یعنی کسانیکه اظهار ایمان کردند و مردم ایشان از عیب بریت منافق میدانستند و در فتح مکه ایشان از
مطلق العنان کردند و اسیر و غلام نساختند پس ایشان و همچنین عتقا بی تعقیب بایکدیگر و لی یکدیگر هستند
در دنیا و آخرت و نیز عتقا مردم باهم آمیخته از حجر حمیر و سعد عشیره و کنانه مضر و از غیر ایشان زلح
عتیق و عتیقه و عاتق شراب کهنه فرس عتیق اسپ خوبصورت یا عتق بالکسر و بالضم نیز بمعنی کهنگی غیر جاندار مثل
شراب و خرما است و قدم بمعنی کهنگی مطلق است جاندار باشد یا غیر جاندار عتاق الطیر بالکسر پرندگان
شکاری عتاق الخیل اسپان اصیل و نجیب قنطرة عتیقه و جدیده پل کهنه و نو عتائق و هی است در نهر
عیسی و دهی است جانب شرق حله مزیدیه عَتَقَ بَعْدَ اسْتِعْلَاجٍ فَهُوَ عَتِیقٌ از باب ضرب
و کرم یعنی باریک شد پوست روی بعد از آنکه گنده بود عَتَقَ الیَمِینُ عَلَیْه واجب شد قسم بر
عَتَقَ المَالُ شتر صالح و خوب شد عَتَقَ الفَرَسُ پیش روی کرد اسپ پس نجات یافت
عَتَقَ الشَّیْءُ چیزی کهنه شد و همدرین معنی است از باب نصر عَتَقَ الخَمْرُ شراب کهنه شد و نیکو
گردید عاتق و عتق بالفتح و عتاق بالضم نعت است از آن و نیز عاتق مشک فراخ و بمعنی دختری که
باول بلوغ رسیده باشد و درین معنی از باب ضرب آید و بمعنی دختر غیر منکوحه یا دختریکه میان حد بلوغ
و تعنیس باشد و تعنیس بمعنی داشتن اولیا دختر را بی نکاح بحدیکه بکارتش زائل شده باشد یعنی عاتقه نزد
بعضی بمعنی دختر بالغه قریب بانکه بکارتش خود بخود زائل شود و موضع دوش قریب بگردن که انجا جای
انداز ند یا موضعیکه میان بن بازو و گردن باشد و درین معنی مونث نیز مستعمل شود و کمان کهنه سرخ و
همدرین معنی است عاتقه و بمعنی بچه پرنده که باستقلال و در پرواز آمده باشد یا بمعنی بچه مرغ سنگ خوار
یا کبوتر که هنوز مستحکم نشده باشد عواتق جمع همه یا عَتَقَه بفتحه عَتَقًا بالفتح گزید او را بدندان
عَتَقَ المَالَ فَعَتُقَ اصلاح شتر نمود پس صالح و تندرست شد لازم و متعدی است عَتَقَ
فَرَسَهٗ شتابانید اسپ خود را و نیز نمود اَعْتَقَ قَلِیبَهٗ چاه را کند و آکند آنرا اَعْتَقَ
المَالَ اصلاح شتر نمود اَعْتَقَ مَوْضِعَهٗ احاطه کرد موضعی را پس مالک و متصرف او شد التعتیق
کهنه گردانیدن ضد تجدید و گزیدن بدندان مُعَتَّقَه بصیغه مفعول از باب تفعیل خوشبوی است و شراب
کهنه ابن ابی عتیق مثل امیر نام بی باکی است مشهور و نیز عتق بالکسر درختی است که از آن کمانها سازند
عَتَق بالتحریک درختی است عَتَقَه یکی از آن و راه فراخ امست لا ارض عتقه

تیزی و ترشی بد و ... شد. تَعَشَّبَ الأَرضُ گیاه بسیار در شد و ... بر ترشی ... ل
ب تعمد ترشی از باب تفعیل ... بگیر ... عتاب بشوق ... عَذَق
از باب ضرب نیع ... را عذق بصفة ... از باب ... آن ... بچیزی ... ندگوی تعیین
تر بیس ... تعیین است عذق تعذیقا عذق یده ... دست ... را اعراف ...
اندانست مثل ... و ... مرتبه ... عذق از باب علم ... و عودی
خورد و خوردن ... است کرتا بادشاهی ... دار ورمان ... و افتاده را برگ آرند
به تشبیه است ... عذق ... نخستین جمع اول عذق بالتحریک جمع ثانی ...
بعنی ... آنی است که در سرش ماریچه گوشت در آورده بایستاده میکنند تا کرکسان آن گوشت را
ببرند و خیابد و آن کمانش می آویزند که گرفته شود و بس شکار میکرد و عذق الرای مرد که رایش
متزلزل باشد و تدبیر صائب ندارد عَذْق بالفتح درخت خرما با بار و از انست قول حباب
بن منذر انا عُذَیقُها المُرَجَّب اعذق و عذاق و عذق بالکسر جمع و نیز عذق ابن طاب قسمی است از
خرما در مدینه از انست. هُوَ احلی من عذق ابن طاب او شیرین تر است از خرمای عذق ابن
طاب کثیر [illegible] علی الاختان من عِذق ابن طاب عِذق بالکسر خوشه آن و خوشه انگور یا خوشه
انگوری که خورده باشند ... باشد عَذَقتُ النَّخلَة بریدم خوشه خرما را از باب تفعیل
برای کثرت آید اعذاق و عذوق جمع و نیز عذق قلعه بنی امیة بن زید در مدینه است و معنی عزت
فِی بَنِی فلان عِذق کهل در قوم فلان عزت کامل است که بنهایت خود رسیده و معنی شاخه که
شاخهای دیگر دارد ... العذق مثل عنب و بالتحریک موضعی است در نواحی عمان که انجا آب
و درختان کنار بسیار شد. عَذَقَ الفَحلُ عَنِ الإِبِلِ از باب نصر دور کرد شتر نر را از شتران
و جمع کرد انها را عَذَقَ الشاة از باب نصر نشان ... و ... است و ... باشد که
بر خلاف رنگ گوسپند ... مر ... و ... تعذیق ... است از باب افعال و از ان است
فلان مَعذُوق بالشر فلانی نشان کرده شده به بدی است عَذَقَ فلانا بشر او قبیح
کلمات شر یا قبیح گفت فلانی را عذق فلانا الی کذا نسبت کرد فلانی را بچیزی ام عذق
البعیر شتر ... اندانست عَذَقَ الاذخر گیاه اذخر بار آورد و ... تعذیق ... است از باب

تعذلق
عرق

انفعال اعذاق فروختن ونخله بس وستاره اعتذق فلان بكذا خاص كرد فلانی را بچیزی اعتذق
بكرة من ابله نشان كرد بر شتر ماده نوجوان تا بگیرد آنرا عذقانه بالفتح زن دراز زبان سلیطه
وغالب بر مرد عذق مثل كتف مرد دانا وآزموده كار وخوشبوی تیز **تعذلق** جنبان رفتن عذلق
مثل عصفور كودك چالاك مقلوب علوق است **عرق** بالتحریك خوی كه از بدن حیوان ریزد
وبرای غیر حیوان نیز بطور استعاره ذكر كنند عرق مثل صرد مرد بسیار عرق آرنده وهمدرین معنی است
عرقه مثل همزه لیكن این صیغه قیاسی است در هر ثلاثی مجرد مثل ضحكه ونیز عرق نمی دیوار وبمعنی ثواب
بالكسر ازان وبمعنی شیر زیرا كه آن دوشیده میشود در رگها تا آنكه منتهی بود به پستان وهر صف خشت ها
در دیوار وانچه صاحب قاموس بمعنی صف شیر خوردنی آورده از افحش اغلاط نوشته چه لبن مثل
كتف جمع لبنه بمعنی خشت را اللبن بالتحریك بمعنی شیر خوردنی فهمیده حالانكه صف شیر فی نفسه ترجمه بی معنی
است واز انست قد بنی اللبان عرقا وعرقین وعرقة وعرقتین بدرستیكه بنا كرد معمار یك صف
خشت یا دو صف وبمعنی راه كوه یا دو همدرین معنی است عرقه ونشان قطار شتران عرق التمر والزبیب
بالتحریك شراب خرما ومویز وبمعنی بچه شتر كه در شكم باشد وبمعنی نفع وقطار سپیان ومرغان وقطار بر حریر
طفیل در وصف اسب گوید شعر كأنه بعدما صدرن من عرق سید تمطر جنح اللیل مبلول
وكشتی كه از برگ خرما بافند برای ساختن زنبیل پس همان كشتی را زنبیل نمایند ودرین معنی بالفتح نیز آمده و
ازینجاست كه زنبیل را عرق گویند عرق الخلال آنچه از محبت بكسی دهند نه بزور شاعری در وصف سیف
گوید شعر ساجعله مكان النون منی وما اعطیته عرق الخلال یعنی خواهم خست
این شمشیر را بجای نون كه نام شمشیر است در پیش خود ونخواهم داد او را تا المودت كه بجنگ گرفته ام وبمعنی
خار ورفتار شتران بشب برای وارد شدن فردا بر آب اصمعی گوید لقیت من فلان عرق القربة
ملاقات كردم بفلان بشدت ومشقت ونمیدانم اصلش چیست وبعضی گویند زیرا كه مشك هرگاه عرق برزد
بوی بد باشد ونزد بعضی ازینجهت كه مشك عرق نكند پس گویا استلزام امر محال نمود ونزد بعضی بمعنی منفعت
مشك است بقرینه آنكه چندان تكلف نمود كه محتاج باب مشك شد ونزد بعضی بمعنی پاره بوریای كه سقا
بر سینه خود نگاه دارد یا معنیش آنكه چنان مشقت نمود كه بروارنده مشك می نماید واز بار كردنش عرق
می آرد لبن عرق مثل كتف شیری كه در مشك بر كرده بر شتر بار كرده باشند وچون چیزی میان مشك

و سخت شده از نوشیدن شیر و ماسد و سخت شده شدن شیر و مانند آن بشکم شیر خورده عرق گرفتنا

از باب سمع برای سنگ شده و تفتیح اول و کسر ثانی و با تحریک نیز نام مرغ به ماذربت غیب بشکست

و بوی خوش و رشت و بچه منابی بسیار بیمست و از تحریک خندق بیرون چنین عدد بند و دو

تر و با تحریک پیچیدگی آزاد رعوش برد و ساق و پای گذاشتن و مبعنی دو زانو که بازنشسته شدن حیرت

و بمعنی ریزه مروق و مروقات بالتحریک جمع عَرَقَ العقم عرقا و معرق استخوانی که از و

بر استخوان بود و بمعنی بست از باب نصر عَرَقَ فِي الأَرْضِ بمعنی رفت در زمین عرقت

المزادة مزادة ساخت برای توشه دادن و بمعنی عراق درهمین باد نواده آمد عرق بالفتح

عراق استخوانیکه گوشت آن خورده باشند عراق بالکسر و بالضم بطور مصدر جمع و نزد بعضی عرق بفتح استخوانها

گوشت دار و عُراق بالضم استخوان گوشت خورده و نزد بعضی برعکس آن و عُراق و عُراق بالضم

آب صاف و بمعنی بست عرقاة بالفتح بمعنی قطره بزرگی باران عُراق الغیث بالضم قطره های

باران که قطعش ورید مَعرَق العظام بصیغه مفعول از باب تفعیل و معروق العظام مردم کم گوشت فقد

عِراق عَرَقا بصیغه مجهول فعل است از آن و نیز عَرَق بالفتح راه ریز که مردم بر آن عرق میریزند

تا آنکه واضح و روشن میگردد و عِرق بالکسر رگ بدن و ریشه درخت عُرُوق بالضم و اعراق بالفتح جمع

بالکسر جمع و نیز عِرق بالکسر اصل هر چیز و شوربوم و کوه دشوار گذار و کوه کوچک از لغات اضداد

است و بمعنی بدن موضعی است و بمعنی شیر خوردنی و بسیار بچه آوردن شتر و لقب حسین بن عبدالجبار

و زمین شوره ناک که درخت گز در آن روید و توده تنک ریگ دراز مع زمین یا بمعنی مکان بلند

عروق جمع بالضم ذات عِرق بالکسر جای احرام بستن عراقین است در بادیه و نیز عِرق بالکسر رود

بنی حنظله بن مالک است و نام دو موضع است در بصره و عرقه بزیادت ها بلده ایست در شام عروق

الصفر بالضم زرد چوب و نزد بعضی بمعنی هرزه و نزد بعضی بمعنی ماميران و نزد بعضی کرکم صغیر عروق

العیس گیاهی است که زنان را فربهی بخشد و از استنجا نیز گویند عروق الحمر رد زنانه نیز گویند

کذا فی القاموس و نیز عروق چند تره بانی سرخ است نزدیک سما عراق بالکسر اندرون پرچا نورد

نام آب بنی سعد است و کناره آب و کناره دریا در طول و دروزه که در جانب زیرین توشه دان

باشد و کناره کوه که جدا باشد و باقی از گیاه و مشت و چراگاه که تر نشسته باشد و جمعه برین بر وزن بمعنی است

عِرق بالکسر واز انست اهل عراقیه شتران چرنده گیاه مذکور عراق الظفر گوشتیکه گرداگرد ناخن
آمده باشد عراق الاذن گرداگرد گوش عراق الدار گرد نواح خانه عراق السفره دو ختیکه گرد
دستارخوان باشد عراق النهر کناره نهر از ابتدا تا انتها و انچه در شکم بالای ناف پهنای شکم باشد عُرُق
بضمتین و اَعرِقَه مثل اَغلِمه جمع همه و نیز عِراق بالکسر چند شهر مشهور است از عبادان تا موصل در طول و از قادسیه
تا حلوان در عرض و این لفظ در معنی بیشتر مونث آید و گاهی مذکر و وجه تسمیه اش آنست که این شهرها را
بسبب باهم پیوستن عراق النخل یعنی باهم پیچیدن رگ و ریشه و شاخهای درختان خرما درین شهرها عراق
نامیده اند یا باعتبار تشبیه بعراق توشه دان و آن چرمی باشد که در ملتقی و جای بهم ساختن دو کناره
چرم تکاهم دوختن جانب زیرین توشه دان می در آرند زیرا که این زمین نیز میان گشت زار و نزواع
است یا باعتبار انکه بر عراق دجله و فرات یعنی بر کناره هر دو واقع است یا معرب ایران شهر یعنی شهر
بسیار درخت از خرما و غیره عراقان کوفه و بصره عَرقُوَةُ الدَّلو بالفتح نه بالضم چه این وزن و فعلی مضموم الفا
باشد که حرف تانیثش نون بود مثل عُنصُوه چوب چنبر دو عود و هم در معنی است عَرقاةُ الدَّلو عَرقُوَتان دو چوب
که بر پهنای دلو بتقاطع صلیبی گذارند و در چوب که میان واسط و موخره پالان گذارند عَراقی بالفتح
جمع شاعری گوید ع خُذِلَت بِنَهَا العَراقِیِ فَانجَذَم جوهری گوید مراد از ضمیر منها دلو است
و از انجذم گسیختن و هر دو بمعنی واحد است و گاهی جمعش عَرق بالفتح بحذف یا پس بحذف واو آید مثل
اَحقُ جمع حقو و از انست عَرَقیتُ الدَّلوَ عَرقاةً بستم دو چوب دلو را بران ذاتُ العراقی
بلاغوب بن احوص گوید شعر لَقِیتُم مِن تَدَرُّئِکُم عَلَینَا وَقَتلِ سَرَاتِنَا ذَاتَ العَرَاقِی
جوهری گوید میگویند که این معنی ماخوذ است از عراقی اکام یعنی پشته های دشوار گذار و نیز عَرقُوَه پشته
زمین سهل گذار یا نا پشته قبر عَرقاة بالفتح و بالکسر نیز و عِرقه بالکسر اصل هر چیز یا اصل مال یا بیخ درخت
که از ان ریشهای دیگر برامده باشند اِستَاصَلَ اللهُ عَرقاتَهُم بر کند خدا تعالی بیخ ایشان را
و آن معنی در صورتیست که عرقاة را درین قول مفرد قرار دهند و بفتح عین و تا خوانند و اگر بکسر هر دو خوانند
و جمع عرقه قرار دهند معنیش این باشد بر کند حق تعالی بیخهای ایشان را عُرَیق مثل زبیر موضعیست در بصره
و بحرین عِرقه بالکسر بلده ایست در شام و از انجا است عمرو بن مروان المسند و داود بن حسن عرقیان
عبد الرحمن بن عرق بالکسر و پسرش محمد تابعیان اند و ابراهیم بن محمد بن عرق حمصی محدثی است ابن

[illegible]

[illegible]

[illegible] ولیس لعرق ظالم حق [illegible]

[illegible] شعر اعرق الرجل [illegible]

فإن تتهموا أنجد خلافا علیكم وإن تعمنوا مستحقبي الحرب أعرق اعرق ثریا

[illegible] أعرق فيه أعمامه وأخواله [illegible]

[illegible] أعرق الشجر [illegible] اعرق الشراب [illegible] عرق

شراب [illegible] از آب اندک [illegible] بصیغه مفعول از باب تفعیل و افعال و معروق شراب [illegible]

في الدّلي آب [illegible] از باب تفعیل [illegible] بصیغه فاعل

تفعیل و افعال [illegible] بصیغه فاعل [illegible] و معروق

معرّق [illegible] بصیغه مفعول از تفعیل مردم کم گوشت استعرق الرجل [illegible]

[illegible] دندان [illegible] بدندان [illegible] باشد

ضارعة فتعرّقه [illegible] آورد [illegible] العرقان [illegible] مردیست [illegible]

[illegible] قیس بن [illegible] کرده [illegible]

این شعر گفته بود **شعر** فإن لم تغیّر بعض ما قد صنعتم لأنتحين للعظم ذو أنا عارقه

اعراق بالفتح نام موضعیست **عرق** بالفتح از باب ضرب [illegible]

[illegible] معرق و معرقه بصیغه [illegible] کنند [illegible] زمین [illegible]

[illegible] و مردم [illegible] عرق به از باب علم [illegible]

عرق الفرس از باب [illegible] شتاب [illegible] عرق الخبر عنّي [illegible]

عرقت الرجل ضربا [illegible] کردم [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] مثل [illegible] رسیده [illegible] باشد [illegible]

[illegible] عرق مثل [illegible] و معرق [illegible] و **عسیق**

مثل [illegible] **عسق به** از باب علم [illegible]

شده و اصرار و الحاح کرد بطلب مطلوب خود شاعری گوید ع فعفّ عن اسرارها بعد العسق
و همه این همه معانی است از باب تفعّل رو به گوید ع الفا وحبّا طال ما تعسّقا خلیل گوید
عسقت الناقة بالفحل اذا اربّت شتر ماده نزدیک نر خود رفت غسق بالتحریک بچسپیدگی و تنگی اخلاق
و تاریکی اول شب و شاخ ناکاره عسق بضمتین سختی کنندگان بر قهر ضداران خود و ایستن کنندگان
ماده شتران و غیر آن عسیقة بر وزن سفینه شراب زبون بسیار آب دار **عسلق** بر
وزن جعفر و زبرج و عملّس عساقل سراب یعنی ریگستان که از دور آب نماید و معنی گرگ و شیر درنده
و شترمرغ و معنی درنده مطلق که دلیر بر شکار بود و زشت صورت و سبک و دراز گردن و روباه
عسلقه بزیادت تا مونث همه ها است عسالق جمع عشنق مثل بلبل مرد تام الخلقت صاحب حسن و جمال
عشرق بر وزن زبرج نباتی است از قسم اغلاث که دانه‌اش بواسیر را نفع دهد و شیر را پیدا کند
و موی را سیاه گرداند عشرقه بزیادت تا واحد است اعشی گوید شعر تسمع للحلی وسواسا اذا
انصرفت کما استعان بریح عشرق زجل عشرق البنت و الارض سبز شد گیاه زمین
عشارق بالضم اسم تحتی است یا نام موضعیست **عشق** بالکسر و بالتحریک نیز و معشق بر وزن
مقعد از باب علم فرط محبت و استعجاب کردن عاشق از حسن محبوب و آن دو قسم باشد یکی پاک دوم
ملوث بفسق و فساد و بعضی تفسیرش چنین کرده‌اند کور بودن از ادراک عیوب محبوب یا مرض وسواسی
است که می‌کشد صاحبش را بسوی خود بتسلط گردانیدن فکر او را بر نیک پنداشتن بعض صورتها رو گوید
ع ولم یضعها بین فرک و عشق ابن سراج گوید حرکت شین درین مصراع برای ضرورت
شعری است برای متابعت عین شین را مکسور ساختند بجهت مکروه پنداشتن دو کسره متصل زیرا که این در
اسما کمتر است عاشق نعت است از آن مذکر و مونث در آن برابر است عاشقه زن فریفته عشّیق مانند
سکّیت مرد بسیار عاشق شونده تعشّق بزور خود را عاشق نمودن عشقه بفتحتین درخت لبلاب عشق بالتحریک
جمع ابن اعرابی گوید عاشق را تشبیه بوی عاشق گویند زیرا که عاشق لاغر خشک میکرد و همچنانکه
لبلاب هنگام پیچیدنش معشوق قصری است در سر من رای و موضعی است در سقیاس مصر عُشُق بضمتین اصلاح
کنندگان و برابر کنندگان درختهای رباحین که انهار او در زمین نشانده باشند **عشنق** بر وزن عملّس و
عشانق مثل علابط مرد دراز که فربه نباشد و نه گرانبار در حدیث ام زرع است زوجی العشنق

یعنی شیر و نیز پست شیر فربه است منقطع الظهر از پیش گفت موصوف باشد عصاقیه
و بسیار بول شود و نوعی و نشیطه او از **عطرق** بروزن جعفر آن چنین است **عفق**
بالفتح از آب بجانب شدن و بسیار شدن در بیابان و نیز دور شدن عفوق بالضم
و او ایشان عفق فلان تدانی اکثر از آب کردن عفق تعمل در سنگ
عفق الابل بروز کردن شتران بسوی آب بروز و میگویند ... مانند
انت لتعفق تحقیق تو رجوع بسیار میکنی ... **شعر** ... بسانی مشفق
عباد من برح الحموتین یعفق ... راکی ... انعفق القوم
فی حاجتهم از باب انفعال مردم ... بار و نیز ... مشفق ...
با ... باز کرد ... از آب رجل معفاق الزیارة و مرد بسیار ... برای ملاقات ...
... **شعر** ولاتک معفاق الزیارة واجتنب اذا جئت الکلام المعیب ... من
بالفتح و عفاق بالکسر بسیار دوشیدن ... و نیز عفاق بالکسر ... که مدهب بن
... بیان کرده ... **شعر** فلو کان البکاء یرد شیئا بکیت علی
بجیر و عفاق هما المرآن اذ ذهبا جمیعا لشانهما بحزن واحتزان
انه لیعفق الغنم بعضها علی بعض از باب تفعیل ... بعضی
بعض گوسپندان را بر بعضی ... گوسپندان بودند عفق بها ای گوزرد عقا
... میگویند کذبت عفاقتک ... عفقه بالفتح بازی است که در آن
خاک را جمع میکنند عفیقان ... مانند ... اعتفاق از افتعال ... آمدن و رفتن بدون ...
عفق ... عفیق بروزن ... سافت ... کردن و ... دادن ... اعفق
الذئب الغنم ... گرگ گوسپندان ... تعفق فلان بفلان ...
... اعتفق الاسد فریسته برگرفت شیر ... اعتفق القوم بالسیوف مردم
شمشیر ... عفلق ...
زن احمق ... **عفیق** بروزن امیر مهره
ایست سرخ ... باشد ... باشد مانند ... که از کو

نمک سو در آید و دران خطوط سفید باریک می باشد صاحب قاموس گوید کسیکه نگینه اش را
بر انگشتری گذارد هنگام خصومت ترس از دلش بدر رود و خون سوان را از هر جا که باشد بند کند و براده
همه اصنافش فساد بن دندان را دور سازد و سوخته آتش دندان متحرک را ثابت گرداند عقیقه بر باد
نادانسته عقائق جمع و نیز عقیق بمعنی رود اعقّه جمع و بهر سیلابی که شگافته باشد آنرا آب
سیل و فراخ کرده باشد و موضعیست در مدینه در حدیث وارد است اِنَّهُ وَادٍ مُبَارَكٌ
و در حدیث دیگر است که عقیق میقات اهل عراق است و موضعیست در یمامه و موضعی است در طائف
و موضعیست در تهامه و موضعی است در نجد و نام شش موضع دیگر است و موی هر فرزند نوزاد از آدمی
باشد یا از بهائم و بهمین معنی است عِقّه بالکسر و عَقِیقه بر وزن سفینه و نزد بعضی عقّه خاص است بچه های خر
و مردم عِقَق بر وزن عنب جمع ابن الرقاع در وصف حمار گوید شعر تَحَسَّرَتْ عِقَّةٌ عَنْهُ
فَأَنْسَلَهَا وَاجْتَابَ أُخْرَى جَدِيدًا بَعْدَمَا ابْتَقَلَا و ازینجاست عقیقه بمعنی گوسفندی که در هفتم از ولادت
فرزند ذبح کنند جزری گوید در حدیث است اِنَّهُ عَقَّ عَنِ الْحَسَنِ وَالْحُسَيْنِ بدرستیکه پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم عقیقه حسن و حسین علیهما السلام کرد در نهایه می آرد که عق در اصل بمعنی شگافت و بریدن است
عَقِیقَةُ البرق شعاع برق که در ابر درخشان نماید و شمشیر را بوی تشبیه دهند عنتره گوید شعر وَسَيْفِي
كَالْعَقِيقَةِ فَهُوَ كِمْعِي سِلَاحِي لَا أَفَلَّ وَلَا فُطَارَا عقائق جمع و بهمین معنی است عُقَق بر وزن سرر
و نیز عقیق نیم شتر چهار ساله و توشه دان و نهر و سربند و قلیکه بشگافند آنرا از جامه و پوست سر گروگ
انعقاق شگافته گشتن عق هر دو ریدن و شکافتن که در ریگستان و غیر آن باشد عَقَّ بِالسَّهْمِ تیر
انداختن بسوی آسمان شاعری گوید شعر عَقُّوا بِسَهْمٍ فَلَمْ يَشْعُرْ بِهِ أَحَدٌ ثُمَّ اسْتَفَاءُوا
وَقَالُوا حَبَّذَا الْوَضَحُ و این تیر را عَقِیقَه گویند و این تیر اعتذار است که در ایام جاهلیت میکردند پس اگر
تیر آلوده بخون باز میگردید در آنجا راضی نمی شدند مگر بقصاص و اگر پاک از خون می آمد دست بر ریش های خود
میزدند و صلح می نمودند بر دیت جوهری گوید مالیدن ریش علامت صلح است عَقَّ وَالِدَهُ عُقُوقًا وَمَعَقَّةً
رنجانید و نافرمانی کرد پدر خود را ضد بَرَّ وَالِدَهُ یعنی احسان و نکوئی کرد با پدر عاق و عَقّ بالفتح و عُقُق
بالضم یکسی که پدر و مادر خود را برنجاند عَقَقَه مثل کفره جمع عاق جزری گوید در حدیث است اِنَّهُ نَهَى
عَنْ عُقُوقِ الْأُمَّهَاتِ بدرستیکه آن حضرت صلی الله علیه و سلم منع فرمود از عقوق و نافرمانی

[illegible] در تعیین [illegible] امهات [illegible]

[illegible]

تیراند [illegible] شعر أنجبتها على خير موطن بمكة من فرع من عتوق وما [illegible]

[illegible] آمده است ذو عنق یا عاق یعنی [illegible]

[illegible] خود بکام رشته شد [illegible] معدول است از [illegible]

سالدعقاق بروزن قتام آمده است ازعتوق و از است أعنق فلان [illegible]

[illegible] أعقت الفرس باردار شد [illegible] بروزن [illegible]

نمیشود از لغت اضداد است بالفتح حامل برای تفاول است گویا میگویند [illegible]

تعالی [illegible] میگویند [illegible] لغت [illegible] عقّ [illegible]

أمع نوق العقوق [illegible] شتران را [illegible] آن [illegible] العقیقه [illegible]

بالکسر او بیان ها برداریم واردان جمع عقیق است عقاق بالفتح واصل [illegible] أظهرت لا أنا عقاق

ظاهر کردم [illegible] عقّ [illegible] عدی بن زید گوید شعر وترکت العير

[illegible] سنحجا فيها عقق طلبا لا بلق العقوق [illegible]

برای [illegible] شعر ولو كانوا بالعقوق

أتيتهم بالفارد به إلى القوم أقرعا [illegible]

مراد از الف [illegible] شعر وموقع

أثر السفار بخطه من سود عقة أو بني الجوال [illegible] اعقه

الله [illegible] کرد اند خدا او را مانند أعقه [illegible] العقان النخل والكرم بالكسر وتشديد [illegible]

بچهای درخت خرما و انگور و آنرا اگر قطع نکنند بچهای انها فاسد شوند فذا أعقت النخلة والكرم

درخت خرما و انگور از بچهای خود شاخها بر آورند عواق النخل شاخهای که با درخت خرما سبز شود

عقعق مثل جعفر طائریست ابلق سیاه وسفید دراز دم آوازش گویا حرف عین است و آنرا العقع نیز

گویند [illegible] گویند آن نوعی است از غراب اعتق السيف از باب افتعال بر آورد شمشير را

إعتق السحاب شکافته شد ابر انعق الغبار از باب انفعال بلند گردید غبار انعق العقد

سخت گردید گرد و انعق السحابة واشد ابر ببارید باران **علق** بفتحتین خون مطلق یا خون
غلیظ یا خون بسته علقه پاره خون بسته جزری گوید در حدیث سریه بنی سلیم است فاذا الطیر ترمیهم
بالعلق پس ناگاه پرندگان می انداختند بر ایشان خون بسته را و نیز علق چیزی که آویخته شود و گلی که بدست
چسپید و بمعنی دشمنی و دوستی و ابی ذو علق کوه بنی اسد است که ایشان در انجا روزی هم آمدند و آن
روز مشهور بجنگ ربیعه بن مالک شده است ابو عبیده برای ابن احمر خوانده شعر هما امّ عفر علی عجارِ
ذی علقٍ ینفی القرامید عنها الاعصم الوقل و بمعنی زلو علق جمع جزری گوید در حدیث عامر است
خیر الدواء العلق والحجامة بهترین دواها چسپانیدن زلو و کلک زدن است و چیزی که بچرخ چاه از
بوی آویزند و بمعنی چرخ چاه و رسن و لو و دلو کلان و تیر چرخ همه اینها بمعنی رسنی که بر چرخ چاه پیچیده
و آویخته شود گویند اعرنی علقک بعاریت ده مرا اسباب چرخ چاه خود و بمعنی عشق و دوستی
گویند نظرة من ذی علق نظری از عاشق صاحب محبت شاعری گوید شعر ولقد اردت
الصبر عنک فعاقنی علق بقلبی من هواک قدیم قد علقها ارباب علم تحقیق دوخت
او را علق حبها بقلبه متعلق شد محبت او در دلش علق بها علوقا وعلقا بالکسر و بفتحتین و علاقة
بالفتح فریفته شد با او علق القربة لغتی است در عرق القربة و معنیش در باب قبل گذشت علق یفعل
کذا شروع کرد که بکند چنین و چنان و از انست حدیث فعلقوا وجهه ضربا پس شروع
بزدن رویش کردند راجز گوید شعر علق حوضی نغر مکب اذا غفلت عنه غفلة یعب
و در مثل است علقت معالقها وصرّ الجندب یعنی بسته شد رسن بجای بستن رسنها یا بسته شد دلو بجای
بستن دلو و آواز داد ملخ سبز و مراد ازین مثل انست که واجب شد امر و بعد درستی فساد شد و خلل کرد
شد ضعیف از قوم اصلش انست که مردی بر سر چاهی رسید و رسن دلو خود را برسنهای آن چاه
آویخت و نزد صاحب آن چاه رفته دعوی مجاورت او کرد و صاحب چاه گفت بچه علت گفت
رسن خود را با رسن تو در چاه تو آویخته ام پس صاحب چاه انکار کرد و فرمود که از انجا برود
پس این مثل مذکور بزد یعنی گری رسید و مضر کردن بر تن دشوار شد و نزد بعضی اصلش انکه مردی زنی خوش قامت
میانه قد را خواسته بحباله نکاح خود در آورد و دارند تا نشین گندم نمائی و جو فروشی را بکار برده زنی بست قد
کریه منظر را بنزد وی فرستادند او گفت این زن نکوحه من نیست پس آن زن مثل مذکور زد یعنی

[illegible]

[illegible]

[illegible] عَلِقَتِ المَرْأَةُ [illegible] عَلِقَتِ الإبِلُ العِضَاهَ [illegible]

[illegible] عَلِقَتِ الدّابَّةُ [illegible]

[illegible] عَلِقَ بِهَا عَلَقًا یعنی بسبب [illegible]

[illegible] کرده شود [illegible] است [illegible]

[illegible] لَمْ يَبْقَ إِلَّا عُلْقَةٌ

باقی مانده است برای من نزد او چیزی اَصَابَ ثَوْبَهُ عَلَقٌ بالفتح [illegible]

[illegible] کرد جامه او [illegible] علقه بن قیس بن [illegible] نام است از قبیله [illegible]

جندب بن عبد الله علقی صحابی [illegible] علقمة بن [illegible] قوم از [illegible]

[illegible] است [illegible] بالتحریک [illegible] نام [illegible] است [illegible]

بلال بن [illegible] عَلِقَ فُلَانٌ بصیغه مجهول فلان [illegible]

مسلوق [illegible] باشد علاق [illegible] تمام [illegible] است [illegible]

علق [illegible] شعر

إِذَا ذُقْتَ فَاهَا قُلْتَ عِلْقٌ مُضَنَّةٌ أُرِيدَ بِهِ قَيْلٌ فَغُودِرَ فِي السَّابِ [illegible]

است بسبب نفاست آن و بمعنی شراب [illegible] و بمعنی [illegible]

بمعنی [illegible] فُلَانٌ عِلْقُ عِلْمٍ یعنی دوست میدارد علم را فُلَانٌ عِلْقُ شَرٍّ

فلان دوست میدارد بدی را [illegible] فَمَا بَالُ هٰؤُلَاءِ الَّذِينَ

يَسْرِقُونَ أَعْلَاقَنَا [illegible] این مردم را [illegible] نفیس ما را و گفته که مال نفیس

از جهت علق نامیده [illegible]

یا جامه [illegible] و آن جامه [illegible] باشد [illegible]

نفیس [illegible] است [illegible] نام شخصی است عُلُوق و عَلَاقَة بالفتح

[illegible] شعر وَسَائِلَةٍ بِثَعْلَبَةَ بْنِ سَيْرٍ وَقَدْ عَلِقَتْ بِثَعْلَبَةَ

العلوق ونیز علوق و معالق ناقه که بچهٔ غیر را بوی کند و مهربان نشود و شیر ندهد جعدی گوید
وما تحنی کمناح العلوق ما ترى من غرة تضرب ما بالناقة علوق یعنی نیست در
ناقه چیزی از شیر ونیز علوق آنچه چرا کنند شتر اعشی گوید شعر هو الواهب المائة المصطفاة
لاط العلوق بهن احمرارا علیق علف و جو که به ستوران دهند علقت لاهل العضاة
علقا بالفتح از باب نصر چرید شتران درختهای خاردار را از بالای درختان و گرفتند آنرا
بدهن های خود و آن شتران را عوالق گویند کمیت در وصف ناقه خود میگوید شعر او فوق طاویة
الحشا رملیة ان تدن من فنن الالاءة تعلق میگوید که گویا پالان های دو شتر من بر گاو وحشی است
جوهری گوید در حدیث است ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر تعلق من ورق الجنة
ارواح شهیدان در چینه دانهای طیور سبز رنگ اند که می چرند آن طیور از برگهای درختان بهشت
علیقه شتریست که بفرستند آنرا کسی همراه قومی که برای تجارت غله روند تا برای او بران شتر غله بیارد
شاعری گوید شعر وقائلة لا ترکبن علیقة ومن لذة الدنیا رکوب العلائق گویند
علقت مع فلان علیقة وارسلت معه علیقة فرستادم با فلان علیقه را تا برای من غله
بیارد و راجز گوید شعر ارسلها علیقة وقد علم ان العلیقات یلاقین الرقم
معلاق و معلوق هر چه با وی در آویزند از گوشت وانگور وغیر آن را معلاقان و معلاق دلو مانند
آن معلاق و ذو معلاق مرد سخت خصومت کننده که حجتها برانگیزد شاعری گوید شعر اخا تحت
الاحجار حزما وجودا وخصیما الدّ ذا معلاق ونیز معلاق زبان و هر چه بآن چیزی در آویزند
و همدر یمنی است معالیق بضم میم معالیق تیمی است از درخت خرما معالق اوندهای شیر دوشی چرمین
یا چوبین معلق واحد آنست فرزدق گوید شعر وانا لتمشی بالاکف رماحنا اذا ارعشت
ایدیکم بالمعالق علاقه بالفتح و بالکسر نیز دوستی دل لازم و اونیز خصومت و آنچه بدان روز
گذرانند از قوت و بعضی گویند که بمعنی دوستی و مانند آن بالفتح است و بمعنی علاقه تازیانه و علاقه شمشیر و
علاقه کمان بالکسر است شاعری گوید شعر اعلاقة ام الولید بعد ما افنان راسک کالثغام المخلس
گویند ما بها من علاق یعنی نیست برای شتران چیزی از چراگاه اعشی گوید شعر وفلاة کانها ظهر
ترس لیس الا الرجیع فیها علاق و بسیار میدان مثل پشت سپر نمی یابند شتران در آنها گیاهی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... [illegible] شود تحقیق [illegible] عُلْقَه [illegible] ...

[illegible] بر این اجماع است [illegible] ایشان [illegible] باشد [illegible]

[illegible] تحقیق بالضم [illegible] مفتوح [illegible] الف [illegible]

[illegible] چیزها [illegible] را انتخاب کند [illegible]

[illegible] اسیر [illegible] بخشند [illegible] سنگ [illegible]

و عِلْق بالکسر [illegible] بالضم و تشدید لام مفتوح [illegible] و گیاهی است [illegible]

[illegible] سنگ عَلَق بالفتح نام [illegible] است [illegible]

عَلِقَهُ بِلِسَانِهِ اِذا سَبَّهُ [illegible] و اَصَابَهُ بِعَلَقٍ بالفتح [illegible]

[illegible] وَ فِی هٰذَا الْمَال

عُلْقَةٌ بالضم و عِلْقٌ بالکسر و عُلُوقٌ و عَلَاقَةٌ و مُتَعَلَّقٌ همه یک معنی است [illegible]

[illegible] تعلیق مثل [illegible] تعلیق مثل [illegible]

[illegible] در حدیث است اَنَّهُ قَالَ اَدُّوا الْعَلَائِقَ قَالُوا یَا رَسُولَ اللهِ وَمَا الْعَلَائِقُ

قَالَ مَا تَرَاضیٰ عَلَیْهِ اَهْلُوهُمْ یعنی بدرستیکه آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود ادا کنید علائق را

صحابه پرسیدند ای رسول الله چیست علائق فرمود آنچه راضی شوند بران اهل [illegible] کذا فی النهایة

عُلّاق بر وزن [illegible] است [illegible] و در [illegible] است که اشتران [illegible]

[illegible] باشد و آنچه [illegible]

چیزی که [illegible] آویزد [illegible] زنی که [illegible]

[illegible] مهربان [illegible] تَعَامَلْنَا مُعَامَلَةَ الْعَلُوقِ میگویند این قول کسی را

[illegible] باشد [illegible] مثل [illegible] عَلّاق بالفتح و تشدید

لام و بیای مشدد و ما قبل مکسور قلعه ایست طرف جنوب مصر عُلاّقی مثل سکاری بمعنی التاب عَلاقیه واحد
است بمعنی علائق جمع علاقه بالکسر است زیرا که می آویزد بمردم صیاد و را گویند اَعْلَقَتْ فَادْرِكْ
یعنی شکار در دام تو آویخته شده است پس خبر گیر تعلیق از باب تفعیل در آویختن عُلِقَ الرَّجُلُ امْرَأَةً
مِنْ عَلاقَةِ الْحُبِّ بصیغه مجهول التفعیل عاشق و آویخته دل شد مرد بر زنی از علاقه محبت اعشی گوید
عُلِّقْتُهَا عَرَضًا وَعُلِّقَتْ رَجُلاً غَيْرِي وَعُلِّقَ أُخْرَى غَيْرَهَا الرَّجُلُ گرفتار شدم در عشق آن زن بی
قصد و آن زن فریفته مرد دیگر غیر من شد و آن مرد بر زن دیگر غیر آن زن مفتون شد اعتلاق دوست
داشتن کسی را مُعَلَّقَة زن شوی گم کرده و از است قوله تعالی فَتَذَرُوهَا كَالْمُعَلَّقَةِ تَعَلُّقَه و تَعْلُوقَه
آویخته ها و نزد بعضی تَعَلَّقْتُهُ معلق ساختم او را نیز آمده و ازینجا است که عبید الله بن زیاد والی کوفه
دولی را گفته بود لو تَعَلَّقْتَ مَعَاذَةً کاش تعویذ را در گردن خود می آویختی تا چشم زخمی تو نمی رسید
لَيْسَ الْمُتَعَلِّقُ كَالْمُتَأَنِّقِ خورنده قوت لایموت با خورنده خاطر خواه برابر نیست عَلاّقِيَّةُ الصَّيْدِ شکار
که در دام در پای آویخته شده باشد اعلاق زلو چسپانیدن برای مکیدن خون در حدیث است اَللَّدُودُ
اَحَبُّ اِلَيَّ مِنَ الْاِعْلاَقِ ریختن و دارو بکی از دو گوشه دهن مسعط بهتر است نزد من از چسپانیدن
زلو اَعْلَقَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا مِنَ الْعُذْرَةِ برداشت زن بچه خود را از جای بلندی اَعْلَقْتُ
الْقَوْسَ ساختم برای کمان علاقه را اَعْلَقْتُ وَاَفْلَقْتُ آمدی بعلق فلق یعنی بلا اورد
عَلاَّق مثل شداد نام ابی مسلم و عثمان بن حسین بن ابی عبیده بن علاق محدثان و نام ابن شهاب
بن سعد بن زید مناة اَعْلَقَ بِالْغَرْبِ یعنی این یکباره رسن دلو و شتر را باهم بست عَلْقُ الْبَابِ
و تعلقه بند کردن دروازه را عُمُوقٌ بالفتح و بالضم و بضمتین تنگ جاه و رود و راه
عَمَاقَت بالفتح از باب کرم عمیق شدن بیر یعنی چاه و دور تنگ عُمُقٌ بضمتین و عَمِيقٌ مثل عَمِقٌ و عُمَاقٌ مثل مساجد
و عِمَاق بالکسر جمع مَا اَبْعَدَ عَمَاقَتَهَا وَمَا اَعْمَقَهَا چه دور تنگ است آن جای فج عمیق راه کشاده
در میان دو کوه و دور تنگ باشد از عماقت بالضم و عُمق بالضم مصدر است از آن جاؤا مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ
در قرآن عَمِيقٌ آمده از شهرهای دور دست دراز و راه های عمیق دراز عُمْقٌ بالفتح و بالضم کرانه صحراکه دور
باشد اعماق جمع و ازان است قول رؤبه شعر وَقَاتِمِ الْاَعْمَاقِ خَاوِي الْمُخْتَرَقْ مُشْتَبِهِ الْاَعْلاَمِ
لَمَّاعِ الْخَفَقْ و نیز عَمْق بالفتح غوزه خرما که بجهت خشک کردن در پیش آفتاب نهند و رود و بیت

و منقبت و بمعنی عمق سست با و جز [illegible] ست [illegible] و مزید و رونق بمعنی [illegible] بیت [illegible]

و آن نسب و تهیه بست و رود وادی فرخ و بمعنی سست برآورده عرب انداد و بست [illegible]

[illegible] برا اسب عمق بروزن [illegible] بمعنی [illegible] میان [illegible] بمعنی [illegible]

[illegible] عمق بروزن [illegible] بیت [illegible]

بمعنی عاشق شعر [illegible] گیاه [illegible] و بمعنی بست [illegible] شد و آن [illegible] و دیب [illegible]

بمعنی و در بیت بمعنی رود و بالضم روایت کرده شد و بیت شعر مَا رَأَیتُ اِنَّمَا العُمْقُ وَ ذِی مِن بر زرد

ظَهرنَ لاَغلبِ الشَّیخِ و در بالکسر بمعنی اعماق و دربیت و بوسید [illegible]

بست و این بیت را سند آورده شعر وَقَد کَانَ بِینَا مَنزِلٌ لاَ نُسَیلُهُ و اَعمَاقُ بَرقَا وَ اَنَّهُ

فَاجَاوَلَه اعماق تهیه بست میان [illegible] و انجا آبها بسیار [illegible] نمی شود گرد سپید

واین جمع باعتبار اجزا است [illegible] بفتحتین [illegible] شاید وَلَه فِیهِ عَمَقٌ مراد را

درین نوع سست اعماق و تعمیق مغاک کردن چاه و راه و ترک کندن عَمَّقَ النَّظرَ فِی الاُمُورِ

اندیشیدن و دور اندیشی نمودن در کار و باتعمق از باب تفعل معبر سخن رسیدن عَمَالِیق و هم القوم

معین قومیست از اولاد عملیق بالکسر و عملاق بالکسر بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام عملقه

بول و براز باشاشیدن و ریدن و بعنف سخن کردن عملاق بالکسر یک فریب و به معنی الفت و کیاست

الخ صاحب قاموس بمعنی فریب و بمعنی ستم نوشته و [illegible] غلط است و بمعنی است بریکه خرف است [illegible]

جمیز العلائی بمعنی [illegible] عُنْدُقَه بروزن [illegible] پایین شکم نزدیک ناف مانند جا سینه کردن

سلق می باشد عَنفَق مثل جعفر سبکی تیزی و از انست عنفقه بمعنی موهای کنیکه پایب بر زیر

زنخدان باشند عُنُق بالضم و بضمتین مثل صبر و عنق مثل امیر گردن و کاهی موثث نیز

مستعمل شود اعناق جمع و گروهی از آدمیان و بمعنی رئیسان حق تعالی فرماید فَظَلَّت اَعنَاقُهُم

لَهَا خَاضِعِینَ یعنی گردیدند مردمان یا جماعتی از آدمیان برایش فروتنی کنندگان هُمْ

عُنُقٌ اِلَیکَ الشان اهل ایشان یعنی تو و در انتظار تو هستند و از انست قول شاعر شعر اِنَّ

العِرَاقَ وَ اَهلَهُ عُنُقٌ اِلَیکَ فَهَیتَ هَیتَا یعنی باین شکم و بار دمان و از انست

حدیث المُؤَذِّنُونَ اَطوَلُ النَّاسِ اَعنَاقًا موذنان کثیرالاعمال اند یا بمعنی آنکه موذنان رؤسا اند [illegible]

روسا بطول گردن توصیف میشوند و در روایتی اِعناق بکسر همزه آمده و درین صورت معنی آنکه موذنان
زود روند گان بسوی بهشت اند و بعضی بر آنند که این معنی از طول اعناق ماخوذ است زیرا که مردم روز
فردا در کرب باشند و موذنان در راحت و فرحت باشند پس ایشان گردنهای خود را بلند نمایند تا با
زنند برانها برای درآمدن بهشت کَانَ ذٰلِكَ عَلٰی عُنُقِ الدَّهْرِ بود این امر از زمانه قدیم
ذو العنق نام اسپ مقداد بن اسود و لقب یزید بن عامر بن ملوح و نام شاعری خذامی است و لقب
خویلد بن هلال بجلی که بجهت سطبری گردنش ملقب شده بود و نام پسرش حجاج بن ذی العنق که در زمانه
جاهلیت رئیس بود اَعْنَق مرد دراز گردن عَنَّقَ اذن بلند کردن و کوه بلند گردن ابن احمر گوید **شعر**
فِیْ رَأْسِ خَلْقَاءَ مِنْ عَنْقَاءَ مُشْرِفَةٍ لَا یَبْتَغِیْ دُوْنَهَا سَهْلٌ وَلَا جَبَلٌ اعناق الریح غباری که باد را
برانگیزد مِعْنَقَة بر وزن مکنسه گردن بند و گو گو چیک میش ریگستان و قیاس آن بود که معانق میگفتند زیرا که
جمع آن معانیق الرمال می آید و جمع مِعْنَقَة معانق می بایست ذو العُنَیْق بر وزن زبیر موضعی است ذات العُنَیْق
نام آبی است نزدیک حاجر مُعَنِّقَة مثل مرحلة الحجیج باشد از پاره های سنگها بلده مُعَنَّقَة شهر یکه در ان آفات
دشوار باشد از قحط و تنگی یوم عانق روزیست مشهور و نیز اعنق نام اسپ نریست که اسپان دیگر را با وی
نسبت میکنند و سگی که در گردن او سفیدی باشد ابراهیم بن اعنق محدثی است بَنَاتِ اَعْنَقَ دختران دهقان
مالدار و اسپان منسوب بسوی اعنق ابن احمر گوید **شعر** تَظَلُّ بَنَاتُ اَعْنَقَ مُسْرَجَاتٍ لِرُؤْيَتِهٖ
یُرِحْنَ وَیَغْتَدِیْنَ بِنَا بنات اعنق را درین شعر بهر دو معنی اخیر تفسیر کرده اند یعنی دختران دهقان یا
اسپان منسوب با عنق که چرند کاشند بدیدن وی میروند و میچرند و نیز عنقاء بلا گویند **خَلَقَتْ**
بِهٖ عَنْقَاءُ مُغْرِبٍ فی طَارَتْ بِهِ الْعَنْقَاءُ و عنقا در اصل معنی طائریست عظیم معروف الاسم
مجهول الجسم که آنرا فارسیان سیمرغ گویند و نیز لقب مردیست از عرب که نام او ثعلبه بن عمرو بود
بسبب درازی گردن او و دیشته بالای کوه بلند و نام پادشاهی است از بنی قناعه ابن عنقا شاعری
است عُنْقی بر وزن بشری زمینی یار و دیست عنیق معانقه کنند و عَنَق نا بجیتن نوعی از رفتار تیز ستوران
است در حدیث ابی موسی است فَانْطَلَقْنَا اِلَی النَّاسِ مُعَانِقِیْنَ پس رفتیم بسوی مردمان شتابان
کذا فی الغریبین و در مثل است اَعْنَقَ لِیَمُوْتَ گردن دراز کرد تا بمیرد و میزنند این مثل را برای کسیکه در موت
شتاب کرده باشد و در خبر است فَانْطَلَقُوْا مُعَانِقِیْنَ پس رفتند شتابان کذا فی الغریبین ابو ذویب

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] لا تنلعب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عناق [illegible] شعر [illegible]

[illegible] عناق [illegible] فلان بالعشی

والعناق [illegible] شعر [illegible]

[illegible] بالعناق یعنی [illegible]

[illegible]

[illegible] منفوق فی عناقا [illegible]

[illegible]

[illegible]

ومعانقه وتعانق دست در گردن یکدیگر انداختن [illegible]

[illegible] قد عنقته فهو عنیق [illegible] شعر [illegible] خیال طیفک ان

عنیقا الا ان یخیل الدانی لنا کرها یعنی [illegible] خیال تو در خواب [illegible]

گردن انداخته باشد [illegible] مؤذن حی علی الفلاح [illegible] معانقه [illegible]

واقع شود [illegible] الکلام یاخذ بعضه باعناق

بعض وبعنق بعض کلام بعض آن گردن بعض را میگیرد [illegible] شعر متی [illegible] باعناق

صبح [illegible] تنور فی اعجاز لیل او عجاز اعنق الامر لازم گرفت کاری را [illegible]

[illegible] تعنق الیربوع [illegible]

[illegible] تعنق الارنب پنهان کرد [illegible] گردن [illegible]

[illegible]

اعنق الکلب [illegible] گردن [illegible] اعنق الشیء [illegible] دراز شد

وخوشه بار آورد اَعْنَقَ الثُّرَیَّا ستاره ثریا فرو رفت اَعْنَقَ الرِّیحُ باد خاک را بر انگیخت مُعْنِق بصیغه فاعل از باب افعال زمین سخت و بلند که گرداگردش زمین نرم باشد مُعْنِقَه گریوه بلند عَنَّقَ عَلَیْهِ تَعْنِیقًا از باب تفعیل بالایش برآمد عَنَّقَ کَوافِرُ النَّخْلِ دراز شدند خوشهای درخت خرما عَنَّقَتْ اِسْتُهُ گردن برآورد حلقه کون او چنانکه اطفال را احیانا بهنگام ریدن گوشت سرخ گرد مبرز از اندرون بیرون می آید باز باندرون میرود و آن مرضی است که بعلاج رفع شود در انچه صاحب قاموس گوید برآمد سرین او بمعنی مطلع نشده عَنَّقَتِ الْبُسْرَةُ بخلی نزدیک بآن غوره رسید عَنَّقَ فُلَانًا بی بهره ساخت فلانی را مُعَنِّقَة بصیغه اسم فاعل از باب تفعیل بنت کوچک مُعَنِّقَات کوههای بلند خبر است که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم ام سلمه را فرمود مَا کَانَ یَنْبَغِی لَکِ اَنْ تُعَنِّقِیهَا سزاوار نیست ترا که گردنش را بگیری و بفشاری آنرا یا خاطر زبان کار گردانی آنرا و این بمعنی ماخوذ است از تعنیق بمعنی زبان کار و بی بهره گردانیدن صاحب قاموس گوید در روایتی تُعَنِّکِیهَا واقع شده و اگر تَعْنِقِیهَا از عنف روایت میکردند البته آنرا وجهی بود مُعْتَنِق جای بیرون آمدن گردهای کوه ها از سراب عَوْق بالفتح از باب نصر بند کردن و بگردانیدن و باز داشتن و بهمدر بمعنی است تعویق و اعتیاق از باب افتعال عَوائِقُ الدَّهْرِ حوادث زمانه ابو ذویب گوید شعر لَا اَهْلَ اِلَّا اُمَّ الْخُوَیْلِدِ مُرْسَلٌ بَلٰی خَالِدٌ اِنْ لَمْ یَعُقْهُ الْعَوائِقُ تعوق باز ماندن فُلَانٌ صَحِیبَةُ التَّعْوِیقِ مُهْجِرَةُ التَّوْفِیقِ فلان مصاحب او شده است در نیک کاری پس ترک کرده است او را توفیق و نیز عَوْق بالفتح و بالضم مردی که در کار یاران درنگ کند و امر خیر در وی نباشد اَعْوَاق جمع و سبیکه مردم را از خیر باز دارد و بهمدر بمعنی است عُوقَة بالفتح لَا یَکُونُ ذٰلِکَ آخِرَ عَوْقٍ نخواهد شد این کار با آخر دهر عَاقَنِی عَائِقٌ مَعُوق بالفتح و الضم و مثل کتف مانع شد مرا یعنی یعوق نام صنم قوم نوح و بعضی برانند که یعوق مرد صالح بود و چون مردم بر فوتش جزع و فزع بسیار کردند شیطان بصورت آدمی نزد ایشان آمده گفت صورتش در محراب و مقام نماز خواندن شما می کشم تا شما در هر نماز خود او را ببینید چنانکه زین پیش در حالت اقتدا ایش او را امیدید پس ایشان صورتش را و من بعد صورت هفت کس دیگر را از صالحان بر حسب اغوای شیطان در محراب ها تمثیل گردانیدند بعد از ان رفته رفته آن صورتها را اصنام ساخته عبادت آنها شروع کردند یَا مَنْ عَزَّ الْخَیْرَ یَعُوقُ اِنْ کُنْتَ اَسْمَکَ یَعُوق

این سپید نیست [illegible] مراد [illegible] است [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سپید [illegible] [illegible] [illegible]

سپید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مردم [illegible] [illegible] ایشان [illegible] سپید [illegible] [illegible] [illegible]

چیزی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] است

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از است [illegible] [illegible] سنان خوبان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] مرد [illegible] [illegible] حکایت آواز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صاحب قاموس گوید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در پیش [illegible] بالنسم آواز [illegible] [illegible] [illegible] رفتار ما ناقت المراة عندل زوجها

وما لاقت زن [illegible] شوهر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بجانب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کردند [illegible] اعوق بی الدابة منقطع گردید [illegible] [illegible] [illegible]

باب افعال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عوهق [illegible] [illegible]

برابر [illegible] گوید شعر وصاحبی ذات هباب دمشق خصباء ورقاء السراة عوهق

و زعم خلیل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و این شعر [illegible] [illegible] [illegible] شعر [illegible] فیها من بنات العوهق صرب [illegible]

کصفح الزوندن [illegible] [illegible] [illegible] یتبعن ورقاء کلون العوهق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] سیاه و نزد بعضی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و نزد بعضی مشابه رنگ آسمان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شترمرغ [illegible] خاکستری رنگ و این بیت [illegible] شعر کانی ضمنت هفا عوهقا

اقتاد رحلی او کلدا مخنقا [illegible] [illegible] صاحب قاموس [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شترمرغ خاکستری رنگ است [illegible] [illegible] [illegible]

دست کرده و نیز بهترین درختان بنج که ازان کمانها سازند و نام باغیست عَوْسَقان و ستاره ایست در جنب فرقدین برهیئت انهار نزدیک قطب عَیْهَق مثل جعفر نشاط عَیْهَقَة طائریست عَیْهاق بالفتح گمراهی ماذا أعْهَقَكَ چه چیز انداخته است ترا در گمراهی **عَيْقَة** بالفتح کناره دریا و ناحیه آن عَیْق بالفتح بمعنی عوق است و حصه از آب عِیْق بالکسر زجریست عَیَّقَ تَعْیِیْقًا آواز کرد در وادی و پائی هردو است

فصل الغين

غُبْرُقَة بالضم زن فراخ چشم و خوب سیاه چشم **غَبُوْق** مثل صبور شرابیکه شبانگاه نوشند غَبَقْتُ الرَّجُلَ از باب نصر شراب صبح نوشانیدم مرد را فاغْتَبَقَ پس شراب شبانگاهی خورد مَغْبَق صیغه ظرف و مصدر است غُبْقان و غَبْقی مرد و زن که غبوق نوشیده باشند غَبَبَة بفتحتین ریسمانی کربان چوب سرین را بر کوهان کاو وقت قلبه رانی یا وقت آب کشی بندند یا چوب بر جا مانند تَغْبِیْق دوشیدن شیر وقت شب **غَدَق** بفتحتین آب بسیار و از انست قوله تعالی لَأَسْقَيْنَاهُمْ مَاءً غَدَقًا قَدْ غَدِقَتِ الْعَيْنُ از باب علم بسیار شد آب چشمه صاحب غریبین گوید غدق و مغدق باران کلان قطره و ازانست حدیث استسقا اَسْقِنَا غَيْثًا غَدَقًا مُغْدِقًا بنوشان مرا باران بزرگ قطره بارا بیر غدق مشهور است بطرف مدینه حسن بن بشر بن اسمعیل بن غدق استاد عبد الغنی است شاب و شباب غُیْدَق و غَیْدَاق مرد جوان و جوانی خوش عیش و بچه سوسمار و اسب دراز قد غَیْدَقان جوان نرم و نازک خوش خلق و بچه سوسمار ابو زید گوید بچه سوسمار را در اول حال حسل گویند پس ازان غیداق پس ازان مطبّخ پس ازان ضب مدرک یعنی سوسمار جوان و خلف احمر بعد مطبخ خضرم را نیز ذکر کرده غیادیق مارا لی أَغْدَقَ الْمَطَرُ وَأَغْدَقَ ودق قطره های باران بزرگ باید غَیْدَقَ بسیار شد تفدا و **غَرَق** بالتحریک از باب علم اندرون آب فرو رفتن غَرِق مثل کتف و غارق و غریق لغت است ازان و ازانست قول ابو النجم ع مِنْ بَیْنِ مَقْتُولٍ وَطَافٍ غَارِقٍ غَرْقی جمع در حدیث است یَاْتِیْ عَلَی النَّاسِ زَمَانٌ لَا یَنْجُو مِنْهُ إِلَّا مَنْ دَعَا دُعَاءَ الْغَرِقِ خواهد آمد بر مردم زمانی که نجات

[illegible]

[illegible] غرق است [illegible] باب [illegible] غرق [illegible]

[illegible] اول [illegible] بابت [illegible] غرقه [illegible]

[illegible] النعمة [illegible]

[illegible] غرق [illegible]

[illegible] را غرق کرد و غُرقة بالضم [illegible] مقدار [illegible] غرق [illegible] کذا ذکره [illegible]

[illegible] و این بیت [illegible] **شعر** تَغْبِقُ وَقَدْ نَمَتْ [illegible]

غُرَقًا مِن ناصِعِ لَوْنِ حُلْوِ الطَّعْمِ مَجْهُودِ [illegible] غَرِقَ الحَبْلُ از باب علم [illegible]

[illegible] غرق [illegible] غرق [illegible]

[illegible] در قول سبحانه تعالی وَالنّازِعاتِ غَرْقًا یعنی اغراقا [illegible]

است [illegible] غرق [illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible] اللام آورده و غرقات [illegible]

[illegible] غَرِقَتْ مِنَ اللَّبَنِ [illegible]

اِنَّهُ لَغَرِقُ الصَّوْتِ [illegible]

لَغَرِقَ الكاسُ [illegible] اَغْرَقَ النّازِعُ فِي القَوْسِ وَغَرَّقَ [illegible]

کشتن [illegible] اَلا لَیْتَ قَیْسًا غَرَّقَتْهُ القَوابِلُ [illegible]

جوهری گوید [illegible] که دایگان [illegible] طفل [illegible] آب [illegible]

[illegible] مستعمل شده [illegible] قول ذی الرمة **شعر** اِذا اَغْرَقَتْ [illegible]

[illegible] غَرَّقَتِ القابِلَةُ المَوْلُودَ [illegible] در ولادت [illegible]

[illegible] آب [illegible] استغراق [illegible]

اغتراق از باب افتعال [illegible] اغتراق [illegible]

[illegible] اِسْتَغْرَقَ البَعِیرُ [illegible]

کرد و این وقتی میباشد که شکم سطبر و فربه گردد و فلانة تغترق نظرهم فلان زن از نور
حسن و جمال نظر همه را بسوی خود می کشد و بطرف دیگر نگریستن نمیدهد قیس بن حطیم گوید شعر تغترق
الطرف وهی لاهیة کأنما شف وجهها نزف اغرورقت عیناه پر آب شد
هر دو چشم او گویا غرق شدند در اشک خود غاریقون و نزد بعضی اغاریقون بیخ نباتی است یا چیزی
است که پیدا میشود در درختان سوخته خورده و آن تریاق زهرها و مفتح و مسهل اخلاط غلیظه
و مفرح و نافع برای عرق النسا و درد مفاصل است و تعلیقش مانع گزیدن گژدم است غرادقة
پوشیدن غبار مردم را یا پوشیدن شب هر چیز را و فرو هشتن پرده غرانق بر وزن
عصفور جوهری این را ثلاثی دانسته در ماده غرق آورده و صاحب قاموس این
لفظ را رباعی مزید قرار داده بر جوهری تخطیه کرده معنیش طائریست ابی سیاه و باشد در عمق
است غرنوق مثل فردوس و غرنیق بضم غین و فتح نون هذلی در صفت غواص گوید ع اذا کغرانیق
الضحول عمعج با غرنوق و غرنیق یعنی کلنگ است و نزد بعضی پرنده ایست شبیه
بکلنگ و نیز غرنیق بضم غین و فتح نون و مثل قندیل بالکسر و غرنوق مثل عصفور و سموأل و فردوس و غرناق
بالکسر و غرانق مثل علابط جوان سپید رنگ صاحب جمال غرانیق و غرانقة و غرانق جمع گویند
قلوب النساء مع الغرانیق وهی کالشیوخ فی ذی الغرانیق دلهای زنان با جوانان سپید رنگ
صاحب جمال میباشند یا بیران بر بلندی قلعه کوه بعضی بسیار دور و نیز غرنوق بالضم دسته موی
بهم پیچیده و نام درختیست غرانق جمع و بعضی بر آنند که غرنوق و غرانیق روییدگی است نرم که در بیخ
درخت عوسج میروید غرانیق جمع لمة غرانقة و غرانقیة موهای دراز تر از بناگوش که از باد پریشان
باشند غرنقت اشارات کردن بچشم با زنان غرنیق مثل بلبل ر و دبی شلیمست و نزد بعضی بمعنی گیاه
غرنوق نرم و نازک پوشیده غرانق مثل علابط جوان کامل و زن مملو از جوانی و بهمه معنی است
بغرانقة غزق بالتحریک دهی است در مرو صاحب قاموس گوید این لفظ تصحیف غرق بالفتح و
رای مهمله است غسق بالتحریک از باب ضرب تاریکی اول شب و از انست قوله تعالی
الی غسق اللیل و دانه ناکاره که در گندم آمیخته باشد غسقت عینه از باب ضرب
و سمع غسوقا و غسقانا بالتحریک تاریک شد چشم او و اشک بر آورد غسق الجرح

عشاقا بیدان غائب در آنجا مرشد آن عشق شدند و هستند از رسب
عشق اللّٰه بن غیر آن نیست عشق مثل عشقا یعنی در قرب عشقا
و اتفق بسیار شنیدن که شب عشق آن تجربه شدن بعض شب بعد شب شد
من تعالی فرموده که من عشقنا بیعشق ذا و قت من از شب که این شود باز بر بیشتر
در آن بجز عشق بحرت و امر من بسیار وقت شود این عبارت باخود و نیز مشتبه گرفت شوم مشکر
بزرگ عشق و عشاق تا رکب شدن عشاق بالفتح و نقل شد و در خبر آمده و در اینست قوله تعالی
إلّا حِينًا وَعَشَاقًا که بهره و قرات آمده و عشاق بدیر شب در این اَشْنَقَ المُؤَذِّن
موذن تا نگ عرب را بمعنی برد اشت که بدیگی شب آمده که بعشاق نیز رسید از شنیدند
و آزاد و رنجمان با هم یعنی آب گرم و بر خوشید و کسان بگرید نیز همه جا از دوست در رنجمان و
از است قول آنحضرت صلی اللّٰه علیه وسلّم لو انّ دلوًا من غسّاق يُهْرَاقُ في الدُّنيا
لَانْتَنَ اَهْلَ الدُّنْيَا اگر دلوی از غساق در دنیا ریخته شود همه اهل دنیا گنده و متعفن شوند دراین
غَشَق بالفتح بر بیری نرم زدن مانند گوشت **عصلقه** در گوشت نایختہ
نمک مسالہ خوش و نیافتن غفق بالفتح از باب ضرب تا زیانه بسیار زدن و گوزنا برآوردن
غَفَقَ الابل آمدند شتران بر آب در هر ساعت راجز گوید شعر یرعی الغفاء من جانبی
مُسْتَغْفِقٌ غِبًّا و من يَرْعَ الحَمُّوَ يَغْفِق غَفَقَ الحِمَارُ الاَتَانَ خیز کرد دو بار بار
غَفَقَ القَوْمُ غَفْقَةً مردم اندک خواب کردند غَفْش بالفتح باران نرم و هجوم آوردن بر بیری
رفته و باز گردیدن بعد از غائب شدن ناگهان تغفیق خواب کردن در حالیکه کلام مردم شنود و خلاف
بار گزیده کردن و بیدار کردن او در آمدن مثل منزل مانی رجوع تَغَفَّقَ الشَّرَابَ بهم بر زد
شراب خورد دائمه يَتَغَفَّقُ الصَّبُوحَ كَمَا يَتَغَفَّقُ الفَصِيلُ اللَّقُوحَ دیدم من او را که می نوشد
شراب صبوحی را چنانکه می مکد بچه شیر ماده مر را جو هری از راجز می آرد مغفق جای باز گشت و از بن
بمعنی میل کردن این شراع رو به رسید آورد و شعر حتی تَرَدَّی اَرْبَعٌ فی المُنْغَفَق
و صاحب قاموس گوید منغفق بمعنی منصرف بالعین مهمله است نه بالغین معجمه و جوهری در این لفظ و شعر
مسامحه کرده و غایت بر ذر ان صاحب ملتمس است در آنکه اِغْتَفَقَ مِیم امامه نموده او را

غفلقه بمعجمه و مهمله زن بدزبان و دریده دهن و بمهمله افصح است غقّ القِدرُ از باب ضرب جوشش زد دیر حتی که آوازش شنیده شد و آنچه صاحب قاموس بمعنی جوش زد شراب انگوری آورده غلط محض است غقّ الصَّقْرُ بجرغ آواز برآورد و غقّاق مثل شدّاد و غعوق مثل صبور زنیکه آواز کس وی وقت جماع شنیده شود غقّ الماء و غقیق الماء آواز آبیکه از چیزی فراخ در چیزی تنگ رود غق حکایت آواز درشت زاغ غقغقه بفتحتین پرستوک های کوهی در حدیث است اِنّ الشمس لَتَقرُبُ یومَ القیامةِ مِنَ النّاسِ حتّی اَنّ بُطونَهم تقولُ غِق غِق بدرستیکه آفتاب نزدیک خواهد شد در روز قیامت با مردم حتی که از شکم های ایشان از دور جوشش آواز غق غق بر آید و این کلمه حکایت آواز غلیان دیگ است غَلْفَق جامه غوک و آن سبزی باشد که بر روی آب غیر روان بسبب دیر ماندن بهم رسد و نزد بعضی رستنیست در آب که بر کنش پهن باشد زفیان گوید شعر و منهلٍ طامٍ علیه الغَلْفَقُ ینیرُ او یُسدی به الخَدَرْنَقُ و بمعنی زندگانی فراخ و کمان نرم راجز گوید شعر بحَمْلِ فرعٍ شوحطٍ لم یَمْحَقِ لا کزّة العود و لا بغلفقِ و بمعنی لیف خرما و برگ انگور تا وقتیکه بر درخت باشد و زن دریده دهن و بدزبان و بدکار غلفاق المشی بالکسر شتاب رو و زن و در اشتقد غلافقة بالضم و هی است بر کناره زبید غَلْفَقَ الرجلُ مرد تنگ معاش گردید غَلْفَقَ الکلام سخن بد گفت غَلْفَه بالفتح و بالکسر نیز و غُلْفی بر وزن سکری درختیست که حکت تلخ که در حجاز و تهامه روید و بکار دباغت نهایت خوبست و اهل حبش سلاح ها را از آن زهر دار کنند پس آن سلاح بهر که رسد بکشد و زنده نگذارد و مغلوق پوست دباغت داده شده بان درخت اَغلقتُ الباب بستم دروازه را مُغلَق دروازه بسته شده غَلْق بالفتح اسم مصدر است از آن شاعری گوید شعر و بابٍ اِذا ما مال للغلقِ یَصرِفُ و بعضی گویند که این قول ماخوذ است از غلقتُ الباب غلقا از باب ضرب مگر این لغت از لغة و لغزش لسانی است یا لغتی است ناکاره متروک ابو الاسود دئلی گوید شعر و لا اقولُ لقِدرِ القومِ قد غلیت و لا اقول لبابِ الدار مغلوق غَلّقتُ الابواب بسیار دروازه را بند کردم و گاهی اَغلقتُ الابواب نیز در معنی آید فرزدق گوید شعر ما زلتُ اَفتحُ ابوابا و اَغلِقها حتی اَتیتُ اَبا عمرو ابنَ عمّارِ مدام میکشادم دروازه ها را و بند مینمودم آنها را حتی که با ابو عمرو بن العلاء در خورشید میدا

قال

و زمستانی غرغوب و دو آنرا بهندی منول است مثل عقد بمعنی عشق عنلاق بروزن عرب بمعنی
بار [illegible] که بهندی [illegible] و غیره و بمعنی بست شقوق انبم [illegible] بمعنی [illegible]
و بمعنی شق [illegible] است لبید گوید شعر وعُراةٌ [illegible] دَعْوتَ لِحَتْفِهَا [illegible]
مُتَغَلِّقاً [illegible] و نزد بعضی بمعنی [illegible] سخت [illegible] میشد و نزد بعضی [illegible]
تیرهائی است که بسبب [illegible] نام تیرهائی [illegible] غَلِقَ الرَّهْنُ از باب علم [illegible]
مرتهن [illegible] گوید که رهن [illegible] بدین گونه [illegible] گوید شعر وَفَارَقَتْكَ بِرَهْنٍ
لَا فَكَاكَ لَهُ يَوْمَ الْوَدَاعِ فَالرَّهْنُ قَدْ غَلِقَا و این مرد در جاهلیت بود و در وقت اسلام [illegible]
بر [illegible] گردید و در حدیث است لَا يَغْلَقُ الرَّهْنُ بندی نشود رهن یعنی مرتهن [illegible] میگردد و [illegible]
[illegible] از خود آنرا مرتهن بند به غَلِقَتِ النَّخْلَةُ و در بهای شاخ درخت [illegible] افتاد و حتی که [illegible]
آوردن بار نه غَلِقَ ظَهْرُ الْبَعِيرِ [illegible] شد پشت شتر [illegible] که نبشود اسْتَغْلَقَنِي فِي
بَيْعَتِهِ [illegible] است برای من اختیار فسخ بیع اسْتَغْلَقَتْ عَلَيَّ بَيْعَتُهُ بیع او بدون اختیار من
واقع شد غَلِقَ عَلَيْهِ الْكَلَامُ بند شد بر او کلام [illegible] مثل [illegible] کلام [illegible] غَلَاقٌ مثل شداد
نام مردیست از بنی تمیم و نام شاعریست خالد بن غلاق محدث است و نزد بعضی این لفظ بمعنی [illegible]
غَلَاقِ بروزن قطام [illegible] است [illegible] و [illegible] است و مرد اغلاق [illegible] یعنی [illegible] است و [illegible]
کسی را بر کاری داشتن و [illegible] شدن پشت شتر [illegible] گران [illegible] باهم کرد و داشتن [illegible] گوید غلق
بفتحتین تنگی سینه و قلت صبر غَلِق مرد [illegible] ابو عمرو گوید غَلِقَ الرَّجُلُ مرد [illegible] شد اغْلَقَ الْأَمْرُ
بصیغه مجهول دشوار گردید کار غَمَق بفتحتین در آمدن نم در زمین غَمِقَتِ الْأَرْضُ بهر سه حرکت
میم نمناک شد زمین غَمِقَةٌ بفتح اول و کسر ثانی زمین نمناک گردیدن تر و سبز و بسیار باشد یا زمینی که نزدیک بما
باشد نبات غَمِق بروزن کتف روئیدگی که بسبب کثرت نمی و رطوبت بویش فاسد است. و باشد لیلة غَمِقَةٌ
شبی که در آن نمی بود و غَمُوق [illegible] که قریب [illegible] رسد و هوسم باران غَمَقَة بیماریست که در پشت شتر
[illegible] میشود و غَمُوق [illegible] بیماری مذکور دارد غَمِيق بروزن کتف و [illegible] بروزن [illegible] و [illegible]
و [illegible] و دیوانگی و بمعنی [illegible] است [illegible] مثل [illegible] و لاغری را بآن موصوف کنند
[illegible] الظَّلَامُ عَنْهُ تَغَيْهَقَتْ تاریکی است ضعیف گردد چشم او را لیس تاریک شد و نیز [illegible]

یعنی زاغ لغتی است در عین مہملہ غاق بکسر قاف حکایت آواز زاغ و اگر نکرہ سازند تنوین دہند قال غاق بن حرز گوید شعر معاوذ للجوع والاملاق یعقب ان قال الغراب غاق ابعدہ اللہ من نیاق عیق ماکہ از باب تفعیل تباہ کرد مال او را غیق بصرہ گاو حیرت اندات چشم او را غیق فی رأیہ خلط کرد در رائی خود پس ثابت نماند بر چیزی تغیقت عینہ از باب تفعل تاریک کرد چشم او غیقہ نام موضعی است نزدیک تنیس و از انجاست حسین بن محمد بن ادریس و عبد الکریم بن حسین غیقیان کہ محدثانند و موضعی است عقب حرۃ النار بنی ثعلبہ بن سعد

فصل الفاء

فواق بضم فا و فتح ہمزہ لغتی است در فواق بوا و آن بادیست کہ از معدہ بسوی دہن بر آید و از انجہت فواق گویند کہ در وقعر معدہ بطرف فوق حرکت میکند و آنرا بفارسی بکہ و غنک و بہندی ہچکی گویند و بمعنی باد مذکور بر آوردن قد فاق الرجل فواقا از باب منع فعل است از ان و نزد بعضی فواق بہمزہ بمعنی درد است فتق بالتحریک و تفتیق شگافتن تفتق و انفتاق شگافتہ شدن تفتق القمیص محل شگاف پیراہن فتق المسک بوی بر آوردن نافہ مسک بداخل کردن چیزی در ان شاعر گوید کما فتق الکافور بالمسک فاتقہ و نیز فتق بالفتح مخالفت شدن میان قوم و افتادن جنگ میان مردم و بمعنی صبح و جائی کہ گرد وی باران بارد و آنرا خشک گذارد ابن السکیت گوید افتق قرن الشمس کنارہ آفتاب ظاہر گشادہ شد و ابر از و دور شد و انظر الی فتق الفجر یعنی بسوی شگافتن صبح ذو الرمہ گوید شعر وقد لاح للساری الذی کمل السری علی اخریات اللیل فتق مشہر افتق قرن الشمس فطلع یافت آفتاب کشادگی در ابر پس طلوع کرد ذو الرمہ گوید شعر تریك بیاض لبتہا و وجہا کقرن الشمس افتق ثم زالا افتق علینا القمر فابصرنا الطرق کشادہ شد بر ما ماہ پس آشکارا کرد بر ما راہ را اقدا فتقنا ای رسیدیم بفتق و آن جائی باشد کہ باران گرداگرد وی بارید و باشد و خود شور احالی گذاشتہ باشد ابن سکیت خواندہ شعر ان لہا فی العام ذی الفتوق وزلل النیہ والتصفیق رعیۃ رب ناصح شفیق

يقال أخت لعمى النوى [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کم تریخ بسلا

بعدا سوام الفتق [illegible]

فتوق [illegible] فتق [illegible]

[illegible] فتق [illegible] شاه [illegible]

[illegible] شعر ولا بد من جار یجیز سبیلها کما سلک السکی فی الباب فیتق

زود فتاق اللسان موضعی است [illegible]

فتق العجین [illegible] سپید شده [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] آفتاب [illegible] بسیار برود [illegible]

معروف افتق فلان [illegible] افتق القوم [illegible]

از قوم [illegible] یقال الحمد علیه الفتوق للآفات کالدین والفقر

المرض [illegible] خرج الی فتق [illegible]

[illegible] انفتقت الناقة [illegible] شد که [illegible]

[illegible] فیحق بین رجلیه [illegible]

[illegible] زبان [illegible] انفحق [illegible] فرزدق مثل

سفرجل [illegible] لقب همام بن غالب بن صعصعه شاعر مشهور [illegible] قول

[illegible] فرزدق [illegible] عرب [illegible] فارسی [illegible]

[illegible] گرد [illegible] آن [illegible] است [illegible]

همام [illegible] فرزدق شاعر [illegible] فرازدق [illegible]

لیکن چون میان دال و تا قرب مخرج بود و تا از حروف زیادت است پس دال را نیز حکم حرف زائد داده
حذف کردند و همچنین است حال فرزق تصغیر آن **فریسق** مثل زبرج شفتالو **فرق** بالفتح و فرقان
بالضم از باب نصر جدا کردن جزری گوید در حدیث است **مُحَمَّدٌ فَرْقٌ بَيْنَ النَّاسِ** محمد صلی الله
علیه و آله و سلم فارق است میان مومنان و کافران حق تعالی فرماید **يُفْرَقُ كُلُّ أَمْرٍ حَكِيمٍ** جدا کرده شود
هر امر محکم **قُرْآنًا فَرَقْنَاهُ** قرآنیکه مفصل بیان کرده ایم آنرا و در قرائتی از باب تفعیل نیز آمده یعنی بتفاریق نازل
کردیم قرآنرا **وَإِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ** و قتیکه شگافتیم ما دریا را **وَالْفَارِقَاتِ فَرْقًا** سوگند فرشتگان نازل
شونده برای فرق میان حق و باطل مفارقت جدا شدن تفریق و تفرقه جدا کردن انفراق و افتراق و تفرق
جدا شدن **أَخَذْتُ حَقِّي مِنْهُ بِالتَّفَارِيقِ** گرفتم من حق خود را آهسته آهسته و قول شاعر **شعر**
أَشْهَدُ بِالْمَرْوَةِ يَوْمًا وَالصَّفَا أَنَّكَ خَيْرٌ مِنْ تَفَارِيقِ الْعَصَا مصراع اخیرش ضرب
المثل است و اول کسیکه بآن تکلم کرد و غنیه اعرابیه است که پسر خود را گفته بود و تفصیلش آنکه پسرش ضعیف البیان بود
لیکن شوخ نافرمان و بسیار بد زبان وزری بر جوانی حمله آورد و آن جوان بینیش را برید پس مادرش خون بهای
بریدن بینی وی از آن جوان گرفت مادرش که محتاج بود بیافتن خون بها خوش حال گردید پس از آن با دیگری
در آویخت تا وی گوشش را برید و مادرش خون بهای گوش یافت از آن پس با شخص دیگر در افتاد که او لبش را قطع
کرد مادرش خون بهایش را گرفته خود را بسیار متمول و خوشحال دید پسرش گردد و مثل مذکور زد و ابن اعرابی گوید
عصا چون شکسته میشود از آن ساجور سازند و ساجور چوبی است که بر گردن سگ بندند و چون ساجور شکسته شود
از آن میخها سازند و چون میخها شکسته شوند عران یعنی چوب بینی شتران سازند عران چون شکسته شود تو ادی
سازند یعنی چوبهای که بر پستان ناقه بندند تا شیر در آن جمع شود و فرق راهیکه میان موی سر باشد و بریده است
و بعنی کتان و پیمانه ایست در مدینه که سه صاع در آن گنجد و در معنی صحتین نیز آید و نزد بعضی تحتین افصح است و نزد بعضی
فرق پیمانه ایست که در آن شانزده رطل گنجد خداش بن زهیر گوید **شعر** **يَأْخُذُونَ الْأَرْشَ فِي إِخْوَتِهِمْ**
فَرَقَ السَّمْنِ وَشَاةً فِي الْغَنَمِ فرقان بالضم جمع هر دو جزری گوید در حدیث است **إِنَّهُ كَانَ**
يَغْتَسِلُ مِنْ إِنَاءٍ يُقَالُ لَهُ الْفَرَقُ بدرستیکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم غسل میفرمود در ظرفی که
آنرا فرق میگفتند و نیز فرق پیمانه ایست که در آن شانزده رطل گنجد و در خبر است **فِي كُلِّ عَشْرَةِ**
أَفْرُقٍ عَسَلٍ فَرَقٌ زَكَاةً در هر ده پیمانه فرق که پر از شهد باشد یک فرق زکوة است فرقان جدا کننده

[illegible]

ذنب لفرق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فرق له الطريق [illegible] فرقت لنا فقة والاتان

فروق [illegible]

[illegible] وعجز كاكان الفارق [illegible] مثل ساية و فرق [illegible]

[illegible] فارق [illegible]

[illegible] شعر له فرق منه يتنجبون يقفن بالميت [illegible]

[illegible] وخيلت منه فرقا

[illegible] فرقت منك [illegible] فرقتك [illegible]

[illegible] فرق [illegible] بكسر و بيش [illegible]

[illegible] و بعضی گویند که فرق بروزن [illegible] کسی که [illegible]

خبیث [illegible] مثل [illegible] ذنب عجلاه [illegible]

فروقة يدعی لیتنا یعنی [illegible] رنگ را زیرا که مرد [illegible]

[illegible] بیان [illegible] نیز فرق [illegible] بیان

دوم [illegible] برآمدن یکی از دو ران اسپ که فزون تر از دیگری باشد و این را [illegible] اند فرق لغت است [illegible]

و نیز [illegible] نیز افرق [illegible] پیشانی [illegible]

[illegible] پریشان باشد افراق جمع فرق را [illegible] شعر [illegible] الافراق

تلقح ذراه بمثل الذرات ارض فرقة [illegible] فی [illegible] فرق

[illegible] بروزن [illegible] است که [illegible] شود و نیز فرق

[illegible] گویند هو ابین من فرق الصبح [illegible] ظاهرست [illegible] جمع فرق [illegible]

[illegible] فرق باشد [illegible] اسب [illegible]

دوری باشد فرقا گوسفند یکه میان وی و پستانش دوری بود و جمل افرق شتر دو کوهان افرق الاسنان مرد کشاده دندان فرق بالکسر رمه کلان گوسفندان راعی گوید شعر وَلَكِنَّمَا أَجْدَى وَأَمْتَعَ جَدُّهُ بِفِرْقٍ يُخَشِّيهِ بِهَجْهَجٍ نَاعِقُه جوهری گوید راعی هجو میکند درین بیت مردی را از بنی نمیر که ملقب بجلال بود و راعی را عار داده بود و نکوهش کرده بود بشتران پس هجو میکند او را راعی و عار میدهد او را بانکه او صاحب گوسفندان ست و شتران خود را مدح میکند و می گوید که جد او و نصیبش گوسفندان گذاشته است که می ترساند ایشان را بلفظ هجهج حرفیست باشش و سوای این مثل او چیزی نیست بیت سابقش اینست شعر وَعَيَّرَنِي تِلْكَ الْحَلَالُ وَلَمْ يَكُنْ لِيَجْعَلَهَا لِابْنِ الْخَبِيثَةِ خَالِقُهُ ونیز فرق بالکسر پاره از هر چیز و از آنست قوله تعالی وَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ و رمه آهوان و رمه گاوان و بعضی زعم کرده اند که فرق گله گوسفندان مخصوص ست و نزد بعضی مخصوص گله گوسفندانی است که راه گم کرده باشند و بعضی مخصوص کنند بگله که کمتر از صد باشد و بمعنی قسمی از هر چیز و گروهی از کودکان و پاره از خسته خرما که شتر از ابدان علف دهند فِرْقَ الرَّجُلُ مرد مالک پاره مذکور شد و نیز فرق چیزی که شکافته شده باشد از چیزی کوه و نشیته و موجه دریا فَرِقَ فُلَانٌ از باب علم فلانی در موجه در آمد و غوطه زد و آب خورد به پیمانه فرق فَرِقَ الطَّائِرُ از باب نصر پرنده تیک انداخت أَفْرَقَهُ متعدیست از آن ذات فرقین با ذات فرق بالکسر و بالفتح نیز در شعر عبید بن ابرص تثنیه است بلندیسیان بصره و کوفه فریق مثل امیر بسیاری از گروه افرقا و افرقه و فرق و فروق بضمتین جمع فرقه بالکسر مشک پر از شیر که تا اندکی از آن شیر بیرون نماند ازینجا باید برای بر آوردن مسکه نتوانند و بمعنی گروه مردم فرق جمع و در شعری افارقه نیز آمده افراق جمع الجمع افاریق جمع جمع الجمع و از آنست أَفَارِيقُ الْعَرَبِ در حدیث اصمعی گوید أَفْرَقَ الْمَرِيضُ مِنْ مَرَضِهِ وَالْمَحْمُومُ مِنْ حُمَّاهُ افاقت یافت بیمار از بیماری و تب زده از تب و نزد بعضی افراق بمعنی به شدن از بیماریست که غیر از یک دفعه عارض نشود مانند چیچک کذا فی القاموس لیکن مخفی نماند که چیچک درین دیار شخصی را چند بار عارض شود جوهری گوید اعرابی از اعرابی دیگر پرسید مَا آمَارَةُ إِفْرَاقِ الْمَوْرُودِ ای چیست علامت رفتن نوبت تب زده گفت الرُّحَضَاءُ یعنی عرقیکه بعد تب ریزد باز پرسید مَا آمَارَةُ بُرْءِ الْمَحْمُومِ گفت رحضا باز گفت کدام نشان به شدن تب زده ست گفت عرق ریختن ناقه مفرق شتر ماده که بچه اش مرده باشد فرقان بالضم یاری کردن و بمعنی برهان و صبح و سحر و کودکان و توریت و جدا شدن در یا و از آنست

[illegible] سی کذب و فروق [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] [illegible] لیالی [illegible]

افرقت [illegible]

[illegible] هذا فراق بینی و بینک [illegible]

[illegible] و فرق

للناقة [illegible] فرق القوم [illegible] [illegible]

[illegible] فرقه تفریقا از باب تفعیل و تفرقة از باب تفعیل [illegible]

[illegible] هو متفرق الجسم [illegible] از باب [illegible]

[illegible] تجمع فافترق و انفرق فراهم [illegible]

[illegible] فرقات بر وزن [illegible]

[illegible] فریق بر وزن [illegible] فرق مثل [illegible]

[illegible] فرزدق بر وزن [illegible]

[illegible] فستقیه [illegible] الله [illegible]

[illegible] فرانق بر وزن [illegible]

شیر باشد [illegible] دیگر آمدن شیر [illegible]

است [illegible] فارسی است امرء القیس گوید شعر [illegible] اذ بان رجعت کلما

بسیر تری منه الفرانق ازورا [illegible] کذا فی الصحاح و القاموس [illegible]

صاحب قاموس [illegible] فرانق [illegible]

[illegible] فاسد شدن تفرقت اذنه [illegible] فستق مثل [illegible]

[illegible] پسته [illegible]

[illegible] فسق

بالکسر از باب نصر و ضرب ترک کردن [illegible] کردن و بیرون آمدن از راه راستی [illegible]

فسقت الرکاب عن قصد السبیل بیرون شدند شتران از راه راست رؤبه گوید شعر
یهوین فی نجد و غورٍ غائرًا فواسقًا عن قصدها جوائرًا فسقت الرطبة بیرون آمد
گیاه اسپست از پوست خود و ابن اعرابی گوید نشنیده‌ام که هیچ در کلام جاهلیت و نه در اشعار ایشان لفظ
فاسق اخفش گوید عجب است از وی حالا که این لفظ عربی است فسق الرجل مرد جور کرد فسق بر وزن
صرد و فِسّیق بر وزن سکیت مردی که همیشه فسق و فجور کند گویند کان یزید فسیقًا خمیرًا و لم یکن
للمؤمنین امیرًا بود یزید سخت بدکار شراب خوار و نبود امیر مؤمنین فویسقه موش و از این جهت
فویسقه گویند که از سوراخ بر آمده جانب مردم می‌آید یا فساق مثل یا قطام یعنی زن فاسقه یا فسق مثل زفر یعنی
مرد فاسق تفسیق کسی را فاسق گفتن ضد تعدیل فاسقیة تنبی است از دستار گویند تعمم فلان
الفاسقیة بر سر نهاد فلان فاسقیه را فشق بالفتح از باب ضرب شکستن و قسمی است از دو
که در حالت شدائد و قحط خورند فشق الدنیا علیهم از باب نصر بسیار شد دنیا بر مردم پس بازی کرد
بان فشق بفتحتین نشاط و حرص و پراکندگی نفس و دویدن و گریختن و دوری میان دو شاخ و دوری میان هر دو
سر پستان تفشق جامه را از زیر بغل بر آورده بر دوش گذاشتن فاشوق دهی است در بخارا فاشفه
ناگاه در آمد بر او فقفقة گشادم آن را افقاق و نقاقه بالفتح و نقفاق و نقفاقه مرد احمق بسیار بیهوده
فقفق محتاج شد بفقر یکبارگی چسپاند فقفق الکلب فقفقة آواز بر آورد سگ هنگام
ترس فقفق فی کلامه غور کرد در سخن خود نقفاق کلام غلط بیهوده فقفوق عقل و ذهن نقاقة بالفتح
نام پرنده است نقاق جمع نقفة بالتحریک بمعنی انفق الشیء انفقاقًا چیزی گشاده شد نقنقة الماء
آواز پی در پی آمدن قطرات باران و آواز روان شدن آن فلقة از باب ضرب فلقة
از تفعیل شکافتن آن را فانفلق و تفلق پس شکافته شد فی رجله فلوق در پای او شکاف‌ها است
فلق بالکسر و بالفتح نیز شکاف دهن گویند کلمنی من فلق فیه سخن گفت با من از شکاف یکجانب دهن خود
فلق بفتحتین صبح یا سپیده صبح یا فجر ذو الرمه در وصف گاو دشتی گوید شعر اذا ما انجلی عن وجهه
فلق هاویه فی اخریات اللیل منتصب فلق الصبح فالقه شکافت سپیده صبح را شکافنده
آن و اما در قول سبحانه تعالی قل اعوذ برب الفلق نزد بعضی بمعنی صبح است و نزد بعضی نام
فالق الحب آفریننده دانه یا شکافنده آن از برگ فالق موضعی است فی کلاب که آب دارد و درخت خرما که از

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] است یا آن شارب الفلق [illegible]

[illegible]

[illegible] فلق [illegible] است [illegible] تَرَدَّمَتْ بِحَجَرَةٍ فِيهَا فُلُوقٌ

[illegible] صَارَ البَيْنُ فِلَاقًا بالضم و بالکسر [illegible]

بالکسر [illegible] بالفتح [illegible] مثل [illegible] مثل [illegible]

و [illegible] است در [illegible] از نصف [illegible] و نصف [illegible]

[illegible] باب فُلَانٌ فِي الشَّفَقِ الفَلَقِ مِنَ الشَّفَقِ إِلَى الفَلَقِ شب [illegible] فلان [illegible]

صبح از [illegible] تا صبح و نیز فلق بالکسر امر عجیب [illegible] أَفْلَقَ الرَّجُلُ وَافْتَلَقَ [illegible] عجیب

آورد [illegible] قَدْ جَاءَ بِعَلَقٍ فِلَقٍ مثل [illegible] و فتح قاف [illegible]

[illegible] أَعْلَقَ وَأَفْلَقَ [illegible] عجیب [illegible] مَرَّ يَفْتَلِقُ بِعَدْوِهِ [illegible]

[illegible] تعجب است فلیق مثل امیر امر عجیب و [illegible] است [illegible]

است [illegible] ع فَلِيقَةٌ أَجْرَدُ كَالرُّمْحِ

الضَّلِيعِ [illegible] بالضم و تشدید لام مفتوح [illegible] بصیغه مفعول از باب تفعیل [illegible]

مذکور [illegible] شد [illegible] دَمًا مُمْ يَفْلِقُ [illegible]

[illegible] بر آن [illegible] فلان بامرأة فَيْلَقٍ [illegible] تفيلق

[illegible] بالکسر [illegible] فرمايد

فلق مثل [illegible] فلاق بالضم و فلوق مثل [illegible]

[illegible] فلاق [illegible] الشجرة [illegible]

[illegible] بر وزن عثمان [illegible] فُسْتُقٌ مثل بلبل [illegible]

سر راه **فُنْدُق** مثل بلبل بار درختی است که از ابندق نیز گویند و در فصل با گذشت ذو کان راه و موضعست نزدیک صعیفه ولقب محدثی است فندق الحسین موضعی است در حلب فنداق بالضم کاغذ حساب **فَنِيق** مثل امیر موضعی است نزدیک مدینه و شتر نرنیکو که از غایت خوبی نرسانند کی آن را ایذا رسانند و بر دسوار نشوند ابو زید در کتاب الابل می آرد فنیق نامی است از نامهای شتر فنق الفنیقین جمع وابن درید گوید جمعش افناق وصاحب قاموس گوید فنق جمع وافناق جمع الجمع عنتره گوید **شعر** يَشُمُّ عَنْ ذِفْرِى غَضُوبٍ جَسْرَةٍ زَيَّافَةٍ مِثْلَ الفَنِيقِ المُكْدَمِ **تَفَنَّقَ الرَّجُلُ** در ناز ونعمت در آمد **فَنَّقَهُ غَيْرُهُ** از باب تفعیل **وَفَانَقَهُ** خوش عیش گردانید او را دیگری مفانق عیش خوش شاعری در وصف دختران پرورده ناز ونعمت گوید **شعر** ذَا نَهْنَّ الشُّفُوفُ يَنْضَحْنَ بِالْمِسْكِ وَعَيْشٌ مُفَانِقٌ وَحَرِيرٌ فنق زن خوش عیش وجوان فربه راجز گوید ع تنشطته وكل هرجاب فنق فنيقة مثل سفينه جوال که در و پینه وپشم وکاه وغیر آن نهند فنائق جمع مفناق دختر جوان خوش عیش **فوق** بالفتح بمعنی زبر واین لفظ گاهی اسم باشد وگاهی ظرف مبنی بر ضم اگر مضاف الیه آن محذوف منوی بود والا معرب حق تعالی فرماید اِنَّ اللّٰهَ لَا يَسْتَحْيِى اَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةً فَمَا فَوْقَهَا بدرستیکه خدا شرم نمیکند از معنی که بزند مثل پشه را پس آنچه فوق باشد ابو عبیده گوید مراد از فوق زیادت در صغر است وفرا گوید مراد از ان اعظم است مثل مگس وعنکبوت **فَاقَ الرَّجُلُ اَصْحَابَهُ فَوْقًا وَفَوَاقًا وَفَوَقَانًا** برتر شد مرد از یاران خود در مرتبه **فَاقَ الرَّجُلُ فُوَاقًا** بالضم بلند شد آواز سینه مرد **فَاقَ بِنَفْسِهِ فُوُوقًا وَفُوَاقًا** نفس را وبالا بر آمدن گرفت یا بمیرد یا بجان خود را نثار کرد **فُوق** بالضم سوفار تیر **اَفْوَاق** بالضم **وفُوَق** مثل صرد جمع **فُقْتُ السَّهْمَ فَانْفَاقَ** شکستم سوفار تیر را پس شکسته شد **فَوَّقْتُهُ** سوفار ساختم فوق تیر را **فَوِقَ** تیر شکسته سوفار **فاق** وفوق بفتحتین یکی بشکستگی در سوفار صاحب قاموس گوید یعنی اصل فوق فوق بالفتح از باب سمع بود پس از ان واو را برای رفع التباس حرکت دادند **مَا بَقِيَ فِي كِنَانَتِهِ اِلَّا سَهْمٌ اَفْوَقُ** باقی نمانده است در ترکش من مگر تیر شکسته سوفار **رَجَعَ فُلَانٌ بِاَفْوَقَ نَاصِلٍ** باز گردید فلان به تیر شکسته بی پیکان یعنی برگردید به بهره ناقص **وَاَفَقْتُ السَّهْمَ** نهادم سوفار تیر بر چله کمان تا تیر بیفکنم و بهمه رمعنی است **اَوْفَقْتُهُ** ونیکو نیست **اَفْوَقْتُهُ** واین نادرست کذا فی الصحاح **فُوَاق** بالضم حالتی که در گیرد آدمی را وقت جان کندن وهمچنین باد دیگر بر می آید از سینه جانب دهن و گلوی آدم را انجا با

[illegible] تشنجهای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ما اقام عنده الا فواقا [illegible]

[illegible] العیادة قدر فواق ناقة [illegible]

[illegible] ما لها من فواق [illegible]

[illegible]

شعر حتى اذا فيقة في ضرعها اجتمعت جاءت لترضع شق النفس لو رضعا

[illegible] افاويق [illegible] ارتضعني افاويق [illegible]

[illegible]

شعر فباتت تعج افاويقها تعج الثعالب عليه غرار [illegible]

[illegible] افاقت الناقة افاقة [illegible]

[illegible] افاق من مرضه واستفاق

[illegible] افاق الزمان [illegible]

[illegible] فوقت الفصيل از باب تفعيل [illegible]

[illegible] تفوق الفصيل از باب تفعل [illegible]

حدیث ابی موسی [illegible] اما انا فاتفوقه تفوق اللقوح

[illegible] تفوقت مالی [illegible]

گردم مال خود را آهسته آهسته شاعری گوید ع تفوق مالی من طریف وتالد [illegible]

[illegible] تفوق

بلند شدن تفوق ذیل ناقته واستفاقها [illegible] استفق

الناقة [illegible] ما یستفیق من الشراب [illegible]

[illegible] انه قسم الغنائم یوم بدر عن فواق [illegible]

که بحضرت صلی الله علیه وآله وسلم تقسیم کرد عمائم را روز چند و در قدر فواق ناقه کرانی العزیس بانفاق
الجمل از باب انفعال سترلاغر و هلاک شد انفاق الشهر موفار تیر شکسته شد افتاق الرجل
از باب افتعال مرد درویش شد و محتاج کردید یا مرد از کثرت فواق و میگویند بمعنی فاق الرجل کذا
فی الصحاح یفیق شاعر بعر کو فائق بهتر و برگزیده از هر چیز و جائی پیوند گردن سر و در الشین جوجب جدا از
گردن است فوقه بفتحتین حطیبان دیب فایق کاسه پر از گندم و روغن زیتون جوشداده و بمعنی سحر کردن
است دمرد در المضطرب الخلقة و سخد بمعنی است فوق و فوقه بضم هر دو ونیق بالکسر فواق و فیاق بضم
و نیز فاق پرنده است آبی در از گردن فاقه ناداری و حاجت محاله فوقا جرح که هر سر شش دو سوفار
داشته باشد فوقا کیر یکه نوکش تیز باشد فوق الذکر بالضم سر کیر فوق راه اول رمینا فوقا
رشقا انداختیم ما تیر را یکباره بیک جانب اقبل علی افواق نبلك متوجه شو بر فوقهای تیر خود
ابو عبید گوید شعر فاقبل علی افواق نبلك انما تکلفت بالاشیاء ما هو ذاهب کذا فی
الاساس ما ارتدا علی فوقه گذشت و باز نگردید و نیز فوق پرنده است و قسمی از کلام زمخشری گوید
مردی را که شروع کند در نوعی از کلام خذ من فوق احسن منه بگیر از کلامی نیکوتر از این ارجع
ان شئت من فوقی رجوع کن اگر خواهی از فوق من یعنی اختیار کن چنانکه من مراحات میکردم شاعر گوید
شعر هل انت فانله خیرا و تارکه شرا و راجعة ان شئت من فوقی بمعنی فرج زن کناره زبان
یا مخرج دمن و سوراخ دمن فوقتان و طرف و بصیغه تصغیر فوق و افواق مثل صرد و اصحاب جمع فقی قلب فوق
است ذو الفوق نام شمشیر عبد المسیح و فوق نام پادشاه روم بوده است و دنانیر فوقیه منسوب است بسوی او
و نزد بعضی دنانیر فوقیه بهر دو قاف است منسوب بسوی قوق پادشاه و فیق مثل امیر دهی است در میان بهر
مابین دمشق و طبریه و نام جنگی که در آن واقع شده بود و آن در اخبار جنگها مذکور است و عامه از راه خطا آن را
فیق بدون همزه گویند فیقة ای الحسنی بلندی و روشنی از روز **فهق** بالفتح بفتحتین از باب علم پر شدن آوند
بحالیکه آب و مثل آن از سرش بیرون شود اعشی گوید شعر تروح علی آل المحلق جفنة کجابیة
الشیخ العراقی تفهق فهقه بالفتح اول مهره از مهره‌های که از گردن شروع میشود و بآخر تیت
انتهای پذیرد یا استخوانی است نزد فائق الراس که بالای لهاة باشد فهقت الرجل زدم بر فهقه
آن مرد فاهقه زخم نیزه که خون از آن روان کرده یا داغ بر فهقه تفیهق چیزی فراخ از هر چیز و ناقه برگزیده

[illegible] الفَهْقَة [illegible] الفَيْهَقُ البَعِيرُ [illegible] فَهِقَ

[illegible] وَالتَّفَهُّقُ [illegible] أَتَتِ الحَوْضَ [illegible]

[illegible] تَفَيْهَقَ فَهْقَةً وَالعَيْنُ [illegible]

[illegible] شعر وَأَضْحَى لِفَهْقَةٍ عُلالاً [illegible]

[illegible] فُلانٌ مُتَفَيْهِقٌ فِي كَلامِهِ [illegible]

[illegible] أَبْغَضُ النّاسِ إِلَيَّ الثَّرْثارُونَ المُتَفَيْهِقُونَ

[illegible]

إِنَّ رَجُلاً يُخْرَجُ مِنَ النّارِ فَيُدْنَى مِنَ الجَنَّةِ فَتَنْفَهِقُ لَهُ [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر وَالعِيسُ فَوْقَ لاحِبٍ مُعَبَّدٍ غُبْرِ الحَصَى مُنْفَهِقٍ عَمَرَّدِ

زمخشری گوید [illegible] فَيْق [illegible] از ناگیان بالکسر [illegible]

[illegible] فاقَ الرَّجُلُ از باب ضرب [illegible] أَفْيَقُ النّاسِ

[illegible]

یا داری مالاکه نور [illegible]

فصل القاف

قُرْبُق مثل جُنْدَب نام موضعی است [illegible] مُتَبَيِّن وَقِيلَ بِكُلُوتٍ [illegible]

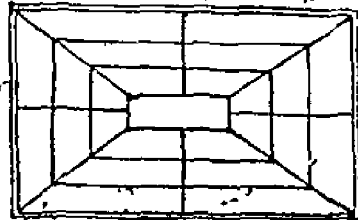
العَوْمَقِ لاحِقَةُ الرَّحْلِ عَنُودُ المِرْفَقِ يا ابْنَ رُقَيْعٍ هَلْ لَهَا مِنْ مَغْبَقِ ما شَرِبَتْ بَعْدَ طَوِيِّ القُرْبُقِ مِنْ قَطْرَةٍ بَعْدَ النَّجا الأَدْفَقِ [illegible]

[illegible] صاحب قاموس [illegible]

[illegible] قُرْطُق مثل جُنْدَب [illegible] مُعَرَّب کرته قَرْطَقْتُهُ

تَقَرْطُقًا کرته پوشانیدم او را [illegible] قَرِق مثل کَتِف [illegible] قاعٌ قَرِقٌ

شاعر در وصف سرعت شتران گوید شعر کَاَنَّ اَیْدِیْهِنَّ بِالْقَاعِ الْقَرِقْ اَیْدِیْ جَوَارٍ یَتَعَاطَیْنَ
الْوَرِقْ گویا که دست و پای شتران در زمین هموار مانند دست های دختران است که اوراق میگرداند
قَرِقَ الرَّجُلُ از باب علم مردی سیر کرد در زمین قَرِق یا در بیابانها قَرْق بالفتح آواز ماکیان
قِرْق بالکسر بیخ زبون و عادت و مردم دون و نام بازی اهل حجاز است که بست و چهار خط بر سطح کشیده
بازد بازند و آنرا اسْتُدَّر گویند صورتش اینست



جزری گوید در حدیث است اِنَّهُ كَانَ رُعَاةٌ مَعَهُمْ یَلْعَبُوْنَ بِالْقِرْقِ فَلَا نَهَاهُمْ بدرستیکه
آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسا وقت میدید ایشان را که بالعب سُتُدَّر بازی میکردند و آنحضرت منع نمی فرمود
قَرَوْرَقٌ مثل صَبَوْرَرٍ در بیت میان عمان و بحر قُرَیْقٌ مثل زُبَیْرٍ موضعی است در جنب و مذکور قَقَّةٌ بفتحتین
زاغهای ابلق و برازیکه کودک و بچه ریزد یعنی است قَقَّة بالفتح والتشدید و بالکسر والتشدید نیز آمده و نزد بعضی بمعنی
براز کودک فقط قَقَّ بالفتح است و نزد بعضی قِقَّة مثل ثِغَّة آوازی که طفل بری آرد یا آوازیست که بکام رسانیده فش
بر می آرند در غربین می آرد اَتَعْرِفُ مَا قَقَّةُ الصَّبِیِّ یُحْدِثُ فَیَضَعُ یَدَهُ فِیْ حَدَثِهِ فَتَقُوْلُ اُمُّهُ قَقَّهْ
ایا میدانی قَقَّه چه معنی دارد چون طفل براز میکند و دست خود در آن براز میکند مادرش میگوید قَقَّة
ازهری گوید سه حرف از جنس واحد در یک کلمه نیامده است مگر در قول ایشان قَعَدَ الصَّبِیُّ عَلٰی قَقَّةِ
وَصَصَّةٍ نشست طفل بر براز خود وَقَعَ فِیْ قَقَّةٍ افتاد در رسوائی بد قَلَقٌ بفتحتین
بی آرامی قَلَقِیٌّ مثل سکری قسمی است از قلاده قَلِقٌ مثل کتف مرد مضطرب قَلِقَ الْوِشَاحُ زنان جنبند حمائل
ذوالرمه گوید شعر عَجْزَاءُ مَمْكُوْرَةٌ خُمْصَانَةٌ قَلِقٌ عَنْهَا الْوِشَاحُ وَتَمَّ الْجِسْمُ وَالْقَصَبُ
مِقْلَاقٌ کثیر الاضطراب مذکر و مونث در و برابر است قَلِقَتِ النَّاقَةُ در حرکت آمد پالان ناقه و سنان
آن اقلاق بیقرار کردن کسی را و جنبانیدن چیزی را جزری گوید در حدیث اَقْلِقُوا السُّیُوْفَ فِی الْغِمْدِ یعنی بجنبانید
شمشیرها را در نیام ها تا وقت حاجت بسهولت کشیده شوند قُوْقٌ بالضم و قَاقٌ و قِیْقٌ بالکسر مرد
بسیار دراز قُوْقٌ بالضم طائریست آبی دراز گردن و کس زن و موی فنکی پیش سر مُقَوَّقٌ بصیغه مفعول
از باب تفعیل بسیار رنگی موی پیش سر قُوَیْقِیَة اسمی است از دبا نیر قیصر که نامش قوق بود و نیز قاق احمق

[illegible] تَهَمَّا [illegible]

[illegible] فَبَق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر اذا اصطفقن على اثبابي لاذن

مِنهُ اذن عناق [illegible]

فصل اللام

لَبِق مثل کتف و [illegible] لَبِق لَبَاقةً و لَبَاقَةً [illegible] از باب علم [illegible]

ست از ان شاعری گوید وکان یخریف القناة لبیقا به الثوب [illegible] شان [illegible]

لَبِق مثل کتف [illegible] است لَبِقَة و لَبِقَه

از باب تفعیل [illegible] لبقها

[illegible] لطیف

[illegible] لَثِق [illegible] از باب علم [illegible]

[illegible]

[illegible] است فلم ارى لثق الثياب على الناس

خبك حتى بلت نعاجلة [illegible] آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]

[illegible] مشیبانی لثق [illegible]

[illegible] لَحِق و لحاق بالفتح از باب سمع [illegible]

[illegible] ان عذابك بالكفار

مُلحِق بکسر حا بمعنی لاحق است مگر بفتح حا بهتر است و نزد بعضی بالکسر صحیح نیست لَحِق لُحوقاً
از باب سمع لاغر گردید لاحق نام اسپ معاویه بن ابی سفیان و نام اسپ غنی بن اعصر و نام اسپ عامر بن جانه
و نام اسپ عتیبه بن حارث لاحِقُ الاصغر نام اسپ بنی اسد است ابو لاحق باز لُوَیحِق بصیغه تصغیر زیره است
که شکار میکند لبکان نر الملحاق ناقه که شتران نر بران پیشی نتوانند بر دملحق بصیغه مفعول از افعال پسر خوانده
لِحاق بالکسر غلاف کمان اَلحاق بالفتح مواضع رود بار که آب از انها خشک شود و در انجا تخم ریزی کنند
لَحَق بفتحتین واحد است اِستَلحَق کاشت در مواضع مذکور اِستَلحَق فُلاناً فلانی را بنی خود
کرد لَحَق بفتحتین چیزیکه با اول لاحق شود و از خرما انچه بعد اول باشد تَلاحَقَتِ المَطایا سوار یها با هم یکدیگر
لاحق گشتند اَلحَقُوق مثل عصفور شکافی است در زمین با خندخانه کفتار لاذِقیّه صاحب قاموس
گوید درین زمانه نام شهریست از مضافات حلب لُوقَه بالضم قلعه الیست در مغرب لَذَق
بالضم از باب علم چفسیدن و همه بمعنی است لُسُوق و لُصُوق سیده چه مطلقین صله اش بباء آید التَزَق
به از باب افتعال چسپید بوی لِزاق بالکسر چیزیکه بان چسپانند و جاء لِزاق الذَّنَب اشتی وان صمغ درختی
است و دواییست که از زنبیده می آرند بر رنگ گندنا و دوائی که از بول طفلان سازند باین نهج که بول اطفال
در هاون مس اندا خته سحق نمایند تا منحل شود از مس و زنگار آن چیزی و آنرا در آفتاب بسته منعقد کنند واین دوا
برای زخمهای خبیثه نهایت نافع است لِزاق الحجر یا لِزاق الرخام بالکسر دوائی است که از سنگ خاص سازند
لَزُوق مثل صبور و لازُوق بر وزن قاموس مرهمی که بر جراحت گذارند و تا به نشود آنرا بر ندارند فلان
لِزقی و بِلِزقی بالکسر و کَذا بِلَزیقی بالفتح و بسین و صاد نیز فلانی در پهلوی من است و فی کلامه لَزِیقی
بر وزن خلیطی در سخنش طراوت است لُزَیقاء بر وزن قطیعاء چیزیکه بکاه شب باران در حجهای سنگ
روید مُلَزَّق بصیغه مفعول از تفعیل چیزی نا استوار لُسُوق بر وزن جستن لذوق از باب علم لَسِقَ
لَسقٌ و بِلِسقی و لَسیقی فلان در پهلوی منست لَسَق بفتحتین چسپیدن شش به پهلو از تشنگی
لَسِقَ البعیر چسپید شش شتر به پهلوی وی از تشنگی و درین همه لغات زای معجمه و صاد مهمله نیز آمده
مُلَسَّق بصیغه مفعول از باب تفعیل بمعنی مُلصَق بصیغه مفعول از افعال زن تنگ فرج بسیار ی
گوشت الصَق بعض قوب بعیر اَو ببساقیه پی گردش خود را لَعقَه بالفتح و بالضم نیز از باب سمع
لیسیدن لَعِقَ اِصبَعه کنایه از مردن است لَعِقت بکیار لیسیدن فی الارض لُعقَه من ربیع

و نشستن [illegible] دست [illegible] لقیه [illegible] دست [illegible] آمیخته [illegible]

[illegible] رشتی [illegible] اللقاف [illegible] بر [illegible] سخن [illegible] دست [illegible]

[illegible] لقن [illegible] لقنه الامر [illegible] که [illegible] نان [illegible]

[illegible] از [illegible] ایشان [illegible] شده [illegible]

[illegible] نرم [illegible] ناکرفتن [illegible] النعق لوقاً [illegible]

رود و بیهوده **لفق** بالفتح از باب ضرب دو ام آوردن دو [illegible] و دوختن آن لفق الامر

ضد [illegible] لفق الصقر [illegible] شد [illegible] الکتف [illegible]

یاد [illegible] تلفاق و لفاق [illegible] جامه [illegible] دو [illegible] دوخته شود و **تلفّق** به الحق گردید

[illegible] درین [illegible] آوردن تلافق القوم پیوسته و باهم شدند [illegible] قوم [illegible] باب

[illegible] لفق الشیء [illegible] وکرفت آنرا [illegible] **لق** [illegible]

والتشدید از باب نصر [illegible] لق عینه [illegible] دست [illegible] اللقلق

[illegible] زبان [illegible] کردن [illegible] اللقلاق گویند [illegible] لقلق [illegible]

جمع لقلقه [illegible] اضطراب و حرکت باشد [illegible] حدیث

[illegible] ما اراك بقا كيف بك اذا اخرجوك من المدينة [illegible]

[illegible] و چگونه بود [illegible] حال تو [illegible]

صاحب نهایه گوید [illegible] گفتگو [illegible]

[illegible] زبان [illegible] **تلقلق** [illegible]

[illegible] لقلق [illegible] مقلق [illegible] چشم [illegible] ملقلق [illegible]

و [illegible] چشم مردم [illegible] دست **لمق** بالفتح نوشتن و محو کردن از لغات اضداد است [illegible]

لمقه بعد ما نمقه محو کرد آنرا بعد نوشتن [illegible] چشم [illegible] دست [illegible] لمقته [illegible]

[illegible] لمق الطريق [illegible] لاحق [illegible]

[illegible] ما ذقت لماقا [illegible] چشیدم [illegible] و شرب [illegible]

[illegible] شعر كبرق لاح يعجب من رآه ولا يشفي الحوائم من لماق

مَا اَلْمَقَ تَلْقَى يعني نظر نكرد بچيزي كذا قال ابو عبيد لَوْقَة بالفتح ساعت و بالضم مسكه يا مسكه با خرما يا
روغن با خرما و بهمه معني ست اَلُوقَة بفتح همزه شعر وَاِنِّي لِمَنْ سَالَمْتُمُ لَاَلُوقَةٌ وَاِنِّي
لِمَنْ عَادَيْتُمُ سَمٌّ اَسْوَدُ تَلْوِيقُ الطَّعَامِ اصلاح كردن طعام بمسكه لُقْتُهُ از باب نصر نرم كردم آن را
لُقْتُ عَيْنَهُ زدم در چشم او لُقْتُ الدَّوَاةَ اصلاح كردم سياهي دوات را مَا ذَاقَ
لَوَاقًا يعني هيچ چيزي را اَلْاَلْيَقُ قرار نميگيرد و لَوَق بفتحتين حماقت اَلْوَق احمق لَهِق مثل كتف
و بفتحتين شتر سپيد رنگ لَهَقَة بالتحريك ناقه سپيد رنگ لَهَقَات و لِهَاق جمع و بمعنى گاو سپيد و بمعنى
هر چيز سپيد و بهمه معني ست لَهَاق بالفتح كعب بن زهير در قصيده بانت سعاد ميگويد شعر تَرْمِي الْغُيُوبَ
بِعَيْنَيْ مُفْرَدٍ لَهِقٍ اِذَا تَوَقَّدَتِ الْحُزَّانُ وَالْمِيلُ شاعري ديگر گويد لَهَاقٌ تَلَأْلُؤُ كَالْهِلَالِ
و لَهَق مقصور لِهَاق نيز آمده اصمعي خوانده وَاِلَّا النَّعَامَ وَحَفَّانَهُ وَطَغْيًا مَعَ اللَّهِقِ النَّاشِطِ
و نيز لَهِق بالتحريك و مثل كتف و لِهَاق بالفتح والكسر بسيار سپيد لَهِقَه بفتح اول و كسر ثاني و لِهَاق بالكسر
آنست و نزد بعضي لَهِق مثل كتف سپيد كه در ان لمعان نباشد و آن صفت گاو و جامه و غيري باشد لَهِقَ
الشَّيْءُ لَهَقًا از باب علم و منع و تَلَهَّقَ بسيار سفيد شد قطامي در وصف شتران گويد شعر
وَاِذَا شَفَفْنَ اِلَى الطَّرِيقِ رَاَيْتَهُ لَهِقًا كَشَاكِلَةِ الْحِصَانِ الْاَبْلَقِ فرا گويد لَهْوَقَه هر چه دران مبالغه
نكنند از كلام و عمل و از انست قَلَّ الْهُوقٌ كَذَا اجزري گويد در حديث كَانَ خُلُقُهُ سَجِيَّةً
وَلَمْ يَكُنْ تَلَهْوُقًا خلق آنحضرت صلعم طبعي بود ابو الغوث گويد لهوقه نيكو ظاهر كردن و سعي كه
در تحقيق نباشد مثل سخي گفتن كسي را كه بحقيقت نباشد و از انست لَهْوَقَةٌ و تَلَهْوَقْتُ فِيهِ كميت در مدح
مخلد بن يزيد بن مهلب گويد شعر اَجَزْتُ بِهِمْ يَدُ مُخْلَدٍ وَجَزَاؤُهَا عِنْدِي بِلَا صَلَفٍ وَلَا بِتَلَهْوُقِ
لَهْوَق مثل جعفر انكه گويد و نكند و بر آن نازنده باشد مُلَهَّقُ اللَّوْنِ بصيغه مفعول از تفعيل سپيد رنگ لَاقَ
الدَّوَاةَ لَيْقَةً وَلَيْقًا از باب ضرب وَاَلَاقَهَا فَلَاقَتْ لِيقَه دوات درست ساخت و سياهي
آن را اصلاح كرد پس سياهي بصوفش چسپيد لِيقَة بالكسر اسم مصدر ست از ان مُلِيقَه دوات اصلاح كرده شده
لِيقَه صوف كه سياهي بران ريخته باشند و گويند براي زني كه نزد شوهر خود حظي نيافته باشد مَا لَاقَتْ
عِنْدَ زَوْجِهَا وَلَا لَاقَتْ يعني نه چسپيد بدل شوهر و فُلَانٌ مَا يَلِيقُ دِرْهَمًا مِنْ جُودِهِ فلاني
نمي چسپيد بدل او درهم و نگاه نمي دارد از جود خود آن را شاعري گويد كَفَّاكَ كَفٌّ مَا يَلِيقُ دِرْهَمًا

بود و ... لا تنعب ... بیت ...

... لنا ... بیست ...

... الاشراب ... شعر وما کنت

لا ... ماق ...

... فی الرب ... ماق ...

... انت ... وکیف ...

... شعر ... لنا ... لوف ...

لماق ... لباب ... ماق ...

... ماق ...

... سوز ...

... ماق ... مشتق ...

از باب ... ماق ... شدید محق ...

... ماق ...

... محق الله ... باحق ...

...

اباك الذي یکون ... باظفاره ... واعقاب ...

...

...

... شعر

... معاق ...

...

... شعر ... ماحق ...

در ایام جاهلیت آن بود که روز محاق مردی بر آبیکه در تصرف غیر بود مبادرت کرده مواشی خود را آب میداد و چون سلخ میشد متصرف اول باز مستحق آن میشد و آن شخص احمق میگفتند **مَدَقُ الصَّخْرَه** شکست سنگ کلان را **مَذِیق** مثل امیر و ممذوق شیر آب آمیخته مَذَقَهُ از باب نصر آمیخت شیر را با آب فَامْتَذَقَ وَامَّذَقَ پس آمیخته شد جوهری گوید و از انست فُلَانٌ یَمْذُقُ الْوُدَّ فلانی دوستی خالص ندارد مَذَّاق و ممَاذِق دوست غیر خالص **مَذْرَق** اندا خت آنرا **مَرَق** بفتحتین شوربا مَرَقَه اخص است از ان اینست در صحاح و قاموس صاحب منتخب می آرد مَرَق جمع مرقه بمعنی شوربا است و نیز مُرُق بفتحتین آزاریست بزراعت یا بدرخت خرما عارض شود مَرْق بالفتح شتابی دن نیزه و زیاده کردن شوربا و دریک دیگر بمعنی است امراق و از انست مَرَقْتُ الْقِدْرَ مَرْقًا بالتحریک وَاَمْرَقْتُهَا شوربا زیاده کردم در دیگ و بمعنی برکندن صوف از پوست گندیده و تو انگرشدن کنیزکان و کنیزکان و پوست متعفن مُرُوق بیرون گذشتن تیر از نشانه بعد شگافته شدن آن و از انست که خوارج را مارقه گویند جزری گوید در خبر است بحال خوارج یَمْرُقُوْنَ مِنَ الدِّیْنِ مُرُوْقَ السَّهْمِ مِنَ الرَّمِیَّةِ یعنی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود خوارج بیرون میشوند از دین مانند تیر نشانه را شگافته بیرون میرود و در مثل است رُوَیْدَ الْغَزْوَ یَمْرُقُ بگذار غزا را تا وقتیکه بشگافد اصل این مثل آن است که زنی جهاد میکرد پس حامله شد چون از و استدعای جهاد کردند آن زن مثل مذکور زد یعنی مهلت ده غزا را تا که طفل پیدا شود مُرَّاق جمع مارق حمید ارقط گوید شعر مَا فَتِئَتْ مُرَّاقُ اَهْلِ الْمِصْرَیْنِ سِقْطُ عُمَانَ وَ لُصُوْصُ الْحُفَّیْنِ مُرْق بالضم کرکان پشم افتاده از مرض مِرْق بالکسر پشم گندیده مَرَق بالتحریک نیز همی است در موصل مَرَقَتِ النَّخْلَةُ از باب علم انداخت درخت خرما بار خود را بعد از انکه بسیار بار آورد مَرَقَتِ الْبَیْضَةُ بیضه تباه شد و همه اش آب گردید مُمَّرِق مثل مُحَبَّط عُصْفُر مُتَمَرِّق بصیغه مفعول معصفر یا مزعفر متمرق بکسر را آبی که در فربهی شروع کرده باشد مراقه بالضم موی و پشم از پوست برکنده یا بمعنی علف قلیل برکنده جهت ستور آمَّرَق اندام نهانی خود را ظاهر کرد اِمَّرَقَ الْجِلْدُ پوست بوقت برکندن مو رسید و در حدیث است رَاْسُهُ مُتَمَرِّقُ الشَّعْرِ سر او برافتاده موست از مرض امراق برآمدن تیر بسوی دیگر بسرعت بیر مُرُق بالفتح و بالتحریک نیز جایی است در مدینه مُمَرِّق بصیغه فاعل التفعیل مسکه که ماهی تیر درخشان باشد مانند چشم های مُرُوق خانه های خوش شد زراعت مَرَقِیه بفتحتین و کسر قاف و یای مشدد مفتوح قلعه ایست در شام اَصَابَهُ ذٰلِكَ فِیْ مَرْقِكَ یعنی این مصیبت رسید او را از جهت گناه

مزق [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] ولا ادرکی [illegible]

[illegible] مزق [illegible]

[illegible] مزق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مشق [illegible]

[illegible]

و بشعر نکر مشق لهٔمّا زحواشیها کانّه لاجرئی لا قبالِ یجیب [illegible]

[illegible] خوردن گویا [illegible]

[illegible] درازی با باریکی قد مُشِقَتِ الجاریة بصیغهٔ مجهول [illegible]

[illegible] بالفتح نشان [illegible] بالضم [illegible]

[illegible] امتشقه از باب

افتعال [illegible] امتشق [illegible] امتشق ما فی الضرع تمام شیر دوشید [illegible]

[illegible] مشق بالکسر [illegible] ممشوق [illegible] گوشت ممشوق [illegible]

[illegible] مشقت الابل الکلاء از باب [illegible]

[illegible] مشق الطعام ای کند [illegible] زیاده از آنچه خورد و مشق الثوب

الجدید الشاق [illegible] استعمال [illegible] بالضم [illegible]

[illegible] مشق از باب [illegible] مردی [illegible]

[illegible] مشق بالکسر [illegible]

[illegible] مُمَشَّق بصیغهٔ مفعول از تفعیل [illegible] ممشوق [illegible] دراز و باریک

تمشّق اللیل شب پشت بگردانید ای آخر شد تمشّق جلباب اللیل ظاهر شد سپیدی صبح تمشّق
الغصن شاخ درخت پوست برکنده و بی برگ شد تمشّق الثوب دریده شد جامه تماشقوا
اللحم باهم کشیدند گوشت را ماشقت باهم نزاع کردن و باهم دشنام دادن و باهم شور و شغب
کردن مِشقه بالکسر بمعنی مشاقه است و بمعنی جامه کهنه یا پاره از پنبه مِشَق مثل عنب جمع امشقه زدن او را
تازیانه **مطق** بفتحتین آزاریست که بدرخت خرما عارض شود و مطقه بالفتح شیرینی تمطّق چشیدن او را
کردن بکام و زبان حریث در هجو بنی ثعل گوید شعر دیافیة قلف کان خطیبهم سراة الضحی
فی سلحه یتمطق ای یتلمظ **معق** بالفتح و بالتحریک نیز از باب منع مقلوب عمق بمعنی بعد است کذا فی
الصحاح و صاحب قاموس بجای بالتحریک بالضم آورده و ازانست قول رؤبه من بعد معق معقا
نهر معیق بمعنی نهر عمیق بر معیقه چاه عمیق قد معقت البئر و امعقتها تحقیق عمیق شد چاه و عمیق کردم آن را
تمعّق و تعمّق عمیق شدن امعاق مثل اعماق جمع یعنی کنارهای دشت دور و دراز اماعق و اماعیق جمع الجمع
و نیز معق بالفتح شراب شدید و زمینی که دران روئیدگی نباشد و فساد معده ممعوق کسی که معده اش تباه
شده باشد و کاویدن و عمیق کردن سیل زمین را و بدخلقی معق معاقه از باب کرم فعل است ازان بالعوز
سخن رفت تمعّق مثل تقعّر گویی است **مقّ** الطلعة شکافت شکوفه را برای گشنی دادن درخت خرما
امتقّ الفصیل خورد بچه شتر تمام شیر پستان را و هم درین معنی است استکاک تمققت الشراب
اندک اندک خوردم شراب را اصابه جرح فما تمققه زخم رسید او را پس ضرر نکرد او را و سالاش
نکرد کذا ذکره ابن السکیت فرس امقّ اسب دراز قد متماقق سخن گوینده از منتهای حلق جوهری گوید در نسخ فعاول
است و متاقق نیافتیم گوید فیه مقمقة و لقاعات درد و پرگوی و حاضر جوابی است مقاد
مثل صحرا دران خالی از گوشت و زمین دور و دراز مققه بفتحتین بزغاله های شیرخوار و جابلان مقق
علی عیاله تنگی کرد بر عیال خود مقّ الطائر فرخه مرغ دانه از منقار خود در دهن بچه انداخت مقمق
نرم و منقاد شد مقمق الشیء خوار و ذلیل گردانید چیزی را امتمق امه مکید پستان مادر خود را
بمکید بسختی موتق مثل مدخل نام دهی است در ایجا **ملق** بالفتح محو کردن و هم درین معنی است لمق
و شستن جامه و مکیدن شیر پستان و بچوب دستی زدن و شتاب رفتن صاحب عزیزین گوید ابن سیرین از عبیده
سلمانی پرسید موجب جنابت و غسل چیست گفت الرف و الاستملاق یعنی مکیدن زن آب مرد را

[illegible] تملق [illegible] مسلک [illegible]

شعر [illegible] ملاق [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] الحدث [illegible]

[illegible] کذا فی القاموس و منتخب و رسائل [illegible]

[illegible] شعر [illegible] املاق [illegible]

[illegible] ملا [illegible]

[illegible] تملق الشی و املق [illegible]

هموار شده [illegible] و منه قول [illegible] قد املق یعنی بسیار [illegible] هموار شده از

برداشتن بار [illegible] املق [illegible]

شعر [illegible] اذا [illegible] هموار کردن [illegible]

ملاق بالضم نام [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] باشد املاق [illegible] درویش شدن [illegible] و لقوله تعالی خشیة املاق و صرف کردن مال

و در حدیث است که آنحضرت زنی را فرمود املقی من مالک ما شئت صرف کن از مال خود [illegible]

ولیکن مراد املاق بمعنی بسیار خرج کردن مال است و از آنست انه مملق ای [illegible] مسرف [illegible]

کذا فی [illegible] جزری [illegible] املاق در اصل بمعنی صرف کردن همه مال است و درویشی لازم است [illegible]

لغوی [illegible] سبب [illegible] باشد و مراد سبب آنست زمخشری گوید از مجاز است املق الدهر ماله [illegible]

مال و املق الفرس [illegible] اسب [illegible] املق الثوب [illegible]

[illegible] **موق** بالضم [illegible] گوشه چشم [illegible] جانب [illegible]

نوشند واین معرب لفظ فارسی ست وبمعنی حماقت در غباوت وازانست احمق مائق ناوان غنی موقی
مثل سکری جمع موق بالضم مووق مثل دخول احمق شدن ماق البیع موقا ارزان شد بیع موقی
بالفتح وبالضم ومووق مثل دخول ومواقت بالفتح وایباق هلاک شدن موقان بالضم شهریست در ارمنیه
استماق احمق شمردن زمخشری گوید لیس بمائق ولکن یتماوق اندر احمق نیست لیکن احمق میشمرد ومیشود واز
مجازست ماق الطعام کاسد شد طعام مهق بالتحریک سبزی آب امهق چیزی سپید که دران شائبه
سرخی نباشد ونه روشن باشد بلکه مثل گچ جزری در شمائل آنحضرت میگوید لم یکن بالابیض الامهق یعنی
نبود آنحضرت سپید محض مثل گچ بلکه سفید براق بود مهیق مثل امیر نشان قدم در راه وزمین ورنگ مهوق
الشراب نوشید شراب را ساعت بساعت تمهیق بسیار شیر دادن مرضعه الخیل مهق مثل منع اسپ بیاشامید

فصل النون

نبق بالفتح نوشتن ونام درخت کنار وبهمه معنی ست نبق بالکسر ومثل کتف نبقة یکی نبقات جمع ونیز بمعنی آرد ست
شیرین که از مغز تنه درخت خرما سازند ودوشاب را دران آمیخته نبیذ سازند وذو نبق بالفتح موضعی است تنبیق
وانباق آهسته گوز زدن منبق بصیغه فاعل ومفعول از تفعیل درختان خرما برابر وصف زده آراسته نبیقة
الکرم مثل سفینه گره کلان در موضع برآمدن خوشه انگور ابو نبقه مثل حمزه نام جد کردهی ست از بنی غلطب انبق
الکلام برآورد کلام را جوهری درین ماده انباق علینا بالکلام یعنی برانگیخته شد برما بکلام
آورده حالانکه انباق اجوف ست ومقام ذکرش ماده بوق ست نتق بالفتح از باب ضرب جنبانیدن وفشاندن
روبه گوید ع ونتقوا احلامنا الاثاقلا حق تعالی فرماید واذ نتقنا الجبل بهرگاه جنبانیدیم کوه را
کذا فی الصحاح وزمخشری گوید نتق الله الجبل برداشت خداتعالی کوه جنبان بر سر ایشان نتق الغرب
من البئر کشید دلو را از چاه نتقت الزبدة برآورد مسکه از جنبانیدن دوغ وبرای سائل گویند
انتقوا له مافدتم افشانید وبدهید سائل را هرانچه قدرت بران دارید واین ماخوذ ست از نتق الجراب
افشاند انبان را وبرآورد هرچه دران بود واز مجازست نتقت المرأة زن کثیر الاولاد شد ناتق ومنتاق
بالکسر زن مذکور شاعری گوید شعر ابی لهم ان یعرفوا الضیم انهم بنو ناتق کانت کثیرا عیالها

[illegible] شود [illegible]

[illegible] است [illegible] تعلق [illegible] نشو و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **خنوق** مثل [illegible]

[illegible] **انلاق** [illegible]

[illegible] حسین بن علی [illegible] ابن ابی [illegible]

مرد **نزمق** مثل [illegible] **نزق** بالتحريك [illegible] مثل [illegible] علم

سبکی [illegible] بودن از [illegible] و [illegible] آن [illegible] متعدی است ازان [illegible] نزق

ارباب علم [illegible] سبکی [illegible] مجازست في [illegible] در کلام او

[illegible] است نزقة النعب [illegible]

[illegible] بالتحريك [illegible]

[illegible] **نسبق** مثل [illegible]

[illegible] است که [illegible] **نسق** بالتحريك [illegible] انتظام [illegible] باشد و [illegible]

مساوی [illegible] بعضی [illegible]

باشد نسق الكلام نسقا [illegible] بعضی [illegible]

شوند [illegible] است [illegible]

عطف [illegible] خواندن [illegible] بينهما [illegible]

الاشياء [illegible] منتظم شدن [illegible] **نشوق**

مثل [illegible] نشق الرجل

ارباب علم [illegible] نشقت منه ريحا طيبة [illegible]

[illegible] النشق [illegible] نشق الظبي في حبالة [illegible]

متعدی است [illegible] مجازست نشق فلان في حبال [illegible]

کرہای ازان ممکن نیست نُشقہ بالضم رسنیکہ در گردن چارپایان اندازند تَنَشَّاقی بفتح نون مثل سکاری
سکارہای کہ در گردنش رسن مذکور افتد و آنست کہ سکاری شریک خود را میگوید لِی النَّشَاقِی
وَلَكَ الْعَلَاقِی مراد آنست سکاری رسن در گلو افتادہ و تراست سکاری در دام افتادہ استنشاق آب و مثل
آن بہ بینی کردن اِسْتَنْشَقْتُ الرِّیْحَ بوئیدم ریح را نُشَّاق بالضم موضعی است در دیار خزاعہ نَشِق
مثل کتف کسیکہ چون درکاری در آید منہمک شود دران و خلاص نشود ازان **نُطْق** بالضم و مَنْطِق مثل
مسجد و نُطُوق مثل دخول از باب ضرب کلام کردن اَنْطَقَہُ اللّٰہُ وَاسْتَنْطَقَہٗ گویا کردا و را خدا تعالی
مَا لَہٗ نَاطِقٌ وَلَا صَامِتٌ نیست او را حیوان و نہ غیر آن از مواشی کذا فی القاموس ناطقہ تہی کاد مِنْطَقہ
کمربند مِنْطَق مثل منبر و نِطَاق جامۂ زن است کہ از در میانش بستہ جانب بالایش را تا بزانو فرو ہشتہ میکند و جانب
زیرینش بر زمین می کشد و این جامہ نیفہ و ساقین ندارد و انتطاق پوشیدن جامۂ مذکور اِنْتَطَقَ الرَّجُلُ مرد
کمر خود را بکمربند بست و ہمدرین معنی است تَنَطُّق حضرت علی علیہ السلام فرماید مَنْ یَطُلْ هِنُ اَبِیْہِ یَنْتَطِقْ بِہٖ
کسیکہ نرۂ پدرش دراز باشد قوت میگیرد بآن و درازی نرۂ پدر عبارتست از کثیر الاولاد بودن برای
کسی کہ برادرانش بسیار بوند ذَاتُ النِّطَاقَیْن لقب اسماء دختر خلیفۂ اول زیراکہ ہنگام برآمدن آنحضرت صلی اللہ علیہ
وآلہ وسلم جانب نطاق خود را دو پارہ کردہ پارہ را دستارخوان برای حضرت ساختہ بود و پارۂ دیگر را
دوال مشک کہ بان مشک را بر دارند ذَاتُ النِّطَاق پشتہ بنی کلاب است کہ در میانش مثل کمربند سپیدی
دارد و آن پشتہ مشہور است نِطَاقَان ہر دو لب فرج زن مِنْطِیق مرد بلیغ و زنیکہ دراز از خود منبہ و غیرہ را برگرد
سرین خود را کلان نماید نَطَّقَہٗ تَنْطِیْقًا کمربند پوشانید او را اَنْطَقُ الْمَاءَ الْآکَمَۃَ وَغَیْرَہَا آب بر کمر پشتہ
و غیرہ آن رسید نُطُق بضمتین در قول عباس رض بمعنی اعراض و نواحی کوہ ہا است کہ بعضی از انہا بالای یکدیگر
واقع شدہ تشبیہ دادہ اند انہا را بکمربندہا کہ بر میان بندند مُنْتَطِق بصیغۂ فاعل از افتعال عز بز مُنَطَّقَہ بصیغۂ مفعول
از تفعیل گوسفندہائیکہ بر کمر انہا داغ سرخ دادہ باشند گویند جَبَلٌ اَشَمُّ مُنْتَطِق کوہیکہ ابر بر کمرش رسیدہ باشد
جَاءَ مُنْتَطِقًا فَرَسَہٗ آمد برابر کرد اسپ خود و سوار نشد بر آن **نَعْق** بالفتح و نَعِیق مثل امیر و نُعَاق بالضم و
نَعَقَان بالتحریک از باب ضرب آواز کردن بر گوسفندان و زجر کردن انہا نَعَقَ الْغُرَابُ آواز داد زاغ
نَاعِقَان نام دو ستارہ است از جوزا نَاعِق نام اسپ بنی نُعَیْم **نَغْبَق** مثل بلبل احمق نُغْنُوق مثل عصفور پرندہ
ایست و نام موضعی است نَغْبَقَہٗ آوازیکہ از شکم ستور بر آید یا آواز کیر اسپ یا خر ہنگام حرکت کردن وی در غلاف

[illegible] نفقه [illegible] نفیق [illegible]

[illegible]

[illegible] نفاق [illegible]

[illegible]

[illegible] نفاق [illegible]

[illegible] نفقة از باب [illegible] شد [illegible] نافقاء [illegible]

[illegible] انتفق [illegible] سوراخ [illegible]

[illegible] انتفق [illegible] فصل [illegible]

[illegible] سوراخ خود را [illegible] نافقاء [illegible]

بالضم [illegible] قاصعاء

[illegible] از باب نصر [illegible]

[illegible] انتفق [illegible] خارج شد [illegible] انفاق [illegible]

شدن [illegible] کردن [illegible] نفاق [illegible]

[illegible] نفقت السلعة [illegible]

[illegible] بسطام بن قیس [illegible] نافق [illegible]

اسلام را نافق الیربوع موش دشتی [illegible] تنفق [illegible]

نقیق مثل امیر از باب ضرب بانگ کردن غوک و کژدم و ماکیان [illegible] **شعر** [illegible]

فی [illegible] نقیق العقارب [illegible] آواز کردن [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] نقنق [illegible] آواز غوک [illegible]

[illegible] نقنقة [illegible] **نمرق** مثل [illegible]

[illegible] نمرقة [illegible] بالش [illegible]

[illegible] **نمق** [illegible]

الکتاب نوشت خط را زمخشری گوید نمق الشئ نقش و مزین کرد چیز را تنمیق آراستن بکتابت
شاعری گوید شعر کأن مجرّ الرامسات ذیولها علیه قضیم نمقته الصوانع ارمحار
قول و عدد منمق کفنار و عقد آراسته و صاحب قاموس گوید بیکو نید چیزی مروج را فیه نمقة بالتحریک درد
و در رواج است نمق الطریق میانه راه و عجب است از صاحب قاموس که بمعنی خورد طریق را نوشته و باعث
در غلط افتادنش آنست که صاحب قاموس در معنیش لقم الطریق آورده است و لقم بالتحریک بمعنی میانه راه است
این بیچاره گرسنه بمعنی لقمه فرو بردن فهمیده تنمق مثل تحسن خرمائی تبی حسنه أنمقت النخلة درخت خرما
صاحب خرما های سمین کرد گوید ناقة شتر ماده ناق و نوق بالضم و أنوق و أونق و أینق بالفتح و ضم ثالث
و نیاق بالکسر و ناقات و أنواق بالفتح جمع أیانق بالفتح و نیاقات جمع الجمع أنیقات تصغیر أینق است و قیاس
أینیق بود و نوق بالضم قریه ایست در بلخ نوقان یکی از شهرهای طوس نوقات محله ایست در سجستان و نیز ناقه
چند ستاره است بصورت ناقه منوّق مثل معظّم شتر ذلیل و درخت خرما کشنی گرفته و هر چه برابر و صف زده باشد
باز داشته شده از کیاه و لاغر منوّقة مونث است نواق مرد ریاضت کننده در کارها و مصلح امور نوقت
دانائی در امور نوقه کسانیکه پاک میکنند گوشت را از پیه برای یهود و ایشان لغتیان شان بود و ندنق امر است
بجدا کردن پیه از گوشت ناق شکنی که در وسط کف دست متصل بند دست باشد و هر شکنی که مثل آن باشد چنانکه
در باطن ارنج و باطن بن ران و آبله ایست که در دست بر آید ناقه یکی نوق بالتحریک سپیدی که سرخی زند تنیّق
فی مطعمه و ملبسه و تنوّق طعام لذیذ خورد و پوشاک خوش پوشید نیقة بالکسر مصدر است از ان تنیّق مثل
کیّس نعت است از ان و در مثل است خرقاء ذات نیقة میزنند این مثل را در حال شخصی که از حال چیزی
غافل باشد و ادعای معرفت آن کند انتیاق تنقیه نمودن و پاک کردن شاعری گوید مثل القیاس
انتاقها المنقی نیق بالکسر قله کوه شاعری گوید شعواء توطن بین الشیق و النیق نیاق بالکسر و
أنیاق بالفتح و نیوق بضمتین جمع در مثل است استنوق الجمل ناقه گردید شتر و این مثل وقتی زنند که شخصی
کلام خلط نماید و از یک سخن نقل کرده در سخن دیگر افتد اصلش آنست که مسیب بن علس شاعر در پیش شاعر د
بن هند این شعر خواند شعر وقد اتلافی الهم عند احتضاره بناج علیه الصیعریة مکدم طرفة بن العبد
که در ان زمان صغیر بود و از حاضرین وقت مثل مذکور زد زیرا که مسیب را اول وصف شتر نر میکرد و صیعریة
داغی باشد بر گردن ناقه پس از صفت نر بوصف ماده بر افتاد و مسیب از سماع این سخن در خشم آمد و گفت زبانش بگر

وفق و تیمن بمجانبت برآمدن و نرسیدن را تجربه بمردن رفت وفق با اول یعنی تعبیه و زود یعنی
ابتدا باند معانی مضمون است و مشتق شده را جبت مدن آن بند شعیب بوق مست و ثبوق نام
موضعی است و رشته و انبساط بگیر و مست مست ابر را ب وفق به کسر مشتق است دیگر و عجب است
از باب تا موسی بکر و هر یو ﴿مَنْ يَتَّقِ﴾ یعنی و شیمعت آن به ذکر کرد و ما لا یعلم و کرشم بق
مسوره مقامات **نبق** بالفتح بر مدن و درست و ربند کی است است مانند تیز نعمق باشد یک زانجه
یعنی محقوقه ﴿بِمَا أَوْبَقَهُمْ﴾ و ﴿بِذُنُوبِهِمْ﴾ باضم از باب ضرب و منع خوار از کردن بمانند و آرزو نیز نجه
مرد و جای جای و مدن شد از شلک و از آن جمله نیز گویند نبا عون نرسیدن است کرد **شعر** بمعادن
النوامی تحملت لعیس یشتکی لیس ری الحلب آن آوازه بر آمد و ابتدا زائیق نیز **وبق**
مشق وبول و موبق از باب ضرب و علم و حسب و وبوق باک شدن نیز موبق جای باک و جای و حد و
وجای حبس و ده دو آنست و دوزخ و ابتدات قوله تعالی ﴿وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمْ مَوْبِقًا﴾ بر جای با انداز
و ربند ایناق حبس کردن و باک کردن چیزی **وثق** به ﴿ثِقَةً﴾ و ﴿مَوْثِقًا﴾ مثل موعد از باب ضرب ناد
کرد و استوار دست داشتن مثل امیر استوار و ثاق بالکسر جمع وثق **وثاقة** بالفتح از باب کرم استوار
شد با استوار گرفت در کار خود و همه ترتیبی است **توثق** و ثقه بر ذمه بسیار کیا و دار ثیاق بالکسر و موثق
مثل مجلس عهد و پیمان مواثق و مساثق و مساثیق جمع ابن اعرابی خوانده **شعر** حمی لا یحل الدهر الا
باذننا ولا نسأل الاقوام عهد المیاثق وثاق بالفتح و بالکسر بر جای بان چیزی را بسته ذمه یثاق
بستن با آن توثیق استوار کردن موافقت باهم عهد بستن تواثقوا علی کذا عهد بستند باهم بر فلان امر
کعب بن زهیر گوید **شعر** لیوثوا ما کانوا علیه تواثقوا دیکی فلانا فلان و ادیقه گفت استیثاق بر
گرفتن **ودق** بالفتح باران ودق و ودوقا از باب ضرب باران بارید شاعری گوید **شعر** فلا
مزنة ودقت ودقها ولا ارض ابقل ابقالها ودق الیه ودوقا بالضم تودقا بالفتح بار
کردانید او را از نزدیک او شد و مثل است ودق العیر الی الماء نزدیک شد خر وحشی با آب میر شد این
مثل را در بال کسیکه از نهایت ضعف حرص چیزی کرده باشد مورد ق مثل مجلس اسم ظرف است زمخشری
گوید مورد ق یعنی جای برشتن آمو کرا انجا بر لبا خورد امرا القیس گوید **شعر** تخلت علی بیضاء جثم
عظامها تعفو بذیلها الدمقس مورد ق جای بر آمدن باران ودق به انس گرفت با او ودق بطنه

فراخ شد شکم او یا جاری شد یعنی اسهال آورد و ودقت السماء آسمان بارید و ودق السیف شمشیر تیز
شد و ودقت سرته نافش روان شد یا فرو هشته گردید گویا نافش برآمده است و اودق السرة جانور فربه که
نافش قریب زمین رسد و اودق اسنه قریب یکی و ودقت ذات الحافر بهر سه حرکت دال ودقا بالفتح
ودقا و ودقا بالتحریک و اودقت و استودقت ماده ستور رسم دار خواستگاری نر نمود و ودوق
مثل صبور ماده مذکور و نیز ودق و ودیق مثل امیر ماده اسپ خواهنده نر یعنی ها و وداق بالکسر تا آن ماده
خواهش نر است زمخشری گوید و از مجاز است حرب ذات ودقین بلای دو رویه تشبیه داده اند بدو باران
و ازانست قول حضرت علی علیه السلام **نظم** تلکم قریش تمنانی لتقتلنی فلا و ربک ما بروا و لا
ظفروا فان هلکت فرهن ذمتی لهم بذات ودقین لا یعفو لها آثر و صاحب نهایه گوید قوله
است این قول از وداق بمعنی زیادت ماده بسوی نر و صاحب قاموس از ازهری نقل میکند صحیح نشده است
سوای این دو بیت از جناب ولایت مآب و صواب دانسته است این قول زمخشری و ودیقه شدت گرمی هذلی گوید شعر
حامی الحقیقة نسال الودیقة معتاق الوسیقة لا نکس و لا وانی و جائیکه دران تره و گیاه باشد و نیز
ودق بالفتح و بالتحریک نقطهای سرخ خونی است که در چشم برمی آید و چشم از انها سرخ گردد یا گوشت پاره ایست
که در چشم کلان گردد یا مرضی باشد در چشم که آماس گوشت ازان پیدا شود و ودقه یکی و ودقت عینه تیدق
از باب علم یکبر تا در مضارع ودق دار شد چشم او و ودقه مثل فرحه چشم مذکور و اودق مثل صاحب شمشیر تیز و هر چه
آن باشد شاعری گوید صدق حسام وادق حده و ودقان موضعی است و ودقه بالفتح نامی است **ورق**
بحرکات ثلثه واو و سکون را مثل کتف فرس دراهم سکه زده اوراق و وراق بالکسر جمع رقه مثل عده یعنی
است در ورق واو را حذف کرده اند و عوضش ها آوردند در خبر است فی الرقة ربع العشر زکوة
در دراهم حصه چهلم است رقون جمع و ازانست ان الرقین تغطی افن الافین مثلیست که درمهای پوشد سستی
خرد خرد را و نیز ورق بفتحتین برگ درخت و ورق کتاب ورقه یکی و وریقه بکسر را در هر دو درخت
بسیار برگ وارق و ورق الشجر از باب ضرب و اورق و ورّق از باب تفعیل فعل است ازان وراق
بالکسر وقت برآمدن برگ درخت و وارقه درخت زیبا که برگش سبز باشد و ورقت الشجرة ورقا برگ
برگ درخت را تورق الظبی آهو برگ درخت خورد و وراق مثل شداد مرد بسیار مال دار و صاحب درمهای
کثیر را جز گوید شعر جاریة من ساکنی العراق تاکل من کیس امرئ وراق دختری از ساکنین عراق

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعر [illegible] ملتقی [illegible] [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible] جانب [illegible]

[illegible] است [illegible]

الورق [illegible] از [illegible] لغات [illegible]

مبیض [illegible] است [illegible] نام ابن نوفل بن اسد بن عبد العزی که [illegible]

ام المؤمنین حضرت خدیجه رضی الله عنها است صاحب قاموس [illegible] نام ابن عباس

[illegible] است [illegible] اول کسی [illegible] ایران رسید [illegible]

[illegible] باشد ورقان بالفتح [illegible] است ورقان بفتح واو وکسر [illegible] است

سیاه منزل [illegible] است [illegible] نام [illegible]

و نام [illegible] صاحب قاموس گوید [illegible]

ورقه بالفتح [illegible] است [illegible] اورق شتر سپید که سیاهی زند و گوشت این شتر بهتر باشد [illegible]

بهتر [illegible] سالی که در آن باران نبارد [illegible] آب [illegible] باشد [illegible]

بالضم [illegible]

منسوب [illegible] الزیبق علی الاربعة [illegible]

[illegible] است ازرق الرجل [illegible] ازرق الصائد [illegible]

الطالب [illegible] ازرق العادی [illegible]

[illegible] ابن [illegible]

[illegible] المنجب [illegible] ارباب [illegible]

مثل خبنه موضعی است وَسَّقَتِ النَّاقَةُ ناقه بار گرفت جرید مَا زِلْتُ مِنْكَ مُوَسَّقًا مدام نزدیک
بیاشم بانو التِّجَارَةُ مُوَسِّقَةٌ لِلْمَالِ تجارت باعث زیادت مال است **وَسْق** بالفتح از باب ضرب فراهم
آوردن و برداشتن از نصت وَاللَّيْلِ وَمَا وَسَقَ شاعری گوید **شعر** فَإِنِّي وَإِيَّاكُمْ وَشَوْقًا إِلَيْكُمْ
كَقَابِضِ مَاءٍ لَمْ تَسِقْهُ أَنَامِلُهُ یعنی من و شما و شوق من سوی شما مانند کسی است که آب در
دست بردارد بقصد جمع کردن آن و حالا که انگشتانش مجتمع نباشد ای چنانکه آب در دستش نمی ماند همچنان
شوق مرا چیزی حاصل نیست و راندن شتر و از نست وسیقه و آن شتران همراهی باشند مانند رفیقان از مردم
پس اگر دزدی روند همه رانده شوند شاعری گوید **شعر** كَمَا قَافَ آثَارَ الْوَسِيقَةِ قَائِفُ وَسَقَتِ
النَّاقَةُ ناقه باردار شد و مانع شد از رفتن منی در رحم خود داشت ناقه مذکور وِسَاق بالکسر و مَوَاسِق و مَوَاسِیق
جمع شاعری گوید **شعر** الظَّابِهِنَّ يَجِدْنَ وَهُنَّ مُحِقٌّ تَبَيَّنَتِ الْحِيَالُ مِنَ الْوِسَاقِ وَسَقَتِ الْعَيْنُ الْمَاءَ
چشم پر آب شد و سَیق مثل امیر راندن و باران و نیز وَسْق بالفتح پیمانه است مقدار شصت صاع یا بار یک
شتر و تَوْسِیقُ الْحِنْطَةِ وَسْق وَسْق ساختن گندم اِیسَاقُ الْبَعِیرِ مقدار وسق بار کردن بر شتر اَوْسَقَتِ النَّخْلَةُ
بسیار بار آور درخت خرما اِسْتَوْسَقَتِ الْإِبِلُ فراهم شدند شتران اِتِّسَاق انتظام موافقت معارضه
کردن مثل چیزی و سوی یکدیگر آهنگ کردن و در حرب مِیساق پرنده ایست که هنگام پریدن هر دو بال خود
باهم زند مَیَاسِیق و مَیَاسِق جمع **وشیق** و وَشِیقَة گوشتی که پارچهای دراز کرده خشک سازند یا
اول جوشش خفیف داده پارچهای دراز کنند و این دیر تر میماند از گوشت خشک کرده و این گوشت را
در سفر همراه برند تا وقت حاجت بکار آید جوهری گوید در خبر است اِنَّهُ اُتِيَ بِوَشِيقَةٍ يَابِسَةٍ
مِنْ لَحْمِ صَيْدٍ فَقَالَ اِنِّي حَرَامٌ یعنی بدرستیکه پیش آنحضرت وشیقه خشک شکار آوردند پس فرمود که من
احرام بسته ام گوشت شکار نمی خورم وَشْق از باب ضرب و اِتِّشَاق از افتعال گوشت را اندازی بریدن
شاعری گوید **شعر** اِذَا عَرَضَتْ مِنْهَا كَهَاةٌ سَمِينَةٌ فَلَا تُهْدِ مِنْهَا وَاتَّشِقْ وَتَجَبَّبِ وَشَقَ
فُلَانًا نیزه زد فلانی را وَشَقَ زَيْدٌ زید شتابی بکار برد و اَشَقُّ مثل صاحب شیر اندک و بمعنی سوزند
گزنده و بهدر شمعی است وَشَاق بالفتح و نیز واشق لغتی است در ماشق معرب ماشه و بغیر الف و لام علم
سگی است و نام پدر بزرگ صحابیه و تَوْشِیق بریدن و جدا کردن و اِتَّشَقَهُ الْقَوْمُ مردم گوشت را وشیقه
ساختند اِیشَاق در آویختن بچیزی مُوَاشِق دندانهای کلید و نیز وَشْق بالفتح گیاه پراکنده و شقه مثل حمزه

[illegible] **وصيق** [illegible]

[illegible] **وثيق** [illegible]

[illegible]

[illegible] **عنق** [illegible]

[illegible] **وفيق** [illegible]

[illegible] حلق بسهم فوق [illegible] جبال [illegible] الغايت [illegible]

[illegible] **شعر** أما الفقير الذي كانت حلوبته وفق العيال فلم يترك له سبد [illegible]

[illegible] وتوفيق الهلال [illegible]

[illegible] الكلمة [illegible] الفتح [illegible]

[illegible] أوفق [illegible] أوفق بالسهم

[illegible] أوفق القوم

[illegible] أوفق الإبل [illegible]

[illegible] أوفقت السهم بالسهم [illegible]

[illegible] أوفقت [illegible] كردن [illegible]

[illegible] استحقاق توفيق [illegible]

مستوفق له بالحجة [illegible] توفيق [illegible]

[illegible] لا يتوفق عبد إلا بتوفيقه [illegible] **وراق**

[illegible]

[illegible]

[illegible] **ولق** الفتح [illegible] **شعر** إن الحصين [illegible]

[illegible] جاءت به عنس من الشام تلق [illegible] ولق بالسيف والقتاب [illegible]

زدکَوْ فِی السَّیرِ وَالکَذِبِ همیشه سیر کرد و مدام دروغ گفت وَلَقیٰ بالتحریک والف مقصوره دویدن
ناقه با جهیدن و ناقه شتاب رو وَلِیقَه طعامی است که از آرد و شیر و روغن سازند اَوْلَقْ مثل جوهر جنون
یا مشابه آن بیه اَوْلَق او اَلِق ادرا جنون است شاعری گوید ع لَعَمْرُکَ بی مِنْ حُبِّ اَسْمَاءَ اَوْلَقٌ
سوگند زندگی تست که مرا از محبت اسما جنون است اُلِقَ الرَّجُلُ فَهُوَ مَاْوُلُوقٌ و مَاْلُوقٌ مرد مجنون شد
جَنْدَل بن والق باهلی کوفی است والقی نام اسپ خزاعه است **وَمَقَ** بالفتح و مِقَة مثل عِدَة از
باب ضرب محبت داشتن با کسی وامق لغت است ازان تومق تودد کردن موافقت و وماق با یکدیگر
دوستی داشتن عامر بن طرب گوید اِنْ لَمْ یَکُنْ وِمَاقٌ فَتَعْجِیلُ فِرَاقٍ اگر با یکدیگر دوستی
نباشد پس فراق جلدتر موجود است مَازِلْنَا نَتَوَامَقُ ما همیشه با یکدیگر دوستی داریم **وَهَقَ** بالتحریک
و بالفتح نیز رسن گره دار آسان کشائی مانند گره ازار بند که بان ستور و انسان را گیرند اوهاق بالفتح
جمع و زد بعضی معرب است وَهَقَهٗ عَنْهُ از باب ضرب حبس کرد او را مواهقت ما نامواعدت و
مواضحت است یعنی برابری در رفتار و آب نوشی و بعضی در از کردن شتران گردنهائی خود را در رفتن و
باهم معارضه کردن زمخشری گوید از مجاز است تَوَاهَقُوا فِی الْفِعَالِ مردم باهم معارضه کردند در کارها و
کیل با کیل کردند فُلَانٌ یُوَاهِقُ فُلَاناً فلانی معارضه میکند با فلان تَوَهَّقَ فُلَاناً فِی الْکَلَامِ مسطر و نحاو
کردند فلان را در کلام تَوَهَّقَ الْحَصیٰ بسیار گرم شدند سنگریزه ها تواهق برابر شدن در کارها تواهق

الرکاب شتران بدوان شدند

فصل الهاء

هَقَیٰ مثل جعفری و بکسر باء و زاء آهن گر و زرگر و کار وحشی نابغه در صفت کار وحشی گوید ع کَاَنَّ هِبَاقِیَ
تَنَحّیٰ یَنْفُخُ الْفَحْمَا کار وحشی در جای نشستن هنگام نشستن خود بیخ درخت را میکاود مانند زرگر که
بیک جانب میل کرده میدمد انگشت را **هِبْلَقٌ** مثل سفرجل مرد کوتاه **هُبْنُقٌ** مثل بلبل و هُبْنُوقٌ
مثل صندوق و هُبْنِیقٌ مثل جرجیر و بالفتح نیز و هُبَنِیقٌ مثل سمیدع و هُبَابِقٌ مثل علابط کودکان خدمت گزار
هَبَنَّقٌ مثل سفرجل احمق و کوتاه هَبَنَّقَه لقب ذی الودعات یزید بن ثروان و ذکرش در ودع گذشت هبوقه

[illegible] **هدلق** [illegible]

[illegible] **هراق** [illegible]

[illegible] نیشینه [illegible]

[illegible] بود و بعضی [illegible]

[illegible] باول [illegible]

[illegible] امرق [illegible] امرق [illegible] مریم الا [illegible] امرق [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] بزبان [illegible] ساکن [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] مطرب است [illegible]

مثل [illegible] تراب [illegible] بالضم و بضم ثالث و بالفتح [illegible]

[illegible] بالضم [illegible]

[illegible] علیک اول اللیل [illegible] بالضم

[illegible] بالکسر [illegible] **هزوقی** بالضم و الف مقصوره [illegible]

هزاق مثل [illegible] بسیار [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] بالفتح یا بکسر [illegible] بالتحریک نشاط **هزقه** [illegible]

[illegible] **هطق** بالتحریک [illegible]

هفتق [illegible] **هقهقه** بسیار [illegible]

اذا ما [illegible] **مقتمها** [illegible]

[illegible] **هقق** [illegible] بالفتح [illegible] **اهلق الرجل** [illegible]

[illegible] **همق** [illegible]

[illegible] **لبابة من همق** [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

هِمَقاق بالفتح و بالضم نیز و بریادت ها دانه ایست که در کوهستان تَلعَم باشد و آنرا بریان کرده برای
قوت باه خورند مُهَمَّق بصیغه مفعول از تفعیل نیست باریک هِمَّق بکسر ها و فتح میم و تشدید قاف احمق هِقرار
هملقت شتابی **هَنَق** بالتحریک حالتی مانا به دلتنگی که آدمی را عارض شود **هَندَلیق** مثل
زنجبیل بسیار گو **هَوقَة** کرده **هَیَق** بالفتح شترمرغ و بمعنی ست سقیم و سیم در ورزا مدست و مرد
لاغر دراز قد اَهیَق دراز گردن **یَرَقان** بالتحریک و بالفتح نیز زردی که در گوشت افتد و بیماری زرده
که چشم بیمار زرد شود و گاهی زیاده شود در اعضای دیگر هم پیدا گردد و ذکرش در ارق گذشت ورق یارق
و یَرُوق برگ زرد شده یارَق بفتح را دستینه پهنا معرب یاره **یَقَق** بالتحریک پیه درخت خرما
یَقَقَة پاره از آن و نیز یَقَق سپید ابیض و بمعنی بسیار سپید چوبیری گوید و بمعنی یعقوب بکسر قاف اول حکایت
کرده ست بعین یقائق بسیار سپید یاقَق یقوق یَقُوقَة از باب علم بسیار سپید شد **یَلَق** بالتحریک
هر چیز سپید یَلَقة بزیاده سپید **یَلمَق** بالفتح معرب یلمه فارسی بمعنی قبا یلامق جمع و در لمق گذشت **ینّاق**
بالفتح نام لشکرکش روم که سرش تراشیده نزد خلیفه اول آورده بودند ینّاق مثل شداد نام صحابیه که حدیث [illegible]

باب الکاف فصل الهمزة

اَربَک مثل احمد موضعی ست **اَبَکَ** از باب علم بسیار گوشت دار و فربه شد **اِنَّکَ لَعَفِکٌ**
بدرستیکه تو احمق هستی **اَرَاک** بالفتح قطعه زمین و نام موضعی ست در عرفه نزدیک نمره و کوه قوم هذیل
در وی کی ست و بمعنی ست اَرَک بالکسر و بمعنی درختی ست که شور باشد و از شاخهای آن بخش مسواک سازند
اُرُک بضمتین و اَرَائک جمع اَرِکَة شتران چرنده اراک اَرِکَة مثل فرحة یعنی جاییکه در و اراک بسیار باشد آراک آرِک مثل
صاحب و مُؤتَرِک آراک بسیار چیده **اَرِکَتِ الاِبِلُ** از باب علم و نصر و بصیغه مجهول درد شکم پیدا گردید
شتران از خوردن اراک اَرِکَة و اَرَاکیٰ شتران مذکور **اَرَکتُ ارُوکًا** چریدند شتران گیاه مذکور را و اقامت
کردند دران و لازم گرفتند خوردن آنرا و نزد بعضی چریدند درختی را هر کدام که باشد و اقامت کردند دران
گشتر گوید **شعر** وَاِنَّ الَّذِی یَنْجِی مِنَ المَالِ اَهلَهَا اَوَارِکُ لَمَّا تَأتَلِف وَعَوَادِی اَرَکنَهَا اَمَا رُگَا
چرانیدم شتران را اراک **اَرَکَ الرَّجُلُ بِالمَکَانِ** مرد اقامت کرد در مکان و بمعنی ست از باب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

است خشب [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] مثل [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] کلم فراکبه بکذا [illegible]

[illegible] شده [illegible]

بالفتح [illegible] نزدیک [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

موضع است نزدیک زبان **افک** بالکسر والفتح والتحریک و ثانی بالضم از باب ضرب و علم دروغ

و دروغ گفتن [illegible] مثل شده و [illegible] مثل [illegible] است از آن افکت عنه [illegible] برگردانیدن را

و نزد بعضی برگردانیدن مطلق را از انست قوله تعالی قالوا اجئتنا لتافکنا عما وجدنا علیه آباءنا و

گوید **شعر** ان تک عن احسن الصنیعة مافوکا ففی آخرین قد افکوا [illegible]

ساخت او را و محروم داشته او [illegible] موتفکات نام چند شهر [illegible] برگردانیده شده بر قوم لوط [illegible]

خاک را از زمین [illegible] باد [illegible] مختلف باشد صاحب قاموس گوید [illegible] موتفکات [illegible]

زمین [illegible] مثل [illegible] احتیاط [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] سال [illegible] بالتحریک جمع [illegible]

[illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

ازهر دو **اَکَه** بالفتح واکاکه مثل علامه بتشدید یکی از شدائد دهر و نیز اکه شدت دهر و شدت گرما را گویند

شعر اِذَا الشَّرِیبُ اَخَذَتْهُ اَکَّه فَخَلِّهِ حَتّٰی یَبُکَّ بَکَّه و بدخلقی و کینه و موت خشم آوردن

برکسی و مزاحم شدن کسی را و قرار گرفتن باد اک بالفتح و الیک مثل امیر روز ریکه باد در ان قرار گرفته باشد

فَدَاکَ وَائْتَکَ فعل ست ازان اکه رو گردانید او را و مزاحم او شد با او آکَّ فلان سینه

فلانی تنگ شد **اِئْتَکَ الوِرْدُ** ازدحام شد در نوبت آب نوشی **اَکَّ الاَمْرُ** کار عظیم آمد و بر او

تنگ و عار نمود ازان **اَکَ رِجْلَاهُ** هر دو پایش سوده شدند **اَلُوکْ** بالفتح و مالکت بضم لام

و بفتح آن نیز و الوک مثل دخول و مالک بضم لام کسی را رسول گردانیدن شاعری گوید **شعر** ابلغ

اَبَا دَخْتَنُوسَ مَالُکَةً غَیْرَ الَّذِی قَدْ یُقَالُ مِلْکَذِبِ صاحب قاموس گوید بر وزن مفعل بضم عین غیر

این لفظ نیامده و بعضی بر آنند که ملک بمعنی فرشته ماخوذ ست ازان اصلش مالک بود همزه را حذف کردند

الوک مثل صبور قاصد مالوک بر وزن معنی الوق ست **اِسْتَالَکَ مَالُکَنَهُ** رسالتش را اختیار کرد الک

الفَرَسُ اللِّجَامَ اسپ لگام را خایید **اُنُکْ** بمد همزه و ضم نون سرب مطلق یا سرب سپید یا سرب سیاه

یا سرب خالص صاحب قاموس گوید بر وزن غیر اشد و انک از مفردات نیامده جوهری گوید در خبر آمده است

مَنِ اسْتَمَعَ اِلٰی قَیْنَةٍ صُبَّ فِی اُذُنَیْهِ الآنُکُ که گوش وا دارد بزن سرود گو ریخته خواهد شد در هر دو گوش وی

سرب آنک کلان و غلیظ شد **اَنِکَ البَعِیرُ** شتر دراز شد و زرد ناک گردید و طمع کرد و افسوس کرد

بدی اخلاق را **اَوْکَه** بالفتح خشم و شر **اَیْک** بالفتح درخت بسیار پیچیده یا بیشه که دران درختان

کنار بسیار باشند و بعضی درخت اراک یا جماعت هر درخت اگرچه خرما هم باشد ایکه یکی و سیکه اَصْحَابُ الاَیْکَه خواند

مراد ازان نیستان ست و هر که لیکه روایت کرده مراد ازان همی است صاحب قاموس گوید صاحب صحیح مجاز

لایکه را جمع ایکه قرار داده و این وهم ست زیرا که لام دران اصلی ست **اَیْکَ الاَرَاکُ** ازباب علم

وَاسْتَایَکَ اراک بیشه گردید ایک آیک بمعنی ایک باردار

فصل البا

بابک نام شخصی ست ساکن قریه خرم در فارس و قریب بود که بر همه ممالک استیلا یابد تا آنکه در عهد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بخنک [illegible] بنود ل

[illegible] برکه [illegible]

[illegible] تبارک للذات وبیانک علیهم [illegible]

[illegible] تبارک الله [illegible]

[illegible]

[illegible] انا فرکت [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] باشد یا بامر [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] شعر [illegible] تقارب وله

برکه [illegible] للخنزیر [illegible]

[illegible] بالکسر [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] سینه [illegible]

[illegible] بالکسر [illegible]

[illegible] بالکسر [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] بالضم [illegible]

[illegible] شعر حتی استغاثت [illegible] لا یشاء له من لا [illegible]

البرک [illegible]

[illegible]

متخفی ست که از مکحول روایت کرده بَرَکة المجاشعی بالتحریک نام تابعی ست اِبْتَرَکُوا بر زانو نشستند
پس قتل کردند بُروکا و بَراکا بمد هر دو شتافتن مذکور جوهری گوید بَراکا ثابت ماندن در جنگ و کوشش کردن
واصلش بروک ست شاعر گوید شعر وَلَا یُنْجِی مِنَ الْغَمَرَاتِ اِلَّا بَرَاکَاءُ الْقِتَالِ اَوِ الْفِرَارُ
اِبْتَرَکُوا فِی الْعَدْوِ شتابی کردند در دویدن و از انست قول شاعر حَتّٰی اِذَا مَسَّهَا بِالسَّوْطِ
تَبْتَرِکُ بُروک بالضم اسم مصدر ست از ان اِبْتَرَکَ الصَّیْقَلُ مائل شد صیقل بر آله صیقل اِبْتَرَکَ
السَّحَابَةُ ابر بسیار باران ریزشد اِبْتَرَکَتِ السَّمَاءُ و برکت آسمان همیشه بارید اِبْتَرَکَ فِی عِرْضِهِ و علی
عِرْضِهِ عیبش نمود و دشنام داد بکور مثل صبور زن صاحب فرزند کبیر که نکاح کند بریکه اسم ست از ان بریک
مثل امیر خرمائی ترکه با مسکه خورند بِراک بالکسر ماهی است که منقار ها دارد بُرَک بالضم جمع بُرُوک مثل دخول کوشش
کردن بِرَاک مثل قطام کوشش کنید بُرَّکِیَّة بالضم وتشدید تحتانی مفتوح نوعی ست از گشتیها بِرکان بالکسر درختی است یا در
شوریا بر رویدگی که ساقش دراز نشود یا رویدگی است که در نجد روید یا رویدگی ست یا ریگ برکا نیز یاد
. ها مونث انست یا برکان جمع است و بُرَک مثل صرد واحد ست بُرکان بالضم نام ابو صالح تابعی بَرکان و برکانی
بالفتح و تشدید را و بَرَّکان مثل زعفران و بَرَّکانی گلیم سیاه بَرَانِک جمع بُرَک الغماد بالکسر و بالفتح نیز موضعی ست
در یمن یا موضعی ست ورای مکه بفاصله پنج منزل یا در منتهای آبادی زمین بَرَک بالفتح و بالتحریک نیز موضعیست بِرک
بالکسر موضعی ست در میان مکه و زبید و آب بنی عقیل ست در نجد ورود بیست در تهامه و نام دو موضع دیگرا ست
بِرکَ النخل و بِرک التریاع نام دو موضع است طرف البرک موضعی ست نزد جبل سطاع بفاصله ده فرسخ از مکه برکه ام
جعفر حوضی ست در راه مکه میان مغیثه و عذیب برکة الخیزران حوضی است در فلسطین برکة زلزل حوضی است در
بغداد برکة الحبش و برکة الفیل و برکة قیس و برکة حبیب و عمیره حوضها است در مصر بُرَیک مثل زبیر شهریست در یمامه بُرَکان
بضم اول و فتح ثانی نام دو برادر ست از سواران عرب که یکی بارک و دیگری بُرَیک بود و تغلیبا بر دو برادر برکان
گویند یوم البرکین روزیست از ایام عرب برکوه مثل عنقوق بالفتح قریه ایست در مصر بَرْکَ مثل عنب کوچه
ایست در بصره مبارک بصیغه مفعول از باب مفاعله نهریست در بصره و نهریست در واسط که بران قریه ایست مبارکه
دهی ست در خوارزم مبارکیه قلعه ایست بنا نهاده مبارک ترکی مولی بنی عباس مَبْرَک مثل مقعد موضعی است
در تهامه و خانه ایست در مدینه طیبه که ناقه آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم هنگام تشریف آوری آنجا در ان
خانه نشسته بود مُبْرَکان بالفتح و فتح را موضعی ست ابتراک بالکسر موضعی ست مرار بن منقذ گوید شعر اعرفت الدار

[illegible]

[illegible] **بزرگ** [illegible]

[illegible] **برنکت** [illegible]

[illegible] **بزرشتوك** [illegible]

[illegible] **برمکان** [illegible] **برمك** [illegible]

[illegible] **بزرك** [illegible]

بزکی [illegible] **بسك** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **بسلك** [illegible]

[illegible] **بطرك** [illegible] **لا يبطرك الله** [illegible]

[illegible] **بعكوكة الناس** [illegible] **بعكد بالسيف**

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **فلانا** [illegible] **بكر** [illegible]

[illegible] **عنقه** [illegible]

[illegible]

شد یا سبب ازدحام مردم و را انجابک الرَّجُلُ مرد فقیر شد و درشت کردید بدن او از شجاعت بک المرأة در مشقت و تعب انداخت زن را از جماع تباک بهم نشست و گرد آمد تباکّ القوم و تبکبکوا قوم ازدحام کردند یکبکه انداختن بعضی را بر بعضی و ازدحام کردن و آمدن و رفتن از لغات اضداد است و جنبیدن و برگردانیدن متاع و چیزی است که زیاده باشد با بچه خود و سازنگه سال و سیکه مزدحم و فراهم سازد خران و مواشی را و مزدوری که کوشش کند در کارهای اهل خویش و از انست فلانٌ آبکُ بنی فلانٍ و خوشی آید بمعنی بریده دست بکان بالضم جمع بکیبک مثل امیر مرد مردکه در آن قوت و شورش بسیار باشد بکباک بالفتح بسیار کوتاه کلاز و فور کوتاهی در رفتار تعلطد باک تاک کسی که نیکی و بدی خود را اندازد بکّ بضمتین نوع جوانان شده و خران نشاط کنین انّه لبکابکٌ بدرستیکه او شاد ان و تنجم کنان است بالکباک نام شخصی است ابلنک وسیع شد ابلنکک الحوضُ پر شد حوض با زمین بلسک بفتح با و سین مهمله و بکسر هر دو گیاهی است که بجامه آویزد و جدا نشود بلعک مثل جعفر ناقه بیر فروهشته گوشت افربه فرمان بردار و مرد غبی لیم و حیز و نوعی است از خرما و بمعنی لغتی است در ملعق بلعکه بالسیف زد او را بشمشیر بلکه صحیح است او را ابلک بضمتین آوازهای گنج و دهن هنگامیکه از او بانگشتان و دست بجنبانند از جرس بالک بفتح لام قریه ای بمرو نقیه است بنک بالضم اصل چیزی یا خالص از آن و ساعتی از شب و خوشبوی است معروف تبنّک به اقامت کرد در آن تبنّک فی عزّه تمکن گرفت در عزت خود بابک بفتح نون قریه ایست و نام جد سعید بن مسلم تعنبی عنبک مثل بلبل و جعفر مستور است مانند لفین که از آنجی العرین نیز نامند و ماهی است که مرد زاد و باره کرده فرو برد بانونک با بوتبیک برآمدن و دختر از قوم خود و تبرّا دادن هر یک مر دیگری را از حال اهل خود اذهبی فبنکی حاجتنا برو پس و اکن حاجت مرا بناد لک گریبانهای پیراهن بندکان بالضم قریه است در مرو و از آنجاست محمد بن عبد العزیز فقیه باکّ البعیرُ بوکاً گاشتر فربه شد بانک لغت است از آن بوک و بیک بضم اول و تشدید ثانی مفتوح جمع باکّ الحمار الاتان بوکاً خر برماده خود جست و جفتی نمود و باک البندقةَ گلوله را از مهره و کف خود گرد کرد و باک المتاع فروخت یا خرید مایه را باک العین بر انگیخت آب چشمه را بچوب یا مانند آن تا برآید باک المرأةَ مباشرت کرد با مرد و جز زن گوید بوک در اصل جفتی کردن بهائم است و در انسان مجاز استعمل شود باک الامرُ کار مختلط شد باک القومُ رأیهم خلط ملط شد رای قوم پس بیافتند خلاصی و صوابی و همه زمعنی است از انفعال ابو زید گوید لفیته اول بوک

[illegible]

فصل الت

تبودک [illegible]

[illegible] **تبرک** [illegible]

[illegible] **ترک** بالفتح [illegible]

[illegible] تبارکوا الامر بینهم [illegible]

[illegible]

شعر

تلقی بها بیض النعام ترکا [illegible]

[illegible]

[illegible] لا بارک الله فیک ولا بارک [illegible]

[illegible]

[illegible] ترکنا علیه فی الآخرین [illegible]

[illegible]

در خبر است جاءَ الخَلِيلُ اِلَی مَکَّةَ يُطَالِعُ تَرِکَتَهُ وَ تُسمَّا حضرت ابراهيم خليل الله بسوی مکه تشريف آوردند
و می ديدند زن ميانه قد و پسرش را يعنی حضرت هاجره و پسرش اسمعيل عليهما السلام را صاحب قاموس که ذکر
ترکه در حديث بکسر را روايت کرده ميشد و جهش ظاهر بود زيرا که حضرت هاجره ابراهيم عليه السلام در مکه گذاشته
رفته بودند تَرِکَه و تَرِيکَة الَتَرِيک مرغزاريست درين هو تَرِکان بالضم اهل بيت ابو التريک طراطيبی تبع شعر و محسن بن
تريک محدثانند تُرکه بالضم نام شخصی است زيد و يزيد پسران ترکی شاعر اند تُونُوک مثل عنفوان حقير اُ
تَکَّه بريد و پامال کرد آنرا حتی که سرش شکست و بهمه معنی است تکَّکه تَکَّ النَّبيذُ فلاناً به نهايت رسيد
شراب فلانی را تاکه لاغر و هلاک شوند و ای شراب بسيار خورنده و احمق تُکُت تُکُوکاً بالضم فعل است
ازان تاکون تکّه بالتحريک نکال و تکّسب جمع تِکّه بالکسر ازار بند تِکَک مثل عنب جمع است اِسْتَتَکَّ التِّکَّة ازار بند را در ازار
داخل کرد تَمَک بالفتح و تَمُوک مثل نقول از باب نصر و ضرب بر آمدن و بلند شدن کوهان و تر و تازه و پر گوشت شدن
تامک کوهان مذکور و ناقه کلان کوهان اَتْمَکَهَا الکَلَاُ فربه گردانيد کوهان را گياه تَايِک بفتح يای تحتانی
نام جد محمد بن يوسف سمرقندی محدث احمق تائک بسيار احمق تاک از باب ضرب فعل است ازان اَتَاکَت بر کندن مو

فصل الثاء

ثَکَّ فِی الْأَرْضِ سياحی کرد در زمين ثَکْثَاک احمق شد و جنگ جوئی کرد ثکثکه زن احمق مست

فصل الجيم

جَرکان بالفتح قريه ايست در اصفهان و از انجا است ابو الرجا محمد بن احمد محدث جَرَعْکَباک و جرعکوک
ديغ سطبر جَلجَلَه آواز آهن از افتادن بعض بر بعض جَنک بالفتح نام مرديست جِيکَان
بالکسر موضعی است در فارس و محمد بن منصور جيکانی محدث ازانجا است

فصل الحاء

حبث [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر

[illegible] حبشة [illegible]

[illegible] ذات الحبك [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حبك [illegible] حبك فلان البعير

[illegible] احبك الثوب [illegible]

[illegible] شعر مرج الدين فاعددت له مشرف

الحارك محبوك الكتد [illegible] حبكة

العقدة [illegible]

حبنك [illegible] حبنكل [illegible] شعر

است بمضيع [illegible] ابوا من بني [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حنك [illegible]

لا اکبری علی ای وجہ حکوثم بکدام وجہ رفتند وتوجہ شدند حتات الشئ ترشید چیزی حتات
النعام الرمل کا دیدشتر مرغ ریگ را خوکی وخوتک کوتاہ لاغر شاعری گوید شعر وھل کنت الا
خونکیا الاقہ بنی عمہ حتی بغی وتجبرا ونیز خوکی بسیار خوار خوتکیہ دستاریست کہ عربان
بندند واز انست حدیث کان رسول اللّٰہ صلی اللّٰہ علیہ والہ وسلم یخرج علینا وعلیہ خوتکیہ
پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم تشریف می آورد نزد ما و دستار خوتکیہ بر سر مبارک بود خوتکت وحتکی رفتن
کوتاہ خوانک ستور انیکہ غذائش بدبودہ باشد وبچگان شتر مرغ یا شتر مرغان کوچک بہدر بمعنی است
حتک بالتحریک حرتاک مثل جعفر صغیر الجسم حراک بالفتح وحرکت بالتحریک جنبیدن تحریک
جنبانیدن تحرک لازم است ازان ما بہ حراک بالفتح اور احرکتی نیست محراک بالکسر چوبیکہ بدان آتش را
حرکت دہند محرک بیخ گردن از جانب بالا حارک بکسر را اعلی دوش و استخوانیکہ بلند باشد بہر دو دوش محل
روئیدن آخر یال اسپ جانب پشت کہ سوار آنرا میگیرد حرکوک مثل عصفور میان دو دوش ستور حرکرگاہ لاغر
کردہ شدہ حرائک وحرائکیک جمع جوہری گوید حرائکیک سر سرین ہا ونزد بعضی کنارہای سرین کہ بہنگام نشستن
بر زمین رسد حریک مثل امیر عنین فعلش از باب علم است ومعنی کسیکہ تہیگاہش ضعیف باشد وبہنگام رفتن جبا
مینماید کہ برکنند مشہور چیزیکہ موزنت انست حراک امتاع نمود از حق کہ بر روبود حرک فلانا بر حارکش اوزد
محترک لازم گیرندہ حارک شتر حرک مثل کتف کودک چالاک تیز طبع حزکہ از باب ضرب بپیچید وافشرد
اور احترک بالحبل برسن بست احتزک بالثوب جامہ بر کمر بست بپیچید حسک بالتحریک معرب خسک
روئیدگی است کہ بارش بہ نیم کوسفندان بیاویزد وبرکش مانند برگ خرفہ باشد یا از وبار یکتر ونزد برگش خار
چسپندہ وسخت سہ شاخہ باشد وبارش سنگ کلیہ ومثانہ را پارہ پارہ سازد وشیرہ برگش قوت باہ ونجر البول
وگزیدن افاعی را نفع دہد وریختنش در مکان گیکہا را می کشد وتشنخار بش الحرب از آہن یا از نی طیار سازند وآنرا
گرد لشکر اندازند وناش نیز حسک می نہند ونیز حسک وحسیکہ وحساکہ وحسکہ از قسم مجاز کینہ وعداوت فی صدرہ
علی حسیکۃ وحساکۃ در دلش از جانب من کینہ وعداوت است حسک علی از باب علم کینہ وعداوت
نمود بامن حسک مثل کتف مرد خشمگین وکینہ ور وبینہم حسائک میان شان عداوتہا است شاعری گوید
شعر ولا خیر فی امر یکون حسیکۃ ولا فی یمین لیس فیہا مخارم حسکان بالفتح تثنیہ است
کینہ گرہی از تشابہ و ریان بدو پیوند دحسکک مثل زبرج وحسیکہ خارپشت حساکک کوچک باز پیچیز

[illegible]

حنك [illegible]

[illegible]

[illegible] حنكت السنة [illegible]

[illegible] حنكت الثعلبة [illegible]

[illegible] حنكت الثعلبة [illegible] حنك [illegible]

[illegible] حنك القوم [illegible] حنكات القوس [illegible]

حنكت الريح [illegible]

[illegible]

[illegible]

حنكت الثانية [illegible]

[illegible] حنك [illegible]

[illegible]

صدری منه شیء یعنی تخلید در سینه من ازان چیزی ما حاک فی صدری یعنی کار نکرد در سینه من برای آن کشاده نشد
ای امری دین بتبین نشد و در حدیث است الاثم ما حاک فی صدرک گناه آنست که خلجان کند در سینه تو لعنکاک
خویشتن را بچیزی مالیدن صلایش بیاید محاکت باهم معارضه کردن در حدیث است اذا تحاکت الرکب
ابو شمیل گوید معنیش آنست تا که برابر شوند سواران در بزرگی کذا فی الغریبین فلان یتحکک بی معنی یتحدی من
تعرض میکند حکک بضمتین بدکاران اصرار کنندگان در طلب حاجتها حکک بفتحتین سنگی است سفید مانند رخام و بمعنی
رفتاریست که در وی جنبش باشد مانند رفتار زن کوتاه قد که هر دو دوش خود را بجنباند حکیک بر وزن امیر
سنالک و سم سوده و ہمچنین حکیک است اسم بمعنی بر تراشیده مخفی حکک بفتحتین اسم مصدر است ازان قتل
حکک الدابة از باب علم فعل است ازان و بمعنی اسپ سوده سم حکاک بالضم سوده است حکاکه دوایی که
برای درد چشم در کهرل سائیده سرمه وار در چشم کشند و آنچه وقت سودن چیزی بیفتد حکه بالکسر خارش جذل
محکک مثل معظم چوبیکه در چراگاه شتران استاده کنند تا شتران گرگین بدنهای خود را بدان بسایند و ازان است
قول حباب بن منذر انا جذیلها المحکک یعنی من آنم که برای و تدبیر من شفا یافته می شود چنانکه شتران گرگین با چوب
جذل شفا و آرام می یابند ما انت من الحکاکة تو از مردان آن کار نیستی ما لقیت فی فیه حاکة ای سنا
است در دهن او دندانی اگر که سیکه همه دندانهایش افتاده باشند فلان حک شر و حکاک شر
بکسر هر دو فلانی بسیار بدی می نماید حاک فی صدره و احتک و احتنک در سینه من کار کرد حکاکه
بالفتح و التشدید وسوسه ایکه سینه را حرارت شد حلکم بالضم و حلوک و حلک بفتحتین از باب علم و احلیلاک بسیار
شدن چیزی مالک و محاذ لک حلالیک مثل قندیل و حلاکک مثل عصفور و بفتحتین و ضم ثالث و محلنکک مثل محرنجم و مستحلک
نعت است ازان و زید بن ابهمد گوید شعر فطاعنت عنه الخیل حتی تبهنهت و حتی علانی
حالک اللون اسود گویند اسود مثل حلک الغراب سیاه است مانند سیاهی زاغ و اگر گویند اسود مثل حنک
الغراب معنیش این باشد که سیاه است مانند نول زاغ حلکه بالضم عاجز شدن از کلام و حلکه مثل همزه و گاهی
بالفتح و بالتحریک نیز بمعنی جانوریست کوچک که در ریگ فرو میرود و نیز بمعنی قسمی است از پوشش و ہمچنین
است حلکا بالضم و حلکاء بر وزن علواء و حلکی بر وزن علبی حمک بفتحتین بینایی هر چیز حمکه واحد انست و
بمعنی شپش ها و مردم کمینه و مورچگان خرد و اسپ کره و شتر بچه‌ها که کوچک و سنگ خواران خرد و اصل طبیعت هر چیز
و خواران کم کرده راه دشت و نام جد ابراهیم بن علی حمکی محدث است حمک فی الدلالة حمکا از باب سمع گذشت

[illegible] **حنث** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **حنک** [illegible]

حنک [illegible]

[illegible]

[illegible] **حنکات** [illegible]

[illegible] انه صلی الله علیه و آله و سلم کان یحنک اولاد الانصار [illegible]

[illegible]

حنکل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] هذا البعیر احنک الابل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] احتنک البعیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] احتنک البعیر [illegible]

[illegible] **حول** [illegible]

ست حائک بافنده حاکه و حوکه بفتحتین جمع حوائک زنان بافنده محاکه بالفتح جامی بافیدن جامه زمخشری
گوید و از مجازست الشاعر یحوک الشعر حوکاً و المطر یحوک الریاض شاعر شعر را می بافد و باران
باغها را می بافد حاک الشیء فی صدری چیزی خلید و رسوخ شد در سینه من حوکل بقلة الحمقا و باد رنجبویه
نوعی ست از ریحان کوهی که در دامن کوه میروید و بوی خوش تره ایست حاکه رو ویست در بلاد عذره و نزدیکیهم
بی محکة کذا فی شرح انبار و در قتال در اساس ست هذا کل حوالیها این شکل آنست هم اناس لیست
فیهم حوکة و تیش یعنی ایشان مردمانی اند که نیست در ایشان شباهت و ریش **حیک** بالفتح و
حیکان بفتحتین از باب ضرب تبختر نمودن و گردن کشی کردن و جنبانیدن هر دو دوش و بدن در رفتار
حائک و حیّاک شکل شدا و لغت مذکر حیاکه و حیکی بروزن جمزی و حیکانه بالفتح و بالکسر و بضم اول و فتح ثانی لغت
ست حاک القول فی القلب چیکا کار کرد سخن در دل حاک فیه السیف و احاک اثر کرد شمشیر حاک الشفرة و احاک
کار در برگ بر بد چیزی را ضربه فما احاک فیه السیف شمشیر در وی کار نکرد و ما یحیک فیه الملام اثر
نمیکند در وی ملامت و نکوهش امرأة حیکة کیسکة زن کوتاه قد جهار پهلو احتاک بالثوب جامه در بر گرفت
با هم گرد شیت و ساقین خود را بجامه حیک بفتحتین پدر نصر و محمد محدثان است حیکان بالفتح لقب یحیی بن محمد بن یحیی
ذهلی ست که امام محدثین و پسر امام شان در نیشاپور بود

فصل الخاء

خبک بفتحتین جد بشیر بن منذر محدث خبنک مثل جعفر قریه ایست در بلخ **خزلک** بروزن سمع تجاوز
نمود خارک بروزن هاجر جزیره ایست در بحر فارس خزکان بفتحتین محله ایست در بخارا **خسک** بالضم
عبدالملک محدث است **خشنک** بالضم لقب اسحاق بن عبدالله نیشاپوری و نام پدر داود معمر
خشکان بالضم جد ابراهیم بن حسین واعظ خاشک بسکون شین و کاف شهر قسیت بار کران

فصل الدال

دبالله [illegible] درك [illegible]

[illegible]

[illegible] تعالى [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] حتى اذا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] حرف [illegible] میان [illegible]

[illegible] متحرک میان الف [illegible]

[illegible] میان [illegible] ساکن واقع [illegible]

[illegible] متحرک میان واو و لام ساکن واقع است [illegible]

[illegible] ساکن میان [illegible] متحرک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ترتیب [illegible]

[illegible] حق تعالى فرموده ان المنافقين في الدرك الاسفل من النار [illegible]

[illegible] تعالى لا تخاف دركا [illegible]

[illegible] لا تدركه الابصار [illegible]

[illegible]

[illegible] بالكسر [illegible] است [illegible]

دسمه که بره کمان ضم نمایند و پاره که در تنگ اسپ و شتر هنگام کوتاه بودنش پیوند نمایند دِراک بالکسر و مُدارکت پیروی کردن چیزی را و از آنست **دارَکَ الرجلُ صوتَه** پیروی کرد مر آواز او را و نیز دِراک نام سگی است کمیت در وصف گاو و سگان گوید **شعر** فَاحْمَلَ حَصِیبُ دِرَاکٍ وَاَلتَّیٰ حَرجًا لِزَارعٍ طَعْنَةً فِی سَنَدٍ فِیهَا بَحَلٌ **لَا بَارَکَ اللّٰهُ فِیهِ وَلَا تَارَکَ وَلَا دَارَکَ** برکت ندهد خدای تعالی در وی و تارک و دارک از توابع بارک و بمعنی اوست یوم الدَّرَک بفتحتین نام روز جنگ اوس و خزرج مُدارِکه زنی که از جماع سیر نشود مُدرِک بصیغه فاعل از افعال نام اب بنی یربوع برآمدگی که میان دوشانه باشد مُدرِکه لقب عمرو بن الیاس و قصه آن در خندف گذشت دَرّاک مثل شدّاد مرد کثیر الادراک و برین وزن اسم فاعل از افعال در کلام عرب نمی آید الاحساس و دِراک و نیز نام مردی است مُدرِک بکسر الرا نام اسپی است مُدرِک بن زیاد و مُدرِک بن حارث و مُدرِک غفاری ابو الطفیل صحابیانند مُدرِک بن عوف مُدرِک بن عمار در صحبت یافتن شان بآنحضرت اختلاف است مُدرِک بن سعد محدثی است خالد بن دُرَیک مثل زبیر تابعی است دَرَکَه مثل سفینه رانده شده **دِرمِلک** بر وزن جعفر آرمیده و خاک نرم دُرمُوک بالضم پارچه گستردنی که خشن باشد **دَرمَکَ** دوید یا گامها نزدیک نزدیک نهاد **دَرمَکَ البناءَ** هموار کرد بنا را **درمک الابلُ الحوضَ** شتران حوض را شکستند **دُرنُوک** بالضم و درنیک بکسر دال و نون نوعی است از جامه‌ها و نزد بعضی قسمی است از فرش پریشه دار که پوستین شتر را مانند شبید را بر گوید **ع** جَعْدُ الدَّرَانِیکِ رِفَلُّ الاَجْلَادِ و نزد بعضی قسمی از جامه است و نیز دُرنوک و دُرنِک بر وزن زبرج پارچه گستردنی **دُوسَک** مثل جوهر شیر درنده و دُسکی گله کلان گوسفندان و شتر مانان **دَعَک** بالفتح از باب منع مالیدن **دَعَکَ الثوبَ باللبس** نرم کرد خشونت جامه را به پوشیدن دَعَکَ الادیم نرم کرد و مالیدن چرم را **دَعَکتُ الخصمَ** نرم نمودم دشمن را **دعکه الحصمُ فی التراب** در خاک غلطانید او را دشمن مُداعِک بکسر عین و مِدعَاک مثل منبر دشمن سخت دُعَک مثل صُرَد ضعیف و جانوری که در سرگین باشد و آنرا جُعَل نیز گویند فارسیش گوگال و بندلیش کبروله است و پرنده ایست دَعِک مثل کتف سعایت کننده و بسیار حکایت نماینده **تَدَاعَکُوا بِهِم** سخت دشمن شدند **تَدَاعَکُوا فِی الحَربِ** باهم ممارست کردند و خاریده شدند در جنگ دُعکه جماعت شتران جمع این لغتی است در دُعقه و بعضی را مسلوک دَعَک بفتحتین رباب علم حمق و بیخردی دایک و داعکه لغت مذکر است و داعکه زن احمق دلیر دِعکانه بالکسر زن پر گوشت و مرد پر گوشت دراز قد باشد یا کوتاه مَدعوکه زمینی که از کثرت مردم و بول انگیک شتران خراب و تباه شده باشد دعوان بکسر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible] شعر

ما دری بالذکا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دلك

[illegible] ذلك الامر [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

از وسط آسمان و از انست قول سبحانه تعالی اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِدُلُوكِ الشَّمْسِ دَالَكَ الرَّجُلُ
غَرِيمَهُ مرد مهلت داد قرض خواه خود را جوهری گوید از حسن پرسیدند اَيُدَالِكُ الرَّجُلُ امْرَأَتَهُ
ایا درنگ کند مرد در دادن مهر زن مُدَالِك زمانه درنگ ساز در کاری دَلِيك مثل امیر ناکیکه آنرا
بادبچیه باشد و طعامیکه از سکه و شیر یا از خرما و سکه سازند جوهری گوید گمان من انست که این طعام همان است
که در فارسی جنگال خست گویند و نیز گیاهی است و بار گل سرخی است که پس از ان گل می بر آید و شیرین باشد
مانا بجز مائی رطب و ان را در ملک شام صَرَم الدِّيك گویند و نزد بعضی بمعنی گل سرخ کوهی است مانا بجز مائی
نیم بجنت در کلانی و سرخی و مانا بجز مائی رطب در شیرینی که در یمن بیکدیگر بهدیه فرستند و بمعنی مرد از موی گر
دُلُك بر وزن عنق جمع دَلُوك بر وزن صبور انچه چیزی بان و رمالند جوهری گوید تَدَلَّكَ الرَّجُلُ مرد بدن
خود را هنگام غسل کردن مالید و انچه صاحب قاموس آورده خو گرفت بان غلط محض است و منشاء اشتباه این
که تخلق بمعنی مالیدن و هموار نمودن را که صاحب قاموس گفته بود بمعنی خو گرفتن فهمیده دُلَاكه بالضم تیری که پیش
از رفیقه نخستین دوشیده شود و رفیقه بالکسر شیر یکه در میان دو دوشیدن در پستان مجتمع گردد دلوک انجه اسپی که سر سرش
بلند نباشد و مرد یکه در سوال بر و الحاح کنند بعیر دلوک شتری که در سفر با آزموده شده باشد و نزد بعضی شتر یکه در
هر دو زانویش سختی باشد دَالَكَهُ در درنگ انداخت او را دُلَكَه مثل همزه ستور پست خرد دَلُوك مثل صبور نام
موضعی است در حلب ثم والیک و دالیک بکسر لام زمین ترکنده رفتن دُلُوك کار بزرگ دَآلِيك جمع دَلَعك مثل
جعفر شتر ماده سطبر فروهشته اعضاء دُمُولك جمع دوسک گرد یا چرخ کلان که اکثر آن شتر باشد دُمُک مثل
عنق جمع و هر چه تیز رو باشد دموک سیائی تیز گرد زود آس کننده دَمَكَتِ الْاَرْنَبُ دُمُوكًا و دَمَكًا
بالفتح شتاب دوید خرگوش دَمَكَ الشَّيْءُ هموار شد چیزی دَمَكَ الشَّيْءَ دَمْكًا سائید چیزی را دَمَكَ
الشَّمْسُ فِى الْجَوِّ بلند شد آفتاب در جو یعنی میان آسمان و زمین دَمَكَ الرِّشَاءَ تاب داد رسن
دلو را دَمَكَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ برجست شتر نر بر ماده دَامِكَه داهیه گویند اَصَابَهُمْ دَامِكَةٌ مِنْ دَوَامِكِ
الدَّهْرِ رسید بایشان حادثه از حوادث زمانه دَمِيك مثل امیر ماه تمام و برف دُمُوك بر وزن صبور نام اسپ
عقبة بن شیبان كذا فی القاموس جوهری گوید دموک نام ربی است و این شعر را حجت سند آورده شعر اَنَا ابْنُ
عَمْرٍو وَهِيَ الدَّمُوكُ حمراء فی حارکها سموک کان تنهاهنت مفلوک و صاحب قاموس گوید دموک درین
بیت صفت است بمعنی اسپ تیز رو مانند اسیانه نام اسپی است چنانکه جوهری وهم کرده دُمَّک بر وزن منبر

چو بیکه خمیر نان را بدان پهن سازند دکاک رده دیوار اصمعی آورده ع الا یا ناقض المیثاق مدکاکا

فمثلنا کا جوهری گوید در حدیث است کان بناء الکعبة فی الجاهلیة مدماک حجارة ومدماک

عیدان فی سفینة انکسرت بود بنای کعبه در زمان جاهلیت از یک رده سنگ و از رده دیگر سنگها و مدماک چوبهای

کشتی شکسته شده بود و ملک سخت توانا اسیای سخت ساننده دملوک بالضم سنگ هموار گرد و نصل تلک مدملک

پیکان املس مدور دراز است دملکت الشیء فتدملک هموار و مدور کردم چیزی را پس شد سهم مدملک تیر

خراشیده حافر مدملک سم هموار مدور تدملک ثدی الجاریة بلند شد و گرد دید پستان دختر دونک

بر وزن جوهر موضعی است و کان فدوانک تثنیه و جمع انست ابن مقبل در وصف سخت دویدن وحشی گوید

شعر یکادان بین الدونکین و الوه ذوات القنا دالسمر ینسلخان یعنی از شدت دویدن میان

مواضع مذکوره گویا از پوست خود بیرون می آیند و کثیر گوید شعر اقول وقد جاوزن اعلام ذی

دم و ذی وجمی دونهن الدوانک ذنک مثل بلبل بر بز کوهی فربه که هنگام رفتن گوشت وی از غایت

فربهی بلرزد دوک بالفتح ومداک از باب نصر الیدین و سائیدن دارو و بوی خوش داک المرأة

جماع کرد با زن داک القوم افتادند قوم در اختلاط و بیمار شدند داک فلانا غوطه داد و

فرو برد فلانی را در آب یا مانک مداک بالفتح مدوک بر وزن منبر سنگ صلایه شاعری گوید ع فی جوهر کمداک

الطیب مخضوب و امرء القیس در وصف اسپ خود گوید شعر کان علی المتنین منه اذا انتحی مداک

عروس او صلایة حنظل وقعوا فی دوکة بالفتح و بالضم نیز افتادند در شر و خصومت تداوکوا

فی الحرب با هم تنگی کردند در جنگ و بد گوئی جزری گوید در حدیث خیبر است لاعطین الرایة غدا

رجلا یحبه الله ورسوله ویحب الله ورسوله یفتح الله علی یدیه فبات الناس یدوکون تلک اللیلة

یعنی فرمود آنحضرت که فردا خواهم داد نیزه را بمردی که دوست میدارد او را خدا و رسول او و دوست

میدارد خدا و رسول را فتح خواهد کرد خدا بر دست های وی پس مردم دران شب خوض کردند دهک

بالفتح از باب منع آس کردن و شکستن کذا نقل عن ابن اعرابی و ابن مهراع زود به رسند او رده ع زدت

جمیعا بین ارحاء دهک جوهری گوید دهک بضمتین جمع دهوک بالفتح است دهک بفتحتین دهی است در

شیراز و دهی است در واسط و از انجاست علی هارون پسران حمید محدثان و میان دهک الارض

پی سپر کرد زمین را دهک المرأة وطی کرد با زن دهلک بر وزن جعفر جزیره ایست میان برین

وحبشه و بالک پشته‌ای است سیاه معروف در زمین عرب **دیك** بالکسر خروس و دیوک بضمتین و
ادیاک بالفتح و دیکه بر وزن قرده جمع و گاهی بر ماکیان نیز اطلاق کنند شاعری گوید ع و نرقت
الدیك بصوت زقا و نیز دیک رسنده مهربان و تشبیها بیخ را نیز گویند بسبب رنگ سبز شدن
سبزه و نبات آن مانند خروس و دیکیا یه واحد و جمع دران برابر است و بعضی استخوان برآمده پس گوش
اسپ و لقب هارون موسی محدث و دیک الجن لقب عبد السلام شاعر آن حضرت ماکه بالفتح و بالضم شهری یا
زمینی که آن خروسان بسیار باشند دیک زجر است برای خروسان

فصل الذال

ذکذکه حیات قلب

فصل الراء

ربك بالفتح از باب نصر در آمیختن ارتباک لازم است ازان ارتبک الرجل فی الامر در افتد
مرد در کاری که خلاص ازان نمی تواند شد و ترتبک بالفتح اصلاح کردن ثرید ربیکه طعامیکه از خرما و سکه
ماست ساخته شود ابن سکیت گوید که گاهی بران آب هم نیز ندیس می اشامند آنرا و در حمارس گوید ربیکه ماست
و خرما و روغن است که آنرا نرم نزند و مانند حیس نباشد یعنی چیزیکه آنرا بزبان لیسند و بیزیه گوید که آن ارد است و ماست
خشک آس کرده شده که دران روغن و رب بیامیزند و نیز و بعضی از خرما و ماست خشک باشد و نیز و بعضی ارد است
و رب و نیز و بعضی جوشانده خرما یا گندم و نیز و بعضی ارد و خرماست و در مثل است عز ثان فاربکوا له کرسنه
است پس ربیکه برای او طیار سازید اصلش آنست که اعرابی در خانه خود در آمد مردم خانه اش مژده تولد فرزندش
دادند اعرابی گفت چکنم بچه نرم آورا بابیا شاکم پس زنش مثل مذکور زد چون اعرابی مذکور طعام ربیکه خورد و خوش
شد پرسید که چگونه است بچه نوزاد و چگونه است مادرش و نیز بعضی ربیکه و رگل بیامیزد و مسکه از خمیر جدا نشود و ربک
مثل صرد و ربیک مثل امیر و ربیب بر وزن سحب مردیکه کار خود را خلط ملط کند ربک مثل کتف مردیکه حیله اش

ضعیف وسست باشد رَبِكَ عَلَيْهِ اَمْرُهُ از باب سمع مختلط شد بر او کارا وارْتَبَكَ فِي كَلَامِهِ بند شد
در سخن کردن و عاجز گردید ارْتَبَكَ فِي الْهَلَكَةِ افتاد در هلاک ها وازین است ارْتَبَكَ الصَّيْدُ
فِي الْحِبَالَةِ مضطرب شد شکار در دام اَرْبَك بضم باشتری سیاه که رنگ آن تیرگی زند یا شتری که هر دو
گوش و هر دو پهلویش بسیار سیاه بود و باقی تیرگی زند و در حدیث صفت اهل جنت آمده اِنَّهُمْ يَرْكَبُوْنَ الْمَنَابِرَ
عَلَى النُّوْقِ الرُّبْكِ یعنی بدرستیکه اهل بهشت خواهند نهاد منبرها را بر ناقه های سیاه قریب تیره رنگ اِرْبَاكُ
عَنِ الْاَمْرِ الْتِبَاسُ امر کار را اِرْبَاكُ رَأْيِهِ مختلط گردید رای او و نیز اربک که آنرا اربق هم گویند دهیست
در خوزستان و از آنجاست علی بن احمد بن الفضل اربکی رَتَكٌ بالفتح و بفتحتین و رَتَكَان بالتحریک
نزدیک گام نهادن شتر ارتاک متعدی است ازان مِرْتَك بمثل مقعد مرداسنگ اَرْتَكَ الضَّحَّاكُ خنده
کرد در سستی و فتور مَرَك بفتحتین خوبصورت شدن نوجوان ماضی و مضارعش آید رَوْدَك و مَرْدَوَك دختر
نوجوان خوبصورت رودک و مردوک کودک نوجوان خوبروی صاحب قاموس گوید و گاهی میم هر دو را فتحه میدهند
در بصورت رباعی خواهد بود رَوْدَكَه نیکو گردانید او را امردک بر وزن مقعد نام مردیست رُوذَك بچه
ماده از گوسپند روادک جمع راذکان بفتح ذال دهی است در طوس و از آنجاست احمد بن حامد فقیه رُزَّيْك
بر وزن قُبَّيْط نام پدر ملک صالح طلاع بن رزیک وزیر مصر رِشْك بالکسر مرد کلان ریش و کسیکه سبقت
تیراندازان را شمارد و اصلش رشک است ولقب یزید بن ابی یزید ضبعی که محاسب ترین اهل زمان خود بود اَرْضَكَ
عَيْنَيْهِ پوشید و بکشاد هر دو چشم خود را رَكِيك بر وزن امیر و رُكَاك و رُكَاكَة بالضم و ارک بتشدید کاف
مرد فرومایه ضعیف الرای یا بی غیرت یا کسی که اهلش از و نترسند رکیک و رکاکه بالفتح مونث آنست رکاک جمع
در حدیث است انه صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ لَعَنَ الرَّكَّاكَةَ بتشدید کاف یعنی بدرستیکه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
لعنت کرده است دیوث را رکاکت بالفتح از باب ضرب ضعیف العقل و تنگ شدن رَكَّهُ انداخت بعضی را
بر بعضی و ازانست قول راجز ع فَجَمًّا مِنْ حَكْبٍ حَاجَاتٍ وَرَكَّ الْغُلَّ فِي عُنُقِهِ بست غل را در
گردنش طوق بست رَكَكْتُ الذَّنْبَ فِي عُنُقِهِ گناه را بر گردنش بستم رَكَّ الشَّيْءَ بِيَدِهِ خلانید دست خود را
در چیزی تا بستبریش را دریابد رَكَّ الْمَرْأَةَ جماع کرد با زن و در تعب انداخت او را اِسْتَرَكَّهُ از باب
استفعال فرومایه و ضعیف شمرد او را اَرَكَّ النَّسْجُ جامه که بافت آن تنک و سست باشد مُرْتَكٌّ از باب
افتعال کسیکه او را بلیغ گمان کنند و هنگام مخاصمت عاجز شود و شتر فروهشته اعضا کم مغز رَكْرَكَتْ ضعف در

بهر چیز رکیک بالفتح و بالکسر نیز و رکیک بر وزن سفینه باران اندک یا باران که زیاده از باران دث باشد که
تن نرم بود ازکاک و رکاک جمع ارکت السماء و رککت ابر باران نرم آورد ارکت الارض بصیغه
مجهول زمین باران نرم رسیده شده رکیک نام آبی است زهیر کوید **شعر** تحمل بالمنعم واو فالوا الی
موعدکم ماء بستر فی سلمی فید او رکاک و بعضی گوید اصلش رکک بود بهر ای ضرورت شعری فک ادغام
کرده اند و من رجالیکه بجائی بود وهم که زهیر ذکرش کرده است از اعرابی پرسیدم رکک را می شناسی گفت
او را اینجا آبی بود که از آن رکیک مستند ارتکاک مضطرب شدن است مرتک مست و مخمور که کلامش ظاهر نمیشود
نشود ارتک فی امره شک کرد و در امر خود رکیک العلم کم فهم رکاک آوازیکه از کوه بدان بر آیند
بوکرالکه آنکه سرین و ران او بزرگ بود و مثال است تحمه الرکی تجوزن ربی که زند ملکه جمشود
میزنند این مثل را برای کسیکه در حاجات بکار نیاید موکل شاب اصلاح کرده شد و ترکه جعنا شک
بسار **رمکه** بفتحتین اسپ ماده اسپ بر فرون که برای گرفتن نسل مقرر کنند رمک جمع ارماک جمع الجمع
رمکات جمع الجمع و نیز بمعنی مرد ضعیف و ست و برامک مثل صاحب چیزیست سیاه که در مشک آمیزند و صحیح
بشم چیز است شاعری کوید **ع** والمسک قد یستصحب الرامک یعنی اقامت کنند و بکار آمیز لکن لرد با محنت است
رکسکه و رجهد و تعیب مبتلا باشد رمکوک بالضم مسد آنست از ماک متعیدیست اندران رمکت الابل شتران
آب شتعات کروید رمکه بالضم رنگ خاکستری الجمل ارمک با قید رمکا نعت است از آن الرمک الجمل از آب
بانفعال فعل است از آن رمکان بفتحتین موضعی است رموک رود دیست و دیار هشام کذا فی القاموس و جوهری
کوید یرموک موضعیست و ریاحیه شام یوم الیرموک توز انتاج قروم و الکلا ارمک بر ذم بسم جزیه ایست در بحرین
ارمک العوم قوم عیب ناک شدند و رخیت هائی آن از آن ماکث ارمکا اطعنوا بک شد
ارمک البعیر لاغر کرد شتر **رانک** بر وزن صاحب نام قبیله ایست **رموکه** و بنده کا آواز
کوه و غیر آن باز گید و بعضی موج و این لغت بعد الرانت **رهکه** زباب سنج که رفت و شکست آب دا
بیابان و سنگ یا خوب بیامد لزام رهوکه و رهیک نعت است از آن رهکت المرئة و بتقسیمت
اند اخت تران او حالت جماع کردن رهک بالمکان اقامت کرد و در مکان رهبوکه ارتهاک فرو شکی
و سی امتاعیل ... ناصر رتهوک کذشت موج زبان ... بالفتح ... که تحیر
... که ... وصحبت نباشد ... در آن ... وجه ... آنست ... مثل ... و ...

بالفتح عمل نیک رزهوک بر وزن جندول بز فربه و آهوی فربه و جوانی نرم و نازک رَهوَکُوا مضطر
شدند مرهوک بصیغه مفعول کار ضعیف مضطرب رِیکان بکسر را و فتح یا دو برآمدگی است در طرفین
جگر سپاکه بیخ هر دو را علامی جگر باشد ریکی

فصل الزاء

زاکان بفتحتین خرامیدن بناز تزاوک شرم داشتن زعبلک زبعکی مرد فاحش بدکار که از
گفتن باک ندارد زحک بعیره از باب منع مانده شد شتر و نیز از ان است قول کمیع وقد ابن انضاء
وهن زواحك زحك بالمكان اقامت کرد در مکان و نزدیک شد زحك عنه کناره کرد رفت
از ان از لغات اضداد است ازحك الرجل از باب افعال مانده شد ستور مزاحكه عن نفسه
دور کرد او را تزاحکوا باهم نزدیک شدند و از همدگر دور می نمودند زحلوکه جای لغزان از بالا
بنشیب که کودکان حرولی ملغزند تمه تملک کردند و لغزیدن مذکور زخمك بالضم گیاهی که بر درخت رود
لی بیخ و آن را اکشوثا گویند زحامیات جمع زرابك مرد بد خلق شد زربک بن ابی زربک بصری برزن
بهیر محدث است زربوک و سمه کمان اسپان را گرداند عبد الرحمن بن زرنک بفتحتین و سکون نون بسر ش
ابوبکر محمد و نبیره اش حسن بن محمد محدثانند زفرکت المرأة جنبش داد زن هر دو سرین و هر دو پهلوی
خود را در رفتار زرنک مثل سفرجل کوتاه قد بناز خرامنده زعلوک بر وزن عصفور شتر فربه و کوتاه قد
ناکس و بهمه معنی است از عکیا ذو الرمه گوید **شعر** علی کل کهل ازعلی و یافع من اللوم سربال
جدید البنائق زعالیک و زعالک جمع زعکوک قنالی گوید یسن اولادها زعاکا
زلك و زکك از باب ضرب و زکزکت نزدیک تر و تنك گام نهادن بسبب ضعف و نیز زکیک رفتار
تکاتک را خبر کوبع و مثل زکیك لناهض المحمم زکازك مثل علا بط مرد زشت زك بالفتح لاغر
گوید **شعر** حبذا جاریة من عك مثل کثیب الرمل غیر زك زك بالضم بچه فاخته
زکه بالکسر سلاح زکه بالضم خشم و غم زکك دویدن زك بسلحه انداخت بر او خود را ازکت الدجاجة
ناکیان لویه نست زك القربة پر کرد مشک را تزکزك مهیا و آماده کرد سامان جمع و زاکرکاه زن کلا

سرین أَزَكَّ عَلَى الشَّيْءِ اصرار کرد و پیوسته نمود چیزی اَزْلَقَ بِسَوْلِه بند کرد شتابنده خود را اُزْدُكَّ
الزَّرْعُ از باب افتعال سیراب شد زرعت زِمِكَّى بکسر زا و میم و کاف مشدد و الف مقصوره جای بر
آمدن دم پرنده یا بمعنی دم مطلقا یا بیخ دم و بمعنی بیخ زمک زَمِكَ عَلَيْهِ بر انگیخت او را بر کسی
حتی که سخت خشمناک شد بر وی زَمَكَ الْقِرْبَةَ پر کرد مشک را اِزْمَاكَّ سخت در غضب آمد زمک بفتحتین خشمگین
شدن زمکه بفتحتین مرد زود کار خشمناک یا احمق کوتاه قد زِمْلِكَانُ بالکسر دهی است در دمشق و از انجاست
شیخ ابو المعالی و سری است بلخ زَنْكُ بالفتح نام جد جد احمد بن احمد محدث است زونک بروزن
عملس و زونزک کوتاه قد زشت چون ذی مرتبه زیج خود گوید شعر فَلَسْتَ بِوَكْوَاكٍ وَلَا بِزَوَنَّكٍ
مَكَانَكَ حَتَّى يَبْعَثَ الْخَلْقَ بَاعِثُهْ و در بعضی روایات زونزک بجای زونک آمده و نیز زونک بلند کننده ذات
خود را زیاده از مرتبه خود بیند و بهر دو جانب که بمالش و را نها جونی است و در واقع نباشد زنکتان با تحریک
بمعنی زیکتان که در فصل را گذشت زانکی بکسر نون مردی شاطر زَوْكٌ و زَوَكَان بالفتح رفتار زاغ و بهر دو معنی
جنبان رفتن در رفتار و ناز کردن و نیز بعضی زونک مشتق ازینست مرد زوکه زن در رفتار که سبقت کند
زوک بالضم دهی است در یمن زَهْكٌ از باب منع کوفتن آن را میان دو سنگ زَهَكَتِ الرِّيحُ الْأَرْضَ
برانید باد خاک زمین را زیکان بفتحتین بناز خرامیدن زیکون بالفتح دهی است در نسف

فصل السین

سَبْكٌ بالفتح از باب ضرب و تسبیک گداختن زر و نقره و ریختن آن سبیکه بروزن سفینه پاره سیم و زر
گداخته سبائک جمع و نیز نام مردیست سبک الضحاک بالضم جائیست و سبک العبید جائیست بکوفه و ازینجاست شیخ علی بن عبید الکاتب
سَبَنْكُ بروزن سمند جد ابوالقاسم عمر بن محمود و وی نبیره اش محمد بن اسمعیل بن عمر محدثانند که باین
سبنک مشهور هستند سِتَبْلَك شهری که محدث بوده است اِسْحَنْكَكَ اللَّيْلُ تاریک شد شب
اِسْحَنْكَكَ الْكَلَامُ عَلَيْهِ دشوار و متعذر شد کلام بر او سحکوک بروزن عصفور و بفتحتین و ضم ثالث و سحنکک بکسر
کاف مثل محرنجم و بفتح ان موی سخت سیاه سَدِكَ بالفتح و التحریک از باب علم لازم گردیدن بچیزی سدک
بروزن کتف حریص بر چیزی چالاک دست در کار و بسیار زخم کننده به نیزه و بمعنی لازم سَدِكَ جَالَ الْقَوْم

التیم تسدیگا بترتیب نهاده مبله بائی خرمار العینی یعنی را بالای یعنی و آن عبارت است از ظرفی که برای تیتن
خرما از برگش سازند سندنک بر وزن ثمند علم شخصی ست **سرلک** از باب علم ضعیف البدن شد بعد قوت
سرکت و تسروک زبونی و درنگی رفتار بسبب لاغری یا ماندگی بعیر نیز گوک بر وزن عصفور شتر لاغر **سفک**
بالفتح از باب ضرب ریختن خون و اشک انسفاک لازم ست از ان سفوک و سفیک نعت ست از ان سفاک بسیار
خواهی سر مسفک الکلام پراکنده گو و سخن سر امسفاک بر وزن منبر بسیار گو سفاک بر وزن شداد بلیغ قادر بر کلام
سفله بالضم بار و زر دیده دیدن سفوک بر وزن صبور شش و بسیار دروغگو **سک** بالفتح میخ سکاک و سکوک جمع
شاعری در وصف زره گوید **شعر** وَمَشْدُودَةَ السَّكِّ مَوْضُونَةً تَضَاءَلُ فِي الطَّيِّ كَالْمِبْرَدِ
جوهری گوید نصب مشدوده بسبب عطف ست بر ثابة در قول شاعر اَعْدَدْتُ لِلْحَرْبِ وَثَّابَةً و بمعنی ان
معنی ست سکی بد از ان ست قول اعشی ع کَمَا سَلَكَ السَّكِّيَّ فِي الْبَابِ فَيْتَقُ و نیز سک بالفتح و بالضم نیز چاه تنگ
سوراخ و بضم نیز آید و بمصدر بمعنی ست سکوک و بمعنی بنای مستقیم و کندن و استوار کردن چیزی و برکندن گوش تا
بن و میخ بدر وازه زدن و انداختن شتر مرغ هرچه در شکمش باشد و انداختن سرگین رقیق و زره تنگ حلقه در حدیث
جناب امام انام حضرت علی علیه الصلوة و السلام ست اِنَّهُ خَطَبَ النَّاسَ عَلَى مِنْبَرِ الْكُوفَةِ وَهُوَ غَيْرُ مَسْكُوكٍ
بدرستیکه حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام خطبه خواند بر منبر کوفه و آن غیر مسکوک یعنی بی میخ آهن بود و
در روایتی بشین معجمه آمده اسک برکنده گوش از بیخ جزری گوید در حدیث ست اِنَّهُ مَرَّ بِجَدْيٍ اَسَكَّ
بدرستیکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گذشتند به بزغاله بریده گوش سک بالضم سوراخ کژدم یا عنکبوت و تاسی و
بنجل طبیعی و زره تنگ حلقه و بمصدر بمعنی ست سکا بمد و بمعنی راه مسدود و جمع اسک بمعنی شتر مرغی که ببیند از هرچه
در شکمش باشد و بمعنی خوشبوی که از رامک کوفته بیخته باب خمیر کرده باشند و آنرا خوب مالیده بروغن خیری چرب
میکنند تا باوند بچسپد و یک شب آنرا اسکدارند پس مثل اسوده و زان حب حل می نمایند و قرص بسته دو روز میگذارند
و بسوزن کلان در ان سوراخ کرده در رشته کتان می کشند و تا بیک سال آنرا گذاشته باستعمال می آرند و هر قدر
که کهنه شود بوی خوش پیدا کند سکاک بفتحتین کری و کوچکی گوش و چسپیدن بسر و پست شدن آن یا کوچک بودن
گوش و تنگی سوراخ آن که در مردم و غیر آن باشد **سکت** بالجلد تنگ سوراخ گشته
بزغاله اسک و سکا بمد نعت است اُذُنٌ سَكَّاءُ گوش خرد و كُلُّ سَكَّاءَ تَبِيضُ وَكُلُّ شَرْفَاءَ تَلِدُ جانوریکه گوش
ندارد و بیضه میدهد و هرچه گوش دارد بچه میزاید سکاکه بالضم خرد گوش و هوائیکه ملاقی گردون آسمان باشد و بمصدر بمعنی

سکاک و بمعنی انبار کننده برای خورش استکت مسامعهم از باب افتعال کر شدند و بسته شدند گوشهای
او و ازانست قول شاعر ع وتلك التي تستك منها المسامع و در حدیث خدریست انه وضع یدیه
علی اذنیه فقال استکتا یعنی خدری نهاد دست خود را بر هر دو گوش خود و گفت کر شدند آنها
العزيز باستاك النبت پیچیده و انبوه وارشد گیاه طرماح در وصف خر وحشی گوید ع صنع الحاجبين
خرطه البقل بديا قبل استكاك الرياض سکه بالکسر آلتیست آهنین که بدان زمین را برای زراعت کنند و بمعنی
منقوش که بران درهم را ضرب کنند و صف درختان که در جانب راه باشد از خرما یا هر درخت و ازان است
قول عرب خير المال مهرة مامورة او سكة مابورة اصمعی گوید سکه درین قول آهنی است که بان زمین را برای زراعت
کنند و مابوره بمعنی اصلاح کرده شده و معنی این کلام اینست که بهترین مال نتاج یا زراعت کذا فی الصحاح جزری
گوید ما دخلت السكة دار قوم الا ذلوا داخل نشد آلت زراعت در خانه قومی مگر ذلیل شدند یعنی چون
مسلمان بر زراعت و کشتکار اقبال کردند از جهاد باز مانند و سلطان ایشان را بطالبات گرفتار نماید جوهری گوید
سک بالضم چاه تنگ بن از جانب اعلی تا باسفل ضبوا بیوتهم سککا بالکسر بنا کردند خانهای خود را برابر
یک صف اخذ الامر بسكته گرفت کار را در وقت امکان آن سکار بالفتح و مدنام و بمعنی اسکت
ضعف وشجاعت سکاسک قبیله ایست در یمن که جد ایشان مقبل سکسک بن اشرس است یا جد ایشان سکاسک
بن واثله است یا ثانی درست است و بعلبا اول سکسکی منسوب است بان اسکت کردنام اسپ بنی عبدالله عمرو
بن کلثوم تسکک و استکاک گریه وزاری نمود سکاک بالضم جای که دران پرهای تیر باشند السكاك
القطا پیچیده شدن مرغان سنکوار بر پرهای خود و مایل کردن سینه های خود را بسوی نشیب بعد بلند پریدن
بهوا سکرکه بالضم شراب حبشه از ذرت سلک بالکسر رشته و بالفتح آوردن چیزی در چیزی انسلاک
لازم است ازان شاعر گوید ع واقصد بذلك انظر بنسله الخ و تعالی شانه فرماید سلکناه فی
قلوب المجرمين درآوردیم اورا در دل گنهکاران سلك المكان في المكان رفت در مکان سلکت
الخيط في الابرة کشیدم رشته را در سوزن بمعنی است اسلاک عبدمناف بن ربیع هذلی گوید شعر حتی اذا اسلکوهم في
قتائدة شلا كما تطرد الجمالة الشردا اسلكه اياه و فيه و عليه درآورد کسی را او ران برو
سلک یده في الجيب و اسلكها انداخت دست خود را در جیب سلکه بالکسر رشته که بان دوزند سلک جمع اسلاک و
سلوک جمع الجمع و سلک مثل صرد بچه مرغ سنگ خوار و یا بچه کبک سلکه و سلکانه بالکسر که گم می آید مونث است سلکان

بالکسر و ع سلیک بر وزن زبیر نام مردیست از بنی سعد و آواز دوندگان مشهورست و بان در شدت دویدن مثل میزنند و او را سلیک مقانب نیز گویند شاعری گوید ع علی الهول امضی من سلیک المقانب همچنین است در صحاح و صاحب قاموس گوید سلیک بر وزن زبیر بن عمرو یا بن یثربی غطفانی صحابی است سلیک بن یثربی بن سنان بن سلکه که نام مادرش است سارق شاعریست و بسیار جری و شجاع و راه زن بوده سلیک عقیلی و تقیق بن سلیک شاعرانند اغر بن حنظله و ابن مسحل بن سلیک سلیکی تابعیانند طعنة سلکی رخم نیزه که مستقیم برابر روافتد و هر کار مستقیم امراء القیس گوید شعر نطعنهم سلکی و مخلوجة کرّک لامین علی نابل و در مثل است سلکی و لیست بمخلوجة یعنی راست است نه کج مسلک بر وزن معظم نحیف لاغر سلکوت بالتحریک و ضم ثالث پرنده ایست سلکه بر وزن مقعده طره که از کناره جامه شکافته شده باشد سلک بکسر اول شیری که از پستان ناقه دوشیده شود و پس لبا باشد و لبا را در فارسی فله گویند و در هندی پیوسی گویند سمک بفتحتین ماهی سمکة واحد است سماک و سموک جمع سمیگا ماهی ریزه که آنرا جسا بن بجای مهمله هم گویند سمکة برجی است در آسمان سمک بالفتح از باب نصر برداشتن سقف خانه سموک لازم است از آن فرزدق گوید شعر ان الذی سمک السماء بنی لنا بیتا دعائمه اعز و اطول سنام سامک تا مک کوهان بلند جزری گوید در حدیث است بارئ المسموکات آفریننده هفت آسمان صاحب قاموس گوید مسمکات بفتح میم دوم آسمانها و مسموکات خطا است بالفتح است دراز و مسموک دراز و کوه استوار و گویند اسمک فی الریم بالای نردبان بر آ سماک چوبکه خیمه را بدان استاده میکنند ذو الرمه گوید شعر کان رجلیه سماکان من عشر صقبان لم یتقشر عنهما النجب جوهری گوید صقبان بدل است از سماکان سماک بالکسر هر چه بدان چیزی را بلند سازند سمک بضمتین جمع سماک رامح و اعزل نام دو ستاره روشن است و ثانی از منازل قمر است نه اول و بعضی بر آنند که هر دو منزله دو پای اسد اند سماک الصدر آنچه از سینه بلند باشد متصل چنبر گردن سماک بن حرب و سماک بن ثابت و سماک بن خرشه و سماک بن سعد سماک بن مخرمه صاحب مسجد سماک در کوفه و سماک بن هزال صحابیانند سمّاک بر وزن شداد جد محمد بن صبیح عابد محدث و جد عثمان بن احمد دقاق استاذ دارقطنی سمک بالفتح سقف یا آنچه از بالای خانه تا پایین آن باشد و قامت هر چیز و بدون الف و لام نام آبی است در تهامه سمکه بفتحتین نام شخصی است سمّلت اللقمة دراز کردانید لقمه را در جمع کردن و کرد گردانیدن سنک بضمتین و لام ظاهر و روشن سنبک بر وزن قنفذ قسمی است از دویدن و بمعنی کناره

هم ستور سنابك جمع شاعری گوید ع بِآيَةِ يَقْدُمُونَ الْخَيْلَ شُعْثًا كَانَ عَلَى سَنَابِكِهَا مُدَامًا سنبك السيف
کناره زیر شمشیر سنبك المطر اول باران سنبك اليمن سر و ذا یمین سنبك البرقع رشته که بان برقع را
بندند سنبك الارض من زمین درشت که در وی فائده معتد به نباشد كَانَ ذٰلِكَ عَلَى سُنْبُكِهِ بود این امر بر عهده
سنبك من كذا این مقدم است بر سِهَاك ساکن و سهوك و سهوك و سهك باد تند زمین ترلب گوید شعر و بوارح
الارواح كُلَّ عَشِيَّةٍ هَيْفٌ ... و سيهك تیز گویند سهكت الريح الارض یعنی باد خاک زمین
وان باد را سیهك گویند کمیت گوید ع بِمَا ذَا أَطَارَتْهُ السَّوَاهِكُ رِيدُ سهكت التي ما يسدم چیزرا
سهك الدابة سهوكا ستور بر فتار سبك روان کردید اسهك الدابة اقسام رفتار ستور و درین
مسهك و مسهكة بالفتح جائی وزیدن باد تند ابو کبیر هذلی گوید شعر بِمَعَابِلٍ صُلْعِ الظُّبَاتِ كَأَنَّهَا جمر
بِمَسْهَكَةٍ يُشَبُّ لِمُصْطَلِي و نیز سابك جوش چشم و خارش آن سهال مثل شداد و سهك مثل منبر و بلیغ کرد
سخن گفتن باشتاب و کلمه سهوك بر وزن صبور عقاب تسهوك رفتار باهستگی کردن سهوكته فتسهوك
در پس انداختم او را پس و در پیش افتاد و بالا شد سهبيكة بر وزن سفينه نوعی است از طعام و نیز مسهك بر وزن منبر
اسپ تیزرو و سهك سختیدن بوی پلید که عرق آرد و سهكت از باب سمع فعل است از ان سهك بر وزن خشن
لغت است از ان و نیز بمعنی بد بوی گوشت بو گرفته يَدِي مِنَ السَّمَكِ وَمِنْ صَلَاءِ الْحَدِيدِ سَهِكَةٌ
دست من از ماهی زنگ آهن بوی بد دارد سهك و سهكة بالفتح مصدر است از ان سهك بالفتح از باب منع لغتی است در
سمعی سماك الشيء از باب ضرب باليد چیزرا ساكَ فَهُ بِالْعُودِ وَسَوَّكَهُ از باب تفعيل و استاك
و تسوك دندان مالیدن به مسواك و لفظ عود و فم را با استاك و تسوك ذکر نمی کنند سواك و مسواك بکسر مرد و چوبیکه آنرا
بر دندان مالند و سواك مذکر نیز آید سُوك بضمتين جمع شاعری گوید شعر أَغَرُّ الثَّنَايَا أَحَمُّ اللِّثَاتِ تَمْنَحُهُ سُوكَ
الْإِسْحِلِ و نیز سواك و تساوك سیر ضعیف زبونی رفتار و درنگی در ان بسبب لاغری ماندگی و از ان است
جَاءَتِ الْإِبِلُ مَا تَسَاوَكُ شتران از ضعف لاغری افتان و خیزان آمدند عبيد الله بن الحر جعفی گوید شعر إِلَى
اللّٰهِ نَشْكُو مَا نَرَى بِجِيَادِنَا تَسَاوَكُ هَزْلَى مُخُّهُنَّ قَلِيلُ تسوك و سواك بالضم نامی از نامهای عرب

فصل الشين

شبک بالفتح از باب ضرب و تشبیک در هم آمیختن و آوردن چیزها را بیکدیگر و از انست تشبیک الاصابع
یعنی آوردن انگشتان یک دست را در انگشتان دست دیگر اشتباک و تشابک لازم است از ان شبکت
الامور از باب تفعیل و اشتبکت و تشابکت کارها باهم در آمیختند و باهم ملتبس گردیدند طریق شابک
راه متشابه و متداخل اسد شابک شیر که دندانش بهم پیچیده باشند شباک بضم شین و تشدید با دام اسپین شبابیک
جمع الرحم مشتبکة رحم شاخ در شاخ است بین الرجلین شبکة نسب بالضم میان دو مرد
باهم برادری و قرابت است شبکة بفتحتین دام صیاد و شباک بالکسر و شبک بالتحریک جمع و گاهی چاههای
متقارب را نیز که در زمین باشند تشبیهاً شباک گویند و از انست اشتبکوا الآبار نزدیک نزدیک کندند
چاهها را اشتبک الظلام تاریکی باهم مختلط شد شباک بروزن زنار گیاهی است مانند دلبوث و از ان حصیر
و آنچه از نی و غیر آن مثل بوریا بافته درست کرده و نهاده باشند شباکه طائفه از ان و تسمهای مشبک نوار که تسمها
چوبهای که محلها باشند و نیز شباک جد اسمعیل بن مبارک و جد پدر علی بن احمد بن ابی العز محدثانند شباک بر
وزن شداد بن عائذ دستوائی و شباک بن عمر و محدثانند شباک الضبی بالکسر و شباک بن عبد العزیز و عثمان
بن شباک محدثانند و نیز نام سه موضع است شبکة بفتحتین سوراخهای موش دشتی و آنچه صاحب قاموس می گوید سوراخهای
آنها غلط است و منشاء غلط او گرفتن لفظ جحر به ذال المعجمه است که بدال مهمله فهمیده و آبی است در آجاء و ابلی
است بجانب شرق سمیرا مملوک قوم اسد آبی است مملوک بنی قشیر و نام سه آب دیگر است که همه آنها مملوک بنی نمیر
است و نام چاهی است و نام آب دیگر است شبیک بروزن زبیر موضعی است در بلاد بنی مازن شبیکة بروزن جهینة
رود ایست نزدیک عرجا و موضعی است میان مکه معظمه شرفها الله تعالی و زاهر و نیز بعضی چاهاست در انجا و ابلی
است مملوک بنی سلول و موضع شبک بالکسر نام قومی است و شبک بفتحتین آبی است در حجاز ببلاد بنی نصر بن معاویه
شبک دندانهای شانه تشابکت السباع جهیدند درندگان بر ماده ها شابانک نباتی است
که در مصر روید و آنجا مشهور است به رقوق شحک الجدی شحاک در دهن بزغاله بست
تا شیر مادر ننوشد و شحاک بالکسر چوبی باشد که یک جانبش را در دهن بچه و جانب دیگرش بر پشتش بندند تا از شیر
خوردن باز ماند شنقباک دام صیاد ذو آله سلاح شادلک بروزن ناجر نام پدر یوسف سجستانی
محدث است شریک مثل امیر انباز شرکاء و اشراک جمع شریکه مونث است شرائک جمع شرک و شرکه بکسر هر دو
شرکه بالضم انباز کردن اشتراک و تشارک شریک شدن شارکه جعلها الآخر انباز گردید یکی از ایشان دیگر را

شَرِکتُ فلاناً فِی البیعِ و المیراثِ شِرکَة بالکسر از باب علم انباز کردانیدم او را در بیع و میراث شرک اسم
مصدر ست ازان جعدی گوید شعر و شارکنا قریشاً فی تقاها و فی احسابها شِرکَ العنان
اشراک جمع لبید گوید شعر تطیر عدائد الاشراک شفعا و وترا و الزعامة للغلام یعنی گوید
رایتُ فلاناً مشترکاً دیدم فلانی را آن کسان غمکین خود مانند غمزده و صاحب قاموس بمعنی از
از افعال آورده و نیز شرک کفر کردن با خدا و در حدیث ست الشِّرکُ اَخفیٰ فی اُمّتی من دبیب النمل شرک
در اینجا پوشیده تر ست از جنبش مورچه مراد ازان ریا در عمل ست و ازان ست حدیث الطِیَرَةُ شِرکٌ
و لکن اللهَ یُذهِبُه بالتوکّل فال بد گرفتن شرک ست لیکن خدا تعالی این شرک را بتوکل میبرد کذا فی النهایه اشراک
انباز ساختن کسی را با خدا مشرک و مشرکی نعت ست ازان راجز گوید مصرع مُشرِکی کافرٍ بالفرق موع
و مراد از فرق درین مصراع فرقان ست حق تعالی فرماید و اَشرِکهُ فی اَمری او را در کار من شریک گردان
رَغِبنا فی شِرکِکُم رغبت کردیم بمشارکت شما در نسب و شُرُک بضمتین دام های شکار و آنچه برای شکار کردن بر زمین گستردن
برپا کنند شرک بفتحتین جمع و این نادرست شَرَکی و نیز شُرُکه شاه راه و میانه راه شُرُک بضمتین جمع
شُرُک بدون الف و لام ضعیف ست در حجاز شِراک بالکسر تسمه نعل شُرُک بضمتین و اَشرُک بر وزن افلس جمع و ازان ست
شَرَّکتُ نعلی تشریکاً و اشرکتُه تسمه برای نعل خود ساختم و راه گیاه شَرَکی بر وزن جمزی و به تشدید را
نیز شتابان متوالی لطمه لطماً شَرَکیّاً بضم شین و فتح را طپانچه زد او را طپانچه های جلد جلد پی در پی
اوس بن حجر گوید شعر و ما انا الّا مستعدٌ کما تری اخو شُرَکی الوِردِ غیرُ مُعتّم
شُرَیک بر وزن زبیر ابن مالک بن عمرو و پدر قومی ست و مردی دیگر ست که جد مسدد بن مسرهد بود شَرِکَت
النعلُ از باب علم بریده شد تسمه نعل تشریک فروختن بعض چیزی را که خریده ست آنرا بعوض بعض چیزی که
از بائع خریده بود فریضه مشرَّکه بر وزن معظمه و نزد بعضی مشترکه از باب افتعال سهمی که برای ذوی الفرض
مقرر کرده باشند شَرَک بالتحریک دیهی ست مملوک بنی اسد شِرک بالکسر نام آبی است از آبهای عرب بطرف کوه قنان
و نیز شُرُک بضمتین کوهی است بحجاز ریح مشارکه باد دیگر یکجا بسوی آن نزدیک تر باشد از دو باد یکه میان هر دو
وزد جزری گوید در حدیث معاذ ست انه اجاز بین اهل الیمن الشِّرکَ بدرستیکه وی اجازت داد میان اهل
یمن با شتراک در زمین و آن آنست که زمین را بدیگری بشارکت بنصف یا ثلث یا ربع بدهد
شَکَّ بالفتح گمان خلاف یقین شُکوک جمع قول شَکَکتُ فی الامر و تشککتُ شک کردم در این امر و در

شک افتادم شَکَّنِی فیه فُلانٌ در شک انداخت مرا فلان و لنگیدن ستور و از انست شَکَّ البعیرُ
لنگ کرد شتر و از انست قول ذی الرمه که در وصف ناقه خود بحمار وحش تشبیه داده میگوید شعر وثبٌ
المُسَحَّجِ مِنْ عاناتِ مُعْقُلَةٍ کَاَنَّهُ مُستبانُ الشَّکِّ اَوْ جَنِبُ و نیز شک بمعنی لزوم و لصوق ابو دهبل جمحی گوید
شعر دِرْعِی دِلاصٌ شَکُّهَا شَکٌّ عَجَبٌ وَجَوْبُها القاتِرُ مِنْ سَیْرِ الیَلَبْ و بمعنی شکافتگی خرد در استخوان
و دوای است که موش را میکشد و آنرا از کان سیم از خراسان می آرند رنگش سفید و زرد باشد شکوک مثل صبور
ناقه که از بسیاری پیهایش لاغری و فربهی آن معلوم نشود پس کوهانش را مس کنند و دریافت کنند که پیه دارد یا نه
شُک بالضم جمع شَکّ شِک بالکسر جامه که بان هر دو گوشه کمان را پوشند شِکه بالکسر سلاح در حدیث است فانّ
النبی صلی الله علیه و آله وسلم اِنْ یَفْعَلْ یُعْطِهِ الّا بشکّته پس باکرد جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم
آنکه فدیه گیرد مگر بشکه یعنی بسلاح پدر وی و بمعنی چوب عریض که در سوراخ تیر باشد آن کنند شاک السلاح و شاکٌ
فی السلاح و الشاک السلاح مرد که سلاح را تمام پوشیده باشد زهیر بن سلمی گوید شعر لدی اسدٍ شاکِ
السلاحِ مُقَذَّفٍ لَهُ لِبَدٌ اَظْفارُهُ لَمْ یُقَلَّمِ قوم شکاک مردان این پوش شکّته بالرمح در زدم نیزه
و در سنان نیزه کشیدم او را عنتره گوید شعر فَشَکَکْتُ بِالرُّمْحِ الاَصَمِّ ثِیابَهُ لَیْسَ الکَرِیمُ عَلَی القَنا
بِمُحَرَّمِ ثیابه درین بیت بمعنی قلب است چنانکه در قران مجید است و ثیابک فطهر ای قلبک و کریم بمعنی
شجاع و شُکه بالضم شقه شاک کرباس حلق شکیکه بروزن سفینه فرقه و طریقه شکائک و شُکُک بضمتین جمع و بمعنی
حلقوم و اوندی که در ان فواکه باشد شکّی لکام بفتح کاف مشدد دشوار و تنگ شَکُّوا بیوتهم خانه های
خود را بر یک طریقه ساختند شِکاک بالکسر خانه های صف زده شَکاک بالفتح گوشه از زمین شکّته سلاح تیر یا تیزی سلاح
شکّته و شَکَکْتُ اِلیه مائل کردم بسوی وی در حدیث است انا اولی بالشکّ من ابراهیم من اولی
ترام در شک از ابراهیم تا ویل این حدیث انست که چون آیه کریمه واذ قال ابراهیم رَبِّ اَرِنِی نازل شد
بعضی از مردم گفتند شک کرد حضرت ابراهیم و شک نکرد پیغمبر ما علیهما الصلوة و السلام پس حضرت سرور
عالم صلی الله علیه و آله وسلم کلام مذکور فرمود و این سخن از روی تواضع بود یعنی انکه در رتبه از و کمترم
شک نکنیم پس او چگونه شک میکرد شَنبک بروزن جعفر پدر عبد الله و جد عثمان بن احمد دینوریان
و نام جد عبد الله بن احمد نهاوندی که محدث باشند شَنوله بروزن ملوکه نام کوهی است و کثیر شاعر
جمعش شنائک آورده گویا هر جزوش را مفرد قرار داده شَوک بالفتح خار شوکه یکی شجرة شائکة

وشاکه وشوکه درخت خاردار ارض شاکة زمینی که دران درختهای خاردار بسیار بود جمعی گویند شاکة کثیر
الشوکة از باب نصر در بدن من خاری خلید قد شکت شاکة وشیکة بالکسر از باب علم افتادم در
خارها واز انست قول شاعر **شعر** لا تنقشن رجل غیرک شوکة فتقی رجلک رجل من قد شاکها
وکسانی گویند شکت الرجل از باب نصر خلانیدم در بدن وی خار را اشیک هو شوکا
خار خلیده شد ای خارت در رو خلید شوکت شد حرف و تیزی در سلاح حق تعالی فرماید غیر ذات
الشوکة شوکة الاسنان تیزی دندان کذا فی الغریبین شوکة القتال شدت جنگ قد شاک
الرجل ظاهر شد شوکت وحدت مرد ونیز شوکت گزند رسانیدن دشمن بقتل یا بجراحت و بیماری است معروف و
سرخی که بر بدن ظاهر شود و شوک سیکه سرخی بر بدن او پدید اشود و قد شیک بصیغه مجهول مبتلا شد مرد بمرض
مذکور شوکة العقرب نیش گزدم شوکة الحائک آلت جامه بافان که بدان تارهای جامه را هموار کنند
ان را اینسه هم گویند شوکه بدون الف ولام نام زنی است شوکة الکتان کل نرم که دران خارهای درخت خرما
خلانیده خشک نمایند وبان کتان را از شاقه اش صاف کنند وشاقه بالضم چیزیکه از کتان هنگام صاف کردن
بیفتد شاک ثدی الجاریة وشوک تشویکا اماده شد پستان دختر برای بلند برآمدن شاک
لحیا البعیر وشوک تشویکا دندان شتر برآمدند یا دراز شد واز انست ابل شوکیه ذو الرمه گوید **شعر**
علی مستظلات العیون سواهم شویکیة یکسو براها لغامها شوک الرأس بعد الحلق
برآمد موی سر بعد ستردن شوک الفرخ جوزه خارهای پر یا برآورد شوک شارب الغلام
درشت شد پس شارب کودک شوکت الحائط خارها بر سر دیوار گذاشتم برذه شوکا رجا در درشت
بانفه اشواک از باب افعال بسیار خاردار شدن درخت مشوکه بروزن محسنة درخت بسیار خاردار زمینیکه دران
درختان خاردار از سحا و قتاد و براس باشند و نام موضعی است ما اشاکه شوکة ولا شاکة ای ما رسید او
خاری شوک الزرع سپید شد زراعت پیش از انکه پراگنده شود مشوکه بروزن معظمة قلعه ایست در یمن نزد
قلحاح شویکه بروزن جهینه نوعی است از شتران که انرا سویقیه گویند و بعضی از لغویان بقول ذی الرمه که سابق گذشت
بدین معنی استشهاد کرده اند ونام موضعی است ونام دهی است نزدیک قدس شاوکان موضعی است در بخارا قنطرة الشو
ده است بر نهر عیسی که در بغداد است شوکی منسوب است بان شوکان موضعی است در بحرین وقلعه ایست در یمن و بلده ایست
میان سرخس و ابیورد واز انجاست عتیق بن محمد بن عنبس برادر ابو العلا عنبس بن محمد شوکانیان

فصل الصاد

صَئِكَ الرجل از باب علم بوی خوی مرد ما سر و پراکنده شد صَئِكَ الدَّمُ خون بسته شد
صَئِكَ بِه چسپید بان جاکه بوی چوب تر شده رجل صَئِک بر وزن کتف مرد شدید ظَلَّ يُصائِكُنِي
فلان روزانه با من شدت و عداوت میکرد **صُعْلُوك** بر وزن عصفور درویش و کسی که برای غارت
کردن تنها شده باشد عروه گوید **شعر** لَحَى اللهُ صُعْلُوكًا اِذَا جَنَّ لَيْلُهُ مُصَافِي المُشَاشِ آلِفًا كُلَّ مَجْزَرِ
صعالیک العرب غارت کنندگان عرب سُرُوة الصَّعالیک لقب عروة بن الورد زیرا که او فقیران را در
حظیره خود فراهم کرده از مال غنیمت خود نفقه میداد تَصَعْلُكٌ درویش شد شاعری گوید ع غَنِينَا زَمَانًا
بِالتَّصَعْلُكِ وَالْغِنَى زندگی کردیم یک زمانه در فقیری و توانگری تَصَعْلَكَتِ الْاِبِلُ شتران پشمهای
خود را انداختند صعلکیک نام مردیست صَعْلَكَه محتاج و درویش کرد او را اَصْعَلَكَ الثَّرِيدَةَ
سر طعام ثرید ساخت یا سرش را بلند نمود و صَعْلَكَ الْبَقْلُ الْاِبِلَ فربه گردانید تره شتران را
مصعلک الرأس دیگه سرش مدور باشد **صَكَّه** از باب علم زد او را بضرب شدید بچیز عریض یا به
ضرب که باشد صَكَّ الْبَابَ بند کرد در را و برهم نهاد راجز گوید ع يَا كَرَوَانًا صُكَّ فَاكْبَأَنَّا
حق تعالی فرماید فَصَكَّتْ وَجْهَهَا زد روی خود را بدست خود رجل اَصَكّ و مُصَكّ مردی که دو زانوی
او یا دو سطر بالای سر دو پاشنه او مضطرب باشد قَدْ صَكِكْتَ يَا رَجُلُ صَكَكًا از باب علم فتل است
ازان مِصَكّ بر وزن مجن و صک قوی از انسان و غیر آن مصکه مونث نیست یعقوب خوانده **شعر** تَرَى
الْمِصَكَّ يَطْرُدُ الْعَوَاشِيَا جِلَّتَهَا وَالْاُخَرَ الْحَوَاشِيَا و نیز مصک نام اسپ ابرس کلبی و معنی فعل اصک
شتر مرغ که زانوهایش هنگام رفتار بهم زند و از تقارب هر دو زانو منظر باشد رود صک معرب چک فارسی است
بمعنی خط اصک و صکوک بضمتین و صِکاک بالکسر جمع صَكَّة بالفتح سختی گرما که در نیمروز باشد گویند لَقِيتُهُ صَكَّةَ
عُمَيٍّ ملاقاتش کردم در گرمای عمی و آن نام مردیست از عمالقه که در شدت گرما غارت کرده بود و نیز بمعنی تصغیر
ترخیم اعمی است و در حدیث است كَانَ يَسْتَظِلُّ بِجَفْنَةِ عَبْدِ اللهِ بْنِ جُدْعَانَ صَكَّةَ عُمَيٍّ بود که سایه میگرفت از شاخ
مال عبدالله بن جدعان در وقت شدت گرما صُکاک بالضم مثل سکاک یعنی هوا صَکِیک بر وزن امیر ضعیف اصطکاک

صلک باهم شمشیر زنی کردن اصطکوا بالسیوف شمشیر زنی کردن در حدیث است صمکیک بروزن عنب اول شیر گوسپند که دوشیده شود و بعد آن قلیه باشد تسلیک بستن پستان ناقه و صمکوک بفتحتین مرد بالا شتابان بسوی شر و قوی شدید و چیزی لزج و مرد درشت خو حجا کننده و صمکیک نام مردی است و احمق عجلت کننده و صمکه بفتحتین مرد درشت قوی صمکه زمین تر از باران و ابر بسیار بار بدین اصمک الرجل مرد بخشم آمد اصماک اللبن شیر بسیار غلیظ و بسته شد حتی که مانند پنیر گردید صمکک مرد یکه بوی بد داشته باشد و آنکه از دلو چکد و مرد قوی صماک بالکسر چوبیکه در قفیز لاحق کنند صملک بفتحتین و تشدید لام مرد سخت توانا و بار و گوشت صوالک جمع صوک بالفتح بمعنی اول لقیته اول صوک و بوک ملاقات کردم با او در اول ما به صوک و بوک مینه او را برکت صاک به الزعفران صوکا چسپید با و زعفران صوک بالفتح آب منی مرد تصوک فی رجیعه آلوده گشت در نجاست خود صیک بالفتح از باب ضرب بوی خوش گرفتن جامه و اندام و جز آن صله اش بآید صاک به الطیب از باب ضرب فعل است از ان و از انست قول عشی ع وصاک العبیر باجلادها

فصل الضاد

مضنوک مرد زکامی ضنک بصیغه مجهول فعل است از ان ضبک الارض راهها و خطهائی که بر زمین از آثار باد باشد ضبوک الغیث پدید شدن علامات باریدن ابر اضباکت الارض بر آمد روئیدگی زمین ضبک بروزن زبرج زنیکه مرد و دارش بزرگ باشد ضبارک بالضم و کسر را شیر و زره و مرد کار انبار کثیر العیال بسیار فربه و بهمه معنی است ضبراک بالکسر راجز گوید شعر اعددت فیها بازلا ضبارکا یقصر یمشی و یطول بارکا ضبارک بالفتح جمع ضحک بالفتح و بالکسر و کسر حاء ضحک بروزن کتف از باب علم خنده زدن تضحک از باب تفعل و تضاحک از باب تفاعل خندیدن ضاحک خنده کننده ضحاک و مضحاک و ضحوک و ضحکه بروزن همزه و ضحکه بروزن حزقه مرد یکه بسیار خندد و ضحکه بالضم آنکه بر وی خندند ضحاک بروزن شداد و ضحکه بروزن کهره از کلمات ذم است ضحکه مبالغه است در ان اضحوکه آنچه ازو خنده آید مضحاک زن بسیار خنده زن ضحکه بالفتح یکبار خنده زدن ضحکت به و منه خندیدم ازو

ابن اعرابی گوید ضاحک ابر برق‌دار جزری گوید در حدیث است یبعث الله السحاب یضحک احسن الضحک خواهد برانگیخت خدا تعالی سحاب را که خنده بکوزند یعنی نمایان شود در وی برق ضحک الارض نومید بر آورد وضاحکه دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود و آن چهار دندانیکه میان انیاب و اضراس باشد ضحوک وضحاک مثل شدا در راه فراخ ضحک بالفتح برف و مسکه و شهد و تعجب و دندان سپید و غنچه و میان راه و شهد بمعنی است ضحاک و نیز بمعنی شکوفه درخت خرما که غلافش دریده شود ابو ذویب گوید
شعر فجاء بمزج لم یر الناس مثله هو الضحک الا انه عمل النحل ابو عمر گوید شاعر سپید عسل را بسپیدی وی تشبیه داده است ضحکت الارنب از باب علم خرگوش خون حیض آورد و نزد بعضی از انست قول سبحانه تعالی فضحکت فبشرناها باسحاق فرا گوید در کلام تقدیم و تاخیر است ای بشرناها باسحق فضحکت ضحک الرجل بشکفت و برآمد مرد یا رسید ضحک القرد بوزنه آواز برآورد ضحک بالضم جمع ضحوک ضاحک سنگ سخت سپید که در کوه پدید آید و نیز ضحاک پادشاهی بوده است مالک روی زمین که مادرش جیلنه بود وضحاک رابی است مملوک بنی سبیع ضوحک و ضاحک دو کوه اند پائین قرش ضاحک برقه ایست در دیار بنی التیم و باغی است در صمان ضریک بروزن امیر کس نزد و مرد نادان و بر جای مانده و نابینا و درویش بد حال ضرائک و ضرکاء جمع کمیت در مدح مسلمه بن هشام گوید **شعر** فنعت انت للضرکاء منا بسیبک حین تنجد او تغور ضرک از باب کرم فعل است از آن و بهمه معانی ضرک بالضم سیر و زن مرده و آنکه پای حلقومش سخت و درشت باشد ضرک الرجل از باب کرم پای حلقوم مرد درشت و سخت گردید ضیراک بالکسر ماهی است ضلک الامر تنگ شد بر او کار ضلک الشیء و ضلکضلک افشرد و تنگ گرفت چیز را ضلکضلکه قسمی است از رفتار ضلکضاک و ضکاضک بالضم مرد کوتاه قد مجتمع الخلقت ضلکضاکه موث انست تضکنک منبسط و سبز گردیدن اضماک النبت سیراب و سبز گردید روئیدنی گیاهی گوید اضماکت الارض اضمیکاکا برآمد روئیدنی زمین اضماک الرجل پر شد مرد از رنج و غضب اضماک السحاب سخت گرده شد و دربار یدن ابر ضنک بالفتح تنگی در هر چیز مذکر و مونث در آن برابر است ضنک الرجل ضنکا و ضناکه و ضنوکا از باب کرم مرد تنگ شد ضنک فلان ضناکه فلانی سست گردید در رای و جسم و نفس و عقل خود ضنیک نعت است از آن ضناک و ضنکه بالضم زکام قد ضنک بصیغه مجهول گرفتار زکام شد در حدیث است انه عطس عنده رجل فشمته رجل ثم عطس فشمته

فَعَطَسَ فَأَرَادَ أَنْ يُشَمِّتَهُ فَقَالَ دَعْهُ فَإِنَّهُ مَضْنُوكٌ یعنی شخصی مردی عطسه زد نزد جناب سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم پس مرد و می او را گفت یرحمک الله باز آن مرد عطسه زد و این مرد باز تشمیت او کرد بار مرتبه سوم عطسه زد و آن مرد خواست که تشمیتش کند که آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم فرمود بگذار که او گرفتار زکام است ضُنَاك بر وزن جنبه و جندل سخت بسته گوشت بی ضناکه مونث است ضناك و ضناكه بر وزن جندب و جندبه ناقه کلان ضناك بالکسر سخت بدن استوار خلقت مذکر و مونث دران یکسان است و زن بزرگ سرین و ادر کلان ضنیک بر وزن امیر عیش تنگ و خادمیکه خدمت نان پختن بر و عوض باشد و بریده شده جزری گوید مراد از قوله تعالی مَعِيشَةً ضَنْكًا عذاب تربت ضَاكَ الْفَرَسُ الْحِجْرَ جهید اسپ نر بر ماده یان را ضَوَاكَةً وَضَوَاكًا دیدم جماعت را تَضَوَّكُوا فِي رَجِيعِهِمْ آلوده شدند در سرگین خود اضطوكوا علیه گرد شدند او را بشدت ضَاكَتْ لَنَا قَتُنَا از باب ضرب ناقه با بار اشدت کرما جدا گذشت و نتوانست که بر دوران خود از پستان خود و فراهم آرد ضاكك ناقه مذکور ضنیك بر وزن رکع جمع ضَاكَ عَلَيْنَا بشدبر ما از خشم

فصل الطاء

طَبَرَك بفتحتین و قلعه است بری اصفهان طَعَكَ بر وزن قرشتری که هنوز سه ساله گی نرسیده باشد طَرَّكُونَه بفتح طا و رای مهمله مشدده و ضم کاف و فتح نون شهریست از اندلس و موضعی است در مغرب طَسَك پیمانه ایست و در طسق گذشت

فصل العين

عَبِكَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ در آویخت چیز را بچیز مَا ذُقْتُ عَبَكَةً وَلَا لَبَكَةً نچشیدم عبکه را و نه لبکه را عبکه عبارتست از سویق آمیخته باب و غیر آن و لبکه پاره طعام ترید و صاحب قاموس گوید پاره هر چیز مَا فِي النِّحْيِ عَبَكَةٌ نیست در مشک چیزی از روغن و نیز عبکه چیز نرم و سهل و عاجز از حرکت و کرامان کینه ور عَبَنَّك مثل هبنق مرد سخت شدید عَنَكَ بِهِ الطِّيبُ چسپید با و خوشبوی عَنَكَ في

فِی الْقِتَالِ از باب ضرب مایل شد در حمله آوردن بجنگ عَتَكَ الْفَرَسُ حمله آورد اسپ برای گزیدن
عَتَكَ فِی الْاَرْضِ عُتُوكًا رفت تنها در زمین عَتَكَ عَلٰی یَمِیْنٍ فَاجِرَةٍ اقدام کرد بر سوگند دروغ عَتَكَ
عَلَیْهِ بِخَیْرٍ اَوْ شَرٍّ پیش آمد بر او به نیکی یا بدی عَتَكَتِ الْمَرْاَةُ عَلٰی زَوْجِهَا نافرمانی کرد زن بر شوهر خود
و عصیان ورزید عَتَكَتِ الْقَوْسُ عَتْكًا وَعُتُوكًا سرخ شد کمان از کهنگی عاتک کمان مذکور عَتَكَ
اللَّبَنُ وَالنَّبِیْذُ بسیار ترش گردید شیر و نبید عَتَكَ الْبَوْلُ عَلٰی فَخِذِ النَّاقَةِ خشک گردید بول بر ران ناقه
عَتَكَ الْبَلَدَ ستم نمود بر شهر عَتَكُوْا اِلٰی مَوْضِعِ كَذَا میل کردند بطرف موضع فلان عَتَكَ يَدَهُ
دوتا کرد دست خود را بر سینه خود عَتَكَتِ الْمَرْاَةُ زن شریف و رئیس شد عَتَكَ فُلَانٌ بِنِيَّتِهِ
فلان مستقیم شد بر قصد خود عَتَكَ عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ مانع نشد او را چیزی از زدن عاتک کریم و رنگ
خالص و لجاجت کننده و بازگردنده از حالی بحالی و نبید صاف عَتَكٌ بالتحریک زمانه و نام کوهی است عَتِيكٌ
بروزن امیر رو زن سخت کرم و گروهی است از قبیله ازد عَتَكِی منسوب بآن عاتکه درخت خرما که گشنی قبول نکند و
زنیکه عرق خوشبو باشد و نام زنان عرب است و در خبر است از آن سرور اَنَا ابْنُ الْعَوَاتِكِ مِنْ سُلَيْمٍ
مَن یسیر عواتک ام از سلیم و این قول اشارت است به جدات آنحضرت که سه از آن از سلیم بوده اند عاتکه
بنت هلال مادر جد هاشم عاتکه بنت مره بن هلال مادر هاشم عاتکه بنت اوقص بن مره بن هلال مادر وهب
بن عبد مناف بن زهره جد رسول مقبول از جانب مادر و بواقی از غیر سلیم اند عاتکه بنت اسید و عاتکه بنت
خالد و عاتکه بنت زید بن عمرو و عاتکه بنت عبد الله و عاتکه بنت عوف و عاتکه بنت نعیم و عاتکه بنت ولید صحابیات
آنحضرت اند عتاک بالکسر نام موضعی است عَثَكٌ بفتحتین و عثک بروزن صرد و عنق و کتف نرک و ریشهای
درخت خرما حامة اعثک مردیکه بدست چپ کار کند عثکه بفتحتین کل و لا غَدَكٌ بدال مهمله زدن پشم
بچوبیکه بدان پشم و پنبه را زنند تا واشود و آن چوب را مِعدکه گویند عَرَكٌ بالفتح از باب نصر مالیدن
و سائیدن چیزی تا بحدیکه نابود شود عَرَكَه حمله او زد بر و شر و زمانه عَرَكَ الْبَعِیْرُ خراشید
شتر پهلوی خود را بآرنج دست خود تا گوشت خالص بر آمد عارک و عَرِک شتر را گویند عَرَكَ الدَّهْرُ فُلَانًا
استوار عقل گردانید زمانه او را عَرَكَتِ الْاِبِلُ فِی الْحَمْضِ گذاشت شتران را در گیاه ترش تا بچرند
آن گیاه را و بمطلب خود فائز شوند عرک بفتحتین اسم مصدر است از آن عَرَكَ الْمَاشِیَةُ النَّبَاتَ
چارپایان روئیدگی را خوردند عَرَكَتِ الْمَرْاَةُ عَرْكًا وَعِرَاكًا بالفتح نیز و عُرُوكًا حائض شد زن عارک

نعت ست ازان شاعری گوید وهی شمطاء عارك اعراك حائض شدن زن معرك
نعت ست ازان در حدیث ست ان بعض ازواجه كانت محرمة فعركت العراك قبل ان تفیض
مدرستیکه بعض از ازواج حضرت سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم محرم بود پس گرگردید حیض را پیش از
خویش برآمد عراک بالضم شتریکه میش از فتیه تحسین ورشتند وفتیه تیزی است که میان دو دوشیدن در پستان
مجمع گردد عراک معارکت کارزار کردن معرکه بفتح ر وبالضم آن نیز معرکه معترک بفتح رای جنگ اعترکوا فی المعرکة جمع شدند
در جنگ گاه وازدحام نمودند اعترکت الابل فی الورد ازدحام کردند شتران بر آب اعترکت
المرأة زن سرین خود را در جامه در آورد اوردها العراك بیاورد همه شتران
خود را بر آب جوهری گوید نصب عراکا مثل نصب مفعول مطلق ست این اندر الف ولام بر آن داخل کرده
چنانکه در مررت بهم الجماء الغفیر والحمد لله در قرات کسی که منصوب میخوانند والف ولام مصدر را چنان
خود در میکرد اند لبید در صفت حمار و ماده اش گوید شعر فاوردها العراك ولم یذدها ولم یشفق
علی نغص الدخال وزید یعنی نصب العراک بنا بر حالیت ست ابن السکیت گوید هی عریکة السنام
این بقیه کوهان ست کذا فی الصحاح وصاحب قاموس گوید عریکه یعنی کوهان یا بقیه کوهان ونفس لین العریکه
مرد نرم خو متواضع عروکه دعرک ناقه که زده آن بجز بجس کوهانش شناخته نشود یا ناقه که کوهانش
بجس نماید که پیه دارد یا نه عرک بروزن کتب جمع معروک آبی که بران ازدحام واقع شود ارض معروکه زمینی
که بران مواشی ازدحام کنند پس بعته از گیاه خالی شود لقیته عرکة بالفتح ملاقات کردم با او یک مرتبه
لقیته عرکات ملاقات کردم با او چند مرتبه عرک بالفتح لنگ ورند کان دو بفتحتین وبروزن کتف
اواز عراکی ماهی گیر عرک بفتحتین جمع وازینجاست که ملاحان را عرک گویند زهیر گوید شعر تغشی الحداة
بهم حزن الکثیب کما یغشی السفائن موج اللجة العرك وابو عبیده موج را درین شعر مرفوع روایت
کرده وعرک را نعت موج گردانیده جزری گوید در حدیث ست ان العرکی ساله عن الطهور بماء
البحر مدرستیکه ماهی گیری سرور عالم صلی الله علیه وآله وسلم را از طهارت کردن باب دریا پرسید عرک
بروزن کتف مدعارک سخت کشتی گیرنده در جنگ هم عرکوا ازباب علم الشان خوب کشتی کردند با
دشمنان در جنگ رمل عرک ومعترک ریگستانیکه تو بر تو باشد عرکرک فرج فربه وشتر قوی درشت مراجز گوید
شعر اعبر من ذی ضاغط عرکرک الفی بوانی زوره فی المبرك عرکرکه زن لاغر سرین

و بر گوشت فربهیه شاعری گوید **شعر** وما من هوای ولا شیمتی عرکرکة ذات تحجم

ریم رجل عرک معروزک مرد یکه طولش و عمقش درآمده باشد عرکیه بفتحتین و عرکاشه زن بدکار و درشت

فلان یعرك الاذی بجنبه فلانی می بردارد نجاست را بپهلوی خود ذوالعرکین نام

هندی که از بنی شیبان بود عراک بالکسر نام ابن مالک تابعی جلیل القدر معرک بروزن منبر و معراک بالکسر نامهای

عرب است **عسك** ازباب علم لازم شد و چسپید **عضنك** مثل سفنج سطبر سخت و کس زن سطبر

اکنده گوشت و زن فربه که هر دو رانش سطبر و ملتقای هر دو ران او تنگ باشد عضنکه و عضناک زن پرگوشت

اضطراب کننده کلان کس **عفك** بالفتح و بالتحریک ازباب علم بسیار احمق شدن اعفک و عفک

مثل کتف و عفیک بروزن امیر و عفنک بروزن جندل مرد بسیار احمق راجز گوید **شعر** ما انت الا

اعفك بلندم هو هاءة هردبة مزندم گویند عفك الكلام ازباب ضرب بروجه

درست نگفت کلام را یا کلام را بیچانید و گفت اعفک کار کننده بدست چپ و بمعنی کسیکه عمل خوب بجا

نیارد و انکه بر یک سخن ثابت نبود و ابو عفک بفتحتین یهودی که آنرا سالم بن عمیر در لشکر فرستاده آنحضرت

کشته بود و عفکا ناقه ضعیف **عك** بحرکات سه گانه عین عکک بفتحتین و عکیک بروزن امیر و عکاک بالکسر

گرما که در ان باد نبود و عکاک جمع شاعر گوید **شعر** تطرد القر بحر صادق وعکیك القیظ ان جاء بقر

ارض عکة للطریق صفت و اضافت زمین گرم یوم عک و عکیک روز سخت گرم لیلة عکة شب سخت گرم بالصباح و ویستادن ان قد

عك یومنا عكا ازباب ضرب فعل است از ان و شدت حدت نزلوا و كان یوم عكاك ایشان فرود آمدند و آن روز سخت

گرم بود و عکة بالضم ظرف روغن که از مشک کوچک باشد ابن السکیت گوید عکک و عکاک جمع ان و تب لرزه و ریگی که آنرا آفتاب گرم

کرده باشد و درین هر دو معنی بالفتح نیز آید عکة العشار رنگی که بر ناقه وقت آبستن ظاهر گردد مانند کلف بر روی

زن باردار اعکت الناقة مبدل شد رنگ ناقه از رنگی که داشت بسبب فربهی عککته عکا

بالفتح باز داشتم او را از حاجت وی و در رنگ کردم در حق او معکوکه شتران بند کرده شده ابو زید حکایت

کرده عککته الحدیث ازباب نصر خواستم که دوباره سخن گوید پس گفت عکه بالشر دوباره بدی

کرد با او عکه بالحجة غالب آمد بر وی بحجت عك بالامر رد کرد کار را تا آنکه در تعب انداخت

او را عکه بالسوط بتازیانه زد او را اعك الكلام تفسیر کلام کرد و فرس معک بروزن تنک

اسپ کم رو محتاج بزدن تازیانه رجل معک مرد سخت دشمن انا تر زفلان اتر رازه عك و وازره

عکی ازار پوشید فلانی ازار پوشید یعنی عکوان فرو شتن هر دو کناره ازار است و ضم کردن هم
آن ابن اعرابی خواند **شعر** اِنْ زُرْتَه تَجِدْ عَکِیًّا کَمِشْیَتِهِ فِی الدَّارِ هَالِکَ رَکِیًّا عکه
نام شهریست در ثغور جزری گوید در حدیث است طُوبیٰ مَنْ رَأیٰ عَکَّة خوشوقتی است برای کسیکه
مکه را دید صاحب قاموس عک بن عدثان بثای مثلثه پسر عبد الله بن ازد است و وی ابن عدنان است
نه برادر معد چنانکه جوهری توهم کرده و نزد بعضی لقب حارث بن دیث بن عدثان است و صواب اول است
عکی بر وزن ربی لیست مقل که دوای است مشهور عکا بالفتح و شهریست **عِلك** بالکسر صمغ صنوبر و
صمغ ارزه که نوعی است از صنوبر و صمغ پسته و سرو و صمغ ینبوت و بطم و آن بهترین صمغهاست سخن و مدر است
و مفید قوت باه عُلوک جمع علاک فروشنده آن علک علکا بالفتح از باب ضرب و نصر خائید
علک را و در دهن بگردانید عَلَكَ الفَرَسُ اللِّجَامَ اسپ جنبش داد لگام را در دهن و علك نابیه
بسود دندان ها را بیکدیگر از خشم حتی که آواز برآمد شاعری گوید **شعر** خَیْلٌ صِیَامٌ وَخَیْلٌ غَیْرُ صَائِمَةٍ
تَحْتَ العَجَاجِ وَأُخْرَی تَعْلُكُ اللُّجُمَا طعام عالِك و عَلِك بر وزن کتف طعامیکه در خائیدن استوار و سخت باشد
علک بالفتح طعام لزج و چسپنده مَا ذَاقَ عُلَاکًا بالضم و بالفتح نچشید چیزی را که قابل خائیدن
بود علّك القربة از باب تفعیل نیکو باغت داد مشک را عَلَّكَ مَالَه نیکو کرد خدمت شتران خود را
عَلَّكَ یَدَیْهِ عَلیٰ مَالِه بست هر دو دست خود را بر مال خود از روی بخل عَلِکَة بفتح عین و کسر لام تنقشه شتری
چیزی که شتروقت اوار کردن مانند شش از دهن بر می آرد و زمینیکه آب در آن نزدیک بر آید علکات دندان سخت
عَلَک بفتحتین و علاک بالضم و الفتح نام درخت حجازیست عدتین کنانی گوید عولک رگی است پنهان در گوشت
فرج ماده اسپ و خر گوسپند و این شعر سند آورده **شعر** یَا صَاحِ مَا أَصْبَرَ ظَهْرَ غَنَّامْ خَشِیتُ
اَنْ یَظْهَرَ فِیهِ اَوْرَامْ مِنْ عَوْلَکَیْنِ غَلَبَا بِالْإِیلَامْ عوالک جمع و نیز عولک گردانیدن سخن در دهن
اِعْلَنْکَکَ الشَّعْرُ موها بسیار مجتمع شد علکه بفتحتین با ته فربه جوشما عَنَكَ الرَّمْلُ عَنْكًا و عُنُوكًا
و تَعَنَّكَ بسته شد و بلند گردید ریگ که شتر در آن رفتن نتواند لهذا عانک نعت است از آن اِعْتَنَكَ
البَعِیرُ شتر در ریگ توده رفت و نتوانست رفتن و از آنست قول راجز **ع** اَوْ دِیَتُ اِنْ لَمْ تَحْبُ
حَبْوَ المُعْتَنِكْ یعنی گوید هلاک شده بودم اگر نکواری بر من مرا جهد و کوشش بر نمید است عَنَكَتِ المَرْأَةُ
زن نافرمانی کرد و عصیان ورزید عَنَكَ اللَّبَنُ شیر غلیظ و بسته شد عَنَكَ فُلَانٌ رفت فلانی

در زمین عنک الفرس اسپ حمله کرد و بازگشت عنک الرمل والسائر بسیار سرخ شد رنگ خون
جوهری گوید عانک سرخ و از انست دم عانک خون سرخ صاحب قاموس گوید این هر دو تباه شناه نوفاتید
اند نه چنون چنانکه جوهری وهم کرده عنک البعیر رفت شتر
در ریگستان بهیچیکه خلاص از و ممکن نیست عانک امر لازم وزن فربه عنک بالکسر و بفتحتین نیز اصل و سوم
حصه شب باقی اصمعی خوانده ع لیل التمام غیر عنك اذ بما ابو عمرو گوید میگویند آتانا بعد عنك من اللیل
آمد نزد ما بعد گذشتن پاره از شب از اول تا ثلث یا پاره شب که تاریک باشد یا ثلث باقی و باین معنی بحرکات ثلثه نیز
آید عنك التی بالکسر چیزی بزرگ و دروازه عنیک ریگ بسته شده معنک بر وزن منبر آنچه بان دروازه مسدود کنند و ازان است
عنکه واعنکه بند کرد دروازه را عنک بالفتح نام موضعی است عنگ مثل زفر دهی است در بحرین اعتناک
تجارت کردن در خرید و فروخت جامه با و افتادن در ریگستان کثیر عنفك بر وزن جندل مرد احمق و زن
احمق و مرد گرانبار عاك علیه مائل شد بروی متوجه شد یا وعاکت المرأة بازگردید زن بسوی
خانه خود پس خورد آنچه دران بود و ازان است مثل عوكی علی بَینها عارته الکام ای چارتاش کرد ای زن
بخانه خود و بخورد آنچه دران است وقتیکه درمانده کند ترا احا همسایه تو عاك معاشه عوگا و معاکا کسب کرد
معاش خود را عاك به پناه آورد بوی عاك علی ماله امیدوار شد بر مال او و سعاک بالفتح مذهب
وجای پناه و احتمال ادل عوك بوك اول چیزی ما به عوك نیست او را حرکت اعتوا کا ازدحام تعاوکوا
باهم قتال کردند ترکه هم فی معوکة وعویکة گذاشتم ایشانرا در قتال عیهلت عوهکت قتال و نیز
عیهکت بر زمین انداختن و فریاد کردن عیکان بالتحریک از باب ضرب رفتن و جنبانیدن هر دو دوش
هیکه بر وزن و معنی ایکه عیکتان نام دو کوه است انهارا عیکان نیز گویند

فصل الغین

غسك تاریکی اول شب غانکه زن گول

فصل الفاء

فاتِك دلیر و شجاع فتّاک جمع فَتْک بحرکات سه گانه و فتوک از باب ضرب و نصر و انفتاک بامور مهمه و معشوقه نفس پرداختن **فتكَ بِه** فرصت یافت پس بکشت یا مجروح کرد او را اسکارا یا عام است از آن جوهری گوید در حدیث است **قَيَّدَ الايمانُ الفَتْكَ** قید کرد ایمان خواهش نفس را **فتكَ فِي الأمرِ** الحاح کرد در کار **فَتَكَتِ الجارِيَةُ** دختر درشت و شوخ و بی باک شد **فتكَ فِي الخُبْثِ** فتوکاً مبالغه کرد در خبث مغالطت اسکارا کارزار کردن و در افتادن بشدت در چیزی مانند خوردن طعام و غیر آن **فاتَكَ الأمرَ** در افتاد در کار **فاتَكَ فُلاناً** مداومت کرد با او و دلداری او را چیزی که نرخ فروشش آن گروه بود **حيل فاتح فُلاناً** یعنی نرخ نمود چیزی نداد **تفتيك القطن** واخیدن پنبه **تفتّكَ بِأَمرِهِ** از باب تفعل گذشت بی آن واز دیگری مشورت نکرد **فَدَك** بفتحتین و هی است در حجاز فی القاموس صاحب معجم البلدان گوید قریه ایست در حجاز که میان آن و مدینه دو روز یا سه روزه راه است و بعضی گویند سه روزه و آن از کافران خیبر بود که بطریق مصالحه در تحت تصرف حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله آمده موجب بین الهی خالصه جناب رسالت پناه صلوات الله علیه و آله شده بود و در آنجا چشمه آب جاری و اشجار خرما بسیار بود و صاحب طرائف باسناد خود از جناب امام انام حضرت موسی کاظم علیه السلام روایت کرد که از آن حضرت حدود فدک را پرسیدند در جواب فرمود حد اول عریش مصر است و دوم دومة الجندل سوم تماء چهارم جبل احد از مدینه فدکی بن اعبد بدر تسما ما در عمرو بن هتم فدیک بروزن زبیر نام موضعی است فدیکات قومی است از خوارج که بسوی ابو فدیک خارجی منسوب اند تفدیک القطن واخیدن پنبه **فَذْلَك** حسابه بنهایت رسانید حساب را و فارغ شد از آن این لغت مخترع است از قول محاسب و قتیکه حساب را مجملاً ذکر کند بعد از آن و تفصیل بنویسد **فَذَلِكَ كذا وكذا** **فَرْك** بالفتح از باب نصر مالیدن جامه و خوشه تا مغز و کیش مالیده شده **أَفْرَكَ السُّنبُلُ** وقت مالیدن خوشه رسید جوهری گوید چون رسیدگی بر می آید در اول حال آن را انجم گویند پس قرنج و قصب پس عصف پس سبل پس سنبل پس احبّ الب پس شعی پس افرک پس احصد **فِرْك** بالکسر و بالفتح نیز فروک مثل دخول و فرکان بضمتین و تشدید کاف از باب علم و نصر بظهور شده و دشمنی مطلق یا خاص میان زن و شوهر در به گوید ع ولم يضعها بين فِرْكٍ وعشقٍ فارک و فروک بزن جنبک جو با شوهر **مفرک** بروزن معظم مردیکه زنان او را دشمن دارند و از اینجا است که امرء القیس را مفرک گویند مفرکه بروزن معظمه زنیکه مردان از او دشمن دارند فوارک زنانی که غیر شوهر خود را بجوا هش نکرد **فارَكَه** از باب مفاعله گذشت از او **فِرك** بفتحتین و هستگی بیخ گوش **فَرِكَتِ الأُذُنُ** از باب سمع فعل است

ازان فرکه شل فرحه و فرکار کوش فروهشته **انفرك المنكب** جدا شد شانه از سر بازو **تفرك فلان** فلانی شکستگی کرد در کلام و رفتار خود **استفرك في السنبلة** فربه و سخت شد دانه در خوشه **فریك** بروزن امیر دانه نالیده شده و خوردنیکه آنرا مالیده و پاک ساخته باشند و بروغن و غیر آن آمیخته باشند **مفروك** شتری که شانه اش جدا شده باشد و یا میان اخرم او جدا شده باشد و اخرم چیزیست که حلقوم را جانب سینه گرد گرفته باشد و نیز مفروك چیزی رنگین شدید **فرکیان** دو استخوان بیخ زبان **فرکان** بروزن سحار و جلبان نام موضعی ست یا نام دو موضع **فرك** بالکسر قریه ایست نزدیک کلواذی **فرك** بروزن عنب نام موضعی ست **فرك** بفتحتین دهی ست در صفهان **فرك** بروزن کتف چیز پوست مالیده **افرك** نامی ست از نامهای عرب **فرنك** مانند سورچه بر آنرا **فرنك عمله** فاسد کرد عمل آنرا و نزدیک نزدیک گام نهاد **فرنك** یا راس الفرنك بر آمدگی کوهی است برساحل دریای هند متصل بمین **فرسك** بروزن بیرج شفتالو یا قسمی ست ازان صاف پوست یا سرخ یا شفتالوی که از سته خود جدا شود **فك** بالفتح از باب نصر جدا کردن دو چیز بهم در آمده و خلاص کردن و وا رو و در بهان کودک کردن و خلاص کردن چیزی از گرو و در بمعنی از باب نصر آید و هم بمعنی ست فکوك و انفکاك **فك الرجل** مرد پیر شد **فك الاسير فكا و فكاكا** بالفتح و بالکسر نیز خلاص کرد اسیر را و نیز فکاک بالفتح و بالکسر موافق حکایت کسائی فک رهن کردن **فك الرقبة** آزاد کردن بنده را و ازان ست قوله تعالی **فك رقبة** انفکاک آزاد شدن و ازان ست قول سبحانه و تعالی **منفكين حتى تاتيهم البينة** **ما انفك فلان قائما** فلان مدام ایستاده ست ذی الرمه گوید **شعر** **حراجيج ما تنفك الا مناخة على الخسف او ترمي بها بلدا قفرا** و الا درین شعر زائد ست **سقط فلان فانفكت قدمه او اصبعه** افتاد فلانی پس گشاده شد مازاول گردید یا یا انگشت یای او فکک شکسته شدن پا و ازان ست قول رویه **هاجات من رؤكنها الفك** اصمعی گوید فک ادغام درین مصراع برای ضرورت شعری است ورنه این فکک همان فک ست که گذشت **فكة** حمق و فروهشتگی ابوالقیس بن اسلت گوید **الحزم والقوة خير من الاشفاق والفكة والهاع** احتیاط و قوت بهترست از ترسیدن و حمق و بزدلی گویند **ما كنت فاكا** بی خرد نبودی **لقد فككت** از باب سمع و کرم فعل ست ازان **تفك فكة فانت فاك تاك** بیخردی سکنی پس تو احمق هستی **فلان يتفكك** فلانی خود داری از حماقت ندارد و نیز **فكة** ستارهای مستدیرست عقب سماک رامح اصمعی گوید صبیان عرب آن ستارها را قصعة المساکین میگویند

میگویند افک و فک استخوان ریش و نیز بعضی ملتقی هر دو استخوان مذکور جانب دهن و نیز بعضی مجمع خطم یعنی سر بینی
و نیز افک کسیکه دوش او از مفصلش جدا باشد از ضعف و استرخا و از انست مَا كُنْتَ اَفَكَّ وَلَقَدْ فَكَكْتَ
فَكّ و فَكًّا مستکه اسپ ماده خواهنده نر اَفَكَّتِ النَّاقَةُ وَتَفَكَّكَتْ ناقه قریب زاییدن شد و
فرو هشته شد هر دو سرین وی و کلان شد پستانهای وی تَفَكَّكَتْ ناقه بسیار خواهش مند نر گردید
فاک مرد پیر و شتر پیر و مرد نهایت احمق فکه بالتحریک و فکاک بالکسر جمع **فَلَك** بفتحتین سپهر افلاک و
فلک بضمتین جمع و هر چیز مدور و کلان موج دریای متلاطم و آبی که آنرا با جنبش و هر دو ریگ توده که گردش
فضائی باشد و قطعه زمین مستدیر و فلکه زن مستدیر که گردش بلندی باشد فلک بالتحریک جمع کمیت گوید **شعر**
فَلَا مِنْكَ الْعِرَاصُ وَدِمْنَتُهَا بِنَاظِرَةٍ وَلَا فَلَكَ الْاَمْحَلُ و از انست فَلَكَ
ثَدْيُ الْجَارِيَةِ وَفَلَّكَ تَفْلِيكًا وَاَفْلَكَ وَتَفَلَّكَ گردید پستان دختر وَفَلَّكَتِ الْجَارِيَةُ وَفَلَّكَتْ تَفْلِيكًا
دختر صاحب پستان مستدیر شد فالک و مفلک نعت است از ان تفلیک و بان بند ساختن چوپان از موی و پشم
شتر بچه تا شیر نخورد و فلکه المغزل بالفتح و بالکسر نیز چرخ ریسمان و نیز فلکه جای پیوند دو استخوان مهره پشت شتر و چرخی
است بر بیخ زبان و کناره زبان ملتقی استخوان سینه و چیزیکه مستدیر باشد و پشته بلند از ریگ سنگ مدور و هر چیز مدور
فلک بالضم کشتی واحد و جمع مذکر و مونث در وی برابرست سبحانه تعالی فرماید فِي الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ مذکر در یک قول
واحد مذکر است و جای دیگر فرماید وَالْفُلْكِ الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ و درینجا جمع یا واحد مونث است و درین
قول فِي الْفُلْكِ وَجَرَيْنَ بِهِمْ جمع است پس واحد مذکر باعتبار مرکب و واحد مونث و جمع باعتبار سفینه است
و سیبویه میگوید فُلْک جمع تکسیر غیر فُلْک مفردست و مانند جنب نیست که خود واحد و جمع است زیرا که جمع فَعَل بالضم و بفتحتین هر دو
بر وزن فُعْل بالضم می آید مثل عُرْب و عَرَب پس فلک هم مفرد است و بر وزن قفل و جمعش نیز فلک است و بر وزن
اسد تفلیک لجاجت کردن در امری و خواهش مند شدن سگ ماده برای جهیدن نر و حیض آوردن آن فَلِك
بر وزن کتف مردیکه استخوانش گرد و مفاصل او غلیظ بود و کسیکه در سر زانوی او درد باشد و کسی سرین او با
نکیان مدور و گرد باشد فلک بفتحتین وهی است در سر سرین فلیکون لیت افلیکان بالکسر دو گوشت پاره گرداگرد ما
صاحب غربین گوید در حدیث ابن مسعود است تَرَكْتُ فَرَسِي كَاَنَّهُ يَدُورُ فِي فَلَكٍ کذا شتم من ابی سب
خود را حالیکه مانند فلک میگردید جزری گوید اسپ را در گردش باسمان تشبیه داده و سببش آن بود که او را چشم
زخم رسیده بود پس گردش او اضطراب می نمود و بعضی فلک درین حدیث بمعنی موج دریاست **فُلُوک** بضمتین

از باب نصر لجاجت کردن صله اش بفی آید فَنَكَ بِالْمَكَانِ فُنُوكاً و اَفْنَكَ اقامت کرد در مکان فَنَكَ عَلَيْهِ و اَفْنَكَ مواظبت و همیشگی کرد بر انکار و دروغ گفت فَنِكَتِ الْجَارِيَةُ سخت و درشت گردید دختر خردسال و این از اموی منقولست فَنَكَ فِي الطَّعَامِ از باب نصر و سمع و فَانَكَ مستمر شد در خوردن و کراهیت از ان نکرد فَنَكَ فِي الْاَمْرِ درآمد در کار فَنِيك بر وزن امیر جای اجتماع دو استخوان ریش یا کناره هر دو استخوان جانب زنخدان و استخوان یکه انجاست در زن موی سر تمام میشود و دم پرنده و همدرین معنی است افنیك جوهری گوید کسائی افنیك را نشناخته و در حدیثست اِذَا تَوَضَّأْتَ لَا تَنْسَ الْفَنِيكَيْنِ چون وضو کنی فراموش مکن هر دو جانب بالای ذقن را شمر گوید فنیکان دو استخوان است بلند زیر هر دو گوش میان صدغ و رخساره فَنَك بالفتح و بفتحتین نیز عجب و نیز فَنْك بالفتح تعدی و لجاجت کردن و غلبه و دروغ فِنك بالکسر و بالفتح دروازه و نیز فِنك بالکسر و بالضم نیز ساعتی از شب فَنَك بفتحتین جانوریست که پوستین آن بهترین انواع پوستها و اشرف و اعدال انها است مناسب همه مزاجهای معتدل و بدون الف و لام تعریف نام دهی است در سمرقند و قلعه قوم اکراد است نزدیک جزیرهٔ ابن عمر فِنك بالکسر و بالضم نیز پاره شب تفنکه زن بخیر و احمد بن محمد فنّاکی بالفتح و تشدید نون فقیهیست فَيْهَك مثل حیدر زن احمق

فصل الکاف

کُرْكِی بالضم طائریست معروف که آنرا بفارسی کلنک گویند کراکی جمع مغزش را اگر با زهرهٔ اش مخلوط و در زیبق کرده سعوط نمایند کثیر النسیان را نفع عجیب بخشند و غالبا بعد این سعوط چیزی را فراموش نسازد و زهرهٔ اش را با چقندر اگر تا سه روز سعوط نماید لقوه را زائل کند و طلای زهرهٔ اش خارش و برص را نافع است کَرَك بالفتح دهی است در بیخ کوه لبنان کَرَك بفتحتین قلعه ایست در نواحی بلقا گُرْگ بر وزن قُفل بازی عربانست و از ان نیست محنث را گُرکی گویند کِرِك بر وزن کتف سرخ کُزْمازك تخم درخت گز که از حب الاثل گویند کَشْك ابی اجع کَعْك نانی است معروف کَوْكَى كُوكَه جنبش کرد در رفتار و سرعت نمود یا بمعنی دوید کوتاه قد کَوَاكِيه بالضم و کوکاه بالفتح کوتاه نگوکی بی چیز محض کَيْكَة بیضه الملش کنیته بود کیاکی جمع و کیکه و کنیکیه مصغر آن کیکاسیکه در زونیکی بنود

فصل اللام

ملأك وملأكت پیغامبری اَلِكْنِي إِلى فُلانٍ برسان او را از من اَعلِش اَلْكَني بود و همزه را حذف کرده حرکتش را با ما قبل داده ملاک گویند ملک فرشته زیرا که وحی الهی میرساند و وزنش مفعل است و عینش که حرف همزه باشد محذوف برای تخفیف بطور رشد و کذا فی القاموس ابوعبید خوانده **شعر** فَلَسْتَ لِإِنْسِيٍّ وَلٰكِنْ لِمَلْأَكٍ تَنَزَّلَ مِنْ جَوِّ السَّمَاءِ يَصُوبُ ولهذا در جمع بکسر همزه را باز آرند و ملائک و ملائکه گویند امیه بن ابی صلت گوید **شعر** وَكَأَنَّ بِرْقِعَ وَالْمَلَائِكُ حَوْلَهُ سَدِرٌ تَوَاكَلَهُ الْقَوَائِمُ أَجْرَبُ وجوهری در فصل میم گوید ملک از ملائکه است واحد و جمع در وی برابر است کسائی گوید اصلش مألک بود بتقدیم همزه بر لام ماخوذ از الوک بمعنی رسالت پس لام را بر همزه مقدم کردند ملاک شد **لباک** بالفتح از باب نصر و تلبیک آمیختن کار و لبک آمیختن است با همین و جز آن شاعری گوید **شعر** إِلى رُدُحٍ مِنَ الشِّيزَى مِلَاءٍ لُبَابَ الْبُرِّ يُلْبَكُ بِالشِّهَادِ و چیزی مخلوط و همه بمعنی ست لبکه و آمیختن طعام ترید برای خوردن لباک و درهم کردن کار مشتبه و مخلوط شده گوید **شعر** رَدَّ الْقِيَانُ جِمَالَ الْحَيِّ فَاحْتَمَلُوا إِلى الظَّهِيرَةِ أَمْرٌ بَيْنَهُمْ لَبِكُ الْتَبَكَ الْأَمْرُ مخلوط شد کار تلبّک الامر مشتبه شد کار لبیکه بمعنی بکیله یعنی آرد و پست بروغن سرشته و نیز جماعت گوسپندان و غیر آن و همه بمعنی ست لباکه قد لبکوا بين الشاء جمع کردند میان گوسپندان و نیز و آرد و پاخرما و روغن مخلوط کرده شده لبکه بالتحریک لقمه یا پاره از ترید و یا طعامی که از خرما و روغن و ماست آرند گویند مَا ذُقْتُ عِنْدَهُ عَبَكَةً وَلَا لَبَكَةً و معنی عبک گذشت لباک فحش گفتن و خطا و گفتار کردن

لحك بالفتح از باب منع در آوردن چیزی در چیزی و چسپیدن چیزی بچیزی لُوحِكَ فَقَارُ ظَهْرِهِ داخل شد بعضی از مهره‌های پشت در بعضی شتی متلاحک چیزی متداخل **لحکه** در دبالش دار در تحیت تَحَكَ بِالشَّيْءِ وَلَاحَكَ وَتَلَاحَكَ سخت شد پیوستگی او بچیزی لحک بر وزن کتف مرد یکه بدیهه انزال کند تحاك العسل بر وزن سمع لیسید شهد را لحکاء بر وزن علواء و لحکه بر وزن همزه ستوریست خرد مشابه عظایه در کبودی سپید رخشنده و دش باشد و دم کوتاه در از نمیباشد و پایهایش سبک و باریک چنانکه منقول است از ابن سکیت و جوهری از ابوعبیده نقل میکند لحکه دابة السیت گوچک کلان میکنم که آن مقلوب لخکه

است مثل حکمه ناقه استوار خلقت ملاحک جاهای تنگ **لَدَك** بالفتح وبالتحریک از باب علم چسبیدن **لَزِك**
از باب علم برابر شدن روئیدگی گوشت زخم وهنوز نه نشسته است **اَلْفَك** مرد چپ دست ومرد احمق وبهمه معنی است
لفیک **لَكّ** بالفتح زدن به مشت در پس گردن یا زدن پس آن یا ردن لَكَّ اللَّحْمَ از باب نصر جدا کردن گوشت
را از استخوان لِكاك بالكسر انبوه وشتر ماده که گوشتش سخت باشد وبهمه معنی است لكيك ولُكالِك بضم شتر ولُكَك
مثل صُرَد ولِكاك بالكسر بلفظ واحد جمع اِلْتَكَّ القَوْمُ ازدحام کردند قوم وازنست قول اجر که در ذکر حاجی
گوید ع يَطْمُو اِذَا الوِرْدُ عَلَيْهِ التَكَّا لكيك شخصی که گوشتش فراهم ومجتمع باشد لكاك جمع لكالك شتر
سطبر واز مجاز است عسکر لكيك لشکر انبوه اِلْتَكَّ العَسْكَرُ فراهم شد لشکر وداخل شدند بعضی از مردمان لشکر در بعضی
ذوالرمه گوید **شعر** اِذَا التَكَّتِ الاَوْرادُ فَرَّجْتَ بَيْنَها بِعَدْلٍ وَكَم يُعْجِمْ عَلَيْكَ المَصادِرُ لكيك
نعت است از آن لَهُمْ لَكِيكٌ برای ایشان ازدحام است اِلْتَكَّ فِي كَلامِهِ خطا کرد در گفتار خود لَكَّ في
حُجَّتِهِ درنگ کرد در حجت خود لَكّ بالفتح چیزی است سرخ رنگ که بآن چرمهای کوسفندان وغیره را رنگ کنند كذا في الصحاح
جلد ملكوك پوست رنگین برنگ مذکور لُكّ بضم ثفل یا عصاره آن خوردن یک درم از آن برای
خفقان ویرقان واستسقا ودردهای جگر ومعده وسپرز ومثانه سودمند است وفربه از لاغر نماید ونزد بعضی
بالضم چیزی است که آنرا از چرمهای رنگین لک تراشند وبآن دستهای کارد را بندند وبمعنی بالفتح نیز آید
وشهریست در اندلس وشهریست میان اسکندریه وطرابلس غرب مرد سخت اگنده گوشت وبهمه معنی است لكالك
ملكك مثل معظم سگان تشنگ مست بسکه از مستی خشک گردد لكلك بر وزن هدهد کوتاه قد وشتر سطبر لكيك بر وزن
امیر قطران درختی است ضعیف ونام موضعی است در زمین دشت بنی یربوع لكاریو سهار زنان ده شتن
لالكائی بهمزه قبل یای نسبت ابو القاسم هبة الله بن حسن بن منصور رازی طبری **لَمَك** بفتحتین ولُماك
بالضم وبالکسر سرمه که در چشم کشند ونیز لمک نیکو خمیر کردن مَا ذُقْتُ لَمَاكاً نچشیدم من چیزی تَلَمَّكَ
البَعِيرُ نجید شتر وکله خود را وبجست چیزی را که در دهانش بقیه طعام بود واخواند **شعر** فَلَمَّا رَأَى
قَدْ جَمَعْتُ ارْحَالَهُ تَلَمَّكَ لَوْ يُجْدِي عَلَيْهِ التَّلَمُّكُ لمک بفتحتین ولامک بر وزن هاجر
پدر نوح پیغامبر علیه السلام لمیک بر وزن امیر سرمه کشیده در هر دو چشم یلمک جمع انرما واین خاص بمردست
لَوْك بالفتح از باب نصر خائیدن لقمه ونزد بعضی خائیدن چیزی سخت ونزد بعضی در دهن گردانیدن
چیزی قَدْ لَاكَ الفَرَسُ اللِّجَامَ خائید اسپ لگام را فُلَانٌ يَلُوكُ اَعْرَاضَ النَّاسِ فلان در

آهروی مردم افتاده است جوهری گوید قول شعر است اَلِکْنِی اِلیٰ فُلَانٍ پیغام من رسان کسو
فلان شاعری گوید شعر اَلِکْنِی اِلَیْهَا عَمْرَکَ اللّٰهُ یَا فَتیٰ بِاٰیَةِ مَا جَاءَتْ اِلَیْنَا هَادِیًا
لیکه نام اصحاب حجر است و در قراءت نافع و ابن کثیر و ابن عامر اَصْحَابُ الْاَیْکَة
پس انکار زمخشری که لیکه نام قریه است قابلیت اعتماد ندارد کذا فی القاموس

فصل المیم

منک بالفتح و بالضم و بضمتین یعنی کس یا کیر کس یا کناره نره هر چیز و در کتاب این کر لود رغم مردم آنست که بیرون رگ
مخرج منی است و نزد بعضی معنی پوست احلیل تا باطن حرق آن کرد اگر دو سر ره باشد و نزد بعضی لی احلیل و نزد بعضی
رکیست در باطن کیر نزدیک اسفل حوق و هم معنی است **مَتْک** بر وزن عَقْل گوشتیکه بر فرج زن باشد یا رگی که زیر آن
گوشت باشد که زن ختنه کنند آنرا باقی بگذارد و ترنج و در تمیمی بالکسر آمده و بمعنی زما و رو که طعامی است از جنبه و
گوشت و سوسن و نیز **مَتْکا** بالفتح مرید و گیاهی است که عصاره اش را منجمد نمایند **مَتْکا** از ینکه ختنه کرده نشود و در قرآن است
وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکًا و زنیکه هر دو راهش یک شده باشد و زنیکه حیض و بول نتواند کرد و **مُمَاتَکَت** در جمع مهارت
در روش **تَمَتَّکَ الشَّرَابَ** جرعه جرعه نوشیدن شراب **مَحْک** بالفتح از باب منع لجاجت کردن **مَحْک**
روز کشا **مَاحَکَ** و **مِحْکَان** و **مَنْهَمِک** نعت است از آن **تَمَاحُکًا** هر دو با هم لجاجت کردند رجل **مِحْکَان** مرد
دشوار خو لجاجت کننده و نیز **مِحْکَان** از نامهای عرب است **مُتَمَحِّک** مرد خشمناک **قَدْ اَمْحَکَ** خشم رفت **مَرَاکُ** بالضم
موضعیست در بین فاصله یکمرحله از عدن تا مرکه شهریست از بخارا **مُرْک** وزن کتف کیسه علتا به است یا بند **مَسْک**
بالفتح پوست مطلق یا خاص ابره و سعد گوسفند و **مُسُوک** جمع **مَسْک** یا و از پوست هم **فِی مُسُوکِ الثَّعَالِبِ** یعنی در پوست روباه و بمعنی **مُسْک** انام
اَنَا فِی مَسْکِکَ اِنْ لَمْ اَفْعَلْ کَذَا و کذا من پوست تو باشم اگر چنین چنان نکنم یعنی بنده تو باشم **مَسَک** بفتحتین دست برنجن و
پای برنجن از استخوان است جانور دریائی و از شاخ و دندان عاج جریر گوید **شعر** تَرَی الْعَبْسَ الْحَوْلِیَّ
جَوْنًا بِکُوعِهَا لَهَا مَسَکًا مِنْ غَیْرِ عَاجٍ وَّلَا ذَبْلٍ **مِسْک** بکسر **مِسْک** بالکسر خوشبوی است معروف معرب مشک
فارسی بضم شین معجمه و عربان آنرا مشموم میگویند و گاهی با عنبار ریح آنرا مونث قرار دهند شاعری گوید **ع**
وَمَنْ زَادَهَا الْمِسْکُ تَنْفَحُ **مِسَک** وزن عنب جمع و آن مقوی قلب است و نافع برای خفقان سوداوی

مزاجان را شجاعت دهد و ریاح غلیظه را که در امعا باشد دور کند و برای سپرها و سده سود مند بود و قوت باه فزاید اگر آنرا کوفته با روغن خیری آمیخته بر سر کمر طلا کنند برای قوت باه فائده عجیب بخشد و ممسک مثل سعطم داینکه مشک درین افتاده باشد و جامه رنگین بمشک **مَسَّكَ تَمْسِيكًا** خوشبودار کردانید آنرا بمشک مَسْكُ البر درشک الجن نام دو گیاه است **مَسَكْتُ بِالشَّيْءِ وَأَمْسَكْتُ وَتَمَسَّكْتُ بِهِ وَاسْتَمْسَكْتُ بِهِ وَامْتَسَكْتُ بِهِ** چنگ زدم بان یعنی تمسک کردن بچیزی حق تعالی فرماید **وَالَّذِينَ يُمَسِّكُونَ بِالْكِتَابِ أَمْسَكْتُ عَنِ الْكَلَامِ** سکوت کردم از کلام مُسْكَه بالضم چیزیکه بآن چنگ زنند و آب و غذا که بدن را حافظ باشد و انچه بآن بنهایت زندکانی رسند و بمعنی عقل وافر و بهمدرین هر دو معنی است مسک بر وزن امیر مساک بر وزن صرد جمع مشک بفتحتین پوستی است بر روی کودک یا بر روی کره اسپ و بهمدرین معنی است مساک و جای سخت در چاهی که آنرا کنده باشند یا چاهی در زمین سخت که محتاج طی و سجیدن چیزی در دوش نباشد و بهمدرین هر دو معنی بالضم نیز آید مسیک بر وزن امیر سخت و مُسْکه بر وزن همزه و مسک بضمتین مرد بخیل بر اکه او حبس میکند چیزی را که در دست اوست و آنرا بیرون نمی آرد برای کسی مُمَسَّکه بر وزن مکرمه بصیغه مفعول پای اسپ که در آن باشد یراکه و نکاه داشته است سپیدرا و نزد بعضی اسپی که در ان سپیدی نباشد امساک بالکسر و مسکه بالضم و بضمتین و مساک و مساکه هر دو بالفتح و بالکسر بخیلی مسیک بر وزن امیر و مُسُک بر وزن صُرد کسیکه چون چیزی را امساک کند رها کردن ازو دشوار و متعذر باشد سقا مسیک در سکیت مشک کلان **قَدْ مَسُكَ مَسَاكَةً** فعل است ازان **اَعْطَاهُ مُسْكَانًا** بالضم ادا و را بیعانه بیع مسکویه مثل سیبویه نام شخصی است مسکان نام جایست در مکران فروه بن مسیک مثل زبیر صحابی است عبد الله مسکان بالضم از شیوخ و اساتذه شیعه است ماسک بکسر سین نام شخصی است **بَيْنَنَا مَاسِكَةُ رَحِمٍ** میان ما بهمدیگر قرابت رحمی است **هُوَ حَسَنُ الْمَسْكَةِ مَسْكَةٌ** بتحریک هر دو او شجاع و دلیر است میکه بر وزن سفنه زمین سخت که آب را فرو نبرد **مَا فِيهِ مَسَاكٌ** بالکسر و مُسْكَة بالضم و **مَسِيكٌ** بر وزن امیر سیت در وی و چیزی که بآن رجوع کنند **مُشْكَانُ** بالضم نام شخصی است و دهی است در اصطخر و دهیست در فیروزآباد فارس و شهریست از مضافات همدان مشکان الحکان تابعی است و معروف بن مسکان مقری و عطوان بن مسکان تابعی محدث باشند مسکدانه بالضم لقب عبد الله بن عامر محدث است وجه لقبش آنست که وی بوی خوش داشت **مُصْطَكَى** بالفتح و الضم با الف مقصوره و ممدوده بالفتح علک رومیست نوشیدن سپیدش معده و مقعد و روده ها و جگر و سرفه کهنه را نفع بخشد و خائیدن آن

طلب بجهت دهن تقویت بن دندان کشادن شهوت و تفتیح سده باشد و دوا ئی مصطکی دوائیکه در آن مصطکی انداخته باشد **مَعْك** بالفتح از باب منع مالیدن بخاک حلاش یفی آید مَعَكَه بالقتال والخصومة بالید او بالقتال و دشمنی مَعَكَه بدانیه در جنگ کرد و در اداء حق خود جرزی گوید در حدیث المَعْكُ طَرَفٌ مِنَ الظُّلم درنگ کردن در ادای حق نوعی است از ظلم مَعِك وزن کتف و مَعِك مثل منبر نعت است از آن نیز معک مثل کتف و ماعک مرد سخت دشمن احمق مَعَكْتُ الْعَدِيمَ بالیدم من باب معک از باب کرم و تَمَعَّكَ در خاک غلطید تمعک در خاک غلطانیدن ستور لِفُلانٍ إبِلٌ مَعْكَى بل سکری برای فلان شتران بسیار است وَقَعُوا فِي مَعْكُوكَاءَ بالفتح و بالضم افتادند در غبار و شور و شر معکوکه المال بالضم بسیاری شتران **مَكّ** بالفتح و امتکاک و تمکک و ملکت مکیدن جزری تمام مکان بالفتح و تشدید کاف کیسه از نحل ولیثی نیز ز پستان گوسپند خورد و ند و تشدید مُکاک و مُکاکه بالضم مکیده شتر مکه هلاک کرد و ناقص کرد وانید آن را و از آنست مکه نام بلد حرام و نام همه حرم نیز زیرا که مکه کشتی بیکند گناهان را یا فنا میکند آنها را یا از آنجهت هلاک میکند کسی را که در آن ظلم کند تَمَكَّكَ عَلَى الْغَرِيمِ تنگ گرفت و فشرد از خود را در حدیث لَا تُمَكِّكُوا عَلَى غُرَمَائِكُمْ تنگی مکنید بر قرضداران خود ای در حالت عسرت آنها را تنگ مگیرید و رفق و نرمی کنید و طلب دین از مکت الفصیل مَا فِي الضَّرْعِ وَامْتَكَّه مکید بچه شتر هر قدر شیر که در پستان مادر بود و باقی نگذاشت در پستان جزری تَمَكَّكْتُ الْعَظْمَ برآوردم مغز استخوان را امکاکه مغز مکوک مکوک مثل قدوس طاسی است که در آن آب نوشند و پیمانه ایست که در آن یکنیم صاع یا نصف رطل یا هشت اوقیه یا نصف ویبه مکنجد و ویبه بیست و دو یا بیست و چهار مد باشد از مد نبی صلی الله علیه وسلم و نزد بعضی در آن کیلجات کجند و کیلجه یکمن و هفت ثمن باشد و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه استار است و ثلث آن و استار بوزن چهار و نیم مثقال است و مثقال یکدرم و سه سبع درم است و درم شش دانگ است و دانگ دو قیراط است و قیراط دو طسوج است و طسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم است و آن جزوی است از چهل و هشت جزو درم مکاکیک جمع جزری گوید در حدیث انس است إِنَّ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ كَانَ يَتَوَضَّأُ بِمَكُّوكٍ وَيَغْتَسِلُ بِخَمْسَةِ مَكَاكِيكَ بدرستیکه آنحضرت وضو میکرد بیک مکوک و غسل میکرد به پنج مکاکیک و مراد از مکوک است نزد بعضی صاع اول اشبه است بحق و در روایتی مکاکی آمده بابدال یا از کاف آخر مکاکه و مکاکه زن کوتاه قد مجتمع الخلقت مکامه کنیز مکت بسلحه انداخت برازخود را

مَلَکَ بحرکات ثلثه از باب نصر و مَلَکَة بالتحریک و مَمْلُکَة بضم لام یا بحرکات ثلثه خداوند چیزی شدن و قابض
و متصرف شدن بر آن مَالَهُ مَلْکٌ بحرکات ثلثه و بفتحتین و بضمتین نیست او را چیزی که مالک و خداوند باشد مَلَّکَه
الشَّيْءَ و مَلَّکَهُ از باب تفعیل مالک گردانید او را اَوْلِي فِي الْوَادِي مَلَكٌ بحرکات ثلثه و بفتحتین مراد در رود چراگاه است و آب
شتران یا جایی است که خود آن را کنده باشد الماء مَلَكُ الامر بفتحتین آب مدار کار است زیرا که چون همراه ایشان آب بود
مالک امور خود باشند بود و جزء گوید شعر وَلَمْ يَكُنْ مَلَكٌ لِلْقَوْمِ يُنْزِلُهُمْ اِلَّا صَلَاصِلُ لَا تُلْوَى
عَلَى حَسَبِ و گویند لَيْسَ لَهُمْ مَلَكٌ بحرکات سه گانه نیست برای ایشان آب مَلَكَنَا الْمَاءُ سیراب کرد ما را
آب هٰذَا مِلْكُ يَمِيْنِي بحرکات ثلثه و فتح افصح است و مِلْكَةُ يَمِيْنِي این چیز مملوک دست راست
من است یعنی مملوک من است اَعْطَانِيْ مِنْ مَلْكِهِ بحرکات ثلثه داد مرا آنچه بر آن قادر بود مَا فِي
مِلْكِهِ شَيْءٌ بالکسر و الفتح یعنی او چیزی را مالک نیست و همچنین است مَا فِي مَلَكَتِهِ شَيْءٌ بالتحریک ابن اعرابی گوید
میگوید فُلَانٌ حَسَنُ الْمَلَكَةِ فلان نکوئی میکند بمملوکان خود جوهری گوید در حدیث است لَا يَدْخُلُ الْجَنَّةَ
سَيِّءُ الْمَلَكَةِ در بهشت داخل نخواهد شد کسیکه بدی کند و تکلیف دهد ممالیک خود را ابن السکیت گوید گویند لَاَذْهَبَنَّ
فَاَمَّا مُلْكٌ وَاِمَّا هُلْكٌ بالضم والفتح هر آینه میروم پس مالک می گردم یا هلاک میشوم مِلَاكُ الامر بالفتح و بالکسر
چیزی که قوام امر بدو تعلق گیرد و گویند اَلْقَلْبُ مِلَاكُ الْجَسَدِ دل ملاک تن است مَا لِفُلَانٍ مَوْلًى مِلَاكَةٍ
دُوْنَ اللّٰهِ نیست او را مالکی مگر خدای تعالی فُلَانٌ مَا لَهُ مَلَاكٌ بالفتح نیست فلان را تماسک مَا تَمَالَكَ اَنْ قَالَ
ذٰلِكَ خود داری نکرد یا اینکه این گفت مَلَكَ اَوْلِي الْمَرْاَةَ منع کردن ولی زن را از نکاح مَلَكْتُ
الْمَرْاَةَ از باب ضرب بزنی گرفتم او را مملوک شد مَلَّكَهُ الْمَالَ وَالْمُلْكَ از باب تفعیل گردانید او را
خداوند مال و ملک مُمَلَّک اسم مفعول از باب تفعیل صاحب ملک و مال فرزدق در وصف هشام بن عبد الملک
گوید شعر وَمَا مِثْلُهُ فِي النَّاسِ اِلَّا مُمَلَّكًا اَبُوْ اُمِّهِ حَيٌّ اَبُوْهُ يُقَارِبُهُ میگوید که نیست
نظیر او در مردم زنده که مقارب و همتای او باشد مگر پادشاهی که پدر مادر شاه این ممدوح است یعنی کسی مماثل
او نیست مگر پادشاهی که همشیره زاده ممدوح است طَالَ مَلَكُهُ بحرکات ثلثه و مَلَكَتُهُ بالتحریک دراز شد بودن
وی اَقَرَّ بِالْمَلَكَةِ بفتحتین و بِالْمُلُوْكَةِ بالضم اقرار کرد به بنده بودن خود مُلْك بالضم معروف است در لسان العرب مذکر
و گاهی مونث و بمعنی سلطان و عهد و از آن است قوله تعالی عَلٰى مُلْكِ سُلَيْمَانَ ای بر عهد مملکت وی و بمعنی
بزرگی و عظمت جلبان و جلبان بمعنی است و آب اندک ابو عمرو گوید مَلِك ابلغ است از مالک در مدح زیرا که

هر ملکی مالک باشد و هر مالک ضرور نیست که ملک باشد و نزد بعضی این فرق در وصف مخلوقات ست اما
در وصف خالق ملک و مالک برابرست ملوک بالضم جمع است و گروهی است از عرب یا از پادشاهان حمیر ملکوه
تملیکا و املکوه گردانیدند او را پادشاه ملیک مثل امیر و ملک بالفتح و مثل کتف و مالک صاحب ملک املاک و ملوک
و ملاک املاک و املاکا جمع ملک بالضم اسم مصدر است از آن مملکت اسم ظرف است ملیک النحل امیر زنبوران ملّا گوید
شعر وما ضرب بیضاء یأوی ملیکها الی طنف اعیا براق و نازل عبد مملکه بالضم و
الفتح بنده که خود مملوک باشد و مادر و پدر وی نبود مملکت بفتح لام و بالضم و نیز ملکوت بفتحتین و ضم لام بالفتح و
ضم کاف و فتح واو عزت و پادشاه و نیز مملکت بالفتح و فتح لام و ضم آن اعلان پادشاه و نیز بضم لام وسط مملکت تمالک
عنه مالک گردید بر نفس خود و باز داشت خود را از آن در حدیث ست املک لسانک در قدرت و
خود دار زبان خود یعنی مگو مگر آنچه ترا نافع باشد لیس له ملاک بالفتح او را قدرت بر نفس خود نیست ملاک
بالکسر کل لا تی آمه ملاک الابل تؤ که دیلی نسران ابنه ملیتها ملاکه و ملاکه بکسر و فتح ثانی نیز حاضر شدیم تزویج
او را با در عقد نکاح املکه ایاها حتی ملکها ملکا بحرکات ثلثه تزویج کنانید او را کرد و شوی آن زن کرد
املک بصیغه مجهول مالک کرده شد زن یعنی نکاحش کرده شد و در نیز معنی ملک بها و املک میگویند املکت
امرها طلاق داده شده زن ملکت العجین از باب ضرب و املکته نیکو و بسیار کردم خمیر را ملکوت
مشتق از ملک است بمعنی غلبه و سلطان چنانچه رهبوت از رهب است و ازانست قول سبحانه بیده ملکوت
کل شیء و نیز ملک بالضم نبوت و ازانست نزد بعضی قوله تعالی یؤتی الملک من یشاء ملک لنبعه
سخت و صلب کرد نبعه را که آن درختی است که از وی تیرها سازند یعنی در آفتاب گذاشت تا خشک شود کما یدیر شعر ملک بالیط
الذی تحت قشره کغرقئ بیض کنه القیض من عل ملک الطریق بحرکات ثلثه میانه راه یا کرانه آن
شاعری گوید شعر اقامت علی ملک الطریق فملکه لها و لمنکوب المطایا جوانبه املاک
المخشف امه سجه اهو قادر شد بر رفتن پس مادر خود ملیکه بر وزن جهینه بمعنی صحیفه نام جماعتی است ملک
بر وزن ضرب نزلی است صحابیه ملیکه بر وزن سفینه نام بنت ابو الحسن نیشاپوری که محدثه بوده است و زید بن ملک و عبد الرحمن
ابن حمد بن ملیک بر وزن امیر و محمد بن علی بن ملیک مثل امیر و محمد بن حسن بن ملوک مثل صبور محدثانند ملک اللحم
بفتحتین بهائی جاریه ملاک بالکسر واحد است ملک بفتحتین فرشته ملائکه و ملائک جمع ذکرش در لاک گذشت الملکان متقدم الی
اهل مدینه و نام سپاری [illegible] نام نزد صحابیان است ابو مالک کسینکه و نزد بعضی بمعنی دندان با بزرگی و کلانی و

بن و سال ملک بالکسر و دیست در مکه و دیباجه ملکان بالکسر و تحتین گویست در طایف ملکان تحتین ابن جرم و ابن عباد از قوم قضاعه است و هر که سوای ایشان است منسوب بکسر است **مهلت** بالفتح از باب منع بر بند چیزی و تمسک کردن و مبالغه نمودن در آن مهکت فی المشی شتاب کرد در رفتار مهکت المرأة در نعت جهد اندا خست زن از جماع در نرم و هموار کرد اینه مهکة الشباب بالضم و بالفتح تری و زور جوانی منتها آن انفعال و مهک از باب تفعیل جوان برا رجوانی و مشتاب ممهک زن متکلق مرد دراز قامت مضطرب بکشاده کام مهوک بروزن صبور کمان ام یوسف بن مالک بالفتح نام محدثی است تمهک از باب تفعل بکوکاری در عمل و نقش کردن مرد بدست خود مهوک مرد بسیار خطا کند در گفتار مهیک بروزن امیر زنی که چون مرنا دوه جهد ما او را نکرد انند مهک صلبه از باب منع و بصیغه مجهول بار دار بسیکر داند بشت و گناه هکو باب اعلی نایم جفوشتاب کرد

فصل النون

نبک بفتحتین و بالفتح نیز نشیبه است باریک سر و گاهی سرخ رنگ باشد و زمینیکه در آن صعود و هبوط بود و نیز خرد نبک و نباک و نبوک جمع **انتبک** بلند شد **انتبک القوم** بحید ند قوم بر شر نبک هی است میان جرین و بالضم نام اسب سفاح بن خالد و اسب کاینت بعیه تغلبیان نام موضعیست و نزد بعضی در مغنی نباله است نبوک بالضم موضعیست نبک جای بلند و از انست قول ذی الرمه ع **اقصاب النوابک** تنبوک بالفتح موضعیست **نتک** کشیدن چیزی که قبض کرده باشی از بیش کشیدن آن و در صحاح نتک ذکره از باب ضرب یاک کرد کیر خود را بعد بول و افشاند آنرا **انتتک الشعر** بر کنده موی **انَّدُکان** بفتح اول و ضم دال مهمله دهیست در فرغانه و از انجاست عمر بن محمد بن طاهر صوفی و دهیست در سرخس که انجا زاهد بن احمد حمادی مدفون است **نزک** بالکسر و الفتح نره سوسمار و نره ورک که جانوریست مانند سوسمار که دو کیر دارد بزعم عرب شاعری گوید

شعر سَحل له نزکان کانا فضیلة ۔ علی کل حاف فی البلاد و ناعل

نیزه کوچک صاحب صحاح گوید گویا این لفظ معرب فارسی است که فصحای عرب بآن متکلم بوده اند نیزک زدن که نیزه کوچک زدن او را **نزک فلانا** در حق او سخن زشت گفت نا حق و ابن تیر زد و نزک مثل ضرب و عیب جوی بد گوی و نزکات مردمان بد و بزرها و کاشت مز نزاک مرد عیب کننده **نسک** بحرکات کانه و بضمتین عبادت و نسکه نساکه

منسک بالفتح از باب نصر و کرم و تمنک عبادت و هر حق که برای خدا تعالی باشد نُسک بالضم و بضمتین و نسیکه بر وزن سفینه
حیوان مذبوح و نزد بعضی نسک بمعنی خون است و نسیکه بمعنی ذبح و نُسُک و نسائک جمع و از ینست نَسَکَ لِلّٰهِ از باب نصر
منسک بکسر سین و فتح آن جائی که در آن نسائک را ذبح کنند و از آن است قوله تعالی لِکُلِّ اُمَّةٍ جَعَلْنَا مَنْسَکًا
در قراءة بالفتح و در قراءة بالکسر این حق تعالی فرماید وَاَرِنَا مَنَاسِکَنَا بنما ما را جای عبادت یا اعمال عبادت ثعلب از
ناسک پرسید گفت که ماخوذ است از نسیکه بمعنی سبیکه یعنی نقره گداخته شده صاف کرده شده پس گویا آن شخص ذات
خود را برای خدا صاف کرده است و ازهری در قول سبحانه تعالی اِنَّ صَلٰوتِیْ وَنُسُکِیْ گفته نسک چیزیست که
بآن تقرب بسوی خدا حاصل شود و گویند فُلَانٌ نَاسِکٌ مِنَ النُّسَّاکِ فلان عابدیست از عبادت کنندگان
یعنی ادا میکند مناسک او آنچه خدای تعالی آنرا فرض کرده است بر وی و آنچه بآن تقرب کرده میشود بسوی خدای تعالی بر
نَسَکْتُ الشَّیْءَ شستم و پاک کردم آنرا بآب منسوک
چیزی شسته و پاک کرده شده شاعری گوید شعر وَلَا تُنْبِتُ الْمَرْعیٰ سِبَاخُ عُرَاعِرٍ وَلَوْ
نُسِکَتْ بِالْمَاءِ سِتَّةَ اَشْهُرٍ نَسَکَ السَّبْخَةَ پاکیزه کرد زمین شور را نَسَکَ اِلَی الطَّرِیْقَةِ جَمِیْلَةٍ مداومت
و همیشگی کرد بر طریقه نیکو ارض ناسکة زمین سبز که تازه باران بارید بر آن باشد نسیک بر وزن امیر نقره و نسیکه بر وزن
سفینه پاره گداخته از آن نُسُک بر وزن عُنُق ... دیده ایست فرس منسوکه اسب هموار پوست لیئم ارض منسوکة
زمینیکه در ان سرگین بسیار تو بر تو افتاده باشد نسیک منسک بکسر الف گرفته شد نَشَّالٌ بر وزن شداد
جد خالد بن مبارک محدث آنْطَاکِیَه بالفتح و بالکسر و سکون نون و کسر کاف و فتح یای تحتانیه مخففه تختگاه عواصم
و در آن مکان چشمه است و شهرپناه کلان از سنگ سخت دارد که پیچ کوه در وی ش در آمده و درش بقدر دوازده میل
نَفَکَة بفتحتین بمعنی نکفه یعنی استخوان پس نَکَّتَ سختی در تقاضا کردن
بر قرضخواه و نیکو کردن کار نُلْکٌ بالضم و بالکسر درخت چنار یا درخت عو ر و نلکه واحد آن نَنَّکٌ
بضم نام شخصی ستانک مثل لقب احمد بن داود خراسانی محدث نُوْکٌ بالضم و بالفتح حماقت قیس بن
خطیم گوید ع دَوَاءُ النُّوْکِ لَیْسَ لَهٗ دَوَاءٌ انوک و نواکت بفتحتین از باب علم و استنوک حماقت کردن رجل
انوک و مستنوک مرد احمق نوکی بالفتح و نُوک جمع انوک نوکا وزن احمق نوک جمع اَنْوَکْتُهٗ یافتم او را احمق
مَا اَنْوَکَهٗ چه احمق است او و انوک به مستعمل نیست چنانکه قیاس تقاضا میکند کذا نقل عن ابن سراج نَهَکَ از باب
منع بالفتح غالب آمد بر و نهاکت بالفتح مصدر است از آن نَهَکَ الثَّوْبَ پوشید جامه را تا آنکه کهنه و فرسوده

نَهَكَ مِنَ الطَّعَامِ مبالغه کرد در خوردن طعام نَهَكَ مِنْ هٰذَا الطَّعَامِ زیادتی و مبالغه کرد در خوردن این طعام نَهَكَ الضَّرْعَ و شید هر قدر که شیر در پستان بود نَهَكَ عِرْضَهُ مبالغه کرد در هتک آبروی او نَهَكَهُ الحُمّٰی از باب منع و سمع نهایت لاغر و نحیف و زار کرد او را تب نَهْك بالفتح و بالتحریک نیا و نَهْكَة و نَهَاكَة بالفتح مصدر است از آن همه بمعنی است انهاک نیز و بعضی نهک بمعنی مبالغه کردن در هر چیز نُهِكَ الرَّجُلُ بصیغه مجهول از تو ترمیه بمرگ لاغر شد مَنْهُوک مرد لاغر که قریب بمرگ رسیده باشد مَا نَتَ عَلَيْهِ نَهْكَةُ الْمَرَضِ رسیده است باو لاغری از جهت بیماری نَهَكَهُ السُّلْطَانُ عُقُوبَةً نَهْكًا وَ نَهْكَةً بالفتح مبالغه کرد سلطان در عقوبت وی همه بمعنی است از افعال در حدیث اِنْهَكُوا الْاَعْقَابَ اَوْ لَتَنْهَكَنَّهَا النَّارُ از باب سمع مبالغه کنید در شستن و پاک کردن پاشنه پا یا بمعنی اگر البته خواهد سوزانید آنرا آتش اِنْهَكُوا وُجُوهَ الْقَوْمِ مبالغه ورزید از حد گذرانید در قتال قوم جهاد خود را در قتال قوم نَهِكَ الشَّرَابَ فنا کرد شراب را اَنْهَكَهُ الشَّرَابُ از باب منع لاغر کرد او را شراب مَنْهُوک از بحر رجز آنکه دو ثلث او را باعتبار اصول فاعیل دور کرده باشند و یک ثلث را باقی گذاشته باشند نَهِيک مثل امیر ناهک مبالغه کننده در هر چیز و نیز نهیک نهوک شجاع نیز نهیک شتر قوی حمله آور قَدْ نَهُكَ از باب کرم ازین معنی است نیز نهیک شمشیر گذرنده و مرد نیکو خلق و نام مردیست نهیک وزن امیر جانور حرقوص مانند کیک که نیش باشد مانند نیش زنبور باشد مایه نهک جدائی شود نَاكَ الْمَرْاَةَ از باب ضرب جماع کرد با زن نائک کاینده نَیَّاک بر وزن شداد مرد بسیار کاینده و در مثل است مَنْ يَنِكِ الْعَيْرَ يَنِكْ نَيَّاكًا هر که جماع کند با خر وحشی بسیار خوار جماع خواهد کرد و تناکها غلبه کرد بر نسیان سکی تَنَايَكَ الْاَجْفَانُ منطبق و بر هم آمد پلک چشم بر یکدیگر یعنی خواب آلوده شد

فصل الواو

اَوْتَك واو نکی بالف مقصوره خرمای شهر بزیا سودا ودی وَدَك بفتحتین چربی و گوشت بر وزن علاوه اسم است از آن وَدِيك و دیک و دک چرب و سر بچربی آلوده و دکیه و دیک و ودوک گیاهان چربی دار وَدِكَتْ يَدُهُ از باب سمع چربی آلوده شد دست او وَدَّكَهُ از باب تفعیل چربی انداخت در دست او و مَا اَدْرِي اَيُّ اَوْدَكَ هُوَ ندانستم کدام مرد است او و ودکیه نوعی است از طعام که آرد را بپیه آمیخته باشند حریره میسازند وَرَدَك بالتحریک نام در ضحاک پادشاه که زمین را مالک شده بود و راوک و دوک و دداک بر وزن شداد و مودک بصیغه فاعل از تفعیل نام ماهی مردم اعراب است

و ذکار ریگستانی است یا نام موضعیست شاعری گوید شعر امرکنت تعرف آیات فقد جعلت
اطلال الفک بالودکاء تعتدی و دمک بر وزن سرمو ضعیست **وَرِک** بالفتح و بالکسر بر وزن کتف
سرین این لفظ مؤنث است راجز گوید ع مابین ورکیها ذراع عرضا انثی ورکه فنزل دو تا کرده و ورک خوردن
آمد ورک بالفتح از باب ضرب تورک و تورک و ورک بر رک خود را بر زمین نهادن تورّک فلان الصبی فلان کودک را بر
سرین گذاشت و ورک فی الصلوة تنها بر سرین در نماز برپای است گذاشتن یا دو پشتن یکی را زدو سرین نهاد و در نماز بر زمین جای
کرد و در خبر است نهی ان یسجد الرجل متورّکا ممنوع است که مرد در حالت سجود سرین بر زمین چسپاند
تورّک علی الدابة دو تا کرد هر دو پای خود را و نهاد یک سرین خود در زین تا فرود آید یا آرام گیرد و از نیست
لا تتورّک فانّ التورّک مصرعة یعنی برنشستن و ابه زیرا که این طور نشستن محل خوف افتادنست بر زمین
است توریک و ورکت الجبل توریکا تجاوز کردم من کوه را و ورکته ورکا و اندم آن را ابر و درک خود
زهیر گوید شعر و ورّکن فی السوبان یعلون متنه علیهن دلّ الناعم المتنعّم و ورّک
فلان ذنبه علی غیره فلان گناه خود را بر غیر نهاد و ورک الجبل و الرحل از باب ضرب ورکه ورکه
از تفعیل گذاشتند سر پالان از سرین و ورک بالمکان وروکا و تورّک به اقامت کرد در مکان
و ورک علی الامر وروکا مادی شد بر کار و همه بمعنی است از تفعیل تفعّل و ورّک الحمار علی الاکاف خر زنخ
خود را ایستاده بر نهاد انّه لمتورّک فی هذا الامر بر وزن معظم مسئله نیست در آن گناه در این کار
و ورک بالکسر کناره کمان جای نهادن زه از کمان و آنکه از بنه درخت ساخته شد تورّک عن الحاجة
درنگ تاخیر کرد در حاجت تورّک فی خریه آلوده شد در نجاست خود مورک الرحل و مورکه و وراکه و ورکه
و وراک بالکسر جاییست در وسط پالان که راکب آنجا هنگام درمانده شدن پای خود نهد و وراک بالکسر جامه باشد که
بر مورک پالان برای آرایش اندازند و ورک بهمین معنی است زهیر گوید شعر مقورة تتباری لا شوار لها
الا القطوع علی الاجواز و الورک یا نیست از جا در مخطط ابریشمی چادر بالای مقدم پالان انداز
و آن چهار گوشه ابریشمهائی نمین یا خرقه کوچک که بر پالان پوشانند مؤنثه که بر وزن ملتسه مقدم پالان و بمعنی
است موراک بالشی کوچک که راکب آن را بر سرین گذارد ورکان چیزکه متصل بیخ باشد نعل مورکه
موعده و مورک شل موعد و مورو که نعل موزه میرکه بر وزن میزنه چیزیکه پیش پالان می باشد تا سوار پای خود
بر آن گذارد و تکیه مانند میشود و هو موارک فی هذا الامر بر وزن محسن برابری و از آن چیزی

تورّکت الیمین یعنی سوگند خورند و خلاف نیت سوگند گیرند و وَرکه بر وزن فرحه و نیز وَرکاء ریگستانی است در
بیابانی و وَرکان بالفتح محله‌ایست در اصفهان وَرکانه و وَرکاء بالفتح زن بزرگ سرین و نیز وَرکاء نام جای است که
ابراهیم علیه السلام در آنجا تولد یافته بود القوم علیّ وَرِکٌ واحدٌ بالفتح و بر وزن کتف قوم بر عداوت و ظلم
من اتفاق کرده‌اند الله عنده کورکی خاب بر وزن سکری بالکسر بر دبستگه نزدیک وی اصل حرب است در
المرأة تشناب کردن زن در رفتار یا رفتار زنکوهیدن کرد و زکت عند النکاح زن منی و مستی کرد در وقت
جماع وَشْک بالفتح از باب کرم و توشیک ایشاک شتافتن عجبت من وَشْک ذلک الامر وَوُشکان
ذلک الامر بفتح و ضم هر دو شگفت آمد مرا از شتابیدن این کار و شیک نعت است از آن مذکر و مونث در آن برابر
یوشک ان یکون کذا بکسر شین شتاب است که چنین شود و جریر در هجو عباس بن مرند کندی گوید شعر
اذا جهل الشقی ولم یقدّر ببعض الامر اوشک ان یصابا و عامه یوشک بفتح شین خوانند و آن لغت
ناکاره است و شک البین شتاب جدا شدن گوم گوید شعر وفی نسائک هل احللت صرما لوشک
البین ام خنت الامینا ابو یوسف گوید و اشک یعنی ایشک شتاکار مثل وشک است و از نعت است و اوشک سواء
در بیشکه او شتاب کشتن است احمد بن یحیی ثعلب گوید که مستعمل از مفاعله فقط اسم فاعل است و شاک بالکسر اسم مصدر
است از آن مثل امیر نام اسب حارث بن وق خارجی است و شتکان ما یکون ذلک بحرکات ثلثه شتاب
چیز که چنین شود وَعْک بالفتح شدت پیدا کردن گرما و بند شدن هوا و مصدر بمعنی است و وعکه بمعنی دلی
و درد پیدا کردن تب و نیز مانند آن در تن بیمار شدت تب قلت و عکته الحمّی لاغر و ناتوان کرد او را
وعکه بالفتح و وعله مثل لعنه و موعوک کسی که تب او را بزار کرده باشد وعکه از باب ضرب غلطانید او را
در خاک و [illegible] او را [illegible] است اوعکه و اوعکت الابل عند الحوض انبوه کردند شتران نزدیک حوض
پس سوار شدند بعضی از آن بر بعضی وعکه بالفتح اسم مصدر است از آن و بمعنی معرکه و کارزار شدید گردن هم
وَکوَکَت مثل حرجت غلطیدن در رفتار توکوک فعل است از آن و بمعنی گریختن از جنگ و کواک مرد کیه در رفتار
غلطان و در و نزد دل ترسنده زنی در مرثیه شوهر خود گفته است شعر ولست بوکواک و لا بزنواک
مکانک حتی یبعث الخلق باعثه و کواکه زنی که هر دو سرین او بلند باشد [illegible] را از ره حک
وَک معنیش در عک گذشت وهک بالفتح فراخی وَنْک
فی قومه جا گرفت در قوم خود و انک مرغی که در آشیانه بیضها را نگهبانی کند

فصل الهاء

هُبَکه بروزن هُمَزه احمق و زمینیکه دران پای ستوران فرو رود هُبکاک بته گلک نام گیاهی بزبان ..
اِنْهَبَکَتْ بِهِ الاَرْضُ فرو برد او را زمین **هَبَرْکَه** دختر نرم و نازک شباب هَبَرک جوانی تام هَبَرْک
بروزن جعفر و مبارک و وزن علابط جوان در کمال جوانی **هَکَبْکَث** بروزن عَلَمس احمق ضعیف رای
و سخن چین موئث هرده و بهاخت **هَتْک** بالفتح از باب ضرب پرده و غیر آن دریدن تا از و را پس آن ظاهر
شود انهتاک و تهتک لازم است ازان منهتک از انفعال و متهتک و مستهتک مرد بیباک که از پرده دری
خود پروا ندارد هُتکه بالضم اسم مصدر است و آن ساعتی است از شب **هَاتَکْنَا اللَّیْلَ** و دیدیم پاره و تاریکی از آخر
سیر کردیم در تاریکی آن هُتْک بالضم نصف شب تَہَتُّک بروزن عنسیار پاهای است تنک که بر روی جنین باشد و پاره پاره
شده باشد تهتک فضیحت شدن **هُتْرَک** بروزن جعفر بمعنی شیر **هَلْک** از باب ضرب برانداخت **هَلَکَ**
بِالْکَلَامِ از باب تفعل سخن شکسته گفت هودک مثل جوهر فربه و ذکر بیا و که خواهد آمد **هَیْفَک** مثل صیقل زن احمق
متهفک مرد مضطرب فرو بسته در رفتار و مردیکه بسیار گنه کند و بسیار آمیزش دارد و هم بمعنی است هفک مثل
منظر **هَکّ** برا و **هَکَّ الطَّائِرُ** پرنده سرگین انداخت **هَکَّ النَّعَامُ** سرگین انداخت شترمرغ **هَکَّ**
الشَّیءَ کوفت چیز را مهکوک و هکیک چیزیکه آنرا سائیده باشد **هَکَّهُ بِالسَّیْفِ** شمشیر زد **هَکَّ النَّبِیذُ**
فُلَانًا بکمال رسانید نبیذ نشه را و را **هَکَّ اللَّبَنَ** برآورد شیر را **هَکَّ الْمَرْأَةَ** بسیار یا سخت جماع کرد با زن
هُکوک بفتحتین و تشدید مردوا و مکان سخت و شتیا مزم ازلغات اضداد است و فربه و بیباک مستعجل و هم بمعنیست هکوک
بروزن صبور اسمی کوه **اِنْهَکَّتْ صَلَا الْمَرْأَةِ اِنْهِکَاکًا** کشاده شد و سرین آن وقت زائیدن منهکه
زنیکه دشوار شن باشد برا و زائیدن هک میرو تاه عقل هکه بفتحتین اهکاک جمع و بمعنی باران سخت پیالی زحم بر ما
زدن و شکسته و خراب شدن چاه هکیک وزن امیر سخت و سرگین انداختن جاری هم بمعنی است هک بالفتح مکو
کسیکه کوزش و دریدن یا عیار و بی نباشد و بیباک در کلام هکه بسیاری جماع مهکاک بسیار جماع کننده هک بصیغه
مجهول نیفا و **اُنْهِکَّ الْبَعِیرُ** چسپید بزمین وقت نشستن چو **هَکْکْتُ لَاْنْثَی** نزدیک رسید وقت
زائیدن آن پس فرو هشته شد هرد و سرین او و بزرگ گردید پستان وی **هَلَاک** بالفتح و هُلوک و تهلکه

بالضم و مهلک و تهلکه هر دو و بتثلیث لام از ضرب و منع و علم نیست و نابود شدن هُلک بالضم اسم مصدر است از ان
جوهری از یزیدی می آرد که تهلکه از مصادر نادرست موافق قیاس نیست هَلَکَهُ هَلْکًا از باب ضرب هلاک
کرد او را در لغت تمیم متعدی نیز ابن عجاج گوید ع وَ مَهْمَهٍ هَالِکِ مَنْ تَعَرَّجَا و هالک درین مصراع بمعنی
مهلک است چنانکه لیل ناص بمعنی منعص شبانه و بعضی گویند مراد از آن هالک المعرجین است یعنی هر که در آید در ان
هلاک شود هَلْکَی و هُلَّکٌ هلاک و هوالک جمع شاعری گوید شعر تَرَی الْاَرَامِلَ وَ الْهُلَّاکَ تَتْبَعُهُ
یَسْتَنُّ مِنْهُ عَلَیْهِمْ وَابِلٌ رَذِمُ در مثل است فُلَانٌ هَالِکٌ فِی الْهَوَالِکِ فلانی هلاک شونده است
در میان ها لکان لَا اَفْعَلُ ذٰلِکَ اِمَّا هَلَکَ هُلُکٌ بضم ها و لام غیر منصرف است یعنی هیچ کردار آن را بر حال
اگرچه تمام دنیا خراب شود و نزد بعضی منصرف است و باضافت نیز مستعمل یعنی هلک هلکه از کسائی هلکه هلک
و دو اسم واحد قرار داده و مضاف نموده و در مسند احمد در حدیث دجال است فَاِمَّا هَلَکَ
الْهُلُکُ فَاِنَّ رَبَّکُمْ لَیْسَ بِاَعْوَرَ تَهَالَکَ الرَّجُلُ عَلَی الْفِرَاشِ غلطید در بستر تَهَالَکَتِ
الْمَرْاَةُ فِی مِشْیَتِهَا زن در رفتار خود جنبان رفت اِهْتَلَکَتِ الْقَطَاةُ خَوْفَ الْبَازِی افکند مرغ
سنگ خوار نفس خود را در مهلکه ها از خوف باز هلوک وزن صبور زن بدکار که بمردان آویزد و زنیکه با شوهر
خود نیکی باشد از لغات اضداد است و میگویند رجل هلوک هلکه بفتحتین و هلکا ر بمد هلاک هلکه هلکا تاکید است
لَاَذْهَبَنَّ فَاِمَّا هَلَکٌ وَ اِمَّا مَلَکٌ هر دو بالفتح و بالضم یعنی هر آئینه بیرون روم بسفر پس هلاک شوم یا مالک
میگردم اِسْتَهْلَکَ الْمَالَ خرج کرد و فنا کرد مال را اَهْلَکَهُ فروخت آن را مَهْلَکَه بالفتح و گاهی بضم و بالکسر
نیز دشت هلکون بفتحتین و ضم ثالث و بکسر نیز زمین بی زراعت اگرچه در آن آب باشد و این مین را رض هلکین
و هلکون گویند هنگامیکه آب در آن باران نباریده باشد هلک هلکات بفتحتین سالهای قحط هلکه کمی و نیز هلک آنچه بین
تا زمین منقسم ونیز مرده چیزیکه هلاک شده باشد و آنچه میان اعلی کوه باشد یا بین آن هوائی که باین در چیز باشد و چیزیکه از
و بنیاد تهلکه چیزیکه مآل آن بطرف هلاک باشد و بمعنی تهلکه بضم تا و ها و کسر لام مشدد غیر منصرف است المعنی باطل اِسْتَهْلَکَ اِهْلَاکًا
افکندن خود را در تهلکه مُتَهَالِک دیگه در جهت و نباشد مگر اینکه مردم مهمانی او نمایند هُلَّاک وزن رمان کسانیکه تو
بنوبت پیش مردم روند بجهت خواهش احسان ایشان و طلب کنند کان آب و گیاه که راه گم کرده باشند و بمد بمعنی است
مهتلکین مالکی آهنگری زنگ داری منسوبست بطرف مالک بن عمرو بن اسد بن خزیمه و او کسی است که اول کار آهن کرده
هالکه نفس حریص و قد هَلَکَ یَهْلِکُ هَلَاکًا حریص و طامع شد فلان هِلْکَة بالکسر من الهلاک

بروزن عنب فلان ساقط است از سواقط مسلکون و کسی که در دندان باشد و نالوکنام موشی کسست و نیست از گیاه طرثوث **هَمَكَهُ فِي الْأَمْرِ فَانْهَمَكَ** خصومت کنانید و در این خصومت کرد و سن نهمک العدین است و گذارنده و زستن هر دو موضع جانب بین **اِنْهِمَاكٌ** بر شد از غصه **هِنْدِكِيٌّ** بکسر و دال هردو بند و این لفظ مشتق از هند نیست زیرا که کاف از حروف زیاده نیست تا هنادکی جمع **هَوْكٌ** بالفتح و هوک بکسر اول و فتح ثانی و تشدید کاف احمقیکه در آن اندک عقل باشد و بمعنی بیکوک هوک بالتحریک اسم مصدر است هوک از باب علم فعل است از آن تهوک تهور و افتادن در چیزی بغیر مبالات و مبالغه متهوک متحیر و هم بمعنی است هواک بر وزن شداد و بمعنی خیره که بیند از جای افتادن سم اسب هوکه بضم چاک **هَوَّكٌ** از باب تفعیل کندیدن کور را آن که بتشدید واو و زمین شور کو بیند از ضن هوکه بر وزن فرحه زمین شور **اِنْهِكَاكٌ** از انفعال شکسته و خراب شد تهیک شتاب کردن و کندیدن گوی این لغتی است در تهویک

فصل الياء

يَلَكٌ لفظ فارسیست بمعنی شعر و قد اتاني حجة الخصم المحك علي الروم من بلک قلیلک ما تهرب منه سو بالتحریک

باب اللام فصل الهمزة

اِبِلٌ بکسرتین و بکسر اول و سکون ثانی و ستران و درین لفظ اختلاف است نزد بعضی اسم جمع است چنانکه جوهری آورده و صاحب قاموس گوید مفرد است که اطلاقش بر جمع آید خود ش جمع و اسم جمع نیست به هر کیف در استعمال مونث آید ابال جمع ابیله تصغیر آن و بمعنی ابر که حامل باران باشد ابلان و کله شتران کا **اَبَلٌ** بلک شتران را گرفت ابل زید اهر شتران زید بسیار شدند و هم بمعنی است **آبَلَ** و **اَبَّلَ** از تفعیل و مفاعله ارض ابله زمینیکه در آن شتران بسیار باشند ابلی بفتح با منسوب بسوی ابل را فتحه داده اند تا توالی کسرات لازم نیاید ابل مرد بگر گو بند شترانکه برای ستمه گرفتن باشند اگر بسیار باشند ابل و ابل گو بیند ابابیل گروه گروه جمعش کو بیند جاءت **اِبِلُكَ اَبَابِيلَ** شتران تو گروه گروه آمدند و از نیجاست طیر ابابیل این لفظ جمعی است که واحد ندارد و بعضی

جزعم کرده اند که واحد ابابیل ابول بر وزن عجول است وبعضی بر آنند که واحد آن ابیل بر وزن سکیت
اخفش گوید عربان امدش را نیده اند ابلت الابل والوحش از باب نصر وضرب ابلا وابولا بالفتح وشل جمل
اکتفا کردند شتران بخوردن علف وگیاه تازه از آب وبهمه بمعنی است از سمع وتفعل از ابل البعیر عن الماء چون
قد ابل ابل شتر ندکو ابال جمع ابل الرجل عن امرأته امتناع واشاره کرد مرد از جماع زن خود وبمعنی
است از تفعل ودر حدیث آمده لقد تابل آدم علیه السلام علی ابنه المقتول کذا وکذا عاما
لا یصیب حواء یعنی که امتناع کرد خود را وباز داشت آدم بر پسر مقتول خود اینقدر سال که نرسید بحوا ابل
الرجل ابالة از باب سمع مرد حاذق ودانا شد بمصالح شتران ابل وزن کتف ابل وزن ربعت
از آن فلان من ابل الناس فلانی بسیار دانا وخوب ماهرست در چرانیدن شتران جمل ابلی بفتح با مرد
مرد صاحب شتران اتبل الرجل از تفعیل مگرفت شتر از او آنرا سرمایه کرد طفیل غنوی گوید شعر فابل
واسترخی به الخطب بعدما اساف ولولا سعینا لم یوبل ابلت الابل
بصیغه مجهول ذخیره کرده شده شتران وآن شتر را مابوله گویند فلان لا یاتبل فلان بپای نمی ندهد
شتران وقتیکه سوار میشود یا اقامت میکند بر شتران در مصالح ایشان ابله بفتحتین ناگواری غذا وگرانی
از طعام وگناه وجرم که بود در حدیث است کل مال ادیت زکوته فقد ذهب ابلته هر مالیکه ادا کرده شد
زکوة آن پس دور شد گناه او واصل آن ابله بوده از وبال او را بالف بدل کردند مانند احد که اصل آن وحد بود ابالة
بالکسر بار هیزم ودر مثل است ضغث علی ابالة بلائی است بر بلائی که پیش از آن بود ومی گویند ابالة
بیای تحتانی از برای آنکه چون اسم بر وزن فعالة بها باشد بدل میکنند یکی از دو حرف را بیا چون صنارة
ودنانة واگر بدون ها باشد بیا بدل کنند مثل دینار وقیراط وبعضی ابالة بتخفیف گویند شاعری گفته شعر
لی کل یوم من ذواله ضغث یزید علی ابالة ابلة بضمتین بتشدید لام پاره از خرما
ابن السکیت این بیت خوانده شعر فیاکل ما رض من زادنا ویابی الابلة لم یرضض ونام شهریست
در پهلوی بصره که یکی از بهشت های دنیا است واز آنجاست شیبان بن فروخ ابلی وخرمای گوفته که از آن
شیر تازه بدوشند ابیل بر وزن امیر پیش نصاری راهب یا صاحب ناقوس عدی ابن زید گوید شعر
انی والله فاقبل حلفی بابیل کلما صلی جار ونصاری عیسی علیه السلام را ابیل الابیلین
می گفتند شاعری گوید شعر اما ودماء مائرات تخالها علی قنة العزی وبالنسر

عِنْدَنَا وَمَا سَبَّحَ الرُّهْبَانُ فِي كُلِّ بِيعَةٍ أَبِيلُ الأَبِيلِينَ المَسِيحُ بْنُ مَرْيَمَا لَقَدْ ذَاقَ مِنَّا
عَامِرٌ يَوْمَ لَعْلَعٍ حُسَامًا إِذَا مَا هُزَّ بِالْكَفِّ صَمَّمَا و بمعنی صفت أُبُلی بضم اول و بُبَلی بالضم نامِ
و بُبَلی و اِبِلی بضم با و اَبِیل بضم با و فتح آن آبِلی بال و ابل الضم جمع و نیز اَبِیل عصا و مرد غمناک اَبِلَه بکسر دون نام
بالنصر افت آبِیل الیت ثنای بر مرده کردن مناقب از بعد مردن آن بایان ساختن مول و زن معظم بر ایهم
اندلس عزبل بالفتح و بالضم نیز تر با خشک ابل النشم مو ضعیست بضمتین کیاه پیس گیا، رو مید جاء فی الیه
بالکسر و اُبُلّة بضمتین تشدید لام آمد و پاران قبیله خود هو من اُبُلَّتِه منوع بکسرتین و بضمتین تشدید لام و ابلیه
برست تحجین بست من اَبَلَاتِه منوع و ابالته بالکسر ابل و زن صاحب دیهیست در حمص دمشق و آبَار ابل السوق
و ازیست حسین بن عامر مقری دیهیست و ذوالنیس موضعیست و یک از دون آنز ابل از بست کو نیدی الضم کوی
نزدیک کوه طی و آبِلی بر وزن حلی کوهاست که در آنجا جا مقوه است نعیر ابل و زن کتف شتر بر گوشت و آن ماده
ماده بسیار بچه آرنده ابالة بالکسر جنز که بر سرجاه ساخته شود و قد أبلت البیر فعل ساز آن آنجا و دراما بو
گوینداَتَلَ الرَّجُلُ يَأتِلُ أَتْلًا وَ أَتَلَانًا بالفتح و اَتَلَانًا بالتحریک از باب ضرب فار کرد و نزدیک و یک گام
نهاده گویا که خشمناک است و اخوانده شعر أَرَانِي لَا آتِيكَ إِلَّا كَأَنَّمَا أَسَأْتُ وَإِلَّا أَنْتَ غَضْبَانُ
تَأْتِلُ أَثُول بضم خول از باب ضرب تأثل محکم شدن بیخ چیزی أَثَّلَ مَالَهُ تأثیلًا کوه مال او محکم گردانید
از اثل ملکه عظیم گردانید ملک را گویند مجد موثل و اثیل زکی امیل امرالقیس گوید شعر وَلَكِنَّمَا أَسْعَى
لِمَجْدٍ مُؤَثَّلٍ وَقَدْ يُدْرِكُ الْمَجْدَ الْمُؤَثَّلَ أَمْثَالِي أَثَّلَ الأَهْلَ افضل لباس پوشانید اهل را و نیکی کرد با او
أَثَلَ الرَّجُلُ مال مرد بسیار شد تأثل الرجل مرد بزرگ شد تأثل المال تحصیل مال مود تأثل البیر
بر چد جاه درا ابو ذویب گوید شعر وَقَدْ أَرْسَلُوا فُرَّاطَهُمْ فَتَأَثَّلُوا قَلِيبًا سَفَاهَا كَالإِمَاءِ
القَوَاعِدِ لِتَخَذَا أَثْلَةً گرفت طعام را بر اعیال از جای بجای و تأثل الشیئ چیزی جمع کرد مدیله
بالفتح و بالتحریک متاع خانه اثل بالفتح درخت است از قسم طرفا اثله یکی اثلات و اثول جمع مهیس گوید یع رکوب
بِالأَثَلَاتِ لَحْمٌ لَا يُظَلَّلُ اثال بالفتح و بالضم بزرگی و شرافت و نیز اثال بالضم کوهی و آبی است ملوک قوم
عبس با قلعه است ملوک ایشان و هیست در قاسه و رود یست که در رود دستاره میریزد و آبی است
نزد چشمه غماره و موضعیست در میان نجیر و بستان بن عامر نام سپ ضمره بن ضمره نهشلی و نام ابن نعمان صحابی و
اثله بالفتح ساز و سامان و بمعنی صل اثال بالکسر جمع و از انست هو ینحت فی اثلتنا فلان طعنه میزند

ورجسا اعشی گوید شعر لست منتهیاً عن نحت اثلتنا ولست ضائرها ما اطّت
الابل و نیز اثله موضعیست نزد مدینه و دیه‌ایست در بغداد و موضعیست در بلاد هذیل اُثَیل مثل امیر دیهیست
نواحی مدینه یا در ینبع و اثال است بیان بر وصف که گلستان آل جعفر است اثیل مثل امیر موضعیست و لما اثل
و ذات الاثل و ذات الاثیلة نامهای موضع است **اَجَل** بالتحریک منتهای وقت موت منتهای مهلت در قرض
و مدت چیزی آجال بمد همزه جمع تاجیل تعیین مدت اجل از علم درنگ کرد آجِل و اَجیل نعت است از آن استأجلته
فاجّلنی الی مدة طلب مهلت کردم پس مهلت داد مرا بمدت معین آجل و آجله ضد عاجل و عاجله انجان و جز
با مهلت باشد اِجل بالکسر دردیست که در گردن باشد اَجِلَ الرجل از علم خوابید مرد بر گردن خود پس دردناک شد گردن او
اَجَلَه و اَجَّلَه و آجَلَه از نصر و تفعیل و مفاعله علاج درد گردن نمود وی را نیست بی اِجل فاجلونی مراد درد
گردن است پس علاج من کنید و نیز اجل گله گاوان وحشی آجال بمد همزه جمع اجل متاخر و کل و لایکه گرد در حریا بهم گرد
باشد اجل بالضم جمع تأجّل طلب مهلت کردن تأجّل الصوار ماده گاوان گله کردیدند و بهم مجتمع شدند تأجّلت البهائم
چارپایان گله گله گردیدند لبید گوید شعر و العین ساكنة على اطلائها عوذاً تأجّل بالفضاء بهامها
تأجّل القوم قوم جمع شدند و بهم آمدند فعلته من اجلك و فعلته اجلك و من اجلاك
بالفتح و بالکسر نیز در همه کردم این کار را از بهر عظمت تو و نیز اَجَلَه و اَجَّلَه و آجَلَه از ضرب و تفعیل و مفاعله
باز داشت او را و منع نمود اجل الشر علیهم از ضرب و نصر بدی را بر ایشان جنبید و پریشان کرد و برانگیخت
و می انگیزد خوات بن جبیر گوید شعر واهل خباء صالح ذات بینهم قد احتربوا فی عاجل انا آجله
اَجَل لاهله کسب جمع کرد و کشش برد برای اهل و عیال خود و حیله نمود ماجل مثل مقعد و موجل مثل معظم
جای بهم آمدن آب اجّله فیه تأجیلاً فتأجّل جمع کرد آب را در آن پس مجتمع شد عمر و عثمان پسران
اُجَیل مثل زبیر محدث باشند ابا عمر بن اجیل تابعی است مولی ام سلمه اَجَل بر وزن و معنی نعم یعنی آری که در جواب واقع
شود مگر اجل بهتر است از نعم در تصدیق و نعم احسن است از وی در استفهام مر پس در جواب سوف تذهب اجل
بهتر است از نعم و در جواب اتذهب نعم بهتر است از اجل اَجَلی بفتحات و الف مقصوره چراگاهی است مشهور و یا
اجله بالکسر دیهیست در یمامه اِجّل بالکسر و الضم و تشدید جیم مفتوح بزرگوی جوهری از عمرو بن علا نقل میکند که اجل در
اصل ال بود یائی بسته و را یا جیم بدل کردند ابن اعرابی خوانده شعر کأن فی اذنابهن الشول من عبس
الصیف قرون الاجّل **اَدَلَ الجرح** از باب ضرب پوست بالای زخم از بهی افتاد اَدَلَ اللبن

جنبش داد شیر را و سبکه بر آورد انرو آدَلَ الشَّیْءَ جبر را گرانی نزدیک تر دیک گام نهاد و بر داول بالکسر درد دیست و کردن و شیر بسته ترش و چیزیکه آدمی او را برای آدمی دیگر گرانی برد اِزْدَخَلَ مثل قرطب بجای معجمه فربه ممتلی استخوان و گوشت اُزُلْ سَمِین گو بیست و موضعیست در دیار فزاره و موضعی است در دیار بنی طی که در آن آب باران جمع شود اَزِیلِیَة بتخفیف یا قلعه ایست در اندلس از بلد تخل بر بیرالیه من جارت اُزُلَه بالضم فاخته ای پوست سر نیزه مرد ناخشنه کرده شد آزَل بالفتح تنگی و شدت اَزَل اَزِل مثل کتف ای الغدات مثل ظل ظلیل اَزَل بالکسر دروغ گو و بلا اَزَل بالتحریک قدیم ازدات اَزَلی اصلش بن لی بود منسوب بلم یزل یا را بجای تخفیف همزه بدل کردند چنانکه از نی در اصل بن لی بود و بمعنی نیزه منسوب بسوی ذی یزن است اَزُول مثل صبور سال شدید اُزُل بالضم جمع اَزَلَة از باب ضرب ماز و زشت او را آزَلَ الفرس کوتاه کرد رسن ای رسن اسب را کرد او را آزَلُوا اَمْوَالَهُم مواشی خود را بچراگاه و بر دند از خوف یا از کم یاد بودن آزَلَ فُلَانٌ فلانی در یا قحط سال در آمد مَازِل مثل منزل جای ضیق تَآزَلَ صَدْرُهُم تنگ شد سینه او آزَال بالفتح نام صنعای یمن یا بانی آنست آسَل بالتحریک و بیدی است آسَلَه یکی جوهری گوید هر درختیکه خار دراز دارد خارش را اسل گویند و بمعنی نیزها و پیکان و خار درخت خرما و چوبهاست که بی برگ روید و از آن بوریاها سازند اَسَلَه بالتحریک هر چوب راست و کنارهٔ زبان و نر و موضع باریک از دست و پیکان و سر نعل و ذکر اَسَله در عظم نیز خواهد آمد اَسَلَ المَطَرُ تَأسِیلاً تری باران تا بموضع باریک دست رسید وَهُوَ عَلَی اَسَالٍ مِنْ اَبِیهِ او بر مشابهت در علامات و اخلاق پدر خود است و آسال و احد ندارد و کذا نقل عن ابن السکیت موتسل مثل معظم باریک تیز از هر چیز اَسِیل مثل امیر هموار و دراز از هر چیز اَسِیلُ الخَدّ کسیکه رخساره اش نرم و دراز باشد و هر نرم و هر دو رسته را اسیل گویند کذا فی الصحاح صاحب قاموس گوید بمعنی رخساره نرم و دراز فرو هشته قد اَسُلَ اَسَالَةً از باب کرم فعل است ازان اسیله مثل سفینه آبی است و نخلستان بنی العنبر و آبی است ملوک یا لک بن امری القیس تَأَسَّلَ اباه مشابه پدر خود شد ماسل مثل مقعد کوهیست و جوهری گوید دارة ماسل نیز دارهٔ هست از دارات عرب اَشْل بالفتح مقدار دو ذرع که در بصره مشهور است اُشُول بالضم ریسمانهاست که بآن زمین را بذرع می پیمایند و این لغت نبطی است اَصْل بالفتح بیخ و همه چیز بمعنی است اُصُول الصُّول بالضم و آصُل جمع اَصِیل اَصَالَة از کرم صاحب اصل شد یا ثابت و راسخ شد بیخ و همه بمعنی است نقل اَصْل اَصُلَ الرَّأْیُ جید و صائب شد رای استیصال از بیخ بر کندن اصیل مثل امیر هلاک و موت و هم درین هر دو معنی است اصیله

دشنه میت در اندلس نوعی کیسه در اصل باشد و قائم مقام صاحب خیر که ثابت العقل باشد اصل ثابت بمعنی اصیل است آن و بمعنی ما بین عصر و مغرب اُصُل بضمتین اُصلان و آصال و اصائل جمع جوهری گوید گویا جمع اصیله است شاعری گوید شعر

لعمری لانت البیت اکرم اهله ❊ واقعد فی فنائه بالاصائل اُصَیلان تصغیر اُصلان است بطور ندرت و نزد بعضی تصغیر اصلال است از است قول نابغه شعر وقفت فیها اُصیلالا اسائلها ❊ عیّت جوابا وما بالربع من احد اصل الرجل از باب مفاعله حل شد در اصیل آخذه باصیلته و اصلته بالتحریک گرفت همه اش را با بیخ اُصَیل مثل زبیر نام ابن عبدالله هذلی یا غفاری صحابی اَصَلَه بالتحریک مار بسیار کوچک یا کلان که در دمیدن هلاک کند اَصَل بالتحریک جمع اَصِل الماء از علم آب متغیر شد از گل سیاه اَصِل اللحم گوشت متغیر شد اَصیلتک همه مال تو یا همه گوسپندان تو اَصَلَه علما گشت او را دانسته اصلته الاصلة لجست کرد بروی مار جوهری گوید در حدیث دجال است کان راسه اصلة گویا سرش مار است اَصَل بالتحریک جمع اصله است اَصِل مثل کتف از بیخ بر کننده کسائی گوید قول عرب لا اصل له ولا فصل او را حسب و زبان نیست اِصْطَبْل مثل جرد حل جایگه چارپایان بندند و این لغت شامیان است جوهری گوید الفش اصلی است زیرا که حرف زائد قبل از چار حرف اصلی در اول نیاید نمیشود اِصْطَفْلِین مثل جردحلین بادت یا دنون گزر خوردنی اِصطفلینه یکی در خط امیر شام است که بقیصر روم نوشته بود لانزعنک من الملک انتزاع الاصطفلینة ولاردنک اریسا من الارارسة ترعی الدوابل هر آینه خواهم بر کند ترا از ملک مانند بر کندن گزر و هر آینه رد خواهم کرد ترا کشاورزی از کشاورزان که میچرانند خوک بچه‌ها را اِطْل بالکسر و بکسرتین تهیگاه آطال جمع و همه بمعنی است ایطل یا طل جمع مأذاق اُطْلا بالضم بخشید چیزی را اُفُول مثل دخول از ضرب و نصر علم غائب شدن افیل مثل امیر بچه شتر که کمتر از دو ساله باشد و بچه شتر مطلقا اِفال بالکسر افائل جمع زهیر گوید ع مغانم شتی من افال مزنم سبعة افلة و افل باده گر کیا بردار اَفَل الرجل مرد نشاط آگین شد اَفَل المرضع از علم و نصر شیر دایه غائب شد مؤفّل مثل معظم ضعیف تأفّل تکبر کردن تأفیل بسیار گردانیدن چیزی اَکْل بالفتح و مأکل مثل مقعد خوردن اُکُل مثل صاحب اکیل نعت است از آن شاعر گفته شعر لعمرک ان قرص ابی خبیب بطیء النضج محشوم الاکیل ماکول مفعول است زومرق گوید شعر فان کنت ماکولا فکن خیر آکل والا فادرکنی ولما امزق نیز اگر من از جنس ماکولم پس بشو تو بهترین خورنده گان

والابن یا ب مراد ہنوز یا بن یا بن بشر ام ونعمان در جوابش گوید لا اکلک ولا اوکلک غیری نہ خود خواہم خورد ترا نہ غیر خود را خواہم خورانید اکلہ بکمرتبہ شکم سیر خوردن اُکُلَہ بالضم لقمہ و گرزہ نان و طعام اکل مثل صرد جمع ذ والاکالہ بالضم حسان بن ثابت رضی اللہ عنہ اکلہ بالکسر غیبت کردن و غیبت کردن کسی بالفتح و بالضم نیز آید و از نست قولہ تعالی اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَّاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ مَیْتًا و بمعنی خارش خشک نیز ہمدر بمعنی ست اُکال بالضم و اَکِلہ مثل فرحہ اَکَلہ مثل ہمزہ و اَکِیل مثل امیر و اَکُول مثل صبور مرد خورندہ اَکْلُہ الشیٔ خبر نمی از طعام اد او راو دعوی چیزی کرد بر وی و ہمہ بمعنی است از باب تفعیل اَکَلَ مُواکَلَۃً وَ اکاہ از مفاعلہ طعام خورد با فلانی و ہمہ بمعنی است وَاَکَلَہ مُوَاکَلَۃً در لغت با کارہ اَکَلَ بَعْضُہُمْ بعضاً حملہ کردند مردم باہمدگر اَکَلَ النَّخْلُ والزرع خورش آورد درخت خرما و زراعت یعنی قابل خوردن گردید اَکَلَ فُلانٌ فُلاناً فادر کردانید فلان فلانرا بروی اِسْتَاکَلَہُ الشیٔ طلبید تا وی را بخورد کہ بنا دبرای وی القمر ایستاکل الضعفاء اومال ضیعفان میخورد واُکُل بالضم و بضمتین بار درخت ورزق وسیع و حظ دنیا و ذی عقل استواری و درہم بافکی جامہ و مضبوطی آن اُکِیْل و اَکِیْلَہ گوسپند یست کہ آنرا برای شکار گرگ یا غیر آن نصب کنند و ہمہ بمعنی ماکول مواکل مِن اُکُولہ بضمتین و این لغت قبیح ست و نیز اَکِیل و اَکِیلَہ ستوریکہ آنرا درنده خورده باشد اکولہ گوسفند ماز ایستاع گوسفند کہ برای خوردن جدا کنند و فربہ سازند و زکوۃ گیرنده را گرفتنش از جملہ زکوۃ مکروہ است و ہمہ بمعنی است اَکِیلَہ مَاْکَلَہ بفتح کاف و ضم آن نیز طعامیکہ از شہری برای عیال آرند و انچہ خورند و جوہری گوید بمعنی موضعیکہ از وی خورند و این لفظ صفت واقع میشود پس گویند شاة مَاکَلَہ گوسفند خوردنی و ذو الاکال رئیسان قوم کہ چہارم حصہ غنیمت را برای خود گیرند انچہ جوہری آورده کہ در بمعنی لفظ اکالست وہم اوست کذا فی القاموس اَکَّالُ المُلُوکِ خور رد نکاه و شاہان اکال الجند ارزاق لشکر اَکَلَہ ستوران حق زده برای آنہا ستانبا شند اَکَلَہ اللحم کارد و چوب دستی تیر و آتش و مار یا نہا مِیْکَلَہ کاسہ ایست کوچک کہ از آن یک آدم شکم سیر خورد و جوہری گوید بمعنی کاسہ کہ قوم در آن گوشت و عصیده بختن جفتہ اند و بمعنی یک سنگ کرینج و ہرچہ در آن طعام خورند اَکَلَ العُضْوُ و العُودُ از علم وَ اِتَّکَلَ وَ تَاَکَّلَ عضو و چوب یکدیگر را خورد و اُکال الہم بالکسر اسم مصدر ہست از آن اَکِلَہ مثل فرحہ مرضی است در عضو کہ آنرا میخورد تَاَکَّلَ مِنْہُ وَاتَّکَلَ خشم آمد و شورش نمود تَاَکَّلَ الکُحْلُ و الصَّبِرُ و الفِضَّۃُ و السَّیْفُ و البَرْقُ سرمہ و صبر سفید و سیم و شمشیر و برق سخت درخشان گردید اوس بن حجر گوید شعر وَاَبْیَضَ صُوْلِیًّا کَاَنَّ غِرَارَہُ تَلَالُوُ بَرْقٍ

فی بطنی تأکلا أکلت الناقة اکالا بالفتح از باب علم یعنی بچه در شکم ناقه برآمد پس ناقه از آنها خارشی آید
در شکم خود یافت اکلة مثل فرحة ناقه مذکور بها اکال بالضم آن ناقه را صفت مذکوره حاصلست تأکلت
الاسنان دندانها شکسته گردیدند اکل مثل ملک لفظاً و معنیً یعنی پادشاه ماکول رعیت مؤکل صیغه مفعول
از افعال روزی داده شده مثال آنچه بآن لیسند مثل لقمه و جمعه اکلنی راسی اکلة بالکسر و اکالا
بالضم والفتح خارید و سود سر مرا ائتکل غضبا در خشم سوخته شد و شوریده گشت اکل مالی تأکیلا و شربه
خورانید و نوشانید شتر مرا به مردم ظل مالی یؤکل و یشرب شتر من چرنده شد بهرچه خواهد امرت بقریة
تأکل القری مامور شدم بدهی که بخورند ساکنین آنجا دهای دیگر را یعنی ساکنین او دهای دیگر را فتح میکنند و اموال غنیمت اینها
یا این قول در بیان بزرگی این ده است چنانکه گویند هذا حدیث یأکل الاحادیث این سخنیست که محو کرد
سخنهای دیگر را یعنی بالای همه سخنهاست ألّ فی مشیه از نصر و ضرب شتاب رفت و جنبید و بقرار شد
راجز گوید شعر مهر ابی الحباب لا یئلّ بارک فیه الله من ذی ألّ ألّ اللون رنگ صاف و درخشان
گردید ألّت فرائصه شانهای ستور هنگام دویدن درخشان گردید ألّ فلانا نیزه زد فلانی را و دور
کرد او را ألّ الثوب دوخت جامه را بیک نوع ألّ علیه حمله کرد بر وی ألّ المریض والحزین ألّا
وأللا وألیلا از ضرب بیمار و غمناک نالید و آواز اندوهگین آورد و آواز بلند نمود در ایام عاد و فریاد
بروز هنگام مصیبت ابن میاده گوید شعر وقولا لها ما تأمرین بوامق له بعد نومات العیون
ألیل ألّ الفرس اسب گوش خود را استاده و بلند نمود ألّ الصقر چرغ انکار کرد از شکار کردن
ألیل مثل امیر فرزند شدن ما درو بمعنی ست الیلة و بی آرامی تب و آواز کردن سنگریزه و
سنگ و آواز آب ألیلة ستوران چرنده که چراگاه آنها دور باشد و بمعنی ست ألّة بالضم ألّ بالکسر عهد
سوگند و موصیعت و همسایه قرابت حسان بن ثابت گوید شعر لعمرک ان الک من قریش
کال السقب من رأل النعام و بمعنی اصل استوار و کان عداوت و پرورش کردن و نام خدای تعالی
و هرنامیکه آخرش ال یا ایل باشد مضاف است بسوی خدای تعالی و بمعنی وحی امان فریاد و [illegible] هنگام
مصیبت و از ینجاست روایت عجب ربکم من ألّکم بالکسر تعجب می آید پروردگار را شما را از فریاد
هنگام مصیبت و روایت فتح مشهورست و در روایتی ازلکم آمده یعنی از تنگی شما و این روایت اشبه بحق است
کذا فی القاموس ألّ بالفتح تضرع کردن در دعا و جمع ألّة بالفتح بمعنی حربه پهنا [illegible] شاعری گوید شعر تدارکه

فی متصل الآل بعد ما مضی غیر داد و قد کاد یعطب و بهمین معنیست اِلّ بالکسر اَلّ بالفتح
بمعنی اول است و این لفظ جداگانه است متغیر از لفظ اوّل نیست و نیز آله بالفتح گوسپند و سلاح و همه آلات
جنگ و چوبیست که ناخن و شعبه دارد و آواز آب جاری و خلانیدن بحربه اِلّه بالکسر جنیست الیدن
ضلال بن الال بالفتح از توابع است یعنی ثانی بمعنی اول است ای ضلال بن ضلال نزد بعضی الال بمعنی باطل اِلّا
بالکسر کلمه استثنا است نحو فَشَرِبُوْا مِنْهُ اِلَّا قَلِیْلًا و بمعنی غیر صفت باشد پس وصف کرده میشود
بآن و بچیزیکه متصل است به و جمع که حقیقه نکره باشد مثل لَوْ کَانَ فِیْهِمَا اٰلِهَةٌ اِلَّا اللّٰهُ لَفَسَدَتَا
یا شبه نکره باشد ذی الرمه گوید ع قَلِیْلٌ بِهَا الْاَصْوَاتُ اِلَّا بُغَامُهَا زیرا که الف لام تعریف
در الاصوات برای جنس است و گاهی کلمه الا برای عطف باشد چنانکه واو است نزد بعضی و مثاله
لِئَلَّا یَکُوْنَ لِلنَّاسِ عَلَیْکُمْ حُجَّةٌ اِلَّا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا لَا یَخَافُ لَدَیَّ الْمُرْسَلُوْنَ اِلَّا
مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ حُسْنًا بَعْدَ سُوْءٍ و گاهی زائده باشد مثل قول شاعر ع حَرَاجِیْجُ
لَا تَنْفَکُّ اِلَّا مُنَاخَةً اَلَا بالفتح حرف تحضیض است که برای برانگیختن بر کاری باشد و آن بر جمله
فعلیه خبریه داخل شود اِلال بالفتح و بالکسر کوهیست در عرفات و نزد بعضی کوه ریگ است جانب
دست راست امام در عرفات و وهم کرده است هر کسیکه گفته است اِلال مثل حلال است الالا مثل همزه
درختیست اَلَتْنَا کَسَنَاهُ از باب علم و نصر ناقص شد اَلِکْتُ لِسَبْقَاتِکَ بگرفت اللّه
تا ایلا نیز کرد و از اوست قول طرفه بن عبد که در وصف تیزی گوش ناقه گوید شعر مُؤَلَّلَتَانِ
تَعْرِفُ الْعِتْقَ فِیْهِمَا کَسَامِعَتَیْ شَاةٍ بِحَوْمَلَ مُفْرَدِ الالان بالتحریک دو روی شانه و دو گوشت پاره
متطابق در شانه که میان هر دو فرجه است بر روی استخوان شانه که میان آن هر دو آب جاری گردد
از و کشیده شود و نیز اَلَل بالتحریک صیحه کار و اللان تثنیه است و لغتی است در اَلَل بمعنی کوتاهی نداها در
آوردن و توجه کردن آنها در غارت و هنّ الّل مثل عنب تر آنها اِلّه بالکسر واحد آنست اُلّل مثل صرد جمع اَلّه
بالفتح بمعنی ستوران چرنده که آنها را شبانی باشد اُولُو بالضم بمعنی ذو و بمعنی جمع است که مفرد وی مستعمل
نیست و این لفظ دایم مضاف باشد واحد مثل کو بال مخفف است یعنی که در حالت رفع بواو و در حالت
نصب و جر بیا مستعمل است اُولُو الْاَمْرِ یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و تابعین شان از اهل علم و امیران صاحب علم و دین
اَمَل بالتحریک بالفتح و بالکسر آرزو آمال به الف جمع اَمَلَه اَمْلًا و اَمَّلَهُ از نصر و تفعیل آرزوی او نمود

مَا أَطْوَلَ إِمْلَتَهُ چه دراز است آرزوی و تأمل و درنگ کردن در کار و فکر با ظاهر شود بر و حال آن
ایل نوعیست و گوره رنگ که بمقدار یک میل طول و یک میل عرض دارد و بمعنی بلند ازان اُیُل بضمتین جمع ایل
مثل صبور بنوعیست از وعل مثل معظم آبستم از اسبان و رانیدن آنکه بالتحریک مغیان مرد آمل مثل اُنک
شهریست در طبرستان و از انجاست امام محمد بن جریر طبری و فضل بن احمد زهیری و شهریست
بفاصله یک کروه از جیحون عوام آنرا آمو گویند و صحیح آمل است و از انجاست عبد الله بن حماد استاد بخاری
و احمد بن عبده استاد ابی داود أَوْلٌ بالفتح و مآل مثل مقال از باب نصر رجوع کردن بسوی چیزی
صدا شن ما آل یه آل عنه باز گشتن آل الدهن و غیره أَوْلًا و إِيَالًا و غن غلیظ شد أَلْتُهُ أَنا
غلیظ کردم روغن آن لازم و متعدی هر دو آید آل الملك رعيته سیاست نمود پادشاه بر رعایای خود
آل على القوم أَوْلًا و إِيَالًا و إِيَالَةً والی قوم گردید آل المال و ائتاله اصلاح شتران نمود و نگهداشت
آنها ساخت آل الشیء مالا چیز ناقص شد آل من فلان نجات یافت از فلانی این لغتی است در وأل
آل لحم الناقة دور شد گوشت ناقه و لاغر شد تأویل رجع گردانیدن چیزی را بسوی چیزی آیل مثل قنب و سلم و سید
گوزن أَوَّلَ الكلامَ تَأْوِيلًا و تَأَوَّلَهُ کلام را تأویل نمود یعنی درست و مقرر نمود آنرا و از انست
قول اعشی شعر عَلَى أَنَّهَا كَانَتْ تَأَوُّلُ حُبِّهَا تَأَوُّلَ رِبْعِيِّ السِّقَابِ فَأَصْحَبَا و نیز تأویل تعبیر خواب
و تیره ایست خوشبو دار از قسم چیزهائیکه آنها را میرویانند ایل مثل سُکَّم آب در رحم و شیر بسته و بمعنی زیست
آیل جمع فرزدق گوید ع عَسَلٌ حُلِبَتْ عَلَيْهِ الْأُيَّلُ و نزد بعضی ایل بمعنی آوند شیر است آل بمعنی
هر چه بلند باشد از شتر و بمعنی سراب نزد بعضی مخصوص است بسرابیکه در اول روز باشد و در بمعنی
موت نیز آید جعدی گوید شعر حَتَّى لَحِقْنَا هُمْ تُعْدِي فَوَارِسُنَا كَأَنَّنَا رَعْنُ قُفٍّ يَرْفَعُ
الْآلَا و بمعنی چوب و شخص و ستون خیمه و بمعنی زیست و اطراف کوه و نواحی آن و اهل عیال مرد و دلیا
و تابعان آن اعشی گوید شعر فَكَذَّبُوهَا بِمَا قَالَتْ فَصَبَّحَهُمْ ذُو آلِ حَسَّانَ يُزْجِي
السَّمَّ وَالسَّلَعَا و این لفظ غالبا در اشراف مستعمل شود و از نیجاست که نمیگویند آل الاسکاف
آل الحائك و در اهل عام است باشراف و ارزال و آل در اصل اهل بود هارا بهمزه بدل کردند و همزه ثانی را
از جهت کراهت اجتماع همزتین بالف بدل کردند و دلیل اهل تصغیر است و نیز آله حالت و شدت و
سیت شاعری گوید شعر كُلُّ ابْنِ أُنْثَى وَإِنْ طَالَتْ سَلَامَتُهُ يَوْمًا عَلَى آلَةٍ حَدْبَاءَ

مجهول و هر چیزیکه بآن کار کنند واحد و جمع در وی برابر است یا جمعی است که واحد ندارد یا واحدش آله
آلات جمع اَوَل بالفتح موضعیست در زمین غطفان و رودیست میان مکه و یمامه اَوَال بالفتح جزیرهٔ
کلانی است در بحرین نزدیکش لآلی را غوطه زده بر می آرند و نام بت قوم بکر و تغلب اُوَل بتقابل آخر و روا
جواهر آماییلات بالکسر و ها است اِول از علم سقت و واویل بالفتح و کسر لام و ول انکسار است و معرب
اَهل الرجل بالفتح خویشاوندان و قریبان مرد اهلون و اهال مثل لیال و آل بمد و اهلات بالفتح و التحریک جمع
ابول مثل حول از نصر و ضرب تاهل و اتهال اهل و عیال گرفتن مرد اهل الامر والیان امر اهل البیت ساکنان
خانه و هم زن خیست اهله شاعری گوید شعر و اهله ودٍ قد تبرّیت ودّهم و ابلیتهم فی الحمد
جهدی و نائلی اهل المذهب کسانیکه بر یک مذهب باشند و نیز اهل الرجل اهل المنزل زن و نیز آل النبی
ازواج و دختران و داماد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که حضرت علی است یا زنان آنحضرت مردیکه از آل آنحضرت و امت پیغمبر مکان اهل
مکانیکه اورا اهل باشد مکان مأهول مکانیکه اهل در آن باشد فهو آهل بصیغه مجهول فعل است از آن اهلی و اهل
مثل کتف جانوریکه عادی و مالوف بمنزل و خانه شده باشد مرحبا و اهلا ای اتیت اهلا نه نا آشنا و بیگانه
اَهل به تاهیلا گفت او را مرحبا و اهلا آمل از علم نصر نیست و هو اهل لکذا او مستحق فلان چیز است
واحد و جمع در وی برابر است آهله لذلک تاهیلا و آهله از مفاعله دید او را اهل آن و مستاهل
سزاوار او شد جوهری گوید گویند فلان اهل لکذا ولا تقل مستاهل و العامة تقوله
فلانی سزاوار است برای فلان چیز و گروهی از اهل لغت غلط است صاحب قاموس لکن این لغتی است جید
و انکار جوهری باطل است فلان اخذ الاهالة للشحم فلان گرفت اهاله را برای پیه یا آنچه گداخته شود
یا روغن زیت و هر چه نان خورش کرده شود و فلان مستاهل فلانی میگیرد اهاله را یا میخورد و آنرا شاعری گوید
شعر لا بل کلی یا امّ و استاهلی ان الذی انفقت من مالیه سر حان الاله در باب عین گذشت
آل الله و رسوله اولیای خدا و رسول آهلش اهل بود چنانچه گذشت الاه بالکسر موضعیست انهم
لاهل اهله ایشان سزاوار اهل آن اند ایل موضعیست ایل بالکسر در زبان عبرانی یا سریانی نام
خدای تعالی است و از اینست جبرئیل و میکائیل بمعنی عبدالله و کوهیست و ایلیاء بالکسر و مد و بالف
مقصوره و تشدید یا در هر دو و الیاء بمد و بالف مقصوره نیز مدینهٔ القدس آیله بالفتح
کوهیست میان مکه و مدینه نزدیک ینبع و موضعیست میان ینبع و مصر و عقبه آن مشهور است و از آنجا است

عقیل بن خالد و اقارب آن و یونس بن یزید و اقارب او و گروهی دیگر ایله بالکسر دیهیست و موضعیست در باخرز حسان بن ثابت گوید شعر ملکا من جبل الثلج الی جانبی ایلة من عبد و حر و نام موضع دیگر است ایلول بالفتح و ضم لام شهری است در رومیه ایل مثل بقم شهری است

فصل الباء

بادله رفتار یست شتاب گوشت پاره ایست میان بغل و بستان یا گوشت پستان صاحب قاموس گوید نزد بعضی ثلاثی است چنانچه جوهری هم کرده حالانکه در صحاح ازان اثری پدید نیست **دل** مثل حاو جمع خوامر یزید بن طثریه در مرثیه اش گوید شعر فتی قد قد السیف لا متازف ولا رهل لباته و بادله **بازله** باهم دشنام دادن و شعر خواندن و رفتار شتاب **بئیل** مثل امیر صغیر ضعیف **بؤل** **باله** و **بؤوله** از کرم صغیر و ضعیف شدن **بئیل** مثل زار صغیر ضعیف **بابل** مثل صاحب موضعیست در عراق که سحر و شراب منسوب است بآن اخفش گوید که غیر منصرف است زیرا که هر مونث زائد بر سه حرف در حالت تعریف غیر منصرف می باشد بابلی زر و شراب و بهمین معنیست بابلیه **بتل** بالفتح از نصر و ضرب و تبتیل بریدن **تبتال** و تبتل بریده شدن **بتل** الشئی ممتاز کرد چیزی را از غیر آن **بتول** مثل صبور زنیکه از مردان انقطاع کرده باشد و لقب مریم رضی الله عنها و بمعنیست بتیل و لقب سیدة نساء العالمین حضرت فاطمه بنت سید المرسلین علیها الصلوة والسلام و وجه لقبش آنست که از زنان زمانه خود و زنان امت در فضل و دین و حسب منقطع بود یعنی کسی شبه اش نرسید و بمعنی زنیکه علاقه محبت دنیا را منقطع کرده رجوع بخدا کرده باشد و نو باوه خرما که از مادرش جدا شده باشد و محتاج بوی نباشد و بهمین هر دو معنی است بتیل و بتیله و مادرش را مبتله گویند و جوهری گوید آنرا مبتل گویند مذکر و مونث دران برابر است شاعری گوید شعر ذلك ما دينك اذ جنبت اجمالها كالبكر المبتل قد انتبلت عن امها و تبتلت و استبتلت منقطع شد بچه خرما از مادر خود صدقة بتلة صدقه که از صاحبش منقطع باشد عطاء بتل عطائیکه عطای دیگر بوی نرسد یا عطائیکه بعد از آن عطائی نهند تبتل الی الله و بتل انقطاع کرد و خلوص نمود یا ترک کرد جماع را و در آن مدد نمود **مبتله** بصیغه مفعول از تفعیل زن صاحب جمال گویا حسنش را قطع کرده اند بر اعضای وی زنیکه بعض گوشت وی بر بعض دیگر سوار نباشد و در اعضایش نرمی و یعنی بسیار پر گوشت نباشد جمل

مثل تیر که گوشت وی بصفت مذکور باشد و مرد را بآن وصف میکنند تبیل مثل امیر جای رفتن آب در تل
رود و تُبُل مثل کتب جمع و درخت فروهشته خوشها و کوهیست در یمامه و رودیست تبیله مثل سفینه آبی است
زو تبیل سرین هر عضو اکنن گوشت مجتمع مرد و تبلاء مرویست که با و عیر آن نباشد حر علی بتلة و بتلاء
من قرآئه گوشت بر اندام منقطع از غیر خود و از غیر عیبی که رد کرده نشود بُتله بالضم شهرت **بَجَلَه**
تبجیلا بزرگی او کرد یا لفتا و را بَجَل مثل نعم ای کافی است ترا چنانکه رسید بجال بالفتح و بجیل مثل امیر
مبجل مثل معظم مرد بزرگ یا بمعنی شیخ کبیر سید عظیم که جمال و فضل داشته باشد زهیر گوید **شعر** المرء خیر
للفتی فلیهلکن و به بقیه من ان تری الشیخ البجال یقاد یهدی بالعشیة بجل عاله
بالفتح و بجولا مثل دخول از کرم فعلیست از آن باجل مرد نیکو حال توانگر و فرحان قد بجل بجلا بالفتح
و بجولا از نصر و علم فعلیست از مرد و بمعنی مذکور بجیل مثل امیر گنده از هر چیز ابجل مثل افضل رگیست کنده
در پا یا در دست محاذی اکحل بجل بالتحریک بهتان یا بجل بالضم بزرگ و شگفت و بقول لقمان بن عاد خذی
منی اخی ذا البجل از قسم هجو و دم است یعنی برادر من او را بدین صاحب بهتان است انی خوشنود میشود بکارهای خسیس و ترک
ندارد بکارهای عالی بجلی بالتحریک و بالفتح نیز کافی است مرا لبید گوید **شعر** فمتی اهلک فلا احفله
بجلی الآن من العیش بجل اخش کمیده بجل همیشه ساکن می آید گویند بجلک چنانچه میگویند قطک گرنیمی گوید
بجلنی چنانکه قطنی میگویند صاحب قاموس گوید بجلک و بجلنی هر دو بالتحریک سکون لام کفایت میکند ترا و کفایت میکند
مرا این هر دو اسم فعل اند بجل مثل نعم است در لفظ و معنی ابجله الشیء کافی است او را چیزی گیست گوید
ع و من عنده الصدر المبجل بجاله بالفتح درخت کوتاه بجلات جمع و لباس حسن و بدون الف و لام
نام دو قبیله است بجلی بالفتح منسوب بآن از آنهاست عمرو بن عبسه صحابی و عیسی بن عبدالرحمن بجلیان
بجیله مثل سفینه قبیله ایست در یمن از اولاد معد بجلی بالتحریک منسوب بآن از آنهاست جریر بنو بجاله
بالفتح قومی است **بحل** بالفتح دفع کردن شدید **بحل له** تتابعا او مایل شد و سرعت در رفتار نمود و
نیز بجد له سنگ سیری بجدل مثل جعفر نام شخصی است **بختشل** مثل زعفران تعبیه بحنبل مثل جعفر لقب احمد بن
عبدالرحمن محدث مصری **بحظل** جهید مثل جهیدن موش دشتی و موش **بحضل** بجای معجمه مثل
جعفر مرد درشت کثیر اللحم تبحضل تحضله سخت به بسیار شد لحم او **بخل** بالضم و بخول مثل دخول و بخل مثل
جبل بالتحریک بالفتح و بضمتین بخیلی کردن ضد کرم بخل الرجل بخلا بالضم و بالتحریک از علم و کرم بخیلی کرد مرد

باخل و بخیل نعت است از آن بُخّل بالضم و تشدید ثانی مفتوح جمع اول بخلاء مثل شعراء جمع ثانی است
بَخَل بخل بالتحریک و عین بخل است اینجا مصدر به مبالغه وصف واقع شده بخال بالفتح و مثل شداد و مُبَخَّل مثل
معظم بسیار بخیل و به گوید ع فذلک بخّال ارود الاکل ابخال بخیل یافتن تبخیل نسبت بخیل کفتن مبخله مثل
مرحله انچه ترا بر بخل دارد و بسوی بخل خواند **بَدَل** الشیء بالتحریک بالکسر قائم مقام چیزی ابدال بالفتح
جمع **تبدّله و تبدّل به و استبدله و استبدل به و ابدله و بدّله منه** بدل او گرفت حروف
ابدال منحصر است درین مجموعه **انجدته یوم صال زط** و حروف بدل که در غیر ادغام شایع است یجد
صرف شکس من طی ثوب عزّته مبادله و بدال دادن مثل چیزی که گرفته باشد ابدال بالفتح هفتاد
تن باشند که انتظام معنوی دنیا بین متعلق بایشان باشد چهل تن از ایشان در شام باشند و سی کس در غیر آن
و ایشان را ابدال ازین جهت گویند که چون یکی از ایشان میرد دیگری بدلش قائم مقام میگردد و این در بدیع گوید
بدیل مثل امیر واحد آنست تبدیل بدل و متغیر گردانیدن تبدل متغیر شدن بدل بالکسر و بالتحریک نیز مرد شریف
و کریم ابدال جمع بَدَل بالتحریک درد مفاصل و درد هر دو دست بدل از علم فعل است از آن بدل مثل کتف
نعت است از آن و عجب است از صاحب قاموس که درین ماده می‌آرد بادله گوشتیکه میان بغل و پستان باشد
بدل از علم دردناک شد بادله حالانکه خودش باعی قرار داده و در همزه بعد با آورده بدّال مثل شداد غله فروش
و عوام آنرا بقال گویند که بمعنی تره فروش است بادولی بفتح دال و ضم آن نیز و بالف مقصوره موضعیست
بُدَیل مثل زبیر بن ورقاء و بدیل بن میسرة بن ام اصرم خزاعیان و بدیل بن سلمة و بدیل بن عمرو بن کلثوم و
بدیل بن ماریه و بدیل دیگر که نام پدر و مادرش معلوم نیست همگنان صحابی باشند احمد بن بدیل ایامی
شخصی است و نام جماعتی است بدیل مثل امیر نام ابن علی اردبیلی و نام ابن احمد هروی و نام ابن ابی القاسم خوارزمی
و صالح بن بدیل محدث باشند **بَذْل** بالفتح از نصر و ضرب بخشیدن ابتذال ضد صیانت مبذله و مبذله
بالکسر جامه مبتذل که آنرا نگاه ندارند و نیز مبذل و مبذله جامه کهنه متبذل کسیکه پوشش جامه کهنه و
کسیکه کار خود نماید و نیز بهیئت متبذل از تفعل سیف صدق المبتذل شمشیر که زننده بهر چه بزند برد
فرس له بذل او ابتذال اسپیکه او را دویدنی باشد که وقت حاجت او را محفوظ دارد
مبذول شاعریست بذل بالفتح و بذال مثل شداد و بذیل مثل زبیر نامهای مردم است **بُرائل**
مثل علابط و برائلی بالف مقصوره پر پرنده که گرد گردنش باشد یا خاص است به پرهای گردن حباری

راجز گوید شعر ولا یزال الحرب مقنع برائلاه بالجناح یلمع برأل وتبرأل وابرأل برابری
حک را بجنبت برائلی برائل ابو برائل خروس برائل الارض گیاه زمین هو مبرئل للشر آماده بیا ابی بن عبد الباقی بن
محمد بن برائل بالضم محدث اندلسی است برجلان بالضم دهیست در واسط برجلانیة بالضم تشدید یا محله ایست
در بغداد برزل مثل سبل مرد فربه برطل مثل سبل ومثل اردن تشدید آخر کلاهیست برطلة بالضم وتشدید
لام سایبان تنگ برطیل بالکسر سنگ یا آهن از عریض سخت خلقی که در آسیا بآن سوراخ کنند و آهنی است که کوه بآن
بدان کنند و بمعنی رشوت براطیل جمع شاعری گوید ع ضبر براطیل الی جلامدا طلل تبارخ برطیل بمعنی
سنگ دراز نهاد برطل فلانا فتبرطل رشوت داد او را پس رشوت گرفت برغل مثل سبل بچه
و بچه و برکه جانوریست کوچک از قسم شغال براغیل ونهاد و دیهای نزدیک بآب شهر ... دارد
دشت مانند ملل انبار و قادسیه برغیل بالکسر واحد آنست برغل الرجل مرد ساکن برغیل شد برقل الرجل مرد دروغ
گفت برقیل بالکسر کمانیکه بدان گلوله گلی اندازند بزله از ضرب وتفعیل فتبزل وابتزل شکافت آنرا پس شکافته شد
زهیر گوید ع تبزل ما بین العشیرة بالدم بزل الخم وغیرها وابتزلها وتبزلها سوراخ در آورد مر
خم و آن موضع سوراخ را بزال بالضم گویند بزل الشراب صاف کرد آنرا شراب ابزل الامر والرای قطع
کرد امر و رای را بزل ناب البعیر بزلا وبزولا بالفتح ومثل دخول دندان نیش شتر بر آمد بازل وبزول شتری
که بدین صفت باشد بزل مثل رکع وکتب بوازل جمع واین وصف در شتر سال نهم باشد وگاهی در هشتم وبعد
از سال نهم شتر را نام جداگانه باعتبار سالها نباشد ونیز بازل دندان شتر که هنگام برون آید بوازل جمع و
بمعنی مرد کامل در تجربه مبزل و مبزله و مبزال بالکسر نیز آنکه بآن شراب صاف کنند خطة بزلاء امریکه فاصل باشد میان حق
وباطل نیز بزلاء بلای عظیم شد بها ورای استوار شاعری گوید شعر من امرئ ذی سماح لا تزال له
بزلاء یعیا بها الجثامة اللبد وهو نهاض ببزلاء او قامت امور عظیمه میکند شاعری گوید شعر
وان اذا اشتغلت قوما فجوجهم رحب المسالك نهاض ببزلاء ما عنده بازلة هیچ نزد او چیزی
از مال نیست البزل بالضم زیاده ایست تزبل مثل زبیر غلام آزاد عاص بن وائل بالکسر آهنی است که بمبزل خم شراب را
بآن کشایند و بکشند رجل بزله بالکسر وتبزله بضم اول و فتح ثانی و زیادت یا و کسر زا و تبزلة بالکسر تشدید لام مرد
کوتاه بازله رخصیکه پوست سر را بشکافد و تجاوز از آن بکند ... و بزل کار شدید عمرو بن شاس گوید شعر
یفلقن راس الکوکب الفخم بعدما تدور رحی الملحاء فی الامر ذی البزل بسل بالفتح حرام حلال از

لغات اضداد است شاعری گوید **شعر** أجارتنا بَسْلٌ علینا مُحرَّمٌ وجارتُنا حِلٌّ لکم وحَلیلُها
مذکر و مونث و واحد و جمع در وی برابر است و جای آمدن پیش ملامت نام دشت ماء که جنگ در آنها حرام
میان قوم غطفان و قیس بمعنی شتابانیدن و شدت و تخمین چیزی بغیر بال گرفتن چیزی اندک اندک و شلیده
عصفر و حنا و مرد کریه منظر و همه از تفعیل است بسیل و بمعنی حبس کردن و لقب بنی عامر بن لؤی آن قومی است از قریش ظواهر
قریش و قوم نوده یکی آبین بای حد و دیگر بسیل بای تحتانی **بسلا بسلاً** بمعنی آمین آمین بسلا که خرابی باد
او را گویند **بسلا و اسلا** دعای است بسل بر وزن و معنی اجل است یعنی آری ابسال حرام گردانیدن
بسل بسولا از نصر و تبسّل ترش و شد از خشم یا از شجاعت باسل و بسل مثل کتف و بسیل مثل امیر نعت است از آن و نزد
بعضی **تبسّل وجهه** بمعنی ناخوش شدن او و قطع کلام کردن از و باسل شیر درنده و همه از تفعیل است متبسّل و بمعنی
بهادر بسلاء مثل شرفا و بُسل بالضم جمع قد بسل بسالا و بسالة از کرم بهادری نمود قول باسل سخن کره و
شدید لبن باسل شیر سخت نبید باسل شیره خرما وغیره که سخت باشد تبسیل مکروه داشتن بسیلة اللحی که در مزه چیزی تلخ
بُسلة بالضم اجرت افسون ج انتح ابسال گرفتن اجرت افسون ج اندکی حنظل مبتسل مثل معظم حنظلی که اول تنها
خورده باشند و تلخیش مستکره دانند ابسال پیش کردن و رهن داشتن چیزی چیزی ابیع سلم فروختن عوف بن الاحوص
گوید **شعر** و ابسالی بنیّ بغیر جرم بعوناه ولا بدم مراق ابسله بعمله و به سپرد کرد آنرا باو
ابسل نفسه للموت و استبسل مرگ او طرح دساخت **ابسل البُسر** بخت غوره خرما را و خشک کرده اند
آنرا مباسله باهم حمله کردن استبسال نفس ج در راه جنگ انداختن و قصد کشتن یا کشته شدن واشتن بسیل مثل امیر است
و نام مدد خلف قریشی که دیباز اند لسیان بقیه نبیذ یعنی بجه از شراب قوم در آوند بود و شب در آن مانده باشد بسیله
فضله **بسکل** مثل بلبل اسپی که پس از همه اسپان در میدان آید **بسمل الرجل** مرد بسم الله الرحمن الرحیم
خواند کذا نقل عن ابن السکیت گویند **قد اکثرت من البسملة** بسیار بسم الله خواندی **بسبل**
مثل جعفر ترجمان و می از خدمتگاران هارون رشید و خلف بن بسیل از علمای اندلس **بصل** بالتحریک پیاز
بصله یکی و تشبیها خود را نیز بصل گویند لبید گوید ع **قردمانیا و ترکا کالبصل** بصلیه محله ایست در بغداد
و اقلیم البصل در اشبیلیه قشر تبصیل پوستیکه تو بر تو مثل پیاز و گنده باشد بصله بالضم علمی است تبصیل و تبصّل تنها کردن
زمین از برآوردن پیاز **تبصّلوه** مردم بسیار خواستند از و بیاز تا بحدیکه نزد وی باقی نماند **بطل** و بطلان
بالضم و بطول مثل دخول از نصر باطل و ضایع شدن چیزی بطال متعدیست از آن **ذهب دمه بطلا** خونش از

مباح بودن زانت بطل فی حدیثه بطالة و کذا ایمان زکلام شود بطل الاجیر بطالة مزدور
بیکار شد بطال نعت ازان باطل ضد حق اباطیل جمع بر خلاف قیاس گویا ایشان جمع ابطیل ورده اند ابطال
باطل آوردن نیز باطل ابلیس از انست و ما یبدئ الباطل و ما یعید بطال مثل شداد مرد ظلم البطلا
تبطلوا بینهم با هم گر باطل او دست بدست گرفتند و بطلان مثل آمد بطالت بالفتح و بطولت بالضم شجاع
شدن بطل بالتحریک بطال مثل شداد شجاعیکه زخم خود را باطل کرداند و بس باک نکند از آن کسیکه باطل باشد تردد وی
خونهای همسران ابطال جمع بطله مونث است ازان قد بطل از کرم و تبطل فعل است ازان بطلات بالضم
و تشدید طای مفتوح ترهات و امور باطله یکیهم ابطوله بالضم و ابطالة بالکسر میان شان امر باطل است
بطله بالتحریک جادوگران **بعل** بالفتح زمین بلند که در سالی یکبار باران رسد و باروشاعری گوید شعر اذا ما
علونا ظهر بعل عریضة فقال علینا قبض بیض مفلق و هر خرما و هر درخت و زراعت که او را آب نهر
ابو عمرو گوید بعل و عذی بمعنی چیزیکه او را آب باران سیراب کرده باشد و اصمعی گوید عذی هرچه او را آب باران سیراب
کرده باشد و بعل چیزیکه از بیخ آب خورد بغیر آب دادن بغیر آب باران این شعر سند آورده شعر هنالک لا ابالی
نخل سقی و لا بعل و ان عظم الاتاء استبعل المکان مکان آب باران رسیده شد و نیز بعل شونیکه را آب دادن
درختان خرما دهند و درخت زر خرما نام بت قوم یونس علیه السلام نام پادشاهی است و پرورش کنندهٔ چیزی یا ملک آن و
زانی و شوهر بعال بالکسر و بعوله و بعول بضمتین جمع بعل بعله بالفتح زوجه بعل بعوله از منع و استبعل زوج شد
شاعری گوید ع یا رب بعل ساء ما کان بعل بعل علیه انکار نمود و تبعلت زن اطاعت شوهر خود کرد یا
خود را برای شوهر زین آراسته نمود و نیز بعال بالکسر جماع کردن و ملاعبت کردن مرد با زن خود و بمعنی خود بعلیا
و مباعله و ازان است حدیث ایام اکل و شرب و بعال این روزهای خوردن و نوش و صحبت زنست باعلت
المرأة زن کسی را شوهر خود کرد و اید باعل القوم قوما قوم با هم نکاح کردند باعل فلان فلانا فلانی همنشین
فلان شد بعل با فرده از علم و هشتناک شد و ترسید و مایوس شد پس یافت نکرد که چه میکند بعل مثل کتف نعت
ازان بعله مثل فرحه زنیکه لباس زیب و صنع نیک بپوشد نبال بالفتح زمینیست نزد عسفان بعال بالضم کوهیست دراز
شرقی البعل کوهیست در راه حاجیان نام بعلبک شهریست در شام گرش نزدیک کنشت **بغل** بالفتح استر بغال
بالکسر جمع مبغولا اسم جمع است کذا فی القاموس و جوهری گوید مبغولا جمع بغال است بغله مونث و بغال استر بان
و در قول جریر ع یجر دکم جرد البغال یعنی نسل است بغلهم از منع و تبغیل عیب هجو کرد اولاد خود را جنس

من بُغل مثل سر محدثی است تبغّل ... دن عاجز و برجا مانده شدن تبغّل الابل شتران بآن

رفتار بلجه و عنق رفتار کردند **بَقل** بالفتح آنچه بروید از دانه‌ها نه از بیخ تبلبه ... نزد بعضی بقل بمعنی بر روئیدن که از آن

زمین سبز شود شاعری گوید **شعر** قوم اذا انبت الربیع لهم نبتت عداوتهم مع البقل نیز

خرفه بقل ظاهر شد بقلت الارض زمین گیاه برآورد بقل الرمث گیاه رمث سبز شد و بمدرین هر دو معنی است

از افعال باقل نعت از آن بطریق ندرت میگویند بقل ارض تبقیله و بُقله و مبقله زمین گیاه دار عامر بن حیی طائی گوید

شعر فلا مزنة ودقت ودقها ولا ارض ابقل ابقالها بقل وجه الغلام رخ کودک ریش

برآورد و بمدر بمعنیست از افعال و تفعیل ابقله الله و لبعیر فراهم آورد خدا تعالی روئید گیاه را برای او

و برای شتر و تبقّل آمدن طلب بقل بُقل بالضم سبزه ربیع و زمین آبقله بالفتح و بقیله مثل سفینه و بقاله بالفتح و بقله

بفتح قاف ضم آن نیز گویند ابقلت الماشیة و تبقلت مواشی سبزه را چریدند هذلی گوید **شعر** تالله یبقی

علی الایام مبتقل جون السراة رباع سنه غرد و ابو النجم گوید ع تبقلت فی اول التبقل

ابتقل القوم و ابتقلوا مواشی قوم سبزه را چریدند بقلة الضب گیاهی است باقلّی بتشدید لام و تخفیف آن

نیز و باقلا بمد الف و تخفیف لام دانه ایست مشهور باقلاة یکی و نزد بعضی احد و جمع در وی برابر است خوردنش تولید ریاح

و خوابهای پریشان کند و مرض سدر و غم آید و اخلاط غلیظه پیدا کند و سعال و فربهی را سودمند بود و صحت بدن را

نگاه دارد هنگامیکه باصلاح آورده باشد و سبز و تازه اش با زنجبیل برای قوت باه نهایت مفید باقلی قبطی گیاهی است

که دانه اش از باقلای کوچکتر و تر بود بقله یمانیه و بقلة الضب بقلة الرماة و بقلة الرمل و نزد بعضی بقلة البراری

بقله حامضه و بقلة الترجیه روئیدگیهاست بقلة الانصار کرنب بقلة الخطاطیف زرچوبه بقله مبارکه تخم کاشنی خرفه

و بمدر بمعنیست بقله لینه و بقلة الحمقا بقلة الملک شاهتره بقله بارده لبلاب بقله ذهبیه قطف بقول الاوجاع گیاهیست

که درد دور کردن دردهای شکم مجرب است بوقال بالضم کوزه ایست که دسته ندارد در مثل است اعیا

من باقل فلانی درمانده تر از باقل است و باقل مردی بود که آهوی را بیازده درم خرید کرده بود پرسیدندش

بچه قیمت خریده آهو را گذاشته هر دو دست را گشاده زبان آورد یعنی از ده انگشت و یک زبان اشاره

بیازده نمود پس ناگاه آهو فرار کرد از آن پس ضرب المثل شد در عجز حمید در هجو مهمانی گوید **شعر** اتانا وما داناه

سحبان وائل بیانا و علما بالذی هو قائل فما زال عنه اللقم حتی کانه من العی

لما ان تکلم باقل بنو باقل قومی است از ازد و ایشان را بقل بالفتح نیز گویند بنو بقیله مثل جهینه قومی است

بقل تبقیلاً ستیا شود و بقال بمعنی غله وروش لغت سواد است صحیح آنکه بمعنی بدال است و در بدل گذشت محمد بن ابی القاسم خوارزمی بقال لامی بمدرسه است که تصانیف خوب دارد و عجمیان در ابقالی بزیادت یا گویند

بکل بالفتح از نصر آمیختن و غنیمت و بهره بمعنی است بکل صاحب قاموس بعید انی لفظ و بمعنی اسم مصدر نه مصدر و نیز بکل بکیله ساختن بکیله مثل سفینه و بکاله بالفتح آرد یا رب آمیخته با با رو غن و تمر یا پست کرده شده یا پست با تمر و مویز آمیخته با آرد یا پست آمیخته و یا آب روغن یا زیت تر کرده شده یا قروت خشک یا خرما تر آمیخته با آرد و تمر یا رب آمیخته اموی خوانده ع عصبان لم تؤدم له البکیله بکل آمیختن و نیز بکیله مثل سفینه میش و بز که بهم مخلوط باشند و گوسفند آنکه گوسفندان بکر آنها آمیخته باشند بمعنی هیئت بکله بالکسر و بکیل بعت نیز بکله هیئت و صورت و حال و خلقت و بکال بالکسر قومیست از حمیر و از آنهاست نوف بن فضاله بکالی تابعی که در بان حضرت علی بود و ثعلب گوید منسوب بسوی قبیله بکاله است بکیل مثل امیر قومیست از همدان از آنها تولیست ع لقد ترکت فیه بکیل و ارحب بکل معارضه کردن چیزی بچیزی مثل معارضه شترها چنین بکیل مرد صاحب جمال آراسته گشتن لباس و رفتار را و بکلان بالکسر نام جائی از زمین است تبکله و تبکل علیه غلبه کرد بر وی و دشنام دادن و زدن و قهر کردن تبکل فی الکلام خلط در کلام نمود و تبکل فی مشیته نازخرامید **بلل** بالتحریک نم و بلال بالکسر بلال را الضم تری بله بالماء بلا بالفتح و بله بالکسر از نصر و بلله تبلیلاً فابتل و تبلل تر کرد و در آب بس شد کذا فی القاموس و جوهری گوید تفعیل برای مبالغه آید بلال بالکسر بفتح و ضم آب و هر چه بآن حلق تر شود از آب و شیر و از آن است قول ع ب انضحوا الرحم ببلالها ای صلوها و از آن است شعر کانی حلوت الشعر حین مدحته صفا صخرة صماء یبسا بلالها بله بالکسر خیر و رزق و روانی و فصاحت زبان یا افتادن زبان بمواضع حروف و مستمر بودن زبان بر گویائی و روانی آن و نیز بلل بالتحریک بودن یا تری و عافیت و طعام عروس بلی بالضم تری گیاه سبز و بقیه گیاه بل بالفتح طراوت جوانی و در معنی الضم نیز آمده و شکوفه درخت عضاه یا آنچه تا مدتها بعد شکوفه برآید و شکوفه درخت عرفط و سمر یا شهد آن و درین معنی بالکسر نیز آمده و توانگری بعد فقیری و همدرین معنی است بلی بالضم و تشدید لام مفتوح و الف مقصوره بمعنی بقیه گیاه و درین معنی بالضم نیز آمده و بار درخت قرظ بلیل مثل امیر و سهر و باتی واحد و جمع در وی برابر است بلکت بلوکا فعل ست از بل بالکسر شفا یافتن از بیماری و بمعنی مباح و از آنست قول ابن عباس بن عبدالمطلب در باره آب زمزم

ع لا احلها لمغتسل وهي لشارب بل وبل ابا هو حل وبل آن چیز حلال و مباح است نزد بعضی بل
از توابع حل است بل رحمه بلا و بلالا بالکسر صله رحم نمود بللل مثل تعال نام صله رحم بل بلولا و ابل نجات یافت بل من
مرضه بلا و بلالا و بلولا از مرض و استبل و ابتل و تبلل و ابل نیک شد حال وی پس از لاغری بس تاخر
در وصف آن سر گوید شعر صحیحة لا تشتکی الدهر راسها ولو نکزتها حیة لابلت
انصرف القوم ببلتهم بالتحریک و بضمتین و ببلولتهم قوم بر گردیدند حالیکه در آن ها بقیه قوت بود
طواه علی بلته بالضم و بالفتح نیز و بللته بضمتین و بفتح لام نیز و بلولته بلوله و بلالته بضم
و بللته و بلالته و بلالاته بفتح همه و بلاله بالضم تحمل شد وی را عیبا و نمود یا درشتی کرد با او حالاله
در و بقیه وستی بود شاعری گوید شعر طوینا بنی بشر علی بلالهم وذلک خیر من لقاء بنی
بشر جوهری گوید جمع بله بالضم بلال بالکسر آید اجز گوید شعر صاحب وافق واجبته علی بلال
نفسه طویته طویت السقا علی بلته یعنی مسک احالاکه تر بود و بللت به از علم ظفر یافتم و صله رحم کردم و بافلانی
دو تصرف من آمد و مثل است لئن بللت بک یدای لا تفارقنی و تؤدی حقی ابن احمر گوید شعر
وبل ان بللت بار حي من الفتيان لا يضحي بطينا و بللت فلانا
لازم گرفتم صحبت فلانی را بللت به بللا و بلالة بالفتح و بلولا اندازه کردم و راه دادم او را بخشم با و وهمعنیست
از مضموم بللت به بالکسر رسیدم با و وبه دانستم او را بل بالفتح شیفته و حریص شد بر چیزی و کسیکه حقوق مردم را که نزد
اش باشد بسوگند خوردن باز دارد علی بن حسن بن بل بغدادی محدثی است لا تبلک عندنا بالة نخواهد رسید
ترا از ما خیر و نزد بعضی بمعنی بلال است بلال مثل قطام بلال بسیار تر آوردن ابل مطیته علی فجها
ستوره ستوار می و کرینخت حالیکه گم شد گردید ابل العود آب در چوب جاری گردید و در زمین رفت و بمعنی
بل و بمعنی عاجز گردانید او را از روی فساد و خیانت ابل علیه غالب آمد بر و ابل سخت و سمح جدل کننده
و کسیکه حیا ندارد و باز ایستنده از کار و سخت لئیم که هر چه نزد وی باشد کسی باو نرسد و در نگ کار سوگند خورنده بسیار
ظالم ابو عبید گوید که ابل بمعنی فاجر آمده این شعر سند آورده شعر لا تتقون الله یا ابل عامر
وهل یتقی الله الا ابل المصمم و بمعنی معنی است بل بالفتح و بمعنی آن بدکار بلا بالفتح و تشدید لام
و بمعنی مونث آنست بل بالضم جمع قد بل بلا لا فعل است از آن خصم مبل بکسر اول و فتح ثانی و تشدید آخر
محکم بلال بن رباح بن حمامه بالکسر موذن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم که از حبشه بود و حمامه نام مادر او است

بلال بن مالک وبلبل بن حارث مزنیان وبلال وبکر نسبتهم معلوم نیست از ان اصحاب بوده اند بلال آباد موضعی است بلبل
بالضم بر وزن دمیست مشهور وبمعنی چالاک ودر سفر بسیار اعانت کننده بلابل جمع شاعری گوید شعر قَلَائِصٌ
رُسْلَاتٌ وَشُعْثٌ بَلَابِلُ وبتصغیر نیست بلیل نیز نام شخصی است با لهجی بفتد رکف دست ابراهیم بن
بلبل وبیرو اس بلبل بن اسحق محدثانند اسمعیل بن بلبل وزبیر معتمد باهد از کریمان ووزرا است بلبل الکوز جری
باشد در کوزه که آب از آن برود بلبله زیادت ناکوزه که آب بزنش بر سرش باشد وهوزج نان آزاد بلبل
باهم مخلوط بودن سنانها واختلاف آرا وبمعنی متاع ومهره سیاه که در صدف باشد شدت غم ووسوسها
همدرین معنی است بلبال وبلابل بالفتح وبلبال بالکسر مصدر است از آن بَلْبَلَهُمْ بَلْبَلَةً وَبَلْبَالًا براگنده وحرکت شد
اینشا بلبال بالفتح اسم مصدر است از آن بلباله وبلبال بالفتح بمعنی سینه بلبول بالضم سور بالضم وسوسه
وگوینست در نامه بَلَّكَ اللهُ ابْنًا وَبِهِ روزی بدرا خدا فرزندی وَهُوَ بِذِي بِلِّيٍّ وَبِذِي بِلِيَّانٍ
بر وزن بکسر یا وتشدید یا ولام وَبِذِي بَلَّى مثل حتی وبالکسر نیز او جیدان و دورست که مکانش معلوم نیست
وگویند هُوَ بِذِي بِلِّيٍّ مثل ولی وبالکسر نیز وبَلَيَانَ بالتحریک وتخفیف وبِلِيَّانَ بکسرتین وتشدید یا وبلی
بل بالکسر وبِلِيَّانَ بکسر با وفتح آن وفتح لام مشدد شاعری گوید شعر بِنَا مَ وَبِذَهَبَ
الْأَقْوَامُ حَتَّى يُقَالَ أَتَوْا عَلَى ذِي بِلِيَّانِ وبَلِيَانَ بالفتح وتخفیف یا او درجای غیر معلوم است
ذَهَبَ بِذِي هِلِّيَّانَ وَذِي بِلِّيَّانَ درجای رفت که معلوم نیست واین لفظ غیر منصرف است و
گاهی منصرف مستعمل شود ونیز بعضی نام بعدو دوریست ونیز بلی موضعیست بطرف یمن از بعضا
هجرنا بنهامی مینست خالد گوید اذا كان النَّاسُ بِذِي بِلِّيٍّ وَذِي بَلِّيٍّ بفتح وبکسر با وبکسر لام یعنی که
مردم مختلف شوند وکسی حاکم شان نباشد گویا مرادش دوری کید بگرست قاالحسن بَلَلُهُ بالتحریک خوش حال
وخوبی او وبلان مثل شداد حمام بلانات جمع مبلل شیر درنده بلبال بالفتح کرک مبلل مثل محدث مدام
کننده وطاوس بسیار آواز کننده ونیز بلال مثل شداد وبلل مثل صرد وتخم بَلُّوا الْأَرْضَ تخم ریزی کردند
در زمین بلبل مثل اصواب قلبیل بلبل از توابع است وَهُوَ بِلِبِلَالِ وبلائی است تَبَلْبَلَتِ الْأَلْسُنُ
زبانها باهم مخلوط شدند تَبَلْبَلَتِ الْإِبِلُ الْكَلَأَ شتران گیاه را جستند پس بکدیگر شدند از این جهت بلبل
مثل علابط مرد چالاک در هر چه فکر کرد بلابل بالفتح جمع مبلل بصیغه فاعل از افعال کسیکه متابعت تو نماید در
چیزی که قصد آن داری تبلیل مثل تبریک راه صفین ونامیست مَا فِي الْبَرِّ بَالُولٌ نیست در صحرا چیزی از آب

بلا مثل همزه مسورت و بیست کیف بالک یعنی چگونه است حال تو تبلل الاسد شیر چنگال را
به چنگهای خود بر انگیخت و پریشان نمود حالیکه او زبیکار رود جاء فی بلته بالضم و بقیه خود آمد بل بالفتح حرف
اضراب است اگر بعدش جمله باشد معنی اضراب ابطال ماقبل باشد مثل قول سبحانه تعالی سبحانه بل عباد مکرمون
یا انتقال از غرضی بغرضی دیگر نحو قوله تعالی فصلی بل تؤثرون الحیوة الدنیا و اگر مابعدش مفرد بود برای عطف
آید پس اگر ماقبلش امر یا ایجاب باشد حکمش آنست که ماقبل بل مسکوت عنه بود مثل اضرب زیدا بل عمرا
وقام زید بل عمرو و اگر ماقبلش نفی یا نهی باشد مفید تاکید تقریر ماقبلش بحالش بود و مفید ثبوت ضدش مابعد
آن و جائز داشته اند که مفید معنی انتقال باشد از نفی و نهی بمابعد آن و معنی مختلف شود مثل ما زید قائما بل
قاعدا برفع و نصب هر دو در حال المبرد روا است و کوفیان جائز نمیدارند عطف کردن بحرف بل پس از غیر نفی
و مشابه آن پس و امید ارند ضربت زیدا بل ایاک و گاهی کلمه لا قبل بل زیاده کنند برای تاکید اضراب
پس ایجاب شاعری گوید ع وجهک البدر لا بل الشمس لو لم ... و بعد نفی برای تاکید تقریر ماقبلش باشد شاعری
گوید ع وما هجرتک لا بل زادنی شغفا و گاهی بمعنی رب آید شاعری گوید ع بل مهمه قطعت بعد
مهمه اخفش گوید که گاهی استعمالش بقطع کلام استینافا آن شاعری گوید ع بل ما هاج احزانا و
شجوا قد شجا جوهری از اخفش نقل میکند که حرف محذوف آخرش معلوم نیست که واو است یا یا و نزد بعضی از
جنس آخر و همچنین است حال هل و قد پس نزد بعضی اصلش بلو و هلو و قدو و نزد بعضی بلی و هلی و قدی و نزد بعضی بلّ و هلّ و قدّ
بتشدید بود بنبل بضم با و کسر نون نام جد محمد بن مسلم شاعر اندلسی و فتح صحیح تر در ابن القطاع آنست که با را اظهار
مکرر ساکن می نویسند و بر این امر اصطلاح واقع شده بول بالفتح پیشاب بوال بالفتح جمع قد بال الرجل
از نصر تحقیق مرد پیشاب نمود بیله بالکسر اسم مصدر است از آن و بمعنی فرزند و عدد بسیار و شکافته شدن
چیزی بوله بالفتح دختر مرد بوال بالضم مرضی است که پیشاب بسیار آرد بوله مثل همزه زن بسیار پیشاب کننده
مبوله بالکسر و فتح واو آوند پیشاب گویند لتبیلن الخیل فی عرصاتکم هر آینه پیشاب خواهم کنانید اسپان را
در ساحت شما مبوله مثل مرحله کثرت شراب نوشیدن بولان بالفتح بطنی است از طی هستانه بول فی اگراهی فرزدق
گوید شعر و ان الذی یسعی لیفسد زوجتی کساع الی اسد الشری یستبیلها بال بمعنی
حال و از آنست ما بالک حال تو چیست و خاطر و دل و از آنست ما یخطر فلان ببالی یعنی نمیگذرد
فلانی بخاطر من و ماهی کلان و در معنی عربی نیست و مرد کلان و کار زراعت کیرند و فراخی زندگانی از آن است

فلان رخي البال فلاني فراخ عيش است لبهنيها بنا از بالي مست اين جراز آن قسم که بالک آمد ارم بالبه
شيته وانبان آومد خوشبو و ونيعيني معرب ازبيله فارسي ابو وهب گويد **شعر** كَأَنَّ عَلَيْهَا بَالَةً
لَطْمِيَّةً لَهَا مِنْ خِلَالِ الدَّأْيَتَيْنِ أَرِيجُ وموضعيست در حجاز بالال بن زيد بن حيار بن ابي النجم
والف مقصوره تابعي است بال التبع از نصر خبري بکد خست ابوال البغال سراب بالويه نام است
وذکر ما ابالبه بالة در ناقص خوابد **بهلكة** مثل جعفر بحه گفتار ديرنده است ونيز بو بهدل قبيله
از بني سعد بهدله سبکي وسرعت در رفتار بهدل الرجل بن بستان مرد کلان شد بهدله نام مردست
از تميم ونام پدر عاصم بن ابي النجود مقري **بهصل** مثل ملبل مرد درشت فربه وسپيد تبصله زن کوتاه و
وبمعني بالفتح نيز آيد وزن فرباد پر آورنده وبسيار سپيد وبمعني بالفتح نيز آيد بهيصل بصيغه تصغير ناتوان بالکل
بهصل الرجل مرد جامهارا از بدن بر آورده قمار باخت وگوشت را از بالاي استخوان خورد واز گرد آ
برچيد بهصل القوم من مالهم قوم را از مال شان خارج نمود **بهكله** وبهكنه زن نيک بجسم واکنده
گوشت **بهل** بالفتح مال قليل وهست چيزي آسان بهل رنجيدن از طلب کردن چيزي ابهله الرجل مرد آزاد
گذاشت ابهل الناقة ناقه را فرو گذاشت ناقه باهل ناقه که بند پستان يا مهار يا علامتي نداشته باشد
وهر جا که خوابد بچرد جوهري گويد زني از زنان عرب شوهر خود را گفت أَتَيْتُكَ بَاهِلًا آمدم نزد تو بي بند پستان
بهل بالضم وبهل بضم اول وتشديد ثاني مفتوح جمع بهلت الناقة از علم بند پستان ناقه گشاده شد وگذاشته شد
بچه او تا شيرش بخورد فلما ابهلت الناقة تحقيق گشادم بند پستان ناقه را وگذاشتم بچه اش را تا شيرش بخورد مبهله
بضم اول وفتح ها ناقه مذکوره باهل جمع واز است که در حق بني شيبان گفته اند استبهلها السواحل يا
گذاشتند اما آنها ساحلها را زيرا که بني شيبان بر کناره دريا فرو کش شده بودند وآنجا حکومت سلطان نبود پس مي کردند
هر چه مي خواستند کذا في الصحاح از کلام صاحب قاموس مستفاد مي شود که مباهل بصيغه فاعل از مفاعله بمعني مبهله
مفرد است جمع نيست **استبهل الناقة** ناقه را بي بند پستان ونيز استبهل الرعية
رعايا را بجاي خود گذاشت باهل کسي که بيکار تردد وو واد ودوش کند. وشبانيکه عصا ندارد وباهله زن بي شوهر
بهلته از منع گذاشتم او را با خرد وي يا هر چه خوابد راي زند وهمه بمعني است ابهلته ونزد بعضي از منع برا
اراده وار افعال باي نده آيد بهله الله فلانا لعنت کند خدا فلاني را بهله بالفتح وبالضم نيز لعنت مباهله
وتبهل وتباهل هم لعنت کردن ابتهال مبالغه وخلوص در دعا کردن ضلال بن بهلل مثل طبل وجعفر بمعني باطل هدر

غیر منصرف است ابهال سانیدن آب در زمین تخم افشانده و ابهل بار درختیست کلان که برگش مانند برگ طرفا باشد و بارش مانند کنار دشتی و عرعر نیست چنانکه جوهری توهم کرده و دود شن بجه بیگم زاز و و در ساقط گرداند و اگر با سرکه طلا سازند داء الثعلب را سودمند بود و اگر با شهد آمیخته طلا نمایند قروح خبیثه را پاک کند تهلو مثل سرسور بسیار خنده زن رئیس مستجمع نکوئیها تهلا بر وزن و معنی مهلا است ای مهلت ده مراتهیله بر وزن ماهرتهیل مثل امیرنام ابن غریب بن حیدان باهله بکسر ها قومی است از قیس بن عیلان و آن در اصل نام زنی بوده از همدان که زیر معن بن اعصر بن سعد بن قیس بن عیلان بود دبیل بالکسر جائیست و ربی و از انجاست عبدالصمد بن حمید و نیز دهیست در سرخس و از انجاست عصام بن صباح و محمد بن احمد بن عمرویه و محمد بن حمدون بن خالد و خلقی بسیار و دهی است در سند

فصل التاء

تالان بالتحریک کسیکه هنگام رفتار سر می جهد و نزد بعضی صحیح بمعنی مجنون است **تبل** بالفتح دشمنی تبول بضمتین و تبابل جمع مکر تابلی نادرست و بمعنی کینه و انچه صاحب قابوس بمعنی صاحب جمال نازک آورده غلط است بمعنی بیمار ربها و بمد تثلیث اتبال تبله عقلش را برد و تبل الدهر القوم دهر قوم را در گردشهای خود درآورد و فنا کرد آنها را تبلت المرأة فؤاد الرجل زن در رسانید دل مرد را از دوستی تبل القدر و تبلها تتبیلا و تابلها و توبلها تابل در دیگ انداخت و تابل بفتح با و کسر آن توبل مثل جوهر مصالح طعام که در دیگ اندازند توابل جمع تبال مثل شداد تابل فروش توبال النحاس والحدید بالضم ریزهای مس و آهن که هنگام زدن بمطرقه بیفتد و یک مثقالش اگر با آب شهد بنوشند البلغم را باسانی برمی آرد تباله بالفتح شهریست در یمن که غله در ان بسیار روید و ارزانی بود و جوهری گوید عبدالملک حجاج را عامل آنجا کرده بود حجاج چون در آنجا رسید حقیر دانسته در وقت برگشت پس این مثل زدند اهون من تباله علی الحجاج ذلیل تر از تباله است نزد حجاج لبید گوید ع کانما هبطا تبالة مخصبا اهضامها تبن مثل زفر و دیست تتل مثل سکر شهریست از مضافات حلب کفرتتل مثل امیر موضعیست میان رقه و بالس **تتل** بالتحریک نوعی است از خوشبو **توزلی** مثل خوزلی بالف مقصوره و ممدوده بلا **تربل** مثل برج و جعفر موضعیست **تغل** بالتحریک است

حلق که در پیچان باشد **نُفْل** و نفال بالضم آنچه از دهن اندازند کمتر از بزاق و بمعنی کف جوهری گوید
اول آن تف باشد کمتر از آن نفل و فرو تر از آن نفث و کمتر از آن نفخ تفل الرجل از ضرب و نصر تف انداخت
وازوست قول شاعر متی یحسن منه مائح القوم یتفل واز انگاشت تفل الراقی دم کردن افسونگر
تفل الرجل از علم مرد متعفن شد بوی دهن او و تفل مثل کتف او تفله بزیادت تا و متفال نعت است از آن و قد
أتفله متعدی است از آن اجز گوید شعر یا ابن التی تضبأ لو یارا و تتفل العنبر و الصوار
تتفل مثل ترنب و بلبل و درهم و جعفر و زبرج و جندب و تفل مثل سکر روباه یا بچه آن و موضعی یا دستایه و
نیز تنفل مثل قنصب گیاه خشک و نزد بعضی درختی است و نزد بعضی گیاهی است سبز که در ان ... سرخی و زردی
باشد **تکل علیه** از علم لغتی است در اتکل صاحب قاموس گوید بمقام ذکرش فصل واو
لیکن در فصل تا بنابر ظاهر لفظ ذکر کرده ام **تله** فهو متلول و تلیل از نصر انداخت او را بر زمین
یا انداخت او را بر گردن رخسار تله للجبین افکند او را بر پیشانی و واژگون تل فلانا بتله سوء
زشت گفت فلانی را هو بتله سوء او در حالت بدست تل الشیء فی یده چیزی در او داد یا انداخت
چیز را در دست او و قوم تل گروه کشتی گیران تل از نصر و ضرب انداخته شد و افتاد و بر تخت زمین را
در چاه فرو هشت تل جبینه ینابیع عرق آورد و متل بکسر اول و فتح ثانی و تشدید آخر چیز که بآن زمین را
اندازند و نیزه قوی است ایستاده که بآن کشتی کنند لبید گوید ع اعطف الجون بمربوع متل وادی
شدید و شتری شدید و مرد منتصب و قائم در نماز تل بالفتح توده زمین یا توده ریگ بلند سر و نشیبه بلند
تلال بالکسر جمع و نیز تل بالفتح بالش اتلال بالفتح جمع و آن نادرست یا قسمی است از جامها عمرو بن محمد
بن تل کوفی محدثی است تلیل مثل امیر گردن اتله و تلل بضمتین و تلائل جمع اصمعی گوید تلائل ستور
را لازم است قول او ای شعر و اخلد و المال و المتر و قد بقیت علی التلاتل
من امور المهم عقد تلتله جنبانیدن و در قلق انداختن و لرزانیدن در رفتار شدید و سخت راندن و
و آوند آب خوردنی که از پوست شکوفه خرما سازند و سه ... بمعنی است تله بالفتح تلتله بهر آگسترادن قبیله
بهرا آنامی تفعلون را ضبال تال ضلاله تلاله و ضلال تلال از توابع است تلی مثل حتی و بالکسر نیز ...
تلی بالضم و بالف مقصوره گوسفند مذبوح ذهب یتالّ متاله رفت جوینده نیز ...
اده و نیز تله بالفتح زن عاشقه و چسبیدن تله بالکسر هیئت خوابیدن تری و هیئت و کاهلی اتل المائع ...

چیزی روان را تَمَلُّل بالتحریک تری تَمْلُول مثل صبور کسیکه رام نشود مگر بدیر اِتْلال بستن و از پیش کشیدن بروت
تلائل مثل علابط فربه درشت ثور شَلُول کالو استوار پیدایش که اعضایش بهم محکم و پیوسته باشند
مُتْمَعِل مثل مشتعل مرد دراز معتدل و دراز راست قامت **اِتْمَاَلَّ الشیٔ** مثل اقشعر چیزی دراز شد و
شدید گردید **تُمْلُول** بالضم مثل عصفور گیاهیست نبطی قنابری و در فارسی ترا تر غنج گویند و آن اول
ربیع می روید خوردن و ضماد آن برای بهق و برص نافع ترین اشیا است و اسهال آورنده مصلح معده و جگر است
و گرم و سرد مزاجان را موافق است و فرو برده او شهوت طعام می آرد تامول ک تنبول که اهل هند آنرا
با فوفل و چونه وغیره می خایند خواهش طعام فزاید و فرح آرد و محرک باه بن دندان و معده و جگر را قوت دهد و
آنرا خمر الهند گویند زیرا که اندکی عقل را در اختلاط اندازد و شاخهایش مثل لوبیا بر درخت پیچد تُمَیْلَه بضم اول
و فتح ثانی جانوریست مثل گربه در حجاز یا بمعنی سیاه گوش تملان بالکسر و تُمَیْلات جمع ابو تمیله یحیی بن
واضح محدثی است **اِتْمَهَلَّ الشیٔ** اتمهلالاً شیٔ دراز و شدید و معتدل گشت **تِنْبَل**
مثل درهم و تِنْبال و تِنْبالَه بکسر اول و تُنْبُول بضم اول و ثالث بمعنی کوتاه تَنْبَل بفتح اول و ضم ثالث و
تانبول هردو لغت اند در تامول که ذکرش در تمل گذشت **تِنْتَل** مثل درهم و تِنْتاله بالکسر مرد کوتاه قد
تُوَلَه بضم اول و فتح ثانی جادو و دبانند آن مهره ایست که اگر زن آنرا با خود دارد شوهرش آنرا
دوست دارد و بهدرین هردو معنیست تِوَلَه بکسر اول و فتح ثانی و بمعنی بلای منکر و بمعنی جنیست تُوَلَه
بالفتح و بالضم تُوَلات بالضم جمع **تَالَ الرَّجُلُ** از نصر مرد سحر نمود تال نوبا و مای خرما تاله یکی محمد بن احمد بن
تَوَلَه بالفتح محدثی است تُوَیْلَه مثل سفینه جماعتیست عبد الله بن تُوَلّی مثل سکری تابعی ست تَعْیِل مثل امیر
جد حنظله بن صفوان از امرای مصر تُوَیل مثل زبیر قیس بن تویل تا ویله بکسر واو کنایت است
جا بد ولاه و تولاه و دولاته و تولاته اوردولیات

فصل الثاء

ثُؤْلُول مثل عصفور بستان و اثرخ که بر پوست مردم پدید آید بعضی از آن منکوس و بعضی شگافته شده
چند پاره دار بود و بعض متعلق و بعضی مسماری کلان سر باریک بیخ و دراز گرد شده و بعض گشاده شده

وبیماریش از خلط غلیظ بلغمی یا سوداوی یا از سردی باشد ثآلیل جمع قد ثؤلل وتسائل جسده
آنرا خ دار شد بدن او ثُتْل بالضم وبالتحریک اسپنجه در باطن آوند وغیر آن باقی باشد ثیتل مثل حیدر
مرد عیش و بزکوهی یا بزکوهی کلان سال از بزکوهی نام کوهی است وقسمی است از گاو وحشی مرد فربه کودن
گران تکیه باشد تیتل نادانی شودن پس از خردمندی نمودن ثجل الرجل از علم شکم مرد کلان گردید
وفرو هشته گردید یا مرد و تهیگاهش برآمد ثجله بالضم بزرگی وفراخی شکم اثجل ثجیل مثل معظم مرد بزرگ شکم ثجلاء
مؤنث زن کلان شکم جلّه ثجلاء آوند کلان فراخ شاعری گوید شعر ‌وباتوا یعشون القطیعاء
ضیفهم وعندهم البرنیُّ فی جلل ثجل مراد ثجلاء توشه دان فراخ الجبل الرادی ثجلی فراخ
ازرو وطعن فلان فلانا لا ثجلنّ فلانی دشنام داد فلان را ثُجُل بالضم موضعیست بیکجانب عالیه
ثجل مثل ممنع موضعیست ثرثال بالفتح وبهر دو تای مثلثه نام جد بدر احمد بن عبد العزیز بن احمد بغدادی محدث
از کتاب تصنیف مشهورست ثرطله بالفتح ورشتگی من مترطلاً گذشت بجائیکه جامهای خود در از بر زمین
می کشید ثرعله بالضم وفتح عین لام پرهای مجتمع بر گردن مرغ ثرعل مثل طبل ماده روباه ثرعول
مثل عصفور روئیدنیست ثرمل الرجل مرد براز کرد و گوشت خورد و گوشت را خوب نپخت
یا طعام خوب نپخت از رسنگی برای مهمانان خاکستر را نیفشاند از رستگی مهمانی و طعام ابلو رسانید یا بجو ریزه
پس پیش و دهنش نان آلوده شد ثرمل عمله باراستگی کار خود نکرد ثرمل مثل طبل نام ابرآبیست ام ثرمل
کفتار ثرمله گویند که در فطام لیبا شد وآنچه در آوند باقی ماند در روباه و بغیر الف ولام نام مردیست راجز گوید شعر
ذهب کما ان راها ثرمله وقال یا قوم رایت منکره ثعل بالضم وبفتحتین وثعلول ثم
اول وثالث دندان زائد پس دندانها یا دندانیکه در زیر دندان دیگر بر آید بسبب اختلاف جای آن ثعلث
سنه از علم فعل ستا ازان اثعل نعت است از آن لثه ثعلا آمد یعنی دندانیکه دندانهایش پس یکدیگر بر آمده
باشد اثعل الضیفان مهمانان بسیار شدند اثعل الاجر دستگار بزرگ شد اثعل القوم
علینا قوم بر ما مخالفت نمودند اثعل الامر کار چندان بزرگ شد که سبیل توجه بسوی آن معلوم نشود
اثعل الورد واردین بر آب ازدحام کردند کتیبه ثعول مثل صبور لشکریکه زوائد و تا بعانش بسیار باشند ثعل
بالفتح و بالضم و بالتحریک زیادت در پستانهای ناقه و ماده گاو و گوسفند ثعول مثل صبور ناقه و ماده گاو
و گوسپند مذکور یا انکه بالای پستانش پستانی کوچک باشد و نزد بعضی انکه سر پستانش زائد باشد ابن هشام

سلونی در هجو علما گوید **شعر** وذمّوا لنا الدنیا وهم یرضعونها افاویق حتّی ما یدرّ لها ثعل ونیز ثعل ریش خرد که فضلهای مشهور داشته باشد ثعال ثعاله بالضمّ دو روباه از متعله مثل مرحله زمینیکه دران روباه ماده کان بسیار باشد ثعاله الکلاء گیاه خشک واین لفظ معرفه است ونزد بعضی ثعاله بمعنی عنب الثعلب بنو ثعل مثل صرد ابن عمرو برادر نبهان وی پدر قومی است از بنی طی امرؤ القیس در حق ایشان گوید **شعر** ربّ رامٍ من بنی ثعلٍ مخرجٍ کفّیه من ستره ثعال بالضمّ دره کوهیست میان وجاوروینة ثعل بالضمّ موضعیست در نجد وجانوریست کوچک که در ثنایا پیدا میشود هر کاهکه مشک نعمی ی بدبید اکند ومتعفن گردد وبمعنی اللئیم ورد متعل نوبت آب نیست که دران از دحام باشد ثعلول مثل عصفور مرد خشمناک وگوسفند که پستان سه چار چاردوستین شود **ثفل** بالضمّ وثافل هر چه از لای درد زیر چیزی قرار گیرد ثفل مثل کتف خورنده آن ترکت بنی فلانٍ متثافلین گذاشتم بنی فلانرا که ثفل میخورند ومراد از ثفل درین محل دانه وتخم است واین مردمی باشند که شیر بهم نرسد وطعام شان دران ایام دانها بود واین حال بدترین احوال نزدیان باشد ثافل سرگین ثفال بالکسر ریح ونیستیکه زیر آسیا گذارند پس آرد را از دست بران اندازند تا خراب نشود وهمدرین معنی است ثفل بالضمّ قد ثفلها فعل بنا زان هر گوید ع فتعرککم عرک الرّحی بثفالها پس از دحام میگردد بر شما مثل از دحام آسیا بر ثفال آن ونیز منصوب بای موحده بمعنی علی خواهد بود یا بثفالها بمعنی مع ثفالها است یعنی حالیکه آسیا سائنده بود زیرا که آنها ثفل نمی اندازند مگر وقتیکه آسیا میسایند ثفال بالکسر والضمّ سنگ زیرین آسیا ثغال بالفتح وثفل بالتحریک شتران وغیر آن بی درد ثفله پراکنده شود آنرا یکمرتبه اثفل الشراب شراب ثفل دار کردید تثفل به عرق سوء رگ بدی درو قرار گرفت یعنی کوتاهی کرد در مکارم متافلت همنشین بودن وملازمت کسی اختیار کردن ثفلت عن اللبن بالطعام تثفیلا طعام را با شیر خوردم **ثقل** مثل عنب ثقالت بالکسر از کرم گرانی ضد خفت ثقیل مثل امیر ثقال بالفتح وبالضمّ گران ثقال بالکسر وثقل بالضمّ جمع ثقل بالتحریک متاع مسافر وحشم وی وهر چیز نفیس که آنرا نگهدارند واز انست حدیث شریف انّی تارک فیکم الثقلین کتاب الله وعترتی ثقلان بالتحریک انس وجن اثقال بالفتح خزائن زمین ومردگان زمین واز انست قوله تعالی واخرجت الارض اثقالها خواهد بر آورد زمین مردگان خود را یعنی روز قیامت مردم از قبور خود ها بیرون خواهند آمد وبمعنی گناهان وبارهای گران وزن ثقال بالکسر

واحد همه هاست تثقیل گران بار کردن اثقال بار گران بر کسی نهادن أَثقلت و ثقلت از کرم
حمل زن ظاهر شد مُثقِل بصیغه فاعل از افعال زنیکه بار حمل ظاهر شدن باشد ثقله مثل معظمه سنگیکه بر کناره و زن ثا
گذارند تا در هوا نه پرد و مِثقال الشیء مقدار چیزیکه مثل وی باشد و مفرد مثاقیل الذهب که وزنش در ملک گذشت
ثقال بالفتح زن کلان سرین یا صاحب اثت و وقار و شتر دیر رونده ثَقَلَ الشَّیءَ بِیَدِه ثَقلاً بالفتح از
نصر وزن نمود گرانی چیزی با دست خود تَثَاقَلَ عَنهُ گران بار شد و درنگ نمود و تَثَاقَلَ القَومُ
قوم رنجا شدند برای جنگ و قتال حالا که طلب قتال از ایشان کرده شد اِرتَحَلُوا بِثَقَلَتِهِم بالتحریک و بالکسر
و بالفتح و مثل عنبه و فرحه قوم همه بارها و متاعهای خود رحلت کردند ثقله بالفتح و بالتحریک سر گرانی
طعام که در شکم یافته شود و نیز ثقله بالفتح پینکی که بر مردم غالب شود ثَقُلَ الرَّجُلُ فَهُوَ ثَقِیلٌ وَ ثَاقِلٌ
از علم ضرب مرض مرد شدید قَد أَثقَلَهُ المَرَضُ وَ النَّومُ وَ اللَّومُ تحقیق گران جسم گردانید او را مرض خواب
و لیمی مستثقل بفتح قاف نعت است از آن ثُقَالُ النَّاسِ بالضم و ثقلاء الناس کسانیکه صحبت ایشان را
مستکره دانند ثَقُلَ العَرفَجُ وَ الثُّمَامُ از باب کرم سیراب شدند چوبهای عرفج و ثمام ثَقُلَ سَمعُهُ گرانی
در گوش وی کرد یعنی شنیدنش کم گردید ثقل بالکسر موضعیست أَلقَی عَلَیهِ مَثَاقِیلَهُ رنج کشتی و محنت خود را
بر وی انداخت دینار ثاقل دینار کامل ثواقل جمع و نیز ثاقل شهریست أَصبَحَ ثَاقِلاً از آن بار گران جسم او را
مرض ثُکل بالضم موت و هلاک گم شدن دوست یا فرزند و در معنی بالتحریک نیز آید قَد ثَکِلَهُ از علم
تحقیق گم کرد فرزند را ثاکل و ثکلان بالفتح نعت مذکر ثاکل و ثکلانه و ثکول مثل صبور و ثکلی مثل سکری نعت
مونث است مگر ثکلانه قلیل آید أَثکَلَت لازم شدن اثکل مُثکِل زن گم کرده فرزند مثاکیل جمع أَثکَلَهُ اللهُ
وَلَدَهَا گم کند خدا فرزند او را قصیده مثکله مثل محسنه قصیده که در آن گم شدن فرزند را ذکر کنند رُمحُهُ
لِلوَالِدَاتِ مَثکَلَةٌ مثل مرحله نیزه اش برای مادران جای گم کردن فرزند است یعنی نیزه اش در جنگ بسیار
هلاک میکند و جوهری بجای رمح لفظ حرب آورده فلاة مثکول بیابانیکه هر که در آن رود راه گم کند اِثکال بالکسر
و اُثکول بضم اول و ثالث لغتی است در عِثکال و عُثکول بمعنی خوشه خرما که در آن بسر باشد بو عمرو خوانده شعر
قَد نَصَرَت سَعدٌ بِهَا کَتَائِبِی طَوِیلَةَ الأَقنَاءِ وَ الأَثَاکِلِ ثَلّه بفتح اول و تشدید ثانی
جماعت گوسفندان یا بسیار از آنها عموما و نزد بعضی میشان بسیار خصوصا چنانکه جوهری از ابو زید
نقل میکند که بزهای بسیار را ثله نگویند بلکه حیله گویند ثلل مثل عنب و ثلال بالکسر جمع و بمعنی صوف تنها آمده

موها و پشم شتر **اَثَلَ الرَّجُلُ** از افعال نزد مرد پشم بسیار شد ثَلّ لغت است از آن و نیز ثَلَّه بمعنی خاکیکه از چاه
بر آورند ثُلَل مثل ثُلَل جمع و از انهست **قَدْ ثَلَّ الْبِئْرَ** از نصر گل چاه را بر آورد. و بمعنی چیزیکه باشد مناره در صحرا
باشد و در سایهٔ آن نشینند و جاهای آب نوشی شتران که بعد دو روز در آن جاها آب خورند ثُلَّه بالضم جماعت
مردم و درمها بسیار و درین معنی بالفتح نیز آمده ثُلَّه بالکسر بلاک ثِلَل مثل عنب جمع **ثَلَّهُمُ الرَّجُلُ ثَلًّا وَثَلَلًا** از
نصر مرد آنها را ہلاک گردانید لبید گوید **شعر فَصَلَقْنَا فِي مُرَادٍ صَلْقَةً وَصُدَاءٍ أَلْحَقَتْهُمْ بِالثَّلَلِ**
ثَلَّتِ الدَّابَّةُ ستور سرگین انداخت **ثَلَّ الرَّجُلُ التُّرَابَ الْمُجْتَمِعَ أَوِ الْكَثِيبَ** مرد از دست خود خاک مجتمع
را حرکت داد یا کنارهٔ پشته بلند را بشکست و ہمدرین معنیست مثل **ثَلَّ الرَّجُلُ الدَّارَ فَتَثَلَّلَ** مرد خانه را
بر انداخت باین طور که اوّل بیخ دیوار را بکند پس منہدم گردانید پس انداخته شد **ثَلَّ الرَّجُلُ التُّرَابَ**
فِي الْبِئْرِ مرد خاک در چاه بریخت **ثَلَّ الرَّجُلُ الدَّرَاهِمَ** مرد درمها را بریخت **ثَلَّ اللّٰهُ عَرْشَهُ** خدای تعالی
تخت او را بر انداخت یعنی دور ایشان اندیا ملک یا غلبه او را ببرد زہیر گوید **ع تَدَارَكْتُمَا الْأَحْلَافَ قَدْ ثُلَّ**
عَرْشُهَا و نیز ثَلّ در دہن افتادن دندانها اثلال حکم کردن بنای آنچه منہدم کرده باشد تثلیل مثل تبلیل منہدم
گردانیدن ثلیل مثل میر آواز آب یا آواز ریخته شدن آن ثُلْثَال بالفتح نوعیست از گیاه ترش انثلال ریخته شدن
مردم از ہر جانب مُثَلَّل مثل محدث مرد جمع کننده مال ثُلَّى بالضم و تشدید لام و بالف مقصوره نوعیست ثالک ثلثان
عنب الثعلب و گیاه خشک و ہمعنی بالکسر نیز آید و این صحیح است **ثُمَّه** بالضم و الفتح و ثَمِيلَه مثل سفینه دانه و
خرما که با نصف آن دندانها کمتر باشد و نزد بعضی تا نصف و بازمانده از آن باشد ثَمْل بضم اوّل و فتح ثانی و ثِمَال
بالفتح جمع و بمعنی آب اندک که در پایین حوض و مشک باقی ماند و ہمدرین معنیست ثَمَله بالتحریک ثُمَالَه بالضم و ثَمِيلَه مثل سفینه
آنچه از شراب و طعام در شکم باقی ماند و نیز ثَمِيلَه بقیه آب که در صخره بارود باشد ثَمِيل جمع ابی ذویب گوید **ع بِمَجْرٍ دَا**
نِكَتَابُ الثَّمِيلَ حَمَارُهَا و چیزیکه در حوض طعام و شراب باشد ثُمْله بالضم کلنکیه از پایین چاه بر آرند پاره صوف که بدان و غیر قطران بر شتر مالند بعد
بدان حیرت سایند و ہمدرین معنیست مِثْمَله و ثَمَله بالتحریک راجز گوید **شعر مَمْغُوثَةٌ أَعْرَاضُهُمْ مُمَرْطَلَه**
كَمَا يُلَاثُ بِالْهِنَاءِ الثَّمَلَه به ثُمَلَة و ثُمْل بالضم او چیزی از عقل و ہوشیاریست ثَمَل بالتحریک مستی.
ثَمِلَ الرَّجُلُ از علم فعل است از آن ثَمِل کتف نعت است از آن نیز ثَمَل بالتحریک پایه و آرام کردن بجائی و نیک
کردن و ہمدرین معنیست ثَمْل بالفتح و ثُمول مثل دخول و نیز ثَمَل بالتحریک جمع ثَمَله بالتحریک بمعنی هر چه حیض است ثِمَال بالکسر فریاد رسنده کار
قوم خود و قیام نماید ثَمْل از نصر و ضرب فعل است از آن اثمال الیقم زہر کشتن و ہمدرین معنیست مثمل مثل معظم و نیز ثِمَال جمع ثماله

بالضم بمعنی کفک و شیر ثمل مثل منبر جای پناه یونس گویند ما ثمّلتُ شرابی بشیءٍ من
الطعام طعامی را پیش از نوشیدن شراب نخوردم ثامل شمشیر که بر جلای آن مدتی گذشته باشد ثمیل
مثمّل بصیغه فاعل از افعال ثمیل شیر سر شیر دار ثاملیه بکسر میم نام آب قبیله اشجع است مثمله مثل مرحله جای
مانا بحوض که آب باران دران مجتمع شود ثمّلهم الرجل از تفعیل قوم را طعام او شراب نوشانید
و بکار آنها قیام کرد ثمل الرجل از ضرب مرد ثمل را بخورد ثمیل مثل امیر شیر ترش و نانیکه آب را
درخود نگاه دارد ثمیل مثل زبیر ابن عبدالله اشعری تابعی است ثمیله مثل سفینه باقیکه دراین بش باشد و
تن آسانی و پرنده ایست و باقیکه از سنگها بعیر جو و گل سازند تا آب زراعت را نگهدارد و ثماله بالضم
لقب عوف بن اسلم پدر قبیله وجه لقبش آنست که قوم خود را طعام و شیر با سر شیر خورانید و بود و بلد
تامل و مثمّل بصیغه فاعل از افعال شهر که بر درخت سقا نامند مثمّله مثل مکنسه زنبیل خرما که دران نوعی از
کشک نگاه دارند و خریطه که میان هر دو دوش شبان باشد ثمّل مثل کتف دست دارنده آن
مثمّل بصیغه فاعل از افعال صفتی ست از صفات آوازخوان تثمّل آشامیدن آشام بعد آشام میل
داشتن ثِنتَل بالکسر و کسر تا مرد کوتاه قد ثُنتُله بالفتح تخم مرغ که فاسد شده باشد تثنتل آلوده بپلیدی
شد بعد پاکیزگی ثول بالفتح گروه زنبوران عسل اصمعی گوید واحد ندارد و در تبعضی زنبور نر و
بجهت از صاحب قاموس که نحل بحای مهمله را که در قاموس ترجمه این لفظ مذکور است نحل بخای معجمه فهمیده
ترجمه اش درخت خرما نموده و نیز درخت ترش ثول بالتحریک سستی و دردیکه در اعضای گوسفند
خصوصاً پا باشد چنانکه گوسفند را عارض شود پس بروی گوسفند را گذاشته در چراگاه گردش باید
شاة ثولاء و تیس اثول نعت از شاعری گوید شعر تلقی الامان علی حیاض محمد
ثولاء مخرقة و ذئب اطلس و از آنست قد ثول از علم و اثول اثولالاه تثول
علیه غلبه کرد بر وی بدشنام دادن و قهر کردن تثوّلت النحل بهم آمدند زنبوران عسل و باهم جمع شدند
انثیال ریختن انثال علیه القول متواتر بر وی وارد شد سخن پس ندانست که بکدام شروع کند ثویله
مثل سفینه گیاه مجتمع و جماعتی که از خانهای متفرق بهم آیند و گروه کودکان و شتران ثوالة بالفتح
و تشدید واو ملخهای بسیار و این لفظ اسم جنس باشد چنانکه بمعنی صحرا اثول مثل احمق لفظاً و معنی و
مجنون لیکه در نصرت خیر و کار تاخیر کند و آهسته رود ثُول بالضم جمع ثال الرجل مرد احمق شد یا طائر

در مو جنون شد و هنوز استحکام نپذیرفت ثَالَ الوِعَاءُ ریخت انچه درآوند بود اِشْتَاخَ اَثَاوَلَه پیران پیر کنند کان نُعَیم بن ثولا پدر صاحب لشکر بصره **ثَهْلَانُ** بالفتح کوهیست و نام مردی ثَنَائِل بن ثَهْلَل مثل جعفر غیر منصرف و مثل بلبل و جندب کسیکه شناخته نشود یعنی نسبش معلوم نباشد یا نامی است از اسماء باطل ثَهَل بالتحریک گسترده شدن بر زمین ثَهْلَل مثل جعفر موضعیست نزد کناره کاظمه **ثِیْل** بالکسر والفتح غلاف نره شتر و غیران یا کیر شتر ثَیِّل بالکسر و ثَیِّل مثل سید و یکیست اَثْیَل مثل احمر شتر بزرگ کیر ثِیْل بالکسر جمع ثِیَلَة مثل سمین لبی است در

فصل الجیم

جَأَلَ الرَّجُلُ از منع مرد رفت و آمد **جَأَلَ الصُّوفَ** بنصب و رفع صوف احمع کرد و صوف مجتمع گردید لازم و متعدی هر دو آید **جَئِلَ** جَأَلَانًا بالتحریک از علم ستور لنگ شد اِجْئِلَال و جَئِلَان بالفتح ترسیدن جَيْأَل جَيْأَلَة هر دو بغیر الف و لام غیر منصرف و جَيْل بدون همزه و الجَيْأَل بالالف و لام منصرف همه بمعنی کفتار را جر گویند **شعر** فَلَذَ فَجَهُونِي جَيْأَلًا فِيهَا اَحَلُّ دَقِيقَةَ الرُّفْغَيْنِ ضَخْمَاءَ الرُّكَبْ جَيْأَلَة الجرح ریم خون خم **جَبْتَل** مثل جعفر بتای فوقانی بعد بای موحده موضعیست در یمن از دیار قوم نهد **جَبَل** بالتحریک کوه بیش از تنها باشد آنرا اکمه بالتحریک یا قنه بضم اول و فتحانی گویند اَجْبُل و جِبَال بالکسر اَجْبَال بالفتح جمع و نیز جبل سردار قوم و عالم ایشان جبلان دو کوه طی که نام آنها اَجَا و سلمی است جبل بن جوال صحابی است بلاد الجبل چند شهر است میان اذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس و شهرهای دیلم حسن بن علی جبلی منسوب بهاست اِجبال بسوی کوه رفتن تَجَبُّل در کوه داخل شدن **اَجْبَلَهُ الرَّجُلُ** مرد از او بخل یافت یعنی بخیل **اَجْبَلَ الشَّاعِرُ** بر شاعر سخن گفتن سخت شد **اَجْبَلَ الحَافِرُ** کننده مکان بر موضع سخت رسید ابته الجبل ار و بلاد کمان از چوب درخت نبع مجبول مرد بزرگ جَبَل بالتحریک کشادی جبل بالکسر و بالضم بسیار گویند حی جِبْل قبیله بسیار ابی ذویب گوید **ع** مَنَايَا يُقَرِّبْنَ الحُتُوفَ لِاَهْلِهَا جُبْل بالضم درخت خشک گروه مردم و همه بمعنیست جُبُل بضمتین و بالفتح و بضمتین و تشدید لام و بکسرتین و تشدید لام و جِبِلَّة بکسرتین تشدید لام و جَبِيل مثل امیر و جَبُل مثل کتف تیر بسیار تراشیده و خراشیده یا مرد بینت خشک پیکان تم اهن اَجْبَلُوا گذرد شد یا تک لاغر شان جَبَلَة بالتحریک یا بالکسر روی یا پوست آن یا انچه رو بر روی تو باشد از آن وزن

فربه و عیب و قوت و سختی زمین جِبلّه بالکسر بالضم و جبلّه بکسرتین و تشدید لام مفتوح امت و جماعت جُبُلّه
بضمتین و تشدید لام مفتوح و بکسرتین و تشدید لام مفتوح بسیار از هر چیز جِبِلّه بالکسر و بضمتین و تشدید لام مفتوح اصل آن
ثوب جید الجبلة بالکسر جامه که خوب بافته باشد و نیز جبله بحرکات ثلثه و بالتحریک و بکسرتین و تشدید لام مفتوح خلقت
طبیعت و لهذا مرد درشت را گویند انه لذو جبلة اخشی گویند **شعر** وَطَالَ الثَّنَاءُ عَلَى جِبِلَّةٍ كَحَلْقَاءَ
مِنْ هَضَبَاتِ الضَّجَنِ جبله بالضم و بالفتح نیز کوهان جبال بالکسر تن بدن جَبَلَهُمُ اللهُ آفرید و ضرب خدا
آنها را یا فرید جَبَلَهُمُ اللهُ عَلَى الشَّيْءِ خدا آنها را بر چیزی آفرید و مجبور گردانید و بمعنی جبلّه
جُبَیل مثل زبیر کوهیست نزد قلعه فند و کوه دیگر است میان اقاعیه و مسلح که درخت بان انجا می روید
و شهریست از سواحل دمشق و از انجا است عُبَید بن خیار و اسمعیل بن حُصین و محمد بن حارث و ابو سعید
محدثان جبلیان رضا بن جُبَیل شخصی است در بنی قضاعه جَبُل بفتح جیم و ضم بار شد ده ایست بکنار دجله
و از انجاست موسی بن اسمعیل و حکم بن سلیمان و احمد بن حمدان اسحاق بن ابراهیم محدثان جبلیان و جبله
بالکسر موضعیست در یمن جُبله بالضم شهریست میان عدن و صنعا جبیله مثل سفینه قبیله جُبّاء بضمتین و فتح لام مشدد و سال
قحط تجبیل پاره پاره کردن تجبّل تمام گرفتن چیزی را و از انست تَجَبَّلَ الرَّجُلُ مَا عِنْدَهُ مرد چیزی که نزد او بود
تمام بگرفت جَبله بالفتح و مجبال بالکسر زن درشت جبله بالکسر دی ما پوست ان جَبَله بالتحریک موضعیست در نجد
و دهیست در تهامه و شهریست بر کناره دریای شام از انجاست سلیمان بن علی و عثمان ابن ابی نصر
و عبد الواحد بن شعیب جبلیان و دهی است در بحرین موضعیست در حجاز و نزد بعضی سلیمان بن علی ابن ابی
جبله بن حارثه و جبله بن عمرو بن ارزق جبله بن مالک جبله بن اشعر و جبله بن ابی کرب جبله بن ثعلبه و جبله
بن سعد و دو جبله دیگر که نسب آنها معلوم نیست صحابیاند جبله بن سحیم و جبله بن عطیه محدثانند جبله بن ایهم
آخر پادشاهان غسان است عمرو بن نعمان جبلی از اولاد اوست محمد بن جبلی منسوب بکوه اندلس است محمد
بن عبد الواحد جبلی ضیاء الدین حافظ احادیث منسوب بکوه قاسیون است محمد بن احمد بن علی احمد بن عبد الرحمان
جبلیان محدثانند جَبیل الوجه مثل امیر مرد زشت روی مجبیله مثل جهینه قصبه ایست در بحرین جبل الراس مرد
کم سیرین جبله بالکسر مرد درشت جبّول مثل تنور بتشدید با دخا هی است نزد حلب جنبل مثل قنفذ کاسه
چوبین ابو عمرو خوانده **شعر** وَكُلْ هَنِيئًا ثُمَّ لَا تَزَمَّلِ وَادْعُ هُدِيتَ بِعِنَادٍ جُنْبُلِ
جبرئیل در جبر گذشت **جبهل** مثل سمند مرد سخت درشت **جبتل** بالفتح و جمیل مثل امیر

درخت و موی بسیار پیچان و نزد بعضی انچه درشت و کوتاه ازان باشد و نزد بعضی انچه کثیف
و سیاه ازان بود و نزد بعضی کُنن و کثیف و درهم پیچیده از هر چیز جَثِلَ جَثالَةً و جُثولَةً
بالفتح و الضم از سمع و کرم فعلست ازان ازانست ناصیه جثله بالفتح یُستَحَبُّ فی نَواصِی الخَیلِ الجَثلَةُ
بهتر در پیشانی های اسپان معتدل در کثرت و طول است جثله بالفتح مورچه کلان کذا فی القاموس و جوهری
گوید مورچه سیاه جَثل بالفتح جمع و نیز جثله درخت بسیار برگ ازسطبر اِجثَألَّ الطائرُ مثل اقشعر پرنده
پرهای خود را بیفشاند گویند جاءَ الشِّتاءُ و اجثألَّ القُنبُرُ گرمی آمد و چکاوک برخاسته پر گردید
اِجثألَّ النَّبتُ گیاه دراز شد و درهم پیچید یا در جنبش آمد و لائق آن شد که در قبضه گرفته شود اِجثألَّ
الرِّیشُ برخاسته شدند پرهای پرنده اِجثألَّ فُلانٌ فلانی در خشم آمد و برای جنگ و شرارت آماده شد
مُجثَئِلّ مثل مقشعر پهن او در و راست ایستاده جَثَلَتهُ الرِّیحُ پرانیده برد او را باد جُثال بالضم پرنده چکاو
جُثالة بالضم برگهای درخت که بریزد جَثَل بالتحریک یا دریا زوجه و ازانست ثَکِلَتهُ الجَثَلُ گم کرد او را
مادر جَحَل بالفتح آفتاب پرست و آنرا ام حُبَین نیز گویند ذو الرمه گوید ع و اقلولی علی عُودِهِ
الجَحَلُ و سوسمار کلان و سیر از زنبوران که بزرگ باشد و یا مشک کلان و گوگال جُحول و جِحلان بالضم جمع
و بمعنی مرد یکه هر دو پهلوش بزرگ بود و شتران کوچک جَحَل بن حَنظَله شاعر یست حکم بن جحل و سالم
بن نسر بن جحل تابعیانند جَحَلَهُ از منع و جَحَّلَهُ از تفعیل بر زمین انداخت او را جوهری گوید که از باب تفعیل
برای مبالغه است کمیت گوید شعر و مال ابو الشعثاء اشعث دامیا و انّ ابا جَحلٍ
قتیل مُجَحَّل جِحلاز ناقه بزرگ جَیحَل مثل حیدر سنگ کلان و پوست ماهی که آنرا سپر سازند و کلان از
هر چیز جُحال بالضم زهر احمر خوانده ع جرّعه الذیفان و الجحالا جَحدَل شتربان
گروید یا کرایه کننده و توانگر شد پس از فقیری جَحدَلَ فلاناً بر زمین انداخت او را یا پست او را جحدل
الاناءَ آوند را پر نمود جحدل المالَ مال را جمع نمود جحدل الابلَ فراهم نمود شتران او نهار ابکرا
دا جحدل مثل جعفر و قنفذ کودک گرد اندام فرس جَحَندَل بالتحریک و سکون ثالث و فتح دال مرد کوتاه
جَحشَل مثل جعفر و قنفذ و جحاشل مثل علابط مرد تیز چالاک جَحفَل مثل جعفر لشکر بسیار و مرد کلان
و سردار کریم و مرد بزرگ هر دو پهلو جحفله لب اسپ و استر و خر و د و تندی در هر دو دست اسپ
که ما نا ناخن باشد تجحفل القومُ قوم جمع شد جحفله الرجلُ مرد او را بر زمین انداخت و دشنام داد

سرزنش نمود او را بفعل و هی جَحنفَل مرد کلفت لب **جَحدَل** مثل جعفر و طبل کوتاه گرد اندام فربه
جَدَلَهُ الرَّجُلُ از نصر و ضرب مرد او را محکم تافت جدیل مثل امیر مهاری که از چرم تافته باشند
امرؤ القیس گوید **شعر** وَکَشْحٍ لَطِیفٍ کَالجَدِیلِ مُخَصَّرٍ وَسَاقٍ کَأُنْبُوبِ السَّقِیِّ
المُذَلَّلِ و نیز جدیل رسن ناقه از چرم یا موی که در گردن وی اندازند و بمعنی حمائل جدید سعد بن عجلان هندی گوید
شعر کَأَنَّ دِمَقْساً أَوْ فُرُوعَ غَمَامَةٍ عَلَی مَتْنِهَا حَیْثُ اسْتَقَرَّ جَدِیلُهَا جُدُل نیز
جمع جَدِیل بالفتح و بالکسر نیز گیر سخت و استخوان مجوف هر دو دست و پا و هر عضو و هر استخوان کامل که شکسته
و آمیخته با استخوانی دیگر نباشد اَجْدَال جدول بضمتین جمع مَجْدُول مرد لطیف استخوان دست یا محکم تافته ساق
اَجْدَل ساق مجدوله و جدلاء بعد بازو و ساق نیک پیچان جُدَّل بالضم جمع جَدَلَ الوَلَدُ الظَّبْیَةِ وَغَیْرِهَا
بچه آهو و غیره قوی شد و پس رو مادر گردید جدل چرغ و همدر تمغیست اَجْدَلِیّ اَجَادِل جمع و نیز اجدل نام
اسب ابی ذر رضی الله عنه و نام اسب جلاس کندی نام اسب شجعه جدلی مِجْدَل مثل منبر مرد کوتاه
مَجَادِل جمع و جوهری گوید که مجدل بمعنی کوشک آید کمیت گوید ع مَجَادِلُ شُدَّ الرَّاصِفُونَ
اجْتِدَالَهَا و اعشی در وصف مجدل محکم بنا می آرد یَزِلُّ عَنْهُ ظُفُرُ الطَّائِرِ یعنی کوشک مرج جبان
بنای محکم دارد که ناخنهای پرندگان بروی لغزند جداله بالفتح زمین اجر گوید **شعر** قَدْ أَرْکَبُ الآلَةَ
بَعْدَ الآلَةِ وَأَتْرُكُ العَاجِزَ بِالجَدَالَةِ و نزد بعضی جداله بمعنی زمین ریگستان که ریگ آن باریکیا شود و
بلغت نجدیان یک غوره خرما که سبز و مدور شده باشد مثل از سخت شدن جدال البعیر با جنس آنست نابری
در وصف درخت خرما گوید **شعر** وَسَارَتْ إِلَی یَبْرِینَ خِمْساً فَأَصْبَحَتْ یَخِرُّ عَلَی بَابِ
الشُّقَاةِ جَدَالُهَا و نیز جداله بالفتح مورچهای کوچک که بال داشته باشد جَدَلَ الحَبُّ فِی السُّنْبُلِ
دانه در خوشه افتاد جَدَلَهُ الرَّجُلُ از نصر و جَدَّلَهُ از تفعیل فَجُدِلَ و تَجَدَّلَ مرد او را بر زمین انداخت
پس بیفتاد جَدَلَ جُدُولاً مرد سخت شد جَدِل بالفتح مثل کتف نعت است از آن جَدَل بالتحریک خصومت
شدید در دشمنی و توانائی آن مجادلة سخت خصومت کردن با کسی جَدِل مثل کتف نعت است از آن مِجْدَل و
مِجْدَال بالکسر و مُجَدَّل مثل مقعد جماعت مردم نیز مجدل بالکسر صیغه نیست جَدِیلَة مثل سفینه قبیله و شاکله و کرانه
و جانبه که از نی برای کبوتران و غیر آن سازند جَدَّال مثل شداد صاحب جانبه مذکور و نیز جدیله بمعنی حال و طریقه
و جامه چرمین که کودکان و زنان حائضه آنرا پوشند و آن را بند از ریگها بر آن پوشند می باشد جدیلة بمعنی ست

سُمَیع بن عمرو نام او و قبیله ایست از حمیر جدلی منسوب است بآن جُدّال بالضم شهریست در موصل مُجادِل
شهریست در خابور جَیذُول مثل حیدر و در هم نهر کوچک و نهریست مشهور جدلا ربدیاد سک و
گوسپند یکه گوشش و تا شش و پیچ خورده باشد شعشعه جدلا رای مُلمه و آن چیزیست باشدش که شتر وقت
مستی از دهن خود بیرون می آرد جَذله بالفتح دسته‌ها دن جَدَل بالفتح قبر ذهب علی جدلا انه بالفتح
بسوی جهت آن و ناحیه او رفت جدیل مثل امیر نام شتر نر از و شتر که نام یکی شدقم است هر دو مملوک نعمان
بن منذر بودند اجدلت الظبیةُ بچه آهو با او در خود برفتار آمد **جِذل** بالکسر بیخ درخت وغیره
که بعد رفتن شاخ وغیر آن باقی مانده باشد اجذال و جذال بالکسر و جُذُول و جُذوله بضمتین جمع و نزد بعضی بمعنی
بیخ درخت که بزرگ باشد و بمعنی چوبها که مشابه بخوشهای خرما باشند و درین همه معانی بالفتح نیز آید و
بمعنی کناره نعل و سر کوه و چیزیکه برآمده باشد از کوه اجذال جمع و مال اندک و بمعنی چوبیکه برای خاریدن
شتران گرگین نصب کنند و ازنیست قول حباب بن منذر انا جُذَیلها المُحکّک و تصغیر درین قول
برای تعظیم است جذل جُذُولاً از نصر برپا شد و ثابت گشت جَذِل الرجُل از علم مرد شاد
گشت جَذِل مثل کتف و جذلان بالفتح نعت است از آن جُذلان بالضم جمع و در شعری جاذل نیز آمده
قد اجذله فاجتذل بدرستیکه مرد شاد کرد او را پس شاد گشت سقاء جاذل مشکی که مره شیر انگیز
باشد جِذل‌ها ان بالکسر صاحب بن جذل مال می مهربانی کنند و نگهداشت و خدمت شتر تحیل بایم کینه
گرفتن و دشمنی نمودن گرمه جذله مثل فرحه درخت انگور و بیده که چوبهایش بیخ دار شده باشد جِذل الطعان
بالکسر لقب علقمة بن فراس که از مشاهیر عرب است **جَرَل** بالتحریک سنگ یا سنگها یکه همراه درخت باشد یا مکان
سخت و درشت اجرال جمع جَرِل المکانُ از علم فعل است از آن جَرِل مثل کتف نعت است از آن اجرال
جمع جرم گوید ع صُمّ الدقاقِ مناقِلِ الاجرال جَرْوَل مثل جعفر زمین سنگستان و هم نعمت است جرول
جَرْوَله مثل علبط و علبطه بمعنی سنگها و نزد بعضی بمعنی پری کف تا حدیکه در آن گنجد و نام درنده ایست و بغیر الف
و لام لقب حُطیئة عبسی شاعر است کمیت گوید **شعر** وما ضرّها ان کعبا ثوی وفوّز
من بعده جرول جِریال بالکسر رنگیست سرخ و سرخی زر اعشی گوید **شعر** اذا جُردت یوما
حسبت خمیصةً علیها وجریالَ النضیر الدُلامصا و بمعنی قشر شده از عصفر و بمعنی
خالص از رنگ سرخ وغیر آن و شراب و نزد بعضی رنگ شراب اعشی گوید ع کدم الذبیح سلبتها

جزیالها و بمعنی هر دو منیست جزیاله و نیز نام اسپ عباس بن مرداس سُلَمی و نام اسپ مِعیَر
بن هبیرة بن یزید جَرَوله اندیست مملوک غنی بالای نجد جَرَوَل اشل جَندَب موضعیست در یمن و نزد بعضی نام انگشت
اجرل الرجل مرد بکند پس رسید بزمین سنگناک **جَرثَل الرجل التراب** مرد خاک را از دست خود
پراگند **جَردَبیل** مثل زنجبیل گرده نان یعنی نگهبان نان که دست خود در طعام نهد تا کسی نخورد
جَردَحل بکسر جیم و فتح دال مهمله رود و شتر سطبر زبا شد یا ماده جَردَل الرجل مرد با فنا و
نزدیک گشت صاحب قاموس گوید در صحیح بخاری است **فَمِنهُم المُوبَقُ بِعَمَلِه وَمِنهُم مَن يُجَردَل**
پس از آنها کسی است که هلاک کرده شده است از کردار خویش و کسی است که قریب فنا دانسته در روایت دیگر
فمنهم المجردل آمده و اصیلی این هر دو لفظ را بجیم ضبط کرده و ابن الصبا بوالی مخردل را بمعجمه و جیم آورده
و هم اوست و جمهور بجای معجمه و را مهمله خوانده اند **جَرعَبِیل** مثل زنجبیل گنده **جَرزَل** بالفتح
خشک و نزد بعضی بمعنی گنده و بزرگ احمد بن یحیی جرزان من **شعر فوقها بالقدلك وهالها**
اذا اختبر في المحل جزل الحطب و بمعنی بسیار از چیزی و بمعنی بیست جزل جزال بالکسر جمع و بمعنی
سخی بسیار بخشنده و دانا محکم خرد جزله بالفتح و جزلا بمعنی مونث است از آن و بمعنی خلاف رکیک از
الفاظ و آواز کبوتر و حذف کردن حرف چهارم از متفاعلن و ساکن کردن حرف دوم ازان در زحاف
بحر کامل **فلکجزله** از نصر فعل است از آن و نزد بعضی وجه تسمیه آن به مجزول از آنجهت است که حرف رابع
آن وسط اوست پس مشابه گشت به سنام مجزول یعنی کوهان بزرگ و بمعنی رویدگیست جزل بالضم جمع
اجزل که بمعنی شتر بزرگ است جزله بالفتح زن بزرگ سرین باقیمانده از گرده نان و مشک تیر و آوند که در آن
خرما نهند جِزله بالکسر پاره بزرگ از خرما و بمعنی بیست جزل الکر **جزله بالسيف** از ضربه دو پاره
بزرگ گردانید شمشیر جَزَل بالتحریک بدن بالان با مین کوهان گردن شتر اجزله **جزلا** بالفتح از ضرب
واجزله فعلست از آن و نزد بعضی بمعنی سیدن زخم با مین کوهان گردن شتر که استخوان ابر آید و پس نشست
کرد جای آن جزل از علم فعل است از آن اجزل و جزلا بمعنی نعت است از آن ابوالنجم گوید ع **یغادر**
الصمد کظهر الاجزل جَزُل الرجل از کرم مرد بزرگ شد **جزل فلان** فلانی صاحب رای نیکو گشت
زمن الجزال بالفتح والکسر هنگام بریدن شاخهای درخت خرما را جز گوید ع **حتی اذا ما حان من جزالها**
جزالی مثل سکاری موضعیست جوزل جوان و بچه کبوتر و زهر ابوعبیده گوید که درین معنی شنیده نشد مگر در

در قول ابن مقبل که در وصف ناقه میگوید ع سقتهن کاسا من ذعاف وجوزلا و معنی آنکه از لاغری بنفند بوجزیله مثل سفینه قبیله ایست از کنده جزل مثل صرد لقب سید بن عثمان است جزل و جزله بالفتح از نامهای عرب است **جطلاء** بدماده شتر کلان بال فرو هشته و سست بدن و ماده شتر که برد آن نماید **جعله** الرجل جعلا بالفتح و بالضم نیز و جعالة بالفتح و بالکسر نیز از فتح و اجتعله مرد از ساخت شاعری گوید **شعر** ناط امر الضعاف و اجتعل الليل كحبل العادية الممدود جعل الشيء جعلا خیر را نها و جعل بعضه فوق بعض بعض را بالای بعض انداخت جعل القبيح حسنا زشت را نیک گردانید جعل البصرة بغداد بصره را بغداد گمان نمود جعل له كذا على كذا شرط نمود برای او باین خیر آن خیر جعل يفعل كذا متوجه گشت و شروع نمود در کردن چنین جعلوا الملائكة الذين هم عباد الرحمن اناثا نامیدند فرشتگان را که بنده های خدا اند زنان انا جعلناه قرانا عربيا بدرستیکه ظاهر کردیم ما او را قرآن عربی جعلت زيدا اخاك زید را بسوی تو نسبت کردم جعل الظلمات والنور خدای تعالی تاریکیها و روشنی را بیافرید جعلناكم امة وسطا شرف دادیم شما را بامت متوسط بودن جعل الله الكعبة البيت الحرام قياما شرف داد خدای تعالی بیت الحرام را بقیام جعلنا عاليها سافلها بالای شهر را به پائینش بدل کردیم جعل الله الصلوات المفروضات خمسا حکم داد خدای نمازهای پنجگانه فرض جعلوا القرآن عضين گردانیدند قرآن را متفرق پاره و پاره یعنی بعضی گفتند سحر است و بعضی گفتند شعر است و جعل گاهی لازم مستعمل شود و در نحالت از افعال مقاربه باشد شاعری گوید **شعر** وقد جعلت اذا ما قمت يثقلني ثوبي فانهض نهض الشارب الثمل جعالة بحرکات ثلثه و جعال بالکسر و جعل بالضم و جعيلة مثل سفینه مزد تجاعلوا الشيء خیر را میان خود ها گردانیدند جعالة بالفتح رشوت و مزدیکه غازی را برای اگر دنش مقرر سازند و گاهی بالکسر و بالضم نیز آید جعال و جعالة بالکسر پارچه که بآن دیگ را از آتش فرو آرند جعله جعلا بالضم و اجعله له او را مزد او داد اجعل الرجل القدر مرد دیگ را از آتش بپارچه فرود آورد جعلت الكلبة وغيرها و استجعلت ماده سگ غیر آن رز و مند جهیدن گردید مجعل بصیغه فاعل از افعال سگ ماده مذکور جعلة بالفتح نهال درخت خرما و نزد بعضی بمعنی درخت خرما کوتاه و نزد بعضی بمعنی درخت خرما ردیه و نزد بعضی بمعنی درخت خرما که دست بآن نرسد جعل بالفتح جمع را جعل گوید

وَيُسَوِّي حَيْنَهَا وَجَعَلْنَا جُعَل بر وزن و معنی نغل یعنی درخت خرمای بر جُعَل بر وزن صُرَد
مرد سیاه و زشت روی و نزد بعضی بسیار لجاجت کننده و نگهبان و جانوریست مشهور جِعْلان بالکسر
جمع ارض مُجْعَلة مثل مُحْسِنة زمینیکه در آن جانوران مسطور بسیار باشند ماء جَعِل بالکسر و مثل کتف و مُجْعِل مثل
مُحْسِن آبیکه در آن جانوران مسطور بسیار باشند یا در آن مرده باشند قد جَعِلَ الماء و اَجْعَلَهُ
فعل است از آن جَعُول مثل جعفر بچه شترمرغ بنو جِعال بالکسر قبیله ایست جُعَلة مثل همزه موضعیست
جُعَیل مثل زبیر بن سراقه ضمری و جُعَیل اشجعی صحابیاند و کعب بن جُعَیل شاعریست جاعل بخشنده چیزی
مُجْتَعِل گیرنده چیزی جَعَل بالتحریک کوتاه و در فربهی و تیزنده جاعله رشوت داد او را اَجْعَبَلَه
جعت نمود جُعْثُل بن عاهان مثل بلبل ابا قاضی افریقیه جَعْدَل مثل جعفر و جُعْنُدل مثل سفرجل
وجُعْشُن سخت و درشت جَعْفَلیل مثل زنجبیل مرد کشتنی که آماسیده باشد طعنه
فجعفله او را نیزه زد پس از زین گردانید و بر زمین انداخت جَفَلَه از ضرب پوست او را
برکند جَفَلَ الطِّینَ تمام گل و لای از جوی دور و همه برین و معنی است جَفَّلَه از تفعیل جَفَلَ الْفِیلُ پیل سرگین کرد
جِفْل بالکسر و بالفتح نیز سرگین گور اَجْفال جمع جَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ الْعَظْمِ گوشت را از استخوان دور نمود جَفَلَ
الْبَحْرُ السَّمَكَ دریا ماهی را بر کنار انداخت جَفَلَتِ الرِّیحُ السَّحَابَ باد ابر را زد و سبک گردانید
جَفَلَتِ الرِّیحُ الظَّلِیمَ باد شترمرغ نر را حرکت داد و دور کرد جَفَلَ الشَّعْرُ جُفُولًا مو پراکنده شد
جَفَلَ فُلَانًا فلانی را بر زمین انداخت جَفَلَ الظَّلِیمُ جُفُولًا شترمرغ نر سرعت نمود و رفتار
زمین کرد و همه معنیست اَجْفَلَ اَجْفَلْتُهُ اَنَا شتابانیدم شترمرغ را و بر زمین انداختم پس اجفال لازم
و متعدی هر دو آمده ریح جَفُول مثل صبور بادیکه ابر را ببرد ریح جافِلة و مُجْفِل مثل محسن باد تیز برنده
قد جَفَلَتْ فعل است از آن و اَجْفَلَتِ الرِّیحُ بِالتُّرَابِ باد خاک را ببرد و پرانید اصمعی خواند شعر
وَهَاكِ كَجُثْمَانِ الْحَمَامَةِ اَجْفَلَتْ بِهِ رِيحُ تَرْجٍ وَالصَّبَا كُلَّ مُجْفِلِ اِجْفِیل مثل اِزمیل نام
شترمرغ نر که برنده از هر چیز و همه معنیست جَفْل بالفتح و نیز اجفیل بمعنی کمانیکه تیرش دور رود و دور
پیر اِنْجَفَلَ الظِّلُّ سایه رفت اِنْجَفَلَ الْقَوْمُ و اَجْفَلُوا قوم بر کنده شدند پس گذشتند جُفَالة بالضم جماعت
و سرخوش و یک که آنرا از چه بر گیرند و کفک آب که سیل آنرا بر اندازد دَعَاهُمُ الْجَفَلَى وَالْاَجْفَلَى
همه آنها را و تمام ایشانرا خواندند و دعوت نمود طرفه گوید شعر نَحْنُ فِي الْمَشْتَاةِ نَدْعُو الْجَفَلَى

لا ترى الآدب فينا ينتقر اخفش گويد گويند دعى فلان فى النقرى لا فى الجفلى
والاجفلى فلانى را در خواص خوانند نه در عوام قرا گويد جاء القوم اجفلة وازفلة وباجفلتهم
وازفلتهم قوم بجماعت خود بيامدند ونزد بعضى اجفلى وازفلى بمعنى جماعت از هر چيز جفل بالفتح ابر بگذار
ريخته شده باشد وبمعنى مورچه لغتى است در جفل جفل بالضم جمع جفول بمعنى ها و برنده ابر وزن بزرگ جمع جفول
مثل صبور جماعت مردم بسيار كه خواهان وى باشد جفول بفتحين موضعيست جفال بالضم كفك شير و
كفك آب كه سيل آنرا بر انداز د و بسيار از هر چيز ونزد بعضى پشم بسيار ذوالرمه در وصف موهاى زنى گويد
شعر واسود كالاساود مسبكرا على المتنين منسدلا جفالا وموصوف جفال
مگر چيزيكه در ان كثرت باشد جفيل مثل امير پشم هاى بسيار و چيزيكه از زراعت وقت كلانى وبه بزند جفله بالضم
پشم بريده شده جفله بالفتح درخت بسيار برگ و از جفل بالفتح مورچه سياه وكشتى جفول بضمتين جمع
جيفل مثل جعفر نام مرى قعرى است تجفل الديك خروس پرهاى گردن خود را بر افراشت جافل از جا بر كنده
شده شاعرى گويد **شعر** مراجع نجد بعد فرك وبغضة مطلق بصرى اصمع القلب
جافله ونيز نام اسپ بنى ذبيان است **جل** جلالة وجلالا بالفتح از ضرب كلان سال و آزموده كار
جليل نعت است از ان جله بالكسر اجله جمع جل جلالا بزرگ قدر شد جليل مثل امير جل بالكسر والفتح جلال بالضم
مثل رمان نعت مذكر وجليله وجلاله بالضم نعت مونث است ابن لبيد گويد ع واخرها بالبر لله
الاجل اجله الشيء چيزى آنرا بزرگ قدر كرد جل الشيء بالضم جلال الشيء بالضم بزرگ از چيز تجلله بالا وشد
جل او را بگرفت تجال عنه بزرگ قدر بروى شد جلى مثل ربى كار بزرگ شاعرى گويد **شعر** وان
دعوت الى جلى ومكرمة قوما كراما من الاحياء فادعينا جلل مثل صرد جمع قوم جله بالكسر
بزرگ قدران مهتران صاحب شانها ونيز جله شتران پير گويد **شعر** ازمان لم تاخذ الى
سلاحها ابلى بجلتها ولا ابكارها واحد وتثنيه وجمع ومذكر ومونث در ان برابر اند ونزد بعضى ناقه
را از شروع سال ششم آن تا بر آمدن دندان جله گويند ونزد بعضى شتر را در زمان سطور جله خوانند و
نزد بعضى گفته ميشود بعير جله وناقه جله ونيز جله بمعنى مردم كلان سال جله بالضم آوند يكه در ان خرما نهند جلل
بالتحريك كار بزرگ شاعرى گويد **شعر** فلئن عفوت لاعفون جللا ولئن سطوت
لاوهنن عظمى ونيز بمعنى كار آسان آمده امرء القيس وقت قتل پدر خود گفته ع الا كل شيء سواه جلل

پس این لفظ از لغات اضداد است جِل بالکسر زِ تهبا و لباسها و مانند آنها و نامی کشت و وده وکاهی
بالضم و بالفتح نیز آید جُل بالضم و بالفتح پوشش ستوران قَدْ جَلَّلْتُهَا وَجَلَّلْتُهَا جل پوشانیدم ستوررا
جِلال بالکسر و اَجلال جمع جُل بالفتح و بالضم نیز و بادبان کشتی جُلُول بضمتین جمع قطامی گوید شعر
فِي ذِي جُلُولٍ يُقَضِّي الْمَوْتَ صَاحِبُهُ ۞ إِذَا الصَّرَارِيُّ مِنْ أَهْوَالِهِ ارْتَسَمَا و نیز جِل نام
پدر قبیله ایست از عرب و بمعنی جلیل و حقیر از لغات اضداد است جُل بالضم و بالفتح نیز در قول اعشی ع وَشَاهِدُنَا
الْجُلُّ وَالْيَاسَمِينُ معرب گل فارسی بمعنی ورد است هکذا فی الصحاح و صاحب قاموس گوید بمعنی یاسمین و وردکه
سه نوع بود سپید و سرخ و زرد و جُلّه یکی و نیز جُل بالضم آلی است نزدیک اقصر جُلّ بن حَنّ نام
مردیست از بنی طی جُلُّ النَّبْتِ جای ساخت و بنا خانه جلالی بالفتح ابوالجلال سیر بن عمرو کرمی و نزد
بعضی بحا مهمله مرد و محدثا سنة ام الجلال بنت عبدالله بن کُلَیب عُقَیلِیَّه و محمد بن ابی بکر جلالی محدثی است
ذات الجلال بالکسر نام فرس طلال بن قیس اسدیست جلال بالضم سطبر از هر چیز و کوهیست بزرگ از جیری جبال
مثل سداد و نام زنیست که از نجد بسوی مکه رود جلاله کاو و گیله پلید خوار باشد در حدیث آمده نُهِيَ عَنْ
لَبَنِ الْجَلَّالَةِ از شیر کاو پلید خوار نهی کرده شده است جلاله بالضم ناقه بزرگ جُلّه بالضم آوند که از برگ
خرما ساخته باشد جلال بالکسر و جَلَل مثل صرد جمع جله بحرکات ثلثه پشک شتر و گوسفند و یک پشک و نزد بعضی
پشکی که شکسته باشد جَلَّ الْبَعَرَ جَلًّا وَجَلَّةً پشک را از دست خود جمع کرد و اِجْتَلَّ الْبَعَرَ پشک را برای آتش
افروختن برچید فَعَلَهُ مِنْ جُلِّكَ بالضم وَجَلَالِكَ بالفتح وَجَلَلِكَ بالتحریک وَتَجِلَّتِكَ
وَاِجْلَالِكَ بالکسر وَمِنْ اَجْلِ اِجْلَالِكَ وَمِنْ اَجْلِكَ همه بمعنی است کما فی حدیث انس ع وَاَكْرَاهِي
الْعِلَّةَ مِنْ جَلَالِهَا و نیز شاعری گوید شعر رَسْمِ دَارٍ وَقَفْتُ فِي طَلَلِهِ ۞ كِدْتُ اَقْضِي
الْغَدَاةَ مِنْ جَلَلِهِ جَلَلْتَ هٰذَا عَلٰى نَفْسِكَ این را بر ذات خود جنایت کردی جَلَوْا عَنْ
مَنَازِلِهِمْ جُلُولًا وَجَلَاءً از شهر آنها جلا وطن شدند و از شهری بشهری دیگر رفتند قوم جالّة قوم جلا وطن
شدگان جَلْجَلَ الرَّعْدُ معظم قوت را گرفت جل بالفتح و جِلّان بالکسر نام قبیله است تَجَلْجُل فرو رفتن در
زمین و جنبیدن و فرو نشستن بنا و افتادن در حدیث است اِنَّ قَارُوْنَ خَرَجَ عَلٰى قَوْمِهِ يَتَبَخْتَرُ
فِيْ حُلَّةٍ فَاَمَرَ اللّٰهُ الْاَرْضَ فَاَخَذَتْهُ فَهُوَ يَتَجَلْجَلُ فِيْهَا اِلٰى يَوْمِ الْقِيَامَةِ بدرستیکه قارون برآمد بر قوم
خود خرامان در لباس پس خدای تعالی زمین را فرمود تا بگرفت او را پس فرو میرود در زمین تا روز قیامت

تجلجلت قواعد البیت بنیادهای خانه در افتاد جلجلة بالفتح جنبانیدن و سختی آواز و آواز رعد و رعد و عذاب سحاب مجلجل و غیث جلجال بر و باران با رعد جلجل مجلجل بالفتح مرد بسیار ظریف بی عیب و نیز مجلجل شتر بکه شدت آن بتمامی رسیده باشد مجلجل بالکسر سردار قوی و مرد بلند آواز و مرد دلیر بسیار دور کننده دشمنان و بسیار گوی و بمعنی اعداد کثیر جلجل بالضم جرس خرد دال مجلجة شتر آنکه بر او جرسهای کوچک آویخته باشند داره جلجل موضعیست جلجلان بالضم کشنیز و کنجد و دانه دل جلجلة آواز ابیاست جلجل الفرس آواز اسب صاف شد جلجل الوتر محکم تافت زه کمان اجلاجل بالفتح و بالضم نیز موضعیست و نیز جلاجل بالفتح موضعیست ذکر ذو الرمه گوید **شعر** ایا ظبیة الوعساء بین جلاجل وبین النقاء انت ام ام سالم مجلة بالفتح کتاب حکمت و ادب ابو عبید گوید عرب هر کتاب را مجله گویند نابغه گوید **شعر** مجلتهم ذات الاله و دینهم قویم فما یرجون غیر العواقب و در روایتی محلتهم بحاء مهمله آمده جلیل مثل امیر گیاه تمام که کوتاه و ضعیف میباشد و سوراخهای خانه زاهدان بدو می سازند شاعری گوید **شعر** الا لیت شعری هل ابیتن لیلة بمکة حولی اذخر وجلیل و نام مردیست و قومیست در یمن و از ایشانست ابو مسلم جلیلی تابعی نزد بعضی ز رو ذی الجلیل است جبل الجلیل کوهی است در شام جلیله مثل سفینه ناقه که یکبار زاییده باشد ما اجلنی فلان فلانی ناقه که یکبار زائیده باشد مرا عطا نکرد و نیز جلیله بمعنی درخت خرما بسیار بار دار جلیل جمع جلولا بالفتح والمد دهیست در بغداد بفاصله یک منزل از خانقین جلولی منسوب بدانست و این خلاف قیاس است مثل حروری که نسبت است در حرورا و در آن جنگ عظیم واقع شده ام جمیل فاطمه بنت علل مثل محدث زنی است صحابیه اجل الشیء جیزی قوی شد و ضعیف گشت از لغات اضداد است اجتلته و تجالته بزرگ کانش را گرفتم جللتا بفتح جیم و ضم لام دهیست در نواحی نهروان جلولتین دهیست ابو جلة بالضم نام مردیست جلاله بالضم نام زنیست ابلته جل جلا جل نفسی بالضم ظاهر کردم بر خطرات دل خود را احمار جلا جل و جلال خر صاف آواز و از علام جلاجل نوجوان صاف آواز جلجل مثل بلبل سبک و خوش و صاحب نشاط در کار جمل بالتحریک بالفتح شتر نر و بمعنی ماده شتر بطریق شذوذ آمده مثل شربت لبن جملی شیر ناقه خود را نوشیدم و نزد بعضی بمعنی شتر که در سال هفتم در آید و نزد بعضی در سال پنجم و نزد بعضی در سال نهم و نزد بعضی ششم در آید اجمال و جامل و جمل بالضم و جمالن بالکسر و جماله و جمالات هر دو بحرکات ثلثه و جمائل و اجامل جمع جامل قبیله بزرگ و گله شتران با شبانان و صاحبان

آن شاعری گوید ع لهم جامل ما یهدأ اللیل سامره جُماله بالضم گروهی از شتران نر
باگله شتر ماده کان که شتر نر در آن نباشد و در بعضی بالفتح و بالکسر نیز آمده و نیز جماله بمعنی ریسمان جمالات بالضم
جمع بطریق ندرت وارد است وللادم فیه یعترکن بجوه عرک جمالة آهوان سپید خطوط دار در آن
بخواهش خود از دحام و غلبه مینمایند مثل ازدحام ساختن ریسمان جمیل چیزی که گداخته شود استجمل البعیر یعنی شتر نر
گردید جَمّاله بالفتح و تشدید میم صاحب شتران هذلی گوید شعر حتی اذا اسلکوهم فی قتائدة
سلاً کما تطرد الجمالة الشردا جمالیة بالضم و تشدید یای تحتانی ناقه مثل شتر نر استوار باشد اعشی در
وصف ناقه خود گوید شعر جمالیة تغتلی بالرداف اذا کذب الاثمات الهجیرا جمل جمالی اعم
مرد استوار مانند شتر نر در عظمت خلقت جمل بالتحریک درخت خرما و ماهی است که طولش بقدر سی ذراع باشد
جمل بن سعد پدر قبیله ایست از مذحج و از آنهاست هند بن عمرو جملی تابعی که بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
قیام میداشت و در جنگ جمل کشته شد قاتلش گوید شعر قتلت علباء و هند الجملی و ابنا
لصوحان علی دین علی بیر جمل چاهیست در مدینه نحیی جمل موضعیست مابین حرمین نزدیک تر بمدینه و موضع
مابین مدینه و فید و موضعیست میان نجران و بمعنی بحرکات ثلثه نیز آمده لحیا جمل موضعیست در یمامه عین جمل
موضعیست نزدیک کوفه و مثل است اتخذ اللیل جملا تمام شب بیدار کرد و نیز جمل لقب حسین بن علی السلام
شاعر راوی امام شافعی ابوجمل ایوب بن محمد و سلیمان بن داود یمامیان جُمَّیل مثل زبیر بمعنی مثل قبیط و جُمَّلانه و
جُمَّلانه بضم مرد و مثل جمال خوبی خلقت و نیکوئی خلق جمیل از کرم فعل است از آن جمیل مثل امیر جُمال بالضم و جُمّال بضم
جیم و تشدید میم نعت مذکر و جمیله مثل سفینه و جملاء بالفتح والمد نعت مونث است از آن کنایه خرد بود ع فهی
جملاء کبدر طالع و نیز جملاء هر جانور کامل جسم تجمل الشیء چیزی زینت گرفت تجمل الرجل مرد پیه
گداخته را بخورد و از آنست قول لی براء بنت خود تجملی و تعففی بخور پیه گداخته را و بنوش شیر باقیمانده
ضرع را جامله برادری او نداشت لیکن نیکوئی با او نمود و نزد بعضی بمعنی نیکوئی معاشرت با وی ساخت
جمالک ان لا تفعل کذا لازم بگیر کار نیکوتر را و مکن این کار را ذویب گوید ع جمالک ایها القلب
القریح و این قول از باب اغراء و تحریض است جملة جمع کرد آنرا اجمل الشیء و اجمله و اجتمله
پیه را گداخت اجمل فی الطلب بوقا و اعتدال طلب ساخت او افراط ننمود اجمل الشیء چیزی را از پراکندگی
جمع نمود اجمل الحساب حساب را مجمل نمود اجمل الصنیعة کار را بروجه نیکو کرد و بسیار نمود جمیل مثل امیر

کداخته جمع ساخته باشند درب جمیل کوچه ایست در بغداد و از آنجاست اسحق بن عمرو جمیلی نیشابوری
شاعری عجیب گو جمول مثل صبور پیه گداخته و پیه و زن فربه جمله بالضم جماعت جمیری نام جد یوسف بن
ابراهیم قاضی دمشق جمل مثل سکر و جمل مثل صرد و جمل بالضم و جمل بضمتین و جمل بالتحریک رسن کشتی که از اقلس کنند و
با اینهمه لغات قرات کرده شد قوله تعالی حتی یلج الجمل جمل مثل سکر بتخفیف میم نیز حساب ابجد جمل بضمتین جماعت
مردم تجمیل زینت دادن جمل الجیش دراز گردانید بند لشکر را جمیله مثل سفینه جماعت آهوان و کبوتران جمل
بالضم و جمال بالفتح نام دو زنست جمل مثل صرد نام ابن وهب است که در بنی سامه بود جمیل مثل زبیر نام
بسیاریست جومل مثل جوهر نام مردیست جمال بالفتح و جمل بالتحریک و جمیل مثل امیر از نامهای عرب است جمال
شهریست جمیل مثل قبیط نام جد پدر ابو الخطاب عمر بن حسن بن دحیه ست **جُمَّحل** بالضم و تشدید ثانی
مفتوح و سکون ثالث گوشتیکه در شکم صدف باشد **جُمَعْلیل** مثل خزعبیل فراهم آرنده هر چیز جمعلله
گفتار و ناقه سیر و نزد بعضی بمعنی ناقه درشت و استوار و نزد بعضی بمعنی ناقه که اولاد بسبب لاغری ایستادن نتوانست
پس خاست جمعله بالضم و ضم ثالث شهد و روغن که مقدار یک مرتبه خورده شود امراة مجمعلة اللحم بصیغه مفعول
زنیکه گوشت آن فراهم باشد جماعیل بالضم و تشدید میم نیز دهیست در قدس **جنبل** مثل قنبل نام جد
ابو عبد الله محمد بن عصمت ضبی محدث و معنی دیگر در جبل گذشت **حنثل** مثل جعفر بثای مثلثه
نام مردیست **جندال** مثل جعفر و بکسر دال نیز سنگ ریزه جندل مثل علبط سنگستان ارض جندله
مثل علبطه و بالفتح نیز زمین بسیار سنگ ریزه دار و نیز جنادل مثل علابط قوی و بزرگ و منه الجندل
و جندل بغیر الف و لام نام جائیست **جنجل** بهر دو جیم مثل بلبل دارو یست مثل بلبون که از آن جوشانده بخورند
جنعدل مثل سفرجل بضم جیم و کسر ذال مرد پر گوشت و لند **جال فی الحرب**
جولة و فی الطواف جولا بالفتح و بالضم نیز و **جوولا و جولانا** بالتحریک و **جیلانا** بالکسر
و جول تجوالا و اجتال و انجال طواف کرد شاعری گوید **شعر و ابی الذی ورد الکلاب**
مسوما بالخیل تحت عجاجها المنجال **جال القوم جولة** قوم ظاهر گشتند پس گردیدند از جمع
خود **و جال التراب و انجال** خاک بپرید و بالا بلند گشت **جال الشیء** اختیار کرد چیز را مجول مثل منبر جامه ایست
برای نان یا برای دختر صغیر امرؤ القیس گوید ع **اذا ما اسبکرت بین درع و مجول** و نیز بمعنی سپر و
پای برنجن و درهم سره و تعویذ و گور خر و سیم و هلال سپید که در میان گردن نهند باشد و پارچه سفید که وقت فراهم

آمدن مردم در دست شخصی اند از کثیرهای قمار او را دهند جولان بالفتح کوهیست در شام شاعری گوید
شعر بکی حارث الجولان من فقد ربه وحارث قد من قلاله و نیز بمعنی خاک و
هر ریگیست جول بالفتح و بالضم نیز و جیلان نیز بمعنی سنگ ریزها که باد آنها را میگرداند جولان بالتحریک شتران
و شتران دی اجاله و لجاله و جاله اوراگرداند تجاولوا طاف گشتند بعضی قوم بر بعض در جنگ و از ان است
بینهم مجاولات یوم اجول و جیلانی و جولانی و جولان و جیلان و تریکه در ان بسیار گرد و غبار باشد
اجتالهم برگردانید ایشان را از اراده شان اجتال منهم برگزید از ایشان کمیت در وصف شخصی گوید
شعر وکاین وکم من ذی ذاوا صرحوله افادر غیبات الجی و جزالها و اخر
مجتال بغیر ورائه هنیدة لم یمنن علیه اجتیالها اجل جائلتک بکار برا که در ان مشغول
جول بالضم خرد ار ده جماعت اسپان و شتران کناره گور و کناره دریا و کوه و کناره چاه و پیدا از ین
هر سه معنی است جیل بالفتح و جال شاعری گوید شعر رددت معاوله خثما مقلة و
صادفت خضر الجالین صلالا و جوهری گوید جول بمعنی دیوار چاه و ابو عبیده می آرد هر کناره
چاه را که از زیر تا بالای آن باشد آنرا جول گویند و این شعر را سند آورده شعر رمانی بامر کنت منه
ووالدی بریا و من جول الطوی رمانی اجوال و جول جوالة الکسر جمع نیز جول بمعنی گله شتران و شترمرغان و
گوسپندان و سنگ کلان که در قعر آب باشد جول بالفتح رمه کلان گوسپندان لشکر کلان و جماعت شتران و جماعت
اسپان نزد بعضی بمعنی سی اسپ و نزد بعضی چهل اسپ نزد بعضی بمعنی شتران برگزیده و بمعنی بز کوهی پیر و درختیست و کوه
و عبارت عبد الله بن احمد بن جوله بالضم و محمد بن علی بن جوله و علی بن محمد بن احمد بن جوله محدثانند اجول کوهی است
و نزد بعضی کوه های گسترده بر زمین نزدیک یکدیگر که مقابل و کوه بنی طی واقع اند اخل جوالة ماله بالفتح
برگزیده و بهترین شتران او را گرفت جوال مثل شداد نام اسپ عقفان بن یربوع جل جولا مرد یکه نفع از و عام
جولان الهموم بالفتح اول عنها اجولی اسپ تیز رفتار و زود گردنده جولی بالفتح و الف مقصوره نام موضعیست
جول مثل میرزهای دیدگی و برگهای درخت افتاده که باد آنها را پیده برده باشد جهله جهلا
و جهالة بالفتح از علم ندانست از ا جهل علیه و تجاهل جهل خود را بر وظاهر ساخت حالانکه جاهل نبود
جاهل و جهول مثل صبور نعت است از ان جهل بالضم و جهل بضمتین و جهل بالضم و تشدید های مفتوحه و جهال و
جهلا جمع هو جاهل منه ادنا دان است بان مجهلة بالفتح کاریکه کسی را بر جهل وا دارد و واداشت

قول عرب الولد مجهلة فرزند بر جهل می بردار د جهالة بجهیلاً نسبت کرد او را بجهل ارض

مجهل بالفتح زمینیکه در ان راه یافته نشود و در ان نشانه و جمع برابر است و از انست رکبتها علی مجهولها شاعری

گوید **شعر** فرکبناها علی مجهولها بصلاب الارض فیهن شجع استجهاله نادان شمرد

و خفیف انگاشت او را استجهل الریح الغصن حرکت او باد شاخ درخت را پس مضطرب گشت

مجهل مثل منبر و مجهاله مثل مکنسه و جیهل مثل صیقل و جیهله مثل صیقله چوبیکه بآن شراره آتش را جنبانند جاهل شیر درنده

جیهل مثل صیقل نام زنیست صفاة جیهل سنگ کلانی است و ناقه که از بی خبری بی علمی هر کرا آزاد و شیر نباشد و

نزد بعض بمعنی ناقه که نشانی نداشته باشد کان ذلک فی الجاهلیة الجهلاء بود این مرد در زمان جاهلیت

که بسیار جهل داشت **جهبل** مثل جعفر زکوهی کلان سر یا بزکوهی پیر یا بزکوهی کلان جهبله زن بد جهبل بن سیف

شخصی است که خبر موت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را بر ساکنان حضرموت رسانید بنو جهبل فقهای چند در

شام بوده اند **جیل** بالکسر صنفی است از مردم و از انهاست ترک و روم و بغیر الف و لام دهیست

در مابین بغداد و زیاد بن جیل و یزید بن جیل محدث اند جیلان بالفتح پدر قبیله ایست از عبد القیس و شهریست در یمن

جیلان الحصی سنگریزه ها که باد آنها را پراگنده برده باشد جیلان بالکسر معرب گیلان بکاف فارسی ولایتی است

در عجم و نام قومی است که نوشیروان آنها را در بحرین مقیم ساخته بود و نام ابو الجلد بن فروه

فصل الحاء

حبل بالفتح رسن احبل و احبال و حبول و حبال بالکسر جمع شاعری گوید **شعر** امن احبل احبل

لا اباک ضربته بمنساة قلد حبلک احبلا و بمعنیست محبل مثل معظم و نیز بمعنی توده ریگ

دراز کشیده و پیمان و ذمه و امان و گرانی و وصال و تواصل و ما بین دوش و گردن طریقیکه میان گردن سر شانه

بود و نزد بعضی عصبی است میان گردن و دوش و رگیست در دست و پشت و موضعیست در بصره مشهور

براس میدان یا دو در ین معنی بالکسر نیز آید و نزد بعضی بالکسر موضعی دیگر است و نام عرفه و جایی ایستادن اسپان

دوانیدنی قبل از دوانیدن حبله بالفتح دهیست نزد عسقلان و حبائل اللؤلؤ که در حدیث واقع شده گویا این جمع

خلاف قیاس است یا تصحیف جنابذ بمعنی گنبدها است که مردم از غلط حبائل خوانده اند حمد بن محمد بن حبل قاضی باقه است

بن حاتم حَبلی مصری محدثی است جَبَال بالکسر ابن قیده تابعی ست جَبَّال مثل شدّاد ابو اسحق جَبّال نام
جماعتی دیگر است حَبَلَه برسن بست او را و مثل است یا حابِل اذکر حلّا ای بندنده یاد دار
گشادن را اما تول مثل فاروق رسنی که بآن بالای درخت خرما برآیند جَبَال الساق بالکسر پی که در ساق باشد
جبال الذکر رگهای که در کیر باشند حِبَالَه بالکسر دام شکار و تحقیق آنست اُحْبُول و اُحْبُولَه حَبَل الصَّنَد و احتبله
شکار را بدام گرفت یا برای گرفتن شکار دام را برپا کرد محبول چیزیکه برای او دام را برپا کنند اگرچه در آن تا حال
نیفتاده باشد محتبل جانوریکه در دام افتاده باشد و جوهری محبول را بمعنی محتبل نوشته حبائل الموت اسباب مرگ
حَبِیل براج مثل امیر دلیریکه باشد شیر بر جای خود قائم ماند و فرار نسازد و حَبَنْبَل مثل زنبر نام محمد بن فضل بن نوبل محدث است
حَبَل بالکسر و بالفتح بلا و سختی و تحقیق آنست حَبُول مثل صبور حبول جمع کثیر گوید شعر فلا تعجلی یا عزّ ان تتفهمی
بنصح اتی الواشون ام بحبول و نیز بمعنی مرد زیرک دانا انّه لحبل من احبالها مردیست که آن مرد بلای زن گور است
از مردمان برگ قیام نماینده است بزمی نگاهداشت شتر تا رحابلهم علی نابلهم آتش شر را میان خود ها افروختند
تا رنابل بود در مثل است اختلط الحابل بالنابل تار و پود در هم آمیخت حَوَّل حابله علی نابله بالای آن را
زیر گردانید حُبلَه بالضم و بالتحریک نیز انگور و نزد بعضی بیخ است از بیخهای آن و نیز حبله بالضم بار درخت سلم و بمعنی درخت جبال
و درخت طلح و نزد بعضی بمعنی میوه درخت عضاه جوهری گوید در حدیث سعد است لقد اتینا مع رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و ما لنا طعام الا الحُبلة بتحقیق دیدیم خود ها را همراه پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم
حالیکه تر دار طعامی غیر از بار درخت عضاه نبود و حَبل بالضم و حُبَل مثل صُرَد جمع و نیز بمعنی زیوریکه در حمیل باشد
شاعری گوید شعر و یزینها فی النحر حَلی واضح و قلائد من حُبلة و سلوس ضب حابل سوسمار حابله
خوار حَبَل بالتحریک و بالفتح نیز درخت انگور و نیز حَبَل بالتحریک امتلا یعنی پری و بمعنی است حبال البحر حَبَل
من الشراب و الماء از علم ربّت از شراب آب حَبلان بالفتح و بالضم نیز نعت گرو حَبلی بالفتح و بالضم نیز نعت مونث
از آن و نیز حَبَل بالتحریک بمعنی خشم حبلان بالفتح نعت مذکر و حبلانه بالفتح نعت مونث است از آن به حَبل ابن خشم
و غم است حَبل حَبِل بسکون لام کلمه ایست که بآن گوسپند را زجر نمایند و بمعنی از شکم حلّت از علم فعلت از آن و حَبَل
بالفتح مصدر و اسم جمع از آن اَحبال جمع حابل و حُبلی بالضم زن باردار حَبَله بالتحریک جمع حابله حُبلیات و حَبالی
جمع حبلی زمخشری گوید آنه مجاز است جاؤا حبلی زرود در کذشتند از دو توده ریگ که در از زحبلانه
بالفتح زن باردار حَبلی و حُبلوی و حبلاوی منسوب است بسوی حُبلی ابو زید گوید که حُبلی بر همه حیوانات

ذوات ظلف اطلاق کنند و این مصراع سند آورده ع او نتجة حبلی مجح مقرب جرمی گوید
حدیث است نهی عن بیع حبل الحبلة بالتحریک منع فرمود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از بیع بچه
که در شکم ناقه است یا از بیع بار درخت انگور پیش از آنکه بکمال خود رسد یا از بیع بچه که در شکم ناقه است
و عرب در زمان جاهلیت چنین بیع و شرا می نمودند مَحبَل مثل مقعد وقت بار شکم و از انست کان
ذلك فی محبل فلان این امر وقتی بوده است که فلانی در شکم مادر خود بود و بمعنی کتاب و ل محبل
مثل منزل بچه دان حبل الزرع و انها در خوشهای زراعت بهم آمدند حبّل الزرع تحبیلا
بعض زراعت را بعض اندراخت احبل مثل اثمد و ابل مثل احمد و حنبل مثل قنفذ لوبیا حباله بالفتح و تشدید
لام رفتن و زمان و وقت چیزی و گرانی در تمامی و زان فعاله مشدد اللام تخفیف جایز نیست مگر در حباله
حبلی لقب سالم بن غنم بن عوف است و وجه ملقب شدن آن این است آن بود که وی شکم کلان داشت نیز الحبلی
قبیله ایست از انصار از اولاد وی حبلی بالضم و حبلی بضمتین و حبلی بضم اول و فتح ثانی منسوب است بآن حامل
ساحر و نام زنیست حُبلیل بالضم جانوریست کوچک که بعد مردن از بارش باران زنده گردد محبل الفرس
بندهای دست اسب لبید گوید شعر ولقد اغدوا و ما یعدمنی صاحب غیر طویل
المحتبل حبلت العین القذی لازم گردانید چشم خاشاک را در خود و بند رخت آنرا حبال بالکسر
ابن سلمة بن خویلد برادر زاده طلیحة بن خویلد اسدیست که مرتد شده بود و مسلمانان حبال را در آنحالت بقتل رسانیده
اند آن همان حبی گفته شعر فان تک اذواد اصبن و نسوة فلن تذهبوا فرغا بقتل
حبال حبل مثل زر و موضعیست احبله آبستن گردانید او را الحبال العضاة گل درخت عضاه
باشیده و پریشان شد محبّل مثل معظم موهائیکه آنها را پیچیده مانند رسن ساخته باشند حبتل مثل جعفر و حباتل
مثل علابط مرد کم گوشت و کوتاه حباحل مثل علابط مرد کوتاه مجتمع الخلقت حبرجل
مثل سفرجل مرد کنده لب حبوکل بر وزن و معنی جبوکر است حبکل مثل جعفر و بلبل مرد کوتاه قد
حثل بالفتح بخشش و ناکاره از هر چیز و بمعنی مثل و مانند و در بمعنی بالکسر نیز آید و همه بمعنیست حاثل
مثل جعفر نوجوان قریب به بلوغ و بچه مرغ سنگخوار و بمعنی ضعیف حوتله مرد کوتاه قد حثفل
بلبل بقیه شوربا و نزد بعضی بقیه طعام ترید که در زیر شوربا باشد و بمعنی درد روغن و شتران ناکاره و
بچه دان و از رذال از مردم و پاره گوشت که در زیر دیگ باشد حثل بالفتح زبونی حال و زبونی

طفلان خورند فلما احتلته امه یعنی رعیکه شیر زبون ورا داد مادرش و مُحتَل بصیغه مفعول از
افعال بچه شیر خوار مذکور شاعری گوید **شعر** بها الذئب محزونا کان عواءه عوی فصیل
آخر اللیل مُحتَل حِتْل بالکسر مرد لاغر احتله الدهر زبون ساخت زمانه حال ورا حُتالة بالضم دانه
مثل آن که در گندم باشد و بمعنی پوستیکه از درخت تراشیده باشد و چیزیکه دران خیر نباشد و زبون از
هر چیز و هر شی معیست حَتَل بالفتح حِتیل مثل درهم مرد کوتاه و در ستیت کوتی مرد کامل و بچه شیر خواره که مادرش آنرا
شیر زبون دهد حَتل از علم کلان شکم و حِتْلَة بالکسر آب اندک که در حوض ماند مُحَتَّل بن حَتَّار بصیغه مفعول از افعال
شاعریست **حُتْفُل** مثل بلبل لغتیست در حُتْفُل و هم معاسل است حَتفَل بقیه شوربا را از دیگ نیز گویند.
حَجَل بالتحریک کبک که گوشت آن معتدل است خوردن نصف مثقال از گوشت جگر او صرع را نفع بخشد
و اگر زهره اش با شهد و بمعنی بچه ها رندا خته باشد در چشم بسیار تیز کند و بینائی را قوت دهد حَجَلة بالتحریک یکی احداث
حِجلی بالکسر اسم جمع است شاعری گوید **شعر** ارحم اصیبیتی الذین کانهم حجلی تدرج
فی الشربة وقع ... ای ابن ... بالکسر جمع ظربان جمعی بر وزن فعلی الکسر ... حَجَلة بالتحریک خانه مانند قبه
سازند و حجله عروس معروف است حَجَل بالتحریک و حِجال بالکسر جمع و بمعنی بچگان ستر و نیز آنها حُجُل بالتحریک
جمع لبید در صفت ستران گوید **شعر** لها حجل قد قرعت من رؤسها لها فوقها مما
تحلب واشل حَجَّلها تحجیلا برای عروس حجله ساخت یا داخل کرد او را دران حجلت المرأة بیاتها
زن بکلین ... سر ... راحجل المقید حجلانا و حجلانا بالتحریک از ضرب و نصر مرد بازبرپای خود را
بر داشت و رفتار کرد با هستگی و بنک کرد و بر پا برداشتن حجل الطائر مرغ در رفتار خود جهید مثل جهیدن
ستر کرفتن بر یک پای خود و مثل جستن کودک بیک پای دویا شاعری گوید **شعر** فقد بات
با کا حلات ... اکالها وسیف کریم لا یزال یصوغها حجل بالکسر و الفتح و حجل بکسرتین
حِجِلّ بکسرتین و تشدید لام پای برنجن احجال و حجول جمع حجل بالکسر مطلق سپید حجال جمع و بمعنی دو حلقه ...
و در یمن معنی بالفتح نیز آید و بکسرتین نیز مستعمل شود تحجیل سپیدیکه در تمام پایهای اسب باشد در دو پای یکدست و دو پای فقط
بباشد اما در دو دست یا یکدست بغیر آنکه در هر دو پا باشد نیز نشود محجول و محجل بصیغه مفعول از تفعیل اسب گوز و تحجیل
... نهادن ناقه از آثار پستان نیز باشد مجحل مثل معظم پستان ... و بمعنی علامتیست که برای شتران باشد حجلت
عینه حجولا از ضرب و حجلت و حوجلت ... معاک خود فرو رفت حوجلة بالفتح و تخفیف لام و با تشدید

شیشه مطلق باشیشه که جانب پیشش کلان باشد جوهری گوید که حوجله بمعنی شیشه خرد فراخ سر آمده و این شعر رجاج سند آورده **شعر کان عینیه من الغؤور قلتان او حوجلتا قارور** حواجل حواجیل جمع حجلا گویند یکه ساقهای او برص سپید باشد ها حیلات شتران فار کنند بر بعض پای خود بعد قطع کرده شدن یک پای او حساب قاموس گوید این تصحیف است و صواب در معنی حجلی بالفتح است حجیلا مثل حمیرا آبله‌ها از گرمی آفتاب مید جحیلی بالقصر موضعیست حجلار بالفتح والمد رودیست حجال مثل شداد در خیشن حجول مثل صبور رود و رحجل بالتحریک کلمه است که بشتر را بدان جر کنند یا برای دمیدن بر انگیزند و بی حجل با بیست حجل بن عمرو فارسی حنفی است حجل شاعر غلام بنی مازن بوده است و رن حجیل مثل امیر اسپیکه سه پایش سپید باشد حجل بالفتح عم نبی صلی الله علیه آله وسلم که نامش مغیره بود تحجیل القری بالکسر والقصر ریختن اندک شیر در کاسه بمقدار تحجیل اسپ بین که از آن عاج آب و این کار در قحط سالی و نایابی شیر شاید **التجل البعیر** بند شتر را از دست چپ وکشاده در دست راست وی بست **حجل بینه حجلا** بصیغه مجهول حایل کرده شد میان آن و میان وی **حدل علی** از علم کرد بر من و بلند کرد دیگه و شن و راه بر دوش دیگر احدل حدل مثل کتف مرد مذکور حدالی بالفتح والقصر جمع و نزد بعضی احدل مرد کج گردن حدل بالضمتین جمع و نزد بعضی بمعنی مرد رونده در یکجانب از راه و هر حیوانیکه یکخصیه داشته باشد و مردیکه بدست چپ کار کند و نام کیست و نام اسپی در و نزد بعضی در معنی نجم است **حدل علیه حدلا** و **حدولا** از ضرب جور کرد بر وی **انه لحدل** بدرستیکه وی ظالم است قوس محدله بصیغه مفعول حدال بالضم و حدلاء کمانیکه میل آرد و گوشه اش پست شده باشد تحادل کمان حدل بالکسر ازار بند و جای بستن ازار و در دگردن حدول مثل حج هر موی نمو حدال بالضم نزد بعضی حدله بالضم قبیله ایست حدالی بالضم والقصر موضعیست حدال بالفتح درختیست و موضعیست در شام حدال بالضم هموار مصاف **حادلة** بر زمین انداختا و را حدل بالضمتین دار و تلخ که هندی آنرا سوت گویند حدل بالتحریک نظر کردن از کناره چشم حذیل مثل حذیم مرد کوتاه قد و بمعنی ستبر جندلان بالفتح حودله بالفتح پشته زمین بلند حدیله مثل جهینه نام مردیست و محله ایست در مدینه حدیلا موضعیست رکیته حذلا بالفتح والمد جاگیر **حدلة** بالفتح گردانیدن چشم در نگریستن **حذل** بالفتح میل گویند **حذلک مع فلان** میل تو با فلان است حذل بالتحریک سرخیست در چشم و گنده شدن چشم و برآمدن و انهادن بیخ پلک ها که از آن موها بیفتد و جاری شدن اشک و نزد بعضی کمی موی های برد چشم و از آنست **حذلت عینه** از علم مره او افتاد معتبر بن حماد بارقی گوید ع **وما فی عینها حذل نطوف**

حاذله جیم مذکور احذل لها البکاء والحزن فعل مست ازان و نیز حذل از قید ست که بان آن می گیرند اعراکرنر
شعر لمن بواء زادهم کما اکل ان تحیل لوا فیکنز وامن الحذل و بمعنی حاشیه و بن پیراهن ازار و
همدر معنیست حذل و حذاله بالضم و حنبل مثل صرد جوهری گوید در حدیث **هاتی حذلک فجعل فیه**
المال یعنی بیار کناره دامن خود را بس انداخت در و مال را جذل بالفتح و الضم چیزیست مانند خون که از درخت سمر
می آید و نزد بعضی ازان می آید و نزد بعضی چیزیست مانند صمغ که در درخت طلح میباشد و جوهری گوید چیزیست
که از بیخهای درخت سلم می بر آید که آنرا در شیر جوشانیده می خورند و نیز حذال بالفتح و مورخه حذل بالضم و بالکسر
حذل مثل صرد بیخ و نیز حذل مثل صرد ازار نبد **هو فی حذل امه** او در کنار مادر خود است حذل بالکسر
بار گرانیکه در بر داشتن ان از عاجز گرانی قدم بار را متقارب کذارند حذل حذله بالضم پائین کمر بند یا پائین ازار
حذیلا مثل حمیر امو ضعیست حذاله بالضم ضعیفست سرخ رنگ و خاله و ریزه و شکسته گیاه **تحذل علیه** مهربانی
برو حذال بالکسر چیزی مانند زعفران که در شکوفه انار باشد خوذله بالفتح مائل شدن خف شتر در یکجانب حذاله
بالفتح نام زنی است **حرجل** مثل طبل مرد دراز قد و همدر معنیست حراجل مثل علابط و بمعنی تیز رفتار حرجله
جماعت اسپان و همدر معنیست حرجل و بمعنی جماعت ملخ و زمین سنگلاخ سوخته و تنگ **حرجل الرجل** دراز شد مرد
و تمام کرد صف او در نماز یا غیران و دوید جانب دست راست و چپ نزد بعضی ان و ولی است که دران حرجا
دخور می باشد **جاء فی الحرجلة علی خیلهم و عرلحلة** بر اسپان خود شتابان پیادگان آمدند **حرقله**
بالفتح نوعیست از رفتار **حرکله** بمعنی حراقله و پیادکان **حرکل الصائد** شکاری نخچیر کار باز گشت **حراله**
بالفتح و تشدید لام شهریست در مغرب نزد بعضی قبیله ایست در بربر و از ایشانست حسن بن علی بن احمد بن حسن
حرالی صاحب تصانیف مشهوره **حرمل** مثل جعفر دانه سپند که در برآوردن سودا و بلغم با سهال نبات
مفید و مصفی خون و منوم است و سفوفش بوزن یک نیم مثقال عیر سانیده تا دوازده روز برای ازاله درد
عرق النساء مجرب است و بغیر الف و لام نام موضعیست و نام مردیست حرمله بد شدگی است از بهترین
چیزهای آتش بغیره فرو تراز مریخ و بخار و شیر تر الا گر در یا نوده پشم خشک ساخته بر بدن گزیده بمالند نهایت مفید بود
حرمله بن عبدالله بن حرمله از یاران تابعی و نام محدثیست حرملا د بالفتح و مد موضعیست حرملیه دویست دانها کم
جرمیله درختیست که خورد شیر اشکافته میده نرم و سبک از ان بر برون آورده در نار بالشهای بادشاهان می نیاد
احرال العیر فی الشیر لحز نزال الا بلند کرد او یعنی شتر و شیر تیز کار درود مناقرو **شعر** ذات

اِنْبَاذٍ عَنِ الْحَادِی اِذَا بَرَکَتْ خَوَتْ عَلٰی ثَفِنَاتٍ مُحْزَئِلَّاتٍ اِحْزَأَلَّ الْجَبَلُ بلند گردید کوه بالای آب
اِحْزَأَلَّ الْغَمَامُ ابر در هوا آسمان بلند شد اِحْزَأَلَّ الشَّیْءُ جمع گردید چیز اِحْزَأَلَّ فُؤَادُهُ دلش از خوف بهم بر آمد
حَزَنْبَلٌ حَوْزَلٌ حَوْزَلَهٌ مرد کوتاه قد اِحْزَنْبَلَ مهان بر بست وصواب درین معنی احزنبک بکاف است
زن لی خرد و مرد کوتاه استوار خلقت و زن بر پشت شکسته و در وید کیست از عناقیر بمعنی اصول ارونا
و مرد کمنده لب مرد بلند زها رو بلند اعضا **حَزْجَلٌ** مثل جعفر شهریست **حِزْقِلٌ** وَحِزْقِیلٌ مثل زنبیل
و زنبیل نام پیغمبریست حَزَاقِلَةُ النَّاسِ مردم فرومایه حِزْقِلٌ مثل زبرج مرد بد خلق **حَزَوَّکُلٌ** بفتحتین و سکون ثالث
و فتح رابع مرد کوتاه قد **حِزْمِلٌ** مثل زبرج زن کمینه **حَسْبَلَ** الرَّجُلُ مرد حسبی الله گفت **حَسْکَلٌ**
مثل جعفر جانوریکه رتن بزد سگ غیره بچسپد وخون مکد وآنرا در فارسی کنه گویند جار حَسْکَلی همسایه که همسایه
خود را بچشم و دل نگاهدارد **حَسَلَ** بالفتح از نصر راندن شدید و بار درخت کنار که سبز باشد حِسْلٌ
بالکسر بچه سوسمار هنگامیکه از بیضه بیرون آید اَحْسَالٌ وحُسُوْلٌ وحِسْلَانٌ بالکسر وحِسَلَه جمع اَحْتَسَلَ شکار کرد بچه
سوسمار را هنگامیکه از بیضه بیرون آمده بود ابوحِسْلٍ وابوحُسَیْلٍ سوسمار در مثل است لَا اٰتِیْکَ سِنَّ الْحِسْلِ یعنی نزد تو
نخواهم آمد تا بقای دندان بچه سوسمار کنایة یعنی نخواهم آمد هرگز و معنی تمام آنست که دندان بچه سوسمار تا مرگ آن نمی افتد حَسِیْلَةٌ مثل سفینه خرمای
زبون از درخت خرما که غوره آن شیرین نشده باشد وآنرا خشک ساخته بآب یا شیر تر سازند و دران آب یا شیر خرمای
شیرین اندازند تا آنها نیز شیرین گردند پس لقمه لقمه کرده بخورند و بمعنی ازوال قوم ناکاره از هر چیز جوهری گوید حَسِیْل
بچه های گاو و مفرد آن از لفظ وی مستعمل است و ازانست قول شاعر **ع** وَهُنَّ كَاَذْنَابِ الْحَسِیْلِ صَوَادِرٌ حَسِیْلَه
مونث آنست وصاحب قاموس گوید که حَسِیْل درین معنی جمع حسیله است اما در معنی نقره وحش مفرد نداره وحُسَالَه بالضم سیم یا زر
آن که از سوهان افتد و چیزیکه از پوست جو وغیر آن شکسته باشد مخول فرومایه وکمینه حَسَّلَه تحسیش کرد او را و از ازانست
اَبْقَی بَقِیَّةً رُذَالًا باقی داشت بقیه را از فرومایگی وخساست حَسَلَاتٌ بالتحریک کوه های چند است در دیار ضباب
حَسْلَه یکی وحُسَیْلَه تصغیر آنست **حِسْفِلٌ** مثل زبرج هر چیز ناکاره وطفلان خرد سال درین معنی مثل جعفر
آید حِسْفِلٌ مثل ضحضح مرد فراخ شکم **حِسْقِلٌ** مثل زبرج بچه خرد هر چیز **حِسْکِلٌ** بوزن ومعنی حسفل
وحِسْکِلَه بالکسر جمع اصمعی اندر **شعر** لَنْتُ سَقَیْتَ الصِّبْیَةَ الْعِیَامَی الذَّرْدَقَ الْحَسَکِلَةَ الْهِبَا
حَنَاجِرُ الْحَسَکِلَه حیا حی و شرار های آهن که هنگام کوفتن آهن گرم بپرد حسکلتان هر دو خصیه حَسْکَلٌ مثل
هر چیز ناکاره حَسْکَلُ الرَّجُلِ مرد [illegible] خود را قربانی نمود حسا کله الجند خردان لشکر **حِشْمِلٌ**

روی و خسیس از هر چیز حَشَلَه خسیس ساخت و راخشله مثل سفینه عیال و تهیدستی و نیست حَشَل بالفتح با رجوع
باکی از این هر دو تصحیف است حَاصِلُ الشَّیْءِ بقیه چیزی حَصَلَ حُصُولاً و مَحْصُولاً فعل است
از آن تحصیل جدا کردن چیزی تا که جدا گردد و شود حصیله اسم مصدر است از آن حَصِّلُوا النَّاسَ فِی
الدِّیْوَانِ جدا کردند در دفتر مردم زنده و حاضر را از مرده و غائب از این است قوله تعالی حُصِّلَ
مَا فِی الصُّدُورِ یعنی تمیز کرده خواهد شد چیزیکه در سینه‌ها است و ذوالرمه گوید شعر ندی و تکرّما
و لُبَابُ لُبٍّ إِذَا الْأَشْیَاءُ حُصِّلَتِ الرِّجَالُ أَحْصَلَ كَلَامَهُ خلاصه کلام خود جست
حَصَّلَ الدَّقِیقَ بِالْمُحْصِلِ آرد را بغربال بیخت مُحَصِّلَه مثل محدثه زنیکه زر را از خاک معدن جدا کند
شاعری گوید شعر أَلَا رَجُلٌ جَزَاهُ اللّٰهُ خَیْرًا یَدُلُّ عَلَی مُحَصِّلَةٍ تَبِیتُ مَا حَصِیلَتُكَ
وَ مَا حَصَائِلُكَ چیست چیزیکه آنرا تحصیل کرده کتاب الحصائل نام کتابیست که مصنفش نام خود چیزیکه
از خلیل باقی مانده بود در آن آورده و نیز حصیله بقیه حصائل جمع حصیل مثل امیر و نیز گویند تحصّل تجمع شدن چیزی
محصول بمعنی حاصل هٰذَا مَحْصُولُ كَلَامِهِ وَ مَحْصُولُ مُرَادِهِ این حاصل کلام و حاصل مراد اوست زمخشری
گوید تحصیل که محصول مثل معقول و محلول مصدر باشد که بمعنی فاعل مستعمل شود چنانکه صوم و فطر بمعنی صائم و مفطر
و می تواند گفتن باشد از حصول بمعنی تحصیل چنانکه در قول عباس بن مرداس شعر یَا جُسْرُ إِنَّ الْحَیَّ بَعْدَ
حَصِیلِهِ لَهُ فُضُولٌ هَنَّدِی بِفَضْلِهِ یُبَیِّنُهُ الْجَاهِلُ بَعْدَ جَهْلِهِ مَا لِفُلَانٍ مَحْصُولٌ
وَ لَا مَعْقُولٌ برای فلان تمیز و خرد نیست حَصِلَتِ الدَّابَّةُ از علم جانوری خاک با سنگریزه را که خورده
بود در شکمش باقی ماند حَصِلَ الصَّبِیُّ سنگریزه در خایهای کودک افتاد حَصَل بالتحریک بالفتح غوره خرما سخت
ناشده و نزد بعضی غوره خرما که سخت گردیده باشد شاعری گوید ع یَنْحَتُّ مِنْهُنَّ النَّدَی وَ الْحَصَلُ
حَصَلَة بالتحریک احد آنست و نیز حَصَل نخستین شکوفه درخت خرما وقتیکه زرد گردد واحد آنست قَدْ حَصَّلَ
النَّخْلُ تَحْصِیلاً وَ أَحْصَلَ یعنی هر ستیکه غوره درخت خرما سخت گردید و نیز بمعنی آنکه نخستین شکوفه اش زرد
گشت و نیز حصیل آنچه تلخ و غیره ناکاره که از گندم بیرون اندازند و آنچه از جو و گندم بعد دور کردن کاه
در خرمن باقی ماند و بهر دین هر دو معنی است حُصَالَة بالضم حَوْصَل حَوْصَلَاء بالمد و حَوْصَلَة بتخفیف لام و تشدید نیز
سنگدان مرغ احْوَنْصَلَ الطَّائِرُ چو و تا کرد پرنده گردن خود را و برآورد سنگدان در او و نیز حوصله
بامین شکم تا ناف از هر شی حَوْصَلَةُ الْحَوْضِ منتهای شکم حوض که در آن آب قرار گیرد و بهر این معنی است حَوْصَل مُحَوْصَل

کسیکه باشد زنان بار دار شکمش از جانب ناف برآید حوصل گوسپند که شکمش از بالای ناف کلان باشد حوصلاء مؤنث
حوصل الطائر بزیر بر کردن مرغ سنگدان خود را حیصل بادنجان حضلت النخلة از علم فاسد شد بیخ شاخهای
درخت خرما و اصلاحش آنست که آتش در بیخ شاخهایش افروزند تا پوست شاخهای فاسد آن بسوزد و نیکو برآید حظل
بالکسر کرکس حظال جمع حظل علیه حظلا و حظلانا بالکسر و التحریک از ضرب و نصر منع کرد او را
از تصرف و حرکت در رفتار شاعری گوید فما یعدمك لا یعدمك منه طبانیة فیحظل
او یغار آ رجل حظل مثل کتف و حظال مثل شداد و حظول مثل صبور مرد سخت گیرنده و از اهل خرج و حساب
نفقه گیرنده حظلان بالکسر اسم مصدر است از آن شاعری گوید شعر تعیرنی الحظلان ام مغلس
فقلت لها لا تقذفینی بدائیا حظلان بالتحریک رفتار مرد خشمناک حظل المشی حظلانا باز داشت
بعض رفتار خود را ابن سکیت خوانده شعر و حشوت الغیظ فی اضلاعه فهو یمشی حظلانا
کالنقر حظل البعیر از علم شتر بسیار خورد حظل را حظل مثل کتف شتر مذکور حظالی جمع حظلت النخلة
فاسد شد بیخ شاخهای درخت خرما حظلت الشاة گوسپند لنگ گردید و رنگش بسبب آماس پستان متغیر
شد حفل الماء و اللبن حفلا و حفولا و حفیلا از ضرب و تحفل آب و شیر مجتمع گشت احتفله
و حفله و حفّله جمع کرد آن را حفل الوادی بالسیل و احتفل زود بار سیل آب بری هر دو پهلوی خود آورد
حفلت السماء آسمان بسیار باران آورد حفل الدمع اشک بسیار شد حفل القوم حفلا و احتفلوا
قوم مجتمع گردیدند حفلته فتحفل و احتفل ظاهر کردم حسن و خوبی او را پس ظاهر شد شاعر در وصف زنی گوید
شعر رای درة بیضاء یحفل لونها سخام کغربان البریر مقصب لبس ثیاب الحفلة جامه
مزین را پوشید حفل المجلس بسیار شد اهل مجلس ضرع حافل پستان بسیار شیر احفل مثل رکع جمع ناقه
حافله و حفول مثل صبور و شاة حافل ناقه و گوسپند بسیار شیر دعاهم الحفلی و الاحفلی لغتی است در جفلی
و اجفلی که در جیم گذشت جمع محفل و حفیل جماعت بسیار جاؤا بحفیلتهم همه آنها آمدند محفل مثل مجلس و مقعد جای گرد آمدن
مردم و هم زمینست محفل احتفال هویدا شدن و مبالغه و هم زمینست حفیل کردن کارها بوجه نیک رجل حفیل و
ذو حفل و حفله مرد مبالغه کننده در چیزیکه شروع سازد در آن اخذ للامر حفلته کوشش کرد در کار حفالة بالضم
امریکه در آن خیر نباشد اصمعی گوید گویند هو من حفالتهم و حثالتهم او از کسانیست که خیر در آنها نیست و
بمعنی دردی و عن و کلک شیر تحفیل زینت دادن و نهند و شیدن شتر [illegible] بندیکه بعض منظور است تا چند روز تا شیر در پستانش جمع شود

محفله گوسپند مذکور جزری گوید در خبر است نهی رسول الله صلی الله علیه وسلم عن التصریة والتحفیل
منع فرموده است رسول الله صلعم از جمع کردن شیر در پستان گوسپند تا چند روز برای فروختن آن و تصریه و تحفیل
یک معنی دارد و ما حفله و ما حفل به از ضرب و ما احتفل به باک آن نداشت کمیت گوید شعر اهیّة
بطیئة لو تساعف دارها کلفا و لحفل صرمها و ابالی حفول مثل خروع درختیست که بار آن مانند
و مانند الوی بخارای کوچک باشد و آنرا نخورند حوفله سرگیر کلان حوفل الرجل سرگیر مرد اما سید محامل السمحا
بزرگ و تیز جمع هو محافظ علی حسبه محافل او نگهدارنده حسب خود است احتفل الطریق راه ظاهر
گشت احتفل الفرس ظاهر ساخت اسپ برای سوار خود که کمال دویدن قوت خود رسید حالا که هنوز
قوت دویدن در وباقی بود امرء القیس گوید شعر کانها حین فاض الماء واحتفلت صقعاء
لاح لها بالصرحة الذیب حفیضل درختی است حقل زمین پاکیزه خالص
صالح زراعت و همه معنی کشت حقله بالفتح و از است لا تنبت البقلة الا الحقلة نمی روید تره را مگر زمین
صالح زراعت و در حدیث است ما تصنعون بمحاقلکم چه می کنید در زمینهای خویش که صالح زراعت اند و نیز
حقل زراعتیکه برگش ظاهر و پراگنده و بسیار شاخ باشد و نزد بعضی معنی زراعتیکه همه روید کش سستیح شاخ شده
و نزد بعضی زراعت تا وقتیکه سبز بود و قد احقل فعلست از آن در همه معانی محاقل گشت که محاقله فروختن کشت پیش از
ظهور صلاح آن یعنی قبل از آنکه قابل خوردن باشد و نزد بعضی فروختنش در خوشه بمقابله گندم و نزد بعضی معنی کشتکاری
کردن بر حصه سوم یا چهارم یا کمتر یا زاید از آنها و نزد بعضی معنی کرایه گرفتن زمین بگندم حقله بالکسر آب صافیکه در حوض
باشد و در بعضی کتابها بالفتح و بالضم آمده و نیز معنی بقیه شیر خرما فاسد که پراگنده شده باشد و چیزیکه از می در کاسه
کم بود و ناحیه ایست در یمامه حقله بالفتح دردیست که شتر را عارض گردد و دردیست که در شکم اسپ حادث شود و نیز
گویند که سبب حدوثش خوردن خاک با تره است عجاج گوید ع ذاک و تشفی حقلة الامراض قد حقلت
حقلة حقولا از علم فعلست از مبرد و معنی حقل بالکسر بود ج و دردیست که در شکم حادث شود و آب
خبر مائی زرد در رود ها و هم درین معنی است حقال بالضم و حقیله مثل سفینه حقائل جمع حقیل مثل امیر پشته زمین
فروتر از کوه و روئیدگیست و موضعیست شاعری گوید ع من ذی الابارق اذ رعین حقیلا
حسیله چیزیکه از خرمای فاسد افتد حوقله سستی در اندکردن که با چنگ می باشد و گیر سستی کار روی تیزی
رفتار و نزدیک نزدیک کام نهادن ماندن حقته انها و سستی و خواب بس رفتن عاجز ماندن از جماع

حوقل الشیخ حوقلة وحیقالاً بالکسر باز ماند پیر از جماع از غایت پیری راجز گوید **شعر** یا قوم قد
حوقلت او دنوت وبعد حیقال الرجال الموت جوهری گوید بعضی از متاخرین برآنند که حوقله بنا بمعنی سر
کج کنندست گویا بازدش ما خود از حقل است دگان من آنست که این لفظ مسموع نیست و من از ابی الغوث
پرسیدم حوقله چه معنی دارد گفت کبیر سر که نهایت ضعیف شده باشد کذا فی الصحاح و نیز حوقله تکیه کردن
پیر بر تهیگاه خود بهر دو دست و دور کردن تحقیل مثل صیقل کسی که در وی نیکی نباشد حوقل کرجا قول ماهی است سبز
رنگ دراز حقل بالفتح دهیست در آنجا و دهیست نزدیک ایله ور و د بار سلیم نام ناحیه تیما است مخلاف الحقل
شهریست در یمن حقل الرخامی موضعیست حقله بالکسر ناحیه ایست در یمامه حقالیه بالضم قلعه ایست در یمن حقال
بالکسر موضعیست حقال ابن الفتح نام ابن انمار **حکل** بالضم مورچه و غیره که آواز شنیده نشود شاعری گوید **شعر**
لو کنت قد اوتیت علم الحکل علم سلیمان کلام النمل و نام سلیمان علیه السلام
حکل الفرس کوفته شدن کف نسای اسب که در زانو و نابند دست باشد و فرو هشتگی است که در هر دو دست او نیک
باشد حکله کندی زبان در سخن حکل علی الخبر و تحکل مثل تشدید برهم حکل الرمح نیزه را بر یکی از دو پای
خود بر پا کرد حکل الرجل بالعصا مرد بچوبدستی زد حوکل مرد کوتاه و بخیل خوکله نوعیست از رفتار احکل
مشتبه شد و باخست زبان عجمی را بعد عسر حاکل الی احکل علیهم شتر را برانها بگنجت تحکل
حصومت کردن بجهل **حل** المکان و به حلا بالفتح و حلولا بضمتین و حللا بالتحریک بطری
ندرت از ضرب و نصر و احتله و به بمکان فرود آمد حال بتشدید لغت است از آن حلول بضمتین و
حلال بالضم و تشدید لام و حلل مثل رکع جمع احله المکان و به و حل الطیاه و حل به قادر گردانید او را
بر فرود آمدن بمکان و در حل به با را در تعدیت بسوی مفعول ثانی حکم همزه است حاله الرجل مرد با او فرود
آمد حلیله زوجه حلیل زوج عنتره گوید **شعر** وحلیل غانیة ترکت مجدلا تمکو فریصته کشدق
الاعلم و مرد و زن که در یکجا فرود آیند آنها را نیز حلیل و حلیله گویند شاعری گوید **شعر** ولست باطلس
الثوبین یصبی حلیلته اذا هدا النیام و گاهی حلیل بر زوجه هم اطلاق سازند حلّه بالفتح دهیست
بناحیه دجیل از بغداد و دهیست بلند از کوه سقشر میان ضریه و یمامه و نزد بعضی موضعی است
که ریگش سخت است در بلاد ضبه و زنبیل کلان از نی و بمعنی محله و موضعیست در شام حلّه الشی بالفتح
و بالکسر نیز جانب چیز و اراده کردن آن حلّه بالکسر مردم فرود آینده گان بسیار شاعری گوید **شعر** لقد کان فی

شبیبان لو کنت عالما قبلو بحی حلة و دناهم و نیز حلة بیت نزول و خانهای
مجتمعه مردم و نزد بعضی یک صد خانه و بمعنی مجلس و جای اجتماع مردم حلال بالکسر جمع و درختی ست خاردار
که در چریدن نیکو باشد و جامه بوریا که از پیش شگافته باشد و شهریست که آنرا صدقة بن منصور بن دبیس بن مزید
بنا کرده و دهیست نزدیک حویزه که آنرا دبیس بن عفیف بنا نهاده بود و حلة بن قیلة از عاملان تنار بود و حلة
بالضم ازاری و چادری که از برد باشد یا غیر آن و کمتر را ازو و پارچه یا از یک پارچه ستر دار حلة نگویند
و نیز حلة بمعنی سلاح حلل مثل صرد و حلال بالکسر جمع و و الحلة عوف بن حارث بن عبد مناف محلة جای باش و
جای فرود آمدن و شهریست بمصر و نام چهارده مواضع دیگرست روضة محلال یابی که دران بسیار فرود
آیند محلان دیگ و آسیا محلات دیگ آسیا و دلو و سنگ و کاسه و کارد و تبر و چوب آتش زنه ابو یوسف خواند و ط
شعر لا یعدلن اتاویون تضربهم نکباء صر باصحاب المحلات نامه محلة شبة زمین که
گنجایش بقدر یک خانه یا دو خانه دارد حل الرجل من احرامه حلا بالکسر و احل از باب ضرب
مرد از احرام خود برآمد حلال بالفتح نعت مذکر و حال که بر وفق قیاس ست مستعمل نشد حل الهدی یحل حلة
و حلولا رسید شتر بموضعیکه در انجا قربانی کردنش روا ست حلت المرءة زن از عدت خود برآمد
فعله فحله و حرمه بالکسر و بالضم در هر دو ساخت آنرا در وقتیکه محرم بود و وقتیکه از احرام
برآمده بود و حل بالکسر ما سوای حرم من حرم رجل محل مردیکه حرمت احرام نگاه ندارد و نزد بعضی بمعنی شخصیکه منعقد حرمت
ماه حرام نباشد حلال بالفتح و بالکسر نیز و حل بالکسر و حلیل مثل امیر ضد حرام حل حلا بالکسر از باب ضرب
و احله الله و حلله بر فعل ست ازان حل و بل ذکرش در باگذشت استحله حلال انگاشت آنرا
یا سوال برای حلال کردانیدنش ساخت حلال بالفتح بن ثور بن ابی الحلال عتکی و بشر بن حلال و احمد بن
حلال محدثانند و نیز لقب مردی ست از بنی نمیر راعی گوید شعر و عبد بنی الابل
الحلال ولم یکن لیجعلها لابن الخبیثة خالقه المحلو الحلال کلامیکه دران شک نباشد
حلال بالکسر لیست برای نهان متاع بالان شتر اعشی گوید شعر و کانها لم تلق ستة اشهر
ضرا اذا وضعت الیک حلالها و در روایتی حلال بالجیم نیز امده حی حلال فرود آیندگان بسیار از
مردم زهیر گوید شعر لحی حلال یعصم الناس امرهم اذا طرقت احدی اللیالی بمعظم
تحلیل و تحلة حلال کردن حلله تحلیلا و تحلة و حلال کردم او را احلل الیمین تحلیلا

وتحلّة وتحلّا کفارهٔ سوگند داد وتحلّل شاد است حِل بالکسر اسم مصدرست ونیز تحلّه یعنی چیزیکه آنرا در کفاره
دهند بدون مبالغه فعلته تحلّة القسم کردم آنرا اندک که کفارهٔ سوگند باشد بدون
مبالغه در حدیث است لا یموت للمؤمن ثلاثة اولاد فتمسّه النار الّا تحلّة القسم
نمی میرد مومن را سه فرزند پس مس کند او را آتش دوزخ مگر بقدریکه خلاف سوگند خدا تعالی لازم نیاید زیرا که
حق تعالی فرموده است وان منکم الّا واردها نیست کسی از شما مگر گذر کننده بر دوزخ شاعری گوید
شعر ارى ابلي عافت جدود فلم تذق بها قطرة الّا تحلّة مقسم وگاهی تحلیل مجازا
بمعنی چیزیکه دران مبالغه نباشد مستعمل شود وازانست ضربه ضربا تحلیلا ای اگر واز اصل
زدن تعز ر کعب بن زهیر در وصف آهسته گذاشتن پایهای ناقه بر زمین گوید ع وقعهن الارض تحلیل
تحلّل في يمينه استثنا ساخت در سوگند خود واعطه حلّان يمينه بده آنرا چیزیکه بان کفاره سوگند کند وتحلّل
مثل محدث است سوم رهان مشروط باینمعنی که اگر سبقت کند اسپ مقرر است بگیرد واگر دیگری بر او سبقت برد هیچ
ندهد وحلاله کننده با زن مطلقه بسه طلاق تا بر شوهر اولش حلال شود حلّ الرجل مرد بود حلّ العقدة
فانحلّت گشاد گره را پس گشاده شد حُلّ الشیء بصیغه مجهول گداخته شد چیز منجمد حلّ المکان
سکونت در مکان کرده شد جوهری گوید گاهی حُلّ صیغه مجهول کسرهٔ لام اولی را نقل کرده بحا دهند شاعری
گوید شعر فما حلّ من جهل حبى حلمائنا ولا قائل المعروف فينا يعنف محلّل مثل معظم چیز
سهل وآبی که از در آمدن شتران مکدر شده باشد امرالقیس در وصف دختری گوید شعر کبکر
المقاناة البياض بصفرة غذاها نمير الماء غير محلّل حلّ امر الله عليه حلولا از ضرب واجب
گشت حکم خدا بروی احلّه الله علیه واجب گردانید خدا آنرا بروی حلّ حقی علیه
محلّا مثل مرجع از ضرب واجب شد حق من بروی حلّ الدّين حلولا مدت قرض بگذشت
احلّت الشاة شیر گوسپند بعد کم وخشک شدن از خوردن گیاه ربیع بسیار شد شقفی گوید ع تحلّ بها
الطريقة والحباب محلّ گوسپند گور احلّ الرجل داخل شد مرد در ماههای غیر احرام السبتین یا خارج
گشت بجانب آن یا برآمد از عهد وپیمانیکه بر ذمه اش بود زهیر گوید ع وکم بالقنان من محلّ
ومحرم احلّ بنفسه بذات خود مستوجب عقوبت گشت تحلّل السفر بالرجل مرد بعد آمدن از
سفر بیمار شد احلیل وتحلیل بکسر همزه وتا سوراخ ذکر انسان وسوراخ پستان حلل بالتحریک سستی وفرو هشتگی زانوها

جانوران واین رمه ستوران سوای گرگ ندهم ست شماخ گوید شعر یَحُلُّ به الذئبُ الاحَلُّ قوتَه
ذوات الهوادی من مناقٍ ونُتَّحِ ونزد بعضی بمعنی فروهشتگی در پیلها یا سستی کعب ونزد بعضی خاص ست به فروهشتگی
مذکور که در شتر باشد ونیز بمعنی لاغری سرین وزانوها و در ویست که دست استخوان سرد وسرین سرد وزانو حادث
شود قد حَلِلتَ یا رجلُ حَلَلاً از علم فعل ست آن احَلّ نعت مذکر حَلّاء نعت مونث ست ازان
فیه حِلّة بالفتح وبالکسر نیز درودی سستی وشکی است حِل بالکسر هدف تیر حُل بالضم جمع اَحَل که صفت است
ست حَل بالفتح روغن کنجد حُلّان بالضم بزغاله وبره گوسپند ونزد بعضی خاص ست بمعنی بچه که شکم مادرش شکافته
ورا بیرون آرند دمه حُلّان خون او باطل ست ای باطل رود ویست اِحلیلا بالمد کوهیست الحِلیلی بالقصر وره
کوهیست مقبوضه بنی اسد یحلّل بکسر حا دهیست در زمین حَلحَلَهم حرکت داد و دور گردانید ایشان را از جای
ایشان حلحل بالابل شتران را حَل حَل بسکون لام یا حَلٍ حَلٍ بالتنوین گفت روبه گوید ع وطول الحجاج
بحل وعاج تحلحل عن مکانه دور شد از مکان خود شاعری گوید ع ثهلان ذو الهضبات
لا یتحلحل حُلاحِل بالضم موضعی ست وسردار دلاور یا فربه بسیار مروت دار یا بسیار فربه واطلاقش بر غیر مذکر
نکنند وفعلش مستعمل نشده حَلاحِل بالفتح جمع مُحَلحَل بصیغه مفعول بمعنی حُلاحِل ست تَحلّة اسمیست تَحلّل موضعی ست حَلحول
بالفتح دهیست نزد حیرون که دران قبر یونس علیه السلام ست وقیاس آن بود که بضم حا می آمد حُلَیل مثل زبیر
موضعی ست مملوک بنی سلیم ونام آبیست از نسل حرذن که مملوک مقسم بن کثیر بود ونام مردیست حلحال بن
دری ضبی تابعی ست حَمدَل الرجلُ مرد الحمد لله گفت حَمظَل حنظل حَمظَل الرجلُ
مرد حنظل را چید حَمَلَ اذلاله حَملاً بالفتح وحُملاناً بالضم از ضرب واحتمله بار
کردنش را برداشت شاعری گوید شعر اذلّت فلم احمل وقالت فلم اجب لعمر ابیها
انّنی لظلوم محمول وحمیل چیز برداشته شده حِمل بالکسر چیزی که برداشته شود احمال جمع واز انست
قوله تعالی ساءَ لهم یومَ القیامة حِملاً بد ست برای ایشان در قیامت از روی بار
حُملان بالضم ستور که بران خاصه رسیب بار کنند ودر اصطلاح زرگران غشی که بر درمها باشد ودهیست زیمن
حَمَلَه علی الامر فانحمل از ضرب بر انگیخت او را کار بس بر انگیخته شد حَمله بکرسته جنگ کردن حُمله بالضم و
الکسر برداشتن متاع از خانه بخانه دیگر حمّله الامر تحمیلاً وحِمّالاً بکسر حا وتشدید میم فتحمّله
تحمّلاً وتِحمالاً بار کاری برو نهاد پس برداشت او را فابین ان یحملنها وحملها الانسان

پس انکار کردند زمین و آسمان از خیانت کردن را امانت و خیانت کرد دران انسان که کافر و منافق بود الحمیلة
الشنیعة کرد از بار را بر کردن خود گرفت و شاکر آن شد تحامل فی الامر و به مشقت کار
بر خود گرفت بدون فرمودن کسی تحامل علیه زائد از طاقت او را تکلیف داد استحمله نفسه
بار بردار حوائج و امور خویش نمود و شهر متحمل آنکه بر اهل خود به محنت بگذرد حمل عنه بردباری او کرد
حمول لغت است از ان حمل بالفتح بار شکم حمال بالکسر و احمال جمع و بغیر الف و لام و هیئة درین حملت المرأة
از ضرب زن باردار شد و حملت بالحمل جائز نیست یا قلیل آن حامل حاملة زن گور شاعر گوید شعر تمخضت المنون له
بیوم أنى ولكل حاملة تمام جوهری گوید نزد کوفیه زن باردار را حامل و حاملة و زنیکه
بار در ابرپشت یا بردارد فقط حامله گویند تا فرق شود میان مذکر و مؤنث و در صورت اول چون التباس نیست
آوردن تا برعایت اصل و بنیاد و در دلیل هر دو جائز است و نزد بصریه درین هر دو معنی فرق بطریق استمرار نیست
زیرا که عرب میگویند رجل ایم و امراة ایم و رجل عانس و امراة عانس بغیر فرق در مذکر و مؤنث پس صحیح است
که اطلاق حامل و حائض و طالق و امثال اینها از صفات مذکر بر مؤنث مثل اطلاق لغه و راویه و نجابه صفات مؤنث
بر مذکر است ابن درید گوید که حمل بالفتح و بالکسر نیز بار درخت و نزد بعضی بالفتح ثمریکه ظاهر نشده باشد و بالکسر ثمریکه
ظاهر شود و ابن سکیت گوید که بالفتح بار شکم و بار درخت و بالکسر باریکه بر پشت یا بسر باشد و نزد بعضی بار درخت را
تا وقتیکه بسیار و کلان نگردد حمل بالکسر گویند و بعد آن بالفتح احمال و حمول بالضمتین و حمال بالکسر جمع جمعی گوید در
حدیث بنای مسجد است هذا الحمال لا حمال خيبر این بارها مانند بارهای خیبر که خرما باشند نیستند
یعنی این بار بهشتی است که منقطع نمی گردد شجرة حاملة و حمال مثل شداد درخت بسیار باردار و نیز حمال نام ابن
اوفی بن مطر و لقب رافع بن نصر فقیه حمالات بالکسر ضعیفیکه بدان درخت بسیار بار ارشود و نام اسب طلیحه اسدی که خود
در وصف آن گوید شعر عويت لهم صدر الحمالة انها معاودة قيل الكماة نزال
کذا فی الصحاح و صاحب قاموس گوید نام اسب بنی سلیم و عامر بن طفیل و مطیر بن اشیم و عباية بن شکس حمیل مثل
امیر اسیر خوانده کمیت حمیلین بر قضاعه وقت زدن انها بسوی یمن گوید شعر علام نزلتم من غير فقر
ولا ضراء منزلة الحميل یعنی بدون درویشی و سختی برای چه چیز منزله اسیر خوانده فرود آمدید و غیر
و بند لعل از دوال و بعیل و بچه در شکم مادر که او را از زمین کفار گرفته باشند و کفک آب که آنرا سیل بیرون
می اندازد حمیل الثمام و حمیل الوشیج گیاه ثمام و گیاه وشیج تر مرده سیاه رنگ و شکم رود و بار که دران چیزی نروید

و کودکی بر راه انداخته که قوم آنرا گرفته پرورش نمایند محمل مثل مجلس و کجاوه شتر که در ان دو بار برابر بربسته
شود شاعری گوید شعر یا رب سلمی و سلم محملی و سلم الشیخ الذی فی محملی
محامل جمع ابو الحسن احمد بن محمد بن احمد بن قاسم بن اسمعیل بن محمد بن اسمعیل محاملی و محمد بن یحیی بن الحسین بن
قاسم حسین برادرش منسوب اند بان زیرا که انها را بسفر و حج میبستند و بمعنی زنبیلی که دران انگوران بسوی خرمن برند و بمعنی
رسن حمالهٔ محمل مثل منبر و محمله مثل سفینه و حماله بالکسر و الشمیر و نیز محمل رشته درخت و الرمه گوید ع بدین
الذکی ان لمعد عن مثل محمل حموله شتر و خر و غیر آن که برای بار بردن باشند و بمعنی بارها
حمول بالضم هودجها و شترانی که بر آنها هودج باشد خواه در آنها زنان باشند یا نباشند حمل بالکسر و بالفتح نیز واحد
آن قربت للحمول هودجها گذشتند احتمله الحمل و حمله امانت کرد او را بر بار کردن
حماله بالفتح و حمال بالکسر دیتی که قومی از جانب قومی برذمه خود گیرند حمل بضمتین جمع حماله حمیل مثل زبیر
نام مردیست و لقب ابو بصره غفاری و نام پدر بنی محمل که از نسل حمیر بود حوامل پایها حوامل القدم از رگ
پای قدم و دست حامله واحد انست محامل الذکر و حمایله رگهای که در بیخ و پوست ذکر باشند حمل به حماله
از ضرب ضامن شد بان حمل الغضب ظاهر کرد خشم را و نزد بعضی از انست قول صلی الله علیه و آله
وسلم لم یحمل خبثا یعنی دران خبث ظاهر نمیشود احتمل لونه بصیغه مجهول خشمناک شد و گونه
رنگ وی از اندوه برگشت تحمیل مثل تحسین تنگه شیر در پستانش پی باردار شدن فرود آمد قد احملت
فعل است از ان حمل بالتحریک بچه میش که نر باشد و نزد بعضی بچه میش که در سال دوم باشد یا کمتر از ان حملان
بالضم و احمال جمع و بمعنی ابر بسیار آب ریز و نام برجی است از بروج آسمان شاعری گوید شعر کالشحل
البیض جلا لونها سح نجاء الحمل الاسول و نیز حمل موضعی است در شام و کوهیست
نزد مکه و ریگیست و حمل بن سعدانه صحابی و حمل بن مالک بن نابغه و حمل بن بشیر اسلمی و سعید بن حمل و محمد بن
حمل و علی بن سیر بن صقر بن حمل محدثانند و ریگ توده ایست از ریگ عالج و کوهیست دیگر که دران دو کوه
کرانهارا اطمران گویند حومل سیلاب صاف و اول هر چیز و ابر یکه از بسیاری آب بگونش سیاه باشد و بغیر الف و لام
نام اسپ حارثه بن اوس است و نام زنی است که با دهنک مملوکه خود را که شب نگاهبانی او میکرد تمام روز
گرسنه میداشت بحدیکه از غایت گرسنگی دم خود را خورده بود و پس از ان مثل شد اجوع من کلبة
حومل یعنی گرسنه تر است از ماده سگ حومل موضعی است احمال چند قبیله هااست از بنی تمیم کذا فی

القاموس و جوهری گوید قومیست از بنی یربوع که آنها ثعلبه و عمرو و حارث اند جبر بر گرد ع أَمْ مَنْ يَقُومُ
بِشِدَّةِ الأَحْمَالِ محمور گندم غباری رنگ کلان دانه بود مثل امیر قبیله ایست حمل محمول مرد بسیار خنده گریه
از سواری سیاه حمیلة بالضم و هیست از زهر الملک هُوَ حَمِيلَةٌ عَلَيْنَا او بار گران لفظ او برت
لِحُتْمِلْ حر حمیل را یعنی بندی را که بر وشته می شود از شهری بشهری حومل بر وزن آب را حنبل
مرد کوتاه و پوستین و نزد بعضی پوستین کهنه و نزد بعضی موزه کهنه و بمعنی دریا و بمعنی بهست حنباله بالکسر بمعنی مرد
کلان شکم و نزد بعضی پر گوشت و بمعنی بهست حنبال بالکسر و نیز نامی است در دریا اسم احمد بن عبد الله بن حنبل
امام اهل سنت است حُنْبُل بالضم شکوفه ام غیلان یا درخت غاف و لوبیا حَنْبَل خورد لوبیا او یعنی کوشید
حنبل را حنباله بالکسر بسیار گو تَحَنْبَل سر فرو آورد و عاجز بود و تر حنابل مثل علابط زه گنده و سخت ابو حنتل
مثل جعفر بشر بن احمد بن فضاله محدث است مَا أُبَالِي بِهِ حُنْتَأْلاً بالضم مینت مراد از و حاره و حنتال زبان
و نزد بعضی خماسی و ثماالش بدون همزه بسیار است صاحب قاموس گوید جوهری را در ثلاثی نمر دانسته و هم عاری است گوید
حنثل مثل جعفر بحاء مهمله و بخاء معجمه نیز ناتوان حِجْل بالکسر زن فربه و فریاد کننده تحجل مثل
بلبل درنده است حناجل مثل علابط کوتاه فراهم اندام حندل مثل جعفر مرد کوتاه حنصال
و حنصاله بالکسر هر دو مرد کلان شکم و گاهی حنصال و حنصاله بهمزه می آید حنضله آبی که در سنگ کلان
جمع شود و نزد بعضی بمعنی گوی که در سنگ باشد و نزد بعضی حنضل بمعنی غدیر خرد حنظل مثل جعفر بار
درختی است مشهور که در هندی آنرا اندراین گویند بهترین آن زرد رنگ باشد و تخمش بلغم غلیظ را از مفاصل براه
اسهال بر می آرد و اگر آنرا در حقنه ها اندازند مالیخولیا و صرع و وسواس و داء الثعلب و جذام را نفع بخشد و گزیدن
مارها را و گزدم ها را خصوصا بیخ آن نافع و تبخیر دانه ها او درد دندان را مفید و جوشانده اش را اگر کیک باشند
میکشد و سبزش اگر بدرد عرق النسا مالند مفید بود و درختیکه اگر حنظله واحد باشد می کشد حنظل بن حصین صحابی است
حنظله نام چهارده صحاب و پنج محدثین است حنظله بزرگ ترین قبیله بنی تمیم است که آنها را حنظلة الاکرمون گویند پدر
ایشان حنظله بن مالک بن عمرو بن تمیم بود و درخت حنظله گویا چه است در درخت حنظله آبی است مملوک بنی سلول ذو الحناظل گرد
بن قیس هوازنیست دلیر حنکل بر وزن جعفر و حناکل بر وزن علابط مرد لئیم و کوتاه قد و تند خو
و محنت و درشت غلیظ اخطل گوید شعر وَكَيْفَ تُسَامِيْنِي وَأَنْتَ مُعَلْهَجٌ هُذَارِمَةٌ جَعْدُ
الأَنَامِلِ حُنْكُلُ حنکله زن حقیر سیاه و تند خو محنت حنکل فی المشی گران رفتار شد و در رفتار آهستگی

حَوْل سال گذشت و حقل در باد و سائر معانیش در **حَوْقَلَه** لاحول ولا قوة الا بالله گفتن و دور نگ بود

سال حق عز و جل فرماید **حَوْلَيْنِ كَامِلَيْنِ** یعنی دو سال تمام و ان تسمیه سال باین لفظ باعتبار گردش آن بهر دو را ز احوال و حُؤول بهمزه و حوول بواو جمع **حَالَ الْحَوْلُ** تمام گردید سال **أَحَالَهُ اللّٰهُ** و فعل متعدی

است از ان **حَالَ عَلَيْهِ الْحَوْلُ حَوْلًا وَحُئُوْلًا** سال بران بگذشت **أَحَالَ** مسلمان گردید و در حدیث است **مَنْ أَحَالَ دَخَلَ الْجَنَّةَ** ای کسیکه اسلام آورد و از کفر سوی

اسلام بر گردد داخل بهشت شود نیز **أَحَالَ** شترش حائل و نازائیده گردید و آبستن نشد **حَالَ الشَّيْءُ** سالی بر چیز بر آمد و **أَحَالَ** همچنین **أَحَالَ الرَّجُلُ بِالْمَكَانِ وَتَحَوَّلَ** با اثبات واو از

باب افعال در مکان یکسال اقامت کرد **أَحَالَ الْحَوْلُ** بسالی رسید **أَحَالَ الشَّيْءُ وَحَالَ** **إِلَى مَكَانٍ آخَرَ وَحَالَ حَوْلًا وَحُئُوْلًا** از جائی بجائی دیگر بر گشت **أَحَالَ الْغَرِيْمَ** قرض خواه را

از خود دفع کرده بسوی قرضدار دیگر کشید و نقل دین از ذمه خود بسوی ذمه دیگر نمود گویند **أَحَالَ عَلَيْهِ بِدَيْنِهِ** حواله و اش بر وی کرد **حَوَالَه** بالفتح اسم مصدر است از ان **أَحَالَ عَلَيْهِ** ضعیفش یافت **أَحَالَ**

عَلَيْهِ الْمَاءَ بر وی آب ریخت گویند **أَحَالَ الْمَاءَ مِنَ الدَّلْوِ** ای ریخت آب را از دلو و دلو را نگونسار کرد و از انست قول لبید ع **يُحِيْلُوْنَ السِّجَالَ عَلَى السِّجَالِ** **أَحَالَ عَلَيْهِ بِالسَّوْطِ** روآورد بر وی با تازیانه شاعری گوید شعر **وَكُنْتُ كَذِئْبِ السُّوْءِ لَمَّا رَأَى دَمًا بِصَاحِبِهِ يَوْمًا**

أَحَالَ عَلَى الدَّمِ و مثل است **تَجَنَّبَ رَوْضَةً وَأَحَالَ يَعْدُوْ** ای فراخی عیش گذاشت و بر وی دشوار بجنبی نمود **أَحَالَ اللَّيْلُ** ریخت شب بر زمین **أَحَالَ فِيْ ظَهْرِ دَابَّتِهِ وَحَالَ فِيْهِ** بر نشیت و ابرش بر جست و مستوی شد **أَحَالَتِ الدَّارُ وَأَحْوَلَتْ وَحَالَتْ وَتَحَوَّلَتْ بِهَا** سالها بر خانه گذشت و **أَحَالَ الطَّعَامُ وَغَيْرُهُ وَأَحْوَلَ** همچنین **مُحِيْل** بر وزن مقیم و **مُحْوِل** بر وزن محسن نعت

است از ان گمیت گوید ع **أَلَمْ تُلْمِمْ عَلَى الطَّلَلِ الْمُحِيْلِ** و نیز گوید شعر **أَبْكَاكَ بِالْعُرُفِ الْمَنْزِلُ** **وَمَا أَنْتَ وَالطَّلَلُ الْمُحْوِلُ** و دیگری گوید شعر **مِنَ الْقَاصِرَاتِ الطَّرْفِ**

لَوْ دَبَّ مُحْوِلٌ مِنَ الذَّرِّ فَوْقَ الْإِتْبِ مِنْهَا لَأَثَّرَا **الْمُحْوِلُ الصَّبِيُّ** کودک یکساله شد یعنی محول بصیغه اسم فاعل نعت

است از ان **حَوْل** جانور یکساله و غیر آن که بران سالی بگذرد **حَوْلِيَّه** مونث آن **حَوْلِيَّات** جمع **اِسْتَحَالَه** و **مُسْتَحِيْلَه** کمان کج **حَالَتِ الْقَوْسُ** از نصر **وَاسْتَحَالَتْ** بر گشت کمان از حالت اول و کج شد ابو ذویب گوید شعر

وحالت كحول القوس طلت وعطلت ثلاثا فاعيا بجنبها وظهارها نير سجاد

مستجبا زمینیکه سالی یا سالها ترک زراعتش کرده باشند حال و استحال جنید در دعا است اللهم

بك اصول وبك احول یا از رهی بسوی رهی برگشت حول و حیل و حول بکسر اول و فتح

دوم و حوله و حیله و حویله و محاله و محال و احتیال و تحول و تحیل زیرکی و خوبی نظر و بر تصرف چیزی قادر شدن

حول و حیل و حیلات هر سه جمع حیله رجل حول بالضم اول و فتح ثانی و حوله بالضم و حول بالضم و تشدید دوم و فتح حوله

بضم اول و فتح ثانی حوالی بالفتح و بالضم نیز و حولول و حولی بالفتح والقصر مردیکه سخت حیله ساز بود

ما احوله واحیله بصیغه تعجب ان چه حیله ساز است فلان احول منك واحيل

فلانی از تو حیله کننده تر است لامحاله بالفتح یعنی ناچار و ناگزیر محال بالضم و مستحیل کلامیکه از وجه خودش گردانید

شود احال فلان فلانی کلام محال آورد و محوال مرد کثیر المحال حال له محالش گردانید حول

الیه زائل و دور کرد او را بسوی حول بکسر اول و فتح دوم و حویل بر وزن امیر اسم مصدر از انست

حول الشیء برگشت چیز حوله برگردانید آنرا لازم و متعدی آید و ذو الرمه در وصف حربا گوید شعر

اذا حول الظل العشی رایته حنیفا و فی قرن الضحی یتنصر یعنی تحول حولت

المجرة کهکشان در میانه آسمان گردید و این در فصل تابستان میباشد هو حوالیه بفتح لام نه بکسر

آن و حوله و حولیه و حواله و احواله او گرداگرد انست احتولوه گرداگرد او

گرفتند حاولت الشیء حوالا و محاولة خواستم چیزرا در دعا است و یصول بی

عما احاول لذلك زمخشری گوید حاولته ای بحیله اش طلب کردم حویل اسم مصدر از ان بیت

گوید شعر وذات اسمین والالوان شتی تحمق وهی کیسة الحویل حال بین الشیئین

حیلولة میان دو چیز مانع گردید حوال بالکسر و حول بضم اول و فتح دوم و حول بفتحتین اسم این مانع است

حول الدهر بالفتح گردش و تغیر روزگار هذا من حولة الدهر بالضم و حولانه بالتحریک و حوله

بکسر اول و فتح دوم و حولانه بالضم این از عجائب روزگار است تحول عنه برگشت و بسوی

غیر خود زائل گردید حول بکسر اول و فتح دوم اسم مصدر است و از انست قول و سبحانه لا یبغون عنها حولا

تحول پشتواره بامه را بر پشت خود برداشت تحول فی الامر در کار حیله ساخت تحول

الکساء گردانید چیزی در گلیم پس آن را بر پشت خود برداشت حائل آنکه رنگش متغیر بود و موضعی است و دو

کودکی و ضعیف در بچه حواله کردانیدن نهری بسوی نهری دیگر حال و حالت کیفیت انسان و چیزیکه انسان بران باشد حال نیز زمانیکه دران میباشد و مذکر آید در حدیث است مَاحَالُ الْمُؤْمِنِ عِنْدَکَ ای ما قدره و منزلته احوال و احوله جمع آن یَتَخَوَّلُهُ بِالْمَوْعِظَةِ حالی رخست که دران برای قبول پند نشاط مانی تو حالات الدهر و احواله گردشهای روزگار حال نیز گل سیاه جوهری گوید در حدیث است اِنَّ جِبْرِیْلَ قَالَ اَخَذْتُ مِنْ حَالِ الْبَحْرِ فَحَشَوْتُ فَمَهٗ یعنی فرعون و خاک نرم و ریگ درشت سرد که بجوش ریخته در جامه افشانند و زوجه و شیروالائی و هر چیزیکه از ایرپشت بردارند و گرد و بچه کودک عبدالرحمان بن حسان گوید شعر مَازَالَ یَنْمِیْ جَدُّهٗ صَاعِدًا مُنْذُ لَدُنْ فَارَقَهُ الْحَالُ و جائی نمدسپ یامیان پشت اسپ و خاکستر گرم و کلیمکه دران خاکستر جمع کنند و شهریست بیمن در دیار ازد حوله بالضم شگفت حُوَل جمع و امر منکر حولة گوت تحول انقلاب و واگردیدن و بر پشت اسپ قرار گرفتن اسْتَحَالَ الشَّیْءُ بسوی چیزی نابل نگریست که می جنبد یانه ناقه حائل ماده شتر یکه گشنی داده شود و آبستن نگردد یا ماده شتریکه یکسالی یا دو سال یا سالها آبستن نشده باشد و همچنین حائل حایل جمع آن حُوْل و حُوَّل و حُوَّل حائل حُوْلٌ و حُوْلَلٌ یا مبالغه است یا حائل ماده شتریکه یکسال حامله نشود و حائل حُوْل و حولل آنکه دو سال حامله نگردد حَالَتْ حُؤُوْلًا وَحِیَالًا وَحِیَالَةً وَاَحَالَتْ وَحَوَّلَتْ فعل مُحَوَّل نعت است ازان حائل نیز شتر بچه ماده ساعتی که زائیده شود و شتر بچه نر را سقب گویند ازینست نُتِجَتْ لَنَا نَاقَةٌ حَائِلًا حَسَنَةً و حائل نیز درخت خرما ماده که سالی بار آورد و سالی نه و قره بن حنویل نام محدثیست محاله بالفتح دولاب و چرخ بزرگ که بران آب از چاه کشند محال و مخاول جمع نیز محاله و محال میانه پشت و میانه استخوانهائی مهره پشت از گردن حول بالتحریک ظاهر شدن سپیدی در موخر چشم بنحویکه سیاهی در طرف کنج چشم باشد یا پیش آمدن سیاهی چشم بر بینی یا رفتن سیاهی چشم بطرف موخر آن یا بودن چشم بصفتیکه گویا بسوی استخوان ابروی نگرد یا مائل شدن سیاهی چشم بسوی گوشه چشم قَدْ حَوِلَتْ وَحَالَتْ تَحَالُ وَاحْوَلَّتْ بروزن احمرت فعل و رجل احول و حَوِل بفتح اول و کسر دوم نعت است ازان احال عینه و حولها گردانید چشم خود را حولا یعنی بصفت مرقومه حِوَلا بروزن عنبا و سیرا و قطعی جارم موازن این بیت و بضم نیز چیزیست مانند بچه دان ماده شتر و آن پوستی است سبز پر آب که با بچه بر آید که دران چیزی مانند آب بینی و خطهای سرخ و سبز بود و ازینست حدیث احنف اِنَّ اِخْوَانَنَا مِنْ اَهْلِ الْکُوْفَةِ نَزَلُوْا فِیْ مِثْلِ حِوَلَاءِ

النَّـقــلين فرود آمدند در فراخ سالی در بسیار آب و سبزه لغولت الارض سبز شد زمین و گیش برابر گشت حول بکسر اول و فتح دوم شگاف زمین دراز که دران درخت تر ما بر یکدست نشانند تیال رشته که از تنگ بالای شتر تا تنگ متصل بهلویش بندند تا تنگ متصل بهلو بر غلاف تنبیب شتر نیفتد در برو و برابر حیری قعه حِيَالَهُ وَبِحِيَالِهِ برابر و مقابلش نشست حویل شاهد و نام موضعی است و بمعنی کفیل حواله آسم مصدر از ان عبد الله بن حواله این حولی نام صحابی است بنو حواله الطبنی است عبد الله بن غطفان نامش در ایام جاهلیت عبد العزی بود و چون جناب سالتماب صلوات الله علیه و آله تغیر این نامش فرمودند لیا ولادش به بنی محوله بروزن معظمه مشهور گردید مُحَوَّل موضعیست که بجانب غربی بغداد واقع گردیده حَاوَلْتُ لَهُ بَصَرِیْ بصر خود بطرف او تیز کردم و بر او نظر انداختم امراة مُحِیل زنیکه بچه نر بعد دختر یا بالعکس آن زاید تا محیل و مُحْوِل و مُحَوِّل مانند آن رَجُلٌ مُتَحَالَةُ طَرَفِیْ سَاقَیْهِ مردیکه هر دو طرف ران او کج بود مستحیل بمعنی بر حاله نام موضعی در دیار بنی قین حولایا دیه از عمل نهروان حُوالی بالضم نام موضعی و حولان موضعی است در یمن گویند هٰذِهٖ امْرَأَةٌ لَا تَضَعُ الْاَحَاوِیْلُ ای این زنی است که سالی میزاید و سالی نه و از آنست تحاویل الارض و تحویلها یعنی زراعت کردن در سالی گذاشتن آن سالی برای تقویت آن کذا فی الاساس حواول مرد زشت و سبک و کافی ذو حوال بالفتح نام پادشاهی از پادشاهان یمن حَیْعَلَه حکایت قول حَیَّ عَلَی الصَّلٰوۃ حَیَّ عَلَی الْفَلَاحِ و آن کلمه ایست که در آن اجتماع دو لفظ بظهور آمده همچنانکه بسملة از بسم الله حیعلات جمع آن حَیْهَل بروزن حیدر و حیّهل بفتح یا و تشدید آن و بکسر شین نیز درختی است خرد از جنس نار یک ولی برگ حیهله واحد آن فتح های حیهل در قول حمید دَمَیْتُ بِهِ الرَّمْثَ وَالْحَیْهَل بسبب نقل حرکت لام ش بهاست حَیَّهَلْ و حَیَّهَلَا و حَیَّهَلْ و حَیَّهَلًا بتنوین و بدون آن کلماتیست که بدان کسی را بر امری انگیزند و تحریص کنند و حکم دیگر آن در ح ی ی ان شاء الله المستعان مذکور خواهد شد حَیْلَه بزان بسیار و گله غنم و سنگهائیکه از جانب کوه در نشیب آن مرتبه فرود آید که بسیار شود و اسم مصدر است از احتیال و بمعنی است حیل گویند هُوَ اَحْیَلُ مِنْكَ ای آن از تو حیله کننده تر است مَا اَحْیَلَه یعنی است در مَا اَحْوَلَه حَوْل و حَیْل قوت در دعا اَللّٰهُمَّ یَا ذَا الْحَیْلِ و آبیکه در بطن رود مجتمع گردد احیال و حیول جمع و شهریست در سراة و نام موضعی در میان مدینه مکرمه و خیبر یوم الحیل از روزهای عرب است حیلان دهی است که مخرج کاریزیکه در میان حلب است از آنست حیلان بالکسر اسبهائی با چوب که بان خرمن را بکوبند خَالَ یَحِیْلُ حُیُوْلًا از حال خود

کرد چرخ خبل خبل مانند خیر زبر بست ابر آن

فصل الخاء

خبل بالفتح تباهی عضوها از درد یا بریدن و فالج و بدین معنی بالتحریک نیز آید خبل بالفتح نیز درد و یا بریدن خبول جمع گویند لنا فی بنی فلان دماء و خبول و رفتن حرف سین و تا از کلمهٔ مستفعلن در بحر بسیط و رجز چه ساکن بمنزلهٔ دست سبب است و هر گاهی که رفت گویا دستش بریده شد و حبس و باز داشتن و قرض و اون عاریت خواستن و آنچه زیاده دهند بر آنچه در بر داشتن بار شرط نموده باشند خبل بالتحریک و خابل بمعنی جن گویند به خبل ای باو چیزی از اهل زمین است خبل نیز تباه شدن قوائم ستور و دیوانگی و بالضم و بالفتح نیز آید گویند به خبل و خبل ای با دیوانگی و فساد عقل است و طائریست که تمام شب آواز میکند و مات خبل حکایت اوست و نیز بمعنی توشه دان و مشک پر خابل مفسد و شیطان خبال بالفتح نقصان و هلاک و رنج و ماندگی و عیال و زهر کشنده و زردآبه دوزخیان در حدیث است من قفا مؤمنا بما لیس فیه وقفه الله فی ردغة الخبال حتی یجیء بالمخرج منه و در حدیث دیگر است من شرب الخمر سقاه الله تعالی من طینة الخبال یوم القیامة و بزمین فرو شدن چاه از قدیم بسبب آنکه هر گاه دلو در مغاک گرداگرد آن چاه و داخل کنند پاره پاره شود جوهری گوید در حدیث ابن مسعود است ان قوما بنوا مسجدا بظهر الکوفة فاتاهم فقال جئت لا کسر مسجد الخبال ای الفساد جوهری گوید خبال در شعر لبید نام اسپی است صاحب قاموس گوید نام اسپ لبید درین قول او **شعر** تکاثر قرزل و الجون فیها و عجلی و النعامة و الخبال بیائی مثناة تحتانیه است و جوهری برو اخطا رفته چنانکه در ماده عجل عجلی را الجل قرار داده خطا کرده خبله الحزن و خبله تخبیلا و اختبله حزن دیوانه کرد و عقل یا عضوش را تباه نمود و خبله عنه از منع کرد او را از آن خبل عن فعل ابیه گویا بگردانید از فعل پدر خود و خبل اسم خبالا مجنون شد اخبل و خبل نعت است از آن خبل یده دستش خشک و مشلول گردید دهر خبل روزگاریکه اهل روزگار فاسد و دشوار باشد ابو النجم گوید **شعر** لما رایت الدهر جما خبله الخطل

والدهر کثیر خطله اِختبلت الدابّة دابه در موضع خود ترا از نزیت اِستخبلنی ناقةً

فاخبلتها بعاریت خواست از بهر شتر ماده را پس بعاریتش دادم یا بعاریتش دادم تا شیر او بخورد و به نتیجه

آن منتفع شود یا اسپ را بعاریت دادم تا بران جهاد کند و جنگ کند زهیر گوید ع هنالك يستخبلوا

المال يخبلوا الخبل بروزن معظم نام ثمالی و ثریعی و سعدی که شاعرانند و چنین است کعب مخبّل و

مخبّل بروزن محدث روزگار حرث بن حلزه گوید شعر فصبحی قنا علمًا ان ريب المخبل افنى

معدًا گویند وقع فی خبلی بالضم ای افتاد در نفس و دل من احبال و قسم گردانیدن زمین تا آن

که نصف آن هر سال نتیجه دهد بهمچنانکه زمین را دو قسم کنند که سالی در نصفش زراعت کنند و سالی دیگر در نصف دیگر آن

ختکل بروزن جعفر زنیکه قدش کوتاه بود ختبل بروزن بلبل مرد شتاب کار ابله و گول اقدام کنند

برامریکه مردم آنرا ناخوش و زبون دانند فعل آنرا اختبله گویند خنبجل بروزن سفرجل کلنک

ختعله درنگ کردن در رفتار گویند ختعل الرجل درنگ کرد مرد در رفتار خود

ختل و ختلان فریفتن ختله از ضرب و نصر فعل است ازان ختل الذئب الصيد پوشیده

شد گرگ جهت شکار و ثب خاتل و ختول نعت است ازان خوتل ظریف و خوتلی بفتح خا و تا و قصر الف رفتار در

پوشش ختلان نام شهریست ختلی منسوب بان ختل بالکسر پوشش و پرده و سوراخ خرگوش ختل بضم اول و فتح ثانی مشدد

نام شهری در ما وراء النهر که اسحق بن ابراهیم مصنف دیباج و ابراهیم بن عبد الله مولف محبة و عبادة و مجاهد برد

پسر موسی و محمد بن علی بن طوق و موسی بن علی و عباس بن احمد و احمد بن عبد الله و عبد الرحمن بن احمد و

علی بن محمد و علی بن احمد ازرق و عمر و احمد هرد و پسر جعفر و علی بن عمر و محمد بن ابراهیم و محمد بن خالد و حسن بن محمد

بن جنید محدثین ختلیین و علی بن حازم ابو الحسن لحیانی لغوی ازان شهر هستند خاتله فریبش داد

تخاتلوا بایکدیگر فریب کردند اختتل برار قدم گوش نهاد ختله البطن بالفتح و

بالتحریک نیز فرو و ناف تا زهار ختلات بالفتح و بالتحریک نیز جمع ختله زنیکه شکمش سطبر و کلان بود ختیل بروزن

زبیر جد مالک امام اهل سنت و جماعت یا ان حثیل بجیم است خجل بالتحریک سرگشتگی و بیخودی از

شرم و حیا گویند کانّی بك وقد جاء اجلك واجتمع عليك خجلك ووجلك خجل

از سمع شرمنده و مدهوش و ساکن ماند بهیچه سخن نگوید و نمی جنبد خجل البعیر شتر در گل

رفت و ماند متحیر ماند شاعری گوید شعر قلت بلی انّی اذا اللیل نسمل و لزم الفتن

إنتاج الإبل قَدْ يَهْتَدِي بِصَوْتِ الحَادِي لِخَجَلٍ خَجَلٌ بالحمل گران شد بار بر آن خَجِلَ النَّبْتُ دراز شد روئیدگی و بسیار گشت خَجَل بالتحریک پوشیده شدن امری بر کسی بحیکه آن کس صورت بیرون شدن ازان کار نداند مخشری گوید از مجازست خَجِلَ فلانٌ بِأَمْرِهِ انست فلانی که حیران بکار خود ساز و و خرامیدن از نعمت و تبختر و تکبر کردن ازان و در حدیث است إذا شَبِعْتُنَّ خَجِلْتُنَّ أي أشِرْتُنَّ و بَطِرْتُنَّ و فعلان یا بوجب الخَجَلَ و الحَيَاءَ و ملال و سستی بودن در طلب سود و کاهلی و فساد و بسیار زیاده شدن پیراهن و دامنهای آن وادٍ خَجِلٌ بفتح اول و کسر دوم و مُخْجِلٌ رود دیگه دران گیاه بسیار باشد و در حدیث است إِنَّهُ أَتَى عَلَى وَادٍ خَجِلٍ مُغِنٍّ مُعْشِبٍ یار و دیگه یکباره درهم پیچیده بود و خَجِل بفتح اول و کسر دوم تیر جامه کهنه و جامه فراخ و دراز و گیاه بلند و پوشش که بر اسپ بجنبد و مرد شرمگین گویند خَجْله بالفتح ای حیا اخجله و خجّله تخجیلاً شرمنده اش کرد انخجل المحض گیاه حمض دراز و بسیار گردید خَدْل بالفتح بمعنی پر و بزرگ جثه و سطبر خَدَل بالتحریک و خدالة و خدولة پری الکندگی ساق و بازو خَدِلَتِ السَّاقُ از سمع فعل ساق خدله لغت است ازان خدله بالفتح و بالکسر نیز زنیکه ساقش غلیظ و گرد باشد اخدال جمع یا زنیکه عضوهایش در باریکی استخوانها پر گوشت بود و همه بمعنی است خدلاء و خِدَلّم بکسرتین و زیادة میم راجز گوید شعر لَيْسَتْ بِكَرْوَاءَ وَلَكِنْ خِدَلَّمُ وَلَا بِزَلَّاءَ وَلَكِنْ سُتْهُمُ خدله بالفتح و بالضم نیز دانه باریک و خرد از انگور و ساق درخت حماب خَذَافِل جامهای کهنه و احدش نیامده عَرَّنِي بُرْدَاكَ مِنْ خَذَافِلِي مثل است که میگویند آن را برای شخصیکه چیز خود را بسبب طمع در چیز شخص دیگر از دست دهد و اصلش آنست که زنی مردی را با دو برد دیده بطمع تو نگریش در نکاحش در آمد پس از تنگدست و پریشان یافت و این صورتیست که کاف برداک ضمیر مذکر و مفتوح باشد و در صورت کسر کاف اصل این مثل آنست که مردی از زنی دو برد بعاریت گرفته پوشید و پارچهای کهنه که در بدنش بود انداخت پس آن زن آمده برد و برد را خواست از زبان مرد مذکور این مثل بر زبان آورد خذافل پیراهن کهنه پوشید خَذْل بالفتح و خِذلان بالکسر یاری ندادن و فرو گذاشتن خوار کردن خَذَلَهُ و خَذَلَ عَنْهُ از نصر فعل و خاذل و خُذَلَه بضم اول و فتح ثانی لغت است ازان حق جل شانه فرماید وَإِنْ يَخْذُلْكُمْ فَمَنْ ذَا الَّذِي يَنْصُرُكُمْ مِنْ بَعْدِهِ و در حدیث است المُؤْمِنُ أَخُو المُؤْمِنِ لَا يَخْذُلُهُ خَذَلَتِ الظَّبْيَةُ وَغَيْرُهَا باز ماند آهو ماده از رمه خود و تنها

شد یا باز ماند و بر سر خود لاحق گشت شاعری گوید **شعر** فهو کالدلو بکف المستقی خذلت

عنه العراقی فانجذم تثنیه خاذل و خذول نعت است ازان نیز خذلت لظبیة و اخذلت

و تخاذلت ایستاد آهو ماده بر بچه خود ظبیه خاذل و مخذل نعت است ازان خذول بالفتح اسپ ماده که سکام

شدت درد زه از جایش جدا نگردد تخاذلت رجلاه هر دو پایش ضعیف گردید تخاذل

القوم یکدیگر را فرو گذاشتند قوم خاذل یعنی منهزم اخذل و کذا الوحشیة یافت بچه

وحشیه مادرش را که باز پس ماند **خذعل** بر وزن زبرج زن گول و جامهای چرمین که آنرا

زنان جاهلیه و گول است پوشند خذعله تسمی از رفتار و خربزه و غیر آن بپاره های خرد بریدن خذعوله بالضم پاره

از کدو یا خیار دراز **خنبل** بر ای مهمله بر وزن قندیل اسم موضع ان السین الخربیل بالف و لام زن

گول یا زن پیر فانیه خراپل جمع **خردل الطعام** طعام پسندیده خورد **خردل النخلة** بسیار

فشانده شد درخت خرما و غوره باقیمانده اش بزرگ شد نخله مخردل نعت است ازان **خردل اللحم**

بسیار اجزای از گوشت برید یا برید و پراکنده اش کرد لحم خراذیل و مخردل نعت است ازان مخردل مصروع یا

بر زمین انداخته در حدیث اهل نار است **فمنهم الموبق بعمله و منهم المخردل** خردل دانه ایست

است معروف تیز مزه که بهندش رائی گویند در درجه چهارم گرم خشک است مسخن است و ملطف و جاذب اخلاط

از عمق بدن و قالع بلغم و ملین و هاضم طعام و طلایش برای نقرس و نسا و برص نفع می بخشد و درد دندان دفع ما یا

میکند و چکانیدن آبش در درد گوش را تسکین میدهد و پاشیدن سائیده آن بر دندانیکه درد داشته باشد نهایت

مفید او سبحانه فرماید **و ان کان مثقال حبة من خردل** خردل فارسی گیاهی است در مصر

معروف بحشیشة السلطان **خردل اللحم** بذال معجمه لغتی است در خردل اللحم بمهمله **خرطال**

بفتح خا و سکون را دانه ایست مشهور یا آن هرطمان است و هرطمان دانه ایست متوسط میان جو و گندم که برای

اسهال و سرفه نفعی دارد و نام موضعی **خرقله** بقاف تیر انداختن بوجه نیکو و مبالغه در ان یا ارسال

آن بتانی و آهستگی یا بیرون گذشتن تیر از نشانه و شکار گویند **خرقل فی رمیه** **خرمل** بر وزن

زبرج زن گول یا زن خویشتن دار یا پیر زن فانیه و بسیاری از مردم خرامل بر وزن و معنی خذافل یعنی

جامهای کهنه **خرمل الثوب** پاره گشت جامه **خزل** بالتحریک و تخزل و انخزال رفتار

با گرانی و کاهلی مشیة خیزلی و خیزلی و خوزلی رفتاریکه در آن لنگنگ بود گویند رأیت السحاب

الظُّهرُ از خزال در کمر شکستگی بالضم خزله میکند رجوع کرانی از روی یا راگو سحاب و دم مستخزل
سم فعل و اخزل و مخزول نعت ست ازان خزله نیز و خیزل بالفتح سقوط الف و سکون تای تفاعل ازباب
شتر یکه سمه کوهانش رفته باشد اختزال تنها شدن در حدیث ست اَرَادُوْا اَنْ یَّخْتَزِلُوْا دُوْنَنَا
و از میان بردن و پاره از چیزی بریدن در دعاست لَا تُخْتَزَلُ حَوَائِجُهُمْ دُوْنَكَ بصیغه
مجهول ای لا تقطع اِنْخَزَلَ عَنْ جَوَابٍ مَاقُلْتُ لَهٗ باز ماند شتر از جواب آنچه با وی گفتم اِنْخَزَلَ
فِیْ كَلَامِهٖ منقطع شد در سخن خود در حدیث ست اِنْخَزَلَ عَبْدُ اللّٰهِ بْنُ اُبَیٍّ مِنْ ذٰلِكَ
الْمَكَانِ ای تنها شد خَزَلَهٗ عَنْ حَاجَتِهٖ از ضرب باز داشت آنرا از حاجت او خَزَلَ
الشَّیْءَ برید چیز را خزله بالضم اول و فتح دوم آنکه باز دارد کسی را از چیزیکه اراده اش کند خَزْعَلَ
الضَّبُعُ بر وزن دحرج لنگید کفتار و در رفتار خمید شاعری در وصف ناقه خود گوید مَتٰى اِذَا شِئْتَهَا
تَخَزْعَلَ خَزْعَلَ الْمَاشِیْ افشاندن رونده پرد پای خود نَاقَةٌ بِهَا خَزْعَالٌ شتر ماده که او
لنگی ست فرا گوید که در کلام عرب فعلال بفتح الفا از غیر مضاعف بجز لفظ خزعال نیامده و ثعلب لفظ
قهقار را و ابو مالک لفظ قسطال را افزوده و صاحب قاموس از جمله اش خزطال را هم شمرده خزعل کفتار که جانور
خزعاله بالضم خوش طبعی کردن و بازی نمودن خرغبل بفتح خار و زا و با عنان عجیب خزعبل بر وزن قذعمل
و خزعبیل چیز باطل خزعبله بمعنی عجب خزعبیه سخنهای خنداننده خزعبلات جمع گویند هَاتِ بَعْضَ خَزَعْبِلَاتِكَ یعنی
سخنان خنداننده خود بیار خَسْتَل ناکس و فرومایه حسائل و حسائله جمع حسیل نیز مردم فرومایه
قوم مخسّل و مخسول مردم کار نا آینده رجال مخسّل بضم اول و فتح ثانی مشدد و خسّال بالضم و التشدید مردم
فرومایه شاعری گوید شعر فَنَحْنُ الثُّرَیَّا وَجَوْزَاؤُهَا وَنَحْنُ الذِّرَاعَانِ وَالْمِرْزَمُ
وَاَنْتُمْ كَوَاكِبُ مَخْسُوْلَةٌ تُرٰی فِی السَّمَاءِ وَلَا تُعْلَمُ خُسَالَة پاک و صاف نمودن را
خساله بمعنی حشاله خَشْتَل بالفتح و بالتحریک بعینه که جوف آن بر آورده شود و مقل یا مقل خشک
یا مقل تر یا مقل خرد و خسته و استخوان ان گیت گوید شعر یَسْتَخْرِجُ لِلْحَشَرَاتِ الْخُشْنَ یَقْرُوْهَا كَاَ
اَنْ رُؤُوْسَهَا فِیْ مَوْضِعِ الْخَشَلِ خشله بالفتح و خشله بالتحریک واحد آن و رویید گیست زرد و سرخ و سبز و
سرهائی ست ریزها و حلقها لها خشل بالتحریک ردی از هر چیز مخشّل و مخشول بر وزن و معنی مخسّل و مخسول
یعنی چیزی بکار نا آینده خشَلَه فعل ست ازان خَشِلَ الثَّوْبُ از سمع کهنه شد جامه رجل

مخشل بصیغه اسم مفعول از تفعیل مرد نیکو و آراسته خشیل بر وزن میر گیاه و آب و رد خشکانند خشل بفتح اول و
کسر دوم ضعیف تخشتل پست شده و خوار و ذلیل گشته تخشیل ابتن در وان بکاری **خشبل**
بفتح خا و با و تشدید لام شیرپه بلند سخت **خشنفل** بفتح خا و شین و فا بر وزن **خصله** خوی و خوی
نیک و خوی بد با اکثر استعمال آن در خوی نیک است خصال جمع در حدیث جناب امام انام حضرت امیر
المومنین علیه السلام است خیر خصال الرجال شر خصال النساء و بمعنی رسیدن تیر
بهدف یا افتادن تیر متصل هدف بهمه بمعنی است خصل خصل نیز ایچه بدان در تیراندازی با یکدیگر پیمان بندند
و دستور عرب چنانست که دو خصله را در تیراندازی کردن با یکدیگر یک نشانه درست محسوب سازند برای
آنکه شاید یک خصله بر سبیل اتفاق باشد اخصل الرامی فعل است از آن و بمعنی خوشه انگور و چوب
با خار و سر در و بالضم نیز آید و طرف شاخ تر و شاخیکه از شاخهای تر درخت عرفط نازک و نرم بود و بمعنی
دو بمعنی بالتحریک نیز آید یا استعمالش بحر تحریک آن نیاید و خصله بالضم و خصیله موی مجتمع یا موی کم خصله نیز عضو گوشت
تخاصلوا در تیراندازی با یکدیگر گرو بستند گویند احرز فلان خصله و اصاب خصله
ای فلانی غلبه کرد خصلهم خصلا و خصالا بالکسر تیراندازی نمود انهار الکمیت در مدح مردی
گوید شعر سبقت الی الخیرات کل مناضل واحرزت بالعشر الولاء خصالها اخصل الشئ
برید چیزرا خصیل بر وزن و بمعنی امیر مردیکه در قمار مغلوب شود و بمعنی و هم خصیله پاره گوشت یا گوشت هر دو ران
و هر دو بازو و هر دو ارنج تا انگشتان و هر پی که در آن گوشت غلیظ بود خصیل و خصائل جمع آن مخصال ای کم
بدانش عمله در و نده مخصل بر وزن منبر شمشیر بران لغتی است در مقصل خصله از تفعیل پار هایش کردانید
خصل الشجر برید شاخهای زیادتی درخت را خصل البعیر برید برای شتر خصله اخصیله بر
وزن جهینه نام دختر واثله بن اسقع بنو خصیله بطنی خرد است خصاله لغتی است در حصاله بحای مهمله که تفسیرش در
مقام خود گذشت **خضل** بفتح اول و کسر دوم و خاضل بر وزن صاحب هر چیز تر که تری آن چکد
خضل از سمع و اخضل بر وزن احمر و اخضال بر وزن ادهام فعل است از آن اخضله
تر کرد او را در خبر است خطب الانصار فبکوا حتی اخضلوا لحاهم خضل از سمع و اخضل بر وزن
احمر و اخضوضل بر وزن اخشوشن مطاوع اخضل ای تر شد در حدیث است بکی حتی اخضلت
لحیته بالدموع سنان خضل سنانیکه از خون تر بود ابو النجم گوید شعر و مجرب خضل

السنان اذا التقی رهج بخاطرة الصّد و بطماء شتو اخضل مرادف خمین و فربه سینه برون
سفینه مرغزار سبز خُضَّلة بضم خاء و ضاد و تشدید لام نعمت و سیرابی و رفاهیت و زوجه و امی است
برای زبان و بمعنی قوس قزح و زن نازک و بناز و نعمت پرورده بوم و خسناره و زر دست رس و فراخی عیش
مروان بیری گوید شعر و اذا قلت لان الیوم یوم خضلة و لاشر لا قیت لا موب الجاریا
مخضل بروزن محسن بتشدید لام نیز زن کالی بناز و نعمت خضل بالفتح و بالتحریک نیز مروارید یا درصا
حید و در حدیث است تزوجنی علی ان تعطینی خضلا نبیلا و مهره ایست معروف
خضله واحد آن زمخشری گوید از مجاز ست درة خضلة ای درصاف گویا قطرهٔ آب است خضلة الرجل زن مرد
خضل بفتح اول و کسر دوم نام ابن سلمه و ابن عبید که هر دو شاعر اند اخضل اللیل تاریک شد
شب اخضال الشجر بروزن اطمان و ادهام بسیار شاخ و برگ شد درخت خطل
بالتحریک سستی و سبکی و سرعت و شتاب و تباه گفتن سخن از بسیاری خطل از نوع فعل و اخطل و خطل در هر دو معنی
صفت ست از ان و بمعنی درازی و اضطراب در مردم و کمان و نیزه زمخشری گوید از مجاز ست رمح خطل ای نیزه
مضطرب و سهم خطل تیریکه راست و چپ رود و به نشانه نخورد و خطل المراة فحش و تهمت زن مراة خطالة زن فحاشه
زن صاحب تهمت و بمعنی گردن پیچیدن و بناز خرامیدن تخطل فی مشیه فعل ست از ان خطل
بفتح اول و کسر دوم احمق سرعت کننده و شتابان و نیزه زنی و تیریکه به نشانه نخورد و جامه و بدن درشت
سطبر و رسن دام شکار کننده و طرف خیمه جامه که از درازی بزمین کشد رجل خطل الیدین مردیکه هر دو دست
درشت بود خطل بالمعروف عجلت کرد در عطا اخطل تغلبی غیاث بن غوث و اخطل ضبعی و اخطل بن
ادبن مزبن تولب و خطل اخطل بن غالب نامهای شاعرانست هلال یا عبد الله بن خطل بالتحریک نام کافریست که
بخلاص خود پس به پردهای کعبه شرفها الله تعالی روز فتح مکه دست زده بود تا از کشته شدن محفوظ باشد
بحکم حضرت نبی بکشتن آن جا در گرد خیطل بروزن صیقل سگ و گربه خنخطل بروزن جندل داهیه و عطار و جماعت
خطلاء بروزن حمراء گوسپندیکه هر دو گوش عریض و پهنا بود و خطل بضمتین جمع در صراح است تلمیه خطلاء گوسپند ان
که گوشهای سست افتاده از گرما خطلاء نیز گوش فرو هشته و زن تند خو و بدبخت که هر دو پستانش دراز
شد خیعل بروزن صیقل پوستین یا جامه که هر دو گریبان را اندوخته باشد یا پیراهنی که گریبانش
زنند و طرف دیگر را بگذارند که از ان زن مانند پیراهن پوشد و پیراهن بی آستین و گرگ و گذاشته یدیکم

که بچه پرورد و شش تعرض به آن نکند و غول خیاعل نام موشی خیعلة تخییل پیرهن بی آستین پوشانیدن پس پیراهن
بی آستین پوشیده خوعلة بر وزن جوقة پنهان کردن از تهمت **خافل** گریزنده **خیل**
و خنابل مرد کم عقل و بدنش ضعیف باشد **خنثل** شتاب‌شتاب بر وزن جعفر و خناثل بر وزن علابط
آنکه عقل و بدنش ضعیف بود و خنائل جمع **خُفَاجل** بر وزن علابطة شخصیکه در زبانش گرفتگی بود **خجل**
بر وزن منذل مرد گران و ثقیل و کسیکه در ان سماجت و گشادگی هرد و یا در رفتار باشد **خفنشل**
بشین منقوطه همچنین **خَلّ** بالفتح سرکه انگوری یا غیر آن عربی صحیح است خله پاره آن و بهترین آن
سرکهٔ خمر است که جوهر حار لطیف قلیل و جوهر بارد لطیف کثیر مرکب است برای معده و لثه و قروح خبیثة و نار
و گزیدن مار و مور و کثردم و حشرات الارض و خوردن افیون و سوختن آتش و درد های دندان نفع دارد و بخور
سرکهٔ گرم جهت استسقاء و دشواری سمع و ثقل سامعه و دوی و طنین مفید خل نیز راهی که در ریگ بود و یا راه
در میان و در ریگ یا راه در ریگ بر هم نشیننده مذکر و مونث هر دو مستعمل شود و اخل و خلال جمع و بمعنی مرد
لاغر ضعیف که در جسمش خلل بود و بمعنی است خلیل شاعری گوید **ع** اِنَّ جِسْمِی بَعْدَ خَالِی لَخَلّ
و جامه کهنه در کی است در گردن و در لشت و ابن المخاض یعنی شتر بچه نر که یکسال و دوم در آمده باشد خلة بچه
خله نیز بنت المخاض یعنی شتر بچه ماده یکسال و دوم در آمده خل نیز مرغ اندک پر و گیاه ترش و بمعنی لاغر و فربه از
لغات متضاده است و بچه شتر فربه و شگاف جامه و رمال الخل قریب الیته است محمد بن مبارک بن خل نام فقیهی است
خانه سوراخ خرد یا سوراخ مطلق و ریگستان تنها و خمر مطلق یا خمر ترش ابو ذویب گوید **شعر** عُقَارٌ کَمَاءِ
النِّیِّ لَیْسَتْ بِخَمْطَةٍ وَلَا خَلَّةٍ یَکْوِی الشُّرُوبَ شِهَابُهَا یا خمر متغیر بی ترشی خل جمع و نام دهی است در
یمن و زن سبک و جای انسان که بعد مردنش خالی شود و خَلَّلَتِ الْخَمْرُ وَغَیْرُهَا مِنَ الْاَشْرِبَةِ
از تفعیل ترش شد خمر و غیر آن از شرابها و فاسد گردید خَلَّلَ الْعَصِیْرُ تَخْلِیْلًا و اختل افشرده
انگور و جز آن سرکه گردید خَلَّلَ الْخَمْرَ خمر را سرکه گردانید لازم و متعدی هر دو آمد خَلَّلَ
الْبُسْرَ نهاد غوره خرما را در آفتاب و سرکه بر ان پاشیده در سبوش گردانید گویند مَا لَهُ خَلٌّ
وَلَا خَمْرٌ نیست برای او خیری و نه شری ابو عبید گوید مَا فُلَانٌ بِخَلٍّ وَلَا خَمْرٍ ای نیست
در فلانی خیری و نه شری نمر بن تولب گوید **شعر** هَلَّا سَأَلْتَ بِعَادِیَاءَ وَبَیْتِهِ وَالْخَلِّ
وَالْخَمْرِ الَّتِیْ لَمْ تُمْنَعِ اختلال سرکه ساختن خَلَّال بالفتح والتشدید فروشنده سرکه خُلَّة بالضم درختی است

خار دار و جائی رویدن عرفج و مجمع آن و علف شیرین گویند الخلة خبز الابل و الحمض
فاکهتها او لحمها و هر زمینی که در آن گیاه حمض نبود و خلل بضم اول و فتح دوم جمع ابل خلیة و مخلة و مختلة
شتری که علف شیرین را چرد و اخل القوم چرانید قوم شتران خود را در علف شیرین خلا
الابل و احلها برگردانید شتر از العلف شیرین اختلت الابل باز داشته
شدند شتران در علف شیرین خلل گشادگی مابین دو چیز خلل السحاب خلاله جاهائی برآمدن آب باران هو
خللهم و خلالهم بکسر هر دو و بفتح دوم نیز آن درمیان ایشانست خلال الدار گرداگرد بناء
خانه و درمیان بیوت آن بود تخللهم درمیان ایشان درآمد تخلل الشیء فانی شد چیز
و سپری گشت تخلل المطر باران بیک جائی خاص بارید و عام نشد تخلل القوم
درمیان قوم درآمد تخلل الرطب خرمای تر در میان شاخ و برگ درخت خرما جستن
خرمای تر را خلال و خلاله بالضم هر دو گویند خلل اصابعه و لحیته روان کرد آب را میان
انگشتان و محاسن خود خلل الشیء سوراخ کرد چیز را و در آن پافند کرد مخلول و خلیل نعت است ازان
همه بمعنی ست خلل الشیء خلال بالکسر چیزیکه بآن سوراخ کنند اخلة جمع و دندان کاو و چوبیکه در زبان
بچه شتر نهند تا از نوشیدن شیر باز ماند و بر مکیدن شیر قادر نگردد خلل لسان الفصیل
زبان بچه شتر درید و چوب مذکور در آن درآورد امرء القیس گوید شعر فکر الیه بمبراته کما
خل ظهر اللسان المجر خل الکساء بست گلیم را بچوب خلال صاحب قاموس گوید ذو الخلال لقب
ابوبکر بن ابی قحافه است چه او بتمام مال خود تصدق نمود و گلیمش بچوب خلال بست محمد بن احمد خلالی نام محدث
ابراهیم بن عثمان خلال بالفتح و التشدید است اختله بالرمح به نیزه آماس دوخت و درمیان
نیزه اش آورد و تخلله به نیزه زد آنرا نیزه زد ولی پس نیزه زدن دیگر عسکر خال متخلخل لشکر فراهم
نیامده خلل سستی و تباهی کار و بیده شدن مردم و پراکنده شدن در رای امر مختل کار سست اخل بالشیء
و چیز را اخل بالمکان و غیره غایب شد از مکان و غیر آن و گذاشت آنرا اخل
الوالی بالثغور کم گردانید والی لشکر را بسرحدها اخل بالرجل وفا نکرد برای مرد خلة
ست و درویشی و در مثل است الخلة تدعو الی السلة یعنی فقر و درویشی بسوی
دزدی میخواند و در دعاست اللهم ساد الخلة ای جابر الحاجة خل و اخل بصیغه مجهول محتاج

کردید چون مُخِل و مُخْتَل و خلیل و اَخَل مرد نادار و درویش و محتاج زبیر گوید شعر وَاِن اَتَاهُ خَلِیلٌ
یَوْمَ مَسْغَبَةٍ یَقُولُ لَا غَائِبٌ مَالِیْ وَلَا حَرِمٌ اِخْتَلَّ اِلَیْهِ محتاج شد بان مَا اَخَلَّکَ
اللّٰهُ اِلَیْهِ محتاج نکند ترا خدا بان اَخَلّ محتاج تر خَلَّه نیز بمعنی خصلت خِلال بالکسر جمع خُلّه بالضم دوست و
دوستی که خلل نه پذیرد و در باربسائی و فسق و خبث هرد و برقرار بود و خِلال بالکسر جمع خَلل و خُلاله بحرکات ثلثه
اسم مصدر وَخَالَّهُ مُخَالَّةً وَخِلَالًا بالکسر وَخَلَالًا بالفتح نیز فعل سبت از ان اِنَّهُ
لَکَرِیْمُ الْخِلِّ وَالْخِلَّةِ بکسر هر دو مصدر سبت که آن در صادقت و برادری کریم سبت خِلّ نیز دوست مذکر و
مونث و واحد و جمع دران برابر خِلّ بالکسر و خُلّ بالضم دوست خاص یا به معنی فی انضمام انفراد و مستعمل لمنکر د گویند
کَانَ لِیْ وُدًّا وَخُلًّا اخلال جمع و هم بمعنی است خلیل حق عز و علا فرماید وَاتَّخَذَ اللّٰهُ اِبْرَاهِیْمَ
خَلِیْلًا اَخِلَّاء و خُلّان جمع خلیل حق سبحانه فرماید اَلْاَخِلَّاءُ یَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ اِلَّا
الْمُتَّقِیْنَ و بمعنی صادق یا کسیکه مودت خالص و درست دارد خلیله مونث آن خلیلات و خلائل جمع و
خلیل نیز نام شمشیر سعید بن زید بن عمرو بن نفیل و نام شهر حضرت ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام خلیلی منسوب
بان خلیل نیز دل و بینی خَلَّ خاص شد صد عم خَلَّ لَحْمُهُ از ضرب و نصر خَلًّا و خُلُولًا
وَاخْتَلَّ لاغر و کم گوشت شد خَلَل بکسر اول و فتح دوم و خِلال بالکسر و خُلاله بالضم بقیه طعام که
درمیان دندانها ماند خِلّه بالکسر واحد آن خَالَّهُ وَتَخَلَّلَهُ در پی نمود بقیه طعام که درمیان دندان
بود و خِلال نمود مُخَلَّل سخت تشنه مُخَلِّل بر وزن محدث لقب نافع بن خلیفه غنوی که شاعر سبت خَلال بالفتح
غوره خرما سبز و گرد شده و چون اندکی کلان گردد بلح گویند اَخْلَتِ النَّخْلَةُ درخت خرما بار نیکو آورد
و بار بد آورد از لغات متضاده سبت خُلال بالضم گزندی و آفتی که بهر چیز شیرین عارض شود و مزه آن را
بترشی تغیر دهد خِلّه بالکسر نیام شمشیر بلکه بحریرش پوشانیده باشند یا بطانه که نیام شمشیر را بان پوشانند و تسمه که در
پشت خانه کمان میباشد و هر پوست نقش کرده خِلَل و خِلال جمع اَخِلّه جمع الجمع خَلْخَل بر وزن صرصر و خُلْخُل بالضم هر دو
نیز و خَلْخَال بالفتح زیوریست که آنرا پای برنجن گویند مُخَلْخَل موضع پای برنجن از ساق تَخَلْخَلَتِ الْمَرْأَةُ
پای برنجن پوشید زن ثوب خَلْخَال و خَلْخَل جامه رقیق و تنک خلخال دهی است در آذربایجان نزدیک سلطانیه
خَلْخَلَ الْعَظْمَ گرفت گوشتی را که بر استخوان بود خلیلان بضم نون نام مغنی است خُمُول بالضم گمنام
بودن صاحب قاموس گوید خَمَلَ ذِکْرُهُ وَصَوْتُهُ از نصر پنهان شد ذکر و صوت او

اخـمـله الله فعل متعدی ازان خامل کنام و بی قدر کسی آنرا نشناسد و یادش نکند و بهمه بمعنی
است خمیل در حدیث است الدنیا تقع للخمیل وتضع الشریف خمل بالتحریک جمع خمیله و
خمله زمین نشیب صالح بروئیدنی یا ریگستانیکه درخت بروید و جامه ریشه دار و پرزه ناک بهمه بمعنی است
خمیل در حدیث است انه جهز فاطمة علیها السلام فی خمیل بعضی گویند خمیل در حدیث
بمعنی جامه سیاه است همچنانکه خمیله در حدیث ام سلمه ادخلنی معه فی الخمیلة خماله درخت انبوه و
بسیار و مکانیکه دران درختها بسیار بود و هر جا که باشد و پرشتر مرغ و بهمه بمعنی است خمل و خمال بالفتح پرده واز
مجاز است الذین من خمل النعام خمل البسر نهاد غوره خرما را در سبو و مثل آن تا نرم
شود خمل ریشه و پرزه جامه ریشه دار و پرزه ناک و مثل ان اخـمـلها گردانید آنرا با ریشه و پرزه و
نهالین گردانیدن است قول عمرو بن شاس واکنان علی الخمل و ماهی است و صواب بحرف جیم
و تحریک میم است خمل بالکسر و خمل بالضم و خمال بالضم و خمالی بالضم و تشدید یاء دوست خالص خمله بالفتح و بالکسر
جامه ریشه دار و پرزه ناک مثل کلیم و مانند آن خمله بالکسر راز نهانی مرد زمخشری گوید فلان خبیث
الخمله گویند اسئل عن خملاته سوال کن از رازهای نهانی و خوهای بد او و گویند
هو لئیم الخمله و کریمها یا جز لئیم الخمله گویند خمال بالضم دردیست که در مفاصل انسان و قوائم حیوان
هم میرسد و ازان میلنگد جوهری گوید خمال لنگی است گوید ع اذا نبیت عرج الضباع خمالها
ابو عبیده گوید لنگی است که در قوائم شتر باشد و دوایش قطع رگ است و شعر اعشی خواندہ شعر
لم تعطف علی حوار و لم یقطع عبید عروقها من خمال خمل بصیغه مجهول فعل است از ان تو خماله بالضم
بمعنی است خمیل بر وزن امیر طعام نرم و ابر تنک و جامهای ریشه دار و پرزه ناک خمل بالضم و خمیل بر وزن
امیر و خمیله بر وزن سفینه و خمیله بر وزن جهینه نامهای عرب است خمیل بر وزن زبیر نام شیخ حبیب بن ثابت
بن ابی ثابت المختمل چرید حمائل را و حمائل جمع حمیله است و تفسیرش گذشت خـمـجـلـة
در هم انداختن میان قوم بکدیگر خـنـتـل نام مردی خنبل بضم خا و تا مانند قنفذ نام موضعی است
در دیار کلاب خـنـثـل بالفتح و تا و ثا مثلثه بر وزن جندل ضعیف و زنیکه شکمش کلان و سطبر و فرو شده
بود و نام زنی خـنـجـل بالکسر زن تن آرا یک و فریاد کننده و گول و بیهوده گوینده خنجل زن خنجل را
در نکاح آورد خـنـدلـة پری جسم خـنـشـل و خنشلیل شتر سریع و شاب رود و سطبر شدید

خنشل از اکابر و کلان سال و پیری مضطرب گشت **خنطلة** گلهٔ شتر و گاو و ابر و جمع آن خناطیل است خطول خناطیل جمع آن ذوالرمه در معنی اول گوید **شعر** دعت میّة الاعداد واستبدلت بها خناطیل آجال من العین ربرب و سعد بن زید مناة خناطیه برادر خود مالک را در معنی دوم گوید **شعر** تظلّ یوم وردها مزعفرا وهی خناطیل تجوس الخضرا ابل خناطیل شتران متفرق و اباب خناطیل لعاب پیچنده که در وقت حاجت بدان متعرض شوند جوهری گوید خنشول بالضم نزد و شاخ در از **خال** برادر مادر اخوال و اخولة و خوول و خؤول و خوولة جمع خالة خواهر مادر نیز بمعنی نشان نیکوئی و علم لشکر و نوعی است از برد باشماخ گوید **شعر** و بردان من خال و سبعون درهما علی ذاك مقروظ من القد ماعز و شتر زرساه انا خال هذا الفرس ای من صاحب این اسپ اخال فیه خالا من الخیر و تخیّل و تخوّل تفرس نیکی در ان نمود هو خال مال و خائله ای چراننده شتران نگاهدارنده و مصلح انست گویند فلان تخوّل علی اهله فلانی نگاهدارنده اهل خود است تخوّل خالا خال خود ش خواند تخوّل فلانا تعهد فلانی کرد اخول بصیغه معلوم و اخول بصیغه مجهول صاحب برادر های مادر گشت رجل معم مخول مثل محسن و مکرم و مخال معم بصنم هر دو مرد کریم الاعمام و کریم الاخوال استعمالش بجز انضمام لفظ معم درست نیست خول بالتحریک اصل این و او قائم که در بهن لکام اسپ میباشد و انچه حق سبحانه از نعمت و دولت و بندها و کنیزها و غیر آن از خدمتکاران عطا فرماید واحد و جمع و مذکر و مونث در ان برابر است خول الرجل حشم مرد خائل واحد آن گویند لفلان خیل و خول ای برای فلانی حشم است استخاله و استخوال بخال گرفتن کسی را و خال خواندن گویند استخل خالا غیر خالك و استخول خالا غیر خالك ای اتخذ سیر گوید **ع** هنالك ان یستخولوا المال یخولوا خوولة خویشی از جهت مادر گویند بینی و بینهم خوولة ای میان من و انها خویشی از جهت مادر است و خال بیّن الخوولة خالیکه خویشی او از جانب مادر ظاهر است یعنی خال صمیمی است وهما ابنا خالة هر دو پسران خواهر مادر اند و ابنا عمة نگویند خوّله الله المال داد او را خدای سبحانه مال را از روی التفضل و مالکش گردانید خداوند سبحانه فرماید وترکتم ما خوّلناکم وراء ظهورکم خولی شبانیکه بوجه شایسته حفظ و اصلاح شتران کند خول بالتحریک جمع خال خوولا و خیالا فعل است از ان **ذهب**

القوم خول الخول رفتند قوم متفرق و پراکنده جوهری گوید آن و اسم اند که در حال ترکیب بنی کرده شد انه لمخیل للخیر بدرستیکه او سزاوار خیر و نیکوئی است اوس بن خولی بالتحریک و خولی بن ابی خولی و خولی بن اوس صحابیان اند مخول بر وزن معظم نام محدثی و شتر بسطام بن قیس خو موضعی خولان قبیله ایست در یمن کحل الخولان عصاره حضض که بهندیش رسوت گویند خزله آهو ماده و بدو نام دو صحابیه با خادر از ایشان خوله بنت حکیم و خویله بنت ناجی و خویله بنت قیس و خویله بنت ثعلبه مجادله از ینها بر وزن جهینه است **خَيَل** و خیله بفتح هر دو و بکسر هر دو و نیز خال و خیلان بالتحریک و مخیله و مخیلوله گمان بردن خال الشیئ یخال از سمع معل است از ان و مستقبل آن اخال بکسر الف متکلم گویند و آن افصح است و در لغت بنی اسد بفتح آن نیز آمده و آن ضعیف است هر چند مطابق قیاس است خیّل تخییلا و تخیلا تهمت بست برا و خیّل فیه الخیر و تخیله تفرس نیکوئی در ان نمود مخیله و مخیل و مخیلة و مخاله سحابیکه آنرا بارنده پندارند اخیلنا و اخلنا دیدیم ابر مخیله را با بسبب باران اخیلت السماء و تخیلت و خیّلت آماده شد ابر برای باران خال ابریکه البته بارد ابریکه در ان باران نبود از لغات متضاده است و برق و کبر و بزرگ منشی و جامه نازک و برد یمنی و نشان سیاه که بر اندام باشد خیلان جمع اخیل و مخیل و مخیول نعت مذکر و خیلاء نعت مونث است از ین و بمعنی سطبر و نشتر سطبر و لوائیکه برای امیر درست سازند و لنگی ستور خال یخال خالا فعل است از این و جا که مرده را بدان پوشانند و مرد جوالمرد و نام موضعی و بمعنی مخیله و شتر زرساه و صاحب چیزی و خلاف و کوهی است برابر و ثمینه شاعری گوید **شعر** اهاجک بالخال الحمول الدوافع وانت لمثواه من الارض نازع و انکه متکبر خویشتن بین معجب خود باشد و موضعیکه در ان انیس و همدم نبود و گمان بردن و توهم کردن و مرد خالی از علاقه محبت و مردی زن و انکه شتران را بوجه شایسته نگاهدارد و اصلاح انها کند و پشته زمین بلند که خرد بود و ملازم چیزی و لگام اسب و مرد بیدل و جسم او ضعیف بود و روئیدنی است شکوفه دار معروف در نجد و این خال غیر خال اول است که در خول گذشت و انکه از تهمت بری بود و مردیکه گمان نیک برد بخیر یکه در ان گمان برند اخالت الناقه در پستان ناقه شیر بهم رسید اخالت الارض بالنبات آراسته شد زمین برستنی اخیل و خیلاء و خیل و خیله و مخیله کبر در حدیث است من جر ثوبه خیلاء لم ینظر الله الیه رجل خال و خائل و خال لقلب و مخال

اناہل در تکبر شاعری گوید شعر وان کنت سیدنا سدتنا وان کنت للخال
فاذهب فخل جوهری گوید خال اسم فاعل مانند ماعه و بائع اید تخیّل و تخایل مثل ست ازان در
حدیث وصف مومن ست لا یظلم الاعداء ولا یتخایل علی الاصدقاء اخیل نام پرنده شوم
و نامبارک که خال بسیار بر بال و پر دارد و آنرا شقراق نیز گویند صاحب قاموس گوید آن صرد ست و آن
مرغی ست بزرگ سر که گنجشک را صید کند یا شقراق مرغی ست که نشانهای سرخ و سپید دارد فرزدق
گوید شعر اذا قطنا بلغتنیه بن مدرک فلاقیت من طیر الاخایل اخیلا و از اخیل بجهت خالهای
رنگ او سیاهی و سپیدی گوید خیل بالکسر جمع بنو الاخیل قبیله ایست از بنی عقیل کرد و لیلی الخیلیه تخیّل الشیء له
مانند او گردید جبیر ابو الاخیل خالد بن عمرو الشامی و اسحق بن الاخیل حلبی هر دو محدث اند خیال و خیاله صورتیکه در
خواب دیده شود یا در بیداری تخیّل کرده شود خیله جمع و کالبد مرد و طلعت آن خیّل للناقة واخیل
نهاد برای بچه شتر ماده خیال را تا گرگ ازان ترسد تخیّل عن القوم ضعیف شد از قوم خیال جامه
سیاهی که در کشت زار بر چوبی بندند تا وحوش و طیور آنرا انسان خیال کرده رمند شاعری گوید شعر
اخی لا اخا لی بعده غیر انّنی کراعی خیال یستطیف بلا فکر و خیال نیز زمینی است مملوک
بنی تغلب شاعری گوید شعر لمن طلل تضمّنه اثال فسرحة فالمرانة فالخیال و در و سیدگی
ست خیل جماعت اسپان حق عز و جل فرماید والخیل والبغال والحمیر لترکبوها و اندش
نیامده یا واحدش خائل ست از جهت که سبب اختیال میکند اخیال و خیول جمع و بالکسر نیز آید و سواران
حق سبحانه فرماید واستفزز من استطعت منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک
خیاله کله با نان خیل نیز شهریست قریب قزوین زید الخیر که آنرا در ایام جاهلیت بسبب شجاعتش زید الخیل
میگفتند لیس هرگاه بخدمت جناب رسالت مآب صلوٰة الله علیه و آله مشرف شد آنحضرت او را بزید الخیر
مسمی فرمود چه هر دو یک معنی دارد و زایل کرد توهم انکه آنرا زید الخیل بجهت آن میگفتند که کعب بن زهیر
را در ابلق فتن اسپ خود متهم کرده بود فلان لا تسایر خیلاه ولا تواقف ای طاقت
سخن چینی و کذب ندارد در مثل ست الخیل اعلم من فرسانها میگویند این مثل را در حق
کسیکه بوی گمان برند لیس آنرا مطابق گمان خود یابند خیل بالکسر و بالفتح نیز سداب که گیاهی ست معروف
و انگوزه که صمغ انجدان است خال یخال خیلا مداومت نمود به خوردن آن خیله اصفهانی

بالکسر نام محدّثی است مخالمه باکسی معارضه کردن کمیت گوید شعر اهُلُهُم یوم اِنما بهم تجالهم فی
الدّدی الاشملِ ذونیل مالک بن ربیعه وذوخنیل بن حرس بن اسلم بنو الحُنَیل بروزن معظم وتشبیه احمر است

فصل الدّال

دَأل بالفتح وبالتحریک نیز ودَألی بالتحریک والقصر رفتار نرم وآهسته یا نرم دویدن و
یا رفتن بانشاط **دَأل** از منع فعل است ازان گوید **دَأل الذئبُ** شتافت گرگ در دویدن
وسبک رفتار شد **دَألاه دَألاً ودَألاناً** هر دو بالتحریک فریفت او را وتل بالضم اول وکسر دوم
ونیزش در کلام عرب بنیامده وبضم دوم نیز آمده شغالی وبعد معنی است ودآلان بالتحریک **دَأل** بالفتح گرگ
ودابه الیست کوچک چون راسو وجوهری دُئل را نیز بمعنی دوم تفسیر کرده این شعر کعب بن مالک را شاهد
قرار داده **شعر جاؤا بجیش لو قیس معرسه ما کان الا کمعرس الدّئل** دال بن محلم بن
غالب بدر قبیله الیست در هون بن خزیمه ودُئلی ودَوَلی بضم اول وفتح دوم منسوب بان است دِئلی بالکسر و
القصر ودِیلی بکسر مثنا در اصفهانی در شرح لمع گوید که ابوالاسود ظالم بن عمرو دیلی بکسر اول وفتح دوم منسوب
است بدیل بکسر اول وفتح دوم وآن قبیله الیست دیگر غیر قبیله مذکوره وابن التیاح گوید دئل در کنانه کرده ابوالاسود
بضم اول وکسر دوم است ذُول بالضم در حنیفه ودِیل بالکسر در عبد القیس وابن دُرید آن است ابن دُولان کنیت
مردی و ذکرش در دول خواهد آمد دُولول بالضم سختی واختلال دَآلیل جمع گویند **وقع القوم فی دُولُولٍ**
ای فی اختلاط من امرهم کذا فی الصحاح مداراة بروزن ومعنی مخاتله یعنی فریب دادن **دَبل** بالفتح
کرد آوردن وپیاپی زدن کسی را بعصا **دَبَله بالعصا** از نصر وضرب فعل است ازان **دَبَل**
اللقمةَ ودَبّلها تدبیلاً بزرگ کرد لقمه را برای فرو بردن در اساس است **دَبَل اللقم**
گرد آورد لقمها را بانگشتان وبزرگ ساخت آن را امرؤ القیس گوید **شعر ودَبّلتُ امثال الاثافی کانها**
رؤوسُ نقادٍ قطعت یوم تجمع **دَبَل الارض** اصلاح زمین بسرگین وماننده آن نمود ارض مدبوله
زمینی که بسرگین صلاحش کنند گویند **دَبَلتْ کلَّ شیءٍ ودملته** بهر اسم حجر را دَبل
طاعون وجدری نیز ودُبول جمع جرکو مده در حدیث است **دَبَلهُ الله علی دُبولٍ کانها یتدمی دفن عنها**

دِبل بالکسر ولی فرزند شدن زن و بمعنی سختی دُبل بالضم نیز از صراح جوهری گوید دِبل نیز گویند که برزن رشود
دَبلتهُ الدَّبول رسیده باشد یعنی دُبل و دَابل و دِبیل مبالغه است و دُبیله بروزن جهینه سختی گویند دَبلتهُ الدُّبَیلة ای رسیده
او را سختی جوهری گوید که تصغیرش برای تکثیر است و بیماری است در شکم و دُبله بالضم و بالفتح همچنین و در حدیث است
اِنَّ اللّٰهَ لَیَدفَعُ بِالصَّدَقَةِ الدَّآءَ وَالدُّبَیلَةَ و دُبیله در حدیث بمعنی دملی است که در شکم ظاهر شود و صاحبش را
غالباً بکشد دُبال بالضم سرگین و مانند آن و دَبل خوک یا خوک نر یا بچه آن و کرک و لقب اخطل جریر گوید شعر
بَکَی دَوبَلٌ لَا یُرقِیُ اللّٰهُ دَمعَهُ اَلَا اِنَّمَا یَبکِی مِنَ الذُّلِّ دَوبَلُ و بمعنی روباه و دَبیل بروزن امیر
درختان غنباک در جای بسیار باشد و زمین سبزی همواره و برگ پراکنده از درخت ارطی و دُبُل بضمتین جمع
و نیز دَبیل نام موضعی در سند دُبله بالضم لقمه بزرگ و یک دسته از هر چیز و سوراخ تیر و دُبل بضمتین و دُبل بضم
اول و فتح دوم جمع و دَبول بروزن صبور بمعنی سختی و زنیکه فرزندش مرده باشد دَبلتهُ الدَّبُول گم کرد
آنرا مادر او و دُبَیل بروزن زبیر یا دَبیل بروزن امیر یا دُبُل بضمتین نام موضعی است در شام که عبدالرحیم بن یحیی
و احمد بن محمد بن هارون و شعیب بن محمد از انجااند دَیبُل بفتح اول و سکون یای مثناة تحتانیه و ضم بای موحده
قصبه ایست در بلاد سند که آنرا دیبلان بصیغه تثنیه نیز گویند از انجاست محمد بن ابراهیم دیبلی مکی دَبکَل المال
فراهم آورد مال را و طرفهای پراکنده از چیزی را رد کرد و دَبکَل بروزن جعفر آنکه پوستش غلیظ و زشت باشد
اُمّ دُبکل کفتار ابن ابی دُباکِل بالضم نام شاعری خزاعی دُجَیل بروزن زبیر دُجاله بالضم قطران و آن دارویی
است سیاه که بر شتران مالند دَجَل البعیر قطران مالید بر شتر یا در تمام جسم آن قطران مالید و
از اینجاست دَجّال نام مسیح کذاب مشهور که در آخر زمان ظاهر خواهد گردید و او در تمام زمین خواهد رفت
یا ماخوذ است از دجل بمعنی دروغ گفت و سوخت و مجامعت کرد و نواحی زمین را بسیر خود قطع نمود یا از دَجّل
بمعنی پوشید و زر اندود کرد چه او باطل را خواهد آراست و تلبیس خواهد نمود یا از دجال بمعنی زر یا بمعنی آب زر
زیرا که گنجهای زمین از پی او روان خواهند شد یا از دجال بمعنی جوهر و زینت شمشیر یا از دجاله بمعنی گروه
بزرگ از مسافران یا از دَجال بالفتح بمعنی سرگین چه آن لعین روی زمین را نجس خواهد کرد یا از دَجّل الناس
بمعنی مردم ساقط از اعتبار بجهت آنکه همچنین مردم پیروی آن خواهند نمود در حدیث است لَم یَصِلِ
الدَّجَّالُ مَکَّةَ وَلَا المَدِینَةَ و در حدیث دیگر است الدَّجَّالُ لَا یَبقَی مَنهَلٌ مِنَ الاَرضِ
اِلَّا وَطِئَهُ اِلَّا مَکَّةَ وَالمَدِینَةَ دجله بالفتح و بالکسر بغیر الف و لام نهریست در بغداد دُجَیل بروزن

ریزشی از آن **دَحْل** بالفتح و بالضم نیز نقبی که دهانش تنگ و پایین آن بجدی فراخ باشد که رو
روی تواند رفت و بسا است که درختان کنار در آن روید یا جای درآمدن سیراب کیر یا جای درآمدن
در سوراخ پهلوی چاه در پایین یا بمعنی کوی و مغاکیکه اعراب در خانهای خود کنند تا زنان وقت آمدن مرد
بیگانه در آن خزند و حوضی که آب را جمع کند ج أدْحُل و أدحال و دِحال و دُحُول و دُحلان بالضم هر دو جمع دَحلة بالفتح چاه
دِحَلّ بالفتح اول و کسر دوم مرد فروهشته کلان شکم و دارنده مال بسیار و مرد زیرک و بسیار فریب دهنده
و تشویش کننده در بیع تا بر حاجت خود دسترس قادر شود و مرد فربه کوتاه قد که شکمش برآمده باشد **دَحِلَ** از
سمع فعل است از همه دَحُول بر وزن صبور چاهی که کنده شود پس آبش را از زیر جانب او یابند پس بکنند تا آبش
برآید و بمعنی چاهی که اطرافش فراخ بود و بمعنی شتر ماده که با شتران معارضه کند و از آنها یکسو شود دَحَل
از سمع و در اطراف چاه کند یا در جانب چشمه گردید و اُدحول چوبهائی که آن را شکار کننده برای شکار خران مانند
نیزهای کوتاه برپا سازد جوهری گوید آن چوبی است که آن را صیاد آهو برپا سازد و اداحیل جمع دَحلان نام
و هی **دَحَلَ عَنّی** از سمع وادَّحَلَ از افعال در شد از من و گریخت و پوشیده شد و ترسید و در دحل و هم
در حدیث است **إذا قال الرجل للآخر لا تدحل فقد أمنه** ای لا تهرب
داحَلَه کشتی گرفت از وی و فریبش داد و با او مماکست و تشویش در بیع کرد و پوشید چیزی را که پیدا است
و بچیزی دیگر غیر آن چیز خبر داد دِحال بالکسر اتباع دَحَل بالفتح موضعی است نزدیک سنگستان بنی یربوع دُحَیل
بالضم حرزه اسبست یا بین ابن بلال و نجد دحیلا بالمد چاهی که سرش تنگ باشد **دَحْقَلَه** بر وزن دحرجه
انتفاخ شکم و آماسیدن آن **دَحْمَلَه** بر زمینش گردانید **دَحْمَلَ القوم** ترک کرد قوم را در حالیکه برابر
شوند در زمین افکنده شده و پامال کرده و اندوحمله زن لاغر که پوستش فروهشته بود و وزن سطر فربه بود
از لغات متضاد است دُحامِل بر وزن علابط غلیظ و بزرگ شت **دُخُول** بالضم و مدخل درآمدن
دَخَلَ از نصر فعل است از آن و **تَدَخَّلَ و اندَخَلَ و ادَّخَلَ** از باب افتعال همه بهمین معنی جوهری
ویرا گفته اندخل درین قول لحن است ع **ولا یدی فی حمیت السکن تندخل** صحیح نیست و **تَدَخَّلَ الشیء**
بکم اندک اندک درآمد چیز **دَخَلتُ به و اَدخَلتُه** درآوردم او را ادخال و مدخل مصدر است از آن
داخلة الازار طرف چادر که بتن رسد و متصل جانب راست بود و داخلة الارض پرده زمین پوشیدگی
آن و دواخل جمع داخلة الرجل بحرکات سه گانه و دَخیلتُه و دَخیله و دُخلله بالضم لام و فتح آن و دخیلاؤه و داخلته

دُخَّله بضم اول و فتح دوم مشدد و دِخاله بالکسر و دُخَّیله بضم اول و فتح دوم مشدد مانند سُمَّیهی و دخله بالفتح
والکسر نیت مرد و مذهب او و جمیع امراو و دل او و دام نهانی آن و دُخلل بر وزن بلبل و دِخلل بر وزن درهم
آنکه در کار کسی مداخلت نماید و بباطن در آید داخل الحب و دخلله بر وزن جندب نهانی داخل حب دَخَل
بالتحریک تباه شدن عقل یا جسم دَخِل از سمع بصیغه معلوم و دُخِل بصیغه مجهول دَخَلاً و دخالاً
فعل است و بمعنی مکر و غدر و خدیعت و عیب کردن و حسب جناب حق سبحانه فرماید وَلَا تَتَّخِذُوا اَیْمَانَکُمْ
دَخَلاً بَیْنَکُمْ ای مکراً و خدیعة و دغلاً و خیانة و در حدیث است اِذَا بَلَغَ بَنُو اَبِی الْعَاصِ ثَلٰثِیْنَ
کَانَ دِیْنُ اللهِ دَخَلاً ای عیبا و غشاً و فسادا و بمعنی درختان انبوه در هم پیچیده و قومیکه خود را
بتاکید نسبت کنند و در حقیقت از انها نباشند گویند هُمْ فِیْ بَنِیْ فُلَانٍ دَخَلٌ و میل و محبت و دخل بیماری و
دوستی داخل دَخِلَ اَمْرُهٗ از سمع تباه شد داخل از آن هُوَ دَخِیْلٌ فِیْهِمْ یعنی از غیر انهاست و در
الشان داخل شد و دخیل هر کلمه که در سخن عرب در آرند و از آن نبود و حرفیکه میان حرف روی و الف
تاسیس بود و اسپیکه آنرا گیاه فقط خورانند و نام اسپ کلاج ضبی مُدخَل بر وزن مکرم مرد لئیم متهم در نسب دَخْل
بالفتح بیماری و عیب و تهمت گویند تَرَی الْفِتْیَانَ کَالنَّخْلِ وَمَا یُدْرِیْکَ مَا الدَّخْلُ و آنچه کسی را
از حرفه و پیشه اش حاصل شود دُخَّل بضم اول و فتح دوم مشدد و آنکه جسمش غلیظ و سطبر و متداخل بود و پاره ها
گوشت که در پی در آید و گیاهی که در بیخهای درختان رسته باشد شاعری گوید ع تَبَاشِیْرُ اَحْوٰی
دُخَّلٍ وَجَمِیْمٍ و پرهای که میان طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ و طرفهای درازی پر در آمده و
طایریست خرد غبار گون و دخاخیل جمع و بهمه معنی است دُخلل بر وزن جندب و دُخَّل بر وزن بلبل دخل نیز
نام موضعی نزدیک مدینه منوره شرفها الله تعالی میان ظلم و لجیتین دِخال بالکسر شتر آب خورده را میان دو شتر
تشنه در آوردن تا شاید قدری ناخورده را از آب خورد شاعری گوید ع فَتَعَافِی الدُّفُوْفُ لِشِرْبٍ صَحْلٍ
دِخَال بمعنی کیسوهای اسپ و بهمه معنی بالضم نیز آید دخال المفاصل و دخیل المفاصل در آمدن بعض مفاصل
در بعض دِخله بالکسر و بتحتین در پی‌ها در رنگی گویند هُوَ حَسَنُ الدِّخْلَةِ وَالْمَدْخَلِ یعنی نیکو مذهب و خوش روش
است در امور خود و دَخَلَّه بفتح دال و خاء و تشدید لام و بتخفیف نیز زنبیل خرما و بوریائیکه از برگ خرما بافته
در آن خرماها نهند دَخول بالفتح نام موضعی داخل لقب زهیر بن حرام شاعر هذلی دِخِّیلی بر وزن امیری آمد
پرورده و دخلا بر وزن حمزه دهی است که خرمای بسیار دارد و انگبین کاه مگس شهد ضرب مداخل زمین تشتیه

مشرف بر زمین سیراب دُخَّل بر وزن زمّج گوشتیکه در میان گوشت داخل شود دُخَیْلیاة بازی است برای سرب فُلَانٌ مُتَدَخِّلٌ فِی الْاُمُورِ فلانی در کارها بی تکلف درآینده است دُخَالَة بضم اول و فتح دوم مشدد هر گوشت پاره مجتمع نخله مدخوله درخت خرما فاسد شده و میان پوسیده مدخول لاغر و کسیکه در عقلش فساد بود دُخِلَ بصیغه مجهول فعل آن و در خبر است کُنْتُ آرَی اِسْلَامَهٗ مَدْخُوْلًا یعنی متزلزلا دَرْبَلَه بر وزن دحرجه نوعی است از رفتار و بمعنی طبل زدن دَرْجَلَه بر وزن حرجه تسمه پائی که در حمائل و دوالهای شمشیر کار برند و بر کمانها بندند دَرْجَلُ قَوْسَهٗ تسمه پائی بر کمانش بست دُرْخُبَیْل بر وزن خرعبیل بمعنی داهیه و همچنین است دُرْخُمَیْل و این بمعنی آهسته رو و گران سر نیز است دُرْخُمَلَه بمعنی اعجوبه انجمه مردم را بخنده آرد دِرَقْل بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم جامه‌هائی مانند ارمینیه دِرَقْلَه بازیست برای کودکان و بمعنی نیکو رفتار و خرامنده دَرْقَل بر دو دی گذشت دَرْقَلَهٗ اطاعت و انقیاد او نمود و رقص کرد و یار او در رفتار و در بها و بهار خراسید دِرَکْلَه بکسر اول و سکون دوم و کسر سوم و دِرْکِلَه بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم بازیست برای عجم ابو عمرو گوید قسمی از رقص است ابن درید گوید که لغت حبشیه است جوهری گوید در حدیث است اِنَّهٗ مَرَّ عَلٰی اَصْحَابِ الدِّرْکِلَةِ فَقَالَ خُذُوْا یَا بَنِیْ اَرْفِدَةَ حَتّٰی تَعْلَمَ الْیَهُوْدُ وَالنَّصَارٰی اَنَّ فِیْ دِیْنِنَا فُسْحَةً دَرْقَلِیَه شهریست در روم و عمامه‌اش را گویند دوشله سرزه دَغَل بالتحریک فریب دادن داعل کرنده مداعله با کسی مکر و فریب دادن دِعْبِل بکسر تین بیضهای غوک و شتر ماده توانا و وزن و دعبله در هر دو معنی مانند آن جوهری گوید دعبل نام قبیله دعبل بن علی بن رزین خزاعی نام شاعری که مذهب اثنا عشری داشت و متکلم و ادیب و عالم و صاحب تصنیفات عجیب و حاوی فضل و بلاغت زیاده از وصف و بیان بوده از جمله مصنفات او کتاب طبقات الرجال است دَعْکَلَه بر وزن دحرجه نرم کردن زمین بپا کوبی دَغَل بالتحریک تباه شدن و تباهی و درخت بسیار و انبوه و در آمیختن و پیکار درآن کیاه و بسیاری آن و موضعی که در آنجا خوف هلاک گشته شدن باشد دغال و دغال جمع گویند دَخَلَ فِی الدَّغَلِ ای در آمد در دغل و آن مانند بیشه و نیستان و درختانبوه بود که در آن پوشیده کسی را بفریب کشند کمیت گوید شعر لَا عَیْنَ نَارٍ كَعَنْ سَارٍ مُغَمَّضَةً لَا مَحْلَنَّکَ الطِّیْطَاءُ وَالدَّغَلُ و در حدیث است اِتَّخَذُوْا دِیْنَ اللّٰهِ دَغَلًا مکان دَغِل بفتح اول و کسر دوم و مُدْغِل بصیغه اسم فاعل

فاسد از فعال که تا نیکو در آن درختان نبود باشد یا خاک نیکو پوشیده و بود **اَدْغَل** در آن مکان ناسب
شد **اَدْغَلَ بِهٖ** خیانت کرد بان و بلاکش نمود و غماز وی کرد و سخن چینی نمود **اَدْغَلَ فِی الْاَمْرِ** فساد و تباهی
در کار وی آورد و اخله کینه پوشید و در مسکنه خیانت و عیب کسی جوید **دَغَلَ فِیْهِ** از شب و رمه
در آن مانند در آمدن شک کنند و دَغاول سختیها و بلاها واحد ش نیاید و صاحب قاموس گوید جوهری
که آنرا در نوادر اغفال گفته و نسبت آن با بی عبید کرده او غلط رفته چه ابو عبید دناول گفته نه دو اغفال
بنون بود و با دُغیله بروزن سفینه بمعنی دغل **دَغْفَل** بروزن جعفر بچه پیل یا بچه کرگ و در و باد در جوهری گوید
عیش دغفل عیش فراخ و این منقول است از اصمعی و عام دغفل سال فراخی و ابن مروسیت از ابن اعرابی
عجاج گوید ع **وَاِذْ زَمَانُ النَّاسِ دَغْفَلِیٌّ** ریش دغفل ریش بسیار و نام مردی و آن دغفل بن حنظله
نسابه از بنی شیبان است گویند **رُبَّ صَغِیْرٍ فِیْ فِطْنَةِ دَغْفَلٍ وَرُبَّ کَبِیْرٍ فِیْ غَفْلَةٍ دَغْفَلٍ** زمخشری
گوید از دغفل اول نسابه بکری و از دوم بچه پیل مراد است **دِفْل** بالکسر و دِفلی بالکسر و القصر روییدنی
است تلخ که در فارسیش خرزهره و بهندی کنیر گویند طبیعت آن در آخر سوم گرم و خشک با قوت سمیت است
و کشنده و شکوفه اش مانند گل سرخ و بار آن بمچو خرنوب میباشد و طلای آن برای گر که نام خوشی است با
خارش و برای خارش مفید و ضماد ش برای درد زانو و پشت نافع و پاشیدن جوشانده اش برای دفع
کیکها و آخته و سایس مفید اگر بلب آن بعد صاف کردنش بجهت ازاله ریش و از ده بار طلا کنند زائل نماید
جوهری گوید دفلی گیاهی ست تلخ برای واحد و جمع بی تنوین ولی تنوین مستعمل مشهور و کسی که الف آن برای
الحاق میگوید در حالت نکیر تنوینش میدهد و کسیکه الفش را الف تانیث میگوید تنوینش نمیدهد زمخشری گوید
گویند **کَیْفَ یُقَالُ لِلْاَعْلٰی لِمَنْ هُوَ بِالْمَنْزِلَةِ السُّفْلٰی اَمْ کَیْفَ یُقَالُ لِلْاَحْلٰی لِمَنْ هُوَ اَمَرُّ مِنَ الدِّفْلٰی**
اندر ختی ست تلخ و بعضی گویند آن حنظل است دفل نیز بمعنی قطران و آن دارویی ست سیاه که بر شتران مالند
و بمعنی قیر و آن چیزیست که آنرا بر شتران و خمها و کشتیها مالند **دَقَل** بالتحریک نخل بی بار و خرمای
زبون ترین **اَدْقَلَتِ النَّخْلُ** مانند ارطبت و اتمرت فعل ست از ان و بعضی گویند دقل خرمائیکه از جنس
معروف نباشد و بمعنی تیر کشتی و بمعنی معنی ست از دقل شاة و دقله بالتحریک و دقله بفتح اول و کسر دوم
و دقیله بروزن سفینه گوسپند لاغر و خوار و دقال بالکسر جمع **اَدْقَلَتِ الشَّاةُ** فعل و دقل نعت
ست از ان و دقل ذکر و نام مردی و دقله سر ذکر که کنده و سطبر باشد و نام شاعری **دَقَالَهٗ** بار داشت

ازو محروش نبود و برجبینی و دهن او درد یا برقفا و لحیه آن نبرد و قل بالفتح ضعف جسم و قول عائب شدید
بدر آمدن و دقله بالتحریک نوعی ست در بیابه دقوقله گرفت آنرا و خورد دقوقل المرأة مجامعت
نمود با زن در حالیکه هر دو خصیه اش از پس و برآمده به پشت هر دو رانش خورده فرو شستند دکله
بالتحریک لائی و گل رقیق و کسانیکه بسبب عزت خود جواب سلطان نگویند و اطاعتش نه نمایند تدکل علیه
ناز کرد و گستاخی کرد و ترفع نمود و نفس خود را نوریند اشت و تکبر نمود و دوری کرد دکل الطین از ضرب و
نصر جمع کرد گل را بدست تا با آن کلابه و کاهگل کند دکل الشئ پامال کرد چیزی را دکاله بالضم اول و تشدید
دوم شهریست در مغرب برای مرز دم بر برا دکل آنکه رنگش بسیاهی زند دکلمن صلیان بقیبا زکیا و صلیان
یابار اران دکل الدابه از تفعیل در خاک غلطانید دابه را دکالی بروزن سکاری اسم شیطان
دَلّ ودلال و دالولا ناز کردن زن بر شوهر خود کش بنحیکه جراءت خود در کرشمه و شکل بشوهرش
نماید و بظاهر گویا آن با شوهرش خلاف می ورزد و در حقیقت مخالفت با و ندارد دلت المرأة از
ضرب و تدللت تفعل ست از آن دل قریب المعنی ست از هدی و این هر دو عبارت است از نیکی
و وقار و خوبی منظر گویند رایت امرأة اعجبنی دلها دیدم زنی را که خوبی هیئت آن و یا حسن حدیث آن
مرا خوش آمد و از انست حدیث سعد بینا اطوف بالبیت اذ رایت امرأة اعجبنی
دلها ادل علیه گستاخی کرد با وی و هم بمعنی ست تدلل دل علیه و ثوق کرد بدوستی آن برا
بحد افراط رسانید گویند هو یدل بفلان ای آن بفلانی و ثوق دارد فلان یدل علی اقرانه
فی الحرب کالبازی یدل علی صیده فلانی میگیرد اقران و همتاهای خود بر ایشان در جنگ از بالا
چنانکه باز صید خود را از بالا میگیرد و ادل الذئب گرگین شد گرگ و لاغر گشت و ادل بر نکه بدان نیکو بیان
خود راه جوید دلالت بالفتح و بحرکات سه گانه نیز مستعمل شود و در لوله رهنمونی کردن ابو عبید انشاد کرده
ع انی امرؤ بالطرق ذو دلالات دله علی الطریق از نصر فعل ست از آن و اندل بمعنی
براه یافت مطاوع انست دلیل راه و راهنما دلیلی بالکسر و تشدید لام مکسور و سکون ثنا و تحتانیه و بقصر آخر بمعنی
دلالت با علم راهنما و رسوخش مدلالت جوهری دلیلی را بمعنی دلیل و زاده بر گفته صاحب قاموس تخطیه اش کرد
گوید که جوهری گوید درین قول راه سهو سپرده بجهت آنکه دلیلی مصدر ست زمخشری گوید از مجاز است
الدال علی الخیر کفاعله دلال بالفتح و تشدید کسیکه میان بائع و مشتری سودا درست کند و نیز نام

کردی از عرب دلاله بالفتح ودلاله بالکسر اسم مصدرست ازان نیز دلاله بالکسر وبالفتح نیز آمده است دلال دلاجرت
راه بردن کالدال الشیٔ فرو هشته دست شدن چیزی وجنبش آمد در حالیکه آویخته بود دندله بروزن دحرجه
ودلدال بالکسر جنبانیدن سر دراعضا در رفتار دلدال بالفتح اسم مصدرست ازان قولدل ودلدل هر دو نام
خارپشت یا خارپشت بزرگ یا مانند آن دلدل بالضم نام استر سفید مائل بسیاهی که حاکم اسکندریه بعالی حضرت
جناب سید الوری علیه وآله الف صلوة وثنا فرستاده وحضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب سلام الله علیه وآله
بر و سوار میشدند دلدل نیز بمعنی امر عظیم دله ودله نام بردو دختر مشتحان حمیری دل که در زبان فارسی معنی
فواد وقلب است عرب آنرا معرب کرده دل بالفتح والتشدید گویند دل نیز از نامهای عرب است دلویه
لقب زیاد بن ایوب طوسی دلیل بروزن زبیر نام محدثه بنت دلیل بروزن امیر عبد الملک بن دلیل واحمد
بن محمود بن دلیل هردو محدث اند دلال بالفتح نام مخنثی است مشهور دلال بن عدی در نسب حمیر است
دلدال اضطراب کردن قوم دلدال بالفتح ودلدل بالضم قومیکه در میان دو کار مضطرب شوند و مستقیم
نگردند اندلاک ریخته شدن دلی بالضم وتشدید لام مفتوح وقصر آخر راه روشن و فراخ **دمال** بالفتح خرما
بو گرفته وخرمائی سیاه کهنه و چیز هائی بد که آنرا دریا بیرون انداز د و سرگین و آنچه که از لشک و خاک
که از او و آب پامال نمایند و بمعنی فساد شدن شکوفه خرما قبل ادراک آن بحدیکه سیاه گردد دمل الارض از
نصر دملا بالفتح ودملانا بالتحریک اصلاح زمین نمود یا بان سرگین مالید فتدملت پس اصلاح
پذیرفت بان و در حدیث است کان یدمل ارضه بالبعرة دملت بین القوم ودملت بینهم
اصلاح کردم میان قوم لبید گوید **شعر** رای ارة منها تجش لفتنة وایقاد راج ان تکون
دماها ادمل القوم یا سمد را اصلاح نمودند قوم دمل بضم اول وفتح دوم مشدد و دمل بضم اول وفتح دوم مخفف
نوعی از ریشهائی که بر تن بر آید دمامیل جمع دمل الجروح بروزن سمع واندمل نیکو شد زخم وریش
دمل الدواء والمریض نیکو کرد دوا بیمار را دمل نرمی مدامله با کسی مدارا نمودن زمخشری گوید دامله
فلانا با فلانی مدارا کردم تا در میان خود و میان اصلاح کنم ابو الاسود گوید **شعر** شنئت من
الاخوان من لست ابدا اذا امله دمل السقاء الخرق **دمحله** بروزن ومعنی دحرجه ای گردانیدن دا
دماحل بالضم پر گوشت متداخل و دمحله بضم اول وفتح دوم وکسر سوم زن فربه یا زنیکه خلقش نیکو باشد ومحا
بالکسر تبری صاحب قاموس گوید تفسیرش نکرده اند **دانال** اسم عجمی است همچنین است در قاموس آنچه

که از مغرب و کتب حدیث مستفاد شده این ست که دانیال نبی بکسر نون پیغمبر بود که مادر و پدر نداشت و
پیرزالی از بنی اسرائیل ورا تربیت کرد و آنرا بخت نصر اسیر نموده به بابل برده با ماده شیر در چاهی انداخته
بود و آن ماده شیر کل چاه میخورد و دانیال شیر آن مینوشید و تمام قصه اش در کتب سیر و حدیث مفصلا
مذکور ست **دُنْبُل** بر وزن بلبل قبیله ایست از اکراد در نواحی موصل که احمد بن نصر فقیه شافعی
و علی بن ابی بکر بن سلیمان محدث دنبلی از آن قبیله اند **دَوْلَة** بالفتح گردش زمانه بظفر و نیکی و اقبال بسوی
و چیزی که دست بدست گردد جوهری گوید دوله غلبه گروهی بر گروهی در جنگ گویند کانت لنا علیهم
الدَّوْلَة ای بود برای ما بر آنها غلبه صاحب مجمع البحار گوید آن بمعنی انتقال از حال شدت بفراخی عیش است
و از انست حدیث هرقل نُدَالُ عَلَیْهِ وَیُدَالُ عَلَیْنَا ای غالب میشویم ما گاهی بر او و گاهی او بر ما غلبه
میکند دُولَه بالضم نوبت غنیمت و مال گویند صار الفئ دُولَة بینهم یتداولونه غنیمت میان آنها نوبت
گردید یعنی گاهی آن میگیرد و گاهی این دُوَلَات و دُوَل جمع ابو عبید گوید دُوله بالضم چیزی که بعینه دست بدست گردد
و دَوله بالفتح فعل ست بعضی مفسرین در تفسیر قول خداوند عز و علا کَیْ لَا یَکُوْنَ دُوْلَةً بَیْنَ الْاَغْنِیَاءِ
مِنْکُمْ گویند که دُوله بالضم و دَوله بالفتح هر دو لغت بیک معنی اند و بعضی دُوله بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح
در جنگ و در کار دنیا و بعضی در ملک گویند صاحب قاموس گوید دُوَل بحرکات سه گانه جمع آن اَدَالَه نوبت داد آنرا
تَدَاوَلُوا الشَّیْءَ نوبت نوبت گرفتند چیزی را گویند دَوَالَیْکَ ای تداولة علی الامر با تداول بعد تداول عبد
بنی الحسحاس گوید **شعر** اِذَا شُقَّ بُرْدٌ شُقَّ بِالْبُرْدِ مِثْلُهُ دَوَالَیْکَ حَتّٰی لَیْسَ لِلْبُرْدِ لَابِسُ
لفظ دوالیک درین بیت بموقع حال واقع شد ای متداولین متعاقبین الفعل الذی فعلاه من الشق گاهی
بر آن الف لام در آرند و آنرا با کاف اسم گردانند گویند الدوالیک بمعنی کوشش کردن در رفتار وقت آمدن
پیش کسی اِنْدَالَ مَا فِی بَطْنِهٖ بر آمد آنچه که در شکمش بود اِنْدَالَ الْبَطْنُ فراخ شد شکم و نزدیک بزمین گردید اِنْدَالَ
الشَّیْءَ آویخته شد چیزی دُوَلَه بالضم اول و فتح ثانی داهیه و سختی دَوِیْل بر وزن امیر گیاه خشک یکساله و دو ساله یا
خاص ست بگیاه نصی و گیاه سبط دوالی انگور طائفی دُوَل بالضم نام مردی از بنی حنیفه که بحیم در گوشت و قبیله ذو
از بکر بن وائل از انست فرود بن نعامه که شاعر در ایام جاهلیت در حیره نصرانی بود و دول بن سعد مناة بن عامد
در از دو دول بن جل بن عدی در فزاره است دِیْل بالکسر قبیله ایست از عبد القیس یا مشهور را دیلان گویند یکی دیل بن شن بن
افصی بن عبد القیس و دوم دیل بن عمرو بن ودیعه بن افصی بن عبد القیس دیل نیز نام موضعی در بلاد فزاره دیل بن زید

ودول بن عمرو در ازد و دول بن سعد در ایاد و بنو الدیل بکسر آنچه در بکر بن عبد مناة است و دول الان بطنی است در
کوفه که یزید بن عبدالرحمن بن خالد محدث ازان است دالان بن سابقه در همدان است الشهرت دال معنی
دَال یَدُوْلُ دَوْلاً وَدَالَةً شهرت و آشکار گردید دوله و دلة جای آن در و بسته می شود و معنی
یعنی ریه شکر بوقت مستی بانگ از دهانش برون آید و معنی چیزیکه چو توشه دان تنگ بان باشد و معنی
روده مرغان جانب شکم دَالَ بَطْنُهُ وَانْدَالَ شکمش برشته گشت دُولان بالضم نام موضعی جاء
بِدُوْلاهٖ وَتُوْلاهٖ بضم سرود بلاها و آفتها آورد اَدَالَنَا اللّٰهُ مِنْ عَدُوِّنَا از دولت است ای وسجانه
دولت و غنیمت دشمن فرمای اَللّٰهُمَّ اَدِلْنِیْ عَلٰی فُلَانٍ نصرت یاری ده و غالب کن مرا بر فلانی ازکلام حق سبحانه
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اَنَا مُدِیْلُ الْمَظْلُوْمِیْنَ دَالَتِ الْاَیَّامُ گردید ایام اللّٰه یُدَاوِلُهَا بَیْنَ النَّاسِ
خداوند عالم دا می‌گرداند ایام را میان مردم حق سبحانه فرماید وَتِلْكَ الْاَيَّامُ نُدَاوِلُهَا بَيْنَ النَّاسِ
حدیث حجاج است یُوْشِکُ اَنْ تُدَالَ الْاَرْضُ مِنَّا اَیْ تُجْعَلَ الْکَرَّةُ وَالدَّوْلَةُ عَلَیْنَا فَتَاْکُلُ لُحُوْمَنَا
کَمَا اَکَلْنَا ثِمَارَهَا وَتَشْرَبُ دِمَاءَنَا کَمَا شَرِبْنَا مِیَاهَهَا دُوالہ بالضم از نامهای روباه است نامیدنش بدین نام
بجهت نشاط و سبک رفتاری آن است دُوَل لغتی است در دول و بمعنی انقلابات زمانه از حالی بحالی دَوَل بالتحریک
تیز پای متداول دَهَل بالفتح ساعت و چیز سهل و اندک اهل مرد متحیر دِهلی بالکسر نام شهریست بزرگ و قدیم
در هندوستان که تختگاه سلاطین هند بوده و هندیان دلی گویند صاحب عجائب البلدان گوید که آنجا گو
بنوده و در مسجد جامع آن مناره است که از سنگ سرخ ساخته اند بهیکل و جلش ظاهر میشود و سیصد و شصت
زینه دارد و ارتفاعش چهل ذراع است و دور اسفلش صد و بست ذراع دَهْبَل بروزن جعفر جائیست و
اسم جد شریک قاضی دَهْبَلَ الرَّجُلُ بزرگ کرد مرد لقمها را تا در خوردن بر دیگران سبقت برد دهبل بن کار
مردیست معروف که لقمهای خود را بزرگ میکرد ابو دهبل جمحی و ابو دهبل نبیری و شاعراند دَهْقَلَه
بروزن دحرجه گرفتن پوست است به حلق آنرا بدهقل بروزن جعفر نام جد قبیصه صحابی و جد سهیل صحابی
دَهْکَل بروزن جعفر داهیه بلا و سختی از شدائد زمانه دهکله با کاف بروزن ... و شبه خشم و غضب در
سوار انکه در زمان است و انند دیل
بالکسر قبیله ایست از تغلب و در عبدالقیس و ایاد بن نزار و غیر آنها دیل
بروزن ... بن جشم در جذام

فصل الذال

ذال بالفتح و ذألان بالتحریک شتافتن با رفتن نرمی و خرام ذألت الناقة از منع است
ازان بوزید گوید ع مرّت بأعلى السحرين تذأل ذألان بالفتح و بالضم نر شغال و گرگ و ذؤلان بالتحریک
بمعنی گرگ ابن السکیت ذؤیل باللام جمع ذألان الذئب گفته و صاحب قاموس آنرا نادر و مخالف قیاس قرار داده و ذؤاله
بالضم نام شخصی و بمعنی گرگ معروفست گویند ختل ذؤالة بالحبالة ذئلان و ذؤلان جمع ذؤاله
الرجل المختبر کسی حقیر و زبون شمرده **ذبل** و ذبول پژمردن ذبل النبات از نصر و کرم
فعل است ازان در حدیث است ذبلت بشرته اذبله الحر پژمرانید از گرمی ذبل الفرس
لاغر و باریک گردید اسپ امرؤ القیس گوید **شعر** على الذبل جياش كأن اهتزامه اذا جاش
فيه حميه غلي مرجل ماله ذبل ذبله في ذبلا ذبالا و ذبلا ذبيلا دعای بدست و باشکل
شیح پژمرده کنند و ذباله بالضم و تخفیف با و تشدید آن فتیله گویند لا یکن کالذبالة تضيء للناس و هي
تحترق و ذبال جمع ذبل بالفتح پوست سنگ پشت بحری باشد یا بری و بعضی گویند پوست سنگ پشت و بعضی بمعنی پوست سنگ پشت
دریایی خاص کرده گفته اند که خاکستر آن با سفیده مرغ شقاق را مفید است و نزد بعضی استخوانهای پشت دابه
دریایی است که ازان دسته نجن و شانها سازند و شانه کردن بشانه آن بیضهای شپش را بر می آرد و
سبوس موها می برد و نام کوهی ذبل بالکسر بمعنی ثکل یعنی بی فرزند شدن ذبل ذبل بمعنی ثکل ثاکل بمبالغه است
ذابل بن طفیل نام صحابی است زمخشری گوید از مجاز است ذبلت شفتاه و لسانه من عطش او
کبر ذبلاء بالفتح و المد زنی که لب خشک باشد ذأل تذألت المرأة رفتار کردن زن بحور رفتار مردان و بمعنی
باریک اندام است یا با ناز خرامید گویند هو يتذأل في مشيته فنا ذابل نیزه باریک که پوست آن
چسپیده بود ذحل بضمتین و ذحّل بضم اول و فتح دوم مشدد جمع آن ذبال بالضم ریشها که در پهلو زاید و
تا جوف شکم سوراخ کند ذحل بروزن یکصر و اذحل بروزن نصر نام کوهی **ذحل** بالفتح ستم کردن و ذحل ابلغ
لغت است ازان **ذحل** بالفتح طلب خون کردن در دعاست اللهم اطلب بذحلهم
یا طلب مکافات جنایتیکه بر کسی شده باشد یا طلب مکافات عداوتیکه با کسی دارد یا بمعنی عداوت و کینه اذحال و ذحول

جمع گویند طلّت بذحلة کین خواست از وی قول ذحمله بروزن... و حرجای گردانیدن بهر دو معنی است ذمحله فعل آن متعدی نیز مستعمل شود **ذرمله** بروزن حرجه نماییدن و سرگین انداختن حیوانات گویند ذرملان بجا گستر آلوده برآورد تا آنرا بزود تر مهمان سازد **ذعل** بالتحریک اقرار نمودن از پس منکر شدن بدبستی **ذقل** بالنار و بالکسر و الفتح قطران قیق و قطران داره سیاه که بر شتران مالند **ذل** و ذلاله هر دو بالضم و ذله بالکسر مذله و ذلاله بفتح هر دو خوار شدن ذل از ضرب فعل و ذلیل و زن میز ذلان بالضم لغت است از آن ذلال و اذلاء و اذله و ذله بروزن جله جمع حق عزوجل فرماید و لم یکن له ولیّ من الذّل نگرفت دوستی را بجهت ذلت خواری او که عانتش نماید و منع کند از عادات عرب و که بعضی از ایشان با بعضی ای عزت و منفعت خود عهد و پیمان می بستند پس حق تعالی این نوع اعانت را از خود دفع فرمود و این در است بر صابیان که ایشان گفتند لو لا اولیاء الله لذل الله ای اگر رای خداوند سبحانه اولیا نبودی ذلیل می بود تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا اذله و ذلله تذلیلا ذلیل و خوار شدن و استذله خوار و ذلیلش شمرد و خوار و ذلیلش نمود و اذل البعیر الصّعبة رام سرکش را ... آورد تا لذت یافته رام او گردد و یا او انس گیرد و اذل الرجل صاحب اصحاب ذلیل و خوار شد مرد اذل فلانا فلانی را خوار و ذلیل یافت ذُل ذلیل ای خواری خوار کننده یا مبالغه است ذُل بالضم و بالکسر نیز نرمی و رام شدن ذَل یذِل ذِلّا از ضرب فعل و ذلول لغت است از آن ذُلل و اذله جمع آن حق جل و علا فرماید هو الّذی جعل لکم الارض ذلولا ای لیّنة یسهل لکم السّلوک فی مناکبها ذِل الطریق بالکسر راه راست و بمعنی نرمی و لطف و رحمت و بالضم نیز آید و قول حق سبحانه و اخفض لهما جناح الذّل بکسر ذال و بضم آن هر دو قرات کرده شده یا کسرش بجهت آنست که مصدر ذلول است ذُلّل الکرم بصیغه مجهول از تفعیل فرو گذاشته شد خوشهای انگور یا راست کرده شد شجره مذلّله درختی که دست بر میوه آن رسد شاعری گوید **شعر** لنا جنّة بالطّف ذات حدائق مذلّلة الاغصان جار سعیدها حق سبحانه و تعالی فرماید و ذُلّلت قطوفها تذلیلا ای سر فرود آورده شد میوه آن سر فرود آوردنی ذُلّل النّخل نهاده شد خوشه خرما بر شاخ آن یا بر تا آن خوشه را بردارد و اذلال در قول اموّ الله جاریة اذلالها و علی اذلالها یعنی کارهای حق عزّ و علا بر مجاری و طرق خود جاری اند جمع ذل بالکسر است دعه علی اذلاله بگذار آن را بجا

او واحد ش نامیده جاء علی اذلاله آمد بر وجه و طریق خود در حدیث ابن مسعود است ما من شیء
من کتاب الله الا و قد جاء علی اذلاله ای علی وجوهه و طرقه ذلاذل و ذلذل و ذلذل بفتح
اول و سکون دوم در هر دو و ذلذل و ذلذلة بضم اول و فتح دوم و کسر سوم در هر دو و ذلذل بضم اول و سکون
دوم و ضم سوم و ذلذل و ذلذلة بکسر اول و سکون دوم و کسر سوم در هر دو یا من پایان دامن پیراهن را از جوهری گوید
ذلاذل القمیص اسافل پیراهن ترو یک بین است ذلذل واحد آن مثل قمقم و قماقم زدیان گوید ع مشمرا
قد دفع الذلاذلا گوید شمر ذلاذلک لهذا الامر ای تجلد للکفایة ذوالرمه گوید شعر قطعت
بنهاض الی صعدائه اذا شمرت عن ساق خمس ذلاذله و رس خفیف الذلال سبکه دم آنکس
ذلولی مردیکه خلقش نیک خوش دم بود و ذلولیون جمع آن الحقنا اذلال الناس و ذلاذ لهم و
ذللالهم بالضم و ذلیذلاتهم اواخر مردم بالاحق شدیم غیر المذلة منج تذلذل جنبید و بنشته شد او
عت کرد در حدیث جناب سیدة النساء حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است ما هو الا ان
سمعت مقالا یقولها رسول الله صلی الله علیه و آله فاذ لولیت تحتی رایت وحمة ذمیل
بر وزن میر رفتار نرم بعیر قسمیکه بود یا رفتاریکه زیاده از عنق باشد جوهری گوید ذمیل قسمی از رفتار شتر ابو عبید گفته
چون شتر اندکی از عنق زیاده شود آنرا تزید گویند و هرگاه از آن هم زیاده شود آنرا ذمیل نامند پس بیم ذمل
از ضرب و نصر فعل است ذمل و ذمول و ذمیل و ذملان بالتحریک مصادر آنست ناقه ذمول بالفتح لغتها از ان اول
جمع آن ذمل نوق ذمل آن ناقه در تفعیل و اشتم شتر زیاده خود را بر ذمیل ناقه ذمیل بر وزن میر و ذمیله بر وزن سفینه
شتر ماده فرو مانده و اذل و ذمل بر وزن بیر از نامهای عرب است ذمحله مانند ذحمله بر وزن و معنی
دحرجه ای گردانیدن ذمحله متعدی بمعنی فعل است از ان ذال حرفیست از حروف هجاو تصغیر آن
ذویله است ذولت ذالا حرف ذال نوشتم ذویل بر وزن میر خشک گیاه و جزآن ذهل و ذهول
گذاشتن چیزی بقصد و یا فراموش کردن آن بسبب شغلی ذهلت الشیء و ذهلت عن الشیء از باب منع و از
از ان حق جل و علا فرماید یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما ارضعت ای و زنیکه بچه شیر میدهد فراموش
کند بچه شیر دهنده را از آنچه شیر میدهد با آن بمعنی نسیان و طیب نفس است از و شتی اذهلنی عنه او را
غافل گردانید مرا از و و ذهل من اللیل بالفتح و بالضم ساعتی از شب و ذهول بالضم سیب بیکو رفتار دم البل جمع
شاعری گوید شعر اتته علی الجرد الذهابیل فوقها دروع سلیمان لها و مغافر ذهابیل

درخت بشام و آن درختی است خوشبو که بشاخش مسواک کنند و به برگش خضاب کنند ذُهْل بن شیبان پدر قبیله ایست

والف لام بر آن داخل نمی شود و از آن قبیله است یحیی حافظ و احمد امام اهل سنت بروایت صحیح اما قاضی ابو العباس

ذهلی سدوسی است و ذُهْل وزن بن ثعلبه و ذهل بن عوف تابعی جوهری گوید ذهل حی است از بنی بکر و ذُهلان نیز

از ربیعه هستند یکی ذهل بن شیبان بن ثعلبه بن عکابه دوم ذهل بن ثعلبه بن عکابه ذُهلان بالضم از نامهای عرب است

ذَیل بالفتح دامن و آخر هر چیز گویند شمّر ذیلًا و ادرع لیلًا ذیل الازار و ذیل الثوب هر چه که از

ازار و جامه بر زمین کشیده شود ذیل الریح نشانیکه در ریگ از وزیدن باد مثل اثر دامن کشیدن پیدا شود ذیل

الفرس و غیره دم اسب و غیر آن و آنچه که از اسب و غیر آن فرو هشته شود اذیال و ذیول و اذیل جمع گویند هُوَ

فِی ذَیلٍ ذائلٍ ای آن در خواری شدید است **ذَالَ** و **اَذْیَلَ** صاحب ذیل شد **ذَالَ** بذنبه دم خود را برداشت

ذال فلانٌ از ضرب و **تَذَیَّلَ** فلانی دامن کشان بر زمین رفت بناز خرامید و از انست قول طرفه

شعر فَذَالَتْ كَمَا ذَالَتْ وَلِيدَةُ مَجْلِسٍ تُرِي رَبَّهَا اَذْيَالَ سَحْلٍ مُمَدَّدِ و طرماح

گوید **شعر** اِنَّ الفُؤَادَ هَفَا لِلْبَائِنِ الغَرِدِ لِمَا تَذَيَّلَ خَلْفَ العُنْسِ الحُرُدِ ذالت المرأة و

تَذَايَلَتْ لاغر گردید زن ذال الشیٔ سهل شد چیز ذالت حالُهُ تواضع نمود حال او ذال

اِلَيْهِ وَتَذَيَّلَ خوشدلی کرد اَذَلْتُهُ اِذَالَةً خوار کردم او را و بوجه شایسته اصلاح آن ننمودم زمخشری

گوید اَذَالَ فَرَسَهُ وَغُلَامَهُ ای بوجه نیکو اصلاح حال اسب و غلام نکرد پس لاغر شدند حدیث است

نَهَی عَنْ اِذَالَةِ الْخَيْلِ ای امتهانها والاستخفاف بها اَذَالَ مَالَهُ ناچیز نمود مال خود را با تفاق و ضیاع

آن نکرد گویند اَذِلْ مَالَكَ تَصُنْ عِرْضَكَ صرف کن مال خود و آبروی خود را نگاه دار اَذَالَتِ

المَرْأَةُ قِنَاعَهَا فرو هشت زن قناع خود را فرس ذائل اسب دم دراز ذائله مونث آن ثوب زره ذائل کالا دیا اسپیکه دمش

دراز بود و یا ذیال آنکه قدش دراز و دیلش طویل باشد و در رفتار خود خرامنده بناز بود تذیّل بناز خرامید

زمخشری گوید تَذَيَّلَ فِي اَشْطَانِهِ جنبانید دم خود را از نشاط درع ذائل و ذائلة و مذاله زرهیکه دامنش

دراز بود نابغه گوید **ع** وَنَسْجِ سُلَيْمٍ كُلَّ قَضَّاءَ ذَائِلٍ نیز بمعنی رقیق و لطیف حلقها مُذَیَّل و مُتَذَیِّل بمعنی پوسیده

جامه کهنه و ذیل نام است ذیال الناس و آخر مردم گویند جاء اَذْيَالٌ مِنَ النَّاسِ و ذُیول ارض

مُتَذَیِّلَه بصیغه مفعول زمینکه باران قلیل و ضعیف یافته و سدمال در اصطلاح عروضیان از بحر بسیط و بحر

کامل آنچه بر و تد ش از آخر شعر دو حرف زیاده نمایند گویا آن حرف بمنزله ذیل پیراهن است ردا مُذَیَّل جبینه

اسم مفعول از تفعیل و آنکه ذلیل و خوار باشد کخیل من مذالة متحیر است از مذالة ای کنیز حقیر و جالیل
ذلت و خواری از تحیر می لنذرد

فصل الراء

رَأل بالفتح بچه شترمرغ یا بچه یکساله او رَأَلَه مونث آن ارؤل و رِئلان و رِئال و رِئالة جمع نعامة مُرئِلة شترمرغ صاحب
بچه ها اَرْأَلَ راه ادلی در دوند اینها ای اقته بمعنی کفه ملان اسب ایلعاب دو بهدرین معنی است و رِئال بالضم جانبِ
رالان شاعر از بنی طی است رالانی منسوب بآن فرات الرئال مرغزاریست جزائر الرئال اسم موضعی یال
سارکان استرأل النبات دراز گردید و بهمی گوئیا مشابه گردن بچه شترمرغ گشت
اِسْتَرْأَلَتِ الرِئلان اسنان بجای شترمرغ بزرگ شدند بختری گوید استرألت فراخ النعام توی
و سخت شد بچگان شترمرغ و از مجاز است زَفَّ رَأله و خوی رأله ای فزع نمود شاعری گوید شعر
اَقُولُ لِنفسی حین خوّد رألها رویدک لما تشفقی حین مشفق و در روایت بعد ما خفَّ رألها آمده
زَفَّ رَأل القوم و شالت نعامتهم ای هلاک شدند قوم حرق فلان حرا بلا گذشت فلانی شتابان
رابلة مائل شدن جانبی گوئیا قصدش جانبی دارد گوید فعل ذلک من رابلته کرد آنرا از زیرکی و خبث و جَود
رِئبال بکسر اول و سکون دوم شیر که جانوریست و گرگ آنکه یا دا و دیگری را جز آن نزاید از اوزان
رباعی است و گاهی استعمالش بدون همزه هم میشود رآبل و رآبیل جمع ترابل القوم دزدی نمودند قوم
یا بر پاهای خود تنها بغیر والی غزا کردند رَبَلَة بالفتح و بالتحریک نیز بر گوشت پاره غلیظ یا درون
ران آنچه که گرد پستان فرج بود رَبَلات جمع شاعری در وصف اسپ گوید شعر عرقت یکش
الماء فی الربلات منها نشیش الرضف فی اللبن الوغیر شاعری دیگر گوید شعر کان
مجامع الربلات منها فیام ینظرون الی فیام امراة ربلة بفتح اول و کسر دوم و امراة بلاد بالفتح
والمد زنیکه ربلات او بزرگ باشد یا زنیکه مردوار انش با ربک و جثه تنگ و بغلگاه او عمیق باشد ربالة
بسیار گوشت گوید فی المرأة ربالة اخطل گوید شعر کان الصحل اضرها بعلة
الربالة ترحالی و لتسیار رجل ربل لغت مذکر و امرة ربلة متربلة لغت مونث است از آن

بربیه فرهی شاعری گوید اضاع الشباب فی الربلة والخفض و بمعنی تن آسانی و نعمت گوید
نحن فی ربلة من العیش یعنی در نعمت عیش و فراخی ایم ربل القوم از نفر و نسب بسیار شدند یا مالهای
آنها و اولاد آنها بسیار شدند در صحاح است فلما کثروا و ربلوا ای غلظوا ربل بالفتح نوعی از
درختان که در آخر تابستان از پس خشک شدن و باران بسبب ... برگ ... بیرون آید و ربول جمع
لمیت در وصف بچگان شترمرغ گوید شعر او ربن الی ملاطفة خصو ربهم لما کلس اطراف
الربول مجهول ربل اربل مبالغه است ترتل درخت ربل آورد ترتل الشجر برآورد درخت را ترتل القوم
چرانیدند قوم درخت ربل را تربل فلان شکار کرد فلانی و درخت ربل جست امرأة متربلة زن بسیار
گوشت ربلت الارض و اربلت برآورد زمین درخت ربل را یا در زمین درخت ربل بسیار شد
ارض مربال سینیه در ان درختان ربل بسیار باشد ربیل بر وزن امیر ذره ... جنگ کند و جهد
است کان ربیلا فی الجاهلیة گوید خرج فلان یتریبل و یتربیل بر آمد فلانی که دزدی
بکند و از ینجاست که تابط شرا و سلیک المقانب و منتشر بن وهب و امثال آنها را ربابیل العرب خوانند ربیل
بروزن حیدر شتر ماده پرگوشت رئبال بالکسر شیر که جانوریست و آنرا رئبال بسبب فربهی جسم گوید
و ربابیل آنده است رابیل جمع فلان یترابل فلانی شیر مینماید ترابل علینا فلان فلانی
مشابه شیر گردید بر ما حمله کرد ذئب ریبال و لص ریبال ای گرگ و دزد خبیث و نیز ریبال بمعنی روئیدگی بسیار
درهم پیچیده دراز و بهمزه نیز مستعمل شود و ذکرش گذشت و بمعنی پیر ضعیف اربل بکسر اول و سکون دوم و کسر سوم
شهریست قریب موصل و نام شهر صیدا که بساحل شام واقع شده جعفر بن عمر بن بابل بالی بالفتح نام
محدثی است زبل بالتحریک و ریدکی است سخت سبز که در بلبیس بسیار بود و مقدار دو درم از آن ای از بن
افعی تریاق است ریل بکسر اول و تشدید ثانی مکسور و سکون سوم برادر جمال الاالمه برادر ... بست ... آثار
درجنگ قادسیه زبل بر وزن نصر نام موضعی ازنبل ماله بسیار شد مال و رطل بکسر اول و
فتح دوم و سکون سوم مرد پرگوشت دراز قامت یا کامل الخلقه یا مردیکه شانش ... بود یا شتر بزرگ
اندام جاریه رحله بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم دختر سطبر و فربه نیک خلقت دراز قامت شگرف
اندام رتبل بر وزن جعفر کوتاه قد و نام شخصی و صالح بن رتبیل بالضم نام محدثی رتل بالتحریک حسن تناسب
و نظم چیزی و سپیدی دندان و بسیاری آب آن و سخن نیکو و هموار و نیکو ترتیب چیز و سپید دندان و بمعنی بفتح اول و کسر

دوم نیز آمده رجل رتل مردیکه دندانهایش گشاده بود و ثغر رتل رشته دندان هموار و نیکو ترتیب سخت
سپید و بسیار آبدار رتل بفتح اول و کسر دوم و همچنین رتل الکلام از تفعیل بوجه نیکو نظم و تالیف خوب و آخر
و هموار و آرمیده و پیدا خواند حق جل و علا فرماید وَرَتِّلِ الْقُرْآنَ تَرْتِيلًا بعضی از مفسرین گویند که مراد از ترتیل
قرآن مجید تانی و تبیین حروف و حرکات آنست بنحویکه سامع بر شمردن آن قدرت داشته باشد و حاصل
آن تمهل و درنگ کردن در قرات است در حدیث است ثُمَّ قَرَأَ الْحَمْدَ بِتَرْتِيلٍ أَيْ بِتَبْيِينٍ حدیث دیگر است
كَانَ يُرَتِّلُ آيَةً آيَةً و ترتیل قرآن واجب است و مستحب ترتیل واجب بنا بر مشهور آنست که حرفها
آنرا از مخرج ادا کنند و احکام وقف و وصل نگاه دارند یعنی گرد و لفظ را متصل بیکدیگر خوانند درمیان آنها
بقطع نفس یا بسکوت طویل فصل نکنند و لفظ اول را ساکن نخوانند بلکه آخر آنرا با اول کلمه لاحق وصل کنند
اگر بر لفظی وقف کنند وقف بحرکت نکنند چنانچه از جناب امام انام حضرت امیر المؤمنین علیه و آله الصلوة والسلام
منقولست که فرمودند اَلتَّرْتِيلُ حِفْظُ الْوُقُوفِ وَبَيَانُ الْحُرُوفِ یعنی ترتیل رعایت وقف تام و حسن و ادا
حروف از مخارج است و ترتیل مستحب شمرده و تانی خواندن قرآن است بنحویکه حروف در یکدیگر داخل نگردد
و خوب ممتاز نشود و بسیار هم باشتاب نخوانند که دو حرف از یکدیگر جدا باشند و اتصال کلام بر طرف شود
اما رعایت صفات معتبره مانند همس و جهر و استعلا و اطباق و غنه و امثال آن نیز در آنچه آنحضرت فرمودند
داخل میتوان کرد تَرَتَّلَ فِي الْكَلَامِ آهستگی در سخن نمود گویند هُوَ يَتَرَسَّلُ فِي كَلَامِهِ وَيَتَرَتَّلُ أَيْ
رَتِل بفتح اول و کسر دوم آب سرد و رتل مصدر است از آن رُتَيْلاء بالمد و بالقصر نیز انواع هوام است که مشهور
ترین آن ملس مانندی است که گرد چراغ می پرد و بعضی از آن سیاه رنگ است که نقطه‌های سپید و سیاه
دارد و بعضی از آن زرد رنگ زرد مو باشد و گزیدن همه اینها الم رساننده است رتیلا
نیز رستنیست که شکوفه او مثل شکوفه سوسن است و گزیدن رتیلا و کژدم نفع می بخشد رامله زن کوتاه
قد ارتل شخصیکه در زبانش گرفتگی باشد رَجُل بفتح اول و ضم دوم و سکون آن مردیکه بحد بلوغ
رسیده و جوان شده باشد و بعضی ساعتیکه متولد شود رجل گویند و رجیل مصغر آن نیز رجل بمعنی کسیکه
بسیار جماع کند و نیز بمعنی پیاده و کامل رجال بر وزن جمال و رجالات بر وزن جمالات رجله بالکسر و رجله بکسر اول و فتح
دوم و مرجل و اراجل جمع ابو ذویب گوید شعر أَهَمَّ بَنِيهِ صَيْفَهُمْ وَشِتَاءَهُمْ وَقَالُوا
تَعَدَّ وَاغْزُ وَسْطَ الْأَرَاجِلِ گویند هُوَ مِنْ رِجَالَاتِ قُرَيْشٍ یعنی از اشراف قریش است رجله

تبع اول خمر دوم زن شاعری گوید شعر فرّ فواجب فتاءهم لم يبالوا حرمة الرجلة اوند
امراة رجلة ای زنیکه در رای و دانش مانند مرد بود و این صفات پسندیده است ترجّلت المرأة
مانند مرد گردید زن و در حدیث است لعن الله المترجلات لعنت کرد زنانرا که تشبه بمردان ورزند و نسبت زنان
دارند و در روایتی است لعن الرجلة من النساء ای المترجلة رجل بین الرجولیة و الرجلة و الرجلیة بضم
والرجولیة بالفتح مرد یکه مردی او آشکار بود جوهری گوید رجلة بالضم مصدر رجل و رجل اجل است
گوید رجل بین الرجلة و الرجولة و الرجولیة راجل جید الرجلة و فرس رجل بین الرجل و الرجلة فلان ارجل
الرجلین فلانی سخت و قوی تر از آن هر دو مرد است امراة مرجل بصیغه اسم فاعل زنیکه زنان آرد نیز
مرجل بصیغه اسم مفعول التفعیل دیگیکه در آن صورتهای مردان باشد رجل بالکسر قدم یا از ساق تا قدم و
این اخیر قول صاحب مغرب است ارجل جمع رجل ارجل مرد یکه پایش دراز بود رجل از سمع فعل است ازان
رجلة به پایش زخم رسید رجل رجلة و رجلا بصیغه مجهول و رجل بر وزن سمع پایش و دنبال
گردید رجل از سمع پیاده رفت نه سواره راجل و رجل و رجل و رجیل و رجل و رجلان لغت است ازان رجال و
رجاله و رجّال و رجالی و رجالی و رجالی و رجلان بالضم و رجلة و رجلة و ارجلة و اراجل و اراجیل جمع آن در
حدیث است فان اشتد الخوف فصلوا رجالا او رکبانا رجلة بالفتح و بالکسر نیز شدت رفتار یا بالضم
قوت بر رفتار حرة رجلی بالفتح و القصر رجلاء بالفتح و المد نیز زمین سنگلاخ درشت دشوار که در وی پیاده روند
یا زمین هموار بسیار سنگناک ترجّل پیاده رفت ترجّل الزند وارتجله زیر مرد و پای خود زند را نهاد
ترجلت الشمس بلند شد آفتاب ترجل النهار بهمین شاعری گوید شعر وهاج به لما ترجلت
الضحى عصائب شتى من كلاب و نابل در حدیث است فما ترجل النهار حتى اتیهم رجل
الشاة وارتجلها بند بر هر دو پای گوسفند نهاد یا آنرا بیک پایش آویخت ثوب مرجل بصیغه اسم المفعول
جامه علم دار و مشکیکه پوستش از یک پا کشیده باشند ازهری گوید جلد مرجل پوستیکه از یک پا کشند
و نیز مرجل مشکیکه پوست آن از جانب کشیده باشند و معنی مشکیکه از می الخیکه از ما ای بالهای آن
در زمین دیده شود رجلة بالضم و رجیل سپیدی که در یک پای اسپ بود رجل از سمع فعل و ارجل نعت مذکر و
رجلاء نعت مونث است ازان جوهری گوید ارجل اسپیکه یک پایش سپید بود و این خوب نیست مگر که
سپید بکر سوای آن در اسپ و شاعری گوید شعر اسیل نبیل لیس فیه معابة کمیت

کمیت کلون الصدف ارجل اقرح وشاة رجلاء همچنین رجلت المرأة ولدها
رائیدن زن بچه خود را بهیئتیکه سر و پای بچه پیش از سر آن آمد رجل الغراب اسم رویدگیست که از ادویه
بربریه اطریلال گویند و ذکرش مفصلاً در غ ر ب گذشت و نوعی از سخت بستن پستان شتر ماده است که
بچه بسبب آن شیر نتوانست خورد و آن کشاده نمیشود گویند صَرَّ ناقتهُ رِجلَ الغراب در پستان
شتر ماده خود رجل غراب بست کنایت گویند شعر صَرَّ رِجلَ الغُرابِ مُلکُک
فی النّاسِ علی مَن اَرادَ فیهِ الفُجُور رجل ارجل رجیل مرد بسیار رونده رجلی بالفتح و القصر رجالی بالضم
و القصر جمع آن رجیل بر وزن کریم مرد سخت جوهری گوید رجل رجیل مردیکه بر رفتار قوی باشد گویند فلانٌ
قائمٌ علی رِجلٍ فلانی جد و کوشش کننده است در امریکه خرمش سازد رجل القوس گوشه زیرین کمان
ید القوس گوشه بالائین کمان گویند فلانٌ لایعرف یدَ القوسِ مِن رِجلِها فلانی میان گوشه بالائین کمان و
گوشه پائین آن امتیاز نمیکند رجل البحر شاخی از دریا رجل السهم سر و طرف تیر رجل الطائر آهن براغ رجل الجراد
روئیدگی است مانند بقله یمانیه ارتجل الکلام به بداهت بی اندیشه سخن گفت ارتجل الخطبة و الشعر بدیهه
شعر و خطبه گفت ارتجل برأیه منفرد گشت به اندیشه و تدبیر خود ارتجل الفرس کاهی هموار و کاهی
رفت اسپ ترجّل البئر و ترجّل فی البئر بچاه فرو شد شعر رجل بالفتح و رجل بالتحریک رجل بفتح اول و
کسر دوم موی که نه فرو هشته باشد و نه مرغول صاحب صراح که تفسیر آن بموی فرو هشته نموده راه خطا رفته
رجل از سمع فعل لازم و رجّلت الشعر از تفعیل فعل متعدی و رجل رجل الشعر و رجل الشعر نعت است
از آن و ارجال و رجالی جمع آن بعضی گویند ترجیل الشعر نکو ساختن مو و گذاشتن و کشادن آن قبل شانه کردن
در حدیث است بعض نساء النبی ترجل شعرها گویند رجّل شعره شانه کرد در موی خود و در حدیث است
نهی عن الترجیل الّا غبّا در حدیث دیگر است اراد الحج فرجّل ای اراده حج نمود و قبل احرام شانه کرد
مکان رجیل کانیکه سیر و رفتار ان بعید باشد فرس رجیل اسپیکه در سواری پامال شود و عرق نیارد کلام رجیل
سخنیکه به بدیهه بی اندیشه گفته شود و رجل بالتحریک گذاشتن بچه شتر که شیر مادرش هر گاهیکه خواهد بمراد خود بنوشد
گویند بهمه رجل و بهم ارجال شاعری گوید و صاف علا امنا حالا علیها رجل الناقة و ارجلها بچه شتر را
با مادرش گذاشت رجل الفصیل امه و رجلا از نصر بچه شتر با در شیر خورد و ارجلت الفصیل فعل متعدی
است صاحب قاموس گوید رجل البهم امه بچهای ستور شیر در خود خورد و بهمه رجل و رجل نعت است گوید ارجل رجلک

لازم کیرجال خود را جل بالکسر و از حدیث گویند رأیت رِجالةً من جرادٍ دیدم پاره از ملخ و
نصف مشکه ازدمی روغن سیب و کروه انبوه از ملخ جمع بی واحد است امثال این در سخن عرب بسیارست چنانکه
عانه بمعنی جماعت خران و خیط بمعنی جماعت شترمرغان و صِوار بمعنی جماعت گاو و با آمده ارجال جمع آن
ابو النجم در وصف دیدن خران بر دیدن لشکر زیاد از رم آنها گوید **شعر** کأنما المعزاء من
نِضالِها رِجلُ جرادٍ طارَ عن خُذّالِها در حدیث است کأنّ نَبلَهم رِجلُ جرادٍ و در حدیث عکرمه است
دَخَلَ مكّةَ رِجلٌ مِن جرادٍ فجعل غلمانُها يأخذون منه فقال لو علموا كرهوا في الحرم
لأنّه صيدٌ و پایچه شلوار یرنعنه رِجله ربود و شد از وی شلوار او عمرو بن قمیه گوید **شعر** وقد
يرنعنه الرِّجلُ و رَمّلوا علاوته يوم العروبة بالدّم و رَجل بمعنی حصه جوهری گوید لی في مالك
رِجل بمعنی درجل بسیار خوانده و کاغذ سفید و نشت و فقر و پلیدی و کهنه آدمی و بمعنی لشکر و تقدّم ارجال
جمع آن مرجل کسیکه پای از ملخ یابد و آنرا بریان نماید جوهری گوید ارتجل فلانٌ فلانی ملخ را بجهت
بریان نمودن گرد کرد و لبید گوید ع لدخانٍ مرتجل يشبّ ضِرامُها و خشکه چوب آتش نزد اینهارو
دست و پهر و پای خود گرفته نگهدارد گویند کان ذلك على رِجل فلانٍ آن در زندگانی فلانی و
عهد زمان او بود در حدیث است لا اعلم نبيًّا هلك على رِجلهِ من الجبابرة ما هلك على
رِجل موسى رِجله بالکسر ستنگاه زحت عرج دریک غار و جای روان شدن آب که از زمین شیب بسوی پست زمین رود
گویند نبتت الرِّجلة في الرِّجلة ای روید خرفه در جای روان شدن آب رجل بکسر اول و فتح
دوم جمع آن **شعر** يليح البارض لجًّا في النّدى من مرابيع رياضٍ
ورجل رجله بر[illegible] حمض که گیاهی ترش است و بمعنی خرفه و از البقلة الحمقاء نیز گویند در مثل است هو
أحمق من رِجلةٍ بالکسر و عامه آنرا بالفتح خوانند ای او نادان تر از خرفه است چه خرفه بجز رود و جای
دیگر نمی روید رجلة التیس نام موضعی است در میان کوفه و شام رجلة احجار موضعی است در شام حلبا بقر
موضعیست در اسفل زمین سخت از بنی یربوع ذو الرجل لقمان بن تعبه که شاعریست مرجل وزن
منبر شانه و دیگ سنگین و دیگ مسین و این در استعمال مکرّر آید ارتجل در بن یک بخت تراجیل کرد
که تره ایست مثل اجواین که بهندیش اجمود گویند مرجل جامهائیکه در آن صورت شاهها بود رجال
بن عنفوه بفتح را و تشدید جیم که جماعت فرستادگان بنی حنیفه آمده بود و بعد از آن طریق ارتداد سپر

و جرکه تابعان مسیلمه کذاب داخل گردید و آنرا زید بن خطاب در روز جنگ یمامه کشت و کسیکه رجال را بحای
مهمله ضبط نموده راه غلط رفته رجال بن هند نام شاعری ابو الرجال بالکسر سالم بن عطا تابعی است محدث
که از عمره مادر خود روایت حدیث نموده عبید بن حجال نام شیخی است برای طبرانی ارحله مهلتش داد
و بیاد داشتی داینده و هرگاه بعض گوسپندان بعد بعض بچه زاینده گویند وَلَدْتُهَا الرُّجَیْلا بر وزن
غمیصا را راجله کفش شبان که بر آن متاع خود را بار کند مرحل بر وزن مصدر و مرحل بر وزن منبر بردیمی رحل بالفتح
جستن بر باد و رجیلا و رجیلون بالتحریک قومی بودند از عرب که بر پاهای خود راه می‌ویدند رجلی واحد آن و ایشان
سلیک المقانب و منتشر بن هبالی و اوفی بن مطر مازنی اند گویند اَمْرُكَ مَا ارْتَجَلْتَ یعنی کار تو چیزیست
که تو در آن اندیشه و تدبیر خود استبداد کرده رجل و رجله بکسر مردوه از نامهای عرب ارجلا آبی است مملوک
بنی سعد بن تیم طارجل بکسر اول و فتح دوم موضعیست در یمامه ترجیل بمعنی تقویت فرس رحل بالتحریک اسپیکه بر سپهان(?)
گذاشته شود و رجل رجله بمعنی ناقةٌ رُجِلَ عَلٰی اَوْلَادِهَا ستر داده که پستانش بسته نیست تا بچه اش شیر بخورد و ذو الرجله
بر وزن جهینه سه کس اند یکی عامر بن مالک تغلبی دوم کعب بن عامر نهدی سوم عامر بن یزید مناة ارجیل حیاد ان(?)

رَحْل و رحول پالان شتر ارحل و رحال جمع رحل از اینجاست قول عرب در قذف یا ابن
مُلْقِی اَرْحُلِ الرُّکْبَانِ هرگوید شعر فَتَنَکَّلَ وَلَمْ یَفْزَعْ بُیُوْتًا کَثِیْرَةً لَدٰی حَیْثُ اُلْقِیَتْ
رَحْلُهَا اُمُّ قَشْعَمِ حطّ فلانٌ رحلَه والقی رحلَه فرود آورد فلانی پالان شتر را ای اقامت نمود
بمعنی مسکن و جای باشیدن هم آمده فی رحله ای فی منزله و مأواه در حدیث است اِذَا ابْتَلَّتِ النِّعَالُ
فَالصَّلٰوةُ فِی الرِّحَالِ و رخت که همراه بود و رحاله بالکسر زین چرمیش گوید شعر وَلَنْ اَکُوْنَ کَمَنْ
اَلْقٰی رِحَالَتَهُ عَلَی الْحِمَارِ وَخَلّٰی صَهْوَةَ الْفَرَسِ یا زین چوبین که آنرا جهت سخت تاختن اسپ سازند و
در آن چوب نبود و رحائل جمع عامر بن طفیل گوید شعر مُقَطَّعُ حَلَقِ الرِّحَالَةِ سَابِحٌ بَادٍ نَوَاجِذُهُ
عَنِ الْاَظْبَارِ و عنتره گوید شعر اِذْ لَا اَزَالُ عَلٰی رِحَالَةِ سَابِحٍ نَهْدٍ تَعَاوَرَهُ الْكُمَاةُ مُكَلَّمِ
جوهری گوید که هرگاه مردی در بدی صاحب خود عجلت کند گویند اسْتَقْدَمَتْ رِحَالَتُكَ
رَحَلَ الْبَعِیْرَ از منع وَ ارْتَحَلَهُ پالان بر شتر نهاد اعشی گوید شعر رَحَلَتْ سُمَیَّةُ غُدْوَةً
اَجْمَالَهَا غَضْبٰی عَلَیْكَ فَمَا تَقُوْلُ بَدَا لَهَا و مثقب عبدی گوید شعر اِذَا مَا قُمْتُ اَرْحَلُهَا
بِلَیْلٍ تَاَوَّهُ اٰهَةَ الرَّجُلِ الْحَزِیْنِ رحلته نفسی صبر کردم بر رنجش او بعیر مرحول و رحیل نعت از آن و احسن

الرَّحْلَة بالکسر بمعنی آن شتر نیکو پالان است رَحَّال شخصیکه پالان بستن نیکو داند مرحله بروزن معظم
شتریکه بران پالان نهی او باشد یا شتریکه لاانهایش فرود آید از لغات منتخب واست رحول و رحوله
راحله شتر ماده که سزاوار پالان نهادن باشد جوهری گوید راحله مرکبی از شتران نر بود یا ماده و رواحل
جمع گویند مَشَت رَوَاحِلُه ببرکه و بیرو ضعیف شود ابن الاعرابی انشاد کرده **شعر** اصبحت
قد صالحنی عواذلی بعد الشقاق مشت رواحلی راحله بمعنی شتر نیک بسیر و بارکش
قوی باشد و تمام خاصه و خوش منظر و نجیب بود که آنرا برای مرکب پالان اختیار نمایند ارحل الناقة
از افعال ام کرد شتر ماده را پس راحله گشت مرحل بروزن معظم بردیکه دران تصویرهای پالان شتر بود
در حدیث است وعلیه مرط مرحل جوهری گوید مرط مرحل ازار خز که دران علم باشد صاحب قاموس تخطیه ش
کرده گوید که این تفسیر مرجل بجیم است نه تفسیر مرحل بحاء مهمله مرحل بروزن منبر شتر قوی بعیر ذو رحلة بالکسر
والضم شتر قوی شاة رحلاء گوسپند سیاه که پشتش سپید باشد یا گوسپند سپید که پشتش سیاه بود فرس ارحل اسپیکه
پشتش فقط سپید باشد بعیر ذو رحلة و جمل رحیل شتر قوی بر رفتار ترحّله ارکاب آن بکردی نمود
ارتحل البعیر سیر نمود شتر و گذشت از مجاز است رحل الرجل رحلاً و ارتحله ارتحالاً اسوار
بران در حدیث است ان النبی صلی الله علیه و آله وسلم سجد فرکبه الحسین علیه السلام
فابطأ فی سجوده فلما فرغ سئل عنه فقال ان ابنی ارتحلنی رحل الامر و ارتحله مرکب شد
ارتحل فلان امرا ما یطیقه فلانی مرکب امری گردید که قدرت بران ندارد ارتحل القوم عن
المکان و ترحلوا کوچ نمودند از مکانی رحله بالضم یا بالکسر اسم مصدر است از آن یا رحلة بالکسر بمعنی کوچ کردن گویند
دنت رحلتنا نزدیک گردید کوچ ما و رحله بالضم مقصد و آنچه که از هر جا بسوی آن روند گویند انتم
رحلتی شما آن کسانید که بسوی ایشان کوچ مینمایم و مکة رحلتی همدرین معنی فلان عالم رحلة
فلانی عالمی است که بسویش از آفاق عالم آیند و بمعنی سفر واحد رحیل بروزن کریم اسم کوچ کردن قوم گویند
غدا یوم الرحیل فردا روز کوچ است در حدیث است الرحیل لحد الیومین و نیز رحیل نام منزلی
که میان مکه معظمه و بصره واقع شده راحیل نام مادر حضرت یوسف پیغمبر علی نبینا و علیه السلام رحاله شتر
رجل مرحل مردیکه برای او راحلهای بسیار بود چنانکه معرب مکسیکه اسپان عراب دارد ارحل الرجل
بسیار شد راحلهای مرد ارحل البعیر پشت شتر بعد ناتوانی قوی شد ارحلت الابل فربه گردید

شتران از پس لاغر شدن و طاقت کوچ پیدا نمودند ارحل فلانا راحله داد فلانی را رحل از شیخ کرفت و
رحلته ارتحل کوچ کنانیدم او را ارامل نعت است و رحل بضم اول و فتح دوم مشدد جمع آن ارحل فلانا
بسیفه فلانی را بشمشیر خود زد در حدیث است لتکفن عن شتیمه او لارحلنک بسیفی مرحله جای
آمدن مراحل جمع کویند بینی و بینک کذا مرحلة و مرحلتان یا بین من میان من و میان تو یک مرحله یا
دو مرحله است راحل فلانا معاونت فلانی بر کوچ او کرد واسترحله بروزن استفعله معنی استحمله ای طلب
راحله ازو نمود و نیز استرحله کوچ کردن ازو خواست رحال بالکسر طنافس حیریه آن نوعی از پارچهای حریری
است شاعری کوید نشرت علیه برودها و رحالها ذو الرحالة بالکسر معاویة بن کعب بن معاویه
رحالة رحاله و کلمه اند که پیش از آن میخ اند رحاله نیز نام اسب مرثد بن طفیل ابو الرحال خالد بن محمد تابعی و عقبه
بن عبید طائی و رحال بن منذر و عمرو بن رحال و علی ابن محمد بن رحال مرکبا بالفتح و التشدید محدثانند رحال عربی
شاعری ترحیل سپید غالب مده بر سیاهی یا سپیدی که بر و شانه باشد یا ترحیل ستر حلیه ستر ماده نجیبه کزیده
راحولات در قول فرزدق بمعنی پالان نقش کرده شده است رخل بالکسر رخله و رخل بفتح اول و کسر دوم بره ماده
ارخل و رخال بالکسر رخال بالضم نیز و رخلان و رخله و رخلة جمع آن مرخل صاحب رخال کتب آنها بنابر و از درخل
بروزن بلرم اسپی جعفر بن کلاب رخیله بروزن جهینه بطنی است از عرب رخلة بالکسر جد صالح بن مبارک محدث
ارذخل بر کوشت و فربه ردعل ای مهمله مکسوره و فتح دال و سکون عین مهمله بحکایت کوچک
رذل ورذال بالضم ورذیل و ارذل بالکسر فرومایه بمعنی دنی از هر چیزی ارذال و رذول بالضم و رذلا
بروزن علماء و رذال بروزن تجار وارذلون جمع رذل از کرم و علم فعل لازم رذاله رذوله بالضم مصدر
و رذله غیره و ارذله فعل متعدی است زمخشری کوید امراة رذاله زن بالکسر فرومایه رجل رذل مرد رذل
مرد کم فرومایه در منظر و حالات خود بود و ثوب رذل جامه چرکناک رذال و رذاله بالضم بد و چیزیکه جیدرا
از آن چیده باشند رذیله ضد فضیلت استرذله رذیلش شمرد ضد استجاد و ارذل الرجل رذل شدند
یاران و کویند رد الی ارذل العمر ای بدترین عمر حق جل و علا فرماید و منکم من یرد الی ارذل العمر یعنی
تفسیر ارذل العمر به پیری زمان خرافت و افتادن از پیری بر جائی کرده اند و آن بر فرموده جناب امام امام
حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام عمر هفتاد و پنج ساله است و بعضی اخبار است اذا بلغ الرجل
المائة فذلک ارذل العمر صاحب مجمع البحار کوید در حدیث است اعوذ بک من ارذل العمر ای آخره

فی حال الکبر و العجز و الخرف **رسل** بالتحریک ... ارسال جمع راجز گوید **شعر** یا ذائدیها
خوصا بارسال و لا تذودا اهاذیا ذا الضلال گوید جاءت الخیل ارسالا ... یعنی
رمه رمه یعنی و پی بعض و من بعض و تجمعت الیه رسل ارسالا متتابعة و رسلا بعد رسل ای جماعة
بعد جماعة در حدیث است انی فرطکم علی الحوض و انه سیؤتی بکم رسلا رسلا ای و قاجزری گوید
رسل شتر و گوسفند از ده تا بست و جمع رسل نیز بمعنی شتران یا رمه از شتران و گوسفندان راجز گوید **شعر**
اقول للذائد خوص برسل انی اخاف النائبات بالاول رسل بالکسر رسله و رسل می آهستگی
گویند افعل کذا و کذا علی رسلک بالکسر و بالفتح نیز ... زمی و
آهستگی رسل بالکسر نیز شیر مرتدر که بود ارسلوا و رسلوا ترسیلا شیر مواشی آنها بسیار شد
ارسلوا صاحب رمها شدند رسل نیز بمعنی ظرف بازوی اسب رسل بالفتح سیر که سهل بود و بعیر رسل
نرم رفتار ناقه رسلة شتر ماده همچنین ... از سمع فعل و رسل و رساله مصدر است از آن شعر رسل موی
فرو هشته رسل بر وزن سمع فعل رسل مصدر است از آن رسلة بالفتح کسل ناقه مرسال شتر ماده
نرم رفتار جزری گوید مرسال شتر ماده نیز و مراسیل جمع آن کعب ابن زهیر گوید **شعر** امست
سعاد بارض لا یبلغها الا العتاق النجیبات المراسیل در قاموس است لا یکون
الفتی مرسالا ای نمی شود جوان و گذارنده لقمه در دهن خود یا فرو گذارنده شاخ از دست خود تا ...
مرسال نیز تیر خرد ارسال مسلط کردن رها کردن و فرو گذاشتن و فرستادن ارسله الله عن یده ای خلی له این از
مجاز است رساله بالکسر رساله بالفتح و رسول بر وزن صبور و رسیل بر وزن کریم بمعنی پیغام اسم مصدر از آن گویند
ارسلته برسالة و برسول شاعری گوید **شعر** الا ابلغ ابا عمرو رسولا بانی عن فتاحتکم
غنی و کثیر گوید **شعر** لقد کذب الواشون ما بحت عندهم بسر و لا ارسلتهم برسول رسول نیز
بمعنی مرسل ای پیغامبر و فرستاده و در اصطلاح علما انسانی است که حق سبحانه او را بسوی خلق جهت تبلیغ احکام
شرعی با کتابی و شریعتی مبعوث فرموده بدون توسط احدی از بشر را یکجنبه باشد خواه شریعتش جدید باشد مانند شریعت حضرت
ابو البشر علی نبینا و علیه السلام یا ناسخ مثل شریعت حضرت خیر المرسلین صلوات الله علیه و آله و آن صوت ملک
شنود و او را به بیند ارسل و رسل بضمتین و رسل بالضم و رسلاء جمع و بمعنی کسیکه شریک کسی تیر انداختن و مانند آن باشد
رسیل الرجل شخصیکه در تیر انداختن و غیر آن باهم شریک مردی باشد گویند هو رسیله فی الغناء و النضال

حق جل شانه فرماید اِنَّا رَسُولُ رَبِّ العالَمِین چون در فعول و فعیل مذکر و مونث و واحد و جمع یکسانست
چنانکه در عدو و صدیق لهذا او سبحانه بلفظ رسل تعبیر فرموده تحقیقست در قاموس و در حقیقت لفظ رسول برای
جمع نیست چه اینجا تثنیه مقصودست و با اینهمه در آیه دوم در سورهٔ طه لفظ انا رسولا ربک بلفظ تثنیه موجود
و تحقیق آنست که رسول گاهی بمعنی مرسل آید و گاهی بمعنی رسالت چنانکه در قول حق جل شانه ولا ارسلتهم
برسولٍ در آیه سورهٔ طه که بمعنی مرسل است تثنیه اش ذکر رود و در آیه سوره شعرا بمعنی رسالت است هرگاه
بآن وصف کنند واحد و تثنیه و جمع یکسان خواهد بود چنانچه در توصیف چیزی بمصادر عمل می آید تراسلوا بعضهم بعضا
یعنی پیغام فرستادند مراسلت نامه پیغام فرستادن کسی را رَاسَلَهُ فی کذا و بینهما مکاتبات
و مراسلات مراسل و مرسل زنیکه در هر دو ساقش موی بسیار و دراز بود یا مراسل زنیکه پیغام بخواستگاران فرستد
یا زنیکه شوهرش از و مفارقت نماید یا زن مسنه کلان سال یا زنیکه شوهر آن مرده باشد یا زنیکه اراده طلاق از
شوهرش یافته خود را بجهت دیگری بیاراید و پیغام نکاحش بوی فرستد و این بقیه از جوانی داشته باشد
جریر گوید شعر یَمْشِی هُبَیْرَةُ بَعْدَ مَقْتَلِ شَیْخِهِ مَشْیَ المُرَاسِلِ اُوْذِنَتْ بِطَلَاقِ و اسیلان از
یا دو رگیکه در شانه اند یعنی از لغویین که تفسیر آن دو رگ بر کف دست یا باطن بر دوران کرده اند صاحب قاموس
تخطیه اش کرده اَلْقَی الْکَلَامَ عَلٰی رُسَیْلَاتِهِ تهاون نمود بکلام رُسَیْلٰی ابه ایست کوچک اسال
بالکسر بمعنی رحمت رسیل بر وزن امیر فراخ و چیز لطیف نرم و بمعنی مراسل و آب شیرین جاریه رسل بضمتین خر خرد سال
که خمار بر شتر افگند ترسیل در قراءت بمعنی ترتیل است و ذکرش در ر ت ل گذشت رَسَّلْتُ فُصْلَانِی از تفعیل شیر
نوشانیدم بچهای شتر را مرسله بر وزن مکرمه قلاده درازیکه بر سینه افتد یا قلاده که در آن مهرها و غیر آن تا
کنند فِی عُنُقِهَا مُرْسَلَةٌ وَفِی اَعْنَاقِهِنَّ مَرَاسِلُ ای قلائد احادیث مرسله حدیثهائیکه محدث روایت از
به تابعی ساند پس تابعی گوید قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهٖ و دریجا تحقیقیست در قاموس
اِسْتَرْسَلَ لفظ ارسل الی الابل ارسالا گفت اِسْتَرْسَلَ اِلَیْهِ گستاخی نمود و مو افتست جعد نشد استرسل
الشَّعْرُ فرو هشته شد مو تَرَسَّلَ فِی قِرَاءَتِهِ آهستگی نمود در قراءت خود در حدیث اِذَا اَذَّنْتَ
فَتَرَسَّلْ و در حدیث دیگر است یُجْزِی مِنَ الْقَوْلِ فِی الرُّکُوْعِ وَالسُّجُوْدِ ثَلٰثُ تَسْبِیْحَاتٍ فِی
تَرَسُّلٍ رسال بالکسر قوائم شتران مرسلات در قول حق جل شانه وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا بحسب لغت صاحب قاموس
بمعنی بادها یا ملائکه یا اسپان است رطل بالفتح و بالکسر نیم من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل

و هم باشد و بنا بر این رزن رطل شامی باشد و کی است و رطل عراقی عبارتست از کشید ای یکصد و سی درم بود و آن دو یک شامی است و هر درم شش دانگ است و هر دانگ هشت جو میانه باشد و رطل مکی عبارتست از یک من و رطل عراقی است

رطل نیز بمعنی جوان نحیف نزدیک بلوغ یا آنکه استخوانها سخت نشده باشد و مرد کاهل و ضعیف و بیشتر ازین بمعنی مرد مود در بود است و رطل نیز بمعنی کلان سال ضعیف مانند مردی و رستی کلان سالی و بمعنی احمق است سبک و در اللکبیر آمده

موشان رطل بالفتح و بالکسر و بالعدل مردست ثقیل هم کردن بر زمین دو تا نمودن آن و رستن و کذا استعمل

و وزن کردن رطلها رطیلا و نام نوعی است ارطل الرجل صاحب تحیف شد و مرد مرد و کوشش فرو شته

مرطل بصیغه اسم فاعل از افعال مرد دراز قامت رطال و بید رطل الشیء از مو و چیزی را از رستن یا

رعله شتر مرغ و بوستی از کوش که بین شتر باشد و کویند که از موخر کوشش آویزان بود و کویا آن نیز ماست

چیز بست که آن را از کوشش شتر اصیل بریع و بیاویزند از بند شاه و رعلا بعنت و رعل جمع آن فند کوید عم ان ابا

الفتنة الاعزال مثل لا یمنع الرعل رعله نیز بمعنی غلاف سر نر دیا درخت خرمای بر بار یا درخت

خرما که دراز باشد و بمعنی عیال اهل بسیاری از عیال کوید ترکت عیالا رعلة ای کثیرة کذا کثیر و

کله اندک از اسبان سمند بمعنی است رعیل مقدمه کله یا مقدار بست اسپ یا بست و پنج رعال و ارعال و اراعیل

جمع و کاهی رعله بمعنی کله کاو نیز آید از مجاز است اقبلت اراعیل الریاح ای اوائلها رعله از

منع و ارعله نیزه انتن و نیزه زدن سخت رعله بالسیف شمشیرش زد استرعال ربی یکدیگر رفتن

گوسپندان و پیش گله شدن مسترعل آنکه با گله اندک از اسپان آید یا کسیکه گله کشد یا صاحب شتر ان رعل

پاره کوه که پیش آن باشد رعل الرجل جامهای مرد ابن الاعرابی کوید هو فلان یجر رعله فلانی جامه

کذست و نام موضعی رعل بالکسر درخت خرمای رعل ذکوان و قبیله اند از سلیم در حدیث البجیلة خیر

من ذکوان و رعل ارعل درخت خرمای پربار یا درخت خرمای بر جانکه در صحاح است عمل بوزن

معظم بستر مال شادی کوید امانا بقتلانا و سقنا بسبینا نساء و جئنا بالهجان المرعل

برعلول بروزن برسور بره بست یا بمعنی طرخون که رو شیدکی است ارعل و شدکی که فرو هشته شود و دست

روئیدکی که بسبب درازی و تاشود و نیکو کرد ثوب ارعل جامه که دراز و فرو هشته بود ضرب ارعل ضربی که کو

را سیر و فرو هشته کند فرزدق کوید شعر نخمی اذا اختلط السیوف نساءنا ضرب

تطیر له السواعد ارعل ارعل احمق یا الاحمق رعل بروزن منعل است از آن معل وزن

شمشیر زان علة بالضم تا جی از ریحان آس آبور علة بالکسر کرک عال بالضم انچه از زمین روان کرد و رعبل بن
ابدبن صیدف وزن سیر از حضرموت است شوار رعولی کبابی که خوب پخته نشود عدی بن علا نام شاعری

رُعْبُوْلَه بالضم خرقه پاره پاره رعبلة بالکسر جامه کهنه گویند جَاءَ فُلَانٌ فِيْ عَبَابِيْلَ مدلاّ
در جامهای کهنه رَعْبَلَ الثَّوْبَ فعلت از آن تعرب عابیل جامهای کهنه پاره پاره کعب بن زهیر گوید

شعر تَفْرِيْ اللَّبَانَ بِكَفَّيْهَا وَمِدْرَعُهَا مُشَقَّقٌ عَنْ تَرَاقِيْهَا رَعَابِيْلُ رَعْبَلَ بن حوزر
دار کرد رَعْبَلَ اللَّحْمَ برید گوشت را راجز گوید ع تَرَى الْمُلُوْكَ حَوْلَهُ مُرَعْبَلَةً رَعْبَلَ الثَّوْبَ
پاره پاره نمود جامه را تَرَعْبَلَ الثَّوْبُ مطاوع است امراة رعبل زنیکه جامهای کهنه پوشد یا زن گول
خویشتن دار بگلمه الرَّعْبَلُ لم نمود آن را مادر او رعبل بن عصام و عمرو بن رعبل وابن ای منقوطه هم مروست
و شاعر اند آبو ذبیان بن رعبل کم ای و ذکر است ریح رعبلة ورعبلیل باد یکه در وزیدن فش است بنود **رُغْلَه**
بالضم گیاهی است و نزد بعضی آن قسمی از شوره گیاهی است که بفارسیش سرمک خوانند ارغال جمع
أَرْغَلَتِ الْأَرْضُ از افعال روئیانید زمین گیاه رغل را أَرْغَلَ الزَّرْعُ خوشه کشت از مرتبه اش اگنده شد
بگذشت رغل اسم مصدرست از آن أَرْغَلَ إِلَيْهِ میل نمود بسوی او وخطا کرد أَرْغَلَ الْإِبِلُ عَنْ
مَرَاتِعِهَا شتران از چراگاهای خود گم شدند أَرْغَلَ چیزی را در غیر موضعش نهاد رغلة بالفتح و رغالة رغلا بالضم
غلاف سر زره ارغل ختنه ناکرده جزرمی گوید در حدیث است کَانَ يَكْرَهُ ذَبِيْحَةَ الْأَرْغَلِ وآن
مقلوب اغرل است و آنکه مرد و خصیه آن دراز بود عیش ارغل عیش فراخ وخوش و زمان ارغل بهمین
معنی رَغَلَ أُمَّهُ از منع شیر مادرش خورد و أَرْغَلَتْهُ أُمُّهُ مادرش آنرا شیر خورانید یا خاص است بزغاله
گویند رَغَلَ الْجَدْيُ أُمَّهُ ای بزغاله شیر مادرش خورد شاعری گوید **شعر** يَسْبِقُ فِيْهَا الْحَمَلَ
الْعَجِيَّ رَغْلًا إِذَا مَا آنَسَ الْعَشِيَّا ابو زید گوید گویند هُوَ رُمَّ رَغُولٌ ای آن بر چیزی ابتلاع میبرد
و میخورد ابو وجزه سعدی گوید **شعر** رَمٌّ رَغُوْلٌ إِذَا اغْبَرَّتْ مَوَارِدُهُ وَلَا يَنَامُ لَهُ جَارٌ
إِذَا احْتَرَقَا رغول گوسپندیکه بگوسپندان شیر دهد رغال بالفتح بر وزن قطام کنیز ابورغال بالکسر نام
مردی جب قاموس گوید در کتاب سنن ابی داود و دلائل النبوة وغیر آن از ابن عمر مروی که گفت سَمِعْتُ
رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهٖ وَسَلَّمَ حِيْنَ خَرَجْنَا مَعَهُ إِلَى الطَّائِفِ فَمَرَرْنَا
بِقَبْرٍ فَقَالَ هٰذَا قَبْرُ أَبِيْ رِغَالٍ وَهُوَ أَبُوْ ثَقِيْفٍ وَكَانَ مِنْ ثَمُوْدَ وَكَانَ بِهٰذَا الْحَرَمِ يَدْفَعُ عَنْهُ

فلما خرج منه اصابته النقمة التي اصابت قومنا بذلك المكان فدفن فيه الحديث
يعني شنيدم از جناب سيد الورى عليه الصلوة والثنا و فرمايا آنحضرت صلى الله عليه و آله
رفتيم و بر قبري گذشتيم پس آن جناب فرمود كه اين قبر ابي رغال است كه آن مرد بسيار ثقيف و قوم
ثمود بود و از عذاب ثمود بود اسلحه پناه گرفتن بحرم امن خانه چون از آنجا بيرون آمد بهمان عذاب گرفتار
رسيد بود و اصل جهنم شد در همانجا دفن كرده بودند انتهى حديث و قول جوهري كه ابو رغال نام
لشكر حبشه بود مركب و انبها براي خراب كردن كعبه معظمه متوجه مكه مشرفه گرديده پس ميان راه بحجه
مرگ گرفتار گرديد و قول ابن سيده كه ابن ثيبت و ديگر بود و ظالم بود بسيار در ... و صاحب قاموس
جيد نيست ابارغال بالفتح و در كوه اند قريب ضريه ناقه رغلاء شتر ماده كه گوشش شكافته آيد چنان كه از ...
بوزن عثمان نام مردي رفل بالفتح و رفلان بالتحريك دامن كشان رفتن و خراميدن يا جنبانيدن دست
در رفتار رفل از نصر و ارفل از افعال فعل است از ان زمخشري گويد رفل في ثيابه و رفل
و ارفل و ترفل خراميد در جامهاي خود و دامن كشان رفت وله رفل و رفول براي و دامن
كشي بازدن است گويند ارفل ذيله و رفله دامنش فرو گذاشت و الرمه گويد شعر كسنها
عجاج الدرقين و راوحت بذيل من الدهنا على الدماء مرفل خرج الينا في مرفلة آمد
بسوي ما در حله دراز كه دران ميخراميد شلمس گويد شعر كساني ابو قابوس مرفلة كانها
سلخ اثكار المخاض يطير رجل ترفيل بروزن تقبيل مرد مكه خراماند و ارفل رفله بالكسر دامن دراز و خوشبو
امراة رفلة بفتح اول و كسر دوم زنيكه دامن كشان بكار رود و امراة رفلاء زنيكه رفتار نيك اند و دامن كشند
مرفال آنكه رفلان آن بسيار بود جوهري گويد معيشة رفلة معيشت فراخ زمخشري گويد از مجاز است عيشة
رفلة اي ... فراخ كامل رفل از نصر وسع در لباس ... ارفل و رفل نعت ... كه رفلاء
نعت مونث است امراة رفلة بفتح اول و كسر دوم و رفلة بكسرتين ان زنست شعر فال بالفتح موي دراز
زنهرقل بحمله اول و فتح دوم و تشديد سوم اسب دم دراز بسيار روشت ... فلجام فراخ بعير رفل
شتر كه پوستش فراخ باشد اخر گويد ع جعل الله ابنك رفل الاجلاد يا شتر كه در ...
دار بود چنانكه در صحاح است جعدي گويد شعر فعرفناهم تاخذ فقرناه بضرب احرفل
ايها الكاهل جلد بازل الخلق البازل عاما او بزل از ... بزل ... كردن ... نعمي است

رفل و نیز زیاده کردن سبب در بحر کامل مستفاعلن تا مستفاعلاتن گردد و بمعنی سردار نمودن و بزرگ
داشتن ذو الرمه گوید شعر اِذا نحن رَفَّلنا امرأً سادَ قومُهُ وانْ لم یکن من قبل ذلک
یُذکَرُ گویند رَفَّلَ المَلِکُ فلاناً پادشاه فلانی را سردار و امیر گردانید ذو الرمه گوید شعر
کما ذَبَّبَتْ عذراءُ غیرُ مُشیحةٍ بعوضَ القُرى عن فارسیٍّ مُرَفَّلِ در حدیث است
رَفَّلَ علی قومه و بمعنی خوار کردن و این از لغات متضاد است و بمعنی ملک گردانیدن چیزی
کسی را رِفال التیس بالکسر حریری که رو بروی قضیب نر نر دارند تا بر ماده نجهد ناقة مُرَفَّلة بروزن معظمة
ماده که پستانش را بخرقه بندند و آن خرقه را بر پستانش وگذارند پس پستانش با آن خرقه پوشیده شود رفل نام
مردی تَرفُل بن عبد الکریم و ابن او در بروزن تنصر محدث اند رُفَیل بن مسلمة بروزن زبیر نام مردی است
که نهر رُفَیل بدان منسوب است رَفَل الرکیة بالتحریک موضع جمع شدن آب چاه رفل رفل الفحل است که با
ماده میش بجهت دوشیدن شیر خوانند ترفل ترفلة از روی کبر خرامید رَقَلة بالفتح درخت
خرمای بلند که دست بدان نرسد رَقْل بحذف تا و رِقال بالکسر مانند رعل و رعال جمع گوید ما هم رجال
انما هم رِقال اقول بوزن و معنی جابول یعنی رسنی که بآن بر درخت خرما برآیند اَرقَل از افعال تجبر
کرد و اَرقَلَ المفازةَ قطع بیابان نمود گویند اَرقَلَت الناقةُ فی سیرها سرعت کرد شتر ماده در رفتار
خود و از مجاز است اَرقَلَ القومُ الی الحرب نابغه گوید شعر اِذا استُنزِلوا للطعن عنهنّ
اَرقَلوا الی الموت اِرقالَ الجمالِ المَصاعِبِ ناقة مِرقال و مُرقِل و مُرقِلة هر دو صیغه اسم فاعل از
افعال ناقه تیزرو جوهری گوید ارقال بمعنی رقص ناقه مرقل و مرقال شتر ماده بسیار ارقال کعب بن زهیر گوید
شعر و لن تُبلِّغَها الا عُذافِرةٌ فیها علی الاَینِ اِرقالٌ و تَبغیلُ مرقال لقب هاشم بن عتبة است
بجهت اینکه جناب اسد الله الغالب حضرت علی بن ابی طالب علیهما السلام در روز جنگ صفین با او
رایتی مرحمت فرموده بودند و آن رایت را بشتابان می‌برد ابو المرقال کنیت زفیان نام او عطا
بن اسید است یکی از بنی عوافه است رَکْل بالفتح پا لگد زدن اسب او پاشنه زدن تا بدود و یک زدن در
حدیث است قَضی فی امرأةٍ رَکَلَها زوجُها گویند لَاَرکُلَنَّکَ رَکلةً لا تأکلُ بعدها اَکلةً تراکل القوم
بالگد یکدیگر جنگ کردند قوم همه بیک معنی است اکل رَکل بالفتح تره کنا رکّال کندنا فروش کله یکدسته از تره مِرکَل بوزن
منبر یا مَرکَل بروزن مصدر راه مَرکَل الدابة پهلوی ستور که در راندن و تاختن بروی لگد رسد مَراکِل جمع

آن تمر دکو . شعر وَجَشَّتَنِي سَرْجٌ عَلَى عَبْلِ الشَّوَى نَهْدٍ مَرَاكِلُهُ نَبِيلِ الْمَحْزِمِ بزم
بصیغهٔ اسم مفعول از تفعیل مرد کوفته بمهای لبان مرد الیقین و منت سیاه گو ع أَثَرَ الْقِبَابِ
بِالْكَدِيدِ الْمُرَكَّلِ گویند رَكَلَ الرَّجُلُ بِمِسْحَاتِهِ یعنی زد بپاشنه تا پایش بزمین در آید منتخب . شعر
رَبَّتْ وَرَبَا فِي كَرْمِهَا ابْنُ مَدِينَةٍ يَظَلُّ عَلَى مِسْحَاتِهِ يَتَرَكَّلُ مرکا نام موضعی ست رَمَل
بالفتح ریگ رمله واحد آن حضرت ملام حبشیه جده جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم و دیگر زنان هم ین
اسم نامیده شده اند رمال ارمل جمع رمل نیز نام علمی معروف که شانزده شکل دارد و آن را منسوب بسیار
کرده حضرت دانیال پیغمبر علی نبینا وعلیه السلام است که جبرئیل علیه السلام آن را به ایشان تعلیم کرده بود و ابن
السکیت گوید که ام رمال کفتار را گویند رَمَلَ الطَّعَامَ ریگ در طعام کرد رَمَلَ الثَّوْبَ جامه
نخون آلود رَمَّلَ النَّسْجَ وَأَرْمَلَهُ وَرَقَّقَهُ از تفعیل باریک بافت بافنده را رَمَلَ السَّرِيرَ وَالْحَصِيرَ
سریر یا حصیر را بجواهر و مانند آن آراست جوهری گوید رَمَلْتُ الْحَصِيرَ وَأَرْمَلْتُهُ ازبرگ خرما
بوریا بافتم شاعری گوید . شعر إِذْ لَا يَزَالُ عَلَى طَرِيقٍ لَاحِبٍ وَكَأَنَّ صَفْحَتَهُ حَصِيرٌ
مُرْمَلٌ گویند رَمَلَ السَّرِيرَ وَأَرْمَلَهُ رسن از پوست خرما بافته را آراسته بشیبان سریر کرد یا
بر روی سریر گسترد رَمَلَ فُلَانٌ دوید و پویه رفت رمل و رملان هر دو بالتحریک مرمل مصدر رمان ارا
گویند رَمَلْتُ بَيْنَ الصَّفَا وَالْمَرْوَةِ در حدیث است مَنْ تَرَكَ شَيْئًا مِنَ الرَّمَلِ بَيْنَ الصَّفَا
وَالْمَرْوَةِ لَا شَيْءَ عَلَيْهِ رمل نام بحری در عروض و آن چهار بار فاعلاتن بود و صاحب قاموس گوید آن غیر
درست رمل نیز باران اندک زیادتی و افزونی در چیزی و خطهای که بر قوایم گاو دشتی مخالف رنگ
عضوهای دیگر بود ابو عبید گوید ارمل گوسپندی که قوایمش سیاه بود رملاء بر وزن حمراء مونث آن
أَرْمَلَ الْقَوْمُ بی توشه شدند قوم در حدیث است وَكَانَ الْقَوْمُ مُرْمِلِينَ در حدیث دیگر است
كَانَ فِي سَرِيَّةٍ أَرْمَلُوا مِنَ الزَّادِ أَرْمَلُوهُ سپری کردند قوم توشه را أَرْمَلَ الْحَبْلَ دراز نمود
رسن أَرْمَلَ السَّهْمَ بخون آلوده شد تیر أَرْمَلَتِ الْمَرْأَةُ وَرَمَلَتْ تَرْمِيلًا بیوه گشت زن
رجل أرمل مرد بی توشه و مسکین امرأة أرملة زن احتیاجمند یا زنیکه با مسکنت و ناداری بود ارامل و ارامله
جمع زمخشری گوید شیخ ارمل نمی گویند مگر آنکه شاعری بطریق تملیح در کلامش آرد چنانکه جریر گوید . شعر
هَذِي الْأَرَامِلُ قَدْ قَضَّيْتَ حَاجَتَهَا فَمَنْ لِحَاجَةِ هَذَا الْأَرْمَلِ الذَّكَرِ

نیز ارمل مرد بی زن و ارمله زن بی شوی و زن بی شوی تونگر را ارمله نگویند جوهری گوید که بانر شنیدم
ابن سکیت آرامل ساکین از مردان و زنان اطلاق میکند بر مردان هم شود و اگر چه میان ایشان زنان نباشند گوید
قد جاءت ارملة من نساء و رجال محتاجین و مردان محتاج و ضعیف را ارمله گویند اگر چه در میان
ایشان زنان نباشند جزری گوید ارامل ساکین از مردان و زنان هر یکی از مردان و زنان ارامل گویند بر آن
مختص بزنان است و اکثر استعمال در ایشان بود و حضرت ابی طالب رضی الله عنه در مدح جناب رسالتمآب
صلوات الله علیه و آله فرماید **شعر** وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی
عصمة للارامل و شاعری دیگر گوید **شعر** ولا ترک والا فضول نسائکم اذا ارملت
اعقابهن من الدم عام ارمل سنة ملا سال ارامل آباران کم نفع آرموله العرج بیخ عرفج ارامل ارامل
جمع رمله بالضم خط سیاه و رمل بضم اول و فتح دوم و ارمال جمع رمله بالفتح نام بیخ موضع که مشهورتر ازان
شهریست در شام که از انست ادریس رملی و مکی ابن عبد السلام رملی بلفظ تصغیر در حدیث است اخرم
موشی من رملة مصر و آن بقول بعضی موضعیست در طریق مکه معظمه و مصر و نیز رملا میشکه قوائم
سیاه و سایر بدنش سپید باشد مرمل بر وزن محدث و مرمل بر وزن محسن شیر که جانوریست مرمل بروزن
منبر بند کوچک معمول کرده بافته رمال الحصیر بالضم حصیر که برای خوابیدن بافند در حدیث است دخلت
فاذا هو جالس علی رمال سریر او رمال حصیر خبیص مرمل بر وزن معظم طعام خبیص بسیار بیخ از
ارملول بر وزن عصفور قطعه ایست در مغرب رامل بالضم رود یست رمل بر وزن منیع نام شخصی رمانیاست
در اندلس غلام ارمولة غلام بی زن که بسیار عیش آزاده گویند چنانکه در تهذیب است رمیّنه بر وزن جهینه
اسم موضع و نام شخصی تزمیل زبون ناسره کردن کلام مرمل سخن زبون ناسره طعام مرمل بی نمک شاعری گوید
شعر وقافیة قد بت اعدل ربعها اذا انشدت فی مجلس لم ترمل و نیز ترمیل آلودن
بخون تحمل ارتمال لازم است از آن شاعری گوید **شعر** ان بنی زملونی بالدم شنشنة اعرفها
من اخزم ارمعلال آب فرو ریختن از دهان کودک ارمعل الصبی فعل است از آن ارمعل الغوث
گویند جامه از معل الشواء چربی گوشت بریان چکید بو عمرو انشاد کرده **شعر** وکنصب
اللّه بها طاهی وعجل لنا بشواة مرمعل ذنوبها ارمعل الحبل سست شد و مرد و زنا
مرو شاعری گوید **شعر** مکی حرّام من ازیموت واجمست الیه الحسنی ومعا

خندیدن با آواز در بغل مرمعل ... الی سمعلت ذیل ... ارمعل

لا ... از مرمعل للدمع ... چشم ... ارمعلال ...

... شعر یقول لو جنبه او یتعلل والقطر ...

مرمعل کنظم اللؤلؤ مرمعل تلفه نکباء او شمال مرمعل ... کذا ... رول

بالفم لعاب دهن ... است ... ریال

وزائل مردمان اندکه ... گویند روال لعاب گویند فلان یسیل

رواله فلانی لعاب دهان او روان است والفرس یبول فی مخلاته ترویلا است ...

لعاب دهان او در توبره ... وزن ...

زاید در مردم و اسب است ... شعر اسنانها

اضعفت فی خلقها عددا مطهرات جمیعا بالرواویل روّل الخبز ...

بچربش کردیا نان را بروغن مالیدیا آنرا بسیار چرب گردانید گویند روّلت الخبز بالسمن ترویلا

مالیدم نان را بروغن روّل الفرس براورد اسب قضیب را تا بول کند ...

پیش از رسیدن ... وزن منبر مردیکه لعاب بسیار دارد ...

جلکنده ... بفتح اول و ضم دوم و سکون ... روالان ... رهبل

بروزن ... از رفتار ترهبل فعل است ازان گویند جاء یترهبل رهبل ...

رجل مرهبل بفتح ... مردیکه این چنین سخن گوید رهدل بروزن جعفر ضعیف و احمق

رهدل بروزن جعفر و رُهدُل بضم اول و سکون دوم و ضم سوم و رِهدِل بکسر اول و سکون دوم

و کسر سوم پرنده ایست و این همه لغتها در رهدن است رهل ست و جنبان شدن گوشت

است کذا فی الصراح صاحب قاموس گوید رهِل لحمه از سمع گوشتش لرزید و فرو هشت

و آماسید بیاری رهّله از تفعیل فعل متعدی ازان است رهَل بالتحریک آب زرد که در

زرد غلیظ که با بچه از رحم برآمده باشد رهل بالکسر ... مشابه شبنم زمخشری گوید اصبح فلان

مُرهِّلا مرهلا بصیغه اسم مفعول از تفعیل خانهای چشم فلانی از بسیاری خواب آماسید

رهّله النوم فعل متعدی است ازان رئال بالکسر لعاب دهن رأل الصبی از ضرب فعل است ازان

فصل الزاء

زبل بالکسر زبل بروزن امیر سرگین بالفتح بالضم آن نیز و بالحرکات سه گانه آن چنانکه صاحب مجمع البحار نقل کرده جای انداختن سرگین و جمع آن در حدیث است نهی عن الصلوٰة فی المزبلة زبل زرعه از ضرب قوت و اصلاح داد زراعت را بسرگین زبل الارض همین معنی است زبیل بالکسر چیزیکه مورچه اش دهن خود بر دارد و ما اصاب زبالا بالکسر و بالضم نیز چیزی نیافت و ما رزأته زبالا ای ما نقصته و هر ای چیزی این مثل در وصف بخیل گویند شعر کنز التجار حمی ظهرة فلم یرزأ برکوب زبالا ما فی الثنایا ناله بالضم بیت و درجا و چیزی باله بالفتح نام معنی است که بطریق محمد حسن بن عیاش است بالضم نام پدر محمد حسن بن باله محدث است بالضم عنترة بن مرداس نام شاعر و قبیله بالضم نام جد محدثان حویرث بن اشیم و نیز موضعیست جعفر بن محمد زبالی محدثی است زبل بروزن امیر و زبیل بکسر اول و تشدید دوم مکسور و سکون سوم و زنبیل بکسر اول و سکون دوم و کسر سوم و سکون چهارم و بالفتح نیز چیزیکه بافته کنند از لیف خرما سازند یا بمعنی انبان یا اوعیه زبل التثنیه زبلان بالضم جمع زبل زنابیل جمع زنبیل در حدیث است وقع فیها زبیل من عذرة زبل بکسر اول و سکون دوم و کسر سوم و اسم تصغیر زابل وزن جعفر و کسر با نیز مردی بوده و استعمالش ترک بمعنی زیر و مشهور است شاعری گوید ع حزنبل الحضنین عدم زابل زابل بالفتح با بروزن تاجر شهریست در سند احمد بن حسین بن احمد بن زنبیل نهاوندی از تاریخ بخاری است از اول القاسم استقروا از بخاری روایت میکند زبله بروزن بمعنی لقمه زبله بالتحریک گویند ما رزأته زبلة ما نقص نکردم از و چیزی زنبل بروزن جعفر کوتاه زجله بالضم ریسمانیکه در میان جسم بود و بمعنی آن از مردم و بالفتح نیز آید زجله بالضم بری از چیزی پاره از آن و پاره از هر چیزی بمعنی جماعت یا گروهی از مردم و مرین بمعنی بالفتح نیز آید زجله نام دختر منظور زوجه زبیر یا کنیز آزاد کرده معاویه یا آزاد کرده عائشه و دختر زجله و زجل بالضم انداختن آن و دفع نمود او را زجل بالفتح بمعنی آن نیز زد زجل الحمام هادیه کبوتر نامه بر را بدوری فرستاد و این کبوتر را حمام الزاجل سام الزجال گویند زجل الماء فی حجر المراة ریخت آب را در رحم زن اجل وزن عالم منی مرد و نیز نر مرغ و استعمالش بهرد و نیز آمد ابن احمر گوید شعر

وَمَا بَيضَاتُ ذِي لِبَدٍ هِجَفٍّ سُقِينَ بِزِئْجِلٍ حَتَّى رَوِينَا ... كه ... مرغ ...
مرغ در ایام ... ان بچه ما را از بال وان ... وتشانید ... ما ... تر ... مرغ ... بود ... جیم
... زیجل ... فتح جیم بر وزن ... سرسبد ... زیجل ... آن ... شعر فَمَا عَلَيْكَ
أَنْ تَحْتَفِرُوا أَبَاكُمْ إِذَا اجْنَيْتَ فِي الدِّيَةِ الزَّاجِلْ ... آن ... بر ... کسر
ونام اسپ ... الزاجل ... فتح جیم بر وزن ... مزجل بر وزن ... سنان ... ریسمان ... وزن ...
تیر قلیل از انداخته شدن بکمان ... زجل بالتحریک ... بانگ کردن ... بنا ... برادر ...
وبلند کردن آواز در حدیث ملائکه است لهم زجل بالتسبیح ای صوت ... جمع ... جمع ...
زاجل نعت است از ان ... و ... که در آن ما ... آواز ... زجل ... بار ... زجیل ... بالکسر
زجیل ... بمعنی ضعیف اجز گویند لما رأت زوجها زجيلا طفيسا لا يملك الفصيلا
زجیل بروزن و بمعنی بجنجل یعنی آنچه عقبه زحول عقبه وناقه زحلا بروزن صحرا شتر ماده ... ونه ... دور
زُحُول بکسود ... شدن از جای گویند زحل عن مقامه از ... تزحل و ... شدن از مقام
خود وتزحل عن مکانه وتزحل بکسود ... از مکان ... زحل ... لغت است از ان ... زحلت الناقة دیگر ... شتر
ماده در سیر خود ناقه زحول شتر ماده که چون بر حوض وارد شود براند بر حوض ... وآن شتر ماده سر ... ورا
بگرداند وهمواره تاخیر کند تا بر آب وارد شود زحل زحل بضم اول وفتح دوم مرد ... از کاری ... بود
زحله مونث آن جوهری گوید مزحل ... جائی که ... ور شدن از جائی ... گاهی ...
آید گویند ان لی عندک لمزحلا ای مبعدا عقبه زحول ... بمعنی زحول ... ای عقبه ... زحل ...
اول وفتح دوم بر وزن ... ستاره است مشهور از کواکب خنس غیر منصرف است غلام زحل نام ابو القاسم
منجم مشهور زحلیل بالکسر مکان تنگ ... صفائی الغرنده بود و ... همین ... حلول ... نیز ...
ازحله الیه وزحلة ترحیلا مضطر گردانید ان ... و ... دور نمود زمخشری گوید ازحلت
الیه الامر همین معنی از مجاز است زحله بضم اول وفتح دوم ... است که در سوراخ خود از طرف
پس ... در آید ... مردیکه ... ساخت ... زحل بکسر اول وفتح دوم ... سوم شتر بکه شتران بکر را از فرود ... مهار
... تا ... بکسوموده خود ... زحله ... زرقله بر وزن حرجه ... دادن گویند
زرقل لی بحقی حق ... زرقل الشعر ... زعل بالتحریک نشاط زعل ...

وَتَزَغَّل فعل است ازان زَغَلَ الفَرَسُ جست اسب بسبب غیر سوار خود زاغلة غیره و اَزغَله
در نشاطش آورد ابوذویب گوید ع وَاَرْغَلْتَهُ الاُمُّ زَاغِلَةٌ مِن مَكَانِهِ او را اَزغابر انگیخت و جنباند
زُغلول بضم اول و سوم و سکون دوم خفیف و سبک اُزغُل بالاَشاد مانَ غَلَه یکسالی زاید و سالی دگر زاید
و بمعنی شتر مرغ زِغل بالکسر نام موضعیست اسم شخصی زَعل بفتح اول و کسر دوم مرد سخت گرسنه که از گرسنگی
بخود درپیچد زَعْبَل بر وزن سبز نام اسپ بن حَكَم داس زُعَل زَعلان بفتح سیر وازنامهای عرب است
زَعْبَل بر وزن جعفر کسیکه دران عذا نگوارد و شکمش کلان گردد و گردنش باریک شود عجاج گوید ع
سمطا یربی وَلَدَهُ زَعَابِلا بمعنی مهی آفتاب پرست و مادر وزن گول درخت بنه و نام محدثی
است که روایت کنند ازان ابو قدامه حارث بن عبید است و ابن لید شامی و فاطمه بنت زعبل که هر دو
روایت حدیث کرده اند زعبله کسیکه دندانش فرو ریخته شود و گرفتن آن یَزعَبَلُ فُلانا بر وزن حرج فلانی را عطیه
داد زَعْجَلَة بر وزن حرجه بدخلقی زُغْلَه بالضم انچه که از شتر بچه از دهن اندازند و بمعنی متعدد
حلقه در بر دو دفعه از بول غیره و گویند اِزغَل لِی زُغلَةً مِن اِنَائِكَ بریز برای من جرعه ای از آوند خود
زَغَلَه از منبع بچاره اش ریخت و از دهن انداخت زَغَلَ الاُمُّ شیر در خود زَغَلَتِ النَّاقَةُ
بِبَوْلِهَا وَاَزغَلَتْ انداخت شتر ماده بول خود احمد بن حسین ابن محمد بن حسین بجد بهی اعوجی مصنف
کتاب قید الاوابد که چارصد مجلد دارد و مشتمل بر تفسیر حدیث و فقه است اَزغَلَ الطَّائِرُ فَرخَهُ دانه
داد بچه اش ابن احمر گوید شعر فَاَزغَلَتْ فِي حَلْقِهِ زُغْلَةً لَم تَظلِمِ الجِيدَ وَلَم تَشتَفِرِ
اَزغَلَتِ الطَّعنَةُ بِالدَّمِ خون بیرون جهانید از زخم نیزه زَغُول بر وزن صبور شتر و گوسپند و بعض
شیر خوردن غَلُول بر وزن و معنی زعلول بعین مهمله ای خفیف و سبک و نام شخصی و بمعنی طفل زَغَلَ التَّمار
بر وزن سیر نام شیخ ابن شاهین زَعْفَل بر وزن جعفر درختی است زَعفَلَ فُلانٌ بر وزن
و حرج فلانی دروغ گفت و بد رخت عَفل آتش افروخت زُغمُل بر وزن ملبل کینه که در دل باشد
اَزفَل غضب و تیزی ازفله بمعنی جماعت گویند جَاؤُا بِاَزفَلَتِهِم شاعری گوید شعر لَنِی لاَ عَلِمَ مَا
قَومٌ بِاَزفَلَةٍ جَاؤُا وَلاَ خَبَرٌ مِن لَیلَى بِاَکیَاسٍ جَاؤُا وَلاَ خَبَرٌ مِن لَیلَى فَقُلتُ لَهُم لَیلَى
مِنَ الجِنِّ اَم لَیلَى مِنَ النَّاسِ حدیث است اَرسَلتُ اِلَى اَزفَلَةٍ مِنَ النَّاسِ اَزِفَلَّه بکسر اول و فتح سوم
و تشدید لام سبکی عقل گویند اَخَذتُهُ اِزفَلَّةً اَزفَلی بر وزن و معنی اجفلی یعنی جماعت از هر جنس زوفل نام

زعبل
زعجله
زغله
زعفل
زغمل
زفل

ثی زَفَقَله بروزن حرجه زودی و شتاب زُقل بالضم و زقیل و زوال
بروزن شنبه کوچه تنگ زَوقَل عِمامَتَه بروزن طرف عمامه از سر و از پس سر خود فرو هشت و تب
العمامة برآمدن مو از زیر عمامه مخشری گوید لخرجما الزواقیل والقلادیس آ . و موی را از زیر
عمامها و کلاهها زَلَل بفتح اول و دوم و چهارم و سکون سوم متوا و زَلّ بالفتح و زلیل بر
امیر و مَزِلّه بکسر زا و زلول بالضم و زلل بالتحریک لغزیدن زلّ بکسر اول و دوم مشدد و سکون سوم بالفتح و بالکسر
لغزیدن و زلّ یا لغزیدن در سخن و دوم از قبیل مجاز است چنانکه مخشری بیان کرده و زلّت از ضرب و
سمع فعلت از جوهری گوید که زله و زلیل اسم مصدر است ازَلّه عَیْنُ و استزلّه لغزانیدن او را
و خداوند سبحانه فرماید فَاَزَلَّهُمَا الشَّیطانُ ای فریب داد و در حدیث است فَاَزَلَّهُ الشَّیطانُ
فَلَحِقَ بالکفّار ای بر گناه برانگیخت آن را شیطان پس ملحق گردید ع وَزَلَلَ النِّیَّةِ وَالتَّصفیقِ یعنی دا
موضعی موضعی ای طلب کنایه می لغزد و نیز موضعیا قد پیر بسوی آن کند مَزِلّه موضع لغزیدن زله اسم
مصدر است مقام زل و مقام زل بالضم مقامیکه در آن لغزند شاعری گوید لمن زحلوفة زل
بها العینان تنهل و مقامه زلل بالتحریک مصدر بن معنی ع وفی مقام الصبی زحلوفة
زَلَل قوس لا رکا نیکه تیر بسبب و برآمدن از آن لغزد زَلَّ عُمرُه عمر او رفت زل فلان
فلانی بزودی گذشت مخشری گوید زَلَّ الفرسُ زَلیلًا بزودی رفت اسپ شاعری گوید شعر زل
وَلَم یُدرِکِ الاَعمارَ کمال مرّ علیه مناکب زلیل زلول مصدر از آن مخشری گوید
زَلَّ مِنَ الشَّهرِ کذا گذشت از ماه چنین زَلَّت الدَّراهِمُ بخیند درمها یا در وزن ناقص شدند
زلول بالضم مصدر از آن گویند زال درهم و دینار زال همه این معنی کنید منه نا نیز
زُلّ وَمنها کان اَزَلَّ الیهِ مِن حقِّه شیئا داد او را چیزی از حق خود اَزلَلتُ الیهِ
نعمة نعمتی او را دادم و در حدیث است مَن اُزِلَّت اِلَیهِ نِعمَةٌ فَلیَشکُرها زله صناعت جمع
بالضم نیز آید و طعام عروسی کنند و لغزیدن اسم قدری از طعام که کسی از خوان بست یا قریب خود
بردارد و این لغت اهل عراق است یا لغت عامی زله بالکسر سنگ ریزها یا سنگ ریزها ی املس و هموار
زله بالضم ضیق نفس گویند فی میزانه زَلَل بالتحریک در وزن نقصانی است آزرالال بالضم و زلیل در
امیر زلول بروزن صبور و زلازل بروزن علابط آب خوشگوار و خنک شیرین صاف و سهل و بلاست

نیز زلال بنا بر قول میری صاحب حیوة الحیوان کرمیست آزل بمعنی سریع و شکسته سر باشد تر از و
و تیکه بر دو سر نیش بیک بود و زلار بالمد زنیکه بر دو سر نیش سک باشد شاعری گوید ع و کالزئ و زلار
ستهم زل فعل و زلل مصدر آنست جمع ازل بچه گرگ لاغر سرین که میان گفتار و گرگ متولد شود
جوهری گوید که این صفت لازم گرگ است چنانکه عرجا برای گفتار و مثل است هو اسمع من الذئب
الازل و بمعنی سبکی و قال و شتر زلزله و زلزال بحرکات سه کانه جنبانیدن زلزل الله الارض
فتاش و تزلزلت الارض مطاوع آنست زمخشری گوید جاء بالابل یزلزلها آورد شتر را در حالیکه
انبار السخی میراند حق جل و علی فرماید اذا زلزلت الارض زلزالها بعضی از مفسرین گویند که زلزله بمعنی
شدت اضطراب است و زلزال بکسر اسم مصدر و زلزال بفتح آن اسم مصدر در دعاست اهلک
الاحزاب و زلزلهم و این کنایه از ترسانیدن و تحذیر است ای مر آنها را مضطرب و جنبده غیر ثابت
گردان و زلازل بلاها و سختیهای گویند اصابته زلازل الدهر ای شدائده از لزل بکسر همزه و زاء
لفظی است که هنگام زلزله گویند زلزول بضم اول و سوم و سکون دوم بر وزن سر سور سبک
ظریف و سبکی و قال و شتر زلزل الفتحین و کسر سوم متاع و رخت و زلزل بفتح اول و سکون دوم بر وزن
فدفد معنی که بعود نوازیش مثل شد در که زلزل در بغداد بآن منسوب است زلزل بضم اول و سوم و سکون
دوم بر وزن هدهد طبل نندهٔ حاذق زلیل بر وزن امیر فالوده زلول بر وزن جبون شهریست در مغرب زلال
بالفتح و التشدید عقبیست در تهامه مزلل صیغه اسم فاعل از تفعیل آنکه نیکوئی آن بسیار بود زلیه بالکسر
زلالی جمع **زمال** بالفتح بریکی از هر دو جانب لنگیه کرده و پهلوی یکرا بلند کرده دیدن ع مل
از نصر و ضرب فعل است از زمال الکسر لنگی که در شتر بود و لفافه مشک آب زمل بضمتین و آزمله بر وزن
ازمنه جمع زامل آنکه بر روی یکری نماید و بمعنی دابه که از نشاط ابهجی و دکه گویا لنگ مینماید زمل فعل و
زمل و زملان و زمال مصدر از آن نیز زامل نام اسبطیه بن وابس سلمی المه جانوریکه رخت و توشه برآن
نهند شتر بود یا غیر آن در خبر است غزا معه علی زاملة ازمل آواز خفی انشاد کرده **شعر**
تضب لبنات الخیل فی حجراتها و تسمع من تحت العجاج لها ازملا صاحب قاموس
گوید ازمل هر آوازیکه مختلط باشد یا آوازیکه از غلاف قضیب چارپا بر آید اخذه بازمله ای گرفت
همه آنرا بتمامه ازمله بسیار گویند عیالات ازمله ای عیالهای بسیار نیز ازمله آواز کمان گویند زملت القوس

آواز کمان وَلِلقَوسِ اَزمَلٌ برای کمان آوازیست و خیرست لِلقِسِیِّ اَزامِیلُ
وَغَمغَمَةٌ ازامیل بمعنی جمع ازمل است یا در آن اشباع است آزمله بالضم و ازموله بروزن
بردونه بزکوهی نیز آن بانگ کند و شاطری در رفتن کوهی است گوید شعر یَنُوءُ اَحمَرُ القُرَی
اَزمُولَةٌ وَقَلاً عَلَی تُراتِ اَبِیهِ یَتبَعُ القُدُوَ زمله بروزن جوربه با ذن شتران مرکبی که بران
بار غله وغیر آن باشد زمله بالضم همراهان و جماعت زمله بالکسر زمله از مغز میانه درخت خرما بهم پیچید و خوشهای
خرد از خرما که دست آن سد زمیل بروزن میر ردیف یعنی آنکه پس سوار نشیند و بمعنی سست است زمل
بالکسر زمله آن ازار ردیف خود کردانید یا بیک تا مله عدیل کرد زمخشری گوید زَمَلتُ الرَّجُلَ عَلَی
البَعِیرِ وَزَامَلتُهُ و تتبسم با مرد محمل و مرکاده مرد بر هر دو شتر خود کاری کنند آن هر دو کس را زمال
گویند و اکراه بی کنند آن هر دو را رفیقان خوانند تزمل پوشیده کردن در جامه پیچیدن خبرست زَمِّلُوهُم
بِثِیَابِهِم وَدِمَائِهِم تزمل بثیابه در جامه پیچیده شد ازّمّل بروزن اطهر بمعنی تزمل است و ازین است
قول حق سبحانه یَا اَیُّهَا المُزَّمِّلُ قُمِ اللَّیلَ اِلَّا قَلِیلاً زمّل بضم اول و فتح دوم مشدد و زمل بضم اول و فتح
دوم و زمل بکسر اول و فتح دوم و زمیل بروزن امیر و زمل بضم اول و تشدید دوم بروزن قبیط و زمال بضم
اول و تشدید دوم و زمیل بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم و تشدید چارم بروزن ازدب و زمیله بروزن
جهینه و زمیله بضم اول و تشدید دوم بروزن قبیله و زماله بضم اول و تشدید دوم دل ترسنده و ضعیف جسم
گوید شعر فَلَا وَاَبِیکَ مَا یُغنِی غَنَائِی مِنَ الفِتیَانِ زُمَّیلٌ کَسُولُ و ما در تابط شرا گوید
وَاَبنَاهُ وَابنَ اللَّیلِ لَیسَ بِزُمَّیلٍ شَرُوبٍ لِلقِیلِ یَضرِبُ بِالذَّیلِ کَمِقرَبِ الخَیلِ جوهری گوید
زمیله بمعنی ضعیف ازمیل بالکسر نشکرده کفش دوز گوید قَطَعتُ الاَدِیمَ بِالاِزمِیلِ و آهنی که در طرف نیزه
برای صید گاو باشد و بمعنی مطرقه آهنگران مرد شدید و ضعیف بدین معنی از لغات متضاد است
اَخَذَهُ بِاَزمَلِهِ وَاَزمُلِهِ و ازملته گرفت آنرا با اثاث و ترک زَمَلَةً بالتحریک و ازمله و ازمالاً ای گذشت
عیال را ازدمله از باب افتعال بکبار برداشت هُوَ ابنُ زَومَلَتِهَا آن عالم بدوست نیز ابن زمله
بکسر عبدالله بن زمل بالکسر تابعی مجهول غیر ثقه است صغانی که از صحابی گفته نزد صاحب قاموس غلط است
زمل یا زمیل بن سعد یا ابن عمرو بن عنز بن خشاف نام صحابی زمیل بروزن امیر بن عیاش که روایت حدیث
از مولای خود عروه بن زبیر کرده زمیله بروزن جهینه بطنی است از تجیب که سلمه بن مخرمه زمیلی تجیبی محدث

زمجیل — ازمهلال — زنجبیل — زندبیل — زنفله — زنقله — زوال

ازانست مزمله بروزن معظمه خمره که دران آب را سرد کنند لغت اهل عراق است زمل بالکسر بار گران یا بر کسی نهند در حدیث است لئن ثقل عمومی لتفقدن زملا عظیما ای حملا عظیما من العلم که نیست ما فی جوالقك الا زمل نیست در جوالق تو مگر تیم جوال **زمجیل** بالکسر لنک **ازمهلال** انتما باران گویند ازمهل المطر ای فاد باران ازمهل الثلج روان شد برف بعد گداختن و زمهل آنکه بکار و محلا کند و بریا شود و آب صافی **زنجبیل** خمور ریشه ایست که زیر زمین می روید و روئیدگیش همچو نی کیا بردی باشد قوت تسخین و هضم و اندکی تلیین و تقویت باه و تذکیه دارد چون آنرا برطوبت جگر بز آمیخته و خشک کرده سائیده در چشم کشند پرده و تاریکی بصر را زائل کند زنجبیل الکلاب دوائیست که برگ آن مثل برگ بید است شاخ سرخ کلف و تخم ای دو مگار امیکشند زنجبیل العجم اشترغار و آن دعضی گیاهی است که بیخ آنرا جارسار و نیز بیع را نافع باشد زنجبیل الشام راسن و آن نام درخت پیل گوش است آن ادویه است مفید عمه اطباء و خصو مقاد و ردائمکه از سرد و رطوبت باشد و برای گزندگی جانوران نفعی ارد **زندبیل** بیل رکه شده پیل بکسر زاست و زنده در لغت فرس معنی بزرگ و عظیم باشد **زنفله** جنبیدن در رفتار مانند گران بار و سرعت نمودن زنفل فی مشیته فعل است ازان زنفل عرفی یکی از فقهای مکه معظمه است و آن تتبعه نیست آم زنفل یعنی امیه **زنقله** بقاف بروزن و معنی زنفله است **زوال** رفتن از حال بگردیدن زال یزول و یزال فعلست ازان استعمال و هم قلیل است چنانکه ابو علی گفته است زوال و زوول بالضم و زویل و زؤول و زولان مصادر ازان زول بروزن احمر شهد و زن حیی است ازلته از افعال و زولته از تفعیل و زلته بالکسر ازاله و ازیله فعل متعدیست ازان زلت عن مکانی بالضم از مکان خود دور شدم زوال و زوول مصدر است و ازلته فعل متعدی است کعب بن زبیر گوید شعر

في عصبة من قريش قال قائلهم ببطن مكة لما اسلموا زولوا ای دهبوا و فار قوا حمیته لدین اسد جل و علا زال زواله و ازال الله زواله دعای بدست بهلاکت زوال صید و زمان و ستارگان زال النهار بلند شد روز زالت الشمس میل کرد آفتاب از میانه آسمان و وال زوول لی عمرو زز بالا و زولان مصدر است ازان زالت الخیل برکبانها از اسپان سواران خود را و سبک شدند زال زائل الظل قائم شد قائم نیم روز گرم مثل زال النجم شد طویل شاعری گوید شعر

و لی منك ایام اذا شحط النوی طوال و لیلات تزول نجومها زال ظعنهم عزم مکان خود کردند بعد ازان

[illegible]

[illegible] شاعر گوید شعر فالله ما کنت جبانا ولکنی رأیت ملکاً موجلاً

[illegible] شعر فبتنا وقوفاً عند رأس جوادنا یزاولنا عن نفسه ونزاوله ای نعالجه

[illegible] زاوله تزویلا جیداً و [illegible] ازال [illegible] شعر فقد حیرت عمالها

بالمشیب زولاً لدیها هو الازول و معنی مرد شجاع و نام موضعی و درین معنی جوان

و شخص بلا نجیب ظریف زیرک دانا زوله مونث و ازوال جمع زول زولات جمع وله است نیز

[illegible] گرد زنت زخت آن گفت پی می شود زوله سرایکه در شدت و سردی خود عجیب باشد

زوال الا فتس [illegible] عنه مفارقت نمود از وی زائله مردی که یا مرجز شد و شاعر گوید

شعر وکنت امرأ ارمی الزوائل مرة فاصبحت قد ودعت رمی الزوائل وعطلت

[illegible] عن رعاتها وعادت سهامی بین رثّ وناصل زمخشری گوید از مجاز است زالت له

زائلة ای شخص لیه شخص در حدیث است رأی رجلا من المشرکین فقال والله لقد خالطه سهمای

ولو کان زائلة لتحرک ازدیال بمعنی زاله شاعری گوید ع فما ازداد الا بالها ولوا بکر عادت چیزی

نمودند اخذه الزویل والعویل حرکت و بکائش گرفت زال زویله و زواله زائل شد جانب وار زوی

خوف و ترس مخشری گوید زیل زویله و زواله بسبک گردانیده شد از خوف این از قبیل اسناد فعل بمصدر

است زیل بنعشه ای بر داشته شد نعش و یعنی مرد در حدیث است رأی رجلا مبیضا یزول

به السراب ای برفعه و یظهره کعب بن زهیر گوید شعر یوما تظل حداب الارض ترفعها

من اللوامع تخلیط و تزییل کذا فی مجمع البحار زویل بر وزن ببر نام شهری موضعیست قریب جرز و زیله

بر وزن سفینه شهریست در بربر و شهریست قریب افریقیه و زیله بر وزن جهینه نام موضعی یا نام مرد

باب زویله در قاهره است جوهری گوید زوال کسی که در رفتار خود جنبد با اینهمه قطع مسافت

قلیل نماید ابو عمر انشاد کرده ع البحتر الجذر الزوال صاحب قاموس گوید که باین معنی بکاف است

نه بلام و جوهری درین لغت و رجز راه غلط رفته وار جوزه که آنرا شاهد آورده ارجوزه کافیه است و

اول این بیت شعر تعرضت مرئیة للخیال لناسی دمکاک تبالک البحتر الجذر الزوال

فارهما بقاسی بکالک فاورکت لطعنه الدباک عند الخلاط ایما ایراک فذکما بصبیلم دوالک

يَدُ لَهَا فِي ذٰلِكَ الْعِرَاكِ بِالْقَنْفَرِشِ اَيَّامَكَ لَالِكِ **زَهْلُوْلٌ** بضم اول و سوم و سکون دوم و چارم بمعنی املس و الغزان نام کوهی **زَهَل** بالفتح دو رگشتن از شر **زَهَل** بالتحریک نرم و تابان شدن و سپید **زَهِلَ** از سمع فعلست از ان اهل آنکه دلش مطمئن بود **زَهْمَلَه** بر وزن دحرجه بر همدیگر نهادن بعض متاع بعضی **زَهْمَلَ** الرَّحْلَ مِثْلُهُ فعل است از آن **زَيْل** بالفتح دور نمودن **زَالَهُ عَنْ مَكَانِهِ** از ضرب و اَزَالَهُ اِزَالَةً و اَزَالَ اِزَالًا دور نمود آنرا از مکان آن جوهری گوید **زِلْتُ الشَّيْءَ مِنْ مَكَانِهِ اَزِيلُهُ زَيْلًا** یعنی از دار لته گوید **زَالَ اللّٰهُ زَوَالَهُ وَ اَزَالَ اللّٰهُ زَوَالَهُ** بیک معنی هنگامیکه بر کسی دعا به بلاء و هلاک کند اعشی گوید **شعر** **هٰذَا النَّهَارُ بَدَا لَهَا مِنْ هَمِّهَا مَا بَالُهَا بِاللَّيْلِ زَالَ زَوَالُهَا** و نیز گویند **زِيلَ زَوِيلُهُ** و زوال گریه ع **اِذَا مَا رَاَتْنَا زِيلَ مِنَّا زَوِيلُهَا** ای زیل قلبها من الفزع **تَزَيَّلُوا** تَزَيُّلًا و **تَزْيِيلًا** و **تَزَايَلُوا** تَزَايُلًا منفرق گردیدند **زِلْتُهُ مِنْهُ فَلَمْ يَنْزَلْ** جدا کردم اورا از ان پس جدا نشد گویند **زِلْ ضَأْنَكَ مِنْ مِعْزَاكَ** جدا کن میش خود را از بز خود **زَيَّلْتُهُ تَزْيِيلًا** جدا نمودم اورا و از انست قول ایزد تعالی **فَزَيَّلْنَا بَيْنَهُمْ** جوهری گوید این **فَعَّلْتُ** است چه مصدرش **تَزْيِيل** گویند و اگر فیعلت می بود مصدرش بلت میگفتند **زَايَلَهُ مُزَايَلَةً** و **زِيَالًا** از وی مفارقت کرد و در حدیث است **خَالِطُوا النَّاسَ وَ زَايِلُوهُمْ** و در حدیث دیگر است **وَ تَهَوَّا الظُّهُوْرَ لِلزِّيَالِ** **تَزَايُل** بمعنی تباین و احتشام زمخشری گوید **هُوَ مُتَزَائِلٌ عَنْ فُلَانٍ** او محتشم است از فلانی زیرا که چون شخصی از شخصی احتشام کند جدائی از آن مینماید و از و منقبض میکرد و **زَيَل** بالتحریک و رمی از انکه بگر رجل ازیل نعت است از ان حدیث جابر دی نام حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام است **اِنَّهُ ذَكَرَ الْمَهْدِيَّ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ اَنَّهُ يَكُوْنُ مِنْ وُلْدِ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ اَنَّهُ اَزْيَلُ الْفَخِذَيْنِ** ای منفرجهما کذا فی النهایة **مِزْيَل** بر وزن منبر و **مِزْيَال** بر وزن محراب مرد زیرک لطیف **مَا زِلْتُ اَفْعَلُهُ** بمعنی مابرحت یعنی پیوسته این کار میکردم **اَزَالُ** و **اَزِيلُ** مضارع آن صاحب قاموس گوید زال که در مازلت است و زال تامه هر دو در ماده مختلف اند چه ترکیب تامه از زول است و ترکیب این از زی ال الّا تغیر ناقصه تامه است که آن را بر فَعِل مکسور العین بنا کرده اند بعد از آن که مفتوح العین بوده یا ناقصه از زاله بزیله است بمعنی جدا کرد و **مَا زِلْتُ بِزَيْدٍ وَ مَا زِلْتُ وَ زَيْدًا حَتّٰى فَعَلَ** پیوسته بزید ام تا آنکه آن کار کرد و **زِلْتُ اَفْعَلُ** بمعنی مازلت افعل قلیل است **مَا زِيلَ يَفْعَلُ كَذَا** پیوسته این چنین میکند

فصل السین

سُوال بالضم و سالة و سایه و تسآل و تسآله بمعنی پرسیدن سَأَلَهُ کذا و سَأَلَهُ عن کذا و سَأَلَه بکذا بیک معنی فعل امر ازین سَلْ و اِسْأَلْ و اِسْئَلْ و اسل امر است ازان که بی تخفیف همزه شود و سال یسال شل خاف یخاف گویند شاعری گوید شعر و هر شق سال امتاعا باصنائع لم یستغن و حوامی الموت تغشاه و گویند هما یتساولان آن هر دو از یکدیگر سوال مینمایند سُوال بسوی بیاء و ترک همزه نیز بمعنی خواسته و حاجت حق تقدس و تعالی فرماید اوتیت سُؤلک یا موسی بمعنی همزه بی همزه در قرات آمده است گویند اصبت منه بسئولی ای طلبتی فُعْل بمعنی مفعول است چنانچه عرف و نکر و در مقوله تعلمت مسألة و مسائل استعاره مصدر برای مفعول است سُوله بضم اول و فتح دوم آنکه بسیار سوال نماید و اسأله سؤله و مسألته حاجتش بر آورد صاحب قاموس بدانا قول طال بن بره شعر اذا ضفتهم او سآیلتهم وجدت بهم علة حاضره جامع هر دو لغت است یعنی همزه و یای سایلته و زنش فاعلتهم است و این مثال است که نظیرش یافت نشود تساءلوا بعضی از بعضی سوال نمود **سبیل** و سبیله راه و راه واضح مذکر و مونث هر دو آمده حق جل و علا فرماید و ان یروا سبیل الرشد لا یتخذوه سبیلا لفظ سبیل درین کریمه مذکر است و در قول او جل شانه قل هذه سبیلی مونث زمخشری گوید سبیل بمعنی راه مسلوک از هری گوید که آن مانند شعر شاعر است سُبُل بضمتین جمع و سبیل در قول او العز و علی الله قصد السبیل اسم جنس است بجهت آنکه فرموده و منها جائر و انفقوا فی سبیل الله ای ننسه لیبید در جهاد و هر چیزیکه خدای سبحانه و تعالی ان مامور فرموده و استعمالش در جهاد بیشتر است در حدیث است ماء الحمام سبیله سبیل الماء الجاری محصلش اینکه حکم آب حمام در طهارت حکم آب روان است سبل ضیعته در باخت در راه خداوند سبحانه ضیعه خود را و تعالی فرماید یا لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا ای کاش میگرفتم با رسول سببی و سبیله را ابو عبیده بدین معنی شعر جریر را انشاد کرده شعر افبعد مقتلکم خلیل محمد یرجو القیون مع الرسول سبیلا ابن السبیل بمعنی ابن الطریق یعنی کسیکه زاد راهش سبکتر شود و بجهت آن بوطن و جمع دنش نتواند رفت سابله راه مسلوک و سبیله آمد و رفت بر راه از

زمخشری گوید هرّت السابلة والسّوابل گذشتند انانکه برای حوایج خود آمد و رفت کنند اسبلت الطّریق بسیار شدند سابله را یعنی مردمان آمد و رفت کنندا اسبل السّتر والازار والکا فرو هشت پرده و ازار را و فروهشت اسبل فلان ثیابه فلانی جامهای خویش را دراز کرد و تا زمین فرو گذاشت در حدیث ثلثة لا ینظر الله الیهم المسبل ازاره ابن اعرابی گوید گویا این فعل از تکبر و تجبر است اسبل الدّمع روان کرد اشک را و فرو ریخت اسبلت السّماء آسمان باران ریخت سبوله بالفتح بالضم و سبلة بالتحریک و سبله بالضم خوشه مانند سبل بالتحریک باران و منی و دشنام و دن خوشه و پرده ایست شبیه برگهای درهم بافته بر سفیدی چشم کذا فی جامع الفواید و بعضی گویند سبل دو ایست که بسبب انتفاخ رگهای ظاهر در سطح ملتحمه و بسبب ظهور نسج چیزی که میکون یا شد در میان این رگها و سطح ملتحمه تجسیم عارض شود و قول شیخ رئیس قریب باین نسبت علامه تبریزی گوید که اطبا در این مقام را تحقیق نسپرده اند و شیخ با همه جلالت قدر در مسلک تحقیق نرفته و حق این است که سبل عبارت از اجسام غریبه شبیه برگهاست که متولد میشود در پرده باریک که عارض چشم میشود و سبلة بالتحریک دایره در وسط لب بالا یا موی که بر شارب بود و یا طرف شارب یا جای اجتماع هر دو شارب یا آنچه بر ذقن است تا کناره تمام لحیه یا مقدم لحیه خاصّة گویند طالت سبلتک فقصّها محصّل آنکه موی بروت شارب دراز است ازرا قطع کن در حدیث وصف حضرت نبی علیه وآله الصلوة والسلام است انّه کان وافر السّبلة ای الشارب سبال جمع سبله انچه از ابریشم شتر و سوراخ بینی او در آید جرّ سبلته جامهای خود کشید و اسبله خالد بن عوف بن نضله از رفیقان عرب است بعیر حسن السّبلة شتری که باریکی پوست تنک است گفته فی سبلة النّاقه بزرد در مغاک پیش سینه شتر ماده و کشتر سبلة آمد در جاهلیت وعید کننده و ساننده زمخشری گوید جاؤنی وقد نشروا اسبالهم آمدند پیش من حالیکه ترسند گان بود ند شماخ گوید شعر

وجاءت سلیم قضّها بقضیضها تنشّر حولی بالبقاع سبالها رجل سبلانی بالتحریک مسبل بصیغه اسم فاعل از افعال و مسبل بصیغه اسم مفعول از ان و مسبل بصیغه اسم فاعل از تفعیل و مسبّل بصیغه اسم مفعول از ان و ابل بروزن احمر مردیکه شارب آن دراز بود و عین سبلاء چشمیکه موی مژگانش دراز باشد ملأها الی اسبالها پر کرد آنرا تا کنارهای آن یا تا لبهای او شاعری گوید شعر اذا ارسلونی ماتحا بدلائهم فملأتها علقا الی اسبالها و مسبل بروزن محسن کبره و سوسمار و تیر ششم یا پنجم از تیرهای قمار و نام ذی الحجه جوهری گوید مسبل تیر ششم از تیرهای قمار و این قول اکثر است و بعضی صحّحی ارد و مسبل بروزن معظم سر زشت و قبیح خصیه سبله بفتح

اول و کسر دوم شتر بسیار درازبود و بوستانه قبیله‌ایست سبلاله نام ... جمع سبل سوم و سکون
دوم شهریست که درمیان بصره و مدینه منوره واقع شد و سبل بتحتین موضعی است نزدیک که نام اسپ
عجلان جوهری گوید نام اسپی نیکو در عرب است اصمعی گفته آن نام اعوج است که منسوب بغنی بوده
سپس که شتابان گل المراد بعد ازان مملوک بنی هلال بن عامر شد شاعر گوید ع هو الجواد بن الجواد
بن سبل و نام صحابی بالفتح و هم بصره و ... دبستان شبل بن معبد است و السبل بن جدرت الشعی است سبل بن ... بالفتح از زیر تا اندک بسیار جوهری گوید سبل که درین قول شاعرست شعر
وخبل کاسراب القطا قد عتها لها سبل فیه المنیة تلمع مراد از نیزه است سبیل
نام موضعی سبله نسبلا گردانیدن از در راه خدا وقف و السبال الا سعید بن شیخ خالد بوده است سبال
بفتح اول و تشدید دوم جد جد پدر از داد بن جمیل بن محمد بن ... ست سلسبیل چشمه ایست در بهشت اخفش گوید این
معرفه ست و زیادت الف در قول خدای عز و جل عینا فیها تسمی سلسبیلا برای فتح
است ذکرش عنقریب می آید سبیله بر وزن جهینه قبیله ایست سبلان بالتحریک کوهیست والفتحه بان یعنی سالم
مولای مالک بن اوس ابراهیم بن یاد و خالد بن عبدالله شیخ خالد بن حسان اسبل علیه سخن
بسیار بر وکرد اسبل الدمع روان شد اشک اسبل المطر بارید باران در دعای باران است
اسقنا غیثا سابلا ای باران بارنده بسیار اسبل الزرع برآمد خوشه زراعت **سبنل**
بضم اول و سوم و سکون دوم دانه ایست از دانهای ... **سبحل** بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم زن و
دختر و شتر و سوسمار و خیک ضخم و سطبر همه را بدین معنی است سبحل سبحل در حرج سبحان بعد گفتن سبحل بچه شتر که
بروغ رسد رجل **سبعلل** بر وزن دلعی سحلل **سبغلال** بر وزن اقشعرار تر شدن جامه بآب گویند اسبغل
الثوب و تر شدن موی روغن گویند اسبغل الشعر اتانا مسبغلا آمد نزد ما و چیزی با او نبود و سلاح
برخود نداشت مسبغل بر وزن مقشعر فراخ و صافی ورع مسبغله زره فراخ و صافی جاء **سبهللا**
بر وزن و معنی سبغلل ای آمد و چیزی با او نبود و سلاح برخود نداشت یا آمد در حالیکه متحیر باک نبود و یا آمد بجایی که در
کار دنیا بود و نه در کار آخرت گویند یمشی سبهللا هر گاه آمد و رفت در غیر چیزی کرد ضلال
بن سهلل یعنی باطل **ستل** بالتحریک عقاب که جانوریست یا طائریست مشابه بعقاب یا بکسر ستلان
بالضم و ستلان بالکسر جمع و ستل بالتحریک نیز بمعنی پیروی ساتل از مفاعله پیروی نمود ستاله بر وزن و معنی

رذاله یعنی خبر که جید را از آن جیده باشد مسئول بوزن و معنی مسئوت یعنی وو دبر آورده شده تسائل
القوم و استئلوا و تسائلوا بر آمدند قوم پی در پی یکی بعد یکی زمخشری گوید خرجوا متسائلین وقد
تسائلوا علی ای آمدند از مکان پی در پی سائل هر چیزیکه از روی قطرات میچکیدن و آن شود چون اشک
مروارید مسل بوزن مصدر راه تنگ **سَجل** بالفتح دلو بزرگ از آب و استعمالش مذکر است جوهری
گوید سجل دلو با آب اندک بود یا بسیار و دلو خالی را نگویند و بمعنی پر کردن دلو و مرد جوانمرد و پستان کلان
سجال و سجول جمع سجّل سجیل مبالغه است اسجاله از افعال یکدیگر دلو بزرگ یا دو دلو بزرگ دادن و الحرب
بینهم سجال بالکسر ای حرب درمیان ایشان دلو است که دلوی از آن بر سر ایشان و دلوی بر سر
اینها است در حدیث است علیکم بالتناجی فان الحرب سجال ای مرة لنا و مرة علینا و مثل است
در خبر ابی سفیان هرقل الحرب بیننا سجال و اصلش آنست که دو کس به دلو آب کشند هر یکی از
هر دو دلو بیکبار دلو سجیل و سجیله دلو ضخم را خبر گوید **شعر** خذها و اعط عمک السجیله
ان لم یکن عمک ذا حلیله خصیه سجیله خصیه که پوستش و بیضه فراخ باشد سجاله مصدر آن ضرع سجیل اسجل پستان
فروهشته و فراخ ناقه سجلا شتر ماده که پستانش بزرگ و سجل بالضم جمع ساجله با او معارضه کرد و مفاخرت
نمود و هما یتساجلان آن هر دو باهم معارضه و تفاخر مینمایند جوهری گوید مساجلت فخر کردن باهم در
راندن با آب خورانیدن شتران و اصلش از دلو است فضل بن عباس بن عتبه بن ابی لهب گوید **شعر**
من یساجلنی یساجل ماجدا یملأ الدلو الی عقد الکرب اسجل خیرش بسیار شد اسجل الناس
گذاشت مردم را اسجل الامر لهم بآنها نمود امر را بآنها در حدیث است لا تسجلوا انعامکم ای لا تطلقوها
فی زروع الناس کذا فی مجمع البحار اسجل الحوض پر کرد حوض را شاعری گوید **شعر** و غادر الاخذ
و الاوجاذ مترعة تطفو و اسجل انهارا و غدرانا فعلناه و الدهر مسجل بصیغه اسم مفعول از افعال
کردیم این کار را در حالیکه کسی ترسید یا سجل بالکسر بمعنی سجل کتاب ذکرش می آید مسجل چیزیکه مبذول و مباح
که هر شخصیکه خواهد آنرا بگیرد ضبی گوید **شعر** انخت فلو هی بالمرو و رحلها لما نابه من طارق اللیل
مسجل محمد بن حنیفه در تفسیر قول حق عز و علا هل جزاء الاحسان الا الاحسان قال هی مسجلة للبر
و الفاجر یعنی جزا مرسل و مطلق است مشروط به نیکوکار و فاجر نیست یعنی احسان با هر کسی جزا آن احسان است
اگرچه احسان کننده نیکوکار نباشد مسجّل از باب تفعیل فرو گذاشته سجّل به از بالا انداخت آنرا به دیرین

است سَجَلَ سِجلاً گرفتن سجل نوشت سجل کرد سند یعنی بود نامه قباله با مهر دران حدیث
و در حدیث است فتوضع السجلات فی کفة ای الکتب المکتوبة سجل بمعنی کاتب و بمعنی مرد و لغت
حبشی نام کاتب جناب سید الورى حضرت رسول خدا علیه الصلوة والسلام و نام ملکی سجل و زن
نصیب بهره و بخت شد زمخشری گوید اعطاه سجلا من کذا ای نصیبا بهره گوید شعر
ها ملئون تجد یونک سیبا و نجعة لکل اناس من وقائعهم سجل سجیل بکسر اول و تشدید جیم
و سکون سوم نوعی از سنگهایکه مانند کلوخ باشد معرب سنگ گل حق تعالی فرماید و ارسل علیهم
طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل بعضی در تفسیر سجیل گویند که آن سنگ ها بودند بدوزخ با آتش
جهنم پخته شده بودند و اسمای قومیکه بر سر کعبه آمده بودند بران مکتوب بود و جهت آنکه حق سبحانه در قصه
لوط همین سنگ ها را ذکر کرده فرماید لنرسل علیهم حجارة من طین و بعضی در تفسیر من سجیل گویند
که آن بمعنی سجل است ای مما کتب لهم انهم یعذبون بها و دلیل این قول حق سبحانه تعالی و ما ادریک
ما سجین کتاب مرقوم است پس بنا برین سجیل بمعنی سجین خواهد بود از هروی و در تهذیب گفته که این معنی
نزد من ظاهر ترین وجوه و بهترین آن است ساجول و سوجل و سوجله غلاف شیشه سجنجل بکسر سین و فتح نون
جیم آئینه و این لفظ در اصل رومی است که در سخن عرب مستعمل شده امرؤ القیس گوید ع ترائبها مصقولة
کالسجنجل و بمعنی طلا و زر و پاره های سیم گداخته و بمعنی زعفران سجل الماء آب ریخت انسجل مثله
آن عین سجول چشمه بسیار آب سجلاء بر وزن حمراء زنیکه گوشت سرین بزرگ باشد سجال سجال بالکسر
لفظی است که بآن میش را برای دوشیدن شیر میخوانند سحل و سحیل جامه که تار هایش را محکم رشیده
باشند سحله از نسر فعلست از آن سحیل ریسمانیکه یکتاه بود و یا بمعنی جامه سفید از پنبه جوهری گوید که
این از بهای یمن است مسیب بن علس گوید شعر فی الال یخفضها و یرفعها ریع یلوح کانه
سحل اسحال و سحول و سحل بضمتین جمع سحل در وصف خران گوید شعر کالسحل البیض جلا لونها
سح نجاء الحمل الاسول سحله از سنع پوست باز کرد و از آن است فانسحل پس پوست از آن باز شد از مجاز است
الریاح تسحل الارض باد ها برهنه میکند زمین را یعنی از روی زمین خاک و خاشاک را میبرد ساحل زمینیکه بر
کنار رود دریا باشد و بمعنی کنار دریا مقلوب است چه آب او را می برد و قیاس مقتضی آنست که از
مسحول گویند یا بمعنی ساحل فی و ساحل من الماء است یعنی صاحب آب برنده زمین را که آب بهنگام سیله

ارتفاع مشود و بعد از آن جزر بظهور آید زمین آمیخته شد و گلس می کند وی بر و ساحل
القوم بساحل آمدند قوم جزری گوید در حدیث بدر است فساحل ابو سفیان بالعیر ای اتی
ساحل البحر سحل الدراهم از منع درمهای نا سره را از سره بر آورد سحل الغریم مائة درهم سره را
سره جید و ناخواه را حواله کرد سحل فلانا بالسوط فلانی را به تازیانه زد سحل العین گریست سحل بالفتح
و سحول بالضم مصدر است از آن سحل البغل از منع و ضرب استر آواز کرد سحیل بر وزن امیر و سحال بالضم مصدر است
از آن سحل فلانا فلانی را دشنام داد و سرزنش و ملامت کرد سحاله بالضم هر چه که از زر و نقره وقت سوهان کردن
آن بیفتد و نیز مرد فرومایه از گروه خود و نیز سحاله پوست گندم و جو و جز آن مسحل بکسر اول و فتح دوم تثنیه سوهان و بان از
هر که باشد صاحب قاموس گوید جوهری که تفسیر آن باللسان الخطیب یعنی زبان خطبه خواننده بدون او عاطفه کرده راه نموده صواب
بحرف عطف است و نیز مسحل بمعنی لگام و همه بمعنی است سحال بکسر اول و بعضی گفته اند که مسحل کام لگام
را گویند و آن آهنی است از لگام که بکام اسب میرسد و نیز مسحل خطبه خواننده که بلیغ و فصیح باشد و نیز مسحلان دو
حلقه اند که بر هر دو طرف دهانه لگام می باشند یکی در دیگری در آورده می باشد و طرف ریش از زیر
هر دو رخسار تا مقدم ریش مسحلان تثنیه است و مرد بنهایت در سخاوت و جود و جلاد که حد و در ابر با
نماید و ساقی صاحب نشاط و بمعنی غربال و دهن توشه دان که در آن آب باشد و نیز کیسه در قرآن مجید
مهارت داشته باشد و نیز جامه پاکیزه که از ریشه باشد و نیز مرد شجاع که تنها کار کند و نیز ناودان که قدرت
بر آبگیر در رو باشد نداشته باشد و نیز عزیمت گذرنده و نیز رسنی که کتاب را دو تو کرده و نیز کجی میگویند
فلان رکب مسحله فلانی پیروی و اتباع کجی خود نمود و باز نه آمد از اتباع کجی و باران بسیار
و کناره رخسار مرد و نام اسپ شریح بن قرواش عبسی و نام مردی است و نام جنی است که با اعشی ربط
میداشت و نیز جای که اعشی میرفت با او ملازم می بود زمخشری گوید مسحل تابع اعشی مردی از بنی لشکر
گوید شعر لا تقضین قضاء غیر ذی جنف بالحق بین حمید و الطرماح جری الطرماح حتی
دق مسحله وعوذ بالعبد مقرون بنوح انسحل بالکلام روان شد سخن رجل اسحلانی اللحیه بالکسر مرد که لحیه اش دراز
بود اسحلانیه زن خوش آینده دراز بالا و جمیله شاب مسحلان و اسحلان و مسحلانی بالضم سر جوان دراز بالا
یا آنکه مویش فروهشته بود و کل باشد و مونث این هر سه تا است سحلال آنکه شکمش کلان بود سحلان
بالضم رودیست یا موضعی سحول بر وزن صبور موضعی است در یمن که در انجا جامهای بافند و سحولیه

است کفن رسول الله صلی الله علیه وآله فی ثلثة اثواب سحولیة کرسف یعنی باسه جامه سفید سحولی است

یا بان سوال ساز سازنده و منسوب بدو ع سارع خبی دساویک اسحل مدینه اول و فتح آن

بر کوش حرف سحول خرد و تغییر و مکان برابر و همواره و سی و اسم شتربانان اسماعیل کند که بها گی آب

اسحل فلانا یافت مرد مرا که فلانی درشنام سید سحیل بر وزن قلیل وسحال بالضم و اکبر

در سینه در وقت بانک کردن بر آورد **سحبل** سطبر از سو سا رود و خیک و شکم بزرگ و فراخ

چنین است سحل میده معنی نیز سحبل بر وزن جعفر جوهری گوید سحبل نیز نام مردی معین است شاعری گوید

شعر المتی بقربی سحبل حین اجلبت علینا الولایا والعدو الباسل و قربی در این شعر

اتی سحابه خصیه نر وشتر **سحجله** چیزی بدست مالیدن و سیقل کردن **سحادل** بر وزن

علابط ذکر هو لا یعرف سحادلیه من عنادلیه ای نمی شناسد ذکر خود را از هر دو خصیه خود

و تثنیه آن برعایت عنادلیه است در نه سطر سبک بودن ذکر مثنی آوردن مصرفی ندارد و سحدل بر

وزن جعفر نام شخصی **سخله** بالفتح بره و بزغاله نوزاد و نر باشند یا ماده سخل بحذف تا و سخال

بالکسر و سخلان بالضم و سخله بکسر اول و فتح دوم جمع و اخیر نادرست در حدیث است دیة سخلتها

علی عصبة المقتول ایرا ولفظ سخله در اینجا بنا بر استعاره است سخل بضم اول و فتح دوم

مشدد و سخال بضم اول و تشدید دوم مردان ضعیف و فرومایه سخل و اماهل لغت جوهری گوید که واحد

نیاید سخل نیز ناقص از هر چیز سخلهم از منع پاک و صاف نمود انها را اسخل الشیء گرفت

چیز را بغرب سخلهم از تفعیل نعیب و ضعف منسوب نمود ایشان را و این لغت هذیل است سخلت النخلة

ضعیف شد خسته خرما اثر آن یا فرو ریخت درخت خرما تر را اسخل الرجل افشاند مرد درخت

خرما را **سخله** پس گذشت آن اسخول فرومایه و مجهول جوهری گوید کواکب سخوله ای مجهوله شاعر

گوید **شعر** وانتم کواکب مسخولة تری فی السماء ولا تعلمو و برو این مسخوله آمده

است سخال بالکسر نام موضعی شاعری گوید ع وحلت علویة بالسخال سخل بضم اول و

فتح دوم مشدد خرمائیکه خسته اش سخت نشود سخلت النخلة سخل آورد درخت خرما در خبر

است اهدیت الیه رطبا سخلا سخاله بالضم منتخب و برگزیده **سدل** بالضم والکسر

پرده اسدال و سدول و اسدل جمع زمخشری گوید که ارخی اللیل سدوله از قبیل مجاز است

شاعری گوید شعر بالطیب من ریاك یا ام سالم تفی والظلماء مرخی سدولها سدل الشعر از نصر و ضرب واسدل له فرو گذاشت موی را و فرو هشت در حدیث است فسدل صلی الله علیه وآله وسلم ثوفرق شعر مسدل موی فروهشته سدل بالکسر رشته از در و جواهر که بسینه فرو هشته باشد سدول جمع شاعری گوید ع وزاین الاشلة بالسدول و معرب است گویند سدل الثوب سدلا از نصر فروهشت جامه را الی انکه هر دو جانب آنرا فراهم آرد و یا جامه را بر سر خویش انداخت و به هر دو بازویش فروهشت و اسدل خطا است وکذا فی البحر العمیق در حدیث است سدلها علی اللحیة ای صبها وارخاها و این کلام بر سبیل استعاره است و در حدیث دیگر است فاخذ کفا من ماء فاسدلها علی وجهه یعنی در شرح این حدیث گویند که اسدل از باب افعال نیامده و سدل فقط در چیز استعمال است سدل التحریک میل خمیدن ذکر اسدل کیر مائل و خمیده سدل بضمتین جمع سدل ثوبه از ضرب جامه اش شق کرد سدل فی البلاد رفت در شهرها سدیل بر وزن امیر انچه که آنرا در نواحی خیمه بپا کنند و پرده حجله زن و نام موضعی است و بعضی چیز که بر هودج فرو گذارند سوذل یعنی بروت سوذل الرجل بروت مرد دراز گردید سیدلی بر وزن فعلی معرب است و اصلش در زبان فارسی سه دله بود گویا در یک خانه سه خانه دارد سربال بالکسر پیراهن یا زره یا هر چه که پوشیده شود سرابیل جمع حق جل و علا فرماید سرابیلهم من قطران در حدیث است اذا شرب الرجل الخمر خرق الله عنه سرباله ای هتک ستره کعب بن زهیر گوید شعر شم العرانین ابطال لبوسهم من نسج داود فی الهیجا سرابیل گویند سربلته فتسربل پیراهنش پوشانیدم او را پس پیراهن پوشید سربله آنکه جرب سرطله درازی و اضطراب هو مسرطل بفتح اول و سوم و سکون دوم آن دراز مضطرب الخلقت است اسرافیل بکسر همزه اسم فرشته و همزه اش زائده و نزد بعضی خماسی است و همزه اش اصلی سراویل یعنی شلوار و زیر جامه فارسی و معرب است سراویلات جمع و یا جمع سروال و سرواله یا سرویل بکسره است و در سخن عرب فعویل بجز سرویل نیامده و سراوین بنون لغتی و شروال بالشین منقوطه لغتی است سرولته فتسرول سراویلش پوشانیدم پس سراویل پوشید در حدیث است رحم الله المتسرولات ای زنانیکه سراویل پوشند حمامة مسرولة یعنی کبوتریکه بر پایش پر بر آمده باشد و در حدیث است

حمامه مسسر یا لنه و ضخص منه و نیزه در حدیث و بر یت لا باس باستحمام السرّ و لیله و وی
مهر قول است که شنیده ی تو ابش ان را باز و باز در اینها در آنجا نشسته باشد **سطل** بالفتح ویای
بروزن حید طشت کوچک دسته دار سطول جمع یا سیطل خشت کرشت معروف نیست ومعنی مم
دراز ساطل غبار بلند و سمه رنجمیرست طاسل جا یتسیطل تنها آمد و چیزی با ونود **سعابل**
شتران دراز **سعال** سعله بالضم سرفه و سرفه کردن صاحب قاموس گوید آن حرکتی است
که طبیعت بان ریخ را از ششر و اعضائیکه قریب بان است دفع میسازد سعال ساعل مبالغه است
سعل از نصر فعل ست از ان زمخشری گوید که زکامی ششر را نصب السعال گویند بجهت آنکه حرکت
سعال از انست منظور بن مرثد گوید **شعر** اکوی دخیل دانک العضال کما یصیب
قصب السعال نیز سعل شادمان شد استعلته فعل متعدی از انست ساعل و سعل حلق بسیار
شتر ماده که سعال داشته باشد سعلاة و سعلا بکسر سر دو غول یا ساحره جن سعالی جمع در حدیث
است لاغول ولکن السعالی زمخشری گوید ازمجاز است اعوذ بالله من هولاء السعالی
ای زنانیکه فریاد و بانگ کنند استسعلت المرأة مانند سعلاة گردید زن ای فریاد و بانگ
کنند است سعل بالتحریک بمعنی خرمائیکه هسته اش سخت نشود و خشک باشد سعالی رویدگی است که
برگ آن دبیلات را که ورمهای مستدیرست منفجر مینماید و تحلیل میکند و تازه اش جرب را زایل مینماید
واین بهترین دواهای سرفه و نفس انتصاب است حتی که تجربه دان سودی وارد **سغبلة** بروزن
دحرجه بسیار شدن جراحتها سغبل الرجل جراحتهای مرد بسیار شد سغبل الطعام چربش را نمودار
طعام نمود و آنرا بروغن تر کرد سغبل راسه بالدهن سر خود را بروغن تر کردش مسغبل چیز
سهل تسغبل الدرع زره پوشید **سغل** بفتح اول و کسر دوم آنکه جثه اش صغیر
وقوائمش باریک باشد یا آنکه اعضائش مضطرب بود یا بمعنی بدخلق و بدغذا گویند صبی سغل کودک بدغذا
سلامه بن جندل در وصف اسپ گوید **شعر** لیس باسفی ولا اقنی ولا سغل یسقی دواء
قفی السکن مربوب و بمعنی کم گوشت و لاغر سغل از سمع فعل است از همه معانی **سفرجل**
بفتح اول و دوم و چهارم و سکون سوم میوه ایست که آنرا آبی نیز گویند قابض و مقوی است و ادرار دارد
و شهوت آرد و مسکن تشنگی است و هر گاه بالای طعام خورند شکم را روان نماید و نافع ترین آن آنکه گردش

بریده و تخمش برآورده بجایش انگبین کنند و بگل اندوده بریان نمایند و احدش سفرجله و مصغرش سفیرج و سفیجل و جمع مکسرش سفارج است **سُفل** بروزن قفل و سفول بروزن دخول و سفاله بالضم و سفل و سفله بکسر هردو و سفال بالفتح فرودی و پستی نقیض علو و علو و علاوه بالضم همه و علو و علوه بکسر هردو و علاء بالفتح است سافل فرود و پست نقیض عالی اسفل نقیض اعلی حق جل ذکره فرماید ثم رددناه اسفل سافلین ای گردانیدیم آنرا بسوی کم عقلی و یا آتش جهنم چه جهنم بعض آن از بعض اسفل است یا پیری تا ارذل عمر یا هلاک یا اضلال برای کسی که کافر شد **سَفُل** از کرم و سمع و نصر بتشبیه آمد سفال و سفول مصدرست ازان و همه بمعنی است تسفل سَفُل فی خُلقه و علمه از کرم پست شد در خلق و علم خود و سفل بالفتح و بالضم نیز و سفال بالکسر مصدر ازان سفل فی الشیء فرود آمد از بالای آن بسوی پائین سفول بالضم مصدر ازان تسفل بتشبیه فرود آوردن سفله بالکسر و سفله بفتح اول و کسر دوم مردم فرومایه و پست و جمع ست نه مفرد گویند هو من السفلة و نگویند هو سفلة و عوام رجل سفلة من قوم سفل استعمال نمایند در حدیث است فقالت امرأة من سفلة الناس سفلة البعیر بفتح اول و کسر دوم قوائم شتر اسافل شتران ریزه خرد اصمعی انشاد کرده **شعر** تواكلها الازمان حتی اجاءها الی جلد منها قلیل الاسافل سافله بن مردم و دبر سافلة الرمح نصف نیزه که بابن نیزه متصل باشد سفالة الرمح بالضم ضد علاوة الرمح و گویند فقعدت بسفالة الریح و علاوتها جوهری گوید علاوه جائیکه باد وزد و سفاله مقابل آن سفاله کل شیء پائین هر چیز نیز سفاله بهر شئ در هند سفاله بالفتح ناکس شدن **سَفَل** از کرم فعل است ازان گویند فلان یسافل فلانا فلانی برابری فلانی میکند سنبله محله ایست در پائین مکه و دیهی است در یمامه **سقل** بروزن و معنی صقل یعنی زدودن شمشیر و آینه و جز آن سُقل بالضم تهی کاه لغتی است در صقل سیقل بروزن و معنی صیقل یعنی زداینده اسقیل و اسقال بکسر هردو پیاز دشتی که آنرا پیاز نرگس و پیاز موش گویند سقل بفتح اول و کسر دوم مردیکه هردو تهی کاهش شکسته بود و اسپیکه گوشت پشت آن کم باشد **سکل** بالکسر ماهی است سیاه و سطر اسکال و سکله بکسر اول و فتح دوم جمع آن **سل** بالفتح کشیدن چیزی و برآوردن آن به نرمی فعلش از نصر آمد و همه بمعنی است استلال و اسلال زمخشری گوید استل بکذا بر دن چیزی را در پوشیدگی شاعری گوید **شعر** اذ بیتوا الحی فاستلوا لجاملهم و تحز

نحن نعاسر نجا نا ال الناعي واستل النهر جبلت ای نشق ستہ وزوالرمہ گوید ع نسلنا بہ کالسیف منسلت سیف سلیل وسول شمشیر از نیام بیرون کردہ گونیہ اینا فہم عند السلۃ بالفتح وبالکسر نیز آمدہ یعنی با نکام برکشیدن شمشیر بار آمیز گوید **شعر** ذا سلاح کاہل والہ ذو وغرارین سریع السلۃ انسل وتسلل پوشیدہ کی رفت گویند انسل من بینہم وتسلل برآمد از میان ایشان در شب است ومنہی بدانما وانسلت در زبر است انسلت من بنی لبنیہ ای مضت وخرجت یا ان تدرج سلالہ بالضم آنچہ از چیزی بیرون کردہ شود ونقی چانہ وایہ ولقد خلقنا الانسان من سلالۃ من طین ومعنی فرزند ہم نیز آمدہ است سلیل وسلیلہ دختر وآنچہ لہ از گوشت ایست ولی آن درازشود یا گوشتی ست باخشبا وماہی است در از سلیل بروزن امیر آب کردہ بچہ ہر حیوان کہ بلی ماسکہ وسلی متولد شود وماسکہ پوستیکہ برروی بچہ نو زاد وبود وسلی بالضم پوستی باریک کہ دران بچہ در شکم باشد واگر بچہ در ماسکہ وسلی بود از النصیر گویند ومعنی دماغ اسپ ودیگر خالص گوبان شتر وجائی جاری شدن آب در رود یا بعضی میانہ رود وحرام منغز ورود فراخ است کہ درختان سلم وسمر روپاند وہمہ بمعنی است سال سلان جمع ہر دو یا جمع سال سوال است جوہری گوید گویند سلیل من بہر حبا انکہ گویند عالمی من سلہ زہیر گوید **شعر** کان عینی فی قد سال السلیل بہم دجین ماہم لو اہم امم سلیل اشجعی صحابی است ابو السلیل ضریب بن نقیر تابعی وعبد اللہ بن ایاز واحمد بن صاحب آمدہ عیسی پسرش سلیل بن احمد وسلیل بن بشر بن رافع وعبد اللہ بن یحیی بن سلیل وزید بن خلیفہ بن سلیل محدثانند سلہ بالفتح وسل بالکسر وسل بالضم وسلال بالضم قرحہ کہ در شش حادث شود ودر حدوث آن یاعقب ذات الریہ یا ذات الجنب یا نزلہ کام وترلہا یا سرفہ طویل صورت می بندد واز آن تب خفیف لازم باشد در حدیث است ادمان لبس الخف امان من السل وادمان الحمام یورث السل سل بصیغہ مجہول فعل ومسلول صفت از آن است اسلہ اللہ مسلولش کند خدا سلہ دزدی پوشیدہ وہمہ بمعنی است اسلال گویند فی بنی فلان سلۃ ای سرقۃ شاعری گوید **شعر** فلسنا کمن کنہ تصیبون سلۃ فنقبل ضیما او نحکم قاضیا نیز سلہ طبلہ عطار وہمہ بمعنی است سل سلال جمع بعضی گویند کہ سلہ ظرفیکہ طعام وجامہ ومیوہ دران نہند ومعنی تک اسپ در مسابق گویند فرس شدید السلۃ وخرجت سلتہ علی الخیل فی السباق صاحب قاموس گوید سلہ کردیدن نیکی عفو ود

تُسَلِّم سبب بحبت المکر بر دو میخورد اسلال بمعنی رشوت و در خبر لا اغلال و لا اسلال یعنی و زردی و رشوت
هر دو محتمل ست گویند اَهدَیتُ اِلَیکَ مِن مالٍ حَلالٍ مِن غَیرِ اِسلالٍ وَلا اِغلالٍ
سَل نی دندان شد سَل بفتح مذکر وسلّه بفتح مونث ست مِسَلّه بکسر میم سوزنیکه سطر باشد مَسال جمع
سُلاءة بضم اول و تشدید دوم خار درخت خرما سُلّاء بحذف تا جمع آن سلّه و تسمه را در یک تسمه کردن
و عیب در جوش یا عیب و خم با کشادگی میان سنگهای گرد جوش سلول محدث جیش و آن بنو مره
صعصعه اند سَلول نام مادر ایشانست و عبد الله بن همام شاعر وام عبد الله بن ابی منافق از ایشند سِلّی
بالکسر برای بنی عامر بن صعصعه وان تصحیف سَلمی بر وزن سمی نیست سُلّان بالضم رودی ست برای بنی عمر
بن تمیم سَلسَل بر وزن جعفر و سَلسال بر وزن خلخال آب شیرین یا آب سرد سهم یعنی ست سُلاسِل بالضم
سَلسَل نیز یعنی می لبن و خوشگوار تَسَلسُلُ الماءِ روان شد آب از بالا بزیر ثوب مُسَلسَل و مُسَلسِل جامه
که مانند آن روان باشد سَلسَلَه بر وزن زلزله اتصال چیزی و پاره دراز از کوهان و با معنی بالکسر نیز آمده
سِلسِلَه بالکسر حلقه که از آهن مانند آن بود سَلاسِلُ البَرقِ والسَّحابِ الخ که از ابر و برق متسلسل باشد
سِلسِلَه و سِلسِل بکسر هر دو واحد آن سِلسِلان بالکسر موضعی ست سَلسَل بفتح اول و سوم و سکون دوم کوهی
ست در دهنا و سَلاسِل ریگی که بر یکدیگر پیچیده و سخت شده باشد سَلاسِلُ الکِتابِ سطرهای کتاب
بعیت گوید شعر لِمَن طَلَلٌ بِالسِّدرَتَینِ کَاَنَّهُ کِتابٌ بِنُورٍ وَحیُهُ سَلاسِلُه سِلسِلَه بالکسر
رگیست سرخ که بزمین می چسپد ما سَلسَلَ طَعاماً نخورد طعام را تَسَلسَلَ الثَّوبُ پوسیده
شد جامه تا رقیق و تنک گردید ثوب مُسَلسَل جامه که در ان نقاشی با خطها بود یا جامه که بسبب کهنگی رقیق
شود ذو الرمه گوید شعر قِفِ العِیسَ فی اَطلالِ مَیَّةَ فَاسئَلِ رُسُوماً کَاَخلاقِ الرِّداءِ المُسَلسَلِ
غزوه ذات السلاسل سوای وادی القری ست که سریه عمرو بن عاص در سنه هشت از انجا کرده
بود و جزری گوید ذات السُّلاسِل بضم سین اول و کسر سین دوم ابی ست در زمین جدام و غزوه بدین
نام مسمی شد و آن در لغت بمعنی سلسال ست سَلسَبِیل چیزیکه در ان نرمی بود و بمعنی خمر و نام چشمه
ایست در جنت و با معنی در سین با گذشت سَمَلَه بالتحریک و بالضم نیز آب اندک سَمَل بحذف
تا جمع آن سمله نیز بمعنی لای و بقیه آب در حوض سَمَل بحذف تا و سِمال بالکسر جمع مُستَمَل از نفل این آب را
نوشید یا آن را گرفت تَسَمَّلَ النَّبیذ در نوشیدن نبید الحاح کرد سَمَّلَ الحَوضَ و سَمَّله

پاک نمودن سلالۃ از نرس الاسمل بینہم و اسمل صلح کرد میان ایشان گویند سملت الدلو
سملت تسمیلا ہرگاہ در دلو بجز آب اندکی نماند و سمل عینہ از نصر و استخوانہا نیش
بیرون کرد سمل الثوب از نصر کہنہ شد جامہ سمول و سمور مصدر است از آن و بمعنی کہنگی ہست
اسمل الثوب از افعال و سمل اندکی ہم ثوب اسمال و سمہ و سمل بحرکت ہر دو و بفتح اول
و کسر دوم و سمیل و سمول بر وزن صبور جامہ کہنہ در حدیث عائشہ است ولنا سمل قطیفۃ ای ثوب خلق
من الثیاب کذا فی مجمع البحار گویند سمل الحوض از تفعیل ہرگاہ بجز آب اندکی از حوض نماند و
سمل الدلو ہمچنین سمل فلانا بالقول بفلانی سخن نیکو گفت سملان البنیہ بر وزن عثمان نباتیست
بنیہ سمال بالفتح کرم آبچال بالفتح اول و تشدید دوم و تحتیہ جد قبیلۃ الیسد و وجہ تسمیہ اش بدین اسم آنست
کہ انکس چشم مردی را بطپانچہ زدن بیرون آورد و ابو اسمال عدوی تمیمی عنبری است و شاعریست
اسدی و شخصی دیگریست کہ از احباب اسد اللہ الغالب حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیہ الصلوٰۃ
و السلام بہت خوردن خمر حد زدہ بودند سمال بن عوف نام جد مجاشع بن مسعود صحابی سمال بن
سمال بن جریش و خالد بن ابی یزید بن سمال ہر دو محدث اند سمول بالفتح اول و دوم و سوم شد زمین فراخ
و نرم خاک سمویل بالفتح پرندہ ایست یا شہریست کہ در آن پرندہ بسیار اند سائل کسیکہ برای اصلاح معیشت
سعی کند سویلہ پیکان کوچک سمسل بر وزن منتشر پرندہ ایست و بمعنی انکہ انگشتش باریک بود و اسمال فعل
مسمل جامہ کہنہ سمول بہمزہ پرندہ ایست کہ کنیتش ابو براست و بمعنی ظل و بمعنی سیمی است سمال نیز سمول
مگس سرکہ و نام ابن عادیا یہودی کہ در وفا بآن مثل زنند و اصلش این است کہ امرء القیس بن حجر ہرگاہ ارادہ
روم کرد زرہہای خود را بسمول سپرد ہرگاہ امرء القیس مرد بادشاہ کندہ از وی درخواست این
زرہہا نمودہ باوی محاربہ نمود پس سمول در حصنی متحصن گردید و بادشاہ مذکور فرزندی را از فرزندان
سمول بدست آوردہ گفت کہ پسر ترا می کشم تا زرہہا را بمن دہی سمول امتناع نمود پس بادشاہ پسرش را
ذبح نمود و سمول از بالای حصن میدید بعد از ان سمول زرہہا را در وقت موسم بوارثان امرء القیس داد
چنانچہ گویند کہ سمول ابن عادیا یہودیست و وزنش فعول است سموأل الخل مگس سرکہ بالای
سرکہ نشست قرب سمول سیر سریع سلہ بالضم اشکلہ ہنگام گرسنگی سخت فرو ریزد گویا چشم را در دمی آرد
سمرطل بالفتح اول و دوم و چہارم و سکون سوم و سمرطول دراز مضطرب اسماعیل بکسرہ

نام پیغمبری که فرزند حضرت ابراهیم خلیل علی نبینا و علیهما السّلام اند و معنی اسماعیل بزبان عبریانی فرمان بردار خدا و مدت حیات شان یکصد و بیست سال بوده در معانی الاخبار است که کسی که گمان کرده که حضرت اسحق از حضرت اسماعیل علی نبینا علیهما السلام در سن بزرگ است و حضرت اسحاق ذبیح است تکذیب فرموده خدای علیم در قرآن کریم کرده در حدیث جناب هادی انام حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة و السّلام است لما وُلِدَ اسمعیل حمله ابراهیم وَ اُمّه علی حمار و اقبل معه جبرئیل حَتّی وَضَعَهُ فِی مَوضِعِ الحِجرِ الی آخر الحدیث نیز اسماعیل نام فرزند حضرت صادق علیه الصلوة والسّلام که بزرگترین برادران خودش بوده و آنحضرت را محبت بسیار و بروی اشفاق بی پایان بوده است و شیعهٔ اسماعیلیه خود را بدان منسوب میسازند و حکایتش در کتب اخبار بوجهی شایسته و طریق بایسته مرقوم است **مسعل** بروزن منقشعر در از از شتران **مسهل** بروزن مقشعر ابر و باریک **سمندل** پرنده ایست که باتش نمیسوزد ابوسعید گوید که آن طایریست که هرگاه نسلش منقطع گردد و پیر شود خود را در آتش اندازد و بحالت شباب باز آید **سنبله** بالضم خوشه سنابل جمع آن سُنبُلُ الزَّرعِ خوشه بر آورد کشت نیز سنبله نام برجی از برجهای آسمان سنبله دختر عاصم ام سنبله بالکسر هر دو صحابیه اند سنبله چاهی است در مکه معظمه که از ابو جمح و بنو عامر کنده بودند قمیص سنبلانی پیراهنیکه طولش کامل باشد یا منسوب است بشهری در روم سَنبَل ثوبه کشید جامه اش را از پس خود یا پیش خود سنبلا و سنبل دو شهر اند در روم که میان هر دو مسافت بیست فرسخ است سنبل بن علی شامی نام محدثی سنبله بالفتح درختان بلند خاردار سنبل بروزن قنفذ رویدنی است خوشبو که او را سنبل العصافیر خوانند بهترین آن سوریست و ضعف آن هندی مفتح است و محلل و مقوی دماغ و جگر است و طحال و گرده و درد دلها و ادرار سکیند و در حبس رفتن خون بسیار از رحم خاصیتی دارد و سنبل رومی را ناردین گویند **سنجال** بالکسر نام موضعی **سنطله** بالفتح درازی سنطیل دراز سُنطل بالفتح طاست رفتار بچه یکه اگر در رفتار آید نزدیک به افتادن شود یا کسیکه سرش پست شود و بلند گردد و میل نماید که خود را نتوانست نگهداشت و معنی آنکه شکمش بزرگ باشد و مضطرب الخلقت بود و سنعاله بالضم رفتار باسکون و آهستگی وزن سرنگون سنطل کوهیه الیست بیرون عمان **سهل** بالفتح و سهل بالفتح اول و کسر دوم هر چیزی که نرم بود و سُهلی بالضم منسوب بان سهل

اکرم من و سما او ست ست زان هما از تفضیل سائش بود و سهل بفتح و زین نرم سهول نعت و در حدیث
است کان صلی الله علیه وسلم سهلا ای سهل الخلق کریما الشمائل و زمین سهلت الارض و حدیث
از ان هذا کالاذ فیه سهول لیّن کا سهل المانند است و در حدیث ثم سمیت اطلبوا ماء فی السّفر ان کانت
حزونة فتعلوها و ان کانت سهولة فتعلو بین همین المحبت تر یکی و در زمین نرم جمع و سهل النفس مرد
و زمین نرم و رامند قوم رجال سهل الوجه مرد یکه در پیش کم گوشت بود و سَهلة بالکسر ریگ مانند ریگ
که از آب بیارد و آرند سهلة بفتح اول و کسر دوم زمینیکه سهله بسیار دارد و نهر سهل نهری که سهله در آنجا
باشد استُهِلَ الرّجل بصیغه ماضی مجهول و اَسهِلَ بطنه راند و شد شکم مرد و اسهلة الدواء راند
دوا شکم او را تساهله بان آسانی نمود استسهله آسانش شمرد و در حدیث است من کذب
علیّ فقد استهل مکانه من جهنم ای تبوء و اتخذ مکانا سهلا من جهنم کذا فی النهایة سهیل بلفظ مصغر
حصنی است در اندلس و نیز نام رودیست و نیز نام ستاره که وقت طلوعش فواکه پخته میشود و گرما منقضی
میگردد و سهیل بن رافع و سهیل بن عمرو انصاری و سهیل بن بیضاء و سهیل بن عامر و سهیل بن عمرو قرشی
و سهیل بن عدی صحابیانند و سهیل بن ابی حزم و سهیل بن ابی صالح محدثان ضعیف اند و سهل نام بیست
صحابی و صد محدث است و سهیله نام زنی نکوی در مثل است اکذب من سهیلة سهول بر وزن فعول
دوا مسهل سهله حصنی است در یمن و نام شخصی و ناحیه ایست در یمن که بهسهلین معروف است سهل دیهی است
در صنعا تساهل سان فرا رفتن تساهل الامر علیه آسان شد امر بر او سَهبَل بروزن
جعفر یعنی دلیر تسویل آراستن کاری حق عز و جل فرماید سوّلت له نفسه آراسته
او نفس او و سوّل له الشیطان گمراه کرد او را شیطان سویل بروزن و معنی عدیل یعنی هم سنگ و
هم سنگ و برابر در قدر و مرتبه اسول آنکه در اسفل آن فرو هشتگی بود سَوِلَ از سمع فعل است از آن
سولة فرو هشتگی شکم و خبران جوهری گوید سول بفتحتین فرو هشتگی شکم از زیر ناف رجل اسول و امراة
نعت است از آن قوم سُول قوم فرو هشته شکم از زیر ناف سحاب اسول ابر فرو هشته شاعری گوید
ع سح نجاء الحمل الاسول سوله بدون الف و لام حصنی است بر زمین بلند در نخلة الیمامه و آن را
عجیبه و قریة الحمام در زمان قدیم میگفتند و سُوله بالضم یعنی سائله لغتی است در مهموز سلت اسال
بفتح هر دو سُوالا بالضم و الکسر لغتی است در سألت و قول عرب هما یتساولان دلیلی است بر اینکه

سیل دلو ضخم بالفتح لاء سو کند سیا سوال امله دوم و فتح اول بضم تو سوال بود واو در اصل این الف
بالفتح و سیلان بالتحریک روان شدن آب و خون و جز آن سائل از ضرب فعل لازم و سالَه
و سیّله فعل متعدی از آن ست زمخشری گوید گویند نزلنا بواد نبته میال و ماؤه سیال و این شعر از
منظومات اوست **شعر** النبت میال علی رملاته والماء سیال علی الحجاره مسیل آب
روان از قبیل مجازست که مصدر بجای اسم فاعل آورده اند زمخشری گوید از مجازست سالت علیه
الخیل شاعری گوید **شعر** اخذنا باطراف الاحادیث بیننا و سالت باعناق المطی الاباطح
و شاعری دیگر گوید **شعر** سالت علیه شعاب الحی حین دعا انصاره بوجوه کالدنانیر و عبید بن
ایوب عنبری گوید **شعر** و وادٍ مخوف لا تسیل لجاجه برکبٍ و لم تعقل لدیه اراجله سیل آب
بسیار روان سیول جمع سیل بالکسر روان شدن آب جوهری گوید سائله سفیدی پیشانی و استخوان
بینی سالت الغرّة ای استطالت و عرضت در حدیث وصف حضرت نبی علیه الصلوة والسلام
ست سائل الاطراف یعنی انگشتان آنحضرت صلی الله علیه و آله دراز و ممتد بود و صاحب قاموس گوید
سائله سپیدی معتدل که در استخوان بینی باشد یا سفیدی که بر طرف بینی روان شود تا سینه اش کند زمخشری
گوید رأیت سائلة من الناس و سایلة ای جماعة تسیل و من ناحیة لسال غرار النصل دراز
کردن تیزی پیکان اسیلان بالکسر دنباله شمشیر و کارد و مانند آن گویند طوق سیلان السیف
والسکین و نام جماعتی ابن سیلان صحابی ست و عیسی بن سیلان و جابر بن سیلان هر دو تابعی اند
ابراهیم بن سیلان محدث است سیال بالفتح نام موضعی ست در حجاز سیاله بالفتح موضعی ست قریب
مدینه منوره بمسافت یک منزل واقع شده و روئیدگی است که خار سفید دراز دارد که هنگام برکندن
این خار از آن شیر بر آید یا بمعنی درخت سمر دراز ذو الرمه گوید **ع** مثل صوادی النخل والسیال
گویند کانّ ثغرها شوک السیال یعنی گویا دندانش مثل خار درخت سیال ست زمخشری گوید که آن
بافت مین درخت بید ست مسایل جمع مسیل الماء بجای بالکسر روان شدن آب مسائل جمع و مُسُل و امسله و مسلان نیز
بر خلاف قیاس جمع آن ست چه مسیل بر وزن مفعل ست و جمع مفعل بر اوزان مرقومه نیاید لیکن بنظر مشابهت
آن بفعیل این جمعها را بر روی کار آورده اند چنانکه در جمع رغیف رُغُف و ارغفه و رغفان گویند و نیز
مُسُل بالتحریک در معنی مسیل بحیز استعمال آرند سیّال بفتح اول و تشدید دوم سمّی از ماهی و نام ابن سیّال محدث

شانی و ضم و دستران است در تمام سینون و بیابست و بابس سید و بیابست و در نوشتی به
آول وسکون و هم والف غضور و از بد هر سید است حب کسیا آنجه یک در میان مرد بی سید موار
واقع شده مسیلا و آنرا اسیله گویند شهریست در مغرب که آنرا فاطمیان بنا نمودند و نسبت گویند به بانی آن
ابو علی جعفر بن علی بن احمد بن حمدان اندلسی است که ابن هانی در مدحش گوید **شعر** المشرقات النیرات
ثلثة الشمس والقمر المنیر وجعفر جوهری گوید مسالا الرسن سر دوکرانه ریش مرد مسال و واحد آن
شاعری گوید **شعر** ولوکان فی الحی الجنی سواده کما مسحت تلک المسالات عامر مسالا الرحل
هر دو طرف مرد الوبیهه گوید **شعر** اذا ما نعشناه علی الرحل ینثنی مسالیه عنه من وراء و مقدم
مسالیه درین شعر بنابر ظرفیت منصوب است و گویندان فلانا لمسال الخدین ای اسیلهما وانه
لطویل المسالین ای جانبی لحیه

فصل الشين

شبل بالكسر بچه شیر که صید را دریابد اشبال و اشبل و شبول و شبال جمع لبوة مشبل با دو شیر
با بچگان و گویند ناقة مشبل هر گاه بچه اش قوی شود و با او در راه رود مشبل از نصر در نعمت و خوش عیشی
جوان شد شبلت فی بنی فلان نشو و نما یافتی در قوم فلان اشبل علیه مهربانی نمود و آن
و اعانتش کرد اشبلت المرءة علی ولدها قیام نمود زن بنیو و بر صلاح بچگان خود پس پرورد آن
شان بعد زوج و شوهر نکرد و این از قبیل مجازست گویند المرأة فی اشبالها کاللبوة علی
اشبالها اشبیلیه بالكسر مانند اسینیه شهری بزرگ مشهور است در اندلس و الشبلین عامر بن عمرو بن حارث
است و تسمیه اش بدین اسم بجهت اینکه او دو پسر توام داشت که هر دو را شبلین میگفتند حضر بن شبل از
فقهاست شابل شیر که دندانهایش تمام رسته باشد و نوجوان رسیده خط که پر از نعمت و شباب بود
شبلی بالكسر نام جماعتی است شبل بن عباد مکی و شبل بن العلاء هر دو محدث اند شبیل بر وزن زبیر بن عوف
و ابو الطفیل احمسی تابعی است که در ایام جاهلیت بخدمت بابرکت جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله
مشرف شده و شبیل بن عزره ضبعی و را انا وقتاد و منبه بن شبیل در نسل ثقیف است ابو شبیل عبید الله بن ابی مسلم

مجدلی است **شثل الاصابع** انگشتانش غلیظ و درشت بود شثلت اصابع الرجل
از کرم و سمع غلیظ و درشت شد انگشتان مرد **شخول** بفتح اول و سوم و سکون دوم النسائیکه هر دو پا
و دراز باشد ثابت بن مشحل بر وزن منبر تابعی است **سختله** بحاء مهمله و تاء مثناة فوقانیه گیاه و
غیر آنکه بدست برچیده شود گویند اعطنی شحل من کذا بده مرا چیزی برچیده را از محو چیز **شحل**
دست یا نوجوان دمیده خط که دوستی صادق با کسی دارد و بهندی تعنی است **شحیل** **شحل الشراب**
از سمع صاف شود شراب را **سحل الناقة** شیر شتر ماده دوشید **شاخله** با او دوستی
با اخلاص کرد شحل و شحله بکسر میم هر دو انچه بان چیزی را صاف کنند و بپالایند **شادل** بکسر دال مهمله
نام شخصی محمد بن شادل بن علی نیشاپوری صاحب اسحاق بن راهویه شادله دهیست در مغرب زمین
یا آن بذال منقوطه است و از انست سید ابو الحسن شاذلی استاد طائفه شاذلیه از صوفیه اسکندریه ابو العباس
بن عطای در حق ایشان گوید **شعر** تمسک بحب الشاذلیة تلق ما تروم فحقق ذا لک منهم
وحصل ولا تعدون عیناک عنهم فانهم شموس هدی فی اعین المتامل
شاذل بکسر ذال نام شخصی شهران بن شاذل از اجداد مکحول است شنیده لقب عزیزی بن
عبد الملک فقیه شافعی **شراحیل** بن آده و شراحیل بن یزید و شراحیل بن عمر و محمد نامند شراحیل
منقری و جعفی یا آن شرحبیل بر وزن خنزعبیل است و شراحیل بن مره و شراحیل بن نزعه هر سه صحابیاند و
آن نزد سیبویه در حالت تعریف و تنکیر غیر منصرف است بجهت آنکه بر وزن جمع اجمع است و نزد اخفش در حالت
تنکیر منصرف و در حالت تصغیر نزد سیبویه و اخفش هر دو منصرف است چه در صیورت عربی است و مثل سراویل
است چه آن لغت عجمی است و گاهی الف شراحیل در شعر محذوف کرد چنانکه درین مصرع **ع** اسملنی الی قوم
شراحی فراگفته که درینجا شراحیل مراد است و آن در حالت غیر ندا مرخم گردیده **شرحبیل**
منطقی و جعفی بضم اول و فتح دوم و سکون سوم و فتح پنجم و کسر چهارم یا آن شراحیل است و شرحبیل بن غیلان
شرحبیل بن سمط و شرحبیل بن حسنه و شرحبیل بن اوس یا آن اوس بن شرحبیل است همه صحابیاند شرحبیل بن
عبدو شرحبیل بن سعید شرحبیل بن شریک و شرحبیل بن مسلم و شرحبیل بن یزید و شرحبیل بن الحکم همه محدث باشند
شروال بالکسر یعنی سروال است **شسله** قدم غلیظ یعنی درشت شله است **شسقاقل**
شقاقل و اسقاقل بضم قاف هر دو ریشه درخت هندی است که از آن مربی سازند و این مربی نافع و تهیج با

ست بمعنی او بیند و شناقص بضم قاف زرد رنگ و تنگ است و بمعنی برگ زرد رنگ و تیرین و تخمین بمعنی ...

اگر آنرا زن بخورد بار گیرد و بعضی گویند از درختی است بزرگ لیکن درخت آن بیابانی ... بمعنی تویت

خورند **شَنْغَلُ الدِّبَاءِ** زیر وزن ... وزن دنبار زرد **شَاصِلِی** بضم سین و فتح ...

و قصر الف و شاصل بتخفیف لام زرد روئیدنی است **شَوْصَل** این نبات زرد خورند **شَعَل**

بالتحریک و شُعلة بالضم سپیدی که در دم اسپ و ناصیه و نیز اسپ باشد و در طرف سر و ناگوش آن بود

شَعِلَ اشعل **واشعالّ** از افعیلال مثل اشعل و بعیس و شاعل نعت مذکر و شعلاء نعت مونث

ست **ازان شَعَلَ فیه** اشعل اسعان نمود دران **شعل النار و شعّلها** و تعیس **اشعلها**

روشن کرد آتش را **واشتعلت النار و تشعّلت** مطاوع آن و قول حق عزوجلا **اشتعل**

الراس شیبا از قبیل مجاز است شُعلة بالضم بهره که در آن آتش روشن شود و درخشش و زبانه آتش و شُعَل

بفتحتین جمع و همچنین شعول شعلة بدون لام نام اسب قیس بن سباع شعیلة بر وزن کریمه آتشیکه در فتیلة باز زده

شود و یا بمعنی فتیلة سوزان شُعیل و شُعُل مانند سفینه و سُفن جمع آن لبید گوید ع **کمصباح الشّعیلة فی الذبال** مِشْعَل

بر وزن مقعد قندیل مَشْعَل بر وزن منبر آلتی که چیزی را بدان صاف مازند و بیالا یند و ظرفی از چرم

که چهار پا دارد و دران نبیذ کنند و همه بمعنی است اشعال ذو الرمه گوید **شعر ضعن مواقیت** الصلوات

عمدا و خالفن المشاعل والجرار اشعل ابله بالقطران قطران بسیار بر شتران مالید **اشعل الخیل**

فی الغارة پراگنده کرد اسپان را در غارت **اشعل الابل** متفرق کرد شتران را **اشعلت**

الغارة متفرق کرده غارت گویند کتیبة مُشْعِلة بصیغه اسم فاعل از افعال لشکر پراگنده و منتشر بریده

مخاطبه مرهری گوید **شعر عاینت مُشْعِلة الرعال کانها طیر تغاول فی شمام و کورا** جراد

مُشْعِل بکسر عین ملخ بسیار و متفرق و پراگنده و بهری گویند جاؤا کالجراد المُشْعَل و زمخشری جراد

مُشْعَل بفتح عین و بکسرش گفته **اشعل الشّقی** بسیار آب ریز **اشعلت القربة والمزادة** آب مشک

آمد ست دوان کرد **اشعلت الطعنة** خون زخم نیزه پراگنده بر آمد **اشعلت العین** اشک

چشم بسیار شد رجل شعّال مرد سبک روشن دست و نیز لقب تابط شرا ابو شعل بضم اول و فتح دوم بمعنی است

از تیم **اشعال راسه** موی سرش بر خاست **ذهب القوم شعالیل** رفتند قوم در حالیکه متفرق

بودند رجل شاعل مرد صاحب شعال و این مثل نام مردی است و برای آن مثل میست عمرو بن طنابه گوید

شعر لیسوا بنکاسٍ و لا میلٍ اذا ما الحرب شبت اشغلوا بالشاغل **شغل** بالضم و شغل بضمتین و شغل بالفتح و شغل بالتحریک کار و با پروای چند و فراغ اشغال و شغول جمع شغل بالفتح و بالضم نیز مانع شدن و باز داشتن و مشغول کردن کار کسی را **اشغله** اشنع فعل ست ازان اشغله لغت جیدست یا لغت قلیل یا ردی است **اشتغل به و شُغِل** بصیغهٔ مجهول ای مشغول شدن گویند ازالت **ما اشغله** فعل تعجب و آن شاذست بجهت آنکه صیغهٔ تعجب از مجهول مستعمل منه هو شغل بفتح اول و کسر دوم و شغل بکسر غین و فتح آن نادرست ای مشغول ست شغل شاغل مبالغه گویند مثل لیل لائل ست گویند انا فی شغل شاغل و شغلتنی عنک الشواغل و گویند فلان فارغ **مشغول** ای مشغول بالا تمتع به مشغله بر وزن مرحله کار و بار شغله خرمنگاه شغل جمع در حدیث ان علیا علیه السلام خطب الناس بعد الحکمین علی شغلة بفتح الغین و سکون آن یعنی بر خرمنگاه مشغولة نیز ست از شغل و از مجاز ست دار مشغولة ای فیها سکان و جاریة مشغولة ای لها بعل و مال مشغول ای متعلق بتجارة **مشقله** بر وزن مکنسه کیارچه و شکنبه مشاقل جمع **شفصلی** بکسر اول و سوم و سکون دوم و تشدید لام و قصر آخر روئیدگی ست که بر درخت می پیچد یا ثمر آن و آن دانه ایست چون کنجد **شفصل** بر وزن درج خورد و آن را خورد در روئیدگی شاصلی را **شفقل** بر وزن جعفر نام شخصی ابو شفقل کنیت راویت کننده اشعار فرزدق شاعرست **شاقول** چوبی ست که مزارعان بصره دارند و دران آهن نوک داری خمیده میکنند و اهل هیئت و هندسه سنگی را گویند که بر ریسمان از کوتاه بیاویزند و تا بدان بهواری زمین دریابند و بمعنی ذکر **شقل المرأة** مجامعت بزن نمود و شقل الدینار و زن دینار نمود **شوقل** از روی بردباری حرمت نگاه داشت اشقالیا شهریست در اندلس میمونه بنت شاقوله از زنان پارسا و عابده گذشته است **شکل** بالفتح شبه و مثل و بالکسر ناز آید و آنچه لایق و شایسته و موافق کسی باشد گویند **هذا من هوائی و من شکلی** ای من شئی **و هذا من شکل ذالک** ای من جنسه و امر مختلف مشکل و صورت محسوس و متوهم از چیزی اشکال و شکول جمع و در هندسه ست ملون برنگ زرد و سرخ شکل در اصطلاح عروضیان جمع کردن میان خبن و کف شاکله بمعنی شکل و ناحیه و نیت و طریقه حق عز و علا فرماید **قل کل یعمل علی شاکلته** ای نیته و طریقه و بمعنی مذهب و سپیدی مابین گوش و میان چشم و گوش و پوستیکه در میان پهنای تهی گاه اسب و دراز تو لیکن باشد

تشکّل صورت گرفت شکل از تفعّل صورت و ... شکلت المرأة شعرها و دسته
بافت زن موی خود را از پیش سر و از جانب راست و چپ اشکل الامر مشتبه و پوشیده گردید
امر شکل و شکّل بهمین معنی ست اشکل النخل رطب و خرما شد یا نیک شد امر را شکل یا
مشتبه و پوشیده گرد و اشکله بمعنی المانس مانست و بهمین معنی ست شکّل گویند لنا قبلات اشکله و شکاله
ای مانست حسبتنی منک اشکله بمعنی آنکه دران سرخی و سپیدی مختلط بود و به معنی اشکل
خونیکه دران سپیدی و سرخی باشد گویند الماء من الدم اشکل جریر گوید. شعر فما زالت
القتلی تمج دماءها بدجلة حتی ماء دجلة اشکل یا آنکه در او سپیدی مائل بسرخی و تیرگی باشد
و بمعنی درخت کنار کوهی شاعری گوید عن جاکما انوجت قیاس لا اشکل اشکله واحد آن
شاعری گوید او وجبة من جنات اشکله اشکل شتر که سیاهی آن بسرخی آمیخته باشد و اسم
رنگ شکله بالضم ست و شکله بمعنی سرخی که در سپیدی چشم بود و آن مانند شبه در سیاهی آن است
اشکلت العین فعل ست ازان در صفت جناب رسالتماب صلوات الله علیه و آله است
وکان صلی الله علیه وآله وسلم اشکل العینین ای در سپیدی هر دو چشم مبارک چیزی از سرخی بود و
آن محمود و محبوب ست لعینی تفسیر شکل درین قول هر رازی شگاف چشم مؤخر وانده هذا ابو المستفاد من
مجمع البحار شکّل العنب و تشکّل و شکل نیم رس شد انگور یا سیاه شد و شروع به پختگی کرد
شکل الامر ملتبس و پوشیده شد کار شکل الکتاب و اشکله حرفهای کتاب را نقطه کرد
گویا از وی اشتباه را برطرف نمود شکل الدابة و شکلها قوائم دابه را برسن بست شکال
بالکسر نام این رسن پای بند شکل النعتین جمع آن شکال رسنی که در میان پیش بند و رسن تنگ نهند
تا پالان پس نرود و بندی که در میان رسن تنگ و تنگ پالان و در میان دست و پا باشد شکال
نیز اسپیکه سه پای آن سفید بود و یک برنگ دیگر و یا یک پای او سفید باشد و سه برنگ دیگر
مشکول در اصطلاح عروضیان آنکه دوم آن و [illegible] آن محذوف باشد شکلا [illegible] شاکلاش سپید بود
و بمعنی حاجت بهمین معنی ست اشکله شواکل راهها که از راه بزرگ بر آید شکل بالکسر و الفتح ناز و کرشمه
زن و رشتن آن شکلت از سمع فعل و شکله صفت ازان شکله نام زنی شکل بالضم جمع شکلاء بمعنی
چشمیکه سرخی آن در سپیدیش باشد و جمع اشکل بمعنی آنکه دران سرخی و سپیدی مختلط بود و بمعنی

گوسپند نر و غیر آن که بہی کاهش سپید بود شکل بالتحریک بدریطبی است شکل بن حمید عبسی صحابی است
و پسر آن شتیر بن شکل محدث شوکل یا ذکان و یمینه و یا میسره و ناحیه و عوسجه که خار است شکیل بر وزن
امیر کف آمیخته بخون که بر دهانه لگام ظاهر شود و اشکال زیور از مروارید یا سیم که بعض آن بعض مشابه
باشد که تقریظ زنان بدان شود شکل و لعدا آن مشاکله بمعنی موافقت و بمعنی است تشاکل فیه اشکله
من ابیه و شکله و شاکل و دران از مدرش مشابهت است هذا اشکل به این مشابه تر است
است شلل بالتحریک داغ سیاه بر جامه که بشستن نرود گویند ما هذا الشلل فی ثوبک و بمعنی
راندن و بمعنی است شل شله از نصر راند آن را و انشل به راند و شد بان گویند شللت
الابل فانشلت گویند مر فلان یشلهم بالسیف گذشت فلانی که ایشان را به شمشیر میراند و جاؤا اشلالا
آمدند که شتران را میراندند شلال قوم متفرق شاعری گوید شعر اما والذی حجت قریش قطینه
شلالا و موالی کل باو و هالشلل نیز خشک شدن دست یا نیم آن شلت الید از سمع شلا
و شللا و اشلت و شلت هر دو بصیغه مجهول فعل و رجل اشل لغت مذکر و شلا لغت مونث است
از ان اشل یده فعل متعدی اشلها الله دعای بدست شللت یا رجل اشل گردیدی ای
مرد و لا تشلل یداک ای شل نشود هر دو دست تو تحیته گوید شعر لقد قاتلت امس قتال
صدق فلا تشلل یداک ابا الرباب لا شلال و لا شلال بر وزن قطام بمعنی لا تشلل یدک شللت
الثوب شلا دوختم جامه را دوخت خفیف بعین شلاح میکه میانیش رفته باشد شلیل بر وزن امیر
نام شهری و پلاس از پشم یا موی که آن را بر سر بن شتر زیر پالان اندازند شلة و اشلة جمع شاعری
گوید شعر کسون الفارسیة کل قرن و زین الاشلة بالشلیل و بمعنی پیراهنی که زیر زره
پوشند شاعری گوید شعر یقول هلال خارج من سحابة اذا جاء یعدو فی شلیل و قونس
و زره کوتاه که زیر زره کلان بود یا هر زرهی که باشد شلة بالکسر و اشلة نیز جمع آن اوس گوید شعر
و جئنا بها شهباء ذات اشلة لها عارض فیه المنیة تلمع و بمعنی جای روان شدن آب رود
یا بمعنی میان وادی و بمعنی نخاع و خطهای زرد از گوشت که با پشت ممتد میباشد و نام جد جریر بن عبد الله
بجلی شلیل بن مهلهل شیخی است برای عبد الله بن حافظ و سماطی شلیل ابن اسحاق زنجی بر وزن زبیر است
ابو شلیل نفالی و زردی شاعر است از بنی کلاب شمارشل بکسر میم حرکه راندن آن بسیار بود رجل مشل

وشمول بر وزن جسور وشمل بفتحتین وشمول بضم اول وفتح دوم وشنشل بضم دوم ... و شنوف دوم
شنشل بفتح اول و سوم و سکون دوم مرهمیست بیاده سرخ مانند و شب صعب غرس
شنشل بضم اول و سوم و سکون دوم و شنشل که نوشت و خیت و بند که شرح آن مانند شناسی گویند
ع واضحوا العلا بالشاحب المتشلشل نیز ایراع بمعنی لاغر نوشتست شاشلة بر وزن ترتیب آب
ما بهانشن بفتح اول و سوم و سکون دوم و شنشل آب چکیدن در یک جای و دو شنشل و شلشل بمعنی بر
گوید شلشلت الماء بچکانیدم آب را شنشن ... از ان ... گوید ع مشلشل ضيعته
بينها الكتب و ماره شلشل و تشلشال ای آب صاحب بکیدن آب انتشار کرد و شعر
فاهمت النفس اهمام ذي السقر ووافت الليل بشلشال بسحم شلشل السيف
بالدم تشلشل بحیت شیرزون راتتشلشل بوله و تشلشل بالبول شلشلة
وشلشالا پراکند و کرد بول را و پراکند و بحیت شلشال بالفتح آنچه نمدا زان شلشلت العين
دمعها انداخت چشم اشکش را شلته بالضم منت طاق مانیکه در سفر بود و بمعنی کار و در که آنرا چو سیدا نوید
گوید شعر وقلت لحنتن سخط ابن عم ومطلب شلة وهي الطروح و بالفتح تیر آید
شنشل بر وزن محدث خر بسیار عنایت و میل دارد دماید وخوشنل بر وزن معظم گویی است که از آن
تعذبه زرد و آید انشل السیل میش از اشتداد و اتیاد دراند فاع کرد سیل انشل المطر نود رابان
شنول باد ها ی شتران ورزمان ماند جوان کلان نیز شلول نام ابی ابوک بنی عجلان مشمال
بالفتح جیب صندوق شمال وشملال بکسر سرد و همچنین اشمل وشمائل و شمل بفتحتین و شمال بلفظ و انبیع شمل به
انز الطرف جیب گرفت شمال الجمع و خو بر گوید ع وما لو اخي من شماليا شمائل جمع آن بدید
گوید شعر هم قومي وقد انكرت منهم شمائل بدلوها من شمالي گویند ليس من شمالي
ان لعمل بشمالي و بمعنی شوم گویند هذا طائر شمال این بزند و شوم است که بان فال
زنند زمخشری گوید زجرت له طير الشمال ای طير الشوم شمال بالفتح و بالکسر نیز باد یکه از طرف بیاد زد
ورزد یا باز یکه پیش روی کسی از جانب دست راستش در حالت استقبالش آید و صحیح آنست که آن باد یست
که مابین مشرق و بنات النعش وزد یا از مشرق تا مسقط النسر طائر که ستاره ایست و استعمالش بطریق
اهمیت و وصف هر دو میباشد و در وقت شب نوزد و همزمینی است شمل و شامل بهمزه و شمل بالتحریک

و بالفتح نیز شَمَال بهمزه بتخفیف لام و تشدید لام نیز و شَمول بر وزن جوهر و شمول بر وزن صبور و شَمِل بر
وزن امیر شمالات جمع آن جذیمه ابرش گوید شعر ربما أوفیت فی علم ترفعن ثوبی شمالات
و شمائل نیز بر خلاف قیاس جمع آن است گوئیا جمع شماله مانند حماله و حمائل است ابو خراش گوید شعر
تکاد یداه تسلمان رداءه من الجود لما استقبلته الشمائل اشملوا در باد شمال در آمدند
شَمِلوا از سمع باد شمال بانها رسید شمل الخمر در باد شمال گذشت خمر را پس سرد گردید شِمال
بالکسر نشانیکه در پستان گوسفند باشد یا هر قطعه از زراعت که آنرا درو کنند و بدست گیرد و کیسه که در آن
پستان گوسفند وقت گران شدن آن کنند یا این خاص است بباره بز شمل العنز از ضرب و نصر
بر باره بز شمال آویخت و آنرا بست شمل الشاة نیز همین معنی است اشملها شمال برای و کرد
شملهم الامر از سمع و نصر شَمْلا بالفتح شَمَلا بالتحریک شمولا بر وزن دخول فرا
گرفت همه را امر یا فرا گرفت همه را از روی خیر یا شر یا شملهم از سمع رسید بهار احیر یا شر شملهم
شرا فرا گرفت همه انهار از روی شر اشتمل بالثوب گردانید جامه را بر تمام جسد خود تا دستش
از آن بر نیاید اشتمل علیه الامر احاطه نمود بآن امر و فرو گرفت شمله بالکسر هست اشتمال و ذکر شمله شمار
انشاء الله المتعال در باب میم خواهد آمد شَمله بالفتح گلیم خرد که بخود در گیرند گوید اشتریت شملة
تشملنی و همین معنی هست شمل و شمله بکسر اول هر دو اشمل الرجل این گلیم را برد و اد شمله
از سمع باین گلیم از او پوشانید تشمّل و تشمول مصدر از آن تشمل بها تشملا و تشمیلا صاحب
شمل گشت شمل بر وزن سر شمشیر کوتاه که بجامه پوشیده شود شِمال بر وزن شقال لحاف شمول بر
وزن صبور خمر یا خمر سرد و همین معنی است آنرا از جهت اینکه سوی بیش مردم را فرا گیرد یا از جهت اینکه برای آن شدت
مانند شدت باد شمال است جوهری گوید غدیر مشمول غدیریکه آنرا باد شمال رسد تا سرد شود و از آنست
که گویند خمر مشموله هر گاه خمر در طعم سرد باشد و نار مشموله هر گاه بر آن باد شمال وزد زمخشری گوید لیلة مشمولة
بارده ذات شمال از گوید شعر و لرقة فی لیلة مشمولة نزلت بها فغدت علی آثارها
و ماء شمول بچنین کعب بن زهیر گوید شعر شجت بذی شبم من ماء محنیة صاف بابطح اضحی و هو مشمول
ای مار صر به ریح الشمال شمول نیز صفیه است شمول آنکه اخلاقش مرضی و پسندیده باشد شمل بالکسر و الفتح و
شمّل بکسر تین و تشدید سوم درخت خرمای بابار یا درخت خرمای کم بار شَمَل بالتحریک بمعنی شانه و اندکی از خرمای

باران اندک و مرد و غیر آن شمال تیغ ... است نمون باشمه ... گویند اصابنا شمال
من مطر واخطانا صوبه ووابله ای ... باشد نیز ورایت شملا من الناس والابل
ای ... و علی النخلة الا شمل و شملة وما علیها الا شماليل ...
اندکی از آن ... باشد ... بنبت ... ریال ... صفت ... عمر
... و آن ... گویند شمال النخلة واشملها وشملها
یعنی ... دهبو شماليل یعنی ... شمال یک ... باشتر
ماده کان را آبستن کردن گشن گویند اشمل الفحل شولة لقاحا و شملت الناقة لقاحا من فحل
فلان ای ... آبستن شد شتر ماده از گشن فلان شمل ابلکم بعیرالنا یعنی ... شتران
شما شتر ما را دخل فی شملها بالفتح و بالتحریک نیز در آمد در جماعت آن گویند جمع الله شملهم
ای جمع فرماید حق سبحانه امر پریشان ایشان را و این دعا برای اجتماع ایشان کنند و گویند فرق الله شملهم
ای پراکنده نماید خدای سبحانه امر مجتمع ایشان را و این دعائی بد جهت تفرق ایشان باید و در مرد ...
و در این شعر بیت انشا کرد **شعر قد ینعش الله الفتی بعد عثرة وقد یجمع الله الشتیت من الشمل**
ابو عمر جرمی گوید که شمل بالتحریک یعنی بجز این بیت نشنیده ام و در دعاست اسألک رحمة تجمع بها شملی
انشمل و شمل و شملل و این هر سه دستافت ناقه شملة بکسرتین و تشدید لام و شمال و شملال و شملیل
همه شتر ماده دستابنده و ام شملة دنیا و خمر ابو الشمال بالکسر تابعی و محمد بن ابی الشمال عطاردی است
ذو الشمالین عمیر بن عبد عمرو صحابی است که بهر دو دست کار میکرد شمال بالفتح و التشدید ابن موسی محدث
یگانه است شماليل کوههای ریگ متفرق در ناحیه سعقله و نیز بمعنی شاخهای پراکنده و در نوک عجاج گوید
شعر وقد تردی من اراط ملحفا منهما شماليل و ما تلففا ثوب شماليل بر وزن و معنی
شماطیط یعنی جامه شکافته شمیل بر وزن زبیر و شمال بالکسر و شملة بالفتح و شامل بکسر میم نامهاست **شمردل**
بدال مهمله جوان سریع و شتابنده از شتر و غیر آن نیک خلقت شاعری گوید **شعر اذا قلت عودوا
عاد کل شمردل اشم من الفتیان جزل مواهبه** ای کل سریع شمردل بن شریک یربوعی و شمردل بن
جابر بجلی و شمردل کعبی شعرا هستند شمردلة شتر ماده نیکو خوب صورت **شمرذل** بذال معجمه لغتی است و شمردل
بدال مهمله **شمرطل** و شمرطول مرد طویل و مضطرب **شمطاطه** بالضم پاره از گوشت گردن

بیوی و **شمله** بکسر اول و سوم بسکون دوم نیز **اشمعلال** برسر تیزی رفتن
اشمعل الرجل ای اسرع واشمعل القوم فی الطلب شتاب نمودند قوم در طلب و متفرق
شدند شاعری گوید **شعر** له دلیج بمکة مشمعل واخر فوق دارته ینادی خلیل گوید
اشمعل الابل گسسته شدند شتران و از روی شدت نشاط متفرق گشتند اشمعلت الغارة فی العدو
منتشر شد غارت در دشمن اوس بن حجر التمیمی گوید **شعر** وهم عند الحروب اذا اشمعلت شوها
زو المستوبونا انشعل متفرق شد مشمعل شتر ماده که با نشاط رود و با همه زیرکی ست مشمعل و معاجه بری گوید
مشمعل شتر ماده تیز رو واشمعلت الناقة فعل و شمعلة نعت است از ان ربیعة بن مقروم الضبی
گوید **شعر** کان هویها لما اشمعلت هوی الطیر تستبق الایابا مشمعل نیز مرد خفیف ظریف
پایمرد و بمعنی شیر که ترش باشد مشمعل بن ملحان و مشمعل بن ایاس برد و محدث اند شمعلة الیهودی راوی بود
شمعلة بن قائد و شمعلة بن طلیسة و شمعلة بن الاخضر نیز شاعر اند **شنبلة** بوسه دادن فعلش سعدی گوید
شمول شود عبدالله بن شبل نام محدثی و ابو شبل محمد خزیمة شاعریست **شنقلة** برآوردن کسی
ور بیمار در مطالبه **شول** و شولان برداشتن شتر ماده دم را گویند شالت الناقة بذنبها
از بعضی واشالته واشتالته برداشت شتر ماده دم را اوس بن تولب در صفت اسب گوید **شعر**
جموم الشد شائلة الذنابی تخال بیاض غرتها سراجا شال الذنب بلند شد دم لازم
متعدی است راجز گوید **شعر** تابری باصرة الفسیل تابی من حتن فتولی گویند شال المیزان یک
پله ترازو بلند شد اخطل گوید **شعر** اذا وضعت اباك فی میزانهم قرنت حدیدة الیك فشالا
نادر شائل شتر ماده که بردارد دم خود را برای گشنی هرگز نباشد آن شتر ماده را شیر شول بالضم اول و فتح دوم مشدد
وشیل و شول و شوال جمع شائلة شتر که بر ان هفت ماه یا هشت ماه از نتاجش یا زادنش گذشته باشد و شیرش خشک شده
باشد شول بالفتح بخلاف قیاس جمع شائل جمع الجمع شول لبنها کم شد شیر آن شولت الناقة شیر شتر ماده خشک شد شول
لا ابل لکمها ای شتران بشتابی آنها چسبید شولت المزادة چیزی باقی مانده در توشه دان اندک آب ماند کم شد شول
فی المزادة بقیه آب در توشه دان آمدست دان گذشت شول الماء کم شد آب **شول**
الغرب آب در چرمینه دلو بزرگ کم شد شوالة بتشدید واو عقربی ست برای گزدم و نیز نیزه دمایست شولة بالفتح دم
گزدم که برداشته باشد و بمعنی زن کول و نادان و دستار و که برد ماه برج عقرب واقع شده

آن منزل نرست و این بر در امة العقرب گویند اشتال الحجر وشال به وشاوله برداشت

نیز و الشال ... آن است گویند شلت بالجرة واشلتها فاتشالت برداشته

سبو را پس برداشته شد شاید گوید **شعر** اباد تاکلها مسنا خاف من شیلا اسناد

تشاول القوم وتشاولوا به نیزه بسوی یکدیگر حمله کردند قوم در حرب شوال شش نیز بود بر شول

خفیف و آب باقیماند در مشک و دلو و آب قلیل اشوال جمع گویند شالت نعامته ای هلک شد

و خشم رفت پس ساکن گردید و در حدیث است شالت نعامتهم ای تفرقوا که ...

الا بقیه و نعامه یعنی جماعت است شال القوم منزلهای قوم خفیف شد یعنی از منزلهای خود

کوچ کردند یا آخر قرارگاه از انها متفرق شد یا عز و غلبه شان رفت شویلا بر وزن ... که بدان مردی حقیر و

کاهل و ادرا شویل بضم اول و تشدید دوم مفتوح بر وزن قبیطه گویند شولة نام اسب زید فوارس ضبی و نام زنی

نادان خویشتن دار برای عدوان که موالی خود را نصیحت میکرد و نصیحت انها بجهت نادانی ... بماند مثل

میشد از اینجا است که برای نصیحت کننده احمق گویند انت شولة الناصحة شوال بالفتح و التشدید

دهم است از دو نام ماه فطر که اول ماههای حج است در وجه تسمیه آن وجهی چند گویند و بهترین آن آنست

که از جناب خاتم المرسلین صلوات الله علیه و آله منقول است که تسمیه آن بشوال از جهت آنست که در آن گناهان

مومنان مرتفع و برطرف میشود شواویل و شوالات جمع سالم بن شوال تابعی است جد و بنت شوال

از رابعه عدویه حکایت کرده شویله و شویلا شهر ... و بلفظ تصغیر دو موضع اند امراة شوالة زن نمامه

و یحیی جیش ذو الشاول بن عامر بن مالک همدانی بواو مفتوح است اشتال تعرض کرد برای

آن و دشنامش داد تشویل ست و فروهشته شدن ذکر وقت قصد مجامعت شوشلا رجاع کردن یا این

لغت حبشی است شول بر وزن منبر و بر وزن صغیر رجل شول بالفتح اول و کسر دوم مرد سبک در عمل و در

و حاجت برستابند **شهل** بالتحریک و شهله بالضم کمتر از کبودی و نیکوتر از آن که در حدقه

یعنی سیاهی چشم بود یا آمیخته شدن حدقه بسرخی در حالیکه آن سرخی خطها نباشد و آن مانند شکله است ولیکن

الغیارت از کمی سیاهی حدقه حتی که گویا بسرخی میزند **شهل** بر وزن سمع و اشهل بر وزن احمر

فعل و اشهل و شهلا لغت ست از آن فراز انشاد کرده **شعر** ولا عیب فیها غیر شهلة عینها

کذاک عتاق الطیر شهلا عیونها جزری گوید در صفت خیر المرسلین است کان صلی الله علیه و آله اشهل العین

و شهله یعنی سرخی ست که در سیاهی چشم باشد شهله زن پیر گویند شَهَلَةٌ فی عینها شُهْلَةٌ و زن میان سال
تمام عقل و این اسم مخصوص زنان ست شاعری گوید شعر بَاتَ یُنَزِّی دَلْوَهُ تَنْزِیًا کَمَا تُنَزِّی
شَهْلَةٌ صَبِیًّا مُشَاهَلَه دشنام دادن و سخن گردانیدن با هم خصومت کردن بعلت سعدی نفس ست
راجز گوید شعر قَدْ کَانَ فِیمَا بَیْنَنَا مُشَاهَلَه فَاَدْبَرَتْ غَضْبَیٰ تَمَسُّ البَادِلَه شَهْل و حاجت اشهل
نام بتی و نام مردی که بنو عبد الاشهل که قبیله ایست از عرب از آن ست شهیل بن ناقی انجع تابعین شهل
لقب منذر بانی بن شیبان ست گویند فیه قلع و شهل در ران در روغ و کذب ست شهال الشمال
و هی ست در مصر تشهل ما الوجه یعنی ابر وی شمهله زن پیر شهیل بالکسر مرد بی بنا ست

فصل الصاد

صَهَل الفرس آواز اسپ صَئُول البعیر صَالَةٌ از کرم بر جست شتر بر مردم و آزرد یعنی که
مردم را بکشد و بر ایشان جهید و حمل صئول و صئیل نعت ست از آن صُئیل اول و سوم بضم و مد و تحتیه و سکون دوم و ضم
سوم تیز بمعنی داهیه صَحَل صوته از منع غلیظ و درشت شد صوت آن یا در غلظ و درشتی تیز شد در حدیث است
فکنت اُنَادِی حَتّی صَحِلَ صوتی و در حدیث دیگر ست کان یرفع صوته بالتلبیة حتی یصحل
اَصْحَل و صَحِل نعت ست از آن در حدیث ست فَاِذَا اَنَا بِهَاتِفٍ یَصْرُخُ بصوت صحل و صحل بالتحریک
درشتی که در سینه و التقاء یکه در صوت در دون استقامت آن باشد گویند فی صوته صحل در آواز
کلو گرفتگی ست در حدیث ست فی صَوْتِهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ صَحَلٌ صحل بالتحریک و در بن حدیث
مانند بحه یعنی کلو گرفتگی و بمعنی تیز آواز نه بود دون ست کذا فی النهایه صَحِلَ الرَّجُلُ از سمع فعل و
صَحَلَ الصَّوْتُ و اَصْحَل نعت ست از آن راجز گوید شعر فَلَمْ یَزَلْ مُلَبِّیًا وَلَمْ یَزَلْ حَتّی
عَلَی الصَّوْتِ بِجَوْحٍ وَصَحِلٍ و کلما اوفی علی نشز اهل صیدلان نام شهری یا نام موضعی است
صیدلانی و صندلانی و صندنانی منسوب بان ست ستادله جمع ان محمد بن داود صیدلانی فقیه فرزند
زاده آتش سلمان هر و صیدله یعنی فروختن مه منسوب اصاصل بر وزن عالم جاء هند و
بر وزن کرجاه و نیدکی ست صعله درخت خرمای کج بر در اصل ساختن فی ایه که بمعنی خردک

بدان که درهم شدن و تند شدن و بمعنی ست ... بمعنی جعل ... و صعان

وزن ... است زیرا که ... شد ... ع بها کا

حوازل کل صعل ... نیز ... ست ... ریشه ... بین ... یشه

نی ابلاء ... رانه صعل ... عمل ... ر صعتل

بریش دراز ... صعل ... و ... تصغیر آن ... نیز ...

برد مل ... که ... ن ... آن ... باشد ... و ... منع ... ن ... شود و در ... ن

و کم است کران ... و ... یرای ... باشد ... نیز ... و ... دیگر ... و ... ن ... وزن ...

صغبل الطعام بر وزن و معنی ... الطعام ... ب ... خوش طعام ... و ... بمعنی ... و

صنفصیلی بالکسر و تشدید لام و ... بالکسر ... است ... شعر ... ها الکرمح

عود الصِّل و الصِّنفصیل و البَعضید اصفل نیز ... زود ... صقل

و صقال بالکسر ... در دن شمشیر و آینه و ... آن صقال السیف ... مثل است ... ازان بمعنی

ست و صقله بر وزن ... جمع آن شاعری گوید ع لم تعد ان افرش عنها الصقله ... صقول

صیقل شمشیر زدودن ... شد ... کننده ... صاحب ... مصقال بالکسر ... صقل

الناقة لاغر کرد ... را ... صقل به الارض ... زد و صقله بالعصا بعصا ... زد ... زاد

مصقله بر وزن مکنسه ... بدود ... صیقل انکه شمشیر را تیز کند ... صیاقل و صیاقله جمع مصقال ... الکسر

مصقال الفرس نگاه داشت اسب و تیمار آن زمخشری گوید از مجازست الفرس فی صقاله ابو النجم گوید

ع حتی اذا ابنی اجعلنا صقله ... بالنم ... معنی ... است ... صقله ... بالکسر

و کسر دوم آنکه در رفتار مختلف باشد و اسپ کم گوشت دراز ... کوتاه ... بضم اول و فتح دوم اسم شمشیر

عمرو بن ... صقعل بالفتح بر وزن مرحله نام مردی و احمد بن عبد الله بن عیسی بن مصقل از راویان

حدیث است صقلیة بکسر صاد و قاف و لام ... جزیره ایست در مغرب زمین صقلیان نیز ... است و

تام صقلا ... خطیب مصقل خطیب بلیغ صقعل بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم خرمای

خشک که در ... صلیل آواز کردن صل از

ضرب ... است ازان ... است صلصل صلصلة و صلصلة ... آواز لگام ...

گویند صَلْصَل و تَصَلْصُل هرگاه گردانیدن آواز در حلق متوهم شود و صَلَّ البَیْض از ضرب آفتاب
از ضیا رفت گوشت ان شنیده شده صَلَّ المِسْمار زده شده و در چیزی نزد در و راندن صَلَّ الابِل
امعای شتر بسبب تشنگی خشک گردید و آواز آن وقت نوشیدن آب شنیده شد صَلَّ السِّقاء خشک شد
مشک صلیل مصدر است از ضرب صَلَّ اللَّحْم گنده و بد بو شد گوشت پخته باشد یا خام صُلُول
مصدر است ازان حطیئه گوید شعر ذَاکَ الفَتی یَبْذُلُ ذَا قِدْرِهِ لَا یُفْسِدُ اللَّحْمَ لَدَیْهِ الصُّلُول
و همین معنی است اَصَلَّ اللَّحْم صَلَّ المَاء مزه برگشته شد آب صِلال نعت است ازان اَصَلَّ القَدَم
الماء مزه برگشته گردانید بعد شدن آب را صِلَّة پوست بیند خف جیل الصِّلَة و قد صَلَّت الخف
یا پوست خشک قبل از دباغ و پیراهن آن و بمعنی نعل و زمین یا زمین خشک یا زمین باریده نشده و گرد میان
دو زمین باریده شده باشد گویند وَضَعَ الصِّلَة عَلَی الصِّلَة ای وضع الدست علی الارض صِلال جمع آن و
بمعنی باران فراخ و متفرق قلیل که پاک یک افتد و هم بمعنی سست بالفتح و بالکسر نیز و این از لغات
متضاد است و قطعه از گیاه تر در زمین خاکیکه نمناک باشد و اول نیز و مانند آن هرکاه کمه آمز از نور گویند و شکنند
و آواز لگام و پوستیکه در دباغت بد بو باشد صُلَّة بالضم بقیه آب و جز آن یا در بد بو و نیز بمعنی گوشت نمناک صِلّا
بالکسر استخوان یا ساق آن و هم ازان معنی است صلال ملة جمع حمار صَلْصَل بر وزن بلبل و صلاصل بالضم بر
وزن علابط و صلصال و صلصل خر که آواز کند صلصال گل بریک که بار یک آمیخته شود یا گل باد یکه
خوش کرد اند حق تعالی فرمود خَلَقَهُ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ بعضی از مفسران گویند که صلصال
گل خشک خام است که هرگاه انگشت بران زنند از جهت نهایت خشکیش آوازی ازان برآید و گاهی که پخته اش
سازند فخار گویند صَلْصَل ترسانید و سرزنش کرد و سر دار لشکر را گشت صَلْصَلَ الرَّعْدُ آواز
رعد صاف شد صَلْصَلَ الکَلِمَة اخراج سخن کرد و در حالیکه دعوی نیز لی بیکر و صَلْصَلَة بالفتح و
صُلْصُلَة و صُلْصُل بالضم ورد و صبا و بقیه آب در غدیر و بقیه روغن در زیت صُلْصُل بر وزن بلبل ناصیه اسپ یا
سپیدی که در موی های بال اسپ بود و فوج یا فتح خبر دو نام برده و بعضی گویند آن فاخته است
و شبان حادق و نام موضعی است در راه مدینه منوره و نام آبی است قریب یمامه و موضعی است دیگر
و موی که از پشت اسپ بر کناره گردن ان گذشته است از ساقط شدن موی سفید شود و صُلْصُلَة کموز و
موی که بر سر پخته باشد ماده صلصل نام موضعی است و در حدیث است نهی عن الصلوة فی ذات

الصلال بمعنی [illegible] حدیث [illegible] است [illegible]

آسمانها و باریک [illegible] صلینا [illegible]

[illegible] هذا ابیل هذا [illegible]

[illegible] گوشت [illegible] صل الشراب [illegible]

شراب [illegible]

[illegible] ان هذا الرجل لصل اصلال [illegible]

[illegible] استعمال آن [illegible]

[illegible] شعر ماذا ترینا به من حیة ذکر نضاضة بالزبا صل اصلال

[illegible] ع الصل و التفصیل و بعضیاد [illegible]

[illegible] سلسل [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] صلصلنا الحب

المختلط بالتراب ریختیم آب را [illegible]

هذه صلالة [illegible] صلتهم الصالة [illegible]

تصاصل الغدیر [illegible] خشک [illegible] تصلصل الحلی [illegible]

[illegible] صامل [illegible] شعر تری جازیه یعلا زونازه

علیها عذا مبل المنتیم صامل تیمل بالعصا [illegible] صمل الشیء سخت شد [illegible]

صمل الشجر سیراب نشد [illegible] بسبب خشکی [illegible] صمل عن الطعام باز ماند از طعام [illegible]

[illegible] اصمال بر وزن [illegible] اصمال النبت بسیار شد گیاه

[illegible] ع ولا اصمئلتها الضیل [illegible] خشک [illegible]

است [illegible] صنبل [illegible]

وسکون دوم [illegible] بضم اول وسکون دوم وفتح سوم [illegible] صنبل بکسر اول و سوم و سکون دوم

نام [illegible] است صندل چوبی است خوشبوی و معرب چندن است و بهترین آن سرخ [illegible] باشد

محلل اورام است و برای خفقان [illegible] صندل البعیر [illegible]

سطبر شد وسخت وکلان کشت صندل بفتح اول وسوم وسکون دوم وصنادل بالضم اول وکسر چهارم لغت
ازان راجز گوید **شعر** رأیت لعمرو وابنه الشرنبی عنادلاً صنادل الرؤس
یوم صندل نام روزیکه دران سور درمیان عرب جزلی حشیم روداد تصندل تکلف در عشق بازی
زبان نمود رجل صندلانی یعنی صیدلانی ومعیش کذشت **مصنطل** بسر طابر وزن مقلنس آنکه سر خود را
نیست کند **صَوَل** وصیال وصئول وصولان بصال وصاله حمله کردن مع زیادتی نمودن صوار آن یعلی
ست گویند صال علی قرنه شاعری گوید **شعر** فصالوا وصولهم فیمن یلیهم وصلنا صولنا
فیمن یلینا ودر مثل ست رب قول اشد من صول گوینده لقیته اول صوله ای اول وهله صال الفحل
علی الابل کشت شتر بر شتران را صول مصدر وصئول نعت ست ازان صال العیر علی العانة
راند گورخر گله خر کره را صال علیه بر جست برآن صول وصولة مصدر ازان صیل للقوم کذا
بصیغه مجهول تقدیر کرده شد برای قوم حنین عفان بن هذبه گوید **شعر** فصیل لهم قوم کان بکفهم سحابا
بدا فی ظلمة اللیل یلمع مصئول بر وزن منبر چیزیکه در وی حنظل تر شکنند با خیش پر و مصولة جاروب
صیله بالکسر کره وجابق تازیانه صول وهی ست در صعید مصر که محمد بن جعفر فقیه مالکی ازانست صول بالضم نام مردی
که ابو بکر صولی وابراهیم پسر عباس بدان منسوب اند ونیز نام موضعی تصویل چیزی را بآب برآوردن وروشن نمودن
خربکا حنظلة مصولة وصولة من حنظله بالضم کندمیکه از نواحی خرمگاه روفته شده باشد الجراد یصول
فی مستواه ای اجزای ملخ درجای برآن کردنش مختلط میشود صاوله مصاولة وصیالاً وصیالة
بر جست براو وبر یکدیگر حمله آورد وتصاولا هر دو باهم بر جستند گویند الفحلان یتصاولان نیز در تا
گوید **شعر** قبیلان دون المحصنات تصاولا تصاول الفحلان للصاعبین علی در حدیث ست
انّ هذین الحیین من الاوس والخزرج یتصاولان مع النبی صلی اللّه علیه وآله وسلم تصاول الفحلین ای یکی
ازان هر دو با آن چیزی را بفعل نمی آورد مگر آنکه دیگری مثل آن میکرد کذا فی مجمع البحار صیوله بر وزن تنور
اسم شخصی ست **صهل** بالتحریک تیزی آواز با گرفتگی وهمه تمیمی ست صهل بالفتح در حدیث ست
فی صوته صهل ای حدة وصلابة صهیل بالفتح نیز یعنی خندیدن صهل الفرس از جنب شیع بانگ
کرد اسپ صهیل مصدر وصهال صفت است ازان صهیل بر وزن امیر وصهال بالضم آواز اسپ در حدیث
نارست فصهلت بهو وصهلوا لها ای صاحت بهم وصاحوا بها وصرخت بهم وصرخوا بها رجل فصهالی مرد که

که در دیگت ... بر ... و صاحب ... به ... شب ... است

آن ... در ... با ... و گرفتن ... شد ... است ... و ... صاحب آن ...

... است بروزن ... است ... و ... زبان ... است

صهطله ... شدن ... **صال** ... است در زبان ... بسل له بکلا ...

کرده شده برای آن ...

فصل الضاد

ضَئِیل بروزن امیر مرد خرد باریک حقیر و نیز بسل لاغر در حدیث احنف است اِنَّکَ لَضَئِیلٌ ضُؤَلَاءُ بروزن کرما و ضئال بروزن کرام جمع آن و تحیین در هر دو معنی است ضئیل ... و ضئول ضئاله از کرم ... است از ان زمخشری گوید از مجازست ضَؤُلَ رَأْیُهُ است ضعیف شد رای او فُلَانٌ ضَئِیلُ الرَّأْیِ فلان سست رای است تَضَاءَلَ و ضَائَلَ شخصه خرد کردانید بدن خود را تا نه ظاهر شود زهیر گوید **شعر** فَبَیْنَا نَبْغِي الْوَحْشَ جَاءَ غُلَامُنَا یَدِبُّ وَیُخْفِي شَخْصَهُ وَیُضَائِلُهُ در حدیث سعد اسرافیل علیه السلام است وَاِنَّهُ لَیَتَضَاءَلُ مِنْ خَشْیَةِ اللّٰهِ ای تیمار تواند ماند تَضَاءَلَ شخصه مخفی شد و بدن خود را بشکستن در غرق شدو خود را در ... ست رجل متضائل مرد باریک ... کفته **شعر** فَتًى قُدَّ قَدَّ السَّیْفِ لَا مُتَضَائِلٌ وَلَا رَهِلٌ لَبَّاتُهُ وَبَآدِلُهُ فُلَانٌ عَلَیْهِ ضُؤُولَةٌ فلان بر وی گران است ضوله بالضم مرد ضعیف و ناتوان زمخشری گوید وَمَا عَلَیْكَ فِي ذٰلِكَ ضُؤُولَةٌ نیست بر تو در این امر سستی و خواری ضئیله بروزن کریمه کام ... باریک نابغه گوید **شعر** فَبِتُّ کَأَنِّي سَاوَرَتْنِي ضَئِیلَةٌ مِنَ الرُّقْشِ فِي اَنْیَابِهَا السُّمُّ نَاقِعُ **ضِئْبِل** بکسر اول و سکون همزه و کسر سوم و باء موحده بروزن ... داهیه و بعضی لغات این ... و ... بالضم ... در کلام عرب ... بکسر اول و سکون ثانی و ضم سوم بجز این و ... نیامده گفت گوید **شعر** وَلَمْ یَتَکَادَهُمُ الْمُعْضِلَاتُ وَلَا مُضْلِعُهَا الضِّئْبِلُ **ضَهْل** بالفتح آب اندک بر زمین که اثر نداشته باشد در حدیث که حضرت سید المرسلین خاتم النبیین نامه به اکیدر و ... بر ... است وَلَکُمُ الضَّاحِیَةُ مِنَ الضَّحْلِ ...

وضحول بالضم وضحال بالکسر جمع آن مختری گوید از مجازست **بلدکم ضحل وماء کم ضحل** ای
قلیل وا آمان الضحل وراست درن خواهد آمد اضحل بروزن مقعد جائیکه دران آب کمتر باشد **ضحل الماء**
از منع رقیق شد آب **ضحل الغدیر** کم شد آب وضحاضح **ضرزل** بکسر اول وسوم زای منقوطه وسکون
ثانی را مهمله مرد بسیار بخیل **ضاغل** بمعنی شتر قوی ضغل بالتحریک باریک بودن ازلاغری
نسب **ضغیل** بروزن امیر آواز که از دهن حجامت کننده وقتیکه محجمه خود را برساند **ضکل**
بالفتح آب اندک ضیکل بروزن حیدر مرد بزرگ سطبر ومحتاج تنگدست ونیز ضیکل وضکل یعنی برهنه از محتاجی
ضیاکل وضیاکله جمع آن شاعری گوید **شعر** فاما الدبال فانا ترکنا هم ضیاکلة عبا مے
ضلال وضلاله هردو بفتح اول وضل بفتح اول وگاهی بضم اول هم آمده وضلضله بروزن زلزله
اضلوله بروزن اضحوکه وضله بکسر وضلل بالتحریک ضد هدایت ست ضل از باب سمع وضرب فعل ست
از ان جوهری گوید **ضللت اضل** از ضرب لغت نجد ست واین ست فصیح چنانچه در قرآن مجید وارد شده
قل ان ضللت فانما اضل علی نفسی واهل عالیه **ضللت اضل** از باب سمع گویند ضلول بالفتح یعنی
ضال یعنی گمراه لغت ست **ضللت الطریق** از سمع فعل ست از ان جوهری گوید **ضللت المسجد
والدار** بفتح لام وکسر آن هر گاه که نشناسی جای آن هر دو را وشل دار ومسجد هر چیزیکه بجای خود قائم
باشد وراه یافته نشود بآن **ضل** **ضل هو عنی** یعنی استعمال آن بصله عن هم آمده **ضل البعیر
والفرس واضل** رفت اسپ وشتر از فلان کس **ضل ضلالا** از سمع وضرب رائگان رفت و
ولمر ورخاک واستخوان گشت وپوشیده شد وغائب گشت فلان در حدیث است **لعلی اضل الله**
ای افوته واخفی علیه کالی **ضل فلانا** فراموش کرد فلان را واز انست قول او تعالی **وانا
من الضالین ضلنی** رفت الخبز از من ضله بالضم حذاقت وهوشیاری در راه نمودن ضله بالفتح حیرت
وبیان کردن خوی کسی دریس او به تنگی یا بدی ضاله شریکه لی خا وند ودر محل هلاکت وتلف باشد بر شتر نر
وماده هردو اطلاق کرده می شود ضوال بروزن دواب جمع آن وادی تضلل بضم اول ودوم و
بکسر لام مشدد وتضلل بضم اول وفتح ضاد وکسر لام مشدد یعنی باطل ست گویند **وقع فلان فی وادی
تضلل** ای باطل جوهری گفته که تضلل مانند تخیب وتهلک هر سه یعنی باطل غیر منصرف اند مجری کار
گویند **وقعوا فی وادی تضلل** هلاک شدند **اضله اضلالا وتضلیلا وتضلالا** بالفتح بی کرد اندش

و بسوی ... بیوش ... استعانبینا لا الخمر و ...

... شعر ... جنونه ... وع ... النواز ... ضلیل ...

بفتح اول و دوم ... ضلیل بفتح اول و ... بر وزن ...

جلیل ... بر وزن ... ضلیل بر وزن ... جوهری گوید ...

مرد بسیار گمراه و آن مردیست که بسیار در پی گمراهی رود ...

کنند و شاعر ... در حدیث علی علیه السلام ... سئل عن اشعر الشعراء فقال ان ... فالملک

الضلیل یعنی ضلیل بر وزن ... نام مردیست از بنی اسد شاعری گوید شعر وقبلی مات

الخالدان کلاهما عمید بنی جحوان وابن المضلل وهو ضلیل بن ...

او ... در گمراهی است یا کسی که ... شاعری گوید

شعر فلئن اباذکر ضل بن ضل وانا من اباذکر ... جوهری گوید ضل بن ضل

کسیکه نه شناخته شود و نه پدر او شناخته شود ... است ضلال بن تلال هو ابنة

الضلة بالکسر ... ذهب دمه ضلة خون او ...

فلان تبع ضلة ... وتبع ضلة ... فلانی سخت تیز و ...

است ضلال اضلال ... اضل

المیت دفن کرد مرده را ... شاعری گوید شعر وآب مضلوه بعین

جلیة وغودر بالجولان حزم ونائل ... گوید شعر اضلت بنو قیس بن سعد

عمیدها وفارسها فی الدهر قیس بن عاصم ضلل بالتحریک آب جاری زیر سنگ که آفتاب

باو نرسد یا آب جاری در میان درختان ضل ضلل الماء بفتح اول و کسر ... آب ...

ضلاضل بفتح اول و دوم ... بر وزن علابطة و علابط ... زمین سخت و درشت ...

ضلضلة بر وزن علابطة سنگهائیکه ... اصمعی خواند مصراع وبعد اذ نحن علی

الضلضلة جوهری گوید از مضاعف رباعی سوای این کلمه برین وزن نیامده و ضلاضل بر وزن

علابط و ضلضلة بر وزن علبطة مرد ... هوشیار ماهر ... بر وزن ... نام جائی ...

گفته مشهور برای ... شاعری گوید شعر تذکرت لیلی لات حین تذکارها

وقد جُنِيَ اَضَلَّاعٍ ضُلَّ تَضْلَالٍ وَيَا ضُلَّ مَا تَجْرِي بِهِ العَصَا اى افسوس بر فقدان آن وہلاک وتلف شدن او
مثل است که عمرو بن عدی گفته وقتیکه قصیر را دید که بر عصا که نام اسپ جذیمه بود سوار است وقصه آن
مشهور است ضلضل بر وزن علیط وضلضل بر وزن ہدہد نام موضعی ضَلِيلا بالفتح والقصر نام جای
اِضْحِلال بر وزن اقشعرار رفتن چیزی وسست شدن او ہمه بمعنی است اضمحلال بتقدیم میم بر ضاد
واضمحلان بقلب نون از لام اِضْمَحَلَّ وَاِمْضَحَلَّ وَامْضَحَنَّ فعل است ازان اِضْمَحَلَّ السَّحَابُ
وَامْضَحَلَّ وَامْضَحَنَّ از ہم واشد و پراکنده گردید ابر و صاحب قاموس گوید جای این است مقام ذکر
اضمحلال نه ض ح ل که جوہری انجا ذکر کرده **ضَمِيلَه** بر وزن سفینه زن جا مانده باز لنگ
ضِنْدَل بر وزن جعفر سطبر سر مانند صندل است بالصواب بصاد مہمله است و بضاد معجمه غلط است
ضُهُول بالضم فراہم آمدن شیر ضَهَلَ اللَّبَنُ چون منع فعل است ازان ضهل بالفتح شیر تر که
فراہم آید چیزی یعنی از چیزی گویند آن را ضَهَلَ ضَهْلًا بالفتح وَضُهُولًا بالضم ضَهَلَتِ النَّاقَةُ
وَالشَّاةُ کم شد شیر شتر ماده و گوسپند ضَهُول بالفتح لغت است ازان ضُهُل بضمتین جمع آن ضَهَلَ الشَّرَابُ
کم شد شراب وتنک ریق گشت ضَهَلَ فُلَانٌ اِلَيْهِ فلانی رجوع کرد بطرف او جوہری از اصمعی نقل کرده
ضَهَلَ اِلَيْهِ اى رجع علی غير وجه المقاتلة والمغالبة اى رجوع کرد بسوی او نه بطریقه کارزار کردن
ومغلبه ستیزن ضَهَلَ فُلَانٌ حَقَّهُ کم کرد از فلانی حق او را و باطل کرد حق او را وان ماخوذ است از
ضهل یعنی آب اندک بیر ضهول بالفتح چاه اندک آب و ہمچنین است عین ضاہله یعنی چشمه کم آب و نیز ضهول
شتر مرغ که کم بسیار دہد اَضْهَلَ النَّخْلُ خرمای تر ظاہر شد بر آن عطیه ضهله بالفتح یعنی عطاء
اندک میگویند لَعَطَاهُ ضَهْلَةً مِنْ مَالِهِ داد او را عطاء کم از مال خود هَلْ ضَهَلَ اِلَيْكُمْ خَبَرٌ آیا
خبری رسیده است اِسْتَضْهَلَ فُلَانٌ الخَبَرَ بجست وطلبید خبر را بقدر طاقت وامکان خود **ضَال**
بالفتح درخت کنار که نشو ونمای او از آب باران باشد ضاله واحد آن یا کنار بیابانی در حدیث است
اَيْنَ مَنْزِلُكَ قَالَ بَيْنَ نَخْلَةٍ وَضَالَةٍ صاحب مجمع البحار گوید ضال یعنی درخت کنار که ان از درختان خاردار
است وہر گاه بر روید بر کنار نهرا انرا عبری میگویند جزری گوید که الف ضال بدل است از یا و نیز ضال درخت
دیگر است سوای کنار وضاله در قول ابن مقبل **شعر** قَطَعْتُ بِضَالِ الخُنَاشِرِ بُرْدَهَا عَلَى الكُرْهِ مِنْهَا
ضَالَةُ الجَدْيَلِ عبارت از حرب مبنی است که از درخت کنار ساخته شد اَضَالَ المَكَانُ وَاَضْيَلَ از افعال تقلب

دراست و جنبش سینه و پیات حرکت در رفت ترشیح و بیرون آمدن
الشال از میان جست

فصل الطاء

طبل بالفتح چیز مشهور که از وی بانگ بلند برآید و یکرویه باشد خلاف دهل که دو رویه می باشد و جمع آن
اطبال بالفتح و طبول بالضم مع آن طباب بر وزن شهد و نشد و آن و طبله بکسر اول جمع و لغت
طبل زدن **طبل** از منتهی الارب است ازان سیر طبل بمعنی ابر و هم منسوب است الطبل
هو فلان ازلام خلق و مردم است گوید **شعر** هل یذهبن ... و خلی ان ولد الاحوص
یوماقبلی ستعلمون من خیار الطبل و نیز خیار یاد است که دران صورت طبل باشد و نیز
گویند که ... زمخشری گوید بر دو اردیة الطبل ... طبال و آن جامه
است که امرا ... می پوشند بعث گوید **شعر** وابقی طوال الدهر فی عرصاتها بقیة اردیة
اردیة الطبل زمخشری گوید ... هو طبل ... طبل ... دوریه است
و نیز طبل بمعنی ... و ازان است هو یحب الطبلیة ... و طوبالة
بالضم ... طوبالات جمع آن ... گوید **شعر** لغا بی خانة طوبالة تسفیبا من العشق
و نیکویند طوبال بدون تا ... **طحله** بالضم رنگی است در میان تیرگی و سیاهی ...
سپیدی **طحل** ... ازان ... طحل ... ازان ... نیکویند
اخضر طحل ... سبزی ... زردی غالب شود و نیز ثور ... طحل نام کوهی است ...
ثور بن عبد مناة بن اد بن طابخه و از نسبت کرده شده و عبا طحل و شراب طحل بر وزن کتف
تیره رنگ و نیز طحل مردی غضبناک ... و نیز طحل ... باشد **طحل الماء**
آب متغیر شده ... گوید **شعر** یمشی فی سربلت جاءنا
طحل علی الجذوع یخفن الغم والغرقا ... **طحله** ... از آب ...
... طحال بالکسر ... سپرز ... از گوشت بجانب چپ ...

اول و دوم صح جوهری گوید یگویند الفرس لاطحال له و این مثل ست در چالاکی و کام زدن
او یعنی اسپ که ایچنین سپر روست گویا سپرز ندارد چنانکه یگویند البعیر لامرارة له یعنی شتر تلخه ندارد
یعنی حرارت و جسارت ندارد **طحل** چون سمع گاوان شد طحال او و طحل بر وزن کتف نعت است
از ان یعنی صاحب سپرز کلان **الطحال** بالضم مرضی ست که بسپرز لاحق میشود **طحل** فعل مجهول مرد
آمد سپرز او و طحول نعت از ان **طحل ولا نا** از منع سپرز فلانی را زد طحل بالفتح و گاهی طحل بالتحریک
هم آمده مصدر آن طحل بر وزن سبز نام جد معقل بن خویلد شاعر هذلی است یا نام او و ابو الطحال است
یوم المطاحل روزی ست که دران حرب گشته شد یا مطاحل جائی ست که دران قتال شد و طحال بالکسر
سکی ست و جائی ست برای بنی غبر و ازان ست مثل مشهور صنعت البکار علی طحال مثل زده شود
بشخصیکه حاجت خود خواهد ازان کس که با او بدی نموده است و اصل این است که سوید بن ابی کاهل هجو
بنی غبر این ابیات گفته **شعر** من سره النیک بغیر مال فالغبریات علی طحال شواغر یلمعن بالرجال
پس از ان سوید مقید شد و در خواست امانت خود نمود از بنی غبر و خلاصی از قید پس گفتند بنو غبر اینقول را صنعت
البکار علی طحال طحلا بالفتح نام رودیست اندر مصر **طخمیل** بالکسر تر و س **طربال**
بالکسر علامتی ست که بنا کرده شود و نیز هر بنائیکه عالی مرتفع باشد و در حدیث است اذا مر احدکم
بطربال مائل فلیسرع المشی و هر پاره از کوه یا دیوار که دراز و طویل باشد در آسمان و پاره
بزرگ از سنگ که برآمده باشد از کوه و **طربل بوله** بالا انداخت پیشاب را طرابیل بکسر اول نوعی کم
بان حمص گویند منسوب طرابیل الشام صومعهای انجا **طرجهاله** بکسر پیکا کچه و ان دشت خرد است
وارست جوهری گوید که این لفظ معرب ست و بهمین معنی ست طرجهاره براء مهمله بجای لام اعشی گوید
شعر ولقد شربت الخمر تسعی فی اناء الطرجهاره **اطرغلات** بضم همزه و راء مهمله و غین معجمه و سکون
طاء مهمله و لام مشدد مرغابی که در گردن انها طوق باشد چون موسیچه ها و قمریها و فاخته ها **طسل**
بالفتح آبیکه بروی زمین روان باشد و درخشیدن نمایش آب و اضطراب آن **طیسل** بر وزن حیدر
نمایش آب و با دریا باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار از هر چیز و طست و بهمین معنی طست است
سطل بالفتح بتقدیم سین مهمله بر طاء **طیسل فلان** بر وزن حرج فلانی سفر کرد و درین نزدیکی باز آمد
و داو فرخند طیسله بر وزن دحرجه نامی است **طعل** بالفتح طعنه زدن در نسب مردم طعل

نیز مصدر است ازین باب و بضم طا بمعنی مصدر است کودکی ... **طفاله** بفتح و نیز بضم

نازک و نازنین از هر چیز و بمعنی کودکی **طفل** از ضمن مصدر است ازان باب بفتح نازک و نرم از ضرب نیز آمده

از هر چیز که باشد و مصدر نیز است آن طفال بالکسر و طفول بالضم بمعنی خرد و کوچک از هر چیز که باشد و جمع

در حدیث استسقا است **وقد شغلت ام الصبی عن الطفل** ای شغلت بنفسها ... بعضی گویند

طفل مر کودک را گویند تا بالغ شدن و اطلاق آن بر مذکر و مونث و جمع یکسان آید چنانچه در آیه و مانند آن النساء

بالتحریک والطفالة بالفتح و الطفولة بالضم و الطفولیة بضم یا و تحتانیه مشدد و الطفالة ...

کودک طفل و بعضی در قات الاطلاق آن را بر واحد و جمع برابر دانند چنانچه در کلام مجید آمده

او الطفل الذین لم یظهروا علی عورات النساء و نیز طفل بمعنی ... و نیز آفتاب نزدیک

غروب و شرارهٔ آتش که بجهد وقت آتش زدن از چقماق ... است **لقفت فی الخرقة طفل**

النار و آن ... است با شرارهٔ آتش طرماح گوید **شعر اذا ذکرت سلمی له فکانما تغلغل طفل**

فی الفؤاد وجیع بعضی گویند که طفل درین شعر بمعنی پیکان است که تیز و نازک باشد و نیز طفل در

هر چیز ... باشد یا بمعنی مصدری طفل بر وزن ... و ماده ... آتش باشد یا از ... مطافل و مطافیل

جمع آن در حدیث علی علیه التحیة والسلام است **فاقبلتم الی اقبال العوذ المطافل** و در حدیث حدیبیه است

جاؤا بالعوذ المطافیل ای الابل مع اولادها ... جاؤا با ... کبارهم و صغارهم ابو ذویب گوید

شعر وان حدیثا منک لو تبذلینه جنی النحل فی البان عوذ مطافیل ابکار

بیت حدیثها یا ... مثل ما المفاصل ... از ... الکشد **طفل الکلام**

از تفعیل ... در کلام خود **طفل اللیل** از تفعیل شب نزدیک شد **طفلت الناقة**

از تفعیل **و طفلت** از تفعیل اندک شیر داد ناقه بچه خود را در ابتدا تا دیگر بچکیدن قوت یابد **طفلت**

الشمس و طفلت آفتاب قریب غروب رسید **طفل فلان الابل** از تفعیل فلانی با بچگی ... شتران

راند تا بچهای شتران بها لاحق شوند طفل العشی بالتحریک آخر شام نزدیک غروب لبید گوید **شعر**

فتدلیت علیه قافلا وعلی الارض غیابات الطفل طفل الغداة بالتحریک از وقت طلوع

آفتاب تا کامل شدن ... شاعر گوید **شعر باکرتها طفل الغداة بغارة والمبتغون خطار**

ذلک قلیل طفل بالفتح تاریکی خرد آن **طفل** ... **و اطفل** از افعال در آمد در تاریکی

طَفَلَتِ الشَّمسُ وَاَطْفَلَتْ آفتاب طلوع کرد و سرخ شد نزدیک غروب شدن در حدیث است
اِنَّهُ کَرِهَ الصَّلٰوةَ عَلَی الجَنَازَةِ اِذَا طَفَلَتِ الشَّمْسُ لِلغُرُوبِ ای دنت منه و این از اسداء است
و نیز طفل بمعنی ملدان شاعری گوید ع لزهر جادة طفل الثریا طَفِلَ النَّبتُ از سمع طفل بس
مجهول از تفعیل رسید روئیدگی را خاک طفیل بر وزن امیر آب تیره که در حوض باقی ماند طفیل مر و ان
و نیز طفیل کوهیست در مکه معظمه زاد الله تعالی شرفاً و تعظیماً شاعری گوید شعر و هل اردن یوماً
میاه مجنة و هل یبدون لی شامة و طفیل و طفیل بر وزن زبیر نام شاعر و طفیل بن لال کوفی شخصی
است از عبد الله بن غطفان که مشهور بود بطفیل الاعراس و طفیل العرائس و از عادت او بود که در مهمانی
و ولائم بدون طلب میرفت و طفیلی کسیکه بدون طلب در ولائم رود و منسوب بهمون طفیل بن لال است
و طفیل بالکسر هم کسیکه بدون دعوت در ولائم رود و طَفَّلَ فلان از تفعیل و تطفل از تفعل
بدون دعوت در مهمانی آمد زمخشری گوید میگویند فلانٌ ما زال یطفل علی الناس یعنی طفیل الاعراس
طفیل بکسر اول و سکون دوم و سوم یاء مثناه تحتیه مشتق از طفل و نام مردی اطفال بالضم و طفال بالفتح جنگ
مطافل بالضم جای است **طفیشل** بفتح اول و دوم و چهارم شین معجمه و سکون یاء مثناه تحتیه سوم قسمیست از
آفت‌هایی که بر زراعت میرسد و طفنشل بنون بجای یاء تحتیه مردیست ضعیف باشد از جهت آن آفت در
مرض کرشل آفت زرع بر و لاحق شود یعنی یرقان **طَلّ** بفتح اول و تشدید لام باران است
یا سبک ترین باران و سست تر آن یا رطوبتی است یا چیزیست که زیاده از رطوبت و کم از باران باشد
که عبارت از شبنم است در حدیث قیامت است تو پرسل الله علیهم مطراً کالطل طلال بالکسر و طلل
بکسر اول و فتح دوم جمع آن طُلَّتِ الاَرضُ بفعل مجهول است از ان یعنی زمین صاحب طل شد ارض مطلوله
نعت از ان زمخشری گوید میگویند در دعا حیّت علیک البلاد و طلت طرماح گوید شعر و انی اذا
ردت علی تحیة اقول لها اخضرت علیک و طلت و نیز طل چیز نیکو و در شگفت آرنده از شب و شعر و آب
و جز آن زمخشری گوید از مجاز است یوم طل رطب طیب و فی حدیث طل اعرابیه گفته ما اطل شعر
جمیل و احلاه چه نیک است شعر جمیل و چه شیرین است و نیز طل شیر و مرد کلان سال و مار و بمعنی
طل بالکسر و نیز طل بالفتح درنگ کردن و کم شدن شیر شتر ماده و بمعنی طل بالضم هم آمده و نیز طل سخت
ماندن شتر با و رایگان و باطل کردن خون کسی یا قصاص نه گرفتن خون کسی یا طل فلان از نصر فعل

ست ازان فصن [illegible] چون [illegible] وطلع [illegible] ...طالمنه
[illegible] ست [illegible] بلا عنق برجل فانتزع ... فيه فسقطت
ثنايا العاض فطلها صلى الله عليه وسلم [illegible]
وطليل [illegible] ازان شاعری گوید **شعر** دماء هم ليس لها طالب مطلولة مثل دم العذر وطل
[illegible] الله [illegible] وطل دمه [illegible]
این [illegible] مستعمل [illegible] ام مفعول [illegible] ست ازان [illegible] بر وزن [illegible] شده
ودر اصل طلال بود لام را بیا بدل کرده یا را همزه کردند طل فلان فلانا حقه [illegible]
کرد فلان راحق او وباطل کرد آن را طل فلان غريمه [illegible] خود را ودر حدیث
یحیی بن یعمر ست انشاءت تطلها وتضهلها [illegible] بالناقة طل [illegible]
طل [illegible] ودر [illegible] بالفتح مصدر ست ازان طله بفتح اول ولام شدد وشراب
با مزه [illegible] کرد **شعر** رکود الحميا طلة شاب ماءها بها من عقار الكروم ربيب ونيز
طله زوجه عمرو بن حسان [illegible] بن سعود [illegible] قیس بن [illegible] گوید **شعر** افی نابين نالهما اساف
تاوه طلتي ما ان تنام ونیز طله لذید وخوشگوار از بوها و یا خیانی که مثل و را سراب کرده باشد ونیز
بد [illegible] ونازکی وزمی ودرخوردلی [illegible] طليل بروزن امیر بوریا طلیه بالکسر جمع آن طله
بالضم کردن ویکجرعه از شیر طل بالضم اول وفتح دوم جمع آن وطلل بالتحریک نشان مکان سرای
خراب شده وشخص هر چیز و [illegible] بمعنی ست طلاله بالفتح اطلال بالفتح وطلول بالضم جمع طلل ونیز
طلل الدار بنای [illegible] که نشسته میشود بران وطلل السفينة بادبان کشتی اطلال جمع آن ودر حدیث است
انه کان يصلي على اطلال السفينة جزری گوید آن جمع طلل ست ومراد ازان شراع یعنی بادبان کشتی
ست ونیز طلل تر وتازه از هر چیز مشي فلان على طلل الماء فلان بر پشت اب رفت طل بالضم و
تشدید لام شیر [illegible] جوهری گوید یعقوب از ابی عمر نقل کرده ما بالناقه طل ای لبن وقول [illegible]
علته ضرب الطلل اصل ضرب الطلل ست فک ادغام کرده لام اول را حرکت داده ودر [illegible]
طلل بکسر طاهم آمده واصل این طلال که جمع طل ست الف را قصر کردند تطالل فلان از تفاعل
فلانی گردن را دراز کرده نظر کرد چیزی را که بعید بود از وشاعری گوید **شعر** کفی حزنا [illegible]

تطاللت کی اری ذری قلبی دفع فما تریان اَطَلَّ علیه از افعال و استطلال استفعال از
بالا بر نظر کردن طلیل بر وزن امیر شیرین و بوریا یا حصیر که بافته باشد از درخت مقل و از شاخهای یا از تهها
آن اطله بفتح اول و کسر دوم و تشدید لام و طله بکسر اول و تشدید دوم و طل بضم اول و دوم جمع آن اطلال بالفتح
نام شتر ماده یا اسپ و کسی شد خمی است اعتقاد کنند که آن ماده اسپ کلام کرد هر گاه که سوار آن از جنب قادسیه
بر کنار نهر رسید گفت اذا اطلال بنی اطلال جست کن ازین نهر یا اطلال پس گفت اطلال
وثب وسوق البقر و قسم بسوره بقر حسبن است و طلاطله بضم اول و کسر چهارم بلا و بهمه بمعنی است طلطله بفتح اول
وسوم و طلطل بر وزن جعفر و نیز طلاطله پاره گوشت است در حلق یا پاره گوشت است بر کنار جای لقمه فرو بردن
یا بمعنی افتادن کام است تا فرو برد و نشود باسانی خوردنی و نوشیدنی و نیز طلاطله نام پدر مالک است که
یکی از انها بود که با سید الاولین و الاخرین استهزا میکردند و نیز طلاطله مرضی است که حیوان از پشت لاحق میشود
و قطع میکند پشتهای خران را و بهمه بمعنی است طلاطل بضم اول و طلاطل بفتح اول و نیز طلاطله بمعنی مرگ و
بهمه بمعنی است طلاطل بدون تا رو و طلال بالکسر نام آبی یا نام جایی است در بلاد بنی مره و نیز طلال نسب
الی سلیمان بن سعیه و نیز طلاطل بضم اول و کسر چهارم مرض سخت و بهمه بمعنی است طلاطله تا جوهری گوید
رماه الله بالطلاطلة هو الداء العضال الذی لا دواء له و طلاله بفتح اول خوشی و تازگی و حالت نیک و
هیئت پسندیده و طلطل بر وزن هدهد مرض که همیشه لاحق باشد طلیطله بضم سیوم و طا و لام مفتوح و یای تحتانیه
سوم شهری در مغرب **طله** از نصر اندر و و از اوطل فلانا حقه منع کرد حق فلان را طلطله بر وزن
دحرجه حرکت دادن **طلطله** فعل است از ان امر طلل امر که ثابت و مستقر نباشد **طمل** بالفتح
همه خلق طمل بالکسر مرد زیاده از حد بدی کننده که باک ندارد در کار خود طمول بالضم جمع آن و بهمه بمعنی است
طامل و طمول بالفتح و طموله بالضم اسم است از ان و نیز طمل بالکسر آب تیره و پارچه که رنگش سیر مفتوح باشد و گلیم سیاه
یا سیاه و از هر چیز که باشد و گردن بند دمرد ناکس و احمق و دزد و پلید گوید **شعر** واشرع فی الفواحش
کل طمل یبیر الحزرات ولا یبالی و نیز طمل مرد فاسق و بدکار و بهمه بمعنی است طمیل بر وزن قندیل
و نیز طمل جامه کهنه و گرگی که رنگش تیره باشد مائل بسیاهی پوشیده بدن و بهمه بمعنی است طمل بکسر اول و دوم
و لام مشدد و طملال بالکسر مرد محتاج بدخو و بدحال زشت رو از محتاجی و بهمه بمعنی است طملال بالفتح
و طملیل بالکسر و طملول بالضم یا طملالی مرد برهنه که جامه ندارد و طمیل بر وزن امیر مرد پوشیده حال و زن خاله

[illegible]

[illegible] کردن [illegible]

[illegible] است [illegible] حدیث [illegible]

[illegible] طحل

الابل از [illegible] طحل الخبز [illegible]

رشته طحمل الثوب [illegible] رنگ [illegible] اطحمل الخبز [illegible]

تعمد بالکسر جولی ست که از آن نان را بنا میسازند بندی آن بلی ست طحل الدم السهم تیر خون برو

بند طحول وطحل نعت است ازهرد و یعنی نان چپاکرد و شد وازشکار تیر خون الود طحول وطحیل تیر

و [illegible] الود و شود بر وغن یا خون یا روغن فار و مانند آن میگویند طحل ذلک الشئ فعل مول

وطحل ذلک الشئ ازسمع ووقع فلان فی طحلة بالضم فلانی در [illegible] افتاد وطحیل الود وشد

و ران اطحل ما فی الحوض فعل مجهول ازافعال آب سیاه برآورده شد که تو ... شد

نشد انطحل فلان ازانفعال فلان شرکی ورد ان گشت اطحل الدفتر از افعال ...

طمسله بروزن مرحه حاجت شدن طمسل فلان عن المرأة فعل ست ازان طمسل بروزن

مدید وطماسلة جمع آن طمسلی بفتح اول وسوم وسکون دوم سخت ناخوش میگویند فلان مسلی

الطمسلی فلان سیر دسوی ناخوشی سخت **طنبله** بروزن حرجه کول نمودن خود را

پس از عاقل نمودن طنبول بالفتح دود دیده اند در سفر **طول** بالضم دراز شدن طال از

کرم فعل ست از آن وسعد بمعنی سبب استطال طویل بروزن امیر وطوال بالضم نعت مذکر و طویله

نعت مونث طوال وطیال بکسر هر دو جمع طویل طوال بالضم اول وتشدید دوم مرد بسیار دراز طول

بالفتح احسان کردن واین باب لازمی ست طلته میگویند ولکین فطلته در قول شان

طاولنی فطلته که متعدی آمده است بمعنی فکنت اطول منه یعنی این برابری مغالبه است

یعنی فلانی از من غلبه جست در درازی اگر از طول بالضم در احسان اگر از طول بالفتح بکیر من بیش من غالب

شدم برا او در درازی و احسان و همین معنی واقع شده فطالتهن ای غلبتهن فی الطول بالضم در

حدیث انه قال لازواجه ولکن الحوقا بی اطول کن یدا فاجتمعن یتطاولن فطالتهن

سَوْدَةُ فَمَاتَتْ زَیْنَبُ وَکُنَّ اراده مکن بدا بالعطاء من الطول اطال تقلیب راویان

از افعال و اطول بتصحیح و او سیبویه انشاد کرده **شعر** صَدَدْتِ فَأَطْوَلْتِ الصُّدُودَ

وَقَلَّمَا وِصَالٌ عَلَى طُولِ الصُّدُودِ یَدُومُ و طَوَّلَ از تفعیل هر سه بیک معنی است طول بالتحریک درازی لب

بالای شتر و جوهری که تعبیر آن به طول فی شفة البعیر کرده وهم است چرا که شفه اطلاق آن بر لب زنان است

در شتر مشفر گویند چنانچه در سبحه جلیله خوانند بعیر اطول نعت است ازان **تَطَاوَلَ** ماضی از تفاعل

کشیده کردن خود را اما به معنی بسوی چیزی در حدیث است تَطَاوَلَ عَلَیْهِمُ الرَّبُّ بِفَضْلِهِ صاحب نهایه

گوید ای تطول و هو من طارقت النعل فی اطلاقها علی واحد و صاحب غریبین گوید ای اشرف علیهم

اسْتَطَالَ دراز شد و بلند گشت و تفضل کرد و دراز کشیده کردن خود را برای دیدن چیزی

طِیلَه بالکسر عمر یطول تبار مثناة فوقانیه مکسور و سکون و او و فتح سوم و طویله بر وزن سفینه و طول و طیل بکسر

اول و فتح ثانی و در هر دو رسنی است که بسته شود بان پای چهارپایه یا رسنی که بسته شود یکطرف او بپای

چهارپایه و طرف دیگر را بگیری و بگذاری چهارپایه را برای چرا کردن میگویند آخی یب الفرس

من طوله بگذار اسپ را از رسن و طرفه گوید **شعر** لَعَمْرُکَ إِنَّ الْمَوْتَ مَا أَخْطَأَ الْفَتَى لَکَالطِّوَلِ

الْمُرْخَى وَثِنْیَاهُ بِالْیَدِ جوهری از ابن سکیت نقل کرده که بجز لفظ طول بکسر اول و فتح دوم بمعنی رسن بند

چهارپایه لفظی دیگر نشنیده ام و طول و طیل برای ضرورت شعری به تشدید لام هم آمده براجز گوید

شعر تَعَرَّضَتْ لِی بِمَکَانٍ حِلِّ تَعَرُّضَ الْمُهْرَةِ فِی الطِّوَلِّ جوهری گوید که عرب در شعر در

مواقع بسیار زیاده میکنند حرف را در کلمه از بعض حروف آن کلمه راجز گوید ع قَطْنَةٌ مِنْ أَجْوَدِ

الْقُطُنِّ نون را مشدد کرد و در حدیث خیل است وَرَجُلٌ طَوَّلَ لَهَا فِی مَرْجٍ فَقَطَعَتْ طِیَلَهَا و در

حدیث دیگر است فَأَطَالَ لَهَا فَقَطَعَتْ طِیَلَهَا جزری گوید طیل رسن دراز که یکطرف آن بسته شود در میخ

یا جز آن و طرف دوم بسته شود در دست اسپ تا بگردد و بچرد و دور نرود و بطرفی که خواهد و در حدیث

دیگر است لِطِوَلِ الْفَرَسِ حِمًى یعنی میرسد بصاحب اسپ آنچه نگاهدارد از زمین مقدار آنکه بگردد اسپ

مقدار رسن در صورتیکه زمین ملک کسی نباشد **طَوَّلَ لَهَا** از تفعیل فروهشت در چراگاه رسن

چارپایه را جزری گوید **طَوَّلَ** از تفعیل **و اطال** از افعال به نسبت اسپ رسد و در رسن طَوَّلَ

لَهُ از تفعیل مهلت داد او را و الطوال بر وزن سحاب بمعنی مدت و درازی میگویند لَا أُکَلِّمُکَ

طوال الدهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

طال طولت و طیلت مونث طولت طیلت طولت و طوالت و طیالت [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

فاسلم ایها الطلل وان بلیت وان طالت بک الطول [illegible]

[illegible] تطول فلان علیهم [illegible] طال علیهم

وناهو بطائل میگویند برای کمینه و ناکس و طُوّل بضم اول و تشدید دوم [illegible] ابل که بر دو پای

او دراز باشد طوار بالضم بمعنی ست یا با یای ست و نیز [illegible] بن نزار ابو طوالة بالضم عبد الله

بن عبد الرحمن تابعی ست و طوال بر وزن غراب نام [illegible] طالت المراة [illegible] زندان [illegible] زید در از

زاید وان القصیرة قد تطیل یعنی کابین [illegible] باشد که زن کوتاه قد را [illegible] دراز قدی آرد و این مثل

ست جوهری که آنرا حدیث گفته [illegible] رفته و هو الاطول [illegible] ست [illegible] و مستطول بر وزن مستکبر

کبر [illegible] متطاول الحیل [illegible] اسب طیله الریح بفتح الاول و کسر یای تحتانیه مشدد [illegible]

طاوله در درنگ و تراخی انداخت او را طولی بر وزن طوبی مونث اطول ست طُوَل بضم

اول و فتح دوم جمع آن السبع الطول بضم اول و فتح دوم هفت سوره از قران مجید که آن سوره

بقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و در هفتم اختلاف ست بعضی گویند که سوره یونس ست

و نزد بعضی سوره انفال و براة این هر دو سوره هفتم ست زیرا که این هر دو سوره نزد این قائل یک سوره اند در حدیث

ست اوتیت السبع الطول جزری گوید که این بنا را الف لام و اضافت لازم ست میگوید که اینها

الطول بقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و توبه اند و در حدیث ام سلمه ست انه

کان یقرء فی المغرب بطولی الطولیین یعنی انه کان یقرء فیها باطول السورتین الطویلتین یعنی الانعام و الاعراف

و نیز طولی بمعنی حاله البند و در مثل ست قصیر من طویله یعنی خرما از درخت خرما و استعمال کرده میشود

این مثل در اختصار کلام طویله باتای ست ریسمان یک گره عرض و سه گز طول دارد و هر ان باغ

جای ست که اسب بدان استاده میشود و طول وزنی ست از اوزان شعر سالم آن ثانی الارکان

فعولن سنا بلن چهار مرتبه است و با این معنی لغت مولده است طائله دشمنی و کینه میگویند بینهم طائلة
در میان ایشان دشمنی و کینه است و طائل بمعنی فائده در حدیث است انه ذکر رجلاً من اصحابه قبض
فکفن فی کفن غیر طائل ای غیر رفیع و لا نفیس جزری گوید که اصل طائل نفع و فائده در حدیث عبد الله
بن مسعود در قتل ابی جهل آمده ضربته بسیف غیر طائل ای غیر ماض و لا قاطع لانه کان سیفاً
دون ما بین السیوف و میگویند لم یحل منه بطائل یعنی ظفر نیافت ازو فائده و بزرگ و استعمال این خاص است
در نفی جوهری گوید استعمال کرده میشود در تذکیر و تانیث واستطالوا علیهم درازی کردند ایشان در قتل
بر اوشان یعنی ایشان زیاده کشتند از ایشان **طهلبه** بروزن حرجه رستنی ز زمین **طهفله**
بروزن دحرجه خوردن نان از زن و تنگی کردن بران **طهفله** فعل است ازان **طهل الماء**
انجع و منع متغیر شد آب و هم بدین معنی است **تطهل** از تفعل طهل بالفتح و طاهل لغت است ازان طهلمه
بالضم اندکی از گیاه و تره است نرم و نازک **طهیل** بروزن شریف فعل است ازان یعنی
خوردن را طهلمه بکسر اول و سکون دوم و کسر همزه سوم و طهلیه بتقدیم لام بر همزه بروزن طهلمه و طهیلمه بروزن
کرمه مرد کول که دران نیکی نباشد و گل و لائی که رفته شود از حوض بعد خشکیده شدن آن جوهری بمعنی تمام
ذکر کرده و گفته ما فی السماء طهلئة ای سحابة که همزه اش مانند همزه عرقی و کرفی است که در باب همزه
مذکور شده اند و اولی ذکر آن در هر دو جا است **طهمل** پیکر مراو در انجم یافته نشود
وقت مس کردن و زن باریک بدن و مرد تن دار زشت پیدایش طهمله زن تن دار زشت پیدایش در حدیث
است وفدت امرأة علی عمر فقالت انی امرأة طهملة جزری گوید ای الجسیمة القبیحة
قیل ای الدقیقة طهامل جمع شاعری گوید شعر یصبحن عن قس الاذی غوافلا لا جعبریات و
لا طهاملا جعبی بالتشدید سیاه کوتاه قد تطهمل فلان فلانی زفت و چیزی بالخورد نداشت تطهمل له
حیله الخبیث برای اینکه بگیرد از و چیزی

فصل الظاء

ظل بالکسر سایه نقیض ضوء آفتاب و یا ظل بمعنی است و یا ظل بمعنی سایه از طلوع تا زوال شمس و فیء سایه

... و در حدیث است السلطان ظل الله فی الارض ...

... پناه ... و در حدیث است الجنة تحت

ظلال السیوف ...

... ولا الظل ولا الحرور ...

... [illegible] ...

... زمخشری گوید هذا ثوب له ظل ...

آن میگویند ان فلانا فی ظل اللیل ... ظل کل شیء شخص آن ...

آن ظل ... اول ... زمخشری گوید و کان ذلک فی ظل الشتاء ای فی اول ...

شدت ... زمخشری گوید سرت فی ظل القیظ ای ... شاعر گوید شعر علیه قبل

القطا وقطه فی ظل اجاج المقیظ ظل السحاب ابر که پوشید آفتاب را ...

النهار رنگ روز ... آفتاب غالب شود ... میگویند فلان یعیش فی ظل فلان

فلانی در پناه فلانی زندگانی میکند جوهری گوید که ... ظل کنایه از کنف و ناحیه ... و در حدیث

است ان فی الجنة شجرة یسیر الراکب فی ظلها مائة عام ای فی ذراها و ناحیتها واترکه ترک

الظبی ظله گذاشت او را چون گذاشتن آهو ظل خود در اصل مثل شد این را برای مرد گریزنده زیراکه آهو

هرگاه که میگریزد از چیزی گاهی رجوع نمیکند سوی آن چیز ترک السکون را قصد است ... بالفتح مفعل ...

جا که خورشید رسید و گرم گردد مکان ظلیل جای سایه دار یا جایی که همیشه سایه دار باشد و از متن ...

است ظل ظلیل یا ظل ظلیل معنی مبالغه است اظل یومنا از افعال روز ما سایه دار شد واستظل

فلان بالظل فلانی مایل شد بسوی سایه نشست در آن استظل فلان بالشیء و استظل

من الشیء فلانی سایه گرفت بآن چیز استظل الکرم در هم پیچید و شد شاخهای خوشه دار انگور

استظلت العیون ... چشمها بزمین فرو رفت استظل الدم ... اظلنی الشیء

از افعال ... بالکسر ... نزدیک شد آن چیز ...

... سایه خود را در حدیث است انه خطب آخر یوم شعبان فقال ایها الناس قد اظلکم

شهر عظیم یعنی رمضان ای اقبل علیکم و دنا منکم کانه القی علیکم ظله جوهری گوید میگویند ظللت اعمل کذا

بالکسر هر کاری که بکنی بخیز را در روز و در شب صاحب قاموس گفته ظَلَّ نَهَارَهُ یَفْعَلُ کَذَا وَظَلَّ لَیْلَهُ
یَفْعَلُ کَذَا هر دو در شعر مسموع شده یَظَلُّ بالفتح فعل مضارع ظل بالفتح و ظلول مصدر ان ظَلِلْتُ از سمع
وَظَلْتُ بالفتح بر وزن لست و ظِلْتُ بالکسر بر وزن ملت یعنی ماضی آن بر سه وجه آمده اول تام
بدون حذف بر وزن سمعت دوم به حذف لام بالکسر و فتح ظای معجمه بر وزن لست و سوم حذف
لام و نقل کسره آن بر ظا بر وزن مِلْت ظله بالفتح مقیم شدن و صحیح بودن ظله بالضم پوشنده و سایبان
تنک و اول ابری که سایه کند و هر چیزی که بر تو سایه افکند عَذَابُ یَوْمِ الظُّلَّةِ که در مصحف مجید و فرقان حمید
واقع شده در تفسیر آن گفته‌اند که ابری بود که زیر آن باد گرم بود و یا ابری بود که سایه انداخت آن گروه
پس همه آمدند زیر آن تا بیاسایند و پناه گیرند از گرمی که بایشان رسیده بود پس یکبار بر افتاد بر ایشان و همه را هلاک کرد
میگویند دَامَتْ ظِلَالَةُ الظِّلِّ بالکسر و دَامَتْ ظُلَّةُ الظِّلِّ بالضم یعنی همیشه ماند چیزی که سایه از آن گرفته
میشود و نیز ظله بالضم حیرت چون صفه که از گرمی و سرما بان سر کرده میشود ظلل بضم اول و فتح ثانی و ظلال بالکسر
جمع آن ظلال بالکسر مِظله بالکسر و مَظله بالفتح خیمه بزرگ و کلان جوهری گوید مظله بالکسر خانه کلان از شعر شاعری
کرده و سَکَنْ تُوقَدُ فِی مَظَلَّه و شاعری گوید شعر لَعَمْرُكَ لَا عَرَابِيَّةٍ فِی مَظَلَّةٍ تَظَلُّ
بِعُودِی رَاسِهَا الرِّیحُ اظل بالفتح انگشت درازترین باطن سم آن ظل بالضم ظاء جمع آن و این جمع شاذ
است زیرا که فعل بالضم جمع افعل نیامده است و عجاج برای ضرورت شعر اظل مدغم را اظلل بدون ادغام
آورده تَشْكُو الْوَجَی مِنْ اَظْلَلٍ وَاَظْلَلِ ظلیله بر وزن سفینه جای جمع شدن آب در سفل و جای گرد
شدن آب رود و باغ که در آن بسیار درختها انبوه دار باشند ظلائل جمع آن مُلَاعِبُ ظِلِّهِ پرنده
است هر گاه که آن پرنده معین باشند در تثنیه آن گویند هُمَا مُلَاعِبَا ظِلِّهِمَا و در جمع آن هُنَّ مُلَاعِبَاتُ
ظِلِّهِنَّ مضاف الیه یعنی لفظ ظل بحال خود در هر سه حالت مفرد خواهد ماند و هر گاه که پرنده‌ها معین
نباشند بلکه غیر معین و نکره باشند آنگاه لفظ ظل هم موافق مضاف خواهد بود پس گفته خواهد شد هُنَّ مُلَاعِبَاتُ
اَظْلَالِهِنَّ ظلاله بالفتح مخفف ظلاله بالکسر ابری که تنها بینی آن را و یا بینی سایه آن را بر زمین ظلال بالفتح چیزی که بر تو سایه
افکند ظلیلا بفتح اول و کسر ثانی و ممدود و آخر جایی ست ابو ظلال بر وزن کتاب هلال بن ابی مالک تابعی
ست ظلال بالکسر نیز ست ظلال البحر موجهای دریا ظل البحر یکی آب زیر درخت که آفتاب بان نرسد ظُلِّلَ
فلانا بالسوط اشاره کرد فلانی را با تازیانه برای ترسانیدن ظلظل بر وزن کمر ... ظلال بر وزن شداد بست

فصل العین

عبدل بر وزن جعفر نام شخصی مشهور است به یا نسبت بر و شرب او بود و مرتین ... و بحرف
شاعر آن بود و پسران عبدل اند در دو حصه و بیست مرد از صحابه که بنام عبدالله بوده‌اند ...
عبادله گویند و بر نام که در کدام شان عباد ... در هر دو شان پیدا است عبدالله بن عباس و عبدالله
بن عمر و عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمرو بن العاص و عبدالله بن مسعود ... عبادله و آن ...
وهم شده **عباقیل** آنچه که از بیماری در ترقی باقی ماند **عبل** با فتح ستبر از هر چیز که باشد رجل
عَبْلُ الذِّرَاعَيْنِ مرد که هر دو ذراع آن ستبر باشد و در حدیث سعد بن معاذ است **كَانَ عَبْلًا
مِنَ الرِّجَالِ** ای ضخما عبله مؤنث آن و بری گویند امرأة عبلة تامة الخلق عبال بالکسر جمع آن عبل
از نصر و کرم فعل است از آن **عَبَالَة** اسم غلیظ شد و ستبر گشت عبل بر وزن کتف و اعبل نعت آن از
اعبل سنگهای سپید شاعری گوید **ع کَأَنَّمَا لَامَتُهَا الْأَعْبَلُ** عبلاء سنگ ... سپید از آن سنگها عبال بالکسر
جمع آن چنانکه بطاح جمع بطحاء است و اعبله جمع بر خلاف قیاس و در حدیث شده است **فَوَجَدَ وَأَعْبِلَة**
صاحب غریبین گوید اعبل و عبلاء سنگهای سپید **وقال والأعبلة جمع على غير هذا الواحد عبنبل** ...
دوم بای موحده و چهارم بای موحده و سکون نون سوم بر وزن سمندل سخت و بزرگ عبل بالتحریک برگ
پیچیده و تافته شده که فراخ و پهن نباشد مانند برگ طرفاء و گز و ارطی یا ... و در ... شود و ...
و باعث ... ذو الرمه گوید **شعر إِذَا ذَابَتِ الشَّمْسُ اتَّقَى صَقَرَاتِهَا بِأَفْنَانِ مَرْبُوعِ الصَّرِيمَةِ مُعْبِلِ**
یا برگ باریک یا برگهای که افتاده باشند از درخت یا برگهای ظاهر او بخته بر درخت این از لغات
اضداد است **اَعْبَلَ** از افعال فعل است ازین هر دو معنی اثیر در حدیث صفت درخت که زیر آن نبار
اخبار آنحضرت ... آمده **وَهِيَ لَا تُسْرَفُ وَلَا تُعْبَلُ وَلَا تُجْرَدُ أَيْ لَا يَقَعُ فِيهَا سُرْفَةٌ وَلَا يَسْقُطُ
وَرَقُهَا وَلَا يَأْكُلُهَا الْجَرَادُ عَبَلَ الشَّجَرَةَ** از ضرب و **عَبَّلَ** از تفعیل بیفشانید برگ درخت را
مِعْبَلَه بکسر میم پیکان پهن ... از شاعری گوید **ع وَفِي الْجُلِّ مِعْبَلَةٌ وَقِيعُ** معابل جمع آن در حدیث
است **تَذْكُفُنَا عَوَامِلُهُ وَأَقْصَدَتْكُمْ مَعَابِلُهُ عَبَلَ السَّهْمَ** از ضرب فعل است پیکان پهن گردانید در تیر

پیکان دراز پهنا عَبَلَ فُلانٌ شَیْئاً فلانی رو گردان چیزرا و بند نمود آنرا و برید آنرا عبیله بروان را

عباله بفتح اول و دوم و لام مشدد و گاهی بتخفیف لام هم آمده ثقل و بار سنگین و بار سنگوینده اَلْقَی فُلانٌ

عَلَیْهِ عَبالَّتَهُ افکند فلانی بر او بار خود را ذو العابل بن رحیب نام پادشاهی از بنی حمیر بن عبیل بن

عوص بن ارم بن سام بر وزن امیر قبیله بود از خلص عرب که منقرض و منقطع شدند عَبول بر وزن صبور

مرگ عَبَلَتْهُ عَبولٌ پراکنده و متفرق کرد او را مرگ عَبال بر وزن سحاب درخت گلاب کوهی که

کر سطبر گردد تا آنکه بریده شود و از وی عصاها میگویند عصای حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

ازان درخت بود عَبَل بفتح اول و سوم نام مردی عبلاء نام موضع اندوکان سرومن است در بلاد قیس اَعْبَل

کوه سپید سنگ یا سنگ درشت غلیظ که سرخ باشد و سپید سیاه عبله بن انار مردی در عمیره است عبله

بالفتح نام جاریه قریش که مادر قبیله است گفته میشود طلبنار عَبَلات بالتحریک در حدیث حدیبیه است وَجاءَ عامِرٌ

بِرَجُلٍ مِنَ العَبَلاتِ جزری گوید عبله بالتحریک نام امیه صغری است از قریش و این نسبت بجوهری کرد

و نسبت بسوی انها عبلی بالفتح است و امیر ابونصر بن ماکولا عبلی بالتحریک نقل کرده عبله البیر موضعی است در

مغرب عبیله بر وزن کریمه غلیظ عبیلة بن قسیل مردیست که برای او قصه ست یادگار عُنْبُل بضم اول و سوم با

موحده و تحتیه و سکون نون دوم و عنبله بر بازلی تا رپاره گوشت در درون فرج عُنابِل بضم اول و کسر باء موحده

چهارم سطبر شاعری گوید شعر اَلْقَوْسُ فِیها وَتَرٌ عُنابِلٌ تَزِلُّ عَنْ صَفْحَتِهِ المَعابِل

عنبلی بالضم و یاء نسبت زنگی را گویند از جهت غلظت و سطبری آن عنبیل بفتح اول و دوم باء موحده و تحتیه و سکون نون

سوم و فتح چهارم باء موحده و بزرگ معابل بالفتح جمع اینست مِعْبَل بر وزن محدث مرد که با او تیرها دراز و

پهنا پیکان باشد عبهله بر وزن دحرجه بدون نگاهبان گذاشتن شتران عبهل فعل است

ازان جوهری گوید عَبْهَلَ الاِبِلَ ای اهملها مثل ابهلها والعین مبدلة من الهمزة ابل عباهل و ابل

معبهلة بصیغه مفعول شتر گذاشته شده که بران حافظ و نگاهبان نباشد شاعری گوید ع وَعَباهِلٌ

عَبْهَلَها الوُرّادُ عباهله پادشاهان یمن که ثابت و برقرار باشند بر ملک خود و جدا نباشند از ملک در کتاب

سید المرسلین که بصرف وائل رقم فرموده بودند واقع شده اِلَی الاَقْیالِ العَباهِلَه جزری گوید

واحد عباهله عبهل است و تا برای تاکید جمع است چون قشاعمه جمع قشعم و روایت که اصل عباهل عباهیل

شد جمع عبهول یا عبهال یا را حذف کردند و تا عوض او گذاشتند چنانکه فرزانه را از فرازین قصر کردند

[illegible]

[illegible] عتله

[illegible]

[illegible] العتله

[illegible]

[illegible] شعر [illegible] عتل

كانها غبط [illegible] يعتل المرمى اعجالا [illegible]

[illegible] قال لعتبة بن عبيد ما اسمك قال عتلة قال بل انت [illegible]

من الفلقة والشدة [illegible] عتل بضم اول و دوم

و لام مشدد و بسیار خورنده سرکش بدخو درشت [illegible] عتل بعد ذلك زنيم [illegible]

درشت عتیل بر وزن امیر مزدور و خدمتکار [illegible] جمع عتلا [illegible] عتل بضم اول و دوم

و سکون نون و دوم و عتل بضم اول و فتح سوم گوشت پاره در میان [illegible] عتل فلانا از ضرب و نصر

کشید فلانی را سختی فانعتل از انفعال مطاوع است از آن یعنی پس بر داشت آن را [illegible]

وصف اسب [illegible] ع نقرعه قرعا ولسنا نعتله بو معتل بر وزن منبر [illegible] بر کشیدن

و بر داشتن آن عتل الناقة از پیش کشید شتر را در از مختری [illegible] اخذ بزمام الناقة

فعتلها یعنی گویند که بگیری زمام را از نزدیک سرش پس بکش او را سخت کشیدن عتل فلان

الى الشر ای فلانی جلدی نمود [illegible] عتل بر وزن [illegible] است از آن عتله

از [illegible] و را چند پاره ولا انعتل معك نخواهم گذشت مکان خود را [illegible]

و بیم [illegible] باشد نزدیک از اقامت امور و قوت برای زنان [illegible] عتائل [illegible]

پاره [illegible] بر آنکه بر [illegible] او قائم کنند عثل بفتح اول و کسر دوم

و عثل بالتحریک بسیار از هر چیز و درشت بسیار کهن سال عثل از [illegible]

عثل بالتحریک [illegible] گوسپند [illegible] بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم لام مشدد [illegible]

گرانی و سستی بود و هم بمعنی است عثوثل بفتح اول و دوم و چهارم و سکون واو سوم و نیز عثوثل مرد که
برسر و بدن او موها بسیار باشد عثول به وزن صبور مرد گول عُثُل بضمتین جمع آن و نیز عثول درخت خرما
ماده که خشن و درشت باشد لحیه عثولیه بر وزن جعفریه ریش بزرگ انبوه عِثال بر وزن کتاب شیشه است
مار و دیست در زمین جذام هو عِثل مالٍ بالکسر او نگاهبان و سائس شتران است عُثلول بضم
اول و سوم لام پی جای یال اسپ که موها بران می رویند آم عثیل بکسر اول و سکون دوم و فتح یا زنماده
تحت کفتار ماده و عثیل کفتار نر و مرد که روغن نماند و آرایش و تزئین نکند عثلت یده بسته شده دست
او بعد شکستن بر غیر همواری و هم بمعنی است عثمت بالمیم **عثجل** بر وزن جعفر بزرگ شکم جوهری
از ابو عبید نقل کرده عثجل مثل اثجل است و هم بمعنی است عثاجل بضم اول و کسر چهارم و نیز عثجل فراخ و
سطبر از هر شی و او ند عثجلیه زمینی است و آبی است در وادی ینبع که از یمامه است عثجله چون دحرجه گرانی
در برخاستن از پیری یا از بیماری عثجل فعل است ازان **عثکول** و عثکوله بضم هر دو و عِثکال
بالکسر خوشه خرما و شاخ خرما که بروی غوره خرما باشد در حدیث است خذوا عثکالاً فیه شمراخ
فاضربوه به ضربةً تعثکل العذق بسیار شد خوشه ها خرما عذق متعثکل بصیغه اسم فاعل و
متعثکل بصیغه اسم مفعول درخت خرما بسیار خوشه جوهری گوید که عثکول در درخت خرما بجای عنقود در درخت
انگور است و اثاکل که در قول راجز شعر لو ابصرت سعدی بها کتائلی طویلة الاقناء
و الاثاکل بهمزه واقع شده اصل عثاکل بود عین را بهمزه بدل کردند جزری گوید که گفته میشود عثکال و
عثکول و اثکال و اثکول بهمزه بجای عین عثکوله بالضم چیزیکه آویخته شود در هودج از پشم یا آرایش پس بجنبد در هوا
عثکل الهودج آرایش کرد هودج را به پشم و جز آن عثکه در دین گران فر و عثکلان بالفتح پادشاهی است
از حمیر **عجل** و عجله بالتحریک در هر دو جلدی و شتابی عجِل از سمع فعل است ازان و
هم بمعنی است عجّل از تفعیل و تعجّل از تفعّل عجِل بفتح اول و کسر دوم و عجُل بفتح اول و ضم دوم و
عجلان و عاجل و عجیل نعت است ازان عجالی بفتح اول و آخر مقصور و عُجالی بالضم و عِجال بالکسر جمع
استعجله برانگیخت و حکم کرد او را بشتابی کند مر فلاناً یستعجل فلانی گذشت در حالیکه
میخواست عجلت را از ذات خود و تکلف کند و بود در آن العجلان بالف و لام بفتح اول شعبان را گویند
بجهت شتاب رفتن و تمام شدن آن و عجلان بدون الف و لام نام مرد است قوس عجلی بالفتح و الف مقصور

[illegible]

[illegible] ... عجله وتعجله [illegible]

استعجلت ناقه [illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وقتیکه ناقه در نیزار باشد ومرد گرم تعجال ساید وبرای عیال خود [illegible] است قبل شاعری [illegible]

اشعار کوید **شعر** کانّما مزادتا متعجل فریّان لما تذهبا بدهان ونیز عجاله

الراکب زمخشری کوید حَسْبُکَ من الدُّنیا مثل عُجالة الراکب واُجالةُ الحالب یعنی بسنده است ترا

از دنیا مثل خرما وسویق چیزیکه بجلدی میگیرد سواریکه ونمد دست برای کار دور تمک کرده میشود وبرای

آن چیزیکه بجلدی میدوشند شیر دوشنده وبرای خود یا غیر خود از شیر اندک قبل از وقت دوشیدن

شیر کمیت کوید **شعر** اتتکم بها عُجالا لبنها وهی حُفّل نُجّ لکم قبل احتلاب ثمالها عجاله

وعجاله بالضم واعجاله بالکسر وعجل وعجله بالضم اول در بهره دوشیر که بدو دوشنده اوراعجل در حدیث خزیمه است

ویحمل الراعی العُجالة جزری کوید یعنی لبن یحمله الراعی من المرعی الی اصحاب الغنم قبل ان تروح

عجال بضم اول ودوم مشدد وعجول بکسر اول وجیم مشدد ومفتوح مشت از جنس که آن طعامی است که

از خرما وکمی [illegible] ساخته میشود وخرما که بشتاب خورده میشود وخرما که آمیخته میشود به سویق پس [illegible]

کرده میشود ودر خوردن آن عجل بالتحریک کل [illegible] سیاه وبه بوعجل بالکسر بچه کاو وعجله مونث آن وجمع [illegible]

است عجول بکسر اول وجیم مشدد ومعتوق عجاجیل جمع آن [illegible] بر وزن محسن ماده کاو بچه دار ونیز عجل بالکسر قبیله

است از ربیعه وکاهی بضرورت شعر عجل بکسرتین نیز آمده چنانچه شاعری کوید **شعر** علمنا اخوالنا

بنو عِجل شرب النبیذ واعتقالا بالرجل عجله بالکسر مشک شیر وآب ودولاب وعجل بکسر

اول وفتح دوم وعجال بالکسر جمع آن ونیز عجله [illegible] است شاعری کوید **شعر** علیک

سوابحا من السرادح ذا عجلة وذا نصی ضامح ونیز عجله جای است [illegible]

شد آن از جهت عجله که نام زنی بود و عجله بالتحریک گردون که آنرا گاو می کشد عجل بالتحریک و اعجال بالفتح و
عجال بالکسر جمع آن و نیز عجله دولاب یا چرخ و چوبها است که ترکیب داده میشود و در میان آنها دو بره آغشته
میشود و بران بار باد چوبی است در عرض نهاده بر دو چوب که بر پهلوی چاه باشد و دلو کلان بر آن آویخته
باشد و گل و گل سیاه و بد بو و زینه ها از درخت خرما مانند نقیر در حدیث عبدالله بن انیس است فَاَسْنَدُوْا
اِلَیْهِ فِیْ عَجَلَةٍ مِنْ نَخْلٍ جزری گوید هو ان ینقر الجذع ویجعل فیه شبه الدرج لیصعد فیه الی الغرف وغیرها و
اصل العجلة خشبة معترضة علی البیر والغرب معلق بها و نیز عجله دیهیست در یمن آل العجلة بالتحریک متصل مسجد الحرام است
عثمان بن شراب عجلی بالتحریک است و ابو الفتوح اسعد عجلی و سعد بن علی عجلی این هر دو بکسر عین و سکون جیم اند
عجول بر وزن صبور زنیکه پسرش کم شده باشد زن بسیار نگیرین و بیشتر بسیار شیفته بر بچه از جهت جلدی و شتابی
زنان و شتران از بیقراری بر بچه خود و عجول نام نهاده شد عجل بضم هر دو و عجائل جمع آن و نیز عجول مرگ و خورد
ناشتا و چاهی است در مکه معظمه زادها الله تعالی شرفا و تعظیما که کنده آنرا عبد شمس یا قصی بن کلاب معجال
بالکسر ماده خر که جلد و شتاب بمنزل رسد معاجیل جمع آن زمخشری گوید خُذْ مَعَاجِیْلَ الطُّرُقِ
عجیلی بضم اول و فتح دوم مخفف و یاء تحتیه مثناة سوم مقصور و عجیلة بضم اول و فتح دوم و یاء مثناة تحتیه ساکن
و جلد عجیل بر وزن امیر چیزیکه مسافران را بطریق هدیه آرد یا طعامیکه پیش آورده شود و نزد گروه قبل از آن
که آماده شود و طعام عجاله بالکسر و شدی است عجلاء بر وزن حمراء جائی مشهور است عجلانیه بالفتح جائی
است در مرج الدیباج عجلی بر وزن سکری شتر ماده ذی الرمه شاعر و اسپ ثعلبة بن ام حزنه و اسپ یزید بن
داس سلمی و اسپ دردین بن نعیمه جشمی عبید العجل بالکسر صفه عبید لقب حسین محدث است عجاجیل بالفتح
چیزها است از اقط که قرار ساخته میشود به سطبری کف دست عَجَّلَ فُلَانٌ اَقِطَهٗ از تفعیل و تعجّل
از تفعّل فلانی اقط را مثل عجاجیل ساخت مستعجله راه نزدیک میگویند اَخَذْتُ مُسْتَعْجَلَةً مِنَ الطَّرِیْقِ
اختیار کردم راه نزدیک را و هٰذِهٖ مُسْتَعْجَلَاتُ الطَّرِیْقِ این راه قریب ترین راه ها است ام
عجلان بالفتح پرنده است اَتَانَا بِعُجَّالٍ بر وزن رمان و بعجول بر وزن سنور آورد ما را
شتی از خرما **عدل** بالفتح داد رسیدن و انصاف کردن ضد جور است و چیزیکه در نفس استقامت
و راستی آن مرآید و سمد معنی است عداله بالفتح و عدوله بالضم و معدله بفتح اول و سوم و معدله بفتح اول
کسر سوم عَدَلَ از ضرب فعل است از ان عادل نعت است عدول بالضم جمع آن و عدل بالفتح

بصیغهٔ واحد است جوهری ... و فوقه عدل و عدول ... [illegible]

عدل ... صفت است ... [illegible] ... و وضع

فِي الشَّهَادَة ... [illegible] ... شهادت ...

و از جهة مبالغه استعمال ... صفت شده ... است عدل ... [illegible]

لَا يَمِيلُ بِهِ هَوًى فَيَجُورُ فِي الْحُكْمِ عَدَلْتُ الشَّيْءَ ... است ... [illegible]

عَدَلْتُهُ فَاعْتَدَلَ ای قومته فاستقام عَدَّلَ فُلَانًا تزکیه نمود و عدل ... شهادت ...

کرد فلانی عدل است عَدَلَ الْمِيزَانَ برابر کرد ترازو را عدله با تحریک و تعدیل ... اول ... دوم ...

تزکیه کنند و شهود را عدله بالضم اول بالفتح دوم صیغهٔ واحد است و عدله بالتحریک ... است عادله

از ضرب وعَادَلَهُ از مفاعله موازنه کرد فلانی را عَدَلَهُ وعَادَلَهُ فِي الْمَحْمِلِ سوار شد با او ...

عدل بالفتح و عدل بالکسر مانند و نظیر عرب گوید اللّهم لا عدل لك ای لا مثل لك و در حدیث ...

قرآن ... صاحب ... فَقَالَ لَيْسَتْ لَهَا بِعِدْلٍ جزری گوید که عدل بالفتح و عدل بالکسر ...

بمعنی مثل است و جوهری از ... نقل کرده عدل بالفتح چیزی که معادل و مساوی باشد چیزی را از غیر جنس و عدل

بالکسر مانند او از جنس او میگویند عِنْدِي عِدْلُ غُلَامِكَ وعِدْلُ شَاتِكَ هرگاه که باشد نزد تو غلام و گوسفند

غلام و گوسفند مخاطب و هرگاه که اراده قیمت آن کنی عدل بالفتح گفته شود جوهری گوید بعضی عرب در

عدل بالکسر هم خوانده اند و شاید که این غلط باشد از انها جزری گوید و بعضی بالعکس این گویند اعدال جمع عدل

بالکسر جوهری گوید اتفاق اهل لغت است بر آنکه اعدال جمع عدل بالکسر است و همه ... است عدیل عدلاء بر وزن

شرفا جمع آن و نیز عدل بمعنی ... و فدیه یعنی مالیکه در عوض جنایت برای خلاصی خود دهند چنانچه

عزوجل فرماید وَلَا يُقْبَلُ مِنْهَا صَرْفٌ وَلَا عَدْلٌ عَدَلَ از ضرب فعل است از آن چنانچه حق عزوجل

فرماید وَإِنْ تَعْدِلْ كُلَّ عَدْلٍ لَا يُؤْخَذْ مِنْهَا ای تفد کل فداء و نیز عدل سویة و استقامة و نیز عدل

بدون الف و لام نام ابن جزء مردیست از سعد عشیره که پادشاه یمین او را ... کرد پس هرگاه که آن پادشاه

اراده کشتن کسی میکرد آن شخص را حواله اوی ساخت تا او را می کشت پس گفتند عرب برای هر چیز که ناامید

شدند از آن وُضِعَ عَلَى يَدَيْ عَدْلٍ ای ... نهاده شد در دست عدل عِدْل بالکسر نیمه تنکبار اعدال بالفتح

و عدول بالضم جمع آن عدیل بر وزن امیر همسر میگویند فلان عَدِيلُكَ ای معادلك یعنی فلانی همسر است

تعدیل مانند هموار شدن میگویند شربتُ فلانٌ الماءَ حتّی عدلَ فلانی آب را چندان نوشید که شکم او مانند
شد اعتدال متوسط بودن حالت درمیان دو حالت آن از افراط و تفریط در کمیت و کیفیت و هرچیز که تناسب
شود میگویند در حق آن اِعتدلَ الشیءُ زمخشری گوید فرسٌ معتدلُ الغرّةِ و غرّةٌ معتدلةٌ
و آن اسپی است که سپیدی او در وسط پیشانی باشد و بطرفی مائل نباشد و جاریةٌ حسنةُ الاعتدال
ای القوام وهذه ایامٌ معتدلاتٌ غیرُ معتدلاتٍ ای طیبة غیر حارة و هرچیز که راست برابر نمایی
او را گویی در حق آن عدّلتُ شیئاً از تفعیل و عدلتُهُ از ضرب عدل عنه از ضرب اعراض کرد
از آن عدل بالفتح و عدول بالضم مصدر آن عدل الیه از ضرب رجوع کرد بطرف آن عدول بالضم
مصدر آن عدل الطریقُ راه مائل و کج شد عدل الفحلُ شتر نر ترک کرد گشنی را عدّل الجمّالُ الفحلَ
یکسو کرد این شتربان شتر نر را عدلَ فلانٌ فلاناً برابری کرد درمیان او جوهری گوید عادل شد که الحق عزّ وجلّ کسی را همتا
کرد و در حدیث عبدالله بن عباس ست قالوا ما نقمَ الاسلامُ و قد عدلنا بالله ای شرکنا به و جعلنا
مثلاً و در حدیث علی علیه و علی ابنائه التحیة والسلام ست کذب العادلون بک ای شبیه کنندگان
با سنام جوهری گوید و از آن ست قول زنی که گفت حجاج را انّک لقاسطٌ عادلٌ و مراد زن آن
بود یعنی تو ظالم و مشرک هستی و ماله معدِلٌ بکسر الدال و لا معدولٌ نیست مر او را جای بازگشت
انعدل عنه از انفعال و عادلَ از مفاعله کج گردید و مائل گشت عِدال بالکسر [illegible] در امر
[illegible] که کدام یکی از آن هر دو رجوع کنی و تو متردد باشی زمخشری گوید انا فی عِدالٍ من هذا
الامر من در اختیار و ترک این کار متردد ام میگویند و قطعتُ العِدالَ فیه هرگاه تصمیم کنی [illegible] امرا
جوهری گوید میگویند فلانٌ یعادلُ امرَه و یقسمه ای یمیل بین امرین ایهما یاتی ابن رقاع گوید
شعر فان یکُ فی مناسمها رجاءٌ فقد لقیت مناسمها العِدالا و تعدیل همین معنی ست عدل در حدیث
معراج است فاُتیتُ باناءین فعدلتُ بینهما جزری گوید هو یعدل امرَه و یعادله هرگاه
توقف کند درمیان دو کار که کدام یک را از آن اختیار کند جزری گوید یرید انهما کانا عنده مستویین
لا یقدر علی اختیار احدهما و لا یترجّح عنده عدولی بفتح اول و دوم و الف مقصوره دیهیست در بحرین
و درخت کهنه دراز عدولیه کشتیها ساخته شد از آن درخت یا کشتیها منسوب بطرف عدول بفتح اول و
دوم نام مردی که کشتیها را میساخت یا کشتیها منسوب بمردی که در بحر نازل میشدند عدولی بیا رشد و

[illegible]
[illegible] فلان يعادِ اهذا الامر [illegible]
[illegible] باتحریک [illegible] **عدبل** [illegible]
بمعنی زیادت باشد و [illegible] عدال بر وزن [illegible]
[illegible] سال [illegible]
[illegible] شاعری گوید **شعر** جاذبة بزعدان وناره عليها امثال [illegible]
وصاملة عدل بر وزن [illegible] **عندبیل** بر وزن [illegible]
[illegible] و کرآن [illegible] **عندلـ** بر وزن
[illegible] **شعر** كيف نغل [illegible] اعنادل الهامات [illegible]
[illegible] **شعر** لیست بعماد
تدمى الكلب نهما ولا بعندلة تصطك ترباها عندلة البعير چون [illegible]
عندل البلبل [illegible] بضم اول وکسر [illegible] عندلیل بر وزن [illegible]
امرأة عندلة زنیکه [illegible] دوپستان وسطبر باشد عندلیب هزار دستان [illegible]
تحانیه [illegible] **عذل** بالفتح سرزنش کردن [illegible] تعذیل [illegible]
عذلت فلانا از نصر سرزنش کردم فلانی را اعتذل از افتعال وتعذل از تفعل قبول کرد
سرزنش را عذل بضم اول وفتح دوم و عذال بر وزن شداد بسیار سرزنش کننده مردمان را زمخشری
گوید رجل عذلة خذلة وعذالة خذالة ابعشر اگوید **شعر** یامن لعذالة خذالة اشب
بالنوم خرق جلدی ای تخراق عذر بالتحریک وعذال بضم اول و دوم شد و مفتوح وعذل بضم
اول وفتح دوم شدد و بدون الف جمع عاذل ایام معتذلات ایام عذل بضم اول و دوم روزها بسیار
گرم زمخشری گوید وقد اعتذل یومنا از [illegible] بالاقرار ولاثنا
نفسه على ما فرط منه شاعری گوید **شعر** كدعى بيد فلاة ظل يبيغه يوم اراه من [illegible]
واعتذلا عاذل رگی است که از آن خون استحاضه بیرون می آید جوهری گوید عبد الله بن عباس [illegible]
الله عنهما را از خون استحاضه پرسیدند فقال ذلك العاذل يغذو ولتستثفر بثوب ولتصل

ونیز عاذل ای ست یا جای ست ونام ماه شعبان در جاهلیت بود یا نام ماه شوال عواذل جمع آن اعتدل
میانه روی اختیار کرد ودرمیان بودن ودر متن اعتدل الرامی تیر بر نشانه انداخت در مرتبه دوم
زمخشری گوید میگویند رمی فاخطا ثم اعتدل ای عدل نفسه علی الخطاء ورمی ثانیة فاصاب عذال بفتح اول
ودوم مشدد وحلقه در معذل بر وزن معظم کسیکه سرزنش وملامت کرده شود از زیادتی بخشش
عوذ نام مردیست **عجله** بر وزن حرجه کله اسپان کلهمش وجماعة پیادگان جوهری گفته عجله
آنانکه روند برپای خود وعجله نخواهند گفت مگر آنکه باشند جماعة پیادگان شاعری گوید شعر وعجلة
شعث الرؤس کانهم بنو الجن لم یطبخ بنار قدورها خلیل گفته العرجلة گله اسپان ومیگوید
خلیل عرجله را بمعنی حرجله گویند **عردل** بر وزن جعفر بسیار سخت بر بالیده عردله سستی ورفتن وزبونی
در رفتار عرندل بفتح اول ودوم وچهارم وسکون نون سوم دراز قد وسخت ودرشت وهم در معنی است
عرول **عرزال** بکسر اول وسکون راء مهمله دوم وزاء معجمه سوم جای ماندن شیر وچیزیکه جمع
میکند شیر از ادر مقام خود برای بچها از آن چیزکه میسازد جای ماندن بچها خود را مانند آشیانه وجای
ست که میسازد باغبانان در اطراف درخت خرما از خوف شیر وباقی مانده از گوشت وچیزیست مانند جوال
وخانه خرد که در وقت کارزار برای پادشاه ساخته میشود وخانه است برای کسیکه نگاه کند زراعت را چینید
وسوراخ مار وشاخ اندک وشاخ درخت ودوکان شراب فروش گرده از مرمان وکران وخوار وحقیر
ودهن توشه دان آب وفضیلتی که اختیار کرده شود وسبب آن آدمی وگاهی خاص کرده میشود قوم عرازیل
گروه فراهم شونده در دزدی **عرطل** بر وزن جعفر وعرطلیل بر وزن خندریس سطبر ودراز
بدرازی زیاده از حد عرطول نیکو جوانی وخوش قد **عراقیل** بصیغه جمع بلاها وعراقیل الامور
کارهای سخت جوهری گوید عراقیل الامور وعراقیها صعابها عرقل فلان بر بن
وحیح فلان انحراف کرد از میانه روی عرقل فلان کلامه فلانی کج کرد سخن خود را عرقل
علی فلان بر روی کار کج گو سخن کج گفت وبرگردانید بر روی سخن غیر مستقیم و از الست عرقل
بن حطیم عرقیل بکسر اول وسوم زرده تخم عرقلی بفتح اول وسوم ولام مخفف بالف مقصوره رفتار که تکبر وناز
کرده میشود ومردان عرقال بالکسر کسیکه بر راه راست مستقیم نباشد **عرکل** بر وزن جعفر وقرطل
ونام مردی **عرهل** بکسر اول وسکون راء مهمله دوم وهاء هوز مفتوح سوم ولام مشدد درشت

[illegible]

عزل [illegible] کردن عزل فلانا [illegible] عزله [illegible]

است اعتزل [illegible] و تعزل [illegible] عزل فلانا و عزله [illegible]

[illegible] فاعتزل و تعزل و انعزل [illegible]

اعتزل و تعزل [illegible] اعتزله و تعزله [illegible] **شعر**

یا بیت عاتکة الذی نتعزل حذر العدی و به الفؤاد موکل [illegible]

[illegible] انا من هذا الامر بمعزل [illegible] **شعر**

لست بجلب جلب ریح و قرة و لا بصفا صلد عن الخیر معزل و عزل عن [illegible] الأمة [illegible]

از کنیز [illegible] شد و نخواست بچه [illegible] در حدیث است سأله رجل من الانصار عن العزل

جزری گوید یعنی عزل الماء عن النساء [illegible] اعتزل الامة معزال [illegible]

تنها [illegible] کرد **شعر** اذا الهدف المعزال صوب راسه و اعجبه ضفو من الثلة الخطل

معازیل جمع آن شاعری گوید **شعر** اذا اشرف الذیاب یدعو بعضه الی الصیلم قوم معازیل

و نیز معزال [illegible] و در گوشه از سفر [illegible] و معازیل جمع [illegible] گوید **شعر**

ولکنکم حی معازیل حشوة و لا یمنع الجیران باللوم و العذل کعب بن زهیر گوید **شعر**

زالوا فما زال انکاس و لا کشف عند اللقاء و لا میل معازیل جزری گوید [illegible]

معزال [illegible] کنار [illegible] از اهل [illegible] و گویند تعازلوا [illegible] کناره

گرفتند بعضی [illegible] بعض خود و عزله بالضم کناره گرفتن جوهری گوید [illegible] میگویند العزلة

عبادة اعزل مرد تنها [illegible] یا [illegible] باشد [illegible] جوهری گوید اعزل

[illegible] دم او بیک طرفی [illegible] افتادن دم او بطرفی از عادت او باشد نه آنکه [illegible] باشد

[illegible] زمخشری گوید [illegible] دم او بسوی راست باشد عرب آنرا [illegible] و تطیر میکنند

بان امرء القیس گوید **شعر** ضلیع اذا استدبرته سد فرجه بضاف فویق الارض لیس باعزل و نیز

اعزل ابری که باران ندارد [illegible] از گوشت و سماک الاعزل نام منزلی است از منازل قمر و اعزل

ازین جهت گویند که آن یک ستاره است که سلاح با خود ندارد چنانکه سماک رامح که با خود نیزه دارد

آن چند ستاره اند که بصورت نیزه و مرد نمی‌شوند یا از جهت آنکه همراه سماک اعزل طالع میشود و در آن ایام باد
و سردی نمی باشد و کسیکه ناقص باشد یعنی از دو سر سرین وی و مردیکه با خود سلاح ندارد زمخشری گوید اعوذ
بِاللهِ مِنَ الْأَعْزَلِ عَلَى الْأَعْزَلِ ای من الرجل الذی لا سلاح معه علی الفرس المعوج العسیب او
یمیل ذنبه الی شق در حدیث است مَنْ رَأَى مَقْتَلَ حَمْزَةَ فَقَالَ رَجُلٌ أَعْزَلُ أَنَا رَأَيْتُهُ و در حدیث است
إِذَا كَانَ الرَّجُلُ أَعْزَلَ فَلَا بَأْسَ أَنْ يَأْخُذَ مِنْ سِلَاحِ الْغَنِيمَةِ و بمعنی اخیر است عزل القسمین و در حدیث
سلمه است رَآنِي رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بِالْحُدَيْبِيَةِ عَزِلًا ای لیس معی سلاح و جمع هر دو
عزل بضم اول و سکون دوم و اعزال بالفتح و عزّل بضم اول و تشدید دوم مفتوح و عزلان بالضم و معازیل
عَزَل بالتحریک اسم مصدر است عزل بالضم و عزال بر وزن کتاب بمعنی عزل بالفتح چیزیکه بمشکی ورده تحویل
در بیت المال غیر موزون و غیر سره کرده و تا رسیدن وقت مقرر معین کرده شده و جائیست مزلاد در زن
حمراء حلقه و بر و جائی ریخته شدن آب از مشک و مانند آن جوهری گوید عزلاء دهن زیرین توشه دان
در حدیث است كُنَّا نَنْتَبِذُ لِرَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ تَعَالَى عَلَيْهِ وَآلِهِ فِي سِقَاءٍ لَهُ عَزْلَاءُ عزالی
بکسر لام و یا و عزالی بفتح لام و الف مقصوره جمع آن چنانکه در صحراء صحاری و صحاری بها هر دو آمده و در
حدیث است فَأَرْسَلَتِ السَّمَاءُ عَزَالِيَهَا کمیت گوید شعر مَرَتْهُ الْجَنُوبُ فَلَمَّا اكْفَهَرَّ حَلَّتْ
عَزَالِيَهُ الشَّمْأَلُ و در حدیث استسقا است دفاق العزائل جزری گوید عزائل در اصل عزالی
بود یا را قلب کردند چنانچه در شاکی شائک گویند و عزالی جمع عزلاء است و آن دهن زیرین
توشه دان آب است تشبیه داده شد فراخی باران بآبیکه بیرون آید از دهن توشه دان آب و نیز عزلاء آبی
ست مر بنی جعفر بن کلاب را اعاذل جائیست عزله بالضم ریگیست در یمن آنرا عمل بحرانه عزالان بالفتح
دو پر که در کناره دم عقاب میباشد عزیله بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناة ساکن سوم جائیست
معتزله نام گروهی از قدریه زعم کردند خود را که کناره گرفتند ایشان از دو گروه گمراه که نزد ایشان اهل سنت و
خوارج اند یا حسن بصری نام نهاد ایشان را معتزله وقتیکه واصل بن عطا و یاران او کناره گرفتند از حسن بصری
بسوی ستونی از ستون های مسجد و شروع کرد کلام را با اصحاب حسن بصری در اثبات واسطه درمیان
دو منزلت یعنی ایمان و کفر و آنکه صاحب گناه کبیره مومن مطلق نیست بلکه در میان اسلام و کفر است پس
حسن بصری فرمود اِعْتَزَلَ عَنَّا وَاصِلٌ یعنی واصل از ما یکسو شد عزل بالتحریک پس سرین میگویند

عسل بالتحریک انگبین مذکر و مؤنث است و تأنیث آن بیشتر است یا عام است مر انگبین را و تخم در عسل عسیلة است و در تحقیر عسیل آید و جمع آن اعسال و عسول و عسل و عسلان آید و انگبین خالص ...

... آن را عسل گویند و عسال شهد ... انگبین است

ع وادی دیار بنی سلیم و کشاره النحل عاسل ... عسال الطعام از ضرب ونصر و عسّل تعسیلا طعام را با انگبین آمیخت و عسل معسول انگبین پرورده شده به انگبین استعسلوا طلب انگبین کردند یا انگبین را فعسلتهم پس انگبین دادم ایشان را ... جاؤا یستعسلون ای یطلبون العسل عسّلتهم از تفعیل توشه دادم ایشان را انگبین و عسل نیز شیره ای تر درختی عرفط که نوعی از درخت طلح است عسل الیهود بالتحریک ... و علامه جمهور ... عسل اللبنی خوشبوئی است که بزراویش میکنند از درخت و مردمان آن بخور میکنند و عوام ... لبان گویند و عسل ارشت چیزی سپید است ... عسل قبیله ایست و عسل بن ذکوان ...

عسل فلانا از نصر خوش ساخت ... و نیکو ثنا کرد فلانی را ... حدیث است اذا اراد الله بعبد خیرا عسله قیل یا رسول الله تعالی صلی الله علیه واله وما عسله قال یفتح الله عملا صالحا بین یدی موته حتی یرضی عنه من حوله یعنی چیزی که مردم نیک ستودن است از خود است از عسل بشهد میگویند عسل الطعام یعسله مرکه بکرد طعام شهد را یا میزد شیره ... و چیزی را ... فرمود الله تعالی ... رسان قوم ... باشد عسل فلان المرأة از ضرب فلانی با زن ... عسل من طعامه عسلا بالتحریک چشید طعام را چون حلب حلبا عسل الله فلانا الله تعالی فلانی را محبوب و دوست مردم ساخت عسل الرمح از ضرب جنبید

شد جنبش نیزه و سس گوید **شعر** تقاک بکعب واحدٍ وتلذّه یداک اذا ما هز بالکف یعسل
عسل بالفتح و عسول بالضم و عسلان مصدر است عاسل و عسّال بر وزن شداد عسول بر وزن صبور نعت است
ازان شاعری گوید **ع** بکل عسّالٍ اذا ما هز عتر عسل الذئب والفرس از ضرب گرگ یا اسب در دویدن
اضطراب کرد و سر خود در جنبش داد عسل الماء باد بجنبانید آب را پس مضطرب شد عسل و عسلان
مصدر آن اصمعی انشا کرد **شعر** قد صبحت فی الظل غض ما زحل خوصا کان ماءه اذا
عسل من ناقص الریح رؤیۃ شمل عسل الدلیل بالمفازۃ جلدی نمود راهنما در بیابان
عسل است را ده تیز رود همه بمعنی است عنسل اعشی گوید **شعر** وقد اقطع الجوز جوز الفلاۃ بالحرۃ
البازل العنسل و نیز عسن جایی است و عسل بالکسر قبیله ایست از جن و بنو عسل قبیله ایست از بنی عمرو بن یربوع
و عرب را اعتقاد انست که ما در شان ماده غول بیابانی بود و عسله بر وزن مرحله خانه مگس که در وی انگبین نهد
عسله بالتحریک بیجایی گویند ما اعرف لفلانٍ مضرب عسلۃ نمی شناسم مضرب بیجا فلانی یعنی
نمیدانم که در زمین لیثی یا کریمی فرو رفته است عسیل بر وزن امیر مرد شد یدیسک که جلد و تیز باشد بر گرداندن
دست یعنی سنگ دست و جاروب عطار که عطر را بان جمع سکند شاعری گوید **شعر** فرشنی بخیرٍ لا
اکونن ومدحتی کناحتٍ یوما صخرۃ بعسیل جوهری گوید شاعر اراده کرده کناحتٍ صخرۃ یوما احت شاعر
صخره مضاف الیه است یوما را از میان مضاف و مضاف الیه آورده نه زیرا که وقت نزد عرب انا نامحرم
کلام است و نیز عسیل بیخ گیاه که برکنده و قلع کرده میشود بیان از گچه و گیر بیل و گیر شتر عسل الیمنین جمع آن
فلان عسل مال فلانی نکا خبان دستیران است عسر عسل کوتکی است در بصره نزدیک خطه بنی منیر منسوب
است طرف عسل ابن فیض ذو عسل بالکسر جایی است ابن عسله بالتحریک شاعریست ابو عسله بالکسر گرگ عسیله
بضم اول و فتح دوم و یاء تحتیه مثناۃ آبی است بجانب شرق میرادو نطفه یا آب مرد یا لذتی که در جماع
میباشد تشبیه داده شد و لذت جماع به انگبین از جهت لذت در حدیث است انه قال لامرأۃ رفاعۃ
القرظی حتی تذوقی عسیلته ویذوق عسیلتک و لفظ عسیله بالتصغیر عسل مونث است چنانکه
جوهری گوید که غالب بر لفظ عسل تانیث است پس عسیله تصغیر عسل با تا بقوریه تصغیر قوس و شمیسه تصغیر
شمس خواهد بود و یا تصغیر عسله بمعنی پاره از عسل است چنانکه پاره از ذهب را ذهبه میگویند زمخشری
گوید و از استعارت است عسیلتان در حدیث برای هر دو عضو مرد و زن چرا که آن هر دو عضو جای آنند

[illegible] ما تعرف ابنا لان [illegible]

[illegible]

صفوان بن عسال بر وزن شداد [illegible] عسلا [illegible]

کذب علیک العسل [illegible]

[illegible]

[illegible] و فلان معسول

الکلام [illegible] بنو عسال

اعسال من ابنه [illegible] **عسبله** [illegible]

[illegible] **عسجل** بر وزن جعفر [illegible] **عسطل**

بر وزن [illegible] **عسقله**

بر وزن حرمله [illegible] آب عسقل بر وزن جعفر

و عسقول بالضم مارچ و عساقیل جمع آن شاعری گوید **شعر** واغبر فل منیف الربی علیه

العساقیل مثل الشحم و عساقل بدون یا در شعر هم آمده و شاعری گوید **شعر** ولقد جنیتک

اکموا و عساقلا ولقد نهیتک عن بنات الاوبر جوهری گوید این مارچ بزرگ سپید است که آن را

شحمة الارض گویند عساقل بدون یا و عساقیل با یا [illegible] گوید **شعر** کان اذرب

ذراعیها وقد عرقت وقد تلفع بالقور العساقیل و شاعری گوید **شعر** عیرانة کان [illegible]

ناجیة اذا ترقص بالقور العساقیل جوهری گوید که واحد آن نشنیدم و نیز عساقل و عساقیل

پارهای سراب [illegible] و از آن عسقلان بفتح اول و سوم و سکون دوم نام شهریست بر ساحل شام که نصاری

[illegible] آن را جوهری گوید و آن شهر عروس شام است و نیز عسقلان دهی است [illegible] یا محله است

که عیسی بن احمد [illegible] عسقلانی منسوب بآن ده یا بآن محله است و عسقلان الرأس اعلای سر

عصقول بر وزن عصفور [illegible] **عصل** [illegible]

طعام [illegible] جوهری گوید که [illegible] منقول است و شعر ابو النجم

[illegible] ع ترمی الجرع الی اعصالها [illegible]

جوهری گوید عصل جمع عصله و آن درختی ست که کاه شتران را بخورد در شکم او در اجابت گردد و شاعر گوید ع کسلاح النیب یاکل العصل و لبید گوید **شعر** و قبیل من عقیل صادق کلیوث بین غاب و عصل و نیز عصل پیچیدگی ست و در بن دم اسپ که ما گوشت بالای ران و گوشت سرین رسیده باشد تا آنکه بعضی از باطن دم او که بران مو نباشد ظاهر شود و تیر کج و سختی در حدیث علی علیه التحیة و السلام ست لا عوج لانتصابه و لا عصل فی عوده عصل چون سمع فعل ست ازان عصل بر وزن کتف و اعصل لغت ست ازان جوهری گوید تاب اعصل و بین العصل ای شتران که دندان سال بر شتر نه شده معصال بر وزن مفتاح عصائی که برسر ش کج باشد که بدان شاخهای درخت گرفته شود و چوگان هم بمعنی ست تعصیل بکسر اول و سوم و یاء ثناة تحتیه چهارم ما مراة عصلاء بر وزن حمراء زنیکه گوشت بروی نباشد عصّل از نصر بول کرد در حدیث ست انه کان لرجل صنم کان یاتی بالجبن و الزبد فیضعه علی راس صنمه و یقول اطعم فجاء ثعلبان فاکل الجبن و الزبد ثم عصل علی راس الصنم ای بال عصل العود از نصر چوب راست را کج کرد و اگر کجی چوب خلقی باشد گوید عصل العود چون سمع اعصال چون ادهام مدست گرفت عصا را تعصیل درنگ کردن معصل بر وزن منبر سخت گیرنده قرض دار خود را عاصل تیر سخت و عصل توده ریگ کج و پیچیده باشد در حدیث بدر ست یا منوعن هذا العصل صاحب غریبین گوید و ازینجا ست که توده بار را از جهت پیچیدگی او اعصال میگویند معصل بر وزن محدث تیری که پیچیده گردد در ریگ و قتیکه انداخته شود و عنصل بضم اول و سوم و سکون نون دوم جایی ست در راهی ست از یمامه سوی بصره و جوهری گوید وقتیکه کسی راه گم کند میگویند او را اخذ فی طریق العنصل و نیز عنصل بضم اول و سوم و عنصل بضم اول و فتح سوم و عنصلاء بلد در هر دو پیاز صحرائی ست و مشهور ست باسقال و بصل الفار برائی داء الثعلب و فالج و عرق النساء سود مند ست و سرکه آن برای سرفه کهنه و ربو و غرغره گلو که وقت مرگ میشود سود مند ست و قوت میدهد بدن ضعیف را جوهری گوید جمع آن عناصل ست اعصل مردیکه ران او کج باشد یا مردیکه ملازم چیزی و مائل بران چیز باشد و تیر کج عصل بالضم جمع آن عصال بالکسر کج و پیچ و نام جائی ست **عضله** بالتحریک و عضیله بر وزن کریمه هر پی که با او گوشت سطبر باشد عضل فلان چون سمع فعل ست ازان فلان بسیار گوشت

[illegible]

عضل علیه ... و تعضّل به الامر ... اعضال ...

... فالاعضال في اهل الكوفة ما يرضون بامير ولا يرضى بهم امير ...

... واعضلته ...

عضل فلان المرأة ... و عضّل ...

...

ولا تعضلوهن ان ینکحن ازواجهن عضال الكار ... عضلت الارض بهم

... شعر ترى الارض منا بالفضاء مريضة

معضلة منا بجيش عرمرم عضلت المرأة بولدها ...

... اعضلت ... معضل بروزن محسن ... حدیث ...

... وهي شاة معضلة وشاة معضل ... عضلت

الدجاجة ببيضها يعني ... حديث ... حضرت عيسى على نبينا و

عليه الصلوة و السلام است انه مر بظبية قد عضلت فقال عضلها ولدها ...

ولد بعضها ... لم تجرح تعضل الداء الاطباء ... والمعضل ...

غالب شد مرض طبيبان را و عاجز كرد ايشان را ... غراب مرض ... طبيبان

و غالب شوند ... و در حديث كعب است لما اراد عمر الخروج الى العراق قال له وبها الداء العضال

علتي عضال ... لعضا ألتا الشجرة ... از شاخهاي درخت بسيار شده

و در صحيح شاعري گويد شعر كان زمامها ابن شجاع تراعد في غصن معضئله

عضل بالكسر مرد زيرك و سخت زشت ... عضل بروزن محسن عضل بالتحريك ...

در باديه كه در ان بيشه بسيار است ... مذكور عضل بالفتح ... عضل بالتحريك ابن الهون

بن خزيمه پدر قبيله است ... صاحب قاموس ... كلام جوهري ...

كه عضل بمعنى كلاكموش ... عضل بالتحريك است ...

اول ... و عضل بالضم ... العضلة

مِنَ العُضَلِ ای اهیه من الدواهی و نیز عُضَل بضم اول و فتح دوم جمع عُضَیله بضم اول و فتح دوم بصیغه تصغیر بطنی است مُعْضِله
بکسر معجمه از افعال سختی معضلات جمع آن در حدیث است اَعُوْذُ بِاللهِ مِنْ كُلِّ
مُعْضِلَةٍ لَيْسَ لَهَا اَبُوْ حَسَنٍ عِضْنِیل بکسر اول و سکون دوم و فتح یاء مثناة تحتیه و لام مشدد و مرد نا کس
تنگ خو **عَضْبَل** بروزن جعفر سخت **عضهله** بروزن دحرجه بند کردن سر شیشه
عَضْهَلَ القَارُوْرَةَ فعل است ازان **عَطَل** بالتحریک و عطول بالضم نبودن زیور
بر زن عَطِلَتِ المَرْاَةُ از سمع و تَعَطَّلَتْ از تفعل فعل است ازان جوهری گوید عطل بالتحریک
مصدر است از عَطِلَتِ المَرْاَةُ و تَعَطَّلَتْ هرگاه که خالی باشد گردن زن از حمائل در حدیث است
يَا عَلِيُّ مُرْ نِسَاءَكَ لَا يُصَلِّيْنَ عُطَّلًا عاطل بدون تا و عُطُل بضم اول و دوم زنیکه زیور نداشته باشد
عواطل و عُطَّل بروزن رکّع و اَعْطَال جمع آن مِعْطَال بالکسر زنیکه خو گرفته باشد که زیور نپوشد معاطل المرأة
جاهائی که زیور بر آن پوشند اَعْطَال بالفتح اسپان و شتران که بران قلاده و رسن نباشد
و شترانیکه بران داغ و نشان نباشد و مردان که سلاح با ایشان نباشد و اعطال در جمیع معانی مذکوره
جمع عطل بضم اول و دوم است و نیز اعطال بمعنی اشخاص و مفرد آن عَطَل بالتحریک است تعطیل فارغ کردن
و خالی کردن در حدیث است اِمْرَاَةٌ مَاتَتْ فَقَالَتْ عَطِّلُوْهَا جزری گوید ای انزعوا حلیها و اجعلوها
عاطلًا و نیز تعطیل ضایع گذاشتن چیزی چنانچه حق عز و جل فرماید وَ بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ ای خالیة عن اهلها عَطِل
بفتح اول و کسر دوم شتر نیک تن و شتر ماده برگزیده جوهری گوید نَاقَةٌ عَطِلَةٌ بالکسر و نوق عِطَال
ای حسان و نیز عطله گوسپند بسیار شیر و دلو که بریده شود دوالهای گوشه آن عَطَل بالتحریک گردن عیطل بروزن
حیدر زن دراز گردن یا خوش بدن یا هر که گردنش دراز باشد از شتر ماده و اسپ شاعری گوید ع
ذِرَاعَيْ عَيْطَلٍ اَدْمَاءَ بِكْرٍ و عیطل بروزن حیدر و عطیل بروزن امیر خوشه انگور و خرمای نر یعنی
و نیز عیطل نام شتر ماده راجز گوید **شعر** بَاتَتْ تُبَارِيْ شَعْشَعَاتٍ ذُبَّلًا فَهْيَ تُسَمَّى زَفَرًا وَ
عَيْطَلًا وَقَدْ حَدَوْنَا بِهَيْدٍ وَهَلًا زفر و عیطل درین شعر هر دو نام یک شتر ماده است مِعْطَل بروزن
معظم شاعر هذلی است و زمین بیکار مرده که قابل کشتکار نباشد آن را معطله شتران که شبان را نباشد
عطاله بفتح اول و دوم کوهی است بنی التیم را و نام مردی است تَعَطَّلَ فُلَانٌ از تفعل فلانی بیکار
شد عطاله بالضم بیکاری اسم مصدر است ازان عَطُلَ فُلَانٌ چون سمع بزرگ و کلان شدن

[illegible]

[illegible] شغل العیال من المال والادب [illegible]

[illegible]

عطبل [illegible]

[illegible]

شعر [illegible] عنادٍ قتل بحبابه حرّة عطبل [illegible]

[illegible] لا تبتلن بعطل ولا بتصبين [illegible]

[illegible]

ع

غطال [illegible] مثل العذاری الحسر العطابل [illegible]

[illegible]

شعر تمشی الکلب بالکلبة ببنی العطال مصحرا بالشیء [illegible]

[illegible] تعاظل [illegible] تعاظلت الکلاب [illegible]

[illegible]

شعر یا امّ عمرو ابشری بالبشری موت ذریع وجراد عظلی تعظل القوم علی فلان

[illegible] وعظلوا [illegible] یوم العظالی [illegible]

[illegible] روزی است برای عرب که دران بنی تمیم بر بکر بن وائل غلبه کردند [illegible]

[illegible] **شعر** فان یک فی یوم العظالی ملامة فیوم الغبیط کان اخزی والوما [illegible]

[illegible] فلان لا یعاظل بین القوافی [illegible]

[illegible] قال لابن عباس انشدنا لشاعر الشعراء قال ومن هو قال الذی لا یعاظل بین القول ولا یتتبع حوشی الکلام قال ومن هو قال زهیر [illegible] لا یعقد ولا یوالی فوق بعض [illegible]

عفل [illegible] وعفله بالتحریک [illegible]

مانند او در ذکر مرضی است که بخصیه مردان لاحق میشود **عَفِلَتِ المَرأَةُ** از سمع فعل است از ان عفل لغت است تعفیل صلاح کردن المرض ونیز نسبت کردن کسی را بسوی المرض عفل بالفتح بسیاری پیه درمیان دو پای برکوهی و کاو و استعمال کرده میشود مگر در خصی که خایه آنرا دور کرده باشند ونیز عفل خط که میان کون و ذکر میباشد و پیه هر دو خصیه میش و کرد اگرد آن جای دست زدن درمیان هر دو پای میش برای شناختن فربهی در حدیث عمر بن افصی است **كَبْشٌ حَوْلِيٌّ أَعْفَلُ** جزری گوید ای کثیر شحم الخصیة من السمن لشر در هجو مردی میگوید **شعر** **جَزِيُّ القَفا شَبْعانُ يَرْبِضُ حَجْرَةً حَدِيثُ الخِصاءِ وَارِمُ العَفْلِ مُعْبَرُ** عافل سیکه جامها کوتاه را برجامهای دراز پوشید عفال بروزن قطام و شنام است برای زن عفلان بروزن سکران کوهی است بنی ابی بکر بن کلاب عفلانه آبی است قدیم نزدیک یمن کوه عفلا بسیکه برگرد دوقت خندیدن تعفیل بروزن زبیر نام یک بن سعد اندکرده عجاج **عفنجل** بفتح اول و دوم و چارم جیم وسکون سوم بروزن سمندل مرد گران جان بسیار یاوه گو در هر چیز **عفشل** بروزن جعفر گران جان و همه زمینی است عفنشل بزیادت نون بروزن سمندل و عفشلیل بروزن خندریس رجل عفشال بکسر اول مرد که سخنی و جنگ کم داشته باشد عفشلیل مرد درشت وزن بیزال است گوشت و کلیم بسیار پشم و کفتار با کفتار **عفطل** بروزن و حرجه بطاء مهمله آمیختن تو چیز را بچیزی **عفقل** بروزن جعفر مرد کلان چهره **عفكل** بروزن جعفر مرد کول **عقل** بالفتح دانستن یا دانستن صفات اشیا از نیک و بد و کمال و نقصان آن یا دانستن به نیک ترین دو چیز یا بد ترین دو شر و اطلاق کرده میشود عقل بر چند امور گاهی بر قوتی که بران حاصل میشود تمیز درمیان نیک و بد و گاهی بر معانیکه فراهم میشوند در ذهن که آن معانی مقدمات میباشند که تمام و کامل میشود بسبب آن اغراض و مصلحتها و گاهی بر هیئت ستوده مردم در حرکات و کلام او و حق این است که عقل نور روحانی است که نفس ناطقه بسبب آن دریافت میکند علوم بدیهیه و نظریه را وابتدا پیدایش آن وقت جنین شدن بچه است در شکم مادر پس همیشه در نمو و زیادتی میباشد تا وقتیکه بالغ شود بچه آن نور کامل میشود معقول بالضم جمع **عَقَلَ** از ضرب فعل است از ان عقل بالفتح و معقول مصدر است از ان جوهری گوید که سیبویه گفته معقول نعت است و مصدر هرگز بروزن مفعول نیامده و معقول را که در مقام مصدری آمده سیبویه تاویل میکرد و میگفت **كَأَنَّهُ عُقِلَ لَهُ شَيْءٌ** ای حبس له اید و شدد سیبویه گوید

[illegible] بستن [illegible]

[illegible]

[illegible] عقل الدواء بطنه [illegible]

[illegible] معقول [illegible] عقل فلان سيئا

[illegible] معقول [illegible] فلان عقل البعير [illegible]

ارباب [illegible]

[illegible] عقل البعير [illegible] كالابل المعقلة [illegible]

[illegible] واعتقله [illegible] فلان عقل القتيل [illegible]

عقل عنه [illegible] عقل له دم فلان [illegible]

عقل الظبي [illegible] عقل بالفتح [illegible]

عقل الظل [illegible] عقل فلان اليه [illegible]

[illegible] ازان عقل فلانا [illegible]

[illegible] اعتقل فلانا عقل البعير [illegible]

قاموس گوید که جمیع معانی مذکوره بالا از ضرب است عقل بالفتح و نیز جوهری از آن نقل کرده [illegible]

عقل نام نهاد [illegible] معقول [illegible]

بسیار شد تا اینکه گفتند عقلت المقتول [illegible] و نیز عقل [illegible]

معقول بالضم [illegible] شعر وقد اعددت للحدثان صعبا لو ان المرء تنفعه

العقول [illegible] زمخشری گوید ما ينفع التحصن بالعقول بما ينفع التمسك بالعقول [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر عقلا [illegible] كاد الطير تخطفه كانه من [illegible]

و نیز عقل در اصطلاح اهل عروض عبارت است از افکندن [illegible] عقل بالتحریک [illegible]

[illegible] جوهری گوید که عقل بالتحریک [illegible] در پاهای شتر [illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی در وصف شتر [illegible] مصرع [illegible]

لم یکن عقلاً بغیر عقل و ناقه عقلاء بر وزن حمراء نعت ست ازان و عَقَل البعیرُ از سمع نعت ست
ازان تعاقلوا دم فلان دیت فلانی در میان خود ها قسمت کردند معقله بضم قاف تاوان گفته میشود
صار دمُ فلان معقلةً على قومه خون فلانی تاوان ست بر قوم او که ادا میکنند دیت را از مال
خود و نیز معقله خود دیه را گویند جوهری گوید میگویند لنا عند فلان ضمد من معقلة ای از دیت فلانی بقیه ست
که بر ذمه او بود و ست معاقل جمع آن میگویند هم على معاقلهم الأولى اوشان بر دیتها که در جاهلیه بودند
هستند یا بر مراتب پدران خود هستند و در حدیث ست کتب بین قریش و الانصار کتابا فیه المهاجرون
من قریش على رباعتهم یتعاقلون بینهم معاقلهم الأولى جزری گوید ای کانوا علیه
من اخذ الدیات و اعطائها و نیز معقله ستاد نگاه آب ست و در دنها جوهری گوید نام نهاد و شدن آن مکانها
بمعقله برای این که آن جای حبس میکند آب را چنانکه دوا شکم را حبس میکند ذو الرمه گوید **شعر** حزوی
او عوینج معقلة ترود باعطاف الرمال الحرائر عقال المئین چون کتاب شریف کم
هر گاهکه مقید شود فدیه او و داده میشود بدو صد اشتر اعتقل فلان رمحه فلانی نهاد نیزه را در میان
رکاب زین و ساق خود و در حدیث ام زرع ست اعتقل خطیا جزری گوید اعتقال الرمح ان یجعله
الراکب تحت فخذه و یجر آخره الی الارض وراءه اعتقل فلان الشاة فلانی نهاد پای گوسفند
در میان ساق و ران خود تا بدوشد آنرا و در حدیث ست من اعتقل الشاة و حلبها و اکل مع
اهله فقد برئ من الکبر اعتقل الرجل دوتا کرد پا را پس نهاد آن را بر سرین و همین معنی است
فلان یعقل الرجل از تفعیل زمخشری گوید اعتقل الرجل و السرج تعقلهما اذا ثنی رجله
على القربوس القادمة ذو الرمه گوید **شعر** اطلت اعتقال الرجل فی مدلهمة اذا شرک الموماة
اودی نظامها تا بنز گوید ع معتقلین قوادم الاکوار اعتقل من دم فلان گرفت دیت
از خون فلانی عقال بالکسر زکوة یکساله از شتران و بز شاعری گوید **شعر** سعى عقالا فلم یترک لنا
سبدا فکیف لو قد سعى عمرو عقالین جوهری گوید و على بنی فلان عقالان بر ذمه بنو فلان
زکوة دو ساله ست و نیز عقال نام مردیست و ماده شتر جوان اصیل عقال بضم اول و تشدید دوم
نام اسپ خوط بن ابی جابر ست و مرضی ست در پای چارپایه که لنگ میکنند اندکی هر گاهکه رفتار آمدش
ازان گشاده گردد یا خاص اسپ است شاعری گوید **شعر** یا بنی التخمه لا تظلموها ان

ان تعلم النمور ذو عقال [illegible] كان الليث

و [illegible] و العقال [illegible]

[illegible]

[illegible] عقيل [illegible]

[illegible] بعقائل كرائمه [illegible]

[illegible] الدرة [illegible]

شعر [illegible] من عقائل البحر بكر لم تخنها مناقب اللآل [illegible]

[illegible] ما قول الامور [illegible]

[illegible] جوهری گوید **عواقيل الامور ما التبس منها** [illegible] ما قول [illegible]

[illegible] مشهور [illegible] ما قول شهریست [illegible] از ان شهرست [illegible]

و [illegible] ابو الحسن علی بن ابراهیم [illegible] ما قولی [illegible]

تربت ماقلة ارض [illegible] جوهری گوید [illegible] دیگران [illegible] از طرف [illegible]

مرد [illegible] بشکند کسی را از روی [illegible] و اهل عراق میگویند که ماقلة ارض صاحب دیوان [illegible]

العاقلة [illegible] عاقله و اصلها ام فاعلة من العقل و هی من الصفات الغالبة [illegible] جوهری گو

عقلت المراة شعرها [illegible] موی خود را شانه کرد **عاقل زيد عمرا فعقل عمرا** از [illegible]

عمرا در میان عقل [illegible] غالب شد زید بر عمرو [illegible]

[illegible] کسی را **اعقل** [illegible] **عقل الكرم** [illegible]

[illegible] **ثم ياتى الخصب فيعقل الكرم** [illegible] گوید [illegible]

اعقل فلانا از افعال [illegible] را عاقل یافت **اعتقل لسانه** [illegible] از افتعال [illegible]

[illegible] گوید **شعر معتقل اللسان بغير خبل يميد كانه رجل اميم** [illegible]

و نام [illegible] ابن [illegible] عبد یالیل [illegible] حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین

[illegible] **والمراة تعاقل الرجل الى ثلث ديتها** زن مساوات و معادلت مرد [illegible]

[illegible] زن برابرست پس هرگاه [illegible] جنایت زن [illegible] سوم [illegible]

میشود و دیت زن نصف از دیت مرد و جوهری که ما اعقله عنک شیئا یعنی دع عنک الشک
بالقاف و العین المهمله یعنی بگذار و دفع کن از خود شک را خوانده تصحیف است بلکه صحیح ما اغفله بغین معجمه
و فا رست و لا تعقل العاقلة عمدا و لا عبدا قول شعبی است حدیث نیست چنانچه جوهری را وهم شده
معنیش آنکه دیت لازم نخواهد شد بر عاقله جانی در جنایت قتل عمدا باشد بلکه از مال خاص جانی دهانیده
خواهد شد و در معنی لا عبدا اختلاف است حضرت امام اعظم میفرمایند هرگاه که غلام کسی جنایت کند بر مرد
آزاد پس بر عاقله مالک او دیت لازم نخواهد شد بلکه جنایت او بذمه غلام است و ابن ابی لیلی میگوید
معنیش این است اگر جنایت کند مرد آزاد بر غلام کسی پس نیست بر عاقله جنایت کننده چیزی از دیت
بلکه از مال خاص جانی دیت دهانیده خواهد شد و صاحب قاموس معنی را که امام اعظم فهمیده اند رد میکند
و میگوید چنانکه امام اعظم فهمیده اند زیرا که اگر معنی کلام موافق شان می بود و لا تعقل العاقلة عن
عبد می آورد و لا تعقل عبدا نمی آورد اصمعی گفته که گفتگو کردم در این قول با امام ابی یوسف پیش
هارون رشید پس فرق نه کرد امام ابی یوسف در میان عقلته و عقلت عنه تا اینکه
فهمانیدم امام ابی یوسف را تعقل بکفیه از تفعل در هم کرد انگشتان هر دو کف خود تا سوار شود
بر شتر تکیه و اقف است جوهری گوید تعقل در عقل تکلف کرد چنانکه میگویند تحلم و تکیس در علم
و کیاست یعنی بردباری و دانائی تکلف کرد تعاقل از تفاعل خود را عاقل وانمود حالانکه چنان
نیست عقله بالضم نام شکلی است از اشکال محاسبین علم رمل و صورتش این است  عقیل بر
وزن میر جائی است در حوران و نام مردی و پدر قبیله ایست معقل بر وزن محدث لقب ربیعه بن کعب است
معقل بر وزن منزل جای پناه جوهری گوید و از همین معنی نام نهاده شد مرد و معقل بن سنان و معقل بن
یسار و معقل بن مقرن و معقل بن ابی الهیثم و آن ابن ام معقل است و گفته میشود معقل بن ابی معقل و دو لد بن عرقله
صحابیاند جوهری گوید معقل بن یسار صحابی از مزینه منسوب است نهر بصره و رطب معقلی که قسمی از خرما است منسوب
اوست و معقل بن سنان صحابی از اشجع است عقیل بر وزن امیر پسر ابیطالب علیه السلام است که عالم
عرب به نسب قریش و دانا ترانها بود به ایام و وقایع عرب و عقیل بن مقرن هر دو صحابی اند عقنقل
بر وزن سمندل ریگ تودۀ بزرگ و فراخ و پشته بلند از ریگ بر هم نشسته در حدیث قصه بدر است ذکر
العقنقل ازهری گوید که اصل آن ثلاثی است جوهری گوید عقاقل جمع آن و نیز عقنقل روده های سوسمار

عثول [illegible] اعتقل [illegible]
عثولنا [illegible]
المرجل [illegible]
[illegible] **تعثيل فلانا** [illegible] **هو عثيل** [illegible]
[illegible] **هو ذو عثابيل** [illegible] **عثط**
عكل [illegible]
عكل [illegible] عكل فلان الابل [illegible]
[illegible] عكل فلان البعير [illegible]
[illegible] عكل فلان في الامر [illegible]
[illegible] عكلت عليه الامر [illegible] اشكل [illegible] اعتكل از
افتعال عكل برايه [illegible]
[illegible] عكل و هو معكل [illegible] عكل فلان المتاع [illegible]
[illegible] عكل فلان [illegible] عكل في الامر [illegible]
مردم ناكس عكال جمع عوكل بفتح اول و سوم و واو ثانی ساكن [illegible] گویند
العوكل الكثيب العظيم [illegible] العقنقل [illegible] عوكل [illegible]
[illegible] العوكلة الرملة العظيمة [illegible] ع وقد قابلته عوكلات عوايك [illegible]
ست از زبان خورش و منسوب بمولف [illegible]
و مرد كيه تدبير كوتاه و ميان مردم رسا نباشد و بايش نزديك باشند و زن كوتاه عكل بضم نام
شهر است و نيز قبيله ايست كه دران قبيله حماقت و غباوت است نام آنحضرت [illegible]
كرد او را [illegible] مشهور [illegible] كرد و شد [illegible] نام آن كنيز عاكل [illegible] مبارك
عكل بضم اول و دوم جمع و نيز عاكل نام مردى عكال بر وزن كتاب [illegible]
[illegible] العوكلان [illegible] عوكلان [illegible] قبيله ايست [illegible]
[illegible] عكل بر وزن [illegible]

درختان بهفتند عکلت المسرجة یعنی فراهم آمد در روی در چراغ و از آن اعتکل فلان
از انفعال فلانی گوشه گرفت اعتکل الثوران هر دو گاو باهم شاخها زدند عکابیل
شتر علّ بفتح اول و لام مشدد و علل بالتحریک آب خوردن مرتبه دوم جوهری گوید میگویند
علل بعد نهل یا خوردن آب بعد خوردن یکی بعد دیگری علّه از ضرب و نصر شغل است
ازان و از هر دو باب لازم و متعدی آمده علّ بالفتح و علل بالتحریک مصدر است ازان
اعلّه شتر را علل داد و اعلّوا از افعال نوشیدند شتران علل را معلول و شنید و سماعت
در حدیث علی علیه التحیة والسلام است من جزیل عطائک المعلول جزری گوید یعنی
ان عطاء الله مضاعف یعل به عباده مرة بعد اخری کعب بن زهیر گوید ع کانه منهل بالراح
معلول طعام و قد علّ منه نیز مجهول طعامیست که خورده شده است جزری از آن تعلل
فلان بالامر از باب تفعل فلانی بکاری مشغول شد یا اکتفا ساخت بان بهمه معنیست اعتل
از انفعال تعلل فلان بالمراة فلانی لهو و بازی نمود با زن و تعللت المراة من
نفاسها زن بیرون آمد از ایام نفاس بهمه معنیست تعالت از تفاعل با وعام جوهری گوید
و میگویند تعاللت الناقة اذا استخرجت ما عندها من السیر شاعری گوید ع وقد تعاللت
ذمیل العنس علّل فلانا بالطعام و غیره مشغول کرد فلانی را بالطعام و جز آن جوهری گوید
علّله بالشیء مشغول کرد او را الجزی چنانکه مشغول کنند بچه را بالجزی از طعام که کنایت کند او را
از شیر تعلّه بفتح اول و کسر دوم و لام مشدد و علّه و علاله بالضم چیزیکه بان بهانه کرده شود جوهری گوید میگویند
فلان یعلل نفسه بتعلة در حدیث ابی خیثمه در صفت است تعلة الصبی و فی
الضیف جزری گوید ای تعلل به الصبی لیسکت و نیز علاله شیر که دوشیده شود پس از شیر که دوشیده
شده است مرتبه اول و بقیه شیر در پستان و جز آن از روانکی اسپ و هر چیز مانند قوت و در حدیث
است انه اتی بعلالة الشاة فاکل منها جزری گوید ای بقیة لحمها و در حدیث عقیل بن ابی طالب
علیه السلام است قالوا فیه بقیة من علالة جزری گوید ای بقیة من قوة الشیخ و نیز علاله دوشیدن
شتر ماده میانه روز هر گاه که دوشیده شود آن از صبح و میانه روز و شام عالّت الناقة از مفاعله فعل ابان
زمخشری گوید عالّت الناقة دوشیدم شتر ماده را صبح و میانه روز و شام علال بالکسر اسم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الانبیاء اولاد علات [illegible]

[illegible] است یتوارث بنو الاعیان من الاخوة دون بنی العلات

جوهری گوید ای یتوارث الاخوة لاب و ام وهم الاعیان دون الاخوة لاب [illegible]

[illegible] عل فلان از ضرب اعتل از افتعال [illegible] بیمار شد [illegible] اعل الله [illegible]

افعال بیمار کرد خدا او را علة بالکسر آنچه مشغول [illegible] است از آن صاحب قاموس گوید [illegible]

و اهل کرم معلول [illegible] بر انسان [illegible] یعنی این لفظ در کلام عرب نیامده [illegible] در حدیث [illegible]

[illegible] صاحب آنرا از ذات خود جوهری گوید [illegible] مشغل [illegible]

از [illegible] اول [illegible] لا تعدم خرقاء علة گفته میشود [illegible]

با وجود قدرت [illegible] صاحب قاموس گوید [illegible] است از [illegible] در حدیث [illegible]

[illegible] در حدیث عاصم بن ثابت [illegible]

ما علتی و انا جلد نابل جوهری گوید ای ما عذری فی ترک الجهاد و معی اهبة القتال [illegible]

العلة موضع العذر اعتل فلانا از افتعال [illegible] و هذه علته

این سبب اوست [illegible] علی علاته [illegible]

شاعری گوید شعر وان ضربت علی العلات اجت اجیج الهقل من خیط النعام

و زهیر گوید شعر ان البخیل ملوم حیث کان ولکن الجواد علی علاته هرم

[illegible]

[illegible]

[illegible] عل [illegible]

مفتوح ولعل بزیادت لام در اول نیز آمده کلمه طمع و اشفاق اند و درین کلمه لغات دیگر اند که ذکر کرده
خواهند شد و در اصل حال جوهری گوید و بعضی گویند اصل لعل عل است لام را برای تاکید زیاده کردند
یعلول بفتح یای مثناة تحتیه و لام اول مضموم جوش سپید جاری و حباب و بلبلهای آب و از سپید
باباره و از ار سپید یعالیل جمع آن کمیت گوید شعر کان جمانا واهی السلک فوقه کما انهل
من بیض الیعالیل تسکب و نیز یعلول باران بعد باران و از یکبار یکبار که رنگ کرده شود یکبار بعد رنگ
کرده شدن دیگر و شتر که دو کوهان دارد علعل بضم اول و سوم و سکون دوم کیر یا کبیر که در حالت نعوظ
سخت نشود و چکاوک نر و بمعنی همین است علعال بالفتح و نیز علعل استخوان این سینه که مشرف بر شکم باشد کذا
کران شهان است علعول بضم اول و سوم و سکون دوم شر و اثم و اضطراب و قتال علعله بفتح اول و کسر عین
و لام مشدد نامی است علعل بفتح اول و سکون دوم مکرر کلمه ایست که بان زجر میکنند گوسپند را علیله بر وزن
کریمه زنیکه بمالد خو شوهر را بعد حوت و علیه بکسر اول و دوم مشدد و یاء مثناة تحتیه و گاهی بضم عین هم آمده بالاخانه
علالی بیاء مشدد جمع آن وهو من علیة قومه بکسر اول و دوم مشدد و یاء مثناة تحتیه مشدد
و علیهم بضم اول و علیهم بکسر اول و سکون لام و یاء مثناة تحتیه مخفف و علیهم بکسر اول و
دوم مشدد و یاء مثناة تحتیه مشدد و بدون تا و علیهم بضم اول و هر دو مشدد کلمه ایست که بان وصف
میکنند شخص را بعلو مرتبت و رفعت قدر و قول حق جل و علا ان الابرار لفی علیین نیکوکاران در علیین اند
زجاج گوید که بمعنی بلندترین امکنه است و مجاهد گوید که علیون عبارت از آسمان هفتم است چنانچه در حدیث
شریف وارد است ان اهل الجنة لیتراؤن اهل علیین کما ترون الکوکب الدری
فی افق السماء و قتاده میگوید که علیین عبارت از پایه جانب راست عرش است صاحب قاموس
گوید واحدش علی یا علیه است یا علیین جمع است که واحدش نیامده و درینجا هر دو صورت اعراب او
مثل اعراب جمع بواو و یا خواهد شد و صاحب غرائبین از فرا نقل کرده که علیین واحد است و در صورت
اعراب او بحرکات خواهد شد و جزری گوید نزد بعضی علیین نام دفتر ملائکه حافظین است که اعمال صالحان
بنی آدم در آن مرفوع کرده میشوند صاحب قاموس گوید که ذکر او در معتل باز خواهد آمد علعلان در حرکت
آلان تعلعل بر وزن مدحرج اضطراب کرد و سست فروهشته گردید علان بالتحریک آلی
ت در حسی علعال بالفتح کوهی است در شام امراة علانة بر وزن سکرانه زن جاهل و مرد جاهل را

[illegible] علی الضارب المضروب [illegible]

[illegible] علاضرباً [illegible]

[illegible]

[illegible] اذا علاضرباً بعد الثقل [illegible] سوم ثالثه

[illegible]

[illegible] اثلت الابل

[illegible] اثلت [illegible] اعتله

[illegible] **عمل** [illegible]

[illegible] آن عمل [illegible] اعمله غيره [illegible] واستعمله

[illegible] واستعمله ای طلب اليه العمل واعتمل [illegible]

[illegible] در حديث خيبر دفع اليهم ارضهم على ان يعتملوها من اموالهم [illegible]

ای هم يقومون بما يحتاج اليه من عمارة و زراعة و تلقيح و حراسة [illegible] و ما اعتمل [illegible]

[illegible] اضطراب کرد شاعر گويد **شعر** ان الكريم و ابيك يعتمل ان لم يجد يوما

على من يتكل فلان اعمل رايه وآلته از افعال واستعمله از استفعال فلان را کار کرد

بعمل خود [illegible] و نيز عمل بالتحريك نام مردیست [illegible] **شعر**

اشبه ابا امك او اشبه عمل وارق الى الخيرات زنا فى الجبل [illegible]

[illegible]

[illegible] فلان حسن

العملة [illegible]

[illegible] زمخشری گويد اعط العامل عمالته و وقه جعالته عمل

فلانا [illegible] و در حديث است خذ ما اعطيت فانی عملت

على عهد رسول الله صلى الله تعالى عليه وسلم فعملنی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تباهی گفته **شعر** فذکّرهم الله وسمّی ونزل بمنزل ینزله بنو عمل لا ضعف
یشغله ولا ثقل عامل فلاناً از مفاعله فلانی را تکلیف کار داد عمل بالعلّین بکسر اول
ودوم ولام مشدد ویا علیین بکسر اول وسکون یا دوم بر وزن غسلین یا عملین بضم اول وفتح دوم بر وزن
برجین مبالغه کرد در اندای او یعمله بفتح یا مثناة تحتیه وسکون عین وفتح میم شتر ماده اصیل عمل کننده مجبول در
مخلوق بر عمل وشتر نر را یعمل گویند صاحب قاموس گوید که یعمله ویعمل بر دو نام اند مر شتر را ووصف کرده
نمی شود به آن یعنی ناقه یعمله وجمل یعمل نگویند ناقه عمله بفتح اول وکسر دوم شتر ماده جوان که عمالت آن بین و
ظاهر باشد عَمِلَت الناقة ای بسرعت است از ان عَمِلَ البرقُ مدوام درخشید برق عمل بفتح اول
وکسر دوم لغت است از ان عَمِلَ الشیءُ فی الشیءِ ای احداث کرد اثر در ان وقسمی از اعراب را در
اصطلاح نحویان است عَمِلَت الناقةُ باذنیها ای تیز رو گردید شتر ماده در حدیث اسرا در
براق است فعمِلَت باذنیها جزری گوید ای اسرعت لانها اذا اسرعت حرکت اذنیها شده امیر
تعمیل صاحب عمل کردن امیر ساختن عُمِّلَ فلانٌ علیهم فعل مجهول است از ان یعنی فلانی بر آنها
امیر کرده شد عوامل پاها وگاو کشتکاری وخرمن کوبی در حدیث زکوة است لیس فی العوامل شیءٌ
جزری گوید العوامل من البقر جمع عاملة وهی التی یستقی علیها ویحرث وتستعمل فی الاشغال عامل الرمح
وعاملة الرمح صدر نیزه که متصل سنان باشد بنو عاملة بن سبا قبیله ایست در یمن از بنی قاسط جوهری گوید
زعم کردند علمای انساب مضر که بنو عامله از اولاد قاسط اند اعشی گوید **شعر** أعامِلَ حتّی متی
تذهبین الی غیرِ والدکِ الاکرمِ ووالدکم قاسطٌ فارجعوا الی النسبِ الاتلدِ الاقدمِ
وبنو عمل بالتحریک قبیله ایست در یمن بنو عمیله بصیغه تصغیر قبیله ایست عملی بالتحریک جایی است عمله بالفتح ودوم
با خیانت معمول شرابیکه در ان شهد باشد در حدیث شعبی است انّه اُتی بشرابٍ معمولٍ جزری
گوید هو الذی فیه اللبن والعسل والثلج عمله بالتحریک مشدد جایی است معمل بر وزن مقعد
پادشاهی است بنی هاشم را بدر روادی نبشیه یوم العمله از روزها عرب است تعمّل فلانٌ من اجله
از تفعّل فلانی رنج کشید برای او **عَمَیثل** بفتح اول ودوم وضم ومثناة ثلثه چهارم وسکون یا مثناة
تحتیه سوم اسپ پرو از جهت کلانی دم وشتر خار رونده وفرو هشتگی از هر چیز که باشد یا کسی که فرو گذارد جامها خود را
از جهت ناز وتکبر ابو النجم گوید لیس بملتاثٍ ولا عمیثلٍ نیز عمثیل مردم وچالاک وچست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ست از [illegible]

عنبله بالضم [illegible] در میان [illegible]

[illegible] بالضم [illegible]

[illegible] والقوس فيها وترعنابل [illegible]

[illegible] عنابل [illegible] **عنتل** بالفتح اول [illegible]

و سوم و نون ساکن و دوم [illegible] نوشته [illegible] در میان [illegible] ست [illegible]

ولا عنتل الشی بر وزن [illegible] را [illegible] مثال [illegible]

کند [illegible] را که برای [illegible] را قائم کرده باشند مترجم گوید [illegible] قاموس [illegible]

شده [illegible] بیان آن [illegible] معتبره [illegible] صاحب [illegible]

هم در ترجمه [illegible] را گرفته اکتفاء بالسلف واتباعا للخلف [illegible] نوشته [illegible]

گرفته صاحب قاموس این لغات که در مواد [illegible] بالا ذکر کرده و نون را زائد [illegible]

و در هر جا که بعد عنتل ذکر کرده و نون را اصلی انگاشته از رباعی مجرد [illegible] والله تعالی اعلم بالصواب

ام عنثل بالفتح اول و سوم ثاء مثلثه و سکون نون و دوم بروزن جندل کفتار و این لغت است

در ام عثل **عنجل** بالضم اول و سوم و نون ساکن و دوم مردی که گوشت او رفته باشد و استخوان او

ظاهر شده باشد [illegible] **عندله** بروزن [illegible] قوی و سخت [illegible] شدن شتر

عندل البعیر سخت [illegible] شد شتر فعل است از آن عندل الهزار هزار دستان آواز کرد

عندل بروزن جعفر شتر ماده بزرگ سر اطلاق آن برای مذکر و مونث هر دو آید و نیز عندل مرد [illegible]

عندله مونث آن یعنی زن [illegible] عنادلان هر دو خصیه مرد و عندلیل بروزن زنجبیل [illegible] لام [illegible] است

[illegible] امراة عندلة [illegible] سطبر باشند عنادل جمع عندلیب [illegible]

حرف [illegible] حرف [illegible] حرف [illegible]

از چار حرف باشد آنرا حذف کرده بنا سازند مترجم گوید این لغت را صاحب قاموس صاحب [illegible]

وصاحب صحاح هر دو ذکر را آورده **عنصل** بالضم بصل الفار و ذکر آن در سین ق ل و در ج س ل گذشته **عنظل** بطاء معجمه بروزن جندل خانه عنکبوت عنظله بروزن آن و حرجه در دیدن

عنکل بروزن جندل سخت **عنیل** بن ناحیه بن الجماهر مردیست در اشعرین

عول بالفتح میل و جور کردن عال از نصر و ضرب فعل است از آن عال المیزان کم شد ترازو و میل کرد یا زیاده شد عائل نعت است از آن شاعری گوید **شعر** قالوا اتبعنا رسول الله واطرحوا قول الرسول وعالوا في الموازین و ابوطالب فرماید **شعر** بمیزان صدق لا یغل شعیرة له شاهد من نفسه غیر عائل جوهری گوید و از آنست قول عز و جل ذلک ادنی ان لا تعولوا مجاهد در تفسیر این گفته لا تمیلوا و لا تجوروا و عال امرهم سخت شد کار شان و بزرگ گردید عال الشیء فلانا اعجزه فلانی غالب و چیره گشت و گران شد الخبر برد و در فکر انداخت او را جوهری گوید و نیز عول عول فریضه است و آن عبارت است از آنکه زیاده کنی تو سهام و حصص را پس نقصان و کمی داخل شود بر اهل حصص و فرائض را از ابوعبید نقل کرده که گمان میکنم که عول گرفته شده از عول بمعنی میل برای آنکه هرگاه که عول در فریضه واقع شود پس آن مائل و متوجه میشود بر همه اهل فریضه پس نقصان میشود و حصص همه آن جزری گوید میگویند عالت الفرائض هرگاه که زیاده و مرتفع شوند سهام و حصص از اصل حساب که واجب است موافق عدد وارثین چنانکه شخصی مرد و دو دختر و مادر و پدر و زوجه گذشت پس حصه هر دو دختر دو ثلث و مادر و پدر را دو سدس که آن هر دو سدس یک ثلث می شود و زوجه را ثمن خواهد پس اصل مسئله بست اند و سهام ۲۷ شدند و این مسئله را در علم فرائض منبریه گویند زیرا که علی علیه التحیة و السلام بر منبر تشریف فرما بودند که این را از حضرت سوال کردند پس حضرت ممدوح بداهة فرمودند صار ثمنها تسعا یعنی هشتم حصه زوجه نهم حصه شد **عالت الفریضة في الحساب** از نصر فعل است از آن صاحب قاموس گوید زیاده شد فریضه و مرتفع گشت و باین معنی لازمی است و متعدی هم آمده عال زید الفرائض و اعال الفرائض از افعال زید فرائض را عول کرد عال فلان و عیال او بسیار شدند عول و عیالة مصدر آن و همه بمعنی است اعول و اعیل از باب افعال بتصحیح واو و یا عال فلان عیاله از نصر فلانی کافی شد عیال خود را و قوت داد ایشان را و همین معنی است اعالهم از افعال و عیّلهم از تفعیل اعول فلان از افعال بتصحیح واو مبالغه کرد

[illegible] است المُعَوَّل عَلَیه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عَوَل [illegible]

کان اذا سمع اَعْجَبَتْ اَهْلَهُ العَوِیلُ وَالرَّنَّاتُ حَنَّتْ [illegible]

[illegible] **شعر** لِلهِنْدِ مِنْهُ عَوِیلٌ فِیهِ حَشْرَجَةٌ کَاَنَّمَا [illegible]

[illegible] عَوَل [illegible]

عَوْلُ نَکَّی بِمَا شِئْتَ یعنی [illegible]

آنرا اَعْوَلَ فلان [illegible] از افعال [illegible] شده [illegible] تب [illegible]

وَاَعْیَلَ از افعال [illegible] اَعْوَلَتِ القَوْسُ کمان [illegible] وَعِیلَ عَوْلُهُ [illegible]

مجهول گم کرده او را و عِیلَ صَبْرِی مغلوب شده صبر من و در حدیث [illegible] است فَلَمَّا عِیلَ صَبْرُهُ [illegible]

[illegible] عَول بر وزن قول نعت است ازان [illegible] عَال

عِیلَ مَا هُوَ عَائِلُه مغلوب شده چیزیکه غالب شونده [illegible] است [illegible]

شگفت و عجب نمود [illegible] که [illegible]

[illegible] **شعر** وَاَحْبِبْ حَبِیبَکَ حُبّاً رُوَیْداً فَلَیْسَ یَعُولُکَ اَنْ تَصْرِمَا

عول بالفتح چیزیکه غالب و چیره شود بر تو و چیزیکه [illegible] و گرفته شود [illegible] عیال وَعَوَّلَ فلان

عَلَیهِ [illegible] ترک [illegible] اعتماد کرد بر وی عول بر وزن [illegible] نعت است ازان شاعری گوید

شعر دَعْ عَنْکَ سَلْمَی قَدْ اَتَی لِلدَّهْرِ دُونَهُمَا وَلَیْسَ [illegible] دَهْرٍ لِشَیْءٍ مُعَوَّلُ معول مراد اول [illegible]

دوم اسم [illegible] است ازان تابط شرا گوید **شعر** لٰکِنَّمَا عَوْلِی اِنْ کُنْتُ ذَا عَوْلٍ عَلَی بَصِیرٍ بِکَسْبِ

الحَمْدِ سَبَّاقِ عَیَّلَ الرَّجُل بفتح اول و تشدید یا [illegible] و عیال بر وزن کتاب کسانیکه نفقات

خورد و پوشش [illegible] آنها بر ذمه آن مرد باشد صاحب قاموس گوید که این هر دو واوی و یائی اند

یعنی از ماده ع و ل و ماده ع ی ل هر دو آمده [illegible] از ماده ع ی ل آورده عالة و عیایل

جمع آن و از کلام صاحب قاموس معلوم میشود که عاله نام است مرد و زن را که در کفالت کسی باشد

بخلاف عیایل که خاص بزنان ست چراکه میگویند عاله ونسوه عیایل عَیَّلَهٗ از تفعیل انهار اعیال گردانید یا مهمل گذاشت انهار را معول بر وزن منبر آهنی ست که کنده شود بان کوه را متعاول جمع آن عاله شترمرغ و سایبان که از باران بسبب آن ستر کرده میشود عَوَّلَ از تفعیل تا ساخت آن سایبان را عبد مناف بن ربع هذلی گوید **شعر** فَالطَّعْنُ شَغْشَغَةٌ وَالضَّرْبُ هَيْقَعَةٌ ضَرْبَ الْمُعَوِّلِ تَحْتَ الدِّيمَةِ الْعَضَدَ او ماله عال ولامال نیست او را چیزی ماله عال مال بددعا است مراد را یعنی بسیار شود عیال او و جور کرد در حکم خود و گفته میشود برای مرد که بلغزد پای او غالک عالیا چنانکه میگویند عربان رسیحا لغالک عالیا سعا ول و معاوله قبیلها اند از از چنانچه شاعری در بیان حمام گوید **شعر** فَاِذَا دَخَلْتَ سَمِعْتَ فِيهَا رَنَّةً لَغَطَ الْمَعَاوِلِ فِي بُيُوتِ هَدَادِ سبره بن العوال بر وزن شداد و خارجه بن عوال در فتح مصر با عبدالله بن عمر رضی الله تعالی عنهما حاضر شده عول بفتح اول و سکون دوم کلمه ایست مانند ویب میگویند عولک و عول زید یعنی عذاب خدا لازم گردد ست مر ترا یا زید را اِعْتَوَلَ فُلَانٌ از افتعال به تصحیح واو فلانی گریست آعَالَ فُلَانٌ از افعال فلانی محتاج شد عوال بر وزن غراب قبیله ایست از بنی عبدالله بن غطفان شاعری گوید ع وَجَمْعُ عُوَالٍ مَا اَدَقَّ وَاَلْأَمَا و نیز عوال موضع اند

عیصل بر وزن حیدر و عیهله بزیادت تا و عیهول بفتح عین و زیادت واو بعد ها بضم و عیهال شتر ماده تیز رو و شتر ماده اصیل شده شاعری گوید ع زَجَرْتُ فِيهَا عَيْهَلًا رَسُوْمَا و دیگری گوید **شعر** نَاشُوا الرِّحَالَ فَسَالَتْ كُلُّ عَيْهَلَةٍ عَبْرِ الشِّفَادِ مَلُوسِ اللَّيْلِ بِالْكُوَرِ جوهری گوید بسا اوقات عرب برای ضرورت شعر عیهل را به تشدید لام خوانند چنانچه شاعری میگوید **شعر** اِنْ تَبْخَلِي يَا جُمْلُ اَوْ تَعْتَلِّي اَوْ تُصْبِحِي فِي الظَّاعِنِ الْمُوَلِّي نُسَلِّ وَجْدَ الْهَائِمِ الْمُغْتَلِّ بِبَازِلٍ وَجْنَاءَ اَوْ عَيْهَلِّ و نیز عیهل شتر نر دو مرد که قرار نگیرد از روی سبکی و جهندگی و شتر نر و عیهله با ست و نیز عیهل با دو بخت و زن را از بالا و عیهله پیرزال عاهل پادشاه بزرگ مانند خلیفه و زنیکه شوهر نداشته باشد

عیل و عیله بفتح اول در هر دو و عیول و معیل بفتح میم و کسر عین محتاج ملکه شدن حق عز و جل بسیر ما بود وَاِنْ خِفْتُمْ عَيْلَةً عَالَ از ضرب فعل ست از آن احیحه گوید **شعر** وَمَا يَدْرِي الْفَقِيرُ مَتَى غِنَاهُ وَمَا يَدْرِي الْغَنِيُّ مَتَى يَعِيلُ عائل نعت ست از آن حق عز و جل میفرماید

ووجدك عائلا فاغنى [illegible]

[illegible] العيلة [illegible] الناس

[illegible] و هو عائل و هو عيلة [illegible]

[illegible] الى [illegible]

[illegible] عال أو شيئا [illegible]

[illegible] تعيل [illegible] عال الفرس يعيل عيلا

[illegible] 8 [illegible]

عيّال [illegible] عالت الضالة [illegible]

عال فلان في الارض [illegible]

کنند و میدان [illegible] گفتار [illegible] میدان [illegible]

قیس میدان است [illegible] بسوی میدان [illegible] این میدان [illegible] و میدان [illegible]

اصل نام [illegible] بر وزن کتاب [illegible] بتشدید یا است [illegible]

شد [illegible] بفتح اول و سکون [illegible] بتشدید یا مکسور و است [illegible]

العیلة عیالة البدوی [illegible] بکسر عین و معالتة [illegible] طال عیلتی ایاک

دراز شد و طول شد [illegible] بسوی [illegible] بالتحریک عرض کردن تو کلام و حدیث خود بر کسی که

خواهش شنیدن آن ندارد و نیست از شان او شنیدن آن [illegible] بسوی کسی که خواهش و اراده

شنیدن کلام او کند [illegible] شد و پیش کرد کلام را بر کسی که اراده و خواهش آن ندارد در حدیث

ان من القول عیالا [illegible] بفتح اول و تشدید [illegible] از اسم زنان عرب است [illegible]

اعال الرجل [illegible] اعال بسیار شد عیال مرد [illegible] اعال الرجل [illegible]

[illegible] نعت مذکر و عیلة نعت مونث است [illegible]

فصل الغین

غَتَل بالتحریک بسیار شدن درختان در مکان غَتِلَ المکانُ از باب فرح فعل از ان
مکان غَتِل مکان درخت ناک نخل غَتِل درخت خرما در هم **غَیْدَل** بر وزن حیدر زندگانی
فراخ و نازک **غُدُفْل** بر وزن سجل دراز بالا از مردم و از شتران بزرگ اندام و الخلقت و
عیش فراخ و جامه کهنه غدافل جمع آن و از انجاست غَدَّنی بُرْدُ الدهرِ عن غدافلی گفت
او را مردی که سوال کرد از مردی که جامه پوشاند او را ایں و عده داد و بینداخت پیش او جامهای
کهنه و نپوشانید رحمة غدفلة بر وزن سجلة رحمت فراخ ملاءة غدفلة چادر فراخ بعیر غدافل و کبش غدافل
بر وزن علابط شتری و گوسپندی که پشم بسیار موی دارد **غَدَوْدَل** انثاه و در اینچنین یعنی فراخی در حال
و نکاح و اکل **غُرله** بالضم غلاف سر زه اغرل نی ختنه عام اغرل سال بافراخی عیش اغرل
زندگانی بافراخی رمح غَرِل بر وزن کتف نیزه دراز رجل غَرِل مرد سست خی الخلقه غَرْیَل بر وزن حذیم
بمعنی غرین یعنی آبی که در اسفل حوض و آبگیر باند و همچنین تفلی که در اسفل قاروره باند غریل نیز بمعنی غبار
گلی که آن را سیل بردارد و بر روی زمین باند و شگافته شود خواه تر باشد یا خشک اصمعی گوید گلی که سیل آرد
و بماند بر روی زمین و فرو شود و آب آن پس دیده شود که رقیق و خشک شده است بر روی زمین و ابوزید در
کتاب مطر گفته آن گلی است که سیل آن را بردارد و بر روی زمین باقی باند اعم از آنکه تر باشد یا خشک غریل
نیز بمعنی آب بینی هر ذی حافر و آبگیری که باقی ماند در آن کرمک سیاه و که از آن آخر ... **غربله**
بر وزن دحرجه پرویزن کردن غَرْبَلَ الدقیقَ و نحوه غربال کرد آرد و مانند آن را اغربله
برید آن را غَرْبَلَ القومَ قتل کرد قوم را و ماننده آورد گرد آنها را مغربل بفتح با المیمه خسیس و کشته باشد
شاعری گوید **شعر** تری الملوک حوله مغربله یقتل ذا الذنب و من لا ذنب له و بمعنی
ملک و نده غربال بالکسر پرویزن و سخن چین بمعنی دف که آنرا می نوازند در حدیث است اعلنوا النکاح
واضربوا علیه بالغربال در نهایه است غربال دف را گویند بسبب مشابهت آن به پرویزن در ...
غزحله بر وزن قمدحره بحا مهمله بمعنی عصا **غرقله** بر وزن دحرجه یکبار آب بر
سر ریختن غرقل الماءُ فعل از ان غرقلتِ البیضةُ و البطیخُ فاسد شد آنچه در جوف بیضه و
خربزه بود **غرمول** بالضم بمعنی ذکر و نره و نیز بعضی نره سطبر و سست پیش از آنکه غلاف آن برید
باشند عزمل بر وزن قنفذ نام والد یعقوب محدث عزامیل نیستهای سخت اند **غشال** بر وزن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غزل [illegible]

[illegible] لان الغزال من ارتفاع الشمس في رتبتها [illegible]

[illegible]

الاربعين [illegible] غزل الناقة [illegible]

[illegible] چون [illegible] وغزال [illegible]

آفتاب را [illegible] آفتاب را غزاله [illegible]

ميگويند [illegible] آفتاب غزاله [illegible]

[illegible] غزاله [illegible] غزالة الضحى [illegible]

[illegible] منبسط شدن آفتاب [illegible] فلان [illegible] غزالة الضحى

آمد فلان [illegible] اول بامداد [illegible] غزال [illegible]

زنان جوان [illegible] از آب آن بر پوست [illegible] غزال نام [illegible]

بر وزن [illegible] الغزيل [illegible]

[illegible] غسل بالفتح شستن غسل الشيء از باب ضرب

غسل [illegible] از آن غسل بالضم اسم [illegible] غسيل بر وزن امير و غسول بر وزن مفعول شسته شده از آن [illegible]

[illegible] بر وزن [illegible] غسيل [illegible] بر وزن [illegible]

[illegible] مغتسل بضم ميم و فتح سين جاى غسل [illegible] مغاسل [illegible] بالضم [illegible]

و غَسول بر وزن صبور و غَسول بر وزن تنور آبی که بآن غسل کنند و آنچه بآن سر شویند مانند خطمی و جز آن اِغْتَسَلَ بِالْمَاءِ از باب افتعال غسل کرد بآب اِغْتَسَلَ بِالطِّيْبِ یا شید خوشبو را غِسْلَة بالکسر شیر و آنچه زن در سر خود بکار شانه بر وزن استعمال نماید و آنچه بآن سر شویند مانند خطمی و جز آن غِسْل بالکسر بمعنین گویند مَا الطِّيْب غِسْلَهَا وَ غِسْلَتَهَا غِسْلَه نیز یعنی هر آنچه غساله بشی بر وزن ثمامه آبی که بآن بشویند و آنچه بعد از شستن بر آید و در اساس است تَتَوَاهَدِ الْمَدِيْنَةُ بِغُسَالَاتِ أَيْدِيْهِمْ أَي الْكِلَاب ايديهم غِسْلِين بالکسر آنچه شسته شود از جامه و امثال آن مانند غساله غسلین نیز آنچه از روان خواهد شد از دوستهای دوزخیان و بمعنی بحت گرم درختی است در دوزخ و اصل غسلین غسل است یا و نون را زیاده کرده اند مُغْسِل بر وزن منبر مرده بان چیزی را بشویند غَسَلَهُ از باب ضرب زد او را پس دردناک کرد و در اساس است غَسَلَهُ بِالسَّوْطِ زد او را به تازیانه و دردناک کرد و مانند صَبَّ عَلَيْهِ سَوْطَ عَذَابٍ غَسَلَ الْمَرْأَةَ مباشرت کرد با زن بسیار غَسَّلَ الْمَرْأَةَ از باب تفعیل همچنین غَسَلَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ بسیار جست شتر نر بر ناقه فحل غِسْل بالکسر و غُسَل بر وزن صرد و غَسِيل بر وزن امیر و غُسَلَة بر وزن همزه و مِغْسَل بر وزن منبر و غَسِيل بر وزن سکیت شتر بسیار جماع کننده یا شتری که بسیار جماع کند و بار دار نگرداند و همچنین مردی را گویند که بار دار نکند فی الاساس رَجُلٌ غُسَنْبُلٌ مرد که با زن خود بسیار جماع کند مغاسل وادیها و رغاب غُسْل نام موضعی در دیار بنی اسد ذات غسل نام موضعی آخر غسل بالضم نام موضعی از جانب راست سمیرا و در آن چشمه آبی بود که از آن اغتسال می کنند غَسَل بالتحریک نام کوهی در تهامه و در کوهی نجی غسوله بر وزن منوله نام دهی به نزدیک حمص معبله گورستانی است در مدینه که در آنجا جامه های شستند آن غسله بالکسر کلّ اِغْتَسَلَ الْفَحْلُ از باب افتعال بسیار بر جست شتر نر بر ناقه تغسیل بر وزن تفعیل مبالغه است در شستن اعضاء غُسِلَ الْفَرَسُ بصیغه مجهول و اغْتَسَلَ از باب افتعال عرق بر آورد غَسُول نوعی از گیاه و در زمین شور در اساس است كَلَامُ فُلَانٍ مَغْسُولٌ لَيْسَ بِمَعْسُولٍ یعنی کلام فلانی عاری از لطف است و شیرین نیست گویا بآب شسته است و در صحاح است که حنظله بن راهب را غَسِيلُ الْمَلَائِكَة می گویند بسبب آنکه شهید شد در جنگ احد پس فرشتگان او را غسل دادند غُسُول الْمَاءِ جوش داد آب را اِغْشَنْصَل بشین معجمه بر وزن جعفر یعنی روباه اِغْضَالَّت الشَّجَرَةُ بضاد معجمه بسیار شد شاخ و برگ درخت غَيْطَلَه درخت انبوه و مُغَيْطِل بحذف یا جمع آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... عفل ... [illegible]

... [illegible] ... عفيل الفتى ... [illegible]

... [illegible] ... **غفلة** ... [illegible] ... غفل

عنه ... [illegible] ... واغفله ... [illegible] ... غافل ... [illegible] ... غفل عن

... وغفل عنه ولتغفله ... [illegible] ... تغفل عن الشيء بغفل

عنه غفلة وغفولا واغفله عنه واغفلت الشيء اذا تركته على ذكر منك ... [illegible]

... [illegible] ... تغافل ... [illegible] ... غافل ... [illegible]

... [illegible] ... غافل ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

که دران عمارت ... [illegible] ... که دران نشان نیست ... [illegible]

... [illegible] ... که دران باران نبارید ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... **غفلة** ... [illegible]

... [illegible] ... صاحب قاموس ... [illegible]

... [illegible] ... عبد الله بن مسعود ... [illegible]

... [illegible] ... عبد الله بن ... [illegible]

... [illegible]

وزن معظم یعنی از سوب کامل بن منقبل بر وزن زبیرست غُلّ بالضم و غله بالضم و بزیادت تا و
غَلَل بالتحریک یعنی تشنگی و نیز و یعنی شدت تشنگی و گرمی شکم غُلّ یُغَلّ مجهول از ان غلیل بر وزن امیر
مغلول و مغتل صفت از ان بعیر غالّ و غلّان شتر سخت تشنه غَلّ یَغَلّ بفتحهما و اُغتُلّ از
افتعال فعل از ان غلیل بر وزن امیر و غِلّ بالکسر کینه و خیانت غَلّ صدرهٗ یَغِلّ بالکسر فعل
از ان غلیل نیز خسته خرما که آن را با سفست آمیخته ناقه را خورانند و بمعنی حرارت دوستی و حرارت غم
اَغَلّ فلان از باب افعال فلانی خیانت کرد و اغلّ الابل خوب آب نداد شتر از این سیراب نشده
و تشنه شدند اَغَلّ فی الجلد بگرفت بعض گوشت و چربیش را در پوست کندن در صحاح است
اَغَلّ الجزار فی الاهاب بگذاشت در پوست کندن چیزی از گوشت در پوست چسپید و اَغَلّ
فلان بسیار تشنه شدند گوسفندان او اَغَلّ الوادی رویانید وادی غلّان را که نوعی از گیاه است
اَغَلّ القوم فرا رسید غله قوم اَغَلّ الرجل بصرهٗ تیز نگریست اَغَلّت الضیاع غله داد
زمین اَغَلّ فلانا منسوب کرد فلان را بسوی غلول و خیانت غَلّ غلولا خیانت کرد
اَغَلّ از باب افعال همچنین و بعضی گویند غل مختص به غنیمت است در صحاح است که ابن سکیت گفته که شنیده
نشد در غنیمت مگر غَلّ غلولا و خوانده شد در قرآن وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ اَنْ يَغُلَّ و يُغَلّ بمعنی
یغلّ یخون و بمعنی یُغَلّ دو احتمال دارد یکی آنکه یُخان یعنی گرفته شود از غنیمت او و دیگر آنکه یُخوَّن یعنی
منسوب کرده شود بسوی خیانت ابو عبید گوید غلول مختص به غنیمت و ما آن را الا بمعنی خیانت و نه از
حقد و از جمله چیزی که پیش این مقال کند این ست که گفته میشود از خیانت اَغَلّ یُغِلّ از افعال و
از حقد غَلّ یَغِلّ بالکسر و از غلول غَلّ یَغُلّ بالضم انتهی غَلّ فی الشیء غلّا داخل
کرده شد در آن تغلغل فی الشیء همچنین غَلّ فی الشیء و انغلّ از باب انفعال در آمد در آن چیز
تغلّل و تغلغل فی الشیء همچنین در صحاح است غَلّهٗ فانغلّ ای داخل کرد او را پس داخل شد
بعضی از عرب گفته اند و از انجاست ما یغلّ یعنی من الکباش ای داخل میکند قضیب خود را الی آلیه
بر دارد الیه را اغلّ نیز بمعنی داخل متعدی و لازم هر دو آمده گویند غَلّ فلان المفاوز ای داخل شد
در بیابان غِلاله بالکسر و غُلّه بالضم جامه ایست که زیر جامه می پوشند غَلّ الغلالة پوشید غلاله
غَلّ الدهن فی رأسه داخل کرد روغن را در بیخ موهای خود غَلّ بصرهٗ میل کرد بنا

... ثالثة بین الاخوین ... [illegible] ... مشاکل ...

[illegible]

... [illegible] ... تغال ولات ...

... [illegible] ... غلت ...

... [illegible] ... تغلغلا

... [illegible] ... الخم ولا مغلغلة

... [illegible] ...

... [illegible] ... تغال ولاد

بالغالیة وتغلغل بالغالیة واغتل بالغالیة ... تغال بالغالیة ...

... غالیه مالیدن ... [illegible] ... تغللت ...

کفت اثر او ... کردن غالیه را در ... عود ... تغلل ...

شد و کرد و شد برای کثرت ... [illegible] ...

... جامهای که در زیر ... پوشند ... آن ... الله الله وغل ...

... است اغتللت الشراب از باب افتعال نوشیدم ... اغتللت الثوب پوشیدم

جامه را زیر جامه تغلل با تحریک ... اغتل الغنم یعنی

از ان غلاله بر وزن کتابه پارچه که زنان بر سر ... [illegible] ...

پیوسته شود تغلغل بر وزن ... [illegible] ... ما نا مغلغل

الیه ... استغل عبده از باب استفعال ... [illegible] ...

... واستغل المستغلات ... انعم غلول الیوم ... [illegible] ...

... [illegible] ... غل با تحریک ... [illegible] ...

شود ... غمل بالفتح پوست ... [illegible] ...

الادیم از باب نصر فانغمل از باب انفعال ... پوست ...

پوست را در ریگ ... [illegible] ... غملت الجلد غملا فهو غمیل

وآن این است که پوست را بپیچید و بجائی نم کنند تا سست شود و چون پشم آن را بکشند ریخته شود و اگر ساعتی از ان
غافل شوند فاسد گردد غَمَلُ البُسْرِ پوشید غوره خرما را زیر چیزی تا پخته شود غَمَلَ [illegible]
پوشانید او را چیزی تا عرق کند مغمول صفت از ان غَمَلَ الشَّیْءَ اصلاح آن کرد غَمَلَ العِنَبَ
به ترتیب چید بعض آن بر بعض غَمِلَ النَّبَاتُ برهم شد نبات و یکدیگر را پوشید غمل بالفتح نام موضعی
و بالتحریک فاسد شدن جراحت از عصابه غَمِلَ از باب فرح فعل از ان غَمِیل بر وزن امیر
نبتی برهم و انبوه و آن نوعی از گیاه است غُمُول بالضم وادی با درختان و نزد بعضی وادی دراز
کم پهنا برهم درختان و نبات برهم و متراکم و بمعنی بلندی و پستی و هر چه مجتمع و برهم از درختان و ابر
تاریکی بود و آن را غملول گویند با آنکه زاویه را هم غملول گویند غملول نیز تره ایست که آن را پخته بخورند
تَغَمَّلَ از باب تفعل فراخ شد غُمَّلَی بر وزن حمزی نام موضعی رحل مغمول کم نام غُنْبُول
بر وزن سنبور نوعی از مرغان بَجَل غَنْتَل وزن جندل کلام غنتل کفار غُنْجُل بر وزن قنفذ بسیار خوار
غناجل جمع آن غُنْجُول بر وزن زنبور دابه ایست که حقیقتش را نمیدانند غُنْکُلانی بالضم کلان غَوْل
بالفتح هلاک کردن ناگاه و بیخبر گرفتن غَالَهُ از باب نصر هلاک کرد اِغْتَالَهُ از باب افتعال
همچنین و گرفت او را ناگاه و او بیخبر بود غَوْل بالفتح دردسر و مستی و دوری بیابان را گویند بسبب آنکه
هلاک میشوند در ان و بمعنی مشقت و نشیب زمین و جماعت مور و خاک بسیار غَوْل بلا لام نام موضعی غول الرم
نام موضع دیگر غُول بالضم هلاکی و بمعنی بلا و سعلاة اَغْوَال بر وزن احباب غِیلان بالکسر جمع آن غول نیز
بمعنی مار اغوال جمع آن غُول نیز زن جادو گر از پریان و بمعنی مرگ و نام موضعی و شیطانی است که مردم را
بخورد و بعضی گویند دابه بود که عرب آن را دیده اند و شناخته اند و تا لطف تر آن را گشته تغول نیز گویند
متلون شود به الوان از جا دور کرده و پریان یا هرچه بآن عقل زائل شود و بالفتح سم آمده غَالَتْهُ
غُولٌ هلاک کرد او را هلاکی غوائل بلاها غَوْل نیز بمعنی خشم گویند الغَضَبُ غُولُ الحِلْمِ چرا که هلاک میکند بردبار
را و می برد آن را گویند اَیَّةُ غُولٍ اَغْوَلُ مِنَ الغَضَبِ یعنی کدام غول هلاک کننده تر از خشم است
وَهٰذِهِ اَرْضٌ تَغْتَالُ المَشْیَ یعنی زمینی است که ظاهر میشود در ان رفتار بسبب دوری و فراخی آن
عجاج گوید شعر وَبَلْدَةٍ بَعِیدَةِ النِّیَاطِ مَجْهُولَةٍ تَغْتَالُ خَطْوَ الخَاطِی تَغَوُّل بر وزن تفعل
گوناگون شدن تَغَوَّلَتِ المَرْاَةُ گوناگون شد زن غَائِلَةُ الحَوْضِ [illegible] نگاه نشود از حوض

[illegible] فلما [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غیل [illegible]

[illegible] انا الیث لمرأة ولدا ما اغیلته [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

[illegible] حبلی قد طرقت و مرضع فالهیتها عن ذی تمائم مغیل [illegible]

[illegible] اشرت لغیلة بولدی فلان [illegible]

[illegible] لقد هممت ان انهی عن الغیلة [illegible]

[illegible] **شعر** جاریة مائلة فی المغنی ذات یدین غیلین [illegible]

[illegible]

[illegible] حدیث ما سقی بالغیل ففیه العشر وما سقی بالدلو ففیه نصف العشر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] غیل بالکسر درخت بسیار [illegible]

[illegible] اغیال بالفتح و غیول بالضم [illegible]

[illegible] **شعر**

[illegible] سربال الشباب کانها سقیة بردی نمتها غیولها [illegible] تغیل

الشجر از باب تفعل [illegible]

[illegible] اغیل الشجر از باب افعال [illegible]

باب تفعّل و استفعال از باب استفعال نعل ازان غیله بالفتح بزن قریه اغتیال الغلام از باب افتعال کند و وفرید شدن بالکسر نام موضعی و شقیقه شتر و بمعنی قریب و نام کیاهان کشتن قتله غیلة از باب
و ا و ا ورا و برد و بر موضعی و کشت آنرا ایل غیل و بفرعیل بضمتین بمعنی بسیار و نزد بعضی بمعنی قریه عیلان نام
زنی از سه و نام مردی که میان او و میان قوم کینه بود بس سو کند یاد کرد که با آنها آشتی نکند تا مدتی که در
چشم او خاک نشود یعنی نمیرد پس لاحق شدند و درامر دم روزی در غفلت وا بتقریب آنست که شر و فساد خواهد
کردیس شروع کرد که خاک در چشمهای خود میریخت و می گفت تحلّل غیل ی ای یا عیلان یعنی می شود
آنهارا که مصالحه میکنند و از سوکنه خود بیرون می آید مردم قبول نکردند و او را کشتند ام غیلان درخت
سمر و غائله کینه پنهانی و بمعنی بدی متعالم همچنین اَغیلت الغنم از باب افعال بچه ها آوردند گوسفندان در
سالی دو مرتبه تغیّلوا از باب تفعّل بسیار شدند اموال آنها و نزد بعضی بسیار شدند آنها اغیال بر وزن شداد
شیر درنده اغیال و بروایتی ذات الغیال نام وادی است

فصل الفاء

فال بالفتح شگون نیک ضد طیره یعنی شگون بد مثلا شخصی بیمار بشنود یا سالم و یا طالب چیزی
بشنود یا واجد و نزد بعضی مستعمل میشود در خیر و شر هر دو فؤول بالضم و اَفؤل بر وزن افلس جمع آن
تفأّل به و تفاءل فعل ازان اِفتال افتعال و تفئیل تفعیل ازان لا فال علیک ضرری نیست
بر تو در حدیث است اِنّه کان یحب الفال و یکره الطیرة رجل فئل اللحم بر وزن کتف مرد بسیار
گوشت فیال بر وزن کتاب بازی است مر کودکان را و آن این است که چیزی را در خاک پنهان
میکنند بعد از آن آن خاک را با هم قسمت می کنند و میگویند که آن چیز در کدام حصه است طرفه گوید شعر
حباب الماء حیزومها بها کما قسم الترب المفائل بالید **فتل** بالفتح تافتن فتله
از باب ضرب و تفعیل فعل ازان فتیل بر وزن امیر و مفتول بر وزن مفعول صفت ازان انفتال
بر وزن انفعال و تفتّل بر وزن تفعّل تافته شدن فتل وجهه عنهم از باب ضرب گردانید روی
خود را از آنها فتیل بر وزن امیر ریسمان باریک از پوست خرما که کاهی آنرا بر حلقه که نزدیک شکاف است

[illegible] بروزن [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] فتنة [illegible] [illegible] لا افتله [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] فتا

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بروزن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و فتیله بروزن [illegible] [illegible] ب [illegible]

مبالغت فلان مازال یفتل من فلان فی الذروة والغارب [illegible] [illegible]

[illegible] فتکلین بروزن [illegible] [illegible] **فجل** [illegible] [illegible]

و [illegible] فجل از باب منع و [illegible] فجله از باب [illegible] [illegible] بروزن

وفجل بروزن معد گیاهی معروف برگ و تخم او و دری باشد فجل بالضم و بضمتین [illegible] [illegible] [illegible]

برای درد مفاصل و برای یرقان و درد جگر و برای استسقاء [illegible] [illegible] کژدم [illegible]

آب و یا پوست آن از گزیدن کژدم بگذارند بهتر شود و خوردن آن بعد از طعام هضم کند [illegible] [illegible]

می آرد و پیش از طعام [illegible] طعام را و قوی ترین چیزی که [illegible] [illegible] [illegible]

پوست آن بعد از آن برگ آن بعد از آن مغز آن [illegible] [illegible] [illegible]

مسمار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

فحل [illegible] از باب افتعال [illegible] **فحل** بالفتح نر از هر حیوان فحول بالضم

و افحل بروزن افلس و فحال بروزن کتاب و فحالة بروزن کتابة و فحولة بالضم جمع آن [illegible]

فحل فحولة بالضم و فحالة بروزن کتابة و فحلة بالکسر [illegible] فحل ابله فحلا کرما [illegible]

برگزید برای شتران خود نر کریم را افتحل ابله از باب افتعال [illegible] فحل الابل [illegible]

[illegible] در شتران شتر کریم را فحل [illegible] شتر [illegible] آید افحله افحالا

از باب افعال بعاریت دادن و انحل استخال بر وزن استفعال آن ست که گُعاریکابل هر که دری جسیم عزلی را امید بد مندسیان ا و در میان زنان خود خلوت میکردند تا مانند او بچه ها آرند کش بجیل نری که مشابه بجل از شتران بود در نجابت و فضیلت و عرب سهیل را فحل میگویند از روی تشبیه بفحل شتران بسبب یکسو شدن آن از ستاره ها چه هر گاه فحل بر شتران میجهد یکسو میکشد آنها را الفحل ابن عباس بن حسان و یزید بن مهلب هر دو با هم جنگ کردند و مخالفت کردند در ضرب پس یکشب یکی صاحب جور را الفحل بالفتح نیز مذکر از درخت خرما فحال بر وزن رمان همچنین نر ماده شدن مختص به درختان خرما است از میان سائر درختان فحاحیل جمع آن شاعری گوید **شعر** يَطُفْنَ بِفُحَّالٍ كَأَنَّ بُطُونَهُ بُطُونُ الْمَوَالِي يَوْمَ عِيدٍ تَغَدَّتِ فحل نیز بمعنی راوی فحول بالضم جمع آن و نوعی از بوریا که از نرگل خل می بافند در حدیث ست که رسول مقبول علیه السلام بخانه انصاری آمد و در گوشه خانه فحل یعنی بوریا از برگ خرما ی نهاده بود پس بسر مود تا آنرا یک جائی بکشند بعد از ان نماز کرد بر آن فحل نیز نام موضعی در شام که دران جنگها واقع شدند و لقب علقمه شاعر چرا که تزوج کرد و بود به ام جندب هر گاه طلاق داد آن را امرؤ القیس چون غالب آمد ام جندب برامرؤ القیس در شعر **اِسْتَفْحَلَتِ النَّخْلَةُ** فحال شد درخت خرما **اِسْتَفْحَلَ الْاَمْرُ** بزرگ شد کار **تَفَحَّلَ** از باب تفعل مشابه شد بفحل فحلان بالکسر نام موضعی در احد فحلتان نام موضعی فحل بالکسر و بالفتح بوزن کتف نام موضعها فحول الشعراء شاعران غالب در هجو بر کسانیکه هجو کرد آنها را مانند جریر و فرزدق و مانند آنها و همچنین هر شاعری که معارضه کند شاعری را و فاضل شود بر ان و را فحول الشعرا گویند فحلاء بر وزن صحرا نام موضعی فحل بکسر جار ذرحتی که بار بیار و فحل بالفتح همچنین **تَفَحَّلَ الرَّجُلُ** تکلف کرد فحوله را در لباس و طعام پس جامه درشت پوشید و طعام درشت خورد امراة فحلة زن بد زبان **فَحْجَل** بر وزن جعفر ذکر کرده آنرا نحویان و تفسیر کرده اند به افحج و صاحب قاموس گوید که نزد من غلط ست چرا که افحج همان فحجل ست لیکن هر گاه نحویان ذکر کردند متابعت آنها آوردم **تَفَخَّلَ** بخاء معجمه بر وزن تفعل وقار و بردباری ظاهر کردن و آماده شدن و بهترین جامه ها پوشیدن **اَفَلُّ اَكَلَ** کارهای بزرگ **فَنْجَلَة** مپیش پا ها نزدیک نهادن و پاشنه ها دور در سرعت کردن فنجل بر وزن و معنی فرجون ست **فِنْزِل** بالکسر بمعنی زنجیر یا مقراضی که آهنگران بان آهن را برانند نَکَّلَهُ یا بزنجیر کرد او را ارجل فنزل بر وزن قنفذ سطبر و تن وار **فُنْعُل** بالضم بجه کفتار

فتیله

[illegible]

فسل [illegible]

[illegible]

انّ افسل الفسیله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فسل النبی [illegible] افسل

علیه متاعه [illegible] افسل درهمه [illegible]

فسل

[illegible]

[illegible] بعد از آن [illegible] بعد از آن [illegible] بعد از آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **فشل** [illegible]

[illegible] **فسل** [illegible]

[illegible]

[illegible] افتشلت المرأة [illegible] وتفشلت [illegible]

[illegible] وتفشلته [illegible] تفشل الرجل [illegible] تفشل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زبید الفسولیه بالضم رهی ست در واسط **فصل** بالفتح بمعنی حائل میان دو چیز و هر جای پیوستن
دو استخوان از تن بمفصل بر وزن منبر همچنین فصل نیز بمعنی قول حق فصل الجسد موضع مفصل و فصل نیز در تفسیر
مانند عماد نزد کوفیین و آن ضمیری باشد که میان مبتدا و خبر می آرند فیصل نیز بمعنی حکم میان حق و باطل
فصل نیز جدا کردن بچه از شیر یا در انفصال بر وزن افتعال همچنین فصال بر وزن کتاب اسم از آن قال الله
تعالی فان ارادا فصالا ای فطاما فصل نیز بمعنی باز داشتن و بریدن فصل یفصل از باب ضرب
فصل از همه معانی مذکوره و فاصله مهره که در میان دو مهره در رشته مهرها کشند و فصل النظم فعل از آن اصل
تمامی آیات قرآن مجید بمنزله قوافی در شعر فاصله یکی حکم فاصل و فیصل حکم نافذ محکومه فیصل همچنین طعنه فیصل زخم
نیزه که جدائی افکند میان هر دو سر دن تن فصیل بر وزن میر دیوار کوتاه که نزدیک حصن قلعه بود یا نزد دیوار شهرپناه
و بچه ناقه که آنرا از شیر جدا کرده باشند فصلان بالضم و بالکسر و فصال بر وزن کتاب جمع آن فصیله مونث آن
فصیلة الرجل عشیره و گروه نزدیکان مرد و قریب ترین مردان مرد گویند جاؤا بفصیلتهم ای باجمعهم و پاره
از گوشت ران و پاره از اعضا بدن و رغربین ست قال الله تعالی وفصیلته التی تؤویه فصیله
اقرب قبیله وکان العباس فصیلة النبی صلی الله علیه وآله وسلم و اصل فصیله پاره از لحم فخذ است انتهی فصل
من البلد از باب نصر بیرون شد از شهر فصول بالضم مصدر از آن فصل الکرم بر آمد دانه درخت
انگور در حالیکه خرد بود فصله بالفتح درخت خرما که آنرا از جائی نقل کرده بجای دیگر نشانده باشند افتصل
النخلة عن موضعها از باب افتعال فعل از آن مفاصل بندگاه اعضا مفصل بر وزن منزل واحد آن و
سنگهای سخت یکی بر دیگری در یکی و سنگریزهائی که میان دو کوه باشد و آب آن صافی بود مفصل بر
وزن منبر بمعنی زبان فیصل و فیصلی حاکم فیتال بر وزن شداد مداح مردم تا با او پیوند کنند و او در آنها
داخل شده باشد و نام نهادند به فیصل و فیصیل ابو الفصل بهرالی نام شاعری فصل بر وزن زفر و احدا
صاحب قاموس گوید و صواب این ست که آن بقاف ست باتفاق همه و بفا غلط صریح ست روایت
کردیم ما از اسمعیل بن ابی خالد که می گفت دحیم بن جندب الجهینه بیش از اسلام پس تجهیز و تکفین او کردند ناگاه
او پرده از سر برداشت و گفت کجاست فصل واو یکی از بنی عم او بود پس گفتند سبحان الله و النون مرد
ترا با او چه حاجت ست پس گفت اتیت فقیل لی لامک الهبل الا تری الی حفرتک تنتثل
وقد کادت امک تثکل ارایتان حولنا الی محول ثم غیبت فی حفرتک الفصل

[illegible]

[illegible] تفضیل الشیء علی غیره [illegible] فضل الخطاب [illegible]

[illegible] فاضل شرایط [illegible] از باب [illegible]

[illegible] یضعف [illegible] ایمان [illegible]

[illegible] چنین کند آن را [illegible] تفضیل [illegible]

[illegible] **فصعل** [illegible]

[illegible] **فضل** [illegible] فضول [illegible] آن **فضل** [illegible]

[illegible] **فَضِل** [illegible] یفضل [illegible]

[illegible] **فضل منه شیء یفضل** [illegible] **فضِل یفضَل** [illegible]

[illegible]

[illegible] **نعم ینعم**

ومِت یموت وکدت یکود [illegible]

وزن معظم بسیار فضل فضیله بر وزن جمیله درجه بلند در فضل فاضله اسم از آن فَضَّلَه از باب تفعیل
افزونی داد او را در صحاح است فَضَّلْتُهُ عَلَی غَیْرِهِ حکم کردم به فضل او یا فضیلت دادم او را
بر دیگری فِضال بر وزن کتاب و تفاضل بر وزن تفاعل با هم افزونی کردن فاضَلَنی فَفَضَلْتُهُ
غلبه جستم بر وی در فضل پس افضل شدم از وی فَضَّلَ عَلَیْهِ از باب تفعیل افزون شد بر او و یا سنت نهاد بر او فضل
عَلَیْهِ از باب افعال همچنین فَضَّلَ عَلَیْهِ نیز یعنی دعوای فضل کرد بر اقران خود و افضل علیه
فِی الْحَسَبِ و اَفْضَلَ عَنْهُ زیاده شد بر او در حسب فواضل یعنی نعمتهای بزرگ نعمتهای
نیکو فواضل المال آنچه حاصل شود از غله و منافع آن و لهذا گفته اند اذا عَزَبَ المال قَلَّتْ فواضله
یعنی هرگاه دور می‌شوند از جای خود ستوران و گوسفندان کم شود منافع آنها فضله بالفتح و فضل بحذف
تا و فضاله بالضم بقیه و نیز زیاده مانده فَضَلَ از باب نصر و حسب فعل از آن فضله بالفتح نیز جامه‌ای
که بها که در آن خواب کنند و بمعنی می فضال بر وزن کتاب همچنین فضلات و فضال جمع آن فضل
بالفتح نام کوهی از آن بنی هذیل فضل بن عباس نام صحابی فُضَیل نیز جماعتی از محدثان فُضَیل بر وزن زبیر
ابن عیاض زاهد شیخ الحرم فضیل ابن عیاض تابعی است ضعیف فضیل بن حیان صدوق ثقه است و نام جماعتی
فضاله بر وزن سحابه جماعتی فضاله بن ابی فضاله و فضاله بن مفضل بن فضاله محدثانند فضاله بن عبید فضاله
بن هلال و فضاله بن هند و فضاله بن عبدالله صحابیانند فضاله نیز نام رسول مقبول فُضَیله بر وزن جهینه
نام زنی فضاله بر وزن ثمامه نام موضعی مِفْضَل بر وزن منبر و مِفْضَله بر وزن مکنسه و فُضُل بر وزن عنق
یک جامه تنها که زنان در خانه پوشند مانند خیل یعنی پیراهن لی آستین و امثال آن تَفَضَّلَتِ الْمَرْأَةُ پوشید
مِفْضَل یعنی یک جامه را تفضّل بر وزن تقبّل جامه را مانند حمائل بر دوش افگندن و مخالفت کردن در
افگندن اطراف دو جامه بر سر دو دوش رجل فُضُل و امرأة فُضُل بضمتین زنی و مردی که مفضل یعنی یک جامه را
پوشیده باشد اِنَّهُ لَحَسَنُ الْفِضْلَةِ بالکسر یعنی حلیه و رکبه فَضَّال بر وزن شداد ابن جبیر
تابعی فضلان نام مردی فاضله یعنی فاصله کبری فضولی بالضم کسیکه مشغول شود بکاری که او را فایده
ندهد و بمعنی درزی فضالی بر وزن سمالی نکوئی کنندگان و افزونی جویندگان بر اقران رجل مفضال علی
قَوْمِهِ وَ امْرَأَةٌ مِفْضَالَةٌ صاحب فضل و جوانمرد و اَفْضَلْتُ مِنْهُ الشَّیْءَ از باب افعال و اسْتَفْضَلْتُهُ
از باب استفعال افزون آوردم حلف الفضول و آن آنست که هاشم و زهره و تیم در خانه عبدالله

[illegible]

فحل [illegible]

شعر [illegible]

فعل [illegible]

كذب [illegible]

فعل [illegible]

فقل [illegible] ارض كثيرة الفقل [illegible]

فحل [illegible]

افحل [illegible]

اخذنی الافکل هرگاه بلرزد از سردی یا از ترس و آن منصرف است اما اگر نام کسی نهند غیر منصرف
خواهد شد در معرفه بسبب تعریف و وزن فعل و منصرف می شود در نکره افکل نیز بمعنی شقراق و آن
مرغی است که آن را بفال بد دارند و بمعنی جماعت جاؤا بافکلهم آمدند با جماعت و نام سب
نزال بن عمرو مرادی و لقب افوه ازدی و بدیر بطنی از عرب افاکل اولاد او و آفاکیل من کذا فوجها ای اقل
اخذت بی ناقتی افکلا من السیر انداخت در من ناقه من لرزه را از سیر افتکل فی الامر
از باب افتعال کوشش و سعی کرد در آن کار **فل** بالفتح رخنه روی شمشیر و کارد و جز آن
فلول بالضم و افلال بروزن احباب جمع آن سیف افل و فلیل و مفلول و منفل شمشیری که رخنه در روی آن
افتاده باشد فله از باب نصر و فلله از باب تفعیل رخنه افکند در آن تفلل بروزن
تفعل و انفلال بروزن انفعال و افتلال بروزن افتعال رخنه افتادن فل القوم از باب نصر
هزیمت داد قوم را فانفلوا و تفللوا پس منهزم شدند فل بالفتح هزیمت خورده جاء فل
القوم آمدند هزیمت خوردگان قوم واحد و جمع در آن یکی است گویند رجل فل و قوم فل و گاهی جمع
فلول بالضم و قوم فلال بروزن کتاب هم میگویند فلیل بروزن امیر دندان شتر رخنه دار و بمعنی جماعت
و بمعنی موی انبوه و بمعنی پوست خرما فلیله بروزن کریمه نیز بمعنی موی انبوه فل بالفتح بمعنی جماعت و آنچه جدا شود
از چیزی مانند براده آهن و طلا و شرار آتش و بمعنی زمین خشک بی گیاه و باین معنی بالکسر هم آمده و بعضی گویند بمعنی
که باران در آن بارد و گیاه بر نیارد و نزد بعضی زمینی که در آن سالها باران نباریده باشد و نزد بعضی زمین
باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده و نزد بعضی زمین بی آب و گیاه جمع آن مثل واحد است
افلال بروزن احباب نیز آمده افللنا در آمدیم در زمین فل فل بالکسر زمینی که گیاه ندارد و آنچه
باریک شده باشد از موی استفل الشیء از باب استفعال گرفت کمترین پاره از آن مثل عر آن
افل الرجل رفت مال او فل عنه عقله از باب نصر رفت عقل او و بعد از آن باز آمد فلی
بروزن ربی لشکر هزیمت خورده فلفل بروزن هدهد و زبرج دانه ایست هندی که آن را ابلیل گویند و سفید آن بهتر است
و سفید و سیاه هر دو قاطع بلغم لزج اند اگر با زفت بخایند و در تسخین اعصاب و عضلات بمرتبه اند که دوای
دیگر مثل آنها تسخین نمیکند و برای نفس یعنی تحلیل و نفخ مفید است و همچنین استعمال آن در سرفه و اوجاع سینه مفید
است و زناد کار آن در مقدار شکم را می بندد و بسیار از آن روان میکند و خشکی می آرد و ادرار میکند و

[illegible]

فحل [illegible]

[illegible]

فحل

[illegible]

فند له [illegible] مفتشل [illegible]

اتانا مفتشلا لحيته فول [illegible]

[illegible] فلل [illegible]

هو ضلال بن فلل فبل [illegible]

[illegible]

[illegible] استفيلر الجمل [illegible]

[illegible] تفيل النبات [illegible] تفيل

الشباب [illegible] تفيل فلان [illegible] تفيل رايه وفال رايه [illegible]

[illegible] فيل رايه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حاکند گویند قال دایک فائل بروزن فاعل گوشتی که بر تقبه کفل ست و نزد بعضی رگی است بر ران‌ها فائلان دو گوشت پاره که اسفل آن سبز و سمرین است از نزد زیر استخوان هردو سرین تا دم حالیکه در دو گوشه عصعص باز دو آمده باشند در دو جانب ران فائلتان از اسپ همچنین است ایاث و رگ پوشیده شده متقابل دو در ران فائل لغتی است فائل رجل قیل اللحم بروزن کبیر مرد بسیار گوشت فال دیهیست در فارس معرب پال از انجاست قطب فالی مولف تقریب و غیر آن و معیل بن ابراهیم هر دو قاضی شیراز و جماعت و نام شهریست در خورستان از انجاست ابوالحسن علی بن احمد بن و بعضی گویند او فاله است بزیادت ها فیلان بالکسر نام موضعی نزدیک باب الابواب فیل عنبر نام خوارزم بود بعد از ان آنرا شوره گفتند بعد از ان لرکانج فیل ابن مراده محدث فیل نیز مولی زیاد بن ابی سفیان ابوالفیل صحابی

فصل القاف

قبل بر نقیض بعد وَاتَیتُکَ مِن قَبلُ و قَبلُ بنا علی الضم و قبلاً و قبلٌ بتنوین و قبل علی الجح وقبل بالضم و بضمتین نقیض دبر و دُبُر و وَقَعَ السَّهمُ بِقُبُلِ الهدف و بِدُبُرِهٖ ای مِن مقدمه و موخره قبل الجبل دامن کوه گویند انزل بِقُبُلِ هٰذَا الجَبَلِ فرود آرد امن این کوه قبل از من اول ما نه کَانَ ذٰلِکَ فِی قُبُلِ الشِّتَاءِ و قُبُلِ الصَّیفِ ای اول سرما و اول گرما و قول عرب اِذَا اَقبَلَ قُبُلَکَ بالضم یعنی آن قصد خواهم کرد قصد تو و متوجه خواهم شد بسوی تو قبله بالضم بوسه و چیزی که آنرا ساحره سازد تا بان کسی را بسوی صاحب او متوجه کند و نشانی در گوش گوسفند [illegible] و معنی کفاره قبله بالکسر جانبی که بسوی آن نماز کنند و هر چه پیش روی تو و مَا لَهٗ فِی هٰذَا قِبلَةٌ و مَا لَهٗ دِبرَةٌ بکسر نیست برای او درین کار جهتی در صحاح ست گویند ماله قبله و لا دبره هر گاه راه نیابد برای جهت کار خود و مَا لِکَلَامِهٖ قِبلَةٌ نیست برای کلام او جهتی و مِن اَینَ قِبَلُکَ از کجا ست جهت تو قباله بالضم رو باروی و آن کسی ست که ظرف و اقع میشود و گویند فُلَانٌ جَلِیسِی قُبَالَتَهٗ نشست فلان پیش روی او و قبال النعل بالکسر تسمه نعل که میان انگشت وسطی و انگشت متصل او باشد قَبَلَ النَّعلَ از باب منع و قَابَلَ النَّعلَ از باب مفاعله و اَقبَلَ النَّعلَ از باب افعال

[illegible]

... وَقَبَلَت العینُ از باب نصر و قَبِلَت از باب علم و اَقبَلَت

از باب افعال ... اَقبَلَت العینُ از باب افعال ... [illegible]

[illegible] ... بالتحریک ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... بِاَقبَلَه اَقبَلَه ... [illegible]

... قَبَلا بالتحریک ... [illegible]

وقبیلاً بر وزن امیر ندیم او را معاینه و مقابله ولی قِبَله بکسر قاف ای نزد او و قِبَلُ فلان حقٌ
ای نزد او برای من حق است ما لی به قِبَلٌ ای طاقة قبیل بر وزن و معنی کفیل و بمعنی ضامن
و عریف قوم قَبَلَ بِهِ از باب نصر و ضرب و سمع ضامن آن شد قَبالة بالفتح مصدر از آن نحن في قَبالته
ای عرافته قَبِلْتُ العاملَ العملَ تقبّلاً نادرست تَقَبَّلَه العاملُ تقبیلاً نیز نادرست قبیل
بمعنی شوهر و جماعت از سه و زیاده از آن از قومهای مختلف مثل روم و زنج و عرب و گاهی باشد
از یک اصل و گاهی از اولاد یک پدر قُبُل بر وزن عُنُق جمع آن و در کریمه است وَحَشَرْنَا عَلَيْهِمْ قُبُلًا
خنثی گفته ای قبیلاً قبیلاً و حسن گفته عیاناً قبیل نیز انچه زن از ریسمان وقت تاب دادن جانب سوی خود
آرد بخلاف دبیر قبیل نیز طاعت و دبیر معصیت آن و بهره یاب شدن تیر قمار و دبیر محروم ماندن تیر قمار
قبیل بودن پیچش فتل بسوی ابهام و دبیر بودن پیچش فتل بسوی خنصر قبیل نیز انچه پیش سینه آید از
ریسمان وقت تاب دادن و دبیر انچه پس برند و بعضی گویند قبیل باطن فتل و دبیر ظاهر آن و بعضی گویند قبیل فتل
اول و دبیر فتل دیگر و بعضی گویند قبیل اسفل گوش و دبیر اعلای گوش و بعضی گویند قبیل بمعنی پنبه و دبیر بمعنی کتان
گویند ما يَعْرِفُ قَبِيلًا مِن دَبِيرٍ وَقِبَالًا مِن دِبَارٍ یعنی نمی شناسد گوسفند مقابله را از گوسفند
مدابره یا نمی شناسد کسی را که پیش روی او آید از کسی که پس پشت او رود یا نمی شناسد نسب مادر خود را از
نسب پدر قبیل نیز نام مردی قبیله بزیادت تا واحد قبائل سر یعنی پاره های کله که بعضی با بعضی پیوسته اند
از اینجاست قبائل عرب که واحد آن قبیله است یعنی اولاد یک پدر قبیله نیز دوال لگام و سنگی کلان که بر
سرچاه بود و نام اسپ حصین بن مرداس اَقْبَلَ نقیض اَدْبَرَ و اَقْبَلَ مُقْبَلاً بضم میم و فتح با موحده و مثل
اَدْخِلْنِي مُدْخَلَ صِدْقٍ و در حدیث است سُئِلَ الحَسَنُ عَن مُقْبَلِهِ مِن العِرَاقِ مقبل جای
پیش آمدن اَقْبَلَ از باب افعال عاقل شدن از حماقت قَبِلَ عَلَى الشَّيْءِ و اَقْبَلَ از باب
افعال لازم گرفت آن را و شروع کرد در آن اَقْبَلْتُهُ الشَّيْءَ گردانیدم آن چیز را پیش روی او گویند
اَقْبَلْنَا الرِّمَاحَ نَحْوَ العَدُوِّ نیزه ها را پیش روی دشمنان کردیم اَقْبَلْتُ الإِبِلَ أَفْوَاهَ الوَادِي
پیش کردیم شتر را بسوی دهانهای وادی قَابَلَهُ از باب مفاعله روی بروی شد قَابَلَ
الكِتَابَ مقابله کرد یک کتاب را با کتاب دیگر شاة مُقَابَلَة بفتح با گوسفندی که از گوش آن پاره بریده
از پیش آویخته گذارند و مدابره خلاف آن تَقَابَلَا از باب تفاعل باهم روبروی شدند رجل

[illegible] قتل [illegible]

[illegible] قتل [illegible]

[illegible]

[illegible] قتل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الشمول و انوم الشعر [illegible]

[illegible] قتل القائل الذاو [illegible]

[illegible] بر وزن کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible] بر وزن [illegible]

[illegible] واستغفار [illegible] قتالة [illegible]

[illegible]

[illegible] بر وزن صاحب و [illegible] بر وزن [illegible] بر وزن صبور [illegible]

[illegible]

[illegible] قتل [illegible] بر وزن [illegible]

[illegible] قتله و قتل به [illegible] اقتله [illegible]

[illegible] بر وزن کتاب [illegible] بر وزن [illegible]

[illegible] مقتل الرجل بين فكيه

قتله قتلة سوء [illegible] قتل الشيء خبرا [illegible]

قال الله تعالى وما قتلوه يقينا [illegible] قتل الشراب [illegible]

[illegible] قتل [illegible] اقتال [illegible]

[illegible] انه لقتل شر [illegible]

بالضم وبضمتین جمع قتول بوزن صبور بمعنی بسیار کشنده اقتله از باب افعال کشتن داد
او را جل مقتّل بوزن معظم بمعنی مجرب قلب مقتّل قلب فرمان دار که او را عشق کشته باشد استقتل
از باب استفعال کشتن خود خواست رجل قتیل بمعنی مقتول ای کشته شده وامرأة قتیل زن کشته شده رجال و
نسوة قتلی مردان و زنان کشته شده واگر امرأة را ذکر نکنند گویند هذه قتیلة بنی فلان و
مررت بقتیلة چراکه حکم اسم دارد وامرأة قتول بوزن صبور زن کشنده شاعری گوید شعر
قتول بعینیها رمتك وانما سهام الغواني القاتلات عیونها قتال بوزن سحاب
بمعنی نفس و ذات و بقیه جسم و قوت ناقة ذات قتال ناقه استوار و توانا و گویند قتل الرجل صیغه
مجهول فهو مقتول پس اگر عشق یا پری بکشد گویند اقتتل صیغه مجهول از باب افتعال چنانکه از
کسائی روایت کرده که گفته نمیشود در این هر دو معنی مگر از باب افتعال ذو الرمه گوید شعر
اذا ما امرؤ حاولن ان یقتتلنه بلا احنة بین النفوس ولا ذحل تقتّل الرجل
لحاجته از باب تفعل بس شد برای حاجت خود تقتّلت المرأة في مشيتها پیچان و خمان شد در رفتار
تقاتلوا از باب تفاعل و اقتتلوا از باب افتعال قتال کردند وادغام نشد بسبب بودن تا غیر
لازم و بعضی ادغام میکنند و میگویند قتّلوا یقتّلون پس نقل می کنند حرکت تا را بسوی قاف در
هر دو و حذف میکنند الف اجرا که برای سکون آورده بودند تصدیق این قرات حسن الا من
خطّف الخطفة و بعضی بهر دو قاف را کسره میدهند برای التقای ساکنین و فاعل از اول مقتّل بفتح
قاف آید و دوم مقتّل بکسر قاف است اهل مکه مقتّل بضم قاف میگویند و تابع میکنند ضمه را ضمه قتل
الانسان ما اکفره ای لعن قاتلهم الله لعنهم قتول بروزن عتول درمانده و شتر
نامیمون اند بقتله بروزن حمزه و به قتیله بروزن جهینه و به قتال بوزن کتاب و قتال بوزن شداد و به قتل بوزن زفر
و به قتیل بوزن امیر مقاتل بن حیان امام و مقاتل بن دوال دوزاد آن هر دو یک نامند مقاتل
بن سلیمان مفسر ضعیف و مقاتل بن فضل و مقاتل بن قیس محدثانند قثول بروزن
عثول و شاخ سطبر درخت خرما و گوشت پاره کلان با استخوان قحل بالضم
خشک شدن چیزی قحل الشیء از باب منع فعل از آن قحل الشیء از باب علم فعل از آن
قحل بالفتح و بالتحریک مصدر از باب علم قحل وزن عنی فعل از آن قحول بالضم مصدر از آن

قحزله

قدل

قذعل

قذعل

قذعمله

قذعمل

قرلی

قرزحله

قرزل

قرطله

قرعبلانه

قرنفل

و تقوی دل و دماغ نافع خفقان و بصر و غشا و حشیم فرنکهت و هضم کنند و طعام متعفن فل و تعریف طعاما یکه آنرا خوشبو به قرنفل کرده باشند **قرقل** بر وزن جعفر و بتشدید لام هم آمده پیراهن زنان و نزد بعضی جامه الیست بی آستین قراقل جمع آن **قرمل** بر وزن جعفر درختی ست ضعیف بی خار که هر گاه بپا کوبند شکسته شود و قرمله بزیادت تا یکی وازینجا است مثل **ذلیل عاذ بقرملة** جریر گویدکان الفرزدق اذ یعوذ بخالة مثل الذلیل یعوذ تحت القرمل قرمل بر وزن برنج شتر بچه بختی و برنا یعنی شتریکه دو کوهان دارد و چیزیکه آنرا زنان در موهای خود بندند و قرمل بر وزن جعفر نام اسپ عمرو بن ابور و قرمل بر وزن قنفذ و جعفر ابن حمیم که مالک شد بعد مرثد بن جدن قرمل و قرملیه بکسر هر دو شتران بسیار پشم قرملا بر وزن کربلا نام موضعی قرمول بر وزن زنبور نوعی از بار درخت عضا **قزل** بالتحریک لنگی زشت و نزد بعضی باریکی ساق بسبب کم شدن گوشت و نزد بعضی لنگی با باریکی ساق و ازل میشود مگر و قتیکه ساقش باریک شود و لنگی کند و برفتار آید مانند بریده یا قزل نیز بمعنی تجبر **قزل** از باب فرح فعل از آن قزل بالتحریک مصدر از آن اقزل صفت از آن **قزل** از باب ضرب بر جست و برفتار آمد مانند لنگان قزلان بالتحریک مصدر از آن اقزل نوعی از مار و بمعنی کرک اقزلان پر در میان دم عقاب اقازل جمع آن **قزحلة** بالفتح بمعنی کما **مقزعل** بر وزن مشمعل کسیکه بر بلندی باشد غیر مطمئن و سریع از هر چیز **قزمل** بر وزن جعفر کوتاه بالا حقیر فرومایه بمعنی زره **قسطل** بر وزن جعفر و قسطال بر وزن خلخال و قسطلان بالفتح و قسطول بر وزن زنبور بمعنی غبار در صحاح است قسطل بسین قصطال بالصاد غبار و قسطال لغتی ست در ان گویا ممدود آن است با وجود قلت فعلال در غیر مضاعف ابو مالک انشاد کرده از کلام حجر بن اوس که در مرثیه مردی سیگو ولنعم رفد القوم ینتظرونه ولنعم حشو الدرع والسربال ولنعم مثوی المستضیف اذا دعا والخیل خارجة من القسطال ام قسطل داهیه و بلا قسطلانیه بتشدید تحتانی کمان رستم و سرخی شفق و جامه الیست منسوب بسوی مابین بالسوی قسطله که نام شهریست در اندلس قسطیلیه نام شهریست در ان قسطلة الجبل آوازشتر قسطلة النهر حس آواز نهر **قسطال** بالکسر صفت از ان قسطیله بالضم بمعنی زره لغتی ست در قسطبین **قسمل** بر وزن برنج تیز مجه و لغتی ست از قبیله از و قسمیل بالکسر مدینه لغتی ست قساطله و قسامل قبیله ها از اعراب قسمله لقب عامر بن عمرو برادر جذیمه ابرش ملقب شد بان بسبب جمال **قصل** بالفتح بریدن **قصله** از باب ضرب

فعل ازان اقتصله از باب افتعال فانقصل از باب انفعال سرِ دیس بریده شد قصل التبن کوفت گندم را
قصل عنقه گردن زد اورا اقصل الدابة و قصل علی الدابة قصیل داد ستور را و
قصیل کشت سبز که آنرا درروده باشند سیف قاصل و سیف مقصل بروزن منبر و قصال بروزن شداد
شمشیر بران لسان مقصل زبان بران قصل بالتحریک و بالفتح و بالکسر و قصاله بروزن ثمامه آنچه از پاک
کردن گندم برآید و آنرا بیفگنند قِصل بالکسر ضعیف و فرومایه و احمق که دران خیر نباشد و کسیکه بر جموع خیار
ندارد و قِصله بزیادت ها زن احمق و جماعت از شتران و نزد بعضی از ده تا چهل قُصَیل بروزن زبیر نام
مردی از جهینه برای آن ذکری هست در کتاب من عاش بعد الموت و در لغت فصل مذکور شد قصیله بکسر
اول و فتح مثناة تحتانی و لام مشدد کوتاه و پهنا از شتران و برآمده ناف و کلان شکم و پر گوشت از مردم
قصیل بروزن امیر بمعنی جماعت قَصل بالفتح کل سلم شجره قصله و جیست و زرم قصله بالفتح پاره جدا شده
انگشت و کله از شتر و بالکسر هم آمده و قصله بالفتح نیز جماعتی از چارپایان قصال بروزن شداد شیر درنده
اقصال به بروزن اشغل گرفت اورا اقصال بالمکان اقامت کرد دران مکان
قصبله بالفتح خوردن همه طعام را اقصبل الطعام از باب بعثر خورد همه طعام را اقصدال
بالفتح نام موضعی که ازانجا عنبر می آرند قصعل بروزن قنفذ بمعنی ناکس و بمعنی کژدم تقول
بعضی بمعنی بچه کژدم و بالکسر هم آمده و بعضی گویند نوعی از کژدم کوچک در قاموس ست صغانی که تغلیط
جوهری کرده بقول خود که صواب بعبارت خطا کرده چرا که بقاف و فا هر دو لغت فصیح اند در هر دو معنی
قصعل بالضم نیز بمعنی بچه گرگ اقصعلت الشمس در وسط آسمان آمد آفتاب قصفله
بالفتح همه خوردن طعام را و باقی نگذاشتن قصفل الطعام خورد همه طعام را مانند قصبل
قصملة بالفتح نزدیک نهادن گام قصمل از باب فعلله فعل ازان قصمل فلانا بزمین
انداخت اورا اقصمله بر پید آنرا اقصمل الطعام خورد همه طعام را التقم الطعام القصملا
بروزن خورلی لقمه کرد طعام را لقمه های سخت قصمله سخت گزیدن و خوردن و کرمی است که در دندان
می افتد و اندکی از آب و مانند آن قصمل بروزن قنفذ بیماریست که عارض میشود شتربچگان را که ازان می میرند
قصمل یقصمل فعل ازان مقصمل بضم میم اول و کسر میم دوم شیر درنده قصمل بروزن زبرج همچنین منقصمل نیز بمعنی
شبان سخت عصا ابوالنجم گوید عهو لکیس بالقیادة المقصمل چرا که از اوصاف شبان نرم عصا است

قمعل بضم قاف و فتح صاد مهمله و کسر میم و قمعل بر وزن جعفر و قمعل بر وزن زبرج مرد سخت **قطل**
بالفتح بریدن **قطله** از باب نصر و ضرب برید آن را انقطول و قطیل بمعنی بریده شده و صفت ازان قطله
از باب تفعیل همچنین **قطل عنقه** زدن گردن او را و انخله قطیل نخلی که او را از بیخ بریده باشند لیس بعید
جذع قطیل و قطل بضمتین بریده شده تقطل بر وزن تفعل بریده شدن مقطله بر وزن مکنسه آهنی ست که بآن می
برند **قطله** از باب تفعیل انداخت او را بر پهلو یا کشته بر زمین افکند قطیل بر وزن امیر لقب ابی ذویب
هذلی قنطیله بر وزن جمیله پاره از گلیم و یا پاره از جامه که بآن مرد و آب را می کشند قاطول نام موضعی است
بر دجله مقطل بر وزن معظم بمعنی مطبوخ **قطربل** بالضم و تشدید بای موحده و تخفیف آن و تشدید
لام نام دو موضع یکی در عراق که شراب قطربلی منسوب بآن ست **قعال** بالضم شکوفه انگور و
مانند آن و بعضی گویند آنچه ریخته شود از شکوفه آن و شی که ریخته شود از شتر **اقعل الکرم و اقعال**
بر وزن اشتعل شکافته شد شکوفه درخت انگور و ریخت اقتعال بر وزن افتعال نکو کردن شکوفه های زر را
و افشاندن آن را قاعله کوه دراز عقاب قعیله و قوعله هر دو بترکیب خنافی و بمعنی عقابی که بقاعله بنا و گیرد
دران بر آید مقتعل بصیغه مفعول تیر که آن را خوب پیراسته نباشند قعوله بر وزن و معنی قعبله و آن بگذشت
قعل بالفتح چوبی که زیر شاخهای تر از درخت رز بگذارند و مرد کوتاه بالاحبل مشوم قعیل بر وزن امیر گوش
قعلبه بر وزن حیدره زن زشت کلان و عقابی که در قلعه کوها باشد قوعله بالفتح نام موضعی و بعضی گویند
پشته کوچک **قوعل** نشست بر قوعله اقعیلال است شدن در زکوب **صخره مقعاله** بر باشد که
بجنبش در زمین نبود **قعبل** بر وزن جعفر و زبرج سماروغ سپید بزرگ و نوعی از سماروغ و
رستنی ست غیر آن سپید و قعبی که دران شیر نهند قعبول بالضم نیز هر دو بمعنی و نام مردی و برکنده شده
میان هی **رجل مقعبل القدمین** بصیغه مفعول مردی که میان هر دو پاشنه او بسیار دوری باشد یعنی
از نزدیکی بود قعبله بر وزن و معنی قعبله ست **قعثله** بالفتح ثای مثلثه بر وزن و معنی قعبله است
مر فلان یتقعثل گویا بر کنده میشود از گل و لای در صحاح جوهری ست مقعثل بضم میم و کسر ثای مثلثه
و لام مشدد تیری که آن را نیکو تراشیده باشند لبید گوید **شعر** **فرمیت القوم رشقا صائبا**
لیس بالعصل و لا بالمقتعل صاحب قاموس گوید قول جوهری که مقعثل از سهام ست غلط ست
موضع ذکر آن مقتعل بتقدیم مثناه بر عین مهمله است و آن بگذشت و بیتی که آن را شاهد آورده دران هم

تصحیف است و مروی به عسل نیست و نه بمقتعل بقاف و مثناة فوقیه و در روایتی بقاف و مثناة فوقیه مفتوح از
اقتعل السهم است یعنی نیک نه تراشید تیر را **قعطلة** بر وزن فعلله بر زمین افکندن قعطل
علی غریمه تنگ گرفت او را در تقاضا قعطل فی الکلام بسیار کرد کلام را جواس بن
قعطل شاعری نام او ثابت است ملقب شد به قعطل بقول مردیکه از بنی یدبن ثمامه شعر فظل یمیننی
الامانی خالیا وقعطل حتی قد سئمت مکانیا **قفول** بالضم برگشتن از
سفر قفل از باب نصر و ضرب فعل از ان قافل صفت از ان قفال بر وزن رمان جمع آن قفل
بالتحریک اسم جمع قافله گروه از سفر باز گردیده و گروهی را نیز گویند که آغاز سفر کنند برای فال به
برگشتن اقفال بر وزن افعال باز گردانیدن اقفل الجند من مبعثهم برگردانید لشکر را از فتن
قفل الفحل از باب ضرب برانگیخته شد برای برجستن بر ناقه قفول بالضم مصدر از ان قفل
الطعام نگاه داشت غله را تا بگرانی فروشد قفل الجلد از باب نصر و علم خشک شد چرم قفول بالضم
مصدر از ان قافل بر وزن فاعل و قفیل بر وزن امیر چرم خشک قفّل الجلد از باب تفعیل همچنین
قفل الشیء نگاه داشت آنرا اقفل القوم الطعام از باب ضرب اندوختند غله را قافل خشک پوست
یا خشک دست و نام موضعی و نام مردی قفل بالفتح و قفیل بر وزن امیر آنچه خشک شود از درخت قفل
الشجر از باب ضرب و علم فعل از ان قفیل بر وزن امیر تازیانه و خلاب و راه تنگ در کوه گویا
دروازه بسته است که دران دویدن ممکن نیست و نام موضعی و گیاهی قفل بالضم نوعی از درخت
حجازی و راست و نشان آهنی که بر در زنند اقفال و اقفل بضم فا و قفول بالضم جمع آن اقفل الباب و
اقفل علی الباب قفل زد بر در انقفال و اقتفال بسته شدن در تقفل بخل منقفل الیدین
از باب انفعال و مقتفل الیدین از باب افتعال به بنا للفاعل بخیل که از دست او چیزی بر نیاید قفله بالفتح
بمعنی قفا و چیزی بیکدفعه دادن درهم قفله درم موزون قفله بالفتح نیز درخت خشک و بالتحریک همه هم
قفله بر وزن همزه یاد دارنده هر چیزی را که بشنود اقفلهم از باب افعال در پی انها کرد نصر خود را
اقفلهم علی الامر جمع کرد انها بر کاری قیفال بالکسر رگ بکرار روی استقفل از باب استفعال
بخیل شد قفل بالفتح در گشتی به نزدیک قرن المنازل و بالضم حصنی در یمن قافلا ر بالمد نام موضعی و قوفیل
بالضم نام دیهی در نابلس قوفل بمعنی نوفل بقافین آن اشهر است **قفشه** بثاء مثلثه بر وزن دهمه گرفتن

چیزی را **قفرجل** بر وزن سفرجل نام مردی **قفشلیل** یعنی مغرفه معرب کفچه کبیر
قفصل بالضم بصاد مهمله شیر درنده **قفطلة** بر وزن فعلله وزد بودن چیزی را
قفطله من بین یدیه ای در ربود آنرا از پیش وی **اقفعلال** در کشیده شدن عضو از سرما
آمدن اقفعلت یده فعل از آن **قوقل** بفتح هر دو قاف کبک نر و شنگواره نر و نام مردی
از انصار نامیده شد بآن بسبب آنکه هرگاه کسی نزد او پناه جویان می آمد با یثرب می گفت قوقل فی
هذا الجبل وقد امنت یعنی برآ برین کوه هرجا که خواهی و آن ایمنی و آن همه را قواقل میگویند **قاقله**
بضم قاف دوم و بتشدید لام بار درختی ست هندی از جمله خوشبوها مقوی معده و جگر نافع برای غثیان
بیمار بهای سرد حابس ست قاقله کبیره قابض تر ست از قاقله صغیره و کمتر در حرارت قاقلی گیاهی است
مانند نبات اشنان نمکین تر از آن میچرند آنرا و در ازمیکند بول و شیر را و اسهال میکند آب زرد را **قل**
بالضم و قلة بالکسر بمعنی کمی ضد کثرة و کثر تست ذل و ذلة یقال الحمد لله الذی علی القل والکثر و فی الحدیث
ما قل و کثر نیست برای او اندک و نه بسیار **قلّ** از باب ضرب فعل از آن قلیل بر وزن
امیر و قلال بر وزن غراب و قلال بر وزن سحاب بمعنی اندک **اقله** از باب افعال کم کرد آنرا
و یافت آنرا اندک و آورد اندک را **قلله** از باب تفعیل کم کرد آنرا اقل بالضم بمعنی اندک
قل الشی اقل آن چیز قلیل بر وزن امیر کوتاه لاغر قلیلة زن کوتاه لاغر گویند قوم قلیلون و اقلاء و قلل
و قللون گفته میشود هرگاه در شمار اندک باشند و باریک اندام بوند اقلال بر وزن افعال بمعنی افلاس
رجل مقل و اقل مردی فقیر که در آن تعبیه از توانگری باشد گویند **قللت المآء** هرگاه کسی را تشنگی
ترسد و اراده کند که اندک اندک صرف کند آب خود را اقل بن قل بضمهما مجهول بن مجهول **قل رجل**
یقول ذلک الا زید بالضم **و اقل رجل** یعنی آن هر دو آن ست که مردی نیست که بگوید آنرا مگر زید رجل
قل بالضم مرد تنها و احد ندارد قلل من الناس بضمتین مردم متفرق از قبایل بسیار یا غیر بسیار پس هرگاه هم
اینند آنها را قلل بر وزن صرد گویند قلة بالکسر و قل بحذف تا لرزه در صحاح ست گویند **اخذه قل من**
الغضب گرفت او را لرزه از خشم قلة بالفتح جنبش از علت یا از فقر و بالضم سر کوه و کوهان شتر و اعلای هر
و نزد بعضی اعلای هر چیز و جماعت از مردم و خم و سبوی بزرگ یا عام ست و بعضی گویند ظرفی که از
سفال بود و کوزه کوچک و این از اضداد ست قلل بر وزن صرد و قلال بر وزن جبال جمع آن قله

السیف چیزی که برکناره قبضه شمشیر از سیم و آهن بود **اِسْتَقَلَّه** از باب استفعال برداشت و بلند کرد آن را **اَقَلَّه و اَقَلَّ** از باب افعال همچنین **اِسْتَقَلَّ الطَّائِرُ فِی طَیَرَانِهٖ** بلند شد مرغ در پریدن خود **اِسْتَقَلَّ النَّبَاتُ** بلند شد گیاه **اِسْتَقَلَّ الْقَوْمُ** رفتند و کوچ کردند **اِسْتَقَلَّ الشَّیْءَ** اندک پنداشت چیز را **تَقَالَّهٗ** از باب تفاعل همچنین **اِسْتَقَلَّ** بخشم آمد **قِلّ** بالکسر خسته خرما که تهار روید و ضعیف بود و بمعنی لرزه و بعضی گویند لرزه که از خشم یا طمع بود **قِلَّه** بالکسر همچنین **قُلَل** بر وزن عنب جمع آن **قِلَال** بر وزن کتاب چوبهای منصوبه برای دار بست **اَقَلَّتْهُ الرِّعْدَةُ** برداشت او را لرزه **اَخَذَهٗ بِقُلَیْلَتِهٖ و قِلِّیلَاهُ** بکسر قاف هر دو لغت و تشدید لام هر دو و نعت **وَ اِقْلِیلَاهُ** بالکسر گرفت همه آن را **تَحَلَّوا بِقُلَیْلَتِهِمْ** کوچ کردند با جماعه خود و نگذاشتند پس خود را چیزی را **اَکَلَ الضَّبَّ بِقُلَیْلَتِهٖ** خورد سوسمار را با استخوان و پوست **قِلْقَال** بالکسر ستوری که پس افکند زین را **حِل قَلْقَل** بر وزن هدهد هر دو سبک **فَرَس قُلْقُل** سبک رو **قِلْقِل** بر وزن زبرج رستنی ست که تخم سیاه دارد و خوشبو محرک باه ست بمرتبه نهایت خصوصاً اگر کوفته با کبخد و انگبین بیامیزند و آن را **قِلْقِلَان و قُلَاقِل** بضم هر دو گویند و بعضی گویند **قِلْقِلَان و قُلَاقِل** گیاهی اند غیر **قِلْقِل** در ریشه درخت قلقل را مغاث گویند و از اینجا است مثل **دُقَّكَ بِالْمِنْحَازِ حَبَّ الْقِلْقِلِ** و عامه آن را حب الفاعل نیز گویند و آن غلط است چنانکه اصمعی گفته **قُلْقُلَانی** بالضم مرغی ست مانند فاخته **قَلْقَل** آواز کرد و آن از باب حکایت است **قَلْقَلَ الشَّیْءَ** جنبانید آن چیز را **قَلْقَلَه** بر وزن دحرجه **و قِلْقَال** بالکسر و بالفتح مصدر از آن و بعضی گویند بالفتح اسم ست و بالکسر مصدر مانند زلزال و زِلزال **قَلْقَلَ فِی الْاَرْضِ** سیر کرد بر زمین **قُلْقُل و قُلَاقِل** بضم هر دو و مدد کار سبک حرکت **تَقَلْقَلَ** بمعنی تحرک **حُرُوفُ الْقَلْقَلَةِ** مجموع آن قد طبج **قِلِّیَّه** بالکسر و تشدید لام مانند صومعه **قَن** بالفتح دیوار کوتاه **قَلّی** بر وزن رُبّی زن کوتاه دیبالا **تَقَالَّتِ الشَّمْسُ** بلند شد آفتاب **تَقُلُّ مَا حَشَتْكَ** بضم قاف لغتی ست در فتح **قَلِیل** بر وزن امیر بمعنی کوتاه **قَلِیلَه** زن کوتاه **قَالَلْتُ لَهٗ** کم کردم عطای او را **سَیْف مُقَلَّل** بر وزن معظم شمشیر قبیعه دار **قُلَال** بر وزن غراب بمعنی اندک

قَمْل بالفتح سپس گویند اگر سپس سر را در سوراخ فوله که دانه ایست مانند نخود و باقلا نهاده حب تب ربع را بنوشانند نفع می دهد و این مجرب است **قَمْلَه** یکی **قَمَّال** بر وزن سحاب نیز بمعنی سپس **قَمْلُ قُرَیْش** تخم صنوبر **قَمْلَةُ النَّسْرِ** جانورکی ست **قَمِلَ رَاْسُهٗ** از باب فرح بسیار شد سپس سر او **قَمِلَ الْعَرْفَجُ** سیاه شد چیزی از عرفج که نوعی از درخت است و شد در آن مانند قمل **قَمِلَ الْقَوْمُ** بسیار شدند قوم **قَمْل**

الرَّجُلُ فربه شد بعد لاغری قَمَلَ بَطْنُهُ کلان شد شکم غُلّ قَمِل بفتح قاف وکسر میم مثلی است که زده

میشود برای آن بدسیرت اصمعی گوید اصلش آن است که اسیر را غُل کردن می نهادند و بر او موی می بود

وسبب تمادی ایام حبس ناک میشد و رنج می کشید پس مثل شد برای هر چیزی که از وی سختی بردارند اَقْمَلَ

الرِّمْثُ از باب افعال شکافته شد رمث که نوعی از درخت است ظاهر شد از آن گیاهای کوچک

امرأة قملة بروزن جبلیه و فرحه وقمله بروزن سکره زن نهایت کوتاه بالا قَمَلی بالتحریک مرد کوتاه و حقیر و

صحرانشینی که سوادی شود قَمْل بروزن سکر مورچگان خورد وملخ پیاده که بالها ناشته باشد یا چیزیست خرد و نرخ

بال و چیزیست مشابه بکنه میخورد مانند ملخ و بدبوست و بعضی گویند جانوریست خرد مانند کنه قَمْلَه یکی و بعضی گویند

سپس مردم این سخن مردود است قَمْلی بروزن جمزی نام موضعی قَمَلان بالتحریک شهری در یمن قَمُوله نام شهریست

در صعید مصر از آنجاست احمد بن محمد مصنف البحر المحیط فی شرح الوسیط تَقَمُّل بروزن تبر کسی که نوکر شود

بعد از فقر تَقَمَّل بروزن تقبل اندک فربهی که ظاهر شود قیمولیا صفائح اند سپید مانند رخام تابان منعقد از برای

سوختگی آتش آب و سرکه قَمْبَثَل بروزن سمیدع زشت رفتار قُمْعُل بروزن قنفذ کاسه

کلان قُمْعُول بالضم همچنین و بعضی گویند کاسه کوچک است و تنگ کردن مرغکی است کوتاه گردن و منقار

و خرد و سک نان و بفتح عین نیز آمده گویند فی رأسه قَمَاعِیلُ در سر او گرههاست قُمْعُوله یکی قَمَعال

سردار قوم و بهتر شبانان قَمْعَل فعل از آن قَمْعالة بالکسر کلانترین سر ذکر اقْمَعَلَّ النَّبْتُ برآمد قُمَاعِل

ای غلافهای ثمر آن قَنْأَل بهمزه بعد نون بروزن برج کردن فیل و زن کوتاه بالا قَنْبَل

بفتح اول و سکون دوم و قنبله بزیادت تا طایفه از مردم و اسپان قَنَابِل جمع آن در صحاح است قَنْبَل

طایفه از اسپان ما بین سی تا چهل و مانند آن قَنَابِل بروزن علابط خری مرد کلند قُنْبُل بالضم همچنین قدر قنبلانی

بالضم دیکی که کفایت کند طعام یک قبیله را از مردم قُنْبُل بروزن قنفذ کودک تیز سبک جان و نوعی

از درخت قُنْبُل لقب محمد بن عبد الرحمن قاری قَنْبِیلَه بزیادت تا دامی است برای جنس و آن مرغی است

که آن را ابراقش گویند قَنْبَل صاحب قبیله شد بعد از تنهایی و افروخت درخت قُنْبُل اَقْنَبِیل بروزن زنبیل

تخمهای ریگستانی اند با سرخی غالب وقبض میکنند و می کشند و بر می آرند کرمها را و نفع میدهند جرب سعفه را

منفعتی آشکار قَنْثِیلَه بثای مثلثه بعد النون آمیخته شدن خاک وقت رفتار نقشله همچنین قَنْجَل

بروزن قنفذ بمعنی بنده قَنْحَل بحای مهمله بمعنی قنجل بجیم و بعضی گویند بدترین بندگان قَنْدَل

بروزن جندل وقنادل بروزن علابط وقندویل بزرگ سر از شتران وستوران ودراز **قندل**
بزرگ شد سر او قندل فی مشیته برفتار آمد با استرخاء و استرسال قندالی نوعی از درخت **قندیل**
بالکسر معروف ست قندول درختی ست در شام شکوفه بای او در روغن شریف دارد **قندفیل**
سطبر و نزد بعضی کلان سر از ناقه ها معرب کنده پیل بسبب مشابهت او با فیل **قندعل** بروزن
جردحل یعنی احمق قندعل بذال معجمه همچنین **قنصل** بروزن قنفذ کوتاه **قنعدل** بروزن
سفرجل یعنی احمق **قنفله** رفتار گران قنفل بروزن قنفذ نام مردی و پیمانه سطبر **قنقل**
پیمانه کلان و مرد گران قدم و نام تاج کسری **قول** بالفتح کلام یا هر لفظی که دلالت کند به آن یا آن
تام باشد یا ناقص اقوال جمع آن اقاویل جمع الجمع و بعضی گویند قول در خیر مستعمل میشود و قال و قیل و قال
در شر و بعضی گویند قول مصدر ست و قیل و قال اسم مصدر و بعضی گویند قال و قولا و قیلا و قولة و
مقالة و مقالا در خیر و شر هر دو مستعمل ست در صحاح است گویند کثر القیل والقال و در حدیث ست نهی عن قیل
و قال و آن هر دو اسم اند و در قراءة عبد الله بن مسعود ذلک عیسی بن مریم قال الحق الذی فیه تمترون
و همچنین ست قالة گویند کثرت قالة الناس بسیار شد گفتگوی مردم قائل و قال و قوول هر دو بواو
صفت از آن قول قیل و قالة و قؤول بالهمز و بالواو و جمع آن رجل قوال و قوالة و تقولة و تقوالة بکسر و
و مقول و مقوال و قولة بروزن همزة خوش گفتار یا بسیار گفتار و فصیح مقول و مقوال صفة زن هو ابن اقوال
و ابن قوال فصیح و نیکو کلام اقوال و تقویل بر کسی سخنی دعوی کردن گویند قولتنی ما لم اقل و اقولتنی
ما لم اقل دعوی کردی بر من سخنی را که نگفتم قول مقول و مقوول سخن گفته شده تقول علیه از
باب تفعل دروغ بست بروی کلمه تقولة بروزن معظمة سخن دوباره گفته شده مقول بروزن منبر زبان و
یعنی پادشاه و بعضی گویند پادشاهی از حمیر که گوید هر چه خواهد پس جاری شود امر او قیل بالفتح همچنین و بعضی گویند
قیل کمتر از پادشاه اعظم و اصلش قیول بروزن فیعل بود نامیده شد بدان بسبب آنکه میگوید هر چه میخواهد پس جاری
میشود اقوال و اقیال و مقاول و مقاولة جمع آن اقتال علیهم از باب افتعال حکم کرد بر ایشان شاعر
گوید شعر ومنزلة فی دار صدق و غبطة وما اقتال من حکم علی طبیب اقتیال الشیء برگزیدن آن چیز اقال
به غلبه کردن به آن و از اینجاست سبحان من تعطف بالعز و قال به قال القوم بفلان
کشتند فلان را ابن انباری گوید که قال می آید بمعنی تکلم و ضرب و غلب و مات و مال و استراح و

اقبل و تعبیر سکنند با آن از نحو افعال و استعداد برای آن گویند قال فاکل و قال فضرب و
قال فتکلم و مانند آن قال یعنی آغاز سخن قیل بالکسر جواب آن قوله غوغا و قول نقیض است در
قیل یقول در استفهام مانند ظن است در این راجز گوید متی تقول القلص الرواسما تدنین
ام قاسم و قاسما پس نصب داد قلص را چنانکه نصب داده میشود به ظن و سعدی کرب گوید شعر
غلام تقول الرمح یثقل عاتقی اذا انا لم اطعن اذا الخیل کرت و بنو سلیم جاری
سکنند قلت را مجرای ظن در غیر استفهام پس متعدی میکنند به دو مفعول پس بر مذهب آنها جائز است فتحه
ان بعد قول قال یعنی قله و جمعی گویند چوبی که آنرا قله یعنی پله زنند قیلان بالکسر جمع آن قوله بالضم
ابن خورشید شیخ ابی القاسم قشیری قهبلة باده تر صحرای سطبر و نوعی از رفتار قهبل بالفتح بلغت
بدوی گویند حیاک الله و قهبلک زنده دارد خدا روی ترا قهبله گفت او را این قول بمعنی گوید
تحیه گفت او را تحیه نکو قهل بالفتح و قهول بالضم خشک شدن پوست قهل جلده از باب سمع
و فرح خشک شد پوست او و تقهل جلده از باب تفعل همچنین و بعضی گویند خاص است بخشکی پوست
که از کثرت عبادت عارض شود و در صحاح است تقهل کهنه هیئت شدن رجل متقهل مرد خشک پوست
بدحال مانند قحل و ابو عمرو گوید تقهل شکایت حاجت کرد قهل از باب سمع ناسپاسی نعمت
کرد قهل فلان اناب و داد را بستود کی زشت قهل از باب فرح تیمار داری نکرد و اندام
خود را به آب و پاک نکرد تقهل از باب تفعل همچنین قهل العطیة اندک شمرد عطیه را تقهل
از باب تفعل رفت بر رفتار سست تقهل صوته ضعیف و نرم شد آواز قهبل بر وزن حیدر و قهبلة بر وزن
حیدره بمعنی طلعت و روی و از اینجا است قول امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
و اجعل جندی مسریرات الی قهبل در صحاح است اقهل الرجل تکلف کرد در بنایت و آلوده کرد نفس خود را
انقهل از باب انفعال ضعیف شد و افتاد و در قول بیهان که در وصف خم و باده تر نضح [illegible]
فینقهل سلیش شقمن خفیف بود و شد و گردد آن اقهیل نام مردی قاعلة نام مردی گویند انا انا
عند القائلة آمدیم ما نیمروز قیل بالفتح و قائله بر وزن فاعله و قیلوله بر وزن صیرورة و مقال بر وزن
منال و مقیل بر وزن مکیل و آن شاذ است نیمروز خفتن قال از باب ضرب و تقیل از باب تفعل
از آن قائل بر وزن فاعل صفت از آن قیل و قیال جمع آن قیل مانند صحب و صاحب اسم جمع قیل بفتح

وقبول بر وزن صبور شیر که شیر روز نوشند و بعضی گویند قبل شیر بامداد روز گویند قیله فتقیل نوشانیدن ادرا
شیر روز قیل نوشند قیل نیز ناقه که در وقت نوشیده شود هنگام شیر روز قیله همچنین قیل نیز کسی که شیر روز خسپد مانند قائل
تقییل بر وزن تقفیل شیر روز نوشیدن تقیل از باب تفعل شیر روز نوشیدن شتر را و بعضی گویند و دوشید
ناقه را شیر روز شربت الابل قائلة نوشیدند شتران شیر روز را اقلت الابل از باب افعال وقیلت
الابل از باب تفعیل نوشانیدم شتران را شیر روز قلته البیع بالکسر واقلته البیع از باب افعال
فسخ کردم بیع را استقال طلب اقاله کرد تقائل البیعان از باب تفاعل باهم اقاله بیع کردند اقال
الله عثرتک واقالکها در گذرد خدا تعالی از لغزش تو تقیل فلان اباه مشابه پدر خود شد
تقیل الماء مجتمع شد آب قیل و اقدعا و قیله هر بارت نام مادر اوس و خزرج و حصنی بر سر کوه کفر و صنعاء
یمن و بمعنی آورده یعنی فتق و بالکسر یعنی سخن قیل و قال بر وزن کتاب نام کوهی در بادیه قیوله ناقه که اگرا
کسی برای خود حبس کند و شیر وی را شیر روز نوشند اقتیال بمعنی استبدال مقایله بمعنی معاوضه

فصل الکاف

کال بر وزن منع فروختن دین خود را که بر کسی باشد به دینی که از او بر دیگری است کالئة
بر زیادت تا همچنین کواکل بر وزن سفرجل و کوکل بر وزن شمعل کوتاه بالا و نیز و بعضی کوتاه بالا یا سطبری
و کندی و بعضی گویند کوتاه بالا و دوری میان هر دو پاشنه قدم اکوال بر وزن اشمعل فعل ازان
کرسل بر وزن سفرجل زخم [illegible] و بچه کوه غلطان و بعضی گویند بمعنی کوه غلطان است نه بچه آن
کبشل بر وزن سموئل نوعی از مطبوخ چنانکه مروی از ابن خالویه است کبل بالفتح بمعنی
قید و بند و بکسر نیز آمده و بعضی گویند بمعنی بند سطبر و کلان کبول بالضم جمع آن کبلت الاسیر از باب
ضرب و تفعیل فعل ازان مکبول و مکبل صفت ازان کبل نیز و نوشتگی پوست نر دلو و بعضی بمعنی لب دلو
گفته اند و در صحاح است که آن بدال کبن است و نوشتن بسیار شتم کبله از باب ضرب و تفعیل بند کرد او را
در زندان یا غیر آن کبل غریمه الدین در تاخیر انداخت وام قرض خواه را مکابله در تاخیر
انداختن وام را وانکه فروخته شود خانه در جنب خانه تو و تو اراده خریدن آن داری و تاخیر کنی

و بر شرا وان تا اینکه خرید کند دیگری بعد از ان بگیری آنرا بحق شفعه و این مکروه ست کابول و ام
و دهی ست میان طبریه و عکا و کابل بر وزن آمل از ثغور طخارستان ست کابلی کوتاه قد و کبل بوزن کوا
کبولا بمعنی عصیده و ان نوعی از طعام ست **کتله** بالضم یک لخت از خرما یا طین و کل و لیز
و پاره از گوشت و نام موضعی کتیل بر وزن معظم گرد و مجتمع و کوتاه و مرد سطبر اندام مکتل بر وزن منبل
که پانزده صاع را بردارد و نام مردی کتال بر وزن سحاب بمعنی انس و ذات و حاجت تقشیه و مونت و هرچه
آنرا اصلاح کرده باشند از طعام و کسوت و بدر زندگانی و سطبری اندام کتل بالتحریک همچنین کتال بر وزن
تیز بمعنی گوشت مکتل بر وزن منبل رفتار کوتاه بالا اکتل بمعنی شدید و سخت و بلا و نام دزدی و الف لام
بران نمی آید اکتل بن الشماخ نام محدثی **کتتله** جبین کرد او را **اکتل** از باب فرح حیران و
ترنج شد و در صحاح ست کتال بالضم کوتاه تونش زاند سب کتیله بر وزن سفینه خرمایی که دست بان نرسد کمیل
بر وزن میر نام مردی کتول الارض زمین بلند اکتال نام موضعی کواتل منزلی ست در راه و رفته **انکتل** از
باب انفعال در گذشت **کاتله الله** از باب مفاعله بکشد او را خدا **کوثل** موخر کشتی و بعضی مکان
کشتی را گفته اند و بتشدید لام هم آمده اعشی گوید **لکا کافیه و ملاحها من الخوف کوثلها یلتزم**
کوثل نیز نام مردی نسبت کرده میشود بسوی او سباع شاعر کثل بالفتح بمعنی جمع و توده از طعام اکثال
نام موضعی کواثل نام زمینی و تصحیف کواتل نیست **کحل** بالضم ان السیاه یقال امضی لفلان کحلا ای
بسیار و سرمه کحال بر وزن کتاب همچنین و هرچه در چشم کشند و بان شفا حاصل شود و آن را کحل گویند کحل السودان
سنگ پشم کحل فارس انزروت کحل خولان حضض **کحل العین** از باب منع و نصر **تکحل** از باب تفعل و **اکتحل** از باب
افتعال سرمه کشید در چشم یعنی مکحوله و کحیل و کحیله کحیل بر وزن فرح چشم سرمه کشیده یعنی کحلی و کحابل جمع سپاهی
سرمه کشیده و **کحل العین** از باب تفعیل سرمه کشید در چشم کحل بالتحریک پیدا آمدن سیاهی بر رستنگاه
مژه از روی خلقت یا سیاه شدن مواضع کحل **کحل** از باب فرح فعل از ان اکحل مرد سرمه گون
چشم کحلاء بر وزن حمراء زنیکه سیاهی چشمش سخت بود و نیز سرمگین چشم که گویا سرمه کشیده ست اگرچه در حقیقت
سرمه نکشیده باشد آهو ماده میش سپید سیاه چشم و گیاهی ست چرا گاه مگس انگبین که از انجا عسل میکنند و نیز بعضی
نوعی از گیاه سهل ست گلی نیک دارد و بعضی کله و زبان کحیلا همچنین کحلاء نوعی از مرغان کحله مهره برای
افسون و برای چشم زخم کحال بر وزن کتاب همچنین کحل بالضم تره ایست اکاحل جمع آن و ان نباتست در را

محاله بتعریف نام آسمان محل باالف و لام و بدون آن هم چنین مَحَلَتِ السَّنَةُ از باب منع سخت شد سال مَحَلَتِ السُّنُونُ القَومَ رسید قوم را سالهای سخت محل بالفتح سال سخت منصرف و غیر منصرف هر دو آمده محل بالفتح و المحال شدت قحط گویند اَمْحَلَتِ الاَرْضُ بِالبَنَاتِ از باب افعال و مَحَلَتِ الاَرْضُ از باب منع و تَمَحَّلَتْ از باب تفعل و اَمْحَلَتْ از باب افعال و امحالت هرگاه دیده شود نخستین سبزی گیاه زمین الحل رگی است در دست که آنرا عرق الحیوٰة گویند و بفارسی هفت اندام و الحل را عرق الاکحل مکحل و مکحل بروزن منبر و مکحال بروزن مفتاح میل سرمه که با آن سرمه کشند مکاحلان دو استخوان بر آمده در گوشتی که متصل است باطن ذراع را و بعضی گویند دو استخوان در کفل است کحیل بروزن زبیر نفط و یا قطران که بر شتران مالند و نام موضعی در جزیره کحیله بروزن جهینه نام موضعی مکحل تکحل بصبها و خواندن میش ماده را برای دوشیدن شیر میگویند یعنی گویا مکحله است که پر کرده شده است از سرمه سیاهی خود کحل کحیله زجر بست برای میش ماده ای سود سوده کحل بروزن قفل نام موضعی کحلان بالضم ابن شریح بدن قبیله و از امثال عرب است با فی عرار بکحل هرگاه کشته شود قاتل عوض مقتول گویند عرار و کحل و کاوی بودند که یکی عوض دیگری کشته شد مکحول مولای نبی صلی الله علیه و آله و سلم و تابعی دمشقی فقیه شام و نام اسپ علی بن شبیب ازدی کحله بالتحریک آبی است از آن جشم مکحاله بالضم مردان و آن یکی از ادوات است که بنام آمده تَمَحَّلَ الرَّجُلُ گرفت مکحله را اِکْتَحَلَ الرَّجُلُ از باب افتعال افتاد در سختی **کحثله** بنای مثلثه کلانی و بزرگی شکم **مكدل** بروزن معظم بمعنی مکدر کندلی بالقصر و بالمد هم آمده نوعی از گیاه است که در آب دریا میروید **كذمل** بروزن صفرق کوهی است در وسط دریای یمن در برابر قریه وصم **كربل** بروزن جعفر گیاهی است که گلش سرخ و تابان بود کربله بزیادت ها بمعنی سستی در رهرو و قدم و رفتن در گل در صحاح است سستی در رهرو و قدم گویند جاء یمشی مکربلا گویا میرود در گل و فرو شدن در آب و بمعنی آختین و پاک کردن گندم کَرْبَلْتُ الحِنْطَةَ پاک کردم گندم را مثل غربلت الحنطة کربال بالکسر کمان پنبه زنی کربال بالضم کوره است در فارس کربلا نام موضعی که آنجا حسین بن علی علیهما السلام شربت شهادت چشانیدند **كرمل** بروزن برج حشیمه است در هر دو کوه بنی طی و حصنی است بر کرانه دریای شام و کوهی است در فلسطین **كسل** بالتحریک سستی و کاهلی از کاری کَسِلَ از باب فرح فعل از آن کسل بروزن فرح و کسلان بروزن رحمان صفت از آن

کسالی بحرکات ثلث کاف وکسالی بکسر لام وکسلی بر وزن قتلی جمع آن کسله بر وزن فرحه وکسلانه وکسول بر
وزن صبور ومکسال بر وزن مصباح صفت است ازان وکسول ومکسال نیز صفت زن ناز پرورده که از جای خود
کمتر حرکت کند واین از مدایح است مانند نؤوم الضحی اکسله الامر از باب افعال است کردانید او را کاهل
کسل بالکسر وکسیل بر وزن منبر روده کمان پنبه زنی که ازان بر آورده باشند اکسل فی الجماع مجامعت
کرد با اهل خود و منزل نشد و بعضی گویند انزال کرد بیرون فرج و نخواست بچه را کسل از باب
فرح بمعنی کوساله بالضم وکوسله سر ذکر کتیلی بر وزن خلیفی چوبهای اند مانند نو و مائل بسرخی فرهی آورد معرب
کہیلی بزبان هندی تنل کمسل بر وزن منبر سرکاه قلیل الاباء باشد در سرداری صلاح وآکمسل بر وزن
محسن روزی که آنرا اهل از تریب آید کسیله بر وزن سفینه نام مردی کسمله بر وزن فعلله رفتار
با تقارب گامها کوشله وکوشاله سر ذکر که بزرگ باشد نضل بنا و جیم معجمه بمعنی ونع نعل بالفتح
بمعنی پلیدی سر چیز هنگام زیدن و آنچه او بحجمه میشود بمعنیه های کستان از چرک و بمعنی مرد کوتاه بالا سیاه رنگ
کعل بر وزن جعفر همچنین و شبان ناکس و خرمای چسپیده و توانگر بخیل تکعکل از باب تفعل سخت شد چسپیده گردید او
کمعل بر وزن محدث دمیده از خشم و کسیکه بجنباند کون خود را کعطله بر وزن دحرجه دویدن سخت
یا با درنگی واین از لغات اضداد است تکعطل [illegible] منطی گردید دراز کرد دست خود را اسد کعطل ومکعطل شیر دراز
کننده خود را کعظل بظاء معجمه لغتی است در کعطل بهمه معانی آن کفل بالتحریک میان سرین
و بعضی بمعنی سرین گفته اند و نیز و بعضی بمعنی میانه دوران اکفال جمع آن کفل بالکسر همچنین و بمعنی بهره و خرقه
که بر گردن گاو زیر لباد اندازند و پشمی که بعد از پشم ریخته برروید وکسیکه بر اسپان نتواند قرار گرفتن
وکسیکه در موخر جنگ ماند و همتش تاخر و فرار بود و بمعنی مثل کفیل بر وزن امیر همچنین کفل نیز کسی که خود را
بر مردم اندازد و مرکبی است برای مردان و آن آنست که هر دو طرف گلیم را گره زنند و مقدم آنرا
بر دوش شتر گذارند و موخر آنرا از جانبی که متصل سرین است و بعضی گویند چیزی است مدور که از جامه یا
وجز آن سازند و بر دوش شتر گذارند اکتفل البعیر از باب افتعال ساخت برای آن کفل را ذوالکفل نام
پیغمبری علیه السلام کافل پذیرنده و تعهد کسی کفله از باب نصر و تفعیل فعل ازان و کسیکه نخورد یا روزه های
پیوسته و ابد یا کسیکه بر خود لازم کرده که سخن نه در روزه خود نکند کفل بر وزن رکع جمع آن کافل بمعنی ضامن
کفیل بر وزن امیر همچنین کفل بر وزن رکع و کفلاء و کفیل جمع آن کفل بالاجل از باب ضرب و نصر و علم و

تَکَفَّلَ از باب تفعّل قبول کرد **کِفَالَة** از باب تفعّل تَفعّل از ان کفل بالفتح و کفول بالضم و کفاله بر وزن کرامة مصدرها **اَکفَلَهُ اِیّاه** از باب افعال **وَکَفَّلَه** از باب تفعیل به ضمانی داد **مُکَافِل** بمعنی مجاور محالف و معاقد معاهد **اِکْتَفَلَ بِکَذَا** از باب افتعال کفل کرد بسوی او **کُلّ** بالضم بمعنی همه مذکر و مؤنث در وی یکی ست و بعضی گویند **کُلٌّ جَاءَ وَکُلٌّ** **اِمْرَأَة وَکُلُّهُنَّ مُنْطَلِقَة** گاهی بمعنی بعض هم می آید و این از لغات اضداد است و از اینجاست قول الله تعالی **وَاُوْتِیَتْ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَثُمَّ کُلِی مِنْ کُلِّ الثَّمَرَاتِ** چه مراد از ان بعض است و گویند که کل و بعض هر دو معرفه اند در کلام عرب با الف و لام نیامده اند و آن جائز است چه درین هر دو معنی اضافت است اضافت کنند یا نکنند **وَ مَلُوْمٌ کُلُّ الْعَالِم** مراد از ان تناهی ست یعنی او به نهایت رسیده است در چیزی که وصف کنند او را **کَلّ** بالفتح فتنای کار و شمشیر و بمعنی وکیل و یتیم و مصیبت که حادث شود و بمعنی یتیم و گران جانی که در وی خیر نبود و عیال هر دو گرانی قال الله تعالی **وَهُوَ کَلٌّ عَلٰی مَوْلَاهُ** کلول بالضم جمع آن و بمعنی تعب کلال بر وزن سحاب و کلاله بر وزن سحابة همچنین کل نیز کسی که پسر و پدر نداشته باشد **کَلَّ الرَّجُل** از باب ضرب فعل از ان **کَلَّ الْبَصَرُ وَکَلَّ السَّیْفُ وَغَیْرُهُمَا** از باب ضرب کند شد و تیز کل بالفتح و کله بالکسر و کلاله بر وزن سحابه و کلوله بالضم و کلول بالضم مصدرها از ان کلیل و کل بالفتح صفت از ان **کَلَّ لِسَانُهُ** از باب ضرب کند شد زبان او **اَکَلَّهُ الْبُکَاءُ** در تعب انداخت او را گریه **کَلَالَه** مردی که نه پدر بود او را و نه فرزند و میراثی که از نسب نبود و کسیکه نسب او به نسبت تو از جانب ولد یا والد راه یافته باشد مانند پسر عم و مانند آن یا خویشی که از جانب مادر بود یا پسران عم دورتر یا سوای والد و ولد یا کلاله میراثی که از عصبه کسیکه وارث شود با او از برادران مادری و صحاح ست عرب گویند **لَمْ یَرِثْهُ کَلَالَةً** ای وارث او نشد از دور بل از قرب و استحقاق فرزدق گوید و **وَرِثْتُمْ قَنَاةَ الْمُلْکِ غَیْرَ کَلَالَةٍ عَنِ ابْنَیْ مَنَافٍ عَبْدِ شَمْسٍ وَهَاشِمٍ** ابن اعرابی گوید کلاله پسران عم دورتر و حکایت کرد از اعرابی که گفت **مَالِی کَثِیْرٌ وَهُوَ یَرِثُنِی کَلَالَةً مُتَرَاخٍ نَسَبُهُمْ** و گویند کلاله مصدر است **تَکَلَّلَهُ النَّسَبُ** ای تطرفه گویا گرفت از هر دو طرف او از جهت پسر و پدر و نبود کسی از پدر و پسر نارسیده شد بمصدر و عرب گوید **هُوَ ابْنُ عَمٍّ الْکَلَالَةِ وَابْنُ عَمٍّ کَلَالَةٍ** هرگاه لاصق النسب نبود و از عشیره باشد **کَلَّلَ الرَّجُل** از باب تفعیل رفت و بگذاشت اهل خود را در رها کی **کَلَّلَ فِی الْاَمْرِ** دوش کرد در ان **کَلَّلَ السَّبُع** حمله کرد در رنده و پس نکشید **کَلَّلَ عَنِ الْاَمْرِ** پس کشید از ان کار و جبن نمود و این از اضداد است **کَلَّلَ فُلَانًا** پوشانید **اِکْلِیْل** را کله بالفتح کار دکند و بالضم بمعنی تاخیر و تانیث کل و بالکسر بمعنی حالت و

پرده باریک و غشاء رقیق که بافند از رشته ها نیاوه بیکیرند لغبادی آنرا پشه خانه گویند و بقیمی سح بر سر بوح
اکلیل بالکسر تاج و مانند عصابه که آنرا به جواهر آرایند اکالیل جمع آن اکلیل نیز منزلی از منازل ماه و آن
چهار ستاره بر یک صف اند و نیز گوشتی که محیط ناخنها است و ابری که مانند عشا مانند مینور شود اکلیل الملک و گیاه
اندکی برگش مانند برگ حلبه و بوی آن مانند برگ انجیر و گلش زرد و در کناره هر شاخ ازان مانند اکلیل نصف
دائره بود و درآن تخمی باشد مانند حلبه و شکل و رنگش زرد و دیگری برگش مانند برگ نخود و آن شاخهای
بسیار باشد که گسترده شوند بر زمین و گلش زرد و سپید باشد و در سر شاخ آن اکلیلهائی کوچک مدور بود و درآن
هر دو قسم محلل و منضج و ملین اورام سخت در مفاصل و احشا است اکلیل الجبل گیاهی است برگش دراز و باریک
و کثیف و رنگش مائل بسیاهی و چوبش درشت و سخت و گلش مابین کبودی و سپیدی بود و تخمش سخت باشد هرگاه
خشک میشود میریزد ازان تخمی باریک تر از خردل برگش تلخ و تند و خوشبو و مدر و محلل و مفتح سدد و خفقان
و سرفه و استسقا را نفع می بخشد تکلله احاطه کرد آنرا روضة کللة روضه محفوف به شکوفه ها انکل از باب انفعال
خنده کرد انکل السیف رفت تیزی شمشیر انکل السحاب عن البرق متبسم شد اکل السحاب از باب افعال تحیز
در صحاح است اکلّ الغمام بالبرق تکلّل از باب تفعل درخشید تکلل البرق درخشید برق اکلّ
الرجل منه شد شتر مرد اکلّ البعیر مانده کرد شتر را کلکل بر وزن صندد و کلکال بر وزن جهجاه بمعنی سینه
و میان هر دو بر قوه و نیز بعضی باطن سینه و در کلکل الفرس ما بین محزم او تا مس کردن او زمین را وقت نشستن کلکل نیز
مرد سبک گوشت و بعضی گویند مرد کوتاه درشت و سطبر کلاکل بر وزن علابط بمعنین کلکله مونث ازان کلمان نام کوی
کلل بالتحریک بمعنی حال کلاکل جماعات و ابن عبد یلیل بن عبد کلال بر وزن غراب عرض کرد او را
بنی مقبول خود را پس جواب نداد و انچه را که اراده کرد **کمال** بالفتح تمام کمل از باب نصر و کرم و علم
فعل ازان کمال بالفتح و کمول بالضم مصدر ازان و در صحاح است کمل بکسر میم از باب علم ردی تر لغتها است
کامل و کمیل بر وزن امیر صفت ازان تکامل از باب تفاعل و تکمّل از باب تفعل کامل شد اکمله از باب افعال
استکمله از باب استفعال و کمّله از باب تفعیل تمام کرد آنرا و نیک کرد آن را العطاء اکمل اجمالا
و او داد همه او را کامل از بحور عروض متفاعلن شش مرتبه است نام اسپهای میمون بن موسی المری
و رقاد بن منذر ضبی و ملعقام کلبی و حوفزان بن شریک و سنان بن ابی حارثه و زید الفوارس الضبی و شیبان
و زید الخیل طائی کامله نام اسپ عمرو بن معدیکرب و نام اسپ زید بن قنان امکل بر وزن منبر مرد کامل الخ

الشر کول بالفتح حسنی ست در زمین کمل بالفتح و کمل بروزن معظم و کمبل بروزن زبیر و کمیله بروزن جهینه نام‌ها
اند کملول بالضم گیاهی ست که آنرا قنابری گویند فارسی آن برغست ست و آنرا شجرة البهق گویند در اول ربیع
بسیار میشود در زمین های پاکیزه که شوک و عوسج می روید نان لطیف و جلا دست و نافع ترین دواها برای بهق
و صحیح ست اگر خورند و ضماد نمایند در مدت اندک زائل میکند و صالح ست برای معده و جگر ملائم ست برای
گرم مزاج و سرد مزاج و نمک زده آن شهوت می آرد **کمتل** بروزن جعفر و کماتل بروزن
علابط سخت و شدید ناقة مکتلة الخلق اکنده گوشت و فراهم آمده **کمیثل** بروزن عمیثل کوتاه
کمهلة بروزن دحرجه فراهم آوردن جامه‌ها را و بستن آنرا برای سفر کمهل الثیاب بغل ازان کمهل علینا
باز داشت ما را از حق ما کمهل الحدیث و شید و معمی ساخت سخن را کمهل المال فراهم آورد مال را اکمهل
منقبض شد و نشست از سردی منقبض شده تکمهل فراهم آمد کمهل بالفتح پنبه که از پنبه دانه جدا کرده باشند
کنبل بروزن قنفذ و علابط سخت و شدید کنابل بروزن علابط نام موضعی **کنتل**
بروزن جعفر و جحل کوتاه **کندلی** بالقصر و بمد هم آمده گیاهی ست در آب دریای روید و مشهور شده
ست و پوست آن ابدع ست که ازان چرم‌ها را دباغت کنند و صمغ او جید ست برای باه رجل **کنفلیل**
اللحیة مرد ریش بسیار موی لحیة کنفلیلة ریش بسیار موی **کنهبل** بروزن سفرجل و بضم با هم آمده درختی ست بزرگ
بروزن جعفر همچنین در صحاح ست که نوش زاید ست و جو کلان خوشه **کنهل** بروزن جعفر و زبرج نام
موضعی و غیر منصرف هم می آید کنهل بروزن زبرج چشمه آبی ست ازان بنی عوف بن عاصم **کنهدل**
بروزن سفرجل سطبر و کنده و سخت شدید **کهل** بالفتح مرد دو موی خوش اندامی و نزد بعضی
کسیکه از سی سال بگذرد و نزد بعضی کسیکه از سی و چهار بگذرد تا پنجاه و یک کهول بالضم و کهلون و کهال بر
وزن جبال و کهلان بروزن عفران و کهل بروزن رکع جمع آن کهله بزیادت تا مونث ازان کهلات
جمع آن و بالتحریک هم آمده راجز گوید **شعر** ولا اعود بعدها کریا امارس الکهلة والصبیا
و بعضی گویند کهله نمی گویند مگر با شهله اکتهل الرجل از باب افتعال کهل شد و گفته اند که کهل از
ثلاثی مجرد نمی گویند و در حدیث آمده ست هل فی اهلک من کاهل و بروایتی آمده من کاهل
ای تزوج فرمود آن را آنحضرت علیه السلام مردی را که خواست با آن حضرت جهاد کند و در صحاح است
که ابو عبید گفته و من کاهل ای کسی که مسن و کهل شد نبت مکتهل گیاه به تمام رسیده نعجه

کمتینه باد و مینی که سرش سپید بود اکتهلت الروضة از باب افتعال شکوفه ناک شد روضه کاهل بر
وزن صاحب سر کتف اسپ و بعضی گویند مقدم اعلای پشت از جایی که متصل گردن ست و آن ثلث اعلای
که در آن شش فقره باشد و بعضی گویند میان هر دو شانه و بعضی گویند پیوندگاه گردن و پشت و در حدیث
ست فرمود صلی الله علیه و آله و سلم تمیم کاهل مضر وعلیها المحمل کاهل پسر اسد بن خزیمه و پدر قبیله از
اسد کشند کاهل پدر امری القیس و کسیکه شدید الغضب بود آنرا گویند انه لذو کاهل و همچنین شهوت
ناک را گویند انه لذو کاهل الشدید الکاهل کسی که جانب او منیع بود ابو کاهل قیس بن عائذ بجلی صحا
کهلول بمعنی خندان و کریم و نامیده اند کهیل بالفتح و به کاهل بر وزن صاحب و کهیل بر وزن بریه کهلان
بر وزن سکران کهیله بر وزن جهینه نام موضعی کهال بر وزن غراب کاهنی بود در جاهلیت کهول بر وزن جرول
و کهول بر وزن صبور بمعنی عنکبوت طار لکهل یعنی برای او بهره و نصیبه در دنیا است کهبل بر
وزن جعفر کوتاه و نوعی از درخت بزرگ کنهبل همچنین کهدل بر وزن جعفر زن جوان فربه و بمعنی
پیر زال و این از اضدادست و بمعنی عنکبوت و آزاد از جواری و نام مردی و راجزی کهمل
بر وزن جعفر گران اخذ الامر کهملا بفتح میم گرفت همه را کولی بر وزن فردوس زبان و
محله در شیراز چنانکه سنائی کمان برده گولان گیاه بردی و بضم میم آمده و نام شهری در ماوراء النهر کوله
نام حصنی در یمن کوال کوتاه اکوال اکوالا کوتاه شد صاحب قاموس گوید جوهری که این در دوا
در کال ذکر کرده خطا کرده تکول القوم علی فلان گرد آمدند قوم بر فلان چنانکه جوهری گفته و در
قاموس است تکوّلوا گرد آمدند تکوّلوا علیه بشتم آمدند بر او بدشنام و ضرب پس نرفتند انکالوا از
باب انفعال همچنین تکاول از باب تفاعل بایکدیگر کوتاهی کرد اکول زمین بلند مانند کوه کیل
بالفتح پیمودن کال الطعام از باب ضرب فعل از آن کیل و مکال بالفتح مصدر از آن اکتال الطعام
از باب افتعال همچنین کیله بالکسر اسم از آن گویند انه لحسن الکیلة باشد جلسه و رکبه در مثل است احشفا
و سوء کیلة یعنی جمع کنی برای من رد دادن خرمای ردی و بد پیمودن کال له طعاما بمعنی کال قال الله
تعالی و اذا کالوهم ای کالوا لهم اکتلت علیه گرفتم از و کیل را گویند کال المعطی و اکتال
الآخذ کیل الطعام بصیغه مجهول پیموده شد طعام و اگر خواهند میم دهند کاف را الطعام مکیل و
مکیول مانند مخیط و مخیوط و بعضی از عرب گویند کول الطعام و بوع و اصطو و الصید و اشتوق

مساله بقلب یا بواو وفتحه ضمه اول ماقبل آن چرا که یا ساکن بعد حرف مضموم نمی آید کیل بالفتح وطیل ویکیال ومکیله ظرفی که بدان بپایند مکایله وتکایل مثلکردن گویند کایلته وتکایلنا هرگاه او برای تو بپاید و تو برای آن بپایی تکایل کسی که به پیماید کائسله بفتح قتل گفتن او را کرد قتل کردن او یاد دشنام او

پس غالب آمد بر وکیول بر وزن عیوق آخر صفوف در جنگ تکلی قیام نمود در کیول یعنی در آخر صفوف جنگ مقارب تکیل ست در حدیث ست که مردی پیش رسول مقبول آمد و او با دشمنان دین مقابله میکرد پس از آن حضرت خواست شمشیر را آنحضرت فرمود باشد که تو را شمشیری دهم و تو در آخر صف جنگ قیام نمایی گفت نه

پس عطا کرد او را شمشیر و او با آن مقابله میکرد و در جنگ میخواند و میگفت انی امرؤ عاهدنی خلیلی ونحن بالسفح لدی النخیل الا اقوم الدهر فی الکیول اضرب بسیف الله والرسول و ساکن کرد یا را در اضرب بسبب کثرت حرکات کیول تبر بمعنی جبان کتل از باب تفعیل فعل از آن کیول نیز بمعنی زمین بلند و سوش زرو نقره کیل بر وزن سبن بمعنی ولا تکایل بالدم یعنی جایز نیست تا که کسی بکشد عوض خود در اعتبار کسی دیگری مساوی او فصل زاکیل بالفتح الخیر بریز در احقاق هذا طعام لا یکیلنی این طعام مرا بس نمیکند کیل واذا طلع سهیل رفع کیل ووضع کیل یعنی سیر و دگرما زمی آید پس ما

فصل اللام

لشله بالفتح نام موضعی لعل ولعل کلمه طمع و اشفاق ست و در صحاح ست لعل کلمه ترجی است و اصلش عل بود ولام در اولش زائدست مجنون گوید یقول اناس عل مجنون عامر یروم سلوا قلت انی لما بیا و گویند لعلی افعل ولعلنی بمعنی و در قاموس ست که لعل مانند عل و عن و غن بغین معجمه وان ولان ولوان ورعل ولعن ورعن ولغن ورغن است گویند علی افعل وعلنی ولعلی ولعلنی ولعنی ولعننی ولغنی ولوانی ولوانی ولانی ولانی وانی وانی ورغنی ورغنی لمال بر وزن سحاب بمعنی سرسه و بالضم نیز آمده تلمل بفمه از باب تفعل زبان گرد دهان برآورد لسید لولاع بالفتح و بالمد بمعنی سختی و ضرر لاال جد والد احمد بن علی بن احمد الفقیه و معنی آن در فارسی اخرس است و

و لآل جعدی و لآل مازنی و لآل عنازی **لیل** واحد ست لیل جمع و واحد آن لیلة مانند تمرة و تمر و جمع آن بروزن لیال آورده اند و زیاده کرده اند در آن یا را برخلاف قیاس و نظیر آن اهل و اهالی ست و گویند اصلش لیلاة بود چرا که تصغیرش لیلیة ست صاحب قاموس گوید لیل و لیلات از غروب ست از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق یا آفتاب لیال و لیائل جمع آن گفته لیلاء ابد و بعضی گمان کرده اند و بعضی گویند سخت ترین شبهای ماه از روی تاریکی و بعضی گویند شب ظلماء لیل الیل و لائل و لیل بروزن ستم همچنین **لَآلِيًا** و **أَلْيَلُوا** مد آمدند در شب لیل نر یعنی حباری و نزد بعضی یعنی چوزه حباری و چوزه کروان در صحاح ست قومی بر آنند که لیل چوزه کروان و نهار چوزه حباری و این را بعضی از اشعار آمده است و ازهری در کتاب الفرق نهار را آورده و لیل را ذکر نکرده لیل شمشیر مرثد بن سلامة الکندی ام لیلی کنیت می سیاه و نیز گویند لیلا و اماسی آن و تمام زنی لیال جمع آن حرة لیلی در بادیه ست ابن لیلی مزنی و ابو لیلی الاشعری و ابو لیلی الجعدی و ابو لیلی المازنی و ابو لیلی الغفاری و ابو لیلی الخزاعی صحابیانند ابن اثیر در جامع الاصول آورده که هرگاه محدثین ابو لیلی را ذکر کنند مراد از آن عبدالرحمن بن ابی لیلی ست و هرگاه فقها ذکر کنند مراد از آن پسر او محمد بن عبدالرحمن ست **اللیل لیلا** سوار شد یعنی بر بعضی **لایلته** از باب مفاعله به اجرت گرفتم برای یک شب عامله ملائکه مثل میاومه است

فصل المیم

مال بالفتح و بروزن کتف مرد فربه و سطبر ماله مونث **مَأَلَ** از باب منع و علم فعل از آن مؤلة بالضم و ماله بروزن معاله مصدر از آن جاء امرهما **ما ألَ لَهُ مَألاً و مَا مأل مألاً** ما ده نشد برای آن و آگاه نشد بر آن مآله یعنی رونمه و تجیا سئال جمع آن **مثل** بالفتح جنبانیدن مثلا از باب نصر جنبانید آن را **مثل** بالکسر و بالتحریک و مثیل بروزن امیر شبه و مانند امثال جمع آن در صحاح است مثل کلمه تسویه است گوید **هذا مثله و مثله** چنانکه گویند شبهه و شبهه و عرب گوید **هو مثیل هذا و هم امثالهم** مراد از آن نیست که شبه بحقیرست چنانکه این حقیرست **قولهم مثرا دامثله** یعنی مثل او طلب کرده میشود و بیان بخل کرده میشود و مثل بالتحریک حجت و بعنی حدیث **مثل به** از باب

تفعیل و اُمتثله از باب افتعال و تمثّله و تمثّل به از باب تفعّل فعل ازان مثل بالتحریک نیز بمعنی صفت
و از اینجاست مَثَلُ الجنّةِ التی امتثل عندهم مثلاً حسنًا از باب افتعال آورد و نیز در اینها مثل نیکو را
تمثّل انشاد کرد یک شعر را بعد ازان شعر دیگر را و آن شعر را مثوله گویند و در صحاح است تمثّل
بهذا البیت و هذا البیت بیک معنی است و در اساس است هذا البیت مثل نتمثّله عندنا
و نتمثّل به و نمتثله و نمتثل به انتهی تمثّل بالشیء از باب تفعّل مثل زد آنرا امتثال بالکسر بمعنی مقدر
قصاص اخذ المثال گرفت قصاص را و صعت چیزی و بمعنی بستر مثله بر وزن اکمته و مثل بضمتین جمع
آن نام علی المثال خواب کرد بر بستر تماثل العلیل من مرضه از باب تفاعل نزدیک به شفا شد
امثل بر وزن و معنی افضل اماثل جمع آن هؤلاء اماثلهم ای خیارهم مثاله بمعنی فضل مثل از باب
کرم فعل ازان الطریقة المثلی طریق اشبه بحق فلان امثلهم طریقةً اعدل و اشبه اینها با اهل حق
و نزد بعضی بمعنی عالمتر اینها است نزد خود و بحیزیکه میگویند متتیل بر وزن امیر بمعنی فاضل تمثال بالفتح بمعنی التمثیل
و بالکسر بمعنی پیکر و تمثیر اشعث بن قیس کندی مثّل له از باب تفعیل تمثال آورد برای او به
کنایه و خبر آن المرتبه گویا می بیند بسوی آن امتثله هو تصور کرد آنرا امتثل طریقته از باب
افتعال پیروی آن کرد پس تجاوز نکرد ازان امتثل منه قصاص گرفت ازو امتثل امره بجا آورد
فرمان او را تمثّل منه از باب تفعّل همچنین مثل ایستاده است مانند مثول بالضم مثول مصدر ازان
مثل بین یدیه راست ایستاد پیش او و مثل نیز بمعنی چسپید بزمین و این از اضداد است مثل عن موضعه
زائل شد از مکان خود مثّل فلانا فلانا مانند کرد او را به او مثل فلان فلانا شد مانند او
مثل بفلان مثلا و مثلة بالضم عقوبت کرد مثّل از باب تفعیل همچنین مثلة بفتح میم و ضم ثاء مثلثه
و سکون آن بمعنی عقوبت مثولات و مثلات جمع آن امثله از باب افعال مثله کرد او را امثل السلطان
فلانا کشت او را در قصاص گویند حاکم را امثلنی و اقصنی و اقدنی فلان امثل بنی فلان
نزدیکتر اینهاست بخیر مثل ماثل بمعنی جهد جاهد ماثول نام موضعی در مدینه ماثله جراحتهای بدن که
از بهای آن اثر ش رفته باشد و بکسر ثاء مثل بن عجل بن لجیم پادشاه یمن التصحیف کرد عبد الملک بن مروان اعرابی گفت
برای قومی از یمن کالمیل فیکم پس گفتند یا امیر المؤمنین بود پادشاهی برای ما که او را مثل می گفتند پس
شرمنده شد شو المتل بن معاویه قبیله از اینها ابو الشعثاء یزید بن کندی است مثل بالضم نام موضعی در فلج کوه

آنرا قرحی المجل اشتال ریزهای مشابه با کوهها در قرب بصره **مجل** بالفتح و بالتحریک آبله د
مجول بالضم آبله افتادن دست از کار و سخت شدن مجلت یده از باب نصر و فرح آبله دار شد
دست او از کار بس سخت شد امجلت یده از باب افعال همچنین مجل المحافر انکار کردنک سم
ستور را بس به شد و سخت شد امجل العمل یده از باب افعال سخت کرد کار دست او را و بعضی
گویند مجل بودن آب میان جلد و گوشت مجله یعنی آبله و آن پوستی باریک که در آن آب جمع شود از کار
مجال بر وزن کتاب و مجل بحذف تا جمع آن مجله نیز شتران سیراب و ممتلی مجل بحذف تا جمع محل هر آبی در
اسفل کوه یا وادی بود و نام موضعی در باب مکه فراهم می آید انجا آبی که روان نشود بسوی آن **محل**
بالفتح بمعنی مکر و کید و غبار و سختی و خشک سالی و انقطاع باران زمان ماحل و مکان ماحل و ارض محل و محله و
محول و ممحله و محل و محال صفت از آن **محلت الارض** از باب کرم و منع فعل از آن امحل البلد
از باب افعال قحط ناک شد بلد ماحل صفت از آن بلد ممحل قلیل است و صاحب صحاح گفته که از باب افعال امحل البلد
و گاهی در شعر آمده حسان گوید **شعر** اماترای راسی تغیر لونه شمطا فاصبح کالثغام المحل
امحل القوم بقحط رسیدند مردم متماحل دراز و ضبان جلعت از شتران و از مردم و خانهای دور دراز
یکدیگر **تمحل له** از باب تفعل حیله کرد برای آن **تمحل حقه** تکلف کرد برای حق او محل بر
وزن معظم دراز و شیر که بزشتی گراید یا شیر که در خیک انداخته شود و کلاشته نشود و که طعم گیرد و نوشیده
شود و چو بری گرده شیر که بر به دارد و حلاوت و شیدن واندکی برگردد و فرد مجال بر وزن کتاب بمعنی گیر
و کار را به حیله با قصد کردن و بمعنی تدبیر و مکر و قدرت و جدال و عذاب و عتاب و عداوت و معادات
مماحله همچنین و بمعنی قوت و شدت و هلاک و اهلاک **محلبه** بحرکات ثلثه جا که در آنجا جلبی میش دوشا
محل بالفتح و محال بر وزن سحاب مصدر از آن **ماحله** از باب مفاعله مکر و کید کرد با او تا ظاهر شود که
کدام از هر دو سخت ترست در کید مماحله و محال بالکسر مصدر از آن محاله بالفتح و محال بر وزن سحاب چرخ
دلو بزرگ که بان شتر از آب دهند محاله نیز فقره از فقرات شتر محال بالفتح جمع آن محل بضمتین جمع الجمع محا
نیز چوبی که کلکاران بدان قرار گیرند محال بالفتح نوعی از زیور حبل محل مرد مکه از وی نفع نهاسد
امحله بر وزن مرحله شتکیره شیر محل بر وزن کتف کسی که رانده شود تا عاجز آید رایته متماحلا و ماحلا دیدم
او را متغیر البدن **محلنی بافلان** از باب تفعیل قوت ده مرا و در کلام امیر المومنین علی علیه السلام است

اِنَّ مِنْ وَرَائِكُمْ اُمُوْرًا مُتَمَاحِلَةً ای فتنه ها که دراز میشود بیان آن صاحب قاموس گوید حدیث
نیست چنانکه در بری گمان برده و نه او در بالمرع ست یعنی نامکه تغیر داده **ماخل** بخاء معجمه گزیده بال
همچنین **مِدْل** بالکسر مرد خرد اندام کم گوشت و بالفتح مرد خسیس و شیر غلیظ مَدَل بر وزن جبل رسی از ری
حمیر مدالین جعفی در اندلس مدلا ریگی ست در جانب شرق نجران مداله بر وزن سحابه نام موضعی تمدل بالمندیل
پاک کردن دست خود را به روپاک و آن لغتی ست در تندل **مذل** بالتحریک دل تنگ و بی آرام
شدن **مَذَال** از باب فرح فعل او اسم آن مذل بر وزن کتف صفت از آن **مذل بسره** از باب نصر و علم
و کرم فاش کردن راز او را مذل بالفتح و مذال بر وزن سحاب مصدر از آن مذل بر وزن کتف و مذیل بر وزن
امیر صفت از آن **مَذَلَتْ نَفْسُهُ بِالشَّیْءِ** جوانمردی کرد بان چیز رجل مذل النفس و الید جوانمرد در صحاح ست مذل
کسی که بخشد هر چه با خویشتن دارد از مال و راز را فاش کند و همچنین بر ضبط نفس خود قادر نبود گویند **مذلت**
بسری از باب نصر دل تنگ و بیقرار شدم تا فاش کردم راز را امذل بالتحریک همچنین مذیل بر وزن امیر
بیماری که قرار نگیرد و اهی که بفارسی آنرا آهن نرم گویند مذل بالکسر یعنی ست در مدل بدال مهمله یعنی خرد اندام
مرجان مذلی مردمانی که مطمئن نشوند ممذل بر وزن منبر کسی که قلبتان اهل خود باشد ممذل بر وزن مشتعل شوریده نفس
و بد مزه مذال المعنی مذا یعنی کسیکه مذی او بسیار آید و کسی که بیقرار شود بر بستری که بخوابد میشود و بران با زن خود
یکسو شود تا هم بستر زن او شود دیگری **مرجل** بر وزن مرعفر نوعی از جامه نقش دار سیبویه گوید که میم
مراجل از ذات کلمه ست و آن جامه های منقش ست **مردله** بدال مهمله استوار کردن کار را
مرطله بر وزن مرحله همیشه کردن کاری و بعضی گویند مرطله نمی باشد مگر در فساد **مَرْطَلَ الْعَمَلَ** همیشه
کرد آنرا **مَرْطَلَ فُلَانًا بِالطِّیْنِ وَغَیْرِهِ** آلوده کرد او را به گل **مَرْطَلَ عِرْضَهُ** بی آبروی او کرد
مَرْطَلَ الْمَطَرُ فُلَانًا تر کرد او را **اِمْزِهْلَال** دراشدن آسمان از ابر **اِمْزَهَلَّ السَّحَابُ** بعل ازن
اِمْزَهَلَّ الثَّلْجُ گداخته شد برف و آن مقلوب ازهل ست **مَسَل** بالتحریک راه سموا و مسل آب
امسله و مُسُل بضمتین و مسلان و مسائل جمع آن مساله دراز می [illegible] دری باخولی مسل بالفتح روان شدن آب **امتسل**
السَّیْفُ از باب افتعال برکشید شمشیر مسولی بر وزن تنوفی و بالضم آمده نام موضعی **مَشْل** بالفتح
اندک دوشیدن ممشل بر وزن منبر دوشنده شیر که هوشیار باشد در دوشیدن **مَشَلَتِ النَّاقَةُ** از باب
تفضیل فرود آورد شیر اندک یا پریشان شد شیر آن **اِمْتَشَلَ السَّیْفَ** از باب افتعال و **مَشَلَ السَّیْفَ** از

باب تفعیل برکشید شمشیر را موشیل بر وزن بوصیر نام دهی از انجاست غانم بن حسین فقیه ابو الغانم ودیگ
یا منسوب است بسوی موشیلا و آن کتاب نصاری است وجد او نصرانی بود **مَشَلَ** لحمه از باب نصر
کم شد گوشت او مشول بالضم مصدر ازان ماخذ باشد رجل مشول کم گوشت **مَصْل** مصاله
هرچه وقت پختن پنیر ازان تراود و بعد ازان فشرده شود و آن روی اللبن است مفرد رای معده در صحاح
مصل الاقط مصل آن انجان است که اقط یعنی پنیر را در کیسه از پوست خرما و جز آن کنند تا آب آن بچکد
آن آب را مصاله گویند مَصَلَ مَصْلاً از باب نصر بچکید مَصَلَ اللبن شد در کیسه از پوست خرما یا در
ظرف گلین تا بچکد آب آن مَصَلَ الاقط ساخت اقط را مَصَلَ الجرح روان شد از ریش چیز اندک مصال
بالضم و بالفتح هم آمده آبی که بچکد از زخم ماصل عطای اندک و شیر اندک مصول بالضم جدا کردن آب را
از شیر شاة ممصل و ممصال بالکسر گوسفندی که جدا شود شیر آن از آب زخیک پیش از آنکه سکه ازان برآید
ممصل بضم میم و بکسر صاد زنی که بچه افکند و آن هنوز مضغه باشد ممصل بر وزن منبر یا لو نه زکر زمَصَلَ بغائک
من حقه برآورد حق او را امصل ماله فاسد کرد مال را امصل ماله از باب افعال همچنین تمصیلا
بر وزن حمرا زنی که باریک باشد هر دو زلع او امتصال یعنی اسهال امصل الغنم رو شدیم
شیر گوسفند را امضلال یعنی انحلال **مَطْل** بالفتح دیر کردن در ادای وام و وفای
وعده امتطال بر وزن افتعال و مماطله بر وزن مفاعله و مطال بر وزن کتاب همچنین مطل بالفتح نیز دراز
کشیدن آهن و رسن را و گداختن و ساختن آن را و ساختن ازان خود آهنین را مطال بر وزن شداد صانع آن
مطاله بالکسر پیشه آن مطول مضروب در مطول مطله بالفتح و بالتحریک هم آمده آبی که باقی ماند در تک حوض
مطله بالضم چیز اندک که آن را از مشک برریزی امتطل النبات از باب افتعال و رسم و پیچیده شد گیاه
ماطل بر وزن صاحب فحلی یعنی شتر نری است که منسوب میشوند بسوی ان شتران ماطلیه **مَعْل** بالفتح
خصی کردن خر را مَعَلَ الحمار از باب منع برکشید خایه های خر را مَعَلَ الشیء در ربود آن را
مَعَلَ عن حاجته شتاب آورد او را از حاجت خود و بیقرار کرد امعله عن حاجته از باب
افعال همچنین مَعَلَ الامر کاری زود کرد بان و بریدان را و فاسد کرد آن را مَعَلَ فی سیره ای اسرع
کرد در سیر خود مَعَلَ بکتابه یعنی را یعنی گویند لا تمعلوا بکتابکم ای لا تقطعوا بالعضا ائتعض
مَعَلَ الخشبة شکافت چوب را و دراز کرد بچه را از فرج ناقه و برآورد آن را بر زودی ازان مَعَلَ به

غیبت او کرد هُوَ صَاحِبُ مَعَالَةٍ صاحب شرست مَعْل بروزن کهف بنیا بان بطن مغوله نام موضعی اِمْتَعَلَ از باب افتعال بپای زدن نیزه را با در ربودن **مغیل** بروزن امیر نام شهری به نزدیک فاس از انجا اند محدثان شهو مغاله قومی مغاله یعنی خیانت و انو ولی مَغَلَتِ الدَّابَّةُ از باب منع و نصر خورد ستور خاک را با علف پس رگرفت او را در د شکم مغله بالفتح اسم ازان گویند به مَغْله شدیده و دابه مَغِلة بروزن فرحه صفت ازان اَمْغَلُوا از باب افعال خوردند شتران شان خاک را با سبزه مَغْل بالفتح و بالتحریک نیم آمده شیر بکه زن باردار از بچه را دهد مَغَلَتْ بِهِ از باب فرح و اَمْغَلَتْهُ از باب افعال فعل ازان مُمْغِل بروزن محسن صفت ازان اِمْغال نوعی از درد شکم گوسفند ست هرگاه باردار شود بیفکند آنرا و بعضی گویند آن انست که چند سال بچه ها پیاپی آرد و بعضی گویند که بار کرده شود بران در سالی دو مرتبه اِمْغال نیز آن ست که هر سال زن بچه آرد و باردار شود و پیش از جدا کردن بچه را از شیر اَمْغَلَتِ الْمَرْأَةُ از باب افعال فعل ازان مُمْغِل بروزن محسن صفت ازان مَغْله بالفتح یعنی فساد و میش ماده که بچه آرد در سالی دو بار مِغال بروزن کتاب جمع آن مَغَلَ بِهِ از باب منع سخن چینی او کرد و پیش پادشاه یا عام ست مَغْل بالفتح و مغاله مصدر ازان در صحاح است اَمْغَلَ بِي فُلَانٌ عِنْدَ السُّلْطَانِ سخن چینی من کرد مَغَلَ فُلَانٌ بِفُلَانٍ عِنْدَ فُلَانٍ غیبت و بدی او کرد مَغِلَ از باب فرح فاسد شد چشم او مُمْغِل بروزن منبر حریص بخوردن خاک **مَقْل** بالفتح نگریستن و غوطه دادن و فرو شدن در آب و نوعی از رضاع ست و تنک چاه و آنکه بترسد کسی بر شتر بچه از مکیدن و شیر را پس بنوشانند بکف خود اندکی مُقْل بالضم یعنی کندری که یهودان بخور آن کنند و صمغ درختی ست و آن سه قسم است یکی هندی و یکی عربی و یکی صقلی و همه نافع سعال و مفید برای کردن هوام و برای بواسیر و پاک کردن رحم و برای تسهیل ولادت و اخراج مشیمه و سنگ ریزه کرده و بادهای غلیظ و ادرار می کنند و باه را زیاده میکند و فربه میکند و تحلیل میکند و بهار او مُقْل مکی ثمره دوم ست آنرا اینه میخورند و درشت و سخت و قابض و مفرد است و معده را قوت میدهد مُقْلَة بالضم پیه در درون چشم که جامع سواد و بیاض ست و بعضی مقله سواد و بیاض را گویند و بعضی حدقه را گویند مُقَل بروزن صرد جمع آن مَقْلَه بالفتح سنگی که بان آب را تقسیم کنند و آن آنست که وقت کمی آب در سفر سنگ را در آب نوشیدن میکذارند بعد ازان آنقدر آب بران میریزند که سنگ را بپوشد و این برای یافت کردن مقدار نوشیدن آب هر کس ست مَقَالِهِ اند اخت مقله را در ظرف و ریخت آب را بران در حدیث ابن مسعود ست در تسبیح حصی وَهَذَا خَيْرٌ مِنْ مِائَةِ نَاقَةٍ لِمُقْلَةٍ

أي از سند ناقه که بر گزینی آن از چشم و نظر جوی و چنانکه خواهی تمنّا قَلَا هر دو با هم غوطه زدند در آب اِمْتِقَال
از باب افتعال فرو شدن در آب باستاد مَكْلَة بالفتح و بالضم هم آمده گل سیاه چاه که بعد کشیدن
کشیدن آب بسیار چاه برآید یا گل اندک که باقی می ماند در آب و ظرف و این از اضداد است مَكَلَتِ
الرَّكِيَّةُ از باب نصر فعل از آن مَكُول بالضم مصدر از آن مُكُل بضمتین جمع آن در صحاح است مَكَلَتِ
الْبِئْرُ از باب سمع کم شد آب چاه و فراهم آمد در وسط آن پس هر گاه اندکی اندکی در وسط آن جمع آید
تا کشیدن آب بار دوم آن آب را مکله بالفتح و بالضم گویند اَعْطِنِي مَكْلَةَ رَكِيَّتِكَ ای جمه رکیتک
قلیب مُکُل بر وزن عنق و کتف و مکله بر وزن مکرمه و مکوله چاهی که آبش کشیده باشند مَکَل بر وزن منبر
اندک آب و چاهی که در آن آب چاه باشد اِسْتَمْكَلَ نهاز رج کرد با او وَمَاؤُهَا مُكَال بر وزن
غراب یعنی سه مکول بر وزن صبور چاهی که آبش کم شده باشد پس فراهم آید تا که جمع آید و مکوی بر
لئیم ماک یکمه بخل کند بهر چیزی که باید میکائیل میکائین بکسر نام فرشته معروف مَلّ النّـ بالفتح
و مَلَه بالفتح و مَلَل بالتحریک بستوه آمدن مَلِلْتُهُ و منه از باب سمع فعل از آن اِسْتَمْلَلْتُهُ از باب
استفعال همچنین اَمَلَّنِي و اَمَلَّ عَلَيَّ بستوه آورد الملول و ملوله و مالوله و ملاله و ملّه همه صفت از آن ملول و
ملوله مونث از آن مَلّ بالتحریک و رای سخت بر جائی کردیدن گوشوار و از پس گوش مَلّة بالفتح خاکستر گرم
و اخگر و عرق تب مُلّه بالضم دوخت اول مِلّة بالکسر شریعت و دین تَمَلْمَلَ النَّخْلُ از تفعل وَامْتَلَّ
از باب افتعال در آمد در ملت و بمعنی دیت مَلَّ الْقَوْسَ وَالسَّهْمَ بِالنَّارِ اصلاح کرد کمان و تیر را بآتش
مَلَّ الشَّيْءَ فِي الْجَمْرِ داخل کرد آن چیز را در اخگر مَلَّ فِي الْمَشْيِ سرعت کرد در رفتار اِمْتَلَّ فِي
الْمَشْيِ از باب افتعال همچنین در صحاح است مَرَّ فُلَانٌ يَمْتَلُّ هر گاه بزودی بگذرد مَلَّ الثَّوْبَ
دوخت جامه را در صحاح است مَلَلْتُ الثَّوْبَ بالفتح دوختم جامه را یعنی دوخت اولین پیش از کف
مَلَّ الْخُبْزَ وَاللَّحْمَ داخل کرد نان و گوشت را در مله یعنی خاکستر گرم برای پختن در صحاح است مَلَلْتُ
الْخُبْزَةَ مَلًّا وَاَمْلَلْتُهَا پختم نان را در خاکستر گرم و آن نان را ملیل و مملول گویند و همچنین گوشت را
گویند اَطْعَمَنَا خُبْزَ مَلَّةٍ وَاَطْعَمَنَا خُبْزَةً مَلِيلًا و لا تقل اَطْعَمَنَا مَلَّةً چرا که مله یعنی خاکستر گرم است نه نان
مَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ دراز شد بر او سفر اَمَلَّ السَّفَرُ از باب افعال همچنین مِلَال چوب قائم شیر و چوب پشت
کمان و کری پوشیده در استخوان ملیله همچنین و در پشت و عرق تب و تقلب بر بستر از بیماری با غم

مَلِلْتُ بالکسر وملَلْتُ وتَمَلَّلْتُ بغل از بهر مَلِلْتُهُ اَنَا ستعدی ازان در صحاح ست از ابو عبید
مَلّه بفتح حفره را گویند یعنی گستر آبرا ملیله حرارتی که انسان دریابد و آن تب اندرون بود گویند به ملیلة وملال
ایضاً بالضم وَهُوَ یَتَمَلَّلُ عَلٰی فِرَاشِهٖ وَیَتَمَلْمَلُ یعنی قرار نمیگیرد از درد گویا بر مله یعنی خاکستر گرم است طریق ملیل
وطریق مُمَلّ بفتح دوم راه سلوک علامت دار گشاده اَمَلّ از باب افعال گفت او را این بنوشت از طرف او
در صحاح ست اَمَلَّ عَلَیْهِ یعنی املی گویند اَمْلَلْتُ عَلَیْهِ الْکِتَابَ خواندم بر او تا بنوشت حمار مُلّال بر
وزن علّال خر دونده ناقه مَلّی بالفتح وبالقصر ناقه سریعه مِلْمِلَه بروزن دحرجه یعنی شتابی مَمْلُول بر وزن
معلول میل سرمه وقضیب وباه وشتر آهنی که بان بر تخته های دفتر نویسند مَلَل بر وزن جبل نام موضعی مَلِیله بر وزن
سفینه نام شهری در مغرب مَلّاله بر وزن جبانه دهی در نزدیکی بجایه مَلّی بر وزن ربی نان بخته تا رد ان بن مَلُول بر
تنور روشن بن ابجی معروف باین اخی مول محدث است مَلِیل بر وزن بیر یعنی زاغ ونام مردی ابو مَلِیل بن عبد الله و
عبد الله بن الاعز صحابیانند اِمْلَال یعنی انس مَــال هر چیزی که در ملک بود اموال جمع آن مُوَیل
مصغر آن وعامه مُوَیل بشدید تحتانی گویند رجل مال مرد بسیار مال ابو عمر انشاد کرده **شعر** اِذَا کَانَ مَالًا
کَانَ مَالًا مَرَّةً وَمَالَ نَدَاهُ کُلُّ دَانٍ وَجَانِبٍ مِیل بر وزن سید ومُول بکسر واو مشدد همچنین هم
مَالُونَ ومَالُونَ مردم مالدار مالة زن مالدار مالات جمع آن مِلْتُ تَمَالُ ومُلْتُ تَمُولُ وتَمَوَّلْتُ
از باب تفعل واسْتَمَلْتُ از باب استفعال بسیار شد مال تَمَوَّلَهُ غَیْرُهُ از باب تفعیل صاحب مال کرد او را
مُلْمُلَه بالضم داهیه اورامال اَلْمَتَه از باب افعال همچنین مواه بالضم عنکبوت مویل بر وزن زبیر رجب المرجب
مَهْل بالفتح وبالتحریک هم آمده ومهله بالضم آهستگی ونرمی اَمْهَلَهُ از باب افعال نرمی کرد با او ودرمان داد او را
مَهَّلَهُ از باب تفعیل مهلت داد تَمَهَّلَ از باب تفعل آهستگی نمود گویند مهلا یا رجل همچنین برای مونث وجمع یعنی اَمْهِلْ یعنی باش ودر حدیث آمده
لَا هَمْهَلَ وَاللهِ وَنَکْوِی وَلَا یَهْمَلُوا اللهَ وَنَکْوِی مَا مَهَلَ وَاللهِ بِمُغْنِیَةٍ عَنْکَ شَیْئًا نیست
مهلت بحدی که فائده دهنده از تو چیزی را لکمیت گوید **شعر** اَقُوْلُ لَہٗ اِذَا مَا جَاءَ مَهْلًا وَمَا مَهْلٌ بِوَاعِظَةِ
الْجَهُوْلِ اراق مهل گمرک خطا یا تمید پس مهلت داده شد و در تعجیل انداخته نشد مُهْل بالضم اسمی است که شامل مشود
جمیع معدنیات را مانند سیم وآهن ومانند آن وقطران رقیق مُهْلَه بالضم همچنین وهر چه گداخته شود از صفر وآهن یا
زیت وبعضی گویند مهل یعنی دردی زیت ویا رقیق زیت ودانچه بر بیزد از نان مانند خاکستر آنکه را مهل یعنی زرد آب
وریم وزرد آب مرده مَهْل بالفتح وبالتحریک همچنین مُهْلَه بحرکات ثلثه میم وبالتحریک هم آمده یعنی عذر کت

مَهَلَ البعیرَ مالیدآن بقطران یا در اَمْهَلَ الغَنَمَ چرانید گوسفندان به آهستگی و به آرام
مَهَل بالتحریک تقدم در نیکی تَمَهُّل بر وزن تفعّل تحقیق مَهَل هم بمعنی اسلاف پیشینیان مرد و مُهلة بالضم سامان کردن
اَخَذَ عَلَی فلانٍ المُهلة هرگاه متقدم شود برا و در سال یا ادب اَمْهَلَ از باب افعال مبالغه
کرد و مقدم در داشت تامل بمعنی سریع و متقدم ابو مهل بالتحریک عروة بن عبد الله جعفی از تابعی تابعین است مهله
از باب استفعال مهلت خواست از وی اَمْهَلَهُ از باب افعال مهلت داد او را اِتْمَهَلَ
اِتْمِهْلالاً معتدل شد و راست ایستاد و اتمهلال نیز بمعنی سکون و سستی حمار مُهْصِل بالضم خر
سطبر مَیْل بالفتح و مَمال بر وزن سحاب و مَمِیل بر وزن معیش تمیال بالفتح و میلان بسکون لغزیدن و از
راه جهیدن مال الیه از باب ضرب یعنی از ان مائل صفت از ان مائلة و میل بر وزن رکع جمع آن مال الیه
و اَمالَهُ الیه از باب افعال و مَیَّلَهُ از باب تفعیل مائل ساخت او را بسوی آن استمال از باب
استفعال میل قبول کرد و میلاء بالمد نوعی از عمامه بستن و شانه زدن که در ان عقاص ممکن نبود و شتر کوهان
و عقده کلان از ریگ و درخت بسیار شاخ مالَتِ الشَّمْسُ مُیُولاً خمید برای غروب شدن و نزد بعضی
زائل شد از وسط آسمان مال عَنِ الحَقِّ خمید از حق مال عَلَیهِ ستم کرد برا و مال بنا الطَّرِیقُ قصد کرد
مَیَل بالتحریک کژی و خم در خلقت رجل امیل العاتق بر گردن و کجی است و گاهی در بنا هم می باشد مَیِلَ
از باب فرح فعل از ان امیل صفت از ان امیل نیز کسی که بیک جانبی در زین خم کند و راست نشستن نتواند
کسی که با خود نیزه و سپر و شمشیر ندارد و بمعنی جبان مایلناه فمایلناه برآمد با سلاح زد ما برا و تا سلاح زدیم
مِیل بالکسر بمعنی چوب سرمه و چوب جراحت و مقدار مد بصر و مناره که در راه نصب کنند تا مسافران راه را
گم نکنند و بعضی گویند مسافتی بعیده بی حد از زمین و بعضی گویند یک کلمه انگشت چهار هزار گام یا سه هزار یا چهار هزار
ذراع باعتبار اختلاف انها در فرسخ که آن نه هزار است به ذراع متقدمان یا دوازده هزار ذراع است به
ذراع متاخران اَمیال و مُیول جمع آن میل بلا لام و ختر مشرح تابعیه اَمالَ از باب افعال چیزی خالی را
اِستَمالَ از باب استفعال کیل کرد به هر دو کف یا هر دو ذراع اَمالَ فلاناً و اَمالَ بقلبه مائل ساخت
قلب او را بسوی خود و مائلات در حدیث شریف زنانی که از تکبر خمان و جمان شوند مُمیلات بضم زنانی که دلهای
مردان را بسوی خود مائل کنند و بعضی گویند مقنع را برانداز ندا تا ظاهر شود زردارئی و موهای شان مِیلة بالکسر بمعنی ت[illegible]
میل بر وزن عُنُق جمع آن ما مَیَّلی از باب تفعیل حکایت کرده و هو لا یُمیل علیه المرتعة یعنی ادوی است

فصل النون

نألان ونال ونألان ونئيل بروزن امیر رفتار آهسته جنبانیدن سرخود را بسوی بالا مانند کسی که بدوش وبار پشتش بود وبسبب آن زیر بار بود **نأل** از باب منع فعل ازان **نأل الفرس او الضلع** جنبید رفتار خود نؤل بروزن جهول صفت ازان **نأل الرجل** حسد برد آنرا **نألان تفعل** ای سزاوارست که کنی **نئل** بروزن زبرج بمعنی واهیه وبلا شدلال بضم ذال هم آمده وآن هر دو لغت اند در نئدلان **نأرجيل** بهمزه لغتیست در نارجیل **نئطل** بروزن زبرج اهیه وبلا ودو مرد داهی **نأمله** رفتار مقید نأمل فعل ازان **نبل** بالضم تیزی ونجابت **نبل** از باب کرم فعل ازان نباله بروزن نجابة مصدر ازان **تنبل** از باب تفعل نبيل بروزن امیر ونبل بالتحریک صفت ازان نبله برای مونث نبال بروزن کتاب ونبل بالتحریک ونبلة جمع آن **امرأة نبيلة في الحسن** زن اسکار اشتر ناقه نبيله رجل نبيل وفرس نبيل همچنین **ما انتبل نبله الا باخره** ونباله ونبالته ونبله ونبلته بضمهما یعنی آگاه نشد بان ومیروائی آن نکرد واماده نشد برای آن نبل بالتحریک سنگها وکلوخهای بزرگ وکوچک واین از لغات اضدادست ونیز کلوخی که بان استنجا کنند نبل بروزن صرد همچنین **نبله النبل** از باب تفعیل داد او را کلوخ استنجا تا بان استنجا کند **تنبل بها** از باب تفعل استنجا کرد بان **استنبل اماله** از باب استفعال گرفت بهترین مال را انتباله بالکسر کوتاه تنبال همچنین وبمعنی کوتاهی نبل بالفتح تیر واحدش نبله بزیاده وبعضی نبله برای واحد گفته اند انبال بالفتح ونبال بروزن کتاب ونبلان بالضم جمع آن در صحاح است نبل تیرهای عربیه وآن مونث است واحدش از لفظ بنا مده نبال بروزن شداد تیرگر وتیرفروش نابل بروزن صاحب همچنین نباله بالکسر پیشه آن **استنبل** تیر بردار **نبله** از باب نصر تیرزد او را ابا داود را **انبل** **انبله** از باب افعال همچنین **نبل على القوم** انداخت آنرا برای ایشان **نبل فلانا بالطعام** مشغول کرد به چیزی ازان بعد از چیزی **نبل** به نرمی کرد **نبل الابل** راند شتران او قیام نمود بمصلحت ایشان وسخت گرد قوم نبل بروزن رکع مردم تیرانداز نابل بروزن فاعل ونبيل بروزن امیر که در کار تیر تا صاحب بود **على نابلهم** در نبل گذشت **انبل النخل** از باب افعال رطب آورد **انبل قتيا** جهت آورد

نهد تبار اطلبند و سطبر تَنَبَّلَ از باب تفعّل بر و فضل و نبلی نمود و برگزید بهتر را ازو تَنَبَّلَ ما عنده
بگرفت آنچه نزد او بود نبیله بر وزن جمیله مرده نُبله بالضم بمعنی ثواب و جزاء و بمعنی لقمه اِنتَبَلَ از باب افتعال
بر دو گشته شد و این از اضداد است اِنتَبَلَ الشَّیءَ برداشت آن چیز را اینکه بزودی نابل بر وزن آ
نام مردی و نام موضعی از افریقیه از انجاست احمد بن علی بن عمار نابلی اَنبَل بر وزن احمد ناحیه ایست در طرابلس
نَبَل بر وزن نمر دختر مدبر محدث است ابو عاصم نبیل مرد ثقه است اَخَذَ لِلأَمرِ نُبالَتَهُ و نُبَلَهُ مهیا
گرفت سامان آن را نابَلتُهُ فَنَبَلتُهُ برو کردم با او به تیر اندازی و نبلی پس چیره بر آمدم ازو در تیر انداختن
و نبلی با کثر و سامان هُوَ نابِلُ بنُ نابِلٍ زیرک است و در کار نُبیله دختر قیس صحابیه است نَبتَل بر وزن جعفر سخت
و شدید و نام موضعی و نام مردی عبد الله بن نُبتَل منافقی بود نَتل بالفتح و نُتول بالضم و نَتَلان بالتحریک
پیش شدن نَتَلَ مِن بَینِهِم از باب ضرب و اِستَنتَلَ از باب استفعال پیش شد در صحاح است
اُستُنتِلَ مِنَ الصَّفِّ پیش شد یاران خود را اِستَنتَلَ لِلأَمرِ آماده شد برای آن نَتل بالفتح
کشیدن به پیش و باز داشتن و تهی کردن و بیضه شتر مرغ که پر سازند آن را به آب و دفن کنند در بیابان نَتَل بالتحریک
همچنین تَناتَلَ النَّبتُ از باب تفاعل انبوه و دراز تر شد یعنی از گیاه از بعضی ناتل بر وزن هاجر
مردی از سرب محمد بن احمد ناتلی محدثی ناتل بر وزن صاحب نام اسب ربیعه بن مالک و بعضی گویند نام اسب شالشنه است و نامیده
اند به نتله نتیله نَتَلَ الجِرابَ افشاند جراب را نتیله بمعنی وسیله رجل نتیل و نتل و نتاله مرد کوتاه و بالا آن
تصحیف نتاله است نَثلَه بالفتح بمعنی زره و زره و بعضی زره فراخ مانند نثره و نَثَلَ الرَّکِیَّةَ
از باب ضرب برون کشید خاک چاه را و آن خاک را نثیله و نثاله گویند نَثَلَ الکِنانَةَ بر آورد تیرهای کنانه را
بر افشاند آن را نَثَلَ دِرعَهُ بر آورد زره را از تن خود و لمی گویند نَثَلَ الدِّرعَ نَثَلَ اللَّحمَ فِی القِدرِ
پاره های گوشت را پاره کرده در دیگ امراة نثول زنی که این کار را بسیار کند نَثَلَ عَلَیهِ دِرعَهُ پوشانید زره
ره خود را اِنتَثَلَ الفَرَسُ از باب نصر سرگین کرد اسب مِنثَل اسب سرگین کننده و نثیل سرگین نثیله بر وزن کریمه بمعنی
بقیه و گوشت فربه و تله گوی میان شارب ناثل بر وزن صاحب و ناثل گذشت تَناثَلُوا اِلَیهِ از باب تفاعل
شتابیدند مردم بسوی او نَجل بالفتح بمعنی پسر و پدر و این از اضداد است و انداختن چیزی را نَجَلَ الشَّیءَ
انداخت آن چیز را نجل نیز جمع کثیر و نجل و سیر سخت و میانه راه و محو کردن کودک لوح را و نیزه زدن و شکافتن در صحاح
است نجله نیزه زد او را پس فراخ کرد شکاف زخم را نجل نیز نمی که از زمین و وادی بر آید اِستَنجَلَتِ الأَرضُ از باب

اسقعال بسیار شدیم آن نجل نیز بمعنی آب روان در صحاح ست اِسْتَنْجَلَ الْمَوْضِعُ بسیار شد نجل در موضع
د آن آبی که بدید آید بر روی زمین نُجل بالضم وهی است در سفل صحیفه نَجَل بالتحریک فراخی چشم نَجِلَ از باب سمع
فراخ چشم شد اَنْجَل فراخ چشم نَجلاء بر وزن حمراء زن فراخ چشم نُجل بالضم ونِجال بر وزن کتاب جمع آن طعنة
نجلاء زخم فراخ نُجل بالضم کسانیکه تو دهای اشک را بر دارند برای گل خشته ها اَنْجَل فراخ و پهناور از نجله
ابوه زاد او را پدر او نجل الاهاب فتح جرم را از هر دو عرقوب آن بعد از ان برکشند نجل فلانا زد فلان را
به پیش پا در صحاح ست نَجَلْتُ الرَّجُلَ زدم او را به پیش پا بالغلطید نجلت الارض سبزناک شد
زمین نجل الناس بدی کرد با مردم نجل الشیٔ ظاهر کرد آن چیز را ناجل کریم النسل منجل بر وزن
منبر داسی که با آن زراعت را درو کنند و سنانی که زخم فراخ زند و کشت انبوه و مرد بسیار اولاد و شتر یکه بنید از بسیار عرق
به سبیل خود و چیز یست که به آن تخته های کودکان پاک میکنند مَنجل بر وزن مصدر نام کوهی اِنجیل بالکسر و بالفتح هم آمده
کتاب عیسی علیه السلام مذکر و مونث هر دو آمده پس کسیکه مونث آورده تاویل بصحیفه کرده وکسیکه مذکر آورده
تاویل به کتاب کرده تَنَاجَلُوا از باب تفاعل با هم تنازع کردند اِنْتَجَلَ الاَمْرُ از باب افتعال ظاهر شد
بهمدست نجیل بر وزن امیر نوعی از گیاه ترش و هرچه شکسته شود از برگ آن نُجُل بالضم جمع آن اَنْجَلَ دابته از
باب افعال رها کرد ستور خود را در گیاه نجیل نُجَیل بر وزن زبیر نام موضعی در مدینه و نزد بعضی از نواحی ینبع
بجیل بر وزن امیر بیابانی ست به نزدیک مسلح نجیله آبی است در وادی نشاش میان یمامه و حضریه اِبتجل از
باب افتعال صاف کرد آب نجل را از اصل دیوار مناجل نام موضعی نَحْل بالفتح مگس انگبین برای مذکر و مونث
هر دو آید نحلة یکی و نسبت آن منسوب است ابو الولید نحلی ادیب نحل نیز عطا بلی عوض و نزد بعضی عام است و بمعنی
چیز بخشیده و بمعنی لاغر و نام دهی از انجا است منیح بن سیف نحلی و یلا لها را گویند بسبب لاغری نَحَله از باب سمع بخشید
او را و نُحل بالضم مصدر از ان و بمعنی کابین مهر زن نِحلة بالکسر اسم از ان و بالضم هم آمده نُحلی بر وزن بشری هم چنین
بمعنی عطیه نَحَلَ الْمَرْأَةَ مَهْرَهَا داد مهر را از خوشی خاطر بی مطالبه و گویند بی آنکه عوض آن چیزی گیرد
گویند اَعْطَاهَا مَهْرَهَا نِحْلَةً بالکسر ابو عمرو گوید و آن است که نام نهند مهر را و ظاهر کنند و بگوید که دادم
چنین و چنان اَنْحَلَه مَالاً و نَحَلَه داد او را مال اَنْحَلَ مَالَه و نَحَلَه خاص کرد مال خود را به چیزی بر ان
نحل و نحلان بمعنی اسم مال داده شده اِنْتَحَلَه از باب افتعال و تَنَحَّلَه از باب تفعل دعوای آن کرد برای خود
و آن برای دیگری است نَحَلَه الْقَوْلَ از باب منع نسبت کرد بسوی او و نَحَلَ فلانا دشنام داد فلان را

نحل جسمه از باب منع و علم و نصر و کرم لاغر شد از بیماری یا از سفر نحول بالضم مصدر از ان ناحل و نحیل صفت از ان

نحلی بر وزن سکری جمع آن ناحلة زن لاغر انحله الهم از باب افعال لاغر کرد او را اندوه و جمل ناحل

شتر لاغر سیف ناحل شمشیر باریک نخله نام اسب کنده و نام اسب سبیع بن حلیم و نام شهری به نزدیک بعلبک

نخیله بر وزن جهینه ابو نخیله نخلی صحابی و بعضی گویند که بجای معجمه است نخلین بر وزن غسلین نام دهی از انبار

عامر بن سیار نخلی محدث نحلة بالکسر دعوی **نخل** بالفتح و نخیل بر وزن امیر درخت خرما مذکر آید

نخلة یکی نخیل جمع آن نخله از باب نصر و انتخله از باب افتعال و تنخله از باب تفعل برگزید یا پاک کرد

آن را نخل الدقیق پرویزن کرد آرد را نخاله بالضم سبوس آرد بیخته شده و آنچه در پرویزن ماند

و هرگاه نخاله را در آب پخته یا آب تر بیخته بر موضع نیش زدن کژدم ضماد نمایند به میشود و نخل بالضم نسیم و غبار مجمد

بفتح آن آنچه باران بیزند بفارسی پرویزن گویند نخل بالفتح پالودن برف و باران را و نوعی از زیورست شاعر

گوید **شعر** ابیت بها قضیبا فوق دعص علیه النخل اینع و الکروم صحاح است

نخل نوعی از زیورست و کروم یعنی قلاده ها نخل نیز نام موضعی نخیله بر وزن جهینه کنیز عائشه و بمعنی نصیحت

نصیحت و نام موضعی در بادیه نام موضعی در عراق مقتل امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام و مقتل خوارج بود النخیله

عکلی و سعدی که را خرا فتد و ابو نخیله نخلی تابعی صحابیاند متنخل بر وزن معظم شاعری و از ان است افعله

حتی یؤوب المنخل متنخل لقب مالک بن عویمر هذلی شاعر نخیل بر وزن زبیر نام موضعی در شام و چشمه ایست

به نزدیک مدینه و نام دو موضع دیگر و ذو النخیل بر وزن امیر نام موضعی در مصر و اتبره و نام موضعی در یمن

نخله شامیه و نخله یمانیه نام دو وادی است بر مسافت یک شب از مکه مشرفه و نام پنج موضع دیگر و ذو النخله تج

بن مریم علیهما السلام بنو نخلان بطنی است از ذی کلاع و عمران بن سعید نخلی تابعی و ابراهیم بن محمد النخلی راوی

او تابعی است **نذل** بالفتح از جایی بجایی بردن نذله از باب نصر فعل از ان نذل الخبز

من السفرة برآورد یک کف دست نان را از دستارخوان نذل التمرة من الجلة برآورد یک کف دست

خرما از دوره از خرما نذل الشیء گرفت آن را و در ربود نذل بسلحه انداخت پس افکنده نذل بالفتح

خیرک نذلت یدہ از باب فرح بچرک آلوده شد دست او مندل بر وزن منبر در ربایند و زبره سخت مندل

بر وزن منصر عود و شهریست در هندوستان و بمعنی عود و بهتر آن مندلی پچین و بعضی گویند مندلی منسوب

است بسوی مندل که نام شهریست ابن مندل نام پادشاه عرب ندل بضمتین خادم دعوت بندلان بکسر نون

و بحرکات ثلثه دال و بفتح نون و ضم دال هم آمده سندلان بکسر نون و بعد ازان همزه و بکسر دال و بضم آن
و سِندِل بکسر نون و بفتح آن و ضم دال بمعنی کابوس که آنرا اسکاچه گویند و نیز بمعنی حیز نسبت باشند آن مندیل
بالکسر و بالفتح و مندل بر وزن سنبر بمعنی سر و پاک **تندل بالمندیل و تمندل** بالید دست را به رو پاک کرد
کسای ابکار متندل کرده **نودل** جنبیدن از غایت پیری **نودل خصیاه** فرو هشته شد هر دو خصیه او
نوفل بستان و نام مردی ندل بر وزن برج کار بزرگ **اندال بطنه** موضع ذکر آن در دول است و
ذکر آن درینجا خطاست از جوهری چنانکه صاحب قاموس گفته **نذل** بالفتح و نذیل بر وزن امیر فرو مایه
از مردم خوار در همه حال خود انذال و نذول بالضم و نذلاء بر وزن کرما و نذال بر وزن صداق جمع آن
نذل از باب کرم فعل ازان نذاله بر وزن کرامه و نذوله بالضم مصدر ازان **نارجیل** جوز هندی
نارجیله یکی و بهمزه هم آمده و درختش دراز می باشد و کسیکه بران برآید هم بحور دبان مرتبه که از زمین بسبب نرمی آن
نزدیک میشود و در خوشه بزرگ آن سی نارجیل می باشد و شیری دارد که آنرا طواق گویند و آن در قاف مذکور شد خاصیت
شیر آن اسهال کرمهاست و تازه ازان بنهایت قوت باه میدهد **نزول** بالضم فرود آمدن نزلهم و
نزل بهم و نزل علیهم از باب ضرب فرود آمد منزل جای فرود آمدن **نزله** از باب تفعیل
و انزله از باب افعال فرود آوردن و منزل بر وزن مجمل جای فرود آوردن گویند انزلنی منزلا مبارکا
استنزله از باب استفعال همچنین **تنزل** از باب تفعل فرود آمد بمهلت نزل الضیفین بمعنی منزل و آنچه برای
مهمان فرود آینده آماده کنند از طعام و جز آن نزل بالضم همچنین انزال جمع آن نزل بضمتین نیز طعام صاحب
فزونی و برکت نزیل بر وزن امیر همچنین در صحاح است نزل نیز فزونی و برکت گویند **طعام کثیر النزل و النزل**
بالتحریک انتهی و بمعنی فضل و عطا و برکت و گروه فرود آینده و افزونی آنچه کشته شود و بالیدگی آن نزل بالضم
و بالتحریک همچنین **نزل** از باب فرح فعل ازان مکان نزل بر وزن کتف مکانی که دران بسیار فرود آیند در صحاح است
ارض نزلة و مکان نزل بین النزالة مکانی که از اندک باران بسبب صلابت روان شود
نزل المکان از باب سمع فعل ازان نزال بالکسر در حرب عبارت است ازان که هر دو گروه از نشستن
فرود آمده بر سپاهیان نشستند و باهم جنگ کنند **تنازلوا** از باب تفاعل فعل ازان نزال بر وزن قطام بمعنی
انزل یعنی فرود آ و واحد و جمع و مونث درین یکی است منزله فرود گاه شاعری گوید **شعر** امن المنزلتین
سلام علیکما * هل الازمن اللاتی مضین رواجع و بمعنی مرتبه و جمعش منازل آید تنزله بر وزن تمامه بمعنی منزله نیز

گرانمایه یعنی سفر ما ذلت انزل ای اسافر نازله حادثه ارض ترلزله زمین شد و گشت مضارب بن نزیل بروزن
زبیر محدثی نزل بالتحریک باران ترکتهم علی نزلاتهم بکسر زا و فتح آن یعنی بگذاشتم ایشان را بر شان
احوال نازل بن فرعان نام شاعری نزل القوم فرود آمدند و مسی توب نزیل بروزن امیر جامه
کامل و تمام نزله بالفتح زکام یقال ما به نزلة نیست او را زکام نزل از باب علم فعل ازان و یک نوبت
از نزول نزیل بروزن امیر مهمان شاعری گوید شعر نزیل القوم اعظمهم حقوقا ٭ و حق الله فی
حق النزیل نزیل بروزن زبیر ابن مسعود کلبی محدث نزل بالکسر مجتمع نزل بالضم آب مرد منزل بروزن مجلس
نبات نعش و انجم برد خانه منزله همچنین نامیده اند منازل بروزن مساجد و مساعد و تنزال بروزن شداد و [illegible]
بروزن زبیر قرن المنازل نام دهی به نزدیک طائف **نسل** بالفتح از جنس و فرزند نسیله بروزن جمیله
همچنین انسال جمع آن نسل از باب نصر بچه زاد و انسل از باب افعال همچنین نسل الصوف
از باب نصر ریخته شد پشم نسول بالضم مصدر ازان انسل الصوف از باب افعال همچنین نسلته
وانسلته متعدی ازان یعنی بچه ارشیم فرو ریزد و آنرا نسیل بروزن امیر و نسال بالضم گویند نسیله و نساله واحد
هر دو در صحاح است نسل الطائر ریشه از باب نصر و ضرب فرو ریخت مرغ پر خود را متعدی و لازم هر دو
آمده انسل الطائر ریشه و انسل الشیء همچنین متعدی و لازم هر دو آمده نسل الماشی از باب نصر و
ضرب سرعت کردن در دویدن نسل الثوب عن الرجل افتاد جامه ازان مرد و نسل بالفتح و بالتحریک مصدر ازان
تناسلوا از باب تفاعل از یکدیگر زادند انسل الصلیان اطرافه ظاهر کرد گیاه صلیان اطراف خود را
بعد ازان جنبید اخت انسل الابل نزدیک شد که فرو ریزد شتران پشم خود را انسل القوم پیش شد قوم را انسال بر
وزن خراب خوشه صلیان که گیاهی است صحرائی هرگاه خشک شود و بهور رود نسیله بروزن [illegible] بمعنی عسل و بعضی انگبین نسیل نیز
نسل بالتحریک شیر که از انجیر بیرون آید فخذ ناسله ران کم گوشت **نشول** بالضم کم گوشت شدن ران نشلت
از باب نصر فعل ازان فخذ ناشله ران کم گوشت نشل الشیء بزودی برکشید انجیر را نشل المرأة
مجامعت کرد با زن نشل اللحم از باب نصر و ضرب و انتشل اللحم از باب افتعال برآورد گوشت را
از دیگ بدست خود ملی کفکیر نشیل بروزن امیر و منتشل بضم میم و فتح شین صفت ازان نشل از باب نصر گرفت چیزی را بدست
خود و بعد ازان خورد نشیل بروزن امیر گوشتی که بی توابل پخته شود و شیر تازه دوشیده و شمشیر سبک باریک و جستن [illegible]
برآورند المنشلة المستحب تفقدها فی الطهارة از کلام بعضی از تابعین است چنانکه صاحب قاموس گفته که آن جائی

با تحت خاتم است از خنصر و جوهری که حدیث گفته غلط کرده و آن از کلام بعضی از تابعین است نشنشان بر وزن مهراب
آهنی است که بآن گوشت از دیگ برآورند نشل بر وزن منبر همچنین منشال نیز نام اسپ حجر بن معاویه نشیل خفیف
ناشتا شکن و رانشال بر وزن شدا کسی که کناره نان را بگیرد و در دیگ فرو کند پس بخورد بی یاران خود
نصل بالفتح و نصلان بر وزن حمان آهن تیر و نیزه و شمشیر یا دانیکه بر آن قبضه نه نشانده باشد نصل بر وزن
فلس و نصال بر وزن جبال و نصول بالضم جمع آن و انچه بهمی که نوعی از گیاه است او را دو ظاهر شود بار از غلاف
خود نصل نیز بمعنی سر و بمعنی پس سر و در آب شتران و اسپان و بمعنی غزل یعنی رشته که از مغزل بر آمده باشد انصل السهم
از باب افعال و نصّل السهم از باب تفعیل نشانید در آن پیکان را و برکند از آن پیکان را و این هر دو از اضداد اند
نصل السهم فیه ماند پیکان تیر و زود بر نیاید نصلته متعدی از آن نصل السهم بر آمد پیکان او و این از
اضداد است انصلت السهم از باب افعال بر آورد پیکان را نصلت اللحیة از باب نصر و منع بر آمد ریش از
خضاب نصول بالضم مصدر از آن لحیة ناصل ریش از خضاب بر آمده تنصّلت اللحیة از باب تفعل بر آمد ریش از
خضاب نصلت السنبلة و اکمته بر آمد از هر پوش و کرنیگی و زائل شد از آن هر دو نصل الحافر بیرون شد سم ستور از موضع خود
النصوله بالضم شکوفه نصل بهمی یا انچه از بهمی خشک گرده باشد از آن کرمی استنصل الحر السفا کر دانید گرمی خارهای
بهمی را خشک نصیل بر وزن امیر سنگی است دراز بقدر یک ذراع که بآن میکوبند منصیل بر وزن سندیل و منهال همچنین نصیل
نیز بمعنی جنگ نصیل البر گندم پاک کرده شده و مفصل که میان گردن و سر است یا میان هر دو زنخ و بمعنی بیغوله و بمعنی خرطوم سگ
زبان و بمعنی تر نصیل الراس اعلای سر نصل الراس همچنین منصل بضمتین بر وزن مکرم بمعنی شمشیر معول نصل معولی که دسته آن
بر آمده باشد و صف کرده شد بمصدر تنصّل الیه من الجنایة بر آمد از گناهان و بیزار شد از آن تنصّل الشیء بر آورد
انچیز را و برگزید آن را تنصّل فلانا گرفت هر چیز را او منصل الاسنة و نزد بعضی منصل الال ماه رجب چرا که درین ماه
سنانهای نیزه را بر می کشیدند و تاراج نمی کردند نه بعضی بعضی تاراج می داستنصله از باب استفعال بر کشید
از آن استنصل الهیف السفا فرو ریخت باد گرم خارهای گیاه بهمی را انتصل از باب افتعال بر آمد
نصل آن منصلیه بالضم نام موضعی که در آن مجها بسیار بود چنانکه صغانی گفته منصال در حبش کمتر از مقنب **نضل**
بالتحریک لاغر و مانده شدن شتر نضل البعیر از باب فتح لاغر و مانده و کوفته شد انضلته از باب افعال
متعدی از آن نضل بالفتح نام موضعی نعمان بن نضله و نضله بن خدیج و نضله بن عبید و نضله بن طریف و نضله بن عمرو
نضله بن ماعز صحابیانند ابو نضله کنیت هاشم بن عبد مناف ناضله از باب مفاعلة تیراندازی دبا او در تیر مناضله

ونضال بالکسر وتنضال بالفتح لیجد حیث ازان نَضَلْتُهُ سبقت و پیشدستی بردم ازو در تیراندازی نَاضَلَ
عَنْهُ مدافعت نمود ازو وتَنَضَّلَهُ از تفعل وانْتَضَلَ از افتعال اخراج ساخت او را انتضله
رِجَالاً مِنَ الْقَوْمِ برگزیدم مردی را از قوم اِنْتَضَلْتُ سَهْماً مِنَ الْكِنَانَةِ برگزیدم تیری را
از ترکش اِنْتَضَلَتِ الْاِبِلُ انداختند شتران سمهای خود را در رفتن اِنْتَضَلَ الْقَوْمُ فخر کردند قوم
نِشْضَل بهمزه بر وزن زبرج و راهیه و بلا نَطَل بالفتح پوست انگور وانچه بر وازند آنچه مانده زبیب
بعد انسلاف ناطل جمعه آب و شیر و نبید وافزونی که باقی ماند در پیمانه و بمعنی می و پیمانه آن و بفتح طا و تشدید
هم آمده مانند نیطل در صحاح است ناطل کوزه که بان شراب پیمایند نیاطل جمع آن مَا ظَفِرْتُ بِنَاطِلٍ ای بشیٔ
نَطَّلَ الْخَمْرَ تشرحیز رانطل رَأْسَ الْعَلِيلِ بِالنَّطُولِ ریخت نطول بر سر بیمار یعنی گردانید آب جوشانده باروها
را در کوزه و بعد ازان ریخت آنرا بر سر بیمار اندک اندک نِطل بالکسر درد شراب نُطلة بالضم جرعه وانچه بر آری آنرا
بدست خود از دهان مشکیزه نَیطل مرد زیرک و دراز نره و بمعنی دلو و داهیه نطلا ربالمد همچنین اِنْتَطَلَ مِنَ الزِّقِّ ریخت
از مشک اندکی مناطل معصرها مَا بِالْاَنَاطِلِ اندازه خدا برا و بلا نار نَعْل بالفتح کفش و آن مؤنث
است نعله بزیادت تا همچنین نِعال بالکسر جمع آن نُعَیله تصغیر آن نَعِلَ از باب فرح و تَنَعَّلَ از باب تفعل و
اِنْتَعَلَ از باب افتعال پوشید نعل را حسین بن احمد بن طلحه و یحیی بن محمد و ابوعلی بن ... نعالیون محدثاتند
نعل بالفتح آهنی و یا انتره که در پای مین نیام تستیر کنند و پاره از زمین سطبر و درشت که سنگریزه های آن درخشند
چیز پرانه و مانده مرد ذلیل و خوار که قدم بهار و گذارند مانند زمین و پلی که بر گوشه کمان بندند یا پوستی که بر پشت هم
کمان پوست بندند نعل تیر یعنی زوجه و آهن لجام کشاده زیری و ماهی است کلان سرد حسنی است بر کوه شطب و آهنی که بر
سم ستوران بندند نَعَلَهُمْ از باب منع بخشید بدیشان نعلها نَعَلَ الدَّابَّةَ پوشانید ستور را اَنْعَلَ الدَّابَّةَ
از باب افعال و نَعَّلَ الدَّابَّةَ از باب تفعیل همچنین اَنْعَلَ الرَّجُلُ بسیار شد نعل او ناعل صفت از آن یعنی
بسیار نعل رجل ناعل و منعل بر وزن مکرم صاحب حافر ناعل سم سخت قوس منعل بر وزن
مکرم سخت سم فرس مُنْعَلٌ بِكَذَا وَ مُحَجَّلٌ كَذَا اسپی که میان سم در رسغ وی سپید باشد و از آن برتر نگذرد
و مدور نشود و هرگاه از اشاعر و بعضی از بند دستها بگذرد و مدور شود آنرا انحریم گویند در قاموس است منعل
ید الخ آنرا گویند که در موخر بند دستهای او سپیدی باشد و مدور نشود یا آنکه تجاوز کند سپیدی خاتم و از آن
کم سپیدی تو ام است و آنرا انعال گویند یا آنکه در موخر بند دست بود و از جانبی که متصل هم است اِنْتَعَلَ

الارض سفر کرد پیاده یا وزراعت کرد در زمین سطبر یا سوار شد آنرا منتعل بر وزن مسعد و منتعله بزیادت تا زمین سطبر اسم و صفت هر دو آمده و بنو نعیله بر وزن جهینه ابن ملیک بن ضمره بطنی ست ذات النعال اسپ زبیر علی خر وحشی تنعیل نعل پوشانیدن سم ستور را بطبق آهنین و بفتحتین خف شتر را به پوست تا سوده نشود **نعابل** گروه طارق بن مسیق **نعثل** بر وزن جعفر کفتار نر و پیر احمق و یهودی بود در مدینه و مردی بود ریش دراز علی بن نعثل نام محدثی نعثله بمعنی جمع و حمق فرفتار پر و گشاده کرده رفتن میان هر دو پا و گردانیدن هر دو قدم را بطوری که گویا آن هر دو قدم آب بر میدارد و این از تبختر ست منثعل اسپی که پراکنده فکند دستها و پاهای خود را و هرگاه بلند کند بدان ماند که گویا از لائی میکشد **نعظله** بظا معجمه آهسته دویدن و جنبانیدن دوش در رفتن چپ و راست **نغل** بالتحریک تباه شدن پوست در دباغت **نغل الادیم** از باب فرح نغل ازان و ادیم نغل بکسر غین صفت ازان و عامه نغل میگویند انغله از باب افعال متعدی ازان و ازینجاست قول عرب فلان نغل یعنی فاسد النسب است نغله بالضم اسم ازان **نغل الجرح** از باب سمع فاسد شد ریش **نغلت نیته** فاسد شد نیت او **نغل قلبه علی** کینه ور شد دل و بر من **نغل بینهم** فساد انداخت میان آنها و سخن چینی کرد خوزه نغله جوزی که فاسد و بدبو شده باشد **نغل المولود** از باب کرم فاسد شد نغوله بالضم مصدر ازان مالک بن نغیل بر وزن زبیر نام محدثی نغل بالفتح و بر وزن کتف و امیر زنازاده نغله مونث ازان **نغبول** بر وزن زنبور مرغیست و نوعی از گیاه **رجل منغدل الراس** بکسر دال مهمله فرو هشته سر بزرگی و سطبری **برذون** **نفضل** بر وزن جعفر ثقیل **نفل** بالتحریک بمعنی غنیمت و بخشش انفال و نفال بالکسر جمع آن و گیاهیست از بهترین سبزیها گلش زرد خوشبو با ن اسپان ع افربه کند نفل بر وزن صرد شب از ماهها بعد از غرر **نفله النفل** از باب نصر و **نفله** از باب تفعیل و **انفله** از باب افعال داد او را غنیمت **نفل الرجل** سوگند خورد و داد نافله را از احسان **نفل الامام الجند** گردانید امام برای لشکریان غنیمت را نافله بمعنی غنیمت و عطیه خیری که کرده شود و واجب نبود نفل بالفتح همچنین نافله نیز بمعنی پسر پسر نوفل بالفتح دریا و عطیه و بعضی اولاد و رتبه کان و کفتار نر و بمعنی شغال و مرد بسیار عطا اعشی باهله گوید **شعر**

اخو رغائب یعطیها و یسألها یابی الظلامة منه النوفل الزفر نوفل نیز بمعنی جوان جمیل و مرد بسیار بخشش و بمعنی سخی نوفل بن ثعلبه و نوفل بن حارث و نوفل بن طلحه و نوفل بن عبدالله و نوفل بن فروه و نوفل بن مساحق و نوفل بن معاویه صحابیانند نوفله بزیادت تا نمکدان **انتفل** از باب افتعال طلب کرد از و نوفله یعنی نمکدان را

اِنْتَقَلَ مِنْهُ بیزار شد از و اِنْتَقَلَ عَلَى أَصْحَابِهِ گرفت غنیمت را پیش از آن که گرفتند اصحاب او نقل بالفتح
سر وی نقیل بر وزن نبیل نام مردی نوفله جامه پاره پشمین که زنان عرب آنرا بر سر اندازند خار بران باشد
انتقال بر وزن افعال گرفتن تبر را برای بریدن قتاد که نوعی از درخت خار دار است برای شتران خود نقل
بالفتح از جای بجای بردن نَقَلَهُ از باب نصر فعل از آن انتقال از باب افتعال از جای بجای شدن
نقله بالضم بمعنی انتقال و نیمه نقله بالکسر زنیکه گذاشته شود و کسی بسبب بزرگ سالی او خواستگاری نکنند نوافل
خراجی که آنرا از دهی بسوی دهی برند و قبیله ای که از قومی بسوی قومی نقل کنند فرس منقال بر وزن
محراب و نقال بر وزن شداد و مناقل بر وزن محافل ستور زود دست و پا و بردارنده اِنَّهُ لَذُو نَقِيلٍ
زود دست و پا بردارنده است نافل از باب مفاعله فعل از آن مناقله و نقال بر وزن کتاب مصدر از آن و بعضی
گویند مناقل رفتار میان عدو و خبب و در تاج المصادر بمعنی است مناقله پای در جایگاه دست نهادن ستور و رق
قِيلَ مُنَاقَلَةُ الْفَرَسِ اَنْ يَضَعَ يَدَهُ وَ رِجْلَهُ عَلَى غَيْرِ حَجَرٍ حَسَنُ نَقْلٍ فِي الْحِجَارَةِ نقله بر وزن محدثه شکستگی که از آن
فراش عظام از جای در رود و آن پوستی است که بر استخوان می باشد و کمتر از گوشت بود و منقله بر وزن مرحله بمعنی منزل سفر
منقل بر وزن مصدر راه در کوه نقل بالفتح و بالکسر بمعنی موزه و کفش کهنه و بالتحریک هم آمده و در صحاح است يُقَالُ
جَاءَ فِي نَقَلَيْنِ لَهُ بالفتح وَفِي نِقْلَيْنِ بالکسر انقال بالفتح و نقال بر وزن کتاب جمع آن نقیله بر وزن
جمیله پاره که بر کفش و موزه زنند و پاره که بر سبیل شتر زنند هرگاه سوده شود و نقائل و نقیل جمع آن نَقَلْتُ النَّعْلَ
اَوِ الْخُفَّ از باب نصر فعل از آن نَقَلْتُ الْخُفَّ اَوِ النَّعْلَ اصلاح کردم اَنْقَلْتُ الْخُفَّ اَوِ النَّعْلَ
از باب افعال و نَقَّلْتُهُ از باب تفعیل همچنین تَنَقَّلْتُ الثَّوْبَ پیوند کردم جامه را نقیل بر وزن کریم مرد غریب
نقیله زن غریبه نقیل نیز سیلابی که از زمین باران رسیده بسوی غیر باران رسیده آید و نوعی از رفتار نَقَلَةُ الْوَادِي
بالتحریک آواز سیل رود نُقل بالضم چیزی که بر سر می خورند و آنرا بفارسی گزک گویند و بالضم هم آمده و بعضی گویند
ضم خطا است نقل بالتحریک بالمد بمعنی سخن گفتن با شور و غوغا و تیزی که از تیری بر تیر دیگر بنشیند و سنگها با درخت و خارها که
شتر و سبیل مناقله بالمد بمعنی سخن گفتن و در صحاح است النَّقْلُ الْمُنَاقَلَةُ فِي الْمَنْطِقِ و از آنجا است قول عرب رجل
نقل مرد حاضر جواب نقال بر وزن کتاب پیچها های کوتاه نقلی کی نقال نیز یکبار و دو باره آب خوردن شتر
تو در بخورید و نکسی نَقَلْتُ الْاِبِلَ متعدی از آن نقال نیز بمعنی مناقله قدحهای شراب در مجلس شرب نقیله
بعضد در وزن نازد جناکم ربکه دروان ان حارث بن شریح و بسام بن یزید و احمد بن محمد و حسین بن ابی بکر و

بنفیس بن کوم نقالون محدثا نند ناقل بن عبید محدثی منقل بالفتح بمعنی کفش و موزه کهنه در صحاح است کمیت گوید شعر
وَكَانَ الْاَبَاطِحُ مِثْلَ الْاَرِيْنِ وَشُبِّهَ بِالْحَفْوَةِ الْمُنْقَلُ یعنی بسر سد صاحب موزه را الحفیه سیر
برسنه پا را از زمین تفسیده در قاموس است منقل در بیت کمیت شعر **وَصَارَتْ اَبَاطِحُهَا كَالْاَرِيْنِ**
وَسُوِّيَ بِالْحَفْوَةِ الْمُنْقَلُ بضم میم است نه بفتح آن چنانکه جوهری گمان برده و گفته کسی که پیوند کند کفشهای خود را
به پاره پوست یعنی و را اباطح مکه برسنه پا و منقل هر دو برابر اند و حفوه برسنه پا رفتن قوم و در مرغزار منقل بمعنی نجعه یعنی طلب آب
و علف کردن یعنی نقل میکنند از یک مرغزار هرگاه برسنه پا می آیند در آن بسوئی مرغزار دیگر پیکو بیرا برشدند همه مرغزارها
ناقله ضد ساکنین و احد نواقل و هر که از یک حال نقل کرده میشوند بسوی حال دیگر انقلاب نوعی از خرما **نقشله** بالفتح
رفتار پیری که برانگیزد خاک را در رفتار خود **نکل** بالکسر قید سخت انکال بالفتح جمع آن و بعضی گویند نکل قید از
آتش و نوعی از لگام یا لگام برید یعنی است چهار و آهن لگام و بمعنی زمام نکل بالتحریک عناج دلو و مرد قوی و آزموده کار
و هوشیار و کار نو آورنده و اعاده کننده آن و همچنین اسپ قوی و مجرب و از اینجاست در حدیث **اِنَّ اللّٰهَ يُحِبُّ**
النَّكَلَ عَلَى النَّكَلِ یعنی دوست میدارد خدا مرد قوی و مجرب را بر اسپ قوی و مجرب منکل بر وزن مسند سنگ
بزرگ **نَكَلَ عَنْهُ** از باب ضرب و نصر و علم باز ایستاد و پس کشید و بد دلی کرد نکول بالضم مصدر از آن تنکیل عقوبت
کردن و عبرت دیگران گردانیدن **نَكَّلَ بِهٖ** از باب تفعیل کاری کرد با او که از آن دیگری بترسد یعنی او را عبرت
دیگران کرد **نَكَلَهٗ عَنْهُ** نکسو کرد او را از چیزی که پیش او ست نکال بالفتح و نکله بالضم و منکل بر وزن مصدر چیزی که بآن
عقوبت کنی غیر خود را هر گونه که باشد در غریبین است قال اللّٰه تعالی **فَجَعَلْنَاهَا نَكَالًا** یعنی گردانیدیم مسخه را
عبرت برای کسانی که آیند بعد از آن پس پند گیرند بآن انتهی نکل از باب سمع پذیرفت نکال را **اِنَّهٗ لَنِكْلُ شَرٍّ**
بالکسر ای عبرت داده میشوند بآن دشمنان او در غریبین **قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى وَاَشَدُّ تَنْكِيْلًا** تنکیل رسانیدن
دشمنان را عقوبتی که حیران کند کسانی را که از وراء دشمنان اند و ازهری گوید نکال عقوبتی که باز دارد مردم را از
عمل کاری که گردانیده شد باو آن نکال ما **يُنْكَلُهٗ** بالضم پی انداخت بر او چیزی را که بآن عبرت کند او را منکل بر وزن
منبر عقوبتی که کرده شود بآن مردم **اَنْكَلْتُ الرَّجُلَ عَنْ حَاجَتِهٖ** باز داشتم او را از آن **اَنْكَلْتُ الْحَجَرَ** دفع
کردم سنگ را در حدیث است **مُضَرُ صَخْرَةُ اللّٰهِ الَّتِيْ لَا تُنْكَلُ** یعنی مضر سنگ خداست که دفع کرده نمی شود
از چیزی که بر آن افتاد ناکل بمعنی ضعیف بد دل **نكَيْل** بر وزن سفرج نام صحابی **نَلْنَل** بر وزن
هدهد مرد ضعیف **نَمْل** بالفتح مورچه نمله یکی و بضم میم هم آمده نمال بر وزن کتاب جمع آن **اَرْضٌ نَمِلَةٌ**

بروزن فرحة زمین مورچه ناک طَعَامٌ مَنْمُولٌ طعام مورچه رسیده و نَمَلَه بحرکات ثلثه و نَیْلَم بروزن سنبلی بمعنی
نمیمه هُوَ نَمِلٌ بکسر میم و نَامِلٌ بروزن فاعل و نَمِل بروزن محسن و منبر و شد او بمعنی نمام نَمَلَ از باب نصر و علم
وَاَنْمَلَ از باب افعال فعل از فیعلة ای رو در وغ ست اِمْرَأَةٌ مِنْمَلَةٌ بروزن معظمة و نَمِلی بروزن سکری بمعنی
در یکجا قرار نگیرد فَرَسٌ نَمِلٌ بروزن کتف اسپی که یکجا قرار نگیرد رَجُلٌ نَمِلُ الْاَصَابِعِ مردی که هر چیزی را
که ببیند آنرا او بعضی بمعنی بچو غبار کفتند تَنَمَّلُوْا از باب تفعل جنبش آمدند و در آمد بعضی از ایها در بعضی نَمِلَتْ یَدُهٗ از
باب فرح بلی حس شد دست او نَمَلَ فِی الشَّجَرِ از باب فتح و نصر بر آمد بر درخت مُنَمَّل بروزن معظم ریزه کرده شده
و بمعنی مکتوب با یتقارب الخط نَمِل بروزن کرم همچنین نَمْلَة بالفتح سگانی که در میان سم ستور باشد و ریشهای در پهلو نَمْل بالفتح
همچنین نَمْل و نَمْلَة و ابهای صغار که بر بدن بر می آیند بسبب التهاب و احتراق مکان آن و رم میکنند و میکی و پراکنده می شوند
تا موضع دیگر مانند مورچگان بسبب حدوث آن صفرا حاده ست که از افواه عروق باریک بر می آید و محتبس نمیشود در زیر پوست
و اجل بسبب بسیاری لطافت و حدت آبو نملہ عمار بن معاذ انصاری صحابی نُمَلَة بالضم تثنیه آب و در حوض نُمَلی بروزن حمری
چشمه ایست بنزدیکی مدینه فلان مشرف شدن بر چیزی نمول بمعنی زبان نامله طریق مسلوک نُمَل بروزن کتف کودکی که هنگام
ولادت بر دستش مورچه بنشد گویند که آن کودک زیرک و زکی میشود و نامیده اند به نمله و نُمَیْل و به نمیله تصغیر هر دو نمیله عبر
منسوب و نمیله بن عبد الله بن نقیم هر دو صحابی اند اسمعیل بن نمیل و محمد بن عبد الله بن نمیل هر دو مسکه فروشان محدثانند
رَجُلٌ مُنَمْنَمُ الْاَصَابِعِ مرد یکه اطراف انگشتانش با کوتاهی کنده باشند مَنَامِلُ رفتار سفید اَنْمُلَة بحرکات ثلثه میم
و همزه نه لغات اند بمعنی سر انگشتان که در ان ناخنها اند اَنَامِل و اَنْمُلَات جمع آن **نوال** بالفتح و نال و نائل بمعنی
بخشش و عطا نُلْتُهٗ وَنُلْتُ لَهٗ وَنُلْتُ بِهٖ اَنُوْلُهٗ بِهٖ وَاَنَلْتُهٗ اِيَّاهُ از باب افعال وَنَوَّلْتُهٗ از باب تفعیل
وَنَوَّلْتُ عَلَيْهِ وَنَوَّلْتُ لَهٗ نوال دادم او را رَجُلٌ نَالٌ مرد راد و یا بسیار عطا نَالَ الرَّجُلُ يَنَالُ از باب
نصر یعنی راد مرد شد نال و نیل بالفتح مصدر از ان مَا اَنْوَلَهٗ چه بسیار ست عطیه او وَمَا اَصَابَ مِنْهُ نَوْلَهٗ ای
نیله یعنی نیافت از و عطیه را نَالَتِ الْمَرْأَةُ بِالْحَدِيْثِ وَالْحَاجَةِ جوانمردی کرد به حدیث یا عزم کرد در حدیث
الی بکر ست قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم قَدْ نَالَ الرَّحِيْلُ نزدیک شد کوچ نَوَّلَه بالفتح بمعنی بوسه نَاوَلْتُهٗ
از باب مفاعلة فَتَنَاوَلَهٗ از باب تفاعل دادم او را پس بگرفت نَوْلُكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا وَنَوَالُكَ وَمِنْوَالُكَ
یعنی سزاوارست ترا که چنین کنی مانولک سزاوار نیست که بریی ترا نول بالفتح رد و روان و اجرت کشتی در قصه موسی
و خضر ست علیهما السلام وَاِنَّهُمَا لَمَّا رَكِبَا السَّفِيْنَةَ حَمَلُوْهُمَا بِغَيْرِ نَوْلٍ یعنی بلا مزد و بمعنی چوب جولاهه که بر ان جامه را

می پیچید نوال بالفتح جمع آن منول بر وزن منبر و منوال بر وزن محراب نیز بمعنی چوب جولاهه که بران جامه می پیچید
نوال بالضم گروهی از سپاهان گویند هم علی منوال واحد یعنی گاه برابر شدند در اخلاق ناله کرد اگر دسرم با پیدان
کمه آنال بالله سوگند خدا خورد اینل المعدن یافته شد در کان چیزی منوال نیز بمعنی جولاهه نوال بمعنی بهره
نوال بر وزن شداد و محدث نام رو مردی منوله بر وزن مقوله با در تصغیر نوله بضمتین و دختر اسلم صحابیه ست و بعضی گویند
بر وزن جهینه است علی بن محمد بن نوله محدث نائله نام بتی و آن در یوسف مذکور شد نائله دختر سعد صحابیه ست ابو نائله
سلکان بن سلامه صحابی **نهل** بالتحریک نخست خوردن آب نهلت الابل از باب فرح فعل ازان نهل بالفتح
منهل مصدر ازان ابل نواهل و نهال بالکسر و نهلی بالتحریک و نهول بالضم و نهله بالفتح و نهلی بر وزن
سکری شتران نخست آب خورده انهل الابل از باب افعال نخست آب داد شتر از او در صحاح ست انهلته
انا نخست آب دادم شتران را چرا که شتر از اول نوبت آبشخور آب سید سند بعد ازان بسوی چرا گاه میبرند
بعد ازان مرتبه دوم آب سید سند و بسوی چرا گاه می برند و آنرا علل گویند منهل بر وزن مقعد آبشخور و نخست آب خوردن
و موضعی که دران آبشخور باشد و منزلی که در بیابان باشد در صحاح ست منهل آبشخور و آن چشمه آبی که وارد شوند شتران و چراگاه
بران منازلی را گویند که در راههای مسافران باشند چرا که دران آب می باشند نائله آمد و رفت کننده بسوی منهل انهلوا
از باب افعال نخست آب خوردند شتر ایشان نهل بالتحریک آنچه از طعام خورده شود انهله در خشم آورد او را منهال مرکبه
بسیار نخست آب شتر از بعد رنگ توده بلند که ایستاده نشود از فرود چشمی یعنی قبر در نهایت در سخاوت منهل نیز بمعنی قبر و
نهایت در سخاوت منهال نیز نام رسمی منهال تمیمی صلوب طحان تمیمی ست صحابی نهیل بر وزن زبیر نام مردی نهلان بر
سکران ناهل آب خورده و سیراب و تشنه و این از اضداد اند نابغه گوید شعر **الطاعن الطعنة یوم الوغی**
ینهل منها الاسل الناهل یعنی سیراب خواهد شد از وی نیزه تشنه پس آورد هر دو معنی را در یک جا استنهل بر وزن
محسن چشمه آبی از آن بنی سلیم نواهل شتران کرسنه انهل تلالان ای ابن است را الآن **هبله** بر وزن جرعه
کهنه سال شد هبل کهنه سال شد شیخ هبل و عجوز هبله پیر کهن سال هبله نوعی از رفتار با گرانی نافه
سطر در صحیح ترمذی است در حدیث دجال فیطرحهم بالنهبل صاحب قاموس گوید تصحیف است و صواب
بهم ست و **نهشل** بر وزن جعفر بمعنی گرگ و چرغ و نام مردی سیبویه گوید منصرف است زیرا که فعلل هرگاه
علم باشد منصرف است و ممکن نیست که حکم بزیادت نون کنند و نام قبیله و کهن سال جنبان از پیری یا پیری که دران تقبض
جوانی باشد نهشل ابو نهشل کنیت لقیط بن زراره تمیمی نهشل کبیر شد و کرزید از ملاعبه و خورد گرسنه وار و سوار شد

بی از آن مانده ستاره را **نضل** بر وزن جعفر بسیار تجربه مرد سال خورده و گرگ کهنه سال و باز کهنه سال

نبل بالفتح یا فتحتین نِلته أنیله و أناله فعل از آن نال و نواله مصدر از آن انالة دادن أنلته إیاه و أنلت له و نِلته دادم او را نیل و نائل آنچه دهند ما أصاب منه نیلاً و لا نیله و لا نول بالضم یافت از وی چیزی نواله الا از بحر جای نیل بالکسر نام نهری در مصر و نام دیهی در کوفه و نام دیهی بکر و یزید و نام شهری میان بغداد و واسط نبات عظم و نباتی است آخر ساقدار سخت و شعبه دار با رنگ با برگ های خرد مرتب از بهر وسمه و اعظم نیل را چنین سازند باین طور که برگهای او را با آب گرم می شویند پس کبودی آن جدا می شود و آن را می گذارند پس نیل ته نشین می شود مانند گل پس از آن آب را می ریزند و خشک می کنند و آن سرد است در ابتدا ایمن رهبار را مانع سیلان و هر گاه بمقدار چهار جو از آن در آب حل کرده بنوشند هیجان رهبار و خون را ساکن کند و غشی را که بر قبل از نکس آن کلف و بهق را زائل سکند و خون طمث را قطع سکند و جذام و سوختگی آتش را فائده دهد و نوشیدن یک درم از نیل هندی کابوس او قبیه و وردمرنی و حشت و غم و خفقان را و بر محمد بن نیل نهری را ابو النیل شامی که یکی نخعه هم و او و می شود محدث تابعی مو غیر صحیه و شام داد و نیال بالضم نام موضعی

فصل الواو

وأل بالفتح و وؤول بالضم و وئیل بر وزن قبیل پناه گرفتن و رهائی یافتن و **وأل إلیه** از باب ضرب و وئل **مواءلة و وئاءً لا** از باب مفاعله فعل از آن وأل بالفتح و مؤل پناه و **واءل منه** از باب مفاعله طلب کرد نجات را و **واءل إلی المکان** پیشی کرد بسوی آن و **وألة** بر وزن فرحة پشک گوسفندان و شتران که بر هم فراهم تو بر تو شوند و بمعنی بول و پشک شتران تنها **أوأل المکان** صاحب الرشاد **وعل المکان** شعبه از آن در سحل است و آلوده سند و سرگین گوسفندان **إن بنی فلان وقودهم الوألة** یعنی کوید **أوألت الماشیة فی المکان** علی امضاء نشان آمد لخت و ران با بول و ابعار خود دمون قرار گاه و سیل **أول** ضد آخر اصلش أوأل یا ووأل بود و او أول و او وون او الی بقلب جمع آن أولی مؤنث أولی بر وزن صرد و وأول بر وزن رکع جمع آن هر گاه اول صفت می آرند تحیه می آرند و الاتعرف کوی **لقیته عاماً أول و عاماً أوّلاً و عام الأول** و آن قلیل است و کوی **ما رأیته مذ عام أول** رفع دهی بنا بر صفت و نصب دهی بظرفیت **ابدأ به أوّل** ضم دهی بنا بر غایت مثل قبل

قَبْلُ وَفَعَلْتُهُ أَوَّلَ كُلِّ شَيْءٍ بنصب و بگوئی مَا رَأَيْتُهُ مُذْ أَوَّلُ مِنْ أَوَّلِ مِنْ أَمْسِ و تجاوز نکنی ازان در
صحاح است اول نقیض آخر اصلش اوأل بر وزن افعل مهموز الاوسط است همزه را بواو بدل کرده ادغام کردند بدلیل
قول عرب هٰذَا أَوَّلُ مِنْكَ و قومی برانند که اصلش ووّل بر وزن فوعل بود قلب کردند واو اولی را بهمزه
و جمع آن که اوائل آورند بسبب ثقیل دانستن آنها اجتماع دو واو را که میان آنها الف جمع بود واوّل را هرگاه صفت
چیزی ها آرند غیر منصرف استعمال میکنند و گویند لَقِيتُهُ عَامًا أَوَّلَ و هرگاه آنرا صفت چیزی نیارند منصرف استعمال
کنند و گویند لَقِيتُهُ عَامًا أَوَّلًا ابن السکیت گوید نمیگویند عَامَ الْأَوَّلِ و میگویند مَا رَأَيْتُهُ مُذْ عَامٌ أَوَّلُ
وَ مُذْ عَامًا أَوَّلَ پس هر کسیکه رفع داد اوّل را گردانید صفت عام گویا گفته اول من عامنا و کسی که نصب داد گردانید
آنرا مانند ظرف گویا گفت مُذْ عَامٍ قَبْلَ عَامِنَا و هرگاه گوئی اِبْدَأْ بِهٰذَا أَوَّلُ بضمه دهی بسبب بودن غایت کقولک اِفْعَلْهُ
قَبْلُ و اگر ظاهر کنی محذوف را نصب دهی و بگوئی اِبْدَأْ بِهِ أَوَّلَ فِعْلِكَ چنانکه بگوئی قبل فعلک و بگوئی مَا رَأَيْتُهُ
مُذْ أَوَّلَ مِنْ أَمْسِ یعنی گاه در امد بدو باشی بیش از دو روز و بگوئی مَا رَأَيْتُهُ مُذْ أَوَّلُ مِنْ أَمْسِ و تجاوز
نکنی ازین و بگوئی هٰذَا أَوَّلُ بَيْنِ الْأَوَّلِيَّة شاعری گوید شعر مَاحَ لَنَا الْأَوَّلِيَّةُ فِي وَلِيِّنَا عَلَى حُسَّادِ
الْأَعَادِي مَائِحُ فَشُمِّرْ و الآیه گوید شعر وَ مَا فَخْرُ مَنْ لَيْسَتْ لَهُ أَوَّلِيَّةٌ تُعَدُّ إِذَا عُدَّ الْقَدِيمُ وَلَا ذِكْرُ
یعنی مفاخر آبا و اوست موئل بر وزن محدث صاحب ماشیه و آله قبیله است خسیسه بنو موئله بر وزن مسعده بطنی از عرب
وائلان لقب یشکر بن عمرو او پدر قبیله ایست و آلان بن فرقه عدوی و محمود بن الان عدلی محدثانند و وائل بن قاسط
پدر قبیله وائل ابن حجر و وائل بن قبیس و ابو وائل شقیق بن سلمه صحابیانند **وبل** بالفتح و وابل باران سخت
بزرگ قطره وَبَلَتِ السَّمَاءُ از باب ضرب بارید آسمان بزرگ قطره وَبَلَ الصَّيْدَ سخت راند شکار را وَبَلَ بِالْعَصَا
زد به چوب دستی وبیل بر وزن امیر سخت قال الله تعالی أَخْذًا وَبِيلًا ای سخت ضَرْبٌ وَبِيلٌ و عَذَابٌ وَبِيلٌ
سخت وبیل نیز چوب دستی میبل و وبیله و موبل بکسرتین شاخ تازه که بر وزن نرمی بود و چوبی که بآن ناقوس زنند و بمعنی بند
هیزم وبیله و اباله بکسرتین وبیل نیز چوب گازران که بآن جامه بعد از شستن کوبند و چراگاه ناگوار وَبُلَ از باب کرم فعل ازان وبالة
بر وزن کرامه و وبال بر وزن سحاب و وبول بالضم ناگوار شدن چراگاه ارض وبیله زمینی که چراگاه ش ناگوار بود وبل
بر وزن کتب جمع آن وَبُلَتِ الْأَرْضُ از باب کرم فعل ازان اِسْتَوْبَلَ الْأَرْضَ از باب استفعال موافق
نیامد او را زمین اگر چه بود دوست میداشت آنرا در صحاح است وَ اسْتَوْبَلْتُ الْبَلَدَ ناگوار پنداشت و این وقتی باشد که
موافقت با بدن نکند وبیه الطعام و أَبَلَه الطعام هر دو بالتحریک تخمه از طعام بِالشَّاةِ وَبْلَةٌ شهوت نرست را در گوسفند

استوبلت الغنم خواهش نر کرد و وبال بر وزن سحاب بمعنی سختی و گرانی و نام اسپ ضمرو بن جابر بن قطن حشمی آن
از آن بنی اسد ابیل علی وبیل پیر مرد بر عصا و ابله طرف سر باز دوران و بعضی گویند طرف کتف و بعضی گویند شحونی
ست در پیوندگاه زانو یا آنچه پیچیده شد از گوشت ران و در تحتین بسیم شتران گوسفندان و وبلی بر وزن حمزی ناقه که نزد فرو
آرد بعد از دفعه سخت سوا بمیشکی گردن تسیل بپوست بافته که آنرا در چوب و نخیه شتر از زنند قبیله تا زیانه و وابل بر وزن
صاحب موضعی در اعمالی مدینه و جد هشام بن یونس لؤلؤی محدث صاحب قاموس گوید و وبیل و رنول طرفه قسما
کأنه ذات خیف جلاله بعقیل شیخ کالوبیل المنکد بمعنی چوب زدنی یا جامه کوب گازران
نه بند یزم چنانکه جوهری گمان برده **وُتُل** بمعنین مردمانی که شکم خود را از شراب پر کرده باشند جمع
ازل **وَتَل** بالتحریک رسن از پوست خرما و تیل بر وزن امیر پوست خرما و رسن سست و هر گیاه از درخت واز سنبا
پوست خرما و رسن از قنب و بمعنی ضعیف و نام موضعی معروف و والدحیم موتول بمعنی موتل و تتله از باب تفعیل محکم کرد
بیخ او را و جای و او را و اوتل مالا جمع کرد مال را و ثوثله رسنی از رود سایس و ثمله بالتحریک نام دهی و ثال بر
وزن شداد نام مردی و واثله لیثی کسی است که گفته دیدم حجر اسود را سپید و پسرش ابوالطفیل عامر واثله بن اسقع و واثله
بن الخطاب و ابو واثله تدلی صحابیانند **وجل** بالتحریک بیم و وجل از باب فتح مضارعش یاجل و یجل و ییجل و
ییجل بکسر اول و وجل بالتحریک موجل بر وزن مصدر مصدر از آن جوهری گوید در مستقبل وجل چهار لغت آمده و تحقیق یجل
که مشابه آن است از باب شال هرگاه لازم باشد پس کسیکه یاجل گفته واو را الف کرد بسبب فتحه ما قبل و کسی که ییجل بکسر یا
گفته پس این موافق لغت بنی اسد است چرا که اینها انا ایجل و نحن نیجل و انت تیجل همه را بالکسر گویند و کسره ننید ابدال واو
بسبب ثقیل داشتن اینها کسره را بر یا دیجل کسره دادند تا تقویت یابد یک یا به یای دیگر و کسی که یجل گفته بنابرین لغت
است لیکن فتحه واو یا را چنانکه فتحه دادند یا را در یعلم ایجل امر از آن واو باشد بسبب کسره ما قبل وجل و وجل و وجا
ترسان و رجال بالکسر و وجلون جمع آن و وجله مونث از آن و در صحاح است گویند انی منه لاوجل و در مونث وجلی
نی گویند لیکن وجله میگویند موجل بر وزن منزل جائی ترسیدن و اجله فوجله مقابله کرد با او در ترس پس غالب
آمد در ترس یعنی سخت ترشد در ترس از وی و وجیل بر وزن امیر و موجل بر وزن موعد کوی که در آن آب فراهم آید و الجل
نام موضعی الجلین بفتح جیم و کسر لام و نون در آخر قلعه ایست استوار در مغرب الجلین کوهی است مشرف بر مراکش وجل از
باب کرم کبیر شد و وجل بالضم پیران **وحل** بالتحریک گل رقیق که در آن ستوران فرو مانند و وحال و وحول بالضم
جمع آن استوحل المکان از باب استفعال و توحل المکان از باب تفعل گل ناک شد مکان موحل بر وزن

منزل جای وحل و بمعنی اسم و بر وزن مقعد بمعنی مصدر و نام موضعی وَحِلَ الرَّجُلُ از باب فرح افتاد در وحل
یعنی گل و لای اَوْحَلْتُهُ از باب افعال اندر افکندم او را در وحل یعنی گل واحلنی فَوَحَلْتُهُ بودم سخت تر از وی
در وحل فرو رونده اَوْحَلَ فلاناً شَرّاً گران بار کرد او را به بدی اِتَّحَلَ از باب افتعال استثنا کرد در سوگند
وَدْل بالفتح دروغ زدن و خیک وَدَلَ السِّقاءَ از باب ضرب فعل از آن **وَذِیلَه** بر وزن غنیمه
بمعنی آینه و پاره از سیم روشن کرده شده یا اسم است وذیل و وذائل جمع آن و وذیله نیز پاره از پیه کوهان در هیبه
کنیز تیز زبان کوتاه و سرین و نشیطه خوش بالا و ذله بالتحریک و بر وزن همچنین خادم و وَذِلَه سبک و ذاله الحبیر بر
جنزار از گوشت بی تقسیم گویند لقد ترکوا و ذَلوا مِنْهُ **وَرَل** بالتحریک جانوریست مانند سوسمار و بزرگ از آن
چلپاسه و از دم کوچک سر گوشت آن نهایت گرم است فربه میکند بقوت و سرگین آن زائل میکند برص را و قضیب بزرگ
میکند نره را به مالیدن و رلان بالکسر و اوراک و ارؤل بهمزه جمع آن و ورله بالفتح جایی است از آن بنی کلاب او رال نام
موضعی **وَرَنْتَل** بر وزن سمندل بمعنی داهیه و بلا و کار بزرگ و رنتلی همچنین و نام موضعی **وَسِیلَه** و واسله
مرتبه نزد پادشاه و بمعنی درجه و قربت وَسَّلَ اِلَی اللهِ تعالی کاری کرد که بآن توسل جست بسوی خدا و اسل یعنی وا
و رغبت کننده بسوی خدا توسل بمعنی وزدی گویند اخذا بلی توسُّلاً ای سرقة و توسیل حیثمه بی است از آن بنی طی آم موسل
بر وزن منزل نام نشیته و اوسله نشیته و رسهدان **وَشَل** آب اندک که از کوه چکد یا از سنگ سخت و پیاپی نیاید
قطره های آن یا نباشد مگر از بالای کوه و بمعنی آب بسیار و این از اضداد است و اندک از اشک و بسیار از آن و
نام کوهی بزرگ در تهامه و نام موضعی و بمعنی هیبت و ترس وَشَلَ از باب ضرب روان شد یا چکید وشل بالفتح و وشلان
بالتحریک مصدر از آن وَشَلَ الرَّجُلُ ضعیف شد و محتاج و فقیر شد وَشَلَ اِلَیْهِ فروتنی کرد بسوی او و جبل
واشل کوهی که همیشه از آن آب چکد اَوْشَلَ حَظَّهٗ از باب افعال کم کرد بهره خود را اوشول بالضم قلت بی نیاز
جَاؤا اَوْشَالاً آمدند از پی یکدیگر اَوْشَلَ الماءَ یافت آب را اندک اَوْشَلَ الفَصِیلَ و احل کردن پستان
ناقه در دهن شتر بچه تا شیر مکیدن آموزد متواشل متواضع **وَصْل** بالفتح وصله بالکسر و بالضم پیوند کردن وَصَلَ
الشَّیْءَ بالشَّیْءِ وَصَّلَهٗ از باب تفعیل پیوست آن را وصلک الله بالکسر لغتی است وَصَلَ الشَّیْءَ و وَصَلَ اِلَی
الشَّیْءِ رسید بسوی آن وصول بالضم و وصله بالفتح و صله بالکسر مصدر از آن اَوْصَلَهٗ رسانید او را اِتَّصَلَ از باب
افتعال منقطع نشد و اصله زنیکه موی خود را بموی زن دیگر پیوند کند مستوصله زنی که بر موی خود پیوند کردن را فرماید در
حدیث است لَعَنَ اللهُ الوَاصِلَةَ وَالمُسْتَوْصِلَةَ وَصَلَهٗ وَصْلاً وَصِلَةً وَوَاصَلَهٗ مُوَاصَلَةً وَوِصَالاً

پیوست باد و هر دو بی باشند با خفاف و شق و صله بالضم پیوستگی و هر چه پیوسته شود بچیزی و آنچه در میان هر دو باشد
آنرا وصله گویند و صل بر وزن صبر جمع آن موصل جای گره زدن در رسن و حبال پیوندها یا جای پیوستگی استخوانها
و جمع وصل بالکسر و بالضم و آن هر استخوانی که شکسته نشود و آمیخته نشود به غیر خود و وصیله در ایام جاهلیت ناقه‌ای که
علی الاتصال ده شکم می‌زاد و گوسفندی که هفت شکم دو تا دو تا نر و ماده زاید پس اگر در شکم هشتم نر و ماده میزاد میگفتند وصل کرد
آنرا با برادرش پس نمی‌نوشیدند شیر او را و آنرا مگر مردان نه زنان و قائم مقام سائبه شد و در صحاح است وصیله در جاهلیت
گوسفندی را می‌گفتند که هفت شکم دو تا دو تا نر و ماده میزاد پس اگر در مرتبه هشتم ماده را میزاد برای آلهه خود ذبح میکردند و اگر نر و
ماده میزاد می‌گفتند که وصل کرد با برادر خود و بعضی گویند وصیله مختص به گوسفند است هرگاه بزاید ماده میزاد پس آن ماده
برای ایشان می‌شد و هرگاه نر میزاد آنرا برای آلهه خود می‌گذاشتند پس اگر نر و ماده می‌آورد می‌گفتند پیوست ماده با برادر خود
پس ذبح نمی‌کردند نر را برای آلهه خود و بعضی گویند وصیله بز ماده که نر میزاد بعد از آن ماده پس متصل می‌شد با برادر خود
پس ذبح نمی‌کردند برادرش را برای آن پس اگر نر آوردی گفتندی قربان آلهه ما است و وصیله نیز بمعنی عمارت و فراخی
و زمین سبز است که آنرا وصیله نامیدند بسبب اتصال آن و اتصال مردم در آن و در حدیث عبد الله است اذا کنت
فی الوصیلة فاعط راحلتک حظها و بعضی گویند وصیله زمین گیاه ناک که بار زمین بی گیاه ناک اتصال و اشتباه
وصیله نیز جامه یمانی با خطوط و بمعنی همسفران و شتر و گروه ریسمان و زمین فراخ لیلة الوصل آخر شبهای
ماه حرف الوصل حرفی که در قافیه بعد از روی آید نامیده شد بان بسبب آنکه متصل شد حرکه حرف روی را
مثل قول شاعر **شعر** متی کان الخیام بذی طلوح سقیت الغیث ایتها الخیام و مثل قول قائل
هیهات منزلنا بنعف سویقة کانت مبارکة من الایام و مثل قول قائل وقفت
علی ربع لمیة ناقتی فما زلت ابکی عنده و اخاطبه و مثل قول قائل و بیضاء لا تنحاش منا
و امها اذا ما رأتنا زال منا زویلها پس میم و با و لام حرف روی است و واو و با و ها حرف وصل
است موصل بر وزن مجلس نام شهری و زمینی میان عراق و جزیره و موصلان جزیره و زمین میان عراق و جزیره
موصلول جانوریست مانند سوسمار مردم از نیش میرند و نام مردی اسمعیل بن موصل بر وزن معظم محدثی و خشناک کسی که
با تو بر آید و داخل شود با تو متصل جایی در بلاد هذیل و واصل نام مردی و آسلة بن جناب صحابی و صواب واثلة
بن خطاب است ابو الوصل صحابی **وعل** بالفتح و بر وزن کتف و دئل و این نادر است بزکوهی اوعال
بالفتح و وعول بالضم و وعل بضمتین و موعلة و وعلة جمع آن و وعله برای مونث هم آمده و وعل بالفتح بمعنی شریف اوعال

ودعول جمع آن در حدیث ست لا تقوم الساعة حتی یهلک الوعول یعنی الاشراف وعل نیز بمعنی پناه و نام
شوال وعل بر وزن کتف شعبان اوعال و وعلان بالکسر جمع آن استوعل الیه پناه گرفت بآن واستوعلت
الاوعال برآمدن بزهای کوهی بسوی کوهها ما لله عنه وعل نیست ترا از وی چاره وهم علینا وعل واحد
یعنی مجتمع مستند وعلة نیز بمعنی انکلک بهمان معنی موضع منیع در کوه یا صخره مشرفه از کوه وعلة القدح وعلة الابریق
وشکل قدح وابریق که بآن می ریزند وعلة شاعری جرمی وعلة بن یزید صحابی وعال بر وزن غراب نام موضعی یا کوهی
وحبلة بر وزن جهینه نام آبی و نام شهری و ذو اوعال نام موضعی وعلان پدر قبیله وحصنی در یمن وعل و وعلنان و حصنی
بن مستوعل بفتح بمعنی پناه بز کوهی و رقله که بر مستوعلات جمع آن وعل بر وزن عد مشرف شد ام آوعال نام یشته
توعلت الجبل برآمدم بکوه **وغل** بالفتح تضعیف فرومایه ساقط از اعتبار کوتاهی کننده در کارها و درخت
درهم درآمیخته که بکندم امیزد و آنرا ابو تران خورند و مدعی نسب دروغ و بمعنی پناه و مدغدار وغل بر وزن کتف همچنین
وغل نیز کسی که بر قوم هنگام طعام وشراب درآید واغل بر وزن فاعل همچنین و آن شراب را هم وغل گویند در صحاح است
وغل از باب ضرب ناخوانده درآمد بر قوم در مجلس شراب ایشان پس نوشید با ایشان واغل در شراب مثل وارش در
طعام ست انتهی وغل فی الشیء از باب ضرب فرو آمد در آن چیز و پوشیده شد یا دور رفت وغول بالضم مصدر
از آن اوغل فی البلاد والعلم رفت در بلاد و علم و مبالغه کرد و دور رفت توغل از باب تفعل همچنین و
هر داخلی بز دوی را موغل میگویند اوغلته الحاجة بزودی درآورد او را حاجت استوغل نشست غابن
خود را **وفل** چیز اندک وفلته از باب ضرب برکندم پوست آنرا قصب مافل به نهایت رسیده
یا بمعنی بسیار وقلته از باب تفعیل فراوان کردم آنرا توفیل گیاهی ست که آنرا مرو گویند **وقل** بالفتح بر آمدن
بر کوه وقل فی الجبل برآمد بر کوه توقل فی الجبل از باب تفعل همچنین وقل الرجل از باب ضرب
بر داشت یکقدم را و ثابت کرد دیگری را فرس وقل بر وزن کتف و ندس و جبل بالا برآینده وقل بالفتح نیز
درخت مقل یا ثمر آن یا خشک آن لیکن تازه و تر آنرا بهش گویند وقال جمع آن وقله بهمزه یا دت تا تخم آن وقول بالضم
جمع آن وقل بالتحریک سنگها و جایهای شاخ مدخت که آنرا خوب تراشیده باشند پس جایهای آن و رتبه درخت خرما
مانند و بالا برآینده تواند که بران پا نهاده بالا رود فرس توقله سپ نیکو برآینده بر کوهها در صحاح است
فرس وقل بالکسر اسپی که بخوبی درآید میان کوهها در مثل ست اوقل من عفر و آن بچه بز کوهی رجل وقله
الراس مردی که حمیک سر بمرتبه نهایت **وکل** بالفتح و وکول بالضم کسی را سپردن کاری و بگذاشتن بر او

وکل الیه الامر از باب ضرب وعل ازان وکل بالله و توکل علیه از باب تفعل و اوکل از باب
افعال و اتکل از باب افتعال اعتماد کرد بدان در صحاح ست اتکلت علی فلان فی امری ای اعتماد کردم بر او
اصلش اوتکلت بود واو را بیا بدل کردند بسبب کسره ماقبل بعد ازان آنرا بتا بدل کردند و ادغام کردند تا افتعال
بعد ازان بنا کردند بر اتّ و ادغام بسیار از امثال اگرچه سبب انبا انعلت نبود و توهم اینکه تا اصلیست چرا که این ادغام
حیث اظهار آن هیچ حالی و از جمله آن اسما تکله و تکلان و تخمه و تهمه و تجاه و تراث نیست و هرگاه تصغیر کنند تکیله و تخیمه گو
و باز بیا رند واو را چرا که این حروف لازم گردانیده شده بدل از ایشان ثابت ماندند در تصغیر و جمع رجل وکل
بالتحریک و وکله و تکله مثل همزه و مواکل بالضم عاجز که کار خود را بر دیگری بگذارد و واکلت الدابة مدارد و بر بوبا
بالکسر مصدر ازان و وکلت الدابة سست شد تواکلوا مواکلة و وکالا تکیه کرد بعضی از ایشان بر بعضی
وکیل بر وزن امیر کسیکه کار خود را بر او بگذارند و گاهی برای جمع و مونث هم وارد آید وکّله از باب تفعیل وکیل کرد
او را وکالة بالفتح اسم ازان و بالکسر هم آمده متوکل بر وزن معظم نام کوهی یا حبشی نام اسب ربیعه بن نزار یشکری توکل اظهار
عاجزی کردن و اعتماد بر دیگری کردن تکلان بالضم اسم ازان متوکل عجلی و متوکل بن عبد الله بن نهشل و متوکل بن عیاض شاعر
و متوکل جعفر بن محمد از خلفا ابو المتوکل ناجی محدث تواکل الناس که اعتماد او را مردم سند تواکله القوم
سپردی که تو او را نگه دارد **ولوال** بالفتح اندوه و دعا بویل و بوم زد ولولت القوس آواز کرد کمان
ولولت المرأة بانگ و فریاد کردن و بویه و ولوال مصدر ازان و ولول شمشیر عتاب بن اسید **وهله**
بالفتح ترس و هل بالتحریک ترسیدن و ضعیف شدن وهل از باب فرح فعل ازان وهل بر وزن کتف و متوهل
ترسان ضعیف وهل فی الشیء و وهل عنه از باب فتح غلطی کرد در آن و فراموش کرد آنرا و وهّله از باب
تفعیل ترسانید او را وهل الی الشیء توهل بعضهما وهلا رفت بوهم او بسوی آن و اراده غیر آن داشت
وهل بالفتح و متوهل ترسان لقیته اول وهلة بالفتح و بالتحریک نیز آمده ای اول شیء توهله ای یگمان او را
که غلطی کند **وهیل** بن شعیب بن مالک بن النخع پدر بطنی از عرب علی بن عمر بن ابی الوهیلی محدث **اول** این باب محل کر
آن و ذکر کرده شده در ذال نحویان گویند اول اءول بهمزه اصلش اوءل بود هرگاه تخفیف شد الف را دو واو در آخر
طرف واقع شد پس ضعیف شد و کلمه جمع بود در آن ثقیل است واو اخیر را بهمزه بدل کردند و اوائل گفتند **ویل**
بالفتح بمعنی فرود آمدن بدی و شر و کلمه بر بادی تا بمعنی رسوائی و بعضی گویند بمعنی درد مند کردن و مصیبت زده کردن و در
صحاح ست ویل کلمه الیست مانند ویح مگر برای عذاب گویند ویله و ویلک و ویلی و در ندبه ویلاه گویند اعشی گوید **شعر**

قَالَتْ هُرَيْرَةُ لَمَّا جِئْتُ زَائِرَهَا وَيْلِي عَلَيْكَ وَوَيْلِي مِنْكَ يَا رَجُلُ وگاهی داخل می شود بران ها

پس گفته می شود وَيْلَه مالک بن جعده تغلبی گوید لِأُمِّكَ وَيْلَةٌ وَعَلَيْكَ أُخْرَى فَلَا شَاةَ تُنِيلُ وَ

لَا بَعِيرُ وگفته می شود وَيْلٌ لِزَيْدٍ وَوَيْلًا لِزَيْدٍ پس نصب بنا بر اضمار فعل است و رفع بنا بر ابتدا و این بر تقدیریست که

مضاف نکنند و اگر مضاف کنند پس دران صورت غیر از نصب نیست چرا که اگر رفع دهند برای آن خبر نماند انتهی وَيَّلَهُ

وَيَّلَ لَهُ از باب تفعیل بسیار کرد برای آن ذکر ویل وَهُمَا يَتَوَايَلَانِ وآن هر دو باهم ویل میگویند تَوَيَّلَ الرَّجُلُ

از باب تفعل دعا کرد بویل از برای چیزی که فرود آمد بران ویل وایل وویل وول برای مبالغه است وگویند وَيْلُ

الشَّيْطَانِ بحرکات ثلثه لام با اضافت وويلا له با تنوین مرفوع ومنصوب ومجرور ویل کلمه عذاب است و وادی در جهنم یا چاهی

است یا دروازه جهنم رَجُلٌ وَيْلِمَةٌ بکسر لام وضم آن مرد داهیه وگفته می شود برای کسی که کاری جهیده وَيْلُ

لِأُمِّهِ مانند قول عرب لَا أَبَ لَكَ پس مرکب کردند و مانند یکچیز گردانیدند بعد ازان ها برای مبالغه لاحق کردند مانند داهیه

فَصْلُ الْهَاءِ

هَبَلَ بالتحریک بی فرزند شدن هَبِلَتْهُ أُمُّهُ از باب فرح بمرگش نشستند مادر او اهبال بی فرزند گردانیدن

هبول کنون صبور زن فرزند مرده مهبل کسیکه او را گفته شود این جمله و آکنده گوشت آماسیده مهبل بروزن منبر بمعنی

سبک مهبل بروزن منزل بمعنی زهدان یا اقصای آن یا راه ذکر از رحم یا دهن رحم یا موضع بچه از رحم یا موضع بچه از زن

و در صحاح است که مهبل بقول بعضی راه بچه میان فرج و رحم مهبل نیز بمعنی کون فرود گاه از سر کوه تا شعب کوه اِهْتَبَلَ

از باب افتعال بسیار دروغ گفت اِهْتَبَلَ الصَّيْدَ طلب کرد شکار را اِهْتَبَلَ عَلَى وَلَدِهٖ بی فرزند شد اهتبل

لِأَهْلِهٖ کسب کرد برای اهل خود هَبَّلَ از باب تفعیل وَتَهَبَّلَ از باب تفعل همچنین اِهْتَبَلَ كَلِمَةَ حِكْمَةٍ

بغنیمت گرفت کلمه حکمت را هبّال بروزن شداد بمعنی کاسب حیله گر و بمعنی شکاری چرا که شکار را فریب میدهد هبیل بروزن

امیل فربه و کهن سال از مردم و از شتران و شتر مرغان هبل بروزن طمر شیخ مرد عظیم یا مرد از بلاد هبله برای سوخت

هُبَل بروزن صرد نام بتی که در کعبه بود و بنو بطنی از کلب و انهار اهبلات می گفتند هبال بروزن سحاب نوعی از

درخت هبیل بروزن کریم بدر بطنی وابن سویه یا اهبوله هبول پادشاهی از پادشاهان اِهْتَبَلَ هَبَلَكَ بالتحریک

لازم گیر کار خود را هبلی بروزن زمکی تبختر در رفتار اَهْبَلَ از باب افعال سرعت کرد هباله بروزن سحابه بمعنی

طلب و نام ناقه هبابه بروزن تمامه نام موضعی هبیل بروزن زبیر ابن وبره و ابن کعب صحابی‌اند هابیل پسر آدم علیه السلام برادر قابیل هبیل بن یحیی بروزن جنبل نام محدثی **هبرکل** بروزن سفرجل جوان خوش اندام **هتل** بالفتح و هتول بالضم و هتال و هتلان بالتحریک نیک باریدن باران **هتلت السماء** از باب ضرب فعل از ان هتلان بالتحریک باران سست و پیوسته سحاب هتل بروزن رکع ابرهائی بارنده هتکی بروزن سکری نوعی از گیاه هتبل بروزن منبر نام موضعی **هتمله** سخن پوشیده گفتن **هتمل الکلام** فعل از ان مهتمل سخن چین **هثمله** بثاء مثلثه بمعنی فساد و اختلاط **هجل** بالفتح زمین پست هجل بروزن [illegible] اهجال بالفتح و هجال بروزن جبال و هجول بالضم و هجلات جمع آن و در صحاح است هجل زمین پست میان کوه هوجل بالفتح بیابان دور و بی راه و زمین بی نشان بود و ناقه که در رفتن شتاب زدگی بود از سرعت سیر و بمعنی راه نما و بمعنی گران و احمق بروزن [illegible] هجول بالفتح نیز بمعنی زن فراخ فرج هوجل نیز بمعنی زن فاحشه و در رفتار مانده و هم بمعنی [illegible] و شب دراز و بمعنی تنگی و لنگر کشتی [illegible] دکول هاجل بروزن فاعل خفته و بسیار سفر **هوجل الرجل** بخواب رفت و سیر کرد در هجل یعنی زمین پست **اهجل الابل** از باب افعال بگذاشت شتر را **اهجل الشیء** کم کرد آن چیز را **هاجل الرجل** از باب مفاعله **هوجل المال** ضایع کرد مال را هجاجله بروزن و معنی ساجله ابو الهجنل نام مردی انجال بروزن افعال از نو پیدا کردن کاری طریق هجل بفتحتین پیدا [illegible] و روشن هجل بروزن و معنی اهیل سجل بروزن قنفذ مردگران **هجلت بعینها** گردانید زن چشم را در حالیکه اشاره میکرد بان مرد را امرأة مهجلة بروزن مکرمة زن فربه **هجل عرضه** از باب تفعیل بی آبروی او کرد و در صحاح است **هجل** به شنوانید او را قبیح و دشنام داد او را [illegible] هجول اشکهای روان قوس **هیجل** بروزن جعفر کمان سبک تیر **هدیل** بروزن امیر آواز کبوتر و بعضی گویند خاص است به کبوتر دشتی **هدل القمری** از باب ضرب فعل از ان و الرجل گوید **شعر** ارى ناقتی **عند المحصب شاقها رواح الیمانی و الهدیل المرجع** هدیل نیز بمعنی جوزه کبوتر و کبوتر نر و بعضی گویند جوزه کبوتر بود در عهد نوح علیه السلام از کشتی جدا شد و هلاک گردید و بعضی گویند شکار کرد آن را مرغی شکاری پس نماند کبوتری که بر آن نگریست **هدله** از باب ضرب بالا کرد آن را بسوی اسفل و سست کرد آن را **اهدل الشفر** از باب فرح و هدل شد لب شتر هادل و اهدل شتر آویخته لب **هدل البعیر** مانند شد در آخر بس و هکال شد لب و [illegible] قبیله از یهودان شام که در مدینه مسکن داشتند **شفة هدلاء** لب برگشته از ذقن تهمل بروزن قنفذ [illegible] بوسه [illegible] هدال بروزن سحاب شاخهای فرو هشته هداله بزیادت تا بمعنی جماعت و نوعی از درخت که در حجاز

سمری گویند و ازان منسیت هدال بر وزن جبال جمع آن هدال بالفتح نیز درختی است در یمن هیدله بالفتح بمعنی زعن
لبن هدل بالکسر شیر غلیظ و ترش **هدبل** بر وزن سجل بسیار موی و ژولیده موی که راست نکند
موی خود را از شانه و بمعنی ثقیل و گران **هدمل** بر وزن زبرج جامه کهنه هدمل بر وزن سجل همچنین تا بط شرا
گوید **شعر** نهضت الیها من جثوم کانها عجوز علیها هدمل ذات خیعل و قدیم بر جا مانده و بسیار
ژولیده موی هدل بر وزن سجل گران جان و رشته مجتمع و بلند هدلة بر وزن سجلة ریگ بسیار درختان و نام
گوید **شعر** من دمنة هیجت شوقی معالمها کانها بالهدملات الرواسیم و زمانه کهنه و نام موضعی
و جماعت از مردم **هدمل** در ید جامه های او را **هاذل** میانه شب و اول شب یا بقیه شب هذلول
بالضم مرد سبک و تیز سبک و بمعنی گرگ و نام اسپ عجلان بن بکرة و نام اسپ جابر بن عقیل سدوسی و بمعنی اسپ دراز
و سخت و رشته کوچک و سیل آب که خرد بود و ریگ باریک و نام شمشیر هبیرة بن ابی وهب مخزومی و بضم و اف و بمعنی اول شب
یا بقیه شب و بارانی که از دور دیده شود و ابر باریک **هوذل فی مشیه** سرعت کرد در رفتار یا مضطرب شد
در دویدن خود **هوذل السقاء** جنبید مشک در جنبیدن **هوذل فلان** ضعیف شد در جماع **هوذل ببوله**
جنبانید و انداخت آن را هذیل بر وزن زبیر نام صحابی که پدر و مادرش لنگ بودند هذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر
پدر قبیله از مضر ابو هذیل صحابی **هذلة** رفتاری که در ان کامها نزدیک نهند هذلمة بتقدیم لام بر میم همچنین
هرجلة رفتار شوریده هرجل بر وزن قنفذ دور گام هراجیل دراز بالا از مردم و فربه و سطبر از شتران
هرطال بالکسر دراز **هراعلة** ناکسان **هرقل** بر وزن سجل و بر وزن زبرج پادشاه
روم اول کسیکه ساخت و تا نیر را و اول کسی که کلیسا ساخت هرقل بر وزن زبرج پرویزن هرقلة بر وزن
سجلة شهریست مشهور در روم **هركلة** بالفتح و هرکلة بر وزن علبطة بر وزن سجلة و هرکولة بر وزن بر وزن فروفه
و هرکیل بر وزن قندیل زن خوش اندام و خوش خلقت و خوش رفتار و نام شتری رجل **هراكل** بر وزن علابط
مرد فربه و تند از هراکلة ماهیان سطبر و سکان ابلی یا شتران آبی و سطبر سرین از ستوران دریا و جائی فراهم آمدن جهازها
در صحاح است هراکلة جائی از آب دریا که در انجا امواج بسیار خیزد ابن احمر در صفت مروارید می گوید **شعر** ای
من دونها الغواص هولا هراکلة و حیتانا و نونا صاحب قاموس گوید که جوهری در تفسیر شعر
ابن احمر باین معنی خطا کرده هرکلة رفتار با تبختر هرکولة بر وزن برذونة زن فربه جنبان سرین **هرهلة** موی برکندن
هرملة برکند موی او را **هرمل الشعر** برکند و برید موی را **هرملت العجوز** کهنه سال شد بر زالها هرملة

فاسد و تباه گردد کار او و راهرل بر وزن زبرج کهنه سال و ناقه تیز رو سست گوشت و ناقه پیر هرول بالضم راه از دور
که در اطراف سر باقی ماند و همچنین از پر بار و شیها هرولة جامهٔ پاره که دریده شود و از پائین پیراهن مانند لته‌های دریده

هروله نوعی از رفتار میان دویدن و آهسته رفتن یا بعد از عنق یا سرعت در رفتار **هزال** بالفتح بیهوده سخن
چه هزل از باب ضرب و فرح و هازل از باب مفاعله فعل از آن رجل هُزَل و هُزَلة بر وزن گنب مرد بسیار بیهوده گو
اهزله از باب افعال یافت او را بازی کننده هزاله یعنی خوش طبعی هزال بالضم لاغری هُزِل بصیغهٔ مجهول
و هزال از باب نصر فعل از آن هزال بالضم مصدر از اول و هزل بالفتح و بالضم مصدر از نصر هزلته از باب
ضرب و هزّلته از باب تفعیل لاغر کردم آن را مهزول لاغر کرده شده اهزلوا لاغر شد چارپایهٔ شان هزلوا از باب
ضرب همچنین اهزلوا نیز یعنی حبس کردند ستوران خود را از سختی و تنگی در صحاح است اهزل القوم رسید ستوران قوم را
قحط پس لاغر شدند مهازل خشک سالیها هزل فلان از باب ضرب مرد ستوران او و محتاج شد هزّال بر وزن شداد
ابن مره و هزال بن کاب و هزال بن یزید و آخر غیر منسوب صحابیان اند هزیل بر وزن زبیر ابن شرحبیل تابعی است و گرگ در
جاهلیت را هزیله بر وزن جهینه دختر حارث خواهر میمونه مادر مومنان و دختر مسعود و دختر عمرو و دختر سعید صحابیه اند هزیم
بر وزن جهینه نام مردی هزیره ستور هزلی بر وزن سکری ماسا و احدش نباید **هزبلة** فقیر شدن هزبل فقیر شد

بفقری که مجال کی جایی از خواری ما فیه هزبلة نیست در آن چیزی **هزافل** آوازها و احلش ازبل
بود **هشلة** هر ستوری که برای نشستن بلی دستور خداوند آن شاعری گوید **شعر** فکل هشیلة
مادمت حیا علی محرم الا الجمال اهتشلت از باب افتعال فعل از آن هشیله از شتران غیر آن که غصب کرده شود
هشل از باب تفعال و او هشیله را هیشله بر وزن حیدره ناقهٔ کهن سال فربه هشّلت الناقة از باب تفعیل فرود
آورد شیر اندک **هیضلة** بالفتح زن میانه سال و صاحب صحاح یعنی زن فربه میانه سال گفته هیضله نیز ناقهٔ بسیار
شیر و ناقهٔ فربه و دراز و ناقهٔ کهن سال و جماعت با سلاح و جهولت مرد هیضل نیز یعنی جماعت با سلاح و یعنی لشکر بسیار در
بیت انشاد کرده **شعر** فحل به بدر من غالب بنی العز والعرب الهیضل هضل بالفتح یعنی باد
هضلا بر وزن جملان دراز بستان اهضلت السماء بارید آسمان باران اهضل الدلو خورد بان کرانه [illegible]
تن چکانید آب را اهضل بالشعر و بالکلام خوب ریخت شعر و کلام را **هطل** بالفتح باران سست و باریز
پیاپی باریدن باران متفرق بزرگ قطره هطلان بر وزن سحمان و تهطال بر وزن سلسال همچنین هطلت السماء
از باب ضرب فعل از آن دیمه هطل بالضم و دیمه هطلاء بسیار ریزان و میگویند سحاب اهطل مطر و سحاب

هطل بر وزن اتف و شداد باران ابر ریزان سحاب هطل بر وزن رکع ابرهای ریزان گویند هطل الجری الفرس از باب ضرب هرگاه عرق اسپ اندک اندک برآید هطلت الناقة سیر کرد و سیر ست هطلت العین بالدمع روان شد چشم هطل بالکسر بمعنی گرگ و دزد و احمق و مانده و بعضی گویند خاص ست به شتر در صحاح است هطل الکسر شتر مانده ناقة هطلى بر وزن سکری ناقه که آهسته رود و بعضی گویند ابل هطلى بر وزن سکری و جمزی جدا مانده از گله یا واگذاشته شده که برای انها سائق نبود هیطل بر وزن حیدر روباه و نام بلاد ما وراء النهر و بمعنی جماعت اندک که با انها غزا کنند و جمعی از اتراک و هند که برای انها شوکتی بود هیاطل و هیاطله همچنین هطال بر وزن شداد نام اسپ زید خیل طائی و نام کوهی شاعری گوید شعر علی هطالهم منهم بیوت کان العنکبوت هو ابتناها

هبیطا و یکی از سفر معرب باتیله هقطلا من المرض به شد از بیماری **هقل** بالکسر شتر مرغ جوان مرد دراز بالا احمق هقل بر وزن کتف گرسنه هاقل موش نر هیقل بر وزن حیدر شتر مرغ و سوسمار هیقله نوعی از رفتار **هیکل** بالفتح سطبر و کنده از هر چیز و اسپ دراز و گیاه دراز به نهایت رسیده هیکل النبات مثل ازان هیکل خانه نصاری که در ان صورت مریم علیها السلام نهند و دیر نصاری در صحاح است هیکل خانه نصاری که آن بتخانه باشد و جمعی گفته بمعنی مذبح ست هیکل نیز بمعنی بنا بلند هیکل بن جابر صحابی هیکله زن عظیمه **هاکلوا** باهم نزاع کردند تهکیل رفتار از وزن با تبختر **هلال** ماه نو تا دو شب یا سه شب یا تا هفت شب و در آخر ماه تا دو شب یعنی بست و ششم و بست و هفتم و در سوائی اینها قمر ست هلال بمعنی آب اندک که در پائین چاه ماند و بمعنی نوک نیزه و در صحاح ست هلال سنان دو شاخه که بان وحشیان را شکار کنند و صاحب قاموس گوید چیزی ست که بآن گورخر ازپی کنند و بمعنی مار و بعضی گویند بمعنی مار نر و پوست مار و شتر لاغر و آهنی که در سر دو چوب کج پالان ضم کرده شود و بمعنی شراک نعل و بمعنی غبار و خسته خرما که مانند کمان کج شده باشد و نشانی هست برای شتران امر و خوبصورت و قبیله از هوازن و گوشه سنگ آسیا که شکسته شود و سنگهای برهم نهاده و سپیدی که در بیخهای ناخنها ظاهر میشود و دفعه از باران اهله و اهالیل جمع آن و مصدر هال بالاجیر و هلال بی لام تعریف نام شانزده کس از صحابیان ابو هلال تیمی صحابی هلال بالفتح باران نخستین و بالکسر هم آمده هلال بالضم دره کوهی ست در تهامه که آمد از سراة از ناحیه یسوم **هل المطر** سخت بارید باران **اهل المطر** از باب افعال و **استهل** از باب استفعال همچنین **هل الهلال** و **اهل الهلال** و **اهل** و **استهل** هر دو بصیغه مجهول ظاهر شد ماه نو **هل الشهر** ظاهر شد هلال ماه و نمیگویند **اهل الشهر** از باب افعال **اهل الرجل** شاد شد مرد و بانگ برآورد **هلل الوجه** از باب تفعل درخشید روی

زدنی او ارشادی تهلّل السحاب درخشید ابر اهتلّ السحاب از باب افتعال همچنین هَمَلت العین روان

باشک انهلّت العین از باب انفعال همچنین استهلّ الصبی بر آورد کودک آواز را بگریه اهلّ الصبی

از باب افعال همچنین و هر کسی که بلند کند آواز خود را پست گویند استهلّ بلیله بر وزن جمیله زمین باران رسید

و کرد اکرد اونه باریده هلّل الرجل از باب تفعیل گفت لا اله الا الله و پس کشید و بزدلی کرد و گریخت هلّل

الکتاب نوشته نامه را اهلّ عن شتمه باز ماند از دشنام و تهلّل با تحریک ترس و گریختن هلّان دمیده گیاه

و بعضی باران هلّه واحد آن و بعضی دو باره فیل و آن بهری است که غوره ای کشد اهلّ الرجل نظر کرد بسوی هلال

اهلّ السیف بفلانٍ برید از آن اهلّ العطشان برداشت تشنه زبان خود را بسوی آسمان تا فرو آرم

آب و بن او اهلّ الشهر دیده هلال او اهلّ الهلال دیده ماه نو را اهلّ الملبّی برداشت لبیک گو

آواز خود را بلبیک هلّ بالضم یعنی برت اهل ثوبی از بر و جامه تنگ بافته ثوب هلهل جامه تنگ بافته

نابغه ذبیانی گوید شعر اتاک بقول هلهل النسج کاذباً و لم یأت بالحق الذی هو ناصع و در ... ای اهلها لم

هلهل النساج الثوب تنگ بافت جامه را شعر هلهل شعر رقیق گویند نامیده شد امرؤ القیس بن ربیعه

برادر کلیب و ابن مهلهل زیرا که او اول کسی است شعر را رقیق گفته و بعضی گویند نامیده شد بقول خود لما

توغّل فی الکراع هجینهم هلهلت اثار مالکاً او صنبلا ثوب هل بالفتح و هلهال و هلال

مهلهل بفتح ها و دوم جامه باریک هلهل یدرکه یعنی کاد میدرکه و ... است تقال هلهلت ادرکه بجناح

لدن اذکره اهلها الصوت گردانید آواز را و منتشر شد و رنگ کرد هلهل الطحین بیخت آرد را تنگ

و باریک هلا زجری است برای اسپ هال همچنین یعنی نزدیک باها هلهل نفسه زجر کرد اسپ خود را به هلا دهوا

هلیان فی بلی هلّیان مانند طلبان یعنی جایی نیستند کرد و دانسته نشد هلال بالضم آب بسیار ساقی و هلال

یا فر دهلالراز و دو ... ست الهلیل باران و احدش نیامده یا واحدش هلول است تهلّل بر وزن تفعّل

نام باطل اتیته فی هلّة الشهر و هلّه بالکسر اهلالی روز بر آمدن ماه نو هاله و هالة و هلالا

نرد ... گرفت او را و بر ماه و بعبیر مهلّة بر وزن معظمه شتران لاغر مانند کمان مهلل بر وزن معظم نیز مانند کمان

امرأة هلّ بالکسر زن متفضّله یک جامه هلّه بالفتح چیز اعذ آنما اصاب هلّة نیافت چیزی برای ب

وزن الی شادمانی بعد از اندوه اهتلّ برآورده ... از استهلّ السیف برکشید شمشیر اذو الهلالین لقب

پسر عمر بن خطاب ... او رش ام کلثوم دختر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ملقب شده به جد خود هل استفهام است مثل

ام هل و گاهی بمعنی جزا و انکار در امری آید و الف لام هم بران داخل کرده اند ابلی و تیش را النشد تراخوانش مسکه
حرفها هست پس گفت اشد الهل مشدد کرد تا کامل کند عدد حروف اصول را و آل یعنی ست و هل و تصغیرش هلیل و
هلیه ست هلی و هلا کلمه تحضیض ست مرکب از هل و لا حیَّ هلا الثرید ای بیا حیَّ هلا الصلوٰة بیائید نماز را
حیَّ هلك بمعنی هلم یا تعال ست در صحاح ست از ابی عبیدة در قول الله تعالی هَلْ اَتٰی عَلَی الْاِنْسَانِ
حِیْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ معناه قد اتی و هل گاهی بمعنی ما می آید ابنة الخمارس گوید هَلْ هِیَ اِلَّا حظة و تطلیق ای ما هی لهذا
الا بعد ان ذکر کردند قولهم هلا استعجال و حث ست گویند حیَّ هلا الثرید معناه هلم الی الثرید فتحه دادند یا بسبب
اجتماع ساکنین بعد ازان حی را با هل اسم واحد کردند مانند خمسة عشر و نام نهادند فعل را برابر ست دران واحد و جمع و
مونث پس هرگاه بران وقف کنند گویند حی هلا و الف برای بیان حرکت ست مانند ها در قول الله تعالی کِتَابِیَه
و حِسَابِیَه چرا که الف از مخرج هاست و در حدیث ست اِذَا ذُکِرَ الصَّالِحُوْنَ فَحَیَّهَلًا بِعُمَرَ بفتح لام مانند خمسة عشر
و معناه علیک بعمر و ادع یعنی او از اهل این صفات ست و جائز ست حیَّ هلًا با تنوین بسبب گردانیدن نکره اما حی هلا
بلا تنوین جائز ست در وقف و اما در ادراج لغت ردیه ست و اما قول لبید یکسید صاحب خود را که حکم کرده
بود او را برحیل یَتَمَادیٰ فِی الَّذِیْ قُلْتُ لَهٗ وَلَقَدْ یَسْمَعُ قَوْلِیْ حَیَّ هَلْ ساکن کرد برای قافیه و گاهی می گویند
حی الی الکلمه گویند هل ازان ست قول ایشان در اذان حَیَّ عَلَی الصَّلٰوةِ حَیَّ عَلَی الْفَلَاحِ و آن طلب ست برای
نماز و فلاح ابن احمر گوید **شعر** اَنْشَأْتُ اَسْأَلُهٗ مَا بَالُ رُفْقَتِهٖ حَیَّ الْحُمُوْلَ فَاِنَّ الرَّکْبَ قَدْ ذَهَبَا اغاز کرد
که می پرسد غلام خود را چگونه اغاز کردند رکب و نقل کرده ست سیبویه از خطاب که بعضی از عرب میگویند حَیَّ هَلِ
الصَّلٰوةَ بوصل هل چنانکه بسبیله علی میگویند و معنی آن بیائید نماز را و قریب شوید از نماز زود و بیائید برای نماز قبل
حَیْعَلَ الْمُؤَذِّنُ چنانکه گویند حوقل و تعبشم مرکب از دو کلمه شاعری گوید **شعر** اَلَا رُبَّ طَیْفٍ مِنْكَ بَاتَ مُعَانِقِیْ
اِلَی اَنْ دَعَا دَاعِی الصَّبَاحِ فَحَیْعَلَا و دیگری گوید اَقُوْلُ لَهَا وَدَمْعُ الْعَیْنِ یَجْرِیْ اَلَمْ یَحْزُنْكِ حَیْعَلَةُ
الْمُنَادِیْ و گاهی لاحق میکنند بان کاف و گویند حیَّ هلك چنانکه گویند رویدك و کاف برای خطاب ست
فقط و برای آن محلی از اعراب نیست زیرا که اسم نیست ابو عبیده گوید که شنیدیم ابو مهدیه اعرابی مردی را که میخواند بزبان
فارسی مرو برا او می گفت زود پس گفت چه میگوید گفتیم میگوید عجل پس گفت حیرانی گوید حی هلك ای هلم و تعال شاعری
گوید هَیْهَاؤُهٗ وَحَیْهَلُهٗ گردانید آنرا اسم و امر کرد بان کسی را **هـمـل** بالتحریک مهمل گذاشته شده
شب و روز هَمَلَتِ الْاِبِلُ از باب ضرب فعل ازان هامل صفت ازان هوامل و هموله و هامله و همل بالتحریک و

هُمَّل بروزن رُکَّع و هُمّال بروزن رُجّال و هَمْلی بروزن سکری جمع آن و در صحاح است هَمَل بالتحریک شتران بی شتربان
مانند نفش اما فرق میان هر دو این است که نفش مختص بشب است و هَمَل در شب و روز هر دو می‌باشد گویند
ترکتُها هَمَلاً ای گذاشتم آنرا بی شتربان چرا کنند و در مثل است اِختلط المرعی بالهمل مرعی شتر ای که
راعی و داشته باشد هَمَلَتْ عَیْنُه از باب نصر و ضرب روان شد چشم هَمْل بالفتح و هَمَلان بالتحریک و هُمول
بالضم مصدر از آن اِنْهَمَلَتِ العَیْنُ از باب انفعال همچنین هَمَلَتِ السَّماءُ پیوسته بارید باران آن بالسکون
هِمْل بالکسر نوعی از گلیمهای سطبر اعرابیان و خیمه کهن لشیمین و جامه پیوند کرده شده هَمَل بالتحریک پوست خرما کشیده شده و
آب روان که مانع نداشته باشد اِهمال از باب افعال تخلیه کردن میان او و میان نفس او و با گذاشتن آنرا و در عمل نیاوردن
کلام مُهمَل خلاف مستعمل هِمّال بروزن زنّار است از هر چیز و بینی که آنرا هیچ جا کسو کرده و نگاه داشته باشند
کسی آنرا آباد نکند هُمّال بروزن شدّاد و هُمَیل بروزن زبیر هُمَیل بن مرون صحابی هَمائیل بقیه گیاه و در مرغان ضعیف و روان
نیامده و جامه پاره شده **هَمَرْجَل** بروزن سفرجل اسپ نیکو زود رو و ناقه زود رو و هر سبک شتابان **هَنْبَلَة**
برآمدن و رفتن مانند دد رندگان هَنْبَلَ الرَّجُلُ فعل از آن **هَنْتَل** بروزن جندل نام موضعی **هَنْجَل**
بروزن قنفذ بمعنی ثقیل و گران **هِنْدَوِیل** بروزن زنجبیل فربه و سطبر و احمق مسترخی و ضعیف **هَوْل**
بالفتح ترسانیدن هالَهُ الشَّیءُ از باب نصر ترسانید او را آن چیز هَوَّلَهُ الشَّیءُ از باب تفعیل همچنین مکان
مَهِیل مکان خوفناک مکان مَهال همچنین هُلْتُهُ فَاهْتالَ ترسانیدم او را پس ترسید هَول بالفتح مخافت
از کاری که دانسته نشود چه چیز ناگهان آید برا و از آن اَهوال و هُؤُول بالضم جمع آن هَیِّلة بالکسر نیز بمعنی هول هول
هائل و هول مهول بروزن مقول تأکید است تهاویل رنگهای گوناگون از سرخ و سبز و زرد و زینت تصویرها
و نقشها مثل بوریا تهویل واحد آن آنچه بان ترسانند و آراسته شدن بزینت لباس و زیور هَوَّلَتِ المَرْأَةُ آراسته
بزیور و لباس خود تهویل نیز منسوب کردن کار بر اینه رشتی تهویل نیز چیزی در جاهلیت بود و آن این است که هرگاه سوگند
که از کسی سوگند گیرند آتش می‌افروختند تا قسم بران بخورد و خادمان آتشکده بران نمک میریختند بوضعی که کسی نداند و دی
ترسانیدند او را بان آتش مهول بروزن محدث سوگند دهنده و ابو عبیده گوید در ایام جاهلیت برای هر قومی آتشی بود و
بران خادمان می‌گذاشتند هرگاه میان دو کس خصومتی واقع شدی نزد آتش آمدی و سوگند خوردی و خادمان آتش
نمک ان می پاشیدند بطوریکه نمی دانست و بان او را ترس می انداختند اوس گوید **شعر** اِذا استقبلته الشمس
صَدَّ بوجهه کما صَدَّ عن نار المهوّل حالف و ان آتش را مهول نام میکنند گیست بعضی حولها و قد غلفون

لدی الحالفین فما هو لو اهول لناقة از باب تفعل مشابه شد برای ناقه به درنده تا مهربان شود بر بچه و در صحاح است
هوّلت للناقة ترسانیدم ناقه را بصورت گرگ هوّل لما له خواست که بترسیم خصم را مال او را هولول تنغیر
مرد خفیف شاعری گوید ع هولول اذا امتنی القوم نزل هاله خرمن ماه و نام زن عبد المطلب و ام الاسود
صحابیه و ابو هاله و دختر او هند و در تنش گذشت هیل السّکران بصیغه مجهول بهال دید تمامی یعنی کلها
گونان گون را در حالت مستی خود ابو الهول کنیت شاعری و پیکر سر انسانی است نزدیک هرمین مصر گویند
که آن طلسم رمل است هال المعنی سراب هال بالکسر زجر است برای اسپان **هیل** بالفتح فرو ریختن هال
علیه التراب از باب ضرب و اهال التراب مثل از ان انهال التراب از باب انفعال و هیّل
التراب از باب تفعیل فرو ریخته شد خاک مهال و مهیل ریخته شده در صحاح است هلت الدقیق فی الجراب
ریختم آرد را در انبان بی پیمانه کردن و هر چیزی که از ریگ و خاک و طعام و مانند آن را که فرو گذارند گویند هلته هیله
هیلا فانهال ای جری و انصب و در مثل است محسنة فهیلی مثلی است که زده شود برای کسی که
کاری کند و دران خطا نکند و مصیب باشد و اصلش آن است که زنی بود که غله را از انبان مردی در انبان خود
میریخت پس بر این انبان تجسس نیامد زن ترسید آغاز کرد که از انبان خود در انبان او بریزد آن مرد گفت چه میگفتی
میریزم ازین انبان در ان انبان پس گفت محسنة ای انت محسنة فهیلی و بروایتی محسنة منصب هم آمده بنا بر حالیت ای
هیلی محسنة و جائز است که منصوب باشد بتقدیر اراک محسنة هیل بالفتح و هیال بر وزن سحاب و هیلان بالتحریک
ریگ فرو ریخته شده از ریگ رمل هال و رمل اهیل ریگ فرو ریخته جاء بالهیل و الهیلمان و بضم لام
هم آمده ای در مال بسیار و ابو عبیده گوید آورد ریگ باد را انهالوا علیه بیابی آمدند بر او و غالب آمدند
به دشنام و ضرب ایل نام موضعی هیول بر وزن صبور غبار پریشان و ذراتی که نمایان میشوند در روشنی آفتاب
و آن معرب است هیلاء بالمد کوهی است سیاه در مکه و بمعنی هیولی و بتشدید یا هم آمده و بمعنی پنبه مروی از ابن
قطاع است و تشبیه داده اند قدما خاک عالم را بآن یا در اصطلاح آنها موصوف است بچیزی که وصف می کنند
بآن اهل توحید خدا را که موجود است بی کمیت و کیفیت و مقارن نشد با چیزی از علامات حدوث بعد از ان حلول
کرد در ان صنعت و عارض شد عوارض پس حادث شد از ان عالم هیله نام گوسفندی که از آن زنی بود و سر که با آن
گوسفند بدی کردی شیر میدادی او را و سیکه با او نیکی کردی شاخ زدی او را بیجا است مثل هیلة خیر حالبیک تنطحین

فصل الیاء

یَسَل بطنی از قریش ظو تسبر و تِسَل بیار موحده بطنی بکر اعنی بنی عامر بن لُوَی **یَلَل** بالتحریک
کوتاهی دندان بالا و کجی آن بسوی اندرون دهن و اختلاف رونیدگی آن **اَلَل** ب
بالتحریک همچنین رَجُل اَیَل مردی که چنین دندان داشته باشد **یَلّا** زنی که چنین دندان
داشته باشد صفاة بیّنة **الیَلَل** سنگ املس **یَابِیل**
بروزن هابیل نام تیمی عبد یالیل در کلل گذشت فقط
اَیل چته سطبر و بلند تا فرایل سهم کوتاه کرانه **یَبِیل**
نام موضعی به نزدیک وادی صفرا **یُولِه** بالضم
جدّ احمد بن محمد بن محدّث

بسم الله الرحمن الرحيم

باب الميم فصل الهمزة

اُبام بالضم و اُبَیم بضم اول و فتح دوم و تشدید یا و گویند اُبَیمَه بر وزن جُهَینَه و دره ایست در نخلة الیمانیه
که کوهی در میان آن هر دو واقع شده اُبامه بن غطفان در قبیله جذام و اُبامه بن سلمة و اُبامه بن ربیعه در سکون
و اُبامه بن وهب الله در خثعم اُبامه بن جُشَم در بنی قضاعه هر یک بضم همزه است و ماسوای ایشان
اسامه بسین مهمله أتَم بالفتح شکافته شدن و در رشک یکی دیدن آن هر دو و ازینجاست که زن
مفضاة را که ذکرش می آید اتوم گویند و نیز بمعنی قطع نمودن در مکان اقامت کردن و نام رودی نابغه
گوید شعر فَاَوْرَدَهُنَّ بَطْنَ الاُتْمِ شُعْثًا ÷ یَصُنَّ المَشْیَ کَالحِدَاِ التُّؤَامِ ÷ اَتَم بالتحریک
درنگ کردن اُتُم بضمتین درخت زیتون بیابانی که لغتی است در عُتُم اتوم بر وزن صبور زنیکه فرجش خرد
باشد و معنی مفضاة یعنی زنیکه هر دو مسلک او یکی شده فراخ گردد و شاعری گوید ع اَیَا ابْنَ
نَخَاسِیَّةٍ اَتُوْمٍ و این بنابر گفته صاحب قاموس از لغات متضاده است اَتْمَهَا از افعال و اَتَّمَهَا
از تفعیل فعل است از اتم بر وزن مقعد گرد آمدن زنان در خیر و شر یا زنانیکه در کار خیر و شر گرد آیند
ابوعطا سندی گوید شعر عَشِیَّةَ قَامَ النَّائِحَاتُ وَ شُقِّقَتْ ÷ جُیُوْبٌ بِاَیْدِیْ مَأْتَمٍ
وَخُدُوْدُ ای بایدی نساء و ابوحیه نمیری گوید شعر رَمَتْهُ اَنَاةٌ مِنْ رَبِیْعَةِ عَامِرٍ ÷ نَؤُوْمُ

مصیبت از قبیل تسمیه حال باسم محل است گویند کنّا فی مأتم فلانٍ بودیم در مصیبت فلانی جوهری
گوید صواب آنست که گویند کنّا فی مناحة فلانٍ صاحب قاموس گوید که مأتم سر جای گرد آمدن مردان
یا زنان در غم یا شادی یا خاص بگرد آمدن همه زنان یا زنان جوان فقط است ابل أثمات شتران وامانده و درنگ
کننده **اثم** بالفتح گناه کردن و بالکسر گناه و قمار و خمر و این از قبیل تسمیه مسبب باسم سبب است شاعر
گوید **شعر** شربتُ الاثمَ حتّی ضلّ عقلی کذاک الاثمُ یذهبُ بالعقولِ و عمل کردن امریکه مباح
نباشد أثِمَ الرجلُ اِثماً و مأثماً از سمع گنهگار شد مرد در دعاست اللّهمّ اعوذُ بکَ من المأثمِ
والمغرمِ جزری گوید مأثم امریکه بآن انسان گناهگار شود یا خود گناه مصدر بجای اسم آمده آثم و اثیم و أثام و
أثوم نعت آن گویند أَثَمَهُ اللهُ فی کذا از فتح و نصر شمرد خدای سبحانه بروی گناه را مأثوم نعت آن فرا
الشاد کرده **شعر** فهل یأثمنی اللهُ فی ان ذکرتها ٭ وعلّلتُ اصحابی بها لیلةَ النفرِ
ایثام در گناه افکندن در حدیث است لایزالُ احدکم علی اخیه حتّی یؤثمه تأثیم گناه و کسی را بگناه
منسوب کردن حق جلّ شانه میفرماید لایسمعون فیها لغواً ولا تأثیماً تأثم خود را از گناه کار دیدن و از
گناه باز ایستادن در حدیث است لایتأثّم ولا یتحرّجُ و این از قبیل عطف تفسیری است یعنی نفس خود
را اثم نکرداند و بر حضرت نبوی صلی الله علیه و آله دروغ نه بندد أثام بالفتح وادیست در جهنم و عقوبت
و پاداش گناه حق عزّ و جلّ فرماید یلقَ أثاماً و بالکسر نیز آید و تأثم همچنین آثم و آثوم مرد بسیار دروغ
گو اثیم نیز و اثیمه بسیار مرتکب شدن گناه خداوند سبحانه فرماید کفّارٍ اثیمٍ ای متحمل گناه و نیز فرماید انّ
شجرةَ الزقّومِ طعامُ الاثیمِ ای طعام کافر اثیم نیز ابوجهل مؤاثم آنکه در راه رفتن کاذب باشد ای
بوجه شتاب در راه رود نوق اثمات ناقهای آهسته رو وامانده اعشی گوید **شعر** جمالیّة تغتلی
بالرّدافِ اذا کذّب الآثماتُ الهجیرا **اجم** بالتحریک ستوه آمدن از مداومت یک
نوع طعام اَجِمَ الطّعامَ وغیرهٗ از سمع فعل و آجم بر وزن فاعل نعت است و از آن اَجِمَ الماءُ
متغیر گردید آب اَجّمَ فلاناً بر انگیخت فلانی را بر چیزیکه مکروه میداشت تأجّم علیه غضبناک
شد بر آن گویند فلانٌ یتأجّمُ علی فلانٍ و یتأطّمُ ای فلانی بر فلانی سخت خشم می گیرد تأجّمت
النارُ تیز شد آتش أجیم بر وزن و معنی اجیج ای زبانه زدن آتش گویند انّ للنار لاجیماً
واجیجاً عبید بن ایوب عنبری گوید **شعر** ویومٍ کتنّور الاماء سجرنه ٭ جعلن علیه

الجدل حتی تاجما رمیت بنفسی بی اجیج سمومه وبالعیس حتی جاش منسمها دما

تاجم النهار گرمی روز تشدید شد تاجم الاسد در اجمه خود در آمد شیر اجمه بالتحریک نیستان و درخت

بسیار بهم پیچیده اجم بالضم واجم بضمتین واجم بالتحریک وآجام بالمد واجام بالکسر واجمات جمع آن

اجم بالفتح هر خانه مسطح چهار گوشه اجم بضمتین قلعه و نام قلعه در مدینه طیبه شرفها الله که آنرا باشندگان آنجا

از سنگ بنا کرده اند آجام مثل اعناق جمع و در حدیث است حتی توارت باجام المدینة یعنی

گوید که هر خانه مسطح چار گوشه را نیز اجم گویند امرو القیس گوید شعر وتیماء لم یترک بها جذع نخلة ولا

اجما الا مشیدا بجندل اصمعی گوید که آن بتخفیف و تشدید هر دو مستعمل است اجم بالتحریک و بمعنی

دشنام ترب فرادیس که ان نیز موضعی است آجام نحو کها اجوم بر وزن صبور کسیکه نفسهای مردم را

بر انها ناخوش کرد و اند اجام ناخوش گردانیدن نفسهای مردم بر انها ادمه بالضم قرابت

و وسیلت بحری و بامعنی بتحریک نیز آید و خلطه و موافقت و بمعنی رنگ مائل بسیاهی یا بسپیدی در شتر آید

سخت و نان یا رنگ مائل بسپیدی در آهوان و گندم گونی در بنی آدم آدم از علم و کرم فعل است از آن

و آدم بر وزن احمر نعت مذکر و اُدم و اُدمان بضم همزه در هر دو جمع آن شاعری گوید شعر

فان اهجه یضجر کما ضجر بازل من الادم دبرت صفحتاه و غاربه ادمار بر وزن

حمرار و ادمان نیز بطریق شذوذ نعت مؤنث گویند ظبیه ادمار و در بن شعر ذو الرمه شعر قول ملک

لما اعرضت اصلا ادمانة لم یرببها الاجالیة که ادمانه آمده اصمعی انکار ش دارد و اُدم

بالضم جمع ادمار ادم بالفتح و ایدام الفت سازکاری کردن گویند آدم الله بینهما از ضرب

ادم بینهما ای الفت و سازکاری کرد حق سبحانه و تعالی در میان هر دو در حدیث است لو نظرت

الیها فانه احری ان یودم بینکما ای اگر بنگری بآن زن پس سزاوار تر است انکه الفت

و موافقت میان شما بفعل آید شاعر گوید ع اذ البیض لا یؤدم من الاموده ما و نیز ناخورش کردن

گویند آدم الخبز باللحم و آدمه یعنی نان خورش کرد بگوشت آدم القوم نان قوم را با نخورش

گویند هو ادم اهلهم و آدمتهم بالفتح و بتحریک نیز و اِدامهم بالکسر آن گزیده اهل خود و مقتدای

انهاست که بآن شناخته شوند اُدمهم از نعر فعل است از آن ادام بالکسر هر چیز موافق و نام زنی آنجا

است بر یک مرحله از مکه شرفها الله و ام نیز و اُدم بالضم نان خورش تابع ما شد یا جامد آدمه بر وزن

ازمنه و آدام بر وزن اعناق جمع ادام بالفتح نام موضعی ادیم طعام با نانخورش و نام موضعی در شهرهای هذیل
و اسپ برش کلبی و پوست مطلق یا پوست سرخ یا پوست دباغت کرده ادمه و اُدُم و آدام جمع اُدُم اسم جمع ادیم
النهار روشنی روز یا آنکران ادیم الضحی اول چاشت ادیم السماء ظاهر آسمان ادیم الارض روی زمین اعشی گوید
شعر یوماً تراها کشبه اردیة العصب و یوماً ادیمها نغلا ادیم بر وزن زبیر نام موضعی
قریب تثلیث اُدیمه بر وزن جهینه کوهی است ادمه بالتحریک باطن پوست یعنی پوستیکه متصل بگوشت باشد یا ظاهر پوستیکه
بران موی بود و آنچه که از پوست سر ظاهر باشد و باطن مین آدم الادیم ادمه ادیم را ظاهر نمود در جل مُؤدَم
مبشر بهزد و بر وزن مکرم مرد زیرک کامل مجرب جامع نرمی باطن پوست و درشتی ظاهر آن مؤدمه زنان بادت
راموشان آدم بالمد که اصلش بهمزتین است نام حضرت ابو البشر علی نبینا و علیه السلام و ادم بالتحریک و
القصر سیاه است او ادم بقلب همزه بواو جمع و در تسمیه آن حضرت بآدم وجوهی چند گفته اند اول آنکه آن جناب
صاحب ادمه یعنی گندم گونی بود دوم آنکه خاک وجود مسعودش از ادیم الارض یعنی روی زمین بود سوم آنکه
صاحب ادمه بالفتح یعنی سزاوار امانت بود چهارم آنکه صاحب ادم بمعنی الفت بود و صحبت و اعتبار وجه
دویم از جمله وجوه چهارگانه آرزوی احادیث ظاهر میگردد و بعضی گویند که آدم لفظ عجمی است و موافقتش بدین
معانی از اتفاقات است در خبر است از جناب امام انام حضرت ابی جعفر علیه الصلوه و السلام کان عُمُر
آدم مُنذُ خلق الی ان قُبِضَ تسعمائة و ثلثین سنة و دُفِنَ بمکة و نُفِخَ یوم الجمعة بعد الزوال
ابوبکر احمد بن آدم آدمی نام محدثی ادمان بالتحریک درختی است و عفونت و سیاهی که در مغز درخت خرما باشد
ادمی بضم اول و فتح دوم بدون لام تعریف و با آن نیز موضعی است ایدامه بالکسر زمین سخت بی سنگها
ایادیم جمع آن و این قول اصمعی است و جوهری که ایادیم را جمع بی واحد گفته راه غلط رفته ایتدام
العود آب در چوب جاری شد ائتدام نیز نانخورش ساختن در حدیث است انه مر بقوم
فقال انکم تاتدمون علی اصحابکم فاصلحوا رحالکم حتی تکونوا شامة فی الناس
ادم بالتحریک گور و قسمی از خرما که از ابرنی گویند و موضعی است نزدیک ذی قار و موضعی نزدیک عمق
و دیهی در صنعا و ناحیه قریب بحیره و ناحیه از عمان ادیم بضم اول و فتح دوم و تشدید یاء تحتانیه مکسوره
زمینی است که در میان سراة و تهامه و یمن واقع شده و موضعی نزدیک وادی القری ادام بالضم
بلدی است اطعمتک مادومی یعنی تو عذر خود آوردم اُدَیم ثعلبی بر وزن زبیر اسم صحابی

أَرْم بالفتح خوردن تمام آنچه بر خوان باشد کمیت گوید شعر وَنَادِمٌ كُلُّ نَابِتَةٍ رِعَاءٌ وَ
حُسَّانَ الظَّعنِ وَحَاطِبُنَا جوهری گوید و ازان است سنه آرمه ای مستاصله و گویند أَرَمَتْ
السَّنَةُ بِأَمْوَالِنَا ای سال قحط هر چیز را خورد و نرم کردن و سخت بستن و سخت تافتن رسن شاعر
گوید ع يَمُسُّكَ أَكْلَى حَبْلِهِ وَيَأْرِمُه و به دندان گزیدن نعل همه از ضرب صله خیر لعلی آید
گویند أَرَمَتِ السَّنَةُ الْقَوْمَ یعنی سال قحط برید شان آرمه نعت است ازان کذا فی القاموس أَرَمَ الْمَالُ
مال فانی گردید أُرَّم بالضم و تشدید رای مفتوحه دندانها جوهری گوید که گویا این کلمه جمع آرم است گویند
فُلَانٌ يُحَرِّقُ عَلَيْهِ الْأُرَّمَ فلانی بروی دندان می خاید یعنی بروی سخت خشم میگیرد نسایی گوید
شعر نُبِّئْتُ أَحْمَاءَ سُلَيْمَى إِنَّمَا بَاتُوا غِضَابًا يُحَرِّقُونَ الْأُرَّمَا یعنی طرفهای انگشتان و سنگها
و سنگریزها شاعری گوید يَلُوكُ مِنْ حَرَدٍ عَلَيَّ الْأُرَّمَا ارض ما رومه وارما، زمینیکه بی بیخ و
شاخ باشد جزری گوید ارض ارمه، زمینیکه چیزی نرویاند آرام بالمد بر وزن و معنی اعلام یعنی نشانها یا
خاص بقبیله عاد است اِرَم بکسر اول و فتح دوم و اَرِم بفتح اول و کسر ثانی و اِرَمی بکسر اول و فتح دوم و تشدید
یای تحتانیه و بتحریک نیز و اَرَمی نیز آرمی بالتحریک احدان در حدیث است مَا يُوجَدُ فِي آرَامِ الْجَاهِلِيَّةِ
وَخَرِبِهَا فَفِيهِ الْخُمْسُ جزری گوید که آرام سنگهائیکه برای شناختن راه در بیابان راست
کنند و این از عادت جاهلیت بود چه اهل جاهلیت چیزی که همراه بردن آن متعذر میبود بران
سنگها برای شناختن می نهادند تا از آن وقت مراجعت گیرند آرام نیز نام کوهی در میان حرمین یعنی
ذات آرام کوهی در دیار ضباب و آرام جریست که دران نشانهای جمع کرده قوم عاد است اُروم
نشانها و گورهای قوم عاد ارم بروم الراس نواحی سر ارم بکسر اول و فتح دوم و آرام بالفتح نام پدر عاد
اول یا عاد اخیر یا اسم شهر عاد یا اسم مادرشان یا قبیله انها و ارم ذات العماد در قول حق عز و جل
أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ
دمشق است یا اسکندریه یا موضعیست بفارس یا شهریکه از شداد بن عاد در صحرای عدن بنا کرده
وان شهریست که قصرها و کوشکهایش از زر و سیم و ستونهایش از زبرجد و یاقوت ساخته
و دران اقسام اقسام درختان عجیب و نهرهای جاری است چون شداد وقت تماشایش
خواست که دران شهر در آید بعذاب الهی هلاک گشت و لهذا ان باب که هلاک دید آن شهر بعد رفت

حق سبحانه از نظر غایب شد و قصه اش در تفاسیر و کتب سیر بوجه شایسته مسطور است و نیز ارم نام

کعبه جزری نام موضعی است از دیار جذام که از اجناب سالت ماب صلوات الله علیه و آله بطریق

قطاع به بنی جعال از قبیله ربیعه مرحمت فرموده بود ارم الکلبه یا ارمی الکلبه موضعی است میان بصره و مکه

معظمه شرفها الله ارام بالفتح کوهی است و آبی در دیار جذام باطراف شام و جای بهم رسیدن پارهای

کله سراند ومه بالفتح و بالضم نیز اصل او و نیز جمع در حدیث است اَنَا مِنَ الْعَرَبِ فِی اَرُومَةِ بِنَائِهَا

جوهری گوید که ارومه بالفتح بیخ درخت و بیخ شاخ گاو و گوسفند و غیر ان صخر الغی در هجو شخصی گوید شعر

تَیْسُ تُیُوسٍ اِذَا یُنَاطِحُهَا یَالِمُ قَرْنًا اَرُومُهُ نَقِدُ راس سو ترم بر وزن معظم سر که پارهای کله اش

سطبر بود و بیضه مؤرمه خود یکه اعلایش واسع و فراخ باشد ابو زید گوید مَا بِالدَّارِ اَرَمٌ بالتحریک

و اَرِمِیٌّ بکسر اول و فتح دوم و تشدید یای تحتانیه و بفتحتین نیز اَیْرَمِیٌّ بفتح اول و بکسرش نیز و اَرِیمٌ

بر وزن کریم و اَرِمٌ بحذف یای نسبت در خانه احدی و نه علمی و نشانی شاعری گوید شعر

دَارُ الْاَسْمَاءِ بِالْغَمْرِ مَاثِلَةٌ کَالْوَحْیِ لَیْسَ بِهَا مِنْ اَهْلِهَا اَرِمُ جاریه مارومه جنیه الارم

جاریه که خلقتش نیکو و استوار باشد اَرْمِیٌ وَاللّٰهِ اَرْمِیٌ واللّٰه بمعنی اَمَا وَاَمِ اُرْمُ بالضم موضعی در طرستان

است اُرْمِیَه شهری در اذربایجان ارومه بر وزن صبور کوهی است برای بنی سلیم آرم بر وزن احمر نام

موضعی نیز ارمی بالکسر و القصر جایی نزدیک مدینه طیبه شرفها الله سبحانه آرِم بر وزن صاحب نیست شهر

در مازندران که خسرو مودب پسر حمزه از ان است و دهی است قریب دهستان اَزَم و اُزُوم

سخت گزیدن تمام دهن اَزْمَةٌ از ضرب فعل و اَزَم و اُزُوم لغت است از ان گویند اَزَمَ الفرس

عَلَی فَاْسِ اللِّجَامِ برگرفت اسپ آهن دراز قایم را که در دهنه لگام میباشد اَزْم نیز سخت شدن

سال اَزَمَ الْعَامُ از ضرب نیز فعل است از ان گویند اَزَمَ عَلَیْنَا الدَّهْرُ ای اشتد یعنی شدید شد بر ما

دهر و خیرش کم گردید و بمعنی استیصال گویند اَصَابَتِ الْقَوْمَ سَنَةٌ اَزَمَتْهُمْ ای رسید

قوم را سالیکه استیصال ایشان نمود در حدیث است اِنَّ قُرَیْشًا اَصَابَتْهُمْ اَزْمَةٌ شَدِیْدَةٌ وَکَانَ

اَبُوطَالِبٍ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ ذَا عِیَالٍ و لازم شدن بچیزی گویند اَزَمَ بِصَاحِبِهِ و بالمکان ازوم

بر وزن صبور و اِزَام بالضم لغت است از ین و رشته سخت تافتن صاحب قاموس گوید اَزَمَ

الْحَبْلَ وَغَیْرَهُ محکم تافت رسن و غیر ان را و مواظبت کردن گویند اَزَمَ عَلَیْهِ ای حافظت

چیزی کردن گویند أَرَمَ لِخَنِيعَتِه و در بستن گویند أَزَمَ الْبَابَ و بمعنی منقبض و گرفته شدن و فراهم آمدن أَزِمَ بِالشَّيءِ از سمع فعل است از آن و بریدن بدندان و بگاز و در حدیث است فَإِذَا أَخَذَهُ أَزَمَ وَبِيَدِهِ و ترک خوردن و داخل نکردن طعام بر طعام و پرهیز کردن و خاموش ماندن در حدیث نماز است إِنَّهُ قَالَ أَيُّكُمُ الْمُتَكَلِّمُ فَأَرَمَّ الْقَوْمُ و نیز نوعی از گیسوی بافته آزم انگه ابهام از دست است آرِبَه بالفتح و ارمه بفتح اول و کسر دوم و از و مه بر وزن علوکه سال سخت مأزم بر وزن منزل جای تنگی و راه تنگ در میان دو کوه و جای حرب مآزم بر وزن منازل جمع مأزم الارض والفرج و لیست جاهای تنگی زمین و فرج و شیش ابو مهدیه گوید **شعر** هٰذَا طَرِيقٌ يَأْزِمُ الْمَآزِمَا وَ عِضَوَاتٌ تَمْشُقُ اللَّهَازِمَا مأرم نیز گویند مأزمان جای تنگی است میان مشعر و عرفه و جای تنگی دیگر در میان مکه و منی ساعده بن جویه هذلی گوید **شعر** وَمَقَامُهُنَّ إِذَا حُبِسْنَ بِمَأْزِمٍ ضَنْكٍ أَلْفٌ فَصَدَّهُنَّ الْأَخْشَبُ ازمه بالفتح یکبار خوردن تا سیری و نیز بمعنی سنه و با نیمی بتحریک نیز آید ازمه بفتح اول و کسر دوم تحتین ازم بالفتح و ازام بکسر اول و فتح دوم جمع آزمه بر وزن صاحبه و آزم بر وزن صاحب و ازدم بر وزن صبور دندان شتر او ازم جمع اول و ارم بضم اول و تشدید ثانی مفتوح جمع دوم و أُزُم بضمتین جمع سیوم است ازیم بر وزن کریم کوهی است در بادیه اُزَام بر وزن قطام سال قحطی تأزم بسیار مقیم بودن بجائی متأرم انکه بان شدت رسد آزم بالتحریک ناحیه است بسیراف که بحر بن یحیی بن بحر از نست و موضعی میان اهواز و رامهرمز که محمد بن علی نحوی معروف بمبرمان از ان است آزِمَ بِي عَلَيْهِ دردنا کردید **اسامه** بالضم بدون لام تعریف علم جنس شیر گویند هٰذَا أُسَامَةُ عَادِيًا زهیر در مدح هرم بن سنان گوید **شعر** وَلَأَنْتَ أَشْجَعُ مِنْ أُسَامَةَ إِذْ دُعِيَتْ نَزَالِ وَلُجَّ فِي الذُّعْرِ و با دخال لام تعریف هم لغتی در ان است اسامه بن زید نام آزاد فرموده و دوست حضرت خیر المرسلین صلوات الله علیه و آله است اسامه بن شریک ثعلبی و اسامه بن عمیر هذلی و اسامه بن مالک دارمی و اسامه بن اخدری شقری صحابیاند و سامه لغتی است دران ابو اسامه کنیت متنبی حضرت رسالت مآب علیه و آله الصلوة و ذکر اسم در باب ناقص و اوی می آید أَسِمَ بِي عَلَى فُلَانٍ از سمع در دناک شد لغتی است در ازم اُسُوم بالضم ذوویه در مصادر

اِصطَکمه بکسر همزه و سکون صاد و فتح طا ریزانیکه از در خاکستر گرم پزند اَضَم بالتحریک
کینه و حسد و غضب اَضمات جمع اَضَم اَضِمَ علیه از سمع خشم گرفت بروی اَضِمَ بِهِ آویخت بوی کرایش
رساند اَضِمَ الفَحلُ بالشَّولِ آویخت شتر نر بماده شتر انیکه از حمل و وضع انها هفت ماه گذشته و شیر
انها خشک شده باشد و انها را از نواحی و اطراف جمع کند و بکر و اضم بکسر اول و فتح دوم
نام کوهی است و نیز وادیکه در ان مدینه مشرفه نبویه علی ساکنها الف صلوة و تحیة واقع شده صاحب
قاموس گوید انکه نزدیک مدینه منوره است آن را اتحاد گویند و از بالای آن نزدیک سد شظاة وانکه
پست تر از آن است از اضم نامند و اَضَم آبی است میان مکه و یمامه اُطُم بضمتین قصر و بنای
مرتفع و حصن سنگین و خانه چهار گوشه مسطح آطام بالمد و اُطوم جمع جوهری گوید آطام قلعهای
اهل مدینه اوس بن معز اسعدی گوید شعر بَنَّا الجُنُودُ لَهُم فِی الارضِ یَقتُلُهُم ما
بَینَ بُصرَی اِلی آطامِ نَجرانا اُطُمة بتحریک واحد آن در خبر است کانَ یُوَذِّنُ علی اُطُمِ
المَدینَةِ صاحب مجمع گوید که اطم بضمتین و بسکین و اطام بکسر همزه و فتح و مد ان جمع اطمه
آطام سوطمه باشد اجناد مجنده تاکید است اَطِم بر وزن سمع خشم گرفت و منضم گشت اطمه
جای آتش افروختن ابوه گوید شعر فی مَوطِنٍ ذَرِبٍ لِلشَّبا فَکَاَنَّما فیهِ الرِّجالُ
علی الاطائمِ وَاللَّظَی اطوم بر وزن صبور سنگ پشت دریائی که پوستش غلیظ و سطبر
باشد و ماهی که این صفت دارد و کمانیکه زه آن بقبضه اش رسیده و خارپشت و کاو و صدف
اُطام بالضم و اِطام بالکسر بند شدن شاش و قبض شکم بسبب علتی و بیماری اَطِمَ الرَّجُلُ والبَعیرُ
از سمع اُطِمَ بصیغه مجهول اَطَمًا بالفتح وَاُطِمَ علیهِ وَانْاَطَمَ برد و بصیغه مجهول فعل
است از ان تاطّم بر وزن و معنی تاجّم ای سخت خشم گرفت و متغیر گشت تاطّم السَّیلُ
سیل شترک کرد یعنی موج همچنین است در صراح تاطّم اللَّیلُ تاریکی شب شدید شد تاطّم
السِّنَّورُ گربه در حال خفتن او از خواب برآورد و تاطّم فلانٌ ساکت شد فلانی و
انهار چیزیکه در دل داشت نکرد اَطَمَ بِیَدِهِ از ضرب دست خودش گزید اَطَمَ
بِسَلحِهِ غائط خود بست اندرحت اَطَمَ البِئرَ دهن چاه را تنگ نمود اَطَمَ علی
البَیتِ پرده های خانه را فرو گذاشت آطم بابه از افعال بست در خود را

اَطَّمَ الْهَوْدَجَ از تفعیل بجامه پوشید هودج را آطام بالمد جمع است در یمامه اُطُم الاضبط
بالضم بضمتین قلعه ایست در یمن و این اضبط پسر قریع بن عوف بن کعب بن سعد بن زید مناة است
که اهل صنعا را تاراج کرده و قلعه اطم را بنا کرده گفته شعر وَشَفَيْتُ نَفْسِي مِنْ ذَوِي
يَمَنٍ بِالطَّعْنِ فِي اللَّبَّاتِ وَالضَّرْبِ قَتَلْتُهُمْ وَاَبَحْتُ بِلَادَهُمْ وَاَقَمْتُ حَوْلًا
كَامِلًا اَبْنِي وَبَنَيْتُ اُطُمًا فِي بِلَادِهِمْ لِاُكَبِّتَ التَّقْهِيرَ بِالْغَضَبِ **اکمه**
بالتحریک پشته زمین بلند از یک سنگ یا این کم از کوههاست و موضعیکه نسبت بزمین گرداگرد
خودش بلند تر بود و غلیظ و سطبر و بمرتبه سنگ نرسد اکم بالتحریک و اُکُم بضمتین و آکم بر وزن
اجبل و اِکام بالکسر و آکام بالمد جمع و جوهری اکمات نیز جمع اکمه و اکام جمع اکم مثل جبل
وجبال و اُکُم جمع اِکام مانند کتاب و کتب و آکام جمع اکم مثل عنق و اعناق آورده اکمه بر تبه
ایست از تهامی آباد موضعی قریب حاجر که بالمه العشرق مشهور است اِسْتَاْكَمَ الْمَوْضِعُ اکمه گردید
موضع مَاْكَم و مَاْكَمَه بفتح کاف و بکسر آن سرین خردی در میان حدیث اِذَا صَلّٰى اَحَدُكُمْ فَلَا يَجْعَلْ
يَدَيْهِ عَلٰى مَاْكَمَتَيْهِ گوید که ماکمتین دو گوشت پاره در اصل هر دو سرین اند و بعضی گویند که دو
گوشت پاره اند در میان سرین و دو تندی که پشت از دو جانب ماکم جمع مُؤاكَم و مُؤَكَّمه بصیغه
اسم فاعل از تفعیل زنیکه ماکمتین آن بزرگ بود اُكِمَتِ الْاَرْضُ بصیغه مجهول خورده شد همه انچه
که در زمین بود اُکام بالضم کوهی است تاکیم سطبری کفل اِسْتَاْكَمَ مَجْلِسَهٗ ناخوب کرد نشستگاه
خود را ناکوم انکه دلش بسبب غم مریض بود **اَلَم** بالتحریک الیمه درد آلام بالمد جمع اول الم
نیز درد کردن الم از سمع فعل و اَلِم بفتح اول و کسر دوم نعت از آن گویند اَلِمْتَ بَطْنَكَ
بنصب بطنك بنا بر تمیز چنانکه گویند رَشِدْتَ اَمْرَكَ ای رَشَدَ اَمْرُكَ تالم درد یافتن ایلام درد
رسانیدن الیم درد رساننده فعیل بمعنی فاعل است چنانچه سمیع بمعنی مسمع حق جل و علا فرماید
وَلَهُمْ عَذَابٌ اَلِيْمٌ یعنی برای ایشان عذابی است که در درد رسانیدن آن نهایت رسد الومه دنائت
و ناکسی و خست الومه بدون لام تعریف نام موضعی الیه بر وزن جنیله حرکت و صوت **اَمّ**
بالفتح آهنگ کردن گویند اَمَّهٗ و اِئْتَمَّهٗ و اَمَّمَهٗ تامیما و تَاَمَّمَهٗ و يَمَّمَهٗ تَيَمُّمًا ای تَيَمَّمَهٗ آهنگ
آن کرد و در حدیث است كَانُوْا يَتَيَمَّمُوْنَ شِرَارَ ثِمَارِهِمْ فِي الصَّدَقَةِ و در روایتی يَتَيَمَّمُوْنَ

بیل آمده حق عز و جل فرماید ولا تیمموا الخبیث تیمم بابدال همزه بیا مسح کردن جبهه و دست
بخاک پسم بکسر میم رهنما و شتر که پیش شتران بود و تیمه بزیادت ها مونث آن امّه بالکسر حالت و
راه و شریعت و دین اعشی گوید ع وأصاب غزوک امّةً فازالها و باین معنی بالضم نیز آید
گویند فلان لا امّة له ای دین و نحله برای او نیست شاعری گوید شعر وهل یستوی
ذو امّةٍ و کفورٌ حق سبحانه فرماید کنتم خیر امّةٍ ای خیر اهل دین و نعمت و هیئت و شان
و فراخی عیش و سنت و باین معنی بضم هم آمده و طریقه و امامت و اقتدا کردن بامام امّه بالضم
مرد نیکو جامع خیر و مقتدا ای مردم باشد و از انست قول خدای عز و جل ان ابراهیم
کان امّةً قانتاً لله و جماعتیکه رسول برای هدایت شان مبعوث گردد و بعضی گویند اطلاق
این بر امت نبی فقط بر اتباع نبی میشود و هر که متابعت دین نبی نکند هر چند که در زمان او باشد امت
نیست و گروهی از هر قبیله حق سبحانه فرماید ولما ورد ماء مدین وجد علیه امّةً من
الناس و جمیع اجناس حیوانات خداوند عالم فرماید وان من امّةٍ الا خلا فیها نذیر ام
بالضم در مرد و بمعنی هم چنین امّه نیز کسیکه بحق بود و با سائر دینها مخالفت دارد و بمعنی هنگام
حق تعالی فرماید وادّکر بعد امّةٍ و نیز فرماید ولئن اخرنا عنهم العذاب الی امّةٍ معدودة
و بالای مرد و هم اعشی گوید ع حسان الوجوه طوال الامم و روی نشاط و طاعت و عالم الت
الوجه والطریق معظم بود و بر اه امة الرجل قوم مرد و امّة الله خلق خدا ام بالضم و بالکسر نیز مادر
و زن سفید مرد و جای سکونت و خادم قوم و در آن ام بهر و امهه نیز گویند شاعری گوید شعر
امّهتی خندف والیاس ابی ابات و امهات جمع شاعری هرد و را درین بیت آورده
شعر اذا الامهات قبحن الوجوه فرجت الظلام بامّاتکا یا استعمال امات در غیر ذوی
العقول است و استعمال امهات در ذوی العقول تا در قول عرب یا امّت لا تفعلی و یا
ابت افعل عوض یای اضافت است در حال وقف ها میکنند ام کلّ شیءٍ اصل هر چیز
و عماد آن ام القوم رئیس قوم ام القرآن سوره فاتحه یا هر آیه که از جمله آیات شرائع
و احکام و فرایض محکم باشد ام النجوم کاهکشان ام الراس دماغ یا پوست مغز
سر ام الدماغ در معنی دوم همچنین ام الرمح والجیش علم نیزه و لشکر ام التنائف بیابان

دور دست ام النعیس ستر ع ابو داؤد گوید ع وَاَتَانَا یَسْعَی تَفَرُّشُ اُمِّ الْبِیضِ
وهر چیزیکه بآن چیز با منضم شوند ام المثوی زن کسی جز زنی ام المنزل آ در حدیث ثمامه سلمے
ام مستر له مرد شخصی و زن مدبره خانه تفسیر کرده آم الطریق درین قول ع تحضره ام
الطریق عباطها یعنی راه بزرگ است و بعضی بمعنی ضبع گویند آم القری مکه معظمه و در تسمیه اش
وجهی چند است اول آنکه مکه بزعم عرب در وسط زمین واقع شده دوم آنکه آن قبله
مردم است که آنها قصد زیارتش می کنند سوم آنکه بحسب شان بزرگترین قری است چهارم
آنکه دحو الارض از زیر آن واقع شده در حدیث است اِتَّقُوا الْخَمْرَ فَاِنَّهَا اُمُّ الْخَبَائِثِ
ای پرهیز کنید از خمر چه این جامع هر خبث است آم الخبز زنیکه سر نکی را جمع کند و ام الشر
زنیکه جمع کننده هر شر بود و ام کلبه تب ام الصبیان تجیکه مر طفلان لاحق گردد و سبب آنست
که سبب بیهوشی شود و ام الکتاب اصل کتاب یا لوح محفوظ و ازین است قول حق سبحانه
اِنَّهٗ فِیْ اُمِّ الْکِتَابِ یا سوره فاتحه یا تمام قرآن مجید جوهری گوید که قول او تعالی هُنَّ اُمُّ
الْکِتَابِ بلفظ مفرد بر سبیل حکایت است لهذا امهات الکتاب نفرموده و این چنانکه
مردی گوید لَیْسَ لِیْ مُعِیْنٌ ای یار پس مردم در جوابش نَحْنُ مُعِیْنُكَ بلفظ مفرد گویند
قول عرب لَا اُمَّ لَكَ ذم و دشنام است ای تو لقیطی که مادرت معروف نیست
و گاهی در موضع مدح بمعنی تعجب مستعمل شود کعب بن سعد در مرثیه برادرش گوید **شعر**
هَوَتْ اُمُّهٗ مَا یَبْعَثُ الصُّبْحُ غَادِیًا * وَمَا ذَا یُؤَدِّی اللَّیْلُ حِیْنَ یَؤُبُ گویند
وَیْلُمِّهٖ ای ویل لامه و این حذف بسبب کثرت استعمال است و ذکرش در وی ل با وجه
تفصیل گذشت و گاهی همزه را از ام حذف کنند عدی بن زید گوید **شعر** اَیُّهَا
الْعَائِبُ عِنْدِیْ اُمَّ زَیْدٍ * اَنْتَ تَفْدِیْ مَنْ اَرَاكَ تَعِیْبُ یا ای عندی و درین بیت
بسبب التقای ساکنین ساقط گردیده آمت امومة مادر گردید تاممها و استامها
از آنا در خود خواند کمیت گوید **شعر** وَمِنْ عَجَبٍ بَجِیْلُ لَعَمْرُكَ اُمُّ غَدَانَكَ
وَغَیْرُهَا نَتَاقَمَنَا مَا کُنْتِ اُمًّا فَاَمَمْتِ اُمُوْمَةً از سمع ای مادر نبودی پس مادر گردیدی
اَمَّهٗ اَمًّا بدماغش زخم رسانید آمیم و مأموم آنکه بدماغش زخم رسد امیمه زنیکه بآن سر را

شکنند اثم جمع شاعری گوید **شعر** و یوم جلینا عن الاهائم بالمنجنیقات و بالامائم
شجّه آمه بالمد بصیغه اسم فاعل و ماموسه جراحت و شکستگی سر که بپوست دماغ رسد آوام بر وزن
دواب جمع اول و ماموسات جمع دوم امیمه بر وزن جهینه سنگهائیکه بان سرها شکنند و هم مصغر ام
و تیک آهنگر و نام دوازده صحابیه ابوامیمه جشمی یا جعدی صحابی است ماموم شتریکه کرک پشتش
بسبب زدن و ریش رفته باشد و نام مردی از بنی سطی امّی و اُمّان آنکه نویسد یا شخصیکه بر اصل ولادت
مادر خود و نوشتن ناموخته بر جبلت خودش باقی باشد و مرد غبی جفاکار تند خو و مخت کم سخن
و خلاف است در آنکه حق عزوجل حضرت نبوی را چرا امّی نامیده اکثر گویند از جهت آنکه آنجناب
خط و سواد نداشت و از اخبار معتبره ظاهر میشود که بام القری منسوب شده و درین خلافی نیست
که آن جناب قبل از بعثت خط و سواد از کسی ناموخته بود چنانچه نص قرآن بر آن دال است خلاف
درین است که بعد از بعثت می توانست نوشت و خواند یا نه تحقیق آنست که بر میخواند و بهفتاد و دو
زبان مینوشت اَمام بالفتح پیش نقیض وراء گویند کُنتُ اَمامَهٗ ای قدامه اسم و ظرف هردو
آید و مونث است و گاهی مذکر آید اَمامَکَ کلمه تحذیر است اُمامه بالضم سه صد از شتر امامه بنت
قشیر و آمامه بنت حارث و امامه بنت عاص و امامه بنت قرمه صحابیات اند امامه بنت ابی
العاص بن ربیع که مادرش زینب دختر حضرت رسالتمآب صلوات الله علیه و آله حضرت
امیر المومنین علیه السلام بعد وفات جناب سیدة النساء علیها التحیة والثناء بان تزویج
فرمودند ابوامامه انصاری و ابوامامه بن سهل بن حنیف و امامه بن سعد و امامه بن ثعلبه و امامه
بن عجلان صحابیان اند و عبدالرحمن امامی بدوم انهما منسوب است چه عبدالرحمن از فرزندان
اوست اَمّا بفتح اول و تشدید دوم و گاهی میم اول را نظر باستثقال تضعیف بیا بدل
کنند عمر بن ابی ربیعه گوید **شعر** رأت رجلاً اَیما اذا الشمس عارضت فیضحی و امّا بالعشی
فیخصر و آن از حروف شرط است مثل قول او سبحانه فامّا الذین آمنوا فیعلمون انه
الحق من ربهم و برای تفصیل آید و این غالب احوال وی است و از آنست قول خداوند عالم
جل شانه امّا السفینة فکانت لمساکین و امّا الغلام و امّا الجدار الآیات و برای تاکید آید
چنانکه گویند امّا زید فذاهب و این و معنی است که گوینده اراده کند که زید البته رونده است

و نیتش بدل نهادگی و قصد اوست اِمّا بالکسر در جزا ازان و مای مرکب است و گاهی واو
مفتوح مکرر شود و گاهی میم اولش بیا بدل کنند چنانکه شاعری گوید **شعر** یا لیتما اُمّنا شالت
نَعامتها اِیما اِلیٰ جَنّةٍ اِیما اِلیٰ نارٍ و گاهی کلمه ما محذوف شود شاعری گوید **شعر**
سَقَتهُ الرَّواعِدُ مِن صَیِّفٍ . وَاِن مِن خَریفٍ فَلَن یُعدَما ای اِمّا مِن صَیفٍ و اِمّا
من خریف و برای چند معنی آید شک مثل جاءَنی اِمّا زیدٌ و اِمّا عمروٌ و این وقتی است
که معلوم نشود که کدام یک از زید و عمرو آمده و ابهام مثل قول حق جل ذکره اِمّا یُعذِّبُهُم
و اِمّا یَتوبُ عَلَیهِم و تخییر مانند قول او عز شانه اِمّا اَن تُعَذِّبَ اَو تَتَّخِذَ فیهِم حُسناً
و اباحت نحو تَعَلَّم اِمّا فِقهاً و اِمّا نَحواً و جماعتی درین معنی نزاع دارند و تفصیل مثل قول
او سبحانه اِنّا هَدَیناهُ السَّبیلَ اِمّا شاکِراً و اِمّا کَفُوراً اَمَم بالتحریک چیزیکه نزدیک
باشد و نزدیک شدن گویند اَخَذتُهُ مِن اَمَمٍ ازرا از نزدیکی گرفتم و چیز اندک گویند
ما سَألتُهُ اِلّا اَمَماً سؤال نکردم از وی مگر چیزی اندک را و امر ظاهر و بیّن و مُوام
بالمد مانند آن اَمَم نیز قصد و وسط گویند داری اَمَمَ دارِهِ خانه من مقابله خانه اوست
مُوام نیز متقارب و موافق اِمامت بالکسر پیشوائی کردن و در عرف متکلمین ریاست عامه است
بر جمیع مردم هرگاه ازرا در مرتبه لابشرط شیء اعتبار کنند بر نبوت و رسالت صادق می آید
و هرگاه در مرتبه بشرط شیء گیرند صادق نمی آید و پیش نمازی کردن اَمَّ القَومَ فِی الصَّلوٰة
و اَمَّ بِهِم از نصر فعل است ازان اِمام بالکسر پیش روی که اقتدا باو کنند رئیس باشد
یا غیر آن و در عرف متکلمین امام کسی است که به نیابت پیغمبر در جمیع امور دنیا و دین مقتدای
پیشوای امت باشد امام بلفظ واحد جمع صاحب قاموس گوید که این بر حذف عدل نیست چه جز
امامان گویند و عدلان نگویند بلکه یا دلان بلکه جمع مکسر است تقدیراً مانند فلک و ائمه در جمع آن
شاذ و رشته معمار که بآن بنا راست کنند و بفارسی ازرا تره گویند و طریق خدای جل شانه
فرماید وَاِنَّهُما لَبِاِمامٍ مُبینٍ و نگاهدارنده و برپادارنده امری و اصلاح کننده آن و قرآن
شریف و حضرت نبوی و کتاب مثل قول حق عز و جل یَومَ نَدعُوا کُلَّ اُناسٍ بِاِمامِهِم
و خلیفه و کشنده لشکر و چیزیکه ازرا کودک خطش دمید باشد هر روز بیاموزد و چیزیکه بران

تصور کنند و رهنما و حدی کنند و بجانب قبله و زه کمان و چون که باران بشارت کنند شاعری
گوید **شعر** وَخَلَّفْتُهُ حَتَّى إِذَا تَمَّ وَاسْتَوَى كَمُخَّةِ سَاقٍ أَوْ كَمَتْنِ إِمَامِ امام نیز جمع آم بالمد به
صاحب صحاح محمد بن عبد الجبار و محمد بن اسمعیل بسطامی اما سیان محدث اند گویند هٰذَا اِیَمٌّ
وَاَوَمٌ این از روی امامت نیکوترست اِئْتَمَّ بِالشَّیْءِ وَائْتَمٰی بِهٖ بالف مبدله از میم
اقتدا کرد بچیزی گویند هُمَا اُمَّا لَكَ این هر دو پدر و مادر تو اند یا مادر و خاله تو هستند **اَمْ**
بالفتح و تخفیف معنیش استفهام ست نحو أَرَأَيْتَ زَيْدًا أَمْ عَمْرًوا و گاهی بمعنی بل مستعمل شود
مثل اِنَّ الْقَطِيعَةَ لَا بَلْ أَمْ شَاةٌ و گاهی بمعنی الف استفهام آید نحو اَزَيْدٌ عِنْدَكَ أَمْ عَمْرٌو
و گاهی بر لفظ هل داخل میگردد نحو أَمْ هَلْ عِنْدَكَ عَمْرٌو و شاعری گوید **شعر** أَمْ هَلْ كَبِيرٌ بَكَى
لَمْ يَقْضِ عَبْرَتَهُ إِثْرَ الْأَحِبَّةِ يَوْمَ الْبَيْنِ مَشْكُومُ و گاهی بل بران در آید مثل هل تأتینی
ام عمرو و گاهی زائد می آید شاعری گوید **ع** یا هِنْدُ أَمْ مَا كَانَ مَشْيِي رَقَصًا یعنی ما کان **انام** بالفتح
و آنام بالمد و انیم بر وزن امیر جمیع آفریدگان یا جن و انس یا جمیع آنچه بر روی زمین است
اوام بالضم تشنگی یا حرارت تشنگی و دود و گردش سر و زه کمان و بانگ نمودن تشنه
آم یؤوم اَوْمًا از نصر فعل ست از ان ایام بالکسر دود دادن و ایم بضمتین جمع ان آمها و آم علیها
اوما و ایاما دود داد و گویند اَوَّمَهُ الْكَلَاءُ از تفعیل ای ستور را فربه و کلان خلقت گردانید
علف شاعری گوید **شعر** عَرِكٌ كَأَنَّ الضُّوبَانِ اَوَّمَهُ رَوْضُ الْقِذَافِ رَبِيعًا
ای تاوم مؤوم بصیغه اسم مفعول ازین باب آنکه سرش بزرگ باشد یا آنکه سرش زشت
بود عنتره گوید **شعر** كَأَنَّمَا تَنْأَى بِجَانِبِ دَفِّهَا الْوَحْشِيِّ مِنْ هَزِجِ الْعَشِيِّ مُؤَوَّمٌ آمه
سیاستش نمود اَوَّمَهُ تَأْوِيمًا تشنه کرد او را آمه فراخی عیش و باران و چیزیکه بناف صبی وقت
ولادتش آویخته باشد یا خرقه که بچه را در ان پیچند یا چیزیکه بچه با ان از شکم بر آید آم بالمد شهرت
کرمان بار جها منسوب اند و دیهی است در جزیره لیالی اوم بضم اول و فتح دوم شبهای بد
اَیِّم بالفتح و کسر یای مشدد زن بی شوهر و بیوه بکر باشد یا ثیب جزری گوید در حدیث است
اَلْأَيِّمُ أَحَقُّ بِنَفْسِهَا و اینجا زن ثیب خاصة مراد است و بمعنی مرد بی زن و این بطریق
استعاره است چه برای زن ایمه نگویند و اکثر اطلاق ایم برای زنان است ایایم و ایامی

جمع او حق عز شانه فرماید وَأَنكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنكُمْ وَالصَّالِحِينَ ابن سکیت گوید که اصل الایامی ایائم بود میم را بجای همزه آورده و همزه را الف کردند و میم را فتحه دادند ایم بالفتح والیوم وامیر بی شوهر شدن و بیوه گردیدن در حدیث است إِنَّهُ كَانَ يَتَعَوَّذُ مِنَ الْأَيْمَةِ وَالْعَيْمَةِ ای طول العزبة الْمَرْأَةُ مِنْ زَوْجِهَا از ضرب و تَأَيَّمَتْ فعل است ازان در حدیث است إِمْرَأَةٌ آمَتْ مِنْ زَوْجِهَا ذَاتَ مَنْصِبٍ وَجَمَالٍ یزید بن حکم ثقفی گوید 8 كُلُّ امْرِئٍ سَتَئِيمُ مِنْهُ الْعِرْسُ أَوْ مِنْهَا يَئِيمُ و دیگری گوید شعر يَحُوتُ بِفَوْقِ نَفْسِكَ غَيْرَهَا أَنِّي إِخَالُ الْآنَ سَيَئِيمُ أَوْ تَئِيمُ ای يتيم ابنك و تئيم امرأتك و در حدیث دیگر درباب حفصه است أَنَّهَا تَأَيَّمَتْ مِنْ زَوْجِهَا ابن خُنَيْسٍ قَبْلَ النَّبِيِّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ اِئْتَمَنَتِ الْمَرْأَةُ تزوج کردم زنیکه بی شوهر بود گویند رجل أَيْمَانُ عَيْمَانُ ایمان آنکه ارزومند زنان باشد و عیمان آنکه آرزومند شیر بود و امرأة أَيْمَى عَيْمَى آرزومند شیر اَلْحَرْبُ مَأْيَمَةٌ لِلنِّسَاءِ ای جنگ جای بی شوهر شدن و بیوه گشتن زنان است تَأَيَّمَ الرَّجُلُ زمانی کذرانید مرد و زن نکرد تَأَيُّم بیوه کردن گویند أَيَّمَهُ اللهُ تَأْيِيمًا مَالَهُ آمَ وَعَامَ ای برای او زن و ماشیه نیست تا انکه از روی زن و شیر میکند و نیز ایم بالفتح و کسر یای مشدد زن حُرّه و قرابت مانند دختر و خواهر و خاله و گوهی است در حمی ضریه و مار سپید لطیف یا عام است آیم بالکسر مخفف اَيُوم جمع ابو کبیر هذلی گوید شعر اِلَّا عَوَاسِرُ كَالْمِرَاطِ مُعِيدَةٌ بِاللَّيْلِ مَوْرِدَ أَيِّمٍ مُتَغَضِّفِ در حدیث است إِنَّهُ أَتَى عَلَى أَرْضٍ جُرُزٍ مُجْدِبَةٍ مِثْلِ الْأَيِّمِ ای مثل المدعیب نقص تازکی و بنو ایام بکسر همزه و تشدید یا بطنی است موئمه بصیغه اسم فاعل از افعال زن توانگر که شوهرش نباشد آیام بالضم و ایام بالکسر سحابی است در شتران المعنی دود و دود و دود کردن زنبور خانه را گویند آمَ الرَّجُلُ ای دود کرد در زنبوران شهد تا شهد بگیرد ابو ذویب گوید شعر فَلَمَّا جَلَاهَا بِالْإِيَامِ تَحَيَّزَتْ * ثُبَاتٍ عَلَيْهَا ذُلُّهَا وَاكْتِئَابُهَا زبید بن حادث و علاء بن عبد الکریم ایامیان هر دو محدث شند و ایم العدد رما ده مین ند کور خواهد شد

فصل الباء ٣

أَبَنْبَمُ بهمزه و گویند بَیْنَم بیای تحتیه موضعی است نزدیک نثلث **بُتْمٌ** بالضم و تتم بالتحریک

بتم بضم اول وفتح دوم وتشدید آن ناحیه ایست ناحیتی است با کوهی در فرغانه **بجم** برجوم خاموش شدن بسبب رماندگی یا ترس یا هیبت فعل آن از ضرب نیز بجم وتجهیم در رنگ کردن ومنقبض شدن تجهیم نیز تیز نگریستن **بجادم** بجهاعذیر **بجوم** بروزن جعفر عذیر که آتش بسیار بود **بجذم** بخا و ذال منقوطتین بروزن جعفر نام شخصی **بدم** بالضم رای حزم در کار و نفس وکثافت پوست وفربهی و برداشت وقوت توب ذو بذم جامه که ریسمان بسیار داشته باشد بیذمان بالضم وذال معجمه وشیدگی است بذیم بروزن امیر و بذیمه قوی و ذهنی که بویش متغیر باشد ومرد عاقل وقت غضب **بذم** از کرم فعل است ازان بذیمه مولای جابر بن سمره وابو عبدالله بن بذیمه از اتباع تابعین است **ابذمت الناقة** فرج ماده شتر از شدت ارزو مند شدن نیز برآماسید ناقه مبذم بروزن منبر شتر ماده قوی باذرام ابو صالح مولای ام هانی مفسر ومحدث ضعیف است وبسبب عجمیت غیر منصرف چه عرب باذام بدال مهمله است **برم** بالتحریک کسیکه بسبب بخل با قران خود دوش ورقمار داخل نشود شاعری گوید ع **ولا برما اهدی النساء لعرسه** در مثل است **ابرما قرونا** ای ثقیل وگران است وبا آن دو دو خرما میخورد وابرام جمع ملال وتنگی **برم** **برمه** اسم جمع فعل ازان است ومیوه عضاه و مبرم بصیغه اسم فاعل از افعال چیننده ثمر عضاه ونیز برم انه انکور هر کاه مانند سر مورچه باشد **ابرم الکرم** فعل است ازان وسرهای کوهها وماده شتر وجمع بربه و بربه و برام بمعنی درخت اراک **ابرمه فبرم** اسمع و تبرم ملول کردید ملول کشت **ابرم الحبل** رسن دوتاه تافت **ابرم الامر** و **برمه** **برما** استوار کرد امر را حق سبحانه فرماید **ام ابرموا امرا** سبارم دو کهانیکه بان رسن تابند بریم بروزن امیر صبح و رسن سرخ وسپید که زن بر میان و بازو بندد شاعری گوید ع **اذا المرضع العوجاء جال بریمها** و هرچه دو رنگ مختلف داشته باشد و رسن دو رنگ مزین بجوهر که آنرا زن بر بازو و کمر خود بندد واشک بسرمه آمیخته وقوم مجتمع ومختلط چه در لشکر مردم مختلط از هر قسم باشند یا از جهت رنگهای شعار قبایل در لشکر مختلف باشند و بمعنی تعوید دکله غنم از میش و بز گویند **اشو لنا من بریمها** ای بریان کن برای ما از جگر پاره و کوهان وی که در طولش شگافته برشته یا غیر ان سجند و اطلاق بریمه در اینجا بسبب سپیدی کوهان و سیاهی جگر است بریمه بالضم دیگیکه در حجاز و یمن از سنگ سازند برم بالضم و برم بضم اول وفتح ثانی و برام بالکسر جمع و در حدیث است **ذای برمة تفور** مبرم بصیغه اسم فاعل از افعال سازنده دیگ سنگین یا کسی که سنگهای دیگ از کوهها بر کند و مرد ثقیل چه او از نشستن خود دیش چیزی را بر می کند و مرد دیگر که کلامش فاسد و ردی باشد مبرم بصیغه اسم مفعول از ابرام رسن وتار و برهم تافته و جامه دو تاه بافته و تار و پود بر هم نشانده نیز مبرم

سوراخ کن که نوعی از تیشها باشد یا تیشهٔ نجار خاص ست و بمعنی سنگ در از نیز برم و برم بالتحریک سرمه که آن
در حدیث ست مَن استمعَ الی حدیثِ قومٍ وهم له کارهون صُبَّ فی اُذُنیهِ البَرَمُ و در روایتی
بَیرَم بزیادت یا آمده و بُرام بالضم کنه ابرمه بر وزن اثمد جمع بَرَم مجتبه از علم قصد صحبت کرد و بخاطرش نیاید
ابرم بر وزن احمد بیماری یا گیاهی ست بُرَم بالضم موضعی برمه بزیادت ها نام شخصی بَرام بالفتح و بِرام بر
وزن قطام موضعی ست بُرَیمه بر وزن جهینه نام شخصی بیرمان لقب ابی بکر ازدی **برشم** بضمتین محدثی
که مدیر عبد الرحمن ست و نام کوهی **برجمه** بضمتین مفصل ظاهر یا باطن از انگشتان انگشت میانه از هر پنج
براجم جمع یا مفاصل همه انگشتان یا پشت قصب از انگشتان یا سرهای استخوانهای انگشتان که هنگام کف بستن بلند
شوند براجم قومی از اولاد حنظله بن مالک بن عمرو بن تمیم و آن بنا بر گفته ابی عبید پنج کس اند در مثل ست اِنّ
الشقیَّ وافدُ البراجمِ اصلش این ست که عمرو بن هند بود و نه مرد را از بنی دارم سوخته و قسم برای
سوختن صد کس بقصاص سعد برادر خود خورد پس مردی گذشت و بوی شنید و گمان کرد که تا این حسب فرمود و باز بنا
گوشت بریان میکنند پس بدان سو رفت تا گوشت بریان کرده برسد پس عمرو بوی گفت که از کدام قبیله گفت
از براجم پس آن را سوخته عدد صد را بان کامل کرد هیاج برجمی بضمتین نام تابعی حفص بن عمران و محمد بن یادونسان
بن هارون و عمرو بن عاصم برجمیین محدثانند و فتح در آن از غلط عوام ست برجمة بر وزن بغثه درشت گفتن **برسام**
بالکسر بیماریست که هذیان می آرد بُرسِم بصیغه مجهول فعل و مبرسم نعت ست از ان ابریسم بالفتح و الکسر و فتحتین
مهمله و ضم آن حریر یا معرب ابریشم مفرح و سخن بدن معتدل ست سرمه اش قوت بصری افزاید بریسم بالکسر دانه قرطم
ست برطبه یا بزرگتر از انست و کوچه در مصر عبد العزیز برسمی نام محدثی **برشم** برشمه و برشاماً
خاموش شد از اندوه و خشم و اظهار حزن نمود و رسم کشید و نقطهای رنگارنگ ظاهر ساخت و پیوسته بخیری نگر
یا نظر تیز کرد و برتام بر وزن علابط انکه سفرش تیز باشد برشم بر وزن قنفذ برقع برشوم بالضم و الفتح نیز درخت خرما که در هر
اول بار می آرد **برصوم** بالضم پوست پاره که سر شیشه و مانند آن بان بندند **برطام** بالکسر و براطم
مرد بکلیش ستبر بود و لب ستبر برطم بر وزن جعفر انکه زبانش در ماند برطمه برا ماسیدن از غضب رجل برطم مرد متکبر
ابرنطم الرجل خشمناک شد از کلام برطمه بخشم آورد و ابرنطم اللیل سیاه شد شب **برعم**
و برعوم و برعمه و برعومه بالضم و برعمه غلاف بار درخت و شگوفه سپید یا شگوفه زرد از درخت برعمت الشجرة
و تبرعمت برعمه برآورد درخت براهم براهیم جمع است یا کیسانیان و در آن خانهها است که در آن ترهای رویید برغم

اقبال سرپائی گویند **برهمه** بر وزن دمدمه پیوسته نگریستن و مژه برهم نازدن شاعری گوید ع و
نظرا هون الهوینا برهما و بمعنی برغمه شجر و در بمعنی بالضم نیز آمده ابراهیم و ابراهام و ابراهوم و ابراهم
بحرکات سه گانه در ها نیز و ابرهم بالفتح با لی الف نام حضرت خلیل الله پیغمبر علی نبینا و علیه الصلوة و السلام اسم عجمی
مصغر ابراهیم بریه و ابیره یا بریهم و بمعنی اباره و اباریه و اباره برآهیم و براه بست ابراهیم نیز نام فرزند حضرت
خیر البشر صلوات الله علیه و آله در حدیث است **مات ابراهیم بن النبی صلی الله علیه و آله و له ثمنیة
اشهر فاتم الله رضاعه فی الجنة** ابو ابراهیم کنیت جناب امام موسی کاظم علیه السلام ست ابراهیمیان واو
صحابی هستند براهمه گروهی است از کافران هند که بعثت پیغمبران بر خدا جائز ندارند برآهیمی ثمریست سیاه تیرآ
و بهای است در دو اسطور حجر یزه بن عمر شهر عیسی **ابو البرهسم** بر وزن سفرجل کنیت عمران بن عثمان زبیدی
شامی صاحب قرأت شاذ است **برم علیه برما** از نصر و ضرب بدندان پیشین پایه ثنایا و رباعیات گزیدن **برم
بالعب** بار بر داشت و بدان اشتم از نمود **برم الناقة** شتر ماده را بانگشت سبابه و ابهام دوشید
برم فلان ثوبه جامه فلانی ربود و برم نیز عزیمت بر کاری و قول درشت و شکستن و گرفتن زه کمان بانگشت
سبابه و ابهام پس گذاشتن آن **هو ذو مبارمة فی الامر** آن صاحب عزیمت در کار است برم برگ خرما و غیر آن
که بان زرد رانیده و شوربائی لی گوشت که در ته دیگ باقی ماند و رشته حمیل شاعری گوید **شعر هم ما هم فی
کل یوم کریهة اذا الروع عب الحسناء طاح بریمها** و دیگری گوید **شعر کانک لم تولی بجانب
احرته کانک ذات الودع او ذی بریمها** کذا فی الصحاح و صاحب قاموس گوید که در قول جوهری
تصحیف واقع شده چه صواب آنست که برم در بیت براء مهمله باشد نه معجمه ابرام بالکسر و ابرم بکسرتین
کمر سازا **برم الفا** بخشید او را اهزار برمه بر وزن و معنی و زمنه یعنی یکبار خوردن و وزن سی درم **ابتسم
الدوم** کذا بیک دو زسابق شد **بسم** و ابتسام و تبسم نرم و نیکو خندیدن و **تبسم** از ضرب
فعل و باسم و مبسام و بسام بالفتح و التشدید هر دو بصیغه مبالغه لغت است مبتسم بالفتح میم و کسر سین دندان مبسم اصح
مبین تبسم **ما بسمت فی الشیء** نخشیدم چیز را بسام و بسامه بالفتح و التشدید در هر دو هر دو اسم اند محمد بن
احمد طیسی لبسائی محدثی است **بسطام** بالکسر نام ابن قیس بن مسعود جوهری گوید که بسطام از اسمای عرب
نیست بادشاهی از ملوک فارس این نام داشت قیس بن مسعود پسر خود را باین نام مسمی کرد چنانکه قابوس و خنوس
نام هستند و در حالت تعریب بابسطام را مکسور خوانند و شهریست و بالفتح نیز آید یا این غلط است و در این شهر صاحب

مرد حشیم و صاحب حشم بنظر می آید و اگر کسی از بهادران شهر در آید مقرب بصحبت و خردمندی میگردد و از آن
ابو یزید صوفی و عمرو و محمد پسران محمد و حسین بن عیسی محدثان و علی بن احمد بن بسطام بسطامی منسوب بسوی جد آ
بشم بالتحریک ناگوار شدن طعام و ستوه آمدن بَشِمَ من الطعام و بَشِمَ الفصیل من کثرة
شُرب اللبن از سمع فعل و رجل بَشِم کَکَتِف صفت است از آن و در حدیث است و انت تتجشأ من
الشبع بَشَماً البَشَمة الطعام سعدی است از آن اجز کو بدیع و لم یجش عن طعام یُبشِم
بَشام بالفتح درختی است که بویش خوش باشد و برگش مو را سیاه کند و شاخش مسواک سازند شاعری گوید **شعر**
اتذکر یوم تصقل عارضیها بفرع بشامة سُقی البشام و در حدیث است خیر مال المسلم شاة
تأکل من ورق القتاد و البشام و در حدیث دیگر است ما لنا طعام الا ورق البَ
بشامه واحد آن و در حدیث است لا بأس بنزع السواک من البشامة بشامة بالفتح ابن غدیر و ابن جز
دو شاعر اند **بصم** بالضم میان انگشت خنصر و بنصر رجل ذو بصم مرد غلیظ و ثوب ذو بصم همچنین **بضم** با
نقش و خوشه هر گاه از دانه بر آید و بزرگ شود بَضَمَ الزرع غلیظ شد دانه زراعت بَضَمَ الحبّ مذکو
شد دانه **بطم** بالضم و بضمتین حبة الخضراء یا درخت آن فرش سخن و مدر و باهی است و برای سعال و لقوه
کلیه نفع می بخشد و استعمال برگ خشک سائیده و بیخته اش مو را می رویاند و نیکو میکند **بظرم** بروزن جعفر
انگشتر گویند تَبَظرَم فلان هر گاه حلقه انگشتر در دست کرده سخن کند و بسوی مردم بان اشاره نما
بعلیم بروزن میرسی است و پیکر کاشته از چوب صنوبر از زنگ و آنکه قدرت بر شعر نداشته شعر گوید **بعم**
بالضم و ثاء مثلثه مدرسیان که صاحب مسجد حیره بود **بغام** و **بغم** بالضم هر دو بانگ آهو و شتر صاحب قاموس گو
بغمت الظبیة از سمع و نصر و ضرب و تبغمت مادهٔ آهو سوی بچه اش بنرم ترین صوتش بانگ کرد و بغ
بغوم نعت است از آن بغمت الناقة و تبغمت ماده شتر قطع ناله کرد و دراز نکشید بَغَم التیتل و الایّل
الوعل و تبغم گاو وحشی و بز کوهی آواز کرد و بغم فلان صاحبه فلانی مراد سخن خود برای یارش بیا
نکرد و ذوالرمه گوید **شعر** لا ینعش الطرف الا ما تخوّنه داعٍ ینادیه باسم الماء مبغوم بغوم بروزن ا
صبور نام بنت المعدل که صحابیه است بانغمه سخن نرم گفتن کمیت گوید **شعر** یتقنصن لی جاذبک الله
بانغمٍ من وراء الحجاب **بغثو** بثاء مثلثه بروزن جعفر نام شخصی **بقم** بفتح بای موحده و تشدید قاف
چوبی است از درخت بزرگ که برگش به برگ درخت بادام می ماند و ساقش سرخ بود و بجوشانند و اش رنگ کنند

وآن سرحبر احتها را استوار میکند وقطع خون جوشنده از هر عضوی نماید وبخش زهریست که در ساعتی میکشد عجاج
گوید **شعر** بطعنة نجلاء فيها ألمه يجيش ما بين تراقيه دمه كمرجل الصباغ جاش **بقمه** **بقم** بضم اول
وتشدید قاف مفتوح درخت جوز مائل بقامه بالضم التميلة ما القش لسیده شود وسائر آن باقی ماند وانچه از منبه
زن سفید که رسیدنش ممکن نباشد وچیزی که آنرا انجاری انداز ود و مرد کم عقل ست رای **بقم** بالضم وبضمتین قبیله
الیست از عرب یا قوم رومی نجار مولائی سعید بن عاص که سازنده منبر شریف حضرت نبی صلی الله علیه وآله ست
بقم البعير از سمع بسبب خوردن گیاه عنفوان بیماری لاحق شد **تبقم الغنم** او لا دغنم در شکمهائی شان ثقیل
گردید وارستن باز ماند **بکم** بالتحریک وبکابت گنگی یا درماندگی در کلام یا نادانی یا زائده شدن لی نطق
وسمع وبصر **بكم** از سمع فعل ابکم وبکیم وبکما نعت ست از ان وبکمان جمع شاعری گوید **شعر** فليت لساني
كان نصفين منهما بكيم ونصف عند مجرى الكواكب وحديث ستكون فتنة صماء بكماء عمياء بكم
از قصد سخن کردن امتناع نمود جهلا یا قصدا از نکاح منقطع شد **تبكم عليه الكلام** سخن بروی بسته شد وبکم بفتحتین
نام موضعی **بلم** بالتحریک ماسیان خر **بلمت الناقة وابلمت** ماده شتر خواهش نر کرد بلمة بالتحریک ورم
آرزومند شدن ناقه نیز یا آماسیدن فرج ناقه از شدت آرزومند شدنش نیز **ابلمت الناقة** از افعال فعل ست از ان
بلمة نیز آماسیدن لب گویند **رأيت شفتيه مبلمتين** دیدم هر دو لب وی آماسیده ابلم مردیکه لبهایش غلیظ بود
وتره ایست خاردار مانند باقلی یا ابلم بکسرتین وبضمتین وبفتحتین پوست مقل ابلمه واحد آن بحینین ست در صراح وصاحب
قاموس گوید ابلم بحرکات سه گانه در اول وابلمة بتثلیث حرکات همزه ولام در معنی آخر هر دو یکی گویند **المال بيننا**
شق الابلمة ای مال درمیان ما ونیمه است بلیم بروزن حیدر ربه بردی که گیاهیست که از شاخ وبرگ آن
بوریا بافند بلیم النجار لغتی ست در بیرم ومعنیش گذشت ومیان بنبه وبنبنه قصب مبلم بروزن محسن وسلام شتر ماده که
شدت آرزومند شدنش نیز بانگ نکند مبلم نیز شتر ماده که نراید وله نری بران جسته باشد تبلیم وابلام زشت کردن کار
برکسی گویند **لا تبلم عليه امره** بلیمان موضعی ست در یمن یا در سند یا در هند که سیوف بلمانیه وعبد الرحمن بن
بلیمانی مولائی عمر بن الخطاب هر دو از اند ابلیم بالکسر عنبر وبلگین **ابکلم** از افعال خاموش شد بلبا نیز بروزن
حمراشب ماه تمام بلام بالضم گیاه حمض که سبز بود **بلتم** بروزن جعفر درمانده در سخن وگران زبان وخلق
ومرزم **بلجم البيطار الدابة** بيطار قوائم دابه را بسبب بیماری آن بجید **بلدم** بروزن جعفر مقدم سینه
یا مقدم حلقوم وانچه که از مجری آب وطعام بآن متصل بود واکنه از حلقوم وسینه اسب جنبان باشد نیز بلدم وبلندم در

ملدام بدال مهمله بکسر هر دو مرد کند ذهن گران سنگ مضطرب الخلقه را جز گویند **شعر** ما انت الا اعفک
بلکند بر سر کُدیَة هو ها فرزدم و بلدم سر تیغ کنند و شهریست در نواحی روم بلدم الرجل مثل تعب
رسیده بر وزن خاموش گردید **بلسمة** بر وزن بعثرة خاموش شدن بسبب ترس کریا ختن بو
بلسام بر وزن و معنی برسام که بیماریست که هذیان آرد **بلسم** بر وزن سمندل داروی ستاده که بر شتر مالند
بلصمة بر وزن دحرجه گریختن **بلعوم** و بلعم بضم هر دو راه گذر طعام در حلق و آن گلوئی سرخ است
ملعوم نیز رسیده که در لب خرما باشد و سیل و اخل یعنی این محققین که زمین ملبدست **بلعم** بر وزن جعفر مرد بسیار خور و
سخت فرو برنده و بلع کننده طعام و در صورت میم زائدست و نام مردیکه مشهور از علمای زمان حضرت موسی علی نبینا
علیه السلام که آنرا بلعام هم گویند و شهریست در نواحی روم و قبیله ایست و برین تقدیر مثل الحارث و بلعنبر مخفف
بنو العم بود **بلغم** خلطی ست از اخلاط چهارگانه و آن سرد و تر است و در حدیث است السواک
یُذهِبُ البَلغَم و در حدیث دیگر است دَوَاءُ البَلغَمِ الحَمّام **بم** بالفتح و التشدید سطبر از تارهای
ساز عود که می نوازند **بنام** سر انگشتان هذا بنم ای این پسر است و میم درین زائدست و ذکرش
در باتس بائی خواهد آمد **بوم و بوم** بضم هر دو پرنده ایست شوم که آنرا در فارسی چغد گویند مذکر و مؤنث
در وی یکسان است و اگر صدی یا فیاد گویند برای مذکر خاص شود مسعودی از جاحظ نقل کرده که بوم بسبب خوف
الکه چشم بد بوی رسد روزانه ظاهر نشود و چون خود را در حسن و جمال بهترین حیوانی داند لهذا در شب بر می آید و بوم
لقب محمد بن سلیمان محدث **بهیمة** چارپائی بری یا بحری یا ذی حیاتیکه صاحب تمیز و عقل نبود و بهائم
جمع حق عز و جل فرماید اُحِلَّت لَکُم بَهِیمَةُ الاَنعَام بعضی از مفسران گویند که چارپایه را بهیمه از جهت آن گویند
که از گفتن جواب او زبان بسته زبان نه چه او از شان پوشیده و مراد ایشان کسی را معلوم نشود و بهم بالفتح
بره و بزغاله و بچه گاو و بهم بالفتح و بالتحریک نیز و بهام جمع بهامات جمع الجمع ابهم الکن سخن فصیح نگوید اگرچه از عرب
باشد استبهم علیه عاجز شد در سخن و بدان تا در گشت بهمه بالضم امر شدید و سواد و دلیر که بدان راه
یابند و سنگ رنگ و لشکر گویند فلان فارس بهمة و لیث غابة بهم بر وزن صرد جمع بهیم جدا کردن بره از
امهاتش بچرا گویند بَهَّمُوا البُهم و اقامت کردن در مکان گویند بهموا بالمکان ابهم الامر
راز اعمال و اشتبهم مشتبه گردید کاباهم فلان عن الامر بکسر کرد فلانی را از کار بهی بالضم گیاه
است معروف در واحد و جمع هر دو مستعمل گرد و یا واحدش بهاه و الف آن برای الحاق است گویند

ابهمت الارض گیاه بهمی رویانید زمین ارض مبهمه زمینیکه در ان بهمی بسیار باشد مبهم بصیغه اسم مفعول از افعال در فروبسته و چیزیکه مجوف نباشد امر مبهم ای امر معضل مشکل در حدیث جناب امام انام حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ست کان اذا نزل به احدی المبهمات کشفها ابهم محنین زن محرمه که بوجهی حلال نشود مثل مادر و خواهر و حرم حاکم بان خبری نامیخته باشد در حدیث ست یکره الحریر المبهم للرجال و در حدیث دیگر ست قلوب المؤمنین مبهمة علی الایمان ای لا یخالطها شی سوی الایمان و هذه الآیة مبهمة این آیت عام ست یا مطلق بهم بالضم و بضمتین جمع بهیم سیاه و نام اسپ کلاب بن ربیعه و اسپ یکرنگ باشد یا ماده و میش سیاه و آواز یکه از حلق بگردانند و خالصیکه با غیر خود ما نابود در حدیث ست یحشر الناس بهما بالضم ای مردمان محشور شوند و هیچ چیزی از چیزهای دنیا مثل برص و لنگی در آنها نباشد و جسدهای ایشان بخلود آید در بهشت یا دوزخ سالم بود یا در حالیکه بهمه باشند بهایم گوسپند و بهمی که آب از انجس گویند نام زمینی فی ولا باهیم ند قطعی شاعر ست بهام انگشت نمونث ست و گاهی گرابا هیم اباهم جمع سعد البهام بالکسر منزلی از منازل قمر اسما مبهمه نزد نحویان اسما اشارات **بهرم** بروزن جعفر و بهرمان بیست معروف که جامه بدان رنگین سازند بهرم ترحنا بهرمه شکوفه سفید عباد ابن بهرم محیة رتن این بخانه سبز رنگ نمود تبهرم الراس سرخ شد بهرام اسمی ست اب نعمان بن عتبه عکی مبهرم معصفر **بهصم**

بصاد مهمله بروزن   **فصل التاء**   قنفذ درشت شدید

توءم از هر حیوان بچه که با بچه دیگر از یک شکم در یک وقت زاده باشد و باشند زیاده از ان مذکورست و مؤنث متوافق شید یا متخالف توائم و تؤام بالضم جمع و گویند توءم بر ایی گرست توءمة ای مؤنث هر کاه هر دو جمع کنند توامان و توام بالفتح گویند شاعری گوید **شعر** قالت لنا و دمعها توءام کالدر اذا اسلمه النظام علی الذین ارتحلوا السلام و جمعش در غیر ذوی العقول بواو و نون در مؤنث ان بتا نیز آید شاعری گوید **شعر** فلا تفخر فان بنی نزار لعلات و لیس و تو امینا فلا تامت لا هو فعل و میتم بروزن مقیم نعت ازان متام زنیکه توام زاییدن عادتش بود ضد مفرد که یک بچه زاید تاءم اخاه از مفاعلة با برادر خود زاده شد هو تئمه بالکسر و توءمه و تئیمه ای توءم اوست تاءم الثوب جامه ا و تار و پود دشن و تا ه بافت تاءم الفرس سپ رفتار آمد بعد رفتار متائم بروزن مفاعل نعت ست ازان شاعری گوید **شعر** عافی الرقاق منهب مواءم و فی الدهاس مصبر متائم توائم النجوم و توائم اللؤلؤ انچه که از ستارها و مروارید با هم مختلط و ملتبس باشند

توءم نام برج جوزا و نام تیری از ده تیر قمار که عرب بدان بازی کنند یا تیر دوم از آن و نام تخفی تولیه بالضم
مروارید توام بالضم شهریست بر مسافت بست فرسخ از قصبه عمان و موضعی ست در بحرین جوهری گوید توام قصبه عمان
متصل بساحل که مروارید را بآن منسوب سازند تؤامیه گوید کالتؤامیة ان باشرها صاحب قاموس گوید
که جوهری در قول خود توام بروزن جعفر در قصبه عمان راه خطا رفته تؤمان کیا و ترخرز و تتمه بالکسر گوسپند زنگه
آنرا خود دور شد أتأمها از افعال ذبح کرد آنرا تومه دختر امیه بن خلف که صالح بن ابی صالح مولای آن دختر
ست صحابیه الیست تومات از مرکبهای زنان ست که سایه بران نباشد مانند چوبهای که برای نهادن جامها
منسوب سازند تومه توم احد آن أتأم المرأة هر دو مسلک زن را بجماع یک کرد شاعری گوید **شعر**
کنت کلیلة الشیباء همت بمنع الشکر أتأمها القبیل **تاحم** جولاه تحم الثوب
جامه را نگارین و منقش کرد اتحمی و الاتحمیة ومتحمه بصیغه اسم مفعول از افعال و تحمة بصیغه مفعول از تفعیل قسمی ست از
شاعری گوید **شعر** **وعلیه الاتحمی نسجه من نسج هو مرغلته ام حلی کل یوم وزن درهم**
تحمه شدت سیاهی تحمه بالتحریک جانوریهای که خطوط زرد داشته باشد فرس متحم اللون بصیغه اسم مفعول از تفعیل اسپ
مایل بسرخی که آمیخته بسیاهی باشد اتخم بروزن و معنی ادهم ست یعنی سیاه **تخم** بالضم نشان و حد زمین زمر
مونث ست تخوم نیز و تخم بضمتین جمع آن شاعری گوید **شعر** **یا بنی التخوم لا تظلموها ان ظلم التخوم**
ذو عقال در خبرست **ملعون من غیر تخوم الارض** گویند **فلان کتیب التخوم** ای فنائی نیک اصل است
وجعلت سرک علی تخوم قلبی ای اسرار تو غافل نیستم هر دو از قبیل مجازست تاخم بالضم و تخم و تخوم
بفتح هر دو واحد آن ست گویند **ارضنا تتاخم ارضکم** ای حد زمین ما بحد زمین شما پیوسته ست تخوم مال بعضی
تحمه در فصل واو مذکور خواهد شد **ترم** بروزن صبر نام موضعی شاعری گوید **شعر** **هل تسلی حاجتی**
صنعت له بتلاع تریم هامهم لم تفتح ترمیم بروزن امیر فروتنی کننده برای خدای سبحانه و سبکه بعید
یا بچیزی آلوده بود ترم بالتحریک درد حلقه گون لاتر هامهم خصوصا بجای الاسما استعمال کنند تارم بفتح را کنهه
در آذربایجان شهریست که حدش بحد فرخ متصل ست و گاهی را ش را ساکن میکنند **ترجمان** بضم تا و جیم و ترجمان
بفتح تا و جیم و ترجمان بفتح تا و ضم جیم بیان کننده زبان کسی بزبان غیر متکلم تراجمه جمع در حدیث ست لا اتمنا
تراجمه و حیلک فترجمه و ترجم عنه نقل ست در حدیث ست **ترجم عن الله عز و جل** و بودن فعل
فعلل بر اصالت تا دلالت دارد و ترجمان بن هریم بن ابی طلحه مشهور ست **تغلم** بر وزن جعفر بعین معجمه

موضعی و کوهی با تعلمان بر وزن عفران نام کوهی ست **تعمی** بالضم و تقصر قبیله مهره بن حیدان طعام تعمة طعامی
که دران ناگواری بود اتعمه الطعام ناگواری کرد از طعام **تکم** العنم بنت مرام غطفان
یا سلیم **تلم** بالتحریک محل شکافتن جابهای آب در زمین و هر شکاف زمین بدرازی اتلام جمع آن تلم بالکسر کودکی که
خطش و میده باشد و برزگر و زرگر یا و مه و رازان تلام جمع تلام بالفتح بنا بر گفته صاحب مجمل و بالکسر بنا بر قول
ابن فارس شاگردان صلش تلامید است ذالش بجهت خفت حذف کردند ازین ماده نیست و جوهری سوای
آن ذکر نکرده محل ذکرش باب ال ست **تم و تمام** هر دو بحرکات سه گانه و تمامت بالفتح و بالکسر نیز درست و
کامل شدن جوهری گوید گویند ابی قائلها الا تماما و تما و تما بلغات سه گانه ای قائل این کلمه انکار کرد مگر تمام را
در سخن خود گذشت و از ان رجوع نمود و کسره افصح ست شاعری گوید حتی وردن لتم خمس بائص
حق جل شانه فرماید و تمت کلمة ربك ای حقت و جبت و در دعاست اعیذ نفسی بکلمات الله التامات
و در دعای دیگر ست اللهم رب هذه الدعوة التامة و فعلش از باب ضرب اتمه و تممه تتمیما
و استتمه و تم به و تم علیه درست و کاملش گردانید خدای عزشانه فرماید و الله متم نوره اتم
نیز تمام نمود خدای عزوجل فرماید و اتموا الحج و العمرة لله تمام الشی و تمامته و تتمته آنکه چیزی بان درست و
کامل شود لیل التمام بالکسر و لیل تمامی درازترین شبهای زمستان شاعری گوید **شعر** فبت اکابد لیل
التمام و القلب من خشیة مقشعر یا شبهای سه گانه که نقصان آن شبها ظاهر نگردد یا شبهایکه دوازده
ساعت یا زیاده ازان شود در حدیث ست کان رسول الله صلی الله علیه و آله یقوم فی لیلة التمام جزری
گوید که لیلة التمام شب چهاردهم ست چه ماه دران کامل میگردد و تا آن مفتوح ست و هم مکسور ولد تمام و لتم
و تمام بالکسر و تمام بالفتح نیز ای ولدش اعضای کامل الخلقه زائید اتمت المرأة زائیدن زن قریب گردید و ایام
حملش تمام شد امراة متم نعت ست ازان اتم النبت روئیدنی بحد خود رسید اتم القمر
پر نور شد ماه بدر تمام باضافت و توصیف هر دو ماه شب چهاردهم کامل استتم النعمة سوال اتمام نعمت
نمود تمم الکسر و تمم شکافته شد شکسته و جدا نشد یا شکافته نشد و جدا گردید تمم علی الجریح خسته را
کشت تمم القوم نصیب تیر قمار خود بقوم داد تمم الرجل و تمم خواهش مرد یارایش با محله او تمیمی
گشت تمم الشیء هلاک گردان چیز را و بمدتش رسانید تمیم آنکه خلقت آن تام بود و بمعنی شدید تمیمة مهره سیاه
و سفید که در گردن طفلان آویزند صاحب صراح گوید طومار و تعویذ در حدیث ست من علق تمیمة فلا اتم

الله له صاحب مجمع البحرین گوید مهره‌ها که عرب در گردن اولاد خود می آویختند و بگمان باطل خود آنرا
دفع چشم بد می پنداشتند و آن در زمان اسلام برطرف شد و نیز تعویذ که بر انسان آویزند و از انست شعر ابی الاسود
دولی که در مدح امام انام حضرت زین العابدین علیه السلام در سلک نظمش کشیده **شعر** و ان غلاما بین
کسری و هاشم لاکرم من نیطت علیه التمائم و ظاهرا چون تمیمه باعتقاد مردم تمام دوا در شفا است
لهذا آنرا تمیمه گویند تمیم و تمائم جمع در حدیث است التمائم والرقی من الشرک تمّم المولود تتمیما بربستن تمیمه
او بحیث تمم بفتح تا جای منقطع شدن رگ ناف تمم بضم اول و فتح دوم و تمم بکسر اول و فتح دوم مو و کرک و پشم بریده شده
تمّه واحد آن تم بالفتح اسم جمع و تم بالکسر تر بلیکه با بن کل از زمین بر کنند استتمّه طلب کردن از وی تمه را فاتمه
یس از وی داد و این موهوب را تمه و تمی بضم هر دو گویند ابو داود گوید لا یوهب منها بستتم
عصام تمام بالفتح سه صحابی اند و نام محدث حسین بن قنان که محدثه است و در اصطلاح اهل عروض شعر که نصف
نصف دائره را استیفا کرده باشد و نصف اخیرش بمنزله حشو بود و در بین نصف اخیر لخیه که در نصف اول جایز نبود
یا اکثر و این حاف ممکن بود و از ان سالم ماند متمم بصیغه اسم مفعول از تفعیل هر چیزیکه بعد اعتدالش بر ان افزایند و نام ابن نویره
یمنی شاعر و صحابی است از بنی یربوع و متمم بصیغه اسم فاعل از تفعیل اکثر برش چند بار فائز شود و گوشت جزور میسر
بمساکین خورانند یا اکثر الیسار جزور در قمار را کم کنند و باقی آنرا بکیر و تا نصیبها را تمام کنند تمیم بر وزن امیر ابن مر بن طابخه
بن الیاس بن مضر قبیله ایست و منصرف آید و نام هیزده صحابی است تمیمه بر وزن سفینه بنت وهب و بنت امیه هر دو
صحابیه اند تمتمه بر وزن زلزله زبان پیچیدن گفتن حرف تا و تکرار نمودن آن یا گردانیدن کلام بتا و میم یا سابق در نیز
کلمه یحنک اعلی تمام انت مذکر و تمامه نعت مونث است تمامه بالضم بقیه تمام لقب محمد بن غالب خبتی خرما فروش
تمّام بالفتح و التشدید حاجی **تتاموا** از باب تفاعل نهاهمه آمدند و کامل شدند تمجکسی که زبان تمجکس باشد که بان
رود پس قطع کنند و بشکافند متم بالضم میوه ایست ترش مزه معروف که آنرا اسماق نیز گویند **تنوم** بفتح تا و تشدید نون
مضموم درختی است که خوردن ثمرش باعث ارشاد و آب کردن ابری آرد و ثمار و برگ آن با سرکه تا لیل یعنی
دور کند تنومه واحد آن یعنی گوید **شعر** اصابک قصم الاذنین اجنی له بالسی تنوم و آء
تنوالبعیر ای شتر درخت تنوم را خورد و در حدیث کسوف است فاضت کانها تنومه جزری می گوید که آن
نوعی از نباتات زمین است که در ان و در ثمر آن سیاهی اندک باشد **توص** بالضم گوارید تو ام و توم جمع آن گوهی نقره
که در ان دانه بزرگ بود و در خبر است انجعلها کان تتخذ تومتین من فضه جزری گوید که توام جمع

ما نا مبرد ارید که آنرا از سیم سازند و بعینه شتر مرغ ذو الرمه گوید **شعر** حتی اتی یوم یکاد من اللظی
به التوم فی افحوصه یتصیح ام تومه صدف توام بالضم والمد بهی است در دمشق و بالقصر نام یکی از حواریان
حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام تومی بالضم اول و فتح دوم و الف مقصوره موضعی است در جزیره و توم بالضم
و بهی است در انطاکیه توم بالتحریک بهی است در یمامه تومیه بر وزن جهینه آبی است برای بنی سلیم متوم بصیغه اسم
مفعول از تفعیل بمعنی مقلد تهم الدهن واللحم از سمع متغیر گشت روغن و گوشت فیه تهمة بالتحریک
دران شئ بوی گندی است تهم بر وزن سمع معل تهم بفتح اول و کسر دوم نعت است ازان تهم
فلان عجزش ظاهر گردید و متحیر شد تهم البعیر گشت انگاشت شتر چراگاه را پس گوارش نشد تهامه بالکسر
مکه معظمه شرفها الله سبحانه و زمینی است معروف نه شهری است چنانکه جوهری گفته و در راه غلط رفته تهامی و تهام بالفتح منسوب
قوم تهامون مانند یمانون گروهی که منسوب بتهامه باشند متهام آنکه بسیار بتهامه آید شاعری گوید **شعر** الا انهما
انها مناهیم و اننا مناجد متاهیم اتهم از افعال و تاهم از مفاعله و تتهم در تهامه آمد
یا دران نازل شد شاعری گوید **شعر** فان تتهموا انجد خلافا علیکم و ان تعمنوا مستحقبی
الحرب اعرق اتهم البلد نا گوار و گران شمرد شهر را تهم بالتحریک شدت گرما و سکون باد و تهمه بالفتح بمعنی شهر و بمعنی
است در تهامه تهمه بالتحریک و تهم زمینیکه بسوی دریا فرود آید صاحب قاموس گوید گویا این هر دو مصدر انداز
تهامت چه تهائم فرود آینده بسوی دریا اند تهم بضم اول و فتح دوم از نامهای دختران تهام بالکسر وادیست
در یمامه تهمه در فصل واو مذکور خواهد شد **تیم** بنده و از انست تیم الله که قبیله ایست از بکر که آنرا الهازم
گویند و ان تیم الله بن ثعلبه بن عکابه و تیم الله در قبیله نمر بن قاسط و در قریش گروه ابی بکر بن ابی قحافه و آن تیم
بن مره بن کعب بن لؤی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر است و تیم بن غالب بن فهر نیز در قریش است و آنها را
بنو الادرم گویند و در مضر تیم بن عبد مناة بن اد بن طابخه و در بکر تیم بن قیس بن ثعلبه بن عکابه و تیم بن شیبان بن
ثعلبه بن عکابه و در ضبه تیم اللات و تیم بن ضبه و در خزرج تیم اللات از انصار و آن تیم اللات بن ثعلبه که نام
او نجار است و اما قول امرء القیس ع بنو تیم مصابیح الظلام پس مراد ازانها بنو تیم بن ثعلبه از قبیله طی است
تامته المرأة او العشق و الحب تیما و تیمته تتییما زن یا عشق و حب وی غالب آمده
بنده و منقادش کرد کعب بن زهیر در قصیده مدح جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله گوید **شعر** بانت
سعاد فقلبی الیوم متبول متیم عندها لم یفد مکبول تیمه بالکسر و بهمزه نیز گویند یکه آنرا در گرسنگی د

ذبح کنند و گوسپند زاد در حبل تا آنکه بفربهی رسد و گوسپندیکه آنرا در خانه دوشند و آن در چراگاه نرود و در حدیثست اَلتَّیْمَةُ لِاَهْلِهَا گویند اِتَّأَمَ الرَّجُلُ یَتَّئِمُ اِتِّیَامًا از باب افتعال ذبح کرد تیمهٔ خود را حطیه گوید **شعر** فَمَا تَتَّامُ جَارَةُ آلِ لَاْیٍ وَلٰکِنْ یَضْمَنُوْنَ لَهَا قِرَاهَا یعنی تیمه که در گردن گوسپند آویزند از رض تیماء بالفتح زمین خالی از آب و گیاه که مردم دران راه را گم کنند و حیران و سرگردان شوند یا زمین فراخ تیما دشت و نام موضعی تیم بالتحریک تطنی است از غافق و از انست قاضی بن محمد تیمی که از انس روایت میکند متیم بروزن معظم نام کسی تیماء ستارهای جوزا

فصل الثاء

ثَمَّتْ خُرُّدُهَا فاسد کرد مهر نالیش را ثَلَمَ بِمَا فِیْ بَطْنِهِ انداخت چیزی را که در شکمش بود تَثَلَّمَ وَانْثَلَمَ زبانش بسخن زشت جاری گردید ثَلَمَ الثَّوْبُ بخش بخش گردید جامه ثَلِمَ اللَّحْمُ تباه شد گوشت ثَلَمَ الْحِسْیُ ویران و منهدم گردید حسی زمینی نرم که دران آب قرار گیرد ثَجْمٌ بالفتح زود برگردانیدن از چیزی ثَجَمٌ بالتحریک زود برگردیدن از چیزی اَثْجَمَ از افعال همیشگی کرد اَثْجَمَتِ السَّمَاءُ زود باریدیا باران همیشگی کرد ثَلْمٌ بالفتح درماندگی و عاجزی در سخن و حجت باگرانی و نرمی یا مرد غلیظ از بهر احمق جفا کننده و قرار نا گیرنده بجای خود و شدن سوخت آن تدام الکسر انچه چیزی را بدان صاف نمایند و بالا نید ابریق مثدم بصیغهٔ اسم مفعول از تفعیل کوزه و پیاله که بر وی تدام نهند ثَلَقٌ بروزن ذبح درماندگی و عاجزی در سخن و نام شخصی ثَرَمٌ بالتحریک افتادن دندان ارتج یا دندانی از ثنایا و رباعیات یا خاص است بثنیه ثَرِمَ از سمع فعل و اثرم نعت مذکر و ثرما نعت مونث است ازان و در صفت فرعون است اِنَّهٗ کَانَ اَثْرَمَ و در حدیث دیگر است نَهٰی اَنْ یُّضَحّٰی بِالثَّرْمَاءِ ثُرِمَتْ ثَنِیَّتُهٗ فَانْثَرَمَتْ شکستم دندان ثنیه او را پس شکسته شد اثرم و در اصطلاح عروضیان آنکه دران قبض و خرم مجتمع شود یا آن فعول که دران خرم باشد پس عول یا فعل ماند اثرمان شب و روز ثرمال درختی است ترش مانند اشنان که آنرا شنر و عشم میچر و ثرم بالتحریک کوهی است در یمامه ثرام بالفتح تشنه ایست در یمن ثرمه بالتحریک شهریست در جزیرهٔ صقلیه ثُفْمٌ بضمتین بقیهٔ طعام یا ناخورش و در آوند شاعری گوید **شعر**

لَا تَحْسَبَنَّ طِعَانَ قَيْسٍ بِالْقَنَا، وَضِرَابَهُمْ بِالْبِيضِ حَسْوَ الثَّرْتَمِ یا خاص ست بکاسه بزرگ

ثُرْطُمَه بروزن دحرجه خاموش بودن وسر در پیش افکندن بدون غضب وتکبر ثُرْطُم انکه بنهایت فربهی

رسد یا خاص ست بدواب ثَرْطَمَ الْكَبْشُ فعل ست ازان **ثُرْغَامَه** بالکسر وبالعین منقوطه زوجه یا

مطلق زن **تَثَطْعَمَ عَلَى أَصْحَابِهِ** بروزن تدحرج بریاران خود بسخن غالب آمد تُطَعْمَه اسم مصدر ازان است

ثَغْمَه ازمنع ازجایش کشید آنرا اِتْثَغَمَتْنِي أَرْضُ كَذَا بشگفت آورد زمین فلانی مرا ثُغَامَه بالضم و

التخفیف زن فاجره **ثَغَام** بالفتح گیاهی ست که انرا در رسته سفید گویند وبان موی سفید را تشبیه دهند

شاعری المخاطبه بنفس خود گوید **شعر** أَعَلَاقَةً أُمَّ الْوُلَيِّدِ بَعْدَمَا، أَفْنَانُ رَأْسِكَ كَالثَّغَامِ الْمُخْلِسِ

وثغامه واحد آن اثغام اسم جمع أَثْغَمَ الْوَادِي گیاه ورمنه رویانید رود اَثْغَمَ الرَّأْسُ سر در سپید ی

مانند گیاه درمنه گردید اَثْغَمَ الْإِنَاءَ پر کرد آوند را اَثْغَمَ فُلَانًا بخشم آورد فلانی را یا در اشاد نمود

بودن ثاغم رنگ سفید مانند گیاه درمنه ثَغِم بفتح اول وکسر دوم سگ زبلی صید در ونده مثاغمة المرأة بوسه

دادن زن **ثَكَمَ أَثَارَهُمْ** پیروی آثار ایشان نمود ثَكَمَ الْأَمْرَ بکاری لازم شد ثَكَمَ بِالْمَكَانِ ازباب

نصر وسمع در مکان اقامت کرد ثَكَمُ الطَّرِيقِ بالتحریک وثکمها بالضم اول وفتح دوم میانه راه ثُكَامَة بالضم والتخفیف

شهریست ثُكْمَه بالضم نام شخصی **ثَلْم** بالفتح رخنه کردن ثَلَمَ الْإِنَاءَ وَالسَّيْفَ وَنَحْوَهُ ازضرب وسمع

وَثَلَّمَهُ تَثْلِيمًا طرف آوند وشمشیر ومانند آن رشکست فَانْثَلَمَ وَتَثَلَّمَ پس شکسته شد ثُلْمَه بالضم رخنه وشکاف

چیز شکسته ویهدم کرده ودر حدیث ست إِذَا مَاتَ الْعَالِمُ ثُلِمَ فِي الْإِسْلَامِ ثُلْمَةٌ لَا يَسُدُّهَا شَيْءٌ ثلمه درین

حدیث بر سبیل استعاره وتشبیه ست چه علما بمنزله حصون اند ثَلَم بالتحریک شکسته شدن کنارهای وادی ونام

موضعی که انرا اثلما نیز گویند مُثَلَّم بروزن معظم نام موضعی مُتَثَلِّم بفتح لام نام زمینی ست اَثْلَم در اصطلاح عروضیان وزن

ومعنی اثرم ست **ثَمَّهُ يَثُمُّهُ ثَمًّا** ازنصر وَثَمَّمَهُ تَثْمِيمًا پامالش کرد ونیکو ساخت آنرا وفراهم کرد

واستعمال این در گیاه خشک بسیار ست گویند ثَمَمْنَا أُمُورَنَا نیکو کردیم امور خود را ومرمت آن نمودیم

شاعری گوید **شعر** ثَمَمْتُ حَوَائِجِي وَوَذَأْتُ بِشْرًا، فَبِئْسَ مُعَرَّسُ الرَّكْبِ السِّغَابِ وازانست

قول عرب كُنَّا أَهْلَ ثَمِّهِ وَرَمِّهِ ابوعبیده گوید که محدثان مضموم خوانند وظاهر دران فتحه ست ثُمَّة بالضم

قبضه از گیاه خشک ثَمِّدْنَ بِالْحَشِيشِ دست مالید بگیاه خشک ثَمَّتِ الشَّاةُ النَّبْتَ

برکند گوسفند گیاه را بدندان خود وشاه ثموم لغت ست ازان ثَمَّ الطَّعَامَ طعام جید وفاسد زبون خورد

رجل ثمّ و مِقَم و مِثَمّه و مِثَمّه بنای مبالغه و بکسر ثمه مرد کریم تحسین بود انثمّ علیه فرو ریخت بران انثمّ جسمه
برورزن و معنی اِثمَأمّ ای گداخت جسم او گویند مَا لَهٗ ثُمٌّ وَلَا رُمٌّ وَمَا یَمْلِکُ ثُمًّا وَلَا رُمًّا یعنی هر دو ابن سکیت گفت ثم
درین قول بمعنی قماش مشکهای عرب که دران شیر و آب دارند و قماش آوند شان و رم بمعنی مرمت خانه
گویند جَحَمَ بَنِی اللّٰهُ عَنْ ثُمَّةٍ و مَرَمَّة ای زمانه کار برمن تنگ کرد از قلیل و کثیرش ثمّ حرفیست که
اقتضای سه امری نماید اول تشریک در حکم و گاهی ازان متخلف میگردد و در اثنای آید نحو اَنْ لَا مَلْجَأَ
مِنَ اللّٰهِ اِلَّا اِلَیْهِ ثُمَّ تَابَ عَلَیْهِمْ دوم ترتیب یا اقتضای ترتیب نمیکند چنانکه خدای جل ذکره فرمایه
وَبَدَأَ خَلْقَ الْاِنْسَانِ مِنْ طِیْنٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهٗ الآیة سوم مهلت یا گاهی متخلف شود چنانکه گویند
اَعْجَبَنِیْ مَا صَنَعْتَ الْیَوْمَ ثُمَّ مَا صَنَعْتَ اَمْسِ اَعْجَبُ چه ثم برای ترتیب اخبارست و در اینجا
تراخی و امهال نیست و گاهی در آخرش تا آید شاعری گوید شعر لَقَدْ اَمُرُّ عَلَی اللَّئِیْمِ یَسُبُّنِیْ فَمَضَیْتُ
ثُمَّتَ قُلْتُ لَا یَعْنِیْنِیْ ثَمّ بالفتح اسمیست یعنی هناک که بدان اشاره بسوی مکان بعید کنند ظرفیست که ازان
تصرف واقع نشود جل ذکره فرماید قُلْ فَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَاَیْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ در حدیث
استنجا است یَنْقِیْ مَا ثَمَّ و مثل آن در حدیث ربوبیت مَنْ تَعَاطٰی مَا ثَمَّ هَلَکَ یعنی از افاضل گوینده
کوفیین ثم را در جواز نصب بان بعد فعل شرط جاری مجری واو ساخته استدلال بقرأت حسن درین قول خدای
عز و جل کرده اند وَمَنْ یَّخْرُجْ مِنْ بَیْتِهٖ مُهَاجِرًا اِلَی اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ ثُمَّ یُدْرِکَهُ الْمَوْتُ فَقَدْ
وَقَعَ اَجْرُهٗ عَلَی اللّٰهِ بنصب یدرک و ابن مالک ثم را جاری مجری واو بعد طلب کرده و در قول حضرت نبی
صلی الله علیه و آله لَا یَبُوْلَنَّ اَحَدُکُمْ فِی الْمَآءِ الدَّآئِمِ الَّذِیْ لَا یَجْرِیْ ثُمَّ یَغْتَسِلُ سه وجه روا داشته
اول رفع بتقدیر ثم هو یغتسل دوم جزم بنا بر عطف بر موضع فعل نهی سوم نصب بگرفتن ثم بمعنی واو و کسیکه در قول
عرب اِذَا رَاَیْتَ ثُمَّ مفعولش قرار داده معرب کرده است را خطا رفته ثُمّ القرص و ثَمّه جای القطی ثَمْ
سبب تمیم العظم جدا نمودن استخوان ثمام تخصیکه هر چیزی را که بکیرد بشکند ثمام بالضم و نزد بعضی بالفتح و ثمام بضم اول
و سکون دوم نباتی است شبیه گندم و کوتاه تر ازان و ساقش باریک بغیر گره و غیر مجوف و خوشه اش مشابه
بازرن و مزه اش شیرین بود گرم است در درجه دوم و خشک در درجه اول بعضی گویند اشاسیدنش تحلیل و ح
و تفتیح سده ها میکند و ضماد تازه آن برای ورم چشم و ریختن مواد دران نافع است و سر سوخته مغسول آن برای جلای
باصره و تقویت مو های چشم در رویانیدنش و دفع سپیدی چشم نفعی دارد و برای کرده عربست ثمامه واحد آن

بیت متموم خانه که آنرا تمام بپوشانند گویند هٰذَا عَلیٰ طَرَفِ الثُّمَام یعنی این چیزیست که دست بدان
میرسید و این مثل ست در امریکه سهل المأخذ بود چه گیاه ثمام دراز نباشد صخرات الثمامه یکی از منزلهای حضرت
خاتم المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم در وقت تشریف بردن بسوی بدر ثمامه بن اثال و ابن ابی ثمامه و ابن
حزن و ابن عدی صحابیان اند ثمام ابن لیث بالضم محدثی ست ثمیمه کوزه با لوله و با دسته که سرش بسته باشد
تمثم بروزن صرصر سک صید تمتم عبدی نام شاعری رزین بن تمثم ضبی کشنده سهم بن اصرم تمه بالکسر پیر ائمه
پیر شد تثمه بروزن عشره پوشیدن سر آوند و بند نمودن گویند ثَمِّمُوا بِنَا سَاعَةً یعنی بند کنید مارا
ساعتی و جید کرده نشدن عمل و بستن مشک بستون و بدست گرفتن رسن تا شیر در مشک ریخته ماست کنند و مسکه اش بر
آرند گویند هٰذَا سَیْفٌ لَا یُثَمِّمُ نَصْلُهٗ این شمشیریست که سکالش هکام زدن تا نکردد و بر نگردد متمم بصیغه
اسم فاعل از اکرام کسیکه جانوری را که برای او راعی نباشد بچراند و کسی که صاحب شتر سواری نبود عاریة
دهد و چیزیرا که قبیله از اصلاحش عاجز باشد اصلاح دهد تَثَمَّمْ عَنْهُ توقف کرد ما تَثَمَّمْتُ نکث از توقف نمود

ثوم

بالضم که بفارسیش سیر و بهندیش لهسن گویند بستانی و بری میباشد و بری را در عربی ثوم الحیة
گویند و ان قوی ست در هر دو مسخن و مخرج نفخ و کرم و مدر ست یقینیا و این نیکوترین منافع انست برای رفع
نسیان و ربو و سرفه مزمن و طحال و خاصره و قولنج و عرق النساء و درد ورک و نقرس و گزیدن مارها و گژدمها و سائر
هوام و سگ دیوانه و تشنگی که بسبب بلغم و سده ماساریقا باشد و تقطیر بول و صاف نمودن حلق و باهی است
و جذاب و بریان کرده اش برای درد دندان کرم خورده مفید و برای صحت پیران و سرد مزاجان حافظ است
و برای بواسیر و صاحبان سحیر و سحیش و خنازیر و دق و زنان آبستن و شیر دهنده و انکسانیکه در دستشان بدرد ربی است
و پختن آن در آب با قلیلی از نمک و اضافه نمودن روغن بادام و مکیدن انار ترش شیرین بعد آن مصلح اوست
ثومه واحد آن ثوم نیز قبضه شمشیر و بنو ثومه بن مخاشن قبیله ایست که حکم بن زهره از همان قبیله ست ثومه بکسر اول
و فتح دوم درختی ست بزرگ نی ثمر که از درخت آس خوشبوتر ست و ازان مسواکها سازند صاحب قاموس
گوید که آن را در کوه تراد یده ام

فصل الجیم

جثم الانسان والطائر والنعام والخشف والیربوع از ضرب و نصر لازم گرفت انسان و پرنده
و شترمرغ و بچهٔ آهو و موش دشتی مکان خود را و جدا نگردید و در حدیث است الشیطان یرید ابن آدم بکل
شیء فاذا اعیاه جثم له عند المال فاخذ برقبته یا بر سینه اش افتاد یا سینه بر زمین نهاد زرار جزی
گوید **شعر** اذا الکماة جثموا علی الرکب ثبجت یا عمرو ثبوج المحتطب جثم بالفتح و جثوم بالضم
مصدر و جاثم و جثوم نعت است ازان جثم اللیل نیمهٔ شب گذشت جثم الزرع از زمین بلند گشت
زرع و در روئیدگیش مستقل گردید جثوم مصدر و جثم بالفتح و بالتحریک نیز نعت است ازان جثم العذق
غوره و خوشهٔ خرما بزرگ گردید جثوم مصدر و جثم نیز نعت ازان جثم الطین والتراب والرماد گرد آورد
گل و خاک و خاکستر را جثمة بالضم نعت ازان جثام بالضم و جاثوم آنچه در شب مرد خفته را فرو گیرد و این مقدمهٔ بیماری
صرع است جثامه و جاثومه و جثمه و جثم هر دو بالضم اول و فتح دوم کند و بی سر و از تحمل و بردبار و بمعنی بسیار خواب کنند
که سفر نماید صعب بن جثامه صحابی است جثامه مزنیه صحابیه است جثمان بالضم جسم و کالبد مردم گویند ما احسن
جثمان الرجل و جسمانه ای جسده ممزق عبدی گوید **شعر** و قد دعوا الی اقوامنا و قد غسلوا
بالسدر والماء جثمانی و اطنابا فی اصمعی گوید که جثمان بمعنی کالبد مردم و جسمان بسین مهمله بمعنی جسم است لبید گوید **شعر**
امون کدکان العبادی فوقها سنام کجثمان البنیة اتلعا مراد از بنیه درین شعر کعبهٔ معظم است و آنرا
شخص میتوان گفت زن جثمانیة الماء در شعر فرسیه **شعر** باتت بجثمانیة الماء نیبها الی ذات بغل
کالمائم حسرا مراد و شاهد ازان نفس آب یا در میان آن یا مجمع وی است جثوم بالضم و جثمة بالتحریک
آبی است برای عرب در کوهی است و زمین نشیته بلند واره الجثوم برای بنی الاضبط جاثم بن یزید لال که ازهم
بن فهد از وی روایت حدیث کرده و آن بحای مهمله است **جحم** بالفتح افروختن آتش جحم عینه بازکرد
ازان اجحم فلانا قریب بهلاک رسانید فلانی را جحیم و جحمة بالفتح و بالضم نیز آتشیکه سخت روشن بود و هر آتشیکه
بعض آن بالای بعض باشد نیز جحیم و جاحم هر آتش بزرگ که در مغاکی میان دو کوه و مانند آن افروخته باشند خدای
سبحانه فرماید قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم یعنی در تفسیر قول حق عز و جل لترون
الجحیم گویند که جحیم از نامهای دوزخ است و اصل معنی آن آتشیکه سخت شعله بر آرد و مکانیکه سخت گرم بود جحمها
از شمع روشن کرد آنرا فتجحمت از گرم پس روشن گردید جحوم مصدر ازان جحم الجمع زبانه زد
جحم و جحم و جحوم مصدر ازان جاحم انگر آتش که سخت شعله بر آرد جاحم الحرب معظم جنگ و شدت قتل در معرکهٔ جنگ

جحام بالضم بیماریست مرچشم که چشم انسان بدان آماس کند یا بیماریست در سر سگ جحام بالفتح و تشدید بخیل جحم بضم اول و فتح دوم طائریست جحم بضمتین با نکم حیا باشد جحمنی بعینه تجحیما در من نظر خود ثابت کرد و چشم خود را برهم نزد یا تیز نگریست عین جاحمة چشم باز مانده اجحم انکه هر دو چشمش سخت سرخ و فراخ بود جحارمو آن جحم بضمتین مر جحمی بر وزن سکری جمع جوحم بر وزن و معنی جوجم یعنی گل سرخ احمر بن مدنة نام کی از سرداران مردان عرب است تجحم بسبب حرص بخل سوخت و بر همه مکر تنگ شد جحمة در لغت حمیر یعنی چشم شاعری گوید **شعر** ایا جحمتا بکی علی ام عامر اکیلة قلوب باعلی المذانب **جحم** از منع چشم خود مانند مرد چشم گشاده گشاد عین جاحمة لغت است ازان **جحدمة** بحا و دال مهملتین بر وزن بعثرة سرعت دویدن جحدم بر وزن جعفر بن قتاله و جحدم دیگر مجهول النسب هر دو صحابی اند **جحرمة** تنگ خوی و بد خوی رجل جحرم بر وزن جعفر و جحارم بر وزن علابط لغت ازان **جحشم** بشین منقوطه شتری که هر دو پهلویش بر آمده باشد **جحظم** بظای معجمه مرد یکه هر دو چشمش بزرگ بود **جحلمة** بر زمین زدن گوسفند جحلمة بر زمینش زد **جخذمة** سرعت در عمل و دویدن و رفتن **جدمة** بالتحریک مرد کوتاه قد جدم جمع و گوسفند زبون و ردی و غوره های خرما که در رگیک دنباله اش خارج شود و خوشه ناکوفته جدم بالتحریک پرنده مانند گنجشک که منقار آن سرخ بود دو تسمی است از خرما جدامه بنت وهب و جدامه بنت جندل و جدامه بنت حارث بضم اول صحابیات اند جدامه نیز و جدمه بالتحریک انکه از خوشه وقت پرانیدن گندم در باد و جدا کردن کاه ازان برآرند **جلمت** **النخلة** درخت خرما بار آورد و خشک گردید جدامی بالضم ثمر و جدامیه نیز خرمای بسیار بار دار اجدم که در اصل تجدم است زجریست برای عتق گویند اجدم الفرس برای فرس خود لفظ اجدم گفت **جذم** بالکسر و بالفتح نیز اصل و بن هر چیز شاعری گوید **ع** وعضضت من نابی علی جذم اجذام و جذوم جمع جذم بالتحریک زمینی است در شهر های تمیم جذم بفتح اول و کسر دوم سریع **جذمه** از باب ضرب و نصر جذمه از تفعیل قطع نمود انرا انجذم و تجذم مطاوع آن نابغه گوید **ع** وامسی حبلها انجذما جزری گوید در حدیث است انجذم ابو سفیان بالعیر جذمه بالکسر پاره از چیزی که کناره اش بریده شود و اصلش باقی باشد و تازیانه ساعده بن جویه گوید **شعر** یکشونهن اذا ما آنسوا فزعا تحت السنور بالاعقاب والجذم جذمه بالتحریک شحم اعلی در درخت خرما و آن بهترین نخل است در حدیث است انه اتی بتمر من تمر الیمامة فقال ما هذا فقیل الجذامی فقال اللهم بارک فی الجذامی جزری گوید جذامی خرمائیست سرخ رنگ رجل

مجذام و مجذامة مرد قطع کننده امور و فیصل کننده و ابذم مرد بریده دست یا آنکه سرهای انگشتانش رفته باشد

در حدیث است مَنْ تَعَلَّمَ الْقُرْآنَ ثُمَّ نَسِيَهُ لَقِيَ اللهَ عَزَّ وَجَلَّ وَهُوَ أَجْذَمُ در معنای اجذم درین حدیث اقوال دیگر هم آمده متلمس گوید بِكَفٍّ لَهُ أُخْرَى فَأَصْبَحَ أَجْذَمَا جذمی بروزن حمقی و نوکی جمع جَذِمَتْ يَدُهُ انجمع فعل لازم و جذم نعت است ازان وَجَذَمْتُهَا وَأَجْذَمْتُهَا فعل متعدی است و در دعا است وَقَدْ عَصَيْتُكَ بِرِجْلِي وَلَوْ شِئْتَ وَعِزَّتِكَ وَجَلَالِكَ لَأَجْذَمْتَنِي جذمه بالفتح و بالتحریک نیز موضع بریدن از دست جذمه بالضم اسم [illegible] اجذم است أَجْذَمَ السَّيْرَ سرعت نمود در سیر أَجْذَمَ الْفَرَسُ سخت دوید اسب أَجْذَمَ عَنِ الشَّيْءِ برکند از چیزی ربیع بن زیاد گوید شعر وَحَرَّقَ قَيْسٌ عَلَيَّ الْبِلَادَ حَتَّى إِذَا اضْطَرَمَتْ أَجْذَمَا جَذِمَ عَلَيْهِ عزم نمود بران جذام بالضم بیماریست که بسبب انتشار سودا در تمام بدن حادث گردد و مزاج اعضا و هیئت آنرا فاسد نماید و بسا است که بمرتبه رسد که بسبب بهم رساندن قرحه عضوها از جو[illegible] وساقط کند جذامة الزرع آنچه بعد از درودن زراعت باقی ماند جُذِمَ بصیغه مجهول فعل و مجذوم و مجذم و اجذم نعت است ازان جوهری در منع اجذم راه خطا رفته جذام بالضم نیز قبیله ایست در کوههای حسمی از بعد کمیت گوید شعر نَعَاءِ جُذَامًا غَيْرَ مَوْتٍ وَلَا قَتْلٍ وَلَكِنْ فِرَاقًا لِلدَّعَائِمِ وَالْأَصْلِ جذیمه بروزن سفینه قبیله ایست از عبد القیس جذمی بالتحریک و بالضم نیز منسوب بان است رجل مجذامة آنکه دوستی را زود قطع کند جذیمة الابرش پادشاه حیره و صنم ها را آن جذیمة بن مالک بن فهم بن دوس را زد [illegible] جذمان بالضم گویا اصل [illegible] جذبان نام زنی از شیبان کرا نباعه برشا بوده و برشا را در آتش انداخته سوخت پس مرین بیت آنرا برشا گفتند پس برشا از آتش برجست و دست برید و آنرا بسبب بریده شدن دست جذیما گفتند کردوس بن جذم نام شاعری مجذام نام اسب مردی از بنی یربوع شعب المجذمین دره کوهی است در یمامه جرم بالفتح بریدن فعلش از ضرب جَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا وَجِرَامًا بالفتح و بالکسر نیز درخت خرما را از بیت برید جَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا وَاجْتَرَمَهُ تخمین میوه بر درخت خرما کرد جَرَمَ فُلَانٌ وَأَجْرَمَ وَاجْتَرَمَ گناه کرد فلانی مجرم و جریم نعت است ازان جَرَمَ عَلَيْهِمْ وَإِلَيْهِمْ جَرِيمَةً و اجرم جنایت نمود جَرَمَ الشَّاةَ پشم گوسپند برید جرامه بالکسر قوم خرما خرما دا انگور امرؤ القیس گوید شعر عَلَوْنَ بِأَنْطَاكِيَّةٍ فَوْقَ عِقْمَةٍ كَجِرْمَةِ نَخْلٍ أَوْ كَجَنَّةِ يَثْرِبِ جرم بالضم جریمه و جرمه بفتح اول و کسر دوم گناه اجرام و جروم جمع جرامه بالضم آنچه بعد از درودن زراعت باقیماند و خرمای بریده یا آنچه از انگور و خرما در زمین جهید از زیج شاخها بریزد و کوفته شدن اطراف گندم و جو و صاف کردن آن

جریم بر وزن امیر و جرام بالضم خرمای خشک و دسته آن مجرم کاف و تجرم علی برین معنی گناهی نمود که
مرتکب آن نشده بود شاعری گوید **شعر** تعد علی الذنب ان ظفرت به * وان لا تجد ذنبا علی تجرم
تجرم اللیل شب گذشت و کامل گردید لبید گوید ع دمن تجرم بعد عهد انیسها * تکمل جرم از باب
ضرب کسب چیزی کرد گویند فلان جریمة اهله فلانی کاسب اهل خودست شاعری گوید ع جریمة ناهض فی
راس نیق حق سبحانه فرماید و لا یجرمنکم شنان قوم ای لا یحملنکم و بعضی گویند لا یکسبنکم جرم بالکسر و
جرمان تن با جرام و جروم و جرم بضمتین جمع و حلق و آواز یا بلند شدن آواز و رنگ جریم و مجرم و انگه تنش بزرگ
بود و جریمه مونث جریم و جرام جمع آن حول مجرم بصیغه اسم مفعول از تفعیل سال کامل تجرم الحول فعل است
از ان جرمناهم تجریما ازینها بر آمدیم و لا جرم و لا ذا جرم و لا ان ذا جرم و لا عن ذا جرم و لا جرم و لا جرم بر
وزن کرم و لا جرم بالضم بمعنی ناگزیر و ناچار یا حقا یا لا محاله یا این اصل و معنی است بعده کثیر الاستعمال شده و معنی
قسم گردید لهذا در جوابش لام آرند و گویند لا جرم لاتینک حق عزشانه فرماید لا جرم انهم فی الاخرة
هم الاخسرون جرم بالفتح معرب گرم و زمینیکه سخت گرم بود و کشتی خرد لمینی جروم جمع و بطنی است در قبیله طی و جرم
ابن زبان بطنی است در قضاعه جرم بالکسر شهریست قریب بدخشان بنو جارم قومی از عرب صاحب قاموس گوید
وان دو بطن هستند شاعری گوید ع والجارمی عمیدها * جرام اسم جرامه درخت خرما خورد اجرم
بزرگ شد اجرم لونه صاف گردید رنگ آن اجرم الله به جسید بان خون و او ازش صاف
شد جاجرم نام شهری اجرم بر وزن احمد بطنی است از خثعم جرمیه اخرین لدسی جرام متاع راعی جرام بالضم والتشدید
ماهی مجرم بر وزن محسن نام شخصی **جرثوم** بالضم اصل چیزی یا خاکیکه از بیخهای درختها فراهم شود و خاکیکه
بادش ببرد و قریة النمل و گوشتیکه میان سر و گردن بود جبرزی گوید در حدیث ابن زبیر است لما اراد هدم
الکعبة و بناءها کانت فی المسجد جراثیم جراثیم درین حدیث بمعنی مکانهای مرتفع از زمین مجتمع از
خاک یا گل و مراد انست که زمین مسجد مستوی و هموار نبود و نام ابو ثعلبه خشنی جرثوم بن ناشر یا ناشم صحابی است یا
ناشر جرهم است اجرنثم و تجرثم از بلندی بپایین افتاد و مجتمع گردید و لازم موضع شد تجرثم معظم
چیزرا گرفت جرثم بضمتین نام موضعی یا آبی برای بنی اسد شد مدین قیس بن هانی بن جرثمه بضمتین محدثی است رکب
مجرنثم فرجیکه برای تیر گرها جای هدف است **جرجمة** بر وزن دحرج کوشید آنرا و بر زمین افکند و ویران نمود یا
شکست او خورد در حدیث ثم جرجم بعضها علی بعض ای اسقط تجرجم ساقط شد و بر زمین افتاد

در چاه فرود آمد و شکسته شد و ویران گردید جَرْجَمَ فِی الاَکلِ وَالشُّربِ اکثار کرد در خوردن و نوشیدن
جَرْجَمَ الوَحشِیُّ وَغَیرُهُ فِی وِجَارِهٖ در کشیده شد وحشی و غیر آن در غار خود و آرام گرفت جرجیر بکسرتین
عنصر بجیم کیاهی معروف که جامه را بآن رنگ کنند و یک نوع بر زمین افکندن جَرَاجِم آواز شیر در رشک جراجمه
گروهی از عرب باشندگان جزیره یا بنطی شام جرجان بالضم آنکه بسیار خورد **جردم** بروزن جعفر بمعنی
سیاه که سر آنها سبز بود جردمه بروزن [illegible] بمعنی جرعه ای خوردن با جرعه پنهان است بر طعام تا غیر نخورد جَرْدَمَ
مَا فِی الجَفنَةِ آمد بهر چیزی که در کاسه چوبین بود تا بخورد جَرْدَمَ السِّتِّینَ از شصت تجاوز شد جَرْدَمَ
الخُبزَ تمام نان خورد و اکثار کلام کرد جردم لغت است از ان و نیز جَرْدَمَ سرعت نمود **جرذم** بذال
معجمه بجیمین **جرشم** بروزن جعفر و جرزم بروزن [illegible] نان بی [illegible] خشک **جرسام** بروزن و معنی برسام
که بیماریست که هذیان می آرد و زهر که در [illegible] **جرشمه** به شدن بعد مرض و زشت ساختن رو **جرضم**
بروزن قنفذ و جراضم بروزن علابط آنکه بسیار خورد جرضم بروزن جعفر پیر که بسبب لاغری بر زمین بخسبد
جرضم بروزن [illegible] آنکه بسیار خورد و ماده گوسپند بزرگ و فربه **جرهم** بضم جیم و ها قبیله ایست از یمن که در حوالی
مکه معظمه شرفها الله فرود آمده بودند و حضرت اسمعیل علی نبینا وعلیه السلام در آن کدخدا گردید و منسوب به مکه شرفها الله از ایشان
شد و اهل ناشر که در حرم مذکور شد جراهم بروزن علابط و جرهام سیر که جانوریست جراهم نیز شیر سطبر
آن تابست رجل جرهام و مجرهم بکسر ها جد نند در امر خود **جزم** بریدن جَزَمَهُ از باب ضرب
فعل است از ان جَزَمَ الیَمِینَ راست کرد سوگند را جَزَمَ الاَمرَ قطع امری نمود که در ان تردد نبود و جَزَمَ
الحَرفَ ساکن کرد حرف را جَزَمَ عَلَیهِ فَتَجَزَّمَ نیک ساکت کرد بر ان جَزَمَ عَنهُ بد دل گردید از ان و عاجز
گشت شاعری گوید **شعر** وَلٰکِنِّی مَضَیتُ وَلَم اُجَزِّم ۞ وَکَانَ الصَّبرُ عَادَةَ اَوَّلِینَا جَزَمَ القِربَةَ وضع کرد
حروف را در موضعهای آنها در بیان و نیز جَزَمَ السِّقَاءَ پر کرد مشک را مشک جازم و مجزوم بروزن [illegible] لغت
است از ان مجزم [illegible] گوید فَلَمَّا جَزَمتُ بِهِ قِربَتِی ۞ تَیَمَّمتُ اَطرِقَةً اَو خَلِیفًا در حدیث است التَّکبِیرُ جَزمٌ
وَالتَّسلِیمُ جَزمٌ جزم در این حدیث بمعنی امساک از اشباع و مدست جَزَمَ النَّخلَ و اجتزمه تخمین درخت خرما نمود
[illegible] کَالنَّخلِ طَافَ بِهِ المُجتَزِمُ جَزَمَ بِسِلحِهِ بمعنی غایط خود برآورد و بعضی [illegible]
و یکبار خوردنی که از ان سیر شد جزو یا یکبار خوردنی در روز و شب خورد جَزَمَ عَلٰی فُلَانٍ کَذَا وَکَذَا حسب
کرد بر فلان چنین و چنان جَزَمَ الاِبِلُ از خوردن آب سیر شد شتر بعیر جازم لغت است از ان ابل جوازم

آن انجبر العظم شکسته شد استخوان اجترم جرمه من المال بالکسر گرفت بعض مال را و بعض آنرا باقی
گذاشت الجترام خطیر به عز خطیره آنرا انجرمت العصا عصا پاره شد جرم نوشتن برابر آوردن حرفها و نیز قلم راست بریده و ابن خلکان
از حروف معجم مولف است چه از خط حمیر مجزوم یعنی مقطوع گردیده و آنچه گویان فرج شتر ماده بر ابر کنند جرم نیز امر مکه قبل از
وقت خود حاصل شود جرم بالکسر نصیب جرمه بالکسر صد یا زیاده از ماشیه یا از ده تا چهل با گله شتر از بست تا سی یا چهل تا پنجاه
دفر فه و یک رمه از گوسپند مجرم بر وزن منبر و مجرم بر وزن معظم تام و درست جرازم مشکهای شیر که پر بود جسم
بالکسر دسمان تن و هر چیز عظیم خلقت اجسام و جسوم جمع جسم جسم از کرم بزرگ شد جسیم بر وزن کریم و جسام بالضم
نعت مذکر و جسیمه لغت مونث است از آن جسامه بالفتح تن آور شدن جسیم مرد تن آور و زمینیکه بلند بود و بر آن آب گذشته باشد
جسام بالکسر جمع بنو جسیم قبیله ایست که مردند و نسل نگذاشتند بنو جاسم قبیله ایست قدیم تجسم الامر کار بزرگ شد
تجسم الرمل والجبل بر بلندی ریگ و کوه شد تجسم الارض قصد زمین کرد راجز گوید **شعر** بالحجز
من اصوات خاد شنیظم صلب عصاه للمطی منهم لیس عما فی عقب التجسم تجسم فلانا من
بین القوم برگزید فلانی را از میان قوم گویا قصد جسم وی کرد شاعری گوید ع تجسمته من بینهن
بمرهف اجسم تن آورد عامر بن طفیل گوید **شعر** لقد علم الحی من عامر بان لنا الذروه و الا جسما
جاسم بر وزن صاحب دهیست در شام **جشم** و جشامه بالفتح و تجشم رنج و مشقت کشیدن و بتکلف کاری
کردن جشم الامر از سمع و تجشمه فعل است از آن اجشمنی اباه و جشمنی شاعری گوید ع مهما
تجشمنی فانی جاشم مورد عاست لم یجشمنا الایسه اجشم بالتحریک و جشم بضم اول و فتح ثانی
نیز ثقل گرانی گویند القی علی فلان جشمه جشم بالتحریک نیز فربهی جشم بضمتین فربهان جشیم بر وزن
امیر سطبر جشم بضم اول و فتح ثانی جوف سینه با ضلعها یکه مشتمل بر آنست و ثقل و قبیلها از غرر و انمین ابو التغلب که ابا
ایشانم گویند بود در ثقیف و در هوازن و آن جشم بن معاویه بن بکر بن هوازن است و دیهی است در بیهق و غلام
حبشی که حارث بن کعب را بر درش داد لهذا اولاد حارث به جشم مشهور شدند مجشم بر وزن محسن شیر که جانوریست
جضم بضمتین آنکه بسیار خورد جضم بکسر اول و فتح دوم و تشدید میم کسیکه هر دو پهلو و میانش سطبر بود تجضم گرفتن
... آن **جعم** بالتحریک و جعم طمع داشتن و درشتی کلام در روست خلق و سخت از زر و مند گوشت شدن
مردم و شتر گیاه خور جعم از سمع فعل است از آن صاحب قاموس گوید جعم الی اللحم سخت آرزومند
گوشت گشت در حالیکه آن بسیار خور است عجاج گوید ع اذا جعم الذهلان کل مجعم جعم بالفتح و جعم بالکسر

لغت است ازان جَعِمَ الابلُ شتر با طراف دندانهای خود استخوانها و سنگ سکان ریسمان بخوردن طلب
خود نمود و آهسته شکست جَعِمَ فلانٌ آزمند و بسیار خواهش طعام کرد از لغات متضاده است مجعوم بر وزن مجعم بالفتح و
کسر دوم لغت است ازان جَعِمَ الابلُ همه دندانهای شتر افتاد و جعماء بالفتح لغت ازان و بمعنی زن بزرگ که
عقلش بسبب پیری ناپسندیده بود و صاحب قاموس گوید که برای مذکر اجعم نگویند اجعمت الارض خوردن
مواشی روئیدگی را بان کثرت بظهور آمد که آخر نوبت بیخ آن رسید جَعَمَ البعیرُ از باب منع چیزی که شتر را از
خوردن و گزیدن باز دارد در پوزش نهاد جعیم بر وزن حیدر گرسنه اجعم مستاصل کرد تجعّم العودَ آن را از
نرم کرد چوب و مجعم بر وزن مقعد طجاجعام بالضم بیماریست که بسبب چریدن گیاه خشک بشتر و غیر آن لاحق گردد
جعلم بر وزن زبرج بچهای صلیان که نباتی وحشی است جعثوم بالضم جیم و ثاء مثلثه ذکر سطر جعثمه بالضم قبیله
از بنی هذیل یا از و جعثمیات کتابهاست تجعثم منقبض شدن چیزی و در آمدن بعض آن در بعض جعشم بر وزن جعفر
بمعنی وسط جعشم بر وزن قنفذ و جعشم بر وزن جندب مرد کوتاه قد درشت با شدت و دراز قد و تن آور از لغات
متضاده است و فتح شین نیز در فراقیح است جعشم بن خلیب بن جعشم و سراقه بن مالک بن جعشم هر دو صحابی اند در حدیث مارست
فَخَرَجَ سُراقةُ بنُ مالكِ بنِ جُعْشُم جلم بریدن جَلْمَة از باب ضرب فعل است ازان جَلَمَ الجَزورَ
واجتلمه گوشتیکه بر استخوان شتر کشتنی بود گرفت جلم الصوفَ پشم برید جُلامه بالضم پشم بریده جِلَم بالکسر بنابی
شکنبه و روده گوسپند شعر مجلوم موی سترده و جلمه بالتحریک و جلمه بالفتح و بالضم نیز گوسپند که با چهار و فعلوس در شده
باشد و تمام چیز گویند اخذتُ الشئَ بجلمته بالفتح تمام چیز گرفتم هذه جلمةُ الجزورِ بالتحریک ای این گوشت
شتر کشتنی تمام است جُلّام بالضم و التشدید بزهای کوهی نر که مویش سترده باشد جلم بالتحریک بز و گوسپند که بهای آن
دراز بود و بر قوائم آنها مو نباشد بچه بز و گوسپند که در طائف میباشد و غنم زرد است و ترکی جلام بالکسر جمع بز جلم و جلیم
چیزیکه بدان پشم برند و کنه و نشانی برای شترها و بمعنی هلال و بزغاله جلام بالکسر جمع اعشی در وصف اسپ گوید
شعر شُوّاهِمُ جُنُبٌ عانها کالجلام ٭ اقرح منها القیادُ النسور ٭ جلثم بثاء مثلثه بر وزن جعفر نام
شخصی جلحم الحبل بر وزن دحرج تابیدن رسن را اجلحم القومُ از باب افعلال گرد آمد قوم اجلحمام
گردن کشی کردن و بسیار شدن و مجتمع گردیدن جلسام بالکسر جامه‌ایست که آنرا عوام برسام گویند جلاعم
بطنی است از بنی فهم و ریسمان باشد بچرب جلهمة بالضم و بالفتح نیز کرانه رود و ناحیه آن و شدت و کار و مال اندک
و نام شخصی صمم بالضم درش سطر و نام زنی جلسوم بر وزن عصفور جماعت بسیار جلاهم قبیله از ربیعه جم زیر جم

بسیار حق جل و علا فرماید یُحِبُّونَ المَالَ حُبًّا جَمًّا جم الظهیرة و جم الماء و جمته معظم ظهیره و آب جوهری گوید
جم آب گرد آمده در چاه صخر هذلی گوید **شعر** فَخَضخَضتُ صُفنِي فِي جَمِّهِ ۔ خِيَاضَ المُدَابِرِ قِدحًا عَطُوفًا
و نام پادشاهی از پادشاهان اول جمام و جموم جمع جم نیز جمم و جمام بحرکات سه گانه تا سر پیمانه پیمودن جم بالکسر شیطان یا
شیاطین جم بالضم سدف جم ماؤه جموما از ضرب و نصر و استجم آبش بسیار شد و مجتمع گردید جموم بالضم بسیار
رجوع کردن آب چاه پس از کشیدن شاعری گوید **شعر** یَزِیدُهَا مَخجُ الدِّلَاءِ جُمُومًا جم البئر از نصر و ضرب فعل است
ازان جم الفرس جماما بالفتح اسپ ترک جستن بر باد داد گردید آب منی او فراهم شد جم الفرس جمًّا
و جماما و اجم اسپ ان لی سواری مانده از تعب و ماندگی آسوده اجمه هو فعل متعدی است گویند اجمم نفسک
یومًا او یومین تا اجم العظم پر استخوان گوشت بسیار شد اجم لغت است ازان جم الماء و اجمه ترک آب کرد که
مجتمع شود و جم الامر و اجم قریب گردید امر و حاضر شد گویند جم قدوم فلان ای نزدیک شد آمدن فلانی
اجم الفراق قریب گردید جدائی شاعری گوید **شعر** حَیِّیَا ذَلِكَ الغَزَالَ الاَجَمَّا ۔ اِن یَکُن ذَاكَ
الفِرَاقُ فَاَجَمَّا جمة السفینة موضعیکه آب تراویده از درزهای کشتی در وی فراهم شود و جمة بالضم جائی فراهم شدن
موی سر که بر شانه افتد در خبر است کَانَ لِرَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَ آلِهِ جُمَّةٌ جَعدَةٌ و در حدیث دیگر است
لَا یَحِلُّ لِامرَأَةٍ حَاضَت اَن تَتَّخِذَ قُصَّةً وَلَا جُمَّةً مجمم بر وزن معظم صاحب جمه مجممة
مونث آن در خبر است لَعَنَ اللهُ المُجَمَّمَاتِ مِنَ النِّسَاءِ جزری گوید مجممات درین حدیث بمعنی زنانی است
که برای مشابهت بمردان جمه دارند جمانی مردیکه جمه اش دراز بود و سلیمان بن جمة تابعی جمام بالفتح راحت و
آسایش جمام بالضم و جمام بالکسر آنکه از منی اسپ مجتمع گردد جمام بحرکات سه گانه و جمم و جممة بالتحریک چیزیکه بر سر پیمانه
بالای پری آن تا بیهایش باشد جممت المکیال و جممته تجمیما و اجممته پر کردم پیمانه را تا سر آن مکیال جمان جمام
لغت ازان جمجمة جمی قدح جو بین پر جموم بر وزن صبور و جمة جائی که دران آب بسیار بود و فرس جموم اسپیکه بر زمان
زمانه دیگر آرد نمر بن تولب گوید **شعر** جَمُومُ الشَّدِّ شَائِلَةُ الذُّنَابَی ۔ تَخَالُ بَیَاضَ غُرَّتِهَا سِرَاجًا ۔ جَاءَ فِي جُمَّةٍ
عظیمة بالفتح و بالضم نیز آمده در جماعتی که دیت میخواستند جمیم رسیدگی گیاه بسیار و رسیدگی بر خاسته از زمین و پراگنده و
نیم رسیده شاعری گوید **شعر** رَعَی بِاَرضِ البُهمَی جَمِیمًا وَ بُسرَةً ۔ وَ صَمعَاءَ حَتَّی اٰنَفَتهُ نِصَالُهَا ۔ جمم
النبت و تجمم فعل است ازان اجما جمع آن جمیمه بر وزن سفینه گیاهی که بنصف ماه رسد و در زمین پراگند
جمیمه بر وزن جهینه بنت صیفی و بنت جمام بن جموح هر دو صحابیه اند اِستَجَمَّتِ الاَرضُ رویدگی زمین

برامده مجم سینه گویند فلانٌ واسعُ الجمّ فلانی فراخ اش گشاده و سینه اش فراخ ست رجل اجم مرد بی نیزه در جنگ
ادس گوید **شعر** وبلّ اُمّهم مَعشَرًا جمًّا بیوتُهم ، من الرماح وفی المعروف تنکیرٌ و اعشی گوید
شعر متی تدعهم لِقراع الکماة ، ما لک خیل لهم غیر جُمّ در هر دو شعر جمع اجم ست و گوسپند بی شاخ
و اندام پیش زن و نوح بیان اجم بنائی کنگره جم بالضم جمع در خبر ابن عباس ست اُمِرنا ان نبنی المدائن
شُرَفًا والمساجد جُمًّا امرأة جمّاء العظام زنیکه گوشت بسیار دارد و شاة جمّاء گوسپند بی شاخ در خبرست ان الله لیدین
الجمّاء من ذات القرن جاؤ جمًّا غفیرًا او الجمّاء الغفیر ذکرش بتفصیل ثانیه در
غفر گذشت جمار بالمد بهواره خود و سرجمی بالضم والقصر یا قلّه جمه بروزن حرجة وتجمجم بروزن تدحرج آشکارا نمودن
سخن جمجمة نیز پوشیدن چیزی در سینه و هلاک نمودن جمجمة بالضم کاسه سر یا استخوان که دران دماغ است جماجم جمع و قسمی از
پیمانها و چاهی که در زمین شور کنده شود و قدح چوبین در خبرست اُتِیَ رسولُ الله صلی الله علیه وآله وسلم
بجمجمة فیها ماء جماجم جمع جماجم و جمام بمعنی سادات و قبیلهائیکه بطنها بانها منسوب باشند جماجم نیز گوید دیر الجماجم
موضعی ست نزدیک کوفه که در عراق میان ابن اشعث و حجاج آنجا محاربه واقع گردیده وجه تسمیه اش دیر الجماجم یا برای آنست
که در انجا کاسهای چوبین بزرگ می ساختند یا بجهت آنکه بنایش از جماجم یعنی کاسهای سر بسبب کثرت کشتگان بوقوع آمد
حسن بن یحیی و علی بن مسعود جماجمیان و سلیمان بن جمة بالضم محدثانند تجمم متعه زن مطلقه جماوان و سرابالائی کوه اند
نزدیک مدینه منوره جزری گوید جماء بالفتح والمد موضعی است بسه میل از مدینه منوره جمام بن عمیر بروزن زبیر و جمان بن داد
دراز دست مجمم انچه که در با پوشند **جنمه** بالفتح و بالتحریک نیز جماعت چیزی اَخَذَهُ بجَنمَته
گرفت آن چیز را تمامه **جوم** جیراند کالی که کار آنها یک باشد جام آوند سیم اجوم بهره و اجوام و جامات
جمع جوم و جام از اعمال نشابورست و از انست ابو نصر احمد بن حسن جومی و پسرش شیخ الاسلام اسمعیل و سلیمان
بن حمزه و یوسف بن عمر محدثان جامیان جام جَوْمًا طلب نمود چیز نیک یا مدراجوم بروزن نیز شهریست در فارس
و عامه اش بضم یا خوانند **جهم** بالفتح وجهم بفتح اول وکسر دوم روی درشت مجتمع زشت جهم الوجه از
رم نیل و جهامه بالفتح و جهومة بالضم مصدرست ازان جهمة جهمًا از منع و سمع و تجهّمه وتجهّم له بری
روی ترش کرد شاعری گوید **شعر** فلا تجهمینا ام عمرو فانّما ، بنا داء ظبی لم تحرّکه عوامله در حدیث است
عظّموا اصحابکم ولا تجهّم بعضکم بعضًا در حدیث دعاست الی من تکلنی الی عدوّ یتجهّمنی
جهمه بالفتح و بالضم نیز اول آخرهای شب شاعری گوید **شعر** وقهوة صهباء باکرتها بجهمة

وَالدِّیکُ لَمْ یَنْعَبِ یا بقیه سیاهی شب از آخر آن اِجْتَهَمَ در جهمه در آمد جهمه بالفتح نیز و یک سطر جهمه بالضم
هشتاد شتر یا مثل آن جهم و جهوم عاجز ضعیف شاعری گوید ع وَبَلْدَةٍ تَجَهَّمُ الجَهُومَا جهم نیز بمعنی شیر که جانوریست
از لغات متضاد است جهم بن قیس یا آن جهیم بر وزن زبیر و جهم بن قثم دو دیهم دیگر اند یکی بلوی و دیگر اسلمی جهیم بر وزن
زبیر ابن صلت یا آن با لف و لام است و جاهمه ابن عباس صحابیان اند جهام ابریکه دران آب نباشد یا ابریکه آبش ریخته
باشد اَجْهَمَتِ السَّمَاءُ فعل است ازان جهیم بر وزن حمید نام شخصی و موضعی است که دران جن بسیار بود جهجهان
بفتح جیم و ضم ها زعفران **جهدمه** بر وزن مرحله زن بشیر بن خصاصیه که بزیارت جناب خیر المرسلین صلوات
الله علیه و آله مشرف گردیده بود **جهرم** بر وزن جعفر شهریست در فارس جهرمیه جامهای منسوب بان شهر از
قسم گستردنی یا آن از کتان است **جهضلم** بر وزن جعفر مردیکه سرش سطبر و رویش مستدیر و بزرگ و بناگوش
گشاده و سینه اش فراخ باشد و بمعنی شیر که جانوریست و نام شخصی تَجَهْضَمَ الرَّجُلُ خشمناک و متکبر شد و بزرگی نمود
مرد تَجَهْضَمَ الفَحْلُ عَلیٰ اَقْرَانِهِ نر در سینهٔ خود بر اقرانش غالب آمد جهنام بضم جیم و ها نابغه اعشی که اعشی در
حق او گوید **شعر** دَعَوْتُ خَلِیلی مِسْحَلاً وَدَعَوْا لَهٗ جِهِنَّامَ جَدْعاً لِلْهَجِینِ الْمُذَمَّمِ جهنام بالضم و کسر
نیز لقب عمرو بن قطن از بنی سعد بن قیس بن ثعلبه جهنام بالکسر اب قیس بن حسان رکیه جهنام بحرکات ثلثه کاتنه جهنم بر
وزن عملس چاهی که تک آن دور بود و از اینجا است که دوزخ را جهنم گویند و این بسبب علمیت و تانیث معنوی غیر منصرف است
جیم بالکسر شترانی که شهوت تیز دارند و دیباج چنین از ابو عمر مؤلف کتاب الجیم منقول است جیم نیز نام حرفی از
حروف هجا و مونث نیز آید جیّله جیما حرف جیم نوشت

فصل الحاء

محبرم بر وزن مزعفر شوربای دانه انار حبرمه بر وزن قنبره شوربای دانه انار ساختن **حتم** بالفتح خالص
و با معنی مقلوب لفظ محت است و بمعنی قضا امیه بن ابی صلت گوید **شعر** عِبَادُکَ یُخْطِئُوْنَ وَاَنْتَ رَبٌّ
بِکَفَّیْکَ الْمَنَایَا وَالْحُتُوْمُ و واجب کردن کار بر کسی و استوار نمودن امری حتوم جمع حتم
یحتم از ضرب فعل است ازان حتم بالضم که واجب و لازم بود و بجا آوردن آن واجب و لازم باشد و از انست
حدیث اَلْوِتْرُ لَیْسَ بِحَتْمٍ کَالصَّلٰوةِ الْمَکْتُوْبَةِ حق جل و علا فرماید کَانَ عَلیٰ رَبِّکَ حَتْماً

حاتم قاضی حتوم جمع و نیز نیساء مرغ شوم گوید **شعر** وَلَقَدْ غَدَوْتُ وَکُنْتُ لَا اَغْدُوْ عَلٰی وَاقٍ وَّ
حَاتِمٍ دیگری گوید **شعر** فَاِسْتَ بِهَیَّابٍ اِذَا شَدَّ رَحْلَهُ یَقُوْلُ عَدَانِی الْیَوْمَ وَاقٍ وَّحَاتِمٌ نیز ضرب
البین آن زاغی ست که منقار و پرو پای او سرخ بود حاتم بن عبد الله بن سعد طائی که در جود و سخا بان شمثل شد
شاعری گوید **شعر** عَلٰی حَالَةٍ لَوْ اَنَّ فِی الْقَوْمِ حَاتِمًا عَلٰی جُوْدِهٖ مَا جَادَ بِالْمَاءِ حَاتِمٌ جر حاتم در
مصراع دوم بنا بر بدلیت از ضمیر لفظ جوده است تَحَتُّم چیزی را حتم گردانید و چیز برا که در دهان گوار اشود
خورد و حُتمه بالضم سیاهی حتمة بالتحریک شیشه شکسته حتامه بالضم باقی مانده طعام بر خوان یا نان ریزه که وقت خوردن
از طعام بفتد تَحَتُّم حتامه را خورد و در حدیث است مَنْ اَکَلَ وَتَحَتَّمَ دَخَلَ الْجَنَّةَ تَحَتَّمَ لِفُلَانٍ اِذَا
آزروی خیر و نیکوی کرد برای فلانی و قال خیر و تَحَتَّمَ فُلَانٌ لِهٰذَا الْاَمْرِ فلانی بسبب این امر شادمان شد
فُلَانٌ ذُوْ تَحَتُّمٍ فلانی شادی کننده است هُوَ غَضُّ الْمُتَحَتِّمِ آن نیکو یا سایش شاد کننده است کذا
فی ترجمة القاموس حتومه بر وزن و معنی حموضه یعنی ترشی اِحْتَاْمَ بر وزن اِطْمَأَنَّ قطع نمود احتم سیاه حَنْتَم
بر وزن زبرج و حنتم بر وزن جعفر تبار تشاه فوقانیه نام موضعی حَتْمَةٌ بالفتح و حتمه بالتحریک نیز سیه سرخ
یا سیاه از سنگ حتمه بالفتح نیز نوک بینی و سپ کرده خرد حتام جمع و موضعی است در مکه مشرفه نزدیک حجون حتمه بی
لام تعریف نام زنی ابو حتمه از همنشینان عمر و ابن ابی حتمه ابو بکر بن ابی سلیمان محدث از علمای قریش است حتمه نیز
جای ریختن آب نزدیک سد حوثم بر وزن جوهر آنکه از انسان و شتر میانه قد بود و حتمار بقیه یک در رود حَتَمَ لَهُ
حَتْمًا عطا کرد او را خَثْرَمٌ سطبری لب خثرمه بالکسر نوک بینی یا طرف آن و دائره که زیر بینی در میان
لب بالا بود شاعری گوید **شعر** کَاَنَّمَا خَثْرَمُ بِنْ عَانٍ قُلْفَةُ طِفْلٍ تَحْتَ مُوْسٰی خَاتِنٍ
خثارم بر وزن علابط آنکه لب بالایش سطبر بود حَشْلِمٌ بر وزن زبرج دردی روغن یا روغن طعام حَجْمٌ
برون آمدگی هر چیز حجوم جمع آن و باز داشتن از چیزی و بر آمدن پستان و گوشت از استخوان باز کردن و مکیدن خون از
شاخ و فعلش از نصر و ضرب آید حجام بر وزن شداد کسی که این خون را بمکد حاجم بمعنی حجوم یعنی مکنده کذا فی ترجمة القاموس
محجم بر وزن منبر و مِحْجَم و محجمه بکسر میم شیشه حجامت حجامه بالکسر حرفه حجام اِحْتَجَمَ طلب حجامت کرد حَجَمَهٗ
عَنِ الشَّیْءِ فَاَحْجَمَ عَنْهُ ای باز داشتم آنرا از وی پس باز ماند از ان یا بسبب هیبت پس برفت اَحْجَمَ الثَّدْیُ
وَحَجَمَ پستان بلند گردید اَحْجَمَتِ الْمَرْاَةُ الْمَوْلُوْدَ شیر داد و زن بچه خود را اول شیر داد فی حجام
مرد بسیار پستان بر دمنده حجام بالکسر چیزی که بر دهان شتر با بینی آن بندند تا نگزد حو جمه گل سرخ حوجم جمع حجام سابا مد ذکر ش

در باب الثاء و فصل السین گذشت تجحّم تجحّماً نظر شدید کردن جحوم بالفتح فرج زن چه آن گم کند است حَدَمَ
النّار بالتحریک نیز شدت سوختن آتش و گرمی سخت آن احْتَدَمَتِ النّارُ و احْتَدَمَ الحَرُّ افروخته شد آتش و گرمی احتدم
علیه غیظاً و تحدّم سوخت بروی از روی خشم احْتَدَمَ النّارُ شعله زد آتش احْتَدَمَ الدّمُ
سرخی خون شدید شد بمرتبه که سیاه شود حدمه بالتحریک آتش و آواز آن و آواز شکم مار یا آواز شکم گویا آن خشم گرفتن
است حدم بالضم یا حدمه بضم اول و فتح دوم نام موضعی حدمه بفتح اول و کسر دوم بمکیه زده جوش زند عسل و در است
حَذَمَ بالفتح بریدن یا زود بریدن حذمه از ضرب فعل است ازان حَذَمَ فی قِرأتِه و غیرها
سرعت کرد در قرات خود و در غیر آن در حدیث است اِذا اذّنتَ فترسّل و اِذا اَقمتَ فاحذم ای اسرع سیف
حَذِم بفتح اول و کسر دوم و حذیم بکسر حا شمشیر بران حذم بالتحریک نیز بریدن طائر پر بریده حذم بضمتین خرگوشهای شتاب
رونده و دزدان زیرک و ماهر حذم و حذمه بالضم اول و فتح ثانی در هر دو مرد کوتاه قد که گام نزدیک نهد و
مونث آن نیز آید حذمان بالتحریک شتابی در رفتار و درنگ کردن دران از لغات متضاده است حذیم بالکسر
ماهر و زیرک و نام موضعی در نجد و مرد خوش بالنده از تیم الرباب حذیم بن عمرو سعدی و حذیم بن حنیفه بن حذیم و ابو حنیفه
و ابن حنظله بن حذیم صحابیاند سلمی بن حذیم و تمیم بن حذیم هر دو تابعی اند و آن غیر تمیم بن حذلم است حذام بروزن
قطام و سحاب نام زنی حذمه بالضم اول و فتح دوم نام اسپی اِشْتَرٰی عَبْداً حُذامَ المَشْیِ بالضم خرید
بنده درنگ کننده و کاهل و آهسته رو حذیمه بن یربوع بن غیظ بن مره بروزن سفینه است حَذْمَر بروزن
دحرجه بسیار سخن گفتن حذارمه بالضم بسیارگو حَذْلَمَة بروزن دحرجه اصلاح اسپ نمودن گویند حَذْلَمَ
فَرَسَه و تَحَذْلَمَ و تَحَذْلَمَ العُودُ و تحذلم چوب تر شید و تیز کرد آنرا و شتابی کرد حَذْلَمَ سِقاءَه پر کرد
مشک خود را التَّحَذْلُم آب یافت و زیادتی نا دانش رفت حذلوم بالضم بروزن عصفور سبک شتاب کننده
حَذْلَم بفتح اول و سوم و سکون دوم آنکه قدش کوتاه و خلقتش مجتمع بود و تمیم بن حذلم ضبی از تابعین است گویند مُرَّ یُحَذْلِمُ
و یَتَحَذْلَمُ گذشت به حیله گویا پیکر دو حِرْم بالکسر بمعنی حرام یعنی ناشایسته و نارو احرم جمع حَرُمَ عَلَیه
از باب کرام حرام شد بر او حرم بالضم و حرام بالفتح مصدر ازان و حَرَّمَها اللّٰهُ از تفعیل حرام کرد او را
حق جل شانه و ازان است حَرُمَتِ الصَّلوٰةُ عَلَی الحائِض حرام شد نماز بر زن حائض حُرُم بالضم و حرم
بضمتین مصدر ازان است و حرم بمعنی لغتی است از حرم و حرم و حرام مصدر ازان صاحب قاموس گوید بضمتین
حَرُمَتِ السَّحُوْرُ عَلَی الصَّائِمِ یعنی حرام شد سحور بر روزه دار محارم مانند مساجد الحجه که آنرا که حق جل و علی

احرام نموده باشد محارم اللیل مخاوف شب که رفتن آن به بدل ممنوع بود و تغلب نشاکرده **شعر** مَحَارِمُ اللَّیلِ لَهُنَّ بَهْرَجُ ۞ حَتّٰی یَنَامَ الوَرَعُ المُحَرَّجُ محرم و محرم حرم مکه مشرفه و ان حرم الله و حرم الرسول صلی الله علیه و آله است حرمان مکه معظمه و مدینه طیبه احرام جمع جوهری گوید حرمی مردیکه منسوب بحرم باشد حرمیه مونث آن نیز حرمیه نیز جامه منسوب بحرم باشد اَحْرَمَ در حرم شد یا در حرمتی که دریده نشود در آمد زهیر گوید ع وَکَمْ مِنْ مُحِلٍّ وَمُحْرِمٍ ای من یحل قتاله و من لا یحل و لک سنه اَحْرَمَ در ماه حرام در آمد شاعری گوید **شعر** قَتَلُوا کِسْرٰی بِلَیْلٍ مُحْرِمًا ۞ غَادَرُوهُ لَمْ یُمَتَّعْ بِکَفَنْ و بهمه معنی است حَرَّمَ از نصر اَحْرَمَ الشَّیءَ حرام گردانید چیز را اَحْرَمَ الحَاجُّ وَالمُعْتَمِرُ در آمد حج کننده و عمره کننده در عملیکه بسبب آن چیزهای حلال مانند صید و زنان و جز آن بروی حرام گردید اَحْرَمْتُ فُلَانًا و حَرَمْتُهُ تَحْرِیمًا یعنی بردم و در قمار بروی چیره شدم رجل حرام مرد محرم حرم مثل قذال و قذل جمع حق عز و علا فرماید وَاَنْتُمْ حُرُمٌ مشهور در قرات بضمتین است و در قرائتهای شاذ بالضم نیز حرام بن عثمان بنابر گفته صاحب قاموس مدنی و واهی است و این نام در مدینه مشرفه مشهور است محمد بن حفص حرامی و موسی بن ابراهیم حرامی هر دو محدث اند حریم بروزن امیر آنچه که حرام باشد و دست بدان نتوان کرد و بمعنی شریک و دهی است در یمامه و نام محله از بغداد که بطاهر بن حسین منسوب است وَاَیْنَ اللَّتیَّ الحَرِیمِیُّ از انست نیز حریم نیز جامه محرم و بمعنی جامه که آنرا محرمان انداز ند و دیگر نپوشند و این از عادات عرب در ایام جاهلیت بود که بالتن عریان طواف میکردند و جامهای خود در ارد و بروی خود شان در طواف می انداختند شاعری گوید **شعر** کَفٰی حَزَنًا کَرِّی عَلَیْهِ کَاَنَّهُ ۞ لَقًی بَیْنَ اَیْدِی الطَّائِفِینَ حَرِیمُ حریم الدار آنچه نسبت بخانه داشته باشد از حقوق و مرافق آن و بمعنی جای انداختن خاک چاه جزری گوید در حدیث است حَرِیمُ البِئْرِ اَربَعُونَ ذِرَاعًا حریم الرجل چیزیکه از او حمایت کنند و بران جنگ نمایند و بهمه معنی است حَرَم احرام و حُرُم بضمتین جمع حَرُمَ الشَّیءُ از ضرب و کرم نو سیدش کرد و منع نمود از خیر حریم و حرمان و حرمه بکسر حرم و حرمه و حرمه بکسر را هر سه مصدر است از ان زهیر گوید **شعر** وَاِنْ اَتَاهُ خَلِیلٌ یَومَ مَسْغَبَةٍ ۞ یَقُولُ لَا غَائِبٌ مَالِی وَلَا حَرِمٌ ای لا حرمان اَحْرَمَهُ بمعنی حرمه لغتی است غیر فصیح شاعری در وصف زنی گوید **شعر** وَبِنْتُهَا اَحْرَمَتْ قَومَهَا ۞ لِتَنْکِحَ فِی مَعْشَرٍ آخَرِینَا محروم آنکه از خیر ممنوع باشد و بمعنی آنکه مالش نیفزاید و در حساب حاجت که کسب نتواند کرد حق سبحانه فرماید وَفِی اَمْوَالِهِمْ حَقٌّ لِلسَّائِلِ وَالمَحْرُومِ و نام شهر یست حرمه از باب مجه منع نمود عطا او نه در عالم از آن هر که را خواست حَرِمَ از سمع در قمار بازی مغلوب شد و قمار نباخت و لجاجت کرد

حَرِمَتْ ذَاتُ الظِّلْفِ وَالذِّئْبَةِ وَالْكَلْبَةِ حِرَامًا بالکسر واسْتَحْرَمَتْ بزواست ماده وخم دار ماده
گرگ وسگ حَرَمی بالفتح والقصر نعت ست ازان حرام بالکسر وحَرامی بالضم والقصر جمع آن حرمه بالکسر وحرمه
بالتحریک اسم ست ازان واستعمالش درحدیث بسبیل مجاز بمعنی خواهشمند شدن مرد آمده چنانچه جوهری قدس سره در تفسیر حرمه
بالکسر بغلبه شهوت جماع کرده حدیث اَلَّذِیْنَ تُدْرِکُهُمُ السَّاعَةُ تُبْعَثُ عَلَیْهِمُ الْحِرْمَةُ وَیُسْلَبُوْنَ الْحَیَاءَ
شاهدش آورده تَحَرُّم بروزن تَعَلُّم شیراب ومیانه که تصرفش وبرقت تصرف آن دشوار بود وازین بابت انچه که در دست
نرم نماید وتازیانه بعد بدیده گویند یَسُوْطُ مُحَرَّمٌ کمی لم یلین بعد اعشی گوید شعر تَرَی عَیْنَهَا صَفْوَاءَ فِیْ جَنْبِ
مَاقِهَا تُحَادِرُ کَفِّیْ وَالْقَطِیْعَ الْمُحَرَّمَا وپوست دباغت ناکرده ونام ماه اول از ماهها دوازده گانه عرب
که آنرا حسب گفته صاحب قاموس شهر الله الاصب نیز گویند محارم ومحاریم ومحرمات جمع اشهر حرم بضمتین ماه ذی قعده
وذی‌حجه ومحرم ورجب حُرُم بالضم بمعنی احرام حُرْمَةٌ بالضم وحُرُمَة بضمتین وحرمه بضم اول وفتح دوم آنکه شکستن آن روا نبود
وبهمین معنی ست محرمه بضم را ومحرمه بفتح آن وبمعنی ذمه ومهابت ونصیب حق تقدس تعالی فرماید وَمَنْ یُعَظِّمْ
حُرُمَاتِ اللّٰهِ بضمتین وآن جمع حرمه ست بمعنی امریکه خداوند سبحانه قیام بآن واجب فرموده ست ونفرید در
تفسیرش ان حرام کرده حرم الرجال بالضم زنهائی مرد وانچه که حمایت آن نماید وبهمین معنی ست محارم محرمه بضم را
وفتح آن نیز وا حدان زن محرم زنیکه تزوجش حرام باشد گویند هُوَ ذُوْ مَحْرَمٍ مِنْهَا که نکاح زن باو روا نبود در خبر
ست لَا تُسَافِرِ الْمَرْاَةُ اِلَّا مَعَ ذِیْ مَحْرَمٍ مِنْهَا تَحْرُمُ مِنْهُ الْحُرْمَةُ وحفظ وحمایت عهد ذمه
مُحْرِم بصیغه اسم فاعل از افعال حیله کننده وشخصیکه در حریم کسی باشد وگاهی اطلاق محرم بر صائم هم میشود حرام ضد
حلال ست وبهمین معنی ست حِرْم بالکسر در قران آمده وَحِرْمٌ عَلٰی قَرْیَةٍ اَهْلَکْنَاهَا بالکسر یعنی واجب ست
هر دهی که آنرا هلاک کنیم واین تفسیر بنا بر قول کسائی ست حریم بروزن امیر جعفی بن سعد العشیره ومالک بن حریم
همدانی جد مسروق حریم بروزن زبیر یا امیر بطنی ست از حضرموت که عبدالله بن یحیی حرمی تابعی وجد جعشم بن خلیه
ازان ست حرام بن عوف وحرام بن ملحان وحرام بن معاویه یا ابن برائی منقوطه ست وحرام بن ابی کعب
همه هر چهار بفتح اول صحابیاند احرم بن سره همدانی بروزن احمد جاهلی ست حریم بروزن زبیر نسب حضرموت ا
تصدف حریم وجذام ست از ایند وحریم را احرم خوانند وجذام را اجذم گویند حرمی بن حفص تسملی وحرمی بن عماره
عتکی بالتحریک مانند عربی هر دو ثقه اند محمود بن تکش حارمی صاحب شهر حماة ست ابو الحرم بضمتین ابن مذکور ما ازان
کرا ابو الحرم بالتحریک جماعتی محرم بروزن مسلم ومحرم بروزن معظم ومحرّم نامهائی عرب ست حریم بروزن حسیم

کاو جیرمه واحد آن است شاعری گوید **شعر** تبدّل اُدماً من ظباءٍ وحیرماً فاصبحت فی
أطلالها الیوم حابساً حرمی وَاللهِ ای اما والله حروم بر وزن عبور شتر ماده که سال بسیار از وی بر آید بچه
تا زاید و نباشد هو بحازم عقل ای آن صاحب عقل است حراسیه ابل است مملوک بن زنباع و ابل است
مملوک بنی عمرو بن کلاب حربان دو شتر اند که در بطن لیث میرزند حرّیه بالفتح موضعی در پهلوی حمی ضریه حرّیه بضمتین
سیم پستانهای خرد اند که در آن چیزی نمی رود حرمان بالکسر حصنی است در یمن قریب ملوه محجرم بر وزن مسعد
از حصنهای سلمی کوه طی حورم بر وزن جوهر مال بسیار صاحب باشد یا باش اتّق الله انّه لحرّم عنك لبیعتهم عامل
از افعال بد یعنی که اندیش بر تو حرام است جزری گوید در حدیث است فی الحرام کفارة یمین و آن لنگه گویی
حرامُ اللهِ لا افعلُ ای سوگند خدا انکم چنانچه گویند یمین الله لا افعلُ حرجبه بر وزن دحرجه
بعض شتر بر بعض شتر گوید حرجبت الابل فعل است از آن احرنجم اراده امری کرد پس از آن برگردید
احرنجم القوم والابل بعضی قوم یا شتر بر بعضی اجتماع کردند و انبوهی نمودند عجاج گوید **شعر** عاین حیّاً
کالحراج نعمه یکون اقصی شلّه محرنجمه التفسیر محرنجم بعد و بسیار نمودن و انشاد کرده **شعر** الدّار
اقوت و لعلکم محرنجم من معرب فیه و من معجم حرحصر بر وزن جرجبه ستیزه کردن در کاری
حردم بر وزن جعفر ویهی است قریب بدین و نام شتر زن و نام پدر الذعلب کلبی که شاعری بود حردمه الله
لعنت کرد او را حق سبحانه حردم الاناء پر کرد آوند را حرسم بکسر اول و سوم و سکون دوم و حرسم بضم
اول و سکون دوم و فتح سوم زهر و موت حرشم بر وزن جعفر کنج خانه حرقم بر وزن جعفر نام موضعی حرکرم
لون صرف صحیح حزم و حزامه و حزومه هوشیاری و آگاهی در کاری و فراهم آوردن کار خود و استوار
و احتیاط حزیم بر وزن کرم فعل است از آن حازم و حزیم لغت است حزمه و حزما جمع حزم بن ابی کعب از اصحاب
حضرت خیر المرسلین صلوات الله علیه و آله است و حزم بن ابی حزم قطعی از تبع تابعین است ابو محمد بن حزم صاحب التصانیف
است ابو الحزم جهور اسم رئیس قرطبه حزمه بنت قیس خواهر فاطمه نام صحابیه و نام دختر عجلان شاعر است حزمت
الشیء حزماً از ضرب بستم و استوار کردم چیزی را حزم الفرس تنگ را بر اسب استوار ساخت احزم
الفرس برای اسب تنگ ساخت تحزّم الفرس از تفعل و احتزم تنگ بسته شد بر اسب حزیم بر وزن امیر
سینه یا وسط آن احزمه و حزم جمع آن و محزمین است حیزوم در هر دو معنی و حیازیم جمع از مجاز است شد
لهذا الامر حزیمی و حیزومی و حیازیمی ای مهیا و آماده شد برای امر لبید گوید **شعر** فکم

لَا تَبِيتُ لِعَبْدِكَ مِنْ أُمُورِهِ وَأَهْوَالِ الْأَشَدِّ لَهَا حَزَائِمِي و در حدیث جناب امام انام حضرت علی بن ابیطالب علیه و آله الصلوة و السلام است اُشْدُدْ حَيَازِيمَكَ لِلْمَوْتِ فَإِنَّ الْمَوْتَ لَاقِيكَ وَلَا تَجْزَعْ مِنَ الْمَوْتِ إِذَا حَلَّ بِوَادِيكَ حزمه بالضم بندهیزم و علف و کاه و غیر آن و نام اسب اسلم بن حنف و اسب حنظله بن مالک محزم بر وزن منبر و محزمه بر وزن مکنسه و حزام و حزامه بکسر هر دو آنکه چیزی را بدان بندند صاحب صراح گوید حزام بالکسر تنگ ستور و دست بند و گهواره و در مثل است جَاوَزَ الْحِزَامُ الطُّبْيَيْنِ و این مثل را در امری که از حد تجاوز کند استعمال کنند حزم بضمتین جمع آن حیزوم گرداگرد پشت و شکم یا استخوان پهلوهای دل و آنچه گرد حلقوم از جانب سینه باشد و بمعنی زمین غلیظ یا بلند و بمعنی بست احزم و حزم حزوم جمع حزم لبید گوید **شعر**
وَكَانَ ظُعْنُ الْحَيِّ لَمَّا أَشْرَفَتْ فِي الْآلِ وَارْتَفَعَتْ بِهِنَّ حُزُومُ نیز حیزوم نام اسب حضرت جبرئیل علی نبینا و علیه الصلوة والسلام احزم ضد اهضم بنابر تفسیر صاحب صراح اسب ایکی گاه درآمده است و نیز احزم آنکه حیزوم وی بزرگ بود و نام اسب نبیشه سلمی حزم بن اهل در نسب سامه بن لوی است که عباد بن منصور قاضی بصره و عبد الله ذوالرحین بکی از اشراف از نسل اند احزنزم بر وزن اخشوشن مجتمع و درهم و برگردید احْزَنْزَمَ الْمَكَانُ درشت شد مکان احْزَوْزَمَ الرَّجُلُ بزرگ شکم شد و حال آنکه سیر نشد و شکمش از طعام پر نگردید حزام اشجع جَرَمْنَا بالتحریک درسینه اش انده گرفت حزمه بضمتین و تشدید میم آنکه قدش کوتاه بود احزام بر وزن معنی احزاب یعنی گروهها حَزَامِي وَاللّٰهِ یعنی اما والله حازم بن ابی حازم و حازم بن حرمله و حازم بن خزام و حازم دیگر غیر معلوم النسب صحابیانند قیس بن ابی حازم تابعی است نزدیک بود که بعالی حضرت عرش مرتبت جناب نبی علیه و آله الصلوة والسلام مشرف گردد ضحاک بن عثمان و ابراهیم بن منذر حزامی شیخ بخاری و ابو بکر بن شیبه عبد الرحمن بن عبد الملک حزامی بکسر حا هر سه محدثانند امام ابو بکر محمد بن موسی حازمی صاحب تصانیف است احمد بن محمد بن ابراهیم بن ابی حازم حازمی محدثی است و علامه عماد حزامی بفتح حا و تشدید زا استاخر است حزم بالکسر حکیم بن حزام و و پدرش هر دو صحابی اند و پسرش حزام و حزام بن دراج هر دو تابعی اند حزام بن هشام و حزام بن اسمعیل و موسی بن حزام ترمذی محدثانند حزمه بن حرب بر وزن سفینه در بجیله است حزمه بن حیان و ربیعه بن لوی و حزمه بن نهد در قضاعه و زهیر بن حزمه و هبیره بن حزمه هر دو روایت احادیث کرده اند ابو حزمه جد سعد بن عباده حزمیان و سنان از باهله بن عمرو اند و آن هر دو حزمه و زمه اند ابو معدان باهلی گوید **شعر** جَاءَ الْحِزَامُ وَالزُّبَائِرُ دُلَّلًا لَا سَابِقِينَ وَلَا مَعَ الْقُطَّانِ فَعَجِبْتُ مِنْ عَوْفٍ وَمَاذَا كُلِّفَتْ وَيَجِيءُ

عوف اخر الرکبان **حرزم** بروزن جعفر کوهی ست معروف **حسم** بریدن فصل آن از جز
آمد گویند حسمته فانحسم ای بریدم آنرا پس بریده شد حسم العرق بریدرگ را و داغ کر
تا خون آن نرود و در خبر ست انه اتی بسارق فقال اقطعوه ثم احسموه قطع بیماری بدواء
حسم فلانا الشیء باز داشت فلانی را از چیز هذا محسمة للداء بروزن مقعده ای این قطع کنند و بیماری
در خبر ست علیکم بالصوم فانه محسمة للعرق ای مقطعة للنکاح کذا فی مجمع البحار حسام بالضم شمشیر بران و طرف
شمشیر که بآن زنند یعنی گوید شعر ولو لا نحن ارهقه صهیب حسام الحد مذروبا خشیبا یعنی تیز
الحد بود و در روایتی بجای حسام الحد حسام السیف هم آمده یعنی طرف شمشیر و تیغ که مدام المطر بود و نام شخصی ست
محسوم بچه که از شیر خوردنش باز دارند و گویند که غذایش بد باشد حسوم بالضم شوم و در دعای استسقا است لا تجعلها
برده علینا حسوما و رنج دیدن و عمل حق سبحانه فرماید ثمانیة ایام حسوما ای هشت روز پی
صاحب مجمع البحار گوید جمع حاسم ست اللیالی الحسوم شبهائیکه خیر و نیکی را از اهل خود قطع کند ایام حسوم بطریق
و بطریق اضافت نیز آمده یعنی ست حسمان بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم آنکه ستبر و گندم گون بود و نام ابن ایاس
خزاعی که از اصحاب ست حسمی بالکسر زمینی ست در بادیه که کوهای بلند دران زمین واقع شده اند و غبار دران بسیار
نابغه گوید شعر فاصبح عاقلا بجبال حسمی دقاق الترب محترم القیام حسمی قبیله جذام حسم بضم اول
فتح دوم پسر سعید بن حارث بن سامه بن لوی ست حسامیه نام اب حمید بن حریث کلبی حسم بضم اول و دوم و حسم
اول و فتح دوم و حاسم چون صاحب نام موضعها شاعری گوید ع عفا حسم من فرتنا فالفوارع سوم
اول و فتح دوم و یا مشدد و آنکه مویش بسیار باشد **حشم** بالکسر شرم و حیا و غضب و انقباض احشمه
منه و احتشم عنه و احتشمه از باب افتعال هر سه بیک معنی مستعمل ست گوید شعر و رأیت الشریف فی اعین
الناس وضیعا و قل منه احتشاما و در حدیث ست انی لا احتشم حشمه از نصر و احشمه از باب افعال
شرمنده اش کرد و نیز حشمه بالکسر فیما بالضم نیز نشستن مردی نزد کسی و ایذا دادن او که مرد آن کس را و شنوانیدن آن مرد آنچه
که او را بد آید حشمه از ضرب و نصر و احشمه از باب افعال فعل ست ازان حشم اسم ع خشمگین ست
حشمة نیز اسم ع و احشمه از باب افعال و حشمه تحشیما فعل متعدیست ازان یعنی در غضب آورد
شاعری گوید شعر لعمرک ان قوص ابی خبیب بطی النضج محشوم الاکیل یعنی از نسبه
عرب منقول ست که گفت ان ذلک لمما یحشم فلانا ای یغضبه حشمة الرجل و حشمه بتحریک هر دو واحد

خاصکان مردان اهل و بندکان و همسایکان که غضب نمایند برای او حشم بالتحریک در واحد و جمع هر دو مستعمل شود و آن بمعنی عیال و قرابت نیز هست حَشَم یَحْشِم حُشُوقاً از ضرب و بفتحتین آوردن آنکه لاغر بود حَشِمَت الدَّابَّةُ فِی اَوَّلِ الرَّبِیع یافت دابه چیزی را از ربیع پس فربه و نیکو گردید و شکمش بزرگ گشت مَا حَشَم مِنْ طَعَامِنَا نخورد از طعام ما حَشَم الصَّبِیَّة بکار یافت حشوم مانده شدن و منقبض شدن و بمعنی خوب نیز کار کن و بهمه معنی هست حَشَم بفتحتین حشماء همسایکان و مهمانان حشمه بالضم زن و ذمام و قرابت حشیم و محتشم بمعنی صاحب حشمت گویند اِنِّی لَا تَحْتَشِمُ مِنْهُ تَحَشُّماً بدرستیکه من هر آینه تنگ میدارم از ان و حیا مینمایم حَشْمَتَین مرد و بمعنی حیایش کامل بود و حِشْم بالکسر و حتیم بروزن ضیغم از نامهای عرب است حَصَمَ کوز کنده حَصَم بها از ضرب کوز کردیا مختص باب است حصم سکریزه های خرد و حصار بالفتح و ولد مادر خرکوز کننده انحصم العود شکسته شده چوب ابن مقبل گوید شعر وَبَیَاضاً اَحْدَثَتْهُ لِمَّتِی مِثْلَ عِیدَانِ الحِصَادِ المُنْحَصِم حصمه بروزن کنسه کوه ابن حصرم بکسر اول و سوم و سکون دوم خرمائیکه نیم خام باشد و مرد ترش تنگ خوی بخیل و بهمه معنی هست الحصرم و اول انکور مادامیکه سبز باشد و چون او را در سایه خشک نموده در حمام بر جسم مالند دران سال از خارش خشک محفوظ دارد و بدن را قوانائی و برودت بخشد نیز حصرم آبی که بدان و لورا از چاه بیرون آرند و بمعنی کوتاه و ترچیده از انار و شتی و تباه و زبون از هر چیز غورک بن حصرم حضرمی بنابر قول صاحب قاموس از جناب امام بحق ناطق حضرت جعفر صادق علیه الصلوة والسلام بروایت حدیث نموده حَصْرَمَ القِرْبَةَ پر کرد مشک را حصرم قوس زه بر کمان است وار کرد حَصْرَمَ القَلَمَ تراشید قلم را حَضْرَمَ الحَبْلَ سخت تافت رسن را حصرمه بروزن حرجه بخل شاعر محصرم بروزن و معنی مخضرم ای شاعر که زمان جاهلیت و اسلام را دریافته باشد زید محصرم مسکه پراکنده که بسبب شدت سردی مجتمع نشود حِصْلِم بکسر اول و سوم و سکون دوم خاک حِضْجِم بکسر اول و سوم و سکون دوم و حضاجم بضم اول و کسر سوم آنکه درشت و غلیظ گوشت باشد حَضْرَمَة بروزن دحرجه آمیختن حضرم در کلامش خطا کرد و پوست درخت کشید و زه کمان بست نعل حضرمی نعل باریک و لطیف حضرمیه بمعنی لکنت شاعر مخضرم بروزن و معنی مخضرم یعنی شاعریکه ادراک زمان جاهلیت و اسلام کرده باشد حضرمیون آنکه منسوب بحضرموت باشند حضار مصر بروزن براهمه خیر بن نعیم قاضی و آل بن لهیعه و حیوة بن شریح و غوث بن سلیمان و عمرو بن جابر و زیاد بن یونس و حضارمه کوفه اوس بن ضمعج و سلمه بن کهیل و مطین و غیر النبیان و حضارمه بصره قاری جواد یعقوب و برادر او احمد و جماعتی باشند حضارمه شام جبیر بن نفیر و پسر او کثیر بن مره و نصر بن علقمه و برادر او محفوظ و عمیر بن هدان و یحیی بن حمزه حضرمیان

اندود در اعلام علا ابن حضرمی حضرمی بن عجلان حضرمی بن احمر آنها محدثان حطم بالفتح شکستن یا خاص بچیز خشک ست

حَطَمَ از ضرب وَحَطَّمَهُ تَحْطِيمًا مثل ست وَانْحَطَمَ وَتَحَطَّمَ از باب تفعل مطاوع آن ست حَطِمَتِ الدَّابَّةُ کالفرح

حَطَمًا بالفتح کلان سال شد و ابه حَطْمَةُ السِّنِّ بالفتح حطا شکستگی او از سال حطمه بالکسر و حطامه بالضم چیز شکسته

و ریزه شده و معده حطم نیز گویند تا در لست رسته یا ریاست و وصف معده که مفرد است بحطم که جمع است است یا معتبر اجزا

اجزا اوست مثل قول حق جل و علا نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ حطام بالضم ریزه و شکسته از چیز خشک و اندک مال و بنا دی حطام

البیس یوست سبیه حطیم بروزن کریم حجر کعبه معظمه شرفها الله تعالی یا ما بین رکن زمزم و مقام و بعض علما حجر زائدا

کرد و یا از مقام تا در کعبه مشرفه یا ما بین رکن اسود تا باب کعبه تا مقام جائیکه اظهار شکستگی بجهت دعا میکنند و اهل جاهلیت هر

در انجا باهم بکدیگر قسم میخوردند حطیم یا دیوار خانه کعبه از سوی مغرب که در انجا ناودان کعبه است و بعضی گویند که این دیوار بعهد

حضرت ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام درون کعبه بود و اهل جاهلیت او را اخراج نموده بر حالش گذاشته و دیوار نبی

دیگر از اندرون ساختند و عبد الله بن زبیر در وقت حکومت مکه مشرفه آنرا داخل کعبه نمود و هرگاه غلبه حجاج بر عبد الله بن زبیر

صورت بست و کعبه معظمه بسبب جنگ و انداختن سنگ و غیر ذلک از هم ریخت باز حجاج آنرا بر روش ایام جاهلیت ساخت نیز

حطیم چیزیکه باقی مانده از گیاه سال اول حطیم بروزن زبیر تابعی ست حطمه بالفتح و حطمه بالضم هم آمده و حاطوم سال قحط گوید

أَصَابَتْهُمْ حَطْمَةٌ ذو الحرق طهوی گوید **شعر** حَطْمَةٌ حَتَّتْ مِنْ أَشْجَارِنَا وَرَقًا تُمَارِسُ الْعُودَ

حَتَّى يَنْبُتَ الْوَرَقُ و بمعنی دوای هضم کنند و طعام حطوم بالفتح بروزن صبور و حطام بالفتح والتشدید و محطم بر

وزن منبر شیر که جانوریست حطمه بضم اول و فتح دوم شتر بزرگ و بضم بزرگ و آتش سخت و نام جهنم یا درواز جهنم و بمعنی

مرد بسیار خورنده و شبانیکه بجو اتی ستم کنند و بعض ان بعض را بشکنند همه بمعنی ست حطم بضم اول و فتح دوم راجز گوید

ع قَدْ لَفَّهَا اللَّيْلُ بِسَوَّاقٍ حُطَمٍ و در مثل ست شَرُّ الرِّعَاءِ الْحُطَمَةُ ای بدترین شبانان رحم نکنند

بر ستوران این مثل را در حاکم مدبر هم چنین ست در صحاح و مجمع الامثال صاحب قاموس گوید حدیث صحیح است .

جوهری که آنرا مثل قرار داده را خطا رفته حطمه بن محارب نام زره ساز بوده است حطمیات منسوب بان یعنی زرها یکه

شمشیر ها را بشکنند یا زرهای گران عریض در حدیث ست زَوَّجَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ فَاطِمَةَ

عَلَى دِرْعٍ حُطَمِيَّةٍ تُسَاوِي ثَلَاثِينَ دِرْهَمًا و در حدیث دیگر ست أَيْنَ دِرْعُكَ الْحُطَمِيَّةُ تَحَطَّمَ فُلَانٌ غَيْظًا

فلانی از روی خشم مشتعل شد حطم بالتحریک بیماری ست در قوائم ورابه حطم بفتح اول و کسر دوم اسپ بذات خود شکسته

سال بود و ہیکلہ از پیری شکسته حال باشد حطامه بالضم بقیتی ست غیر بی حطامه بجای سقوط حقم بالفتح

کبوتر با پرند ابلق ست مشابه به کبوتر حنیمان موخر دو چشم از جائیکه بهره و سرخ متصل ست **حکم** بالضم فرمودن
احکام جمع گویند حکم علیه بالامر از نصر حکما و حکومة و حکم کردن میان کسی گویند حکم بینهم حکومة
حق سبحانه فرماید یحکم بینهم یوم القیمة در حدیث ست فی ارش الجراحات الحکومة حاکم روان
کننده حکم حکام بالتشدید جمع و بهمه معنی ست حکم بالتحریک در مثل ست فی بیته یؤتی الحکم حاکم الی
الحاکم خوانده ور السوی روان کننده حکم و با او مخاصمت نمود و در دعا ست اللهم بک خاصمت و الیک حاکمت ای رفعت
الحکم الیک فلا حکم الا لک و بک خاصمت من نازعنی فی الدین حکمه فی الامر تحکیما حکم کرد او را
که میان او خصم حکم کند احتکم مطاوع آن تحاکم از تفعل حکمش گردانیدن مردمان شد الحکومة و حکومته مردم مستمسک
ست تحکیم الحروریة گفتن فرقه حروریه لا حکم الا الله و انکار ایشان از گفته حکمین که ابو موسی اشعری و عمرو بن العاص بودند
از این جهت خوارج را المحکمه خوانند حکام عرب در جاهلیت اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و اقرع بن حابس و ربیعة بن مخاشن و
ضمرة بن ابی ضمره برای تمیم و عامر بن ظرب و غیلان بن سلمه برای قیس و حضرت عبد المطلب و حضرت ابو طالب رضی الله
عنهما و عاصی بن وائل و علاء بن حارثه برای قریش و ربیعة بن خدار برای اسد و یعمر بن شداخ و صفوان بن امیه و سلمی بن
نوفل برای کنانه حکیمات العرب صخره بنت لقمان و هند بنت خس و جمعه بنت حابس و بنت عامر بن ظرب حکمة بالکسر عدل و
علم بحکم و نبوت و قران مجید و انجیل و در حدیث ست ان من الشعر لحکمة ای بدرستیکه بعض شعر کلام نافع است
که از نادانی و سفاهت باز میدارد و مراد از ان مواعظ و امثالی که مردمان منتفع شوند و در روایتی لحکما
آمده حکیم دانا و راست کار و استوار کار و خداوند حکمت گویند حکم فلان از کرم حکیم شد فلانی نمر بن تولب گوید
شعر ابغض بغیضک بغضا رویدا اذا انت حاولت ان تحکما و نابغه گوید **شعر**
واحکم کحکم فتاة الحی اذ نظرت الی حمام سراع وارد الثمد حکمه استوار شد او را استحکم مطاوع
آن نیز احکمه حکمه حکما از فسادش باز داشت گویند حکمت السفیه و احکمته باز داشتم سفیه را از سفاهت
جریر گوید **شعر** ابنی حنیفة احکموا سفهاءکم انی اخاف علیکم ان اغضبا احکمه
عن الامر بحکم باز گردانید او را از امر پس باز گردید نیز احکمه و حکمه و حکمه از مرادش باز داشت حکم بالتحریک
و حکمه لگام اسب احکم الفرس و حکمه ای لگام اسب حکمه گردانید در حدیث ست ما من آدمی و فی راسه حکمة
حکمة الانسان مقدم روی انسان یا مقدم سر از بمعنی شان و کار او و حکمة الضائنه زنخ گوسپند و میه اقدر و مهر لیت گوید
لنعیذنا حکمة ای قدر سو محکم بهمه و که منسوخ نباشد آیات محکمات نیز گفته صاحب قاموس قلیله تعالوا اتل

مَا حَرَّمَ رَبُّکُمْ تا آخر سوره یا آیاتیکه محکم باشد که شنوند بسبب ظهور آن محتاج بتاویل نشود مانند قصهای
انبیا علیهم السلام وغیر آن محکم بر وزن محدث در شعر طرفه بمعنی پرکار آزموده حکمت و جوهری گفته بفتح کاف گفته را
خطا رفته محکمین بفتح کاف و کسر آن بمعنی منصفین آن قومی از اصحاب خندق یعنی صاحبان کوی عظیم که میان قتل و کفر مخیر
بودند بر جاده اسلام ثابت بودند اختیار کشته شدن نمودند حکم بالتحریک مرد مسن که خلافی است و در عین نیز حکم پدید
بست صحابی راوی محدث حکیم بر وزن امیر بن امیه و حکیم بن جبله و حکیم بن حزام و حکیم بن حزن و حکیم بن قیس و حکیم بن طلیق
حکیم بن معاویه همه بر وزن امیر صحابیاند و بعد بیست محدث اند حکیم بن سعد و حکیم بن معاویه بن عمار و حکیم بن عبد بن
قیس و پسرش صلت بن حکیم و ابن عمش حکیم بن محمد بر وزن زبیر محدثاند حکیمه بنت غیلان ثقفیه صحابیه و حکیمه بنت امیمه تابعیه بود
بر وزن جهینه اند علی بن یزید بن ابی حکیمه و محمد بن عبد الله بن ابی حکیمه هر دو بر وزن سفینه محدث اند حکام بن سلم کنانی بالفتح
التشدید ثقه است سعد بن احکم بر وزن احمد نام تابعی است حکمان بر وزن سلمان نام مردی و موضعی است در بصره و بنام
حکم بن ابی العاص نامیده شد حکمون نام مردی حکامیه نخلی است مملوک بنی حکام بالفتح والتشدید محکم الیمامه بر وزن معظم
که از ادنا الدین لیدکشت و ذو الحکم بضمتین صیفی بن رباح پدر اکثم بن صیفی **حلم** بالضم و حلم بضمتین آنچه در خواب
دیده شود و احلام جمع در خبر است الرُّؤْیَا مِنَ اللهِ وَالْحُلْمُ مِنَ الشَّیْطَانِ صاحب مجمع البحار گوید که رویا و حلم هر دو
بمعنی آنچه که نائم آنرا در خواب بیند لیکن اطلاق رویا بر خیر و اطلاق حلم بر شر واقع است حَلَمَ فِی نَوْمِهِ وَاحْتَلَمَ
وَتَحَلَّمَ وَانْحَلَمَ خواب دید گویند حَلَمْتُ بِکَذَا وَحَلَمْتُهُ از نصر در خوابش دید شاعری گوید شعر فَحَلَمْتُهَا
وَبَنُو رُفَیْدَةَ دُونَهَا لَا یَبْعُدَنَّ خَیَالُهَا الْمَحْلُومُ تحلّم استعمال حلم کرد حَلَمَ بِهِ وَحَلَمَ عَنْهُ برای
او خواب دید یا آنرا در خواب دید حلم بالضم و احتلام بمعنی جماع کردن در خواب حلم بضمتین اسم مصدر است از آن حالم
بمعنی بالغ در خبر است اَمَرَهُ اَنْ یَاْخُذَ مِنْ کُلِّ حَالِمٍ دِیْنَارًا و همچنین است محتلم در خبر است غُسْلُ الْجُمُعَةِ
وَاجِبٌ عَلٰی کُلِّ مُحْتَلِمٍ حلم بالکسر بردباری و آهستگی حَلُمَ از کرم فعل است از آن و عقل احلام و حلوم جمع
حق جل و علا فرماید اَمْ تَاْمُرُهُمْ اَحْلَامُهُمْ در حدیث جناب هادی انام حضرت امیر المومنین علیه السلام است
حُلُوْمُهُمْ کَحُلُوْمِ الْاَطْفَالِ حلیم بردبار حلما و احلام جمع آن است تَحَلَّمَ از نفس تکلف حلم کرد شاعری
گوید شعر تَحَلَّمْ عَنِ الْاَدْنَیْنَ وَاسْتَبْقِ وُدَّهُمْ وَلَنْ تَسْتَطِیْعَ الْحِلْمَ حَتّٰی تَحَلَّمَا تحلّم الحلم فربه شد سوای تحلّم
الصَّبِیُّ وَالضَّبُّ وَالْجَرَادُ فربه گردید کودک و سوسمار و ملخ از بس گوید شعر لحی تحلّم لحو العصاق
طَرَادُهُمْ اِلَی السَّنَةِ حَتّٰی اِذَا مَا تَحَلَّمَ **تحالم** تحالم حلم نمودن از خود که نباشد حَلَّمْتُ الرَّجُلَ تَحْلِیْمًا وَحِلَامًا بالکسر

التشدید بر اِلیم گردانیدم ایا او را لحلام امر کردم مخبل گوید شعر وَرَدُّوا وَأَصْلُوا الخَیْلَ حَتّی تَنَهْنَهَتْ اِلی
ذِی النُّهَی وَاسْتَیْدُوا لِلحُلُمِ **اَحْلَمَتِ الْمَرْاَةُ** زن دلاد حلیم زایید و الحلم عامر بن ظرب حلام بروزن
سنی اجسام و امداد آن نیامده احلم بن عبید بخاری و عمر بن حفص بن احلم هر دو بضم لام محدثند حلمه بالتحریک سرپستان و
درخت سعدان و گیاهی ست دیگر و کنه بزرگ یا خرد از لغات متضاد ست **حَلِمَ البَعِیْرُ** بالکسر بسیار شد کنه بعیر حلم
بفتح اول و کسر دوم شتر بکنه بسیار و از و عناق حلمه ماده بزغاله کنه دار همه بمعنی عناق محلمه تحالم جمع نیز حلمه بالتحریک
کرمی ست که در پوست افتد و آن را پیخوره و خیون و باعث پوسیدن آن مدباغی خورده ست گردد حلم بالتحریک جمع نیز حلم
باطل شدن خون و رایگان گردیدن آن **حَلِمَ الجِلْدُ** بالکسر در پوست کرم افتاد چنین ست در قاموس جوهری
گوید حلم بالتحریک تباه شدن پوست در عمل و کرم افتادن در آن و سوراخ دار شدن وی **حَلِمَ الاَدِیْمُ** بالکسر فعل است
از آن شاعری گوید شعر فَاِنَّکَ وَالکِتَابَ اِلی عَلِیٍّ کَدَابِغَةٍ وَقَد حَلِمَ الاَدِیْمُ **حَلَمَة** از نسر و حلمه
تحلیمه الرم را از آن در نمود حلام بضم والتشدید بزغاله که از شکم مادرش بیرون آرند و برده و گوسفندان یزد و
قبیله ایست از عدوان و بمعنی حلام خون باطل و رایگان حالوم قسمی ست از پنیر یعنی پنیر یا شیر غلیظ ستبر شده شبیه به پنیر تازه حلیم
بروزن کریم بردبار پیش آینده و شتر فربه شاعری گوید شعر مِنَ النَّبِیِّ فِی اَصْلَابِ کُلِّ حَلِیْمٍ حلیم بن صباح و منیه و جد ابی
عبد الله حسین بن محمد بن حسن حلیمی صاحب تصانیف و جد حسن بن محمد برادر حسین مذکور و حلیم بن داود و محمد بن حلیم مروزی هر دو
محدث اند ابو حلیمه بروزن سفینه معاذ قاری صحابی ست نیز حلیمه بروزن سفینه نام دختر ابی ذویب سعدیه دایه جناب رسالتمآب
صلوات الله علیه و آله و نام دختر حارث بن ابی شمر منقول ست که پدرش لشکری را بسوی منذر بن ماء السماء فرستاد
بود و این حلیمه مذکوره اوندی از خوشبو برای آنها بر آورد و بر آنها خوشبو مالید پس آنها گفتند مَا یَوْمُ حَلِیْمَةَ بِسِرٍّ و
این قول مثل کردند آن را برای هر امر معروف و مشهور و نیز هند نیز برای تشریف مشهور به بزرگی حلیمه بروزن جهینه
نام موضعی حلیمات بضم حا بروزن جهینات ریگ تودها اند بدهنا با لشتها اند در باطن فلج حلمتان بالتحریک نام موضعی
حیلم بروزن حیدر زمینهای خرد اند جوهری گوید که محلم در این شعر اعشی شعر فَنَحْنُ عَلَاةَ الْعَیْنِ یَوْمَ
فُطَیْمَةَ مَنَعْنَا بَنِی شَیْبَانَ شُرْبَ مُحَلِّمٍ نهریست که از زمین بحرین بر آمده **حلسم** بکسر اول و سکون
دوم و چهارم و فتح سوم حریص **حلقوم** بالضم بروزن عصفور خشک نای گلو حلاقیم جمع **حلقمه** بروزن
دحرجه خشک نای گلویش برید رطب محلقم بصیغه اسم فاعل از فعلله رطبی که پختگیش از جانب دنباله اش شروع کرده همه بمعنی
است رطبه حلقامه **احلنقم** بروزن احرنجم ترک طعام نمود **حلکم** بضم اول و سوم و سکون دوم

و حلکم بروزن جعفر سیاه از هر چیز فیه حلکمة بروزن مرحله وردی سیاهی است حمام بالکسر
قضا و موت و قصد آن نام بالضم تپی که عارض جمیع دواب بود و بمعنی معتبر و شریف و نام مردی ذو الحمام بن مالک
حمیری است حُمَّ الامر حَمّاً بصیغه مجهول قضا کرده شد امر حُمَّ له ذلک مقدر شد برای او آن چیز حَمَّه
حَمّةً تشدد کرد و قصد آن حَمَّ التنّور گرم کرد تنور را حَمَّ الشحمة گداخت پیه را احمَّ الماء و احمّه و حمّه
گرم نمود آب را احتمّ ارتحال البعیر دیر رفتن شتر شتابی کرد شاعری در صفت شتر گوید شعر فلما رأت
قد حممت ارتحاله تلمّك لو یجدی علیه التلمّك احمّ الله لکذا و حمّه قضا کرد حق سبحانه برای آن
حمام بفتح جانوریست بیابانی مشهور که بجای ما انس نه گیرد و بعضی گویند هر پرنده طوق دار مانند فاخته و قمری احمر
نام آید حمید بن ثور هلالی گوید شعر و ما هاج هذا الشوق الا حمامة دعت ساق حر ترحة و ترنما
شعر بمعنی قمری است اصمعی درین شعر نابغه شعر واحکم کحکم فتاة الحی اذ نظرت الی حمام سراع وارد الثمد
گفته که مراد درین بیت قطا است و استعمال حمامه بتا مانند حیه در مذکر و مونث هر دو آمده نه اینکه مذکرش را حمام گویند حمائم
جمع آن و گاهی استعمال حمام در واحد کنند شاعری گوید حماما قفرة و قعا فطارا صاحب قاموس گوید گوشت
او از ضد و فالج و سکته و جمود و سبات محفوظ دارد و گوشتش باهی است افزاینده منی و خون او اگر از اشکافته
بر گزیده گرم بهند به سازد و از مجربات است و خوردنش قطع رعاف کند حمام در خبر انه کان یعجبه النظر الی
الاترج و الحمام الاحمر بتصریح صاحب مجمع البحار بمعنی سبب است محمد بن زید حمامی و محمد بن احمد بن محمد
بن فوارس حمامی و ابو سعید طبری حمامی و هبة الله بن حسن حمامی و داود بن علی بن رسن الرسا حمامی محدثانند حمام
بن جموح و حمام دیگر که نسبت آن معلوم نیست دو صحابیاند حمة الفراق چیزیکه قضا و قدر بران رفته باشد گویند عجلت
بنا و بکم حمة الفراق ای قدر الفراق حُمَم بضم اول و فتح دوم و حمام بالکسر جمع حامّة ارباب صفا حامر
او شد احمّ نزدیک شد و حاضر گشت کسائی گوید احمّ الامر بمعنی واحمّ قریب شد نزدیک شد احمّ نفسه خورد
آب سرد شست ابن السکیت این شعر لبید انشا کرده شعر لتذودهنّ وایقنت ان لم تذد ان قد احمّ من
الحتوف حمامها احمّ الامر فلانا و حمّه غمگین کرد امر فلانی را احمّت الارض تب دار گشت زمین حمیم بروزن
امیر قریب و صدیق یعنی دوست حمم بضم میم و کسر حا اما جمع حمیم و حمیمه مونث آن حق سبحانه فرماید لا یسئل حمیم حمیما
ای قریب قریبا و گاهی اطلاق حمیم بر حمیمه و مونث نیز آید و حمیم و حمیمه آب گرم در خبر است کان یغتسل بالحمیم
استحمّ بآب گرم غسل کرد نیز حمیم آب سرد از لغات اضداد است و شدت گرمی و باران که در گرمی بارد و بمعنی عرق

حمیمه شیریکه آنرا گرم کنند و ناقه کریمه و گزیده حمائم جمع آن گویند اخذ المصدق حمائم الابل احمّ غمخوار کرد
و از شب کرد یا بسبب اندوه و در شب نخفت احتمت العین بیخواب شد چشم لی درد گویند ماله حمّ ولا سمّ غیرک
بفتح هر دو و بالضم نیز یعنی نیست برای او اندوهی سوای تو یا نه قلیل و نه کثیر مالی حمّ عنه بالفتح و بالضم نیز یعنی نیست
برای من چاره و گزیر از و حامه بر وزن عامه بمعنی حامة الرجل خاصه مرد از اهل و ولد آن گویند کیف الحامّة و
العامّة در خبر است اللهم هؤلاء اهل بیتی و حامتی اذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا ای سولاء اقربی
حامه شتران برگزیده حمّ الشیء معظم حیر حمّ الظهیرة شدت گرمی نیم روز و بمعنی ناقه کریمه و گزیده حمائم جمع آن حمام
بالفتح والتشدید گرمابه مذکر است و حمامات جمع آن صاحب قاموس گوید که طاب حمامک نگویند بلکه طابت حمتک
بالکسر و حمیمک گویند یعنی عرق تو خوب شد ابو الحسن حمامی مقری عراق است ذات الحمام موضعی است که در میان
افریقیه و اسکندریه واقع شده حمّه هر چشمه که در وی آب گرم جوشد و بغسل آن علیلان شفا جویند در حدیث است العالم
کالحمّة و بمعنی دنبه که چربش و پیه آن گداخته شود یا آنچه از پیه گداخته باقی ماند حم بالفتح جمع آن حم گویند ع لهم فیه القوم
هم الحمم نیز حمّه سردی است در یمامه حمتا التور پر دو کوه است حمه بالکسر مرگ حمه بالضم رنگی است میان سیاهی
و سرخی که بسیاهی زننده و کم سرخی سیاه رنگ و نام شهریست و لغتی است در حمه بتخفیف میم و نام موضعی است و نیز بمعنی حمّی
یعنی تب حُمّ الرجل بصیغه مجهول تب گرفت مرد را احمّه الله تب دار گردانید آنرا حق سبحانه هو محموم
آن تب رسیده است یا گویند حممت حمّی تب دار گردیدم تب دار گشتی حمی بالضم اسم آن ارض محمّة بالتحریک
و محمّه بضم اول و کسر دوم زمین صاحب تب یا زمینیکه بسیار تب آرد و نیز محمّه و محمّه آنچه که بران تب کرده شود و نیز محمّه بالتحریک
دیهی است در صعید و شهریست در شرقیه و دیهی است در نواحی اسکندریه حمم پرنا تمام ترشیده لی بر و بیکان و هر چیز که
سیاه باشد و سمه بمعنی است یحموم و حمحم بکسر اول و سوم و سکون دوم و حمم بر وزن هدهد و بمعنی سپید از لغات متضاده است
حممت از سمه سیاه شدم حمم مصدر است از آن سهه بمعنی است احموميت و تحممت و تحممت
حمه بالضم اسم مصدر از آن احمّه الله فعل متعدی است از آن حمار حلقه در برحمم جمع آن یحموم دود و دود تیره است
و کوه سیاه و نام اسپ جناب سید الشهدا حضرت امام حسین علیه الصلوة والثناء و نام اسپ هشام بن عبد الملک از نسل حرون
و اسپ حسان طائی و اسپ نعمان بن منذر لبید گوید ع والنعمان فی [illegible] الیحموم کوهی است در مصر و آبی است
که جانب غربی معیشه واقع شده و کوهی در دیار ضباب حمه بالضم انگشت که آنرا زغال نیز گویند و از آنست حدیث
لیحضان من النار یکرخ حممه حمم بضم اول و فتح دوم جمع آن تحمیم تفعیل مو را بانگشت سیاه کردن در خبر است

فجعلنا التجمیم والجلد مکان النجم حمم الغلام یعنی نوجوان ظاهر شد حمم راسه یعنی موی سر او بعد ستردن بر آمد
حمم المرأة متعه داد مطلقه را حممت الارض یعنی سبزی زمین برنگ سبز مائل بسیاهی ظاهر گشت حمم الفرخ
چوزه پر آورد و رشید حمامه بالفتح وسط سینه و بمعنی زن مطلقا یا خاص است بزن جمیله و نام آبی و بمعنی مالیکه برگزیده باشد
و سعد انه نثر و ساحت قصر که پاک و صاف باشد و حمخ و لو و حلقه در حمامة الفرس سرسینه اسپ نیز حماسه نام اسپ اباس بن
قبیصه و اسپ فراد بن یزید حمامه اسلمی و حبیب بن حمامه در صحابه مذکور شده اند حمان بالکسر قبیله ایست ابن حمم حمویه باد شاهی
ست یعنی عبدالرحمن بن شرف بن حمویه احمد بن عباس بن حمه هر دو محدث اند تحمحم بر وزن دحرجه آواز برذون نزدیک جو
آواز کردن اسپ و بهمین معنی است تحمم بر وزن تزلزل و صاحب قاموس گوید آن بمعنی بانگ کردن سپاست که گاهی
و صهیل تغیر کند تو عنیس خود دستعانت نماید و بمعنی بانگ کردن گاو و تفیکه بر باد داش حمحمه بالکسر و بالضم گیاهی است یا
گاو زبان را گویند حمم جمع حمام بود و بینه بستانی که برگش عریض باشد و آنرا حق بنطی خوانند و احدش حماحمه است برای زکام نفع بخشد
و تقیح شدهای دماغ کند و تقویت دل نماید و چون تر ابریان نموده بر وی آن گل و آب سرد بنوشند از اسهال مزمن شفا بخشد
حمر بروزن طبل و حمره بکسر اول و سوم و سکون دوم پرنده ایست و آل حامیم و ذوات حامیم سورهائی که در ابتدای آنها
لفظ حم باشد ابن مسعود گوید که آل حم دیباج قرآن مجید است کمیت گوید شعر وجدنا لکم فی آل حم آیة تأولها
منا تقی و معرب و حامیم که حوامیم جمع حم جز بزبان آرند از کلام عرب نیست در شعر بر سبیل شذوذ واقع شده شاعری
گوید وبالحوامیم التی قد سبعت بلکه اولی در جمع آن ذوات حم است حم اسم اعظم حق سبحانه است یا اسم از حروف
مقطعه رحمن اند از اسماء او جل شانه چه مجموعه الر حم ن الرحمن است حممت الجمرة اخگر انگشت گشت باره آتش حمم
المکارم گردید آب حامیه و محامة مطالبه نمودم ادراک و سنیا ناصحام علی هذا ابن ثابت ام بین حمام
مبنی بر کسر از اسماء روزگار است یعنی چیزی باقی نماند محمد بن عبدالله ابو الغیث حمامی محدثی است حمیمه بروزن جهینه مشهور است
خورد در ملقاتی حم بالکسر رودی است در دیار طی تم بالضم کوهی است سیاه در دیار بنی کلاب و حمام در یمامه عبدالله
بن احمد بن حمویه سرخسی بالفتح اول و ضم دوم مشدد و راوی صحیح بخاری است و حمویه جوینی مشایخ اند حماد بالفتح و حماد بالضم
و حمان بالکسر و حمان بالضم و حماسه بالفتح و حمیمه بضم اول و فتح دوم و حمام بالضم و حمیمه بکسر اول و سوم و سکون دوم بروزن گره
و حمی بالضم و الاماله و حمائی بالضم از اسمای عرب اند تمیمات شرحی احم تفسه تشت خود را باب سرد شیب التحمه
بانچه بانگ از اطلاق و بسنده وقت دادن متعه طلاق پوشاند استحم عرق آورد شاعری در وصف اسپ گوید
شعر و کانه لما استحم بمائه حولی غربان اراح و امطرا حسنه بالتحریک خواب ختم

حنتم بروزن جعفر کوزه سبز و درخت حنظل و زمینی است و ابر بارانی سیاه و بهمه بمعنی است نام حنتمه احدان است
حنتمه بروزن الف و لام نام دختر عبدالرحمن بن حارث و نام دختر ذی الرمحین مادر عمر بن خطاب و آن خواهر ابوجهل
نیست چنانچه وهم کرده اند بلکه دختر عم اوست **حندم** بروزن جعفر درختی است که شاخهایش سرخ بود و از ...
تبا آید و نام شخصی **خندمان** بالکسر طائفه یا جماعت یا قبیله شاعری گوید **شعر** وَإِنَّ الَّذِي وَارَوْا بِالْمَقْنَبِ
الْعِدَى ؎ إِذَا حِنْدِمَانُ اللُّؤْمِ طَابَتْ وَطَابَهَا **حوم** بالفتح کله انبوه از شتر تا هزار یا غیر محدود
حومة القتال معظم قتال همه بمعنی است حومة البحر وحومة الرمل وغیره یا شدید تر جای ازان حَامَ الطَّيْرُ عَلَى
الشَّيْءِ گرد چیزی برگشت پرنده و همه بمعنی است **حَامَتِ الْإِبِلُ** حوم وحومان مصدر است ازان حَامَ فُلَانٌ
عَلَى الْأَمْرِ فلانی قصد کار کرد حوم وحیام وحُؤُوم وحَوَمان مصدرهاست ازان وحایم نعت وحُوَّم جمع آن حایم تشنه
ابل حوایم وحوم شتران تشنه حومانه مکان غلیظ و درشت منقاد حومان و حوامین جمع و نیز حومانه گیاهی است و حومان
جمع وحومان حسب گفته جوهری نام موضعی است لبید در صفت گاو وحشی گوید **شعر** وَأَضْحَى يَقْتَرِي الْحَوْمَانَ
فَرْدًا ؎ كَنَصْلِ السَّيْفِ حُودِثَ بِالصِّقَالِ حام نام یکی از پسران حضرت نوح بنی على نبينا عليه الصلوة والسلام
که سیاهان از نسل وییند غلام حامی غلام سیاه حومة بالضم بور حوم الحبه که در سر گردد **حَوَّمَ فِي الْأَمْرِ** از تفعیل
همیشگی در کار کرد انجب بن احمد حامی نام محدثی است **حیمه** دیهی است از دیه های جند حیم بروزن منبر کودکی که
سرش گرم بود و زیرک باشد

فصل الخاء

ختم بالفتح وختام مهر کردن ختمه از ضرب فعل است ازان **خَتَمَ عَلَى قَلْبِهِ** گردانید دلش را
بحیثیکه هیچ نمی فهمد و از وی چیزی خارج نمیشود **خَتَمَ الشَّيْءَ** بآخر چیزی رسید ختم مصدر است ازان گویند **خَتَمْتُ
الْقُرْآنَ** تمام قرآن خواندم و همه را حفظ کردم **خَتَمَ اللهُ لَهُ بِالْخَيْرِ** تمام گردانید حق سبحانه برای او بخیر
خَتَمَ الشَّيْءَ بپایان برد چیزی را **خَتَمَ الزَّرْعَ** آب داد کشت را اول آب دادنی آن همه بمعنی است **خَتَمَ
عَلَى الزَّرْعِ** ختام بالکسر گلی که بدان بر چیزی مهر کنند و ازانست قول حق جل وعلا **خِتَامُهُ مِسْكٌ** و بعضی در
تفسیرش گویند ای آخره الطعم المسک او مزاجه مسک ختم بالتحریک کل مختوم اعشی گوید **وَأَبْرَزَهَا عَلَيْهَا خَتَمٌ**

خاتم چیزیکه پایان امر کل نهند (یعنی انگشتری) در حدیث است نَهَی عَنْ تَخَتُّمِ الذَّهَبِ ای للرجال و بهمین معنی ست خاتم
بکسر تا و خاتام بالف و خیتام بیا و ختیم بالتحریک و خاتیام خواتم و خواتیم جمع آن **تَخَتُّم** انگشتر در دست کردن
در حدیث است اَلتَّخَتُّمُ بِالْيَاقُوْتِ يَنْفِي الْفَقْرَ خاتم کل شی عاقبت و انجام هر چیز و آخر آن و بهمین معنی ست خاتم
بالنار و در دعاست اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْتَوْدِعُکَ خَاتِمَةَ عَمَلِیْ ای آخر عملی نیز خاتم آخر قوم و بهمین معنی ست خاتم
بکسر تا خداوند عالم عز ذکره فرماید وَلٰكِنْ رَّسُوْلَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّيْنَ ای آخرهم لیس بعده نبی خاتم بفتحتین برگرد
نیز خاتم اندک سپیدی که در قوائم ستور باشد مختم بر وزن معظم نعت از آن خَاتَمُ الْفَرَسِ الْاَدْنٰی حلقه که نزدیک سم باشد
اسپ باشد تَخَتَّمَ عَنْهُ تغافل کرد از آن و خاموش شد تَخَتَّمَ بِامْرَأَةٍ پنهان کرد امر خود را و عمامه بست تختم
مصدر است از آن مختم بر وزن منبر گردکانیکه بالیده شود تا هموار و صاف شود بزبان پارسی آنرا تیر خوانند ختم
بالفتح شهد و دهنهای سپاهای مگس شهد و بمعنی فراهم نمودن مگس شهد چیزی را از موم رقیق و تنک که از شمع و موم
تنک تر باشد پس طلا نمودن مگس شهد آن موم را بر سپاهای خود مختوم بمعنی صاع که پیمانه ایست ختام بالکسر مهر و گل
است و بهمین معنی ست خاتم بکسر تا و این هر دو واحد ختم ایضا ست **خترص** بر وزن نقرس خاموش شدن
از درماندن بسخن و ترس و بیم **ختلمه** بر وزن خرزمه گرفتن چیزی در پوشیدگی و پنهانی **خثم** بالتحریک
عرض بینی و سطبری آن و عرض سر گوش و مانند آن **خَثِمَ** از سمع نعل و اخثم نعت است از آن اعشی گوید عَلٰی کُلِّ جَرْ
طَاوٍ اَسْفَعَ الْخَدِّ اَخْثَمَا اخثم نیز شیر یکه درنده ایست و بمعنی شمشیر عریض و زنار یکه مرتفع و سطبر بود و مدور
است خثیم بر وزن کریم نعل مخثمه کفشیکه عریض و پلی سر بود خُثَّمَه بالضم کوتاهی که در بینی گاو باشد خثام بضم تا در که
هم او کرد و کوتاه بود و نام موضعی ست در یمامه خثیمه بن حارث نام صحابی ست خُثَیم بر وزن نعیم و خثامه بالضم و اخثم
احمد و خثمان بالضم خثیمه نامها عرب ست خَثِلَ الْمِعْوَلُ از سمع پهن گشت روی کلند شاعری گوید ع مرد و ف معاول له
خُثْمًا مُفَلَّلَةً خَثِمَتْ اَظْلَافُ النَّاقَةِ سید و درکشت سوراخ های سر پستان شتر ماده خَثِلَ اَنْفُهُ کوفتنی
آن را ابن خثیم بر وزن زبیر عبدالله پسر عثمان ست **خثارم** بضم خا و کسر را نیا برگفته صاحب صراح مرد فال گیرنده
خثیم بن عدی گوید **شعر** وَلَسْتُ بِهَيَّابٍ اِذَا شَدَّ رَحْلَهُ يَقُوْلُ عَدَانِي الْيَوْمَ وَاقٍ وَحَاتِمُ
وَلٰكِنَّهُ يَمْضِیْ عَلٰی ذَاكَ مُقْدِمًا اِذَا صَدَّ عَنْ تِلْكَ الْهَنَاتِ الْخُثَارِمُ و انکه بشکن عیافه بود و نام پسر برجم
نیست خثرمه بر وزن و معنی خترمه و معنیش گذشت خثرمه بر وزن دحرجه کولی و نازانی در کل **خثعم** بر وزن
جعفر کوهی ست خثعمی بآن نسبت ● آن گروه خثعم بن انمار مدینه قبیله ایست از یمن و بعضی گویند از معد بود و در یمن رفتند نام کوه

آنرا بجز گویند ابن ابی خثیم کنیت عمر بن عبد الله محدث است خثم بالباء و الام شهری بود بر ندولیت و سه ظهر تعینی است خثعم بالفتح
یمین من جبل خثعم الوجه مرد دیگر ر ویش پر گوشت درشتی دگر صیت باشد خثعمه بر وزن بعثره آلوده شدن حسد بخون و جمع شدن
مردمان برای ذبح کردن و خوردن آن پس جمع نمودن ایشان خون را و آمیختن بران خوشبو و فرو بردن شان دستهای
خود را در وی و عهد و پیمان بستن برانکه همدیگر را فرو نگذارند عنز خثعمیه میش سرخ و برای سپیش باد و نکو نید خثعمه
مندن بعثره معنی اختلاط و گرفتن چیزی و خنثیه خثلم بروزن جعفر اسم شخصی **خجام** بالکسر و خجوم بروزن صبور زنیکه
فرجش فراخ باشد **خدم** بالکسر و خدمه بالفتح نیز چاکری کردن خَدَمَ از نصر و ضرب فعل است ازان و خادم
چاکر خدام بالضم و التشدید و خدم جمع آن است و خادم و خادمه هر دو صفت مونث آرند در حدیث است لسائلی
اَبَاكِ خَادِمًا تَقِيكِ حَرَّ مَا اَنْتِ فِيهِ اِخْتَدَمَ خدمت نفس خود کرد گویند **لَا بُدَّ لِمَنْ لَيْسَ**
لَهُ خَادِمٌ اَنْ يَخْتَدِمَ اِسْتَخْدَمَهُ وَ اخْتَدَمَهُ فَاَخْدَمَ طلب خادم از و نمود پس او را خادم داد خدمه بالتحریک
تسمه غلیظ و محکم مانند حلقه که در بند دست شتر بسته قطعهای نعلش را بآن بندند و بمعنی حلقه قوم و خلخال و بمعنی ساق در حدیث
است **كَانَ عَلَى حِمَارٍ وَ عَلَيْهِ سَرَاوِيلُ وَ خَدَمَتَاهُ تَذَبْذَبَانِ** خدلم و خدام بالکسر جمع مخدم بروزن
منبر موضع خلخال و تسمه بهمعنی است مخدمه مخدم السراویل بند شلوار نزدیک اسفل پای زن و هر اسپیکه سپیدی پایهایش
بالای موهای گرداگرد سمها باشد و بهمعنی است اخدم یا اینکه سپیدی از بند های دستش یا بعض آن متجاوز شود و
گویند **فَضَلَّ اللّٰهُ خَدَمَتَهُمْ** بالتحریک ای تفرق کند خق سجاة جمع انها راخذمار بروزن حمراء گویند کی سمهایش
سپید یا یک سم آن سپید باشد و دیگر سمهایش سیاه یا آنکه در ساقش نزدیک بند دست سپیدی در سیاهی و سیاهی در
سپیدی باشد و همچنین است بزکوهی خدمه بالضم اسم مصدر است ازان اعشی گوید **شعر وَ لَوْ اَنَّ عِزَّ النَّاسِ فِي رَأْسِ**
صَخْرَةٍ مُلَمْلَمَةٍ تُعْيِي الْاَرَحَّ الْمُخَدَّمَا مراد از مخدم درین شعر بزکوهی است که ساق پایش سپید باشد خدمه بالفتح
ساعتی از شب یا روز خدمه بکسر اول و فتح دوم تسمه رجل مخدوم مرد یکه پیروی و خادم و تابع آن جن بود قوم محدمون بصیغه
اسم مفعول از تفعیل قوم که صاحب خدم و حشم بسیار باشد ابن خدام بالکسر شاعری است یا آن بذال منقوطه است و سخا
بن ابراهیم بن محمد خدامی بالضم ابو الفرج اینچنین ضبط کرده و شاید این خطا باشد و صواب بذال منقوطه است
خذم بالفتح بریدن خَذَمَ از ضرب فعل است ازان و خَذَّمَ از تفعیل و تَخَذَّمَ از تفعل برای یک معنی است
خَذِمَ الصَّقْرُ چرغ بچنگال خود زد و خَذِمَ از سمع و تَخَذَّمَ از باب تفعل منقطع شد خَذِمَ النَّعْلُ سست گردید
و خذیم نعت مذکر و خذلمه نعت مونث است ازان خَذِمَ از سمع سرعت نمود ظلیم خذوم شتر مرغ تیز رفتار شاعری

وصف شترمرغ گوید مرغ یطیر الا ازف خذمهم در خبر است اذا اذنت فاسترسل واذا اقمت
فاخذم سیف خذیم بفتح اول وکسر دوم وخذوم بفتح اول وضم دوم ومخذم بروزن معظم تیغ برنده اذن خذیم
بروزن کریم گوش بریده شده خذامه بالضم قصعه خذما گوسپندیکه گوش او را در عرض شکافته باشند وخذمه بالضم و
بالفتح نشانیست اسلامی برای شتر وساعت خذم بفتح اول وکسر دوم جوانمرد خوش منش جمع آن خذمون بواو ونون
آید ونام اسپ مروان بن ابی عامر خذام بالکسر بطنیست از محارب ونام اسپ حیاش بن قیس اخو اخذم از
باب افعال اقرار بخواری کرد وساکن گردید خذم الشراب مست نمود شراب ابن خذام بالکسر در خذم بدال مهمله
مذکور شد محمد بن ربیع بن خذیم بروزن زبیر محدثیست در صراح است مخذم بالکسر تیغ بران صاحب قاموس گوید مخذم
بروزن منبر نام شمشیر حارث بن ابی شمر غسانیست ذو الخذمه بالتحریک عامر بن سعید خذیمه بروزن کریمه زنیکه
ست باشد رجل خذیم همچنین ثوب خذارم جامهای کهنه وپاره بود **خذلمه** بروزن دحرجه حرکت
نمودن وبحاء مهمله نیز لغتیست **خرم** در نیاز کردن موزه را گویند خرم الخرزة از ضرب وخرمها از
تفعیل فتخرمت شکست ودوخت موزه را پس شکسته شد ما خرمت منه شیئا ای کم نکردم از وی چیزی
وقطع ننمودم ما خرم الدلیل عن الطریق عدول نمود رهنما از طریق خرم فلانا از ضرب شکافت پردۀ
فلانی را که هردو سوراخ بینی باشد خرم ما استطاع آن قدر که توانست شکافته شد سوراخ آن خرم بالتحریک
موضع شکاف پردۀ بینی خرما بروزن حمراء گوش شکافته ومعنی دیگر نیز است مخرمه در خبر است نهی ان یضحی بالمخرمة یعنی بریده
در صفر او نام اسپ زید فوارس ضبی اسپ راشد بن شماس سفنی ونام اسپی مملوک بنی ابی ربیعه وهر رشته که در نشیب فرود
آید یا هر رشته که برای آن جانبی بود که صعود از وی ممکن نباشد وبزیکه گوشش در عرض شکافته شود خرم پاره کوه که پیش آمده باشد
تو بر اصطلاح عروضیان رفتن فا از فعولن یا میم از مفاعلتن واین بیت را مخروم واخرم گویند خرم جمع خرم بالضم نام موضعی یا
کوهیهای آخرمان ودو استخوان شکافته اند در طرف حنک اعلی آخر الخید درهردو شانه است از جانب هردو بازو یا دو طرف
اسفل هر دو شانه که گرد گرفته اند استخوان سخت گره بسته شده وشانه را اخرم بفتح را اکمه خشمش جائیکه بریده شود منقطع باشد در پی
سوراخ کرده گوش واکمه میان دو سوراخ بینی اش را بریده باشند ولقب پادشاه روم وکوهی است برای بنی سلیم وکوهی
دیگر است بر کناره دهنا وبضم راء نیز آمده واخرم نیز کوهی است در نجد خرم الاکمه بالضم ومخرمها بروزن مجلس جای منقطع
شدن پشته مخرم الجبل والسیل بینی کوه وسیل مخارم راهها در درشتی ها واوائل شب جو بری کوه علی ذات
مخارم ای ذات مخارج وصواب یمین ذات مخادم است مخرم واحد آن گویند لا محرم عنها ای سوگند

کنایه و نداردو مخرمی ازان منیت شاعری گوید **شعر** لاخیر فی مال بغیر رزیة ولا فی یمین غیر ذات مخارم
خوزره قدم منی یا بامین هر دو سوراخ آن و بمعنی سنگیکه در او نگاهها بود و پشتی واحد خورم است **اخترم فلان عنا**
بصیغه مجهول **اخترمته المنیة** گرفت آنرا مرگ در حدیث است **من مات دون الاربعین فقد اخترم**
و در حدیث دیگر است **لا یامن الانسان ان یخترم** و در دعا است **الحمد لله الذی لم یجعلنی من السواد**
المخترم ای لم یجعلنی هالکا **اخترمت المنیة القوم و تخرمتهم** از بن برکند مرگ قوم را و در بر و همچنین است **اخترم**
الدهر و تخرمهم خارم سرد و بمعنی تارک و مفسد و پیچ سرد خریم بر وزن امیر لی باک خرم از باب کرم فعل است از خرم بضم اول
و تشدید دوم مفتوح رویدگی درخت و علیشی که خوش باشد یا این لفظ معرب شاعری گوید ع **منعمة لاقت**
من العیش خرما و لقب ید حسین بن ادریس حافظ خرمه بضم اول و تشدید دوم مفتوح رویدگی است مانند
لوبیا خرم بحذف تا جمع و آن رنگ بنفشجی باشد بوئیدنش و نظر کردن بآن بسیار مفرح است و شخصیکه او را با خود دارد و هرکسیکه او را
بنند دوستش دارد و روغنی که از شکوفه آن سازند بجهت الخ که مذکور شد نفع می بخشد خرم بضم اول و تشدید مفتوح یعنی
سست و خارس کم بانگ خرمی ازان اسلام خرمان بالضم هر موضعی گویند **فلان یتخرم زبده** فلانی بر بالظلم و حمق
علیه بکند **تخرم زنده فلان** خشم فلانی ساکن گردید مخرمیه گروهی که اعتقاد تناسخ و اباحت دارند تخرم در
دین مخرمیه درآمد مخرم بر وزن محدث محله ایست در بغداد برای یزید بن مخرم خرمان بالضم دروغ گویند **جاء فلان**
بالخرمان خرام بضم اول و تشدید دوم بسیار گناه کنندگان ومنه نام جد احمد بن عبدالله و جد عمر بن حمویه که محدثانند
موسی بن عامر و سعید بن عمرو بن حمیم و محمد بن محمد ابی حجوش خرمیان بالضم محدثانند خرفانه تره ایست که در پنبه و چه
تر چنیت و بدست مخرم بر وزن معظم نام شخصی خریم بر وزن زبیر بن فاتک بن اخرم بدری و ابن ایمن هر دو صحابی اند
خرثمة النعل بالفتح و بالکسر سر نعل و نعل بی سر السنه خوانند **خرشوم** بالضم بر وزن زنبور سر بر آمدگی
کوه بر رودی یا زمین هموار و بمعنی کوه بزرگ و زمینیکه غلیظ و سخت باشد و هم بمعنی است خرشمه بر وزن اردبه مخرنشم
بالضم و کسر شین بزرگ و آنکه لاغر و رنگش متغیر باشد و منقبض که بعض خلقتش از بعض متقارب بود **خرطوم** بالضم
بینی یا سر بینی یا آنچه هر دو جهت را بدان ضم کنند و هم بمعنی است خرطم بضم اول و سوم و سکون دوم و شرابیکه زود
بست کند که جوهری تفسیرش بخمر فقط کرده و این قول شاعر را ع **صهباء خرطوما عقارا قرقفا** شاهد آورده
و اول چیزیکه از انگور قبل از کوفتنش روان شود و الخرطوم نام شیر عبدالله بن انیس خرطوم الحبار لقب شاعری است که
همنشین عبدالله بن زبیر است و جشم بن خزرج و عوف بن خزرج هر سه را خراطم میخوانند خرطم بر وزن علابط زن سال رسیده

خراطیم القوم بروزن عصافیر مهتر قوم خرطمة خرطوم آرزار دیا آن ربح کرد اخرنطم بروزن احرنجم بینی اورا بلند کرد و تکبر نمود و خشمناک شد خرطمان بالضم بمعنی طویل **خزم** بالفتح بر هم شیدن خزمة از ضرب فعل است از ان خزم البعیر از ضرب و خزمه خزامه را در جانب سوراخ بینی شتر در آورد و خزامه بالکسر حلقه موئین که در بینی شتر اندازند شاعری گوید **شعر** الا لا تبالی العیس من شد کورها علیها ولا من بات اعمالها بالخزام

ابل خزمی شتر انیکه در جانب بینی های آن خزامه باشد و همه پرندها را خزم و مخزمه گویند چه در پرده که ما بین سوراخ بینی های انها باشد سوراخ باشد جعلت فی انفه الخزامة ای مهار کردم از قبیل مجاز است خزامة النعل بالکسر تسمه رقیق و تنگ که از میان هر دو شراک نعل در آرند تخزم الشوک فی رجله خار در پای آن خلید و در آمد مخازمه دو کس از دو راه مخالف رفتن تا بیکجا پیش آیند چنین است در صراح گویند خازمه الطریق هر گاه یکی در راهی تا اینکه در جای ملاقات کنند ربح خازم بروزن و معنی خارم ای ریح سرد خزم بالفتح در اصطلاح عروضیان زیادتی که در اول بیت باشد و در تقطیع معتبر نبود و آن زیادت از یک حرف تا چار باشد خزم بالتحریک درختی است مانند دوم از پوستش رسن سازند خزمه واحد آن خزام بالفتح والتشدید افروشنده خزم سوق الخزامین در مدینه بازاری است معروف در مدینه منوره خزمه بالتحریک برکاتعل خزمه بن خزمه و حارث بن خزمه و هیک بن اوس بن خزمه بالتحریک و حارث بن خزمه و عبدالله بن ثعلبه بن خزمه هر دو بالسکون صحابیاند خزامی بالضم والقصر روئیدگی است یا خیری بری در بوی خوشترین شکوفهاست بجور کردن ما و هر بوی بد را برطرف میسازد و بر دو اشتن شیر یا رچه فرزند زن را باز دارد و پوشیدنش مصلح کبد و طحال و دماغ بارد است شاعری گوید بیع و ریح الخزامی و نشر القطر خزومه در لغت هذیل گاو هذلی گوید **شعر** تنسب عرفی و ربا اهل خزومات و شجاج صخب یا معنی گاو دیگر هر سال باشد و قدش کوتاه خزائم و خزوم جمع اخزم مار نر و ذکر که رگ اندرون سرش کوتاه باشد و نیز نام مردی است که مرد خزمان ابو اخزم طائی جد حاتم یا جد جد آن پسرش مسمی باخزم مرد و پسران گذشت و پسران پسرش روزی بر جد خود در جستند و آنرا زده مجروح نمودند ابو وندیس بن شعر گفت **شعر** ان بنی رملونی بالدم من یلق اساد الرجال یکلم ومن یکن ذا اود یقوم شنشنة اعرفها من اخزم گویا اخزم عاق بود و بیت اخیر مثل گردیده که آن را در مورد فی نیک باشد یا بد بکویند اخزم کوهی است نزدیک مدینه منوره و نیز رگی است بجبیب معروف خزام بالضم رود و دیست در نجد خزیمیه منزلی است برای حج کنندگان میان اجفر و ثعلبیه خازم بن جبیبه و خازم بن جبله و خازم بن القاسم و خازم بن مروان با این بجاء مهمله است و خازم بن خزیمه و خازم بن محمد بن خازم قرطبی و خازم بن محمد جهنی خازم

بن رجی و سعید بن خازم کوفی و خزیمه بن خازم عباسی و احمد بن خازم ضبی و محمد بن خازم ضریر ابو معاویه و سعد
و خالد و حسن بن مخلد بن خازم و عبید الله بن خالد بن خازم و جنید بن العلاء ابو خازم و عبد الغفار بن حسن ابو خازم و
عبد الحمید قاضی ابو خازم و احمد بن محمد بن صلت ابو خازم و عبید الله بن محمد ابو خازم و ابو خازم بن فراد ابو خازم
بن ابی یعلی همه محدث اند محمد بن جعفر بن محمد خازمی و اسماعیل بن عبد الله خازمی و احمد بن محمد خازمی و برادر او
جعفر بن محمد خازمی و محمد بن عمر بن ابی بکر که اهل سنت امام کبیر گویند علما هستند حسین بن اسماعیل شند افقی خزلی از
اولاد خزیمه بن ثابت است و محمد بن اسحاق بن خزیمه خزلی اهل سنت بلفظ امام یاد ش کنند و محمد بن علی بن محمد بن
خزیمه خزلی بسوی جد خود ها منسوب اند ابراهیم بن خزیم شاشی و محمد بن خزیم شاشی هر دو بر وزن زبیر محدث شند
محمد بن خضر بن خزام یا ابن ابی خزام بالفتح و التشدید از بغوی سماع حدیث کرده مخزم بر وزن معظم نام شخصی خزیمه بن
اوس و خزیمه بن ثابت و خزیمه بن حکیم و خزیمه بن خزی و خزیمه بن جهم و خزیمه بن حارث و خزیمه بن خزمه و خزیمه ابن جزء
و خزیمه بن عاصم و خزیمه بن معمر همه بر وزن جهینه و خزامه بن یعمر لیثی صحابیاند ابن ابی خزامه یا ابو خزامه بن خزیمه شیخ
زهری است خزامه بنت جهمه صحابیه ایست جوهری گوید مخزوم بن یقظه بن مره بن کعب بن لوی بن غالب پدر قبیله از
قریش و بشر بن ابی خازم شاعر است از بنی اسد **اخسوم** بالضم رسته جوال **خشم** بالتحریک بد بو شدن
گوشت خَشِمَ اللَّحْمُ از سمع و الخشم و تخشّم فعل است از ان خیشوم بن بینی و انچه که اندرا استخوانهای
نرم سر زیر مقدم بینی باشد خیاشیم استخوانهای نرم در اقصای بینی میان او و دماغ یا رگهائیکه در باطن بینی باشد
خشمه از ضرب خیشومش شکست **خَشِمَ** از سمع بینی آن فراخ شد خشم و خشوم مصدر اخشم نعت است
از ان خَشِمَ الانفُ بوی بینی بسبب پیدا شدن علتی در ان متغیر گردید اخشم نعت از ان خَشِمَ فلانٌ
خیاشیم فلانی سا قطر کرد خیشم و خشام مصدر از ان ست اخشم انکه هیچ نتواند بوئید رجل مخشم بر وزن معظم مخشوم و متخشم
صرد یکه مست و بخبر بود خَشَّمَهُ الشَّرابُ از تفعیل بوی شراب در خیشومش رسید و مستش نمود خشمه بالضم اسم مصدر است
از ان خشام بالضم شیر که جانور یست و بینی بزرگ و کوه بلند ثعلبه بن خشام سواری خشّام بالفتح و التشدید لقب عمرو
بن مالک بجهت انکه بینی ان بزرگ بود **خشرم** بر وزن جعفر جماعت مگسهای انگبین و زنبور یا خشرمه و احد آن و
اصمعی گوید که واحد آن از لفظش نیامده و بمعنی امیر مگسهای انگبین هم ری گویند که بمعنی خانه زنبوران هم آید شاعری در رد
شکار کننده گوید **شعر** یاوِی الی عظم الغریف و نیله کسواء دبر الخشرم المتشوّد نیز خشرم
سنگهای نرم که از ان گچ سازند و نام شخصی رستنه که سنگ بر بالش خرد باشد خشار بهر جمع آن خشارم نام موضعی

خشارم الراس استخوانهای رقیق و تنک که در خیشوم بینی بود خشارم بالضم غلیظ و سطبر خشترم نهت الضفدع
اواز کرد و کفتار در خوردن خورد **خشسبو** بفتح خا و شین معجمه و سکون سین مهمله و فتح بای موحده و را مهمله ریحانی
ست رتی **خشنام** بالضم علم شخصی ست معرب خوش نام **خصومة** بالضم بمعنی جدل **خاصمته**
مخاصمة و خصوما **فخصمته** ازضرب با کدیکر جدل کردم او را پس در جدل بروی غلبه کردم و این شاذ ست چه مغالبه
ازخواص باب نصر ست مگر انکه عین از حروف حلقی باشد در مضموم فتح عین آید مثل **فاخره ففخرته** **فیفخره**
واما مثال مثل **وجدته** و اجوف یائی مثل **بعته** و ناقص یائی مانند **رمیته** و **خشیته** و **سعیته** مکسر
عین می آید مگر مستعمل وادی که بضم عین آید چون **راضیته فرضوته ارضوه** و **خاوفنی فخفته اخوفه** و در برابر
فاعلته و فعلته بنا مدوجه **نازعته فنزعته** یعنی **نازعته فغلبته فی النزاع** کویند و لفظ غلبته را کافی دانند در
دعا ست **اللهم بک خاصمت بما اعطیتنی من الدلیل والبرهان خاصمت المعاندین** و در حدیث ست **اذا خاصمکم
الشیطان فخاصموه بما ظهر لکم من قدرة الله** **اختصموا** و **تخاصموا** باهم جدل کردند **خصم** بالفتح و **خصیم** بر
بروزن امیر جدل کنند **خصوم** جمع خصم و **خصماء** و **خصمان** جمع خصیم و کاهی خصم برای مثنی و مجموع و مونث مستعمل شود و بعضی
کویند که در خصم نیز جمع و مونث یکسان ست چه آن در اصل مصدر ست **رجل خصم** بفتح اول و کسر دوم مرد دیکر مجادله کنند **خصمون**
جمع آن حق جل شانه فرماید **هم خصمون** و نیز فرماید **وهم یخصمون** بفتح خا و کسر صاد مشدد و در اصلش یختصمون بود
تا را بصاد بدل کردند و کسر صاد را نقل کرده بخا داده صاد را در صاد مدغم نمودند و بعضی کسر صاد را نقل ننسازند بلکه آنرا بود
کرده خا را بجهت اجتماع ساکنین کسره دهند و ابو عمرو اختلاس حرکت خا میکنند و اما جمع میان دو ساکن بروی خطا ست
خصم بالضم جانب کوشه و ناحیه کویند **وقع المتاع فی خصم الوعاء** ای فی زاویة الوعاء و بمعنی ظرف مشک
که مقابل دهان مشک بود زیرا که آن بود **الخصام** و **خصوم** جمع **اخصام** العین چیزی از چشم که بر دو پلکها منضموم شود و **خصوم**
بروزن بمعنی **خشوم** یعنی دسته جوال **خصمة** بالفتح مهره که هنکام منازعت و آمدن نزد سلطان پوشند کویند **السیف
یختصم جفنة** شمشیر نیام را میخورد یعنی می برد چنین در صحاح ست و صاحب قاموس کوید صواب بضاد منقوطه ست
خصوم بمعنای روزهای نهایی در **خضم** بالفتح خوردن یا خوردن با تمامی دندان یا پر کردن دهان بچیز ماکول یا
خاص ست بخوردن چیزی که تر باشد مثل خیار **خضم** از باب ضرب و فعل ست از آن **خضامه** بالضم چیزی که خورده شود
خضیمه و سبدی که سبز و تر و مشکه نرم و بسیار رویانده باشد و کندمیکه با آب بریان کرده شود **خضمة** از ضرب **کخضمة**
بریدن آن **لخضم له من ماله** بخشید او را از مال خود **خضم بالمرأة** کار زن ازاله بکارت بکرد **مخضم** بر وزن **محسن** آب شور که

بحد احتلام نرسیده باشد و آنرا مراهق نوشده مرد مخضرم بصیغه اسم مفعول از تفعیل و مخضم از افعال آنکه در دنیا صاحب
وسعت بود خضمّه بضم خا و فتح ضاد و میم مشدد میانه و معظم هر امر و جای سطبری و فراخ گویند هُوَ فِی خُضَمَّةِ قَومِه
ای در خالص قوم خود است خضم بکسر اول و فتح دوم و تشدید سوم بهتر صاحب حلم بسیار عطا کننده استعمالش مختص بمردان است
خضمّون جمع و بمعنی دریا جمع کثیر شاعری گوید ع فَاجمَعِ الخِضَمَّ وَالخِضَمَّ و اسپ سطبر و فربه و شمشیر بران و فسان جمع
آن هنگام تیز کردن آهن راهی بر دو هر یکه در تفسیرش شتر کلان سال و در قول ابی وجره گفته را استعاره و تشبیه جوهری بآن
اشاره نموده این بیت شعر شَاکَت رُغَامَی قَلُوبٍ وَالطَّرفِ خَائِفَةٍ هَولَ الجَبَانِ نَزُورٍ غَیرِ
مِخلَاجٍ جَرِّیٌّ سُوَقَّعَةٌ مَّاجَ البَنَانُ بِهَا عَلَی خِضَمٍّ یُسَقَّی المَاءَ عَجَّاجِ جری فاعل شاکت
است ای بر آمد در جگر گورخر راهی که تشنه خون وحش بوده که آهن کر بران سنگ فسان بدار انداخت و سر الکستانش تیز
کردنش مضطرب گشت خضم بفتح اول و دوم مشدد جمع بسیار از مردم و نام شهری و آبی شاعری گوید شعر لَولَا
الإِلٰهُ مَا سَکَنَّا خَضَمًّا وَلَا ظَلِلنَا بِالمَشَائِی قُیَّمًا و نام مردی یا نام عنبر بن عمرو بن تمیم و اطلاقش بر قبیله بجهت بسیاری
خوردن شان غالب گردید خضمان بوزن و معنی جربان ای گریبان پیراهن اِختَضَمَ الطَّرِیقَ قطع راه کرد
السَّیفُ یَختَضِمُ جَفنَهُ شمشیر می برد غلاف خود را و می خورد او را خضمه بر وزن و معنی خصمه یعنی مهره که مردان هنگام
منازعت و آمدن نزد پادشاه پوشند **خضرم** بکسر اول و سوم و سکون دوم چاه بسیار آب و دریای عظیم و
اصمعی منکر استعمال خضرم در وصف دریاست و بمعنی بسیار از هر چیزی و فراخ شاعری گوید ع تَجِدُ بِهَا شَیئًا اَنِیقًا وَ
خِضرِمًا و جواد و بسیار بخشش کننده و بهتر صاحب حلم همه بمعنی است خضارم خضارم و خضارمة و خضرمون جمع و استعمال
این همه مختص بمردان است خضرم بر وزن علبط بچه سوسمار و آب شیرین یا آب میان شیرین و شور مخضرم بفتح را ختنه ناکرده
و آنکه نیمه عمرش در جاهلیت و نیمه آن در اسلام گذشته باشد یا کسیکه زمان جاهلیت و اسلام هر دو دریافته باشد یا
شاعر که هر دو زمان را دریافته باشد مانند لبید و بمعنی سیاهی که پدرش سفید بود و رجل مخضرم مردیکه در حسب ناقص
باشد و نیز بمعنی کسیکه متهم النسب باشد و کسی که پدر او معلوم نباشد و بعضی گویند کسی که او در اکثر نا رسید باشند و گوشت
که دانسته نشود که از نر است یا ماده و خوردنی بدمزه و آب که میان گران و سبک باشد ناقة مخضرمة شتر ماده
که کناره گوش او بریده شود اِمرَأَةٌ مُخضَرَمَةٌ زن ختنه کرده شده خضارمة بالفتح گروهی از عجم که از ابتدای اسلام
بیرون آمدند و در شام ساکن شدند واحد آن خضرمی بالکسر است عبد الکریم بن مالک و هیار بن عقیل و عباس بن الحسن خضرمیون
از آن گروه اند نوید منخضرم مسکه پراکنده که از جهت سردی مجتمع نشود **خطم** بالفتح و الطاء المهملة

کار بزرگ که مرادف خطب بالفتح گویا خطب اصل و خطم فرع است تنعم و زین بل با آمده مثل نباخ مخز در نبات مجرای
آب های بهاری مازلت را تماد رمازلت را تباًّ ای تا با کثرت استعمال خطب و قلت استعمال خطم دلیل اصلیت با و مدلیت میم است
چنانچه کثرت استعمال راتب و ثعالب و قلت استعمال راتم و ثعالی دلیل اصلیت با و مدلیت با است و نام موسقی شاید
بنام بانی یا از جهت شتر انشش در مواضع مانند شتر افت خطم ای لف در بعضا که در عرف عام اطلاق خطم بر شتر
مشهور است یا از جهت ارتفاع زنیش مانند ارتفاع خطم باشد دستار بر بنده و مقدم بینی و دهان چارپایه و بینی آدمی از رگه
این کل مثل آن جز نیست و بر بینی زدن و مهار کردن چیزی از بینی بریدن برای مهار کردن و قهر نمودن بحدیکه از سخن
منع کردن و حرم درخت نیز زه را بکمان انجین و داغ کردن شتر من ضرب یضرب اصل الباب و در همه معانی تعلق
ست یقال خَطَمَهُ ربینی او زد و خَطَمَهُ بالخطام مهار کرد او را یا چیزی از بینی او برید یا مهار کند خَطَمَهُ
بالکلام قهر نمود بر و منع کرد او را از سخن خَطَمَ الاَدِیمَ درخت کناره های حرم را و خَطَمَ
القَوسَ بالوتر آویخت زه را بکمان و جمل مخطوم خطام ۲ا و خطامین با ضافه مخطوم بسوی خطام
شتر داغ کرده شده به یک داغ یا دو داغ خطام بالکسر مانند خطم مصدر خَطَمَ القَوسَ بالوتر خَطْماً و خِطَاماً
و مهار شتر زیرا که بر خطم باشد و زه کمان و هر چه نهاده شود در بینی شتر برای فرمان برداری آن نشان بر بینی
شتر یا نشان و رسن روی و تار جسا ز و نام مردمان مثل خطام الکلب نام شاعری غالباً التسمیه باین نام از
جهت تشبیه مسمی بخطام با جد معانیه باشد خطام بالفتح صفت مشک که پر کند از خوشبوی خود خیاشیم را یقال
مِسکٌ خُطَامٌ صفت مشبهه از خطم بمعنی بر بینی زدن است خطم بضمتین جمع خطام بالکسر اخطم بفتح همزه و طا مرد دراز بینی
و سیاه فام بر معنی اول افعل صفت از خطم بمعنی بینی مانند اعین بمعنی فراخ چشم از عین بمعنی چشم و بر معنی ثانی افعل
با از خطم بمعنی داغ کردن یا از خطام بمعنی داغ فتظهر وجه التسمیه مخطم بفتح میم و طا از زیرا که ظرف مکان خطم است
مبلغ مرد و حلقه و بینیش میباشد مخطم بفتح میم و کسر طا بکسر میم و فتح طا بینی مخاطم جمع زیرا که ظرف مکان و آله خطم است
فامر بینی خود را از تکبر و غضب بالا می کشد و بینی مهر را بر جا کی مالد اختطام دهان بستن تخطیم مهار
کردن موافق مجرد یا ابلغ از آن موافقه و مبالغه هر دو از خواص تفعیل است و کثرت مبانی دلالت میکند بر
کثرت معانی در قاموس گفته خَطَمَهُ بالخِطام کخَطَّمَهُ از این موافقه مفهوم میشود و در صحاح گفته ناقه
مخطومه و نوق مخطمه شدد للکثره از این مبالغه معلوم میگردد یعنی برای ناقه واحده مخطومه بصیغه مجرد و برای نوق
جمع مخطمه بصیغه مزید قلیل برای قلیل و کثیر برای کثیر گفته می شود مخطم بصیغه اسم فاعل و مفعول از خطیم غوره خرماک

ودران سقطا باشد و بصیغه اسم مفعول فقط صفت اسب که از بینی تا زیر زنخ او سپید باشد یقال فرس **مخطّم** بمعنی مخطّم و در هر دو مافیه میشود پس وجه تسمیه هر دو ظاهر است **خِطّی** بالکسر و بالفتح و تشدید الیاء و روای آب معروف ظاهر التسمیه باین اسم از جهت سواد و نوش باشد ذات **الخطمی** نام موضعی که در ان مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم است در وقت نهضت آنحضرت بطرف تبوک غالباً نبت خطمی بوده باشد **خطیم** کامیر نام مردمان مثل خطیم صحابی و خطیم بن نویره شاعر و قیس بن الخطیم شاعر و نجم بن الخطیم محدث غالبا التسمیه باین اسم از جهت سلامت خطم سمی مانند ضلیع درست ضلع یا از جهت تفاول بغیرت سمی که غیرت در عرف عام تعلق بانف دارد یا از جهت رسیدن آفتی بخطم سمی مانند فقیر کان فقار و کثیر باشد چنانچه عباد بن عبد العزی را خطیم برای همین میگفتند که در روز جنگ جمل ضربتی بر بینی ایشان رسیده بود **خُطَیْم** کزبیل نام مردمان مثل خطیم بن علی بن خطیم محدث غالبا التسمیه باین اسم از جهت خردی و کوچکی خطم سمی باشد و آن در حقیقت مصغر اخطم بود **خَطْمَة** بالفتح نام موضعی و نام پسر بزرگ سعد بن ثعلبه از قبیله طی و نام پسران عبد الله بن مالک بن اوس از انصار **خُطَیْمَة** بصیغه تصغیر نام پسر کوچک سعد بن ثعلبه از قبیله طی **بنو خطامه** بالضم قبیله از ازد لغه ظاء معجمه دیده نشده **خوعم** کجوهر و بالعین المهمله احمق خیعام کرنجانه صفت بد مرد بد کار و متهم و معیوب لغه غین معجمه و فاء دیده نشده **خیقم** کحیدر و بالقاف حکایت صوت و نقل او از خیقمانه بفتح قاف یا ضم آن جاهی قدیم در دیار بنی تمیم زیرا که جاه جاه حاکی صوت است لغه کاف بنظر نرسید **خِلْم** بالکسر جا باش ماده آهو یا آهو نر اکان او و نیز جا باش و درخت که برای پنهان شدن خود میسازد و نیز اصل النباب و استخوان پیه و دره بزر زیرا که مکان گوشت و پنهان است و در دوست صادق و مصاحب واثق زیرا که صدیق و رفیق مساوای ملجا میباشد اخلام و خلماء جمع خلم دوستان یاران قال الکمیت الشاعر المفلق ع اِذَا ابْتَسَرَ الْحَرْبَ اَخْلَامُهَا **خِلْمَه** بالکسر صفت شتران که بسبب مجال و رفاه حال چرند یقال ابل مُخْلِمَةٌ شتران چرندگان در سعه و رفاه فعله بالکسر وزن مشترک است در میان اسم نحو سلعه و مصدر نحو نشدة و هیأت نحو جلسة و پاره از چیزی نحو کسرة و بمعنی مفعول بالفتح نحو لقمة و لغت مستوی فیه نحو کسرة و عجزة و جمع نحو جبیة و مخفف فعله بکسر العین نحو کلمة پس خلمة جمع خلم بمعنی مریض باشد مانند طلح و طلحة و علج و علجة یعنی در خلم خود اند زیرا که اکل در جا باش خود با اطمینان دل و فراغ خاطر میخورد **خالم** بکسر لام مستوی القامه تام الخلقة زیرا که حلم کم اند بوی خلم میتواند شد **اختلام** و **تخلیم** بر کرندن سیما که خلم بر کرندیده میشود یقال **اُخْتُلِمَه** و **خُلِّمَه** بر کرندید خود را خلم دیگری نمایند و او را در دیده و دل خود نشانید مخالمه دوستی کردن زیرا که خلم دوست داشته میشود

یقال خالمه مصادقه و مصافاة کرد با او خم ور اخلم او ساخت و محبت او پرورد خلجم بالثاء والجیم و خلجم بالتحریک وفتح الجیم بسیار فربه یا بسیار دراز گویا عوض طول و عرض همه تن عمق یا عوض عرض و عمق همه تن طول گردید **خم** بالفتح والتشدید روفتن خانه و هذا هو الاصل لباب و پاک کردن چاه و از گل و لای و غیره زیرا که مانا بر روفتن است و بدبو گشتن گوشت پخته و بریان و خام زیرا که مشابه بر روفتن خوشبو از آن رفتن است استعاره در او لبن اکثر و در اخیر اقل و گوشت بدبو زیرا که بسبب فساد و صلاح از آن رفته پس مشابه شد برفته و دوشیدن شیر ناقه و بدبو شدن شیر کلاهما للمشابهة المذکورة و دوتاه کردن جامه زیرا که مانند روفتن یکجا کردن است و بند از او و قفس زیرا که مانند روفتن جمع کردن است و بریدن زیرا که قطع کردن شبیه روفتن است و ستایش نیک ای ثنا و قربة و کرم بسیار گویا آب از چشم مانند خاک از چشمه برآمد تعریف از باب ضرب یضرب و نصر ینصر آمده یقال خم البیت روفت خانه را و خم البئر پاک کرد چاه را و خم اللحم بدبو گشت گوشت و لحم خم گوشت بدبو و فی المثل السائر هو السمین لا یخم اور ورغنی است که فاسد نمیکرد و در ضرب مثل و قصه ذکر خیر کسی نماید و او را ستایند و خم الناقة دوشید ماده شتر را و خم اللبن بدبو گردید شیر و خم ثیابه دوتا میکند جامهای خود را و خم مجهول گاه بد کرده شد و قفس **خم** بالضم والتشد نام موضعی در میان مکه و مدینه بر سه کروه از جحفه زیرا که خم ای فساد آب و هوا او بر هیچ زائیده انجا تا حد بلوغ نمی زید مگر آنکه بیرون به و در انجا غدیریست که بر کنارش رسول خدا صلی الله علیه و آله خطبه در حق علی علیه السلام خواند و نام چاهی در مکه که کنده آن را عبد شمس بن عبد مناف زیرا که از خم ای کندن و روفتن حاصل میشود و خم ای پاک کرده میشود و گوی در زمین که در آن خاکستر اندازند پس بر غاله ها را نهند زیرا که از خم ای کندن و روفتن حاصل شود و خاکستر بمنزله خمامه در آن بود و تنگ خم ما که در آن کاه اندازند تا ماکیان را ن بیضه دهند زیرا که کاه در آن بمنزله خمامه بود و قفس ماکیان زیرا که خم ای بند دارد خم ای نفت در و کرده شود و خم بالکسر والتشد بلغ خالی گویا از همه نباتات خم ای نفت در و کرده شده و خموم بسیار بدبو گشتن گوشت و شیر مصدر است مثل خم بمعنی مذکور و خام بالفتح و شد المیم بدبو بلغت گوشت و شیر یقال لحم خام و لبن خام و مخموم بصیغه اسم مفعول پاک از خیانت و حسد بلغت دل یقال قلب مخموم و مخمه بکسر میم و فتح خا و تشدید میم مفتوح آله خم ای جاروب که آله رفت و روب است و خمامه بالضم آنچه خم بر آن واقع شود ای خس و خاشاک جاروب برده و گل و لای و غیره از چاه برآورده و طعام افتاده بر خوان یا زمین که باشد ثواب خورند زیرا که خم ای از دست برداشتن و دور یا انداختن بر آن واقع شود و خمامه بالکسر پر تا و زیر پرهای پرنده زیرا که

مشابه خامه بالضم است خمه بکسر خا و فتح میم جمع خم بالضم بمعنی غار مذکور **خماما** بالفتح نام گیاهی دراز زیرا که در شنا استعمال کرده میشود خماز بالکسر و التشدید نام موضعی لوجه و معنی من معانی الخم فیه خمّان بالفتح و التشدید نیزه که کند و منشعب نباشد زیرا که از معانی خم فساد و ضعیف شدن و قوی بودن دارد و نام موضعی در شام لوجه و معنی من معانی الخم فیه خمان بالضم و التشدید رذال و اجلاف زیرا که فساد نسب و حسب دارند جمع خم بالفتح بمعنی فاسد مانند بطن و بطنان یا جمع خام بمعنی فاسد مانند شاب و شبان باشد و جوهری خمان بالفتح را نیز بمعنی گفته لیکن فعلان بالفتح از اوزان جمع نیست آری از اوزان اسم جمع است و متاع فاسد و درخت زبون و نام خماماند کور و در مخزن الادویه خمان بفتح خا و تخفیف میم نوشته خمان بالکسر و التشدید رذال و اجلاف فعلان بالکسر نیز جمع فعل بالفتح مانند شیخ و شیخان و جمع فاعل مانند حائط و حیطان آمده است و متاع فاسد و درخت زبون خمخمة بالفتح سخن صاف نکردن و در بینی گفتن مرادف خنخنه گویا خمخمه فرع خنخنه است میم دران بدل نون آمده مثل نام و رسان خمخم گسسم بستان بسیار شیر دار و نام گیاهی خار دار خمخم کهدند نام یک جانور کوچک دریائی خمام بالفتح نام یک صحابی پسر حارث خمیم بالکسر نام شهری از مضافات مصر و نام موضعی برای بنی عنزه حمام کرنار و خمام کعزاب نام پدر قبیله از رذالان است جبرئیل بن محمد زاهد و فرزند بن حواش محدث خمیم کامیر ممدوح ماخوذ از خم بمعنی ستایش و گران جان ماخوذ از خم بمعنی قطع زیرا که سخت جان که قطع حیات میکند و شیر در پستان و قتیکه دوشیده شود ماخوذ از خم بمعنی شیر دوشیدن اخمام بد بو شدن شیر گوشت و در اینجا افعال موافق مجرد است نحو دجی و ادجی مخم بصیغه اسم فاعل لغت منه ای بد بو یقال **لحم مُخِمٌّ** **و لبن مُخِمٌّ** **اختمام** روفتن خانه و پاک کردن چاه و بریدن و در اینجا افتعال موافق مجرد است نحو قدر و اقتدر تخمم خوردن خمامه ای طعام افتاده بر خوان یقال **تخمم ما علی الخوان** خورد ریزه طعام را که بر خوان افتاده بود و در اینجا تفعل برای التقاط کار بردن ماخذ است نحو تقصص و تخمم **خنمه** بفتحات تنگی دم در بر آوردن بلغم از سینه خنخم بالفتح و بکسر النون نام موضعی یا نام کوهی در مدینه منوره **خندمه** بالفتح و بفتح الدال المهمله و المیم نام کوهی در مکه معظمه خندمان بالکسر و بکسر الدال المهمله نام قبیله **خومان** بالفتح ناگوارنده شدن گیاه زمین من نصر ینصر یقال **خامت الارض و تخوم الارض و ارض خامة** صلها خومة محرکة زمین گیاهش ناگوارنده خامة ایضا بمعنی ترب زیرا که دیر هضم و آروغش ناگوار طبع است خام بحذف تا جمع خامه اخامت از باب افعال صلها اخوام استاده شدن اسپ بر سه پای و کناره سم چهارم لغة با دیده نشده **خیمه** بالفتح نشستن زمین که بالا باشد از کوهها و هر خانه مدور و بر سه چوب یا چهار که بران گیاه تمام اندازند

و در سایهٔ آن از گرما پناه گیرند و هر خانه که از شاخهای درخت فقط سازند ماخوذ است از خیم بمعنی باز گشتن و بودن
زیرا که خیمه مکان باز گشت از میدان و چیز مرتفع است خیمات بالفتح جمع سالم خیام بالکسر و خیم بکسر خا و فتح یا جمع مکسر و
خیم بالفتح جمع بحذف تا فقط و در صحاح است خیم بالفتح یعنی در خیمه قال الشاعر ع فلم یبق الا آل خیم
منضّد تذکیر صفت دلالت میکند بر وحدت موصوف اِخامة از افعال اسلبا اخیام خیمه ساختن پس از ان اقام
بتعلیل و اخیم بر تصحیح هر دو مستعمل و نیز این اخامة یائیه ماخوذ از خیم بمعنی بر داشتن بمعنی اخامة واویه که بالا گذشت آمده
است زیرا که سبب آن است که درانست قیام پا را بر می دارد و تخییم از تفعیل در خیمه داخل شدن و در مکان اقامت نمودن
و چیزی را در چیزی پوشیدن برای خوشبو کردن خیّم داخل شد در خیمه و خیّم بالمکان مقیم شد در مکان
قال الشاعر و کان انطلاق الشاة من حیث خیّما خیّم المسک بالثوب مشک را در جامه با
تا جامه بوی خوش مشک گیرد گویا مشک در خیمه جامه در آمد و در صراح تخییم المعنی خیمه ساختن هم نوشته مخیّمة
و مخیّمات بصیغه اسم مفعول از تخییم نام یک نخلستان بنی سلول اندرون بیشه نام جائی تخیّم از تفعّل خیمه زدن
و خوشبو دادن تخیّم هناک خیمه زد آنجا و تخیّمت الریح الطیبة فی الثوب خوشبو داد باد خوشبو جامه گویا
باد در جامه خیمه زد خیم و خیمان و خیوم و خیمومة و خیام باز گشتن و نامردی کردن و مکر و حیله نمودن پس رجوع کردن
بان و با بر داشتن من ضرب یضرب خام عنه باز گشت از ان و نامردی کرد و مکر و حیله نمود پس رجوع کرد
بان و خام رجله بر داشت پای خود را قال الشاعر شعر او قرة بالشباک منی فخام و لو
جفونی مکان راونی اخیمها خامة اصلها خیمة محرکة اول گیاهی از زرع که بر روید بر یک ساق یا گیاه
تر و تازه از زرع یا درخت تر و تازه از زرع فی الحدیث مثل المؤمن المنافق مثل الخامة من الزرع
تمیلها الریح مرة هکذا و مرة هکذا قال الشاعر ع انما نحن مثل خامة زرع خام بتخفیف میم پوست
غیر مدبوغ یا اندکی مدبوغ و کرباس ناشسته با معانی معرب است زیرا که ضد خام پخته فارسی است و نیز این خام بمعنی
بمعنی تر مثل خامة واویه که بالا گذشت احمد بن محمد بن عمر الخامی لقب محدثی خیم بالکسر طبیعت و خصلت و خوی شعر
لا واحد له تخییم بالکسر جمع کردن و رودهٔ گشت و نام رودی یا کوهی خیم بالفتح و خیم و زوات خیم نام سه موضع خیار بالکسر
بکسر الخا و فتح الیا ممدود و آن مقصوراً اربع لغات نام یک حشیشه حزدی یا سد خیم بکسر خا و فتح یا نام کوهی قال الشاعر ع
اقبلت من نجران او جنبی خیم ۵۵۵

فصل الدال

دام الحائط کفعل بفتح العین بر دشت دیوار رابستون مانند دعم الحائط بدعامه رست و محکم کرد دیوار را گویا همزه بدل عین آمده مثل اباب در عباب و تردد نزع تدأم الماء الشئ از تفعل پوشیده آب الخبر را یعنی آب بالای چیز و چیز زیر آب شد قال الشاعر ع تحت ظلال الموج اذ تدأما تدأم الفحل الناقة از تفعل سوار شد شتر نر کشن بر ماده شتر تداءمه الامر از تفاعل هجوم کرد بروی آن کار گویا آن کار بر گردنش سوار شد اما ممدود و دریا زیرا که آب بالای خاک و خاک زیر آب باشد قال الشاعر ع تحت ظلال الموج اذ تدأما تدأم الفحل الناقة از تفعل سوار شد شتر نر کشن بر ماده شتر تدأمه الامر از تفاعل هجوم کرد بروی آن کار گویا آن کار بر گردنش سوار دا ما ر ممدود و دریا زیرکه آب بالای خاک و خاک زیر آب باشد قال الشاعر شعر واللیل کالدأماء مستشعرا من دونه لونا کلون السدوس متدارم کاسم المفعول من التفاعل اکله جله ابیه را اشته باشد زیرا که مرد بران سوار بود دأم بالفتح چیز ساتر چیزی زیرا که ساتر بالای مستور باشد دام فارسی با الف نیز بهمین معنی است جیش مدام بکسر لشکر بسیار در ولایت که سوار شود و بر سر دعا لب آید بر هر افسر لغه بانما دیده نشد دیمه کسفینه موش دجم کفعل بکسر العین معلوما و مجهولا نکلین اندوهناک شد و بفتح العین تیره و تار گردید دجم الشیء بالفتح قسم چیز و نوعی از ان دجم العشق بضم دال و فتح جیم سختیها و ستمهای عشق و کلمات جمع دجمه بالضم والفتح کلمة ما سمعت له دجمة لشنیده ام برای او هیچ کلمه را دجم بکسر دال و فتح جیم دوستان و یاران و عادات جمع دجمه بالکسر دحمه بفتح العین دفع کرد آنرا بشدت دحم المرأة جماع کرد با زن داحوم دام روباه دحم بالکسر اصل دحم و دحمان بفتحها و دحیم بتصغیر نامهای مردان دحمه بالفتح و دحام بالضم نامهای زنان مثل دحمة بنت خدیع مادر یزید بن المهلب حرکت داده است حای آنرا ابو النجم شاعر در شعر بضرورت وزن دحسم و دحسمان و دحسمانی بضم دال و سین و تشدید میم مرد گندم رنگ بسیار فربه در صحاح دحسمان مقلوب دحمسان است انه لدحسمان الامر تحقیق که این شخص هر آینه تخلیط و فساد کننده در کار است دحقوم بالضم بزرگ خلقت یعنی تنومند قد او مقلوب دحقوق است دحلمه بالفتح انداختن چیزی از کوه یا در چاه دخمه بفتح العین دفع کرد آنرا بجنبانیدن و از جای برکندن دخم المرأة جماع کرد با زن دخشم بالفتح و فتح الشین و بالضم و ضم الشین سطبر و سیاه و کوتاه قد و نام مردی دودم و دوادم بضم دال اول و فتح واو و کسر دال دوم چیزی مانند خون که بر می آید از درخت سمره یا از درخت سمر

و نیز میشود در کوه بیروت از شام و مستعمل میگردد در مواقع استعمال موسیقی لغة ذال دیده نشد پس **دَرِمَ**
فعل ماضی بکسر العین بحقیق که بحجم و ضخیم شدن آن بحدیکه حجمش و رگ و عظم پوشیده شد **دَرِمَ السّاقُ** برابر و هموار شد
ساق **دَرِمَ الْکَعْبُ** پوشیده شد در گوشت شتالنگ **دَرِمَ الْعَظْمُ** پنهان گشت در گوشت استخوان
دَرِمَتِ الْاَسْنَانُ افتاد دندان **دَرِمَ الْبَعِیْرُ** رفت دندان شتر و نزدیک رسید وقت افتادن دندان شتر
دَرِمَ الْقُنْفُذُ نزدیک هم گام گذاشت در شتاب خارپشت یدرم بفتح العین فعل مضارع آن دَرَم بالفتح و
درم بفتح دال و کسر را و درم نزد زنان حیض و دَرَامة بالفتح عصا و ریش امرأة دَرْمَاء بالفتح ممدود آنکه
شتالنگها و استخوانهایش ظاهر نباشد و خرگوش و گیاهی سرخ رنگ **دِرْعٌ دَرِمَةٌ** بکسر را و مُدْرِمَة بتشدید را و نحو
زره هموار یا نرم اَدْرَم بالفتح آنکه دندانش نباشد و نام مردی از قریش منه بنو الادرم و نام موضعی و هموار قال الشاعر
قامت تریک خشیة ان تصرما ساقا بخنداة وکعبا ادرما اَدْرَمَ الصَّبِیُّ
از افعال جنبید دندان طفل تا دندان دیگر بر آید **اَدْرَمَ الْفَصِیْلُ** شروع کرد بچه شتر در سال ششم و هشتم **اَدْرَمَتِ**
الْاَرْضُ رویانید زمین گیاه درما را دَرّامة بالفتح و تشدید الراء خرگوش و خارپشت و زن بد رفتار کوتاه
در خر و سا قال الشاعر **عِنَ الْبِیْضِ لَادَرّامَةٌ قَمَلِیَّةٌ** و درمة بالفتح خرگوش سدرم بفتح الدال زن
بد رفتار کوتاه قد و صغر سن و کسی که در شب آمد و رفت نماید دَرّام بالفتح و تشدید الراء خارپشت و مرد بد رفتار
و دارم بکسر را نزدیک هم گام گذارنده در رفتار لغت از دَرَم مصدر بمعنی مذکور از باب ضرب یضرب و از اینجا است
که بحر بن مالک بن حنظلة بن مالک بن زید مناة بن تمیم پدر قبیله از تمیم را دارم می گفتند زیراکه روزی قومی نزد پدرش
برای دیت گرفتن آمده بودند پدر گفت ای بحر بیار کیسه زر را پس آورد باینحال که نزدیک هم گام میگذاشت بسبب
گرانباری آن کیسه و نام یک صحابی دارم بن ابی دارم و نام درختی معروف دُرَیْم کامیر کودک نیطرو قوی
پرورده ناز و نعمت و اَدْرُم بضم را نام قلعه در راه مصر تدریم از تفعیل برابر و هموار کردن ناخن بعد از تراشیدن
دَرَّمَ اَظْفَارَهُ برابر و هموار کرد ناخنهای او را العبد گرفتن مَدَارِیم کمصابیح بمعنی مداریس یعنی بسیار آورده ها
بحیرک گویا سیم جهل نوری آمده مانند بنام مد بیان و حنظل و حنظل و طامة العد علی الحجر و رطانة العد علی الحجر و رم گفتن
نام درختی و نام مردی از بنی شیبان که گم شد مانند قارظ عنزی پس عیسی و اثری از آن پیدا نشد یا کشته شد و
کشنده اش معلوم نشد پس قصاصش گرفته نشد پس ضرب المثل گشت **اَوْدٰی دِرْم** یعنی هلاک کرد از درم مضروب
مثل الحکم قاتلش معلوم نبود و قصاصش گرفته نشود **دُرْخَمِیْن** بضم دال و فتح را و سکون خا و کسر میم و ابه سیخ

دُرْحُم بکسر دال و حا و سکون را زنیکه در شب آید و رود و ناقه کلان سال دِرْعَم بکسر دال و عین و سکون را در دی فارسی نام دُرْقَم
بکسر دال و قاف و سکون را ساقط و نام و جبال دِرْهَم و دِرْهام بالکسر و فتح الها و دِرْهِم بالکسر و کسر الها و درم معرب
قال الشاعر لَوْ اَنَّ عِنْدِیْ مِائَتَیْ دِرْهَامٍ لَجَازَ فِیْ آفَاقِهَا خَاتَمِیْ و دراهم و دراهیم جمع
قال الشاعر تَنْفِیْ یَدَاهَا الْحَصٰی فِیْ کُلِّ هَاجِرَةٍ نَفْیَ الدَّرَاهِیْمِ تَنْقَادُ الصَّیَارِیْفِ رجل مُدَرْهَم
کمدحرج بصیغه اسم مفعول مرد کثیر الدرهم آمدن مُدَرْهَم اسم مفعول و لیکن آمدن دُرْهِمَ فعل مجهول است اگرچه شنیده نشده
دَرْهَمَتِ الْخَبَّازَیٰ بصیغه معلوم گشت برگهای خبازی و آن دوائی معروف مانند دراهم آدْرِهْمَام افتادن از شدت
پیری بجائی شیخ مُدَرْهِم بصیغه اسم فاعل پیر برجا مانده از نهایت پیری اُدْرُهِمَّ بَدَرُهُ فعل از ان بمعنی اُدْهِمَّ
تاریک شد چشم او و دراز گردید عمر او و درهم الیغاباغ و نام مردمان مثل درهم ابو زیاد صحابی و درهم ابو سعادیه صحابی
و حماد بن زید بن درهم محدث و نام اسپ خداش بن زهیر لغه زا دیده نشده دَسَم بفتحتین چربی و چرک و چرب
گوشت و مغز استخوان و چرب شدن من سمع یسمع یَدَاهُ مِنَ الدَّسَمِ سَلِطَةٌ و رشت از چرک کاسه خرد امکش
حمام است دَسَمَ یَدْسُمُ الْمَرْأَةَ از باب نصر ینصر جماع کرد و سکیند با زن دَسَمَ الْقَارُوْرَةَ نبست سر شیشه را
اَدْسَمَ الْقَارُوْرَةَ از افعال کذلک بند کرد دهان شیشه را دَسَمَ الْاَثَرُ ناپدید شد نشان دَسَمَ الْمَطَرُ
وَالْاَرْضَ تر کرد باران زمین را اندکی دَسَمَ الْبَابَ بند کرد دروازه را دِسَام بالکسر سرپوش شیشه و مانند ان
و چیزیکه بدان گوش و زخم و مانند آنرا بند کنند دُسْمَة بالضم چیزیکه بدان شگاف مشک را بند نمایند و غبار گونی مائل بسیاهی
دَسِمَ یَدْسَمُ کسمع یسمع فعل از ان اَدْسَم و دسما نعت مذکر و مونث از ان قال الشاعر ع اَوْ دَمٍ جَافِیْ ثِیَابٍ
دُسْمٍ یعنی جامهای ناپاک و چرک آلود و مرد فرو مایه دُسَیْم کحمید بچه روباه از ماده سگ یا بچه گرگ از ماده سگ
خرس یا بچه خرس و چوزه زنبور و تاریکی و سیاهی و نام گیاهی و نام ابو الفتح صاحب قطرب و رفیق شفیق درکاری
و روباه و در صراح بچه خرگوش دِسْم بکسر الشین الضبار فیق شفیق و سِمَّة بالفتح مورچه خرد و فی الصحاح و الصراح دسیمه بالیاء
تدسیم روغن مالیدن و چرب نمودن دَسَّمُوْا لُوْثَتَهُ از تفعیل سیاه کردند چاه زنخدان طفل را تا چشم زخم و نظر بد بوی
نرسد دسیم کامیر بسیار ذکر کننده فی الحدیث الضعیف لَا یَذْکُرُوْنَ اللّٰهَ اِلَّا دَسْمًا محتمل که مدح باشد یعنی ذکر کثیر میکنند ماخوذ
از دسیم و لی و زبان پر از ذکر و محتمل که ذم بود یعنی ذکر قلیل میکنند ماخوذ از تدسیم نشان سیاهی در زنخ صبی زن
دِسْمَان بالضم موضعی دَسَمَ یَدْسِمُ الْبَعِیْرَ از باب ضرب یضرب قطران مالید دم مالد بر شتر دَسَم بالفتح موضعی قرب
مکه معظمه و طرف اَنَا عَلٰی دَسَمِ الْاَمْرِ من بر طرف کار هستم دُشْمَة بالضم سحر محض لغات صاد ضاد

خاطا وید و نشد دعم بفتح العین ہی العین کج شدہ بود و پس است کرد او را دعم المرأة جماع کرد با زن

با نیزہ زد در زن یا در آورد ہمہ نیزہ را در زن دعمة و دعامة و دعلم بر سہ بالکسر ستون خانہ و چوب برپا کردہ

شدہ برای برآمدن انگور دعم و دعائم جمع دعامة بالکسر ایضا سردار قوم و چوب چرخ کہ برد و در را دعامان گویند

فی الحدیث لکل شیء دعامة و دعامة الانسان العقل و دعائم الدین الصلوة و الصوم و الزکوة و الحج و لا اعتدال

الشاع نعت جانرع الدعامة ادعلم بالکسر و شد الدال از افتعال تکیہ کردن بر چیزی ادعم فعل ازان ہمہ

زوبران دعمی بالضم و کسر المیم و شد الیاء نجار و راہ و جمع یا وسط راہ و چیزی تخت ستون را یعنی کہ در سینہ باشد تیز

او سپیدی بود در وی اذا ادعم تیر گویند و پدر قبیلہ و او پسر جدیلہ بن اسد بن ربیعہ بن نزار بن معد است و دعامہ بالفتح شرط

و دعامة بالکسر ایضا نام مردمان مثل دعامة بن عزیز صحابی و دعام بالضم قبیلہ ایست کلان از عرب و دعام بالکسر ایضا نام مرد

و دعان بالفتح و فی بعض نسخ القاموس بالکسر و فی القاموس بالضم نام موضعی و دعمة بالضم چشمہ ایست در جائی کوہی از طی و

یقال لا ادعم بفلان بالفتح نیست تو لی در فربہی فلان قال الشاعر شعر لا دعم بی یکن بلیلی دعو

جاریة فی ورکیها شحم دعرور بکسر الدال و الراء و سکون العین مصروت کوتاہ قامت ذرین

خلقت و شتری کہ منتظر آب خوردن تمام آن باشد و خود سور انها خورد دعرمة کدرجہ کوتاہ کام گذاشتن و رعش

دعسم کجعفر بالسین المهملة نام مردی دعشم کجعفر بالشین المعجمة نام مردی و در اکثر نسخ قاموس قاموس و علم

بلام بجای شین معجمة است دعانم کمساجد نام چشمہ یا بلیس اخثعم دعم بالفتح شکستن یعنی بسوی باطن دعم

بفتحتین فرو کردن دعمهم الحر و البرد کمنع بفتح العین و کسرها در ہر دو فرو گرفت و بیہوش کرد آنان را گرمی و

سردی ادعمهم الحر و البرد از افعال ایضا بمعنا دعم انفه کمنع بفتح العین فقط شکست یعنی او را بسوی باطن

تا سر بلند نکرد و دعم الاناء پوشید آوند را دعمة بالضم و دعم بالتحریک و زردی امتی سیاہی شدید در وی و دعماء

اسپ از سیاہی تمام بدن آن آدعم و دعماء نعت مذکر و مونث ازان اعمی دیرہ آدعیمام مصدر ازان اعمی تیرہ شدن

ادغام بتشدید میم مفتوح فعل ازان آدعم ایضا سیاہی و سیکہ تکلم کند از جانب بینی ادعمه الله ارادغام از افعال

سیاہ کند روی او را خدا ادغم الفرس اللجام در آورد لگام را در دہن اسپ ادغم الحرف فی الحرف

در آورد یکی را در دیگری و ہر دو را یکبار خواند ادغم الحرف بتشدید دال از ادغام بر افتعال کذلک

ادغم فلان از افعال سبقت در خوردن کرد فلانی بر یاران از بن نرس کہ بر و سبقت کنند و زیادہ خورد بسبب

در لقمہ بدون خاییدن خورد دغمان بالضم سیاہ یا سیاہ سطبر و نام مردی و این بالفتح ہم آمدہ راغم و اغم بعینہ

اسم فاعل و ادغمه الله ادغمه الله و رغما و دغما شنما بکسر شین و تشدید نون مفتوح و سکون غین همه اتباع است و غام بالضم درد گلو و غیم کزبیل نام مردی و غم بالضم سپیدان و سیاهان از اضداد است لغة فاد یه و نشده **دقم** بالفتح اندوه سخت از طرف قرض و غیره و دقم بالتحریک ضرر دقم کسمع رفت مقدم دندان او دقمه کنصره قبه کسیند و بعضیه شکست دندان درا میشکند بر بمعنی مقلوب **دمق** است دقم فاه و دمق فا بمعنی دفع کرد و را کهیان وزر و آنرا در سینه او دقمت الریح علیه داخل شد باد بر او اندقمت الریح علیه از انفعال کذلک دقم بکسر دال و قاف و تشدید میم شکسته دندان دقم بکسر دال و فتح قاف و تشدید میم فراخ ادقم بالفتح و فتح القاف کسی که سه دندان او شکسته باشد مدقم بالضم و کسر القاف زنیکه فرو بر دکس او هر چیز را و آواز کند کس او وقت جماع دقیم کزبیر نام مردی دقمان کعثمان نام مردی دقمة بالفتح دال و کسر قاف شتر و گوسپند که دور شده باشد سیاهی دندان او زیری **دکم** فی صدره بالفتح العین دفع کرد و زد در سینه او دکم الشیء کوفت آنچیز را در هم تداکموا از تفاعل بایهم کردند اندکم از انفعال در آمد دکم از تفعیل در آورد دکم فلانا براسه سر خود را در وسط نای حلق او زد دکمة بالفتح شهر است در مغرب دکیم کزبیر نام مردی **دلم** کسمع سخت سیاه یکسان شد ادلام از ابهام کذلک ادلم کاسود سخت سیاه یکسان آدمی باشد یا خر یا کوه و گندم رنگ و پوست سیاه و شیر دلماء کسوداء سخت سیاه یکسان و شب سیم زیرا که آنشب تمام سیاه یکسان باشد دلم کسود جمع ادلم و دلماء دلام کسحاب سیاهی و سیاه و دلام کغراب نام مردی دلیم کزبیر نام مردی دلم کصرد فیل و نام مردی دلم کالم فروهشتن لب دلمت شفاهه کسمعت فروهشت لبهای او و حیوانی زهر دار مانند مار در حجاز از آن است مثل ها هو اشد من الدلم و نام مردی دیلم کحیدر قومی است معروف و سختی و دشمنان و گروه و جای اجتماع مورچه ها و کنه ها نزدیک کنارهای حوض ها و خوابگاه ها شتران قریب آب و مرغ نر و درخت سلام و لقب بنی ضبة از جهت سیاهی رنگ ایشان و نام حشیمه بنی عبس و نوعی از قطا مرغ سنگخوار ماننده قطا و نام پسر فیروز یا نام فیروز بن دیلم صحابی که غیر فیروز دیلمی قاتل اسود عنسی است حبیل دیلمی کوهی است سایه افکن بر مروه کوهی در مکه ابو دلامه کثمامه کنیت مردی و کوهی است سایه افکن بر حجون کوهی بمکه **دلث** بالفتح و فتح الثاء المثلثة و دلثم بضم الدال و فتح اللام و کسر الثاء و دلاثم بضم الدال و کسر الثاء تیز رو **دلخم** بالکسر و فتح الخاء و شد المیم شتر سطبر کلان و بیماری سخت و خواب سبک زیرا که موجب سر گرانی باشد یا خواب گران دهر گران **دلظم** بالفتح و فتح الظاء المعجمة و دلظم بالکسر و کسر الظاء و دلظم بکسر الدال و فتح اللام و سکون الظاء و دلظم بالکسر و فتح الظاء و شد المیم ماده شتر بسیار پیر و دلظم بکسر الدال و فتح اللام و سکون الظاء فقط شتر قوی و مرد قوی

دلقم بالکسر و کسر القاف پیر زال و ماده شتر شکسته دندان ادلهمام تاریک شدن لیلة مدلهمة
شب تاریک ادلهم یدلهم فعل ان ادلهم الظلام تاریک شد تاریکی و اسود مدلهم سیاه و تاریک بر
برای مبالغه است و لیل مدلهم الحبعثر تاریک و کرک و نزد فطامرغ شکوار و دیوانه از عشق و نام مردی و لهام کبر طاس شیر
مرد گذشته دم بالفتح او الکسر و الشد و نام باکسر چیزیکه طلا کرده شود بان شاعری در صفت تیر گوید شعر
و زینت بحقویة ثلثا فلم ترع عن القصد حتی بصرت بدمام و دوائیکه بر پیشانی اسپ
طلا کنند و ابریکه آب دران نباشد دم بالفتح و الشد طلا کردن من نصر ینصر دمه طلا کرد آنرا دم البیت گچ کرد خانه را
دم السفینة روغن قیر مالید بر کشتی دم العین طلا کرد بر چشم دارو یعنی چشم را ادمم العین الرمص
کذلک دم الارض هموار و برابر کرد زمین را دم فلانا عذاب الیم کرد فلانی را و شکست سر او را
و زخم زد بر سر او و زد و کوب کرد او را و سرعت کرد در شیهه دم القوم سائید آن گروه را پس هلاک کرد ایشانرا
دمدمهم و دمدم علیهم کذلک ای هلاک کرد ایشانرا دم الیربوع جحره پوشید کلاکموش سوراخ خود را و
هموار کرد آنرا دم الحصان الحجر جهید اسب زبر باد دم الکماة برابر کرد خاک را بر سماروغ قدر
دمیم و دمیمة و مدمومة رویک طلا کرده شده پس زیبا جگر یا خون لیس از بستن شکسته و دم کعب چیزیکه بند کرده
شود بان سوراخهای رکها از خون یا فلذه مدموم اسم مفعول از دم بمعانی مذکوره و سرخ رنگ و بسیار جسیم بحیم شحم شد
یا غیر آن قلدکم بالشحم مجهولا تحقیق که سیه کنده و گرانبار از پیه شد و الرمه در صفت خر کوهی گوید حتی اذا علی
البرذعة رهو محتقر عرض اللوی ازلق التنین مدموم دمة بالکسر و التشدید پش و رچه و مرد کوتاه و قد کرد
و کره باد و و کالو ماده و در خوابگاه گوسپندان و پشک دمة بالضم و الشد طریقه و بازیچه مدمة بکسر المیم و فتح الدال و شد المیم
چوب با دندانه که هموار کنند بان زمین را دمة بالضم و الشد و دممة بضم الدال و فتح المیمین و دماء بضم الدال و فتح المیمین ممدود
و دواماء بشد المیم و المد یکی از سوراخهای کلاکموش و نافکه جمع کند آنرا کلاکموش و برآرد آنرا از سوراخ خود پس پر
کند بان همه سوراخ خود را و دوام بشد المیم جمع دامار و دمیم مرد حقیر و دمام بالکسر جمع دمیمة زن حقیره و دمام و دمام
جمع دمامة بالفتح قبح منظر و قبیح منظر شدن و بد کردن و بدی رسانیدن تمام این بضم عین و کسر آن و مضارعش بفتح چنانکه
و نیز آمده بضم و مضارع بکسر از باب تداخل مستعمل است ادممت تدم قبیح منظر شدی و بد خوی و بدگوئی و مسکینی و بدی
رسانیدی و نیز ساز ادمام از افعال کار بد کردن و صاحب پسر کریه الشکل شدن ادممت زشت کردی و دمامت
پسر کریه منظر شدی دیموم و دیمومة بفتحها دشت فراخ بی آب و یا بیم جمع دمامة کدرجه غضب در زمین چسبانیدن

چیزی را واندوهگین کردن و هلاک نمودن دمدم علیه خرام کرد با او در حالت غضب و مدامه بالفتح گیاهی است که او را شیرین ما کول و مدام بحذف تا جمع دمه بالفتح والشد گیاهی است و لغتی در دم محذوف العجز بمعنی خون و دم بالکسر و الشد علفی و مادم کمساجد لشته های نرم خاکین و مادم کعلابطه دوای است مقوی دماغ و مدم بکسر اولین سکون میم کاه خشک و بیجهائی صلیان که گیاه و شتی است و دمدم کجعفر موضعی است و دمی بکسر دال و میم اول و تشدید میم دوم و الف مقصوره بر وزن الیست بر قرات تام مانند معظم اسم مفعول از تفعیل مصلای جبیده شده قال الشاعر تربع بالقاوین ثم مصیرها الی کل کری من لصاف فدمم **دمنه** بر وزن نامه بکسر دال و تشدید نون مفتوح زن کوتاه قد و مورچه و دمیم ناکس و فرومایه شدن و آواز کردن کمان و آواز کردن طشت **دندم** بکسر اولین و سکون نون گیاه کهنه سیاه **دوم** و دوم و دیموسته هرسه بالفتح همیشگی و همیشه بودن و ساکن شدن و پر شدن و **دام یدوم** کقال یقول و **دام یدام** کخاف یخاف فعل از این و **دمت تدوم** کبعت تقول از تداخل نا درست و **دام** کقائم و **دوم** کقیوم و **دوم** کقدم و **دام** کرام لغت است اول فی الحدیث نهی ان **یبال فی الماء الدائم** یعنی الراکد الساکن و فی الحدیث **علیکم السام الدام** یعنی بر شما ای یهود موت و هلاک دائم حذف کرده شد یا برعایت سجع و یقال **ظل دوم** بمعنی ظل دائم و **مازالت السماء دوما دوما** ای دائمة المطر یعنی همیشه ابر بارنده است در احادیث و دائم بمعنی ثابت از اسماء حق سبحانه و تعالی و دیمومی بمعنی سرمدی از صفات حق جل و علی آمده است **دامت الدلو** پر شد دلو ادامه همیشه بودن همیشه داشتن و جوش دیگ فرونشاندن و باقی داشتن دیگ بر دیگدان پس از پختن و پر کردن دلو و رسانیدن و کردانیدن تیر بر انگشت **ادامت السماء** همیشه ماند ابر **ادام النبی** همیشه داشت چیز را **ادام القدر** فرونشاند دیگ را یا باقی داشت دیگ را بر دیگدان **ادام الدلو** پر کرد دلو را مدیم بالضم همیشه کننده و آنکه از بینی او خون آید ارض مدیمه زمینی که آنجا همیشه ابر ماند و باران بارد و مدام بالضم همیشه کرده شده و باران دائم و شراب انگوری مدامه بالضم همیشه کرده شده و شراب انگوری زیرا که ادامه شربش ممکن است بخلاف دیگر اقسام شراب استدامه بدرنگ انداختن کار و دوام خواستن و حلقه زدن پرنده در هوا و نرمی کردن قرض خواه با قرضدار استدامه تاخیر کردن بار و دوام آن خواست **استدام الطائر** حلقه زد پرنده در هوا **استدام غریمه** نرمی کرد با قرضدار خود **استدامهی اغرامه** بقلب نیز آمده مداومه پیوسته بر کاری بودن و درنگ در کاری نمودن تداوم فعل از آن **داوم یداوم** کرد بر گشتن **تداوم یتداوم** فعل از آن تدوم انتظار کردن **تدوم یتدوم** فعل از آن تدوم همیشه بودن و دور و دراز رفتن سنگ و ستاکردن شراب و سر بر گشتن از مستی و جوش دیگ

فرو نشاندن و تر کردن چیزی و سودن زعفران و زبان گرد و بن گردانیدن تا آب و نان خشک نگردد و حلقه زدن
پرنده در هوا و گرد برگشتن و دوّامه گردانیدن که بعد چند سفر گرد برگرد آید دوّمت السّماء همیشه ماند ابر دوّمت
الشّمس فی کبد السّماء گردید آفتاب در میانهٔ آسمان گویا نگردد قال الشاعر و الشّمس حیری لها فی
الجوّ تدویم دوّمت الکلاب دور و دراز رفتند سگان دوّمت الخمر مست کرد شراب دوران سر را
گرد دوّمت عینه گردید حدقهٔ چشم او گویا در حیرت است دوّم المرقة بسیار کرد در شوربا چربی گوشت
تا آنکه گردید چربیش بالای شوربا دوّم الشّیٔ تر کرد آنچیز را قال الشاعر و قلّما یدوّم ریق الطّامع
الآمل کذا دوّم الزّعفران سود و آمیخت زعفران را دوّم القدر فرو نشاند جوش دیگ را با آب سرد یا چیزی دیگر
دوّم الطّائر حلقه زد پرنده در هوا پرش بجنبانید سر و بال خود را دوّم الدّوّامة بر گردانید دوّامه را
دُوّامه بالضم و التشدید چوب مدوّری که طفلان با آن بازی کنند رشته بر آن بسته بر زمین زنند پس آن آوازی
و دوره زند گرد بر گردد و نزد بعضی ماخوذ است از دوّم فی الارض یعنی گرد برگشت در زمین زیرا که آنچنین گردد و نزد
بعضی قول ماخذ صحیح نیست بلکه دوّم فی الارض و دوّم فی السّماء ای فی الهواء درست است و آن ماخوذ است از دوّم
القدر ای تسکین غلیان دیگ نمودن زیرا که آن سرعت دوران خود در جلد ساکن میگردد و دوام بحذف تا جمع دوّامه
مِدوَم منبر و مِدوام محراب چوبیکه بدان جوش دیگ را فرو نشانند دَوم بالفتح ایضاً درخت مقل و درخت کنار و درخت
بزرگ و سطبر از هر نوع که باشد و نام یک صحابی دَومة بالفتح خصیه و نام زن خمّاره دومة الجندل بود و ما
الجندل بضمها عند اهل اللغة و بفتحها عند اهل الحدیث نام قلعه در میان مدینه و شام قرب تبوک قال الشاعر دعصن
بالله فی من راس حصنه و انزلن بالاسباب ربّ المشقّر دومان بالضم پدر قبیله از همدان دومی کدومی نام یک
صحابی و نام موضعی شهری مَدوم بفتح یاء مثناة تحتانیه کوهی یا رودی و شهری در یمن یا شهری در زمین روم
دُوّامای دوران سر دوار بالفتح و المد گرد گردیدن طایر دمامه بالفتح نام موضعی **دُهمة** بالضم سیاهی و فی
حل لغات المقامات الحریریه و سیاه شدن از سمع یسمع ادهیمام از افعیلال سیاه شدن اِدهامّ یدهامّ مثل از ان
حدیقة دهماء و حدیقة مدهامّة باغ سبز که از شدت سبزی بسیاهی زند منه قوله تعالی مدهامّتان
اطلاق سیاه و سبز آمده است مانند سواد و شهر اِدّهام بالکسر و التشدید از افعال مطابق قاموس و قاموس ادهام
موافق صحاح و صراح ادهم شدن سیاه اِدّهم یدّهم بتشدید دال معل از اول ادهمّ یدهمّ بتشدید میم
فعل از آخر تدهیم از تفعیل سیاه کردن دهّمت النّار القدر سیاه کرد آتش دیگ را دهم بالفتح گروه

فرو گرفتن بانبوهی مانند شبعا عشر از سمع یسمع و منع یمنع هر دو آمده است دَهِمَهُم الامرُ فرو گرفت آنان را کار
دَهِمَتهُم الخیلُ فرو گرفتند آنان را سواران گروه و سوم جمع قال الشاعر جئنا بِلاهُم یدهمُهم اللهُ هو ما
ویقال ای اللّهم هو از کدام گروه است او وای دهمِ الله هو از کدام خلق خدا است او ادهام از افعال
اندوهگین کردن و بدگمانی نمودن اَدهَمَهُ ای ساءه بدگمانی کرد او را و اندوهگین کرد او را تدهّم از تفعیل
فرو گرفتن مُدهَم بصیغه اسم مفعول فرو گرفته شده ادهم بالفتح لغت مذکر از دهمة بمعنی سیاه فرس ادهم اسپ
سیاه بعیر ادهم شتر سیاه لیل ادهم شب سیاه و نزد بعضی از اشار بالمعنی از اضداد است و زنجیر اداهم
جمع قال الشاعر اوعدنی بالسجن والاداهم و نام اسپ هاشم بن حرمله مری و عنتره بن شداد عبسی معاویه
بن مرداس سلمی نام اسپ بنی الحسیر بن عباد و نام مردمان دهماء بالفتح والمد لغت مونث از دهمة بمعنی سیاه ناقة
دهماء شتر ماده سیاه و کهنه قِدر دهماء دیگ کهنه و سرخ تمام شاة دهماء گوسفند سرخ خالص و عدد کثیر از
هر چیز و گروه مردم دهماء الناس جماعة مردم و بحته مردم و گیاهی سیاه که دباغت کنند بآن و نام اسپ معقل بن عامر
و حباشه کنانی و شب بست و نهم دُهم بالضم جمع و دهماء سه شب از آخر ماه دُهَیماء تصغیر دهماء بمعنی داهیه و نام کعب
سیاه و شتر کش و نام مردی و دُهَیم گزیر داهیه و احمق و نام ناقه عمرو بن زبان ذهلی که او و برادرانش کشته شدند بار کردی
الشاعر ابران ناقه برد اشته آورد پس مثل شد اثقل من حمل الدهیم و اشأم من الدهیم و نام مردمان مثل ثور
بن دهیم محدث و قاسم بن دهیم محدث ام الدهیم کنیت داهیه دهمان کعثمان نام مرد دهثم کجعفر شتر سخت کوه
و مرد نرم خوی و زمین نرم و نام ابن قران محدث در شتر سختی و در مرد و زمین نرمی حسن است فلا تضاد و تدهثم نرم
دهدمه بر انداختن بالای هم دَهدَمَه بر انداخت آن را زیر و بالای یکدیگر تدهدم و ر افتادن تَدَهدُم
و ر افتاد دهسمة پوشیدن دَهسَمَ الشئَ پوشیدان چیز ادهشم کجعفر نام مردی دهکم کجعفر شیخ
تدهکم نا خواست در آمدن بر چیزی تَدَهکَمَ لی اندیشه در آمد در کار دشوار تَدَهکَمَ علینا در آمد بر ما
یعنی خلاف کرد و دشمنی با ما نمود دیمة بالکسر باران پیوسته بی رعد و برق که اقل مدتش ثلث روز یا
ثلث شب بود و اکثرش چند انکه باشد اما بیشتر زیاده از یک هفته نکند دِیَم بتحریک یا و دیوم بضمتین جمع قال الشاعر شعر
باتَت واَسبَلَ واکفٌ من دیمةٍ یروی الخمائلَ دائماً تسجابها و فی الحدیث کان عملُ رسول
الله صلی الله علیه وآله دیمةً ای دائماً غیر منقطع از استعاره و تشبیه است و یقال مازالت السماءُ دیماً دیماً ای دائمة المطر
یعنی همیشه ابر بارنده است دیم بالفتح پیوسته باریدن از ضرب یضرب دامت السماء و تدیم پیوسته باریدن

وی بارد ارض مدیمة کمبیعة زمین باران رسیده تدییم پیوسته باریدن دیمت السماء پیوسته بارید ابر قال الشاعر ان دیموا اجادوا وان جادوا وبل

فصل الذال

ذَأم بالتحریک عیب کردن از نصر ینصر و منع یمنع همزه لا ذَأمه عیب کرد و حقیر ساخت و راند و رسوا نمود و در اشتقاق اکبر بمعنی دلالت میکند زیرا که ذم نیز همین معنی و میم بدل با آمده است قال الله تعالی فَاقْعُدْ مَذْؤُومًا ای مذموما معیبا و زهری مذوما بتخفیف همزه خوانده مانند مسول و مسئول و قال الشاعر وَاَکُنْتَ لَا تَدْعُو اِلٰی غَیْرِ نَافِعٍ مِنَ الْاَمْرِ اَکْرِمْ مَنْ بِذَالِکَ وَاَذْءِمْ **اَذْآم** ترسانیدن یقال اَذْءَمْتَنِی عَلٰی کَذَا ای ترسانیدی تو مرا و اکراه و اجبار نمودی تو مرا برین کار و یقال مَا سَمِعْتُ لَهٗ ذَءْمَة ای کلمه نشنیده ام ای ازو هیچ کلمه از لغات با تا ثابیم دیده نشده **ذَحْمَه** بمعنی دَحْمَه است ایهم از اشتقاق اکبر مانند قسم و قصم **ذَحْلَه** که حرح و جمع کردن ذحلة جمع کرد آنرا و جمع نمودن ذحلة فتذحلم جمع نمود آنرا پس مجتمع شدن لغة خاء دال و ذال دیده نشده **ذَرَمَتِ الْمَرْاَةُ بِوَلَدِهَا** انداخت زن از شکم بچه خود را اشتقاق کبیر بمعنی دلالت میکند زیرا که رَدَمَتِ النَّاقَةُ بِلَبَنِهَا بمعنی انداخت شتر ماده شیر خود را آمده و ذرم بالفتح و تهها است در آذر شهری نزدیک طرطوس قریب کوهی قریب کمه لغات ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک دیده نشده

ذَلَم بالتحریک محل فرو رفتن آب و در باشتقاق کبیر از لزم بمعنی همیشه بودن در مکانی دال بر معنی است

ذَمّ بالفتح و التشدید نکوهش ذموم جمع نکوهیدن از نصر ینصر و نکوهیده و جاری شدن آب و مانند آن از ضرب یضرب اِفْعَلْ کَذَا وَکَذَا وَخَلَاکَ ذَمٌّ یعنی بکن چنان و چنین و خالی است از تو ذم یعنی کسی ترا برین کار نکوهش نخواهد کرد ذَمَّ اَنْفُهٗ جاری شد بینی او از باب جَرَتِ الْمِیزَابُ بئر ذمة بالفتح او بالکسر و التشدید چاه کم آب و بسیار آب ضد است و اگر اشتقاق صغیر از ذم بمعنین گویند و بمعنی مذمومه کنایه از کم آب سالمه کنایه از بسیار آب گیرند پس ضد نخواهد بود و ذمام بالکسر جمع قال الشاعر عَلٰی حِمْیَرِیَّاتٍ کَاَنَّ عُیُونَهَا ذِمَامُ الرَّکَایَا اَنْکَزَتْهَا الْمَوَاتِحُ ذِمّ بالکسر و التشدید نکوهیده و عهد و کفالة و بسیار لاغر و هلاک شونده ذمه بالکسر و التشدید عهد و امان و زینهار و ذمام بالکسر و ذمم بتحریک اول جمع و طعام مهمانی و طعام عروسی و قوم عهد

کنند کافران ذمی و اہل الذمہ کفاریکہ در دار اسلام آمدہ پناہ گرفتہ باشند مذمّۃ بالتحریک و شد المیم نکوہیدن
و سبب ذم و حق و حرمت و عار و ننگ قضی مذمّتہ بفتح الذال و کسرہا ادا کرد مذمت او را یعنی روا
کرد حاجت او را تا مذمتش نکند والبخل مذمّۃ بفتح الذال نقیض المحمدۃ سبب ذم است یعنی چیزی است کہ ذم
کردہ شود بران رجل ذو مذمّۃ مردی است بار خاطر مردم اخذتنی منہ مذمّۃ بفتح الذال
و کسرہا گرفت مرا از وی بیکی و عار از ترک حرمت اذہب مذمّتہم بشیء بر حق التیار او چیزی یعنی بدہ ایشان را
چیزی کہ حق ایشان است قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم ما یذہب عنی مذمّۃ کدام چیز برد
از من حق شیر مکیدن را یعنی ذمام مرضعہ و حق دایہ را پس صحابی گفت غلامی یا کنیزی رسم است کہ دایہ را بعد
فصال سوای اجرت ہم مال میدہند ذمام بالکسر ایضا حق و حرمت اذمّۃ جمع مذموم و مذمومہ نکوہیدہ ذمیم کامیر نکوہیدہ
و چاہ بسیار آب و کم آب و گرمی دانہا و شور خارش و تری و شبنم درخت خاک آلود کہ خشک شدہ مانند قطعہ گل گردیدہ
باشد و آب بینی و سپیدی بر بینی بزغالہ و آب گرد قال الشاعر مواشکۃ تستعجل الرکض تبتغی نضا عن
طرق ما فیہن ذمیم و بول و چیزی چون سپیدہ موز کہ از مسام برون آید قال الشاعر و تری الذمیم علی
مراسنہم یوم الہیاج کمازن النمل و آب غلیظ بینی مانند کہ از کبر بز کوہی بر آید و شیر کہ از پستانہای
بز بر آید قال الشاعر تری لاخلافہا من خلفہا نسلا مثل الذمیم علی قزم الیعامیر ذمیمہ کامیر نکوہیدہ
و چاہ کم آب و بسیار آب ضد جاماندگی بہ ذمّیۃ با و جاماندگی است کسیکہ او را از بر آمدن ذمامۃ بالفتح
والکسر عہد و کفالت ذمامۃ بالضم بقیہ رجل مذم بکسر میم و فتح ذال و تشدید میم مردیکہ او را حرکت و جنبش نباشد.
از ذمام نکوہیدہ یافتن اذمّہ نکوہیدہ یافت او را و خوارمندی نمودن اذمّ بہم خوارمندی کرد با ہمراہان
گذشت انہا را نکوہیدہ در میان مردم و سپس ماندن مرکب از کاہلی و ماندگی اذمّت رکابہم سپس ماند شتران
ایشان از جماعت سواران و سزاوار نکوہش شدن اذمّ فلان کرد کاری را کہ ذم کردہ شود بران و زینہار دادن
اذمّ فلانا زینہار داد او را اذمّ لہ علیہ گرفت برای او بران ذمہ و زینہار رجل مذمّ بصیغہ
اسم فاعل مرد بی حرکت و جنبش شیء مذمّ چیز عیب دار استذمام نکوہش خواستن استذمّ الیہ
کرد با و کاری کہ نکوہش کند او را بران تذامّ نکوہش کردن با یکدیگر تذامّوا نکوہش کرد ہر یک دیگر را
تذمّم ننگ داشتن از کاری تذمّم ننگ داشت لو لم اترک الکذب تاثما لترکتہ
تذمّما اگر نمیگذاشتم دروغ را از برای گناہ ہر آینہ میگذاشتم آنرا از برای ننگ و عار در میان مردم

تدسیم بسیار نکوهیدن رجل ذمیم بصیغه اسم مفعول مرد بسیار نکوهیده ذمم کم کردن عطای خود اذ ذمیم
محرکه لقب سعد بن قیس همدانی لغة واو رها دیده نشده **ذئم** و ذام بالفتح عیب وذم ذام یذیم
فعل ازان ذئیم بر نقص و مذئوم بر تمام لغت ازان فی المثل لا تعدم الحسناء ذاما
نیست ممکن نیکی را بی عیب

فصل الراء

رءم بالفتح بچه شتر و پوست بچه شتر کاه اکنده شبیه بچه شتر که آنرا بو بالفتح والتشدید میگویند و نام موضعی و دوست
داشتن از سمع و کفشیر کردن و بریشم استوار کردن از فتح بالفتح رئمت الشیء دوست داشت آن چیز را و الفت گر
بان رأم القدح اصلاح کرد کاسه را یعنی درزبندی آن نمود رأم الحبل سخت تاب داد رسن را
رئم بالکسر آهوی سپید خالص که در ریگستان باشد رئام علی الاصل و آرام علی القلب جمع دارة الارآم نام سرایی از سرای
عرب رءام کتراب لعاب دهن ... ام کتاب شهریست برای حمیر رؤام بالضم را و کسر همزه رسن حلقه دار و نام موضعی رئم
بالفتح همزه محبت رئمان بالکسر مهربان شدن ناقه بر بچه و بر بو و فراهم آمدن سر زخم و به شدنش و الفت دار بودن بر
ولیسیدنش جامه هر قرین خود را از سمع رئم الجرح بپیوست سر زخم و به شد رئمت الناقة ولدها مهربان شد
ناقه شتر بر بچه خود و با خود داشت آنرا رأم و رئمه و دوم لغت ازان اعنی ناقه مهربان مشاة رءوم بر الفت دار
که بلیسد جامه هر قرین خود را رأم و دیکدان ها رئمت الاثافی الرماد مهربان شد دیکدان ها بر خاکستر و با خود نگاه داشت
مجاز ماخوذ از رئمان ناقه است زیرا که خاکستر برای دیکدان بجای ولد و بو برای ناقه است ارآم مهربان کردانیدن ناقه
بر بو و دارو کردن جراحت تا انکه سر فراهم آرد و به شود و اکراه و اجبار کردن بر کاری و سخت تافتن رسن ارءم
الناقة مهربان کردانید ناقه را بر بو ارءم الجرح دارو کرد زخم را تا انکه ملتئم و به شد ارءمه علیه
اکراه کرد او را بر آن ارءم الحبل سخت تافت رسن را ترءم ... درزبندی کردن کاسه قال الشاعر **شعر**
وقتلی بعقف من اوارة جدعت صداهم فلو بالم ترأم شعوبها ترءم ترحم کردن بر
ترءمته ترحم کردم بر وی ... بالضم والهمزة الی الواو ... صاحب قاموس نسبت وهم بصاحب صحاح
کرده ... زیرا که در حقیقت تمام شک است اشتقاق صغیرش از ...

هردو احتمال وارد نیستین یکی می تواند شد بلکه از مهموز اصلی و از اجوف اخفی کما لا یخفی علی من له ذهن آنی **رتم**
بالتحریک کیاه متصل **رتم** بالفتح شکستن عموماً یا شکستن بینی خصوصاً از ضرب یضرب و شکسته بالعموم والخصوص
المذکور دانسته شود نما یافتن در رتوم و خوردن رتم نام درختی و بیهوش شدن از خوردن رتم و سخن کردن استعماله بالنفی رتمه
شکست آن را یا بینی او را ارتم فی بنی فلان نشو و نما یافت در آن قبیله رتمت المعزی چرید بز درخت رتم را رقد
رتم بیهوش شد از خوردن رتم ما رتم بکلمة هیچ سخنی نگفته و فی الحدیث فدفع الوالی القاتل الی اولیاء
المقتول لیقادبه فرموه حتی اتاهم رجل فاقر بانه هو الذی قتله رتم کاسر شکسته یا شکسته بینی و رفتار
آهسته مرتوم شکسته عام یا خاص بینی رتیمه کامیره شکسته و رشته که بر انگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند
رتائم و رتام جمع رتمه بفتحتین ایضاً بمعنی رتیمه و نیز نام درختی از جهت مشابهت آن در باریکی با رتم مذکر رتم بحذف تا
جمع بهر دو معنی و اصل رتیمه این ست که در زمان جاهلیت رسم بود که مسافر در وقت سفر اول نزد درخت رتم می رفت و
دو شاخ آن را رشته با هم می بست و در وقت حضر نیز اول نزد همان درخت می آمد اگر آن هر دو شاخ را بحال می یافت
می گفت اهل من خیانت نکرده اند و گرنه نسبت خیانت باهل خود میکرد قال الشاعر اذا لم تکن حاجاتنا فی
نفوسکم فلیس بمغن عنک عقد الرتائم وقال الشاعر نظرت والعین مبینة التهم الی
سنا نار وقودها الرتم شبت باعلی عاندین من اضم رتم بالتحریک ایضاً توشه و آن پر و جاده راه روشن و کلام خفی و ترتم تمام
رتمان کسکران ست از خوردن رتم رتامی کسکاری جمع رتما ناقه رتم خوار و ناقه رتم بردار رتام کغراب ریزه ریزه
شده راتم کفاعل بمعنی راتبای ثابت مقیم ترتم بضم تائین و سکون را و بالضم و فتح التاء الاخری بمعنی دائم یقال ترتم
ترتم ارتم نام مرد و مانند خالد بنت ارتم یا در کردم انکه نیزه زد در بدین صمت ارتام رتیمه بستن و ارتم الفصیل
بینی بهم سائید در کوهان خود و شتربچه از مجاز و تشبیه است ارتمام و ترتم رتیمه بسته شدن ارتمت الرجل فارتتم
و تم رتیمه بسته المرزوا البس مطاوعه کرد **رثم** بالفتح شکستن بینی و دهان و خون آلود کردن و طلا کردن
بوی خوش بر بینی و آلودن در ثریر رثه کضرب یضرب فعل از آن رثیم و مرثوم نعت از آن رثم انفه و فاه شکست
بینی و دهان و را بحدیکه خون چکید از آن رثمت المرأة انفها بالطیب آلودن بینی خود را بخوشبو قال الشاعر شعر
النقاب علی عرنین ارنبة شماء مارنها بالمسک مرثوم گویا مشک را در بینش بمنزله خون در
بینی مرثوم گردانیده خف مرثوم سپل شتر که بر سنگ آید و خون آلود گردد رثم بالتحریک و رثمه بالضم سپیدی
در طرف بینی اسب یا هر سپیدی که رسد لب بالا را یس سپیدی را یا سپیدی بینی و سپید شدن چنین رثم بی رثم

کسیع یسیع فعل ازان رثم بفتح را و کسر ثا و ارثم و رثما نعت ازان و بفتحتین رثما موش سیاه و بینی سفید باقی از تمام سید
جیان ادیق **رثد** بتشدید میم فعل ازان مرثم کمنبر و مجلس بینی رثمت یعنی مرتوسه و موش سفید بالفتح
باران اندک تمام جمع ارض مرثمه کمعظمه زمین باران رسیده و رثمه بالفتح ایضا کناره دهان ... نام کوهی
برای بنی سلیم **رجم** بالفتح کشتن و بفاحشه نسبت کردن کسی را و عیب کردن و بگمان سخن گفتن و لعنت کردن
و دشنام دادن و جدای کردن و راندن و سنگسار کردن و سنگ انداختن از نصر سیر و دوست و همنشین و چیزی که
رجم کرده شود بآن یعنی خورد آن چیز را که رمی کرده شود بآن مانند سنگ و تیر و بهم رجم میگویند رجوم جمع و نیز رجوم ستارگانی که
رجم کرده شود بآنها و سنگهایی که نصب کرده شود بر قبر قوله تعالی **رجما بالغیب** ای ظنا بدون التحقیق و قوله تعالی
و جعلناها رجوما للشیاطین یعنی المعنی الاخیر و فی الحدیث **لا تجعل صوتی علیه رجوما** ای عذابا رجیم مرجوم
نعت از رجم یعنی مقتول و مقذوف و معیوب و مظنون و ملعون و مسبوب و مهجور و مردود و دوری بالحجر قوله تعالی
من الشیطان الرجیم ای ملعون مردود و مطرود و از مواضع خیر و ذکر کند موسی او را اگر لعنت کنند برو و فی الخبر
اذا خرج القائم علیه السلام لا یبقی مؤمن فی زمانه الا رجمه بالحجارة کما کان قبل ذلک
مرجوما باللعن مرجوم حصری از اشراف عبد القیس و مرجوم دیگری از سرداران عرب که گفته شد و در
حق او **و قد حجبک بالشرف** شرف قربانی کاهی است از قربانی کاههای حاجیان و ربا و مراجم بالعوم نام محدثی
رجم بالتحریک قبر رجام جمع قال الشاعر **شعر** انا ابن الذی لم یخزنی فی حیاته و لم اخزه لما تغیب فی الرجم
و چاه و تنور و برغاله چهار ماهه و کوهی در حجاز نام موضعی و برادران جمه بالفتح قبر و رجمه بالضم قبر و سنگ کلان که بر قبر نهند
تا خبر یافته شود در جمع کسر و در رجام کجبال جمع اهل لغت بمعنی تسنیم رجیم و اهل حدیث رجم گویند پس لغویان **لا ترجموا**
قبری بتشدید جیم و محدثان بتخفیف جیم خوانند یعنی منهید بر قبر من رجام و مکنید قبر مرا سنم و مربع بلکه برابر زمین از هر و حدیث
مرجم بصیغه مفعول از ترجیم حدیثی که تحقیقش معلوم نبود و دوخانه کفتار و خارها و چوب ها که درخت خرمای نیکو را در میانش گیرند
تا دست غیری بدان نرسد مرجم بفتح المیم و المرجیم جای سنگسار کردن مراجم جمع مراجمه بر کردن بسنگ انداختن
راجم عنه سنگ اندازی بل تیراندازی کرد از وی مراد آنکه مدافعه نمود از وی بدفع شدید **راجم فی الکلام**
و العدو و الحرب مبالغه کرد در سخن و در دویدن و در جنگ باشد مستعارست مراجم بصیغه اسم فاعل از مفاعله شیخ گو
تراجم سنگ انداختن با هم **تراجموا بالحجارة** با یکدیگر سنگ زدند ارتجام ته و بالا شدن **ارتجم الشئ** ته و
ته و بالا شد اکثر بعض آن بر بعض نشست رجام بالکسر ایضا موضعی و سنگی که بر ریسمان بسته در چاه اندازند تا بدانند که

چنبر آب است و سنگی که بر هر طرف و بسته دلو بندند تا دلو از گرانیش برود و تر در چاه فرو رود و چیزیکه بنا کرده شود در چاه و در عرض آن چوبی نهاده شود تا بواسطهٔ آن بسهولت دلو اندازند و کشند رجامان و چوب که نصب کرده شود در چاه و نصب کرده شود و در ان و چوب چوبی دیگر که در ان چرخی باشد آرجام بالفتح نام کوهی رجمان بالفتح و الضم قریست در خابور مرجام بالکسر شتر در از کننده گردن و در رفتار یا شتر سخت سیر و آنکه انداخته شود در بر و سنگها رجبل مرجم کسیکه دری شده یا که رجم کند دشمن خود را فرس جسیم کسیکه سنگ را رجم کند زمین را بسمهای خود **رحم** بالفتح کما فی المنتخب و رحمة بالفتح و التحریک و مرحمة بفتح المیم و الحاء و سکون الراء و رحم بالضم و بضمتین رقیق القلب بودن و بخشودن و مهربانی نمودن قال الله تعالی **واقرب رحما** و قال الشاعر **شعر** **ومن ضربنا بالتقوی و یعصمه من سیئ العثرات الله و الرحم** رحمی بالضم و القصر اسم من الرحمة رحم یرحم کسمع فعل صلته بنفسه نحو **رحمه الله** رحمت الرجل راحم اسم فاعل مرحوم اسم مفعول ارحم اسم التفضیل رحمن و رحیم نعت از ان هر دو برای مبالغه لیکن رحمن ابلغ از رحیم مختص بخدای کریم است که اطلاق کرده نمیشود در اهل اسلام بر غیر خدای ذی الجلال و الاکرام قال الله تعالی **قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن** فعادل به الاسم الذی لا یشرکه فیه غیره پس اعتبار بقول بنی حنیفه رحمن الیمامه مسیلمه کذاب را و قول شاعری از ایشان در حق آن **و انت غیث الوری لا زلت رحمانا** نباید کرد رحما کشرفا جمع رحیم رحیم بمعنی مرحوم نیز آمده قال الشاعر **شعر** **فاما اذا عضت بک الحرب عضة فانک معطوف علیک رحیم** رحموت بالتحریک از رحمة استعمال کرده نشود مگر با ز دواج رهبوت از رهبة یقال **رهبوت خیر لک من رحموت** ترسانیدن بهتر است برای تو از مهربانی کردن قوله تعالی **یختص برحمته** ای بنبوته و قوله تعالی **ان رحمة الله قریب من المحسنین** ای عفوه و غفرانه این یکی از تاویلات تذکیر قریب است ام رحم و ام الرحم بالضم و بالتنکیر و التعریف مکه معظمه مرحومه مدینه مشرفه زیرا که منزل رحمة للعالمین و مهبط رحمة ارحم الراحمین است محمد بن حمویه کعمرویه و رحیم کزبیر ابن مالک خزرجی و رحیم بن حسن دهقان و مرحوم عطار محدثانند رحمة بالفتح ایضا از نامهای زنان عرب ترحم مانند رحمة صلته بعلی نحو **ترحم علیه** ترحیم بسیار رحمت کردن **رحمک الله** و **یا رحمه الله** گفتن صلته بعلی نحو **رحم علیه** و این بتفعیل فصیح تر است از تفعل رجل مرحم ابلغ است از رجل مرحوم تراحم با یکدیگر رحمت کردن نحو **تراحم القوم** و فی مجمع البحرین الاسترحام مناشدة الرحم رحم بالکسر و بکسرتین و بفتح الاول و کسر الثانی زهدان و خویشی ارحام جمع قوله تعالی **هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء** و **اتقوا الله الذی تساءلون**

به کوه ارجام رخم بفتح و التحریک رسیدن شیر بر رخم بعد از نتاج از شیع شیع رخامه بالفتح کذلک از کرم رحمت و رحم
بکسر حا و ضمها فعل از آن معلوم و مجهول لاجرم در مستعمل نیست سلوم بالفتح و رخاد بالفتح و الدلک از آن یعنی زدن با ناقه بر رو
رخم و در دل شدن از زولا و رت که آخر بشیر دار از آن هر روی الیها از رخم که با ذرخ حامله گردد با زا شند و که بشیمه لمش سر آید
ستاه رخامه رخم بر رخم و رام کرد رخم بالفتح بزیر بال گرفتن و پرورش کردن ماکیان بیضه بار او
بازی کردن با بچه خود و بجری و سهل و نرم شدن کلام از نصر و نصر و فتح بفتح رخمت الدجاجة بیضها
و رخمت الدجاجة علی بیضها بزیر بال گرفت و پرورش کرد ماکیان بیضه با بچه خود را رخمت المرأة ولدها
بازی کرد زن بفرزند خود و رخمت الشئ بازی کرد بدان با رخیم مرخم الکلام سهل و نرم شد سخن رخم لغت
سه ماکیان زیر بال گیرنده و پرورش کنند بیضه را رخمة بالفتح موضعی است و زیرا و بدیل شیمه بالتحریک مصدر رخمت
الدجاجة رخم رحمة رخمة و رخما و رخمة یعنی بقال و تعب علیه رخمته انما و بردی نرمی و محبت القیت
علیه رخمة امه افکندم بروی الف و محبت مادر او را قال الشاعر **شعر** منها کل البشیمنا و
رخمه اطیب شئ شیمة و ملتمه و مرغی مردار خوار که آن را انوق گویند بسیاری تعفنه عن الاصطیاد
فی الحدث بعلی علی الرخمة الحمراء یعنی فی الکعبة الشریفه رخم بالتحریک شیر غلیظ و مهربانی و دوستی
و نرمی قال الفتی علیه رخمته ماند رحمت بروی مهربانی و دوستی و نرمی خود را و موضعی در لبنان شام
بجد و و ره کوهی در مکه معظمه و جمع رخمه یعنی انوق و آن مرادی جنس است قال الشاعر **ع** یا رخما قاط علی
مطلوب ها و حدث قاطر رحیمه رحیم و لالت بیکند و مصدر رخمت الدجاجة رخم نفتین
غلظ و مرعی قلم رخامة بالفتح نرمی آواز زن از کرم کریم رخم خصوص تلک نرم شدن او لذا او رخم الکلام سهل و
نرم شد سخن رخمت الجاریة سهل و نرم سخن و نیز گشت رخیم کا سیر سخن سهل و نرم و زن خرد سال سهل المقال
و نام یک ابری رخیمه کا سیره دختر نرم سخن و نام شیمه بمعنی در علاقه دیما بهر رخیم گر بهر نام مردی رخیمه تحفیف نام شیمه خالد بن
رخیم بصری و حسن بن رخیم مرد و زن میر باز بیرد و محدث بود ند رخام الغزات بشاب سفید خرم و نام موضعی رخامه
بالضم نام و رخی و واحد رخام رخامی بالضم و القصر نام و رخی و بابه زم بستاه رخاب بفتح باز سفید
بانی یتیا و فرس ارخم کاسپی است سفید سر با پیشانی از رخیم بفتح با مثناة تحتانیه و بکسر را مهمله و ضم خا
و سکون میم بفتح مثناه تحتانیه و ضم خا و تر بخوم رخوم بفتح یائی مثناه فوقانیه و ضم خا رخم از دم زوق و کرما ذهب بهامی
مرحم و رخیم و ابن رخمه و ابن رخمة هسی ایتها آدم که هرگز آدم نیست او اول بضم رخیم خا و

و با ضم لغت خاء سوم بالفتح و فتح خاء چهارم بالضم خارخم بالضم و ضم اخاء ایضا قبیله ایست از حمیر و رخم لقب ابن ابان
ومنه محمد بن سعید رخمی و عمرو بن ابهر رخمی دو محدث اند شاعر رخمان بالفتح موضعی که کشته شدند در آن تابط شرا نامی و
ارخمان بالفتح و ضم الخاء شهریست در فارس ارخام زیر بال گرفتن و پرورش کردن ماکیان بیضه ها را اخمت الدجاجة
على بيضها زیر بال گرفت و پرورش کرد ماکیان بیضه های خود را مرخم و مرخمة نعت ماکیان زیر بال گیرنده
و پرورش کننده بیضه ها را ترخیم نشانیدن ماکیان بر بیضه ها رخم الدجاجة اهلها صاحبان ماکیان را
بر بیضه ها نشانیدند و ماکیان را لازم بیضه ها غیر منفک از آنها گردانیدند و نرم و سهل کردن و انداختن حرف از آخر
منادی **ردم** بالفتح سد و ردوم جمع قوله تعالى اجعل بينكم و بينهم ردما ای سدا و سد کردن من ضرب
یضرب ردم الباب و الثلمة بند کرد در را و رخنه را و قریه ایست در بحرین و موضعی ست در مکه معظمه و منه
اذا انتهيت الى الردم فكذا و آنچه افتد و ساقط گردد از دیوار شکسته فی الحدیث كانت العرب تحج البيت
و كان ردما و سد سکندر ذو القرنین در میان یاجوج و ماجوج و آواز کمان یا عام از آن کسیکه بی خیر باشد و گوزیدن
باواز و آواز کنانیدن کمان بجنبانیدن زه کمان ردمت السحاب و الورد و الحمى همیشه باند ابر و ورد و تب
ردمت الشجرة سبز شد آن درخت پس از خشک شدن ردم الشيء سائل و جاری شد آن چیز ردم بالکسر
موضعی ست ردمه بالکسر آنچه باقی ماند در آوند خرما ردیم کامیر جامه کهنه ردم ککتب جمع و نام شهسواری از سواران عرب
مسمی به لعظم خلقه ردمیه کامیره دو جامه با هم دوخته مانند لفاق ردم ککتب ایضا جمع ارادم ملاح ماهر فن ملاحی ارادمون
جمع رداهم بالضم کسی که خیر در آن نباشد و گوزیدن باواز ارضر ضرر ردام بالکسر نام جد محمد بن یوسف محدث مردام
بالکسر کسیکه خیر نداشته باشد ردمان بالفتح موضعی در یمن ردمان بن ناجیه و ردمان بن وائل و ردمان بن عمن(?)
پدران قبیله های عرب اند دوارة المردمة سرائی ست برای بنی مالک بن سعید ارادم ساکن بودن بر جای و برقرار
بودن اردمت السحاب و الورد و الحمى همیشه باند ابر و ورد و تب اردمت الشجرة سبز شد
بعد خشک شدن اردم البعير خلانید انگشت یا چوب در شتر سحاب مردم و ردم مردم بصیغه اسم فاعل
لغت تردم کهنه شدن جامه و پیوند کردن جامه لازم متعدی تردم الثوب کهنه شد آن جامه و پیوند دار گشت
تردم ثوابه پیوند کرد جامه خود را متردم بصیغه اسم فاعل لغت تردمت الخصومة دور و دراز
شد و سپس ترادم فلانا از عقب وی در آمد و آگاه شد بر چیزی که در وی بود ترادمت المرأة على ولدها
مهربانی کرد زن بر فرزند خود متردم و زن اسم مفعول جائیکه پیوند کرده شود از آن جا قال الشاعر شعر هل غادر الشعراء

من متردم ام هل عرفت الدار بعد توهم تردیم پیوند کردن جامه ثوب مردم بصیغه اسم مفعول
لغت جامه پیوند دار ردمت المرأة علی ولدها مهربانی کردن زن بر فرزند خود **رذم** بالفتح و رذام
بالضم و رذمان بالتحریک سائل و جاری شدن و از سر بیرون شدن آب از خنور از نصر و ضرب و سمع رذم انفه
کنصر جاری شد بینی او رذم کنصر و نیز بیضرب مضارعش رذمت القصعة کسمعت لبریز آب چکان از اطراف
شد کاسه رذوم بالفتح لغت جاری از هر چیز و کاسه لبریز آب چکان از جوانب و عضو مغز دار رذوم بیفتح رذم
بالتحریک جمع مثل عمد و عمد و عمود و جفنه رذوم و جفان رذم و رذوم جفنه یعنی کاسه بزرگ است رذم بضم
لغت ناقه که شیر انداز رذوم و رذام بالضم ایضا حشفه رذوة و رذمه بالفتح رفتار چارپا رذم بالتحریک ایضا پراگنده جامه یا
کهنه رایت رذما من الناس دیدم پراگندگان را از مردم یعنی جماعتی متفرق را دیدم صار بعد الخرق رذم
گشت بعد از پس خز و حریر در لباس کهنه رذمان بالتحریک ایضا قلیل هو فی رذم من الناس او در میان جماعت
قلیله از مردم است ارذام از سر بیرون شدن آب از خنور و زیاده شدن ارذمت القصعة لبریز آب چکان
از اطراف و جوانب شد کاسه ارذم علی الخمسین زیاده شد بر پنجاه لعنة [?] زاید و نشد **رزم** بالفتح صف جنگ
در دو بار مراد و مردن و گرفتن و زائیدن و غلبه کردن و جمع کردن از نصر و ضرب رزمهم فلان بر و فلانی رزم
بالشیء گرفت آن چیز را رزمت الاقربة زائیدها در او در [?] علی قرنه غالب شد بر هم سر خود و گذشت رزم
الشیء جمع کرد آن چیز را در یک جامه رزم الرجل مجهولا گزند رسیده بیماری شد آن مرد خوارزم شهری
اصلش خوار رزم باضافه خوار السوی رزم بود پس بحذف یک را و حرکتش تخفیف کردند رزمه بالفتح سرد شدن
رزم الشتاء سرد شد سرما اکل الرزمة بالفتح یکبار در شب و روز خورد رزمه بالتحریک آواز ناقه در
وقت مهربانی بر بچه خود من لها رزمة ولا درة ناله است و نیست نیکی لا خیر فی رزمة لا درة فیها نیست نیکی در ناله که
بی نیکی باشد هر دو مثل است مضرب مثل کسیکه وعده فرماید و ایفا ننماید رزمة السباع آوازهای درندگان
رزمة بالکسر و قد یفتح پشتواره جامه و جز آن رزم جمع مثل سدره و سدر فی الحدیث کان معی ثوب و فی نسخة بعض الرزم
ای الکارات المشدودة کاره و نیز پشتواره جامه را گویند و ضرب سخت رزم بضم اول و فتح دوم ثابت قائم بر زمین و
شیر غرنده رزوم و رزام بالضم بر جا بودن از لاغری نتوان برخاستن از نصر و ضرب آزم شتر بر زمین ماند از لاغری
رزام بالکسر مرد سخت درشت و پدر قبیله از تمیم و آن رزام بن مالک بن حنظلة بن عمرو بن تمیم است رزیم بانگ شیر قال الشاعر
ع لا یسودهن علی الطریق رزیم نور المرزم کبز نام نوری از انوار که عرب نسبت بر وکنند باران جهانگه یعنی

انوا نسبت خرد و سطر کنند ام مرزم باد شمال یا باد مطلق قال الشاعر تُقَسِّرُ اعلی انفه اُمُّ مِرْزَمٍ مرزمان
نام دو ستاره مرزامة ناقه جوان ارزام آواز کردن رعد و ناقه در وقت مهربانی بر بچه و ریح در شکم ارزم
الرَّعْدُ آواز کرد رعد سخت یا غیر سخت اَرْزَمَتِ النَّاقَةُ مهربانی کرد ناقه بر بچه خود و رزمه آواز مهربانی از
حلق خود برآورد اَرْزَمَتِ الرِّيحُ فِي الْجَوْفِ آواز کرد باد در شکم و فی المثل لا افعله ما ارزمت ام حائل
نخواهم کرد آنرا مادامیکه مهربان شود بر بچه خود و مادر بر باز آینده یعنی هیچگاه مرزم بصیغه اسم فاعل از ارزام شیر غرنده
مرزم بصیغه اسم مفعول از ازرلم زمین ثقال ترکته بالمرزم چسپانیدم او را بزمین ترزیم شوره السبن ترکم
الثِّيَابَ بشواره جامه بست و برجا بودن رَزَمَ الْقَوْمُ در جائی برجا ماندا گروه نگذشت انجار ارزمام
تخشم شدن اِرْزَامَّ الرَّجُلُ در غضب و خشم شد آن مرد مرازمه اقامت و دراز کردن و جمع کردن و بیکدیگر خوردن
دو چیز را باینطور که روزی گوشت خورد و روزی شهد و روزی شیر و مانند آن مداومت بر یک چیز نکند و جمع کردن میان
دو چیز بخوردن باینکه بخورد نرم و خشک را و شیرین و ترش را و طعام بانان خورش و بی نان خورش را و حمد و شکر
خدا کردن در خوردن و خریدن از بازار کمتر از یکبار ارزام الدار تا مدت دراز ماند در آنخانه دازم
بينهما جمع کرد در میان آن دو چیز فی الخبر اذا اكلتم فرازموا و فتیکه بخورید پس حمد و شکر خدا کنید رَسْمٌ بالفتح
جائیکه دفن کنی آنرا در زمین و نشان یا بقیه نشان یا نشان تشخص باقی نمانده و سنه رسم الدار نشان سرای یا زمین هموار
شده ارسم و رسوم جمع مثل فلس و افلس و فلوس و آئین و نوشتن از نصر و چیزیکه جلا کرده شود بآن دینار و چوبکینده که مهر کرده
شود بآن انبار رَسَمَ الْغَيْثُ الدِّيَارَ منیت و نابود کرد و برانداخت باران خانه ها را و باقی گذاشت نشان خانه را
هموار بزمین رَسَمَ فِي الْاَرْضِ غائب شد در زمین یا رَسَمَ عَلٰى كَذَا نوشت بر من چنان رَسَمْتُ
الْكِتَابَ نوشتم کتاب را فی الحدیث شَهِدَ عَلٰى رَسْمِ الْقَبَالَةِ ای کتابتها رَسَمْتُ الْبِنَاءَ نقش و نگار کردم
خانه را رسم بالتحریک خوبی رفتار رسیم کامیر اثر کردن سپل ناقه بر زمین از سختی و نوعی از رفتار شتر و کار فرمودن از حرب
و نام صحابی هجری عبدی رَسَمَتِ النَّاقَةُ اثر کرد سپل ناقه در زمین فی الحدیث فاذا الناس يَرْسُمُوْنَ نَحْوَهُ ای
يذهبون اليه سراعا رَسَمْتُ لَهُ كَذَا امر کردم او را چنین رسم آب روان و شتر بسیار دونده رواسم جمع شتران بسیار
دونده گان و رواسیم کتابهای زمان جاهلیت قال الشاعر كَاَنَّهَا بِالْهِدْمَلَاتِ الرَّوَاسِمِ رسوم بالفتح
آنکه باقی ماند بر سیر شب و روز و ناقه که اثر سپل وی بر زمین ماند از سختی و نام تیغ رسول خدا صلعم روسم بجوهر نشان مهر چوبین
که زده شود بر سر خم و بلا و سختی و چیزیکه جلا کرده شود بآن دینار قال الشاعر دَنَانِيْرُ شِيْفَتْ مِنْ هِرَقْلَ بِرَوْسَمٍ

رسوم جو یکه بان مهر کنند سم حم را مرسم کسر نوعی از رفتار شتر ترسیم بطرف رسم الدار دیدن نشان سرای حسن ترسم نظر کردن بطرف رسم وار نشان سرای جست توسّمت الدّار مال کردم رسم از نشان سرای قال الشاعر **شعر** ان توسّمت من خرقاء منزلة ماء الصّبابة من عینیک مسجوم ترسیم هٰذه القصیدة بخوان این قصیده را و یادکن ازرا ارسام کارفرمودن ارسمته کذا و ارسمت له کذا امر کردم او را ارتسام فرمان بردن الله اکبر واعوذ بالله گفتن و دعا کردن ارتسمته فرمان بردم او را ارتسم الرّجل تکبیر گفت و دعا کرد والمرد قال الشاعر **شعر** وصلّی علیٰ دنّها وارتسم ترسیم خطوط کردن ثوب مرسّم بصیغه اسم مفعول جامه خطوط کرده شده رسم بالضم و فتح الشار و رسمها نام جماعت محدثان رسمون جمع آن **رشم** بالفتح از اشتقاق اکبر مانند رسم ای نشان نوشتن و مهر کردن انبار از انبار رشم فلان نوشت فلانی رشم الطعام مهر کرد انبار کندم را رشم از اشتقاق اکبر مانند رسم ای مهر چوبین آشوم از اشتقاق اکبر مانند رسوم ای مهر چوبین رشم بالتحریک سیاهی سروی کفتار علفی که نخستین بر آید و نشان باران در زمین نشان و بوئیدن طعام حریص شدن بآن ارشع رشم الرجل بوئید از دو طعام را و حریص شد بران ارشم حریص طعام بوئید قال الشاعر **شعر** لقی حملته امه وهی ضیفة فجاءت بیتن للضیافة ارشما مخلط و اندک نکوهیده و سک غیث ارشم باران کم نکوهیده رشماء کفتار که سیاهی در روی داشته باشد ترسیم توشتن رشم فلان نوشت فلانی ارشام مهر بر و شم کردن و رشم از علف خوردن برگ برآوردن درخت و درخشیدن برق ارشم مهر کرد آوند خود را ابر و شم ارشمت البهامة دید کا و وحشی رشم رالیس چرید آنرا ارشم الشجر برگ برآورد درخت ارشم البرق درخشید و درخش مانند و شم البرق از اشتقاق اکبر است **رضم** بالتحریک زدن سر در پرده تنگ کوه **رضم** بالفتح گران شدن کاویدن اما دن زدن سنگ نهادن زدن از ضرب و سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند و معنی ریسمان تا بار و شتوق و موضعی و زن تحمار ذات الرضم موضعی بوادی القری رضم الشیخ گران شد و بیدن پیر رضما الارض کاویدن زمین برای زراعت و مانند آن رضم فی بیته نشاند در خانه خود سنگ و از را رضمه الارض زدن او بر زمین رضم علیه الصّخر نهاد بران سنگ را رضم فلان بیته بالحجارة سنگین کرد فلانی خانه خود را بسنگها رضم البعیر بنفسه سر کرد شتر بنفس خود در زمین رضمت الکلب تابت شد بر زمین کا طایر رضمه بضم اول و فتح دوم بر زمین تابت رضیم مرضوم بنای سنگین رضم دن رضوم العصب متشنج شده اعصاب کشیده رضمه بالفتح سنگی بزرگ عمارت بکار برند رضم بالتحریک رضام بالکسر سنگهای بزرگ که در عمارت بالای یکدیگر در عمارت رضمان بالتحریک با هم برد یکدیگر نهادن کام برود ویدن بغیر رضمان بالفتح شتر کران بار بعیر مرضم بالکسر و فتح الثالث شتر که نه بیند از سنگ بالای هم رضم رضم با فتح ضاد و تشدید نام طایری رضام سیر بر بود ست و اندکی از رویدن **رطم** بالفتح در کل افکندن رطمته فی الوحل افکندم او را در گل رطمه افکند او را در کاری که بیرون ازان نتواند شد رطم الرّجل افکند مرد و تلم کرد و وادر کرد برجای کردن رطم بسلحه افکند سرگین خود را

رُطِمَ البعیرُ مجهولاً محبوس شد شتر رطام کغراب شتر محبوس رَطْم کنا عل لازم متی غیر منفک زان رطوم
بالفتح مرد احمق و زن تنگ فرج کما فی القاموس و فراخ فرج کما فی الصحاح و ناقه تنگ کس و زن سوراخ فرج چندانکه
جماع با او ممکن نباشد رطمه بالضم امری که شناخته نشود وجهت آن امرأة مرطومة زن بد گفته شده ارطام خاموش
شدن و بند کردن ارطم خاموش شد ارطم البعیرُ مجهولاً بند کرده شد شتر ارتطام در گل افتادن و در کاری
افتادن که نتواند از ان بیرون شدن ارتطم فی الوحل افتاد در گل ارتطم علیه الامرُ افتاد بر وی کاری که نتواند
ازان بیرون آمدن فی الحدیث من اتجر قبل ان یتفقه ارتطم فی الربوا ای وحل فیها ارتطم الشیءُ از و حام کرد
آنچیز ارتطم السلح بند کرد سرگین خود را ترطم السلح از تفعل ایضا کذلک لغة ظا دیده نشده رعم
بالفتح نام کوهی رِعم بالکسر پیه و نام زنی ام رِعم بالکسر کنیت کفتار رعمان کسکران نام مردی رُعیم کزبیر نام مردی
رَعام بالفتح حدت نظر و بسیار لاغر شدن گوسپند و روان شدن آب از بینیش از منع و کرم رعمت الشاة
کمنعت و کرمت سخت لاغر شد گوسپند پس جاری شد آب بینیش رعوم بالفتح لغت گوسپند لاغر آب بینی روان و
نفس و سخت لاغر و نام زنی رُعام بالضم آب بینی گوسپند و اسپ و مطلق ارعمه جمع رعم الشیءُ نگاه داشت
آنچیز را و رعایت آن کرد رعم الشمس منتظر غروب آفتاب باند رعامی بالضم و القصر نام درختی و زرفی حکم
رُعامة بالضم نام درختی رعوم بالضم زن نرم و نازک اندام ارعام سخت لاغر شدن گوسپند و جاری شدن آب
از بینی آن ارعمت الشاة موافق مجرد و مذکور تسعیم پاک کردن آب بینی گوسپند رعم الشاة پاک کرد آب
بینی گوسپند را رغم بالفتح خاک و پوست و ناخوش داشتن و ناپسند کردن و خاک آلود شدن و ذلیل و خوار گشتن
از سمع و فتح رغمه کسمعه و فتحه ناخوش داشت آن را و ناپسند کرد آن را رغم انفی لله بتثلیث غین خاک آلود شد
و ذلیل و خوار گشت بینی من برای خدا رغمته کردم من چیزی را بر رغم او رغم فلان قادر نشد فلانی بر دادن یا
فعلت ذلک علی الرغم من انفه کردم آن را بر رغم از بینی او و رغماً رغماً بکار مستعمل ست راغم و داغم از اتباع
ست رِغم بالکسر و رُغم بالضم ایضا به هر سه معنی اخیر رغم مرغمه کمرحمه مانند رغم فی الحدیث بعثت مرغمة و بازیچه است
برای عرب مرغم و مرغم بالفتح و فتح الغین و کسرها بینی مرغامة بالکسر زن خشم کننده بر شوهر خود رَغام بالفتح خاک نرم و
ریگ آمیخته بخاک و نام ریگستانی معین قال الشاعر شعر فلم أرَ البیوت مطنبات باکثبة
فردن من الرغام ای انفردن من التراب رُغام بالضم آب بینی لغتی ست در رُعام از اشتقاق کبر
و گردیدن یا ان از حرفی بحرفی شاة رغماء بالفتح بر سپید طرف بینی باقی برنگی دیگر یا نگین برنگ دیگر مخالف ر

تمام بدن قریب برغام یعنی بز سفید سر باقی سیاه از اشتقاق اکبر است رُغامی بالضم والقصر قرزل حکبر یعنی شش است و در
رغامی از اشتقاق اکبر و در حنی یعنی بینی است و در رغامی از اشتقاق اکبر بینی و قصبهٔ ریه قال الشاعر ع لطما بالرغامی
والخیاشیم جارد رغمان بالفتح رکستانی رغیمان موضعی رغم کزبیر نام مردی رغامه بالضم خواسته و مطلوب
ارغام ناخوش گردانیدن بخاک چسپانیدن و ذلیل و خوار کردن ارغمه الذل ناخوش گردانید او را و الرغم
ارغمه الله غضب کند بر وی خدا و ذلیل و خوار کند او را خدا ارغم الله انفه بخاک چسپاند بینی
او را و خوار کند او را فی الحدیث کالارغام بالانف سنة یعنی چسپانیدن بینی بخاک سنت است و فی الحدیث
المرغمتان سجدتا السهو یعنی هر دو سجده سهو ارغام انف شیطان و اذلالش میکنند هرگاه ابلیس با مصلی تلبیس کرد
پس منفعتی حقیقی از آن اضلال سعی ابطال قصدش باین دو سجده مقرر فرموده در منتخب رغم رغماً گستن رغمه گفت برای او
رغام بر مراغمه جنگ کردن و جدای نمودن با هم خشم گرفتن راغم فلان قومه جنگ کرد فلانی با قوم خود و جدا
نمود فلانی از قوم خود و دشمنی کرد فلانی با قوم خود مراغم بصیغه اسم مفعول رفتن جای و گریز جای و قلعه و از آن
قوله تعالی یجد فی الارض مراغماً ای مذهبا و مهربا قال الشاعر شعر کطود یلاذ بارکانه
عزیز المراغم والمهرب زغم غضب نمودن تزغم غضب کرد و خشم گرفت لغة فارسیه
نشده رقم بالفتح کثیر جاء بالرقم آورد چیزی بسیار را و صنفی مخطط از نقش و نگار جامه از ابریشم و نوعی
از جادر با قال الشاعر ع فهل امست فی العقم والرقم و در اصطلاح تحتی و بلا و نشان قیمت جامه
فی الحدیث کان یزید فی الرقم یعنی او زیبد بانی تحریف در نشان جامه میکرد تا نفع زیاده گردد و نوشتن و مهرکردن
و مخطط کردن جامه و منقوط کردن حروف و واضح کردن کتاب از نصر رقم نوشت رقم الکتاب نقطه
زد بر کتاب و واضح الدلاله کرد آن ارقم الثوب مخطط کرد جامه را فی المثل هو یرقم الماء ای نویسنده
بر آب مضروب مثل شخص حاذق و ماهر در امور زیرا که نوشتن بر آب سعی متعذر است راقم نویسنده مرقوم نوشته شده
و مهر کرده شده قوله تعالی کتاب مرقوم ای مختوم و مخطط بخطهای سیاه ثور و حمار وحشی قوم القوائم
نر گاو و خر وحشی که بر پایش خطهای سیاه داشته باشد مرقومه نوشته شده و مهر کرده شده و مخطط بخطهای
داغ دابه مرقوم ستوریکه در پایش خطوط کیات و نشانهای داغ ها باشد و زمین کم نبات مرقم کمنبر آلة الرقم
رقم رقیم کامیر بمعنی مرقوم ای نوشته شده و مهر کرده شده و نامی از نامهای آسمان زیرا که از ستارگان مانند
ثوب منقوش و لوح مکتوب است و نام موضعی و نام سگ حرام بن و البصره و نام قریه اصحاب کهف یا کوه ایشان یا لیک

ایشان یا وادی یا سنگ کلان یا تختهٔ قلعی که تمام قصهٔ ایشان بران نوشته است و دوات و لوح رقیمه نوشته
رقائم جمع و زن عاقله که باعفت در مجلس با مردان سخن گوید و ظاهر گردد رقیم گزیده بر یک رقیمه صحابی بدری رقم بالتحریک
نوشته ارقام جمع و داهیه و موضعی در مدینه رقمیات تیرهای منسوب بان موضع قال الشاعر **شعر** رقمیات
علیها ناهض تکلح الاروق منهم والایل
بی کرده شد دران روز قزل اسپ عامر بن طفیل یوم الرقم روزیست معروف از روزهای عرب که
افتاد در بلای سخت که قیام وزان نمی تواند بنت الرقم کنیت داهیه وکثیر جاء بالرقم آورد چیزی کثیر را وقع فی الرقم الرقماء
رقمه بالفتح مرغزار قال الشاعر **شعر** دار لها بالرقمتین کانها مراجع وشم فی نواشر معصم
و کرانهٔ وادی یا جائیکه آب وادی جمع شود و خبازی و دوای معروف رقمتان بالفتح دو چیزی مانند دو زبان
در پاهای ستوریا دو داغ اتش که هر دو طرف ران خر را گرد گرفته باشد یا دو پاره گوشت که متصل باشد باطن هر دو دست
اسپ را که موی بران بر دمیده نباشد یا هر دو طرف ران متصل حلقهٔ دبر و دو باغ است در ناحیه عمان رقمه بالتحریک
گیاهی ست ارقم خبیث ترین ماران که همیشه جوینده مردمان از برای گزیدن باشد یا مار سیه یا مار نر که ماده را
رقشا گویند اراقم جمع و نیز اراقم قبیله ایست از تغلب ترقیم نویسانیدن و مخطط کردن جامه و نشانی قیمت جامه افکندن
و علامت کردن اهل دیوان بر دفتر تا مناقشه در ملاحظه و غیر ملاحظه نیفتد **رکم** بالفتح بر هم نشاندن از نصر قوله
تعالی ویرکمه ای یجمع بعضه فوق بعض راکم اسم فاعل مرکوم اسم مفعول از ان رکام بالضم اسم ابر که بر هم نشانده شود و
یک توده وابر بر هم نشسته قوله تعالی یجعله رکاما ای یجعل بعضه فوق بعض قطع رکام کله کلان زیرا که وران یکی
بر دیگری افتد رکم بالتحریک ابر بر هم نشسته رکمه بالضم گل گرد آمده ارتکام بر هم نشستن و گرد آمدن ارتکم الشیء
جمع شد ایضا مرتکم الطریق بفتح الکاف جاده راه تراکم ایضا بر هم نشستن و گرد آمدن تراکم الشیء مجتمع شد ایضا
لام رمیده نشده **رم** بالفتح والشد نام پنج دیه در شیراز و جاره و نیکو کردن چیزی یا خلل را و خوردن
برای خوردن بدون اعانت دیگری و خوردن از نصر و ضرب ما لی منه حم ولا رم نیست برای
جاره و کم رمه اصلاح آن کرد و رم شانه اصلاح حالش کرد رمت البهیمة گرفت ستور با لب
برای خوردن بدون پیش آوردن دیگری رم الشیء خورد ایضا فی الحدیث البقر ترم من
الشجر یعنی گاو میخورد از هر درخت رم بالضم والشد سم و غم و نام چاهی قدیم در مکه معظمه و نام
معنی ست در رم بمعنی جاره در قول مذکور و بمعنی چیزی ماله ثم ولا رم نیست برای وی چیزی

مَا يَمْلِكُ ثُمًّا وَلَا رُمًّا نیست مالک چیزی ابن السکیت گفته که مراد از رم مرمت خانه است رِم بالکسر نزد بعضی
کهنه پوسیده شدن استخوان از ضرب و چیزیکه بردارد آنرا آب و ریزه های کاه خشک که بر روی زمین باشد و مغز استخوان
و خاک نمناک جاءَ بِالطِّمِّ وَالرِّمِّ آورد دریائی او بحری و بری را یا رطب و یابس را یا خاک و آب را یا مال کثیر را
رَمّة بالفتح والشد اسم است از رم كُنَّا اَهْلَ ثُمَّةٍ وَرُمَّةٍ بودیم ما خداوندان نعمت صاحبان اصلاح و کل
بقول صراح نیز لغتی است و در رِمّة بالکسر والشد بمعنی استخوان پوسیده و پوسیدن رُمّة بالضم والشد لغتی است در رِمّة
در قول مذکور و رسن پاره پوسیده و بهمین معنی ذوالرمه لقب شاعری شد لقوله ع اَشْعَثَ بَاقِي رُمَّةِ التَّقْلِيدِ
و از همین معنی این قول عرب است دَفَعَهُ اِلَيْهِ بِرُمَّتِهِ و منکن الرسوی من بحبلته وَدَفَعَ اِلَيْهِ بِرُمَّتِهِ و منع
کردوسوی او تمام چیز را اَعْطَاهُ بِرُمَّتِهِ عطا کرد آنرا بتمامه اصل همه انکه شخصی کسی را شتری با رسن گردش داده بود
پس در حق هر معطی تمام و کمال گفتند و رمه را بمعنی جمله استعمال کردند قال الشاعر شعر فَقُلْتُ لَهُ هٰذِهِ هَاتِهَا
بِاَدْمَاءِ فِي حَبْلِ مُقْتَادِهَا و دشت کلانی است در نجد که سبز و در آن آب و درختان هم
از انجمله جریب نام درختی است از آن است این مثل اَلرِّمَّةُ كُلُّ شَيْءٍ تَحْسَبِي اِلَّا الْجَرِيبَ فَاِنَّهُ يُرَوِّي
یعنی رمه مصب هر رود بارست که اندک آب سیراب میکند مرا اگر جریب که این رود بار سیراب میکند مرا و جبهه و پیشانی رمه را
لغتی است در رُمّة بالتشدید بمعنی دشت مذکور رِمّة بالکسر والشد لغتی است در رُمّة بمعنی رسن پاره پوسیده و مانند
رم کهنه و پوسیده شدن استخوان از ضرب و استخوان کهنه و پوسیده و انما سمیت رمة لان الابل ترمها ای تاکلها
فی الحدیث نَهٰى عَنْ اَنْ يَسْتَنْجِيَ بِالرِّمَّةِ و مورچه پردار و گرمک چوب خوار رمیم کاه کهنه و پوسیده شدن استخوان
از ضرب و استخوان کهنه و پوسیده قوله تعالی يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ برابر است درین مذکر و مونث مفرد و جمع
مانند صدیق رمم بضمتین جمع او یعنی رمیم بضمتین و خران برکان رمم بکسر اول و فتح دوم کهنه و پوسیده حبل رمم رسن کهنه و
پوسیده و جمع توصیف به الواحد و استخوانهای کهنه و پوسیده جمع رمة رمم بالضم اول و فتح دوم رسن پاره های
پوسیده و جمع رُمّة رِمام بالکسر کهنه و پوسیده حبل رمام رسن کهنه و پوسیده و جمع توصیف به الواحد و استخوانهای
کهنه و پوسیده جمع رمة و رسن پاره های کهنه و پوسیده جمع رمة رُمام بالضم بمعنی رمیم ای کهنه و پوسیده رمام
بالفتح کهنه و پوسیده حبل ارمام رسن کهنه و پوسیده و جمع توصیف به الواحد و رمام موضعی رمامة بالضم بلغة یعنی انچه بسته و بند
رامیم کصابیح تیرهای پیدا درست کرده شده مرمة بالتحریک والتشدید مانند رم نیکو کردن چیزی یا خلل را دخوردن
از نصر و ضرب ولب هر صاحب سم شکافته مانند گاو و بزگاو و گوسپند و انواع گوسفند زیرا که اینها بواسطه لب مستخوجه

مرمة بکسر الیغی ست درمرثه بمعنی لب رماز بالفتح والشد والمد بسید تعجه رماز برس سید آرمام کهنه و پوسیدن استخوان
ارم العظم کهنه و پوسیده شد استخوان فی الحدیث کیف تعرض صلوتنا علیک وقد ارمت
چگونه عرض کرده شود نماز ما بر تو حالانکه تو استخوان پوسیده برابر خاک گشتی پس ارمت اصلش ارممت است حذف کرده شد یک
میم بنا بر تخفیف مانند احست در حسست و مغز دار شدن استخوان قد ارم العظم بتحقیق که مغز دار شد استخوان قال
الشاعر **شعر** هجاهن لما ان ارمت عظامه ولو کان فی الاعراب مات هزالا گویند در حق گوسپند
لاغر ما یرم منها مضرب نیست با مغز از آن گوسپند استخوانی ناقة مرم بصیغه اسم فاعل شتر ماده استخوانها پر مغز و
ساکت و خاموش شدن ارم القوم ساکت و خاموش شد آن گروه قال الشاعر یردن واللیل مرم طائره و مائل شدن ارم الی اللهو مائل
گردید بسوی بازی مرمات بصیغه اسم فاعل و واهی و بلاها ارتمام خود گرفتن چیزی برای خوردن بدون اعانت
دیگری و خوردن و اول مرتبه مس کردن کوهان شتر بچه ارتمت البهیمة گرفت ستور شاهها را بدهن خود برای خوردن
بدون پیش آوردن دیگری ارتمت الشاة من الارض خورد گوسپند از زمین ارتم الفصیل اول مرتبه
مس کوهان شتر بچه واقع شد استرمام مرمت خواستن استرم الحائط مرمت خواه شد دیوار ترمم پراکنده شدن
ترمم متفرق و پراکنده شد ترمرم جنبانیدن لبها برای تکلم و سخن نگفتن ترمرموا لبها جنبانیدند لیکن سخنی نگفتند قال
الشاعر **شعر** ومستعجب مما یری من اناتنا ولو زبنته الحرب لم یترمرم رمرام بالفتح نوعی از درختان غبار
گون و گیاه بیع رمرم یا یرمرم نام کوهی رمرم کجعفر رمرم کسمسم رمان بالضم والشد رمانتان هریکی موضعیست **رنم**
بفتحتین آواز کردن از سمع رنم بضمتین زنان سرود گویان نیک سرایندگان رنیم کامیر گردانیدن آواز و خوش کردن آن
رنمة بالتحریک آواز خوش و نیائی باریک رنوم کصبور موضعی ترنومة بالضم آواز خوش ترنموت گردانیدن آواز و خوش
کردن آن قال الشاعر **شعر** یجاوب الصوت بترنومها تستخرج الحیة من تابوتها
قوس ترنموت کمانیکه آواز کند وقت تیر انداختن ترنم گردانیدن آواز و خوش کردن آن ترنیم لک **روم**
بالفتح جستن و خواستن از نصر و نرمه گوش و ربودن حرکه و پنهان کردن آن بنوعیکه وزن حرکه باقی ماند سکون محض
نگردد و مسموع باشد و غیر مسموع بالکل نگردد پس روم از اشباع کم و از اشمام زیاده باشد روم بالضم لغتیست در
روم بمعنی نرمه گوش و نام پسر عیصو و قومی معروف اولاد روم پسر عیصو و نام شهر این قوم و جمع رومی اطلاقش بر
جهند مانند زنج و زنجی ابو الروم بن عمیر کنیت یکی از اصحاب رومی بالضم و تشدید الیاء واحد روم اطلاقش بر یکی
منسوب بروم ساکن آن شهر و بادبان کشتی خالی و نام شاعری پسر مالک ابن الرومی متاخرست ابو رومی کنیت یکی

از اصحاب تَرْوِیه بالضم سرشتیم و تریه در طبریه و چاهی در مدینه برای یهود رُومان بالضم موضعی و نام دو صحابی

یکی رومان اروی و دیگری رومان بن یعجه ام رومان مادر عائشه رومانی موضعی در یمامه رومیه شهری بود در

مداین که حالا خراب است و شهری در روم که دیوار شهر پناهش هشتاد گز مرتفع و بیست گز عریض است رام درختی

رامه موضعی در بادیه ازان است این مثل تَسْأَلُنِی بِرَامَتَیْنِ سَلْجَماً میخواهی از من دو ... شلغم

بضرورت شعر بسیار آمده است رُوام بالضم کفک دهن شتر مَرام بالفتح مصدر میمی طلب کردن و ظرف مکان

جای طلب و معنی مطلوب و مقصود رَوَّمَ از ترویم بتفعیل برنگ گردیدن رَوَّمَ فلاناً گردانید فلانی را

چنین که مطمح نظر او ... رَوَّمَ بِفُلانٍ کذا کذا رَوَّمَ الرَّجُلُ بِرَایِهِ گردانید امر را اندیشه خود و را قصد کرد چیزی

پس از قصد کردن چیزی تَرَوَّمَ بِهِ از ترویم بتفعل سخر گردید با ... رِهْمَة بالکسر باران نرم و دائم

کعب و رِهام الجبال جمع ارهام از افعال باریدن باران نرم و دائم اَرْهَمَتِ السَّمَاءُ وَ اَرْهَمَتِ السَّحَابَةُ

ابر باران نرم و دائم را ... مرهومه ... باران نرم و دائم رسید نعت ازان آمده مرهمة اگرچه فعل از

نه از مجرد مستعمل است یقال کُنَّا فِی اَرْهَمِ جَانِبَیْ فُلانٍ بودیم ما در جانب فراخ تر فلانی زیرا که رهمه موجب فراخی

سال و حال نیکو دود رُهم بالضم نام نیلی مرهم که مقعده معروف مشتق از رهمه بجهت نرمی و ملائمی است نجوم

قبیله ایست رُهام کغراب پرنده که شکار نکند و عدد کثیر را نام کسحاب گوسپند لاغر شاة رهوم بالفتح بز لاغر رجل

مرد ضعیف طلب که بر ظن کار کند و ریاح العین ... ریهان بالتحریک ... شتر ... هان بالفتح موضعی رهیمه

ایست در میان شام و کوفه ابو رُهم انماری بالضم و ابو رهم سمعی و ابو رهم غفاری و ابو رهم بن قیس اشعری و ابو

مطعم ارحبی و ابو رهمه و ابو رهیمه همه اصحاب اند و بعضی ابو رهمه و ابو رهیمه مرد دیگر است **رَیْم** بال...

فضل و فزونی یقال هٰذَا عَلَی ذَاکَ رَیْمٌ برای این بران فضل و فزونی است و علاوه بر دو بار ...

نهاده شود بالای هردو بار در دو طرف کجاوه شتر و کوهان خرد و قبر یا میانه قبر و آهوی سپید محض و آخر روز

و یک ساعت دراز یقال فَقَدْ بَقِیَ رَیْمٌ مِنَ النَّهَارِ بتحقیق که باقی مانده است یک ساعت دراز از روز

و کجی در بار شتر و حصه که باقی ماند از شتر کشتنی یا استخوانی که باقی ماند بعد قسمت شتر کشتنی پس داده شود و آن بکسی که کشنده

سازنده شتر کشتنی و بالیه بلند و زمین فراخ بی کشت و بی درخت و دور شدن و زیاده کردن و پیوسته شدن و زخم

به شدن از ضرب مَا رِمْتُ اَفْعَلُ مثل مازلت افعل همیشه ام که میکنم لَا تَرِمْهُ دور مشو از وی رِمْتُ فلاناً

وَ رِمْتُ مِنْ عِنْدِ فُلانٍ هردو بیک معنی است دور شدم از فلانی همچنین مَا رِمْتُ الْمَکَانَ وَ مَا رِمْتُ مِنَ الْمَکَانِ ...

از انجا رَیَّمَ بالرَّجُلِ قطع کرده شد از ان مرد قال الشاعر ع وَرَیَّمَ بالسّاقی الّذی کان مَعِی رَیَمان بالتحریک پوسته شدن پوست زخم برای به شدن رَیمان تثنیه رَیم دو موضع است رِیم بالکسر موضعی ست در بلاد مغرب و شهری ست نزدیک مقعد شوره رِئمیه بالکسر رود بار یست در مدینه برای بنی شیبه رَئمیه بالفتح قصبه ایست از قصبات یمن ابو رَیمه بالفتح صحابی بصری است بریم کبیع پدر نهیک محدث و قلعه ایست تریم کتبیع شهریست در حضرموت و در صراح تریم بالکسر و فتح الیا موضعی مَریمه کسفینه قریه ایست در حضرموت مَریم کمقعد زنیکه دوست دارد سخن مردان را و فسق و فجور نکند و نام مادر عیسی علی نبینا و علیه السّلام و نام زنان نزد بعضی لفظ عربی ست و نزد بعضی اعجمی تریم از التفعیل یاوه کردن رَیَّمَ علیه زیاده کرد بران و مقیم بودن بجای رَیَّمَ فُلانٌ بالمکان مقیم ماند انکس در انجا و تیره بودن و مقیم بودن ابر بی باران رَیَّمَتِ السَّحابَةُ پیوسته ماند ابر و تاریکی و نبارید

فصل الزّاء

زَأْمٌ بالفتح مردن بسرعت و بسیار خوردن و ترسانیدن و گفتن سخنی که معلوم نشود حقیت و بطلان آن و لرزانیدن سردی اندرون بدن را و صیحه زدن از فتح زَأَمَ فُلانٌ مرد فلانی بسرعت زَأَمَ الرَّجُلُ بسیار خورد آن مرد زَأَمَ الرَّجُلَ ترسانید آن مرد را زَأَمَ لِی کَلِمَةً گفت با من سخنی که نمیدانم آیا حق ست آن یا باطل زَأَمَهُ البَرْدُ لرزانید او را سردی یعنی در دلش از سردی القدر پر شد که لرزه بر اندام افتاد زَأَمَ به صیحه زد بر و و زَئِمَ کفرح و زُئِمَ بصیغه مجهول بسیار خوف زده شد زُؤم کقفل لغت از ان شدید الخوف زُؤام مثل غراب ایضا مردن بسرعت زأمته بالفتح او از سخت و حاجت و شدت اکل و شرب قال الشاعر ع ما الشُّرْبُ الّا زَأَماتٌ فالصَّدُّ و باد و طعام بقدر کفایت و کلمه یقال مَا یَعْصِیه زَأْمَةً نافرمانی او نمیکند در هیچ کلمه موت زُؤام کغراب مرگ ناخوش زشت یا زود کشنده زُؤامی بالضم و القصر قال زِئْم بالکسر چشم یُطْعَنُونَ فِی زِئْمِکَ می اندازند در چشم تو و حسب طَعَنُوا فِی زِئْمِهِ طعن کردند در حسب او اَزْأَمَهُ عَلَی الْاَمْرِ از افعال اکراه و اجبار کرد او را بران کار اَزْأَمَ الجُرْحَ بِدَمِهِ سخت فشرد زخم را با خون زخم یعنی بجد یکه حسپید پوست آن و خشک شد خون ان بر پوست یا دوا کرد زخم را تا انکه به گردید اِزْدَأَمَ از افتعال شدید الخوف شد اَزْأَمَهُ از التفعیل ترسانید او را اَزْنَمَهُ حمله عجلت و سرعت لغة تا تا دیده نشده **زَحْمٌ** بالفتح بسیار آمده

و بلند گفتن که سخن تمام مسموع نگردد و سکت فما زجم بحرف خاموش شد یعنی تکلم نکرد بحرفی زجمه بالفتح آواز
نرم که جنبش لب محسوس نشود و سخن خوب مفهوم نگردد و سخنی و چیزی و ناله که بآن ناله بچه از شکم برآید فما تکلم بزجمة
تکلم نکرد یعنی آهسته و جنبش لب لم اسمع له زجمة نشنیده ام برای او کلمه خفیه و حرکت لب را ما یعصیه
زجمة نافرمانی نمیکند او را در هیچ چیزی و در هیچ سخنی زجمة بالضم لغتی است در زجمه یعنی کلمه خفیه در قول او کو
زجوم کصبور کمان سست آواز و چون ماده شتر که مهربان نشود بر بچه غیر خود و در شک افتد از بوییدن آن ازجم
نعت شتریکه بانگ بلند نکند و خوب ظاهر نکند آواز خود را زجم کسکر پرنده ایست **زحم** بالفتح تنگ کردن
و انبوهی نمودن از منتخب و انبوه کنندگان بامعنی جمع زحام است مثل صاحب و صحب و راکب و رکب نام مردی زحمة
تنگ کرد او را زحمة بالفتح انبوهی و ناله که بآن ناله بچه از شکم برآید زحم بالضم کلمه معظمه یا ان ام الرحم است زحمة بالضم
پسر عبدالله کلبی قاتل ضحاک زحمویه کعمرویه جد زکریا بن یحیی محدث مزحم کمنبر بسیار زحمت کننده یا سخت زحمت کننده حلیم
بالکسر زحمت کردن از رو جام انبوهی کردن مثلا ازدحم القوم انبوهی کردند آن گروه تزاحم باهم تنگی نمودن تزاحموا القوم
باهم تنگی نمودند آن گروه مزاحمة زحمت کردن زاحمه تنگ کرد او را و نزدیک شدن زاحم الخمسین
نزدیک پنجاه رسید مزاحم بکسر حا زحمت کننده و نام سه محدث مزاحم بن ابی مزاحم زفر کوفی و مزاحم بن ابی مزاحم غلام
آزاد کرده عمر بن عبدالعزیز و مزاحم بن زفر داود و نام آبی ابو مزاحم بکسر حا کنیت مروان و کنیت فیل و زرکا و مرد و شاخ
شکسته و اول سیکه مقاتله کرد بعرب از والیان ترک **زخم** بالفتح موضعی و دفع کردن از منتخب زخمه دفع کرد
آن را منجم شده و تباه شدن گوشت و منه زخم اللحم فاسد و بدبو گشت گوشت زخم بکسر خا نعت از آن گوشت
فاسد و بدبو زخمة بالتحریک فساد گوشت فیه زخمة درین گوشت فساد است یعنی گوشت گندیده است گوشت
بدبو بسیار چرب زخما بالفتح و المد زن بدبو ازخم اللحم از افعال فاسد و بدبو گشت گوشت و درینجا افعال
بموافق فعل است ازدخم الحمل از افتعال برداشت بار را **ازدرام** فرو بردن از حلق لغة ذال زده شد
زرم بالفتح جدای ترس و پرهیز و ترسیدن و پرهیز کردن و رود باری است که میریزد در آب دجله بغداد و بالی تا
سرگین حیوان در گوش و منقطع شدن پیشاب یا اشک و سخن از منتخب زرم الکلب فی السنور یا بی ما سرگین سگ گر
در گونها زرم بوله و دمعه و کلامه منقطع شد پیشاب او و اشک او و سخن او و قطع کردن و
رانیدن از ضرب زرمه قطع کرد آن را زرمت به امه زاییده آن را مادرش زرم بالفتح اول و کسر دوم مرد بخیل
کم کرد و کسی که بجا ماند و تنگ خلق و بخیل ازرم کرم آزرام قطع کردن عموما و قطع کردن بول خصوصا ازرمه

قطع کردن و آن را بگزرمة قطع کرد بر دمیشاب و در اصل حدیث لا تزرموا ابنی قطع مکنید بر فرزند من ای حسن رضی علی علیهما السلام میشاب و در آن زرم قطع کردن و تنگ خلق نمودن و بخیل ساختن زَزَمَةٌ قطع کردن او تنگ خلق نمود و او را بخیل ساخت و در قال الشاعر **شعر** حُبُّ الضَّرِیکِ تِلادَ المالِ زَرَمَه فقر و لم یُغذ فی النّاسِ ملتجئاً

از زمام اهلها از زمام کا بیعاس منقطع شدن از زمام اَبوله و دَمعه **وَکَلامُهُ** منقطع شدن از زمام

زانیه از کراهت بوامَةٌ زانیه و تکذل در رسته خاطر شدن **قَدْ از رَاقَ** بتحقیق که تکذل و گرفته خاطر شد مزرام بکسر سوم مرد منقبض در هم کشیده زرامیم ایضا کذلک اخذ وزن جمع است **زَرْدَمَة** سر حلقوم که آن موضع نانی و بالا بر آمده از حلق است یا جای فرو خوردن و خفه کردن یا فشردن گلو و فرو بردن از حلق زَرْدَمَه خفه کرد او را یا فشرد حلق او را و فرو برد از حلق آن را **زُراهِمَة** بعلا بطه زن سطبر و زن اول بلوغ رسیده لغات رش س حن طط دیده نشده **زَعْم** بالفتح گفتن حق باشد یا باطل راست بود یا دروغ از اضداد است لیکن اکثر استعمالش در شکوک فیه است و ظن کردن و اعتقاد نمودن و ضامن شدن از نصر **زَعَمَ فُلانٌ کَذا** گفت فلانی چنین قوله تعالی کما زَعَمْتَ عَلَیْنا حَیثُ گفتی بر ما و خبر دادی ما را زَعَمْتَنی کذا ظن کردی تو مرا چنین قوله تعالی زَعَمَ الَّذِینَ کَفَرُوا اَنْ لَنْ یُبْعَثُوا اعتقاد کردند کافران اینکه مبعوث نخواهند شد زَعَمَ بِهِ ضامن شد بآن زعم بالضم و زعم بالکسر دو لغت است و زعم بمعنی گفتن و گمان کردن قرأ قوله تعالی **هٰذا لِلّٰهِ بِزَعْمِهِمْ** بالتثلیث ای بقولهم الباطل و ظنهم الفاسد زعمی بتثلیث زا و تشدید یا راست گو و دروغ گو ضد است زَعَمَه بالفتح مثل زعم مانند فعل و فعله گویند **وَهٰذا وَلا زَعَماتِکَ** این شخص و توهم نکنیم گمان ترا که بسوی تو ولش رود **وَهٰذا وَلا زَعَماتِکَ** جمع زعمه نیز بمعنی مذکور گویند زَعَم بالتحریک طمع داشتن از سمع **زَعِمَ** کسمع طمع داشت زعامه بالفتح ایضا ضامن شدن و رئیس شدن از نصر **زَعَمَ عَلَی الْقَوْمِ** رئیس و امیر شد بر آن گروه و شرف در سنه **زَعَمَ اللَّبَنُ** شروع کرد شیر در آنکه خوب میشود و شلاح و قال الشاعر **شعر** تطیر علایرها علوم عت شفعا **وَیُعْتَرِ و النَّعامَةِ لِلْغُلامِ** رسم عرب بود که در تقسیم میراث سلاح را به پسر میداد و ندنه تخصوم

و کار و بهره سردار لشکر از غنیمت و افضل و اکثر مال از میراث و مانند آن زعامه بالفتح و شد العین لغتی است در زعامه بمعنی کار و زعیم ضامن و سردار و جواب ده از ذمه قوم خود زعما جمع تو از زعم بفتح اول و کسر دوم بر بالای بسیار چرب زود جاری شونده بر آتش زعوم بالفتح مرد عاجز زبان در مانده از سخن و زن کم پیه و زن بسیار پیه ضد است و زنیکه شک کرده شود یا پیه در آن است یا نیست پس آزموده شود بدست فربهی و لاغری آن از راست ناقه زعوم و شاة زعوم شتر ماده مشکوک و بز مشکوک که فربه است یا لاغر پیه دار یا نه پس بر آن دست نهند و بیازمایند زعوم بالضم نیز مرد عاجز زبان مزعم کمقعد مطمع و کاریکه بر آن اعتماد نباشد

زیرا که زعم کند آنرا یکی چنین و دیگری چنان آمد زعم کار غیر معتمد مزاعم کنایه در حقیقت جمع مزعم است لیکن مجاز بمعنی متنازع
مستعمل است گویند فیه مزاعم و درین منازعت است زعامه بالکسر آرزعام درطمع انداختن و فرمان برداری کردن
و ممکن بودن کار و شروع کردن شیر در خوبی و بر آمدن اول روئیدگی زمین ازعم درطمع انداخت و فرمان کرد آنرا
زعم الامر ممکن شد آن کار و دست داد ازعم اللبن شروع کرد شیر در آنکه خوب میشود ازعمت
الارض بر آمد اول روئیدگی زمین تزعم بفتح العین تیز زدن اندک سیه و بسیار پید شدست تزعم دروغ بر یافتن مزعم
مزاحمت کردن **زغوم** و زغموم مانند زعوم و زغموم از اشتقاق اکبر مرد عاجز زبان در مانده از سخن تزغم تز
پرنده ایست زغمه بالضم موضعی تزغم از تفعل بر گردانیدن شتر آواز خود را در استخوانهای زیر بنا گوش خود و خشمگین شدن
و سخن گفتن اول حقیقت است و آخر مجاز تزغم الجمل بر گردانید شتر آواز خود را در استخوانهای زیر بنا گوش خود تزغم
الفصیل بالید شتر بچه بناله ضعیف خفیف تزغم الرجل خشمگین شد آن مرد و سخن گفت **زغلة** بالفتح و دم و
شک و کینه و دشمنی زغلمه بالضم لغتی است دران لغة فا دیده نشده **زقم** بالفتح مانند لقم از اشتقاق اکبر لقمه کردن و
جلد خوردن و خوردن زقوم که بیاید می آید زقمه بالفتح طاعون زقوم کنتور طعامی از اطعمه عرب که دران شکر و خرما
باشد و طعام اهل دوزخ و درختی در دوزخ و نباتی در بادیه و درختی در اریحا از غور که بنی امیه طلیله کابلی از دور زند
و آنرا در اریحا کاشتند بر کاه مدتی مدید بران گذشت تغیر داد آنرا زمین اریحا از طبع طلیله کابلی ازقام فرو خورانیدن
ازدقام فرو خوردن تزقم مانند تلقم لقمه کردن و افراط کردن در خوردن **زکم** بالفتح زکام عارض کردن زکمه
الله زکام عارض کرد او را اضداد زکم الرجل مجهولا لا معروفا زکام زده شد آن مرد مزکوم زکام زده و لغت از آن
نه ازکم و نطفه انداختن زکم بنطفته انداخت نطفه خود را و مشک پر کردن زکم القربة پر کرد مشک را زکمه بالفتح
زکام گرفتار گریبان ناله بچه از شکم بر آید زکمه بالضم گرانبار درشت و فرزند اخیر یقال فلان زکمة ابویه فلانی
فرزند اخیر از فرزندان پدر و مادر خود است زکام بالضم مرض معروف ازکام نیز زکام عارض کردن ازکمه الله
زکام عارض کرد او را اضداد **زلقوم** کحلقوم وزنا و معنی از اشتقاق اکبر است **زلم** بالتحریک تیر شکافته نا بندی
و چیزی بر آمده که پس سم شکافته می باشد و تیر بی پر قال الشاعر **شعر** باتت یقاسیها غلام کالزلم لیس
براعی ابل و لا غنم و تیر قمار ازلام جمع قوله تعالی وان تستقسموا بالازلام و آن تیرهای بی پر
بی پیکان بود که در زمان جاهلیت تفاول بآنها در اسفار و اعمال خود میکردند بر بعض آنها نوشته بود امرنی ربی و
بر بعض دیگر نهانی ربی و بعضی ساده همه را در یک جا جمع کرده یک یک راهی بر آوردند اگر امر می آمد میکردند و اگر نهی

بر آید نیکو دانند واگر ساده ها برآمد اعاده عمل میکردند وآن ده تیر بودند اول را فذ برای آن یک سهم دوم توأم برای آن دو سهم
سوم رقیب برای آن سه سهم چهارم حلس برای آن چهار سهم پنجم نافس برای آن پنج سهم ششم مسبل برای آن شش سهم هفتم
معلی برای آن هفت سهم هشتم منیح وآن بی سهم نهم سفیح وآن نیز بی سهم دهم وغد وآن نیز بی سهم این تیرها را در خریطه میکردند
وآن خریطه را بدست ثقه معتمد خود میدادند پس آن ثقه معتمد آنها را در هم و برهم میکرد و دست خود را در آن خریطه می آورد
و بنام هر یکی یک یک تیر برای برآوردن پس کسیکه می برآمد برای او تیر بی نصیب هیچ نمیگرفت بلکه از زر خود میداد ثلث
قیمت شتر را و کسیکه می برآمد برای او تیر با نصیب نصیب خود را میگرفت همچنین از ده کس هفت کس نصیب های خود را میگرفتند
و سه کس محروم می ماندند و تمام قیمت شتر یک یک ثلث میدادند این قمار است که حرام کرده آنرا خدای تعالی می فرماید ذٰلِکُمْ فِسْقٌ
این فسق و فجور شما است و جانوری مانند گربه کوچک از آن که آنرا ویر نیز گویند از لام جمع و کوهی نزدیک شهر رزود در حنی
زلم بضم اول و فتح دوم لغتی ست در زلم بهمه معانی سوای کوهی و درختی زلمه بالفتح و زلمه بالضم و زلمه بالتحریک و زلمه بضم و فتح لام
زلم بالفتح بهمه معنی قد و مقابله و مشابهت مستعمل ست گویند هُوَ الْعَبْدُ زَلَمَتُه بهر پنج لغة وَهِيَ الْاَمَةُ زَلَمَةٌ بهر پنج لغة این همان
بنده است و این همان کنیز است یعنی قد این مرد و زن قد آن بنده و نیز با مقابله این مرد و زن مقابله آن بنده و کنیز این
مرد و زن مشابه آن بنده و کنیز است گویا همان ست زلمه بالتحریک یعنی نشان و رگش که بر طرف گوش شتر و بز اصیل و
نجیب کنند ازلم شتر و بز اصیل و نجیب که نشان و رگش بر طرف گوش رشته باشد ازلم جذع بز کوهی و روزگار سخت بسیار
بلا قال الشاعر **شعر** یَا بِشْرُ لَوْ لَمْ اَکُنْ مِنْکُمْ بِمَنْزِلَةٍ اَلْقَی عَلَی یَدَیْهِ الْاَزْلَمُ الْجَذَعُ زلماء
شتر ماده و بز اصیل و نجیب که نشان و رگش بر طرف گوش داشته باشد و بز کوهی ماده و ماده هر پرنده شکاری مانند
باز و شاهین و چرغ و غیره زلیم کز بیر نام مردی زلام کشداد نام مردی زلیم کامیر تیر درست صنعت خوش قامت زلم
الرجل کنصر خطا کرد المزود زلم الاناء پر کرد آوند را زلم عطاءه کم کرد بخشش را زلم انفه برید بینی
او را ازدلم انفه از ازدلام بر افتعال بیخ برکند بینی او را ازدلم راسه برید سر او را زلمه از تزلیم بر تفعیل
هموار و نرم کرد آنرا زلم الرحی گرداند سنگ آسیا را و گرفت از کناره های آن قال الشاعر **شعر** کأن رحاء زلقة
زلمها المناقر زلم غذاءه بد کرد غذای خود را ما ازلم سهمه چه نیکو درست صنعت خوش قامت است
تیر او مزلم بصیغه اسم مفعول مرد کوتاه قد سبکبار خوش طبع و اسپ مجتمع الخلقه و شتر نر و بز اصیل و نجیب که نشان و رگش
بر طرف گوش داشته باشد و مرد بد غذا و تیر درست صنعت خوش قامت و بز کوهی خرد بدن مزلمة مونث آن امرأة
مزلمة زن کوتاه قد عصی مزلمة عصای درست صنعت خوش قامت ازلیلام زود در گذشتن ازلام الرجل زود در گذشت

آمد و کوچ کردن ازلام القوم کوچ کردند آن مردمان و برپاشدن چیزی ازلام الشیء برپاشد آنچیز و بلند برآمدن چاشت ازلام الضحی منبسط گردید چاشت ازلام النهار کذلک مزلم بصیغهٔ اسم فاعل زننده و کیرنده یا بلند و سپریاور چیزی دیگر و کوچ کننده

مع المیم خفیف سبک **زمّ** بالفتح والشد شهرت

برکنار چیزی چون رسن بستن زمّة بست آنرا و سر برداشتن شتر از درد بینی زمّ البعیر بانفه برداشت شتر سر خود را بسبب درد بینی خود و مهار کردن شتر زمّ البعیر مهار کرد شتر را و سر برداشتن زمّ الرجل براسه برداشت آن مرد سر خود را و تکبر کردن زمّ الرجل بانفه تکبر کرد آن مرد و دوال در نعل بستن زمّ النعل دوال در نعل بست و پر کردن مشک زمّ القربة پر کرد مشک را و پیش شدن زمّ الرجل پیشی گرفت آن مرد در رفتار و ابتدا کرد بگفتار و سر برداشته بردن گرگ بزغاله را زمّ الذئب السخلة گرفت گرگ بزغاله را و سرش برداشته برد زُمّام لغت منه متکبر و سر بردارنده زُمّ تکمل جمع آن اخذ الذئب السخلة فذهب بها زامّا گرفت گرگ بزغاله را برد آنرا در حالیکه سر بردارنده آن بود و قوم زمّ گروه متکبران زمّ بالضم والشد موضعی است زمم بالتحریک در برابر و نزدیک ظاهر مثل امم از اشتقاق اکبر لا والذی وجهی زمم بیته ما کان کذا وکذا قسم بآنکه روی من مقابل و در برابر خانهٔ اوست که نبوده است چنان و چنین داری زمم داره خانهٔ من نزدیک خانهٔ اوست امر هم زمم حال آنها ظاهر است زموم بضمتین پر شدن مشک زمّت القربة پر شد مشک زمام بالکسر مهار و رشته که در چوب بینی شتر بندند و بر روی مهار بندند از جمع آن زمام النعل آنچه بر روی دوال بندند زمام بالضم والتشدید بلند آسیم بالکسر شئی از شبهای محاق و موضعی بلال آخرماه و زمام بسته شدن ذممته فانزمّ بستم آنرا پس بسته شد آن زمّم مهار کردن شتران زمّم الجمال مهار کرد شتران را شدّ و للکثرة ازدمام از افتعال تکبر کردن و سر برداشتن گرگ بزغاله را ازدمّ الرجل تکبر کرد آن مرد وازدمّ الذئب السخلة گرفت گرگ بزغاله را و سرش برد برد زمزمة بالفتح آواز دور رسد و دراز که مانند آواز مگس و آواز گوش شنیده شود و لیکن در عمل آواز رعد که نیک تر آواز مطرب باشد و کلام کردن گبران و مجوسان باهم در وقت خوردن طعام با این نهج که در ظاهر خاموش باشند زبان و لب مطلق نجنبانند بلکه آوازی در خیاشیم و حلوق بگردانند پس بفهمند با یکدیگر و بیگانه نفهمد و آواز شیر غرنده و زمزمة بالکسر از مردم یا پنجاه نفر از شتران و آدمیان و پاره از چیزها از درندگان و جماعتی از شتران که در ان یکجا نباشند زمزم بالکسر جماعتی از مردم و شتران برگزیده زمزیم بالکسر جماعتی از شتران که در آن یکجا نباشند و شتران برگزیده زمزوم بالضم نیز شتران برگزیده یا صد شتر و مردم بدترین از قومی یا زمزم کجفر و بار زمزم نام کعبه الله آب کثیر زمزم کجعفر البته

ورزم کعلبط و زمزم کسقیم نام مهای چاهی در مکه معظمه نزدیک کعبه مکرمه زمزم کجعفر موضعی ست در خوزستان ترزم بانگ کردن
شتر زمزم الجمل بانگ کرد و آواز برآورد شتر **زنم** بالتحریک مانند زلم از اشتقاق اکبر تندی و چیزی
برآمده که پس سم شکافته باشد زلمة بالفتح و زلمة بالضم و زلمة بالتحریک و زلمة بضم زا و فتح نون و زنم بالفتح و درین قول
عرب هو العبد زنمة وهي الامة زنمة گـ مانند زلمة و زلمة و زلمة و زلمة و زلم از اشتقاق اکبر بمعنی قد و قامت
و شباهت مستعمل ست چنانکه گذشت زنمة بالتحریک ایضاً مانند زلمة از اشتقاق اکبر نشان در روشن بر طرف گوش شتر و بز اصیل و
نجیب ... نرم متصل نرمه گوش مقابل غضروف اعلای گوش و طرف دهنه تیر و تره است زلمة بالفتح ایضاً
یعنی ست و در زلمة بمعنی طرف دهنه تیر زنم و زلمة بفتح اول و کسر دوم شتر و ماده شتر اصیل و نجیب نشان او در روش بر طرف
گوش داشته ازنم مانند ازلم از اشتقاق اکبر ایضاً شتر اصیل و نجیب نشان در روش بر طرف گوش داشته و قبیله از بنی
یربوع قال الشاعر **شعر** فلو انها عصفورة لحسبتها مسومة تدعو عبيدا وازنما
و پسر جشم بن قبیله المتیم و موضعی ازنم جذع مانند ازلم جذع از اشتقاق اکبر روزگار سخت بسیار بلا زنام کغراب داهیه و نام
نی نوازی حاذق وحید و فرید ملازم هارون رشید زنیم کگریم مردیکه ملحق شود بقومی و از ایشان نباشد گویا او در ایشان
بمنزله زنمه بود و پسر خوانده و لئیم و ناکس مشهور و معروف بناکسی و فرومایگی یا بشر و بدی خود چنانکه بر مشهور و معروف شود
بزنمه خود و قوله تعالی عتل بعد ذلك زنيم همین معنی ست ازنیم که زبر بدر ساریه صحابی و شخصی بسیار کوتاه قد که دید
آنرا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم پس سجده شکر الهی کرد که مرا از آن کوتاهی محفوظ داشته و بدر زویب طهوی شاعر
و عبد الله بن ابی ایاس شاعر زنما بالفتح مانند زلما از اشتقاق اکبر شتر ماده اصیل و نجیب نشان در روش بر طرف گوش داشته
زنموا الی هذا الخصم از تزنیم بر تفعیل برانگیختند و فرستادند بسوی من این دشمن را با خصومت من نماید و دشمنی
بمن کند مزنم مانند مزلم از اشتقاق اکبر شتر اصیل و نجیب نشان در روش بر طرف گوش داشته و مردیکه ملحق شود
بقومی و از ایشان نباشد و پسر خوانده و شتر خرد و نام یک شتر کشتی مزنمه مانند مزلمه از اشتقاق اکبر شتر ماده اصیل و نجیب
نشان در روش بر طرف گوش داشته ازنم الشجر از انام بر افعال برآورد درخت چیزی که مانند زلمه
بآن آویخته است **زوم** بالفتح طعامی ست لذیذ از لبن برای اهل یمن زوم بالضم موضعی است در حجاز و
ناحیه ایست در ارمینیه زومان بالضم طائفه ایست از اکراد زویم مجمع از هر چیز زام بربع بروز و ربع هر چیز و شهری ست
در نیشاپور که عامه آنرا جام گویند زامان و زامین نصف ... و زرامة یک فرقه زامات جمع **زهم** بالتحریک چرب
شدن ست و ریم گرفتن از سمع زهمت یدک چرب شد دست او زهمه بکسر مبالغت و دست چرب زهم بکسر با فرزه

بسیار یا کسی که در آن باقی پیه است قال الشاعر **شعر** القائد الخیل منکوبا دوابرها منها الشنون
ومنها الزاهق الزهم زهم بالضم باد و بدبو و پیه وحش یا پیه شتر مرغ یا پیه اسب یا پیه از هر حیوانی که باشد قال الشاعر
یذکرن زهم الکفل المسترفعا و خوشبوی معروف بر باد و آن چیزیست که رنج آید از سنور الزباد یعنی گربهٔ خوشبو
که در هندی آن را مشک بلائی گویند از زیر دم آن و ریسمان بر و سبال آن زهمة بالضم باد کننده و بوی گوشت فربه کننده
و بدبوی زهومة بالضم بوی پیه و بوی گوشت فربه کننده و بدبو و دود و سوخت و چربش زهمان بالفتح نام سگی و نام موضعی و
مرد که او را التخمه و بدهضمی عارض شده باشد زهمان بالضم یعنی نیست و زهمان یعنی نام سگی زهم العظم کنصر متغیر
شد استخوان زهمه عن کذا زجر کرد او را از آن زهو فلانا بسیار سخن گفت بروی زهم کسمع تخمه زدگی
عارض شد ازهم العظم از نام بر افعال متغیر شد استخوان مزاهمة بر مفاعلة عداوت و معارضه کردن تغاز
و مغارتة از اضداد است و با هم نزدیک شدن و سیر و غبار و دود و شرار و در غیر آن هر سه لغتی است در زمزمه
با بدال میم اول بها و دویدن در رفتار زهلم کغراب موضعی **زهدم** کجعفر نام اسب عنتره و نام اسب شرن عمرو
ریاحی و شیر غرنده و چرغ یا چوزهٔ باز و منه سمی به الرجل و نام موضعی از ابارق که چند موضع است زهدمان تثنیه زهدم
تغلیبا دو برادر بودند از بنی عبس یکی زهدم و دیگری کردم یا قیس پسران حزن پسر وهب پسر عویر پسر رواحه پسر ربیعه پسر
مازن پسر حارث پسر عبس بن بغیض قال الشاعر **شعر** جزانی الزهدمان جزاء سوء وکنت المرء یجزی
بالکرامة زرام بن عنزب تابعی است **زیم** کعنب گوشت متفرق بهر موضع در دواب پراکنده و در لسان
و دوش و نام اسب جابر بن حنی تغلبی و اسب اخنس بن شهاب غیر منصرف است از جهت علمیت و تانیث قال الشاعر هذا
اوان الشد فاشتدی زیم زیمه بالفتح قریه ایست در نخله یمانیه زیمة بالکسر کلمه ایست زن که قلبش و دستش برد
الکرش یا نیزده یا شانزده شتر و مانند آن باشد تزیم تزیما از زیم بر تفعل متفرق و پراکنده شد تزیم اللحم پاره پاره
گشت گوشت و سخت مجتمع شد گوشت از اضداد است زیزم بکسر اول حکایت آواز جن که در بیابان وقت شب آواز
نرم شنیده میشود زامه فاسکته تکلم کرد با وی بکلمه پس ساکت کرد او را بآن کلمه مناعش بزیم و بزام
هر دو آمده از زهم است یعنی که آواز نکنید

فصل السین

سئم وسامة بالفتح وسام وسآمة بالتحریک والمد وسام بالتحریک نقط دلتنگ شدن وستوه آمدن از چیزی سَئوم
وسئم نعت منه دلتنگ وستوه آمده **وسئم الشئ** دلتنگ شد وستوه آمد از آن چیز **سئم منه** کذلک اسام
دلتنگ کردن وستوه آوردن **اسأمته** دلتنگ کردم وستوه آوردم در اللغة یافت نشد **سُتْهم**
بالضم کلان کون و بزرگ سرین مرادف استه یعنی کلان کون و بزرگ سرین مشتق از سته اصل ست یعنی کون سرین
ازینجا معلوم شد که میم دران زائدست پس ذکرش در باب ها باید لیکن چون در صحاح و قاموس درینجا هم مذکور است
تبعا لهما ما هم درینجا ذکر کردیم و در انجا نیز خواهیم کرد منشاء ذکرش درینجا نظر بر ترتیب ظاهری لغات که اینجا محل
ذکر یعنی ست که اولش سین و ثانیش تا و آخرش میم بود و آن چنان ست پس درینجا مذکور شد لغة تا دیده نشد **سجم**
بالفتح وسجام بالتحریک روان کردن چشم اشک را و ابر باران را و درنگ کردن در کار از نصر و ضرب **سجمت العین**
دمعها روان کرد چشم اشک خود را **سجمت السحابة ماءها** روان کرد ابر آب خود را **سجم عن الامر**
درنگ و تاخیر کرد از آن کار عین سجوم بالفتح چشم اشکبار ارض مسجومة زمین باران رسیده ناقة سجوم بالفتح وسجام بالکسر
ماده شتر که در وقت دوشیدن شیر بسیار البند کند و بار را از هم گذارد سجوم بالضم وسجام بالکسر روان شدن اشک و باران **سجم**
الدمع روان شد اشک **سجم المطر** روان شد باران سجم بالتحریک آب ظاهر و اشنان برگ سید اسجم مانند زم
شتر که آواز نکند و بانگ نزند ساجوم رنگی ورود باری نسجام روان شدن اشک و باران اسجام و تسجیم و تسجام بالفتح
روان کردن اشک و باران **اسجمت السماء** مانند اثجمت از اشتقاق اکبر ریخت ابر آب خود را **سحم** بالتحریک
سیاهی و درختی و ابن سحم بضمتین شاخهای آهکران سحمة بالضم ایضا سیاهی و نام مردی و سپ جز بن خالد سحمة بالفتح
دختر کعب در قضاعة ابو سحمة شاعری باهلی سحام بالضم ایضا سیاهی و مخلافی از مخالیف یمن یعنی دیهی و قصبه از دهات
و قصبات آن و رود باری در فلج و نام سگی کما فی الصحاح الصراح سحم بضم اول و فتح دوم سپ نعمان بن منذر سحیم بالضم
سپ مسلم بن سخرة ضبی و لغوی و دو سحیم موضعی و سیر تیغ سحامة بالفتح محدثی سحامة بالضم حشیشه ابیب کلب را در ماه سحمان
بالضم درختی اسحمان بالکسر کوهی و هر چیز سیاه اسحم سیاه نعت مذکر و شاخ حیوان و نام بتی و خونیکه نحوطه میدبند دران یا هم سوگند
خورکان و دستهای خود را و ابر و درستان و مشک شراب کمیوز راغ سحما سیاه نعت مونث و کون و درختی یا درختی
سحمابی که بدیدنش عبده بن نعیب نسبت است **اسحمت السماء** مانند اسجمت از اشتقاق اکبر ریخت ابر آب خود را **سخم**
بالتحریک وسخمة بالضم مانند سحم وسحمة از اشتقاق اکبر سیاهی اسخم سیاه نعت مذکر سخما سیاه نعت مونث و سکستانی که زمین
سخت و نرم باهم باشد سخمة بالضم ایضا سخیمة کسفینة کینه سخیم کمعظم نعت کینه و **تسخم علیه** از سخم بر تفعل کینه گرفت بری

سخم تصل لازم از تسخیم بر تنغیل کینه نه آوردن در سینه الیعنی خشناک کردا ورا **سخم وجهه** از تنغیل سیاه کرد روی
او را **سخم الله** از تفضل بامند سخن از اشتقاق اکبر کرم کرد آب را **سخم الحمر** از تنغیل کنده و بمد پشت گوشت
سخام کغراب نام سگی کمانی القاموس و شراب انگوری خوشگوار و گوشت و سیاهی دیک و در نرم زیر پر مرغ زیر بالهای نرم مانند
خز و تز و مانند آن و خز نرم و تر کمانی الصراح سخاخی و سخامیه بضمها و شد الیا ایضا شراب انگوری خوشگوار **سدم**
بالتحریک اندوه یا اندوه با پشیمانی یا خشم با اندوه **سدم** لیکسمع یسمع فعل از آن اندوهناک شده پشیمان شده و خواهد شد
سادم و سدمان لغت از آن اندوهگین پشیمان شده یعنی نادم سادم و ندمان سدمان و مالهم و لا سدم الاول کذا اتباع
است بد حریص شیفته و فریفته شدن بچیزی تحمل سدوم و سدم بالتحریک سدم بفتح اول و کسر دوم و سدم کمعظم شتر گشن
پرشهوت از زور مند جستن بر ماده و شتری که گذاشته شود در میان ماده شتران و مستی کند در اینها و رغبت نماید با اینها لیکن
با ماده گشنی کیرد و بیرون کرده شود از اینها تا باده دیگر گشنی نکیرد از جهت بد نهادن و زشت انگاشتن نسل آن یا شتریکه باز داشته شود
از جستن بر ماده بهر وجه که ممکن باشد سدیم کامیر مرد بسیار ذکر کننده و ابر تنک یا مطلق ابر جام از رقیق و غلیظ با سدم کمعظم
و سدیم کلتف و سدم کعنقد و سدم کفرس و سدم کعنق آب چهنده اسدام و سدام جمع آن ما واحد و جمع در آن برابر است
رکیه سدم بالضم و سدم بضمتین چاه چهنده **سدم الباب** کضرب مانند ردم از اشتقاق اکبر مانند سد با دال و ال مہمله
ببیم بند کرد در را سدم کمعظم ایضا شتر گذاشته شده از کار و بار و شتری که پشت ریش باشد پس معاف داشته شود از باربرداری
تا آنکه زخمش به کرد و منیع سدم کمعظم شتر گشن دهن بسته اندام به شدن زخم عاشق سدم گلکت شدید العشق بسیار شیفته
و فریفته رجل سدم کلتف مرد خشمگین سدوم بالفتح قریه قوم لوط از آن است قاضی سدوم که در زمان حضرت
ابراہیم علی نبینا وعلیه السلام بود **سدوم** بالفتح شهریست در حمص **سرم** بالفتح کار جریب برای
پیکان سیکو شد سرم اسرم چنانچه در بحار و رده ماسیکو شد ادب ادب سرم بالضم میان برو در که مخرج ثقل است سرم
بالتحریک درد کون سرمان بالضم زنبوری حبیث تسریم پاره پاره کردن جاءت لا ابل متسرمة از تسریم
تفعل آمدند شتران که کرده **سرج** بجیم کجعفر دراز قد لغة زادیده نشده **ساسم** کعالم درختی سیاه یا درخت
آبنوس یا درختی سیاه که از آن کاسه ها سازند با درختی که از آن کمانها سازند لغات شین حما و ضما و دیده نشده
سطم کجعفر دیر طعم کر بزنج دراز قد و خاہر گفتار ورنجین خود و فرستاد سوزد و خور رند و لقمه کلان **سطام**
بالکسر آهن پاره پهنا که بآن آتش افروزند و در دیکدان بندتیشه و تیزی تیغ فی الحدیث **العرب سطام الناس**
یعنی عرب تیزو شجاع اند **سطم** بالفتح ایضا تیزی تیغ **سطم** تسمین اصول **سطم الباب** مانند سدم از اشتقاق اکبر بند کرد در را

اسطام بالکسر العصا آهن پاره پهنا که بآن آتش افروزند و تیزی شمشیر عبد الصمد بن اسطم الاسطم بالضم و ضم الطاء و تشدید المیم میانه دریا و اسطم
القوم نژاد و بیخ ایشان و سطم اشراف ایشان یا مجتمع ایشان اساطم جمع آن و اساطم تباهیز در لغت نیز آمده و اسطمه لقلب اصطمة البحار نیز آمده
لغة طا دیده نشده و بنو **سعم** کجعفر از بنی مالک بن حنظله یا تیم زاده است **سعم** بالفتح نوعی از رفتار شتر سعم
یسعم کمنع یمنع فعل از آن سعوم بالفتح نعت از آن برابر است در آن مذکر و مونث قال الشاعر **یتبعن نطارية سعوما**
نطاریه شتران منسوب به بنی نطار قومی از عکل سعیم کزبیر جد مرداس بن عثمان صحابی است مِسعام بالکسر و تخفیف المیم و سُعّام
بالضم و تشدید المیم بر دو بار تیز رو **سغم** جاریته کمنع جماع کرد با کنیزک خود و یا در آورد و بر آورد و بدون انزال سغم کلکتف
بد غذا اسغم کمعظم و سغم کمکرم بفتح را نیک غذا و نوجوان تومند از نعمت اسغم با معنی مجهول از افعال و سغم با معنی
از مجرد فعل از آن مستعمل است **رغامه دغا سغما** بتاکید بدون عطف بواو عاطفه مستعمل است بمعنی ذلت و خواری باد
او را اسغمه از افعال رنجانید او را و بدبش اذیت رسانید تسغیم فرو خورانیدن خشم و اندوه و آب و مانند آن سغیم کغنیم
شهری لغة فاو دیده نشده **سقام** بالفتح و سقم بالتحریک و سقم بالضم بیماری اسقام جمع و بیمار شدن از سمع و کرم سقیم
نعت بیمار سِقام بالکسر جمع اسقام بیمار کردن یقال اسقمه الله بیمار کرد او را خدا یا بد دعا است بیمار کند او را خدا
مِسقام کثیر السقم سُقام بالضم و گاهی مفتوح هم خوانده میشود نام یک وادی قال الشاعر **شعر** امسی سقام خلاء لا
انیس بها الا السباع و مر الریح بالغرف سقمان بالفتح موضعی سوقم کجوهر درخت کلان سقمونیا دوای معروف
سقطم بالکسر کز برج موش **سلم** بالفتح نزدیک هم گام گذاشتن از ناتوانی از نفس سلیم کحیدر نزدیک هم
گام کنند از ناتوانی و نام مردی **سلم** بالفتح دلو یک دسته مانند دلو سقایان اسلم و سلام جمع آن
و نام مردان مانند سلم بن زریر و سلم بن جناده و سلم بن ابراهیم و سلم بن جعفر و سلم بن ابی ذیال و سلم بن عبد الرحمن و سلم بن
عطیه و سلم بن قتیبه و سلم بن قیس همه محدثان و باب سلم محله است در اصفهان و در شیراز ابو خلف محمد بن عبد الملک سلاطی
مولف کتاب کنایه منسوب بیکی از آن دو محله است و گزیدن مار یا بر تفاؤل سِلم بالکسر صلح و آشتی کننده و صلح و آشتی یا تا بعین
مفتوح هم آمده و مذکر و مونث هر دو آمده است و سلام کردن و اسلام آوردن سَلَم بالتحریک قیمت جامه و غله و مانند آن پیشگی
دادن و جنس و سوقت معین پس گرفتن تا بادنی ثمن بدست آید و گردن نهادن و درختی سلمه یکی از آن و درخت ارض مسلومة
زمینی که درخت سلم در آن بسیار باشد ذات اسلام زمینی که برویاند درخت سلم را لیس اسلام جمع سلم باشد و نام مسند است
از تسلیم و اسیر کردن و اسیر سَلِم بفتح اول و کسر دوم سنگ سِلام ایضا جمع آن و زن درست و یا نرم و نازک و پسر قیس حرمی
صحابی و پسر حنظله سحیمی صحابی و قبیله از انصار که از ابو سلمه و بنی سلمه گویند و پسر کهلا از بجیله و پسر حارث در کنده و پسر عمیر

بن وبل و پسر غطفان بن قیس و جد هبیره بن خفاف و پدر عبد الله بن ابی احمدی و پدر تمر همدانی و پدر یزید الله
مرادی سلمه بالتحریک نام جبل صحابی و سی محدث یا قریب بهفتاد کس سلمة الخیر و سلمة الشر دو مرد بوده‌اند مشهور و زن معروف
ام سلمه بنت امیه و بنت یزید و بنت ابی حکیم یا آن ام سلیم است یا آن ام سلیمان است همه زنان صحابیه‌اند سلام بالفتح
نامی از نامهای خدای تعالی و تحیت و بی عیب و بی گزند بودن و گردن نهادن و مار گزیده مانند سلیم و سلوم بالضم
تناول و موضعی نزدیک قسطنطنیه و نام مکه معظمه و کوهی در حجاز و قصر السلام هارون رشید در رقه است و درختی است
و با معنی سلام بالکسر هم آمده و سلام بالکسر الضیا جمله است سلام بالضم موضعی سلیم کزبیر پسر منصور پدر قبیله از قیس عیلان و
پدر قبیله از جذام و نام پانزده صحابی ام سلیم دختر ملحان و دختر حکیم هر دو صحابیه ذات السلیم موضعی قرب سلیم و در بغداد
ست سلیمه کجهینه نام مردی ابوسلمی کبشری شاعری پدر زهیر ابوسلمی کسکری کنیت آفتاب پرست سلمان بالفتح کوهی و قبیله
از مراد از آنست عبیده سلمانی و غیر آن سلمان بن سلامه و سلمان بن ثمامه و سلمان بن خالد و سلمان بن صخر و سلمان بن عامر
و سلمان بن الاسلام فارسی همه صحاب‌اند ابوسلمان کنیت جعل نوعی از جانوران آلی سیاه سلم کسکر زدبان مونث
و مذکر هر دو آمده و سلالیم و سلالم جمع آن و رکاب جرمین شتر و اسپ زبان بن سیار و سارکان اشکل از زمانه از طرف ست را
آن سارکان و سبب چیزی سَلَمَ الجلدَ یَسْلِمُهُ کنصر ینصر دباغت کرد و سکینه پوست را بدرخت سلم سَلَمَ
الدلوَ فارغ کرد دلو را از کار و محکم ساخت دلو را سلامت بالکسر بی گزند و بی عیب شدن و رهایش یافتن از عیب سالم و سلیم
نعت از آن سلما جمع لا اَدْرِی تَسْلَمُ مَا کَانَ کَذَا وَ کَذَا بمعنی لا و الله الذی یسلمک یعنی قسم خدایکه سلامت
میدارد ترا است چنان و چنین بصیغه واحد و تثنیه و جمع مذکر و مونث همه بهمین معنی مستعمل است اِذْهَبْ بِذِی تَسْلَمُ یعنی
از هر بسلامتیک یعنی برو بسلامت خود و یا بر سلامت خود در اضافت نشود و بسوی فعل مگر بسوی تسلم تسلیم بی گزند
و بی عیب گردانیدن و سپردن و دادن و راضی بحکم قضا و قدر و سلام کردن تسلم گرفتن و پذیرفتن اسلام آوردن و گردن نهادن
و رفتن بر باد و راه و عطا کردن تسلم تقلب تسلم نیز یعنی مسلمان شدن آمده اسلام بیع سلم کردن کار بکسی سپردن و صلح
در آمدن و مسلمان شدن و فرو گذاشتن اَسْلَمَ العَدُوَّ فرو گذشت دشمن را و باز ماند از یاری آن اَسْلَمْتُ عَنْهُ
گذاشتم او را بعد از آنکه بودم در آن استلام سودن سنگ را بلب یا بدست اِسْتَلَمَ الحَجَرَ و اِسْتَلاَمَهُ
لمس کرد حجر اسود را ببوسه یا بدست اِسْتَلَمَ الزَّرْعُ بر آمد خوشه زرعت هُوَ لاَ یَسْتَلِمُ عَلَی نَعَطِهِ
او صلح نمیکند بر چیزی که ناخوش میدارد و آنرا استسلام گردن نهادن و مطیع و منقاد شدن تسالما باهم صلح و آشتی کردن
هُوَ یَتَسَالَمُ خَیْلاَهُ و میگوید راست پس شنیده نشود از وی یعنی نا قبول کرده شود و اِذَا تَسَالَمَتِ الخَیْلُ

سایت و نیکی با هم آشتی کردند میان یاوران با هم برادر و نیکی بر دیگری غایه وشدتی و شفقتی نکنند مسالمه نرسانند
گردن با بلید بکبر اسیلم بضم همزه و فتح سین و کسر لام رگی است در میان انگشت خنصر و بنصر اسالم بضم همزه و کسر لام کوهی است آ
در سراة مدینه سالم بکسر لام در اندلس است سلامیه حشمیه ایست برای بنی حزن در پهلوی ثمار و حشمیه دیگر است سلام سند او
قریه ایست و صعید صعیف سلام در مکه معظمه است سلیمه بفتح سین و لام و سکون میم و فتح یا شهریست از آت عتیق سلمانی بالتحریک
و سلم بالتحریک موضعی است و نام پسر شدید بن ثابت سلمی لشکری موضعی در بحار حصاری در طائف و کوهی برای طی
طرف شرقی مدینه طیبه و قبیله ایست از در حنفی و نام دو صحابی و نام شانزده صحابیه سلمی بن جندل یکی از پسر بود و ام سلمی زوجه
ابی رافع سلمی حبلی پسر عبد الله و پدر عبد الله مذکور و پسر عتاب باغیاث و پسر ابن منقذ آنوسلمی قتبانی بر وزن حبلی باشکری است
سلامان و حنفی و حشیمه بنی شیبان نام مردی عبد الله بن سلام صحابی ملقب بحبر یعنی دانشمند و برادر سلمة بن سلام مذکور
و سلام پسر سلمه مذکور و سلام بن عمر و سمیه صحابیه اند ابو علی جبائی معتزلی محمد بن عبد الله بن سلام مذکور است سلامی محمد بن
موسی بن سلام منسوب بجد خود است سلّام کشداد بن سلم بالفتح و سلّام بن سلیم کزبیر و سلّام بن سلیمان و سلّام بن ابی سلّام و
سلام بن شرجیل و سلام بن ابی عمره و سلام بن مسکین و سلام بن ابی مطیع همه محدث باشند و اختلاف است در سلّام بن ابی الحقیق
و سلّام بن محمد بن ناهض و مسعد بن جعفر بن سلام و محمد بن سلّام بیکندی قال الشاعر ع جَدْلاءُ مُحْكَمَةٌ مِنْ صُنْعِ
سَلّامِ یعنی زره درست کرده شده از صنعت حضرت داود علی نبینا و علیه السلام پس سلیمان را بضرورت شعر
سلّام گفته و از سلیمان پدرش داود را اراده کرده و این توجیه صاحب قاموس خالی از تعسفی نیست و چه عجب که سلّام نامی
زره سازی کامل در زره سازی بوده باشد دار السلام صحاب جنت نهر السلام دجله بغداد مدینة السلام بغداد و حافظ محمد
بن ناصر سلامی و عبد الله بن موسی سلامی هر دو محدث و موسی بن عبد الله سلامی شاعر هر سه منسوب اند بمدینة السلام سلام
بن عمیر بن ابی سلامه صحابی است سیار بن سلامه محدث است سلامه ازدیه دختر حر و سلامه خزاعیه دختر معقل و سلامه دایه
حضرت ابراهیم خلف جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم هر سه صحابیه اند سلّامه بتشدید لام دختر عامر کنیز آزاد کرده
حضرت عائشه سلّامة القس مغنیه زنی سرود سرا معشوقه عبد الرحمن بن عبد الله بن عمار سلّامیه بالتشدید قریه ایست در موصل
عبد الرحمن بن عصمه محدث سلّامی و دیگران منسوب بقریه سلّامیه اند سلامی کهباری استخوانی در سم شتر و استخوانهای خرد
بدرازی یک انگشت و کمتر از آن و درست و با سلامیات جمع آن سلامی لشکاری یا سلمی لشکری با خبور بیلیم کامیر الضیاء
رحمی مشرف بهلاک بنا بر تفاؤل سلیم بضم ستورا بن اسعر و حسن اسعر سم لی مو و حسن شکل هم سلمانین بالضم و کسر النون موضعی است
ذو السلو بفتح سین و تخفیف لام از شهان بن مالک است سلّو بفتح سین و تشدید لام دختر حریث بن یزید زن عدی بن رقاع سلو

نام شعیری و سلیمان بن ابی سلیمان و سلیمان بن صرد و سلیمان بن عمرو و سلیمان بن مسهر و سلیمان بن هاشم و سلیمان بن اکیمه همه اصحاب
اند و ام سلیمان صحابیه است سلم بن الحسن نام فرزند است صحابی سلمه کرحله پسر مخلد و پسر اسلم و پسر قیس و پسر هانی و پسر شیبان همه اصحاب
اند سلم بن الحسن و سلم بن معظم و سلم بن الحبل و سلم بن العدل و سلمه بن المحبه و سلمه کرحله و نام کاهد و اسلم کامک و سلیمه بجهینه نام مهای مردان
و بازی ساکنی میکردانند سلام بالضم و کسر اللام قلعه ایست در خیبر سلمون محرکة موضعیست **سلتم** کزبرج سختی
بلا و غول بیابانی و قحط سال و شتر کلید در دهن آن بندالی نماند باشد و لب زیرین حیوان و شتر بود که قدرت گرفتن
آن نداشته باشد ما اصاب سلتما بالفتح ای شیئا نرسید چیزی را **سلجم** کجعفر شلغم و این زبان فصحا و شاور نیزگر
زبان غیر فصحاست و اسپ دراز و پیکان دراز و مرد دراز و شتر بسیار کلان جال و ریش بسیار موی و سر مرد و درخسار دراز
و چاه قدیم بسیار آب سلاجم بالضم مرد دراز قد و شتر بسیار کلان جال سلاجم جمع سلجم و سلاجم مرد دو **مسلنخم**
مشعل و نجاری بعجمه مرد مغرور متکبر **سلعام** بالکسر و عین مهمله فراخ حلق و بزرگ شکم و دراز بینی و گرگ مادر یک
و دراز بینی آن سلعامه کنیت گرگ **سلقم** کجعفر و لقاب شیر غرنده و شیر سخت و نخ دراز بینی سلقمه بالفتح گوهن و زنان
بالکید مکر و کمان و تهمت کردن سلقامه بالکسر ماده گرگ سلاقم نر شیر غرنده **سلهم** کجعفر لاغر و دراز و دبر ناشته از جای
و قبیله از مذحج سلهم کزبرج نام مردی اسلهام متغیر گشتن رنگ اسلهم لونه متغیر گشت رنگ او مسلهم لغت منه مرد
رنگ متغیر گشته **سم** بالفتح والشد سوراخ و زهر و زهر دادن سممه زهر داد او را و زهر در طعام آمیختن سم
الطعام زهر آمیخت در طعام و بمعنی سد از اشتقاق اکبر سم القارورة یعنی سد القارورة بست شیشه را و صلح کنانیدن سم
بینهما صلح کنانید در میان آن هر دو و اصلاح کردن چیزی سم الشیء اصلاح کرد آن چیز را و خاص کردن یعنی
سم النعمة خاص کرد آن نعمت را و خاص شدن یعنی لازم و متعدی سمت النعمة خاص شد آن نعمت قال
الشاعر **شعر** هو الذی انعم نعمی عمت علی الذین اسلموا و سمت و بنهایت کار رسیدن
سم الامر بنهایت آن کار رسید و غور آن را دید و قصد کردن سممت سمتک قصد کردم قصد ترا و بمعنی مقصد حاجت
سم حاجته رسید بمقصد حوائج را و هر چیز مانند مهره که از دریا بر آید یقال ماله سم و لا هم غیرک
نیست برای او چیزی سوای تو و یکی از دو رگ بینی اسپ که هر دو را لستان و سمین تثنیه گویند سم الخیاط سوفار سوزن سم الفار
دوائی معروف کشنده موش سم الحمار گیاهی تلخ که آن را خر زهره گویند سم السمک رخت ماهی زهره سم ابرص یعنی ست و رزم
ابرص که می آید سم بالضم والشد یعنی ست در سم بمعنی سوراخ و زهر در رود و باد سم بالکسر والشد یعنی [illegible] سم بمعنی سوفار و زهر سمه
بالضم والشد سفره بافته از برگ درخت خرما که گسترده شود زیر درخت خرما تا بیفتد بر آن هر خرما که از درخت بیفتد و خاک آلوده

نکرد و قرابت و خویشی سَم بضم اول و فتح دوم جمع سُمّه بمعنی سفره و مذکور شد سِمّه بالکسر والتشدید و سَمّه بالفتح والتشدید سرین و کون سُموم بضمتین جمع سَم بمعنی سوراخ و زهر سُموم الانسان دهان هر دو بینی و هر دو گوش آدمی سِمام بالکسر ایضاً جمع سَم بمعنی سوراخ و زهر و کرگ خرد جثه سِمام الانسان ایضاً دهان و بینی و گوش آدمی سَمام بالفتح کسحاب خفیف لطیف سریع از هر چیز و جمع سمامه بحذف تا بمعنی طائری سَمامَة بالفتح کسحابه کالبد مردم دائره سپید در گردن اسپ و آثار باقیمانده از دیار ویران گردیده و رایت و طلعت و نوعی از مرغان سَمام الجسد بتشدید میم سوراخهای بُن موی بدن سامّة بتشدید میم خاصه مقابل عامه يقال كَيْفَ السّامّةُ وَالعامّةُ چگونه اند خاصه و عامه و موت و جانور زهردار سام ابرص آفتاب پرست کلان

اهل السمة بالفتح خاصه مقابل عامه و خویشان مقابل اهل المنجاة دیگانگان سَموم بالفتح باد گرم مونث و مختص بروز غالباً است بخلاف حرور که مختص بشب است غالباً و وجه تخصیص ظاهر است که باد گرم بروز بیشک از باد گرم شب زیاده ترگرم خواهد بود پس آن را بسمیت و این را بحرارت خاص کردند سمائم جمع سموم و مشهور نیست نزدیک صحاح سُمَّ يَوْمُنا بصیغه مجهول بسموم زده شد روز ما یوم مسموم و سام و مسم بضم میم و کسر سین و تشدید میم بغت روز سموم و زنده سمویه بضم سین و تشدید میم مضموم لقب حافظ اسمعیل بن عبدالله سَم بمعنی تنگ منخرین مسم بکسر اول و فتح دوم و تشدید سوم کسی که بجز در هر چیز که بیسیر شود از تنگ و بمعنی بضم سین و تشدید میم مفتوح والف مقصوره ادوی است در حجاز سُمّان بالفتح والتشدید گیاهی است سُمّان بالضم والتشدید قریه ایست در کوه سراة سَمسم بالفتح ایضاً روباه و گرگ خرد جثه یا عام از خرد و بزرگ و ریگستانی است سِمسِم بالکسر کنجد و کنشیر و ماری و ریگستانی سُمسُم بالضم مور چه سرخ و مردسبک سُمسُمَة بالضم واحد سمسم و نیز جمع سُمسُمه سماسم کما فی الصحاح و الصراح سَمسَمَة بالفتح دو ویدن روباه سُماسِم بالضم کعلابط نیز روباه و خفیف لطیف سریع از هر چیز سمسام بالفتح و سمسمان بالضم و سمسانی بالضم و تشدید الیا ایضاً خفیف لطیف سریع از هر چیز سَماسِم بالفتح طائریست **سَنَبْمُو** بالفتح دو دیه است در مصر رغاله **سَنَغْ** از اتباع است یا آن بشین معجمه است کما مرو سیجی **سَنام** کسحاب کوهان شتر اَسنِمه جمع و وسط زمین و کوهی در میان بصره و یمامه و کوهی در میان ماوان و بزنده و کوهی در بصره سَنِم کلکتف گیاه بلند شکوفه برآمده و شتر بزرگ کوهان و آب بلند بر روی زمین سَنِمَه کسمع فعل از آن کوهان حقیقة چنانچه در شتر و مجاز چنانچه در گیاه اَسنَمه بالفتح و ضم النون یا ذات اسنمه زمین پشته بلند است نزدیک طخفه سنم کسکر مادهٔ و نیسوم کسر بوع یا سنوم کسنور یا سنوم کصبور موضعی است سِنمات بکسر نون زمین پشته های دراز اند در بنی الیر سنام کوهی است برای بنی اسد و نیز گیاه نصی اسنامه یکی از نیز گیاه نصی و رویانیدن زمین گیاه اسنام را اسنمت الارض گستنمه رویانیدن رویانید گیاه اسنام و برآوردن گیاه شکوفه را که بمنزله سنام آنست اَسنَمَة الکَلاءُ کوهان یعنی شکوفه برآورد آن گیاه و بلند شدن دود اَسنَمَ الدُّخانُ بلند شد دود و بلند شدن زبانه آتش اَسنَمَ النّارُ بلند شد زبانه آتش تسنیم ایضاً برآوردن

کیا شگوفه را که مبرز نسنام آن نبت سَنَّمَ الْکَلَاءُ گیاه بان یعنی شگوفه بر آورد آنرا گیاه و پر کردن آوند سَنَّمَ الْاِنَاءَ
پر کرد آوند را و بالا شدن بر چیزی سَنَّمَ الشَّیْئَ بالای آن چیز شد و ضد تسطیح یعنی مسطح و هموار کردن بلکه بلند ساختن
مسنمه تسنیم القبر ای خرپشت کردن گور چنانچه مرسوم اهل سنت است بر رسم کعبتم گور بلند تا موازی سنم ایضا شتر معاف کرده شده
از سواری و بار برداری و چشمه ایست در بهشت قوله تعالی وَمِزَاجُهُ مِنْ تَسْنِیْمٍ نام نهاده شد بآن زیرا که جاریست بالای
غرف و قصور یا جاریست در هوا میریزد در اوانی اهل جنت بقدر حاجت تسنم ایضا بالای چیزی شدن تَسَنَّمَ
الشَّیْئَ بالای آن چیز شد و بر آمدن چیزی و گرفتن بشدت **سَوْم** بالفتح مکاس یعنی تشویش کردن در بیع و شرا
فی الحدیث لَا یَسُوْمُ اَحَدُکُمْ عَلٰی سَوْمِ اَخِیْهِ نزد بعضی نهی خاص است در حق مشتری یعنی نخرد یکی از شما
خریدن برادر مومن خود بانکه بیع و شرا در بایع و مشتری قریب الانعقاد شده باشد پس مشتری دیگر بایع گوید ترا
زیاده و بیش میدهم مرا بده و نزد بعضی خاص است در حق بایع یعنی نفروشد یکی از شما بر فروختن برادر مومن خود بانکه بیع
و شرا در بایع و مشتری قریب الانعقاد شده باشد پس بایع دیگری مشتری را گوید ترا مثل این مبیع کمتر ازین ثمن میدهم
ازین کمتر و نزد بعضی عام است در حق بایع و مشتری هر دو یعنی خرید و فروخت نماید یکی از شما بر خرید و فروخت برادر مومن
خود و این احوط است و معامله بیع و شرا کردن فی الحدیث نَهٰی عَنِ السَّوْمِ قَبْلَ طُلُوْعِ الشَّمْسِ
منع فرمود رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم از معامله بیع و شرا کردن پیش از طلوع آفتاب زیرا که آن وقت ذکر خدا تعالی
است و پیش کردن بایع متاع را برای بیع بر مشتری سَامَ السِّلْعَةَ پیش کرد آن متاع را برای بیع بر
مشتری و گران کردن نرخ متاع را از نرخ متبایعین پس و رفتن تا مثل ثمن بدست تو آید سَامَ بِالسِّلْعَةِ
گران کرد نرخ آن متاع را از نرخ متبایعین پس و رفت چنانچه پیشه مکاسان است فی الحدیث لَا یَدْخُلُ
صَاحِبُ مَکْسٍ فِی الْجَنَّةِ نخواهد در آمد خداوند مکس ای مکاس در بهشت و نرخ متاع اِنَّهُ لَغَالِی السَّوْمِ
بتحقیق گران نرخ است و مرور کردن شتر و باد و باستمرار سَامَتِ الْاِبِلُ وَالرِّیْحُ مرور کرد باستمرار شتر و باد
و تکلیف کردن کسی را بکاری و این بیشتر در عذاب و شر مستعمل میشود سَامَ فُلَانًا الْاَمْرَ تکلیف کرد فلانی را بآن کار
سَامَهُ خَسْفًا ذلت و خواری رسانید او را قال الله تعالی یَسُوْمُوْنَکُمْ سُوْءَ الْعَذَابِ میچشانیدند شما را
بدترین عذاب را و گذاشتن کار بر رای کسی که هر چه خواهد بکند سَوَّمْتُهُ الْاَمْرَ گذاشتم بر رای او آن کار را که هر چه
خواهد بکند و گردیدن پرنده گرد چیزی سَامَتِ الطَّیْرُ عَلَی الشَّیْئِ گردید پرندگان بر گرد آن چیز و چریدن
سَامَتِ الْمَالُ چرید مویشیان بعضی حدیث نهی عن السوم قبل طلوع الشمس را برین معنی حمل کرده اند زیرا که شهوت است

در عرب که چرمیان در آن وقت موجب وبا و هلاک چرنده است فعل از آن همه معانی سام یسوم مانند قال یقول از
باب نصر آمده است سائم و سائمه لغت مذکر و مؤنث از آن همه معانی سوائم جمع آن سوام کغراب الغنا کناس کردن و بد
بیع و شرا و نام طائری سوام کسحاب مانند سائمه شتران چرنده و دد و سغاجه زیر بر و چشم اسپ سیوم کقبول کوهی است اصل
کوه فرقد گردید در آن هر دو کوه سوای درخت نبع و درخت شوحط که از آن تیر و کمان سازند و نمانند در آنهر دو کوه نخیر بونه
سومه بالضم و سیمه بالکسر و سیما بالکسر و القصر و سیماء بالکسر و المد و سیمیاء کالکیمیاء همه علامت و نشان قوله تعالی سِیمَاهُمْ
فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ قال الشاعر **شعر** غُلَامٌ رَمَاهُ اللّٰهُ بِالْحُسْنِ يَافِعًا لَهُ
سِيمِيَاءُ لَا تَشُقُّ عَلَى الْبَصَرِ ای یفرح به من ینظر الیه سومه و سیمه الغنا نرخ متاع اِنَّهُ لَغَالِي السُّومَةِ وَالسِّيمَةِ
بتحقیق که آن گران نرخ است سامه بالفتح گو کنده بر جاه سیم کعنب جمع آن و رگی در کوه مخالف اصل خود و سیم در زبان
ترکی سیم و زر در کان سام جمع آن بحذف تا قال الشاعر **شعر** لَوْ أَنَّكَ تُلْقِي حَنْظَلًا فَوْقَ بَيْضِنَا تَدَحْرَجَ عَنْ
ذِي سَامِهِ الْمُتَقَارِبِ عن درین بیت بمعنی علی و ضمیر سامه راجع بسوی بیض است یعنی خود زر اندود و جبت بسکند کثرت
لشکر را یعنی اگر حنظل افگنی بگردد و بالای خود بر زمین بیفتد و درخت لی که از آن بن نیزه سازند و کوهی برای
هذیل و کوهی پاک و صاف که در آن جمع کرده شود آب و موضعی برای عرب و قریه در یمن و محله در بصره که آن را بنو سامه گویند و
نام پسر لوئی بن غالب که ابراهیم بن حجاج سامی منسوب باوست و نام جماعتی بصریان سام الغنا درخت لی مذکور و
کوهی برای هذیل و نام یک پسر نوح علی نبینا و علیه السلام که ابو العرب است و نام دیگران کوهی مذکور و قریه و زمین
و موت فی الحدیث لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ إِلَّا السَّامَ و فی الحدیث إِذَا سَلَّمَ عَلَيْكُمْ أَهْلُ الْكِتَابِ
فَقُولُوا وَعَلَيْكُمُ السَّامُ رَدًّا لِمَا قَالُوهُ عَلَيْهِمْ یهودان در تسلیم مومنان السام علیکم می گفتند پس امر
کرد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم مومنان را که شما هم در جواب ایشان و علیکم السام گوئید سمویه بلقاری بالکسر نام یک
صحابی سامة بالفتح چوبی پهنا کنده در زیر بهر و قاعده دروازه و عصائی پیش هو برج اسامه چرانیدن اَسَامَ الْإِبِلَ
چرانید شتر را قوله تعالی فِيهِ تُسِيمُونَ در آن می چرانید شما شتران خود را و رسیدن مشتری از بائع نرخ متاع را
برای شرا اَسَامَ السِّلْعَةَ رسید مشتری از بائع نرخ متاع را برای شرا داد او را ذلت و خواری کسی کردن اَسَامَهُ
الْخَسْفَ اراده ذلت و خواری او کرد و ذلت و خواری داد او را و چاه کندن اَسَامَ الرَّكِيَّةَ کند چاه را و نظر
انداختن بر چیزی اَسَامَ إِلَيْهِ بَصَرَهُ نظر انداخت بروی استوام الغنا گران کردن نرخ متاع را از نرخ متبایعین به
و در رفتن تا منزل مثل هر سه خود آید اِسْتَامَ بِالسِّلْعَةِ عَلَى السِّلْعَةِ گران کرد نرخ آن متاع را از نرخ متبایعین پس در رفت و

و پرسیدن مشتری از بائع نرخ متاع را برای شرا استامه السلعة و علی السلعة پرسید مشتری از بائع نرخ متاع را
برای شرا تسویم ایضا ثابت کردن کسی را بکاری و مشهور استعمالش بمعنی عذاب و شدت سوّمه تکلیف کرد او را بمعنی
بدولت و خواری داد او را و نشان کردن بر ستور سوّم الفرس نشان کرد در اسپ مخلی بالشیء کردانیدن
آدمی را هرچه خواهد بکند سوّم فلانا مخلی بالشیء کردانید فلانی را و کذا تحکیم یعنی حکم کردن بمال تا هرچه خواهد بکند سوّم
فلانا فی ماله بحکم کردانید فلانی را در حکم مال خود و رها کردن ستور را بچرا اسوم الخیل رها کرد اسپان را بچرا
و نیز بمعنی فرستادن سوار از برای غارت کردن سوّم علی القوم غارت و تباه کرد آن گروه را قوله تعالی والخیل
المسوّمة یعنی معلّمة نشان کرده شده یا مرعیة چرانیده شده و قوله تعالی من الملائکة مسوّمین یعنی معلمین نشان کرده
شده بعلامتی که شناخته شوند بآن و رختها یا عمامه‌های فرستاده شده و قوله تعالی حجارة من طین مسوّمة یعنی نشان کرده شده
بمانند کشتری ها یا سپیدی و سرخی یا بعلامتی که دانسته شود بآن علامت اینکه آن سنگها از سنگهای دنیا نیست تسوّم
نشان جنگ بستن بر خود و فی الحدیث تسوّموا فان الملائکة قد تسوّمت تساوم با هم مکاس
تشویش کردن با هم تساومنا با هم مکاس کردیم و مساومه و تسولم ایضا مکاس کردن یعنی کشاکش کردن بائع و
مشتری در میان خود با هم بر متاع و بر زر ثمن مساومة یعنی مکاس و نیز بمعنی گران کردن نرخ بطور مذکور ساوم
بالسلعة و علی السلعة گران کرد نرخ متاع را از نرخ متبایعین پس دور رفت تا فصل ثمن منبت شود و آمده نیز
بیع المساومة که مشتق شود بران بائع و مشتری با هم بدون تکرار ثمن سهم بالفتح تیر کمان و تیر قمار
تیر ... یعنی چوبکی که بر او برای قمار علامتهای خانه می زنند از سهام و اسهم جمع آن و بهره و سهمان و سهمه جمع آن و مقدار شش گز
از مساحات و ساجات میر روم و سنگ در خانه نشانه برکه تیر و از آن خانه در آید و آن سنگ بران بنشیند و آرا ابید
کنند و قبیله در قریش و قبیله در باهله و عقاب بیرون سهم الرامی ستاره ایست و فیه السهم لقب و مرد ...
... سهم ... شعاعیه که از قرص آفتاب مانند رشته ها برمی آید حرارت غالب و مانند جلدان با یاران ...
... ایضا قرابت و خویشی و نصیب و بهره و سهیم یعنی شریک در بهره و اسهام جمع آن یعنی شریک در بهره و تاریکی و تغیر روی
و سهام ... السحاب مخاط الشیطان یعنی چیزی مانند پرنده که محسوس شود در هوا وقت تابش آفتاب برای تأثیر گرمی هوا در وقت گرمای سخت
و گرمی سموم باد بسیار گرم و ... شدت گرمی موسم گرما سهیم بضم یعنی ... مجهول سهام ای سموم باد آتش گرد
آمده و شده از سهام گتاب ایضا ... و عاث ... سهام کغراب و بالفتح لاغری و تغیر و ... تغیر سموم
ستر گرفتار در مرض سهام اهل بسمنه کمعظمه ... گرفتار بیماری السهام شد للکثرة مسهوم ... و متغیر شدن رنگ فتح دکن

نیز و کم هم بود بیشتر ایضا متغیر و تاریک گشتن روی از نشر ساهم و ساهمه نعت مذکر و مونث از آن و سهم بالضم و شد الباء مفتوح جمع آن ساهم ایضا آبی بود در برای کنند و ساهمه ایضا ناقه لاغر سواهم ناقه هائی که متغیر گردانیده باشد ایشان را کثرت سفر سموم کصبور ترش رو سهم کمعظم چادر مخطط سهم کنارم بصیغه اسم مفعول اسب خیر اصیل و نجیب و جبل سهم آسهم مرد لاغری رسیده تن کاهیده در عشق اسهام ایضا مانند سهام باب از اشتقاق اکبر لاغر گشتن و مبالغه کردن سهیم نعت از آن سهب زنا دعی وزیر حساب بهره و شریک کردن است بام تیر قرعه زدن و قرعه فال انداختن مساهمه و تساهم تیر قرعه زدن با هم

فصـــل الشین

شام بالفتح شهرهای معروف نام نهاده شد بآن زیرا که در مشأمه و جانب چپ از قبله واقع است چنانچه یمن نام نهاده شد یمن زیرا که در میمنه و جانب راست از قبله واقع است یا قومی از بنی کنعان تشاءم و تیاسر کردند بآن یعنی آنرا بسوی دست چپ خود کردند یا بر نام سام بن نوح که آنرا در سریانی شام بشین معجمه و همزه می گفتند یا از جهت آنکه زمین شامات ای خالهای سفید و سرخ و سیاه دارد یعنی یکرنگ نیست و برین تقدیر مهموز العین نخواهد بود و آن مذکر و مونث هر دو آمده رجل شامی بقصر همزه و تشدید یا و شآم بمد همزه و حذف یا و شآمی بمد همزه و تشدید یا و امراة شامیة و شآمیة بقصر و مد همزه و تخفیف یا مرد و زن منسوب بشهر شام و لا یقال رجل شام بقصر همزه و حذف یا و آنچه در شعر بضرورت واقع شده محمول است بر اقتصار بر نسبت بر ذکر بلد شوم بالضم نامبارکی و بدفالی ضد یمن شتران سیاه و شتران سفید لا واحد لهما نامبارک شدن و بدفال گردیدن **شَأَمَهُمْ و شَأَمَ عَلَيْهِمْ** کمنع **و شُئِمَ عَلَيْهِمْ** ککرم **و شُئِمَ عَلَيْهِمْ** بنای مجهول نامبارک و بدفال گردید بر آنها **مَا اَشْأَمَهُ** صیغه تعجب چه نامبارک و بدفال است آن مشئمة و شائم و مشئوم و مشوم نامبارک و بدفال اشائم و مشائیم جمع آن ضد یامن و میامین و مشوم قول عامه است قال الشاعر **شعر** مَشَائِيمُ لَيْسُوا مُصْلِحِينَ عَشِيرَةً ❊ وَلَا نَاعِبٍ اِلَّا بِشُؤْمٍ غُرَابُهَا طائر اشام پرنده گذرنده نامبارکی اشأم ایضا ایسر جانب چپ ضد ایمن شومی یسری دست چپ ضد یمنی شامة یسره سوی دست چپ ضد یمنه **قَعَدَ فُلَانٌ شَأْمَةً** نشست فلانی بسوی دست چپ **نَظَرْتُ شَأْمَةً وَيَمْنَةً** دیدم بسوی چپ و راست مشأمة ایضا میسر سوی دست چپ ضد میمنه شیمه بالکسر خوی شیم جمع بی همزه لا اشام بشهر شام آمدن اشأم در شهر شام آمد تشئیم بشهر شام بردن **شَأَمَهُ** در شهر شام برد او را اشأم خود را بشهر شام نسبت کردن **تَشَأَّمَ**

خود را بشهر شام منسوب کرد و جانب چپ گرفتن تَشَأَّمَ الیه گرفت جانب چپ او را و فال بد زدن تَشَاءَمَ بِهٖ
فال بد زد بدان تشأم ایضاً جانب چپ گرفتن تَشَاءَمَ الیه جانب چپ او را گرفت و فال بد زدن تَشَاءَمَ
بِهٖ فال بد زد بدان و ناسازگاری گرفت بآن تَشَاؤُمٌ ایضاً بجانب چپ گرفتن شَائِمْ بِاَصْحَابِکَ ببر یاران خود را
بجانب چپ خویش **شَجَمٌ** بالتحریک سرما غَدَاةٌ ذَاتُ شَجَمٍ بامداد صاحب سرما و سرد شدن از منع شَجِمَ کعلم
سرد و خنک ماءٌ شَجِمٌ آب سرد و خنک و سرما زده رَجُلٌ شَجِمٌ مرد سرمازده یا مرد سرما زده با گرسنگی و سرگین زیرا که از مرگ هم سرد
میکرد و در زمهریر زیرا که از زمهریر سرد میگردد شَجِمَهٗ کفرحه و نصره تَقَرَّدَ شَجِمَهٗ کافر به شنام سحاب ر دیده است شیام گلنات چوبکه
در میان دهن بزغاله نهند تا شیر نخورد از اینست این قول شَجَمَ الجدی از فعل و شَجَّمَ الجدی از تفعیل شام نهاد در
دهن بزغاله و اینست از مثل تَفْرَقُ مِنْ صَوْتِ الْغُرَابِ وَتَفْرِسُ الْاَسَدَ الْمُشَجَّمَ تفرق از فرق
بالتحریک یعنی ترسیدن از باب سمع و تفرس از فرس بالفتح یعنی افکندن شیر شکاری را و فرو کوفتن و شکستن استخوان کردن
از باب ضرب و اسد مشجم شیر دهن بسته گویا شام در دهن او یعنی میترسی تو از آواز زاغ و میکشی تو شیر دهن بسته را اصل قصه
این است زنی شیر را کشت پس آواز زاغی شنید و ترسید مضروب مثل اگر احقیر ترسد در خطیر برد و قبیله ایست از عرب و موضعی
است در شام و کوهی است در یمن برای همدان و دیهی است زیر کوه کوکبان برای حمیر و شهری است نزدیک قمر برای
بنی حبیب و شهری است در حضرموت و یکی از دو منبع که هر دو را شبامان و شبامین گویند و می بندد زن برقع را بآن هر دو
پس گردن خود و شبم بکسر شین و فتح با و تشدید میم ایضاً چوبکه در میان دهن بزغاله نهند تا شیر نخورد **شُبْرُمٌ** کقنفذ
دانه مانند نخود و درختی خاردار از نباتی دانه دار و پیخ آن شیر دار و مرد کوتاه قد و بخیل و نام مردی و نام چشمه بنی عجل نزد
کوفه شُبَیرمة نام مردی و کرد به بریده ریسمان و ریزه رشته شبرمان نام موضعی شبرم بالفتح را نیز ریزه ریسمان ریزه رشته
شَتْمٌ بالفتح و شَتِیمَةٌ بالفتح و فتح التاء و مَشْتِمَةٌ بالفتح و کسر التاء دشنام دادن از نصر و ضرب شَتِیمَةٌ دشنام شَاتِمٌ مرد
دشنام دهنده شَاتِمَةٌ زن دشنام دهنده مَشْتُومٌ مرد دشنام داده شده مَشْتُومَةٌ زن دشنام داده شده شَتِیمٌ ایضاً آن
دشنام داده شده و مرد زشت رو و زشت رو شدن از کرم و شیر غضبناک ترش رو شَتَامَةٌ بالفتح ایضاً زشت رو شدن از
کرم شُتَیمٌ کزبیر نام پسر ثعلبه که پدر قبیله ایست در ضبه و نزد بعضی آن شُتَیم بدویاست و نام پسر خویلد فزاری شاعر اُشْتُومٌ بالضم
قامه ایست و زنتنین مُشَاتَمَةٌ و تَشَاتُمٌ با یکدیگر دشنام دادن مُشَتَّمٌ بصیغه اسم مفعول از تَشْتِیمٌ بتفعیل ایضاً شیر غضبناک ترش رو
انتها دیده نشده **شَجْمٌ** شُجُومٌ میتن و از قدان خنثیان برگان آفت روزگار شَجَمٌ بالتحریک هلاک **شَجْعَمٌ**
کجعفر شیر غرنده و دراز قد و مرد آدمی با گردش مفرط **سَخْمٌ** بالفتح بیه و بیه خوراندن از منع سَخَمَهٗ کمنعه

پیه خورانید او را و یقال لقیته بشحم کلاه ملاقات کردم او را با پیه کرده های او یعنی در حال عیش و نشاط
و شحمة بالفتح پاره از پیه و طایری و باز شحمة البیت برای عرب شحمة الارض سماروغ سپید و کرمی سپید یا کرم الین شحمة
الاذن نرمه گوش شحمة المرخ خطمی و رای معروف شحمة الحنظل آنچه اندرون وی سوای دانه شحمة الرمان چیزی رقیق زرد در
اطراف دانه های انار ابو شحمة کنیت عبد الرحمن پسر عمر خطاب و نیز کنیت جد عباس بن محمد محدث شحامة بالفتح فربه شدن
از کرم شحیم فربه شحم بالتحریک پیه خوردن از سمع شحم کاثف پیه خوار و انگور انکه آب شاحم و شحام پیه فروش مشحم بصیغه اسم فاعل
از تشحیم بر تفعیل پیه بسیار خورنده و پیه بسیار در خانه خود دارنده و شتران پیه دار کاندار نده **شخم** بفتحتین مرد بان
بند کننده یعنی خود از بوهای خوش باید شخم الطعام کنصر و سمع و کرم فاسد گردید طعام شخم الطعام از تفعیل
فاسد گردانید طعام را اشخم اللبن از افعال فاسد گردید شیر و بد بو گشت شعر اشخم موی سپید و سپید مرغزار سبز و زرد
زار اشخم سبز و زرد رنگ اشخام النبت تر و خشک بهم آمیخته شد رویید **شدقم** جعفر شیرغرنده و دراغ الشدق
یعنی مرد فراخ گوشه دهان و نام محل ای شترکش نعمان بن منذر شدقمیات شتران منسوب بآن نحل شد اهم لعلا ابه الغیا
شیرغرنده **شذام** کسحاب نوکات و نایس کرثرمم و شیش نیز شور شذیمان بالفتح و ضم الذال کرک تیذیا نه نافه جوان
تیز رو **شرم** بالفتح در چیتی و گنجه دریا یعنی جای از دریا که در انجا آب بسیار باشد یا خلیج دریا یعنی شاخانه از
دریا ای جوی که مانند شاخ درخت از دریا بر آمده باشد و کیاه بلند که سرهای وی خورده شود و حاجت ما و ساطر و صول
آن نفید و موضعی و شکافتن و اندک مال و دادن از ضرب شرم جلده شکافت پوست او را شرم له من ماله
اندکی از مال خود داد او را اشرم بالتحریک کفته و شکافته بینی شدن از سمع اشرم نعت منه کفته بینی ای مشروم الانف
ما بین ارنبه بینی قطع کرده شده و برای همین ابرهة ثلثة ابرهة بن الحارث و ابرهة بن الصباح و ابرهة بن الاشرم ملوک یمن را
اشرم میگفتند که مشروم الانف بودند و از ینجا معلوم شد که اشرم نام مردی هم است اگرچه تسمیه او بان نیز شاید ازین
سبب بوده باشد شرمه بالضم کوهی شرمة بالتحریک موضعی نزدیک شحر شروم کصبور زن مفضاة پیش و پس یک
شده شریم کگریم زن مفضاة و فرج زن شرما بالفتح ممدود ایضاً زن مفضاة و موضعی شارم شکافنده و بیتری که
گوشه لشانه را بشکافد تشریم پاره پاره کردن کفاییدن و ناگاه گریختن صید زخمی شده تشرم و انشرام دریده و کفته و
شکافته شدن **شرذمة** بکسرتین گروهی از مردم و پاره از هر چیز شراذم و شراذیم جمع آن و ثیاب
شراذم جامه های کهنه پاره پاره و لغات زاسین شین صاد ضاد دیده نشد **شطم** لمامة کنصر جماع
کرد با زن خود **شیظم** بحیدر مرد جوان دراز قد فربه و شتر جوان دراز فربه و اسپ جوان دراز فربه و

خارپشت بزرگ کلان سال و نام مردی که شیر بود شیمی الغنا مرد و شتر و اسپ جوان نیز از فربهی و مرد فصیح بسیار گو و اسپ خوش آینده و شیر بود و شیطم نیز شاد و شیر و ماده و اسپ جوان نیز از فربهی و شیر نر و شیاطم جمع شیطم و شیطم شیظم المتشیطم علیه بالکلام سرعت نمود بر آن سخن **شعم** بالفتح اصطلاح بیان مردم شعوم نیست مرد و در این جا **شعثم** بحضر نام پیرپیان که در فتح بسیر جا نه بود و نام شیر ایل محدث و نام پیر و اسپ حانی و بر و بعنی ناسند شعثن بوزن بود و شعثمین که در قول اهل لغت امرء القیس بن شعبه شابنر جوم شعثمین واقع شده و نفس بیان کرده لیکن صاحب قاموس گفته که ظاهر آن موضعی است که در او همه جنگ واقع شده و **شعموم** کشموم استقاب اکبر مرد و شتر و زن و ناقه دراز گمین امی خوب صورت قال الشاعر **شعو** وتحت حلی بازل وملت شعوم مسلم حاربه و شعوم شعامیم جمع دراز آن خوب صورت شعنم کمبر من الغنا مرد و دراز خوب صورت شعوم شیمین الغنا زن دراز خوب صورت شغیم بفتح اول و کسر دوم مرد حریص شغوم ناقه بسیار شیردار لغت فارسی بوده نشد **شقم** بالتحریک جنس خرماها آن شقوم نوعی از خرما اکبر النخل در بصره است یعنی در بصره نخلستانی است که اول از همه بار می آرد و اول خرمای آن را شقوم و شقم گویند شقمه یکی از جنس خرماها از آن نوع خرما **شکم** بالضم جزا و عطا قال الشاعر **شعر** ابلغ قتادة غیر سائله جزل العطاء وعاجل الشکم جمع شکمه که می آید و عطای دین را شکد شکر شکد بس این جا در اشتقاق اکبر و وجه تخصیص مناسبت تقدم ذال بر میم به زیادت میم بر دال با اتحاد عدد و تفاوت عدد صغیر و کبیر است و نیز در لسان العرب شکمی بالضم والقصر ایضا جزو عطا اشکم بالفتح او عطا و رشوت داد و نیز آمدن از نصر و گرسنه شدن از سمع **شکمه** جزا و دادم او و الی الحدیث انه صلعم احتجم فقال اشکموه ای اعطوا اجر حجام را **اشکمت الوالی** رشوت دادم الحاکم را یا دهان او را بشکمه بند کردم **شکمه** جزا او را **شکم** بجمع گرسنه شد شکم گفتن تیز بود شکیم لکام الغنا گزیدن گوشه و یک کنار آن یک را اکبر و صاحب قاموس مترجم قاموس را اینجا خطای فاحش کرده که برابر یکی و یک گوشه عبارت قاموس شکیم اللجام را برابر عربیها خوانده با وصف عدم مساعدت کتابت این قرائت را ما در برابر آن لفظ برابر است و ابا در عربیها لیس گر برابر بر حجمی نیست و دیگری المعنی گوشه و مقبض و گرنجع سرده و بعنی مذکور است کما فی الکتب اللغویة بمعنی بر یکی عجب اینکه صاحب قاموس خود در اینجا عبارت صحاح را بعینها نقل کرده و در صراح که ترجمه صحاح است تصریح به گوشه و یک کرده لیس صراح را هم ندیده همچنین اغلاط در قاموس بسیار و بسیار است ما جای تعرض نکرده ایم که خطای بزرگان گرفتن خطا است لیکن در اینجا فی الجمله این حرف از زبان قلم بر آمد تجاوز الله عنا و دهانه لگام و الغنا جمع شکیمه بحذف تا که می آید شکیمه نیز مانی و سرتابی و رواداری از ظلم و پند و زیر و کیا هی است خار دار و زنگ دهانه لگام شکائم جمع ان فلان شدید الشکیمه و ذو الشکیمه اذا کان شدید النفس انف ابیا لا ینقاد

زبان برد ازنگرد و شکیم کریم و شکامه تمامه و شکم کبریا معانی مرد و آن شکام ایضا بیر از معتاد اوّن شکور و اشکور یعنی

در نیجا مزید موافق مجرد است **شالم** کسالم و شوالم کو بر و شیلم حبه ایست دانه بیگانه که در گندم باشد شیلم کقنب تیز ادراک

عنب یتطایر منه شلمة می پرورش از آتش غضب و شلم سیم و شلم گشت و شلم بیان نام بیت المقدس عبرانی غیر منصرف است

از برای عجمه و در دو دن … نام بیت المقدس عبرانی شلیم است شلم کیتم ایضا موضعی ز شام است شلام کسحاب … است … نگرید

میان واسط و بصره **شم** بالفتح والشد و بضم شین منقوطه … بالفتح

بوییدن … شم ایضا بلند … شیم … قال الشاعر **شعر** ملاعبة العناق

کغصن بان الی کتفین کالقتب الشمیم شموم … بوییده شود … مانند آن

شمامة بالفتح والتشدید ایضا کذلک شمامات جمع آن شمام بالضم و تخفیف ایضا … مشهور در شمامه …

یعنی یکی از حواس خمسه ظاهره در قول عرب یا ابن شامة الوذرة ای پسر بوینده پاره گوشت و شام است شام یعنی که

جای شم و بوییدن است مشموم بوییده شده عموما و مشک خصوصا قال الشاعر **شعر** یحملن اترجة نضح العبیر

بها کان تطیابها فی الانف مشموم مشمام … که از انواع بطیخ مانند حنظل … و خطوط …

و زرد و خوشبو باشد … ملح می کند و خواب می آرد … شمم بالتحریک قرب و بعد

ضد است دار که شمم خانه او نزدیک یا دور … و بلندی کوه … شمم کوه بلند شم بالضم والشد

جمع اشم و شمامت … بینی و بین ابی علی مثله شم الجبال و مثلهن رجاء

و بلندی بینی … رجل اشم وامراة شماء مرد و زن بلند بینی تشمم بصیغه ماضی معروف تکبر کرد و شمم بصیغه

ماضی مجهول آزموده شد اشم سردار صاحب ننگ و عار … بلند … شمام کسحاب کوهی است

قال الشاعر **شعر** بنت مشعلة الرعال کانها طیر تغاول فی شمام وکور گویا برای آن کوه دو …

است که آن هر دو را ابنا ابی شمام می گویند قال الشاعر **شعر** فهل نبئت عن اخوین داما علی الاحداث

الا ابنی شمام شماشم … اول و کسر شین دوم … که در خوشه باقی مانده باشد … مشهور در …

بر بالیدن اشممته ایاه ببویانیدم او را … سر بلند کرد … اشم الرجل سر بلند

آن مرد … عرضت علیه کذا فاذا هو مشمم عرض کردم بر آن این را

پس … اعراض کند … اشممنی یدک بده ای …

ازنا … گرفتن … گوشت پاره کسی … اشمم

الحجام المحتان اندکرفت خاتن جامی ختنه مرد لست الخافضة البظر اندکرفت خاتنه از ستدی میان ولبتی
زن یعنی هر دو دستور کردند چنانکه می بایست کم نشند و بری ضمه با کسره حرف اول و بتحریک سیم و مشدد بیا نشود حرف
ساکن باید که ساکن ماند در وزن نشکنند قال الشاعر **شعر** متی اناءه لا یعتدی فی الکری لیلا و لا اسمع
اجراس المطی این بیت در بحر رجز است که اصلش مستفعلن شش بار است و از زحافات مستفعلن مفاعلن و مفتعلن و غیر آن است لیکن
متفاعلن نیست این یکن بحر کامل است تقطیع بیت متا انا متفاعلن علا یو مفاعلن ویتلکی مستفعلن لیلن و لا مستفعلن اسمع اج مفتعلن را
سلطی مستفعلن پس قاف با شمام ضمه است و اگر اشباع کنند ویتلکی متفاعلن گردد پس بیت از وزن خود نتیجم بوبانیدن و
در تیسیر لغتش گاهی میم ثانی را بیا بدل کنند و در تتمه مثلا تتمه گویند آتشمام و تشمم الیضا بوئیدن تشامه و تشام با هم بوئیدن
تشامنا و تشاممنا با هم بوئیدند آن هر دو و **شامه** النساء نزدیک شدن از دشمن که هر یک یکدیگر را ببیند **شام العدو** او نزدیک
شد از دشمن که آن این را و این آن را ببیند و نزدیک شدن مطلقا **تشامه** نزدیک درشدم و دیدن از نزدیک
شامه فلانا ببین چیز را که نزد اوست و نزدیک شو از ان **شکم** بالفتح بر شیدن شم انجبین کوشها
بریده شده کان بدمی **فشکم** تیر انداخت پس برید طرف جلد را **استطائیه شکمه** مانند بیاید شکله از اشتقاق اکبر است و معنی
کمان **شکم** مانند کمند نام ابویاسم یا ابوسعیدی صحابی یا آن شیم مذکور است **شکم** بکسر شین و تشدید نون
مفتوح و سکون خاء معجمه فربه **شغم** بر وزن شخم مذکور و در افعالست **رغما له شغما** از اتباع است یا آن
بسین مهمله است کمان **شنقم** بر وزن شخم مزبور اندک **شهم** بالفتح تیز هوش روشن دل شهام جمع آن و
اسپ تیز رو و سرداری که حکمش نافذ باشد شهوم جمع این و لغتی نیست در سهم از اشتقاق اکبر بمعنی سنگ دروازه صیدگاه که هر
هر که در آید در اندر چنانکه گذشت و نام پسر مره شاعر محارثی و نام پسر مستدام شیخ ثوری و نام پسر عبد الصمد محدث
و نام پدر سلمه محدث **ابو شهم** کنیت یزید بن ابی شیبه صحابی و باز داشتن اسپ از فتح **شهم الفرس** زجر کرد اسپ را
و باز داشت از زجر ترسانیدن آدمی از فتح و نصر **شهم فلانا** ترسانید فلانی را **تشهم** همچنین ایضا باز داشتن و
ترسانیدن **شهامه** بالفتح تیز خاطر و چالاک شدن از کرم **شهم** ککتف و بالفتح لغتست در سرداری **شهوم** تیز خاطر گردانیده
شده و شهام سحاب و غول بیابانی **شیهم** و لدل که جانوریست مانند خارپشت و خارپشت نر یا خارپشت بزرگ خار **شیهمه**
پیر زال **شاهسپرم** و شاهسفرم ریحان و در بحر الجواهر شاه اسفرم ناز بو نوشته **شیم** بالفتح در نیام
کردن شمشیر را در نیام برکشیدن شمشیر از اضداد است و سر در هوا کردن اسپ با امید باران در برق و جز آن و سپردن
ذکر مرا و خود از قوت ذکر خویش و خاک آلود کردن و خال بر آوردن و ثابت کردن حمله در جنگ و در آمدن

در چیزی در نگریستن سپس در پوشیدن پیری و در پیری بهمه معانی از باب نصر آمده شام سیفه در نیام کرد
شمشیر خود را یا از نیام برکشید شمشیر خود را شام البرق سر در نمود آنکه بپرسید تا بید باران برق که کجا می بارد شام ابا
عمشیر رسیدن آن ذکر از قوت ذکر خود مراد خویش یعنی از اله بکارت کرد شام فلانا خاک آلود کرد یا می
فلانی را شام فلانا خال برآورد فلانی را شام شیما و شیوما ثابت کرد حمله را در جنگ شام فی الشیء
داخل شد در آن چیز شام فی الفرس ساقه زد در اسپ ساق خود را یعنی لگد زد تا برود و برود شام الشیء فی الشیء
پوشید این چیز را در آن چیز شیم بالتحریک زمین بی شیار ناکندیده و باقی بر بختی خود و شیمه بالکسر خود خاک برکنده از زمین شیم بتحریک یا جمع
آن و این مهموز است که تقدیم آمده چنانکه گذشت شامه بالف منقلب از یا نشان در بدن که رنگ آن نشان مخالف رنگ آن بدن
باشد و نشان سیاه در بدن و در زمین که آنرا خال گویند و داغ ماده و ناقه سیاه و کوهی در صحاح گفته که شامه مطول و کوه
است قال الشاعر هل یبقین لی شامة و طویل و در قاموس گفته که شامة کوهی است در مکه و این
تصحیف است از متقدمین در تمام کتب حدیث واقع شده و صواب شابه بباست بنده گوید که در اول صحاح و سراج گفته که شابه کوهی است
در نجد و در اول قاموس گفته که شابه کوهی است در مکه یا در نجد پس حیف است که شابه ببا کوه نجد باشد و شامه بمیم کوه مکه بود یا کوه دیگر
سوای آن هر دو کوه یا شامه یعنی در شابه باشد که میم بدل بالبا آمده است والله اعلم بالصواب لیکن نسبت تحریف و تصحیف متمام
ارباب حدیث حدیث ضعیف است ماله شامة و لا زهراء منیست برای او ناقه سیاه و نه ناقه سپید بن الشامه کنیت
یحیی بن ثقفی محدث ذو الشامه لقب خالد بن جعفر از جهت بودن خالی در پیشانیش و لقب محمد بن عمرو بن ولید بن عقبه شام جمع شامه
بمعنی نشان مخالف رنگ بدن و جمع شامه بمعنی خال و بمعنی است در شام مهموز شهر معروف کما مر ابن شام کنیت ابراهیم بن
محمد بن احمد بن هشام محدث لیس شام لقب احمد بن هشام است شامات ایضا جمع شامه بمعنی نشان مخالف رنگ بدن محمد بن محمد
شاماتی و محمد بن اسمعیل شاماتی دو محدث اند شیم و شوم و مشیوم و اشیم بالنشان یا باخال لغت مذکر شیمه و شومه و شیومه و شیمار
بالنشان و باخال لغت مونث شیماء ایضا دختر حلیمه سعدیه خواهر رضاعی جناب رسالت مآب صلعم شیمه ایضا دختر حلیمه که در کودکی شد
در رحم شیم ایضا و شائم جمع آن بنو اشیم قبیله است صله بن اشیم تابعی است ایشان و موضع است شیام کسحاب زمین نرم
شیام گلکاب خاک و موش شیم بالکسر نوعی از ماهی و جمع شیام بالکسر بمعنی خاک و موش و جمع اشیم و شیماء بمعنی بانشان و باخال شوم
بالضم ایضا سیاهان ظاهر اینهم جمع اشیم و شیماء است قال الشاعر شعر فلا تشتمی الا بن جی سیاءها بنات
المخاض شومها و حضارها و بر روایتی جیمها جعفارها یعنی ناقه های سیاه و سپید شیم کزبیر و مکبرا ابو عاصم صحابی است یا ان
بنون تاست چنانکه گذشت شیم ابو مریم بکر تابعی است عمرو بن سلیم رقاتلان عثمان است تشیم مشابه شدن در شیمه خود تشیم اباه مشابه شدن

پیر و رخود پدرخود را و در آمدن و بخیزی تَشَیُّمْ فِی الشَّیْءِ و در آمد در الخیر تَشَیَّمَهُ الشَّیْبُ در آمد در وی پیری
یعنی سر و ریش او سفید گشت تَشَیَّمَهُ الضِّرَامُ در آمد در وی آتش تَشْیِیم در آمدن در چیزی شَیْم فِی الشَّیْءِ در آمدن
در آن الخیر و اندازه کردن شَیْم مَا بَیْنَهُمَا اندازه کرد ما بین آن هر دو را و دست زدن شَیْم یَدَیْهِ فِی کَاسِه
اَوْ ثَوْبِه هر دو دست خود را در سر او یا در جامه او یعنی هر دو دست گرفت او را تا قتل کند او را اِشَامَه در آمدن در چیزی
اِشَام فِی الشَّیْءِ در آمد در الخیر اِشْتِیَام در آمدن در چیزی اِشْتَامَ فِی الشَّیْءِ در آمد در الخیر اِنْشِیَام در آمدن در
چیزی اِنْشَامَ فِی الشَّیْءِ در آمد در آن چیز و مستور نظر گشتن اِنْشَامَ الرَّجُلُ مستور نظر گشت آن مرد

فصل الصاد

صَعِمَ بصیغه ماضی معروف بکسر العین بسیار آب خورد صَائِم تشنه صَامَ الْجَیْشُ عَلَیْهِ بصیغه ماضی معروف
مفتوح العین را آلود لشکر را بر ایشان لغتها دیده نشده صَلَمٌ بالفتح سخت و درشت صَلْدٌ صَلَمٌ و جَمَلٌ صَلَمٌ و جمل صَلَم
همه بیک معنی سخت و درشت و نیز رجل صلم یعنی مرد رسیده بنهایت سن که هر تمام و کامل الف صلم هزار تمام و کامل مال صلم
مال تمام و کامل صلمه بالفتح مونث صلم ناقه صلمه شتر ماده سخت و درشت مقابل جمل صلم شتر نر سخت و درشت و سنگ کلان سخت صلم و صلمه
بالتحریک نیز و لغتی است در صلم و صلمه بالفتح بمعانی مذکوره و صلم بالضم جمع صلم اموال صلم مالهای تمام و کامل و در حروف تهجی
سوای این شش حرف ل ق ن ف ل م ر ب صلمه ایضا سنگ کلان سخت صلام کغراب سطر با مه و صلام سر سطر را صلمه بالضم نیز
و تا و سکون صاد و تشدید میم مفتوح معظم و مجمع و در سطش الصلم بسیار رویدن تَصَلُّمٌ بسیار دریده تصلیم تکمیل و تتمیم تصلم
بصیغه اسم مفعول از آن کمل الف مصلم هزار مکمل شیء مصلم چیز محکم تمام در دو بار بی سند و گو چه غیر نا قند که در آن هر دو بمعنی
تکمیل و تتمیم با عنقری شرح لغات تا برجیم دیده نشده صُحْمَه بالضم سیاهی مائل بزردی یا بغبار گونی مائل یا بدرنگ سیاهی با
سرخی در سپیدی اَصْحَم و صحما لغت مذکر و مونث از آن صحار ایضا گرونا که بلده صحار شهر کرونا که و نام تره از ترها اصحیام
تند و رنگ شدن و بزرو شدن تره و اِصْحَامُ النَّبْتِ سخت سبز شد گیاه یا زرد گشت صندت یا زردی و سبزی آن
بهم آمیخت اِصْحَامُ الْاَرْضِ متغیر گردید روئیدگی زمین پس رفت باران آن اِصْحَامُ الزَّرْعِ نبات کشت بدو آنرا
سر با شروع کرد و در خشک شدن اَصْحَمَه بن بحر یا و شاه حبشه نجاشی اسلام آورد و در عهدی مسلم اصطحام رست ایستادن
اِصْطَحَمَ رست ایستاد صَخْم بالفتح سوختن صَخَمَتْهُ الشَّمْسُ سوخت آنرا آفتاب صخام زمین سنگناخ حنو

نرم و درشت آمیخته استحکام ایضاً از اشتقاق اکبر است ایستادن **اصطخم** است ایستاد و خشم نمود **صَدْمٌ**
بالفتح کوفتن یعنی زدن بچیزی سخت بچیزی سخت و در بیانیت کار دفع کردن از ضرب تصادم و تصادم باهم کوفتن و برزدن
اصطدام متفق شدن **صَادَمَهٗ فَاصْطَدَمَا** باهم برزد و دفع کرد او را پس متدفع شدند آن هر دو صدام کغراب بیماری
است در سرهای دواب و قول عامه سدام کغراب بمعنی مذکور اگرچه موافق قیاس مطابق اکثر اسماء امراض مثل جذام و
سعال و هزال وغیرها است لیکن قول فصحا نیست و نام اسپ قیس بن شیبه و نام اسپ زفر بن الحارث و نام اسپ لقیط بن
زراره و نام مردی مِصدم کمنبر ایضاً نام مردی صَدمه بالفتح دفعه واحده یعنی دفع کردن یکبار تا بمعی صدمت در صدم بمعنی دفع
کردن است مانند ضرب و ضربه و نزعه یعنی جانب پیشانی محل موی رفتگی اصدمه از نزع یعنی مردیکه موی جانب پیشانیش رفته باشد
در قاموس گفته صدمه نزعه اصدم انزع و نیز در قاموس و صحاح و صراح گفته نزع بالتحریک موی رفتگی هر دو جانب پیشانی و
نزعه محرکه یک جانب پیشانی موضع موی رفتگی و نزعتان و نزعتین هر دو جانب پیشانی محل موی رفتگی و انزع لغت از آن است
پس صاحب قابوس که ترجمه نزعه برکندن و ترجمه انزع برکننده کرده اینهم یکی از اغلاط آن بزرگوار است صدمتان و صدمتین بالفتح
بفتح صاد و کسر دال بصیغه تثنیه جبینان یعنی هر دو طرف جبهه یا هر دو کرانه پیشانی که صدغین یا نزعتین باشد **صَدْوَمٌ**
از اشتقاق اکبر یعنی است در سدوم که شهریست در حمص چنانکه گذشت **صَرْمٌ** بالفتح چرم بالمعنی معرب است و بریدن
چیزی بالقطع بائن و سخن را قطع کردن و بریدن درخت از بن و درنگ کردن زیرا که در اینهم معنی بریدن یافته می شود و بریده شدن
رسن بالمطلق یعنی متعدی و لازم هر دو آمده است همه معانی از باب ضرب آمده **صَرَمَ الشَّیْءَ** برید آنچیز را القطع بائن **صَرَمَ
فُلَانًا** قطع کرد سخن فلانی را **صَرَمَ النَّخْلَ وَالشَّجَرَ** از بن برید درخت خرما را و آن درخت را **صَرَمَ عِنْدَنَا شَهْرًا**
درنگ کرد نزد ما یک ماه یعنی برید پیش ما طول یکماه را در اینجا محاوره عربی مطابق محاوره هندی است و اگر چنان است چنانکه
بر ما هر دو زبان پوشیده نیست **هُوَ صَرْمَةُ الصَّرَمَاتِ** بالفتح او دیر باز گردنده از غضب و خشم خود است **صَرَمَ
الْحَبْلُ** بریده شد آن رسن صُرم بالضم ایضاً مصدر مانند سرم چنانکه مستفاد قاموس یا اسم مصدر چنانکه مستفاد صحاح و
صراح است و جمع صرما که می آید صِرم بالکسر زدن و موزه نعل دار و گروه و خانه های جمع بیکجا بر مردم اصرام و اصارم و
اصاریم و صرمان بالضم جمع آن صِرام کسحاب وقت پخته شدن بار درخت خرما و ریزه های درخت بریده صرام کقطام حرب
و جنگ فی المثل **حَلَبَتْ صُرَامِ** و دوشیده شد جنگ یعنی اول عذر بسیار کرده شد چون عذر بنهایت خود رسید آخر کار جنگ
گردید که آخر الحیل السیف صُرام کغراب ایضاً حرب و جنگ و داهیه سختی و بلا و باقی مانده شیر که بار دیگر دوشیده شود و هرد
تودی بر صرم و بریدن صرایم گلکتاب ایضاً وقت پخته شدن بار درخت خرما و ریزه های درخت برید صرامه بالفتح

شجاع و جلد شدن مرد از کرم صَرُمَ الرَّجُلُ شجاع و جلد چست و چالاک شد آن مرد و صارِم اسم فاعل از صرم بمعانی مذکوره
و تیغ بران و مرد شجاع پیشی گیرنده و شیر نرینده صوارم جمع صارمة و صارم صَرُوم کصبور ایضاً تیغ بران و ایضاً مرد قوی که
صرم و بریدن و ناقه که در جوی و حوض در آید تا اگر خالی شود برای وی دیگری در آن نبرد و صَرِیم کگریم پاره از ریگستان
بزرگ و منه قولهم اتی صریم مار بزرگ ریگستان و صبح و شب تاریک از اضداد است و پاره از شب و چوبیکه در دهان
بزغاله نهاده شود تا شیر نخورد و زمین سیاه که چیزی نرویاند و نام موضعی و نام مردی که تبو صریم قبیله اوست و صریمه
مرادف صروم باء صَرِیحٌ سَحَرٍ بازگشت خائب و خاسر صَرِیمَة کگریمة ایضاً پاره از ریگ توده و منه قولهم اتی
صریمة ایضاً و ایضاً پاره از شب و عزیمت بر کاری و قطع امر و زمین درو کرده کشت و نام موضعی و پاره از طلحستان جاییکه درخت طلح
بسیار باشد و پاره از سلمستان جاییکه درخت سلم بسیار باشد صِرْمَة بالکسر گله شتران مابین بیست تا سی یا تا پنجاه و چهل یا مابین ده تا
چهل یا مابین ده تا نوزده و گله ابر صِرَم کعنب جمع آن و نام پدر ضمره که در فصل ضاد آید و نام بعضی اصحاب رسول خدا صلی الله
علیه و آله و سلم که آن صرمة بن قیس یا ابن انس یا ابن ابی انس و صرمة یا ابو صرمة عذری اند مُصْرِم کمنزل مکان تنگ سریع السیل
مِصْرَم کمنبر داسی که بدان علف را درو کنند صَرار بالفتح ممدود وادیست بی آب و ناقه کم شیر اَصْرَم مرد فقیر کثیر العیال اصرم
و آصرم یا اصیرم اشهلی که نامش عمرو بن ثابت است و صحابی اند اَصْرَمان صبح و غراب یعنی در کار و زاغ و لیل و نهار
و گرگ و زاغ صُرَیم کزبیر و صبری لذکری نام های مردمان صیرم مرد محکم رای و داهیه در قاموس گفته المحکم الرائی و
الداهیة و در قابوس گوید استوار رای مرد زیرک فطن و بعید پس عطف تفسیری گفته صاحب مقصر اجلی از عطف است بلکه اخفی
از انست زیرا که محکم الرائی لفظاً متحد المعنی و داهیه لفظاً متعدد المعنی است علاوه در تمام قاموس هر جا که والداهیة آورده است
مراد از آن کار سخت و دشوار و سختی و بلا است علاوه تشکیل از اشتقاق اکبر نیز بمعنی داهیه است و آن یقیناً بمعنی کار سخت و بلا است
چنانچه منتهی بیاید پس تردد نبود در اینجا نیز بحکم التاسیس اولی من التاکید و بقرینة الحمل علی النظائر و بالنظر الی الاصل حمل
بر همین معنی اولی است و در شبانروز یکبار خوردن هُوَ یَأْکُلُ الصَّیْرَمَ او میخورد یکبار اِصْرام رسیدن وقت بریدن
درخت اَصْرَمَ النَّخْلُ رسید وقت بریدن درخت خرما و درویش شدن اَصْرَمَ الرَّجُلُ درویش گشت آن مرد
مُصْرِم کمحسن ایضاً مرد فقیر کثیر العیال و حقیقت لغت است بمعنی فقیر و محتاج از اصرام بمعنی فقیر و محتاج شدن اِصْطِرام ایضاً بریدن
درخت یا مطلق اِصْطَرَمَ الشَّجَرَ برید آن درخت را انصرام ایضاً بریده شدن یا مطلق اِنْصَرَمَ الْحَبْلُ بریده
شد آن رسن تصرم ایضاً بریده شدن این تفعل از صرم است و ایضاً جلاوت و جلدی کردن این تفعل از صرامة است و در
حقیقت بمعنی قطع و انقطاع در صرم و صرامة هر دو یافته می شود تصارم با هم بریدن تصریم پاره پاره کردن کوه و

در بین درخت وحشی بریدن شتر معتصم تا نه لسان بدیدن شیر و این عمل بر ی عزیت ناقه می کنند بیا بخ زر ر مینکنند
لغات بزا سین شین ساد صناد دید ونشد **اصطمه** بمعنی ست در سه که بالا گذشت ابهمه بسین و حا و اسمه بقلب
و اسمه بنساد و تا و اصطمه بسیاد وطا بمعه لغات بمعنی معظم ومجتمع ورو شه واشرف معنی آمده **اصطمه** السنام گرد
خاکستر گرم بجیه بشده باشد لغات خامین بنا دید ونشد **صیقم** جیستی چیزی بد بو **صکم** بالفتح زدن
و دفع کردن و گزیدن اسب لگام را از نسر **صکمه** زدا درا و دفع کرد او را **اصکمته** زدم او را او دفع کردم
او را **اصکم الفرس علی اللجام** زد اسب بر لگام خود یعنی دهان زد بران و بدندان گزید آنرا اس دراز کرد و سر خود را گویا
اراده غلبه میکند و یقال **الفرس یصکم** بهذا المعنی صکمه بالفتح صدمه شدیده و کوفتن سخت گویا لغتی است در صدمه
از اشتقاق اکبر صواکم نوائب و مصائب گویا جمع صاکمه مانند نابه بمعنی سخت گویند و لغت از صکمه است یقال **صکمته صواکم**
الدهر کوفت او را صدمات روزگار صکم بالضم و شد الکاف المفتوحه اخفاف کذا فی القاموس از ینجا معلوم شد که
آن جمع صاکم است مانند کمل جمع کامل و خفاف را در قاموس سمهای شتر یا سمهای شتر مرغ ترجمه کرده و در صراح است خف
موزه و سپل شتر اخفاف جماعة و ظاهر است که سپل گویند و زمین است **صلم** بالفتح برکندن عموما یا برکندن
گوش و بینی از بیخ خصوصا یا برکندن گوش از بن فقط و در اصطلاح عروض افکندن تمام وتد مفروق از آخر رکن از باب
ضرب یضرب آمده صلم **اذنه** از بیخ برکند گوش او را اصلم لغت منه گوش برکنده از عمل یا از خلقت و از ینجا است که
کیک را هم اصلم میگویند زیرا که آن گویا گوش برکنده از خلقت است و در اصطلاح عروض رکنی که تمام وتد مفروق را از آخر
آن بیفکنند محقق طوسی علیه الرحمه در معیار الاشعار می فرماید و اما آنچه در وتد مفروق افتد سه نوع است و هر سه خاص است
با واخر مصراعها اول آنکه متحرک دوم ساکن شود تا دو ساکن جمع آید و آن رکن را موقوف خوانند دوم آنکه متحرک دوم
ساقط شود و رکن را مکسوف خوانند سوم آنکه وتد بیفتد و رکن را اصلم خوانند انتهی بعبارته میر شمس الدین فقیر در رساله
عروض خود میگوید نیز در هم اصلم و صلم در لغت گوش از بیخ برکندن است و در اصطلاح اسقاط وتد مفروق است از رکن مفعولات
در صورت معنوی ماند و منقول بفعلن بسکون العین میشود انتهی لفظه و توضیح مقام اینکه مؤلف ثلاثی را وتد میگویند و آن
دو قسم است مجموع که آنرا مقرون نیز گویند و مجموع ثلاثی اول و ثانی متحرک و آخر ساکن را گویند مانند عِلن در فاعلن و مانند آن
مفروق ثلاثی اول و آخر متحرک و اوسط ساکن را گویند مانند لات در مفعولات بضم تا بلا تنوین و مانند آن پس در وتد مفروق
مفعولات ای لات اگر تا را فقط ساکن کنند این را وقف می گویند زیرا که وقف ایستادن است و در ینجا ایستادن شد
مفعولات بتاء ساکنه را موقوف گویند زیرا که وقف دران واقع شد و اگر تا را فقط ساقط کنند پس مفعولا شود پس نقل کنند

مفعول بنابر مجهول بودن آن و موضوع بودن این بنا است بسین مهمله گویند زیراکه کست بریدن باشد و ظاهر است و درینجا
حرف اخیر منزله پاشنه بریده شد و مفعولش مفعولات را مکسوف گویند زیراکه کسف دران واقع شد و اگر لات مفاعیلن ساکن شود
کنند مستفعولن گردد پس نقل کنند بمفعولن بنابر مجهول بودن و موضوع بودن این بنا اصلم گویند زیراکه صلم از بیخ برکندن گوش
است و درینجا وتد مفروق بمنزله گوش از بیخ برکنده شد و مفعولات را اصلم گویند زیراکه صلم دران واقع شد پس بنابرین تحقیق
قول صاحب قاموس و فی العروض ان یکون اخر الجزء وتد مفروقا برفع آخر چنانچه در بعضی نسخ مطبوع تحت آمده غلط است و در بعضی
نسخ مرقومه قدیمه واقع است و قول صاحب قاموس مترجم قاموس در عروض بودن آخر جزء وتد مفروق محل تامل و ظاهرا
خطای فاحش است لیکن ازانجا که خطای بزرگان گرفتن خطا است و مرتبه مجیب فائق تر از مرتبه سائل است بعد جد بلیغ
نزد ما ثابت توجیه کلامش میکنیم که آخر را منصوب بخوانیم و اسم یکون ضمیر راجع باصلم میگوئیم و آخر الجزء را خبر یکون میگوئیم و وتدا
مفروقا را حال از خبر میگوئیم یعنی و اصلم در عروض این است که باشد اصلم ای مستاصل آخر جزء در حالیکه آن وتد مفروق بود
درین توجیه سعی مثبت بجز اینکه مرجع اصلم مصطلح است و ضمیر راجع باصلم لغوی گردید و اگر بجائی یکون یصلم می فرمود اظهر می بود
و دور لازم نمی آمد زیراکه تعریف صلم اصطلاحی بمعرف صلم لغوی است و اگر بجایش یسقط می فرمود اسلم می بود لیکن بنابر
اشکال و اعضال که از خواص این کتاب است یکون فرمود و هکذا ینبغی تحقیق المقام اما کلام صاحب قابوس پس ظاهر کرد بما لا مزید بر
مثبت لن یصلح العطار ما افسده الدهر صلامة بتثلیث صاد چنانکه در قاموس بالکسر صاد فقط چنانکه در صحاح گروهی از مردم
زیراکه آن گویا بریده از دیگران اند صلامات بتثلیث بالکسر جمع آن صلام کزنار و صلام کشداد مغز کنار زیراکه از ان از پوست و خستو
بر می کنند صیلم بالفتح مانند میرم از اشتقاق اکبر کار سخت و داهیه و عادت دادن شتر را یکبار خوردن در شب و روز و
تمیز قال الشاعر **شعر** غَضِبَتْ تَمِيمٌ اَنْ يُقَتَّلَ عَامِرٌ يَوْمَ النِّسَارِ فَاُعْتِبُوْا بِالصَّيْلَمِ ای بالسیف و
نسار بالکسر نام جوی بنی عامر است که بران جنگ واقع شده بود و قعه صیلم جنگ بر کنند و صلمه بالضم خود و آهن زیراکه آن ظالم
و دافع آفت سر است صلمه بالتحریک مردان سخت ای شجاع برکنند و جمع صالم المعنی جرکننده مانند ظلمه جمع ظالم است و فارس
گفته الرجال الشداد در نسخه مطبوع و مرقوم که نزد بنده است بجیم است در قابوس گفته پالان های سخت پس بجا خوانده غالبا تصحیف کرد
زیراکه پالان چه برکنند و خواهد شد و داهیه اصطلام ایضا از بیخ برکندن تصلیم ایضا از بیخ برکندن گوش مصلم کمعظم ایضا گوش برکنده
از نعل یا از خلقت و از اینجا است که شتر مرغ را نیز مصلم الاذنین میگویند زیراکه آن گویا بریده گوش بریده از خلقت است **اصلخام**
بر پا ایستادن ای راست ایستادن و خشم گرفتن اصلخم راست ایستاد و خشم گرفت شتر صلخام بالکسر شتر دراز قد سخت استوار
صلخدم صلخم کجعفر و صلخم کجردحل و مصلخم مستطر مرد شجاع هیبت گیرنده سخت دل جبل صلخم کجعفر و جبل مصلخم مستطر کوه بسیار بلند

کشمر ول شتر سخت استوار **صِلْدِم** کزبرج و صلادم کعلابط و صلادم بالفتح مانند شیر بزرگ و اسب استوار سم سبد مرد و
ناد رصلادم مونث آن بمعانی مذکور و در اساس صلادم بالضم سخت صلادم بالفتح جمع آن **صَلْقَمَة** بر هم زدن دندانها
صَلْقَهٔ بر هم زدن دندانهای خود را صلقم بجعفر لغت از آن یعنی کرزندانهای خود را بر هم زند صلقم کزبرج بیر زال بزرگ و شتر
بیلتام کقرطاس و صلقم جعفر شیر نرو دو شتر ستبر صلاقیم جمع صِلْهَام کقرطاس شیر نرو مرد دلیر صلهام
سخت شدن الصلهمام سخت شد **صَمّ** بالفتح والشد کر شدن حقیقة و گران شنیدن مجاز اصمّ یصمّ باد غام
واز باب فتح یفتح فعل از آن و صمم یصمم اینک از غام در ماضی و از باب سمع نا درست صَمّ الرّجُل کر شدن مرد
حقیقة و گران شنو شدن مجاز او زدن زیرا که کری گوش زدگی نیست صَمّهُ بالعصا زد او را بعصا صَمّهُ بالحجر زد
او را بسنگ و بند شدن زیرا که کری بند شدن گوش ست صَمّ صَدَاهُ بند شد آواز او یعنی هلاک شد بمعنی بطریق کنایه
ست صدی یعنی بوم نر و آواز کوه و سرای و مانند آن و مرد نازک بدن و بدن مرده آدمی و حشو سر و دماغ و طائری و تشنگی
و نوعی از ماهی ست یا کر شد بوم یا طائر یا ماهی او کنایه از هلاک بود یا بند شد حشو سر و دماغ او کنایه از هلاک باشد صَمّت حَصَاةٌ
بِدَمٍ کر شد سنگریزه بسبب خون یعنی خونریزی باین کثرت شد که اگر افکنده شود سنگریزه در آن شنیده نشود آواز آن زیرا که آن
بر زمین نرسد صَمِّی ابْنَةَ الجَبَلِ کر شو ای دختر کوه یعنی بلند شو و بر زمین میا ای آواز کوه یا ای سنگ کوه سخت شو مازیاده
صَمَم بالتحریک کری حقیقة و گرانی گوش مجاز او مصدر نیز مانند صم و لغت نیز مانند صمم رجل صمم مرد کذرنده در کار و در عزیمت
و فرس صمم کذلک گویا کر است نمی شنود منع کسی را و اراده خود را هرگز ترک نمی کند اَصَمّ کر است مذکر و صلب مصمت حجر اصم سنگ
سخت پر اندرون شهر اصم ماه رجب زیرا که شنیده نشود در آن ماه حرام آواز استغاثت و نه حرکت قتال و نه قعقعه سلاح و مرد
طمع کرده نشود در آن ورد کرده نشود از خواهش خود گویا کر است سخن شنو نیست و مار یکه قبول نکند افسون را حاتم اصم یکی
از فقرا معروف اصم الجلحاء و اصم السمرة نام دو موضع در بلاد بنی عامر بن صعصعة پسر بنی کلاب در آن عمل کرده مراد از هما
تثنیه همین دو موضع است زیرا که چون نام و نشان بنی عامر در اینها نماند گویا کر شد از شنیدن نام بنی عامر صَمّاء کرلغت
مونث و صلب مصمت صخرة صماء سنگ کلان سخت پر اندرون و ناقه فربه یا بار دار و طرف روده باریک در بطن و زمین سخت
و درشت و فتنه و داهیه شدیده و نوعی از ارتدا که بگرداند ردا را از جانب دست راست خود بر دست چپ و دوش چپ خود
پس بگرداند آنرا از پس خود بر دست راست و دوش راست خود پس هر دو دوش او پوشیده بود یا بپیچد خود را در یکی
یک چادر که سوای آن بر بدن نداشته باشد و ستر عورت بود پس بردارد آنرا از یک و جانبش و بگذارد آن را بر یک
دوش خود پس کشف عورت کرد و پس اشتمل الصَّمَّاءَ یعنی اشتمل الشملة الصماء ست زیرا که صما نوعی از اشتمال ست

صم بالضم والتشدید جمع اصم و صمار کرها و زمین های سخت و درشت صمان بالضم والتشدید ایضا جمع اصم صمام ککتاب سر بند شیشه و
سر بستن شیشه صممت القارورة ای سر بستم شیشه را ای بند کردم دهان شیشه را از چیزی با کاه بند یا چوب و مانند آن استوار کردم.
ایضا سر بند شیشه صمه بالکسر والتشدید ایضا سر بند شیشه و مرد شجاع و شیر نر و مار نر و حادثه بد و نام پدر درید شاعر
و نام برادر پدر درید تغلیبا که مالک نام داشت مراد از صمتان تثنیه صمه و کسی از صمه مکبر اول فتح دوم جمع صمیمه بمعنی
صمم بالکسر والتشدید ایضا شیر غرنده و داهیه صمام کقطام ایضا داهیه شدیده و منه صمی صمام ای زیاد و تمادی ای داهیه بلا
او صمام صمام خود را کر ساختند در خاموشی بیچ بلا شدند که مطلقا جواب ندادند صمان بالفتح والتشدید زمین سخت سنگریزه دار و
پهلوی ریگستان و نام موضعی در عالج یا در پهلوی ریگستان عالج نام موضعی و در بادیه همانا به بادیت یا در صمان ایضا بر
زمین سخت سنگریزه دار در پهلوی ریگستان صمیم کعظیم استخوانیکه ذات قوام عضو بود و اصل شی و خالص شی و اشرف شی و نوبت
خشک شده برآمده از سینه مرغ صمیم الحر اشد گرما صمیم البرد اشد سرما هو فی صمیم قومه او در خالص گروه خود است رجل
صمیم مرد خالص یستوی فیه الواحد والجمع صمیما کعبیر اکبیر است مانند تمام اصمام افعال از صمم کر شدن بجاست موافقت مجرد
اصم الرجل یعنی صم کر شد آن مرد و کر کردن بجاست تعدیه اصمه الله کر کرد یا کند او را خدا اخبرت با الشائع
کر یافتن کسی را بجاست وجدان اصممته یافتم او را کر اصمو دعاءه کران را یافت دعای او یعنی نشنوند و نکو نشنیدند
او را او نیز افعال از صمام سر بند بستن شیشه را بجاست تصییر اصممت القارورة صمام ای سر بند بستم شیشه را مانند قبلت
النعل قبال ای دوال پیش نعل بستم نعل را تصامم تفاعل از صمم خویشتن را کر ساختن بجاست تخییل تصام عن الحدیث خود را
کر ساخت از حدیث مانند تغافل خود را گریش ساخت تصمیم تفعیل از صمم گذشتن در کار صمم فی الامر گذشت در آن کار و
گذشتن در عزیمت صمم فی السیر گذشت در رفتن و گذشتن شمشیر از آنچه بروی آید از استخوان و آهن و جز آن صمم
السیف گذشت شمشیر در استخوان و برید آن را و اگر از مفصل گذرد آن را تطبیق گویند نه تصمیم قال فی الصحاح صمم السیف اذا
مضی فی العظم وقطعه فاما اذا اصاب المفصل وقطعه یقال طبق قال الشاعر یصمم احیانا و حینا
یطبق انتهی و برای تبیین در صحاح گفته طبق السیف اذا اصاب المفصل فابان العضو وقال فی القاموس صمم السیف مضی
فی العظم وقطعه او طبق انتهی ظاهر عبارتش محتمل است زیرا که تطبیق همان اصابه است مگر آنکه اولا اصابه مقطع ثم گرفته و ثانیا
اصابه فقط گرفته قطع مستلزم اصابه است و اصابه مستلزم قطع نیست و لهذا در قاموس گفته والتطبیق اصابه السیف المفصل نه کشتن
نزد صاحب صحاح التصمیم والتطبیق اطلاق احدهما علی الاخر نیست و نزد صاحب قاموس هست و نزد فقیر ترجیح قول صاحب صحاح راست
زیرا که قطع در تصمیم و تطبیق هر دو باید چه تبادر از اصابه سیف قطع است و چون مفاصل انطباق اعضا است تطبیق قطع مفاصل

بودو قول شاعر مذکور نیز مؤید تغایر تصمیم و تشمیم است و گزیدن صَتَم بوزن صنم گزیدن و دندان فرو بردن صتم بمعنی بیب دندان فرو بردن نیز گذشت که گزیدن و انتیار داوری صَتَمَ الرَّجُلُ الفَرَسَ لِلْعَلَفِ انتیار داد و وجوب در نخشش آن مرد مرکه خواهد بخورد پس بسیار خورد تا آنکه فربه شد در آن بیه و بسیاری و بدن شکم از علف و تعف کنایه ها صَمِّتُوا صَاحِبَهُ الحَدِيثَ حفظ کنانید یار خود را سخن را یعنی در گوش نهاد چنانکه خوب یاد شد و او را فراموش نکرد و صمت بالفتح آواز حال است مادینه مار از نره مار و میانه قوم ای خیار و اشراف قوم و اینها که گذشتند در کار و سینه صِمْصِمْ بِرَأْسِهِ وَالسَّيْفُ یعنی صم شرنا که بار گذشت صمصام بالفتح تیغ بران که باز نگردد و نام تیغ عمرو بن معدیکرب و مرد دلیر صم ای که زند در کار و عزیمت صَمْصَامَةُ الیَنَامِ مرد دلیر صمم و تیغ بران که باز نگردد صمم که بر تیغ الینام دو معصم و مرد معتبر و درشت که تا دو مرد دلیر که زند و سخت گیرند در کار و جمع صمصمه گروهان صمصمه که بر جمله الینا میانه قوم ذکر و صمکم حافظ الینا مرد دلیر صمم و شیر غرند و صمارم که علای الینام مرد دلیر صمم و شیر غرنده و صمامه اعلای الینام مرد دلیر صمم کند فدم و بسیار ذکیل صَنَم بالتحریک بت معرب شمن و در مدار الافاضل شمنیان بت پرستان جمع شمنی منسوب به شمن بمعنی بت و اصنام جمع آن و بد بوی و قوی شدن بنده صنم بکسر نون قوی لغت از ان نوق صنمات ناقه های قوی بسبب بند و شیدن شتر آنها صنمة بر بادت ناتمامی تمام بر مرغ و داهیه نیز گفته است در سلمه کذا فی القاموس از اینجا معلوم شد که صلمه بمعنی داهیه نیز آمده داگرچه در قاموس منتخب صنمی ذکر نیافته پس معلوم شد که یکی از طرق بیان لغویان اینهم است و این بسیار است کما لا یخفی علی الناظر صنمان بالفتح قریه است در دمشق بنو صنامه کتامه قبیله است از شعرا بنو صنیم گروهی از بنی لطی است صنم بالضم بخوهی ست باقلیم الاصنام در اندلس صنیم صنم ساختن و صنم کردانیدن ناقه بترک دوشیدن شتر آن صَيْصَم کفنیل سردار بزرگ و شتر که آواز نکند و شتر بدخو و مردی که باز نگردد از مراد خود و خالص هر چیزی از نیکی و بدی و مرد واحیرت خود شناس و خیر هیب دهند صیهم کقنطر و صیهم بحر دحل و صیهمه و صیهمه بزیادت تا تانیث و در آن هر دو مرد و زن بسیار درشت سطبر یا بسیار بلند کنند و بزرگ و تصیهم کار کردن مانند کار صیهم ای سردار بزرگ تَصَيْهَمَ الرَّجُلُ کار کرد آن مرد مانند کار سردار بزرگ صَوْم بالفتح روزه و روزه داشتن صَامَ الرَّجُلُ روزه داشت آن مرد و روزه دار رجل صوم مرد روزه دار و چشیدن چاشنی مرگ صَامَ مَنِيَّتَهُ چشید چاشنی مرگ خود را و سرگین شتر مرغ و سرگین افکندن شتر مرغ صَامَ النَّعَامُ سرگین خود افکند شتر مرغ و درختی ست مانند نخل یا درختی ست بدشکل صوم صما واحد صومه و سایه گرفتن به درخت که منتظر صَامَ الرَّجُلُ سایه گرفت آن مرد بدرخت و درشت شدن و میان روز راست ایستادن صَامَ النَّهَارُ نیمه روز راست ایستاد و خاموش بودن قوله تعالی اِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا

ای صنادید اوان باد و ماه رمسان و در جنائز شاوده و معنی مطابق محاوره هندی ست و کلیسای ترسایان و

ایشان بکار صام الفرس ایستاده است اسپ بی حرکت و علف خوردن و در جنائز محاوره و معنی مطابق

محاوره هندی ست مقام و مصامه بالفتح بمعنا جای ایستادن اسپ صیام کقیام ایضا مصدر روزه داشتن و جمع صائم

روزه داران اصطیام از افتعال ایضا روزه داشتن صائم ایضا بفتح روزه دار در قاموس صائم برای واحد و جمع

هر دو آمده صحاح برای واحد تنها معلوم می شود و قول صاحب جامع اقرب است می نماید و مان بالفتح ایضا بمعنی روزه دار

صوام بالضم والتشدید و صیام بالضم والتشدید و صوم بالضم والفتح و صیم بالضم والتشدید و صیم بالکسر والتشدید و صیامی بالضم ایضا

جمع صائم روزه داران صوام کسحاب زمین خشک بی آب **صیلم** کشنب مرد سخت شدید محقق اماله

فصل الضاد

لغة به رده دیده نشد **ضلضم** کجعفر شیر نر مده و نام تابعی پسر ابن یعقوب اشتقاق اصغرش نسبت بقوس

ست هم زا مده زیرا که شیر فاتس و ده به گیرنده است ضبارم کعلابط شیر نر و هم استنا فلذا لک **ضبارم**

کعلابط و ضبارمه کعلابطه شیر نر و مرد دلیر اشتقاق صغیرش از ضبر ضبط بمعنی بهم کردن و سخت اسنا شدن است

زیرا که شیر جهنده و بهم کند و سخت خلقت است لغت نادیده نشد **ضیثم** بجیدر شیر نر و اشتقاق اکبرش از ضیم

بمعنی ظلم است یعنی نامدل کرده شد **ضجم** بالتحریک کجی در دهن و درکنج دهن و در بینی و در شانه و

در لب و در بینی و در گردن و در جاید و در زخم ضجم یضجم کعلم یعلم فعل از ان اضجم و ضجمان در هر دو معانی مذکور

نعت مذکر و مونث از ان ضجعه اضجم قبیله ایست از عرب ضبیعه کجهینه نام پسر ربیعه پسر نزار و نام پسر اسد بن خزیمه و نام پسر

قیس پسر ثعلبه [illegible] پسر [illegible] ست و اضجم لقب ضبیعه پسر [illegible] ازین قبیل است مثل قیس [illegible]

مرد [illegible] لقب و صغیر و ضبیره بالضم [illegible] از تفاعل اختلاف **تضاجم الامر**

بینهم مختلف شد ان امر در میان ایشان [illegible] **ضجم** کشند و ضجم [illegible]

اجنبی ست [illegible] پادشاهان [illegible] منسوب [illegible] لغت جا دیده نشد **ضخم**

بالفتح و ضخم بالتحریک و ضخام کغراب و [illegible] قال الشاعر **شعر**

ثمه جنت حنیقا اصما ضخما یحب الخلق الاضخما [illegible]

مشتق کنند امرأة ضخمة و ضخیمة ما بین الحرش تحرک با شد پس مغرد بینه مغرد و مغرد مامر و بداء تسمیه خبر ضخام کرجال بمعنی زنان فربه ضخمه
بالفتح بمعنی سخت سخمات سنگین ضخامة آن نیز از کران و سخت است و بحرکت اوسه در آمده ست مثل ثبات درتضنیه ضخمات
امر و ضخامه بالفتح و ضخم بکسر اول و فتح دوم کما فی الصحاح و ضخم بالفتح ایضاً کما فی القاموس مصدر از ان ضَخُمَ یَضْخُمُ
لکرم یکرم فعلی زان طریق ضخم بالفتحه را و ضخام با فتحه ما ضخم بالفتح آب ثقیل بنو عبد بن ضخم بالفتح از عرب عاربه و عرب عربا بیشتر
المشتد ضخومه بالضم عظامة المرأة یعنی بالفتحه سرین که زنان بندند تا کلان نماید کذا فی الصراح و قال فی الصحاح و العباقا ثوب
تعظم بها المرأة عجیزتها و قال فی القاموس ثوب لتعظم به المرأة عجیزتها عجیزه سرین زن را گویند خاصه و عجز سرین مرد را یا عام ست بر
قول صاحب قابوس مایرجه که با آن بزرگ نماید زن بستان خود در اختلاست ضخم بکسر مرد که یزد و کوبش سخت باشد و سردار بزرگ ضخم
ضخمه بکسر ضاد و فتح خا و شد میم مفتوح زن بهنا پاکیزه خوش ناخوش عیش و خوش غذا قال فی القاموس العریضة الارنبه الناعمة
و قال فی القاموس الناعمة الحسنة العیش و الغذا این قول صاحب قابوس زن بهنا خوش نا در جسم نرم و نازک خطا است انتهی دل ما
ذال وید و نشده **ضِرَام** کگتاب هیزم ریزه که اشتعال آتش دران جلد بود و هیزم نرم و ملائم و هیزمیکه خدر که آتش
برای آن بود و هیزم مشتعل و اشتعال آتش در کیاه و مانند آن ضرامة کگتابة ایضاً هیزم مشتعل و درخت بطم که حبه خضرا را گویند
ضَرِمَ الرَّجُلُ بسمع سخت گرسنه شد آنمرد گویا آتش در شکمش مشتعل ست **ضَرِمَ الشَّيْءُ** مشتعل شد آنچیز یعنی سخت شد
گرمی آن **ضَرِمَ عَلَيْهِ** مشتعل شد بروی یعنی روی اش از غضب کردن بران برافروخته شد **ضَرِمَ فِي الطَّعَامِ** مشتعل شد در
طعام یعنی چنانکه آتش تر و خشک همه را میسوزد همه آنرا سوخت یعنی تمام آنرا بخورد و چیزی از ان نگذاشت **ضَرِمَتِ النَّارُ**
مشتعل و ملتهب شد آتش ضَرِم ککتف گرسنه و چوزه عقاب و اسپ تیز دونده اضرام از افعال و تضریم از تفعیل و استضرام از
استفعال آتش افروختن اضطرام از افتعال افروخته شدن آتش و سپید شدن موی از پیری **اِضْطَرَمَ الْمَشِيبُ** روشن شد
پیری یعنی موی سر وی سپید گشت تضرم از تفعل افروخته شدن آتش و برافروخته شدن روی از غضب ضرمه بالتحریک
نیم سوخته و خدر که آتش و آتش ضرم بحذف تا جمع آن **مَا بِهَا نَافِخُ ضَرَمَةٍ** نیست در خانه دمنده ضرمه یعنی هیچ
یکی نیست ضریم کگریم کما فی الصحاح و ضیرم کحیدر کما فی القاموس سوخته ضرمه بالکسر پسر ضرمه و پدر حرمله بدیر هاشم ضرم بالضم
و ضرم بالکسر درختی ست خوشبو که ثمر آن مانند بلوط از شکوفه آن مانند شکوفه سعتر باشد و شهد شش هتر بود و یا آن اسطوخودوس ست و
لغة یونانیه ضریم بالکسر و فتح الیا اصمعی است ضریمه کجهینه قلعه ایست در یمن **ضِرْزِم** کزبرج ناقه کلان سال یا ناقه پیر با بقیه
جوانی یا ناقه بسیار سال کم شیر و مار سخت گزنده اول نزد ابن سکیت از اشتقاق کبیر قلب ضمرز یعنی ناقه کم شیر و ضمرز از اشتقاق
صغیر بزیادت میم از ضرز مثل فلز یعنی مرد بخیل ست و نزد غیرش ضرزم یعنی ناقه مسنه با بقیه شباب و ضمرز یعنی ناقه قویه و انچیز مشتق

ازضرزمه بمعنی سخت گزیدن و دندان فرو بردن ست ضرزم کجعفر لغتی ست در ضرزم صفت ناقه **ضیسام** بالیا
ست معروف نیز ساعة بالکسر مرد سست بخیل لئیم ناکس لغة شین بصاد دیده نشده **ضرضم** کجعفر شیر نر و نیز
درندگان **ضراطم** کزبرج کلان شکم ضراطی بالضم محل ستبر و درشت فرج لغة بطاء حطی دیده نشده **ضرغم**
کجعفر و ضرغام کجریال و ضرغامة کجریالة شیر غرنده ضرغمة از فعللة و تضرغم از تفعلل شیری نمودن دلیران ضرغامة البتا
مرد شجاع و شترکش قوی **ضغم** بالفتح گزیدن از فتح سلا آن منفیه و با ضغامة بالضم گزیده و انداخته تشنیع زیادت
یا گزنده و شیر غرنده زیرا که آن هم گزنده و درنده ست حسنی الضمائر لذلک اغاث فی کمال دیده نشده **ضم**
بالفتح والتشدید فراهم آوردن چیزی را بچیزی دیگر از نصر و در اصطلاح نحاة حرکت پیش دادن و بمعنی مانند رفع حرکت پیش دادن حرف
بخصیص ضم بمبنی و رفع بمعرب از جهت عدم تغیر آن و تغیر این بلحاظ مناسبت در معنی اصطلاحی لغوی ست ضمه بزیادت ها اسم آن
فراهم کرده شده بجهت جنبانیدن زبان بحرکت پیش معنی ضمام بالکسر والشد داهیه شدیده در قاموس گفته گویا این تصحیف است
وصواب صمام بصاد مهمله ست ضمام کتاب بمعنا داهیه شدیده در قاموس ابن اثیر تصحیف ضمام گفته و نام پسر ثعلبه و نام پسر زید
بن ثوابه صحابی و آنچه ضم فراهم آوردن باشیخی رحال بالکسر گفته و در قاموس کغراب گفته قول صحاح صحیح می نماید زیرا که
موافق قیاس ست چنانکه خیاط آله خیاطه و رکاب آله رکوب بکسرا و آله بشمرد و در زادیم و حشن و نظام آله انتظام رشته جواهر و غیر این از الفاظ بسیار
و مطابق تنصیص اهل التصریف ست که فعال بالکسر بالضم را از اوزان اسم آله شمرده اند مگر آنکه از شواذ آلات باشد و استقراء اهل صرف
تام نبود چنانکه اهل صرف افعال را جمع فعلان بالضم نوشته اند حالانکه در قاموس رکاب جمع رکبان بمعنی محل فرج موجود است
والله اعلم بالصواب اضمامة بالکسر از اشتقاق اکبر ضباره واحد پشتواره و جماعت اشناسیم جمع آن پشتواره ها و جماعات
جاء فلان باضمامة من الکتب آورد فلانی پشتواره از کتابها را **فرس سباق**
الاضامیم فرس پیشی گیرنده جماعات اسپان ضموم کعصفور هر دو بارگه جاری شود در میان دو پشته بلند در
انضمام از انفعال و مضامة از مفاعلة و تضام از تفاعل فراهم شدن ضمه فانضم الیه و ضمنه فتضام و ضمه فضامة بمعنی تضام القوم
فراهم شدند بعض آنها بعض اضطمام از افتعال فراهم آوردن چیزی را بنفس آنچیز فعلة نفسه و مشتمل شدن بر چیزی صلة بعلی
اضطم الشیء و اضطم علیه ضمضم کجعفر مرد خشمناک و مرد دلیر و مرد جسیم و پسر حارث صحابی و پسر قتاده صحابی و پسر
جوس محدث و پسر زرعه محدث والحوکی ابو المثنی محدث و شیر غرنده خشمناک زیرا که فراهم می آرد هر شی را ضمضم شیر
دلیری نمود یعنی شجاع گردانید دل خود را **ضمضم علی المال** شیری و دلاوری نمود بر مال یعنی گرفت همه مال را **تضمضم**
الاسد شیری نمود شیر یعنی آواز کرد و غرید باظهار شیری خود و گرد ضمانم کعلابط و ضمضم کعلبط ایضا شیر غضبناک و مرد دلیر

نیز آمده واہم می آرد بمعنی رخ ضنام کسسام الکم محتوی باشد بر چیزی لغة نون و میم دو نشده **ضام یضوم ضوما** لغتی است در ضام بمعنی بیماکری آید **ضِضْزم** گزیدن و بر آ جمہ مرد لئیم ناکس **ضَیم** بالفتح ظلم و ستم ضیوم جمع آن و ظلم و ستم کردن از ضرب ماضی مجہولش ضیم کبیع و ضیم کبیع و ضیوم کبیوع بر سہ لغة آمده و لیکن اسم مفعولش مضیم ضیم نیز مستعمل آمده قال الشاعر **شعر وَإِنِّي عَلَى الْمَوْلَى وَإِنْ قَلَّ نَفْعُهُ دَفُوعٌ إِذَا مَا ضِمْتُ غَيْرُ صَبُورِ** ضمت درینجا ماضی مجہول المعنی ظلمت است ضیم بالکسر کرانہ کوه و موضعی است معروف در سراة یا وادی است یا کوہی است ضیم گزیر و نیز ملیح فہمی یکی از مردان عرب ستشنا است از استعمال ایضاً ظلم و ستم کردن ستنام مظلوم ستم رسیده

فصل الطاء

لغات ہمزه با تا تا جیم و یده نشده **طَحمة** بالفتح کما فی الصحاح و بالتثلیث کما فی القاموس دفعه و معظم شی طحمة الوادی دفعه و معظم رود بار طحمة اللیل و طحمة السیل کذلک طحمة من الناس جماعتی از مردم طحمة بالفتح ایضاً درخت خرما ابو طحمة بالفتح عدی بن حارثه یکی از شرفای عرب طحمة کہیر دشتران بسیار و مرد سخت کار زار کنند و درانبوه کرفتار طحمار بالفتح ممدود گیاہی است یا آن ہم درخت خرما است مطحوم مملو و زنا و معنی پر کرده شده طحوم دفوع نزنه و معنی لبسیار دفع کنند **طَحرم السقاء** پر کرد مشک را وضع این رباعی لمناسبت ثلاثی مانند لعبث و لعثرست زیرا که طحم بمعنی پر کردن است چنانکه مطحوم بمعنی پر با الکد شت وطحرم نیز بمعنی طحرم بنابر قلب آمده کذا فی الصحاح **طحرم القوس** زه کرد کمان را در ینہم معنی بری یافته میشود **ما علیه طحرمة** بالکسر نیست بروی چیزی **ما فی السماء طحالة** بالکسر نیست در آسمان ابری وضع این ہر دو از اشتقاق اکبر است وگویا آن ہر دو اسم چیزیست که بآن پری حاصل شود **طَخمه** بالفتح کله بز ناطخمة بالکسر نام پدر خوشب تابعی طخمة بالضم سیاہی نوک بینی اطخم و طخماء لغت مذکر و مونث از ان اطخم ایضاً کوسفندیکه سرش سیاه و باقی تیره باشد و نیز لغتی ست در ادہم از قرب مخرج کذا فی الصحاح و فی القاموس الدیزج و سیزج معرب نیزه است و دیزه فارسی را زعم لیس ل صاحب قاموس ترجمه دیزج و ابرنک که در ان سرخی باشد لی اصل بود الطخم را با سرخی چه کار و مقدم بینی آدمی و ذابه و گوشت خشک مائل بسیاہی طخیم کامیر ایضاً گوشت سیاه مائل بسیاہی اطخم نا اطخماما سعدر و فعل از ان طخوم تخوم از اشتقاق اکبر نه و بمعنی حدود و نہایات ہر زمین و سرشہر **طخم** کمنع و **طخم** ککرم تکبر کرد طخیم کزبیر نام پسر ابی الطخماء شاعر **طخارم** کعلابط مرد غضبناک لغة دال و ذال و میم دو نشده **طِرْم** بالکسر و الفتح مسکه قال الشاعر **وَمِنْهُنَّ مِثْلُ الشَّهْدِ قَدْ**

شِيبَ بِالطِّرْمِ و شہد یعنی انگبین با موم و عسل یعنی انگبین بی موم و پر شدن خانہ زنبور از عسل انتہی طرم بالضم کانون و درختی

ست طرمۃ بالضم ایضا کانون طرم بفتحتین مانند شدن عسل انخانہ زنبور طریم بالکسر و فتح الیا دو عسل و ابر غلیظ قال الشاعر

عَرِيُّ مُكْفَهِرِّ الطِّرْيَمِ الشُّرَّ نَابِتُ یعنی در طریم ای ابر غلیظ مکفهر ای سیاه تو بر تو و شیر نبت ای سطبر و درشت

واز بیجاست کہ شیر را شیر نبت میگویند زیرا کہ شیر سطبر و درشت کف دست و پا است طَارَ طُرْمَتُهٗ پرید ابر غلیظ

او یعنی خشم گرفت و غضبناک گردید طرمۃ مثلثۃ سبزہ در وسط لب بالا صاحب قاموس ترجمہ سبزہ آمدہ کردہ لیکن در قاموس گفتہ

والبرزة وسط الشفة فی ظاهر الشفة والهبرة والورم فی الجسد وکل مرتفع من شی و القلیم من عمل مار ردة بالامس تحت الفرج وهی

الغنی بزع صوته من خفض پس معنی اول با معنی چہارم مراد ست طرمۃ بالفتح فقط بمکر طراۃ کنایہ کبود گردیدن اَطْرَمَتْ اَسْنَانُهٗ

از افعال کما فی الصحاح و اطرمت از افتعال کما فی القاموس المطبوع اطرهمت از اطرهام بر افعلال کما فی القاموس المرقوم

وہذا هو الصحیح عندی و اطراهت از اطرهام بر افعیلال کما فی القاموس المرقوم الآخر فعل از آن طرمت کسمعت ایضا کما فی

السراج و بقیہ طعام در دندانہا منہ اَطْرَمَ فُوهُ متغیر شد دہان او بسبب بقیہ طعام در دندانہا تَطَرَّمَ فِي

كَلَامِهِ آہستگی کرد در سخن خود یعنی آہستہ گفت ظاہر این تفعل از طرم بفتحتین ست طَرَّمَتِ الْمَاعِزُ از فعلہ فاسد شد

آب و محلب بران شست ظاہر این ماخوذ از طرامہ ست طَرَّمَ الشَّيْءَ تمام شد انجیر فی القاموس طرّم الشی طبق و فی

القاموس طبق الشی تطبیقا عم پس قول صاحب قاموس موافق کرد انجیر زانجیر فانی اسل بود تَطَرَّمَ فِي الطِّينِ

از تفعل آلودہ شد در گل و لای طارمۃ خانہ از چوب معرب طارم ست طُرْمُثَةٌ از فعللۃ سرنگون کردن از غضب

یا کبر طَرْحُومٌ بالضم و با حاء المہملۃ مرد دراز قد و آب متغیر مزہ برگشتہ اِطْرَخْمَامٌ تکبر کردن مُطْرَخِمٌّ

تکبر کردہ و نیز مطرخم بمعنی کند شد بینائی او کو با تکبر و غرور نابینا سیکرد اِطْرَخَمَّ اللَّيْلُ سیاہ شد شب مطرخم بصیغہ

اسم فاعل بر پہلو خوابندہ غضبناک و متکبر و جوان تمام خلقت خوب صورت طَرْسَمَ سرنگون کرد و طلسم ایضا کذلک

طَرْسَمَ عَنِ الْقِتَالِ و غیرہ برگردید از جنگ و غیر آن طَرْشَمَ اللَّيْلُ تاریک شد شب طُرْغُمٌ کالحزم

زنہ و بمعنی تکبر کرد اِطْرِغْمَامٌ باعتدال کو الیدن و میانہ قد شدن اِطْرَهَمَّ فعل از آن مطرهم بصیغہ اسم فاعل مرد جوان

معتدل و شتر سرکش ناشستہ بر سن لغزادہ و نشد طُسُومٌ بضمتین مانند طموس از اشتقاق کبیر ناپدید شدن از ضرب

قال الشاعر **شعر** وَرُبَّ هٰذَا الْاَثَرِ الْمُقَسَّمِ مِنْ عَهْدِ اِبْرَاهِيمَ لَمَّا يَطْسُمِ طسم بالفتح نیز

طمس است از اشتقاق کبیر ناپدید کردن از ضرب مخفی نماند کہ این تفریق لحاظ اشتقاق کہ مدار وضع بران و ملاک لغت بہان ست از فکر خود

کنتم زیرا کہ طسوم قلب طموس و آن لازم بمعنی ناپدید شدن و طسم قلب طمس و آن متعدی بمعنی ناپدید کردن ست و گرنہ در قاموس گفتہ

طسو الشيء طسوا انطمس وطسسته لازم ومتعدی پس تو شی لازم متعدد بعض بیچ است که برای ہر دو یکسا
لیکن مصدر لازم طسوم ومصدر متعدی طسم است وظاہر قاموس دلالت می کند برینکه مصدر ہر دو نیز یکی
ست ودر صحاح ہمین قدر گفته طسم الطریق مثل طمس علی القلب پس بیان مصدر بالکلیه نکرده
لیکن رسمونی بر اشتقاق کبیر نمود وفلتد و ... در سراج گفته طسم ناپدید شدن را واین خطا ومخالف قاموس هم
ست طسم بالفتح ایضا نام قبیله از عاد زیراکه بودند پس منقرض شدند طسم کسمع تخمه بهم رسانید گویا این
معنی است هم تخم از اشتقاق اکبر نسم بالتحریک غبار گونی وتاریکی آسمه یعنی ست در تطمه از اشتقاق کبیر معنی
اشرف ومیانه ومعظم وجمیع شی چنانکه بالا گذشت طسام کغراب وطسام کسحاب وطسام کشداد کثیر آیته فی
طسام الغبار بهر سه لغت دیدیم او را در بسیار غبار گویند آورده که میاه طسم گزیرو وقتی که در
باطل وگمراهی باشد ولیب و آب چیزی نا رسد طواسم وطواسین سه سوره از سور قرآن کریم سورة الشعرا مصدر به طسم
سورة النمل مصدر به طس سورة القصص مصدر به طسم مانند حوامیم هفت سوره از سور ذکر حکیم سورة المومن مصدر به حم
وسوره حم السجدة وسوره حمعسق وسورة الزخرف مصدر به حم وسورة الدخان مصدر به حم وسورة الجاثیة مصدر به حم وسورة
الاحقاف مصدر به حم قال الشاعر **شعر** وبالطواسیم التی قد ثلثت وبالحوامیم التی
قد سبعت مخفی نماند که این لسان قدیم عرب نیست زیراکه موضوع له خود نبود تا وضع برای آن می شد بلکه زبان
بعضی اعیان اهل قرآن است ونیز این جمع بر خلاف قیاس است وقیاس چنین جمع ذوات طسم وذوات حم است
بهر حال منشاء چنین جمع کردن اهل فضل وکمال این است که فواعیل را قیاسا جمع هر اسم که ثانی و رابعش مده
زائده بود دیدند مانند سوابیط جمع ساباط وقوانین جمع قانون وقواریر جمع قاروره وطوامیر جمع طومار وعواشیر
جمع عاشورا وخواتیم جمع ختام پس گویا طاسیم وطاسین را یک لفظ بر وزن فاعیل قرار داده مشابه فاعول و
فاعال دیده جمع کردند به طواسیم وطواسین وهمچنین حامیم وحوامیم پس طواسیم دلالت می کند بر هر سه تغلیبا زیراکه در
دو طسم مذکور یک طس است وطواسین دلالت می کند بر هر سه ازین جهت که از طس یکی خالی نیست لغات
شین معا وضاد دیده نشده

طعام

گندم وهر چه خورده شود اطعمه جمع طعام اطعمات جمع اطعمه
جمع الجمع طعام زیراکه جمع مکسر جمع مکسر را زلمی آید لیکن جمع سالم جمع مکسر را می آید مانند رجالات جمع رجال جمع رجل
بیوتات جمع بیوت جمع بیت وصواحبات جمع صواحب جمع صاحبه خوردن از سمع طعم بالفتح ایضا خوردن از سمع
ز طعوم جمع آن ودستیها طعام اطعام از افعال خورانیدن طاعم وطعم لکتف خورنده وخوش خوراک

مطعم و مطعمه بکسر و فتح مرد و زن بسیار خورنده مِطعَم لنگر مرزوق مطعام بمحراب بسیار مهمانی کنند طعمه

بالضم شنیدنش طُعَم بتحریک العین جمع آن و دعوت طعام و وجه مکسب و نام پسر اشرف صحابی و نام پسر عرو کوفی

محدث طِعمه بالکسر طریقه خوردن و برای که قوله بالکسر ای بیت ست طعم بالضم چشیدن از سمع و طعام و قدر و طعم

از تفعیل ایضاً چشیدن جسر و طعوم و طعیم بر وزن صبور و کریم ما بین لا نزوفرید اطعم النخل

از باب افعال رسیده شد بار خرما ابن اطعم الغصن فطعم از باب سمع پیوند کرد شاخ درختی را با شاخ

درخت دیگر پس قبول کرد پیوند را اطعم البسر از باب افتعال مزه گرفت غوره خرما چنانکه اطلب از طلب و اطرد از

طرد است. بعیر مطعم بر وزن محدث و ناقه مطعمه بر وزن محدثه و بعیر مطعم

بر وزن مفعل و ناقه مطعمه بر وزن مفعله و بعیر و ناقه طعوم بر وزن صبور شتری و ناقه که چیزی از و معلوم

الفرس بفتح عین مهمله تیغ و راست مطعم بر وزن مکرمه و محسنه کمان تیر اندازی شاخی گویند شعر و فی الکف

من الشریان مطعمة کبداء فی عجسها عطف و تقویم و انسان ست که کمان را اطعمه

از آن جهت گویند که صاحب خود را اطعام ... استطعام بر وزن استفعال طعام خواستن و تلقین خواستن امام

در قرأت در قول علی است علیه السلام اذا استطعمکم الامام فاطعموه ای اذا استفتح فافتحوا

علیه و قولهم تطعم ای ذق حتی تشتهی تمثل انا طاعم عن طعامکم یعنی بی نیازم از خوردن شما

ما یطعم آکل هذا از باب منع سیر نمی شود طعام طعم بالضم طعامی که سیر کند خورنده را هو لا یطعم

بر وزن تفعیل یعنی ادب نمی پذیرد و اثر نمی کند در وی چیزی که اصلاح کند آن را گویند اطعم باب افتعال

و طاعم از باب مفاعله هر گاه کبوتر داخل کند منقار خود را در منقار ماده گویند شعر کما تطاعم

فی خضراء ناعمة مطوقان اصاما بعد تغرید تطاعم المتلاثمان هر دو سلام یعنی بوسه زدن

در هنگام بوسه گرفتن دهن در دهن دیگری کرد و مطعم بن عدی بر وزن محسن نام مردی از اشراف قریش

لبن مطعم بر وزن محدث شیری که در خنک مزه گیرد و خوشبو کند مطعمه بر وزن محسنه سر حلقوم مستخوان

دو انگشت پیش متقابل در پای هر مرغ طعم العظم از باب التفعیل مغز دار شد استخوان طعوم بالفتح

گوسپندی که آن را جرئی خوردن جنس کنند طعیم بر وزن زبیر نام مردی طغام بر وزن

سحاب مرحوم فرموده ابو العباس انشاد کرد ع فما فضل اللبیب علی الطغام واحد و جمع هر دو

یکی است و در حدیث است یا طغام الاحلام [illegible] جزری گوید ای کسانی که عقل ندارند و بعضی گویند که مراد از آن

فرومایگان وکمینگان از مردم و نیز بمعنی مرغان فرومایه در اساس ست ومن المجاز هُوَ مِنْ طَغَامِ الْكَلَامِ مِن فضله
وَيَقُولُ كَلَامُ الطَّغَامِ طَغَامُ الْكَلَامِ یعنی سخن فرومایگان پست ترین سخنها ست طغامه بر وزن سحابه یکی برای
مذکر و مؤنث هر دو آمده و مانند نعامه و نعام ابو یعقوب گوید که عرب مثل آن بزبان نیاورده و اشتقاق طغام
هم شناخته نمی شود و طغام نیز بمعنی احمق طغومه و طغومیه بضمهما بمعنی حماقت و دنائت طغم بالتحریک دریا و آب بسیار
تطغم از باب تفعل خود را نادان وانمود **طلمه** بالضم نان و رحل است طلمه نانی که آنرا مردم طلمه نامند
و نان انگره خفره را گویند و نانی که در آن پزند آنرا اطلمه و خبزه و ملیل بر وزن امیر گویند و در حدیث ست انه علیه
اسلام مَرَّ بِرَجُلٍ يُعَالِجُ طُلْمَةً لِأَصْحَابِهِ فِي سَفَرٍ وَقَدْ عَرِقَ فقال علیه السلام لَا يُصِيبُهُ
حَرُّ جَهَنَّمَ أَبَدًا وجبزی گوید بعضی گفته اند که طلمه پاره ایست از سنگ برابر و صاف مانند تابه
که بران نان می پزند طلام بر وزن غراب نوم را گویند و آن دانه شاهانه ست طلم بالتحریک چرکی که بر دندان نشیند
بسبب ترک مسواک و بالضم خوانی که بران نان گسترند طَلَمَ الْخُبْزَةَ از باب نصر هموار و برابر ساخت
نان را التطليم بر وزن تفعیل لطمه زدن نان را بهر دو دست برای پهنا کردن وازین جا ست قول حسان
رضی الله عنه تَظَلُّ جِيَادُنَا مُتَمَطِّرَاتٍ يُطَلِّمُهُنَّ بِالْخُمُرِ النِّسَاءُ و در روایة یلطمهن ضعیف ست و بعضی
میگویند که مردود ست یعنی پاک می کنند زنان عرق را از اسپان به خمارهای خود **طلحام** بالکسر
نام موضعی طلوم بالضم آب مزه برگشته **طلخوم** بضم اول و بخاء معجمه بمعنی طلحوم یعنی آب مزه برگشته است
اِطْلَخَمَّ بر وزن افعلّ بلند کرد بینی را از تکبر و فی العباب اِطْلَخَمَّ اللَّيْلُ سخت سیاه شد شب
طلخام بالکسر ماده فیل و نیز طلخام که در شعر لبید ست مِنْهَا بِجَافِ الْقَهْرِ أَوْ طِلْخَامُهَا نام جایی
ست و از ثعلب منقول ست که آن بحا مهمله ست **طمّ** بالفتح و طموم بالضم فرو پوشیدن آب
طَمَّ الْمَاءُ از باب نصر فعل ازان طَمَّ الْإِنَاءَ پر کرد ظرف را طَمَّ السَّيْلُ الرَّكِيَّةَ از باب
نصر و ضرب پنهان ساخت سیلاب چاه را و بازمین برابر کرد و فی الاساس طَمَّ الْبِئْرَ انباشت چاه را طَمَّ
الشَّيْءُ بسیار شد آن چیز بمرتبه که بلند شد و غالب آمد در اساس ست طَمَّ الْوَادِي طُمُومًا بلند شد رود
و غالب آمد در مثل ست جَرَى الْوَادِي فَطَمَّ عَلَى الْقُرَى روان شد رود و پس غالب آمد بر دیه ها
طَمَّ رَأْسَهُ گزید بن سر او را طَمَّ شَعْرَهُ تراشید موی او را در حدیث حذیفه ست خَرَجَ وَقَدْ
طَمَّ شَعْرَهُ رَأْسٌ مَطْمُومٌ سر موی تراشیده در حدیث سلمان ست انه رُئِيَ مَطْمُومَ الرَّأْسِ و در حدیث

رایت عندک رجل مطموع الراس طمو الطائر الشجر فرود آمدن پرنده بر درخت
طمو الرجل و الفرس از باب نصر و ضرب سبک رفتن اسپ بر بلندی زمین [illegible] و دیدم طم بالفتح و طمیم بر
وزن کریم سبک رفتن و طم الحصان الفرس و طم الحصان علی الفرس جستن اسپ نر بر ماده برای جفت
لغت و بعلی هر دو معنی آمده طامه بتشدید میم داهیه و بلایی که غالب آید بر جمیع سوای خود و از ینجاست که قیامت را طامه نامند قال
الله تعالی فاذا جاءت الطامة الکبری گویند طمت الفتنة و الشر سخت شد فتنه و در حدیث است ما من
طامة الا و فوقها طامة یعنی نیست از امر بزرگ مگر که بالای آن امریست بزرگتر از آن و نیست
از مصیبتی مگر بالای مصیبتی است زیاده و از آن طم بالکسر آب یعنی گویند الجه بر روی آب باشد و بعضی گویند الجه آب را گویند یا
آنچه از قسم خس و خاشاک طم بالکسر بمعنی دریا و بمعنی عدد بسیار جوهری گوید میگویند جاء بالطم و الرم یعنی آورد
فلانی مال بسیار و نیز طم بمعنی زیرک و بمعنی عجیب و بمعنی شتر مرغ و بمعنی ذکر عظیم یعنی نره بزرگ و بمعنی اسپ نیکو طمیم بر
وزن کریم اسپ نیکو و بمعنی اسپ نر و نیز و اطم شعره از باب افعال و استطم شعره از باب استفعال وقت آن شد که
برید شود موی آن طمع الطائر از باب تفعیل فرود آمد مرغ بر شاخ [illegible] طمطم و طمطمی بکسر هر دو طا و طمطمانی بضم
هر دو مردیکه فصیح زبان نباشد و در زبانش عجمه بود و الجزری گوید حرف یمانیة لا عجم طمطم طمه با عم
پلیدی و بمعنی پاره از گیاه خشک طعام بالفتح [illegible] طمطم فلان تشا کرد فلانی [illegible] بر وزن [illegible]
دست و طمطمانیة حمیر بالضم عبارتست [illegible] در لغت خود [illegible] آرند در حدیث در صفة قریش آمده
لیس فیهم طمطمانیة حمیر جزری گوید تشبیه داده شد کلام حمیر که قبیله ایست از عرب بکلام عجم از انکه [illegible]
طومه بالضم بمعنی مرگ و بلا [illegible] مطهم بر وزن [illegible] بسیار [illegible]
صاحب قاموس گوید که این لغت از اضداد است و نیز مطهم [illegible] فرس مطهم کامل الخلقت [illegible]
یعنی [illegible] حدیث است لم یکن بالمطهم و لا بالمکلثم [illegible] آنحضرت [illegible]
[illegible] تطهم فلان الطعام از باب تفعل [illegible]
طعام [illegible] ما ادری ای الطهم [illegible]
امراة طهمة [illegible] فلان یتطهم عنا [illegible]
طهمان بالفتح [illegible] طهمان [illegible] سعید بن العاص [illegible]
لسان [illegible] ابراهیم بن طهمان [illegible] طام الله علی الخیر [illegible] طام فلان [illegible]

فصل الظاء

ظأم بالفتح بمعنی کلام وبمعنی بانگ وشور وبمعنی بهم زنت ظأمة از باب شرف بمعنی بهم زلف او شد ظاءمه از باب منع مباشرت کرد با او ظعام بالکسر رسنی که بان پالان را بندند ظلم بالضم ستم کردن یعنی نهادن چیزی را در غیر محل آن ومصدر حقیقی آن بالفتح است ظلم یظلم از باب ضرب فعل از آن ظالم بر وزن فاعل وظلوم بر وزن صبور ستمگر ظلمه حقه وتظلمه ایاه بستم گرفت حق او را تظلم حواله کرد ظلم را بر ذات خود تظلم منه داد خواهی کرد از ستم او اظلم از باب افتعال وانظلم از باب انفعال ستم را بر داشت زهیر گوید شعر هو الجواد الذي يعطيك نائله عفوا ويظلم احيانا فيظلم قوله يظلم ای یسال فوق طاقته ودر بعضی از روایات فیظلم آمده ای تیکلفه ودر افتعل از ظلم سه لغت از عرب آمده بعضی تا را بطا بدل کنند بعد ازان ظا را ساکن کنند طا را وطا را پس اطّلم میگویند وبعضی ازان ادغام کنند ظا را در طا پس می گویند اظّلم آن اکثر است وبعضی از انها کرده اند ادغام اصلی را وزاید پس اظّلم میگویند ظلّمه از باب تفعیل منسوب کرد او را بستم مظلمة بفتح میم وکسر لام وظلامة بالضم بر وزن قلامه چیزیکه از ظالم بستم گرفته باشند اراد ظلامه بالفتح ظلام ای اراده کرد ستم او را قال الله تعالی ولم تظلم منه شيئا یعنی کم نکرد چیزی را ظلم الارض کند زمین را در غیر محل کندن آن ظلم البعير قربان کرد شتر را بی بیماری ظلم الوادي رسید آب در جائی که نرسیده در ان موضع پیش ازان ظلم الوطب نوشید از خیک شیر را پیش ازانکه خبزات شود ودر صحاح است مظلوم شیری که نوشیده شود پیش از خبزات شدن ظلیم وظلیمه همچنین ظلم الحمار الاتان جفتی کرد خر با خر ماده در حالیکه بار دار بود یا پیش از وقت آن چنانکه در اساس است ظلم القوم نوشانید قوم را شیر پیش از ادراک آن در صحاح است ظلمة بالضم خلاف نور وبضم لام لغتی است دران ظلم بضم اول وفتح دوم وظلمات بضم اول ودوم وظلمات بفتح اول وسکون دوم جمع آن انتهی ظلم بالضمتین وظلماء بر وزن صحرا وظلام بر وزن سحاب بمعنی تاریکی لیلة ظلمة بکسر لام بحذف زائد ولیلة ظلماء شب بسیار تاریک ولیل اظلم شاذ است اظلم اللیل از باب افعال ظلم اللیل از باب سمع تاریک شد شب گویند ما اظلمه وما اضوأه آن شاذ است اظلم القوم داخل شدند در تاریکی قال الله تعالی فاذا هم مظلمون یوم مظلم بر وزن محسن روز بسیار شر امر مظلم بالضم ومظلام

بآسیم کاریکه بانیه شود که از کجا در آمده بر آن شعر مظلم موی اسیاه سیاه و نبت مُظلِم رستنی که تر و تازه
که از سبزی بسیاهی زند اَظلَموا زباب افعال در آمدند در تاریکی ظَلِمَ الثلج درخشید و دندان ظلم الرجل
ستم کرد و المرد ظلیم بروزن امیر مرد بسیار ستم لَقِیتُه اَدنی ظَلَم بالتحریک لَقِیتُه اَدنی ظَلَم ای اول شیءٍ
یا ملاقات کردم وقت اختلاط تاریکی و بعضی گویند ادنی ظلم یعنی نزدیک تر نزدیکی است در صحاح از خلیل مروی است
که معنی لقیته اوّلاً ذی ظُلمةٍ ملاقات کردم اول هر چیزی که ظاهر گردد یعنی آنکه نزدیک تر و اشتقاق فعل از آن نمی کنند انتهی ظَلَم
بالتحریک یعنی شخص و کوه ظُلوم بالضم جمع آن ظَلَم بالتحریک نیز نام موضعی ظَلِم بروزن عنب نام زنی است در تغلبیه ظُلَم
بروزن ترسه شب متصل در ع را گویند یعنی شب سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم بسبب تاریکی آنها و این وزن خلاف قیاس
است چه قیاس سجوانست که ظُلْم بالتسکین باشد چرا که واحد آن ظلماء است الارض المظلومة زمینی که کاهی از آن کنده باشند و بعد از آن
کنند و آن خاک را ظلیم بروزن کریم گویند و نیز ظلیم بروزن کریم یعنی شتر مرغ نر ظِلمان بالکسر و بالضم جمع آن ظلیم نیز نام دو ستاره
و مولای عبدالله بن سعد تابعی ظُلیم نیز روری است در نجد و نام اسپ عبدالله عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه و نام اسپ
مورج سدوسی و اسپ فضالة بن هند ظَلَم بالتحریک یعنی برف و نام شمشیر هذیل تغلبی و یعنی آب دندان و تابندگی آن که
مانند سواد است در اول سجوان دندان از شدت سپیدی مانند جوهر شمشیر است ظُلَیم کزبیر نام موضعی از ... ظلیم ابن حنیظ نام محدث
و ظلیم بن حنظله بن مالک معروف است و ذو ظلیم حوشب بن طخمه تابعی است ظَلیم بروزن کریم تابعی ظِلام بروزن کتاب
و شداد و بروزن عنب و صاحب گیاهی است که شاخهای دراز دارد و ما ظَلَمَک اَن تَفعَلَ کذا چه چیز باز داشت
ترا که چنین کنی ظِلمه بالکسر و بالضم نام زنی فاجره از بنی هذیل که کهنسال شد و بود و خر و بز بر زرا و سلیفت که تن آنگوارا
راحت می یابم از آن وقت گفته شد اَقْوَدُ مِن ظُلَمه کهف الظلم نام مردی مُظَلَّم بروزن معظم یعنی زعفران نیز
گیاهی که در زمین باران نارسیده بیش از باریدن روئیده شود ظِلام بروزن کتاب یعنی اندک و از آنجاست نَظَر
فلان الی ظِلاما یعنی نظر کرد فلان بسوی من بگوشه چشم از خشم و تکبر مَظلومة نام کشت زاری در یمامه مُظْلِم بروزن محسن گوئی
یعنی پوشش را به تاریکی مدائن الظلم بروزن احمد نام کوهی در زمین بنی سلیم و نام کوهی در حبشه که در آنجا معدن صفر یعنی برنج
است و نام موضعی از بطن سر و نام کوهی سیاه از ذات حبیس لَعَنَ اللهُ اَظلَمی و اَظلَمَه یعنی لعنت کند بر ظالم تری از ما

ظَمَه بالتحریک یک شربت از شیری که مشکه از آن بر بنیاد برده باشند

فصل العین

عُبام بروزن سحاب مرد نادان و تعیل عباده با تشدید زیاد مثل آن عَبُم از باب کرم فعل از آن جسیم بروزن نجیب

عباد بزرگ اندام مانند عبام بروزن غُراب آب بسیار **عَبلَّم** ثنا مثلثه بروزن جعفر نام مردی **عَتَمَة**

بالتحریک وقت نماز خفتن و بقول خلیل ثلث اول از شب بعد از غایب شدن شفق اَعتَم از باب افعال و عَتَّم از باب

تفعیل رفتن در عتمه یعنی در ثلث اول از شب و بعضی گویند ستوران از برآب آوردن در عتمه و بعضی گویند در آنکه ستوران از

ازانجور در عتمه و نیز عتمه بمعنی باقی شیر که بعد از دوشیدن در وآرد ستوران در آن ساعت یعنی در عتمه گویند حلبنا عتمةً

یعنی دوشیدیم عتمه را و نیز عتمه بمعنی تاریکی شب و بازگشتن شتران از چراگاه و بعد از شام شدن عَتَمَ عَنهُ از باب

ضرب باز ماند از آن کار بعد از جاری شدن در آن عَتَّمَ عنه از باب تفعیل و اَعتَمَ عنه از باب افعال همچنین و

بعضی گویند باز ماند از کردن چیزی که اراده آن داشت عَتَمَ قِراه از باب ضرب و عَتَّمَ قراه از باب تفعیل و اعتم از باب

افعال درنگ کرد در مهمانی عَتَمَ اللَّیلُ بگذشت پاره از شب اَعتَمَ از باب افعال همچنین عَتَمَ الشَّعَرُ برکنده موا

عَتَمَتِ الاِبِلُ از باب ضرب و نصر و اَعتَمَت از باب افعال و اِستَعتَمَت از باب استفعال دوشیده شدند شتران

در شب در صحاح ست و قیل ما قمراء اربع فقال عتمة رُبَع ای قدر ما یحتبس فی عشائه در اساس ست قعد

فلان قدر عتمة الابل نشست فلانی بقدر احتباس شتران در عشا لها عَتَّمَ الطائرُ از باب تفعیل بال جنبانید بر بر مرغ

و دور نشد حَمَلَ علیه فما عَتَّمَ حمله کرد بر او پس باز پس نکشید و در صحاح ست ضَرَبَه فما عَتَّمَ زد او را پس باز نه ایستاد

در زدن خود و عوام میگویند ضربه فما عتّب در اساس ست حملتُ علیه فما عَتَّمتُ اَن قتلتُه حمله کردم بر او

پس درنگ نکردم در کشتن او ما عَتَّمَ اَن فَعَلَ درنگ نکرد در کار خود النُّجُومُ العَاتِمَات بترکیب توصیفی ستارگانی

که سیاه نماید بسبب تاریکی هوا اَعتَم بالضم و بضمتین درختی ست بون و دشتی عیثوم بفتح اول و ضم تای فوقانی شتر بسیار و مرد قوی

و بزرگ عُتَم بالضم نام مردی و نام ابی عَتُوم بروزن صبور شتر ماده که شیر دهد مگر وقت عتمه جاءنا ضیف عاتم آمد مهمانی

درنگ کننده شام کننده در اساس ست قِری عاتِم مهمانی با درنگ فلان عاتم القری فلانی دیر مهمانی

ست شاعری گوید **شعر** فلما رأینا انه عاتم القری بخیل ذکرنا لیلة الهضب کرد عادت

ست ان سلمان غرس کذا وکذا ودیّة و رسول الله یناوله فما عتّمت منها ودیّة یعنی می نشانید سلمان نهال

خرما را و پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم میداد او را پس تاخیر نکرد از آن نهالها یک نهالی تا آنکه ریشه دوانید در صحاح

من العتمة مثل سحبان الصبح یعنی در عتمه شدیم انتهی استعتموا نعمکم تاخیر کنید در دوشیدن ستوران تا فراهم آید

شیر در پستان **عَثَم** بالفتح کج بسته شدن استخوان شکسته و بعضی گویند خاص ست به استخوان دست عَثَمَ العَظمُ

از باب نصر فعل لازم و عَتَمْتُه متعدی از آن عَتَمَ الجُرحُ سطبر شد ریش و کشید مواد را و به شد عَتَمَتِ
المرأةُ المَزادَةَ ست دوخت آن زن توشه دان را اَعْتَمَتِ المَزادةَ از باب افعال و اِعْتَتَمَتِ المَزادةَ از باب
افتعال همچنین و مثل است اِلّا اَکُن صَنَعًا فَاِنّی اَعْتَتِمُ یعنی اگر حاذق نیم عمل خود را تمام کردن بقدر معرفت خود کوشم
خُذْ هذا فَاعْتَتِمْ به یعنی بگیر این را و یاری جو بآن و نفع بردار از آن عَتَمِیَّهٔ انداخت دست خود را عُتْمُم
بر وزن قُنْفُذ شیر درنده را گویند بسبب شدت و گرانی پا نهادن او در زمین آخر گوید عَجْعَثٌ مُسْتَبِنَة
عَثَمْثَمٌ و بمعنی شتر دراز و سخت عَثَمْثَمَة ماده سخت و دراز عُثْمُوم بر وزن قَیْصُوم گفتار و شیل برای نر و ماده هر دو آمده عُشَیْثِم
نوعی از درخت و نوعی از طعام که در آن ملخ می‌ریزند عَیْثَمِیّ بالفتح گورخر سود عَیْثَم بر وزن حمزه تابعی عَثّام بر وزن شدّاد
محدثی مسجد العَیْثَم در بصره نزدیک جامع مسجد بصره عُثمان بالضم جوزه شوات و بچه ثعبان بچه مار و بمعنی مار ابو عثمان کنیت کفتار
صحابیان عَثّامه بن قیس عَثِیم بن ربیعه و عَیْثَمه جهنی صحابیانند عُثَیْم بن کثیر تابعی و عُثَیْم بن نسطاس عَثّام بن علی محدثانند
عَثْلَمَة بفتح اول و سکون دوم و فتح لام و میم و تا در آخر نام موضعی عُجْم بالضم و بالتحریک خلاف
عرب رجل اعجم و قوم اعجم صفت از آن که اعجم مردی که پیدا و فصیح سخن گفتن نتواند اگرچه از عرب باشد اعجمی همچنین و در اساس آمده
کتابٌ فلانٌ اعجم یعنی کتاب فلانی مبهم هر که فهمیده نشود و آنچه در آن نوشته اعجم نیز بمعنی گنگ زبان و شاعر و موجی که در هم برنیاید و آب نباشد
و آوازش شنیده نشود و عجمی کسیکه جنس او عجم باشد اگرچه فصیح بود و عجم بالتحریک جمع آن عَجْم بفتح اول و سکون دوم عاقل تمر
اَعْجَمَ فلانٌ الکلامَ مبهم کرد کلام را اَعْجَمَ الکتابَ نقطه داد کتاب را عَجَمَ الکتابَ از باب نصر و عَجَّمَ
الکتابَ از باب تفعیل همچنین و در صحاح است اَعْجَمْتُ الحرفَ و تَعْجِیم مانند آن و عَجَمْتُ لحنٌ صاحب قاموس گوید
قول جوهری و لا تقل عَجَمْتُ وهم است چرا که لغت صحیح است اِسْتَعْجَمَ از باب استفعال خاموش شد سألته فاستعجم
عن الجواب سؤال کردم او را پس خاموش شد از جواب اِسْتَعْجَمَ القراءةَ قادر نشد بر قرات بسبب غلبه [illegible]
ست مَن اِسْتَعْجَمَ علیه قراءته فلینم یعنی کسی که دشوار شود قرائت بر او بسبب خواب پس بخسبد عَجَم بالفتح سیخ و دم یعنی دم عقرب و
بعضم نیز آمده و عَجَم بالفتح نیز یعنی تیران کوچک برای مذکر و مونث هر دو آمده عُجُوم بالضم جمع آن عَجَم بالتحریک و عُجّام بر وزن
غراب جسم هر چیز عَجْمَه از باب نصر بدندان گزید آنرا و بعضی گویند خائید آنرا برای خوردن یا امتحان و غیر آن ست
عَجَمْتُ العودَ گزیدم چوب را تا بینم که سخت است یا نرم و از اینجاست قول حجاج اِنّ امیرَ المؤمنین نَکَبَ کِنانَتَه فَعَجَمَ عیدانَها
عُودًا عُودًا یعنی بدندان گزید چوبهای تیر را تا دریابد سختی آنها را عَجْم بالفتح و عُجُوم بالضم مصدر از آن عَجَمَ فلانًا
آزمود فلان را و در صحاح است عَجَمْتُ فلانًا عُودَهُ آزمودم کار فلان را و آزمودم حال او را و انشاری گوید الی عُوده

المعجوم الا صلابة وكفاك انا بلا خبين تال عجم السيف

بمابیند مثله برای امتحان عجمه بالضم ریگی سخت باشد و بالکسر نیز آمده در منتخب هست و فی الحدیث حتی صعدنا احدی
عُجمتی بلد عجمه یکی که شرف بود بر گرد اگرد خود و بمعنی گوشت بسیاری و یک باب معجم بروزن مکرم در
فصل زده و فی الاساس باب الامیر معجم ای مبهم مقفل عجماء بروزن حمرا ستوران و در حدیث هست جرح العجماء
جُبار ای زخم ستوران رایگان هست یعنی اگر بهیمه زخم خورد و در اثنای زخم خوردن شی کسی ساندان زخم رایگان است عجا
نیز گلی که بزران درختان باشد و در روذی در نهایه عُجّام بروزن شداد شیره فربه و ستبر و در نستوک عوام دندان زجل
صاحب عجم بروزن معدر بزرگ ذات ناقه ذات معجم ناقه قوی و فربه و باقیه بر سیر در غیبین هست فلان صُلب
المَعجمة یعنی فلان کسی است که اگر بیازمائی او را سخت یابی حروف المعجم ای حروف اعجام مصدر است مانند
مدخل یعنی از نشان این حروف است که نقطه داده شوند در صحاح هست حروف المعجم یعنی آن حروف الخط المعجم چنانکه گوی
مسجد الجامع وصلوة الاولی ای مسجد الیوم الجامع وصلوة الساعة الاولی صلوة النهار عجماء نماز روز گنگ است
زیرا که در نمازهای روز جهر نمی کنند عَجمه بالفتح درخت خرما که از تخم رسته باشد و بمعنی سنگ سخت عجمات جمع آن عجرمه
بالفتح ناقه قویه بر سفر عَجَمَه بفتح عین و جیم هجین بنو الاعجم وطنی از عرب معجوم بروزن معصوم نام شتر جارود و بشر بن معلی گوید
ما عجمتك عینی منذ كذا نه گرفتند چشمهای من ترا از چندین مدت رایت فلانا فجعلت عینی تعجمه گویا چشم من می شناسند
او را و حکم بیقین نمیکند بر معرفت او در اساس هست نظرت فی الکتاب فعجمته یعنی واقف نشدم حق وقوف بر حروفهای کتاب
گوید الثور يعجم قرنه هرگاه شاخ زند بر درختی برای امتحان ذات العجم نام اسب حنظله بن اوس سعدی ابو العجماء شیبانی
تابعی است در حدیث ام سلمه هست نهانا ان نعجم النوی طبخا منع کرد ما را آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم از آنکه
بپزیم تخم خرما را یعنی هرگاه پخته شود خرما برای برآوردن دوشاب پخته شود اندکی نه بمرتبه که تخم هم پخته شود و قوت روئیدگی
آن فاسد شود و یا منع فرمود بسبب آنکه تخم غذای ستوران هست پس پخته نشود بمرتبه که طعم آن برود **عجرم** بکسر
اول و کسر سوم جانوری هست سخت بر درختان می باشد و نیز بمعنی مرد کوتاه سخت و ستبر اندام و فربه و بالفتح نیز آمده عُجرم
بالضم شتر سخت اندام عجرمه ناقه سخت اندام ذات العجرم بالضم نام موضعی عُجارم بروزن علابط عجرم بروزن جعفر
عجرم بروزن قنفذ مرد سخت عُجارم بروزن علابط ذکر قوی یعنی نره سخت عَجارم بالفتح محل اجتماع گرههای میان مهره های
ستور و پیچ مهره آن معجرم بضم میم و بفتح را نره بسیار گرهها و بمعنی کوهان شتر و بمعنی هر چیز گرهدار عجرمه بحرکات ثلثه عین یکصد از
شتران و نزد بعضی دو صد و نزد بعضی میان پنجاه تا یکصد عجرمه بالضم نوعی از درخت و بالکسر نیز آمده عجرم بالضم اول و سوم

وبکسر اول وسوم جمع آن عجرم نیز نام مردی تجرم بالفتح درخت سنان **عجسنه** بالفتح وبسین مهمله سبکی وسرعت **عجالم**
بالفتح قومی از اهل یمن عجلی منسوب بآن قوم **عجهوم** بالضم مرغی از مرغان آبی **عدم** بالضم وبفتحتین
نیستی و غالب شده است استعمال آن در نیستی مال عَدِمَهُ از باب سمع فعل از آن عدم بالضم و بالتحریک مصدر
از آن العدم معنی الشیئ یا تیم آن چیز را اَعدَمهُ الله نیست کرد او را الله تعالی اَعدَمَ از باب افعال درویش و محتاج شد عدیم
وعدم بالضم مصدر از آن اَعدَمَ فلانا نا باز داشت فلان را عدیم بر وزن کتف درویش عدما بر وزن کرما جمع آن
ارض عدماء زمین نی گیاه شاة عدماء گوسفند سپید سر و باقی اندام مخالف آن عدائم نوعی از خرمای تر دیر
سوره کرما حر مسکینه عدیم بر وزن کریم احمق عَدُمَ از باب کرم فعل از آن عدیم نیز بمعنی دیوانه و فقیر در قاموس است
قول متکلمین وجد فانعدم خطا است یعنی انعدام از باب انفعال نیامده عدامة بالفتح نام حشیمه از آن بنی جشم وهوَ
یکسِبُ المعدوم او کسب میکند معدوم را یعنی بهره ور است می یابد چیزی را که غیر او از آن محروم میشود و در حدیث خدیجه است
اِنّ رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم قال لها اَطنّ انه عَرَضَ لی مِثلُهُ جنونٌ فقالت کلا اِنّک تکسب المعدوم و
تحمِلُ الکَلَّ ما یعدمنی هذا الامر یعنی تجاوز نمی کند آن کار از من **عذم** بالفتح گزیدن و خوردن اسب
یسحتی عذم الفرس از باب ضرب فعل از آن عذم بر وزن کتف صفت از آن در اساس است فرس عذوم اسب گزنده
عذم بالفتح نیز ملامت کردن عذیمه بر وزن کریمه اسم از آن عذائم بر وزن کرائم جمع آن در حدیث است ان رجلا
کان یرمی فلا یرمی قوم الا عذموه یعنی می گذشت بر قومی مگر میکردند او را بزبان خود یعنی ملامت میکردند او را اعذم
عن نفسه دفع کرد آنرا از خویشتن عذام بر وزن شداد کیک عذم بر وزن کتب جمع آن عذام بر وزن زنار نوعی از
درختان ترش عذامه بزیادت تا یکی عذم بالتحریک ام زردی در بن رویدگی است عذامه بر وزن سحابه نام مردی
عذمه بر وزن سفینه خرمای که بار آرد و تخم ندارد عذمذم بر وزن عرمرم بالفتح اول و چهارم پیمانه کردن چیزی را به اندازه
و تخمینه و مرکب است هی تعذم زوجها بر وزن تسمع دشنام میدهد آن زن شوهر خود را هرگاه میخواهد که جماع کند و در کوبد او
عرام الجیش بر وزن غراب تیزی و سختی بسیاری لشکر عرام بر وزن غراب استخوان از گوشت باز کرده شده
و درخت از پوست باز کرده شده عرام آنچه بیفتد از پوست درخت عوج عرام الرجل بدخوی مرد و ایذا آن عَرَمَ
از باب نصر و ضرب و کرم و علم سخت شد عرم بالفتح و عرامة بر وزن کرامة و عرام بر وزن غراب مصدر از آن عارم
بر وزن فاعل و عرم بر وزن کتف نعت از آن عَرِمَ الصّبیّ علینا از ابواب مذکوره تکبر کرد و بقول بعضی فخر نمود یا
فساد کرد یوم عارم بر وزن فاعل سخت سرد عرم العظم باز کرد استخوان گوشت را العرم العظم از

از باب تفعیل همچنین عَرَّمَ الصَّبِیُّ اُمَّهٗ مکید کودک شیر مادر را عَرَمَتِ الاِبِلُ الشَّجَرَ یا در شدند شتران بران درخت عَرَمْتُ
فُلَانًا رسانیدم او را بدی عَرِمَ العَظْمُ از باب فرح است شده عرم بالتحریک و عُرمه بالضم سیاهی به سپیدی
آمیخته در هر چه باشد و بعضی گویند نقطه های سیاه و سپید لی آنکه پیدا شود در آن نقطه و نیز بمعنی سپیدی لب گوسفند اعرم
بر وزن اعظم گوسفند زلب سپید عرماء بر وزن حمراء ماده گوسفند لب سپید عرم بالتحریک بیضه سنگ خوار عرماء بر وزن
حمراء مار سیاه و سپید اعرم رنگین و بمعنی ابرص یعنی صاحب نکته های سیاه و سپید در رمه بز و گوسفند و نیز بمعنی ختنه ناکرده و عُرمان
بالضم جمع آن عرامین جمع الجمع عرمه بالتحریک بوی طعام مطبوخ و خس ریزه که آنرا کوفته جمع کرده باشند و کاه پس از باد دادن
باشند و در غیاث هست که عرمه خرمن گشت درو ده انتهی عرمه بالتحریک نیز جای فرو هم آمدن ریگ و بمعنی پشته است سخت
که سر حد دریا است و زور بر آن کوه بیابه است عَرِمه بر وزن فرحه سدی که پیش رود در کشند عَرِم بکسر راء جمع آن و بعضی
گویند جمع است که واحد آن نیامده و بعضی گویند بندهای که میان رودها بناکنند و بمعنی موش دشتی نر و باران سخت و نام
رود دری و تفسیر کرده اند کریمه سَیْلَ العَرِمِ را بهمه معنیهای مذکور و عرمان بالضم مقاچه که دران آب فراهم آید و سیاف مسعود بکس
بلغندست نوشند عرم بالفتح و اعرم واحد آن و عَرَمًا و الله یعنی است درامام و السند عارمه زمینی است معروف عرمان بر وزن
رحمان پسر قبیله عریم بر وزن کریم داهیه بلا و نام نهاده اند به عارم و عرام بر وزن غراب و حمام عرم بالفتح چرک پوست و
بقیه ریگ عرمیه بر وزن جهینه نام ریگی از آن بنی فزاره عارم نام اسپ منذر بن اعلم عوارم زمین لشته و حشیمه است سجن
عارم زندانی که عبدالله بن زبیر محمد بن حنفیه را دران بند کرده تعریم بر وزن تفعیل بمعنی آمیختن عرمرم بر وزن غضنفر بمعنی
لشکر بسیار **عَرْتَمَه** بالفتح نوک بینی و بعضی گویند میان دو پوارک بینی و لب و بعضی گویند دائره که میان لب زیرین بود
گویند فعلت علی عرتمته کردم آن کار را بر غم انف او **عُرْجُوم** بالضم ناقه سخت اعرنجم فاسد شد **عُرْدَام**
بالضم شدید درشت خو و بعضی گویند بمعنی سطبر گردن عردم بر وزن جعفر بزرگ آگنده گوشت و سطبر درم گوشت و سخت از
هر چیز و بمعنی گردن عَرْدَمه بر وزن مغلله درشتی و سختی عِردام بالکسر شاخی که بران شاخهای باریک باشد **عَرْزَم**
سخت و گرد و نام مردی و از سخا است جبانه عرزم در کوفه که نزد او آمده بود در آنجا جبانه ملک بن مسیر د عرزمی عرزم
نیز بمعنی شیر درنده عرازم و عزازم بالکسر و عرزم بر وزن قرشب همچنین اعرنزم الرجل فراهم آمد و کشیده شد عرزم بکسر
عین و زاء معجمه مار کهنه **عَرْصَم** بر وزن جعفر بسیار خوار و با نشاط عرصم بر وزن قرشب باریک اندام و بمعنی قوی
که سخت باشد گوشت پارهای او و این از لغت اضداد است عرصم نیز شیر درنده عرصام بالکسر و عراصم همچنین عرصوم
بالضم بخیل **عُرْهُوم** بالضم بمعنی باران و شاخ کهنه و آگنده و نازک از هر چیز عراهم بالضم همچنین عراهم نیز بمعنی

شتر زیرا که عزاهمه بزیادت تا مونث ازان و بعضی گویند یا بابرای با بر دو برای مونث است نه برای مذکر عراهم بمعنی
شیر و سند و عراهم بر وزن جعفر و عراهم بر وزن قرشب بحذف نون **عزم** بالفتح و بالضم و معزم بر وزن مسجد و در
مجلس و عزمان بالضم و عزیم بر وزن کریم و عزیمه بر وزن کریمه آهنگ کاری کردن و تصمیم آن نمودن و نزد بعضی کوشش
کردن در کاری عَزَمَ عَلَی الاَمرِ عَزمَةً از باب ضرب و اعتزمه و عزم علیه از باب افتعال مثل ازان عزم
الامر نفسه آهنگ نمود شد بران کار عَزَمَ عَلَی الرَّجُلِ سوگند داد آن مرد را عَزَمَ الرَّاقِی افسون خواند افسون گر عزائم
افسونها و بعضی گویند آیات قرآن که خوانده شوند بر آفت زدگان اولو العزم از رسولان کسانی که عزم کردند
برامر خدا و چیزی که عهد کرده شد با آنها و بعضی گویند رسولان اولو العزم نوح و ابراهیم و موسی و محمد صلوات الله علیه
و علیهم و زمخشری گفته اولو العزم صاحبان کوشش و ثبات و صبر اند آنها نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی
و داود اند علیهم السلام عوزم بالفتح و عزوم بر وزن صبور ناقه کلان سال که در ان بقیه از جوانی مانده باشد و بمعنی پیر زال
عوزم بالفتح نیز بمعنی زن کوتاه عزام بر وزن شداد و معتزم بر وزن محتسب شیر درنده معزم بر وزن محدث افسونگر عزیم
بر وزن کریم سخت دویدن اعترم الرجل از باب افتعال لازم گرفت میانه روی را در دویدن فتن و بجز آن اعترم
الفرس بلند شد اسپ با سرکشی ام العزم و ام عزمه و ام عزمه هر سه بالکسر بمعنی کون عزم بالفتح بمعنی کنجاره زیت عزم
بر وزن گلکت جمع آن عزمی زبیب فروش و کسیکه بمیعاد خود وفا کند عزمه بالضم گروه مردم و قبیله او عزم بر وزن صرد
جمع آن عزم بالتحریک کسانیکه دوستی خود را صحیح دارند عزمة من عزمات الله یعنی از حقوق حق تعالی و یا واجبی از
جمله وجوب عزائم الله فرائض الله تعالی که آنرا واجب کرده **عسم** بالتحریک خشکی در بند دست و پا که بسبب آن
کج شود دست و قدم عسم از باب فرح فعل ازان اعسم بر وزن احمد لغت ازان عسماء بر وزن حمراء لغت مونث ازان
اعسومدّه از باب افعال خشک ساخت دست او را عسم بالفتح طمع کردن گویند هذا الامر لا یعسم فیه یعنی کاری
ست که در ان طمع کرده نشود یعنی طمع کرده نمیشود در مغالبه و قهر او در آخر گویند کالبحر لا یعسم فیه عاسم
مالک فی بنی فلان معسم یعنی مطمع عسم الرجل کسب کرد آنمرد عسم بالفتح و عسوم بالضم مصدر
ازان عسمت عینه روان شد اشک چشم او و بند شد چشم او اعسمت العین از باب افعال بتحدید و بعضی گویند
منطبق شد پلک چشم یعنی ازان بر بعضی عسم فی الامر کوشش کرد در ان کار در صحاح ست فلان یعسم کوشش میکند
در ان کار و عمل میکند خود در ان عسم الرجل بقلبه وسط القوم و در آمد آنمرد در میان قوم بی باکانه تا آمیخت با آنها
آسم از اکمه و در خنک باشد یا غیر آن عسوم بر وزن صبور کسیکه برنج و مشقت برادر برای عیال خود عاسم بر وزن فاعل

همچنین عسم بر وزن کتب جمع آن عسوم نیز آمده بسیار جمع عسوم بالضم یعنی نیست ما ذاق الا عسمة تخور و گرسنه
ما فی قدحک معسوم بر وزن مجلس نیست در پیاله تو غرس یعنی بسیکه اصلاح امور خود کند و کند امور خود را او براز
از اسند او ست و بمعنی فریبنده و اعتسام موزه کهنه پوشیدن و نیز بمعنی آنکه گوسفندان بچه آرند و شبان آمده
پیش هر یکی بچه را بگذارد و عسمه بالتحریک و عسوم پاره های نان خشک عسمان بالتحریک پوییدن و دویدن ستور بعیر
حسن الاعسام شتر نیک اندام و نیک خلقت و ذو عسم بن الحرب رئیسی از رؤسای بنو عسامه قبیله عام نام موضعی
و بروایتی نام ریگ توده در عالم عسامه بر وزن ثمامه نام مردی **عسجه** بفتح اول و سکون ثانی و نام بمعنی منت
و سرعت **عشم** بالتحریک و عشمه نیز بادیت با معنی طمع عشیم از باب فرح خشک شدن عشم بالفتح و عشوم بالضم مسند
از ان تعشم از باب تفعل نیز بمعنی خشک شدن عشمه بالتحریک کسی که خشک شود از لاغری و تبخر فانی برای مذکر و مؤنث هر دو آمده
عشمه نیز کسی که نزدیک نزدیک کام بهند و تشتبش بود و بمعنی نان خشک و بآن نان را وصف هم می آرند وی گویند
خبز عشیم عشم بالتحریک یعنی نان خشک و بعضی بمعنی نان فاسد گفته اند اعشم هر دو رنگ که با هم آمیخته شوند و سیکه
بر شب نبیند بسبب پیری و بمعنی درخت خشک از رسیدن غبار و گرد عشما بر وزن حمرا زمینی که در ان آهنین یا رخیان
باشند و نیز عشما هر درختی که خشک آن بسیار باشد از تر آن عیشومه نوعی از درخت است مانند سخیر و گیاهی که در هیجان آمده
باشد عیشوم بحذف تا جمع آن و صاحب صحاح گوید عیشوم بمعنی حماض و آن گیاه ترش است که در هیجان آمده خشک شده
باشد و ذو الرمه گوید كأنتناوح يوم الريح عيشومها عشم بمتین نوعی از درخت عاشم و عشم بر وزن کتف واحد آن
عشم بالفتح نام موضعی و بالتحریک نام موضعی میان حرمین عشیم بتصغیر آبگار کرد در فرنهی غاشم ریگ توده در مال **عشرم**
بر وزن جعفر سخت و درشت و نام مردی عشرم بر وزن ششنج زیرک و چالاک درکار و نام مردی و بمعنی شیر درنده عشارم
همچنین **عصم** بالفتح کسب کردن و باز داشتن و نگاه داشتن عصم از باب ضرب فعل ازان عصم الیه
چنگ زد بآن عصم القربة ساخت برای مشک عصام یعنی بند مشک و دوال را که بآن مشک را بردارند اعصم
القربة از باب افعال همچنین عصمة الطعام باز داشت او را طعام از گرسنگی عصیم بر وزن امیر عرق و نوعی از چرک
و خضاب که بر ابهای شتران خشک شده باشد و بمعنی موهای سیاه که زیر پشم شتران می روید بعد از ریختن پشم عصیم نیز
بمعنی بقیه از هر چیز و نشان خضاب و مانند آن و از آن است تصل الخضاب فما بقی منه الا عصیم یعنی باز رود
خضاب پس باقی نماند از ان مگر اثری عصم بالضم و بضمتین همچنین در صحاح ست اصمعی گفته که شنیدم اعرابیه را که میگفت به
همسایه خود اعطینی عصم حنائک بده مرا حنائی که آنرا از دستهای خود باز کردی اعصم فلان از باب

افعال ثابت ماند ربیب اَعْصَمَ فُلَانًا ساخت برای فلان چیزی را که بآن چنگ زند و در صحاح ست گوئید اَعْصَمْت
فُلَانًا هرگاه آماده کنند برای او چیزی را از پالان یا زین تا بان دست زند و از فتادن محفوظ ماند اَعْصَمَ بِفُلَانٍ
چنگ زد بفلان اَعْصَمَ الْقِرْبَةَ استوار کرد آنرا بعصام یعنی به بند مشک اَعْصَمَ بِالْفَرَسِ چنگ زد بیال اسپ
اَعْصَمَ بِالْبَعِيرِ چنگ زد به رسی از رسنهای شتر عِصْمَة بالکسر نام زنی و شاعر و بمعنی قلاده و رشم تیر آمده عِصَم بروزن
عِنَب جمع آن اَعْصُم بروزن افلس جمع الجمع اَعْصَام جمع جمع الجمع اَبُو عَاصِم کنیت سویق اِعْتَصَمَ بِاللهِ از باب
افتعال بازماند بلطف خدا از معصیت اَعْصَم از اهوان و بزکوهی آهوی و بزکوهی که در هر دو بازوی آن سپیدی
باشد و باقی سیاه و با سرخ عَصْمَاء بروزن حمراء مونث آن از عَصِمَ از باب فرح فعل از آن عُصْمَة بالضم اسم از آن عِصَام
بروزن کتاب بمعنی بهر سه و جانب بارکی از جانب ام احل بعصامه ذنب گرفت وم او را از جانب باریک آن اَعْصِمَة بروزن
افعله جمع آن عِصَام نیز شهیر حاجب نعمان بن منذر و از آنجاست قول عرب مَا وَرَاءَكَ يَا عِصَامُ در کتاب امثال
زمخشری آورده که این از قول نابغه است فَإِنِّي لَا أَلُومُكَ فِي دُخُولٍ وَلَكِنْ مَا وَرَاءَكَ يَا عِصَامُ در قصه اش آنست
که نابغه از عصام بن شهبر باهلی که حاجب نعمان بود از حال نعمان پرسید و او مریض بود و بدین سبب در بر روی نابغه بود
مردم خبر مرگ او در افواه انداختند پس نابغه عصام را گفت مَا وَرَاءَكَ یعنی چیست پس تو از امر بیماری یا چیست پیش تو از امر ما
چرا که لغت وراء از اضداد است بمعنی پس و پیش هر دو آمده و این مثلیست که زده میشود در استخبار از چیزی در کتاب
امثال زمخشری و میدانی عصام بن شهبر باهلی حاجب نعمان واقع است و در نسخ قاموس عصام بن شهبره و حاجب النعمان
بود و بعد از شهبر واقع است شاید که بسخان زیاده کرده اند و در صحاح است عصام نام حاجب النعمان انتهی و در مثل آمده
كُنْ عِصَامِيًّا وَلَا تَكُنْ عِظَامِيًّا آورده میکنند بآن قول و از نَفْسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامًا وَعَلَّمَتْهُ الْكَرَّ
وَالْإِقْدَامَا و در صحاح است بروایت اصمعی که آن عصام بن جحل بن نضله است از بنی اسد و ابن کلبی و ابو عبیده گفته که آن عصام
بن شهبره است عِصَامُ الْمَحْمِلِ دوالی که بآن محمل را بندند عِصَامُ الدَّلْوِ رسنی در دوالی که بآن دلو را بندند عِصَامُ الْقِرْبَةِ دوال
و رسنی که بآن مشک را بندند عِصَامُ الْإِدَاوَةِ رسنی که بآن آبدستان را بندند عِصَامُ الْوِعَاءِ آویزه خنور که بآن بیاویزند اَعْصِمَة
بروزن افعله و عُصُم بضمتین جمع عِصَام بروزن سرویش جمع آن مِعْصَم بروزن منبر جای دست برنجن از دست عُصُوم بروزن سکوت
و عَيْصُوم بفتح عین و سکون تحتانی و ضم صاد بسیار خوار عَوَاصِم شهرهایی که قصبه آن انطاکیه است عَاصِم نام موضعی در بلاد
هذیل عَاصِمَة بمعنی شهر عَصْعَم نام گوسفندی در هر گاه گوسفند را برای شیر دوشیدن خوانند گویند عَصْعَم عَصْعَم بسکون آخر عَمَّا
نام مهری در زیر دیگر است عَيْن عَصَم بالضم نام چشمی در یمن از آن بنی زبید و نام کوهی از آن هذیل و نام نهاده اند عَاصِم

و اعضم آن عضم و عضوم و عضم بالضم و عضيم بر وزن امير و عضيمه بر وزن سفينه اعراب و اعضم نرا غ سرخ یا بیت و شش
یا راغی که در مال او برعیه باشد و عسام الکلاب گویند که در گردنهای سگان باشد جمع مذکر و عسام بر اسب آن
عضم بالفتح قبضه کمان عضام بر وزن کتاب جمع آن و نیز عضم توده ایست شاخ دار که بان خرمن پاک کنند
اعضمه بر وزن افعله و عضم بالضم جمع آن و نیز عضم دم عزد اسب و شتر و عضام بالکسر نیز چنین و نیز شبه چنبر و باد و بی رو
و چوب تخته فدان یعنی ساخت آماج کشاورزی که بر سر آن آهن بود و چوبی که در زده تا خانه بکش باشد عضوم بر وزن بسوماه جنب
عضوم بفتح عین و سکون تحتانی و ضم میم و تحجیه یعنی بسیارخوار و بعضی گویند **عطم** بالضم و الشیم زود شد و درامر مشوق
بعضی هلاک شوند کان عطیم بر وزن کریم و عاطم بر وزن فاعل و جمع آن **عظم** بکسر عین و فتح ظاء معجمه خلاف صغر یعنی کوچک
عَظُمَ از باب کرم فعل ازان عظم و عظامه بر وزن کرامت مصدر ازان عظیم بر وزن کریم و عظام بر وزن غراب و عظام
بر وزن زنار یعنی بزرگ صفت ازان اعظام بر وزن افعال و تعظیم بر وزن تفعیل بزرگ کردن اعظمه و عظمه فعل ازان
اِسْتَعْظَمَهُ از باب استفعال **واعظمه** از باب افعال دیدا و را بزرگ استعظمه گرفت معظم آن استعظم الرجل بکبر و تعظم
الرجل از باب افتعال همچنین عظم بالضم اسم ازان **تعاظمه** از باب تفاعل بزرگ شد برو امر لایتعاظمه
شیء کاری است که نسبت او چیزی بزرگ نگیشود و عظمه بالتحریک و عظامه بر وزن ثمامه و عظموت بر وزن جبروت یعنی
کبر و نخوت و تجبر و ما تعظمت خلف الیمین یا آن ستوده نمیشود و هرگاه بنده را بان بستایش کنند و نیست عظم الشیء بالضم و بالفتح
بیشتری آن چیز عظمه اللسان بالتحریک آن مقداری از زبان که ستبر است عظمه الساعد جانب متصل بازو به ارنج که در ان
عضله است و بازو دو قسم است جانبی که متصل ارنج است و دران عضله است آنرا اعظمه گویند و جانبی که متصل کف است
آنرا اسله گویند عظیمه بر وزن کریمه و معظمه بضم میم و فتح ظاء معجمه جادثه سخت عظم بالفتح یعنی استخوان اعظم بر وزن افلس و
و عظام بر وزن کتاب و عظامه جمع آن و ها برای تانیث جمع است عظم بالفتح نیز نام موضعی **عظم الشاة** از
باب تفعیل برید گوسفند را مرتبه که یک یک استخوان را باز کرد **عظم الکلب عظما** از باب ضرب و اعظم الکلب از
باب افعال استخوان خورانید سگ را **اعظم الرجل عظمه** زد بر استخوانهای او عظم و ضاح و عظیم و ضاح بازیچه ایست
عرب را عظم الرجل چوب پالان بی دوال را الات عظم الفدان تخته پهنا که در آماج کشاورز باشد عظمی گوتری
مائل بسپیدی ذو العظم کعب بن نعمان شیبانی ذو عظم جانبی از جابهای خیبر که دران چشمهای روان اند اعظام
بالکسر و عظمه بالضم و عظامه بر وزن کتابه و عظامه بر وزن ثمامه بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید عظام بر وزن
قطام نام موضعی در شام عظمه بر وزن فرحه و معظومه بر وزن مفعوله زنیکه رغبت نزد بای بزرگ داشته باشد عظم الطریق

بالتحریک شاه راه معظوم بر وزن معصوم شتر بچه که در زبانش استخوان شکنند تا شیر نمکد عظمات القوم بالتحریک سادات قوم

عظرو بر وزن زبرج پلیدی شیر درنده **عظلم** بر وزن زبرج شب سیاه و عصاره درختی و بعضی گویند رستنی است که

بآن رنگ میکنند و بعضی گویند وسمه است **تعظلم اللیل** از باب تفعلل سخت سیاه شد شب عظلمه بر وزن صعترجه تاریکی عظام

بالکسر گرد و غبار **عفاهم** بر وزن علابطه ناقه قویه و سخت در چابکی و رفاهیت عیش و در دویدن سخت **عقم**

بالضم نازاینده گی **عقمت المرأة** از باب فرح و نصر و کرم و این فعل از آن عقم بالتحریک و عقم بالفتح و بالضم مصدر از آن

عقمها الله از باب ضرب و **اعقمها** از باب افعال عقیم کرد ایشان را الله تعالی و رحم عقیم و عقیمه و معقومه

بر وزن مخرومه زهدان نازاینده و امرأة عقیم زن نازاینده عقام بر وزن کرام و عقم بضمتین جمع آن جوهری گوید

که گاهی قاف را بسکون هم میدهند شاعری گوید **شعر** عقم النساء فلا یلدن شبیهه ان النساء بمثله

عقم رجل عقیم بر وزن امیر و عقام بر وزن سحاب مرد نازاینده و عقمار بر وزن کرام و عقام بر وزن کتاب و عقمی بر وزن

سلمی جمع آن گویند الملک عقیم یعنی نفع نمی بخشند در آن نسب زیرا که کشته می شوند در طلب آن پدر و برادر و ام و پدر

جوهری گوید که ملک را عقیم از آن سبب گویند که گاهی مردی کشد پسر خود را از ترس آنکه پسر پیش ملک از وی اثر کند ریح

عقیم باد که بار ور نکند درختان را و نینگیزد ابر را حرب عقیم و عقام بر وزن غراب و عقام بر وزن سحاب جنگ

سخت یوم عقام روز سخت **یوم القیمة یوم عقیم** چرا که بعد روز قیامت روزی نیست رجل عقام بر وزن غراب و سحاب

مرد بد خلق ابو تمیم و انشاد کرده **شعر** وانت عقام لا یعاب له بهی وذو همم فی المال وهو

مضیع و اعقام بالفتح و بالضم فصیح است بیماری که شفا نیابد جوهری گوید که قیاس میخواهد که معقوم باشد لیکن فصیح مسموع آن

ناقه **عقام** ناقه که دندانش برآمده باشد و سخت باشد معاقم مهره های میان عجب فرید و درمورخ نیست عقم بالسبح

عقمه بزیادت ها و بکسر نیز آمده چادر سرخ و سبز و بعضی عموما جامه سرخ را گویند عقمه بالکسر نقش جامه عقمی بالضم و تشدید تحتانی

مرد قدیم الشرف و بمعنی کریم عقمی نیز کلام غریب و غامض بالکسر نیز آمده و تعاقم بر وزن و معنی تعاقب اعتقام عبارت

از آن است که چاه را کنند و هرگاه نزدیک به آب رسند چاه کوچکی آنقدر کنند که از آن مزه آب را دریابند هرگاه شیرین آید

بقیه چاه را کنند عقمت مفاصله بر وزن عنی خشک شدند مفاصل او **عقم** از باب علم خاموش شد عقمه از باب تفعیل

خاموش گردانید او را **عاقم فلانا** از باب مفاعله خصومت کرد با فلان عقام بر وزن سحاب نوعی از ماهی و نوعی از

مار است که در دریای اعظم می باشد و مار سیاه از وحشت میاید و بر کرانه دریا غیری نیز گویند پس عقام اندر دریا بری آید و بهر دو بام

می پیچند بعد از آن جمع شده هر یکی بشتر آخر دمیرود و عقمه نام ... اعقمه القمر برگشتن قمر عقامه بر وزن سحابه نام مردی و عبدالله

بن محمد بن علی بن ابی منافه قیسی شافعی عقیم بر وزن بریه نازا یا بی حاتم امین شناس سیاب آن عقیم بر وزن منزل
واسه آن در صحاح ست عقیم نیز بمعنی کرمهای که **عقرما** بر وزن عنبرا نام موضعی در بین **علم**
بالفتح یا بسین **عکم المتاع** از باب نصر بست متاع را به جامه **اعکمه** از باب افعال یاری کرد او را در بستن متاع
عکم بالکسر و عکام بر وزن کتاب نجیب تازه یعنی چیزی که بآن بار بندند و عِکم بالکسر نیز بمعنی خرجین عکام بالفتح بست آن و نیز بمعنی نشوار
علم عکوم بالضم جمع آن عکم نیز حربت انگشتی جیاد و سیاهی که در ان زن عنبر و خود را نهد عکم بالفتح در مثل **عکم عنه** باز آمد
از زیارت او **عکم فلان** انتظار کرد **عکم علیه** حمله کرد بر او **عکم الارض کنا** قصد کرد زمین چنین را اعکم عن
شتمه باز ماند از دشنام او **عکمت الابل** فربه شد شتران و بسیار فربه شدند **عکمت الابل** از باب تفعیل همین
عکمة البطن بالفتح زاده یه عکم عکوم بر وزن صبور بمعنی پر کرده و بمعنی ناگشت و زنیکه بعد از پسر دختری بیسری زاید **اعتکموا** از
باب افتعال تسویه کردند میان بکنارها برای برداشتن **اعتکم الشیء** بر هم نشست الخبیر عکیم بر وزن نبیر نام مردی
معکم بر وزن منبر مرد پر گوشت **علرمه** بالکسر و بالف و لام کبوتر ماده و بمعنی ماده و ساق حر عکرمه بن
خصفه بن قیس بن عیلان پدر قبیله عکرم الابل سیاهی شب عکارم بر وزن علابط قبیله ازبی کر بر وزن رمی است **علم**
بالکسر دانستن و دانا شدن **علمه** از باب سمع دانست او را رجل عالم و علیم مرد دانا علماء بر وزن کرما و علام
بر وزن جهال جمع آن **علمه العلم** از باب تفعیل اموزانید او را علم تعلیم و علّام بالکسر بر وزن کذاب مبعد از ان
اعلمه ایاه از باب افعال همچنین تعلم بر وزن تفعل آموختن علّامه بالتشدید و علّام بر وزن نار و علام بر وزن شداد
و تعلمه بر وزن ترجمه و تعلامه بکسر با السیار دانا و نسبت **عالمه فعلمه** از باب نصر غالب آمد بر او در علم **علم به** از باب سمع
دریافت آنرا **اعلم الامر** محکم و استوار کرد کار را **تعلم الامر** از باب تفعل همچنین علمه بالضم و علمه و علم هر دو بالتحریک
کفتگی که در لب بالا بود یا در یکی از دو جانب لب **علم** از باب فرح فعل از ان اعلم صفت از ان علماء بر وزن حمراء
مونث از ان **علمه** از باب نصر و ضرب نشانه کرد او را **علم شفته** از باب ضرب کفانید لب او را **اعلم الفرس**
از باب افعال آویخت بر اسپ خود پشم رنگین در جنگ که نشان لشکریان است **اعلم نفسه** نشانه کرد خود را به نشان جنگ
علم نفسه از باب تفعیل همچنین اعلام نشان کردن کازر جامه را در صحاح است اعلم القصار الثوب فهو معلم
والثوب معلم علامت بر وزن کرامت و اعلومه بالضم بمعنی نشان علام بحذف تا جمع علامة علامت نیز فاصله
میان دو زمین و نشانه که در راه نصب میکنند تا بان راه یابند علم بالتحریک بهر دو معنی همچنین و نیز بمعنی کوه دراز و نیز بمعنی
کوه مطلق اعلام بالفتح و علام بر وزن کتاب جمع آن علم بالتحریک نیز بمعنی نشان جامه و رقم آن و نیز بمعنی رایت و مجوق

و بمعنی سردار قوم اعلام جمع آن معلم الشی بروزن مقعد مظنه آن چیز و نشانی که بر راه نهند تا بآن راه یابند علّامه بروزن نسّابه

همچنین عَلَم بالفتح و عالَم بفتح لام بمعنی همه آفرینش و بعضی گویند آنچه در جوف فلک است عالمون جمع آن و غیر از عالم عالم

جمع فاعل بواو و نون نیامده است تعالمه الجمیع از باب تفاعل دانستند آنرا ایام المعلومات عشر ذی الحجه علام

بروزن غراب و زنار بمعنی حیح و مانند علامی بالضم سبک و تیز خاطر علّام بروزن زنّار بمعنی حنا علام بروزن شداد نام

مردی عیلم بالفتح بمعنی دریا و آبی که بر ان زمین است و پر گوشت نازک اندام و بمعنی غوک و چاه بسیار آب یا بقول بعضی چاه شور

و نیز عیلم نام مردی و کفتار نر عیالم همچنین علمار بروزن حمار بمعنی زره اعتلمه از باب افتعال دانست او را اعتلم الماء

روان شد آب علیین العلماء زمینی در شام علیم بروزن زبیر نام مردی عَلَم السعد نام کوهی به نزدیکی مدینه **علثم** بروزن

جعفر شاد آمیخته نام مردی **علجوم** بالضم باغ بسیار خرمابن و بمعنی غوک نر و آب بسیار و تاریکی شب و موج دریا و بمعنی

کهنه و آهوی گندم گون و شتر مرغ و کبش و بز کوهی و گاو نر کهنه سال و بط نر و هرنی است سپید و شتر سخت و استوار و نر و بمعنی

شتر برگزیده علاجیم بروزن قالیم جمع آن علجم بروزن جعفر دراز بالا و معلنجم ریک توبرتو **علندی** بالفتح

و بدال معجمه خرنیز که بجوز و هر قدر که باشد **علقم** بالفتح و بباب بمعنی حنظل که آنرا کبست گویند و بمعنی هر چیز تلخ و کنایه

تلخ و آب بسیار تلخ علقمه بمعنی تلخی و اندامختن چیز تلخ در طعام علقمه نیز بمعنی حنظل علقمة بن عبدة الفحل و علقمة بن علاثه شاعرانی بوده

علقمه نیز نام شهریست در مغرب علاقمه شهر نسبت بوی بنزدیک بلبیس علقام بروزن کرباز نام موضعی **علکوم** بالضم شتر سخت

و چراگاه برای مذکر و مونث هر دو آمده علکم بالفتح و علاکم بروزن عکابط و معلکم بضم میم و کسر کاف همچنین علاکم بالفتح

جمع علاکم علکم بروزن جعفر نام مردی علکمه بزرگی و بلندی کوهان شتر **علهم** بکسر اول و سکون دوم و فتح ها

و لام مشدد و بروزن جردحل شتر فربه و بزرگ علاهم بروزن علابط همچنین **عم** بالفتح برادر پدر اعمام بر

وزن انعام و عمومه بالضم و اعمه بروزن اجنه و اعم بضم میم جمع آن عمون جمع الجمع عمه خواهر پدر عمومه بالضم مصدر از آن

چنانکه گویند میان من و میان فلان عمومه بجا ابوه و خوله و ما کنت عمّا و لقد عممت عمومة نبودی عم مکرم شدی معم بضم

میم و کسر آن مرد بسیار عم با کرم الاعمام تعممته للنساء از باب تفعل عم خوندند او را زنان استعمام بروزن استفعال

کسی را عم گرفتن استعمه فعل از آن گویند هما ابنا عم و نمیگویند هما ابنا خال و گویند ابنا خاله و نمی گویند ابنا عمه و صحیح

است گویند ابن عمی یا ابن عم و یا ابن عم به ثلث لغات و قول ابی النجم یا ابنة عمّا لا تلومی و اهجعی مراد از آن یا

بهاء ندبه است عم یتساءلون اصلش عما بود و الف استفهام را حذف کردند عم بالفتح جماعت بسیار عم همچنین عم نیز

همه گیاه تر و نام موضعی و دهی میان حلب و انطاکیه از آن هاست عکاشه عمی و بمعنی خرمابن دراز و بدین معنی بالضم آمده

عمرو بن مالک بن حنظله پدر قبیله و آنها تمیمون اند و نسبت بسوی عم و عمیون است که با نسبت بسوی عم است عم بالکسر نی
درینجا غیر اول است عمامه بالکسر مغفر و خود و دستار که بر سر بندند عمائم بر وزن تمائم و عمام بر وزن کرام جمع آن
اعتمّ از باب افتعال و تعمّم از باب تفعّل و استعمّ از باب استفعال بفعل آوردن عمامه نیز و عمامه ... که بر آن
دریا سوار شده و از نهر عبور کنند عمامة بتشدید میم چنین صواب تنبیه است از غ عامّة این شده و خوش حال شد عُمِّمَ
الرجل بالضم از باب تفعیل سردار کرده شد زیرا که عمامه تاجهای عرب اند چنانکه در عجم گویند توج عمم را به چپید و شدبه
سر او عمامه عمّم راسه چنین هو حسن العِمّة بالکسر نیکوست عمامه بستن او تعمیم بر وزن تعلیم سر چیزی فرا هم و بسیار شود عمم بر
وزن کتب جمع آن عمم بالتحریک اسم از آن جاریة عمیمة و عُمّار دراز بالا و نخل عمیمة و عُمّ درخت خرما بن دراز
عُمّ بالضم جمع آن رجل اعمّ عمّ بالفتح مرد دراز بالا نبت یوم گیاه دراز اعمّ بالتحریک بزرگی خلقت و در مردم و جز آن
و کامل و تمام از هر چیز و اسم جمع عامه خلاف خاصه است استوی علی عممه بفتحتین یعنی کامل شد در جسم و مال و جوانی عمّ
الشیء عموماً از افراد فت الخیر عموم بالضم مصدر است لهذا گویند عمّهم بالعطیة همه را داد عطیه خود را و عمّهم بخیر بکسر اول ای
او عام می کند خیر و عقل خود را بر همه عمم بالتحریک همچنین عمیم بر وزن کریم نام موضعی و خشک از نهی که گیاهی است و
بمعنی قوم عمّیّة بالضم و بالکسر بزرگ منشی عمائم جماعات متفرقه عمّم اللبن از باب تفعیل کفک بر آورد شیر اعتمّ اللبن
از باب افتعال همچنین گویا تشبیه داده اند کفک آن را به عمامه رجل معمّی بر وزن مُثَنّی مرد عام رجل قصری ای خاص
اعتمّ النبت تمام رسید و سید کی عمم بر وزن معظم اسپیکه سرش سپید بوده گردن یا اسپی که همه موی پیشانی او
سپید باشد و فرود آمده باشد سپیدی تا رستگاه موی پیشانی اعمّ بمعنی غلیظ و سطبر عُمْعُمَ الرجل بسیار شد لشکر او بعد از
کمی عمّی بر وزن حبّی نام زنی عمّان بر وزن قبان نام شهری در شام معتمّ بفتح میم نام مردی **عنم** بالفتح درخت
بالضم **عنم** بالتحریک درختی است حجازی که بارش سرخ بود و سر انگشتان خضابسته را بآن تشبیه دهند بالعنم گویند **شعر**
بمخضب رخص کأن بنانه عنم علی اغصانه لم یعقد عنم نیز اطراف خرنوب شامی
گویند **شعر** فلم اسمع بمرضعة امالت لهاة الطفل بالعنم المسوک اعنم از باب افعال چرید
عنم را عنم نیز رشته‌هائی که تاک در آن آویخته بر دار بسته می شود و خار طلح عنمة کی عنم نیز نوعی از حلیا است و نام مردی عنمه
سگان لب مردم عنمی روی خوب و سرخ علیوم بر وزن قیعوم غور کعیم نام موضعی بنان معنم سر انگشتان خضاب بسته
عوم بالفتح شنا کردن در آب و رفتار شتر و بمعنی سفینه عومة بالضم کرمی است عوم بر وزن صرد جمع آن و در صحاح
است عومه کرمی است مدور شنا می کند در آب گویا نگین است سیاه عام بمعنی سال اعوام بالفتح جمع آن سنون کذا عوم

بروزن یکع تاکیدست عام تیز یعنی دور عاومت النخلة یکسال خرما بن بار آرد و دو سال دیگر بنا برد و عوجت النخلة از باب تفعیل همچنین عاوم فلانا معاومه یکساله کردن با فلان یا مساوه که نهی از آن وارد شده و آن ست که زراعت یکساله را بفروشد یا زیاده کند در دوام جیری را باد خاخیر انداز و عامه سر وار که نمودار شود در صحرا و بقول بعضی علامتی که بر سر راه کرده باشد عامه بخیر ستاره چیکه ای که با هم بسته از دریا بران عبور نمایند عاثم نام تی عوام بروزن شراب نام موضعی عویم بن ساعده هذلی و انصاری بروزن زبیر دو صحابی بودند عوام بروزن شداد اسب رهوار که گویا شنا میکند عوام نیز والد زبیر صحابی تعویم بروزن تقویم دسته دسته نهادن کشت درو کرده را پس هر کاه فراهم آید آنرا عامه گویند عام بحذف یا جمع آن استعمال مرکب رد دریا

عیم

بروزن قیصر بمعنی سخت و ناقه تیز رو عیهامه بالفتح و عیاما بالضم همچنین عیهم نیز پیل نر و نام موضعی عیهان سیکه اول شب بیرکند و برسر راه بحسب عیهمی بالفتح و تشدید تحتانی فربه و دراز عیهوم بروزن قیسوم بیخ درختی و گویند که آن ادیم سرخ یا اطلس ست و نام موضعی عیهمه بالفتح بمعنی سرعت عیمه بالفتح نام گرد

عیمة

بالفتح آرزوی شیر و بمعنی تشنگی عام یعیم و یعام فعل از آن عیم بالفتح و عیمه بر زدت مصدر از آن عیمان بروزن رحمان صفت مذکر عیمی صفت مونث اعامه الله بغیر لبن فاعام یعنی شیر گردانید او را ایزد تعالی بی شیر شد عیمه بالکسر گزیده از مال اعتیام از باب افتعال گرفتن مال برگزیده را عیام بروزن سحاب بمعنی رد و ز خلاف رجل عیمان آیمان کسی که شتران او برونند و بیر وزن او عام معیم سال دراز اعاموا از باب افعال کم شدن شیرها

فصل الغین

غتم

بالفتح سختی گرما قریب دم گرفتن غتمه بالضم بمعنی عجمه اغتم الکلام سخن پیدا نتوان کرد غتم بالضم جمع آن رجل غتمی مردیکه سخن پیدا گفتن نتواند و از نجاست لبن غتمی شیر غلیظ که از ریختن وی آواز نیاید حیاض غتیم بروزن زبیر کاغتمه الزیادة از باب افعال بسیار کردن زیادت را المرتبة که در دلال اندا خت اغتم از باب افتعال تحمه شد

آغتم

نباد شلغه موی که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد غتمه بالفتح تیرگی یعنی سپیدی که بسیاهی زند مانند آن غتم که از باب نصر یک باره وا داو را مال نیکو غتم بالفتح مصدر از آن غتمه بروزن غفیه طعامی است که سرب در آن ملح انداز غتمه بروزن فرحه بمعنی بزار توی غتوم بروزن منوم آمیخته شده غتم بالضم ریزه هائی که خورده شود غتمه بالفتح قتال و اضطراب

غجو

بالضم مقلوب غوج که جمع غج است و آن در شعر حنظله بن مصبح واقع است

غذم بالفتح بیکبار مال بخشیدن غَذَمَ لَهٗ مِنْ مالِهٖ از باب ضرب از ان غَذِمَه از باب سمع بالضم خوردن ازا
به حرص و بجفا و به دشواری و در حدیث ابی ذر است عَلَیْکُمْ بِدُنْیاکُمْ فَاغْذِمُوْهَا ای کرمه بنابی خوردن الیس بخورید به
نام اِغْتَذَمَه از باب افتعال همچنین غتذم و غذم بر وزن زبسیار خواری که همه چیز خورد و لَتَذم الفصیل ما فی ضرع امه
از باب افعال وَغَذَّمَه وَاغْتَذَمَه از باب افتعال نوشیدن بچه همه شیر را که در پستان مادرش بود و غذامه بر وزن
رمانه رستنی است از جنس گیاه ترش غذام جمع آن غذم بالتحریک گیاهی غذمه بر وزن کرمه رستنی که آن گیاه و دارد باند
اِبْقَ فی غَذِمَتِه ما شِئْتَ یعنی باقی باش در فراخی از عیش و سینه خود بر غذمته مباد فراخ ما سمعت غذمته شنیدم سخنی
غذمه بالضم غبار تیره و باره وار ازمال و بسیاری از شیر و با نفیها بالتحریک نیز آمده و غذم بر وزن صرد جمع آن غذم نیز
نام کوهی وقعوا فی غذمة من الارض و غذمة ای افتادند در واقعه سخت غذموها غذمة و غذمة یعنی رسیدند در
زمین در واقعه سخت را و غذم العسین نام موضعی نام کوهی غذاذم هر چیز مراکب لعنی بر معنی تقدم الشیء چشیدن آن چیز را **غذلمه**
بالفتح بگزاف فروختن چیزی را مانند غذمره غذارم بر وزن علابط آب بسیار کیل غذارم بالضم پیمانه بگزاف غذرمه بر وزن دحرجه
اختلاط کلام تغذم یمینا خورد سوگند را و تردد نکرد در ان **غرمی** بر وزن سکری نام موضعی بمعنی اما کلمه
الیست که در معنی ستم گویند غرمی و جدک مانند اما و جدک الغرمی با الف و لام زن تنبلیه غرام بر وزن سحاب شیفتگی شر
پیوسته و هلاک و عذاب قال الله تعالی ان عذابها کان غراما ای هلاکا و لازم مغرم بالضم میم و فتح را مهمله محبت دوم
و حریص چیزی غریم بر وزن کریم وامدار و دین خواه و این از اضداد است کثیر گوید شعر قضی کل ذی دین فوفی غریمه
وعزة ممطول معنی غریمها غرامه بر وزن سحابه و مغرم بضم میم و فتح را و غرم بالضم تاوان اغرمته از
باب افعال و غرمته از باب تفعیل تاوان زده و وام دار کردم او را غرم الدیة از باب سمع تاوان خون بها داد **اغرنشام**
بشین معجمه خشک شدن گوشت و لاغر و باریک شدن جسم اغرنشم الرجل فعل از ان **غرطمانی** بالضم و طاء مهمله
جوان نیک و **غرقم** بقاف بر وزن جعفر سبز ذکر **غرنم** بالضم وبی دربراه **غسم** بالتحریک
سیاهی و اختلاط ظلمت و بمعنی غبار و رنگ غبار غسم اللیل از باب نصر و اغسم اللیل از باب افعال تاریک شد
شب فی السماء اغسام و غسوم بر وزن صرد پاره های ابر **غشم** بالفتح بمعنی ستم و رود است در براه
و بالتحریک همه مالیدن قطرا از ابر موضع صحیح سقیم شتر و نگذاشتن چیزی از ان غشمه از باب ضرب فعل از ان غشم
الحاطب جمع کرد هیزم کش هیزم بسیار را در شب پس برید هر چیزی که بر ان قادر شد از خشک و تر ولی فکر غشم بر وزن حیدر
نام مردی انه لذو غشمشمة و غشمشمیة صاحب دلیری و چالاکی است غشمم بر وزن و غشمشم بر وزن سفرجل

مرد خودسر که باز نه دارد او را هیچ چیزی از مراد او **غضرو** بفتحتین بروزن جعفر و زبرج مکان بسیار خاک و نرم و چسپان
و غلیظ و بعضی گویند جای طین سرخ چسپناکی که مانند سنگ سست و کج باشد **الغطم** بکسر اول و فتح دوم و تشدید
میم دریای بزرگ و عظیم و مضطرم بفتح مرد و طاء مهمله بحثتین و غطلم بکسر غین بمعنی مرد فربه و جماعت بسیار و غیطلم بتشدید میم بمعنی
مبرات شده **غلمة** بالضم و غلم بالفتح تیز شهوت شدن **غلم** از باب سمع **واغتلم** از باب افتعال فعل ازان
غلم بروزن کتف و غلیم بروزن سکین و مغلیم بروزن منیل مرد تیز شهوت غلمه و مغتلمه و غلیمه و غلیمه زن تیز شهوت اغتلمه
الشیء در شهوت انداخت او را آن چیز غلمة بالضم مست و تیز شهوت شدن شتر علم البعیر از باب فتح و اغتلم از باب
افتعال در هیجان آمدن شتر از شهوت و در حرکت مست اغتلام تجاوز کردن از حد خیر و مباح که بدان مامور شده است و در حدیث
علی است کرم الله وجهه تجهزوا لقتال المارقین المغتلمین غلام پسر سبزه آغاز و میانه سال این در لغت شده
است و بعضی گویند اطلاق غلام از ابتدای ولادت تا اینکه جوان شود و اغلمه بروزن افعله و غلمه بالکسر و غلمان بالکسر جمع آن
غلامه مونث آن غلومة بالضم و غلومیه و غلامیه اسم آن یعنی کودکی تغلم بروزن منع نام زنی آغلمان بصیغه تثنیه نام موضعی
غیلم مثل منبع آب در چاهها و جاریه شهوت ناک و بمعنی غوک نام ماهی و سنگ پشت نر و جوان پیشانی بسیار موی عیلمی بالکسر و تشدید
بالتحتانی بحثتین با شانه و مدری که نوعی از شانه است آن را غیلم نیز گویند و بعضی تصحیف کرده اند با الدال دغیلم میت و در
خانه کسی غلیم بروزن زبیر پسر سام بن نوح علیه السلام **غلصمه** بالفتح گوشتیکه میان سر گردن است و گرهی که بر طبق
کام و مجرای طعام و شراب و بعضی گویند سر حلقوم با شوارب و گره حشکنای بیخ زبان و در صحاح است که سر حلقوم و آن موضع
بلند که در حلق است انتهی و بعضی سرداران جماعت و بعضی بریدن سر حلقوم و گرفتن سر حلقوم آن و الغلصمه حرملة بن عبد الله نام
فارس شاعر ملقب شد بسبب بزرگی غلصمه او هن **مغلصمات** آن زنان شدند رود الاعناق انه فلان فی غلصمة من
قومه یعنی در شرف و عدد است **غم** بالفتح اندوه و غماء بروزن حمراء و غمه بالضم بحثتین غموم بالضم جمع آن
غمه از باب نصر اندوهگین کرد او را اغتمام بروزن افتعال و انغمام بروزن انفعال اندوهگین شدن و پوشیده شدن
ما اغمك لی ولای **وعلی** چه چیز تو را اندوه داد است ترا برای من غم انکار و خیر و بست و تن و منم من خیر و غیر آن را
بغمامه بالکسر یعنی بدهان بند غم الشیء پوشیده شد آن چیز را غم یومنا و اغم یومنا از باب افعال سخت شد گرمی امروز
یوم غم بالفتح و یوم غام و مغم بضم میم و کسر عین و رساحب گرمی یا صاحب غم لیلة غم و غمی با غمه
شب صاحب گرمی یا صاحب اندوه امر غمة بالضم امر مبهم غم الهلال بالضم پوشیده شد هلال به ابر تیک
هلال مغموم صفت ازان گویند صمنا للغمی بالفتح و بالضم و للغماء بالمد و بالفتح و للغمی بالضم روزه داشتیم در شب تاریک

و در شب ابر الغمم علیه الخبر بالضم پوشیده شد بر وی خبر و اسپ غمیم ابر باران بر شبیه غمت شماء ابر که سیه آسمان بپوشد
است ابن غمامه نیز نام اسپ ابی داود ایادی یا بر ابن تصغیر ابن زاد شاه از آل منذر و غمام بر وزن سحاب ابر سفید بسیار
غمیمه غمیم و مجرم بر وزن محدث ابر در ریای بسیار آب کراع الغمیم بر وزن امیر وادی میان حرمین بر دو منزل از مکه
و بعضی که غمیم را اسم وادی دانسته خطا کرده اند چه اکمیم بر وزن امیر وادی است در دیار حنظله و ثنیه ابی است از
بنی سعد غمام بالضم بمعنی زکام مغموم بمعنی مزکوم غما بالفتح و تشدید میم بالف ممدوده و غمی بر وزن ربی راهیه و برا
اغمّ النبات از باب افتعال دراز و بسیار شد گیاه ارض غمّه زمین گیاه ناک غمم بالتحریک فرو گرفتن موی پیشانی
به مرتبه که در تنگی اندازد پیشانی و قفا را چنانکه گویند هو اغمّ الوجه و القفا جواب اغم برکه دران کشادگی نبود و غمغمه بر وزن
فعللة بانگ گاوان هنگام ترس یا بانگ دلیران هنگام کارزار و سخنی که ناپیدا بود و ظاهر نباشد تغمغم بر وزن تفعلل همچنین و تغمیم بر وزن
اسیر شیر بکره گرم کرده شود تا غلیظ گردد و گیاه تر زیر خشک مانده و غمی بر وزن ربی نام ربی و کار سخت که قصد کرده شود
و بالفتح نیز آمده و غمی بالفتح بمعنی غبار و بمعنی تاریکی و سختی که مغموم کند قوم را و جنگ غموم بالضم ستارگان خرد پوشیده
بالضم تنگ نیک و در صحاح است غمّه تنگ در یا و غیر آن غامّه بمعنی غمه یعنی اندوهگین کردم او را اغتمّنی اندوهگین گردانید
مرا غمامه بالکسر کیسه که بآن دهان شتر و مانند آن ببندند تا از طعام باز ماند و چیزیکه بآن پستانهای ناقه را یا شتر را ببندند
و بمعنی غلاف نره کودک و باین معنی بالضم نیز آمده **غنم** بر وزن قنفذ ستاره شناس فوقانی بن ثوابه جامی محدث
غنم بفتحتین گوسفند واحدش از لفظش نیاید و واحدش شاة است و غنم اسم مؤنث است برای جنس و انواع میشود بر نرها
و مادها و بر هر دو و اغنام بالفتح و غنوم بالضم و اغانم جمع آن و در تثنیه غنمان گویند به اراده دو قطعه یعنی دو رمه و در
صحاح است که هرگاه غنم را تصغیر کنند غنیمه بالحاق ها می آرند زیرا که اسما جموع که واحدش از لفظش نیاید اگر برای غیر آدمیان باشد
تانیث مر آنها را لازم است گویند خمس من الغنم ذکور پس علامت مؤنث می آرند هرگاه من الغنم می گویند اگر چه مراد ازان کباش
باشد چرا که عدد در تذکیر و تانیث محمول بر لفظ می شود نه بر معنی و حکم ابل مانند حکم غنم است در آنچه مذکور شده مغنم بر وزن مسکن
غنیم بر وزن امیر و غنیمه بزیادت تا و غنم بالضم مالی که از حرب کافران بدست آید غنم از باب سمع فعل ازان غنم
بالضم و بالفتح و بالتحریک و غنیمت و غنمان بالضم مصدرها ازان مغنم و غنیم و غنیمت یافتن چیزی را بی رنج و بعضی گویند چیزیکه
بی رنج حاصل شود و آنرا غنم بالضم گویند و مالی که از حرب کافران حاصل شود آنرا غنیمت گویند غناماک بالضم بمعنی غایت تو
گویند غناماک ان تفعل کذا غایت تو این است که چنین کنی تغنیم بر وزن تفعیل غنیمت دادن کسی را غنّمه کذا از باب
تفعیل فعل ازان اغتنام بر وزن افتعال و تغنم بر وزن تفعل غنیمت شمردن غنام بر وزن شداد ابو عیاش و غنام بن

و بس حابیا مانند غنام نیز نام شتری غنم بالفتح ابن تغلب بن وائل پدر قبیله غنیم بن قیس بر وزن زبیر تابعی ست غنام نام زلی غنیم بر وزن لمیع سالم بن قنبر عبد الله بن مغنم بر وزن مقعد در اختلاف ست در صحبت او با رسول مقبول غنمات بالضم نام موضعی غنمه بالتحریک ابن تغلب بن تیم الله **غیهم** بر وزن حیدر بمعنی تاریکی **غیم** بالفتح ابر خشم و بیماریست که شتر ازا عارض میشود مانند قلاب که پلاک شی کند بعیر مغیوم شتر یکه آنرا بیماری غیم رسیده باشد غیم نیز بمعنی تشنگی و گرمی اندرون شاهری گوید **شعر** مازالت الدلو لها تعود حتی افاق غیمها المجهود غام از باب ضرب فعل ازان غیمان صفت مذکر ازان غیما صفت مونث ازان غامت السماء و اغیمت از باب افعال و غیمت از باب تفعیل و تغیمت از باب تفعل ابرناک شد آسمان اغیم از باب افعال اقامت کرد اغیم القوم رسید قوم را باران غیم اللیل آمد شب مانند غیم غیمان بن جبیل جد امام مالک و غیمان از قبیله حمیر مغانه نام شهری در اندلس

فصل الفاء

فام بالفتح سیراب شدن از آب فأم من الماء از باب منع فعل ازان فأم البعیر از باب منع فأم از باب تفعیل و تفأم از باب تفاعل پیر گردد شتر و هن خورد از گیاه افأم القتب از باب افعال و فأم از باب تفعیل فراخ کرد رحل و پالان را از آنچه بود و زیاده کرد و ران قتب سنام بر وزن کرم و معظم صفت ازان قطعوه فؤما بر وزن سرد بریدن آن را پاره پاره فئام بر وزن کتاب جماعتی از مردم واحدش از لفظش نیامده و عوام فیام به تحتانی گویند بی همزه و بمعنی شتری که بر هودجها کشند فأم بر وزن کتب جمع آن مانند حمار و حمر فأم جارك البعیر از باب فرح پرشد پیرشانه شتر از پیه تعبیر سنام و مفأم بر وزن منبر و محراب صفت ازان **لفجم** بجیم کسی که در کنجک او سطبری باشد **فحم** بالتحریک و بالفتح و فحیم بر وزن امیر انگشت فحمه زیادت تا کی فحم اللیل اول شب یا بمعنی سخت سیاهی شب و نزد بعضی میان غروب آفتاب تا خفتن مردم و این مخصوص ست به گرما فحام بالکسر و فحوم بالضم جمع آن فحم بالفتح کوشیدن درین اوقات افحموا عنکم من اللیل از باب افعال و فحموا از باب تفعیل سیر نکنید در تاریکی شب فحمة السحر وقت سحر فحمه بن جمیر سیم شب فاحم سیاه که سیاهیش آشکار باشد فحیم بر وزن امیر همچنین **فحم** از باب کرم فعل ازان فحوم بالضم مصدر ازان مفحم بضم میم و فتح حا عاجز از سخن و کسی که بر شعر گفتن قدرت نداشته باشد الفحمة الهم از باب

انفعال باز ورشت او را اندرو وا شکافتن ما کجاذ فافحمه بجواب و دانسته باشد و فحمه نیز قادر به شعر شن
فحم الصبی از باب نصر و علم و فحم فحما باشد و فحاما و فحوما بضم و فحم بضم از باب افعال بدبست کردن هم
بست شده ومم او فحم الکبش بانگ کرد قوچ فحام و فحم بروزن کتف صفت ازان در صحاح است فحا الکبش
حتی فحم بانگ کرد قوچ مرتبه که آواز شبانست فحام بروزن فاعل آب انبار و غیره و ان فحمت القلیب از باب
نصر فعل ازان فحوم بالضم مصدر ازان فحم الرجل از باب منع قادر بر جواب نشد افحام بروزن افعال عاجز
شناکاندن وزن فحمه از باب تفعیل سیاه گردانیدن **فخامة** بروزن کرامت ستبر و پر شدن فخم الرجل
از باب کرم فعل ازان رجل فخم بالفتح مرد بزرگ قدر تفخیم سخن خلاف ترقیق تفخیم بزرگ داشتن حرف رانی ما
فخیمه بروزن ... بزرگی نمودن و بلندی خواستن فخمان بروزن زعفران مرد بزرگ قدر که از رای خود کار رسند و قسم
کردد لنعو دامری ... **فدم** بالفتح فرو مانده از سخن با گرانی و سستی و ثقالت فهم و ستبر احمق درشت خو فدام بر
وزن کتاب جمع آن فدمه بزیادت تا مونث ازان فدم از باب کرم فعل ازان فدامة بروزن کرامت و فدومة
بالضم مصدر ازان فدم نیز بمعنی سرخ سیر رنگ مفدم بضم میم وفتح دال جامه سرخ سیر و النول المعنی که سرخ ... سخت نو فدام
بروزن کتاب و سحاب و رشدا و تموز دهان بندی که عجم و مجوس بر دهنهای خود در نزدیک آب ... نهند و بمعنی پالونه ابریق
مفدم بروزن معظم و بسکون فا وفتح دال مخفف کوزه که بر دهان پالش پالونه بسته باشد فدمة از باب تفعیل پالونه بستن
بر دهن کوزه فدم فاه و فدم علی فیه بالفدام از باب ضرب فدّم از باب تفعیل دهان بند نهاد بر دهن
آن فدامه بروزن کتابه بمعنی عمامه **فدغم** بغین معجمه بروزن جعفر مرد نیکو صورت بزرگ هیات و بمعنی رخ
پر گوشت نیکو و تر و بسیار آب فدغم الرجل بصیغه مجهول پر شد روی او از گوشت **فرم** بالفتح و فرمه بزیادت
تا و فرام بروزن کتاب دوائیست که زنان بآن فرج را تنگ کنند فرما بروزن حمرا و مستفرمه بضم میم و کسر را اسم
صفت آن زن فرامه بروزن کتابه خرقه که از زن در فرج بردارد یا آنکه وقت حیض آورد در آن خرقه را بردارد فرام
بروزن کتاب همچنین افترمت المرأة از باب افتعال فعل ازان در صحاح است فرماد بالتحریک نام موضعی سلیک در مرثیه
اسپ خود که در آن موضع مرده می گوید **شعر** علا فرماء عالیة شواه کان بیاض غرته خمار یعنی علت
ترا لمه فرما ثعلب گوید در کلام عرب فعلاء بالتحریک نیامده مگر ثاداء و فرماء و فرا گفته که سحناء هم آمده است ابن کیسان
گفته ثاداء و سحناء حرکت داده شده بسبب حرف حلق چنانکه در نهر و شعر است و فرماء در آن این علت یافته نمی شود در
گمان می برم که مقصور بوده است شاعر برای ضرورت شعر مد کرده و نظیر او مری است در باب قصر و صاحب قاموس

گوید جوهری که فرمان القبار نام موضع کعبه ساده است و نام موضع لقاف است و همچنین در بیتی که انشاد کرده لقاف است لبنا
اَقْحَمَ الحوض از باب افعال پر کرد حوض را اَقْحَم بروزن احمر شکسته دندان و نام مردیکه جامع مسجد او در مصر مشهور است
افنجام بنون و جیم سوخته شدن گوشت از بیرون و بریان نشدن **فرزوم** بروزن عصفور چوبی که در
کفش دوزان کفش را برابر و پیراید و بعضی بقاف روایت کرده اند صاحب صحاح گوید اهل مدینه آن چوب را جبأة
نامند و من آن را الفا خواندم پیش ابی سعید و ابن کیسان هم از ثعلب بفا روایت کرده است و در کتاب ابن درید بقاف
است و من از اهل بادیه پرسیدم در یافت نشد **فرصم** شکست و برید و آن در شعر روبه واقع است **فرضم**
بضاد معجمه بروزن زبرج گوسفند بزرگ کهنه سال و بروایتی بعضی گوسفند شکسته شاخها و فی دندان و برشتی از هری بن جنبه ان
و آن لغاست و لقاف تصحیف است و بدیر زهره بن صحابی بعیر فرجی بالکسر بزرگ اندام که بیرون ترایای احدیث **فرطوم**
بروزن زنبور نوک موزه و خفاف مفرطمه موزهای پیوند کرده شده فَرْطَمَ الخِفَافَ پیوند کرد موزه ها را
موزه دوز صاحب قاموس گوید صحیح بقاف است و جوهری که بفا گفته غلط کرده **فرقم** بروزن جعفر سر گرد
مفرقم بضم میم و فتح قاف کسی که بد پرورش شود و بد غذا بود **فسحم** بروزن قنفذ فراخ سینه و سر گرد و دختر عبدالله
بن ابی و دختر اوس بن خولی هر دو صحابیه اند و زید بن الحارث بن فسحم صحابی بدری است و فسحم نام مادر اوست صاحب
صحاح گوید میش شناخته است **فصم** بالفتح شکستن و صاحب صحاح گوید شکستن چیزی را بی آنکه جدا شود فصمه از باب
ضرب فعل از آن انفصام بروزن انفعال و تفصم بروزن تفعل شکسته شدن اَفْصَمَ الحُمّٰی از باب افعال مفارقت کرد تب
اَفْصَمَ المطر ایستاد باران فاس فصیم بروزن امیر تبر سطبر فُصِمَ البَیْتُ بصیغه مجهول منهدم شد خانه انفصم بار برین
بریده شده انقصام بروزن انفعال بریده شدن **فطم** بالفتح بریدن فطمه از باب ضرب فعل از آن
فَطَمَ الصَّبِیَّ از باب ضرب باز کرد کودک را از شیر مفطوم بروزن مفعول و فطیم بروزن امیر از شیر باز کرده شده فطم
بروزن کتب جمع آن فِطام بروزن کتاب اسم از آن ناقه فاطم ناقه که بچه اش یکساله شده باشد اَفْطَمَ السَّخْلَةَ از باب
افعال نزدیک شد که باز کرده شود بزغاله از شیر پس هر گاه او را از شیر باز کنند آنرا فاطم و مفطومه و فطیمه بروزن کریمه گویند
فاطمه از زنان بست صحابیه اند فواطم که در حدیث اند فاطمه زهرا علیها السلام و دختر اسد مادر علی بن ابیطالب کرم الله
وجهه و دختر حمزه عم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم و بتول بعضی سوم دختر عتبه بن ربیعه و فواطم که رسول علیه السلام
پرورده اند یکی قرشیه و دو قیسیه و دو یمانیه و یکی ازدیه و یکی خزاعیه اِنْفَطَمَ عَنْهُ از باب انفعال باز ماند از آن
تفاطموا شیفتگی در حرص نمودند سور بچگان بعد از فطام فطیمه بروزن جهینه نام موضعی با اعرابیه که برای آن حدیث است

فعامة بروزن کرامة و فعوم بالضم پرشدن ... فعم السّائل و الاناء از باب کرم
ممتلی شدن فعم بالفتح و فعل بروایت ... صفت ازان فعمت المرأة ... شد ساق و مرة
صفت ازان افعم الاناء از باب افعال و فعمه از باب تفعیل پر کردن ظرف را افعم المسک البیت از
افعال خوشبو کرد مشک خانه را افعم فلانا در خشم آورد فلان را ... و فعم فلانا از
باب منع ... فغم بالفتح نام ... بروایت بعضی ... افعوعم ...
روان شد **فغمة** بالفتح بروزن رحمة خوشبو وجدت فغمة الطیب ... خوش فغمة الطیب از
باب منع ... فغم بالفتح و فغوم بالضم مصدر ازان فغمت الرائحة الشیء ... در رائحه ...
از لغات اضداد است فغم المرأة و فاغمها از باب مفاعلة بوسه داد آن زن را فغم الجدی از باب منع ...
فغم بالتحریک تشنگی و حرص فغم به از باب سمع شیفته و حریص آن شد ... گوید **شعر** تؤمّل دیار بنی
عامر و انت بآل عقیل فغم کلب فغم علی الصید ... شیفته و حریص بر شکار در صحاح است فغم الورد
و تفغم از باب تفعل واشد گل فغم بالمکان اقامت کرد در مکان و لازم گرفت آن را افغم مکانه از باب
افعال ... افغم الاناء پر کرد ظرف را انفغم الزکام از باب انفعال زائل شد زکام
فغم بالضم و بضمتین ... بالحیه ... اخذ بفغمه
بالضم ... مفغم به بفتح الغین ... **فقم** بالتحریک ... اصاب من الماء
حتی فقم ... بیرون آمدن ... چنانکه در قاموس است و صاحب
صحاح گفته ... فقم از باب ... فعل ازان فقم بالفتح ...
مصدر ازان افقم صفت ازان فقما صفت مونث ازان فقم فلان از باب ... فقم ماله
بسیار شد مال او و این از لغات اضداد است فقم الامر جاری نشد کار ... و بزرگ شد
فقم بالتحریک و فقم بالفتح و فقوم بالضم مصدرها ازان فقم الامر از باب کرم و تفاقم از باب تفاعل ...
فقم بالفتح و بالضم نیز آمده ... رنج ... و کنار ... فقمة ... تفقمه از باب
تفعل ... فقم المرأة و فاقمها ... جماعت کرد با زن ... نام مردی ... از کار ...
تصغیر قبیله از کنانه ... بروزن ... در ایام جاهلیت ...
... فقم بروزن کتف مرد ... فقم از باب ... یعنی خورد ...

که تخمه کرد **فَیْلَم** بر وزن سیدر مرد بزرگ جثه و تن وار و جبان و بزرگ جبه یعنی همه موی سر و بمعنی جا و فراخ و بمعنی
شانه و گستردنی از ادیم و لشکر بسیار **اِفْتَلَمَ اَنْفَهٗ** از باب افتعال بریدن بینی او را **اِفْلَیْلَمَ الْغُلَامُ** فربه و بزرگ اندام
شد غلام یعنی ساده رو **فَلْقَم** بر وزن جعفر بمعنی فراخ **فَلْهَم** بر وزن جعفر بمعنی فرج زن و جای فراخ

فَم بمعنی دهان و در صحاح است اصلش فوه بود ها را انداختند واو بسبب سکون محتمل اعراب نشد عوضش میم آوردند
هرگاه تصغیرش می آرند و جمع می کنند رد می کنند بسوی اصل و فویه و افواه میگویند و افواهی گویند و هرگاه منسوب میکنند
فمی میگویند و اگر خواهند جمع میان عوض و معوض نموده کرده فموی گویند چنانکه در تثنیه فموان گویند و ابن بری گفته که آن جایز است
اندکه در اینجا حرف دیگر محذوف شده و آن حرف ها است پس گویا میم در این حال عوض ها آورده اند نه عوض واو و فرزدق
انشاد کرده **هُمَا نَفَثَا فِیْ فِیَّ مِنْ فَمَوَیْهِمَا عَلَی النَّابِحِ الْعَاوِیْ اَشَدَّ رِجَامِ** و گفته که حق آن بود که جمع آرند
چرا که هر دو چیز را از دو چیز جماعت می آرند کما قال الله تعالی **فَقَدْ صَغَتْ قُلُوْبُکُمَا** مگر چیزیکه در شعر جایز است در غیر آن
جایز نیست و در فم لغتها اند گویند **هٰذَا فَمٌ وَ رَاَیْتُ فَمًا وَ مَرَرْتُ بِفَمٍ** بفتح فا در همه حال و بعضی بر فع فا داده اند در همه حال
و بعضی فا را کسره داده اند در همه حال و بعضی در دو جا اعراب می دهند و میگویند **رَاَیْتُ فَمًا وَ هٰذَا فُمٌ وَ مَرَرْتُ بِفِمٍ**
و لیکن تشدید میم در شعر جایز است چنانکه شاعری گفته شعر **یَا لَیْتَهَا قَدْ خَرَجَتْ مِنْ فُمِّهِ حَتّٰی یَعُوْدَ الْمُلْکُ فِیْ اُسْطُمِّهِ**
ابن سکیت گفته اگر فم بفتح فا می گفت جایز می بود **وَ قُمْ مِنَ الدِّبَاغِ** بوی بد از دباغت و فم بضم فا لغتی است در ثم **فُوْم**
بالضم بمعنی سیر و گندم و بمعنی نخود و آن لغت شامی است و بمعنی نان گویند **فَوِّمُوْا لَنَا** ای نان پزید برای ما فراء گفته لغتی
قدیم است و بمعنی همه دانه هایی که از آن نان پزند و **بائع** آن را فامی گویند و ابن الاعرابی فومی داده اند چراکه در نسبت گاهی تغیر
می دهند چنانکه سهلی و دهری بالضم گویند و قیاس فتحه صحیح است و نیز فوم بمعنی یک گروه از پیاز و یک گروه از سیر و از لقمه کلان
در صحاح است که ابن درید فومه را بمعنی خوشه گفته و انشاد کرده **وَقَالَ رَبِیْئُهُمْ لَمَّا اَتَانَا بِکَفِّهٖ فُوْمَةٌ**
اَوْ فُوْمَتَانِ و با در کفه غیر مشبع است و فومه نیز انچه میان دو انگشت بردارند **فَیُّوْم** بفتح فا و تشدید تحتانی شهری است به مصر
افامیه شهری در شام فامیه نهری در عراق فامین نهری در بخارا **اِقْطَعُوْا فَاشِلَ فُوْمٍ** بریدند آن را پاره پاره **فَهْم**
بالفتح دانستن و شناختن و بالتحریک افصح است فهامه بر وزن کرامت و فهامیه بر وزن کراهیه ایضا **فَهِمَهٗ** از باب فتح
فعل از آن فهم بر وزن کتف زود فهم و استفهام در یافتن خواستن و افهام فهمانیدن **اِسْتَفْهَمَنِیْ فَاَفْهَمْتُهٗ** در یافتن خواست
پس فهمانیدم او را **فَهَّمْتُهٗ** انفهام خطا است در صحاح است **اِسْتَفْهَمَنِیْ فَاَفْهَمْتُهٗ تَفْهِیْمًا** ایضا **تَفَهُّمٌ** از باب تفعل
فهمید آن را اندک اندک فهم بالفتح پدر قبیله و پسر عمیر بن قیس بن عیلان **فَهِیْم** بر وزن کریم سخن نام **فَهْمِیْ** آن بمعنی عجب حال

فصل القاف

قتام بروزن سحاب بمعنی غبار قتمه بالضم رنگ غبارناک و در صحاح است قتمه رنگی که در آن تیرگی و سرخی بود قتم
رنگی که بر آن قتمه بود و در ستنی است گربه و بالتحریک بوی کریه اقتم بمعنی سیاه قاتم بروزن فاعل همچنین مکان قاتم الارجاء
مکانی که جوانب او غبارناک بود و قاتن بنون هم آمده چنانکه ابن سکیت در کتاب قلب و ابدال آورده و اقتمام سیاه شدن قتم
الغبار از باب نصر برخاست غبار قتوم بالضم مصدر از آن آورده صیاغ قتیم بوزن امیر دار و گرد او را بر جوش
کرد **قثم** بالفتح یکبار مال نیکو دادن کسی را قثم له من المال از باب نصر فعل از آن قثم بروزن عمر پسر ابن عباس بن
عبد المطلب صحابی و بمعنی مرد بسیار بخشش معدول از قاثم گویند مال قثم و قثام یعنی بسیار فراهم است و قثم نیز بمعنی بسیار جمع کننده
خیر را و عیال را قثوم بروزن صبور همچنین و حاتم بدری و این از لغات اضداد است قثم نیز نام کفتار یا قثام بروزن قطام نام
برای کفتار ماده نامیده شد بدان بسبب آلوده شدن به پلیدیهای خود و نیز قثام کنیزک را گویند بطریق دشنام مثل دفار و نیز
قثام بمعنی غنیمت بسیار اقتثمه از باب افتعال از بیخ برکند آن را اقتثم مالا کثیرا گرفت مال بسیار را شاعری گوید
شعر فللکبراء اکل حیث شاؤا وللصغراء اکل واقتثام اقتثمه نیز بمعنی کسب کردن جمع
کرد آن را قثمه یقثمه از باب ضرب همچنین قثمه بالضم بمعنی غیرت قثم از باب کرم غبارناک شد قثم بالفتح و قثامة بروزن
کرامة مصدر از آن قثم بالفتح نیز بمعنی آلوده شدن به سرگین و پلیدی قثمه بالضم اسم از آن قثم از باب فرح و کرم فعل از آن
قثمه بالضم و قثم بالتحریک مصدر از آن **قحوم** بالضم خویشتن را در کاری افکندن بی‌آنکه ناگاه و بی اندیشه قحم فی
الامر از باب نصر فعل از آن تقحمه از باب تفعیل و اقتحمه از باب افتعال افکندم او را در کاری بیکبارگی و
بی اندیشه انقحام بروزن انفعال و اقتحام بروزن افتعال در آمدن در کاری در قرآن مجید است هذا فوج مقتحم معکم
ای داخل النار معکم قحمه بالفتح نام شهری در یمن و بالضم افتادن در کاری و بمعنی مهلکه و سال سخت گویند اصابت الاعراب
القحمة سال سخت رسید اهل بادیه را القحمه قحم الطریق بروزن صرد جای دشوار راهها و قحم الشهر سه شب آخر از ماه و کارهای
دشوار و در حدیث بعضی از صحابه است ان للخصومة قحما یعنی برای خصومت کارهای دشوار است قحمت الفرس از
باب تفعیل بر روی انداخت اسب او را تقحمت به از باب تفعل همچنین اقتحمه از باب افتعال حقیر شمرد او را
در صفت رسول مقبول وارد است لا تقتحمه عین من قصر معناه لا تتجاوزه الی غیره احتقارا له اقحم النجم غروب

کردن یا قحم بر وزن مدغم یعنی ضعیف و شتر که دندان ثنایا و رباعیه برآرد و در یک سال لبن را آورد و دندان را بر دندان
مقحم نیز اسوالی که در صحرا نشو و نما یافته باشد قحم بالفتح پیر فرتوت قحوم بر وزن صبور همچنین قحمه زن فرتوت قحامه بر وزن
کرامت و قحومه بالضم اسم از آن و این مصدر ها اند فعل قحم المفاوز از باب منع طی کرد بیابان را قحم الیه
نزدیک شد باران اسود فاحم سخت سیاه محاله قحوم جمع دلو زود کردان اقحم للمنزل یعنی ناگاه در آمد
در منزل اقحم الفحل الشول در آمد شتر نر ناگهان بر شتر ماده ولی اگر رها کرده باشند و راقحام بر وزن محراب
از آن مر راس اسب فلان مقدام مقحام لیس معه احجام یعنی دلیری آید در جنگها و تاخیر نمیکند قحمه بفتح اول و سکون دوم و
فتح حا و میم یعنی المخمه است قحم بالفتح نام مردی اقحم اهل البادیة بصیغه مجهول در آمدند اهل بادیه در تنگ سالی بعد از آن
آمدند در شهرهای فراخ سال در حدیث است اقحمت السنة نابغة بنی جعدة یعنی برآورد سال او را از بادیه و داخل کرد
او را در حضر اقحم فرسه النهر که از باب افعال داخل کرد اسب خود را در نهر **قحذم** بذال معجمه بر وزن جعفر نام مردی
قحرم برای معجمه بر وزن جعفر نام مردی قحرمه گردانید او را تقحرم فی امر آویخت در کار خود **قیخم**
بخا معجمه بر وزن حیدر مشرف و مرتفع قیخمان بر وزن و بمعنی قیخمان است **قدم** بالتحریک سابقه در کارها گویند
لفلان قدم صدق برای فلان اثر نیکو است قدمه بالضم و قدم بر وزن عنب همچنین اخفش گفته که بمعنی تقدیم است گویا پیش کرد
چیزی را و بود برای او در آن پیشی قدم بالتحریک نیز مردی که مرتبه در نیکوئی داشته باشد قدمه مونث از آن و نیز قدم بمعنی
پای و بدین معنی مونث است اقدام جمع آن قدم نیز قبیله ایست و بمعنی شجاع قدم بالضم و بضمتین همچنین رجل قدم بالتحریک و مرأة
قدم بالتحریک یعنی پیشی کننده رجال قدم و نساء قدم و هم ذو ملد القدم و آن مذکر و مونث و واحد و جمع یکی است در
حدیث است حتی یضع رب العزة فیها قدمه یعنی بگذارد حق تعالی در دوزخ کسانی را که پیش کرده است از اشرار برای
آتش دوزخ گویا آنها پیشی کنند کان خدا اند برای آتش چنانکه نیکوکاران پیشی کنند کان خدا اند برای بهشت یا موضع قدم شی است
برای روع و منع یعنی بیاید دوزخ را امری از خدا که باز دارد آن را از طلب زیادتی قدم القوم از باب نصر پیش شد
قوم را قال الله تعالی یقدم قومه یوم القیمة قدم بالفتح و قدوم بالضم مصدر از آن قدمهم از باب تفعیل و استقدم
از باب استفعال و تقدمهم از باب تفعل همچنین یعنی پیش شد آنها را و در صحاح است استقدم و تقدم بیک معنی است چنانکه استجاب
و اجاب و در مثل است استقدمت رحالتک ای سرجک یعنی پیش شد بر هر چیزی که سزاوار آن نبود و انهی تقادموا از
باب تفاعل و قدم از باب کرم دیرینه شد قدامة بر وزن کرامت و قدم بر وزن عنب مصدر از آن قدیم بر وزن
کریم و قدام بر وزن غراب یعنی دیرینه جمع قدیم قدما و جمع قدام قدامی و قدائم اقدم علی الامر دلیری کرد

و پیش آمدن کار در صحاح است گویند اقدم و آن کلمه‌ایست برای زجر اسپ تا پیش رود و مشهور بکسر اقدام اقدم مشتق از باب
افعال و قدمة از باب تفعیل بمعنی پیش کردن او را قدم بروزن ترب شد مردی قدم بضمتین بمعنی پیش رفتن فلان
یمشی القدم بضمتین و القدمیة و الیقدمیة و التقدمة و التقدمة بمعنی پیش رفتن در جنگ قدام بروزن عراب
و بمعنی پادشاه و قدوم بروزن صبور و قدم بروزن کتف بسیار پیش کننده قدم از باب نصر و علم و اقدم از
باب افعال و تقدم از باب تفعل و استقدم از باب استفعال و قدّم از باب تفعیل بمعنی پیش رو در جنگ در صحاح
است گویند و جرئ فی المقدم بضم میم و فتح دال یعنی دلیرست بکلام اقدام قدمه بالضم اسم از آن مقدمة الجیش بکسر دال مشدد
جماعتی از لشکر که پیش لشکر رود و بفتح آن نیز گویند و از ثعلب بفتح دال هم منقول است قادمة الجیش و قدامی الجیش بضمتین
در اساس است اقدم بمعنی تقدم و از آنست مقدمة الجیش یعنی جماعت متقدمه مقدمة الابل شترانی که پیش از همه شتران بچه با
آرند و باردار شوند و مقدمة کل شیء اول هر چیز و بمعنی موی پیشانی و بمعنی پیشانی در صحاح است مقدم بضم میم و فتح دال
نقیض موخر گویند ضربت مقدم وجهه ز مقدم روی او را و ایضا مقدم العین بروزن محسن و مکرم و نباله چشم از جانب که متصل
بینی است مقدم الوجه آنچه پیش شود از روی مقادیم جمع آن گویند ضرب فرکب مقادیمه یعنی بر رو افتاد و قادم الانسان
سر مردم قوادم جمع آن قادما الاطباء و قادم الضرع دو سر پستان پیش از پستانهای گاو و یا از پستانهای ناقه قوادم و
قدامی بروزن حباری شهپر مرغان و آن چهار یا ده پر در مقدم بال مرغ باشند قادمه واحد آن در صحاح است قادمان
دو سر پستان مقدم از پستانهای ناقه که متصل ناف باشند در اساس است داشت سهامه بقدامی النسر ای بقوادمه مقدام
بالکسر نخلی است مقدام بن معدیکرب صحابی قدم من سفره از باب علم برگشت از سفر قدوم بالضم و قدمان بالکسر مصدر آن
قادم صفت از آن قدم بفتحتین و قدام بروزن زنار جمع آن در صحاح است مقدم بفتح دال بمعنی قدوم است یعنی از سفر برگشتن گویند
وردت مقدم الحاج و آن مصدر است بمعنی ظرف یعنی وقت پیش آمدن حاجیان قدوم بروزن صبور بمعنی تیشه درودگر
است قدام بروزن کرام و قدم بضمتین جمع آن و قدوم بالتشدید نباید چنانکه ابن سکیت گفته قدوم بروزن صبور
نیز نام دهی در حلب و نام موضعی در نعمان و کوهی در مدینه منوره و ثنیه است در سراة و موضعی است که مختون شد در آن ابراهیم
علیه السلام و به تشدید دال هم آمده و قدوم نیز ثنیه است در کوه بلاد دوس موضعی در یمن قیدوم الشئ مقدم آن چیز
و اعلای آن قیدانه بسحیین قیدوم الجبل یعنی کوه که مقدم شود بر آن در اساس است اقبل جیش کانه قیدوم الجبل
ای انفه قدام بروزن زنار بمعنی پیش شد و را بمعنی پس مونث است و گاهی مذکر هم می آید قیدام و قیدوم بحذف تصغیر
قدیدمه و قدیدیم است در صحاح است قدام نقیض وراء و لکن هر دو مونث است مستعمل میشوند بتصغیر هر دو قدیدمة و دریئة و قدید

هم آمده و آن هر دو شاذ اند چرا که بالاحق فی شود در بای را در تصغیر انتهی قدام بر وزن زنار تبر یعنی جزار یعنی شتر کش و جمع قادم
و بمعنی باز آینده از سفر و بمعنی ذکر یعنی آلهٔ مردی بلغت اهل یمن چنانکه در صحاح است مقدم الرحل بر وزن محسن و مقدمه بر
وزن محسنه و مقدم بر وزن معظم و مقدمه قادمة الرحل و قادم الرحل همه ها بیک معنی اند جوهری گوید که این همه لغات در
آخرة الرحل هم آمده اند قدم بالفتح نوعی از جامه سرخ قدم بر وزن قمر قبیله از یمن و نام موضعی ثیاب قدمیه منسوب بآن قدام بر
وزن قطام نام اسپ عروه بن سنان عبدی و نام اسپ عبد الله بن عجلان هندی و نام مادر کلی قدومی بر وزن هیولی نام
موضعی در جزیره یا در بابل قدیم بر وزن سکیت و قدلم بر وزن زنار و قدام بر وزن شداد یعنی پادشاه و سردار و کسی که پیش
شود بر مردم بسبب شرافت و نامیده اند به قادم بر وزن صاحب مقدم بر وزن معظم و مقدام بر وزن مصباح قدامه بر وزن
ثمامه ابن حنظله و قدامه بن عبد الله و قدامه بن مالک و قدامه ابن مظعون و قدامه بن طحان صحابیانند اقدم بر وزن احمر یعنی شیر درنده
قدمیه بالتحریک نوعی از پوست قدمیه بالضم یعنی تجبر قدومه نام ثنیه ذو اقدام نام کوهی قادم از باب مفاعله نزدیک شد
قادسیه آلی ازان بنی ضبه تَقَدَّمَ اِلَیْهِ فِی کَذَا از باب تفعل امر کرد او را بآن و وصیت کرد بآن تقدمه بر وزن تحمده نوع
از شانه کردن در صحاح است یقال مَشَطَهَا المُقَدِّمَةَ بکسر الدال هی مشطها قدم من الحرة و قدمة الحرة بکسر دال موی سر و جعد
غلیظ و سطبر بود از زمین درشت قَدَّمْتُ یَمِیْنًا از باب تفعیل و اَقْدَمْتُ یَمِیْنًا از باب افعال **قدحمه** بذال معجمه
بر وزن قنطره در قول عرب است صرحت بقذحمه یعنی واضح شد قصه بعد از اشتباه و درج در دیگذشت **قذم**
هجب تیز رو و سخت و سردار بسیار بخشش کننده و قذم بر وزن شرف همچنین در صحاح است رجل قذم مانند قثم و قذیم مانند خضم سردار
که بسیار بخشد مال را و بسیار گیرد مال را قَذَمَ لَهُ مِنَ الْمَالِ از باب نصر داد او را از مال جید بیکدفعه قذم همچنین جلیبانی
فرو برونده بر زمین قذمه بالضم بر وزن و معنی جرعه قَذِمَ از باب سمع بیک جرعه نوشید از آب **قرم** بالتحریک
بسیار آرزومندی گوشت صاحب قاموس گوید که استعمال این لغت در معنی امر به بسیار شد که در شوق حبیب هم مستعمل شد
قَرِمْتُ اِلَی اللَّحْمِ از باب سمع بسیار آرزومند گوشت شدم قرم بالفتح یعنی سردار و شتر نر که برای گشنی نگاه دارند یا شتر که بار
بر وی نکرده باشند اقرم بر وزن اکرم همچنین قروم بالضم جمع قرم بالفتح مقرم بضم میم و فتح را شتر گرامی که بر وی بار نکنند و در کار
نمیدارند لیکن برای گشنی نگاه دارند اَقْرَمْتُ البَعِیْرَ از باب افعال فعل ازان مقرم بفتح را و قرم بالفتح صفت ازان و
ازینجاست که رئیس را مقرم و قرم گویند بسبب مشابهت و ادن آن به شتر گرامی و آنکه در حدیث است کالبعیر الاقرم
پس آن لغت مجهول است صاحب قاموس گوید که این از خطاء جوهری است که او قرم را لغت مجهول گفته انتهی قرم بالضم گیاهی است
مانند چنار در سطبری و سپیدی میان دریای رویدا اَقْرَمَهُ از باب افعال کرد اینده او را سردار قَرَمَهُ از باب نصر

برآوردن پوست آن اِقْتَرَمَ فُلاناً دشنام داد و فروتن را قرم القعادة دشنام داده قرم البعیر از باب نصر و

قرم البعیر خورد کیاه خشک را و این نخست خوردن آن بود یا اندک خوردن سبک است قرم بالفتح و قروم بالضم و قرماً بر وزن

نصر و قرمان بالتحریک مصدر است و از این معنی است قرم بالفتح و قروم بالضم و قرم بر وزن تفعیل نخست بچه و [illegible]

کودک [illegible] سبور [illegible] کم نیست آنچه قرم فلاناً بس کرد فلان را قرم البعیر پاره از بینی شتر پوست را

بطور [illegible] نشد [illegible] و بقول بعضی بریده پوست را از بالای بینی شتر و اونیسنده بر موضع [illegible]

و را برشوردن از برای نشان است و آن نشان را هم این کار نامند و آن موضع را قرم بالضم و قرامه بالکسر گویند قرمه بالفتح

و قرمه و قرامه [illegible] آن پوست پاره بریده ناقه قرماء ناقه که در آن قرمه بود و تقریم بر وزن تفعیل خوردن [illegible] و دادن

قرمه بالفتح و قرم بحذف تا الثانی بر تیر [illegible] نیز جامه که در آن نقشها نگاه بدارند قرام بر وزن کتاب پرده [illegible] رنگ

و نزد بعضی جامه پشمین رنگین که در آن رقمها و نقشها بود و پرده باریک [illegible] قرم بالکسر [illegible] نیز جامه که در آن

نقشها نگاه بدارند در اساس است ما بفراشه مقرم و قرام و هو مجلس یقرم به الفراش

و بعلی و آن نزد عرب پرده [illegible] از صوف که در آن [illegible] نقشهای رنگین [illegible] و برای زنان در جانب

خیمه انتهی قرامه بالضم بر وزن ثمامه آنچه بچسپاند نان در تنور و بمعنی عیب گویند ما فی حسب فلانٍ قرامة نیست در حسب فلان

عیبی و بمعنی اسپای سینه شتر قرمه بالکسر [illegible] حلقه بینی شتر قرمان بر وزن کرمان و بالتحریک نیز آمده اقلیمی است در روم

قرمی بر وزن [illegible] و با مد هم آمده [illegible] امرء القیس بن [illegible] بود [illegible] میان مکه و

قرموسیه کوره ایست در مغرب [illegible] قریم بر وزن زبیر قبیله قارم نام مردی و عبدالله یا عبید الله بن عبدالله بن اقرم بر وزن

احمد صحابی استقرم بکره از باب استفعال قرم شد شتر جوان او ربیعه بن مقروم [illegible] شاعری قریم بر وزن [illegible] بر وزن

زبیر بمعنی [illegible] خلاف [illegible] قردم بر وزن جعفر به دال مهمله در ماند و از سخن قردمانی بالالف مقصور [illegible]

بالکرد بار و [illegible] لغت رومی است قردمانی بالضم با یای النسبت قبای [illegible] که برای جنگ می سازند معرب است بفارسی کبر

گویند [illegible] سلاحی بر بود که ملوک فارس [illegible] در خزانه خود ذخیره می نهادند یا زرههای [illegible] مانند جامه کردوانی یا مغفر یا خود آهنین که

منفرد داشته باشد ذهبوا بقردحة اوذهبوا القردحة بکسر قاف هر دو لغت و بفتح هر دو قاف نیز آمده و [illegible]

[illegible] القردحة و بکسر قاف نیز آمده بمعنی قدحه [illegible] قرزوم بر وزن عصفور بمعنی [illegible] کفش

بر وزن [illegible] قرزام بالکسر شاعر [illegible] نیز مقرزم [illegible] هو یقرزم شعره [illegible] شعر ردی را قرشوم بر وزن

مسفور کنه بزرگ قرشام بالکسر و قراشم همچنین قرشوم نیز درختی بود که [illegible] می گرفتند [illegible] بعضی گویند قراشیم از چراگاه

شوره گیاه شتر باشد و طبق باشد که در آن حیوانی سفید بود بعد از آن که حشو دو قرشمه بالضم و بالفتح واحد آن قرشم بر وزن
اردب درشت و سخت و سوسمار کهنه قرشامه بالکسر بمعنی باشه دوابه ایست قرنشما بالضم گیاهی **قرصمه** شکستن و بریدن
آنرا **قرضو** بضاد معجمه بر وزن زبرج بدر قبیله از حمیر بن سبا و بقول بعضی لغتیست یکی رضو گل … ی
کبر و هر چیز را **قرضمه** بریدن آن را قرانعم نام موضعی در مدینه **قرطم** بر وزن زبرج و قرطم بر وزن عصفر تخم
کازیره و جیدست بر دفع قولنج و بمعنی آب و طعم لنج راو اگر آب آنرا گرم کرده بر شیر زیزند بسته شود و اگر مغز آن سرمون را
شوید سپیش بار … و خشونت پوست را ببرد و نیکو کند روی را و لب آن زنبور و کنند باه را و حقنه با آن نفع می کند آن را
را آورون هم … خفاف مقرطمه موزه های پیوند کرده شد و شکسته و … السبب صلابت جوانب خود و صاحب قاموس گوید
جوهری که مقرطمه بفا گفته غلط کرده و قرطمه بریدآن را قرطمه بالکسر شهری در اندلس قرطنا الحمام دو نقطه منقار …
بالضم بمعنی … است سیان … و گندم و بعضی جلبان گفته اند و آن هم نوعی از دانه هاست مانند ماش **قرعامه**
بالکسر سطبر و دراز بالای از خرما و جز آن **قرقم** بکسر هر دو قاف سرفراز قرقم بفتح هر دو قاف کودکی که جوان نشود
صاحب صحاح گوید بفارسی آنرا شیر زده گویند و قرقم الصبی بد کرد غذاء کودک را راجز گوید **شعر** اشکو
الی الله عیالا دردقا مقرقمین و عجوزا سملقا **قرم** بالتحریک فرومایگی و خواری بمعنی کوتاه گر
حقارت جسم در حال حقارت اخلاق در مردم و بمعنی مردم فرومایه واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است
چرا که در اصل مصدر است و گاهی تثنیه و جمع و مؤنث استعمال می کنند وی گویند رجل قرم و رجلان قرمان وامراة قرمة
و رجال اقرام و قرامی و قرم بضمتین **قرم** از باب فرح فعل از آن قرم بر وزن کتف و عنق و جبل صفت از آن قرمه بزیاد
تا مؤنث از آن قرم نیز بمعنی ردی ترین مال قرام بر وزن کتاب مردم فرومایه شاعری گوید **شعر** احصنوا امهم
من عبدهم تلک الفعال القزم الرکعة ای زوج و قرام بر وزن غراب مردیکه بر وغالب نشود کسی و
بمعنی مرکب است قرم بر وزن کتف و جبل کوته اندام و ناکسی که سود ندارد و قرم بضمتین و اقرام بر وزن اصحاب جمع آن رجل
وامراة قرمة بالتحریک بمعنی کوتاه قرم بالتحریک اسم از آن **قرمه** عیب کرد او را اقرمان بالضم ابن حارث حبشی که
گرو بار او رسول مقبول فرمود ان الله لیؤید هذا الدین بالرجل الفاجر **قسم** بالفتح بخش کردن **قسمة** از باب ضرب
و قسمة از باب تفعیل فعل از آن قسم بالکسر اسم از آن در اساس است قسم الله لهم الرزق و هو القسام الوهاب قسم
الدهر القوم از باب ضرب و قسمهم از باب تفعیل پریشان کرد زمانه گروه را و در صحاح است تقسمهم الدهر فتقسموا مقسم بر
وزن مجلس موضع قسمت انقسام بر وزن انفعال قسمت پذیرفتن قسم بالکسر و قسم بر وزن منبر و مسد بمعنی بهره اقسوم بالضم

باهم بخش نمودن مثل آن قسمة بمعنی قسمت مثل اقا بمعنی اقامه تقی بمعنی تقوی و آنچه قسمت کرده شود و نصیب

نصیب اقسام و قسمة ... و اقسام ... و ما لک الا مقسم لیس و انیا به احد

فاعجل او تاخر او نه هذا یغتفر قسمین بالفتح ... مرکه ... و بمعنی نصیب ... قسم

دادن کنند بالکسر سوگند قاسمه الشیء از باب مفاعلت بمعنی بخش کردن ... قاسمه سوگند خورد

برای او قال الله تعالی وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین قسیم بروزن ... بمعنی ... و ... آن قسیم نیز بمعنی ...

و قسامه بروزن ثمامه بمعنی صدقه و آنچه قسمت کنند و بعد آنکه ... خود قسم بالفتح بمعنی ... آن ... و ... بمعنی

باران و آب ... اندازه کردن قسم بالفتح نیز نام ... و بمعنی سیرت و عادت و ... بالکسر ... و نیز قسم ...

انداختن چیزی ... و کمان کردن آنرا ... که قوی گردد آن کمان و ... قصا و القسم سنگی که در ظرفی می انداختند

بعد ازان دران ظرف آب می ریختند بقدری که آن سنگ را می پوشید و این وقتی می کردند که در سفری بودند و آب اندک

با خود با هم داشتند پس این طور آب را باهم قسمت میکردند قسم امره اندازه کرد کار خود را و قبول بمعنی آنست که بیکند دران در

صحاح است بروایت یعقوب گویند هو یقسم امره اندازه میکند کار خود را و تامل می کند دران که چگونه کند آنرا قسم بروزن ... قسم اندوه

بمعنی جمیل گویند فلان قسیم الوجه و مقسم الوجه ... می گوید در حالی که یاد می کند زن خود را شعر

ویوما توافینا بوجه مقسم کان ظبیة تعطو الی وارق السلم قسم بالضم ... قسیمه و قسیمة ...

تا مونث ازان قسم از باب کرم فعل ازان قسم بالتحریک و قسم بروزن کرم سوگند خدا اقسم از باب افعال فعل

ازان مقسم بروزن مکرم نیز جای سوگند زهیر گوید شعر فتجمع ایمن منا ومنکم بمقسمة تمور بها الدماء

یعنی الدیار بمکة استقسم بها از باب استفعال طلب ... کند ... چیزی در اساس است واستقسموا بالازلام طلب

قسمت کردند به تیرهای قمار تقاسما از باب تفاعل باهم سوگند خوردند تقاسموا بالله باهم سوگند خدا خوردند تقاسما

المال واقتسماه از باب افتعال باهم قسمت کردند مال را قسامه بروزن ثمامه ... میان دشمنان و مسلمانان قسامات

جمع آن قسامه نیز بمعنی جماعتی که قسم خورند بر چیزی و بگیرند آنرا یا حاضر آیند بران چیز قسام بروزن سحاب و قسامه بروزن

کرامه بمعنی خوبی قسمه بکسر سین و بفتح آن همچنین قسمه نیز بمعنی روی یا آنچه پیش آید از روی یا آن مقداری از روی که موی براید

بران یا بینی و هر دو جانب بینی یا وسط بینی یا ما فوق ابروی یا ظاهر هر دو رخسار یا مابین هر دو چشم یا اعلای روی یا

اعلای عذار یا مجرای اشک یا میان هر دو عذار و بینی و بمعنی طبله عطار قسیمه و قسیمه نیز بمعنی طبله عطار قسمه نیز بمعنی بازار قسومیات

نام موضعی قسامی بالفتح کسی که ته کند جامه را بر شکل او لین ناته شود ... خود قسامی نیز آبی که از زبانی همه دندان افکنده باشد

یا زجا بی چهار قسامی نیز نام اسپی معروف و چیزیکه میان دو چیز باشد قسام بروزن سحاب چیزت گرمی در تول (؟) تنی
اول وقت نیم روز یا وقت طلوع آفتاب و آن در وقت خوب بنظر می آید و نام اسپی از آن بنی جعده و بنام بروزن
قیام اسپ سوید بن شداد بن عبسی آقاسم بهره یا معشوقه میان مردم اشوبه واحد آن قسامه پنج نیز تا بی و نام پنهانرو
به قاسم و آن پنج کس اند از صحابه و نام نهاد و اند به قسیم بروزن امیر و قسیم بروزن امیر و مقسم بروزن منبر شوهر پریره
که بهر کراو را میخواند بفرباد ش میرسید **قسحم** بحای مهمله بروزن قنفذ ابن جزام بن قشدیف و تحیت تسخیر است **قشم**
بالفتح خوردن و بقول بعضی بسیار خوردن و بمعنی پاک کردن گندم از ردی و خوردن پاک را از آن **قشمت الطعام** از باب
ضرب فعل از آن و قشم نیز شکافتن برگ خرما را برای بافتن بوریا و بمعنی سیل اتی بر زوت بار و قشم بالکسر طبیعت و سیل تنگ
در وادی بود و یا در زمین بایل ستلق و قشوم بالضم جمع آن و قشم بالکسر نیز بمعنی تن و هیئت و گوشت و فتیله بخته و سرخ شود و بمعنی
شحم و بمعنی اصل در صحاح است القشم بالکسر الجسد و بمعنی گوشت و شحم **قد ذهب قشمه** ای لحمه و شحمه و قشم بالتحریک و سکین شده غوره
خرما که سبید می باشد و خورده میشود پیش از رسیدن و آن شیرین می باشد قشام بروزن سحاب پوست بینه ازصوف باشد قشام بروزن
غراب فرو ریختن بار خرما پیش از خورده شدن گویند **اصاب النخل القشام** و قشام بالضم و قشامه نیز باد وت تا انچه بر مانده و تمام
آن باقی مانده باشد قشومه بالضم جمع آن و قشام بالضم نام مردی و در صحاح است که نام مردی است ای بیاتکه در قول راجز آمده
یالیت انی وقشاما نلتقی و قشیم بروزن امیر نعل خشک و قشم بالضم جمع آن و قشم بالفتح الجری چراگاه از شتر گویند **ما
اصابت الابل منه مقتشما** ای لم تصب بالمرعاه و بمعنی مرکب روایت کراع **قشعم** از باب ضرب فعل از آن
قشعم بعین مهمله بروزن جعفر مرد پیر و کرکس پیر و بمعنی پیر و بمعنی شیر درنده و لقب سعید بن نزار و بعضی گویند
که بمعنی لقب بروزن اردب است ام قشعم حرب و جنگ و بلا و بمعنی کفتار و عنکبوت و مجمع خانه مورچه با قشعمان بالضم و
بالفتح و بروزن قرطاس کرکس نر بزرگ قشعامه بالکسر بمعنی و ام قشعوم بروزن زنبور کوچک اندام و بمعنی کنه که به بدن جانور
می چسبد و خون می مکد **قصم** بالفتح بمعنی شکستن چنانکه جدا شود و بعضی گویند شکستن اگرچه از هم جدا نشود و قصمه
از باب ضرب فعل از آن انقصام بروزن انفعال و تقصم بروزن تفعل شکسته شدن لازم از آن **قصم فلان** برگشت
به جای که از انجا آمده **هو اقصم الثنیة** یعنی دندان پیشین او از میه شکسته اند **وهو بین القصم** بالتحریک است
یعنی شکستگی دندان پیشین و ظاهر است قصما بروزن حمرا بز یکه شاخ بیرون او شکسته باشد و بعضها حرف آن قصم و قصمه با حرکات ثلثه
بمعنی پاره و کسر و ضم آن مروی از صغانی است و فتح مروی از باهر و اساس است **ولو سالتنی قصمة سواک ما اعطیتک**
ای لناتیه و هی الشظیة و سته تجی فی السناک فیعشهما و فی الحدیث **استغنوا عن الناس ولو عن قصمة السواک** و قصمه بالفتح بالزبور (؟)

قصم بروزن کتف سر چیزی که شکسته شود قصمه بروزن تمره سر چیزی که دو یا سه پاره شده قصیمه بروزن سفینه ریگ توده که است
گیاه غضا بر وی روید و ... ... است و فراز ... آن ... قصیم ... ...
قصیم بروزن امیر ... ... قصیم نیز ... ...
بعضی ... ... بقول المثنی ... ...
وآن ... ... آن ... است ... ...
... ... آن حشرات الارض ... ...
... ... **قضلام** بالکسر ... ... **قضم**
بالفتح خوردن ... ... دندان ... ... **الفضیم** از باب ... ... قضام بروزن ... ... بروزن
امیر ... بروزن ... بروزن ... که ... ... گویند **ما ذقت قضاما** ... ...
و آمد اعرابی ... ... **ان هذه بلاد مقضم و لیست بلاد مخضم** ... ...
... ... است ... **یبلغ الخضم بالقضم** ... ...
... ... **شعر تبلغ**
باخلاق الثیاب جدیدها و بالقضم حتی تدرک الخضم بالقضم بالتحریک ... ...
... ...
آن **قضم** از باب سمع ... ... اقضم بروزن احمر و قضیم بروزن امیر ... قضما ... ...
قضیم بروزن ... ... **و فی مضاربه قضم** بالتحریک ... ...
... ... **شعر متی تلقنی تلق امرأ ذا شکیمة معی مشرفی فی مضاربه قضم**
... ...
... ...
... **اقضمت الدابة** از باب افعال ... ... قضام بروزن ... ...
و بعضی گویند که ... ...
آن **اقضم البعیر** از باب افعال ... ... **اقضم القوم** ... ...
... **استقضم** از باب استفعال ... ...

بشوار را که کمتر از احمال بود و در مثل است یَبْلُغُ الخَضْمُ بِالقَضْمِ یعنی سیری شکم حاصل کرده میشود به خوردن اطراف دندان یعنی غایت بعید حاصل میشود به نرمی شاعری گوید شعر تَبْلُغُ بِاَخْلَاقِ الشَّبَابِ جَدِیْدَهَا وَبَاقِیْ حَتّٰی یُدْرِکَ الخَضْمَ بِالقَضْمِ **قضعم** بعین مهمله بروزن جعفر پیر کهن سال و بروزن زبرج ناقه میانه سال **قطم** بالفتح گزیدن و بر دو بعنی بکرانهای دندان کرفته چشیدن و بمعنی بریدن **قَطْمَهٌ** از باب ضرب فعل ازان و در اساس است شیٔ مر المستطعم یعنی چیز تلخ مزه **قَطِمَ** از باب فرح خواست کشتی و جماع را وارزو کرد خوردن گوشت و جز آن را اقطم بروزن کتف صفت ازان یعنی قطم مرد آرزومند گوشت در صحاح است **قَطِمَ الفَحْلُ** از باب فرح در هیجان آمد شتر نر و خواست کشتی را قَطِمَ الصَّقْرُ اِلَى اللَّحْمِ آرزومند شد چرغ بسوی خوردن گوشت قطامی بالفتح و بضم نیز آمده بمعنی چرغ و بعضی بمعنی جرغ بر گوشت و فربرا گفته اند قطام بروزن سحاب همچنین قطامی نیز بمعنی چرغ تیز منظر و سر بر فرازنده بسوی شکار و بمعنی جنید بحت و نام دو شاعری یکی از بنی کلب که نامش حصین بن جمال و کنیتش ابو الشرقی است و دیگری از بنی تغلب که نامش عمیر بن شییم مقطم بروزن منبر بمعنی چنگل اَنْشَبَ البَازِیُّ فِیْهِ مِقْطَمَهُ فرو برد باز چنگل خود را در ان مقطم بروزن معظم نام کوهی بمصر ان شرف است بر قرافه مقطم بن ام قطام پادشاه کند قطیم بروزن اردب شتر نر جماع آور قطام نام زنی مبنی علی الکسر است در زبان اهل حجاز و اهل نجد جاری می کنند مجرای غیر منصرف قطامه بروزن ثمامه اسمی است قطیمه بروزن سفینه شیر که مزه اش متغیر شده باشد و بمعنی پاره و دوشت از طعام **قیعم** بروزن حیدر بمعنی گربه و شتر فربه و کهن سال قعم بالفتح آواز گربه و بالتحریک بمعنی کجی و بلندی در بهره و بیرون در صحاح بمعنی کجی بینی اَقْعَمَتِ الشَّمْسُ از باب افعال بلند شد آفتاب اَقْعَمَتْهُ الحَيَّةُ گزید او را مار پس کشت قُعْمَةُ المَالِ بالضم مال برگزیده و بهتر قَعِمَ الرَّجُلُ از باب فرح عارض شد او را بیماری اُقْعِمَ الرَّجُلُ بصیغه مجهول از باب افعال همچنین در صحاح است اُقْعِمَ الرَّجُلُ عارض شد او را بیماری پس کشت او را **قعضم** بروزن جعفر و زبرج بمعنی ضعیف و بروایت بعضی کهنه سالی که دندانش افتاده شده **قلم** بالتحریک بمعنی خامه و بمعنی خامه تراشیده اقلام بالفتح و قلام بروزن جبال جمع آن قلم نیز بمعنی تیر که ازان بر نجیبانیده باشند و بمعنی یک فرد مقراض و درازی بیوه شدن زن مقلمه ایم زنی که بیوه شدن او دراز شده باشد قلم تیر که آنرا اسپان قوم در قمار بکردانیدند و در اساس است اَلْقَوْا اَقْلَامَهُمْ ای تَنَابَلُوْا از لاهم مقلم بروزن معظم زن بیوه قَلَمَ الظُّفْرَ وَغَيْرَهُ از باب ضرب وَقَلَّمَهُ از باب تفعیل برید ناخن را قلامه بالضم تراشه ناخن و در اساس است فُلَانٌ مَقْلُوْمُ الظُّفْرِ یعنی ضعیف است نابغه گوید **شعر** وَبَنِيْ قُعَيْنٍ لَا مَحَالَةَ اَنَّهُمْ آتَوْكَ غَيْرَ مُقَلَّمِي الْاَظْفَارِ یعنی اینها ضعیف نیستند و با خود سلاح و ذیره ها دارند الف مقلمه بروزن معظمه لشکر با سلاح تمام مقالم الرمح بندهای نیزه مقلم بر

وزن محرمت قسب ... بزیادت ... قوام بر وزن ... بمعنی ... ب و سدی ... سبب ... نیز

نام ... و ... مسنی ... ده نام شهری از آن و میان ... و ... نیز ...

... و ... بر وزن ... تعریب ... آن ... و ...

... کرده در ... میانگین نام و ... آدم ... و ... که ... را ... مشهور

... بمعنی ... و ... اقدام بالفتح نام شهری در افریقیه و نام ... رفاس **قلهم** ... بزرگ

بزرگان نام قلهم بر وزن ... خویشتن را بزرگ پندارد و بمعنی کهنه سال قلحم بر وزن جعفر نام مردی و بمعنی شیخ ... بسیار

... سال **قلحم** میانه سال شده بهری که دیگر ... از این سبب او را در باب ... ذکر کردیم و صاحب قاموس ...

... **قلخم** بسر قاف و تشدید لام و سکون خای معجمه ... و ... در اکثر نسخ ... قاموس است و در بعضی ...

اسنام واقع است یعنی بزرگ کوهان **قلذم** بذال معجمه بر وزن جعفر ... بسیار آب قلیذم بر وزن ... بسیار

آب شاعری گوید شعر إن لنا قليذما هموما يزيدها مخج الدلاء جموما و بروایتی ...

قلیذما آمده **قلزمة** بر وزن دحرجه فرو بردن و بدهان ... بمعنی ناکس ... و بانگ قلزم بر وزن

... عمرو بن معدیکرب و نام شهری میان مصر و مکه نزدیک کوه طور و بدان منسوب شود بحر قلزم بسبب آنکه بر کنار آن

واقع است یا از خیبت که فرو می برد کسانی را که بر آن سوار شوند قلزم بر وزن ... بمعنی لئیم تقلزم فلان ... **قلعم**

بر وزن ... پیر کهن سال و بر وزن جعفر ... بر وزن ... علم شخصی **قلهمة** بالفتح بمعنی سرعت و بر وزن ...

نام مردی **قلهذم** بفتح قاف و لام و ذال معجمه دریای بزرگ **قلهذم** بزای معجمه بر وزن ... مرد میانه بالا

و کلان ... یعنی هر دو استخوان ... و ... بمعنی کوتاه و ... خلقت **قمة** بالکسر اعلای سر و اعلای

هر چیزی و بمعنی جماعت مردم قمامة بالضم ... بمعنی ... و ... میگویند ألقى عليه قمته انداخت بر او بدن

خود را و بمعنی بالای مرد ... بفتح قاف و تشدید ... میگویند فلان حسن القمة و القامة و القومية ...

است قمه بالضم نیز ... بر ... قم البيت از باب نصر جاروب زد خانه را قمامة بالضم خاکروبه تمام

بحذف ... آن قمامه نیز نام ... در بیت المقدس ساخته بود ... قاس بن ... نام شاعری ...

... بالکسر بمعنی جاروب و ... جانوران ... مانند ... و ... آن بالفتح ... قمت

الشاة من الأرض و اقتممت از باب افتعال خورد ... بعد از آن ... استعاره ... استعمال ...

و گویند قم الرجل و اقتم ... آنچه بر خوان ... قم الفحل الناقة و اقتمها

ازباب فعال بار بردار کرد شتر ناقه را قَتِم بروزن کریم گرد خشک تقمّم الرجل جستجو کرد قمام بمعنی خاک و بعد ازآنها
تقمّم الشیءَ برآمد برآن چیز و در صحاح است تقمّم الفرس علی الحجر فقمّمها یعنی جست اسپ برمادیان و برآمد بران قمقام
بالفتح و بالضم هم آمده بمعنی سردار و کار بزرگ و بمعنی دریا گویند وقع فی قمقام من الامر یعنی حد بسیار و نیز بمعنی بسیار
و زیاده و در جمله عدد و قمقمان بالضم همچنین قمقام بالفتح نیز بمعنی کنه های خرد و ریزه و نوعی از بیش که سخت بگیرد و جهانیدن موی را
قمقام یکی قمقم الله عصبه نیز آمده کند خدا عصب و را و بگیرد یا مسلط کند برو کنه های صغار را قَمِنَ خشک شد
قمنته خشک کردم آنرا اِقتمّ از باب افتعال کوشید و قصد کرد و خیر را پس خطا کرد واقتمّ العذق برکند شکباره
پیش از آنکه بر زمین قرار گیرد قُمقُم بروزن هدهد بمعنی حب و ظرفی است معروف معرب کمکم قمقمه بزیادت تا نیز اصمعی گوید لغت
رومی است در مثل است علی هذا دار القمقم یعنی بسوی مانند این کس خبر رجوع می کنند زده میشود در حق کسی که خبر بکار ما
باشد و همچنین ست قول عرب علی یدیّ دار الحدیث قماقم جمع آن سید قُماقم بالضم سردار بسیار خیر قُمقُم بالضم نیز بمعنی حلقوم
قِمقِم بالکسر عوره و خرما که خشک شده باشد قُمیّم نام شیر آبی رجل قَمَم بالفتح مرد فراخ گلو تقمقم الرجل در آب رفت
و فرو شد تا آنکه غرق شد تقمقم الفحل الناقة برآمد شتر نر بر ناقه در حالیکه نشسته بود تا جماع کند باد قَنَمه
بالتحریک بد بوی و عفونت ست مانند آن یدی منه قنمة بکسر نون است من ازان و عفن بد بو آلود است قَنِم سقاءه
از باب فرح بد بوی شد مشک قَنَم بالتحریک مصدر ازان قَنِم الجوز فاسد شد جوز قَنِم الابل و غیره شبنم افتاد
بر شتران و غیر آن پس غبار آلود و چرکین شدند قُنوم بالضم اصل اقانیم جمع آن لغت رومی است **قوم** بالفتح
جماعت از مردان و زنان نزد بعضی خاص بجماعت مردان است و زنان بتبعیت مردان داخل میشوند در صحاح است قوم
جماعت مردان را گویند نه جماعت زنان را واحدش از لفظش نیامده زهیر گوید **شعر** وما ادری و سوف
اخال ادری اقوم آل حصن ام نساء قال الله تعالی لا یسخر قوم من قوم بعد ازان فرمود ولا نساء من نساء
و گاهی داخل میشوند زنان در قوم بتبعیت مردان چرا که قوم هر نبی مردان و زنان هر دو هستند اقوام جمع آن و اقاوم
واقاویم و اقائم جمع الجمع و لفظ قوم در استعمال مذکر و مونث هر دو آمده چه از اسما جموع که واحدش از لفظش نیامده هرگاه برای
آدمیان باشند مذکر و مونث هر دو مستعمل میشود مانند رهط و نفر و قوم قال الله تعالی وکذب به قومک پس مذکر آورد
و قال کذبت قوم نوح پس مونث آورد و پس اگر مصغر می کنند در آخرش های آرند و قویم و رهیط و نفیر میگویند و فعلش را
مونث می آرند و هرگاه برای غیر آدمیان مستعمل شود مانند ابل و غنم ها داخل میشود چرا که تانیث لازم ست برای آنها و لیکن جمع
تکسیر مانند جمال و مساجد هرگاه آنرا مذکر می آرند جمع اراده می کنند و هرگاه مونث استعمال میکنند جماعت را اراده می کنند قال الخلیل

از باب نصر برخاست قوم و قومة و قياما ... و قامة ... ايستاده شد ...

شد و قوم هر دو بر وزن ... و قياما مثبات شد ... آن قامته قواما از باب نصر ... و قوم ...

... و قامت قوم ... قامت المرأة تنوح ... ايستاد ...

الامر معتدل و راست شد آن ... استقام الامر از باب استفعال ... قام بظهري ...

قام الرجل المرأة و قام الرجل على المرأة ... و قيام و كار ... و قام الماء ... بسته شد ... قامت

الدابة ايستاد ... قامت السوق ... قام ظهره ...

درد ناك كرد ... و قامت الامة ... بكر قام عليك هذا المتاع

بچند ... متاع ... فقد قام على مكة ... قام اهله قيام ... قام

بالمكان اقامة و مقاما اقامت كرد در مكان ... اقامة ... اقوم ... و اقام الشيء

هميشه ... آن چيز را قال الله تعالى و يقيمون الصلوة ... اقام فلانا ... اقام درأه

از باب افعال و قوم درأه از باب تفعيل ... اقامت مقام

و مقام بالضم ... و مقام بالفتح و مقام بالضم ... اقامت ... معنى

قيام ... از باب نصر استعمال كنند ... خواهد شد و اگر از باب افعال ... مضموم ... از ثلاثي مجرد ... ميم

اسم ظرف آن مضموم ميشود بسبب مشابهت به باقي مانند مدحرج از دحرج و در كلام است لا مقام لكم اى لا موضع لكم

در قرأتي بضم ميم آمده اى لا اقامة لكم و در قول الله تعالى حسنت مستقرا و مقاما بمعنى موضع است و در قول لبيد عفت

الديار محلها و مقامها بمعنى اقامت است قامة الانسان و قيمة الانسان بالكسر و قومة الانسان بالفتح و قومية ...

و قوام الانسان بالفتح بمعنى بالاى مردم قامات و قيم بروزن عنب جمع آن ... بروزن كريم و قوام بروزن شداد ...

خوش قد قوام بروزن جبال جمع آن قيمة بالكسر بمعنى بها قيم بروزن عنب جمع آن و در صحاح است اصل قيمة ... قائم

بشود بمقام چيز گويند قومت السلعة از باب تفعيل ... متاع را و اهل مكه مى گويند استقمت السلعة از باب

استفعال و آن هر دو بيك معنى اند استقامة بمعنى اعتدال گويند استقام له الامر ... و قال الله تعالى

فاستقيموا اليه اى في التوجه اليه دون الالهة قومت الشيء از باب تفعيل راست كردم آن چيز را تقويم ...

معتدل و راست و قول عرب ما اقومه شاذ است و در قول الله تعالى ذلك دين القيمة مونث آمد بسبب ...

... ملت حنيفيه است قوام بروزن سحاب بمعنى عدل ... قوام بالضم ... است

و در قوائم گوسفندان قوام الامر و قیام الامر بکسر هر دو و قومیه بالفتح و تشدید تحتانی یعنی نظام و عماد و ملاک کار گویند
فلان قوام اهل بیته و قیام اهل بیته یعنی او تیمارداری کند و حفاظت کند و کار اهل بیت خود است
قال الله تعالی ولا تؤتوا السفهاء اموالکم التی جعل الله لکم قیاما قیامة بالکسر بر وزن ستیر قامة چرخ دلوکشی با
آلات آن قیم بر وزن عنب جمع آن مانند تاره و تیر قامت نیز گویند است و در نجد قائمة یکی از هر چهار دست و پای ستور
قوائم جمع آن قائمة نیز یعنی ورق کتاب قائمة السیف و قائم السیف قبضه شمشیر قیوم بالفتح و تشدید تحتانی و قیام بر وزن شداد
از نامهای ایزد تعالی است یعنی بی همتا قومیة بر وزن جهینه ساعتی از روز قوائم کوههای هذیل قائم عاری بود در حرّه
بنی ... و لقب جعفر عبدالله بن احمد از خلیفه‌ها سقاء بر وزن جباری رهی در یمامه مقوم بر وزن منبر چوبی در قلبه که آنرا
بدست بگیرند مقوم بر وزن معظم شش تن قیس بن مکشوح مرادی اقتام و انقه از باب انفعال بر مدیمی و در العین القائمة چشمی که
بینایش رفته باشد و حدقه صحیح و سالم بود و معنی قول حکیم بن حزام بایعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان لا اخرّ
الا قائما ای نمیرم مگر ثابت بر اسلام و در اساس است قام علی الامر ثابت ماند بر کار **قهرم** بالفتح بر وزن جعفر
و قهرمان بر وزن زعفران مانند خازن و وکیل و نگهبان چیزیکه زیر دست حکومت اوست و نگهبان کار مردی چنانکه در نهایه است
برای سوسن و از نجاست قول امیرالمؤمنین علی علیه السلام المرأة ریحانة ولیست بقهرمانة **قهم**
بالتحریک کم شدن خواهش طعام قهم الرجل از باب فرح فعل از آن اقهم الرجل عن الطعام از باب افعال خواهش طعام نکرد
مانند قهم الرجل عنك کراهت کرد از تو اقهم فی الشيء چشم پوشی کرد در آن چیز اقهم الیه خواهش
آن کرد اقهمت السماء واشد آسمان از ابر قیهم بن جابر پدر بطنی است از همدان و مرثی که غیر آن از بطنهای عرب است بنات
قیهم بن هلال بن البهاس بهاس بن قیهم محدثانند **قهطم** بر وزن زبرج ناکسیکه شور و فغان داشته باشد و نام
مردی **قهقب** بر وزن ارنب کسیکه فرو برد دهان هر چیز را

فصل الکاف

کتم بالفتح و کتمان بالکسر نهان داشتن کتمه از باب نصر و کتّمه از باب تفعیل و اکتتمه از باب
افتعال و کتمه ایاه و کاتمه از باب مفاعله فعل از آن کتمة بالکسر اسم از آن کتوم بر وزن صبور و کتمه بر وزن همزه رازدار
سر کاتم و مکتوم راز نهان استکتام پنهان داشتن خواستن از کسی راز را استکتمه سرّه فعل از آن ناقة کتوم بالفتح

و شتر ماده پر شیر که در بانگ کردن ... ناقه کتوم و بسته شود بانگ کَتَمَتِ النّاقَةُ ... ب ... و ...
بسیار صدا از ان تحت بروز شب بت آنرا فی سنتین و کتَمَ و کُتِمَ و کاتِمَة ... دو ... حق بسته
باشد و اسامی است کاف ... بر بنا ... و در صحیح است ... که ... پیشه ... آن ... و ... و رون ونیه
قَدْ کَتَمَ الرَّبْوُ کَتِرَ السِّقَاءُ بیرون نداد شتاب و شیر ... کرده ... و ... تب برید
زه ... الکتم ... و ... وزن ... سیر ... کتم ... ترکیب ... جنس گیاهی است که آنرا ... موی ... ب ... سبیبیته
در رنگ او باقی می ماند و تخمش را اگر در آب جوشانند سیاهی نوشتن شود و بفارسی آنرا وسمه گویند کتوم و کتیمه بروزن میزه
لتیمه بروزن سفینه نامهای اند کتمان بروزن عثمان نام موضعی کتوم روغنی است که در انجا ... عثمان ... و ... تن برند
جبل نام کوهی در صحاح است کتمان با فتح نام کوهی کتیه با فتح نام موضعی و کتم با فتح نام شهری کاتم با کسر ... ...
بیاد زمزم ... تحتین مکتوم نام ... ... حق بن ... عبد الله با عمرو بن قیس بن مکتوم بروزن ... صحابی بود ... ...
در صحاح است سحاب کتم ابریکه رعد ندارد و ... الجنه کُتْمَة ای کلمة یعنی باز در جواب ... ...
کنند ناقه کتوم ناقه که ... ... سوار شدن بانگ نکند در صحاح است کنانه قبیله از ... **کَتْمٌ** بالفتح باز داشتن از
کاری کَتَمَهُ عَنِ الْاَمْرِ از باب نصر باز داشت او را از ان کار کَتَمَ الشَّیْءَ فراهم آورد آنرا اَکْتَمَ القِثّاءَ و نحوه
نهاد خیار و مانند آنرا در دهان خود و بشکست کَتَمَ کِنانَتَهُ نگون کرد ترکش خود را کَتَمَ الْاَثَرَ رفت بر
نشانهای او اَکْتَمَكَ الصَّیْدُ از باب افعال نزدیک شد شکار از تو اَکْتَمَ الْقِرْبَةَ پر کرد مشک را اکتم
فِی بَیْتِهِ پنهان شد در خانه خود اکثم فراخ شکم و سیر شکم و را ... فراخ ... فربه و ... اکثم بن الجون صحابی اکثم بن صیفی
یکی از حاکمان عرب یحیی بن اکثم قاضی علامه مشهور و معروف **کَثِمَ** از باب علم نزدیک شد و بر کرد تکثّم از
باب تفعل التیاد و حیران ماند و ... و پوشید و شد انکثم از باب انفعال غمگین شد کاثمه از باب مفاعله
نزدیک از ... شد و مخالطت کرد با او کثمة بالتحریک زنیکه سیراب از آب و غیر آن بود و کثاة کاثمة و کثمة بروزن فربه فربه و کنده
رَمَاهُ عَنْ کَثَمٍ تیر زد او را از نزدیک **کُثْحَةٌ** مِنْ دَرِیْنٍ بالضم ای اندکی از گیاه خشک رجل کثم اللحیة و لحیه
کثّة الضّار یعنی که با انبوهی دکوتاهی با جعودت بود **کثعم** بروزن جعفر زن فربه و ... ...
و ... **کُحْمَة** بالفتح و السکون بمعنی ... ... لغت ... یمانی است **کیخم** بجای معجمه بروزن ... کلمه ... است که در
وصف بادشاه و سلطان واقع میشود مَلِكٌ کَیْخَم بادشاه بزرگ **کَخَمَهُ** از باب منع دور کرد او را از خود منع
او **کَدْمٌ** بالفتح گزیدن به کرانه دهان ... ... نشان ... کردن شکار را راندن **کَدَمَهُ** از باب نصر و ضرب

فعل ازان کدمه بالفتح نشان خستگی و داغ گویند مَا بِالْبَعِيْرِ كَدْمَةٌ هرگاه نشان خستگی و داغ نبود و کدم بالتحریک یعنی
حرکت کدمه بر وزن فرحه ماده میش فربه و ستبر کدمه بضم کاف و دال و با میم مشدد مرد سخت و درشت کدام بر وزن
غراب هیچ چراگاه و آن گیاهی است که شکسته می شود بر زمین و چون باران بارد دمیده آید و بمعنی پیر مرد و موضعی است و نیز کدیم
بر وزن شداد ابن حمیله مازنی فارسی بود و کدام بر وزن کتاب و کدیم بر وزن امیر و مکدم بر وزن معظم نامها اند کَدَمَ
فِيْ غَيْرِ مَكْدَمٍ طلب کرد در غیر مطلب کدم بضم کاف و فتح دال نوعی از نخ سیاه و سبز سر مکدم بر وزن معظم گزیده شده
حمار مکدم خر گزیده و اُكْدِمَ الْاَسِيْرُ بصیغهٔ مجهول طلب ثوق کرده شد او گویند وَالدَّابَّةُ تُكَادِمُ الْحَشِيْشَ
هرگاه بران قدرت نیابد کدامه بر وزن ثمامه بقیهٔ هر چیز خورده شده **كَرَم** بالتحریک جوانمردی و مردمی و عزیزی ضد
لوم یعنی ناکسی كَرُمَ بضم را فعل ازان کرامة بر وزن سلامة و کرم بالتحریک و کرمه بزیادت تا مصدر ها ازان کریم
بر وزن امیر و کریمه بزیادت تا و کرمه بالکسر و مکرم و مکرمه و کرام بر وزن غراب و کرام بر وزن رمان و کرامه بر وزن
رمانه صفتها ازان کرما بر وزن نقبا و کرام بر وزن عظام و کرائم بر وزن غنائم جمع آن و جمع کرام بالضم کرامون جل
کَرَم بالتحریک مرد کریم برای واحد و جمع یکی است كَرُمَ مَا ای ادام الله لک کرما سیبویه گوید از جملهٔ سماعی که
فعلش را ظاهر نمی کنند و مضمر می آرند و آن در معنی التعجب اند از انها قول تو كَرْمًا وَصَلَفًا است گویا می گوئی اَكْرَمَك
و ادام لک کرما لیکن حذف کردند در ینجا فعل را چرا که بدل اکرم به و صلفا به است با اکرمان بضم را بمعنی بسیار خلق
كَارَمَهٗ فَكَرَمَهٗ از باب نصر مفاخرت کرد با او در کرم پس غالب آمد در آن اَكْرَمَهٗ از باب افعال و كَرَّمَهٗ از باب
تفعیل بزرگی و تعزیه او کرد و کریم بمعنی در گذرنده از گناهان مردم رَجُلٌ مِكْرَامٌ بکسر میم بزرگی کننده و گرامی دارنده
مردم را لَهٗ عَلَيَّ كَرَامَةٌ مراد ازین بزرگی است اِسْتَكْرَمَ الشَّيْءَ از باب استفعال طلب کرد چیز کریم را با یافت
چیز کریم را اَفْعَلُ كَذَا وَكَرَامَتَكَ بالفتح وكرما وكرمة وكرمی وكرمة عين و كرمانا بضم هر چهار فعل اینها اظهار نمیکنند
تَكَرَّمَ عَنْهُ از باب تفعل و تَكَارَمَ عَنْهُ از باب تفاعل دوری نمود ازان مکرمه و مکرمه بضم را ابر و د اکرو
بالضم فعل کرم و بزرگی ارض مکرمة و کرم بالتحریک زمین گرامی و پاک در صحاح اَرْضٌ مَكْرَمَةٌ لِلنَّبَاتِ زمین خوب برای
نبات و ارض و ارضان و ارضون کرم بضم کاف و فتح را کرم بالفتح درخت رز و بمعنی قلاده گویند رَاَيْتُ فِيْ عُنُقِهَا
كَرْمًا حَسَنًا دیدم در گردن او قلادهٔ نیکو شاعری گوید شعر وَنَحْرًا عَلَيْهِ الدُّرُّ تُزْهِيْ كُرُوْمَهٗ تَرَائِبُ
لَا شُقْرًا يُعَبْنَ وَلَا كُهْبًا کرم بالفتح نیز بمعنی زمینی که پاک از سنگها باشد و نوعی از زر گریست در قلاده و با و نیز بمعنی نبات
درخت رز که در ایام جاهلیت ازان نبیذ می ساختند کروم بالضم جمع آن کرم بالتحریک نام موضعی کری بر وزن سکری

و چه است در حدیث **کَرَمُ السَّحَابِ** از باب نصر و ضرب و تفعیل بمعنی نم درشت شدن باران آب دادن نبات و درخت
آمده و نیز زر و بمعنی تاک انگور شاخ است ده از این میان ... تجستان نام شهری بنزد یک بسته و مردانی که نام پیچش درو بر
عیب است یعنی سر ران ... است و مانند جوز و بیکاره دو جوف سر ... و در شکم ... است ... آن را ... شکم
سر پوشش هم و چه ... ابن عثمان شیخ بخاری در روایتی بجانب انحراف است در صحبت او گریان است و بیار و آنچه خواست
خَيْرُ النَّاسِ مُؤْمِنٌ بَيْنَ كَرِيمَيْنِ یعنی بهترین مردم مؤمنی است که میان دو نیکو باشد یعنی مؤمنی میان دو آیند
مؤمنیه را بنا بر میان دو ... که آب نوشانیده شود مردم ... ابوان کریمان پدر و مادر مؤمن که ... یعنی و ... مؤمن
شریف بود مانند کوش و دست که میان هر دو چشم و نام زنان ... کرم بر وزن جبل و کرام بر وزن کتاب و کریم بر وزن
غزیز و کریم بروزن ... و کرامه بروزن سفینه و مکرم بروزن ... و مکرم بضم میم و فتح را ... و ابن کرام بروزن شداد و ...
کرامیه که قائل است به بودن معبود او مستقر بر عرش آن جو هرست تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا اکرم بالفتح و کسر ... یعنی ...
و یعنی تکیه کرمانی بن عمرو بالکسر محدث **كَرَمَتْ أَرْضُهُ** بضم را نیرو داد زمین را به ... پس خوب نشو و نما یافت کشت
آن کرمیه بالضم و فتح را نام ... کرمیه بالفتح و تشدید تحتانی و تخفیف آن اقول یعنی کرمیه بحذف تحتانی نام شهری ...
أَكْرَمَ الرَّجُلُ از باب افعال آورد فرزندان کریم رزق کریم رزق بسیار قول کریم قول آسان و نرم و در حدیث شریف است
لَا تُسَمُّوا الْعِنَبَ كَرْمًا فَإِنَّ الْكَرْمَ الرَّجُلُ الْمُسْلِمُ غرض از آن تشبیهی است ... رحمت ... کرم نیست لیکن
اشاره است به اینکه این نوع از غیر انسان که مسمی به مشتق از کرم است شما سزاوار آن نیستید که آن را مستحق باین تسمیه کنید و
اطلاقش بران بنمایید برای غیرت مسلم بر هر کار که شریک گردانیده شود در چیزیکه نامیده است او را حق تعالی بآن نامش کرد
است بآن صفت و فرموده **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ** یعنی جائی اینکه نام نهید به کریم کسی را که مسلم نیست پس گویا
فرموده است اگر شما قوا ... آن را ... اکرم نام بنهید و لیکن نامش حبله و حبله نهید و قوله فانما الکرم یعنی مستحق به تسمیه مشتق از
کرم مسلم است **كُرَيْم** بالکسر یعنی تبر کرتوم بالضم سنگ روشن از سنگها و زمین طویل و بلند و نام حره بنی عذره
كُرْمَة بن جابر بن مرات بالفتح و تبار شلته از بنی سامه بن لوی است **كُرْدُم** بروزن جعفر یعنی کوتاه
و سطبر کرد دوم بالضم ... کروم ... یعنی شجاع کردم بن سفیان و ابن ابی اسنابل یا ابن ابی السائب و ابن قیس صحابیانند
و ابن شعبه یعنی کرد دست ... **اِكْرَنْدَمَ** دوید دویدن کوتاه و یا دوید بر یک جنب و صحاح است **كَرْدَمَ**
الحمار و کردح دوید بر یک جنب **كَرْدَمَ الْقَوْمَ** فراهم آورد قوم را با سامان کرد انبار **تَكَرْدَمَ** دوید ترسان
كُرْزُم بروزن جعفر یعنی تبر کرزیم بروزن قنفیش ... یعنی کرزم نیز یعنی کوتاه بینی و نام مردی و بالضم بسیار خوا

کرشه فرو کرد و سر خاموش شد **کرسم** نام مردی بروزن خورشن تیم کرزمه بلای سخت کرزیم بالکسر
بالفتح بشین معجمه بمعنی روی کرشوم بالضم بمعنی قبیح روی **کرضم** بضاد معجمه روی نهاد بسوی جنگ و حمله آورد
بر دشمن **کرکم** بضم هر دو کاف بمعنی زعفران و علک و آن نوعی از صمغ است و گل کازیره و کرمه نیز بادوت تا
باروازان کرکمان بالضم بمعنی رزق **کرم** بالفتح چیزی برآید بدندان پیش شکستن آنچه در دهان است آمد آورد
خوردن **کرم شیئاً** از باب نصر فعل ازان کرم بروزن کتف مرد با هیبت کرم بروزن صرد بمعنی لغز و آن نو
از صنوبر است کرم بالتحریک بمعنی بخل و بسیار خواری و کوتاهی یعنی نو ام شتان سطبری و کوتاهی تیغوز فرس اکرم سبب سطبر و
کوتاه نیغوز الف اکرم یعنی کوتاه و یدکرما دست کوتاه کرزوم بروزن صبور ناقه که دندان آن از پیری نمانده باشند **اکرم**
الرجل منقبض و کرفته شد **اکرم عن الطعام** چندان خورد از طعام که دیگر نخواهد تکریم بروزن تفعیل بمعنی بریدن **تکرم**
الفاکهة از باب تفعل خورد فاکهه را بلی انگه از پوست باز کند تخمه کرنبه بالفتح چرب اکند **تکرم البنان** او
بخیل است **کسعوم** بروزن زنبور بمعنی خر لغت حمیری است و مشهور آمده است **کسم** بالفتح رنج و تکلیف بر
عیال و کسب کردن و کرم کردن چنگ را و ریزه ریزه کردن چیزی را بدست و بمعنی جنبش بسیار و نام موضعی و رونقه کیسوم
بروزن فیعوم و یکسوم به تحتانی و اکسوم بمعنی روضه نمناک و روضه که گیاهش متراکم بود و اکاسم جمع آن و ابو یکسوم
صاحب فیلی که در قرآن مجید مذکور است کیسم بالفتح مردی لطیفی است که در کذشتند و آنها را کیاسم میگفتند کسوم بالفتح رو دا
و جست در کار **کشاجم** بشین معجمه بر وزن علابط نام مردی **کشم** بالفتح بمعنی بوزاکم بر وزن ناکرم تیز
کشم بالفتح تیز بمعنی بریدن بینی از بن اکتشام بروزن افتعال همچنین کشم بالتحریک نقصان در خلقت و در حسب چنان که میدوع
له جانب وقاف فی اخر **اکشم** یعنی بیدش آزاد و مادرش کنیزک کاشم بروزن قاسم درخت انگور و مردی **کصم**
بالضم بصاد مهمله پشت دادن و رو بر گردانیدن و برگشتن باز بجایی آمدن و تمام کردن طلب را **کصم الرجل** از باب نصر
فعل ازان **کصم فلانا** دور کرد بسختی **کظم** بالفتح خشم فرو خوردن **کظم غیظه** از باب ضرب فرو خورد
خشم خود را **کظم الباب** بست در را **کظم النهر والخوخة** بند کرد نهر و در وزن یوار را **کظم البعیر** باز ماند
شتر از نشخوار کظوم بالضم مصدر ازان کاظم بروزن فاعل صفت ازان عرب گوید **الابل کظوم** مرگاه شتران از جور
باز مانند رجل کظیم بروزن امیر و مکظوم بروزن مفعول فرو خورنده غم کظم بالتحریک بمعنی حلق یا مخرج دم **کظم الرجل** بصیغه
مجهول خاموش ماند قوم کظم بروزن رکع قوم خاموش کظامه بروزن کتابه دهانه وادی و مخرج بول زن و چاهی که در پهلوی
چاهی باشند و میان هر دو آب راه بود و از اندرون زمین کظیمه بروزن کریمه همچنین کظامه بالکسر تیز بمعنی حلقه که در آن تسمه های

[illegible]

[illegible]

وزن ... اخذ بکظام الامر بالکسر یعنی گرفت آن ... در گلوی گرفتن ...

کعام بالکسر چیزی که بر دهان شتر بندند تا از گزیدن و خوردن باز دارد کعم البعیر بست دهن شتر را

تا از گزیدن و خوردن باز ماند مکعوم بر وزن مجروح و کعیم بر وزن کریم صفت از آن ما کعیم بکعام ... بسته شده

دهن و کعام کعم المراة بوسه داد زن را ... زن ... بوسه ... کعم ... و کعوم ...

باب مفاعله ... بالکسر ... و چیزی آن کعام بالکسر آن ... قوم ... برنگ ... خواب ...

کعسوم بالفتح نام مردی کعسم بعین و سین مهملتین بر وزن جعفر خر وحشی کعسوم بالضم نیز ... برتافت آن

کعسم الرجل روی برگردانید و بگریخت کلام بالفتح سخن و آنچه که تحت سکوت ... بود ...

کرده اند مشهور در قلیل و کثیر و کلم بکسر لام واقع می شود ... از اینجاست که ... هذا باب علم

ما الکلم من العربیة و نگفت ما الکلام ... سه چیز است یعنی اسم و فعل و حرف ...

و بگذشت چیزی را که بر واحد و جماعت واقع می شود ... کلام بالضم بر وزن غراب ... کلمه ...

بمعنی لب سخن ... بکسر کاف استعمال ... کلمه و کلمه مثل کبد و کبد و کبد و ورق و

ورق و ورق کلمه نیز بمعنی قصیده تکلیم از باب تفعیل سخن کردن با کسی و کلام بر وزن کذاب مصدر از آن تکلم و کلمه

و بکلمه از باب تفعل حرف زدن تکلام بر وزن تفعال و تکلام بکسر تا و کاف و تشدید لام مصدر از آن کالمه از باب مفاعله

با او به تکالما با هم سخن کردند بعد از مهاجرت گویند کانا متصارمین فاصبحا یتکالمان و نمی گویند یتکلمان

ما اجد متکلما بفتح لام ای ... الکلمة الباقیة کلمه توحید قال الله تعالی وجعلها کلمة باقیة فی عقبه

و عیسی را کلمة الله گفتند بسبب آنکه مردم نفع یافتند ... کلام ... بوجود آمده ...

اعوذ بکلمات الله التامات یعنی القرآن رجل تکلامة و تکلام بفتح تا ... و تشدید لام ... نیز آمده و رجل کلمانی بر وزن

سلمانی و بالتحریک نیز آمده و کلمانی بکسرتین مشدده اللام ... و میم ... لغت ... بمعنی مرد خوش

سخن و فصیح و نزد بعضی کلمانی بسیار سخن ... کلیم بر وزن امیر هم سخن کلم بالفتح بمعنی خسته کردن و ... کلوم بالضم

آن کلمه از باب ضرب و کلمه از باب تفعیل خسته کرد او را کلیم بر وزن امیر و مکلوم بر وزن ... خسته ...

ست الکلوم الجراحة کلوم بالضم و کلام بر وزن کتاب جمع آن و بمعنی ... دابة من الارض تکلمهم

ازکلم بمعنی تجرحهم وتسمهم خوانده اند **کلثوم** بضم کاف وثاء مثلثه بر وزن زنبور پر گوشت روی و رخسار
وبمعنی فیل بچه و یا مانند فیل و بمعنی پارچه ابریشمی که بر سر علم بود و کلثوم ابن حصین و کلثوم ابن علقمه و کلثوم ابن هدم ابن امری القیس کسی
است که پیش او رسول مقبول علیه الصلوة والسلام تا چهار روز فروکش کرده بعد ازان از پیش او بخانه ابی ایوب فرود آمد
ام کلثوم دختر پیغمبر خدا علیه السلام **کلثمه** بالفتح گرد آمدن گوشت روی بی لزوم ترش روی امراد و مکلثمه صفت ازان
کلحم بحاء مهمله بر وزن مرحم بمعنی خاک **کلدم** بدال مهمله بر وزن جعفر بمعنی سخت کلدوم بر وزن زنبور کوتاه
کلسمه درنگ کردن بسبب سستی از ادای حقوق و به سرعت رفتن و بسوی کسی قصد کردن **کلسم** درنگ کرد
از ادای حقوق و به سرعت رفت **کلسم الیه** بقصد کرد بسوی او **کلشمه** بالفتح بمعنی پیرزن **کلصم**
بصاد مهمله بمعنی بکر بحث **کم** بالضم بمعنی آستین اکمام بالفتح کممه بکسر کاف وفتح میم جمع آن کم بالکسر غلاف شکوفه
خرما و غلاف شکوفها کمامه بالکسر هردو بمعنی آستین اکمه بکسر کاف وتشدید میم واکمام بالفتح وکمام بالکسر جمع آن **کمت النخلة**
بصیغه مجهول صاحب کمام شد درخت خرما النخلة مکمومة صفت ازان **کم الفسیل** بصیغه مجهول پوشانیده شد نهال خرما
تا فوت یابد از زمین آفت رسیدن **کموا** بالضم غش کردند و پوشانیده شدند **اکم قمیصه** از باب افعال
آستین ها ساخت برای پیراهن خود **اکمت النخلة** بر آورد خرما بن کمام یعنی غلافهای شکوفه را **کممت النخلة** از باب
تفعیل یعنی کمام بر وزن کتاب وکمامه بزیادت تا بیرکه بان دهان شتر را می بندند تا از گزیدن باز ماند **کممه** از باب
نصر پوشیده آنرا **کم الحب** بست سر خم را **کم الناس** فراهم آمدند مردم **کمام** نوعی از شبع یا پوست درخت ثمر
وبمعنی کوتاه و گرد اندام کمه بزیادت تا برای مونث کمه بالضم کلاه مدور و گرد **تکمکم** پوشیده گشت **تکمکم فی ثیابه**
پوشیده شد در جامه های خود کمه بکسر میم وفتح کاف وتشدید میم کیسه مانندی است که بر دهان خر که بندند وبمعنی نخچه کردن
زمین تخم ریخته شده را تا پوشیده شود **اکمته الخیول** توبرهای اسپان **کم** بالفتح وسکون میم آمده است اسم مبنی بر سکون
سوال کنند بان از عدد و عمل میکند در خبر عمل رب و نزد بعضی مرکب است از کاف تشبیه و حرف ما بعد ازان قصر کرده ساکن کرده
وآن برای استفهام می آید پس سبب میشود ما بعد را بنابر تمیز و می آید برای خبر پس جر میدهد مانند رب و گاهی رفع میدهد
مانند کم رجل کریم قد اتانی و گاهی مستعمل میشود اسم تام پس معرب میشود چنانکه گوئی الکرّ من الکوّ و
الکمیة **کمنه** بالفتح بمعنی خستگی کانم بر وزن جانب یعنی آسیابان کانی شاعریست مشهور ازانها **کوم**
بالفتح جماع کردن با زن و برجستن اسپ نر بر مادیان **کام المراة** از باب نصر و **کام الفرس** ماتاه فعل ازان کومه
بالضم پاره از تراب که آنرا جمع کرده سرش را بلند کرده باشند مانند تپه و از غله **کوم التراب** از باب تفعیل ساخت

از باب لوم بوزن قعود شده قوم اشتر از باب اشتران بوده و فتح و بعده و تحریر زده بود **کَوَمَتِ النَّاقَة** از باب نصر فعل از آن کوم بروزن کرم بمعنی شتر کوهان بلند بستان قوم فروز و وتی نزدیک کوم و بفتح بمعنی قوی شتر کوهان کرده شده و کوم شتر بزرگ کوهان اشباه بروزن فعال بزرگ شدن پشتن کجاوه بکسر و بمعنی کسیر و زرد جستی بروزن نه از آن معنی آمده و فالک شی و غرق آید به **کُهام** بروزن حذب بمعنی کند بجهت کهام و کمان سال شده و سیست باشد و بمعنی کهیم بروزن کریم جنین قوم کنام جنین سیف کهام شمشیر کند لسان کهام زبان کند قریب بمعنی سست گشته لسان انکه جبان باشند و از شدائد و از اقدام در جنگ **اَکْهَمَ بَصَرُهٗ** از باب افعال کند و تیر شده بینائی و نیز بوزن سیه نام مردی **کَهْلَم** بروزن جعفر بمعنی ادرنجان مرد کلان سال و مرد باهیبت کلیم در زبان است همچنین

کَیُّوم بالکسر معنی صاحب لغت تهمری است

فصل اللام

لُؤْم بالضم ناکس شدن کرم **لَؤُمَ** از باب کرم ناکس شد لوم بالضم و ملامه بالفتح بروزن مشغله و لامته بروزن فعاله مصدر بار از آن لئیم ناکس لئام بالکسر و لؤماء بروزن کرما و لؤمان جمع آن **اَلْاَمَ الرَّجُلُ** از باب افعال فرزند ناکس آورد یا ظاهر کرد خصلتهائی آنها **اَلْاَمَ الْقُمْقُمَ** پیوند کرد و سکاف های متعدد را یا ملامان یا ملام و یالامان بالفتح و بالضم بمعنی یا لئیم **لَاَمَهٗ** از باب منع نسبت کرد او را بسوی ناکسی **لَامَ السَّهْمَ** چسپانید بر تیر پرهای لوم یعنی بعضی از آن مناسب بعضی هم لام تیر که بر آن پرهای لوام یعنی بعض از آن مناسب بعض باشند در صحاح است اللوام القذ الملتئمة وهي التي تلي البطن القذة منها ظهر الاخرى وهو اجود ما يكون تقول منه لامت السهم لاما وهم لأم اذا كانوا عليه ريش لؤم **لَاَمَ فُلَانًا** اصلاح حال او کرد **لَاءَمَهٗ** از باب افعال همچنین **لَامَ الْجُرْحَ** وغیره پوست شکافته و بجرانیدن **اِلْتَاَمَ الْجُرْحُ** وغیره از باب افتعال **تَلَاَّمَ الْجُرْحُ** وغیره از باب تفعل **تَلَاءَمَ** از باب تفاعل التیام پذیرفت لؤام بروزن مصدر و منبر و مصباح سیکه عذر ناکسان خواهد **اِسْتَلْاَمَ اِصْهَارًا** از باب استفعال داماد های ناکسان گرفت و تزویج کرد در ناکسان لامه بالفتح بمعنی زره لام بحذف تا و لؤم بروزن صرد جمع آن **اِسْتَلْاَمَ الرَّجُلُ** از باب افتعال پوشید لامه یعنی زره را **لِاَمَة** بروزن مشاغله موافقت کردن **لَاءَمَهٗ** از باب مفاعله متعل از آن **هُوَ لِئْمَةٌ وَلِئَامَةٌ** بکسر سمانا او مانند و مثل او ست **لِئَام** بروزن سحاب **لِئَام** بروزن کرام جمع آن در حدیث بمعنی از صحابه است **لِیَنْکِحِ الرَّجُلُ**

لُمَّةٌ بالضم هر آنچه تزوج میکند مرد باهم شکل و مانند خود و تا المه چون همزه است که افتاد و لِمّ بالکسر بمعنی صلح و اتفاق
میان مردم شعث انشا کرد، **شعر** اِذَا دُعِيَتْ يَوْمًا نُمَيْرُ بْنُ غَالِبٍ رَأَيْتَ وُجُوهًا قَدْ تَبَيَّنَ لُؤْمُهَا
لؤم بالکسر نیز بمعنی لئیمی لَم بالفتح بمعنی شخص و نام مردی لؤم بوزن غراب بمعنی حاجت لومه بروزن همزه کسی که نقل کند فعلی را که دیگری
کند و همه آلات آماج کشاورزی و مرد تباعی که بسبب آن از دادن بخیلی کند اِسْتَلْأَمَ فُلَانٌ لِلْاَبِ فلان پدر او بد
و ناکس است ملأم بروزن معظم زره پوش **لبو** بالتحریک بر بدن شانه و دوش **لتو** بالفتح نیزه
زدن بر سوی از سینی و بمعنی شمشیر و تیر زدن لثم بالتحریک بمعنی جراحت و نام نهاد و دانه ملثم بروزن منبر و لثیم بروزن امیر
لاثم بروزن صاحب لاثمات بالضم و بکسر تا قبیله از ازد و هر که دو رسیده می شد بما نسب می کنند مخن و لاثم بفتحه اتا **لثم**
بوسه دادن و بمعنی بوسه لَثَمَ فَاهَا از باب سمع و ضرب نقل از آن لَثَمَ الْبَعِيرُ الْحِجَارَةَ بِخُفِّهِ از باب ضرب
شکست سنگها را بسبب خود خف ملثم بکسر میم بروزن منبر پای که بشکند سنگها را لَثَمَ أَنْفَهُ مشت زد بر بینی لَثَمَتِ
الْحِجَارَةُ خُفَّ الْبَعِيرِ رسیدند سنگها بپای شتر و شکسته و خون آلود کردند خف ملثوم پای شتر شکسته و خون آلوده شده
از سنگها. لثام بروزن کتاب نقابی که بر دهان گذارند و در صحاح است که فرا گویند نقابی که بر دهان گذارند آن را لثام و نقاب
شلته گویند و نقابی که بر طرف بینی گذارند آن را لفام نقاب گویند لَثَمَتِ الْمَرْأَةُ از باب ضرب و الْتَثَمَتْ از باب
افتعال و تَلَثَّمَتْ از باب تفعل بست زن لثام را بر دهان هِيَ حَسَنَةُ اللِّثْمَةِ بالکسر لثمیه بضم لام و فتح ثا
و تشدید میم ثانی و دوم نوعی از لباس شریف است **لجام** بروزن کتاب معرب لگام ستوران و نام اسپ سلطان بن
قیس که آن را از زنی بهم گرفته بود و لجام نیز آنچه زنان وقت حیض می بندند تَلَجَّمَتِ الْمَرْأَةُ از باب تفعل فعل از آن لجام نیز
داغی است برای شتران لُجُم بضمتین و الجمه بروزن اعزه جمع آن جَاءَ فُلَانٌ وَقَدْ لَفَظَ لِجَامَهُ آمد فلان در حالیکه باز
مانده بود از حاجت خود بسبب ماندگی و تشنگی چنانکه گویند جَاءَ وَقَدْ قَرَضَ رِبَاطَهُ اَلْجَمَ الدَّابَّةَ از باب افعال
لگام کرد ستور را و داغ دار کرد او را بلجام لجم بروزن صرد جانوری است و بمعنی چلپاسه گفته اند و بمعنی غوکان لجم
بالضم و بالتحریک همچنین لجام بروزن غراب چیزیکه از آن فال بد گیرند لجم بالضم بمعنی هوا لجمه بالضم کوه مسطح و هموار و کرانه رود
لجمه بالتحریک موضع لگام اندر ستور لَجَّمَ الثَّوْبَ دوخت جامه را اَلْجَمَهُ الْمَاءُ از باب تفعیل رسید آب تا دهن او
اَلْجَمَهُ الْمَاءُ از باب افعال همچنین روضه آجام و بقول بعضی روضه آجام جایست نزدیک مدینه منوره ملجم بضم میم و فتح جیم
نام مردی **لحم** بالفتح و بالتحریک نیز آمده بمعنی گوشت اَلحُم بالفتح و بضم جا لحوم بالضم و لحام بالکسر و لحمان بروزن
عثمان جمع آن لحمه بالفتح پاره از گوشت و بالضم بمعنی قرابت و پود جامه و گوشتی که برای خوردن باز دهند از شکار او و باز یا جرّه

بر وفق وقت آمده و مشهورست که این نبات مرتب بود که در رود نیل بسیار بود و در ترکی ... بر وزن ... نیز آمده

سستی ... ملحم بر وزن مکرم نیز ... که اندکی ... گوشت بود و هم بر وزن ... بر وزن ... نیز

خورنده گوشت و نیز آن **لحم** از باب کرم و علم ... بر وزن ... نیز ... بسیار

وجهی ... **ان الله یبغض البیت اللحم** ... گوشت خورده ... گوشت ...

ملحم بر وزن محسن کسی که بازار گوشت خوراند ... بر وزن ... گوشت خوراند ... بر وزن ... بر وزن ...

... لحام بر وزن شداد گوشت فروش ملحمة بلدة الراس بالضم الجلد پوسته از گوشت سر و متلاحمة شجه که

گوشت رسیده باشد و به جای ... نرسیده باشد امرأة متلاحمة زنی که ... فرج او تنگ باشد و بعضی ... گفته اند

الحمه عرض فلان از باب افعال قادر کردانید او را بانکه دشنام دهد او را **الحمت الدابة** ... جای خود

و نه گذشت جای خود را ... شد به ... **التحم الثوب** پود کرد جامه را **الحم فلان** بسیار شد گوشت در

خانه او **الحم الزرع** دانه افتاد در کشت **تلحم الامر** از باب تفعل استوار کرده را **تلحم العظم** گوشت

باز کرد از استخوان **لحم الصائغ الفضة** پیوند کرد زر و سیم را **لحم القوم** از باب منع خورانید قوم را

گوشت لاحم گوشت خوراننده در صحاح است **لحمت القوم الحمهم** بالفتح ... اطعمتهم اللحم **فانا لاحم** و

لا یقل الحمت و الاصمعی یقوله **لحم** از باب علم آویخته شد در مکان **هذا لحیم هذا** این موافق ... است ابو اللحام

الثعلبی بر وزن شداد شاعری **استلحم الطریق** از باب استفعال پیروی کرد راه را ... پیروی کرد و فراخ ...

راهها را **استلحم الطریق** فراخ شد راه **استلحم الرجل** بالصیغة المجهول در میان گرفتند او را دشمنان در

کارزار حبل ملاحم بفتح حا رسن محکم تافته لحمة بالضم و الفتح ... از جامه پود و نسل از قوم خویش بر وزن اسیر کشته **لحم**

بصیغه مجهول فعل ... الملحمة ... قتال و ... تالیف مردم ... کار ... **التحم الجرح**

للبرء از باب افتعال پیوسته شد خشکی برای به شدن **التحم الحرب** سخت شد کارزار در مثل است **الحم ما**

اسدیت پود کن تارهای جامه را که تنیدی یعنی تمام کن احسانی را که آغاز کردی **لحاسم** جاری ...

لحسم بالضم جمع آن **لخم** بالفتح بر وزن ... نام قبیله ... بالضم نوعی از ماهی دریایی که ...

کوسه گویند لخمة بالفتح و بالتحریک ... لخمه بر وزن ... الاحمق ... بالتحریک ... و نام ...

مجاز لخام بر وزن سحاب از شیر باز کردن کودک را **الخم الرجل** از باب کرم ... بسیار شد گوشت روی او و ستبر شد ...

فعلی است غیر مستعمل **لخجم** با جیم بر وزن جعفر ... و ... زنی که فرجش سرد بود **لدم** بالفتح

بدست بر روی زدن لَدَمَتِ المَرأَةُ وَجهَهَا در بر روی لَدَمَتُ خُبزَ المَلَّة یعنی بکف بر رو دست زد و نان ملّه را
تا بپزد شود و بمعنی زدن چیز گران که از افتادن آن آواز بگوش رسد اصمعی گوید لدم یعنی آواز سنگ و چیزی که بر زمین افکند از
سخت بود و شاعری گوید شعر وَلِلفُؤَادِ وَجِیبٌ تَحتَ اَبهُرِهِ لَدمَ الغُلَامِ وَرَاءَ الغَیبِ بِالحَجَرِ لدم نیز
پیوند کردن جامه را تلدیم بر وزن تفعیل همچنین لَدَمتُ الثَّوبَ از باب ضرب وَلَدَّمتُ از باب تفعیل فعل از آن ثوب لدیم
و ملدّم بتشدید دال مفتوح جامه پیوند کرده شده و لدم بالتحریک جمع لادم مثل خادم و خدم اِلتَدَمَ الرَّجُلُ از باب افتعال
مضطرب شد اِلتَدَمَتِ المَرأَةُ سینه را کوفت در نوحه تَلَدَّمَ الثَّوبُ از باب تفعّل کهنه و لایق پیوند شد جامه
تَلَدَّمَ ثَوبَهُ پیوند کرد جامه را لازم و متعدی هر دو آمده و لدیم بر وزن امیر جامه کهنه لدام بر وزن کتاب پاره‌های
کرباس موزه و مانند آن را پیوند کنند لدم بالتحریک حرمت در قرابت و نا امید شدن بسبب آنکه اصلاح میکند قرابت را در یکی
می آرد چه تلدیم و لدم بمعنی پیوند کردن جامه است و عرب میگوید اَللَّدَمُ اللَّدَمُ هرگاه تاکید سوگند و پیمان کنند یعنی حرمت
ما حرمت شما است و خانه ما خانه شما است یعنی میان ما و شما جدائی نیست ملدم بر وزن منبر و ملدام بر وزن مصباح سنگی که بآن خسته را
می شکنند ملدم بر وزن منبر احمق گران جان و فربه ام ملدم کنیت تب اِلتَدَمَت عَلَیهِ الحُمَّی از باب افتعال همیشه ماند تب قَدَمٌ
لَدَمٌ از اتباع است لدم بن خیر طرفی از خیر لدمان بالفتح نام چشمه آبی معروف لادوم بالضم نام مردی **لذم**
بالفتح لازم بودن بجای و شگفت آوردن چیزی کسی را و بوسه دادن لَذِمَهُ از باب سمع فعل از ین همه معانی اَلذَمَ
فلانًا بفلانٍ لازم گردانید فلان را با فلان اُلذِمَ بصیغه مجهول حریص آن شد هُوَ مُلذَمٌ بِهِ او حریص است
لذم بضم لام و فتح ذال کسی که لازم گیرد خانه را و بیرون نشود از خانه **لزم** بالفتح و لزوم بالضم و لزام و لزامه بالفتح هر
و لزمه و لزمان بضم هر دو لازم بودن چیزی را لَزِمَهُ از باب سمع و لازمه ملازمةً و لزامًا از باب مفاعله
و التزمه از باب افتعال لازم ماند آن را اَلزَمَهُ اِیَّاه از باب افعال لازم گردانید آن چیز را با او فالتزمه از باب
افتعال پس لازم گرفت آن چیز را هُوَ لُزَمَةٌ بر وزن همزه کسی که لازم گیرد چیزی را و نگذارد آن را لزام بر وزن کتاب
مرگ و حساب و بمعنی ملازم و فیصله به نهایت لزم بر وزن کتف همچنین ضربه لازم بمعنی لازب کثیر گوید شعر فَمَا وَرَقُ الدُّنیَا
بِبَاقٍ لِاَهلِهِ وَلَا شِدَّةُ البَلوَی بِضَربَةِ لَازِمِ لازم نام اسب و قیل ماهی با نام اسب بشر بن عمرو بن وهب
سُبَّةُ لِزَامِ بر وزن قطام دشنام لازم قال الکسائی سَبَّبتُهُ سُبَّةً تَکُونُ لِزَامِ مثل قطام یعنی دشنام
لازم ملازم دست در گردن کسی کنند و التزمه از باب افتعال دست به گردن او انداخت ملزم بر وزن منبر دو چوبی
که میان آنها را به آهن محکم کرده صیقل گران و سوزن سازان با خود دارند لزم بالتحریک جدا کردن چیزی را **لسم**

... گوید ... السمة ... ترنجیدن ... والسمر ...

... اسلمة ... السمة ...

... مالسیرلیسانا ... مالسمة ...

لصم ... لصعة ... **لطم** ...

... لطمة ... از باب ... اطباچه زدن ...

... **لاطمه** ... لولطمتني ذات سوار ... طباچه ...

دست بر چیزی زدن ... طباچه زدن ... سیاه ...

رنگ رخسار ... سپید ... لطم الفرس ... سپید ...

... مشک ... لطیمه ... نافه ...

... سپید ... یعنی ... مادرش ... باشد ...

باشد و ... لطیمه ...

خواهی ... آنرا طباچه زد ... مادرش ...

... کاروانی که بار آن مشک باشد ... شتری که در آن مشک ...

... مشک ... تجارت ... عطاران ... اطلاق می کنند ...

... **شعر** کانها بیت عطار تضمنه لطائم المسک یحویها

... تلطم وجهه ... لطم الکتاب ...

... التطمت الامواج ...

افعال ... طباچه زد ... **لعثمه**

بالفتح توقف ... درنگ کردن ... لعثم فی الامر و تلعثم ...

لعم ... **لعذمه** ... لعذم ... تلعذمنا

... **تلعم** ... **لغام** ...

از باب ... تلغم فلان ...

اندرون ... تلغم بالطیب ...

تلغموا بالکلام جنبانیدند بسخن لازم را و در صحاح ست از ابن اعرابی که گفت لعرابی را که کجی کدام روز رسیکت تلغموا
بیوم السبت یعنی ذکر وه و اشتقاق آن از حرکوا ملاغمهم بسبب لغا بروزن حمار نیز باده که بر روی ریش سپید باشد لغم
بالتحریک اندکی از خوشبو و قسمی از زبان و رگهای آن و زلزله سخت **لغذمی** بالفتح والمعجمتین و تشدید میم بسیار خوار
لفام بروزن کتاب و بندی که بر کناره بینی بود لفمت المرأة فاها بلفامها از باب ضرب و التفمت از باب
افتعال و تلفمت از باب تفعل بست روی بند خود را تلفم بعمامته گرفت عمامه را و بست بر دهن خود و مانند نقاب
نرسانید تا طرف بینی لفمته از باب ضرب استوار بستم آن را **لقم** بالتحریک وبالضم اول وفتح دوم معظم راه و
بقول بعضی میانه راه و لقم بالتسکین زود زود خوردن لقمه از باب سمع بزود زود خوردن آن را التقمه از باب افتعال
فرو بردن آن را تا تمام بالکسر و تلقامه بزیادت تا کسی که لقمه های کلان خورد و لقمه بالضم و بالفتح نیز آمده آن مقداری از طعام
آن را برای اندختن در دهان مهیا کنند لقیم بروزن کریم چیزیکه آن را لقمه کنند لقم الطریق وعلیه لا بست دهن راه و غیر آن را التقام
در دهن گشتر در انتهای رفتار و نام نهاده اند به لقیم بروزن زبیر و عثمان لقمان حکیم اختلاف کرده اند در نبوت او و لقمان بن
شیبه بن معیط صحابی لقمان بن عامر حمصی محدث فی الحنطة اللقیمیه گندم کلان سر و یا منسوب است بسوی لقیم که دهی است در طائف
تلقم الماء آواز آب از بسیاری آن **لکم** بالفتح مشت زدن و زدن بعضی مشت بر سینه زدن و دور کردن
ملکه نانی که بکف زده آن را پخته باشند جفت ملکم بروزن منبر و ملکم بروزن معظم و لکام بروزن شداد موزه سخت که سنگها را بشکند
جبل اللکام بروزن غراب و رمان کوهی است مقابل میشود و حماة و شیزر و افامیه را و دراز می شود جانب شمال تا میمون و شغرو
بکاس و منتهی میشود به انطاکیه ملکوم نام آبی در مکه معظمه ملکم بروزن معظم موزه و پوشیدنی مردم که آن را پیوند کرده باشند **لم**
بالفتح جمع آوردن لمة از باب نصر فعل از آن لم الله شعثه یعنی گرد و فراهم آرد خدا پراکندگی کارهای او و دار لموما
ملمومة خانه جامع میکند مردم را و می پرورد و غلام ملم بضم میم غلام نزدیک به بلوغ رجل ملم بکسر میم و فتح لام مرد و بکه فراهم آرد
قوم را یا عشیره خود را لمم جنت از هر چیز الم الرجل لمّا صغیره کرد ماخوذ از لمم بمعنی گناهان صغیره و الممت به از باب
افعال و لممته از باب نصر و التمم از باب افتعال فرود آمد الم الغلام نزدیک به بلوغ شد الم النخلة
نزدیک شد خرما به رطب آوردن لمم بالتحریک بمعنی جنون و گناهان صغیره را جز گویند ان تغفر اللهم فاغفر
جما و ای عبد لک لا الما ملموم دیوانه و پری زده اصابته من الجن لمة ای مس و قلیل
العین اللامة چشم زخم رساننده و یا هر جانوران که رسند لمة بالفتح سختی و بالضم بمعنی صاحب و هم سفران و بمعنی مونس و احد و جمع
هر دو یکی است لمه بالکسر ریشه های که از سر تجاوز کرده شده و متفرق میشود و موی که از نرمه گوش بگذرد و اگر تا بدوش رسند

آنرا بهر وجه که خواهند ترکیب دادن از زبان عرب آن قوم ... مذهب ... منسوب ... وَلَمَّا با
اول ... بر جای است ... بمعنی ... در ... پس ... آن ... بمعنی ... ثمره
... با ... و ... و ... است ... آن ... آن ... ست ...
... الا ... وقت ... صاحب ... گوید
بجوهری که بمعنی الّا انکار کرده و انکه ... گویند سَأَلْتُكَ لَمَّا فَعَلْتَ ای الّا فعلت یعنی الّا است ... قول تعالی
اِنْ كُلُّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ وَاِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُوْنَ وقرأ عبد الله اِنْ كُلٌّ لَمَّا كَذَّبَ
الرُّسُلَ ... است لما ... بود ... زیاده کرده‌اند و آن می‌آید بجای لم نحو لَمْ آتِيْتَكَ وَلَمَّا اَصِلْ اَبِيْكَ
ای ولم اصل ابیک ... بمعنی آن ... برای جواب و سبب ... واقع شده ... شده
تَقُوْلُ ضَرَبْتُهُ لَمَّا ذَهَبَ وَلَمَّا لَمْ يَذْهَبْ ... که بعد ازان می‌آید ... نقول
قَارَبْتُ الْمَكَانَ وَلَمَّا وَلَمَّا تَرِدْهُ وَلَمَّا اَدْخُلْهُ ... بر فعل ... شود ... نکند ... بمعنی جماعت اکثر
بمعنی لِمَ اَلَمْ يَفْعَلْ بمعنی کا ولم ... حرف استفهام ... ذَهَبْتَ ... لام ... کرده
... آخر ... گویند در قول شاعر اِنَّ مِمَّا يُنْبِتُ الرَّبِيْعُ مَا يَقْتُلُ حَبَطًا
اَوْ يُلِمُّ بمعنی يقرب من ذلك ... بسیار ... لَمْلَمَ الْحَجَرَ گرد کرد ... الْكَوْمُ از باب افعال
زیارت کرد لَوْمٌ بالفتح ولومًا بالفتح وبالمد ولومى بر وزن سکری ولائمة بر وزن فاعلة بمعنی نکوهش لَامَهُ عَلَى
كَذَا از باب نصر فعل ازان لوم بالفتح وملام بر وزن کلام وملامة بر وزن کرامة بمعنی نکوهیدن مصدر ازان ... بر
وزن مفعل وملوم بر وزن مقول صفت ازان اَلَامَهُ از باب افعال ملامت کرد اورا لَوَّمَهُ از باب تفعیل برای
مبالغه یعنی ملامت کرد اورا اِلْتَامَ از باب افتعال ملامت پذیرفت قوم لوام بالضم لام وتشدید واو ولوم بالضم لام و
تشدید واو ولیم بالضم لام وتشدید یحتانی کرده ملامت کنند ولومة بالتحریک بسیاری ملامت لَاوَمَهُ از باب مفاعلة
ملامت کرد مرا و من ملامت کردم اورا تَلَاوَمَا از باب تفاعل تثنیه اَلَامَ الرَّجُلُ در چیزی که بران ملامت
کرده شود یا صاحب ملامت شد اِسْتَلَامَ اللَّئِيْمُ از باب استفعال آورد برای آنها چیزی که ملامت کنند رجل لومة بالضم
ملامت کرده شد لومة بر وزن همزه بسیار ملامت کننده ولومة بالفتح ولائمة بمعنی چیزی که بران ملامت کنند گویند جَاءَ بِلَوْمَةٍ
وَلَائِمَةٍ ای آورد چیزی که بران ملامت کرده شود تَلَوَّمَ فِي الْاَمْرِ از باب تفعل درنگ و انتظار کرد درکار
لِيْ فِيْهِ لُوْمَةٌ بالضم ای تلوم لِيُوْمِيَ ای ... بالفتح بمعنی ... لام بمعنی ... لوم بالفتح ... لام ...

شخص مردم را جز گوید شعر مهرية تخطر في زمامها لم يبق منها السير غير لامها لام نیز

بمعنی نزدیکی و بحث از هر چیز و حرفی از حروف هجا لوم ولاما از باب تفعیل نوشت لام را و لام برای معانی آید

یکی از آن لام جر است که برای نسبت و دو معنی می آید برای استحقاق نحو الحمد لله و برای اختصاص نحو المنبر

للخطيب یعنی منبر اختصاص بخطبه خوان دارد و برای تملیک نحو وهبت لزيد دينارا و شبه تملیک کقوله تعالی جعل

لكم من انفسكم ازواجا و برای تعلیل کقوله تعالی لتكونوا شهداء على الناس و مانند قول امرء القیس ويوم

عقرت للعذارى مطيتي و برای تاکید نفی کقوله تعالی ما كان الله ليطلعكم و بمعنی الی کقوله تعالی بان

ربك اوحى لها و بمعنی علی کقوله تعالی ويخرون للاذقان وان اسأتم فلها و بمعنی فی کقوله تعالی

ونضع الموازين القسط ليوم القيمة و بمعنی عند کتبته لخمس خلون و این را لام تاریخ می گویند و بمعنی بعد

کقوله تعالی اقم الصلوة لدلوك الشمس ای بعد دلوکها و بمعنی مع کقول الشاعر فلما تفرقنا كاني

ومالكا لطول اجتماع لم نبت ليلة معا و بمعنی من نحو سمعت له صراخا و بمعنی تبلیغ نحو قلت له

و بمعنی عن کقوله تعالی وقال الذين كفروا للذين امنوا لو كان خيرا ما سبقونا اليه و بمعنی صیرورة و آن را لام

عاقبة و لام مآل است کقوله تعالی فالتقطه آل فرعون ليكون لهم عدوا وحزنا و قول الشاعر شعر فللموت

تغذوا الوالدات سخالها كما لخراب الدهر تبنى المساكن و برای قسم و تعجب هر دو و مختص میشود بنام الله تعالی

کقول الشاعر شعر لله يبقى على الايام ذو حيد بمشمخر به الظيان والآس و تنها برای تعجب مجرد از

قسم و استعمال کرده میشود در لله دره و در ندا نحو يا للماء بکسر لام و اما در قول شاعر شعر يا للرجال ليوم

الاربعاء اما ينفك يحدث لي بعد النهى طربا این هر دو لامها برای جر اند لیکن فتحه در لام اولی برای

فرق میان مستغاث به و مستغاث له و برای تعدیه ما اضرب زيدا لعمرو و برای تاکید و آن لام زائده است

کقوله تعالی نزاعة للشوى و کقوله تعالی يريد الله ليبين لكم و برای تبیین نحو سقيا لزيد وقالت هيت لك

و اما لام عامله برای جزم نحو ليستجيبوا لي و اما غیر عامله و آن مفتوح است لام ابتدا کقوله تعالی وان ربك ليحكم بينهم

و لام زائده کقول الشاعر ام الحليس لعجوز شهربه و لام جواب کقوله تعالی نحو لو تزيلوا لعذبنا و نحو لولا

دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض تالله لقد آثرك الله علينا و لام داخله بر حرف شرط برای ایذان

کقوله تعالی ولئن قوتلوا لا ينصرونهم و لام ال نحو الرجل و لام لاحقه به اسماء اشاره چنانکه در تلك و لام

تعجب غیر لام جاره است نحو لظرف زيد الاية و حی است در زمین طهو باب الفتح بیکباره و به بان فرو بردن و

و بتحریک نیز آمده و لَهِمَه بضم از باب سمع و تَلَهَّمَه از باب تفعل و التهمه از باب افتعال بمعنی فرو بردن

است و لُهَم بر وزن صرد و بوم بر وزن بحمود و لهموم بر وزن عصفور اسپ بسیار دونده و مرد بسیار خیر بفتح و بکسر نیز

داشتن کسی بسیار کار آمدن است آن مرد بمعنی دریافتن بزرگ و اسپ پیش رونده و بمعنی نیک و بد ...

الهام بالکسر افکندن خدای تعالی چیزی را در دل ... لاهم لا ادری و انت لذا

بمعنی الهمه است یعنی ملهم شدن و چیزی که در دل افتد ... لهجه و لهجه زبان

ام لهیم بر وزن امیر بمعنی ابتدا و تب و مرگ بر وزن زبیر لقب ... بسیار خیر و بسیار

و بهار از ابر بسیار تفسیر و صندل بسیار و لشکر بسیار چشنده ... بر وزن غراب لشکر بسیار و مرد بسیار خیر ...

و ملهم شد ... الهام بالکسر بر وزن افعال چیزی را در دل افکندن الهمه الله خیرا از باب افعال تلقین کند و در خیر

استلهمه ایاه از باب استفعال سوال کرد از وی که تلقین کند او را لَهْجَه بالکسر ... سال ...

جمع آن لهم بر وزن صرد ... بسیار ... التهم الفصیل

ما فی الضرع از باب افتعال ... التهم لونه بصیغه مجهول متغیر شد رنگ او ...

با نرم یک مشت ... بر وزن ... **لهجم** بر وزن ... و تلهجم

به ... الطریق ظاهر شد راه و نشان ... **لهذم** بذال معجمه بر وزن جعفر

سنان برنده و تیغ برنده لَهْذَمَه از باب دحرج و تَلَهْذَمَه از باب تفعلل ... تلهذمه ... **لهزمه**

بر وزن دحرجه و آمیختن سپیدی بسیاهی موی لهزم الشیب خدیه در آمیخت سپیدی موی در هر دو رخسار او و لهزمتان

بکسر لام ... استخوان بر آمده زیر ... گوش ... لهازم جمع آن لهزمه ... لهازم لقب بنی تیم الله

بن ثعلبه **لهاسو** بکسر سین مهمله ... **لیم** بالکسر ...

و مانند ... و ... بالکسر ... معروف ...

می اندازند ... بسیار شایع اند

فصل المیم

مرهم بالفتح دوای است مرکب برای خستگیها صاحب قاموس گوید جوهری که آن را در رسم آورده غلط کرده ...

سپس مهلی است در استعمال آنها گویند مرهمت ملجم و اگر زائدی بود در کلمت می گفته **ملو** بالتحریک
مردلیم **موم** بالضم شمع والف است از آلات جولاهه که در آن رشته بار انبار دو تا بافد والف است از آلات
منکران و معنی برسام و حیچک سخت **میم** مثل قیل فعل ازان **مموم** صفت ازان کعب بن مامه یکی از جوادان عرب
از قبیله ایاد و آن مشهور است **مهیم** بالفتح کلمه ایست برای استفهام یعنی آن ما حالک و ما شانک یعنی آن
ما ورا یک باحادث شد برای تو خبری مها در باب حروف لینه خواهد آمد **میمه** بالکسر ناحیه ایست در صفهان میم از حروف تهجی است

فصل النون

نأمة آواز اسکت الله نأمته و نامته بتشدید میم خاموش کند خدا او را و آواز او را یعنی بمیراند نام بسکون همزه
ناله کردن و زد و یعنی آواز خفی و ضعیف **نأم** از باب ضرب و منع فعل ازان **نئیم** بر وزن نعیم آواز کمان نامت
القوس آواز کرد کمان **نئیم** نیز یعنی آواز شیر سمعت نئیم الاسد شنیدم آواز شیر را **انتأم فلان بقول سوء**
تکلم کرد فلان بقول بد گویا افتعل است از نئیم **نتم** بالفتح بتا مثناة تکلم کردن بکلام قبیح **نتم** از باب ضرب و
انتتم از باب افتعال فعل ازان **نجیرم** بفتح نون و را مهمله و کسر جیم محله ایست در بصره که از آنجا علما بر آمده
اند **نجم** بالفتح ستاره انجم بضم جیم و انجام بالفتح و نجوم بالضم و نجم بضمتین جمع آن نجم نیز یعنی نبات بی ساق
قال الله تعالی والنجم والشجر یسجدان و علم پروین در آن الف و لام لازم باشد قال الله تعالی و بالنجم
هم یهتدون و گویند طلع النجم یعنی بر آمد پروین و نجم نیز یعنی وقت معین و نام مردی و یعنی اصل گویند لیس
لهذا الحدیث نجم ای اصل و نجم نیز یعنی هر وظیفه از هر چیز **تنجم فلان** از باب تفعل نگاه در شب ستاره ها
از بی خوابی یا از عشق یعنی خراب کرد تنجم بضم میم و کسر جیم رشد و تنجم و نجام بر وزن شداد کسیکه تامل کند در ستارگان و ضبط
کند حرکات و اوقات آنرا نجوم بالضم ظاهر شدن **نجم** بلصقه از باب نصر ظاهر شد و طلوع نمود نجم الشیء آمد
و نمودار شد نجم القرن بر آمد شاخ حیوان **انجم** از باب افعال همچنین **نجم المال** از باب نصر ادا کرد
مال را پاره پاره نجوم بالضم مصدر ازان تنجیم نیز یعنی ادا کردن مال را پاره پاره **انجمه** بالفتح و بالتحریک نیز آمده و نباتی است
معروف و یعنی گویند هر گیاه غیر سا گیاه است دان و نوعی از نبات اند **انجمه** یعنی خر تنجم بر وزن مصدر مصدر آن را مراد ازین
نجم بر وزن ضرابی است سعتر سنه و رشا بین تراز و کرد آن زبان ترازو بر دانجم **المطنب** از باب افعال

زدن ستاره بیان انجمت السماء اشد بر آمدن النجم الثریا نفت مر ستاره ای بروزن عبس نیز برود و ستوده

بر آمد و از بر و وبا ب نصر نجام بروزن کتاب نیز بر ورد زمین و نیز نام مرتعی **نخم** بالفتح و نجیم بروزن

کریم و نخمان بروزن عمان نجیح کردن زمین گوینده باشد در گلو فرونت یا از بادو از حبت **نخم** از باب

ضرب بفعل ازان نخم الفهد او از کرد یوز نخام بروزن شداد و سگ بسیار تنحنح کننده و نخیم بروزن شریر نیز

و نام اسپ سلیک بن سلکه و لقب نعیم بن عبدالله بقول رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم دخلت الجنة فسمعت

نخمة من نعیم ای سعلة و بعضی گویند لقب او نخام بروزن غراب است نخام سوار بوده و سرب

نخم بحق است در لغت نخام بروزن غراب مرغی است که آنرا سرخاب گویند و جو مرغی است سرخاب بروزن شداد آورده

صاحب قاموس گوید جوهری که بروزن شداد آورده غلط کرده صحیح بروزن غراب است تخم بکسر نون و فتح حاء و تشدید میم

نمی کرحت تنحنح کند نخام بروزن افتعال عزیمت و قصد کردن انتخمت علی کذا و کذا فعل ازان **نخمة**

بالفتح و نخاعه بالضم آب بینی و دماغ نخم از باب فتح فعل ازان نخم بالفتح و بالتحریک نیز آمده و مصدر ازان تنخم

الرجل از باب تفعل انداخت چیزی را از بینی یا از سینه نخم الرجل از باب نصر بازی کرد و بهترین سرود بر آورد

نخمه بالفتح بمعنی حسن نخوم بروزن صبور گور واسیت در مصر نخم بالتحریک بمعنی تعب و ماندگی **ندم** بالتحریک و ندامت

بروزن کرامت پشیمان شدن ندم علیه از باب فتح و تندم علیه از باب تفعل پشیمان شد بران نادم و ندمان

بروزن سحان پشیمان ندامی بروزن سکاری و ندام بروزن کتاب و ندام بروزن نار جمع آن ندیم بروزن کریم و ندیمه

بروزن کریمه بمعنی منادم یعنی همنشین ندما بروزن کرما جمع آن ندمان بروزن سحمان نیز بمعنی ندیم ندامی و ندام بالکسر جمع آن

و گاهی ندمان بمعنی آمده محمد بن حسن بن ابی بکر بن ندیمه بروزن سفینه ابو بکر صیدلانی شیخ سمعانی است نادمه منادمة

نداما بالکسر نشست بااو بر شراب ندم بالفتح زیرک با ظرافت و بالتحریک بمعنی نشان خذ ما انتدم بکسر الجیم شد

زیماد علم مردی ندمان قریه ای ز نهاوان **نرم** بالفتح سخت گزیدن منزم بروزن منبر بمعنی دندان نزیم بر

وزن امیر بند ترد مردی ازابن عباد صاحب قاموس گوید صواب زمه بمعانی بباء موحده است **نسم** بالتحریک

ونسمه بر یاد دست تا دم روح لسم بالتحریک نیز بمعنی دم باد هر کاه ضعیف بود و لیعنی باد نرم نسیم بروزن کریم و نسیم بروزن حیدر

همچنین النسام بالفتح جمع آن نسم از باب ضرب فعل ازان نسم بالفتح و نسیم بروزن میم و نسمان بالتحریک مصدر ازان

بمعنی وزیدن نسیم نسمت الارض بناک شد زمین نسامه بروزن کرامت مصدر ازان نسم البعیر خفه از باب

ضرب زد شتر بسل خود را برزمین نسم الشیء از باب ضرب و فتح متغیر شد ایجز تنسم از باب تفعل دم زد

تَنَسَّمَ النَّسِيمَ بوئید نسیم را تَنَسَّمَ المَكانُ بالطِّيبِ خوش بو شد مکان تَنَسَّمَ العِلْمَ تلطف کرد در آن
علم النَّسَمَة بالتحریک مردم نَسَم بحذف تا و نَسَمات جمع آن نسمه نیز بمعنی مملوک اعم از آنکه مذکر باشد یا مؤنث و بمعنی نامسم بروزن
مجلس سپل شتر و در صحاح است که کسائی گفته منسم مشتق از فعل است تَنَسَّمَ بِهِ يَنْسِمُ نَسَماً آمدی گفته که اطلاق منسم بر
سپل شتر و شتر مرغ هر دو آمده و نیز گفته میشود مِنْ أَيْنَ مَنْسِمُكَ ای من این جهتک ای بمعنی منسم نیز بمعنی طریق و
مذهب و وجه نَسِيم بروزن محدث زنده کننده و دم نسیم بمعنی روح و رق نسیم بروزن حیدر را گویند نسم بالتحریک بمعنی
وبمعنی بوی شیر و چربش و نوعی از مرغان سریع که بر اینها سبزی بود و انام بمعنی مردم نَسَّمَ فِي الأَمْرِ از باب تفعیل

نشم

اغاز کرد در آن کار نَسَّمَ النَّسَمَةَ زنده کرد مردم را و آزاد کرد نام سه جاری که توریک بود
بالتحریک نوعی از درخت که از آن کمانها سازند نَشَّمَ اللَّحْمُ از باب تفعیل بوی گرفت گوشت نَشَّمَ فِي الأَمْرِ
اغاز کرد آن کار را تَنَشَّمَ فِي الأَمْرِ از باب تفعل همچنین نَشَّمَ فِي الشَّرِّ از باب تفعیل اغاز کرد در بدی و اوخت
دران نَشَّمَتِ الأَرْضُ از باب تفعیل نمناک شد زمین نَشَّمَ اللهُ ذِكْرَهُ بلند کرد خدا ذکر او را و النشم بفتح
اول و کسر دوم نرگاوی که بر آن نقطه‌های سیاه و سپید باشد نَشِمَ القَوْمُ از باب فرح فعل از آن انشم بروزن
مجلس و مسند نوعی از خوشبو که کوفتنش مشقت دارد و بعضی قرون سنبل را گفته‌اند و آن هر است که فی الفور می‌کشد منشم نیز
نام زنی عطاره دختر وجیه که در مکه معظمه بود و بنی خزاعه و جرهم هرگاه بجنگ می‌رفتند که جنگ کنند خوشبوی او را می‌آلیدند
پس کشتگان بسیار میشدند در آنها از آن باز گفتند أَشْأَمُ مِنْ عِطْرِ مَنْشِمَ پس مثل شد در آنها زهیر گوید

نشم

تَدارَكْتُما عَبْساً وَذُبْيانَ بَعْدَما تَفانَوْا وَدَقُّوا بَيْنَهُمْ عِطْرَ مَنْشِمِ منشم نیز نام درختی است سیاه بو

نصمه بالفتح بصاد مهمله و رق

و نام مرغی و دانه بلسان تَنَشَّمَ العِلْمَ از باب تفعل تلطف کرد در آن الناس علم

نظم بالفتح بمعنی تألیف و جمع

نضم بالفتح بضاد معجمه گندم کنده و سطر الغمه کی کرا زایه ستن کند

باچیزی پیوستن منظوم بمعنی جماعت ملخ و سه ستاره از جوزا و نام موضعی بمعنی پیروین و دبران که از منازل قمر است نظم
اللُّؤْلُؤَ از باب ضرب در رشته کشید مروارید را و فراهم آورد و آن را و در رشته نظم بالفتح و نظام بالکسر
از آن نَظَّمَ اللُّؤْلُؤَ از باب تفعیل همچنین انتظام بروزن افتعال و تنظم بروزن تفعل کشیده شدن مروارید
رشته اِنْتَظَمَهُ بِالرُّمْحِ از باب افتعال دوخت او را به نیزه گویند طَعَنَهُ فَانْتَظَمَهُ نظام بالکسر رشته که
مروارید و مانند آن را کشند نظم بفتحتین جمع آن نظام نیز بمعنی ملاک امر انظمه و اناظیم و نظم بضمتین جمع آن نظام نیز بمعنی
طور و عادت نظاما الحکمه و اسنب انظاما هما بکسرهما و انظوستاهما بالضم دو رشته منظوم از بیضه ماکی از دم تا گوش و ماهی

ی بشند نَطَمَت لسمکة از باب نصر و از باب منع وانطمت از باب افتعال ... مرغ بت

... بیعه ... از باب ... شود ... تنبیر ... برشته ... بود ... شد

... بر وزن ... ودر ... بمیرد ... زد ... بشد ... بکسر ... بای ...

مناند ... نام ... آسیمه بر وزن ... تحیش ... بر وزن ... بر ... بسیار ... مهمان ... بشم

امیری نظام بر وزن کتاب ... احمد ... ابن ... بن حارث جاء ناطوم جراد ای بیا **نعیم**

بر وزن کریم ... بضم ... سالی ... است ... قال النعمة بالکسر ... قال لی فلان واسم النعمی ...

نعم بکسر نون وفتح عین النعم بر وزن افلس ... آن نعم بر وزن تفعل ... نعمة بالفتح ... **نعمَ** از باب سمع

و نصر و ضرب ... از آن منزل **یَنعَمُهم** بحرکات ثلثه عین **وینعمهم** مثل ... است که ... حال ... ایشان را

تَناعَمَ از باب تفاعل **و ناعَمَ** از باب مفاعله **و تَنَعَّمَ** از باب تفعل ... نعمت کرد ... **ناعَمَه** از باب

مفاعلة **و نَعَّمَه** از باب تفعیل ... نعمت داشت ... ناعمة بر وزن ... مناعمه ... عیش ... بر وزن ...

خوش عیش و خوش ... ناعم ومناعم ... لباده است ... نعمه ... از ... نازک ... ثوب ناعم جامه نازک نرم

... بر وزن ... نعمة بالکسر ... از انسان ... بالضم بر وزن ... نعما بر وزن ... بر وزن افلس

نعم بکسر نون وفتح عین ونعمات بکسر نون ... آن ... عین ... **انعمها الله علیک** از باب افعال **وانعم**

بها نعمت ... خدا ... **انعم الله بك عیناً** از باب افعال خنک کند خدا چشم ... را ...

... آن را خنک کند خدا چشم ... که دوست ... **انعم الله بك عیناً** ... مثل ... و ...

... از باب ... **و نَعَّمَكَ عیناً** از باب تفعیل ... نعم عین بالفتح ونعمة عین بالفتح ونعام عین بالفتح ونعیم عین بالفتح ونعا

عین بالضم و بالفتح ونعام عین بالضم بالفتح ونعم عین بالضم و بالفتح ونعمة عین بالضم و بالفتح ونعمة

عین بالکسر و بالفتح ونعام عین بالکسر و بالفتح ... ای ... لک ... **کالعود**

از باب ... سبز و تازه شد شاخ درخت نعامه بر وزن حمامه شتر مرغ مذکر و مونث ... آمده ونعام بر وزن حمام ...

از آن ... نعام ونعامة نیز ... بیابان نعامه ... که ... نعامه نیز نام ...

اسب بود ... از آن حارث بن عباد ... از آن خالد بن ... ابن ... ابن ... دیان ... که نام

ابن ... بود ... از آن ... بن اوس ... از آن ... بن عبد العزی ... از آن ... بن ... از آن ...

... نعامه نیز ... است ... تحت ... که بالای ... مانند سایه بان ...

و ماغ اسب و نیز بمعنی بینی اسب و بمعنی را بمعنی انس و بمعنی فتح و سرور و اکرام و بمعنی فتحه زود و با شتاب و کسی که بر آمده باشد
در جاده و استخوان ساق و بمعنی تاریکی و نادانی و نشانی که در راه بلند کنند و سانی که بر سر جاده بود و پوستیکه دماغ را
میپوشد و بمعنی در بجد و جماعت قوم و از ینجاست که میگویند قوم را شالت نعامتهم هرگاه کوچ کنند از آنجا و خورد و
پریشان شوند نعامه نیز لقب هر پادشاه حیره و لقب بیهس ابو نعامه لقب قطری بن فجاءة مثل است انت کصاحبة النعامة
زده میشود در باره کسی که اعتماد کند بر چیز که موثوق را نشاید و حاصلش این است که زنی بود که همسایگان تیمارداری او می نمود
روزی شتر مرغی را یافت که بار از زمین کلو گرفته شده پس در انگشته خمار خود بسته بدرختی بربست بعد از ان در قبیله رفته
آواز داد که من کان یحفنا او یرفقنا فلیترحل یعنی کسانیکه ما را احاطه کرده اند و اهتمام کار ما نموده اند و بان
احسان می کنند بگذارند که حالا من از ایشان بی نیازم بعد از ان خیمه ابر کنده تا بر شتر مرغ بار کنند چون با بن رسیدند کرا قتمع
بار در از کلو فرو برد و بگریخته است بر کفه خود پشیمان شدند نگار یافت و نه بهره خود از قبیله نگاه داشت انعم بالتحریک و بتسکین عین
هم آمده شتران و گوسفندان و نزد بعضی خاص است به شتران نعام بالفتح جمع آن اناعیم جمع الجمع نعامی بالضم باد جنوب یا بادی
که میان باد جنوب و صبا بود و نعام و نعائم منزلی از منازل قمر و آن هشت ستاره اند همچون تخته که چهار از ان صادر و چهار از ان
وارد و انعم ان یحسن زیاده کردن کی را انعم فی الامر مبالغه کرد در ان کار نعم و نعمی نعما هر دو
از نعم مثل علم و بکسر هر دو و بفتح هر دو گویند ان فعلت فبها و نعمت بتاء ساکنه در حالت وقف و وصل
ای نعمت الخصلة و در اصل میشود بر نعم کلمه ما پس ما زمی مانند صله گویند دققته دقا نعما و گاهی عین را فتحه هم میدهند
ای نعم ما دققته در صحاح است نعم و بئس هر دو فعل ماضی اند که در ان تصرف کرده نمیشود مثل تصرف جمیع افعال چرا که
استعمال کرده میشوند برای حال بمعنی آنی پس نعم برای مدح است و بئس برای ذم و در ین هر دو چهار لغت اند نعم بفتح اول و
کسر دوم بعد از ان میگویند نعم بکسرتین پس تابع میشود کسره کسره را بعد از ان می اندازند کسره را و میگویند نعم بکسر نون و سکون عین
مانند نعم الرجل زید و نعم المرأة هند و اگر خواهند بگویند نعمت المرأة هند پس رجل فاعل نعم است
و زید مرفوع میشود به دو وجه یکی آنکه مبتداست خبرش مقدم شده دوم آنکه خبر مبتدای محذوف است برای اینکه هرگاه بگوئی
نعم الرجل گفته خواهد شد من هو یعنی کیست آن یا تقدیر کنی قیل لک را پس بگوئی هو زید و حذف کنی
هو را بر عادت عرب در حذف مبتدا و خبر و هرگاه معلوم شد که محذوف زید است و بگوئی نعم رجلا پس مضمر آورده
نعم الرجل بالف و لام در حالت رفع و تفسیر کردی القول خود رجلا را چرا که فاعل نعم و بئس معرف بالف و لام یا
مضاف بسوی معرف بالف و لام می آید مراد از تعریف تعریف جنسی است نه تعریف عهد و یا نکره منصوب می آید و مستعمل نمیشود

بن مروزی ... نعم زبان ... نعمون ... بنعمه

یعظکم ... بعضی ... نیست و ... مراد ... ب ... یوق ...

غلت غلة ... فتح ... نعمه بالمکان ...

و ... او بمکان تنعم الرجل ... تنعم الدابة ...

نعم ونعم ... باب افعال ... مذکور ... نعمان ... منسوب ... نعم الله ... بسبب

آن ... منسوب است بسوی نعمان بن المنذر ... شقایق النعمان ...

نعمان بن بشیر انصاری ... منسوب شد بسوی آن ... صحابه ...

صحابی است از قبیله عرب انعم نام موضعی نعمان نام مرد ... انعم ... بر وزن ...

موضعی در نواحی مدینه منوره نعمانا نام کوهی انعم نام موضعی ... انعم ... نام موضعی ... بر وزن ...

بر فراز یک قریه‌های عرب تنعیم نام موضعی بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه نزدیک‌ترین اطراف حل است سوی خانه کعبه نامیده شد

بان سبب بودن کوه نعیم بر یمین آن بودن کوه ناعم و وادی نعمان ... آن نعمانیه بالضم وادی است ... شهریست

میان واسط و بغداد ... است که بان ... شوند و نام ... نعمان بر وزن عثمان

نام ... روز عرفه که آن را نعمان الاراک گویند و در صراح است که نام ... است ... و آن ...

بسوی عرفات می‌رود و شاعری گوید **شعر** تضوع مسکا بطن نعمان ان مشت به زینب فی نسوة عطرات

و آن را نعمان الاراک گویند خلیل گوید **شعر** اما والراقصات بذات عرق، ومن صلی بنعمان الاراک

انتهی نعمان بر وزن عثمان نیز نام ... است در قرب کوفه و نام ... نزدیک فرات ... است و نعیم

و نام ... دیگر ناعم بر وزن صاحب و منعم بر وزن محدث و نعمی بر وزن حبلی و نعمان بر وزن عثمان و نعیم بر وزن زبیر

انعم بفتح عین و تنعم بر وزن تضرب نامها اند منعم بر وزن ... نام قبیله انعم بالضم نام زنی و نام چهار موضع نعامة النبی صحابی

نعیم بر وزن زبیر نام شانزده صحابی است نعیمان ... عمر مردی مزاح بود و در خنده ... رسول ... را

روزی فروخت سویبط بن حرمله را بدست اعرابیان بعوض ده ناقه ... ابوبکر رضی الله عنه ... و ناقه‌ها را

و باز داد به اعرابیان و سویبط را از ایشان باز گرفت پس پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و اصحاب او در خنده آمدند و ... یکسال

خنده کردند ناعم ... است از قبایل عرب ... نام ... نعمان بن ... بن نعمان ...

ناعم حبلک استوار ... [illegible] ... کلمه ایست ... در جواب ...

واین وای ست از معانی بن کریا و در صحاح است که نعم برای وعده و تصدیق ست و جواب استفهام و گاهی بمعنی
بلی برای ردکردن لیس عندک کذا بجای آن گویم نعم در جواب این تصدیق ست برای آنچه گفت نعم الرجل
از باب تفعیل گفت برای و نعم بسیار خوش شد بان انعم الرجل از باب افعال نعم گفت بغا با کسی حاجتی را کی برا
نعمه بالکسر بسیار نعمت دهند انعم الله صباحک اند نعم ست و نعم عم صباحا که تحیت ست کردن
ست از نعیم بالکسر چنانکه گویند کل از اکل ما کل بسیار حذف کردند الف و نون را برای تخفیف انعمت رضاهم تنعمی
یعنی و از نعمی آمده بمعنی تنعم فلانا از باب تفعل طلب کرد او را تنعم قادمه تا که آمده بشتر قدم خود را نغم
بالتحریک و تسکین عین هم آمده بمعنی سخن آهسته نغمه زیادت ای نغم فی الغناء از باب ضرب و نصر و سمع
تنغم از باب تفعل آهسته خواند مرد را در صحاح است سکت فلان فما تنغم بحرف یعنی خاموش شد و حرفی
نزد و ما تنغم از باب تفعل همچنین و فلان حسن النغمة خوش آواز است و نغم فی الشراب جرعه جرعه نوشید
نغمه بالضم بمعنی جرعه نغم بروزن صرد جمع آن و قد نغم نغما جرعه جرعه نوشید دوم برای بود نقمه
بالکسر و بالفتح و نقمة بروزن فرحه بمعنی مکافات بعقوبت نقم بروزن کلم و نقم بروزن عنب نقمات بروزن کلمات نقم
ان نقم منه از باب ضرب و علم عتاب کرد او را نقم بالفتح و نقام بکسر ... فوقانی و نون قاف مشدد ...
انتقم از باب افتعال عقاب کرد او را انتقم الله منه عتاب کند خدا او را نقم الامر ناکره داشت و ناپسند
داشت آن کار را نقم بالضم سرعت خوردن نقم بالتحریک میانه راه و نائیه که از آن راه می کنند و ... نام لقب عامر بن
سعد بن عدی ... است از عرب ... نام ... نقم بالضم ... فلان میمون النقیمة ای النقیبة
یعنی مبارک ذات ست و در صحاح است که نقیمه مثل نقیبه ست نقمی بروزن حبلی نام وادی نعمی بروزن جمزی نام موضعی
از نواحی مدینه نکهه بالفتح بمعنی نکهت بوی ... نم بالفتح در غلانیدن آتش ... گردن ...
به دروغ نم ینم از باب ضرب و نصر فعل از آن نموم بروزن صبور و نمام بروزن شداد و نم بروزن ...
بالفتح سخن چینان قوم ... و نم قوم سخن چین ... بروزن حلیمه سخن چینی ... کنایه بمعنی ...
سخن آهسته نامة بمعنی حس و حرکت و حیات ... اسکت الله نامته یعنی بمیراند او را خدا نم المسک و میده
بوی مشک نمام بروزن شداد نوعی از گیاه خوشبو ... بچه مرده ...
اوست که ... نمنم الشیء ...
جامه باشد ... نمنمت الریح التراب خطها پیدا کرد باد در خاک ...

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر

وقافیة بیلم تحرب بات [illegible] ناقص [illegible] تمیس [illegible] ما

بالنار یمی [illegible] نوم [illegible] خواب شدن [illegible]

خواب آمد [illegible] خفتن [illegible] نام بالضم [illegible] نوم

نون [illegible] نوّم [illegible] نیّام [illegible] نوّام بضم نون [illegible]

نوم بروزن [illegible] آن [illegible] ما [illegible] ليله [illegible] امراة نؤوم [illegible]

[illegible] نومة [illegible] آن [illegible] باب [illegible] ونومه [illegible] بسیار

خواب [illegible] نوام [illegible] نام [illegible] [illegible] ناوم [illegible] بسیار

[illegible] خواب [illegible] نام الخلخال [illegible] ساق نامت السوق

کساد گشت بازار نامت الریح ساکن شد باد نامت النار [illegible] نام البحر ساکن شد [illegible]

نام الثوب کهنه شد جامه نام الرجل [illegible] نامت الشاة مرد گوسپند نام الیه

آرام [illegible] استنام الیه [illegible] نؤمة [illegible] بروزن [illegible]

ویا نائم یا [illegible] نوام بروزن غراب [illegible] تناوم [illegible] تناعس [illegible] بخواب [illegible]

استنام از باب استفعال [illegible] تنوم الرجال [illegible] انامه [illegible] انامت الشنم

الناس [illegible] تنوم [illegible] نا [illegible] بالفتح [illegible]

[illegible] خواب [illegible] منام [illegible] شعر علیه

المنامة ذات الفضول من القهر والقرطف المخمل منامة [illegible] ستام

[illegible] نام [illegible] نامه [illegible]

[illegible] لیل نائم [illegible] خواب [illegible] قوله [illegible] فاعل بمعنی مفعول [illegible]

نهم بالتحریک [illegible] نهامة بروزن [illegible] بسیاری [illegible] سیری [illegible] نهم

از باب فرح نهم بروزن [illegible] ونهوم بروزن [illegible] نهم [illegible]

ست مَنْهُومَانِ لَا يَشْبَعَانِ مَنْهُومٌ بِالْمَالِ وَ مَنْهُومٌ بِالْعِلْمِ نَهِمَه بالفتح یعنی حاجت و رسیدن بحاجت و بچیزی مولع و مَنْهُوم بکار رسیدن آنست نَهِم از باب فرح نعل ازان نَهَم از باب ضرب بیعنی زجر در سوق است
نَهَرٌ نَهِير بالکسر یعنی است در دستگیم آلی زجرانی نهم بالفتح و نهم بروزن کرم یعنی آواز و بند درنیح
نَهِيرٌ از باب ضرب فعل ازان نَهِيمُ الاسد بالفتح بانگ شیر و نهیم الرجل آواز او و نَهِيمُ الابل از باب فتح و ضرب
بانگ بر زد و بر شتران و سرزنش نمود تا گوشند و رسیر نهم بالفتح و نهم بروزن کرم صفت ازان ناقه نهام ناقه که بانگ
و به توجه فرمان دیده و نهام بیم جمع آن نهام و نهامی بیای نسبت هر دو بحرکات ثلثه نون یعنی آهنگر و درود گر نصب دنیع
جای نوجه تراشی درود گرهای بالکسر بصاحب درود بالضم نیز آمده و آن کسی را گویند نهم بالکسر ابن سعید مرتضی از عرب
نهم بالضم شیطانی بانام بت که آنرا مزینه می پرستیدند و آن را سید اللعب نهم بالضم بروزن قوا ابن عبدالله بن
بن سعید بن عامر بن صعصعه نهام بروزن غراب مرغی است و بعضی بوم را گفته اند و اسپی که در دیر بود نهام بروزن شداد
و نهاسه بزیادت تا شیر درنده و نهام نیز معنی سیاهی را که دوش وخامر نمود نهم بالفتح بسکر بزید و نهام از وزن ناهِنْ از آه
معامله آغاز کرد با او و نهیم نِعْم بالکسر یعنی نعمت کامله و کسی که با او انس و آرام حاصل شود و نوعی از درخت که از آن
قته های سازند و بعضی جیش نازک و جامه نرم و نوردهای که در سد یک هنگام و زیدن باد افتند و بعضی پوستین کهنه میمون نیح میم و
سکون نون و فتح تحتانی و ضم میم دوم کور ذوزنطر

فصل الواو

وِآنو بروزن کتاب و نوآمه بروزن مفاعله بمعنی موافقت دسباباة و وَاءَمَ فُلَانًا از باب مفاعله فعل ازان
و مثل است لَوْلَا الْوِئَامُ لَهَلَكَ الْاَنَامُ تفسیر کرده اند و معنی بکی که ظاهر است یعنی اگر موافقت نمی بود هلاک میشد
خلق و دوم آنکه نمی کنند فعل جمیل را از روی خلقت و طبیعت لیکن میکنند از روی مباهاة و تشبه با اهل کرم و درمعنی ست که
اگر موافقت بیعنی از مردم بایعنی و رحبت حضرت نمی بود هلاک شدند و گفته می شود و لَوْلَا الْوِئَامُ لَهَلَكَ اللِّيَامُ
و آم بمعنی مباهاة و تشبه یعنی بیان می کنند فعلهای نیک را بسبب آنکه سرشت ایشانست لیکن میکنند از روی مباهاة و تشبه با اهل کرم و
اگر این نمی بود هلاک می شدند هُمَا تَوْأَمَانِ آن هر دو همزاد اند هٰذِهٖ تَوْأَمَةٌ یعنی این زن همزاد است
توأم و توأمه جمع آن مالک بن نویهان بجای توأم یعنی ست اَتْأَمَتِ الْمَرْأَةُ از باب افعال بزاد دو بچه را در یک شکم

مشعر و بیت ... بمعنی یغنی عنا مثواه ... و ... نشانت شد ... [illegible]

و ... و آ ... الله از باب ... پیرایش ... [illegible]

... و ... [illegible]

... [illegible]

... و **وشم** ... [illegible] از باب ضرب

... و **وثم الفرس الارض** کوفت زمین را بسپ‌های خود و **وثمت الحجارة رجله** خسته کرد سنگ پای او را

... و ... وثام بر وزن ... بمعنی ... **والذی اخرج**

النار من الوثیمة یعنی برآورد آتش را از سنگ و ... **لما** ...

لبا و ... **وثم الرجل وثامة** از باب کرم

... **بحجارة غبر کثر زیادة نطس کاد بکل**

خف ملثم ... بالتحریک ... **وثمت ارضنا** از باب ... [illegible]

... [illegible] ... نام مردی **وجم** ...

بر وزن ... و ... بر وزن صاحب ... **مالی اراک واجما وجم**

فلان ... **وجم الشیء** کره داشت آن را **وجم**

فلانا ... و ... بالفتح ... [illegible]

و ... بالتحریک بمعنی عار و ننگ گویند **یکون ذلک الوجم** ای عار و ننگ ...

... و بالتحریک نیز ... بیابان ... [illegible]

... راه ... آن ... [illegible]

... بالتحریک ... **لم اجم عنه**

... **وحم** بالتحریک بجا ... بسیاری خواهش زن حامله برای خوردن **وحمت الحبلی**

مثل ... و ... الاسم ... جوهری گوید ... خواهش ... حامله ...

... وقت بار کردن ... **وحمت الدابة** از باب ... بالفتح بمعنی قصد گویند

وحم وحمه ای قصدت قصده ... خواهش خوردن چیزی ... [illegible]

وَحَمَی وَلا حبل یعنی خواهش چیزی باد ار دو حمل ندارد صاحب قاموس گوید وحم بالتحریک نیز اسم چیزی که خواهش
آن کرده شود و بمعنی شهوت جماع و خواهش هر چیز و وحم بالتحریک نیز آواز بال مرغان در پریدن و توحیم بر وزن تفعیل و بچه آوردن
و خورانیدن بچه اشتهای آنچه داشته باشد در صحاح است وَحَمْنَاهَا تَوْحِیمًا اطعمناها ما تشتهیه لینال الغیا و حمناها
ای نحبنا لها و توحیم نیز روان شدن آب از چوب تاک [illegible] شکسته یوم وحیم مانند یوم وحیم یعنی روز گرم **وَخْم** بالفتح و بر وزن
کتف و وخیم بر وزن امیر و وخوم بر وزن صبور مرد گران ثقیل و وخام بر وزن کرام او خام بالفتح جمع آن وَخُمَ از
باب کرم فعل از آن و وخامة بر وزن کرامة و وخومة بالضم مصدر از آن ارض وخام و وخوم و وخمة بر وزن فرحة و وخمة بر وزن
رحمة و وخیمة بر وزن کریمة و وخیمة زمینی که گوارا نشود طعام آن در صحاح است بَلَدٌ وَخِمَةٌ شهری که موافقت نکند ساکنان را
طعام وخیم طعام غیر موافق وَخُمَ از باب کرم فعل از آن تَوَخَّمَهُ از باب تفعل وَاسْتَوْخَمَهُ از باب استفعال ناگوار شد تخمة
بر وزن همزة بیماری که از ناگواری طعام بهم رسد و در شعر بسکون خا هم آمده تخم و تخمات جمع آن تَخِمَ از باب ضرب و
علم ا تَخَمَ یعنی تخمه کرد اَتْخَمَهُ الطعام بر وزن افعل ناگوار شد او را الطعام اصلش اوخمه بود و هذا طعام متخمة
بالفتح اصلش موخمة بود طعامی که از آن تخمه کنند عربان بسبب کثرت استعمال تا را اصلی پنداشتند و اَتْخَمَنِی تو خم مثل و تد
یعنی سخت تر بود مر تخمه از و وحم بالتحریک بیماریست مثل ناسور در فرج شتر ماده ناقه وحمة بالتحریک ناقه که بیماری وحم داشته
باشد **وَدَم** بالفتح نام مردی و بطنی از کلب و قبیله تغلب جشم بن وسوم بن بنی رضاعه **وَذَم** بالتحریک
بمعنی زیادتی و بمعنی [illegible] و ذکر بابر و خصیه و ذم نیز [illegible] و رشته ناقه که باز دارد آنرا از بچه آوردن و تسمه های که بدان
گوشهای دلو چیزی بسته شود و نام مردی وَذِمَتِ الدَّلْوُ مثل وجل بریده شد وذم آن اَوْذَمَ الدَّلْوَ از باب
افعال بست وذم را بر آن وذمه بالتحریک روده و شکنبه و وذام بر وزن کتاب جمع آن قول علی کرم الله وجهه
لَئِنْ وَلِیتُ بَنِی اُمَیَّةَ لَاَنْفُضَنَّهُمْ نَفْضَ الْقَصَّابِ الْوِذَامَ التَّرِبَةَ یعنی اگر والی خواهم شد بر بنی امیه هر آینه
خواهم فشاند ایشانرا افشاندن قصاب روده با خاک آلوده را اَوْذَمَ الْحَجَّ از باب افعال واجب کرد حج را بر خود وذ
بر وزن کرمة قربانی که بحرم برند و وذام جمع آن وَذَّمَ الْکَلْبَ از باب تفعیل بست در گردن سگ گردن بند را
تا داشته شود که آموخته شد یا نه وَذَّمَ عَلَی الْخَمْسِینَ زیاده شد بر پنجاه وَذَمَ الشَّیْءَ برید آن چیز را و ذمار بر وزن
حمار زن نازاینده و وذائم بالهای که در آن تیر خدا کرده باشد **وَرَم** بالتحریک آماس وَرِمَ مثل ورث آماسیده
شد تَوَرَّمَ از باب تفعل همچنین وَرَّمَهُ از باب تفعیل متعدی از آن وَرِمَ اَنْفُهُ مثل ورث خشم آمد وَرَّمَ اَنْفَهُ
از باب تفعیل بر باد کرد بینی را از خشم وَرِمَ النَّبْتُ مثل ورث بلند و دراز شد گیاه اَوْرَمَتِ النَّاقَةُ از باب افعال

آماسیده شد پستان ناقه و اورم مردم و نزد بعضی بسیار از مردم و لشکر بسیار و فراخ تر و پراکنده و اورم الکبری و اورم الصغری
و اورم البرامکه و اورم الجوز هر چهار قریه اند در حلب و در قریه اورم الجوز بقول صاحب قاموس اعجوبه است و آن آن است که
دیهای که در نزدیکی آن واقع اند هنگام شب روشنی آتش در هیکل آن می بینند و هرگاه به نزدیک آن می آیند هیچ نمی بینند و مورم بروزن
مجلس ستنگاه دندان مورم بروزن معظم مرد فربه بسطبر ورّم بانفه از باب تفعیل برپا کرد بینی خود را از تکبر **وزم**
بالفتح ادا کردن وام را و فراهم آوردن اندک را با اندک و بمعنی رخنه و در روز یکبار خوردن تا فردای آن **وَزَّمَ نفسه**
از باب تفعیل فعل از آن وزم بالفتح و وزمه بروزن کرمه و وزیم بروزن کریم بسته تره و وزم نیز بمعنی مقدار و وزمة الجیش و وزم
نیز گوشتیکه عقاب در آشیانه خود فراهم آرد و بمعنی آمدن کار بر وقت خود **وُزِمَ فلانٌ فی مالهِ وَزمةً** بصیغه مجهول
رفت از مال وی چیزی و وزیم بروزن امیر گوشت سوسمار و چیز آن که آنرا خشک کرده بکوبند و در چربش آمیخته بخورند و وزیم نیز باقی
از شوربا و از هر چیز و بمعنی کباب و وزام بوزن کتاب بمعنی عرت و شتابی و وزام بروزن شداد پر گوشت و عضله و توزم مرد شدید
الوطاء و نزم بالفتح زا بمعنی زمین و وازم بن نسر صحابی **وَسْم** بالفتح نشان داغ و وسوم بالضم جمع آن **وَسَمَهُ** از
باب ضرب وسم بالفتح و سمه بروزن عدة مصدر از آن اتسام بروزن افتعال داغ و نشان پذیرفتن و وسام بروزن کتاب
و سمه بروزن عدة صورتهای گوناگون که بآن حیوان را نشان دار کنند میسم بکسر میم آهن داغ و مواسم و میاسم جمع آن میسم نیز
نام مردی موسم الحج جای فراهم آمدن حج در صحاح است موسم الحاج مجمع حاجیان نامیده شد بآن بسبب بودن جای نشان
جمع آمدن آنها **وَسَّمَ** از باب تفعیل حاضر شد در موسم حج **تَوَسَّمَ الشیءَ** از باب تفعل خیال کرد و دریافت نمود آن
چیز را وسمه بالفتح و بروزن فرحه برگ نیل و بعضی گویند که عظلم وسمه است که بآن خضاب می کنند و دران قوت تحلیل است میسم
بکسر میم و وسامه بروزن کرامه بمعنی اثر جمال گویند **امرأة ذات میسم** هرگاه بر او اثر جمال بود **وَسُمَ** از باب کرم
فعل از آن وسامة و وسام بالفتح هر دو مصدر از آن وسیم خوب رو و وسام بروزن کبار جمع آن وسیمه زن خوبرو در صحاح است قوم
وسام وامرأة وسیمة و نسوة وسام ایضاً مانند ظریف و ظراف و صبیحة و صباح انتهی اسما نام زنی از وسامه است و همزه آن عوض
واو است **وَاسَمَهُ فی الحُسنِ فَوَسَمَهُ** از باب مفاعله غالب آمد بر او در حسن و وسمی بالفتح و تشدید تحتانی باران نخستین که در ایام بهار
بارد ارض موسومه زمینی که دران باران وسمی بارنده باشد **تَوَسَّمَ** از باب تفعل طلب کرد گیاه وسمی را موسوم نام اسپ مالک
بن حلاج و نام اسپ سلیم بن حنیشه که نامش میسم بود و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم آنرا الغنیر داده اند و درع موسومه زرهی
که پایین آن را به شبه آراسته باشند و وسیم بروزن امیر نام مردی در صحاح است **اِتَّسَمَ الرَّجُلُ** هرگاه علامت قرار کند خود را
به نشانی تا بآن شناخته شود و اصل تا واو است **وَشْو** بالفتح خلانیدن سوزن را در عضو و فشاندن نیل بران

وشوم بالضم و وشام بالکسر جمع آن و وَشَّمَهُ از باب ضرب و وَشَّمَهُ از باب تفعیل فعل از آن اِستَوشَمَهُ از باب
استفعال طلب کرد از وی این فعل را و در حدیث است لَعَنَ اللّٰهُ الوَاشِمَةَ وَالمُستَوشِمَة وسم بالفتح چیزی که نخستین می نماید
وقت رویدن نبات و نام شهری نزدیکی یمامه که آنرا وشم الیمامه گویند و شوم بالضم نام موضعی و شوم المیاه منسوبی کرد
بر دو دست کا و وحشی باشند و والوشوم نام اسپ عبداللّٰه بن عدی بن تمیم اَوشَمَ الکَرمُ آغاز کرد انگور بهنگ کردن
پس از پخته شدن و بعضی گویند رسم و پاکیزه شد اَوشَمَتِ المِکَاة ظاهر شد پستان او اَوشَمَتِ الاَرضُ ظاهر شد گیاه
زمین او وشم اشَیبُ فیه بسیار شد سپیدی موی روی او اَوشَمَ فی عِرضِهِ عیب کرد او را و دشنام داد او را
اَوشَمَتِ الاِبِلُ رسیدند شتران چراگاهی که در آن گیاه آغاز رستن کرده بود اَوشَمَ البَرقُ اندکی درخشیدن
ابوزید گوید و آن نخستین درخشیدن برق است هرگاه وی درخشد اَوشَمَ فُلاَنٌ یَفعَلُ کَذَا آغاز کرد که چنین کند
اَوشَمَ فِی الشَّیءِ نظر کرد در آن چیز مَا اَصَابَتنَا وَشمَةٌ رسید ما را قطره از باران مَا عَصَیتُهُ وَشمَةً ای
کلمه و شیمه بر وزن کریمه بمعنی شر و دشمنی گویند بَینَهُمَا وَشِیمَةٌ یعنی کلام شر یا عداوت است و در مثل است هُوَ اَعطَیٰ فِی
نَفسِهِ مِنَ المُتَّشِمَةِ آن زنی بود که بر کون خود نقش و نگار کرد تا کون او نیکو نماید و مثل متشمه و متوشمه بود وصم
بالفتح کرمی که در چوب باشد و بمعنی عیب و ننگ و صوم بالضم جمع آن گویند مَا فِی فُلاَنٍ وَصمَةٌ نیست در فلان عیب
و عار شاعری گوید شعر فَاِن تَکُ جَرُودَاتٍ وَصمٍ فَاِنَّمَا دَلَفنَا اِلَی الجَرمِ بِالاَمرِ مِن جَرمِ
وَصَمَ الشَّیءَ شکست و عیب کرد آن چیز را وصم بالفتح نیز نام مردی است و وصم بالتحریک بمعنی بیماری وَصَمَتهُ الحُمّیٰ
فَتَوَصَّمَ از باب تفعیل رنج داد او را تب پس رنج رسید او را توصیم بمعنی کاهلی و سستی و شکستگی در اندام و مرد بالضم چنین
ذو الرمه گوید شعر اِذَا رَمَت تَحمِیلاً فَاَنحَلَ وَاَعصِن مَا یَامُرُ توصیم الکسل وَصَمَهُ سستی ورد
بست آنرا به دوری وصم العُقَ شکافت چوب را بی جدائی و صیم بر وزن امیر ابن خنثر و صبر وضم بالتحریک
آنچه بران گوشت نهند از چوب و بوریا تا از زمین محفوظ ماند و ضام بالفتح و اوضمه جمع آن اخر گوید لَیسَ بِرَاعِی
اِبِلٍ وَلاَ غَنَمٍ وَلاَ بِجَزَّارٍ عَلیٰ ظَهرِ وَضَم وَضَمَ اللَّحمَ وَضمًا بالتسکین از باب ضرب
نهاد گوشت را بر و ضم یا ساخت برای گوشت و ضم را اَوضَمَهُ و اَوضَمَ لَهُ از باب افعال همچنین یعنی ساخت برای
گوشت وضم را تَرَکهُمُ لَحمًا عَلیٰ وَضَمٍ انداخت ایشان را در جنگ پس ذلیل و خوار و در زنال کرد و وضیمه بر وزن کریمه
و ضیمه بالسکون گروهی از مردم که در آن وسیت مردم باشند و یا سه صد و ضیمه نیز گروهی اندک که بر گروهی فرود آیند در
سجاست الحمل وَضمَةٌ واحدة بالسکون ای حامه متقاربه و ضیمه نیز طعام ماتم و مانند و ثیمه از کیاه اِستَوصَمَ

الرَّجُل از باب افتعال ستم کرد بر او و تَوَضَّمَ المَرْأَةَ از باب تفعّل مباشرت کرد با او **وطم** بالفتح بر
وزن وعد سپردن بپای و وَطَمَ السِّتْرَ از باب ضرب فرو هشت پرده را **وظمة** بالفتح بظاء معجمه بمعنی تهمت
وعم بالفتح خطی در کوه که مخالف بود و سمه نکهای کوه را و وِعام بر وزن کرام جمع آن و وَعَمَ الدّارَ مثل وعد
و دیت گفت او را انعمی یعنی در نازکی و خوشی باش و از ان ست عِمْ صَباحًا و مَساءً و ظَلامًا **وغم**
بالفتح بمعنی نفس و ثقیل احمق و بمعنی جنگ و کینه که ثابت باشد در سینه و بمعنی قهر و وَغَمَ بالخبر از باب ضرب خبر غیر یقینی داد
او را و وَغِمَ علیه مثل وجل کینه کرد با او و تَوَغَّمَ علیه از باب تفعّل بخشم آمد برو **وقم** بالفتح قهر کردن و
خوار و ذلیل کردن یا باز گردانیدن کسی را بقبیح ترین باز گردانیدن و بنهایت غمگین کردن و وَقَمَه از باب ضرب فعل از ان
وَقَمَ الدّابَّةَ کشید عنان ستور را و وَقَمَ القِدْرَ فرو نشانید جوش دیگ را و وِقام بر وزن کتاب بمعنی شتر
و تازیانه و چوب دستی و بمعنی رسن و واقم بر وزن فاعل حصنی در مدینه حرّه واقم مضاف بسوی آن توقّم بر وزن تفعّل رسانیدن
و قصد کردن و دراز کردن فنا را کشتن مکر او کاهیدن کلام را فلان یتوقّم کلامی نگاه میدارد سخن مرا و اَوْقَمَه
از باب افعال از بیخ بر کند آن را و وُقِمَتِ الأرضُ بصیغه مجهول خورده شد گیاه زمین ولی سپرده شد **وكم**
بالفتح غمگین کردن و کِمَه مثل عده و سکین کرد او را و وَکَمَ الشّیءَ از بیخ بر کند آن چیز را و وَکِمَ مثل ورث غمگین شد و وُکِمَتِ
الأرضُ بصیغه مجهول معنی وُقِمَتِ الأرضُ هم یکون الکلام یعنی میگویند السلام علیکم بکسر کاف و کَمَه بالفتح زن
سخت سطبر و پر گوشت **ولم** بالفتح و بالتحریک نیز آمده تنگ زین و پالان و بمعنی بند و رسنی که از تصدیر تا بستان شتر
می بندند تا بر جای خود ماند و به جنبش نیاید و ولیمه طعام عروسی یا هر طعامی که برای دعوت و خبر آن پخته باشند اَوْلَمَ
الوَلِیمَةَ از باب افعال پخت طعام ولیمه را و در حدیث ست اَوْلِمْ وَ لَوْ بِشاةٍ اَوْلَمَ فلان مجتمع شد سیرت و عقل او
وَلْمَه بالفتح تمامت چیزی و اجتماع آن و حصنی در اندلس **ونم** پلیدی مگس و نَمَه بالتحریک بحنین و وَنْم بالفتح ریدن
مگس و نیم بحنین و وَنَمَ الذُّبابُ مثل وعد فعل از ان آمدی انشا کرده **شعر** لقد وَنَمَ الذُّبابُ علیه حتّی کانّ
وَنِیمَه نقط المِداد **وهم** بالفتح از خطرات قلب یا جانب مرجوح از هر دو طرف
امری که دران تردد باشد و اوهام جمع آن و وَهْم نیز بمعنی راه فراخ و مرد بزرگ و شتر فرمان بردار یا سطبر قوی قوت او وهام و
وُهُوم بالضم و وُهُم بضمتین جمع آن و الوَهْمُ رصیف ناقه گوید کانّها جملٌ وَهْمٌ و ما بقیت الا النّحیزة
و الالواح و العصب وَهِمَ فی الحساب مثل وجل غلطی کرد در حساب و وَهَمَ فی الشّیء مثل وعد
رفت وهم او بسوی آن در صحاح ست و هِمْتُ فی الحساب بالکسر اَوْهَمُ وَهَمًا بالفتح الها غلط کردم در حساب و وَهِمْت

وشوم بالضم و وشام بالکسر جمع آن و وشمه از باب ضرب و وشمه از باب تفعیل فعل از ان استوشمه از باب
استفعال طلب کرد از وی این فعل را و در حدیث است لعن الله الواشمة والمستوشمة وشم بالفتح چیزی که نخستین می نماید
وقت رویدن نبات و نام شهری نزدیک یمامه که آنرا وشم الیمامه گویند و وشوم بالضم نام موضعی و وشوم المها موضعی که آن
هر دو دست گاو وحشی باشند و الوشوم نام اسپ عبد الله بن عدی برجمی و اوشم الکرم آغاز کرد انگور پخته گردیدن
پس از پخته شدن و بعضی گویند نرم و پاکیزه شد و اوشمت المرأة ظاهر شد پستان وی و اوشمت الارض ظاهر شد گیاه
زمین و اوشم الشیب فیه بسیار شد سپیدی موی روی او و اوشم فی عرضه عیب کرد او را و دشنام داد او را
و اوشمت الابل رسیدند شتران چراگاهی که در ان گیاه آغاز رستن کرده بود و اوشم البرق اندک درخشید برق
ابو زید گوید و آن نخستین درخشیدن برق است هر گاه که درخشد و اوشم فلان یفعل کذا آغاز کرد که چنین کند
اوشم فی الشیء نظر کرد در ان چیز ما اصابتنا وشمة نرسید ما را قطره از باران ما عصیته وشمة ای
کلمة و وشیمة بروزن کریمة یعنی شر و دشمنی گویند بینهما وشیمة یعنی کلام شر یا عداوت است و مثل است هو اعظم فی
نفسه من المتشمة آن زنی بود که بر کون خود نقش و نگار کرد تا کون وی نکو نماید و اصل متشمه متوشمه بود **وصم**
بالفتح کفتگی که در چوب باشد و بمعنی عیب و ننگ و وصوم بالضم جمع آن گویند ما فی فلان وصمة نیست در فلان عیب
و عار شاعری گوید **شعر** فان تک جرم ذات وصوم فانما دلفنا الی جرم بالا من جرم
وصم الشیء مثل وعد عیب کرد آن چیز را وصم بالفتح نیز نام رجلی و وصم بالتحریک یعنی بیماری و وصمته الحمی
فتوصم از باب تفعیل رنج داد او را تب پس رنج رسید او را توصیم یعنی کاهلی و سستی و شکستگی در اندام و وصم بالضم
ذو الرمه گوید **شعر** اذا ارمت رحیلا فانحل وعص ما یامر توصیم الکسل و وصمه شق کرد
بست آنرا بی جدا کردن و وصم العود شکافت چوب را بی جدائی و وصیم بروزن امیر نام ابن خنبر و نضر **وضم** بالتحریک
آنچه بران گوشت نهند از چوب و بوریا تا از زمین محفوظ ماند و وشام بالفتح و اوضمة جمع آن راجز گوید لیس براعی
ابل و لا غنم و لا بجزار علی ظهر وضم و وضم اللحم وضما بالتسکین از باب ضرب
نهاد گوشت را بر وضم یا ساخت برای گوشت وضم را اوضمه و اوضم له از باب افعال همچنین یعنی ساخت برای
گوشت وضم را ترکهم لحما علی وضم انداخت ایشان را در جنگ پس ذلیل و خوار و دردناک کرد و وضیمة بروزن کریمة
وضمه بالسکون گروهی از مردم که در آن ویست مردم باشند و یا سه صد و وضیمه نیز گروهی اند که بر گروهی فرود آیند در
سال است الحمل و ضمة واحدة بالسکون ای بجاجة متقاربة و وضیمة نیز طعام ماتم و مانند وضیمه از کیاه و استوضم

الرَّجُلَ از باب افتعال ستم کرد بر او و تَوَضَّأَ الْمَرْأَةَ از باب تفعّل مباشرت کرد با او **وطء** بالفتح بر
وزن وعد سپردن بپای و وَطِئَ السِّتْرَ از باب ضرب فرو هشت پرده را **وَطْمَة** بالفتح بطاء معجمه بمعنی تهمت
وعم بالفتح خطی در کوه که مخالف بود به همه رنگهای کوه را و وِعام بر وزن کرام جمع آن و وَعَمَ الدِّیارَ مثل وعد
درود بیت گفت او را و انْعِمْ یعنی در نازکی و خوشی باش و از انست عِمْ صَباحاً و مَساءً و ظَلاماً **وغم**
بالفتح بمعنی نفس و ثقیل احمق و بمعنی جنگ و کینه که ثابت باشد در سینه و بمعنی قهر و وَغَمَ بِالْخَبَرِ از باب ضرب خبر غیر یقینی داد
او را و وَغِمَ عَلَیْهِ مثل وجل کینه کرد با او و تَوَغَّمَ عَلَیْهِ از باب تفعّل بخشم آمد بر او **وقم** بالفتح قهر کردن و
خوار و ذلیل کردن یا باز گردانیدن کسی را بقبیح ترین باز گردانیدن و نهایت غمگین کردن و وَقَمَهُ از باب ضرب فعل از ان
و وَقَمَ الدَّابَّةَ کشید عنان ستور را و وَقَمَ الْقِدْرَ فرو نشانید جوش دیگ را و وِقام بر وزن کتاب بمعنی شتر
و تازیانه و چوب دستی و بمعنی رسن و واقم بر وزن فاعل حصنی در مدینه حرّه واقم منسوب بسوی آن و تَوَقُّم بر وزن تفعّل ترسانیدن
و قصد کردن و دراز کردن فتار را و کشتن شکار را و نگاه داشتن کلام را فلان یتوقّم کلامی نگاه میدارد سخن مرا و أَوْقَمَهُ
از باب افعال از بیخ بر کند آن را و وُقِمَتِ الْأَرْضُ بصیغه مجهول خورده شد گیاه زمین و بی سپر کرده شد **وکم**
بالفتح غمگین کردن و وَکَمَهُ مثل وعده غمگین کرد او را و وَکَمَ الشَّیْءَ از بیخ بر کند آن چیز را و وَکِمَ مثل ورث غمگین شد و وُکِمَتِ
الْأَرْضُ بصیغه مجهول بمعنی وُقِمَتِ الْأَرْضُ هُمْ یَکُوْنُ الْکَلَامُ یعنی میگویند السلام علیکم بکسر کاف و وَکَمَ بالفتح زدن
سخت سطبر و پر گوشت **ولم** بالفتح و بالتحریک نیز آمده تنگ زین و پالان و بمعنی بند و رسنی که از تصدیر تا ستنا شتر
می بندند تا بر جای خود ماند و به جنبش نیاید و ولیمه طعام عروسی یا هر طعامی که برای دعوت و جز آن پخته باشند و أَوْلَمَ
الْوَلِیْمَةَ از باب افعال پخت طعام ولیمه را در حدیث است أَوْلِمْ وَلَوْ بِشَاةٍ و أَوْلَمَ فُلَانٌ مجتمع شد سیرت و عقل او
و وَلْم بالفتح تمامت چیزی و اجتماع آن و حصنی در اندلس **ونم** پلیدی مگس و وَنَم بالتحریک بمعنی و وَنْم بالفتح ریدن
مگس و نیم بمعنی و وَنَمَ الذُّبَابُ مثل وعد فعل از ان آمده انشاد کرده **شعر** لَقَدْ وَنَمَ الذُّبَابُ عَلَیْهِ حَتّی کَأَنَّ
وَنِیْمَهُ نُقَطُ الْمِدَادِ **وهم** بالفتح از خطرات قلب یا جانب مرجوح از هر دو طرف
امری که در ان تردد داشته باشد و اوهام جمع آن و وَهْم نیز بمعنی راه فراخ و مرد بزرگ و شتر فرمان بردار یا سطبر قوی قوت و اوهام
و وُهُوم بالضم و وُهُم بضمتین جمع آن و ذو الرمه در صفت ناقه گوید کَأَنَّهَا جَمَلٌ وَهْمٌ وَمَا بَقِیَتْ إِلَّا النَّحِیْزَةُ
وَ الْأَلْوَاحُ وَ الْعَصَبُ و وَهِمَ فِی الْحِسَابِ مثل وجل غلطی کرد در حساب و وَهَمَ فِی الشَّیْءِ مثل وعد
رفت وهم او بسوی آن در صحاح است وَهِمْتُ فِی الْحِسَابِ بالکسر أَوْهَمُ وَهَماً بالفتح الها غلط کردم در حساب و وَهَمْتُ

فی الشیء بالفتح اَهمَ وَهماً از ذهب بیک الیه وانت ترید غیره آن هی أوهَمَ کذا من الحساب ساقط کرد از عدد
از حساب و بعضی گویند وهم مثل وعد و ورث و او هم بیک معنی اند در صحاح است گویند أوهَمتُ الشيءَ هرگاه بگذاری
آن چیز را أوهَمَ من الحساب مائة بینداخت از حساب یکصد را أوهَمَ من صلوته رکعة ساقط کرد از نماز خود
یک رکعت را تَوَهَّمَ از باب تفعّل گمان برد أوهَمَ غیرَهُ از باب افعال وَوَهَّمَ غیرَهُ از باب تفعیل در وهم افکند غیر
خود را اِتّهام بر وزن افتعال تهمت نهادن اَتْهَمَهُ بکذا از باب افعال واتَّهَمَهُ از باب افتعال واَوْهَمَ از باب
افعال تهمت نهاد بر او تُهَمَة بر وزن هُمَزة و چیزیکه بآن متهم کنند کسی را اتّهام تهمت زده شدن تُهَم بکسر تا و تَهِیم بر وزن کریم تهمت زده
وَهمَه بالفتح یعنی تهمت و سخن حیینی و نام شهری در طبرستان و کوره در اندلس بقول یعنی آن را وهمه بتخفیف یاد کرده لکن
یاقوت حموی ذکر کرده

فصل الهاء

هَبرَمَة بفتح ها و سکون با بو حده و فتح را و میم بسیاری خوردن و بسیاری کلام هَتم بالفتح شکستن دندان
پیشین کسی را هَتَمَ فاهُ از باب ضرب شکست دندان پیشین ور اهَتِمَ از باب فرح شکسته شد دندان پیشین او اَهْتَم
بر وزن احمر صفت از آن تَهَتَّمَ از باب تفعّل شکسته شد دندان او هَیتَم بر وزن حیدر درختی از شور گیاه و آن یعنی آت
و هیثم بثاء مثلثه هَتیمه بر وزن سفینه کوچک از شور گیاه هاتِم بر وزن صاحب هُتَیم بر وزن زبیر هتامه بر وزن ثمامه
شکسته و افتاده از هر چیزی اهتم لقب سنان بن خالد لدجراکه دندان پیشین او در جنگ کلاب شکسته شد هَتمه بالفتح نام موضعی در
کوه سلمی مادار لُهتمه بالضم تهتّد از باب تفعیل یعنی ضعیف میکرد او را بضرب تهاتما بر یکدیگر دعوی باطل کرد
هَیثَم بثاء مثلثه بر وزن حیدر چوزه کرکس یا عقاب و ریگ توده سرخ یا هموار و نام موضعی میان فاحه و زباله و نام
مردی هیثم الثمین یک توده های ستبر و بلند فرو ریزنده هَتمَه از باب ضرب کوفت آنرا بمرتبه که سائیده شد
هَتَمَ لَهُ من ماله یکباره او را مال داد هَثرَمَة بالفتح یعنی بسیاری سخن هُجُوم بالضم ناگهان کسی در آن با
کسی در آمدن بی اذن هَجَمَ عَلَیه از باب نصر فعل از آن هَجَمَ فلاناً واَهجَمَ فلاناً از باب افعال داخل کرد او را
هَجُوم بر وزن صبور ریکه او را داخل کنند هَجَمَ البیتُ منهدم شد خانه اِنهَجَمَ البیتُ از باب انفعال بمعنی و در
صحاح است هَجَمتُ البیتَ منهدم کردم خانه را انهَجَمَت عَینُهُ فرو رفت چشم او هَجم بالفتح و هُجوم بالضم مصدر لازم

هجم ما فی الضرع دوشید همه شیر پستان را اهجم الضرع از باب افعال همچنین هجم الشیء ساکن شد هجم فلان
سر فرو افکند هجم فلان نار اندر در آمد بیت الهجوم خیمه که طنابهای آن را کشاده باشند پس ستونهای آن فراهم
شده باشند هجوم بر وزن صبور باد تند که خیمه‌ها و تمام را بر کند و نام شتر ابی قتاده حارث بن ربعی رضی الله تعالی عنه
هجمه بر وزن سفینه شیر غلیظ و بسته یا دوغی که از انه زده باشند یا شیری که قریب به جغرات شدن بود و در صحاح است هجیمه شیری که
آنرا در خیک نو ریزند و بجوشند الی الکثر زده باشند هجم بالفتح قدح بزرگ و بالتحریک هم آمده اهجام بالفتح جمع آن هجم نیز آلی از آن
قراره و بمعنی عرق هجمة للهواجر فعل از آن هجمة بالفتح گله از شتران اول آن از چهل تا بیشتر از آن یا میان نود تا یکصد
بالکسر از آن هجمة الشتاء سختی سردی سرما و هجمة الصیف سختی گرمی گرما ابنا هجیمة بر وزن جهینه دو سواری معروف بودند بنو الهجیم بر وزن
زبیر بطنی از عرب هجمان بالضم جیم نام مردی هجانه بر وزن ... نام فرزند ... عنکبوت نیز و نام دختر عنتر بن عمرو اهجم الابل
از باب افعال رام و اشتر از اهجم الله المرض عنه فهجم بر کند خدا از و مرض را و سست شد هجمه بکسر ها
لغتی است در احدم گفته میشود وقت پیش کردن اسپ گویند اول کسیکه سوار شد بر اسپ از اولاد آدم قابیل است که حمله کرد در برادر
خود و پس بالک زد بر اسپ و گفت هج السلام پس تخفیف کرده شد هجمه بالفتح بمعنی دلیری اقدام هدم
بالفتح افکندن عمارت را هدمت البیوت از باب ضرب فعل از آن هدیم بر وزن تفعیل همچنین بمعنی افکندن و یران کردن جا هدم بالفتح
بمعنی شکستن پشت هدمت البیوت از باب ضرب فعل از آن هدم بالفتح نیز بمعنی خون ارکان باطل و بامعنی بالتحریک هم آمده هدم بالکسر جامه کهنه پیوند کرده شده
و بعضی گویند مخصوص بکسا پشمین است اهدام بالفتح هدوم بر وزن عنب جمع آن هدم بالکسر نیز بمعنی پیر بزرگ سال و موزه کهنه نام مردی هدم بر وزن
کتف بمعنی مخنث و بالتحریک نام زمینی و آنچه از جوانب چاه ریخته در چاه افتد هدیم بر وزن امیر گیاه باقی سال اول هدمت
الناقه از باب فرح سخت گشن خواه شد ناقه هدم و هدمه نیز و بالتحریک بمعنی ... از آن هدمه بر وزن فرحه صفت از آن هدامی
و هدمه بر وزن نزده جمع آن هدمت الناقة از باب تفعل و اهدمت الناقة از باب افعال بمعنی هدمت الناقة
مهدم بکسر دال صفت از آن هدام بر وزن غراب حجت زدن سر از زکوب دریا هدم بصیغه مجهول فعل از آن هدمه
بالفتح باران سبک ارض مهدومه زمینی که در آن هدمه یعنی باران سبک باریده باشد هدمه نیز یک دفعه از مال ذو مهدم
بر وزن منبر و مصدر رئیسی از حمیر و پادشاه حبش ذو الاهدام متوکل بن عیاض شاعر و نافع که آنرا فرزدق هجو کرد و هادموا
بالمد بکسر باطل کردند خون را عجوز مستهدمة و ناب مستهدمة عجوز دندان جانیه تهدم علیه از باب تفعل بخشم آمد بر وی و تهدد
گردشی مهندم باندام و اندازه و له هندام معرب اندام هذم بالفتح بریدن و بزودی خوردن هذم از
باب ضرب فعل از آن هذام بالفتح بسیار خوار و بمعنی شجاع هذام بر وزن غراب همچنین هیذام نیز نام مردی مهذم بر وزن منبر

وهذام بر وزن غراب شمشیر بران هیذم بر وزن حیدر بمعنی سریع هذمه بالضم بسر الاطلم در مرثیه و بالتحریک پسر عتاب برطی
سعد بن هذیم بر وزن زبیر قبیله و او پسر زید است لیکن از انجا که در حضانت غلامی سیاه هذیم نامی بود باین نام شهرت
یافت **هذامه** بالفتح بشتاب حرف زدن خواندن هذلمه و زده هذرمه فی الکلام مثل ازان هذرم و هذرمه
بضم هر دو صفت ازان انها لهذرمی الصخب بر وزن فعللی بسیار باشور و شر و خشم **هذلمه** بالفتح رفتار
با سرعت **هرم** بالتحریک بهرم بر وزن مسدر و هرمه بزیادت ها نهایت پیری هرم از باب فرح فعل
ازان هرم بکسر را صفت ازان هرمی هرمی جمع آن هرمه صفت مونث هرمات و هرمی جمع آن اهرمه الله اهرام از
باب افعال و هرمه الدهر از باب تفعیل نهایت پیر کرد او را زمانه هرمان بالضم بمعنی عقل گویند ماله هرمان
یعنی او را عقل هرمان بالتحریک دو عمارت قدیم در مصر بنا کرد انهارا ادریس علیه السلام تا علوم را دران هر دو از طوفان
نگاهدارد و بعضی گویند هر دو عمارت سنان بن مشلشل اند و بعضی گویند هر دو بنائی اند که متقدمین انهارا ساختند برای حفاظت
علوم هرگاه از نجوم دریافتند که طوفان خواهد آمد و دران هر دو عمارت هر قسم سحر و طب و طلسم ست و در انجا اهرام کوچک
بسیار اند ابن هرمه اخر پیر مرد و پیره زن و نام شاعری بیرهرمه و حرم بنی عوال هرم بالفتح نوعی از گیاه و درخت و بعضی
بنقل المقاد در الکشف و در صحاح است هرم بالتسکین نوعی از گیاه و آن قسمی از شور گیاه است هرمه بزیادت تا واحد آن تعبیر وارم بکرم
آن گیاه را چرد ابل هوارم شتران آن گیاه چرنده صاحب قاموس گوید ابل هوارم شترانی که آن گیاه چرند پس سفید شود
موهای شیم زنخ انها گویند هو اذل من هرمة او خوار و ناچیز تر است از گیاه هرم یوم الهرم روزی از روزهای جنگ
عرب ذو الهرم مالی ازان عبد المطلب یا ازان ابی سفیان و رطالت بود هرم بر وزن کتف بمعنی النفس و عقل و نام پسر ابی
زعبه شاعر هرم بن سنان بن ابی حارثه مری از بنی مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان صاحب شهیر است که در حق او گفته
ان البخیل ملوم حیث کان و لکن الجواد علی علاته هرم هرم بن قطبة بن سیار از بنی
فزاره است و او آن کسی ست که بنا کرفتند لسوی و عامر و علقمه هرمه بزیادت تا ماده هیشتهرم بر وزن مستعظم بمعنی التعظیم و بمعنی بریدن
پاره های کوچک هرمی بن عبد الله بر وزن سمی و هریم بن عبد الله بر وزن زبیر و هرم بن حیان بر وزن کتف و هرم بن
خنبش و هرم بن قطبة و هرم بن عبد الله و هرم بن مسعدة صحابیاند هرم بالکسر ابن سعی بن علی از قضاعه و هریم بن سفیان بر وزن
زبیر محدثی هرمی بر وزن سکری اهرام خشک هروم بر وزن صبور زن خبیثه و بد خلق و اهرم بر وزن احمر نام مردی تهارم
فلان از باب تفاعل خود را پیر نمود **هزمه** بنا رشکته بر وزن فعله بمعنی گودی و سیاهی میان هر دو سوراخ
بینی سگ و نام مردی و بمعنی شیر و زنده اهرثم بر وزن جعفر و هراثم بر وزن علابط **هرشه** بکسرها و سکون

و فتح شین معجمه و میم مشدد سنگ نرم و کوه نرم هر چشمه بزیادت ها کو سفند شیرناک و بمعنی زمین سخت و این از اضداد و ست
هرطمان بالضم دانه ایست متوسط میان جو و گندم مفیدست برای سرفه و اسهال **هزم** بالفتح سخانچه
که از فرو کردن بدست در چیزی افتد هزمه از باب ضرب فعل از آن انهزام بدیرفتن مغاکچه را از غمزو و موضع غمز
پذیرفته را هزمه گویند هزم بحذف تا و هزوم بالضم جمع آن در صحاح ست هزمه مغاکچه که در سینه سیب مانند آن از فرو کردن
بدست افتد هزم فلان ار دفلان را میان هر دو سرین او پس اندرون شد مابین هر دو سرین او و برآمد سر او هزمت
القوس آواز کرد کمان تهزمت القوس از باب تفعل همچنین در صحاح ست هزیم الرعد خروش رعد هزم الرعد
خروش کرد رعد هزم له حقه شکست حق او را هزم العدو او الجیش شکست داد دشمن یا لشکر را هزیمه و هزیمی
بروزن خلیفی اسم از آن انهزام بروزن انفعال شکست یافتن هزم البئر کند چاه را هزائم چاههای بسیار آب و
سوراخ های هزیمه واحد آن اهتزمت السحابة بالماء از باب افتعال و تهزمت از باب تفعل شکافته
شد ابر با او از هزیم بروزن کریم بمعنی رعد تهزم بروزن تقبل همچنین هزیم نیز سپید سخت آواز کمان هزوم بروزن صبور
کمان آواز کننده هزم بالتحریک آواز کمان قدر هزمه بروزن فرحه دیگ سخت جوش تهزمت العصا از باب تفعل شکافته
شد عصا با و از انهزمت العصا از باب انفعال همچنین تهزمت القربة خشک شد مشکیزه و شکست غیث هزم بروزن
کتف و ابر باران که زنه ایستد هازمه داهیه و بلا هزم بالفتح زمین پست و ابر رقیق بی آب هزم بروزن کتف اسب فرمان بردار
هزم بروزن فرحه میمونه دختر حارث بن حزن بن بجیر ام المومنین رضی الله عنها اهتزم الشاة از باب افتعال
ذبح کرد گوسفند را و مبادرت کرد به ذبح آن اهتزم الیه سرعت کرد بسوی آن و از اینجاست مثل اهتزموا
ذبیحتکم یعنی مبادرت کنید به ذبح آن پیش از لاغر شدن اهتزام الفرس آواز دویدن اسپ بنو الهزم بروزن صرد
بطنی از عرب اهزم بروزن حیدر سخت استوار و بمعنی شیر درنده نام مردی مهزم بروزن منبر و مهزم بروزن معظم و
مهزام بروزن مفتاح و هزام بروزن شداد نامهای مردم هزمت علیه سیل کرم و مهربانی الموذم بروزن مهزم
اللیل شکافته شدن شب برای صبح مهزام بروزن مفتاح چوبی که بر سر آن آتش کرده بازی کنند و بمعنی آتش کاو و
عصای کوتاه هزم بروزن زبر گلستانی و دیها در یمامه و لقب سعد بن لیث قضاعی هزیم بن اسعد در نسب معز و هزم
نام شهری در یمن هزوم بالضم از شهرهای یمن ابو المهزم بروزن معظم یزید یا عبد الرحمن بن سفیان تابعی سهم بن مسافر
بن هزمه یکی از لشکر کشان یمن **هسم** بالفتح و سین مهمله لغتی است در هشم شین معجمه بمعنی شکستن کسانیکه زخمها را داغ
می نهند و آن لغتی ست در حسم هوسم شهری در خلف طبرستان **هشم** بالفتح شکستن چیز خشک یا جوف دار و نرم

بمعنی بمعنی شکستن استخوان و سر خصوصیت دارد و نزد بعضی خصوصیت به شکستن روی و بینی دارد و نزد بعضی شکستن هر چیز را هشمه
از باب ضرب فعل از آن مهشوم بر وزن مفعول و هشیم بر وزن کریم صفت از آن انهشام بر وزن انفعال و تهشم بر وزن
تفعل شکسته شدن هشّمه از باب تفعیل شکست آن را هشم فلانا از باب تفعل و هشّم از باب تفعیل
بزرگی و تعظیم او نمود هشم الناقة از باب تفعیل دوشید ناقه را و بعضی گویند دوشید به همه کف دست اهتشم
الناقة از باب افتعال همچنین اهتشمت الریح الیبیس شکست باد گیاههای خشک را هاشم پدر عبد المطلب نام او عمرو
است نامیده شده به هاشم بسبب آنکه اول کسی است که ترید بخت و شکسته پخته هشم بمعنی ترید شکستن است در صحاح است الهشم شکستن چیز
خشک گویند هشم الثرید ومنه سمی هاشم بن عبد مناف هاشمه سر شکستگی که به استخوان رسد و بعضی گویند سر شکستگی که به استخوان رسد
و جدا نشود استخوان یا ریگ آن و بعضی گویند سر شکستگی که بشکنند استخوان را پس بر آورده شوند استخوان آن و از هم جدا شوند استخوان آن
هشیم بر وزن امیر گیاهی است خشک شکسته یا خشک از هر گیاه و از هر چیز و بعضی ضعیف بدن هشیمه زیادت آن زمین که خشک شود
درختان آن گویند ما هو الا هشیمة کرم یعنی جواد است در صحاح است هشیم درخت کهنه و پوسیده که هر کس آن را بگیرد
به هر طور که خواهد و از اینجا است قول عرب ما فلان الا هشیمة کرم هر گاه بلند رتبه باشد هشّمه از باب تفعیل
طلب مهربانی کرد از او و هتشم علیه مهربانی کرد بر او لازم و متعدی هر دو آمده هتشمت الابل است و
ضعیف شد شتران انهشمت الابل از باب انفعال همچنین هشم بتقدیم کوههای سست و نرم و شیر دوشنده گان هیتم
بر وزن کتف بمعنی سخی هشام بر وزن کتاب بمعنی جود و نیز دوازده کس از صحابیان و سی کس از محدثان هشیم بن بشیر بر وزن زبیر
محدثی نامه مهشام بر وزن محراب ناقه که زود لاغر شود هشمه بالتحریک ماده بزرگوهی هشمات جمع آن اهتشمت نفسی
له کم کردم حق نفس خود را برای او و هیشم بر وزن حیدر و هیثم بر وزن محدث نام دو مردی هاشمیه نام شهری در کوفه
از آن سفاح شهری در ری و آبی در جانب شرق حرمیه هشمه بر وزن معظمه نام وی در ربابه هشمه بالفتح یا هر دو شیر دوشیدن معنی بشیر
ورنده **هصم** بالفتح شکستن هصمه از باب ضرب فعل از آن هیصم بر وزن حیدر نوعی از سنگ املس و مرد قوی
هیصم بر وزن صرد و هیصم بر وزن منبر و هصام بر وزن شداد و هصهص بر وزن جشمشم و هیصم شیر درنده هیصمیه گروهی از
کرامیه اصحاب محمد بن هیصم **هضم** بالفتح شکستن و اطعام را هضم الدواء الطعام از باب ضرب فعل از آن
هضم علیهم بناگاه در آمد بر ایشان یا فرود آمد هضم فلانا ستم کرد بر او هضم الشیء شکست آن را
هضمه حقه کم کرد حق او را هضمت لک من حقی طائفة یعنی بگذاشتم برای تو از حق خود پاره هضیم بر وزن
امیر صفت از آن هضیمه بر وزن کریمه اسم از آن اهتضم حقه از باب افتعال کم کرد حق او را و انهضمه از باب

افتعال ستم کرد. اهتضمه از باب افتعال همچنین هضاء بر وزن شداد و هاضوم بر وزن ناصور و هضوم بر وزن
صبور بهر دو ذائی که هضم کند طعام را و کسی که صرف کند مال خود را و بمعنی شیر درنده و یدِ هضوم دستی که ببخشد آنچه نزد
اوست هضم بر وزن کتب جمع آن هضم بالتحریک لاغری شکم و لطافت تهیگاه و قلت فرو رفتگی هر دو پهلو اهضم صفت مذکر
هضماء و هضیم بر وزن کریم صفت موئث البطن هضیم و مهضوم و اهضم شکم لاغر با لطافت هضم بالتحریک انضمام هر دو پهلو و در اسب
استقامت استخوان پهلوها و انضمام اعالی شکم با استقامت استخوان پهلو و دخول اعالی آن و این در اسب عیب است طلع هضیم شکوفهٔ
خرما که در هم پیوسته باشد در غلاف و در صحاح است یقال للطلع هضیم ما دام کم از غلاف بر نیامده باشد بسبب
دخول بعضی از آن در بعضی هاسم آبی که در آن سخاوت باشد قصبه مهضوسة و مهضمة بر وزن معظمة و هاضم بمعنی نی که آن را می نوازند
هضم بالفتح و بالکسر هم آمده بمعنی زمین پست و شکم رود و دریاها اهضام بالفتح و هضوم بالضم جمع آن و از اینجاست قول عرب
در تحذیر از امر ترسناک اللیل و اهضام الوادی یعنی بر حذر باش چه اگر در میدان شاید که اینجا کسی کمین کرده باشد و
تو از آن نیابی از اهلاک او اهضم کسی که دندان پیشین او سطبر باشد هضام تباله و مهضمة بر وزن معظمة قبیله از عرب هضوسه نوعی
از خوشبو که در آن مشک و بان می آمیزند هضیمه طعامی که برای مرده می پزند هضائم جمع آن هضیمیه یای نسبت نام موضعی
اهضمت الابل للاجذاع والاسراس افتاد دندان شیر او و بر آمد غیر آن هضیم بکسر ها و سکون ضاد و فتح
تحتانی نام رودی هقم بالتحریک سخت گرسنه شدن هقم از باب فرح سخت شد گرسنگی او هقم بر وزن
کتف سخت گرسنه هقم بکسر ها و فتح قاف و میم مشدد بسیار خوار و بمعنی دریا هیقم بر وزن حیدر آواز دریا و آواز فرو بردن لقمه
و شترمرغ دراز و دریای فراخ در صحاح است که آن حکایت است و بیش زاید است تهقمه از باب تفاعل غلبه کرد برا و
هقم الطعام نحو برد طعام را به لقمه های بزرگ هیقانی دراز بالا هکم فرو ریختن جوانب چاه یا مانند
آن و بمعنی سخریه کردن اهکومه بالضم همچنین تهکم نیز بمعنی نیز زدن پی یا پی و بمعنی تحسر و خشم سخت و پشیمانی بر کار فوت شده و بار
بسیار که طاقت آن نداشته باشد هکمة از باب تفعیل سرود کردم برای او و تهکم بمعنی تکبر هکم بر وزن کتف شریر و آینده
بر کاری که او را سود ندهد هلیم بر وزن امیر چسپنده از هر چیز هلمانکمبر تین و تشدید میم بسیار از زنان و آن
هلیمان همچنین و بضم لام هم آمده هلام بر وزن غراب طعامی که از گوشت گوساله در پوست آن می پزند و بعضی گویند نوعی
سکباج که آن را خنک و صاف از روغن کرده باشند هلم بضمتین آهوان کوهی هلم بر وزن قنب بمعنی سترخی هلمه موئث از آن
هلم یا رجل بفتح میم بمعنی تعال یعنی بیا خلیل گفته اصلش لم بود از قول عرب لم الله شعثه ای جمعه
گویا اراده کرده که جمع کن نفس خود را بسوی ما یعنی نزدیک بیا و ها ی آن برای تنبیه است و الف آن بسبب کثرت استعمال

حذف کرده اند و هر دو را یک اسم نموده جمع و تانیث و واحد در وی یکسان است بلغت اهل حجاز قال الله تعالی والقائلین
لاخوانهم هلم الینا و اهل نجد دران تصریف میکنند پس میگویند هلما و برای جمع هلموا و برای مؤنث
هلمی و برای جماعت نسوان هلممن و لغت اول افصح است و گاهی بالام وصل می کنند و میگویند هلم لک
و هلم لکما چنانکه گویند هیت لک و هرگاه بران نون ثقیله داخل میشود گویند هلمن یا رجل و برای مؤنث
هلمن بکسر میم میگویند و برای تثنیه مذکر و مؤنث هر دو هلمان میگویند و برای جماعت مذکر هلمن یا رجال
بضم میم میگویند و برای جماعت مؤنث هلممنان یا نسوة میگویند و هرگاه بگویند هلم الی کذا و کذا در جواب
آن بگوئی الام اهلم بفتح همزه و ها و اصلش الی ما الم بود یا را از الکلمه ساقط کردند چنانکه بود و هرگاه گفته شود هلم کذا
و کذا در جوابش بگو لا اهلمه ای لا اعطیکه و گاهی تنها همزه را ضمه مید هند و گاهی همزه و لام هر دو را ضمه میدهند
و گاهی همزه را ضمه میدهند و لام را کسره هلم به و اهلم خوانده اند و اهلم بالتحریک جواب هلم و اذان ست جاد
بهلمته ای اطاعه در صحاح است جاء بالهیل والهیلمان یعنی آورد مال بسیار را و هیلمان بفتح لام و ضم آن هر دو
اهلم بر وزن انک نام شهری در طبرستان هلدم بالکسر بر وزن زبرج بدال مهمله کلبی که بیوند آن شکار ابو و نمر در دشت و کند
هلقم بر وزن زبرج زنگیه کلان و قوی و فراخ کنجهای دهان باشد هلقم بر وزن اردب مرد ار سطبر صاحب قتران بسیار خور
هلقامه و هلقم بر وزن علبط همچنین هلقام سطبر و دراز و بمعنی شیر درنده و نام مردی هم بالفتح بمعنی اندوه
هموم بالضم جمع آن و انچه قصد کنند آنرا و در دل همه الامر هما و مهمة بفتح میم اندوهگین کرد او را آن کار اهمه
از باب افعال همچنین اهتمام اندوهگین شدن همه السقم جسمه گداخت بیماری تن او را و برد گوشت او را و اهم الشحم
گداخت پیه را انهم از باب انفعال گداخته شد شاعری گوید یضحکن عن کالبرد المنهم هم اللبن
دوشید شیر را همت الغزر الناقة و بریخ اندخت رکاب ریسمان ناقه را همت خشاش الارض از باب ضرب رفتار
آهسته و نرم آمدند حشرات زمین از اینجاست که حشرات الارض را هامه میگویند بسبب آهسته رفتن آنها بر زمین هوام
مهم و همیم جمع آن در صحاح است هامه واحد هوام واقع می شود این اسم مگر بر ترسناک از حشرات الارض و گفته شد که در هر
دابه نیز اهامه منذرا و در حدیث است کان یعوذ الحسن والحسین فیقول اعیذکما بکلمات الله التامة من کل
شیطان و هامة الهوام الحیات و کل ذی سم یقتل فاما ما لا یقتل و یسم فهو السوام مثل العقرب الزنبور تهمم الشیء
از باب تفعل طلب کرد آن چیز را گویند لا مهتم لی و لا همام بر وزن قطام یعنی قصد آن نکنم و نخواهم کرد یا شوم گویان شر
کرانه کرده باشند همام بر وزن غراب انچه گداخته شود از گداختن همام الثلج آبی که روان شود از برف همام نیز باد شاه بزرگ

همت و سردار شجاع با سخاوت و این مختص بمردان است همام همچنین همام بر وزن کتاب جمع آن هَمَام نیز بمعنی شیر درنده
و نام سپ زبان بن کعب همت بالکسر و بالفتح نیز آمده و قصد کاری که برای کردن آن کنند و بمعنی خواهش هِمَم بکسر اول و فتح
دوم جمع آن **هَمَّ بِالشَّیءِ** از باب ضرب قصد کرد آن چیز را هَم بالفتح قصد کردن مصدر از آن **هٰذَا رَجُلٌ هَمُّكَ**
مِنْ رَجُلٍ وَهَمَّتُكَ مِنْ رَجُلٍ یعنی کافی و بس است ترا هِمّ و هِمَّه بکسر هر دو بمعنی شیخ فانی **اَهَمَّ** از باب افعال
فعل از آن یعنی شیخ فانی شد اِهمام بالفتح جمع آن هِمَّه بالکسر مونث از آن همات و همام جمع آن همومه بالضم و همامة بر وزن
کرامة مصدر از آن **اِنْهَمَّ** از باب انفعال و **اَهَمَّ** از باب افعال فعل از آن هَمِیم بر وزن کریم باران ضعیف تَهْمِیم بر
وزن تکریم همچنین هَمِیم نیز شیر که آن را در شکیزه ریخته بجوشند لیکن آنکه زد وسکه آن برآورده باشند سحابة هموم ابر باران ریزنده
تَهَمَّمَهُ از باب تفعل طلب کرد او را و تجسس او نمود گویند **ذَهَبْتُ اَتَهَمَّمُهُ** ای اطلبه **تَهَمَّمَ رَاْسَهُ** جست
در سر او هموم بالفتح ناقه خوش رفتار و چاه بسیار آب شاعری گوید **شعر وَاِنَّ لَنَا قَلِیذًا هَمُومًا یَزِیدُهُ مَجُّ**
الدِّلاءِ جُمُوْمَا هموم نیز بمعنی نی که آن را باد بجنباند هَیْهَمه بفتح هر دو با سخن پنهان و خوابانیدن زن بچه را به آواز خود و
گردانیدن آواز را در سینه از اندوه و مانند آواز گاو و فیل ماده و مانند آن و هر آوازی که با گلوگرفتگی باشد و نام مردی هَیْهَم
بالکسر و هیهام بر وزن صمصام و همهوم بالضم شیر درنده هَمِّیم بالکسر نیز خری که آواز خود را در سینه گرداند هماهم اندوه هماهام بر
وزن شداد بمعنی سخن چین همام بن الحارث و همام بن یزید و همام بن مالک صحابیانند و روز هموم از برد عجوز در حدیث است
اَحَبُّ الْاَسْمَاءِ اِلَى اللّٰهِ تَعَالٰى عَبْدُ اللّٰهِ وَهَمَّامٌ لِاَنَّهُ مَا مِنْ اَحَدٍ اِلَّا وَهُوَ عَبْدُ اللّٰهِ وَهُوَ يَهُمُّ
بِاَمْرٍ رَشَدًا اَوْ غَوٰى همامیه بالضم شهری در واسط از همام الدوله منصور بن دبیس هَمَاهِمه بالفتح و همهومه بالضم پاره
بزرگ از شتران **جَاءَ ذَوِي هَمَاهِمَ** بر وزن قطام آمد زید که سخن پنهان میکرد **اِسْتَهَمَّ** از باب استفعال اعتنا کار قوم خورد
کرد هر کار که گفته شود **وَاَبْقِ عِنْدَهُ شَيْئًا يَكُوْنُ هَمَاهِمِ** یعنی باقی نماند چیزی در صحاح است از لحیانی گفته
شنیدم اعرابی را از بنی عامر که می گفت **اِذَا قِيْلَ لَنَا اَبَقِيَ عِنْدَكُمْ شَيْءٌ نَقُوْلُ هَمَاهِمِ** ای لم یبق
هَيْنَمَه بالفتح آواز نرم گویند **مَا هٰذِهِ الْهَيْنَمَةُ** چیست این آواز نرم هینمه نیز بمعنی تره و هینمه و هینمه بر وزن سلعه
مهره افسون در صحاح است مهره بود که زنان بدان شیفته شوند با مرد از افسون بسیار کردند هینمه نیز مرد حقیر کوتاه و بالاضم بالتحریک خرما
و نیز بمعنی نوعی از خرماست هینام و هینوم بالفتح سخنی که فهمیده نشود و بنو هینام بر وزن مفتاح قبیله از یمان **هَوْم**
بالفتح مغاک زمین در حدیث است **اِجْتَنِبُوْا هَوْمَ الْاَرْضِ فَاِنَّهُ مَاْوٰى الْهَوَامِ** و در غیر حدیث است **وَهُوَ بُطْنَانُ**
الْاَرْضِ بعض الاحات و یقال مهومه نرم الارض و هو ما انهزم منها ای انکسر تهویم بر وزن تفعیل و تهوم بر وزن تفعل جنبانیدن

سر از هیبت شاعری گوید مَا نَطَقُوا الْعَیْنَ نَوْمًا غَیْرَ تَحْسِیْمِهِ هوام بر وزن شداد شیر و هر نده هام شهری در بین بانه بزیادت با کور ده و در تیه مسر هومة بالفتح بیابان بوم المجوس و ای است معروف بنا ریسی آن را هر یه گویند هیبت شانه را می شکند بر تنه نبات او در ار بول میکند هوام بالضم بیماری است که از عشق آید هوم بر وزن اکرم مرد کلان سر

هیم بالفتح و هیمان بالتحریک دوست داشتن زنی را هام الرجل از باب ضرب و فعل از ان در صحاح است هام علی وجهه یهیم هیما و هیمانا ذهب من العشق او غیره و هیم بالکسر شتران تشنه قال الله تعالی فشاربون شرب الهیم هیام بالضم و تشدید تحتانی عاشقان و موسوسان هیام بر وزن سحاب ریگی که بر جا نماند و همیشه فرو ریزد و بعضی گویند ریگی که خاک با ریگ و خشک باشد و بالضم نیز آمده در صحاح است هیام رنجی است که سبب زدن از دست ها در فرو برد هیم بضمتین جمع ان مثل قذال و قذل رجل هائم و هیوم بر وزن فاعل و فعول مرد متحیر هیمان بالفتح تشنه هیام بالضم مانند جنون از عشق هیام بالکسر و بالمد بیابان بی آب هیامه بیا تحتانی همچنین هیام نیز بیماری است که شتر از ان عارض میشود از نوشیدن آب متغیر هیمان صفت از ان هیام بر وزن کتاب جمع آن هامة سر هر چیز هام بحذف تا جمع آن هامه نیز بمعنی جغد در صحاح است که عرب در ایام جاهلیت گمان می بردند که کشته که قصاص نگرفته باشند روح وی جغد میشود و آواز میکند بر قبر او و میگوید آب دهید آب دهید از مرا بسبب مرگ او قصاص بگیر قصد می برید و همین معنی را در قول خود اراده کرده است ان این است وَمِنَّا الَّذِیْ اَبْکیٰ صُدَیَّ بْنَ مَالِكٍ وَنَفَّرْ طَیْرًا عَنْ جُعَادَةَ وُقَّعَا یعنی کشته شد قاتل او پس برید جغد او و هامه نیز بمعنی رئیس قوم و بمعنی اسپ قلب تمام قلب سر آشفته هیم بر وزن تفعل نوعی از رفتار خوش **هیما** بتصغیر نام آبی از مجاشع و بالقصر هم آمده هیم الله بمعنی یم الله لا یطعنا ولنفسه ای لا یحتال لیل هیم شبی که در ان ستارگان نباشد

فصل الیاء

یتم بالضم تنهائی و مردن پدر و بالتحریک نیز آمده و آن در بهائم عبارتست از مردن مادر و یتیم بمعنی فرد و هر چیزی که نظیرش کم یاب باشد در یتیمه مروارید یکتا بیت یتیم بیت یکتا یتم الشیء از باب ضرب و علم فعل از ان یتم بالضم و بالفتح مصدر از ان یتیم بر وزن کریم و یتمان صفت از ان الحاق یتیم تا و قتی است که بالغ نشده باشد و بعد از ان یتیم نمی گویند ایتام بالفتح و یتامی و یتمه بالتحریک و میتمه بالفتح میم جمع آن امراة موتم بکسر تا زنی که یتیم دارد و میاتیم زنان یتیم دار ان آیتمت المراة از باب افعال یتامی شدند اولاد او و تمتعا لله از باب تفعیل خدا آنها را یتیم کند یتم از باب فرح کوتاهی و سستی کرد و عاجز شد و دیر کرد یتم بالفتح بمعنی اندوه و بالتحریک بمعنی دیر کردن گویند ما فی سیره یتم ست دیر او

و یرتا نام ریگهای اند که بعضی از آن ریگ‌ها منفرد اند و نزد بعضی کوهی ست **یتیم** بضم اول و فتح تا و کسر تحتانی و نزد بعضی بر وزن زبیر نام کوهی **یرو** بفتح رای مهمله نام دهی از صفاهان و موضعی آخر که آنرا ابو تمام ذکر کرده **یاسمون** بفتح سین مهمله گلی ست معروف یاسم بر وزن صاحب و نزد بعضی بر وزن عالم واحد آن و نظیرش غیر از عالمون که جمع عالم است در کلام عرب نیامده و نزد بعضی معرب ست پس جاری مجری جمع نخواهد شد و یاسمین دو نوع ست یکی سفید و یکی زرد نافع ست برای پیران و برای درد سر بلغمی و زکام و اگر خشک آنرا سائیده زرور ساخته بر موی سیاه بپاشند سفید سازند و اگر آب شکوفه سائیده او بمقدار یک وقیه یا سه روز بنوشند برای قطع سیلان حیض مجرب ست در صحاح ست که یاسمین معروف ست و بعضی از عرب گوید شممت الیاسمین بوئیدم یاسمین را وهذا یاسمون پس جاری سکند مجرای جمع چنانکه در نصیبین گفتیم و در شعر یاسم هم آمده راجز گوید من یاسم بیض و ورد ازهرا **ایلمه** بالفتح بمعنی حرکت و جنبش گویند ما سمعت له ایلمة نه شنیدم برای او آوازی و وزنش افعله ست نه فعیله و یلیلم در لم مذکور ست در صحاح یلملم لغتی ست در الملم و آن میقات مردم یمن ست **یم** بالفتح دریا جمع مکسر و جمع سالم آن نیامده **یم** بالضم و بر دریا انداخته شد یمیم صفت از آن یم نیز کبوتر وحشی یمام بر وزن کلام و یمم بالتحریک همچنین در صحاح ست یمام کبوتر وحشی بروایت اصمعی یمامه یکی و بقول کسائی کبوتری که در خانه ماند یم بالفتح نیز نام شمشیر اشتر و نام آبی ست و در تخدیم تیمم قصد کردن و بخاک دست و روی مالیدن بنیت عبادت و یا آن بدل از همزه است یممه از باب تفعیل قصد آن کرد یمم المریض للصلوة وجهه ویدیه تیمم کرد یمامه بمعنی قصد یمام بحذف تا همچنین یمامه نیز زنی بود کبود چشم که سوار را از سه روزه راه میدید گویند ابصر من زرقاء الیمامة یعنی او بیناتر ست از زرقاء یمامه و یمامه نام شهری که انهار او جو سگفتند تا سید بنام یمامه بسبب کثرت اضافت بسوی او پس گفته شد جو الیمامه و آن نخلها بسیار دارد بنسبت سایر حجاز و در همین یمامه مسیلمه کذاب دعوی نبوت کرده بود و آن قریب مدینه است در وسط شرق از مکه بر مسافت شش منزل از بصره و از کوفه همچنین بنسبت بسوی آن یمانی است **یوم الساحل** بالضم غلبه کرد بر او دریا پس موج زد یمیم بر وزن معظم کسی که بمطالب خود فایز شود یمه بالفتح نام موضعی بنو یم بطنی از عرب امض یمامی و یماعتی ای امامی یما بر وزن حتی نهری در طیحه که ماهی آن نهر خوب می باشد **ینم** بالتحریک بزر قطونا یعنی بر بادیت تا واحد آن و نوعی از نباتاست که در جراحتها بکار برند **یوم** بالفتح بمعنی روز خلاف شب ایام جمع آن اصلش ایوام بود واو را بیا بدل کرده و ادغام کردند حفش در قول الله تعالی اسس علی التقوی من اول یوم یعنی اول الایام گفته چنانکه گوئی لقیت کل رجل وارادہ کنی کل رجال یوم الیوم و یوم مثل فرح و درم و یوم ذو ایام و ذو ایاویم روز سخت و بعضی گویند آخر روز ماه

در اساس است یوم ذو ایام و یوم کایام سور نحست نابغه گوید اِنّی لَاَخشی عَلَیکُم اَن تَکُونَ لَکُم مِن
اَجَلٍ بعضا تهوی یومهم کایامٍ ایامِ استغناهای خدایا و مَه ازباب مفاعله روز بروز کرد او را ایام و
یوام بروزن کتاب روز بروز کردن یام قبیله و رین پسر نوح علیه السلام که در طوفان غرق شد و یوام بروزن تُوَم
قبیله از حبش **یهم** بالتحریک چون ایهم بیکه عقل و فهم ندارد و بمعنی سنگ املس کوه سخت و بلند و بمعنی کرد
بمعنی دشت و بمعنی شجاع ایهمان نسر دوم باذیه بمعنی سیل و شتر مست حمله آور که از ان پناه نجویند و نزد مردم شهر سیل و آتش در صحاح
است که ابو عبیده گفته نامیده شد ایهم بسبب آنکه مردم طاقت منع آن نمیدارند و از حیل نمیکنند که او را عتاب کنند و ازینجا
کرد و شتر اگر در ان راه نیابند بیهاء گویند و دشت را ایهم اعشی گوید **شعر** وَیَهماءَ بِاللَّیلِ عَطشَی الفَلاةِ
یُؤنِسُنِی صَوتُ فَیّادِها یهاء بمعنی سال سخت که در ان شادمانی نبود جبله بن ایهم آخر ملوک غسان

باب النون

فصل الهمزه

ابنه بالضم گره چوب و قضیب کثیر الابن شاخ بسیار گره دار و بمعنی کینه و عیب یقال بینهم اُبنَةٌ ای عداوة
وَفی حَسَبِهِ اُبنَةٌ ای عیب و بمعنی سر حلقوم شتر ابن بضم اول و فتح دوم جمع آن اَبَنَهُ یأبنهُ ازباب نصر و ضرب متهم
کرد او را بان تا بون بخیر او شر صفت از ان یعنی متهم بخیر یا شر و اگر بخیر مقید آرند و گویند هُوَ مَابُونٌ پس مراد از ان
متهم به بدی است اَبَنَهُ ازباب نصر و ضرب و اَبَّنَهُ ازباب تفعیل عیب کرد او را بر بدی او تأبین بروزن تفعیل قصد
کردن کسی را برای گرفتن خون تا از ایر بان کرده خورند و مدح کردن کسی را پس از مرگ و در صحاح است اَبَّنتُ الرَّجُلَ
تَأبِیناً اِذا بَکَیتَهُ وَاَثنَیتَ عَلَیهِ بَعدَ المَوتِ و پیروی کردن نشان چیزی را تأبّن ازباب تفعّل همچنین تأمین نگریستن چیزی
کردن اَبَنتَ الشَّیءَ تعار آن چیز کردم اَبِن بروزن کتف غلیظ و سطبر از طعام یا شراب اِبّان بکسر اول و تشدید دوم
هنگام و وقت و نیز بمعنی اول چیزی کُلُّ الفَواکِهِ فی اِبّانِها ای فی وقتها اَبِن بروزن کتف طعام خشک اَبِنَ
الدَّمُ فِی الجُرحِ خشک شد خون در جراحت اَبان بروزن سحاب غیر منصرف است پسر عمرو و پسر سعید هر دو صحابیاند و
محدثانند ابان نیز نام کوهی است ابانان نام موضعی آبانان دو کوه اند یکی متالع و دیگری ابان اما این تثنیه تغلیبی است .

جاء فی اباننه بالتخفیف آمده و در سمه سحاب خودابی بروزن لبنی نام موسی ابین بروزن میران بن عیان محدثی و برالون
بروزن تنور و بروایت بمعنی اسون رجزیره عرب است و در نزدیکی آن عمارتی بزرگ است که دران قبری عظیم است گویند
که آن قبر نوح است علیه السلام **اتان** بالفتح ماده خر و بالکسر هم آمده اتانه بزیادت تا کم آمده و جوهری گوید که
نیامده جمع قلت آن آتن مثل عناق و اعنق و جمع کثرت آن اتن بالضم و اتن بضمتین و ماتونات است آتان نیز جای ایستادن آبخور
بر سر چاه و بالکسر هم آمده اتان نیز بمعنی چهار چوب هودج اتن بضمتین جمع آن اتان الضحل سنگی که بر سر چاه بود و بران سبزی
نشیند و بسبب آن ملاست پیدا کند و نزد بعضی بمعنی صخره بزرگ که بعضی از ان ظاهر بود و بعضی ازان دران فرو رفته باشد اتن
بالمکان از باب ضرب اقامت کرد دران مکان و ثابت ماند دران اتن بالفتح و اتون بالضم مصدر ها ازان اتن الرجل
کام نزدیک نهاد و اتنان بالفتح مصدر ازان اتون بروزن تنور و بتخفیف هم آمده بمعنی گلخن نان پز و گچ ساز و مانند آن اتن
بضمتین و اتاتین جمع آن بعضی گویند لغت مولدین است اتن بالفتح نخست پاها برون آمدن کودک از شکم مادر اتن بضمتین بمعنی من بلند
بلند آتنت المراة از باب نصر و آتنت از باب تفعیل بچه زاد که پاهایش نخست از شکم برآمد **اثین** ثبار ثابته بروزن
امیر بمعنی اصیل اثان بروزن سحاب ابن نعیم تابعی آثنه بالضم درختان بسیار و درم از رموز چنانکه عیص از کنار اتن بحذف تا
جمع آن و جمع کردند و ثن بالضم را بر وثن بضمتین بعد ازان واو را بهمزه بدل کرده اثن گفتند و جماعتی خوانده ان یدعون
مِن دُونِهِ اِلَّا اُثُنًا **اجن** بروزن فاعل آب مزه و رنگ برگشته اَجِنَ الماءُ از باب ضرب و نصر
و فتح فعل ازان اجن بالفتح و اجن بالتحریک و اجون بالضم مصدر ها ازان اجنه بالضم بمعنی و جبه بمعنی رخسار اَجَنَ القصّار الثوبَ
کوفت جامه را اجانه بالکسر و بالتشدید و انجانه و ایجانه بکسرتین بمعنی تغاره اجاجین جمع آن در صحاح است و لا تقل انجانه
احنه بالکسر کینه و خشم در صحاح است یقال فی صَدرِهِ علیّ اِحنَةٌ و لا تقل حِنَةٌ احن بحذف تا جمع آن
اَحِنَ عَلَیهِ از باب سمع فعل ازان شاعری گوید **شعر** اِذا کانَ فی صَدرِ ابنِ عَمِّکَ اِحنَةٌ
فَلا تَستَثِرها سَوفَ یَبدُو دَفِینُها و آحنه دشمنی کردن با هم **آخنی** بروزن عاجنی نوعی از جامه مخطط و کتان
کم بها آخنیه کمانها **مؤدن** بهمزه و بفتح دال مهمله بمعنی کوتاه لغتی است در مودن **اذریون** گلی است زرد
و آن معروف است معرب آذرگون و میان او ریشه های سیاه باشد گرم و ترست فارسیان بتعظیم آن میکنند و بسوی
آن می بینند و در خانه می افشانند و آن خوشبو نیست **اذن** بالتحریک و بالکسر نیز آمده و اذان بروزن سحاب و اذانه
بروزن سحابه و استمن اذن بالشیء از باب سمع و دانست آن را قال الله تعالی فأذنوا بحرب من الله ای
بدانید آذنه الامرَ و آذن به آگاهی داد او را بآن آذن از باب تفعیل بسیار آگاه کرد او را آذّن

فلاناً مالید گوش او را و باز داشت او را از شرب پس نوشید اَذَّنَ النعلَ وغیرَها ساخت برای آن گوش
وجز آن گوش را فعَلَه باِذنی و اَذینی کرد آن را به دستوری من اَذِنَ له فی الشیء دستوری داد او را
کار اِذن بالکسر و اَذین بر وزن امیر مصدر است از آن اِستاذَنه از باب استفعال دستوری خواست از او اَذِنَ له
و اَذِنَ الیه از باب فرح شنید آن را به تعجب و بعضی گویند بمعنی مطلق شنیدن است تعجب کرده اَن یسمعوا ریبة طاروا
بها فرحا عنّی وما سمعوا من صالح دفنوا صُمٌّ اذا سمعوا خیرا ذُکِرتُ به وان ذُکِرتُ
بشرٍّ عندهم اَذِنوا اَذِنَ لرائحة الطعام خواست طعام را آذَنه از باب افعال شکست او را
و او را باز داشت و او را اُذن بالضم و بضمتین بمعنی گوش مؤنث است اُذَین بر وزن زبیر تصغیر آذان جمع است و جمع آن اُذن نیز
بمعنی مقبض و عروه یعنی دستاویز از هر چیز اذن نیز نام کوهی از آن بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنو قبول کننده آنچه با وی گفته شود
واحد و جمع در آن هر دو یکی است و در صحاح است رجل اذن مردی که شنود سخن هر کسی را انتهی رجل اُذانیّ بر وزن
غرابی و اَذَن بر وزن علم مردی که گوش او کلان و دراز بود نعجة اَذناء و کبش آذَن میش و دراز گوش [illegible]
گوش اَذِنَه و آذَنه از باب افعال زد بر گوش او و اُذِنَ بصیغه مجهول درد کرد گوش او و اُذَینه بر وزن جهینه نام
بادشاه عمالیق و نام مردی بنو اذن بطنی از عرب آذان الحمار نوعی از گیاه که بیخش مانند گزر کلان و شیرین بود و از [illegible]
آذان الفار [illegible] ست سرد و تر اگر آن را با بیست جو کوفته بر موضع ورم گرم بنهند تحلیل کند آذان الجدی بارتنگ آذان
العبد برنامار [illegible] آذان الفیل برگ قلقاس آذان الدب نوعی از گیاه است آذان القسیس و آذان الارنب و آذان الشاة نوعی از
ریشها آذان و اذین بر وزن امیر و تأذین بانگ نماز آذَّنَ از باب تفعیل و آذَنَ از باب افعال بانگ نماز داد
اذین بر وزن امیر مؤذن [illegible] و کفیل آذن بر وزن فاعل حاجب اذین بر وزن فعیل نیز مکانی که در آن اذان
اذان از سر جایی آید ابن اذین [illegible] مئذنه بالکسر جای اذان و بمعنی مناره و صومعه اذان بر وزن سحاب بانگ نماز دادن
از باب تفعل ستم خورد دوا کرد قال الله تعالی و اذ تأذّن ربک ای اعلم آذن العشب اعاز کرد گیاه در
خشکی پس معنی از آن است و بعضی گویند خشک اِذَن حرف مکافات و جواب است اگر متقدم آری آن را بر فعل مستقبل
وی آن پس اگر کسی گوید اللیلة آزورک در جواب آن گویی اذن اکرمک و اگر موخر آری از فعل و گویی
اکرمک اذن باطل خواهد شد عمل آن پس اگر فعلی که بعد آن آید فعل حال باشد عمل نخواهد کرد زیرا که در حال عوامل ناصبه عمل
نکنند و هر گاه وقف کنی بر اذن مبدل کنی نون آن را با الف و گویی اذا چنانکه گویی زیدا و اگر اذن را در وسط
آری و فعل را بعد از آن آری و اعتماد کنی بر ما قبل اذن [illegible] همه عملش باطل خواهد شد مثل انا اذن اکرمک [illegible]

در عوامل افعال شبیه ست به ظن و در عوامل اسما و هرگاه حرف عطف مانند فا و واو بر ان داخل کنی پس ترا اختیار ست اگر خواهی عمل وهی و اگر خواهی باطل کنی و گاهی همزهٔ اذن را حذف می کنند و ذن می گویند آذِن بر وزن فاعل بمعنی حاجب آذنه بالتحریک برگ کشت و کوچک از شتران و گوسفندان و بمعنی کاه اُذُن بضمتین جمع آن طعامٌ لا اَذَنَةَ لَهُ طعامی ست که خواهش بوی آن نیست منصور بن اذین بر وزن امیر و علی بن حسن بن اذین محدثانند آذنه بالتحریک نام شهری به نزدیکی طرسوس و نام کوهی نزدیک مکه اذون بر وزن صبور نام موضعی در ری اذنا القلب و برآمدگی در اعلای قلب ذو الاذنین انس بن مالک گویند جاء ناشرًا اُذُنَیْهِ آمد با طمع سلیمان بن اذنان محدثی اذن بضمتین نام کوهی ام و آن کوهچه در سماوه لَبِسْتُ اُذُنَيَّ لَهُ روگردانیدم ازو و بقول بعضی اظهار غفلت کردم ازو تَاذَّنَ الامیرُ فِي النَّاسِ ندا کرد در مردم به تهدید و در صحاح ست اَذَنَ و تَاذَّنَ بیک معنی ست مثل ایقن و تیقن اذنات بالتحریک کوهها اند در حمی فید مقدار بست میل اذنه بزیادت تا آنکه بسوزد بفتح ذال نوعی از مرغان **ارن** بالتحریک شادمانی و نشاط کردن ارین بر وزن امیر و ارِان بر وزن کتاب همچنین اَرِنَ از باب فرح فعل ازان ارن بر وزن کتف و ارون بر وزن صبور صفت ازان اران بر وزن کتاب تابوت مرده یا تخت مرده و بمعنی شمشیر و غلاف و خشیان آرن بضمتین جمع آن اُران بالکسر نیز بمعنی خانه وحشیان ارین جمع آن اِران بالکسر نام موضعی که منسوب ست بان کاو ارون بر وزن صبور زهر و نیز بمعنی دماغ فیل که اگر کسی آن را خورد بمیرد و اُرن بضمتین جمع آن اَرَنَةٌ از باب مفاعله تسابات کرد با او آرَنَ الثَّوْرُ الْبَقَرَ طلب کرد نرگاو ماده گاو را مؤارنه و اران بر وزن کتاب مصدر ازان شاة اران بر وزن کتاب نرگاو آرنه بالضم نیز بمعنی شراب و دانه ایست که در شیر می اندازند پس آن را پنیر می سازند ارانی بر وزن حباری و ارین بر وزن امیر بر وزن انزلی بالباء همچنین ارین بر وزن امیر خون را گان و بمعنی مکان آرَنَةٌ از باب مفاعله گرید او را ارون بر وزن صبور شهریست در طبرستان ارن بر وزن جبل نام شهری ارین بر وزن امیر نام موضعی آرینه بر وزن جهینه ناحیه الیست در مدینه ارینیه بر وزن نیریه نام آبی از ان غنی در قرب ضریه ارون و خیف الارین و اریلینه نام موضعها ارن بر وزن کتف نام اسپ عمیر بن حبل بجلی آران بر وزن شداد اقلیمی در اذربیجان و قلعه در قزوین و نام مدینه حران و دیار مضر آرانیه درختی که ساقش دراز بود از درختان شورکیاه **آسن** بر وزن و معنی اجن یعنی آب مزه و رنگ برگشته اَسِنَ الْمَاءُ مثل اجن از باب ضرب و نصر و فرح فعل ازان اَسَنَ لَهُ از باب ضرب و نصر پشت پا زد بر او اَسِنَ از باب فرح فرو آمد در چاه و رسید او را بدبوی پس غش کرد یا بچرخ آمد سر او چیز گوید **شعر** قَدْ اَتْرُكُ الْقِرْنَ مُصْفَرًّا اَنَامِلُهُ يَمِيدُ فِي الرُّمْحِ مَيْدَ الْمَائِحِ الْاَسِنِ و در روایتی دیگر

هم آمده و تَأَسَّنَ از باب تفعّل بپدر آوردن و مانند شدن اِتَّأَسَّنَ عَلَيَّ در شک کرد و بهانه نمود و تَأَسَّنَ أَبَاهُ خوی
و روش پدر گرفت تَأَسَّنَ الْمَاءُ متغیر شده مزه و آب آسن نشستن خوی و سرشت آسان جمع آن مثل خلق و اخلاق
هُوَ عَلَى آسَانٍ مِنْ أَبِيهِ او بر شمائل و اخلاق پدر خود است آسن نشستن نیز نام مردی ... و تنگ شدن
نادرست و بقیه پیه آسن بالکسر و آسن نشستن چنین گویند سَمِنَتْ نَاقَتُهُ عَنْ آسٍ أي عن شحم قدیم آسینه بر وزن سفینه
یک تار از تارهای ریسمان جمع آن و دوالی از دوال که همه را باهم کرده یک رسن کنند یعنی تنگ شتری بافند یا عنان
آسنت له ای لقیت اسنی بالکسر و بالفتح هم آمده نام شهری از صعید مصر از آنجاست علامه عبدالرحیم بن حسن اسنائی
فقیه شافعی مصنف مهمات و غیر آن **اُشْنَه** بالضم گیاهی که بر درخت بلوط و درخت بوری پیچد گویا پوست درخت است
و آن خوشبوست سفید رنگ آشنی بر وزن حسنی دهی است از صعید مصر و آن غیر اسنی است اشنونه بالضم نام حصنی در اندلس
اشنان بالضم و بالکسر گیاهی است معروف نافع برای جرب و خارش منقی و بالیدن مدر بول است و چنین را از شیر برگ آن
نسبت کرده میشود به فروختن آن محدثان تَأَشَّنَ از باب تفعّل شستن دست با اشنان **اصیلان** یعنی است در
اصیلان گویند لقیته اصیلانًا **اَطَان** بالکسر و بتشدید جمع نام موضعی **اَفَن** بالتحریک سستی رای و عقل
أَفِنَ الرَّجُلُ از باب فرح فعل از آن مأفون سست رای و عقل و ستم ... است و افین ... بهر دو معنی أَفَنَهُ اللهُ
از باب ضرب فاسد کند الله عقل و رای او را و در مثل است اِنَّ الرَّقِينَ يُغَطِّي أَفْنَ الْأَفِينِ یعنی درم پوشد
سستی عقل سستی رای را مأفون نیز جوز فاسد تباه شده اُفِنَ مجهول از باب ضرب فعل از آن اَفْن بالسکون و بالتحریک مصدر
از آن اَفَنَ النَّاقَةَ از باب ضرب دوشید ناقه را بی وقت و این فاسد میکند آفَنَ الفَصِيلُ مکید شیر
بچه همه شیر پستان را اَفِنَتِ النَّاقَةُ از باب سمع کم شد شیر ناقه افنه بر وزن فرحه ناقه که شیرش کم شده اَفَنَ الحالبُ
دوشید همه شیر را اَخَذَهُ بِأَفَّانِهِ بالکسر و تشدید فا گرفت آنرا بر وقت آن اَفْن بالفتح و افانی بر وزن سکاری
نوعی از گیاه اُفِنَ الطَّعَامُ يُؤْفَنُ بر وزن عُنِیَ مأفون صفت از آن و آن طعامی که بشگفت آرد و در آن خیر نبود تَأَفَّنَ
از باب تفعّل مأفون شده و اظهار سیری نمود که ندارد و اظهار زیرکی نمود و زیرکی نبود و اخر امور را افین بر وزن امیر
شتر بچه **آفْنَه** بالضم خانه که از سنگ بنا نمایند اُفن بر وزن صُرَد جمع آن و در صحاح است افنه خانه که از سنگ برای
زنان برآورند افن یعنی سست رای الفن **اُکْنه** بالضم یعنی وکنه یعنی آشیانه مرغان اکینه بر وزن جهینه ابن ...
نبی تابعی **آلین** بر وزن امیر دهی در مرو **اَمن** بالفتح و آمن بر وزن صاحب بیماری ... آمِن
از باب فرح فعل از آن امن بالفتح و امان بر وزن سحاب و اَمَن بالتحریک و امنة بزیادت تا و امن بالکسر مصدر از آن آمن

وزن صاحب و آمِن بکسر میم و امین بر وزن امیر صفت ازان رجل امنة بر وزن همزة مردیکه امین دانند هر کسی او را در هر کاری
آمِنَهُ از باب سمع و آمَنَهُ از باب افعال فعل ازان امن بر وزن کتف پناه جوینده تا امان یابد بر خود امانة و اَمِنه
شد خیانت اَمِنَهُ از باب سمع و آمَنَهُ از باب تفعیل و ائتمنه از باب افتعال و استامنه از باب استفعال امین
دانست او را اَمُنَ از باب کرم صاحب امانت شد امین بر وزن امیر و امان بر وزن زمان اعتماد کرده شده ما
اَحْسَنَ اَمْنَكَ بسکون میم و بتحریک آن چه خوب است دین و سیرت تو آمَنَ بِهِ از باب افعال تصدیق و نمودن یمان
بمعنی اعتماد و اظهار خشوع و پذیرفتن شریعت در صحاح است که الله تعالی را مؤمن میگویند بسبب امان دادن او بندگان را از
ستم و اصل آمَنَ اامن بهر دو همزه بود و دوم را تلیین کردند و ازین است مهیمن و اصلش مأامن بود بهمزه و دوم را ملینه کرده یا بدل
کردند و اول را به ها امین بر وزن امیر بمعنی قوی و امانت دارنده و امانت داشته شده و این از اضداد است و صفت الله تعالی
است ناقه امون ناقه استوار خلقت امن بفتحتین جمع آن اعطیته من آمن مالی دادم او را از مال خالص و شریف خود
ما امن ان یجد صحابة و ثوق نکرد یا نزدیک به وثوق نشد آمین بالمد و بالقصر و گاهی ممدوده را مشدد می آرند
و اماله میکنند مروی از واحدیست در بسیط است که نامی است از نامهای حق تعالی و بعضی گویند معنی آن خدایا قبول کن
یا چنین شو و یا چنین است پس مکن و در صحاح است امین در دعا بالمد و بالقصر هر دو می آید ممدود در قول شاعری است **شعر**
یا رب لا تسلبنی حبها ابدا ویرحم الله عبدا قال آمینا و مقصور در قول شاعر دیگر است
شعر تباعد عنی فطحل ان سألته امین فزاد الله ما بیننا بعدا و معنی آن همچنین با و التشدید
یسم خطاست و آن مبنی بر فتح است بسبب اجتماع ساکنین مانند این کیف و ازان است آمَّنَ فُلَانٌ از باب تفعیل یعنی
امین گفت انتهی عبد الرحمن بن امین و بقول بعضی یامین تابعی است امان بر وزن زمان کسی که نوشتن ندانند بسبب آنکه امی است
و بعضی بزرگ مامونیه و مامن نام دو شهری در عراق آمنه بالمد دختر وهب و در رسول مقبول صلوات الله علیه و نام هفت صحابه
ابو امنه فزاری و بعضی به یای تحتانیه گفته اند صحابی است امنه بن عیسی بالتحریک محدثی است کاتب لیث امین بر وزن زبیر
حرمازی و عیسی ابن عمر و معافری و ابو امین بر وزن زبیر نهروانی و ابو امین بر وزن زبیر صاحب ابو هریره راوی مانند
در قران مجید است لِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ ما ظاهر کردیم امانت را یعنی فرائض مفروضه با نیتی که اعتقاد آن میکند
انسان و هر چیزی که آنرا بر زبان می آرد از ایمان و ادا میکند آنرا در همه فرائض در ظاهر چرا که الله تعالی بر او اعتماد کرده
است دران و ظاهر نکرد آنرا برای کسی از خلق خود پس هر کسی پنهان کرد توحید را مانند توحیدی که بر زبان آورد پس
ادا کرد امانت را آنّ بالفتح و آنین بر وزن خزین و انان بر وزن جبان و تانان بر وزن تکرار ناله آنّ الرجل

از باب ضرب وفعل ازان حِل انان بروزن غراب وشداد وبروزن همزه بسیار ناله کننده واناّنة زن بسیار ناله کننده

لا افعله ما انّ فی السّماء نجمًا نخواهم کرد آنرا تا مدتیکه در آسمان ستاره بود جوهری گوید این لغتی است و عن

لا افعله ما انّ فی الفرات قطرةً ما دامیکه در فرات قطره باشد انّ الماءَ بحیث آب اِمالة حانة

ولا آنّة نیست برای او ناقه و نه گوسفند و بعضی گویند نیست برای او ناقه و نه کنیز آنّ بروزن ثمر مرغی است

مانند کبوتر که او را ... و در حدیث است لمئنّةٌ ان یکون کذا او سزاوار است که چنین شود و بعضی گویند

بمعنی مخلقه بروزن مفعله است ازان یعنی سزاوار است که در و گفته شود که او چنین است تأنینةً از باب تفعل وانّنه

از باب تفعیل خوش شود کردم او را ایرانی بروزن حتی یا بروزن مثنا یا انی بکسر نون مخففه از جایهای سی قریه است

در مدینه انّیٰ بمعنی حیث و کیف واین می آید و بمعنی حرف شرط هم می آید اِنّ و اَنّ هر دو حرف اند که نصب

کنند اسم را و رفع می کنند خبر را و گاهی اِن مکسوره هر دو را نصب میکند چنانکه شاعری گوید **شعر** اذا اسودّ

جنح اللیل فلتأت ولتکن خطاک خفافًا انّ حراسنا اسدًا و در حدیث است انّ قعر جهنم

سبعین خریفًا و گاهی بعد ان مبتدا مرفوع می آید پس ضمیر شان محذوف میشود انّ من اشدّ الناس عذابًا

یوم القیٰمة المصوّرون و اصلش انّه بود و ان مکسوره برای تاکید خبر می آید و گاهی ان مکسوره و مفتوحه را

مخفف می آرند پس از عمل باز می مانند و گاهی است که عمل کنند و گویند که مخفف کرده می شوند و ان مکسوره برای جواب هم

آید بمعنی نعم مثل قول شاعر **شعر** و یقلن شیبٌ قد علاک وقد کبرتَ فقلتُ انّه

و مکسوره میشود ان در ابتدای کلام نحو انّ زیدًا قائمٌ و بعد از الا که برای تنبیه است نحو الا انّ زیدًا قائمٌ

و بعد از صله اسم موصول نحو و آتیناه من الکنوز ما انّ مفاتحه و مکسوره میشود در جواب قسم خواه در اسم

خبر او لام باشد یا نباشد و مکسوره میشود در حکایت قول نزد کسی که آنرا فتحه نمی دهد قال الله تعالیٰ انّی منزّلها علیکم

و مکسوره می شود بعد واو حال نحو جاء زیدٌ وانّ یده علی راسه و مکسوره می شود اگر واقع شود در موضع خبر اسم

ذات نحو زیدٌ انّه ذاهبٌ بخلاف قول فراء و مکسوره میشود پیش از لام تعلیق نحو والله یعلم انّک لرسوله

و مکسوره میشود بعد حیث نحو اجلس حیث انّ زیدًا جالسٌ و هرگاه در تاویل مصدر باشد مفتوح میشود و انّ بعد لو

است نحو لو انّک قائمٌ لقمتُ و ان مفتوحه فرع مکسوره است و ازینجاست صحیح شد که انّما مفید حصر شود مانند انّما

در قول الله تعالی هر دو مجتمع شده اند قل انّما یوحی الیّ انّما الٰهکم الٰهٌ واحدٌ پس اولی برای قصر صفت

است بر موصوف و ثانی برای قصر موصوف برای صفت است و کسی که میگوید حصر مختص مکسوره است قولش مردود است

و ان مفتوحه بمعنی لعلّ هم می آید مثل قول تو ائت السّوق انّك تشتري لحمًا یعنی گفته اند از همین لغت است قرائت کسی که خوانده است وَمَا يُشْعِرُكُمْ أَنَّهَا إِذَا جَاءَتْ لَا يُؤْمِنُونَ و در قرائت ابی لعلّها است و گاهی بر ان مفتوحه کاف تشبیه می آرند و میگویند کَأَنَّهُ شَمْسٌ و گاهی مخفف می آرند پس عمل نمیکنند چنانکه شاعری گوید شعر وَوَجْهٍ مُشْرِقِ النَّحْرِ كَأَنْ ثَدْيَاهُ حُقَّانِ و بروایتی ثدییه آمده است در صورت عمل و ان مکسوره حقیقه برای شرط می آید نحو إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ وَإِنْ تَعُودُوا نَعُدْ گاهی مقرون میشود بلا پس بعضی از غافلان گمان می برند که استثنائیه است نحو إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِلَّا تَنْفِرُوا يُعَذِّبْكُمْ و برای نفی می آید بر جمله اسمیه داخل میشود نحو إِنِ الْكَافِرُونَ إِلَّا فِي غُرُورٍ و داخل میشود بر جمله فعلیه نحو إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَى کسیکه می گوید ان نافیه نمی آید الّا و لمّا مستعمل نمیشود نحو قوله تعالی إِنْ كُلُّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظٌ قولش مردود است چراکه در قرآن بی الّا و لمّا هم آمده است نحو إِنْ عِنْدَكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ قُلْ إِنْ أَدْرِي أَقَرِيبٌ مَا تُوعَدُونَ و گاهی می آید مخففه از مثقله پس داخل میشود بر دو جمله پس بر اسمیه عمل میکند و از عمل باز هم داشته میشود و در فعلیه واجب است ترک عمل او و چنانکه ان مکسوره یافته شود و بعد ان لام مفتوحه آید پس حکم کن بآنکه اصلش بتشدید بود و گاهی زائد می آید با ما نحو مَا إِنْ يَقُومُ زَيْدٌ و نحو قول الشاعر شعر مَا إِنْ أَتَيْتَ بِشَيْءٍ أَنْتَ تَكْرَهُهُ و گاهی زائد می آید بالا نحو قوله تعالی وَمَا لَهُمْ أَنْ لَا يُعَذِّبَهُمُ اللَّهُ ای ما لهم لا یعذبهم الله و گاهی می آید بمعنی قد چنانکه بعضی گویند از اینجاست قول الله تعالی إِنْ نَفَعَتِ الذِّكْرَى وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ و قول شاعر شعر أَتَغْضَبُ إِنْ أُذْنَا قُتَيْبَةَ حُزَّتَا جِهَارًا وَلَمْ تَغْضَبْ لِقَتْلِ ابْنِ خَازِمِ و همچنین در دیگر مواضعی که فعل محقق باشد و بعضی همه مواضع تاویل می کنند و ان مفتوحه هم اسم آید و حرف اسم بر دو نوع است یکی ضمیر متکلم و ان بقول بعضی ان فعلت بسکون نون و در قول اکثری در حالت وصل فتحه می دهند و بالف می آرند در حالت وقف و یکی ضمیر مخاطب پس در أَنْتَ أَنْتِ أَنْتُمَا أَنْتُمْ أَنْتُنَّ نزد جمهور ضمیر آن است و تا حرف خطاب و حرف بر چهار قسم است یکی مصدریه که بر مضارع و بر ماضی واقع میشود و بر دو موضع یکی در ابتدا پس میشود در محل رفع نحو وَأَنْ تَصُومُوا خَيْرٌ لَكُمْ و واقع میشود بعد لفظیکه دلالت میکند بمعنی غیر یقین پس میشود در موضع رفع نحو أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ و واقع می شود در موضع نصب نحو وَمَا كَانَ هَذَا الْقُرْآنُ أَنْ يُفْتَرَى مِنْ دُونِ اللَّهِ و واقع می شود در موضع خفض نحو مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَ أَحَدَكُمُ الْمَوْتُ و گاهی ان جزم میدهد چنانکه در قول شاعر شعر إِذَا مَا غَدَوْنَا قَالَ وِلْدَانُ أَهْلِنَا تَعَالَوْا إِلَى أَنْ يَأْتِنَا الصَّيْدُ نَحْطِبِ و گاهی بعد ان فعل مرفوع میشود مثل قرائت ابن محیصن لِمَنْ أَرَادَ

أَنْ تَتُوبُوا لو تضلکم و مخففه می آید از ثقیله نحو عَلِمَ أَنْ سَيَكُونُ و برای تفسیر می آید برای نحو فَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنِ اصْنَعِ الْفُلْكَ ای اصنع الفلک و برای شرط می آید مانند مکسوره و برای نفی می آید مانند مکسوره و بعضی گفته اند از اینجاست قول الله تعالی بَلْ عَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ ای از جاءهم و می آید بمعنی لئلا بعضی گفته اند از اینجاست قول الله تعالی يُبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ أَنْ تَضِلُّوا و صواب این است که در اینجا مصدریه است و مثلش کراهة ان تضلوا

آون بالفتح بمعنی تن آسانی و آرام و نرمی و رفتار آهسته أُنْتُ أَءُونُ أَوْنًا فعل ازان بر آن باتن آسانی و راحت در صحاح است اون بمعنی رفتار آهسته اصلش هون بود ها را بهمزه بدل کرده اند در اخیر گوید شعر

غَيَّرَ يَا بِنْتَ الْحُلَيْسِ لَوْنِي ... مَرُّ اللَّيَالِي وَاخْتِلَافُ الْجَوْنِ
وَسَفَرٌ كَانَ قَلِيلَ الْأَوْنِ

أَوْنُ عَلَى نَفْسِكَ ای رفق فی السیر و الدع آون بالفتح نیز یکی از دو جانب خرجین گویند خرج دو اونین و آن هر دو مثل عدلین باشند و از اینجاست قول عرب أَوَّنَ الْحِمَارُ از باب تفعیل خورد و نوشید بمرتبه که شکمش مانند اون ای خرجین پر شد تَأَوَّنَ الْحِمَارُ از باب تفعل تخجین ثلث لیال و اون سه شب از آرام و حشر لیال اناثا ای راحت فی الصحاح بَيْنَنَا وَبَيْنَ مَكَّةَ ثَلَاثُ لَيَالٍ أُوُنٌ ای روافه و [illegible] لَيَالٍ أَوَانَاتٌ ای هوادعات آون بالفتح نیز نام موضعی اوان بر وزن جبان بمعنی هنگام و وقت بالکسر هم آمده و آونه جمع آن مثل زمان و ازمنه یعقوب گوید یقال فُلَانٌ يَصْنَعُ ذَلِكَ الْأَمْرَ آوِنَةً و اشتهر که کند آن کار را بارها و بکرار بارها آونه نیز بمعنی خارستان و احدش شنیده نشد ذو اوان نام موضعی در مدینه ایوان بالکسر صفه بزرگ مانند ازج ایوانات و اواوین جمع آن مثل دیوان و دواوین چرا که اصل ایوان اوان بود یک واو را بیا بدل کردند اوان بر وزن کتاب نیز بمعنی ایوان و ن بالضم جمع آن ایوان الحمام جمع آن ایوانات است ذو ایوان موضعی از یمن دانی بر وزن سکاری دهی در بغداد از اینجاست یحیی بن حسین و ابن عبدالله و انیان دهی است در نواحی موصل و اونی نام شهری أَوِّنْ عَلَى قَدْرِكَ آهستگی کن بر قدر خود **اهان** بر وزن کتاب بمعنی عرجون اعطاه من آهن ماله یعنی داد او را از مال کهنه و حاضر خود **آهن** بالفتح مانند کی ابو زید گفته که فعل ازان نیامده و مردم در آن اختلاف کرده اند آین نیز بمعنی ماند و بمعنی مرور و شتر و بمعنی حین و هنگام و مصدر أَنَ يَئِينُ ای حان یعنی رسید هنگام آن آنک بالفتح و بکسر هم آمده ای رسید هنگام تو أَيْنَ بمعنی کجا می آید برای سوال از مکان چنانکه گوی أَيْنَ زَيْدٌ کجاست زید ایان بالفتح بمعنی کی و آن برای سوال از زمان می آید مانند متی قال الله تعالی أَيَّانَ مُرْسَاهَا و ایان بکسر همزه لغت سلیم است بروایت فراء احمد بن محمد ایان یشی حسنی فی تسامر الآن بمعنی الکون و آن ظرف غیر متمکن است معرفه

آمده و الف لام که بر آن داخل شده برای تعریف نیست چرا که با چیزی شرکت ندارد و گاهی فتحه داده تا لام را و حذف کرده اند همزه و همزه را چنانکه اخفش انشاد کرده **شعر** وَقَدْ كُنْتُ تُخْفِي حُبَّ سَمْرَاءَ حِقْبَةً فَبُحْ لَانَ مِنْهَا بِالَّذِي أَنْتَ بَائِحٌ

فصل الباء

بتان بروزن و معنی تابن یعنی بر نشان راه رفتن تَأَبَّنْتُ الطَّرِيقَ فعل از آن **بُتِّی** محمد بن بشر بن بکر بستی محدث **بِتان** بروزن غراب دهی از عمل طریثیت از انجاست ابو الفضل بتانی فقیه زاهد بتانا بالکسر و بروایت بعضی بالفتح و بالتشدید دهی در حران از انجاست احمد بن جابر بتانی منجم و محمد بن مهنا بن باتی بکسر تا و نون مشدد و برای او در حدیث سماعی ست **بثنه** بالفتح و بتا مثلثه زمین نرم و هموار و بالکسر هم آمده و بمعنی مسکه و زن خوبصورت اکنده گوشت و بمعنی نعمت در نعمت و دهی در دمشق و منه گندم حیه منسوب بسوی آن و بمعنی ریگ نرم بثن بروزن عنب جمع آن در حدیث خالد بن ولید ست فَلَمَّا أَلْقَى الشَّامُ بَوَانِيَهُ وَصَارَتْ بَثْنِيَّةً وَعَسَلًا عَزَلَنِي وَاسْتَعْمَلَ غَيْرِي ابو عبیده گفته در معنی آن در روایت ست یکی آنکه بثنیه بمعنی گندم منسوب بسوی بلادی معروفه در شام از زمین دمشق و مراد او نرم ست چرا که ریگ نرم را بثنه گویند و تصغیر آن بثینه ست و با آن نامیده شده زنی و ابن اعرابی گفته که بثنه بمعنی مسکه ست پس قول خالد این ست که چون مانند مسکه نرم و مانند شهد شد چرا که حرب آن سالی می آمد بثن بضمتین بمعنی بستانها بثینه عذریه بروزن جهینه معشوقه جمیل و موضعی در بصره و بحرین ابو بثینه شاعری بثون بالتحریک دهی در مصر یوسف بن بثان بروزن سمان محدث مصری **بجول** بروزن جعفر ریگی ست توبرتو و کسی که در رفتار گام نزدیک نهد و سرعت کند و نوعی از خرما و نام مردی بجونه بزیادت ها زن کوتاه بالا و مشک فراخ شکم و نام مردی و دیوان آنده ست بجنا بالفتح زنبیل بزرگ برای خرما بجناء بروزن حمراء بجنین بجانه نیز اخگر کلان از اخگرهای آتش عبد الله بن بجینه بروزن جهینه صحابی بجینه نام مادر اوست و پدرش مالک بن مالک **بجشنه** بروزن حرجه درنگ کردن و در کار بَجَّنَتْ فِي الْأَمْرِ درنگ کرد و دران **بجن** بالفتح بمعنی دراز بالا از مردم بجان بروزن اقشعر و او هم مر البجز بروزن اسود خفت و برپا شد و این از اضداد ست بَجَنَتِ النَّاقَةُ دراز شد برای شیر دوشنده اِبْجَانَتِ النَّاقَةُ همچنین **بخدن** بروزن جعفر بدال مهمله زن نازک اندام و نام زنی **بدن** بالتحریک همه از اندام غیر از سر و شوی و نزد بعضی بمعنی عضو و نزد بعضی خاص ست به اعضا جزور در صحاح ست بدن الانسان جسده التاء لما

قال الله تعالی فالیوم ننجیک **ببدنک** ای بجسد بکه روح ندارد و جنبش کننده کسی که در کرده یعنی درع یا
زره و گفته تو نیز قابل اعتبار نیست رجل بدن مرد کهن سال بدن نیز یعنی زره کوتاه و ابدان بالفتح جمع آن و علم بدن
بزکوهی کهن سال ابدن جمع آن بدن نیز یعنی نسب مرد و حسب آن بادن بر وزن فاعل و بدین بر وزن امیر و مبدان
بر وزن معظم یعنی جسیم و تن و ارابادن بادنه و بدین مونث از آن بدن بر وزن کتب و رکع جمع آن **بدنک** ازباب
کرم و نصر فعل از آن بدن بالفتح و بالضم و بدان بر وزن سحاب و بدانه بر وزن کرامة مصدرها از آن **بدن الرجل**
ازباب تفعیل کهن سال و ضعیف شد در حدیث است انی قد بدنت فلا تبادرونی بالرکوع و السجود یعنی کهن سال
شدم و در روایت بعضی بدنت آمده و آن معنی ندارد چرا که خلاف صفت آن حضرت است و معنی آن بسیار گوشت **بدنت**
فلانا ازباب تفعیل پوشانید او را زره و بدان بالکسر ستور بانند که علف بسیار کنند و زود فربه شوند و بدن بالتحریک شتر
قربانی که آنرا بمکه برند مانند آنچه از گوسفند مذکر و مونث در آن یکی است بدن بالضمتین جمع آن بادن بر وزن باجر
نام دهی در بخارا از انجاست ابوعبدالله بادنی شاعر خوشگو **باذنه** بذال معجمه فروتنی و فرمان برداری کردن
و اقرار کاری کردن و شناختن آنرا **باذنه مباذنة** ازباب مفاعله فعل از آن مستفاد قاموس است حق باذنه
آن است که ذکر کرده شود در اول فصل لیکن بعنوان ترا اینجا ذکر کرده اند با ذان فارسی از انبار است اسلام آورد در
حیات رسول مقبول صلی الله علیه وسلم **برنی** بالفتح نوعی از خرما آن معروف است معرب برنیک ای بار بهتر علی بن
عبدالرحمن بن برنی و ست الادب دختر منتظر بن برنی و ابو حدیث روایت دارند برنیه ظرف سفالین مخروطی کوچک
در اول بلوغ بر آن بر وزن سفان جمع آن برین ابرین و معنی رہ برابر احسا برنیه بالفتح و بالکسر هم آمده و معنی فر
مرو برین بالضم ابن عبدالله ابو هند داری صحابی **برثن** بالضم و بثاء مثلثه بر وزن قنفذ کف با انگشتان چنگال شیر
و مرغ یعنی برثن درندگان بمنزله انگشتان انسان و رصحاح است از اصمعی براثن درندگان مرغان شکاری بمنزله انگشتان
از انسان و مخلب بالخنصر آن برثن نیز نام قبیله از بنی اسد عبدالرحمن بن ام برثن تابعی است برثن الاسد نام شمشیر مرثد بن علس و
داعی است برای شتران مثل برسان بالکسر **برذون** بر وزن جردحل یعنی ستور برذونه مونث از آن براذین
جمع آن برذن صاحب برذون **برذن الرجل** قهر و غلبه کرد و عاجز شد از جواب **برذن الفرس** برفتار
آمد مانند رفتار برذون **برنین** بالکسر کوزه از پوست شکوفه خرما **براشن** بالضم و کسر شین معجمه کسی که
دراز کند نظر را و تیز کند برشان نام شهری بروایت بعضی نام قبیله **برطنه** بالفتح نوعی از لهو و بازی مانند بر طمه
برهان بالضم دلیل و حجت **برهن علیه** قائم کرد برو حجت را برهان بن سلیمان سمرقندی نام محدثی و جد

بن مسعود نحوی آبن برهان بالفتح عبد الواحد نحوی و حسین بن عمر محدث و احمد بن علی بن برهان فقیه صاحب امام غزالی
و بر آن رفته که عامی را تقلید مذهب لازم نیست و ترجیح داد قول او را ثوری برهان لقب محمد بن علی دیوزری شیخ
صالح و نیکوکار **بِرْیَوْن** بالکسر و بالفتح تحتانی و برِیون بر وزن عصفور بمعنی سندس **باذن بالحق**
آورد حق را آبزن بحرکات ثلثه اصل حوضی که در آن غسل میکنند و گاهی از مس میسازند معرب آبزن و مردم مکه بازان میگویند
آبزنی را که بسوی آن آب از چشمه می‌آید که نزدیک صفاست و اراده می‌کنند آبزن چرا که مشابه حوض است زیرا که شش حرف
دارد و صاحب **قاموس** گوید یکی از علماء هم عصر را دیدم که ثابت کرد این قول را و تصحیح آن نمود در بعضی از کتابهای
خود این غلطی را و گفت عین بازان از عیون مکه است پس من او را آگاه کردم و او متنبه شد آبزین بالکسر بمعنی ابزیم است اما زین
جمع آن حسام بن بزین بر وزن زبیر محدثی بزان بر وزن غراب دهی در اصفهان از انجاست مطهر بن عبد الواحد و ابو الفرج
بزانیان محدثان آبزون بالضم شاعری عمانی بزانه بر وزن ثمامه دهی در اسفراین بزایان بالضم محله در مرو **بسن**
بالتحریک اتباع حسن است **ابسن الرجل** از باب افعال نیکو شد سیرت او باسنه آهن ابزار درزگران و آلات پیشه وران
و جوال سطبر که از مشاق کتان یعنی تارهای که وقت شانه کردن کتان فرو ریخته باشد سازند باسن بحذف تا جمع آن بینان
نام شهری در خوزستان بیسان دهی در شام و بالا مذکور شده **بستان** بالضم معرب بوستان بساتین و بساتن
جمع آن یوسف بن عبد الخالق بستانی حدیث کرده بستان بن عامر قریب مکه جای اجتماع نخلستانی یمانی و شامی است بستان
ابراهیم در بلاد اسد بستان المستاة در دار الخلافه بغداد **باشتان** بشین معجمه نام دهی در هرات **باشتنان**
دهی در نیشاپور ابن العشبتی هشام بن محمد از دهی که در قرطبه است **بصان** بصاد مهمله بر وزن غراب و بصان
بر وزن رمان نام ماه ربیع الآخر بصانات و ابصنه جمع آن بصنی بالتحریک و تشدید نون دهی است از انجا است
ستور بصنیه **بطن** بالفتح شکم خلاف ظهر یعنی پشت و آن در استعمال عرب مذکر است لیکن ابو حاتم از ابو عبیده
نقل کرده که تانیث آن لغتی است ابطن بالضم بطان و بطون بالضم و بطنان بر وزن عفران جمع آن بطن نیز گروهی کمتر از
قبیله و نزد بعضی کمتر از فخذ و زیاده از عماره ابطن و بطون جمع آن و بمعنی جوف هر چیز و جانب دراز از هر بطنان بالضم جمع
آن بطن نام بیست مواضع است بَطِن بر وزن کتف مالدار و بنده شکم پرور و نیز بعضی کسی که خواهش خوردن او به نهایت
نه رسد مبطان بالکسر همچنین رجل بطین مرد کلان شکم **بَطُنَ الرجل** از باب کرم مغل از آن و در صحاح است **بُطِنَ الرجل**
بصیغه مجهول درد کرد شکم او **بَطِنَ فلان** از باب سمع کلان شد شکم او از سیر خوردن مبطن بر وزن معظم لاغر شکم
مبطون کسی که بیماری شکم دارد و بطن بالتحریک بیماری شکم **بَطَنَهُ** و **بَطَنَ لَهُ** از باب نصر و **بَطَّنَهُ** از باب تفعیل زد

برشکم او بَطَنَ الشَّیْءُ پنہان شد باطن بمعنی پنہان بواطن جمع آن بَطَنَ خَبَرَهٗ دانست خبر او را بَطَنْتُ الوَادِیَ در آمدم اندرون وادی بَطَنْتُ الاَمْرَ شناختم باطن آنرا و از انجاست باطن از صفات الله تعالی بَطَنَ مِنْ فُلَانٍ دوست درونی و راز دار او شد و در صحاح است بَطَنْتُ بِفُلَانٍ شدم از خاصان او وَاسْتَبْطَنَ اَمْرَهٗ از باب استفعال واقف شد بر درون کار او بطانه بالکسر بمعنی راز و سیاه شهر و دوست درونی بطانة الثوب استر جامه خلاف ظهاره و بَطَّنَ الثَّوْبَ از باب تفعیل وَاَبْطَنَ الثَّوْبَ از باب افعال استر کرد جامه را بطانه نیز نام موضعی بیرون مدینه باطن اندرون هر چیز باطن الارض مغاک زمین ابطنه و بطنان جمع آن و در صحاح است بطنان نیز جمع بطن و آن زمین پست و مغاک باشد بطنان الجنه وسط جنت باطن نیز بمعنی مسیل آب از زمین غلیظ بطنان جمع آن بطان بر وزن کتاب عرب و نام اسپی که آنرا ابو البطین می گفتند و این هر دو از ان محمد بن ولید بودند بطان نیز تنگ پالان شتر ابطنه و بطن بالضم جمع آن و نام موضعی میان شقوق و ثعلبیه موضعی در بلاد هذیل و شهری در بلاد یمن اَبْطَنَ الْبَعِیْرَ از باب افعال و بَطَّنَ الْبَعِیْرَ از باب تفعیل تنگ بر کشید شتر را فلان عریض البطان فراخ حال بطنه بالکسر بمعنی تازش و بسیار پری شکم از طعام گویند لَیْسَ لِلْبِطْنَةِ خَیْرٌ مِنْ خَمْصَةٍ تَتْبَعُهَا یعنی پری شکم بهتر نیست از گرسنگی که پس آن آید بطین بر وزن حزین بمعنی بعید و دور شاو بطین تک دور و نام اسپ محمد بن ولید بن عبد الملک و لقب خارجی و لقب مسلم بن ابی عمران محدث بطین بر وزن زبیر نام شاعری و منزلی از منازل قمر که سه ستاره خرد دارد مانند دیگدان بپایه و آن بطن حمل است فود البطین اسامه بن زید رضی الله عنه مبطن بر وزن معظم اسپ سپید پشت و شکم باطنه دهی است بر کرانه دریای عمان و از بصره و کوفه جای اجتماع خانه ها دبازار ها و طرقی که گرد بود و ازسکنها و ظاهر باشد و ذو بطن پلیدی مردم اَلْقَتْ ذَا بَطْنِهَا زائید بچه را اَلْقَتِ الدَّجَاجَةُ تخم داد ما کیان اَلذِّئْبُ یُغْبَطُ بِذِیْ بَطْنِهٖ گرگ حسد کرده میشود به پلیدی خود چرا که همواره گمان کرده نمیشود گرسنه بلکه گمان کرده میشود سیر شکم بسبب حمله کردن او بر مردم و چارپایان تَبْطِینُ اللِّحْیَةِ عبارتست از نیکه گرفته نشود از انچه زیر زنخ و حنک است در صحاح است استبطان بر وزن استفعال چیزی را در نهان و شتن اِسْتَبْطَنْتُ الشَّیْءَ فعل از ان تبطن بر وزن تفعل کسی را در زیر آوردن و کنیز را دوست گرفتن تَبَطَّنْتُ جَارِیَةً نقل از ان امرء القیس کوید کَاَنِّیْ لَمْ اَرْکَبْ جَوَادًا لِلَذَّةٍ وَلَمْ اَتَبَطَّنْ کَاعِبًا ذَاتَ خَلْخَالِ تَبَطَّنْتُ الْکَلَاءَ جولان کردم در گیاه اِبْطَنَتِ النَّاقَةُ عَشَرَةَ اَبْطُنٍ از باب انتعال نتیجه آورد ده مرتبه ابطن رگی است در باطن بازوی است و آن رگی اندر ملة

بعکنه ریگی که دشوار شود رفتن از ان بر چارپایه روند بغدادنغی است شائع در بغداد تبغدد نام شد

در بغداد **ابقان** فراخ حال و فراخ سال شدن کرد اگر کسی که نفقه جنابه از باب افعال مثل ازان احمد بن
لبنه بالتحریک و تشدید نون وزیر علویین از بنی حمود در اندلس **صعلوک** بر وزن ذلیل و خوار **بلان** بر وزن
شداد بمعنی حمام و مذکور شد در بل **بلسن** بضم لام و سین مهمله بمعنی عدس و دانه ایست مشابه آن بلسنه یکی بلسن
و بلسن مذکور شد **بلفین** بضم با و فتح فا دهی ست در مصر **بلقینه** بالضم و کسر قاف دهی ست در مصر از
انجاست علامه دنیا عمر بن رسلان **بلهنیه** بضم با و فتح لام و کسر نون بمعنی خوشحالی و فراخی عیش و انه لفی
هو فی بلهنیة من العیش ای در فراخی عیش و خوشحالی ست و آن ملحق به خماسی ست بزیادتی الف در
آخر و بدل کردند آنرا بیا بسبب کسره ماقبل **بنه** بالفتح خوشبو و بدبو بنان بالکسر جمع آن و بمعنی بوی پشک آهوان
کناس یعنی خوابجای آهو که بدو دشته باشد یعنی بوی پشک آهوان بنه جهینی صحابی و بعضی گویند و آن بیه مثناه تحتانی در
اول ست بنه نیز نام موضعی در کابل و نام دهی در بغداد و حصنی در اندلس و بنه بالضم جد ایوب بن سلیمان رازی بن الله
بالمکان از باب ضرب و **ابن بالمکان** از باب افعال اقامت کرد بنانه بالفتح واحد بنان بمعنی سر انگشتان و بعضی
بمعنی انگشتان گفته اند بنانات جمع قلت آن گویند بنان مخضب لیها چرا که هر جمعی که میان او و میان واحد او فرق
نباشد مگر بزیادتی ها آنرا واحد و مذکر هر دو می آرند بنان بر وزن رمان نام آبی و نام کوه بنی اسد و نام موضعی در نجد
بنان بالضم نام موضعی و نام جاهی بنان بر وزن شداد دینار بن بنان و بروایت بعضی بیان بمثناه تحتانی ست حرب
بن بنان و بنان ابن یعقوب کندی و بعضی آنرا بتان بمثناه فوقانی گفته اند بنانه بالفتح نام موضعی و نام قصری بنانه بالضم بمعنی
گیاه ناک و نام قبیله و ازان ست ثابت بن بنانی و نام محله در بصره منسوب ست بسوی آن ام ولد سعد بن لوی بن غالب و آن
ثابت هم ساکن بود کرده در صحاح ست بنانه بالضم نام زنیکه سعد بن لوی بن غالب بن فهر داشت منسوب ست پسرا و بسوی آن و ان
گروه بنو بنانی اند **بنن الشاة** از باب تفعیل ست گوسفند را تا فربه کند بنین بمعنی منثبت و عاقل بنی بر وزن نمی
نوعی از ماهی و لقب موسی بن هارون محدث و لقب دیگری گویا النسبت ست بسوی بن بالضم و آن خیری ست مانند مری و ان
نان خورشتی ست ابو القاسم بن البن و احمد بن علی البن محدثانند بن بالکسر بمعنی طرق از شحم و سمن گویند بن علی بن یعنی شحم بر شحم
ست بن بالکسر نیز بمعنی مکان بد بوی بن لغتی ست در بل بنیان بالفتح بمعنی محل و منطق ردی نام ابی ازان ابراهیم بن عبید
بن بنین بر وزن امیر و بنین بر وزن زبیر ابن ابراهیم قرشی محدثانند **بون** بالفتح دو کوره در یمن یکی اعلی و یکی
اسفل و دران یک چاهی ست بیکار و قصری ست بلند و استوار و آن هر دو در فرقان مجید مذکور اند بون بالضم مسافت
میان دو چیز و بالفتح نیز آمده و نام موضعی در بلاد مزینه و نام شهری در یمن و نام دهی در هرات تل بونی بر وزن سوسی

نام دهی در کوفه بوان بالضم و بالکسر یکی از عمودهای خیمه ابونه بروزن افعله و بون بالضم لبون وزن حرج آن بابونام
دختر بهز بن حکیم عمرو بن بابه بمعنی برای و نوادری ست بونه دختر کوچک بونه بالضم نام شهری در افریقیه از انجاست
مروان بن محمد شارح موطا و احمد بن علی شیخ الطریقه و جد ولید ابان و ولید بن ابان بن بونه محدث و عبد الملک بن
بونه شیخ اندلسی که روایت کرده از و وجیه بوانه بروزن ثمامه ثنیه ایست در پیش ینبع و نام ابل انزان بنی جشم و نام
آبی انزان بنی عقیل شعب بوان بروزن شداد در فارس ست و آن یکی از جنتهای اربعه دنیاست بوانات بالضم نام
موضعی و شعب بوان بان هم هی در مصر و دهی در نیشاپور و نوعی از درخت بانه واحد آن و روغن آن که آنرا دهن البان گویند
روغنی خوب ست و حب البان مفید ست برای برص و نمش و کلف و حصف و بهق و سعفه و جرب و برای تقشر پوست مالیدن اگر
در سرکه آمیخته طلا نمایند و برای صلابت سپرز و جگر مفید ست اگر در سرکه آمیخته بنوشند و اگر خام آنرا یک مثقال بنوشند قی آرد
و بلغم را برآرد و ذو البان نام موضعی و نام کوهی بوان نام موضعی در دمیاط و دو دهی در صعید بوین نام موضعی بانه از باب
نصر و ضرب جدا کرد و بانه والد عبد الباقی امام نحوی جد طاهر بن ابی بکر محدث **بهکن** بروزن حیدر زنی لحیم
بهنانه زن خوش بو و خوش نفس و نرم در عمل و گفتار و خندان و سبک جان بهام بروزن قطام نام زنی شاعر گوید **شعر**
الا قالت بهان و لم تأبق کبرت و لا یلیق بک النعیم بائن نوعی از خرما و نوعی از
درخت خرما که همیشه شکوفه های تازه و خوشه های وا دارد که بعضی از آن بسر و بعضی بسر دار و بعضی از آن مرطبه یعنی رطب دار
و بعضی از آن تمر یعنی با ثمر باشند بهونیه نوعی از شتران میان کرمانیه و عربیه **بهکن** بروزن جعفر جوان ترو تازه
بهکنه بزیادت ها زن جوان ترو تازه و شباب بهکن جوانی ترو تازه و در صحاح ست بهکل هم یعنی بهکن آمده ست شاعری گوید
شعر و کفل مثل الکثیب لاهبل رعبوبة ذات شباب بهکل و گویند برای زن کلان سرین
بهکنة فی مشیتها **بهمن** بالضم گیاهی ست مانند ترب سطبر و در آن بیخ هم غالبا می باشد و آن دو قسم ست یکی
سرخ و یکی سفید آنها را بریده خشک می کنند نافع ست برای خفقان بارد و مقوی قلب ست الی مرتبه نهایت و قوت باه
دهد بهمن نام مردی و بهمن ماه یازدهم از شهرهای فارسیه **بین** بالفتح یعنی جدائی و اسم ظرف مکان و بمعنی بعد بان
از باب ضرب جدا شد بین و بینونة مصدر از آن و بمعنی وصل و این از اضداد ست و قول الله تعالی لقد تقطع
بینکم برفع و نصب هر دو خوانده اند پس رفع بسبب فعل ست ای تقطع وصلکم و نصب بنا بر حذف ست ای ما بینکم
بین بالکسر یعنی ناحیه و فاصله میان دو زمین و بلندی در کندکی و سطبری بمقدار سنگهای بصر و نام موضعی نزدیک ابرم
و نام جوی نزدیک حیره و نام موضعی نزدیک مدینه و نام دهی در فیروزآباد فارس و نام موضعی و نهری میان بغداد و میان

و ماکه وهی هست در عمان جَلَسَ بَیْنَ الْقَوْمِ نشست درمیانه قوم گویند لَقِیَهٗ بُعَیْدَاتِ بَیْنٍ هرگاه ملاقات کند بعد زمانی بعد ازان باشد و باز دید یا بَنُوا بَیْنًا و بَیْنُونَةً مفارقت کردند بَانَ الشَّیْءُ بریده شد
بَیْن و بُیُون بالضم مصدر ازان اَبَانَهٗ از باب افعال برید آنرا بَانَتِ الْمَرْاَةُ عَنِ الرَّجُلِ جدا شد از و بطلاق
بائن زن مطلقه تطلیقه بائنه بروزن فاعله بمعنی مفعوله طلاقی که بعد ازان طلاق نباشد بَانَ الشَّیْءُ واضح و هویدا شد
بیان بروزن زمان مصدر ازان بَیِّن بکسر تحتانی مشدد بروزن سید صفت ازان اَبْیِنَاء جمع آن مثل هیّن و اهیناء بیّنه
بالکسر نیز جمع آن اَبَانَ الشَّیْءُ از باب افعال نیز بمعنین یعنی ظاهر شد مبین صفت ازان شاعری گوید **شعر**
لَوْدَبَّ ذَرٌّ فَوْقَ ضَاحِیْ جِلْدِهَا لَاَبَانَ مِنْ آثَارِهِنَّ حُدُوْدُ بَیَّنْتُ الشَّیْءَ از باب
تفعیل وَ اَبَنْتُهٗ از باب افعال و تَبَیَّنْتُهٗ از باب تفعل وَ اسْتَبَنْتُهٗ از باب استفعال واضح و هویدا کردم آنرا و
شناسانیدم بَانَ الشَّیْءُ وَ بَیَّنَ الشَّیْءُ از باب تفعیل و تَبَیَّنَ الشَّیْءُ از باب تفعل وَ اَبَانَ الشَّیْءُ از
باب افعال وَ اسْتَبَانَ الشَّیْءُ از باب استفعال بمعنی واضح و هویدا شد همه لازم و متعدی هر دو آمده اند
در مثل است قَدْ بَیَّنَ الصُّبْحُ لِذِیْ عَیْنَیْنِ ای تبین تبیان بالکسر و بالفتح نیز آمده مصدر شاذ است چراکه مصادر
بروزن تفعال بالفتح می آید مانند تذکار و تکاف و بالکسر نیاید مگر تبیان و تلقاء گویند ضَرَبَهٗ فَاَبَانَ رَاْسَهٗ
مِنْ جَسَدِهٖ زد او را پس جدا کرد سر او را ازتن او مُبِیْن بضم میم و کسر باء و مُبِیْن بروزن محسن صفت ازان بَایَنَهٗ
جدائی کرد از و تَبَایُن از یکدیگر جدا شدن بائن کسیکه بیاید ناقه شیردار را برای بدوشیدن از جانب چپ و مُعَلّی کسی که
از جانب راست درآید بائنه هر کمانی که بسیار از زه خود دور بود و بائن کمانی که از زه خود بسیار نزدیک باشد بمرتبه که آن بچسبد ازرا
بانیه بتقدیم نون بر تحتانی گویند و این هر دو از عیوب کمان اند بائنه نیز چاه دور تنگ و فراخ بیون بروزن صبور بمعنین غراب
البین زاغ ابلق سرخ منقار و سرخ پا عنتره گوید **شعر** ظَعَنَ الَّذِیْنَ فِرَاقُهُمْ اَتَوَقَّعُ وَجَرٰی بِبَیْنِهِمُ الْغُرَابُ
الْاَبْقَعُ حَرِقُ الْجَنَاحِ کَاَنَّ لَحْیَیْ رَاْسِهٖ جَلَمَانِ بِالْاَخْبَارِ هَشٌّ مُوْلَعُ و ابقع سیاه آنرا
حاتم گویند لانه یحتم بالفراق ای یقطع هٰذَا بَیْنَ بَیْنَ یعنی میان جید و ردی است و آن دو اسم اند که یکی کرده مبنی
علی الفتح شدند و همزه مخففه را بین بین گویند یعنی همزه است میان همزه و حرف لین بینا بروزن فعلی اصلش بین بود فتحه
نون را اشباع کردند بینا شد بینما بزیادت میم بمعنین هر دو یک معنی اند گویند بَیْنَا نَحْنُ نَرْقُبُهٗ اَتَانَا ای اتانا بین
من در اوقات انتظار ما او را و بینا و بینما از حروف ابتدا اند اسمی جمله بعد بینا هر گاه مرفوع او مین صلاحیت اندن
دار و مثل قول شاعر **شعر** بَیْنَا تَعَنُّقُهُ الْکُمَاةَ وَ رَوْعِهٖ یَوْمًا اُتِیْحَ لَهٗ جَرِیٌّ سَلْفَعُ وحیرانی

رفع میدہد مابعد بر وہو ابر ابتدا و خبر بیان بروزن زبان سخن و سخ گفتن یا ذکاوت مین بروزن یمین بمعنی صحیح ابینا و ابیان و مبیاذ جمع آن الکواکب البیا بانیات ستارہ ہائی کہ آفتاب و ماہ دوران فرو ہنیاید بَیَّنَ الرَّجُلُ بِنْتَهٗ بزوجیت داد او را اَبَانَ بِنْتَهٗ از باب افعال ہمچنین گویند بَیَّنَ الشَّجَرُ از باب تفعیل برگ ہو پدید آید از زمین و آغاز رستن بَیَّنَ الْقَرْنُ ظاہر شد شاخ چار پایہ ابو علی بن بیان بروزن شداد زاہدی صاحب کرامات بیانہ بروزن جبانہ دہی ست در مغرب از انجاست قاسم بن بیانی حافظ سند و سہم شہری او محمد بن سلیمان مقری بیان بروزن شداد نام موضعی در طلیوس یوسف بن مبارک بن مبی بالکسر محدث بینون نام حصنی در یمن بینونہ بزیادت یاو در آخر دہی در بحرین بینونۃ الدنیا و بینونۃ القصوی و دہی رشق بنی سعد بینہ نام موضعی در وادی روینہ و تثنیہ آورده از انکہ در گفتہ شعر لِلشَّوْقِ لَمَّا هَيَّجَتْكَ الْمَنَازِلُ بِحَيْثُ الْتَقَتْ مِنْ بَيْنَتَيْنِ الْعَيَاطِلُ

فصل التاء

تتاءن بروزن تفاعل و تثاون بواو حیلہ و فریب کردن تَتَاءَنَ وَتَتَاوَنَ آمد او را انجا کہ یا و از انجا کہ یا **تِبْن** بالکسر کاہ از کشت گندم و مانند آن و بالفتح تیز آمده و تنبہ بزیادت تا یکی تبن بالکسر بمعنی بزرگ جو المرد و شریف و بمعنی کرنا و قدحی کہ بیست کس را سیراب کند کسائی گوید تبن بزرگترین قدحہا کہ بیست کس را سیراب کند بعد از ان صحن آن قریب ست بان بعد از ان عس و آن قدحی کہ سہ چار کس را سیراب کند بعد از ان قعح کہ دو کس را سیراب کند بعد از ان قعب کہ یک کس را سیراب کند بعد از ان غمر و آن کمتر از ان تبن بالفتح کاہ دادن ستوران را تَبَنَ الدَّابَّةَ از باب ضرب کاہ داد ستور را اِتَّبَنَ الرَّجُلُ از باب فرح زیرک شد تبن بالتحریک تبانہ بروزن کرانہ مصدر از ان تبن بروزن کتف زیرک باریک بین در کارہا تَبَّنَ از باب تفعیل ہمچنین در حدیث سالم بن عبد اللہ ست كُنَّا نَقُوْلُ فِي الْحَامِلِ الْمُتَوَفّٰى عَنْهَا زَوْجُهَا يُنْفَقُ عَلَيْهَا مِنْ جَمِيْعِ الْمَالِ حَتّٰى تَبَنَّتُمْ مَا تَبَنَّتُمْ یعنی باریک بینی کردید و تعمید خیر آن و در حدیث ست اِنَّ الرَّجُلَ يَتَكَلَّمُ بِالْكَلِمَةِ يَتَبَّنُ فِيْهَا يَهْوِيْ بِهَا فِي النَّارِ ابو عبید گوید و آن بیش من چنیم لوشی در کلام و بمعنی جدال و خصومات در دین ست و از انجاست حدیث عاذ اِيَّاكُمْ وَمُعَمَّضَاتِ الْاُمُوْرِ تبان بروزن شداد کسی کہ کاہ فروشد پس اگر آنرا بروزن فعلان از تب گویند غیر منصرف خواہد شد و تبان موسی بن ابی عثمان و تبان اسمعیل بن اسود محدثانند تبان بروزن رمان شلوار کوچک بمقدار یک

عورت مغلظه را بپوشد و آن بمقدار یک وجب می باشد و آنرا ملاحان می پوشند در حدیث عماریست إِنَّهُ صَلَّی فِي تُبَّانٍ وَقَالَ إِنِّي مَمْثُونٌ یعنی بیماری مثانه دارم إِتَّبَنَ الرَّجُلُ از باب افتعال پوشیدن تبان را محمد بن تبان محدثی تُبَان بر وزن غراب نزد بعضی بر وزن رمان و بالکسر نیز آمده لقب تبع حمیری که او را اسعد تبان می گفتند حسین بن احمد بن علی بن تبان بر وزن غراب تبانی ست و بنون خطاست توبن بر وزن نوفل نام دهی در نسف از انجاست علامه ابو بکر بن محمد بن احمد و لقمان بن عیسی و جعفر بن محمد محدثان توبنیون اند تنبین بر وزن تفعیل نام شهری از انجاست ایوب بن ابی بکر بن خطلبا تبنینی تِبِن بر وزن کتف کسی که بازی کند بدست خود با هر چیز **ثرن** بر وزن زفر نام موضعی در یمن و میگویند کنیز و زانیه را ترنی بر وزن حبلی و فرتنی بن ترنی زنازاده و جایز ست که ماخوذ باشد ترنی از رنیت هر گاه پیوسته نظر کرده شود بسوی آن زن **تفن** بفا بمعنی چرک **اتقان** استوار کردن کار را اَتْقَنَ الْأَمْرَ از باب افعال استوار کرد کار را التِّقْن بکسر تا بمعنی طبیعت گویند اَلْفَصَاحَةُ مِنْ تِقْنِهِ فصاحت از طبیعت اوست و مرد حاذق و نام مردی تیرانداز که در جودت تیراندازی باو مثل میزنند و در صحاح ست که او ابن تقن بود که باو در جودت تیراندازی مثل میزنند و میگویند هُوَ أَرْمَى مِنِ ابْنِ تِقْنٍ راجز گوید یَرْمِي بِهَا أَرْمَى مِنِ ابْنِ تِقْنٍ و در کتاب الامثال هم ابن تقن آورده تِقْن بالکسر نیز بمعنی گل چاه و ته نشین شدن آب در جدول و سیل تَقَّنُوا أَرْضَهُمْ از باب تفعیل آب غلیظ وا دند زمین را تا جید شود **تاکرنی** بضم کاف و را مهمله و تشدید نون با الف مقصوره نام شهری در اندلس **تُلُنَّة** بضمتین و بتشدید النون و بفتح اول هم آمده بمعنی حاجت و درنگ گویند لِي فِيهِمْ تُلُنَّةٌ ای درنگ وَفِي قِبَلِكَ تُلُنَّةٌ ای حاجة تلون و تلونه همچنین تَلَان بمعنی الآن ابو عبیده گوید اصلش الان بود تا را زیاده کردند چنانکه در تحین زیاده کرده اند **تِن** بمعنی مثل و حریف همچنین گویند فُلَانٌ تِنُّ وَهُمَا تِنَّانِ یعنی برابر اند در عقل و ضعف یا در سختی و مروت اَتَنَّ بمعنی و رشد اَتَنَّ الْمَرَضُ الصَّبِيَّ حقیر کرد بیماری کودک را پس جوان نمیشود طلحة بن ابراهیم بن تنه بر وزن جنبه محدثی تِنِّين بر وزن سکیت مار بزرگ که آنرا اژدها گویند و شکلی که بر آسمان از اجتماع کواکب واقع شده صاحب قاموس گوید که آن صاحبی ست پنهان بر آسمان که جسد آن در شش برج ست و دم آن در برج هفتم ست و آن باریک و سیاه ست و پیچیدگی دارد و مانند کواکب جواری حرکت میکند و بفارسی آنرا هشتبر گویند و قول جوهری که تنین موضعی ست در آسمان غلط ست تنین لقب ابراهیم بن مهدی بسبب فربهی و سیاهی او و نام شمشیر رئیس شرحبیل بن عمرو تِنْيَان بالکسر بمعنی کرکر و مثال هر چیز تَانَّ بَيْنَهُمَا قیاس کرد میان هر دو تَتَنَّنَ بگذاشت دوستان خود و صحبت کرد با غیر آن **توت** بالضم چاه پاره

کربان به کجه بازی کنند و نام شهری در خراسان نزدیک قاین از انجاست اسمعیل بن ابی سعد و احمد بن محمد بن احمد
تونه بزیادت تا جزیره ایست نزدیک سیراف و آن آب غرق شد از انجاست عمرو بن احمد و عمر بن علی سالم بن عبد الصمد
و عبد المومن بن خلف تتاون بمعنی تتاون یعنی حیله و فریب کردن گویند هو یتتاون الصید هرگاه بیاید از کا
از ریب و کابی از جیبا توین تحاثم و راتین گذشت **طهن** بالتحریک یعنی خفتن طهن از باب فتح فعل ازین
تهین بروزن کتف خفته **تین** بالکسر انجیر تینه بزیادت تای قال الله تعالی والتین والزیتون ابن عباس گفته
تین و زیتون یعنی گویند تین و زیتون دو کوهی در شام صاحب قاموس گوید انجیر تازه و خشک بهترین فاکهه است و اکثر اعتبا
غذا و کثیر الاعتبا لغذا جاذب رطوبات و محلل و مفتح سده کبد و طحال است و ملین می آرد و اکثار آن سپش پیدا کند و تین نیز نام کوهی
تتام و مسجدی در شام و نام کوهی در غطفان و نام دمشق و نام مسجدی در طور تینا بالفتح و بالکسر و بالمد و بالقصر یعنی تینا تینه
بالکسر یعنی برد و نام آبی و لقب عیسی ابن اسمعیل محدث و تمام بن غالب بن عمرو تیانی ادیب صاحب موعب تینان بالکسر
دو کوهی از ان بنی نعامه یعنی گرگ تینا جای در آمدن بگشت تیها برکرانه دریای شام .

فصل الثاء

ثاء ثاون و ثناون و تتاون بیک معنی است **ثبن** بالفتح و ثبان بروزن کتاب کناره جامه را دوتا
کرده دوختن ثبن بالثوب از باب ضرب دوتا کرد طرف جامه را و دوخت آن را و یعنی گویند ثبن در دعا کرد چیزی را
بر داشتن در کنار خود و تثبن الشیء از باب تفعل همچنین در صحاح است ثبان بالکسر ظرفی که از دامن سازند و آن این است
که دامن را دوتا کرده چیزی را در آن بگذارند و ازین معنی میگویند تثبنت الشیء علی تفعلت اذا جعلته فیه و حملته
بیک معنی چیزی را در دامن گرفته در کنار خود بگیری و همچنین ثبنه را چیزی را گرد از قدام چیدن ثبین بروزن امیر ثبان
بالکسر و ثبنه بالضم یعنی از جامه که آن را جمع کنند از قدام و چیزی مانند خرما و امثال آن در آن بردارند اثبنت فی ثوبی
از باب افعال فعل ازان مثبنه بالفتح کیسه که در آن نان آئینه و دیگر آلات را بگذارند ثبنه بروزن فرحه نام موضعی بعیدن
ثبان بروزن رمان محدثی **ثتن** بالتحریک گنده شدن و بوی گرفتن گوشت ثتن اللحم از باب فتح
فعل ازان ثتنت اللثة سست شدن بن دندان و بدبو شدن لثه ثتنه صفت ازان **ثجن** بالفتح و بالتحریک
هم آمده راهی که در سفری دشتی باشد **ثخونه** بالضم و ثخانه بروزن کرامت و ثخن بروزن عنب ستبر و سخت شدن

ثَخُنَ الشَّيْءُ از باب کرم فعل ازان ثخین بر وزن کریم سطبر و سخت أَثْخَنَ فِي العَدُوِّ از باب افعال مبالغه کرد در
خسته کردن دشمنان أَثْخَنَتْهُ الجِرَاحَةُ سست کرد او را زخمها قال الله تعالى حَتَّى إِذَا أَثْخَنْتُمُوهُمْ
یعنی غلبه کنید برایشان و بسیار شود زخمها دران ثخین بر وزن کریم بمعنی حکیم و دانشمند در صحاح ست رَجُلٌ ثَخِينٌ
بِالسِّلَاحِ مرد با سلاح تمام اِسْتَثْخَنَ مِنْهُ النَّوْمُ غلبه کرد برو خواب ثخنه بر وزن مکرمه زن آگنده گوشت و
فربه **ثَدَن** بالتحریک متغیر شدن بوی گوشت ثَدِنَ اللَّحْمُ از باب فرح فعل ازان ثَدِنَ فُلَانٌ بسیار شد
گوشت او و گران شد ثدن بر وزن کتف و مثدن بر وزن معظم مرد بسیار گوشت و گران ثُدِّنَ بالضم از باب تفعیل
فعل ازان امراة ثدنة بر وزن فرحة و مثدنة ناقص خلقت شده بر وزن معظمه زن پر گوشت با سماجت و در حدیث ذی الثدیه
ست مثدن الید ای ناقص و ست مقلوب مثند و در بعض نسخ قاموس و الیدین واقع ست و آن غلط ست چنانکه ابن
الاثیر در نهایه تصریح کرده در غریبین ست در حدیث علی کرم الله وجهه هرگاه که کرد خوارج را پس فرمود فِيهِمْ رَجُلٌ
مُثْدَنُ اليَدِ وَيُرْوَى مُثَدَّنُ اليَدِ یعنی آن کوچک دست با فراهم آمدگی اجزا آن بمنزله ثندوه الثدی ست و اصلش مثند بود دال را
بر نون مقدم کردند چنانکه جبذ فی جذب و عاثی فی الأرض و عثا گفته اند و در صحاح ست که ابو عبیده گفته که اگر چنان است
که گفته اند که از ثندوه ست بسبب مشابهت در کوتاهی و اجتماع اجزا پس قیاس صحیح نیست که مثند باشد مگر قلب کرده اند **ثَرَن**
بالتحریک انداد او دوست و همسایه خود را ثَرِنَ از باب فرح فعل ازان **ثَفِنَة** بکسر فا از شتر زانوی آن آنچه بر
زمین رسد وقت نشستن آن بر سینه و اصول رانها و از مردم زانو و مجتمع ساق و ران و از اسپ پیوندگاه هر دو ران و هر دو ساق
از اندرون هر دو ساق ثفنات جمع آن عجاج گوید **شعر** خَوَّى عَلَى مُسْتَوِيَاتٍ خَمْسِ كِرْكِرَةٍ وَثَفِنَاتٍ
مُلْسِ ثفنه نیز بمعنی عدد و جماعت مردم ثفنة الجلبه هر دو کرانه اسفل زنبیل خرما ثفنه نیز ناقه که درشت و شدن به ثفنات زند
ثَفَنَتْهُ النَّاقَةُ از باب ضرب زد او را به ثفنات خود ثفن بالتحریک بیماری که در ثفنه بود و مسلم بن ثفنه یا ابن شعبه محدثی جمل
ثفان شتر که برسد ثفنات او به پهلوی او و شکم او ثَفَنَهُ از باب ضرب دور کرد او را و در پس او افتاد و نزد
بعضی از پس او آمد ثَفِنَتْ يَدُهُ از باب فرح سطبر شد دست او أَثْفَنَ العَمَلُ يَدَهُ سطبر کرد کار دست او را
ذو الثفنات امام علی بن الحسین بن علی علیه السلام و علی بن عبد الله بن عباس او یا لضد اصل زیتون دشت و نزد سجده اصل
هر روز و در رکعت نماز می گذارد و عبد الله بن وهب رئیس خوارج را ایشان و ثفنات می گفتند ازین جهت که درازی سجده ها
در ثفنات او نشان انداخته بود ثَافَنَهُ از باب مفاعله همنشینی او کرد و لازم گرفت او را اثافن و مثفن صفت ازان
[illegible] ثقفه ست کو تا حیساندی ثفنه زانوی خود را به ثفنه

ثکنه بالضم قلاده و بمعنی مرکز راوی او گویند ثفنت فلانا علی الشیء اعانت او کردم بران چیز
و قمر و جاه است و مناکی که بپوشد چیزی را و گروهی از کبوتران و جز آن انثی گوید **شعر** لیساوره قاعجونه
لیذدکها فی ثماء ثکن ثکنه نیز بمعنی نیت از ایمان یا کفر و بیخی که در گردن شتر آویزند و مرکز لشکر یا و جایی
فراهم آمدن ایشان بر لوا و صاحب خود را اگرچه در انجا لوا و نشان نباشد ثکن بر وزن صرد جمع آن ثکن بالتحریک نام کوهی
اکمون بالضم خوب خوشه خرما و شاخ خرما **ثمن** بالضم و بضمتین و ثمین بر وزن امیر جزوی از هشت یعنی هشت یک ثمان
بالفتح جمع آن ثمنتهم از باب نصر گرفتم یعنی هشت یک مال آنها ثمنتهم از باب ضرب هشتم آنها شدم ثمان بر
وزن یمان یعنی هشت است نسبت نیست گویند ثمانیه رجال و ثمانی نسوة و بعضی گویند ثمان در اصل منسوب بسوی ثمن ست زیرا که
ثمان جزویست که سبعه را ثمانیه گرداند پس آن ثمن آن است فتحه دادند حرف اول را زیرا که تغیر میدهند در نسبت چنانکه
گویند دهری و سهلی و حذف کردند ازان یکی از دو یای نسبت و عوض آن الف آوردند چنانکه در منسوب بسوی یمن گویند پس
ثابت ماند یای آن در حالت اضافت چنانکه ثابت می ماند یای قاضی پس میگوئی ثمانی نسوة و ثمانی مائة چنانکه میگوئی قاضی عبد
و ساقط میکنی یا با تنوین در حالت رفع و جر و ثابت میداری در حالت نصب زیرا که جمع نیست پس جاری میشود مجرای جوار و سوار در
عدم صرف در شعر که جمع آمده است بر سبیل توهم جمع است و قول عرب الثوب سبع فی ثمان حق آن بود که ثمانیه
گفته شود زیرا که طول پیموده میشود بذراع و آن مونث است و عرض پیمایش کرده می شود بشبر و آن مذکر است و مونث نیز
مگر در صورت عدم ذکر آسیار و این مانند قول ایشان است صمنا من الشهر خمسا زیرا که از صوم ایام اراده میکنند
نه لیالی و اگر لیالی را ذکر کنند بجز تذکیر چاره نیست و اگر ثمانیه را تصغیر کنند پس اختیار است اگر خواهند الف را حذف کنند
ثمینیه گویند و آن احسن است و اگر خواهند یا را حذف کنند ثمینه گویند و الف را یا قلب کرده با تصغیر را دران ادغام
کنند و جائز نیست که در هر دو عوض آرند و اما قول اعشی در مدح هوذه بن علی حنفی **شعر** و لقد شربت ثمانیا و ثمانیا
و ثمان عشرة و اثنتین و اربعا حقش آن بود که ثمانی عشرة می گفت لیکن یا را موافق لغت کسی که طول الاید
میگوید حذف کرد و شاعری **شعر** فطرت بمنصلی فی یعملات دوامی الاید یخبطن السریحا
مثمن بر وزن معظم چیزی که هشت سو دارد و بمعنی زهر داده و شتر کرده ثمن بالکسر شب هشتم از تشنه و آشامیدن شتران اثمن الرجل
از باب افعال وارد شدند شتران او بر آب در ثمن یعنی شب هشتم که یکبار نوبت آب دادن شتر در هشت روز است ثمن العدد
هشت عدد شد قوم ثمن الشیء بالتحریک بها و قیمت آن چیز اثمنته سلعته و اثمنت له دادم او را بها ثمانین نام شهری
که بنا کرد آنرا نوح پیغمبر علیه السلام هرگاه که از کشتی بر آمد و با او هشتاد کس بودند و آن را ان شهر است عمرو بن ثابت ثمانینی نحوی

ثمینه بروزن سفینه نام شهری و بروایت بعضی نام زمینی صاحب قاموس گوید جوهری که نام موضع را ثمانیه گفته خطا کرده صحیح ثمینه است ثمانی نوعی از گیاه و قارات مشهوره ذامیده شدند بآن بسبب هشت بودن ثمانین نام موضعی از آن بنی ظالم بن نمیر در مثل است احمق من صاحب ضأن ثمانین قصه اش آن است که اعرابی کسری را بشارتی داد و او خوش شد و گفت بخواه از من چیزی گفت هشتاد میش میخواهم در صحاح است ثمینه بالکسر چیزیست مانند توبره **ثن** بالکسر علف خشک را گویند هر گاه بسیار شود و تو بر تو گردد و آنچه سیاه شود از چوبهانه از بقول و گیاه ثنان بروزن کتاب گیاه بسیار و در سهم ثنان بروزن غراب نام موضعی ثنه بالضم موی زهار و میان ناف و زهار و موهای که در موخر بند دست و پای چارپایان باشند ثنن بضم اول و فتح دوم جمع آن اَثَنَّ اَلطَّعَرُ از باب افعال کهنه شد **ثوینا** بالضم بروزن هوینا آردی که زیر پراز ده وقت پهن ساختن قرص نان اندازند تثاون بروزن تفاعل مکر و فریب تثاوف لِلصَّیدِ فریب کرد با شکار یعنی آمد او را یکبار از راست و یکبار از چپ **ثین** بالکسر جای برآوردن مروارید از دریا و جای سوراخ مروارید

فصل الجیم

جونة بالضم طبله عطار که به پوست کشیده باشند اصلش همزه است و گاهی تلیین همزه هم میکنند چنانکه ابن قرقول گفته جون بروزن صرد جمع آن **جبن** بالضم و بضمتین بروزن عتل پنیر تَجَبَّنَ اللَّبَنُ مانند پنیر شد شیر احمد بن موسی و اسحق بن ابراهیم جبنیان محدثانند ابا محمد بن احمد جبنی منسوبست بسوی سوق جبن که در دمشق است چرا که امام آن بود در جل جبان بروزن سحاب و جبان بروزن شداد و جبین بروزن امیر مرد ترسان که اقدام بر کارها نکند جبنا بروزن غربا جمع آن جبان و جبانه و جبین مونث از آن جَبُنَ از باب کرم فعل از آن جبانة بروزن کراهة و جبن بالضم و بضمتین مصدر از آن اَجْبَنَهُ از باب افعال جبان یافت او را یا شمرد او را اجبان اِجْتَنَبَهُ از باب افتعال تجنین جَنَّبَهُ از باب تفعیل منسوب کرد او را بسوی جبن فُلَانٌ يُجَبَّنُ تهمت کرده میشود به جبن جبینان هر دو کناره پیشانی از جانب جبین تا منتهای موی سر و بعضی گویند کناره های جبهه را که مابین هر دو ابرو و گوش که پیوسته بموی پیشانی است همه را جبین گویند اجبن بروزن افلس و اجبنه بروزن افعله و جبن بضمتین جمع آن جبان بروزن شداد و جبانه بزیادت تا بمعنی گورستان و صحرا و جای سخت گیاه که خوب و بهتر باشد و زمین هموار یا بلندی اجبن

اللّبن از باب افعال ساخت شیر را جبن جبون بر وزن صبور نام وهی در یمن جبان بر وزن سحاب وهی در
خوارزم هو جبان الکلب نهایت تحی ست جابان ابو میمون صحابی **جحن** بفتحتین بد غذا شدن کودک
جحن الصبی از باب فرح فعل از ان جحن بر وزن کتف صفت از ان اجحن الصبی از باب افعال بد غذا
کردن کودک را جحوان بالفتح نام مردی جحن بر وزن کتف بطی الشباب وگیاه ضعیف و کوچک و اندک آب جحن بر وزن مکرم
ابجحین جحن بر وزن کتف بمعنی کنه جحنه بالضم ابجحین جحن از باب منع و اجحن از باب افعال و جحن از باب تفعیل تنگی
کردن بر عیال خود از فقر یا از بخل جحینا القلب و تو نجابه القلب بجه لازم باشد قلب را جیحون نهر خوارزم جیحان نام نهری کر
شان شام و روم است معرب جهان جمهری گوید جیحون نام نهر بلخ و آن بر وزن فیعول ست و جیحان نهریست در شام
جحنه بضمتین و تشدید نون زن فاسد هنگام مباشرت و مجامعت **جلان** بالتحریک خوش آوازی یا نامی
ست در یمن و بعضی گویند نام وادی است یا نام موضعی ست و معدن علس بن حارث رئیسی از رؤساء حمیر و او اول کسی است
که در یمن سر اشیده نامیده شد یا آن بسبب خوش آوازی او ذو جدن بن الشرح بن حارث بن صیفی بن سبا جد بلقیس است جدان
بر وزن شداد ابن جدیله از ربیعه اجدن از باب افعال توانگر شد بعد از درویشی **جلن** بالکسر درخت
و بیخ آن جذونه مولاة ابی الطفیل و بعضی جونه گفته اند جوذان یا ابن جوذان صحابی است **جرون** بالضم عادت
و ممارست کردن بکاری جرن از باب نصر فعل از ان و صحاح ست از ابن سکیت هر گاه مردی یا ستوری ممارست و
عادت بکاری کند گویند جرن الرجل و الدابة جرن الثوب و الدرع سوده و نرم شد جامه و زره جرن
للحب آرد کرده دانه را جارن بچه مار و راه سرا و ناپدید شده جرن بالضم و جرین بر وزن امیر و مجرن بر وزن
منبر جای خشک کردن خرما جرن الحرن التمر جمع کرد خرما را در جران یعنی خشک کردن جران البعیر بالکسر پیش گردن
شتر از مذبح تا منحر جرن بر وزن کتب جمع آن جران بالکسر نام وهی جران العود شاعری از بنی نمیر و نام او عامر بن حارث
است شتر و چنانکه جوهری گفته و ملقب شد بقول خود که هر دو زن خود را خطاب با آن میکرده و آن این است **شعر**
خذا حذرا یا جارتی فانني ۞ رأیت جران العود قد کاد یصلح یعنی از پوست برتار تازیانه ساخته
و تا بان زنان خود را اند جرهن بالضم شکی کافته شده که با آن شتو کنند و لقب عمرو بن هلال یشکری محدث مجرن بر وزن منبر
بار خوار لمرتبه نهایت اجرن از باب افعال ساخت جرین یعنی خرمن خرما را جیرون بالفتح نام موضعی در دمشق
و صحاح ست که جیرون دروازه از دروازه های دمشق جرجان بضم جیم اول و سکون راء مهمله نام شهری جربان
بمعنی می جرین بر وزن امیر یعنی آرد سوط مجرن بر وزن معظم تازیانه که دیر وابش نرم شده باشد **الجرعن**

قلب اجبن و بمعنی آن **جازان** بزا معجمه نام وادی در یمن حظبث جبزن بهرم سطبر و خشک اجزن بر وزن
افلس جمع آن **جسنه** بالضم نوعی از ماهی کرد که دو شاخ دارد و جسان بر وزن رمان و فی نوازن اجسان
سخت شد **جوشن** بالفتح بمعنی سینه و زره و منسوب است بسوی عمل آن عبد الوهاب بن دراج جوشنی و از پیشینیان
قاسم بن ربیعه است جوشن اللیل میانه شب و بر روایت بعضی اول شب گویند مضی جوشن من اللیل ای اول از آن
عیینه بن عبد الرحمن بن جوشن جوشنی غطفانی محدثی محبوبه زن بسیار عمل و بانشاط جشنه بالضم بر وزن جحنه جنه که مرعی است
ذو الجوشن شرحبیل بن قرط اعور صحابی ملقب شد بآن بسبب آنکه او اول کسی است از عربان که جوشن را پوشیده یا بسبب آنکه
سینه اش بلند بود یا بسبب آنکه کسری او را جوشن داده بود **جعن** بالفتح فعلی است غیر مستعمل و آن تقبض و استرخا در بدن
و جسم بود و از آنست اشتقاق جعونه رجل جعونة مرد کوتاه و فربه اجعن الرجل از باب افعال آکنده گوشت و سخت
گوشت شد **جعثن** بالکسر بیخ صلیان و خواهر فرزدق تجعثن فراهم و مجتمع شد مجعثن الخلق بمعنی مجتمع الخلق
جعاشن نام قبیله در یمن **جفن** بالفتح پلک اعلی و اسفل چشم اجفن بر وزن افلس و اجفان بر وزن اسنان
و جفون بالضم جمع آن جفن بالفتح نیز بمعنی نیام شمشیر و بالکسر هم آمده و بیخ رز و بقول بعضی شاخهای رز و بعضی نوعی از انگور
است و بمعنی پاک نفس از نجاستها و نوعی از درخت خوشبو و نام موضعی در طایف جفنه مرد کریم و چاه کوچک و کاسه بزرگ
جفان بالکسر و جفنات بالتحریک جمع آن چرا که حرف دوم فعله را حرکت میدهند در جمع هرگاه اسم باشد مگر در صورتیکه حرف
دوم واو و یا باشد ساکن میکنند جفنه نیز نام قبیله ایست در یمن جفن الناقة نحر کرد ناقه را و خورانید لحم آنرا در
جفان جفن از باب تفعیل و اجفن از باب افعال مجامعت کرد بسیار و قول عرب عند جفینة الخبر الیقین
ابن سکیت گوید نام خماری بود و آن را جهینه نمیگویند و ابو عبید در کتاب الامثال گوید که این قول اصمعی است و اما هشام
بن کلبی خبر داده که او جهینه است و قصه اش آن است که حصین بن عمرو بن معاویه بن عمرو بن کلاب از خانه بر آمد و با او
مردی از بنی جهینه بود که او را اخنس میگفتند پس هر دو در منزلی فرود آمدند پس جهنی برخاست و کلابی را بکشت و مال او را
بگرفت و صخره دختر معاویه در ایام گردآمدن مردم عرب میگریست پس اخنس گفت **شعر** تسائل عن حصین
کل رکب وعند جهینة الخبر الیقین وابن کلبی درین نوع علم از اصمعی بادانش‌تر است **جلن**
حکایت آواز دری که دو تخته دارد پس هرگاه یکی را برگردانند گویند جلن و دیگری را برگردانند گویند **جلجان**
و جلجن هر دو بالکسر و بحای مهمله تکذیل و نخیل **جمان** بر وزن غراب مروارید یا دانه‌هایی که مانند مروارید از نقره
ساخته باشند جمانه یکی و نواری از پوست که در آن مهره‌های گوناگون کرده بافند و زنان آنرا حمایل کنند و بعضی

گویند مهربانی کردن آب بنشر و رطلا کنند و نام شتری و نام کوهی احمد بن محمد بن جان محدثست جانز بر وزن تلذذ نام زنی
و نام مردی و نام اسپ طفیل بن مالک جمین بالضم و تجنین نام کوهی در جانب یمامه ابو الحارث بن جمین بر وزن قبیط مردی مخنث
از ابو نون منت کرده اند و صواب برای مهمله است ابو بکر بن معتمر انشاد کرده **شعر** ان ابا الحارث جمین لم
قد لاقی فی الحکمة والمنیة **الجهمان** بر وزن عثمان محدثی از تابعین **جنّ** بالفتح پوشیدن جنّة اللیل و
جنّ علیه اللیل از باب نصر و اجنّه اللیل از باب افعال پوشید او را شب و هر چه پوشیده شود از
تو گویند جنّ عنک جن اللیل بالکسر و جنون اللیل بالضم و جنان اللیل بالفتح تاریکی شب و اختلاط تاریکی
شب جنن بالتحریک یعنی قبر و مرده و کفن اجنّ المیت از باب افعال کفن پوشانید مرده را جنان بر وزن جبان
یعنی جامه گویند ما علی جنان الا ما تری نیست بر من جامه که بپوشاند مرا و یعنی شب و سخت سیاه شدن شب و دل
چیزی که تنها پوشیده آنرا و نام کوهی و یعنی حریم و یعنی قلب یا محل آن رسانید از قلب و یعنی روح جنان بالفتح جمع آن جنان بر وزن شداد
عبد الله بن محمد بن الجبان محدثی ابو الولید بن الجنان وهی صوفی جنان بر وزن کتاب زینکه ابو نواس حکی برای ابا
الفته و نام موضعی مرقه باب الجنان محله در حلب محمد بن احمد بن یسار و نوح بن محمد بن جنانیان محدثانند اجنّ عنه
از باب افعال و استجنّ عنه از باب استفعال پوشیده شد از و جنین بچه در شکم اجنه بکسر جیم و اجنن بر وزن
افلس جمع آن و جنین یعنی هر پوشیده جنّ فی الرحم از باب ضرب پوشیده شد در شکم جن بالفتح سعد از آن
اجنّته الحامل از باب افعال فعل از آن مجنّ و مجنّة بکسر میم و جنان و جنانه بضمهما یعنی سپر قلب مجنّه افکند شرم را
و کرد آنچه خواست یا مالک شد کار خود را و استبداد کرد با آن جنّه بالضم سپر زره و هر چه نگاه دارد و جامه پاره که زنان
با آن پس و پیش سر را می پوشند غیر از وسط سر و روی پوشند روی را و هر دو جانب سینه را و در آن دو سوراخ مقدار
آمدن دو چشم می باشد مانند برقع جن الناس بالکسر و جنان الناس بسیاری از مردم جنی بالکسر منسوب بسوی جن با جبه عبد السلام
بن عمرو و ابو یوسف جنیان از راویانند جنه بالکسر گروه از پریان جن بالضم دیوانه شد جن بالفتح و جنون بالضم مصدر
از آن استجنّ بصیغه مجهول از باب استفعال و تجنّن از باب تفعّل و تجانّ از باب تفاعل نیز یعنی دیوانه شد اجنّه
الله دیوانه کرد او را احد المجنون یعنی دیوانه صفت از آن مجن بالضم بیم نیامده در صحاحست قول عرب ما اجنّه شاذ
ست قیاس بر آن نمی کنند چه اگر گویند در مضروب ما اضربه و نه در مسلول ما اسله مجنه بالفتح زمین بسیار جن و نام
موضعی نزدیک مکه بکسر میم هم آمده جنون و جان اسم جمع است برای جن و نوعی از مار اندرانی و در بسیاری باشد در خانه ها جن
بالکسر و جنه یعنی فرشتگان جنّ الشباب و غیره اول جوانی و جز آن و مدت آن گویند کان ذلک فی جن

شبابه ای فی اول شبابه و گویند افعل ذلک الامر بجنّ ذلک و بجدّ ثانه جنّ النبت زهر و نور آن جنّت الارض
بصیغه مجهول و تجنّنت جنونا فعل ازان در صحاح است جنّ النبت جنونا دراز و درهم شد گیاه و برآمد شکوفه
آن جنّ الذباب بسیار شد آواز مگس نخله مجنونه خرما بن دراز جنّه بالفتح بستانی که دران نخلها و درختان باشد
جنان بر وزن کتاب جمع آن عمرو بن خلف بن جنان مقری محدثی جنینه بر وزن سفینه نوعی از جادر باشد طیلسان جنن مستدیر
جنون حذف کردند ازان واو را و اجتنّ علیه و تجانن اظهار جنون کرد و بروی یوسف بن یعقوب کنانی القبش
جنونه مثل خروبه است محدثی است جنون موصلی روایت کرده است از غسان بن ربیع استجنان بر وزن استفعال بمعنی
استطراب اجنّک کذا ای من اجل انک حذف کردند الف و لام را برای اختصار و نقل کردند کسره لام را بسوی
جیم جناجن استخوانهای سینه جنجن و جنجنه بکسرهما واحد آن هر دو بالفتح هم آمده جنجون بالضم و منجنون و منجنین بمعنی دولاب
مونث است مجن بمعنی وشاح لا جنّ بالکسر بمعنی نیست پوشیدگی جنینه بر وزن جهینه نام موضعی در عقیق مدینه و در ضمه
نجد میان ضریه و حزن بنی یربوع و موضعی میان وادی قری و تبوک جنینات نام موضعی در دار الخلافه ابو جنبه شاعری
اسدی خال ذو الرمه و ذو الجنین عنیسه هذلی که دو سر با خود داشتی ارض متجننه زمینی که بسیار شود گیاه آن نجدی که هر
طرف رود و منبت جن بالکسر و دهی است بر کوه برف جنانی منسوب بان **جون** بالفتح گیاهی که بسیاهی زند از سبزی
و بمعنی سرخ و سپید سیاه و بمعنی روز جون بالضم جمع آن جون از اسپان و شتران سخت سیاه و اسپهای مروان بن
زنباع عبسی و حارث بن ابی شمر غسانی و حسیل ضبی و قتب بن سلیط نهدی و مالک بن نویره یربوعی و امری القیس بن حجر
و سلمه بن عدی و معویه بن عمرو بن حارث جون بن قتاده صحابی یا تابعی است جونان هر دو طرف کمان و ابو عمر عبد الملک
بن حبیب جونی بالضم و ابن بشیر محدث باشند جونه آفتاب در صحاح است که نامیده شد بان وقت غروب چرا که دران وقت
سیاه می شود و بمعنی سرخ و بمعنی خمیه یعنی انگشت و دهی میان مکه و طائف جونه بالضم سیاهی از اسپان و بمعنی طبله عطار
و اصلش همزه است جون بر وزن صرد جمع آن جونه نیز بمعنی کوه کوچک جونی بالضم نوعی از سنگ خواره در صحاح است جو
نوعی از سنگ خواره سیاه شکم و بال و آن بزرگ می باشد از کدری تک جونیه برابر و کدریه می باشد تجون بر وزن
تفعل سپید کردن در عروس را و سیاه کردن در خانه مرده را جوین بر وزن زبیر کوره خراسان و دهی در سرخس جونا
بالد آفتاب و بمعنی و یک ناقه سیاه ماخوذ از قول عرب جاء وجهه سیاه شد روی او مار مجوجن بضم میم
آب بد بو و نا سیده تبه جوان بر وزن غراب و زبیر جوینین ای بحرین جواه بمعنی کوی جاوان نام قبیله از اکراد ساکن
شدند در حله مزیدیه از ایشانست فقیه محمد بن علی جاوانی **جهینه** نام قبیله و مثل و عند جهینة الخبر الیقین درجن کو

وتام قاطبست ودهی در موصل از انجاست حسین بن نصر بن محمد صاحب تصانیف جهینه بالضم اول آخر شب جاریه جهانه بالضم زن جوان جهن بالفتح بیطری روی وبالضم سیل آب در دریا که پیوسته نباشد بدرشت وعقدار نشانه تیر بود دهنگا متصل شد وبدبشت این شعب گویند کحبین جهو نکا از باب نصر نزدیک شد جهیان بنام شهر جیان بن حبین گذشت

حیّان بروزن شداد شهری در اندلس از انجاست ابن مالک ابو حیان امام عربیت وگاهی دوم را منسوب میکنند بسوی جید را وحیان مهمله ودهی در جهنهان از انجاست طلحه بن اعلم حنفی وموسی بن محمد بن حیان ومحمد بن خلف بن حیان محدثانند

فصل الحاء

حبن بالتحریک بیماری شکم که بسبب آن شکم بزرگ می شود وورم میکند حُبِنَ بروزن عُنی وفرح فعل آن حبن بالفتح وبالتحریک مصدر از آن احبن بروزن احمر صفت مذکر حبناء بروزن حمرا صفت مونث از آن حبن بمعنی بوزنه وریشی ست مانند دمل وآنچه عارض شود ودر تن ریش ها پاک شود و ورم کند وبمعنی دمل حبنه بالکسر آنچه حبین ستبر ود مغی حبن بالضم جمع آن حبن بالفتح درخت تمر زهر دهبین محبین حبن علیه از باب فرح بر شد از خشم حبناء زن سند که شکم وادار ستبر ود بیزه وصخر شاعران که پدر آنها عمرو بن نسیعه لوحبنا بد کبوتری که بینیه نه دید حبن بالضم جمع آن حبناء بیرقد ازین که گوشت پستانه هائی بسیار بود حبینه بروزن جهینه وام حبین بروزن زبیر جانورکی ست وآن معرفه ست مانند ابن عرس واسامه وابن آوی وسام ابرص وابن قترة وگاه تعریف جنس ست وگاهی اصل میشود بر آن الف ولام وبعد از حذف الف ولام نکره میشود وآن شاذ ست محبن بروزن مطمن خشمناک حبونن نام مردی وتام وادی جحونه بروزن عمود وقاسم برزالی وحید ابواحمد بن الحسن بن حبین بروزن زبیر محدثی وبعضی گویند بنون ست

حتن بالفتح بمعنی مانند وهمتا وبالکسر هم آمده هما حتنان آن هر دو مساوی اند در تیر اندازی حتن بالتحریک کرانه های کوه حتن الحر از باب فرح سخت شد گرمی یوم حاتن برابر شد اول وآخر آن وگرمی محتن هموار که بعضی از آن مخالف بعض نبود احتتن از باب افتعال فعل از آن حتناء شتر کمر قاله عنه حُتنان وحتنان نیست اور از آن ملبه وقعت النبل حَتنی بروزن جمزی افتادند تیرها مساویه احتن از باب افعال افتادند تیرهائی در یک موضع تحاتنوا از باب تفاعل برابر شدند در صحاح ست تحاتنوا تساووا والاثنین لا تحاتنان فهما حتنان

حوتنان نام شهری **حتن** بضمتین نام موضعی در بلاد هذیل **حجن** بالتحریک وحجنه بالضم وتحجن بر وزن تفعل بمعنی کجی محجن بر وزن منبر ومحجنه بر وزن مکنسه عصائی سرکج وهر سرکج را محجن گویند حجن العود از باب ضرب کج کرد چوب را حجن العود از باب تفعیل تحجین حجن فلاناً از باب ضرب باز داشت و برگردانید آنرا وکشید آنرا به محجن بسوی خود احتجنه از باب افتعال احتجان احتجن المال فراهم کرد مال را وگرد کرد آنرا تحجین علامتی ست کج حجنا بر وزن حمرا نام سپ معویه کانی حجنا نیز گوشی که یکی از هر دو طرفش بسوی پیشانی مائل بود و نیز ماین یا گوشهائی که مائل بود اطراف یکی بسوی دیگری بجانب پیشانی شعر احجن وشعر حجن بر وزن کتف موئی تا سیل گرد شده وم غنوده اطراف حجن علیه وحجن به از باب فرح بخیلی کرد بآن حجن بالدار اقامت کرد در خانه حجنة الثمام بضم وبالتحریک برگ آن احجن الثمام از باب افعال برآمد حجنه ثمام یعنی برگ آن حجنة المغزل کجی سر دوک حجون بالفتح کاهل و کوهی ست در قبرستان مکه حارث بن جرهمی گوید **شعر** کان لم یکن بین الحجون الی الصفا انیس ولم یسمر بمکة سامر وحجون نیز هر غزوه را گویند که ظاهر کنند غیر آنرا العدا ازان قصد کنند آنرا و بعضی گویند بمعنی غزوه بعیده طویله گویند غزوة حجونة ای بعیدة وسرنا عقبة حجوناً ای بعیدة حجین بر وزن زبیر بن المثنی محدث حجن بالتحریک و بر وزن کتف بمعنی کنه حجن بالتحریک برجا ماندگی در ستور زهیب بن احجن قبیلیه ایست معروف بقبا وه حوجن گل سرخ محجن بن المربع صحابی محجن بن الادرع ومحجن بن ابی محجن صحابیانند و نامیده اند محجنه بر وزن جهینه **حجشنه** جد یحیی بن فضل موصلی **حدن** بالضم بفیه حذنه بر وزن عتله بمعنی کوتاه مرد کوچک گوش وشترکیه بران شبان مرکوچکی همه حاجات بار کنند و نشیند و خوار کند تا انگشت کلان شود در کوهانش غایب شود جذنه نیز نام موضعی به نزدیمامه خندبتان مرد کرانه فرج و بمعنی هر دو خصیه و بمعنی هر دو گوش **حران** بکسر وضم تو سنی کردن ستور حرنت الدابة از باب نصر وکرم فعل ازان حرون صفت ازان و آن ستور یکه چون آزاد واند بایستد و این خاص ست بذوات حافر محاران بالکسر شهدها و بینه دانها و زنبورهای که از انگبین چسپیده باشند پس آنهارا چوبهائی که بآن شهد می آرند بر آرند محران الکسر مفرد آن ابن مقبل گوید **شعر** کان اصواتها من حیث تسمعها نبض المحابض ینزعن المحارینا حرن فی البیع زیاده وکم نکرد در بیع حرن القطن زد بینه را محرن بر وزن منبر کمان بینه لی حرون بالفتح سگاری که همواره بر قله کوه ماند و نام اسپ مسلم بن عمرو باهلی و شقیق بن جریر باهلی و لقب حبیب بن المهلب حران بر وزن شداد نام شاعری مصیصی و نام شهری در شام و نسبت بسوی آن حرنانی ست و حرانی میگویند اگرچه قیاس ست چنانکه در نسبت بسوی مانی منانی میگویند اگرچه قیاس مانوی ست و حرنة بکسرتین و تشدید نون بطنی ست حرن

بروزن شبیر نام مردی **حردق** بکسر اول و دال مهمله لغتی ست در **حرذون** بذال معجمه بمعنی سوسمار
نر و بقول بعضی جانوری ست دیگر **حراسن** نوعی از ماهی حمسایین شتران لاغر واحدش نیامده و بمعنی
سالهای قحطناک **حزن** بالضم و بالتحریک هم آمده بمعنی اندوه احزان بالفتح جمع آن حزن از باب فرح
و تحزن از باب تفعل و احتزن از باب افتعال و تحازن از باب تفاعل اندوهگین شد حزنان بالفتح و محزان
بروزن محراب بمعنی اندوهگین حزن مه لا حزن بالضم و احزنه از باب افعال غمگین کرد او را آن کار و حزنه از باب
تفعیل پیدا کرد در وی اندوه را حزون جمع حزان بروزن امیر و حزن بکسر زا و ضم آن هم مفتها ازان حزان بالکسر و حزنا بروزن
کرما جمع آن عام الحزن سالی که در ان خدیجه رضی الله عنها و ابو طالب فات کرد حزانه بالضم و بالتخفیف پیش آمدن
عرب بر عجم در اول قدومی که مستحق شدند در ان خانها و زمین ها را حزانة الرجل بالضم و بالتخفیف عیال مرد که برای
آنها غم خورد و حزون گوسپند بد خو حزن بالفتح زمین درشت حزنه ما حزن ما احزن الرجل از باب افعال در آمد در زمین درشت
بعیر حزنی شتری که در زمین حزن یعنی درشت چرد و حزن بالفتح نیز قبیله از غسان و بمعنی شهرهای عرب و بعضی گویند
آن هر دو حزنان اند مابین بالد و نجد حزن نیز نام موضعی ازان بنی یربوع و در ان باغها و زمین هموار است و از ینجاست
قول قائل من تربع الحزن و تشتی الصمان و تقیظ الشرف فقد اخصب یعنی کسی که ربیع گذراند
در حزن و سرما گذراند در صمان و گرما گذراند در شرف پس مر ستیکه فراخ حال شد حزن بن ابی وهب نام صحابی
حزن بروزن صرد کوههای درشت حزنه بالضم یکی حزن نیز نام کوهی حزین بروزن امیر چشمه آبی در نجد و نام مردی
حزان بروزن سحاب و حزانه بروزن ثمامه حزین بروزن شیر ماهیهای مردم تحزب علیه از باب تفعل اندوهگین شد
بر و هو یقرا بالتحزین میخواند او با آواز رقیق **حسن** بالضم خوبی و نیکویی محاسن جمع آن بر خلاف قیاس گویا
جمع محسن است حسن از باب کرم و نصر فعل ازان حاسن حسن بالتحریک و حسین بروزن امیر حسان بروزن غراب
و حسان بروزن رمان بمعنی نیکو و با جمال حسان بالکسر و حسانون جمع آن حسنة و حسنا و محسانه بروزن ممانه زن نیکو
با جمال رجل حسن بمقابله امراة حسنا نیکو نمیند حسنا که بعکس آن غلام امرد نیکو نمیند و جاریه امرد انیکو نمیند و نیکو نمیند هو الاحسن
باراده افعل التفضیل احاسن جمع آن احاسن القوم حسان قوم حسنی بالضم خلاف سوی و بمعنی انجام نیکو و نظر بسوی خدای
عزوجل و بمعنی فیروزی و شهادت و از ینجاست الا احدی الحسنیین حسنیات جمع آن حسن بروزن صرد و محاسن
مواضع نیکو از بدن محسن بروزن مقعد مفرد آن و بعضی گویند واحدش نیامده وجه محسن روی نیکو حسنه
الله نیکو کرد او را الله تعالی احسان ضد اساءت نیکوی کردن محسن و محسان نیکوی کننده حسنه ضد سیئه حسنات

جمع آن حُسَناء آن تفعل کذا و بالمد هم آمده ای غایت او این است که چنان کنی هُوَ یُحْسِنُ الشَّیْءَ از باب افعال
نیک داند آن چیز را اِسْتَحْسَنَهُ از باب استفعال نیکو شمرد آن را حسن و حسین پسران فاطمه زهرا علیها و علیهما السلام و نام
دو کوهی و نیز بعضی نام دو ریگ توده و نیز کوه حسن دو فون است بسطام بن قیس پس هر گاه آن هر دو را تثنیه کنند
حسنان گویند و دو بطنی از طی که یکی را حسن گویند و دیگری را حسین در صحاح است حسن نام ریگی از آن بنی سعد کشته شد
در آن ابو الصهباء بسطام بن قیس بن خالد شیبانی بر دست عاصم بن خلیفه ضبی حسن بالتحریک نیکو از هر چیز و حصنی در
اندلس و دهی در یمامه و درختی است خوش منظر و استخوانی که متصل آرنج است و بالضم نیز آمده حسن بالتحریک نیز ریگ
توده بلند الحسن نشست بر ریگ توده بلند حسنه بالتحریک نام زنی و نام دهی در اصطخر و کوهی در میان سعد و
عشر و رکنی است از آجا حسنه بالکسر کرانه که بر می آید از کوه بر بند حسن وزن عنب جمع آن و نام نهاد داند به حسینه بر وزن
جهینه و جهینه و مزاحم و محسن و معظم و امیر احسان لشکر گاهی نزدیک عدن حسنی بالتحریک جایی در قرب معدن نقره و نام
قصری از آن حسن بن سهل حسناة به زیادت ها شهری در موصل حسینا بالضم و بالمد نوعی از درخت که بر کش کوچک بود احسان
کوهها در یمامه تحاسین جمع تحسین اسمی است بنا کرده شده بر تفعیل کتاب التحاسین خلاف مشق حسنون بالفتح و بالضم هم آمده
مقری تمار و نبار و ابن صیقل مصری و ابو نصر بن حسنون و ابو الحسن بالضم طاوس بن احمد محدثان ام الحسن کمال دختر حافظ
عبد الله بن احمد سمرقندی و کریمه دختر احمد اصفهانی حسن بالضم ام ولد امام احمد و ابن عمرو در بنی طی و برادرش حسن
بالفتح است و آن هر دو یکتای زمانه اند حسینه بر وزن جهینه مرحله ایست از آن عبد الملک بن مروان و دختر معرور که روایت
حدیث کرده **حُشْتُن** بر وزن جندب بالمثناة فوقانی جد و الد یعقوب بن اسحق بن محمد بن حشتن خراسانی **حَشَن**
بالتحریک بمعنی چرک از چرک پس شیر اَحْشَنَ السِّقَاءَ از باب افعال بسیار در استعمال آورد مشک را بهم تا حشن شیر در آن
پس بوی گرفت و چسپیده شد در آن چرک شیر حَشِنَ السِّقَاءُ از باب فرح بوی گرفت و چسپید و شد در آن چرک
حِشْنه بالکسر بمعنی کینه محاشنه یکدیگر را دشنام دادن تحشن بر وزن تفعل بمعنی اکتساب محشن خشمناک **حصانه** بر وزن
... استوار شدن حَصُنَ از باب کرم و منع فعل از آن حصین بمعنی استوار اَحْصَنَهُ از باب افعال حَصَّنَهُ
از باب تفعیل استوار کرد آن را حصن بالکسر هر موضع استوار که تا جوف آن رسیدن نتوانند حصون بالضم و احصان بالفتح و حصنه
جمع آن حصن نیز بمعنی هلاک و سلاح و نام یازده مواضع و حصن نام قبیله درع حصین و حصینه زره محکم و استوار امرأة حصان
بر وزن سحاب زن پارسا یا شوهردار حصن بضمتین و حصانات جمع آن حَصُنَتِ الْمَرْأَةُ از باب کرم فعل از آن حصن
بحرکات ثلثه مصدر از آن تَحَصَّنَتِ الْمَرْأَةُ از باب تفعل نیز فعل از آن امرأة حاصن و حاصنة و حصناء صفت زن از آن

حواصن وحاصنات جمع آن احصنها البعل از باب افعال وحصّنها از باب تفعیل عفیف کرد او را شوهر او حصنت
هی عفیف شد یا شوهر کرد یا بار دار شد محصِنه بکسر صاد و محصنه صفت ازان و صحاح ست احصن الرجل
تزوج کرد محصَن بفتح صاد صفت ازان و آن یکی از سه صیغه های ست که بر وزن افعل و مفعل آمده احصنت المرأة
عفیف شد احصنها زوجها فهی محصِنة و محصَنة ثعلب گوید هر زنی که پارسا است محصنه و محصنه گویند بر مرد
متزوج را محصَن بفتح صاد گویند نه غیر آن انتهی حواصن زنان پارسا حصان بر وزن سحاب بمعنی ثمر بار حصان بر وزن
کتاب اسپ نر و کریم که بخیلی کنند از دادن نطفه او و در صحاح ست فرس حصان اسپیکه ظاهر بود تحصن و تحصین او و بعضی گویند
نامیده شد به حصان بسبب بخیلی کردن نطفه آن اسپ جز اسپ نامیده نشد گر بر یکی از ما دیان کریمه بعد ازان بسبب کثرت استعمال
بر اسپ نر را گویند انتهی حصن بضمتین جمع آن تحصّن از باب تفعل حسان من التحصن و تحصین شد محصن بر وزن منبر بمعنی
قفل و شتیل محسن بن حوح نام صحابی ابو الحصن بالکسر ابو الحصین بر وزن زبیر کنیت روباه ابو حصین بر وزن امیر عثمان
بن عاصم تابعی عبدالله بن احمد شیخ کسائی و ابو الحصین رادعی محمد بن اسحق بن ابی حصین محدثانند و نام نهاده ام به حصین
بالکسر و حصنین بر وزن زبیر و حصین بر وزن امیر حصانیات نوعی از مرغان حصنیکانها حصنان نام شهری و قلعه و وادی
لیه حصنی منسوب بآن و در صحاح ست که یزیدی گفته که پرسید مهدی از من کسائی از نسبت بسوی بحرین و حصنین که چرا ای
و بحرانی گفتند کسائی گفت که حصنانی بسبب اجتماع دو نون مکروه داشتند و من گفتم که مکروه داشتند که بحری گویند چرا که
مشتبه می شود با نسبت بسوی بحر **حضن** بالکسر فرو تر از نعل تا آنجا کاه و بعضی گویند بمعنی سینه مرد و بازو و
ما بین هر دو و بمعنی کرانه چیز و ناحیه آن احضان جمع آن حضن بمعنی خانه کما حضن الجبل آنچه احاطه کند کوه را و العصی بمعنی
بیخ کوه و گفته اند و میان هر دو بمعنی النعم هم آمده حضن بالتحریک بمعنی استخوان فیل و کوهی ست در اعلای نجد و ازینجا ست
مثل انجد من رای حضنا یعنی در نجد داخل شد کسی که دید حضن را و قبیله از تغلب لا اخبر الحضنیة بزیادة یای تحت سیاه
پارسی حضن بالفتح و حضانة بالکسر بچه را در کنار گرفتن حضن الصبی از باب نصر بچه را در کنار گرفت یا پرورد او را
احتضن الصبی از باب افتعال همچنین حضن الطائر بیضه زیر بال کشید مرغ بچه را برای جوزه برآوردن
حضن بالفتح و حضان بالکسر و حضانه بر وزن کتابه و حضونه بالضم مصدرها ازان محضن بر وزن مصدر و منزل جای گرم
بر بیضه نشستن برای جوزه برآوردن حضن معروفه عن جیرانه حضنا بالفتح باز داشت احسان خود را از همسایگان
حضن فلانا عن کذا و کذا حضنا و حضانة بفتحها منع کرد او را ازان و خود مستقل شد بآن او احتضنه
عن حاجته باز داشت او را از حاجت و احتضنه عن حاجته از باب افتعال همچنین حاضنة بمعنی دایه و حاضن

کوتاه خوشه‌ها یا خرمابنی که خوشه بالیش برآمده باشند و از غلاف مفارقت کرده باشند و شاخهای بالیش کوتاه بوند حضون بالفتح
از گوسپندان و شتران و زنان آنرا گویند که یکی از دو پستانش بزرگ از دیگری بود حضنت از باب کرم فعل ازان حضان
بالکسر مصدر ازان حضون نیز کسی که یکی از دو خصیه‌اش بزرگ از دیگری بود و نیز فرجی که یکی از دو کرانه او بزرگ باشد
اُحضُنه و اُحضُنیه از باب افعال خوار کرد آنرا احضن بحقه بر وحق مرا سفع حواضن ویکدانها را
گویند چرا که برجا نشسته‌اند محضنه بر وزن مکنسه بمعنی تغار گلین فراخ که برای کبوتر سازند ابوساسان حضین بن المنذر بر وزن
زبیر تابعی گویند اصبح فلان محضنة سوء بالضم هرگاه ستم رسد و منتصر نشود حفن بالفتح انگشتان را
باهم کرده چیزی را بکف دست گرفتن و بعضی گویند برداشتن چیزی را بهر دو کف دست و بمعنی عطیه اندک حفن بالتحریک کردن این
هر دو قدم را بطوری که گویا بر میدارد و خاک اطان در رفتار حفنه بالضم پری یک کف و بمعنی حفره و مغاکچه و بالفتح هم آمده حفن
بر وزن صرد جمع آن احتفنه از باب افتعال برده هر دو دست خود را زیر هر دو زانوی او و گرفت او را با طرف هر دو
زانو بعد ازان برداشت او را احتفن الشجر از بیخ برکند درخت را احتفن الشیء گرفت آن چیز را برای خود
محفن کسیکه بسیار بردارد چیزی بکف دست خود حفان بر وزن شداد در باب الفاء گذشت و عند جهینة الخبر الیقین
در ج ف ن گذشت و جهینه بر وزن زبیر بطنی از عرب حفیتن بر وزن سمیدع نام زنی حقن بالفتح بس
کردن حقنه از باب ضرب و نصر فعل ازان محقون بر وزن مفعول و حقین بر وزن امیر صفت ازان حقن دم
فلان رهانید او را از قتل حقن اللبن فی السقاء ریخت شیر را در خیک تا برآرد مسکه آنرا احقنه بالفتح دردو زیر
شکم احقان بالفتح جمع آن حقنه بالضم بر دوائی که با آن مریض محقن را حقنه کنند حاقنه بمعنی معده و میان هر دو چنبر گردن
و میان دو رگ دوش پایین شکم و از نجاست در مثل لألحقن حواقنك بذواقنك ذاقنه طرف حلقوم
احتقن المریض محتبس شد بول مریض پس بعمل آورد زراقه را احتقنت الروضة مشرف شد بر دو
جوانب وصحه بر وسط آن محقن بر وزن منبر خیکی که دران شیر ریزند و قیفی که بر سر طرف نهاده دران ریزند محقان
بالکسر کسی که بول نگاه دارد و چون بول کند بسیار کند احتقن هم از باب افتعال جمع کرد انواع شیرها تا خوش شود دلال
حاقن هلالی که هر دو طرفش مرتفع بود دستان شود و پشت او وا فامنه کحاقن الاهالة یعنی حاذق ام بان اکه
حاقن در خیک شیر ریز پیه گداخته را تا دریابد که سرد شده است تا سوخته نشود در خیک حلان بضم اول و دوم مشدد
در لام گذشته حلزون بالتحریک کرمی است که در صدفی که در ریش و آن نوعی از گیاه است متکون میشود گوشت
جید است برای معده و گزیدن سگ دیوانه و برای تحلیل ورم سخت و ابراء اشکیها و سوخته صدف او زائل میکند جرب و بهق را

و صاف میکند دندان را و صفا و آن بری آرد از اندرون گوشت و بامر که قطع رعاف میکند صاحب حیات الحیوان
میگوید که حلزون کرمی ست در جوف انبوبه حجری که می باشد و بر کنارهای بحار و شطوط انهار یافته می شود و بری آرد
جثی از بدن خود را از آن انبوبه صدفی چپ و راست می دود برای طلب ماده غذایه و هر گاه می یابد رطوبت و نرمی را
می دود بسوی آن و هر گاه می یابد صلابت و خشونت منقبض میشود و میخزد در آن انبوبه صدفی از بیم آنکه ایذای جسم و بدن
و هر گاه اندرون انبوبه صدفی میرود می کشد خانه خود را با خود **حلقانة** و حلقان بضمتین خرمای که از پختگی
آغاز کند یا دو ثلث او به پختگی رسیده باشد حلقم فعل از آن و بعضی گویند نوعی از خرما که بدست **حمدونه** نام دختر
هارون رشید و پسر ابی لیلی محدث **حمن** بالفتح و حمنان بر وزن سرطان کنه های کوچک حمنه و حمنانه بزیادت تا
یکی در صحاح است که اصمعی گفته اول آن قمقامه است و آن بسیار کوچک بود و بعد از آن حمنانه بعد از آن قراد و بعد از آن حلم و بعد
از آن طلح ارض محمنة بر وزن متجرد و محمنه بر وزن محسنه یعنی که در آن کنه بسیار بود و حمنان نوعی از انگور طائفی که دانه
بسیار خرد بود و بعضی گویند حمنان یعنی دانه کوچک میان دانهای بزرگ انگور حمنه نام زنی که کفار او را بسبب [illegible]
عذاب میکردند پس خلیفه اول او را خریده آزاد کرد و نام دختر جحش و نام دختر ابی سفیان حمینه بر وزن جهینه [illegible]
اندر حوامین مکانهای درشت متضاد و حومانه یکی از آن نجاست حومانة الدراج زهیر گوید **شعر** أمن أم أوفى دمنة لم تكلم
بحومانة الدراج فالمتثلم **حنین** آرزومندی و اشتیاق نفس حن الیه فعل از آن و
بسیاری گریه و بمعنی طرب و نشاط و بعضی گویند آواز طرب از حزن یا از فرح حن حن از باب ضرب طرب و نشاط کرد
حان بتشدید نون صفت از آن استحن از باب استفعال و تحنن از باب تفعل همچنین حانه بتشدید نون بمعنی ناقه
مستحن همچنین حنانه بتشدید نون اول بمعنی کمان و بعضی گویند کمانی که آواز از آن بر آید حنت القوس آواز کرد کمان
القوس بانگ بر آورد از کمان صاحب کمان حنانه نیز زنی که شوهرش مرده باشد و او را بناله و غم یاد کند حنان
بر وزن سحاب بمعنی رحمت حن علیه از باب ضرب و تحنن علیه از باب تفعل فعل از آن حنان نیز بمعنی رزق و
برکت و هیبت و وقار و رقت قلب و شر و از حنانا الله یعنی معاذ الله حنان بالتشدید کسی که مشتاق شود بسوی کسی و
بمعنی صاحب رحمت حنان نیز از اسمای الله تعالی بمعنی رحیم و بعضی گویند حنان کسی که روی آرد بسوی کسی که از وی روی
گرداند طریق حنان راه واضح سهم حنان تیری که بانگ دهد هر گاه [illegible] زنند و شاعری [illegible]
عرب بود مشهور و معروف و لقب اسد بن یونس [illegible] خمیس حنان لشکری جنبان که بسبب سرعت بانگ داشته باشد [illegible]
نام [illegible] محمد بن ابراهیم بن سهل حنان محدثی حنان بکسر حا و تشدید نون بمعنی حناحن بالکسر قبیله [illegible]

سکهای سیاه و بعضی گویند یعنی ناکسان جنیان و ضعیفان آنها و بعضی بمعنی سگان جنیان گفته اند و بعضی گویند خلقی است میان جن و انس حن بالفتح بمعنی شفقت کردن و بعد رحن عنی شرّک یعنی باز دار و بگردان از من شر خود را بنو حن بالضم قبیله از عذره حِنه بالکسر و بفتح نیز آمده بمعنی بزبان مجنون صرع زده و نزد بعضی بمعنی مجنون تحنّن از باب تفعل رحم کرد حنانیک بمعنی رحم کن بر من یکبار بعد از یکبار و رحم کن بعد رحم کردن حنه بالفتح مادر مریم علیها السلام حنة المرجل آواز جوش او حنة البعیر بانگ شتر حنه والد عمرو صحابی و جد حمد بن عبد الله معمر و جد والد محمد بن ابی القاسم بن علی و هبة الله بن محمد بن هبة الله حنّنه باز گردانید او را حنون بالفتح بادی که برای آن بانگی باشد مانند بانگ شتران و زنی که شوهر کند از شفقت بر اولاد خود تا شوهرش تیمار داری آنها کند حنون بروزن تنور بمعنی کل فاغیه و بعضی گویند بمعنی شکوفه هر درخت حنّنت الشجرة از باب تفعیل شکوفه بر آورد حنونه بزیادت ها لقب یوسف بن یعقوب راوی از غبه اما علی بن الحسین بن علی بن حنویه بیای تحتانی است بروزن عمرویه احنّ از باب افعال خطا کرد حنین بروزن امیر نام موضعی میان طائف و مکه و نام مردی خیر سنصرف آمده و نام موزه دوزی که اعرابی پیش او آمده یک جفت موزه را بها کرده نخرید از نجهت در خشم آمد و یک موزه در راه گذر اعرابی انداخت و پیش رفت و آن دیگر را هم در راه انداخت و خود پس در کمین نشست چون اعرابی بر سر موزه اول بگذشت گفت چه شبیه است بموزه حنین اگر دیگری هم با او می بودی گرفتمی این بگفت و پیش رفت و در راه دیگر را دید افتاده همان وقت شتر خود را به زانو بند به بست و سوی موزه اول شتافت حنین فرصت وقت یافته شترش را در ربود و پس اعرابی در قبیله خود با آن هر دو موزه حنین بیامد از آن باز مثل شد رجع بخفی حنین محمد بن ابی الحسین و سعید بن ابراهیم حنینیان محدثانند حنین بروزن سیر و سکیت و بالام و زهر و نام جمادی الاولی و آخره احنه و حنون بالضم و حنائن جمع آن یحنه بضم یای تحتانی و فتح حای مهمله و نون مشدد ابن رویه نصرانی بادشاه ایله مصالحه کرد با رسول مقبول بر ادای جزیه روا و برح حمل فلان فحنّن ای تمایل گفت و دروغ کرد حمله را حنحن رحم کرد حنین بالتحریک سرکین کردن حن بالضم نیز قبیله از عذره حنانه نام شبانی حینیا بالفتح اول و کسر نون و سکون تحتانی و الف ممدوده نام موضعی در شام علی بن احمد بن حنی و احمد بن محمد بن احمد بن حنی بکسر نون محدثانند بنو حنا بالکسر و بالقصر از مشایان مستحین بمعنی خواری و هلاک حونه لقب دسته (؟) ختر ساباط

حین

بالکسر بمعنی دهر و نزد بعضی بمعنی وقت مبهم که صلاحیت همه زمانه داشته باشد اعم از آنکه کوتاه بود و یا دراز یکسال و زیاده از آن هم میگویند و نزد بعضی مختص است به چهل سال و نزد بعضی بهفت سال و نزد بعضی به دو سال و نزد بعضی به شش ماه و نزد بعضی به دو ماه و نزد بعضی هر بامداد و شبانگاه و بمعنی روز قیامت و بمعنی مدت قال الله تعالی فتول عنهم حتی حین تا اینکه بگذر زندگی

که مهلت آن وا رود شد احیان جمع آن احایین جمع الجمع و لات حین ای لیس حین و هر کار در ی کند میان
دو وقت و دوری می کنند باز و گویند حینته تحیینا از باب تفعیل گردانید برای او حین حیّن الناقة
تعیین کرد در هر شب و روز برای ناقه وقتی را که در آن شیر دوشد تحیّنت الناقة از باب تفعّل تحیین حین معینه
بکسر حا و اسم از آن گویند متی حین ناقتك ای کی وقت شیر دوشیدن ناقه تست و کذ حیلتها ای جا
قدر حلاب یعنی ظرف شیر اوست حان یحین از باب ضرب نزدیک شد هنگام او حان السنبل خشک شد خوشه
تحاینه مثل مساوعه معامله حین کردن احین بالمکان از باب افعال اقامت کرد در مکان حانت الابل
هنگام دوشیدن شیر آن سید یا نزدیک شد که حلابت کرده شود بر آنها حان القوم نزدیک شد آنچه قصد کرد
هو یاکل الحینة بالکسر و بالفتح او یجزر در شب و روز یکبار و ما القاه الا الحینة بعد الحینة ای حین
بعد الحین حین بالفتح یعنی هلاک و محنت احان فلان هلاک شد احانه الله از باب افعال هلاک کرد او را خدا و
هر چیز که توفیق رشد یافتن نداده باشد گویند فقد حان یعنی هلاک شد حیّنه الله از باب تفعیل فتحیّن از با
تفعّل هلاک کرد او را خدا این هلاک شد حائن بر وزن فاعل یعنی احمق حائنه بر وزن فاعله یعنی حادثه مهلکه حوائن جمع آن
حانوت در لغت حنت گذشت حانه یعنی می خانه دکانی که در آن شراب فروشند حینی بر وزن ضیزی نام شهری حیان
الشی بالکسر هنگام آن شی حیان بر وزن شداد عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان الحیانی منتهی است بسوی جد او و حیان
حافظ شیخ عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان الحیانی اصفهانی و حفیدش محمد بن عبد الرزاق الحیانی و عبد الله بن بابان و
حیانی و ابو حیان نحوی شاعر است

فصل الخاء

خبن بالفتح و خبان بالکسر در نوشتن جامه و دوختن آن را کوتاه شود خبن الطعام از باب ضرب غائب کرد طعام را
و پنهان کرد آن را برای روز سختی خبنه بالضم الخبنة بر دواری آن را در کنار خود و نام موضعی خبنات بالتحریک یعنی خنبات
خبنة خنونة مثل شعبة شعوب ای ابر خبن بالفتح انداختن حرف دوم در عروض خبن بالضم با میم و دوختن
و دهان آن خبن بر وزن عتل و ملن مرد متقبض متداخل یعنی از آن و یعنی خابن یعنی سخت خائن کسی که دروغ را بوشد
و امانت دار و آن را اخبن الرجل پنهان کرد و خبنه سراویل خود چیزی را خبان بر وزن غراب وادی است

ودرين **خبغنم** بروزن قذعمله مرد سطبر وسخت ومعنی شیر درنده خبغثن بروزن قذعمل وسفرجل همچنین وبروزن قذعمل به گوشت وفربه ازهرچیز **ختن** بالفتح ختنه کردن خَتَنَ الوَلَدَ ازباب ضرب ختنه کرد ختین بر وزن امیر ومختون بروزن مفعول ختنه کرده شده ختان وختانه بکسرها اسم ازان ختانه بروزن کتابت پیشه ختنه کردن ختان بروزن کتاب جای ختنه کردن ازذکر ختن بالفتح بمعنی بریدن وبالتحریک بمعنی داماد وکسی که ازجانب زن باشد مثل پدر وبرادر وماننده آن اختان بالفتح جمع آن ختنه مونث ازان محمد بن حسن استرابادی مشهور به ختنی شد بسبب آنکه ختن ابی بکر اسمعیلی بوده ختونه بالضم بمعنی مصاهرت ختون همچنین وتزوج کردن مرد زن را خاتنه ازباب مفاعله مصاهرت کرد با او ختن بروزن شتر نام شهری ازانجاست علی بن محمد واو ستاخ ست ختنه بالتحریک مادر زن خاتن زن شریف راگویند واین کلمه عجمی ست **خِدْن** بالکسر وخدین بروزن امیر بمعنی دوست وصاحب وکسی که دوستی کند با تو در همه کار ظاهر وباطن خدنه بروزن همزه کسی که دوستی کند با مردم بسیار خدان بروزن شداد خدان بن عامر قبیله اسد بن خزیمه **خذعونه** پاره از کدو **خذنّنان** بضم خاء وذال معجمه وفتح نون مشدد هر دو کرانه فرج وزن یعنی هر دو خصیه ونزد بعضی هر دو گوش واین لغتی ست در حاء مهمله حجل خذانیه بضم وتخفیف وشتر سطبر وچالاک **خربان** بروزن سبحان پسر عبید الله وسری بن سهل بن خربان وقاضی احمد بن اسحق بن خربان محدثانند واین کلمه عجمیه است بمعنی نگاهبان خر **خرشنه** بروزن خردله بشین معجمه نام شهری ست در روم **خراطین** کرمهای اند که در زمین نمناک یافته می شوند بفارسی آنرا شکند وگل خوره گویند ادرار بول میکند وسنگ مثانه را پاره پاره می کند ونافع برای یرقان ست **خزن** بالفتح بگنجینه نهادن مال را خَزَنَ المالَ ازباب نصر واختزن المال از باب افتعال فعل ازان ودر صحاح ست خزنت المال واختزنته در خزانه نهادم مال را خزنت السر واختزنته پنهان کردم راز را خَزَنَ اللحمُ متغیر شد گوشت خزن بالفتح وخزون بالضم مصدر ازان خَزِنَ ازباب فتح وکرم همچنین خزین بروزن امیر صفت ازان خزانه بروزن کتابه فعل خازن وجای گنج نهادن مخزن بروزن معدن همچنین واز لطائف لغویات الخزانة مکان الخزن ولا یفتح خزانه نیز بمعنی قلب خزان بروزن شداد بمعنی زبان خازن بروزن فاعل همچنین خزان نیز بمعنی رطب فاسد الجوف بسبب آفتی مخازن الطریق محاصر طریق اختزن طریقا ازباب افتعال گرفت اقرب راه را اخزن ازباب افعال توانگر شد بعد از فقر علی بن احمد واحمد بن محمد بن موسی خازنیان محدثانند اخسن الرجل ازباب افعال ذلیل شد بعد عزت **خشن** بروزن کتف وخشن بروزن احمر درشت ازهرچیز خشان بروزن کتاب جمع آن خشنه بروزن فرحه وخشنا بروزن حمرا صفت مونث خَشُنَ ازباب

کرم و درشت شد خشن بالفتح و خشانه بروزن کرامه و خشنه بروزن رحمه و خشونه بروزن نعومه و خشنه بضمهما مصدر باب خشن

از باب تفعیل درشت شد ضد نرم شد اخشوشن و تخشن سخت شد خشونت او یا پوشید جامه درشت را یا کرد

خشونت یا زندگانی کرد زندگانی خشن لِخشوشن ملخ ترت رحمه معانی خاشنه ضد لاینه یعنی درشتی کرد با

رجل اخشن قبیح حال هو خشن الجانب و اخشن الجانب و فی خشنه و خشونته بضمهما سخت سبت طاقت معاد

با کسی ندارد و استخشنه از باب استفعال یافت او را درشت خشن صدره از باب تفعیل پر کرد سینه او را کینه

خشنا بروزن حمرا تره ایست سبز و درشت در لمس نرم و در دهان لزوجت وارد مانند فرفخ و بمعنی ناقه لاغر و دختر و برد

خواهر کلب بن وبره و خشنه بروزن معظمه ناقه که خمش بد بو جبل اخشن موسوم المحال اخشن تابعی است مندسی جد ادهم بن محرز

شاعر فارسی تابعی جابر بن خشین بروزن ببیر و نسب نزار است خشین بن لمر در قضاعه رهط ابی ثعلبه خشنی از ایشان است

بشر بن حیان تابعی و محمد بن عبد السلام و مصعب بن محمد بن مسعود و بدر شش شارح کتاب سیبویه و حسن بن یحیی و مسلمه بن علی

شاسیان خشینون کتیبه خشنا لشکر بسیار سلاح ابو خشنا حماد بن خبیب ابو خشینه بروزن جهینه زیادی حاجب بن عمر محدثان

و نام نهاده اند مخاشن و خشن بروزن کتف و شدا و بالکسر هم آمده **خصین** بروزن امیر تبر کوچک و تیشه کل یا

و به مذکر هم آمده خصن بروزن کتب اجبل جمع آن **خضن** بالفتح بار کردن بناقه و کم دیدن عضو او را خضن

ناقته از باب نصر فعل از ان مخضن بروزن منبر کسی که لاغر کند ستور از او رام کند آنها را لُخضِنت عن المروة

بصیغه مجهول باز داشته شد از مروت مخاضنه بروزن مقاتله سخن گفتن با زنان و با هم دشنام دادن **خفن**

بالفتح و ستکی شکم خیفان بالفتح ملخ خفنان بروزن سبحان یعنی بچه شتر مرغ **خاقان** نام مردی و نام هر پادشاهی

از امرا کان مرسوم باشد خود گویند **خمن** بالفتح بگمان و قیاس گفتن خمن الشیٔ از باب نصر و تفعیل فعل از ان خمان

بروزن شداد یعنی ضعیف ریح خمان و قنا و خمانه نیز دو فی ضعیف خمان الناس مردم اراذل خامن لا ذکر گمنام خمن بالتحریک

مدبوی خمان بروزن کتاب کوهیای در بلاد قضاعه **خن** بالفتح بریدن خن الجذع از باب نصر برید

تنه درخت را خن ماله گرفت مال آن را خن الجلة برآورد از زنبیل برگ خرما چیز اندک را خن به

القوم بنا بسر کرد مخنه امی حریم آنها مخنه نیز مضیق وادی جای ریختن آب از مشبه و دهانه راه و میانه خانه و صحن و بمعنی میانه

یا کناره آن و بمعنی عنه یعنی سخن و به معنی گفتن و راه و انح و خوردن ستوران علف را از قریب فلان مخنة لفلان

فلان برای فلان ماکله است خمنه دختر یحیی بن اکثم و زوجه محمد بن نصر مروزی و بالضم غلاف سر نره و بمعنی خنه و مانند

آن باز یاده از ان با بد تر از ان اخن بمعنی اغن کسی که در آواز او غنه بود و خن بالضم جمع آن خنین بروزن حنین بالمد گریه با

خند و دو بمعنی ختن ہم از باب ضرب فعل ازان مختن بر وزن مسن مر از بالا و بتصحیف مخن میست ختان بر وزن سحاب بمعنی رفاہیت خنان بر وزن کتاب بمعنی ختان خنان بر وزن غراب بیماریست مرغان را که میگیرد در حلقوم و خیشوم و بمعنی زکام شتران زمن الخنان در عهد منذر بن ماء السماء بود که ازان همه شتران مردند خنخنه ظاهر نکردن سخن را و در خیشوم حرف زدن خبن بالکسر کشتی خالی اَخْنَبَهُ اللّٰهُ از باب افعال مخبون کرد او را الله تعالی مخنون بمعنی مخبون خننه بر وزن ہمه نرکا و کهن سال و فربه بسنه مخنته بر وزن محبنه و مخننه بر وزن محدثه سال با فراخی اَسْخَنَتِ الْبَرُّ بد بو شد چاه

خون

بالفتح بمعنی خیانت کردن خَانَهُ از باب نصر فعل ازان خون و خیانة بالکسر و خانه و مخانه مصدرها ازان اِخْتَانَهُ از باب افتعال ہمچنین خائن و خائنه و خون بر وزن صبور و خوان بر وزن شدا صفت ازان خانه و خونه و خوان جمع آن خَانَهُ الْعَهْدَ وَالْاَمَانَةَ خیانت کرد با او در عهد و امانت خَوَّنَهُ از باب تفعیل منسوب کرد او را به خیانت و کم کرد حق او را اَخْوَنَ مِنْهُ از باب تفعیل ہمچنین خَانَهُ بمعنی تیمار داری او کرد تَخَوَّنَهُ ہمچنین یقال للحمی تَمَخَّوَّنَهُ ای تعهده در صحاح است تَخَوَّنَهُ کم کرد حق او را یقال تَخَوَّنَنِی فُلَانٌ حَقِّی اَیْ اِنْتَقَصَهُ خون بالفتح بمعنی ضعف و فتور در نظر و ازینجاست خائن العین شیر را گویند خائنة الاعین بدزدی نظر کردن بسوی چیزی که حلال نیست نظر کردن بسوی آن یا نظر کردن به بدی بسوی چیزی خوان بر وزن کتاب و غراب هرچه بروی طعام نهاده خورند اخوان بالکسر ہمچنین در حدیث است حَتّٰی اَنَّ اَهْلَ الْاِخْوَانِ لَیَجْتَمِعُوْنَ اخونه بر وزن اجوبه و خون بالضم جمع آن خوان بر وزن شدا د ماه ربیع الاول اخونه و خون بفتح اول و ضم آن جمع آن خوانه بزیادت ها بمعنی خون عصام بن خون بالضم و احمد بن خون محدثانند خیوان بالفتح نام شهری خنین بالکسر نام شهری خان بمعنی حانوت و نزد بعضی صاحب حانوت و بمعنی کاروان سرای خُنَیْن بتصغیر نیست و در طوس ازانجاست مظفر بن منصور.

فصل الدال

دُبنه

بالضم بمعنی لقمه بزرگ و دین بالکسر جای ماندن گوسپندان

دثنه

بالفتح آب اندک و بکسر ثاء مثلثه والد زید صحابی دثین بر وزن امیر نام کوهی و دثینه بر وزن جهینه و نزد بعضی بر وزن سفینه نام موضعی و نزد بعضی نام آبی از آن بنی سیار بن عمرو که آنرا دثینه می گفتند چون فال بد ازان گرفتند تغییر دادند دَثَّنَ الطَّائِرُ از باب تفعیل پرواز کرد مرغ و سرعت کرد در فرود آمدن بر مواضع متقاربه دَثَّنَ الطَّائِرُ فِی الشَّجَرِ آشیان بست مرغ در شجر

دجن

بالفتح

پوشیدن ابر زمین را یا اقطار آسمان را و بعضی باران بسیار ادجان بالفتح و دجن بضمتین و دجان بروزن کتاب جمع
آن اَدْجَنُوا از باب افعال اهل شدند در دجن اَدْجَنَ المَطَرُ و الحُمّٰی مداومت کرد باران و تب ادجنت
السّماءُ مداومت کرد باران آسمان اَدْجَنَ الیَوْمُ غمناک شد امروز ادجوجن الیوم مثله همچنین یوم دجن
بترکیب اضافی و توصیفی و یوم دجنه بروزن حزقه روز ابرناک و همچنین لیل هردو وجه یعنی به اضافه و بصفت مستعمل است
دجن بروزن عتل و دجنه بروزن حزقه و بکسرتین بمعنی تاریکی ابر فرو پوشنده و سیراب تاریک که باران در آن باشد
دجن بالضم و بضمتین جمع آن و بعضی گویند دجنه بمعنی تاریک و بتخفیف هم آمده و فرو پوشیدن ابر و بکالف آن لیلة مدجان
بکسر میم شب تاریک دَجَنَ بِالمَکانِ دُجُوناً اقامت کرد در مکان اَدْجَنَ بِالمَکانِ از باب افعال همچنین
دَجَنَتِ الحَمامُ وَ الشّاةُ وَ غَیْرُهُما مالوف شدند حمام و اجن شاة و دجن صفت از آن و لجن جمع جمل و جون بروزن صبور
و داجن بروزن فاعل شتر بگشتی مدجونه ناقه که عادت گرفته باشد برای برداشتن آب ابو دجانه بروزن جبانه و دجان
بفتح هر دو دلیل شتر آنی که متاع بردارند دجنه بالضم قبیح ترین سواد و دجن بروزن احمر صفت مذکر و دجناء بروزن حمراء صفت مونث
در صحاح دجنه از الوان شتران قبیح ترین لونهاست بعیر ادجن و ناقه دجناء انتهی داجنه از باب مفاعله مداهنت کرد با او
داجنه بالملی که فرو گیرد و مانند دیمه و اجون وی است در طله از انجاست ابو بکر مقری ابو دجانه بروزن ثمامه سماک بن خرشه
صحابی است دجین بالضم یا بالکسر و بعد آن هم آمده دخانی که از آن آدم علیه السلام مخلوق شده و بعضی گویند بجاء مهمله است دجین
بن ثابت بروزن زبیر ابو الغصن جحی یا جحی غیر اوست **دحن** بالفتح اول و دوم بزرگ شدن شکم یا کوتاهی بالا دحن
از باب فرح فعل از آن دحن بروزن کتف و دحونه بروزن عجوله و دحنه بروزن خدبه و دحنه بکسرتین صفت از آن و حنه بالفتح
جد احمد شاعر و دحنه بروزن خدبه بن ملند و حین بروزن زبیر ابن وهب تابعی و حنی در دحن گذشت و دحن بروزن کتف
مرد کرمخنیث **دخن** بالضم ارزن و بعضی گویند دانه ایست کوچکتر از آن بسیار املس نابر و یابس و قابض است دخان
بروزن غراب بمعنی دود و اینها دخنه دود و دخن و دواخن جمع آن اینا دخان غبی و بالمهٰذنة علی دَخَن بالتحریک سکون
است بسبب علت و بسبب صلح دَخِنَ الطَّعامُ از باب فرح دود آلود شد طعام و گرفت بوی آنرا دَخِنَ خُلُقُهُ بد شد
خوی او دواخن روزنه که برمثال وا توانات می سازند دخنه بالضم تیرگی در سیاهی دَخِنَ از باب سمع فعل از آن
ادخن صفت مذکر دخناء صفت مونث از آن دخنه نیز چیزی است که آن خانها را بوکنند یوم دخنان بروزن سجبان روز گرم
دخن بالتحریک بمعنی کینه و بدخلقی و بد خوئی و تغیر عقل و دین و حسب و دخنا و دخنان بمعنیها نکیشی است ابو دخنه بالضم مرغی است دخنه
بروزن ... بمعنی خود سوز دَخَنَتِ النّارُ دَخْناً و دُخُوناً از باب منع و نصر ادخنت النار از باب افعال

و دَخَّنَتِ النَّارُ از باب تفعیل و اَدْخَنَتِ النَّارُ از باب افعال بلند شد دود آتش دَخِنَتِ النَّارُ از
باب فرح انداخته شد بر دو هیزم تر فاسد گردی تا بر انگیخته شود برای آن دود دَخِنَ النَّبْتُ و الدَّابَّةُ تیره شد رنگ
گیاه و ستور و سیاهی دَخُنَ از باب کرم همچنین دُخنه بالضم مصدر از آن دُخَین بر وزن زبیر ابن عامر تابعی ست اِدَّخَنَ
الدَّمْعُ از باب افتعال سخت شد دانه‌های آن دَخَنَ الغُبَارُ دُخُونًا بلند شد غبار **دَخْشَن** بشین معجمه بر
وزن جعفر کوزه پشتی و مرد فربه دُخْشُن بر وزن قنفذ نام مردی **دَدَن** بالتحریک بمعنی لهو و لعب دَد و ددا
و دید و دیدان بالتحریک همچنین دُدان بر وزن سحاب مرد کاهل سعد و شمشیر کند و شمشیر بران و این از اضداد ست در صحاح است
که کلمه که در آن فا و عین از یک جنس باشد و هر دو متحرک بوند در کلام عرب یافته نمی شود غیر از ددن و ددان انتهی و یدن و یدان
و دیدان بمعنی خو و عادت در صحاح ست دیدبون بمعنی عادت صاحب قاموس گوید از اغلاط جوهری ست که در اینجا
ذکر کرده محل ذکرش باب ست **دَرَن** بالتحریک کوهی ست در بربر غرب و بمعنی چرک یا بمعنی چرک آلوده شدن
دَرِنَ الثَّوْبُ از باب فرح و اَدْرَنَ الثَّوْبُ از باب افعال چرک آلوده شد جامه دَرِن بر وزن کتف و مِدْران
بر وزن محراب جامه چرکین مذکر و مؤنث در وی یکی ست اَدْرَنْتُ الثَّوْبَ از باب افعال چرک آلوده کردم جامه را
دَرِین بر وزن امیر و دَرانه بر وزن ثمامه ریزه‌های خشک شور گیاه و درخت یا تره اَدْرَنَتِ الْاِبِلُ چرید ند آنرا اشتران
طبی مدران آهوی که بخورد آن رطب دَرْن بر وزن مجس هیزم خشک اِدْرَون بر وزن فرعون جای علف ستوران و جای
بستن ستوران و بمعنی چرک و وطن و اصل دَران بر وزن سحاب بمعنی روباه دَرنی بر وزن بشری نام موضعی و بالفتح
هم آمده دَرنی منسوب بان دَرنی نیز نام دختر عبعبه شاعره ام درن بالتحریک بمعنی دنیا ام درین بر وزن امیر زمین خشناک
دارین نام موضعی در بحرین از انجا است مشک داری دَرینه بر وزن جهینه بمعنی احمق ثقة الدوله علی بن محمد دَرینی و فقیه امده
نبیه درس حدیث داد و روایت کرد دُرانه بر وزن مانه نام زنی دَرِن بر وزن کتف و امیر جامه کهنه دَرَنَت یده
بالشیء از باب فرح آلوده شد دست او بان چیز یداه دَرِنَتَانِ بالخیرِ و ایدیهم دَرِانٌ بالخیرِ آلوده به
نیکی اند و هو دَرِنُ الدِّینِ **درابنه** واحد در بان فارسی ست معرب **درجنه** مهربانی کردن ناقه بر بچه خود
بعد از نفرت دَرِجَتِ النَّاقَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا مهربانی کرد ناقه بر بچه خود بعد از نفرت **دُرْخُبِین** بر وزن جحنبل
بمعنی داهیه و بمعنی درنگ کننده **دُرْخُمِین** بهر دو معنی همچنین **دراقن** بر وزن علابط و بتشدید هم آمده
بمعنی شفتالو و شفتالو لغتی ست شامی **دَاشَان** نام شهری دَشَّنَ از باب نصر و اَدْ تَدَشَّنَ از باب تفعل مکرف
دا شن معرب دشن مراد از آن جامه نو که پوشیده نباشد و خانه نو که در آن سکنی نه نموده باشند دشنی بر وزن سکری

نام شهری در صعید مصر اعلی از انجاست فقیه پارسا احمد بن عبدالرحمن مشناوری **دَعَن** بالفتح شاخهای خرما که بعضی را
بابعضی پیوند کنند و بافند از رسن پوست خرما و بگذارند بران خرما دَعِن بروزن کتف بدخلق و بدغذا دعن بروزن مکرم حزین
دِعن بروزن جنب نی باک در فعول و فعل و جمع آن دعانه بروزن سحابه نی باکی در قول و فعل ما اَدعَنَهٗ فعل تعجب
ازان قربان بر دوی است در میان سینه و فتح **دعکن** بروزن جعفر نرم خوردنی که شیرین و آب دار و دعکنه بر [illegible]
ناقه فربه و درشت و بالکسر هم آمده دعکنه بروزن اردبه فتح سطر **دُغنه** بضم اول و غین معجمه و نون مشدد و تا در آخر
بمعنی ابر کم دَغِنَ یَومُنا از باب نصر فعل ازان دغنه نیز نام مادر ربیعه بن رفیع راوی است که در صحابی خلیفه اول بود و
بعضی گویند بروزن کلمه است و بعضی گویند بروزن حزمه است و بقول صاحب قاموس اول صحیح است و محدثان جز آن خوانند
می کنند دغامین سبتهای اندور بلاد عمرو بن کلاب دغان بالفتح مردی رئیس اس بن دغینه بروزن جهینه علم احمق یا نام زنی
احمق مشهور عبدالله بن محمد شیخ ابی الهیثم و ابراهیم بن الغونیان محدثانند **دفن** بالفتح پنهان کردن دَفَنَهٗ
از باب ضرب پوشیده آنرا اِدَّفَنَهٗ از باب افتعال پنهان کرد آنرا اندفان از باب انفعال و تدفن از باب تفعل پنهان
شدن دِفن بالکسر نام موضعی دَفین و مدفون پنهان شده دفان و دفنا جمع آن دفین نیز بمعنی جا و جوهر یا آنچه که انباشته بود
صاحب صحاح گوید رکیه دفین و دفان چاهی که بعضی از وی انباشته باشد انتهی امراة دفین و دفینه زن پنهان دفنی و دفان
جمع آن رکیه دفین و مدفان و دفان بروزن کتاب چاه انباشته شده دفینه چیزی که آنرا پنهان کرده باشند یعنی گنج دفائن
جمع آن و نام موضعی مدفان بالکسر و مدفون بروزن مجنون از شتران و مردم کسی که بسر خود رود و برای حاجت مانند بندگان
گریخته دَفَنَتِ النَّاقَةُ دُفُوناً سر کرد و بسر خود رود اِدَّفَنَ العَبدُ از باب افتعال بگریخت پیش از رسیدن بشهری که آنجا
فروخته خواهد شد دفون صفت ازان سار و دفین رکن بالکسر دری که ظاهر شود بعد از پوشیدگی پس فاش شود از وی بدی
و عیب دفن نام مردی و نام نسلی ناقه دفون ناقه که از عادت او باشد که در میان شتران رود و هر گاه به آب وارد شوند
دَفَنَتِ النَّاقَةُ از باب ضرب فعل ازان تَدَافَنُوا از باب تفاعل باهم پنهان شدند دفنی بروزن عزلی جامه مخطط
رجل دفن بالفتح مرد گمنام مدفان بالکسر مشک کهنه بقرة دافنة الجذم گاو دندان سوده از پیری و اندفان الامر داخل امر و دفینه
بروزن سفینه منزلی ازان بنی سلیم **دقن** بالفتح برجای لحیه یعنی ریش شدن دَقَنَ فی لِحیِ الرَّجُلِ از باب
نصر فعل ازان و بعضی گویند برکاد و راحروم وارند و باز وارند **دکنه** بالضم رنگی که بسیاهی زند دَکِنَ از باب
فتح فعل ازان ادکن صفت ازان دَکَنَ المتاعَ از باب نصر برکید بر نهاد متاع را دَکَّنَ المتاعُ از باب تفعیل همچنین
دکان بروزن رمان یعنی حانوت دکاکین جمع آن و آن معرب است شدید و دکنار بسیار از بسیر دکنار بروزن خنجر [illegible]

است از اصحابش و نام نهاده اند به دکن بر وزن جوهر و دکین بر وزن زبیر **ادهنان** بر شدن ادهن یعنی است

و را و لهم **دمن** بالکسر سرگین تو بر تو نشسته و بشک دمنت الماشیة المکان از باب تفعیل فعل از ان مکان

متدمن صفت از ان و منه بزادیت هانشان خانه و آثار باش مردم و آنچه آنرا سیاه کرده باشند و بمعنی کینه دیرینه دمن

از باب سمع فعل از ان و منه نیز موضع قریب از خانه دمن بالکسر و دمن بر وزن عنب جمع همه ها دمان بر وزن سحاب

خاکستر و سرگین و عفونت خرما بن و سیاه شدن آن دمن بالفتح و دمان بالتحریک بحسین این و نیست از ابن قطاع **و مان**

کسانیکه نیز و هند زمین را سرگین و مانند آن ادمن الشیئ همیشه داشت آن چیز را من الارض نیز و داد زمین را

هو دمن مال و دمنة مال بکسر هما و سائس آن است دمینی بر وزن سیهایکی از سوراخهای موش دشتی مدمن بر وزن

معظم نام موضعی دمنون بر وزن تنور بمعنی قبیح و نام موضعی عبدالله بن دمینه بر وزن جهینه نام شاعری دمنة از باب

تفعیل رخصت داد او را ادمن بابه لازم گرفت در او را دمان نام دهی است در عراق که سیب را انجا بوفور بهم

دماین دهی است در صعید کلیله و دمنه بالکسر کتابی است معروف که در هند آنرا تصنیف کرده اند دمان بالفتح درختی است

از جنبه و بیماری است از بیماریهای درخت خرما دمین بالضم و بکسر میم و بفتح میم آمده دهی است به نزدیکی حمص **دن**

خم بزرگ یا دراز تر از خب یا صغر از ان و برای آن دنباله ایست که بسبب آن بر زمین نمی نشیند تا برای آن زمین را نه کنند

دنان نام کوهی است معروف راشد بن دنان و پسر معبد است دنن بالتحریک خمیدگی پشت و نزدیکی از زمین و بعضی گویند نکونی

در سینه و گردن ادن صفت مذکر دنا صفت مونث و در ستوران و چار پایان هم می باشد در صحاح است فرس ادن آنکه

هر دو دستش کوتاه باشد و سینه اش از زمین نزدیک بود و این بدترین عیبها است در شبیه انتهی بیت ادن خانه نکون دندنه

آواز مگسان و زنبوران و آواز خفی در کلام دنین و دندن بالکسر بحسین دندنه نیز گیاهی یا درختی که سیاه شده باشد و بمعنی هیچ صلیان

ادن از باب انفعال اقامت نمود دن الذباب و دنن از باب تفعیل و دندن از باب دحرجه آواز و طنین کرد

دن فلان نغمه کرد و فهمیده نمی شود از و کلام دنن نیز نام شهریست دنه بالکسر کرمی است مانند موریچه ادان التباب

اسافل چاههای را ز ظالم بن دنین بر وزن زبیر مدیر ماویه مادر عبدالله مجاشع و سدوم اولاد دارم بن مالک بن حنظله

دنیه القاضی تاج قاضی که مشابه می باشد به دن یعنی خم نوک دار **دون** بالضم نقیض فوق و بمعنی ظرف هم آمده

و بمعنی پیش و پس بمعنی فوق و این از اضداد است و بمعنی غیر و از ینجاست لیس فیما دون خمس اواق صدقة یعنی در غیر پنج اواقی

و بمعنی سوی و از ینجاست حدیث اجاز الخلع دون عقاص راسها ای سوی سر او و نزد بعضی معنی آن بهر چیز است تا

عقاص راس آن زن و دون نیز بمعنی شریف و خسیس و این از اضداد است و بمعنی امر و وعید و دهی است در نیشابور دونه بر زیادت

دهی است در نهاوند و دهی است در همدان و گاهی زائد کرده می شود در نسبت بسوی آن قافی لیز انجا است عزیز بن مرواس و نعمی دوین بالضم و بکسر دال دهی است در نیشاپور شهریست در ارمینیه از انجا است اسد بن منصور و عبید الله بن نسر بن محمد ثمان دوان بروزن غراب ناحیه ایست در عمان دوان بر قندن شداد نام موضعی در زمین فارس دون بروزن علبط و هم الاخرین دان یدین دونا از باب نصر و اُدِین بصیغه مجهول از باب افعال دون خسیس شدن و خسیس شدن یا ضعیف شد دیوان بالکسر و بالفتح هم آمده مجمع دفترها و دفتری که در آن نام لشکر و اهل عطیه را نویسند و اول کسیکه وضع کرد آن را خلیفه دوم است دواوین و دیاوین جمع آن دَوَّنْتُ الدَّوَاوِیْنَ از باب تفعیل فعل از آن در صحاح است دیوان اصلش دوان است یک واو را بیا بدل کردند چرا که جمعش دواوین می آرند و اگر اصلش یا بودی دیاوین می آوردند انتهی هٰذَا دُوْنَهٗ آن اقرب است از دونکه کم آن را برای اغراء است مدون بروزن تفعل بی نیازی تام اُدْنُ دُوْنَکَ ترو یک شو از من و داخل می شود بر دون من با و آن قلیل است دُوْنَ النَّهْرِ جَمَاعَةٌ ای بیش از نیکه برسی به جوی آن گویند هٰذَا رَجُلٌ مِنْ دُوْنٍ و می گویند رجل دُوْنٌ و نه فلا دونه **دُهن** بالضم روغن دَهَنَ فُلَانٌ از باب نصر نفاق کرد دَهَنَ رَأْسَهُ وَغَیْرَهٗ روغن مالید و دَهن بالفتح و دَسَمَ زیادت مصدر از آن دَهَنَ فُلَانًا زد او را بچوب دستی و دهنه بالضم پاره از روغن ادهان بالفتح و دهان بالکسر جمع آن اِدَّهَنَ بِهٖ از باب افتعال روغن مالید مُدْهُن بالضم میم و ها آله روغن و شیشه آن و آن یکی از اوزان شاذه است از آلات که بروزن مفعل آمده مدهن نیز سنگی که در آن آب گرد آید و یا هر جائی که آن را سیل کنده باشد و از اینجا است حدیث طهفه نهدی نَشُفَ الْمُدْهُنُ صاحب قاموس گوید جوهری که حدیث زبیری گفته تصحیف قبیح است صحیح همان مدهون است مدهون مدهوشه روغن مالیده و دهن بالضم آن قدر باران که زمین را تر کند دهان بالکسر جمع آن دَهَنَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ از باب نصر فعل از آن مداهنه اظهار خلاف آنچه در ضمیر باشد ادهان بروزن افعال بجنبیدن و بمعنی غش یقال دَهَنْتُ ای غششت دهنا بالمعنی دشت و نام موضعی از آن تمیم در نجد و بالقصر هم آمده و نام دار الاماره در بصره و نام موضعی بیش منبج دهنی و دهناوی منسوب بسوی آن دهنا نیز دختر مسحل که یکی از اولاد مالک بن سعد بن زید مناة است و او زن عجاج است و کتابی است منسوب دهن بالضم قبیله که از آن معویه بن عمار دهنی است بنو داهن بروزن صاحب قبیله از عرب و دهنه بالکسر بطنی از ازد و از انها است حکیم بن سعد و خالد بن شداد دهینان ناقه دهین بروزن امیر ناقه کم شیر دَهَنَتِ النَّاقَةُ دَهَانَةً وَدِهَانًا بالکسر از باب نصر و کرم و علم فعل از آن دهان بروزن کتاب ادیم سرخ و مکانی که در آن بطغر رفتم مدهان بروزن معظم قومی که بر انها آثار نعمت بود دهن بالکسر درختیکه با آن زند کار آتش کشند و دهنه یکی دهنی بضمتین بروزن

غلبی نام موضعی در سواد آدہان بروزن افعال بانی داشتن هو طیب الدُّهْنَةِ بالضم ای خوشبوست **دهدن**
بروزن آردن بمعنی باطل لغتی ست در دہدہ و دہدن بروزن جعفر بمعنی مردم و خلق **دهقان** بالکسر و بالضم
قوی بر تصرف باتیزی و بمعنی تاجر و رئیس کشاورزان عجم و رئیس اقلیم و آن معرب ست دہاقنہ و دہاقین جمع آن دُهْقَنَة
اسم ازان و دہقانه برای مونث تَدَهْقَنَ فعل ازان بوی الدہقان نام موضعی در نجد دَهْقَنَة از باب دحرجه گردانید
او را دہقان **دهمن** برای فرس مانند قیل برای این **دین** بالفتح وام دینه بالکسر همچنین و وامیکه برای
آن مدت باشد آن را دین گویند و وامیکه برای آن مدت معین نبود آنرا قرض گویند و دین نیز بمعنی موت و ہر چیزیکه حاضر
نبود و دین جمع دیون و دینه جمع آن اَدَنْتُهُ از باب افعال وام دادم او را تا مدتی یا قرض دادم او را یعنی بالعین مد
دَانَ فُلَانٌ از باب ضرب وام گرفت رجل دائن و مدین و مدیون و مدان و بتشدید دال ہم آمدہ کسی که بر وی دین باشد
یا بسیار اِدَّانَ از باب افتعال و اَدَانَ از باب افعال و اِسْتَدَانَ از باب استفعال و تَدَايَنَ از باب تفعل گرفت
وام را رجل مِدیان بالکسر کسیکه قرض بسیار دہد یا قرض بسیار بگیرد و این از لغات اضداد ست امراة مدیان همچنین مداین جمع
آن دَايَنْتُهُ از باب مفاعله وام دادم او را و وام دادم او مرا وام داد و دِین بالکسر بمعنی جزا دِنْتُهُ بالکسر دِيناً و بکسر ہم آمدہ فعل
ازان و دین نیز بمعنی انقیاد دِنْتُ بالکسر منقاد شدم و دین نیز بمعنی عادت و عبادت و باران پیوسته بارنده یا
نرم بارنده و بمعنی طاعت و دینه بزیادت ہا همچنین در ہر دو معنی و دین نیز بمعنی خواری و بمعنی حساب و قہر و غلبه و استعلا و
سلطان و ملک و حکم و سیرت و تدبیر و توحید و نام ہر آنچه بان خدا را پرستش کنند و بمعنی ملت و پارسائی و معصیت و اکراه
و باران که یکجا بار در و ہمین عادت گرفته باشد و بمعنی حال و قضاء دِنْتُهُ از باب ضرب خدمت کردم او را و نیکی
رسانیدم بسوی او و مالک او شدم و ازینجاست مدینه بمعنی مصر و دِنْتُهُ بمعنی قرض دادم و قرض گرفتم ازو دیان
بتشدید تحتانی بمعنی قہار و قاضی و حاکم و سایس و حاسب و مجازی که ضائع نکند عمل را بلکه جزا دہد بخیر و شر مدین بروزن
جبین بمعنی بنده مدینه بمعنی کنیزچه اکه عمل خوار کرده باشد و را در حدیث ست کان صلی الله علیه و آله وسلم علی دِينِ قَوْمِهِ
یعنی بر چیزیکه باقی مانده در آنها از میراث ابراہیم و اسمعیل علیهما السلام در حج و مناکح و بیوع و الا سالیب آنها اما توحید پس آنرا
تبدیل کرده بودند و رسول مقبول نبود مگر بر توحید دَانَ فُلَانٌ از باب ضرب غالب شد و خوار شد و اطاعت کرد و نافرمانی
کرد و عادت گرفت نیکی را یا بدی را و رسید او را بیماری دَانَ فُلَاناً برانگیخت فلان را بر چیزیکه مکروه داشت آن را
و خوار کرد آن را دَيَّنَهُ از باب تفعیل بگذاشت او را بر دین او وانا ابن مَدِينَتِهَا ای عالمم بان و ایان حصنی در
مین اِدَّانَ از باب افتعال خرید آنرا به دین یا فروخت آنرا به دین و این از لغات اضداد ست در حدیث ست اِدَّانَ

معرضا و بروایتی جان بسر و بعضی خرید ببین است در حالیکه اعراض بکرد و ازدیاد بعضی منیت که ولم او برسی اگر تل کلود را

فصل الذال

ذونون بروزن سنور نوعی از گیاه خرجوا ثیتذا ثنون برآمدند در حالیکه می چیدند ذونون را **ذبنه** بالضم پژمرده شدن بهر و لب از تشنگی لغتی است در ذبله **اذعان** گردن نهادن اذعن له گردن نهاد برای او و فروتنی کرد و اقرار کرد و سرعت کرد در طاعت و فرمان بردار شد ذعن از باب فتح تحیین ناقه مذعان ناقه فرمان بردار غیر سرکشی کننده داتیهم مذعانین مولش بیاید مدعا است یعنی متابعین **ذفن** بالکسر یعنی بن گیاه و بتحریک مجمع لحیین از سفل بهر دو و بکسرتیم آمده مذکر است اذقان بالفتح جمع آن **متقل استعان بذقنه** مثلی است زده می شود برای کسی که استعانت جوید از کسی قلیل تر از وست و اصلش آن است که بر شتر بار گران بردارند و او برخاستن نتواند پس تکیه کند زنخدان خود را بر زمین و در صحاح است که زده می شود برای ذلیلی که استعانت جوید از مانند خود ذاقنه زیر زنخ یا سر حلقوم یا طرفش که بلند باشد یا چنبر گردن یا پایین شکم از جایی که متصل سره است یا مغاکچه سینه یا اعلای شکم **ذقنه** از باب ضرب کم کرد او را و نزد بعضی زد بر زنخ او **ذقن علی یده او علی عصاه** نهاد زنخ خود را بر دو یا بر عصا **ذقن** از باب تفعیل تحیین ناقه ذقون بالفتح ناقه که سست کند زنخ خود را در سیر دلو ذقون دلوی که مدور شود آن از اینش لیش کج شود **ذقنت** از باب فتح فعل از ان **ذقان** بروزن کتاب نام کوهی **اذقن** بروزن صاحب نام رجل حلب **اذقنه** بروزن صاحب نام موضعی **ذاقنه** تنگ کرد او را و اذقنا بروزن حمراء زن دراز زنخ اذقن مرد دراز زنخ و ذقنا نیز بمعنی زنی که در حرکتش کج باشد ذقن بالضم جمع آن **ذمیون** بالفتح وضم میم بروزن لیمون دیهی است بود ذمیون نخ از بخارا از انجاست فقیه ابو محمد حکیم بن محمد ذمیونی **ذنین** بروزن امیر و ذنان بروزن غراب آب بینی زیرتیا هرچه از بینی روان شود و ریخته باشد و بعضی گویند عام است در هر دو معنی **ذنن** از باب فتح **ذن ذنینا** و **ذنانا** از باب ضرب **ذنن** از باب تفعیل فعل ازان اذن کسی که هر دو منخرین او روان باشند ذناء مونث که حیض بود بزنی که حیضش منقطع نشود ذنانی بروزن سمانی آب بینی شتران و این لغتی است در زاء معجمه و بعضی گویند صواب بذال است ذنانه بروزن ثمامه بمعنی حاجت و بقیه چیز ضعیف **انه لیذن** ضعیف و هالک است از نهایت پیری یا بیماری و بعضی گویند پیر و در رفتار ضعیف زناذن الثوب سافل جامه **ماهو بذانه علی حاجته** یعنی سول

می کند او را حاجت را مازال یذن فی تلک الحاجة حتی لجها یعنی پیوسته تردد می کرد در ان حاجت تا بر آورد آنرا **اذان** عیب نمودن بر وزن تفعل بی نیازی و نعمت **ذهن** بالکسر بمعنی فهم و عقل و حفظ قلب و زیرکی و بالتحریک هم آمده و بمعنی قوت و پیه و اذهان بالفتح جمع آن ذهننی عنه و اذهننی از باب افعال و استذهننی از باب استفعال از خاطر من برد و مشغول کرد مرا ذاهننی فذهنته برابری کرد با من در زیرکی پس بودم من اجود ازو و در ذهن بن کعب بطنی از مذحج **ذهبن** بباء موحده بر وزن جعفر ابن قرضم صحابی **ذین** بالکسر بمعنی عیب

فصل الراء

ربون بالفتح واربان واربون بضمها بمعنی بیعانه اربنته از باب افعال دادم او را اربون یعنی بیعانه مربن بضم میم بمعنی مرتفع بالای مکان ربان بر وزن رمان رکنی از کوه اجا و کسی که کشتی را راند ترین لسفینة جعل از ان ربانیة آلی از ان بنی کلب بن یربوع ربان بر وزن کتاب نام مردی از جرم و در عرب ربان بر ای مهمله غیر آن نیست و ربود اوبن جمعه ست علی بن ربن طبری بالتحریک مؤلف کتاب امثال و غیر آن اربونه بالضم نام شهری رغوب موضع الربن ملک موضع خف **ترانقین** نام شهری بر بلاد عجم و آن تصغیر کرده ست **رتن** بالفتح آمیختن پیه را در خمیر مرتنه بر وزن مکنسه و مغطمه نانی که در ان پیه انداخته باشند رتین بمعنی که با ان پس کران امثال آنها پیوند کنند رتن بالتحریک ابن کربال بن رتن تبرندی گویند که او صحابی نیست بلکه دروغگوی ست که در هند بعد از ششصد سال پدید آمده و دعوی صحبت پیغمبر خدا نمود و مردم قبول کردند صاحب قاموس گوید روایت حدیثها کرده که ما از اصحاب اصحاب او شنیدیم وادی رانونا و صوابش رانونا بدو نون ست و آن وادی است میان مدینه و قبا **رثان** بر وزن سحاب باران پیاپی که میان آن سکون باشد ارض مرثنه بر وزن معظمه و ارض مرثونة زمینی که آنرا رثان یعنی باران پیاپی رسیده باشد ترثنت از باب تفعل طلا کرد بر روی خود زعفران را **ارثعنان** ثابت ماندن باران و باریدن ارثعن المطر فعل از ان ارثعن الشعر موی رسته شد موی ارثعن فلان سست و ضعیف شد **رجون** بالضم اقامت کردن در جای رجن بالمکان از باب نصر اقامت کرد و بمکان رجنت الابل و غیرها الفت گرفتند شتران و غیر آنها بحرکات ثلثه آمده رجن دابته حبس کرد ستور خود را و بد کرد علف آن را یا حبس کرد آنرا در منزل بی علف رجن الدابة و رجنت هی رجونا حبس کرد دابه را پس محتبس شد رجن فلان شرم کرد

ازو ارجحن امرهم از باب افعلال مختلط شد کار آنها ارجحن الزُبد بلنغ داد وشد مسکه پس صاف نشد
و فاسد و تو بر تو گشت و بر جا ماند رجین بر وزن جبین تیره گشته ارجینه بر وزن کریمه یعنی جماعت مرغوبه یعنی درخت
خشک و پوسیده ارجان بر وزن شداد وادی است در نجد و نام موضعی در فارس و آنرا ارجان هم گویند از انجاست
احمد بن حسن و احمد بن ایوب و عبدالله بن محمد بن شعیب و برادرش احمد رجانیون محدثان جینه بر وزن جهینه موضعی به
مغرب **ارجنان** کرانیدن و میل کردن و یکبار افتادن ارجحن میل کرد و جنبید و یکبار افتاد ارجحن
السراب بلند شد جیش مرجحن لشکر گران سحی مرجحنه ابرهای گران **ارجعنان** لغتی است در ارجهان بهمه معانی
رخان بر وزن سحاب نام دهی از انجاست حسن بن قاسم رخانی **ردن** بالفتح بن آستین ارداف بالفتح
جمع آن اردن القمیص از باب افعال ردن القمیص از باب تفعیل ساخت برای پیراهن ردن مردن
بر وزن محسن یعنی تار یک مردن بر وزن منبر یعنی دوک ردن از باب فرح منقبض و متشنج شد ردون بالضم آواز
افتادن سلاح یعنی آواز ریعنی و دخان کردن و ترتیب دادن متاع را ردن بالتحریک آلی که بالچه بیرون می آید از
رحم و بمعنی رشتن و بمعنی خز ادن بر وزن صاحب یعنی زعفران اردن بر وزن احمد نوعی از خز و بضمتین و تشدید دال نهی
بنیکی مذکوره است در شام از انجاست عباده بن نسی و حکم بن عبدالله و غیر آنها احمر رادنی سرخ که امیر دیا و زردی بنیا
بر وزن منبر اسپ بشوین عمرو بن مرشد عرق مردن بر وزن محسن هیبود ردن مانده شد اردنت المرأة
گرفت مردن یعنی دوک را مردون یعنی موصول و هی نام مردی **رذان** بر وزن سحاب دهی به نیشابور
راذان نام موضعی ابن راذان از جمله قاریان عبدالله بن محمد فرد است رذون یعنی روون رازنات یعنی رسنا فها
رزن بالفتح مکان بلند که در آن پستی باشد و آب در آن ایستد شود بالضم زران بالکسر جمع رزان بالکسر ناحیتیست ببلاد
تا جای که آب بایستد رزان بر وزن جبال جمع آن رزن از باب کرم با وقار شد رزین بر وزن کریم صفت از آن
رزان بر وزن سحاب صفت مونث رزنه برداشت آنرا تا معلوم کند مقدار گرانی آنرا ارزن بالمکان اقامت
کرد در مکان ترزین یعنی تثقیل و نام مردی ارزن نوعی از درخت سخت روزنه روشندان خانه ترزن فی الشیء با وقار شد
ارزن بر وزن احمد شهریست در ارمینیه مشهور به ارزن الروم از انجاست عبدالله بن حمید ارزنی محدث و نام شهری دیگر
در ارمینیه ارزن میان شیراز و کازرون آرزنجان نام شهری در روم آرزنان نام دهی باصفهان المجعلان
یدکانان یعنی مرد و کوه متقابل اند هو مرازنه او دوست اوست **رسن** بضمتین معروف و انچه از
زمام بر بینی بود و آرسان بالفتح وارسن بر وزن افلس جمع آن رسن الدابة از باب نصر و ضرب وارسن

وارسن الدابة از باب افعال ساخت برای ستور رسن را ارسن الدابة بست ستور را به رسن مرسن بر وزن مجلس ومصدر
بمعنی بینی رسن بن عمرو وابن عامر بالفتح وحارث بن ابی رسن بالتحریک است ارسان زمین درشت راسن بر وزن
باسم بمعنی قتن و مذکور شد در قتس **رستن** بر وزن جعفر شهری میان حماة وحمص از انجاست عیسی بن سلیم رستنی
راشن بمعنی مقیم و مزد اندک که بزرگر به شاگرد دهد بفارسی آنرا شاگردانه گویند و بمعنی طفیلی رهشن از باب
کرم فعل از ان رشن الکلب فی الاناء رشنا و رشونا داخل کرد سر خود را عبد الله بن محمد راشنی ادیب شاگرد
حریری رشن بالفتح بمعنی فرصت از آب و بتحریک هم آمده رشین بر وزن امیر دهی است از انجاست ادریس بن
ابراهیم رشینی جرجانی روشن بر وزن زندان غنم رشون بالضم گوسپندان پرنده **رصن** بالفتح کامل کردن و بزبان خود
دشنام دادن رصنه از باب نصر فعل از ان رصنته بلسانی دشنام دادم او را بزبان خود ارصنه
از باب افعال استوار کردم آنرا رصن از باب کرم محکم شد رصین بر وزن امیر استوار و ثابت و عالم به حاجت صاحب
خود فلان رصین بحاجتک و عالم است بحاجت تو رصین نیز بمعنی دردناک و متالم رجل رصین الجوف ای موجع الجوف
رصینا الفرس دو زانوی اسپ اطراف قصب که مرکب در رصفه است رصن الشیء معرفة از باب تفعیل غالب آمد
بشناخت الخبر را اساعد مرصون ساعد بانقش و نگار مرصن بر وزن منبر آهنی است که بان ستور را از داغ دهند ارصان
دهی است از ان بلحارث بن کعب **مرضون** مانند منضود از سنگها و مانند آن که بعضی را با بعضی ضم کنند و بناد
و جز آن **رطانه** بالفتح و بالکسر هم آمده سخن در غیر زبان عربی کردن مراطنه از باب نصر راطنه از
باب مفاعله کلام کرد او را بزبان عجمی تراطنوا باهم بزبان عجمی کلام کردند ما رطیناک هذا بالضم و بالتخفیف
هم آمده ای منیت کلام تو هر گاه شتران بسیار شوند و باهم رفیق باشند و با آنها اهل آنها هم باشند پس آنرا رطانه
و رطون هم گویند **رعشن** بر وزن جعفر و نونش زائد است بمعنی جبان و شتر و شترمرغ سریع رعشنه مونث از ان
رعشن نیز نام اسپ مرادی رعشنه حسیمه آلی از ان بنی عمرو بن قریط از بنی ابی بکر بن کلاب نامیده شد به رعشن پادشاه حمیر
که رعشه داشت **ارعن** شتاب زده در کلام و احمق و سست رعن بحرکات ثلثه فعل از ان رعونه بالضم و رعن
بالتحریک مصدرها از ان ما ارعنه فعل تعجب رعنته الشمس الم رسانید آفتاب دماغ او را از بجهت سست
شد و غش کرد رعن بالفتح بینی کوه که متقدم شود کوه را رعون بالضم و رعان بالکسر جمع آن و کوه دراز و نام موضعی در بحار
و بحرین هم به نزدیکی جعفر ابی موسی جیش ارعن لشکری که زیادتی داشته باشد و رعین بر وزن زبیر پادشاه حمیر و رعین نام
حصن او یا کوه او یا مخلافی است آخر در یمن رعین به وزن امیر مایه دار ایشان رعول بر وزن صبور بمعنی سخت و بسیار

حرکت و تاریکی شب رعنک یعنی ست در لعلک سعار بصره را گویند بسبب شباهت آن به رعن جبل و نوعی از انگور طائفی

رغن بالفتح گوش بسخن نهادن و نیز رفتن آن ارغان بروزن افعال بحنین و بمعنی اکل و شرب و رغبت و
بمعنی طمع رغنه بر نادیت ها زمین هموار أَرْغَنَهُ از باب افعال طعام داد و در الا ارغن له فی ذلك طعام شد
او در لو لیس ارغن الامر از باب افعال آسان کرد انکار راغن یعنی است و لعل مرغنیان بکسر غین معجمه شهرست در
ماوراء النهر از انجاست علی بن محمد مولف کتاب هدایه **رفن** بالفتح جمعه باو کسر را و فتح فا و تشدید نون اسپ
دراز دم رافنه اسپ خرامان رونده با نشاط رفان بروزن کتاب باران خفیف رفانیه بروزن طمانینه تازگی عیش
ارفان ارفینا ناگاه رسید و باز رسید و ضعیف و سست شد ارفان غضبه زائل شد خشم او **رفهنیه** بروزن
بلهنیه فراخی عیش و رفاغیت آن **رقون** بروزن صبور و بروزن کتاب ارقان بالکسر بمعنی حنا و زعفران
ترقنت المرأة از باب تفعل بالید حنا و زعفران ارقن لحیته از باب افعال خضاب کرد ریش خود را بحنا
و زعفران مرقون بمعنی مرقوم ترقین بمعنی ترقیم و بمعنی نقاط میان سطرها و نقطه نهادن بر خط تا ظاهر شود و تحسین کتابت
و تزیین آن و تسویه مواضع در حساب تا متوهم نشود که بیاض برده شد رقین بروزن امیر بمعنی درم راقنه خوش رنگ حنا
بالید وارقن الطعام ترکرد طعام را به چربش رقن بالتحریک تخم زخن ارتقن از باب افتعال بالید زعفران
ارقن از باب افعال بحنین **رکون** بالضم میل کردن و آرمیدن رکن الیه از باب نصر و علم و منع
فعل از ان رکن بالضم جانب قوی و نام موضعی و پیرامون کار بزرگ و هر چه بان قوت گیرند از پادشاه و لشکر و جزان و بمعنی
عزت و منعت رکن بالفتح موش دشتی و بمعنی موش رکین بروزن امیر بحنین ترکن از باب تفعل سخت شد و زمین گشت رکین
بروزن منبر بمعنی تغار رکین بروزن امیر بمعنی کوه بلند ارکان و ارکم رومها با رزانت و وقار رکن از باب کرم
فعل از ان رکانه بروزن سحابه و رکونه بالضم مصدر از ان ارکون بالضم بمعنی دهقان بزرگ رکانه بروزن ثمامه بن
عبد یزید صحابی که مصارعت کرد با او رسول مقبول رکانه مصری کندی غیر منسوب اختلافست در صحبت او رکان بر
وزن غراب و رکین بروزن زبیر دو نام و مرد **رمان** بضم اول و تشدید دوم بمعنی انار رمانه یکی انار شیرین ملین طبیعت است
و سرفه و ترش آن بالعکس و مزش با شیری نافع است برای التهاب معده و وجع فواد و انار شش طعم دارد ماندمیب و آن
محمود است بسبب تنت و سرعت انحلال و لطافت مرمنه بروزن مقعله رستگاه انار که بسیار باشد در انجا رمان السعانی اخضانی
سپید بالوی ا ازان رمان الانهار نوع بزرگ از میوه فاریقون است رمانتین نام موضعی نزدیک بحیر قصر الرمان روضه است
از انجاست یحیی بن دینار مدیر باشم و علی بن عیسی نحوی و صدقه و حسن بن منصور و عبدالکریم بن محمد و طلحه بن عبدالسلام

و محمد بن ابراهیم رمانیون محدثانند رمان بر وزن شداد پسر کعب بن رنج و پسر معاویه و بسکون نام کوهی از آن طی ارمینیه بالکسر و گاهی بتشدید یاء و دم هم می آرند شهری بزرگ در روم و بعضی گویند چهار اقلیم اند و نزد بعضی چهار شهر بزرگ متصل از یکدیگر که هر یکی را ارمینیه گویند ارمنی بالفتح منسوب بآن عبد الوهاب بن محمد بن عمر بن محمد بن ارمین بالضم شیخ الشیخ ابی اسحق و حسن بن حسین بن ارمین فقیهی است **ارمعنان** روان شدن اشک ارمعن الدمع فعل از آن **رنه** بالفتح و بتشدید نون آواز رن از باب ضرب بانگ کردن مصدر از آن رن الیه گوش نهاد بسوی او ارن از باب افعال بهر دو معنی همچنین رنت القوس آواز کرد کمان رنی بر وزن ربی همه خلق من رنی ام جمادی الاخره مرنه و مرنان کمان رنن بالتحریک چیزی است که فریاد می کند در تابستان در آب رنان بر وزن غراب دهی است در اصفهان از آنجاست احمد بن محمد بن احمد الرنانی المقری **رنجان** شهری است در مغرب و مذکور شد در جیم **روان** بالفتح اقصی شاره و بالضم بمعنی شدت روون بالضم جمع آن و بزیادت ها سختی هر چیز رونان بمعنی صوت و صعب و سخت از ایام یوم اروناان باضافت و بتوصیف سخت و سهل لیلة ارونانه شب شدید و سهل ساوون نام شهری در طخارستان هو مرون به مغلوب و مقهور است محمد بن روین بر وزن زبیر حدیث کرد از شعبه راوان دهی در حجاز یا وادی است ریون یکی از ارباع نیشابور **رهن** بالفتح گروی و گرو دادن رهان بالکسر رهون بالضم و رهن بضمتین رهین جمع آن رهنته رهن عنده الشیء از باب منع و ارهنته از باب افعال گرو داد آنرا ارتهن منه از باب افتعال گرو گرفت از و رهنته لسانی و نمیگویند ارهنته از باب افعال رهین مرتهن گروی مراهنه و رهان گرو بستن بر تاختن اسپان رهن ثابت و همیشه ماند و همیشه داشت ارهن از باب افعال همچنین راهن بمعنی ثابت و آماده و مهزول ترهن از باب منع فعل از آن رهون بالضم مصدر از آن راهنه بمعنی سره اسپ و کرداگرد آن راهون نام کوهی در هند فرود آمد بر آن آدم علیه السلام رهنان نام موضعی و بالضم نام موضع دیگر رهنه بالضم دهی در کرمان رهین بر وزن امیر لقب حارث بن علقمه نضر بن رهین از تبع تابعین ارهنه از باب افعال ضعیف کرد او را و بیع سلف کرد ارهن فی السلعة گران بها کرد متاع را ارهن الطعام لهم همیشه داد طعام را برای آنها ارهن المیت القبر پناه قبر داد میت را ارهن فلانا ثوبا دفع کرد جامه را بسوی او تا گرو کند آنرا ارهن ولده هم به گرو داد ولد آنها را به آن هو رهن مال بالکسر او در مقابل مال اوست رهینه بر وزن سفینه نام موضعی و احد رهائن جاریة رهون بالضم حائض **رهل** بحرکات ثلثه را مرغی است مانند گنجشک رمکه رهدنه و رهدنه بر وزن طرطبه و رهدون بر وزن زنبور همچنین رهادن

جمع آن هدن یعنی حبان و آمق رهرنه ورزنگی کردن و استبلادت در رفتار و یعنی احتباس هدون بر وزن شعور
بسیار دروغ گو **رین** بالفتح یعنی زنگ و چرک ران ذنبه علی قلبه ریناً غلبه کرد گناه بر دل او و هر چیز که
غلبه کند گویند ران بک و ران علیک رانت النفس یعنی دل بد شد و شوریده آکنوا هلاک شدند
ستوران آنها بیرون کسانیکه ستوران آنها هلاک شوند ریه بالکسر آفتاب و هر چیز که تاب بیرون شدن از آن ندارد
ریان کوهیست در حجاز و دهی ست در همدان و دهی ست در ناحیه اعلم رینه بالفتح یعنی می رینات جمع آن
رهنت الخمر غلبه کرد شراب ران مانند موزه ست که قدم ندارد و آن اطول است از موزه و کوره ایست در برابر
آذربیجان و آن غیر اران ست از انجاست ابو الفضل احمد بن الحسن و ولید بن کثیر رانیان و ریان بالضم شهری است در
طبرستان از انجاست امام ابو المحاسن عبد الواحد بن اسمعیل صاحب بحر و غیر آن و محله ایست در ری و دهی است در طبس

فصل الزاء

زوان بالضم دانه ایست که در گندم می آمیزد و کلب زنی بالکسر سگ کوتاه دم از زالی و زانی هر دو لغت آمد
در زیزی **زبن** بالفتح دفع کردن و صدمه دادن و فروختن بر خرما بر درخت آن عوض خرما از روی پیمانه
بیت زبن یکسو از خانه ها زبن بالکسر یعنی حاجت فقد اخذ زبنه من المال گرفت حاجت خود را از مال
زبن بالتحریک جامه ایست بر تقطیع خیمه مانند حجله و یعنی ناحیه زبن بر وزن عتل یعنی شدید الدفع ناقه زبون ناقه که
دفع کند زبنت الناقه بر وزن حرقه هر دو پای ناقه در صحاح است زبنت الناقه هرگاه بزند بنگام دوشیدن
بزانوی پای خود ناقه زبون ناقه که زند دوشنده را و دفع کند انتهی حرب زبون جنگی که صدمه رساند یعنی از آن
بعضی را از بسیاری ذابنه از باب مفاعله صدمه دادن یکدیگر را از آنجهت دو رو ادی که سعف شود از آن زبنیه
بر وزن هبریه سرکش از جن و مردم و یعنی سخت و یعنی سرهنگ شحنه زبانیه جمع آن یا واحدش زبنی است در صحاح است که
نامیده شدند یعنی از فرشتگان زبانیه بسبب دفع کردن آنها دوزخیان را در آتش دوزخ اخفش گوید یعنی از عرب گوید
واحدش زبان است و بعضی گویند واحدش زبنیه است مانند عفریه و گفته که عرب این را از آنی داند و آن از جمله جمعهای است
که واحدش نیامده مثل ابابیل و عبادید انتهی زبین بر وزن سکین کسی که تقاضای دفع بول و غایط داشته باشد و
دفع نکند یا کسی که حبس کند بکراهیت و در بعض حدیث ست لا یقبل الله صلوة الزبین یعنی الذی مدافع

الامین صاحب عزیبین گویند چنین روایت کرده‌اند بعضی از اهل علم و مسموع زبین بزاء و نون ست انتهی زبانیا العقرب
بالضم دو شاخ کژدم و دو کوکب تابان در مهر دو شاخ عقرب که نام برج ست مزابنه فروختن رطب را بر سر درخت خرما عوض
خرما و از امام مالک مروی ست مزابنه هر بیع جزاف که در شمار نشود و پیمانه و شمار آن و نه وزن آن و فروخته شود به مسمی از
بکیل و موزون و معدود و یا بیع معلوم به مجهول از جنس آن یا بیع مجهول به مجهول از جنس آن یا بیع مغابنه و حبسی که دران غبن
جایز نیست زبونه بالفتح و بتشدید یا و بضم هم آمده بمعنی کردن نجور زبینه بر وزن سفینه قبیله از عرب زبانی بالتخفیف منسوب
آن ابو الزبان الزبانی محدث زبان بن مره در قبیله اسد ست زبان نام پسر امرء القیس زبان بر وزن شداد لقب
ابی عمرو بن العلاء مازنی زبان بن قائد و محمد بن زبان بن حبیب و احمد بن سلیمان بن زبان راوی یانند زبون بمعنی غبی و حریف
و این لغت مولده ست لغت مردم بادیه نیست و جاهی که در جای بسیاری آب و تا آخر باشد ازتبنوا از باب افتعال یکسو شدند
زبن بالفتح بمعنی سخت دفع کردن **زبران** در راء مهمله گذشت ما سمعت له زجنة نشنیدم از وی سخنی و حرفی
زحن بالفتح درنگ کردن زحن از باب منع و تزحن از باب تفعل مثل ازان زحن فلانا عن المکان
دور کرد فلان را از مکان زحنه بالتحریک کرمی سخت و قافله با اثقال و تابعین خود زحنه بالضم در گذشت و ادی پسر
عبدالله کشنده ضحاک بن قیس و درنگ مج زحنه بر وزن همزه بمعنی زن کوتاه بالا زحن مرد کوتاه بالا زحینه بر وزن
سفینه درنگ کننده هنگام حاجتی که برای آن طلب کرده شود و تزحن التراب و تزحن علیه بکراهیت بلی خوش
نوشید آنرا **زرین** بتشدید زا لقب احمد رملی محدث و عبدالله بن زرین وی شیخ ابن ابی القمه معرب ست
معیش فهبی یعنی از طلا ساخته شده غداة مزرینه بامداد خنک **زرجون** بالتحریک بمعنی می و درخت
انگور یا شاخهای آن و رنگی است سرخ زرجنه بمعنی تخارج و آن این ست که بعضی از شرکان خانه گیرند و بعضی زمین
و بمعنی فریبنده و خدیعت **زرفین** بالضم و بالکسر حلقه دریا عام و آن معرب ست زرفن صدغیه
گردانید هر دو زلف را مانند زرفین **زرطنی** بالتحریک عبدالله بن محمد بن محمد بن فرج زرطنی مکی محدث
ابوزعنه عامر بن کعب یا عبدالله عمر صحابی بدری شاعر **زاغونی** علی بن عبدالله محدث حنبلی و
محمد بن عبدالعزیز زغینی بر وزن جوینی فقیه مؤلف احکام القضاة **زفن** بالکسر سایه بانی که بالای سطحها
برپا کنند تا از گرمی ریاد و شبنم آن نگاه دارد و شاخهای درخت خرما که بعضی را با بعضی پیوند کنند مانند بوریا زفن مول
زفن از باب ضرب رقص کرد ناقة زفون بمعنی ناقة زبون یا ناقه لنگ یزفون بر وزن حیزبون ناقه سریعه
زیفن بر وزن جعفر و سیفن و رازو سخت و نامیده اند به زیفن و زوفن زافنه ناقه لنگ و زنی که بس لوده برای شقف

جماع مرد خود **زقن** بالفتح بار برداشتن زَقَنَ الحِمْلَ ازباب نصر برداشت بار را أَزْقَنَه ازباب افعال
اعانت کرد او را بر برداشتن بار **زکن** بالفتح دانستن و فهمیدن و گمان بردن بعلامت دانستن زَکِنَ ازباب
فرح و أَزْکَنَ ازباب افعال فعل ازان زَکَن بالفتح گمانی که بمنزلهٔ یقین باشد نزد تو یا طرفی از گمان أَزْکَنَه ازباب
افعال خبر داد او را و فهمانید او را أَهٰذَا جَیْشٌ یُزْکِنُ أَلْفًا این لشکری است که قریب می شود بهزار یُزَاکِنُ بنو
فلان بنی فلان او را و فلان و لا و فلان از نزدیک می شوند و همنشینی می کنند از گمان چیزی را بگمان دانستن
و خطا کردن در ان زَکّانه و زَکّانیه اسم ازان زَکَن بر وزن سمر و حافظ فضائل ترکین بمعنی تشبیه و تلبیس و تنها نهائی که در ولما
واقع شوند زاکان قبیلهٔ ایست از عرب ساکن شدند در قزوین **زمن** بالتحریک و زمان بر وزن سحاب بمعنی روزگار
و هر دو اسم اند برای وقت اندک و بسیار أَزْمَان و أَزْمُن و أَزْمِنَة جمع آن لَقِیتُهُ ذَاتَ الزُّمَیْنِ بر وزن زبیر مرادش
ازان تراخی وقت است عَامَلَهُ مُزَامَنَةً مانند مشاهره است زمانه بمعنی دوستی و آفت و بیماری زَمِنَ ازباب
فرح فعل ازان زَمِن و زَمِنَة بالضم و زَمَانه بر وزن سحابه بمعنی زمن ازان زَمِن بر وزن کتف و زَمِین بر وزن امین جمع آن
زَمْنُون و زَمْنَی جمع آن مُذْ زَمَنَةٍ بالتحریک ای زمان أَزْمَنَ ازباب افعال گذشت بر و زمانه زِمّان بالکسر
و تشدید میم جد فند زمانی و نام فند سهل بن شیبان بن ربیعه بن زمان بن مالک بن صعب بن علی بن بکر بن وائل است
صاحب قاموس گوید جوهری که زمان بن تیم اللّٰه گفته سهو کرده و از ایشان است عبد اللّٰه بن معبد تابعی و اسمعیل بن عباد
و محمد بن یحیی بن فیاض محدثان زمانیون زمانه بر وزن سحابه تمیر بن منذر بن حسک بن زمانه و احمد بن ابراهیم بن زمانه محدثان
زنن بالفتح خشک شدن عصب زَنَّ عَصَبُهُ ازباب نصر فعل ازان زَنَّ فلانًا بخیر او شرّ گمان برد او را
بدان أَزَنَّه ازباب افعال همچنین أَزْنَنْتُهُ بکذا ازباب افعال متهم کردم او را بان زَنَا و زَنَاة بالتحریک اندک
و تنگ یا کمانهای که نه دانسته شود و زنان آب است یا نهر زِنّ بالکسر ماش مقشر و زِنّ آن گیاهی است که تخمش را زن گویند
تزنین جدا و سست کردن به خوردن زن زُنَین بر وزن زبیر لبیر کعب و آن لقبی است محمود بن زنین معروف است جنطه نه
بالکسر کندی که آب بان سیراب کنند بخلاف عذی که آب باران آن را سیراب کند زنانی بر وزن ربانی مانند آب بینی که از جبال
شتران می افتد طلل زَنَان بر وزن سحاب و زَنَا رسایه کوتاه جبل زنانی لسبب و برای کار گزاری خود ده بکی الوره
گیست لوزینه **زنده** بالفتح دهی است در بخارا از انجاست محمد بن احمد بن غانم تجیه یا او اننده است نه تزدرد
ابو حامد احمد بن موسی و محمد بن سعید محدثانند محمد بن مقری ماوراء النهر **زو** بالضم بمعنی بت اینجه آمد اچون گرنه
و مرد کوتاه بالا و بالفتح سم آمده و جائی که در انجا بتان را جمع کنند و نصب نمایند و آراسته کنند زون بر وزن غدیه

کوتاه زنه و زنه بزن کوتاه زوان بحرکات ثلثه یعنی زنوان و آن دانه ایست تلخ سیاه که در گندم آمیزد زنه و زنه بالضم بمعنی آزاریش وزن یرگ زان بمعنی شم و آن درختی ست که ازان کمانها سازند زنة العین ژوین بروزن زبیر فقیه اسکندرانی

زینه بالکسر آنچه بآن آرایش کنند زیان بروزن کتاب و زنین نام رودی و بلالام نام جد حسن بن محمد صفار و جد محمد بن حسین صنعهانی محدثان یوم الزینه روز عید یا روز شکستن خلیج در مصر دار الزینه موضعی ست در قرب عدن زینت نام دختر نعمان روایت حدیث کرده زین بالفتح ضد شین یعنی عذار زیان بالفتح جمع آن زانه و ازانه از باب افعال و تزیّنه از باب تفعیل و ازینه فتزیّن آراست آنرا پس آراسته شد ازدان و ازّین و ازیان و ازین آراسته شد زین بن شعیب معافری و منصور بن نجم بن زیان بروزن شداد محدثانند حافظ ابو عبد الله بن واصل بن عبد الشکور بن زین زینی و پدرش محدثانند و سنقر زینی روایت کرد از وی صاحب قاموس زانه بمعنی تخمه عمر زیان بروزن سحاب ماه نیکو امراة زائن زن آراسته

فصل السین

سبن بالتحریک دهی ست در بغداد ازانجاست ثیاب سبنیه و آن ازارهای ست سیاه که آنرا زنان پوشند و لیث گوید ثیاب سفید از کتان صاحب قاموس گوید سهو کرده ابو برده گوید ثیاب سبنیه همان ثیاب سبنیه اند و آن از ابریشم باشند که دران پیکرهای ترنج بود اسبن الرجل او سبت کرد بر پوشیدن آن ابو جعفر احمد بن اسمعیل سبنیان محدثانند سبنه بالکسر و بفتح با و نون لغتی ست در سفینه اسبان مقنعهای باریک **استن** بالفتح و استان بیخهای درختان کهنه استنه واحد آن و بعضی گویند استن درختی ست که منتشر میشود در رستگاه خود و هرگاه انسان ببیند بسوی آن تشبیه میدهد بشخص مردم یعنی چشم بازماند استن الرجل اخل شد در سال و آن مقلوب اسنت ست استان بالضم چهار کوره اند در بغداد عالی و اعلی و اوسط و اسفل ازینکی هبة الله بن عبد الصمد استانی

سجن بالکسر زندان سجنه از باب نصر در زندان کرد او را سجن الهم فاش نکرد اندوه را سجان بر وزن شداد زندان بان سجین و مسجون در زندان کرده شده سجنا و سجنی جمع آن سجین و سجینه و سجعه زن محبوسه سجنی سجائن جمع آن سجین بروزن سکین دائم و سخت و موضعی که دران کتابهای فاجران بود و وادی ست در جهنم و بعضی گویند سنگی ست در زمین هفتمین و بمعنی آشکارا و بمعنی سلتین از درخت خرما سجنه از باب تفعیل شکافت آنرا

سحن النخل ساخت برای آن بلتین را **سحنه** بالفتح و بالتحریک هم آمده نرمی پوست چهره و لغتی گویند
و سیاه و رنگ جاء الفرس مسحنا بر وزن محسن خوشحالی سحنه برای بود تسحن کمال از باب تفعیل ساحنة
الممائل از باب مفاعله نظر کرد بسوی سحنای آن مساحنه بمعنی ملاقات و حسن مخالطه و معاشره مسحنه بر وزن
مکنسه بمعنی سنگ صلایه و سنگی که بآن سنگها شکنند سحن از باب منع بالید چوب را تا نرم شود و سحن الحجر
شکست سنگ را هو فی سحنته بالکسر او در بنا و اوست یوم سحن بالفتح روز جمع مردم بسیار سحنه شهریست در زمین
همدان مساحن سنگهای نقره و طلا و سنگهای باریک که بآن آهن را باریک می کنند **سخن** بالضم بمعنی گرم سخن
بحرکات ثلثه عین فعل ازان سخونة بالضم و سخنة بالضم و سخن بفتحتین سخانة بر وزن کرامة و سخن بالتحریک مصدرها ازان
اسخنه از باب افعال و سخّنه از باب تفعیل گرم کرد آنرا ماء سخین بر وزن امیر و سکین مسخن بر وزن معظم سخاخین
بالضم و فعالیل غیر آن نیامده بمعنی گرم یوم ساخن و یوم سخنان بالفتح و بالتحریک هم آمده و یوم سخن و سخنان یعنی روز
گرم لیلة ساخنة و سخناة و سخنة و سخنانة بمعنی شب گرم سخن بحرکات ثلثه عین فعل ازان فلان یجد سخنة بحرکات ثلثه سین و
بالتحریک هم آمده و سخنا بالفتح و سخونة بالضم ای می یابد تب را یا گرمی را سخنة العین بالضم نقیض قرة العین
سخنت عینه از باب فرح فعل ازان سخن بالفتح و سخون بالضم و سخنة بالفتح مصدرها ازان سخین گرم خشم اسخن الله
عینه و بعینه بکسر یا انداو راحد اسخون بر وزن صبور شوربای گرم کرده سخینه بر وزن سفینه طعامی است رقیق
که آنرا از آرد و روغن پزند سخینه لقب قریش است بسبب خوردن آنها آنرا و باین سبب سوم سرزنش هم میکردند آنها را ضرب
سخین ضرب گرم الم دهنده مسخنه بر وزن مکنسه دیگی که دران آب را گرم کنند و آن مشابه به تور است تساخین دیگهاو
موزه ها و چیزی مانند طیلسان واحدش نیامده یعنی گویند واحدش تسخن و تسخان است تساخین مسحاها واحدش
بر وزن سکین است نه بر وزن امیر چنانکه جوهری گمان برده و صاحب قاموس آنرا غلط گفته تسخانین نیز بمعنی کاردهای
نشتر کش با اعم ازان بمعنی قبعه محرات سخینه بر وزن جهینه شهریست میان عرمن و تدمر و عوام سخنه گویند اسخنه بالکسر الربه
سدن بر وزن امیر پیه و خون و پشم و پرده سدان بر وزن سحاب و سدن بالتحریک نیز بمعنی پرده و سدل الستر
فرو گذاشت پرده را اسدن از باب نصر خدمت کرد کعبه را یا بتخانه را و کل حجابت کرد سدن بالفتح و سدانة بر وزن
کرامت مصدرها ازان سادن خادم کعبه و بتخانه سدنة جمع آن سدن ثوبه از باب نصر و ضرب فرو گذاشت جامه را
سارباذ بسکون را جد والد علی بن ایوب بن الحسین الشیعی قمی راوی شعر متنبی **سرجین** و سرقین بکسرها
معرب سرگین بالفتح **سوسن** بر وزن جوهر گلی است معروف و آن دو قسم است دشتی و بستانی و بر دوم

ست یکی آزاد و آن سفید بود و یکی ابرسا و آن آسمان گون بود نافع ست برای استفراغ رقیق میکند مواد غلیظه را و آزاد
و آن بسیف هست نافع ست برای علل بارده دماغ محلل ریاح غلیظه که مجتمع می شوند در دماغ و تحلیل جالی و محلل ست و بر کرش
نافع از احتراق آب گرم ست و از گزیدن هوام و خصوصا از کژدم سوسنگی ابوالقاسم حسن بن محمد بن حسن بن
سنسوبه بر وزن عمرویه **سبستان** در نسب ملک بنی بویه **اسطوانه** بالضم ستون معرب استون و آن
بر وزن افعواله ست چراکه اساطین مسطنه گویند و اخفش گوید بر وزن فعلوانه است و بر این تقدیر لازم می آید که واو
زائد بود و در جنب او دو زائد دیگر بود و این یافته نمی شود و بعضی گویند بر وزن افعلانه ست و اگر چنین می بود جمعش بر
وزن اساطین نمی آمد چراکه در کلام عرب افاعین نیامده اسطوانه نیز بمعنی دست و پای ستوران و بمعنی نیزه ساطین مسطنه ستونهای
استوار کرده شده جمل سطوان شتر دراز گردن و بعضی گویند شتر بلند قد در هندی ست فرس رومی ساطن بمعنی جنبیت سطان
ظرف صفر و گویا نون بدل لام ست و قلعه السیت در خلاط **سعن** بالفتح جرابش گوشت و بالضم خیکی ست که نیمه اش را
ببرند و نبیذ دران می اندازند و گاهی با آن آب کشند مانند دلو و گاهی زنان دران غزل و پنبه نهند سعنه بر وزن قرده
جمع آن سعنه بمعنی مبارکه میمونه یا مشومه نام مردی یا بالضم بمعنی سفن که نوعی از سایبان ست یا بمعنی مطلق سایه بان و نام مردی
و یک چوبی که بر دهن دلو گذارند و اگر دو گذارند آنها را عرقوتان گویند و آنچه فروهشته شود از لب بالای شتر اسعن
از باب افعال ساخت مظله را سعانین عید نصرانیان که یکهفته پیش از عید فصح بود در ان عید صلیبها بر داشته بیرون
می آیند مسعن بر وزن معظم دلو بزرگ که از دو پوست سازند تسعن الجمل از باب تفعل پر شد از فربهی یوم سعن
باضافت روزیکه دران شراب صرف نوشند ماله سعنة ولا معنة نزد او چیزی ابن سعنه شاعری زید بن سعنه
بالضم یهودی **اسغان** غذاهای بد **اسفراین** بکسر همزه و مثناة تحتانی شهری ست در خراسان
سفن بالفتح پوست باز کردن سفنه از باب ضرب فعل ازان از ینجاست سفینه بمعنی کشتی گویا باز می کند
پوست آب را سفائن و سفن بضمتین و سفین بحذف تا جمع آن سفان بر وزن شداد کشتی ساز سفانه بالکسر کشتی سازی سفن
بالتحریک پوستی ست درشت که بآن نرم می کنند و سنگی ست که بآن می تراشند یا هرچه بآن تراشیده شود چیزی را مسفن بر وزن
منبر همچنین سفن نیز یا پاره پوست سوسمار یا پوست نوعی از ماهی که بآن قدحهای چوبین را می مالند تا آثار رنده زائل شود
سفنت الریح از باب نصر و علم وزید باد برروی زمین مسح سفون سافنه صفت ازان سوافن جمع آن سافنین رگی
ست در باطن پیت به درازی که بآن آویخته ست رشته دل سفانه بالتشدید یک مروارید و دختر حاتم طائی سفینه
بکسر سین و فتح فا و نون مشدد مرغی ست در مصر بر بهر درختی که فرود می آید میخورد همه برگهایش را و لقب ابراهیم بن حسین بن بنا

وبنیل همدانی ملقب شد بآن سبب آنکه پیش هر محدثی که می‌آمدی نوشت همه حدیثهای او را اسنان بروزن شداد نام
است سپاه نصیبین و جزیره ابن عمر تجیب بن میمون اسنی سنانی محدثی سقیفین بروزن امیر موضعی در مشرق سقیفه مو
مولی رسول مقبول علیه السلام یا مولی ام سلمه و نامش مهران بود و سفیان ریاست **اسقان** تمام کردن
جلای شمشیر را اسقن از باب افعال فعل ازان اسقان تنی کاه های باریک **سکون** بالضم آرمیدن سکن
از باب نصر فعل ازان سکینه از باب تفعیل آرام دادم او را اسکن کاسرکه ساکن شد در خانه خود اسکن
الدار از باب افعال ساکن کرد دیگری را در خانه سکن بالتحریک و سکنی بروزن بشری یعنی باشش مسکن بکسر کاف نام آمده
یعنی منزل و بروزن مسجد نام موضعی در کوفه سکن بالفتح مردم خانه و بالتحریک یعنی آتش و هرچه بآن آرام گیرند مانند زن و
فرزند و جز آن و نام مردی با معنی التسکین هم آمده سکن بالتحریک یعنی رحمت و برکت سکین بالکسر و بفتح میم هم آمده سیکه
چیزی نداشته باشد یا برای او چیزی باشد که کفایت نکند او را و بعضی گویند مسکین یعنی اسکنه الفقر است ای کم کرد فقر حرکت
او را و یعنی خوار و ضعیف مساکین و مسکینون بفتح جمع آن سکن و تسکن از باب تفعل و تمسکن مسکین شد مسکین و مسکینه برای
مونث مسکینات جمع آن سکه بروزن فرحه عر سراز کردن و در حدیث است استقروا علی سکناتکم ای ساکناتکم یعنی
کار و سکینه بزیادت تا همچنین و در استعمال مونث هم آمده سکان بروزن شداد و سکاکینی کسی که سکین سازد و سکینه و سکینه
بالکسر و بالتشدید یعنی طمانینت و باین هر دو لغت قرأت آمده قال الله تعالی فیه سکینة من ربکم ای ما تسکنون به
اذا اتاکم و بعضی گویند سکینه سری داشت مانند سر گربه از زمرد و یاقوت و دو بال اصبحوا مسکنین ای فروی
سکنه ماکان مسکینا انما سکن از باب کرم و نصر و اسکن از باب افعال اسکنه الله مسکین کند خدا او را
سکینه مدینه منوره و استکان فروتنی و خواری کرد افتعل است از سکنت حرکت عین را اشباع کرد مسکین بروزن امیر
قبیله و ختر خنیفه زره و در و سکین سیتیه سوار شدن بران و رست کردن نیزه را به آتش سکینه بروزن جهینه مادر عمرو نام شیکر
و انجل مینا لرزه شده بود و نام صحابی و نام دختر امام حسین بن علی علیهما السلام طره سکینیه منسوب بسوی آن نام
دو محدث و بفتح و تشدید تحتانی علی بن حسین سکینه و مبارک بن احمد بن الحسین بن سکینه و مبارک بن الحسن الحسین بن سکینه محدثانند
سکینه بروزن سفینه ابو سکینه زیاد بن مالک تابعی و فردوست ساکن تی یا وادی است به نزدیک طائف احمد بن محمد بن ساکن زنجانی
و محمد بن عبدالله بن ساکن بکیندی محدثانند سواکن جزیره نوب و نیکو به نزدیک مکه اسکان اقوات سکن و احدان و نام نهاده از
بساکن و ساکنه و سکن بروزن مسعد و محسن و سکنیه سکین و ابن سکین اسامی شاعری نیکو و ربیع بن لسکین بروزن زبیر تابعی است سکن الفتی
یا سکین بروزن شیر خلاف است در صحبت او **سلعم** بروزن فعلل سخت دویدن سلعن فی عدوه فعل ازان

سلنین بالکسر درخت خرمائی که در تخش حفره کنند تا آب را جذب کند و تشکر آب بسوی آن رسد **سمجون**
بالتحریک جد والدانی القاسم احمد بن عبد الودود بن علی بن سمجون الهلالی اندلسی شاعر است **سمخون** بروزن صعفوق
نادرست والدانی بکر اندلسی ادیب نحوی **سمانه** بروزن سحابه و سمن بروزن عنب فربه شدن سَمِنَ از
باب فتح فعل ازان سامن و سمین فربه سمان بروزن جبال جمع آن مسمن بروزن محسن فربه خلقی اَسْمَنَ الرَّجُلُ از باب افعال
فعل ازان سَمَّنْتُهٗ از باب تفعیل فربه کردم او را امراه مسمنه بروزن مکرمه زن فربه خلقی مسمّنه بروزن معظمه زنیکه او را
به دواها فربه کرده باشند اَسْمَنَ الرَّجُلُ مالک فربه شد یا خرید فربه را یا بخشید فربه را او فربه شد ماشیه او استسمن
طلب کرد که برای او فربه بخشند اِسْتَسْمَنَ فُلَانًا فربه یافت فلان را یا شمرد او را فربه طعام مسمنه و ارض سمینه طعامی
و زمینی که دران خاک باشد و سنگ نباشد سمن بالفتح پوستیکه بر سبکه افتد دافع همه زهرهاست و پاک میکند چرک قروح خبیثه و محیه
میکند سمه رهها را و زائل میکند کلف و نمش را از روی اگر طلا کنند اسمن بروزن افلس و سمون بالضم و سمنان بالکسر جمع آن سَمَنَ
الطَّعَامَ بخت طعام را به روغن سَمَّنَ الطَّعَامَ از باب تفعیل اَسْمَنَ الطَّعَامَ از باب افعال همچنین سَمَّنَ الْقَوْمَ خورانید
سمن را اَسْمَنُوْا از باب افعال بسیار شد سمن آنها سامنون صفت ازان فتیان بن احمد بن سمنیه شیخ ابن نقطه تسمین بر
وزن تفعیل خنک کردن و آن لغت مردم طائف و مردم یمن است بیت حجاج ماهی آوردند طباخ را گفت سَمِّنْهَا یعنی خنک
کن آنرا سمانی بروزن حباری مرغی است واحد و جمع هردو یکی است و بعضی گویند سماناة واحد آن سمان بروزن شداد زنانی
که بآن آرایش کنند سمنیه بروزن عرنیه قومی دهریه در هند قائل به تناسخ سمنه بالضم گیاهی است که میروید در کیاههای لبنان
و همیشه میماند سبزی آن و دوائی است که فربهی می آرد و جوهری گوید دوائی است که بآن زنان فربه میکنند انتهی و دهی است در
بخارا ازانجاست محمد بن علی بن عبد الملک فقیه و لقب نصر بن محمد عمری مقری سمنان بالفتح موضعی است و بالکسر نام شهری و بالضم
کوهی است سامان بن عبد الملک سامانی محدثی است ملوک سامانیه منسوب اند بسوی سامان بن حی سمن بالضم موضعی است سمینه بر
وزن جهینه اول منزلی است از بناج برای قاصد بصره سمان شلوارهای کهنه سامین دهی است در همدان سامان دهی است در ری
و محله ایست در اصفهان ازانجاست احمد بن علی صحاف سمنین بالکسر شهریست سمین بروزن امیر لقب عبد الله بن عمرو بن ثعلبه جد که او را
سنان برادر و عم و عدد بسیار بود **سن** بالکسر دندان اسنان بالفتح و اسنه و اسن جمع آن سن نیز بمعنی
گاو وحشی و کوهی در مدینه و موضعی در ری و شهری برکنار دجله ازانجاست عبد الله بن علی فقیه و شهریست در میان
رها و آمد و بمعنی بکار تراشیدن قلم و بسیار خوردن و بمعنی همتا و یک دانه از دانه های سیر و شعبه داس و مقدار حیات مردم و غیر آن
اسنان جمع آن در استعمال مونث است اَسَنَّ بزرگ شد دندان او اِسْتَسَنَّ همچنین اَسَنَّ نیز بمعنی رویید دندان

او | اَسَنَّ اللّٰهُ سِنَّهٗ رویاناد الله تعالی دندانش را | اَسَنَّ سَدِیْسُ النَّاقَةِ روئید سدیس ناقه و این در سال هشتم بود
اَسَنَّ مِنْهُ او بزرگتر است از وی در سن یعنی در عمر | هُوَ سِنُّهٗ وَسِنِیْنُهٗ هم سال اوست | سَنَّ السِّکِّیْنَ
تیز کرد کارد را و صیقل کرد | مَسْنُوْن و سَنِیْن تیز کرده شده و تابان کرده شده | سَنَّنَ الشَّفْرَةَ از باب تفعیل همچنین | مِسَنّ کمِجَنّ
سیم مرحه [?] بدان یا بران کارد را تیز کنند | سَنَّ الْمَنْطِقَ نیکو کرد کلام را | سَنَّ کُحَیْلَه [?] دست کرد نیزه را السوی [?] و
سَنَّنَ الرُّمْحَ نشانید سنان نیزه را و تیز کرد نیزه | سَنَّ الْاَضْرَاسَ سواک کرد دندانها را | سَنَّ الْاِبِلَ راند شتران
به رود [?] | سَنَّ الْاَمْرَ واضح کرد آن کار را | سَنَّ الطِّیْنَ ساخت از خاک سفالینه را | سَنَّ فُلَانًا نارو زد [?] نیزه
بر فلان یا گزید او را به دندان یا شکست دندان او را | سَنَّ الْفَحْلُ النَّاقَةَ سوار شد نر بر روی ناقه | سَنَّ الْاِبِلَ گذاشت
شتران را در چراگاه و نیکو کرد تیمار داری آنها را یا صیقل کرد آنها را | اَسَنَّ الشَّیْءُ کج شد متغیر [?] | سَنَّ عَلَیْهِ
الدِّرْعَ ریخت بر وی زره را | سَنَّ الْمَاءَ ریخت آب را و ریخت است | سَنَنْتُ الْمَاءَ عَلٰی وَجْهِیْ آمد است [?] آب بر
روی خود انداختنی بی تفرق بین که ریختن بتفریق باشد بشین معجمه گویند یعنی | سَنَّ الطَّرِیْقَةَ سیر کرد بر راه
اِسْتَنَّ الطَّرِیْقَ همچنین | اِسْتَنَّ از باب افتعال سواک کرد | اِسْتَنَّ الْفَرَسُ جست اسپ از نشاط | اِسْتَنَّ
السَّرَابُ مضطرب شد سراب | سَنُوْن بالفتح دوائی که بر دندان مالند | سَنَة بالفتح مادهٔ خرس ماده و یوز | سِنَة بالکسر تری که
دو سر باشد [?] | سُنَّة بالضم بمعنی روی یا روی نیکو یا دائره روی یا بمعنی صورت یا بمعنی جبهه یا سیرة و جبین و بمعنی خوی و طبیعت و نوعی از خرمای
مدینه | سُنَّةُ اللّٰهِ حکم خدا و امر خدا و نهی خدا | اِلَّا اَنْ تَاْتِیَهُمْ سُنَّةُ الْاَوَّلِیْنَ ای معاینه عذاب | سُنَنُ الطَّرِیْقِ بحرکات
ثلثه و بفتحتین بمعنی نهج طریق و جهت طریق | جَاءَتِ الرِّیْحُ سَنَائِنَ آمد باد بر یک روش | امحار [?] مسنون کل سیاد [?]
اند بو رحل [?] | مَسْنُوْنُ الْوَجْهِ تابان نیکو نرم روی یا در روی و بینی او درازی است | اَلْفَحْلُ یُسَانُّ النَّاقَةَ مُسَانَّةً
وَسِنَانًا تا می کند وی را تا آنکه [?] تا بجوابانید [?] و بر جهد بران | سَنِیْن هر چه بریزد از سنگ وقت خاریدن | زمینی که گیاهش
خورده باشد مسنونه همچنین | سُنِّتِ الْاَرْضُ بصیغه مجهول فعل از آن | سِنِیْن نیز نام شهری | سِنِیْن بر وزن زبیر [?] نام مردی | سُفَیْنَة
بر وزن جهینه دختر محنف [?] صحابیه مولی ام سلمه | مسان از شتران بزرگ | سِنْسِن بالکسر تیغه سر جرنج [?] و لوجیاد [?] لوک مهرهای پشت
سِنّ بالکسر و سِنْسِنَة همچنین | سَنَاسِن نیز سر استخوانهای سینه یا طرف استخوانهای پهلو که در سینه آید | سِنْسِن بر وزن ... ابی سفیان
بن علا برادر ابی عمرو و نام شاعری | و جد حسین بن محمد شاعر | سَنَة بن مسلم البطین [?] و ابو عثمان بن سنه محدثانند | سنان بن سنه
و عبد الرحمن بن سنه و سنان بن ابی سنان و ابن ظهیر و ابن عبد الله و ابن عمرو و ابن مقرن و ابن برده و ابن سلمه و ابن سعله [?] و ابن
تیم و ابن ثعلبه و ابن روح و سُنَیْن بر وزن زبیر ابو جمیله و ابن واقد صحابیانند | حصن سنان در روم است | ابو العباس

سمنانی نسبتی است بسوی جد او سنان اسنان بالضم وهی است در هراة سینا دهی است در کوفه سنان حشیشه آلی است
ازان بنی قاس سنتن را مسلوک سنتن همچنین استسنت الطریق فعل ازان سنن شیر درند سنن بالتحریک شتران که نشاط
کنند و رد و ویدن سنبه بر وزن سفینه ریگ تود ه بلند و راز بر روی زمین سنان جمع آن سفینه نیز بمعنی یا و سنون نام شمشیر
مالک بن عجلان انصاری وهم الیس لیس بن سن بجلی که ز ندان ز اندوشت فرو اسن بن صوان بن عبد شمس و السنبه بر وزن جهینه
حبیب بن عتبه تغلبی که او هم رندانی اندوشت وقع فی سن راسه یعنی افتاد در رعد و موی خورد از حیز یاد چیزی که خواست
وحکم کرد امد السنه بالضم اسد بن موسی محدث سنیون از محدثان احمد بن محمد بن اسحق سنی صاحب تصانیف وعلا بن عمرو یحیی
بن زکریا و احمد بن علی بن منصور مؤلف منهاج و دیگران سنّنی هذا الشیء خواهش مند طعام کردم انسانت بالفحول
با هم گزید ند زان سنین دهی است در دیار عوف بن عبد سنان نوک نیزه اسنه جمع آن هو اطوع السنانه یعنی مطاوعت
می کند او را سنان بهر طوریکه خواهد **تسوّل** بر وزن تفعل استرخا شکم و فضل بن محمد بن سون بر وزن تنور محدثی
است سوان بر وزن غراب نام موضعی سوان بالضم و بالفتح هم آمده یا سمعانی غلط کرده رضحه آن نام شهری در سعید مصر از نجا
است فقیر بن موسی محدث سونایا بالضم دهی است در بغداد در داخل کرده شد در شهر **اسهان** بالفتح ریگهای نرم
سین حرف مهموس است از حروف صفیر و ممتاز می شود از صاد در اطباق و از زا بهمس و زاید کرده می شود
و بدل می کنند از ان تا را و نام کوهی و دهی ز صفهان از انجا است هرد و پدر منصور محمد بن زکریا و ابن سکرویه سینیان شدند
از ابن خرشید قولش را و محمد بن عبد الله بن سین محدثی است یس ای یا انسان و یا سید سینا بالقصر جد ابی علی الحسین بن
عبد الله و بالمد سنگهای معروف سینان دهی زمرو و جد محمد بن مغیرة جد علی بن محمد بن عبید الله صاحب طبرانی طور سینین سینا
بالفتح هم آمده و سیبا بالقصر کوهی است در شام سینیه نوعی از درخت سینین جمع آن.

فصل الشین

شان کار بزرگ و امر شؤون بالضم و شیان بالکسر جمع آن و درز آب را به سر بسوی چشم شؤون و شئون جمع آن
و رگی است در کوه می روید در ان نیع و پیوندگاه قبائل سر رگی است از خاک و در کوه که در ان درختان خرما می نشانند
شؤون بالضم جمع آن ما شان شانه از باب منع نه دریافت او را و نه پروای او کرد شان شانه قصد کرد
قصدا و اشتانه از باب افتعال همچنین شان شانه عمل کرد چیزی را که نیک می کند از الا شانون جبرهم بر آینه

خبر خواهم داد آنها را لا اتیانّ بک شانهُم هر آینه فاسد خواهم کرد کار آنها را مشان بعلّة شد برای او شان
شابن امرد نازک دراز بالا قد شابَنَ فعل از ان شبانة نام و بالضم احمد بن الفضل بن شبانة همدانی کاتب
و عبد الرحمن بن محمد بن شبانة برای او جزئی است در حدیث و علی بن عبد الملک بن شبانة محدثانند ابن شبان بروزن
شداد عبد العزیز بن محمد عطار و بالضم شبان بن جعفر بن فرقد و نامش جعفر ست و ابن لقب اوست و احمد بن حسین بغدادی معروف
به شبان اشبونه بالضم شهریست در مغرب شَبَنَ از باب نصر نزدیک شد شبالی و اشبالی بالضم سرخ روی و بروت
شتن بالفتح بافتن جامه شاتن و شتون بافنده و شتون بالضم حصنی است در اندلس و موضعی است در قرب نبا کرشستان
بروزن سحاب کوهی است در مکه میان کدی و کدا و شتون بالضم جامه نرم چون نازک رجل شثن الکف یعنی مثثن الکف یعنی درشت کف
محمد بن ابی المظفر بن شنانة بروزن مانه محدثی فرقشتی بروزن حمزی است در مصر **اشتیخن** بکسر الف و ... قریه
ست در سمرقند از انجاست محمد بن احمد بن ... محدث **شثن** بالتحریک و شثون بالضم درشت و غلیظ گردید
شَثِنَت کفّه از باب فرح و کرم فعل از ان شثن الاصابع بالفتح درشت و غلیظ انگشتان شثن کالبعیر و درشت
و غلیظ شد لبهای شتران از چریدن خارها **شجن** بالتحریک اندوه و شاخهای درهم و شعبه از هر چیز شجنة
بحرکات ثلثة همچنین و ناقة متداخلة الخلقة و بمعنی حاجت هر جا که باشد شجون بالضم و شجان بالفتح جمع آن شجنة الحاجة
حبس کرد او را حاجت شجن بالامر فلانا از باب نصر اندوهگین کرد فلان را آن کار شجن بالفتح و شجون بالضم مصدر
از ان شجّنة از باب تفعیل همچنین شَجِنَ از باب فرح و کرم اندوهگین شد شجنة بالکسر یک شعبه از خوشه انگور که همه بخیه
باشد اشجن الکرم از باب افعال فعل از ان شجنة نیز بمعنی شکاف در کوه و نام موضعی شجنة بن عطارد بن عوف بن کعب
بن ... تشجّن از باب تفعل یاد کرد و تشجّن الشجر درهم و پیچیده شد الحدیث ذو شجون صاحب فنون و
اعراض است شجن بالتحریک راه در رود یا در اعلای آن شجون جمع آن شاجنة نیز بمعنی راه در وادی شواجن جمع آن شواجن نیز
وادی است بزرگ در دیار ضبّه **شحن** بالفتح پر کردن شحن السفینة از باب منع پر کرد کشتی را شحن نیز
بمعنی راندن و دور کردن گویند شحنهم ای طردهم و سعد بهم شحن المدینة پر کرد مدینه را اشحنت البلاد
بالخیل پر کردم مدینه را از اسپان اشحن المدینة از باب افعال همچنین الکلاب تشحن بروزن تنصر و تعلم و تمنع
تا دور رانده شوند و شکار کنند چیزی را شحنة بالکسر آن قدر علفی که یک روز و شب را بس بود و برای ستوران شحنة فی
البلاد کسی که کافی بود برای ضبط او از اسپان از جهت پادشاه شحنة نیز بمعنی دشمنی شحناء بروزن حمراء همچنین شاحنه
از باب مفاعله دشمنی داشت او را اشحن از باب افعال آماده گریستن شد اشحن السیف در نیام کرد شمشیر را

و برکشید از بنام و این از لغات اضداد است اشحن له بسهم اماده شد برای آماج بردی انداز و شاحن کود ر
حدیث واقع شده بمعنی صاحب بدبخت و تارک جماعت است مرکب شاحن بمعنی مشحون مثل کاتم بمعنی مکتوم شحن علیه
از باب فرح کینه کرد بر او شحن بر وزن مشعل خشم گیرنده **شخن** بالفتح بمعنی شیخ مشخن لغتی است در شخن
شدون بالضم قوی و بی نیاز شدن آهو بره و جز آن مانند گوسفند و خر و شتر از مادر خود و شدنت الظبیة از باب
نصر فعل از آن اشدنت الظبیة از باب افعال قوی و بی نیاز شد بچه او و مشدن ماده آهوی که بچه اش قوی و بی نیاز
شده باشد از و مشادن و مشادین جمع آن مشدونه جاریة نو بالغه شدنیات بالتحریک از شتران منسوب بسوی موضعی
که در یمن است ها منسوب است بسوی نری شدن بالفتح نوعی از درخت که شکوفه اش مانند یاسمین بود **شذونه** بالفتح شهری
است در اندلس از آنجاست ابو عبدالله بن حاجة نحوی **شاذکونه** بالفتح و ذال معجمه جامه هائی کنده محشو از یمن که
در یمن سازند و منسوب است بسوی بیع آن ابو ایوب حافظ زیرا که پدرش می فروخت **شزن** بالفتح شکاف
در سنگ کلان شزن از باب سمع فعل از آن شزن بالتحریک شهری است در طبرستان شوزان بالضم کازیره و کل کازیره
محمد بن عبدالله بن شازان محدث **شزن** بالتحریک سخت مانده شدن از برهنه پائی و جوهری بغیر تقیید آورده
یعنی مانده شدن و سختی و غلظت شزونة همچنین و درشتی زمین مرد درشت خو شزن العیش تنگی و سختی عیش و بمعنی ناحیه نیز
شزن بضمتین همچنین و بمعنی دوری شزن بالفتح و بضمتین کعبی که بدان بازی کنند تشزن از باب تفعل سخت شد آماده گشت
برپا شد برای او در خصومت و غیر آن تشزن صاحبه تشزنا و تشزینا بر زمین افکند او را انشزن الناقة به
خوابانید گوسفند را برای ذبح شزن از باب فرح نشاط کرد شزنة بالفتح زن بخیله **شستان** بالکسر علی
بن ابی سعید شستان محدث **شسانه** عملی از اعمال بطلیوس **شاصونه** طرف گلین شواصن جمع آن
و نام مردی **شطن** بالتحریک رسن دراز و بعضی گویند بمعنی رسن مطلق شطان بالفتح جمع آن شطنه بست
او را به رسن شطن صاحبه مخالفت کرد صاحب خود را از قصد و نیت او شطن فی الارض داخل شد در زمین برای
قرار و ثبات یا بطریق مرور و ذهاب بیر شطون چاه دور و ترنگ و چاهی که دو رسن از جانب آن آب کشند و آن چاهی
که اعلای آن فراخ و اسفل او تنگ بود غزوة و نیة شطون غزوة و نیت بعیده شاطن بمعنی خبیث شیطان معروف
و هر نافرمان سرکش از مردم و پریان و ستوران متشیطن از باب فعلله و تشیطن کار شیطان کرد و بمعنی
و علامتی است برای شتران در اعلای کفل منتصب برران بسوی عرقوب مشیطنه همچنین مشاطن جمع که دلو را کشد
روس الشیاطین نوعی از گیاه شیطان الطاق در قاف گذشت شیاطین الفلا تشنگی شطنان بالتحریک نام وادی در نجد

شطون بالضم نام موضعی **شعنن** بروزن جعفر تمار شنشنه و الدالی سریح ذو ریب صحابی **شعن** بالتحریک
هرچه بر روید از برگهای گیاه بعد از خشک شدن **اَشعَنَ** از باب افعال موی پیشانی دشمن را گرفت شعر شد
موی ژولیده اِشعانّ شعرُه کما اشعینان ژولیده موی شد شعان الرأس ژولیده موی سر مجنون شعوان النبات
ست **شغنه** بالضم رشت واره و شاخ تر شغن بروزن صرد جمع آن **شغزبه** بزای معجمه و نون بمعنی
شغزبه و آن آنست که پای خود را در پای حریف پیچیده بر زمین افکند **شفن** بالفتح زیرک عاقل شفن بروزن
کتف همچنین شفن بالفتح نیز بمعنی رقیب میراث و بمعنی انتظار شفن بروزن رنز و سخت نظر شَفَنَه شُفُوناً از باب ضرب
علم و دید بسوی او بموخر چشم یا نظر کرد به اعراض یا بر روشت چشم خود در البسوی او در حالیکه نظر کرد مانند متعجب یا کراهت
کننده شافن شفون بروزن صبور صفت از آن **شفتنه** بروزن فعلا باثنا و جماع کردن شفتن فعل آن
اشقان کم دادن عطیه را و کم شدن لا اَشْقَنَ العطیة فَتَشَقَّنَتْ از باب کرم یعنی کم کرد عطیه را پس کم
شد شقن بالفتح و بروزن کتف و امیر چیز اندک عباس بن محمد بن احمد و مسلم بن فضل شقانیان بتشدید محدثند
مشکدانه بالضم لقب عبدالله بن عامر محدث **شلوبین** اشلوبنیه شهریست در مغرب از انجاست
ابوعلی شلوبینی نحوی **شمن** بالتحریک دهی در استراباد از انجاست ابوعلی حسین بن جعفر شمنی شمونیه شهریست
اندلس اشمونین بالضم بلفظ تثنیه شهریست در صعید اوسط اشمون جریس بالضم دهی است در مصر زیر شطنوف **شن**
بالفتح پراکنده کردن آب بر شراب شَنَّ الغارةَ علیهم ریخت تاراج را بر ایشان از هر سوی اَشَنَّ الغارةَ
از باب افعال همچنین شنین چکیدن آب و هر چیز که بر آن آب بریزند تازه باشد یا خفته شُنانه بالضم آبی که از مشک و
ماهی آن چکد یا دشنان بروزن غراب آب پراکنده شن بالفتح و شنه بزیادت ها در آخر مشک کهنه شنان بالکسر جمع آن حفص
بن مرة بن شنی و عقبة بن خالد و عمرو بن لبید و صلت بن حبیب تابعی شنیون محدثانند شنه لقب وهب بن خالد جاهلی و شنه وهب
بن خالد را از آن لقب کرد و با خود دشنه یعنی مشکیزه کهنه میداشت شنان بروزن سحاب لغتی است در شنآن یعنی بغض شنان بر
وزن غراب آب خنک شنان بروزن کتاب وادی در شام شنون بروزن صبور یعنی فربه و لاغر و آن از لغت اضداد
است و بمعنی گرسنه و شتر که میان فربه و لاغر بود و شنان یعنی امتزاج و تشنج یعنی در کشیده شدن تشنن همچنین اِسْتَشَنَّ از
باب استفعال لاغر شد اِسْتَشَنَّ الی اللبن آرزومند شیر گردید اِسْتَشَنَّتِ القربةُ کهنه شد مشک اَشَنَّتِ
القربة از باب افعال و تَشَنَّنَتْ از باب تفعل و تَشانَّتْ از باب تفاعل همچنین شن بن افصی پدر قبیله و مثل
وافق شنٌّ طبقة در لغت طبق گذشت و از انهاست اعور شنی شنینه بروزن جهینه لطبی از عقیل و والد سقلاب قاری

مسرع شی بروزن الاَنام موضعی در اهواز شَنشه بالکسر بنغه یا پاره از گوشت و بمعنی طبیعت و عادت **شونه** زن احمق و مخزن غله الغنیم است مصری و جهازی که برای جهاد آماده کنند و در ریا **شون** بروزن الفعل خفت عقل هو یشون الرؤس او کشاده میکند درزهای سر را **شاهیز** مرغی است شکاری معروف و چوب ترازو **شین** عیب و زشتی **شانه** از باب ضرب شد زانه بزینه یعنی زشت و معیوب کرد آنرا شین از حروف مهموس است و برای آن بهره است اشتیم و تفشیه مخرجش شجر و آن فج دهن ست **شَیَّن** **شِینَا حَسَنَة** نوشته شین را شادین شین محلی است مشائن بمعنی معائب شبانه دهی است در مصر ادریس بن السام شنی بالکسر شاعر اندلسی

فصل الصاد

صبن بالفتح باز داشتن هدیه از کسی **صَبَنَ الْهَدِیَّةَ عَنَّا** باز داشت هدیه را از ما **صَبَنَ الْمُقَامِرُ الْکَعْبَتَیْنِ** برابر کرد مقامر هر دو کعبتین را در کف و انداخت آنها را اصبنا بالکف مقامر که آنرا حم و هدتا غدر کند بالحرف صابون معروف است گرم و خشک است ریشهای انداز د در بدن صابونی دهی است در مصر ابن الصابونی از ادیبان است حبیون نام موضعی **اِصْطَبَنَ** **وَانْصَبَنَ** برگشت **صبان** در امن گذشت **صوتن** بروزن علبط و بفتح تا هم آمده برای آن نظیری در کلام نیست بمعنی بخیل **صحن** بالفتح صلح کردن و زدن و چیزی در صحن یعنی طبق دادن **صَحَنَهُ** از باب منع زد او را **اَصْحَنَ بَیْنَهُمْ** صلح کرد میان آنها **صَحَنَهُ** داد او را چیزی در صحن تصحن بروزن التفعل بمعنی سوال و صحن نیز بمعنی اندرون جا فرو طبق بزرگ و میان خانه و دو طشت کوچک که یکی را بر دیگری زنند و بر دو صحان گویند بفارسی سنج گویند صحناة و صحنا بالمد و بهر دو بکسر هم آمده نان خورش است که از ماهیان کوچک سازند مشتهی و مصلح معده است مصحنه بروزن مکنسه ظرفی است مانند کاسه صحنه بالضم حفره که واشود در زمین سنگلاخ ناقه صحون بروزن صبور ناقه لگد زن صحنا الاذنین ستقر اندرون هر دو گوش **صیدن** بالفتح بمعنی گفتار و کلیم درشت و بمعنی بادشاه و روباه و جانوری است که اندرون زمین خانه می سازد و ناپدید میکند آنرا صیدنانی همچنین صیدنانی نیز بمعنی صیدلانی یعنی دارو فروش **صعون** بروزن ارذب شترمرغ باریک گردن کوچک سر و نر و بمعنی شترمرغ مطلق صعونه نیز بزیادت ها شترمرغ ماده **اَصْعَنَ** از باب افعال کوچک شد سر او و کم شد عقل او **اِصْعَنَّ** **اِصْعِنَانًا** باریک و لطیف شد اذن مصعنه نیز درست کرده شده

صغانه بروزن سحابه معرب چغانه وان از آلات ملاهی است صغانیان کوره ایست بزرگ ماوراء النهر
ومنسوب است بسوی آن امام حافظ لغت حسن بن محمد بن حسن صاحب تصانیف و نسبت بسوی آن صغانی و صاغانی وعرفا
چغانیان اسحق بن ابراهیم صغدی الصغدی زاهد ایست محدث **صفن** بالفتح کیسه خصیه و بالتحریک هم آمده و بمعنی سفره
و کشتنه سفره بهر دو معنی همچنین صفنه بالضم مشکیزه مانندی است که دران وضو کنند و خریطه شبانان که دران طعام و ابزار
وآلات خود را نهند صفنه بالفتح همچنین تصافنوا الماء از باب تفاعل باهم قسمت کردند آب را بحض بحض صفن
الفرس از باب ضرب ایستاد اسپ بر سه پا و پای چهارم را بر زمین نهاد صفن الرجل برابر بنا و برابر نهاد قدم
صفن به الارض زد او را بر زمین صفن بالتحریک خلاف خوشه گشت وخاله ایست که زنبور زرد برای خود برآ
بیکان صفّن از باب تفعیل فعل ازان صفنه بالتحریک نوعی است در مدینه صفینه بروزن جهینه شهریست مرعابرا
و یا دهی سلیم صافن اسپ مالک بن خزیم همدانی صفین بروزن سکین موضعی است قرب رقه بر کنار فرات که دران جنگی
عظیم واقع شد میان علی بن ابی طالب علیه السلام و معاویه بن ابی سفیان و غره صفر سنه سی و هفت از هجری
از نجاست که مردم احتراز از سفر در صفری کنند **صن** بالکسر بول شتر و اول ایام عجوز و سله مانند
سر پوشیده که دران نان نهند صنه بزیادت ها گنده بغل صنان بالضم همچنین اصن از باب افعال صاحب صنان
شد و بلند کرد بینی را از کبر یا از خشم اصنت الناقه حمله کرد و پیکار یمود بر شترمه اصن الماء برگشت رو
آب اصن علی الامر اصرار کرد بر کار اصنت الفرس او گنده شد بچه در شکم اسپ ماده او پس انداخته بچه بر خود را
در روده مادر رجل اصن یعنی مرد دیگر خود در المقصد غافل کند صنان بروزن شداد بمعنی شجاع صنین بروزن سکین نام
است در کوفه **صون** بالفتح وصیان بروزن کتاب وصیانه بروزن کتابه نگاه داشتن صانه از باب نصر
فعل ازان مصون نقیض و مصوون تمام است سفت از ان اصطانه از باب افتعال بمعنی صانه صان الفرس
ایستاد اسپ بر سم خود از سودگی پا یا از بیماری یا صوان الثوب و صیان الثوب هر دو بحرکات ثلثه جا دران یعنی چیزی
که دران جامه نگاهدارند صوانه بتشدید واو بمعنی کول و نوعی از سنگ سخت صوان بحذف ها جمع آن بسن بالکسر
حصن موضعی است در کوفه و سکندریه و موضعی در لشکر و ملکی است در شرق از انجا است ظروف صینی صوان بالکسر
بکمان بعضیه بالکسر شهریست بحت و بطواق سونه بالفتح بمعنی حقه که دران خوشبو و جز آن نهند

فصل الضاد

ضائن ضعیف سست شکم ونیکو اندام کم خورش و ریگ پیه یعنی میش خلاف ماعز از گوسفند نبالا جمع آن ضأن بالتحریک هم آمده مثل حارس و حرس و خدم و کابی ضئین بر وزن فعیل هم می آید مثل ماز و معیز و نعاج میش ماده جمع آن ضوائن جمع آن اضأن الرجل بسیار شد میش او واضأن ضائنة جدا کن میش خود را از بز **ضبن** بالکسر مشک کلان از پوست که در ان روغن را نهند و ضبانه حلقه یعنی شتر که از پل سازند **ضبن** بالکسر یعنی کی در تعب آرد کندن آن و میان بغل و تهی گاه و دل پهلو و ابط است بعد از ان ضبن بعد از ان حضن ضبن بالفتح و بر وزن کتف آبلی که همه از ان پوشیده باشند و چیزی از ان باقی نمانده باشد مضبون همچنین مضبون نیز بمعنی بربا ماند ضبن بالتحریک بمعنی و کبس یعنی کم شدن و کم کردن ضبنه بحرکات ثلثه و بر وزن فرحه عیال مرد و زمنی که فائده ندهد و لبس بود ضبن الهدیة باز داشت هدیه را الغنی است در صاد اضبنه بر جا ماند و گردانید اضبن الشیء گرفت آنرا زیر کش خود واضطبن الشیء از باب افتعال همچنین اضبنه تنگ کرد آن را ضبینة بر وزن سفینه بطنی شو ضابن و بنو ضبان و قبیله ضبان مکانهای که در ان بسیار درندگان باشد **ضجن** بالتحریک نام ضجنان بر وزن سکران کوهی است به نزدیکی مکه و کوه دیگر در بادیه **ضحن** بالتحریک نام شهری مروی از ابن سیده صاحب قاموس گوید ابن سیده شعر ابن مقبل را شاهد آورده همان شعر را جوهری در ضجن بجیم آورده در صورت یکی از هر دو مصحف ست **ضدن** بالفتح اصلاح کردن و سهل کردن ضدنه باب ضرب فعل از ان ضدنی بر وزن سکری نام موضعی ضدوان و ضدیان نام دو کوهی یا نوبتی زائد است و این صورت باز آورده خواهد شد در باب الیا **ضیزن** بر وزن حیدر حافظ ثقه و بمعنی پسر و عیال مرد و شرکان او و ساقی چالاک و تاجری که ذخیره کند متاع را برای فروختن وقت گرانی و سی که میان قت چرخ دلو و ساقیه آن بود و کسیکه مزاحمت کند با پدر در زن او و کسیکه بر سر چاه زحمت دهد و انبوهی کند و نام بتی ضیزان اسما بار و از نکند با دیار او کاهی جسته باشد بران ضزنه از باب نصر و ضرب گرفت انچه در دست او بود نه چیز را که اراده اندهشت تضازنا باهم تناول نمودند پس هر دو غالب شدند **ضیطن** بالفتح و ضیطان بالتحریک جنبانیدن هر دو دوش و جسد را بالبسیاری گوشت ضیطن فعل از ان ضیطن و ضیطان صفت از ان **ضغن** بالکسر ناحیه و بغل جمل و بمعنی میل و شوق و کینه ضغینه نیز بمعنی کینه ضغن از باب فرح فعل از ان تضاغن از باب تفاعل واضطغن از باب افتعال پنهان کردند در دل کینه ها را اضطغن از باب افتعال بزنار گرفت اورا و بر فتار بنا بر مکر بصرت تازیانه قناه ضغنه بر وزن فرحه کج ضغنی شتر دروزن ضغن الی الدنیا از باب فرح میل کرد بسوی دنیا

بالفتح آمده پیش مردم شستن ضَفَنَ اِلَیْهِمْ از باب ضرب فعل ازان ضَفَنَ بِعائِطِه افکند غائط را ضَفَنَ

بِحاجَتِه برآورد حاجت خود را ضَفَنَ الْمَرْاَةَ مباشرت کرد با زن خود ضَفَنَ الْبَعِیْرَ بِرِجْلِه زد بپا

شتر بر زمین ضَفَنَ فُلانًا باز در کفل او ضَفَنَ عَلٰی نَاقَتِه بر پشت او را بر ناقهٔ خود ضَفَنَ بِهِ الْاَرْضَ زد

او را بر زمین ضَفَنَ ضَرْعَ النّاقَةِ فراهم آورد پستان ناقه را برای دوشیدن اِضْطَفَنَ از باب افتعال زد

بقدم خود موخر زن او را ضَفَنٌ بر وزن جَحَب و حمیر کوتاه بالاحمق بازرگی خلقت تَضافَنُوْا عَلَیْهِ باهم یاری کردند

بر آن ضیفن و رفا کبد بشت **ضَمان** بر وزن سحاب و ضَمِنَ بالفتح کفالت کردن ضَمِنَ الشَّیْءَ و ضَمِنَ بِالشَّیْءِ از باب

علم فعل ازان ضامن و ضمین بر وزن امیر کفیل ضَمَّنْتُهُ الشَّیْءَ از باب تفعیل تاوان دادم او را آن چیز تَضَمَّنَ بر وزن

تفعل تاوان قبول کردن هر چیزی را که در ظرف نهند گویند ضَمَّنْتُهُ اِیّاهُ مُضَمَّن بر وزن معظم شعری که در آن

دیگر داخل کنند و نیز بیتی را گویند که تمام نشود معنی آن مگر با بیتی که بعد اوست و قول که بر آن وقف نیابد تا از وصل

نکنند با صوت دیگر ضِمْنُ الْکِتابِ بالکسر نورد خط گویند کان فی ضِمْنِه یعنی در نورد آن بود تَضَمَّنَهُ از باب تفعل مشتمل

شد بر آن ضُمْنَة بالضم بمعنی مرض ضَمِنٌ بر وزن کتف بمعنی عاشق و بر جا مانده سقیم تن ضَمِنَ از باب فرح فعل

ازان ضُمْنَة بالضم و ضَمَنٌ بالتحریک و ضَمان بر وزن سحاب و ضَمانَة بر وزن سحابه اسم ازان و در قول عبد الله بن عمر است

مَنِ اکْتَتَبَ ضَمِنًا یعنی کسیکه خواست که نام او در دفتر بر جا ماندگان نوشته شود تا برای جهاد خوانده نشود در حالیکه مرض

الید بمعنی معطوف الید ضَمانَة درختان خرما که داخل قریه باشند یا درختان خرما که سور مدینه انهار المحیط شود ضَمانه بمعنی

دوستی مضامین هر چه در پشت نر آن باشد یعنی نطفه و در حدیث از بیع مضامین و ملاقیح نهی آمده مضمون نام مردی **ضَنّ**

بالتحریک بخل ضَنِین بر وزن امیر بخیل ضَنِنْتُ بِالشَّیْءِ از باب ضرب و فرح فعل ازان ضَنانَة بالفتح و ضِنانَة بالکسر

بخیلی کردن مصدر ازان هُوَ ضِنِّیْ بالکسر او خاص است بمن ضَنائِنُ الله خاصگان خلق او هذا عِلْقُ مَضَنَّة

بالفتح ضنا و بکسر هم آمده نفیس است بخیلی کرده می شود بآن در صحاح است ضِنَّة بالکسر قبیلة الیست صاحب قاموس گفته

جوهری که قبیله گفته غلط کرده بلکه صنف پنج قبیله اند ضنه بن سعد در قضاعه و ابن عبد الله در عذره ابن الحلاف در اسد

ابن خزیمه و ابن العاص در ازد و ابن عبد الله در نمر مضنون بمعنی غالیه و نام زمزم ضُنانُ بن البار بر وزن شداد نام

شاعری اِضْطَنَّ از باب افتعال بخیلی کرد **ضَوْن** بالفتح النخره نمونه آب و ماده کو چک بسیار می زاید او را

تضون بر وزن تفعل بچه ضانه حلقه که در بینی شتر کنند ضَیْوَن بر وزن حیدر گربهٔ نر ضیاون جمع آن **ضِین**

بالکسر کوهی است بزرگ در منامین

فصل الطاء

طبن بالفتح جمع بسیار و بالتحریک هم آمده طبن بحرکات ثلثه و بروزن صرد بازیچه ایست که آنرا در فارسی سدره گویند و جبنیفه یعنی مرد احمق که آنرا جای بگذارند تا بان کرسان و در بندکا زانگار کنند طبن بالضم بمعنی طنبور و بعضی عود را گویند طبنه بزیادت ها آواز طنبور طبنة بالکسر بمعنی زیرکی طبن بروزن عنب جمع آن طبن از باب فرح و نصر فعلها از ان طبن بالفتح و طبانة بروزن سحابة و طبانیة و طبونة مصدرها از ان طبن بروزن فرح طابن بروزن صاحب بمعنی زیرک طبن النار از باب ضرب پنهان کرد آتش را در خاکستر تا فرو نشود و طبن بالفتح مصدر ساز و موضعی که دران آتش را در خاکستر پنهان کنند طابون موضع آن طابن هذه الحفیرة یعنی پسانداین مغاک را الطبانة بمعنی اطمانت یعنی آرام یافتن اتی الطبن هو گیست او از مردم طابنة از باب مفاعلة موافقت کرد با او و طوبا قلعه ایست در فلسطین **طثن** بالفتح بتاء مثلثه بمعنی نشاط و تنعم **طجن** بالفتح بریان کردن طاجن بروزن صاحب و طیجن بروزن حیدر تابه که بران بریان کنند و این هردو معرب اند چرا که در اصل کلام عرب طا و جیم با هم نمی آیند مطجن بروزن معظم بریان کرده شده بر طاجن **طحن** بالفتح آرد کردن طحن البر از باب منع و طحنة از باب تفعیل آرد کرد گندم را طحنت الافعی حلقه زد مار یعنی بصورت طاحونه شد و آن مار را طحان بالکسر گویند طحن بالکسر آرد و ازینجا است مثل اسمع جعجعة و لا اری طحنا یعنی می شنوم بانگ آسیا را و آرد نمی بینم و آن زده می شود درباره جبانی که بترساند و بعمل نیارد و درباره بخیلی که وعده دهد و وفا نکند طحن بروزن صرد کوتاه بالا و جانوری و شیر عفرین طاحونة آسیا طواحن دندانهای بزرگ یعنی اضراس طحون بروزن صبور مقدار سه صد از گوسفندان و بمعنی لشکر بزرگ و بمعنی جنگ و بمعنی شتران بسیار طحانة بمعنی طاحن گاوی که هنگام خرمن کوفتن در وسط خرمن بود و نر گاوان دیگر گرد او باشند طحان بروزن شداد آسیابان منصرف است در صورتیکه آنرا از طح نگویند و الف و نون را زائد نشمارند طحانة پیشه آرد سازی **طرن** بالضم جامه ابریشمی طرونی نوعی از جامه ابریشمی طرین الشرب انجمنه شوریده شدند شاربان شراب نسبی طرین بروزن سم کل رحیق اتی بالطرین و الغرین بخشم آمد طرینانة بالکسر شهری است در مغرب اطرون بالضم شهریست در فلسطین طرون بروزن صبور موضعی است در ارمینیه طورین بالضم دیهی است در ری **طرکونة** بفتح طا و را مشدده و ضم کاف شهریست در اندلس و موضعی دیگر در مغرب نیز **طبستیا**

طعن شهریست در اشبیلیه و طس که از حروف مقطعات قرآنی ست بمعنی ذوات طس آمده طواسین میگویند
بالفتح نیزه زدن و سوختن به آن طَعَنَهُ بِالرُّمْحِ از باب منع فعل از آن مطعون و طعین نیزه زده و طعن بالفتح
آن طَعَنَ فِيهِ بِالْقَوْلِ طعنه زد در وی و عیب کرد او را طعن و طعنان مصدر از آن طَعَنَ فِي الْمَفَازَةِ رفت
در بیابان طَعَنَ فِي اللَّيْلِ همه شب سیر کرد طَعَنَ الْفَرَسُ فِي الْعِنَانِ شتافت اسپ عنان او نشاط کرد در سیر
مِطعان بالکسر بسیار نیزه زننده دشمنان مِطْعَن بر وزن منبر همچنین مطاعین و مطاعن جمع آن تَطَاعَنُوا فِي الْحَرْبِ
تَطَاعُنًا وَطِعَانًا و طِعَانًا با یکدیگر نیزه زدند در جنگ اِطَّعَنُوا از باب افتعال با یکدیگر نیزه زدند طاعون
و با طواعین جمع آن طُعِنَ بصیغه مجهول و بار سیده شد **طعثنه** بهله و مثلثه زن بدخلق عنم طعثنه گوشت ان
بسیار **طفن** بالفتح موت و حبس طفانیه بر وزن علانیه دشنامی ست برای مرد وزن طفانین در مرغ و
کلاسیکه در آن حیر شود و بمعنی حبس و باز بیل البساون اِطْفَانَ بمعنی اطمان اِطْفَانَّ خلقه نیک شد سیرت او
طمن بالفتح بمعنی ساکن مطمن همچنین طمون بالضم جمع آن اِطْمَأَنَّ اِلَى كَذَا آرام یافت بان اطمینان و طمانینه
آرام یافتن مطمئن آرام یافته و گلی از آرام یابند از اطمان گویند طمین تصغیر آن طَمْأَنَ ظَهْرَهُ خم کرد پشت خود را
طَامَنَ مِنَ الْأَمْرِ آرام یافت از آن طمین بر وزن سکین شهریست در روم **طن** نوعی از طسیح
بسیار شیرین و بالضم تن مردم و جز آن اطنان بالفتح و طنان بالکسر جمع آن و علاوه که میان و تنگبار نهند و بندی طنه
یکی طنین بر وزن امیر آواز مگس و طشت طَنَّ آواز کرد و طنطن از باب فعلله و طَنَّنَ از باب تفعیل همچنین طَنَّ
فُلَانٌ مرد فلان أَطَنَّ سَاقَهُ برید ساق او را آطن الطست بانگ آورد طشت را طنطنه حکایت آواز
طنبور و مانند آن طنی بالضم مرد جسیم رجل و طنطان صاحب شور و غوغا **طوانه** بر وزن ثمامه نام موضعی
طین بالکسر گل طینه بالکسر پاره از آن طین شهریست قریب دمیاط و بمعنی خلقت و جبلت طَانَ فُلَانٌ نیکو کرد
کار گل را طَانَ الْكِتَابَ مهر زد بر خشتخود و اطین تَطَيَّنَ از باب تفعل آلوده شد بگل طیانه پیشه گلکاری طَيَّنَ
السطح گل مالید در سطح مطین سطح گل مالیده و مکان طان مکان بسیار گل مطین بر وزن محدث لقب محمد بن عبدالله حافظ
بسبب جمع بعضی طین فلسطین در طاگذشت

فصل الظاء

ظِران بروزن سحاب نام موضعی **ظعن** بالفتح و بالتحریک سیر کردن و کوچ کردن ظَعَنَ از باب
منع سیر و کوچ کرد اَظْعَنَہٗ از باب افعال کوچانید او را ظعینہ ہودجی کہ دران زن باشد یا آنکہ ظعن بالضم و بضمتین و
ظعائن و اظعان جمع آن ظعینہ نیز زنی کہ مادام در ہودج باشد اِظَّعَنَہٗ بروزن افتعلہ سوار شد بر ظعینہ ظعون
بروزن صبور شتر کہ او را در عمل آرند و بران بار بردارند ظِعان بروزن کنار رسنی کہ بآن ہودج بندند عثمان بن
مظعون اول صحابی کہ مرد در مدینہ ذو الظعینہ بروزن جہینہ نام موضعی ظاعنہ بن مر پدر قبیلہ **ظن**
بالفتح تردد راجح میان ہر دو طرف اعتقاد غیر جازم ظنون بالضم و اظانین جمع آن و گاہی بجای علم ہم استعمال کنند
ظِنہ بالکسر تہمت ظِنن بروزن عنب جمع آن ظنین بتہمت زدہ اَظَنَّہٗ متہم کرد او را و قول ابن سیرین لم یکن علیٌّ
یُظَّنُّ فی قتل عثمان رضی اللہ عنہ یفتعل من الظن پس ادغام کردند تظنی گمان بردن و اصلش تظنن بود ظنون
بروزن صبور مرد ضعیف و کم حیلہ و زنی کہ شرافت دارد و تزوج کنند و چاہی کہ دانستہ نشود آب ہست دران یا نہ
و چاہ کم آب و وامی کہ دانستہ نشود کہ گیرندہ آن ادا خواہد کرد یا نہ مظنۃ الشی بکسر ظا موضعی کہ وجود آن چیز را گمان
برند اَظْنَنْتُہٗ از باب افعال پیش کردم او را بسوی تہمت

فصل العین

عبن بالفتح فربہی فربہ تن و خشونت آن و بضمتین فربہان قبیح از مردم و بالتحریک و بتشدید نون کرکس
فربہ و بزرگ و ہمچنین شتر فربہ و بزرگ عبنی مثلہ عبناۃ مونث عبنیات جمع آن اَعْبَنَ از باب افعال گرفت شتر
عبنی را عبنہ بالضم قوت شتر و ناقہ **عتن** بضمتین مردمان سخت عتون و عاتن یکی عَتَنَہٗ اِلَی السِّجْنِ از باب
ضرب و نصر بہ زندان راند او را بہ سختی اَعْتَنَ عَلٰی غَرِیْمِہٖ ایذا داد او را و سختی کرد بر او عِتَان بروزن کتاب ابی است
در برابر خیبر **عثن** بالکسر نوعی از برگ خرما کہ تر آن را شتران می چرند و کسی کہ اصلاح و سیاست شتران کند
و بمعنی الثمن و بالتحریک پشم کوچک اعثان جمع آن عثن بالتحریک نیز بمعنی دخان عثان بروزن غراب ہمچنین عواثن
جمع آن عثن بروزن کتف طعامی کہ فاسد شدہ باشد بسبب آمیزش دخان معثون ہمچنین عَثَنَتِ النَّارُ عُثَانًا و
عُثُونًا و دود برآورد عَثَّنَتِ النَّارُ از باب تفعیل ہمچنین عَثَنَ فِی الْجَبَلِ از باب نصر بر آمد بران کوہ
عَثِنَ الثَّوْبُ از باب فرح خوشبو شد جامہ تعثین بروزن تفعیل متخثن و فساد متخثن و بوی بخور دادن جامہ را اعثان

بروزن غراب بمعنی غبار و نام موضعی عثانه بروزن ثمامه حسبته ایضا ازان جند عثون بمعنی ریش یا هرچه پیدا شود از چیزه
بعد از هر دو عارض یا ریشی که بر زنخ و زیر زنخ باشد پس آنچه و بعضی بمعنی درازی ریش گفته اند و موی دراز که زیر
زنخ شتر باشد عثنون الریح و المطر اول باد و باران یا دامیکه میان آسمان و زمین باشد عثانین جمع آن عثوان بالضم
نیز بسیار موی معثن بهمزن معظم عثنون سطبر **عجن** بالفتح خمیر کردن بمشت کف عجنه از باب نصر و ضرب
و اعتجنه از باب افتعال فعل ازان معجون و عجین خمیر عجنة زد عجان او ر اعتجنت لنا فتهم و هر دو دست
در سیر بزمین عجن **فلان** بر زمین تکیه کرد و برخاست از پیری عجین مخنث عجینه عجنین عجن بروزن کتب
جمع آن و بعضی گویند عجین بمعنی مردم و زنان نرم اندام عجینه احمق عجان بروزن شداد عجنین عجینه نیز بمعنی جماعة عجینه
عجنین و بعضی گویند عجینه بمعنی جماعت بسیار ام عجینه رخمه و آن مرغی است مردار خوار ابو عجینه و ابن ابی عجینه محدثانند
عجنا ناقه کم شیر و بهایت فربه متعجنه عجنین عجنا نیز ناقه که بن پستانش او بزران شود و لاحق شود بر پستانها پس راس مرز شود
و راعلای بن پستان و ناقه که در فرجش ورم باشد پس بار دار از بستن شدن عجنه بروزن فرحه عجنین عجنت الناقة
از باب فرح فعل ازان عجان بروزن کتاب گردن و کون و زیر زنخ و نره و در از خصیه تا کون و جبه امکان و سط
مکان اعجن الرجل از باب افعال سوار شد بر ناقه فربه و ورم کرد میان خصیه و ذکر او متعجن و عجن بروزن کتف
شتر آگنده گوشت از فربهی ناقه عاجن ناقه که فراز کیر و بچه و شکم او **عجاهن** بالضم خالصت و کسی که خالص
نباشد و دوست مرد عروس خواهند و هر که داخل شود بر عروس آنرا عجاهن نیز گویند و بنا بر میان عروس و اهل
در عروسی عجاهنه مونث تعجهن لازم گرفت زن را تا داخل شد بر وی و عجاهن نیز بمعنی خادم و طباخ عجاهنه بالفتح
جمع آن عجاهنه بالضم مشاطه **عدن** بالفتح و عدون بالضم اقامت کردن و از اینجاست جنات عدن
یعنی باغهای اقامت عدن بالبلد از باب ضرب و نصر فعل ازان عدنت الابل فی الحمض گوارا گرد
شتران حمض را که نوعی از گیاه ترش است و گوالیدند بر آن و لازم گرفتند آنرا عادن صفت آن شتران عدنت الارض
از باب ضرب و نصر و از باب تفعیل نیز و او زمین را عدن المتحجر فاسد کرد درخت را به نیز و مانند آن عدل
الحجر بر کند سنگ را معدن بروزن مجلس کان جواهر از طلا و نقره و مانند آن و نامیده شد بدان بسبب اقامت کردن
مردم او در آن همیشه یا بسبب اثبات حق تعالی آنرا در آن مکان و مکان هر چیز اکه اصلش در آن بود آنرا معدن گویند
معدن بروزن منبر تیر بزرگ عدنت به الارض از باب تفعیل زد او را بران زمین عدن الشارب بیر شدت
نوشیدن عدان بروزن سحاب نام موضعی و ساحل دریا و کرانه نهر عدان الزمان هفت سال گویند مکث فی عدانا

درنگ کردند تا هشت سال عدانه بزیادت تا باعث عدانات جمع آن عیدان بزدال مذکور شد عدنان پدر معد
و عدانه پیوندی که در میان لولو بود عدائن جمع آن عزب معدن بروزن معظم دلوی که دوخته باشند آنرا به عدانه عدنه
بروزن جهینه شهری که تختگاه یمن است عدنیه بروزن سفینه موضعی است که در آن قبرهای صاحبان است و مقبره ذی شر
معدن بروزن محدث کسی که از معدن سنگ برآرد تا از آن طلا و امثال آن برآرد و عدو دلی سریع باشد یا منسوب
بسوی مخلی یا منسوب عدن ابین بالتحریک جزیره در یمن اقامت کرد در آن ابین عدن لاعه و هی است نزدیکی آن علانه بالتحریک
موضعی است در ناحیه ربذه و نام مردی عدنه بالضم التیشه است به نزدیکی محل عدان بروزن سحاب و عدنیه بروزن جهینه
از نامهای زنان عذنت النخلة شد عیدانه یعنی خرما بن دراز **عذانه** بروزن سحابه کون **عرن**
بالتحریک عرنه بالضم و عران بروزن کتاب بیماری است که در موخر پایهای ستور حادث می شود و موی را زایل میکند یا
کفتگی که در دست و پایهای ستور افتد یا خشکی که حادث می شود در بندپای اسپ عرنت الفرس از باب فرح فعل از آن
عرنه و عرون صفت از آن عران بروزن کتاب چوبی که در دیوار بینی شتر کنند عرن البعیر از باب ضرب و نصر
فعل از آن عرن بروزن عنی در زده کرد بینی شتر از عران عرین بروزن امیر جایی ماندن شیر و کفتار و گرگ و مار عرینه
بروزن سفینه همچنین عرن بروزن کتب جمع آن و ریزه های خشک از درختان خاردار و جماعت درختان و بطنی کو
و بطنی از عرب و بانگ فاخته و صحن خانه و بمعنی شهر و خار و بمعنی بهت و بمعنی شکار و عزت و سوراخ سوسمار عرنت الدار
عن اذا بالکسر دور شد خانه و دیار عران و عارنة ای بعیدة عرنین بالکسر بینی همه یا آن مقداری که سخت است از استخوان آن
عرنین کل شی اول هر چیز عرنین نیز بمعنی سردار شریف عرانیه بالضم آب خیز سیل و میانه دریا عرانیه بالفتح ابن خشم در
بلقین عرن بالتحریک بسیاری آب و فربه پوشیدن چیزی را و بوی مطبوخ عرن بالکسر همچنین عرن بالتحریک نیز بمعنی جانی
و درختی است که از آن چرم را دباغت کنند و گوشت پخته و کسی که ملازمت کند قاسم گوشت شتر قمار را تا او را طعام
دهد از گوشت شتر قمار عرن بروزن کتف نیز نام اسپ عدی بن امیه ضبی یا نام اسپ عمیر بن جبل بجلی عران بروزن
کتاب چوب چرخ دلو آب کشی و بمعنی دوری و کارزار و خانه کفتار و حریف و همدست در شجاعت و بمعنی میخ رمح
معرن بروزن معظم نیزه که سنانش را میخ دوز کرده باشند به عران عرینه بروزن جهینه بطنی از بجیله که از ایشان عرینیون
بودند و مرتد شدند در عهد رسول علیه السلام عرنه بالکسر رگهای عرنین یعنی بینی و بعضی گویند چوب طلح و اندر حتی است
بصورت چهار سقا معروف مشک را دباغت کرده شده به عرنه افکنده که طاقت نداشته باشد عرنان بالکسر کوی است
اعرن از باب افعال مداومت کرد بر خوردن گوشت و کفیده شد ساقهای شتر بچگان او و افتاد خارش در

شتران او عرنه بر وزن همزه در عرفات ست و از موقف نیست مأوای شیر در عرنه و نام نهاد بانه عرون عرین
بر وزن زبیر و عران بر وزن کتان **عربون** بالضم و بر وزن حلزون و عربان بر وزن قربان آنچه بر آن
عقد بیع کنند عربنه از باب فعلله عربون دادن **عرتن** بر وزن جعفر و عرتن بالتحریک و بضم تا نیز آمده
و مثلش عرنتن بر وزن قنفل و جحنفل بود و بعضی بحرکات ثلثه گفته اند و عرتون بر وزن زرجون درختی ست که بان
دباغت کنند ادیم معرتن پوست دباغت داده شده بان عرتنیات بالضم نام موضعی **عرجون** بر وزن زنبور
خوشه خرما و بعضی گویند هر گاه خشک و کج شود و بیخ خوشه خرما یا چوب خوشه خرما و گیاهی ست مثل قطر که نوعی از سماروغ
کننده است مشابه است به سماروغ سفید عراجین جمع آن عرجن الثوب نقش کرد در جامه صورتهای عرجون عرجن
فلانا زد فلان را به عرجون و هلاک کرد او را به عرجون از سراب با چشمه **عرهل** بروزن شهور خصر آن نو
از سماروغ ست عراهین جمع آن جمل عرهن بر وزن علابط شتر ستخم **اعران** قسمت کردن نصیبه خود را با دیگر
اعرن فلانا قسمت کرد او را نصیب پس گرفت هر یکی نصیب خود را **عسن** بالفتح درازی قد با آن
موی و صباحت نام و بمعنی عسن بالکسر مانند و نظیر و شبیه و به حرکت ثلاثه هم آمده و بالضم فربهی و بالسمن و بالتحریک
گوار شدن علف دستور عسن فی الدابة الکلاء از باب فرح فعل ازان عسن بر وزن کتف ستور شتر اعسان
آثار عسان الابل شحمها بهای تیر عسان الارض بقیه مرغ و بیخ آن تعسن اباه از باب تفعل مشابه شد
به پدر خود و تعسن الشیء طلب کرد نشان آن چیز تعسنت الارض رویانید چیزی از رویدگی اعسنت
الارض از باب افعال همچنین عسن الجذب الابل از باب تفعیل سبک گردانید آنرا عوسن بروزن جوهر طولی
که در ان خمیدگی باشد ما بمن عیسانه نیست او را زمردان آن استعسن البعیر خورد اندکی **عشانه**
بروزن ثمامه خرمای بر چیده و بن شاخ خرما عشان بروزن رمان همچنین و عشانه از کنیتهای عرب عشن از
باب نصر و عشن از باب تفعیل و اعتشن از باب افتعال به رای و گمان خود گفت اعتشن النخلة از باب
افتعال جمع و تلاش کرد آنچه بعد از چیدن خرما در بن شاخهای خرما باقی مانده بود تعشن النخلة از باب تفعل
همچنین اعتشن فلانا برجست بر و بغیر حق **عشوزن** بر وزن سفرجل و دشوار و در بیان انهم تیر و سخت خلقت عشوزنا
همچنین عشوزن نیز بمعنی درشت خلقت عشوزنه مؤنث عشازن و عشاوز جمع آن شتر بمعنی خلاف **اعصان**
کج و دشوار شدن اعصن الامر از باب افعال فعل ازان **عطن** بالتحریک خوابگاه شتران جای شستن آنها
گرد حوض و آغل گوسپندان گرداب عطان جمع آن معطن بر وزن مجلس همچنین معاطن جمع آن عطن از باب

تثنیل گرفت عطن را برای شتران عطنت الابل عطونا از باب نصر و ضرب و عطنت از باب تفعیل و
تعطنت از باب تفعل سیراب شدند بعد ازان نشستند ابل عاطنة صفت ازان عواطن و عطون جمع آن اعطن
الابل از باب افعال جمع کرد شتران را بر آب پس نشستند بعد از وارد شدن بر آب عطنة بالتحریک اسم ازان
و بعضی گویند اعطن الابل یعنی برگردانید شتران هرگاه آب نوشیدند بسوی عطن در انتظار نوشیدن ایشان
نشست اعطن القوم سیراب شده شتران قوم نشستند قوم عطان بر وزن رمان و عطون بالضم و عطنة بالتحریک و
آمدند در معطن عطون بالضم آرام دادن ناقه را بعد از نوشیدن آب بعد ازان عرض کردن آب را بروی بار دوم
و بعضی گویند و آن است که ناقه را سیراب کنند بعد ازان بنشینند فلان رحب العطن بسیار مال فراخ منزل و فراخ ذراع
عطن الجلد از باب فرح و انعطن از باب انفعال نهاده شد در دباغ و گذاشته شد تا فاسد شد و بدبو شد
یا پاشید بران آب را و پنهان کرد در زمین تا سست شود موی آن و برکنده شود عطنة از باب تفعیل و عطنة
از باب ضرب و نصر کرد با آن فعل اعطون و عطین صفت ازان عطان بر وزن کتاب سرگین و ششکنبه یا کلی که در پوست
میزنند تا بدبو شود رجل عطین و عطینة مرد بدبو عاطنة لشکرگاهی در زمین ضربوا بعطن سیراب شدند بعد ازان جای قایم
کردند بر آب **عفن** بالفتح بر کوه برآمدن عفن فی الجبل از باب نصر برآمد بر کوه عفن اللحم فاسد گردید گوشت
عفن اللحم از باب تفعیل همچنین عفن بر وزن کتف و معفون صفت ازان عفن الحبل از باب فرح پوسیده
شد رسن عفن بالفتح و عفونة بالضم مصدر ازان عفن بر وزن کتف پوسیده تعفن الحبل فاسد شد پس ریز ریز
شد نیز موسوده است عفان بر وزن شداد نام مردی منصرف هم آمده خلیجی و رسند اعفن الرجل سوالها
کردند و را دیم ازو کرد بیاع **عفاهز** بر وزن علابط ناقه قویه چالاک **عقنس** بر وزن حمزه قلعه السیت در
ماهران عقیون جمع بر وزن صهیون جمع ربای ست از باد زیر عرش که در ان ملائکه از باد اند و با خود نیزه ها از باد دارند
و نظر شان بسوی عرش است تسبیح آنها سبحان ربنا الاعلی است و عقیان در فصل یا خواهد آمد **عکنة** بالضم
نورد شکم از فربهی عکن بر وزن صرد جمع آن جاریة عکناء و معکنة بر وزن معظمة زن جوانی که در شکم او از فربهی شکنها
افتد عکنان بالفتح و بالتحریک هم آمده شتران بسیار عکناء بر وزن حمراء ناقه که سر پستانهایش مضطرب باشد عکان بر وزن
کتاب کردن **علن** بالتحریک و علانیة آشکارا شدن علن الامر از باب نصر و ضرب و کرم و فرح
و اعتلن از باب افتعال ظاهر شد اعلن الامر و اعلن الامر و علنه ظاهر کرد آنرا اعلان بالکسر و معالنة اعلان
آشکارا کردن باهم عالنه از باب مفاعله آشکارا کرد بسوی او کار را علنة بر وزن همزة کسی که راز را پنهان ندارد

رجل علانیه و علانی و علانیون و علانی من علانیین مردیکه ظاهر باشد کار او و علوان الکتاب بمعنی عنوان یعنی سرنامه علیان بروزن
کتاب جسیم یعنی بزرگ و ... نزدیکی سنعا ایمن علانه بروزن جبانه حصنی است در قرب دمار **علن** در جیم و نون گذشت هست
ناقه علجون بالضم ناقه سخت **عمینه** بروزن سفینه زمین هموار عمن بالمکان از باب ضرب و سمع اقامت
کرد و ران عمان بروزن غراب نام مردی و نام شهری در یمن و منصرف هم آمده عمان بروزن شداد شهری بشام
اعمن الرجل از باب افعال و عمن از باب تفعیل بسوی عمان رفت یا داخل شد عمان همیشه نادر بر مقام خود
عمن بضمتین اقامت کنندگان عمانیه بالضم خرمایی است در بصره که همیشه شکوفهای تازه بعضی از خوشه ها ثمره و بعضی رطب
دار دارد **عن** بالفتح و عنن بالتحریک و عنون بالضم ظاهر شدن چیزی پیش روی و پیش آمدن عن الشیء
از باب ضرب و نصر فعل از ان اعتن الامر و همچنین عنن بالتحریک و عنان بروزن کتاب اسم از ان عنون بروزن
صبور ستوریکه پیش رود در سیر عنن بروزن سنن کسی که در آید در چیزی که سود مند نه و پیش آید برای هر چیزی
معنه برای مونث عنن نیز یعنی خطیب معنون بمعنی مجنون عناناک بالضم یعنی قصاراک یعنی نهایت کار تو عنین بروزن
جنین بکسره جیس ریح شکم خود قادر نشود و بروزن سکین کسی که بر زن قادر نشود یا نخواهد آنها را عنانه و تعنین و عنینه
بالکسر و تشدید هم آمده و تعنینه اسم از ان عنن الرجل عن امراته بصیغه مجهول از تفعیل و اعن بصیغه مجهول از
افعال و عن بصیغه مجهول از ثلاثی حکم کرد قاضی بر او که عنین است یا باز داشته شد از زن بسبب سحر عنه بالضم
از ان عنان بالکسر دوال لگام که بان ستور را ایستاده کنند عنه و عنن بضمتین جمع آن و بمعنی معارضه معانه و عنان
نیز برکشیت شرکه العنان شرکتی که در چیزی خاص باشد نه در همه مال یا عبارتست از انکه معارضه کند کسی را در شراکت یعنی گوید
که شریک کن مرا با خود پیش از انکه مستحق آن شود یا انکه هر دو در شرکت برابر باشند چرا که عنان ستور دو دوال مساوی
باشد عنان نیز نام موضعی و نام زنی شاعره رجل طرق العنان مرد سبک ابو عنان مجفص بن عنان تابعیا است عنه بالضم
جای شتر و گوسفندان که از چوب سازند عنن بروزن صرد و عنان بروزن جبال جمع آن عنز نیز یعنی پیکان آن یک
و بمعنی رسن و مخلافی است در یمن و نام مردی عنان بروزن سحاب یعنی ابر یا ابری که امساک کند آب را عنانه یکی و دست
در دیار بنی عامر اعلای آن بنی جعده و اسفل آن از ان بنی قشیر اعنان اطراف درختان اعنان الشیاطین اخلاق
شیاطین اعنان السماء نواحی آسمان عنان السماء بالکسر چه نمودار شود از آسمان وقت نظر کردن عنان الدار جوانب خانه
عنوان الکتاب و عنیان الکتاب بضمها و بکسرها هر دو هم آمده بمعنی سرنامه نامیده شد بان بسبب آنکه ظاهر می شود از نواحی آن
اصلش عنان بروزن رمان بوده و هر گاه استدلال نمائی بچیزی که ظاهر سازد چیز دیگر آنرا پس آن چیز عنوان است

عَنَّ الكِتَابَ وَعَنَّنَ الكِتَابَ از باب تفعیل وعَنْوَنَ الكِتَابَ از باب فعللة نوشت عنوان آنرا اِعْتَنَّ مَا
عِنْدَهُمْ از باب افتعال آگاه کرد بخبر ایشان عَنْعَنَةُ تَمِيمٍ عین گردانیدن بنی تمیم همزه را چنانکه بجای همزه ان عن می آرند
عَنَنْتُ اللِّجَامَ وَاَعْنَنْتُ اللِّجَامَ از باب افعال وعَنَّنْتُهُ اللِّجَامَ از باب تفعیل ساختم برای او عنان اَعْنَنْتُ
الفَرَسَ ایستاده کردم اسب را به عنان اَعْنَنْتُ الفَرَسَ از باب افعال همچنین عَلَنْتُ فُلَانًا دشنام دادن
فلان العطیة علی عُنَّةٍ بالضم به انصراف وگاهی بی انصراف هم مستعمل می شود ای دادم او را خصوصا از میان
اصحاب وَرَأَيْتُهُ عَيْنَ عُنَّةٍ دیدم او را همین ساعت اَعْنَنْتُ بِعُنَّةٍ لَا اَدْرِي مَا هِيَ ای پیش آمدم برای چیزی
که نمی شناسم آنرا عان بسن را ... عُنٌ بالضم قبیله ایست ونام موضعی هُوَ عَنَّانٌ عَنِ الخَيْرِ بروزن شداد دیرکننده
است از خیر جَارِيَةٌ مُعَنَّنَةُ الخَلْقِ بروزن معظمة پیچیده خلقت عَنْ بالتخفیف بر سه قسم است یکی انکه حرف جاری آید وبرای
آن ده معانی ست اول مجاوزه نحو سَافَرَ عَنِ البَلَدِ سفر کرد از شهر خود دوم بمعنی بدل نحو تَجْزِي نَفْسٌ عَنْ
نَفْسٍ یعنی حق گذاری نخواهد کرد هیچ نفسی بدل نفسی سوم استعلا نحو وَمَنْ يَبْخَلْ فَاِنَّمَا يَبْخَلُ عَنْ نَفْسِهِ که بخل کند بانچه بر وی
واجب است از انفاق جز این نیست که بخل میکند بر نفس خود که او را محروم میدارد از ثواب چهارم تعلیل نحو وَمَا كَانَ
اسْتِغْفَارُ اِبْرَاهِيْمَ لِاَبِيْهِ اِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ نبود آمرزش خواستن ابراهیم از برای پدر خود مگر از برای وفا کردن وعده
که در وقت مناظره کرده بود پنجم مرادف بعد نحو عَمَّا قَلِيْلٍ لَيُصْبِحُنَّ نَادِمِيْنَ ای بعد قلیل ششم برای ظرفیة نحو و
لَا تَكُ عَنْ حَمْلِ الرِّبَاعَةِ وَانِيًا بدلیل وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي یعنی استعمال ونی با فی نه با عن پس معلوم شد که
بمعنی فی ست هفتم مرادف من نحو وهو الذی يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ ای من عباده هشتم مرادف با نحو وَمَا يَنْطِقُ عَنِ
الهَوٰى ای بالهوی نهم بمعنی استعانت نحو رَمَيْتُ عَنِ القَوْسِ ای بالقوس چنانکه ابن مالک گفته دهم زائد برای
تعویض از عن دیگر محذوف نحو اَتَجْزَعُ اِنْ نَفْسٌ اَتَاهَا حِمَامُهَا فَهَلَّا الَّتِي عَنْ بَيْنَ جَنْبَيْكَ تَدْفَعُ پس حذف کرده شد
از اول موصول وزائد کرده شد بعد آن ای فهلا تدفع عن التی بین جنبیک دوم می آید مصدریه واین در عنعنه بنی تمیم است
نحو اَعْجَبَنِي عَنْ تَفْعَلَ ای ان تفعل سوم می آید اسم بمعنی جانب نحو فَلَقَدْ اَرَانِي لِلرِّمَاحِ دَرِيئَةً مِنْ عَنْ يَمِيْنِي مَرَّةً
وَاَمَامِي ای من جانب یمینی ومانند قول شاعر دیگر عَلٰى عَنْ يَمِيْنِي مَرَّتِ الطَّيْرُ سُنَّحًا ای علی جانب یمینی **عون**
بالفتح یاری کننده برای واحد وجمع ومونث یکی است اعوان جمع تکسیر آن عُوُن اسم جمع اِسْتَعَنْتُهُ وَاسْتَعَنْتُ بِهِ
یاری خواستم از وی اَعَانَنِي از باب افعال وعَوَّنَنِي از باب تفعیل یاری کرد مرا عَوْنٌ بالفتح ومَعَانَةٌ ومَعُوْنَةٌ
ومَعْوُنَةٌ اسم از ان تَعَاوَنُوْا از باب تفاعل واعْتَوَنُوْا از باب افتعال اعانت کرد بعضی بعضی را عَاوَنَهُ مُعَاوَنَةً

وعَوانا امانت کرد او را عوان بالکسر تیک یاری کننده یا بسیار یاری کننده و عوان بر وزن سحاب جنگی ازجنگها که
دران یکبار دیگر قتال کنند بعد ازانکه دران قتال کرده باشند و ازکاوان و اسپان کاوی و اسپی که بعد از بچهٔ نخستین بچهٔ دیگر زاده باشد عوان آن زنان
زنی که شوهر داشته باشد عُون بالضم جمع آن عوان نیز شهری بر ساحل دریای یمن و زمین باران رسیده عوانه خرما بن
دراز و جانوریست کوچکتر از بارشت و کرمی است سرخ رنگ و چشمهٔ آبی است و در عربیه عانه ماده خر و گله از حمار وحشی عُون
بالضم جمع آن و بمعنی موی زهار استعانت از باب استفعال ستردن موی زهار را عانات نیز دهی است بر ساحل فرات
نسبت کرده می شوند بسوی آن خمر عانیه ستارهایی سفید اند در پائین سعود عانات الرمل آمده و عَونت از باب التفعیل
جوان شدن آبو عُون بالضم خرما و نمک و بر سعوته بضم عین جایی است نزدیک مدینه تعوین بسیار جماع کردن خرماده خر را
و نیز داخل شدن به دیگری در عصب آن عوائن نام کوهی ستاو نه زن کلان سال جوهری گوید ستاو نه زن کلان سال را
نمی گویند مگر وقتی که گوشت بسیار داشته باشد عون بالفتح و عُوَین بتصغیر و عُوانه و تعیین بالنسخ و معین بالضم نامهای مردم
عهن بالضم و وتا شدن شاخ سبز یا شکسته شدن آن لی الکه عهد لشود و عهن القضیب از باب ضرب فعل
ازان عهنه بالکسر نوعی از درخت که گل سرخ دارد عهن بالکسر پشم عهنه پاره ازان و بعضی گویند پشم رنگین عهون بالضم جمع آن
و عهنه لغتی است در اجنه عاهن فقیر و مال قدیم و مال موجود و مقیم و سترخی کسلان و واحد عواهن و آن شاخهای متصل
می باشند از مغز درخت خرما و رکهایی را گویند که در رحم ناقه باشند و اعضای جوارح مردم را گویند رمی الکلام علی
عواهنه یعنی باک نکرد که صواب کرد یا خطا عهن به حرکات ثلثه اول و بکسر ها نام موضعی است رجاز عهن المکان از باب
نصر اقامت کرد در مکان و بیرون رفت ازان و این از اضداد است عهن فی العمل کوشش کرد دران کار و عهد کرد
عهن له منه ده تعجیل کرد در مراد او عهن الشعف خشک شد شاخ خرما عیهون نوعی از گیاه لطیف و عوهن
مال بالکسر بیحد یعنی تیمارداری مال سکند عیاهان بن کعب نام شاعری عبهان به وزن کتاب نیخ خوشه خرما و جهینه
بر وزن جهینه قبیله از عرب که در گذشتند **عین** بالفتح چشم در استعمال مونث است اعیان بالفتح و اعین بر وزن
و عیون بالضم و بکسر هم آمده جمع آن اعینات جمع الجمع عین نیز اهل بلده و بابن معنی بالتحریک هم آمده و مردم خانه و تیم تحریر
و جهینه ترمیمن و سیم و بمعنی مردم و ازینجاست ما بها عین یعنی نیست در خانه کسی عین نیز نام شهریست ازان بلا
و بمعنی جاسوس و چیبای آب ستیان بالتحریک بعین عین نیز و نیکه بران مثل قه کمان کرده خورده باشد و بمعنی جماعت و
بالتحریک هم آمده و بمعنی حاسه بیصره موجود از هر چیز و حقیقت قبله و حرف حلقیه مجهوره از حروف هجا که به ترکی انگار کرد
و مبالغه مزید شود و دران بار رجوع به آن تکرار کند عین العین نوشت عین را عین نیز برگزیده هر چیز و درد اثر بالکه

که بر پوست باشد و نقی و دیده بان و دینار خالص و نفس هر چیز گویند هو هو عیناً و هو هو بعینه و بمعنی دیار و سرا و ابر که
از جانب قبله یا از جانب قبله عراق یا از یمین قبله آید عین نیز بمعنی آفتاب یا شعاع آن هو صدیق عین یعنی دوست است
ما و آنکه پیش چشم ماند و نوعی از مرغان و مهیا از مال و انگور و نام موضعی و در بلاد هذیل و نام دهی در شام زیر کوه لکام و دهی
در یمن به خلاف سخان و بزرگ قوم و بمعنی مال و جای ریختن آب کاریز و باران چند روز که نه ایستد و نزد آب چاه و بمعنی
منفذ مرد و خمیدن پله ترازو و بمعنی ناحیه و بمعنی نیم دانگ از هشت دینار و بمعنی نظر و نقره زانو و بمعنی برادر از یک پدر و مادر
و این خوت را معاینه باشد و بمعنی چشمه آب اعین بر وزن فلس و عیون بالضم جمع آن نظرت البلاد بعینین و بعینین
برآمد و سبزی زمین أنت علی عینی در محل اکرام و حفظ گویند یعنی بر چشم من هستی هو عبد عین یعنی او مانند
بنده است تا در پیش چشم است رأس عین یا رأس العین نام شهری میان حران و نصیبین عینی منسوب بسوی عین شمس نام دهی
مصر عین صید و عین تمر و عین أبی نامهای مواضع رجل معیان و عیون مرد یکه سخت چشم زخم رساند عین بالکسر بر وزن کتب
جمع آن ما أعینه صیغه تعجب از آن یعنی چه سخت چشم زخم میرساند صنع ذلک علی عین و عینین و علی عین
و عمد عینین یعنی قصد کرد آن را به کوشش و یقین ها هو عرض عین یعنی دیک است و همچنین هو منی عین عنه
لقیته أول عین دیدم او را پیش از هر چیز تعین الابل از باب تفعل و اعتان الابل از باب افتعال و اعان
الابل از باب افعال است برابر و نهاد و بسوی شتران دید تا در چشم کند لقیته عیاناً با چشم دیدم او را و شک نکرد در دیدار
او نعم الله بک عیناً روشن کند خدا به دیدار تو چشم را عان الرجل عیناً بالفتح و عینة بالکسر از باب فرح سخت شد
سیاهی چشم او با فراخی چشم اعین صفت از آن عین بالکسر گاو وحشی اعین نر گاو وحشی و نیز گویند ثور أعین عین البقر نوعی از انگور
سیاه مدور و آلوی سیاه معین بر وزن معظم جامه که بوته های آن خانه های مربع کوچک دارد مانند عیون وحش و نرگاوی
که در میان هر دو چشم او سیاهی بود و نرگاوی معروف از نرگاوان بعثنا عیناً بعثنا ننا و بعثنا لنا و بعثنا
عیاناً فرستادیم جاسوس را تا بیارد برای ما خبر دشمنان را قوم ابناء عیان بر وزن کتاب و مرغی اند با دو خطی
که آن را قالف یعنی پی شناس در زمین کشد بعد از آن بگوید ابناء عیان اسرعا البیان و هر گاه دانسته شود که قمار باز
تیر قمار او فایز خواهد شد گفته می شود جری ابناء عیان عیان بالکسر آهنی که در سپاره قدان بود و عینة و عین بالکسر و التحریک جمع
آن ماء معیون و معین آب پاک روان بر روی زمین سقاء عین بر وزن کیس و بالفتح با هم آمد و مشک سقاء متعین روان شد آب
مشک و بعضی گویند بمعنی مشک نو عینة بالکسر نسیه عین از باب تفعیل گرفت به عینة ای نسیه یاد داد به نسیه عین الشجر
تر و تازه شد درخت و شکوفه آورد عین التاجر فروخت تاجر متاع را بوعده مدتی بعد از آن خرید از و کمتر از آن

قیت عین الحر بمعنی نقره و از نیک رأییان ما عین الکواکب سوراخ کرد مروارید را عیّن فلانا
آگاه کرد او را بر عیوبش بر روی او و عیّن القربة بتر کیت آب را در مشک تا بند شوند سوراخهای دوختن آن عینه بالکسر تیز
مال گزیده و بمعنی ماده و نیک عینه النجم هر چه گرد چشم میش ماده باشد ثوب عینه به اضافت جامه خوش شد رمعان بالفتح
بمعنی منزل و منزلی است برای حاجیان تمام معین عینون هم گویند و بی است عینین بکسر عین و نون بفتح آن بصیغه تثنیه کوهی
در احد البتاد بران ابلیس آمدن و آواز داد که محمد صلعم کشته شد و بفتح عین و نون دهی ز بحرین از انجاست خلید عینین عیان نام
موضعی عیان بر وزن حیان نام شهری بر وزن کتابه نام موضعی عیزن بالضم نام شهری از اندلس و دهی ز بحرین العجین بر وزن
احمد و عیانه بر وزن نامه و موضعی در یمن معینه نام دهی عینا بمعنی سبز و شکر و که آماده و سوراخ باشد و قافیه نافذه یعنی قافیه که
در آن ها وصل را که برای اضمارست حرکت دهند مثل کسره ها در شجره که المجنون مرکساله عینا نام جایی بالقصر قلعه کوه
شبیر و صواب بمعجمه است ذو العینین قتاده بن النعمان که باز گردانید رسول مقبول چشمش را که بر رخسار افتاده بود در چشم خانه
پس برکت آنحضرت روشن ترین دو چشم او بود و ذو العینین معاویه بن مالک شاعر فارس و لعنتین جاسوس تعیّن
الرجل زشت روی شد و در زنگ کرد تا چیزی را بچشم زخم رساند تعیّن فلانا دید فلان را بعین تعیّن علیه الشئ
لازم شد او را الحجر بعینه آبو عیان جد بنا ربن توسعه عبد الله بن اعین بر وزن احمد محدثی ابن معین در معین خواهد آمد

فصل الغین

غبن بالفتح و بالتحریک فراموش کردن غبن الشئ و غبن فی الشئ از باب فرح فراموش کرد آنرا
یا غلطی کرد در آن غبن رأیه بالنصب غبانة و غبنا بالتحریک ضعیف شد رای او غبین و مغبون ضعیف شد رای
او غبنه فی البیع از باب ضرب فریب داد او را در بیع غبنا بالفتح و بالتحریک مصدر از آن و بعضی گویند بالتسکین در
بیع است و بالتحریک در رای غبین بر وزن غنی فریب داده شده در بیع مغبون صفت از آن غبینه اسم از آن تغابن
یکدیگر را در زیان افکندن یوم التغابن روز قیامت چرا که بهشتیان نقصان خود خواهند داد و دوزخیان را غبن
بالتحریک ضعف و نسیان مغبن بر وزن منزل بمعنی بغل و بن ران مغابن جمع آن اغتبنه از باب افتعال
پنهان کرد آنرا در بغل و بن ران غبنوا لحمها از باب سمع و نصر بدانستند خبر را مالک بن اغبن بر وزن
احمد جهنی غبن در جامه در نوشتن جامه و دوختن آنرا تا کوتاه شود غابن سست از کار **غلف** بالتحریک نعمت

و نرمی غدنه بالضم و غدنه بروزن حزقه همچنین غدن بالتحریک نیز خواب و نعاس و سستی و خار و سستی غدودن درخت
نازک و تاب شوند و جوان نازک اندام غدانی بالضم همچنین تغدّن متمایل و سست شد غدنه بروزن حزقه گوشت
سطبر و سست استخوانهای که زیر بر و گوش اند غدان بروزن کتاب شاخی که بران جامه ها اندازند غدانه و بنو غدن
بضمها نام دو قبیله غدو و دنی سریع **غدفن** بروزن سجل بمعنی کامل و تمام لغتی ست در غدفن **غرین**
بروزن کریم و حدیم گل رقیق و حمق و کفک و گلی که آنرا سیلاب آورد پس باقی ماند بر روی زمین اعم از انکه تر باشد
یا خشک **غرن** بالتحریک نوعی از مرغان و بعضی عقاب نر گویند و بعضی گویند ماده عقاب است اغران جمع
آن و بمعنی سرطان غران بروزن غراب نام موضعی غرن بروزن کتف بمعنی منعفن غرن العجین علی الفرو
خشک شد خمیر بر پوستین **غزنه** بالفتح نام اختر من شهرها و لطیف ترین قصبه هاست غزنیان یعنی دریا و النهر
غسن بالفتح خائیدن بالضم بمعنی ضعیف غسنه و غسناه بضمها پاره از موی غسن بروزن نصر جمع آن
غسان بروزن کتاب پوستیکه آنرا کودک می پوشد غسان بروزن غراب اعضای قلب غسان بروزن شداد و
غیسان بروزن کیسان تیزی جوانی ما انت من غسانه و غیسانه یعنی تو از مردان آن نیستی غسان بروزن شداد
چشمه آبی بود که بر آن قومی از ازد فرود آمدند پس منسوب شدند بسوی آن از آنهاست جفنه اند گروه پادشاهان یعنی
گویند غسان نام قبیله است غسانی بسیار جمیل اغسان طبائع مردم و جامه های کهنه غیسانه زن نازک **غشن**
بالفتح به عصا و جز آن زدن غشانه بروزن تمامه چیدن خرما را از بیخ شاخها بعد از خرما چیدن تغشن الماء از باب
تفعل بر آمد لشنک بالای آب را بگیر و مانند آن **غصن** بالضم شاخ درخت اعم از انکه باریک باشد یا
کلفت غصنه شاخ کوچک غصون بالضم و غصنه و غصان جمع آن غصن الغصن از باب ضرب کشید
شاخ را بسوی خود غصن الشیء گرفت آنچیز را یا برید آنرا اغصن فلانا عن حاجته برگردانید و باز داشت
او را از حاجت ذو الغصن نام وادی از حره بنی سلیم ابو الغصن جحین بن ثابت ست و جحی نیست و جوهری گوید جحی است
صاحب قاموس گوید جوهری غلط گفته با کنیت اوست و طرفه تر آنکه صاحب قاموس در جحی گفته که جحی لقب ابی
الغصن جحین بن ثابت ست و جوهری هم کرده در اینجا گفته او موکنیته اغصن العنقود از افعال و غصن العنقود بسیار
شد دانه های آن تغرغصن کاوی که در دم آن سپیدی باشد غصن بالضم و غصین بروزن زبیر نامهاانه **غضن**
بالفتح باز داشتن و منع کردن غضن الرجل از باب نصر و ضرب بغل از ان گویند ما غضنک عنا چه چیز باز داشت
و منع کرد ترا از ما غضنت الناقة بولدها ناتمام افکند بچه را اغضنت الناقة از باب تفعیل همچنین غضنان

بروزن کتاب اسم ازان غضن بالفتح و بالتحریک هر شکنی که در جامه یا پوست یا زره باشد غضون بالضم جمع آن
بمعنی رنج و تعب و عنا منه قلت شکیبائی بر و حشیم غضون الاذن رستگاه گوش اغضن کسیکه چشم خود را سست کند از علت
یا از عداوت یا از پیری **غلوان** الشباب و الامر بالضم اول جوانی و کار و غلوان الشباب اول جوانی
واول امر غلا الشباب سرعت کرد جوانی **غمن** بالفتح پوست را در زیر چیزی پنهان کردن تا موش
بریزد و همچنین خرمای نارسیده را در زیر چیزی کردن تا بپزد و غمن الجلد و البسر از باب نصر فعل ازان غمین
این صفت ازان غمن فلانا افگند بر او جامه ها را تا عرق کند غمنه بالضم اسفیداج و نوعی از طلا که زنان
بر روی مالند غمن فی الارض بصیغه مجهول فانغمن داخل کرده شد در زیر زمین پس داخل شد و منه الغمنی
بالضم و بالقصر گروهی از مردم و رحیر **غنه** بالضم جریان کلام در کام و استعمال کرده بود آنرا بر بدین
اغور و در آواز بر آوردن سنگهار اغن یغن بالفتح فعل ازان اغن صفت ازان غن الوادی بسیار شد
درختان وادی غن النخل رسیده شد بار درخت خرما اغن الوادی و اغن النخل از باب افعال
همچنین ظبی اغن یعنی آید آواز او از خیشوم او در صحاح است غنه بالضم حرف زدن به خیشوم اغن کسیکه حرف زند از خیشوم
گویند طیر اغن مرغ در خیشوم آواز کننده و واد اغن وادی که در ان علف و گیاه بسیار باشد زیرا که بسبب بسیاری
گیاه مگسها آنرا دوست میدارند و در آوازها غنه است و انجمنت آنرا اغن گویند و از بحاست که قریه بسیار مردم و بسیار
علف را غنار گویند و قول عرب اغن وادی که در ان آواز مگسان باشد و مگسهائی باشند مگر در وادی فراخ علف
و گیاه دنال انتهی صاحب قاموس گوید قول جوهری طیر اغن غلط است چرا که اغن صفت طیر نیست غنغنه از باب تفعیل
ساخت آنرا اغن قریه غنار دهی که بسیار مردم و عمارت داشته باشد روضه غنار روضه بسیار گیاه و روضه که در ان
باد صبائی آواز کند ز بلند بسبب کثافت گیاه و اغن الذباب آواز کرد مگس غنان بن غزاب اسم ازان اغن الله غصنه
از باب افعال گرداند خدا او را تر و تازه و اغن الشقاء پر شد مشک اغن مردی از اصحاب طلیحه **تغون**
بروزن تفعل ستمبد او کردن به عصیان و بیشی کردن زنک **غین** بالفتح حرفی از حروف هجا مجهوره
مستعلی است و نباید که آنرا غیر ادا کنند و نه بگذارد تحقیق مخرجش را پوشیده شود بلکه خوشش آید بیان آنرا
و خالص کند و غین بر دل می آید مثل کرده می شود و بمعنی تشنگی غینت از باب ضرب فعل ازان غین تر بمعنی ابر
غینه بالفتح یعنی درختان درهم بی آب بمعنی زنام و معنی رجامه غینه بالکسر زرداب و انچه از مرده وان شود
غیناء بروزن صحرا درخت سبز و جایی است غینا بالقصر قلعه کوه و تیر از آثر و نشانه غین علی قلبه غینا

پوشیده دل را شهوت غین علیه غطا افکنده شد بر وی و پوشانیده شد یا غش کرد یا احاطه کرد از دوام اغین
از باب افعال بهر دو معنی است همچنین اغان الغین السماء پوشانید ابر آسمان را غانه بالفتح سرپله کمان نام شهریست
شهریست در مغرب فرغانه از بلاد عجم غین بالکسر نوعی ست بسیار تب آور و از نجاست مثل النسن من حمی الغین
اغین در از بالاد و غان وادی یمن غانت نفسی از باب ضرب شوریده شد غانت الابل از عوش شد بشدن
بیماری عیم و آن بیماریست مانند قلاده

فصل الفاء

فتن بالفتح بمعنی فن و حال و از نجاست العیش فتنان یعنی عیش دو رنگ ست یکی شیرین و یکی تلخ و فتن نیز بمعنی سوختن و از نجاست کریمه و علی النار یفتنون فتنة بالکسر آزمایش مفتون همچنین قال الله تعالی بأیکم المفتون و شگفت آمدن از چیزی فتنة از باب ضرب و افتنة از باب افعال آزمود و افتنه نیز بمعنی گمراهی گناه و کفر و فضیحت و عذاب و گداختن طلا و نقره و گمراه کردن و دیوانگی و محنت و مال و اولاد و اختلاف مردم در آرا فتنة از باب ضرب انداخت او را در فتنه فتّنة از باب تفعیل همچنین افتنة از باب افعال افتاد در فتنه مفتن و مفتون صفت از آن لازم و متعدی هر دو آمده افتتن از افتعال نیز در فتنه افگند و افتاد فتن الی النساء فتونا و فتن الیهن بصیغه مجهول اراده فجور کرد با آنها فتین بر وزن امیر زمین سنگلاخ سیاه فتن بر وزن کتب جمع آن فتان بر وزن شداد بمعنی دزد و شیطان فاتن همچنین فتان نیز بمعنی زرگر فتانان درم و دینار و منکر و نکیر فتین بر وزن حیدر درودگر فاتون نام زنان نیز فرعون کشته موسی علیه السلام فتنان بامداد و شبانگاه فتان بر وزن کتاب پوستی هست برای پالان از پوست فاتن بر وزن صاحب و فتین بر وزن امیر نامها اند مفتون دیوانه **فجن** بر وزن حیدر سداب افجن از افعال مداومت کردن بر خوردن سداب **فدن** بالتحریک نوعی از رنگ و قصر استوار فدین بر وزن امیر دهی است بر کرانه رود خابور فدان بر وزن سحاب و شداد نرگاو و یا دو نرگاو که جفت کرده شوند برای قلبه رانی و یکی را فدان نمی گویند و بعضی گویند فدان آله هر دو نرگاو قلبه رانی را گویند فدادین جمع آن فدادون بدال مذکور شد و بعضی گویند فدان اصحاب فدادین را گویند چنانکه جمالون اصحاب جمال را گویند تفدین بر وزن تفعیل فربه کردن شتران را و دراز کردن بنا را **فلونیا** دوائیست مطلق نافع برای عرق النساء و برودت گرده ها را و برای قولنج و گزیدن جانوران خزنده و گزنده و گزیدن سگ دیوانه

ومی افکند بچه را از شکم و بیرون میکند ملیم لنج را **فدن** بالضم جائی که پزند نان که بران نان فرنی که نوعی از
نان سطبر مدور است پزند یا نانی که جوانب آن را بسوی وسط فراهم آورده و بریان کنند و آنرا به روغن و شیر و شکر تر
کنند فرنی نیز مرادی سطبر و سک سطبر فارسیه زنیکه نان پزد و آنرا من نیز گویند و فدن بروزن مدن قبیله از بربر مغرب
و محمد بن ابراهیم بن فدنه بالضم و محمد بن فدن بالفتح محدثاند فدان بوزن شداد بلادیست و سهم از مغرب فدان
بن تمی و بنی قضاعه فاران کوههائی که در تورت مذکور شده از انجاست بکر بن قاسم آفرانی مهسی است منسوب به
فریانان بالکسر دهی بمرو و فرتین بوزن سکین نام موضعی فرین بوزن بیر دهی نام فرزان بروزن سحاب آبی
است ازان بنی سلیم فرقا بمعنی اسب در گذشتن اسب از اسپان دیگر **فرقی** بالفتح بچه کفتار و وزن ایمیتا بمعنی
بالف لام می آید و بمعنی کنیز و وزن و نام قصری بمرو در رود **فرمن** از باب نصر فلانه سخن را نیکو بیرون آورد و نیکو
گردانید و نزدیک به دیگ نهاد گام را در رفتار **فرجله** بروزن بر قدون پشت خار ستور و بجین
الدابة فعل ازان یعنی به پشت خار خارید ستور **فرزان** الشطرنج معرب فرزین فرازین جمع آن **فرسن**
بروزن زبرج سپل شتران چنانکه حافر سم ستوران فراسن بروزن علابط شیر درنده و فرسن الوجه نیج سین گوشت
رو لیکن بسیار گوشت دارد فرآسیون گراث کوهی صاف کننده و گداز کننده خلطهای غلیظه است و مفتح سده ها نافع است
برای گزیدن سگ **فرعون** نهنگ و لقب ولید بن مصعب صاحب موسی علیه السلام و الاحقر بالیر و جنابه
نقاش و تاج القرا در تفسیرهای خود روایت کرده اند و لقب هر مالک مصر یا هر متکبر متمرد و فرعون بروزن بیرون و تجنین و
بفتح فاء هم آمده تفرعن الرجل سیرت فرعونه گرفت فرعنه بمعنی هوشیاری و زیرکی **فسحانه** نام شهری
مغرب **فسکن** بروزن زبرج بسین مهمله دهی است به نزدیکی اسفرو **فلسن** دهی در اصفهان از انجا
جماعتی است از محدثان **فشن** بالفتح دهی به مصر فشنه بها دهی به بخارا فاشتان دهی بمرو فیشون نهر
آشین بانی عجمی **فارفاعلان** دهی باصفهان از انجاست جماعتی از محدثان **فطنه** بالکسر زیرکی فطن به
و فطن الیه و فطن له از باب فتح و نصر و کرم فعل ازان فطن بحرکات ثلثه و بالتحریک و بضمتین فطونه بالضم و فطانه
و فطانیه بفتحهما مصدرها فاطن و فطین و فطون و فطن بوزن کتف و فطن بوزن ندس و فطن بروزن جدل صفتها
فطن بالضم جمع آن فطنه زن زیرک فاطنة فی الکلام مراجعت نمود او را در کلام تفطین فهمانیدن
فطراسالیون بضم و بسین مهمله و فتح تا و تحتیه گل کرفس کوهی لغتی است یونانی **فعن** بالتحریک
بالمهمله دهی بیمن از جعفیهائی بنی زبید **تفکن** بمعنی تعجب و تفکر و پشیمان شدن فکنه بالضم بحنین تفکن نیز

بمعنی تاخت و تاسف بر چیزیکه بدست نیاید بعد از گمان بحصول آن فکّ فی الکذب ستیهیده در دروغ و رفت

بر آن **فلان و فلانه** بضم هر دو کنایه است از اسمای مردم و با ال کنایه از اسمای غیر مردم و گاهی که ای فلان

یا فل گویند و برای تثنیه یا فلانان گویند برای جمع یا فلون و در مونث یا فلة و یا فلتان و یا فلات

گویند و سیبویه منع کرده که یا فل گویند و اراده یا فلان کنند مگر در شعر و گاهی برای مونث واحده

یا فلات و یا فل گویند و اراده یا فلة کنند **فن** بالفتح حال و قسمی از هر چیز افنون بالفتح همچنین افنان بالفتح

و فنون بالضم جمع آن فن نیز بمعنی راندن فننت الابل راندم شتر از و زیان و دیر کردن وام ادای وام

و بمعنی توانگری و آراستن افتن الرجل فی حدیثه و فی خطبته آغاز کرد در فنون کلام فنّن الناس از باب

تفعیل کردم مردم را انواع افنون بالضم مار و زال است کوشت کهن سال و شاخهای رسم و سخن غیر ظاهر و رفتار

آمیخته از رفتار سیر ناقه و بمعنی اهیه افنون السحاب اول ابر افنون الشباب اول جوانی افنون نیز لقب صریم بن

معشر تغلبی شاعر فنن بالتحریک شاخ درخت افنان جمع آن افانین جمع الجمع شجرة فناء و فنواء درخت بسیار شاخ

تفنین و آمیختن تفنین الثوب خطهای جامه که از سستی نباشد و کهنه شدن جامه بلا شکافتگی یا جامه که بعضی از بافتگی آن

رقیق باشد و بعضی از بافتگی کثیف شعر فینان موی که شاخها داشته باشد امرأة فینانة زن بسیار موی فینان اماس

هر بغل و بمعنی درد سرکه آنرا این درد باشد آنرا نیز فنین و مفنون گویند فنین وادی رنجد و دیهی در مرو فنان بر

وزن شداد حمار وحشی که برای آن فنون دویدن باشند رجل مفن بروزن مسن مردیکه آرد عجایب امفنة مونث

فنة بالفتح بمعنی ساعت و طرفی اند دهر فنیه بالفتح همچنین فنه گیاه بسیار مفننه بروزن معظمه پیرزن بد سیرت و ناقه که زادو

گمان انداز که ده ماه بر حمل او گذشته اند بعد از آن ظاهر شود از کشاف که حامله نیست و کشاف آن است که شتر نر

بر ناقه تا دو سال پیاپی بر جهد هو فنّ علم بالکسر او حسن القیام است به علم احمد بن ابی فنن بالتحریک شاعری

است ابو عثمان فنینی بروزن بکینی محدثی است فنفن پریشان کرد شتران خود را الکسل و سستی استفنّه

از باب استفعال بر انگیخت بر فنون از هر چیز **فیلکون** برّی بروزن فیعلول است و بمعنی قار و رفت

فندلاین بالضم و کسر دال مهمله دهی است در مرو و از انجاست فقیه محمد بن سلیمان فندینی **تفون** بمعنی

برکت و حسن بالبرکی و فاولینا یعنی عود الصلیب و آن کرم و ملطف و محلل و مدر و قاطع خون است نافع است برای

نقرس و صرع اگر چه بطریق تعلیق باشد **فین** بالفتح آمدن فان یفاین از باب ضرب فعل از ان

فینان نام اسپ بنی ضبه رجل فینان مرد نیکو و بی با درازی موی فینانه مونث و در فنن مذکور شد عنت

بن ابان از سعد بن عدنان قَینة بالفتح بمعنی ساعت میم و گاهی الف لام بران می آرند گویند لقیته القینة
بعد القینة و لقیته قینة بعد قینة ایون شیره پوست درخت خشخاش نافع است برای آماس کرم غامه در
چشم مخدر است و قلیل آن نافع است خواب می آرد و بسیار آن زهر است

فصل القاف

قبون بالضم رفتن و برروی خمیدن قَبَنَ از باب ضرب فعل از ان اقبن از باب افعال تحکت
یافت از دشمن با سرعت کرد در دویدن و رجال ابن قبین به شتاب کننده در کار خود سریع مقبّن بر وزن محسن
متاخر قبّان بر وزن شداد ترازو و این و شهریست در آذربیجان و جد عبد الله بن احمد محدث حمار قبّان در باب الالف
قُبَّین بالضم و تشدید دو هایست در عراق قبنه بالضم سرعت کردن در حاجتها قابون نام شهری در دمشق **قتن**
بالتحریک نوعی از ماهی بمقدار کف دست قتین بر وزن امیر رشیم سپید مطبوخ و بمعنی زن یا زن جمیله و بمعنی مرد یا مرد
حقیر و ذلیل از مرد و زن و این از اضداد است قتین نیز بمعنی نیزه یا سنان باریک و بمعنی کنه و مردیکه ذائقه ندارد وقتن
از باب کرم و قتن از باب فعال فعل از ان مقتئن بر وزن مطمئن و مقتتن سیاه شونده اسود قاتن سیاه
قتن الشئ قتونا خشک شدن ماهی و رفتن لمی آن اقتن از باب افعال گشت بوزینه او لاغر
شد جسم او قتان بر وزن سحاب و غراب جانور **قحزنه** بالفتح و زای معجمه چوب دستی یا چوب دستی سطبر قحازن
جمع آن قحزنه فتقحزن زد او را المرتبة کذا قنا و قحزنات شمشیرهای شد بدن یا از اسماء **قدان** بالفتح
غایت و حسب قدون و من موضعی ریلاد و م **اقذان** عیبهای بسیار آوردن اقذن از باب افعال
فعل از ان **قرن** بالفتح شاخ حیوانات و موضع آن از سر مردم یا جانب اعلی از سر قرون جمع آن
قرن نیز بمعنی گیسو یا گیسوی زن و پاره از موی و سر کوه قران بالکسر جمع آن قران البحر او ... موی المر
لخ قرن نیز نوعی از پوشش موج و اول وشت قرن الشمس ناحیه آفتاب یا اعلای آن یا اول شعاع آن قرن
القوم سردار قوم قرن الکلا بهترین گیاه یا آخر آن یا گیاه ناچریده که زیر پا نیامده باشد و دویدن یکباره تا
مسافت و یکباره رنجیدن یاران و بمعنی همزاد و هو علی قرنی او در سن و عمر من است قرن الجبین قرن نیز بمعنی
ذ اهل سال یا ده سال یا بست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا یکصد و بست و قول یکصد صحیح

زیست بدلیل قول رسول مقبول در حق امردی عش قرناً پس او زنده ماند تا یکصد سال قرن نیز اهل
گروهی که هلاک شوند پس باقی نماند کسی از ایشان و بمعنی وقت از زمان و رسن تافته از پوست درخت و یا ریسمان تافته
از پشم و بافتن یک دعفله کوچک و آن چیزیست که بیرون می آید از فرج زنان و ناقه و بمعنی کوچه یا قطعه جدا
شود از کوه و قرون بالضم و قران بالکسر جمع آن و تیزی شمشیر و پیکان قرنه بالضم نیز تیزی شمشیر و پیکان و قرن نیز
یکبار دویدن اسپان در مسابقت و مردم یک زمانه و نهایت بلندیست و مناره چرخ دلو که بر سر چاه باشد از سنگ
و مناره چوبین را که بر سر چاه برپا کنند و آنرا دعامه گویند و سل و احد از سر مژه و انده و کوهیست مشرف بر عرفات
و سنگ املس پاکیزه و میقات مردم نجد و آن کوهیست به نزدیک طائف و بعضی گویند نام همه وادی است و صحاح
ست قرن بالتحریک موضعی است و آن میقات اهل نجد است و از انجاست اویس قرنی رضی الله عنه صاحب
قاموس گوید جوهری در تحریک آن و در نسبت اویس قرنی بسوی آن غلط کرده چرا که اویس قرنی منسوب بسوی قرن
بن ردمان بن ناجیه بن مراد است که یکی از اجداد اوست قرن و ستاره اند در برابر جدی و بستن چیزی با چیزی و
پیوستن چیزی با چیزی و بستن دو شتر را در یک رسن و کوهی است در یمامه و دهی است در قطربل و مزرعه ایست
خالد بن یزید و دهی است در مصر و کوهی در افریقیه قرن باعر و قرن عشار و قرن لناعی و قرن نبل مواضعی
ست در یمن قرن البوباه زردی است که از سراة می آید قرن غزال ثنیه ایست معروف قرن الذهاب نام
موضعی قرن الشیطان و قرنا الشیطان امت شیطان و پیروی کنندگان ایشان و بعضی گویند بمعنی قوت شیطان
و پراگندگی و تسلط او ذوالقرنین سکندر رومی را گویند زیرا که چون او مردم را دعوت بسوی حق تعالی کرد بر قرن
او زدند تا بمرد پس زنده کرد او را حق تعالی باز دعوت کرد بسوی حق پس زدند بر دیگر قرن او پس مرد باز زنده کرد
او را حق تعالی و بعضی گویند بان سبب گویند که هر دو کناره زمین را رسید و بعضی گویند بسبب آنکه دو گیسو داشت
و ذوالقرنین نیز منذر بن ماء السماء را گویند بسبب آنکه دو ضفیره داشت در هر دو جانب سر و حضرت امیرالمومنین علی علیه
السلام را نیز گویند بسبب فرمودن رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ان لک فی الجنة بیتاً و یروی کنزاً و
انک لذو قرنیها ای صاحب هر دو طرف جنت و بادشاه بزرگ آن چنانکه سیر کنی همه بهشت را چنانکه ذوالقرنین
همه زمین را سیر کرده یا بمعنی ذو قرنی الامة پس پنهان کرده شده اگرچه متقدم نشد برای آن ذکری یا ذو جبلی آن
یعنی صاحب دو کوه که عبارتست از امام حسن و امام حسین علیهما السلام یا ذوالقرنین بمعنی ذو شجتین که در سر
آن جناب بود یکی از عمرو بن عبد ود و دیگری از ابن ملجم ملعون و این صحیح ترین اقوال است قرن التمام گیاهی

ست مانند ملاقات القرینین نام موضعی در قرب مدینه میان مه وکوه قِرن بالکسر همتا و حریف در شجاعت یا عامست
ست قَرَن بالتحریک بمعنی کیش تیر و بمعنی پیکان و شمشیر و رسنی که بآن دو شتر را باهم بندند و تیر که با دیگری نزدیک
کنند قرین بر وزن امیر همچنین قَرن نیز رسنی که از سلب تافته در گردن گاوان قلبه بندند و سلب پوست درختی
ست یمنی که از آن رسنها تافند قِران بر وزن کتاب همچنین جبل و رسن که مذکور شد و مقصد اقرن کسی که
ابرو قَرِنَ از باب فرح پیوسته ابرو شد قرنه بالضم یک طرف برآمده از هر چیز و سر زهدان یا زائده ای که از فرج زن
آن یا آنچه برآمده باشد از زهدان قِران بالکسر جمع کردن میان حج و عمره قَرَنَ بَیْنَ الحَجِّ والعُمْرَةِ از باب
نصر فعل از آن و اَقْرَنَ بَیْنَهُمَا از باب افعال لغتی ست و خوردن دو خرما که ما بین الیسار و ارطاب بود قرین
بمعنی مقارن مثل قرانی بر وزن حیاری قرنا جمع آن قرین نیز بمعنی مصاحب و شیطانی که همراه انسان
باشد و از و مفارقت نکند و شمشیر زید الخیل و قرین بن سهل بن قرین بن بدر شش محدثانند علی بن قرین ضعیف ست و قرینه
روضه الیت در عمان قرین نیز بمعنی نفس قرونه و قرون و قرین همچنین و نیز نام ابوبکر و طلحه رضی الله عنهما چراکه
عثمان برادر طلحه هر دو را بیک رسن باهم کرده بود قِران بر وزن کتاب جمع کردن میان دو خرما در خوردن
و یکسان ستوری از عمل مردی احد و بمعنی مصاحبه مانند مقارنه قَرْنان دیوثی که شریک کند مردم را در زن یعنی
زوجه خود و قَرون بر وزن صبور ستوریکه عرق کند بزودی یا ستوریکه افکند سم پایهای او بر جای سم دستهای او
در رفتن و ناقه که بهم آرد دو پهلو و زانوی خود را وقت نشستن و ناقه که هر دو پستان پیشین و پسین او مجتمع شود وکسی که
جمع کند میان دو خرما یا میان دو لقمه در خوردن اَقْرَنَ از باب افعال انداخت و تیر او سوار شد بر او خون زیاد
و درو شیر ناقه قرون او قربانی کرد کیش اقرن را اَقْرَنَ لِلأَمْرِ طاقت آن کار داشت و قوی شد بر آن
اِسْتَقْرَنَ لِلأَمْرِ از باب استفعال همچنین اَقْرَنَ عَنِ الأَمْرِ عاجز شد از آن کار و ایمان است و ست اَقْرَنَ عَنِ
الطَّرِیقِ عدول کرد از راه و عاجز شد از کار ضیعه یعنی زمین خود و قوت یافت بر کار آن و این از اضداد ست و
جمع کرد میان دو پستان ناقه اِقْتَرَنَ الدَّمُ فِی العِرْقِ بسیار شد خون در رگ اِقْتَرَنَ الدُّمَّلُ نزدیک شد که سر کند
دمل اِقْتَرَنَ فُلَانٌ بالا بر وشت سر نیزه را تا نخورد به یکم میش او ست اِقْتَرَنَ الحَبَّةَ فروخت نزدیک را
و فروخت رسن را و آورد دو شتر را بیک رسن اِقْتَرَنَ سرمه کشید هر شب یک میل اِقْتَرَنَتِ السَّمَاءُ
همیشه ماند ابر باران و باران اِقْتَرَنَتِ الثُّرَیَّا بلند شد ثریا قارون بمعنی وج که دوای ست معروف نام
توانگری از توانگران که با وجود توانگری مثل زدند و او بزمین در عهد موسی علیه السلام فرو شد قرین و کوی

در نواحی یمامه و دهی در بادیه شام و دهی در مرو شاهجهان و از انجاست ابو المظفر محمد بن الحسن القرینی و القرینتان
با لتثنیه نام دو وادی است آن قرنتان کوهی در ساحل دریائی هند و جهت بین قرینه نام موضعی قرین بر
وزن امیر دهی در طائف قرین بن عمرو و قرین بن ابراهیم و قرین بن عامر بن سعد بن ابی وقاص و موسی بن جعفر بن
قرین محدثانند قرون بالضم نام موضعی و رودبار بنی عامر قران بروزن شداد قارورة و قران بروزن بان دهی در یمامه و نام مردی
مقرنه بروزن معظمه کوههای کوچک که بعضی از آنها ازبعضی نزدیک بود و عبد الله و عبد الرحمن و عقیل و معقل و نعمان و سوید
و سنان اولاد مقرن بروزن محدث صحابیانند و در قرابادین جاهای که مولجهه شود یعنی ازان بعضی را قرنوه
گیاهی است که آن را هر نوه گویند یا گیاه دیگر است و برای قرنوه هر نوه نظیری نیست غیر از سرقوه و حنبوده و ترقوه و
عنصوه و سقاه قرنوه مقرنی مشکی که آنرا به گیاه قرنوه باغت داده باشند قرنوه ماریست که هر دو قرن او مانند ریاد
گوشت و در سرش بود و اکثر در افاعی می باشد قیروان جماعتی از سپاهیان و بمعنی قفل و بسیاری از لشکر و نام شهری
در مغرب اقرن بالضم را موضعی در روم قرنیا بروزن حمیرا لوبیا مقرون از اسباب شعر آنچه در وی دو حرکات پیوسته باشد
و بعد آن ساکن باشد مثل متفا از متفاعلن و علن از مفاعلتن پس متفا مقرون شده و سبب رالسبب حرکت قرباد
از سورهها سورههای که خوانده شوند در هر رکعت قرانیا درختی است کوهی باریش مانند زیتون باشد قابض و مخفف و
مدمل جراحات کبار است و مضاد است برای جراحات صغار مقرن چوبی که بسته شود بر سر دو گاو **قرصعنه**
شوکه ابراهیم و آن انواع است نوعی ازان زرد و سفید و رنگش مانند سوسن بهشتی است از دریا برای نمکسان
می آورند و نوعی ازان سفید بسیار برگ تیزخار گویا حرشفه دراز یعنی کنگرست بسیار در ابلیا مجرب است برای درد پشت
قرطعن بروزن جردحل احمق فا بکلیه قرطعنه نیست بر وچیزی **قزوین** بکسر را و دهی است از بلاد
جبل که در هند دیلم است قزوینک دهی است در دینور اقزن ساقه از باب افعال شکست ساق او را
اقسئنان کلان سال و سخت شدن اقسان العود قسانینة سخت کهنه شد چوب و بسیار ساله شد
اقسان الرجل پیر و کلان سال شد اقسان فی العمل نافذ شد در کار اقسان اللیل سخت شد
تاریکی شب اقسن الرجل از باب افعال درشت شد دست او بسبب کار کردن و آب کشیدن قسیا
بضم قاف و کسر نون با تشدید تحتانی کوره ایست میان مصر و اسکندریه **قسطبینه** بالفتح سر ذکر
قسطنطینیه بیتکذشت **قشوان** بالضم مردم گوشت اهل قشونیه ستران باریک پوست
تنگ دهان قشن بالکسر دهی است بر کرانه دریای یمن قاشان شهریست به نزدیک قم و صاحب لباب بسین مهمله

سم روایت کرده که لغتی ست **قطون** بالضم اقامت کردن بجای قطن از باب نصر فعل ازان قطن
فلاناً خدمت فلان کرد قاطن خدمت گزار قطان قاطنه قطین جمع آن قطن بالضم و بفتحتین و بضمتین
عسل پنبه و درختش گاهی کلان می شود و باقی می ماند تا بست سال اگر برگهایش با در آب پخته ضماد کنند
نافع برای وجع مفاصل گرم و سرد است و پنبه دانه تسکین و تسخین میکند و باه را قوت میدهد و نافع است برای
سرفه قطنه بالضم پاره از پنبه یقطین گیاه ذی ساق مانند درخت کدو و خربزه و امثال آن یقطینه کدو ری تازه قطنیه
بالضم و بالکسر گیاه و حبوب زمین و بعضی گویند غیر از گندم و جو و مویز و خرما و بعضی گویند حبوبی که پخته می شود و در
امام شافعی عدس و خلر و فول و آن ماش است مانند نخود و باقلا و دجر که آنرا لوبیا گویند و نخود و قطانی جمع آن
و بعضی گویند خلف ست یعنی زرع حبوب و بعضی گویند قطنیه گیاه صیفی ست قطین بر وزن امیر کنیزان و خدمتگاران آزاد
و خدمتگاران مملوک و چاکران و تابعان و باشندگان خانه نیز و این اسم جمع برده و آمده قطن بر وزن کتب جمع آن
و حبوب ها و جمع قطن بضمتین جمع آن ابو علا بن کعب ثابت قطنه باضافت سبب آنکه روز جنگ تیر قند جمیع چشم
رسیده بود و او پیچی کرد آنرا به قطنه یعنی پنبه قیطون بر وزن زیتون خزانه و خانه مردم قطن بالتحریک میان
هر دو سرین و منفرد مرغ و کوهی ازان بنی اسد و دو تا شدن و ازان است ظهر قطن پشت دو تا قطن بن امیر
قطن بن ابراهیم و قطن بن قتیبه و قطن بن کعب و قطن بن وهب محدثانند قطنه بالکسر و بر وزن فرحه هزارخانه
شکنبه و در مردم عوام آنرا زار مانندی نامند قطانه بر وزن سحابه قدر یعنی دیگ و نام شهری در جزیره صقلیه لمنان
نام موضعی قطین بر وزن زبیر بمعنی زمین از مخلاف سنجان **قعین** بر وزن زبیر بطنی از بنی اسد قیعون
گیاهی ست متعفن تغاره که دران خمیر کنند و نام جد حجاج بن علاط از اشراف کوفه قعن بالتحریک کوتاهی بسیار بینی
و بلندی سر بینی و این از اضداد است قعان بر وزن سحاب همچنین قعین بالتحریک نیز بمعنی کشادگی میان پاها
قفن بالفتح به چوب دستی و تازیانه زدن و بمعنی کار زار قفن فلاناً از باب ضرب مرد
قفن فلاناً بر قفا زد فلان را قفن الشاة ذبح کرد گوسفند را از قفا اقفن الشاة از باب
افعال همچنین قفینه بر وزن کریمه گوسفند مذبوح از قفا قفن الکلب آب خورد سگ اقتفن الشاة
از باب افتعال ذبح کرد گوسفند را از جانب وری و جدا کرد سرش را قفن بالتحریک و تشدید نون هم آمده بمعنی
قفا قفن بر وزن جذب بد خلق و تند تقفین بر وزن تفعیل سر بریدن قفان کل شیء بر وزن شداد جماعت
آن و بنهایت رسانیدن کار آن و بمعنی ترازو امین **قلنه** بالتحریک و تشدید نون شهری از اندلس قریب به

بضم لام شهری در روم قالون لقب راوی نافع لغتی است رومی بمعنیش جید **قمین** بروزن امیر
وقمن جام و بمعنی سزاوار قمن بروزن کتف و جبل و اما بالتحریک تثنیه و جمع آورده نشود و در صحاح است انت قمن
ان تفعل کذا یعنی سزاواری که چنین کنی تثنیه و جمع و تانیث آورده نمی شود پس اگر میم را کسره دهند یا قمین خوانند
آنوقت تثنیه و جمع می آرند و هذا الامر مقمنة لك این کار سزاوار است تقمنت فی هذا الامر موافقتك
قصد کردم درین کار موافقت ترا انتهی قمانه بالفتح بمعنی کنه و آن را در ابتدای حالت که کوچک می باشد
گویند بعد از ان حمنانه بعد از ان قراد بعد از ان حلمه تقمّن بروزن تلمّن بمعنی منقبض جئت علی قمنه بالتحریک
آمدم بر طریق او و راه قمنه بروزن فرحه بوی کنده قمن بروزن عنب دهی در مصر قمونیه شهری از افریقیه قمون حصنی
در فلسطین قمّن بالفتح راه قریب **قن** بالفتح جستجوی اخبار و تفقد به تیر و زدن به چوب دستی قن بالضم
بمعنی کوه صغیر بالکسر بنده که او و پدر و مادرش در ملک آمده باشند واحد و جمعش یکی است و گاهی جمعش اقنان و اقنه می کنند
و بعضی گویند قن بنده خالص که بندگی او ظاهر و آشکارا باشد قنونه بالضم و قنانه بالکسر بنده شدن و بالضم هم آمده
یا بنده که پیش تو بوجود آمده باشد و تو قادر نشوی بر اینکه او را از پیش خود بیرون کنی قنه بالکسر یکتا از ریسمانهای
رسن ها مخصوص است به لیف خرما یا دوائی است که بفارسی آنرا بیرزد گویند او را رمی کنند و یا در ابراکنده می کنند
نافع است برای لعب و کزاز و صرع و درد سر و سدر و درد دندان کرم خورده و درد گوش و اختناق رحم و تریاق
است برای دفع زهر تیرهای زهرآلوده و برای همه زهرها و دودش میراند جانوران گزنده قنه بالضم کوه کوچک
و تیغ کوه و کوه منفرد از سوی آسمان و نمی باشد مگر سیاه یا کوه هموار گسترده بر زمین قنن و قنان و قنون جمع آن
قنه بالضم نیز نام موضعی اقتن الرجل و اقتان متنصب شد اقتن نیز قن یعنی بنده گرفت و خاموش شد
قنان بروزن غراب بوی بغل و آستین پیراهن قنوان همچنین قنان بالفتح نام پادشاه روم که هر کشتی را به غصب فرو
و بعضی گویند او هدد بن بدد است و کوهی از آن بنی اسد ابوقنان عابدی قنین بروزن سکین طنبور و بازی است و سیار
که بآن قمار می بازند ابن القنی بالضم محدثی قانون مقیاس هر چیز قوانین جمع آن و موضعی میان دمشق و بعلبک
قناقن بالضم آب شناس ماهر در کندن کاریزها قناقن بالفتح جمع آن قنفن نوعی از صدف دریائی و نوعی از
موش دشتی بزرگ و راهنمای استقنّ از باب استفعال اقامت کرد با گوسفندان خود و می نوشید شیر آنها
استقن بالامر مستقل شد به آن کار قنن بالتحریک راه قنینه بروزن سکینه آوند آبگینه قنانه بالکسر نهری است
در سواد عراق قنولی وادی است در سراة قنینه بروزن جهینه دهی در دمشق **قونه** بالضم پاره از آهن

یا از سفر یعنی روی کی آن بپوند کنند ظهر نهار القرن تعدی بزبان وستایش کامل قرنیه بالضم وکسر نون تخفیف یا یم
آمد و شهریست بزرگ در روم قنوان شهریست در یمن از زمین خولان قونّ بالضم و قوین بروزن زبیر دیوان نام
مواضع قوصینه بالفتح نام شهری **قین** ، بالفتح آهنگر اقیان بالفتح و قیون بالضم جمع آن قان القین
الحدید از باب ضرب ساخت آهنگر آهن را قان الشیء فراهم آورد و آنچیز را قان الاناء اصلاح کرد و زینت
قان الله فلانا علی کذا آفرید او را قین بالفتح بنده قیان بالکسر جمع آن قین نزدیک یمن از قریه های عثربات
قین چشمه ایست البعین اصلش بنو القین بود قینی منسوب بسوی آن القینه بضم یاء و کسر قاف و برنادیت تا در آخر وی بسر
تقیّن آراسته شدن قینه بالفتح کنیز سرود خوان یا عام است و بمعنی کنیز یا نیز و یک ترین فقره های پشت یا کرانه یا میان
بر دو سرین یا مغاکچه که در اینجاست قینة الفرس نقره میان غراب و عجز که در آن مغاکچه ایست و مشاطه عروس قینان
موضعی از چهار پایان یا مختص است به شتر قینان پسر انوش بن شیث و آن غیر منصرف است و در وی رسوس خمش قان
نام شهری پسر آدم علیه السلام قانو زمینیست که از آن کمانها سازند و شهری زمین قینه دهی بدمشق و مقاول
باب جعفر بود و صاحب قاموس گوید که امروز بتاها باشد اقتان النبت اقتیانا نیکو شد گیاه و اقتانت الروضة
آغاز کرد در دمیدن و آرایش خود تقیّن آراستن

فصل الکاف

کأت بروزن منع سخت شد **کبن** وکبون بالضم بها چی و مدح اسپ یا کوتاهی کردن در دویدن
کبن الفرس از باب ضرب فعل از آن کبن الثوب از باب ضرب و نصر درنوشت جامه بسوی اصل دو
آنرا و برید دوم جای حست نساد و دباره کبن معروفه عن جاره باز داشت احسان خود را از همسایه بسوی کرد کبن عن الشیء کبنا مل
کرد از آن کبن الرجل داخل شد دندان پیشین او بالا و پایین اندرون دهان کبن الظبی جست دویدن
رجل کبن بروزن عتل و کبنه مرد گرفته بخیل یا کسی که چشم بر ندارد و از بخل منقبض پیچیده بند ناد و دستها و پا یا فراخ شکم الکب
استخوان مکبون همچنین مکابین جمع آن کبونه بروزن سفینه اکبان منقبض گرفته شد مکبون لاصباح سطر
آماشتان کبان بالضم طعامی است برای مردم مصر بلغاری شتر بعیر مکبون صفت از آن کبنه بالضم با جیم بست
کبنه بروزن جبنه نان خشک اکبن لسانه علیه از باب افعال باز داشت زبان خود را از وی اکبن الفتاد ریزان

بکرم ستوار مهره پشت کبن لد لولب لوکبون بالضم بمعنی سکون **کتن** بالتحریک اثر دود و سیاهی لب
چسپیدن گویند کتنت جحافل البعیر من اثر العنب هرگاه چسپیده شود اثر سبزی گیاه در لب شتر
ستاه کتن شکلی که چسپیده شود در آن چرک کتن نیز نامی که در بیخ درخت خرما باشد و بمعنی ریم و چرک کتن
از باب نصر فعل از آن ربهه معانی کتن بالکسر و بروزن کتف قدح کتان بروزن شداد زغیر و جامه که از پوشش
باشد معتدل است در گرمی و سردی و خشکی و لیکن چسپیده به بدن کمتر می شوند از پوشیدن آن سپش و بمعنی جغرات و
و آب آورد و بمعنی خس و خاشاکی که سیل بردارد یا کفک آب کتان بروزن سمان شب تاب و آن کرمی است
سرخ که در سر و امثال آن می ماند و می گزد کتانه بروزن کتابه ناحیه ایست در مدینه کتله بالکسر درختی است
خوشبو مکتئن چیند مطمئن و بروزن آن اکتن از باب افعال چسپاند **کشنه** بالضم چیزیست که ساخته
میشود از آهن و شاخهای گز و آن را آهن میکنند و بران کلهارای چینند اصلش کشنا بود یا آن نوز درختیست ازنی و خرمای
تر برگ و آرا آن می بیندند و در جوف آن کلهارای نند **کدنه** بالکسر کوهان شتر و شحم و گوشت و قوم
کدن بروزن کتف صفت مذکر کدنه صفت مونث گویند رجل حسن الکدنه و بعیر ذو کدنه و رجل کدن و امراة کدنه
صاحب لحم و شحم ناقة مکدنة بروزن مکرمه صاحب کدنه کدن مشفر الابل از باب سمع بمعنی کتن یعنی چسپیده شد اثر
گیاه در لب شتر کدن الصلیان چریده شد شاخهای آن و باقی ماند بیخهای آن کدن بالفتح و بکسر هم آمده جامه ایست
برای پرده یا نهالین که زن در هودج زیر خود نهاد و مرکبی است برای زنان و مردان و پوست کرلع یعنی پاچه
که از ابریشم یا غنت داده بجای ماهن سازند و در آن گویند کدون بالضم جمع آن کدانه بروزن کرت
ناکسی فرومایگی کودن و کودنی اسب غیر اصیل و بمعنی فیل و نوعی از اسب که آن را بردون گویند کدن بالفتح بجامه
نطاق بستن و محکم بستن به آن کدن بالتحریک تیره کدان بروزن کتاب ریشه رسن که جدا شود از کرته ها کدیون
بروزن فرعون خاک مارپک که بران دردی زیت انداخته زرهها را روشن کنند **کران** بروزن
کتاب بربط و چنگ و نام موضعی در بادیه کران بالضم شهریست به نزدیک آب جرد یا نزدیک سیراف کران بروزن
شداد محله ایست در اصفهان و شهریست به نزدیک تبت و جسپی است در مغربیه کرین بالضم و بکسر را روستایست در
طبس کریون بروزن عذیوط دهی است به نزدیک اسکندریه کرینه بروزن سفینه زن سرود خوان کران بالکسر
جمع آن **کرزن** بالفتح و بکسر هم آمده تبر بزرگ و ابوجعفر محمد بن موسی بن حماد الکرزنی محدث است
کرسنه درختی ست کوچک و رنگش زعفرانی باشد صداع و اسهال می آرد و خون را از راه بول

بیرون می کند و چار نا پا یز او فریه سیکند نافع ست بر ثنی سرفه و خمیرش و شراب شفای مهاذ کر مین سک پرواز
واقعی مردم و نیز گیاهی ست که آنرا آشنی گویند **کُنَّاتَه** بتشدید دال و عوام نون را بضم تشدید مشهور
جاریا ییست که فیل را بر شاخ خود برمیدارد **کُرنه** لقب محمد بن ابو و رازی محدث **کشبی**
بر وزن بشری کرسنه بفارسی کشن گویند کشانیه بالضم نام شهری کشونیه نام شهری بمغرب **کشنجانه**
دیوث **کشخنه** گفت او را کشخان **کشخن** از باب تفعیل همین **کشمیهنه** بالضم و فتحه ها و کسر
میم و گاهی فتحه میم داده می شود دهی ست در مرو از انجاست محمد بن مکی بن زراع و کریمه بنت احمد **الکعاد**
سستی که از نشاط عارض شود و کعان از باب شادن همین طولش مقدار ده ذراع بود و کعانه بالضم نام زنی
کفن بالفتح پنهان کردن نان را در خاکستر گرم کفن الخبزة فی الملة از باب ضرب پنهان کردن نان را
در خاکستر گرم کفن الصوف رست پشم را الکفن بالتحریک جامه مرده کفن المیت پوشانید مرده را
بکفن کفّن المیت از باب تفعیل همچنین طعام کفن طعامیکه دران نمک نبود هو مکفون منیت الری
آنها نمک و نه شیر و نه نان خورش مکتفن جایی تشتمن سنگام جماع اکتفن المرأة از باب افتعال مباشرت کرد
با زن کفنه بالضم زمین سنگ ناکی که روید بر وی هر چیز الکفنه بالفتح درختی ست صاحب قاموس گوید جوهری
که معنی درخت بالضم گفته غلط کرده **کمون** بالضم پنهان شدن کمن له از نصر و سمع پنهان شد
اکمنه از باب افعال پنهان کرد او را کمین بر وزن امیر گروهی که در جنگ پنهان شوند و در آمدن در
کاری که دانسته نشود و کمنه بالضم تیرگی در بصر یا جرب و سرخی در چشم کمن از باب سمع و کمن بر وزن
حسن فعل از ان ناقه کمون ناقه که پنهان دارد آبستنی خود را چه ناقه هرگاه باردار می شود دم بر دارد و دم خود را
کمون بر وزن تنور زیره آن بد رست و خشونت پیدا می کند و هاضم ست و زایل میکند ریاح را و اگر با نمک آن را
خایده فرو برند لعاب دهن را قطع کند و کمون شیرین را انیسون گویند و کمون حبشی شبیه ست بشونیز و کمون اسمی
کراویا را گویند و کمون بری سیاه ست دارد کمن بر وزن مسدد موضعی ست از ان بی نهر با آن را سکاین
ست یا کتمن از باب افتعال پنهان شد مکتمن الحمی بر وزن معتقل موضعی ز عقیق مدینه **کن** بالکسر
پوشش هر چیز قال الله تعالی وجعل لکم من الجبال اکنانا و بمعنی پرده هر چیز کنه و کنان بکسرها و بمعنی خیمه
اکنان و اکنه جمع آن کننه کنونا و اکننا از باب افعال و کننه از باب تفعیل و اکتننه از باب
تفعیل استکن از باب افعال پنهان کرد آن را استکن از باب افتعال و اکتن از باب افتعال پنهان شد

کنه بالضم چیزی که از شیشه یا دیوار بالای در رواق و برآمده یا سایه بانی که در آنجا سازند و بعضی بمعنی ضریح و رف گفته اند
و آن رواق مانندی باشد که بران چیزها نهند کنان بالکسر و کنات جمع آن کنه نیز قبیله کنی و کنی کلمی و کنی منسوب بسوی آن
کنه بالفتح زن پسر و بمعنی زن برادر بر الفنبه اند کنائن جمع آن کو با جمع کنینه است کنه بالفتح نیز نام موضعی در فارس
بالکسر سپیدی کنبان همچنین کنانه السهام بالکسر ترکش تیر که از چرم باشد و در آن چوب نبود و بعضی برعکس آن گفته اند
کنانه بن خزیمه پدر قبیله سنانه کینه کانون کانونه آتشدان کانون نام دو ماهی در سرما و مردگران کنونه نام زمزم
کن بالفتح نام کوهی و دهی در قسران کنن بالتحریک کوهی از سنام کنینه بر وزن سفینه دهی در یمن **کنکن** بکر نجیت
و سستی کردن گشت در خانه گنون محله در سمرقند **کون** بالفتح و کینونه بودن و هست شدن کائنه حادثه
کونه از باب تفعیل هست کردن آن کون الله الاشیاء ایجاد کرد خدا اشیا را مکان موضع مکانه همچنین قال الله
تعالی ولو نشاء لمسخناهم علی مکانتهم امکنه واماکن جمع آن مضیت مکانتی ومکینتی از قدم نیست خود
کان رفع می کند اسم را و نصب میکند خبر را اکتان از باب افتعال همچنین کون و کیان و کینونه مصدر ها از ان
کناهو بمعنی کنا هم مروی از سیبویه کنت الغزل ریسمان رشتم کنتی و کنتی بمعنیها بزرگ سال گویا منسوب
بسوی قول کنت و فی شبابی کذا و کذا و می آید کان زائده قال الله تعالی وکان الله غفورا رحیما
وکان زیدا منطلقا ای غفور رحیم و زید منطلق کان علیه کونا وکیانا واکتان علیه کفیل او شد و مشغول کرد
لاکان و لایکون کیوان نام زحل غیر منصرف است جمع الکیان بالکسر کنائی است معجم را کان نیز فروتنی کرد
مکانت منزلت و پایگاه تکون بر وزن تفعل بمعنی تحرک کنت الکوفة بودم در کوفه منازل کان لم یکنها
احد ای لم یکن بها احد و می آید بمعنی ثبت نحو کان الله ولا شیء معه و بمعنی حدث نحو اذا کان الشتاء
فادفئونی و بمعنی حضر نحو وان کان ذو عسرة و بمعنی وقع نحو ما شاء الله کان ای وقع و بمعنی صار نحو وکان
من الکافرین و بمعنی استقبال نحو یخافون یوما کان شره مستطیرا و بمعنی منقطع نحو وکان فی المدینة تسعة
رهط و بمعنی الحال نحو کنتم خیر امة **کهانه** بالفتح فال گوئی کردن **کهن** کهن از باب
منع و نصر و کرم فال گوئی کرد **تکهن** از باب تفعل حکم کرد برای او بغیب کاهن صفت از ان کهنه و کهان
جمع آن کهانه بالکسر پیشه فال گوئی کاهن کسی که متکفل کار کسی شود و سعی کند در حاجتهای او مکاهنه با کسی
کاهنی کردن کاهنان قبیله **کین** بالفتح فروتنی کردن **کان یکین** از باب ضرب فعل از ان است
از باب افتعال آمده مسکین شدن کین بالفتح گوشت داخل فرج یا غددی که مانند اطراف تخم خرما در فرج بود

گوشت پاره که میان سرین و کرانهٔ فرج بود و بفارسی آنرا تروسک گویند گیون بالضم جمع آن مینه باشد پاره نگارند
و بمعنی کسالت بالکسر یعنی ذلیل کننده و بمعنی حالت گویند یاتت والی بکینه مسوای بحالهٔ سوا کدین کون مثل کاین
بمعنی کم در استفهام و خبر مرکب از کاف تشبیه و ای با تنوین و همین سبب جایز شد وقوف بران بنون نوشته شد در
مصحف مجید بنون موافقت می کنند کم را در پنج چیز در ابهام و در افتقار سوی تمییز و بنا و لزوم صدر کلام و گاهی افاده
تکثیر و گاهی افادهٔ استفهام و آن نادر است ابی بن کعب ابن مسعود را رضی الله عنه گفت کاین تقرا سورة
الاحزاب گفت ثلاثا و سبعین و مخالفت میکند کم را در پنج چیز اصل انکه کاین کب است و کم بسیط است بقول
صحیح دوم انکه ممیز کاین اکثر مجرور بمن می آید تا اینکه ابن عصفور بر لزوم آن قایل شد سوم انکه کاین ممیز استفهامیه واقع
نمی شود نزد جمهور چهارم آنکه کاین مجرور واقع نمی شود بخلاف کم که جایز داشته نحو بکاین تبیع هذا پنجم انکه خبر کاین مفرد
نمی آید کلیان بمعنی کفیل کانه الله ا کاینه خانه کرد اندا را نداد و داخل کند بر حجرها

فصل اللام

لبن بالفتح بسیار خوردن و سخت زدن و بضم نام کوهی و بالکسر ازجد و در ترم بر طریق بین لبن بروزن
کتف خشت و بکسر و بکسرتین هم آمده بروزن ابل لغتی است **لبّن** از باب تفعیل ساخت لبن یعنی خشت را
لبن مجلسا ساخت مجلسی اکه دران فنای حاجت مردم می کنند لبن بالتحریک شیر و آن اسم جنس است البان
جمع آن لبن بروزن کتف کسی که دوست دارد شیر را و نوشد شیر را الین کل شجرة آب هر درخت شاد لبون لبنة بالفتح
و ملبن بروزن محسن جمع ملبنة صاحب شیر یا گوسفندی که در پستانش شیر فرود آمده باشد و لد اشتقه باشد شیر در پستانش و
بعضی گویند لبون لبونة گوسفند شیر دار اسم از انکه بسیار دهد یا شیرش کم شده باشد لبان بالکسر و لبن بالضم و بالکسر لبان
جمع آن مشبته ملبنة بالفتح گیاهی که از خوردن آن شیر جاریه پایان بسیار شود **لبسنة** از باب نصر و ضرب نوشانید او را
شیر ملبون کسیکه از خوردن شیر مانند سکر در وی پیدا شود و قبی که آنرا شیر بروده در و باشند لبین بمعنی و **الیبنوا** از باب
افعال بسیار شد شیر جاریه پایان انها لابون کسانیکه بسیار شده باشد شیر جاریه پایان انها **البنت الناقة** فرود
آمد شیر در پستان ناقه تلبین و تلبینة نوعی از حریره که از سبوس گندم و شیر و شهد می سازند با تبها از سبوس **لبّن**
از باب فعال ساخت قبینه را **استلبن** از باب استفعال شیر خواست تبات لبن رودهای که دران شیر بود

ملبن بر وزن منبر پالونه شیر و شیر دوشه یعنی ظرفی که دران شیر دوشند و کالبد خشت یا چیزی که دران خشت بردارند
لبنه بچه تو این سینا بها البنان مکیدن بزباد و شیر خورد آلبان بالکسر شیر مکیدن بالضم کندر و صنوبر و حاجات بی نقاوت
بلکه از نهمت جمع لبانه لبان بالفتح سینه و بعضی وسط سینه را گفته اند یا مابین دو پستان را گویند و بعضی لبان سینه
ستور انرا گویند لبن القمیص بر وزن کتف ولبنه آستین تشتک پیراهن ابن اللبون بچه ناقه که در سال دوم در آمده باشد
و بعضی گویند بچه ناقه که در سال سوم در آمده باشد و ماده را ابنه لبون گویند بنات لبون درختان کوچک اند خرد
که نوعی از درختان خار دار است لبنه بالضم لقمه و نیز بعضی لقمه بزرگ لبان نام کوهی در حجاز و موضعی در نجد
و نام لبنان بالضم کوهی در شام لبنان نام موضعی لبون نام شهری لبنه بالضم دیهی را فرشیته تلابن نام فرزدی
میان حره بنی سلیم و کوههای تهامه و بعضی گویند که آن تلبن است و آنرا با کوههای که در حوالی اوست جمع
کرده اند لبنی بر وزن بشری نام زنی و اسبی و درختی است که عسل دارد و عسل مذکور شد حاجة لبنانیه یا جمت بزرگ
یعنی مانند کوه لبنان لبینی نام زنی یا نام دختر ابلیس ملعون یا اسم پسر او و نام شب خنیس بن حد الکلبی تلبن از باب
تفعل درنگ کرد و ابو کبین بر وزن بیرزکر یعنی نره **لتن** بر وزن کتف شیرین لتنه بر وزن و
خار پشت گویند متی لم تنقص التلثه اخذتنا اللثنه یعنی حاجت **لجن** بالفتح بزبان
لیسیدن و به عصا برگ زدن و شخین برگهارا با آرد یا جو بچین بحینین رصحاح است تلجن القوم برگ و برگهارا
کوفته با تخم خرما بیامیزند برای علف شتران اشتی لجن بالتحریک برگها با آرد یا جو آمیخته لجن بر وزن کتف چیزی تلجن
چسپیدن تلجن راسه شست سر خود را پس یا کرد چیزی که آنرا لجن البعیر لجانا و لجونا سرکی کرد
شتر و گران شد در رفتار ناقه و جمل لجون ناقه و شتر سرکش و گران رفتار لجین نقره و آن مصغر آمده است ثریا
و کمیت لجین بر وزن امیر کفک دهنهای شتران لجنه بالفتح جماعتی که فراهم آیند برکاری و پسند کنند آنرا لحسن
از باب فرح آمیخته شد بآن **لحن** بالفتح نغمه یعنی صوتی از اصوات موضوعه مصنوعه الحان بالفتح و لحون
بالضم جمع آن لحن فی قراءته تشاد کرد در قرات لحن نیز بمعنی لغت و خطا در قراءت لحن بالتحریک و لحون
بالضم و لحانه بر وزن کرامت و لحانیه بر وزن کراهیه همچنین لحسن از باب منع فعل از آن لاحن و لحنان و لحان
و لحنه بسیار خطا کننده لحنه از باب تفعیل منسوب کرد او را بسوی خطا لحنه بالضم کسی که خطا کند لحنه بر وزن
همزه کسی که بسیار منسوب کند مردم را بسوی خطا لحن له لغت او را لحن کنه نهمند آنرا از و و پوشیده ماند بر
دیگری لحن الیه میل کرد بسوی او لحنه القوم نهمانید او را آنرا فلحنه از باب سمع و منع یعنی فهمید آنرا

لاحن عالم بانجام سخن لَحِن از باب فرح دریافت حجت او را وآگاه شد لاحنهم مراجعت کرد با ایشان در
کلام وفی لحن القول ای نحوه ومعنی آن **لخن** بالفتح سپیدی که در غلاف نره کودکان پیش از ختنه بر
می آید وسپیدی که بر بیره های خران می باشد لخنه بالکسر گوشت پاره که در بغل شانه بود ولخن السقاء
وغیره از باب فرح بد بو شد مشک لخنت الجنی قم فاسد شد گردکان رجل الخن وامراة لخناء مردی وزنی که ختنه
نکرده باشند لخن بالتحریک بدبوی فرح ومن ان ونقل وفتح کلام **لدن** بالفتح نرم از هر چیز
جمع لدن نیزه نرم لدنه برای مونث لدان بروزن کتاب ولدن بالضم جمع آن لَدُنَ از باب کرم
فعل از آن لدانة بروزن کرامت ولدونة بالضم نرم شدن مصدر از آن تلدین نرم کردن لدن ولدن بروزن
کتف ولدن بالضم ولدن مثل حمر ولدن مثل کم ولد مثل مذ ولدا مثل قفا ولدن بضمتین ولد ولدی ظرف زمانی و
مکانی مثل عند وشنیده شد از عرب لدی بمعنی بل طعام لدن بضم دال طعامی که تلخش جهیده نبود ولدنه بروزن جهنه
وبفتح لام سهم آمده حاجت تلدن از باب تفعل درنگ کرد وتلدن علیه بهانه کرد وباز ماند لدّن ثوبه
از باب تفعیل نناک کرد جامه خود را **لاذن** بذال معجمه رطوبتی است که او چسپیده شود بموهای بزها در ریشهای
آنها هر گاه بچرند گیاه را وآن معروف است به قسوس یا قستوس وآنچه بموهای آنها آویخته شود چسپید وسحق وطبخ
مفتح سده ها وافواه رگهاست واورا مسکن ونافع برای نزلات وسرفه ودرد گوش است وآنچه با جهای
بزان آمیزد آن ردی است **لزن** بالفتح وبالتحریک انبوهی کردن قوم لَزِنَ القوم از باب
نصر وفرح وتلازنوا از باب تفاعل انبوهی کردند مشرب لزن ولزن ملزون آبشخوری که بران گرد آیند
وانبوهی کنند لیلة لزنة بالفتح وبکسر سیم آمده شب تنگ وخشک عیش لزن عیش تنگ لزنه بمعنی سال سخت و
تنگ وبمعنی شدت وتنگی لزن بحذف تا جمع آن لزان لالزن زمان سخت **لسان** بالکسر زبان ودر
استعمال مونث می آید ألسن ألسنة ولسن بالضم جمع آن وبمعنی لغت ورساله ومتکلم از قوم گویند فلان لسان
القوم ولسان نیز زمینی در کوفه وشاعری فارسی منقری لسان المیزان زبان ترازو ولسان الحمل نباتی است
که آنرا بفارسی زبان بره گویند بیخش را اگر بخایند درد دندان را فرو نشاند وبرگش قابض مجفف است وضمادش برای
قروح خبیثه وداء الفیل ونار فارسی ونمله وشری وقطع سیلان خون وگزیدن سگ وسوختن از آتش وخنازیر وورم
لوزتین وجز آن نافع است لسان الثور گیاهی است که آنرا بفارسی گاوزبان گویند تفریح بسیار می آرد وبلغم
وسودای سوخته را بیرون میکند ونافع است برای خفقان لسان العصافیر بار درخت دردارست قوت باه افزاید

بیفشند و برای درد پهلو و خفقان نافع است و سنگ مثانه را می شکند لسان الکلب نباتی است برگش دقیق و مایل
و بیکون جنبش سپید شاخهای وی ریسمان آمیخته وار و دیر دیر زخم را مندمل میکند و برای سپرز مفید است لسان الحمل نباتی
ست اگر برگش را جوشانده بنوشند سنگ مثانه را فائده دهد اَلسَنَه قوله از باب افعال سایند قولش را اَلسِن بالکسر
کلام و لغت و زبان اَلَسَن بالتحریک فصاحت لَسِنَ از باب فرح فعل از آن لَسِن بر وزن کتِف و اَلْسَن بر وزن
احسن صفت از آن لَسَنَه گرفت او را بزبان و و غالب آمد بر او در گفتگو لَسَنَ النعل محرّر و طرساخت
سر کفش را و باریک کرد اعلای آن را لَسَنَ الجارِيَةَ گرفت زبان جاریه را و در دهن خود برای مکیدن آب دهن
لُسِبَت العقرب نیش زد کژدم لَسِن بر وزن کتِف و مُلَسَّن بر وزن معظّم هرچه طرفش را مانند طرف زبان سازند
ملسون دروغگو اَلسَنَه فَصِیلاً عاریت داد او را شتر بچه را تا بنهد و آن را بر ناقه خود تا او را دیده شیر در پستان
فرود آرد و او آن را بند و شد گویا عاریت داد زبان شتر بچه خود را تَلَسَّنَ الفَصِیلُ کرده شد با او این فعل لُسّان
بر وزن رمّان نوعی از گیاه لَسُونه بالفتح نام موضعی مِلْسَن بر وزن منبر سنگی که بر در خانه که برای کفتار بنا کنند
بگذارند اِلسان پیغام رسانیدن اَلسِنِّي فلاناً و اَلْكِنْ لي فلاناً كذا و كذا ای برسان برای من مُلَسَّنَه
شترانی که برای غیر دوشیدن گذارند و بیرون کنند که آن را ملسان می گفتند مُلَسَّنَه بر وزن معظّمه کفشی که در آن
طول و لطافت باشد مانند هیأت زبان اِمرأة مُلَسَّنَةُ القدمین زنیکه سر دو قدمش چنین بود فلانٌ ینطِقُ
بلسان الله ای بحجت الله و کلام او حرف می زند لسان النار زبانه آتش تَلَسَّنَ الجمرُ بصورت زبان شد
اخگر **لعن** بالفتح راندن و دور کردن از نیکی و رحمت لَعَنَه از باب منع راند او را و دور کرد
او را لَعِین و ملعون رانده شده از رحمت ملاعین جمع آن لِعان بالکسر و لعانیه اسم از آن لُعْنَه بالضم کسیکه او را
لعنت کنند لُعَنَه بر وزن همزه بسیار لعن کننده بر مردم لُعَن بر وزن صُرَد جمع آن امرأة لعین زن ملعونه هرگاه موصوفش
ذکر نکنند لعینه بتا می آرند لَعِین کسیکه همه مردم لعن و لعنت کنند مُلَعَّن بر وزن معظّم همچنین لعین شیطان و ممسوخ و مشتوم
یعنی دشنام داده شده و پیکری که بصورت مردم در کشت زار سازند برای گریختن حیوانات و بمعنی رسوا کرده
شده و هلاک کرده شده اَبَیْتَ اللَّعْنَ از تحیه پادشاهان در ایام جاهلیت بود ابن سکیت گوید معنیش انکار کنی از اینکه
در آئی بکارهائیکه لعن کرده شوی بآن تَلاعُن بر وزن تفاعل با یکدیگر دشنام دادن و مسخرگی کردن
اِلتِعان از باب افتعال داد او را ملاعنه کردن بر زنش خود ملاعن موضعهائی که در آن غائط کنند و در حدیث
ست اِتَّقُوا الملاعن پرهیز کنید از مواضعیکه از براز کردن مردمان لعن کنند و آن سه موضع اند یکی

سر را دوم در زیر درخت سایه‌دار که زیر آن مردم آرام کنند سوم بر کناره نهر که در آنجا آب خورند و زیر اکیدن
مردم برین مواضع کنند خواهند کرد لعن خواهند کرد لاعن امراته فلاعنته ولعانا وتلاعنا والتعنا
لعن کرد بعضی بعضی را لاعن الحاکم بینهما لعانا حکم داد حاکم به ملاعنه تعیین عذاب کردن تعیین شعری ابو الاکبدر
منازل بن معشا شاعر **لغن** بالفتح تشامخ جوالی و بالضم زوده که در زیر باطن گوش است گوشت پاره
که اندرون حلق است ملغون چنین و آن بمعنی مغشوم هم آمده گویند جئت بلغن غیرک فقیلته کلمه کی تو نفتی ولکنکم کرد
او با آن لغت لغنک بمعنی لعلک الغان ان النبت لغینا باو رسم و دراز شد گیاه **لغنون** بنا در دوم
نغانین جمع آن بالتصحیف لغنون است **لقن** بالفتح ولقنة بزیادت تا ولقانة ولقانیه زیرکت فهم لقن
از باب فرح فعل ازان لقن بر وزن کتف زود فهم و التقن از باب افتعال حفظ کرد و تلقین فهمانیدن الطقن
بالکسر زیاده در کمن تلقن بر وزن منبر نام موضعی لقان بر وزن غراب نام شهری که در افق است نکم لقنة الصغری
لقنة الکبری دو جیست در اندلس **لکن** بالتحریک ولکنة ولکونة و لکونه هر سه بضم در ماندن سخن لکن از
باب فرح فعل ازان الکن درمانده سخن لکان بر وزن غراب نام موضعی لکن بر وزن جبل ظرفی است معروف
ظاهر است لکن حرفی است که نصب میکند اسم را و رفع می کند خبر را و معنیش استدراک است و آن آن است که ثابت
کنی برای ما بعد آن حکمی که مخالف ما قبل باشد ولهذا ضرور است که مقدم آن کلامی باشد مناقض ما بعد یا ضد ما بعد و بعضی
بر آنند که لکن گاهی برای استدراک می آید و گاهی برای تاکید و بعضی گویند که همواره برای تاکید می آید مثل
ان و همراه میشود تو کید را معنی استدراک و آن بسیط است و فراء گوید مرکب است از لکن و ان پس انداخته شد همزه برای
تخفیف و گاهی اسمش را حذف می کنند چنانکه شاعری گوید فلو کنت ضبیا عرفت قرابتی ولکن
زنجی عظیم المشافر و لکن بسکون نون بر دو قسم است یکی مخفف از ثقیله و آن حرف ابتدا است که عمل نمیکند
بخلاف اصل خود که عمل میکند پس اگر متصل شود با کلامی پس آن حرف ابتدا است برای مجرد فائده استدراک
و عاطفه نیست و اگر متصل شود آن با مفرد پس آن عاطفه است بدو شرط یکی آنکه مقدم شود بران نفی دوم آنکه با واو مقرون
نشود و قومی بر آنند که با مفرد بلی و او می آید **لن** حرف نفی و نصب و استقبال است و اصلش لا بود
الفش را بنون بدل کردند چنانکه فراء گفته و اصلش لا ان بود پس همزه را برای تخفیف الف بسبب اجتماع حذف
کردند چنانکه خلیل و کسائی گفته و فائده تاکید تابیدی کند چنانکه زمخشری گفته و دعوای تاکید تابیدی دلیل است
و اگر برای تابیدی بود ذکر آن بیوم مقید نمی شد در قول الله تعالی فلن اکلم الیوم انسیا و ذکر ابد در

قول الله تعالی وَلَن یَّتَمَنَّوهُ اَبَدًا مکرر می شود و مثلش عدم تکرارست و برای دعا می آید مثل قول شاعر **شعر**
لَن تَزالُوا کَذلِکُم ثُمَّ لا زِلتَ لَکُم خالِدًا خُلُودَ الجِبالِ بعضی گویند از نحاست قول الله تعالی
قالَ رَبِّ بِمَا اَنعَمتَ عَلَیَّ فَلَن اَکُونَ ظَهِیرًا لِلمُجرِمِینَ و متصل کرده می شود و قسم بان مثل قول ابی طالب
علیه السلام **شعر** وَاللهِ لَن یَّصِلُوا اِلَیکَ بِجَمعِهِم حَتّی اُوَسَّدَ فِی التُّرابِ دَفِینًا و گاهی جزم میکند
مثل قول شاعر فَلَن یُحلَ لِلعَینَینِ بَعدَکِ مَنظَرُ **لون** بالفتح گونه مانند سرخی و زردی و امثال
آن و بمعنی نوع و هر چه فاصل باشد میان دو چیز و غیر آن و تیر کشتی که از نخل خرما باشد یا لون جمع ست واحدش
لونه بالضم و لینه بالکسر و جمع لینه لین بحذف تا می آید و جمع لین لیان متلون کسیکه بر یک سیرت ثابت نماند
لان بلادی و امثی ست در طرف ارمینیه و علاقی از اغلاط عوام ست ابو عبد الله اللانی معلم الامراء والوَن بر
وزن اسود گونا گون شدن تلوین بر وزن تبیین و لون بر وزن بیره لقب محمد بن سلیمان حافظ **لهنه** بالضم آنچه
که مسافر آرد و آنرا و چیزیکه پیش از طعام چاشت خورند لَهَّنتُهُم و لَهَنَ لَهُم در هر دو معنی از باب تفعیل فعل از آن
اَلهَنَه از باب افعال هدیه داد او را هنگام آمدن از سفر لَهِنَّکَ کلمه ایست که استعمال کرده می شود برای
تاکید مثلش لانک الف را با ها بدل کردند مثل ایاک و هیاک و جمع کرده شد میان دو تاکید یعنی لام و انّ چرا که همزه گاه
بدل کرده شد زائل شد لفظ انّ بمعنی خود گویا لفظ دیگر شد الهان مخلافی ست در یمن و موضعی ست در نواحی
مدینه از آن بنی قریظه بنو الهان قبیله ایست **لین** و لیان بفتحها نرم شدن لانَ از باب ضرب
و تلیّن از باب تفعل نرم شد لیِّن و لین مثل میّت و میت صفت از آن و بعضی گویند مخفف در مدح مستعمل
می شود خاصه لینون و الینا جمع آن لیَّنَه از باب تفعیل و اَلیَنَه از باب افعال نرم کرد آنرا الیان
بر وزن سحاب فراخی عیش اِستِلانه از باب استفعال نرم شمرد آنرا یا یافت آنرا نرم اِنَّه لَذُو مَلیَنَه
او لین الجانب ست هیِّن لیِّن بتخفیف هم آمده الینا جمع آن لاینه از باب مفاعله نرم شد برای او و لینه بالفتح
چیزیست مانند مسوره که بآن تکیه کنند و مسوره متکائی باشد که از چرم سازند لینه بالکسر چشمه آبی ست در راه
مکه که آنرا سلیمان علیه السلام کنده بود ابو لینه نضر بن مطرف کوفی ضعیف الحدیث ست لین موهبی ست در کرد
و از انجاست محمد بن نصر و هبی ست دیگر میان موصل و نصیبین و موضعی در بلاد غرب ملیانه بالکسر شهری در
مغرب **تلکّنه** از باب تفعل چاپلوسی او کرد باب لیون در مصر یا محله ایست دران

فصل المیم

مأنة سره و آنچه گرداگرد اوست و نزد بعضی لعبی شکاه و اطراف پهلو که متصل به اضلاع اند یا پیهی که
لاحق اصفاق است از اندرون ماتات و مؤون بالضم جمع آن مأنة از باب منع زد بر مانه یعنی سزاوار
و رشید از و مأن القوم برداشت مؤنه یعنی قوت آنها و گاهی بی همزه آرند پس فعل ما نهم است ما مأنت
مأنه بالک از و ندرشتم یا نه ندانستم او را یا آماده نشدم برای او و نه ساختم سامان آن و نه طلب کردم آنرا
و درازنکرده ام رنج را و در آن تمئنه در حدیث بمعنی علامت است یا تفعله است از آن مثل معساة از عسی ای لائق
و سزاوار آن است که گفته شود و در معنی چنین و چنان آصمعی گوید که حقش آن است که تمئنه بر وزن فعیله گویند نونه
آن مئنه لثبات و قالی بر وزن مفعله است از انه اذا غلبه بالحجة و بعضی گویند وزنش فعله از مان مئن
بمعنی احتمل مؤتهم ماءن فی الامر مثل فاعل مماءنة اندیشه کار کرد و آن چنان است که سر آن بر زد و نیک را
بان شیار کند تماءن از باب تفاعل پیش آمد از سفر تنسه بمعنی تهیه و اندیشه و تامل تمانه بر وزن مفعله
بمعنی مخلقه و مجدره امان مانک ای اشان شانک یعنی بکن آنچه نیک است **ماتن** بالفتح جماع کردن
و سوگند خوردن و دراز ما سخت زدن و رفتن به دوری و برکشیدن و زمین سخت و ملبد تجنیس متن اسم
مابین هر یا وسط آن و مرد سخت متن از باب کرم سخت شد متنا الظهر هر دو جانب استخوان پشت و نونها
هم آمده و متن الکبش سکافت کیسه خصیه کبش را و بیرون کرد بیضه اش را بار کما متن فلانا زد بر پشت او
امتن فلانا از باب افعال همچنین متن به همه و ز بیرآورد او را و امتن بالمکان متوقا اقامت کرد
و در آن مکان تمتین رشته بابی خیمه تا متنان بالکسر همچنین تماتین جمع آن و برپا کردن خیمه با رشته ها و
آن وگفتن کسی که سفت بر دو بر تو مینی از من بود در موضعی چنین بعد از آن من لاحق خواهم شد از ساختن میان طاق
خیمه مشتی از معرها تا شکافد آنرا اطراف ستونها و استوار کردن کمانها به پی و استوار کردن شبک را به رب مماتنه
بمعنی مماطله و مباعدت در غایت **مثانة** بالفتح جای ماندن بچه در شکم و جای بول مثنه از
باب ضرب و نصر زد بر مثانه او و مثن از باب فرح ضعیف شد مثانه او و بسبب آن امساک بول نمی تواند
امثن کسیکه امساک بول نتواند مثنا بالمد زنیکه امساک بول نتواند رجل مثن بر وزن کتف و ممثون کسی که
شکایت مثانه کند مثنه بالامر حیانت کرد او را و در آن کار و خلوص نکرد متن بالتحریک خرد سکیهای نان
مجون سخت و درشت شدن مجمن از باب نصر فعل از آن و از همین معنی است اشتقاق ماجن
بمعنی کسیکه باک ندارد در قول و فعل گویا درشت روی است شرم ندارد مجن مجونا و مجانة و مجنا بالضم

ازان طریق محجن بروزن معظم راه دراز محجان بروزن شداد صفت وزنی هدل و بسیار که فی مار محجان آب
بسیار و فراخ محاجن ناقه که شتران بسیار برو جهند و آن بار دار نشود محجن بالکسر سپر و در جنس مذکور شد محجانه
تبشد مدیون شهریست در افریقیه **ماخشوله** بضم جیم و کسر آن و شین معجمه علم محدلی معرب ماه کون آلت سنگ
منجنیق رسد به **منجنون** بفتحتین دولاب که بان آب کشند و بعضی گویند چرخ دلوی که بران بلند کرده
و بعضی وسه برنها مین جمع آن **محن** بالفتح زدن محنة عشرین سوطا از باب منع زدو در الست تازیانه
محنه و امتحنه از باب افتعال آزمود و در المحنة بالکسر آزمایش محن الثوب پوشید جامه را تا آنکه
کهنه کرد آنرا امتحنه هم او امحن جاریته جماع کرد با جاریه خود محن البئر بیرون کرد خاک و گل چاه را
محن الادیم نرم کرد چرم را یا پیراست آنرا محن الادیم از باب تفعیل محجین امتحن القول از باب
افتعال تامل و فکر کرد دران امتحن الله قلوبهم فراخ کرد الله دلهای آنها را محن نرم از هر چیز و رنج
کشیدن همه روز در رفتار و جز آن نحو به باطل کردن و کم کردن حق کسی **مخن** بالفتح جماع کردن و ا
کشیدن از چاه و کرسین و پوست باز کردن و مرد کوتاه بالا یا نگرو سبکی عقل محنة مونث محن نیز مرد دراز بالا
و این از اضداد ست محن بروزن حفف محجین طریق محن بروزن معظم راه کوفته شده بمرتبه که نرم شده ماخوان
بضم خادیست در مرو از انجاست فقیه محمد بن عبد الرزاق **مدن** اقامت کرد فعلیست که دیگر
مشتقات آن مستعمل نشده اند و ازانست مدینه یعنی حصنی که بنا کرده شود در زمین و از مدائن و مدن و مدن
جمع آن مدنه در امد در مدینه در صحاح ست مدن الرجل بالمکان اقامت کرد و ازانست مدینه و آن
بروزن فعیله ست و جمعش مدائن بهمزه می آید و مدن بتخفیف و تثقیل هم می آید و دران قول دیگر ست که آن بر
بروزن مفعله ست از دنت یعنی ملکت و ابو علی گوید که در همزه مدائن دو قول ست یکی که مدینه را بروزن
فعیله گفته از مدن بالمکان یعنی اقام مهموز آورده و کسی که بروزن مفعله از دین یعنی ملک گفته همزه نیاورد
چنانکه در معایش نمی آرند انتهی مدینه یعنی کنیز و شانزده بلده اند مدن المدائن از باب تفعیل مدینه ها ساخت
چنانکه مصر الامصار مصرها ساخت مدین نام قریه شعیب علیه السلام و نسبت بسوی مدینه رسول مقبول علیه
السلام مدنی و بسوی مدینه منصور و اصفهان و غیر آن مدینی و در صحاح ست نسبت بسوی مدینه رسول مدنی
و بسوی مدینه منصور مدینی و بسوی مدائن کسری مدائنی برای فرق میان نسبتها تا با هم مختلط نشوند و مدین
قریه شعیب هرگاه بسوی آن نسبت کنند مدینی گویند انتهی و بعضی گویند در نسبت بسوی انسان مدنی گویند و در نسبت

بسوی طائر مدینی گویند اما ابن مدین منتهٰها ای تا این حد بنها مداین مداین کسری نزدیک بغداد نامیده شدن
بسبب بزرگی آن مدان بروزن سحاب نام حی تمدین بروزن امیر شیر درنده تمیدکان رسید گذشت تمدّین
التجمل با ناز و نعمت شد **مرانه** بالفتح و مرونه بالضم و مرون بالضم نرم شدن بالسحنی مرّن ازما
فعل ازان مرهنة ازباب تفعیل نرم کردم آنرا رمح مارن نیزه سخت بازیکی مرن وجهه درشت شد
روی انه لممرن الوجه بروزن معظم سخت روی است مرن علی الشیء مرونا و مرانة عادت
پذیرا شد مرنت بعیرهم سرنا وعن البید ای با ابی اوسبب سوکی آن مرنت به الارض وآن از مرّن
مرّنه ازباب تفعیل همچنین مرّان بروزن تار نیزه های سخت بازی حرانه یکی نوعی از درخت عمیرن فی کان انج
ذیل بن مران حبشی مرن بالفتح نوعی از گیاه چرم نرم کرده شده و پوستین و بمعنی جانب و کسوت و عطا و گریختن از
دشمن مرن بروزن کتف عادت و خو و نور و فعال و بالتحریک و چوبی که در وسط نه درخت گذاشته باغبان
بران جواب کند مران بروزن سحاب نام موضعی ماته مرّن بروزن تفعیل نکوی کردن نوکر فتن مارن یعنی ما
طرف بینی یا نرمه بینی مارن نیز آن مستداری که نرم باشد از نیزه مران الذراع آلی که در وزیع است از
آبو مرینا نوعی از ماهی ابو مرینا قومی از مردم حیره مسرّنه ازباب تفعیل عادت پذیر کرد آنرا تمسرن
ازباب تفعل عادت پذیر شد مارنت الناقة ممارنة و مرانا ظاهر شد مردم را که باردارست و نباشد
آنکه بود با ناقه که بسیار رساند کشتن خود را و باربردار نشود تا دوباره جهد بروی نر مرّان بروزن شداد دری
در قرب مکه مرین بالضم بمعنی مصر مرین بروزن بیر و بیروی رمرو مارزن منقطع شدن شیر ناقه

مزن بالفتح و مزون بالضم جاری شدن و رفتن تمزّن ازباب تفعل همچنین مزن وجهه
روشن شد روی او مزن القربة پر کرد مشک را مزّن القربة ازباب تفعیل همچنین مزّن فلانا
ستود فلان را و فضیلت داد او را ستود او را از پس و پیش رفت مزن بالضم ابر یا ابر سپید یا ابر آب دار
مزنه پاره از ابر مزن نام زنی و نام مردی در عمر قبیله و گاهی آنرا مزنه هم میگویند مزن نیز شهری در دیلم مزن بالتحریک
عادت و خوی و طریقه و حال و تصحیف مرن نیست بازن بروزن صاحب تخم موچه و یا بر قبیله و حشیمه ابن ابی مزن
بالضم باران ابن مزنه بالضم هلال تمزّن بمعنی تمزّن تکلف سخاوت کردن و بمعنی نکوی کردن طرفه گرفتن
و ظاهر کردن اکثر از ان که پیش خود دست آمزن نکوی کردن و ستودن و ستودن نزد او الحق یا باطل مزن
بروزن منبر زمین عمان مزینه بروزن جهینه قبیله مزنی منسوب بان هذا یوم مزن بالفتح ای روز فراز

مسن بالفتح تازیانه زدن و آهسته زدن و بمعنی کشیدن معجمه گذشته اندمسن بالتحریک سخن کمی سوختن دادن دارد و ذوق خوش و ذوق خوش قد و نام مردی است همچنین سوسن چیزیست که زنان بر سر موی اندازند مسیان بمعنی رمی وزن سنان **مشکانه** بالکسر و شین معجمه ملقب شدن تا آن حافظ عبدالله بن عمر بن ابان محدث بسبب خوشبوئی و خوب سیرتی و این لغت فارسی است بمعنی موضع مشک **مشن** بالفتح تازیانه زدن و خراشیدن و جماع کردن و دست به چیز درشت مالیدن و زدن شمشیر بچوبی که پوست باز کند امتشنه از باب افتعال برید و در ربود آنرا امتشن السیف برکشید شمشیر را امتشن الضرع دوشید آنچه در پستان بود و مشن الضرع از باب تفعیل همچنین اصابته مشنة رسید او را زخم فراخ که عمق ندارد و مشنت الناقة از باب تفعیل شیر داد ناقه به کراهت و مشان بالضم و مشان به وزن غراب و کتاب از بهترین رطب و مثل است بعلة الورشان یا کل رطب المشان بالاضافه منشان به وزن سحاب و بمعنی ریسمان برشان بروزن کتاب گویهی کرک و زنده بر مردم زن زبان راز امتشن منه ما امتن لک بگیر از وی هرچه بیابی **معن** بالفتح دراز بالا و کوتاه و بسیار اندک و بسیار و سهل و اندک و اقرار به خواری و انکار و کفران نعمت و حرم و آب معن بن زائده بن عبدالله یکی از سخیان عرب ماعون معروف و باران و آب و هرچه بآن منتفع شوند معن بالفتح همچنین معون نیز هرچیزی که آنرا العارت برند مثل تبر و تیشه و دیگ و مانند آن و بمعنی انقیاد و طاعت و زکوة و آنچه طالب ان دهند و آنچه ندهند و این از اضداد است ضربها حتی اعطت ماعونها زد ناقه را المرتبه که بذل کرد شیر خود را معن الفرس از باب منع دور رفت در سیر امعن الفرس از باب افعال همچنین معن الماء روان کرد آب را امعن النبت سیراب شد گیاه و بنهایت رسید امعن فی الامر دور رفت در آن کار امعن الضب فی جحره غایب شد سوسمار در اقصای سوراخ خود امعن فلان بسیار شد مال فلان و اندک شد و این از لغات اضداد است امعن بحقه برحق او اقرار کرد بآن امعن الماء جاری شد آب معین بروزن امیر شهری در یمن و یحیی بن معین نام حافظ کلاء ممعون جاری شد در آن آب معان بالفتح جای باش و منزل و موضعی در راه حیان شام معان بروزن غراب نام مردی معنان بالضم مجاری آب در وادی **مکن** بالفتح و بروزن کتف تخم سوسمار و ملخ و امثال آن مکنت الضبة والجرادة و امکنت از باب افعال فعل از آن مکون و ممکن است از آن و صحاح ست از کسائی امکنت الضبة جمع کرد سوسمار بیضه ها را در شکم خود فهی مکون و ابو زید گوید مکنت الضبة فهی مکن وکذلک الجرادة انتهی در حدیث است اقروا الطیر علی مکناتها بکسر کاف و ضم

آن می بینها در صحاح ست از کلابی شنیدم آن از اعراب که با می آیم که خانه مرغ را مکنات گویند و آن جمع مکنة ست
و اما مکنات برای سوسمار ست ابو عبیده گوید اگرچه مکن مختص ست به سوسمار لیکن جائز ست که به طریق تشبیه استعمال
مرغان اطلاق کنند چنانکه مشافر بر لب حبشی اطلاق کنند و آن مختص لب شتران ست انتهی مکانة آهستگی بکسر
وزن سفینه همچنین مکانة نیز بمعنی منزلت نزد بادشاه مَکُنَ از باب کرم و تمکّن از باب تفعّل مثل آن تمکین
صفت از آن مکنا جمع آن است تمکن آنکه جای هر یک لغراب را مثل توید مکان موضع امکنة و اماکن جمع
آن و سیم مکان اندست و مثل فکرش کون ست لیکن بسبب لزوم میم توهم کردند که اصلی ست و در اینجا ذکر کردند مکنان
بالفتح گیاهی ست و ادیکن وادی که بروید مکنان را ابو مکین بر وزن امیر نوح بن ربیعة تابعی ست مکّنتُهُ من الشیء
از باب تفعیل و امکنته از باب افعال فتمکّن از باب تفعّل و استمکن از باب استفعال قدرت دادم او را بر آن
چیز پس قدرت یافت **من** بالفتح نعمت دادن و احسان کردن منّ علیّ منّا و منّینی مثل خلیفی فعل از آن
منّ علیه منّة و امتنّ علیه از باب افتعال منت نهاد بر او گویند المنّة تهدم الصنیعة منّ الحبل
بریدن رسن را منّ الناقة مانده کرد ناقه را منّ السیر فلانا ضعیف و مانده کرد او را سیر و برد قوت او را امنّه
از باب افعال و مَنَّنَه از باب تفعیل همچنین منّ الشیء کم کرد آن چیز را منّ هر شبنمی که از آسمان فرود بر
درختان یا سنگها و شیرین و شهد شود و خشک شود مثل خشک شدن صمغ مانند شیرخشت و ترنجبین و اما معروف لیکن
آن ست که می افتد بر درخت بلوط معتدل ست نافع است برای سرفه تر و سینه و شش من نیز کسی که آن را نخوانند
کسی و بمعنی پیمانه یا ترازوی یاد و رطل منا همچنین امنان جمع من و امنا جمع منا منّة بالضم بمعنی قوت گویند هو ضعیف
المنّة او ضعیف قوت ست منّة بالفتح از نامهای زنان منون بالفتح دهر و مرگ و کسی که بسیار منت نهد
منونة همچنین و زنیکه شوهر کرده شود و برای مال خود پس آن منت می نهد بر شوهر خود منانة همچنین منین بر وزن امیر
غبار و رسن سست مرد ضعیف و قوی و این از اضداد ست ممنون همچنین منین نیز در بی درکودین ممنّة بر وزن عمه
عنکبوت منونة همچنین مننة نیز خار پشت یا مّامنّتُه تردد کردم در قضای حاجت او امتننته از باب افتعال رسیدن ممنون
او و آن اقصی چیزی که به پیش او ست منان شب و روز منین بر وزن امیر و منان بر وزن شداد نامها اند ابو عبد الله
بن عیسی بکسر نون مشدد نحوی ست منینا بر وزن زلیخا لقب ذی منان از اسماء الله تعالی بمعنی بخشنده از ابتدا
اجر غیر ممنون اجر بلا حساب و غیر منقطع من بالفتح اسم ست بمعنی الذی و نیز نیاز میکند از کلام بسیار که در از و نیز بها
رسیده باشد مثل اینکه اگر بگوئی من یقم اقم معه کفایت میکند از ذکر همه مردم و اگر من نبود حاجت آن

می‌مانند و می‌یابی راهی بسوی مقصد تو و گاهی می‌آید من برای استفهام مثنیه و جمع آورده می‌شود در
حکایت مثل منان و منون هر گاه بگوید لی من عندک لی نیاز کند ترا از ذکر مردم و گاهی آید شرطیه و موصوله و نکره موصوفه
و نکره تامه رسحلی ست که برای استعمال من چهار موضع اند استفهام نحو مَن عِندَک کیست نزد تو و خبر نحو رأیت
مَن عِندَک دیدم آنکه نزد تو بود و شرط و جزا نحو من تکرمنی اکرمه هر که بزرگی کنی بزرگ کنم و می‌آید نکره نحو
مررت بمن محسن ای بانسان محسن شاعری گوید **شعر** وکفی بنا فضلا علی من غیرنا حب النبی
محمد ایانا کسره داده غیر را بسبب اتباع و جائز است در آن رفع باضمار که من اصله کرده اند باضمار هو حکایت
کرده می‌شوند بآن اعلام و کنیتها و نکره‌ها در لغت مردم حجاز پس هر گاه بگوید رأیت زیدا بگوئی من زیدا
و هر گاه بگوید رأیت رجلا بگوئی منا چرا که نکره است و اگر بگوید جاءنی رجال بگو منو و اگر بگوید مررت
برجل بگوئی منی و اگر بگوید جاءنی رجلان بگوئی منان و اگر بگوید مررت برجلین بگوئی منین
بتسکین نون در هر دو و همچنین در جمع اگر بگوید جاءنی رجال بگوئی منون و منین در حالت نصب و جر و حکایت
کرده نمی‌شود بآن غیر اینها من بالکسر بمعنی از برای ابتدای غایت اکثر می‌آید و همه معانیش رجوع می‌کنند
بسوی معنی ابتدا نحو انه من سلیمان و نحو من المسجد الحرام و نحو من الجمعة الی الجمعة و برای تبعیض می‌آید لقوله
تعالی منهم من کلم الله و برای بیان جنس می‌آید و بسیار است که واقع می‌شود بعد ما و مهما و آن هر دو بآن اولی
بسبب بسیاری ابهام من نحو ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها و برای تعلیل می‌آید و مما
خطیئاتهم اغرقوا و برای بدل نحو ارضیتم بالحیوة الدنیا من الاخرة و نحو لا ینفع ذا الجد منک
الجد و برای غایت روایته من ذلک الموضع ای گردانیدم او را غایت برای رویت نوای محل ابتدا
ابتدا و انتها و برای تنصیص بر عموم می‌آید و زائده بود و نحو ما جاء من رجل و برای توکید عموم می‌آید و زائده
بود و نحو ما جاءنی من احد ای حد برای فصل می‌آید و آن داخل می‌شود بر دوم از متضادین نحو و الله یعلم المفسد
من المصلح و بمعنی با می‌آید نحو ینظرون الیک من طرف خفی ای بطرف خفی و بمعنی عن می‌آید نحو فویل
للقاسیة قلوبهم من ذکر الله ای عن ذکر الله و بمعنی فی آید نحو ماذا خلقوا من الارض ای فی الارض
و نحو اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة ای فی یوم الجمعة و بمعنی عند می‌آید نحو لن تغنی عنهم اموالهم و
لا اولادهم من الله شیئا ای عند الله شیئا و بمعنی علی می‌آید نحو و نصرناهم من القوم ای علی القوم
تمول بسیاری نفقه بر عیال مانند قائم شد کفایت آن و من سعت از آن **تمهنه** بالکسر

و بالتحریک و بر وزن کلمه هوشیاری و خدمت و عمل مَهَنَهٗ از باب فتح و نصر خدمت او کرد و زد او را و در تعب انداخت او را امهن بالفتح و مهنه بالفتح و بکسر هم آمده و مصدر از آن مَهَنَ الابل و در نشیر شتران را هنگام بازگشتن مَهَنَ الثوب کشید جامه را مَهَنَ المراة جماع کرد با زن امتهن فلانا در خدمت آورد فلان را فامتهن پس خدمت قبول کرد لازم و متعدی هر دو آمده و در صحاح است امتهنت الشی ابتذال کردم آن چیز را و امتهنته ضعیف کردم آن را مهین بر وزن امیر یعنی حقیر و ضعیف و اندک و در شیر زبان گرد قلیل الرای و کم تمیز و نرکیه باز دار زکمند لطفه او مَهُنَ از باب کرم در همه معانی فعل از آن مهانة جمع آن ماهن خادم و بنده و مهنه بکسر میم و فتح ها بر آن مهین بالفتح و دروغ و میون بالضم جمع آن گویند اکثر الظنون میون نا دروغ گفتن مان از باب ضرب فعل از آن مَائِنٌ و مَیُونٌ بر وزن صبور و مَیّان بر وزن شداد و دروغ گو مان الارض شیار کرد زمین را برای زراعت مینار بالکسر و بالمد جوهر آبگینه و بالقصر نام موضعی و هر لنگرگاه کشتیها میانه بالکسر شهری در آذربیجان و بمعنی میانجی نام آهن کاو که بآن زمین را شیار کنند میان بالکسر و دو کمر

مراد میان آنکو کسی که دوستیش غش دارد و خالص نبود

فصل النون

عنقود **منتن** بر وزن معظم خوشهٔ انگور که بعضی از انگور هایش خورده باشند **نتن** بالفتح بوی ناخوش نَتُنَ از باب کرم و ضرب نتانهٔ و انتن از باب افعال فعل از آن منتن و منتن بتثنیه و بکسر میم صفت از آن ضمه و کسره برای اتباع است منتین بر وزن قندیل الحجین منتون رخنی ست که بوی ناخوش دارد نتنه از باب تفعیل بدبوی کرد آن را قوم مناتین قوم بد بو انتان نام موضعی نزدیک طائف که در آن جنگ هوازن و ثقیف بوده **نحن** ضمیر متکلم مع الغیر یعنی ما مراد از آن دو و ما فوق آن باشد که خبر دهند از ذات خود و آن مبنی است بر ضم و بعضی گویند جمع انا ست غیر لفظه است آخرش حرکت داده شد برای التقای ساکنین و ضم داده شد بسبب اینکه دلالت دارد بر جماعت و جماعت ضمیر دلالت میکند بر آن واو نحو فعلوا انتم او اخبش ضمه ست **نقنه** بفتح نون و قاف و نون دوم مشدد و الدالی جعفر احمد وزیر دولت علویین بنی حمود در اندلس نوقان بالضم نام شهری از انجاست فقیه محمد بن علی بن ابی النصر و ابو المکارم فضل الله حافظ ابی سعید و ناصر بن اسمعیل و محمد بن المنتصر و علی بن ناصر بن محمد فقیهان نوقانیون **نون** بالفتح موی

ضعیف محمد بن عبد الله بن محمد ثقفی است روایت کرده صاحب قاموس از کسانیکه او را اجازت داده

نون از حروف زائده است و اگر در شعر نون بگویند جائز است و بمعنی دوات و ماهی **نینان** بالکسر و **انوان** بالضم جمع آن و تیزی شمشیر و **ذو النون** لقب یونس علیه السلام و نام شمشیری بسبب بودن آن بصورت ماهی **النون** شمشیر دیگر **نونه** دختر امیه عمانی سفیان بن حرب **نونه** کلمه از صوت ماهی و مغاکچه که در زنخ کودک کوچک بود **نائن** بروزن صاحب شهری است نزدیک اصفهان از انجاست احمد بن عبد الله نائنی و علی بن احمد محدثان **نینان** بالکسر نام موضعی در حجاز **نینی** بروزن مینی نام شهری **نینوی** بکسر اول موضعی در کوفه و دهی بموصل از آن یونس علیه السلام

فصل الواو

وأن بالفتح مرد پهنا یا پر پهنا و آنه مؤنث **وبنه** بالفتح بمعنی رنج و گرسنگی **ما فی الدار وابن** بروزن صاحب بیت در خانه کسی **وتنه** بالفتح مخالفت و **اتن** چیز ثابت و دائم در مکان خود و آب شیرین که همیشه ماند و **تمین** رگی در دل هرگاه بریده شود بمیرد و صاحب آن **موتن** و **تمیتین** و **اوتنه** جمع آن **وتنه** مثل وعده زد بر وتین او **وتن الماء وتونا وتنه** همیشه ماند و منقطع نشد **استوتن الابل** از باب استفعال فربه شدند چارپایان **وثن** بالتحریک بت سنگین **وثن** و **اوثان** مثل اسد و آساد جمع آن **واستوثن الابل** بمعنی **استوتن الابل** **واثن** بمعنی **واتن** **موثونه** زن لیله و خوار **استوثن الشیء** از باب استفعال باقی ماند و قوی شد **استوثن من المال** بسیار گرفت از چارپایان **استوثن النخل** دو فرقه شدند درختان خرما یعنی کوچک و بزرگ **استوثنت الابل** نشو و نما یافتند شتربچگان با شتران **اوثن زید** از باب افعال بسیار داد عطیه **اوثن من المال** بسیار داد چارپایان را **وجین** بروزن امیر کرانه رود و زمین هموار درشت که اندک بلند بود و ازین معنی است **وجناء** بالمد بمعنی ناقه سخت و بعضی گویند ناقه بزرگ رخسار **وجن به** مثل وعد انداخت **وجن به الارض** بر زمین زد آنرا **وجن القصار الثوب** کوفت گازر جامه را **وجنه** بحرکات ثلثه و بروزن کلمه و بالتحریک هرچه بلند بود از سر و رخساره **میجنه** بالکسر جامه کوب **مواجن** جمع آن **توجن** از باب تفعل فروتنی و فرمانبرداری کرد **اوجن** رسن سطبر موجونه خجله **ما ادری ای من وجن الجلد هو** از باب تفعیل یعنی نمیدانم که کیست از مردم **توجن** بکاء هملة بزرگ شد شکم و فرمانبرداری نمودن ملک

شدن و حنه بالفتح کلی که بلغزاند و حن علیه بلغزید بران کل **وخنه** بخا معجمه فساد و توخن قصد کردن
بسوی چیزی یا شی **ودن** بالفتح و ودان بالکسر آب تر کردن چیزی را و ودن شل و مدنل ازان
و دین بر وزن امیر و مودون تر کرده شده و ودنه از باب تفعیل و اتدنه فاتدن نیز از باب تفعیل
تر کرد آنرا پس تر شد مذ ریغت لازم و متعدی هر دو آمده و ودن العروس و دنا و ودانا خوش کرد تیمار داری
آن کویند احذ و ای و دانة آغاز کرد و تیمار داری و حسن قیام بران و ودن الشی و دنا کوتاه کرد آنرا
و ودن الشی از باب تفعیل و اودن الشی از باب افعال همچنین و ودن بالعصا زد او را بچوب دستی
او ودن نرم و نازک و هی میان مشق و فرات او ودنه دنی رنجانید از انجاست او دین محمد محدث و ودنی
تودن الجلد از باب تفعل نرم شد چرم مودون کوتاه کردن کسی که او را یعنی استخوانهای پهنای وی و شانه و
جنران کوتاه باشند و کسی که کوتاه دست باشد ناقص خلقت تنگ و شما باشد مودونه زنیکه چنین باشد و بمعنی وخاله
کوتاه کردن صغیر الجثه و آن کیسه ایست که از برک خرما بافند و دران خرما نهند در صحاح مسطور است مودون نام اوی
و ودنت المراة از باب علم زاد بچه لاغر او دنت المراة از باب افعال همچنین و آن بچه را مودون و مودن
کویند **توذن** صرف و اعجاب او زنان بکسر ذال و هی در اصفهان **توذن** بسیار روغن
مالیدن و نعمت دادن و آران هی ربتر بیز و رآنیه بر وزن علانیه کون و رنه نام ذی القعده **وزن**
بالفتح سنجیدن و زنه بر وزن عده همچنین و زانه از باب ضرب مثل ازان و زن نیز بمعنی مثقال یعنی سنگ
وزن اوزان جمع آن و قدره از خرما که یک کس آنرا بر داشتن تواند و آن نیم جله از جله های هجر یا ثلث جله
و جله ظرفی بود که دران خرما کذارند و وزون بالضم جمع آن و زن نیز ستاره ایست که پیش از سهیل طلوع می کند
و مردم کمان برند که سهیل است وزن الجبل و زنه الجبل برابر کوه و زن نام اسپ شبیب بن ربیعه و انداز کردن
کشت بر زمین و میوه بر درخت و وزنه زن کوتاه و اما توزن و زنه همچنین و زن جمعه لقب رجل و انه لحسن الوزنه
بالکسر ای الوزن و رسم وزنا و وزن ای موزون بالمعنی و آن میزان بالکسر تراز و اصلش موزان بود و را
بسبب کسره ما قبل بیا بدل کردند و بمعنی عدل و مقدار و اوزنه برابر کرد آنرا و همسنگ کرد آنرا و برابر کرد
آنرا در جهت و اوزن فلانا جزا داد او را بر کار او و هو وزنه بالفتح و زنته و وزانه و توزانه و توزانه یکسر من
او و در برابر اوست و زنت له الدراهم سنجیدم برای وی درمها را فاتزنها از باب افتعال سنجیده گرفت آنرا
وزن الشعر فاتزن موزون کرد شعر را پس موزون شد معا و زن من غیره ای قوی تر و قادر تر است از غیر خود

اتزن العدل برابر شد او زن القوم وجیه ترین قوم و اتزنا از باب تفاعل سبک شد متشاکو
هدیان النهار نیم روز شد هو وزین الرای استوار رای است و وزن از باب کرم فعل ازان راجح الوزن
یعنی کامل العقل و رای موزن بروزن منبر نام برجی ترین خشل آس کرده و وزن نفسه علی کذا و وزن
از باب افعال دل نهاد بران **وسن** بالتحریک و وسنه و سنه گرانی خواب یا آغاز خواب یا
سستی خواب وسن از باب فرح بسیار شد سستی خواب او و وسن بروزن کتف و وسنان بروزن
رحمان میسان بروزن میزان صفت ازان وسنه و وسنی صفت میسان صفت مونث استوسن الرجل
از باب استفعال بسیار شد سستی خواب او و وسن الرجل غش کرد از بد بوی چاه رکیه و وسنه چاه بد بوی
که از بد بوی آن غش آید توسن الفحل الناقة برجست شتر نر بر ناقه در حالیکه در خواب بود توسن فلان المرأة
همچنین میسان نام موضعی و وسنی و موسونه زن کاهل میسانة الضحی بالکسر صریح است یعنی زن تا چاشت گاه خواب
باشد رزق مالم یوسن به فی نومه داده شد چیزیکه در خواب هم ندیده باشد هو فی سنة او در غفلت است
ما هو من همی و وسنی بالتحریک نیست آن از حاجت من قضیت الابل اوساها من الماء بر آورد شتران
حاجت خود را از آب **وشن** بالفتح زمین بلند و شتر تسطر او شن کسی که پیش مردی بیاید و با او نشیند و طعامش
بخورد و شنان بحرکات ثلثه و المعنی شنان توشن قلت آب **وصنه** بالفتح جامه یا دکوچک
وضن بالفتح گردانیدن بعضی را بر بعضی و دو چند کردن با ترتیب او دن وضن الشیء از باب
ضرب فعل ازان موضون و وضین صفت ازان وضن النسع بافت نوار تیرین را وضین نوار پهنا که از ابریشم یا
یا موی بافته باشند و بعضی گویند وضین تنگ گویند مگر نوار پهنا که از موی بافته باشند جمع آن وضن [illegible] آن قلق وضینها
یعنی تنگ ناقه از لاغری موضونه زره بافته شده یا زرهی که بافتگی حلقه های آن از یکدیگر نزدیک بود
یا زرهی که از دو دو حلقه بافته باشند یا زرهی که از جواهر آنرا بافته باشند توضن از باب تفعل خوار و فرمان بردار
شد اتضن از باب افتعال متصل شد سفینه قفه و آن کدو ماتندی باشد که از برگ خرما بافند سفینه جوال
ماتندی که از برگ خرما بافند مواضین جمع آن **وطن** بالتحریک و بتسکین هم آمده جای باش مردم و وطن [illegible]
جای بستن گاوان و گوسفندان اوطان جمع آن وطن به از باب ضرب و اوطن از باب افعال اقامت کرد
اوطنه از باب افعال و وطنه از باب تفعیل و استوطنه از باب استفعال وطن گرفت آنرا مواطن جمع
مواقف مکه مواطن الحرب جاهای جنگ توطین النفس علی الشیء دل بر چیزی نهادن توطن النفس اصلاح کرد

نفس البستان لکبر یعنی نهایت گویند من این میطان لک از کجاست نهایت تو میطان نیز موضعی که آنرا رسته کنند
واز آنجا اسپان سباق را رها کنند **وعنه** بالفتح زمین درشت سخت یا جائی از زمین که سپید بود
و چیزی نه رویاند وعن بالفتح همچنین وعان بر وزن جبال جمع آن و سنه نیز نشان قریه النمل یعنی جائی که مور
آورد از خاک مور چگان و خطهائی که در کوهها مانند درزهائی پر شنه و عن جائی بناه تو عبت الابل و الغنم
از باب تفعل رسیدند بنهایت فربهی توعن بالشیٔ همه گرفت آنچیز را **وغنم** مزع زائح الزمن یعنی
گردن و رخنک **وفنه** بالفتح قلت و سر هر چیز توفن تافتن کردن و سر هر چیز **توقن** بر آمدن بر کوه و توقن
الحمام شکار کرد کبوتران را از جای زیربال گرفتن بیضه ها آمو تونه زن محنوطه بر ده شتین وقنه بالضم آشیانه مرغان
ومغاکی در زمین یا مغاک مانندی که در درختان کهنه بود و آفته در سر و معنی همین وقنات وافنات جمع آن
وکن بالفتح آشیانه مرغان و کنه بحرکات ثلثه واکنه بالضم و وکنه بضمتین و موکن بر وزن منزل
منزله همچنین او کن و وکن و وکون جمع آن و کن بر سخت و معنی نشستن وکنا الطائر بیضه و کن الطائر
علی البیض از باب ضرب زیربال گرفت مرغ بیضه هارا و کون بالضم زیربال گرفتن مرغ بیضه هارا مصدر
ازان و اکن صفت ازان حمائم واکنات کبوتران زیربال گیرنده بیضه هارا توکن قدرت یافت واکنه بر وزن
صاحبه قلعه البیت **تولن** بانگ و فغان بر داشتن هنگام مصائب **تومن** بسیاری فرزندان
ون بالفتح ضعف و سستی و چنکی که آنرا نوازند و هی است که از انجاست حسین و معنی ولی **وهن**
بالفتح سستی در کار و بالتحریک هم آمده **وهن** مثل عدد و ورث و کرم فعل ازان وهن نیز مرد کوتاه و مطرود
مقداری از نیم شب یا بعد از یک ساعت از نیم شب موهن همچنین وهن و اوهن در آمد در نیم شب وهنه و وهنه
ضعیف و سست کرد آنرا واهن موهون صفت ازان یعنی ضعیفی که حمله نتواند و واهنه و موهونه صفت زن و وهن
جمع آن و هنانه زنی که فتور دارد هنگام قیام و آهنه با دیگر در دوشها یا بازو یا در سر دو رگ است در پیری یعنی
پیچ گردن و مهره قفا و بازو و واهنه الفرس اول اضلاع سینه نست و هین مردی که با جا کرد و عمل بود و او را بکار گیرد
و ابن بالفتح انگور سیاه و تین بر وزن سکری نام موضعی

فصل الهاء

هبوات بر وزن صبور عنکبوت **هتن** بالفتح و هتون بالضم و هتنان بالتحریک و تهتان باران

ونیکوی باران تَهَتَّنَتِ السَّمَاءُ از باب ضرب وَتَهَاتَنَت از باب تفاعل باریدن باران وبعضی گویند
زیاده از سیل است که بمعنی باریدن بود یا باران ضعیف که همیشه بارد یا بارانی که یکساعت بارد و سست شود
بعد ازان عود کند سحاب باتن ببرون متن مفت ازان ثبتن بر وزن کتب ترکیب جمع آن **همثمة** ب با ی
سختن **هُجنه** بالضم سحتی که آن را معیوب دانند هُجنة العلم ضایع کردن علم هَجین بالکسر عربی که از کنیز زاده
آمده باشد یا کسیکه پدرش از مادرش بهتر بود جمع هجناء وهجنان ومهاجین ومهاجنه جمع آن هجینة معیب ونشتر
وهجان هجان جمع آن **هَجُنَ** از باب کرم فعل ازان هُجنة بالضم وهجانة وهجونة مصدر یا ازان فرس برذون
همین شتر کریم هجان بر وزن کتاب نیکو یا بهتر یا ابل هجان شتران سپید مو خواه نر باشند یا ماده هجان نیز
مر جنیت هجانة بر وزن کتابة جنابت ارض اسحاب زمین کریمه ناقه هجان وابل هجان وهجائن شتران ناقه سپید کریم
وهٰذا جنای وهجانه فیه این است چیده من وبهترین آن در ان چیده است واین در حدیث امیر المؤمنین علی
کرم الله وجهه واقع است هٰذَا جَنَایَ وَهِجَانُهُ فِیهِ اِذْ کُلُّ جَانٍ یَدُهُ اِلٰی فِیهِ مراد انجناب آن است که آلوده نشد
بچیزی از غنائم مسلمین بلکه نهاد آن را در موضع آن وآن مثل برای عمر خواهرزاده خدیجه ابرش است که او با هم جنبان
خود ثمار وغ رای چیده آنها هر گاه بهترین ثمار وغ می یافتند می خوردند وهر گاه عمرو می یافت ثمرتن خود می نهاد تا اینکه
پیش خال آورد واین کلام گفت پس مثل شد برای هر کسی که اختیار کند برای صاحب خود بهترین چیزی که میسر است
با جن آتش زنه که آتش ندهد یک زن مشتری که پیش از بلوغ به شوهر رسند وبر غالبه که باردار شود پیش از رسیدن ایام
کشن هر حیوانی که بران شهر قبل از بلوغ آن ها جنه درخت خرما که بار آورد در کودکی متهجنة هجنین فعل ازین معانی از ضرب
آمده تهجنه بر وزن تشجنه وهجنی وهجنا بالضم جیم وبعد بیم آمده قومی که در آنها خیر نباشد مهجنة بر وزن معظمه نام زد شده
از زنان بسبب نجابت مکر از نرهای بلاد جو ودرخت خرما که اول بار آرد اهجن الحمل از باب افعال بسیار شدند
شتران هجان واهجن الجمل الناقة بر جست شتر بر ناقه وآن ناقه بنت لبون بود پس باردار شد وبچه آورد تهجین زشت
وباعیب کردن انا استهجن فعلک از باب استفعال من زشت میدانم فعل ترا وهٰذا مما یستهجن این از
جمله زشت هاست فیه هُجنة در وی زشتی است **اهتجنت الجاریة** بصیغه مجهول از باب افتعال جماع کرده شد
در کودکی غلمة اهتجنة بچه کالی که مردم آنها را در کودکی بازنان صغار تزوج کردانیده باشند لبن هجین شیری که
نه خالص باشد ونه فله **هُدُون** بالضم آرمیدن وآرام دادن ولازم ومتعدی هر دو آمده هَدَن
از باب نصر فعل ازان هدنت الصبی از باب نصر وهدنت الصبی از باب تفعیل را اسلی کرد کودک را در

صحاح ست تهدین آرام دادن زن بچه را بسخن وقت خوابانیدن و نیز بمعنی آهستگی هَدَنَ فُلَانًا فریب کرد گشت
او را هُدنه بالفتح باران ضعیف و اندک و بالضم مصالحه مهادنه همچنین هنه بالضم نیز بمعنی تن آسانی و آرام هُدنه
بالفتح و هدون بالضم همچنین هَادَنَتِ الْأُمُورُ یعنی راست و مستقیم شدند کارها هبیدان بالفتح حبان و حنظل هبدان بروزن
کتاب احمق گران سنگ هدن بالکسر فرلج حالی و نام موضعی بحجرین مَا هَدَّكَ مِنْ عَرَبِيٍّ سست شد از تهدید
خود اهدن الخیل از باب افعال لاغر کرد بسیار از فرس هدن بروزن حسن بمعنی شید رفتار را و خار
نیز و هدنه از باب تفعیل مشغول ساخت و آرام داد او را **هیرون** بروزن زیتون نوعی از خرما هاران
نام مردی هاران بن تارخ برادر ابراهیم و پدر لوط علیهما السلام هر نوعی هر تواه بالضم نون بروزن قوره هر
نوعی از گیاه یا همان قرنوه یا فایبطه است بدیدست برای رد کمو و نرم میکند شکم را **هیرشین** بروزن برج
بانثین معجمه سیکه بروکنج و هیش فراخ **هوزن** بروزن جوهر جبار و مرغ و پدر قبیله هوازن نیبا است
هکن پشیمان شدن **هلیون** بروزن برذون گیاهی است معروف گرم تر است باه را زیاده
میکند ملکیه نام زنی **هیمن** آمین گفتن مثل امین هَيْمَنَ الطَّائِرُ عَلَى فِرَاخِهِ بال گسترد مرغ بر بچگان
هَيْمَنَ عَلَى كَذَا نگاهبان شد بران چیز مهیمن بکسر میم دوم و بفتح هم آمده از اسمای الهی است بمعنی مومن ماخوذ از امن
غیره من الحروف اصلش مأمن بود و همزه بود دوم را بیا بدل کردند بعد ازان اول را بها یا بمعنی امین یا بمعنی مومن
یا شاهد همیان بالکسر بند زیر جامه و کمر بند و کیسه که دران درم نهاده در میان بندند که هِمْيَانٌ أَعْجَمِيٌّ و همایین
مجمع یعنی برای او همیانهای کلان پیدا شد و اسم امیر همیان بن قحافه سعدی و بالضم هم آمده و نزد بعضی بحرکات ثلثه
هم آمده همانیه بالضم دهی در بغداد همینه بروزن جهینه دختر خاف صحابیه **هنین** گریستن نالیدن هَنَّ
از باب ضرب فعل ازان هانه و هنانه بالضم پیه در باطن چشم زیر مقله و بقیه مغز استخوان و بمعنی پیه و قوت گویند
مَا بِالْبَعِيرِ هُنَانَةٌ یعنی نیست در شتر پیه و قوت اهنه الله صاحب پیه و قوت کند آن را مهنون صفت ازان هنبه بروزن
عتبه نوعی از خارپشت هنومن بالضم نام شهری هن بکسر نون مشدد و نام دهی هن بمعنی فرج زن اصلش هن بود
تصغیرش هنین است تثنیه هنان و هنات یعنی اندکی و در تنزیل و نزد بعضی برای دوست گویند هناد
و هنای ای فلک بیا و برای مبغوض هنها و هنا ای بکو بشو **هنمن** بروزن جردحل جماعت
معرب انجمن یا انجمن برای مجمع مردم **هون** بالضم و هوان بالفتح و مهانه بروزن کرامت خوار شدن هان
از باب نصر فعل ازان هان هونا سهل شد و هین بالتشدید و هین بالتخفیف و اهون صفت ازان هواهون علیه

غلیه آن چیزی که بر وی آسان است بود جمع آن هُون بالفتح آهستگی و وقار و تغیر و بالضم رسوائی مهانه بالفتح همچون
هُن سرگروه شتر هَوَّنَهُ اللهُ بمعنی آسان کند آن را خدا و سبک کند هَوَّنَ الشَّیْءَ سبک داشت آن را اِسْتَهانَ
بِهِ از باب استفعال و تَهاوَنَ از باب تفاعل بمعنی مُوَهَّن و هَیِّن بمعنی آرام گیرنده و سست باشد و از هون است
و خفیفه از هین هَون بالفتح و به الضم هم آمده یعنی با آهستگی و وقار باشد علیٰ هَیْنَتِکَ بالکسر یعنی بر آهستگی آمدن
هر بی نام روزی در دشت پنجاه و نه یا آن یا هون معروف است و آن ظرفی که در آن دارو و جز آن کوبند هاون
و بفتح هم و هم آمده مکان بعید یا زمین پست اَهْوَانَتِ الْمَفَازَةُ گیست و منعا کجا ارشد یا فراخ هُوَ یُهاوِلُ
نَفْسَهُ او نیز بیکند یا الفتح خود **یتن** بالفتح نخست پایها بیرون آمدن کودک از رحم قَدْ خَرَجَ یَتْنًا
بر آمد نخست پایهای او اَیْتَنَتِ الْمَرْأَةُ از باب افعال و یَتَّنَتْ از باب تفعیل زاد بچه یتن را موتنه و موتن صفت
زن میتون آن بچه قیاس میتونست که موتن با تشدید **یرون** بر وزن صبور دماغ فیل و عرق جاریا پان و
آب منی **یزن** بالتحریک نام ملکی و وادی غیر منصرف است بسبب وزن فعل و تعریف اَلْمَلِکُ یزان بود و بطنی از
حمیر از آنهاست ابو الخیر مرثد تابعی و ابو القاسم هشام بن عبد الملک و یزن لقب پادشاه بنی حمیر از آنجهت که او وادیی
یزن را حرث کرد و رماح یزنیه منسوب بسوی آن کو نیز [illegible] یزنی و ازنی و یزانی و ازانی **یسن** بالتحریک
بد و شدن آب چاه یَسِنَ از باب [illegible] زان یاسین نام مردی مذکور شد در سین **یفن** بالتحریک پیر و کرن
و گوساله چهار ساله و نام موضعی و گفتن یفن بالضم جمع آن یفنه بالتحریک ماده کاو یا ماده با روار **یقن** بالفتح بی‌گمان
شدن و بالتحریک هم آمده یَقِنَ الْاَمْرَ از باب فرح بی گمان شد آن کار اَیْقَنَهُ وَ اَیْقَنَ بِهِ از باب افعال
تَیَقَّنَهُ از باب تفعل و اِسْتَیْقَنَهُ و اِسْتَیْقَنَ بِهِ از باب استفعال یقین دانست آن را و ثابت کرد آن را الیقن بحرکات
ثلثه قاف و الیقنه بالتحریک بی شک شود و چیزی را که یقین میکند با آن میقان و میقانه صفت از یقین زائل کردن شک
یقن بالتحریک همچنین الیقین نیز بمعنی موت قال الله تعالی حَتّٰی یَاْتِیَکَ الْیَقِیْنُ ای الموت یاقین [illegible] رمدی
یاسم بن یقین محدثی رجل یَقَن یا بستی بر وزن تَحِل حریص آن چیز و یقن بالتحریک حیشه ابی **یمن** بالضم
برکت میمنه همچنین یَمِنَ بر وزن علم و عنی و جعل و کرم مبارک شد میمون ایمن و یامن و یمین مبارک ایامن و میامین
جمع آن تَیَمَّنَ بِهِ از باب تفعل و اِسْتَیْمَنَ بِهِ از باب استفعال برکت گرفت با آن قدم فلان علی الیمن
ای آمد بر برکت یمین [illegible] شد [illegible] یعنی حبیب الیمن ایمان و ایامن جمع آن یمن نیز بمعنی برکت و قوت یَمَنَ
بِهِ یَمْنًا و یامن و یمن و تیامن گرفت [illegible] بسوی راست و کنتم تاتوننا عن الیمین ای فریب داوید [illegible]

اسباب یا از جانب شهوت چرا که یمین موضع جارحت و جگر مظنه شهوت و اراده هست تیمن یعنی بوعث ذره و آبرو کسی دست در کور بنهادن لحذ یمنه و یمننا بالتحریک ای کو فت بک سوی دست ایمن بالتحریک کسی که در عاب دست از لاو عنویسی و یمانی و یمان منسوب بسوی آن یمن ازباب تفعیل و ایمن ازباب افعال و یامن باز باب یعلم در بین بر آمد یمن الرجل منسوب شد بسوی یمن یمنی نافع یمین ایمن کسیکه بدست راست کار کند و بنیا برکت لیکن بنا زنی که بدست راست کار کند و بسیار برکت وار و میمنه ازباب منع و علم آمد از جانب دست الیمین کند و آن از موضعات شامیه ست نامیده شد بآن بسبب آنکه در ایام جاهلیت دستهای راست خود را باهم مسح بکردند پس ازان سوگند میخوردند ایمن الله و ایم الله مرد و بکسر اول هم آمده و ایمن الله بفتح میم و همزه و بکسر همزه و ضم میم آمده و ایم الله بکسر همزه و میم و بعضی گویند الف وصل است و یم الله بفتح الهاء و ضم میم و ام الله بحرکات ثلثه میم و ام الله بکسر همزه و ضم میم و فتح آن و من الله بضم میم و کسر نون و من الله بحرکات ثلثه میم و نون و م الله بحرکات ثلثه و لیم الله و لیمن الله اسمی است وضع کرده شد برای قسم و تقدیرش ایمن الله قسمی ایمن بر وزن افرح نام مردی ایمن بر وزن احمد نام موضعی استیمنه طلب سوگند کرد از وی بنیامین بر وزن اسرافیل برادر یوسف علیه السلام و محمد بن یامین حذیفه بن الیمان رضی الله عنه صحابی و نام نهاده اند یمن بالضم و بالتحریک بر وزن صاحب یامین میمون نام نهری یمنی نزد مروی پسر خالد حضرمی مضاف است بسوی آن جا یمن بکسر یمن بالضم حیشیه آلی یمین بر وزن نبیصی یمانیه بالتخفیف نوعی از جو که خوشه اش سرخ بود یمین بر وزن معظم کسی که یمن و برکت آرد تیمن به و یمن علیه دعا به برکت و اد و الیمنه بالضم نوعی از جادر یمن **یمنه** ابو عبدالرحمن حمراوی حاضر بود در فتح مصر و بسوی منسوب حمام یمنه در مصر عبد العزیز بن ابراهیم بن هبة الله بن یمنه روایت حدیث کرده **یون** بالتحریک نام ربی و رمین تو ان دی در باب صنعان یونان بالضم وحی زتعلیک وحی بر رفعه و بیلقان یونان یونان گروهی که در کذشتند

یین بالتحریک حشمه یار وردی است در میان عناک و صوحیک

باب الهاء

فصل الهمزة

ابه بالفتح مانند شبه و وجه و بود و بیه از اشتقاق اکبر و مانند باه و بها از اشتقاق کبیر و الستن و فطین

از ایراد در رسالت پس به نزد موسی کدن صلیبین بلام و با ابهام کردن تعدیه این عبارت ظاهر است میر بمعنی اتی
اول مینماید لیکن مراد به سبب تمنی منیت که ابهام از وهم بر وهم متعدی آورد اینست معنی آتیه مو حقیقت اینست که ما نوی
ست و از بیان است که گفته شد یعنی بهت بهم آمده و اکثر قرا و ما هو علی الغیب بظنین ای بمتهم خوانده اند آبه بالتحریک مانند ابه
بالفتح از صح ابهته بکذا متهم کردم او را بآن ابه وآبه له وبه دانست و دریافت آنرا با فریب
کردیستر بپا و آور و لذا اما ابهت وما ابهت له ندانستم او را هو لا یؤبه له او دریافت کرده
نمی شود برای او یعنی حقیقتش معلوم نمیکرد و ابهه بکسره عظمت و عجب و کبر و نخوت تابه بتفعیل از ابه بمعنی اول مانند تنبیه از انتباه
اگر آگاه بیدن و نمایندن و تفعیل از ابه بمعنی ثالث اتهام کردن ابهته بکذا وابهته بکذا بمعنی یعنی
متهم کردیم او را بآن تابه بتفعیل از ابهه تکبر کردن و منزه شدن مسئله این بعن مخفی نماند که جوهری در صحاح لفظ ابه را به موضع
اب ه و بهم در موضع ب ه ه ذکر ساخته فیروزآبادی در قاموس بطعن و تشنیع بران پرداخته که جوهری را ایراد
ابه در موضع اب غلط کرده بنده گویم جوهری غلط ننموده فیروزآبادی بمطلب نبرده پراکه غلط جوهری اگر
صحیح می شد که در موضع ب ه ه ذکر ننمیکرد و هرگاه دران موضع هم ذکر کرد پس غلط هرگز نکرد و غلط گفتن غلط است ظاهرا
فیروزآبادی پیش از مطالعه انجا اعتراض نموده بالجمله جوهری بنابر عموم فائده خواص و عوام ابه را هم در موضع اب
بنابر لفظ و ظاهر برای فائده عوام ظاهربین و هم در موضع ب ه ه بنابر اصل و حقیقت برای فائده خواص حقیقت
شناس آورده که ذکر علی اللفظ و ذکر علی الاصل هر دو طریق مختار لغویان است چنانکه فیروزآبادی هم بشیوه چنین کرده در
همین باب بجه را در فصل تا گفته حالانکه محلش و جه است خود میگوید ذکر علی اللفظ و ثانیا در موضعه پس همین حال لعینه در
ابه است بهر حال ما حال آبه را در محلش خواهیم گفت ان شاء الله تعالی **تاته** تفعل از تاه مانند تعته از عته بمعنی
اکبر و لکنی و بعضی لغات تا جیم جا جا دیده نشده **آده** بالتحریک فراهم آمدن کار قوم از نصر لغات ذال
دیده نشده **الزهوة** کقندوة مانند عنزهوة از اشتقاق اکبر کبر و نخوت گردن کشی و خودستائی و در بعضی
از نسخ قدیمه بجای الزهوة الوهوة دیدم و نزد بنده صحیح نیست در لغات سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین فا دیده نشده
آقه بالفتح مانند قاه از اشتقاق کبیر فرمانبرداری طاعت لغة کاف دیده نشده **اله** بالتحریک
مانند وله و دله و زله و مله و وله از اشتقاق اکبر حیران و سرگشته شدن و مسئله این یعنی اله فیه حیران و
سرگشته شد و ران و سخت ناشکیبا شدن و بی صبر شدن مسئله این یعنی اله علی فلان سخت ناشکیبا و بی صبر
شد بر فلانی و در رسیدن و پناه جستن مسئله این یعنی اله الی فلان در رسید و پناه جست بسوی فلانی و رها کردن

و امان دادن مثل این قسم الهة را بکردو امان داد او را با نیهمه معانی از باب سمع آمده الاهة بالکسر عبادت

و معبودیت از نصر و نام موضعی بجزیره زیرا که معبد قومی است و مار زیرا که در زعم باطل کفار قابل عبادت است و آفتاب

زیرا که معبود آفتاب پرست است و ماه و نور زیرا که جاهلان بتعظیم و تکریم و عبادت آن می کنند و بت زیرا که معبود بت پرست

است الآهة بالفتح ایضا آفتاب الاهة بالضم ایضا آفتاب و معبودیة ایضا بر فعیلة ایضا آفتاب الوهة بضمتین ایضا عبادة و

معبودیة الوهیة بضمتین و تشدید الیا ایضا عبادة و معبودیة الهانیة بالضم و تشدید الیاء ایضا معبودیة تأله بر تفعل از الاهة

بمعنی او را تعبد تألیه بر تفعیل از الاهة بمعنی او را تعبید آله بر فعال بمعنی مفعول یعنی مالوه بمعنی معبود مانند امام بمعنی مؤتم

مؤتم به و لباس بمعنی ملبوس و کتاب بمعنی مکتوب و در عرف شرع اطلاق آن بر غیر او سبحانه درست نیست مگر باضافه یا تنکیر

بقولی الهة جمع آن بمعنی بتان برای بت پرستان آنند نزد بعضی سریانی و نزد بعضی عبری بر وزن هر و تقدیر اصلش

لاها است چون معرب کردانیدند الف مد حذف نمودند و عوضش ال آوردند و ادغام کردند و نزد بعضی عربی و نزد

بعضی اسم غیر دال بر معنی از صفات سوای ذات مانند رجل و نزد بعضی صفت دال بر ذات با معنی از صفات مانند ممتاز

و نزد بعضی علم ذات حقیقة و نزد بعضی علم ذات مجازا بمعنی وصف ممتنع الاطلاق بر غیر ذات او سبحانه و نزد بعضی اصلش الالاه

و نزد بعضی اصلش اللاه و نزد بعضی جامد زیرا که مشتق بودن هر لفظ لازم نیست و الا تسلسل لازم آید و نزد بعضی

مشتق از الاهة بمعنی معبودیة زیرا که او تعالی معبود بحق است و نزد بعضی مشتق از اله بمعنی تحیر زیرا که عقول در آن متحیر

اند و نزد بعضی مشتق از اله بمعنی بی صبری زیرا که عباد بی صبر اند در تضرع بسوی او و در سوال از فضل و کرم او و نزد بعضی

مشتق از اله بمعنی ترسیدن زیرا که از وی همه می ترسند و نزد بعضی مشتق از اله بمعنی پناه جستن زیرا که با وی همه پناه می برند

و نزد بعضی مشتق از اله بمعنی رها کردن زیرا که او سبحانه می رهاند از بلیات و نزد بعضی مشتق از اله بمعنی امان دادن زیرا که او

تعالی امان دهنده است از آفات و نزد بعضی مشتق از اله بمعنی سکون و اطمینان زیرا که نفوس ساکن می شوند بمعرفت او و قلوب مطمئن می شوند

بذکر او و برین همه تقادیر اصلش مهموز الفا اله است همزه را بکثرت استعمال حذف کردند و عوضش ال تعریف و تخصیص یا تفخیم و

تعظیم آوردند و ادغام کردند و نزد بعضی بر تقدیر تحیر اصلش مثال واوی وله است واو را بقاعده اشاح بهمزه بدل کردند

و نزد بعضی حاجتش نیست زیرا که اله خود مانند وله بمعنی تحیر آمده است مگر آنکه قائل شویم باصالت وله بقرینه الدلیل کثرة و

قلة استعمال پس اعتبار اصل از فرع اولی است و نزد بعضی مشتق از لاه اصلش لیه بمعنی احتجاب زیرا که او سبحانه محتجب و پوشیده است

از ادراک افهام و اوهام بر این تقدیر اصلش اجوف یائی است در قاموس گفته و اختلف فیه علی عشرین قولا ذکرتها فی

المباسیط بما یسیط و و احتمال دارد یکی آنکه نام کتابی تصنیف صاحب قاموس باشد و دیگری آنکه جمع مکسر مبسوط مانند مربوطات

نخ باشد بمعنی کتب مبسوطه بود و بهر کیف مباحثه صاحب قاموس درین مادّه نایاب است بلا اضافه بنده درگاه و دیگر
بندگان الله بنابر و لیکن توفیق و تائید حضرت باسعید و مبسوطهان بوده است بساحت نفر خود از مطالعه دیگر کتب
مبسوطه استخراج این بست قول کردم احمد الله علی ذلک و اشتقاق الله از وله بمعنی آفریدن هم احتمال دارد چنانچه
بیاید و برین تقدیر عینش اجوف واوی خواهد بود **آمه** بالفتح برآمدن ماننده حصبه جدری بر گوسپند از
منع امهت الغنم بصیغه معروف و مجهول هر دو مستعمل یکی بمعنی مانند حصبه جدری بهم رساند گوسپند آمیه گفته
ایضاً مصدر بمعنی مذکور و نیز اسم آن مصدر یعنی جدری غنم و نیز صفت آن غنم و نیز درد در عانی انسان گویند آمیه و آمیهه
اهته حصبة و تماهه جدری ما موهته ایضاً سفت الغنم موهته بصیغه اسم مفعول از امّا و بر افعال ایضاً سفت الغنم از این جا
معلوم شد که افعالش نیز آمده اگرچه تصریح نکرده اند بسبب اصطلاح صاحب قاموس هم مشتهر کرده آمه بالتحریک فراموشی و
زبلوش کردن و اقرار و اعتراف کردن کما فی القاموس لیکن در صحاح گفته که بمعنی لغت غیر مشهور است بنده گویم
مراد از قرار و اعتراف بعد از ابار و انکار بسبب سهو و نسیان باشد و فی عقل شدن باینهمه معانی از منع امه موه فی عقل لغت
از ان عهد کردن بمعنی از نصر امّهة کابه مادر امهات جمع آن یا امهه ذات العقل و ام غیر ذات العقل کثرة المبانی
تدل علی کثرة المعانی تا آنکه تفعل از امهه مادر گرفتن **انه** بالفتح و الوه بضمتین و انیه کدبیب مانند انخ و انوح
و انخ از اشتقاق اکبر رحیدن از گرانی بار یا بیماری و حسد بردن از ضرب آنه کفاعل لغت از معنی اول رحیده آنه
کنفس جمع آن کرکع و رکع مانند انخ و انخ از اشتقاق اکبر آنه کجل لغت از معنی ثانی حاسد **آوه** کجراوه کحیثه
داوه کاین و آه بقلب واو بالف و اوه بکسر ها و واو مشدد و آو بحذف ها و آوه بفتح و او مشدد و سکان ها و اوه بضم واو ها و اوه بکسر ها منون
و آو بکسر واو غیر منون و اوتاه بفتح همزه و واو و تا و فوقانیه و آویاه بتشدید یا و تحتیه و آوه بتشدید واو مکسور و اسکان ها
و آوّه بالمد و تشدید الواو المفتوحة و تسکین الهاء و آوتاه آوتاه بالمد و القصر کما فی است که در وقت شکایت و توجع گفته می شود
یعنی کلمات شکایت و توجع اسما افعال بمعنی ماضی تشکیت و توجعت است زیرا که تمام اسما الافعال یا بمعنی امر یا بمعنی ماضی است
و از همین جهت مبنی است زیرا که مشابه مبنی اصل است لیکن تعبیر کرده می شود از ین ماضی بمضارع حالی اشکو و اتوجع زیرا که
بمعنی بر انشا است و تعبیر از انشا بمضارع حالی انسب است و ابن مالک اسم الفعل بمعنی مضارع هم تجویز میکند و بنایش از جهت
مشابهه حرف بلزوم نیابت از فعل میکند و شارح رضی میفرماید که اسم فعل مبنی است از ینجهت که اسم چیزی است که اصلش
بنا است و آن مطلق فعل است برابر است که باقی ماند بر اصل خود مانند ماضی و امر یا خارج گرد و از ان مانند مضارع آوه
من کذا اندوهناک و دردمند شدم از ان و آه و ناله کردم از ان آوه بالفتح اوه و اخوات آن گفتن از نصر تاویه تفعیل

ازاود وتاود تفعل ازاد و ایضا آوه اخوات آن گفتن آوّه بالتشدید مرد بالیقین و کثیر الدعا و رقیق القلب و فخیه و مومن ۱
کامل آیه حسبنه و ماهه حبذ رنی هة ایضا اسم ازاوه یعنی اسم مصدر تاوه یه مصدر آوه و در مدوعا میگویند آهة لک و
آوة لک واهه بالتشدید نام مردی است واوة ازان کرده مدت **اوّه** بالفتح والشد اندوهگین شدن
بمد آه آه یا باه باه گفتن از بهر آنه بالفتح والشد تحزن اسم عنه در بدعا میگویند آهة لک و مصدر معنی مذکور اهه بالکسر والشد
ایضا بمعنی مذکور تا هه تفعل آة آة آه یا باه باه گفتن از شدت توجع وتحزن **ایه** بالکسر واسکان الآخر کلمه زجر
اسم فعل بمعنی امض حسبک یعنی کفاک ای بس است تر ایه بالکسر و کسر الآخر کلمه استزاده اسم فعل بمعنی امر هات لحدیث
یعنی امض علی حدیثک ای بگو ایه بالکسر مع جر الهاء المنونة کلمه استنطاق اسم فعل بمعنی امر هات حدیثا ما بمعنی حدیث ثنا
ای چیزی بگو ایه بالکسر و فتح الآخر ایضا کلمه استزاده نیز کلمه اسکات وکف اسم فعل بمعنی امر مسه بمعنی اسکت وکف
ای خاموش باش و باز ایست ایها بالکسر ونصب الهاء المنونة ایضا کلمه اسکات وکف ایها بالفتح ونصب الهاء المنونة کلمه تبعید
اسم فعل بمعنی ماضی هیهات یعنی بعد و بعدا ای دور شد و دور کرد یا بسیار دور شد و بالجمله درست ایهان بالفتح وضم
النون و ایهان بالفتح وکسر النون و ایهات بالفتح وفتح التاء بمعنی هیهات لغات فیها ایهک بالفتح بمعنی ویهک انتها
اکر کلمه اغرا و تحریص است آهیه تفعیل از ایه با شتقاق صغیر ایه گفتن و خواندن شتر و جز آن و یا ایها الرجل نفس اهیت
الجمل واهیت بالجمل خواندم شتر را

فصل الباء

باء بالفتح مانند ابه و بها از اشتقاق کبیر و مانند نبه و وبه و بوبه نبه از اشتقاق اکبر دانستن و یا فتن از
فتح صله این بلام حا باهت له بمعنی است و در فتم اور الغات با آنا دیده نشده **بجیه** کزیر نیم
علی لسیر بجیه طبری محدث است لغات حاخا دیده نشده **بده** بالفتح مانند بده از اشتقاق اکبر ابتدا کردن
بدهه بامر بمعنی بده و بامر ابتدای آن کرد با مری و استقبال کردن بدهه بامر بمعنی استقبل
بامر بمعنی پیش آمد او را امری ناگاه گرفتن و نا اندیشیده آمدن بدهه امر بمعنی فجئه امر ناگاه گرفت و نا اندیشیده
آمد بمرد او امری از فتح و اول هر شیء و چیزیکه ناگهان آید بده بالضم ایضا اول هر شیء و چیزیکه ناگهان آید بداهة
بالفتح ایضا اول هر شیء و چیزیکه ناگهان آید بداهة بالضم ایضا اول هر شیء عموما و اول رفتار اسپ خصوصا و چیزیکه

تو بهان آمدیه بروزن فعیله اول هر چیز لهذا گویند بادی البدیهة مانند بلک البدیهة از اشتقاق اکبر یعنی گمان تیره تنها پیر سد روی که بیدتر انکه ابتدائی در بره لهذا گویند **هو ذو بدیهة** مانند هو ذو بدیهة از اشتقاق اکبر بمعنی اوّل عدا و ندا و لیات است یعنی تحصیل علم نفسی است که نظریات و کسبیات نزد او ضروریات و بدیهیات است **اجاب علی البدیهة** جواب داد فوراً بلا فکر و تامل عوام فی البدیهه میگویند غلطی کنند مبدو بالکسر زود بسیار بدیهه گو بدائه جمع بدیهه بمعنی بدائع جمع بدیعه از اشتقاق اکبر **له بدائه** یعنی له بدائع مرا و رست آنکه زود دانو نیز بمعنی بدائی جمع بدیه از اشتقاق اکبر **معلوم فی بدائه العقول** یعنی معلوم فی بدائی العقول ای اوائل العقول معلوم است و در بادی الرای شبادهه و بداه و مناعلة و فعال با شتقاق صغیر از بده بمعنی ثالث مانند مفاجاة و فجاء انفجاء و بالضم ناگاه در گرفتن و ناگاه شدن و آمدن **باده بالامر** ناگاه در گرفت او را بآن کار ابتدا افتعال از بده بدیهه گفتن خطبه و شعر تبادد تفاعل از بده با هم بدیهه گفتن خطبه و شعر لغة وال در بده ذال **ابرقوه** کسنقو معرب برکوه ای کناره کوه شهریست در فارس از آن است ابوالقاسم احمد بن علی وزیر و بهی است بر سه مرحله از نیشاپور

براه بالتحریک پیر گوشت و نازک پوست شدن از تنعم و بحال کردن سفید گشتن ... نیز تجمع آبرد در براء لغت مذکر و مونث از آن بمعنی دم و در قاموس مطبوع مسدر برد کسمع برهان بالضم است و این مطبوع نیست و اگر باشد بالتحریک بود و بهر حال این برهان ثلاثی مزید غیر آن برهان باعی مزید است ابراه افعال از بره حجت یا عجائب آوردن و غالب شدن بر مردم **ابرهه** مانند برهن از الحاق و اشتقاق اکبر برهان فی حجت قائم کرد یا عجائب آورد و غالب شد بر مردم ابرهه گرچه ایل مصغر ابراهیم است بتصغیر ترخیم بدانکه التصغیر ترخیم نزد اکثر انیکه کلمه مزید فیه را ثلاثی باشد یا رباعی علم باشد یا غیر علم بحذف تمامی زوائدش بهر معنی که باشد مصغر کنند مانند حمید در احمد و محمد و سریف در مسروف و معرف و خریج در مستخرج و طلیق در منطلق و زعیفر در زعفران و فراد و تغلب اتصغیر ترخیم را مختص بعلم گویند و کوفیان نیز بقول بعضی و در تصغیر علم مونث تای مقدر را ظاهر نکنند مانند غلیبه در غلاب و سعیده در سعاد و زنیبه در زینب و در تصغیر وصف مونث تای مقدر را ظاهر نکنند مانند طلیق در طالق و حییض در حائض و ضیمر در ضامر و گاهی در تصغیر ترخیم حرف اصلی را نیز که مشابه بحرف زائد است حذف کنند مانند بریه در ابراهیم و سمیع در اسمعیل بحذف الف زائد و همزه و میم و لام اصول باتفاق نحاة اما التصغیر غیر ترخیم ابراهیم پس نزد مبرد ابیره مانند اسیمع بحذف میم و لام و ابقاء همزه است زیرا که همزه نزدش محکوم باصالت است و نزد سیبویه بریهیم مانند سمیعیل است بحذف همزه و ابقاء میم و لام زیرا که همزه نزدش محکوم بزیادت است لیکن ابراهیم بالاتفاق اسم اعجمی است پس تعیین زوائد و اصولش خیلی دشوار که بره است یا برم یا برهم یا غیر آن اما

در حدیث آمده که ابره بمعنی نیکوئی و هم بمعنی نام مشتق است و نام نهری است در بصره و در قاموس مطبوع نام نهری
گکرده است برهوت بفتح با و را و ضم ها و برهوت بالسکون نام چاهی در حضرموت فی الحدیث خیر بئر فی الارض زمزم
و شر بئر فی الارض برهوت و یقال فیه ارواح الکفار یا نام وادی یا نام شهری برهه بالفتح
و برهه بالضم مدتی دراز از روزگار یا تمام از دراز و کوتاه ابرهه بالفتح یکی از ملوک یمن آن تبع ابرهه لذا ابرهه پسر حارث
رایش ذو المنار و ابرهه پسر صباح عالم جواد و ابرهه پسر اشرم حبشی ابو یکسوم صاحب فیل کذا فی الصراح و در قاموس
همگی دو ابرهه گفته یکی ابرهه بن حارث تبع و دیگری ابرهه بن صباح صاحب فیل مذکور در تنزیل و در صحاح برهه
و در حین ابن صباح را ابو یکسوم صاحب فیل نوشته برهرهه بالفتح زن سفید جوان نازنین یا زن لرزان اندام
از بسیاری نرمی و نازکی و تری و تازگی لغات ر س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق که بعد و نشده **بله**
بالفتح و مبنی بر فتح اسم فعل بمعنی امر و یعنی اترکانی بگذار و بمان برین تقدیر واحد و جمع مذکر و مونث در ان یکسان
بود و ما بعدش بنابر مفعولیه منصوب باشد گویند یا رجل بله زیدا و یا رجال بله زیدا و یا امراة بله
زیدا و یا نساء بله زیدا و نزد جمهور معمولش مقدم بران نباشد پس گویند زیدا بله و جائیکه باشد بحذف مفعول باشد پس تقدیر
زیدا بله زیدا بله بود بخلاف کسائی که جائز دارد و هرگاه مفعولش ضمیر غائب یا متکلم باتصال و انفصال هر دو آید نحو بلهه
و بله ایاه و بلهنی و بله ایای و هرگاه ضمیر مخاطب باشد بانفصال فقط آید نحو بله ایاک نه بلهک و مثل
بلفظ نفس آمده نحو بله نفسه و نیز برین تقدیر آنرا در کلام محلی از اعراب نباشد زیرا که خود بجای فعل امر بود و بعضی
بنابر مصدریه منصوب محلی گویند و قول ایشان مرجوح است زیرا که برین تقدیر فعل قبل آن مقدر بود پس قائم مقام فعل
باشد پس مبنی بود و بعضی بنا بر ابتدا مرفوع محلی گویند و مابعدش را قائم مقام خبر و قول ایشان نیز مرجوح است زیرا که
برین تقدیر هم مبنی بود و اسمی است مرادف کیف برای استفهام برین تقدیر مرفوع محلی بنابر خبریه باشد اگر مابعدش
مرفوع لفظی یا محلی بنابر ابتدا بود نحو بله زید و بله انت ای کیف زید و کیف انت یعنی علی ای حال من الاحوال و
منصوب محلی بنا بر حالیت باشد اگر مابعدش فعل بود نحو بله جئت ای کیف جئت یعنی علی ای حال جئت
اراکبا او راجلا و مصدر است بمعنی ترک برین تقدیر معرب مضاف باشد و مابعدش مضاف الیه مجرور بود نحو بله زید
حسن و بلهک قبیح یعنی ترک زید نیک و ترک تو بد است و درین مثال مرفوع محلی است بنا بر ابتدا و ابو زید در حاشیه گفته
بقلب به یجعل زید حرف استثنا جاره نزد ابو الحسن نحو قام القوم بله زید ای سوی زید و حرف استثنا ناصبه نزد جمهور نحو
قام القوم بله زیدا ای الا زیدا و بمعنی غیر معرب مجرور بمن و غیر مجرور و بنی من الحدیث القدسی کما فی الصحاح اعددت لعبادی

الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ بَلْهَ
مَا أَطْلَعْتُهُمْ عَلَيْهِ و فی القاموس لا خطر علی قلب بشر ذخرا من بله ما اطلعتهم علیه و فی المثل ان فلانا لا
يُطِيقُ أَنْ يَحْمِلَ فِهْراً فَمِنْ بَلَهٍ أَنْ يَأْتِيَ بِصَخْرَةٍ و بمعنی اجل یعنی آری حرف ایجاب و تصدیق بترتیب و
بمعنی بر کثرت و تصدیق و عبارت از تصدیق استفهام بر ندرت و بمعنی کیف و دع ای باز ایست و بهان بله بالفتح
مبنی علی الکسر لغتی ست در بله اسم فعل بمعنی دع مَا بَلْهَكَ بمعنی مالک ست یعنی چیست برای تو و چه شد دست تر الماء آلکیه
و بلاهة بالفتح ابرد و سند ربله نَبَلَهٌ و کسمع یسمع بجید یعنی کار بستن معلوم می شود ابله و بلهاء لعنت مذکر و مونث
ازان بله بالضم جمع ابله و بلهاء پس ابله بمعنی مرد غافل و نادان یا غافل از شر و فساد و فقط ازان ست حدیث اکثر
أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلْهُ یعنی بله در امور دنیا بسبب قلت اهتمام و عدم اعتنای ایشان بدنیا و اکیاس در امور آخرت و احمق
غیر ممیز و رجیده ردی و میت الداء یعنی کسیکه شر او مرده باشد و حسن الخلق قلیل الفطنة برای مداق امور بسیار سلیم دل و
شدید الحیا ازان ست قول زبرقان بن بدر خَيْرُ أَوْلَادِنَا الْأَبْلَهُ الْعَقُولُ یعنی بسبب شدت حیا ابله می
نماید و در حقیقت بسیار عاقل ست و عاجز و درمانده از ایراد حجت خود و عیش قلیل الهموم یسیر الغموم و شباب ناعم
یعنی جوانی با ناز و نعمت که صاحبش غافل از طوارق روزگار باشد و نعم ما قیل الشباب شعبة من الجنون پس عیش ابله
و شباب ابله استعمالش بطریق مجازست و بلهاء بمعنی زن معروفه بصفات مذکوره و زن کریمه مریره عزیزه مغفله در
در قاموس گفته و المرأة الكريمة المريرة العزيزة المغفلة مراة زن کریمه ضد لئیمه بهمه معانیش مریره توانا و با زهره عزیزه زمور نا آزموده کار
مغفله بتشدید و فتح فا بی فطنه و بی تجربه در قابوس ترجمه قاموس گفته و زن کریمه با عزت النفس بسیار تیز بی فهم و تمیز پس
زن ترجمه مراة کرده و کریمه بعینها آورده و با عزت النفس ترجمه مریره کرده درین تامل ست اگرچه مره بمعنی عزت النفس هم آمده
زیرا که مریره بمعنی عزیزة النفس منصوص نیست و نیز آن اخص از کریمه است پس صفت کاشفه نمی تواند شد و بسیار تیز ترجمه عزیزه
کرده و درین خطا نموده شاید عزیزه برا معجمه را اول خوانده که از صفات ناقه ست پس آن را بالمغفله مدار دو ناقه که نکر نیز از
چیزی بمکانت و رزانت خود گویا آن بلاهه و حمق دارد و نام ناقه معروفه ابلاه افعال از بله ابله یافتن تباله تفعل از بله ابله
شدن موافق مجرد و ابلهی نمودن که نباشد و حسین گمراه بغیر هدایة که البته بلاهه ست هرگز نخواهد یافت و رفتن براه بدون مساله
که البته بلاهه ست هرگز بمنزل نخواهد رسید تباله تفاعل از بله ایضا ابلهی نمودن که نباشد بلهنیة بضم با و فتح لام و سکون
ها و کسر نون سعه و رخاء عیش یقال هُوَ فِي بُلَهْنِيَةٍ مِنَ الْعَيْشِ وَلَا زِلْتَ مُلَقًّى بِبُلَهْنِيَةٍ مُبَقًّى فِي بُلَهْنِيَةٍ
لغة میم دید و تشدید بَنْها بالکسر و القصر قریه الیست بشش فرسنگ از فسطاط مصر که شهد آنجا فائق می شود

بوکه بالفتح لعنت کردن از منتخب و بالضم مانند بوم از اشتقاق اکبر جغد بزرگ یعنی بوم نحوست بودن تا ملامت نا دانستن ر
جغد بزرگ یعنی بوم بودن تا علامت تصغیر چنانچه در فرهنگ های شاخ خرد و مانند آن لیکن از نکات لطیفه و فواید شریفه است
و نر مرغ مانند بوم از جهت مشابهت و یعنی بوم بودن تا و نر چنکه بر بالش افتاده باشد یعنی بوم بودن تا و دانستن و
دریافتن مانند بیه و وبیه و جدایه از اشتقاق اکبر از منتخب صله آن بلام باشد **بُهْتُ لَهُ** مانند ابه یابه ربما کبت له
بالضم مانند ماابهت له بوبه بالضم جغد یا و یعنی بوم تا و جغد خرد یعنی بوم تا و ماده مرغ مانند بوم یعنی بوم تا و ماده خر که
بر بالش افتاده باشد یعنی بوم تا و مرد لاغر و ضعیف العقل و احمق و صوفیکه ساخته بود و برای دوات و سبوز در سیاهی
دوات تر کرده باشند آنرا و برکه پر اندازند آنرا و در بعضی نسخه ها آنکه کاه و الفش بدل از واو مانند باه از اشتقاق اکبر
و طی جماع کردن از منتخب باهه میدان بزرگه اصل بمعنی وطی سپردن بر پای زنان یافته می شود شاه و باهه گوسفند لاغر از کرت
حبشی یا حبشی کریوبیه کز پیرو تو بیه بضم باو سکون واو و فتح یا و الدلوک عجم **بَهْ** بالفتح و التشدید صاحب عزت
و جاه شدن تر و سلطان از منتخب بهیه صاحب عظمت و شرف شدن به الفعل صفة از بهه بالتحریک کلو کرفته مانند انح
از انح بمعنی مذکور از اشتقاق اکبر و بهاء عنا و ساقیا بهبهی بالفتح مرد جسیم تن آور بهباه بالفتح مانند بخباخ از اشتقاق اکبر
زور و شور در آواز شتر بهبهه مانند بخبخه از اشتقاق اکبر با یک کلمه کردن شتر بَهْ بَهْ مانند بخ بخ از اشتقاق کلمه مدح و بنا
و استحسان است **بَیهْ** بالفتح مانند بوه و وبیه از اشتقاق اکبر دانستن و دریافتن انتخب صله آن بلام باشد
بیّاه له مانند باه بوله ما بهت له بکسر با مانند مابهت له بالضم با ابن بابیه یا ابن بابا و نام محدثی

فصل التاء

لغات همزه و با و تا و ثا و جیم و حا و خا و دال و ذال و میم مشدده اما تجه بمعنی در انجه از اتجاه بر افتعال از وجه لیکن
بنا بر لفظ اتجاه و بنا بر اصل انجاه است و کرش در انجا من در است و من جهت نادرست لیکن چه ترک وجه است لیکن غا
وجه الرای ترک کردم و بر ورعایت جلالت با مجد الدین فی ترک کردم و الحق احق بالاتباع وان خالف طول الباع
تَرَّه بکسر باطل ترارید جمع آن تره کقبره ایضا باطل و راه خرد که از راه بزرگ بر آمده باشد و داهیه و بادوبر
و زمین هموار یعنی بی عمارت و دو بیه الست ریگستانی ترهات جمع آن فارسی معرب ترهها است و در اصل بیابانهای
بی آب و گیاه و جاهای خالی است و مجازا اباطیل و اقاویل خالی از فایده است گویند تُرّهات صحاح و ترهات بسابس

ترّهات باطیل بتوصیف و باسناد و اضافت آمده است محل تیه صحیح جائی بی آب یعنی فی صورت و بیابان تیه تیس
بیابان خشک است در صحاح و صراح گفته تم استیرق الباطل و در قاموس گفته و الاصل تتفار استیرت للاباطیل و
الاقاویل المالیة من لسان تفارج تفرع بیابان بی آب و گیاه و جائی تهی است و در قاموس ترجمه کرده باد بیل
انتفی قفار یعنی یا استخوانهای پشت است پس تفارج تفرع خوانده معنی تفرد البعید و منقلب کتاب ایس پشت انداخته
تفریق کسی فعلی است ماخوذ از تریب یعنی در ترهات ای رفتار یا در اباطیل افتاد و مجانسه تسوق که یکی از خواص فعل
بکسرتین است مانند ترب ای لصق بالتراب لغات زا سین شین صاد ضاد و خا غین ضین دیده نشده **تفه**
بالفتح قلیل شد کثیر و خسیس شد نفیس شدن از سمع تافه بمعنی سبک خیز حقیر اند کاین تافه محدث و اعرابی فاسد و ردی شدن
کلام از نصر و سمع منه حدیث لا یتفه القرآن ای لا یفت لتوده مبین البنا یعنی تفه واحمق گردیدن از سمع تفنه
کفرح بکسر یعنی مرد شیر بی و ترشی و تلخی مدشته باشد از سمع حبت یعنی نان و گوشت را از طعمه تفیه میدانند و الاحل ایل
ست تفه که سیاه گوش اتفاد افعال از تفه رام گردانیدن و اب سنة ناقة متفهة کمکرمة بفتح الراء نیز ماده رام لغة قاف
و کاف دیده نشده **تله** بالتحریک مانند اله و دله و زله و عله و مله و وله از اشتقاق اکبر حیران و سرگشته و بیهوده شدن
و مانند تلف از اشتقاق اکبر هلاک شدن از سمع تَلِهَ کذا فراموش کرد آنرا تَلِهَ عنه فراموش و بیخبر شد
از آن متلوه العقل و تاله العقل مرد هوش رفته اتلاه افعال از تله مانند اتلاف اتلف از اشتقاق اکبر هلاک کردن اتلهه
المرض هلاک کرد او را بیماری مرض متله مرض مهلک **تمه** بالتحریک و تماهة بالفتح تباه شدن یعنی بدبو
و بدمزه گردیدن طعام و گوشت و شیر از سمع تاه و تمه بالکسر التمه بوی که شیرش متغیر گردد هر قدر که دوشیده شود
لغة نون دیده نشده **توه** بالفتح مانند طوح از اشتقاق اکبر و تبادل هلاک شدن و رفتن و متکبر شدن و شوریده
عقل گردیدن از نصر توه بالضم ایضا مصدر بمعانی مذکوره و جمع توه بضم تا و فتح واو بمعنی هالک نیز جمع توه اتواه.
و اتاوه و ما اتوهه فعل تعجب باشد ما اتیهه از اشتقاق اکبر یعنی چه حیران و سرگردان است تتویه تفعیل از توه هلاک
کردن و حیران نمودن مانند تطویه از طوح باشتقاق اکبر و تبادل **تهته** لکنت کردن متهته لغت منه الکن و
واحد تهاته یعنی ترهات و اباطیل تهکته فعلی است ماخوذ از تهاته یعنی در تهاته افتاد زیرا که از خواص فعلی
بلوغ است نحو ترمس ای در رمس یعنی غار در آمد ته بالضم کلمه زجر است برای شتر و کلمه دعاست برای سگ و در تحاه
هند برای خواندن سگ تو تو میگویند ظاهرا تصحیف کرده اند و حکایت صوت مشبهه ای الکن است **تیه** بالفتح
زمینی که در وی راه گم شود و گمراه و حیران و سرگردان شدن از ضرب تیاه بالفتح و الشدة تیهان بالفتح نعمان

منه گمراه حیران سرگردان و گویند هُوَ اَتْيَهُ النَّاسِ او گمراه‌ترین مردمان است و بلند و زیاده شدن بکان از زنجب تا کاه قصیم بلند و زیاده شد کو شک و تیه بالکسر ایضاً بینکه در وی راه گم شود بیابان اتیاه و اتاوی اطلس آنانیه جمع آن و لاف زدن و تکبر کردن از ضرب تائه کفاعل و تیاه کفعّال بالفتح والتشدید و تیهان کفعلان بالفتح و تشدید الیاء المفتوحة و تیهان کفعلان بالفتح و تشدید الیاء المکسورة نعوت منه لاف زننده و تکبر کننده کذا فی القاموس المطبوع از بعض از کتب تصریف معلوم می شود که تیهان بر فیعلان بفتح الفاء و کسر العین و تیهان بر فعلان بتشدید العین المکسورة است و تیهان بر فعلان بتشدید العین المفتوحة نیست بنده گوید تیهان بعد ادغام تیهان نیکرد و مگر فک ادغام بنا بر فرق در فیعلان و فعلان باشد و گمراه و حیران و سرگردان شدن از ضرب تیاه و تیهان بالفتح نعتان منه کما مرّ تیهان بالتحریک ایضاً مسند بمعنی گمراه و حیران و سرگردان شدن تیهاء بالفتح والمد و تیهه بفتح میم و تیهه بضم میم و متیه مقعد و متیهه کمرحلة ایضاً بینی که در وی راه گم شود و ما اتیهه بمعنی ما توهه از اشتقاق اکبر کما مر تتییه تفعیل از تیه هلاک کردن و ضائع نمودن و حیران گردانیدن مانند توییه از اشتقاق اکبر کما مر

فصل الثاء

لغات همزه تا نون در بدو نشده **ثاهه** بالف منقلب از واو یا یا لهاة بالته یعنی گوشت پاره کام یا گوشت بن دندان تهنته الثلج کداخته شد برف

فصل الجيم

لغة همزه و یه دو نشده **جبهة** بالفتح پیشانی جبیهة تصغیر آن جباه جمع آن مانند قصعة و قصاع و غیر آن فعال جمع فعلة قیاس مطرد است و سردار قوم از قبیل مجاز و نام منزلی از منازل قمر از قبیل تشبیه که آنرا جبهة الاسد گویند و آن چهار ستاره‌گان اند که نازل می شود در ایشان قمر و تیهان فی الحدیث لَیْسَ فِی الْجَبْهَةِ صَدَقَةٌ ای فی الخیل جیانکه خیل بمعنی اسپان است و واحد از لفظ خود ندارد و بمخیان جبهه است و سرداران قوم و مردان سعی کننده کان در دیت و تاوان که هر کس عطایای ایشان را قبول فرماید و از رد قول ایشان شرمی نماید و مذلة و خواری تمام بین باده جماعت که در همه معانی جمعیت تخییل که جمع بلا واحد باشد و تخییل که جمع مانند کماة و بود و اجبه مرد فربزرگ پیشانی و شیر غرنده جبهاء بالفتح و المد زن بزرگ پیشانی جبیهاء تصغیر آن جبیها تجنی نام مردی جبه بالتحریک بزرگی پیشانی جبه بالفتح بر پیشانی زدن

درد کردن بکره و پیش آمدن نابایست برروی کسی و رون زن دلو و نیز در باب آمدن و ناگهان آمدن مر آنرا حبه و
جَبَهَ الْمَاءَ وارد شد بر آب بدون آلات ستی یعنی نیست از آن ستی که بنزسرت بسوی وی آب جَبَهَ الْقَوْمَ
ناگهان سر آمد و داد و در حالیکه مقام تیاری سر آمد نکرده بود و جابه کنا عمل بار ی یا وحشی که بروی پیشانی.
خود ملاقات کند جبرا و این نکوهیده جبیه لشکر مانند جبا از اشتقاق اکبر مرد جبان ... و اصل جبا و فعال از جبه کارکردن
دکوار الکردن کوار اندامیست تجبیه تفعیل از جبه سرنگون کردن و سرخ نمودن وی زانی و زانیه و تشهیر کردن بر شتر یا خر
و روی یکی را مقابل روی دیگری نگردانیدن با آنکه یکی را دیگر و ام کب دیگری را زوجم مرکب نشانند چنانکه متعارف
ست و قیاس مقابله اصح نیست زیرا که تجبیه از جبه است پس تجبیه یا از تجبیه بمعنی سرنگون کردن باشد زیرا که کسیکه با وجنین سلب
کرد البته از حالت سرنگون خواهد بود یا از جبه بمعنی مکروه پیش آمدن نابایست برروی کسی آوردن باشد زیرا که از تشهیر مکروه
تری نیست کذا فی القاموس بنده گویم در تجبیه گفتن سرخ کردن جبهه گردانید جبهه کفایت میکند و حاجت مواجهه نیست
زیرا که تجبیه مانند توجیه است نه تجابه مانند تواجه بالتفعیل و در اینجا تجابه سلب است آری قیاس در تفاعل و مفاعله تقابل و
مقابله است و آن تفعیل است نه تفاعل و مفاعله لغات تا تا جیم حا حا دیده نشده **مجدوه** کمفعول مانند مشدود
از اشتقاق اکبر مرد مدهوش بیخود تر سنده لغه ذال دیده نشده **جر** بالتحریک غوره خرما بانی جیندر
ملک خلاف خرما جره کعنب شهریست در فارس تجرهه بالفتح جانب جراهیه مانند علانیه وزنا و معنی جراهیة القوم مهتران
قوم که علانیه می باشند جراهیة الامور کارهای بزرگ که علانیه می باشد جراهیة الخیل اسپان برگزیده که علانیه می باشد
سَمِعْتُ جِرَاهِيَةً ای علانیة لَقِيتُ جِرَاهِيَةً ای علانیة تجریه تفعیل اعلان جَرَّهَ الْاَمْرَ آشکارا کرد
آن کار را تجره تفعل اعلان تَجَرَّهَ الْاَمْرُ آشکار اشد آن کار لغات زا سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین فا
قاف کاف دیده نشده **جله** بالتحریک مانند جلح از اشتقاق اکبر برهنه شدن پیش سر از موی جَلِهَ
يَجْلَهُ کسمع یسمع فعل از آن مانند جلح یجلح از اشتقاق اکبر اجله و جلهاء نعت مذکر و مونث از آن مانند اجلح و جلحاء از
اشتقاق اکبر اجله ایضا مانند اجبه از اشتقاق اکبر بزرگ و سطبر پیشانی که منابت موهایش متاخر باشد ثور اجله نر گاو بزرگ
بی شاخ مثل اجلح از اشتقاق اکبر مجلوه کمفعول خانه بی در و بی پرده جلهه بالفتح ایضا برهنه شدن پیش سر از موی
و سنگ بزرگ مدور و محلة قوم و کرانه وادی جلاه جمع آن و خرما با شیر بخته که سمن بدن است جلبیه ایضا خرما با شیر بخته
جله بالفتح برکنار کردن سنگریزه و ور دانیدن کسی را از سخت و ظاهر ساختن چیزی و بلند گردانیدن عمامه یا نوردان
از پیشانی خود و همه معانی از باب فتح یفتح آمد جَلَهَ الْحَصٰى عَنِ الْمَكَانِ برکنار افکند و یکسو انداخت سنگریزه ها را

ازان بمعنی جلیله جلیلیه و منجیکه در آن سنگریزه با از موضع دیگر انداخته شود جَلَّهَ فلاناً رد کرد و نفرین را
از امر شده و مثلش اَلتّهُ ظاهر ساخت تجیز راجَلَّهَ العِمامةَ بلند کرد عمامه را تا نور دیدن از پیشانی تا
لغه سیم دیده نشد جَنْهی بمعنی خیزران و رشتنی و یخ نی و شاخ باریک و درخت یا سبوس که
در خمیر ست طبق بحینه بمعنی طبق ساخته شده از چوب جنهی جَوه بالفتح مانند جبه از اشتقاق اکبر بکرویش
آمدن و ناخوش بروی کسی آمدن از نصر جَاهَهُ بِالمکروهِ بمعنی جبهه بالمکروه ملاقات کرد او را بکروه و
ناخوش و نا بایست جوه بالضم و جیه بالکسر و اصله جوه بالکسر بمعنی وجه از اشتقاق اکبر نظر بجُوهِ سوءٍ و نظر
بجیهِ سوءٍ دید و جیه بدی جاه و جاهه قدر و منزلت الف بر زور بدل از واو ست جاه جاه بر سکون ها و بر
مبنی بر کسر و جاه و جاه بتنوین مجرور و جوه جوه بالضم مبنی بر سکون جوه جوه مبنی بر کسر و جوه جوه بتنوین مجرور کلمات زجر
زجرست یعنی این کلمات شتر برانند شتر ماده را می رانند جَهّه بالفتح والشد مانند جبه از اشتقاق اکبر رد کرد
از نصر جَهَّهُ رد کرد او را و او را جاهلیکن بفیسیت جهجه بانگ بر زدن بر درنده تا باز ماند از حمله جَهْجَهَ بانگ
بر زد و درنده تا باز دارد از حمله جهجه بصیغه اسم مفعول شیر بهره زیرا که جهجاه آن امامی شود و جهجاه غفاری نام یکی از صحابه
رسول خدا جناب رسالتمآب صلعم را بر زانوی خود شکست پس علت آکله در آن افتاد و تا آنکه مرد و نام مردی دیگرست که با آنکه تمام
دنیا خواهد شد جهجاه برکهای آخر و جهه بالتحریک نیز و جهجاه مروی ست جَجْهه بار بستادن تَجَحْجَحَ عنه باز ایستادن

فصل الخاء

لغات همزه تا یا دیده نشد خِیهِ بالکسر و کسر ها یا چنانکه در اکثر نسخ قاموس مرقوم یا خیهِ بالفتح و کسر ها یا
چنانکه در قاموس مطبوع کلمه زجر میش است خِیهْ بالکسر و سکون ها یا چنانکه در اکثر نسخ قاموس مرقوم یا خیه بالجر
و سکون ها یا خَیهْ بالفتح و سکون ها کلمه زجر خرست فصل خا دیده نشد

فصل الدال

لغت همزه دیده نشده دَبَه بالتحریک ریگستان و طریقه خیر لَزِمَ الدَّبَّةَ لازم گرفت طریقه خیر را
دابه بالفتح نام دیهی ست در سواد تدبیه تفعیل از دبه بمعنی اول باشتقاق صغیر بمعنی خاص صوغ معتد بیضه
مانند تکریم و اکرام از کرم بل بمعنی عام صوغ مشتد از اسم هم مانند تخییم از خیمه و دابه از ذنب یعنی سرطوع مانند تخییم و تو

یعنی غنچه رسیده یا غنچه بر آمده است و در بهار گلستان نمادن دَبَّجَ الرَّجُلُ ای وقع فی الدبه اما دو
بستان مرد نباتات نا نادیده نشد **تدبجه** بروزن تفعیل در گاز و سیاه غنتن دَجَّجَ الرَّجُلُ
یعنی نام فی الدجبیه ای قترة الصیاد یعنی گازه سیاه غنت در گازه صیاد آمرد تفتی نماند که این لفظ و این معنی در
قاموس مذکور است و در صحاح و صراح مذکور نیست بنده گوید که قیاس جیه بر تدبیت الفارق ست نه بر آنکه لام و بیت
ولام وجبیه یا نیست پس اشتقاق تدبیه از دبه که لامش ها است صحیح ست باشتقاق و اشتقاق دجبیه از دجبیه که لامش
یا و آخرش تا زائده نه با اصلیه ست البته محل تامل ست مگر به پیروی تا با در حالت وقف و توهم تا اصلی ز دجبیه باشتق گویند
پس این عمل قیاس مستمر نیست بلکه موقوف و مقصور بر سماع ست شاید صاحب قاموس که خواص النبی فلمس بود این نوع ابا
در قلمسی دانسته باشد لیکن ظاهر خطاست و این تخشیه بنده بر صاحب قاموس بنا بر اکثر نسخ مرقومه مطبوعه قاموس ست در آن جا که
دجیه و جیه کا سیر یا دجبیه کز بیر یا دجبیه بسکین یا دجبیه بها که دجبیه تبا و این زینه دلیست زیرا که کتابت کتاب بسیار مساعد این
ست بجز اینکه در نقطه سهو کاتب کا شد یا دجبه که در این کتابه کتاب مساعد نیست اگرچه قیاس مرد به بسیار مساعد ست
خوانند پس هیچ کلام باقی نماند و ظن غالب بنده همین خطای کاتب و طابع ست نه خطای مصنف که دجبیه بهار ابجده
تا خوانده و منشا خطا شهرت دجبیه تا بمعنی قترة الصیاد و عدم شهرت دجبیه بها کرد دید و قرینه بر دجبیه بها بیان معنیش درینجا
بقولش لقرة النماند ست زیرا که دات صاحب قاموس غایة اختصار و عدم تکرار ست پس اگر دجبیه تا بای بود معنیش درینجا
ذکر نمیکرد چرا که در باب تا فقط مذکور ست پس برای همین معنیش درینجا گفته که این لفظ دیگر ست که ازین فعل آمده آن
لفظ دیگر ست که ازان فعل نیامده و محلش همین جا ست جای دیگر نیست چنانکه بیان معنی و بهم ازهمین جهت کرده بنا بر
تحقیق ما در مرمز و قول قاموس ته تدبیها وقع فی المدبة محرکه للموضع الکثیر الرمل و دجه تدبیها نام فی الدجبیه لقرة النماند
تطابق تام و توافق کلی ست بکه امعنی تحقیق المقام والحمد لله المفضل المنعام لغات حا خا دال ذال دیده نشد د

دره بالفتح مانند در و در اشتقاق اکبر و ابدال همزه بها مانند هراق و اراق و دفع کردن از فتحه مسئله آن بعنی
لام دَرَءَ عَنهُم دفع کرد از ایشان دَرَءَ لَهُم دفع کرد برای ایشان هجوم کردن بر آمدن طلوع نمون
از فتح صله آن بعلی دَرَءَ عَلَیهِم هجوم کرد بر ایشان بر آمد بر ایشان و ارهات الدهر سواجم روزگار مدره بکسر میم
یا بکار قوم و مقدم در زبان و دست نزد خصومت و قتال مدارِه جمع آن فصیح مدره یعنی بسیار فصیح در نفحه ثعالبی گفته
سید امیر عالم نحریر کاتب بارع خطیب مسقع قاری حاذق صانع ماهر شاعر مفلق فقیه طبن فصیح مدره همه بیک معنی یعنی
کامل در آن صفت لیکن در محاوره هر یکی مخصوص ست تدره مانند تدرا از اشتقاق اکبر بروزن تفعل بضم التاء و

و فتح العین که یکی از اوزان مصدر ثلاثی مجرد است مثل درء و درء ایضاً دفع کردن گویند یدرؤ دونکم رهبهم
او خداوند دفع کردن ایشان است یعنی واقع از ایشان است در قاموس مطبوع شیخ احمد شروانی سر اغاعه مطلوب
است زیرا که تفعّل بکسر عین از اوزان مصدر نیست تدریه تفعیل از دره یعنی اول تکرر و تنفر کردن دکّره فلان فلاناً تکرار
فلانی از فلانی دکرده و ناخوش شمرد او را و تفعیل از ذره یعنی عموم زیاده کردن دکّرة علیٰ کذا زیاده کرد
بران دَرّی بهمین ستاره بسیار روشن زیرا که در بطلوع است لغات از سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین دیده
نشده **دافه** کفاعل مانند دافق است اشتقاق کبیر سا از لغت قاف دیده نشده **دَلَه** بالتحریک مانند
نکه بالتحریک است اشتقاق اکبر بهر کردن تا بوی دهان معلوم شود از سمع و فتح یا از ضرب و فتح دَلَه فی وجهی یا نکه
فی وجهی بهر کرد در روی من تا بوی دهان او معلوم کنم **دَله** بالفتح یعنی هدر ذهب دمه دلهاً ای هدر است
خون او رایگان یعنی باطل گردید و قصاص و دیت گرفته نشد و رفتن دل از غم و مانند آن از نصر دَلَه بالتحریک مانند
وله وزناً و معنیً و وله اشتقاق اکبر ایضاً رفتن دل از غم و مانند آن از نصر و حیران یا مجنون شدن از عشق یا غم
از سمع و بیم و خورسند گردیدن از فتح داله کفاعل مرد ضعیف النفس و دالهة کفاعلة النسا مرد ضعیف النفس و رعونت بودن
تا برای مبالغه یا نسل یعنی مرد کو زن ضعیفة النفس و رعونت بودن تا برای تانیث گرد له بفتحتین ایضاً رفتن دل از غم
و مانند آن از نصر و نالیدن ناقه از طرف الف و ولد خود که آنرا نزدیک این آمدن نه هند از سمع لوه کفعول بفتح فا اسم
مه ناقه نالان از طرف الف و ولد خود تدلیه تفعیل از دله بردن عشق دل را و حیران بیهوش کردن عشق مُدَلّه بصیغه
مفعول از تدلیه مرد دل فراموش عقل رفته از عشق و مانند آن و کسی که یاد ندارد کرده خود را یا دیگری کرده گرد را
با خود او مُدَلّه بصیغه اسم فاعل از تدلیه کنیت یک تابعی است تدلّه تفعّل از دله ایضاً رفتن دل و هوش از عشق و غم و هم **دَمَه**
بالتحریک مانند دمه است اشتقاق اکبر شدت گرمی ریگستان سخت گرم شدن ریگستان از نصر و نام یک بازیچه طفلان است
ادمیماه افعیعال از دمه نزدیک بجوش شدن دیگ شتن از شدت گرمی ریگستان مطلق گرما و بیهوش گردیدن از شدت گرمی
ریگستان یا مطلق گرما ادمومة الشیء نزدیک بجوش شدن گشت آنچیز ادمومة فلان بیهوش
گردید فلانی لغة نون دیده نشده **دَوه** بالفتح و دُوّه بالضم کالیست که باین کلمه شتر را می خوانند برای
خوردن آب بهر چهار روز یک نوبت روز چهارم تدوّه تفعّل از دوه متغیر شدن زیرا که صاحب ربع را تغیر لازم
است و بر رو افتادن زیرا که صاحب ربع بسبب شدت عطش و افراط شوق آب بسوی آب بر رو میرود و بر آب بر رو
می افتد در قاموس گفته و التحم بر تفعّل بقاف ثم سجا مهمله و معنی التحم در اصل افتادن سوار از شتر بر رو چنانکه بمعنی

تفسیر و تفصیل افکندن اسب سوار را بر رو و همین معنی مناسب است چنانکه بیان کردیم پس قول صاحب قاموس و مجد و فیروز
ابی زبده و قول علما کلکته و سیلبر کردید در فی اهل حبش می نمایدا و دا و بمعنی بر کسر دا و دا و بمعنی بسکون دو د ذبیم
و بمعنی بسکون کلمات است که این کلمات مترادف السوق چارپاش میخوانند و تفصیل این کلمات دا و دا و یا دو د و دو درین
تا شر بر و جهه خود باید **دهمنة** بر وزن فعللة غلطانیدن سنگ گردانیدن بعض چیزی بر بعض آنچیز و صد شتر یا
زیاده از صد یعنی رمه بسیار زیرا که در آن صدری هر هته یافته می شود چنانکه بر ادیب پوشیده نیست و دهمة
با ابدال یا از باب مدا و تقلب یا بالف و دهمیا بهمزه بجای تا نیز لغتی و دهمه بمعنی غلطانیدن دُهدُهتُ الحجرَ
و دَهْدَیتُ الحجرَ هر دو یکمعنی است تدهده بر تفعلل غلطیدن سنگ تدهدی با ابدال یا از ها نیز لغتی و دهمه بمعنی
غلطیدن سنگ تَدَهْدَهَ الحجرُ و تَدَهْدَی الحجرُ هر دو یکمعنی است و دهداه شتران بیزه و بار و جمع آن دهابان
بالفتح و دهمهان بالضم و دهیدهان بصیغه تصغیر الضا شتران بسیار صد یا زیاده از صد و دها بالفتح و القصر و دها بالفتح
والمد جماعت مردم گویند ماادری ای الدَّهْدَا و ای الدَّهْدَاء هُوَ ای ای الناس هو نمیدانم کدام آدم است
او و دَه بمعنی الآن گویند اِلَّا دَهْ فَلَا دَهْ یعنی ان لم یکن هذا الامر الان فلا یکون بعد الآن ای اگر نخواهد شد
این کار درین جزو زمان پس نخواهد شد این کار بعد ازین جزو زمان یعنی اگر فرصت را درین ساعت غنیمت نخواهی شمرد
پس نخواهی یافت فرصت را کاهی ابدا لا باد و دهدوه بفتحتین و دُهدُه و دُهمیتین و تشدید الواو و دهیتیه بتشدید یا و دهدیه
بتخفیف یا چیزیکه بگرداند آنرا جعل ای گوبی غلطان نام جانوری لغتها دیده نشده

فصل الذال

لغات همزه تا لام دیده نشده ذَمِهَ الحَرُّ از باب سمع سخت شد گرما ذَمِهَ الرجلُ بالحرّ سخت شد گرما
برمرد یعنی سخت گرم شد مرد از سختی گرمی در قاموس گفته و المعجمة لغة فی جمیع معانی المهملة ظاهر عبارت دلالة
میکند بر اینکه هر حرف معجمه لغتی است در آن حرف مهمله در همه موادّ لیکن اینمعنی بقیاس نمی آید پس تاویلش بقرینه مقام اینکه
ذال معجمه لغتی است در دال مهمله در مادّه دمه یعنی ذمه لغتی است در دمه بمعنی گرمی یکستان و سخت گرم شدن یکستان
و نام یک بازیچه طفلان و آدسیاد لغتی است در ادسیاه بمعنی نزدیک بجوش زدن گشتن از شدت گرمی و بیهوش گردیدن
لغات نون و او و دیده نشده **ذَهْ** بالفتح والشد تیزی خاطر و بسیاری دانائی لغتها دیده نشده

فصل الراء

لغات همزه با تا دیده نشده **رجه** بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن و برکندن و روان کردن کودک از غذا رجاه برانعال تاخیر کردن
اَرْجَهَ موخر کرد آن کار را از وقت آنکار لغات با خا دیده نشده **رده** بالفتح مغاکی در سنگ که آب
در وی گرد آید یا مغاکی پیدایش در زمین بلند رده بحذف تا و رداه بالکسر و رِدَه بالضم و الفتح جمع آن و مشابه به
زمین بلند و رشت سنگلاخ رَدَه بالتحریک جمع این خانه که خانه دیگر از آن بزرگتر باشد و سنگ کلان که آب و آبیده
و جامه که بسلسل و مدفن بشر بن ابی خازم رَدَه بالفتح بسنگ زدن و بزرگ کردن خانه و سردار قوم کردیدن بشجاعت و
کرم و مانند آن از فتح رَدَهَهُ بحجر انداخت بروی سنگی را و زرد او بالشکی رَدَّهَ البیت بزرگ کرد خانه را
و کلان ساخت آنرا رَدَهَ فلان سردار قوم بشجاعت و سخاوت و مانند آن گردید فلانی رجل رَدَّهُ بضم اول و کسر
مرد سخت استوار بسیار محاجت کننده که مغلوب از کسی نگردد و لغات بذال و زا و سین و شین و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و غین دیده نشده
رفه بالفتح تن آسان شدن و هم سیراب شدن شتر هر روز و هر وقت که خواهد از فتح رجل رافه مرد تن آسان لیلة
رافهة شب نرم رفتار لیال رَوافِه شبهای نرم رفتار ابل روافه شتران سیراب شونده هر روز و هر وقت که خواهند رِفه
بالکسر الضا مصدر بمعنی مذکور و هم مصدر بمعنی تن آسانی و درختان خرد و خرما بمعنی ثالث رَفَه بکسر اول و فتح دوم
و نیز بضمتین الضا مصدر بمعنی مذکور بر رُفَه بضم را و فتح فا الخیر باکاه در قاموس تم متن است و در قابوس نیز الخیر ترجمه
کرده و در قاموس مطبوع متن است و سهو یک نقطه هم احتمال دارد رَفْهَة بالتحریک رحمت و رافة از آن است رافه بمعنی
رحیم گویند مجو رافةٌ به ای رحیم له و مهربان است بر آن رفاهه بالفتح را و رفاهیت بفتح را و کسر ها و فتح یا و رفهنیه بضم را
و فتح فا و سکون ها و کسر نون و فتح یا هر سه بمعنی فراخی سال و حال فراخ و نیکو انکرم رفیه و رافه و رفهان بالفتح نعمت
منها براحت تمام و ناز و نعمت تام کنذرانده مخفی نماند که لفظ رفاه بالفتح را یا کسر آن در قاموس و صحاح و صراح و درین فصل
مذکور نیست لیکن بلاشک در کلام فصحا و بلغا مستعمل است کما لایخفی علی المتتبع الخبیر در قابوس هم همین فصل میگوید فاده
و وسعة زندگانی کرد و دانی ستة بجائی وسعت است و رفاه حال و رفاه خلق آنقدر زبان زد خواص و عوام و مندرج
نظم و نثر کلام است که هرگز محتاج استناد و استشهاد نیست و اغلب که در کتب مذکوره هم در اثنای کلام واقع شده باشد
همچنان لفظ رحم در قاموس و صحاح و صراح در محل خود مذکور نیست لیکن در منتخب اللغات در محل خود مذکور است از افتعال

اندوقتن سان کردن دم و سیراب کردن شتر هر روز هر وقت که خواهد و بند او ند و موشی رواکه شدن ارفد القوم
یعنی مواشی ایشان بهر جا که خواهند رانیده و مقیم شدن شتران نزدیک آب اکرفة الابل مقیم شدند شتران نزدیک آب
و هر روز روغن مالیدن مرد و همیشه الوان نعمت خوردن همیشه آسایش کردن ترفیه تفعیل از رفه اینا تن سان
کردن مردم و سیراب کردن شتر هر روز و هر وقت که خواهد و آسایش دادن و رالیش دادن زعم ترفه تفعل از رفه
استراحت و نعم ترفه استریح و تنعم استرفاه استفعال از رفه اینا همیشه راحت و آرام گرفتن مرد و بروغن مالیدن و شانه کردن
و نعمت خوردن هر روز لغات قاف کاف لام میم نون دیده نشده **روه** بالفتح رروا و بالضم زردین
آب بر روی هر این از نصر **رهره** بر فعلله درخشندگی و بشاشت چهره و ماننده آن از روی لغت جسم رهراه
بالفتح و رهره و بضمتین و رهرهه بالفتح تن نازک سرخ و سپید از نعمت و فراخ کردن خوان نعمت از راه سخاوت رهره
مائدته فراخ کرد خوان نعمت خود را از راه سخاوت طست رهره بالفتح و الشد و رهرهه بالفتح و رهراه بالفتح طشت فراخ
نزدیک تک ای کم مغاک ترهره تفعلل سرخ و سپید براق شدن بدن از نعمت ترهره جسمه سرخ و سپید
براق شدن بدن او از نعمت و لی در بی ظاهر شدن درخشندگی سراب ترهره التراب یلی یلی ظاهر شد و درخشندگی
سراب **ریه** بالفتح آمدن و رفتن از ضرب راه یریه فعل ازان آمد و رفت می آید و میرود و خواهد آمد و خواهد رفت
تریه تفعل از ریه مانند تریع از اشتقاق اکبر نمودن و ناپدید شدن سراب تریه التراب مانند تریع السراب از اشتقاق اکبر
نمود و ناپدید شد سراب سراب مرتیه بصیغه اسم مفعول از تفعیل مانند مریع از اشتقاق اکبر سراب درخشنده و ناپدید شونده ط

فصل الزا

لغات همزه تا کاف دیده نشده **زله** بالفتح شکوفه ریحان و حسن آن و سنگ کلانی که آب کشند بران تا سود دد
و متحیر شدن از نصر یا سمع بالمعنی مانند اله و لهو دله و عله و مله و وله از اشتقاق اکبر است زله بالتحریک بیم و غم عارض
نفس بالمعنی هم مانند الفاظ مذکوره در اشتقاق اکبر است **زمه** بالتحریک مانند دمه و ذمه از اشتقاق اکبر
سخت شدن گرما و سخت شدن گرما بر مرد از سمع و سخت گرم کردن آفتاب چیزی را از فتح زمه الحر سخت شد گرما
مازمه الرجل بالحر سخت گرم شد مرد بگرمی ای سخت شد گرما بر مرد زمهته الشمس سخت گرم
کرد آنرا آفتاب لغة نون دیده نشده **زاه** کجاه و بالف مبدله از واو یا یا دیهی است نزدیک نیشاپور

فصل السّین

لغت شهره دوید و نشد **سبا** بالفتح معهد رفتن عقل از غایه پیری **سبه** بالتحریک حاصل بالمصدر رفتار عقل از غایه پیری
مسبه بصیغه ماضی مجهول فعل مستعمل از آن یعنی عقل رفته شد از غایه پیری چون فاعل مغضوب الفعل حذف کرده است و
او تعالی لسوف معارف و اشهر مشاهیر است محتاج ذکر نیست و همین وجه در اکثر جای کل افعال مجهولة الاستعمال است مسبوه
کمفعول و مسبه کمعظم و مساه کیمان لغت از آن بمعنی خرف عقل رفته از غایه پیری یعنی صفت از آن مسبوه بصیغه اسم مفعول
است نه مسابه بصیغه اسم فاعل زیرا که فعل از آن مجهول آمده نه معروف و نیز مسبه بصیغه اسم مفعول از تسبیه بر تفعیل است
بنا بر موافقه مجرد یا تعدیه یا مبالغه و نیز مساه کیمان بمعنی دو مسبه نتواند نسب است زیرا که در منسوب معنی وصفیه و در غیره
معنی منسوب یافته می شود پس مساه منسوب به اصل مسبهی شد یعنی منسوب بمن اصلش مسبی است یاء رشد و نسبت ازو حذف
کردند و عوض یک یاء الف قبل یاء آوردند و عوض یاء دیگر تنوین مجرور لازم گردانیدند تا دلالت کند بر حذف یاء مساه
تنوین مجرور لازم گردید پس شیخ احمد یمنی که در قاموس مطبوع مساه تنوین مرفوع بالطبع کرده خطا نموده و تعجب است از
بینی که این اندیشه نتابد نسبت همین اندیشه نظر بر رفع معطوف علیه معطوف را رفع داده و نیز نمی بیاید خوریده تحقیقت
بیان تفهیم دیوان مثل سحاب انسته و بدانسته که در منسوبیت سحاب می گفت چنانچه عادت ارست و در ما بعد مسکور در
سحاب امثل و نبدیانسته که کسره و تنوین بمانی لازم است اگر نه بر معنی دلالت نکند و مثل سحاب غیر منسوب غیر صفته بود و لکن این
تحقیق المقام الحمد لله المفضل الانعام مساه کسحاب مرد مشغل بنیلات و گمراهی منسوب کرده شده و مساو کغراب بیماری
سکته مانند مسبات بیماری کثرت نوم مشابه سکته از اشتقاق اکبر شدت و خفت لفظ مقابل شدت و خفت معنی
داشته اند زیرا که ما حلقی و تا لسانی آن شدید و این خفیف است مسبه کمعظم الضا مرد طلیق اللسان گشاده زبان و تیز
و زبان مردیدان **ستة** بالتحریک و سته بالفتح باسکان عین بنا بر تخفیف زیرا که سکون اخف از حرکت فتح
هم است و سه بالفتح بحذف عین هم است بالفتح بحذف لام هم است بالکسر بحذف لام و عوض همزه از آن مانند اسم از سمو و سه
بالکسر بتجویز فیروزآبادی و منع جوهری سرین و کون لسان هم است الجمل در قول شاعری شاذ و از قبیل مجاز است و ماخذ
اجمل است استاه جمع آن مانند جمل و اجمال همین است دلیل آنکه اصل است سته است و نیز دلیل فیروزآبادی که افعال جمع

فعل بالکسر هم آمده است مانند فعال امثال لیکن مثل می کنند این را که آلرسته بالکسر شدید میم است بالکسر که میم الالف زائده

است و نیز این قیاس صحیح نیست و کریسته بالضم هم درست نشود زیرا که فعال بضم فعل بالضم نیز آمده است مانند

فعل امثال کَانَ ذٰلِكَ عَلَى اِسْتِ الدَّهْرِ و آن بر آخر روزگار رد حقیقت دهر را نیست است و نه وجه لیکن بر کنایه از آن

از اول روزگار راست و کنایه است از کهنه بودن در قاموس در گفته علی است الدهر پس قول قاموس علی سبیله قول قابوس رد می نماید چیز

می نماید زیرا که است را وجه گفتن و فرق در وجه است کردن جهی ندارد و مگر مراد صاحب قاموس این بود که کان

ذلک علی وجه الدهر بمعنی علی اول الدهر محاوره باشد بل بمعنی علی الدوام و الاستمرار محاوره باشد و همچنین کان ذلک

علی است الدهر بمعنی علی آخر الدهر محاوره نبود بل بمعنی علی الدوام و الاستمرار محاوره بود و هر گاه دهر دو برابر محاوره

در دوام و استمرار باشد پس تفسیر یکی به دیگری منافاتی ندارد لیکن دلالة علی است الدهر بر دوام و استمرار ظاهر است که بمعنی

الی آخر الدهر باشد و دلالة علی وجه الدهر بر دوام و استمرار باین اعتبار که وجه از مواجهه است و مواجهه روزگار بر دوام

استمرار است نهایة کار آنکه گاهی بآن زمان و گاهی باین زمان لیکن عدم مواجهه زمانی با زمانی هیچ زمان نباشد مَا زَالَ فُلَانٌ

عَلَى اِسْتِ الدَّهْرِ مَجْنُونًا همیشه است فلانی بر آخر روزگار دیوانه یا ابن استها ای پسر سرین او کون او کنایه

است از گرسنه داشتن پدر او مادر او را یعنی پسر رحم مادر نیست و گرنه پدرش مادرش رحم میکرد و گرسنه نمیداشت باستِ

فُلَانٍ در کون فلانی و دشنامی است برای عرب مطابق محاوره عجم تَرَكْتُهُ بِاِسْتِ الْاَرْضِ گذاشتم او را

در کون زمین کنایه است از آنکه گذاشتم او را محتاج و مفلس و لی چیز مَالَكَ اُسْتٌ مَعَ اُسْتِكَ نیست ترا کونی با کون تو

یا سرینی با سرین تو کنایه است از آنکه نیست ترا یاری و مددکاری لَقِيتُ مِنْهُ اُسْتَ الْكَلْبَةِ دیدم از و کون سگ ماده

را کنایه است از آنکه دیدن از و مکروهات را اَنْتُمْ اَضْيَقُ اُسْتَاهًا مِنْ اَنْ تَفْعَلُوْا شما تنگ ترید از روی کونها از آنکه

بکنید این کار را کنایه است از عجز و درماندگی سُتَيْهَةٌ تصغیر سته بزیادت تا آخر و تصغیر سه اصلش سته بوده تا مصلیه بالتحریک

ایضا بزرگ سرین و کلان کون گردیدن اَسْتَهُ استه و سُتْهَاء لغت مذکر و مونث از آن سُتْهُمُ بمیتین و سُتْهَان بالضم

جمع آن سُتَاهِي بالضم و شد الیاء ایضا لغت بزرگ سرین و کلان کون بمعنی او رفعال صفة یائی مشدد و مبالغه آورند

حقیقة منسوب و مجاز اصفة است زیرا که گاهی یا مشدد در ابرای مبالغه و اسماء عضا العد مانند آنها رفعال می فزایند

تا دلالة کند بر عظمت آن عضو مانند انانی عظیم الالف و فخاذی عظیم الفخذ و نیز منسوب طالب سرین و کون بمعنی از شواذ

نسب است مانند ثنای تا عشاری سته لستاد گویند یا مشدد نسبت آورند ستهم بضم سین و با و سکون تا این لغت بزرگ

سرین و کلان کون فعل صفة میم برای مبالغه زیاده کردند مانند زرق بمعنی شدید الزرق هستی بر اصل مانند جراحی کرکرا

منسوب جز اسلامی یعنی فتح زن و آنکه بر حال مانند حریری منسوب حریر بر حال و ثانی بفتح اول و کسر دوم مانند حنفی
منسوب بحر از شواذ نسب منسوب بدان مانند طعمی و لبسی یعنی مرد طعم و ذو لباس حسنه بالفتح ایضا از پس کسی کز تن و بر بدن
و کون تن از فتح حسنی تصغیر و نسبت یعنی بضم سین و فتح تا و سکون یا و کسر با و تشدید یا آنکه همیشه در آخر قوم و در لغات
نامیم جا خا دال ذال را زا سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین پدید نشده **سفه** بالتحریک و سفاه کسحاب و
سفاهة کسحابة بیخردی و سبکی و بیخرد و سبک شدن در صحاح گفته که ضد حلم و اصلش خفت و حرکت است و در قاموس
گفته که خفت علم یا نقیض حلم یا جهل است و در صحاح صراح گفته که سفه از باب سمع و سفاه و سفاهة از باب کرم است سَفِهَ
نَفْسَهٗ و سَفِهَ رَأیَهٗ بر وزن سمع آنست و را بسفه بالنسبت کرد و در السوی سفه یا هلاک کرد او را و در قاموس گفته مثلثه یعنی
سفه نفسه سفه را بحرکات ثلثه عین که فا است و در صحاح گفته سفه نفسه و سفه رایه بکسر العین فقط زیراکه فعل مضموم العین
متعدی نمی شود و نیز در صحاح گفته که سفه نفسه منصوب با بعد مانند قول عرب غبن رایه و بطر عیشه و الم بطنه و وفق امره و رشد
امره منصوب بعد است اصلش نزد بصریان کسائی سفهت نفسه برفع ما بعد بود چون فعل را بسوی رجل گردانیدند ما بعد را
نصب دادند زیراکه فعل بران واقع شد و آن معنی سفه نفسه تکبر بر من کرد و پس سفه نفسه منصوب ما بعد گفتند و نزد ایشان جایز
است تقدیم این منصوب نفسه سفه زید مانند غلامه ضرب زید از برای جواز اضمار قبل الذکر لفظا فقط و در لفظا و رتبه
زیراکه ضمیر فاعل است و فاعل مقدم است رتبه و فرا گفته که هرگاه فعل از نفس بسوی صاحب نفس محول کرده شد ما بعد
مفسر واقع شد تا دلالت کند بر اینکه سفه در ان است پس حکمش این بود که سفه زید نفسا می بود زیراکه مفسر نمی شود مگر نکره لیکن ترک
کرده شدند و مانند نصب نکره نصب دادند بجهت مشابهتش با نکره و نفسه گفتند و نزد او جایز نیست تقدیم این منصوب زیراکه
مفسر مقدم نمی شود و مثل این قول عرب ضقت به ذرعا یعنی ضاق ذرعی به و طبت به نفسا یعنی طابت نفسی به است
بالجمله در سفه نفسه نصب نفسه بنا بر مشابهت مفعول یا بمشابهت تمییز است سَفِهَ الطَّعْنَةُ و سَفِهَتِ الطَّعْنَةُ
زود از زخم نیزه خون بر آمد و خشک گردید از اطلاق قاموس مستفاد می شود که این هم بتثلیث عین است سَفِهَ الشَّرَابَ
بسیار نوشید و سیر نگردید از عموم قاموس معلوم می شود که این هم مثلثة العین است لیکن در صحاح تصریح بکسر عین است فقط و در
صراح گفته و سیر نا شدن از آب به بسیاری خوردن پس مراد از شراب آشامیدنی و خوردنی از مایعات مانند آب و شراب
و شیر و مانند آن همه است و نیز سَفِهَ الشَّرَابَ کسمع اسراف کرد در شراب پس نوشید آنرا الی حسب سَفِهَ عَلَیْنَا
کسمع و سَفُهَ عَلَیْنَا ککرم جاهل گشت بر ما سَفَّهَهٗ کسمعه سفیه گردانید او را سَفِهْتُ کسمعت و سَفُهْتُ
کفرحت یعنی شغلت بصیغه مجهول مشغول شدم یعنی باز داشته شدم یا یعنی تشغلت بصیغه معروف مشاغل شدم یعنی

بازدارند و شدم مشقی نماند تشنل رحل خود در صحیح و قاموس مذکور نیست و اینجا در قاموس مذکور است تشنیف و در صحیح
در بیان و دیگر مذکور است پس معلوم شد که کمی از حرف بیان این لغات زین طریق بهتر است و این بسیار واقع است نامنت تشنف
بضمتین لسمت فراموش کردم قصه خود را سَفَهَ صَاحِبَهُ کنم جانب آن به بار خود و رسانیده می ساقه هم
دشنام دادن سفیه بلغت مذکر مرد تیز و سبک شهاد و سفاوت آن سفیه لغت مونث زن تیز و سبک سفهات
و سفایه و سفه و سفاهت این ثوب سفیه جامه سست بافته سبک و تنگ از قبیل مجاز زمام سفیه مهار اضطراب از انهم قبیل
مجاز ناقه سفیهة الزمام ناقه مضطرب مهار تسافه تفاعل از سفه باشتقاق صغیر نادانستن تَسَافَهَ عَلَيْنَا جاهل شد بما
تسفه تفعل از اشتقاق صغیر فریب دادن تَسَفَّهَهُ عَنْ مَالِهِ فریب داد او را از مال او و جنبانیدن و مائل کردانیدن
تَسَفَّهَتِ الرِّيحُ الشَّجَرَ وَتَسَفَّهَتِ الرِّيحُ الْغُصُونَ جنبانید و مائل کردانید باد شاخهای درخت را و سایه دار کردانید
تَسَفَّهَتِ الرِّيَاحُ الْغُصُونَ سایه دار و سایه انداز کردانید باد شاخها را یعنی بتحریک باد شاخهای پریشان هم
پیوستند پس سایه افکندند در قاموس گفته فیأ تفیأ اگرچه این لفظ در قاموس در رحل خود مذکور نیست لیکن در صحاح گفته فیأت
الشجرة تفیئة و در صراح گفته تفیئة سایه انداختن و جاهل شدن تَسَفَّهَ عَلَيْهِ جاهل شدم بر وی یعنی تجاهل او را
کرده شنوانیدم او را اسفاه افعال از سفه باشتقاق صغیر سیر کردانیدن از آب باوصف بسیار خورانیدن أَسْفَهَكَ
اللهُ الشَّرَابَ سیراب نکرداند ترا خدا از شراب باوجود بسیار خورانیدن آب طعام مُسْفِهٌ بصیغه اسم فاعل از اسفاه
طعامی که آب بسیار نوشاند پس نخاند و او مسفه بصیغه اسم مفعول از اسفاه در دو بار بر آب تسفیه تفعیل از سفه باشتقاق
صغیر سفیه کردانیدن و منسوب بسفاهت کردن سافهه مفاعلة از سفه باشتقاق صغیر دشنام دادن سَافَهَهُ دشنام
داد او را فی المثل سَفِيهٌ لَمْ يَجِدْ مُسَافِهًا سفیهی است که نیافت دشنام دهنده را یعنی اگر ملامت
کننده را می یافت سفیه نمی شد و خم شراب را نزدیک خود نشاندن و مشک شیر را پیش خود داشتن و ساعتی بعد ساعتی از آن
نوشیدن سَافَهَ الدَّنَّ خم شراب را نزدیک خود نشاند و ساعتی بعد ساعتی از آن نوشید سَافَهَ الْوَطْبَ
مشک شیر را پیش خود داشت و ساعتی بعد ساعتی از آن نوشید و اسراف کردن در شراب و نوشیدن آن را بی حساب
سَافَهَ الشَّرَابَ اسراف کرد در شراب و نوشید آن را بی حساب و لازم گرفتن ناقه راه را بر رفتار سخت سَافَهَتِ
النَّاقَةُ الطَّرِيقَ لازم گرفت ناقه راه را بر رفتار سخت لغات قاف کاف لام و یده نشده

سهوه

بضمتین بر وزن حنا که مانده نشدن و مدهوش شدن از فتح از قاموس عموم روند مستفاد می شود و در صحاح و صراح
خصوص آب منصوص است طریق توفیق آنکه در آب حقیقت و در ماعدای مجاز باشد سامه کفاعل لغت از آن بر و نده مانده

نشو نمو و مدهوش و شتر بچه گذشته شد ولی شتربان با یمعنی نعت از تسمیه است که می آید و دون مسمّه بصیغهٔ اسم مفعول
ازان مانند رو و سته مرهوسته لام مسمّه مرغزار رسته ای باران نرم وانجم رسیده اگرچه فعل ازان از سمّ نیز آمده تا
ملی صلوة للتصلیة و مانند اذی و اذی لا ایذاء و غیر ذلک سمّه که جمع سامه بهر سه معنی و نیز مفرد کسکر یعنی دروغ و باطل
سُمّهیّة بکسره بر کیهای خرمایا نیز آن بافته مانند سفره سُمّهی بالضم والشد والقصر هوا میان زمین و آسمان و مخاط الشیطان
و آن چیزیست که نموده می شود در قرص آفتاب برای ناظر هوا در وقت نیم روز و دروغ و باطل جهای فلان
السُّمَّهیٰ رفت فلانی بسوی امری که نمی شناسد آنرا **ذَهَبَتْ اِبِلُهُ السُّمَّهیٰ** رفتند شتران او متفرق
بهر طرف سُمّها بالضم والشد والمد الضیاء و سُمّیهی بزیادت یا و سمیهی سمیها بزیادت یا و سمّهاء و سُمّهی بتخفیف میم و سُمّهی سُمّهاء
بتخفیف میم سمیها الضیاء و دروغ و باطل **ذَهَبَتْ اِبِلُهُ السُّمَّهیٰ** الضیاء رفتند شتران او پریشان بهر جهت تسمیة التفعیل
از سمو و باشتقاق صغیر شتران را پی شتربان بچرا گذاشتن **سَمَّهَ اِبِلَهُ** بچرا گذشت ولی شتربان شتران خود را
رجل مسمّه العقل بصیغه اسم مفعول از تسمیه مرد عقل رفته **سَنَة** بالتحریک سال و قحط سال و زمین قحط ناک اصلش
یا سنو بالفتح است بدلیل جمعش بر سنوات بفتحات بر رو محذوف که جمع سالم قلیل است بنا بر اکثر اشهر و سنون بکسر سین و
فتح نون و سِنون بکسر سین و نون قلیلا لغة او ضرورة و سُنون بضم سین و فتح نون و سُنون بضم سین و کسر نون قلیلا
لغة او ضرورة و سنین بکسر سین و فتح نون و سِنین بکسر سین و نون قلیلا لغة او ضرورة که بر شش از ملحقات جمع مذکر سالم
و خارج از ما نحن فیه اصلا و داخل در ما نحن فیه فرعا است و بر سنین بکسر سین و رفع و نصب و جر بنون نحو **هٰذِهِ سِنِیْنٌ** و حجبته
سِنِیْناً و مذ سِنِیْنٍ و مثل حدیث **اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهَا عَلَیْهِمْ سِنِیْناً کَسِنِیْنِ یُوْسُفَ** که جمع کسیر کثیر و مقصود معنی آن است
زیرا که وزن و قول است یکی آنکه سنین فعلین فعلش سنوین باشد و آن جمع شاذ لانظیر له بود زیرا که در جموع
مالانظیر له می آید چنانکه عدی بالکسر والضم جمع عدو شاذ لانظیر له و حرف جمع حرف و طلل جمع طل لانظیر لهما آمده
است و دیگری آنکه سنین فعیل فعلش سنیو بود که فاءش از اتباع عین مکسور شده باشد و فعیل از اوزان اسم جمع آمده
مانند عبید در عبد و کلیب در کلب و ندی در ید اصله یدی و رحی در رحا و ضریس در ضرس و بقیر در بقر و حجیج در حاج
اصله حاجج و غزی اصله غزو و دو غاز اصله غازی و حمیر در حمار و تمیم در تمیم علی صورة المفرد و نیز بدلیل تصغیرش بر سنیة
اصلش سنیه پس سنیوة در سنوة پس در سنة و او ثالث لام کلمه یا گردید و در یای تصغیر ادغام یافت و جمعش سنیات
و معنی بودن سنیات تصغیر سنین بمعنی چند سال همین است که سنین را سنة رد کردند و سنة را بنابر اصل سنیة تصغیر
کردند و سنیة را مجموع بجمع سالم قلیل مناسب تصغیر سنیات کردند و گرنه تصغیر جمع کثیر ممنوع است زیرا که کثرت منافی

تصغیر است و تصغیر برای تقلیل شان مانند زبیر و عمیر و تقلیل ذات مانند جبیل و ذئیب و تقلیل عدد مانند دریهمات و دنینیرات و تقلیل وصف مانند سویرب و عویلم و آمیر و تقلیل زمان مانند قبیل و بعید و تقلیل مسافت مانند فویق و تحیت و گاهی برای شفقت و تلطف مانند بنی و اخی و گاهی برای تکبیر و تعظیم مانند دویهیة لنایة از موت ای آید و تحقیق آنست که درین بیت از جهة تقلیل ذات باشد زیراکه بر معاز شفقت و تلطف کرد و آید و تصغیر و تحقیر منافی و منضاد تکبیر و تعظیم است و گاهی بر ضدش اطلاق می کنند بر عکس همچنانکه زنگی کافور و تصغیر سنیة برای تقلیل شان بود نه معنی دیگر یعنی سال بد فال و عام خس عام و تصغیر اگر از صفات مانند ضویرب و عویلم و آمیر باشد کو حکمی که آن تعیین معلوم بود که متکلم کو حکمی درین صفت و کمی درین صفت اراده کرده است و اگر از اسماء و اعلام باشد فی قیام قرینه تعیین معلوم نبود که کدام چیز را کوچک گم قرار داده است و سنیات از همانهاست پس برای تعیین احتمالش فی قرینه کنند چنانکه گویند وقعوا فِي السُّنَيَّاتِ الْبِيضِ افتادند در سالهای سفید یعنی سنخه آن خالی از نقش تو بد عاری از نگار اسید پاک از سبزی تعیید صاف از سیاهی خود پس سنیات فقط احتمل تقلیل شان باعتبار سنه و محتمل تقلیل عدد بلحاظ جمع بود و بود و تقریبه همین معلوم شد که سالهای بی سواد یعنی سالهای ابتلاء و شتداد اراده کرده است و نیز بدلیل تصغیرش سنیة سنوات سالهای سخت و نیز بدلیل تصریفاتش مانند اسناء اصلش اسناو فعال از سنة سال گذرانیدن اسْنَى الْقَوْمُ سال گذرانیدند اصلش سنو و سنات اصلش سنوا افعال از سنة و در مختار سال گذرانیدن اسْنَتَ الْقَوْمُ در مختار سال گذرانیدند اصلش اسنی پس اسنوا و را تا بدل کردند بنابر فرق در سال مختار و سال و سانات و سناء اصلها سانوة و سناو مفاعلة و فعال از سنة اجاره یکسال گرفتن سَانَاهُ اجاره یکسال گرفت از و بستی اصله تستنو تفعل از سنة سال گذرانیدن و تنکسالی کشیدن تَسَنَّيْتُ عِنْدَهُ سال گذرانیدم نزد او یا تنکسالی کشیدن نزد یک او بدین اعتبارات محلش باب و او است و آنجا ذکر می کنند یا سنهة بالفتح است بدلیل جمعش بر سنهات تبتات برد محذوف و بدلیل تصغیرش بر سنیة و بدلیل تصریفاتش مانند مسانهة و سناد و ساهنة بمعنی مسانات و سناة و سانات و سَانَهَتِ النَّخْلَةُ بار آورد درخت خرما سالی و سالی دیگر و نخله سنها درخت خرما بار آور یکسال در میانه یعنی یکسال بار آورد و سال دیگر بار نمی آرد و همچنین سَنَهَتِ النَّخْلَةُ و تَسَنَّهَتِ النَّخْلَةُ سالها بران گذشت و تَسَنَّهْتُ عِنْدَهُ بمعنی تسنیت عنده و لَمْ يَتَسَنَّهْ یعنی لم یغیره السنون نه متغیر کرده است آنرا سالها و سنه کلکف کسره یعنی سبزی که بر روی نان و مانند آن و آب شراب و غیرهما و شیرها در سال نشیند و طعام سنه گلکف طعام سالها بران گذشته و تسنه سنه بستن این کردن نان و شراب و جز آن خبز تسنه نان کرد بسته مخفی نماند که کرج بفتحتین و کرج بالضم و التشدید معرب کرد و تکرج تفعل از

کنج است و سنته مرادف کنج و تسنه مرادف کنج است پس در قاموس مطبوع که وابسته گلکته است طبع کرده بمعنی
اسم فاعل از کنج سهو نموده الکنج می بایست و در قاموس مرقوم و در قابوس بجائی جمله مذکور و وابسته کنج وانث
است پس صحیح کلام مینت لیکن اسقاطش موجب نقصان یک فائده میگردد و بدین محاکمات تعرض باب باست و
اینجا بیان میکنند که مبنی بر تحقیق المقام الحمد لله المفضل المنعام **سنهسنا** بتقدیم نون بر ها و بکسر سین و سکون نون
و ضم ها و بنای آخر بر ضم از جهت حذف مضاف الیه و سهنسا بتقدیم ها بر نون بکسر سین و سکون ها و سکون نون و بنای آخر بر ضم
از جهت حذف مضاف الیه بمعنی آخر کل شیء گویند افعل هذا سنهسناه و افعل هذا سهنساه
یعنی بکن این کار را آخر همه چیزها **سوهای** بالضم قریه‌ای است در اخمیم از زمین مصر

فصل الشین

لغه همزه دیده شده **شبه** بالکسر و شبه بکسر اول و فتح دوم و شبه بالتحریک و شبیه کامی و شبهه
بالضم مثل و مانند اشباه جمع بر قیاس هم جمع شبه مانند بکر و ابکار و هم جمع شبه مانند ارم و آرام و هم جمع شبه مانند
بطل و ابطال و هم جمع شبیه مانند شریف و اشراف و هم جمع شبهه مانند خربه و اخراب مشابه جمع شبه بالکسر بر خلاف
قیاس مانند محاسن جمع حسن بالضم بر خلاف قیاس و بعضی گویند مشابه که جمع مشبهه بر مفعله بالفتح مفرد قیاسی مهمل الوضع بر قیاس
است همچنین محسنه مفرد قیاسی مهمل الوضع است محاسن جمعش بر قیاس است مشابیه ایضاً جمع شبه بالتحریک بر خلاف
قیاس مانند مذاکیر جمع ذکر بالتحریک بر خلاف قیاس و یا جمع شبیه کاییر بر خلاف قیاس مانند مهاجین جمع هجین کاییر بر
خلاف قیاس است و بعضی گویند که مشابیه جمع مشباه بر مفعال بالکسر مفرد قیاسی مهمل الوضع بر قیاس است و همچنین مهاجین
جمع مهجان مفرد قیاسی مهمل الوضع مذاکیر جمع مذکار مفرد قیاسی مهمل الوضع قیاس است شبه بالتحریک و شبه بالکسر ایضاً برنج یعنی نحاس اصفر شباه
ایضاً جمع این کوزه شبه بالضافه کوزه برنجین شبهه بالضم ایضاً التباس و پوشیدگی کار شبهات و شبه جمع آن شباه
کسحاب و شباه کغراب دانه ایست مانند حرف یعنی حب الرشاد ای تخم سپندان شبهان بفتحتین و شبهان بضمتین درختی
است از عضاه یا ثمام است عضاه درختان بلندها و درختان اراک یا درختان خاردار سطبر و دراز ثمام گیاهی خوشبو
این است مطابق قاموس مطبوع و در قابوس گفته شبه شباه هر دو بفتحتین بمعنی درخت و بعضی درختی است خاردار و بعضی از
نسخ مرقومه قاموس هم مطابق قابوس است و در صحاح گفته و الشبهان شجر من العضاه او هو الثمام [illegible]

و در بعضی نسخه بیان نیست بمعنی رفاق و شرکا می باشد و بافتعال از شبه مانند شدن مثلی آن بغیر اَشْتَبَهَ
مثل او شد اَشْتَبَهَ اُمَّهٗ مانند مادر خود شد مناسب است از آنکه مادر بر وزن شد مشابهة مانا از شبه اشباه مانند
شدن مثل آن بغیر مشابهة وَشَابَهَ اُمَّهٗ بمعنی مذکور تشابه تفاعل از شبه بهم مانند شدن مثل آن
بغیر تفاعل از شبه تشبیه شدن مثل این بمعنی متشابه بصیغه اسم فاعل کار مشکل و مانند و در قرآن مجید محکم و متشابه
تفصیل تمام آنکه لفظ غیر محتمل غیر مفهوم خود را نص گویند و لفظ محتمل غیر مفهوم خود را نیز مفهوم خود را ظاهر گویند و لفظ محتمل
غیر مفهوم خود مرجح و مفهوم خود را مأول گویند و لفظ محتمل غیر مفهوم خود مساوی در مفهوم و غیر مفهوم خود را مجمل گویند
و لفظ مشترک در نص و ظاهر را ای مطلق راجح را محکم گویند و لفظ مشترک در مأول و مجمل را ای مطلق مرجوح را متشابه گویند تشبه
تفعل از شبه مانستن مثل آن با شبه تفعیل از شبه مانند کردن مثل آن بغیر به شَبَّهَ اِيَّاهُ و شَبَّهَهٗ مانند آن کرد این را تفعیل
از شبه پوشیدن کار بر کسی مثل این بمعنی شُبِّهَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ بصیغه مجهول کار بر وی پوشیده شد از اشتباه
بصیغه مفعول بمعنی کار مشکل اشتباه افتعال از شبه مانند شدن مثل آن بغیر از السنه مشتبه بصیغه اسم فاعل بمعنی مانند
وافتعال از شبه پوشیده شدن مثل این بمعنی اِشْتَبَهَ عَلَيْهِ الْاَمْرُ پوشیده شد بر آن کار از السنه مشتبه
بصیغه اسم فاعل بمعنی کار مشکل لغات تا باجیم جا جا دیده نشده **شده** بالفتح مانند شدخ از اشتقاق اکبر
سر شکستن از منتخب شَدَخَ رَاْسَهٗ مانند شدخ راسه شکست سر او را و مانند و بیش از اشتقاق کبیر و بعد از اشتقاق اکبر مدهوش
و متحیر و مشغول و بیخود کردن از منتخب شَدَهَ فُلَانًا مانند و بیش فلانا مدهوش و متحیر و مشغول و بیخود کرد فلانی را شُدِهَ
الرَّجُلُ مانند و بیش الرجل بصیغه مجهول مدهوش و متحیر و مشغول و بیخود شد آن مرد مشدوه بصیغه مفعول مانند مجدود از اشتقاق اکبر
لغت سنه شَدَد و بالتحریک و شده بالضم و شداه کغراب سماء منه مشاد بمعنی مشاغل یا جمع شده بالضم بر خلاف قیاس مانند
حسن محاسن است یا جمع مشده مفرد قیاسی مهمل الوضع بر قیاس است چنانکه محاسن گفته شد که جمع محسنه مفرد قیاسی
مهمل الوضع بر قیاس است اشداه افعال از شده باشتقاق صغیر مانند ادهاش از اشتقاق کبیر که خود دهش افعال از دهش
باشتقاق صغیر است مدهوش و متحیر و مشغول و بیخود کردن اَشْدَهَ فُلَانًا مانند ادهش فلانا مدهوش و متحیر و مشغول و بیخود
کرد فلانی را اشتداه افتعال از شده باشتقاق صغیر مانند ادهاش از اشتقاق کبیر که خود دهش افتعال از دهش باشتقاق
صغیر و ادهاش و تبهاش است مدهوش و متحیر و مشغول و بیخود شدن اِشْتَدَهَ الرَّجُلُ مانند ادهش الرجل مدهوش و متحیر و بیخود شد
آن مرد مخفی نماند که تشدیه تفعیل از شده باشتقاق صغیر بمعنی اشداه مانند تدهیش از اشتقاق کبیر که خود دهش تفعیل از دهش
باشتقاق صغیر بمعنی ادهاش در قاموس و منتخب لو رسیت لیکن مجرد عدم ذکر بودن منتخب دلیل عدم ورود نمی تواند شد

ظن غالب این ست که وارد شده باشد زیرا که همیش بشک وارد ست در قاموس هم مذکورست لغة والله
نشده **شره** بالتحریک آزناک و بسیار حریص شدن از منتخب و کنز و شرهان کفرحان بمعنی بسیار آزمند و
بسیار حریص مخفی نماند که **اشراهیا آشراهیا** اول بکسر همزه و سکون ها و نصب با و ثانی بفتح همزه و شین و را و کسر ها
و نصب یا لغة یونانی بمعنی ازلی لم یزل ست عوام از راه غلط آهیا شراهیا اول بمد همزه و کسر ها و تشدید یا و ثانی بمد
همزه و تشدید یا می گویند بنا برین فائده رینجا ذکر کردیم اگرچه محل نیست زیرا که لفظ سریانی و معرب فالیش شین و نیز را
و لامش باشد نیست لغات از سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین بیرون نشده **شفه** بالتحریک و شفه بالکسر لب
اصلش شفهة بالفتح ست بدلیل جمعش شفاه اما تثنیه اش شفتان و شفتین پس لام لامه نکند بر آنکه لام ست یا واو و تصغیرش شفیهه
و نسبتش شفهی بمعنی لب مخرج یعنی حرفیکه مخرجش لب باشد و شفاهی بمعنی بزرگ لب مانند انانی و نخاذی و ستاهی اما
شفی بر حال پس دلالت نکند بر آنکه لام ست یا واو و تفسیر شفاتش مانند شفه بالفتح بر لب زدن مشغول کردن یعنی باز داشتن
کسی را از نجبان خود از کار او پس ما اخل لب و بمعنی هم گردید و الحاح کردن در سوال از منتخب **شفهه** بر لب زد مانند سم
لطمه و سفهه **شفهنی عن کذا** مشغول کردم از آن **نحن نشفه علیک الماء** باز میداریم از تو آب
یعنی القدر ثمرت ما است زیاده برای شما نیست و رینجا علی بمعنی عن ست و از برای اضرار است **شفهته** و
شفهت علیه بالحاح سوال آنچیز کردم از و تا آنکه همه آنچیز مراد او چیزی از آنچیز نزد خود نماند **کاد العیال**
یشفهون مالی نزدیک ست که اهل عیال من بخورند مال مرا و قلیل گردانند آنرا در معنی تقلیل مستعمل ست لیکن در
حقیقت خارج از معانی ثلثه مذکوره نیست بلکه داخل در یکی از آنها ست و هر یکی محتمل این معنی ست **شفه الطعام**
بصیغه مجهول کنایه ست از آنکه بسیار شدند اکلان آن طعام **شفه الرجل** بصیغه مجهول کنایه ست از آنکه بسیار
شدند سائلان آنمرد **شفه المال** بصیغه مجهول کنایه ست از آنکه بسیار شدند طالبان آنمال **شافه** اسم فاعل
ست از شفه بمعانی مذکوره و کنایه ست از تشنه زیرا که تشنه بر لب میزند یعنی زبان را بر لبها می گرداند و باز میدارد از آب
دیگری را و الحاح می کند در سوال آب **مشفوه** اسم مفعول از شفه بمعانی مذکوره **رجل مشفوه** مرد بسیار سوال کرده شده
ماء مشفوه آب هجوم مردم بر آن طعام مشفوه کذلک **اتانا اموالنا مشفوهة** آمد نزد ما در حالیکه مالهای
ما قلیل ست و مشافهه مفاعله از شفه باشتقاق صغیر رو برو روی سخن گفتن یعنی لب خود را نزدیک لب دیگری کردن و نزدیک
شهری و نزدیک کاری شدن **شافهه** رو برو با او گفت **شافه البلد** نزدیک آن شهر رفت **شافه**
الامر نزدیک آن کار شد **شفوة** بالفتح ست بدلیل جمعش شفوات نیز و نسبتش شفوی نیز و تصریفش رجل اشفی مرکه

بمعنای شفه آنچه نیاید و در قاموس در باب بالفتح لام با ها و در باب واو و یا گفته منقما با و او و با هست شفه در تهذیب
در لب نیست که شفتا از گوارد و خن است شفه الشفه سبک کنایه از تیز سؤال و قلیل السؤال از اضداد است له فی
النّاس شفة برای او در میان مردم لب است کنایه است از آنکه او را در مردمان ذکر جمیل و ثنای حسن است له
فینا شفة حسنة برای او در میان ما لب نیک است کنایه است از آنکه او را در ما ذکر خیر است ما احسن **شفة النّاس**
علیک چه نیکوست لب مردم بر تو کنایه است از آنکه چه نیکوست ذکر جمیل مردم بر تو چنانکه لسان مشترک است و منقول و لغه
و حکم زبان شفه مشترک است و منقول و لغه و حکم **تشقیه** تثقیل مانند تشقیه از اشتقاق آب خورد و برآوردن
زبان **شفه النخل** مانند شیخ النخل از اشتقاق آب خورد و برآورد و خبر زبان **مشاهة** مشاعلة مانند
مشابهة از اشتقاق کبر مانند شدن **شاکهة** مانند شابهه از اشتقاق کبر مانند او شدن و بالکسر الضیاء مصدر مشکل
مانند شاکله از اشتقاق کبر موافق شدن **شاکهه** مانند شاکله از اشتقاق کبر موافق او شد و مانند شانهه از
اشتقاق کبر نزدیک شدن **شاکهه** مانند شانهه از اشتقاق کبر نزدیک او شد تشاکه تفاعل مانند تشابه از اشتقاق کبر با هم
مانند شدن **تشاکها** مانند تشابها از اشتقاق کبر با هم مانند شدند اشکاه افعال مانند اشکال از اشتقاق کبر مشکل
و پوشیده شدن کار **اشکه الامر** مانند اشکل الامر از اشتقاق کبر مشکل و پوشیده شد آنکار اغات لام میم و یدو نشده
اشنه تقنفذ دیهی است نزدیک اصفهان **شوه** بالفتح و شوهه بالفتح زشت شدن و در چشم رسیدن
و حسد نمودن و بلند گردیستن و میل کردن نفس بچیزی **شاه یشوه** از نصر تعلیل **و شوه یشوه** از سمع بر تصحیح تعلیل
از آن لیکن اخیر مخصوص بمعنی اول است **شاه وجهه** و **شوه وجهه** زشت شد روی او **شاه فلانا**
بچشم بد رسید فلانی را و حسد برد بر آن **شاهت نفسه الی کذا** بلند گردید و میل کرد نفس او بسوی آن شوه بالتحریک
درازی کردن و کوتاهی آن از اضداد است شوهه بالضم لعد و در شاه البصر مرد تیز نظر فاعل است از شوه بالفتح بمعنی دوم یا
سوم یا از شوه بالتحریک بمعنی اول یا از شوهه بالضم شاه البصر بتخفیف یا نیز آمده است و شاهی البصر نیز آمده است و محلش در حقیقت
همین محل است زیرا که قلب شایه و از اشتقاق کبیر است لیکن در رباب واو گفته اند بنابر التفتیش اشوه مرد زشت رو با معنی افعل
صفت است از شوه بالفتح بمعنی اول و مرد چشم بد رساننده با معنی افعل صفت است از شوه بالفتح بمعنی ثانی و مرد مغرور و متکبر
با معنی افعل صفت است از شوه بالفتح بمعنی ثالث یا از شوه بالتحریک بمعنی اول یا از شوهه شوها زن زشت رو با معنی
فعلاء صفت است از شوه بالفتح بمعنی اولی و زن خوب رو از اضداد است و زن نامبارک بدفال نحس قدم ماده است در از قامت
خوش صورت و ماده اسپ کلان بهن و ماده اسپ خرد دهن از اضداد است و با معانی هم فعلاء صفت است از شوه یا شوهه

ونام دو ماده اسب برین تقدیر فعلاء اسم است لیکن وجه تسمیه بهان صفت بود پس در حقیقت فعلاء صفت باشد یعنی بسیار فراخ
وگشاده بودن هر دو کنج دهن و هر دو پره بینی و این صفت محمود است برای ماده اسب نه نر پس برای ماده این
شوها گویند و برای اسب نر شوه گویند قال الشاعر **شعر** فهی شوهاء کالجوالق فوها مستجاف
یضل فیه الشکیم ابو شاه کنیت یک صحابی شاه کرمانی نام یکی از مشایخ منصرف و غیر منصرف هر دو آمده لیکن
شاه بن کنیت یک محدث شاه گوسپند اهلی و میش وحشی و بز وحشی و آهوی وحشی و گاو وحشی و شتر مرغ وحشی و خر وحشی
و زن حاصلش شاه هه تم شوهه بفتحات واو را بالف بدل کردند تاء لیش برای وحدت اطلاق میشود بر نر و ماده هر دو و صحیح
حاصلش باب بار دو هر دو است تصغیرش شویهه بر دو او مقلوب و های محذوف اسم جمعش شاه اصله شاه بحذف تا مانند
اصله ماه و در ماه و جمع تکسیرش شیاه و شواه و شاه ده و اسم جمعش شوی و شیه بالکسر و شیه بالفتح و شیه گسیند از سه
تا ده بها گویند نحو ثلث شیاه الی عشر شیاه و از یازده تا گویند نحو احدی عشرة شاة و در اکثر از ان هم گویند نحو
هذه شاة کثیرة نسبتش شاوی منسوب بشاء و شاهی منسوب بشاه و معنی هر دو خداوند گوسپندان شاه بالفتح بمعنی
سکان گوسپندان زمین گوسپند ناک تشویه بتفعیل از شوه بالفتح بمعنی اول دوم بخاصه تعدیه زشت کردن روی چشم بد
رسانیدن شوه الله وجهه زشت کند خدا روی او را و تشوه بصیغه اسم مفعول نعت است مرد زشت و لا تشوه
علی چشم بد مرسان بر من یعنی مگو که چه خوب هستی لیکن سی مرا چشم بد ای چشم بد مرا برسد تشوه تفعل از شوه بالفتح
بمعنی اول زشت روی کردن ترش روی نمودن ناخوش شمردن تشوه که ناخوش شمرد او را و تنفر
تنکر از وی کرد و تفعل از شاه شکار کردن گوسپند تشوه شاة شکار کرد گوسپند را لغة یاد دیده نشد و **شیه**
بالفتح عیناک کردن از ضرب شاهه عیناک کرد او را شیوه بالفتح بسیار عیناک فعول مبالغه مفعول مانند مهیب و
و معیب و معیوب است نه مبالغه فاعل مانند صابر و صبور و شاکر و شکور و در قاموس گفته مشیوه عیوب از عیب مبالغه فاعل
عائب عیبة و عیاب و عیابة آمده و مبالغه اسم مفعول معیب یا معیوب عیوب آمده اشیه معیوب تر افعل تفضیل مفعول است مانند
مشهور و اشهر و معذور و اعذر نه افعل تفضیل فاعل مانند عالم و اعلم و فاضل و افضل هو مشیوه من اشیه الناس
او معیوب تر از معیوب ترین مردم است

فصل الصاد

لغته نیز دو بار دیده نشده و اما اسپهان بیت در قاموس هم بر همین مثل مرقوم است که می‌گوید و نیز دو بار

بر وزن فعلان است زیرا که این مثل نفی است که اولش صاد و دومش با و آخرش با باشد و این چنین نیست و آن مثل شعلی

که اولش همزه و دومش صاد و آخرش همزه یا ها باشد و آن چنین هم نیست بهایت که نگذشته و آخرش نبا به لغت دون اصل او

نیز بلفظش نیز چنین نیست زیرا که اولش صاد و ثانیش با و آخرش با یا اولش همزه و ثانیش صاد و آخرش صاد نیست

با جمله سپاهان بالفتح و فتح الباء و صبهان بالکسر و فتح الباء و صبهان بالضم و فتح فا و صبهان بکسر و فتح ذا و صفاهان

بالفتح و الکسر نام شهر مشهور است و آنچه در وجه تسمیه‌اش گفته اند این است که نزد بعضی مخفف است بهان ای سهت بهایچه است که

هوای خوب و آب سبک و شیرین و میوه‌های بسیار دارد و نزد بعضی ماخوذ از این قول است ام بهذه هم بعضا ای ... یعنی

تنگ کرده و انبوهی نمودند زیرا که شهر کلان است بهان مشهور است و نزد بعضی معرب و مخفف اسپاهان ای سپاه

است زیرا که اینها در آن سکونت می‌داشتند از قبیل التسمیه المحل باسم الحال مانند التسمیه جنت برحمت قال الله تعالی فاما الذین

ابیضت وجوههم ففی رحمة الله ای فی الجنة و نزد بعضی معرب و مخفف اسپاه آن نه که مانند اجناک کند یعنی اینجا

آن نیست که مانند اجناک کند زیرا که لشکر دهرگاه آنان را تکلیف تجرب من فی السماء کرد این جواب در جوابش نوشتند

صته بالفتح ذلیل و خوار کردن از فتح **صتهه** ذلیل و خوار کرد و در التسمیه تفصیل از آن معنی آن یا مبالغه آن

صتهة بمعنی صتهه یا مبالغه آن مانند قتل و قتل لغات تا تار او دیده نشده **صه** بفتح صاد و سکون ها و صه

بفتح صاد و کسر ها و صهٍ بفتح صاد و تنوین مکسور ها و صاه با دخال الف درمیان صاد و ها و اسکان ها و صه صه اول

مکسور منون و ثانی ساکن کلمات زجر است کلمه اسما افعال بمعنی امر است ای خاموش باش غیر منون برای تعریف است

بمعنی اسکت السکوت الان یعنی خاموش باش بخاموشی معین درین حین زمان و منون برای تنکیر است بمعنی اسکت سکوتا ما

فی وقت ما یعنی خاموش باش بخاموشی نامعین در کدامی وقت زیرا که دران تنوین تنکیر است نه تنوین تمکن و نه تنوین

عوض و نه تنوین مقابله و نه تنوین ترنم و مکرر برای تاکید است صهصهة خاموش کردن لغت سه گفتن صهصهه بهم

خاموش کردانا از السبه خمه یعنی صه صه بآن گفت تا آنکه خاموش شدند و ... صهصهیت با بدال ها از یای

دوم نیز آمده و ... لغت ها دیده نشده

فصل الضاد

لغات همزه تا واو دیده نشده **ضفّه** کمده بمعنی ست و در منتخب بمعنی شاکله و شابه بمعنی شاکل و متشابه او کرده لغت یا دیده نشده

فصل الطاء

لغات همزه تا کاف دیده نشده **طلّه** بالفتح بحالت رنج و تعب آهسته رفتن از رنج طلّه فی البلاد آهسته آهسته بحالت رنج و تعب در شهرها و زمین ها رفت طلّه کعنبره لکه ابر تنک ما فی السّماء طلّه نیست در آسمان لکه ابری تنک طلّة بالضم بقیه طلّهة من المال بقیه از مال الطلبه الخلس از اشتقاق ها اکبر یعنی سا ده و خالی طلّه بالضم جمع آن واطلّه رود بارخالی از آب الطلاه بر افتعال اطلاع از اشتقاق اکبر اطّلّه بمعنی اطلع آگاه شد **مطمه** کمعظم دراز قد لغت نون و واو دیده نشده **طه** بالفتح بمعنی الطمن صیغه امر اطمن شو آرام تمام باش یا بمعنی یا رجل ای مرد رلغت حبشه ست طاها مفعول نام دو حرف از حروف هجا و اصلها طا ه و با در آکر بنای اسم کم از ثلاثی نیست و برای همین حروف دو حرفی را مرور ی میکویند یعنی حرف سوم کاهی پوشیده کرده می شود و کاهی ظاهر و نام یک سوره از سور قرآن شریف لیکن رسم خط این آیه ست یعنی هر دو را مد معمول می نویسند و مرد نه میکنند و هر دو را باشباع فتحه می خوانند طهطاه بالفتح اسپ خوش منظر جوان و نیز طهطاه الخیل آواز های اسپان لغة یا و دیده نشده

فصل الظاء دیده نشده

فصل العین

لغت همزه و با دیده نشده **عته** بالفتح و عته بالضم و عتاه بالضم بصاد مجهوله عُتِهَ الرجل بصیغه ماضی مجهول کم عقل یا بی عقل یا حیران شد آن مرد و معتوه بصیغه اسم مفعول لغت از آن مرد کم عقل یا بی عقل یا حیران و عَتِهَ فی العلم مولع و حریص شد در علم و عُتِهَ فی فُلان مولع و حریص شد بایذای فلانی و محاکاة کلامش عتاهة بصیغه اسم فاعل لغت از آن مرد مولع و حریص و زان عتهاء جمع آن مخفی نماند که ایذا افعال از اذی کثیر الاستعمال و کتب لغات لامال ست و در قاموس در همین موضع میکوید اولع بایذائه و در محلش میگوید الشدید الایذاء و غیر ذلک مما لا یحصی لیکن بافعل خود اذی یوذی خود مستعمل نیست نگویند آذی ایذاء بلکه مجرد مستعمل است گویند آذی صاحبه اذی اوّا ذا قا و اذیّة ای فعل بصاحبه الاذی پس توهم نکنند از قول قاموس و لا تقل ایذاء

نقد یا اضافت یا مردیست و صمد ر از نی نیست بلکه ازو نی است زیرا که مراد از شیء ست و صمد ر از نی نیز ست
یعنی ندرازی لیکن که آن صمد یابی ر بجائی صمد یابی دیده و هما ر بجائی عسار دیدیول میکنند مانند شی منقّا و
از نقص و نقرا و قبل الیه بیا و مثل مودت و آزنی ذات و غیرها بیامته با تحریک سر سبب لم حتی فی عرض یا بر این اثنا
بالفتح ایضا اسم سعید بمعنی بکو و کمراهان دم و در قاموس گفته ضلال الناس ضلال تت ضال مانند عاج و عاج
ست نه مفرد و مبالغه مثل بسیار قول قاموس بسیار گمراه کنند و مردم غلط ست اگر چه فعال بالضم والتشدید وزن شرّال
باب اسم مانند و راع و نعت مانند و ضار و جمع مانند علام و اسم جنس مانند عتاب و مبالغه اسم فاعل مانند قرابک لیکن ضلال
جمع ضال آمده ست نه مفرد و اگر مفرد برائی مبالغه هم باشد پس مبالغه ضال خواهد بود نه مبالغه مثل عتابیه بر وزن
کراهیه ایضا گمراهان مردم و احمق و نام مردی آبو العتاهیه لقب ابو اسحق اسمعیل بن ابی القاسم بن سوید عتاهیه ایضا
احمق عتنیة بضم عین و تا و سکون نون و ضم منتهی بضم عین و تا و سکون نون مرد یار مشد و مرد بسیار مبالغه کنند در غذا
بر تنفل خود را نادان نمودن و بقصد غافل شدن باکی و یا کیزگی کردن و جستن و دیوانه کردیدن و نمودن عورت
یعنی کولی و مستی و زبان درازی و خود آرائی کردن و مبالغه در ماکل و ملابس کردن و در قاموس بطور جنون
بجیم ست که سفیش گفتم و در بعض نسخ مرقومه تحنن بحا است ای مهربانی نمودن معتّه بصیغه اسم مفعول از التعتیه بالتفعیل
مرد عاقل معتدل خلقه و مرد مجنون مضطرب الخلقة از اضداد ست لغه تا دیده نشده **تعجیه** بالتفعیل متفاوت عیب
کردن عجّه بینهما عیب کرد هر دو را لیکن فرق کرد در میان هر دو یعنی یکی را بد گفت و دیگری را بدتر گفت تعجه
تفعل تجاهل نمودن تعجّه الرجل تجاهل نمود آن مرد و ملتوی شدن تعجّه الامر ملتوی شد آن کار عجهیه
بضم عین و سکون نون و ضم جیم و کسر ها و فتح یا با تشدیدش و عجهانیه بضم عین و سکون نون و فتح جیم و تشدید یا و عجهانیه
بتخفیف یا جهل و حمق و کبر و عظمت فیه عجهیّة و عجهانیه و عجهانیه در وی جهل و حمق و کبر و عظمت ست و فلان ذو
ذو عجهیةٍ و عجهانیةٍ و عجهانیةٍ فلانی صاحب جهل و حمق و کبر و نخوت ست عجهی منسوب بعجهیه مرد جاهل و
احمق و مغرور و متکبر لغات جا نا دیده نشده **عیله** بالفتح و عیدهة با تا و عیدهیّه بتشدید یا سوء خلق و کبر
فیه عیلةٌ و عیدهةٌ و عیدهیّةٌ و فلان ذو عیلةٍ و عیدهةٍ و عیدهیّةٍ و عیدهیةٌ و السیّئ الخلق و بد خوار شتر و غیر آن
و مرد غالب النفس و زشت طبع عیداه ایضا لغت است هر دو معنی مذکور هو عیدهٌ و عیدهٌ لغت ذال دیده نشده **عرسون**
کزنبور نام رو ئیدگی یعنی سماروغ سپید معطر و بزرگ عراجین جمع آن و در قاموس در باب نون و باهر دو ذکر کرده
از اول معلوم می شود که نون واو زائد و نون اصلی رباعی مزید بر وزن فعلول است و از آخر مفهوم میگردد که واو و

نوشته هر دو زائد ثلاثی مزید بر وزن فعلون است لیکن ذکر عرابن کعلابط بمعنی شتر سطبر و بزرگ در باب نون هم
صحاح و هم در قاموس نیز در باب با دلالت می کند بر آنکه عربون نیز از باب نون است نه از باب با و نیز ذکر
لفظ عرابن بمعنی سطبری و بزرگی دلالت میکند بر آنکه هر دو از یا دوست اما چون عربون با دلام هر که
است خواه لام اول خواه لام آخر ذکرش در باب با هم چندان بموقع نیست **عنا** بالکسر عزه و بفتح اول
و کسر دوم عزهی بزیادت یا مشدد و عزیه بالکسر عزیاة بالکسر و القصر عزیادة بالکسر المعزهی بالکسر و التنوین
عنزهو بکسر عین و سکون نون و فتح زا و سکون یا عزهوة بزیادت تا در عنزهو عنزهانی بالضم عین و زا و سکون نون و تشدید
یا مردیکه طرب و جماع را دوست ندارد و از بازی و زنان دور گردانند و مرد لئیم ناکس و مردیکه خوشد بعض و عداوت آید
خود اعزاه بالکسر چنانکه در قاموس مطبوع و عزاهی چنانکه در صحاح و عزهون جمع آن و ظن میبرم این است که در
قاموس هم عزاه اصلش عزاهی مثل سعلاة و سعالی بوده باشد و طابع از راه غلط آخر العزاه طبع کرده باشد زیرا که
عزاهی در حالت رفع و جر عزاه میگردد و در حالت نصب عزاهی می ماند و عزاه شدت التباس با عزاة دارد و عزاة در
عبارت قاموس موضع واقع شده است پس عزاه را از راه غلط عزاة طبع کرده عزیاة الصغار نیکه بیزار بوده از مزاح
اطفال و داشته باشد عنزهو ایضاً مانند عزهوة اشتقاق الکبر و نخوت فیه عنزهوة درو کبر و نخوت است
لغات سین شین صاد دیده نشده **عضه** بکسر عین و فتح ضاد و ها در آخر هر درخت بلند یا درخت اراک یا درخت
یا هر درخت خاردار یا هر درخت بلند خاردار و کذب و بهتان و سحر و کرهی از مردم و پاره از هر چیز اصلش عضهة بالکسر و
از ینجا در ینجا ذکر میکنند بدلیل دیگر لغاتش عضهة بکسر عین و فتح ضاد و ها در آخر درخت موصوف و کذب و بهتان و سحر و عضهه
بالحاق تا در عضه مذکور درخت موصوف و عضهة بالکسر بر اصل و درخت موصوف و کذب و سحر و نمامی و عضاه بالکسر درخت
موصوف و بدلیل تصغیرش عضیهة درخت موصوف خرد و بدلیل جمعش عضاه درختان موصوف و بدلیل نسبتش بعیر عضهی
و عضاهی و ابل عضاهیة شتران عضه خوار و عضه چرنده و بدلیل تصریفاتش ارض عضیهة بر فعیلة و عضیهة بر فعیلة زمین
عضه ناک و عضهة بالفتح و عضه بالتحریک و عضیهة بالکسر و عضیهة دروغ گفتن و جادو کردن و سخن چینی نمودن و بهتان
نهادن از فتح عَضَهَ الرَّجُلُ دروغ گفت آن مرد و جادو کرد و سخن چینی نمود و بهتان نهاد و ازین است عاضه
بر فاعل ساحر و جادوگر و عضه بالفتح عضه خوردن شتر از فتح عَضَهَ البَعِیْرُ عضه خورد آن شتر و عضه بالتحریک
ایضاً عضه چریدن شتر از سمع عَضِهَ البَعِیْرُ عضه چرید آن شتر ازین است بعیر عاضه بر فاعل و عضه بر فعل مخفف
فاعل و ناقة عاضهة بر فاعلة و عاضه بر فاعل و جمال عواضه عضه خوار و عضه چرنده و عَضِهَ البعیر بسمع

بمعنی بیمار کردن و بیمار شدن است آن شتر و عَضِبَة الرَّجُل است دریدن و بریدن زبان و بریدن و عضبه و لالات
است زبان باد و فلان و عَضِبَة العِضَاهَ است بریدن اعضا را عَضَة العِضَاة است بریدن اعضا را
و زبان بیعغامه بر فاعله مانند بر فاعل ابتدا کنند و شتر نیات بر دوش الغور و العضد و بلغات غیر آن
شدن یا اعضهت الارض عضه اکنند زمین ارض عضیهه بسیعد ام و عامه بمعنی کثرت العضاة
زمین عضه ناک و پر درخت شتران عضهه را اعضه القوم بسیار میدهد شتران مردم عضه را و ببان آوردن
اعضة الرجل بیان آوردن آمدن و تعضیه بتقبیل بریدن عضه عضَة العِضَاة بریدن اعضا را و ایراش
عضوة بالکسر است و از نجا در باب او ذکر میکنند بدلیل و بکرت شتقات بر اشتقاق اکبر مانند عضو بالضم و عضو بالکسر
اندام مانند عضه کعده بمعنی قطعه زیرا که هر اندام قطعه از بدن است و مانند عضو بالفتح بمعنی تجزیه و تفریق مانند عضه
بمعنی بریدن و مانند تعضیه بتفعله بمعنی تجزیه و تفریق مانند تعضیه بتفعیل بمعنی بریدن و مانند عزه کعده جماعت و گروه
بمعنی فرقه از مردم مانند عضه کعده بمعنی فرقه از مردم و بدلیل جمع عضون و عضین و عضوات نیز و بدلیل تصغیر عضی
و بدل عضو به نیز بفتح عین بخلاف قیاس شرح عقده خوار و عضه حرفیه لغات لطح غ دیده نشده عفوه التفعیل
تعبیق کردن از فتح عفهوق تطبیق کردن مراد از معانی التطبیق بر نجا بر هم نهادن چیزی را بالای چیزی گذاشتن
است بدلیل غعاهیه بضم عین و تخفیف یا بمعنی نجم و سطرها که از آن فعل منحاره بسطری حاصل آید پس ترجمه قاموس موافق
کردن موافق نهیت لغات ق ک دیده نشده عَلَه بالتحریک مانند اله و تله و دله و زله و مله و وله از
اشتقاق اکبر تحیر و مدهوش شدن و در ملامت افتادن و در وادی خمار افتادن و بسیار گرسنه شدن و آمدن
پس از خوف رفتن و در ملامت افتادن پس خبیث النفس گردیدن و نشاط کردن اسپ در لگام انسمع و تیزی و حدت
و حرص و خبث النفس و زحمت خمار عَلِهَ الرَّجُل متحیر و مدهوش شدن آن مرد و با دیگر معانی مذکور و عَلِهَ الفَرَس
نشاط در لگام کرد آن اسپ علهان بالفتح و عالهی بالفتح و التحریر لغت مذکر و مونث از ان همه معانی مذکور و علاه
و علاهی جمع آن علهان بالفتح الیفا شرح نزعاهان بالتحریک نام اسپ زابی سلیک عبدالله بن حارث علیا
بالفتح و المد جامه لستیم آگند یعنی دو جامه میانش پر از ابریشم کرده در زیر زره می پوشند و نام ماده اسپی عاله بر فاعل
نیل سبک عقل نامرد و بسیار سبک عقل و شترمرغ در قاموس گفته و العاله الشیاشه و النعامة شیاشه در باب خود
مذکور نیست لیکن در نجا گفته است پس شیاشه یا مونث شیاش یا مبالغه شیاش است که در محل خود مذکور است و از نجا
یافت باید نمود که چنین ذکر و ترک بسیار واقع است عَمَه بالتحریک مانند عله از اشتقاق اکبر تحیر و سرگشتگی

و دو دله بودن و تردد در گمراهی و تحیر و منازعه با طریق یا نشناختن حجت و دلیل و راه را عَمَه بالفتح و عُمُوه و عُمُوهِیَّت و
عُموهه بزیادت تا در عُموه و عَمَهان بالتحریک متردد و متحیر بودن از فتح و سمع و ننمودن نشان در کوه و در زمین از
سمع عَمِهَ الرَّجُلُ که فتح و سمع هر دو و عَمِهَتِ الأَرْضُ کسمع فقط عامه بر فاعل و عَمِه بر فعل مخفف فاعل لفظ
مذکر ازان عُمَّه و عُمهون و عَمَه که جمع آن است ما نعت مونث پس تانیث اسم فاعل و اسم مفعول و صیغه مشبه و منسوب بتا باید
مطرد است مانند ضارب و ضاربة و مضروب و مضروبة و حسن و حسنة و بصری و بصریة بدین قیاس عامهة و عمهة باشد
موازن عُمّار بر فعلاء بالفتح و المد نیز آمده است زمینیکه در آن نشان کوه نباشد عُمَّهی بالضم والتشدید عیهی با لذال یا
در عمهی پراکنده و پریشان ذَهَبَتْ إِبِلُهُ الْعُمَّهَى وَالْعُمَّيْهَى رفتند شتران او چنان پراکنده و پریشان که
معلوم نشد که کجا رفتند مخفی نماند که در صحاح و صراح و قاموس العمهی العمیهی با ال مذکور است و ظاهر بی ال است
مانند نظیرش ذهبت ابله العمهی که عمهی زنه و معنی چنانکه بیاید زیرا که ظاهر احوال است و شرط حال آنکه نکره آید زیرا که اصل
نکره است و مقصود تقیید حکم است فقط و آن حاصل میشود بنکره و تعریف عبث است پس اگر معرفه باشد تعریف ضایع بود مگر
یا مانند جاء زید وحده و فعلته جهدک و ارسلها العراک تناول کو مید یا صفه کو صید تعامه تفاعل از عمه معنا عمه الرجل
و تعامه بمعنی تعمیه تفعیل از عمه ظالم کردن لی لحمه کتا عَمِهَ فِي ظُلْمِهِ ظلم کرد یعنی بر و بد بودن کناه ظاهر لفظ از ان
دیده نشده عَاهَه آفت بالف منقلبه از واو یا عیه بالفتح عاهة و آفة رسیدن از ضرب علّه یعیه
فعل ازان عَاهَ الْمَالُ آفت رسید آن مال را از قاموس رقم نیست و ظاهر بصیغه معروف نصب است عیه الزرع
بصیغه مجهول آفت رسیده شد زراعت ظاهر استعمال فعل از عاهه عیه مجهول مانند الیف مجهول است و معروف هر دو
مستعمل نیست چنانکه در صحاح و صراح مجهول مرد است فقط و معروف مرد و نیست لیکن در قاموس مجهول آمده و معروف عاه
است ظاهرا فرق بلا فارق است ارض معیوهه بر مفعوله زمین آفت رسیده استعمال اسم مفعول دون فاعل هم موید
استعمال فعل مجهول دون معروف است أَعَاهَ الْقَوْمُ بر اعلال از اعاهه اصلها اعواه بر افعال و أَعْوَهَ الْقَوْمُ
از اعواه بر اِل و عَوَّهَ الْقَوْمُ از تعویه بر تفعیل بود ای یا زراعات قوم آفت رسید تعویه ایضا آخر شب فرود
آمدن که اینهم آفتی است در جای بند شدن که اینهم آفتی است و عَوْه و عُوُوه بالفتح و کسر الباء گفتن که خبر کرد زرا این کلمه
میخوانند که اینهم برای آن آفت است عاهه بر فاعله بالرفع یا و یا عاه عاه و عیه عیه بسکون ها کلمه ایست که با آن شتر از
می رانند تا آنکه بندی شوند عَه بالفتح والتشدید مردم حیا ستیزنده و عهعه عه عه گفتن که با این کلمه شتر از امیرانند
تا آنکه بندی شوند عَهْعَهَ بِالْإِبِلِ زجر کرد شتر را باعه عه تا بندی شوند فصل الغین بریده شده

فصل الفاء

لغات همزه با واو و یاء نشد **فراهه** بالفتح و فراهیه بتخفیف یا و فروهه بالضم زیرکی و زیرک شدن
از کرم و قاره هر فاعل نعت از اول و حاذق و ماهر و زیرک و آن صفت مشبهه ست زیرا که تعریف آن جنانکه گذشته
در پس قول قاموس اسم فاعل مسامحه ست و آن شاذ ست مثل ماکث از مکث زیرا که صفت مشبهه بر وزن فاعل نیامده
و قیاس صفت مشبهه بر فعیل مثل صغیر از صغر و ملیح از ملح ست آری صفت مشبهه بر وزن فاعل بالفتح فا و سکون همزه و فتح یا
و بر وزن فاعل آمده ست مانند نابل و زابل بمعنی مرد کوتاه و بالا فره مانند زکی و مرکع و فرهه بر روایت نادران فرهه بالضم
صاحب بهجت و فره بضمتین مانند بازل و بزل و قره بالضم مانند بازل و بزل جمع آن فارهه مؤنث فاره ج فره و جمع آن فره و ن و هیل و
و حمار را هم فاره گویند لیکن فرس را فاره نگویند بلکه را لله و جواد گویند و عدی بن زید شاعر گفته اجمی شابیش گرفته
و در حق او گفته لم یکن له علم بالخیل لیکن قیاس میخواهد که فرس نیز فره ست از الطریق ادلی گویند فارهة الیشا دختر نمکین و کنیز
سرود گوی و زن بسیار خوار و در قاموس گفته الجاریة الملیحة و القینة والشدیدة الاکل این سه معنی ست
و در قاموس مطبوع و اکثر نسخه مرقومه قاموس قینة بقاف و نون ست و در قاموس گفته دختر ملیحه و زن جوان شدید
الاکل پس الجاریة الملیحة والفتیة الشدیدة الاکل خوانده یکی دو معنی و فتیة بفا و تا **فره** بالتحریک مانند فرح از اشتقاق اکبر
و بطر شدن اشیع فره بفتح فا و کسر را مانند فرح نعت از اشر و بطر سخت شادمان و در قرآن شریف قرات فرهین و فارهین
هر دو آمده اول از فره بکسر العین و آخر از فره بضم العین ست فرهه کهمامه اینا آدمی ست در سجستان فره بکسر فا و تشدید را
مضمومه در لغت معربیه بمعنی حدید و تیز ست از السنتا ابن فره ابو القاسم الشاطبی افراه افعال بچه های فره زادن ناقه
افرهت الناقة بچه های فره زاد آن ناقه مفرهة و مفره ایضا بصیغه اسم فاعل و فاعله هر دو نعت ازان تفریه
بچه های فره زاند و غلام فاره کردن **ما افره فلان** گرفت فلانی غلام فاره را تفریه تفعیل ایضا زادن
ناقه بچه های فره را **افرهت الناقة** بچه های فره زاد آن ناقه ناقه مفره بصیغه اسم فاعل ایضا نعت ازان تفره
بچه های فره زاند و قیاس مفره میخواهد که مفره بصیغه اسم فاعل هم باشد و اگر منصوص نیست ممنوع هم نیست مذکور
نبودن فقط دلیل ممنوع بودن نیست محتمل که متروک شده باشد و گرنه در قاموس مفرد و مفرهة هر دو مذکور نیست لاکن
در صحاح و صراح مفره هم صریح ست اگرچه مفرح مصرح نیست پس کنایت می کند قول قاموس کذا ست تفرهها است غزاله

استعمال گرامی داشتن سپاس هُوَ کَثِیرُ الْاَذَی ای گرامی و عزیز بسیار و بسیار از لغات زیر ش
من دیده نشد، **فطه** بالتحریک نرمی پشت و در اکثر لغات طـ ع غ ف دیده نشد، **فقه** بمعنی
دانستن و دریافتن عموماً از سمع و دانستن احکام شرعیه فرعیه خصوصاً که غلبه اش بر دیگر علوم از جهت شرافت علم دین بر همه علوم باشد
و آزمایش و آزمودن در قاموس مطبوع گفته و الفتنة که بمعنی آزمایش و آزمودن است و در قاموس گفته و الفطنة که بمعنی
دانستن و دریافتن است پس ترجیح جان است تا تکرار بلا فائده لازم نیاید التاسیس خیر من التاکید **فقهه** دانست
و دریافت و فهم کرد آنرا فُلَانٌ لَا یَفْقَهُ وَ لَا یَنْقَهُ فلانی نمی فهمد هر دو بیک معنی است چنانکه خواهد آمد فَقُهَهُ
بکسر و غالب آمد بر وی در بحث علم فقه با علم دیگر فقاهه بالفتح دانستن و دانستن علم فقه از کرم گفت فَقَّهَکَ
لما اشبه هذا ناک چگونه دانست است برای چیز که گواه کرده ایم ترا فقیه و فقه بفتح فا و ضم قاف مرد دانا و عالم
علم فقه فقهاء جمع آن فقیه و فقیهه بفتح فا و کسر قاف زن دانا و عالمه علم فقه فقائه و فقهاء جمع این محل فقیه تر کردن او را
بطریقه حسبتن ماده افضاء دانا و عالم علم فقه گردانید تفقه تفعل دانا و عالم علم فقه شدن تفقیه تفعیل دانا و عالم علم فقه گردانیدن مفاقهه مفاعله
مباحثه در علم فقه با علم دیگر کردن **فاقهته ففقهته** کسرته مباحثه در علم فقه با علم دیگر کردم با وی پس غالب آمدم در
مباحثه بر وی مستفقهه بصیغه اسم فاعله از استفقاه بر استعمال زن هم از زن نائحه جواب بستند و آن که نائحه او را معاف مرده گو
مستفقهه های برای بران کند و سینه و بر سر زند چنانچه دستور قدیم عرب هند است **فاکهة** هر میوه اسم کل یا
تنفکه به فاعله وزن مشترک است میان اسم نحو عاقبه و فاکهه صفت نحو ضاربه و مصدر نحو عافیه و اسم جمع نحو سابله بمعنی
مفعول نحو راضیه مرضیه فواکه جمع آن اجناس میوه ها و ابو حنیفه نخل و رمان از فاکهه نشمرده بدلیل قول خدای تعالی فیهما
فاکهة و نخل و رمان و بنابرین تفریع کرده که اگر کسی قسم خورد که من فاکهه نخورم خورد پس رطب یا رمان خورد پس حانث
نخواهد شد لیکن در تفسیر بیضاوی گفته عطفهما علی الفاکهة بیانا لفضلهما فان ثمرة النخل فاکهة و غذاء و ثمرة الرمان فاکهة
و دواء و در قاموس گفته الفاکهة الثمر کله و قول مخرج التمر و العنب و الرمان منها مستدلا بقوله تعالی فیهما فاکهة و نخل و
رمان باطل مردود و قد بینت ذلک مبسوطا فی اللامع المعلم العجاب لیکن در قاموس انتقد باقی است که از آیه مذکوره
استدلال بر اخراج عنب نمی تواند کرد پس آن بر عمش آیات دیگر خواهد بود مثلا و فاکهة و ابا و عنبا و قضبا
فاکهانی بتشدید یا میوه فروش فکه بفتح فا و کسر کاف میوه خوار فاکه بکسر کاف میوه دار مثل لابن و تامر بمعنی لبن و
تمر دار فاکه ایضا نخله خوش نما و نام نوعی از حلوا فکه بالفتح و فکاهه بالفتح مصدر مزاح و ظریف و خوش منش بودن
و مزاح و ظرافت و خوش منشی کردن فکاهه بالضم و فکیهه بر فعیله اسم مصدر مزاح و ظرافت و خوش منشی فکه یفکه

ست یعنی عیش ازین فره و فکاهه و فکهه و فکاهت سخت مذکر و مؤنث از ان مرد و زن خوش منش بسیار خنده و خوش خنده

و نیز بمعنی اشر چه و در قرآن در بعضی قرات فکهین بمعنی اشرین و فاکهین بمعنی معجبین به بود و نیز بمعنی لذت یابنده

از غیبت هو فَکِهٌ باعراض الناس او لذت یابنده است بغیبت کردن مردم و فکِهَ منه تعجب کرد از ان

تفکه بجای تفکه بمعنی فاکهیین آن فاکهها است یعنی فاعل بمعنی القول قیاس مردود است پس از عدم تذکیر تعجب

عدم جمع متوهم نشود زیرا که عدم التذکیر دلیل عدم فکهه بالفتح و فکیهه بمعنی مزاح و ... غیر منصرف است

بمعنی فاکهه یا فکهه نام پسر مغیره مخزومی عم خالد بن الولید تفکیه تفعیل میوه آوردن فکّههم میوه آورد نزد ایشان

آوردن فکّههم بمُلَحِ الکلام ظرافت کرد با آنها بکلامهای نمکین و خوش تفکّه تفعّل تعجب کردن و پشیمان شدن

و برخورداری گرفتن بچیزی صله آن با باشد و میوه خوردن و از میوه پرهیز کردن ضد است و چیزی را فاکهه قرار دادن

فاکه از نفس خود انداختن قوله تعالی فَظَلْتُمْ تَفَكَّهُونَ و درینجا تفکه نزد بعضی بمعنی پشیمان شدن است و نزد بعضی بمعنی

فاکهه قرار دادن یعنی قول خود انا لمغرمون را بمنزله فاکهه نهادن و نزد بعضی بمعنی فاکه از نفس خود انداختن تفاکه تفاعل

مفاکهة مفاعله مزاح کردن و فعال غلیظ شدن شیر ناقه از خوردن ربیع پیش از زائیدن بچه أَفْكَهَتِ النَّاقَةُ

غالب شیر شد شتر ماده از خوردن ربیع پیش از وضع حمل متفکه و متفکهه بصیغه اسم فاعل مرد و زن و نعت از ان ناقه غلیظ شیر

لازم میم نون یا دو نقطه. فُوه بالضم و فاء بالفتح اصلش فوه بالتحریک و واو الف گشت و فیه بالکسر اصلش فوه بود واو

یا گردید و این هر سه ... آن هر سه مرکب است بدلیل قول قاموس الفاه و الفوه و الفیه بالفتح و الضم و الکسر

فا و تخفیف میم در فم افواه و افمام جمع آن افواه جمع فوه بر لفظ و جمع فاه و فیه بمعنی بدل است و افواه جمع فوه و فاه

و فیه هر سه می تواند شد زیرا که افعال جمع فعل فعل فعل هر سه آمده است و افمام یا جمع فم مخفف بر خلاف قیاس است زیرا که

فم مخفف واحدش نمی تواند شد چه میم دیگر از کجا آید یا جمعی است که واحد خود ندارد و اگر جمع فم مشدد گویند قیاسی بود و فم

مخفف در اصل فوه بالتحریک بود بدلیل جمعش افواه و دیگر تصریفاتش ها را حذف کردند چنانکه از سنه حذف کردند بسبب

استثقال اجتماع هائین در فوهه باضافه و بهر سه حرکت پس واو متحرک ما قبلش مفتوح ماند بالف بدل کردند فا گردید و نیست

اسمی بر دو حرف که یکی از ان تنوین باشد مانند فا بهر سه تنوین پس آن واو محتمل تنوین نماند پس او را بالف بدل

نکردند بلکه حذف کرده بدلش میم آوردند زیرا که میم حرف جلد مشاکل واو است چه مخرج هر دو شفه است و نیز در میم هُوی

یعنی سقوط از اعلی بسوی اسفل مشابه امتداد واو است پس فم مخفف گردید و وارد می شود برین آنکه اگر میم بدل واو است

جمع نکرده اند حالانکه در فموان مجتمع است و جوابش آنکه لغت اکثر و اشهر در تثنیه فمان است و فموان مانند نسیان نادر است

پس اعتبار شد میت الناد رکالمعدوم واکر میم را بدل ها کویند اعتراض مذکور وارد نشود و مخفی نماند که عبارت اکثر نسخ
مرقومه قاموس چنین است الفاه والفوه بالضم والفیه بالکسر والفم سواء ج افواه وافمام ولا واحد لها لان فما اصله فوه
الخ وهمین صحیح است زیرا که برین لفظ معنی ولا واحد لها و تفریع او دلیل تمام میشود و شیخ احمد شروانی در نسخه مطبوعه
خود چنین طبع کرده الفاه والفوه بالضم والفیه بالکسر والفوهة الفم سواء ج افواه وافهاه ولا واحد لها لان فما اصله فوه
الخ واین غلط است زیرا که برین لفظ ولا واحد لها معنی و دلیلش لی تقریب میکرد و دیگر آنکه در فم با میم تثلیث فا
با تخفیف میم منقوصا و مقصورا و تشدید میم با اتباع فا میم را در حرکات و اضافه بسوی ظواهر و ضمائر در نظم و نثر و فم
بدون المیم فوه زید و فاه زید و فی زید و فوه و فاه و فیه و فوک و فاک و فیک و فی در هر سه حالت لقلب او با یا و ادغام یا
در یا آمده و اعراب بالحرف در فم بدون المیم در غیر اضافه شاذ و نادر است عجاج شاعر در وصف عذوبه ریق معشوقه
میگوید **شعر** خالط من سلمی خیاشیم وفا ✳ صهباء خرطوما عقارا قرقفا یعنی خیاشیمها
وفاها کلمته فاه الی فی سخن گفتم با او در حالیکه دهن او بسوی دهن من بود ای مشافهة لفظ ترکیب فاه و نیابر حال
است کلمته فوه الی فی یعنی مذکور بحذف واو حالیه تقدیرش و فوه الی فی است لا فض فوک ای لا کسر
از قبیل تسمیه حال باسم محل شکسته مباد دندان او یعنی خدا نشکند دندان او را ای مغلوب نکرداند او را از دشمن مات
لفیه ای مات لوجهه از قبیل تسمیه محل باسم حال مرد بروت خود لو وجدت الیه فاکرش از قبیل مجاز و تشبیه و استعاره
اگر می یافتم بسوی او ادنی طریق را جزایش محذوف است یعنی لفعلت کذا هرآینه میکردم چنان یا جزای مناسب
کلامی خاص داشته باشد کرش در حیوان بمنزله معده در انسان است پس فم معده را کنایه از ادنی طرق کرده
فاها لفیک فاها منصوب بنابر مفعولیة از فعل و فاعل محذوف است و ضمیر ها راجع بسوی داهیه یا بسوی ارض
و مراد از آن تراب یا بسوی تربه است در قاموس گفته ای جعل الله فم الداهیة لفیک یعنی بگرداند خدا دهن بلا را
برای دهن تو و در صحاح و صراح گفته ای الخیبة لک ای جعل الله لفیک الارض و التراب یعنی بگرداند خدا برای دهن تو زمین
خاک را یعنی نرسیدی محرومی برای تو باد پس از فم ارض مراد ارض است و جه ارض تراب اراده کرده و در ظاهر عبارت
اگر چه ای الخیبة لک تفسیر فاها لفیک ای جعل الله لفیک الارض تفسیر ای الخیبة لک است لیکن در حقیقت ای جعل
الله لفیک الارض تفسیر فاها لفیک و ای الخیبة لک تفسیر جعل الله لفیک الارض است اول تفسیر معنی و آخر تفسیر لفظ
کرده یعنی معنیش این است چرا که تقدیرش این است و نیز همین معنی می گویند لفیک الحجر و لفیک الاثلب
اثلب بالفتح و فتح اللام و بالکسر و کسر اللام سنگریزه و خاک ریزه افواه البلد کنایه از اوائل شهر چنانکه اجل البلد کنایه از روا

و در ترجمه حدیث دخلوا في أفواه البلد فخرجوا من أجليها در منتخب در شرح دیده شد که در ترجمه
سقي الإبل على أفواهها گویند چون در مثل مذکور آب دادن بر سر چشمه کنایت از شتاب است
و تعجیل نمودن باشد ایضا این مثل نیز در شتاب کردن مستعمل است و عجیب است که خوشبو و تیز بوی گفته اند و افواه
الطیب جمع فوه است عجیب و زیادتی کتب صاحب خوشبو و تیز بوی که تمام معلوم میشود و بعضی افواه الطیب گفته به معنی بوهای خوشبو
اوان استعمال با انفاق بالافتح است و در صراح گفته بوی افزار و نیز مادهٔ لفظ فوق و در جمل تحو و نحو و نسب است و بقرینه تمام
و بعضی قو بوهای خوشبو نیز مذکور است و کی الوان منسوب است به شکوفه و گل از اول و صاف تی قرار و نیست آن باشد
سوق و حواق آمده و بیچ آن مانند انعام و انعیم فوه بالتحریک ایضا فراخ دهن شدن بر آمدن دندان پیش
از بسیار در از شدن آنها فوه لا یفوه کسمع یسمع فعل از آن حلی مثل الثیاب فوه بالفتح نعت مذکر آن فوه ر فی
او دهن نام تیا سوی شاید وجه تسمیه اش بزرگ دهن یا خروج دندان یا ترکیب با کثرت کلام بالعربی مجاز بود و باشد فوه بالکسر
نعت مونث از آن بزرگ دهان یا فراخ دهن حالة بر حیثه آواز کنند و در قاموس لفسیرش آمده بلکن بعد تنابه یکم و فو
از دهان جاآمدی معلوم میشود و در قاموس نیز همین ترجمه موده و بنابر آن رهن فوه یا او تند و فوه بالفتح باشد و در صحاح
حالة فوهاء التي كانت أسنانها التي تجري الرشاء بينها طوالا و در صراح گوید حاله بالفتح یعنی دلو بزرگ در شاه بالکسر ریسمان دلو
بر معنی این مثل بارها آن فوه بالزبوده بالتحریک بود و طعنة فوهاء بالعین فراخ دهن آواز کنند یعنی بنایت سخت فوه بالفتح
تکلم کردن مثله آن بها فاه یفوه از باب نصر ینصر فعل از آن فوه بالضم والتشدید بکسر عروق فاف طوال سرخ است
که بآن رنگ کنند و آنرا فوه الصباغین عروق الصباغین فوه الصبغ گویند و در زبان هندی و رنگ زرد رودناس
روناس رود رین و ریسک نامند و در هندی مجیهه خوانند و بعض المعاصرین فوه بالضم فاء و سکون واو نوشته خلاف
قاموس و مخزن الادویه و دیگر کتب طبیه است فوهة بالضم والتشدید کبقرة بمعنی شر و فساد و غیبت سامانان با کلید کردن شیرین کردن
مزه شیرین باشد و دهانه کوچه و دهانه راه و دهانه رود و مانند آن نیز آمده ایضا جمع آن بر خلاف قیاس خوانند آن فوهة
تخفیف او انیز امتی در فوهة تشدید وا و فوهات جمع آن فیه کسید اصله فیود مرد بسیار گوی بسیار خوار فیهة زن بسیار گوی بسیار
خوار تفوه تفعیل افوه کردن فوّهه الله افوه کند او را مشتوه بصیغه اسم مفعول از تفعیل الشام بسیار گوی بسیار
خوار شراب طیب تفسیق منفوش منسب و طیب جامه رنگین از رنگ فوه الصباغین ثوب مفوّه نیز بمعنی فوه آمده
آمده تفعل ایضا تکلم کردن فاه بالکلام و تفوه بالکلام یعنی ای نشاید و نطق به و ما فهت بکلمة
و ما تفوهت بها یعنی ای ما نطقت تکلمت و در فوهة ای دهانه مکان آمدن تفوه المکان در آمد در دهانه

سکان تفاد و تفاعل با هم تکم کردن تفاباة و تفادته تفاعله مناطقه و مناخره کردن فاهاة و فاوهة بمعنی ناطقه و فاخره استفاهة و استفاة و استفعال بسیار خوردن یا نوشیدن پس از کم خوردن یا نوشیدن و تسکین عطش بشراب کردن استفاه الرجل بسیار خورد و آورد بعد کم خوردن یا بسیار نوشید عقب کم نوشیدن یا تسکین عطش خود بشرب کرد و استفیه نعت ازان مرد اکول بسیار خوار

فهته بالفتح والشد و فهاهة بالفتح درماندگی و فهه بالتحریک درمانده شدن در سخن فهه یفهه کسمع یسمع فعل ازان فه و فهه بالفتح والشد و فهه و فهیه بفتح اول و کسر دوم و فهیه و فهیهة گاه مرد و گرفته نعوت مذکر و مونث ازان درمانده بسخن عیبنه فهیه احمق درمانده بسخن و فراموش کردن فه الشیء فراموش کرد آن چیز را افهاه و تفهیه افعال و تفعیل درمانده بسخن گردانیدن و فراموش گردانیدن افهه الله و فهه الله درمانده بسخن گرداند او را خدا و فراموش گرداند او را خرجت لحاجة فافهنی عنها فلان حتی فههت برآمدم برای حاجتی پس فراموش گردانید مرا ازان حاجت فلانی تا آنکه فراموش کردم آنرا فی الحدیث ما سمعت منه فهة فی الاسلام قیلها یعنی السقطة والجهلة و نحوها و فهفهة بفعللة الیفا درمانده شدن بسخن فهفهه نعت ازان درمانده بسخن هو فهفاه علی المال او نیک قیام نماینده بر خدمت شتر است یعنی گویا سوای آن کار همه کار را فراموش کرده است

فصل القاف

لغات همزه و با با جیم و حا خا و میم و تشدید و

قرح بالتحریک زردی بدن و زرد شدن آن یا فتح یا بالتحریک زردی دندان و زرد شدن آن و برقاموس قلح را الکشاف کی دندان و عروس غلو جا بجا ترجمه کرده و در قاموس و غیره عینی و اثری از مصنفی نیست که این اثر گشاده زبانی و در بریده دهانی اوست قرح یقرح کسمع یسمع فعل ازان اقره و قرها نعت مذکر و مونث ازان قرة نیز یعنی تقوب جلد از کثرت علتها تو باد و سیه دا و بدن بالقشر آن از سده ضرب است تقره تفعل الیفا یعنی قره متقره و متقرحة بصیغه اسم فاعل و قاعلیه نعت مذکر و مونث ازان لغات زا و کاف وحده تشدیده

قله بالتحریک مانند قره بهمه معانی و اشتقاق اکبر است قلهی کسکری یا قلهی جری نام موضعی است نزدیک مدینه شریفه قلهیا محرکه مشدده الیا کرضا و برنیا یا قلهی بکسر الیا المشدده نام حفیره سعد بن ابی وقاص است قلهاة بالفتح شهریست بکناره دریای عمان

قمه بالتحریک ثلث شهوه طعام و قاش مثل قامح و کاسه بر سرار اشتقاق اکبر شتر بر سر ہوا دارنده یا شتر رونده بر زمین قمه مثل قمح جمع آن و در قاموس گفته کسکر اکبر کی منفرد و

ادرمی بود و بسته شدن شکم ... [illegible] ... بهار برخی و برخیده و بیخ سینه

شش تنفس یعنی بیرون آمدن نفس ... [illegible] ... **قاه** بفتح الف تعب زیاد شدن و تابع

شدن و اطاعت و فرمان برداری نمودن و ماشان **مالک تاه و قاه** ای ماشان بیشتر از بیش نیه

او سرعت اجابت ... [illegible] ... باید شده و مرتضب ... [illegible] ... سال بر بوده

شده الیقاه منال انقیاد تقدیم یا بر قاف اطاعت و فرمان برداری کردن و فهمیدن و دریافتن **أَيْقَهَ الرجل**

بمعنی الف یا بضم اطاعت کرد یا فهمید آنرا **أَيْقَهْ لِهذا الامر** بمعنی الفهم و دریافت کن این کار را استیقاه منال

استقلب تقدیم یا بر قاف فرمان برداری کردن **اِسْتَيْقَهَ الرجل** اطاعت کرد آنرا قوه به بالضم شیر که مزه آن

متغیر شده باشد و هنوز حلاوتی در آن باقی بود و قوهی بیاه شده و جامه بافی سپید و سرخ نوعی از کرباس سپید از جامه‌ها

سپید و منسوب بقوهستان قوهستان بالضم نام موضعی و نام شهریست درمیان نیشاپور و هرات که قصبه آن قاین و معرب است

و نام موضعی دیگر و نام شهری دیگر بکرمان نزدیک جیرفت از آن است ثوب قوهی جامه که در آنجا بافته شود یا هر جامه

که مشابه آن بود آنرا قوهی گویند اگرچه از قوهستان نباشد و معرب کوهستان است تقویه بتحتانیه فریاد کردن **قَوَّهَ الرجل**

فریاد کرد آنرا و گرد آمدن سپید در آمدن تا بدانکا و بدیق **قَوَّهَ الصَّيْدَ** گرد آمد شکار گرد ... [illegible] ... و تقاوه

تفاعل باهم فریاد کردن با آواز خاص خاص **يَتَقَاوَهَانِ** فریاد می کنند آن هر دو یا هم می شناسند گویا آن هر دو

آوازی می کنند که آن آواز علامت شناخت است در میان آن هر دو و استعمال تقویه سپید خواستن **اِسْتَقْوَهَهُ**

تقویه سپید از و خواست **قه** بالفتح والشد و در شعر مخفف هم آمده جمع وه خنده کردن خنده سخت با آواز و آمدن

و قه در خنده گفتن از لغت **هُوَ فِي زَهٍ وَقِي قَهٍ** بیکی معنی است قهقهه مانند قه و چنین ... [illegible] ... و قه قه در خنده گفتن برعایت

افزاد در افزاد و تکرار و تکرار در رفتار سخت و بمعنی مقلوب هقهقه بمعنی سیر شدید و مثل حقحقه هر سه از اشتقاق کبیر اکبر است

در قاموس گفته مانند کی در سیر این ترجمه از ماندگی در سیر کتاب کرده و گرنه در قاموس گفته والقهقهة فی السیر الهقهقة

و نیز در قاموس و مخلص گفته القهقهة السیر الشدید و در صحاح گفته القهقهة فی السیر مثل الحقحقة و در صراح گفته نوعی از رفتار و نیز آنجا

گفته رفتار سخت قرب ... [illegible] ... شب برای ورود تیز و تند

فصل الکاف

لغات هر دو با تا جیم حا خا دیده نشده **کد** بالفتح مانند کج بالفتح از رفتن تا ق کرد خراشیدن روی و خراشیدن و روی کرد
امانه شیئ **فکدح وجهه** رسید او را چیزی پس خراشید روی او را و خراش روی **کدکده**
او را خراشیدن روی است و کوفتن و زدن بسنگ و مانند آن هر چیز سخت که اثر شده باید **کدهه** بالحجر و کدهه کوبید او را
بسنگ که اثر سخت در وی کرد و زد و کوب بسنگ و مثل آن و شکستن و جدا کردن مو از شانه و غلبه و آواز که بآن بز را
زجر کرده شود که وده بفتحتین مصدر مانند کده و خراشیدن روی و جمع کده یعنی کدها خراش روی **کدکدوه** او را آزرده
روی نیست و زد و کوب بسنگ و مانند آن کده بالضم یعنی فرکده معنی صوت زجر سباع مکده و به معقول منزم تکده
تفعیل مانند کده در همه معانی مصدریه آن تکده تفعیل شکسته شد **سقط فتکده** افتاد و بر او شکسته شد لغت قال دید
نشده **کره** بالفتح و کره بالضم و کراهة بالفتح و کراهیة بالتخفیف و کریه بالفتح میم و را و مکرهة بفتح میم و ضم را
ناپسند داشتن و ناخوش شمردن هر شش مصدر **کرهه** یکره کسمع یسمع **کرهه** ناپسند داشت آن را و ناخوش شمرد
آن را اما کرد و کرم پس مضارع کره مشدد و فعل لازم یعنی کریه و مکروه شد هست **کرهه فکره** کریه و مکروه گردانید
پس کریه و مکروه شد **حاکان کریها فکره** نبود کریه و مکروه پس کریه و مکروه گردید کره بالفتح ایضا اما در ساعدین
مشقت و سختی و چیزیکه اکراه و اجبار کند ترا غیر تو بر آن چیز و ناپسند و ناخوش و ناخوش است سخت کاره اسم فاعل از آن معنی
بار زننده کره بالضم ایضا اما مشقت و چیزیکه اکراه و اجبار کنی تو نفس خود را بر آن چیز **قمت علی کره** بالضم و آقامنی فلان
علی کره بالفتح و قبل همامعنی کراهة بالفتح ایضا زمین غلیظ و صلب ناپسند و ناخوش **لقیت دونه کراهة** و دیدم نزدیک
آن محبوب ناپسند و ناخوش را یعنی بر ای او ناپسند و ناخوش کشیدم مشکه ملول گشتم از نفس رستگان قال و تعال عالی
بکشتم از برای تو کره و جمل ناپسند و ناخوش کریه کامیر ایضا ناپسند و ناخوش و شیر تو بنده و کریهة کامیره مونث کریه و حرب یعنی جنگ
و نازله و حادثه و سختی و بلا و باد و روز و تیزی و شتابی زکی ناپسند **لقیت دونه کراهة** یعنی مذکور و کریهة
شمشیر بران که از چیزی کند نگردد مکروه ایضا ناپسند و ناخوش مکروهة مونث مکروه و معنی شدت جنگ و مکروهة مرد ناپسند
شدت **لقیت دونه کاره** یعنی مذکور کرکا بالفتح والقصر و کریا دیا الضم والقصر علائی نقره ای یا یک در زمین معلوم
تفاوت روی با هر زبانها یعنی اول معرب کرتا هندی است و همچنین هم از قبیل توافق اللسانین در لغة بسیار واقع است یا
برادیب لبیب با هر زبانها پوشیده نیست کراهین ایضا یعنی کراهیة گویند **اتیتک کراهین ان تغضب** آمدم
نزد تو بکراهیة اینکه تو خشم گیری تکره تفعل ایضا ناپسند داشتن و ناخوش شمردن **تکرهه و کرهه** یعنی کرهه ایضا
یعنی تسخطه ناخوش و نارضامند شدن و کم شمردن عطا و بموقع دادن مراد در ینجا معنی اول است فعلة

عمل نکرد ... از باب ... ناخوش ... بی ... و ناخوش فعلها علی

... فعل متکره ... بصیغه ... یعنی ... ناخوش ... رسانید

... و تکره ... و کراهیت ناخوش و ناپسند ... کره الیه

مرد ... السوء ... ناخوش و ناپسند بود آنرا ... و اکراه افعال ناخوش ... کجه فی سلک

ناخوشی ... استفعال ناخوش شمردن استکرهت فلانة غصب کردن زن

... استکره العاقبة ناخوش شمرد عاقبة را یعنی ازان بیزار گردید و از ... لغات

... نشده **کافه** مناسب بود ... لغات قاف کاف ... نشده **مله** بالتحریک

... مادرزادی یا عام است کمه یکمه کسمع یسمع فعل ازان کمه الرجل کور شد آنمرد و شب کور گردید کمه بصره

کور شد بینائی او یعنی عارض شد بینائی او را تاریکی که ناپدید شد بینائی او کمه النهار کور شد روز یعنی مایل شد

در بیان آفتاب آن در تیرگی و تاریکی کمه فلان کور شد فلانی یعنی رنگ او متغیر گشت و عقل وی زایل گردید

اکمه نعت ازان کور مادرزاد یا عام کلا اکمه گیاه بسیار که بسبب بسیاری آن دانسته نشود که تا کجا میرود و کمه بالضم جمع

ازماهی کامه مثل قامه از اشتقاق اکبر است یعنی کسیکه سر خود نبوده اند که کجا میرود و کمه ... آن کمهی کیمهی ...

و پراکنده ذهبت ابله کمیهی رفتند شتران او پراکنده و پریشان معلوم نشد که کجا رفتند تکمه تفعل ... از اشتقاق

اکبر پریشان رفتن خرج یتکمه فی الارض بیرون شد پریشان میرود در زمین یعنی نمیداند که کجا میرود متکمه بصیغه

اسم فاعل ازان اینما یعنی کامه مکمه العینین کمعظم کسیکه بر روی چشم او گشاده نبود **کنه** بالضم جوهر شی و نهایت

نهایت شی و قدر شی و وقت شی و درجه شی کنهان بالفتح ... ماکول الورق طراد عقارب سخن که بدو محال

دریافتن گناه و اکتناه افعال و افتعال از کنه بکنه رسیدن اکنهه اکتنهه یعنی بکنه آن رسید لا فی

القاموس و در صحاح و صراح گفته که فعل از کنه مشتق نمیشود و لا یکتنهه الوصف میسر نمیشود بکنه آن و این کلام مولد است

کوه بالتحریک مانند وله از اشتقاق اکبر متحیر و سرگشته شدن کوه یکوه کسمع یسمع فعل ازان

تکوه تفعل متفرق و ... شدن ... آن یعنی تکوهت علیه اموره پریشان و فراخ شد بر وی کارهای او

... بالفتح بوی دهن گرفتن کاه یکوه از باب نصر فعل ازان کهته بوی دهن کرد

اکوهه بوی ... دهنش ... **کهو** بفتحتین نهایت پیر شدن که یکه از باب ضرب

فعل ازان که الرجل نهایت پیر شد آمده ... بوی دهن دادن که یکه از باب

ضرب یضرب لیشا فعل ازان کَهَ الشّکرانُ بمعنی دہن خود داد ست یعنی بوی دہن خود بو کرد تا معلوم شود که شراب خورده ست یا نه پس بوی دہن خود داد ومعلوم شد که شراب خورده ست **کہد** بالفتح والتشدید فربهی پیر از فربهی سال

کلان سال فربه باشد یالاغر و پیر زال کہ بہ حرارت وگرمی وحکایت صوت شیر در زیر شکردن حکایت صوت

شتر در بہ پیش کردن دم گرفتن سرباز زده ست خود وقتیکه سیر شود دست او از شدت سرما بهکا نه مرد بسیار رسنده

وزن جوان فربه **کیه** بالفتح مانند کوه در اشتقاق اکبر بوی دہن گرفتن کَکَاْیَکِیْہُ از باب ضرب

یضرب فعل ازان کِہَتْهُ اٰیِہَةُ بمعنی مذکور کہت اکو ہہ کیه کثیر بخیل حیله جو کہ بطرف او متوجه نشود یا اگر کسی

برای او خرج نکند وملول وعاجز فخا پذره خود که توجه کرده شود بسوی آن یا کسیکه محل تصرف بهر او نباشد

فصل اللام

لثاه بالفتح طارزه لغات جیم تا لما دیده نشده **نطه** بالفتح طلبا بجهر ورد زن لغات همزه با تا دیده نشده

از نصر لغات عین تا نون دیده نشده **لو لا** بالفتح سراب ولرزیدن ودرخشیدن سراب جسوماً یا ظهوراً و دوید

لَاهَ یَلُوْهُ لَوْهاً از باب نصر ینصر فعل ازان لَاهَ اللّٰهُ الخَلْقَ آفریدند آفریدگار از اشتقاق انتدار لوه بالمعنی

هم احتمال دارد زیراکه او سبحانه خالق ست واین احتمال سوائی آن اقوال ست که پیشتر ذکر کرده ام لوهان بالتحریک لرزیدن

ودرخشیدن از نصر لو مه ملیمتن اسم یعنی لرزنده ودرخشانی لاَّ مهار زیراکه لرزان ودرخشان ست آفریدگار ذعم

باطل کفار ست لات نام بتی برای ثقیف در طائف ولام آن از اصل لازم ست یعنی وقف بر تا می کنند وبعضی برها

وبعضی مرفوع ومنصوب مجرور خوانند وبعضی مجرور در حالت رفع ونصب هم از جهت لزوم ال نزد بعضی لات مخفف

لاته ست ها را حذف کردند وجه تسمیه بدستور باشد وآنچه در بیجا مذکور شود ونزد بعضی لات مخفف لات مشدد ماخوذ از لت بالفتح والتشدید یعنی در آمیختن ست یکتا را حذف کردند نام نهاده شد چنانکه لت میکرد نزد آن سویق را

با سمن وآنچه در آنجا مذکور شد بجو تلوه بریق سراب ودرخشانی آن ولرزیدن ودرخشیدن کاهٰ وتلوه کمعنی

لرزیدن ودرخشیدن **لـه** بالفتح والتشدید تنک نرم ونیکو کردن موی از لہّٰ لہّ الشعر تنک ونرم ونیکو کردانید معه الہلہة بتشدید نمین فراخ که همیشه در وی سراب ماند لہالہ جمع آن لہلہة بالفتحتین جامه سست بافته ونرم

رکیک وزن اهل کار رسست بافتن جامه یعنی مقلوب لہلہ ست لہلہ النساج الثوب مانند لہلہ النساج الثوب سست بافت

بیست بنت ... دو ... المنتخب ... بیرون ... انگلاگ ...

لیه بالفتح پوشیده شدن و بلند شدن کلاه یلیه از باب ضرب یضرب ... ازان تجویز کرده بیشتر
اشتقاق اصلا از لیه بمعنی آشکار ... پوشیده ... باب ...
... بودن ... نیست لیکن ... بودن ... برای ... کرده شده ...
اشتقاق آله بمعنی ... از لیه بمعنی ارتفاع زیرا که مرتفع ... نزد ... نیست ...
... است مثل رغبوت و رهبوت و رغلبوت ... مقلوب ... برآنکه در ... مقدم ... است

فصل المیم

لغات همزه با و میم ... **متّه** بالفتح مانند ... از اشتقاق اکبر ... کشیدن از فتح مَتَنَ الدَّلو کشید دلو را
متّه بالتحریک ... تکلف ... مانند ... از اشتقاق اکبر ستودن و تکلف کردن در ستایش و ستایش نمودن
بچیزیکه ... نباشد و آزموده شدن و ... مبالغه در چیزی کردن و ... و در قاموس ...
... است و آن بالکسر ... و بالفتح ... اول و آخر ... است و در قاموس ...
بالکسر النون ست و آن بجمیع معانی خود دراز و ... دست ... و ... سیاق و سیاق ...
... تماته ... باعد و دوری ... باشتقاق صغیر از ... بالفتح است زیرا که متّه ... بعد ... است
و نیز چون ... مانند ... از اشتقاق اکبر ... برای بعید و طویل موضوع شد ... تماته برای ...
چندان ... نیست لغات تا جیم ... دیده نشده **مده** بالفتح مانند مدح از اشتقاق اکبر ستودن
... مانند ... از اشتقاق اکبر ... و مده ... مانند مدح از اشتقاق اکبر ... تکلف کردن ...
... دیده نشده **مره** بالتحریک تباه شدن چشم ازبی سرمگی و بی سرمه شدن چشم و سفید شدن گرداگرد
درون چشم مَرِهَ یَمْرَهُ ... ازان مَرِهَتْ عَیْنُه خالی شد از سرمه چشم او ... فاسد شد چشم او بسبب
ترک سرمه ... سفید شد ... چشم ... باطن ... آن امره و مرها نعت مذکر و مونث ازان رجل امره و امرأة
مرهاء ... و مره بالضم ... مجتمع شود ... آسمان ... یعنی سفیدی ...
... است شراب ... خالص ... چشم سفید خالص یعنی بی سرمه از مرد مرا ...

نام زنی مزه نیز به همین نام است و قبیله ای مزه و بجلی سقیم رجل مره الفؤاد مرد سقیم دل **مزه** بالفتح مانند مزح بالفتح از ا
ستقاق اکبر لاغ کردن و گل زدن از منع مازحه مفاعله با شتقاق صغیر مانند مازحه اشتقاق اکبر لاغ
کردن لیکن زدن مَزَّهَهُ بمعنی مازحه لاغ کرد و گل زد با او در قاموس همین و لفظ فصیح منصوص است لیکن قیاس
مزح می خواهد که مزاه و مزاهة بالضم مانند مزاح و مزاحة بالضم اسم مزاه بالکسر مانند مزاح بالکسر مصدر دیگر مفاعله تمازه
تفاعل مانند تمازح نیز درست باشد زیرا که عدم ذکر دلیل بر عدم شیء نیست و این در کتب لغه بسیار واقع است در قاموس بین
جا می گوید فی المغتمه کمعظم الممره حالانکه ممره را در محل آن ذکر نکرده آری الممره الممح گفته پس معلوم شد که تمدیه بتبدیل از
مانند تمدیح تفعیل از مدح درست است که اینجا ذکر کرده است و قیاس در لغه نزد اکثری باطل است و نزد بعضی صحیح اما
قیاس در اسماء اعلام جامده و القاب جمعته بالاتفاق باطل است پس این صورت محل خلاف و متنازع فیها نیست و نیز قیاس
در مصادر افعال و تمام تصریفات و اشتقاقات آن بالاتفاق صحیح است بلکه این در حقیقت قیاس نیست پس این
صورت نیز محل خلاف و متنازع فیها نیست و ما نحن فیه از همین صورت است و قیاس در اسماء مشتقه از معانی مانند
خمر از تخمیر با انجام و مختلف فیه نزد اکثری باطل و نزد بعضی صحیح است و همین صورت فقط محل خلاف و متنازع فیها لیکن ما نحن
فیه ازین صورت خارج است کذا ینبغی تحقیق المقام لغات سین تا خا دیده نشده **مظه** بالفتح رفتن از انفر مظه
فی الارض رفت در زمین متمظه کمعظم مانند ممده از اشتقاق اکبر بسیار ستوده شده لغات عین تا فا دیده نشده
مقه بالتحریک بمعنی مره از اشتقاق اکبر که بالا گذشت و بمعنی سپیدی در کبودی که مذموم است و در صراح گفته کبودی
چشم و جز آن امقه و مقهاء نعت مذکر و مؤنث از آن رجل امقه و امراة مقهاء مر و وزن فصیح البیاض که بیاضش شبیه باشد
جص باشد سراب امقه سراب کبود و مقه ایضا بعید و دور مکانی که در آن سبزی و فراخی نباشد و مر و صبح بیغوله ها و
بلد با رنگی تیره با فعل از آن اگرچه در اینجا صحیح و منصوص نیست لیکن بقیاس مر و دیگر نظائرش مَقِهَ یَمْقَهُ
کسمع یسمع مظنون است لغت کاف دیده نشده **مله** ملح تمکین از اشتقاق اکبر املاه افعال عذر کردن
و مبالغه در آن نمودن امْلَهَت عذر کرد آن زن و مبالغه نمود در آن در قاموس قوم مطبوع و در فارسی
بهر صیغه واحد مؤنث غائب مذکور است بصیغه واحد مذکر غائب مذکور نیست اگرچه آن اخف است در باب قاموس بهر
امر تخفیف است پس از اینجا توهم می شود که شاید تانیث لازم این فعل بوده باشد اگرچه ظاهر عموم و شمول ذکورها ث
هر دو است و در قاموس مطبوع مهلت طبع کرده سهو واقع شده امتلاه افتعال رفتن عرق و تمتله التقل بصیغه اسم فاعل
مرد مرحش رفته از اینجا معلوم شد که مله مانند وله و امتلاه مانند اتلاه و ممتله مانند متله از اشتقاق اکبر است لغات میم نون دیده

... **ماء** ... آب ...

... آب و ... آب ... ماء ... ماء

ماء السماء آب باران ... ماء ...

... ماء السماء ...

... ماء ...

بن سعد بن ... بن عوف بن تیم ... بن قاسط ... ماء السماء ...

... **ماء** ...

آب ماء ... وزن ... ماء ... ماء ...

... ماء ... ماء ...

... وزن ... وزن ... ماء ...

ماء است ... اسم جنس ... ماء ... مانند تمر و تمره ... مانند ... و ماء ... آب

... مذکر و مؤنث ... غیر منصرف است بسبب علمیه

و تانیث معنوی و عجمه اگر مذکر گویند ... علمیه و عجمه بود و اگر مؤنث گویند ... بلد ...

رجل ماه المعنی رجل ماه الفواد ... دل ... آب است ... ماه ...

نام ... شهر ... ماه ... ماه کوفه و دیگری ماه بصره ... ماه ... قصبه ... است ...

قاموس مطبوع غلط طبع کرده اموا آب ... ماء ... مانند ... اجمال ... آب ...

... ماء ... ماء ...

الفواد المعنی رجل ماه الفواد ... ایضا ای منسوب ماء بر قیاس عطا است کذا فی الصحاح ...

است ... ماء ... عطا ... عطاوی ... می تواند شد لیکن منسوب

ماء ماوی نه بر اصل است ... خلاف قیاس مانند شاوی ... آمده است ... آینه ...

و نام زنی ... ماوی آینه ... ماویه ... بالضم و مواهه بالضم ...

و حسن و درخشیدن آب و تاب در روی زن جمیله ما احسن موهه و جهه و ما احسن ...

... آب و تاب بر روی ... ماء ... آب ...

بسیار شدن آن مَاهَتْ تَمُوهُ از باب نصر ینصر بر قیاس و مَاهَتْ تَمَاهُ از سمع یسمع کتاب نجات شمل الرمان
تانیث فعل بتعبد تانیث فاعل ست مَاهَتِ الرَّکِیَّةُ آب بسیار آورد چاه و در آمدن آب در کشتی مَاهَتِ
السَّفِینَةُ آب آورد کشتی یعنی آب از دریا در ان در آمد و آب نوشانیدن مُهْتُ الرَّجُلَ بالضم از نصر و مِهْتُ
الرَّجُلَ بالکسر از سمع آب نوشانیدم آن مرد را و خلط کردن مماه خلط کرد و تذکیر فعل بتعبد تذکیر فاعل ست امَاهَ
البِنَاءُ و اصلها موهة و مهة کسیده و اصلها مویه بنعت از ان ابر ماهه و مهه و رکیة ماهة و مهه چاه و بسیار آب اموه و اصل
ازان هِیَ اَمْوَهُ مِمَّا کَانَتْ حالا آن چاه بسیار آب شده است ازانچه پیشتر بود و ماهة البناء و مهاها سویه مصدر یست
ازینجا که بدار آبا ماهه انعال و مهلها امواه و آب رسیدن اَمَاهَ الحَافِرُ بر تعلیل و اَمْوَهَ الحَافِرُ بر تصحیح آب
رسید یا کن حفر فاماه و حفر فاموه کوی کندپس آب رسید اَمَاهُوا رَکِیَّتَهُمْ رسیدند آب چاه خود را
ترجمه قاموس کشیدند آب چاه خود را موافق عبارت قاموس نیست و آب دادن اَمَاهُوا دَوَابَّهُمْ آب دادند
دواب خود را اَمَاهَ العَطْشَانَ آب داد آن تشنه را اَمَاهَ السِّکِّینَ آب داد کارد را اَمَاهَ الرَّجُلَ
آب داد آن مرد را و اهی و اصله اموه نیز بمعنی اماه با تعمیم و صله اموه از اشتقاق کبیر آمده است چنانکه در باب واو در یا
بیاید و آب جمع کردن اَمَاهُوا حَوْضَهُمْ آب جمع کردند در حوض خود و خلط کردن از قبیل مجاز اَمَاهَ الشَّیْءَ
خلط کرد آن چیز را و آب بسیار ریختن ابر اَمَاهَتِ المَاءَ آب بسیار ریخت آن ابر و آب یعنی منی انداختن اَمَاهَ
الفَحْلُ آب خود را انداخت شتر گشن و بز رهان شتر ماده و آب در دوات ریختن اَمَاهَ الدَّوَاةَ آب در دوات ریخت
و نمناک شدن زمین اَمَاهَتِ الاَرْضُ نمناک شد زمین امتیاه افتعال و صله امتواه ایضا آب دادن اِمْتَاهَ العَطْشَانَ
وَالسِّکِّینَ آب داد تشنه و کارد را التوبه تفعیل با آب شدن مَوَّهَ المَنِیُّ ضِنْعَ آب شد الموضع و با آب یا آب
بسیار کردن چیز را مَوَّهَ القِدْرَ آب یا آب بسیار انداخت در دیک و سیم و زر اندود کردن چیز را مَوَّهَ
الشَّیْءَ طلا کرد آن چیز را بنقره یا طلا و زیر آن مس یا آهن ست و تلبیس کردن مَوَّهَ الخَبَرَ عَلَیْهِمْ خبر داد او بخلاف
چیزیکه رسید از ان پس التوبه یعنی تلبیس از قبیل مجاز ماخوذ از التوبه یعنی تلمیع ست ماهان نام مردی این ماهان منصرف و غیر
آن ماهان مبنی مرقوم الصدر و غیر منصرف بسبب علمیة و الف و نون مزیدتین معرب بالضم نون در حالت رفع و نصب
نون در حالت نصب و جر نحو هذا ماهان و رایت ماهان و مررت بماهان و وزنش فعلان از موه مجرد یا مزید یکی از معانی آنها
باشد و از همین جهت در ینجا مذکور بود و در کریه ذکرش در ینجا جهتی ندارد و این ست از و بنده در کاه و در قاموس گفته
و هو اما من تموم او سیم فوزنه فعلان او و هم فلعان او من ماه فعفلان او منهم فلاعاف او من لفظ الهمین فعافال او

است به فتح اول و زن سه الف بمعنی نخی ماهی و ماهان مشتق است یا از ماه بمعنی ماه پس ماهان از ترکیب ماه بمعنی

ماه مشتق و ترکیب مرکب برو و نبود پس وزنش فعلان است یا از مه بمعنی پس وزنش فعلان است یا از مه بمعنی ترکی

که در پس وزنش فعلان است یا از مهم بمعنی آواز و شور برای راندن شتر کردن و زدن یا از مهم بمعنی شدت اشتهای

طعام پس وزنش فعالان است یا از لفظ مهین بمعنی امین و موتمن و آمن پس وزنش فاعال است یا از مسند و مستش

معلوم نیست مراد این لفظ در محل خود مذکور نیست چنین باید گفت و ازینجا معلوم شد که این طریق عنوان هم است و

شبیه به الکبیر الشدید هم از نیت متصل است و تشکیک ازینجا است پس وزنش فالاه است یا از منه بمعنی شیر یا شدت شیر

پس وزنش فعالاف است بنده گوید مراد صاحب قاموس این نیست که ماهان از مهو مشتق نیست بلکه ازینها مشتق است

چه آنها از ماه بود پس ماهان در محل خود ذکر باید کرد و هم چنین گفت اما این مقصدی گفت بلکه مرادش این است که لفظ

ماهان محتمل الاشتقاق متکثر الوزن متعدد المحل است مانند زلمی و حیان و سنبته و ملک و موسی در لسان مثیر و نمونه در

غیر اینها خارج از اعداد الظهر آنها اشتقاقش از موه و وزنش فعلان و محلش هم در ده است لیکن این بنا بر اختصار و عدم احتیاج

مراد نگفته بر ذکرش درین محل ترک است و دیگر محال ایراد فاصله و هو برای اشعار بفصل از مضمون سابق اکتفا کرده و مخفی نماند

که اینهمه طول کلام و اسلا مقام محض برای دریافت وجه تسمیه است پس ازینجا دریافت باید کرد که لغویان را توجه بوجه تسمیه

و فی الحقیقة هیچ اسم بدون وجه تسمیه نیست گو معلوم کسی نباشد **مه** بالفتح والتشدید ملامت کردن منته الارب

ملامت کردن باشتران مهه بکسر نرم شدن مهاه بالفتح طراوت و تازگی و حسن و خوبی و رفتار نرم و یسیر و سهل و باطل و مقصود

و این مهاه غیر مهاه و تباه است که در وقت مهاه سیکرد و لو کان فی هٰذا الامر مهٰه لطلبته اگر می بود درین کار حسن و خوبی

هر آینه طلب میکردم آن را کل شیء مهاه ما خلا النساء و ذکرهن هر چیز یسیر و سهل است که مرد تحمل آن می شود

سوای زنان و ذکر ایشان که تحمل آن نمی شود وقتیکه ذکر حرمش می آید خشمناک میگردد و دشوار می آید و در صحاح

قاموس گفته فیتعض و در صراح گوید استثناء خشمناک شدن و دشوار آمدن بر کسی پس ترجمه قاموس پس در حکم هم

میرساند خلاف عبارت قاموس است یا هر شیء باطل است مگر زنان یا هر چیز قصد کرده می شود مگر زنان مهه بالتحریک

و مک در غام بنا بر تفرقه در فعل بالفتح و فعل بالتحریک است النساء رفتار نرم و حسن و خوبی و یسیر و سهل و باطل و مقصود

و رضا و خوشحالی و فراخی و نرمی کما فی القاموس المرقوم و رجا و امیدواری کما فی القاموس الجموع الاول

هو الاظهر و سهل و تهاء کی لو کان فی هٰذا الامر مهه لطلبته بمعنی مذکور کل شیء مهه ما خلا النساء و ذکرهن بمعنی مذکوره

بالفتح والتخفیف مبنی بر سکون اسم فعل بمعنی کفف یعنی باز ایست و گفته زجر است و در وصل مه مه اول منون

مسور گویند تهمه و تهمه بیابان و درست و شهر خالی نزد مردم اند نبیل مجاز تهامی جمع آن تهمه ایضا نه بر کفش کهنه دو سه کفت با او منع کردن مهمه عن التنفیر منع کرد از نفر و زجر کردن مهمهت به زجر کردم او را تهمه باز ایستادن تمهمه باز ایستاد یعنی مهمهة تمهمه ای باز ایستاید و در ایش باز ایستاد **میه** بالفتح و میه بالفتح و ماهه و اصلها میهه بالتحریک ایضا بر آمدن آب از چاه و بسیار شدن آن از باب ضرب یضرب اجوف یائی مانند اجوف واوی در اشتقاق اکبر است ماهت تمیه فعل از ان ماهت الرکیة آب بسیار آور د چاه و میه گیسه و اصلها میهه و ماهه و اصلها میهه لغت از ان کیه و بر میهه و ماهه چاه و بسیار آب اسم فعل التفضیل هی امیه مما کانت حالا ان چاه بسیار آب است از انچه پیشتر بود و مخفی نماند که میهه و ماهه محتمل الاشتقاق از موه و میه هر دو است و قاعده کلیه اشتقاق است که جاییکه هر دو داخل برابری بود حکم بهر دو میکند و الا برابح بدون جمع انتخبت اهل لغت میهه و ماهه را واوی یائی هر دو گفتند و ما برای تفرقه میهه واوی را گستره و میهه یائی را کسیه و ماهه واوی را اصلش موهه و ماهه یائی را اصلش میهه گفتیم و نیز مخفی نماند که در قاموس در اجوف واوی گفته ماهت الرکیة تماه وتموه و تمیه موها و میها و موهوها و ماهة و میهة فهی میهة و ماهة و هی امیه مما کانت فاموه و در اجوف یائی گفته ماهت الرکیة تمیه کماهت تموه بنده گوید اجوف واوی از چهار باب آمده است قیاسا سطرا از باب نصر ینصر چون قال یقول از قول و از باب سمع یسمع نسبت بآن کم چون خاف یخاف از خوف شده و ز اند و را از باب ضرب یضرب چون مات یمیت از موت و از باب کرم یکرم چون طال یطول از طول و اجوف یائی از سه باب آمده است قیاسا سطرا از باب ضرب یضرب چون باع یبیع از بیع و از باب سمع یسمع نسبت بآن کم چون خال یخال از خیل و شده و ز اند و را از باب نصر ینصر چون عاط یعوط از عیط بالتحریک یعنی درازی کردن که العیط و عیطا لغت مذکر و مونث از ان است عاطت تعوط و تعیط هر دو فعل از ان آمده است تانیث فعل بقصد تانیث فاعل است فاعلش کردن اسما بعضا مونثات سماعیه است و هر گاه موه و میه هر دو بمعنی آمده و فعل ماهت تماه و تموه و تمیه بر سه آمده پس ماهت تموه را از موه و ماهت تمیه را از میه گفتیم و ماهت تموه را از میه ماهت تمیه را از موه نگفتیم و در مکتب و نذو و ندو ر نشده ایم چنانکه صاحب قاموس شده است منبر اگر در بیجا جت این ارتکاب مینیت بخلاف عاطت تعوط که عوط بآن معنی نیامده است اما ماهت تماه پس از موه و میه هر دو برابر است چون خاف یخاف و خال یخال ایچنین میه از میه امره را از موه گفتیم و بر هر دو را ایکی نگفتیم چنانکه صاحب قاموس گفته است بکند میبی تحقیق التمام میه بالفتح ایضا تحیر و حزن آب بر یکار کردن

فصل النون

تنبه و تنبیه و انتباه شد و **نبه** بالتحریک مانند ... مشتق از نبه ... نامدار شدن و بیدار ... بمعنی ... ترک

کردن ... نبیه ... و سعدان ... نبهت لامر ... و ... فراموش ... ما نبه له نبه ...

از ... نعت مشرف ... از نباهة ... مانند ... نبه مرد نامور و بزرگ قوم ... و نامور و بزرگ ... متوسط ...

شد و ... نبیه ... شتر ... فاسلیه ... التقاطها ... ما ... بالاول ... کم شده ... جستن

و ... مانند ... بفتح اول و کسر دوم ایضا ... بکسر ... اسم ... مستحق ... بیدار شدن ... بالفتح

نام آور و بزرگ شدن ... مانند ... مثلثه ... ابن ... تثلیث ... من الابانات ... ابن ...

و بزرگ منش ... صفت ... بکار ... نام ... نبیه کفعیل ایضا نعت از نباهة نام آور و بزرگ شده و مشغول شده و مشهور

منبوذ لا اسم معروف نام منبه ... نام محدثی ... شرف ... بالفتح ... ان ...

است منبه بالفتح مفعله از نبه ... برای لغت مانند ... مکان کثیر ... مانند ماسده ... بسبب ... الولد ... است

هذا منبهة علی کذا این شعر است ... هذا منبهة لفلان این شعر ... منزلت فلانی ... شان ... است

آشبعوا الکلبی فانها منبهة ... کنید ... الکنیت ... تحقیق ... مفعول است ... افعال از نبه

آگاه گردانیدن و بیدار کردن و فراموش کردن حاجت کسی را انجا ... انبهته آگاه گردانید و بیدار کرد او را انبه

حاجته فراموش کرد حاجت او را ... حاجت فراموش شد و بکسر الباء فی القاموس ... فی الصحاح والصراح و

الاظهر هو الاخیر تنبیه بالتفعیل از نبه و نبه ایضا واقف گردانیدن بر چیزی و بیدار کردن و از نباهة نام آور و بزرگ گردانیدن

و مانند تنویه ... اشتقاق اکبر خواندن کسی را نبهته واقف گردانید او را و بیدار کرد او را و نام آور و بزرگ گردانید او را ...

و دور کردن او را از خمول و گمنامی ... نبه باسمه خواند ... انتباه افتعال از نبه و نبه آگاه شدن و بیدار شدن

تنبه تفعل از نبه و نبه ایضا کذلک انتبه و تنبه بمعنی ... ابها ابهه نبهه فتنبه و انتبه لغات ... [illegible]

شد و **نجه** بالفتح مانند ... اشتقاق اکبر راندن و باز داشتن و پیش آمدن و در آمدن ... ناخوش شدن از ...

نجهه راند او را و باز داشت او را نجه علی القوم بر آمد بر آن گروه ... نجه بلد کذا داخل شد

داخلان شهر ... ناخوش ... آن شهر او را ... اسم فاعل ... آن شهری در آید و ناخوش آید ...

انتجاه افتعال ... تنجه تفعل ایضا راندن و باز داشتن تجهه و انتجهه و تنجهه بمعنی لغات ... است

ندة بالفتح مانند نجه ... از اشتقاق اکبر راندن و باز داشتن شتر ... ندة البعیر راند و باز داشت

شتر را ... ندة الابل ... جمع کردن شتران ...

الابل از هر سو راند و جمع کرد شتر را اِذْهَبْ فَلَا اَنْدَهُ سَرْبَكَ برو پس باز نگردانم شتران ترا بسوی خود و زجر
هر طرف که خواهند یعنی حاجتی تو مرا نیست و در ایام جاهلیت طلاق باین قول میدادند و میگفتند اِذْهَبِیْ فَلَا اَنْدَهُ سَرْبَکِ
معنی بدستور فرق تذکیر و تانیث است و بن ندهة بالضم فقط کما فی القاموس و بالفتح ایضا کما فی الصحاح والصراح
بسیار از مال ناطق و صامت یا بیست گوسپند و مانند آن یا صد شتر و هزار از طلا و نقره است ضد آنکه از افتعال استنداه
استفعال راست و درست شدن کار اِسْتَنْدَهَ الْاَمْرُ و اِسْتَنْدَهَ اَمْرُهُ بمعنی راست و درست شدن کار لغات ذال
نزه بالفتح اسم بمعنی پارسائی و کرم نمائی و تنها فرود آمدن و لغت مذکر یعنی پارسا و کریم نماینده و تنها فرود آینده رجل
نزه الخلق یعنی مذکور و مصدر کما فی الصراح یعنی دور کردن شتران از آب نزع سنه نَزَهْتُ الْاِبِلَ دور کردم شتران
خود را از آب و سَقَیْتُ الْاِبِلَ ثُمَّ نَزَهْتُهَا آب دادم شتران خود را بسوی آب پس دور کردم آنها را از آن پس یعنی دور کردن
شتران از آب مانند بحه و بنده و اشتقاق اکبر است نزهة بالفتح لغت مونث یعنی دور و بسیار مانند نزهة زمین دور از
چراگاه و آب عمیق و کسهای دیهات و مد بحر و فساد هوا نزه بالضم و در نزه الفلاة زمینی است که دور از آب باشد نزهة
بالضم اسم یعنی دوری از ناخوشی و ترسانی و بعد منه هُوَ یَتَنَزَّهُ عَنِ الْمَاءِ او بر بعد از آب است و مصدر یعنی دور شدن
از ناخوشی و ترسانی از سمع سنه نَزِهَتِ الْاَرْضُ دور است آن زمین از ناخوشی و وحشت و نفرت و تکیه نزاهة بالفتح اسم
یعنی اسمی نزه بالفتح که بالا گذشت و بعد از سود و شد و مصدر یعنی دور شدن از ناخوشی و ترسانی
و هر مکروه از کرم و ضرب نَزُهَ الْمَکَانُ دور است آن مکان از ناخوشی و ترسانی
نَزُهَ الرَّجُلُ دور است آن مرد از هر مکروه نزاهیه بالفتح و تخفیف الیا ایضا مصدر مانند
نزهان بالتحریک کما فی القاموس مصدر نَزِهَتِ الْاِبِلُ که بالا گذشت نزه بفتح اول و
کسر دوم لغت مذکر یعنی نزه بالفتح که بالا گذشت مکان نزه مانند نهار نزه مکان دور از ناخوشی
و ترسانی و کشت زار و آب عمیق و کسهای دیهات و مد بحر و فساد هوا و لغت مذکر یعنی نزه بالفتح
رجل نزه الخلق یعنی نزه الخلق که بالا گذشت نزهون جمع مذکر سالم نزه نزاه جمع کسیر نزه مانند
حذر و حذار و وجع و وجاع نزهاء ایضا جمع کسیر نزه مانند صلف آنکه فخر بسیار کند و صلفاء کما فی
بعض کتب التصریف نازه کفاعل ایضا بمعناه رجل نازه النفس کرجل نزه الخلق نزاه و نزهاء ایضا
جمع نازه مانند تاجر و تجار و عالم و علماء نزاه و نزهاء ایضا جمع نزه بالفتح مانند صعب و صعاب و
سمح و سمحاء نزهة بفتح اول و کسر دوم لغت مونث یعنی مذکور ارض نزهة کنزهة نزیهة کسفینة لغت مذکر

بمعنی مذکور چون تنزه گرفته و اینجا بمعنی مکان تنزه که دور از مردم باشد در آنست معنی تنزه بمعنی تنزه

مردم دور از مردم دوری گرفتن و دور کردن فلان کریم النزه ای بعید عن اللوم و تنزه الخلق تنزه الخلق تنزیه

نعت مؤنث بمعنی مذکور ارض نزیهة لغة تنزیه تفعیل تبعید نَزَّهَ نَفْسَهُ عَنِ الْقَبِیْحِ

دور گردانید نفس خود را از برائیها فُلَانٌ یُنَزِّهُ نَفْسَهُ عَنِ الْاَقْذَارِ

فلانی دور میدارد نفس خود را از پلیدیها تنزه تفعل تباعد فُلَانٌ یَتَنَزَّهُ عَنِ الْاَقْذَارِ

فلانی دوری شود از پلیدیها مخفی نماند که اصل تمام این باب معنی تباعد و تبعید است پس

استعمال تنزه در سیر باغها و سبزه زارها و مرغزارها بعید است و در صحاح گفته و مما یضع الناس فی غیر

موضعه قولهم خرجنا نتنزه فی الریاض و در قاموس گفته و استعمال التنزه فی الخروج الی البساتین و

الخضر و الریاض غلط قبیح و مخفی نماند که تفسیر تنزه تباعد کردیم و تبعد نکردیم چنانکه در صحاح و قاموس

نیز تباعد گفته و تبعد نگفته از برائی آنکه تبعد نیامده چنانکه در محل خود مذکور نیست و هر چند عدم ذکر

دلیل عدم نباشد لیکن وقتی که در چنین موضع استعمال هم مستعمل نبود البته عدم وجدان

دلیل عدم وجود بود و بالجمله از بعد تبعد نیامده و تباعد آمده و از نزه تنازه نیامده و تنزه آمده

بعد و تباعد بمعنی لازم و ابعد و بعد و باعد بمعنی متعدی و نزه و تنزه بمعنی لازم و نزه متعدی لیکن بخلاف

قیاس بودن این شکی نیست زیراکه هرگاه نزه و بعد بیک معنی شد قیاس مقتضی است که چنانکه

از بعد تباعد آمده از نزه هم تنازه می آید و چنانکه از بعد تبعد نیامده از نزه هم تنزه نمی آید و لعل الله

یحدث بعد ذلک امرا لغات نون با غین دیده نشده **نفوه** بضمتین ذلت بعد صعوبت

و ضعیف دل جبان شدن از تشجیع و مانده شدن از سمع نافه کفاعل مرد ضعیف دل جبان و

مانده شده و نفه کرکع جمع آن منفوه کمفعول ایضا مرد ضعیف دل جبان مَا کَانَ نَافِهًا فَنَفَهَ

گفته نبود جبان پس جبان شد نَفِهَتْ نَفْسُهُ کسمعت مانده شد نفس او ایضا انفاه افعال مانده

کردن و کم کردن اَنْفَهَ نَاقَتَهُ مانده کرد ناقه خود را اَنْفَهَ لَهُ مِنْ مَالِهِ کم کرد برای او از

مال خود یعنی کم داد او را از آن تنفیه تفعیل ایضا مانده کردن نَفَّهَ نَاقَتَهُ مانده کرد ناقه خود را اجل

منفه و ناقة منفهة شتر نر و شتر ماده مانده کرده شده استنفاه استفعال استراحت و آرام کردن

اِسْتَنْفَهَ الرَّجُلُ استراحت و آرام کرد آن مرد **نقه** بالتحریک مانند فقه از

ستشتاق اکر فهمیدن و دریافتن از سمع و فتح نقِهَ الکلام وَ الحدیث فهمیدن سخن را
فلان لا یَفقَهُ وَ لا یَنقَهُ فلانی هیچ نمی فهمد نقه بالتحریک از بیماری برخاستن از
سمع نَقِهَ مِن مَرَضِه برخاست از بیماری خود یعنی تندرست گردید اما هنوز ناتوانی باقی است
نقو و نقهین ایضاً برخاستن از بیماری از فتح نَقَهَ الرَّجُلُ از بیماری برخاست آن مرد
ناقه کفاعل نعت از هر سه مرد تندرست و ناتوان و مرد صاحب فهم نقه کرکع جمع ناقه نقِه بفتح
اول و کسر دوم ایضاً نعت از نقه بالفتح مرد صاحب فهم انقاه افعال از نقه بالتحریک از بیماری
برخیزانیدن و از نقه بالفتح فهمانیدن اَنقَهَهُ اللهُ از بیماری برخیزانید یا برخیزاند او را اندرا
اَنقِهَ لِی سَمعَکَ گوش بمن دار سخنم بشنو و مطلب را فهم کن انتقاه افتعال شنار یافتن
از سخن اِنتَقَهتُ مِنَ الحَدیثِ شفا یافتم از حدیث استنقاه استفعال از نقه بالفتح استفهام
و پرسیدن و فهمیدن بجامعه موافقه مجرد اِستَنقَهَ الحَدیثَ پرسید حدیث را یا فهمید حدیث را

نکهه بالفتح بوی دهان نکه بالفتح شمیدن بوی دهان و هه هه کردن از سمع و فتح
نکه بالتحریک هه کردن تا بوی دهان معلوم کنند و بوی دهان دادن از ضرب و فتح نَکَهَ لَهُ
وَ نَکَهَ عَلَیهِ کضرب و فتح دم زد بر بینی خود یا بر بینی دیگری نَکَهَتِ الشَّمسُ دم زد
آفتاب یعنی سخت شد گرمی آن تَنَکُّهُ کسمعه و فتحه شمید بوی دهان او را نُکِهَ الرَّجُلُ
مجهولاً متغیر شد نکهت آن مرد از تخمه و منه هُیِّئتُ وَلَا تَنَکُّهُ در دعای خیر می گویند یعنی
همیشه برسی خیر را و گاهی نرسی تا خیر نکه کرکع مانند نقه از اشتقاق اکبر شتران آواز فرو رفته از
نعیعی و شتران برشسته از بیماری شامده بحالت اصلی استنکاه استفعال ایضاً شمیدن بوی دهان
اِستَنکَهَهُ شمید بوی دهان او را و بوی دهان خواستن یعنی فرمودن تا هه کند اِستَنکَهتُ
الرَّجُلَ فَنَکَهَ فِی وَجهِی بوی دهان آن مرد خواستم پس بوی دهان خود مرا داد یعنی فرمودم که
هه بکن پس هه کرد در روی من پس معلوم شد لغت لام دیده نشده **نمه** بالتحریک
شدت حیرت چنانکه در قاموس رقم و قابوس یا شبه حیرت چنانکه در قاموس مطبوع است
نَمِهَ یَنمَهُ کسمع یسمع فعل از آن لغت نون و دیده نشده **نوه** بالفتح بلند شدن و بلند
کردن و باز ایستادن و سیر شدن و باز زدن از چیزی و گذاشتن چیزی و قوی شدن و سیر شکم

بر دمیدن از نیز رستن ناد نیس و ناد یناد بغیر ... ناهت از رستن و النشی بر
شدن چیز ناه النبات ببیت نیا برناهت الهامیته بند کرد یزد و رفند و بر آید
چیزی برون آب و از برون نیامد مارت الرسول ناهت ناهت نفسه عنه از رستن باز ایستادن و هیز نیز
متن بود آن که بیت از ناهت نفسی بود و شدن ... ناه البغل الدواب بر سر
کردانیدن بند دواب و غوانق را در قاموس گفته نجه باغشیت بمینا المر در قاموس صحیح مرقوم
و مطبوع است یا تنشه مثل آن کرنا شده بود و ببکیت ... است و نیز در قاموس در مثل آن گفته نجد با و انجد با
و نجد با اشبعها او علفها ملء الشبها او نصف الشبها و در صحاح یافته قاموس گوید اهل العالیة یقولون نجبت
الدابة نجدا ای علفتها ملء الشبها و اهل نجد یقولون نجبتها نجیدا ای علفتها نصف شبعها پس ترجمه قاموس بزرگی گردن
ترد واب یا راستیدن و نشان بزرگی آن نزرگست تحیته یعنی شور کرفته و شیوه یعنی مناسب تمام میشد
نوهه بالفتح یکبار و سیر خوردن و در شبانروزی در قاموس گفته الاکلة کا نوهة اکله بالفتح و در قاموس
صحیح مرقوم مطبوع است و در قاموس گفته و الاکلة المرة و بالضم اللقمة و القرصة و الطعمة و در صراح
گوید اکله یکبار خوردن تا سیری و نهیه بالفتح و نهاء بر وزن جمعه در قاموس صحیح مرقوم و مطبوع است و در
قاموس گفته الوهبة الاکلة فی الیوم و اللیلة و در صراح گوید و نهبه یکبار خوردن در شبانروزی پس ترجمه
قاموس یک لقمه بزرگ و بلند مانند رخسار خیال دور از کار است اکله بالضم و در جنبه بنون خوانده و
پنداشته که نوهه مرة از نوه بالفتح یعنی سیر شکم کردانیدن است نوه بالضم ایضا باز ایستادن از چیزی
نواهه بالفتح و الشد مانند نواحه از اشتقاق اکرزن نوحه کنند و نوه بالضم و الشد مانند نوح از اشتقاق الی
زنان نوحه کنندگان تنویه تفعیل خواندن و بلند نام کردانیدن نوّه هه خواند او را نوّه کا به
و نوّه باسمه بلند نام کردانید او را **نهنه** بالفتح مانند بلبله از اشتقاق اکرچه بانه تنگ
یافته بهانه جمیع آن نهنهة فعلله باز داشتن از چیزی نهنه ینهنه فعل از آن تنهنه
تفعلل باز ماندن از چیزی تنهنه یتنهنه فعل از آن نهنه الرجل عنه فتنهنه
باز داشت آن مرد را از آن کار پس باز ماند از آن کار نهنه السبع باز داشت درنده را باو آویخت
پس باز ماند از حمله مخفی نماند که اصل نهنه نههه باست و از برای همین درین جا
مذکور میشود یای سابعه را بحرف دیگر بدل کردند یا بزرگ

در فعلل و فعل بنون بدل کردند زیرا که نون در کلمه موجود نبود و در رعایت وجود نسبت بعید است نیله بالکسر شهریست در میان سجستان و اسفراین نجه بالفتح مانند نوه از اشتقاق اکبر بلند شدن و خودبین شدن از منتخب ناه بینا نمعل ازان ماه الرحل بلند و خودبین شد آمرد و در قاموس گفته ارتفع و اعجب اینجا بمعنی خداوند عجب بالضم خودبین شدن است نه بمعنی در عجب و شگفت افگندن پس ترجمه قاموس شگفت نمود مناسب نبود نانه کاهل مانند ناته و امری بلند شرف ناهه و حیلها منتهیه نمیدارند از چیزی آنکس ناهه نفس منتهیه آنچه ترکه

فصل الواو

لغة همزه و بید و نشده **وبه** بالفتح مانند ابه و نبه از اشتقاق اکبر و مانند بوه از اشتقاق کبیر دانستن و کبر و نخوت کردن و باک داشتن از منتخب و سمع وَبِهَ لَهٗ دانست آنرا و ما وهبت له دانستم آنرا و فلان لا یوبه له و به فلانی باک داشته نمی شود با و امانت تیبه تیجل بالکسر تو باک میداری و اوئیکه بعد فتحه علامت مضارع و قبل کسره تحقیقی یا تقدیری افتد ساقط شود چون یعد و یلد در یوعد و یولد بالکسر و یقع و یدع بالفتح در یوقع و یودع بکسر و انما فتح لحرف الحلق اما یذر بالفتح پس حمل کرده شد بر یدع از جهت توافق معنی و یدع و یذر مجهول استعمال نشده است بنابرین در مضارع و به از سمع و فتح و باجمله بفتح عین مضارع واو حذف نشود و یبه بیاید چنانکه وجل از سمع یجل بحذف واو بیاید لیکن مضارعش مانند مضارع وجل چهار لغت یوبه کیوجل و یابه کیاجل و ییبه کییجل و یبه کیجل بحل لغت اکثر و یابه کیاجل لغت و بالف برعایت فتحه ما قبل لغت بعض است زیرا که بعض از عرب واو و یای ساکن بعد فتحه را بالف بدل کنند چون تابه و صاماته و الاو و اثان در توبه و صومه و اولا و اوثان و یکی از توجیهات آن هذان [illegible] این است و ییبه کییجل بالکسر لغت بنی اسد است که کسره دهند تا و همزه و نون علامت مضارع را از جهت ثقیل نبودن کسره بر تا و همزه و نون لیکن کسره نمیدهند یای علامت مضارع را از جهت ثقیل بودن کسره بر یا پس میگویند تعلم و اعلم و نعلم نمیگویند یعلم مگر در شان یا بی از جهت بودن و یا و تقویت یکی بدیگر یای مضارع را هم کسره میدهند پس میگویند ییجل و ییبه در ییبه بالفتح پس کاف و یای یوجل را کسره دادند در لب اللباب و حملا علی التاء والهمزة والنون یوجل شد پس تقاضا کرد آن واو را یا بدل کردند ییجل کردند همچنین یوبه را یوبه کردند پس ییبه گردانیدند و ییبه کییجل بالفتح نیز لغت کسی است که بنابر لغت بنی اسد میگذارد لیکن فتحه میدهد یا را چنانکه فتحه میدهند تعلم را آیا و افعال مطلق و باد اینها دانستن ادب

[illegible] **وجه** بالفتح روی [illegible]

[illegible]

به آمده و تائید کرده می‌شود [illegible] هذا وجه الرای

ای هو الرای نفسه یعنی [illegible]

کثیر است لیکن [illegible]

از کلام و سردار و جاه و منزلت و بزرگی و قربت و سوی و آب قلیل و [illegible] رو دار و با قدر شدن از [illegible]

وجهه بر روی او زد [illegible] **وجهت عند الناس** رو دار و با قدر شدم از نزد

مردمان و جه بالتحریک ایضا آب قلیل و جهه مع قلة و جه بالفتح [illegible]

واو اصلی غیر شده مضموم [illegible] لازم اول کلمه [illegible] واو مکسور اول کلمه [illegible] مضموم

نزد ابن [illegible] واو را مضموم نزد ابو الفتح همزه کرد جواز مانند اجوه [illegible] ادؤب [illegible]

[illegible] وجوه القوم سرداران

گروه و وجوه البلد اشراف شهر [illegible] تصغیر او [illegible] نظر در الی با وجیه [illegible]

بسوی من [illegible] و وجاهة بالفتح روشناس و سردار و با قدر و منزلت شدن از کرم و وجیه کامیر مرد و سردار

قوم و مرد صاحب جاه و مرتبه و جانه [illegible] و بچه که نخست دستهایش برون آید از شکم مادر بوقت زادن و

پا ها را [illegible] گویند و اسپی که هر دو دست آن یکبار در آید بوقت زادن و نام [illegible] بقول قاموس و نام یک

بقول صحاح و صراح و وجیهة کامیره زن سردار قوم و زن صاحبه جاه و مرتبه و جانه [illegible]

موصوفه بصفت مذکوره [illegible] ایضا [illegible] و جهاء [illegible] سرداران قوم

و صاحبان مرتبه و جاه و جهة بالتثلیث جانب و ناحیه [illegible] واو را حذف کردند و عوض تا آوردند [illegible]

آن و جهه بالضم والکسر ایضا جانب و ناحیه اجتماع واو و تا در جهة مثل اجتماع عوض و معوض عنه [illegible] است زیرا که

اجتماع در اسما ممنوع نیست بلکه در مصادر ممنوع است و جاه بالتثلیث کما فی القاموس بالضم والکسر کما فی الصحاح

والصراح رو بروی **قعدت وجاهک** نشستم در روی تو **لقیته وجاهار** [illegible]

تجاه ایضا بالتثلیث کما فی القاموس بالضم والکسر کما فی الصحاح والصراح رو بروی **قعدت تجاهک** ای

[illegible]

در تقوی و ترقی در وتری و تیقور در ویقور و تکله و تکلان در وکله و وکلان و اتجه در اوجه و اتکاه و ایدکاه و در تیره

حتی اتکاه ای اتقاه علی هیئة المتکی و تراث در وراث و غیر ذلک و تجاه والف بالکسر بقدر یکهزار آنجا و تعال ...

روبرو تجاه و واو را بتا بدل کرده تا را در تا ادغام کرده اند و دادن چیزی و رو آوردن چیزی اتجه له رای روی داد

او را رای اتجهت الیک فی نحو شئ و آوردم بسوی تو شئ بیجه که تمنع لمنع یعنی ست در اتجه تجه تا اش بدل از

واو ست اصلی نیست تجهت الیک مثل اتجهت یعنی اتجهت الیک ای توجهت الیک متوجه شدم بسوی تو مواجهه مقابله

مقابله و روبار روی کردن لقیه مواجهة و بارو روی دیدار کرد او را توجیه تفعیل مجه القوم وجهی مردم گردانید

کسی را یعنی از میان مردم او را شرف دادن برروی کار آوردن در معرکه فرستادن و دیگر را فرستادن

وجهه یعنی ارسله بفرستاد او را و شرف داد او را امر او یعنی مذکور است و یکرو و یکسا گردانیدن باران زمین را

وجهت المطر الارض ای صیرتها وجها واحدا گردانید باران زمین را یکرو و یکسان و رو گردان کردن باد درخت را

وجهت الشمال النخلة روگردان کرد باد شمال درخت را یعنی غارس آن را مایل بجانب شمال نشاند پس باد شمال

آن را راست گردانید و در قاموس گفته و النخلة غرسها فاما لها قبل الشمال فاقامتها الشمال بنده بقرینه وجهت المطر الارض

وجهت الشمال النخلة تقدیره از دم نمود در قاموس جه النخلة تقدیر کرده گفت نشاند نهال درخت خرما را پس مایل گردانید

آن درخت را بجانب جنوب پس راست گردانید آن را شمال بنده گویم موجه شمال است نه غارس پس فاعل شمال باد نه غارس

آری روگرداننده غارس است و درست کننده شمال است پس اگر روگرداننده هم موجه باشد آن تقدیر هم جائز بود

لیکن اگر چنین میبود غرسها فاما لها فقط می گفت و نیز بنده گویم که ذکر شمال و شمال محض بنا بر مثال می نماید و گرنه امالت

غارس درخت را بهر جانب و اقامت آن از هر جانب متصور کرده بدیکر انکه اقامت از خواص شمال فقط باشد پس امالت

شمال فقط بود و درخت ستهای بچه بیرون آمدن از شکم مادر بوقت زادن و برآمدن بود و دست و پا پیش و بوقت زادن

در رو دادن چیزی و جهته فی حاجته و آوردم او را در حاجتی و متوجه شدم او را و روگردانیدن وجهت الیک

وجهی روگردانیدم بسوی تو و متوجه شدم بسوی تو وجهت وجهی لله چون توجیه روگردانیدن است و وجه

توجیه اصل است پس روگردانیدن بعد توجیه یا بمعنی برتجرید توجیه از وجه یعنی گردانیدن فقط از روگردانیدن یا بمعنی بر تضمین

توجیه اخلاص است ای جعلت وجهی لله گردانیدم روی خود را برای خدا یا خلصت وجهی لله خالص گردانیدم روی

خود را برای خدا و مراد از وجه رو یا دین یا روی دل است و الحجر وجهه ماله بگردان سنگ را طرف مکان

مخصوص برای آن ست ای دبر الامر علی وجهه یعنی تدبیر کار کن بر وجه آن کار تا درست شود مثل این مثل و ربما ...

[illegible] ... است و تصحیف ... [illegible]

[illegible] ... بمعنی مجهول ... [illegible]

... واقع است ... [illegible]

[illegible] ... است ... [illegible]

... [illegible] ... الامثال میدانی ... [illegible]

... [illegible] ... و بدل ... [illegible]

و تحقیق ... است توجیه الکلام صرف الکلام ... [illegible] ... جابر آن توجیه ...

بقول قاموس حرف قبل روی در قافیه مقید یا آخر حرف ... [illegible] ... و بقول صحاح

از ابو عبیده حرف میانه در الف تاسیس قافیه ... [illegible] ... ماننده قول امرء القیس ...

یا ... صبح الیوم فی ... آن را توجیه گویند و غیر ابو عبیده گوید که توجیه نام حرکات آخر حرف است و ...

... آخر حرف را دخیل گویند بالجمله فرق در صحاح و قاموس شده ... [illegible] ... صحاح است

این است که در قوافی مذکوره امرء القیس تاسیس ... بقول صراح نقلا عن الخلیل حرف میانه در الف تاسیس و روی ...

یعنی حرکة ما قبل روی مقید هر حرکه که باشد مانند قول امرء القیس ... صبح الیوم فی ... آن را توجیه گویند ...

صراح مطابق صحاح است لیکن کلامیکه بران ... روی ... [illegible] ... مقام با نهایت اختصار کلام اینکه حروف

قافیه نه است تاسیس دخیل ردف وصل خروج ... [illegible] ... قافیه ... مانند باد در شرف

سلب تاسیس متقدم بر روی الفیکه یک حرف متحرک در میان آن الف و روی باشد مانند الف در حایل و مایل

دخیل متقدم بر روی حرف متحرک میان تاسیس و روی مانند ... ردف متقدم بر روی حرفی

که در میان آن و روی حرفی نبود مانند واو و یا و الف ... وصل موخر از روی حرف لاحق بروی

حرف مد بعد روی مانند ... خروج موخر از روی حرف ملاحق بها و وصل متحرک و

حرف لاحق بوصل مانند ... و حرکات قافیه ... توجیه ... نفاذ حرکه

ما قبل تاسیس ... حرکه ما قبل ردف توجیه حرکه ما قبل روی ساکن مجری حرکه روی متحرک نفاذ حرکه

وصل متحرک و حرکه وصل ... قافیه مطلقه ... متحرک قافیه مقیده روی ساکن این است خلاصه مسائل فن ... تحقیق ...

حرکه بوده ... [illegible] ... مشغول از توجیه ... صاحب ... [illegible]

وپیکه در پشت و سینه او یک بلکه بهای بر آمدگی و بلندی نوعی از کوزی و خمیدگی باشد و چیز کهنه یک و جهات مختلفه بود تواجه تفاعل تقابل **تواجها** تقابلا توجه تفعل اینها رو آوردن توجهت الیک وجهی سر و آوردم بسوی تو و لتفت شدم تو و پیش آمدن مر لب فتن و سرو کردانیدن بزرگ سال شدن **توجه الشیخ** ای ولی و کبر رو گردانید از کار و باز بزرگ سال شد فی المثل **احمق ما یتوجه** ای لا یحسن ان یاتی الغائط یعنی کو نمیداند آنجاه افعال وصله و جاه ایضا وجه القوم ورو بی مردم کردانیدن کسی را **اوجهه** فرستاد او را و او شرف او ابین او را بروی کار آورد نه دیگری را او را در معرکه فرستاد نه دیگری را و وجیه یافتن **اوجهته** وجیه یافتم او را و وجیه کردانیدن **اوجهه الله** وجیه کردانید یا کرد انداورا خدا لغات حاجا دیده نشد

وده بالفتح بامتد او از اشتقاق کرده باز داشتن و برکردانیدن از ضرب **ودده یدیه** کو عد یعد فعل از آن **ودهه عن الامر** باز داشت و برکردانید او را از آن کار **ودوه** بالتحریک باز ایستادن و برکردیدن از سمع **وده یوده** کو جل یوجل فعل از آن **ودهته فودهه** باز داشتم او را پس باز ایستاد و برکردانیدم او را پس برکردید **ووده** بالفتح و المد زن نیک که در سپیدی با برداشته شده از نظر ی ایده وصله او واه افعال باز داشتن شتر از آب و آوار **اوده** بالابل باز داشت شتر از آب و از آشتر و اینها ترجیح و سیده و تعلیل استفعال کردن آمدن رفتن شتران مطیع و منقاد و مغلوب شدن دشمن و رست و درست شدن کار مانند استنداه از اشتقاق کرده خفیف و سبک کردانیدن **استودهت الابل واستیدت** کرد آمدند و رفتند شتران **استوده الخصم واستید الخصم** مطیع و منقاد و مغلوب شد دشمن **استوده الامر واستید الامر** مانند استنداه لامر از اشتقاق کرده رست و درست شد آن کار **استوده فلانا واستید فلانا** خفیف و سبک کردانید فلانی را لغته ذال دیده نشد

ودره بالتحریک حمق و کولی و خرق و نا استادی کار از سمع **ودره یوده** کسمع یسمع فعل از آن آورده در بار لغت مذکور و مونث از آن **ودرهة** بالفتح **الیفاذن** حقار و بسیار وزیدن باد و بسیار باریدن ابر و بودن شتاب زدگی روز زیدن باد از سمع و در بار لغت از آن باد بسیار زنده و باد شتاب زدگی در وزیدن ابر زنده ابر بسیار بارنده نیز نام باد و هی با ستعاره و تشبیه بسیار سیه شدن زن و بسیار آب شدن ابر از حسب **ودرهت** ترح فعل از آن **ودره** بکسر الغت از آن زن بسیار سیه و ابر بسیار آب **ادوار** فه کفاعل ماند **تروه** تفعل اینها کول و نادان شدن **تودره** فی عملنا ماهرست در کردار خود لغات ز تا این دیده نشد

وفاته بالفتح خدمت کلیسا **وفه یفه** کو نع یضع فعل از آن **افه** کفاعل لغت از آن خادم کلیسا در صحاح لغته البته ال الجرة فی الحدیث لا یغیر واقف عن وقفیته ولا قسیس عن قسیستیه در نسخ صحاح و صراح و فهیه و دیم بیر بیا نوشتم

بیت عروس همچون بیت **وقه** ... ماندن و ایستادن ... در ... وقت ... وقت

بیع ... وقت ... ماندن و ایستادن ... وقت ... ماندن و ایستادن ... به

... ابل ... از آن ... در ... و ... مال ... و ... شدن ...

و اد حیث اردت و وَقَّتُّ اَلْوَقْتَ مُسْتَيْقِنًا ... وقت گرد و ... وقت ... اوقات

... این ... بنا اللّٰه عَنْهُ ... از آن ... اِتَّقَى ... ان

... و ... شد **وله** بالتحریک مانند اله ... و ... وله و ...

... عشق ... و ... شدن و ترسان شدن و ... بالتحریک ... وله

بَلِهَ ... اَوَلِهَ يَوْلَهُ ... وَوَلِهَ يَلِهُ ... از آن ... مل ... له

... واله ابدال همزه از واو مانند ... و ... بوز الاصل و ... و ... ذکرش ... است ... ما

... ذکر ... امرأة واله و ناقة واله ... برای ... سخن آب

بسیار و ... والکثیر ... و ... والهة ... از آن ... و ... مبالغه واله و واله

مرد شدید الوله ... فرزند و شوق زن شدیدة الوله ... شدیدة الوله ... و ... جهت

میلة بالکسر ... و ... بیابان ... هلاک گویند وقع فی وادی

تولّه افتاد در وادی هلاک چون هلاک ... و ... واده شد آن ... چون هلاک ... بیل

ست لفظ ... واده شد آن ... چون هلاک ... غریب ... غریب ... چون هلاک ... شد

... غرب ... خروج از ... در اسما و افعال ... و ... و ... افعال

واله گردانیدن اَوْلَهَهَا واله گردانید ... از آن ... و ...

در بیابان ... کرده شده که در بیابان ... باشد ... و اصله ... انفعال مانند ... اشتقاق

واله شدن و بیهوش گردانیدن اِتَّلَهَ الرَّجُلُ واله شد و اَتْلَهَهُ النَّبِيذُ بیهوش گردانید او را ...

... تَوَلَّهَ الرَّجُلُ واله شد ... گردانیدن ... کردن ...

... از آن ... در بیابان ... **وهله** بالتحریک ...

... اشتقاق ... وَهِلَ ... کرم شدن ...

... شدن **واه** ... تعجب ... خوب

چیزی کلمه تعجب و نفرین هم هست مانند واه از اشتقاق اکبر بابدال واو از همزه قیاسا و آهاً له بتنوین و یا تنوین یعنی
ما اطیبه ای تنگلفتی چه خوش است **وَهْ** بالفتح والشد حزن و اندوه و تحیه بفتح واو و تشدید با و کسر آن و در وَه
بتنوین مکسور هم اسم فعل ازان است یعنی اندوهناک شدم مانند اُفٍّ وَهٍ من هذا اندوهناک شدم ازان
و هوهه آواز با ترجیع و تردید کردن سگ بر جزع و ناشکیبائی و هوّه الکلب ناشکیبائی کرد سگ پس ترجیع و تردید
نمود در آواز و آواز کردن خر گرد ماده خود از روی شفقت و مهربانی و هوّه العیر آواز کرد خر گرد ماده خود
از روی شفقت و آواز کردن زن در حزن و اندوه و هوهت المرأة نالید و فریاد کرد زن از حزن و ملال یا آواز
دردناک و اندوهگین کرد و آواز کردن اسپ در نشاط و تیزی و هوه الفرس آواز کرد اسپ در نشاط و تیزی و آوازی
در حلق اسپ که در آخر آواز آن باشد و غریدن شیر و هوه الاسد غرید شیر و نعره زد و شور کرد و در آواز خود اسد و شیر
شیر غرنده و فرس و هوه و هواه اسپ با نشاط مانند تیز و هوهه بکسر هر دو و دو زنگه بلرزد از کسلان **ویه** بالفتح و سکون
الیاء و ویه بالفتح و کسر الهاء و ویها بالتنوین کلمه اغرا و تحریض اسم فعل بمعنی الزم است یعنی لازم شو این کار را چه انگیختن
و این کلمه علی حالها برای مخاطب احد و تثنیه و جمع و مذکر و مونث همه آید نحو ویه یا رجل و ویه یا رجلان و ویه یا رجال و ویه
یا امراة و ویه یا امراتان و ویه یا نساء و هر مرکبی از اسماء مرکبات که جزء ثانی آن ویه صوت باشد مانند سیبویه و لفظ ویه در آن شش
لغت است اشهر و اظهر لغات اینکه در حالات ثلثه آخر جزء اول بسبب توسط در وسط کلمه مبنی بر فتح اخف الحرکات و آخر جزء ثانی
بسبب التقاء ساکنین و مشابهت اسماء اصوات مانند غاق مبنی بر کسر باشد نحو هذا سیبویه و رایت سیبویه و مررت بسیبویه و صاحبان
این لغت تثنیه و جمع آن بلفظ دیگر میکنند نحو ذوا سیبویه و ذوی سیبویه و کلاهما سیبویه و کلیهما سیبویه و ذوو سیبویه و ذوی
سیبویه و کلهم سیبویه و لغت ثانیه اینکه در حالات ثلثه آخر جزء اول مبنی بر فتحه و آخر جزء ثانی معرب باعراب غیر منصرف
باشد نحو هذا سیبویهُ و رایت سیبویهَ و مررت بسیبویهَ و صاحبان این لغت تثنیه و جمع آن از همان می کنند نحو سیبویهان
سیبویهین و سیبویهون و سیبویهین و لغت ثالثه هذا سیبویه و رایت سیبویه و مررت بسیبویه بفتح با و ها در حالات ثلثه بر جزء
مبنی بر فتح و لغت رابعه هذا سیبویهُ بضم ها و فتح با و رایت سیبویهَ بفتح با و ها و مررت بسیبویهِ بکسر ها و فتح با جزء اول مضاف
مضاف و جزء ثانی غیر منصرف مضاف الیه در حالات ثلثه و لغت خامسه هذا سیبویهٍ بضم با و تنوین مجرور ها و رایت سیبویهٍ
بفتح با و تنوین مجرور ها و مررت بسیبویهٍ بکسر با و تنوین مجرور ها جزء اول منصرف مضاف و جزء ثانی منصرف مضاف الیه باشد
در حالات ثلثه و لغت سادسه هذا سیبویهٌ بضم با و ها و رایت سیبویهَ بفتح با و ها و مررت بسیبویهِ بکسر با و ها هر دو جزء موافق
در حالات ثلثه و در قاموس مشبوع کو مده و کل اسم ختم به کسیبویه و عمرویه فیه لغات مررت فی اس ای ب تتجیب است از

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر حال ... از جهت لغات ... دو ... است

فصل الها

لغات همزه تا نون به ... رجل **هوته** بالضم مرد جبان و بد دل ... و حدیث ... و حکایت ... نماید است **هه** بالفتح و التشدید ... بالفتح و السکون ... شدن بان ... هَهَ یَهَهُ ... هَهَ الرَّجُلُ ... زبان ... لغة ... **هیه** بالفتح ... بسبب ... بودن جامه ... کناره ... از دور ... ... نزدیک ... از اسماء ... است

هیه هیه بالکسر ... و هیهات بالضم تاء و هیهات بالفتح تاء و هیهات بالکسر تاء و هیهات برفع تاء و هیهاتاً بنصب تاء و هیهاتٍ بجر تاء و ایهات بالضم تاء و ایهات بالفتح تاء و ایهات بالکسر تاء و ایهات برفع تاء و ایهاتاً بنصب تاء و ایهاتٍ بجر تاء و هیهان بالضم نون و هیهان بالفتح نون و هیهان بکسر نون و هیهان برفع نون و هیهاناً بنصب نون و هیهانٍ بجر نون و ایهان بالضم نون و ایهان بالفتح نون و ایهان بکسر نون و ایهان برفع نون و ایهاناً بنصب نون و ایهانٍ بجر نون و ایهات بالضم تاء و ایهات بالفتح تاء و ایهات بکسر تاء و ایهات برفع تاء و ایهاتاً بنصب تاء و ایهاتٍ بجر تاء و ایهات بالضم تاء و ایهات بالفتح تاء و ایهات بکسر تاء و ایهات برفع تاء و ایهاتاً بنصب تاء و ایهاتٍ بجر تاء و ایهان بالضم نون و ایهان بالفتح نون و ایهان بکسر نون و ایهان برفع نون و ایهاناً بنصب نون و ایهانٍ بجر نون و آیهان بالضم نون و آیهان بالفتح نون و آیهان بکسر نون و آیهان برفع نون و آیهاناً بنصب نون و آیهانٍ بجر نون و هیها باسکان آخر و آیها بالف ساکن و ... بفتح تا ... یک ... همه کلمات ... اسماء افعال ... است ... اصل همه ... است و باقی ... و اصل هیهات است و باقی فروع آن ... هیهات ... و از هیهات ... گردانیده ... ابدال همزه ... ابدال بسیار آمده است مانند ... و ... و ... و ... و غیر آن ... هیهات هیهان ... ابدال ... که ... ابدال ... لغة ... می توان ... کرد ... ابدال ...

ودر مثل که مدغم بود هر حرف که بتشدید بس بگو بدانزد را زد وانجاص پر ایناس خشند در حفد و نیز نون تا استابب
احج است باکویم که اسنا اصل همه ها هیهات منزله تثنیه بناکرده اند تا که تثبیات نیز لغت هیهات ایهان گردانیده
با بدال همزه انسا و نیز از هیهات هیا بهات و یا یهان کردانیدند و از یا تهات و با یهان ایهات و آیهات
گردانیدند و نیز از هیهات هیهاه کردانیدند با حرف تا بر یا وانزا یهات ایها گردانیدند بحذف تا و آیات را از هیهات
با بدال هر دو همزه از هر دو یا از ایهات با بدال همزه انسا گردانیدند و ضم و فتح و کسر و سکون تا بر رفع ونصب بنا بر آن

فصل الیاء

یاه یاه بتکرار و اسکان آخر و یاه یاه بکسر آخر و یاه یاه بتنوین مجرور آخر کلمه لغات همزه و یا او دید ا شده
استقبال و دعای شتر یعنی اقبل یعنی بنشین بیاست بهیته یاه یاه کسن بهجت یا **الابل** یاد و یا لغت لشتران یا یاد
با سکان آخر کلمه استقبال و دعای مردم برای واحد تثنیه و جمع و مذکر و مونث برابر است و نزد بعض برای واحد مذکر یا
با سکان آخر و برای تثنیه مذکر یاهیا یان و برای جمع مذکر یاهیا یون و برای احد مونث یاهیا با فتح آخر و برای تثنیه
یاهیاتان و برای جمع مونث یاهیاهات است

باب الواو والیاء

مؤلف فقیر گوید که چون واو و یا آخر کلمه اکثر مبدل به الف و همزه می شوند و در معانی هم اشتراک غالبا یافته
می شود لهذا صاحب صحاح و قاموس هر دو باب را یکجا بیان ساخته صاحب صحاح در بیان لغات اشاره
بواوی و یائی بودن می سازد و صاحب قاموس لغات واوی را از یائی جدا ساخته قبل از لغة واو و یا را
به سرخی می نویسد و در بعض مقام نوی می نویسد تا معلوم شود که این لغت و معانی که بعد آن ذکر کرده خواهد شد
واوی و یائی هر دو آمده اند تبعاً للقاموس درین کتاب هم همین طریقه اختیار نموده شد والله اعلم و علمه اتم و احکم
جوهری گوید درین باب واو یا هر الفیکه خواهد آمد مبدل خواهد آمد یا از واو چون **دعا** یا از یا چون رمی و هر
همزه که خواهد آمد منقلب خواهد بود از یا چون قضا که در اصل قضای بود و هر الف که فعل و صفت می آید منقلب

فصل الهمزه

ی ایاء بکسر اول و بمد و ایاة بتای فوقانی در آخر بمعنی پرتو آفتاب از غیاث و مؤید و شرفنامه **ابی فلان**
شیئا از باب ضرب و نصر بمعنی نپذیرفت آن چیز را و از آن سر باز زد مأخوذ از ابی و استنکف بمعنی نپذیرفتن و ناخوش داشتن است
ابی بابی فلان بجهت معنی رساند معنی خوش آمدن است از ترجمه بحث شایستی **ابیت اللعن**
دعائی است که عرب در ایام جاهلیت برای پادشاهان نیک آمدید کمه بجای سلام می گفتند و بعضی از
ابن السکیت نقل کرده و بعضی گویند در شعر و بالکسر از نهایه کرمانی شعری و بیدی که ذکر ابیت کرده **و تورات ابیت**
الماء از افعال کراهت در رسانیدم او را و باز داشتم او را از آب شاعری گوید **شعر** قد اوبیت کل ماء
فهی صادیه یحوم تحتها نصب افقا من بارق تشیم آبیه بروزن فاعله شتر انکه کرده دار مذاب را و انکه طعام
شب را خوش ندارد و ناقه که بروی شتر نر جهید پس باردار نشود تا آنکه آبا و آبیکه شتران را کرده و دار نهاد ابا بالضم
ردانیدن کراهت طعام میگویند **اخذه اباء من الطعام** جمع آب بروزن وانی و بابی بروزن سنی مرد که ترا دست
است از آن آبون بروزن ساعون جمع سالم و آباه بروزن سادة و ابی بالضم اول و دوم مشدد و مقصور و با بیون آب
و ابیون جمع سالم **ابی امیت الطعام** از جمع دست کشیدم از طعام بدون سیری ابی بروزن منی
است از آن ابان بالتحریک مردیکه مرده و دار و طعام را ناکرده و دارد وزن ناکس و کمینه اشاعری گوید **شعر**
وقبلك ما هاب الرجال ظلامتی وفقأت عين الاشوس الابيان ابان بالکسر جمع آن ابی
الفصیل بروزن سی و اُبی بصیغه فعل مجهول بچه شتر را ناگوار شد شیر و گرفت او را کراهت از شیر ابی بنت
سعد نیست از آن **ابی العنبر** از جمع زنبور گویند که نر گوی زنبور است و آن بزرگ است بروزن مرد و
ابا بروزن سحاب بردیه و آن گیاهی است که بعضی گویند درختان بسیار در هم و نیکو میگویند درختان انبوه
از جلفا که در هم پیچیده باشند زیرا که انبوه درختان منع میکنند از دخول در آن و نیز ابا بالی ابا و نیابه عن ذوات آن
صاحب قاموس گوید که جای ذکر آن باب همزه است **آبی اللحم** بصیغه اسم فاعل صحابی از عقد تارکه گوشت
کرده میداشت ابیر ابو نصر حتا گوید دیگر میدرد نام او اختلاف است و از ابن کعب نقل کرد و کنیت خود

که برای اصنام ذبح کرده می شد و مرد فرزنین کشته شد ابی بروزن علی شیر که درنده است و محمد بن یعقوب بن ابی
بروزن علی محدث است ابی بفتح اول و سکون دوم و شد و واو آخر مقصور لیسر جعفر التجری است و نیز جایی است در
مدینه منوره علی صاحبها الف الف تحیة و سلام مر بنی قریظه را و نهر است در میان کوفه و قصر بنی مقاتل که ساخت
او را ابی بن الصامغان پادشاهی بنطی لعینی بنام بانی خود مشهور شد و نیز نهر است در بطیحه و اسطا و ابن ابی
بره زن شداد محدث است ابیه بالضم کبر و عظمت فلان بجزه لا یوالی فلانی و دایی است که نمی سزد تراکه باکی
و کروه داری یعنی از جهت کثرت خود منقطع نمی شود بفتح بکسری از آن همیشه آبیه بالکسر باز کشتن شیر در پستان
قاب بفتح اول و دوم و آخر مقصور یعنی است و در اب بمعنی پدر **اب** بمعنی پدر جوهری گوید که اصل
اب ابو بالتحریک بود چرا که جمع آن آبا است چنانکه جمع قفا و رجا اقفا و ارجا است و محذوف از من او است چرا که
تثنیه آن ابوان بالتحریک آید آبا بروزن افعال جمع کثیر آن و ابون جمع سالم شاعری گوید **شعر** فلما
تعرفن اصواتنا بکین وفدیننا بالابینا ابوت بواو و ابیت بیا پدر شدم ابوت
از نسر پدر او شدم آباوه بالکسر مصدر است از آن میگویند مالک یا بوه ای یغذیه و یربیه و ابوا مصدر است
از آن تاباه فلانا از باب تفعل فلانی را پدر ساخت و هر گاه که لفظ اب منادی مضاف باشد بسوی یای متکلم
حذف میکنند یای متکلم را و تا را عوض وی می آرند و میگویند یا ابت بکسر تا و یا ابت بضم تا نقیر مؤلف گوید که صاحب
قاموس یا ابت بالفتح تا را که در کتب نحو مذکور است در اینجا ترک نمود در ماده ب ن و بآن اشاره نمود والله
تعالی اعلم و یا ابه بها و یا ابتاه بزیادت الف و ها بعد تا و یا اباه بدون تا بمعنی ای پدر من لا اب لک بحذف
همزه و بحذف الف از آخر و لا اباً لک باثبات همزه و الف آخر و لا اباک بدون لام و لا ابک بحذف الف آخر
و حذف لام و لا اب لک بحذف الف آخر و اثبات لام لک این کلمات بحکاینه در لفظ خبر اند و در معنی دعا
هستند منیت پدر تو استعمال کرده می شوند برای کسیکه پدر داشته باشد و برای کسی که پدر ندارد و در حدیث
است لا ابا لک جزری گوید اکثر در مقام مدح ذکر کرده می شود یعنی نیست کفایت کننده سوای ذات تو و بعض وقت
در مقام ذم و بجوز ذکر میکنند چنانچه گفته می شود لا ام لک و گاهی ذکر کرده می شود و در مقام تعجب و برای دفع نظر
بد چنانچه میگویند لله درک و گاهی ذکر کرده می شود یعنی اینکه جد و جهد کن در امر خود و مستعد و آماده شو ذکر جزری
چرا که کسی که پدر دارد در بعض امور خود اعتماد و توکل میکند بر پدر ابو المراة شوهر زن الو بالفتح یعنی ابوه بضم
اول و ثانی و واو مشدد یعنی پدری جوهری گوید بینی و بین فلان ابوة ابوه یعنی ابا یعنی پدران

... شعر ... [illegible]

... إليك الشدة لا سود ... [illegible]

... تجتذ ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... اتق ... المحسن ... هذا ... [illegible]

... ما زال كالأعشى ... [illegible]

... بیلکان آتق ... [illegible]

... شعر فی کل اسواق العراق اتاوة و فی کل

ما باع امرؤ مکس درهم ... [illegible] ... موالی

حاف لأموالی ... و لکن فحینا یسئلون الاتاویا ... [illegible] ... اتت النخلة

والشجرة ... [illegible]

... [illegible] ... شعر منا اللذ آبانی نخل

بعل و لا سقی و ان عظم الاتاء ... [illegible]

... اتت الماشیة ... [illegible]

[illegible]

... شعر جاء ناسیل آتی و اتاوی اذا جاءک یوما لم یصبه مطر ... ع سیل ابی مدة اتی

و نیز اتی و اتاوی ... [illegible] ... فقال انما هو اتی فینا ... [illegible]

اتاوی ... [illegible] ... اتونه ... [illegible]

... کنت اذا اتونه من غیب ... ایتان ... [illegible]

... [illegible] ... ع

فاحذر لنفسک قبل اتی العسکر ... [illegible] ... اتی الیه الشیء ... [illegible]

... اتی فلانا شیئا ... [illegible] ... اتی فلانا ... اتی ... [illegible]

ولا یفلح الساحر حیث اتی بمعنی کان ست طریق میتا بکسر میم و مد آخر راه آباد و روشن و بمعنی مجمع راه نیز آمده

و بمعنی رو برو و مقابل جوهری گوید میگویند داری بمیتاء دار فلان ای تلقاء داره و مالی الامر بیت بتاء

مثناه فوقیه بر وزن حتی و ماتاة بزیادت تاء در آخر بمعنی آن کار جوهری گوید میگویند اتیت الامر من ماتاته

ای من جهة الذی یوتی منه میگوید چنانچه در معنی معتاه بزیادت آمده همچنین در بانی ماتاه می آید چنانکه گوید **شعر**

وحاجة کنت علی صماتها اتیتها وحدی من ماتاتها **اتی** ای بر وزن منی و اتاء بفتح اول و آخر

ممدود چیزی که در افتد در نهر از چوب و برگها اتاء و اتی بر وزن غنی جمع آن سیل اتی و اتاوی در رواه و گوید نیز شده

اتیه الجرح و اتیته ماده زخم و چیزی که بر آید از زخم اتی فلان الامر فلانی کرد آنرا اتی علیه الدهر هلاک ساخت

او را **استاتت الناقة** از استفعال شتر ماده خواهش شتر نر کرد یعنی بر خود آمدن شتر نر خواست استاتی

زید فلانا خواست از وی درنگ را و سوال آمدن از وکرد و رجل میتاء مرد بانزد و مسلمه و هند و بسیار بخشنده

تاتی له از تفعل رفق و ملاطفت نمود با او و آمد او را الطیر بتعبیه می باید تاتی الامر آماده و مهیا شد کا تیت

الماء از باب تفعیل آسان کردم راه آب را اتاتیه بر وزن تحلیه و تاتی به تشدید یاء مثناه تحتیه مصدر ست ازان اتی

فلان بصیغه مجهول مشرف شد بروی دشمن اتی بمعنی حتی ست **واتی** بالفتح و اتاء و بالکسر ای

وسایت کردن پیش بادشاه یا پیش کسیکه باشد از پادشاه و غیر آن اتوت به و اتوت علیه از نصر فعل ست ازان

ی اتی بالفتح و اتایة بالکسر یا بمعنی اتو و اتاوه ست اتیت به و اتیت علیه از ضرب فعل ست ازان در

حدیث ست لا یتین علینا فلا نین بک جوهری گوید و ازان ست قول شاعر **ع** ذو نیرب **آیت اثایة**

بالضم بحرکات سه گانه هم آمده جائی ست در میان مکه معظمه و مدینه مطهره که مسجد نبوی دران ست و بعضی گویند

که چاهی ست نزدیک عرج سوائی خصومت کننده موتی کسیکه بسیار خورد پس تشنه شود و پس سیراب نشود اما بکسر اول

و آخر ممدود بر وزن اناء نکهبانانیه بکسر سوم و یاء تحتیه مشناه و ماثاه تمامی و تحتی یعنی **احاحا** آوازی ست

که بآن خوانده می شود و نیز صاحب قاموس گوید که این لفظ بای ست **واخیه** بر وزن صفیه و گاهی

اخیه بمد همزه و تشدید یائی و گاهی اخیه بمد همزه و تخفیف یا نیز می آید چوبی ست در دیوار یا رسن که دفن کرده شود

هر دو کناره آن در زمین و ظاهر کرده شود طرف او مانند حلقه که بسته می شود بآن چاروا به صاحب قاموس گوید که آنرا

در هندی هو ناس گویند و در حدیث ست مثل المومن والایمان کمثل الفرس فی آخیته جزری گوید معنی

الحدیث انه یبعد بالذنوب عن ربه و اصل ایمانه ثابت اخایا بر وزن خطایا و اواخی جمع آن در حدیث ست لا تجعلوا

ظهر کرده خیا الثوات [illegible]

[illegible] للفلان داخی و مشارکت یعنی برادری [illegible]

[illegible] یا اخیت للدابة [illegible]

[illegible]

شاعر گوید **شعر** کان بنو فزارة شر قوم وکنا لهم کبنی الاخینا و آمده بر وزن فعال و اخوان بضم همزه و

و اخوان بضم همزه و اخوة بکسر همزه و اخوة و اخوة بضم اول و دوم و واو مشدد [illegible]

[illegible] الاخوة بالتحریک است [illegible] آن آخا بر وزن فعال است چنانکه آبا جمع آب است و از جوهری نقل کرده [illegible]

بعض روایات [illegible] اخوة [illegible] برادر [illegible]

[illegible] فان کان له اخوة [illegible] استعمال اخوة در تثنیه اند قول عرب است لا تفعلنا و نحن فعلنا [illegible]

گویند و آن [illegible] اخوات [illegible] برادر [illegible]

می باشد اخت خواهر [illegible] تانیث [illegible] اخوات بفتح اول و دوم جمع آن وماکنت اخا [illegible] برادر [illegible]

اخوة از نصر برادر شدم برادر شدن آخیت و تاخیت با هم برادر شدیم ولخا فلانا [illegible]

برادر خود کرد مواخاة و اخاء بکسر و اخاوة بزیادت تا مصدر است [illegible]

تفعیل است تاخیت الشیء از تفعل قصد آن چیز کردم حدیث است یتاخی متاخی رسول الله [illegible]

[illegible] جوهری میگوید که با [illegible] آمده تاخیته اخا او را برادر گرفتم [illegible]

ولا اخالك بفلان [illegible] باخ الخیر [illegible]

میگویند عرفت فلانا باخی الشر مراد شان [illegible] عرفت فلانا باخی الخیر مراد شان [illegible]

[illegible] بضم اول و فتح ثانی [illegible] **واداوة** بالکسر [illegible] حدیث است

فاخذت الاداوة و خرجت معه جوهری گوید الاداوة بالکسر اناء صغیر من جلد یتخذ للماء [illegible]

اداوی بر وزن فتاوی جمع آن [illegible] عادی الاداوی ماؤها تصبصبا [illegible] بضم اول و دوم

و واو مشدد و بر وزن [illegible] رسیدن [illegible] شدن آن ادت الثمرة از نصر فعل است از ان ادوت

له ادوا از نصر [illegible] جوهری گوید میگویند الذئب یادو للغزال [illegible]

[illegible] **شعر** ادوت له لاخذه فهیهات الفتی حذرا [illegible]

تادیه ادوات جمع آن تادّی فلان فراهمی گرفت برای حوادث زمانه اداة و اسباب خود را

بروزن تجزیه مصدر از تفعیل بمعنی رسانیدن و ادا کردن اِدّی فلان چیزی فلانی وام خود را ادا کرد و آدا یا اسم
سبب از آن وَهُوَ اَدّیٰ لِلاَمَانَۃِ مِنْ غَیْرِهٖ یعنی بصیغه اسم تفضیل او رساننده تر است امانت را از غیر خود اَدّی اللَّبَن از
ضرب غلیظ و کنده شد شیر تا جغرات کرد و اُدی بضم اول و دال مکسور و یای تحتیه مشدد بروزن نحی مصدر است
از آن ادی الشیئ بسیار گشت چیز اَدِي السِّقَاءُ صالح شد خیک برای آنکه خشانده شود و شیر تا مسکه بر آید
آداه علی فلان از افعال نصرت داد و اعانت کرد او را بر فلانی جوهری گوید و مَن یُؤدِیْنِی عَلیٰ فُلَانٍ یعنی کیست
که اعانت کند مرا بر او اِسْتَادَی فُلَانٌ عَلَیْهِ از استفعال فلانی نصرت و تقویت خواست بر آن استادی
فلانًا بالاَمساده کرو با و ی و گرفت مال او اَدِي الرَّجُلُ از افعال قوی گشت مرد از جهت ساز و برگ
قوی نعت است از آن جوهری گوید اُدیَ الرَّجُلُ ای قوی من الاداة فهو مود بالهمزای شاک فی السلاح والمؤد
بلا همز فهو من اودی ای هلک مترجم گوید که صاحب قاموس این ماده را در یا آورده و از کلام جوهری مفهوم می شود
که این ماده و او ی است چنانچه بعد لفظ اداة که صاحب قاموس هم او را در واو ذکر کرده این افعال رای آرد و رعایت
فن اشتقاق مرجح همین است که این افعال ماخوذ از ادوات باشند چنانچه جوهری تصریح کرده و گفته ای قوی من الاداة
اَدي فُلَانٌ لِلسَّفَرِ فلانی آماده شد برای سفر اَدِي الْقَوْمُ بسیار شدند قوم در جای بفراخی و ارزانی گشتند
اَدِيَ الْمَالُ صَاحِبَهُ بسیار شدند شتران بر اویس غلبه کردند بر مالک خود آدی بروزن صبی خر و از آوند و خیک
و بعضی گوید که میانه و خرد و بزرگ از آنها و نیز ادی از انسان مرد سبک حیت و از مال اندک و از جا جاها ما منبسط
و هموار بینی است یدی بیا تحتیه نشان قَطَعَ اللّٰهُ اَدَیَهُ بمعنی یدیه یعنی ببرد الله تعالی هر دو دست او را اَدَیْتُ
لَهُ قریب دادم او را تَادَّیْتُ لَهُ مِنْ حَقِّهٖ ادا کردم او را حق او و اُدَی بضم اول و فتح دوم و یا مشدد
جد معاذ بن جبل رضی الله تعالی عنه است آدِیَه بروزن سمیه نام پدر عروه شاعر است آدی و دال مکسور شده نام بر
مالک تابعی است **اَذِیّ** بمد و یا مشدد موج و موج دریا ابن عباس رضی الله تعالی عنهما در تفسیر قول عزّ و جلّ و
اِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِيْ اٰدَمَ مِنْ ظُهُوْرِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ مسیر مانند کابهم الذر فی آذی الما جزری گوید الآذی بالمد و التشدید
الموج الشدید جوهری گوید اواذی جمع آن اَذِیَ فُلَانٌ بِهٖ چون سمع و تَاَذِّیْ انداب بفعل فلانی رنج
و اندا کشید بسبب او و اَذیً و اَذَاة و تیا مصدر است از آن آذیه و آذاة یعنی مکروه و ناگوار اندک اسم مصدر است از آن
اَذِیّ بروزن غنی تحقیق یا هم آمده مرد بسیار آزار کشنده و مرد بسیار آزار دهنده این از لغات متضاده است

آذی فلان از باب افعال رنج رسانید آذی فلان مثلبة آذی شعر و آذاه ... و دیة
رنج رسانید ... و اذی ... و یحسبونه ذلکم آمن و اذی ... ث
آذیما لسنة الاذی عن الطریق ... شود ... ث
متبرا ... اهل السنة الاذی ... ث
... و اذی ایناه ... از باب افعال ...
ونشرند ... بیک ... و ... آری ... ه ...
... رسول الله تعالی صلی الله تعالی علیه وآله وسلم
فی الاری ...
... قال النار رسول الله تعالی صلی الله تعالی علیه وآله وسلم الذی ...
... ای الشه ... فی الاسفار ...
... آن ... آرت
الفدع ...
... ارت الدابة مربطها لازم شد ... ارت الریح المطر ... آب را ارت
النحل ... شهد را ساختند و تأرت ... و ائترت از افتعال ای صدره علی ...
... آری چون ... آرت الدابة الی الدابة
... ارت الدابة از افعال ...
... **شعر** ... الکاس ...
شعبة الساق اذا الظل عقل ... النحل عاسل ...
...
... السحاب ...
... تأری فلان عنه ...
... تأری فلان بالمکان ... **شعر** لا یتأری لما فی القدر یرقبه
ولا یعض علی شرسوفه الصفر ... ایتری از افتعال تأری فلان الشیء ...

قصب آخر بنا خت اری بار شد و تخفیف ہم آمد یعنی بضیہ آرّیْتُ الدّابۃ و آرَّیْتُ لَهَا ازتفعیل ساختم برای وی ابارہ یعنی آخیہ تاریہ بروزن تخلیہ مصدر ست ازان آرّیْتُ الشیءَ ثابت گردانیدم چیزرا وجا دادم او را آرّیْتُ النَّارَ بزرگ ساختم آتش را و بلند کردم او را و بعضی گویند ساختم برای آتش آشکدہ را جوہری گوید میگویند آرَّیْتُ تارک آرّیْتُ عَنِ الْأَمْرِ پنہان کردم امر را مترجم گوید که اصل توریہ ست بمعنی پنہان ساختن و توریہ را کاہی تاریہ خوانند چنانچہ در توبہ تابہ گویند بعد ازان از تاریہ ارّیت وارّی استعمال کردند واللہ اعلم **وازا الظل** از نصر کم شد سایہ **ی ازاء** بروزن کتاب سبب زندگانی و بعضی گویند چیزی که سبب گردد و شود از فراخی زندگانی و زیادتی آن ازاء الحرب کسیکه جنگ را برپا کنند و برکری آن نکند و ازاء المال نگہبان و خدمت کنندہ شتران شاعری گوید **شعر** لَقَدْ عَلِمَ الشَّعْبُ وَاِنَّا لَهُمْ ازاء وَاِنّا لَهُمْ مَعْقِلُ و نیز ازاء جمیع چیزیکه میان حوض تا مغاک جا دست ازنورد و بعضی گویند سنگ یا چرم یا خوردہ که نہادہ شود بران حوض و بعضی گویند جائی ریختن آب در حوض شاعری گوید **مصراع** بِاِزَاءِ الْحَوْضِ و سنقر تاریہ بروزن تخلیہ و توزی بروزن تفعیل و ایزاد افعال ازار ساختن حوض را آرّیْتُ الْحَوْضَ وَاَرْتُهُ فعل ست ازان نیز ازاء و در قول شاعر **ع** اِزَاءٌ كَانَظْرِ بِاَنْ الْمُوَفّى یعنی قیم و خبرگیران حوض ست ناقہ آزیہ شترمادہ که از ازاء آب خورد و نیز ازاء بمعنی مقابل میگویند هُوَ بِاِزَائِهِمْ او مقابل اوست وَهُمْ اِزَاءُهُمْ آنہا اقران و امثال قوم اند آزَى اللّٰهُ بروزن رمی منعم شد باو و منعم کرد او را آزی بالفتح و آزی بالضم اول و کسر زا و تجبہ یا و تحتیۃ مشدد مصدر ست ازان آزَى الظِّلُّ کم شد سایہ ازی بضم اول و کسر زا و تشدید یا مشدد بروزن عتی مصدر ست ازان و بمعنی ست آزِی ازسمع آزِیَ لَهُ آمد او را از جای امن او تا فریب دہد او را ازی بالفتح مصدر ست ازان آزِيَ الرَّجُلُ بر جہد و مشقت آمد جنت مرد او ہمچنین ست آذَانَه از افعال مازو بروزن دعو و موزی بروزن کرم لغت ست ازان آزَى مَالُهُ مال او کم یوم آز بروزن رام روز بسیار گرم تَآزَى الْقَوْمُ از تفعل باہم نزدیک شدند گروہ و بعضی گویند که خاص ست به نزدیک شدن نشستن آزَى فُلَانٌ عَلَى صَنِيعِهِ از افعال فلانی زیادہ شد بر کار او و ایزاء مصدر ست ازان أزِيَ عَنْ فُلَانٍ رسید از و آزَى الشَّيْءَ مقابلہ کرد با او و محاذات ساخت با او جوہری گوید وارِیَۃ بواو مگو تَآزَى عَنْهُ از تفعل بازگشت ازوی تَآذَّى الْقِدْحُ رسید تیر بیکار پس جنبید در وی **واسو** بالفتح و اسا بالفتح اول و مقصور آخر دارو و علاج نمودن اَسَا الْجُرْحَ از نصر زخم را علاج کرد فعل ست ازان

[illegible] ... اسی بفتح اول ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ع قوله بها الاطبة الاساة ... [illegible]

... على انه الداء ملغ حسم ... [illegible]

حسنة ... [illegible] ... آن ... [illegible]

آساة فتاسی ... [illegible] ... النبی ... [illegible]

جوهری گوید ... کانت لک ابن لیس لک باسوة ... [illegible] ... آسوته بيد ...

بیشوا ... اساه بماله از مفاصه ... اورا مال خود ... [illegible]

مراکفاف ... [illegible] ... جوهری گوید ...

لغت ... تاسی از تفاعل ... وان الاولی بالطف تاسوا

تاسوا فسنوا الکرام التاسیا ای بفتح اول ... [illegible]

واسوان بالضم ... **اسی** بفتح اول و آخر مقصورا ... اسیت علیه

... جوهری گوید وقد اسیت بفلان ... [illegible]

بفتح اول ... آن ... [illegible]

آن ... **شعر** فان تک قد ... [illegible] ... آدا اسی ملد

انتماما الاوایل ... جوهری گوید ... [illegible]

... علیها السلام ... [illegible] ... اسیت له

من اللحم ... [illegible] ... بضم اول و کسر ثانی و آخر ... [illegible]

... **آشای** الغرب بالفتح و آخر ... [illegible] ... انه

انطلق الی البراز فقال لرجل ... ایت ها تین الاشاء تین فقل لهما حتی یجتمعا فاجتمعا فقضی حاجته

... [illegible] ... جوهری ...

آن ... [illegible] ... **شعر**

وحبذا حین تمسی الریح باردة وادی اشی وفتیان به هضم بالیت شعری عن جنبی مکشحه وحیث ...

من الحدثان الاطم عن الاستاعة هل زالت محارمها وهل تغیرت من آرامها ام حجة تمایدوم الدهر
حاممها حجابها بالندی والمحل مختدم مولف تغیر کردید که عجب است از صاحب قاموس که ورد آن
این لغت را بیان ساخته میگوید که ابن القطاع گوید که همزه این کلمه اصلی است نزدیک سیبویه پس متاثر از
همین موضع است یعنی باب الهمزه چنانچه جوهری هم باب معتل ذکر کرده و باز خود در همینجا این لغت را ذکر کرد
و تعرض بآن نساخته و انشاء ذکر وی است در حضرموت اشاء بر وزن کتاب کوهست و وادی اشی بضم اول و فتح
دوم و یاء مشدد جائیست در مغرب و وادی الاشامین و اشی نام جایی است آنچه سپیدی پیشانی اسب
اَتّی فلان الکلام از ضرب فلانی سخن را دروغ بر بافت اشّی بالفتح مصدر است از ان اتّی الیه
از سمع مضطر شد بسوی آن اشی بالفتح مصدر است از ان اتی الدواء العظم کردانید دوا استخوان را
آشتی نام پدر حضرت داود علی نبینا علیه الصلوة والسلام است **ی اصیه** تخفیف یا طعامی مانند حنای
اهشام که از خرما ساخته می شود شاعری گوید لا تزدوا کنتم معاً کالاصبه و نیز صیه بسبب لازم که جدا نگردد
وزندان تاصیه التفعیل بر وزن تخطیه دشوار کردیدن اَستضی فعل است از ان ابامی رسنها خوردگیان
سفل خیمه را می بندند اصی التسام بر وزن سمع مقر کرد کوهان شتر او این آصی بر بذ دست مانند باشد سوای [illegible]
با پرورش دراز باشد یعنی علبوا **واصا** النبت از نصر بسیار شد گیاه و متصل شد **واصا**
بر وزن حصاه جاییکه آب سیل و جز آن ستاده می شود یعنی تالاب آبگیر در حدیث است ان جبرئیل لقی النبی
علیهما السلام عند اضاة بنی غفار اضو اضوا و اضیات بیاء و اضاء مقصور و اضاء بالکسر و آخر ممدود و اضون
و نون جمع آن اضاره زمینیکه در آن خرنده باشد یعنی فالیز و بیشه از درخت بید هندی **ی اعاه** [illegible]
در و ها بواو که یعنی آوند است **ی آواغی** جایهائی جاری شدن آب در زمینیکه کنارهای آن را بلند کرده
باشند از کشت که آن را در فارسی کرد زمین و در هندی کیاری میگویند آغیه واحد آن **ی آفی**
بر وزن عصا پاره ها از ابر عموماً افاه تبا و واحد است یا افا پاره از ابر که ریخته باشد آب را و رفته باشد افی بضم
اول و کسر فا و جای است آفی یعنی او فی است **اِفاء** بر وزن کتاب در سیل و قارست و بمعنی خرگه
نگاهداشته شود آن اَکی از ضرب مکروه داشت طعام و شراب را از جهت بیماری **ی اکاء** بر وزن
و کاء است یعنی چیزی که بسته میشود به آن دهن مشک و غیره در حدیث است لا تشربوا الا من ذی اکاء
جیزی گوید الاکار والوکا رشته السقاء آکی از ضرب وثیقه گرفت از قرضدار خود به شاهدان مترجم تغیر کرده کز

[illegible]

[illegible]

بروزن ... [illegible] ... ثبت

وآلاء ... [illegible]

... بشعر ... ابالی ... [illegible]

... [illegible] ...

الا فلان بروزن نصر والی بروزن ضرب وایتلی از افتعال ... تقصیر کردن ... [illegible]

ولا یألونکم خبالا ای لا یقصرون فی افسادکم ... خبال ... [illegible]

از مجرد ال بروزن ... مذکور والیه بروزن ... آن الا خطیه ... [illegible]

... [illegible] ...

از نصر ... شعر اذا قادة الناس ... یملکونه

وکان الذی یألون قوله ملاما الوت الشئ از نصر ... از ان ... [illegible]

... والیه بروزن سفینه ... شعر قلیل الالایا حافظ لیمینه

وان سبقت منه الالیة برت الی فلان از افعال وایتلی از افتعال وتالی از تفعل ... سوگند

خوردن ولا دریت ولا ائتلیت نه دانستی ... [illegible]

... ائتلیت از افتعال ... لا دریت ولا ائتلیت ... [illegible]

ولا الیت ... از اتباع ... ولا الیت ... لا دریت ولا ائتلیت

از افعال ... [illegible]

... الوه والاسم ... [illegible]

... آن جوهری ... [illegible]

ست الوه والوة ... فارسی ... الی المکان

مکان ... شد ... الیه ... [illegible]

... قاموس ... الیه ... جوهری ... [illegible]

... شعر ترجی الیاه ارتحل الوطب الی مکان ... [illegible]

والیان بالتحریک هم آمده والی بر وزن ملی و آل بر وزن رام و آلی بر وزن افعل میش بزرگ دنبه دار و نعجه الیانة بر
وزن سکرانه و الیاء بر وزن حمراء میش ماده دنبه دار صاحب قاموس گوید و جمیع کلمه الفاظ مذکوره و صفات کبش
و نعجه اند همچنین بر وزن هم الطلاق این الفاظ می آید الی تبع لغت مذکر است ولی والیانات و الایا و الالی جمع لغت مونث است
جوهری گوید رجل الی مرد بزرگ سرین و زن بزرگ سرین را عجزاء میگویند الیاء نخواهند گفت الیه گوشت بن انگشت نر
در حدیث است فتفل فی عینی علی علیه السلام و مسحهما بالیة ابهامه و نیز الیه یعنی بن ساق و کرانگی و پاره از چیز
الیه بالکسر جانب و طرف الی بالفتح و الی بالکسر فالو بالفتح و الی بالفتح و الکسر مقصور بمعنی نعمت الاء بر وزن افعال جمع
آن الی بر وزن علی مرد بسیار سوگند خورنده الیه آبی نسبت الیه بالضم دو شهر اند در مغرب الیبان و کوه اند کنز و جدوب
الیه بعد بمعنی ست **واحد** کنیز اموات و اماء بالکسر و آم بر وزن اول و اموان بحرکات ثلاثه
در اول جمع آن شاعری گوید **شعر** محلة سوء اهلك الدهر اهلها فلم یبق فیها غیر ام خوالف
و دیگری گوید ع اذا تری بنو الاموان بالعار صاحب قاموس گوید که امه اصل آن امو بالفتح یا امو بالتحریک
است جوهری گوید که اصل آن اموة بالتحریک ست چرا که جمع آن آم می آید و آن را اصل بر وزن افعل مانند اینق است و فعل
بالفتح را این جمع نمی آید تامی فلان آمة از باب تفعل فلانی کنیز گرفت و همین معنی ست استامی از
استفعال جوهری گوید میگویند استأم امة غیر امتک بسکون همزه و استام یعنی بگیر کنیز را سوای کنیز خود آماها
فلان از تفعیل او را کنیز گردانید فلانی او را تامیه بر وزن تخطیه مصدر ست ازان امت فلانة از نصر امیة از
سمع و اموة از کرم فلانی کنیز گردید اموه بضم اول و دوم و سوم و واو مشدد مصدر ست ازان امت السنور از نصر
گربه آواز کرد اماء مصدر ست ازان جوهری گوید اموی بالفتح منسوب به ام ست و تصغیر امه امیه بضم اول و فتح دوم
و یای تحتیه مشدد ست جوهری گوید و نیز امیه قبیله ست از قریش و صاحب قاموس گوید بنو امیه قبیله ست از قریش نام
بضم اول و فتح دوم آخر و بالتحریک امیی بضم اول و فتح دوم و یای مثناة تحتیه اول ساکن و دوم مکسور و سوم مشدد و بچهار یا نسبت است
بآن قبیله صاحب قاموس گوید و آنچه که بعضی علما گفتند که علقمه بن عبید و مالک بن سبیع اموبان بالتحریک منسوب
اند بسوی شهری که او را اموه می گفتند پس در نقول نظر ست امه بنت خالد آمنه بنت خلیفه و آمه بنت فارسیه و امه بنت
ابی الحکم زنان صحابیه اند و اما بتشدید میم در باب میم گذشت اما بالفتح و تخفیف تحقیق و ثابت کردن ست برای
کلامیکه در پس او می آید اما ان زیدا عاقل یعنی زید عاقل ست حقیقة نه مجازا انو من اللیل بالکسر ساعتی
از شب **اناء** بالکسر آوند آنیه و اوان جمع آن جوهری گوید اما مشهور ست جمع آن آنیه و جمع آنیه اوانی است

[illegible] بضم [illegible] بمعنی [illegible] آن الشیٔ [illegible]

آن [illegible] وقت آن [illegible] قوله تعالی الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله

یعنی [illegible] نبات است آنی [illegible] اول [illegible]

[illegible] است [illegible] غیر ناظرین اناه [illegible]

[illegible] آن بالفتح [illegible] است آن [illegible] آن و آنی الحمیم [illegible]

[illegible] آن بروزن [illegible] است [illegible] بین حمیم آن بلغ هذا اناه [illegible] و اناء [illegible]

[illegible] بنهایت [illegible] و [illegible]

آن [illegible] و [illegible] شعر رمته اناة من ربیعة عامر

نؤم الضحی فی مأتم ای مأتم [illegible]

و [illegible] آن بروزن [illegible] آنی فلان بروزن [illegible] و تأنی [illegible] و استانی [illegible]

استنال فلانی بجای [illegible] آنی اننا [illegible] آنی اناه چون [illegible]

شد [illegible] سلک [illegible] تفصیل [illegible] از باب افعال و انباء [illegible] شعر

و من صوفة لم توان فی الطبخ طلحها عجلت الی محورها حین غرغرا [illegible]

مصدر است [illegible] شعر و لخرت العشاء الی سهیل او الشعری فطال بی الاناء

اناء بضم اول [illegible] بروزن [illegible] اول نون مشدد [illegible] بالکسر نون [illegible]

[illegible] است [illegible] بالفتح و بالکسر [illegible]

[illegible] ازان [illegible] و من آناء اللیل [illegible]

ساعات [illegible] اول و آخر [illegible] بروزن [illegible] اول بروزن [illegible] و

او ه

بضم همزه و واو مشدد [illegible] واو اول [illegible] آنی وأوی

همزه و [illegible] اویت منزلی و اویت الی منزلی [illegible] و اویت

[illegible] و تأوت [illegible] و ائتویت [illegible] ابدال همزه [illegible] و ادغام تا [illegible] چون اتخذت و اتبوت [illegible]

ابدال و ادغام [illegible] تخفیه [illegible]

اویته فلانا [illegible] و نیز آویته [illegible] و اویته [illegible] فلانی [illegible]

بفتح واو و ماوی بکسر واو و ماوات بزیادت تا ترکان تَأَوَّتِ الطَّیْرُ از باب تفعل و تَآوَتْ از باب
تفاعل پرندگان جمع شدند طیر اوی بضم همزه و کسر واو و یا مشدد پرندگان جمع شده جوهری گوید که اوی جمع
آوی است چنانکه کُلّی جمع بالدست شاعری رسیف و کیدان گوید ع کَمَا تَدَانَی الحِدَأُ الاُوِیّ اَوِیَ لَهُ فلان
فلانی بر او رقت و مهربانی کرد و مثال شد شاعری گوید ع وَلَوْ اَنَّنِیْ اِسْتَاوَیْتُهُ مَا اَوَیْ لِیَا اویه بفتح همزه و یا بتشدید
یا و واو یه بکسر واو و یا مخففه و ماوات به قلب یا به الف مانند ناصیه ناصاة مصدر است از ان آوی بفتح است از ان بمعنی
است اِیْتَوَیْ از افتعال بمعنی او غام ابن اوی شغال بنات آوی جمع آن جوهری گوید که آن غیر منصرف
است چرا که آوی افعل یعنی وزن فعل و معرفه است آوه بمد اول شهر لیست نزدیک ری و آن را آبه لقب داده و آبا گویند
او
بالفتح حرف عطف است برای شک می آید چون رَاَیْتُ زَیْدًا اَوْ عَمْرًا و برای ابهام می آید
حق عزوجل میفرماید اِنَّا اَوْ اِیَّاکُمْ لَعَلٰی هُدًی اَوْ فِیْ ضَلٰلٍ مُّبِیْنٍ و برای مطلق جمع و تقسیم می آید مانا و گریا اسلم
اَیْ اَوَدِّعُ یعنی نمیدانم که سلام کرد او یا وداع و برای تقریب نیز و بمعنی الی می آید و برای و بمعنی الا و در این حالت و
با این معنی منصوب می شود مضارع بعد آن بسبب مضمر بودن آن ناصبه چنانچه شاعری گوید ع کسرت کعوبها او
تستقیما و او شرطیه هم آمده لَاَضْرِبَنَّهُ عَاشَ اَوْمَاتَ یعنی البته خواهم زد او را اگر زیست بعد ضرب اگر بمیرد
و برای تبعیض می آید حق عزوجل میفرماید وَقَالُوْا کُوْنُوْا هُوْدًا اَوْ نَصٰرٰی گفتند آنها بشوید یعنی از شما بود و بعض نصاری
و بمعنی بل می آید حق عزوجل میفرماید وَاَرْسَلْنٰهُ اِلٰی مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ یَزِیْدُوْنَ و گاهی بمعنی حتی و گاهی بمعنی آن آید و هر گاه لفظ او
را اسم آن گردانی واو را مشدد نمائی چنانچه قاعده همه حروف دو حرفی است میگوئید دع الاو جانبا یعنی بگذار
لفظ او را در یک جانب گفته می شود این کلام برای کسی که در کلام خود او بسیار آرد
آ
حرفی است از حروف هجا
ممدوده می آید یعنی آ مانند با و تا مقصوره نیز می آید چنانچه یا و تا جوهری گوید پس گاهیکه ممدود کنی او را تنوین ده از اینجا
بگوئی و همین است حال تمامه حروف هجا و آ یعنی الف مفتوح از حروف ندا است آزید بمعنی یا زید است
آها
زنگ حجر است مانند انزجرت زید قهقهه و در خنده خود
آیه
علامت و شخص وزن آن فعله بالفتح یا فعلة بالتحریک
یا فاعله است و در مصدر است اصل آن آییه باشد آیات و آی و آیا جمع آن و آیاء جمع الجمع و نیز آیه بمعنی عبرة و بند و اماره
القرآن بکسر یعنی تمام از قرآن آیه منجمله اسماء است که مضاف می شود سوی فعل از جهت قرب بمعنی آیة بمعنی وقت آیا الشمس بمعنی
نور آفتاب بیان آن در حروف لینه خواهد آمد تَاَیَیْتُ زَیْدًا از باب تفاعل و تَاَیَّیْتُ از باب تفعل قصد نمودم شخص
زید را تَاَیَّا بِالْمَکَانِ درنگ کرد بالمکان فلانی در مکان مکث نمود و درنگ ساخت شاعری گوید اَلْحُصْنُ اَدْنٰی لَوْ تَاَیَّیْتَهُ مِنْ

[illegible] ... ای [illegible] ... قال [illegible] ... أَلَا يَا [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... كَأَنِّي [illegible] ... رَجُلًا [illegible] ... وَكَأَيِّنْ مِنْ رَجُلٍ [illegible]

[illegible] ... يَا أَيُّهَا الرَّجُلُ أَقْبِلْ [illegible]

[illegible] ... إِيْ [illegible] ... أَيْ وَاللهِ [illegible]

[illegible]

فصل الباء

وباو [illegible] ... أَدْنَا بَاوَ أَعْلَى ذِي فَرَ [illegible] وَكَانَ لِي عَلَى [illegible] ... الْفَقْرَ بَاءَ [illegible] ... **وبايه** [illegible] ... أَعْطَيْتُهَا بَابَاتٍ [illegible] ... فُلَانٌ [illegible] ... بَاتَ النَّاقَةُ [illegible]

وباي [illegible] ... بَاىَ يَبَائِي [illegible] ... **وبتو** [illegible] ... بَتَا بِالْمَكَانِ [illegible] ... **وبثاء** [illegible]

شعر [illegible] ... وَقَدْ حَالَ دُونَهَا [illegible] ... بِالْبِثَاءِ [illegible]

[illegible]

علی بسیار مدح کنند مردمان مرد بسیار خشم بتا از نصر خوآوردی **بجاوة** بروزن بجاوة زمین بلاد نوبه و بیداران زمین ست شتر ماده بابجاویات در حدیث ست کان اسلم مولی عمر بجاویا صاحب نهایه گوید که بجاوی منسوب به بجاوة نست که نوعی ست از شتران یعنی گویند که بجاوه نام زمینی ست که در آن شتران می باشند صاحب قاموس گوید آنچه که جوهری گفته که بجا قبیله ست و نوق بجاویات منسوب اند به آن قبیله را وهم رفته بجایه بالکسر شهریست در زمین مغرب بجیبة بضم اول وفتح دوم و یا مشدد تحتیه مشدد و التصغیر نام زنی ست که روایت میکند از شبیه حجبی و ثابت سمالی از و روایت کرده **ی الحاء** منقطع شدن البحت علی دابتی منقطع شد من یعنی از سیر باز ماند فعل ست ازان **وبحی** بالفتح نرم و سست و خرمای تر مانند بحوه و جدان بحا عضب فلان از نصر بمعنی باخ یعنی فرو نشست خشم فلانی **وبدو** بالفتح و مد و بضم اول و دوم و واو مشدد بدو بضم اول و دوم و واو ساکن و آخر همزه و بدا و آخر ممدود و بدآه بزیادت تا در آخر ظاهر شدن بدا از نصر فعل ست ازان ابدیته از افعال ظاهر کردم او را بدآه الشی اول چیزی که ظاهر شود ازان و بی الرای ظاهر آن ازان ست قول حق عزوجل هم اراذلنا بادی الرای تر کسیکه بادی الرای را بیا خوانده بدا لی فی الامر پیدا شد رای ازان مکس رای ادوبداو بدا انصد ست ازان حق عزوجل فرمائید ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات لیسجننه و فلان ذو بدوات فلانی صاحب تدبیرات در امها ست که ظاهری شود او را تدبیر و رای توافعل ذالک بادی بدی و بادی بدا و بادی بدی یعنی بکن آن کار را اول مرتبه اصل این لغات همزه ست از جهت کثرت استعمال ترک شد در باب همزه همه لغات آن ذکر کرده شد جوهری گوید که بعض اعرابیات نام و اسپه بادی بدی میکند این هر دو اسم را مانند معدیکرب و قالی قلا یکی کنند اجر گویند او قد علتنی ذرة بادی بدی و رثیة تنهض بالتشدد و صار للفحل لسانی و بدی و بادی نام جد یحیی بن ایوب و احمد بن علی بادی که هر دو محدثاند بکسر دال ست صاحب قاموس گوید که بادا بالفتح و دال و آخر الف بکو اینها را بدو بالفتح و بادیه بادا بالفتح و دال و ابدال یا از الف و بداوة بالفتح و بداوه بالکسر خلاف حضر ست تبدی فلان از تفعل فلانی در بادیه فرار تبادی فلان از تفاعل فلانی خود را مانا به اهل بادیه ساخت بداوی بالفتح و بداوی بالکسر منسوب ست به آن صاحب قاموس گوید بدوی بالتحریک نسبت بادیست بدا القوم بدا از نصر قوم آمد بسوی بادیه در حدیث ست کان اذا اهتم یبدو بدا جزری گوید ای خرج الی البادیه و در حدیث دیگر ست من بدا جفا یعنی هر کسیکه در بادیه فرود آمد در اخلاف او جفاء اعراب حاصل می شود و قوم بدا بروزن طلاب بدی

[illegible]

[illegible] بفلان [illegible]

[illegible] ابدا از باب [illegible]

[illegible] بالعدو از باب [illegible]

[illegible] بلبت الاذن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **بدى** [illegible] ابتدا کردن بچیزی بدئت بالشیء از باب [illegible]

[illegible]

الا انه ولو عبدنا غیره شقینا وحبذا ربا وحب دینا **بدو** [illegible]

[illegible] **بَدَاوَ** [illegible]

[illegible] بذوت علیهم [illegible]

[illegible] **بشعر** ان الجیاد علی العلات مشبهة فان ظلمات بذو الیوم فاظلم

صاحب قاموس [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تعالی اعلم وعلمه احکم [illegible]

بن محمد [illegible] **قابنه** [illegible]

[illegible]

[illegible] تعتعن الخلاخل والبرینا [illegible]

[illegible]

[illegible] وبذوت الناقة

از نصر یعنی گردم و درمیان شتر حلقه زنفل ست ازان و همه بمعنی ست ابرَیتُها از باب افعال و ناقه کره زرین
آن حلقه بابند انرا ابراه گویند برّاه الله از نصر الله تعالی او را بیافرید و برو بالفتح مصدرست ازان و بَرّی
السَّهْمَ وَ الْعُودَ وَ الْقَلَمَ تراشیدم تیر را و چوب را و قلم را ای بری بالفتح تراشیدن بَرَی السَّهْمَ
از ضرب و ابتراه از افتعال فلانی تیر را تراشید انْبَرَی السَّهْمُ از انفعال تراشیده شد تیر انرا سهم بری بروزن
علی تیر تراشیده شده و نزد بعضی تیر تراشیده شده و تراش کامل بُرایة بالفتح اول و تشدید دوم تیرگر و تیز رای و العالیه
البوعشر نام ها اند برایة بالفتح و بِرایة بکسر میم کارد یکه بآن کماندار تراشند شاعری گوید ع وانت فی کفّه للبراة و السَّفْر
براة و براته بضم هر دو تراشه آن یعنی چیزیکه از تراش سند مین افتد ابوکبیر هذلی گوید ع حرق المفارق کالبراة الاعفر
ناقة ذات براية نیز یعنی شتر ماده که صاحب پیه و گوشت باشد و بعضی می گویند ناقه که بر سیر خود باقی ماند براه السَّفَرُ
از ضرب او را سفر زار و لاغر ساخت بری بالفتح مصدرست ازان بری بمعنی خاک أبرَی فلانٌ از افعال رسید
او را خاک و یا یافت بسیار یا بری در رب و در مذکور شده بری جائی ست اِنْبَرَی لَهٗ از انفعال پیش آمد او را
تَبَرَّیتُ بمعروفهم از باب تفعل تعرض نمودم و پیش آمدم مر احسان او را و از اشعر خوانده و اَهْدَی فَتَبَرّی
لِحُدّهُمْ و ابلیتهم فی الحمد جُهدی و نائلی باری فلانٌ فلانًا از مفاعلة فلانی معارضه
کرد با فلانی باری فلانٌ امراته فلانی صلح کرد با زن خود بر جدائی زید و عمرو تباریا از تفاعل زید و عمر
هر دو باهم تعارض کردند این بار شاعری ست و بریه بمعنی خلق در باب الهمزه مذکور شد بزو الشیئ بالفتح
مثل آن چیز اخذت منه بزو کذا گرفتم از و مانند آن بازی بکسر زا رستمی ست از پرندگان شکاری که از آن
در سرف بازی گویند بوازی بر وزن فواع و بزاة و ابوز و بوز و بیزان جمع آن صاحب قاموس گوید این جانور را بازی
ازان گویند که گویا اسم فاعل ست از بزا چون نصر یعنی تطاول کرد و تکبر کرد این جانور شکاری ست تطاول
کند بر پرندها و البن میگیرد در سبب تیهار و سمان بَزَا فلانٌ الرجُلَ فلانی قهر کرد مرد را و گرفت او را بزَی
و بهره بمعنی ست اَبْزَی بِهٖ از باب افعال برابر کج شدن پشت نزد بعضی میگویند که بیرون شدن بیخ
پشت بر حلقه و بر بعضی میگویند که برآمدن سینه و در آمدن پشت ست و بعضی میگویند که متاخر شدن عجز و برآمدن آن است
بَزَی چون منی الجمع و بَزَا از نصر فعل ست ازان آبزی لغت مذکر و بزوا بر وزن حمرا لغت مونث ست ازان
تَبَازَی فلانٌ از تفاعل فلانی بلند کرد سرین خود را در حدیث ست لا تبازی کتبازی المرأة جزعا
گوید مراد این ست که فروتنی و نحناکن برای هر یک و همه بمعنی ست اَبْزَی از باب افعال هم لغت ست

[illegible] الاصر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بی لسان [illegible]

وبشا فلان [illegible] وبصوه [illegible]

في الرماد بعنق [illegible]

[illegible]

[illegible] الله تعالی [illegible]

بظی [illegible]

[illegible] بی باطیه [illegible]

[illegible] شعر قربوعن داق باطیه فذا ادرکت حاجته [illegible]

قاموس [illegible] از ابطیت [illegible]

[illegible] وبظو [illegible] بطاحه [illegible]

[illegible] بظیت [illegible] خطیت المراة و بظیت

[illegible] وبعو [illegible] بعا فلان [illegible]

[illegible] شعر والبالی بنی بغیر جرم بعوناه ولا بید مهراق

[illegible]

[illegible] ابعا فلان فرسا [illegible]

[illegible] ابعا فلان [illegible]

[illegible] بعا بالغنن [illegible] و ابعا علیهم شیئا [illegible]

وبغو [illegible] بغا الشی [illegible]

[illegible]

وهی است در نیشاپور نیز حسین بن مسعود فراء است نسبت کرده شده است به بغشور و در باب الزاء مذکور شد
بغی مقصور و بغا بالمد و بغیه بضم اول و زبر دوم و بغیه بالکسرتین بغیة از ضرب جستن و در افعل است
ازان باغی نعت است ازان بغاة و بغیان بالضم جمع آن و در حدیث است انطلقوا بغیانا ای ناشدین و هم بغی
ابتغیه از افتعال و تبغیه از تفعل و استبغیته از استفعال بغیه بزبر بغیه و بغیه بالکسر اول و سکون دوم و
بغیه بالضم چیزیکه طلب کرده شود جوهری گوید بغیه حاجت میگویند فی بنی فلان بغیة و بغیة ای حاجة
و نیز بغیه بالکسر حالتی که بران طلب کند چیزی را و نیز بغیه شتر ماده گم شده که طلب کرده شود فلان ابغاه الشیء
از باب افعال طلب کرد فلانی چیزی را برای او و همدرین معنی است بغاه اباه از ضرب بر وزن رمی و ابغی کسی
را اعانت و مدد کرد او را بر طلب آن چیز فلان استبغی القوم فبغوه و بغوا له فلانی طلب کرد از ایشان چیز را پس مدد
نمودند او را و لا انبغی الشیء از باب انفعال آسان و سهل کردید آن چیز حق عز و جل فرماید و ما علمناه الشعر و
ما ینبغی له تعلیم نکردیم پیغمبر خود را و نه سهل و آسان کردید شعر بر پیغمبر چرا که ما تعلیم نکردیم او را و انه لذو بغایة
بالضم بدرستیکه فلانی بسیار کسب کننده است بغی زنا کردن بغت الامة از ضرب کنیز زنا کرد و بغی بر وزن علی و
بواو مشدد بر وزن صبور کنیز بدکار نعت است ازان همدرین معنی است باغت الامة از باب مفاعله مباغاة و بغا
بالکسر مصدر است ازان حق عز و جل فرماید و لا تکرهوا فتیاتکم علی البغاء و بغی بر وزن علی کنیز جوهری گوید در
اصل بغی کنیز را از جهت بدکار آنها نامیدند و مال ما بیا مطلق کنیز را اگر چه بدکار نبود و دشنام میگویند و جمع گویند که زن اهل بدکار
چنانچه عز و جل فرماید و ما کانت امک بغیا و در حدیث است امرأة بغی دخلت الجنة فی کلب
بغایا جمع آن و نیز بغی بالفتح بلند و برتر شدن و ستم کردن و میل از حق کردن و تطاول کردن و دروغ گفتن بغی
علیه از ضرب فعل است ازان بغی فی مشیته بناز و تکبر خرامید جوهری گوید بغی بناز خرامیدن و سرکشی
اسب را گویند و از خلیل نقل کرده که فرس باغی گفته نشود بغی فلان الشیء فلانی نگریست چیزی را که چگونه است
آن و انتظار او نمود بغت السماء سخت شد باران آن بغی بر وزن علی بسیار نظر کننده جمل باغی شتر که آبستن
نگردد و ما انبغی لک ان تفعل کذا ماضی از انفعال و ما ابتغی ماضی از افتعال و ما ینبغی و ما یبتغی مضارع
از هر دو باب سزاوار نیست ترا اینکه بکنی چنین فیه باغیه گروهی که بر آیند از طاعت امام عادل و در حدیث است
یا عمار تقتلک الفئة الباغیة بغایا طلایه یعنی جماعه مردمان که پیش از آمدن لشکری باشند مبغی اسم فاعل از افعال
تیر درنده **بقاو** بالفتح نگریستن بقاه بعینه از نصر نگریست سوی او و بقونه انتظار او کردم ابقه بقه

[illegible] **بقاء** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فَهَلْ تَرَىٰ لَهُم مِّن بَاقِيَةٍ [illegible]

[illegible]

[illegible] تمام [illegible] حق سبحانه و تعالی فرماید فَهَلْ تَرَىٰ لَهُم مِّن بَاقِيَةٍ [illegible]

قوله بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ [illegible] مراد از طاعت حضرت حق و انتظار جزای آن است و بعضی گفته‌اند [illegible]

مر [illegible] بهتر است [illegible] گفته‌اند [illegible] و باقیات صالحات که در قرآن

حق [illegible] واقع شده مراد از آن [illegible] است و بعضی گفته‌اند که باقیات صالحات عبارت از سُبْحَانَ اللَّهِ

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَلَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ است و بعضی میگویند که عبارت از نماز پنجگانه است [illegible]

[illegible] بعد [illegible] مُسْتَبْقَاةٌ [illegible] و اسْتَبْقَيْتُ

مِنَ الشَّيْءِ [illegible] و منه اذا اَبْقَيْتَ مَا بَيْنَنَا

[illegible] مبالغه کردیم در فساد کردن آن [illegible] حق عز و جل فرماید اُولُوا بَقِيَّةٍ

يَنْهَوْنَ عَنِ الْفَسَادِ [illegible]

[illegible] میگویند [illegible] ابْقَيْتُ عَلَىٰ فُلَانٍ رعایت کردم او را [illegible]

لَا اَبْقَى اللَّهُ عَلَيْكَ اِنْ اَبْقَيْتَ عَلَيَّ [illegible] حق تعالی [illegible]

شعر فَمَا جُبْنًا عَلَىٰ تَرْكِنَا [illegible] وَلٰكِنْ [illegible] الْبِنَالِ بَقَاءٌ [illegible]

[illegible] بَقَيْنَا رَسُوْلَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ [illegible]

علیه و آله [illegible] صاحب قاموس [illegible] **بکاء** [illegible]

[illegible] گریستن [illegible] آن آواز است که وقت گریستن می باشد [illegible]

[illegible] **شعر** بَكَتْ عَيْنِي وَحُقَّ لَهَا بُكَاهَا وَمَا يُغْنِي الْبُكَاءُ وَلَا الْعَوِيْلُ [illegible]

[illegible] بکی [illegible]

اول وکسر دوم و یای مشدد و تخفیف جمع آن بُکِیّ بر وزن علی و بکّار بر وزن شداد مرد بسیار گرینده بکا را بفتح گریه

هم آمده گریستن و بعضی میگویند که بسیار گریستن اَبکا فلاناً از باب افعال کاری کرد با فلانی که موجب گریستن

او شد بکّاه علی المیّت از تفعیل بر آن میت او را بگریستن بر مرده تبکیه مصدر آن بکّا فلاناً از ضرب بکّاه

از تفعیل گریست بروی مرثیه او گفت و بکی سرود گفت صاحب قاموس گوید که این از لغات متضاد است تباکی

از باب تفاعل بتکلف گریستن در حدیث است فان لم تجدوا بکاءً فتباکوا یعنی اگر نیابید در خود گریستن را پس بتکلف

بگریند بکا بالفتح شعبه گیاهی است واحد آن بکاة بتاست و ذکرش در باب همزه گذشت بکّار بر وزن کتان کوهی است

در مکه معظمه و باکویه شهریست در عجم **بلاء** بالفتح و آخر ممدود و بلی بالکسر مقصور کهنه شدن بلی اسم

بر وزن معنی فعل است از آن ابلاه فلاناً از افعال و بلّاه از تفعیل فلانی کهنه کرد آنرا و الحاح کردید

شعر والمرء یبلیه بلاء السربال کرّ اللیالی واختلاف الاحوال جوهری گوید میگویند برای کسیکه جامه نو پوشد

ابل و یخلف الله یعنی کهنه کن جامه را و خداوند تعالی بدل آن دهد فلان بلی اسفار و بلو اسفار یا فلانی سفرش

و کهن گشته در سفر است ابلا جمع آن فلان بلی شر و بلو شر فلانی قوی است بر شر و فساد و مبتلاست به آن فلان

بلی و بلو من ابلاء المال فلانی مصلح و نگاهبان است از نگاهبانان شتر میگویند فلان بذی بلی بر وزن

حتی و بلی بر وزن الی و بلی بر وزن ملی بکسر لام و یای تحتیه مثناة مشدد و بلیان بالتحریک و بلیان بکسر اول

دوم و یای مثناة تحتیه مشدد و هر کاهیکه دور شود از تو بحدیکه نشناسی مقام او را بلیه بر وزن صفیه شتر ماده که بر سر قبر صاحب

آن بسته بندند او را بر قبر او و نبندند او را بر آب و کاه تا اینکه آن ناقه میمرد و بسا اوقات گور کنده آن ناقه را در آن

گور انداختند تا اینکه میمرد و اعتقادشان این بود که صاحب آن بر این شتر ماده سوار حشر کرده خواهد شد و این اعتقاد

کسانیکه معتقد قیامت بودند بود و بُلّیت الناقة بصیغه مجهول فعل است از آن جوهری گوید از همین معنی ماخوذ است

ابلیت از افعال و بلّیت از تفعیل طرماح گوید **شعر** منازل لا تری الانصاب فیها ولا حفر المبلّی

للمثوی یعنی آن منازل اهل اسلام است که در آن نیرها که از شعار جاهلیت بود نیست بلی بر وزن علی قبیله

ست مشهور از بنی قضاعه بلوی نسبت باوست بلبانه بالفتح شهریست در مغرب و ابتلاء از افتعال و تبالی از

تفاعل امتحان کردن ابتلیت فلاناً و تبالیته فعل است از آن ابتلیت الرجل فابلانی امتحان جستم از وی

پس امتحان داد او مرا بهمین معنی است بلوته از نصر بلو بالفتح و بلاء مصدر است بلوی بر وزن نجوی اسم مصدر

از آن بلیه و بلوه بالکسر بلاء اسم گویا ماخوذ از بلی بمعنی کهنگی چرا که غم کهنه می کند بدن را و تکلیف را بلا میگویند از آنکه

[illegible]

[illegible] بسکون [illegible] والشغر [illegible]

[illegible] بلاد علی الکفار [illegible] ابلاه عنده [illegible]

ابل الرجل [illegible] ابنک فلان [illegible]

[illegible] ما ابلیته [illegible]

[illegible]

[illegible] والبوی الغف [illegible]

[illegible]

[illegible] بنای [illegible] است [illegible]

[illegible] تمام است [illegible]

ألست بربكم قالوا بلى [illegible]

بنی [illegible]

وبنات [illegible] بنیه [illegible] بنا کردن [illegible] بنی فلان بیتا [illegible]

[illegible] است [illegible] ابتناء از افتعال و بناه [illegible] تفعیل [illegible] بنی قصورا

باب تفعیل [illegible] برای کثرت است یعنی بسیار بنا کرد [illegible] بالکسر یعنی بنا کرده شده [illegible] نبات

[illegible] بنیه بالضم و بنیه بالکسر [illegible] که بنا سازی [illegible] بالضم [illegible] و بالکسر [illegible]

[illegible] ابتنته از افتعال [illegible] واوم [illegible]

مشهور [illegible] عامه [illegible] و آن [illegible] است [illegible] بودن [illegible]

باشد و [illegible] سحاب [illegible] صحیت [illegible] کردن [illegible]

جوهری کوید [illegible] لا ادری هذه البنیة ما کان [illegible] ابنی فلان الرجل [illegible]

الرجل علی اهله و بنی الرجل باهله زفاف کرد با زن خود [illegible] است ابتنی الرجل از

افتعال جوهری کوید بنی علی اهله بناء زفاف کردن [illegible] و بنی باهله [illegible] عامه میکویند [illegible] است

واصل این کلام این است که [illegible] کرد با زن [illegible] دخول [illegible] عادت [illegible]

خیمه [illegible] ساخته [illegible] دخل شود [illegible] زن خود [illegible]

[illegible] بنی الطعام بدنه [illegible] کرد [illegible] بنی الطعام لحمه [illegible] طعام [illegible]

بَنَتِ القَوسُ عَلَى وَتَرِهَا چسپید کمان بر زه خود بحدیکه نزدیک شکستن رسد و آن کمان را بانیه و باناة گویند مثل بانا

مرد کج شونده بر زه کمان هر گاه که تیر را میفکند مبناة بالفتح و بکسر نیز آمده حریم که آنرا اورش کنند نابغه گوید شعر

عَلَى ظَهْرِ مِبْنَاةٍ جَدِيدٍ سُيُورُهَا ۞ يَطُوفُ بِهَا وَسْطَ اللَّطِيمَةِ بَائِعُ بوزن سباة یعنی پرده و بنیه [illegible]

استخوانها بالای سینه و قوائم شتر اداه فُلَانٌ اَلْقَى بَوَانِيَهُ اقامت کرد و ثابت گردید چاره بنات اللحم

زنان جوان که بدبو دارد بر وزن علی شهریست بمصر و نیز بالضم جائی ست و بر شام ابن یعنی پسر و اصل بنیا

و نیز یعنی بنو بر او بود و واو آخر را حذف کردند و همزه عوض او در اول در آوردند ابناء جمع آن بنون بضم اول و دوم

و واو مشدد و سوم مصدر است اما آن جوهری گوید که تقدیر اصل ابن بنو بالتحریک است چرا که جمع او ابناء مانند جمل که

اجمال جمع اوست جائز نیست که اصل آن بنو بالکسر یا بنو بالضم باشد مانند جذع و اجذاع و قفل و اقفال چرا که جمع او بر وزن

بفتح پای آید اگر مکسور یا مضموم می بود جمع آن مانند آن مضموم یا مکسور می شد و جائز نیست که اصل آن بنو بالفتح باشد

چرا که مطرد در جمع آن افعل بضم عین است چون کلب و اکلب یا فعول چون فلس و فلوس و تصغیر ابن بُنَیّ بضم با و فتح

نون و یاء تحتیه مشدد می آید بعد حذف زوائد و اعاده کردن محذوف و هر گاه که بنی مصغر منادی مضاف

باشد بسوی یای متکلم گویند یا بُنَیِّ بکسر یا و یا بُنَیَّ بفتح آن چنانچه یا اَبَتِ بکسر تا و یا اَبَتَ بفتح

آن می آید جوهری گوید که تصغیر ابناء ابیناء و در تصغیر ابنون هم جائز است شاعری گوید شعر اِنْ یَکُ

لَا سَاءَ فَقَدْ سَاءَنِي ۞ تَرْكُ اُبَيْنِيكَ اِلَى غَيْرِ رَاعِ جوهری گوید ابینی که در شعر آمده گویا اصل او ابنی مقصور

الهمزه است که آنرا مصغر کردند پس از آن جمع کرده ابینون گویند جوهری گوید بنوی منسوب با بن است و بعضی ابنی گویند

ابناء قومی است از عجم که در یمن سکونت دارند ابناوی و بنوی بالتحریک بعد رد کردن بواحد و نسبت با ابناء است جوهری

گوید و هر گاه که نسبت کنی به ابناء فارس بنوی گفته شود و ابناوی پس نسبت با ابناء بعید است و چون قاعده این است

که هر گاه جمع را نسبت کنند رد می کنند بواحد آن در جواب آن میگوید که ابناء بعد نام حی یا قبیله نهاده شده و معنی جمعیت

او در وی مراد نیست چنانچه مداین را هر گاه که نام شهری نهادند و نسبت به آن مداینی گفتند صاحب قاموس گوید الحاق

کردند به آخر لفظ ابن تا را ابنة گفتند بمعنی دختر ولیکن لفظ بنت بر صیغه ابن نیست بلکه آن صیغه جداگانه است یا را او آخر

او الحاق کردند پس از آن یا را به تا بدل کردند یعنی نسبت با وست جوهری گوید و میگویند رَأَيْتُ بَنَاتِكَ بفتح تا و اجرا

تا را قائم مقام اصلی کردند و ابنم بزیادت میم یعنی پسر چنانچه در قول حسان بن ثابت رضی الله تعالی عنه واقع است

فَاَكْرِمْ بِنَا خَالًا وَاَكْرِمْ بِنَا ابْنَمَا صاحب قاموس گوید ابنما یعنی ابنا و میم آن زائده و همزه آن همزه وصل است و از

[illegible]

[illegible]

[illegible] فلان [illegible]

[illegible] كنت [illegible]

[illegible]

سأل رجلاً قديماً من الثغر فقال أجل ترب بمنبتي والنبات المنار و بوا [illegible]

[illegible]

بيت ع مدججة ذا لبوة من الظلم [illegible] الا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و هو

[illegible]

ست تنقل العرب بها بها الى الخلص [illegible]

[illegible] سينه [illegible]

سينه باشد [illegible]

[illegible] قبعي [illegible]

[illegible] فلان [illegible] الخيل [illegible]

ست [illegible] اجم الخيل ضد وسعت [illegible] وزارها [illegible]

ست [illegible]

[illegible] يبعوا [illegible] يكابيها [illegible]

[illegible] ابقى الرجل [illegible] باهبته ذلاذا [illegible] قبيته

[illegible] المباهاة [illegible]

کردن تناهی و عل ست ازان بَنَی فلانٌ البیتَ فلانی فراخ ساخت خانه را و ساخت آنرا بیر با بنیاتی که باشد
فراخ باشد بهیه بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناة مشدد بصیغه تصغیر زن تابعیه است **ی بَنَی** بالفتح
و یای تحتیه مشدد و مرکنیه و همه بمعنی ست ابن بیان اول مفتوح و دوم مشدد و ابن لی و بی بهاء هوز مفتوح و یای تحتیه
مثناة مشدد بن لی از پسران حضرت آدم علیه السلام ست بجائی رفت هر کا بکه فرزندان او در زمین مشرق شد مسکن
نشان او در یافت نشد و کم شد بیه بفتح اول و یای مثناة تحتیه مشدد در آخر بر وزن منیه نام جد یوسف بن هلال محدث
ست در حدیث حضرت آدم علیه و علی نبینا الصلوة والسلام ست اِنَّهُ اسْتَحْرَمَ بَعْدَ قَتْلِ ابْنِهِ مِائَةَ سَنَةٍ
فَلَمْ یَضْحَکْ حَتّٰی جَاءَ جِبْرَئِیْلُ عَلَیْهِ السَّلَامُ فَقَالَ حَیَّاکَ اللّٰهُ وَ بَیَّاکَ معنی بیاک که ماضی از تفعیل ست اختلاف ست
بعضی میگویند که معنی آن بخندانید ترا الله تعالی و نزد بعضی معنی آن نزدیک کردانید ترا الله تعالی و ابن الاعرابی گوید
معنی آن بنا نهاد ترا و احمر گوید که اصل آن بَوَّأَکَ مهموز اللام بود چون همزه حَیَّاکَ آمده بود واو را یا نمودند تا مشاکل
یعنی بیه جهت ترا الله تعالی جای ماندن رحمه جوهری از سلمه بن عاصم نقل کرده که این قول را خلف احمر از قرار نقل کرده
نعت چنانکه گفته و بعضی گویند که بَیَّاکَ از اتباع حَیَّاکَ ست معنی آن صحیح نیست و ابو عبید گفته که بَیَّاکَ
از اتباع نیست چراکه در میان اتباع واو عطف نمی باشد محمد بن عبد الجبار بن بیا بالفتح با موحده و تشدید یای مثناة تحتیه
سلفی ست ابن بابی محدث ست بَیَّنْتُ الشَّیْءَ از باب تفعیل بیان کردم او را و ظاهر ساختم تبیین بر وزن تفعیل
مصدر ست ازان و بَیَّیْتُ الشَّیْءَ از باب تفعیل بیان کردم او را و ظاهر ساختم تبیی بر وزن تفعیل مصدر ست
ازان و تَبَیَّیْتُ الشَّیْءَ از باب تفعّل قصد کردم او را

فصل التاء

ی تای از نیز سبقت نمود و پیشی گرفت **و تَنَا** فلانٌ از نصر فلانی پیرا کرد و غنیمت گرفت **تتوا**
القلنسوة هر دو زلف کلاه **ی تتی** بفتح اول و سکون تاء مثلثه نبت مقل و پوست خرما همه بمعنی ست **تناد**
ی تاحی بحاء مهمله باغبان **ی تری** فلانٌ بر وزن رمی از ضرب فلانی درنگ کرد و سستی نمود
در کار **آتشی** از باب افعال بمهلت کارهای پی و سپلی نمودن **و تاسا ه** از باب مفاعله ایذا داد
او را و استخفاف او نمود **ی تطا** فلانٌ از نصر ستم کرد و جور نمود **ی تعی** فلانٌ از منع دوید فلانی

تغ [illegible]

[illegible] **ثقه** [illegible] **و ثلو** [illegible]

[illegible]

[illegible] تلوت القرآن [illegible]

[illegible] تلوث كل كلام [illegible]

الامور [illegible] التمثيل [illegible]

[illegible] استيلاء الشي [illegible]

[illegible]

[illegible] اتلبت الناقه [illegible]

[illegible]

[illegible] على الرجل [illegible]

الرجل [illegible]

[illegible] اتلبت [illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

والسلام [illegible]

[illegible] اتلبت الشيم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ابلهم [illegible]

بجدیکه پیر شد **و تناوش** بالکسر گذشتن مذاکرهٔ علم و ترک ساختن و رسم عهد بمعنی ست تا یه بیاء مثناة تحتیه
و در حدیث قتاده ست کان حمید بن ہلال من العلماء فاضربه التناوش جزری گوید که تناوش در اصل تنایه
بود که معنی آن کشتکاری و زراعت ست واو را بیا بدل کرد معنی حدیث آن ست که حمید بن ہلال از علما ترک
ذکر و تدریس او را ناقص گردانید **و تهافلان** از نسیر غفلت کرد فلانی تهوا بالکسر پاره از شب میگویند
مضی تهو من اللیل گذشت پارهٔ از شب تهیه بضم تا و فتح ها و یای تحتیه مثناة مشدد بر وزن سمیه خبر زن
روایت حدیث میکند **و تو** بالفتح و واو مشدد طاق و در حدیث ست الاستجمار تو والسعی تو و
الطواف تو و نیز تو رسنیکه یک تا باشد شود التواجع آن و نیز تو یکهٔ سوار و جه فلان تومن خیله بالفتح
فلانی متوجه گردانید از سواران برای مردیکه او نیز تو مردیکه فارغ باشد از کار و سر و هجان نیز تو بای تام تو دیگر
تا ساعت در حدیث ست فما مضت الاتو میگویند میگویند جاء فلان تو ا ہر گاه آمدن شخص و راست
و مائل گردانداو را چیزی اگر اقامت کند در بعض راه پس او را توگویند **توی** مقصور ہلاک شدن اتوی
منسع فعل ست از آن توِیعت ست از آن اتواه اللّٰه تعالی از باب افعال ہلاک گردانید او را خدا و در مثال توی
بر وزن علی مردمقیم توا بالکسر داغی ست که در ران گردن شتران می باشد بصورت صلیب توحی بضم تا و واو
مفتوح و یای مشدد و از اعمال ہمدان ست که احمد و عبداللّٰه پسران حسین توحیان ہر دو محدث از انجا ہستند ذکر او
در حروف لفیفه بر آمد تا یه بمعنی طایه ست

فصل الثاء المثلثة

ثای بفتح اول و سکون ہمزه و دوم و ثای بفتح اول و دوم آخر مقصور فساد کردن و زخم کردن و کشتن مانند
آن فلان اثای فیهم از باب افعال فلانی کشت آنها را و زخمی کرد شاعری گوید **شعر** بالک بن عکبش ق
من ابناء یعقب بالقتل و بالثاء جوہری ثای شکستن و زخم و بعض میگویند که سطر و علیه کردن سر فرش که به ان
سوراخ کنند و باریک ساختن و ال رانیز انجع و ثای از انجع فعل ست از آن اثای منه از باب افعال
متعدی ست ثا و بالفتح ضعف و سستی تا و و بزیادت تا ریش بسیار کلان سال و گوسپند لاغر و بقیه اندکی از بسیار
ثای بفتح اول و دوم مقصور نشانهای زخم **ثبیلة** بر وزن تحلیه مصدر ست از تفعیل جمع کردن و دائم بودن

[illegible]

[illegible] **وثبه** [illegible]

[illegible]

[illegible] تعالی [illegible] **ثنی** بفتح اول و دوم [illegible]

[illegible] **وثج** بالفتح فاموش شدن ثجا فلان [illegible] فلان فاموش گشت اثجاه فلان [illegible] باب [illegible]

[illegible] اثج فلان [illegible] **ثدواع** بالفتح [illegible]

[illegible] **ثلی** بالفتح [illegible] بالکسر [illegible] بفتح اول [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible] از باب تفعیل [illegible] **وثروه** بالفتح [illegible] ابن سکیت نقل کرده [illegible] انه لذو ثروة وذو ثراء یعنی او صاحب عدد و مال [illegible]

شعر ثروة من رجال لو رأیتهم لقلت احدی حراج الجر [illegible]

[illegible] هذا مثراة للمال [illegible]

مَثْرَاةٌ لِلْمَالِ و مَثْنَاةٌ لِلْاَجْرِ ثَرَى الْقَوْمُ از نفر بسیار شد گروه و زیاده گشت ثری بالفتح آخر مقصور مصدرست
ازان و بمعنی ست ثَرَى الْمَالُ و ثَرَى بَنُو فُلَانٍ بَنِی فُلَانٍ ای بنوفلان بسیار شدند در مال از بنوفلان جوهری از ثری
نقل کرده ثَرَاهُ اللّٰهُ الْقَوْمَ بسیار کرد الله تعالی قوم را اَثْرَى فُلَانٌ از سمع مال فلانی بسیار شد و بهمین معنی ست
اثری از باب افعال و در حدیث حضرت اسمعیل علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ست که به برادر خود حضرت اسحٰق
علیه السلام فرمودند اِنَّكَ اَثْرَيْتَ وَ اَمْشَيْتَ یعنی بدرستیکه بسیار شدند شتران تو و بسیار شدند مواشی تو شاعر
گوید **شعر** لَكُمْ مَسْجِدَا اللّٰهِ الْمَزُوْرَانِ وَالْحَصٰى لَكُمْ قِبْصُهُ مِنْ بَيْنِ اَثْرٰى وَ اَقْتَرَا مال ثری بر وزن علی
مال بسیار و نیز رجل ثری و رجل اثری بر وزن افعل مرد بسیار مال ثروان بسیار کثیر و نیز ثروان مردی ست امراة
ثروی بر وزن سکری زن مالدار ثریا بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناة مشدد و تصغیر آن و نیز ثریا نام پروین ست
و پروین را ثریا از جهة بسیار بودن ستارهای او باوجود تنگی جای آن نام نهادند و نیز ثریا جایی ست و چاهی
ست در مکه معظمه شرفها الله تعالی و نیز ثریا بن محمد الیهانی محدث ست و نیز ثریا بناهاست در بغداد که معتضد عباسی
آنرا بنا کرده و آبهاست مر محارب را و آبهاست مر ضباب را **ثری** بالفتح اول و دوم آخر مقصور نمی و
خاک نمناک و بعضی گویند خاک که هرگاه تر شود گل چسپیده نه شود و بهمین معنی ست ثریا ممدود و نیز ثری یعنی خیر و زمین
حق عزوجل فرماید وَمَا تَحْتَ الثَّرٰى تثنیه آن ثریان بیای تحتیه مثناة و ثروان بواو منقول از لحیانی ست از جمع آن
اصمعی گوید عرب گویند شَهْرٌ ثَرَى وَ شَهْرٌ تَرَى وَ شَهْرٌ مَرْعٰى یعنی ماهی ست که دران زمین از باران نمناک شود و ماه
دیگر باشد که گیاه بروید و پیدا شود و ماه دیگر دراز شود که چارپایهای آنرا بچرند ثَرِيَتِ الْاَرْضُ از سمع نمناک
شد زمین و نرم شد بعد خشکی ثری بالفتح بقصر مصدرست ارض ثریة بر وزن غنیة و ارض ثریا بر وزن حمرا
زمین نمناک و نرم نعت ست ازان اَثْرَتِ الْاَرْضُ از باب افعال بسیار شد تری زمین ثَرّٰى فُلَانٌ
التُّرْبَةَ از باب تفعیل فلانی تر کرد خاک را تثریه بر وزن تخطیه مصدرست ازان ثَرَّى فُلَانٌ الْاَقِطَ یعنی
بر اقط آب را بپاشید کرد آنرا ثَرَّى فُلَانٌ الْمَكَانَ فلانی مکان را آب پاشی نمود ثَرَّى فُلَانٌ بچسپانید
هر دو دست خود را خاک نمناک یکی از عرب بادیه نشین برهنه پوستین را پوشید و گفت اِلْتَقَى الثَّرَيَانِ یعنی
موی زهار و نیم پوستین ملتقی شدند و گفته می شود این قول هرگاه که در آید باران اندر زمین بحدیکه ملاقی شود نمی
زمین را ابو ثریه بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناة مشدد و بعضی گویند که بر وزن غنیه بفتح اول و کسر دوم
کنیت سبرة بن معبد جهنی صحابی ست **ثطاة** جانور کوچک ست ثطی بالفتح بسیاری حماقت ثطه

[illegible]

ثغا فلان [illegible] برثغا فلان [illegible]

[illegible] فلان [illegible] بی ثاغی [illegible] وثغو [illegible]

[illegible] ثغیة

[illegible] وثغاء [illegible]

[illegible] ثغث [illegible]

عملت فی حنزٍ لا ذنجها ثغت [illegible] رسول الله تعالی صلی الله علیه وسلم [illegible]

[illegible] ماله ثاغیة ولا راغیة [illegible] ماله

ثاغٍ ولا راغٍ [illegible] اثغیته فما اثغی [illegible] واثغی ولاثا

[illegible] واثفیه بضم همزه [illegible] والاثفیه [illegible]

[illegible] رماه الله بثالثة

الاثافی [illegible]

[illegible]

اثف القدر [illegible] واثفاها [illegible] وثفّاها [illegible]

[illegible]

[illegible] لقیت من بنی فلان اثفیةً خشناء [illegible] ثفاء [illegible]

ثفا فلان [illegible] مثفاة [illegible]

[illegible]

[illegible] اثفی فلان [illegible] تثفّت

القوم [illegible] الاثفیه [illegible]

[illegible] وثفو [illegible]

ثنی الشیء بالکسر [illegible] اثنیت کذا [illegible]

[illegible] ثنی فلان السنی [illegible]

دو دو کردن بعض چیز را بر بعض آن فَتَثَنّی از باب تفعّل وَانْثَنَی از باب انفعال وَاثْنَوْنَی از باب افعیعال بگردید و مایل شد این هر سه باب مطاوع مجرد آمده و نیز ثَنْیُ الحیّة بالکسر پیچیدن و خم شدن مار و بعضی میگویند بر قصد از کرم شود هر کاه مایل شود و ثِنْیُ الوادی جایی کجی و انعطاف رود و اَثْناء جمع آن ثِنَاءً نایبه سه الثّنی الکریهه که گردن خود را بدون مرض به پیچد اثنان بمعنی دو صنف واحد است مونث آن ثِنْتان بزیادت تا است صاحب قاموس گوید که اصل آن ثَنْیٌ است چراکه عرب جمع او اَثْناء آورند و جوهری گوید که اثنان برای عدد مذکر و اثنتان برای عدد مونث است و در مونث لغتی دیگر است ثِنْتان بحذف الف و اگر مفرد آوردن جایز می بود البته مفرد آن اِثْن و اِثْنة مانند ابن و ابنة می بود و الف او الف وصل است و شاعری بر سبیل توهم همزه قطع کرده **شعر** اَلَا لَا اَرَی اِثْنَیْنِ اَحْسَنُ شِیمَةً عَلَی حِدْثَانِ الدَّهْرِ مِنِّی وَمِنْ جُمْلِ و قیس بن خطیم گوید **شعر** اِذَا جَاوَزَ الْاِثْنَیْنِ سِرٌّ فَاِنَّهُ بِنَثٍّ وَتَکْثِیرِ الْوُشَاةِ قَمِینُ تَثْنِیَة بروزن تحلیه از باب تفعیل دو کردن ثَنَاه دو کرد اینرا دو فعل است از آن وَهٰذَا وَاحِدٌ فَاثْنِه او یک است پس تو دوم او شو و لَا یُثَنَّی وَلَا یُثَلَّثُ فعل مجهول از باب تفعیل او کهن سال است نمی تواند که بر خیزد در بار اول مگر و نه در مرتبه دوم و نه در مرتبه سوم و ثُنَا بن احمد محدث است جاء مَثْنَی بالفتح و ثُنَاء بالضم و آخر ممدود آمدند آنها دو دو مرد و دو دو زن یعنی عام است مرد و زن را اِثْنان و ثِنَی بالکسر آخر مقصور بروزن الی نام روزیست از روزهای هفته یعنی دوشنبه اَثْنَاء و اَثَانِین جمع جوهری گوید که یوم الاثنین تثنیه و جمع کرده نشود و اگر تو بخواهی که جمع بنا کنی بگو اثانین صاحب قاموس گوید که در شعر یوم اثنین بدون لام آمده اثنوی کسیکه همیشه روزه دارد تنها روز دوشنبه و مثانی که در کلام ملک علام وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي بچند چیز تفسیر کرده اند بعضی گویند که قرآن است برای نزدیک بودن آیه رحمت به آیت عذاب و بعضی گویند مثانی از قرآن آنچه از قرآن دو بار آورده شد و بعضی میگویند سوره فاتحه است چراکه در نماز در هر رکعت خوانده شود و نزد بعضی مثانی از سوره بقره تا سوره برات است و نزد بعضی هر سورت که کم از طوال و کم از مائین و زیاده از مفصل باشد و نزد بعضی مثانی عبارتست از سوره حج و قصص و نمل و عنکبوت و نور و انفال و مریم و روم و یس و فرقان و حجر و رعد و سبا و ملائکه و ابراهیم و ص و محمد علی صاحبها الف تحیة و سلام و لقمان و غرف و زخرف و مومن و سجده و احقاف و جاثیه و دخان و احزاب و نیز مثانی از بربط تاریکه بعد تار اول باشد واحد آن مَثْنَی است مثانی وادی جاهای کجی سود مثانی الدابة هر دو زانو چهارپایه و هر دو مرفق او و لَا ثِنَی فِی الصَّدَقَةِ بکسر اول و آخر مقصور یعنی صدقه گرفته نشود در یکسال دو مرتبه و بعضی گویند که گرفته نشود دو شتر ماده بجای یک شتر ماده و بعضی گویند که رجوع نیست در صدقه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ع** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible] **قطعه**
[illegible] **اکبر پنهان** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **عفونت** [illegible]
[illegible] البعید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **ومها لان** [illegible]
[illegible]

شود ن در جای باز بعنی فرود آمدن بجای ثوی فلان المکان ثوی فلان بالمکان از ضرب فعل است ازان

واثوی فلان فیه از باب افعال بمعنی مجرد است چنانکه در شعر اثوی و قصر لیلة لیزودا

فمضت و اخلف من قتیلة موعدا اثویت فلانا از افعال و ثوّیته تثویة از تفعیل لازم کردانیدم فلان را

اقامت و در انجا باب افعال لازم و متعدی هر دو آمده اند اثویت فلانا مهمان ساختم فلانی را

مثوی منزل حق عز و جل فرمود النار مثوی لکم مثاوی جمع آن در حدیث است اصلحوا مثاویکم

ابو المثوی مرد مالک منزل ام مثوی زن مالک منزل و نیز ابو المثوی مهمان ثوی بر وزن علی خانه که برای

مهمان ساخته و آباد کرده شود و بمعنی مهمان و بعنی قیدی و کسیکه یکی از حرمین طیبین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما مجاور

شود ثویه بر روایت نام جای است در کوفه و ثُوَیّة بعنی نام انجا ثویه بضم اول و فتح واو و تشدید یای تحتیه مثناة بصیغه تصغیر

است و بعنی زن نایه و ثوّیه بر وزن عنیه نسبت ترین علم بعد اقامت برداشته و بمعنی است ثوّه به تشدید واو

خانه شتران که از خانه صاحب شتران دور باشد و بعضی گویند شترخانه گرد خانه صاحب شتر و بمعنی است مادر ولد

تثویه از باب تفعیل مردن ثوّی فلان فعل است ازان ثُوِیَ فلان فعل مجهول از ضرب در قبر دفن کرده شد

گویا این ماخوذ است از ثوا بمعنی طول اقامت چرا که منزلی زیاده از قبر طویل الاقامت نیست ثُوّة بالضم اول موضع

رخت خانه ثوی بالضم آخر مقصور جمع آن و بعضی گویند که یا ثوّه ثوی بضم اول و کسر دوم و یای تحتیه مثناة مشدد بالای

جامه مانند گنبد برچیده جنبانیده میشود و بران مشک شیر تا رسیده شود یا ثوه بالضم ارتفاع و غلط است و لیسا اوقات بلند

شود بالای آن سنگهائی که بآن سنگها راه دریافت شود و بعضی گویند خرقه است زیر چنیک شیر برکاه که آن چنبک را

بجنبانید تا چنبک بزمین آلوده نشود ثناه و جای است ثا از حروف تهجی است قافیه تائیه که در آخر هر بیت افتاد

ابد ثنیه بکسر اول و یای مثناة تحتیه مشدد جای نزدیک سغندان

فصل الجیم

الجای بفتح جیم و همزه آخر مقصور جئرة و جوّاة بر وزن جبوة غبار گونی در سرخی و بعضی گویند تیرگی

در میان سرخی که بسیاهی زند جوهر سبزی گویند که این از رنگهائی اسپان و شتران است جئی الفرس از سمع و

جای از سمع و اجأوّی از باب افعلال چون ارعوی فعل است ازان اجوی و جاد از چون احمر و حمرا نعت است

ازان کتیبة جاوا و جئیة الجای لشکر یکه بر لون غالب شود سیاهی از جهت بسیاری زره ها جبره بر وزن جبوه

[illegible] فلان [illegible]

[illegible] فلان [illegible]

[illegible]

[illegible] فلان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **تو جاء** [illegible]

[illegible] جتبى اعرابي **فلان** [illegible]

[illegible] جتبى فلان القوم [illegible] فلان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **ع**

حكاية الشيخ العراقي [illegible] **كالجواب** [illegible]

[illegible]

[illegible] اجتبى **فلانا** [illegible]

[illegible] **وكذلك يجتبيك ربك** [illegible]

[illegible] **فلان**

[illegible]

[illegible] من اجتبى لقد آرى [illegible]

[illegible] **وجوه** [illegible]

اجتبى [illegible]

[illegible]

اجبار جمع آن محمد بن ابراهیم جابی محدث است علی بن جابی خطیب ستری از متاخرین است **وجثوة** بجرکت
سته کانند در اول سنگها فراهم آورده و بدان پاره از آتش جثی الحرم بالضم وجثی الحرم بالکسر سنگهای فراهم آورده
که در حدود حرم می بنهند و بعضی گویند سنگهاکه در حدود حرم نهاده شده که بران جانوران برای غیر خدا ذبح کرده
جوهری گوید جثا الحرم بالضم و جثا الحرم بالکسر چیزیکه فراهم آید از سنگهای جمار که در منی رمی کنند صاحب قاموس گوید
که این هم است جثو بضم اول و دوم و واو مشدد و جثی بضم اول و یای تحتیه مثناه مشدد بر سر دو زانو نشستن و بعضی گویند
که استادن بر اطراف انگشتان جثا فلان کد . از نصر و ضرب نشستن است ازان جاثٍ بروزن قاعٍ نعت است
جثی بضم اول و کسر دوم و یای تحتیه مثناه مشدد و جثی بالکسر جمع آن مصدر است جمع هر دو بریک وزن آمده مانند جلوس که
مصدر جلس و جمع جالس هر دو آمده حق سبحانه فرماید و نذر الظالمین فیها جثیا اجثا فلانا غیره از باب افعال نشانید
او را غیر او جاثیت رکبتی الی رکبته از باب مفاعله نشستم بنحوی که زانوی من بسوی زانوی او بود و تجاثوا علی
الرکب از باب تفاعل باهم بر زانوها نشستند جثاء بالفتح اول و دوم آخر ممدود شخص و جثاء بالضم هم بمعنی آمده
و نیز جثاء بالفتح باداش مقدار و مقابل جثی بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناه مشدد کوهی است جثوت
الابل از نصر و جثیتها از ضرب فراهم آوردم شتران را جاثیة نام سوره است از حوامیم هفتگانه متصل سوره دخان **وجحو**
بالفتح از بیخ برکندن جحاه از نصر واجتحاه از افتعال نقل است ازان جحوان نام مردی است از بنی اسد شاعری گوید
شعر وقبلی مات الخالدان کلاهما عمید بنی جحوان وابن المضلل . جوهری گوید جحی نام مردی است و از
اخفش نقل کرده که جحی غیر منصرف است زیراکه مثل زفر است یعنی جهة عدل تقدیری صاحب قاموس گوید جحی بروزن
هدی لقب ابی الغصن دجین بن ثابت است و جوهری که آنرا نام کنیه را وهم رفته جحا فلان ن فلانی اقامت کرد
و بر قرار آمد و گام زد جحوه یک گام در رود و میگویند حیا الله جحوتک ای طلعتک جاحی حاذق و دانا در نظر و ...
نمار نیکو گزار آمده **وجخی** فراخ شدن بیت و فرو هشته شدن آن و کم بوزن گوشت بر دوران اجخی بروزن احمر
نعت مذکر و جخواء بروزن حمراء نعت مونث است جخی المصلی از باب تفعیل جدا نشد مصلی از زمین و گشادی کرد
هر دو بازو و هر دو پهلوی خود در سجده تجخیه بروزن تحلیه مصدر است ازان و در حدیث است انه جخی فی سجوده
جخی اللیل میل کرد شب به آخر جخی الشیخ منحنی گردید شیخ و ازین است حدیث کالکوز مجخیا صاحب
قاموس گوید جوهری که حدیث را التجخیه یعنی میل کرفته راه وهم رفته تجخی فلان علی الجمر از باب تفعل فلانی
گرفت جخی الکوز مجخذ کوزه سرنگون گردید جخجیت الکوز از نصر سرنگون گردانیدم کوزه را **وجبا**

[illegible]

... جحل ... [illegible]

[illegible]

... جادل ... [illegible]

... صلى الله تعالى عليه وسلم ... [illegible]

... شعر ... [illegible]

... الراحة الجداية السعد ... [illegible]

[illegible]

... فاجلذ ... [illegible]

[illegible]

... شعر ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... شعر ... [illegible]

صاحب قاموس گوید و نزد بعضی بمعنی جَذَا فلانٌ از ضرب فلانی بر زانو نشست و بعضی گویند ایستاد و شد گو
انگشتان خود جَذَا القُرَادُ فِي جَنْبِ البَعِيرِ کنه در پهلوی شتر چسبید لازم شد جَذَا السَّنَامُ برو شت
کوهان پیه اَجْذَى طَرْفَهُ از باب افعال برداشت و طرف کوهان را و بلند کرد آن را میش او چراگاه شتران که
ثابت کردند در رفتن نمود گویا قلع می‌کنند پا را از زمین تحمل جاذ بر وزن مرابع مرد کوتاه درازی بر دو دست او
کوتاه باشد امراة جاذیة زنیکه درازی هر دو دست او کوتاه باشد شاعری گوید شعر اِنَّ الخِلَافَةَ لَمْ تَكُنْ مَقْصُورَةً
اَبَدًا عَلَى جَاذِي اَلْيَدَيْنِ مُبَخَّلٍ مِجْذَاء بر وزن محراب چوبی سخت که دروی بازی کنند اعراب یا دیه نشین آن از سنگ
و بمعنی منقار اَجْذَى الفَصِيلُ از باب افعال برداشت بچه شتر سر کوهان خود سپید او آمد اجذی گویند مجذی
اسم فاعل از اجذی یکیکه لازم ماند منزل را و مرکب شتر را و جدا نشود شاعری گوید شعر اَلَسْتَ بِمُجْذٍ لِلرِّجَالِ
الرَّجُلِ وَاثِبٍ فَمَا لَكَ لِلْاِمَارَةِ فِيْ نَصِيْبُ ی جِذْلُ الكرنج درخت جذل الشئ الاصل
آن جَذَلْتُهُ از ضرب وَاَجْذَلْتُهُ از باب افعال منع کردم او را التجاذی از تفاعل بر وزن ... جیری
الحمام یتجذی بالحمامة از باب تفعل می ساید و مسح می کند کبوتر بر زمین بادم خود بماده بر کاکه آورا کند و جری
بحرکات سه گانه در اول بچه خرد از هر چیز همدیگه حنظل و خربزه خورد و مانند آن را جرو نامند بعضی بفتح اول سکون دوم
و سوم مکسور منون بر وزن دلو اجراء بالکسر جمع آن و حدیث است اَتَى النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ تَعَالَى عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بِاَجْرٍ زُغْبٍ
و نیز جرو بچه سگ و شیر و درنده و جوهری گوید بچه سگ و جانوران درنده اَجْرٍ و اَجْرِيَة بر وزن اَزْمِنَة و اجراء بالفتح و جراء
بالکسر جمع آن و نیز جرو غلاف تخم گیاه بتر بر شاخهای زراعت و ثمره در اول رسیدگی و آماس درم در کوهان شتر
و نیز جرو نام عبد الله بن محمد نحوی است کلبة مُجْرٍ و کلبة مُجْرِيَة اسم فاعل از باب افعال تبار و بدون تا سگ با بچه دار
شاعری گوید شعر تَنَاذَا خِرَدْ مُجْرِيَةٌ ضَبْطَاءُ تَسْكُنُ غَيْلًا غَيْرَ مَقْرُوبٍ جروة بالکسر شتر ماده کوتاه قد و بدو
اند نیز جروة قبیله ایست از عرب جرو بالکسر و جری بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مشدد و جیه برادرت
تا در آخر نامهای عرب اند جَرَى بالفتح و جریان و جریة بالکسر روان شدن آب و مانند آن جَرَى الماءُ
از ضرب فعل است از آن جَرَى الفَرَسُ و جَرَى روان شد اسب و مانند آن جری بالفتح و جراء بالکسر مصدر است از آن
اَجْرَاهُ از باب افعال و جَارَاهُ از باب مفاعلة روان شد با او مجاراة و جراء بالکسر مصدر است از باب مفاعلة
اجری بالکسر بمعنی جری جاریة آفتاب و کشتی حق عز و جل فرماید حَمَلْنَاكُمْ فِي الْجَارِيَةِ جواری جمع آن حق عزوجل
فرماید وَلَهُ الْجَوَارِ الْمُنْشَآتُ فِي الْبَحْرِ كَالْاَعْلَامِ و نیز جاریه نعمت که از طرف خدا باشد و در حدیث است الارزاق جاریة

[illegible] **شعر**

[illegible]

[illegible] **شعر**

[illegible]

[illegible] من [illegible]

[illegible]

[illegible] **جزا** [illegible]

[illegible] باب [illegible]

[illegible] مجازیة [illegible]

[illegible] باب تفاعل [illegible] اجتزاء [illegible]

[illegible] باب [illegible] تجازی [illegible] تقاضا [illegible]

[illegible] کان [illegible] عنه [illegible]

[illegible] شیئا اجزی [illegible] باب افعال [illegible] اجزی [illegible]

[illegible]

[illegible] اجزی [illegible]

[illegible] السیئة [illegible]

منه اول وسخ دوم و بارجه مساة مسدد و جبری بر وزن تقی با تھا عرب است جاری آبی است محمد بن
بن محمد بن جلدیه آجری حدث است **وجسو** سخت شدن جسا از نصر مفعل است جابله از رضا بود
دشمنی کردن با او **جشو** بالفتح کمان سبک نعت است در جشی مهموز اللام جشوات جمع آن **وجعو**
بالفتح پشک شتر و مانند آن که جمع کنی بدست خود و توده نمائی آنرا جعیه بالکسر بر وزن هبه بیفتد چو در حدیث است
انه نهی عن الجعة جاعیه زن کول **وجفا** بالفتح آخر ممدود و جفا مقصور هم آمده نقیض صله و برست عباد
از نصر مفعل است از ان جفو و جفا مصدر است فیه جفوة بالفتح و بالکسر هم آمده و بران جفو و جفاست یعنی گرانی
ظلم و ستم میکند و اگر جفا کرده شود و بری گفته شود به جفوة زمخشری گوید از مجاز است اصابته مجفوة الزمان
وجفوانه جوهری گوید جفو بر وزن عسو لغت است از ان وجفیته بالیاء نه گویی مجفی چون مری در قول شاعر
ع فلست بالجافی ولا المجفی آمده از جهة اینکه مفعول را چون از فعل مجهول بنا می کنند و مجفی که از جهة کثرت ثقل
واو را با یا بدل کرده بودند بنابران مجفی را از لفظ جفی بنا کردند و رعایت اصل او نه کردند مترجم فقیر گوید که تاویل او
در مجفی و حکم به عدم مجیء جفیته بالیاء ظاهر خلاف صاحب قاموس است زیرا که و جفیته بیای گوید و المجفی المجفو
هیچ اشارتی به این تاویل کرده و اگر موافق جوهری می بود همین جا بیان میکرد و میگفت المجفی المجفو چنانچه از عادت او
بر متبعین ظاهر است والله تعالی اعلم رجل جافی الخلقة والخلق مرد درشت و غلیظ در حدیث صفة رسول مقبول است
لیس بالجافی جفا فلانا از نصر و تجافی از باب تفاعل فلانی لازم نه شد مکان خود را لجفاء بالمد مصدر مجرد
حق عز و جل فرماید تتجافی جنوبهم عن المضاجع اجفیته از باب افعال دور کردم او را از مکان وی جفا علیه
گرانبار شد بر او جفا ماله بملازمت نه کرد مال خود را جفا السرج عن فرسه از نصر و اجفاه از باب
افعال بر داشت زین را از اسپ خود و فلان لا یستجفی الفراش که خفته از باب استفعال فراش و غیر آنرا بالائی
و غلیظ شمرد اجفی فلان الماشیة از باب افعال در تعب و رنج انداخت مواشی را و نه گذاشت آنرا که بچرد و
جفایة بالضم کشتی خالی جفیته از ضرب بر زمین انداختم او را اجفی بر وزن مری بمعنی مجفو بر
وزن مدعو است و از ظاهر بیان صاحب قاموس ظاهر میشود که مجفی بالغت جدا گانه است والله اعلم و
جلو بالفتح و جلا بیرون شدن از وطن و پراگنده گردیدن از ان جلا القوم عن الموضع و
من الموضع از نصر و اجلوا از باب افعال مثل است و بعضی گویند که استعمال مجرد در بیرون آمدن از ترس
می باشد میگویند جلا من الخوف و استعمال باب افعال برای بیرون آمدن از قحط می باشد اجلی فلان

[illegible] جلال [illegible]

[illegible] جلالان [illegible]

[illegible] جلا [illegible]

جلالان [illegible] جلالا [illegible]

[illegible] جلا [illegible]

[illegible] جلا [illegible]

جلا [illegible] الجلا [illegible]

[illegible] جلاهما [illegible]

وبجلاها [illegible]

بجلا [illegible]

[illegible] شعر [illegible]

بجلا [illegible] جلى [illegible] جلى

[illegible]

[illegible] جلى والان [illegible]

[illegible]

[illegible] ربع [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر

انا ابن جلا وطلاع الثنايا متى اضع العمامة تعرفونى اجلى فلان [illegible]

[illegible]

فعلته من اجلاك [illegible]

[illegible] فلان

[illegible] جلا [illegible]

بیک حطاب کرده می شود و اجلولی فلان از باب افعیعال فلانی به بیرون آمد از شهری بسوی شهری کم
بن جلوان بالفتح و جلوان بن عمرو جلوان بکسر هم آمده هر دو محدث اند ابن الجلاء بالفتح و لام مشدد و مقصور از کبار
صوفیه است **جلی** بکسر اول و سکون دوم و شین آن روزنیکه در سقف باشد و در عرف تصوف که
ابتدا از این نه کرده جلیت الفضة از ضرب جلا دادم نقره را والله یجلی الساعة تعالی اما
خواهد کرد و ثابت را و ازان است قول عز و جل لا یجلیها لوقتها الا هو تجلی کذا از باب تفعل ای ان
تجلی فلان الشیء فلانی بسوی او در دید تجلی اسم فاعل از باب تفعیل سپید پیش و در زبان **جماع**
بالفتح ممدود و جماء بزیادت تا نقص هر چیز و حجم آن اخر گوید و قصعة مثل جماء الثور و جماء مقصور هم
بر آمدگی و آماس است در پستان سنگ آمده بر روی زمین مقدار چیزی و شخص هر چیز و حرکت و اجتماع بچه در زن نیز و
بر آمدگی و آماس است در بدن صاحب قاموس گوید که در همه معانی مذکوره بالضم هم آمده تجمعی القوم
از باب تفعل فراهم آمدند بعض آنها بسوی بعض **جنایة** بالکسر جرم و گناه کردن جنی الذنب فلان علیه
از ضرب فلانی گناه کرد بر وی جنی فلان الثمر و اجتناها از باب افتعال و تجناها از باب تفعل فلانی بر
چید جان بر وزن باع نعت است از مجرد جناة بالضم بر وزن عماة و جناء جمع آن صاحب قاموس گوید اجناء جمع
افعال که جمع جان است نادرست جوهری گوید در مثل است اجناؤها ابناؤها یعنی آنانکه تباه میکنند این خانه همان اند
که بنا کرده بودند آن را از ابو عبید نقل کرده که در گمان من این است که اصل مثل جناتها بناتها بود چرا که جمع فاعل بر
افعال نیامده اشهاد و اصحاب جمع شاهد و صاحب نیستند بلکه جمع شهد و صحب اند مگر گفته شود که این جمع از نوادر است
چرا که در امثال چیزها می آید که در غیر آن وارد نمی شود بنا علیه جمع فاعل هم بر وزن افعال آورده جناها لکه جنا
ها چید ثمره را برای او و جنیات ثمره و میوه را اجنی و جناة و هر چیز که چیده شود اجنت الارض از
باب افعال بسیار شد چیزها که از زمین چیده می شوند مثل گیاه و سماروغ و جز آن اجنی الثمر رسید وقت چیدن ثمر
درخت ثمر جنی بر وزن علی ثمر که هم نو وقت چیده شود از درخت جنا بالفتح اخر مقصور زر و خرمهره سپید و خرمای تر و
شهد اجنا جمع آن اجتنینا ماء مطر از باب افتعال وارد شدیم آب باران پس خوردیم آن را فلان یتجنی
علیه از باب تفعل فلانی دعوی کرد بر او گناهی را که نکرده است او جنبه بر وزن غنیه جاد رسیت ابو الشیخ احمد
بن عیسی بن جنبه محدث است تجنی بالفتح شهری است تجنی و نباتیه بالضم زنی است محدثه که بسیار عمر یافته و اما که عقبه
طائفه را اجنی میگویند غلط است صحیح و جنی بدال است چنانکه بالا مذکور شد جوانی یعنی جوانب **وجنواء**

[illegible]

[illegible] **وجو** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جوا [illegible]

[illegible] **جوی** [illegible]

[illegible]

جوی الی الحبل [illegible]

[illegible] جویه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جاری [illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** [illegible]

سحاب لا جهام ولا مطروب [illegible]

[illegible]

[illegible] **آوجهو** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

أجهمت الطريق راه ظاهر شد أجهمت فلانة على زوجها گويند هرگاه كه زن بار فرزند شود أجهمني فلان
علينا فلاني مخل كرد جهي البيت اتسع خراب شد خانه جاء بروزن امر يعني خانه خراب لغت است ازان
جنا مجه از باب افعال حميه كه برد وبران نباشد ايهي بروزن احمر آنكه موی پيش سر او رفته باشد أتيته جاهيا
آمدم نزد او آشكارا جهى فلان الشجة از باب تفعيل فلاني زخم سر را فراخ كردانيد تجهيه بروزن تحفيه مصدر است
ازان مجاهاة از باب مفاعلة باهم فخر نمودن **جهياء** وجهاوه وجهيه لغتها مرج مرى گذشت في الكرياء
مشدد روستای است وجي بالفتح لقب اصفهان بود در زمان قديم وبعضی گويند كه دهی است در اصفهان صاحب
قاموس گويد جوهري كه جيات را كه قول شاعر دراهم زائفات ضرب جيات مراد شده تفسير باصفهان بكند
وميگويد اى ضرب جي وهو اسم مدينة اصفهان معرب شاعر جمع آن باعتبار اجزائى او غلط كرده وفاحش است درجوا
نمز جبات جمع ضرب جي است يعني ناقص وي حاياه از باب مفاعلة مقابله كرد با او مجاياه مصدر است
ازان واين لغتيست در مجانئه مهموز اللام

فصل الحاء

حُقّ بضم اول ودوم وواو مشدد نزديك شدن حبا از نصر فعل است ازان ميگويند حبوت
الخمسين نزديك به پنجاه رسيدم ونزديك به قريب رجالي گويند حبيت الشراسيف وراز شده استخوانهاي
پهلو پس باهم نزديك شدند جوهري گويد ميگويند فلان محابي الشراسيف فلاني صاحب هر دو پهلوي نزديك است
ونيز حابي مرديكه هر دو دوش او بلند باشد به سوی گردن ونيز حابي تيريكه غير آن زمين رسيد بر نشانه ودر حديث است
ان حابيا خير من زاهق وزاهق تيريست كه از نشانه بگذرد جزري گويد معني اين است كه حابي اگرچه ضعيف است لكن
رسيده بنشانه خود بهتر است از زاهق كه از قوت خود از نشانه درگذشت هر دو تير انداز نجال درو حاكم كي
ازان كه بحق رسد اگرچه افتان وخيزان باشد ورد مي كه از حق تجاوز كند از قوت خود ونيز حابي گياهي است نا
ريگستاني است كه گياه مذكور در ان ميرويد حبت الاضلاع الى الصلب متصل شدند استخوان پهلو به پشت حبا
المسيل نزديك شد بعض آب وازبعض ان حبا الرجل مستي نمود مرد بر هر دو دست وشكم خود حبا الصبي
مستي نمود بچه بر سرين خود وبلند شد سينه خود حبو بالفتح بروزن سهو مصدر است ازان شاعري گويد **شعر**
لولا السفار وبعد من مهمه لتركتها تحبو على العرقوب حبت السفينة كشتي روان شد حبا ما

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] وحشی [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] وحشو [illegible]

[illegible]

وُجُوهُ المَدّاحِينَ التُّرابَ بپاشید بر روی ستایندگان خاک را حزری گوید که مراد از آن خائب و خاسر گردیدن
و ندادن چیزی به ایشان و بعضی گویند که مراد به آن معنی ظاهر است یعنی هرگاه کسی مدح کسی کند پس خاک اندر
دهان او ساید باید حثی بفتح اول و دوم آخر مقصور بر وزن ثری خاک پاشیده و ریستهای خرما جمع حثاة
ست ارض حثواء بر وزن حمراء زمین بسیار خاک ما اثیار ما لبد بر وزن معنی نابقا یعنی سوراخ موش دشتی و بعضی
گویند که خاک آن سوراخ و نیز بمعنی کاه و بعضی گویند که ریزهٔ آن و بعضی گویند که شکستهٔ آن و بعضی گویند که کاه جدا کرده
از دانه حثی بفتح اول و سکون دوم بر وزن رمی چیزی که بر داری آن را بدست خود حثوته از نصر واوی و اندک
یعنی مقداری که بدست آید احتثت الخیل البلاد و احاثثها نوردید اسپان بسمهای خود شهرها را و حجی
بکسر اول و دوم مفتوح مقصور عقل و زیرکی و اندازه احجاء جمع آن و حجی بالفتح ناحیه جوهری گوید احجاء جمع آن ابن مقبل
گوید **شعر** لا تُحْرِزُ المَرْءَ اَحْجَاءُ البِلادِ وَلا تُبْنَی لَهُ فِی السَّمٰوٰتِ السَّلالِیمُ و در روایتی بجای احجاء احناء
آمده و نیز حجی طلبهای آب که از تقاطر آب باران بر خیزد جمع حجاة است و نیز حجاة زمر محبوس و همه بمعنی حجی بالکسر و حجی کلمه
محجیه بر وزن مرثیه کلمه که معنی آن مخالف لفظ باشد و آن را احجیه بضم اول و کسر سوم و یای تحتیه مشدد و احجوه بضم اول
و سوم و واو مشدد گویند حاجیته از باب مفاعله غلبه جستم من با او در زیرکی فحجوته از نصر یعنی غالب شدم
من در زیرکی محاجاة و حجاء بکسر اول و آخر ممدود مصدر است از باب مفاعله حجوی بالفتح آخر مقصور و حجیا بضم اول
و سوم یای تحتیه مثناة آخر مقصور اسم مصدر است حجا فلان بالمکان از نصر فلانی اقامت کرد در مکان حجو و حجی
مصدر است از آن عجاج گوید ع فَهُنَّ یَعْکُفْنَ بِهِ اِذَا حَجَا و همه بمعنی است تحجّی فلان به از باب
تفعل جوهری گوید تحجّیت الشیء از باب تفعل قصد کردم آن چیز را نیز و اله گوید ع فجاءت باغباس تحجّی
مربعة حجا فلان بالشیء فلانی بخل کرد بآن چیز و حجوة که نام مرد است از جهت بخل او این نام نهاده و کنیه
المحجی از باب افعال از بخیل است حجت الریح السفینة راند باد کشتی را احجا فلان السر فلانی راز را کتمان کرد
حجا الفحل الشول آواز داد شتر نر ناقهائی بر دارنده دم را بهر باردار شدن پس شناختند آواز او برگشتند
بسوی آن و نیز حجا فلان فلانی واقف شد و منع کرد و گمان کرد امری را پس دعوی آن نمود به گمان یقین
ندانست او را احجا فلان القوم فلانی یاد داشت نمود گروه را احجی به فلان از سمع حریص و شیفته شد فلانی
به آن چیز و چسپید با وی و مهموز هم آمده و جوهری گوید و همه بمعنی است تحجّیت به از باب تفعل ابن احمر گوید **شعر**
اَصَمَّ دُعَاءُ عَاذِلَتِی تَحَجّی بِآخِرِنَا وَتَنْسَی اَوَّلِینَا و نیز حجی به تحا ذکر در صاحب قاموس کرده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **وحلد** [illegible]

[illegible]

الاہل [illegible]

[illegible]

[illegible] **ع** حادی ثلاثیہ المنتسبۃ [illegible]

[illegible]

[illegible]

الاہل [illegible]

[illegible]

[illegible] **ع** [illegible]

[illegible]

ی حکی [illegible] فلان بالمکان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **شعر** حذیا الناس [illegible]

مقارعۃ بینہم عن شیئنا لا افعلہ حدی الدہر [illegible] **وحذو** [illegible]

[illegible] حذاء الان النعل [illegible]

[illegible] حذوت النعل بالنعل [illegible]

نعلاً از نصر و احتذا هم از باب افتعال فلانی نعل پوشانید مرد را میگویند استحذیته فاحذانی طلب نعل
کردم از وی پس داد مرا و حذا فلان حذو زید کرد فلانی کار زید حذا فلان التراب فی وجوههم فلانی خاک پاشید در
روی آنها حذا الشراب لسانه گزید زبان را تیزی شراب حذا فلان کریما فلانی بخشش نمود زید را
حذوه بالکسر عطیه و بخشش و پاره از گوشت حاذاه از باب مفاعلت مقابل او شد حذاء الشیء بالکسر مقابل آن و میگویند
جلس فلان حذاءه فلانی نشست مقابل او و میگویند هو حذاءک و حذتک و حذوتک بکسر اول در هر سه یعنی او
مقابل تست داری حذوة داره و حذتها بالکسر و حذوتها بالفتح در حالت رفع و نصب خانه من مقابل و محاذی
خانه اوست احتذی فلان مثاله فلانی اقتدا و پیروی نمود به فعل او احتذی فلان از باب افتعال فلانی نعل پوشید
کرد شاعری گوید ع کل الحذاء یحتذی الحافی الوقع نیز حذا و سپل شتر و سم اسب و جز آن و حدیث است معها حذاؤها
و سقاؤها کما مر **حذیه** بروزن ضنیه پشته زمین است نزدیک مکه مکرمه حذیا بالضم حای حطی و فتح ذال معجمه و یای
تحتیه مثناه مشدده هدیه نو دیدن مژده و نیز حذیا یعنی مقابل هو حذیا ثالث او مقابل و محاذی تست احذه ما بین
الحذیا و الخلسه گرفت او را میان بخشیدن چیزی و در ربودن حذی بروزن عذی رضی است حذیا بالضم اول
بروزن ثمابه و حذیا بالضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناه مشدده و حذیا بالضم اول و سکون دوم و حذیه بروزن
رضیه قسمت غنیمت احذیته از باب افعال دادم او را حصه از غنیمت فعل است از آن تحاذی القوم فیما بینهم
از باب تفاعل باهم علی السویه قسمت نمودند حذی اللبن و غیره اللسان از باب ضرب شیر و جز آن گزید زبان را احذا
فلان الاهاب فلانی پاره کرد چرم را پس بسیار پاره ساخت حذی فلان یده از ضرب فلانی دست
او را برید حذی فلانا بلسانه از ضرب غیبت و سنگت کرد فلانی او و کسی که زبان هتک حرمت مان نماید از احاد
بکسر میم گویند حذیه بالکسر چیزی که بریده شود و در طول و درازی و بعضی گویند که پاره خرد و صاحب صحاح گوید حذیه بالکسر
پاره از گوشت که بریده شود در طول جاء الرجلان حذیتین آمدند یکی از آن هر دو یکی در پهلو دیگری حذا بالکسر
وقت میوه چیدن حیذوان ساق حر که جانوریست **وحروة** بالفتح سوزش در کام و سینه و بیرون
غصه و درد و تیزی در مزه خردل و جز آن و همه معنی است حراوة جوهری گوید میگویند انی لاجد لهذا
الطعام حروة و حراوة یعنی گرمی که حاصل می شود از تیزی مزه چیزی که خورده می شود و میگویند لهذا
الکحل حراوة و مضاضة فی العین این سرمه را در چشم تیزی و سوزش و شدت است و نیز حروة بوی ناخوش تا بزی
و حاریة بالفتح ماده که کلان سال شده باشد و ناقص شده باشد بدن او و باقی نمانده مگر ولنس و نیرو

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] حروی [illegible]

[illegible]

شعر [illegible]

شعر [illegible]

[illegible]

است حزی فلانٌ از ضرب و تحزّی از باب تفعّل مصدر است از آن حزی فلانٌ التحزّی فلانی خزا کین

کرد و تحزیه بروزن تحلیه مصدر است از آن حزّی فلانٌ الطیرَ زجر کرد فلانی پرنده را و را نیز احزی السّرابُ

الشخصَ بلند کرد و نمایش آب شخص را خزا بالفتح مقصور خزا ممدود هم آمده گیاهی است واحد آن خزاة و خزاة است

جوهری گوید از آن جامه تجمیر کرده و هم رفته احزی فلانٌ از باب تفعّل ترسید فلانی احزی فلانٌ

فی الطلعة فلانی تنگ گرفت و دشواری کرد بر وی در طلعه احزی فلانٌ بالشیء فلانی ملازمت چیز را

و مرتفع شد و مشرف گشت بر آن وحسو بالفتح آشامیدن حسا الطائرُ الماءَ از نصر نوشید پرنده آب را

و گفته می شود شرب الطائر و حسا زیدٌ المرقَ نوشید شوربا نوشید قدری ازو قدری بعد از قدری

از باب تفعّل و احتساه از باب افتعال و احسیته ایّاه از باب افعال و حسّیته از باب تفعیل خورانیدم او را

شوربا قدری بعد قدری این هر دو باب متعدی بدو مفعول است حسیه بروزن عشیه و حسا التحسین مقصور حساء

هم آمده و حسو بروزن لو و حسو بفتح اول و ضم دوم و واو مشدد بر وزن عدو نام چیزیست که خورده شود قدری بعد قدری

و نیز حسو بروزن علو مرد بسیار شوربا خورنده صیغه مبالغه است ابو ذبیان بن الرعیل گوید شعر ابغض الشیوخ الیّ

الحسوّ والفسوّ الاقلح الامُلج جوهری گوید حسو بروزن فعول طعامی است مشهور حسوة بالضم

چیز اندک از شوربا که گویند فی الاناء حسوة مدّ آورده است بقدر آنکه خورده شود یکبار حسیه و حسوة جمع آن احاسی

جمع الجمع و نیز حسوة بضم یکبار شوربا خوردن و بمعنی حسوة بالفتح مفتح تر است یوم کحسو الطیر روز است اندک

خوردن آب پرنده یعنی کوتاه است و حاسی الذهب لقب ابن جدعان است نام نهاده شد برای آنکه در ظرفی از زر آب

خوردن آب میخورد و حسی بفتح اول و سکون دوم و حسی بکسر اول هم آمده و بکسر اول آخر مقصور بروزن زمین که آب

میشود در آن آب و بعض گویند که زمین سخت که بالای او ریگ باشد جمع می سازد آب باران را و هرگاه که کشیده شود

ریگ گرد می آید در آن آب بقدر ده و دیگر احساء و حساء بالکسر جمع آن احتسی فلانٌ حسیً از باب افتعال

فلانی بر کند حسی را و همه بمعنی است حساه ازضرب احتسی فلانٌ ما فی نفسه آزمود و دانست چیزی که در

دل او بود و حساء بروزن کتاب جاهلیت شاعری گوید شعر اذا بلغتنی و حملت رحلی مسیرة اربع

بعد الحساء و احساء بنی سعد بالفتح شهریست مقابل هجر و آن احساء قرامطه است و بعض گویند که آن حساء

غیر آن است و احساء خراسان شهریست کنار بحر و احساء بنی وهب پنجاه چاه بزرگ اند در میان قرعاء و واقصه

حساء آبی است مر غنی را که قبیله است از غطفان و احساء ابی است در یمامه و آبی حر دست مر جذیله را محساة

[illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فالله واحد [illegible]
[illegible]
[illegible] مشکوة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ع [illegible]
[illegible] ع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تحشی فلان از باب تفعّل فلانی حاشا گفت حاشا من فلانٍ ما ورکنار گرفت از فلانی حشی جای ست نزدیک
مدینه منوره و حاشیتان بن مخاض و ابن لبون میگویند ارسل بنو فلانٍ رائداً فانتهی الی ارضٍ قد شبعت حاشیتاها
بنو فلان فرستادند کسی را که بجوید آب و گیاه را بشتر از خود پس سیدا و بزمینیکه سیر بود بهرو حاشیه آن این
یعنی بنت مخاض و بنت لبون ی **حصی** بفتحتین مقصور سنگ ریزها واحد آن حصاة حصیات بالتحریک
و حُصِیّ جمع حصیته از ضرب زدم او را به سنگریزه ارض محصاة زمینیکه در و سنگریزه بسیار باشد و نیز حصی بمعنی
عدد قول عرب است نحن اکثر منه حصًی یعنی ما بسیار تریم ازو در شمار و حصی و تفضیل عامر بر علقمه گوید **شعر** و لست
بالاکثر منهم حصًی و انما العزة للکاثر و بعضی گویند که حصی بمعنی عدد بسیار احصاه از باب افعال شمار
کرد و بعضی گویند که نگاه داشت او را و بعضی گویند که بهمید او را حصاة سخت شدن پیشاب در مثانه بحدیکه مانند سنگریزه شود
حصی فلان بصیغه مجهول است فعل از آن و نیز حصاة عقل و رای فلان ذو حصاة فلانی صاحب عقل و رای است
کعب بن سعد غنوی گوید **شعر** و اعلم علماً لیس بالظن انه اذا ذل مولی المرء فهو ذلیل و ان لسان
المرء ما لم تکن له حصاة علی عوراته لدلیل هو حصیّ چون غنی او کثیر عقل است حصو بالفتح احتباس و محکم
منع کردن شاعری گوید **شعر** الا اخاف الله اذ حصوتنی حقی بالاذنب فاذ عنیتنی حصی الشیء
از سمع تاثیر کرد دران حصیت الارض از سمع بسیار شد بسنگریزه ارض محصاة زمین حصاة از باب تفعیل نگهداشت او را
تحصیه بر وزن تخلیه مصدر است از آن تحصّی فلان از باب تفعّل محفوظ شد فلانی حصوان بالتحریک جای است
در یمن و **حضو** بالفتح جنبانیدن آتش پاره را بعد افروخته شدن حضا فلان النار از نصر فعل است از آن المحضی
بالکسر کوره آتش و **حطو** بالفتح سخت جنبانیدن چیزی مصدر است از باب نصر حطا سینه های بزرگ حطوا گوید
سرخ احطوطی فلان سخت کردید فلانی و **حظوة** بالضم حظوة بالکسر و حظة بکسر اول و فتح دوم بر وزن
عدة مکانة و بهره از رزق ابن سکیت گفته **شعر** بل هی لا احظة او تطلیق او صلف او من بین
ذلک تعلیق قد وهب المهر اذا غاب الحظوة حظی بالکسر مقصور و حظاء بالکسر ممدود جمع آن حظی کل واحد من
الزوجین عند صاحبه حظیا از سمع و الحظی از باب افتعال بهره مندی گرفت هر یکی از زن و شوی از صاحب خود فعل است
از آن حظیه بر وزن صبیه زنیکه از شوی خود بهره مند شود رجل حظی بر وزن علی مرد صاحب مرتبه و نصیب و از آن است
ان لا حظیة فلا الیة ذکرش در لام گذشت جوهری گوید احظیته علی فلان از باب افعال التفضیل دادم او را بر
فلانی حظوة بالفتح و حظوة بالضم تیر خرد که با آن بچه ها بازی می کنند جوهری گوید که بمقدار یک دست باشد و اگر آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] وحصى

[illegible]

[illegible]

[illegible] وحصا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] حتى الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] أرسل [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آخر ممدود کوهی ست مانی قاضی تحافینا الی السلطان از باب تفاعل پیش پادشاه برینم قضیه را تحقیق علاوه

از باب تفعل فلانی کسب کرد و کوشش نمود حفیا بالفتح اول آخر ممدود و حفی بالقصر هم آمده و بمعنی حیفا بتقدیم یا

تحتیه مثناة نیز میگویند جائی ست در مدینه منوره علی صاحبها الف تحیة و سلام **وحقو** بالفتح در میان تهیگاه

و کمر و بمعنی ازار ممدود بمعنی کمر هم آمده و بعضی گویند که جای بستن ازار بمعنی ست حقو و حقاء حق بر وزن اول که

در اصل احقو بود و حقاء بر وزن اشراف جمعی که در اصل حقوو بود و حقاء بکسر اول این هر چهار جمع حقو حقاه از نصر

درد رسانید تهیگاه او را حقو بالفتح مصدر ست از آن حقی بفتح اول و دوم و نون مکسور کسیکه به تهیگاه او ضرب رسیده شد

نعت ست از آن سه حقی بصیغه مجهول حقا بفتح اول و دوم مصدر ست از آن محقو چون مدعو بمعنی محقی چون مرمی نعت

ست از آن یعنی کسیکه تهیگاه او درد آمده باشد و حقو بالفتح جائی در دشت که بلند باشد از رود بار حقاء بالکسر جمع آن

و نیز حقو السهم جای پر تیر حقو الثنیه هر دو جانب جائی بلند در راه حقوه بزیادت تاء در آخر و حقار بالکسر دردی که در شکم

عارض شود از خوردن گوشت حُقِیَ بصیغه مجهول فعل ست از آن محقو و محقی نعت ست از آن نیز حقوه مرضی ست که

شتران که بریده می شود شکم از جهت سرقه حقاء بکسر اول آخر ممدود جائی ست **وحکوت** الحدیث نقل کردم حدیث را این

لغت ست در **حکیت** الحدیث از ضرب حکایة بالکسر مصدر ست از آن حکیت فلانا از ضرب و حاکیته

از باب مفاعله مشابهت با وی نمودم میگویند فلان یحکی الشمس و یحاکیها فلانی مشابهت آفتاب میکند و بمعنی کردم

فعل او را یا قول او را برابر جزری گوید اکثر استعمال محاکاة در نقل فعل قبیح می آید حکیت عنه الکلام

نقل کردم از وی سخن را حکیت العقدة از ضرب و احکیتها از باب افعال مضبوط و سخت نمودم گره را جوهری گوید

که احکیتها لغت ست و در احکأتها بهمزه اللام امراة حکی بر وزن علی بدون از سخن چین احتکی امری از

باب افتعال کار من استوار شد حکی فلان علیهم فلانی احسان کرد برایشان **وحلو** بالضم شیرین ضد مُر

حَلِیَ الشیء از سمع و حلو از کرم و حلا از نصر شیرین شد آن چیز لازم ست حلاوة و حلو بالفتح و حلوان بالضم مصدر ست

از آن مهر بمعنی ست احلولی از باب افعیعال حلی الشیء از سمع و استحلاه از باب استفعال و تحلاه از باب

تفعل و احلولاه از باب افعیعال شیرین کرد چیز را این هر چهار باب در یک معنی ست حلی از سمع و احلولی

از افعیعال لازم و متعدی هر دو آمده حمید بن ثور گوید شعر فلما اتی عامان بعد انفصاله عن الضرع

و احلولی دفاسا یزودها جوهری گوید که از باب افعیعال سوای احلولی و اعروریت متعدی نیامده ملم باب لازم ست

قول حلی بر وزن علی شخص که شیرین شود در سینه میگویند حلی فلان بعینی و حلی بقلبی از سمع و حلا بعینی حلا

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ولا تحلقوا [illegible] الشعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لا [illegible]

[illegible]

[illegible] لا تحلق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

منافقی در دل اذا ما لهم ذ و لحنه نصف خلخله از باب تفعال بالضم و در اشعر بعضی گویند که خوانیدم و در خبر

حلوان بالضم دو شهر اند و دو ده و حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه مردیست که از اولاد او صحابیان اند

و شهر حلوان از او بنا کرد حلاء بالکسر کوهی ست نزدیک مدینه منوره علی صاحبها الف تحیة و سلام حلوه بالضم جایی

ست حلا بالفتح دوائیکه خلط و تر کرده شود به آب و ابو الحسین حلاء به تشدید لام آخر مقصور علی بن عبد الله بن

سرداران ماسیه است و شمس الائمه عبد العزیز بن احمد حلوانی بنون حلوائی بهمزه عوض نون هم آمده و ابو المعالی

عبد الله بن احمد حلوانی بنون هر دو منسوب اند بسوی حلاوه **ی حلی** بالفتح چیزیکه بآن آرایش و زینت

کنند از ساخته چیزها که از کان بیرون می آید یا از سنگها حُلی بالضم حاء و کسر لام و یاء تحتیه مشدد جمع آن جوهری گوید

و حِلی بکسر حاء مانند عصی هم آمده کسره را از جهت یاء آورند چنانچه در قول فرماید مِن حُلیِّهِم عِجلاً جَسَداً لَهُ خُوار بضم حاء و کسر

آن هر دو آمده و بعضی میگویند که حلی جمع است حلیه بالفتح واحد آن است حلیه بالکسر زیور حلی بکسر اول و آخر مقصور

حلی بضم اول آخر مقصور جمع آن حلی سیف و حلاء سیف زیور آن حَلِیَتِ المَرأَة از سمع استفاده زیور نمود

زن حلی بالفتح مصدر است از ان و آن زن حال چون قاض بدون یاء و حالیة چون قاضیه بدون تاء گویند از ان

قول عرب است لَم تَحلَ مِنهُ بِطائِلٍ حاصل نکرد آن زن از و بسیار فائده جوهری گوید که این کلمه مستعمل نمی شود مگر در

انکار و بعضی گویند حَلِیَتِ المَرأَة یعنی آن پوشید زیور را و مهر یعنی است تحلت المرأة از باب تفعل و بعضی گویند

که معنی آن زن صاحب زیور شد حلّاها از باب تفعیل زیور پوشانید او را و ستایش او کرد و بعضی گویند که وصف کرد و تعریف نمود او را حلی

فُلانٌ یَحلی فی عَینی از سمع نزد من خوب سار خوب است یا از حلو است از واو جهة کسره ماقبل چنانکه گذشت و بعضی میگویند که از حلی است

یا از او حلی است حلیه بالکسر خلقت و صورت و صفت حلیه بالفتح به موضع اند احلیا بالکسر جائی ست حلی بر وزن علی چیزیکه سپید شود

از نفتی خشک حلیه بر وزن غنیه واحد آن جوهری گوید احلیه جمع آن حلیا بالضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مشدد و ممدود

آخر مقصور گیاهی است و طعامی است عرب را **ی حمو المرأة** بالفتح بر وزن لو و حمو بالضم چون ابو و حما بالضم چون

عصا و حماء چون بید و دم و حمؤ بالفتح آخر همزه پدر شوهر زن و هر کسیکه باشد از طرف شوهر مونث آن حماة است

جوهری گوید که حماة المرأة مادر شوهر او و حمو الرجل پدر زن مرد و بعضی گویند برادر زن و بعضی گویند هم زن بعضی گویند

که احماء خاص است بخویشان که از جانب زن باشند حموا تیش گرمی آفتاب حماة بالی ساق جوهری از اصمعی نقل کرده و ساق

دو حماة می باشند و آن هر دو گوشت اند که در پهنائی ساق اند دیده می شوند مانند دو دلی از ظاهر و باطن حموات

جمع آن **ی حمایة** بالکسر و حمی بالفتح و تحمیه منع کردن ممنوع کردن فُلانٌ یَحمی الشَّیءَ از ضرب فعل است از ان

کلاء حمی بکسر اول و دوم منون ممنوع یعنی کیاه نگاهداشته شده و منع کرده از چرا و در حدیث ست لا حمی الا لله و لرسوله جزری
گوید از عادت جاهلیه بود که هرگاه شریف قوم فرود می آمد در زمینی از قبیله خود آواز می کنانید سگ را تا جای که آواز سگ
میرسید آن زمین را برای خود خاص میکرد و غیر خود را شریک نمی ساخت و در باقی زمین با دیگران شریک می بود که شتران او
می چریدند پس منع فرمود رسول مقبول از آن و فرمود که حمی نیست مگر برای خدا و رسول و بعضی گفته نیست حمی مگر برای اسپان
جهاد و شتران که بکار جهاد می آیند و شتران زکوة احمی فلان المکان فلانی مکان را حمی گردانید که نزدیک آن کسی نگردد
و بعضی گویند که یافت مکان را حمی حمیاه فعل ست از آن یعنی حمی گردانید آن را حمی بالفتح و حمیة و حمایة بالکسر و حموة بالفتح
مصدر ست از آن حما المریض ما یضره باز داشت بیمار را از چیزی که ضرر میرساند او را فاحتمی المریض از افتعال
و تحمی از تفعل پس باز ماند بیمار از آن چیز این هر دو باب برای مطاوعه ست احتما بهمزه مصدر ست از افتعال و در قول بعضی
شاعر شعر وقالوا یال اشجع یوم هیج ووسط الدار ضربا واحتمایا که احتمای بیای آمده بر اصل وست و این لغة
عرب ست حمی بر وزن علی بیمار که باز داشته شود از چیزی که ضرر رساند و راه هر چیز نگاهداشته شده حمی بکسر اول و آخر
مقصور و حماء بمد نیز و حمیه بالکسر چیزیکه باز داشته شود از چیزی حامیه مرد که حمایت کند یاران خود را و جماعه را نیز حامیه
گویند هو علی حامیة القوم و آخر آنهاست که حمایت کند قوم را در وقت گذشتن شان و نیز حامیه یکدان و سنگها که
بان ریزه بندد شود چاه حوامی جمع ست و حسب سهم آی مصیبت علی حامیتی گذشتم بر طریقه خود حامی شتر نر که چند بار
جسته باشد بر ماده و بعضی گویند که ده بار شتر ماده را آبستن کرده باشد پس هرگاه باین حد رسید پس آن حامی ست
که نگاهداشته شده ست از سواری پس آن را بگذارند و هیچ نفع و سود از آن گرفته نشود و هر جا که خواهد بچرد و هر آنرا
که خواهد بنوشد آن را منع نمی نمایند جوهری گوید حامی شتر نر دیرینه و از فراء نقل کرده که چون نبیره آن شتر آبستن شود پس
آنرا بگذارند و آزاد کنند پس نه سوار شوند و نه پشم را از و ببرند و از هیچ چراگاه او را منع نه کنند هر جا که خواهد بچرد حق عز و جل
فرماید ولا حام حمی فلان من الشیء از سمع فلانی ننگ و عار داشت از آن چیز حمیه بر وزن ضنیه و محمیه بر وزن
منزله مصدر ست از آن حمی بر وزن علی کسیکه ظلم و ستم را بر داشت نه کند یعنی مرد صاحب عار و ننگ نعت ست از آن
حمیت الشمس و حمیت النار شدید و سخت شد گرمی آفتاب و آتش حمی بالفتح و حمی بضم اول و کسر دوم و یای تحتیه
مثناه مشدد و حمو بضم اول و دوم و واو مشدد مصدر ست از آن حامیه نعت ست از آن حق عز و جل فرماید نار
حامیة احماها الله تعالی از باب افعال گرم گردانید او را الله تعالی حمی الفرس گرم شد سبب عرق آوردن
حمی مصدر ست از آن حمی المسمار گرم شد میخ حمی و حمو مصدر ست از آن احمیته از باب افعال گرم کردم

بیخ زا حُمَه بضم اول و فتح دوم مخفف زهر یعنی گویند نیش زنبور و مار و مانند آن که بآن میزند و با میگزد بآن مادهٔ وی
بالضم جمع آن و نیز حُمَه بمعنی وشدت سرما ابو حمه محمد بن یوسف عبدی یمنی مشهور است حمة العقرب نام شهریست حُمَیا
بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مشناة مشدد و مقصور بشدت خشم و غصه و اول آن حُمَیّا الکاس غلیان جام شراب و شدت
آن و بعضی گویند سکر آمدن آن و بعضی گویند که تیزی شراب را و نیز حمیای هر چیز بشدت آنرا گویند و نیز حمیای شعاب جوانی
و نشاط آن فُلَانٌ حَامِی الحُمَیَّا فلانی نگهدارنده دست ناحیه را و چیز نگهبیت عمل او ست اَحْمُو فِی الشَّیءِ یعنی دلیل
سیاه شد چیز مانند شب و ابر سیاه و حَامَیْتُ عَنْهُ از باب مفاعلة منع کردم از وی محاماة و حماء بکسر اول و آخر ممدود
مصدر است ازان و میگویند حماءً لَکَ بروزن و معنی فِدَاءً لَکَ حَامَیْتُ عَلَی قیام نگاه کردم برهان اوامری
مهمان خود شاعری گوید شعر حَامُوا عَلَی اَضْیَافِهِم فَشَوَوْا لَهُمْ مِنْ لَحْمِ مُنْقِیَةٍ وَمِنْ اَکْبَادِهِ
حمیان بالتحریک کوهی است حماة بالفتح شهریست در شام حامی و حمی شیر غرنده حمی و الله در معنی اما را تصرا
تَحَامَاهُ النَّاسُ از باب تفاعل مردم خویشتن را از وی نگاه داشتند و پرهیز نمودند از وی ابو حمیه بروزن نمیه
محمد بن احمد محدث است و حِنْزَقْو بکسر اول و سکون نون و فتح زای معجمه و قاف ساکن حنزقوه بزیادت تا در آخر
مرد کوتاه و حَنْوَة بالفتح گیاهی است که در زمین نرم می باشد خوشبو و لد شاعری در صفت زن میگوید شعر
وَکَانَ اَنْمَاطَ الْمَدَائِنِ حَوْلَهَا مِنْ نَوْرِ حَنْوَتِهَا وَمِنْ جُرْجَارِهَا و بعضی میگویند که حنوه آوردن بابا بالی است
و نیز حنوه بمعنی ریحانه و نام آبی است حنیان تثنیه حنی بروزن غنی دو رود و اند حنو قراقر بکسر حا جایی است حنو بالفتح کج
کردن حَنَاه از نصر و حَنَّاه از تفعیل کج کردم او را لَا نْحَنی از انفعال و تَحَنَّی از تفعل کج شد حنایا بیحید بساره را
حنیه بروزن عطیه کمان حنی بحذف تا و حنایا جمع آن زمخشری گوید خرجوا بِالحَنَایَا یَتبَعُونَ الرَّمَایَا بیرون آمدند با کمانها
با کجاها در پس میرفتند شکار را حَنَوْتُهَا از نصر ساختم کجاوه را احنو بالفتح مصدر است ازان حنو بضم اول و دوم و واو مشدد
مهربانی نمودن حَنَتِ الْمَرْاَةُ عَلَی وَلَدِهَا از نصر مهربانی نمود زن بر بچه خود فعل است ازان و همه بمعنی است
اَحْنَتْ از افعال زمخشری گوید هُوَ یَحْنُو عَلَی حَنْوِ الاَبِ اَلْبَرّ او شفقت میکند بر من مانند شفقت پدر نیک
امراة حانیة زنیکه از جهة مهربانی بر پرورش بچها خود مقیم شود و بعد مردن پدر بچها شوهر دیگر نکند و صاحب قاموس
گوید حانیه ماده که شتر اکبر در او شوت جستن نر جوهری گوید حَنَتِ النَّعجَةُ تَحْنُو هر گاه میخواهد نعجه نر را
مانی مدون تا نعت است ازان و گاو وحشی را حانی نیز میگویند چرا که بقره وحشیه نزد عرب نعجه است و نیز حانیه گویند
به سجده کردن خود را مدون بنا بر مجنیه آلوادی بفتح میم و سکون حای مهمله و کسر نون و یای تحتیه مشناة مخفف و محنوه

ومحناه وادی جای که کج سدن و بطرف رست باجیب محانی جمع آن و نیز محنیه زمین کج و پیاله که از چرم شتر می سازند باین طور
که ریگ در آن ریزه پر کرده می آویزند تا خشک شود و بصورت پیاله شود و حنو بالکسر و حنو بالفتح هر چیز که در ان کجی باشد
از بدن مانند استخوان که بر آن موی ابرو میروید و استخوان که بران ریش باشد و استخوان پهلو و از غیر بدن مانند
پشته زمین و توده ریگ و هر چوب کج که در پالان و کجاوه و زین باشد و بمعنی جانب و حنو بالکسر جایی ست و کنایه
ست احناء و حنی بکسر اول و دوم و یاء مشدد و حنی بضم اول و کسر دوم جمع آن حنوان بالکسر دو چوب کج که بران بر
هر دو شبکه باشد گندم بدان شبکه می برند بسوی خرمن کاه احناء الامور کارهای متشابه زمخشری گوید یقال هو اعرف
باثناء الامور واحنائها او شناساترست به کارهای متشابه جوانی و درازترین استخوان پهلو همه آن
حنایه بالکسر بمعنی انحناء ناقه حنواء شتر ماده کوزه پشت جوهری گوید رجل احنی الظهر و امراة حنیاء بر وزن حمراء بیاء تحتیه
مثناة و حنواء بواو مرد و زن کوژ پشت جوهری گوید فلان احنی الناس ضلوعا علیک فلانی بر تو بسیار
مهربان ست خانوت و حانیه بر وزن ناصیه حانات دکان حانیه به تشدید یاء مثناة تحتیه خمر یا خماران **حنایة**
بالکسر بچیدن و دوتا کردن حنی فلان یده از ضرب فعل ست از ان حنی فلان العود و الظهر و حناهما
از تفعیل فلانی کج کرد پشت و چوب را حنی فلان العود از ضرب دور کرد پوست را از چوب حنی بر وزن غنی جا
نزدیک مکه معظمه زاده الله تعالی شرفا و تعظیما و بدو حابر شاعرست حانی شهریست در دیار بکر عبد الصمد بن عبد الرحمن
حانی به تشدید از ان شهرست و حنوی خلاف قیاس نیز میگویند **حوة** بالضم و تشدید واو سیاهی که به سبزی
زند یعنی گویند که خوه سرخی که بسیاهی زند حوی یحوی چون سمع و احووی از باب افعیعال و احوی از باب افعلال
بفک ادغام در هر دو و قلب واو آخر بالف و لحووی بالتشدید فعل ست از ان حوی و احووی و احوواء هر سه مصدر
ست از ان هر سه فعل احوی نعت ست از ان حو بالضم حاء و تشدید واو جمع آن و در حدیث ست خیر الخیل الحو
احووت الارض از باب افعیعال و احوت زمین سبز شد و جوهری گوید احوه سرخه لب یعنی سرخی مایل به سیاهی
و میگویند رجل احوی مردی که لب او سیاه باشد و امراة حواء زنیکه لب و سیاه باشد و صاحب قاموس گوید شفة حواء
لب سرخ مایل به سیاهی احوی سیاه در حدیث ست ولدت جدایا و شفع احوی جزری گوید سیاه که سخت سیاه
نباشد و نیز احوی گیاه که از جهة غلبه سبزی به سیاهی زند حق عز و جل فرماید فجعله غثاء احوی و نیز احوی نام سیت قتیبه
بن شراست حواة بضم اول و واو شدید و تاء آخر بر وزن ماتره آیست که خسپیده بر زمین باشد جوهری از موی
نقل کرده که حواء بر وزن مکاء گیاهی ست که بنگ و ما بزرگ باشد حواة واحد نیست و نیز حواة مرد که ملازم

و بیشه و ریشان باشد مثل گیاه و مذکور که چسپیده بر زمین می باشد و حوار بر وزن غراب بچه اشتر و نیز نام زوجه حضرت آدم علی
نبینا و علیه الصلوة و السلام حوة الوادی بالضم جانب رود و نیز حوة جائیست در بلاد کلب بن کلب قلع گوید شعر
لطخة من طبابه الحوة انسلکت مذ لنا فجرت نبتنا و صحراً انما حوی بالضم لفظیست که به آن بزها را زجر کنند حوحی
فلان بها فلانی بزها را بلفظ حو زجر کرد فلان لا یعرف الحو من اللو فلانی نمی شناسد کلام آبرا از آبرو شیده و
حی بفتح اول و به تشدید یای مثناة تحتیه و حوایه جمع کردن احوا ذلولین حواه از ضرب فعل است ازان و
احتوله فلان و احتوی فلان علیه از افتعال نوبه بمعنی آن بمعنی مجرد است والوجانم گو مار راحیه گویند
از جهت گرد شدن او و بعضی گویند حیه از حیات و راستی نیز کی او گویند و ذکرش در ح ی خواهد آمد حوی بر وزن غنی کسی که
مالک شود چیزی را پس از مستحق شدن آن و حویه بر وزن غنیه تحوی گرد شدن از هر چیزی که باشد و نیز حویه و حاویه
و حاویا بالمد روده گرد شده شاعر گوید شعر کان نقیق الحب فی حاویائه نقیق الافاعی او نقیق
العقارب حوایا جمع آن اگر جمع حویه گویند وزن آن فعائل خواهد بود و اگر جمع حاویه و حاویا گویند وزن آن
فواعل خواهد بود حق عز و جل فرماید او الحوایا او ما اختلط بعظم و نیز حویه گلیم که گرد کوهان شتر کشند
و حویه بیست و فرق این است که حویه مختص شتر است و سویه گاهی بر غیر شتر نیز می بود حوایا جمع حویه است انشبت الحوایا علیه
المنایا و نیز حویه پرنده ایست خرد تحویه تحنیس و نیز تحویه تحوی منقبض شدن حواة بالفتح و حواء بالمد آواز جاد و حروف
لینه بیان او خواهد آمد حیوه بفتح حا و سکون تحتیه مثناة نام مرد یست مقلوب است از ماده ح و ی حواء بر وزن کتاب
و محوی بر وزن معلی خانهای متصله باهم نزدیک جوهری گوید حواء جانها جمع اکثر حوی بالضم حا و فتح واو و یای تحتیه مثناة
مشدد نام جد نوح بن عمر محدث است که روایت حدیث از ابن تیمیه میکند **حی** بکسر حا و یای تحتیه مثناة مشدد و حیوان بالتحریک
و حیوة بر وزن صلوة و حیوة بسکون او ضد مرگ یعنی زندگی حیا زنده شدن حیی یحیی از سمع بفک ادغام و مقلوب
و قلب یای آخره به الف بفک ادغام و حی یحی به ادغام مثل است ازان قول حق عز و جل و یحیی من حی عن بینة
بهر دو خوانده شده در صورت فک ادغام در جمع حیی حیوا بر وزن خشوا بحذف یای تحتیه مثناة چنانچه شاعری گوید
شعر و کنا حسبناهم فوارس کهمس حیوا بعد ما ماتوا من الدهر اعصرا و در صورت ادغام حیوا
به تشدید یا گویند چنانچه و عیی عیوا گویند شاعری گوید شعر عیوا بامرهم کما عیت ببیضتها الحمامة و حیوة طیبه که در قرآن
مجید واقع است مراد ازان روزی حلال است و بعضی گویند که مراد ازان بهشت است حی بفتح اول و تشدید یای
تحتیه مثناة زنده ضد مرده و لغت است ازان احیا جمع آن و نیز حی کس زن ضرب فلان فلانا ضربة لیس بحا

مِنْهَا فلانی اَحْیان فلانی را زد که زنده نخواهد ماند از آن زدن چنانچه بگوئی لا تأکل فانک مارِض

مخور آنرا چیزی اگر بخوری آنرا بیمار شوی اَحْیَاهُ اللهُ تَعَالَی از باب افعال الله تعالی او را زنده گردانید

اِسْتِحْیَاءٌ از باب استفعال باقی گذاشت آنرا حق عزوجل فرماید وَیَسْتَحْیُونَ نِسَاءَکُمْ باقی میگذارند زنان

از همین معنی میگویند که قول حق عزوجل اِنَّ اللهَ لَا یَسْتَحْیِی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلًا از همین معنی است یعنی بدرستیکه الله تعالی باز

نمیگذارد زدن مثل را بلکه مثل می زند برای اظهار و ایضاح و طریق حی ظاهر حَیِیَ الطَّرِیقُ راه ظاهر شد فعل است

از آن حیا بالتحریک حیاء بمد نیز فراخی و باران جوهری گوید در تثنیه حییان بدون ادغام گویند ارض حیة زمینیکه

در آن فراخی و ارزانی طعام باشد اَحْیَتِ الْقَوْمُ از افعال زنده ماند ستور آنها و بعضی گویند که نیکو

حال شدند آنها و بعضی گویند قوم در فراخی و ارزانی شدند وَاَتَیْتُ الْاَرْضَ فَاَحْیَیْتُهَا آمدم در زمین پس یافتم آنرا

در فراخی و ارزانی طعام رسید گیاه او و تر و تازه حیوان بالتحریک زنده از هر چیز که باشد و اصل حییان بالتحریک

بود از جهت توالی یاء با حرکات یاء را بواو بدل کردن محایاة بجیم راغذا دادن حی بالفتح و دوم مشدد بطنی یعنی قبیله

از بطون عرب احیاء جمع آن حیا بالفتح آخر مقصور نام زنی و حیاء بالمد توبه شرم حَیِیَ فلانٌ منه حیاءً از سمع و اِسْتَحْیَی منه

باثبات یاء اول و ابدال واو دوم از الف از باب استفعال و اِسْتَحَی منه بحذف یاء اول بعد نقل حرکت آن بحا و

ابدال کردن او بالف و بدل کردن یاء ثانی بالف و اِسْتَحَاهُ متعدی بمفعول بدون حرف این چهار لفظ بمعنی

فلانی شرم کرد از آن ست حیی بر وزن غنی مرد شرمگین لغت است از مجرد و نیز حیاء فرج جانوران ماده سم دار و ذوات

الظلف و درنده ها و در همین معنی حیا بالقصر هم آمده احیاء و حیة بر وزن ازمنة و حی بالفتح و گاهی بکسر هم آمده جمع آن تحیة مصدر

باب تفعیل بمعنی سلام حَیَّاهُ فلانٌ بِتَحِیَّةٍ فلانی سلام فرستاد بروی و نیز تحیة بمعنی باقی ماندن و مالک شدن

حَیَّاکَ اللهُ باقی دارد ترا خدای تعالی یا مالک گرداند ترا الله تعالی حَیَّا فلانٌ الخمسین فلانی قریب پنجاه

رسید محیا بالضم اول و فتح دوم و یاء تحتیه مثناة مشدد آخر مقصور تمام او و بعضی گویند چیزیکه ظاهر شود از آن حیة بالفتح

و یاء تحتیه مثناة مشدد مار گویند که مار نمی میرد مگر بعارضه ضرب جز آن جوهری گوید که اطلاق حیه بر نر و ماده هر دو

آید و تاء او برای وحدت است تاء تانیث نیست چنانچه تا در بطه و دجاجه برای وحدت است نه برای تانیث حیاة

به تشدید یاء مثناة تحتیه و حیوات بالتحریک جمع آن و حیوی منسوب بآن رجل حواء بر وزن شداد و حاوٍ بر وزن رام مردیکه مار را

گرد آرد حیوت بالفتح اول و یاء تحتیه مثناة مشدد و مضموم مار نر و نیز حیه ستاره ایست اندر میان فرقدین و بنات نعش حی

بالفتح و یاء تحتیه مثناة مشدد قبیله ایست و حیوی بواو و حییی بچهار یاء اول ساکن و دوم مکسور و سوم مشدد منسوب به آن قبیله

بنو حی بکسر حا دو قبیله اند محیاة بفتح میم و یا مفتوح جای زیست احلیت النّاقة از باب افعال زنده ماند بچه شتر زاده

حیه بالفتح و یای تحتیه مثناة مشدد و حیوان بر وزن کیوان حیة بر وزن غیبة حیوه بفتح اول و یای مثناة تحتیه مشدد و

مضموم و حیوین بفتح اول و یای مثناة تحتیه مشدد مضموم و نون آخر از نامهای عرب اند ابو یحیی بکسر تای مثناة فوقیه کنیت از صحابه

که حضرت سید المرسلین جیشم و جان الجیشم از تشبیه فرمود تو نام و تابعی است و معاویة بن ابی یحیی کنیت از تابعین است

حماد بن یحیی بضم تای مثناة فوقیه محدث است محمد بن محمد بن یحیا بضم تای مثناة فوقیه و فتحها و یای مثناة تحتیه است و یحیی

راسبیه تحتیه بنت جلیمان بر وزن مسعد باب تفعیل هر دو محدثه اند و یعقوب بن اسحاق بن تحیة زید بن ابان

روایت حدیث میکنند و الحیات به تشدید تحتیه مثناة جمع حیه است فلانٌ حیّةُ الوادی و حیّةُ الارض و حیّةُ الحماط

فلانی خبیث و فتنه است حامیت لنا را بالفتح زنده کردیم آن را حیّ علی الصلوٰة بفتح یای حی بیا ای برو سوی مصلی

و متوجه شو بر نماز و حیّ هلا علی کذا و حیّ هلا الی کذا بزیادت الف و حیّ هلاً کذا و حیّ هلا بکذا بلا تنوین

و حیّ هل بفتح یای حی و لام هل چنانچه در خمسة عشر کلمه و لفظ را مرکب کرده اند بر وزن امعنی بفتح نون و حیّ

هَلْ بسکون لام مانند صهٔ و مهٔ و حیّهَل بسکون ها این هر پنج صیغه مرکب اند حیّ بمعنی آن شتاب کن و هلا

بمعنی آن میل شو به آن و بعضی گویند که حی بمعنی آن بیا و هلا بمعنی سر لیعنی جلدی است و بعضی گویند که بمعنی امر است از سرعت

یعنی جلدی کن و بعضی گویند که هلا بمعنی اسکن که امر است از سکون یعنی ساکن شو و معنی آن جلدی کن وقت ذکر آن ملکن شو

تا کار آن تمام شود حیّ هل بفلانٍ لازم گیر فلانی را و بخوان او را و هر گاه که تنوین زده حیّهلاً در آری لیکن ها

هلا بمعنی حثا به تنوین است زیرا که عرب تنوین را علامت نکره و ترک تنوین را علامت معرفه قرار داده اند و ابیات هر که باشد

بدین طور بود یعنی گاهی به تنوین آید معنی آن تنکیر مراد خواهد بود و هر گاه بدون تنوین آید معنی آن تعریف خواهد بود

چنانچه صه به تنوین بمعنی سکوتاً ما است و صه بدون تنوین بمعنی اسکت السکوت است لاحیّ عنه نیست منع از

آن خبر فلانٌ لا یعرف الحیّ من اللیّ فلانی نمی شناسد حق را از باطل و بعضی گویند که آن نمی شناسد

گرد شده را از رسن پیچیده تحایی سه ستاره اند مقابل هنعه که آن چند ستاره اند و احد آن تحیاة است حیه آراد

شیر که جانوریست و الحیه پادشاهی است که هزار سال پادشاه کرد و حیا بالفتح ابی است که عبیده بن الحارث بحکم حضرت

سید المرسلین صلی الله علیه و آله در انجا رفته بران جهاد کرد و جایست نزدیک معرکه منسوب به بنی خزرج است

ابو عمرو بن حیویه بر وزن عمرویه محدث است امام الحرمین عبد الملک بن عبد الله بن یوسف بن محمد بن حیویه بر وزن

عمرویه است و حییه بضم حای مهمله و یای تحتیه مثناة مفتوح زیاده دوم مشدد بر وزن سمیه مادر عمرو بن شعیب است منون ابی

حیویہ محدث ست صالح بن حیوان و حیوان بن خالد ہر دو بر وزن کیوان ہر دو محدث اند و بعضی گویند که این ہر دو نجا بجیمہ اند و سعد الله بن نصر حیوانی بالتحریک و پسر او محمد حیوانی و برادر زادۂ او عبد الحق حیوانی ہر سہ محدث اند

فصل الخاء

وخبو بالفتح و خبو بضمتین و واو مشدد فرو مردن آتش و جز آن خَبَتِ النَّارُ وَالْحَرْبُ وَالْحِدَّةُ از نصر افسرده شد آتش و جنگ و شدت تیزی او در کریمہ کُلَّمَا خَبَتْ زِدْنٰهُمْ سَعِیْرًا یعنی بعضی گویند یعنی آن ہر گاہیکه زبانه آتش فرو شود زیاده کنیم بر ایشان سوزش را و بعضی گویند ہر گاہیکه آتش زنند اہل دوزخ مردن آتش را بس زیاده کنیم ما بر اہل دوزخ سعیر را اَخْبَیْتُهَا از باب افعال میرانیدم آتش را **ی خباء** بالکسر خانه ہا عرب از پشم باشد یا از صوف یا از مو و جوہری گوید که از پشم باشد یا از صوف و از مو نمی باشد و آن بر دو چوب یا سه چوب می باشد و ہر گاہیکه زیاده از سه چوب باشد آنرا بیت گویند و ثعلب از یعقوب نقل کرده که خباء خاص از صوف می باشد اَخْبَیْتُ خِبَاءً از باب افعال تَخْبِیَتُهٗ از تفعیل خَبَّیْتُهٗ از باب تفعیل ساختم خیمه او بر پا ساختم او را اِسْتَخْبَیْتُهٗ از باب استفعال بر پا ساختم خیمه را او در آمدم در وی و گاہی استعمال او در منزل و مسکن ہم می آید در حدیث است اِنَّهٗ اَتٰی خِبَاءَ فَاطِمَةَ وَهِیَ بِالْمَدِیْنَةِ تشریف آورد حضرت سید المرسلین بر خانه حضرت سیدة النساء فاطمه زہرا علیہا و علی ابیہا و علی بعلہا و ابنیہا التحیة و السلام و نیز خباء غلاف گندم و جو و خوشه آن و نیز خباء چند ستاره ہا مستدیر اند و آویزه و عن خبی بر وزن علی جائی است در میان کوفه و شام و جائی ست نزدیک فی قاره و در زمین ہموار که در ان کنار ہیر و یدر ملتقی اند **وختو** ریشه جامه تافتن خَتَا فُلَانٌ الثَّوْبَ از نصر فلانی ریشه جامه را تافت فعل ست ازان مختو بر وزن مدعو لغت ست ازان یعنی جامه که ریشه او تافته شده باشد خَتَا فُلَانٌ از نصر و اِخْتَتٰی از افتعال فلانی شکسته شد از اندوه یا از ترس یا از بیمار پس فروتنی نمود خَتَا فُلَانٌ فُلَانًا فلانی باز داشت فلانی را از کار اَخْتٰی فُلَانٌ فروخت فلانی متاع خود را استغراق یک یک جامه مختتی از باب افتعال ناقص **ی ختاتیه** عقاب اِخْتَتٰی فُلَانٌ از باب افتعال متغیر شد رنگ فلانی از ترس سلطان و مانند آن **وخثو** بالفتح اسفل شکم ہر گاہیکه فرو هشته شود مراة خثواء بر وزن حمراء لغت ست و این لفظ خاص زنان ست و در حق مردان این لفظ گفته نمی شود **ی خثی** بالکسر سرگین گاو فعل و جمع خاص کرده به سرگین گاو نر باشد یا ماده و العجیبة خاص کرده به سرگین گاو نر و گاہی بطریق استعاره اطلاق آن بر سرگین شتر

هم آمده و خیابجه در حدیث است فاخنا بهی جخی لا بل تفقهنا اختاء و خنی و خنی جمع آن خنی بالفتح سرگین کردن خی
البقر و الفیل از ضرب فعل است ازان اخنی فلان از باب افعال فروخت فلانی نسیه کرد اختاء خریدن
کندوی شهد **و خجوجی** بفتح اول هر دو جیم و آخر مقصور و خجوجاة بهمین آمده مردیکه هر دو پای او دراز باشد و نیز
گویند مرد دراز قد سطبر استخوان بازو که گاهی می باشد آن کس مثل جبان و وزن آن فعوعل است یعنی الف و لام کلمه است
جوهری گوید خجوجاة بزیادت تا و آخر زن که هر دو پای او دراز باشد هیچ خجوجاة بادی که همیشه وزیدن باشد **ی**
نجاة بالفتح بلیدی و نجل نجی بحذف تا جمع آن و ما هو الا نجاة من النجی ۱ نیست او مگر بلید نجل
نجی فلان از سمع فلان تخمین شد انجی فلان از باب افعال فلانی بسیار جماع کرد انجی بمعنی مرد تمرنکه
آب فرج او بسیار و قعر فرج او فاسد باشد و فرج داخلی او بسیار بعید باشد بمعنی کسیکه پیش پایش نزدیک نهد
و پاشنه پایش دور خجواء بر وزن حمراء زن فراخ کس نجی فلان برجله فلانی برکند خاک را و برانگیخت ابر پای
خود در رفتار **ی خدی** بالفتح و خدیان بالتحریک شتاب کردن و نهادن گام سپس شتر خدا البعیر و الفرس از
ضرب فعل است ازان سرای گوید **شعر** حتی غدت فی بیاض الصبح طیبة ریح المباءة تخدی و الثری عمد
و بعضی گویند که خدی قسمی ست از رفتن سپ شتر و بعضی گویند که خدی و خدیان خرست در میان پای بستن و جراگاه درد
خاو بر وزن رام نعت است ازان خدا بالتحریک کرهاکه با سرگین چهار پایه بری آید خداة مشر و آن خدوا بالمد حای
اخذی از باب افعال مشتق شود اند که همزه برای سلب است **و خذو** بالفتح فرو هشتن خذا الشیء از نصر
فعل است ازان خذا لحمه مجتمع شد گوشت او ازان خذواء بر وزن حمراء و خذاویه بالضم گوش سبک و سبک شتر
و اتان خذواء ماده خر فرو هشته گوش شاعری در هجو گوید **شعر** رایتکم بنی الخذواء لما دنا الاضحی و
صلت اللحام خذواء بر وزن حمراء دو شب است خذوات بالتحریک جای نشتی **خذی** فرو هشتن گوش
از بیخ آن بی شکستن آن در حالیکه آینده باشد بر رو و این صفت در سپ و آدمی و خری باشد گاهی در اصل خلقت
باشد و گاهی بسبب عارضه حادث شود خذیت اذنه از سمع فعل است ازان خذی بضم اول و فتح دوم
و یای تحتیه مثناة مشدد بر وزن سمی لقب از القاب خرست عبد الله بن خذیان بر وزن سلطان مورخ است
و خرق ناس بضم خای معجمه سوراخ تیر خرات جمع آن خراتان بالفتح دو ستاره اند که هر یکی از انها خراة است
ابن سیده گفته که خراتان در کلام عرب بجز تثنیه نیامده **و خزو** بالفتح سیاست کردن و قهر کردن و برکسی
مالک شدن و باز داشتن و را از خواهش خزاه از نصر فعل است ازان و الاصبع گوید **شعر** لاه ابن عمک لا

ابن عمك لا افضلت فی حسب عنی ولا انت دیانی فتخزونی تو مالک کار من نیستی که سیاست وقهر میکنی بر
من خزا فلان الدابة فلانی ستور را رام کرد خزا فلان فلانا با فلانی عداوت نمود خزا فلان الفصیل
شکافت فلانی زبان بچه شتر را **ی خزی** بالکسر خزی بالتحریک افتادن در بلا وشهرت وخوار شدن بسبب
آن خزی فلان از سمع واخزوی از باب احمرار لفک وغام بر وزن ارعوی فعل ست ازان اخزاه الله
تعالی از باب افعال رسوا کند او را الله تعالی حق عز وجل ولا تخزنا یوم القیمة رسوا مکن ما را روز قیامت واز عادت
عرب ست هرگاه که کسی بیارد خبری نیک میگویند ماله اخزاه الله چه خوب ست فضیحت کند او را خدای تعالی ودر بعض
اوقات ماله را حذف کردند اخزاه الله میگویند مقصود ازین دعای نیک ست نه دعای بد خزیه بالفتح وگاهی
بالکسر هم آمده بمعنی بالخزی فلان از سمع فلانی شرمگین گشت خزایه بالفتح وخزی بالتحریک مقصور مصدر ست ازان خزیان
نعت مذکر بر وزن سکران خزایا جمع آن وخزیی بر وزن سکری نعت مونث ست جریر گوید **شعر** ان الحمی لو
یجمه غیر قرتنا وغیر بنی ذی الکبر بن خزیان ضائع خازلی فخزیته از ضرب معارضه کرد او با من
در شرم پس غالب شدم بر او در شرم صاحب صحاح گوید خرا بالمعنی گیاه ست بجا مهمله ست وجوهری که آنرا در بیجا ذکر
کرده راه غلط رفته **وخسا** بر وزن عصا طاق عربان با چهار مغز بازی میکنند ومیگویند اخسا او زکا یعنی این جوز
طاق ست یا جفت چنانچه اطفال هند با تخم تمر هندی بازی میکنند ودر مشت خود تخم تمر هندی می آرند واز حریف خود می
پرسند طاق ست یا جفت کمیت گوید **شعر** مکارم لا تحصی اذا نحن لم نقل خسا وزکا فیما نعد خلالها
اخاسی جمع آن بر خلاف قیاس ست خاساه فلان از باب مفاعله اخسی از باب افعال وخسی از باب
تفعیل فلانی بازی طاق وجفت بازید با او چهار مغز تخاسی الصبیان از باب تفاعل بچه ها طاق وجفت بازیدند
در میان خود ها در حدیث ست ما ادری کم حدثنی ابی عن رسول الله صلی الله تعالی علیه وآله وسلم اخساام زکا
نمیدانم چند حدیث را روایت کرد پدرم از رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم طاق بودند یا جفت **ی خسی** بر وزن
علی ما نابه چادر یا خیمه که بافته می شود از صوف تخاسی مصدر از باب تفاعل با هم سنگریزها انداختن تخاست قوائم الدابة
بالحصی قوائم ستور انداخت سنگریزها را **وخشو** بالفتح خرمای ریزه زبون خشت النخلة از نصر
درخت خرما خرمای ریزه زبون را بار آورد وخشا بر وزن عصا کشت که سیاه شود از سردی **ی خشی** بالفتح و
بکسر هم آمده وخشیة بالفتح وخشاة ومخشاة بالفتح ومخشیة بفتح اول وسکون دوم وکسر سوم وخشیان ترسیدن خشیه
فلان از سمع وتخشاه از تفعل فلانی از و ترسید فعل ست ازان خاش بر وزن قاض وخش بفتح اول ودوم

منون بکسر لغت مذکر خشیا بروزن حمرا لغت مونث است ازان خشایا جمع آن وهذا المکان اخشی من غیره
این مکان خوفناک تر است ازان مکان در ینجا افعل التفضیل برای مفعول است صاحب قاموس گوید که این نادر است خشّاه
از باب تفعیل ترسانید او را التخشیه بروزن تخلیه مصدر است ازان میگویند خشی ذواله بالحبالة ترسانید گرگ را
بدام خاشانی فلان فخشیته از ضرب فلانی معارضه کرد با من در ترس پس من بروی غالب شدم در ترسیدن
خوف خشی بروزن علی گیاه خشک را گویند ع متوذر الیبس رطاب خشی خشاء بروزن سماء زمین سخت که ریگ رسیده
در شته باشد خشیت در قول شاعر شعر ولقد خشیت بان من تبع الهدی سکن الجنان مع النبی محمد
صلی الله تعالی علیه وآله وسلم بمعنی علمت است یعنی به یقین دانستم که هر کسیکه پیروی راه راست نمود ساخت در بهشت تو
با نبی محمد صلی الله تعالی علیه وآله وسلم خصی بالضم وخصیه بزیادت تا و خصی بالکسر وخصیه بزیادت تا خایه یعنی
از عرب گوید شعر لست بالی ان تکون محمقه اذا رأیت خصیة معلقه تثنیه آن خصیان به
اثبات تا و خصیان بحذف تا است خصی بضم اول و فتح دوم مقصور جمع آن جوهری از عبیده نقل کرده که خصیتین
شنیده ام وخصیه بالکسر شنیده ام و در تثنیه خصیاه بدون تا مسموع شده و در مفرد آن خصی بدون تا مسموع نشده و ابو عمرو
گوید خصیتان به تا هر دو خایه وخصیان بدون تا هر دو پوست که در ان دو خایه باشند و شعر بران خوانده شعر کان خصییه
من التدلدل ظرف عجوز فیه ثنتا حنظل مراد شاعر از ثنتا حنظل حنظلتان است خصاه کشید خصیه او را الخصاء بالمد
مصدر است ازان بشر و جوهری گوید شعر جز القفا شبعان یربض حجره حدیث الخصاء وارم العفل
معبل خصی بروزن غنی ومخصی مخصّی خایه کشیده شده لغت است ازان خصیه وخصیان جمع آن خصی بروزن کتف
بتخفیف یا مثناة تحتیه کسیکه خایه او درد کند خصی بروزن علی شعر که در ان گرمش و سوز نباشد و جای است در یمن
نام دو سیب خصیه بالضم گوسفند و درکوشها بن خصیه بالکسر محدث است اخصی فلان از باب افعال فلانی آموخت یک علم را
وخضا خوردن و مر و شدن چیز تر و شکسته شدن آن بشند است از باب نصر وخطوة بالضم وخطوه بالفتح نیز
در میان دو قدم یعنی گام خطی بالضم اول و دوم مفتوح مقصور و خطوات بضمتین جمع آن حق عز و جل فرماید ولا تتبعوا
خطوات الشیطان پیروی مکنید قدمهای شیطان را الخطوه بالفتح یک گام خطوات بالتحریک وخطاء بکسر اول آخر ممدود
جمع آن امرء القیس گوید شعر لها وثبات کوثب الظباء فواد خطاء و واد مطر خطو
بالفتح گام زدن خطا فلان از نصر واختطی از باب افتعال و اختاط بقلب لام کلمه به سوی عین فعل است ازان
اخطیته فلانا از باب افعال باعث شدم فلانی را بر آنکه گام زند فلان یتخطی الناس از باب تفعل

وَتَخَطَّاهُ از باب افتعال فلانی زیر کام نمود مر دمان او گذشت از ایشان در حدیث جمعه است اِنَّهُ رَأَى رَجُلاً يَتَخَطَّى رِقَابَ النَّاسِ **وَخَطْو** بضمتین و واو مشدد آکنده و فراهم شدن خَظَا لَحْمُهُ از نصر فعل است از ان سعدی گوید شعر

رِقَابٌ كَالْمَوَاجِنِ خَاظِيَاتٌ خطوان بالتحریک دی آکنده گوشت جوهری گوید میگویند لحمه خظا بظا گوشت او آکنده است در اصل فعل بالتحریک است در قول امرؤ القیس **شعر** لَهَا مَتْنَانِ خَظَاتَا كَمَا أَكَبَّ عَلَى سَاعِدَيْهِ النَّمِرْ

در اصل خظاتان بود نون تثنیه را برای تخفیف حذف کردند و بعضی گویند که خظاتا اصل آن خظتا بر وزن دعتا صیغه تثنیه مونث غائب است الفیکه از جهت اجتماع ساکنین حذف شده باشد باز آوردند خَظَّاهُ اللهُ از باب تفعیل وَاَخْظَاهُ از باب افعال سطبر گردانید او را الله تعالی و بزرگ گردانید او را **ی خُظَا** نیز بمعنی آکنده شدن خَظِيَ لَحْمُهُ از سمع

فعل است از ان فرس خظی بظی بفتح اول و ضم دوم منون مکسور و امراة خَظِيَة وبَظِيَة بتخفیف یاء مثناة تحتیه بر وزن فعلة است زن آکنده گوشت اَخْظَى فُلانٌ از باب افعال فلانی فربه شد و فربه کرد او را **و خفو** بالفتح و خفو بضمتین و واو مشدد درخشیدن خَفَا الْبَرْقُ از نصر برق درخشید خَفَا الشَّيْءُ چیز ظاهر شد خفوه بالکسر بمعنی خفیه **ی خفی** بالفتح و خفی بضم اول و کسر دوم و یای تحتیه مثناة مشدد و ظاهر کردن چیزی و بر آوردن آن خَفَيْتُ الشَّيْءَ از ضرب وَاخْتَفَيْتُ از باب افتعال فعل است از ان میگویند خَفَى الْمَطَرُ الْفَأْرَ بیرون آورد باران موشان را از سوراخ و اَلْمُخْتَفِي نبّاش یعنی کسیکه کفن را از قبر بیرون آرد خَفِيَ فُلانٌ از سمع فلانی پوشیده شد خفا بالفتح آخر ممدود مصدر است از ان خاف بر وزن رامی و خفی بر وزن علی لغت است از ان خفا یا جمع آن جوهری گوید که از لغات متضاده است فُلانٌ خَفَّاهُ از باب تفعیل وَاَخْفَاهُ از باب افعال فلانی پوشید آن را و پنهان کرد حق عز و جل فرماید اِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ اَكَادُ اُخْفِيهَا بدرستیکه قیامت آینده است قریب است که پنهان سازم او را و بعضی اَخْفِيهَا خوانند یعنی آن قریب است که ظاهر کنم آن را خافیه بر وزن عافیه ضد علانیه و نیز خافیه و خافی و خفا بفتحتین چیز پوشیده خَفِيتُ لَهُ پنهان گشتم از و خفیه بالکسر و خفیه بالضم مصدر است از ان حق عز و جل فرماید اُدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَخُفْيَةً یا کله خفوة ممدود و اَخْفَى فُلانٌ از باب افتعال و اَخْفَى از باب افعال و اسْتَخْفَى از باب استفعال فلانی پنهان و مستور گردید اِخْتَفَى دَمَهُ از باب افتعال کشت او را بحویکه در النسته نه بشد و نیز خافی و خافیة و خافیاء بالمد جن نیز که پوشیده می باشند شاعر گوید ع ولا یحس بها من الخافی آتی خواف جمع آن ابن مناذر گوید خافیه جن که در بدن آدمی پوشیده شود به خفیة بار سیب جن است ارض خافیة زمینیکه در ان جن باشد خوافی پرهائیکه بر کاکه مرغ هر دو بازوی خود را فراهم آورد پوشیده شوند و بعضی گویند چهار پر اند که بعد از مناکب باشند مناکب پرهائی که بعد از پرهای دراز باشند و بعضی گویند

كرسفت پر اند بعد عنت پر پيش آمده خفاء بر وزن و معنی كساء زيرا كه انداخته می شود بر جنبك می پوشيد آنرا كيت و
توی كه هميشه در خانه ماند و در جنبك جا ضرب شوند گويد شعر فيه ولك احلاس البيوت لواصقها ولخفية بالنوم
تجرم تحجب اخفيه بر وزن ازمنه جمع آن اخفية النور علاماتكر خفية الكرى چشمان او برح الخفاء ظاهر شد
نون خفية بر وزن شنية نون ساكن و نيز خفية چاه ابن سكيت گويد هر چاه كه كنده شود و بعد آن بگذارند تا آنكه انباشته شود
بعد آن بكنند اورا و خاك او را بيرون آرند آنرا خفيه گويند ابو عبيده وجه تسميه چاه مذكور بخفيه گفته بيرون آورده شدن آن
كرده شد بعد پوشيدگی و نيز خفية بيشه و در هم پيچيده و از درختان جوهری گويد كه خفية نام بيشه ايست كه در آن شيران باشند
مانند غابه كه شير از آن اضافت كنند و ميگويند اسود خفية و اسود غابه يعنی شيران بيشه خفيه و بيشه غابه كه از عرب گفته اخذ
من المرء اخفاها الحسن ظاهر كه نيك باشد از زن هر دو چيز پوشيده او يعنی آواز او و نشان پامالی او در زمين لكن نيك
خواهد شد همه صفات و چيز اول يعنی آواز زن دلالت ميكند بر شرم و حيا او و نزديك بودن قدم پا او و خوب ظاهر بودن نشان
قدم پا او در زمين دلالت ميكند بر كلان بودن سرينها او و اين از صفات زنهاست ی الاخفاء مصدر از باب
افعال جلو كردن از زن فراخ كس اخفى فعل ماضی است از آن وخلو بضمتين و واو مشدد و خلاء بالفتح و مد تهی
شدن خلا المكان از نصر فعل ماضی است از آن و اخلى از باب افعال و استخلى از باب استفعال بمعنی مجرد است
مكان خلاء جايكه در وی كسی نباشد فلان اخلى المكان فلانی خالی كرد مكان را و بعضی گويند بمعنی خالی يافت خلا
فلان از نصر واخلى از باب افعال فلانی افتاد در جای خالی كه مزاحمت كرده نمی شود در آن جا خلا فلان على
بعض الطعام فلانی بر بعض طعام اكتفا نمود فلان استخلى الملك فاخلاه و اخلا به از باب افعال متعدی
بنفسه و متعدی بواسطه حرف خلا به و خلا اليه و خلا معه از نصر فلانی از پادشاه سوال كرد كه فراهم آمد با وی خلوه
و تنهائی پس خلوت كرد با وی پادشاه با وی خلو بضمتين و واو مشدد و خلاء بالفتح آخر ممدود و خلوه بالفتح مصدر است مجرد حق
عز و جل فرمايد واذا خلوا الى شياطينهم قالوا انا معكم هرگاه خلوت كنند منافقان با شياطين خود گويند كه با شما
هستيم خلو بالكسر بمعنی خالی ميگويند انا خلو من كذا من خالی از فلان چيز هستم فلان اخلا معه از
باب افعال فلانی يافت هر دو را خلو يعنی خالی و خلی بر وزن غنی مرد فارغ از فكر و غم خليون و اخلياء جمع آن
و نيز خلی بمعنی كسيكه زن نداشته باشد و خلو بالكسر بمعنی خلی است مونث خلوة تاست و گاهی خلوه بدون تاء نيز
خلاء جمع آن خالی مرد بی زن و زن بی شوهر امرء القيس گويد ع وامنعه عرسی ان يزن بها الخالی فلان
خلا الامر از باب تفعيل و تخلى منه و تخلى عنه از باب تفعل و خالاه از باب مفاعلت فلان آن كار را بگذاشت

خلیه بر وزن سینه و خلی بر وزن علی چیزیکه مگس شهد دران شهد نهند و بعض گویند که خم بزرگ از گل و بعضی گویند که خم بزرگ که از چوب کنده شود تا زنبوران دران شهد دهند و بعضی گویند بائین درخت آنرا خزینه نامند گویا خم بزرگست و نیز خلیه ماده شتر که گذشته شود برای دوشیدن و بعضی گویند شتر ماده که مهربان باشد بر بچه و بعضی گویند شتر ماده که خالی باشد از بچه خود پس شیر دهد بغیر بچه خود و شیر بخورانند او را بلکه مهربانی کند بر جوار و شیر دهد بدون اینکه شیر خورانند آنرا و بعضی گویند شتر ماده که بچه او بمیرد و بسیار شیر دار بود بچه او را از زیر او برکشند زیر ناقه دیگر به بزیند تا بفراغ خاطر شیر آن بدوشند و بعضی گویند که خلیه یک شتر ماده یا دو یا سه که مهربان کرده شوند بر یک بچه پس آن شتر ماده ها شیر دهند بران یک بچه پس آن بچه از یک شتر ماده شیر نوشد و بفراغت تمام اهل خانه با شیر خورند از شتر ماده ها و یک شاعر گوید ع لها اللبن الخلیة والصعود و نیز خلیه شتر ماده که از پابند رها کرده شود و گذشته شود و برای زن هرگاه که اراده طلاق نمائید بطریق کنایه میگویند انت خلیة و نیز خلیه کشتی کلان و بعضی گویند کشتی که بدون ملاح روان باشد و بعضی گویند کشتی که در پس او کشتی خرد باشد خلایا جمع آن طرفه گوید ع خلایا سفین بالتوصیف من دد خلا مکانه از نصر فلانی مرد و رفت خلا فلان عن الامر و خلا فلان من امر فلانی از ان کار بیزار شد خلا فلان عن الشئ فلانی گذشت آن چیز را فلان خلا به فلانی سخن به او کرد خلا از حروف استثناست مابعد او منصوب باشد هرگاه که او را فعل ماضی بگویند درینصورت فاعل او ضمیر خواهد بود و اگر مابعد او مجرور شود پس نزدیک بعض نحاة حرف جرست مانند حاشی و بعضی میگویند که مصدرست مضاف و جرسم که مابعد اوست از جهة اضافت ست و هرگاه که لفظ ما بر او داخل شود پس مابعد آن دائما منصوب باشد و خلا فعل خواهد بود چراکه ماموصوله را صله ضرورست و صله سوائی جمله نمی باشد و هرگاه که او را حرف یا مصدر گویند جمله نخواهد بود انا منه فالج بن خلاوة این مثل ست یعنی من از وی فارغ و بیزارم و نیز خلاوه بطنی ست از تجیب مالک بن عبد الله بن سیف الخلاوی ازان قبیله ست خلا بالفتح و بالمد جائی و ضو و جائیکه در و چیزی نباشد خلاؤك اقنی لحیائك مثل ست یعنی خانه خالی ترا لازم ست برائی حیا و شرم ترا جائی خلو نزیدا یعنی آمدند نزد من و حالیکه خالی بود از زیدی خلی بالفتح مقصور گیاه تر واحد آن خلاة تباست و بعضی گویند هر سبزه که از زمین بکنی آنرا خلا ز جمع آن در مثل ست عبد و خلا فی یدیه با وجود غلام بودن مال دارست مخلی بالکسر داس که به آن گیاه را درو کنند مخلاة توبره و علف دان اخلاه الله الماشیة از باب افعال الله تعالی برای مواشی گیاه را روئید اخلت الارض گیاه بسیار شد در زمین خلیت الخلا از ضرب و اختلیته از افتعال درودم گیاه تر را و بعضی گویند که برکندم گیاه تر را فانخلی از انفعال پس درو شد خلی بالفتح مصدر خلا فلان الماشیة از ضرب فلانی برای مواشی گیاه تر را درود

نکلت الرئیس فلانی افکند و منه حدیث لگام را خلا فلان اللجام لگام را فلانی از دهن اسپ برکشید خلا فلان القدر
فلانی افکند زیر دیگ هیمه را و بعضی گویند که فکند دیگ گوشت را خلا فلان النبیذ فی الجرة فلانی نبیذ را در
در تو بره جو بر اختلی شیر که با او نیست در زند خالاة از مفاعلة بر زمین انداخت او را و فریب داد او را الخلوانی
فلان فدلی همیشگی کرد بر خوردن شیر **وحمو** بالفتح شتاب کردن حما اللبن از نصر مثل ست از ان و
خنو بالفتح گرد و فرجه که در خانه که از آن می ساز دمی باشد خنا سخن بیهوده و خنو بالفتح سخن بیهوده گفتن خنا از
نصر مثل ست و در حدیث معلوم است من لم یدع الخنا والکذب فلا حاجة لله فی ان یدع طعامه و شرابه هر که نگذارد
کلام بیهوده و دروغ را پس خداوند تعالی را حاجتی نیست در آنکه بگذارد خوردنی و نوشیدنی خود را اخنی
فلان علیه از سمع و اخنی علیه از افعال فلانی کلام فحش گفت برا او بود و دشنام کرد شعر فلا تخطوا علی و
لا تنطقوا بقول الخنا ان الخنا حوب کلام فحش بفتح اول و در دوم منون مکرر
و کلمه خنیه به تخفیف یا سخن بیهوده و در حدیث است اخنی الاسماء عند الله ملک الاملاک فحش ترین نامها نزد خداوند ملک
شهنشاه است از مجاز است اخنی علیه الدهر هلاک کرد او را زمانه نابغه گوید ع اخنی علیها الذی اخنی علی لبد
و نیز اخنی الدهر علیه دراز شد زمانه برا او اخنی الجراد بسیار شد ملخ اخنی المرعی بسیار شد
گیاه و جز آن کا دخنا الدهر بفتحتین آخر مقصور آفات زمانه خنیت الجذع بریدم تنه درخت را اخنیت علیه از افعال
فساد کردم برا او خنیه بالکسر جایی است در قسطنطینه **وخو** بالفتح و تشدید واو گرسنگی و زمینی است بلند در نجد
درود فراخ یوم خو روزیست مشهور برای بنی اسد خوه بضم اول و واو مشدد زمین خالی خوی بفتحتین مقصور فزون
بدین هم نیز خلو شکم از خوردنی خوی فلان از ضرب پی آمد گرسنگی برو فلانی خوی بالقصر و خواء بالمد مصدر است
از ان نیز خوی خون میی و خوا بلا میان و خیر خو بالضم و واو مشدد تکبیر خوت الدار از ضرب بیتاو خانه حق
عزوجل فرماید فهی خاویة علی عروشها خوت الدار از ضرب و خویت از سمع خانه خالی شد از اهل خوی بالفتح
و یا مشدد و خوی بضم اول و واو مکسور و یای تحتیه مشدد و خواء بالفتح ممدود و خوایه مصدر است از ان رمن خاویة زمین
خالی از اهل خود حق سبحانه عزوجل فرماید فتلک بیوتهم خاویة و بعض گویند که خاویه درینجا بمعنی افتاده شده است خوی
الزند از ضرب و اخوی از افعال آتش نگرفت چوب آتش گیر خوت النجوم از ضرب و اخوت کذا از افعال و خوت از
تفعیل ستاره با خود آورد و نباران را یار در سند خی بالفتح و یای تحتیه مثناة مشدد مصدر مجرد است از جوهری که
میگوید خوت النجوم هرگاه که ستاره مایل شوند بغایب شدن خوی فلان اشیا فلانی ربود آن چیز را خوی

خوایه ستودرست ازان خَوَتِ الْمَرْأَةُ از نصر و خَوِيَت از سمع زائیده زن بچه را بس شکم او خالی شد و نیز خَوِيَت

الْمَرْأَةُ و خَوِيَت سُرکا هلکه نخورد و زن چیزی را وقت زائیدن خویه بر وزن منیه چیزیکه میخورد و زن بعد زائیدن تخویه از

باب تفعیل ساختن آن طعام خَوَّاهَا و خَوّی لها بدون لام و بواسطهٔ لام ساخت برای زن آن طعام را فعل ست از

و نیز تخویه کندیدن گویی و آتش افروختن و نشاندن آن و ران برای بیماری خَوَّى بَهَا فعل ست ازان خَوَّى الرَّجُلُ

فِي سُجُودِهِ از تفعیل جدا کرد شکم را از زمین و کشاد درمیان هر دو بازو و هر دو پهلو خود خوی بالفتح ثابت و تلی نورد که

ست درمیان دو کوه و زمین نرم خویه کشادگی درمیان پستان و فرج چهار پایه بالمد هم آمده خوایه السنان چیزیکه داخل

می شود وزان سرنیزه خوایة الرحل فراخی اندرون کجاوه خواية الخیل سبک بودن میان خوایه بالضم جای ست در

ری یوم خوی بفتحتین مقصور و خوبا بالضم نیز آمده و رسیت مشهور از ایام عرب اختوی فُلَانٌ الْبَلَدَ فلانی شهر را برای خود

اقطاع گرفت خوار بالفتح ممدود میانه و رست و دو پای اسپ ابو النجم گوید ع نَادٍ تَصِلُ الرُّمْحُ فِي خَوَائِهِ اختوی فُلَانٌ الْفَرَسَ

فلانی نیزه زد درمیان خواء اسپ اختوی فُلَانًا ربود عقل فلانی اختوی مَا عِنْدَ فُلَانٍ وَاخْتَوَى از باب افعال گرفت

همه چیز از فلانی اختوی السَّبُعُ وَلَدَ الْبَقَرَةِ درربود درنده بچه گاو را و خورد او را اخوی فُلَانٌ از افعال فلانی

گرسنه شد تَخَوَّتِ الْمَالُ از باب تفعل وَخَوَّى از تفعیل شتران به نهایت لاغری رسیدند خی بالفتح و یاء تحتیه

مشدد و قصد خوی بضم اول و واو مفتوح و یاء تحتیه مشدد و شهر یست در آذربیجان محمد بن عبد الله و احمد بن خلیل قاضی دمشق

و دیده قاضی دمشق محدثان و معاذ بن عبدان طبیب خوییان منسوب بآن شهر اند خیوان جماعتی از محدثانست خالد بن علقمه خیوانی استاد نور دشت

فصل الدال

وَدْءٌ بالفتح و آن شابه ست به ختل و مراوغه که بمعنی فریب دادن ست دَأَى الذِّئْبُ يَدْأَى فعل ست

ازان دَأْيٌ بالفتح و دُئِيٌّ و دِئِيٌّ مهرهای وسط پشت و نزد بعضی استخوانهای سینه و نزد بعضی استخوانهای کج

شانه که بسته باشند از هر طرف چهار مهری گویند دای از شتر جائیکه چون چوب کجاوه باو رسد ریش کند و چونکه این اعضای شتر که ریش

با و باشد اکثر او فات آزان گوشت میخورد و از انجهت زاغ را ابن دایه گویند شاعر درمیان پیری گوید **شعر** لَمَّا رَأَيْتُ

النَّسْرَ عَزَّ ابْنَ دَايَةٍ وَعَشَّشَ فِي وَكْرَيْهِ جَاشَتْ لَهُ نَفْسِي دَأَيْتُ لِلشَّيْءِ از منع فریب دادم او را

میگویند الذِّئْبُ يَدْأَى لِلْغَزَالِ گرگ خود را پوشیده می سازد تا فریب دهد بگیرد آهو را دَأْبِي بر وزن

رجی رفتار آهسته و خر در ترش ملخ و در صراح جوهری گوید ملخ پیش از آنکه بپرد آنرا دبی گویند واحد آن دباة باید
ناست راجز گوید شعر کأن خوق خرصها العقوق علی دباة او علی یعسوب نارم صیر بزین
محسته اسم فاعل از باب افعال زمین ملخ در صراح ارض مدبیة بروزن مسبعة اسم مفعول از باب ضرب و مدبوة بروزن مو
زمینیکه ملخ در وی کی آنجا خورده باشد ادبت الارض از افعال برگ شوره گیاه چندان شد که با ملخ گردید و نیز دبی
بروزن علی بازار بیست عرب را و دبی بضم اول و فتح دوم و یای تحتیه مثناة مشدد جایی است نرم زمین ریگناک
ملخ بآنجا الفت دارد و دبجه و در جوهری از ابن الاعرابی نقل کرده جاء فلان بدبادبا هرگاه بیارد مال بسیار
مانند ملخ صاحب قاموس گوید جاء فلان بدبادبی و بدبادبیا گویند و در فلانی مال بسیار را نیکو بدکه جوهری [illegible]
راه غلط رفته او دبیه بالضم ثنا و نسبت دباء بالضم اول و دوم مشدد آخر ممدود بمعنی کدو و ذکرش در باب الباء گذشت صاحب
قاموس گوید جوهری که در بیخا ذکر کرده وهم کرده است چرا که وزن او فعلاء است نه فعال در بیع یعنی سنه **ودجو**
بالفتح و دجو بضمتین و واو مشدد تاریک شدن دجا اللیل از نصر و ادجی از باب افعال و تدجی از باب تفعیل
وادجوجی از باب افعیعال شب تاریک گشت لیلة داجیة شب تاریک لغت است از مجرد و یاجی اللیل تاریکیهای شب
و دیاجی گویا جمع دیجاه است چرا که داجیة جمع او دوالی می باید دیاجی دجا شعر الماعز بعض موی بز
بعض پوشید و شد و فراهم آمد من الفیه لمی شود دجا فلان فلانی جماع کرد شاعری گوید علیها دجاها [illegible]
کالقضیب دجا الثوب جامه دراز شد و جوار بروزن حمرا بر زیاده و دراز و نعمة داجیة نعمة فراخ و تمام
جوهری گوید یقال انه لفی عیش داج گویا اراده می کنند به آن که فلانی در نعمت و فراخی است دجبه بالضم
یا تحتیه مثناة شیه گشت که بران لقمه باشد و تکمه پیراهن جاة و دجا بالضم اول و دوم ثانی مقصور جمع آن مداجاة از باب
مفاعله با یکدیگر نرمی کردن و منع کردن میان سختی و نرمی ی **دجیة** بالضم دام شکار کنند و دجیة القتر [illegible]
و دو نگشت از کمان که نهاده میشود در ظرف خشمه که بآن کمان آویخته شود و بمعنی تاریکی و دجی بضم آخر مقصور جمع آن لیل
دجی بروزن علی شب تاریک دجا فلان فلانی را پوشید آنرا بدش شاعری گوید شعر وکل یداجی جاهدا
لبغضاء صاحبه ولکن اعالنهم الا باعلنوا **ودحو** بالفتح گستردن و فراخ کردن دحا الله الارض
از نصر و فتح فراخ کرد الله تعالی زمین را حق عزوجل فرماید والارض بعد ذلک دحیها دحا الرجل
جماع کرد مرد دحا البطن شکم بزرگ شد و به پایین فرو هشته شد و نیز دحو سنگ انداختن رفتن سپ سکونیه [illegible]
یکدیگر گذشت سپ است با انداختن و نیز دحا افکندن بازی کننده جوز را زمخشری گوید دحا افکندن بازی کننده جوز [illegible]

ونیز آن را در حدیث است کُنتُ لاعِبُ الحَسَنَ وَالحُسَینَ علیهما السّلام بالمَداحِی بودم من که بازی میکردم با حسنین علیهما
السلام بمداحی جمع مِدحاة چیزی که گویند مداحی سنگهاء مانند گِرده‌های نان می باشند که می کنند گوی پس آن سنگریزه‌ها دران می
اندازند اگر آن سنگ ان گوی می افتاد بازی را می برد و اگر نه می افتاد بازی را می باخت و اُدحُوّ جای فراخ و منبسط
کرده اُدحی بالضم همزه و یاء تحتیه مثناة مشدد در آخر و اُدحیّه بزیادت تا در آخر و اِدحی بکسر همزه نیز آمده و اُدحوّة بضم همزه
و واو مشدد جای تخم دادن شترمرغ در ریگ جوهری گوید ادحی بر وزن افعول است و ماخوذ است از دحو بمعنی فراخ
کردن چرا که شترمرغ به پای خود فراخ میکند و شترمرغ آشیانه ندارد **دحی** بالفتح نیز بمعنی فراخ کردن و گستردن
دحیتُ الشّیءَ فراخ کردم چیز را فعل است ازان **دحیتُ الابلَ** راندم شتر را **تَدحّی فلانٌ** از باب
تفعّل فلانی در طول و عرض شهرها رفت اُدحی بضم همزه و یاء تحتیه مثناة مشدد در آخر و اِدحی بکسر همزه هم آمده است
افزلی است برآه ماه دُحی بضم اول و فتح دوم و یاء تحتیه مثناة مشدد نام بطنی است دحی بر وزن علی جای است دحیه
بالکسر رئیس لشکر در حدیث است **یَدخُلُ البَیتَ المَعمُورَ کُلَّ یَومٍ سَبعُونَ الفَ دِحیَةٍ مَعَ کُلِّ دِحیَةٍ سَبعُونَ الفَ مَلَکٍ**
داخل می شوند در بیت المعمور هر روز هفتاد هزار صاحب لشکر که با هر یکی از آنها هفتاد هزار فرشته می باشند دحیه ابن خلیفه
الکلبی بالفتح نیز آمده صحابی است که حضرت جبرئیل علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بصورت او پیش حضرت سید المرسلین می آمد
و بود از خوبروی ترین مردمان دحیه بالفتح بوزن ماده و نیز دحیه بالفتح پسر معاویه بن بکر بن هوازن حاة بالکسر چوبی است
که بران طفل را غلطانند پس آن چوب بکند در زمین روان کرده و نکند بر چیزی مگر اینکه بر آن چیز رسد **دخی**
بفتحتین مقصور تاریکی لیلة دخیاء بر وزن حمراء شب تاریک **ددا** بفتحتین مقصور بر وزن عصا و دد بر وزن
دم و ددن بفتحتین آخر نون لهو و لعب در حدیث است **مَا اَنَا مِن دَدٍ وَلَا الدَّدُ مِنّی** **دَدَوان** بچه چرغ که از ماده گرگ
پیدا شود **دری** دانستن بفتح اول و سکون دوم و دری و دریه بکسر هر دو و نیز و درایان بالکسر بر وزن حرمان و دریان
بفتحتین نیز مصدر ایست بالکسر و دُری بضم اول و کسر دوم و یاء تحتیه مثناة مشدد دانستن و بعضی گویند دانستن چیزی بنوع از حیله
دَرَیتُهُ از ضرب فعل است ازان عجاج گوید **شعر لاهُمَّ لا اَدری و اَنتَ الدّاری کُلُّ امرِءٍ مِنکَ**
عَلَی المِقدارِ هر گاهی که استعمال این کلمه بر زبان عرب کثیر الوقوع بود دیا را از لا ادر را بدون جازم برای تخفیف حذف کردند
چنانچه الف لم ابل و نون لم یک را از جهت تخفیف بدون علت موجبه حذف کردند اَدرَاهُ بِهِ از افعال آگاهانید او را
بآن چیز حق عز و جل فرماید **وَمَا اَدرٰیكَ مَا الحُطَمَةُ** کدام چیز آگاهانید ترا که حطمه چه چیز است **فُلانٌ دَرَی الصَّیدَ** از ضرب و
تَدَرّاهُ از تفعّل و **اِدَّرَاهُ** از افتعال فلانی شکار را فریب داد دری بالفتح مصدر مجرد است مدری بالکسر مدراه و مدریة

شاخ و ابنه ربیعه کا ر وسک می گوید شعر شک الفریصة بالمدری فانفذها شک البیطار اذ یشفی من العضد مداری بر وزن جواری مداری جمع آن دری راسه خرد شید سر خود را بمدری مدری نیز

و مدری چیزی ست که می سازند از چوب یا از آهن بصورت دندانه از دندانهای شانه و دراز که بآن موی بسیار گیسو شده را شانه می کنند و کسیکه شانه نداشته باشد استعمال آن می نماید و ان المدراة گویند شاعری گوید شعر تهلک المدراة فی اکنافه واذا ما ارسلته یعتفر ادرت المراة از باب تفعیل و تدرت از باب تفعل یعنی شانه کرد موی خود را و به چیزیکه می آمیزند بران نیزه زدن مدری بالفتح و هی ست برای اجیله و دسو تا بالیدن دسا از نصر فعل ست از ان اسپ چون مراغ نعت ست میگویند هو داسی لا زاکی دسا فلان پوشیده شد فلان ی دسی بر وزن سعی فعل ماضی از سمع نیز یعنی وسا و اوی ست یعنی نا بالیدن خیر فلاد دسناه از باب تفعیل فلانی اغوا کرد او را و فاسد گردانید او را تدسیه مصدر ست از ان فلان دساه عنه حدثنا فلانی باز گرفت از و حدیث را دستوی شهری ست مشهور در عجم و دشا فلان از عمر فانی نیک در آمد خنک و دعا بالضم رغبة و خواهش بجناب الهی فلان دعا دعاء و دعوی بالفتح از نصر فلانی خواهش و رغبت نمود بجناب الهی دعارة بفتح اول و تشدید دوم بمعنی انگشت شهادت که اشاره دعا بآن می کنند چنانچه در تشهد و جز آن چنانکه آنرا سبابه هم می گفتند از جهة آنکه بآن اشاره بدشنام می نمودند هو منی دعوة الرجل او اندر مقدار چیزیست که در میان من و در میان او دعوة رجل ست هو المدعو علی غیر هو بمد و شروع کرده می شود به او مادر دعا کانا عو علیهم از باب تفاعل فرا هم آمدند آنها دعاه از نصر راند او را داعی لقب سید الاولین و الآخرین حضرت ختم المرسلین ست از جهة آنکه سیر از خلق بسوی حق او برادران هند هم اطلاق کنند گوید آواز سیاسی خنک داعیة اللبن بقیه شیر که در پستان بخواند آن شیر باقی شیر را دعا فلان فی الضرع از عمر یعنی در پستان باقی گذاشت شیر را دعاه الله بمکروه از نصر نازل کرد الله تعالی بر وی مکروه دعوة بالکسر بزنیک منسوب دوم بلا واسطه و بواسطه یا هم آمده نام نهادم او را بزید ادعی فلان کذا از افتعال فلانی دعوی کرد برای خود حق باشد آن دعوی خواه باطل دعوه و دعاوه هر دو بالفتح و دعوه و دعاوه هر دو بالکسر هم آمده اسم مصدر ست از ان عود بالفتح سوگند و نیز دعوه بالفتح و دعوه بضم نیز و مدعاة بفتح میم خواندن سوی طعام و دعوة بالکسر ادعائی در نسب دعی بر وزن علی پسر خوانده و ادعیا جمع آن قال الله تعالی وما جعل ادعیاءکم ابناءکم و نیز دعی کسیکه در نسب متهم باشد ادعاه از افتعال گردانید او را بطوریکه خوانده شود بسوی غیر پدر خود و نیز ادعاه از باب تفعال

نسب و نام خویش گفتن در جنگ روبروی دشمن و دعیه بضم اول و کسر دوم و یای تحتیه مشدده مشدد و ادعوه بضم اول و
سوم و واو مشدد چیستان مداعاه مصدر از باب مفاعلت چیستان گفتن چنانچه شاعری در چیستان شمشیر گوید
شعر اُدَاعِيكَ مَا مُسْتَصْحَبَاتٌ مَعَ السُّرَى ‌ حِسَانٌ وَمَا آثَارُهَا بِحِسَانِ ‌ شاعر میگوید چیستان
می پرسم از تو کدام چیز ها اند که همراه می باشند بوقت رفتن شب و نیک اند و آثار آنها نیک نیست تَدَاعَى العَدُوُّ
از باب تفاعل دشمن پیش آمد و متوجه شد تَدَاعَتِ الحِيطَانُ افتادند دیوار ها و شکسته شدند دَاعَيْنَاهُ از باب
مفاعلت بر افکندیم دیوار را و دواعی الدهر گردشهای زمانه وَمَا بِالدَّارِ دُعْوِيٌّ بضم اول و یای تحتیه مشدده مشدد و بر وزن تُرکی
در خانه کسی نیست کسائی گوید که دعوی ماخوذ از دعوت بمعنی خواندن است یعنی نیست در خانه کسیکه آواز کند و استعمال
آن بجز جحد نمی آید زمخشری گوید مجازست تَدَاعَتْ إِبِلُ بَنِي فُلَانٍ هلاک شدند شتران بنی فلان و لاغر شدند و اگر
گوید **شعر** تَبَاعَدَ مِنِّي أَنْ رَأَيْتَ حَمُولَتِي ‌ تَدَاعَتْ وَأَنْ أَحْنَى عَلَيْكَ قَطِيعُ ‌ ابو بکر بن السراج
از اخفش سعید نقل کرده که از بعض عرب شنیدم لَوْ دَعَوْنَا لَانْدَعَيْنَا ای باب انفعال اگر میخواندند مرا هر آینه جواب میدادم
وَدَعْوَة بالفتح خوی زبون دعوات جمع آن میگویند فُلَانٌ ذُو دَعَوَاتٍ
فلانی صاحب اخلاق زبون است و به گویند ذَا دَعَوَاتٍ قُلَّبُ الأَخْلَاقِ یعنی صاحب اخلاق زبون و متلون است
دَغَة بالفتح نیز آمده بمعنی مغوه است دغیات جمع آن و دغه بضم اول بر وزن ثبه نام زنیست از بنو عجل که نامش ماریه بنت
منبج است که بحماقت او مثل می زنند میگویند فُلَانٌ أَحْمَقُ مِنْ دُغَةٍ اصل آن دغی بیاء و دغو بواو بوده واو را حذف کردند
ما را عوض آوردند و قصه آن در حرع گذشت **وَدَفْو** بالفتح خسته را کشتن بجلدی دَفَوْتُ الجَرِيحَ از نصر فعل
است از ان بمعنی است أَدْفَيْتُهُ از باب افعال و دَافَيْتُهُ از باب مفاعله مؤلف فقیر گوید که در اکثر نسخ معتبره قاموس
دفیت بیاء و قیل از این حرف یا که علامت یائی بودن است یافته شد و از نهایه جزری و اساس زمخشری و لسان
ابن المکرم و صحاح ابو نصر جوهری مستفاد می شود که این لغة در بمعنی بواو است تبعا للسواد الاعظم فقیر واو را بر یا
بخلاف القاموس اختیار نموده ام و الله تعالی اعلم بالصواب فا ما القصر حمیدن رجل او فی مرو کذشت عقاب دفواء بر وزن
حمراء عقاب کج منقار و نیز دفواء شتر ماده دراز گردن و نیز دفواء درخت بزرگ چنانچه در حدیث است إِنَّهُ أَبْصَرَ
شَجَرَةً دَفْوَاءَ تُسَمَّى ذَاتَ أَنْوَاطٍ میگویند دَعِلٌ أَدْفَى بز کوهی که هر دو شاخ او بسیار دراز و بطرف
گوش او خمیده باشند عنز دفواء مونث آن و صاحب قاموس گوید أَدْفَى الظَّبْيُ از باب افعال دراز شدند هر دو شاخ
آهو بحدیکه برسیدند نزد سرین او و تدافی از باب تفاعل بمعنی تدارک و تداول و کشاده رفتن شتر أَدْفَيْتُ از باب

انعال وَاسْتَدْقَيْتُ از باب استفعال هر دو لغت در ادقات رست مدقات بهمزه اند یعنی کرم کردم و بکرم کردن حکم

ست ادفو بالضم دهی ست درمیان سکندریه و شهریست درمیان اسوان و تنیس محمد بن علی ادفوی نحوی که او ادیب

و محدث بود منسوب بهمین شهر است **ی دقی** بفتحتین معنی لسبا توپیدن بچه شتر شیر اکه فاسد شده شکم او دقی

الفصیل اشتر فعل ست ازان دقی بفتح اول و دوم و کسره هم نون که بر وزن فعل که در اصل دقی بود لغت مکر دیه بروزن

فرح لغت مونث ست ازان دقوان و دقوی بروزن سکران و سکری نیز آمده **و دلو** بالفتح دول معروف مونث

ست و بندکر هم آمده ادل که در اصل ادلو بر وزن افعل بود و دلاء بالکسر و دُلی و دَلی بر وزن علی جمع آن نیز دلو

نام برجی ست از بروج دوازده گانه آسمان و داهی ست شتر از انیز و لو بمعنی بلا و مصیبت میگویند جاءه فُلانٌ

بالدلو آمد و فلانی بلا و مصیبت را خبر گوید **شعر** یحمل عنقاء و عنقفیرا والدلو والدبیلسرا

والزفیلنا و دلاة بالفتح دول خرد و جوهری گوید دلاة بمعنی دلو است و دلا بحذف تا جمع آن و دلاة و قول شاعر

شعر الیت لا اعطی غلاما ابدا دلاته انی احب الاسودا معنی ... ست از محبت رد و ستی

سود نام پسر اوست دلوتُ از نصر و دلیتُ انداختم دلو را در چاه دلاها فلانٌ فلانی کشید دلو را از چاه تا بیرون

آرد اورا و الیه بروزن عافیه دولاب و چیزیست که ساخته می شود از برگ خرما و بسته می شود بر سر شاخ درخت و بلند نیز

داده می شود مدلو یا دولاب و والی ... خشک سیاه که سخت سیاه نباشند و نیز و والی غوره که آویخته شود یجانی یا ...

هر گاه که پخته شود و بجوزند اکل الفرس و غیره از باب افتعال ست و غیر آن ... گیر خود را تا بلال کند اجزاء

بجهاد ادلی فلانٌ فی فلانٍ ... در حق فلانی سخن زشت گفت ادلی برحمه فلانٌ فلانی توسل کرد

بقرابت خود ادلی فلانٌ بحجته فلانی پیش کرد حجت خود را ادلی فلانٌ ماله الی الحاکم فلانی دفع کرد مال خود را

بسوی حاکم ازان ست قول عز و جل وتدلوا بها الی الحکام مراد ازین رشوت ست تدلی از باب تفعل

بمعنی تمثل تدلی فلانٌ من الشجر فلانی آویخت بدرخت دلوتُ الناقة از نصر راندم شتر ماده را ...

نرم دلوتُ فلانا و دالیته از باب مفاعله رفق و نرمی کردم با او **ی دلی** فلانٌ اسع فلانی متحیر شد تدلی

فلانٌ از باب تفعل فلانی نزدیک شد و تواضع کرد دالیته از مفاعله **ی دو** بالفتح خون و اصل آن

لغویان را اختلاف ست سیبویه گوید که اصل آن دمی بفتح اول و سکون دوم و آخر یا بتشدید تحتیه ست بجهت آنکه جمع او

بالکسر دماء می آید چنانچه ظبی و ظباء جمع می آید و صحیح او این ست که اگر اصل او دمی بر وزن فعل بفتحتین میبود جمع مثنا

لنی آمد و ابو العباس مبرد میگوید که اصل او دمی بفتحتین ست و جمع او بر خلاف قیاس آمده و محذوف از آخر یا ست ...

تثنیه آن دمیان می آید و جوهری گوید که دوم در اصل و موافقتین آخر واو بود دَحِیَ یَدْحَی فعل آن که از باب سمع است

واو از جهت کسره ماقبل بیا بدل شد چنانچه رضی که مشتق از رضوان است واو از جهت کسره ماقبل بیا بدل شد و بنا حسب قول

مذهب سیبویه دم را یائی گرفته و دمان بدون اعاده یا و دمیان باعاده آن تثنیه است دِما بالکسر و دُمِیّ بضم اول

وکسر دوم و یاء تحتیه مثناة مشدد جمع آن و تصغیر آن دُمَیّ بضم اول و فتح دوم است و نسبت بسوی آن دمی است جوهری

گوید که اگر بخواهی دموی بگوی باعاده واو و دمه بزیادت تا پاره از خون و بعضی گویند که آن لغتی است در دم دَمِیَ

فُلانٌ از سمع فلانی خون آلوده شد فعل مشتق است از آن دما بالتحریک مصدر است دم بفتح اول و دوم منون بکسر لغت است از آن

اَدْمَیْتُهُ از باب افعال و دَمَّیْتُهُ از باب تفعیل خون آلوده کردم او را و آنچه که خون آلوده شعر وَلَا تَکْلُمِی

بِآیَةِ الْاَشْعَرِ وَرِقَاءُ دُمِّیَ ذِیبُهَا الدُّمِیّ هُوَ دَامِی الشَّفَةِ او فقیر است و زمخشری گوید فُلانٌ

دَامِی الشَّفَةِ فلانی حریص بر طلب است نبات دم گیاهی است مشهور و نیز دم بمعنی گربه و دم الغزلان نیز و البیت دم الاخوین

دوائی است که در فارسی دراخوان سیاوشان گویند دمیه بالضم صورتی که از سنگ رخام سازند و بعضی گویند که

عام است از هر چیز که باشد و بمعنی بت دُمی بالضم جمع آن شاعری گوید شعر وَالْبِیْضُ یَرْفُلْنَ فِی الدُّمَی

وَالرَّیْطِ وَالْمُذْهَبِ الْمَصُوْنِ و مراد از آن پارچهای است که در آن نقشها و رشته‌ها باشند مدمی تیر که بر او سرخی خون باشد

از عادت عرب بود که هرگاه که مرد تیری بدشمن می انداخت و آن تیر با وی رسید همون تیر را دشمن باز می انداخت و بران

خون می بود آن تیر او در ترکش می داشت و آن را تبرک می دانستند و نیز مدمی سخت سرخ و هر چیز که بغایت سرخ باشد مستدمی

کسیکه بگیرد قرض را از قرضدار خود به نرمی و ملائمت و نیز مستدمی کسیکه خون از بینی او بچکد حالیکه سر را نگون کند

و امیه زخمی است که خون آرد لیکن جاری نشود و امیار بالمد حیز و برکه تدمیه بروزن تخطیه مصدر از تفعیل آسان کردن راه

و هموار کردن کسی را و نزدیکی کسی جستن دَمِیَتْ لَهُ فعل است از آن وَدَّی بفتحتین و واو مشدد دناوة

بالفتح نزدیک شدن دَنَا فُلانٌ از نصر فعل است از آن تدنیه بروزن تخلیه مصدر از باب تفعیل نزدیک کردن

کسی را دَنَّاهُ فعل است از آن ادناء از باب افعال بمعنی نزدیک شدن و نزدیک کردن لازم و متعدی هر دو آمده

اَدْنَی فُلانٌ فلانی نزدیک شد و اَدْنَاهُ فلانی نزدیک کرد او را فعل است از آن اِسْتَدْنَاهُ از باب استفعال

نزدیکی جست از و دناوه بالفتح قرابت و نزدیکی میگویند بینهما دَنَاوَةٌ در میان آنها قرابت است دنیا بالضم ضد عقبی

این جهان نقیض آخرت که آنجهان است و گاهی به تنوین هم آمده جمع آن دُنَی بضم اول و دوم مفتوح منون چنانچه جمع

کبری و صغری کُبَر و صُغَر می آید و هر گاه نسبت کنی بسوی دنیا دنیاوی بزیادت واو می گویند و دنیوی بالابدال

الف دنیا از واو و یست نیز میگویند هو ابن عمی دنیا او ابن خالی دنیا او ابن عمتی او ابن خالتی او ابن عمی

او ابن اخی دِنیة بالکسر و دِنیا بالکسر و دُنیا بالضم و در هر سه نسبت نزدیک پسر عم بن پسر خال بن پسر برادر زاده بن پسر

خواهر زاده بن است پیوسته به نسب دانیتُ القید از باب مفاعلة تنگ کردانیدم بند را ادنت الناقة

از باب افعال شتر ماده نزدیک زائیدن رسید ناقة مُدنیة و ناقه مُدنٍ بدون تا نعت است از ان و تلی برین

علی مر و ساقط از اعتبار و ناتوان جوهری گوید و نی بمعنی مر دود و ن لغت بهمزه نیست و نیز دنی آنکه پیوسته بسبب

باشد دَنا فُلانٌ از نزد نزدیک شد و نا بالفتح مصدر از ان د نا بالفتح جانی است در بادیه بنی تمیم

کرید شعر تواه الدنا فعویصات دوارس بعد احباءٍ حلال امیان بسیع بیتی بیکی

اللقیة دنی دنی بر وزن حتی و ادنی برنی بر وزن علی ملاقات کردم با اول هر چیز ادنی فلان

ادناءً از باب افعال ملائی زندگانی کرد زندگانی تنگ دَنَی فلانٌ فی الامور تدنیة از باب تفعیل فلانی جستجو

و تتبع کرد در کارها خرد و بزرگان آن تدانی فلان از باب تفعل اندک نزدیک شد تدانوا از باب تفاعل

بعض آنها بعض قریب شدند و انیه شهری است در مغرب گروهی از علما از انجا ستند ابو عمرو المقری از انجاست دوِیَ دواءٍ

بحرکات سه گانه و آخر ممدود و دواء جوهری گوید که دواء بالکسر لغتی است در دوا چنانچه شاعری گوید شعر یقول له

محمو وهذا دواءه علی لذا امشی الی البیت واجب میگویند که او در تشنه شراب است و علاج آن تازه ماندن

و تفریح نمودن است و اگر من شراب نوشیده باشم لیس بمن حج است پیاده یا ابن نفی گویند که دواء درین شعر مصدر

باب مفاعلت است بروزن قتال دَوِیَ فلان از سمع است علاج یا رشد و بهمین تصحیح مصدر از ان بفتح اول و دوم سون کرده دوی بحسر

نعت الف اول کر و مونث بقتضه و جمع می و دوی در همه حال مفرد می ماند زیرا که در اصل مصدر است و نیز دوی مقصور

مرد احمق و نیز قول شاعر را خوانده شعر وقد اقود بالدوی المزمل اخرس فی السفر بقاق المنزل

و نیز دوی آنکه همیشه بیکان خود ماند این صوتیه و گاهی بالضم هم آمد من غیر موافق دواة بالفتح چیزیکه در ان

سیاهی بهر نوشتن اندازند دوی بحذف تا و دوی بالضم دال و کسر واو و یای تحتیه مشدده شد و دوی بالکسر الدال

جمع آن جوهری گوید که دوی بر وزن فعول جمع الجمع است چنانچه جمع صفا صفی بحذف تا و جمع صفی صفی بعضم

اول و کسر دوم و یای تحتیه مشدده می آید شاعری گوید شعر عرفت الدیار کرقم الدوی حبّره الحمیری

و نیز دواء پوست غله و پوست دانه انگور و پوست خربزه و غیره لغتی است در دواة که بذال معجمه است دوایه بالضم و دوایه

بالکسر هم آمده چیزیکه بالای هر ریسه و شیر و مثل آن بر آید مانند پوست اندر و درون تخم مرغ هر گاه باد آن را برد آن تغییر را

بن او گویند و دَوَّى اللَّبَنُ والمَرَقُ از باب تفعیل بر شیر و شوربا دوایه گردید تدویه بر وزن تخطیه مصدر ست ازان

دَوِیَّة از باب تفعیل فَادَّوَكها از باب افتعال با بدال تا بدال و ادغام دال در دال دادم امداو دوایه پس گرفت

او را و خورید دَوَّى الماءُ از باب تفعیل بالای آب شد دوایه از چیزی که با و او را ازان بر دوایه ز دندان بر سری

میان ندانها طعام و با و بدمد و بصیغه اسم فاعل از افعال طعام بسیار و مانها ادْوائی و دُدِیُّ و بدوی عنیت ودران بیچکی داو

از باب مفاعلة دوا و علاج کردم او را و سعاین کردم او را فعل مجهول آن دُدِیَ بدون ادغام آید زیرا که اگر ادغام

کنند مشتبه شود بمجهول از باب تفعیل عجاج کوعج بفاحم دُعُوی حتّی اعلنکسا اَدْوِیَة از باب افعال بیمار

گردانیدم او را مرمد و بصیغه اسم فاعل بکار پوشیده مد و بمعنی نیز اربانگ کننده اَدْوائی فلانٌ فلانی مصاب

مریض گشت دَوِیَّ الریحُ والنحلُ والطائرُ بر وزن علی آواز خفی باد و زنبور و پرنده دَوَّى النحلُ از باب

تفعیل شنیده شد آواز او را صدا خفی تدویه مصدر ست ازان **وَدُّوٌ** بالفتح و واو مشدد و دویه یا تحتیه

مثناة مشدد و داویه با یا مشدد و داویه بتخفیف یا هم آمده بیابان دَوَّى فلانٌ از باب تفعیل فلانی بیابان را رفت

تدویه مصدر ست ازان نیز دُو شهر لیست و دوة بزیادت تا جای ست و مروی ست دواة بالفتح اثر گهواره طفل

ی ده بالفتح و دها تیزی ذهن جودة عقل و جودة فهم و نیز دهی و دبار و دهاة بالفتح تیز فهن زیرک شدن

دَهِیَ فلانٌ از سمع فعل ست ازان رجل داهٍ بر وزن رامٍ و دهٍ بفتح اول و دوم مکسو منون و داهیة بزیادت تا ر

برای مبالغه مرد تیز فهم لغت ست ازان داه بر وزن رماة جمع داه و دُهیون جمع دهی بر وزن علیم و عاقل آهیة

مرد دلن زسته و دُهواجمع آن تَدَهَّى فلانٌ از باب تفعیل فلانی کار کرد مثل کار زیرکان فلانٌ ذهاهُ

از ضرب و دَهَّاهُ از تفعیل فلانی منسوب کرد او را بسوی زیرکی و تیز هوشی و بعضی گویند که عیب کرد و پس

شمرد و بعضی گویند که رسانید او را داهیه که یعنی امر بزرگ ست یعنی بلا و مصیبت و دواهی الدهر مصائب زمانه داهی تیز زنده

وداهیه نهوا و دهویه بضم دال معیبت بسیار سخت یوم دُهو بفتح دال از روزهای مشهوره عرب ست

ی دی دی تخفیف یا یدی یعنی ای هر دو دست من ست و اصل آن این ست که اصلاً بر ای عرب حدای

یعنی آوازی که رو بروی شتران می سرایند و شتران به آن به نشاط می آیند نه بود بروزی اعرابی غلام خود را

برزد و انگشتان او را بکند پس آن غلام می رفت و میگفت دی دی مراد او یا یدی یعنی وای هر دو دستم گُنا

بود پس شتران بر آواز غلام رفتند و به نشاط آمدند پس آن عرب غلام خود را گفت که ایچ وا زمر خود ملازم کن

و خلعت داد او را این ست اصل حدا دهٖ

فصل الذال

وذعو بالفتح مانند ودع و از اشتقاق کبیر مانند فند از اشتقاق اکبر یعنی بانگ اشتر و جماع کردن با زن و مانند ذبا از اشتقاق اکبر تیز بریده شدن تره ذأو پژمردن از باب فتح و مانند قبو از باب نصر فعل از آن لیکن بمعنی اول از هر دو باب و بمعنی ثانی و ثالث از باب فتح فقط مستعمل است ذای الابل مانند ذعا الابل از اشتقاق کبیر راندن شتر ذای المرأة مانند دعا المرأة از اشتقاق اکبر جماع کردن با آن زن ذای البقل مانند ذوی البقل از اشتقاق اکبر یعنی ذبل البقل تیز پژمرده شدن آن تره و ذای لغتیست مانند ذوی لغتی تجدیست ذاود بالفتح گوسپند لاغر نحیفی است و از اشتقاق صغیر از ذوی بمعنی اخیر زیرا که ذبول بمعنی پژمردگی و لاغری است در قاموس ذائی لغتیست نوشته حالانکه ناقص واوی یائی هر دو بودن او ظاهر نیست بلکه اظهر ناقص واوی بودن است فقط زیرا که مانند ذوی گفته فقط ذیی ایضا و استدلال از باب نمی توان کرد زیرا که ناقص واوی هم از باب فتح و نصر هر دو آمده چون دعا یدعو و سعی یسعی چنانکه مثل یائی از هر دو چون سعی یسعی و رعی یرعی بنی ذبیان بالضم و ذبیان بالکسر قبیله ایست از عرب از نسل نابغه بن زیاد بن معاویه و در صحاح گفته که قبیله از قیس است و او ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان بن سعد بن قیس عیلان است لغات با تاء جیم جا دیده نشده وذحی بالفتح مانند ذرو از اشتقاق اکبر درشتی و سختی راندن شتر راندن شتر و جماع کردن با زن و خاییدن از باب فتح و دخا یدخو از باب نصر فعل از آن لیکن بمعنی اول از هر دو باب و بمعنی ثانی از باب فتح فقط مستعمل است ذحا الابل مانند ذای الابل از اشتقاق اکبر بدرشتی و سختی راند آنها را شتر از کسانیکه همزه و حا را متفاوت میدانند متفاوت میگویند و کسانیکه متساوی میدانند متساوی میگویند ذحا المرأة مانند ذای المرأة از اشتقاق اکبر جماع کرد با آن زن بنی ذحی بالفتح بشتم زدن چوب بشتم زدن و شتافتن و رسیدن با دبدبه که تیزی و بالغی از آن نباشد از ضرب بهر سه معنی مانند دحو از اشتقاق ابراست زیرا که طریق معروف بطرقه مشابه طرد ابل المطرود و مفرط سرلع مشابه سوق عنیف واصابه بودن مشابه اصابه فکر لسرج زن است ذحی بالصوف زد بشتم را بچوب یکبار آن بشتم زنند ذحی الرجل شتافت مرد ذحته ام الرجل رسید آنرا ناگاه در حالیکه نبود اثر تیزی و بالغی از آن مذحاة بالفتح و صلها مذحیة یا الف کرده و دنبا سه ظرف مکان بمعنی کردن جای زدن شتم نباشد نام نهاده شد باین زیرا که جای ذحی یعنی اسراع و اصابت شده است

مشتری و مانی است لغات دال و ذال دیده نشده **وذرو** بالفتح پریدن و زدن و پرانیدن و بردن لازم و متعدی
و برباد کردن خرمن را تا دانه از کاه جدا شود و پاک کردن گندم را از کاه و برباد و شکستن و شتاب رفتن و افتادن
و پاره از کلام فرا گرفتن از باب نصر فعل از ان ذرا الشیء پرید و رفت آنچیز ذرت الریح الشیء
پرانید و برد آن باد آنچیز را ذرت الریح التراب برد آن باد آن خاک را ذرت الریح التبن برد آن باد
آن کاه را ذرا الکدس برباد کرد آن خرمن را و دانه از کاه جدا کرد ذرا الحنطة پاک کرد گندم را از کاه
و برباد ذرا الشیء شکست آنچیز را ذرا الظبی شتافت و شتاب رفت آن آهو مر فلان یذرو
گذشت فلانی که بسرعت میگذشت ذرا فوه افتاد دهن او بلغنی عن فلان ذرو من القول رسید مرا از فلانی پاره
از کلام یعنی سخن نا تمام ذاریات بادها فاعلات ست از ذرو و اصلش ذاروات واو یا گردید چنانچه در داعیات یا از
ذری که خواهد آمد پس اصل ست مانند راسیات ذری و اصلش ذرو بالتحریک پناه و پوشش انا فی ذراک
ای کنفک و سترک من در پناه و سایه و پوشش توام و چیز برباد شده مانند خاک و کاه اسم لما ذرته الریح واشتقاقش از
حیث اسم لما ذرته العین ذراوه بالضم ریزه کاه حاصل از ذرو ریح یعنی برداشتن آن و ریزه گندم حاصل از ذرو حنطه یعنی
پاک کردن آن و ریزه هر چیزی حاصل از ذرو شی یعنی شکستن آن زیرا که فعاله مشترک ست و اسم چون قواله یعنی کرکد و لغت
چون شجاعه یعنی زن دلیر و مصدر چون فجاءه یعنی ناگاه گرفتن و چیزیکه ساقط گردد چون قطاره یعنی چکیده از خم و جز آن
و چیزیکه برگزیده بود چون خلاصه یعنی برگزیده و اسم جمع چون جماله یعنی شتران ذروه بالضم اعلای کوه و کوهان و
بالای هر چیزی ذری بالضم و اصلش ذرو بر وزن فعل جمع آن زیرا که فعل جمع فعله قیاسی ست مانند رشوه
و رشی و نیز یعنی ریزه هر چیزی بهمین معنی جمع ذراوه مانند عجاله و عجل بالمفرد یعنی ذراوه ست و از انجا یاد باید
داشت که فعل هم برای ساقط آمده ست گویا مخفف فعاله ست اگرچه اکثر اهل التصریف مشترک گفته اند در اسم چون سرر
و لغت چون فلق و مصدر چون هدی و جمع چون کلی و اسم جنس چون طلب و مبالغه اسم فاعل چون لهم یعنی اکول و
بس ذروه بالکسر لغتی در ذروه بالضم و ذری بالکسر و اصلش ذرو بر فعل جمع این زیرا که فعل جمع فعله قیاسی ست
مانند رشوه و رشی هذا بحسب الظاهر والاذری بالضم جمع ذروه بالکسر هم لحیه و لحی و حلیه و حلی و ذری بالکسر جمع
ذروه بالضم هم مانند قوه و قوی و صوره و صوری می تواند شد ذره بالضم و التخفیف دانه ایست معروف یعنی
ارزن اصلش ذرو یا ذری تا عوض واو یا ست ذروان بالفتح یا ذوروان بالضم ذو و فتح را یا ذوروان
بضم ذو و تحریک را نام چاهی در مدینه مشرفه و وزن اول فعلان و وزن ثانی فوعلان و وزن ثالث فوعلان ست

و این وزن غریب و نادرست و اگر مرکب بود بی تأمل بود لیکن مرکب می نماید و در صحاح و صراح و در بیان اللغة مذکور
ست تحقیقش که معنی از وجه تسمیه آن معلوم خواهد شد که هنوز منظر تحریر رسیده مذری بالکسر و القصر و مثلش منزل
اسم آلة از ذرو ست در صحاح گفته خشبة ذات اطراف یذری بها الطعام و ینقی بها الاکداس مراد از طعام گندم
و اکداس جمع کدس بالضم خرمن ست و در صراح گفته مذری بالکسر سکو و در برهان قاطع گوید سکو بکسر اول و سوم
و سکون دوم چیزی باشد چهار شاخه و پنج شاخه باندام گندست و دسته هم دارد که دهقانان غله کوفته شده را
بآن بباد دهند تا از کاه جدا شود و در بعض اشعار بمعنی شانه آمده و آن مجاز ست زیرا که شانه هم آله ایست در صاف
کردن ست و در قاموس لفظ مذری بمعنی این معنیش نهمه شانه بفعل خود و ذرا الحنطة نقاها فی الریح آنچه ذکر کرده از آن
مفهوم میشود و مذریان و مذریین تثنیه آن مذاری جمع آن زیرا که در تثنیه الف ثالث اصلی غیر مبدل و الف ثالث مجهول
الاصل غیر مبدل و الف ثالث مبدل از واو واو کرده شود تعالی والوان و دوا و دوان و عصا و عصوان و مالتی یا کرده
چون ابویان و تاویلان و رحی رحیان بلی و بلیان متی و متیان مقلی و مقلیان ارطی ارطیان و مصطفی
مصطفیان مذروان و مذرویین بکسر تثنیه هر دو کرانه سرین و هر دو طرف سر هر دو گوشه کمان که زه در وی نشیند
و این تثنیه بدون احد مذری ست و اگرنه مذریان و مذریین می بود چنانچه گذشت و این تفرقه برای فرق
معانی کرده انجاء فلان ینفض مذرویه آمد فلانی بانجال که می فشاند هر دو کرانه سرین خود
را یعنی بامی تهدید می بود اذراء اصلش اذراو از افعال از ذرو ایضا بر انیدن و بردن بجانبه تعدیه از ذرو آنم
و بجانبه موافقه مجرد از ذرو متعدی اذرت الریح الشیء بر انید و برد آن چیز را و اشک ریختن چشم اذرت
العین دمعها ریخت چشم اشک خود را و انداختن تخم در زمین اذریت الحب انداختم تخم را در زمین برای
زراعت و افکندن طعنه فاذراه عن ظهر دابته نیزه زد او را پس افکند او را از پشت اسب او تذریة و ملش
تذرو و تفعلة از ذرو مصدر دیگر باب تفعیل ایضا بر انیدن و بردن ذرت الریح الشیء بر انید و برد آن باد چیز را
و ستودن و مدح کردن زیرا که مادح ممدوح را می پراند و از حضیض باوج می برد مثل مشهور ست پیران نمی پرند مریدان می
پرانند ذریته ستودم و مدح کردم او را فلان یذری حسبه فلانی می ستاید حسب خود را و بلند میکرد
نشان خود را و برپا کردن خرمن برای تا دانه از کاه جدا کرده ذریت الکدس برپا کردم آن خرمن را و پاک
کردن گندم را از کاه در باد ذریت الحنطة پاک کردم گندم را از کاه در باد و بربا کردن خاک کان طلب
ذریت تراب المعدن بربا کردم خاک کان را تا زر خالص بدست آید و تشدید الشیء گوسپند و بالی داشتن چیز را

ازان برای علامت ونشان ذَرَیتُ الشّاةَ تراشیدم پشم گوسپند را و باقی داشتم چیزی ازان بجهت شناختن
ونشان واین عمل مخصوص بشبان و اہل ست یذری و فعلش تذرو تفعل از ذرو بخاصه مطاوعه فعّل فعل بهمه معانی
آنست نحو ذرّوته وذرّیته فتذرّی پرانیدم و بردم آن را پس پرید و رفت آن وذروت الکدر
وذریت الکدس فتذرّی برباد کردم خرمن را پس برباد شد وذروت الحنطة وذرّیت الحنطة
فتذرّت پاک کردم گندم را از کاه در باد پس پاک شد وذروت الشیء فتذرّی شکستم آن چیز را پس شکسته
شد ونیز تفعّل از ذروه بخاصه اتخاذ ست یعنی خود را ذروه ساختن یعنی مانند ذروه بلند شدن بر چیزی تذرّیت
السنام برآمدم بر کوهان یعنی بر بلند کوهان شدم ای مانند ذروه بالای سنام گردیدم و بمعنی گرفتن ذروه
یعنی برذروه رفتن تذرّیت الذروة بر ذروه رفتم و بمعنی گرفتن امری در ذروه یعنی گرفتن تزوج در ذروه
قبائل و عمده عشائر و خواستن زن از ذروه که مطابق محاوره هندی ست تذرّیت بنی فلان ای تزوجت فی الذروة
یعنی در ذروة القبیلة نکاح کردم و زن از ذروه خواستم اتخاذ بچهار معنی آمده یکی ساختن ماخذ چون تحجّر دوم گرفتن ماخذ چون
تجنّب سوم در ماخذ گرفتن چیز را چون تأبّط الکتاب چهارم ماخذ ساختن چیزی را چون توسّد الحجر و ساده ساخت سنگ را
یعنی چون ساده میسر نشد سنگ را بمنزله وساده گردانید پس سه معنی تذری مطابق هر سه معنی اتخاذ ست لیکن چهارم
معنی تذری مطابق چهارم معنی اتخاذ در کتب متداوله لغت مذکور نیست اگرچه موافق قیاس تذرّیت الحضیض و مانند
آن ست یعنی ذروه ساختم حضیض را استذرا و صیلش ستذرا و استفعال از ذرو بمعنی طلب ذروه حقیقةً یا مجازاً یعنی
گشن خواه شدن میش و بز زیرا که فحل بمنزله ذروه ست استذرت المعزی گشن خواه شد بز مثل استدرار اشتقاق
اکبر که باشتقاق صغیر استفعال از در بمعنی شیر ست و معنیش حقیقةً طلب شیر و مجازاً طلب گشن ست زیرا که شیر بعد گشن حاصل
می شود استدرت المعزی مانند استذرت المعزی از اشتقاق اکبر بمعنی اشتهت الفحل و ارادت الفحل ست و مخفی
نماند که شیخ احمد شروانی در قاموس مطبوع در طبع استذرت بفتح ذال و تشدید را خطا کرده زیرا که بسکون ذال و تخفیف
را می باید شاید بر استدرّت قیاس نموده حالانکه قیاس مع الفارق ست چه استدرت مضاعف و استذرت
ناقص ست ونیز استفعال ست از ذری بمعنی طلب ذری یعنی بسایه درخت شدن استذریت بالشجرة
سایه گرفتم با آن درخت و پناه گرفتن بچیزی استذریت بفلان پناه گرفتم بفلانی **ذری**
بالفتح مانند ذرو در اشتقاق اکبر الغیا پرانیدن و بردن ذری یذری از باب ضرب فعل ازان ابو الذری
خالد بن عبد الرحمن فریقی و علی بن ذری حضرمی و النعم بن ذری مبانی محدثان بوده اند مخفی نماند که در قاموس

بالاتی لغات و نوشته حالانکه بعضی از لغات ناقص یائی هم هست پس باید نوشتن یا تفریق کردن مناسب بود
چنانکه بنده تفریق کردم لغات ز و سین و شین و صاد و ضاد و طا و ظا و عین دیده نشده **ی ذاغیة** بکسر و نون مفتوح یا
مشدده رعنا کذا فی القاموس یعنی زن کول و سست مذاغة مونث مذاغ یعنی احمق است و رعنا مونث ارعن
یعنی صاحب رعونت یعنی کول و سست است لغت فا دیده نشده **واذی** : افعل و مهلش از ذی است که
گوشت و ملبیش نرم و ملائم بود و ذقوا فعلا زیاده است که گوشت و مینش نرم و ملائم بود **ودی** بالفتح
تیز شدن آتش ذکا یذکو از باب نصر فعل از آن ذکت النار تیز شد آتش ذکوة بالفتح و ذرینه که آتش را
بآن تیز کنند و جدرک آتش تیز و روشن مثنیه است زیرا که ماسده مشتر موقدة النار میباشد از اینجا معلوم شد که
فعله بالفتح هم برای آله آمده است اگرچه در کتب تصریف وزن آله مفعل و مفعال و مفعله بالکسر چون مفتح و مفتاح
و مفتحه و فعال بالکسر چون خیاط و رکاب و مفعل بتثلیث میم چون منزل و مفعل بضم میم و عین چون منخل و مسعط و مکحل
و مدق و مفعله چون مکحله و محرضه و مفعول بضم میم و عین چون مغلوق و مغرود و مغفور و مغثور و معلوق و منخور و مزرد
و منخر و فعول بالفتح چون سجود و وجور گفته اند فقط و فعله بالفتح را شریک در اسم چون صخره و رثت چون صعبه و صعده
چون همه و مرة چون ضربة و بمعنی مفعول بالفتح چون نفخة و اسم جمع چون حلقة و اسم جنس چون کماة و مخفف فعله بکسر
العین چون کلمة گفته اند خشب لیکن برکات فعول بالفتح از اوزان آله آمده و فعله بالفتح بمعنی مفعول بالفتح آمده و بر بنای فعله برای
آله هم می تواند شد و گفته بالفتح کما فی القاموس مخفف بالضم کما فی الصراح ایضا فرزینه که آتش را بآن تیز کنند ظاهر الفتح و ذکره
و بالیش بدل از واو است فلهذا جدا از آن نکردیم ذکوان بالفتح قبیله کما فی الصراح یا پدر قبیله از سلیم چنانکه در صحاح
ابن ذکوان بالفتح راوی ابن عامر ذکواته بالفتح نرین خرد ذکا و یبو جمع آن نرین های خرد ذکا بالفتح و القصر و مهلش
ذکو بالتحریک ایضا تیز شدن آتش از نصر ذکاة بالفتح و مهلش ذکوة بالتحریک ذبح کردن ذکاها بالفتح والمد و مهلش ذکاء
ایضا تیز شدن آتش از نصر و جدرک آتش تیز و روشن تیز شدن خاطر **ذکی** . یذکی کرضی یرضی از باب سمع و
مهلش مذکو بود واو یا و واو الف گردید و ذکی یذکی کسعی یسعی از باب فتح و مهلش ذکو یذکو بود واو الف گردید
و ذکو یذکو کسرو یسرو از باب کرم فعل از آن و ذبح کردن و دندان شیر نام نهاده شد بآن زیرا که تیزی برآتی
دارد و مشابه جمره ملتهبه می بود و فی ذت عن ذکاءٍ بازکاو دیده شدم از دندان ست و یعنی از استحالش
افتادم و استحالش کردم این عبارت از فی بالفتح والشد یعنی دندان ستور گریستن و بارکاو دیدن از آکاری است
و افر البعی دندان شیر افکنده ست و ست بلغت النابة الذکاء رسید چار پایه زند از او در صحاح گفته

والذکاء ایضا السن در صراح گفته و دندان در قاموس گفته و السن من العمر ظاهر من تعبیره با تبنیه پس متبادر
از ان سن بمعنی سال ست نه سن بمعنی دندان لیکن این معنی خلاف صحاح ماخذ قاموس ست پس من تبادر گفتیم
و دندان شیر اراده کردیم اعنی دندان از ابتدای عمر که آنرا در عرف دندان شیر میگویند تا قول قاموس مخالف
قول صحاح نباشد بنابرین ترجمه قاموس سال از زندگانی هم موقع ست ذکاء بالضم والمد وصلش ذکو آفتاب را که
تیزی دارد غیر منصرف ست بسبب علمیت و تانیث و معرفه ست بدون تعریف و ادخال ال پس ال تعریف بران
داخل نشود هٰذِهِ ذُکَاءُ طَالِعَةً این آفتاب ست در حالیکه روشن ست و ترکیب صفت و موصوف بسبب
تعریف ذکاء و تنکیر الطالعة ممتنع شد زیرا که مطابقت دران شرط ست ابن ذکاء صبح زیرا که صبح ملازم شمس و اخذ
آنست این معنی ملازم هم میشود چنانچه ابن السبیل ذکی اصلش ذکو صفة مشبهه مسک ذاک مشک تیز خوشبو مجاز را
فاعل از ذکاء نارست ذکی اصلش ذکیو ایضا صفت مشبهه مسک ذکی بمعنی مذکور رجل مرد تیز خاطر رجل ذکی مرد سریع
الفطنة تیز فهم و نیز ذبیح حمل ذکی ذبیح اول مجاز فعیل از ذکاء نارست و ثانی حقیقة فعیل از ذکاء انسانست و
ثالث حقیقة فعیل از ذکاء حیوانست ذکیة و اصلش ذکیوة صفت آتش نار ذکیة آتش تیز روشن زبانه زن فعیلة از ذکاء
نارست و زن تیز خاطر امرأة ذکیة زن سریعة الفطنة تیز فهم فعیلة از ذکاء انسانست و ماده ذبیحه ناقة ذکیة شتر ماده
ذبیحه فعیلة از ذکاء حیوانست و صفت مشک مسک ذکیة بمعنی مذکور فعیلة از ذکاء نارست مجاز از ینجا معلوم شد که مسک
مذکر و مونث هر دو آمده چنانکه در بعض کتب صحیح تنصیص بآن نموده اما در قاموس این تصحیح تصریح نکرده است و در ینجا
تصحیح هر دو ست لیکن در انجا مثنا در تقریب طریقه بیان تمام کتاب تذکیر ست فقط و در صحاح در مجلس اشارت تذکیر
ست زیرا که شاعری مسک را مونث آورده و جوهری تاویلش باراده ریح المسک کرده که ریح مونث ست پس
در ینجا هم همان تاویل و نیز تاویل باراده مسکه بمعنی قطعة من المسک می توانکرد لیکن هر دو تاویل خالی از تکلف
و تعسف نیست اذکاء تیز کردن آتش اصلش اذکاو افعال از ذکاء نار حقیقة بخاصه تعدیه أَذْکَیْتُ النَّارَ تیز
کردم آتش را و دیده بان بگماشتن افعال از ذکاء نار مجاز أَذْکَیْتُ عَلَیْهِ الْعُیُوْنَ ای ارسلت علیه
الطلائع فرستادم بر وی طلایه ها را و بر گماشتم بر وی دیده بانها را مذکیة بصیغه اسم فاعله از اذکاء زن تیز کننده
آتش و زن دیده بان برگمارنده فروزینه تیز کننده آتش و ابر بارنده مرة بعد مرة سحابة مذکیة بمعنی مذکور نام نهادن
آن را تشبیه و استعاره تذکیة ایضا تیز کردن آتش اصلش تذکوة تفعلة از ذکاء نار حقیقة مصدر دیگر باب التفعیل
بخاصه تعدیه ذَکَّیْتُ النَّارَ تیز کردم آتش را و مسن شدن تفعلة از ذکاء نار مجاز لمناسبت اشتغال السفیدی

پیری کقوله تعالی واشتعل الرأس شیبا بخاصه صیرورة نحو نور الشجر یا تحول نحو قوس اربا ذکی الرجل
مسن شد آمد و ذبح کردن تفعله از ذکاة حیوان بخاصه موافقه مجرد ذکیت الشاة ذبح کردم گوسفند را
مذاکی اسپان از میانه سال برگذشته یعنی اسپهائیکه بعد قروح شان ای تمام دندان شدن آنها سالی یا
دو سال بر آنها گذشته باشد از صحاح و صراح و قاموس مستفاد میشود که مذاکی جمع مذکی بتشدید کاف است
لیکن مفاعل جمع مفعل بتشدید عین نمی تواند شد مگر بحذف عین زائد بوده باشد و اگر جمع مذکی بتخفیف عین گوید
موافق قیاس باشد مانند مشغل و مشاغل و مرضع و مراضع و مسجد مساجد و منخل و مناخل و مسند و مساند و محمد و محامد
و معونة و معاون نمودن مذکی هم بمعنی مسن چندان استبعادی ندارد کما لا یخفی علی الادیب اگرچه مذکی بمعنی
مسن جز درین کتب مسطور نیست و فی المثل جری المذکیات غلاء یعنی رفتار اسپان ما دون پرتابست
تیر است این هم دلالت میکند برینکه مذاکی جمع مذکی بالتشدید باشد چنانکه مذکیات جمع مذکیه بالتشدید بود و مذکیات
بالتخفیف در مثل منقول نیست هرچند احتمال دارد استذکاء ایضا تیز شدن آتش اصلش استذکاو استفعال از ذکو
نار بخاصه موافقه مجرد نحو قر و استقر استذکت النار تیز شد آتش **ی ذلی** بالفتح میوه چیدن ذلی
یذلی از باب فتح و اصلش ذلی یذلی یا الف گردید فعل از ان ذلی الرطب چید خرمای تر را انذلاء چیده
شدن میوه اصلش انذلای انفعال از ذلی بخاصه مطاوعه مجرد ذلیته فانذلی ای جنیته فانجنی چیدم آنرا پس چیده شد
آن یا اصل انذلی انذلی یا الف گردید تذلی بتشدید اللام و کسرها فروتنی و نرمی و زاری نمودن اصلش تذلل از تفعل
اللام و تمنها تفعل از ذلی بخاصه صیرورة و مانند تذلل از اشتقاق اکبر یا بدل لام است مثل املیت الکتاب و امللت
الکتاب تذلی الرجل مانند تذلل الرجل از اشتقاق اکبر فروتنی و نرمی و زاری نمود آمد اذلولی پنهان
خفیه رفتن و خوار و نزار و آرام و هموار شدن و شکسته دل گردیدن و نرم و سست شدن کیر اذلولی الرجل
پنهان و خفیه رفت آمد و خوار و نزار و آرام و هموار شد اذلولی فلان شکسته دل گردید فلانی اذلولی
الذکر نرم و سست گردید کیر و نیز اذلولی بمعنی اسرع یعنی بشتافت و شتاب رفت آمد چنانکه در قاموس در باب الیم
مذکور است اگرچه درینجا مزبور نیست اصل اذلیلاء اذلیلای و وزن آن افعیلاء اصلش افعیلای از ذلی بخاصه اقتضاب
است و اصل اذلولی اذلولی و وزن آن افعولی اصلش افعولی و نزد بعضی اصل اذلیلاء اذلیلای و وزن آن
افیعال از ذلی و اصل اذلولی اذلولی و وزن آن افعول است و نزد بعضی اصل اذلیلاء اذلیلال و وزن آن افعیلال
از ذلل و اصل اذلولی اذلولل و وزن آن افعولل و اذلولی الرجل بمعنی انطلق الرجل فی الذل و الاستخذاء است

ذلولی بالفتح والقصر بمعنی مذلول رجل ذلولی مرد خوار و زار و رام و هموار کرده شده لفظ مذلول اگرچه در محاوره
مستعمل نیست لیکن اینجا منقول و معقول و اینچنین هم بسیار معمول است و ذلولی صفت مشبه یا از ذلّ و وزنش فعولی
مانند عشوثلی یا از ذلّ و وزنش فعولی لیست **ذمی** بالفتح والقصر رائحه مسکره و بوی ناخوش اصلش ذمی بالتحریک و بیان
بالتحریک ایذا دادن بوی ناخوش و شتافتن ذمی یذمی از باب ضرب و اصلش ذمی یذمی فعل آن
ذمتنی ریح کذا ایذا داد مرا بوی ناخوش آخیر ذمی الرجل بشتافت آمد و ذمی بالفتح بر دهشتن
ذمی یذمی از باب ضرب ایضا فعل از آن خذ من فلان ما ذمی لک بگیر از فلانی چیزیرا که بر و وارد
برای تو ذما بالفتح والمد و اصلش ذمای بقیه جان در مذبوح یا قوت دل و باقی ماندن آن ذمی یذمی
از باب ضرب فعل از آن و جنبیدن ذمی یذمی از باب سمع فعل از آن الضب اطول شیء ذماء سوسمار
دراز ترشیا از روی بقیه جان یا قوت قلب است ذمی المذبوح جنبید مذبوح و ذامی شکار تیر افگنده که
بآن زخم رسیده باشد و وزنش فاعل و آن مشترک در اسم چون جابر و اسم فاعل چون ضارب و ملحق باسم فاعل
چون نابل و دارع و کاسی و وافق و طالق و حائض و لابن و تامر و اسم جمع چون باقر و بمعنی مفعول چون سر کاتم و ما
نحن فیه هم از ملحقات اسم فاعل است یعنی و ذماز زیرا که آن جان می باشد مذماة بالفتح و اصلش مذمیة المعنی
ذامی زیرا که مکان دماست اذما و اصلش اذمای افعال از ذما بخاصیت تصییر یا تعدیه رمق جان بگذاشتن
اذمیته سخت زدم او را و بگذاشتم او را برمق جان و ی استذما و اصلش استذمای استفعال از ذما بخاصیت
طلب تتبع کردن و جستجو بلیغ نمودن استذمیت ما عنده تتبع و تفحص کردم چیزیرا که نزد او بود و یعنی
بقدر رمق طلب هم کردم و کوتاهی در طلب ننمودم لغة نون دیده نشد **ذوی** بضم اول و کسر ثانی و تشدید
ثالث و اصلش ذووی بر فعول بالضم مانند ذرو بالفتح از اشتقاق اکبر ایضا پژمرده شدن تره و لغة حجاز
و ذوی لغة نجد است ذوی یذوی از باب ضرب و ذوی یذوی از باب سمع فعل از آن ابن سکیت از باب
سمع میگوید و ابو عبیده بروایت یونس آن را بهم لغتی میگوید ذوی البقل مانند ذأی البقل از اشتقاق اکبر
پژمرده شد آن تره و اذوی لغت از آن تره پژمرده ذواة بالفتح و اصلش ذویة بالتحریک یا الف گردیده پوست
گندم یا پوست انگور یا پوست خربزه ذوی بالکسر والقصر و افش بدل از تا گوسپندان خرد و میش های کوچک
وزنش فعل و آن مشترکست در اسم چون قتل و نعت چون بلغ و مصدر چون صغر و اسم جنس چون عنب و
جمع چون ضلع یا اسم جنس است یا جمع بعد ان الواحد یا مع الواحد مانند ذربی و ذروة زیرا که ذروة بمعنی گوسپند

لازم آمده چنانکه گذشت بیان کرده شد باذیه مطلق ذوبه از اشتقاق اکبر بمعنی گرسنه خر و ماده ستور بیست
و اینک مانند فذلک از اشتقاق اکبر اسم اشاره برای واحد مذکر بعید اینک الرجل بمعنی نزدیک آنک الرجل آن
آنه واه و مطلق اذوای افعال از ذوی بجانبه تعدیه پژمرده کردن تره اذوی الحر البقل پژمرده گردانید
گرما آن تره را و ذهو بالفتح مانند سهو و زای از اشتقاق اکبر تکبر کردن ذهی یذهو از باب
نصر فعل از آن ذهی الرجل تکبر نمود و آمد و لغت یا دیده نشده

فصل الرّاء

رؤیة بالضم دیدن بچشم ای نگریستن و دیدن بدل ای دانستن و ظن کردن و دیدن بخواب ای
خیال کردن در خواب فعل متعدی بیک مفعول و ثانی متعدی بدو مفعول و ثالث مسلّط آن بغی لأنی برای آنها
از باب منع فعل از آن اصل رأی رأی یا بالالف کرده و مثال یری برای حرکة همزه نقل کرده بماقبل داده و همزه را
برخلاف قیاس از جهت کثرت کلام حذف کردند و یا را الف گردانیدند یری کرده اند این ست لغت مشهور و گاهی
رای را بر قلب مثل قاف و قئی و قلاع و تنی و عاث و عثی و شاء و شا و ان الی و اشاف و رشفی و اقام و اقمی
و التقاء احتنی و اتقی و انقاف و استدنی و استدام و گاهی بدو حذف همزه برخلاف قیاس گاهی بعد یری کا همزه
باثبات همزه برقیاس گویند و در خطاب مونث از آن صیغه واحد و جمع هر دو یکسان است ترین و انتن ترین
کرون در واحد علامت رفع و در جمع علامت جمع است و در صورت اجتماع با یای متکلم ادغام و فک ادغام هر دو درست
کرده اند ترینی و ترینّی بتشدید نون رأیته دیدم او را و رأیته عالما دانستم او را عالم رأیت فی الفقه
ظن کردم در فقه رأیت منامی خیال کردم در خواب خود و قال الشاعر **شعر** اری عینی ما لم
ترایاه کلانا عالم بالترهات در اینجا اثبات همزه بضرورت شعر است و ارأیت و هل رأیت و ارأیت
و هل رأیت ارأیت و ارأیت هل رأیت و هل رأیت بعد حرف استفهام که در اینجا حذف همزه برخلاف قیاس است
مناسبت تخفیف با استفهام است چنانکه گاهی همزه متحرک بعد فتحه را با الف بدل کنند مانند ملام و ملیم و گاهی همزه
متحرک بعد حرکه ثانی را حذف کنند بنقل حرکة همزه و بدون نقل آن مانند قال ابراهیم بکسر لام و قال ابرهیم
بفتح لام و قال ابرهیم و قال سائلة بضم لام و قال سائلة بفتح لام و قال سائلة ارأیتک و ارأیتکما

أَرَأَيْتَكُمْ هر سه بفتح تا و همزه استفهام کلمه استخبار است یعنی اخبرنی و اخبرانی و اخبرونی خبر ده مرا و خبر دهید مرا
أَلَمْ تَرَ إِلَى كَذَا کلمه تعجب است که در وقت تعجب میگویند رَأَيْتُهُ نیز یعنی صحبت ریته رنج رسانیدم شش او
این از ریه است که خواهد آمد نه از رؤیة بخاصه سماعیه که از خواص فعل بالفتح است مانند جلده و بطنه و رأسه و این از همه
آن از ملاحن شمرده که عوضت توریه ملاحن میگویند چنانکه الغاز و فتیا فقیه العرب مثل ما رأیته ما ضربت رئته و لا کلمته
لا جرحته و لا أملته ما حبلته علم ای ما شققت شفته العلیا و لا ظلمت فلانا ما سقیته طلما و هو اللبن قبل ان یروب و
لا اخیرته ما ذبحت له خیرة و هی شاة یشترونها قوم فیقتسمونها بینهم و لا کتبت من قولک کتبت الاداوة و لا احببت من
قولک احب البعیر اذا برک و ما رویت ما شددت بالرواء و هو الحبل و لا لعبت ما سال لعابی و ما جلست ما دخلت
الجلس و هو نجد و ما والاه و ما البصرة لم اقشر بصره و هو قشر اعلی الجلد و ما طرقته لم اضربه بمطرقة و غیر ذلک مما لا یعد و لا یحصی
رَأَيْتُ الرَّايَةَ یعنی رگ زدم در زمین ردم نیزه را هم یا از ریه از قبیل مجانست یا از رایته بخاصه تعریض
رَأَيْتُ الزَّنْدَ فَرَأَى یعنی او قدته فتوقد فروزانیدم آتش زنه را پس افروخته شد آن اینهم از رؤیت است از قبیل مجاز
بخاصیت تعدیه و مطاوعه یعنی بینا کردم آن را پس بینا شد نحو خفیته و کسبته فکسب رَأَيْتُهُ نیز یعنی شاورته مشوره کردم
با او این در حقیقت از رای و از رؤیة و محاوره عجم هم مطابق آنست لا تراما و لم تراما و ترا یعنی لا سیما و خصوصا سَرَّ من
رَأى بضم سین و را و سُرَّ مَنْ رَأَى بضم سین و فتح را و سَرَّ مَنْ رَأَى بفتح سین و را و سُرَّ مَن رَاى بفتح سین و ضم را و سارَّ من رای
و سامرّا بفتح میم و تشدید را و قصر الف و سامراء بمد الف و سرّاء بالفتح و الشد و المد و سُرّاء بالضم و الشد و المد نه لغة نام شهری
بنا کرده معتصم است اول یعنی سرور و ثانی فعل مجهول از سرور و ثالث فعل معروف از سرور و رابع یعنی اسم فاعل
از سرور یعنی شادمان کننده کوبنده جمله سرای سار مرد شادمان کننده و خامس فعل وزن یعنی بیس و فعل تعیین سرّ از
سر اند و ممکن کردن اجتماع نقیضین باراده جهات مختلفه لازم نمی آید و سادس و سابع منحوت از سرّ من رای یا سیاء
من رای زیرا که منحوت هم در لغة بسیار است چنانکه لغویان آن را بابی قرار داده اند حتی که بعضی گفته اند که اکثر
نه اما رسم عرف است پس آن منحوت است و ثامن تابع صد صراء وجه تسمیه بودن آن مکان بر نهایت است از
برصل و در بر حذف فعل امر از ان را و رای اسم فاعل از ان که بی با ثبات همزه بر قیاس اسم مفعول از ان از
با ثبات همزه بر قیاس افعل التفضیل از ان زَيْدٌ أَرْأَى مِنْ عَمْرٍو زید بیناتر است از عمرو لَمْ أَرَ أَرْأَى بِكَذَا
من سیر اندر ازیم با آن ارای نیز فعل ماضی از ارا است که می آید مَا أَرْأَى زَيْدًا وَأَرْءِ بِزَيْدٍ با ثبات
همزه بر قیاس ... دو صیغه تعجب از ان یعنی چه بیناست زید مرای بالفتح با ثبات همزه بر قیاس مصدر میمی از ان

بمعنی دیدن و اسم ظرف از ان بمعنی وقت دیدن و اسم ظرف مکان بمعنی جای دیدن و بمعنی حسن منظر خوبی منظر
یا منظر عموماً امرأة حسنة المرأی زن نیکو منظر خوب دیدار فلان منی مرئی و مسمع فلانی از من آنجو جایی است
که می بینم او را و می شنوم او را مرآة بالفتح باثبات همزه بر قیاس و اصلش مرایة بر مفعلة ایضاً حسن منظر و مستعمل
عام است نیک و بد امرأة حسنة المرأة بمعنی مذکور فلان حسن فی مرآة العین یعنی فی المنظر مرآة بالکسر باثبات
همزه بر قیاس و اصلش مرایة بر مفعلة اسم آله از ان بمعنی آله دیدن یعنی آیینه و ظاهر حال چنانکه در محاوره عجم نیز
ظاهر حال را آیینه میگویند فی المثل تخبر عن مجهوله مرآته آگاه میگرداند از نادانسته او آیینه او یعنی
ظاهرش بر باطنش دلالت میکند و حاضر او از غایب او خبر میدهد و مطابق این مثل عربی مثل عجمی است مثل
ببین حالش بپرس مرآء و مرای و مرایا جمع مرآة و در رشیدی آیینه مراد و مرای و در زیاده از سه آیینه مرایا استعمال
میکنند و مراد و مرای بر قیاس و مرایا شاذ است چنانکه خطایا در رایا جمع خطیة و در رشیدی و مراها خطا ای و
مرا ای بر قیاس خطاء و خطاای شاذ است و خطائیه باثبات همزه و یا و یای متکلم و یای ساکنه فی ترجمة اللهم
اغفر لی خطائیه و مشوای جمع شاویة و اداوی و هراوی و اصلها اداوی و هراوی جمع اداوة و هراوة بر قیاس
و هدایا جمع هدیة و مطاوی جمع مطیة شاذ است و قیاسش اداوی و مطایا است لیکن اخفش آن را هم قیاسی کرده مراة
بالفتح و تضیر الهمزه و اصلش مرایة تا عوض یا است یعنی سزاوار هو مراة بکذا او سزاوار است بآن و این مراة
غیر مراة بمعنی زن است که آن مهموز اللام و مرئی اصلی است رأاء بالفتح و التشدید فعال مبالغه فاعل مرد
کثیر الرؤیة بسیار بیننده رؤی بضم را و کسر واو و تشدید یا و رواء بالضم و المد ایضاً حسن منظر یا منظر رؤیا بالضم یا
بلا تنوین خواب که دیده شود رؤی بالضم و التنوین جمع آن رائی بالفتح ایضاً مثل رویة مصدر رأیته و اسم بمعنی بینا ای
دل و خرد و اعتقاد آراء و آراد و ارءی بالفتح کما فی القاموس المطبوع و در بعض نسخ مرقوم ارءی بکسر را و تشدید یا
و ری بالفتح و التشدید و ری بالکسر و التشدید و رئی بفتح را و کسر همزه و تشدید یا جمع آن رأی العین دیدار چشم و رأی
لقب عباس بن عبدالمطلب و حباب بن المنذر ربیعة الرأی لقب شیخ مالک هلال الرای لقب یکی از اعیان حنفیه اصحاب
الرأی ارباب قیاس که حکم میکنند برای خود جائیکه قرآن و حدیث و خبر نمی یابند رئی بالفتح ایضاً اسم مفرد بمعنی
مس به رئی من الجن با و مسی است از پری و بمعنی جن که دیده شود پس و بست داشته شود یا نام کرده
و معشوق و مار بزرگ نام نهاده شد بآن از جهت مشابهتش بجن و جامه پاکیزه کرده شد به برای فروختن نام نهاده شد
بآن از برای آنکه بائع آن را می نماید مشتریان و مشتریان می بینند آن را پس عیب می کنند بآن و بسخن بدرا ری کبرا

العیناجن که دیده شود عام از محبوب و مبغوض یا مخصوص محبوب و آن فعیل بالکسر از فعیل بالفتح است نه وزنی جداگانه
زیرا که فعیل بالکسر در آن که حلقی باشد مستعمل نیامده و فعیل بالفتح منتقل بسوی فعیل بالکسر بسیار آمده مانند شهید در شهید و شعیر در شعیر
و رغیف در رغیف رئی بالکسر ایضا حسن منظر ماخوذ از رؤیة یعنی چیزیکه ببیند آنرا چشم از حالات حسنه و گویند جاء
حین جنّ رُؤْیً در رئیا همزه مضموم و جاء حین جنّ رُؤْیً در رئیا همزه مفتوح یعنی آمد آمدن در وقتیکه پوشیده
شد تاریکی یا تاریکی ظلمات بعضها فوق بعض ای تاریکیها و هم کرد ریو کسی کسی را بر دیگری المنید راة الصبا
مثل رؤیة مصدر راٰیته آمده ایضا کذلک در قاموس مطبوع الف است و ظاهر همزه بر فعلة بالفتح لیکن آنهم بقاعده جواز
ابدال همزه جائز است و این آیه غیر رایة یعنی نیزه است که یا پیش اصلی لام کلمه الفش بدل از یاست و آن رایه
مثل غایة اشتقاق اکبر است چنانکه غنیت غایة و غیینها نصبتها آیت رایة و ارأیتها و غانت لنفسه لیعنی انتریان
و ... امراة غادة و ... و رجل غاد و ... جاریة ... و ... رؤیان بالضم ایضا مثل ریّة بالکسر و التشدید
یا بدل همزه است ایضا بمعنی رؤیة و دیدار والحمد لله علی رِیّتک ای رؤیتک شکر خداست بر دیدار تو رِیّة
بکسر را و فتح همزه ... در اصل مهموز است اگرچه مشهور بیاست لیکن آنهم بقاعده جواز ... درست و اصلش رئیة
تا ... یاست رایات و ریون ... جمع آن راوه علامت علی وجهه رأو الحمق بر روی او علامت
حمق است تریة بفتح تا و کسر را و تشدید یای مفتوح اندک زردی و تیرگی که حایض بعد از غسل ببیند و آنچه در ایام حیض ببیند
پس آن حیض است تریه نیست ارائة اصلش ارای افعال از رؤیة بخاصه تعدیه نمودن آری یُری بحذف همزه
لازم بر خلاف قیاس فعل آن اصلش ارأی یُرئی ثم أری یُری مُری بکسر را و مُرًی بفتح را
اسم فاعل و اسم مفعول از آن ارینه ایاه نمودم او را آنرا در قاموس بعد راتیه ... ارته ...
و ... گفته یعنی آن لازم است و این متعدی بهمان معنی چنانکه طریقه بیان وست و در صحاح و صراح نیز همین گوید
اریته الشئ فرأه یعنی نمودم او را آن چیز را پس دید آنرا صاحب قاموس مترجم قاموس مطلبش نفهمیده آنرا اشتمال
مرآة و ریا کرده ... نوشته حالانکه چنین نیست آراکی الله بفلان نماید خدا مردم را بفلانی عذاب و
هلاک رأی العین ما آریتکها ای ... و کن کانی انظر الیک ارا مخفف اراده نه ورنی ... ایضا مصدر ...
اریته یعنی مذکور و نیز مصدر ارئی باثبات همزه که بچند معنی آید ارءی الرایة مثل ارای الرایة و ... برین نزد
نیزه را این افعال از رأیه است از قبیل مجاز یا از رایة بخاصه تعریض أرءی فلان صاحب رای گردید فلانی
این افعال از رای بمعنی عقل و خرد است بخاصه صیوره آرءی الرجل لی رأی ظاهر شد امر و این افعال هم از

نه ای بجا نه مطلب آن از جهد است یا انداد و بخاصه صبر و قوای طبیعت را و بر تحمل می جو جهد و فینت
الحماقة فی وجهه امرا ای زین نظر کرد زید در آینه پس کرد دید او را مسی از حس این فعال از بی معنی
نیست جبن است انه بعنی عمرو عمل کرد عمرو از روی ریا و معه این فعال اند یا است که کی آید
اما ای بلتما سنکو در زید خود کرد که یعنی شش او مریض کرد دید این فعال از زید است ادا ای حالد جنبا
خالد سرد و پاک خود را وقت نظر این فعال از زید است بخاصه مبالغه یعنی مبالغه نظر کرد در بط
دید یا مجاوزه و رد معنی خشکات زدن باشد ادا فی بتسمع تا بع ای بعض فقها کرد دید بشر این فعال هم
از ان است ادا ای علی بسیار خوش منظر شد علی این فعال از زید است بخاصه مبالغه ادا ای
البعد یعنی بر حلق افتاد و شد شتر ظاهر این فعال بخاصه ابتدا معلوم میشود از زید یکی از
مجازات باشد یعنی بدین شکل دیده شد لدات الشاة بزرگ پستان شد گوسفند یعنی بزرگی در
پستانش دیده شد پس از زید بود دارات الحامل باحمل ظاهر شد ماده بار دار یعنی حمل در پستانش
دیده شد و شیر ظاهر کرد دید پس این هم از زید باشد مراد از حامل سوای حیوان هم دارد زده است زیرا که
استعمالش در غیر آنها است ظاهر ادارات الشاة هم همین معنی است مراد بزرگی پستان بسبب حمل است مرء
ومرئ بتذکیر و بکسر همزه صیغه اسم فاعل و مرئیة بتانیث و کسر همزه صیغه اسم فاعله هر دو لغت از ان
یعنی ماده موصوفه بصفت مذکوره تذکیر باعتبار اینکه لغت مخصوص مونث محتاج علامت تانیث نیست مانند
حائض و حامل یعنی باردار شکم نه بار دار سر یا پشت که درین تاء ضرور است بنابر فرق و تانیث بنابر اصل و حمل را
است مانند حائضه و حامله بنا بر حاضت و حملت بالجمله بنابرین مذهب مانند حائض و حامل وصف مونث
صفت مونث است و محققان نظر باینکه فرق بعلامت تذکیر و تانیث قاعده کلیه نیست زیرا که رجل ایم و امراة
ایم و رجل عانس امراة عانس بی تا با وجود اشتراک و امراة حصیة و کلبة مجریة با تا با وجود اختصاص گویند مانند
حائض را وصف مذکر صفت مونث و مانند حجاة را وصف مونث صفت مذکر میگویند دامس مرئی
بفتح همزه بصیغه اسم مفعول سر دار یعنی که در ان تصویت باشد در قاموس گفته فیه تصویت در قاموس گفته
در ان نستیب باشد تصویت معنی نشیب، صحاح و صراح و قاموس مذکور نیست بلکه معنی آواز کردن است
لیکن در مقام بمعنی ... ظاهر راس مرای ماخوذ از ارات الشاة و ارات الحامل است زیرا که آن در پستان
له مهران شیر باشد و این در ان معنی که در ان آواز باشد مرجع فیه معنی بود و تصویت در معنی میباشد یا خوذ

از ارای البصیرت زیراکه آن مبنی بر خلق افتاده واین در از منی مشابه تست ارتاء و اصلش ارتای
افتعال از رویت بخاصه موافقه مجرد ایضا دیدن تصریفش باثبات همزه بر قیاس ارتأیته بمعنی رایته دیدم
او را وافتعال از رای بخاصه اتخاذ یا اجتهاد بمعنی رای زدن ونظر کردن وتفکر وتدبیر نمودن در کاری
ارتأیت الامر وارتأیت فی الامر رای زدم ونظر کردم وتفکر وتدبر نمودم در آن کار استرا و اصلش
استرأی استفعال از رویت بخاصه موافقه مجرد ایضا دیدن تصریفش باثبات همزه بر قیاس استرأیته بمعنی رأیته دیدم او را واستفعال
از رویت بخاصه طلب دیدار خواستن استرأیته خواستم دیدار او را واستفعال از رای بخاصه طلب مشورت خواستن استرأیته مشورت خواستم
از وی استفعال از ریا بخاصه حسبان ریائی شمردن مانند استحماق از حمق احمق شمردن واستعقال از عقل عاقل شمردن
یستراءی فلان ریائی شمرده میشود فلانی ترءیه خوب صورتی وخوش منظری این تفعله از
روایت بخاصه صیرورة وان مصدر دیگر تفعیل است که در ناقص می آید قیاسا ودر غیر ان می آید سماعا
تصریفش باثبات همزه بر قیاس ترأی الرجل خوب صورت وخوش منظر شد امرد تحمل که بدین معنی غیر
متصرف باشد وبرخلاف واقع خود را نمودن این تفعله از رویت بخاصه تعدیه ترأیته نمودم خود را
باو برخلاف حالیکه من بران هستم وعرض کردن آینه بر کسی وعکس کردن آینه از برای کسی تا بیند در ان
این تفعله از مرآة است بخاصه عطاء ترأیته آینه نمودم او را بهر صورت که او داد خواه آینه را
پیش او کردم خواه آینه را روبروی او در دست خود داشتم مرآة اصلش مرآیة مفاعله از رویت
بخاصه مشارکت رو بروی دیدن تصریفش باثبات همزه بر قیاس راأیته مقابل وشدم
پس دیدم او را ونیز برخلاف واقع خود را نمودن بخاصه موافقه فعل راأیته نمودم خود را
باو برخلاف حالیکه من بران هستم در قاموس مقابله فراأیته بیان معنی دیگر راأیته است صاحب این
را نفهمیده وآنرا یعنی بالاستقلال شمرده ترجمه اش کرده ندانسته که آن درین محل مستقل نمی تواند شد
زیراکه بحث از مقابله نیست ورویت بالا گذشت پس بیان معنی کدام لفظ میکند مرایاة قلب مراآة
بمعنیش اصلش مرآیة مرایا مثل رای علی القلب فعل از ان رایاء فعال مصدر دیگر مفاعله بمعنی مراآة وبمعنی
خویشتن را بلیکی نمودن از ان است فعل ذلك رئاء وسمعة وبمعنی مقابل یکدیگر از ان است
قوم رئاء وبیوت رئاء یا مصدر بمعنی اسم فاعل است یعنی مرائی که جمعش مراؤن است یعنی مرا
وهم مراؤن فلان مرائی وقوم مراؤن گویند وجمعش جماعت باعتبار اصلش که مصدر است افراد وتثنیه وجمع برابر.

یا حمل بنا بر مبالغه است یا بتاویل ذو ریا و ذوات ریا است یا فعال مصدر ثلاثی مجرد مثل قیام است ظاهر

و فعل ذلک ریاءً و سمعةً و مثل ذلک ریا و سمعته بمعنی است و حملش بتاویلات مذکوره است یا فعال جمع

فاعل رائی از ریا است یا فعال جمع فاعل رائی از رویة است مانند تاجر و تجار و ربع و رباع بنا بر مذهب

بعضی که در فاعل وصفی مطرد گویند یا فعال جمع فعال علی صورة المفرد مانند شمال واحداً و جمعاً لیکن این

مخصوص باسم است در وصف لیکن در قاموس در شمال گفته و یکون اسماً وصفةً **ریاء** بالف

برابر یکدیگر در دیدار چشم **ترائی** تفاعل از رویة بخاصه تشارک باهم دیدن تفسیر لمعات

همزه بر قیاس **ترائی الجمعان** باهم دیدند هر دو گروه و **تراءیا و تراءوا** بمعنی مذکور

لا تتراءا ناراهما یعنی در مسلم و مشرک تجاور بالکلیه نیست بلکه تباعد بحدی است که آتش این هر دو

باهم ترائی نیست اگر مسلم در منزل خود آتش افروزد مشرک نبیند و اگر مشرک در خانه خود آتش بر افروزد مسلم نبیند

معنی ترکیبی نمی بینند باهم هر دو آتش آن هر دو ترکیب فعل و فاعل است الف علامة تثنیه فعل اضمیر تثنیه

بمعنی بنا بر نفی و خبر است و بر تقدیر نهی و نشاید که نبینید باهم شما هر دو وای آتش هر دو یعنی نبینید باهم

شما هر دو ای مسلم و مشرک حتی که نبینید باهم آتش های شما هم و در آینه و شمشیر و آب و مانند آن نظر کردن

ترایت فی المرأة نظر کردم در آینه **فلان یترائ** فلانی می بیند در آینه یا در شمشیر و

ظاهر شدن رنگ غوره خرما بخاصه ابتدا **ترائت النخل** ظاهر شد رنگهای غوره های خرما بن و در پی

دیدار شدن بخاصه تخییل **ترائ لی** در پی این شد که ببینم او را و تفاعل از رای بمعنی رای زدن و

نظر کردن و تفکر و تدبر نمودن در کاری **ترائینا الامر** رای زدیم و نظر کردیم و تفکر و تدبر نمودیم در آن کار

و تفاعل از ری بمعنی مس کردن **تراءی له شیء من الجن** مس کرد او را چیزی از جن **ترائی**

تفعل از رویة ایضاً بمعنی ترائی در آینه و شمشیر و آب و مانند آن نظر کردن بخاصه موافقه تفاعل **ترأیت فی المرأة**

نظر کردم در آینه و بمعنی ترائی در پی دیدار شدن بخاصه تکلف و موافقه تفاعل **ترائی لی** در پی این شد که

ببینم او را **ربو** بالفتح افزونی و افزون شدن و بر آمدن بر بلندی و بالا بر آمدن و دم پیاپی

و آب تنگی برپست که از ان منتفخ و زیاده میکرد و مرضی معروف که دران تتابع و توالی و تصاعد انفاس

عارض میشود ... والامراض گویند ربو علة حادثة فی الریة خاصة بها لا یجد صاحبها سبیلاً من نفس متواتر

و زمین بلند و پشته و مردم تر یافتن و کنار کسی و جماعت کثیر از بار حسبوا آن جماعات کثیره ... ربی

از باب نصر فعل ازان فِيهِ رَبْوٌ دران افزونی وزیادتی ست رَبَا الشَّيْءُ افزون وزیاده شد ونمو کرد انگخیر رَبَا الرَّابِيَةَ برآمد آنمرد بالای پشته وزمین بلند رَبَا الرَّجُلُ بالا کشیدم لی در پی آنمرد وبعارضه ربو مبتلا کردید رَبَا الْفَرَسُ بالا کشید دم ومنتفخ کردید اسپ از دویدن یا ترسیدن وگرفت آن را ابحای رَبْوٌ بِهِ رِبْوٌ او را مرض ربو عارض ست رَبَا السَّوِيقَ ریخت آن مرد آب را بر پست که ازان منتفخ وزیاده دکرد ید عَلَوْتُ الرَّبْوَةَ برآمدم بر پشته وزمین بلند رَبَوْتُ فِي حَجْرِهِ پرورش یافتم ونشو ونما کردم درکنار او رَأَيْتُ الرِّبْوَةَ دیدم جماعت کثیر را رُبُوٌّ بضمتین وتشدید الواو ایضا مصدر رَبَا الشيء بمعنی مذکور ومصدر رَبَوْتُ فِي حَجْرِهِ بمعنی مزبور رَبْوَةٌ بالفتح ورِبْوَة بالکسر ورُبْوَة بالضم ورَبَاوَةٌ بالفتح ورِبَاوَةٌ بالکسر ورُبَاوَةٌ بالضم ورَبَاءَةٌ بالفتح ایضا پشته وزمین بلند ربوه بالکسر ایضا ده هزار درهم رُبَةٌ بضم را وفتح با ایضا ده هزار درهم رَابِيَةٌ ایضا پشته وزمین بلند وبمعنی زائده شدیده قال الله تعالی فَأَخَذَهُمْ أَخْذَةً رَابِيَةً وفاعله از ربو بهمه معانیش رَبَاءٌ بالفتح والمد ایضا مصدر ربا الشي بمعنی مسطور ومصدر ربیت فی حجره بمعنی ربوت فی حجره مذکور بالا وبمعنی طول ومنت لِفُلَانٍ عَلَى فُلَانٍ رِبَاءٌ وَلَهُ عَلَيَّ رَبَاءٌ فلانی را بر فلانی دادرا برمن طول ومنت وغلبه وفضل ست رِبَا بالکسر والقصر مانند رما از اشتقاق اکبر ورسم خطش ربوا وربوهم ست سود معروف قال الله تعالی وَأَحَلَّ اللَّهُ الْبَيْعَ وَحَرَّمَ الرِّبَوا رِبَوَانِ ورِبَيَانِ هردو تثنیه آن رَبِّيٌّ بفتح را وکسر با وتشدید یا ایضا مصدر ربیت فی حجره بمعنی مرقوم رُبَيَّة بالضم نوعی از حشرات الارض وگربه ولغتی ست در ربا بمعنی سود معروف فی الحدیث لَيْسَ عَلَيْهِمْ رُبْيَةٌ وَلَا دَمٌ فرا گفته مسموع همچنین نیست وقیاس ربوه ست رُبَى بالضم جمع رُبْيَة بمعنی نوعی از حشرات ونام موضعی اربیه بالضم وکسر الباء وشد الیاء بن ران ازبیخ ران تثنیه آن یا مابین اعلای ران واسفل شکم ومردمان خانه وبنی اعمام واستعمالش درغیر اقارب نیست جاء فُلَانٌ فِي أُرْبِيَّةِ قَوْمِهِ ای فی اهل بیته وعشیرته من بنی الاعمام ونحوهم اربیان بکسر همزه وسکون را وکسر با وفتح یا نوعی از ماهی سفید ریزه که دربصره می شود اربا از باب افعال از ربو افزون کردن أَرْبَيْتُ الشَّيْءَ افزون وزیاده کردم ونمو دادم آنچیز را وفعال از ربا سود خوردن أَرْبَى الرَّجُلُ سود خورد آن مرد مربی لغت منه مرد رباخوار وزیاده از داده گرفتن أَرْبَيْتُ مِنْهُ زیاده

کردم او را و آنکه داد و بودم او را تربیه بر وزن تفعله از رب پرورش کردن رَبِیبَةٌ پرورش کردم
او را استعمالش در برنامی مثل و لیدو قریب و نحو آن است آسایش و بالیش دادن از تختی رَبَّیتُهُ عَن حَاجَةٍ
آسایش و بالیش دادم او را از حاجت مربی پرورده مربی پرورده و مثل مربب از اشتقاق اکبر از ربت
بمعنی مربی و تحریر تفعل از رب و ایضاً پرورش کردن بخاصه موافقه فعل تَرَبَّبتُهُ پرورش کردم
او را مُرَابَاةٌ نواش مرابو و مفاعله از ربو لطف و مدارا کردن رَابَیتُهُ لطف و مدارا
کردم با او **رتو** بالفتح مانند رتا و رتو هم از اشتقاق اکبر بستن و شدید و سخت کردن
در خود و سست ضد شدید و مشدد و کردن از ضد اوست و قوی بنهادن و نرمی کشیدن بر اشتار
و صنم کردن چیزی را بچیزی و گام زدن رَتَا یَرتُو از باب نصر فعل از آن رَتَوتُهُ شدید
کردم آن را یار خو کردم آن را رَتَا القَلبَ قوی نمود آن دوا یا غذا یا آن مر دل را فی الحدیث
اِنَّ الحَرِیرَةَ تَرتُو فُؤَادَ المَرِیضِ تحقیق که حریره که نوعی از حلیه و طعام بیماران است مقوی قلب
مریض است قوت میدهد دل بیمار را رَتَوتُ الدَّلوَ و رَتَوتُ بِالدَّلوِ بنرمی و آهستگی کشیدم دلو را
از چاه رَتَا برآسه اشاره کرد بسر خود رَتَا ضم کرد او را رَتَوتُ گام زدم رُتِیَ فی
دِرعِهِ بصیغه ماضی مجهول بمعنی رُتَّ فی عضده یعنی ضعف از قبیل مجاز است چنانکه رُتَّ فی عَضُدِهِ
بصیغه ماضی معروف رُتَّ فی عضده رُتَّ عضده بمعنی ضعف نیز از قبیل مجاز است و رتا بالفتح
هم میخوانند چنانکه رُتَّ معروفاً و مجهولاً مستعمل است و رتو بضم را و تا و شد و او ایضا مصدر رتا
بجاسه بمعنی مذکور رتوة بالفتح ایضاً گام زدن و یک گام و درجه فی الحدیث اَنَّهُ یَتَقَدَّمُ العُلَمَاءَ یَومَ
القِیٰمَةِ بِرَتوَةٍ قیل بخطوة و قیل بدرجة و زمین بلند بالمعنی مانند رتوة از اشتقاق اکبر است و یکساعتی
و تا زمان دو دعوت و فطرت و یک پرتاب تیر یا بقدر یک کروه یا بمقدار بد نظر اراده یکی از این
هر سه معنی بل اراده بمعنی اخیر در حدیث مسطور بقرینه منح اولی است اگرچه قول قائل نیست الی عالم متبحر
و **رثی** بالفتح مانند رثیئة از اشتقاق اکبر که آن را رثیئة هم گویند مانند خطیئة و خطیة این
رثیة غیر رثیة از رثی است که می آید چنانکه رثا بمعنی رثو و رثی یعنی مرثیه از اشتقاق اکبر نوعی از شیر آمده
نهاده شده بآن زیرا که رثو لغتی در رثا از اشتقاق اکبر است و آن از رثاء حاصل میشود و فعل بالفتح هم مصدر
صفه مشبهه آمده است مانند حجر و در قاموس گفته الرثو والرثیئة من اللبن یعنی شیری که آن را رثیه میگویند و در رثاء در

گفته رثأ اللبن حلبه علی حامض فخثر و صیره رثیئة و هو الرثیئة و در صحاح گوید ارثأ اللبن خثر و رثأت اللبن اذا حلبته علی حامض فخثر و الاسم الرثیئة و در فقه ثعالبی در اسماء اطعمه گوید و الرثیئة و المرضیة اللبن الحلو بااللبن الحامض و نیز در اسماء البان گوید رثیئة و مرضیة اذا صب الحلیب علی الحامض و مرضیة چنانکه در یک نسخه فقه ثعالبی دیدم و در دیگر نسخ آن ندیده ام دو احتمال دارد مرضیة از مرض و مرضیة از رضا و در دیگر دیدم مرفتة بضم میم و کسر را و تشدید ضاد و ان از ارضاض است چنانکه مرثة از ارثان بمعنی کمان مثلش ... تا نیامده چنانکه بعضی تصریح کرده اند بنابرین یقینا دران نسخه فقه ثعالبی تصحیف است و در بحر الجواهر گوید الرثیئة اللبن الحلیب یصب علیه اللبن الحامض فیروب من ساعته و در صراح گوید رثأ دوشیدن شیر بر ماست و سطبر شدن آن از بهر ماست شدن شیر خثور ضد رقة و تنک شدن شیر و جغرات شدن شیر و دوغ جغرات شدن شیر لبن حامض جغرات و ماست ازین بیان ماهیت رثیئة واضح گردید که لبن خاثر گویند و آن یا شیر غلیظ ضد رقیق معمول بعمل مخصوص یا جغرات یا قریب بجغرات رقیق نسبت بماست باشد و مانند رثی و رثا از اشتقاق اکبر ستایش مرده در نظم و نثر گفتن و بران گریستن و نیز بمعنی حفظ کردن حدیث یا ذکر حدیث رثأ یرثؤ از باب نصر فعل ازان رثوت المیت مانند رثات المیت و رثیت المیت از اشتقاق اکبر ستایش مرده گفتم و بران گریستم غیر مهموز مهموز بسیار آمده است ابن سکیت گفته که زنی از زبان عرب گفت رثات زوجی بابیات و از گفته جائیکه مهموز را افصح از غیر مهموز می بینند غیر مهموز را مهموز میکردا مانند رثات المیت و لبات بالحج و حلأت السویق و غیر ذلک رثوت الحدیث حفظ کردم آن حدیث را یا ذکر آن کردم

ی رثی بالفتح مانند رثو و رثا از اشتقاق اکبر مرثیه گفتن و گریستن صله آن بنفسه و رحم کردن و رقت نمودن صله آن بلام رثی یرثی از باب ضرب فعل ازان رثیت المیت مانند رثات المیت و رثوت المیت از اشتقاق اکبر گریستم بران مرده و شمردم محاسن او را و گفتم در حق او اشعار آبدار غم خیز ماتم انگیز رثیت له رحم کردم بر وی و رقت نمودم برای و رثاء بالکسر و صلش رثاسے و رثایه بالکسر و مرثاة بالفتح و اصلش مرثیة و مرثیه بکسر ثا و این هر دو مصدر میمی ایضا همه مصادر رثیت المیت بمعنی مذکور . ارثی افعل بمعنی ارحم وارق است رجل ارثی مرد ارحم وارق غیر مبرم در کار که بسبب کثرت رحمت و شدت رقت ابرام نکند و بستوه نیارد و استوار نماید و سخت نه بندد رثایت فعالة علی الاصل و رثاءة

بناء على الابدال چنانکه سقاية وسقاوة بمعنى نواحه امراة رثاية ورثاءة زن نوحه بسيار

نوحه وگریه وزاری کنند وسبب ازدیاد رحمت واشتداد رقت رثا ورثیه بالفتح مانند رثو و

رثاية از اشتقاق اکبر ذکر کردن وحفظ نمودن حدیث از کسی در دلی یعنی که مرثیه گویی یرثی از باب

فتح منقول از آن رثیت عنه حدیثا ورثیت حدیثا عنه بجا نیند رثوت حدیثا عنه و

رثوت رثوا رثاية بمعنی از اشتقاق اکبر ذکر کردم وحفظ نمودم حدیثی را از وی در صحاح گفته رثیت

عنه حدیثا ارثی رثاية اذا ذکرته عنه و در صراح گوید رثیت عنه حدیثا اذا ذکرته عنه ارثی رثاية

مثل اروی روایة یعنی بیک معنی از اشتقاق اکبر با بیک وزن از باب ضرب لیکن برتمیمی لغت

قاموس بی ضرورت لازم می آید در قاموس گوید وحدیثا عنه ارثی رثاية ذکرته وحفظته یعنی

ورثیت حدیثا عنه ارثی رثاية از باب فتح ورثاية بالفتح غیر رثاية بالکسر مصدر رثیت المیت وارثی

بالفتح غیر ارثی بالکسر مضارع رثیت المیت بمعنی ذکرته وحفظته است عطف وحدیثا عنه بر المیت است یعنی

رثیت المیت بکلیته الی آخر الکلام ورثیت حدیثا عنه ذکرته وحفظته وارثی رثاية جمله معترضه برای بیان

مضارع ومصدر است زیرا که اگر این نگفت مضارع ومصدر را نبهم بیان مضارع ومصدر نشده بهم مشتبه

حالانکه چنین نیست در قاموس در تمام طرفه خلط وخبط نموده که وحدیثا عنه را آتمه کلام سابق عطف

بر شعر الفته میگوید وحدیثی از وی حالانکه ونظمت فیه حدیثا عنه بعد ونظمت فیه شعرا از آید یا معنی سخن از

رثاية را راس اللغة گردانید ومیگوید ذکر کردن آن شعر را و یاد نمودن آن را فعل ماضی از ارثاء دانسته حالانکه

ارثی رثاية اگر اصل لغت می بود واو عاطفه برین می آورد وارثی رثاية نمی گفت بلکه وارثی ارثاء می گفت

چنانکه دأب اوست وهمین میباید ونیز ضمیرش ذکرته وحفظته که در همه نسخ قاموس مطبوع ومرقوم است بلفظ

میگرد و تغییر غائب بمتکلم ربطی ندارد ومراد ذکره وحفظه خوانده ونیز مخالف دیگر کتب لغت لازم می آید چنانکه

عبارت صحاح ماخذ قاموس ویدی رثیه بالفتح وجع مفاصل و وجع یدین و وجع رجلین

و وجع رکبتین یا ورم قوائم وباز ماندن از التفات بسبب کبر سن یا وجع یا ضعف رحمن ذلی یرثی

تحتش تحشی از باب سمع فعل از آن بهمه معانی رثیات جمع آن رثیه بفتح را وکسر ثا وتشدید

یا ایضا بمعنی رثیه بهمه معانی واین رثیه غیر رثیه از رثیه بمعنی است که بالا گذشت ترثیه تفعله از ارثی

ایضا مرثیه گفتن وگریستن بخاصه اتفقه مجرد رثیت المیت بمعنی رثیت المیت وارثی تفعل ازهما

ایضا مرثیه گفتن و گریستن بخاصه موافقه ترثیت المیت بمعنی زینت المیت **و رجو** بالفتح مانند
وجر بالفتح از اشتقاق کبیر و قلب امید داشتن زیرا که وجر دارو در دهن ریختن و امید صحت دهن است و مانند
وجر بمعنیین از اشتقاق کبیر و قلب ترسیدن **رجا یرجا** از باب **یفعل یفعل** ازان راج و در اسم
اسم فاعل ازان مرجو اسم مفعول ازان **رجوت فلانا** امید داشتم از فلانی **ما لکم لا ترجون**
لله وقارا ای لا تخافون عظمته اسد رجا بالفتح والقصر و اصلش رجو بالتحریک مانند رجو از
اشتقاق صغیر ایضا امید داشتن و ترسیدن و کرانه چاه و کرانه هر چیز و بایمعنی مانند حجا از اشتقاق اکبر است
و قریه ایست در سرخس و موضعی است در و جزیره رجوان و رجوین تثنیه جا بمعنی هر دو کرانه چاه و هر دو
کرانه هر چیز **رمی به الرجوان** مثل است در صحاح گفته فاذا قالوا رمی به الرجوان اراد وا انه طرح فی المهالک
در صراح گفته و یقال رمی به الرجوان ای طرح فی المهالک در قاموس گفته و رمی به الرجوان استهزاء کانه رمی به
رجوی بئر در قاموس گفته و رمی به الرجوان استهزا است چنانستی که او رمی کرد بوی ناحیه بئر را از ظاهر قاموس
و قابوس کتابت رجوی بالفتح والقصر مفهوم میشود که رجوی هم مانند رجا از اشتقاق صغیر یعنی بمعنی ناحیه است
هرچند آن را اساس اللغه نکردنیده لیکن اینهم از طرق بیان لغویان بسیار است که ضمنا میگویند اما مقام مساعدت
این کلام نمیکند زیرا که مقام مقام تثنیه است پس احتمال تصحیف هم دارد که رجوی باسقاط نون از رجوین بسبب اضافت
یا رجوا باسقاط نون از رجوان بسبب اضافت بوده باشد بدینصورت رمی به رجوی بئر یا رمی به رجوا بئر لیکن کتابت
رجوا بصورت رجوی یا رمی مجهول مناسب نیست که رجوا می بایست اما کتابت رجوی بصورت رجوی یا رمی معروف
ملائم است زیرا که مشبه است لیکن نقل فعل مجهول معاضد این نیست **ارجا** و اصلش ارجا و فعال جمع رجا
بمعنی کرانه های چاه و کرانه های هر چیز مانند احجار از اشتقاق اکبر است **رجاء** بالفتح والمد و اصلش رجاو مانند رجو
از اشتقاق صغیر ایضا امید داشتن و ترسیدن و کرانه چاه و کرانه هر چیز و در اصطلاح اطبا مرضی است در بحر الجواهر گویدالرجاء
بالجیم هو حالة تحدث للنساء شبیهة بالحبل تقال له الحبل الکاذب وانما سمیت به لان صاحبه یرجوان یکون بها حبل صادق
من قبل الحاء المهملة لانه تثقل البطن اثقال الرحی لاستدارتها و هذا صح لان اسم هذه القطعة بالیونانیة مولی و هو اسم الکرحی
در حدود الامراض گوید رجا و رحاء بمهمله حمل و یقال لها الحمل الکاذب **ایضا رجاة** بالفتح و اصلش رجوة
بالتحریک مانند رجاء از اشتقاق صغیر ایضا مصدر رجوت بمعنی مذکور **رجاوة** بالفتح مانند رجاة از اشتقاق
صغیر ایضا مصدر رجوت بمعنی مذکور **ما اتیتک الا رجاوة الخیر** نیامدم نزد تو مگر بامید نیکی **رجارة** بالفتح

اصلش رجاوة ایضا مصدر رجوت بمعنی مسطور **مَرجاة** بالفتح اصلش مرجوة وآن مصدر میمی است

ایضا مصدر رجوت بمعنی مذکور **رجیه** و اصلش رجیوت فعیلة بمعنی مفعولة مانند مرجوة از اشتقاق صغیر

امید داشته **مَا لِی فِی فُلَانٍ رَجِیَّةٌ** ای ما ارجو نیست مرا در فلانی چیزی که امید آن دارم **اُرجیّة**

بالضم والتشدید اسمی است از ارجا که می آید و در قاموس گفته ما ارجی من شیء در قاموس چهار معنی ارجا ذکر کرده

چنانکه عنقریب بیاید از آن معانی در تجلی الخبر بقرینه لفظ من متبادر است یعنی ما اخر من شیء بنابران ارجیه بمعنی چیز

موخر افگنده باشد و در قابوس گفته چیزیکه امید داشته شود از چیزی در قاموس و صحاح و صراح ارجیه بالمعنی امید داشتن

مذکور نیست لیکن از قول بعضی علما در مرجیه چنانکه خواهی دانست ارجا بمعنی امید دادن و امید وار کردن

مستفاد میشود بنابرین ارجیه بمعنی چیز امید داده بآن و امیدوار کرده بآن باشد لیکن ترجمه قابوس بهرحال مبهم

است **رَجّار** بالفتح والتشدید والمد و در قاموس مطبوع رجاء بها و آن غلط است هم یا لقب زنی صحابیه غنویه بصره

اُرجوان بالضم بضم الجیم سرخ و جامهای سرخ رنگ و سرخی و نشاسته و درختی شکوفه آن سخت سرخ

معرب ارغوان **ارجوانی** منسوب بارجوان و بمعنی ارغوانی احمر **ارجوانی** بمعنی احمر قانی **رَجِیَ** کرضی

بمعنی القطع عن الکلام منقطع شد از سخن **رُجِیَ عَلَیْهِ** بصیغه ماضی مجهول بمعنی ارتج علیه بمعنی استغلق علیه الکلام

بسته شد بروی سخن از اینجا که در قاموس بالای لغت بر بای نوشته و در تحت **و** آورده مفهوم شد که مهموز واوی

و آوردش بسبب کسره ما قبل یا گردیده **ارجاء** اصلش ارجاو مانند ارجاء مهموز از اشتقاق اکبر افعال از رجا

بمعنی کرانه و کنار و بخاصیت تصییر مصدر ارجیت **البئر** مانند ارجات البئر از اشتقاق اکبر کنار ه دار کردم

چاه را کرانه ساختم برای چاه و بخاصیت سلب مصدر ارجیت **الصّید** مانند ارجات الصید از اشتقاق اکبر از

صید نگرفتم و بچیزی از آن نرسیدم یا بخاصیت سلب از رجا بمعنی امید یعنی قطع امید از شکار کردم و بچیزی از آن

نرسیدم و بخاصیت تعریض مصدر ارجیت **الامر** مانند ارجات الامر از اشتقاق اکبر بکنار افگندم آن کار را و تاخیر

کردم دران کار و منه قوله تعالی **وَاَرْجِهْ وَاَخَاهُ** و بخاصیت صیرورة مصدر **اَرْجَتْ** مانند ارجات از اشتقاق اکبر

بکرانه رسید یا بامید رسید حامله یعنی وقت زادنش نزدیک رسید و در صحاح گوید ارجت الحامل اذا دنت ان یخرج ولدها و در قاموس گوید

دنت ان یخرج ولدها از قول صحاح و صراح ارجت الناقة تخصیص از قول قاموس ارجت لتعمیم مستفاد میشود و حکم

ما من عام الا وقد خص قاموس را بر صحاح و بار او تمثیل صحاح را بر قاموس حمل می توان کرد **مُرجٍ** کمعط

و **مُرجیه** کمعطیه مانند مرجئ مهموز **مرجیه** بکسر الجیم از اشتقاق اکبر اسم فاعل از ان **مُرجّی** کمعطی مانند مرجئ

مهموز کمرجع بفتح الجیم از اشتقاق اکبر اسم مفعول ازان مرجیه مانند مرجیه مهموز کمرجعه بکسر الجیم از اشتقاق اکبر
صفت مونث و لغت جماعت لیکن ارجا بمعنی رابع لغت مونث مرجی و مرجیه بر وزن و بر قیاس مرجع و مرجعه
آمده است مرجی باعتبار عدم حاجت علامت تانیث در صفت مخصوص بمونث و مرجیه بنا بر اصل و حمل بر این
قول تفصیل درین باب آنست که هر صفت که صفت مونث و صفت مونث صفت مذکر هم بسیار آمده است چنانکه
گذشت مرجیه بالتشدید مانند مرجیة بالتشدید مهموز کمرجعی بکسر الجیم از اشتقاق اکبر منسوب
باسم فاعل ازان مرجائی بالتشدید مانند مرجئی بالتشدید مهموز کمرجعی بفتح الجیم از اشتقاق اکبر منسوب
باسم مفعول ازان مرجی است و آن مرجی مقصور کردند بسبب عدم احتمال الف حرکت را و بنا بر تفرقه در مهموز و ناقص
مرجائی کردند مرجیه بالتشدید و مرجائیه بالتشدید مونث مرجی و مرجائی و منسوب در حکم صفت
و لغت منسوب درست است و همین معنی قول قاموس است و هو مرج و مرجئی و مرجی و مرجائی در قاموس گوید
مرج و مرجئی و مرجی و مرجائی لغت ازان مرج صفت از ناقص و مرجئی صفت از مهموز و مرجی و مرجائی
منسوب و مرجئة بالهمزة و مرجیة بالنقصان بر وزن مرجعه بکسر الجیم فرقه ایست از معتاد و سه فرق السلام
صحاح گوید ارجأت الامر اخرته و منه سمیت المرجئة مثل المرجعة و در قاموس گوید سموا لتقدیمهم القول و ارجائهم العمل
ای تاخیرهم العمل و در شرح مواقف گوید لقبوا به لانهم یرجئون العمل علی النیة من ترتبه ای یوخرونه فی الرتبة عنها
و عن الاعتقاد من ارجاه ای آخره و منه ارجه و اخاه ای امهله و اخره او لانهم یقولون لا یضر مع الایمان معصیة
کما لا ینفع مع الکفر طاعة فهم یعطون الرجاء و علی هذا ینبغی ان لا یهمز لفظ المرجیه و رجل مرجئی و قوم
مرجئة نسبت از مرجئه و رجل مرجی و قوم مرجیة نسبت از مرجیه و مخفی نماند که در صحاح در بحث مهموز گفته تقول
رجل مرجئی مثال مرجعی و النسبة الیه مرجئ مثال مرجعی هذا اذا همزت فاذا لم تهمز قلت رجل مرج
مثال معط و هم المرجیه بالتشدید و در بحث ناقص گفته فاذا وصفت الرجل قلت رجل مرج و قوم مرجیة و اذا نسبت
الیه قلت رجل مرجی و قوم مرجیة بالتشدید و در قاموس در بحث مهموز گفته اذا لم تهمز رجل مرجی بالتشدید و اذا همزت
فرجل مرجئی کمرجعی لا مرج کمعط و وهم الجوهری و هم المرجئة بالهمز و المرجیة بالیاء مخففة و وهم الجوهر و در بحث ناقص گفته
المرجیة فی رج و هو مرج و مرجئی و مرجی و مرجائی بنج گویم کلام جوهری جوهر بی بها ست مگر لی غبار روزگار
فیروزآبادی که تمارا با نام خود و حرف خویش را فیروزه می نماید و همیشه بر سخن خود را سر سبز میکرد انداز مکرر نسبت و هم
بجوهری کرده حالانکه یک و هم ثابت نمیشود زیرا که جوهری رجل مرج را بمعنی منسوب بفرقه معلومه نه در صفت

از ارجاء بهمزه دمرجیه مشدده را لقب فرقه معلومه مرکز گفته بلکه بل مرج و قوم مرجیه بالمعنی چو معنی ارجاء و
ناقص بعل مرجی و قوم مرجیه بالمعنی نسبی از ارجاء بهمزه گفته و در شکی مرجئیه نیست الا بمعنی منسوب نیز
مرجیه لغتی در مرجئه گفته آید هم صحیح است ولقب فرقه معلومه مرجئه گفته که نسخ تولین است و نسبت از این جمله
مرجئی و قوم مرجئه است طرفه تر اینکه فیروزابادی خود مرج بالمعنی مرجئی منسوب بالفرقه معلومه گفته نیز اگر آن
آورده و هتباد از آن همین است و در بحث ناقص قول خود در بحث مهموز فراموش کرد وارجا
و اصلش ارتجاء و انتعال از رجا ایضا امید داشتن و ترسیدن بخاصه موافقه مجرد و ترسے اصلش ترجوا
از رجا ایضا امید داشتن بخاصه موافقت مجرد و ترجیه و اصلش ترجو تفعلا از رجا منسدر و دیگر باب تفعیل ایضا
امید داشتن بخاصه موافقه مجرد چنانکه از صحاح و قاموس مستفاد میشود و لیکن در صراح گوید امید دار کردانیدن
یعنی بخاصه تعدیه و این هم مستبعد نیست **رحی** بالفتح والقصر آسیا و سینه مردم و سپل نیز سپل
غره آنجا در میان سینه شتر و قطعه زمین بلند گرد تا قریب یک کروه و جنگ عظیم و سردار قوم و جماعت عیال
و دندان بزرگ و قبیله مستقله بنفسها مستغنیه عن غیرها و اسفاناخ یعنی تره معروف و سبزی مشهور که اسفاناخ
و اسپناغ و سپناج و اسپاناخ و بهندی پالک گویند و سپل شتر و سپل پیل و شتران که با شوی گرد بر گردند و اسم
کوهی در میان یمامه و بصره و موضعی در سجستان منه محمد بن احمد بن ابراهیم و عمارتی و رکوه و مردی یعنی
بن عباس بن رحی محدث و ابرگرد رحی البطان زمینی است در بادیه رحی البطریق موضعیه
بغداد رحی جابر موضعی است در بلاد مغرب رحی المثل موضع است مخفی نماند که الف رحی بدل
واو یا یا محتمل هر دو و از معانی مذکوره بیل حقیقت آسیا و باقی از قبیل مجاز و استعاره و تشبیه و رحی بمعنی آسیا
مؤنث است رحوان و رحیان تثنیه رحی دو آسیا ارح و ارحا و ارحی و رحی
رحی ارحیه جمع رحی آسیاها در مه استعمال ارح و در زیاده استعمال ارحا و ارحیه نادر است چنانکه رحاء بالمد
اندر این ناجائز عند الاکثر ارحاء ایضا جمع رحی بمعانی دیگر مذکوره بالا ارحاء ایضا
در وسط از آن است علی بن ابی الکرم محدث ارحائی **مرحی** بالفتح والقصر ایضا جنگ عظیم ابو رحی
مسمی بن احمد بن خنیش محدث رحیتکه کسمیه چاهی نزدیک جحفه **رحو** بالفتح آسیا ساختن و
گردانیدن و مانند رحی گردشدن مار مثل دایه مانند ذیب خبیث شدن رحا بن حوا از باب نصر
از آن رحوت الرحی ساختم آسیا را یا گردانیدم آسیا را رحت الحیة گرد شد مار رحی بالفتح

ایضا آسیا ساختن و آسیا گردانیدن رحی یرحی از باب ضرب فعل از آن رحیت الرحی ساختم آسیا را

یا گردانیدم آسیا را و در قاموس رحیت آنا در گفته وجه ندرت ظاهر نیست هر دو مساوی است بلکه اگر رحوت را

نادر گویند وجهی دارد زیرا که رحی یائی اشهر است و برای همین نقش الصورت یامی نویسند ترحّی تفعّل ایضا

مستدیر شدن مار ترحّت الحیّة مستدیر شد مار مرحی آسیا گر ازینجا مفهوم شد که ترحیة تفعلة بمعنی آسیا

ساختن آمده است اگرچه منطوق نیست **و رخو** بالتثلیث لغت مذکر بر چیز مذکر سست و نرم

و فروهشته رخوة بالتثلیث لغت مونث هر چیز مونث سست و نرم و فروهشته در قاموس مثلثه و در صحاح

وصراح بالفتح والکسر است و نیز در صراح گفته رخو سست و سستی فرس رخو ای سهلة مسترسلة ابو ذویب گفته

فهی خوترع جوهری دو تا و لیث گفته اراد فهی شیء رخو فلهذا لم تقبل رخوة بالجمله لغت مستوی نیست

بلکه برای مذکر مذکر و برای مونث مونث است و جاییکه برای مذکر مونث یا برای مونث مذکر آید ماؤل باشد

بشیء رخو و بشیء رخوة رخا بالفتح و رخاوة بالفتح و رخوة بالکسر مصدر سست و نرم و فروهشته شدن

رخو یرخو از باب کرم و رخی یرخی از باب سمع فعل از آن رخو الشیء و رخی الشیء

رخو و سست و نرم و فروهشته گردید چیز استرخی الشیء از استرخاء استفعال بخاصه موافقه مجرد بمعنی

مذکور ارخی الشیء از ارخاء افعال بخاصه تعدیه و راخی الشیء از مراخاة و رخاء مفاعلة و

فعال بخاصه موافقت افعل متعد فیه رخو سست و نرم و فروهشته گردانیدن آن

چیز را فیه رخوة بالکسر و فیه رخوة بالضم در آن استرخاء و سستی و نرمی و فروهشتگی

است ارخی عمامته از ارخاء کنایه ازینکه مامون شد و مطمئن گردید ارخی الفرس و ارخی

للفرس دراز کرد برای اسپ رسن آنرا ارخی الستر فروهشت پرده را حروف رخوة نوعی از انواع

بست و چهارگانه مشهوره باعتبار صفات حروف مجهوره مهموسه شدیده رخوه متوسطه مطبقه منفتحه مستعلیه

منخفضه ذلقیه مصمته متقلقله صفیریه مهتوت مکرر متفشی منحرف هاوی متصل مستطیل راجع لینه غنیه مسریه پس رخوه

ضد شدیده است در قاموس گفته سوی لم یرعونا ظاهر بست حرف یا بست و یک حرف است و در بعض

کتب تصریف گفته سیزده حرف خس حظ شص هز ضغث فظ طاقیه توفیق اینکه مراد از سوی لم یرعونا تمام سوا

نیست بلکه بعض ماسوا است که آن بعض سوی لم یرعونا است و بعض دیگر سوی لم یرعونا مسکوت عنه است چنانکه

سیزده حرف مذکوره سوی لم یرعونا است زیرا که در آن یکی از آن نیست و همچنین مراد از سیزده حرف مذکوره

این نیست که مابقی شدیده است زیرا که مابقی پانزده یا شانزده حرف است حالانکه شدیده و اقتدنیست بلکه مراد
حرف است اجدک تقطب یا اجدت طبقک بلکه مراد اینست که رخو این است و مابقی مسکوت عنه است که نه رخو است نه
شدیده است رخاء بالضم والمد با و نرم رَخاء بالفتح والمد فراخی عیش و خوشحالی رَخُو یَرْخُو از باب کرم
و رَخا یَرْخُو از باب نصر و رَخی یَرْخی از باب فتح و رَخِی یَرْخی از باب سمع فعل از ان راخ و
راخی لغت مذکر از ان مرد فراخ عیش خوشحال رَخِیُّ البال ای واسع الحال مِنَ الرخاء راخیة و رخیة لغت
مونث از ان دَاخَتْ از مراخات معامله مراخاة مفاعله نزدیک رسید وقت زائیدن آن ماده تراخی
از تراخی تفاعل درنگ نمود و در بنجا ترجمه پیند آن دخل است دَاخَاه از مراخات دور گردانید آن را
ارخاء ایضا شدت عدو و سخت دویدن بالفوق تقریب است هکذا فی القاموس و در صحاح گوید ضرب من العدو
و در صراح آورد نوعی از دویدن مراد و تقریب را در قاموس گفته ضرب من العدو او ان یرفع یدیه معا
و در صحاح و صراح گفته و هو دون الحضر و هو ان یرفع الی آخر الکلام و ابو عبید گفته الارخاء ان تخلی الفرس و
شهوته فی العدو و غیر متعب له و نحو در هندی هم مطابق لغت آرخی دَاتبة ازار رخاء بار خلانید
و بحمد مش آن و انید دابة خود را مرخاء بالکسر والمد نعت آن دابة فرس مرخاء و خیل مراخ و اتان مرخاء کثیرة الا رخاء
اَرْخَتِ النَّاقَةُ از ارجاء فرو هشته شد سر ناقه تراخی السماء درنگ کردن باران مرخیة
لقب جامع بن مالک بن شداد ارخیة کاثفیة هر چه فرو انداخته شود و مانند پرده و مانند آن رَدَاهُ بالحجر
رَدْواً بالفتح ناقص واوی از باب نصر لغتی است در رداه بالحجر رَدْیاً بالفتح ناقص یائی از باب ضرب بمعنی
رماه بالحجر از اشتقاق اکبر می کرد و انداخت او را بسنگ یعنی سنگ انداخت بروی **ردی** رَدَى
الفرس رَدْیاً بالفتح و رَدَیاناً بالفتح والتحریک از باب ضرب زد اسپ زمین را بسمهای خود یا رفت اسپ
برفتار متوسط در عدو و مشی شدید و استعمالش در حمار هم است اَرْدَیْتُ الفرس از ارداء افعال متعدی
تعدیه متعدیه و وانید م اسپ را بدوش متوسط در عدو و مشی شدید رَدَی الغراب جست زاغ
در رفتار خود رَدَى الغلام و رَدَتِ الجاریة جست کودک و دختر بر یکپای خود یعنی در لهو و لعب و
بازیچه طفلان یکپای خود را بر داشت و بر پای دیگر برجست و جسته جسته برفتار آمد رَدَى الشیء
شکست بحجر را رَدَتْ غنمه و اَرْدَتْ غنمه از ارداء افعال بخاصه موافقه مجرد و مانند رمت غنمه از
غنمه از اشتقاق اکبر زیاده شد گوسپندان او رَدَیْتُ علی الخمسین و اَرْدَیْتُ علی الخمسین

ازار داد افعال بخاصه موافقه مجرد ما نیف رمیت علی الخمسین او رمیت علی الخمسین از اشتقاق اکبر زیاده شدم برپنجاه سال ردی فلانًا کوفت فلانی را و دفع کرد آن را ردَاهُ بحجرٍ انداخت او را سنگ مِرْدَی الکسر والقصر سنگی که بآن اندازند مفعل اسم آلت است از ردَاهُ بحجرٍ در صحاح گوید حجر یرمی به و در صراح گوید سنگ انداختن یعنی باضافت و در قاموس گوید و هو المِردی و در قابوس گوید و آن سنگ را مِردی نامند و مِرداة کنند و مَرادِی جمع آن جبل مِردَی الحرب و قوم مرادی الحروب شجاعان دافع خصم از قبیل مجاز ناقه مرداة سخت از قبیل تشبیه و فی المثل کُلُّ ضَبٍّ عِنْدَهُ مِرْدَاتُهُ رَدَیْتُ الحَجَرَ بِصَدْمَةٍ و صَخْرَةٍ و مِعْوَلٍ ای ضربته بها لاکسره رَدِیَ فلانٌ رفت فلانی ما ادری این رَدِیَ نمیدانم کجا رفت رَدِیَ فی البئر و تَرَدَّی فی البئر از تردّی تفعّل بخاصه موافقه مجرد افتاد در چاه اَرْدَاهُ فِی البِئْرِ ازار دا افعال بخاصه تعدیه و موافقه فعّل رَدَّاهُ فِی البِئْرِ تردیة تفعلة مصدر دیگر تفعیل بخاصه تعدیه و موافقه افعل متعدیان فیهما انداخت او را در چاه رَدِیَ مِنْ جَبَلٍ و تَرَدَّی مِنْ جَبَلٍ از تردّی تفعّل فرو افتاد از کوه اَرْدَاهُ مِنْ جَبَلٍ از ارداء و رَدَّاهُ مِنْ جَبَلٍ از تردیه فرو انداخت او را از کوه بمعنی بدستور است و فرق بواسطه فی و من است فقط مانند رغب الیه رغب عنه و یحتمل که ردی فی البئر و تردی فی البئر خود کنایه از ردی من جبل و تردی من جبل بمعنی تهوّر من جبل و ارداه فی البئر و رداه فی البئر خود کنایه از ارداه من جبل و رداه من جبل بمعنی هوره من جبل باشد یعنی افتاد در چاهی فرو افتاد از کوه بر زمین و فکند او را در چاهی افکند او را از کوه بر زمین زیرا که زمین نسبت بکوه بمنزله چاه است رَدِیَ رَدًی بالفتح از باب سمع هلاک شد اَرْدَاهُ ازار دا متعدی فیه هلاک کرد او را ردی بالفتح والقصر ایضا هلاکی رجل رَدٍ و امراة ردیة بر فَعِل و فَعِلة بفتح فا و کسر عین نعت مذکر و مونث از آن مرد و زن هالک و هالکه رِدَاء بالکسر والمد و رِداة بالکسر و مرداة بالفتح چادر ردوان تثنیه آن والاول اجود اردیه جمع آن رداء ایضا شمشیر و کمان و عقل و جهل و چیزی که زینت و چیزی که عیبناک سازد از اضداد است و دین و وام و نسیه و وشاح و حمیل و حمائل ام صحیح بجواهر تَرَدَّتِ الجَارِیَةُ از تردّی تفعّل و اِرْتَدَتِ الجَارِیَةُ از ارتداء افتعال فعل از آن حمائل در گردن کرد و چادر پوشید آن دختر و کذا تَرَدَّیْتُ و اِرْتَدَیْتُ مُتَرَدٍّ و مُتَرَدِّی و مُتَرَدِّیَة و مُرْتَدٍ و مُرْتَدِی و مرتدیة لغت مذکر و مونث از آن رَدَّیْتُهُ تَرْدِیَةً تعدیه فیه حمائل در گردن او کردم و چادر پوشانیدم

او وارْدِیَة بالکسر نوعی از پوشیدن چادر و غله برای هیئة است منه قیل هُوَ حَسَنُ الرِّدْیَةِ غَمْرُ الرِّدَاءِ

کنایه از مرد کثیر المعروف واسع الاحسان بسیار خرج خَفِیفُ الرِّدَاءِ کنایه از مرد قلیل العیال قلیل الدین

خرج رَادَاهُ مُرَادَاةً از مفاعلة مانند راده و مراوده طلب نمود او را واراد و کرد او را و خدعت او را

وجست او را و مانند و اراده مداراة و دفع کرد او را یا ترحم کرد با او زیرا که مداراة جهد است ادی

عَنِ الْقَوْمِ مانند رامی عن القوم رمی کرد از نهایت سنگها مِرْدَی بالفتح و تشدید کما فی القاموس چوب

ملاح که بآن کشتی راند مرادی جمع آن و در صراح تصریح است بانکه مردی بالکسر و الفتح هم نام چوب کشتی

گویند و می تواند شد و عبارت صحاح مصرح نیست و مردی را در فارسی چوب نله و نله چوب بیل

گویند رادی شیر غران مرادی آزارها و پاهای شتر و پیل رداة بالفتح صخره سنگ بزرگ ردی جمع

آن بحذف تا یعنی اسم جمع در صحاح گوید صخرة تکسر بها الحجارة و از بعض نسخ صحاح مرداة بالکسر معلوم

میشود و می تواند شد وَرَذِی کغنی لغت مذکر مرد گران از بیماری و هر چیز ضعیف و سست

و بعیر لاغر شده از رفتن و فرو مانده بر راه رَذِیَّة کغنیة لغت مؤنث زن گران از بیماری و هر چیز

ماده ضعیفه و سست و ناقه لاغر شده از رفتن و فرو مانده بر راه رَذَایَا و رَذَاة جمع آن رذاوة بالفتح

مصدر از ین رَذِیَ یَرْذَی از باب سمع فعل از ان أَرْذَیْتُهُ از ارذاء افعال بخاصة تعدیه زار و لاغر

و سست و گران کردم او را و بر راه انداختم آن را أَرْذَیْتُ نَاقَتِی پس گذاشتم ناقه خود را و بر راه انداختم

آن را و لاغر گردانیدم آن را مرذی شود یعنی بر راه انداخته أَرْذَی الرَّجُلُ از ارذاء بخاصه صیرورة

خداوند اسپان و شتران رذایا گردید آن مرد مراد قاموس از ین قول وارذی صار ذا رذیة رذایا

همین است نه قول قاموس که گردید شتران و اسپان وی سست ر و اگرچه مآل هر دو احد است لیکن خالی از سماجت

نیست أَرْذَی فُلَانًا از ارذاء بخاصه عطا رذایا داد و فلانی را رذایا داد و جمله روذان موضعی

در اصفهان نقشه زاد بره شده مَرْذَانْکعلی جد ابو الخیر محمد بن احمد عیش نماز مسجد جامع اصفهان است

زَرَی بالفتح قبول کردن احسان کسی زَرَی یَزْرِی از باب ضرب فعل از ان زَرَی

فُلَانًا قبول کرد احسان فلانی را از زراء افعال پناه گرفتن بکسی آزْرَی اِلَیْهِ پناه گرفت و تکیه

کرد بوی و التجا نمود بان آزْرَیْتُ ظَهْرِی اِلَی فُلَانٍ ای التجأت الیه بمعنی مذکور وَرَّ

بالفتح در سه صیغه التشدید ایستادن بر جای و استوار شدن و پای برجای داشتن در جنگ در جای

ایستادن کشتی در دریا و اصلاح کردن میان مردمان و سخن گفتن بچیزی از کسی شنیده روزه کردن
و از آن ثابت و لازم گردد و بر جستن نر بر ماده رسا یرسو از باب نصر فعل از آن رسا الشیء
ثابت شد آن چیز رست السفینة ایستاد کشتی بر لنگر رسا الصوم نیت کرد روزه را ای نیت روزه کرد
رسا رسوا من الحدیث بالفتح ذکر کرد پاره از حدیث را رسا عنه حدیثا نقل کرد حدیث را
و نقل حدیث نمود وی رسا الفحل بشوله برجست گشن بر ماده خود و صورتش اینکه ناقه ها از فحل خود حامله
شده باشند و بر حمل آنها هفت ماه گذشته باشد و شیر آنها خشک شده باشد پس آواز کند فحل
آنها با آنها پس مائل شوند بفحل خود و پس بر جهد آن بر آنها پس قرار گیرد بآن رست اقدامهم فی
الحرب برجا ماند قدمهای ایشان در جنگ رسوت بین القوم اصلاح کردم در میان آن گروه
جبال راسیات و رواسی کوههای ثابت و رواسخ محکم و استوار قدر راسیة دیگ کلان بسیار گران که از
جای خود نجنبد ترسی گفتی ستون ایستاده در میان خیمه و مرد ثابت در خیر و شر رسوة بالفتح دستینج یعنی
نوعی از شبه و مهره که در رشته کشند مرساة بالکسر لنگر کشتی مراسی جمع آن لنگر معرب لنگر و انجر عربی آن
یا آنهم معرب است القت السحاب مراسیها کنایه از اینکه دائم و مستقر شد ابر و بسیار بارید ارسیت
الشیء ارساء از باب افعال بخاصه موافقه مجرد بمعنی رسا الشیء مذکور بالا ارسیت السفینة ارساء افعال
بخاصه تعدیه ایستاده کردم کشتی را بر لنگر بسم الله مجریها و مرسیها قرائتی مجری و مرسی بالفتح از جری و رسا
مصدر میمی یا ظرف زمان یا ظرف مکان و قرائتی مُجری و مُرسی بالضم از اجری و ارسی مصدر میمی یا ظرف زمان
یا ظرف مکان و قرائتی مجریها بالفتح با اماله و مرسیها بالضم بی اماله و قرائتی مجری و مرسی بصیغه اسم فاعل از اجری
و ارسا است ایان مرسیها ای متی و توجهها ای خواهد شد قیامت مرسیه نسخه شهری است در مغرب
راساه از مراساة مفاعله شناور کنانید او را ترسیانه بالکسر نوعی از خرما از بهترین اقسام آن ترسیا
جمع آن بحذف تا در صحاح و صراح درینجا و در قاموس در ترس مذکور است و رشوة بالتثلیث چنانچه
در قاموس بالضم و الکسر فقط چنانکه در صحاح و صراح معروف یعنی پاره از مال که برای کارسازی دهند و آن
اسمی است از رشو و نیز بمعنی شیر بچه که بچه از مادر خواهد چنانکه خواهد آمد زیرا که آن شیر مانند رشوت مسکن باشد نام نهاده
شد رشوت زیرا که ماخوذ است از رشا که بآن آب از چاه کشند همچنان بآن کار خود از حاکم برآرند یا ماخوذ است
از رشا الفرخ الی امه یعنی گردن دراز کرد چوزه بسوی مادر خود برای دانه دادن همچنین با بن گردن بسوی حاکم

براى مطلوب دادن دراز مى كنند رِشى بالكسر ورُشى بالضم جمع رشوة فى المثل إنَّ الرُّشى تَفعَلُ
الأفاعيل وتُنسى ابراهيم واسمعيل رَشو بالفتح مصدر از رشوة رشوت دادن رَشّا بر مثنى فعل از ان رشى
رشوت دهنده رِشا بالكسر والمد رسن دلو وهر رسن ومنزلى از منازل قمر ارشية جمع آن رسن ها ارشية اليقطين
رشته هاى كدو ارشية الحنظل رشته هاى طلع ترشا بالكسر والمد ايضا رسن رَشا بالفتح گياهى رشش جمع آن
تا آرشه ارشه بتكرار وبفتح ار وضم شين وآرشيه آرشيه بتكرار وبفتح ار وكسر شين كلمه سوق ابل است اين لفظ در قاموس
ضمنا درين محل مذكور است رشى كغنى فصيل وبعيرى كه بايستد پس تنحيه كند راعى ارشه ارشه ونجا بدر رود
آن را بدست خود پس بدود أرشا افعال رشوت دادن أرشاه رشوت داد او را وشير دادن أرشَيتُ
الفصيلَ شير دادم بچه شتر را وارشه ارشه گفتن و درود و خار زدن ورشى گردانيدن أرشى بالرّاعى
ارشه ارشه گفت راعى وخار بدر رود ومرعى را بدست خود پس دويد مرعى ورشى گرديد وشريك شدن
در خون كسى وراست كردن سلاح در خون كسى أرشى القومُ في دمه شريك شدند آن گروه در خون
أرشى القومُ بسلاحهم في دمه راست كردند آن گروه سلاح خود را در خون وى ودراز شدن شاخهاى
درخت حنظل أرشى الحنظلُ دراز گرديد شاخهاى درخت حنظل مشابه ارشيه ورسن بر دلو بستن أرشى
الدلوَ رسن بست بر دلو وبا رشا گردانيد آن را ارتشا افتعال رشوت گرفتن ارتشى فلانٌ رشوت گرفت
فلانى مرتشى رشوت گيرنده استرشا استفعال رشوت خواستن استرشى فى حكمه رشوت خواست در حكم خود وشير جستن
از مادر استرشى الفصيلُ وأرشيتُه شير جست بچه شتر پس شير دادم آن را استرشى رشوت خواهنده و
شير جوينده وبمعنى مطيع وتابع إنّك لمسترشٍ لفلانٍ تحقيق كه تو هر آينه مطيع فلانى وتابع مر است او هستى
مراشاة مفاعله نصرت ويارى كردن ورشوت دادن راشاه نصرت ويارى كرد او را ورشوت
داد او را ترشى تفعل نرمى كردن باكسى در صحاح گويد ترشيت الرجل اذا لاينته و در صراح گويد ترشيت الرجل نر
مى كردم باكسى و در قاموس گويد ترشاه لاينه اى نرمى كرد با او در ترجمه قاموس شير داد او را غلط است لاينه را
خوانده وحال آنكه لاينه در صحاح وقاموس مذكور نيست بلكه بالمعنى لبّنه تلبينه ولبنه لبنا آمده است ورصو
بالفتح استوار كردن رصاين صنو فعل انان رَصاه استوار كرد آن را ومحكم ساخت آن را
ارصا افعال لازم جاى وملازم مكانى شدن أرصى بالمكانِ لازم شد مكان را كه نمى گذارد آن را و
رِضا بالكسر والقصر خوشنود شدن وپسنديده شدن وخوشنود كردن وپسنديده نمودن خوشنودى

رضیان و رضوان تثنیه آن و خوشنود و پسندیده و لقب امام همام علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام و لقب
جعفر بن ابو قاسم مقری و تمامن و محب و الدعینته تابعیه رضوی منسوب به رضا رَضِیَ یَرضَی از باب سمع فعل از آن
و در مغالبه از باب نصر آمده و رَضِیَ عَنهُ و عَلَیهِ راضی شد از وی بر آن و خوشنود گشت و پسندید و گردید
رَضِیتُهُ و بِهِ راضی کردم او را و خوشنود گردانیدم و پسندیده نمودم او را رُضِیَت مَعِیشَتُه
بصیغه مجهول خوش کرده شد زندگانی او رَاضَوتُهُ أَرضُوهُ بمعنی غلبته فی الرضا اغلبه
رضی و راضی اسم فاعل از آن و راضون و رضین و رضاة جمع آن رضی صفت مشبهه از آن رضیون و رضیین و ارضیاء
و رضاة جمع آن رضی و رضی بتخفیف ایضا صفت مشبهه رضون و رضیین جمع آن عیشة راضیة بمعنی مرضیه مرضو
و مرضی اسم مفعول از آن رضی بالضم و القصر لغتی در رضا و نام پسر ابراهیم و نام بتخانه ربیعه عبد رضا الخولانی صحابی پسر
هم صحبت بود و رضاء بالکسر و المد اسم مصدر رضا و مصدر دیگر مفاعله مراضاة رضوة بالکسر نوعی از
رضا فعلة للهیئة **ما فَعَلتُهُ إلّا عَن رِضوَةٍ** نکردم آن الا از گونه رضامندی او رضوی بالفتح و القصر نام
نام اسپی و کوهی در مدینه منوره و شهری رضوی منسوب بآن رضوان بالکسر ایضا رضا و نام کوهی و
نام خازن جنت رضوان بالضم لغتی در رضوان بمعنی رضا مرضاة بالفتح مصدر میمی بمعنی رضا و حاصل بالمصدر
خوشنودی ارضاء افعال خوشنود کردن أَرضَاهُ راضی گردانید او را و خوشنود کرد او را و داد او را
چیزیکه خوش کند او را ترضیه تفعیل مثله رَضَّاهُ بمعنی ارضاه استرضاء استفعال رضا خواستن استرضاه
رضای او خواست و رضای خود از وی خواست استَرضَیتُهُ فَأَرضَانِی رضا خواستم از وی پس راضی کرد مرا
ترضی تفعل ایضا رضا خواستن و بجهد و تکلف سعی کردن تَرَضَّاهُ طلب کرد رضای او را و رضای او
خواست تَرَضَّیتُهُ راضی کردم او را بجهد و تکلف ارتضاء افتعال راضی شدن رضی کردن و برگزیدن
و اختیار نمودن اِرتَضَیتُهُ راضی شدم از وی و رضی کردم او را و برگزیدم او را و اختیار نمودم او را
برای صحبت و خدمت خود تراضی تفاعل باهم رضی شدن تَرَاضَیَاهُ باهم راضی شدند بآن مراضاة
مفاعله باهم راضی شدن و خوشنودی نمودن رَاضَانِی فَرَضَوتُهُ معارضه کرد او با من در رضا پس غالب
آمدم بر وی در رضا **و رطو** بالفتح جماع کردن رَطَا یَرطُو از باب نصر فعل از آن
رَطَا المَرأَةَ جماع کرد با آن زن **ی رطی** بالفتح ایضا جماع کردن رَطَی یَرطِی از باب
ضرب فعل از آن رَطَی المَرأَةَ جماع کرد با آن زن ارطیه موضعی و ارطی موضعی ارطی بالفتح و القصر درختی

درختان ریگ ارطاة واحد آن ارطیات و ارطی و ارط جمع آن ارطی افعل و فعلی هر دو میتواند شد
ولهذا ارط و ارطی هر دو جائز کرمی گسند لیکن لغتها دیده نشده **ورعو** و رعوة بالتثلیث چنانکه در رعی و بالضم
و بالفتح والکسر فقط چنانکه در صحاح و صراح و رعوی بالفتح والضم چنانکه در قاموس و بالفتح فقط چنانکه در صحاح و
صراح و رعیا بالضم و ارعواء بالکسر والمد باز ایستادن از بدی و پرداختن از نادانی و برگردیدن از
جهل با حسن طرق فلان حسن الرعوة فلانی نیکو رجوع از نادانی و رجوع از بدی بهترست رعاء رعوی
وارعوی یرعوی فعل از آن ارعوی عن القبیح با حسن وجوه بازگشت از ناشایسته و نازیبا
ی رعی بالکسر علف و گیاه ارعاء جمع آن رعی بالفتح چریدن و چرانیدن و چشم داشتن و نگاه داشتن
کار و حال و مرتبه و حق و حرمت کسی رعی یرعی از باب منع فعل از آن رعت الماشیة
چرید ماشیه یعنی شتر و گاو و گوسپند و ستور و خر و مانند آن رعیت الماشیة چرانیدم ماشیه را
راعی النجوم چشم داشت ستاره کار از انتظار کرد غائب شدن آنها ارعی امره نگاه داشت کار
و حال او را و حفظ مرتبه او کرد رعی الامیر رعیته رعایت کرد امیر رعیت خود را و پاس رعیت داشت
امیر فلان یرعی علی ابنه فلانی میچراند غنم پدر خود را رعیت علیه حرمته نگاه داشتم بر آن حرمت او را
حفظ حرمت او ملحوظ داشتم راعی اسم فاعل از آن چرنده و چرانده و چشم دارنده و نگاهدارنده و متولی
امر و والی و امیر قوم و لقب عبید بن حصین نمیری شاعر راعی البستان نوعی از ملخ رعاة بالضم و رعیان
بالضم و رعاء بالضم و رعاء بالکسر جمع راعی راعیة مونث راعی رواعی جمع راعیة راعیة الالتن نوعی از
ملخ راعیة الخیل طائری راعیة الشیب رواعی الشیب اوائل پیری مرعی اسم مفعول از آن بهمه معانی مرعیة مونث
مرعی مرعیات جمع آن رعایة بالکسر ایضا چریدن و چرانیدن و چشم داشتن و نگاه داشتن و پاسبانی کردن
و پاس رعیت داشتن و حرمت کسی نگاه داشتن مرعی بالفتح و مرعاة بالفتح چریدن و چرانیدن و چراگاه و علف
و گیاه رعیة عامه ناس و ماشیه راعیه و ماشیه مرعیه رعایا جمع آن و رعایا و رعاویة ماشیه مرعیه هر کس را
ماشیه مرعیه سلطان و در قابوس از راه غلط ارعاویة بمعنی سلطان نوشته رجل ترعیة بالضم والشد
و ترعیة بالکسر والشد و ترعیة بالفتح والشد و ترعیة و ترعیة و ترعیة هر سه بتخفیف یا و ترعایة بالکسر و ترعایة
بالضم و تراعیة بالضم و تخفیف الیاء و تراعیة بالکسر و ترعی بالکسر والشد یاء زده لغة مرد نیکو رعایت کننده
آنکه رعیت اهل او بهتر داند و شتران را بجوی چراند و آنکه ... [illegible]

رِعیه بالکسر اسم مصدر رعی و رعایة بمعنی چرا و فعله للهیئة و زمینی که دران گیاهای بلند برآمده باشد که منع کند
ساختن را و پیوستگی و زمین کاوی را و نام صحابی سحیمی یا نامش رعیة کنیته است عاوی بالفتح و رعاوی بالضم
شتران چرا کننده گرداگرد قوم و گرداگرد دیار قوم رُعیا بالضم و رعوی بالضم و رعوی بالفتح اسم مصدر
مراعاة است که می آید بمعنی نگاهداشت ارعوة نیر الفدان چوبکیه بر گردن گاو زمین گاو گشت ازنهند مراعاة
مفاعلة نگاهداشتن کار و حال و مرتبه و حق و حرمت کسی راعیته نگاهداشتم حق او را و احسان کردم
با او راعیت امره حفظ کردم کار او را و نگاهداشتم مرتبه او را و نگریستن راعیت الامر نگریستم انکار را
که انجامش چیست و مآلش چه خواهد بود و چشم داشتن راعیت النجوم چشم داشتم ستارگان را و انتظار
کردم غائب شدن آنها را و باهم چرا کردن راعی الحمار الحمر چرید خر با خران فی المثل الحمار
یراعی الحمر خر با خران بچرد کند همجنس با همجنس پرواز و بسیار علف و گیاه و چراگاه گردیدن زمین
راعت الارض بسیار علف و گیاه و چراگاه گردید آن زمین و گوش داشتن بکسی راعیته سمعی
گوش داشتم باو و سخن او را شنیدم راعنی سمعک گوش دار بمن و سخن مرا بشنو ارعاء افعال ایضا
چرانیدن ارعیت الماشیة چرانیدم ماشیه را و چراگاه گردانیدن ارعیته المکان چراگاه گردانیدم
برای آن حیوان المکان را و بسیار علف و گیاه و چراگاه گردیدن زمین ارعت الارض بسیار علف و
گیاه و چراگاه گردید آن زمین و باقی گذاشتن و بخشودن و مهربانی نمودن بر کسی و رویانیدن گیاه ارعیت
علیه باقی گذاشتم و مهربانی نمودم بروی ارعی الله الماشیة رویانید یا رویانید خدا برای مواشی
چیزی که بچرند آن را ای رعیا و علف و گیاه را و گوش داشتن بکسی ارعیته سمعی گوش داشتم باو و سخن او را
شنیدم ارعنی سمعک گوش دار بمن و سخن مرا بشنو استرعاء استفعال استحفاظ استرعاه ایاهم
حفظ آنها خواست از وی استرعیته الشیء فرعاه حفظ آن چیز خواستم از وی پس حفظ آن چیز کرد
ارتعاء افتعال ایضا چریدن ارتعت الماشیة چرید ماشیه ترعی تفعل ایضا چریدن ترعت
الماشیة چرید ماشیه **و رغاء** بالضم و المد بانگ کردن و صیحه زدن و فریاد برآوردن شتر
و کفتار و شترمرغ و گریستن و نالیدن طفل رغا یرغو از باب نصر فعل از آن رغا البعیر او الضبع
و النعام و الصبی بانگ کرد شتر و کفتار و شترمرغ و گریه یا ناله کرد طفل ما بالدار ثاغ و لا راغ
ای ما بالدار احد ماله ثاغیة و لا راغیة ای ماله شاة و لا ناقة فی المثل کفی برغائها منادیا

ای نا صبر و کاف فی بدایة الضیافة محرّة الرغاء بالضم برخی در لغة جایب که بانگ را بجای بعضی نسبت کرده با
رغّاء بالفتح والشد والمد بلا یری غوة بالفتح صخره سنگ بزرگ رغوه بالضم نام اسپی رغوان بالفتح لقب
مجاشع از برای فصاحت آن رغوة بالفتح و رغوة بالکسر و رغوة بالضم و رغاوة بالضم و رغاوة بالکسر
و رغایة بالضم و رغایة بالکسر جهت لغه مکفک شیر و جز آن سیر و شتر و جز آن کفک رغّی بالتضعیف هم
آن رغّی اللبن رغوه بهم رسانید شیر و با رغوه گردید و رغوه دار گشت رغو کعدو ناقة کثیر الرغاء
بسیار بانگ کننده و فریاد برآرنده مرغاة بالکسر کفک گیر ارغاء افعال بانگ کنانیدن و صیحه و بانگ آوردن
شتر و کفتار و شترمرغ و گریانیدن و نالیدن طفل ارغیت البعیر والضبع والنعام والصبی
بانگ کنانیدم و در صیحه و فریاد آوردم شتر و کفتار و شترمرغ را و گریانیدم و نالانیدم طفل را و در امثال
اتیته فی الرضعی ولا ارغی آمدم ترا پس نماد ثاغیه یعنی شاة و نه راغیه یعنی ناقه
و رغوه بهم رسانیدن و بار غوه گردیدن و رغوه دار گشتن شیر و منه ارغی اللبن رغوه بهم رسانید شیر
ارغی البائل بول رغوه دار کرد بول کننده مراغی بفتح میم شتران که بانگ آنها بسیار باشد
ارتغاء افتعال رغوه گرفتن و رغوه خوردن ارتغیت الرغوة گرفتم کفک را و خوردم کفک را ترغیة تفعیل
آوردن کفک برآوردن شیر و کفک برآوردن شتر رغّی اللبن کفک برآورد شیر
ترغّی و تکشّف ای اظهار غاوة و نشافة کلام مرغ سخن غیر واضح رغاوه و غثاوه و ارتاعی
رغا کردن تراغی با هم نالیدند و فریاد کردند **و رفو** بالفتح رفو کردن و بهمتن نیکو کردن
بریدگی و دریدگی جامه و تسکین دادن از ترس رفا یرفو از باب نصر فعل از آن رفوت الثوب
رفو کردم آن جامه را رفوت الرجل تسکین دادم آن مرد را از ترس ترافاة و رفاء مفاعله و فعال التحام
و اتفاق بالرفاء و البنین بمعنی بالالتحام و القیام و الاتفاق و السکون و الطمانینة و الاولاد کلمه دعای جاهلیه
برای متزوج که در وقت تزویج میگویند ترفیة تفعله بالرفاء و البنین گفتن رفّیته بالرفاء و البنین گفتم او را
و درین قول بفتح و کسر را میتوان شد حی بن رفی بصیغه تصغیر معروف رفّی فعال مرد کودن و حلیم
و سرخی باشد رقوا سوخت آن یعنی مذکور را رفی شیر باده آمیخته با شیر خالص **و رقو**
بالفتح و رقوة بالفتح ریگ توده یا اندکی فایق از آن ترقوة بفتح تا و سکون را و ضم قاف و فتح واو چنبر گردن
مقدم حلق در اعلای سینه جائیکه نفس در آن ترقی کند و بالا رود و آن فعلوة و تفعله

و مراقی جمع آن ترقاد بالفتح بر تر قو و برنج رسانیدن و برتر تو د زدن ترقی یترقی فعل ازان ترقیت

الرجل بترقیة المرد برنج رسانیدم و برتر قو و زدم **ی رقی** بالفتح بالا رفتن و بر نردبان آمدن

رقی یرقی از باب سمع فعل ازان رقی الیه صعود کرد بسوی آن رقیت فی السلم صعود کردم

نردبان ارق علی ظلعک صعود کن بقدر طاقت خود مرتاة بالفتح و مرقاة بالکسر درجه سلم و پایه نردبان

و زینه آن رقیه بالضم عوذه و افسون رقی جمع آن رقی بالفتح و رقی بر فعول و رقیة بالضم ایضا مصدر ازان افسون

کردن و دم زدن در عوذه **رقی یرقی** از باب ضرب فعل ازان **رقاه** افسون کرد او را و دم زد

و در افسون خود و دم کرد بر وی افسون خود رقا بالفتح و الشد و المد افسون خوان محمد بن ابراهیم مرادی منجر و

برقا محدث مرقیا الالف بصیغه تثنیه بحذف نون بسبب اضافت هر دو کرانه بینی رقی کسمی موضعی عبید الله

بن شفی بن رقی صحابی رقیه کسمیه نام دختر رسول خدا صلعم و نام و صحابیه نام مکرزنان رقیات جمع آن

عبید الله بن قیس الرقیات زیرا که زوجات یا جدات یا جیات و محبوبات مسمیات باسم رقیه داشته ارتقا

انتعال ایضا بالا رفتن و بر نردبان بر آمدن ترقی تفعل ایضا مثله ترقیه تفعیل نیز کلام کردن مرافعه قصه نمود

رقی علیه کلاما عرض کرد بر وی سخنی را **و رقی** بالفتح کندن و بصلاح آوردن و هجو کردن

و تاخیر نمودن و مهلت دادن و اقامت ورزیدن و باقی روز باشیدن و بستن و استوار کردن و بار بر

افزودن بر ستور و گناه برکسی نهادن رکا یرکو از باب نصر فعل ازان رکا الرکیه کند چاه را رکا الامر

بصلاح آورد کار را رکا علیه هجو کرد او را رکا الغریم تاخیر کرد و مهلت داد قرضخواه رکا الرجل

اقامت ورزید آن مرد رکا بقیه یومه باشید باقی روز خود رکا الشیء بست چیز را و استوار

کرد آن را رکا الحمل علی البعیر بر افزود بار را بر شتر و چند بار کرد رکا علی فلان الذنب

نهاد بر فلانی گناه را مرکو مکد عو حوض کلان کا بالفتح و الشد و المد نام وادی رکوة بالتثلیث کشتی خرد و

پاره جامه که زیر عواصر اندازند و عواصر سه تا سنک که با آن انگور فشارند و فرج زن کوزه مشک

صارت القوس رکوة گشت کمان کشتی مثلی است که در ادبار و انقلاب میگویند رکا و رکوات جمع رکوه

بهمه معانی رکا ایضا نام موضعی رکیه چاه رکی و رکایا جمع ارکا افعال ایضا هجو کردن تاخیر نمودن مهلت دادن

پناه گرفتن بکسی و گناه برکسی نهادن و ساخته و آماده کردن لشکر ارکی الیه پناه گرفت بآن در صحاح و

قاموس قدیم و قابوس الیه است و در قاموس مطبوع علیه و صحیح الیه است زیرا که المعنی لجا است و سلم الجاهل

ست نیعلی ارکی علیه الذنب گناه بر ذمه او نهاد ارکی الموجند گ ساخته و آماده و مهیا کرد برای
آمان لشکر را مرکی بصیغه اسم فاعل از مراکاة مفاعله دائم و ثابت مراکیه بصیغه اسم فاعل ازان نام درختی از
درختان ترش مراکی جمع آن مرتکی بصیغه اسم فاعل از ارتکاء افتعال ایضا دائم و ثابت و معول و معتمد و
تکیه کننده اتکاء بر تاب علیه معول و معتمد و تکیه کننده بران متکی بصیغه اسم مفعول ازان محل
معتمد و تکیه کرده شده و تکیه گاه و ماله من متکی الا علیک نیست او را تکیه گاهی مگر بر تو **زکی** کنیتا
ضعیف ارکی افعل تفضیل ازان هذا الامر ارکی من ذلک این امر ضعیف اهون است ازان امر
لام دیده نشده. **رمی** بالفتح انداختن و تیر انداختن و زیاده شدن بر دشنام غلیظ دادن و
فاحشه گفتن و لعنت کردن و هلاک کردن رمی یرمی از باب ضرب فعل ازان رمی الشیء
و رمی بالشیء انداخت چیز را رمی السهم عن القوس و رمی السهم علی القوس انداخت تیر را از
کمان نگویند رمی بسهم بالقوس رمی علی الخمسین زیاده شد بر پنجاه یرمون المحصنات دشنام غلیظ
میدهند و فاحشه میگویند محصنات را رمی الله له نصرت کند خدا او را و درست سازد کار او را و این کلمه
دعای خیر است رمی الله فی یده و انفه و غیر ذلک من الاعضاء هلاک کند خدا او را و تباه کند کلمه دعای بد است
رمایه بالکسر ایضا تیر انداختن مرماة بالکسر تیر خرد و سست یا تیری که آموخته شود بآن تیر اندازی یا پیکان گرد
و باچه ستور و سهم شکافته مانند سهم گاو و بعضی آنند آن دو چیز که میان دو سهم گوسفند مرماة بالفتح نیستی در آن
مرماتین دو مرماة تثنیه آن رمی بکسر گلهای خرد و کوچک ابر یا ابر بزرگ قطره بسیار بار خرد و ابر هوا
در یا جمع آن ارمیا بالکسر و القصر نام پیغمبری رما بالفتح و المد سود متعارف و افزونی رمیا کمیا بمعنی مراماة
باهم انداختن رمی کالی آواز سنگ که طفل اندازد رمه کثیبه نام موضعی رمی کسمی نام موضعی میان بکسر و تشدید
میم مکسور نام موضعی ارتماء افتعال ایضا انداختن و تیر انداختن و از دست انداختن و زیاده شدن و سود
خوردن و بر آوردن از شهر ها ارتمی الشیء و ارتمی بالشیء انداخت چیز را ارمی علی الخمسین زیاده شد بر پنجاه
ارمی فلان سود خورد فلان ارماه انداخت او را از دست خود ارمت به البلاد برآورد
او را شهر ها ارتماء افتعال انداخته شدن و تیر انداختن و باهم تیر انداختن و محافظت کردن رماه فارتمی
انداخت او را پس انداخته شدن خرجت ارتمی برآمدم که تیر اندازم بر شکار ارتمینا باهم تیر انداختیم
ترامیا و محافظت برای ما کار طلیعه میکنند که بر بلندی برای اطلاع حال دشمن میروند مراماة در رماء و تیر ما ترامی مفاعله

مناضلة و نضال نضال ایضا تیر انداختن و باهم تیر انداختن رامیته تیر انداختم بروی یا من بروی و او بر من تیر
تناضل ایضا باهم تیر انداختن **ترامینا** باهم تیر انداختیم ما و درنگ کردن ترامی الامر درنگ کرد
آن کار و گردیدن بحالی ترامی امره الی الظفر او الخذلان گردید کار او بسوی فتح یا شکست
ترامی الجرح الی الفساد گردید زخم بسوی فساد و مجتمع شدن ابر ترامی السحاب ملتئم شد ابر که مانی برد
و برآوردن از شهر ترامت به البلاد مجرا درا درا شهر ها ترمی تفعل ایضا تیر انداختن خرجت اترمی
برآمدم که تیر اندازم بر نشانه ها و توده ها بی کمانی القاموس الطاهر **رنو** کرد پیوسته نگریستن و همیشه
نظر کردن با سکون قرار چشم و لهو و لعب کردن با شغل قلب و شغل بصر و غلبه هوا رنا یرنو از باب نصر
فعل از آن **رنا الیه** پیوسته نگریستی آن و همیشه نظر کرد بسوی او با سکون و قرار چشم و لهو و لعب کرد با
با شغل قلب و شغل بصر و غلبه هوا رنا بالفتح والقصر ایضا پیوسته نگریستن و چیزیکه پیوسته نگریسته شود بسوی آن
بسبب حسن و خوبی آن و چیزیکه در وی نگرند رناء بالفتح والشد والمد و رنو بالفتح بر فعول مرد پیوسته نگرنده بسوی
زنان و لهو و لعب بسیار کننده با ان ان ناء بالضم والمد آواز و طرب **رنا** بمعنی طرب فعل از آن ترنی بالضم زن
زن نا کننده و نام ریگستانی ترنی بالفتح یعنی در آن یا این ترنی کنایه از لئیم رنوة بالفتح پاره گوشت رنوات جمع آن
رنوناة بفتح را و نون و سکون واو جام با شراب که همیشه در شرب باشد رنونیات جمع آن ارناء افعال پیوسته
نگران لاهی و لاعب گردانیدن **ارناه** پیوسته نگران لاهی و لاعب گردانید او را و طربناک گردانیدن
ارناه الحسن طربناک گردانید او را حسن آن ترنیة تفعلة بمعنی ارناء **رناه** بمعنی ارناه و سرود و آواز در رنا
مراناة مفاعلة مدارا و نرمی کردن **راناه** مدارا کرد با او و نرمی نمود با وی ترنی تفعل پیوسته نگریستن
بسوی محبوب خود **ترنی** پیوسته نگریست بسوی محبوب خود و همیشه نظر داشت بسوی وی **روی**
بالفتح والشد و ری بالکسر والشد و روی بالکسر والقصر سیر شدن از آب و شیر ماننده آن و سیراب شاداب سبز و نرم
و نازک و تر و تازه شدن درخت **روی** یروی از باب سمع فعل از آن روی من الماء و اللبن سیر شد از آب و از
شیر روی الشجر سیراب شاداب سبز و نرم و نازک و تر و تازه شد درخت ریة بالفتح والشد چشمه بسیار آب
عین ریة ای کثیرة الماء و قول عرب من این ریتکم نزد بعضی بفتح را و نزد بعضی بکسر است یعنی کجاست
چشمه سیراب کننده شما و از کجاست سیرابی شما ری بالکسر والشد ایضا اسمی بمعنی سیری و سیرابی و شادابی رو
بالکسر والقصر ایضا آب بسیار سیر کننده و آب شیرین ماء روی ای ماء کثیر مروی و عذب ارزانی و فراخ سالی

و فراخی حال کما فی القاموس المطبوع و بحیل که در لسان به وبالکسر والتشدید باشد و در قاموس بمعنی قوم و تابوس بهر
بالفتح والتشدید سیراب ریان بالفتح والتشدید مرد سیر شده از آب و شیر و مانند آن و شجره سیراب و شاداب نام کوهی در
بلاد طی که همیشه از آن آب جاری میشود و نام کوهی دیگر در بلاد طی یا دیگر عرب که سیاه و بزرگ است و نام
دریسار ارانست محمد بن احمد بن ابی عوف و غلط کرد کسیکه آن را از ریان بتخفیف خواند و نام قلعه یا قصری
یا خانه مربع مسطح در مدینه منوره و نام وادی در حمی ضریه و نام کوهی در دیار بنی عامر و نام دهی در یمامه و نام
محله در بغداد از انست هبة الله بن الحسین معروف بابن التل و عبد الله بن معالی و نام موضعی نزدیک معدن
بنی سلیم و نام مردمان شبل بن ریان راسبی و ریان بن مسلم و حجاج بن ریان و عمر بن یوسف بن ریان و محمد بن ریان
مذکوره ال ریا ید و سوی آن آید کمر قلیل از ناسوا و بالجمله جانست ریا بالفتح والتشدید والقصر زن سیر شده از آب
و شیر و مانند آن و شجره سیراب شاداب و ریح طیبه و خوشبوی پاکیزه رواء بالکسر والمد جمع ریان و زیاده عمر که
بار آبی رسن که بسته شود و آن بار بر شتر ارد و جمع آن روا بالفتح والمد ایضا آب بسیار سیر کننده و آب شیرین
ماء رواء ای بار کثیر مروی و عذب نام چاه زمزم رواء بالضم والمد منظر حسن و دیدار نیکو رجل له رواء
مردیست که او را منظر نیکو با آب و تاب است روی کغنی ایضا آب بسیار سیر کننده و آب شیرین ماء روی
آب کثیر مروی و عذب ابر بزرگ قطره سخت بارنده و شرب تام شربت شربا رویا ای نوشیدم
نوشیدنی تمام خاطر خواه و حرف مدار قافیه و مبنی علیه و منسوب الیه شعر که ازان قافیه را قافیه لامیه مثلا و قصیده
قصیده لامیه مثلا و دو قصیده را بر یک روی اشتراکی گویند رویه کغنیه حاجت لنا قبلک رویة ای لنا
حاجت است و اندیشه در کار و نظر و فکر در آن و باقی قرض و وام رویه کغنیه نام آبی و چشمه روایه بالکسر
حدیث و شعر و نقل روایات جمع آن رسن تافتن و آب آوردن و بار بستن و پالان بستن و راکب بر مرکب بستن
و بمعنی استقاء یعنی آب دادن و آب خورانیدن و آب آوردن و آب خواستن و آب کشیدن از چاه روی
یروی از باب ضرب فعل از آن روی الحدیث والشعر نقل کرد حدیث و شعر را روی الحبل
تافت رسن را روی علی اهله و رمی لاهله آورد آب را برای اهل و عیال خود روی علی الرحل بست
پالان را بر شتر یا بستن پالان بر شتر یا بست سوار را بر پالان شتر یا بستن سوار از پالان بسبب خواب و غفلت خود
روی علی البعیر بست بار را یعنی بار بر شتر یا بست رسن بار را بر شتر روی القوم کشید آب را از
[illegible]

اسپان خبرگیران آنها آب و دانه و علف دادن راویه زن ناقله حدیث و شعر و مرد بسیار ناقل حدیث
و شعر بنا بر بودن تا برای مبالغه نه برای تانیث و زن سیراب شونده و زن قائمه بامور اسپان و شتر و اشتر
و خر آب کش و توشه دانی که دران آب باشد روایا جمع آن اروریه بالضم والتشدید کما فی الصحاح والصراح و
بالضم والکسر کما فی القاموس مبنا درازین کسره ارست یعنی و ولغه ارویه و ازویه والکسره ویه مراد باشد
موافق صحاح و صراح بود بز کوهی و نام زنی اراوی وازوی جمع آن برخلاف قیاس یا اسم جمع است موافق
قیاس و بقول صحاح استعمال اراوی باسه و استعمال اروی بالزیاده و از سه است و بقول قاموس استعمال اراوی از
سه تا ده و استعمال اروی بازیاده ازده است اروی ایضا نام زنی و نام دیهی در مرو و نام آبی و چشمه در راه مکه معظمه
نزدیک حاجر و فعل ماضی از ارواء که می آید آروا و اوی منسوب بقریه اروی آروا و ه بالضم نام موضعی نزدیک مدینه
منوره مروی بالفتح نام موضعی در بادیه مروی بالکسر ایضا رسن بارمراوی جمع آن ارواء افعال سیر از
آب شیر و مانند آن کردن و سیراب و شاداب گردانیدن درخت و باعث شدن بر روایت کردن حدیث
و شعر ارواني من الماء واللبن سیر گردانید مرا از آب و از شیر اروی الشجر سیراب شاداب کرد درخت اروانی
الشعر باعث شدم او را بر روایت کردن شعر ارتواء افتعال ایضا سیر شدن از آب و از شیر و مانند آن
ارتوى من الماء واللبن سیر شد از آب و از شیر و تافته شدن رسن ارتوى الحبل تافته شد رسن و معتدل و غلیظ و
سطبر شدن مفاصل ارتوت مفاصله معتدل و غلیظ و سطبر شد مفاصل او تروی تفعل ایضا سیر شدن از
آب و از شیر و مانند آن تروی من الماء واللبن سیر شد از آب و از شیر و سیراب و شاداب شدن درخت
تروی الشجر سیراب شاداب شد درخت و نقل کردن حدیث و شعر تروی الحدیث و الشعر نقل کرد حدیث
و شعر را و تفکر و تدبر کردن تروی فی الامر تفکر و تدبر کرد در کار و معتدل و غلیظ و سطبر شدن مفاصل
ترویت مفاصله معتدل و غلیظ و سطبر شد مفاصل او ترویه تفعله ایضا باعث شدن بر روایت کردن حدیث
و شعر رویته الشعر باعث شدم او را بر روایت کردن شعر و تفکر و تدبر کردن رویت فی الامر تفکر و تدبر
کردم در کار و سیراب گردانیدن کما فی الصراح یوم الترویه روز هشتم ذی حجه زیرا که دران روز سیراب میشدند
برای مابعد یا برای اینکه ابراهیم علیه السلام تفکر و تدبر کرد در خواب خود دران روز بود در روز نهم بشناخت تا دلیل جواب
خود را و در دهم عمل کرد تا بنی منود مروی بمعظم نام موضعی است **ری** بالفتح والشد نام شهری معروف
رازی منسوب بان اری بالکسر آراسته منظر حسن و دیدار نیکو رایه علم و نیزه رایات درای جمع آن و قلاده و

و تقلاده و کردن بند دلوی که در کردن غلام گریخته و گریزنده اندازند و نام شهری برای جبل و نام دیهی بدمشق و در تیه بالفتح و اشد نام دو موضع و لدیا نام دیهی بشام و ازآن منسوب بآن بخلاف قیاس و آن در باب الرا از فصل الدال گذشت و محلش همانست در تیجا بتقریب با و تنبیه بمغایرت ذکر کیسند ارا ارافعال تیره و درمیش از آیت الترکیبه درزمین ته نم نیزه را و تنگ انیدن نیزه را اور هو بالفتح کشادگی میان هرد و پای گشادن رفتن و رفتار نرم و نرم رفتن و جای بلند و جای پست از اضداد است و نیز فراخ فرج و کرکی نام جانوری که آنرا کلنگ گویند و گروهی از مردم و پراکنده کردن پرنده بال خود را و سکون و قرار و ساکن شدن و قرار گرفتن آب اه نیان مجلد هایر هوا از باب نصر فعل از آن ارفه علی نفسک رفق و نرمی و مهربانی کن و نیز فراخ عیش و زندگانی فراخ و خوش را بیه زهو و شهد از جهت سکون آن ذطیران خود زهوة بالفتح ایضا جای بلند و جای پست از اضداد است زهوی بالفتح والقصر ایضا زن فراخ فرج و نام موضعی تا بالفتح والمد ایضا زن فراخ فرج و نیز فراخ و موضع فراخ نام مرعی از مذحج از آن حی است مالک بن حرارة و یزید بن شمر و صحابیان و عمرو بن عبد المومن ناودی منسوب بآن و در صحاح و صراح نام حی بالضم است رهی کمدی نام شهری از آن شهرستان و یحیی بن ابی انیسه و یزید بن سنان و حافظ عبد القادر رهاوی ایضا منسوب بآن کما فی القاموس رهیته نوعی از طعام که از گندم کوفته و شیر بزیند و فرس رهاء بالکسر والمد کما فی القاموس المطبوع و مراد تنبا کما فی القاموس المترجم و القابوس اسب تیزرو و مراد جمع آن رها افعال ترویج کردن با زن فراخ فرج ارهی الرجل ترویج کرد مرد با زن فراخ فرج و همیشه کرکی خوردن ارهی فلان همیشه کرکی خورد و فلانی و موضع فراخ یافتن ارهی ای دید یا یافت موضع فراخ را زید و همیشه طعام و شراب خورانیدن ارهی لهم الطعام والشراب همیشه طعام و شراب خورانید ایشان را ترهی تفاعل با هم صلح کردن و با هم بدرود شدن تراهیا با هم وداع شدند و با هم صلح نمودند مراهاة مفاعله نزدیک کسی شدن و جمع شدن با او راهاه نزدیک و شد و جمع شد با او ارتهاء افتعال با هم آمیخته شدن در بیشتر مختن ارتهوا با هم مختلط شدند و درهم بیختند

فصل الزاء

برنبیه از باب ضرب برداشت از آنزباه از افعال ایضا بمعناه ورانداو رانزباه از تفعله وانزدباه از افتعال ایضا
بمعناه وارتباه پشتواره مجرد و رسابیه او رانسر و بمعنی زبیه بالضم تشنه کبر از آب نرسد زبی اللحم از تربیه تفعله پراگنده کرد گوشت
را زبیه بمعنی مذکور و مغاک جهت صید شیر زبی الزبیه از تفعله و تزبی الزبیه از تفعل زبیه یعنی مغاک و گو ساخت برای
صید شیر زبی کسرگی سرعت و نشاط و نوعی از رفتار و امری عظیم از بی جمع آن ابیان و زاسین تشنیه زبی نام دو نهر زیر
ذات و بعضی ابان و زابین بدون یا گویند تزابی تفاعل رفتن در میان تمدد و بطوئه بسرعت تمام و نه بدرنگ و آهستگی تمام
تکبر کردن زبیه بالفتح نام وادی زبیبا بکسر زا و بای اول نام جد والد محمد بن علی بن ابی طالب شیخ مسلفی لغة تا تا دیده شده
وزجاه للدعاء از باب نصر راندا و را و دفع کرد آن از ازجاه از تفعله ازجاه از افعال ایضا بمعناه **زجا الامر**
از مجرد از زجو بالفتح و زجو کسمو و زجار کسماء میسر و مستقیم گردید آن کار **زجا الخراج** از مجرد از زجاء کسماء میسر شد خراج او آسان
شد تحصیل آن **زجا فلان** از مجرد منقطع گردید خنده فلانی بضاعة مزجاة بضم میم سرمایه اندک یا مایه که صلاحیت نام و تمام نباشد
زجاء کسماء ایضا نفاذ امرهو کان زجی عینه ای اشد نفاذا امنه او شدید تر است اگر روی نفاذ امور را زاین و الجی
نام نهی در معجم لغة حا دیده نشده **ی زخی** کسمی صحابی عنبری از اولاد قرط بن جهد مناف که دعا کرد
داد او را نبی صلعم و مسح نمود سر او را **وزدا الجوز** و زدا بالجوز بازی کرد با جوز و انداخت جوز را در مزداء
بالکسر یعنی مغاک گوز زدو بالفتح دراز کردن دست بسوی چیزی ازدی از افعال احسان کرد و لقب احمد بن محمد بن مزدی که
محدث حرم و بعضی مسدی کرمی گویند و ابدال زا و سین بسیار آمده است لغة ذال دیده نشد **ی زری** علیه از باب
ضرب زری بالفتح و زرایة بالفتح و مزریه بالفتح و کسر الرا و فتح الیا و مزراة بالفتح و زریان بالضم عیب کرد او را
و عتاب کرد بروی ازری بی از افعال و تزری از تفعل ایضا بمعناه لیکن ازری بالمعنی کم آمده ازری باخیه
از افعال داخل کرد بر برادر خود عیبی را یا امری را که تلبیس از آن میخواهد ازری باله هو از افعال تهاون کرد بآن کار
مزراء بالکسر و المد مرد عیب کننده مردم زری کغنی مشک متوسط در صغر و کبر و خیک میانه نه کوچک و نه کلان مزدری
بصیغه اسم فاعل آنکه از در ازدراء از افتعال مرد محتقر و شیر غرنده مستزری بصیغه اسم فاعل از استزراء از استفعال
ایضا مرد محتقر **وزنا** بالفتح نام جد جد محمد بن محمود بن ابراهیم بن بنا الفارقانی و نام والد ابی الخیر و نام والد
والد ابی الخیر برسه مثلث لغات سین شین صاد ضاد طا ظا دیده نشد **و زغا** عدل کرد و وا داد داد **و**
زغا بچی گریست کودک زاغیه بمعنی هلوک بالفتح و هلوک بمعنی آمده زن فاجره افغان و زیان مردان
زن عقیمه که بچه نشود بر خود و لقب ملقت نشود از اضداد است مرد سریع الانزال زغی کهدی بوی چشمیان نمامه بالضم جنسی

ایشان جولان بالفتح نام کوهی **زفت** الزجر التخاب ازرق بالفتح وزفیان التحریک از باب سمع

پس دم کرد ابر او سبک گردانید آنرا **زفت** القوس آواز کمان فی الشراب لالی بر وشیب بلب وفی بتری لیسال

بدآواز همی آمد و چیز که نشر نا شد از شتر و سرابها خاص است بسر لب اول وزن و چوب خشک و شخص سقوت جمعه نام کوهی

وزلبی کوه و اہل صیبیان مرد و اتباع مرد و اولیا مرد و آنکه **زفاف** از افعال به وا نرا از جابی بجایی و کلمه زفیان بالتحریک ایضا از کنج باد

دو شاسنده و کمان وتیر انداز ند و ذخیره کرمی بمعنی منفرج تیر بضیغه اسم مفعول التفعیل ایضا بمعنا در قاموس مطبوع بمعنی

معجمه شده و عین مهمله است آن معنی رسانیده شده و سم گردانیده شده از اضداد است در قاموس قم و قابوس

شده و عین معجمه است آن معنی خالی کرده شده است ابد اسلم بالصواب **زقا** الصبی بیدی فوایه زقو بالفتح و زقا بالفتح

از باب نصر بانگ بوم و صیحه کردی **زقی** یزقی از زقی بالفتح از باب سمع ایضا بانگ و صیحه کردن زقیه بالفتح

بالضم بقوه از درجه بعیر آن فی المثل هو اثقل من الزواقی او گرانتر است از صیحه کنندگان یعنی خروسان و مرغان سحر زیرا که عادت عرب

بود که در شب بقصه و افسانه می نشستند و چون که مرغان سحر آواز میکردند متفرق میشدند زقوئی بخجوجی نام موضعی میان حلب و کرمان

بالفتح والقصر نام آبی و چشمه **زکا** یزکو زکا بالفتح و المد و زکو بسمتین از نصر بالمد و نمو کردن و ازکی از افعال ازکی

ترکیه الله از ترکیه بر تفعیل وازکاه الله از ازکار بر افعال متعدی نمو دلو یاد و هدا و را خدای تعالی زکا الرجل زکو

منتعم شد المرد زکی یعنی لغت ازدن از کنا جمع از کو بالفتح صفوه هر چیز و چیز که بر آری از مال خود تا پاک کند آنچه را از

و القصر بر عدد جفت **زکی** یزکی از باب سمع ایضا بالمد و نمو کرد و زیاده شد تشنه گردید تزکی از تفعیل

کرد و زیاده شد که کنیه نام دیهی در میان بصره و واسط **زلیه** بر وزن جنبه معرب یعنی پلاس گلیم و سطر جمع

جمع آن العجم سیم دیده نشده **زنا** کدها از زنو بسمتین از باب نصر تنگ شد لغتی است زنا و زنو بهمه معنی تنگ و زنی تحنیه

بر تفعیل تنگ گردیدن و زنا زنی بمعنی آوند تنگ **زنی** یزنی از باب ضرب زنا بالکسر القصر و زنا بالکسر المد و زنا

مزاناه و زنا بر مفاعله و فعال جماع حرام کردن در قاموس لغته و فلانا نسبه الی الزنا تعدیس بقرینه داب نیش و لوج

قابوس زنی فلانا از مجرد است و تحمل که زانی فلانا از مفاعله باشد لیکن هر دو غیر کا هر است در صحاح صراح زنی فلانا از تزنیه

وهو الاظهر یعنی نسبت کردن فلانی از زنا و زانی لغت او را و بندامی یا زانی خواند و را شوان زنیه بالفتح و کاهی بکسر هم داده

ولد الزنا است بر وزن زنیه بالکسر حتی است زنیه بالکسر فرزند اخرین مرا نام سرکوه خرد و پشته در بیابان **زوا** انده

و الشید زورمی بالفتح یکطرف کردن او را از زومی انزوا از انفعال گوشه نشین شد و یکطرف گردید مطاوع زواه و لازم آن را

زوی منه کفی [illegible]

تزکی از تفعل و زوی از تفعله و انزوی از انفعال رسته یعنی در زاویه گردید و بگوشه نشست زاویه ایضا نام موضعی در بصره که در ان
جنگ واقع شده درمیان حجاج و عبد الرحمن بن اشعث و نام دیهی در واسط و نام موضعی در مدینه منوره که در ان قصر انس است و نام موضعی در
اندلس و نام دیهی در موصل **وذی** یزوی زیًّا از زوراه راست کرد و پشت خود را و نزدیک هم نهاد کامها خود را از زوی بفلان الله
فلان را دفع کرد او را از وی یه زوا زیه بر وزن عطیه و علانیه و یک کلان است در جوهری معتل است که در معتل گفته و نزد فیروزآبادی مهموز است
که در مهموز آورده و نسبت وهم بجوهری کرده و وهم تحقیق ثابت نمیشود چه دلیلی ظاهر بران نیست زا و زاء و زای نام حرفی از حروف ترکی و زامون
نیز لغت کما فی القاموس و زانیه مؤنث لغت هشتم زی بکسر زا و یای مجهول الف ما له زا حرفی از حروف تهجی زوا و زوا زیا بروا و واز و زی جمع آن
بالفتح والتشدید سرد و قرین یکدیگر و هر جفت و طاق را تو گویند چنانکه در تاگذشت نام کشتی ساخته شتوکل نام کوهی و هم کرد جوهری که نام کو
گفته و نه قریه و جوهری راکر قول بحتری شاعر **شعر ولا جلاکال و یوقف تارة وینقاد اذ ما قدته بزمام**
این است در قاموس لیکن وهم جوهری بتحقیق ثابت نمیشود زرواوه بالفتح نام شهری در مغرب زرقاء کسمینه نام موضعی در بلاد عبس از وی از افعال
آمده در حالیکه همراه او دیگری است **زی** بالکسر والتشدید لباس و هیئت ازیاء جمع آن تزیا الرجل از تفعل لباس پوشید آن مرد و هیئت کسی گرفت
آن مرد زییته از تفعله لباس کسی پوشانیدم او را و در هیئت کسی گردانیدم او را **وزهو** بالفتح منظر حسن و نبات تروتازه
و شکوفه نبات و رنگ گرفتن آن و روشنی و تابندگی آن و باطل و کذب و استخفاف کردن و جنبانیدن باد نبات را بعد نمی تر و تازگی
و غوره رنگین و کبر و نخوت نمودن خود را زیاده از حد خود ستودن و فخر کردن زهی بصیغه مجهول فعل از ان فخر کرده شد و زها
بصیغه معروف قلیل الاستعمال است ازهی از افعال ایضا فخر کرد زها الکبر از مجرد بر سر فخر آورد او را کبر و غرور زهی النخل
از مجرد معروف دراز شد درخت خرما ازهی النخل از افعال ایضا بمعناه زهی البسر از مجرد معروف رنگ گرفت غوره خرما
ازهی البسر از افعال و زهی البسر تفعله ایضا بمعناه زهی الغلام از مجرد معروف جوان گردید کودک زهیت الشاة
از مجرد معروف سیر داد گوسپند زهت الابل از مجرد معروف سیر کرد اشتران العدور و در آب یک شب یا دو شب
و رفتند شتران در طلب چراگاه بعد خوردن آب هوت الابل سیر کنانیدم شتران العدور و در آب یک شب یا دو شب
زهی السراج از مجرد معروف روشن کرد چراغ را زهی بالسیف از مجرد معروف جنبانید تیغ را زهی بالعصا از مجرد معروف
زد بعصا زهی بمائة رطل از مجرد معروف اندازه کرد از صد رطل زهو بالضم و زها بالفتح والمد ایضا شکوفه نبات رنگ
گرفتن آن و روشنی و تابندگی آن غوره رنگین زهاء مائة بالضم والمد مقدار صد و اندازه صد ازدها از افتعال ایضا استخفاف
کردن زهی الدنیا بالضم والقصر زینت دنیا و اعجاب و شگفت ان زهی هذی نام موضعی حجاز زهره بالفتح نام کنیز آزاد کرده محمد

فصل السین

سبا بالفتح و این لغت بقصد همت بستن طبیعت ای نوز دخاطر سپاه بمعنی سیاره و قالب است یعنی کمربندی کاز برله نکره و دشت آزاد و بدآمد از او نیز سبای از مجرد بمعنی بیدا ابنی و بیسای التوب از مجرد و مصدر تیم سبا بالفتح و سبای بالفتح کشید جامه تلبس بکس فنت سبای بتم فساد اند اختن میان ایشان اساد القوس بالفتح و سیاه القوس بالکسر سیاه القوس شم گره بیه القوس با کسر گر و در آخر همین فصل می آید و بودن سیاه بتبلغه لغات تلثه و رسیده از این الک سوی است اسباب القوس

از افعال ماختن از ابی نماز سیاه را یعنی سینه را کمی آید **سبی** العبد و از سبی بالفتح و سبا بالکسر و المد از باب ضرب برده کردن تا بنده کردن اند از البیتی العبد و از افتعال ایضاً بمعناه سبی بمعنی مرد و زن برده و نعت مستوی سبا با جمع آن و جویبا از اسیل و از شهری بشهری دیگر آورد مانند سبا بالفتح و المد و سبا بالفتح و القصر و نیز بتکلیه آزا بار کنند با سبی بالفتح مهموز اشتقاق آن است التی ان از مجرد و مصدر تش نیز سبی بالفتح و سبا بالکسر فساد پرده آمده نیز و فیروز آبادی نیز و جوهری سباه است فقط و نسبت که در قاموس نیز بهم رای جوهری در ترک سبی الواقع یقین ثابت نیست بر دشوار از شهری بشهری دیگر سبیه گفتنی شراب از شهری بشهری می آوردن و دون آن آب و نام بکیتان دریه دهنا و دیگر برابر دائر از دریا غوطه خوردن سبی الله فلاناً از مجرد غریب الوطن بعید الوطن کردانید خدا تعالی فلانی را سبی آلمه از مجرد رسیدن آب یعنی پیدا کنانیدن آب سبی بالفتح ایضا خیرکه پیدا کرده شود سبی بر وزن حمل جمع آن و زنان زیرا که زنان عاشقان را برده گرفتن همچو دمی کردانند و دلهای عاشقان را می بندند و بندی می کنند یا خود بندی ملوک مردان می شوند و مردان بسی گویند سبا با کسر با و مد پوستیکه در ان بچه پیدا شود و با بچه بر می آید یا پوستی تنگ که در شکم بچه می باشد و آن را اولی وقت ولادت قطع کنند و اگر چنین نکنند بچه بمیرد و مال کثیر و نتاج یعنی حمل ناقه و گوسپند شتران مخصوص نکاه داشته شده برای نتاج بجای سوی از بین می گوسپند که نسل آن بسیار باشد سبا به بالکسر راه خون البسالی جمع آن سبیه بالکسر و فتح جیم آمده نام بی زمله از بنت ابو القاسم عبد الرحمن بن محمود ابو طالب محبت نامه تسابوا از تفاعل به ده کردن و بند نمودن بعض آنها بعض را سبا بالفتح و القصر ایضا نام حیی بی یمن چهل مقام ایدی سبا و ایادی سبا ای متفرقین پراکنده و پریشان **ستا** بالفتح و القصر نار جامه تعابل پود جامه معروف و ملتجیان و نکول سبا سنافتن و سرعت کردن ستی کتری ایضاً تار جامه جامه بافته ستی الثوب از افعال تار یافتن جامه را ستای از مفاعله یازی کردن با از غلظه که نوعی از یازی است استیتیب الناقه از استفعال شتر ماده که از شدت شهوت و زیادت رغبت بفحل و شتر نر کشش پیدا کند **سجا** از نصر بمعنی سکون و دوام از بات قرار گرفتن و همیشه ماندن و رفتن از نصرت نحو ساجی و طرف ساجی در یا ساکن و چشم ساکن

ناقه یعنی ماده شتر را از کردن ماده آوردن از خود را اسجحت الناقة از افعال ساجیه شیرشدن ناقه یعنی بسیار شیر شدن ناقه و ساجاة از مفاعله گردن نرم کردن
او را و معالجه او کردن لمراة سجواء الطرف بالفتح والمد بمعنی امراة ساجیة الطرف زن ساکن چشم تسجیه تفعلة پوشانیدن مرده را سجیت
المیت از تفعیل پوشانیدم مرده را و چادر کشیدم بر روی او ناقه سجواء بالفتح والمد شتر ماده که وقت دوشیدن شیر ساکن شود و آرام گیرد

سحا

الطین یسحیه از باب ضرب و یسحوه از باب نصر و یسحاه از باب فتح از سحی بالفتح از سر باب تیست گل را باز کرد
از روی زمین کاوید گل را و برکند آنرا بر بدید و تراشید آنرا یعنی و در نمود آنرا و پاک کرد زمین را از آن مسحاة بالکسر آلة سحی
بیل گل را و سحار بالفتح والشد والمد مرد گل را بکاوی بیل که با آن مثل باغبان و بیلدار سحاة بالفتح تیشه گل را بائی و باغبانی بیلدار
و هر چیز که تراشیده شود از چیزی سحایة القرطاس بالفتح و سحاة القرطاس بالفتح و سحاة القرطاس بالکسر والمد چیزیکه تراشیده شود
از کاغذ و گرفته شود از کاغذ صحیفه جمع آن ساحیه رود باران بسیار تیز رونده برنده هر شئی برکننده هر چیز دباران سخت بارنده سحا
الکتاب از مجرد مهر کرد نامه را ای مهر زد بر نامه در قاموس گفته سحا الکتاب شدّه بسحاءة تفسیر سحاءة مهر نامه بیشتر کردند در سجا
پس شهرت گذاشته باشد یا مراد ازین سحاة القرطاس بود که اول گذشت ای پاره کاغذ یعنی لفافه کرد نامه را و در صحاح و صراح
گفته سحاءة الکتاب بالکسر والمد مهر نامه سحاء جمع آن و در صحاح گفته سحوت الکتاب و سحیه اذا شددته بالسحاء و در صراح تفسیه نموده
یعنی مهر کردم بر جال ترجمه نوشت کتاب را پوست نی معرب سحی الکتاب از تفعیل و اسحی الکتاب از افعال ایضا
بمعناه سحا الجمر از مجرد بر بدید چه در کشید آتش را و خاکستر را از آن دور کرد و در قاموس گفته خراشید همه با انگشت سوخته اسحا الشعر
از مجرد تنبیه موی را اسحی الشعر از افعال ایضا بمعناه سحاة بالفتح ایضا ناحیه و جانب و درختی خار دار و ساحت و میدان و شیره
سحا جمع آن بحذف تا و قید یاده در قاموس از راه غلط فهمی ست انسحی از انفعال جدا شدن انسحیه شد و انسحیه بالانگشت اسحوان بالضم
مرد خوب صورت دراز قامت و مرد بسیار خورنده سحایة الکلب عنبست باریک دماغ و لکه ابر سحارة بالفتح والمد ایضا
باریک و دماغ سحار بالکسر والمد گیاهی خار دار که آنرا زنبور شهد خورد و شهد آن نهایت خوشبو داسحیه بضم همزه و سکون سین و کسر حا
دنش پدیا هر قشره بر مضایغ لحم از جلد در قاموس گوید هر پوست که بر استخوانها باشد که بر آن استخوانها گوشت بود

سخی

یعنی لغت مذکر مرد جواد و کریم دهنده و بخشنده اسخیا و سخوا جمع آن سخیه گفته لغت مونث زن جواد و کرم کننده سخیات و سخایا
جمع آن سخا یسخو از باب نصر و سخی یسخی از باب فتح و سخو یسخو از باب کرم و سخی یسخی از باب سمع عمل از ان جود و
کرم نمود سخا بالفتح والمد و سخا بالفتح والقصر و سخوة بضم سین و جا و تشدید واو و سخو بالفتح مصدر از ان جود و کرم نمودن تسخی
از تفعل بتکلف و تصنع جود را سخی نمود و سخی النار یسخوها از باب نصر و سخی النار یسخاها از باب فتح و مصدر آن سخو

بالفتح والمد نام مرد سخا جمع آن چنانکه بمعنی سخاوت بالفتح والقصر بابی لسان و دیگر شرح بمعنی و هم بمعنی از آن نزدیک
سخاویه بالفتح و تشدید الیا زمین نرم و زمین فراخ سخاوی جمع آن بحذف یا سخوا بالفتح والمد ایضا زمین نرم و فراخ سخاوی بالفتح واو و سحا
بکسر او جمع آن سخا بالفتح والقصر نام شهری بمصر و بر آن آن نماید از نست بقری مشهور و دیگران **سدی** بالفتح والضم و سدّه
بالفتح وسدّی بالضم و تشدید الیا و بفتح هم آمده تار جامه مقابل لحمه جامه اسدی الثوب از افعال و سدّی الثوب از
تفعیل و تسدّی الثوب از تفعل بفعل از تار بافت جامه را آسدی بالضم ایضا جامه تار بافته سدا بالفتح ایضا شبنم و غوره سبز و
خرما شبنم و احسان نکوئی و شتران گذشته شده و سدا بالفتح والمد ایضا غوره سبز و تر خرما سُدی بالضم والقصر ایضا
شتران گذشته شده و بالضم اکثر و بالفتح اقل است و سبرو به این احد و جمیع یکسان است سادی شتر و شتران گذشته شده یا
برای واحد فقط اما سادی یعنی در سادس بابدال یا از سین بمعنی ششم مانند خامی در خامس سدس محل اسلس سادس است
محل غلطیش این محل و ذکر علی الاصل و ذکر علی اللفظ اگرچه هر دو طریق است لیکن مختار اصحاب ذکر علی الاصل است و در صورت
اختیار ذکر علی اللفظ ترک ذکر علی الاصل اصلا هرگز نباید غایة ما فی الباب آنکه هر دو جا گویند پس تعجب است از جوهری و
فیروزآبادی که این سادی در سادس مطلقا نگفتند و در سیا فقط ذکر کردند اسداه از افعال گذشت از اسداینهما از افعال
اصلاح کرد در میان آن هر دو اسدی الیه از افعال و سدّی الیه از تفعیل احسان کرد و بسوی او سدی الیه بیده
از مجرد دراز کرد دست خود را بسوی او سدی الصبی بالجوز از مجرد بازی کرد کودک با جوز استدی الیه مثله و استدی
الصبی بالجوز از افتعال ایضا بمعناه سدیت الناقة از مجرد کام فراخ نهاد شتر باده و سوادی تیز پای فراخ کام تسداه
از تفعل ایضا سوار شد بر آن مرتفع شد بر آن و نیز و سدی آمده آن اسدت الارض زمین سترخی نرم شد اجرای غوره خرما و سبز گردید
اسدی النخل از افعال صاحب شیر گفته غوره نرم و سبز و تر گردید درخت خرما سدی بفعل غوره نرم سبز و تر جمع سدیه
بفعله بجدت تا برای یک سدیه و جز از باده سدی گویند استدی الفرس از افتعال عرق کرد اسپ سیلی کحسی نام موضعی
نزدیک بیدستی با کمیا نام شهری نزدیک بیدانست زمان سدو بالتحریک غیر قیاس لغت ذال دیده نشده **ی**
سُرَی بالضم والقصر شب رفتن یا تمام شب رفتن یا رفتار شب رفتار تمام شب مونث مذکر و مونث آمده سری
بالفتح و سریه بالضم و سری بالفتح ایضا بمعناه سری یسری از باب ضرب فعل از آن سری الرجل سیر شب کرد آن مرد و اسناده
الرجل از افعال و استری الرجل از افتعال ایضا بمعناه سری به از مجرد و اسراه از افعال و اسری به از افعال متعدی
آن سیر کنانید او را شب قال الله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا ذکر لیلا بعد اسری آمده با وجود اسری اللیل در
اسرا ماخوذ است بس حسری گفته للتاکید کقولهم سرت البارحة لیلا و فیروزآبادی گفته تاکید او معناه سیره بعضا

لقمة ولیلا انتصب علی الظرف فائدته الدلالة بتنکیره علی تقلیل مدة الاسراء وذلک قرئ من اللیل ای بعضه کقوله ومن اللیل فتهجد انتهی
سیرا بالفتح و تشدید المیم مرد کثیر السری بسیار شب رونده و ساریه ابر شب آینده جمع آن سواری و نام شهری در طبرستان ان النسبة سندا
بن جلیل سردی و نام مردان مثل ساریة بن زنیم و ساریة بن عمرو حنفی و ساریة بن مسلمة بن عبید جعفی و سریه کعطیه پاره از لشکر از پنج نفر
تا صد یا چهار صد نفر سرایا جمع آن سریان جمع دیگر و سواری از تسریه بر تفعله جدا کردن سرایا از عسکر و پاره را از لشکر سری
عرفی التجرا از مجرد رفتن بشب کما فی السنه درخت سیر زمین سراها متاعه از مجرد انداختن متاع خود را از پشت دابه خود
سری کغنی نهر خرد که بسوی نخلستان رود و در سریه و سریان جمع آن و نام صوفی معروف سری سقطی و نام دیگران غنم بن سری کسی
مردی بود در خزرج که از ذریت آن طلحه بن ... صحابی بود سری کسمی مردی از بنی حنیفه نیز بود سرا کسما نام درختی که از آن کمان سازند
سرازه یکی از آن درخت سراة بالفتح اعلا هر چیز و نام چند موضع مثل سراة بجیله و سراة شهران و سراة عنز و سراة الحجر و سراة بنی القرا
و سراة بنی شبابه و سراة المعافر که همه پهنا بها و کوهها است و سراة الکراع که در آن شبرد بها است و سراة بنی سیف و سراة
خلان و سراة الیمان و سراة المصانع و سراة جدم و سراة ستوم و سراة الطائف که نشیب اینها مکه معظمه و غیر از اینها و باریدن از آن
اسریها از افعال کرده بسوی سراة سریا بالکسر و القصر نام دیهی در بصره سریاقوس نام دیهی در مصر سریه کسمیه نام دیهی در شام ساری و رین
اسم فاعل از مجرد و نام موضعی و شیر غرنده مساری بر وزن اسم فاعل از مفاعله و ستری بر وزن اسم فاعل از افتعال ایضا شیر غرنده و

سرو بالفتح درختی معروف سروة یکی از آن درخت و جای بلند از وادی و پست از کوه و کرم که می افتد در نبات و محله
و مواضع مذکوره بالا که آنها سراة و سرو سرد گویند و نام مردی پدر محمد نامی که وضاع حدیث بوده در قاموس گوید محمد بن سرو وضاع
الحدیث و انداختن چیزی مانند اسراء بر افعال و تسریه بر تفعله و جوانمردی و مردی سخاوت در مروت و مروت در شرف مانند
سراوة مثل سخاوة بالفتح و سراء مثل سخاء بالفتح والمد و سرا مثل سخا بالفتح و القصر سرو یسرو از باب کرم و سرا یسرا
از باب نصر و سری یسری از باب سمع فعل از آن سری کغنی نعت مذکر از آن اسریاء و سرواء و سراة جمع آن سراة
اسم جمع از آن سروات جمع آن سریه کغنیه نعت موث از آن سریات و سرایا جمع آن تسری از تفعل بتکلف و تصنع جوانمرد
و مردی نمودن و سرو ... کرفت سروة بالتثلیث تیر خرد کوتاه یا تیر پهن در از پیکان سری بالکسر و القصر جمع آن سروه بالکسر القضا
تخم ملخ سریه بالکسر ایضا یعنی در آن سرت الجراد ... از مجرد تخم نهاد ملخ ارض مسروة زمین پر ملخ سراة بالفتح پشت هر چیز
و میانه آن سروات جمع آن سراة النهار بلندی روز و میانه آن سراة الطریق متن و بلند از راه و انسری الهم یعنی زایل
بصیغه معروف و سری الصدر یعنی از تفعله بصیغه مجهول ... شد اندوه و غم از من سرو بالکسر شهری نزدیک میاط و دیهی در

[illegible]

و اسرائیل بن شش لغت لقب یعقوب علیه السلام و آن عبری است و معنی آن مرکب است از مفرد آسرا بمعنی عبد و بمعنی ایل که

اسم تعالی است پس مرکب بمعنی عبد الله معروف است اسم الله غیر منصرف است از جهت علمیت و عجمه لغتها وزیده شده **سامه**

سرزنش کردن او را و زجر و توبیخ نمود در الفات شین حیا و ضا و دیده شده **سطا** علیه و سطا به یسطو سطوا

سطوة بالفتح از باب نصر حمله کردن بر او سخت گرفتن از اسطا الماء بسیار شد آب سطا الطعام چشید خوردنی را سطا

الفرس دور و دراز نهاد گام را سطا الراعی علی الناقة در آورد چراننده دست خود را در رحم ناقه تا برآرد آب نطفه را

تا حامله گردد سطا الفرس ساطی شد اسب بر سر جو یعنی ... سطوة بالفتح ایضا مرة واحدة و سطوات جمع آن ساطی

سطا از مساطات گشتی گرفتن بر او شدت نمودن و ساطی اسب دور دور گام نهنده و اسب تیز دونده و نیز مرد

بشهوت که از یک کلمه ... کلید و بکره شیرازیان ... دراز قد لغتها ولید و نشده **سعی** یسعی

بالفتح از باب فتح قصد کردن و آهنگ نمودن و کار کردن در رفتن شتافتن دویدن و غمازی نمامی بدی سخن چینی کردن و کسب خیر

کردن و خراج و باج گرفتن و از سعایة بالکسر از باب فتح ایضا غمازی کردن و مباشر عمل صدقات گردیدن سعت الامة

ساعیة زنا کرد کنیزک ساعاها از مفاعلة از سعایة زنا کرد با کنیزک و طلبید کنیز را بهر زنا استعمال نا و عمر در حره ... است

استعمال مساعاة در لیست فقط اسعاه از افعال از سعایة بر سر غمازی و نمامی آورد او را ... از سعی بمعنی بر سر سعی آورد او را

هم باشد مسعاة بالفتح سعی در انواع مجد و شرف و کرم و جود مساعی جمع آن استسعی العبد از استفعال از سعایة بالکسر

بارة از بهای خود دادن مکاتب بجهت آزادی یا از سعی بمعنی عمل و کسب یعنی خواست از بنده و تکلیف کرد او را العمل که بعوض

خریدن کرده بدل نفس خود بدهد وقتیکه آزاد شده باشد بعض آن یا آزاد کرده شود با بعض باقی از آن شعیا بن ...

نام پیغمبری که بشارت داد بآمدن حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام و شعیا ... لغتی در آن است سعیا بالفتح ایضا نام

سعوة بالکسر و سعو بالکسر و سعوا بالکسر و المد و سعواء بالضم و المد ساعت سعوة بالکسر ایضا زن فاحشه پر شهوت بی حیا

از شوهر خود ساعی والی امر و والی بر قوم و رئیس یهود و رئیس نصاری سعاة بالضم جمع آن سعاة بالفتح تصرف کردن سعیر بالفتح

علم بر ایست غیر منصرف از جهت علمیت و تانیث سعادی بالضم مرد بسیار صبر کننده بر بیداری در سفر اسعو از افعال

اطلبه و آن هم بمعنی آمده یکی محتاج طلب کننده ایشان را از او طالب ساختن او را دوم مطلوب داد ندا او را و طالب

بطلب و ندا از اضداد است **سائغه** یک شربت لذیذ و یک لقمه خوش مزه **سفی**

بالفتح مصدر سفت الریح التراب تسفیه از باب ضرب بضرب دباد خاک را و برانگیخت باد خاک را یا بر داشت

خاک را سافی و سفی نعت ازان یا دیگر بردارد خاک را اسفت الریح التراب از افعال ایضا بمعناه و سافیا رغبار یا باد بر

بادارد خاک را سفا بالفتح والقصر کم موی شدن ستور ستباتی اسفی نعت مذکر ازان آنکه موی پیشانیش کم باشد و استر سبک و سفواء

نعت مونث ازان آنکه موی پیشانیش کم باشد و ماده استر سبک و سفا بالفتح والقصر ایضا خاک و لاغری و هر درخت خار دار و سفاء

ولعله آن اسفت البهمی از افعال افتاد خار بهمی نام گیاهی اسفی الزرع از افعال خشن و درشت گردید اطراف خوشه زراعت و گشت

اسفی فلان از افعال بخیل شد فلانی خاک را ازجایی بجایی برد و گرفت ماده استر نر را اسفت الناقة از افعال لاغر شد ناقه اسفی

فلانا از افعال درشت گفت فلانی را از طیش و خفت و آورد او را بر سبکی اسفی به از افعال سبکی کرد با وی سفی از سفا بالفتح والقصر

و از سفاء بالفتح والمد از باب سمع سحر دگر دید سفی ایضا نعت ازان سحر و اسفی از افعال ایضا بمعناه سفیت یده شکافته گردید دست

او سفاء بالفتح والمد ایضا منقطع شدن شیر ناقه سفار بالکسر والمد دوار و دار و در بان سفیان بالتثلیث نام مردی و آن معرفه است که

ال بر او داخل نشود و آن غیر منصرف است از جهت علمیت و الف و نون مزیدتین سفیان بالکسر نام دهی به هراة یا آن سفیان بالفتح

ازان ده است ابو طاهر احمد بن محمد بن اسمعیل بن صباح سفیانی منسوب بالفتح سفوان بالتحریک موضعی به بصره سافاه از مفاعله دشنام داد او را

و سبکی و نادانی و بی حلمی کرد با وی و در وا کرد او را و علاج او نمود مسفی کمعطی نام و غماز و سخن چین پی سخن چینی نام موضعی استفی وجهه

از افتعال حیله کرد با او و برگشت در کسب چیزی از روی آن **ی سقاه** یسقیه از سقی بالفتح از باب ضرب

سقاه از تفعله و اسقاه از افعال هر سه بمعنی آب داد او را یا از مجرد و تفعله آب خورانید او را و از افعال سهمون کرد او را آب

یا سقی ماشیته او ارضه او کلاهما از مجرد کما فی القاموس یا از افعال کما فی الصحاح گردانید برای آن آب را ساقی نعت مذکر ازان

سقی و سقاة جمع آن ساقیه مونث آن سواقی جمع آن سقار ایضا نعت مذکر برای مبالغه سقاء و سقایین جمع آن سقاءة و سقایة مونث

آن سقی بالفتح ایضا موضعی در دمشق سقی بالکسر بهره آب چیزیکه نوشانیده شود و کشت آبی که آب داده شود مانند مستقی و مسقو

و زرد آب چیزیکه می افتد در شکم و بامعنی سقی بالفتح هم آمده و پوستیکه در ان زرد آب باشد شکافته شود از سر بچه سقی بطنه کرمی

او کرضی و استسقی بطنه از استفعال مجتمع شد در شکم او آب یا زرد آب سقایة بالکسر والضم جای آب خوردن و جنور پیمانه که بدان

از خم زنند مستقاء بالفتح والکسر ایضا جای آب خوردن بالفتح ظرف و بالکسر آله سقار ککتاب مشک شیر و آب هر دو را گویند سقیه

اسقیات و اساقی جمع آن استسقی منه از استفعال آب خواست ازان سقی خوست ازان که می آید استقی از افتعال ایضا آب خواست

و سقی خوست که می آید سقاه الله الغیث از مجرد سیراب کرده یا کند او را خدا از باران یا نازل کرد یا کند باران برای او

اسقاه الله الغیث از افعال ایضا بمعناه سقی زید عمرا از مجرد غیبت کرد زید عمر را اسقی زید عمرا از افعال ایضا بمعناه

... آب سقی ... بالفتح نام ... معروف و درخت

سِقَاء از تفعل و اِسْتِقَاء از افتعال سِقَال بسیار سیاحت در ساقیه ایضاً جوی خرد سواقی جمع آن سُقْیا
بالضم نیز نام شهری در یمن موضعی در میان مدینه منوره و وادی صفرا اَسْتَقَاء از افعال سقا و دادن و اخوانش ساخته خواست
کرا از مشک ساز و مُسْتَقِی قَلِیبٌ عَلَاقٍ تعیینه مجهول از مجرد آویخته دلو از دستی تَسْقِیَۃ نسبتیه نام جایی که منعم مُسْتَقِی از افتعال
ایضاً فربه کردید تَسَقَّت الإبِلُ الحَوْذَان از تفعل خورد شتران حوذان نام گیاهی در حالیکه تر و تازه بود پس فربه گشتند
از آن تَسَقَّی الشَّیْءُ از تفعل قبول کرد چیزی سیرابی گشت **وَسَاكَاهُ** از مفاعلة تنگ گرفت بروی مطالبه
وَسَلَاهُ وَسَلَا عَنْهُ که علو سلیه و سَلِیَ عَنْهُ که رضی از سلو بالفتح و سلو بضمتین و تشدید
الواو و سلوان بالفتح و سلی بالضم سین و کسر لام و تشدید یا از باب نصر و سمع فراموش کرد آن را و خرسند کردید و بی غم شد از آن
اَسْلَاهُ عَنْهُ از افعال و سَلَّاهُ عَنْهُ از تفعیل تَسَلَّی از تفعل و اِنْسَلَی از انفعال فراموش کنانیده او را آن را و خرسند کرد
و بی غم نمود پس فراموش شد و خرسند کردید و بی غم گشت سَلْوَۃ بالفتح و سُلْوَۃ بالضم اسم مصدر است از آن فراموشی و خرسندی
و بی غمی سُلْوَانَۃ بالضم مهره و مهره تسلیه که بان افسون میکنند زنان عرب بمعشوقان خود را پس تسلی می یابند از آن و بمعنی سلوانة بالضم
هم آمده و مهره که دفن کرده شود در ریگ پس سیاه کردد پس آورده شود از ریگ پس نوشانیده شود آب آن بآدمی پس تسلی
بخشد آدمی را و مهره که وقتیکه بریزد بر آن آب باران پس نوشند آن آب را عاشق پس تسلی یابد عاشق سَلْوَی بالفتح ایضاً شهد
سلوان بالفتح ایضاً مهره تسلیه سُلْوَان بالضم آبیکه نوشیده شود تا تسلی بخشد خاکیکه گرفته شود از قبر مرده پس انداخته شود در آب
پس نوشانیده شود عاشق را پس میرد حب او و دوائیکه خورانیده شود حزین غمناک را پس فرحت بخشد او را و نام وادی ای سلیم
و نام چشمه در قدس که عجب و غریب است او را آنکه یک حب یا دو حب بتمام روز است تبرک می دانند آن را و برکتی می جویند از آن
سَلْوَی بالفتح ایضاً طائری هر چیزیکه تسلی بخشد ترا تَسْلِیَۃ بخشنده بر وزن التعریف به طلبی سلیته بن ابراهیم صحابی بوده
سَلِی بکسر لام هم آمده نام وادی اِسْتَلَبَتِ الشَّاۃُ از افتعال فربه کردید گوسپند اَسْلَی القَوْمُ از افعال بوستین آن کرد
از دو بند **ی سَلَا** بالفتح و القصر پوستیکه در آن بچه آدمی و مواشی میباشد اسلاء جمع آن و شهری در مغرب سلاوی منسوب
بآن شهر سَلِیَتِ الشَّاۃُ که رضی است از سلی بالفتح و القصر از باب سمع منقطعه السلا کردید گوسپند سلیاء گوسپند که سلای آن
در شکمش مانده باشد و استعمال شود در ناقه و دیگر مواشی هم آمده سَلَّی الشَّاۃَ از تفعیل بر کشید سلا را از شکم گوسپند اِسْتَلَتِ الشَّاۃُ
از افتعال خود انداخت سلا را از شکم گوسپند وَقَعُوا فِی سَلَا جَمَلٍ افتادند در سلای شتر نر شلی است که زده می شود در مشکل یعنی
افتادند در امر صعب و دشوار زیرا که سلا برای جمل نمی بود بلکه برای ناقه می بود اِنْقَطَعَ السَّلَا فِی البَطْنِ منقطع شد سلا در شکم مثلی است
که زده می شود در انقطاع حیله و نماندن چاره زیرا که انقطاع سلا در شکم موجب هلاک ما در و بچه می شود **وَسَمَا** از سمو بضم سین

و میم و تشدید واو از باب نصر مرتفع و بلند شد آن سمایه از مجرد و اسماه از افعال مرتفع و بلند کرد آن را سما الی الشیئ از مجرد
نمود او را و بلند شد از دور برای من آنچیز پیش نشناختم او را سما القوم از مجرد برآمدند آن گروه برای صید و شکار سماة و سماد ان [illegible]
الفحل از مجرد و مصدرش سماوة بالفتح حمله کرد شتر گشن بر ماده خود سماوة ابصار و رواق خانه که آن را کاشانه گویند و شخص هر چیز و [illegible]
در بیان کوفه و شام و سقف خانه سما بالفتح والمد آسمان مونث و مذکر هر دو آمده لیکن مونث بیشتر و مذکر کمتر و سقف هر چیز و سایه این
آن سقف هر خانه و رواق خانه و نام سپی پشت فرس و ابر و باران و باران نازل باران نیکو اسمیه و سماوات و سمی و سمی جمع آن سماه بالکسر چرب و
تابه و موزه شکاری استمی الصائد از افتعال پوشید و در پا کرد صیاد سماه را یا عاریت گرفت آن را برای صید و شکار آهو
در گرما و در قاموس مطبوع صاعد بجای صائد غلط فاحش مطبوع است استمی الظباء از افتعال طلب کرد آهوان را در غارهای آنها
طلوع سهیل و در قاموس مطبوع ظباء نیست و آن سهو مخصص است مار سمار نام مار در بنی مار انسمار که سوای این نام [illegible]
اسم بالکسر و اسم بالضم و سم بالفتح و سم بالضم و سم بالکسر سما بالفتح والقصر و سما بالضم والقصر و سما بالکسر والقصر شش لغت نام و علامت
اسماء و سماوات جمع آن اسامی بتشدید یا و اسامی بتخفیف یا جمع الجمع آن سمی تصغیر آن سموی و اسمی نسبت آن سمی کنی همنام و نظیر [illegible]
بالضم والقصر ایضا آواز در خبر سمیه بضم سین و فتح میم و تشدید یا نام کوهی نام مادر عمار بن یاسر سمیته زیدا و سمیته بزید و سمیته
و سمیته به انعامه و اسمیته زیدا و اسمیته بزید و سمیته ایاه و سمیته به از افعال و اول مروی از ثعلب فتسمی به از تفعل همه یکمعنی یعنی نام نهاد
او را آن پس نام نهاد خود را آن تسمی بالقوم و تسمی الی القوم از تفعل منسوب شد بآن گروه و نسبت کرد خود را با آنها
اسمی فلان از افعال گرفت با حسب [illegible] و را ساماه از مفاعله مفاخرت و مبارات و معارضه نمود با آن تساموا از تفاعل
بناری [illegible] تعارض نمودند با هم استمیته از افتعال قصد زیارت او کردم [illegible] خود در یافتم در آن خبر را

سنا ی

سمی بالضم نام وادی یا نام نهری ابن جنی گفته که غیر آن مشهور و معروف نیست [illegible] بالفتح والقصر
برق [illegible] آن نام دوایی منسوب بمکه معظمه یا مدینه یعنی یا بالمد هم آمده و نوعی از حریر و نام وادی در نجد و نام بنت اسماء بن الصلت
[illegible] خلوت آنحضرت صلعم وفات یافت سنا بالفتح والمد رفعت و بلندی سنی یعنی رفیع و بلند [illegible] سنائی [illegible]
[illegible] سنانی [illegible] احمد بن ابی بکر سنوی بالتحریک محدث بوده اسناه از افعال بلند کرد او را و استناه از تفعله سهل و آسان
کرد [illegible] و [illegible] سانا از مفاعله مراضات مدارات و حسن معاشرت نمود با وی تسنی از تفعل [illegible]
تسنی [illegible] از تفعل سهل کرد [illegible] کارهای خود را [illegible] تسنی فلانا از تفعل راضی ساخت و فلانی را بعد جهد [illegible]
البعیر الناقة از تفعل [illegible] شتر [illegible] برآمد او را [illegible] صاحب نعمت گردید [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] سنت الناقة از مجرد [illegible]

گردانند زمین را سنت النار از مجرد بلند شد آتش یعنی روشنی آن البرق سنی از مجرد تابید برق و روشن گردید و انه لیسنی
کرتنی ستوری است که بر آن آب کشند سحابة تسنو الارض ابر است که سیراب میکند زمین را قوم یستنون لانفسهم ازوی
است که آب میکشند برای خود و ها الارض مسنوة و مسنیة که دعوة و مرمیة زمین سیراب کرده شده اخذه بسنایته بالکسر گرفت آن را
کل آن را سنة بالتحریک سال و قحط سال و زمین قحط ناک و تحقیقش در باب ها گذشت اسنی البرق از افعال در آمد روشنی برق و سنا نه یا العناد
برق به زمین ها پدید برق را اسنی القوم از افعال کسیال و رنگ گردیدند و ماندند اسنت القوم از افعال در قحط سال گذرانیدند
در سید آنها را صید و نیز خشک سالی سنیت الباب گرسیت و سنوت الباب کسنوت گشادم دروازه را رجل سنا یا مرد ریف
اسنی یعنی در آسن خم است **وسنه** بالتحریک سال سنون و سنوات و سنهات جمع آن چنانکه مفصل در باها گذشت و تنک
سال و قحط اسنتوا جدب قحط رسید آنها را و سنه ایضا زمین خشک قحط ناک سنون جمع آن مساناة و مساناة و سنیاة ما جاسه یکسال
گرفت آن را سنه سنوا سال سخت تنگی عیش و نعیش معاش سنا بالفتح و القصر وادی یعنی در پا است که گذشت **وسواء**
بالفتح والمد عدل و برابری استواء است و وسط و میانه هر چیز مانند سوی بالکسر والقصر و سوی بالضم والقصر در هر سه معنی و
مستوی و برابر و هموار و ذروه جبل و قله کوه و اعلی و بالای آن و منتصف النهار و نیمه روز و نام موضعی و نام قلعه در کوه و پدر نام پسر
حارث صحابی و نام پسر خالد صحابی و مثل و مانند اسوار و سوایه و سواسوة و سواسی سوا جمع آن سواء زید و عمرو ای زید و عمرو
هر دو برابر اند هما سواء و سواءان و سیان بالکسر و التثنیه ای مثلان هم سواء و اسواء و سواس و سواسیة و سواسوة
ای اشباه و امثال استویا از افتعال و تساویا از تفاعل ای متماثل اند سویته به و سویت بینهما از تفعیل و ساویت بینهما
از مفاعلة و اسویته از افعال برابر کردم آن را ولا سیما کلمه استثنا و تخصیص بمعنی خصوصا مرکب از لای نفی و سی بمعنی
مثل و ما زائده است بنا برین ما بعدش مجرور بود نحو لاسیما زید ای لامثل زید و جایز است مرفوع خواندن بنا بر ترکیب از لای
نفی و سی بمعنی مثل و ما بمعنی الذی و اضمار هو مبتدا و گردانیدن ما بعد خبر آن ای لامثل الذی هو زید و نظیرش و ما زید بالرفع است ای
اترک الذی هو زید و از نحاة همین دو وجه منقول است و بعضی از علما تجویز نصب هم بتقدیر اعنی کرده و لاسیما بتخفیف یا هم آمده
است لاسیما فلان و لاسیک ما فلان و لاسیة فلان و لاسیک تو یعنی گویند که تو کاری بکنی و مثل تو ما نند
که بکند آن کار را الیست المرأة لک بسی و ما هن لک باسواء یعنی برابر تو نیست هم مذکر آید اگرچه مفرد برای مفرد و جمع برای
جمع است بمعنی مستوی است نیست تو شکل مررت برجل سواء والعدم و مررت برجل سواء والعدم و مررت برجل سوی
والعدم و مررت برجل سوی والعدم ای هستش برابر کج وجود و عدم او برابر است مکان سوی و سوی جای میانه و هموار و میان

بیستویک مرد محدث استوی از افتعال بمعنی اعتدل استوی الرجل رسید آن مرد و باشد و قوت نهایت عقل و نهایت شعور خود را

رسید چهل سال را استوی الی السماء صعود کرد بسوی آسمان یا عمد و قصد آن نمود یا اقبال کرد بران غالب آمد مکان سوی کفتنی

و مکانی که در جای سوی و برابر سوی آه از تفعله و اسواه از افعال گردانید آنرا اسوی هموار و برابر استوت به الارض معروف

از افتعال و تسوت به الارض معروف از تفعل و سویت علیه الارض مجهول از تفعیل برابر شد با آن زمین برابر کرده شد

بران زمین یعنی آن برابر زمین گشت و در زمین هلاک کرد و یا استوی و احدث و جری کار برابر بود یعنی برابر بود خلق او و خلق

والد و احداث کرد ولد دلیل و خوار کرد مرد و الاستوی فی المرأة همه تن مصروف شد آن مرد و در زن استوی حرفا من

القرآن ساقط کرد یک حرف از قرآن شریف و ترک نمود و غفلت ورزید و سهو کرد انید تسلیه السواء بالفتح والمد سه چهار روز باشند شب و روز

علی سوقته تغنیه الی السواء آنها همه برابر اند سویة تغنیة ایضا از مرکب کیزان محتاجان کسا برکرده شده از سمام نام گیاهی

و با لیس خاشاک آکند ابو سویه صحابی بوده عبید بن سعید بن ابی سویه انصاری شعر آن عرب بوده عبد الملک بن ابی سویه سهل بن

خلیفه و حماد بن شاکر بن سویه راوی صحیح بخاری ابن سهل محدثان بوده اند سیما بالفتح و التشدید شب و نام موضعی وقع فی بیتی السید ابا

بالفتح والشد و وقع فی سواء راسه بالفتح والمد و وقع فی سواء راسه بالکسر والمد افتاد در حکم سر خود از امر خیر یا افتاد در ان عدد اب

یا چیزی و بمکر که فرو گیرد سر او را یا افتاد در عدد موهای سر خود یعنی در کثرت بلانهایت سوی یه کسمیه نام زنی قصدت سواه بالفتح و

القصر بمعنی قصدت قصده ای نحوت نحوه یعنی قصد بسوی او و آهنگ کردم بطرف او ساینة یکباره برابر کردن نام دیهی

مکه معظمه و نام وادی میان حرمین ضرب بی ساینة بند برای من سختی را و مهیا و آماده کرد انید برای من تکلفه و حرفی ساو

نام شهری معروف صراط سوی که هیچ راه نیک برابر و هموار و راه بد بود نا هموار سوی بالضم ایضا نام آن **وسها** فی

الامر از سهو بالفتح و سهو بضم سین و ها و تشدید واو از باب نصر سهو کرد در آن کار یعنی فراموش کرد آنرا و غفلت نمود از ان و سهت الی

بسوی غیر آن سهاهی وسهوان بالفتح لغت از ان فراموش کار و کار فراموش سهو بالفتح ایضا سکون و آرام و نرمی و انسان سهل و نرم و زمین

و کار سهل و آسان و نرم و آب زلال شیرین صاف و سرد و خوشگوار رنده و فرو رونده از حلق و شتر نرم رفتار سهاوة بالفتح نرم رفتار شدن

سهوه بالفتح ناقه نرم رفتار و کمان سهوانی و مطاوع و صخره و سنگ کلان صفه و مکان بلند پیش خانه و مخدع و کنجینه که در میان دو خانه

باشد و مشابه رف و برواره خانه و مشابه طاق که چیزی بر آن نهند و خانه خرد و چهار چوب باشد چوب که بعض آن بعض در عرض نهاده

شود و پیش نهاده آید بر آن چیزی از متاع ها و کند و چه معرب کند و مشابه مخزن روشن که عربی است نامعرب و زن نامحف و شنیدان

و کونه و روزن و الوار و حجله و خانه عروس با مانند آن سراپرده پیش کرد اگرد خانه و شهری در یمن و نام موضعی سها بالکسر و الف جمع

سهو و سهوة تجمیع سها سوال اخترین سهوان بالفتح ایضا نام موضع سهی بالفتح و بالضم نام موضعی سهی کسمی نام موضعی مثل لا یسهی و لا ینهی

مال کثیر و زر خطیر که بهای آن شمرده نشود طاة بن سبیة کسمیة شهسوار و شاعر بود و آسما بالفتح والمد الوان رنگها جمع ها و آیت آسا
حکمت سهوا کحامله شد بر حیض اسهی از افعال مانکر سهو و اکة بالآخرت و سهو کنانید سهوا بالفتح والمد نام باد و سهی نام کوهی ازین
مساهاة از مفاعلة ترک استقصا در عیش و عشرت کردن فعله سهوا رهوا ای کردن آن کار را از روی عفو و احسان نه بر تقاضا
و طلب سها بالضم والقصر کوکبی است خفی در ستاره ایست بزرگ که بر وی بیت آن امتحان حیشت قوت نظر کنند که سیکه مقید بحد البصر
باشد و کسیکه نه بیند ضعیف البصر بود **سِیَة** القوس بکسر سین و فتح یا سر تا گشته کمان سیات جمع آن

فصل الشین

وشاو بالفتح سبقت کردن در گذشتن و کشیدن خاک چاه و دنبال نهایت منتهای هر چیز شاؤت القوم از باب نصر سبقت
کردم بر قوم متشاؤن من البئر کشیدم گل را از چاه از نصر تشاوی از باب تفاعل نزدیک کردن و دور شدن تشاوی ما بینهما
دور شد میان آنها و پراگنده شدن تشاؤا القوم پراگنده شدند قوم متشارات از مفاعلت مسابقت با یکدیگر نمودن شاءاه
باهم سبقت کردند یکی بر دیگری پیشی گرفت بر و اشتبا از افتعال شنیدن و پیشی کردن شبا و ایضا مثل و زنام ناقه و سرگین
وخاکیکه از چاهش بر آورده باشند مشارا او بر وزن مرآة زنبیل **وشبا** بلند شد شبا وجهه روشن شد بعد تغیر
شبا الفرس بایستاد بر هر دو پای خود و شبا النار روشن کرد آتش را اشبا از باب افعال زادن و مهربانی کردن و پیدا
شدن مرد را پسر دانا تشبی بضیعه اسم مفعول و قسب بصیغه اسم فاعل نعت از هر سه معنی و دافع کردن و انداختن کسی چا و یا دیگر
و گرامی نمودن کسی و لعزا و ساختن از اضداد است و دراز شدن و سخت پیچیدن آن از نازکی و بها شدن پسر پدر
اشبی الشجرة برآمد درخت و دو هم پیچید از نازکی اشبی بیدا الاولاد مشابه ما شدند پدر اولاد و شبا بالفتح کفک
که بر روی آب باکدیر شد و نام وادی مدینه منوره شباة بالفتح کژدم که همان ساعت پیدا شده باشد و قیل کژدم زرد
و سپید معقاد در عنان اسپیکه بایستد بر هر دو پای خود بیش کژدم و تیزی هر چیز شباة النعل هر دو جانب سر آن شبی و شبو
بفتحتین جمع شبوة العقرب جم کژدم ابن منصور و نحویین گفته اند که این غیر منصرف است و الف و لام بر و داخل نشود و در
قاموس دخول ال را ابن تجویز کرده شبوه ایضا پدر قبیله و نام موضعی در بادیه و نام حصنی و بعضی گویند که ام قریست در باب
حضرموت **وشتو** در زمستان اقامت کردن شتا بالبلد از نصر اقامت کرد در شهری مستان و تحیین مشتی
از باب تفعیل و تشتی از تفعل در زمستان اقامت کرد و نیز شتو در قحط و مجاعت افتادن شتا القوم بجشک سالی و قحط

روز سرد و صبح سرد اشتی القوم از باب افعال بمعنی شتا القوم یعنی در قحط افتادند در زمستان و بمعنی در خول در ماه خدائی شتاد خل
شدند شتاة و شتاء در زمستان چیزی مزدادن و معامله کردن عاملهٔ مشاناة و مشتاء معامله ربا و عامه کردن
در شتا منصوب بر مصدر شتاء بالکسر و المد قحط و شتاة و شتار گرمه از چهار ارباع سال و شتاء یا جمع شتوه است این هر دو بمعنی
اند و جمع شتاء اشتیه شتی بر وزن الی اید شتاة و شتاء هر دو اسم ظرف بمعنی جای سرما و وقت سرما و شتاء عند النسبة شتوی بالفتح
و بفتحتین هر دو آمده و نیز شتوی بالتحریک بمعنی شتی بروزن غنی باران سرما و شتا همچو قضا جای رستن و صدر وادی **وشتا**
صدر وادی و در تصحیف شتا بالفتح بیت شکلی در لغت اند بمعنی **وشجو** اندوهگین گردانیدن و خوش نمود ساختن شجاة از باب نصر اند و گمین
و خوش نمود ساختن از باب اصداد است اختلاف و نزاع واقع شدن شجی بینهم از نصر اختلاف شد در میان آنها شجی با تحتین
پهنا شدن استخوان و جز آن در گلو و در رفتن و صحراه شجی بیه از باب سمع پهنا کرد استخوان و جز آن در گلوی او شجی الغریر عنه رفت و صحراد
از رد او از سمع اشجا از افعال غمگین کردن خوش نمودن و قهر نمودن و غالب شدن کسی و انداختن کسی را در اندوه **اشجاد** فعلا
از آن همچو تشاجت از باب تفاعل استوار و قوی کرد دیده و متحاشی غمگین شد و با آنکه در اکثر نسخ صحیحه قاموس ترجمه تشاجت بمعنی
و تعست و صاحب قاموس آن را تحاربت از حرب جنگ انده بمعنی جنگ کرد ترجمه کرده است و الله اعلم شجو بالفتح حاجت شجو شجی بشجر ما
مشغول در شعر ایش شد و هم مشو **شعر** نام الشجیون عن لیلی الخالینا شان السلاة سوی شان المحبینا نغا
شجو ار دشت صعب و شجا و شجوه نام دو وادیست شجی و شجیه بروزن غنی و غنیه نام دو موضعی بناجی نام پسر سعد عشیره و پسر خضری
شجو بالقصر و شجو جا بمد در از قد تقسیا و محققا و قیل در از قد سطبر و گنده استخوان و قیل در از باهمچو جعی و قیل دراز پشت کوتاه قدم و آ
سطبر کنده عقعق که نام مرغ است از جنس کلاغ ابلق دم دراز دانه خوار و هوائیکه همیشه زرد شجو جاه عقعق ماده و هوائیکه دائما
وزد **وشحو** بالفتح گشادن و گشاده شدن شحا از نصر فعلست و اشحا از افعال گشاد نشحی علیه از باب تفعل فراخ کرد در وی زبان خود را
شاحی گشاده دهان خیل شواحی اسپهای گشاده دهان شحوه بالفتح گام شحا بالفتح فراخ از هر چیز و نام آلتی اشحاء بالفتح جاه فراخ **وی**
شحی بالفتح گشادن و گشاده شدن از سمع یعنی است شحا الشیخ و شحو آ **وشحا** بروزن عصا زمین شوره زار **وشد** بالفتح راندن و
خواندن شعر یا خواندن یک بیت یا دو بیت بعد ترنم ای گردانیدن آواز در حلق و چیزی از ادب فرا گرفتن و قصد کردن و تشبیه دادن
کسی بکسی شدا الابل راند شتر را شدا الشعر سرائید شعر را یا ترنم کرد و خواند یک بیت یا دو بیت و گرفت چیزی از ادب شد
شدا و قصد کرد جانب او شدا فلانا بفلان تشبیه داد فلان را بفلان همه از نصر افعال انداز آن شادی معنی و قصد کننده و ادب
گیرنده و تشبیه دهنده اشدا از باب افعال خوش سر و د شدن و نیز شد و اندک از هر چیز بسیار شدا بفتحتین بقیه قوت و منتهای آن نیز
هر چیز و گرمی و خنک شدن و آن بالفتح نام موضعی **وشذا** ایذا دادن و خوشبو گرفتن و دانستن چیزی پس فهمانیدن آن مر دیگری را

شذا بالمیان خوشبو کردن بمشک شذا کعصا بوی خوش است تیز یا بوی تیز آید آنرا از نیز فعلست انشا ان استشذا معه از باب افعال کسیر گردد و دور
نمت آنرا الشذو بالفتح مشک و قیل بوی مشک و قیل رنگ مشک شذ الشمیمین النصبیا درخت مسواک را مانند خارش و نمک تیزی بو و بوی تیز
شیهه که سنگ و قیل ترکش و بی بعض از نست امه بن نصر شذائی که بی ای ابو الطیب بن احمد شذائی کاتب بیر با بی هم نیز ابو بکر بن بیره
متن شاذی جد سلطان صلاح الدین یوسف بن ایوب بن شاذی کرد ابن سلطان محدث بوده و اند محمد بن شاذی بخاری محدثی بوده
شری ع. بالکسر والمد العنبر النصبیا خریدن و فروختن و گستردن جامه نبات و پنیر و گوشت تا خشک شود و سبک کردن با کسی و قیل البلیل کردن
کسی تا سراه خرید و فروخت انشری اللحم والثوب والاقط گسترانید بهما و گوشت و جامه و پنیر را فتات خشک شود شری فلانا
سنجیدن کرد با فلان ای ذلیل و سوار کرد و در اشتری بنفسه عن القوم خرید و از قوم و جنگ شود از طرف ایشان قتال شبی کرد بسوی سلطان
پس کلام کرد از جانب ایشان شری الله فلانا بر ساد مند ابو العلی می بود از ضرب افعال اند شرار اقتعال خریدن و فروختن و گذاریدن
و تسک جیز او نمودن قال الله تعالی اشتروا الضلالة بالهدی ای گزیدند ایمان و تمسک نمودند بضلالت مشتری خرنده و نام علم
و کوکبی معروف شرار بالکسر شاما اهم خرید و فروخت نمودن فهو یشاریه ای جنگ میکند با وی استشبار یره بود راکب پیدا بیابان که
شری بعجیمین انگیند و شدن بی خشک برق و غضبناک شدن ستیهیدن و بر آمدن آبله بر جلد و بنهایت رسیدن لسبب سر جود شری الشری بهم
بالکسر مند بدی میان ایشان شری البرق درخشید برق شری زید غضبناک شد و ستیهید در شری جلده فهو شر بر آمد آبله بر جلد او پس
صاحب آبله است شری الفرس فی سیره بنهایت رسید بسبب سیر خود بهم از سمع فعلند شری کغنی ضبک بنهایت رسید ان شاء شریره شد
دار است شاه برای خرم ارقم و هم کرده جوهری که شراه را خوذ از شری با الفتح فی الطاعه دانسته ما جنبه گفته اشرار از باب افعال و خشیدن بشدن گرد
دیگر گردانیدن بگانه شدن مردی بشر و فساد که بحسن اشتری الجمل شتابانه شد سوی شتر استشری بینهم الفساد یحیث در میان ایشان تشرار استفعال
ستیهیدن و غضبناک شدن ترک کلان شدن استشرت الامور بزرگ و عظیم شد کارها تشری از تفعل برانگیخته شدن از ضرب
از ضیاع بقرار بهم بدن نی بعجیمین دانها که چک سبز سرخ سبب تقویرانجا بر کرم اکثر دفعه بدن باشند و خارش کند بی از نیز دو بسب
شدت کند و آنرا در فارسی خارش گویند مال از بون خسیس مال برگزیده از اضداد است و هم کرده است جوهری که به بنی بفتح اول
و سکون تانی آورده کوه ست در آد سلمی که در انجا شیر بسیار است و نام کوهی بنجد یا قسطیطی نام کوهی تهامه و دی میان کیکشان سابت
انشاب و جعد و جبی ناحیه و بعضی بمد هم آمده اشتر بالفتح و دوالشری نام بتی برای قبیله دوس سمی و بی الحنظل و ما خذ شری کالحنظل
و تیل درخت حنظل و درخت خرما که بیرون دیدار خسته خرما شریان بالفتح و بکسر هم آمده درختیکه از آن کمانها سازند و برگ به چند و هم شیرین نام
آدمی که بخطیبیه طلیب تمیمی که چوبینه دختر اینه شرار بالفتح نام کوهی بنجد قطام ام موضعی سمعان نام دو کوه شیرا نام موضعی
شرن بینه ازانجا نسبت علی بن مسلم شری و امه بن محمد دشروی شانی شی بالضم و بکسر هم آمده شد **شسو** از بعد منبه **شصو**

بالضم گشاده ماندن چشم و بلند شدن لب و بر شدن مشک تا آنکه پاچهایش بلند شود شصا بصره ماند بسبلم شصا الشیء برآمد و شصبت
القربة پر شد مشک تا آنکه پاچهایش بلند گردید به از نصر و فعل است شصار گشادن چشم چنانکه پلک نزند و شاعیلا بروزن قرالانکم گیاهیست مشبه بالام ستحه
العرس زاید است شیخ چنانکه جوهر وهم کرده نیز شصو شدت **ی شصی** ن و لی منتفخ شدن و آماسیدن دست و پای مرده و شصی المیت نیسم ضرب
وشطا بالفتح منتفخ شدن و آماسیدن دست و پای مرده شطی المیت از سمع فعلست تشطیة از تفعیل بوسیدن شتر و گوشت و در التقسیم گردن
و کم کردن طعام شطینا الجزور و شطینا الطعام فعلست انشطی از انفعال شاخ درشاخ شدن شطا بالفتح و شیت مده بهر کرده و بهر
کنام دیهی بنواحی مصر گفته شطی بروزن غنی بقعه سیراب بتهمار زمین شطیان بالکسر جمع **وشظو** ناحیه جانبت **ی شظا** بالفتح
دست و پای مرده بعد از انتفاخ شظی المیت از سمع فعلست اشتظاء از افعال بهم رسیدن بشظا که نام استخوانیست تشظیه از تفعیل جدا کردن تشظی متفرق
شدن عصب یدین تا جای پی تشظی العود پرید تا جی ب فعلست شظا استخوانیست چسپیده پیوسته در زانو و قیل بازو و قیل در موضع بارک
سم و بازوی ستور و قیل عصبی در سم و ذراع ستور از دست شظی الفرس آنجا حرکت آمد از جای خود و بجنبید شظا اتباع
پیروان قوم و آنانکه هم سوگند شده در قومی داخل شوند و قطعه جرد زیر سبزه زار که کناره او بلند کرده باشند عقب شظیه قطعه دیگر از کشب بکه
بنهایت گشت و شکافته شدن عصب و نام کوهی ادی الشظا وادی معروف شظیه جان و استخوان ساق و پاره هر چیز شظایا و شظی بسوی فعیل
و شظی بالکسر وزن قسی جمع و سنگ بیرون جسته از کوه همچو شظیه بالکسر و شظی بروزن غنی نام موضعی شظاة سر کوه **واشعی به** اهتمام
و غمخواری او نمود اشعی القوم الغارة پراکنده و منتشر کردند اسپان غارت کننده را غارة شعواء اسپان غارت و منتشر و پراکنده شجرة شعواء
درختیکه شاخهایش پراکنده باشد شاعی و رخصه که موی بحش تنگ و مانند شولی اسپان آگنده شعو بالفتح موی افراشتن شعی که ... جمله و ...
موهای ولیده پراکنده شعواء بالفتح الموی معر و بنام موی سر ... شعوا نام ... شعیا الحیث و سعیا بن مصایا بسین مهمله که نام نبی
که بشارت داده بود بعیسی علیه السلام مذکور شد در س ع ی شعیه بروزن ... قیل بروزن ... نام دختر حبیب و قیل بروزن حمزه دختر
حمیس و بروزن سمیه دختر حلبذ ادی حلبیت از پدر خود که از رسد روایت میکند **وشعو** شعار آمدن بدان مختلف در طول
و قصر و دخول و خروج شعب سنته از نصر و سمع فعلست شعیا و شعوا لغت موئث از آن شعوا اعقاب الثنیة تقطیر بول شعاو شعبه بالفتح اسم مصدر
اشعوایه از افعال مخالفت مردمان کردند در امر کسی **ی شفا** بالکسر و المد تندرستی تندرستی دادن و تندرستی
خواستن و فرو رفتن آفتاب شفاه تندرستی داد او را و خواست برای او تندرستی شفت الشمس از ضرب فرو شد آفتاب شفا کعصا و
آفتاب شفیت الشمس از سمع فرو شد آفتاب اشفاء از افعال تندرستی خواستن و دادن چیزیکه شفا جوید بآن مشرف شدن بر
چیزی اشفاه تندرستی خواست برای او اشفی الشیء داد او را آن چیز که بآن شفا طلبد اشفی المریض علی الموت مشرف شد بیمار
اشتفاء از باب افتعال و استشفاء از استفعال و تشفی از تفعل شفا و تندرستی طلبید بچیزی استشفی بکذا شفا یافت تشفی الحب من غیظه

تکرار بی لا اَستَشفّا بقی ما چیزی هر کرانه بقیه از آنک کسما شفا التجمع الجمع جمع شفیه و معنی الشفا کدو از شفا او غضب شفیلیه

وشفی اشفی بالکسر والقصر سرمه درفش که دوخته میشود بدان موزه و غیره و مونث هم آمده و بلفظ شفا با سم نام میکند از اشفیا پشته

الشمس قریب بغروب شد آفتاب یتفی الهلال برآمد هلال شفی الشخص ظاهر شد شیم بن شفی کعم نام محدثی بود و اینکه محدثین

کعنی یکیمی خواننده خطاط شتی یکی نام ابن نافع محدث منقلب بعضی گویند که اصلش شفوه بود واو آخرش حذف کردند و عوض

ها را از آخرش ساقط کردند و ذکرش در باب الهاء گذشت **وشقاوة** بالفتح و بکسر هم و شقا بالکسر و شقاء بالفتح و بالمد شود

بدبخت شدن از سمع شقی بدبخت شقاه الله از نصر بدبخت گردانید خدا او را و غالب شدن بر کسی به بدبختی شقاوة از نصر شقی برآمدن

دندان شتر شقا ناب البعیر از نصر برآمد دندان شتر و مهموز اشقا از افتعال شانه کردن موی گردانیدن شقاه نبر کردن

و مشقت کشیدن و مزاولت جنگ و مثل آن و غلبه جستن در شقاوت مشقی بالکسر شانه و مهموز شقاق کوه برآمده دراز شواق جمع

وشکایه بالکسر و شکاوه بالفتح و شکیه کنیه و شکاه بالفتح و شکوی که حرف تنوین هم آمده گله کردن شکا امره الی

الله گله کرد از کار او بسوی خدا اشکا یافتن کسی را و گرفتن برای کسی چیزی که خشنود کند او را و زیاده کردن ایذا و گله دور کردن

گله از اضداد است و تهمت نهادن به شکوه هو یشکی بکذا ای متهم به تشکیه از تفعیل باز داشتن گله کننده را از گله و جوشش کردن

و راو کردن شکوه که نام ظرفیست برای جنبانیدن شیر تشکی از تفعل و اشتکی از افتعال و تشاکی از تفاعل شکوه گرو بعض از بعض اشتکت

النساء و تشکت گرفتند شکوه را برای جنبانیدن شکوی شکا بالفتح مرض و قوت و قل شکاه از نصر ای

کفنی کشته کرده شده و در دشمنی بیمار بادنی و اندک بیماری شکی بیمار شکا السلام صاحب تبریزی مدت

در سلاخ شکوه بالفتح ظرفی از چرم برای خوردن آب شیر شکوات جمع شکا بالکسر جمع شکو بالفتح شتر کوچک شکاه

هر سوراخ و روزن چیز مانند شکی بتشدید و کسر کاف موضع ذکرش شرک است و هم کرده جوهری در ینجا ذکر نموده شکی

در امثیه که می آید ازو گلها و پوستها **شکلیت** شکارت شکیه کنیه لغت **تشلا** که دعا

چیزی را از نصر اشلی دابة را تو بره تا بیاید اشلی الناقة ای کشیدن از باب افعال استشلاء از استفعال

و عضو شکستن طلب کردن ابی هلاک و غیری ابی کسی استشلا از افتعال طلب کردن کسی

بنجات شلو بالکسر عضو و جسد هر چیز و هر چیز پوست کشیده که خورده شود از وی و چیزی باقی مانده از چیزی اشلاء بالفتح جمع شلا

بعضها جسد هر چیز شلی اصل شلیه کنیه پاره از گوشت و بقیه مال اشلا اللجام الها و تشمایی

باریک باشد **وشمو** بالتشدید بلند شدن از نصر شما **شامیا** ناحیه ایست کوفه سواد

گذشت **شی** بالفتح والشد بریان کردن و گرم کردن آب شوی اللحم بریان کرد گوشت را شوی الماء گرم کرد آب را

گرم کرد آب را از ضرب فعلست اشوا از افعال دادن گوشتیکه بریان کنند از ان چیزی شوکهم لحماً فعلست و در آمدن قت با تش خوشه گندم و قابل بریان شدن اشوی الفحم گفت با تش خوشه گندم رسید و صالح بریانی شد و زخم رسانیدن کاسه سر را بمقتل و باقی گذاشتن از شبیه جو و چیزی کسب کردن مال را و بال خورانیدن بریانی اشوی القوم خورانید ایشان را اشوا و زرد شدن شاخ از جهت خشکی اشوی الشعف زرد شد شاخ درخت خرما از خشکی تشویه از تفعیل دادن گوشت تا بریان کنند و زخم رسانیدن کاسه سر را بمقتل و خورانیدن بریان اشتوا از افعال و انشوا از انفعال بریان شدن شوا بالکسر و الضم دشوی یعنی بریانی شوایه بالضم آنچه قطع کرده شود از گوشت شوی بفتحتین امر سهل اندک و مال رذیل و سر و دو دست و سر دو پا و اطراف و کاسه سر و آنچه غیر مقتل باشد و مقتل نباشد و یکی ست شوی کمهدی آنکه خطا کرده باشد و راسنگ شوایه مثلثة الفا بمعنی شویٰ بقیه از مردم یا مال که تباه شده باشد شویه بقیه مال تباه شده شوایا جمع شوایة الابل و الغنم ردی شیران دکو سفندان یا قص شوآیه الخبر کرده مانند شیه کعدة بر شاوی صاحب سعفه شاویه شاخ خشک درخت خرما عیبی شیی شوشی به وزن صبی با یا عیبی ست بمعنی عاجز ما اعیاه و ما اشیاه و ما اشواه چه چیز عاجز کرد او را جاء بالعی و الشی بالکسر الشد آورد او را درماندگی تباه زن و ستار هامی کوچک نزکار و وحشی شی کغی وهیلست شیان دم الاخوین مرد دور نگرنده شوشاة ناقه سریعه

و شهوة دوست داشتن و آرزو بردن اشتها از افعال دادن مشتهای کسی بکسی چشیم زخم رسانیدن کسی اشتها از افتعال و تشهی از تفعل دوست داشتن و رغبت کردن و نیز تشهی بمعنی آرزوی شهوت بعد شهوت نمودن مشاهاة از مفاعلت بهیت شهی بمعنی لو و شهوان کسکران و شهوانی لغت مرد با شهوت شهوی بالفتح لغت مونث شهاوی بالفتح جمع شاهی البصر مرد تیز نظر موسی شهوان شاعر

ی شادیست بنجار ار انجاب ابو نعیم بن عبد الصمد بن علی ایشان قیاس شهویست

فصل الصاد

ی صئی بر وزن فعیل مثلثة الفا آواز کردن جوزه و مثل آن و بانگ آنها صای از ضرب فعلست کذا فی الصراح و التاج از قاموس و صحاح معلوم میشود که از فتح ست اصاءة از افعال فریاد کنانیدن جوزه و غیره و تصائی از تفاعل فریاد کردن جوزه و غیره فی المثل جاء بما صای و صمت آورد مال ناطق و صامت اینر هند درحالیکه مال کثیر آرد صاراة صارة آبیکه در شیمه باشد و شیمه پوستی ست که در ان بچه میباشد

و صبو صبوة بالفتح صبو بضمتین و صبی بفتحتین و صبا بالکسر جاهل و نادان شدن از جوانی از نصر صبا بالفتح بازی کردن با کودکان کودکی نمودن از سمع و گرستن بسوی با درو بمعنی از نصر نیز آمده ست و مصدر ش صبوة بالفتح و صبوة و صبو بضمتین نیز آید و نیز صبو بضمتین مایل شدن بسوی صبت النخلة

از نصر مایل شد بسوی نخلهای که دور بود از دو یم گردن جنبنده سر خود را پس نهادن بجز آنگاه صغت الرکیة بالکسر از نصر

فعلت وقت یدن باد صبا صبت الریح صبتا و صبوا از نصر فعلت صبی القوم بصیغه مجهول رسید آنها را باد صبا اصبا

از باب افعال میل کردن بسوی دوشتاق کردن کسی را وطلبیدن کسی بسوی کودکی اصبته المرأة مشتاق و آرزومند کرد او را زن

خواند او را بسوی صبا پس نگریست بسوی او و با کودک گشتن زن امرأة مصبیة و مصب صاحب کودک نیت زن و داخل شدن

در باد صبا مصاباة از مفاعله شعر خواندن بطوریکه مستقیم الوزن نباشد صاباه البیت خواند برای وی بیت غیر مستقیم و کلام را

بوجه خود ادا کردن صابی الکلام ادا کرد بر وجه خود و کج کردن نیزه بسوی خود را صابی القناة کج کرد آن را صابت

البعیر مشافرة کج کرد شتر لبهای خود را وقت نوشیدن آب و نیام کردن شمشیر معکوس صابی السیف نیام کرد معکوس نیام

کردن آن کوتاه کردن نیزه برای نیزه زدن صابی الرمح کج کرد نیزه را برای طعن تصابی از تفاعل آرزومند کردن کسی خواند

بسوی صبا و فریب دادن زنان دختر اندر افتادن تجنن صبت تصابی از تفاعل صبی کودکیکه هنوز از شیر جدا نکرده باشند و ناظر چشم

و ابجواهی سیاه میان بر دندانه گوش و تیزی شمشیر و غیر آن که مرتفع در وسط خود باشد و پس فوم و طرف بردو استخوان کنج دهن صبیه

بر وزن افعله و اصبیة کل ذلک و صبوة بالکسر و صبیة و صبوان و صبیان بالکسر و این سه بضم هم آمده جمع صبی صبا بادیکه از مطلع ثریا

بسوی بنات النعش رود و صبیان بر صبیان تثنیه آن صبوات و اصبا جمع آن مصابیة و اهبه و بلا اصابیة و یکبار که می وزد میان صبا

شمال صبی کسی نام ابن معبد تابعی و ابن اشعث تابع تابعی ام صبیه کسمیه صحابیه جهنیه است **وصتو** خراسید جثته صتا

از نصر فعلت **وصحو** هشیار شدن از مستی هشیار و دور شدن ابر و گذاشتن کودکی باطل صحی السکران به

از ضاحب انشا صحی المشتاق و دور شد عشق مشتاق از سمع فعلت صاحب صحاح و تاج از نصر آورده اند اصحا از افعال هشیار

شدن قوم صحو روزکشادنی ابر سما صحو آسمان بی ابر صحاة بالکسر آوندی حرکاشه کوزه و سبو و خم **وصحا** النار از نصر

از آتش شدن صحا بفتحتین چرک آلوده شدن صحی الثوب از سمع فعلت صحی لغت است چرک آلوده صحاه چرک نام تره

وصدی بفتحتین تشنه شدن از سمع صد و صاد و صدیان بر لغت مذکر تشنه صدیاد و صادیه زن تشنه صدو

دست بر دست زدن تصدا از افعال مردن جواب دادن و دست اصدی الجبل جواب داد بعد تصدیه از تفعیل دست

بر دست زدن و قیل التصدیه که در آیت است از صد بالتشدید بمعنی عرض است از آنکه کفار زعم کردند اسلام مصاداة از مفاعله مدارات

و مداجات معارضت و مسارت کردن تصدی از تفعل پیش آمدن تصدی له پیش آمد او را صدی بفتحتین و لطیف جسد و

آدمی بعد از موت او و دماغ و باطن سر و پرنده ایست که آواز کند در شب و بجهد جهد و یا پرنده که بر می آید از سر مقتول و قتیلکه کشته شود

زعم جاهلیت و نیکو دار تصدی مسالم مصالح تشران و تشنگی آوازیکه از کوه باز گردد بر آواز کننده و بوم نر و ماهیکه از سیاه رنگ

أَصَمَّ اللهُ صَدَاهُ ای ہلاک کند او را و صدای کوہ آواز آن و نام مرغی است که آن را هامه گویند و نام مردی و نام پسر عجلان نام صحابی صدی بالتخفیف شمشیر ابی موسی الاشعری

ی صری بریدن و دور کردن و باز داشتن و مہربانی نمودن و نجات دادن آدمی از ہلاک و نگاہداشتن و کفایت کردن و وفات کردن و منتشر شدن و بلا شدن و برآمدن از اندازه و محبوس ماندن و دست کسی بگیر صاری فلان فی یدیا فلان بلست ازو و حبس کردن آب در پشت کسی از جهت امتناع او از نکاح صرّ ماءه فعلت ازو جدا کردن و خصم را صرّی ابیته فعلت ازو فائش در همه معانی بضرب آمده است اصرار از افعال فروختن بربساییه یعنی آنکه پستانش بر ای حفظ شیر بسته باشند صری کمتکی سه و آب طویل المکث و لبن صری شیر متغیر الطعم تا ده سیر برای سفایه ایا جمع صراء بالضم حنظل و انچه در آتش سر کرده باشند صرا بالکسر جمع صاری ملاح صراء کفرا و صرآری صراریین جمع و نیز نام جوبی وسط کشتی صراة نهری است در عراق و ناقه محفله صری یعنی آنکه بر زن بر خود اقدام کند صری بالضم و التشدید بلی و مصراة تشدید محفله صبار حیاتیکه آتش متغیر و دو رنگ باشد صری بالکسر کالی آنکه کس دراز باشد

و صرا یصرو از نصر و یصره در از اقسر بلا سبزه و نبات خرد

و صعو دقیق و باریک خرد شدن از فتح ناقه صعوه کوچک سر و نیز مرغی کنجشک صغیر موش صعوه صعوات صعاء کگسا جمع ابن ابی الصعوه محدث است

و صغو بالضم و تشدید میل کردن و قیل مائل کردیدن زیرچه و کج شدن یکی از دو جانب خنک از نصر و از سمع نیز آمده مگر مصدرش صغی بالفتح و صغی بالضم و کسر عین است صغت الشمس و صغیت مائل بغروب شد اصغاء شنیدن و گوش فرا داشتن بسخن کسی اصغی الیه و کج کردن ظرف اصغی الاناء و کم کردن حق اصغی الشیء کج کردن ناقه سر خود را بسوی مرد مثل کسیکه مشنود چیزی را اصغت الناقة افعال الند از و اصغی لغتست که تو مائل یا مائل الحنک صغوا مونث صغو معلک بالضم و الکسر صغاء معک بالفتح بر سینه میل او با تست صاغیه آنانکه میل میکنند در حاجات جمع د ها صغو المغرفة بالکسر حرف کفگیر صغو البیر ناحیه چاه صغوه الدلو جوانب آن که دو تا باشد اصاغی شهر ہاست

ی صغی صغی کدلی شنیدن و مائل شدن از سمع

و صفو بالفتح صفو و صفا رو صفاء بالفتح روشنی خلاف تیره صفا الجو از نصر روشن و صاف شد جو ابر پاره ابر صفار از افعال راست کردن برادری باکسی و خالی شدن از مال و مراد صباء اصفی من المال فعلت و تمام کردن زمان آب منی را اصفت النساء فعلت و اختیار کسی ای چیزی اصفی فلانا بکذا فعلت و شعر نگفتن شاعر اصفی الشاعر فعلت و باز ماندن ماکیان از خایه دادن اصفت الدجاجة فعلت استصفار کرفتن از چیزی صفو گزیده آن را و اختیار کردن و شمردن چیزی صاف خالص استصفاء فعلت از اهاکرفتن تمامی مال استصفی ماله فعلت از اصطفاء از افتعال برگزیدن و اختیار کردن مصافاة از مفاعله راست کردن برادری و دوستی بر ای کسی صفوة الشیء مثلثة الاوّل و صفوة الشیء بالفتح انچه صاف باشد از هر چیز یوم صاف یوم صفوان روز سرد بی ابر و غیر تیره صفی کغنی دوست خالص خالص از هر چیز

تعنی الغنیمة آنچه اختیار کند سردار برای نفس خود قبل قسمت غنیمت او درخت خرما بسیار بار و ناقه بسیار شیر صفایا جمع ازو ستا
قد صفقت و قد صفوت از نصر و کرم ای بسیار شیر شد ناقه صفاة سنگ سخت درخشان که چیزی نروید صفوات و صفا جمع
بفتحتین جمع اصفاء بمعنی بالضم و بمعنی بالکسر جمع الجمع صفواء همان سنگ درخشان صفوان بالفتح و بفتحتین هم آمده جمع صفا بالفتح
ابریشم است و برنج کوه تنیض صاحب قاموس گوید که بنا کرده می‌شود یا دست خانه وسیع و نیز نهریست در بحرین صفاه آنکه
در آن شراب صاف کنند تصفیه کشتیه اول روزهای سرما و نام آنی صفوان بالفتح روز دوم سرما صفایه بالضم نام موضعی صفوی بالتحریک
نام موضعی محمد بن المستنفر ثقه بود **وصکاه** از نصر لازم شد او را **ی صلی** بالفتح بریان کردن و قیل انداختن
چیزی در آتش تا بسوزد و صلی اللحم از ضرب فعلست گرم کردن صلی یدیه بالنار از ضرب فعلست مدارا کسی کردن و قیل
فریب دادن صلی فلانا از ضرب فعلست صلی بالفتح و صلی بکسر تشدید و صلاء بالفتح و بکسر هم آمده رنج گرمی آتش کشیدن
صلی النار از سمع فعلست اصلاء از افعال در آتش در انداختن یا بریان کردن تصلیه از تفعیل کذلک صلاه النار و
صلاه فی النار و علی النار داخل کرد او را در آتش و جلی او را در آن گرم کردن با آتش صلی عصاه علی النار
فعلست اصطلاء از افتعال گرم شدن با آتش تعلی از تفعل گرم کردن با آتش و رنج گرمی آتش کشیدن صلاء بکسار بریانی
و افروختن آتش یا آتش همچنین سبیل صلاء در هر دو معنی اخیر ارض مصلاة زمین بسیار صلیان که نام نباتیست و شتر بر گوارند و لام
صلایه بالفتح و یای تحتیه و بهمزه هم آمده پیشانی و نام شخص و آلت کوفتن خوشبو صلی کدی وسنی جمع **وصلا** میان پشت از آدمی
و چارپایه و فروترین موضع از سرین طرف آن و قیل هر چه که درمیان چاغه و بر دوم باشد و قیل صلا آنچه جانب راست و چپ دم بود
صلوان تثنیه صلوات و اصلاء جمع از روست صلوته ای سیوم از صلای بود اصلیت الفرس و صلیت فرو نشست
و نرم گردید صلای اسپ ماده نزد زائیدن صلوة دعا و رحمت و استغفار و درود از خدا بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم و نماز
و این لفظ اسم مصدر است که موضع مصدر او را می نهند یقال صلی صلوة نه تصلیه ای دعا کرد و صلی الفرس بس آمد سابقه
اصلی الحمار اتنه راند یا دخر را و انداخت آن را بر رو در راه دشوار کذا از علمند تفعیل صلوات کنیسهای یهود و عبرانی صلوتا
گویندی **صمیان** بفتحتین گشتن و جستن شتاب کردن صمی فعل از ضرب تیز و دلیر است حمله صمی الصید مرد و د
سکان جمی و صمی الامر فلانا بمشوره کار رسیدن فلان ما صماك علیه چه چیز برداشت ترا بر وی هم از ضرب فعلست اصماء
از افعال کشتن و جستن و شتاب کردن اصمی الصید تیر انداخت بسوی او پس کشت او را در جا اصمی الفرس علی
اللجامه گزید لگام را و در گذشت فعلست الضماء رنجیده شدن الضی علیه رنجیده شدن بر آن **وصنو** بالفتح چوب
تا کار و خسیس در میان دو کوه و قیل آب قلیل یا سنگ در میان آنها صنو بضمتین و تشدید جمع صنو بالکسر گوی بیکار و معطل و چاه است

تعلیه را و برادر توام و پسر عم صنوان بالکسر جمع آن صنا بالفتح هم مونث آن صنوة ست و نیز صنو بالکسر درخت خرما و از آن که از یک بیخ رسته باشند هر یک را از آنها صنو گویند و قیل عام ست در درخت الصنوان و صنیان مثلثة الفا تثنیه آن صنانی آنکه در خدمت ملازم باشد صنا بالفتح و المد و بقصر هم آمده خاکستر از دست آصنی و تصنی از باب افعال و تفعل ای نشست نزدیک دیگ از برای حرص برای بامودن کباب کردن تا آنکه برسید او را خاکستر تصنی و زن سمی بتصغیر صنو پاره از زمین گرم اب الود که در آن باران جمع شده باشد و بالای آن یک باشد و سیحکی بر آن نیاید و صاحب صراح نقطه سی معالجه که آب درو می گرداید نوشته و این تفسیر موافق صحاح و قاموس نیست اخذه بصنایته بالکسر ای گرفت او را بتمامه یکتان صنوان و جاه نزدیک که آب دو از یک سو منبع باشد **وصوا** بالفتح و بشد فارسی ضوء بالضم و بشد جماعت درندگان و سنگی که بر راه جهت نشان گذارند تا و مسافر که آن را با دراغه گویند و آواز برکرد نداز کوه وانچه غلیظ و کنده و بلند باشد از زمین صوی کهدی جمع اصوا بالفتح جمع الجمع دات الصوی کهدی موضعیست اخذه بصواه ای گرفت او را باطراف او **صوی** کدلی خشک شدن صوت النخلة و صویت از نصر و سمع خشک شد درخت خرما صاد و صاویه صوبه خشک شده خبی از سمع قوی شد اصوت و صوت از افعال و تفعیل خشک شد و تصویه در نادهاندوشیدن انها ست تا فربه شوند تصیو و در تا اینکه با نهند انها و ندا انها را برسن تا خوشحال و قوی باشند برای جهیدن **وصهی** بالفتح بسیار شدن مال از فتح و رسیدن زخم و سائل شدن تری آن از فتح و سمع اصهای الصبی و عن البیدا انزا و نهادا و را درافتاب از جهت بیماری کم رسید او را اصهی بر آمد جایی بر فعلت از باب افعال مصاباه سوار شدن جهوه و صهوه انچه نرم باشد از دو جانب پشت سپ و قیل جای بن بستن از اسپ مو خرکوهان صهوات بفتحتین و صهار بالکسر جمع و کوشک بالای شتیدر زمین صهی کهدی جمع و زمین ست که جا گیرند در آن شتران کم شده و مثل غار در کوه که در آنجا آب جمع باشد کسا جمع صهیون بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم بیت المقدس و قیل موضعی در آن قیل روم صهی کسمی نام اسپی که ابی نمر بن تولب

فصل الضاد

وضاوی بالفتح باریک شدن تن از باب فتح ضای الرجل باریک تن شد آن مرد از فتح فعلت **وضبو** بالفتح تغیر کردن و بریان کردن آتش چیزی را و پناه آوردن ضبا یضبوا از باب نصر فعل از آن ضبته النار تغیر کرد و بریان کرد آتش او را اضبا الیه پناه آورد بسوی وی مضباة بالضم نان پخته شده در خاکستر گرم ضنابی خاکستر اضبی الرجل از افعال بند کرد آن مرد و بر داشت لاغر شد پیدا یا از بیماری لاغر گردید اضبی علیه بلند شد بر وی تا ظفر یابد بر آن اضبی هم السفر خلاف کرد سفر بایشان در رنج و سود که امید آن داشتند **وضحو** بالفتح ضحو بالفتح و ضحیه کعشیه نیم چاشت اضحی

بالضم والقصر آنچه کسی بر وی از آن جا پنهان باشد مگر شخص هر دو آمده و تصغیر وی ضحیا بدون الهٔ ضحاء بالفتح والمد چاشت فراخ قریب بنصف النهار ضحا بالضم والقصر ایضا آفتاب از دست اَنَبْتَک مِنْخَرَهٔ بوقت نیم چاشت نزد تو آمدم اضحی از افعال شده در ضحی اضحی الشیء پیدا کرد آن چیز را ضاحاه از مفاعله آمد نزد او در وقت ضحی اضحی یفعل کذا فاعل آن کار گردید در وقت ضحی تضحی از تفعل خورد در وقت ضحی ضحیته از التضحیه تفعله خورانیدم او را در وقت ضحی ضحیت بالشاة در وقت ضحی ذبح کردم گوسپند را ضحیت الغنم در وقت ضحی گوسپندان را چرانیدم اُضحیه بالضم والشد گوسپند قربانی اضاحی جمع آن ضحیه ایضا گوسپند قربانی ضحایا جمع آن اضحاة ایضا گوسپند قربانی اضحی جمع آن که بحذف تا ز اضحی ایضا روز نحر ضاحیه اهال ناقه که در وقت ضحی آب خورد ضاحیه البصره کناره شهر بصره جاییکه اجتماع خانها و بازارها باشد مقابل ناف شهر آنجا که اجتماع خانها و بازارها بود ضحی ضحوا بالفتح و ضحوا بضمتین و تشدید واو و ضحیا بضم ضاد و کسر و تشدید یا برآمد برای آفتاب ضحی و ضحی ضحیا و ضحیا از باب فتح و سمع رسید او را آفتاب ارض مضحاة بالفتح زمینی که نزدیک نیست غایب شود از آن آفتاب ضواحی اضحای اینزو برای آفتاب شل هر دو شانه و سر و دو دوش و نواحی خوض ملاد ظاهر و از روم آسمانها لیلة ضحیاء بالفتح والمد و اضحیانه بالکسر و اضحیة بالکسر شب با روشن یوم ضحیاة بالفتح روز روشن و روشنایی نوعی گیاه است ضحیاء بالفتح والمد ایضا نام اسپی دیان شهباء اضحی اسپ اشهب قلة ضحیانه بالفتح سر کوه بارزه برای آفتاب فعلة ضاحیه کردار اعلانیه ضحا الطریق ضحوا بالفتح ظاهر شد راه ضحی کرضی توی و دشنامی نام وادی و ریگستانها ضحیان بالفتح نام موضعی و نیز راه حضرت بسوی مکه معظمه و نام قلعه برای احیحه کنی نام موضعی در بین طلح بمر و او ضحیاء بالفتح والمد زنیکه موی بجانه ندارد و ایضا نام سب عمر بن عامر رجل ضحیان بالفتح مردیکه در وقت ضحی خورد امراة ضحیانه بالفتح زنیکه در وقت ضحی خورد مستضحی بصیغه اسم فاعل از تضحی تفعل مستضحی از استضحاء استفعال از اصطحا افتعال ایضا مرد خورنده در وقت ضحی برای آن سر یکی تجارت یا مرد و زن بانی ذبح کند اضحیان بالکسر نام کیاهی ما لکلامه ضحی کهذای نیست این سخن را ونی خلوح بیانی **ضاخیه** و اینه **ضغی** بالفتح والقصر خشم گرفتن ضغای یضغای از باب سمع فعل از آن ضواوی کلام تنبیه چیز که با آن تعلل کرد شود و برای تنبیه فعل محقق نکرد و اضغای از افعال ظرف در اپر کردن خالی کرد از اضاداه از مفاعله دشمنی کردن با وی انه لصاحبه ضغی کفقا یعنی او صاحب خشم است **وضغوان** بفتحتین نام کوه **ضری** بالفتح والقصر و ضراوه بالفتح و ضری و ضراوه بالفتح حریص شدن ضری یضری از باب سمع فعل از آن ضاری به حریص شد بآن ضراه به از تفعله و اضراه به از افعال حریص کردانیدن عرق نسری کفنی رگی که خونش می جلد

بلند شدن آب هر دو ضری بالکسر بر آمدن خون از رگ ضرا بضر و از باب نصر فعل از آن نیشتر بیطار زن کی که خون از وی آید
آنکه خون از رگ وی آید ضر بالکسر سگ بچه درنده و درخت لکام و حبه خضرا آلودگی بخدام واندکی از آن ضری بالفتح والقصر الضیاء
سگ بچه درنده ضر بالفتح ایضا جبه خضرا سقاء ضار باللبن مشکی که در آن شیر نیکو شیر دو خوش مزه می گردد کلب ضار بالتشدید
سگی که حریص باشد بشکار ضری بالفتح والقصر وضراء بالفتح والمد وضراء بالکسر والمد مصدر از آن حریص شد سگ بشکار و دریی صید
دویدن سگ ضری یضری از باب سمع فعل از آن حریص شد سگ بشکار و دوید دریی آن وضری یضری از باب ضرب بمعنی
سال السیل وجری تحری بست ضراء بالفتح والمد ایضا بمعنی استغفار و درختان گنجان بهم پیچیده در وادی یا زمینی که هموار باشد و در
دران جا کمین کنند و در آن اندکی از درختان باشند ضریه کغنیه نام دیهی میان بصره و مکه مشعله ولطر ور نیا معجمه ست و جوهری که بصاد گفته
غلط کرده کذا قال الفیروزآبادی لیکن غلط جوهری تعیین ثابت نمی شود تضریة الغرارة تافتن کناره جوال یا خرجین ضری کغنی الینا
آب غوره سرخ و زرد که بر طره کناره می پرند پس از آن نبیذ می سازند اضری از افعال فعل از آن خمر دضری او نبید **وضعو**
بالفتح پوشیده شدن از باب نصر ضعا پوشیده شد آن مرد ضعة بالتحریک یعنی شعوی بیایی نسبة منسوب بآن **وضغو**
بالفتح فروتنی کردن و خیانت کردن و بانگ کردن از باب نصر ضغا الرجل فروتنی کرد آن مرد وضغا المقامر خیانت کرد
قمار باز ضغا السنور ونحوه بانگ کرد گربه مانند آن ضغاء بالضم والمد ایضا بانگ کردن گربه و روباه اضغاه از افعال
برانگیخت او را بر بانگ کردن **وضفو** بالفتح تمام شدن و فراخ شدن و پریشان شدن و بسیار شدن و لبالب شدن حوض
از باب نصر ثوب ضاف جامه کامل و تمام ضفا بالفتح طرف و کناره ضفواه آن هر دو طرف او ست ضفو العیش
زندگانی فراخ و خوش **ی ضلی** بالفتح هلاک شدن از باب ضرب ضلی الرجل هلاک شد آن مرد تضلی الرجل از تفعل
لازم گرفت کارها را و برگزید آنها را **ی ضمی** بالفتح ظلم کردن از باب ضرب ضمی الرجل ظلم کرد آن مرد **ی ضناء** بالفتح
والمد وضنی بالفتح والقصر بسیار بچه شدن زن ضنی یضنی از باب ضرب وضنی یضنی از باب سمع فعل از آن لیکن صیغه مذکر
مستعمل نیست چه آنکه از خصائص زن است ضنت المرأة وضنیت المرأة بسیار بچه شد آن زن و بسیار و چهار چند و زیاده
شدن نصیب کسی و این معنی از باب ضرب فقط آمده ضنی نصیبه بسیار و چهار چند و زیاده شد حصه او ضنو بالفتح وضنو بالکسر
فرزند ضنی بالفتح والقصر ایضا مریض شدن بمرض مخامر از باب سمع ضنی الرجل بیمار شد آن مرد با آن بیماری دیرینه و نهانی که هر گاه
گمان بهی رسید باز بیمار گردد ضنی بالفتح والقصر وضنی بکسر نون لغت از آنست اضناه المرض از افعال لاغر و ناتوان
کرد آنرا بیماری مضاناة از مفاعله رنج و سختی کشیدن ابو ضنی سعد بن ضنی هر دو بر وزن غنی یکی از محدثین **ی**
ضوی بالفتح والقصر باریک استخوان و لاغر پیدا شدن یا از بیماری لاغر گردیدن ضوی یضوی از باب سمع فعل از آن

غلام مُضاوِيٌّ بالتشدید وجاریة مُضاوِیة باشد کودک و دختر باریک اندام و لاغر از بیماری أَضْوی بار افعال لاغر و باریک
اندام شد از ضخامت یا لاغر گردید از مرض أَضْوَتِ المرأة بچه لاغر زایید آن زن أَضْوی حلقه کم کرد حلقه را أضوی
الامر محکم نکرد آن کار را ضوی یضوی ضَیّاً بالفتح و بشد ضُوِیّاً بالضم اول و کسر ثانی و تشدید ثالث از باب ضرب جمع
شد و منضم گردید و پناه آورد و آمد در شب ضوی الی خیره سوال کرد از خیر آن تضاوی تخفیف یا مرد لنیب آمیده و نام
ابی ضواة بالفتح و ضوضاة بالفتح غوغا ضواضی بالضم کننده و سطبر ضوضیة تصغیر و ابیه فحل یا بچه یعنی کشن سترگ
جهنده بر یاد و ضواضیه بالضم ایضا داهیه **وضهوة** بالفتح حوض آب ج اضهاء جمع آن ضهواء بالفتح و المد زن
که پستانش بلند نشده باشد ی **ضهیاء** بالفتح و المد و ضهیا بالقصر زنیکه حایض و حامل نشود یا حایض شود و حامل نگردد
یا زنیکه پستانش بر نیاید ضهی بالفتح و القصر مصدر از آن ضهیت تضهی از باب سمع فعل از آن ضهیاء العضاه زمینیکه روید
خیری و نام درختی عضاه اضهی از افعال چهارپا شتر خورد از درخت ضهیا نکاح کرد زن ضهیا ضاهاه مضاهاة مشابهه کرد و همی مانند شد

فصل الطاء

وطاة طماة بالفتح گل و لای یوما بالدار طوی کطوی و طوی بالهمزة و طاوی بالف طوروی کر ابنی نیست در
خانه کسی ی **طبی** بالکسر و الضم سر پستان ماده شتر و گاو و گوسپند و ستور و درنده کان اطباء جمع آن طبیت الناقة
کسمعت طبب استن ما یکا بالفتح بسیار فرو هشته شد پستان ناقه جاوز الحزام الطبیین گذشت تنگ ستیر از هر دو پستان
یعنی سخت گردید کار و عظیم شد و گذشت از حد خود طبیه گفته و طبوا بالفتح و المد ناقه فرو هشته پستان و الطبیین لقب جمیل
بن معمر خلف طبی کغنی پستان اجابت کننده و دوشنده طبی بالفتح بر گردانیدن و خواندن و کشیدن از باب ضرب طبیته
عنه بر گردانیدم او را از آن طبیته الیه خواندم او را بسوی او و کشیدم بسوی آن اطبیته از افعال کلاهما فی القاموس و اما
فی الصحاح و الصراح ایضا خواندم او را **وطبو** بالفتح ایضا خواندن از باب نصر طباه خواند او را اطباه از افعال
ایضا خواند او را اطبی القوم فلانا دوستی کردند با وی و کشیدند او را **وطثا و وطثاء** بازی نمود بقبله
طثی بالفتح و القصر چوبهای خرد **وطحو** بالفتح گستردن و گسترده شدن و بر پهلو خفتن و رفتن و بردن از باب
فتح و بعید شدن و هلاک شدن و بر و انداختن از باب نصر طحاه گسترد او را طحا الشئ گسترده شد آن چیز طحی به بر پهلو
خفت طحی الرجل رفت آن مرد و طحا به قلبه برد او را دل او در هر چیز طحی فلان بعید شد و هلاک کرد و یطحی فلانا
انداخت فلانی را بر روی و طحا بالفتح و القصر زمین گسترده و طحا ایضا طحار بالفتح و المد نام جهار قریه در مصر و مرین طحا الف و لام

برا که معرب است طاجی یا بسر جا جم عظیم و منبسط و مرتفع و انچه برکسند هر چیز را از جهت کثرت آبنوو خود مثل طاجیه

کرامیه و طخیه کرمیه منظره بوده سایبان بزرگ بغایة الطخیة مختصه تیره روییده برتمام قطعه زمین طخیه بالفتح لکه ابر **طخیة**

بالفتح ایضا لکه ابر طخیا بالفتح والمد ابر بلند وانده برآمده دل طخیاء بالفتح والمد نست تاریک بخن یا بریکت فهمیده نشود یعنی

آن ظلام طاخ تاریکی سخت طخیه بالفتح ایضا مرد احمق و قول طخیون جمع آن تاریکی و ابر معنی ظلمه به سه حرکت طار آمده طاجیه

نام موری که با سلیمان علیه السلام بکلام کرده طخی کمی خردوس **وطخو** بالفتح لکه ابر تنک **وطادیة** ثابته قدیمه

عادة طادیة یعنی عادة قدیمه **وطرو** کعلو آمدن از مکان دور از باب نصر طرا آمد از جایی و طرا بالفتح در تفسیر

خیر که زیر شکم زمین پیدا شود و خیر که در عدد وشمار بود از اضداد آن پس و تر و تازه طری ایضا تر و تازه طراوة و طراء و طراة

مصدر از ان تر و تازه شدن طرو یطرو از باب کرم و طری یطری از باب سمع فعل از آن تر و تازه شده طراه ابیطبه

تر و تازه گردانید و اطری الطیب سکانت خوشبو را باخلاط و نیست آن اطری الطعام بمعنی مذکور اطراء از افعال نیکو

ثنا گردیدن اطریه بالکسر قسمی از طعام مانند رشته های آرد و طرو ... از اطر آنتخمه بهم رسید و نفخ شکم گردید اطرور الشباب

بالضم اول جوانی و تیزی آن **وطری** مثل رضی تیز آمد یا رفت و گذشت طریه گیمنه نام دیهی در یمن **وطسی**

طسی کرضی و طسا کدعا طسا بالفتح والقصر غالب آمد چربی بر دل یعنی ... بهم رسانید **وطاعیه**

زنیکه بیاری جگر داشته باشد **وطغی** کرضی طغیا بالفتح وطغیانا بالضم وطغیانا بالکسر از حد خود گذشت و بلند شد و

در کفر غلو کرد و زیادتی در گناهان و ظلم کرد و طغی الماء بلند شد آب طغی الدم غلبه کرد خون و هیجان نمود و طغیت البقرة

بانگ زد گاو و طغیا بالفتح والقصر علم گاو وحشی طغا بالفتح آواز طغیه کمینه اندکی از هر چیز و جایی که دشوار بی آنجا توان رسید

و سنگ روشن و صاف طاغیه مرد بسیار جبر کننده و احمق متکبر و صاعقه و پادشاه روم **وطغا** یطغو از باب نصر

طغی یطغی از باب فتح طغوی بالضم والقصر و طغوا بالضم بمعنی طغی یطغی از باب سمع بمعانی مذکوره بالا طغوی بالفتح

اسم است قوله تعالی کذبت ثمود بطغواها طاغوت لات و عزی و کاهن و شیطان و هر سردار گمراهی تنها و هرچه از غیر خدا

پرستیده شود و بتمردان اهل کتاب ای الواحد جمع هر دوست و از تلفی فلعوت از طغوت طواغیت و طواغی جمع آن یا جبت حیی

بن اخطب و طاغوت کعب بن اشرف اطغاه از افعال گردانید آن را طاغی و باغی طغوة بالفتح جای بلند **وطفا** فوق الماء

طفوا بالفتح و طفوا بالضم از باب نصر بالای آب شد طفت الحوصلة فوق الشجر ظاهر شد برگ بالای درخت طفا الثور

علی الاکمه و طفا الظبی علی الاکمه سخت شد و دوید گاو و آهو بر پشته برآمد و طفا فلان فلانی مرد و داخل شد

در کاری طفاوة بالضم هاله آفتاب و ماه و آنچه از کف دیگ بالا برآید و نام حی از قیس عیلان طفوة بالفتح گیاه تنک طانی نام

طلفیه بالضم برگ درخت مقل و بار یکه از بیخش درخت طلا مانند برگ درخت مقل باشد **وطفو** بالفتح برتر و بلند شدن از باب نصر

وطلاوه بهر سه حرکت طاخوش بهجت و قبول و سحر و پوست تنگ باریک بالای شیر یا بالای خون و بقیه طعام و رد دهن

و آب دهن که کفک کرده شد و بسبب جماع غنی مریضی طلا بالفتح والقصر ایضاً آب دهن کو بالاطلون بالضم والتحریک طلو انتظار کردن

و در نگ نمودن طلاوه بالفتح ایضاً رنگ کردن طلو بالکسر دشنام دهی باکیزه جسم کما فی القاموس المحیط والقابوس و در قاموس

مطبوع بالفتح بمعنی نماید ظاهر التصحیف که طلا بالفتح والقصر بچه آهو که همان دم پیدا شده باشد و صغیر از هر چیز طلو بالفتح مثله

وطلا رطلیان بالضم وطلیان بالکسر جمع آن طلوه بالضم سپیدی صبح طلوه بالکسر صغیر از وحش **ی طلی** بالفتح قطران

مالیدن شتر از باب ضرب طلی البعیر الهنا وطلی البعیر بالهناء ای بالقطران اندود شتر طلاه از تفعیل ایضاً بمعناه اطلی

و تطلی به از افعال و تفعل لازم منه یعنی مالیده و آلوده شد بقطران طلیا بالفتح والمد ناقه قطران مالیده طلا

کمسا قطران و هر چه که بدن طلا نمایند و شراب خمر غلیظ جوشانیده بضعف سانیده و دشنام و رسنی که بان

طلا یعنی بچه آهو بسته شود طلار بالضم والمد پوست تنگی که بالای خون باشد طلا را بالضم و التشدید والمد خون طلا بالفتح و

شخص مالیده شده بقطران و مرد سخت بیمار طلیان تثنیه آن اطلا جمع آن و عشق قضی طلاه مرد بعشق خود بموت

خود طلا بالکسر لذت طلا بالضم والقصر گردنها یا بیخهای گردنها جمع طلیه بالضم یا جمع طلاة بالضم طلیا بالفتح والمد

ماده گرگین و خرقه که مالنده شتران گرگین یا الدطلیه ایضاً بیمار گردانیدن دشنام دادن و سرود سرایدن

مطلی کمسر و تصغیر نام موضعی مطلی کهنی و دایم المرض محبوسی که امید خلاص او نباشد طلی کربی شربتی از شیر و یک خوردنی از آن

ما اطلی نبی قط از افعال ما یل شد هیچ پیغمبر بسوی هوی و بهوس نفس خود گاهی کما قال الله وما ینطق عن الهوى ان هو الا وحی

یوحی طلیا بالفتح والمد ایضاً خارش و قرحه مانند و بیا تطلی از تفعل لازم شد لهو و طرب استهل طالی حشمه تحلب و ایل

شب تاریک مطلا بالکسر والقصر و مطلاء بالمد رود با ترسنگ زمین یا زمین نرم که سبزه روید یا مرعضا مزرا امطلا الی مواضع که وحشیان

در آن بچهای خود را در آن اند طلیه گرمته بند کردم او را اطلی یعنی بچه گوسپند طلیان بالضم جمع آن اطلی از افعال کردن و

کج گردیدن بابر مرگ **ی طمی** بالفتح بر آمدن آب دراز شدن گیاه و بلند شدن همت و پر شدن دریا از باب ضرب

طمی الماء بر آمد آب بلند شد و زیاده گردید طمی النبت دراز شد گیاه و طمت همته بلند شد همت او طمی البحر

پر شد دریا **وطمو** کسمو بهر چهار معنی طمی از باب نصر طموح بفتح طا و ضم میم نام دو دیه بمصر طمیه کغنیه نام کوهی در بادیه

و نام موضعی برنیل مصر **ی طنی** بالفتح تهمت و خاکستر سرد و مرض که سبزه بر روی آب آید و بسبب پر ماندن

آن بر تشدی سحر بیخ فرنخل خاصه طنی بالکسر والقصر عافیت از گزیدن گزدم طنی بالکسر فجور و زنا طنو بالضم مثله طنی بالکسر ایضاً

نام آبی معروف طَنِی الیها کرضی ناکرد آمده باآن زن و گذشت در زنا کاری خود و اَطْنی الیها از افعال معناه اَطنی بُنِیَ للمفعول چسبیدن
سپرز و شش به باستخوانهای پهلو از طرف چپ بجهت تشنگی اَطْنی بُنِیَ للمفعول مثلثه طِنی بالفتح طا و کسر نون و طَنَی بفتح طا و نون
لغت ازان طَنّاه اَلتطنیة بر تفعله علاج زنای او کرد و نجات داد او را از طنا طَنًی بالفتح و القصر چسبیدن سپرز و شش باستخوانها
پهلوی چپ از غایت تشنگی طَنّی بعیره از تفعله داغ کرد پهلوی شتر خود را طُناة بضم زناکاران اَطْنَیتُهَا از افعال خریدم آنرا
و فروختم آنرا از اضداد است اَطْنَیْتُ فلانا زخم رسانیدم او را در غیر مقتل یا در مقتل اَطْنِیَ بُنِیَ للمفعول مائل کردید زید بسوی تهمت
و شک مائل کردید بسوی بستر پس خوابید از جهت کسل و کاهلی طَنْو بالفتح بستر حَیّةٌ لا تُطْنِی از افعال ماریست که باقی نماند گزیده
آن طَنا بالفتح و القصر اسم مصدر است ازان

طوی الصحیفة یَطْوِیهَا از طی بالفتح و الشم از باب ضرب
ماطوی از افتعال و انطوی از انفعال پیچیده شد ایضا پیچیده شد انّه لحسن الطِّیَة بالکسر بدرستیکه او نیکو پیچیدن است
طوی الحدیث پوشید سخن را طوی کَشْحَه عنی اعراض نمود از من در حالیکه مهاجرت کرد طوی القوم گذشت
نزد ایشان یا آمد نزد ایشان یا رفت از نزد ایشان طوی کشحه علی امر پوشید آن کار را طوی البلاد
قطع کرد شهرها را طوی الله لک البعد لنا طی کند خدا البعد را برای ما یعنی که دوری او درکند اطواء الناقة طرائق شحم کوهان
شتر ماده و نام دیهی در یمامه مطاوی الحیة پیچها و شکنهای مار مطاوی الامعاء پیچهای رودها مطاوی الشحم توهای
پیه مطاوی البطن توهای شکم مطاوی الثوب شکنهای جامه مطوی بالفتح و القصر واحد آن طُوی بالضم و القصر
و طُوًی بالضم و التنوین و طِوی بالکسر و القصر و طِوًی بالکسر و التنوین نام وادی در شام ذوطوی بهر سه حرکه طا
و بقصر و بتنوین شش لغة نام موضعی نزدیک مکه معظمه طوی کغنی نام جاهی نزدیک موضع یا در مکه معظمه و ستاره از گندم
و ساعی از نسب طویة کغنیة ضمیر و نیت و جاه و طِیّة بالکسر و التشدید ایضا ضمیر و نیت طایة سطح و بام و جای خشک کردن خرما
و سنگ بزرگ در زمین سجستان طَیّان بالفتح و التشدید و طاوی و طَوِی لغت مذکر مرد یکه چیزی نخورد طیا و طاویة لغت مونث
طوی بالفتح و القصر گرسنه بودن بسبب نایابی روزی طَوِی یَطْوَی از باب سمع فعل ازان و گرسنه ماندن عمداً طَوی یَطوِی
از باب ضرب فعل ازان اَطْوَی از افعال ایضا چیزی نخورد طوی کغنی مشک خشک **وطهو** بالفتح و طُهُو کسمو و طُهِیّ بضم
طا و کسر ها و تشدید یا و طَهایة بالفتح پختن گوشت یا بریان کردن گوشت از باب نصر و فتح طها اللحم پخت گوشت را یا بریان کرد
گوشت را الطاهی طباخ و شوا و خباز و هر طعام پزنده طهاة و طُهی جمع آن اطْهو بالفتح عمل و کردار طُهاوة بالضم پوست باریک بالای
شیر یا پوست باریک بالای خون طُهیة کسمیة نام قبیله طُهَوی بالضم و الفتح و بفتح های هر دو چهار لغة منسوب بآن طهاء بالفتح و المد
ابر تنک طهاء رفت در زمین طهی کغنی گرگ و پخته طهیان بفتحتین قله کوه و نام کوهی و برادر اَطْهی از افعال حاذق شد

در ساعت خوردم اسرع ای الطرید هو نمیدانم من که کدام کس است او پس طعیا بمعنی جماعة مردم باشد

فصل الظاء

وظبه کشته شده بسیف سنان می باشد آن لغت ایضاً افعل و ظبات بتشدید الضم والکسر و ظبی کسر آن ی
ظبی بالفتح آهو للنعت ایضاً افعل و ظبیات بفتحات و ظباء و ظبی بوزن فعلان جمع آن نام و ادی ... است برای بعض
عرب و اسم مرد یا نام موضع ظبیه بالفتح ماده آهو و ماده بز و ماده سگ و فرج زن یا انبان خرد از انبان و مستفرج وادی
قاموس ظبیه بکسر است پس یعنی بود باز بابل باشد و ... قاموس ... قابوس بالفتح رسته پس معنی ... رود با
و اسم مردی کما فی القاموس المقلوم والقابوس نام سه است نام دو آب نام دو موضع ظبار بالضم و المد اسم موضعی یا
الظباء بالکسر والمد اسم موضع عرة الظبیة بالضم اسم موضع ظبی کربلی اسم موضع ظبی کدلی اسم موضعی **ی ظار**
گزیده ظری یظری از باب ضرب جاری شد ظرب بطنه جاری شد شکم او و بند گردید بسبب شدت لین ظری ...
زیرک شد ظری ... از افعال منتفخ شد شکم او یا صاحب علت بطنه گردید یا غالب آمد بر ... **ی**
ظاغیه دایه شیر دهنده زن ... و پرورش کننده طفل **ی تظلی** از تفعل لازم گرفت ظلال و ساید
و دعه و آرام **ی ظمیا** بالفتح والمد ناقه سیاه و لب ده گندم گون چشم باریک پلک و ساق کم گوشت
و لثه کم خون ظمی کمری زراعتی فقط که از آب باران شود **و تظنی** از تفعل ظن کردی **ی ناظوی**
از افعال احمق شد **ی ظاء** حرف خاص زبان عرب است ظیته بالفتح والشد مرد ... در اول ... کرد ...
بالفتح والشد شهد و یاسمین ... نام گیاهی دیگر که از ترکش ... سپرد ... بالفتح والشد ایضا شهد ادیم
مظلی کمعظم و مظلیا بضم میم و فتح ظا و تشدید یا و مکوی بضم میم و فتح ظا و تشدید واو پوست دباغت شده ...
ظلیان ارض مظلیاه بالفتح و مظواة بالفتح زمین ظلیان بسیار و ظلیان ...

فصل العین

وعبو بالفتح روشن شدن و از باب نصر عبا الرجل روشن شد آن مرد و تعابیه زن ... و عبو اللثا
بالفتح آماده کردن رخت و آراستن آن **ی عبایه** بالفتح نوعی از گسا ... مانند عباءة و نام ... مرد
درشت که از این ... آن اصح است عبایه بن رفاعه نام تابعی ... نام آبی ... تعبیه ... آماده کردن لشکر

دارا شدن آن و خونش عبی یعنی حصه از جز و در که تشریح کرده باهم تقسیم کنند تعالی انتاعل میل کردن مردم بانو می وسیل کردن مردی دیگر با قوم دیگر و عتی که بزند یا بخشند پس جماعتی برای مردی ان را بخشند و جماعتی دیگر برای مردی دیگر ان را بخشد

وعتا از باب نصر عُتِیًّا بضم عین و کسر تا و تشدید یا و عِتِیًّا بکسر عین و تا هر دو و تشدید یا و عُتُوًّا بضم عین و تا هر دو و تشدید واو تکبر نمود و از حد تجاوز کرد و عاتی و عتی یعنی نعت از آن عُتِیٌّ بضم عین و کسر تا و تشدید یا ایضا عِتًا الشیخ عُتِیًّا بضم عین و کسر تا و تشدید یا ایضا و عِتِیًّا یعنی ایضا بسیار کلان سال شد آن مرد و نهایت پیری رسید و لیشت و اگر آنیه عِتِیٌّ یعنی است در حتی حرف جار مشهور

عَلَیْثٌ از باب ضرب بمعنی عَتَوُّتٌ از باب نصر مذکور بالاتَعَیُّثٌ از تفعل ایضا بمعنا عُتَیُّ بن ضَمرَه کسی نام با لبی اُعتنا با لفتح والمد مزدان خبثیان **وعثوه** بالفتح زلف و ازغثی کربی جمع آن

عثی کرمی و سعی و رضی عِثِیًّا بالضم والکسر والتشدید عِثِیًّا بکسرتین التشدید و عَثَیَانًا بالفتح از باب ضرب و فتح و سمع عُثُوًّا عَثْوًا بالفتح از باب نصر فساد کرد و فساد کردانید اَعْثَی افعل رنگی که بسیار زند و کسیکه رنگش سیاهی مائل باشد و مرد احمق و مرد بسیار مو و گفتار زن عَثوا ربالفتح والمد گفتار شاب عثی الارض بضم عین و فتح تا ر بر انگیخته شد روییدنی

وعجوه بالفتح از باب نصر و مُعاجاة از مفاعله شیر بدیر دادن مادر بسر بچه خود را از اوقات های شیر عَجَت الام ولدها بدیر شیر داد و مادر بچه خود را عَجِی کصلی و عُجَیَّة کعلیه لغت گر مونث از آن بچه زر ماده که بدیر شیر یابد عجایا بالفتح والضم جمع آن عَجِیّ یعنی و عُجَیِّة کغنیه بچه زر ماده شتر و آدمی که مادر نداشته باشد عجا البعیر او از گردشتر و بانگ زند و بخور کرد بند شتر عَجَاة بگشاد دهن خود را عَجّا و جَهَة بگرد و کجی وانید روی خود را عَجّی و جَهَة از تفعله ایضا بمعنا دعجاوه بالفتح و عجایه بالفتح و عجوه بالفتح خرمای بمعنی در حجاز و خرمای در مدینه مشهور و عجی که هم به سیبهای خشک که پخته می شود و خورده می شود و عجیه بالضم واحد آن عجوة بالضم شیر یا که بطفل یتیم داده شود ماخوذ از معاجاة بمعنی تغذیه است و عجاوه بالضم و عجاوه بالکسر

عجایه بالضم عصب کب که فصوص سرهای استخوانها عظام مانند فصوص حر اتیم باشد و نزدیک سم و بند دست چهار پایه بود یا هر عصبی که در دست یا در پای دابه بود یا عصب باطن یا بر یکی ساق و ذراع دست اسب و نر گاو عُجّی بر فعل و عُجِی و عجایا بالفتح جمع آن

وعدا یعدُ و از باب نصر عَدْوًا بر فعول بالضم و عَدَوا نا بفتحتین و تعدا بالفتح والمد و عدی بالفتح والقصر دوید و اعداه از افعال دوانید او را عدوان بالتحریک ایضا و عدا بالفتح و الشد والمد سخت دوا دوش کنند تعادوا از تفاعل برابر کردند و معارضه نمودند در دویدن عدا بالکسر والمد والفتح نیز آمده یکبار دویدن عدی یعنی جماعتیکه برای قتال دوندیا اول کسیکه حمله کنند از پیادگان عادیه مثل عدی در هر دو معنی با آن ای سوار نسبت عدا علیه عدا الفتح و عدوا بالضمتین و تشدید واو و عداء بالفتح والمد

کمر عود و معد کمری سپرده و مظلوم و تشدید و عدوی بالضم و الفتح ایضا فساد جنگ اللص علی الناس عدا بالفتح و عدّا بالضم و عدوانا
بالتحریک بر دویدن دزد تساع را عدوان بالتحریک گرگ دونده و تملک کننده عدا عن الامر عدوا بالفتح عدوانا بالضم باز گردانید و مشغول
گردانید از کار عدّاه از تفعیل ایضا بمعنا و عدا علیه برجست بروی عدا الامر و عدا عن الامر گذشت از او گذشت
از آن تعدّاه از تفعّل ایضا بمعنا و عدّاه از تعدیه بر تفعل جاوز داشت از او اجازت داد او را و گردانید از او رهانید او را
عادیة و عداء بکسر و عدوا بکعلوا دوری و شغلی که باز دارد ترا از چیزی تعادی تفاعل جای نا هموار و غیر هموار و نابرابر
تعادی المکان از تفاعل فعل از آن هموار و برابر شد مکان عدی کالی دور شوندگان و مسافران اعداء ایضا مثله ما
عدوه بالضم جانب و ر عداء کعلوا ایضا زمین خشک سخت و مرکب غیر مطمئن اعدی الامر از افعال تجاوز کرد از غیر خود
بسوی انکار اعدی فلانا علیه یاری کرد زید را و قوی نمود او را بر انکار استعداه از استفعال طلب یاری کرد او
عادی بین الشیئین معاداة و عداء از مفاعله و فعال پیدرپی شکار نمود و سر زور داد در یک دویدن و عداء بکسر
و عداء کلا، و عدو بالکسر و عدوة بالکسر و عدوة بالضم طوار هر چیز یعنی مقابل و برابر آن عدی کالی عدی کعلی ناحیه اعداء
نواحی جمع آن عدی کالی ایضا کناره وادی و هر چوب که میان دو چوب باشد و سنگ تنگ و باریک که پوشیده شود بان چیزی
عدوه بهر سه حرکت عین ایضا کناره وادی عدو بالکسر ایضا سنگ باریک و تنگ مذکور بالا عداء جمع آن عدی بالکسر و الضم جمع
ملبند عداء بالکسر العین و عدیات بضم العین جمع آن عدو بفتح اول و ضم دوم و تشدید سوم دشمن ای ضد الصدیق و تثنیه و جمع و مذکر
و مؤنث تمه است و گاهی تثنیه کرده میشود و جمع کرده میشود عدوان و عدوین اعداء اعادی جمع الجمع عدی بالضم و
عدی بالکسر اسم جمع مؤنث کرده میشود عدوة عادی ایضا عدو و عداة بالضم جمع آن عاداه از مفاعله فعل از آن دشمنی
ورزید با او عداوة بالفتح اسم مصدر دشمنی تعادی تفاعل و در کردید تعادی ما بینهما اختلاف شد میان آن هر دو
تعادی القوم دشمنی کرد بعض القوم بعض را عادیته کر ضیت دشمن داشتم او را عادی شعره از مفاعله گرفت عیب از آن
یا بلند خود را ابل عادیة و ابل عواد شتر چرا کننده گیاه ترش تعدّوا از تفعل یا قتبا شتر را بس لی باز گردانید شتر گیاه
از شراب یا عقد چراگاه را بس بی نیاز گرداند چراگاه انبار را از چریدن گیاه عدی کعنی نام قبیله عدوی و عدلی حنفی
منسوب با آن عدی کالی نام حی عدوی منسوب با آن عدوان بالفتح نام قبیله بنو عداء بالفتح و المد نام قبیله معدی کرب بفتح دال و کسر
دال هم آمده نام شخص عدا افعلی است که استثنا کرده میشود بآن یا لفظ او بدون آن عدوی بالفتح و القصر چیزی که تجاوز میکند از شخصی
بشخصی خانه شدیا غیر آن ما خوذ از اعداء و بر افعال مجاورت مرض بسبب مجاورت عدویه بالفتح و تخفیف دال و تشدید یا گیاه گرما بعد

بیخ دکوسپندان و دو گیاه جبل ورد آن گیاه باشد بیخ بعید ممهت نام و هی دیک مصر عادی ایضا شیر درنده عدیه
نام نی قبیله و شته بعدی عَدَّا نه گرفت مهر آن ز آن عدد و بالفتح نام موضعی عادِ باللوح هر دو طرف لوح عوادی الکرم
انگور با نکه نشانیده شود در چهای درختان برگ عادیه نام مادر اهبان نامی بن خالد عدا بالفتح و تشدید المد صحابی بوده و
عذا البلد یعذو از باب نصر از عذو بالفتح خوش شد هوای آن شهر عذاة بالفتح زمین نیکو و دور از گرانی آب و ناگواری
طعام عذیه بمعناها عذوات جمع آن اراضی طیبه عذوت الارض از باب کرم و عذیت الارض از باب سمع فعل از آن عذارة
بالفتح خوش شدن هوا و خوش هوای **ی عذی** بالکسر و الفتح کشت دشتی و نیز اسم موضع هر شهر یکه گیاه در وی نیز آن
نباشند استعذیت المکان از استفعال خوش یافتم مکان را و موافقت کرد با من آن مکان اهل عذاد و عاذیه و عذیه
بالتحریک و تشدید الیا شتران چرنده غیر گیاه ترش **و عراه** یعروه از باب نصر از عرو بالفتح فرا گرفت او را در
حالیکه احسان از وی بخواهد اعتراه از افتعال بمعناه اعروا صاحبهم از افعال گذاشتند یار خود را اعروا رکعلوا
ومس دن آن در اول لرزه عری کعنی بصیغه مجهول فعل از آن تب لرزه رسید او را عرواء الاسد حس دن تسیر نده
عروا را ایضا وقت از زرد شدن آفتاب تا شب و وقتیکه بوزد ریح عریه کغنیه باد کرد عروه بالضم دسته دلو و دسته کوزه و
جامه عری بالضم و القصر ایضا تکمه جامه عروه گوشت ظاهر فرج که می گویند آنرا جماع کنند پس میگیرد حیث ریت را با اسفل ثندی
میان هر دو لب فرج معرّی بصیغه اسم مفعول از تفعله فرج مذکور با الاعروه ایضا درختان عضاه و ترش که در قحط
چرانیده می شود و نیز عز نده و درختان در هم پیچیده که سرما بگذرانند در آن شتران پس عروه زند از آن درختان درختی که
برگ آن نیفتد در سرما و مال نفیس مثل اسپ اصیل و گرد اگرد شهر زیم عریه کغنیه و عریّ کغنی هوای سرد عرو بالکسر کناره
و کسیکه اهتمام نکند بکاری اعرا جمع آن عری الی الشی بصیغه مجهول ماضی فروخت آنرا پس ناخوش شد از آن ابو عروه
و هی است بمکه و مردی بود که صیحه می زد بر شیر پس می مرد آن شیر از بانگش پس میشکافتند شکم آن شیر را پس می یافتند دل
آن شیر را در جای دیگر از جای اول نابغه جعدی گفته زجر ابی عروة السباع اذا اشفقن ان یختلطن بالغنم یعنی زجر کردن مثل
زجر کردن ابی عروه شیرانرا است وقتیکه می ترسید ابو عروه از اینکه می آمیزند با گوسفندان و هلاک کنند گوسفندان پس بانگ
میزد بر شیران پس شیران جهد هلاک می شدند عروی بر وزن سکری اسم موضعی و نام مردی و نام نشسته زمین بلند عروان
بالفتح اسم مردی و موضعی ابن عروان کوهی است عری المزادة گرفت برای آن عروه و توشه و آنرا با دسته گردانید
عروان بالضم گیاهی یا درختی که نریزد برگش در زمستان **ی عری** بالضم و القصر برهنگی عری بالضم و عریه بالضم
برهنه شدن از باب سمع عری کرضی تعرّی از تفعل برهنه کرد یا اعراه الثوب و اعراه من الثوب از افعال و عرّاه از تفعیل

برهنه گردانید او را از جامه عریان بضم مرد برهنه عرایا و عریان جمع آن شاید مرد برهنه عراة بالضم جمع آن عریانه زن
جاریة زن برهنه فرس عری بالضم اسپ بی زین جاریة حسنة المعرّی بالضم والالف دختر که در برهنگی هم خوب باید معری معرّی
بصیغه اسم مفعول و مفعوله از افعال اشیاء مرد و زن برهنه معاری اعضائیکه دیده می شود مثل رو و هر دو دست و هر دو پای
مواضعی که نیز پیدا شوند فرس عریان بالضم ایضا اسپ که بسرعت گذرد و بلند بالا و دراز قد باشد و اسم مرد و قطعه ایست تنها
و ریگ پشته که بران درخت نباشد العری یعنی تنها سیر کرد اعروری فرسا آمد او درست اعروری فرسا
سوار شد بر اسپ برهنه پشت اسم معری آنکه برو حالی لفظی داخل نشود چون مبتدا شعر معری شعری که سالم از زحاف قبل و ضرب
بود عرا بالفتح فضای میدان که هیچ چیز در ان پوشیده نشود و اعرا جمع آن العری از باب افعال سیر کردن در عرا و آمدن
نمودن عرا بالقصر کرانه و ناحیه درگاه و ساحت سرای اعراء مثله اعراء النخلة داد او را بار یکساله درخت خرما عریه
کننده درخت ابی رو خرما بن که بار شخور زده باشند و خرمائیکه جدا دارند از بهار کردن وقت فروخت خرما بن کیل آن بر هوا
سر دا استعری الکاسن خوردند مردمان خرما بی را معاراة رای برهنه پشت سوار شدن از دست فحش نفاری
ای از شوییم بر اسپان برهنه پشت نذیر العریان نام مردیست از خثعم عری ای بمعنی عرية و عروية پوشیدم او را

و

عزا عزا بالفتح و للمد نسبت کردن کسی را نسبت پذیرفتن و منسوب شدن کسی بکسی عزاه الی ابیه نسبت کرد او را بسوی
پدر خود عزاه هو الیه و اعزاه هو که نسبت پذیرفت بدو منسوب گشت و بسوی او برد و از نصر فعلیست اعتزا از باب افتعال
و تعزی از باب تفعل نسبت پذیرفتن کسی بچیزی باز بستن خود را به دیگری از راه صدق باشد یا کذب و فی التعزی بر دو
بالفتح دو کلمه ایست برای مهربانی خواستن عزویت بالکسر موضع بنو عزوان بالفتح قومیست از جن و عزوه و عزیه هر دو بالکسر نسبت
انه لحسن العزوة والعزية ای و نیکو انتساب است عزه بالکسر و فتح الثانی گروه و فرقه از مردمان جمعش عزون قال فی
الصحاح و عزون بالضم نیز قال الله عن الیمین و عن الشمال عزین و گفته که یای عزه عوض یا است و صواب آنست
که تو میگفت عوض واو است کما یستفاد من القاموس و صرح به الجزری فی النهایة و جمعش عزی کالی نیز آید

ی عزاء بالفتح و تعزوه بضم زا بر وزن تهلکه شکیبائی یا خوبی آن از سمع و نیز عزا نسبت کردن کسی بکسی
از ضرب عز شکیبا و بسیار شکیبا تعزیة تعزیه بصبر فرمود مصیبت زده را از تفعیل تعازی از تفاعل بهم یکدیگر را صبر
فرمودن اعتزا نسبت کردن نام خود گفتن در جنگ و علامت و نشان در ان قولهم تعزی کان کذا القول لیعزی
قدکان کذا

و عسو بالفتح و عسو بضمتین و عسی بضم اول و کسر ثانی یعنی عسا بکسار رسا لخورد و در زنگ دید
شکستن و سطبر شدن نبات عسا الشیخ و عسی الشیخ و عسا النبات و عسی النبات فعلهما از نصر و سمع

هر دو کمر مسند را زسمع عسا العقبتین آمد درخت تاریک شدن شب عسا اللیل از نصر فعلت و نیز عسوس بالفتح توم والیز العسا کینت شخصی

عسی خشک شدن گیاه از فرب عسی فعلست علفای خوا دنیز عسن مد وبوید خواند در نزد بعضی حرفیست مطلقا و بهر حال برای توقع وامید واری در محبوب و ترس انیدن باز داشتن در مکروه می آید و هردو موجود است

در قول او تعالی وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم ومی آید برای شک ویقین گاهی مشابه کاد وباشد

پس فعلش نمی نمون ان مستعمل شود نحو عسی زید ان یخرج ومعنی عسی حق تعالی ایجابست نه برای شک در قول وی تعالی ما عسیتم یعنی کرد

انی سماند دیگ هستید لفرار وعسی بمعنی کان ست در مثل مشهور عسی الغویر ابوسا یعنی غویر که نام آبیست مر بنی کلب را بلا است

جانکاه واین مثل زده میشود در حق چیزی که ازان بدی و سختی متصور گردد وتحقیقش در غور گذشت چرا که خبر عسی اسم نمی آید مگر

حرمابن و آنچه جوهری در صحاح عسا بعین مهمله دریجا بمعنی خرمای خام آورده غلطست صحیح در معنی غسابغین معجمه است تعسیه النفیعه

اسم فاعل ماده که در وی شک باشد که آیا شیر دار است یا نه معساه بالفتح سزاوار انه لمعساة بکذا او سزاوار است باین

اعسن به فعل تعجب جه لائق سزاوار است آن عسی یعنی وعسی کدم سزاوار هو عسی به وعس وبالعسی ان یفعل کذا

ای بالحری معسار بالکسر کنیز دوشیزه قریب البلوغ **وعشا** بفتحتین کم دیدن در شب و در نحو عشاوه وقیل نابینایی

فعل از نصر وسمع عش کدم واعشی کاد ذی لغت مذکر وعشوا لغت مونث بمعنی کم بین و ظلم کردن عشی علیه از سمع فعالت از ان

ظلم کردبروی و طعام شبانگاه خوردن شتران عشی الابل از سمع فعلت ماشیه تعشت ازان عشو بالفتح و عشو بضم مبنیر

دور نوبت سنبا آتش دیدن و آهنگ نمودن بطلب وی عشی النار والیها متعدی بنفسه و بالی از ضرب فعلست از ان

عشا طعام شبانگاه عشوت از نصر خوردم او را و نیز عشو وعشی مرد بالفتح خورانیدن طعام شبانگاه عشاء از نصر

خورانیدن او را طعام شبانگاه عشی کرد عمل نحو عمل تا بیا تعشیه از تفعیل آتش افروختن تا کور شوند مرغان شکار کرده شوند

عشی الطیر فعلت از ان و طعام شبانگاه خورانیدن و چرانیدن شتران شب عشی الابل فعلسته نرمی با

نمودن عشی عنه ملاطفت و نرمی نمود بروی اعشا از افعال طعام شبانگاه خورانیدن و بخشیدن اعتشا از افتعال

بشب دور آتش دیدن و آهنگ نمودن بطلب وی اعتشی النار واعتشی بالنار متعدی بنفسه و بالی و طعام شبانگاه

سیر کردن تعشی از تفعل طعام شبانگاه خوردن متعشی لغت است ازان تعاشی شب کوری نمودن از خود استعشا سر

یافتن کسی استعشاه فعلست راه رفتن به روشنی آتش استعشی بالنار مایت یافت با آتش عشوا زنستر ماده که گاه خود

نه بیند یقال خبط خبط عشوا یعنی کرد کاری را بر غیر بصیرت و بمعنی تاریکی و نوعی از تمرست وقیل خرمابن عشوه بالفتح

وقیل از اول شب تا ربع ان و بحرکات ثلثه کار نا پدید نمودن فی الصحاح یقال اوطاتنی عشوة ای امر املتبسا و این نیست

که خبر ندارد او را چیزی که در اندازی بسبب آن و در ورطه حیرت و بلا و بالضم والکسر آتشی که در شب از دور دیده شود و عشا بالکسر
اول تاریکی و قیل از مغرب تا عتمه یعنی نماز خفتن و بعد از غیبت شفق از ثلث شب و قیل از زوال آفتاب تا طلوع فجر و عشاآن
مغرب و عشا و بالفتح کسا طعام شبانگاهی العشیه همچو آن عشی و عشیه که عنی بمعنیه آخر روز و عشا بالفتح و عشیات بالتحریک
بالکسر جمع عشیه عشیان و عشیشان و عشیشیة و عشیشات و عشیشیانات بعضیه التصغیر
تارات کردم او را وقت شبانگاه و اربعیر عشی با بهه عشیه شتر که در شب و بر چرد و عشای بالفتح و غشی بالکسر کالی
طعام شبانگاه عشیان طعام شبانگاهی خورنده و عواشی شتران که بچرانند که شب بد عشوان بالضم خرما قیل خرما بن
عشو بالکسر کاسه شیر که بوشیده شود تا وقت باز گشتن که بیندان با بعد آن اعشی باهل لقب جماعه اعشی بجیل ابو بصیر
اعشی همدان عبدالرحمن و اعشی بنی ابی ربیعه اعشی بنی نهشل و اعشی بنی الحرماز و اعشی بنی اسد و اعشی بنی عکل و عشی بن
معروف حبیبه و اعشی بنی مالک و اعشی بنی عوف بن ابی اعشی بنی جوره عبدالله و اعشی بنی جلان بن سلمه و اعشی
بنی قیس ابو بصیر و اعشی تغلبی شاعران غیر آنها همه از عشی بالفتح گروهی است **وعصو** بعصان بر
و جمع کردن قوم بر خیر یا شر عصاه از نصر فعل و عصا گرفتن چوب دستی و شمشیر متعدی آید عصی بما گرفت عصا
را از سمع عصی بسیفه گرفت شمشیر را بطوری که عصا میگرفت یا زد بشمشیر چنانکه بعصا میزد و درین معنی آخر
نصر و سمع هردو آید و قیل عصوت بالسیف از نصر یعنی زدم بشمشیر و ضربت بعصا عصیت بالعصا یا عکس آن
یا هر دو لغت است و هر دو معنی مستعمل است تعصیه از تفعیل چوب دستی کسی دادن عصاه العصا فعلت از اعصار
افعال آمد چوب انگور و بار شیا وردن اعصی الکرم فعلت از اعتصار از افتعال عصا بدست اعتصی
الشجرة فعلت از معاصاة از مفاعله نبرد کردن بعصا یقال عاصانی فعصیته ای نبرد کرد با من بعصا و نبرد کردم من
با وی بس غالب آمدم من بر وی بعصا عصا چوب دستی مونث سماعی است اعص بالفتح و اعصار بالفتح و عصی که لی حقی
عصی جمع القی عصاه رسید بجای خود و اقامت کرد تا میخ در زمین فرو کوفت و خیمه دهو لین العصا لین
نرم خوی نیکو سیاست کننده و سخت سیاست اندک زننده است فی الصحاح انه تضعیف العصا ای نیکو رانند
شتران است وهم عبید العصا ای انهم یضربون بعصا زده میشوند و نیز عصا زبان و استخوان ساق و پیها و جماعت اسلام
شق العصا ای فارق جماعت اسلام و سر بند زن نام اسب جذیمه و قصیر نام مادر آن اسب از رسن مثل مشهور
العصا من العصیه ای بعض امرنا شی میشود از بعضی عاصی لقب گینه با الیسد خون او نهر حات که تا شی میناسین مقلوب است و
لقب ابن نهر بجهت عصا که لندشته شد اکنه اوات شیدا دیگر چراگان عنصه بالضم اول و ثالث و هم بفتح اول و عصیه

اول و ثالث و ستة از موعی مذکور شد در عین حس **ی عِصیان** بالکسر عَصَی بالفتح و معصیة نافرمانی کردن از ضرب عاصی عَصی بالفتح اول و کسر دوم لغت است فرمان لعصت النواة از انفعال سخت گردیدن تعصی الامر از تفعل دشوار و پیچان شدن کار آبن ابی حاجیه شاعری عصیة که بیده بطنی ست از سلیم **وعضو** بالقطع اندام اندام کردن و جدا کردن من نصر و بالضم و الکسر اندام تعضیه از تفعیل اندام اندام کردن و جدا کردن عضه که بدو گرده پاره پاره دروغ عِضون بالکسر جمع و نیز عضون جمع عضه بمعنی دروغ چنانکه مذکور شد در ها رجل عاضی مع ذنیکو بالباس کنایت کرده شده مؤنث خویش **وعطو** بالفتح بدست گرفتن و سر و دست بر داشتن و چیره شدن تعاطی معه از شعر یقال تعاطینا فعطوته با هم تنازع نمودیم در گرفتن پس غلبه نمودم من و بمعنی تنازع اعطاء از افعال با هم گرفتن و انقیاد نمودن تعطیه از تفعیل انصاف کردن و خدمت نمودن فلان یُعَطّینی او مسامحه میدارد بر من چیزی که حق نیست و نمیدهد میکنند و شتابانیدن معاطاة از مفاعلة عمل کردن و دادن حسب خواهش دیگران عاطی الصبی اهله عمل کرد جهت ایشان و داد چیزی خواستند و خدمت کردن نگاه داشتن حق کسی هو یعاطینی ای خدمت من میکند و نگاه میدارد حق من نیز معاطاة و عطار بالکسر بهم دیگر گرفتن و عطا نمودن تعطی از تفعل عطا خواستن و مرتکب امری گردیدن قبل مرتکب امر قبیح گردیدن و شتافتن عطنیه فتعطی شتابانیدم او را پس شتافت تعاطی از تفاعل بدست گرفتن و بنا حق گرفتن چیزی را و تنازع نمودن و اخذ چیزی و بر سر انگشتان پای ایستادن و دست بسوی چیزی دراز کردن و دست قوله تعالی فتعاطی فعقر ای فتناول کرد آن ناقه را ابعد تعاطی و مرتکب کار بی شان یا کار زیده و عمل ناپسندیده نمودن استعطاء از استفعال عطا خواستن ظبی عطو شاهلة و کعطاهو یکه بسوی درخت گردن دراز کند تا بخورد از آن عطاء بالفتح و القصر و بمد هم آمده و عطیه هش و آنچه بخشیده شود اعطیه جمع العطیات جمع الجمع معطار بالکسر بسیار دهنده مستوی فیه المذکر و المؤنث معاط و معاطی جمع قوس عطوی کسری کمان نرم زود آیند و تعطاء علیهم با هم میکند از نو **وعطاه** از نصر رشت کرد آنرا یا هلاک نمود زبار خورانیدن و باز گردانید از نیکی و غیبت کرد یا فرا گرفت آنرا تا بار حجز و در بد گفتن **ی عظی** آماسیدن شکم از خوردن عظطوان بالضم که نوعی گیاهیست عظی الجمل از سمع علست عظ و عظیان بالفتح لغتست شتر آماسیده شکم از گیاه عظطوان عظایه بالکسر دابه ایست مانند گرشبه بالفتح و الکسر جمع **وعفو** آمرزیدن خدای تعالی و درگذشتن از جرم کسی عقوبت نکردن مستحق عذاب تعدی بعن و باللام عفا عنه ذنبه و عفا له ذنبه درگذشت از گناه و بمعنی بسیار شدن عفا شعر البعیر بسیار شد موی شتر و دراز گردید چندانکه بپوشید سرین را و نزدیک کسی شدن عفت الابل نزدیک شدند و فرا گرفتند شتران چراگاه را و ناپدید شدن عفت الدار ناپدید گردید و ناپدید کردن چون عفت الریح الدار پوشید باد آنرا بخاک غار کسما

هلاک و نیست و ناپدید شدن عفا اثره رفت و ناپدید گردید اثر او و محاف مدن اثر باد است ... از باب تفعیل کنند و را
عفا الماء صاف شد آب و زیاده شدن کسی عفا علیه فی العلم زیاده شد بر وی در علم و پوشیدن گیاه زمین را
عفا الارض پر بدین پشم عفا الصوف همه از نصر فعلست از هر دو مصدر اعفاء از افعال ماکیان برآوردن
اعفاه عن الامر بانبوه دور از گردانیدن اعفیت شعر البعیر ای را از کردم موی برا آبا و بشید سر بسی
و بسیار مو کردن ریش اعفی اللحیة و نفقه کردن کم بده مال و نگاه داشتن خدای از رنج و بلا و عافیت بخشیدن اعفاه الله
من المکروه همه افعال اند از آن تعفیة از تفعیل در بار و انبوه گردانیدن موی شتر و مهردن عفی علیهم الخیال مردند و باد
از مفاعله عافیت دادن و نگاه داشتن از رنج و بیماری عافاه الله معافاة و عفاء و عافیة عافیت داد خدای تعالی برا از وی
مردم و ایشان برا از وی استعفاء از استفعال طلب کردن عفو تعلیق کادی آمدن که تکلیف برآن کار و طلب گرفتن
صاف کردن شتر گیاه خشک را اعتفاء از افتعال مثله فی الاخیر استعفت الابل و اعتفت الابل گرفتند و پیاف
کردند شتران گیاه خشک را العفی از تفعل ناپدید شدن و نیست گردیدن عفو بالفتح پاک ترین مال و معظم آن برگزیده و انبوه
هر چیز و نیکو و احسان خیر کرده و در معنی مثلث آمده و عفو الماء آب نمانده از نوشندگان عفو البلاد شهر که در آن علامت ملک
کسی نباشد عفوه و عفاء بالکسر جمع و اعطیته عفوا دادم او را بی سوال عفوه بالفتح دیت خون بها و کف و یک در درین
معنی مثلث آمد فی الصحاح عفوة بالکسر برگزیده هر چیز عفوة النبت و عفوة الطعام نرم و بهتر از آن انتهی عفا بالفتح مقصور را
خبر کرده زمین و شهر که اثر ملک کسی در آن نباشد عفار کسار خاک و سپیدی بر حدقه چشم و کهنه و ناپدید شدن باران بالکسر گیاه
موی بسیار دراز و بر شتر مرغ یا انبوه آن ابو العفاء خر عافی بر آمده و دراز دراز موی و شور باسی و کرده شود در دیگ
عاریتی مهمان و هر طالب خیر یا طالب رزق عفی خواننده خیر در روزی عفو بالفتح و تشدید و او بسیار عفو کننده و گفته اند که به
و ناپدید شدن عفاده بالتثلیث کف و دیگ عافیه دفع کردن خدا از بنده مکروه را و شتر یاده بسیار گوشت عافیات جمع
معفی بالتشدید و کسر الفا یار و همنشین که متعرض احسان نمی باشد **وعفوة** بالفتح کندن چاه و بحد یا آب برسد
از یک جانب آن و بلند شدن سبزه از نصر و مکروه داشتن امری از نصر و سمع اعتفاء از افتعال رسیدن چاه کن از جانب
چاه عقوة بالفتح و تثلیث پیرامون گرد اگرد سرا و منزل نیز عقوه و عقاه بالفتح فرود آمد نگاه و عقا بالکسر جمع معنی گرد
بلند و دور و هوا گرد چیزی گردید مانند عقاب **عقی** بالفتح خورانیدن چیزی که عقی را دارد از ضرب
عقی بالکسر آنچه برآید از کودک و پیدایی شکم کودک و قتیکه پیدا شود اعقاء بالفتح جمع و از آن عقیت الصبی عسل
از کجا آمد عقاء از باب افعال تلخ گردیدن یا سخت تلخ شدن و از لغتن چیزی در دهان خوردن تلخی اعقیت الشیء علا

تنقیه خورانیدن کسی را چیزی که بیرون نماید آن دارو را و اندا افتادن تیر در سم العقیٰ بتحریک فعلست و بلند شدن تا کثیر و
خود لتقعا آمدن من این اعتقیت بصیغه مجهول ای کجا آمدی عقیان بالکسر زر خالص که از زمین روید اشود **وعکو** بالفتح گره
زدن دم ستور و باز گردانیدن آن سوی بیخ دم عکا الذنب و بزرگ و گنده و درشت کردن پیه عکا بازاره
و فربه گردیدن شتر عکت الابل و بیرون آمدن بعضی پلیدی باقی ماندن بعضی گر عکا بخرئه و بلند شدن دود عکا
الدخان و بار دار نمودن ماده را عکا الفحل الناقة و میل کردن عکا علی قومه و مستیا بند کردن کسی عکا
فلانا فی الحدید بلابه از نصر انعالست تعکیه از تفعیل بر شمشیر زنبره بر بستن عکی علی سیفه و رمحه فعلست عکوه
بالفتح شاعر نیست و بالضم و بالفتح نیز آید نوعی میانه و بن زبان و بیخ دم ستور و جائی که از آن شکافته دو تا باشد مخراق
و مخراق یا پارچه که آنرا در هم پیچند تا آمیخته شد و پیه درشت و گنده و درشتی و گنده گی هر چیز و معظم آن عکی کهدی عکا
کسا جمع ابل معکا با الف شتران فربه یا شتران بسیار بجدی که سر یکی سوی دنب دیگری باشد اعکی کاحمد آنکه
دمش گنده و درست باشد و آنکه سرد و پهلویش درشت و گنده بود شاة عکوار بزیکه دمش سفید باشد و تمامش سیاه یا بالعکس
مر ماده را عکی که یعنی شیر بی آمیز و مشک شیری **عکی** درشت و گنده کردن جا بی بستن ازار عکی بازاره مرد
علی زید از ضرب فعلست تعکیه از تفعیل مثله اعکا از افعال مردن و استوار بستن جای مرده و عکوه فرودش
حریص نشامیدن عکی یعنی ... **وعلو** کسمو بلند شدن و بر آمدن علا النهار و علی النهار و بلند قدر
گردیدن علا فی المکارم علوا و علی فی المکارم علاء مدو از نصر و سمع و بر آن سوار شدن علا الدابة از نصر
انعالست و بلند گردانیدن منفعی یاست علا به اعلا از افعال مثله و آمدن اعلی عنه و بر آمدن بلندی و بلند گردانیدن
تعلیه رفتن از تفعیل و بدین معنی متعدی بنفسه و بالبا علاه و علی به و بلند گردانیدن فرود آوردن بار از ستور علی
المتاع عن الدابة و سر نامه نوشتن کتاب معالاة از مفاعله بلند بر آمدن لعالیة در آمدن و بلند گردانیدن آشکار
کردن خبر مرگ کسی عالوا نعیه فاش کردند خبر مرگ و را و عال عنی ... تعلی تفعیل بلند شدن
بالا رفتن و سلامت ماندن تعلت المرأة من نفاسها او مرضها سلامت ماندن از نفاس خود یا مرض خود تعالی
از تفاعل بلند شدن بر گاه امر کنی گویی تعال بفتح لام یعنی بالا بیا گردد برای مونث تعالی بیا التعلا از افتعال بلند
بر آمدن و زور و بلندی فتن استعلا از استفعال بلند بر آمدن و زور و بلندی فتن اعلولاء از باب افعیعال و عالاه و
عالی به از باب فاعل بر رفت بر هر چیزی علون الکتاب علونة و علوانا از باب فعلنة ملحق بدحرجة سر نامه نوشت علو
بالفتح ستم و درشتی اخذه علوا ای بستم و غلبه گرفت او را علو بحرکات ثلاثه بهترین چیزی و بلندترین آن علاوه

بالضم بلندترین چیزی و بالکسر تارک سر و دم و ماده که بر گردن باشد یا اعلای که دون آنچه درمیان و با جزو بستر هند
و آنچه زیاده باشد بر هر چیز و نام رسی عالیه بلندترین چیزی و تیزی نیزه یا آن یا نیمه نیزه که متصل بوکش باشد و زیرین آن باروق
بخد بلند و تمامه عقب که در بهار برآورد و درختی و واحد علوا بمعنی بلند شدن بی آنکه حالیست موافق قیاس علو
بالضم نیز بلندی و درست حروف مستعلیه هفت حرف است خص ضغط قظ و رجل عالی الکعب مرد شریف علاء بالفتح و بالکسر
شرف و بزرگی و در کتب نحو بمعنی قرب است و سیماعه ضعیفیست قبحه علی الناس و تعلیه الناس بالکسر بزرگان من قوم علیار
بالفتح و للد آسمان هفتم و مکان بلند و هر چیز که بالا باشد از چیزی کار بلند علیا مونث اعلی و علیا مقصر بزرگترین
که نام مردیست از اجداد رسول الله صلی الله علیه وسلم علیان بالفتح نام معدنی و بالضم آغاز باشد بالکسر و تشدید
لام شتر ماده بلند و آواز بلند و بالکسر و علیان نام معدنی بالفتح موضع مرتفع و علی
شهریست ناحیه وادی القری موضعیست در دیار غطفان و جاها نیست دیار کلاب علایه بالفتح موضعیست مرتفع
مرتفع علاه بالفتح سندان و سنگیست که بران خیر و پنیر خشک کنند و شیر دوشه امتدیست گرداگرد آن سرگین گرد دانند
و دران شیر دوشند و شتر ماده بلند بالا و نام اسپی و نام کوهی کوره العلامین شهریست سیاست جمعی علی بکسرتین و تشدید یا
بلندی و علیون بکسرتین و تشدید لام جمع عالی و نام آسمان هفتم بهشت که ارواح مومنین بطرف آن صعود کنند علی کغنی بلند
و شدید و توانا و با و نامیده شده مردمان و علی بن رباح بصیغه تصغیر نام شخصی و علی بن امیه بفتح اول صحابی
بود و بکسر اول نام زنی و عبید بن معلی نام تابعی و یعلی بصیغه تصغیر نام شخصی علی و تعال فعل امر بکسر اللام و ضمها فوق الیته
من علی و تعال و تعالوا ای بیا ام از بالا و علیه کمطبعه غرفه در بردار و تعالی جمع و علیه کسمیه نام پدر ابراهیم محدث
معلی کمعظم هفتم از تیر قمار و نام اسپ شعر شاعر و جوهری بکسر لام گفته غلط است معلی بن ابی اسد صحابیست و معلی
محدث آنکه بجانب راست ناقه و گوسپند بدوشیدن آید و نام اسپی و معلی بصیغه مفعول [illegible] قیمت و نام
مردی موضعی در مدینه و ثنیة العلا کوهیست در بحار اتفاقا احمر از قصبه بزرگ نام زنی و نام اسپی در [illegible] بلمست
ال را این بایدی **علی** بالفتح و علی بالکسر آمدن علی السطح برآمدن بر بام بلندیست و علی حرفیست از
حروف جاره بکسر نیز بمعنی بیاید و روا از سیبویه آنست که اسم هم باشد بمعنی فوق کقوله ع علاک من علیه
و گاه بمعنی فوقیه دعا جنس می آید برای معنی اول استعلا چون قوله تعالی علیها و علی الفلک تحملون دوم
بمعنی مصاحبت مع کقوله تعالی و آتی المال علی حبه سوم برای مجاوزت بمعنی عن کقوله ع انا رضیت علی بنو قشیر
چهارم برای التعلیل بمعنی لام کقوله تعالی و لتکبروا الله علی ما هدیکم پنجم برای ظرفیت بمعنی فی کقوله تعالی و دخل المدینة علی حین غفلة

تم معنی من قوله تعالی اذا اکتالوا علی الناس یستوفون و تم معنی کرده علی ان که او له تم برای استدلال

و ملا عصمی علی انه لا کیاس من رحمة الله تم زائد میباشد در تمی بعض گوید **شعر** ان الکرام ابیک

عمل ان لم تجد یوما علی من تکل تقدیرش من تکل علیه بود علیه را از جا حذف کرده و موصول

موصول علی او روند علیک ربنا ای بر کبیر او را اسم فعلست **عمی** بالتحریک کور گردیدن و نابینا شدن

بای العمی کالرمع فعلست اعمی و عم بعث مذکر و عمیا و عمیه لغت مؤنث کور دل و باطن می آید افعال تعجب و تفضیل از

عمی بمعنی کور گردیدن بسبب عدم قبول زیادت چه هر چیز که زیادت نمی پذیرد صیاغ تعجب ندارد و چنانچه می آید از عمی بمعنی

تن بینا ی دل و بس فی البیان ما اعماه معنیش کدام چیز کور باطن نمود او را نه کور ظاهر و او را عمی و ان دیدن عمی

ف انداختن عمی الموج و مانند کردن شتر کف با انداختن آن بر سر و جز آن رمی البعیر بلغامه

بالست اعماء از افعال نابینا یافتن و تعمیة تفعیل کور گردانیدن و پوشیدن معنی بیت و تعامی از تفاعل کور نمودن و تعمی

رشدن اعتماء از افتعال برگزیدن چیزی و قصد آن نمودن اعمیا از باب افعلال و اعمیاء از افعیلال کور شدن عمی

مت طول و غبار عما ابالفتح و المد گمراهی و ستیهیدگی ابر بلند بر آید تو بر تو و کثیف یا ابر بارنده یا ابر باریک و تنک یا

بر سیاه یا ابر سفید یا ابر که آب من در ریخته شود عمایة بالفتح گمراهی ستیهیدگی کوهی است شاعری از اعمایت

بالفتح برگزیدگی و عمیة کغنیة و مطیعة گمراهی و ستیهیدگی و بالکسر و الضم تشدید میم و یا بزرگ نفسی یا کبر اهی ... اغنیا

والکش معلوم نباشد اعمی کور و قولهم لقیته صکة اعمی ای در نیمه روز در شدت گرما ملاقات نمودم اعمیان

و زباد و سوخته یا آتش با سبب شتر شهوت ناک جوشش شد اعما بصیغه جمع جهال و زمینهای بی بران بی عمارت مردم

نیمه بیانه عمی بسمی نیمه روز شدید الحرارة از دست لقیته صکة عمی ای ملاقی شدم او را در نیمه روز در شدت گرما و

مر عمی تخفیف هم آمده و قیل عمی در بیخ اکرا است و قیل نام شخصی است که فتوی بیدا در حج پس آمد روزی با راه حجر و سوار

رد در منزل در روز گرم پس گفت هر کسیکه بعد از فراغت حج در نیمه عم باید و حال آنکه محرم باشد او را سال

اب محرم باید یعنی ثواب عمره یابد لهذا اسمی یکبار رحبت دو دویدند چه گمان و صکة ان ای شتر از ... نیکو

انکه در عرصه اندک در یافتن خانه کعبه را که از آنجا مسافت دو شب داشته مراجعت کرد مانند ... و قیل اسم

فت ظهر بر قوم غارت آورد و استیصال آنها نمود لاجرم وقت سخت بوی منسوب شد علمیه ... بسیار که ... کنایه

ی بالضم و الشد کنایتم آنها را از شرف بر آن تعامی جمع معمی ... بی بران بی عمارت بی مردم و عما و الله لعنتی

در ابدال باشد **وعمو** گمراهی دولت منصوع ... فعل از نصر اسما جمع **وعنو** بضمتین ... و عنا بالفتح

اسیر شدن از نصر و سمع و خضوع و فروتنی نمودن عنت الوجوه للحی القیوم رویها نیدن یا ه عنت الامر بالمکر
و شنیدن سنگ چیزی را عنا الکلب الشیء و برآمدن آب مشک از مایت یعنی عنت القربة بمائها کثیر ضبط
آب کثیر نتوانست کرد مشک پس آمد و فرود آمدن کار را عنت به امور تا و دشوار شدن کار عنی علیه الامر
از نصر فعاله اعناء از افعال اسیر گردانید اعنیته ایاه و ظاهر کردن چیزی اعنیت الشیء و برآوردن چیزی اعنیته
و برویانیدن و آشکار ساختن گیاه اعنت الارض النبات تعنیه از تفعیل بندی کردن باندیشیدن و مالیدن اشتر گرگین را عنیه
لغنیه مرکبیست که از بول و سرگین ... فر گرگین شتر را بالند عنونت الکتاب از ملحقات بفعللة سرنامه نوشتم مانی اسم
و خون دان که الی یونانیان این مشتق است از عنو بالفتح یعنی قهر چه پریشان تمهاسید و یاری کرد و نقشبند و نیز عنوة مودة
از اضداد و برآوردن که اسم مصدر است از برآوردن آب عنا السیا بالفتح گیاهای آسمان اعنا الناس جمع مردم از قبائل
شتی عنو بالکسر واحد اعنا و بهر دو معنی عنوان الکتاب و معنی الکتاب بهر دو بمعنی دیباچه کتاب **عنایة** بالفتح و الکسر اندوه
اندوهگین کسی از نصر و ضرب یعنی بالضم بصیغه مجهول غم خورده شد و عنی از سمع قلیل ... و گرفتار شدن ... عنیت فیه بالکر
از ضرب بمعنی فعلت از آن فرو گرفتن و حادث شدن عنی الامر و ظاهر کردن مین نبات اعنت الارض بالنبات قصد
کردن چیزی عنی بالقول کذا بمعنی ضرب و فعال است عنار بالفتح رنج دیدن از ضرب عنی بالتحتین و بخته شدن بند از جمع
اعنار از افعال و تعنیه از تفعیل رنجانیدن کسی و آغاز نامه نوشتن تعنی از تفعل رنجانیدن و رنج کشیدن لازم و متعدی معناة مودة
با کسی عنانامه از مفاعله منازعت نمودن با کسی و رنجانیدن و قولهم ما یعانون ما لهم ای بصالح شتران قیام نمیکنند اعتنا
از افتعال رنج دیدن بجهت کسی تیمار داری او نمودن عنتنة بکسر نامه نوشتن و آغاز گفتن غمخوارگی معنی الکلام مقصد و
کلام و درین چند لغات است یعنی کرمی معناه کسناه و معنیة کمحمدة همه یعنی بالفتح رنج و بالفتح والمد عناعان معناة ... نعت
است یعنی رنج بسیار عنیان بالضم آغاز کتاب معنی کعظم نام اسپی **وعی** بالفتح والتشدید و عواء بالضم عوة بالفتح
والشد و عویة کغنیة آواز کردن سگ بپیچیدن پیش و مانع و یا آواز زشت را از برآوردن سگ عوی الکلب و خم دادن
چیزی عوی القوس خم داد کمان را عوی البرة خم داد حلقه بینی شتر و حلقه دست برنجن را و بسیاری لکی رسیدن آب و دست شدن
دیگر و دیگران سخت بپیچیدن عوی الرجل فعوی ید عبده ای بسالگی رسیدن بسبب قوت دست خود و دستگیر کرد تحت
بپیچید دروغ داشتن و رد کردن سخن عوی عن الرجل و بسوی فتنه خواندن عوی الیهم الفتنة همه از ضرب فعلت الیعو از افعال
خم دادن چیزی و بپیچیدن سگ پیش و مانع یا پس را برکشیدن یا برکشیدن آن وانده ... خود ظاهر کرد و تعویه از تفعیل خم
دادن لتوا بار از انفعال خم شدن استعواء از استفعال فریاد خواستن معاواة از مفاعله فریاد زدن تعاوا ...

تعاوی از تفاعل مجتمع و فراهم شدن تعاوی و اعلیک فعلیت عوعاة از فعللة و عیعاة و عیعاء بر وزن زلزال و غاغاة بر وزن ثغثة اراده زجر نمودن گوسپند بکلمهٔ عاء مثل آن عوعی یعوعی عوعاة و عیعی یعیعی عیعاة و عیعاء و تیاعی معاعاة از سر یهم مصدر فعال آید عوا بالفتح والمد و بالقصر سگ سرین و منزلیست قمر را و آن پنج یا چهار ستاره است بشکل کتابت الف و دندان شتر عوا بالضم والشد و الفتح الضا سرین و بالفتح والشد نام مردی عواء سگ ماده آرزومند جهیدن نر و بچهٔ روباه و بلا الف و لام نام ابن ابی سفیان که صحابی بود ابو معاویه نیز کنیت و تحقیه و معیبه هر سه تصغیر معاویه است معویه بفتح میم و کسر واو پسر امرؤ القیس بن ثعلبه عا و عو و عانی هر سه کلمهٔ زجرست برای گوسفندان اعوی و عوی کسمی و موضع ست **وعهو** بالکسر خر کره و شتر استوار و توانا شگرف شانه نادر شت اعها از افعال خداوندشتران آفت رسیده شدن **وعی** بالکسر والشد درماندن در کار و مراد و نرسیدن با عاجز شدن از ان و طاقت استواری آن نداشتن عیی بالامر باد عام و عیی به بفک و بسته شدن گویائی عیی بالمنطق و ندانستن چیزی عنیتة هم از سمع افعالست اعیاء مانده شدن اعیا الماشی و مانده کردن اعیا السیر البعیر و عاجز نمودن اعیاه الداء عاجز نمود او را بیماری و به لشد افعالست تعییه از تفعیل و معایاة از مفاعلة آوردن سخن دشوار که فهمیده نشود و تعیی از تفعل و تعایی از تفاعل و استعیاء از استفعال درماندن کار و مراد نرسیدن یا عاجز شدن از ان و طاقت استواری نداشتن عیان و عیایا و عی هر سه بالفتح و عیی کغنیل درمانده در کار هر چهار نعت مذکر اعیاء بالفتح و اعییاء کاقرباء جمع آبل معایا و ابل معایی شتران مانند شده و فحل عیاء و عیایاء هر دو بالفتح یکه راه جهیدن ماده بروی نگشوده باشد لغت مذکرست عاقل باشد خواه غیر عاقل اعیا بالفتح بجز زوائد جمع داء عیاء بیماریکه از ان صحت و نجات نشود اعیبه کاتفیه کلامیکه سامع را از شنیدن آن عاجز کرده باشی بنو اعیا قبیله ایست از جرم و عبعاید بالفتح قبیله ایست از همدان و عیاد بالفتح قبیله ایست معیا کمعظم موضعیست عیّن بالفتح نام

فصل الغین

وغبا بالفتح و غباوة بالفتح مصدر مجرد ندانستن و نفهمیدن چیزی به کودنی و کول شدن غبی الشیء یعنی از باب سمع و غبا الشیء یعنی از باب ضرب فعل متعدی نفهمید چیز را و ندانست آن را و غبی عن الشیء یعنی از سمع ایضا ماندن شدن از چیزی و غبی علی الشیء از باب سمع و غبا عن الشیء از ضرب نشناخت چیز را و غبی الشیء منه مخفی شد از وی چیزی اغبار از باب افعال اندک باریدن باران اغبت السماء فهی مغبیة اندک باران بارید

آسمان پیدا و دشت بارندا اندک غبی بروزن عمی کول و کم فهم لغت ست ازان فیه غبوة بالفتح وغبوّة
بضمتین و تشدید واو وغبی بالضم بروزن دلی در وغفلت ست تغابی از باب تفاعل بمعنی تغافل آ
بزور غافل شد غباء بالفتح والمد نهان و مخفی از زمین ی غبیة بالفتح باران اندک باخبر گویند ع
و غبیات یتبعن وبلا و بعضی گویند یکبار سخت افتادن باران و ریختن بسیاری از آب و ریختن بسیاری ازو
شد بنا غبیة التراب چیزیکه بلند شود و برآید از غبار خاک غبا بالفتح والقصر مثل آن شجرة غبیاء بروزن حمرا
درخت پیچیده شاخ غصن اغبی شاخ بهم پیچیده تغبیه بروزن تفعله پوشیدن و کوتاه گردانیدن مو یا وا پیچ رسند
آنها و جاءه علی غبیة الشمس یا مدتر دا و بروقت نهان شدن آفتاب ی غابیه زن کول ابن خرد
وغثو بالفتح وغثو بضمتین فاسد و تباه شدن وادی از کثرت ریزهای برگهای کهنه غثا الوادی تباه شد
وادی از باب نصر فعل ست ازان غثاء بالضم بروزن غراب غثاء بالضم و تشدید ثا اشلهٔ ریزهای چیزی
که بر زمین افتاده باشد اغثاء جمع و کفک آب فاسد و تباه کهنه از برگ درخت که بکف رو آمیخته باشد ی غثی
فاسد کردن و در شورانیدن سیل چراگاه را غثی السیل المرتع از باب ضرب جمع کرد رود بار بعض چراگاه را بسوی
و بر و شیرین او را همچنین ذکر کرده صاحب قاموس و جوهری و بیهقی و ابو الفضل و ادی از باب نصر ذکر کرده اند اغثا از
باب افعال مثله غثی الکلام یغثیه از باب ضرب وغثی الکلام یغثاه از باب سمع آمیخت و خلط نمود سخن را غثی
المال از باب ضرب و سمع آمیخت مال اغثی الناس از باب ضرب و سمع دست و پا گم کنانید مردمان را و بر بعض آنها
را بر بعضی غثی بالفتح و غثیان بالتحریک شوریدن طبع از چیزی که ناخوش باشد ازان و ابرناک شدن آسمان بسیار گیاه شدن
زمین غثت النفس از سمع بشورید دل غثت السماء بالسحاب از باب ضرب و غثیت السماء بالسحاب از سمع ابرهم ساخت
آسمان غثیت الارض بالنبات از سمع بسیار شد رویدگی در وی اغثی بالفتح شیر غرنده وغد و بالفتح
وغدو بضمتین بامداد کردن و چاشت خوردن غدا علیه از باب نصر صبح کرد بر وی وغدی از سمع خورد
اول و اغتدی از باب افتعال نیز بامداد کردن مغاداة از باب مفاعلت بامداد کردن وی اغتدی غاداه فهو
اندازه سیر و تغدی از باب تفعل خوردن اول و زتغدی فعلت ازان تغدیه چاشت خورانیدن کسی را
غدیته فتغدی چاشت خورانیدم او را پس چاشت خورد غدیان بالتحریک لغت مذکر و غدیا بالفتح لغت مونث
طعام چاشت خورنده غد فردا و اصل غد و بود و او را از آخر بلا عوض حذف کردند چنانچه از ید و دم و گاهی اصل
هم آید لبید گوید ع و ما الناس الا کالدیار و اهلها بها یوم حلوها و غدوا بلاقع و در نسبت غدی و غدوی

بر دو آمده غدوه بالضم بامداد و بعضی گویند ما بین نماز فجر و طلوع آفتاب غدی بر وزن بدی اتیته غدوة یعنی آمدم او را بامداد و غدوه غیر منصرف است

از آنکه معرفه است همچو سحر مگر اینکه از ظروف متمکنه است و به تنوین هم گویند پس غیر منون معرفه است و منون

نکره غداة و غدیه بالفتح همچو غدوه بالضم غدوات و غدیات و غدایا بالفتحتین و غدو بضمتین و تشدید جمع و غدایا تنها

بدون ذکر عشایا نمی آرند یقال لاتیته بالغدایا و العشایا غداء بالفتح و المد طعام چاشت اغذیة جمع غادیه ابری که

پیدا شود در بامداد و بعضی گویند باران صبحگاه ابو الغادیه کنیت صحابیست که نامش یسار بن سبع ست غادی شیر

غزیده و غذا ابن کعب مشدد ست مغد و مغداة بالفتح مشابهت گویند ماترك من آبیه مغدی و لا معاد

مغداة و لا مراحة نگذاشت اندر خود چیزی از مشابهت غدوی بر وزن عربی هر چه در شکمهای باردار ان بود

نزد بعضی خاص ست بچیزیکه در شکمهای زنان بود و بعضی گویند غدوی فروخته شدن اشتر یا غیر آن بعوض بچه

که مادر باشد یا فروخته شدن زر بعوض بچهای زیکه بر جسته باشد بر ان گوسفند نر و **غذو** بالفتح غذا دادن

و پروردن جسم و بریدن و منقطع شدن بول و روان شدن آب و خون و شتافتن الرجل غذاه یغذوه

از باب نصر غذا داد و را از آن غذا الجمل بوله و غذا الجمل ببوله متعدی بنفسه و بالباء ابضا از باب نصر

برید شتر بول خود را غذا البول از باب نصر منقطع شد بول غذا الماء از باب نصر روان شد آب و شتافت

غذا العرق از باب نصر روان شد خون رگ تغذیه از باب تفعیل پروردن و غذا دادن و بریدن شتر بول را

و روان شدن و شتافتن آب و خون و منقطع شدن بول همچو مجرد در همه معانی اغتذا از باب افتعال

تغذی از باب تفعل پرورده شدن غذوته فاغتذی و غذوته فتغذی یعنی پروریدم او را پس پرورده شد

استغذا بجا صلة بدار زمین زدن کسی را استغداه ای بر زمین زد او را پس شدید شد صرع او مغل ست از آن غذایا

بالکسر و المد چیزیکه بآن نمو جسم و قوام او باشد از طعام و شراب غذی بفتحتین مقصور بول اشتر غذی بر وزن

غنی بزغاله غذا بالکسر و المد جمع همچو فصیل و فصال غذی بر وزن غنی و غذوی بر وزن عربی همچو غدوی

بدال مهمله است در جمیع معانیش که بالا گذشته و نیز غذای المال و غذویه اشتران خرد همچو بزغالها و مثل

آن غذوان بالتحریک اسپ تیز رو و مرد زبان دراز فحش گو غذوانه بها مونث ست از آن و نیز غذوان

نام آبیست در میان بصره و مدینه غاویه نام کنیت غادی المال کسیکه مصلح امور شتران

و نگهبان آنها بود **غذیته** بیا غذا دادم او را همچو غذوته و آنچه جوهری گفته که غذیته بیا گفته نشود و روایت

نکرده ست ازالهند انکارش نموده **و غذاق** بالفتح چسبیدن بچیزی و پوشیدن چیزی و سر رشته بر چیزی زدن

و بشکوه اندن عنی المقس فکلّه انر فعلت ازان یعنی بر جبیده ملامت کردن و عنی دل در و پوشانید او لتری

المجلد از باب نصر سر یشم زد بر جلد بدن و چسبانید سریشم را بران و مغروّ ای شگفت داشتم و تعجب آمدم مغرو

صیغه اسم مفعول بوده موافق قیاس و مغری بر وزن مرمی صیغه اسم مفعول بر خلاف قیاس کریشم زده

قوس معرّ و مغرّة و مغرّیة کمان سریشم چسبانیده شده اکبر کی و لو یلحد المغری شلیت عرب برای رباب را اگر

یکی از دو تیر باشد و ثعلب گوید در باب مرا بتیری با به تیر و غرا بالفتح والقصر و غرار بالکسر و المد مولع و حریص شدن با

بدیر و ستادی و غضب اندن و سر شدن چشمه و مانند آن عری به از باب سمع مولع و حریص شد بآنچیز مغرست

ازان و عری ملاذا سمع فلان تمادی ساینده شد در غضب خود و عری العین سر و شد آب بمه چشمه اسرار ازنا

افعال مولع و حریص کردن و بر انگیختن و بالا تیدیسان و گس اغراء ه بر انگیخت و حریص گردانید او بصیغه معروف و

اُغری بصیغه مجهول حریص گردانیده شد او فعلنا ازان اُغریت الکلب بالصید بر انگیختم سگ را بر صید اَغرینا

بینهم العداوة انداخت در میان آنها دشمنی را گویا که چسبانید دشمنی را با آنها مغاراة و غرار از باب مفاعلت پیایی کردن

و دور از شیدن خصومت عاری بین الشیئین پیایی کرد در میان دو چیز و هر دو را با هم گرد آورد عاری فلان عادرا

کرد خصومت را با فلان تغریه بر وزن تفعله مالیدن قطران بر شتر و حریص گردانیدن غروی بالفتح اسم مصدر بمعنی آمد

و جوهری گوید که غرا بالفتح والمد اسم مصدر است غرا سریشم و چیزی که طلا کرده شود بآن و چسبانیده شود جوهری گوید که غیر را

فتح و هی آخر او مقصور و اگر آنرا کسره دهی آخرش ممدود خوانی بچه گاو و بر بچه باشد و لاغر و همچنین است غراة به زیادت تا ی

آن اغرا بالفتح والمد و نیز غرا بالفتح خون غری بر وزن عنی نیکو از هر چیز ای از مردم و از غیر مردم غری بناز محکم و نیکو

از دست غریان نام دو بنای مشهور در کوفه جوهری گوید گفته اند که آن بر دو قبر مالک و عقیل که جلیس و ندیم جذیمه ابرش بودند

بست و غریان ازان نام کردند که نعمان بن منذر طلا میکرد آنها را بخون کسیکه میکشت او را و یکی برآمده در جنگ و

منذوری بر وزن مذبوح بالفتح عجب و شگفت از سبب لاعز و لا غزو ای نیست عجب و شگفت مرحلی عراء بالکسر و المد خشکه جار پایه

نداره و عرا ای بالضم نخوره غامی المعا مسمی کنک شیر و جز آن غرا بالفتح جمع آن غزیه بکسر اول و فتح دوم بر وزن فعیلانام

موضعی غزی بضم اول و فتح دوم و تشدید یا نام است نزدیک اجا بجیم مکنام کوهست از طی غوغیه بزیادت تا نیز نام است

مرغی یا که نام قبیله ایست از غطفان **غزو** بالفتح خواستن و طلب کردن و قصد کردن چیزی غزا الشی ه از

باب نصر فعلیست ازان عرفت ما یعزی من هذا الکلام شناختم چیزیکه مرا دست ازین کلام و نیز غزو بالفتح و غزوان

بالتحریک و غزاة بالفتح و مغزی بجنگ کسی شدن و بغارت کردن اعدا من غزا العدو رفت بسوی جنگ دشمنان و غارت ایشان از باب نصر فعلست ازان غازی جنگ کننده غزاة بالضم همچو قاض و قضاة و غزی بالضم و التشدید همچو سابق و سبق و غزی بالضم و کسر ثانی و تشدید ثالث بر وزن ولی و غزاء بالضم و التشدید همچو فاسق و فساق جمع غزی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا اسم جمع و جوهری گوید جمعست همچو علاج و حجیج و قاطن و قطین نسبه بن لعاز نام تابعیست اغزاء از باب افعال بغزو فرستادن و مهلت دادن و دراز و دشوار شدن آبستن ناقه و جنگ کردن شوهر زن اغزاه بجنگ فرستاد او را و مهلت داد او را در گرفتن دین چیزیکه بروی بود فعلست ازان اغزت الناقة دشوار شد بار دار شدن ناقه اغزت المرأة بجنگ رفت شوهر فلان زن اغتزاء از باب افتعال جوستن و طلب کردن و قصد چیزی نمودن بخاصه مواففت مجرد و خصوصیت پیدا کردن شخصی از دوستان خود اغتزی بفلان خصوصیت پیدا کرد بفلانی فعلست ازان تغزیه از باب تفعیل فرستادن کسی را برای جنگ غزاه فرستاد او را برای جنگ فعلست ازان امرأة مغزیه زنیکه شوهرش بغزا رفته باشد آموی گوید ناقه مغزیه شتر ماده که بر وی یکماه از سال زیاده شده باشد در حمل و هنوز نزاییده باشد اتان مغزیه ماده خرکه در زادن از مدت خود دیر کرده باشد باز زاید مغزی الکلام مقصد و مراد آن معازی مناقب و اوصاف غازیان غزو بالفتح مقصد شتر و گدای مقصد من چنین ست ابن غزو نام محدثی غزوان بالفتح نام شخصی و نام کوهی و نام محله بهرات غازیه بر وزن فاعله و غزیه بر وزن علیه و غزیه بصیغه التصغیر بر وزن سمیه و غزی بصیغه التصغیر بر وزن سمی کنایه که بآنها نام نهند و غسو بضمتین و تشدید واو تاریک شدن غسا اللیل یعنی تاریک شد شب از باب نصر فعلست ازان اغساء از باب افعال تاریک شدن اغسی اللیل تاریک شد شب فعلست ازان غساة بالفتح غوزه خرما غسی و غسیات بفتحتین جمع غسو بالضم تم درخت کنار **غشی** تاریک شدن شب غشی از سمع فعلست ازان اغشاء از باب افعال پوشانیدن شب کسی را در تاریکی خود اغشاه اللیل یعنی پوشانید شب تاریکی خود را بران **غشی** بالفتح و غشیان بالتحریک بیهوش شدن از سمع غشی علیه بصیغه مجهول متعدیه علی بیهوشی آورده شد بر وی فعلست ازان همچو مغشی علیه غشیه بالفتح بیهوشی اسم مصدر و جوهری مصدر نوشته اند غشیان بالکسر مجامعت کردن و تازیانه زدن و برپوشانیدن و آمدن نزد کسی غشی فلانه جماع کرد با فلان زن از سمع فعلست ازان غشیه بالسوط زد او را تازیانه از سمع فعلست ازان غشیه الامر برپوشانید او را کاری از سمع فعلست ازان غشی فلانا از سمع و نصر آمد نزد فلان فعلست ازان اغشاء از باب افعال برپوشانیدن و کور کردن و بیاوردن قوله تعالی اغشیناهم ای کور گردانیدیم و پرده انداختیم بر روی آنها فعلست ازان تغشیه از باب تفعیل چیزی بر کسی پوشانیدن و کور گردانیدن و زدن کسی غشیته کور گردانیدم و برپوشانیدم او را فعلست تغشی از

باب تفعّل پوشیده شدن تَغَشّیا از باب استفعال پوشیدن جامه بر سر کشیدن اِستَغشیٰ ثَوبَه و اِستَغشیٰ بِثَوبِه پوشید خود را
بجامه و پوشید جامه بطوریکه نشنود و مرئی را و نه بیند چیزی را غِشاء بالکسر و غِشْوَه و غِشاوَه بهر سه حرکت اول غشیه
غشایه بهره و بضم اول و غِشایه بالکسر و غاشیه هفت لغت است یعنی پرده و غواشی جمع غاشیه یعنی پرده‌ها قوله تعالی مِن
فَوقِهِم غَواشٍ ای از بالای آنها پرده‌ها اند و نیز غاشیه یعنی قیامت و آتش و غلاف قلب و پوستیکه پوشانیده میشود قبضه
شمشیر از زیر بسیاری جایهای بینی غشیه النعل یعنی آهن و غیره که بر قبضهای شمشیر زنند و بعضی گویند پوست درشت و غلیظ
که بر قبضهای شمشیر پوشانیده شود و غلط کرده بعضها بر حق ورق ترجمه گفته یا چیزیکه پوشند قوائم آن تیکا والاعوز
و نیز غاشیه نام بیماریست در شکم و نیز سائلان که می آیند نزد تو و زیارت کنندگان تو نیز دوستانیکه نوبت نوبت
می آیند نزد تو و آهن پس کمه پالان شتر و زین پوش و پوشش ... و پوشش شمشیر و غیره و اغشی اسپ سپید گردن
سوخت اسپ و دو سپید سر و نیز سپید غشوده است تاریکی **الغضو** بالفتح تاریک شدن شب یا پوشانیدن تاریکی هر
چیزی را غضا اللیل تاریک شد شب یا پوشانید بتاریکی هر چیزی را از باب نصر فعل ست از آن غضا بالفتح والغضو پر کردن
شکم از خوردن درخت طاق غضیت الابل از سمع فعل ست از آن خورد و نوش کردن بر قدر ضرورت کفایت نمودن
غضا الرجل خورد و نوشید بر قدر ضرورت کفایت نمود فعل ست از آن اغضا از باب افعال تاریک شدن شب یا
پوشانیدن تاریکی هر چیز را آنچه مجرد و چشم بستن یا باز کردانیدن چشم از چیزی و نزدیک یکدیگر کردانیدن پلک چشم و خاموش
شدن اَغضَی اللَّیلُ از باب افعال تاریک شد شب و اَغضی عنه چشم بست از او و اَغضَی الجُفُونَ نزدیک هم کرد آنرا
پلکها را اَغضیٰ علی الشیء خاموش شد تغاضی از تفاعل تغابن تَغاضیٰ عَنه غفلت کرد از و فعل ست از آن تکلف کردن و تحریک کردن
عَصا درختیست معروف که او را طاق گویند غضا جمع آن و از وست قول ایشان ... غضا ای کرکیه یا وایش این عیان
باشد این غضیا غضیکه در این درختان بسیار باشند بعیر غاضی شتریکه بخورد این درخت را همچنین ابل غاضیه و ابل
سوانی شتران طاق خوار و هر کاهیکه درد کند شکم او از خوردن درخت غضا یعنی طاق بگوئی بعیر غضی بر وزن عم
و ابل غَضیَه بر وزن کلمه و ابل غَضایا بر وزن خطایا و هر گاه نسبت کنی او را بسوی شتر گوئی بعیر غضوی غضیا
بمد و قصر بهره و محل اجتماع این درختان غَضیٰ بر وزن سلمی صد عدد و شتر غضیان بر وزن سکران موضعی ست
غاضیه شب تاریک و شب روشن از اضداد ست و آتش بزرگ و لیل غاض و لیل غاضیه بنسبت لیل معنی اکثر است
روبه گویند بحرقص من لجواز لیل غاضی غضا زمینی ست مر بنی کلاب را و نیز وادیست بنجد و بیشه و جنگل اهل الغضا ساکنان
نجد و باب الغضا بنو کعب بن مالک بن حنظله غضیانه جماعتی از شتران اصیل و کریم و غاض چیزی نیکو و جمال کثیر و او را جل

غناس مرد خورنده و صاحب لباس کفایت کرد و شد بر روزی خویش **وغطش** بالتحریک ضعیف بینی شدن و تاریک شدن شب و بانبه شدن آب و پوشیدن چیزی غطا اللیل تاریک شد شب از نصر نصرت ازان غطا المآء
ای سر بلند شد آب **عل غطا الشئ** پوشید چیز را از نصر غطا از باب افعال بالا شدن آب و برداشتن
آغطی الکرم بالمعنی شد آب و ران فعل از نصرت غطا بر وزن کسا پوشش غطایه بالکسر چیزیکه پوشیده شود
ستر چادر مهانه چیزی بیرجامه و غیره اِنَّهُ لَذُو غُطَوانٍ بالتحریک اوست صاحب غوث و بسیار بی و کثرت **غطی** بالفتح
و بالضم الغیا پیر شدن از جوانی و رفتن ناقه در سیر خود و تاریک شدن شب و دراز شدن شاخهای درخت و پنا
شدن آنها بر زمین و پوشانیدن شب ظلمت او پوشیدن چیزی و برآمدن بالای آن همه از ضرب غطی الشباب
پیر شد بجوانی غطت الناقة رفت در سیر خود غطی اللیل تاریک شد شب غطت الشجرة دراز شد شاخهای درخت
و پهن شد بر روی زمین **غطی اللیل فلانا** پوشانید ظلمت را بر فلانی غطی الشئ پوشید چیز را و بالای آن برآمد
اغطا از باب افعال دراز شدن شاخهای درخت و پهن شدن آنها بر روی زمین و پوشیدن چیزی و برآمدن بالای
آن اغطت الشجرة دراز شد شاخهای درخت و پهن شد بر روی زمین فعل ست ازان اغطاه پوشید او را و برآمد بالای
وی تغطیه از باب تفعیل پوشانیدن شب تاریکی را بر چیزی و پوشیدن چیزی و برآمدن بالای آن غطّاه اللیل پوشید
شب تاریکی را بر ان فعل ست ازان غطّاه پوشید او را و برآمد بالای او اغتطا از باب افتعال و تغطّی از باب تفعل پوشیدن
وغفو بالفتح و غفو بضمتین و تشدید خوابیدن یا غنودن و پینگی زدن و بالای آب شدن غفا الرجل از نصر فعلست ازان اغفا
از افعال خوابیدن پینگی زدن جوهری از ابن سکیت آورده که غفوت بمعنی نمت نباید گفت بلکه اغفیت بمعنی اغفیت ازباب
افعالست و بهیقی و جزری آورده اند که در حدیث ست غفوت غفوة ای خوابیدم خواب نیک کرده حدیث معروف و غفیت
ست کما قال الازهری در قول ابن سکیت که غفوت نباید گفت مستعمل ست غفو و غفوه و غفیه همه بالفتح اول آشیته بلند که بران
آب روان نشود **وغفی** بالفتح پاک کردن گندم از غفا و آن نام دانه که در گندم بیرون آید و غبار بیش تلخه گوید
و غیر آن از کاه و غیره غفی الطعام از باب ضرب فعل ست ازان پاک کرد گندم را از تلخه و کاه و غیره اغفا از باب
افعال پاک کردن گندم از تلخه و غیره و بسیار سبوس شدن گندم خوابیدن بر غفا یعنی گیاه خشک در خرمن آن اغفی
الطعام پاک کرد گندم را از تلخه و غیره و بسیار شد سبوس آن خوابید بر غفا فعل ست ازان انغفا از باب انفعال شکسته
شدن غفا بالقصر النخل آفتیست که بنخل می رسد و آن چیزیست مشابه غبار که بر می آید بر بسر بیس باز میدارد
از پختگی و خوب پخته شدن نمیدهد و ریزهای گیاه خشک و چیزیکه دور می کنند آنرا از شتران خود و غفاء بالضم سپید

بر برد یک جسم عفیف بالفتح پیشی کردن عفی الرجل پیشی زد مرد را از باب سمع فعل ست ازان **وغلا** بالفتح

گران شدن نرخ غلا السعر از باب نصر گران شد نرخ فعل ست ازان غلو بضمتین و تشدید از حد درگذشتن غلا

فی الامر از حد تجاوز و زیاد از حد نمود در کار فعل ست ازان غلو بالفتح و غلو بضمتین و تشدید بلند برداشتن دست خود را

برای انداختن تیر یعنی غایت مهر تاب شدن بهوا و حد گذشتن از نهایت **غلا بالسهم** برداشت بر دو دست

را برای انداختن تیر از نصر فعل ست ازان غلا السهم بهوا پرتاب شد و از غایت حد گذشت تیر از نصر فعلست اغلا

از باب افعال گران بها کردن گران بها خریدن گران بها نمیشد اغلی الله گران کند و ارجدای العاو بزرگ

و باهم پیچیده شدن گیاه و سبک گردانیدن از برگها اغلی النبت و ریم پیچید و بزرگ شد گیاه و اغلی المنبت

سبک گردانید نبت را از برگهای او فعلست ازان مغالاة و غلاء از مفاعله گران بها شدن و برداشتن ید و دست خود

برای انداختن تیر یعنی نهایت مستعد بیاست و گاه ی حذف کرده شود و غالی بالسهم و غالی اللحم بهای گران خرید گوشت را

غالی السهم و غالی بالسهم برداشت هر دو دست را برای انداختن تیر یعنی غایت فعلست ازان تغالی از باب

تفاعل بلند شدن نبات و نزار شدن شتر و پیچیده و بزرگ و درهم شدن نبات تغالی النبت مرتفع شد نبات تغالی

لحم الناقة نزار شد ناقه و رفت گوشت آن تغالی النبت بزرگ و درهم شد نبات فعل ست ازان لعقلا شتافتن لغلی

الناقة بشتافت ناقه فعل ست ازان اغلیلا بزرگ شدن باهم پیچیدن سبزه اغلولی النبت بزرگ و درهم پیچید

نبات غالی بر وزن عالی و غلی بر وزن غنی گران گرانی نعته بالغالی فروختم او را بگرانی و نیز غالی گوشت

و نیز جبل غلاء بالفتح و المد دور انداز نده تیر و نیز سلاح ها کوچک اندلیه جمع آن غلوه بالفتح مسافت یک تیر پرتاب

و نشانه غلوات و غلاء جمع در متلست جری المذکیات غلاء ای و دیدن بنیان از زمانه سال برگذشته مسافت

تیرهای پرتابست مغلاء بالکسر تیری که متجاوز از غایت و بعید انداخته شود و غلواء بر وزن علماء و هم بسکون لام از

حد در گذشتن شباب و اول جوانی و گذشتن آن غلوان بالضم اول جوانی و گذشتن آن غلوی بر وزن سکری

داروی سیاه خوشبو که موی را بدی خضاب کنند صاحب قاموس گوید که جوهری غلط کرده ست زیرا که نام آن

بعین مهمله است مگر در صحاح یعنی سپ در بیخا مانیه لمی شود آری در ماده عین مهمله علوی نام سپ نوشته است

پس وجه تغلیط مفهوم نمی شود **غلی** بالفتح و غلیان بتحتین جوشیدن دیگ غلت القدر از باب ضرب جوشید

دیگ فعلست ازان اغلاء از باب افعال جوشانیدن اغلی القدر جوشانید دیگ را فعل ست ازان و تغلیه از باب

تفعیل جوشانیدن سلام کردن از دور و اشاره نمودن غلی القدر جوشانید دیگ را فعل ست ازان تغلی از باب

تغلل غالیه استعمال کردن تَغَلّٰی بها استعمال کرد غالیه را فعل ست ازان غالیه دارو ایست خوشبو که موی را بوی
خضاب کنند غلانیه بر وزن علانیه بزیادت نون گران بها ترین چیزی و **غمو** بالفتح سقف پوشیدن غَمَا البَیتَ
از نصر پوشید خانه بگل و چوب فعلست ازان **ی غمی** بیهوش شدن غُمِیَ عَلَی المَرِیضِ بصیغه مجهول از ضرب بیهوشی
عارض شد پس بیهوش آمد و سقف خانه پوشیدن غَمَیْتُ البَیْتَ سقف خانه را پوشیدم از ضرب فعل ست ازان
اغما از باب افعال بیهوش شدن و پوشیده شدن خبر بر کسی و پیوسته ابرناک ماندن اُغْمِیَ عَلَیهِ بصیغه مجهول
بیهوشی عارض شد بر وی پس بافاقت آمد و پوشیده شد خبر بران اُغْمِیَ یَومُنَا بصیغه مجهول دایم ابرناک گردید روز ما
اَغْمَتْ لَیْلَتُنَا در ابر شب ماند هلال تغمیه ابر از باب تفعیل پوشیدن سقف خانه از گل و چوب وغیره غَمَّیْتُ البَیْتَ
پوشیدم سقف خانه را فعل ست ازان غَمًی بفتحتین مرد بیهوش واحد و تثنیه و جمع و مونث در وی یکسانست و الرجوای
در تثنیه گوی هما غمیان بفتحتین و هم اغمار بالفتح ای بیهوشانند و نیز غمی بر وزن علی و غمار بر وزن کسار سقف خانه
یا چیزیکه بالای آن باشد از جنس گل وغیره تثنیه غَمَیَانِ غَمَوَانِ هر دو آید اغمیه بر وزن افعله و اغما بالفتح جمع غمار بالفتح
و المد چیزیکه بر سبب پوشانند تا عرق کند فِی السَّمَاءِ غَمًی وَ غُمًی وقتیکه در ابر آید هلال شب ابن عم مشتق منیت غمی داالله
بمعنی انا و الله ای آگاه باش سوگند بخدا اغا بیاد نام یکی از چهار سوراخ موش دشتی و **غنو** بالضم بی نیازی گویند
لِی عَنْهُ غُنْوَةٌ مرا ازو بی نیازی نیست **ی غنی** بالکسر و القصر توانگر شدن و بی غمی از چیزی بسند کردن و اقامت نمودن
و زندگانی کردن و ملاقات نمودن و مصاحبت شدن و باقی ماندن و بمعنی تحول و گردیدن در همه معانی از باب سمع
غَنِیَ الرَّجُلُ توانگر شد مرد غَنِیَتِ المَرْأَةُ بِزَوْجِهَا غُنْیَانًا بی نیاز شد زن بسبب شوهر خود از دیگری بی نیاز شد غَنِیَ
بِالمَکَانِ اقامت نمود دران و ازوست حدیث وَلَمْ یَغْنَ فِی العِلْمِ یَوْمًا سَالِمًا اقامت نکرد در تحصیل علم روزی سالم
غَنِیَ الرَّجُلُ زیست مرد و غَنِیَتِ المَرْأَةُ صاحب عفت شد زن غَنِیتُ لَکَ مِنِّی بِالمَوَدَّةِ باقی ماندم من از طرف خود برای
تو در دوستی غَنِیَتْ دَارُنَا تِهَامَةَ گردید خانه ما تهامه نام شهریست همه بافعل ست ازان مجمع اِغْنَا از باب افعال
نایب و قائم مقام چیزی شدن ای بچیزی از چیزی بسنده ذلی نیاز کردن اَغْنَی عَنْهُ غَنَاءَ فُلَانٍ نایب و قائم مقام
شد از و مثل غنا فلان و ازوست قوله تعالی شَأْنٌ یُغْنِیهِ ای شانیکه کفایت کند او را از زیادت بران و توانگر کردن
و بر داشتن کسی را از کسی منه قوله علیه السلام اَغْنِهَا عَنِّی ای باز دار او را از من تغنیه از باب تفعیل کسی را سرود گفتن غَنَّاهُ
الشِّعْرَ سرود خواند شعر برای او و غَنَّاهُ بِالشِّعْرِ بشعر گفت شعر بنی او فعل ست ازان و تکلف عشقبازی کردن با زن غَنَّی بِالمَرْأَةِ عشقبازی نمود و تکلف فعل
ازان بر مدح یا هجو کسی نمودن از اضداد ست غَنَّی بِزَیْدٍ مدح کرد زید را یا هجو او نمود فعلست ازان و آواز کردن غَنَّی الحَمَامُ

آواز برآورد کبوتر تغنّی از باب تفعّل سرائیدن و استغنا بی‌نیاز شدن و مدح یا هجو کسی کردن بی‌نیاز شدن تغنّی بالشعر
سرائید شعر را تغنّی بالمرأة غزل گفت بازن تغنّی بزید مدح یا هجو زید نمود تغنیت غنیة بی‌نیاز شدم از و مفعله ازان
تغانی از باب تفاعل از یکدیگر بی‌نیاز شدن تغانوا بی‌نیاز شدند بعضی از بعضی فعل ست ازان استغنا از باب
استفعال بی‌نیاز شدن استغنیت الله عنه بی‌نیاز شدن زن از جهت شوهر خود غنی بالکسر والقصر بی‌نیازی و تزویج
و بالفتح علین حوالی آخر ابدلکی غنیة بالضم والکسر و غنوه و غنیان بالضم بی‌نیازی اسم مصدر است غنی بر وزن علی
و غانی بر وزن قاضی مرد با مال بسیار و نیز غنی نام قبیله از غطفان و نام سیکدار غنیة و غنی بر وزن سمیّة بمعنی تصغیر
و مغنی بالفتح غنیة و غنیان سرود و بالضم جاریه بالمغنیه و لاغنی و لاغنیه و لاغنیان نسبت برا و ازان خبر جاریه و نیز و بمعنی بعض
مغنیه و نشانی مکان کماغنی من فلان مغنی مکان نسبت از فلان غانیه زنیکه طلب کنند او را و طلب کند مردان را
زنیکه بی‌نیاز باشد بحسن خود از زینت یا زنیکه اقامت کند در خانه مادر و پدر خود و واقع نشود بروی شوهر و کسی یا زن جوان
عفیفه شوهر دار باشد یا نه غوانی جمع غنا بالفتح والمد بسندگی و بی‌نیازی و نام ریگستانی و اقامت و قوت ما فیه غناء عنک
منسات در وی اقامت و قوی شدن و مغنی بالفتح منزلیکه اقامت کرده باشند در ان اهل آن پس کوچ کرده باشند
باقامت سر منزل را مغنی و مغناة سرود و بالفتح و بالضم نیز بسندگی و بی‌نیازی غنا بالکسر والمد آواز طرب انگیز اغنیة بضم
همزه و سکون غین و کسر نون و تشدید یا و تخفیف آن و بکسر همزه نیز لغتیست از سرود اغانی جمع اغنا بالفتح ملکها و جهازهای زنان

وغی بالفتح والتشدید و غوایه بالفتح و بکسر بیراه شدن غوی الرجل بیراه شد مرد و بیراه کردن
غوای فاعله بیراه کرد غوی بچه غوی تخمه بیم شدن تا کردن شیر بچه شتر و بعضی گویند سیر نا شدن بره و بزغاله از شیر مادر و لاغر ماندن
و هلاک شدن آن غوی الفصیل از باب سمع و ضرب فهو غو صاحب تخمه شد شتر یا باز داشته شد از شیر پس لاغر شد و قریب
بهلاک و نیز غوی خالی شکم بتّ غویًا ای شب کردم در حالیکه خالی شکم بودم غاوی و غوی بر وزن غنی و غویان بر وزن
ریان مرد بیراه قال الله تعالی و یتبعهم الغاوون ای پیروی می کنند شاعران را کسانیکه بیراه اند یا شیاطین یا کسانیکه دوست
دارند شاعر را بسبب هجو کردن قومی را یا مدح کردن و بر آنها پیچ کمیت و در نشان اغوا از باب افعال بیراه کردن

غوی الرجل بیراه کرد مرد را فلست ازان تغویه از باب تفعیل بیراه کردن غوی القوم
بیراه کرد مرد را و غلیظ کردن شیر غویت اللبن شیر را غلیظ گردانیدم مغواة بالضم و تشدید واو و مغواة بالکسر و تخفیف
زمینیکه در وی راه گم شود و چاهیکه گوسفند پنهان کنند کما قال من حفر مغواة وقع فیها مغویات جمع تغاوی
فراهم آمدن بر مردی از پی او به بیراهی از همه و انجا باهم یار شدن پس کشتن او را تغاووا علیه فراهم آمدند از سر جا

ربری وولی را یعنی برو ی تعاونوا علی عتمانک با هم معاونت کردند پس کشتند عثمان را انغوا از باب افعال فرو آمدن
مائل شدن غاوی جمع آن غاو پسر کوچک غاویه نوشته دان غی بالتشدید نام وادی در جهنم و بعضی گویند نام نهری از آن اغاو نا
رشد منها غیه بالفتح والکسر ایضا زناد کذا غیه ولد زنا غوی بمعنی غوی خائب گم بث غوتیا و معغویا شب کردم در حالیکه خالی
لم بودم اغویه بالضم و کسر واو و تشدید یا جای هلاک و شبه بلند غیان بروزن زیان حجاب و که مجمع و مدحد آنحضرت علیه الصلوة
السلام آمده پس نام کرد آنسرور الیشان را بنو رشدان بالفتح غوغا بالفتح والمد جوهری گوید اصمعی گفته ملخ و تنیکه بر آورد
بر زور او قریب طیران شود و پیش از آنکه با تشدید پس برد او را غوغا گویند و مردم انبوه مختلط از هر جنس را بهمین جهت غوغا گویند
و علیه و گویند که غوغا جانوریست شبیه به پشه که نیکزد و این المنید مد و این ضعیف ست پس هر که منصرف کرده او ابیره
بدل از واو دانسته بروزن مقام و هر که غیر منصرف گفته همزه اش زائد گفته مجمع غوغاء غاوره نام کوهی غاغه مجمع
مردم انبوه مختلط از هر جنس و نام کیا معویه بروزن معصیه لقب حرم بن نا هس ابو نغویه بروزن محسنه کنیت عبد العزی که آنحضرت
علیه السلام عبد الرحمن نامش کرد پس تسندی غیایه بالفتح روشنی شعاع آفتاب و نه جا و هر چیز که سایه کند انسان را از فوق سر و مثل ابر و غیر
آن موضعی در یمامه مغایاة از باب مفاعله التشمیر سایه کردن غایا القوم فوق راس السیف سایه کردند قوم بر سر خود با از
شمشیر غایة نهایت هر چیز از زمان و مکان و سبزه غاء جمع بمعنی آیه و آی ساعه و ساع تغییه نصب کردن نیزه غییت الغایة
در انصب کردم فعلست از آن اغیا از باب افعال نصب کردن نیزه و ایستادن سحاب اغییت الغایة بر پا کردم نیزه را اغیی السحاب السیار

فصل الفاء

فی فاء فای زدن و شکافتن فاوت و فایت راسه از فتح شکافتم سر او را افآ از باب افعال افتادن و موضع
دار یا زخم بر سر زدن یا آنکه بمو صخه که نوعیست از زخم و در رسد افای الرجل فعلست از آن انفیا از باب انفعال
فی الصراح والفراج والشقاق انفای القدح شکست قدح فعلست از آن فاء الفیا شکاف میان دو کوه و
بن نشیب میان و زمین سنگلاخ و ریگستان گرد برگرد و زمین مغاکیست خوش فضا که گرد گرفته آنرا کوهها و بهیت و صعید
و مغرب و موضعی ست در ناحیه و فج بالفتح دال المعنی خانه و حسن و تنگنای در رود بار که میر ساند بفراخی و جای
و نخشان فیه بروزن عنه و جماعت فیات و فئون جمع فئات بروزن سکری سر ذکر فائیه جا بلند فراخ وفتاء
بروزن سما جوان شدن از نسع کذا فی التاج والصحاح و فی التهذیب فتی وفتیه جوالی از نصر و صاحب قاموس از سیان
باب کتست و در فتوی غالب شدن فتی تهم از باب نصر مجاسه مغالبه غالب شدم بر ایشان در فتوی دادن فعلست

ازان افتا از باب افعال جدا کردن از شیر و نیز جواب بر چیزی دادن افتاء فی کلام اشکال انوما و براورا دن

و جواب چیزی دادن او را و آمده در کشف بیاز و داشتن و پوشانیدن فتیا الفتیت فعلت ازان و نیک رسانید و شود و پوشانید

شود و بازرسته شود و دختر ان بازی با کودکان تفتی از باب تفعّل جوانمردی و رزیدن جوان مزون بازماندن ان باز

تفاتی از باب تفاعل جوانمردی ورزیدن و حکومت پیش کسی بردن استفتا از باب استفعال فتوی خواستن فتی بفتحتین

مرد سخی و جوانمرد تثنیه فتیان و فتوان برد و آمده فتیان بالکسر جمع غلمان فتوة بالکسر بر وزن غلمة و فتو بضمتین و تشدید واو و فتی

بالضم و کسر یا و تشدید یا جمع و نیز فتیان بصیغه تثنیه شب و روز فتاة بر وزن نوجوان فتیات جمع فتی بر وزن فرخیر از سرخ

لغت ذکر است فتیه بزیادت تا موث فتا بالکسر و المد بر وزن کسا جمع سرد و فی و جوهری گوید افتاد بالفتح نیز جمع فتی آمده و فتیم فتیا

فتیا و فتوی بالضم و بالفتح هر دو بمعنی جواب مسئله گویند آن فتیه فتیان بالکسر نام قبیله از بجیله بجیم از ایشانست ربیعه فتیانی فتوت کرم فتی

بصیغه تصغیر بر وزن سمی کاسه لی با کان مکی جواب چیزی دهنده و نام جاریه هشام بن عبد الرحمن است جمع عدد است فتول

جمع **وفجی** بالفتح کشادن و دور کردن و کمان از سینه ان فجا بایه کشاده دروازه و درانجا فوسه دور کرده

زه کمان از قبضه او بر دو از سفر فعلت ازان فجا بالفتح و القصر و فی زمیان دو پاشنه شتر و کشاده سینه شدن کمان لنده

و بزرگ شکم شدن ناقه نجی البعیر و تجیت القوس و فجیت الناقة بر سه از سمع فعلند ازان انجا از باب افعال فرخ کردن

نفقه بر عیال خود تجیه از باب تفعیل واکردن بکسو ساختن انفجار از انفعال کشاده شدن تفاجی از باب تفاعل جدا

بجوه شدن فجوه بالفتح شکاف میان دو کوه جز آن زمین فراخ و صحن خانه و بین جانب در و جمع فجوات تجنترد

فجا بالکسر بر وزن کسا و فجاد بفتحتین بر وزن خطا جمع فجوا بالفتح زمین فراخ و کمانی که زه از وی دور باشد فجا بالفتح

دوری بین هر دو ران یا هر دو زانو یا هر دو ساق یا در میان هر دو زانوی یای شتر افجی بر وزن افعی لغت ذکر ازان

فجوا بر وزن حمرا لعت موث **وفحا** بالفتح و القصر و بکسر هم آمده و تخم جمع فحوا بالضم خشک و فی الحدیث من اکل فحا ارض

لم یضره ماءها یعنی هر که بخورد بسیار زمینی ضرر نکند او را آب آن زمین افحا بالفتح جمع فحوه بالفتح شهد خالص فحوی الکلام بالفتح

و فحوا بر وزن حمرا و علما معنی کلام و مذهب آن تفحیه از باب تفعیل بسیار کردن توابل و ابازیر در دیگ بر دن سخن معنی

فی القدر بسیار انداخت توابل در دیگ و فحی بکلامه الی کذا برد کلام او را بسوای یعنی فعلند ازان **تفحیه** بالضم

بفیه و بفتح و تشدید یا بر وزن غنیه آشنا میدانی رفیق یا هر آشنا میدانی **فدا** و فدی بر دو بالکسر و بالفتح هم آمده

دادن چیزی برای رها کردن چیز فداه یفدیه از باب ضرب فعلت ازان آمده از باب افعال بذیه معنی فدیه

از اسیر در فص کنانیدن بچه را و انما فداکردن بر آخر یا و ز رنگ شدن و بن فر و ختن افداه لاسیر قبول کرده فدیه را

را که داد او را اسیر افدی فلان صبیته پرورش آورد فلانی بچه خود را افدی ثمره کرد امید برای خرمای خود انبار افدی
بدته بزرگ شد بدن او افدی الثمر فروخت خرما را تفدیه از باب تفعیل گفتن این کلمه که سر بهای تو بادم بهای من
فداه گفت او را که سر بهای تو باد بهای من افتداء از باب افتعال مفادات از باب مفاعله دادن چیز برای رها
کردن چیزی افتدی به وفاداه باکردا و را الفدیه تفادی از باب تفاعل یکدیگر را فدیه دادن و یکسو شدن از چیزی و رهائی
جستن از چیزی تفادوا فدیه دادند یعنی بعضی بعضی را تفادی فلان بمعنی گسسته شد و رها جست و پرهیز کرد فلانی از و فدا از باب
بروزن کسا و فدی بفتحتین بروزن رمی و فدی بالکسر بروزن لبی و فدیه بالکسر سربها و سر خرید فدا بالفتح بروزن سما
مقدار و حجم چیزی و انبار طعام یا توده طعام از جو و خرما و امثال آن و نیز فدیه سیرت و طریقه خذ علی هدینتک و فدتک
هر دو مکسور یعنی بگیر او را بر سیرت و طریقه خود فدی لک ابی و فداء لک سربهای تو باد پدر من **و فی** پوستین افتراء از افتعال
پوستین پوشیدن فروه بالفتح پوستین و پوست سر و زمین خالی که در ان روئیدگی نباشد و دولتمندی و ثروت و نام مردی
و پاره از علف خشک و جبه که بر داشته شده باشد هر دو پوستین آن و نیمه چادر که از پشمهای شتران سازند و خریطه که
سائل صدقه را در ان نگاه دارد و قماج و سر بند زنان جبه مفراة جبه که بر ان پوستین باشد ذو الفروة سوال کننده
ذو الفروتین کوهی ست در شام ساق الفروین کوهیست بنجد و ذو الفریه بروزن سمیه شهسوار یست و شاعریست
فروان بالفتح نام مرد و فاریابان نام بلده ایست محمد بن تمیم و احمد بن حکیم فراوه شهریست بخراسان **فی فن**
بالفتح شکافتن چیزی بر وجه فساد یا اصلاح و دروغ بافتن و اندازه کردن توشه دان شیوا بریدن یا ساختن آن و بریدن بر
زمین و قطع کردن آن فری الادیم شکافت ادیم را بر وجه فساد یا اصلاح فری الکذب بر بافت کذب را فری
للزادة اندازه کرد توشه دان را پیش از بریدن و ساختن فری الارض رفت بر زمین و قطع کرد و هو یفری الفری
عمله او کاری میکند که عجب می آرند از باب ضرب فعلنداران فری بالعصر متحیر شدن و مدهوش گشتن فری فلان از
باب سمع متحیر و مدهوش شد فلانی افراء از باب افعال شکافتن چیزی بر وجه فساد یا اصلاح و اصلاح چیزی کردن یا حکم نمودن
باصلاح چیزی و ملامت کردن افراه شکافت چیز را بر وجه فساد یا اصلاح افری الشی اصلاح چیزی نمود یا حکم کرد برای
اصلاح آن افری فلانا ملامت کرد فلان را تفریه از باب تفعیل شکافتن چیزی بر وجه فساد یا اصلاح افترا از باب افتعال دروغ
بر بافتن تفری از باب تفعل و انفراء از انفعال شکافته شدن و جاری شدن چشمه تفرت العین جاری شد چشمه
فریه بالفتح یکبار شیر دوشیدن فریه بالکسر دروغ فری بروزن غنی امر مصنوع بر بافته یا امر عظیم قوله تعالی لقد جئت شیئا
فریا و دلو فراخ و شیر یکه بسر ساعت دوشیده باشند و شکفت فریه بروزن غنیه دلو فراخ فریه بن باطل بعینه تعبیر

بچه سه نام تابعی **و فسو** بالفتح **و فساء** بالضم گوز کردن و بر آوردن ریح بدون آواز حلقه بر فسا الرجل از نصر گوز بید و فعلت فسار بالفتح والتشدید و فسو بالفتح و تشدید واو بر وزن عدو آنکه بسیار گوزد و خنفساء و فاسیه خبزدوک جانوریست سیاه گنده و بنو فسو بالفتح لقب قبیله از عبد القیس و زیرک بن سلامه ازین قبیله بجهت عار این لقب کسو باد عکاظ آبادو و چادر به بازار رفت و گفت کسی هست که این دو چادر بیع را از نا خرید و لقب من اختیار کند پس بر خاست عبد الله بن بیدر بن جو و اختیار کرد این لقب را و از دو چادر یکی را بر سر کشید و ازار کرد و گرد او فشر به المثل خیب سفقه من شیخ مهو و تسوات اتباع سار نح فسا بالفتح بلد یست بفارس از وست ابو علی نحوی فسوی و انباب فسا سادته منسوبست باین بلد ابن مسوه نام شاعر و فسا بالفتح سیت در فسار بهره **فشو** بالفتح **و فشو** بضمتین **و فشی** بضم اول و کسر ثانی پراکنده شدن فشا الخبر والعرفة و فضاء پراکنده شد خبر او و بر او و فعل او از آن نصر فعلت ازان خوانا الماشی پراکنده مثل گوسفندان چرنده و شتران و غیر اینها افشا از باب افعال پراگنده کردن و بسیار شدن خوانی افشی الخبر پراکنده خبر را افشی زید بسیار شد مواشی او و تفشی از باب تفعل بسیار شدن تفشاهم المرض و تفشی بهم المرض متعدی بنفسه و بواسطه حرف جر بسیار شد در ایشان بیماری فعل ست ازان فراخ شدن تفشت القرحة فراخ و تباه شد ریش فشاه بر وزن سما باهم کرزادن شتران و بسیار شدن آنها فشیان بالفتح چیزیکه عارض میشود انسان را و لغاری او را تاسا گویند که بعنی تلاوانده وست **و فصا** النی من النیء از باب ضرب جدا کرد او را و انصا از باب افعال خلاص شدن و بیرون رفتن یا افتادن و باز ایستادن و منقطع شدن و خنیادن محکم و در دام افصی من خیر او شر خلاص شد از خیر یا شر افصی عنا الشتاء و سلخه بر رفت یا بقیاد از ما و کرا و جوهری از ابن السکیت آورده که و لا تقول افصی عنک البرد افصی المطر باز ایستاد و منقطع شد باران افصی الصائد بنیار گرفت در دام صیاد نشد تفصیه از باب تفعیل خلاص کردن انفصا از باب انفعال و تفصی از باب تفعل خلاص شدن تصیته فانتصی رها کردم او را پس ابا شد فصیه بالفتح سکته فصیة ما بین الحر والبرد سکته در میان گرم یوم فصیة و لیلة فصیة بترکیب توصیفی و اضافی هر دو روز و شب معتدل الهوا و نیز فصیه بر وزن سیه فصیه بر وزن غنیه اسم مصدر ست بمعنی رهایش افصی نام حاجیست بنو فصیه بر وزن سمیه بطنیست فصا دانه موبز فصاة و جمع **و فضا** بالفتح والمد و فضو بضمتین و تشدید فراخ شدن فضا المکان از باب نصر فراخ شد مکان و نهادن دراهم در صرة فضا دراهمه نگردو دراهم خود را در صره افضا از باب افعال جماع کردن با خلوت نمودن با زن جماع یافته شود یا نه و یک گردانیدن هر دو راه زن یعنی کس و کون و سودن زمین و رسیدن بباطن کف

افضی الی المرأة جماع کرد با زن یا شدت نمود با او جماع یا شد یا افضی الماء تنک گردانید کرم کرمش را
در جماع افضی الی الارض بسود زمین را بهر در حجت خود در سجود و فضا بالفتح بمعنی فضاست بصاد مهمله یعنی فراخی
و شی مملند سهم فضا یک تیر یقینت فضا با لی باندم من تنها و نام شخصی که محمد و خالد پسران سردر پشم
بوده اند و ابنا یا ابنا فضا شهرت دارند فضا بالفتح و المد ساحت و هر جای فراخ از زمین و نام موضعی در مدینه
فضا بالکسر آبنایی جاری باشد بهر روی زمین و فطو سخت راندن فظاظة رحم افظا از باب افعال بد خلق شدن
افظی الرجل بد خلق شد و افعا بالفتح رو راح طیبه فاعی خشمگین که از شدت خشم کف بر دهان آرد فاغیه یعنی
سخن چین و شکوفه حنا افعی نام خبیث اسم مرد و صفت هر دو آید افاعی جمع و نیز نام کوهی است مر تمیم را افعوان مار نر بزرگ [illegible]
مفعاة زمینیکه بهدان مار بسیار باشد مفعاة بضم میم و تشدید یای عین علاوه زمینیکه بصورت افعی باشد جمل مفعی
شتریکه بان داغ علامت کرده شده باشد تفعی از باب تفعل بصورت افعی شدن تفعی الرجل بصورت افعی شد افاعیه
بالضم و کسر عین نام مردی است و رستنی افاعی کهاینکه از سر دوین آن بر آید و فغو پراکنده شدن فغا الشی پراکنده شد
فغا الزرع خشک شد گشت افغا از باب افعال بر آمدن فاغیه افغی النبات بر آمد فاغیه شکوفه آن و پیشه خوردن دانه تلخ که از گندم
بیرون آید افغی زید دوام نمود بر خوردن تلخه و فاسد شدن افغت النخلة تباه شد درخت خرما و محتاج شدن بعد از
غنا و زشت و زبون شدن بعد خوبی و حسن و نافرمان گشتن بعد طاعت افغی زید محتاج شد بعد از دولتمندی
و زشت شد بعد از حسن و عاصی شد بعد طاعت و در غضب آوردن افغی فلانا در غضب آورد فلانی را
علقمة بن الفغواء یا ابن ابی الفغواء نام صحابی و فغا بالفتح بمعنی عقاست در همه معانی آن
و شیر دوشه ای ظرفی فراخ دهان و تنگ بن که شیر دران دوشند و کاسه بزرگ
دلجی در دهن فغو بالفتح فاغیه شکوفه حنا و نزد بعضی شکوفه الیست که نشاید لبان ح حنا بر تربت معکوس زمین جا
و آن طیبست از حنا و فقو بالفتح از پی فرا شدن فقوت اثره از پی او رفتم و شدم مغلست از ان فقو بالفتح
نام موضعی فقا بالفتح نام ایست فقوة السهم سوفار تیر فقی [illegible] و فقی بالفتح و القصر وادیست در تهامه
فقی بر وزن سمی [illegible] نام شخصی [illegible] وفلو بالفتح و فلاء بر وزن سماء از شیر جدا کردن یا از شیر باز کردن
و شمشیر زدن و سفر کردن و عاقل شدن بعد از جهل و بیدانشی و پروردن فلی الصبی و المهر جدا کرد طفل را یا کره اسپ را
از شیر خوردن فلوته بالسیف بشمشیر زدم بر سر وی فلا زید مسافرت نمود زید و عقلمند شد بعد بیدانشی افلوه ای [illegible]
در از شیر افلا از باب افعال نقل کردن بسوی صحرا یا در ان داخل شدن افلی القوم منتقل گردید قوم بسوی

صحرا یا در بخار واصل شد و رسیدن کره اسپ بوقت فطام افلی الفرس رسید کره او بانکه واکرده شود از شیر
افتلاء از افتعال چراگاه کردانیدن افتلی المکان چراگاه کرد افلو بالکسر و بر وزن عدو و سمو خر کره و اسپ کره که
از شیر وا شده باشند یا بعمر یکساله رسیده باشد افلاء بالفتح و فلاوی بر وزن هدایا جمع فلاة بالفتح زمین بی آب
و گیاه یا صحرائیکه دران آب نباشد و قیل صحرائیکه فلاة آنرا گویند که شتران در انجا در مدت چهار روز بر آب آیند
و حیران و گرسنگان در مدت دو روز یا صحرائیکه فراخ باشد فلا بالفتح و فلوات بفتحتین و فلو بضمتین و تشدید و فلی بر
وزن ولی و فلی بر وزن قسی جمع افلا بالفتح جمع الجمع فلا بالفتح نیز آمده است در طرطوس **ی فلی** بالفتح شمشیر زدن
و شپش جستن در سر و با بر جستن معانی و شعر را آن بیرون آوردن و آزمایش عقل کسی کردن فلاه بالسیف بشمشیر
زد او را فلا راسه بجست شپش در سر او فلا الشعر تدبر کرد در شعر و بر آورد معانی آن فلوت فلانا عن عقله
آزمایش کردم فلان را در عقل و همه تجربه و نیز فلی منقطع شدن فلی از سمع غفلت از آن تفلیه از باب تفعیل شپش
جستن در سر فلی رأسه شپش جست در سر او استفلاء از باب استفعال و تفالی از تفاعل آرزوی شپش جستن کردن
استفلی رأسه و تفالی آرزوی کرد که در سر من شپش جسته شود و فلایه بالکسر اسم مصدر شپش جوئی فلی بتشدید لام
بر وزن حتی نام کوهی فالیة الافاعی اوایل بدنی جانوری گنده بوی قطا یعنی منقط [illegible] که از دهان
و مار با الفت دارد و هرگاه که از سوراخ برآید همه را خبر کند **فامیه** یا افامیه شهریست در شام و نیز آمده است بوسط
ی فناء بالفتح نابود شدن و پیر شدن فنی الرجل از سمع و ضرب نابود شد فنی فلان پیر فانی
شد فانی شیخ کبیر که هر روز قوتش ساقط میشده باشد افناء از باب افعال نابود کردن تفانی از تفاعل نابود
کردن یکی دیگری را مفاناة از مفاعله مدارات کردن فناء الدار بالکسر صحن خانه افنیه بر وزن اطعمه و فنی بر وزن دلی
جمع ارض مفناة زمینیکه هوایش موافق باشد برای فرود آیندگان نیز [illegible] افانی گیاهی است واحدش افانیه
بر وزن ثمانیه **والفناة** گاو ماده فنوات بفتحتین جمع و عنب الثعلب فنا بفتحتین جمع و نام آبیست برای
جذیمه شعر افنی موهای دراز که شاخها دارد امرأة فنواء زن بسیار مو و شجرة فنواء درخت فراخ سایه و فنا
شجر فنا بود و فنا نام کوهی در نجد **فوه** بالضم [illegible] و ادر ریشها که بآن رنگ کنند و در فارسی روین و بهندی مجیته
گویند و درخت [illegible] مدر و مفتح و جالی [illegible] جلد را از سر دماغ مثل قوبا و بهق سفید ثوب مفوی با
رنگین بفوه ارض مفواة زمینیکه فوه در انجا بسیار باشد فوه ایضا نام شهری در مصر فو بالضم و سکون واو
نام دوائیست مدر که نافع است برای ذات الجنب و دار الثعلب فاو نیز آمده است در صعید که مقابلش تا و بقاف [illegible]

رائج شده و فاده و تشبیه است در مبالغه و فَهُوَ عَنْهُ از شعر فراموش شده از و است فهی خطا کردن را

او ی فِی حرفیست از حروف جاره و برای آید برای ظرف مکان نحو فَاکُفُوْنَ فِی الْمَسَاجِدِ و ظرف زمان نحو فِی اَیَّامٍ مَّعْدُوْدَاتٍ و برای مصاحبت نحو اُدْخُلُوْا فِی اُمَمٍ و تعلیل نحو لَمَسَّکُمْ فِیْمَا اَفَضْتُمْ و استعلا نحو لَاُصَلِّبَنَّکُمْ فِی جُذُوْعِ النَّخْلِ و مرادف با نحو یَذْرَؤُکُمْ فِیْهِ ای بسبب آنکه و بمعنی مع و الی نحو فَرَدُّوْا اَیْدِیَهُمْ فِیْ اَفْوَاهِهِمْ ای الیها و من نحو ذِرَاعٌ فِی الثَّوْبِ است منه و برای مقایسه در میان دو چیز و این داخل شود بر کلمه که میان معمول سابق و معمول لاحق باشد نحو مَا مَتَاعُ الدُّنْیَا فِی الْاٰخِرَةِ اِلَّا قَلِیْلٌ و برای تاکید نحو قَالَ ارْکَبُوْا فِیْهَا و برای تعویض از کلمه دیگر محذوف شده باشد نحو ضَرَبْتُ فِیْمَنْ رَغِبْتَ ای ضربت من رغبت و یا فیما اعجبت

فاما شهر نسبت شیخ از نجار الفرع بن عبدالله فایابی

فصل القاف

ق ا قَفَاءٌ بالفتح ثابت کردن باقرار خود حق خصم را بر خود قَاءٌ بروزن سعی فعل از آن قَبَاءٌ بالفتح فراهم آوردن چیزی را به انگشتان و عمارت را بلند کردن و زعفران چیدن قَبَاةٌ از باب نصر فعل از همه معانی قَبَا بالفتح و بالقصر نوعی از گیاه و کوتر و کم شدن چیزی قَبْوَة بالفتح بهم پیوستن میان هردو لب و این است قَبَا جامه معروف اَقْبِیَة جمع آن قَبَّاهُ تَقْبِیَةً از باب تفعیل آماده کرد سامان آن را اِقْتِبَاءٌ از باب افتعال همچنین قَبَّی عَلَیْهِ ستم کرد بر او در کار او قَبِیَ الثَّوْبُ قبا ساخت از آن جامه تَقَبَّاهُ از باب تفعل پوشید آن را تَقَبَّاٌ زنگ آمد از قبائی او تَقَبَّا الشَّیْءُ از باب تفعل مانند قبه شد آنچه را قَابِیَةٌ زنیکه کل که زیره چیند و فراهم آرد آن را قَلِبیار بکسر یا و بالمد بالکس بنو قابیاء کسانیکه برای می نوشی فراهم شوند قَبَاء بالضم و بالمد مذکر و مقصور هم آمده موضعی نزدیک مدینه منوره و موضعیست میان مکه و بصره قَبَا بالقصر نام شهری در فرغانه اِنْقَبَی فلان از باب انفعال پوشیده و پنهان شد قَتَی قسین بالفتح و قِتَاء قسین بروزن کساء ما بین قسنه و قسیمکی مقتی بروزن مرمی بسیار خدم **و قتو** بالفتح و قتا بالحرکات ثلثه نیک خدمت نمودن پادشاهان را اَلْقَتْیُ بروزن همچنین مُقْتَوِیْ بزیادت یا اختن یعنی مقتوون و مقاتره و مقاتیه خدمتگاران مقتو و مقتی بروزن مری واحد آن و بعضی گویند واحدش مُقْتَوِیْنَ بفتح میم و کسر واو و بفتح آن هر دو و غیر منصرف اند و در آن واحد و جمع و مونث یکی ست و بعضی گویند که همیش میل است از شعث بمعنی خدمت کرد و اقتوا از باب افتعال خدمت گاری خواست از وی و این ثنا و است که

افتعال لازم ست **قفشو** بالفتح فراهم آوردن مال و جز آن را اقتفاش از باب افتعال همچنین قفو نیز بمعنی همیا
و گشنیز خوردن قفوی بروزن سکری فراهم آمدن قفا بالفتح خوردن چیزی که آواز کند از زیر دندان آید
قفلی بالفتح و بالقصر یعنی تنها **قفوان** بضم اول و سوم و قحوان بالضم بابونه اقاحی و اقاح جمع
جمع آن و از اطلو و محنی بدو اینکه در ان بابونه باشد قحوانة موضعی نزدیک که و موضعی در شام و موضعی میان
و مناج اذ لحتی لاام اول که قحا المال گرفت مال را قحی المال از باب افتعال همچنین معنا یا کمر
بل **هی تقحنه** آب یعنی بروشتی انداختن قحی از باب تفعیل فعل از آن **قدد وه** بحرکات
ثلثه و قدة بروزن عدة بمعنی تقددت به دابته لازم گرفت ستور او نهج راه و جهت آن از تفعل
تقدی لازم گرفت او جهت را از ایران ستور طعام قدی بروزن امیر و طعام قدی طعام خوش مزه و خوشبو
قدی الطعام از باب سمع فعل از آن قدی بالفتح و قداوة بروزن کرامة مصدر از آن یعنی خوشبو و خوش مزه
شدن طعام قدا الطعام و یقدو قدوا بالفتح همچنین ما اقداه چه خوش مزه و چه خوشبو ست آن قدم بالتحریک
یعنی نزدیک شدن و پیش آمدن از سفر اقدا از باب افعال همچنین قدو بالکسر چیزی که از آن شاخها بر آید قدای
بروزن سکری یعنی استقامت **هی قذی** بالفتح آمدن قوی قحط زده و از صحرا اقذیت قادیه آمد قومی
قحط زده و از صحرا قدت الهم قدیانا بالتحریک شتافت اسپ قده بالتحریک نوعی از تیر قدات جمع آن قدی
بالکسر روشن کوی خذ فی هدیتک و قدیتک بکسر روشنی را که در آن هستی قدار هم بالکسر
بمقدار نیزه لایقادیه احد برابر او معارضه او نکند کسی متقدی بکسر دال شیر درنده و خراسنده و باز قیدار
در قدار گذشت **هی قذی** بفتحتین برهیه در چشم و آب افتد مانند غبار و خاک و امثال آن و مرجه بافته در کوسفند آب خوردن
بیش و پس انداختن بچه از زهدان بیند از و قذی بالکسر خاک باریک اقذا بالفتح و قذی بالضم و تشدید یا تحتانی
جمع آن قذیت عینه از باب رضی قذی و قذیانا بالتحریک افتاد قذی در چشم او عین قذیة بروزن
فرحه و قذیة بروزن غنیه و مقذیه بروزن مسیه چشم قذی افتاده قذت العین تقذی قذنا بالفتح و قذیانا
بالتحریک و قذیا بالضم و تشدید تحتانی و قذی بیرون انداخت چشم چرک خشک و تر را قذی عینه تقذیة از
باب تفعیل و اقذی عینه از باب افعال قذی انداخت در چشم او و بر آورد قذی را از چشم او و این از باب
اضداد ست قذت قاذیة پیش آمد گروهی از سفر قذت الشاة انداخت گوسفند سفیدی را از زهدان پیش از
خواهش نر قاذی فلانا پاداش داد او فلان را اقتذا بروزن افتعال نگریستن مرغ و بعد از آن چشم را بستن

فلان يقضي على القذى فلان خاموش مى ماند بر خوارى و ستم **قرية** بالفتح و بكسر هم يعنى ده و قُرى
بالضم جمع آن و اين خلاف قياس است چرا كه قياس جمع فعلة از قبيل فعال است مانند ظبية و ظباء قرين و قرى
بالتحريك منسوب به قريه أقرى از باب افعال لازم گرفت ده و ديار را باشنده ده گويند جاء لي كل قارٍ و بادٍ
آمد به من باشنده ده و باديه قريتين بصيغه تثنيه مكه و طائف و اكثر تلفظ آن بياء است قال الله تعالى على رجل من القريتين
عظيم قريه نيز دهى است به نزديك مناخ ميان مكه و بصره و ديهى است در حمص و موضعى در يمامه قرية النمل جاى فراهم
آمدن خاك مورچه ها قرية الانصار مدينه منوره قاريه يعنى جامعه جامعه يعنى مدينه ها و قريه ها و زراعت قرى الماء في
الحوض يقريه قريا بالفتح و قرى بالتحريك جمع كرد آب را در حوض قرى البعير فراهم آورد شتر نشخوار را در
كنجهاى دهان و همچنين هر حيوانى كه جمع آرد نشخوار را در كنج دهن قرى الضيف قِرى بالكسر و بالقصر و قراء
بالفتح و بالمد مهمانى مهمان كرد اقترى الضيف از باب افتعال همچنين قرت الناقة آماسيد هر دو كنج
دهان ناقه از درد دندان قرى البلاد تلاش و جستجوى شهرها كرد از زمينى بزمينى اقترى البلاد و
استقراها از باب استفعال همچنين مقرى و مقراة يعنى جاى فراهم آمدن آب قرى الماء بر وزن غنى
مسيل آب از پشته ها در يا افتادن آن از زمين بلند بسوى باغ اقريه و اقراء و قريان بالفتح جمعهاى آن قرى نيز
شير خفته كه زده باشند قرى الخيل ده باريست قريان نام موضعى استقرى از باب استفعال و اقترى از
باب افتعال و اقرى از باب افعال مهمانى خواست هو مِقرى للضيف بر وزن منبر و مقراء بر وزن مفعال
مهمانى كننده مقراة و مقرى زن مهمانى كننده مقراة نيز كاسه بزرگ كه در آن مهمانى كنند مقارى بالفتح جمع قرية
بر وزن غنية بمعنى عصى و فراهم آمدن جاى خاك مورچه ها و چوبهاى شكاف دار كه در آن سر ستون خيمه گذارند و
چوب بادبان كشتى كه در پهناى بادبان باشد از جانب على يا چوب اعلاى هودج قرية بر وزن سميه سه موضع بعيد از جاى
از آن بنى طى قريت الصحيفة فهي مقرية لغتيست در قرأت الصحيف قارية اسفل نيزه و بمعنى
بالاى آن بمعنى تيزى نيزه و نيز تيزى شمشير قارية بتشديد يا مرغيكه عربان به ديدن آن بشارت باران دانند
گويا رسول باران و مقدمه ابر است قوارى جمع آن **قرو** بالفتح قصد كردن و جستجو نمودن اقتراء بر وزن
افتعال و استقراء بر وزن استفعال همچنين قرو نيز و دن و حوض طولانى كه بران شتران براى آب خوردن جمع
شوند و بمعنى كه قطع كرده نشود و قرو بالضم و تشديد واو جمع آن قرو نيز آب اهه جا فشاردن انگور و شعبه هاى
آن و بن درخت خرما كه آنرا مجوف كرده و در آن نبيذ انداخته يا از آن تغاره و پياله آب تو سازند قرو نيز قدح

اندی کوچک و کاسه آب نوشیدن سگ و بحرکات ثلثه نیز آمده اقتراد بالفتح و بالمد و اقرو اقروه و قرو بروزن
ی جمع سهم قرو نیز کلان گردیدن کیسه خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده ها و قروه نیز باین معنی
جل قرو باسے مرد بزرگ پوست خایه قری بالضم و التشدید بروزن فعلی آبیست در بادیه قری بالتحریک پشت
ران بالفتح همچنین قرع بالفتح کدو ناقه قرو اعنا اعتمد و ارنکو بان جل اقری مکرینه قرقرا بالمد بمعنی ماد
وی و بینی کون قرور بروزن حجرجی نام موضعی در راه کوفه اقری مهمانی خوشت و شکایت مهمانی کرد
لازم گرفت و بهار اقری الجل علی الفرس لازم گرداند جل را بر اسپ مقری بروزن سکری و جلیست در مشق
بالضم شهری در ثوبه مقریه بروزن محمیه حصنی در زمین معان در سرهای پشته اقیروان بالکسر قافله معرب کاروان
شهری در مغرب ترکتهم قروا واحداً گذاشتم آنها را بیک طریقه و در روش مثناة مقرباتی بروزن عجز
سینه که سرش را در چوب بندند تا شیر خود را نه مکد مقروری بالفتح و تشدید یای نسبت یعنی در ارتشب قروی
ن طرف سر استقری بالمثل از باب استفعال پیم افتاده در دل و قزو بالفتح و در بودن
توفگی قزا العصاة الارض نکشه اگر ده به چوب دستی بر زمین اقزی بعیب عیب ناک شد بعد از رای
ی بروزن ثبته نوعی از مار و گویند مار دم بریده دکم قزات جمع آن و بالنیت قزا بازی کرد بان ی
شے بالکسر لقب تقربه بزمین افکندن و کشتن و قسو و قسوه لفتحهما سخت دل و غلیظ شدن
او و بروزن کرامه و قساء بروزن سماء همچنین قسا قلبه از باب نصر فعل از ان قسا الدهر نا
بد درم قسی بروزن غنی درم ناسره و قسیان بالکسر جمع آن مقساة بالفتح سبب درشتی و سختی گویند الذنب
مقساة للقلب گناه باعث سختی و درشتی دل است اقسی الذنب القلب از باب افعال فعل از ان مقاساة
با چیزی کشیدن و قاساه از باب مفاعلت فعل از ان یوم قسی روز سخت از گرما یا سرما و مانند آن
یعنی قسی سخت از گرما یا از سرما یا از خشک سالی و مانند آن عبارتست از سیر همه شب و فرود آمدن بامداد آن جبر
ور عام قسی سال سخت از گرما یا از سرما یا از قحط و مانند آن قسا بالفتح و بالقصر جاییست در مصر و منییست
تمیم و بالمد هم آمده و قساء بروزن غراب نام کوهی اقسی از باب افعال ساکن شد و گود قسا قسا بروزن
موضعی قسیان نوعی از گیاه و علمیست قسی بن منبه برادر ثقیف و قسی را هست و در زمین مسجد قسیاء
رن نام کوهی قسیان بروزن سلیان هم درین بادیه بمعنی تمت یا صحرا قسبان بروزن عفران نام موضعی در
ن وقشو بالفتح پوست باز کردن از چوب و دست مالیدن بران تا برکش قرو در قشا العود

پوست باز کرد از چوب و دست مالید بران تا برکش فرو ریزد قَشَا الوَجهَ دست مالید بر رو قَشَّا اللِّحیَةَ

پوست برکشید از مار قَشَّا اللِّحیَةَ از باب تفعیل همچنین عَدَسٌ مُقَشّیً و عَدَسٌ مُقَشّوٌ عدس پوست باز

کرده شده تَقَشّیه باز داشتن از حاجت قَشَّاهُ عَن حَاجَتِهِ فعل ازان قَشوَة بالفتح طرفی از برگ مانند کدوی

خشک که زنان زران خوشبو و مانند آن نهند قَشَوات بالتحریک و قِشَاء بر وزن کسا جمع آن قِشَا بالفتح آب و بن

اَقشَی از باب افعال فقیر شد پس از توانگری قَاشٍ فلس هیچکاره دِرهَمٌ قَسِیٌّ درم ناسره قِشاوة بالضم

بند آب دراز بر روی زمین مجتمع است هیچ قشوان باریک ضعیف قشوانه مؤنث **قصو** بالفتح دور شدن

قصو بضمتین و تشدید واو و قصا بالفتح و بالقصر و قصاء بالمد همچنین قَصِیَ دور گردید قَصِیّ بر وزن غنی و قاص بر وزن

قاض دور شونده و قَصَاة جمع هر دو و قُصوی و قُصیا بالضم ناحیه بعیده و کنار رود اَقصَاهُ از باب افعال دور گردانید او را

قَاصَانی برو کرد با من بدور نقصو که پس غالب آمدم بدو در ان قصا بالقصر صحن خانه و بالمد نیز آمده و بمعنی

بعید و بمعنی ناحیه قاصیه همچنین مربریدگی اندک در طرف گوش ناقه و گوسفند قَصَا النَّاقَةُ قَصواً و قَصّی

النَّاقَةَ از باب تفعیل فعل ازان قصواء بر وزن حمرا و مقصوة بتشدید واو و مقصاة صفت ازان جَمَلٌ اَقصَی

شتر نکه اندک بریدگی در طرف گوش داشته باشد جَمَلٌ مُقَصّوٌ و مُقَصّیً همچنین حَظِیَ القَصَا دور

شد از من تَقَصَّیتُهُ الاَظفَارِ ناخنها تراشیدن قَصِیَّة بر وزن غنیه ناقه نجیبه و در استعمال در ناقه ردیله و

این از اضداد است قصایا جمع آن اَقصَی از باب افعال برگزید و ذخیره نهاد ناقه قصیه را و گذاشت

اطراف لشکر را النَّجعَةُ قَاصِیَةٌ گوسفند کلان سال اِستَقصَی فِی المَسئَلَةِ از باب استفعال و تَقَصَّی

فِی المَسئَلَةِ از باب تفعل کوشش تمام کرد و بنهایت رسید در سوال قُصَیّ بن کلاب بر وزن سُمَی نام شخص

و بمعنی مجمع گفته اند قُصَوِی منسوب بان قُصَیّ بر وزن هدی التثنیة الست در زمین قصوة بالفتح نشانی ست بر بالای

کوش اقصوان بالضم نام موضعی و بالفتح نیز آمده **ی قضاء** بالفتح و بالمد و بالقصر نیز آمده و فرمان و حکم

قَضَی عَلَیهِ یَقضِی از باب ضرب فعل ازان قضی بالفتح و قضاء بالمد و قضیة بر وزن غنیه مصدر ها ازان قضیه

بمعنی فرمان هم ست قضایا نیز بمعنی کارگری و جرب و بیان آمانیه و قضی بر وزن غنی مرگ و شتر انی که

بان بست و خوردن بها و زکوة و صدقه جائز باشد قَضَی فُلَانٌ بمرد قَضَی عَلَیهِ کشت او را قَضَی وَطَرَهُ

روا کرد حاجت او را و تمام کرد و برسانید او را به حاجت قَضَّی وَطَرَهُ از باب تفعیل برسانید او را به حاجت او

تقضیة و قضاء بر وزن کذاب مصدر ها ازان قَضَی عَلَیهِ عَهداً بند داد او را و روان گردانید قضی

اِلَیهِ رسانید او را بآن قَضَیٰ عَنهُ دَینَهٗ ادا کرد وام قرض خواه را اِستَقضَیٰ فُلانًا طلب کرد وام او را یعنی
تقاضا ن کرد الدَّین گرفت از وام را رَحَلٌ قَضِیٌّ مرد زود بازدهنده وام را و این مستعمل ست و بمعنی مذکور
هر دو قُضاة بالضم پوست باریک که بر روی کودک بهنگام ولادت بود و قُضاة بر وزن عدو نوعی از گیاه قَضَیٰ و
قضات جمع آن تَقَضّی از باب تفعیل نیست و منقطع شد اِنقَضَی از باب انفعال همچنین تَقَضَّی البازی
از باب تفعل فرود آمد باز از هوا اصلش تَقَضَّضَ بود چون که ضادها بسیار شدند ضاد دوم را بیا بدل کردند مستعمل
قاضِ زهر کشنده اِستُقضِیَ فُلانٌ کرده شد قاضی قَضّاهُ السُّلطانُ قاضی ساخت او را پادشاه تَقضِیَة
از آن قَضّاء بر وزن شداد زره استوار قَضَی بالتحریک نوعی از سوزش و ناسیده اند بیضاری **قطی** بیماریست
در سرین تَقَطَّتِ الدَّلوُ بر آمد دلو از چاه آهسته آهسته بسبب سرکشی قَطَیات یعنی قَطَوات و قَطَیات بر وزن
سَمَیات نام مردی قُطَیة بر وزن قُنیة نام موضعی و در آمده بعضی مشهور قَطیا بالتخفیف ست قَطیات بالتشدید کنار بسینی
وقطاة بالفتح سنگ خوارة قَطا و قَطَوات جمع آن قَطَا القَطَا آواز کرد سنگ خوارة قطا به قَطا قَطا
قطا گران شد رفتار او قَطَا المُتَّشِی نزدیک نهاد و استوار گام را در رفتار اِقطَوطَی الماشِی همچنین
قَطَوان صفت از آن و بالتحریک نیز آمده قَطَوطَی بر وزن حجوجی نام موضعی و بمعنی دراز با قریب نهنده گامها را
قَطاة یعنی سرین میان هر دو کفل و نیز جای نشستن ردیف بر ستور تَقَطَّی الرَّجُلُ آهستگی کرد در رفتار
نَقَطَّی لِاَصحابِهٖ فریفت یاران خود را تَقَطَّی بِوَجهِهٖ گردانید روی خود را تَقَطَّی الفَرَسَ سوار شد بر
قطاة اسب یعنی سرین آن قُطَیَّة بر وزن سُمَیَّة زن مروان بن حکم روض القطا نام موضعی قَطَوان بالتحریک
نام موضعی در کوفه که از آنجا کساء یا آرند کسا قطوانی منسوب بآن قُطَیبا رسیت در کوه سفند شاة قَطِیَّة بالتخفیف
صفت از آن **و قعو** بالفتح چرخ چاه یا چرخی که از چوب بود یا محور آهنین قعوان دو چوب یکه آهن ناهند
یا دو ماهی که بر آن چرخ می گردد قُعِیّ بر وزن دُلی جمع همه قَعَا الفَحلُ النَّاقَةَ و قَعَا عَلَی الفَحلِ بر جست شتر
نر بر شتر ماده اعم از آنکه جفتی کند یا نکند قَعو بالفتح و قُعُوّ بضمتین و بتشدید واو مصدر از آن اِقتَعَی الفَحلُ از
باب افتعال همچنین قَعَا الطَّائِرُ جفتی کرد مرغ رَجُلٌ قَعوُ العَجیزَین مردی که هر دو سرینش لاغر شده
باکنده یا بلند و فراخ باشند قَعوَاء بر وزن حمراء زن باریک اندام یا زنیکه هر دو سرینش باریک باشند اَقعَی
از باب افعال بر سرین تکیه کرده نشست اَقعَی الکَلبُ بر کون نشست سگ اَقعَی فرسهٗ گردانید
اسپ را بر قفا قَعَا بالفتح زنیکه بلند شود طرف بینی بعد از آن تکیه کند بر قبه قَعِیَ بر وزن رضی فعل از آن

اقفی است مذکر است مؤنث اقفی اقفیة از باب افعال مثل ازان وقفا بالفتح گردن
قافیه گفتن مؤنث و مذکر بر دو مستعمل است و بالمد هم آمده اقفیة واقفاء و اقفار وقُفیّ بالضم وقِفیّ بالکسر و قفین
آن قفوته قفوا وقُفوّا در پس او رفتم تقفیته از باب تفعیل والتقفیة از باب افعال یعنی
قفوته زدم بر قفای او و واندا ختم بروی فحش مجوز اشکارا و متهم کردم او را باب فتح قفوا بالکسر وقفی کغنی بر تیر تشدید
آخر اسم از ان قفوت فلانا بأمر اقتدائی او کردم و ران که را قفیته از باب افعال یعنی قفا
الله اثره ناپدید کند خدا نشان او را تقفاه بالعصا از باب تفعل و استقفاه بالعصا از باب استفعال زد
او را به چوب و منه شاة قفیة و مقفیة گوسفندی که او را از قفا ذبح کرده باشند لا افعله قفا
الدهر نخواهم کرد آن کار را در همه زمان قفیته زیدا و قفیت به فرستادم او را در پس زید هو
قفیهم وقفینهم ای خلف آنها قافیه آخر کلمه در بیت یا آخر حرفی در بیت تا اول ساکن که متصل بحرکت
یا حرکتی که پیش از ساکن است یا حرفی که بران بنا نهی قصیده و نهند قفوة بالکسر دم یا گفتن مر انسان را چیزی که در و
و چیزی که در وست اقفاه علیه از باب افعال تفضیل داد او را بر او اقفاه به خاص کرد او را به قفیة بر
وزن غنیة فضیلتی که کسی را بر دیگری بود وقفی بر وزن غنی مهربان وانا قفی به من بر او مهربانم قفی نیز
مهمان گرامی و طعامیکه مهمان را بآن گرامی کنند اقفی از باب افعال خورد آن طعام را قفی نیز المعنی گزیده
از برادران و ستم از ایشان و این از امثال است تقفی به از باب تفعل مهربانی نمود با او قفاوه مهربانی
اقتفی به از باب افتعال خاص کرد او را اقتفی الشیء برگزید آن چیز را تقفانی بهتان القفا او
یا قفا ادم بدون تعریف نام گوهی قفو بالفتح نام موضعی قفیة بالضم مغاکی که صیادان برای شکار کنند قفو بالفتح
که سکام باران خیزد و مؤلف القوافی نام شاعری سبب قول او که این بیت شعر ساکذب من قد کان یزعم
انی اذا قلت قولا لا اجید القوافیا ردّ قفا ای علی قفاه پیر شد و قلو بالکسر سباب از چه
وجز جوان قلو و نرباوت یا چارپای که پیش رود و بلما حب خود قله بضم اول و فتح دوم و قلی بالکسر و مقلی بالکسر
چوب خرد و کلان که بآن کودکان بازی کنند کوچک آن قله و کلان مقلی گویند و تبائی کوچک را یله و دراز را حقیقه
قلات و قلون و قُلون جمع آن قلاها وقلابها انداخت یله را چنیته قلی الابل راند شتران را اقا
اللحم بریان کرد گوشت را و بر تابه قلی زیدا قلی و قلاء دشمن داشت او را اقلولی کوچ کرد
و مضطرب شد و بعید شد و شتاب کرد اقلولی فی الجبل برآمد بر اعلای کوه و مشرف شد اقلولی الطا

نشست مرغ بر اعلای درخت قَلَوْلَى بروزن حجوجی مرغی که در پرواز خود بلند شود قَلَاة مثل اتا
وقلیة مثل رمیة قَلاء بالفتح وقِلاء بالکسر دشمن داشت او را و نهایت کرد دشمنی او را و بگذاشت و بمعنی گرفتن
هم از باب رمی و رضی استعمال ست وقَلِیَ از باب رضی در دشمنی مستعمل ست قَلَاهُ از باب رمی بریان کرد آن را
و در تقلی علاء کسی که گوشت بریان کند و در تقلی قَلَیْ عَلاَنَا زد بر سر او قَلَاة بروزن نجاة کسیکه
ساز و قَلَاة موضعی که در ان شقالی سازند قلی بالکسر وقَلَی بروزن الی اوقلیه بروزن صنو چیزیست که از حرض
حمض سازند قالی قلا نام موضعی و آن رسم اندکه هر دو در انک کرده اند ابن سراج گوید بنا کرده اند هر دو در آنرا
بسبب کرده و تفتین منحدر ابریا و الف قلی بالضم سرگو بهار بر سر مردم منقلا التقنیص سگی مقاماة بمعنی منوانت
مایقامینی الشیء موافقت میکند مر آن چیز و این مر دار ابی عبید ست وقِنوة بالکسر وبالضم کسب
کردن قنوته قنوا و منوانا و قنوا کسب کردم اقتنیته از باب افتعال همچنین قنوت الغنم
کرمتم بناده را برای شیر دوشیدن غنمة قِنوَة بالضم والکسر خالص و ثابت برای او قنی الغنم بروزن
غنی گوسفندی که برای بچگان او شیر بگذارد گوسفندان قَنَی الحیاء قنوا مثل رمی ری لازم گرفت
شرم را اقنی الحیاء از باب افعال و اقتنی از باب افتعال و قَنَّی از باب تفعیل همچنین قَنَی الانف
بلند شدن اعلای بینی و کوژی میان آن و بلند شدن طرف آن یا بلند شدن میان قصبه و تنگ شدن منخر
اقنی صفت مذکر قنواء بروزن حمراء صفت مونث ازان و این رای عبید ست در صفر و بازیح ست قناة بالفتح نیزه
قنوات وقُنِیّ وقنیات جمع آن قنا بروزن سنداد وقنی بروزن معنی نیزه کر قناة نیز عصاستوی که گوسفندی بعضی
عصی اکویند اگر چه کج باشد قناة نیز بمعنی کاریز قُنِیّ بروزن فعول جمع آن الهدهد قناء الارض و مقنیها
ای دراناست به موضعهای آب از زمین قنو بالکسر و بالضم قنا بالکسر و بالفتح خوشه خرما اقناء و قنیان
وقنوان بحرکات ثلثه جمع آن مقناة بالفتح جایی که آفتاب نتابد ضد مضحاة مقنوة همچنین اقتنی از باب افتعال کلمه
گرد و دعقه خود پس انچه باقی ماند ذخیره نهاد آنرا قنوة بروزن فتوة شهریست در ردم قنا بروزن عقاب الی ست
قنی بروزن الی نام شهری و رصید قنی بروزن علی نام موضعی در یمن قنی بکسر نون و رئی رتر متضیع قنت
الله اقرید او راحق تعالی قنو بمعنی سواد سقا بن تو مستغیر قنوان بالتحریک نام دو کرسی قناء الحائط بروزن
سماء بجانب از دیوار که بر ان سایه افتد اقناة همچنین اقنت السماء زایل شد باران آسمان ی قنیة بالکسر
و بالضم مال مکسوب قنی جمع آن قنی المال مثل رمی قنا و قنیانا بالضم و بالکسر کسب کرد مال را اقتنی بروزن

الی بسی خوش شوی قَنَاهُ اللهُ وَاَقْنَاهُ از باب افعال خرسند کرد او را اسد تعالی اَقْنَاهُ الصَّیْدَ وَ
اَقْنٰی لَهُ الصَّیْدَ قدرت یافت بر شکار قَانَاهُ از باب مفاعله تحیت آرا قَانٰی فُلَانًا موافقت کرد فلان را
اَحْمَرُ قَانٍ بسیار سرخ صاحب قاموس گوید صواب آن همزه است و جوهری خطا کرده که در یجا گفته

وقوة بالضم توانائی ضد ضعف قُوًی بالضم و بالکسر و قِوَایَة جمع آن قَوِیَ مثل رضی مثل از ان
قَوِیٌّ صفت از ان شَدِیدُ الْقُوٰی استوار خلقت تَقَوّٰی از باب تفعل و اِقْتَوٰی از باب افتعال توانا
شد قَوَّاهُ اللهُ توانا کرد او را خدا وَهُوَ یَقْوٰی انداخته میشود بآن فَرَسٌ مُقْوٍ اسب توانا کَذٰ
قَوِیٌّ مُقْوٍ بتوانا است در ذات خود و مقوی است در چارپایه خود قُوًی بالضم عقل و تا های رسن جمع قوة
حَبْلٌ قَوٍ رسن مختلف تاها اَقْوٰی فُلَانٌ از باب افعال توانگر شد و محتاج شد و این از اضداد است
اَقْوَی الْحَبْلَ از باب افعال کردانید بعض رسن را گنده از بعض اَقْوَی الشِّعْرَ مخالفت کرد در قوافی شعر یعنی
قافیه یک شعر و بحر قافیه شعر دیگر یعنی مختلف آورد حرکات روی را و کثیرست قصیده عرب الا اِقْوَاءُ اما اِقْوَاءُ بالفتح
قلیل ست اِقْتَوَاهُ از باب افتعال برگزید از برای خود تَقَاوٰی افزون شدن شریکان در اساس
تَاوی شریکه الْمَتَاعَ وَتَقَاوُوهُ بَیْنَهُمْ و آن اینست که خرید نمایند چیزی را ارزان بعد از ان افزون شوند یکدیگر
تا رسانند به نهایت قیمت آن پس گاهی یکی از انها برهاند برای خود گویند حَلَّ اَقْتَوَاهُ و شب گذرانیدن بر
قوی یعنی زمین خالی قِیٌّ بالکسر و قَوِیٌّ بر وزن صدی و قِوَاءٌ بالکسر و بالمد و قِوَایَة همچنین زمین خالی اَقْوَی الرَّجُلُ از
باب افعال آمد در زمین خالی اَقْوَتِ الدَّارُ خالی شد خانه قَوِیَتِ الدَّارُ همچنین قوة بالضم اسم از ان
اَوْ تِیَّةُ تَقْوِیَتُهُ غالب آمدم برا و در توانائی قَوِیَ مثل رضی سخت گرسنه شد قَوِیَ الْمَطَرُ ایستاد
باران بَاتَ الْقَوٰی شب گذرانید گرسنه قَاوَاهُ عطیه داد او را فَاوِیَ گیرنده قَاوِیَة بیضه بیبال
باران نام روضه قُوَیٌّ بر وزن سمی وادیست در قرب آن روضه و جوزه فرع قاوِ ده‌ایست در صعید فِقَارَة
لمیز منگیه بآن آب نوشند مانند تَلَمَّلَه و زمین غلیظ قَوْقٰی قَوْقَاةً وَقِیقَاءً بانگ کرد اِقْتَوَاهُ ملامت کرد

قهو بالفتح خوردن قدر از طعام که یکبار سیر کند و بمعنی شیر خالص قِهَة بر وزن عده همچنین قهوة نیز بمعنی
... قَهِیَ مِنَ الطَّعَامِ از باب رضی و اَقْهٰی مِنَ الطَّعَامِ از باب افعال کراهیت نمود از طعام و اهی
... عیش در منزل و مسکن خود و بمعنی نیز دل قهوان بزر سطر شاخها کهنه سال اَقْهٰی فُلَانٌ همیشگی نمود
بنوشیدن قهوه و فرمان بردار کرد پادشاه دم را **قیوان** بالضم نام موضعی در بلاد خولان

فصل الکاف

ی گآی بالفتح دردناک کردن کسی را بجنبا گآلیه بروزن سعی دردناک کرده کلام آکآلیه
عنه کراهیت نمود از وی و کبو بالفتح بر رو افتادن کبو همچنین کبی که بفتح نعل از آن کبی
الزند آتش نداد آتش نزنه اکبی الزند از باب افعال همچنین کبی الجمر بلند شد خاکستر اسم از
همه ما کبی الفرس بهان نمود سپ و سپیدن وم را کبی الکوز فرو ریخت آنچه در کوزه بود
از آب کبی النبت خشک شد گیاه کبی الغبار بلند شد غبار کبا بروزن الی خاکروبه کبوان تثنیه
از آن کبه بروزن شبه نیز بمعنی خاکروبه کبون جمع آن کبه ون بهیر بمعنی مزبله کباء بروزن کساء عود بخور یا نیز
از آن کبی بالضم جمع آن کبا بالضم نیز کابی همچنین کباء بروزن سماء مر و آنچه پریشان شود از تمر تکبی علی العجمرة
از باب تفعل انداخت جامه خود را بر مجمره کبی از باب تفعل به همچنین کبی النار تکبیة انداخت برآتش
خاکستر را کبوه بالفتح غبار و ایستادن برای کسی بر چیزی که اثر اول می خواهد کبوه بالضم مجمره که شیر من کابی محدث
هو کابی الرماد عظیم الرماد و کتو نزدیک نهادن گامها اکتی علی عدوه غالب شد بر دشمن خود
ی اکتوتی پر شد از خشم و در مانده شد در سخن و مبالغه نمود در وصف خود کتوه بالفتح نام و کثو بهم
خاک فراهم آمده و شیر اندک و ماده نکرار کثوه نام موضعی کثا و کثاء اینعان که نوعی از گیاه است
کثی جمع آن و بعضی گویند در خشیت بانند به نیز اکثه نام شهر جوشند نیز و اصلش کثوه بود و کجی فاسد کرد
ی کدیه بالضم سختی زمانه کادیه همچنین کدیه بالضم نیز درشت و سنگ بزرگ سخت و چیز سخت میان سنگ و گل آنچه
فراهم آرند از طعام یا از شراب آن را توده کرده اند کدیه و کداه همچنین حفر فاکدی یعنی کند تا رسید بر کدیه یعنی
سنگ سخت تا عاجز شد از کندن سأله فاکدی سوال کرد از وی پس نیافت اورا مانند کدیه یعنی بخیل ماند که اثر
نیکند در سوال چنانکه در کدیه اثر نکند آهن اکدی الرجل بخیل شد یا قلیل شد خیر او یا کم کرد عطا خود را
کلی کری همچنین اکدی المعدن یعنی کون نشد جوهر در کان مسک کدی بروزن غنی دگر مشک که بو
ندارد و امرأة مکلبه زن ریقا کداه کرما محبوس کرد او را و مشغول کرد کدی و جهه خراشیده روی او را
کدت الارض کدوا بالفتح و کدوا بالضم به دیر بر آمد روئید آن کدی الزرع بد شد روئیدگی ضیا
الکدی نامیده شد بان بسبب حرص او به کندن گدیه کداء بروزن کساء باز داشتن کدا بروزن

نام موضعی و کُرابی مرد اعرابی که در آمد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در مکه از آن کرد و بیرون آمد از مکه
بر وزن حُبَلی و آن کوهی ست در پایین مکه و کوهیست آخر به نزدیک عرفه کُدَی بر وزن قُری کوهیست در
پایین مکه بر راه یمن و کُدَیٌّ مصغر بر وزن فُتَیٌّ کوهی ست در طائف و غلط کرده اند بعضی ازان درین تفصیل و
اختلاف کرده اند بر زیاده ازین قول و کُدیٰ بر وزن رُبیٰ شیر که در آن خرما ترکنند و خورند و نیز ترکنند بدان نبات را
کَدِیَ بالعظم گرفتن کمر گرفته شد بچه از آن **کَدِیَ الفصیل** نوشید شتر بچه شیر را پس تباه شد شکم او
وَکَذَا کنایه است از آن چیز و کاف حرف تشبیه است و ذا برای اشاره که از رغنی ست و کنایه است چنو
و بعینی ضربی **کَرِیَ** بالفتح خواب کرد کَرِیَ فعل از آن کرد و کریان و کَرِی خواب ناک کَرِیَة تانیث
زن خواب ناک **کَرِیَ فلانٌ** و در حدیث **کَرَی النهر** از کنده نهر را **کَرَیت الناقة برجلها** بر گردانید
هر دو پا خود را در رفتن **اکریٰ** از باب افعال از زر کم شد و این از اضداد ست **اکری فی طاعة
الله** بیدار ماند در طاعت خدا **اکری العشاء** موخر کرد عشا را **اکری الحدیث** طول داد سخن را اکری بر
وزن غنی مکاری و نیز گیا و کُرَیه واحد آن و بسیار از انجیر **کَرَو یا** بالفتح و بالضم آمده تحتی ست که از زمین
روید کوبند و زرش معول ست کروه کراء بکسر همه مزد ستاجر **کاراه مکاراة و کِراءً** از باب مفاعلة
کرایه داد او را **و اکتراه** از باب افتعال به کرایه گرفت **اکرانی دابته** کرایه داد مرا چارپایه خود را کرو
و کِرُو بکسر هم و بضم نیز آمده اسم از آن جمع مکار اکریاء و مکارون ست **کری الارض یکروها** کند زمین اکری
البئر بر آورد چاه را به تحیر **کری الامر** بار بار کرد کار را **اکرت الدابة** سرعت کرد چارپایه کری دور
شدن هر دو ساقین و نزدیک شدن هر دو پیش پا یا باریک شدن هر دو ساقین و کند و شدن هر دو دست امراة
کرواء صفت از آن **کریت الامراة** کَرًی فعل از آن کروان بالتحریک هی ست در بطوس مرغ کبک کردانه
ماده آن کرادین و کِروان بالکسر جمع آن کرّی نر آن و هرگاه شکارش میکنند گویند **اطرق کری ان النعام فی
القری** این مثلی ست که زده میشود برای کسیکه فریب داده شود به سخنی لطیف و مراد ازان غائله باشد کرو بر وزن
ثبه هر چیز مدور مانند گوی کرین و کُرین کُرِی و کُرِیٌّ و کرات بضمها جمع آن **کری بالکرة** بازی کرد به گوی از
نصر و ضرب هر دو آمده کرا بر وزن سما نام موضعی نسبتی شود و نسبت آن عقبه ایست در راه طائف از مکه **تکری**
فلان از باب تفعل خواب کرد **کری** فعل ازو بر آزادکننده خود **وکسوة** بالضم و بهی در
دمشق و جامه بکسر هم آمد کُسی بالضم و کِسا بالکسر جمع آن **کَسِیَ** کرمی **واکتسیٰ** از باب افتعال پوشید

کسوت را آکتساه از باب افتعال پوشانید او را رجل کاسٍ مرد صاحب کسوت کُساء بالکسر معروف ست

اکسیة جمع آن کُسا بالضم مجد و شرف و رفعت هو اکسی منه او بسیارست از وی در کسوت پوشیدن و بسیارست

در دادن کسوت کاساه از باب مفاعله فخر کرد بر او کُسی بالضم موخر سرین و موخر هر چیز اکساء

جمع ترکیب آکساء امثال و بر عقباه و کَشَوْتُهُ کَشْوًا گزیدم او را بدندان پس آوردم بر دندان

ی کُشْیة بالضم پیه کم سوسمار ج ورم او اَطْیَبُ لَخَاكَ کُشْیَةُ الضَبّ بجز زن در و چرا در خوردن

سوسمار و این بر همچنین ست او را بر بیمار دارا و بعضی گویند سخریه ست به آن ی کَصِی الرجل با فیر شد بعد

رفعت وکَظِی اللحمُ سخت شد گوشت او حَظَا بَظا کظا از اتباع ست بر اسخت پر گوشت آرض کاظیة

زمین خشک تکظّی لحمه سِمَنًا فربه شد گوشت او از فربهی وکَعا بزدل شد اکعا و جبانان کاعی [illegible]

مثل کاع بشین معجمه ی کِفایة بالکسر بس آمدن چیز کفاه مؤنته یکفیه مثل از آن کفاك

الشیءُ بس است ترا آن چیز اکتفیت به از باب افتعال بسنده کردم آن را استکفیته الشیء فکفانیه

کفایت کردن خواستم از وی چیز را پس کفایت کرد مرا رجل کافٍ و کَفِیٌّ مرد کفایت کننده و کافیك من

رجل و کفیك من رجل بحرکات ثلثه کاف بمعنی حسبك کُفیة بالضم قوت کُفی بالضم جمع آن تکفّی اکتبا

در ارشد گیاه کَفِیّ بر وزن غنی باران سیع الکیفیایة عبارت ست از آنکه باشد وام من بر کسی پنج درم و

خریدنایم از تو چیزی را پنج درم پس من نکویم آن را از آن مرو بگیر وکِهْو بالضم وکُهی بر وزن هدی بمعنی

یعنی ی کُلْیتان دو گوشت پاره سرخ چسپیده باستخوان پشت نزدیک هر دو تهیگاه در طرف

ازینیه کلیه و کلوه و لغتها نی شیاری کرده گویند کُلْیة القوس میان پشت گوشه کمان و قبضه آن یا سه قدما

کمان یا سه بدست از قبضه کمان کُلْیة السحاب پایین ابر کُلْیة المزادة پیوند سستی که دوخته شود

بر توشه دان بر گوشه آن کُلَیْنَة گرینه فَکَلِی زمنی وکَلَیْتُه زدم کلیه او را پس [illegible]

جمع کع الکُلی بر وزن سمیه نام موضعی کُلّیٰ تکلّیة از باب تفعیل آمد بجائی که در آن

جای پنهان شدن بود کُلی الوادی جوانب و لقیته بنجح کلاه ملاقات کردم با او در جدا از

و نشاط او کُلْیتان بر وزن علیان نام موضعی وکِلا بالکسر موضوع ست بر دلالت بر تثنیه مثل کلتا که

بر تثنیه مونث ست و منقطع نمی شوند از اضافت کِلْو بالکسر نام شهری ی کَمِی بالفتح پنهان داشتن گواهی

کَمَی شهادته کمیا و اکتمی تکمّاه از باب افتعال نهان داشت گواهی خود را کمی نفسه پوشید

خود را به .. و خود کمی بروزن حصی شجاع یا سلاح پوش شکی بمعنین کماة و اکماء جمع آن اکمی از
باب افعال کشت شجاع لشکر را قد تکموا بالضم ای سلاح پوش شده اکمی نهان کرد منزل خود را از همسایه
ودم اکمی علی الامر عزم کرد بران کار تکمی از باب تفعل نکاه پوشید و نهان کرد کیمیا بروزن سیمیا معنی است
مشهور **وکنوی** بروزن سکری شب ماه تا بان **ی کنایه** کلام کردن بچیزی که بآن مستدل
کرده شود بران چیز یا گفتن چیزی و اراده کردن غیر آن یا گفتن لفظی را که احتمال ما بین حقیقت و مجاز داشته
کنی به عن کذا یکنی **ویکنو** فعل ازان کنی زیداً اباعمرو وکنی زیداً بابی عمرو کنیة بالکسر والضم نام نهادن
اکناه از باب افعال زکناه از باب تفعیل همین وابو فلان کنیته وکنوته وکسرهم آمده است یعنی
کنیت اوست هو کنیة اوهم کنیت اوست یعنی کنیت او کنیت اوست کنی بالضم نام زنی **ی کی**
بالفتح داغ دادن به آهن وجز آن **کواه بکویه** فعل ازان مکواة بالکسر آهنی و جز آن که بآن داغ دهند کیه
بالفتح موضع داغ کاویه نیز از آهن داغ **استکوی** از باب استفعال طلب کی کرد کوا بروزن شداد خبیث و دشنام
دهنده ابو الکواء از کنیتهای عرب است کاوا و کید مکرر داد دشنام داد **والکوة** بالفتح و بالضم نیز آمده روزنی
که در دیوار بود و تذکیر برای کبیر است و تانیث برای صغیر کوی بالقصر و کواء بالمد جمع آن **تکوی** از باب تفعل
در آمد در مکان تنگ پس لنگ شد تکوی بامرأته در یک بالاپوش شد با زن خود کهت کردکرمی ان او
را کوی بر وضن سمی ستاره ایست کاوان جزیره ایست در دریای بصره **ی کماة** بهلء ناقه فربه یا بزرگ
که فربهیست که داخل شود در کهنکی یا ناقه که پوست پیشانش فراخ بود **آکنی** کسیکه در زره باشد و کلف باشد و
بعضی گفته اند من و سنکی که دران شکاف شود و جبان ضعیف کهی کرضی کهی کیهلا هی فعل ازان اکهاه
مرم کاهاه از باب علم فخر کرد بالدیار اکتهیت بمسألة بالتشدید خواهم گفت کهی عن الطعام باز ماند از طعام کرم کرد دارا

فصل اللام

انگشتان خود را به دم **ی لای**

بروزن سعی درنگ کردن و باز داشتن بمعنی سختی لای وزن لعی بمعنی است بالمدیر بمعنی سختی لای الرجل افتاد در لا وا یعنی سختی **الیا**
الرجل مفلس شد و درنگ کرد لای بروزن لعی نرگاو وحشی یا ماده گاو والآر بروزن العاد جمع آن لأة
بروزن لعاة مونث لأی بروزن لعی نیز بمعنی سپرتام منجمعی در مدینه و نیز نام موضع دیگر در مدینه لای نام مرد
لوی تصغیر آن از انست لوی بن غالب بن فهر **لبی فی الحج** در لبیک گفت **ی لبی** بالفتح بسیار
خورد من طعام **لبی من الطعام** کرضی فعل ازان لبایة بالضم درخت اللبی لبنی بتصغیر بروزن سمی این لبا بروزن

ملی مولی بن ثور صحابی باشد لُبَی بروزن حتی و بحرکات ثلثه هم آمده نام سوسنی و لَبوق بروزن عدو
ابن عبد القیس گاهی مهموز هم می آرند لبوان نام کوهی لُبوه بروزن حنوه وکسر هم آمده و بروزن ثمره و بروزن
قناة ولبه ولب هر دو بتخفیف ماده شیر ی اللتی و اللاتی و اللت و اللت بسکون تا تانیث الذی بمعنی
آن یعنی آن زن الّای و اللای واللوا واللوای واللائی واللاء واللوای واللات جمع آن و تثنیه آن هر دو
اللتان واللتانّ واللتا بحذف نون و اللتيّا واللتيا تصغیر آن هر دو از اسمای دواهیست اللّتیا ی لبی
بروزن کعی چیزیست که ساقط میشود از درخت ثمره یا چیز رقیق باشد از صمغها هنگامی که بریده شود آن می جمع و از درخت
لبیت الشجرة مثل رمی لبی برآمد لبی از آن و لبناک شد شجر و لبیسه و خشکیده از آن لبی بر
التیت الشجرة همچنین حرجا لتلبنی و تلبّتی برآمدم که می گرفتیم لبی را الّبی الرجل از باب
افعال خورانید لبی را لبّی بروزن غنی کسیکه حریص بود به خوردن آن امراة لبّیه بالفتح و لبیا بروزن حمرا
زنیکه از حرص و اندامش عرق برآید لبی بروزن فتی نم یا مانند نم در زیر موزه یا سپردن آب چون [illegible]
از چیزی شیر لُباء یعنی لهاة یعنی کام و تو از درخت لبنه همچنین و در صحاح نیست لِبَه بالکسر بالتخفیف گوشتی که گرد دندان
هست و بعلتش لثی بود و بها آن عمرمن است لِثات ولثی جمع آن ایهی لثی فلان نوشید آب را اندک و
خوب لیسید و بکبار ی لجی الی غیر قومه کرداید خود را الا غیر قوم خود و خود را منسوب کرد به آبا خود و لحو
بالفتح دشنام دادن لحاه از باب نصر دشنام داد او را لحا الشجرة پوست باز کرد از درخت التحی
الشجرة از باب افتعال همچنین ی لحیه بالکسر ریش یعنی موی هر دو رخسار و زنخ لحی بالکسر و بالضم جمع
آن لحوی منسوب بآن رجل الحی ذو لحیان مرد دراز ریش یا عظیم اللحیه لحی رستنگاه ریش لحیان
هر دو جانب لحیه الحی بروزن افعل اطلاق آن تا ملته لحی بالضم جمع کثرت لحیان بالکسر آب اندک و شکافها که سیل
در زمین انداز و لحیانی مرد قبیله لحاء بروزن کساء پوست درخت لحیته بروزن سعیته پوست باز کردم از
درخت لحیت فلانا ملامت کردم او را التحی ملامت کرده شد لحی الله فلانا قبیح و ملعون کند او را
خدا لاحاه ملاحاة ولحاء منازعت کرد الحی الرجل آورد چیزی را که ملامت کرده میشود بآن الحی
العود رسید هنگام آن که پوست از چوب باز کشد لحی بروزن هدی [illegible] در بدینه لحیان بالضم
و زر دو اند لحیان بالفتح قصر نعمان در حیره و لحیان سعد بن عوف ذو اللحیه دو مرد اند لحیة التیس
گیاهی است معروف ی لخی بالفتح کثرت کلام و در باطل الخی بحفت مذکر لخوا صفت مونث از آن لخی لخو

با قتب یا المنیة آمده و ظرفیکه در ان سر طانهند و نوعی از پوست وابه دریائی ست که دران خوردهٔ نهند تمی نا تبریز

لخیته کرمیه والخیتة از باب افعال نرم اوراذال خورد رود و روان شدن و بیخ بن باز دار و اماشدن در

بین او والنحی صدر البعیر از باب افتعال برید از ان وال ز لاحا و والنحاء بالمد کرد و دشت

ونهت و مخالفت کرد و مدارا کرد و بر غلانید چو لاتنحیبخن حبینی او ملو و این از انمدا ست لعیدبحم

واللحی شتری که یک رانش او بزرگ بود و از دیگری تخوار تر باد و که یک رانش او بزرگ باشد از دیگر وزن بیار

جهار عقاب تخوار عقابی که منقار اعلای او اطول باشد از مثل النحی الصبی از باب افتعال خورد کرد

نان کرده شده و در آب تحنا کنند اسم از ان **لدنی** النحی ست در لدن لدو بر وزن عدو نیز آید

لذات جمع آن صاحب قاموس که دیبائی و کرش همین جا بسته نه در لحیا نه جوهری از خطا ذکر کرده و الذی از

باب افعال بسیار شد لذات او **الذی** آن مرد آن موصول ست موضوع شد برای آنکه واسطه کردانند

آنرا برای وصف معرفه بابه جمله با مثل الذ مکسر ذال و سکون آن والذی بتشدید یا و ضم آن و کسر آن و لذی بتخفیف

بحذف لام اللذان واللذا تثنیه آن الذین جمع آن الذی که مثل و آخر نیز بمعنی آمده لذی به کرمنی لازم گرفت

او را **ولسا** خورد بسیار **ولشا** ناچیز شد بعد رفعت لشی بر وزن غنی بسیار خ و باج

ولصاه ولصا الیه نیا د کرفت بسوی او برای تهمتی لصا المرأة متهم به زنا کرد **لصا**

الیه مثل رمی رمیا نیا و کرفت بسوی او برای تهمتی خفتی لصی لعنی از اتباع ست **ولضا** به هوشیاری کرد

راه نمای **لطاة** بالفتح زمین موضع پیشانی و میان پیشانی و زرد و آنکه در نزدیکی باشد از تو ملطاة و سخاف از

سر شکستگی ملطله تحسین لطی مثل سعی چسپید به زمین لطبی مثل رضی گران بار کرده لطیته بذالک کمان کردم

نزد او ازان ما لطی علی العدو انتظار کرد غفلت دشمنان را یا بود برای او نزد آنها خوف تیلس کرفت از

مال آنها چیزی را و سبقت نمود **ولطا یلطو** نیا د کرفت به شکی یا با شبار **لظی** بر وزن

فتی آتش یا لهابه آن و لظی به تعریف جهنم لظیت النار کرمی و تلظت النار از باب تفعل بر افروخته

شد آتش ولظیت النار تلظیة افروختم آتش را و لظی موضعی ست **ولعو** بالفتح بد خلق و کمینه یا تر

از ناک حریص لعی تحسین لعوة مونث لعا جمع آن لعوة سنیاکه که در سر لستان باشد و لصم نیز آمده و ماده سک

لعا تحسین و لعوة مثل رضی از حمیر و مروی و دیگر لاعی کسیکه او را چیز اورا ترساند تلعی العسل بسته شد و تلعی

اللعاع بر آمد تحسین ورش برای آمد و ران نه تحسین العا و سلامیات بعلی بتحواهنا با بتمل لاعیه زرد کی ست که

صد و اسن کوه ی روید و گلش زرد بود و آن درخت خیر طرد و اکرامکی ازان در غذیها یهان اندازند به بالای آ
بر کنید و اکر یک برگ او را کوفته بنوشند اسهال تری کند و شیرش تیز مسهل ست و برقی بلغم و صفرا ابرون آرد

ولغة سوتی ست که هر قوم تعبیر میکنند بآن اغراض خود را لغات و لغون جمع آن لغا لغوا کلام کرد
و نا امید شد لغا لغیَ یا یَا تَهٗ ترکرد و ترید خود را جدیث الغاة از باب افتعال نا امید کرد او را لغو و لغا
مثل فتی کلام بیهوده و کلام و جز آن که غیر معتد به باشد لغوی بر وزن سکری همچنین لغو نیز گو سفندی
که در معامله به شمار و حساب نیارند لغو الیمین سوگندی که بر زبان کند و دلی قصد مانند لا والله و بلی لا نشر
و آن مواخذه نیست و نا کفاره و قال الله تعالی لا یؤاخذکم الله باللغو فی ایمانکم ای به گناه مواخذه نکرد
کرده در سوگند لغا لغی قوله مثل سعی و در سادر لغا و لاغیة و ملغاة خطا کرد و کلمة لاغیة کلمهٔ فاحشه لغوی
بانگ منک خوار مسلغی به مثل رمی بلغا لغم کرد بآن لغی بالماء بسیار نوشید آب را و با همه
سیر نشد استلغی العرب بشنو لغات عرب برای سوال صاحب قاموس گوید جوهری که لغو البعین آواز سگ
گفته و استشهاد به بیت آورده باطل است و کلاب بنی ثعلبی ابن سعید بن عامر ست نه جمع کلب **ولغا**
بر وزن سما دعاک و خاکروبه که برای رعین باشد و خس حضیر الغاة یا فت او را بلکافا نه تدارک آن نمود

ولقاء بالکسر و بالمد و لقاءة و لقاءیة و لقی و لقیان و لقیانة بکسر همه و لقیان و لقیه و لقی و لقیانه لقی و
بضم همه و لقا بالفتح دیدار کردن لقیه مثل رضیه مثل ازان تلقاء از باب تفعل و التقاء از باب افتعال
همچنین تلقاء بالکسر اسم ازان و برای آن نظیری نیست غیر از تبیان تمعار نیز یعنی جانب روبرو تلقاء المکان
سفند بسوی آتش توجه تلقاء ملاک نوشت بسوی فلان تلاقینا از باب تفاعل و التقینا از باب افتعال
دیدار کردیم یوم التلاقی روز قیامت لقی بر وزن غنی ملاقات کنند و لقیان هر دو رجل لقی و تلقاء
ملقی و ملقی تلقی در خیر و شر سر و دستش و در شر اکثر لاقاة ملاقاة با یکدیگر دیدار کرد الا لاقی سفینها ملاقی
شعبه‌ای شور ملان جمع ملقی و ملقاة تلقت المرأة بار دار شد ملقی زن باردار لقا من الشیء آمد
آن چیز السوی او و انک لتلقی القرآن انداخته می شود قرآن بسوی تو و وحی میشود اشیاء لقی بر وزن نحی
اسم افکنده شود و الغاة جمع آن لقاة الطریق میانه راه لقیه بر وزن عنیه ایچه افکنده شود و خسیسها
تلقی سلام بزاد کرسی در کرد استلقی علی قفاه بر قفا خفت سیقی لقی بر وزن غنی از ابتلاء

ولقوة بالفتح بیماریست که دهن را کج میکند لقی مثل عنی فعل ازان ملقو مبتلا لقوة لقوة حکم کرد بر وی

بلقوه یعنی کجی دهن از بیماری لقوه و بالفتح و نا ... زن که زود بار گیرد و مثل ناقه زود و عقاب با بریه سبک تک
بالکسر و العقاب جمع آن لقی و اللقوه عقاب الغداف **لکی** بالفتح و بالقصر لیس شدن **لکی بہ** حریص
آن شد بالازم گرفت آنرا لکی بمعنی لاک یعنی نماید . **ولمو** بالفتح همه خوردن چیزی را لما الشئی
فعل ازان لمة جماعت از سه تا ده و همراه مرد و مثل او و بمعنی اقتدار **لمی** بحرکات ثلثه لام گندم گونی لب
با آمیختگی سیاهی در آن این را حسن و ملاحت است لمی مثل رضی لما و لمی لری لمیا سیاه شدن لب او المی صفت مذکر لمیاء
صفت مونث رمح المی نیزه که پوستش سخت گندم گون بود و سخت باشد ظل المی سایه غلیظ شجره
المی درختی که سایه اش غلیظ باشد التمی لمی له بصیغه مجهول متغیر شد رنگ او التمی از باب افتعال گرفت برای
خود المی کسیکه لب و بنش خشک بود . **لی** بالفتح و لوی بالضم تافتن رسن و جز آن را و بر تافتن لواه
یلویه فالتوی و تلوی تافت و در هم تا کرد و از ایستادن تافته و در هم تا شد لیة یکبار لوی جمع آن لوی الغلام
رسید به بیست سال لوی عن الامر درنگ کرد از ان کار التوی از باب افتعال همچنین لوی امره عنی
لیا و لیانا نهان کرد از من لوی علیه مهربانی نمود بر او یا انتظار کرد بر او لوی راسه حرکت داد سر خود را
الوی راسه همچنین لوت الناقة بذنبها جنبانید ناقه دم خود را الوت الناقة از باب افعال همچنین
لوی فلانا علی فلان برگزید فلان را بر فلان لوی القدح و الرمل مثل رضی کوژ کج شد تیر و ریگ لوی
صفت ازان التوی القدح و الرمل از باب افتعال همچنین لوی بر وزن الی و گذشت از ریگ یا جایکه ازانجا
ریگ باریک شود الواد والویه جمع آن الوینا از باب افعال آمدیم بسوی لوای ریگ لوت الحیة پیچید کمان لاوت
الحیة لواء پیچید بر خود تلوت از باب تفعل ضعیف شد التوی از باب افتعال همچنین تلوی
البرق فی السحاب مضطرب شد برق و ابر بر غیر جهت قرن الوی شاخ کج لی بالضم جمع آن کمان تر
کمر دست لواه بدینه لیا بالفتح و لیا و لیانا بکسر ها دیر داشت وام او را الویه بر وزن غنیه طعامی
که برای دیگری نهان گذارند الوی الرجل سبک شد دست او و دوخت لواء امیر او بسیار کرد آرزو را
و خورد لویه را الوی بثوبه اشاره کرد به جامه خود الوی البقل خشک شد الوی بحقه انکار کرد
حق او را الواه بحقه همچنین الوی بحقه برد حق خود را الوی بما فی الاناء گرفت برای خود آنچه در
ظرف بود الوی فلان غالب شد بر دشمن خود الوت به العقاب به پرواز برد آنرا عقاب الوت
به عمر الدهور هلاک کرد آنها را زمانه الوی بکلامه مخالفت کرد کلام او را از جهت آن کلام لوی

بروزن غنی گیاه خشک یا میان تر و خشک لِوی کَغِنی والوی مثال آن الوی او وبروزن مجهول مرشدیه
الحضوة و مردیتها گوشه گرفته لُیّا بر امونث و در صیت لوی بروزن ذی و تثنیت لویه بروزن غنیه الحج تهامه
آنرا الوایا جمع آن لوی جاریست در سعد و بمعنی کجی لَوِیَ کرضی لوی فعل از هر دو معانی است از آن لوا
بالمد و لوا بالقصر بمعنی رایت الویه جمع آن الویات جمع الجمع الواء برنوشت آنرا الوا بروزن سداد بوی
از فرمان لاویاد نوعی از گیاه و آبیست اعنی که بآن علاج کنند اللوی بمعنی اللائی جمع التی لری بالضم بمعنهای
بالمد اللاء و من اللاؤ و بحذف نون بمعنی الذین لوة بالفتح بمعنی ریح و بالضم عود که بآن بخور کنند لیه بالکسر غیر
لیّاء بروزن شداد زمین مدور از آب جستنا قاموس که میر جوهر که بالقصر بالتخفیف گفته غلط کرده لویه بروزن سمیه نامچه
نزدیک بوستان ابن عامر لیه بالکسر وادیست از آن ثقیف با کوهیست مر سعدنیا که اعلای آن از آن غریست پائین آن
از آن نصر بن معاویه لیه بالفتح القصال قریات الوار الوادی بجای واو الدار السلاه و نواحی شهر بالتنواء
بالشواء و اللواء کمبرین فرستاده شد در حالیکه وا دحوای می کردند لوایه بالکسر حولی که بروغن حوال بر
تلاد و علیه فراهم آمد براو لوکیت مد تبرا رو گردانیدم لاته نام بتی از آن ثقیف بروزن فعله است از لوا
چنانکه مروی از ابی علی است مذکور شد در لاه و در لت زج لاوة نام موضعی در ناحیه منبج **و لهو**
بالفتح بازی کردن لهوا و التهی بازی کرد الهاه ذلک در بازی انداخت او را آن ملاهی الات لهو ملاهی
بذلک باهم بازی کردند بان الهوة و التهیة تلهیه بازیچه لهت المرأة الی حدیثه بازن شد به کلام او و تعجب
انداخت او را کلام او لهو بالفتح و لهو بضمتین مصدر از آن لهوه زنیکه بآن بازی کنند لهو همچنین لهوة بالضم و بفتح المقداری
که در دهن آسیا اندازند و بمعنی عطیه یا فاضل ترین عطایا و بسیار تر آن لهیه بالضم همچنین لهو نیز یک مشت از مال یا هزار اند
دینار ها و درهمانه از غیر آن لَهِیَ بِه کرضی دوست داشت او را الهی عنه غافل شد از او و بگذشت یاد او را
لَها بروزن دعا لهیا و لهیانا و تلهی از باب تفعل همچنین لهاة گوشت مشرف بر حلق یا پنجه میان منقطع بن
زبان تا منقطع دل از اعلاء دهان لهوات و لهیات و لهی و لهی لهاء ولهاء جمع آن لهوار نام موضعی لهو نام زنی
لهاء مائه بالضم مقدار یکصد لاهاه نزدیک او شد و منازعت کرد با او لاهی الغلام الفطام نزدیک شد
بازکردن از شیر لاهون از قریات مصر لساکیه قصد گناه نکردند مگر از نسیان و غفلت و خطا یا اطفالیکه کسب گناه نکردند
لهیا موضعی بیابان دمشق استلهی از باب استفعال مشغول شد و بگذشت چیزی را از عاجزی و مشغول شد بشنیدن هر چه
ی لیاء بروزن کتاب چیزیست مانند نخود و سخت سپید که زنان را به آن وصف می کنند و گویند کأنها لیاء و نیز

اثنای تیکه از آن سپه سبیا سازند و زمین ویرا زآب گسسته نرت شد از همین سبب فارسی گوید بهری کرداب از تیه
گفته شار کوه و تپه ریگ تیار آن است

فصل المیم

ومأو بالفتح فراخ کردن پوست را به کشیدن مأوت السقاء و الدلو کشیدم مشک و دلو را تا فراخ شود و تمأی از باب تفعل فراخ شد بعد از کشیدن تمأی الشرّ بینهم پراگنده شد شر میان آنها مأوة زمینی ست پست مأو بحذف تا جمع آن مأی السنّور یموء مواء بالضم آواز کرد گربه مأو بالفتح یعنی ذو المأوین موضعیست **ی مأی فیه** یعنی مبالغه کرد و غور کرد مأی النخل برآمد شکوفه درخت یا برگ آن و مأی بینهم فسادا انداخت میان آنها مأی القوم یکصد کرد قوم را بنفس خود و ممیئون آنجماعت اسراءة مأرة بروزن عقرسن تحن قیاس مأة بروزن مأیة بود مأة عدد ست و آن بی ست که با آن صوت می کنند مر رت رجلا مأة ابله کذشتم بر مردی که یکصد بود شتران او و جمع آن مأت و مئون و مأی بروزن مئی جمع آن مئات مضافت کرد اورا بعدد در الکسو واحد بسبب لالت او بر جمع و این شاذ ست و گفته می شود ثلاثمائة و مئین اما اول اکثر ست منسوب بمائة أمأی القوم از باب افعال یکصد شد قوم امأیتهم تمام کردم آنها را صد شمار طلبه مماءة شرط کردم بر مائة مثل مؤالفة بر الف **ومتو** بالفتح سیر کردن در زمین متوت فی الارض مثل مطوت فعل آن متوت الحبل دراز کشیدم رسن را متی در کشیدن کمان و دراز کردن پشت را متی از باب افعال برفتار آمد بر رفتار فیج و دراز شد رزق او و بسیار شد ابن ابی علی بن عباس حدیث متی در حروف لینه ست **ی متیته** بمعنی متوته **ومحو** بالفتح ناپدید کردن نشان محاه یمحو و یمحاه ناپدید کردن نشان آنرا فمحا هو و انمحی مثل ادعی ناپدید شد امتحی از باب افتعال بمعنی ناپدید شد قلیل ست محو بالفتح کلغی که در ماه ست محوه باران که محو کند خشک سال را و شب و ساخت و لی لام ناصر باد دلو و نام موضعی ماحی از اسمای پیغمبر خدا ست صلی الله علیه و آله و سلم زیرا که محو خواهد کرد خدا تعالی بسبب او کفر را امحاه بالکرتسه که با آن پاک کنند مثل ممحق و مانند آن **ی محاه** یمحیه و یمحاه محیا ناپدید کرد نشان او را امتحی ممحو ناپدید کرد شده **ی** نقحی بروزن

بیزار شدن و بیرون شدن تَمَخّیتُ مِنهُ بیزار شدم از آن و بیرون شدم تَمَخّیتُ اِلَیهِ بامدنوم
بسوی او تَخا بالفتح شهریست بر کنار دریای لَبَن مَخیتَهٗ عَن لاَمَخیَةً دور کردم او را از آن کار رسیدی

مدا بروزن فتی غایت مُدیَه بالضم و مِیدا بالکسر همچنین مدی نیز منتهای البصر و چیزی را و در قاموس است مَدَی البَصَر گویند و مَدّ البَصَر لنگویند و در صحاح ست مدی غایت البصر گویند قطعةُ ارض قدر مَدّ البَصَر
وقدر مَدّ البصر اینجا یعنی آنکه مردی از یعقوب بست و منا قاموس هم و ششم رعت بدکفته و قدر مد البصر ای مراد
واز ماطر مراد و در تجانبی آن گروه مدیه بحرکات ثلثه کار و بزرگ مدی و مُدیٌّ و مدی جمع آن مُدیَة نیز سعته کمان
امدی الغرب البعد بوت از روز غایت در عرت مدی بروزن غنی حوضی که گرد بر سنگها بر پا کنند و آبگیر بران
شود از حوض کنده شود و حد و کوچک که سوراخ شود در آن آبی که ریخته باشند از آب جاه و مدی بالفتح پیمانه
ست برای مردم شام و مصر و آن غیر مدست لهذا جمع آن آمدا تَی الرَّجُلُ ماخوذ شد و بسیار نوشید شیر
مادینه و آمدَتیهٗ دراز کردم گمراهی او را امدآیه بالفتح نام موضعی آبن مدی بروزن فتی واد بیست بیدار
دارد بالکسر و برابر خانه اوست **ی آمذی** وَمَذیٌ بروزن غنی و مَذی بالسکون با آنچه برآید از ذکر
نزدیک ملاعبه با زن و بوسه زدن بفتح آبی که برآید از دهن حوض مَذیَه بروزن غنیه مادر شاعریکه با آن نسبت
کرده می شد و بمعنی زن مَذیه بالفتح و بالتخفیف همچنین میات و مذا بالکسر جمع آن آمذی فُلاَنٌ از باب
افعال فریبی کرد بر اهل خود آمذی شَرَابَهٗ زیاده کرد آمیختگی شراب خود را امذی الفرس رها کرد اسب
خود را تا چرد و مِلماذی و سَنَةٌ و مَلامیه از باب تفعیل همچنین مذا بد بروزن سما جمع کردن رجال و نسوان را تا بازی
کنند بعضی از آن به بعضی یا همان دیوئی ست مماذاة بروزن محاذاة در هر دو معنی همچنین ماذی انبد یکجا
آهنین و سلاح آهنین ماذیه بر ما دت های خوشگوار و زره نرم یا زره سفید از نبات نیز ذال و بفتح آن نیز آید
آب کندرها یا آنچه بر بید بر سر و کرانه سیل آب یا آنچه بر وید گرد نهرهای کوچک امذ بغنا از فسناك نکدر
سنان سپید خود را **و مَرو** سنگهای سفید تابان که آتش می دهد یا سخت ترین سنگها و نوعی از
درخت و شهریست در فارس مرود و مروی بالتحریک مروزی منسوب بآن مروه کوهی ست در مکه مروان نام
مردی و کوهی مرورکه زمینیکه دران گیاه و درختان نباشد مرو را و مرورات و مرار جمع آن مرمدا و زیر
ست معروف **ی مَرَی** بالفتح سودن سر پستان ناقه را تا شیر دهد مَرَی النَّاقَةَ بیرنهما فا مرت هی
از باب ضرب سود پستان ناقه را پس شیر داد و مریه بالضم و بالکسر صفت آن ناقه مری التیء برآورد آنچیز را افعت سیکی

الشّک بین مرٰی حقّه انکار کرد حق او را و منه شعر مُری فلا کانما یا مَنّه شق بر دو قدّ ان رسیدنادانه مَرَی
الفرس بسودن گرفت اسپ زمین را بدست خود یا بپای خود و کشیدن گرفت انگشتان امتَری الناقة مریۃ
ناقه بسیار شیر یا ناقه که بچه ندارد و شیر دهد بسبب بودن حالب بپستان او را مَریٰ هست مَرایا ناقه که جمع کرده باشند
مزایا و زیر زدن بخود و مریه بالکسر و بالضم شک و جدل مارا مماراة و مراء و امتری فیه و تماری
شک کرد ماریه سیکنواید و اسپ زن سفید پوست تابان مانند بچه گاو که اسپ سفید بود و ماریه مونث ازان ماری تو
از کساء که خطوطش مرسله باشند و آن ازار سافی که از پشمینه بود و خطوط دارد و سکاری سنک خوارد و جامه کهنه
که ابر و کفل باشد مَریّه بر وزن جسته ماریه بر وزن صاحبه ماده گاو بچه دار ماری و ماریه دختر ارقم یا دختر
ظالم که در هر دو گوشواره ها دو صد دینار بودند یا جوهر بود که قیمتش چهل هزار دینار بود یا دو در بمقدار بیضه
کبوتر بودند که مانندش دیده نشد پس همه فرستاد آنرا بسوی کعبه معظمه پس گفته شد خذه و لو بقرطی ماریه
یعنی بهر حال بگیر اگر چه قیمتش مانند گوشواره ماریه باشد مَریّه بر وزن غنیه شهری در اندلس و موضع آخر در اندلس
و دریست میان واسط و بصره و مرایا رکابها که بر میشوند و روان می کنند شیر را امتری به آراسته شد
بآن امر کار استوار و مستقیم **و مزیّه** بر وزن غنیه فضیلت و فزونی مزایا جمع گویند علیک
مَزِیّة برابر و فضیلت است و فعل ازان بنا کرده نمی شود **مَزْی** بالفتح تکبر کردن مزاة جباران
مَزِی بر وزن غنی ظریف تمزیه بر وزن تفعله مدح فعد عنی مازیا و متمازیا نشست از من با مجالست
در روز **و مَسْو** بالفتح دست در رحم ناقه انداخته پاک کردن مَسْو علی الناقة فعل ازان مسا
للحمار سرکشی کرد خر مساء بالفتح شام ضد صباح و امساء ضد اصباح بشبانگاه کردن الممسی لا امسار گویند
امسینا ممسا و آن مصدر و موضع است مثل مصبح امیه بن صلت گوید شعر الحمد لله ممسانا
و مصبحنا بالخیر صبحنا ربی و مسانا انشاء فی الصحاح ممسی بالضم و بالکسر اسم ازان گویند اتیته مساء
امس و مسی امس بالضم و الکسر و امسیة امس بالضم ای آمد وی وقت شام جا مسیانات
ای مغیربانات و آن تصغیر مسا است چنانکه مغیرب تصغیر مغرب است ای صباح مساء و مساء بانافته یعنی امروز
شام هر گاه از کسی فال بد گیرند گویند مساء الله لا مساؤک مسّیته تمسیة گفتم او را کیف
امسیت یعنی چگونه شام کردی ما کنتم مساک الله بخیر الا کنت ما عنده از باب افتعال گرفت همه را امسی
الناقة والفرس بر وزن ... پاک کرد رحم هر دو را امسی الرجل المال لاغر کرد کری شتران و گوسفندان را

مشی الشیء نرمی کرد در سیر مشی الشیء بسیار فرزند شد و بر استطلاق یعنی برکشیدن او را
مشی گویند رجل ماش مرد یکه التفات نکند به بندکسی امتشی تتبع شد تمشی بر پا شد شل تمشیة
تماشی بلا بار او مرست نا پدید شد و تمشی شهرت و رشت منتشر شد **ی مشی** بالفتح رفتن مشی تمشیة
از باب ضرب رفت مشی عشیة از باب تفعیل نیز رفت و بسیار شد چهارپایان او امشی از
باب افعال نیز یعنی بسیار شد چهارپایان او و راه یافت و باز ایستاد تمشی مکانه مشیة بالکسر اسم از ان
رفتار و نوعی از رفتار هم مشتا بالکسر یعنی مشی تشابحن معین مشاة یعنی و مشاة سخن چینان ماشیة شتران
گوسفندان منشت مشاء گبسیار شد اولاد آنها امشی القوم و امتشوا بسیار شد ماشیة آنها امرأة
ماشیة زن بسیار اولاد **و مشو** بالفتح مشو بر وزن عدو و مشی بر وزن غنی و مشاء بر وزن سماء
دوای که اسهال آرد استمشیت الدواء و امشانی الدواء روان کرد شکم او را دواء مشیا بالفتح گزار گیت
شبیه گرامشی الرجل امید و شته شد دوار او **و مصواء** بالمد کون زنیکه بر آنها او گوشت
نبود معناه بالبسر قار و ره کوچک **ی مضی** و مضوا بضم اول و یاء زمین گذشتن مضی یمضی از باب
ضرب از ان مضی فی الامر مضاء بالفتح و بالمد شوا میتین روان شد و رفتار آن کار امر ممضو علیه کار گذشته
قضای آن مضی سبیله منقطع شد آمد و رفت راه او مضی السیف مضاء بریده شد شمشیر امضی السیف
روان کرد و در گذرانید شمشیر استمضاء بر وزن علو ایش شدن ابو المضاء بر وزن سماء کنیت اسب المضاء
الفاشی یاء بعی است مضیت علی بیعی روان شدم بر بیع خود و امضیت البیع در گذرانیدم بیع را ماضی
تیز و برنده و شمشیر **و مطو** بالفتح کوشش و سرعت کردن در سیر مطی کوشش و سرعت کرد در
سیر و خرمای تر را از خوشه همراهی کرد دوست را و واکرد هر دو چشم خود را امطی بالقوم دراز کشید سر آنها
مطی المرأة جماع کرد با زن تمطی النهار و تغیره دراز شد تمطوا بر وزن صعود اسم از ان مطی بالفتح پشت
و خویشتن را باز دیدن و خرامیدن امطا جمع آن تمطی بر وزن تفعل نیز خویشتن را بازین خرامیدن مطیة بر وزن
صبیة بارگی که خود را دراز کشد در سیر مطایا و مطی امطا جمع آن امتطی المطیة و امطی المطیة کرد ابهند آنرا
مطیه مطیه بالفتح و بکسر هم آمد و شاخی که آنرا دو پاره کنند و بان تیست ترا می بندد یعنی شاخ خرما مطا بحنین مطارم
و امطاء جمع آن مطی بر وزن ... صمغی است که آنرا اسمی بندد و بست دراز قامت مطو و ساعت مطو بالکسر نظیر سر جبر و ساعیا
گویند با دیت مطوای ای عمانا دیت مطوا ای صاحبای مطو نیز خوشه از زن **و معو**

بالفتح خرامانی تر و جوشیدن و آبدار شدن و تازه شدن و بانگ کردن گربه و شکاف در لب اسپ و ستر معا السنور معاء
بانگ کرد گربه تمعّی از باب تفعّل پراکنده شد تمعّی الشیء پراکنده شد ازین معی بالفتح و کسر بر
وزن الی روده کما شکم باشد و گاهی مونث نیز استعمال شود و امعاء جمع آن و در حدیث است ان المؤمن
یاکل فی معی واحد و الکافر یاکل فی سبعة امعاء یعنی مومن میخورد از یک روده که حلال است و
کافر میخورد از هفت روده یعنی از حلال و حرام بسیار میخورد و از کجا میخورد و معی بر وزن الی راه سیلی که در زمین باشد و هر دو معال
شود و سیلی را گویند در اعلای کوه باشد یا زمین نرم و هموار میان دو زمین سخت و درشت معی الفار نوعی از خرمای زرد
مائی نرم از طعام هم مثل المعی و الکرش یعنی آنها در نزدیک حالی شدند و نیک شد حال آنها ماعیه مهلکه گیاهی
بر وزن هی نام موضعی **ومغو** بانگ کردن گربه مغا السنور یمغو فعل ازان **ی**
مغی بالفتح رخاوت در پوست تمغی تمغیا از باب تفعّل فعل ازان و در مردم آن است
که کاهلی در باره او چیزی که نباشد در خواه و المری هزل خواه و عطریق حیا مغیه زن پرفربه و معنت بر
وزن معیت حرف روم که همیده می شد **ومقی** بالفتح سخت مکیدن شتر بچه شیر را و در امقا الفصیل
از باب نصر فعل ازان مقا السیف و السن و نحوه روشن کردن شمشیر و دندان مانند آن امقه مقوک
و مقوتک بالک و مقاوتک بالضم نگاهدار آن را نگاهداشتن بال هر دو یعنی **مقیت** سنان یعنی مقوتها امتع
الطست مقیا به روش کردن طشت را امقه مقیک مالک نگاه دار آن را مانند یعنی مالک یعنی گوشه چشم
ومکو بالفتح مکا بالضم شخولیدن یعنی به دهن صفیر زدن یا انگشتان را پیوسته در آن دمیدن
مکا یمکو فعل ازان مکت استه دمیده شد و برآورد این می شود مگر در حالیکه گشاده باشد
بالخصوص چارپا یا است کو و مکا بالقصر سوراخ روباه و خرگوش و کو مکین نیز گوی است شرف لعان
مکاء بر وزن مکاء مرغی است مکاکی جمع آن تمکی از باب تفعّل تر شد به عرق و سپید شد چشم خود را ابد انو
مکیت یده تمکا مکا پینه بسته شد دست از کار کردن میکائیل نام فرشته است معروف و میکال و میکائین آ
و نام مردی و کوه کوهی است در بحر عمان **وملو** سخت سیر کردن ابار و میلو ملا یملو از نصر
فعل ازان ملاک الله حبیبک تملیة بهره ور گرداند خدا ترا با دوست خود و دیر زیاد ترا با او تا مدت دراز املی عمر دراز با
تمتع کرد دیر زیستن تمتع بر داشت ازان املاه الله ایاه **وملاه** تمتع داد الله تعالی او را ازان عمر ملاوه
من الدهر و ملوة من الدهر بهره و به حرکات ثلثه یعنی پاره از زمانه ملی بر وزن غنی پاره از زمانه و ساعت دراز از روز

لا تستعر بالوان شب و روز املیت له فی غیه دراز کردم گمراهی او را املیت البعیر فراخی کردم رسن
شتر را املیت الکتاب املا کردم کتاب را املاه الله مهلت داد او را الله تعالی استملاه خواست املا کردن
ملاة بر وزن قناة دشت گرم و سراب دار ملا بحذف ها جمع آن **منی** بالفتح اندازه کردن و از مودن
منا له یمنیه اندازه کرد و آزمود منیه بر وزن صبیه کهنا بالفتح نیز مرگ و اندازه الله تعالی و قصد منی کذا آزموده
آن منی کذا توفیق داده شد بآن منی بر وزن غنی و منی بر وزن الی و منیة بر وزن بنیه نطفه مرد و زن منی
مرد و زن جمع آن منی و امنی از باب افعال و منی از باب تفعیل همه بیک معنی ست یعنی منی برآوردن استمنی
از باب استفعال منی برآمدن خواست منی بر وزن الی ده ست بمکه و آن مذکر است و منصرف و مؤنث است
نامیده شد بآن لما یمنی بها من الدماء ای بسبب اینکه ریخته می شود در انجا خون قربانی و قومی از ابن عباس
ست که جبرئیل علیه السلام هرگاه اراده کرد که مفارقت کند از آدم علیه السلام گفت تمن یعنی آرزو کن گفت اتمنی
الجنة آرزو می کنم بهشت را پس نامیده شد منی بسبب امنیه یعنی آرزوی آدم علیه السلام تمنی نیز موضعی ست دیگر و آخر
نجد و آبی ست قریب ضریه امنی از باب افعال و امتنی از باب افتعال و تمنی از باب تفعل در آمد در منا و فرود آمد تمنی منیا
اراده کرد منا را منیته ایاه تمنیة و مناه به از باب تفعیل آرزو داد او را بآن چیز منیه بالضم والکسر امنیه
آرزو تمنی فلان دروغ گفت تمنی الکتاب خواند کتاب را تمنی الحدیث اختراع کرد سخن را و ساخت آن را
منیه بالضم و بکسر هم آمده و منوه ایام ناقه که در ان یقین نشود لقاح او از حیال او منیه بکری که بار دار شده
ست و منی نتی و آن پانزده روز است بعد از ان شناخته می شود که لاقح است یا نه و آن ناقه را ممنی و ممنیه گویند
استمنیت الناقة خواهش منیه ناقه کردم منیت بالضم منیا آزموده شدم ماناه از باب مفاعله جزا داد او را و معذور
لازم گرفت او را و بیک تاخیر انداخت وام او را و مدارا کرد او را اسوار شد بر ستوری یکبار و دیگری یکبار یعنی بطریق نوبت
نوبت منی شهرستان کرمندیه **ومنا** بالفتح و منا و پیمانه ایست و ترازو و منوان منیان تثنیه آن منا
و امنی و منی و منی جمع آن مناة یمنون آزمود او را منه تمنیه آرزو داری منادارد خانه من مقابل
است مناة موضعی در حجاز و نام بتی و بالمد نیز آمده ممناة زمین سیاه ممانی و یروی مان الموسوس نام شاعر
زندیق گرو دیگری زندیق مانی بخشیدن چیزی به آوردن **وموماء** و مومات دشت مراهی جمع آن موامی
و سکون واو دارو ستگی نافع ست برای رجع مفاصل و جگر خواه به نوشیدن و خواه بطلا و نام ست برای عسر
بول و ازار و جام مثانه و زهدان و پیش و شم **وهو** بالفتح خرمائی زرد مرواریدی و سنگریزه پانی سپید

تا لدو سپید شد پامیر بسیار ... بسیار سپید شدن ... بسیار ... و روشن است امهی السمن شراب

بسیار کرد آب ... ومن شراب مهو السمن بمعنی مهی از باب کرم رقیق شد امهی الحدیدة تیز کرد آهن

را به آب وا آنرا امهی الفرس دور کردن اسب را ... بالفتح اسم است از آن مهاة الشیء بهاؤه ومهیة سوم

... ووکر دانرا مهاة خورشید و کار روشنی ... مهاة ومهوات ومهیات جمع آن مهاة ... نعنه ... مها

آن با ... مهی ... رنانه کرد شیر رش رقیق بود مها کمی که در قدم بود **مهی** بالفتح رقیق کردن کار را

مهی الشفرة تمهیها وامهاها از باب افعال وامتهاها از باب افتعال مثل آن ... آب است ... بر

... ونفی فی البهائم یعنی آب ... درمیان ... لرازد ... کسی ... شیر

مهیهة ... ... را ... کرد ... کبوا ... و ... کشته

فصل النون

نای بالفتح دور شدن نایته ونایت عنه دور شدم از او انایته فانتای دور کردم او را

پس دور شد نناءً ... دور شد منتای موضع دور نأی بالفتح ونؤی بالضم ونئی بالکسر ونؤی ... ان

حفره که گرد خیام حفر کنند تا سیل در نیاید آنآ وآناء ونؤی بالضم ونئی جمع آن انأی الخیمة کند گرد خیمه نؤی

نایت النؤی وانایته وانتأیته ساختم نؤی را **وناوت** نشی ست درنایت **ونبو**

بتسمیتین ونبی بالضم وکسر با و تشدید و بالفتح برجستن بعیر از چیزی نبا بصره از باب نصر مثل آن نبا

السیف عن الضریبة نبوا ونبوة جست شمشیر از مضربه وکار نکرد و کند شد نبت صورته منج شد ... قبول کرد

آنرا چشم نبا منزله به موافق نیامد او را منزل نبا جنبه عن الفراش آرام نیافت پهلوی او در بستر

نبا السهم عن الهدف کوتاهی کرد تیر از نشانه نابیة کمانی که اندر ... ... شد ... بر وزن غنی را ...

نوعی از سفره که از برگ خرما سازند فارسی ست معرب ... ... و در نبت گذشت نباوة بالضم زمین بلند ...

نبی بتسمیتین نبا ... ... در طائف ... بالکسر ... ابن ... محمد ... عقبه بن عامر ... الد ثعلبة بن

بن ... مرد صحابیاند و بر وزن سمی نبی بن هبیرة تابعی ست ... النبوان بالتحریک ... بن ... ... است

انبئه بمعنی انباءه ای خبره ابو الیسان ... بن محمد بن ... شیخ البلدیین **ونتو** بتسمیتین آماسیدن

عضو نتا عضوه ینتو آماسیده شد عضو او ... عضوا ... ... جمع آن انتاء ازبا

باب افعال تاخیر کرد و شکست یعنی کسی را لیکن آهسته کرد و اَنْتَأَ فلانًا موافق شد بشکل و خلق امر انتی
از باب تفعّل چسپیدن و سرعت کردن اِسْتَنْتَأَ الدُّمَّلُ نزدیک سر کردن شد دمل النَّوَاتِیّ
ملاحان وَ نَثْو بالفتح حدیث کردن و فاش کردن آن اَنْثَا الحدیثَ از باب نصر حدیث
کرد و فاش کرد آن را نَثَا الشیءَ پریشان کرد آن چیز را و فاش کرد نَثًا بالفتح اخبار حال کسی از نیکی یا از
بدی خبر و سند نَثِیّ بر وزن غنی الخبر پریشان کنند آن را زمین آنکه کسی وقت آب نوشیدن تناثوه از باب
تفاعل با هم یاد کردند وَ نَجْو بالفتح و نَجَاة و نَجَاء و نَجَايَة رهایی یافتن نَجَا فلانٌ از باب نصر
رهایی یافت نَجّی از باب تفعیل و اِنْتَجَی از باب استفعال همچنین نَجَّاهُ اللهُ و اَنْجَاهُ اللهُ رهایی داد او را
حق تعالی نَجَا الشجرةَ نَجْوًا برید درخت را اَنْجَی الشجرةَ از باب افعال و اِسْتَنْجَی الشجرةَ از باب
استفعال همچنین نَجَا الجلدَ نَجْوًا و نِجَاءً باز کرد پوست را اَنْجَی الجلدَ از باب افعال همچنین نَجْو
والنجار رهایی نَجَا فلانٌ پلیدی کرد یا پلید بر آمد اِسْتَنْجَی مِنْهُ حاجَتَهُ از باب استفعال باکرد از
حاجت خود را اَنْجَی حاجَتَهُ از باب افعال همچنین نَجًا بالفتح زمین بلند نَجْوَة و نَجَا همچنین نجایر یعنی جرب و
عصا ناقة ناجیة و نَجِیَّة ناقه سریعه و بآن وصف شتر لی آرند یعنی لنگو هند بعیر ناج و بعضی بعیر ناج گویند اَنْجَت
السَّحَابَةُ بازگشت ابر اَنْجَبَتِ النَّخْلَةُ رسیده و شد بار او اَنْجَی الرَّجُلُ عرق بر آورد اَنْجَی الشیءَ
واکرد نجیر النَّجْو بالفتح ابر که ریخته باشد آب را و آنچه بر آید از شکم آدمی یا غایط لِیَسْتَنْجِیَ شستن آب بجو یعنی
پلیدی را یا سنگ اِسْتَنْجَی القومُ یافتند خرمای تر را و خوردند آن را و سر انجنا یعنی چیدن را اِسْتِنْجَاء
گویند نَجَاهُ نَجْوًا و نَجْوَی سرگوشی کرد با او فرا برید بری دهن و النَّجْوَی راز نَجِیّ همچنین نَجْوَی نیز بمعنی
سرگوشی کنندگان اسم و مصدر هر دو آیده ناجاه مناجاةً و نِجَاءً سرگوشی کرد او را اِنْتَجَی از باب افتعال
برگزید او را برای سرگوشی خود نشست بر نجوه یعنی زمین بلند اِنْتَجَی القومُ از باب افتعال و تَنَاجَوْا با هم
سرگوشی کردند نَجِیّ بر وزن غنی کسیکه با او سرگوشی کنند انجیة جمع آن نَجَا بر وزن هنا شهری بر ساحل دریای
زنگ والنَّجَاءَ النَّجَاءَ و القدم آمید ای اسرع اسرع یعنی سرعت کن نجاة ... مستدعم
تنحی الناس ... یعنی زمین بلند اَنْجَی لِفُلَانٍ زشت روی شد برای او چنانکه زخم رساند او را انجاه ...
یکتا ناجیة من الارض میان با فراخی زمین ... بر وزن ... یعنی ... چنانکه جوهری گفته صاحب
قاموس گوید غلط کرده ... بجیم ... بر وزن ... و مُنَجًّی بصیغه مفعول ...

اجی لقب ابی المتوکل علی بن داود محدث و لقب ابی الصدیق بکر بن عمرو محدث و لقب ابن حبیب و حدث او
حسن و لقب ریحان بن ابی سعید محدث و حی بن ناجیه اعرابی مشهور با ابن نُجَیّه بر وزن سُمیّه و بر وزن غُنیّه
ن ثواب بن نهار محدث **و نحو** بالفتح طریق و جهت انحاء و نُحُوّ بضمتین جمع آن و بمعنی قصد و ظرف هم
هم می آید و از ان ست نحو العربیة جمع آن نُحُوّ بر وزن عُتُلّ و نَحِیّه مثل دلو و دُلِیّه نحاه ینحوه و ینحاه قصد کرد او را
نحاه از باب افتعال همچنین رجل ناحٍ من نُحاة نحوی از نحویان نحا فلان خمید بر یک جانب خود را
خمید در قوس جمع و تنحی له قصد کرد برای آن انتحی از باب افتعال بهر سه معنی آمده انحی علیه
ضرباً از باب افعال پیش آمد برا و مر او را زدن الانتحاء تکیه کردن شتر در رفتار خود بر جانب ایسر انحاء بر وزن افعال
همچنین نحاه برگردانید او انحا بصره الیه ینحوه و ینحاه گردانید بصر خود را بسوی او و انحی البصر عنه
بازگردانید از وی بصر خود را انخواه بر وزن غلوا از وی تطی نحو گردید از او **و نحی** بالکسر مشک یا خیک
روغن نَحْی بالفتح و نِحِیّ بر وزن غنیّ همچنین و مثل است اشغل من ذات النحیین و آن زنی بود از تیم الله بن ثعلبه
که در ایام جاهلیت روغن میفروخت روزی زنی را با تا او پیش او خوات بن جبیر انصاری آمد و نرخ روغن کرد و خیک
روغنش را که پر از روغن بود و اگرد و بدستش داد تا بگیرد و او دیگر را بنمود چون دیگر را او اگرد آنرا نیز و او را تا بدست
دیگر نگریست هر کدام و دو دستش مشغول شدند برجست و بند شلوارش وا کرد و روغن خود را از خیک ریخت و تمنای
شهوت خود کرد و نگریخت نحی نیز سبو کلان که در ان شیر اندازند تا مسکه بر می آرند و نوعی از خرمای تر و تیز که یکسال
عور نیس می باشد انحاء و نُحِیّ و نِحاء جمع آن نحی اللبن ینحیه و ینحاه مسکه بر آورد نحی الشیء دور کرد
آن چیز را از جای آن نحّاه از باب تفعیل فتنحی دور کرد آنرا از جای آن دور شد نحی بصره الیه گردانید
بصر خود را بسوی او ناحیه و ناحاة جانب ابل نحی بر وزن غنی شتران که سو شوند منحاة آب را دو پیچیده
در او ناقه آب کشی اهل المنحاة قوم بیگانگان منحاء بالعنم کمان مطبره ناقه بزرگ کوهان از شتران
انحی له السلاح زد او را به سلاح انتحی کوشش کرد انتحی فی الشیء اعتماد کرد در ان چیز هو نحیة القوم ع
شد اندا و را قصد می کنند **و نخو** بالفتح ناز و تکبر کردن و بزرگی نمودن نخاه ینخوه فعل از ان
بصیغه مجهول و انتخی از باب افتعال همچنین گویند انتخی علینا افتخار کرد و بزرگی نمود بر ما نخا فلانا
ستود او را انخی الرجل زیاده شد نخوت او **و ندو** بالفتح مجتمع شدن ندا القوم

جمع شد قوم اِنْتَدَى القَومُ تَنادَى همچنین نَدَّا الشیءُ پریشان شد آن چیز و مانند آمد قوم و مندی نیز

دهیدن شتران بیرون شدند از حمض یعنی گیاه ترش بسوی خُلّه یعنی گیاه شیرین نَدَّيْتُ الابلَ انداختم

تندیه بآوردم شتران را از حمض بسوی خله تندیه شتر اسب را بآب آوردن تا اندکی بخورد بعد از آن اندکی چرا

نیده از آن باز بسر آب آوردن هذا مَنْدًى مُخْلّانا این ست موضع دور زیست آب خوردن اسپان ما

اهل و ابل و شتران منه و نوادی النوائحِ بر جهد از جسته خرما و خران هنگام کوفتن نَدْوَه بالفتح مجلس و دار النَدوة

در مکه معظمه معروفست بنا کرده بود آنرا قصی لانهم کانوا ینیدون فیها للتشاور ای یجتمعون نُدوه بالضم موضع

آب خوردن شتران نادَاهُ همنشینی کرد با او و یاری نمود نادَى بِسِرِّه فاش کرد راز خود را بر او

نادَى لَهُ الطریقُ ظاهر شد برای او راه نادَى بالشیءِ دید آن چیز را و دانست آنرا نَدِيّ بروزن غنی مجلس

ندوه و نشستگاه انجمن قوم و هرگز نیابد انجمنی را که خیزد باز نتیکه در آن نشینند ما یَنْدُوهُم النّادی تجاوز نتها انجمن

تَنادَى بتجاوزت سخاوت کنند و فضل کنند آنَدی از باب افعال همچنین هو نَدِيُّ الکَفِّ سخی جواد است

نَدَى بالفتح خاک ریزه و باران تری چیزیست که بان خوشبو کنند مانند بخور و غالیه بر چیز انداز را ند جمع آن

اَنْدِیَه بروزن اغنیه کلمه که برای آن همین تر شود نِدا بالکسر و بالضم آواز نادَیْتُه و نادَیْتُ آواز

دادم او را ندی و رزی فتن آواز بهو ندی الصوت بروزن غنی بعید الصوت نخل نادیه دور از آب ندا آن ازیرا که

پستی شود باطن گوشتی را که بر پشته بیرون است ندا و ز امد آن تَنادَوْا آواز دادند بعضی بعض را و اسم شَنَدّ

انجمن هذه ناقةٌ تُنْدَوِیّ التی قلکر این ناقه شتر میکشد و نسب بسوی ناقه تائی کریه مُشْنَدیات مُجَرَّبات تکیه

مثل رسنی نهو ندتر شد اَنْدَیَه از باب افعال و تَنْدِیَه از باب تفعیل تر کردم آنرا آنْدَى فلانٌ بسیار شد عطای

او یا نیکو شد آواز او نوازی حرارت نادیات الشیء اوایل آن چیز نَدَرُوهٌ سنگی ست سپید باریک که از

آن نیچ هم میکنند نَدَوٌ بالضم و نَزَوان بالتحریک و نُزا بالضم و نُزُو بضمتین برجستن نرکاب و بزرگ

از باب نصر و نزی از باب تفعیل برجست نَزّاه و اَنْزاه و نَزّیَتا برجهانید نزا به قلبه حریص او

شد دل او و در صحاح ست قلبی تَنْزُوا الیه میکشد دل من بسوی آن نَزَا الخمرُ برجست می از

از آمیختن آب نَزَا الطعامُ گران شد طعام نزوان بالتحریک کرویدن و نیزاته تنزی الی الشر بر

وزن غنی و نزا الی الشر و ستنزل الشر برجهنده است بسوی شر نازیه حدت و تیزی و بازو و کاسه قعر دار

نزیه همچنین و در صحاح ست نازیه کاسه قریبة القعر و همچنین لباس نازیه آبی ست نزدیک صغر آنرا بروزن سحاب

ودلیل برجستن زیر باد و تنزّی نزی جست و برجست کرد نزی بعنیه مهمل کنده شده آب بیا و نزوه بالفتح زمین تا

دکوهیست در عمان نزیه بر وزن غنیه ابر **و نسو** بالکسر و بالضم و نساء و نسوان و نسوان بسر

یعنی زنان جمع مرأة از غیر لفظ آن نسوی منسوب بسوی آن نسو بالضم گذاشتن کار را و جرعه از شیر نسا بالفتح شهریست

بفارس و دیهیست در سرخس گریان و همدان نسا رگیست در سرین تا پاشنه نسوان و نسیان تثنیه آن

زجاج گوید لا تقل عرق النسا زیرا که شی مضاف نمی شود بسوی ذات خود **ی نسیان** بالکسر و نسی و نساوة

بکسر همه و نساوة بالفتح فراموش کردن نسیه از باب علم مثل زدن انساء و انسی ایاه از باب

افعال فراموش کردانید آن چیز را و النسی بالکسر و بالفتح نیز آمده آنچه فراموش کرده شود و لته حیض که زن بیندازد

آن را النسی بر وزن غنی کسی که در میان قوم شمار کرده نشود و نسیا فراموش نسیان بالفتح همچنین نسیة نسیا

زدو برعرق النسا نسی مثل رضی نسی شکایت درد نسا کرد نسی صفت مذکر نسیا صفت مونث

نسا رگیست در ساق مثل **ی و نشوه** بحرکات ثلثه شنیدن بوی خوش یا عام است نشا ریحا و استنشی

از باب استفعال و انتشی از باب افتعال و تنشی از باب تفعل شنید خوشبو را یا شنید بوی اعم

از آنکه خوش باشد یا بد نشا الخبر و انتشی خبر را نشا نشوا و نشوة بحرکات ثلثه مست شد استنشی

از باب استفعال و انتشی از باب افتعال و تنشی از باب تفعل همچنین نشا بالشیء بار دیگر کرد

آن چیز را بعد از یکبار نشا المال گرفت شتران و گوسفند از جای زبوی زنشان جاروار انشاه

بوی عشا یعنی در جهان جار زاد آنشیه بر وزن غنیه بوی نشوة بالفتح همچنین رجل نشوان و نشیان بین النشوة

بالفتح مست ظاهر النشوة رجل نشیان بالاخبار بین النشوة بالکسر مرد تجسس اخبار کند در اول خبر دار آن

نشا بالفتح و بالقصر گاهی بمد هم آمده معرب نشاستج یعنی نشاسته ذکر کرده نشا احمد بن حبیب النشائی النشوی شهریست

در آذربیجان گوگوان و نشوان و نشوان ارجه نشوة تریح نکیسا له نشاة درخت ناشیه نشا بحذف تا

جمع آن **و ناصبه** و ناصاة موی منتهای پیشانی نصاة گرفت ناصیه او را انصی از باب افعال نیز

باید از گرموی پیشانی را نصت المفازة بالمفازة پیوست یک دشت به دشت دیگر نصا الثوب

واگردانید او را ناصیته مناصاة و نصاء گرفتیم موی پیشانی او را او گرفت موی پیشانی مرا انتصی علاوی

زمام موی لبل ناصیه شتر آنکه بالا روند در چراگاه دنبار کسا زمام نصوی نصو منتقص سست در و زجا بر کندن نیوا الناس

قوم **ی نصیة** از قوم برگزیدگان جمع آن انصاء و انا جمع الجمع انصت الارض از باب افعال

بسیار ستدن یعنی آن و آن گیاهی ست ملدا بسیکه تر باشد آنرا خلی گویند و هرگاه سفید شود آنرا طریفه گویند و هرگاه سبز
خشک شود آنرا حلی گویند اِنتِصَاءٌ از باب افتعال برگزیدن انتصی الحَبَلَ والارض و را اختیار و جدا شدن
تَنَصّی متصل شد تَنَصّی بَنِی فُلانٍ تزوج کرد در نواصی بنی شرفاء آنها و تنصیح نست منه دیبت بنی
فُلانٍ وتنصیتهم اذا تزوجت فی الذروة النواصی منهم تنصّت المرأة مو کرد موی را **و نضو**
بالفتح برکشیدن لجام از تن کسی نضاة من ثوبه از باب نصر برهنه کرد او را از جامه نضا الفرس
سبقت برد و پیش رسیدن نضا السیف برکشید شمشیر را از نیام انتضى السيف از باب افتعال همچنین
نضا البلاد قطع کرد شهرها را نصا الخضاب نصوا بالفتح و نشر الضمتین برفت رنگ حنا بعد
آن رد رست موی او درین مسرمی شد یا مخصوص ست در ریش ست نضا البدن ساکن شد درد آن نضا الماء
فرو رفت آب در زمین نضو بالکسر آهن لگام و شتر لاغر و جز آن مثنی آهنین مشود و نضت انضاء جمع آن اسم و مدح
بابیک تسبینی تیر بی یک که بران پر و پیکان نه نهاده باشند و تیر که نهاده باشند و لا بد از بسیاری ام همین جامه کهنه
برو زن غنی تیر بی پر و پیکان نضی از ریح ما فوق پیکان از جانب بالای آن گردن بالائی آن یا گردن بزرگ یا
میان و دیگر دو آکو میانچه میان سر و کاهل ست از گردن و بزه مرد انضاه از باب افعال لاغر کرد آنرا و داد
شتر لاغر انضی الثوب کهنه کرد جامه را انتضى الثوب از باب افتعال همچنین **ی نضیت**
السيف یعنی نضو یا برکشیدم شمشیر را نضیت الثوب انضیته وانتضیته کهنه کردم جامه را نضی
نام موضعی **و نطو** بالفتح دراز کردن و بمعنی دوری و سکوت و بار کردن رشته بار النطاة بالضم
خیا یعنی شاخ خرما که در خوشه باشد النطاء جمع آن نطاة بلا لام خیبر یا چشمه ایست و در آن جای سب در آن جا حصن نطی
از باب مفاعلة تنطی باهم سبقت بردند تناطی فلانا نام او رسید با و تناطی الکلام باهم گشتند
کلام را و تناول نمودند مناطاة باهم کشش کردن بخصومت و گردن کشی کردن و آنکه نشیند بعد از دیگر
هیکنند یکی بسوی دیگری گروهه ریسمان را تا بتمام رسانند تا رجابه را **و نعق** بالفتح بما بر که در زیر می
باشد و شکاف لب بالای شتر و گفکی در گوشت سم اسب و شکافهای موخرسم اسب و خرما نعوه نام موضعی نعاه
بروزن دعا آواز گربه نعوان نام رودی **ی نعی** بالفتح و نعی بروزن فعیل و نعیان بالضم خبر مرگ دادن
نعاه له از باب فتح و منه ازان هو ینعی علی بدا ذنوبه ظاهر میکند بر بندگان او دعاش میکند
نعی بروزن غنی و ناعی خبر مرگ دهنده نعی نیز کسی که خبر مرگ داده شود منعی مثل نعی و منعاة خبر مرگ گویند

مَنعَاهُ مَنعَاةً وَلِحِدٍ قُولَكِنَّهُ كَانَ مَنَاعِيَ اِستَنعَتِ النَّاقَةُ از باب استفعال پیش شد یا پس کشید و جائے
رسنده بود یا دوید با راکب خود و پریشان شد اِستَنعَی الرَّجُلُ الغَنَمَ خواند گوسفندان را تا از پس آنها رود
تَنَاعَی القَومُ باہم خبر مرگ دادند تا برانگیزد بعضی از آنها بعضی را نعاءِ فُلَانًا بروزن قطام خبر مرگ وہ او را
وظاہر کن خبر وفات او **نغی** تکلم کردن بکلامیکہ فہمیدہ شود نَغَی اِلَیَّ و اَنغَی از باب
افعال فعل از ان تَنغِیَہ مثل نغمہ و اول خبریست از آنکہ ثابت شود نَاغَاہُ نزدیک آمد او را و برابری کرد با او
نَاغَی المَرأَۃَ مغازلہ کرد با زن نَغی وہی ست در انبار و دہیست در واسط و بصرہ **و نغوا**
نغیہ نغوت بمعنی نغیت **نفی** بالفتح راندن و دور کردن و دور شدن نَفَاہُ یَنفِیہِ وَیَنفُوہُ
دور کرد و براند او را فَنَفَی هُوَ وَانتَفَی پس دور شد نَفَی السَّیلُ الغُثَاءَ بر داشت سیلاب خس و خاشاک و
مانند آن را نَفَی الشَّیءَ انکار کرد آن چیز را اِبنُ نَفِیٍّ بروزن غنی کسیکہ پدر و مادرش او را راندہ باشند
نَفَتِ الرِّیحُ التُّرَابَ نَفیًا وَنَفَیَانًا برانید خاک را نَفَی الدَّرَاهِمَ برہم کرد درمہا را تا سرہ کند
نَفَتِ السَّحَابَۃُ مَاءَهَا انداخت ابر آب خود را النَّفِیُّ بروزن غنی لغل کہ بہنگام جوش زدن بلند از دیگ آبی کہ جہد
از رسن آب کشی و سنگریزہای جز آن کہ برانگیزد و آنرا اسپہای ستور و نوعی از سپر کہ ساختہ می شود از پوست خرما و ترا لے
کہ باد آنرا بیفگند در بیخ درختان نَفَیَان بالتحریک ہمچنین و از ہمین لغت ست نفی بمعنی الحِیَہ ببیک تا بجیر و در ثمر لشکر بزرگ
اَتَانَا یَنفِیکُم آمد ما را وعید شما نُفَایَۃُ الشَّیءِ بالفتح و بالضم نیز آمدہ و نُفَاۃُ الشَّیءِ و نُفُوۃُ الشَّیءِ و نُفِیُّ الشَّیءِ و نُفَاوَۃُ الشَّیءِ
بفتح ہمہ و نُفَاوَۃُ الشَّیءِ بالضم ردی آنچیز و بقیہ آن نَفِیَہ بالفتح و نَفِیَّہ بروزن غنیہ سفرہ کہ از برگ خرما سازند و بر آن
قط گسترده خشک کنند **و نفاہ بنفوہ** لغتی ست در ینفیہ **و نقاوۃ** پاکیزہ شدن نقا بالمد و نقاوہ
بروزن کرامہ و نَقَاوَۃ و نُقَایَۃ ہمچنین نَقِیَ مثل رضی فعل از ان نَقِیٌّ بروزن غنی پاک نِقَا بالکسر بالمد جمع
آن و نُقَوَاء ہا درست **انقاہ** از باب افعال **و نَقَّاہُ** از باب تفعیل **و انتقاہ** از باب افتعال برگزید
آنرا نُقَاوَۃُ الشَّیءِ و نَقَاوَتُہُ الشَّیءِ و نُقَاءَۃُ الشَّیءِ بفتح ہمہ و نُقَایَۃُ الشَّیءِ و نُقَاوَۃُ الشَّیءِ بضمہا برگزیدہ جمع نُقَاءٌ و نُقِیٌّ و نُقَاد
و جمع نُقَایَہ نَقَایَا و نُقَاءٌ و نُقَاۃُ الطعام و نُقَایَۃُ الطعام بفتحہا و بضمہا نیز آمدہ ردی آنچیز و آنچہ بیفگنند از ان نَقَا
بالفتح ریگ تودہ نَقَوَان و نَقَیَان تثنیہ اَنقَاء و نُقِیٌّ جمع آن بنات النقی و آنرا شحمۃ النقی نیز میگویند جانور کی
ست کہ در ریگ می ماند نقو و نقا استخوان بازو یا ہر استخوان مغزدار انقاء جمع آن نِقِی بالکسر مغز استخوان رَجُلٌ
اَنقَی وَامرَأَۃٌ نَقوَاءُ مردی و زنی کہ استخوانہای ہر دو ساقش باریک باشند نقۃ نقۃ از اتباع ست نُقَاوَہ بالضم گیاہی

ست که آن جامه شوید تمادی جمع آن انقت الابل ازباب افعال فربه شدند شتران وانقی ...
فربه کرد و پیه گندم نقیه کسمیه بر وزن منی آرد سپید شدهٔ نقی را و موضعی ست میان احمد و مدینه
بالکسر دهی ست مرانبار را از انجاست یحیی بن معین النقیادی ست در کوفه نقیه نقیة و نکایة بالکسر
کشتن و زخمی کردن نکی العدو و نکی فی العدو فعل ازان نکی القرحة خسته کرد و قرحه را الانکاء
خسته و زخمی کرده شدن و نمو زیاده شدن و بالیدن نمایة و فعل ازان نما الخضاب
زیاده کرد خضاب سرخی و سیاهی را کنمی یَنمی نَمیا و نُمیا و نماء و نمیة انمی ازباب افعال و نمّی
ازباب تفعیل همچنین نما النار بلند کرد آتش را و بسیار کرد هیزم را نما الرجل فربه شد نما الماء
بلند شد آب نما الحدیث مرتفع شد سخن نمیت الحدیث تنمیة ازباب تفعیل رسانیدم سخن را و نسبت کردم
انمی الحدیث ازباب افعال فاش کرد سخن را بطور سخن چینی نما الصید تیر افگند بر شکار پس در آن
بعد ازان غائب شد و مرد انمی الیه ازباب افعال منسوب شد او انتمی البازی بلند شد باز از
مکان خود بمکان دیگر تنمی البازی ازباب تفعل همچنین نامیة قوت بالیدگی که از آفرینش حدث نامیة الکرم
شاخ و رخت انگور که بران خوشه باشد نامیة آلی ست معروف نُمّی بروزن ترکی نهالینی که از کاه پر کنند نماهج جمع
نمی جمع میان سعید بن تمیم غزی هر دو شاعر اند نمیّة بروزن غنیه دو رشته از تار مغزل که آنها را استعمال کرده دو کرده
سازند نمی بدلم گذشت و نتا بالتخفیف والمد ابی بکر محمد بن محمود اصفهانی فقیه محدث نیّة
بالکسر و التشدید آهنگ کردن و بالتخفیف هم آمده نوی الشیء نیّة وانتوی الشیء و تنوّاه قصد کرد آنرا
نوی الله فلانا نگاه داشت او را خدا نیة جهت که مسافر بسوی آن روی آرد و دور نوی همچنین بر سر رو
نوی خانه و نقل کردن از مکانی بمکانی و جمع نواة التمر یعنی خسته خرما آنرا بالفتح و نوی بالضم و نُوِیّ بکسر
جمع الجمع نوی نیز موضع نزدیک خور و دهی ست در شام از انجاست شیخ الاسلام ابو زکریا نواوی و دهی ست در
سمرقند انوی فلان دور رفت یا بسیار شد سفرهای او نوی حاجته برآورد حاجت او را
نوّی الحاجة ازباب تفعیل همچنین نوّت البسرة وکوّت البسرة ازباب تفعیل منعقد شد خسته در غوره
خرما نواة از عدد بیست یا ده و اوقیه از طلا یا چهار دینار یا چیزی که وزنش پنج درم بود یا سه یا سه و نیم نیوند قبیله
ایست از عرب نا و زلم ملغنه فی الفتح بینهما آن نام موضعی ال بویه ست انکه نوی یعنی خسته خرما خورند
نوی فلان افگند خسته خرما نوّی النواة ازباب تفعیل و انوی النواة ازباب افعال و استنوی

التَّواءَة از باب استفعال همچنین نَوَتِ النَّاقَةُ نَيًّا ونَوايَةً بالفتح وبالكسر نيز آمده فربه شد ناقه ناويه وناوى ناقه فربه نواء بالكسر جمع آن انوى النَّاقَةَ السِّمَن فربه كرد ناقه را نِيه و نى بالكسر پيه ی نهى بالفتح باز داشتن از انكار و كفتار و جز آن ضد امر نَهاهُ يَنهاهُ فَانتهى و تَناهى باز داشت او را پس باز ماند هو نَهُوٌّ عن المُنكَرِ اَمُورٌ بالمَعرُوفِ او باز دارنده است از منكر و امر كننده است به امر معروف نُهيَة بالضم اسم از آن و غايت چيز و آخر آن نهايت و نهاء بكسرتين همچنين انتهى الشىءُ از باب افتعال و تَناهَى الشَّىءُ از باب تفاعل و نَهَى الشىءُ تَنهِيَةً از باب تفعيل به نهايت رسيد الخبر اليك أنهى المُثل و نَهى از باب تفعيل منتهى شد نُهاء و اُنهِي المُثلُ بصيغه مجهول همچنين و نَهى بر وزن سعى قليل است نِهايه بالكسر كناره چوب ميان شتر و جز آن كه بر آن بار برد و ارند نِهى بالكسر و بالفتح غدير آب يا مانند آن و انهاء و نُهى بالضم و نِهاء بر وزن كساء جمع آن تَنهاة و تَنهِيَة جاى ايستادن آب از رود و آنهى از باب افعال رسيد بنهى اى غدير آب أنهى الشىءَ رسانيد الخبر را ناقة نِهيَة بالكسر و نَهِيَة بر وزن غنيه نهايت فربه نُهيَة بالضم رخنه كه بر سر چوب بود و بمعنى خرد نُهى بالضم خرد و جمع نُهيَة هم آمده رجل منهاة خردمند و عاقل نَهُوَ از باب كرم فعل از آن نَهِىٌّ عاقل اَنهِياء جمع آن رجل نَهِمٌ و تناهى العقل نَهِين جمع آن نِه بالكسر اتباع حَسبُكَ مِن رَجُلٍ و ناهِيكَ مِن رَجُلٍ و نَهاكَ مِن رَجُلٍ بمعنى حسب يعنى بس نِهاء بالكسر كوچكتر از مجتمعهاى باران نِهاءُ النَّهارِ ارتفاع روز نِهاء الماء ارتفاع آب نِهاء بالكسر ايضا آبگينه و بالقصر هم آمده و بمعنى قوارير يعنى شيشه ها نِهاة جمع آن نِهاء نيز سنگى است سفيد نرم تر از سنگ رخام و مهره اى است در باديه و نوعى از مهره ها نِهاة نام سبى نُهَيَّة بر وزن سميه ام ولد اسد بن عبد العزى و ام ولد عمر بن الخطاب رضى الله عنه طلب حاجة فَنَهى عنها و اَنهى ا طلب كرد حاجت را تا اينكه ترك كرد آن را اوست يا بست شد يا نشد نِهيا بالكسر و بالتحريك آب است نِهاء بالضم مقدار يكصد درم نِهيا بالكسر در مصر است نُهى بر وزن هدى ذهبيست در بحرين تَنهاء بالكسر چيزى كه بآن جهت سيل را باز دارند از خاك و مانند آن

فصل الواو

ی وَاْی بالفتح وعده از مردم و بمعنى و هم و ظن و بتحريك همزه سريعه از چارپايان و بمعنى حمار وحشى و آة بالتحريك مونث از آن و فربه بر وزن غنيه هر دو ارند نبز ركب و ديگ فراخ و كاسه فراخ و آيه همچنين و جوال سطبر و ناقه كلان شكم و زن حفاظت كننده خانه خود وَاْى بر وزن وعى وعده كرد و ضامن شد اِتَّأى از باب افتعال و عده نمود

بستوانی از باب استفعال مده خواستن توانائی ناحیه و **و تا** بالفتح بیات **ی ولی** بالفتح بریده کردن وشمالی انگشتهان بکند وشیئت **یَدَهٗ** بصیغه مجهول فعل ازان **یدٌ مَوْتُونَةٌ** یعنی مؤیده بست و سیو بکرده شده ولی ابروان شکسته و**تْنِی** بروزن مدبیار بیاده **اُوْتِیَ الرَّجُلُ** شکسته شده بادمرکب مرد ابروان باید کشتی ستیا بالکسر عیبای کوچک آهنین **ی وجا** یعنی خفا یعنی سودگی پای و سم ستور باز یاده هست از خفا و **وَجِیَ** مثل رضی **وَجِیَ** فعل ازان بوجع و **وَجِیَ** صفت ازان و**جیا** صفت مونث **تَوَجّی** از باب تفعل بحیی **اَوْجِیَةٌ** از باب افعال سوده کردم **اَوْجی فلانٌ** عطا کرد **اَوْجی** بعلی بخیل کرد و برگذا و این از اضداد است **باعَ الاَوْجِیَةَ** فروخت توالها کو یک راو فراهم دان **اَوْجَی الصَّائِدُ** یعنی شکار و یافت **اَوْجَی الحافِرُ** رسید حاضر کن زمین رشت و آب برآوردن نتوانست **اَوْجی عَنْ کَذا** از و کرانید ازان و باز ماند **سَأَلْنَاهُ فَوَجَیْنَاهُ وَاَوْجَیْنَاهُ** یافتیم او را او جی یعنی لی خیر بخیل بروزن عیسی جد نعمان بن مقرن صحابی **وَجَیْتُهٗ** خسیده و برکشیدم **ی وحی** بالفتح اشاره و کتابت و رسالت و الهام و سخن پنهانی نیز که آن از ابتدای نبوی غیر گویند **وَحَیْتُ اِلَیْهِ وَاَوْحَیْتُ اِلَیْهِ وَوَحَیْتُ لَهٗ وَاَوْحَیْتُ** بخیر گذا ای اشاره کردم و آواز دادم و حی نیز آواز در مردم و غیر آن **وَحَی** بالعقر و **وَحاهُ** بحیبن **وُحِیّ** جمع آن مثل حلی و حُلِیّ گویند **سَمِعْتُ وَحاةَ الرَّعْدِ** ای صوته **اَوْحَی اِلَیْهِ** فرستاد او را و الهام کرد او را **اَوْحَتْ نَفْسُهٗ** افتاد در دل او خوف و حی و از ید و باز و پادشاه و شتابی و باللهم آمده **وَحَی فُلانٌ وَتَوَحَّی** از باب تفعل سرعت کرد **مُتَوَحِّی وَحِیٌّ** شتابی سرعت کننده **اِسْتَوْحاهُ** جنبانید او را و خواند او را و فرستاد و طلب فهم کرد ازو **وَحّاهُ** از باب تفعیل بشتاب آورد او را **توحیه** مصدر ازان **ی وخی** بالفتح راه میانه و را هم معتمد و قصد و **وُخِیّ** بالضم بروزن حلی و جمع آن **وُخِیّ** نیز یعنی سیر و قصد **وَخَی** مثل رعی فعل ازان **وَخّاهُ بِالاَمْرِ تَوْخِیَةً** از باب تفعیل متوجه کرد او را برای آن کار **اِسْتَوْخَی القَوْمَ** خبر خواست از ایشان **تَوَخَّی رِضاهُ** قصد کرد خوشنودی او را **اَوْخَی ضَعاهُ** از باب تفعل بحیبن **ی دیه** بالکسر خون بها و دیات جمع آن و **وَدَاهُ** مثل رعاه و **اَوْدیت** او را **اَوْدَی الاَمْرَ** نزدیک گردانید آن کار را **اَوْدَی البَعیرُ** برآورد شتر قضیب خود را تا بول کند یا کشتی نماید و **لُوِی** کشادگی میان کوهها یا تورد ها آشیته **اَوْدَاءٌ وَاَوْدِیَةٌ وَاَوْدَاهٌ وَاَوْدِیاتٌ** جمع آن **اَوْدَی** از باب افعال هلاک شد **اَوْدَی بِهِ الْمَوْتُ** برد او را مرگ و سلاح پوشید **اِسْتَوْدَی بِحَقِّی** از باب استفعال اقرار کرد بحق من و **دَی** بروزن فتی هلاک و **وَدِیّ** بروزن غنی نونهالان کوچک از خرما و **وَدِیَّة** بروزن غنیه یکی و **دی** نیز آنچه بر آید

بعد از بول و ودی بالفتح همچنین ودی الرجل وأودی از باب افعال و ودّی از باب تفعیل فعل از آن

تودیه چوبیست که بر سر پستان ناقه بندند و این وقتی ست که پستانش را برای فراهم آمدن شیر می بندند تواری جمع

آن تودیه نیز مرد کوتاه بالاموری شیر و رنده **ی و د ی** بالفتح خرابش و ونیه و رد و بیمار و آب اندک و عیب

و دواة انچه با آن ستاند شوندی **و د ی** بالفتح ریم در شکم یا خستگی سخت که از آن ریم و خون و رقی برآید و کسی

الفیح جوفه بروزن و عی فاسد کرد ریم شکم او ودی فلان فلانا رو بریده یعنی شش او و ودیت

النار ودیا بالفتح و ریة بالکسر بر افروخته شد آتش ودیت الابل فربه شدند شتران پس بسیار شدید و مغز

استخوان آنها او دی السمن الابل فربه کرد و بیه شتران را و آرمیه بسیار استه ریه یعنی شش و این کلمه از لفظ ریه نیست

و آری پیه فربه و ری بروزن عمی همچنین و ری الزند مثل و عی و وزی مثل ولی و ری بالفتح و وریا

و ریه آتش داد آتش زنه زند و ارو زند و ری بروزن غنی آتش زنه آتش دهنده اوریت الزند از باب

افعال و وریت الزند از باب تفعیل و استوریت الزند از باب استفعال آتش بر آوردم از آتش زنه و ریه

النار بالفتح و ریة النار بالکسر کولی یا هیزمی که در آن آتش از آتش گیرند توریه تفعله ست از آن و ذاه توریة

از باب تفعیل پوشیده آن او اراه از باب مفاعله همچنین و ری الخبر گردانید خبر را برای خود و ری

عن کذا اراده کرد آن را و ظاهر نمود غیر آن را و ری عنه بصره برگشت از آن بصر خود را تواری

از باب تفاعل پنهان شد تریه بروزن غنیه انچه ببیند آن را حائض هنگام غسل کردن و آن چیزی اندک کمتر از

صفرت و کدورت باشد سیک و ار شک بهتر و جبید و زری بروزن فتی آفرید گان و هر اشلثه الآخر یا بنا و الوزا تعریف

پس بیش و این از اضداد است و را تیز بسیر و ری المخ مثل ولی پر شد مغز **ق و ن ی** بروزن

فتی خر سخت قوی و مرد کوتاه گرد اندام استوار خلقت مستوی و مستبد و کننده برای خود و زی مثل وعی آرام

اوزی ظهره از باب افعال تکیه داد پشت را بحجری و زی لنادره گرداگرد دیوار های خانه خود

کل اندخت استوی فی الجبل از باب استفعال بر آمد بر کوه **م و س ی** بالضم استره بروزن فعلی مر و

از فرد و نام حضرت کلیم الله اوسی راسه تراشید موی سر او بمدآن او جاهی ست فربعه را و از املائی

سرطی که بران خود گذارند بند موسی نام موصغی و کساه لمبنی آشاه بیمار داری او کردیعنی ست رونی

استوسته کفتم اورا او اسی صواب استاسیته و اسیته **ی و س ق** بالفتح نقش جامه از

هر رنگ که باشد و شی السیف پرند شمشیر و شی الثوب مثل وعی و شیا و شیه نقش و نگار کرد جامه را

وارست آن را وَشَّى الثَّوْبَ از باب تفعیل همچنین وَشَى كَلَامَهُ دروغ گفت در کلام خود وَشَى بِهِ
إِلَى السُّلْطَانِ وَشْيًا وَوِشَايَةً سخن چینی رسامت کرد پیش پادشاه وَشَى بَنُو فُلَانٍ بسیار شدند شِيَةٌ اثر
بر وزن عِدَة رنگ مخالف بنا بر رنگ اسپ فرس حسن الشِّيَة بر وزن صلی اسپیکه نزد تحجیل یعنی سپیدی پیشانی و
دستها و پاهای او غیر آن سپید نبود باشد تَوَشَّى فِيهِ الشَّيْبُ از باب تفعّل ظاهر شد در وی پیری مانند شِيَة
اللَّيْلُ طَوِيلٌ وَلَا أَشِي شِيَتَهُ بیدار نخواهم ماند در شب برای مکر و تدبیر چیزی که اراده میکنی بر آن مدام صاحب قاموس
گوید بیان لنی آید سیم از آن درجه تصریف او اَوْشَتِ الْأَرْضُ برآمد اول روئیدگی زمین اَوْشَتِ
النَّخْلَةُ دید و شد اول بی سلب اَوْشَى الرَّجُلُ بسیار شد مال او وشاء بر وزن سما هم از آن اَوْشَى
فُلَانٌ برآورد معنی کلام را شعر اَوْشَى الْمَعْدَنُ یافته شد در معدن اندکی از طلا اَوْشَى الشَّيْءَ برآورد
الخیر را اندکی اَوْشَى فَرَسَهُ برآورد اسپ خود دوندگی که پیش آورد اِسْتَوْشَى الْفَرَسَ از باب استفعال
همچنین اَوْشَى الشَّيْءَ ساخت الخیر را اَوْشَى فِي الدَّرَاهِمِ گرفت از درهم اَوْشَى اللهُ الْعَلِيلَ شفا داد
درد بیمار را او شاة کسانیکه سکه بر طلا زنند و سنگها هستند که در آن شی هست و آن از معدنی هست که در آن طلا هست و
کثیر الاولاد و شیه زن بسیار اولاد و اَوْشَى نیز حولاهه هرچه آید از الطلب کسی و بجنبانی گویند اِسْتَوْشَيْتُهُ اِلْحَشْى
الْعَظْمُ به شد استخوان از شکستگی که در آن بود **وصی** بالفتح فرو مانده شدن بعد از رفعت و بزرگی وَصِيَ
مثل رمی فرو مانده شد بعد از رفعت و صاحب وقار شد بعد از آن و پیوسته شد و پیوند کرد وَصَتِ الْأَرْضُ پیوسته
شد روئیدگی آن وصی بالضم و وَصِيّ بر وزن غنی و وِصَاء بر وزن سما و وَصَاة بر وزن کرامة مصدرها از آن
اَوْصَاهُ از باب افعال و وَصَّاهُ توصیةً از باب تفعیل عهد و پیمان کرد او و وصاة بالفتح و وصایة و وصیة
اسم از آن موصی به نیز یعنی وصیت وصی بر وزن غنی موصی یعنی وصیت کننده و بمعنی موصی یعنی کسیکه او وصیت
کند وصی یعنی زن وصیت کننده هم آمده اوصیا جمع وصی و بعضی گویند تثنیه و جمع آن نیاید یُوصِيكُمُ اللهُ
فرض میکند بر شما الله تعالى قوله أَتَوَاصَوْا بِهِ یعنی وصیت کرد اول آنها آخر آنها را وصاة و وصیة نوعی خرما که
بآن تنک ستر سازند وصا و وصی جمع آن توصیة نوعی از مرغان **وعی** بالفتح نگاهداشتن و جمع کردن
وعاه یعیه از باب ضرب نگاهداشت و جمع کرد آنرا اَوْعَاهُ از باب افعال مثله وَعَى الْعَظْمُ به شد
استخوان با کژی که بآن بسته شد وعی بالفتح زرداب و ریم و شور و غوغا وعی بر وزن فتی همچنین مخصوص است
به شور سگان مَا لِي عَنْهُ وَعْيٌ نیست مرا از وی چاره و لا وَعْيَ عَنْ ذَلِكَ الْأَمْرِ یعنی نیست خوشتن باز داشتن

ازان کار وغا بالکسر بمعنم آمده واغا ظرف اوعیه واوعا جمع آن اوعی نفقة برو تنگ کرد نفقه را اینجا
لاتوعی فیوعی الله علیک یعنی تنگی در نفقه مکن پس تنگی خواهد کرد بر تو الله اوقع جدعه زنج بردبینی اورا
یعنی همه فرا گرفت استوعی جدعه از باب استفعال همچنین واعیه شور و فریاد و آواز نه بمعنی صارخه یعنی فریاد کننده
چنانکه جوهری گمان برده واعی الیتیم والی یتیم هو موعی الرسغ محکم ست بند دست او و فرس وعی
بروزن غنی سپ قوی **وغی** وا **وغا** بروزن فتی و رمنی آواز و شور و غوغا و ازینجاست وغی بمعنی حرب
بسبب شور و فریاد و غیه من خیر اندکی از خیر **وفی** و **وفاء** بالفتح و بالمد بکسر بر دن پیمان ضد غدر وفی
بالعهد از باب ضرب واوفی بالعهد از باب افعال بسر بردن پیمان را وفی الشیء وفیا بروزن صلی
تمام شد آن چیز و بسیار شد وفی بروزن غنی صفت ازان وافی همچنین وافی الدرهم المثقال برابر شد درم
مثقال را اوفی علیه مشرف شد بر او وافی فلان حقه داد حق او را وافی یعنی همه وفی حقه
از باب تفعیل همچنین اوفاه و استوفاه و توفاه تمام گرفت حق را و وفاة مردن توفاه الله قبض روح او کرد
وافیت العام حج کردم امسال وافیت القوم آمدم قوم را اوفیت القوم از باب افعال
همچنین موفیه دهی ست موفیه بروزن محدثه نام مدینه نبی علیه الصلوة والسلام وفا نام موضعی میفا بالکسر سرپوش تنور و آتش خانه
که خشت پخته سازند ازبرای نان پختن و خانه خشت پزی و بلندی من میفاه و وفی همچنین اوفی بن مطر و عبدالله ابی اوفی صحابی است
توافی القوم همه آمدند و فخار بالمد طول یعنی درازی گویند مات فلان وانت بوفاء ای بطول عمر دعا
میدهد به درازی عمر وافی یک درم و چهار دانک **وقی** بالفتح و وقایه بالکسر واقیه بروزن عافیه نگاهداشتن
وقاه از باب ضرب وقاه از باب تفعیل نگاهداشت او را و قار بالفتح و بالمد و وقایه به حرکات ثلثه هرچه بان
چیزی را نگاهدارند توقیه نگاهبانی کردن اتقیت الشیء از باب افتعال و تقیته و تقیه و تقی و تقیه و تقاه مثل کساء
پرهیز کردم ازان تقوی پرهیز اسم ازان و اصلش تقی بود یا را بواو بدل کردند تا فرق شود میان اسم و صفت مثل خزیا و صدیا
قوله عز و جل هو اهل التقوی ای اهل ان یتقی عقابه رجل تقی مرد پرهیزکار تقیاء و تقوا جمع آن اوقیه بالضم
مثقال موقیه بالضم و فتح تحتانی مشدد همچنین اوقیه نیز چهل درم اواقی و اواق و وقایا جمع آن شرح اواق تثنیه بوقار وحج
وقی بین الوقی مثل صلی یعنی که پشت ریش نکند ستور را وقی من الحفا نگاهداشت از سودگی یا واقی زنکاک و آن مرغیست
نامیده شد بآن بسبب حکایت صوت آن ابن وقاد بروزن سما نام مردی ق علی ظلعک لازم بگیر لنگی خود را
و قائم باش بران یا صلاح کن اول کار خود را پس بگو لی وقیت وقا و وقیا گفته میشود شجاع را موقی و قار بن ایار

بروزن کسا محدثی است بروزن سمی موضعیست ابو الشیخ بروزن مری محمد بن الحسن و عبد الرحمن بن عیسی بن تنوخی
روایت کرده اند در حدیث تعبیه الاثر منابه زنی شاعره است نادره نظم و دختر احمد و دختر امرسان برد و محدثه اند

وکاء بروزن کسا بند مشکیزه و غیر آن وکی القربة واوکاها ووکی علیها واوکی علیها
بست سر مشکیزه به بند و بر چه سرش را از ظرفها و مانند آن بند آن را اوکا گویند مثل فلانة فاوکی سوال کرد پس
فرمان بس بخل کرد استوکت الناقة از باب استفعال پر شد از پیه استوکی البطن پر می آید از شکم کبد
استوکی السقاء پر شد مشک **ولی** بالفتح نزدیکی و باران پس از باران ولیت الامر
بالنفس نفس از آن حولی بروزن عنی هم از آن و بمعنی دوست دوست صادق و یار ولی الشیء
وولی علی الشیء والی شد و لایة بالفتح والکسر والی شدن یا بالفتح مصدر است و بالکسر بمعنی خطه و امارت و سلطنت
اولیته الامر ولیت الامر والی اکار کردم او را اولاء بالفتح و بالمد تکلیه مولی مالک و بنده و آزاد کننده
آزاد کرده شده و صاحب و قریب مثل پسر عم و مانند آن و همسایه و هم پیمان و پسر عم و نزیل و شریک و پسر خواهر
محب و لی و ربیب و کارفرما و منعم و منعم علیه و محب و تابع و شهر و فیه مع لوثة نام شوره بموالی هو یتمول الی
شابه شود به سیندان لق کاه از باب تفعل گرفت او را ولی لو تولی الامر بخود گرفت کار را او بر
خود کرد انه لبین الولاء والولیة والتولی والولاء والولایة و بکسرهما دار ولیه خانه قریب العوم
علی ولاة واحدة و بکسر هم آمده یعنی بر یک قدرت آمده داره ولی دارے یعنی قریب است خانه او از خانه من
اولی علی الیتیم وصیت کرد برای یتیم ولی بین الامرین پیاپی کرد هر دو کار را الولاء و ولادیا پی کرد
کاری والی غنمه کمبود کرد گفت کو سپند را از بعض و جدا کرد و تمیز داد بعضی را از بعض تولی پیاپی کرد تولی
الرطب شروع نمود رطب در خشک شدن و سکی الرطب از باب تفعیل هچنین ولی تولیة از باب تفعیل
وتولی از باب تفعل پشت کرد ولی الشیء وولی عنه روگردانید از و یا بعید شد از و ولیه بروزن عمیری
گرزیر پالان بر پشت شتر نهند یا آنچه زیر گلیم بر دیباز در که پنهان می دارند آن را زن برای مهمانی که فرود آید ولایا
جمع آن استولی علی الامد رسید به نهایت آن آوا الیک عهد و وعید است یعنی قریب است چیزی که
کند او را اوکی له او قرار او ارزشت هو الاولی والاولی والاولون و در مؤنث کولی و ولیا و ولیان
والولی والولیات تولیه در بیع آن است که نقل کند چیزی را که مالک آن شده است به عقد اول به ثمن اول بی زیاده
ونی بروزن غنی ماندگی و سستی و این ناصدلوست و بالمد هم آمده ونی یینی ونیا بالفتح ونیا

وَانَی وَنِیَةً بالفتح وَوَنِیَةً بالکسر وونا فعل ازان اَوْنٰی نَاقَة از باب افعال ماند و سست کرد و اِتَّوَانی
از باب تفاعل سست و مانده شد ناقة وانیة ناقه سست و مانده اِمْرَاَةٌ وَنَاةٌ سست بزرد بار و زنک خیز و درنک
نشست و درنک قنار وَمِینَا بالکسر جای ملب آمدن کشتی و بالمد هم آمده و جوهر آبگینه وَنِیَة بالفتح مروارید وَنَاةٌ بحسر
وَنِیَة نیز سلک مروارید و جوال و نام موضعی وَنَاهُ الغَتَو گذشت آنرا قوم وَانِی الکَرْم آنتین بزرد وَتَنی
تَوَانِیَةً از باب تفعیل کوشش نکرد در کار **الواو** حرف هجاست و وَوْ تثانی هم آمده و آن مولف ستا ای
واو و یا ر و و واو و ذکر اقسامش در حرف لینه خواهد آمد **وَهِیَ** بالفتح شکاف در چیزی و وُهِیّ بالضم و تشدید الیا
واو و یا جمع آن وَهَی مثل وَعی و وَلی دریده و شکافته شد و سست شد بندهای او یعنی آماده دریدن شد وَهِیَ
السحاب سخت منفجر شد ابر وَهِیَ الرجُل احمق شد و ساقط شد وَهِیَة مروارید و شتر گشتنی بطر او وَهِیَّة بر وزن
سفالی میان دو کوه یا مابین اعلای کوه تا مستقر وادی **وَیْ** کلمه تعجب است گویند وَیکَ وَیْ لزید و داخل
میشود بر کاَنْ مخففه و مشدده وَیْ کنایه میکنند بان از ویل وکریمه وَیْکَاَنَّ اللّٰهَ یَبسُطُ الرِّزقَ کمان برده است
سیبویه که آن وَیْ وَیْ مفصوله است از کان و بعضی گویند که معنیش الم تر و بعضی گویند ویلک و بعضی گویند اعلم

فصل الهاء

هبو بالفتح لون غبار یعنی تیرگی هَبَاء بالفتح و بالمد غبار و مشابه میشود به دخان و خاک ریزه که بلند شود و چیز اندک
بر زمین بود و مردم کم عقل اهباء جمع آن هَبَا هُبُوًّا بلند شد و گریخت و مرد اَهبَی الفَرَسُ غبار انگیخت تا بی حاملکه
قبر جا یستهی آید در حالیکه می جنباند سر و دست را النجوم هبی بر وزن ربی یهان شونده و رسها یعنی در غبار
مشتبی ضعیف البصر هَبُو بالفتح قبیله از عرب هَبَاءَ بنی از ان غطفان که برای آن تو زجکی است هبی کلمه زجر است برای اسب
یعنی دور شو هَبِی بالفتح ها دبا کودک کوچک ... خرکوچک هبایة الشجر بالضم پوست درخت **هات** یار جل بده
هاتی برای زن مهاتاة مفاعله ازان ما اهاتیک ما انا بمعطیک هَتِیٌّ من اللیل بمعنی هتا یعنی وقت
از شب **هتو** شکستن آنرا ز ریا بیره هاتی اعطی تصریفش مانند تصریف عاطی **هنیان** بالتحریک
حشو **هجو** بالفتح و هجاء بالکسر دشنام دادن کسی را در شعر هاجیته از باب مفاعله هجو کردم او را او
مرا هجو کرد بینهم اُهجِیَّة و اُهجُوّة آنچه بان هجو کنند هجاء بر وزن کساء تقطیع لفظ بحروف آن هجیت الحروف
و تهجیت الحروف از باب تفعل فعل ازان هذا علی هجا هذا این بر شکل آن است هجی یوم منا بر وزن نصر

ی هَجِیَ البَیْتُ بمعنی مهاجرن هجیون شعر را هجا بالضم هَجِیْتُ الشِّعْرَ بالضم خوکرا ابو تجاوز کری شد نب

بر وزن رضی و اشد هَجِیَتْ عَیْنُ البَعِیرِ فرو شد چشم شتر و چشم شانه ی هُدٰی بالضم و انجوال

راه راست ولراه راست نمودن مذکر هم مستعمل شود هَدَاهُ النَّهَارَ هُدًی بالضم و هُدًا بالضم و هِدَایَة و هِدْیَة بالکسر راه راست

نمود و راه راست یافت هَدَاهُ اللهُ الطَّرِیْقَ و هداه از باب افتعال و تَهَدّٰی از باب تفعّل و اهتدی راه راست یافت

اللهُ لَهُ و هَدَاهُ اللهُ اِلَیْهِ راه راست نمود او را حق تعالی برجل هَدُوٌّ بر وزن عدو راه نما حق لَا یَهْدِی

الطَّرِیْقَ و لَا یَهْتَدِی و لَا یَهِدِّی و لَا یَهِدِّی راه نمی یابد هُوَ عَلٰی هُدَیْتِهِ بر حال خود است بکسر یا

ثَلَاث هُدَیَّاهَا مصغر مانند هُدَیْئَة بالاکثر الامر بحرکات ثلثه جهت آن هدی بالضم و هدیه بزیادت بالکسر

آمده و طریقه و سیرت یا ستقدم و گردن حیوان و جمع آن هوادی اللیل اول شب هوادی الابل اول گله شتران که زود

شود و هدیه بر وزن غنیه تحفه هدایا و هداوی بفتح واو و بکسر هم آمده و هدی جمع آن ۱ هَدَی الحَلِیَّة از باب افعال و هَدَّی

الهَدِیَّة از باب تفعیل هدیه فرستاد و تهدی بالکسر طریق که وران هدیه فرستند بنکه لسیار هدیه فرستد هَدَّاءٌ مکیه

بسیار و این بن طعام را و آن زن طعام پخته هزنه ی روباهم و ربک کان هدی بر وزن غنی اسیر و عروس هدی و

هدیه همچنین هَدَی العُرُوْسَ اِلٰی بَعْلِهَا فرستاد عروس بسوی شوهر او اَهْدَی العُرُوْسَ از باب افعال و اهتدی

العُرُوْسَ از باب افتعال همچنین هدی بر وزن غنی و هدی بالضم قربانی که بمکه فرستند هدایا بر وزن کسا ضعیف و بلید

هادی پیکان کاه و تکیه و قت خرمن کوبی در میان خرمن باشد و دیگر گاوان گرد او گردند و تیر و برنده هادیه عصا و سنگ

گران برانکه و در آب هداة اذا و هدیه تفریق مَهْدِیَّة شهر است در مغرب و نام بناوه اند هدیه بر وزن غنیه و هدیه بر وزن

سمیه اِهْتَدَی الفَرَسُ الخَیْلَ شد پیش و اول آنها تَهَادَتِ المَرْأَةُ متمایل شد در رفتار هر سکه متمایل شود

تا کسی گویند تهادیه در صحاح است جاء فلان یُهَادِی بَیْنَ اِثْنَیْنِ هرگاه برفتار آید در میان هر دو تکیه کرده بر آنها

از ضعف و تمایل همچنین هرگاه زن برفتار متمایل شود و بی آنکه کسی او را تمار کند گویند تَهَادَتِ النَّمْلُ

ی هَذِیَ بالضم و هذیان بالتحریک بیهوده گفتن بسبب بیماری یا جز آن هَذٰی یَهْذِیْ از باب ضرب مثل از زن

هذار به دزن و جار بیهوده گوی رجل هذّاء و هذاء و بسیار بیهوده گو اَهْذَیْتُ اللَّحْمَ از باب افعال بختم گوشت را بحد

که پستایکه کرد اکر میں لمی توانند ق هَذَوْتُ السَّیْفَ جنبانیدم شمشیر را هَذَوْتُ فِی الکَلَامِ بیهوده گفتم

و هَرَاوَةُ الکُلَّابِ نام اسپ یکی نام اسپ ریان مریض عبدی و دیگری نام اسپ عبد القیس بن افصی و هی

چوب دستی گنده هراوی و هُرِیّ بالضم و هِرِیّ بکسرتین جمع آن هَرَا ۱۵ هَرَاهُ بالعصا و تَهَرَّاهُ از باب تفعّل

اورا به هراوه ی هراة هر با تحتین هری بالضم خانه بزرگ که دران طعام پادشاه جمع کنند اهرا و هراة جمع
آن و شهریست در خراسان و دهیست در فارس هروی بالتحریک منسوب بآن هراتی نوبة تهریة ازباب تفعیل
گرفت جامه هروی یا گوچک ساخت جامه را معاذ هرا مشهور شده بهراء السبب فروختن او جامه های هرویه را اهاراه هم
سخریه کردند هرا به وزن کسا نونهال کوچک از خرمابن و اهنا اسیر کرد ابو هروان بطی از خواهشی هشام
بن عبدالملک و اهتشاء متحیران از مردم هاشاه باهم مزاح کردند و هصو مسن گردیدن
هصا هصوا فعل از ان هصار سختی کنندگان هاصاه شکست پشت او را و هاضا احمق شمرد و سخافت
نمود با او اهضاء جماعتها از مردم هضاة بالکسر کسوره باذره خرو هطو بالفتح انداختن هطا اندخت او را
سطا به وزن هری برزمین افکندن یا ضرب سخت ی هاغیه زن زنا و هفو بالفتح و هفوه
سرعت کردن هفا یهفو فعل از ان هفا الطائر جنبانید پروبال هفا الرجل لغزید و گرسنه شد
هفت الصوفة فی الهواء هفوا و هفوا رفت پشم در هوا هفت الریح بالصوفة جنبانید باد پشم را اهفا الغواد
رفت دل در پی چیزی و نشاط کرد هفا بالفتح باران که باید و بعد از ان بایستد هفو بالفتح زن سبک و شتر که کم شود در حراگاه
هفاة باران نه بمعنی قطره چنانکه جوهری گمان برده نوعی از باران که سست بارد و تا و دیر باند هفا احمقان از مردم
هافاه میل دادو او را سوی خواهش او و هقا بیهوده گفت هقا فلانا دراو او را فضیح
هقا قلبه و اهقی ازباب افعال فاسد کرد قلب او را و اهکاء متحیران هاکاه کوچک شمرد عقل او را
و هالاه ترسانید او را هقلوب باوزله بلا زجریست برای اسپان ذهب بذی هلیان و ذی بلیان
بکسر هر دو و تشدید لام هر دو و گاهی منصرف هم مستعمل میشوند رفت بجائی که دانسته نمی شود ی همی بالضم
همی بالضم و تشدید تحتانی و همیان بالتحریک روان شدن همی الماء و الدمع ازباب ضرب روان شد اشک همت
العین روبحت شک را همت الماشیة پراگنده شدند چارپایان بر اچریدن همی الشیء همیا ساقط شد بهوا
الابل شتران گم شده در چراگاه همیان بالکسر ازار بند و کیسه را هم و نام شاعری و بحرکات ثلثه هم آمده همیان بالتحریک
نام موضعی هما والله بمعنی اما والله و هما الدمع یهمو مثل یهمی و هنو بالکسر وقت و بدر قبیله
هن به وزن اخ بمعنی گویند اهنگ ای شنگ و در حدیث ست هنیه مصغر هنة ای فلیس هنوة بود ای چیز اندکی و بروایتی
هنیهه هم آمده بابدال یا به ها هن المرأة فرج زن هنا هنان و هنات آن گفته میشود برای مرد یا هن اقبل و برای مونث یا هنة
اقبلی هنت بالفتح یعنی ست هنات و هنوات جمع آن هناه و اهنیه و بلا هنوات جمع آن ی هنت کنایه ست از

از منتخب ق **هُوَّة** بروزن قوة زمین پست و مغاک فرورفته از زمین هُوّات مثل ساعات همچنین هُوَر بالضم سحاب

ودررشیدی آن هوا جو یعنی میان زمین و آسمان هوا و هوی و اهویه و هاویة همچنین هواء نیز هرچیز فارغ یعنی تهی و قرن

جبان هوا العشق مشتق است زیرا که و شر هردو مستعمل میشود و خواهش نفس یعنی هوی یعنی محبوب هَوَتِ الْعُقْبَةُ را کرد

زخم تیره و دین خود را هَوَتْ اِلَیْهِ اَعْقَابُ هُوِیًّا بالضم از هوا افتاد و برنگار و چون آن هَوِیَ الشَّیْءَ دوست داشت او را هَوِیَ

الشیءَ از باب افعال وَانْهَوَی از باب انفعال همچنین هَوَتْ یَدَیَّ لَهُ دراز و بلند شد دست من برای

آن اَهْوَتْ یَدَیَّ از باب افعال همچنین هَوَتِ الرِّیحُ وزید باد هَوِیَ فُلَانٌ مرد هَوَی فُلَانٌ هُوِیًّا بالفتح

والضم و هُوِیًّا بالتحریک از بالا بزیر افتاد وانْهَوَی از باب انفعال همچنین هَوَی الرَّجُلُ هُوِیًّا بالضم بالا برآمد و

بلند شد هَوِیَ بالفتح بالا برآمدن و هُوِیّ بالضم فرود آمدن هَوِیَ از باب رضی هوا دوست داشت او را مع هوت

واندوه اِسْتَهْوَتْهُ الشَّیَاطِینُ بردند خواهش او را شیاطین و خود بیش را بر عقل سرگشته کردند و حیران ساختند یا

آراستند برای او خواهش او را و همچنین باویه و الهاویه بالف ولام جهنم هوی بروزن غنی و بعضم هم آمده هوا بالفتح

ساعتی از شب هوی سوقه اهوی و وارد اهوی نام مرضیها با چیزی مهوسه است بدل کرده میشود و زیاده آمده و در آخر

هَوْهَاة بالفتح و بضم هم آمده یعنی احمق و جایگاه که جای تعلق بآن نبود و منکانی برای یکسکه فرود آید و دران البته و

جانب آن هوییه بروزن غنیه و در نک سَمِعَ لِاُذُنِهِ هَوِیًّا شنیده شد برای گوش او آواز فَاَهْوَی اُذُنَهُ

فعل از آن هَیْتَ سرعت کن و چیزی که دران هستی مَاهَیْتَاتُه حییت کار و هَاقَاهُ مدارات کرد با او

و مهوز هم آمده الهوا رفو الاو ابکسر من آنست که پیش از چیزی را پیش کنی آنرا یعنی یکبار نرمی کنی و دگر بار سختی

کنی هیی بالتخفیف و تشدید هم آمده ضمیر واحد مونث است و گاهی یا ش را حذف میکنند و ساکن میشود حتی و فعلت ذاک و اجا

قول شاعر ع دِیَارُ سُعْدَی اِذْ هِیَ مِنْ هَوَاکَا هَیُّ بْنُ بَیٍّ و هَیَّانُ بْنُ بَیَّانٍ کنایه از شخصی است که مجهول باشد و پیش پیش

هم مجهول الحال بود و از اولاد آدم بود علیه السلام که نسلش منقطع شد یا هِیَ یاها کلمه تعجب و تلهف است همچو یا هیا

فصل الیاء

ید کف دست یا از اطراف انگشتان تا شانه اصلش یَدْیٌ بود ایدی و یدیّ جمع آن و ایادی جمع الجمع یدی بروزن فتی

بمعنی منت و یدیّ بالتشدید همچنین یدیان تثنیه آن ید نیز بمعنی جاه و وقار و بار و قبضه و وقار از کسی که مستحق آن بود

باشد انداختن ستم را عمداه و بلادین تمرد و قدرت و غلبه مالکیه و جاهت و خوردن و پشیمانی و وراد قول و اسلام کرد از

و نعمت و احسانی که کنی آیادی بحرکات ثلثه اول و ایدی جمع آن یدی بروزن غنی و ایدی بروزن رمی احسان کرد
و این آخر لغت ضعیف ست یدی من یده بروزن رمی رفت دست او و خشک شد در صحاح ست یدی فلان
من یده ذهبت یده و ییبست و یقال مالی یدای من یده و این بد دعاست انتهی یدیته زدم بر دست
او و نیکی رسانیدم او را ایدیت عنده از باب افعال صحیحین و این لغت اکثر ست انا مودٍ من نیکی رسانیدم
و هو مودی الیه او نیکی رسانیده شده ست ظبی میدی آهو که دستهای او در دام در صحاح ست که آهوی
بیفکند از افتادن آهو در دام و میگویند امبدی ام مجود یعنی دستها را در دام افکند یا پا را انتهی یاداه
جزا داد او را دست بدست اعطاء مباداة من یده الی یده و عن ظهر ید یعنی واداد او را از
روی احسان نه از راه بیع و یا وام ابتعت الغنم ید بید فروختم گوسفندان به دست ثمن مختلف بین یدی الساعة
پیش قیامت لقیته اول ذات یدین ای اول شی سقط فی یدیه بصیغه مجهول و اسقط از باب افعال
بصیغه مجهول پشیمان شد هذا فی یدی این در ملک من ست یدی و یدوی منسوب بید امراة یدیة زن چابک دست ست
بپیشه رجل یدی مرد چابک دست در پیشه خود ما ایدی فلانة صیغه تعجب ست چه چابک دست ست فلانه ثوب یدی
و اودی جامه فراخ ذو الیدیة بروزن سمیة و بعضی ثدیة بثاء مثلثه گفته اند کشته شد در نهروان و الیدین جز باق سلمی صحابی
ابن حبیب رسانمای حبشه در قتل یداد بروزن عاد در دست ید الفاس دسته تبر ید القوس گوشه کمان ید الرحی دسته
آس آرد ساید دست گیرد و بگرداند اید الطائر بال مرغ ید الریح غلبه باد ید الدهر درازی زمانه آن لا یدین لک بهذا
ای نیست قوة رجل سیدی مرد بریده دست یه یا هیا اند کلام را عیان ست ی یوی بروزن بی گویا اسم
ست و بآن منسوب شدند یویّون از مردم ساوه از انهاست نصر بن احمد یوی

باب الالف اللینة

ا بقصر حرفیست از حروف تهجی و بمد برای ندای منادی بعید و حرف تهجی هم ست و انکه الف برابست وجه آید
سه از آن اصلیست و باقی دیگر توابع فروع اما اصول لفها الف اصلی و قطعی و وصلی ست چنانچه الف که در اول و زاید باشد و ملفوظ نوصل
کلمه دیگر ساقط شود و مانند اول را وصلی گویند و آن بر دو نوع ست یکی افعله را وائل افعال چون استخرج و استوی دوم در اوائل
اوائل اسما و آن بحکم استقراء ده ست چون ابن و اسم و ابنة و اثنین و امرء و امرأة و اسم و است و ایمن و ایم و این نوع را صاحب
قاموس در آخر این فصل بیان کرده چنانچه نوع ثانی الف قطعی را نیز آورده پس منتفع شد و هم کسی که از ظاهر عبارت

ناشی شده با این الفاظ که الف وصل و قطع را در حصول لغات تصرف هست و ما لا بد و تذییل لغات توابع بیان میکنند

فاندم وا بجد در درج کلام ساقط نشود یا بجائی فا کلمه واقع شود و آن را الف اصلی گویند چون اخذ و اکل و یا بجائی عین کلمه یا

و بجای لام واقع نشود و آن را الف اصلی خوانند و آن نیز در نه قسم است یکی داخله بر اسمای مفرد چون احمد و حسن و منکر ...

جمع مثل الفبا آوان و الف بدل و از این نوع دوم و ازاصل و زائد فصل کرده است کذا استنباط من تهذیب الازهری و توابع نقد منسم

ست الف فاصله که بعد ضمیر و نعید و او جمع در خط نامند که در میان او جمع و مابعد این ای امر اعنف چون شکروا و کفروا و تفسیرا

و در تفرقه صیغه جمع تا جدا شود از تغیر صیغه مفرد و الف فاصله در میان نون تاکید علامت تانیث است و نون ثقیله تا بر کرات

اجتماع سه نون چون افعلنان و الف عماده و عماد نیز خوانند و آن که تعبیر میکنند از متکلم چون انا و انه در قول اسبعض اشگفت

مجهول و الف فاعل و فاعول مثلها چون خاتم و زائد و آن الف نیست که مصدر بود مرتسم و فعل برای اشباع حرکت فتحه و الف عوض که

بدل تنوین آید در حالت وقف چون رایت زیدا و الف صله که در قافیه یا سجع بکلمه مفتوح الآخر پیوندد کقوله بانت سعاد

و هنی حبلها انقطعا و قوله تعالی و تظنون بالله الظنونا که در القطع والظنون الف صله پیوسته و فرق در الف صله و

وصل نیست که الف وصل در اول اسما و افعال در آید چنانکه صله الف از اواخر اسما و الف نون خفیفه کقوله تعالی لنسفعا

بالناصیة که بود قبل النون بود و الف جمع چون مساجد جبال مانند و الف در مسجد جبل و الف التفضیل و تصغیر چون هو

اکرم منه و اجمل منه و الف ندا چون یا زید یعنی یا زید و الف ندبه یعنی در مزده کردن رمده داری کردن مثل وا زیداه

و الف تانیث ممدوده چون حمراء و مقصوره چون سکری و حبلی و الف تعالی و آن الفی است که چون تعالی

در کلمه لخته شود و ما بعد بخاطر نیاید ثبوت کنند تا از زبن ... سخن سوی کشیده شود مثلا حسنی ان عمر و مطلق گفتن منظور بود و بجه

عم بند شد آن عمر ابد راز ... صوت کنند و الف بند کنند متعلق از خاطر رفته بخاطرش نیاید و الف مد مثل کلکال و

خاتام و داناق در کلکل و خاتم و دانق و الف متحرکه یعنی هر الفی که ... مثل باع و قال ...

تثنیه مثل یجلسان و یذهبان و الزیدان و الف الحاق چون حبنری و الف تکثیر چون قبعثری

اذا آید برای مفاجات و بعد از جمله اسمیه باید و محتاج جواب نباشد و ملی آید در ابتدا کلام و معنی آن حال

است مثل خرجت فاذا الاسد بالباب یعنی بر آمدم و ناگاه همدر این حال شیر بر در بود و مثل قوله تعالی فاذا هی

حیة تسعی پس ناگاه موسی عصا را و ناگاه همدر این حال اژدها بود و آن نزد اخفش اسم ظرف است و نزد مبرد

ظرف مکان و نزد زجاج ظرف زمان که دلالت میکند که در زمان مستقبل می آید برای ماضی چون مثل قوله تعالی

و اذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ... آید ماضی ... متفرق شدند بسوی آن

و بعد از قسم می آید برای حال مثل قوله تعالی وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَىٰ قسم میخورم بشب وقتیکه پوشد تاریکی خود و مثل وَالنَّجْمِ
إِذَا هَوَىٰ قسم میخورم بستاره روشن وقتیکه بر زمین بغلطد یا بستاره وقتیکه بیفتد و تا نیش فعل شرط است یا چیزیکه در جزو
آنست از فعل یا شبه فعل

اذ بالکسر برای زمان ماضیست بمعنی چون و گاهی برای مفاجات می آید و آن آنست
که بعد لفظ بینا و بینما آید نحو بَيْنَمَا تَأْتِينَا أَنَا كَذَا إِذْ جَاءَ زَيْدٌ

الی حرف جر است می آید برای انتهای غایت زمان مثل
قوله تعالی ثُمَّ أَتِمُّوا الصِّيَامَ إِلَى اللَّيْلِ پس تمام کنید روزه را تا آمدن شب و برای انتهای غایت مکان مثل قوله
تعالی مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى در شب سیر کنانید بنده خود را از مسجد حرام تا مسجد اقصی ای بیت المقدس
و برای معیت گاه که ضم کنی چیزی را بچیزی مثل قوله تعالی مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ ای مع الله و مثل هذا المثل
الذَّوْدُ إِلَى الذَّوْدِ إِبِلٌ ای مع الذود ای و شتر با و شتر ان میشوند بسیار مانند در جائیکه قلیل با قلیل منضم شده بسیار شود
و برای تبیین ای اظهار و بیان فاعلیت مجرور خود اسم تفضیل و فعل تعجب را بعد یکی از ین هر دو تا فائده دهد حب یا بغض را
مثل قوله تعالی رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ داخل شد الی بر ضمیر متکلم تا تبیین فاعلیت آن کند مر احب را یعنی ای رب من قید
محبوب منست و چنین یا احبه الی و برای مرادفه لام مثل قوله تعالی الْأَمْرُ إِلَيْكِ ای لک و برای موافقت فی مثل قوله
لَيَجْمَعَنَّكُمْ إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ ای هر آینه فراهم خواهم کرد شمارا در روز قیامت و برای ابتدا بمعنی من مثل قول الشاعر تقول
وَقَدْ عَالَيْتُ بِالْكُورِ فَوْقَهَا أَيُسْقَىٰ فَلَا يَرْوَىٰ إِلَيَّ ابْنُ أَحْمَرَا ای میگوید در حالیکه بر آمدم بر فوق
آن او نوشانیده میشود پس سیراب نمیشود از من ابن احمر و برای موافقت عند مثل قول الشاعر أَمْ لَا سَبِيلَ إِلَى الشَّبَابِ
وَذِكْرُهُ أَشْهَىٰ إِلَيَّ مِنَ الرَّحِيقِ السَّلْسَلِ یا نیست راهی بسوی جوانی و حال آنکه ذکر آن مطبوع تر است
نزد من از شراب و اِلیٰ برای تاکید و آن زائده است مثل قوله تعالی فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ
پس بکن دلهای مردمانرا که محبت کنند آنها را الی او مفتوح ای تهوی الیهم الیک عنی یعنی امسک عنی و کف الیک کذا یعنی
تنبه إِذْهَبْ إِلَيْكَ یعنی مشتغل بنفسک

الا بفتح همزه و لام مخفف حرف استفتاح است یعنی بر سر کلام
و آن بر پنج وجه می آید اول برای تنبیه مثل قوله تعالی أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهَاءُ و آن فائده تحقیق میدهد بجهت ترکیب
شدن آن از همزه استفهام و لا نفی و همزه استفهام هر گاه که داخل شود بر حرف نفی فائده تحقیق بخشد دوم برای توبیخ و انکار مثل
قول الشاعر أَلَا ارْعِوَاءَ لِمَنْ وَلَّتْ شَبِيبَتُهُ وَآذَنَتْ بِمَشِيبٍ بَعْدَهُ هَرَمُ سوم برای استفهام از نفی مثل
قول الشاعر أَلَا اصْطِبَارَ لِسَلْمَىٰ أَمْ لَهَا جَلَدٌ إِذَا أُلَاقِي الَّذِي لَاقَاهُ أَمْثَالِي چهارم و پنجم برای عرض و تحضیض
و معنی هر دو طلب است لیکن عرض طلب بنرمی است مثل قوله تعالی أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ و تحضیض طلب

بمعنی چنانکه ذی آید **الو** جمع برای مذکر بمعنی خداوندان که واحد ش از لفظ آن نیامده و بمعنی و نیز نام جمع
جمع نیست و واحد ش **ذو** است برای واحد مذکر و اولات جمع ذات است برای مؤنث که واحد ش ذات است
برای واحد مؤنث **اولی** بضم اول که ممدود و می باشد و مقصور بمعنی ایشان مشترک است میان مذکران و زنان
او نیست و نیز واحد ش ذا است برای مذکر و ته و ذه برای مؤنث و در اول مشود بر آن ها تنبیه مثل هٰؤلاء
و در آخر مشود کاف خطاب مثل اولٰئک و اولالک و اولالک به تشدید لام نیز آمده است و اولی که بتخفیف
چنانکه شاعری گفته مثل وابين الالى الاكا لكن الى در قول ذهب العرب الالى ای عرب متقدم
پس اسم اشاره نیست بلکه آن مقلوب الاول است و او را که در موضع عین بود در لام کلمه برده اند برای آنکه الی در قول جمع
اولی است مثل اخری و اخر بضم همزه **الّا** بکسر همزه و تشدید لام بمعنی مگر برای استثناست مثل قوله تعالی
فشربوا منه الا قليلا اگر کلام موجب الا است ما بعد منصوب بود و بمعنی مستثنی چنانکه در مثال مذکور و ما بعد ش اگر غیر موجب
معرب باشد باعراب مبدل منه نحو ما فعلوه الا قليل الآية که قلیل مرفوع است از آنکه بدل بعض است از ضمیر فعلوه و گاهی الا
بمعنی غیر باشد پس وصف کرده شود بآن و بغیر جمع منکر و شبه جمع و بمعنی شبه منکر است که الف و لام دارد مثال اول و لو كان
فيهما آلهة الا الله لفسدتا الآية ای الآلهة الموصوفون بکونهم غير الله و مثال ثانی قول شاعر انيخت فالقت
بلدة فوق بلدة قليل بها الاصوات الا بغامها ای الاصوات الموصوفة بکونها غير صوت الناقة
و گاهی عاطفه می باشد بمنزله واو مثل لئلا يكون للناس عليكم حجة الا الذين ظلموا الآية ای ولا الذين ظلموا و مثل لا
يخاف لدي المرسلون الا من ظلم الآية ای ولا من ظلم و گاهی زائده می باشد مثل حراجيج ما تنفك الا
مناخة على الخسف او نرمي بها بلدا قفرا ای ما تنفك مناخة **الّا** بفتح الهمزة و تشدید اللام حرف تحضیض است
مخصوص بجمله فعلیه خبریه می باشد نحو الا ضربته چرا نزدی او را **أنّى** بفتح الهمزة و تشدید النون می باشد بمعنی از کجا
چون انی لک هذا و آن از جمله ظروف مجازاة است که جزا آورده می شود بآن مثل انی تأتنی آتك و انا در نون گذشت
ا بالفتح حرف است برای ندای بعید نه برای قریب و جوهری هم گفته است کذا فی القاموس و جهه بمعنی اسم
آب بفتحتین و گاه همزه اش بدل مشود چون هبا و ايا بالکسر و الفتح اسم مبهم ست متصل مشود بآن همه ضمائر متصله منصوبه مثل
ایاک و ایاه و ایای و بدل مشود همزه اش ها و گاهی بواو کونی هیاک و ویاک نزد خلیل ایا اسم مضمر ست که مضاف
مشود بسوی کاف و نزد اخفش اسم مضمر مفرد ست که تغیر یافته آخر آن مثل تغیر که در او آخر مضمر الست برای مختلف شدن
اعداد مضمرين اياة الشمس بالكسر و القصر و بالفتح و المد و اياة الشمس بالفتح و الكسر نور آفتاب و حسن آن ايا النبات همچنين ست

بمعنی حسن رسیدگی و تباه و ابیات ایا یا و یایه زیر بست مر شتر را قبل ایا یها تحقیق بانگ زدن بر شتر و منع و زجر کردن آنرا

الباء حرف جرست برای یازده معنی برای الصاق حقیقی مثل امسکت بزید و برای الصاق مجازی مثل مررت به و برای گردانیدن لازم بمعنی متعدی مثل ذهب الله بنورهم ای اذهب و برای استعانت مثل کتبت بالقلم و نجرت بالقدوم ای نوشتم بیاری قلم و تراشیدم چوب را بیاری تیشه و از و برای سببیه و برای سببیه مثل قوله تعالی فکلا اخذنا بذنبه ای بسبب ذنبه و قوله تعالی انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل ای بسبب گرفتن شما گوساله را معبود و برای مصاحبه مثل قوله تعالی اهبط بسلام ای مع سلام و قوله تعالی و قد دخلوا بالکفر ای معه و برای ظرفیه مثل قوله تعالی و لقد نصرکم الله ببدر ای فی بدر و قوله تعالی و نجیناهم بسحر ای فی سحر و بایکم المفتون ای فی ایکم و برای بدلیه کقول الشاعر **شعر** فلیت لی بهم قوما اذا رکبوا شنوا الاغارة فرسانا و رکبانا ای بدلهم و برای مقابله مثل اشتریته بالف ای بمقابلته و مثل کافأته بضعف احسانه ای جزا دادم بمقابله ضعف احسانش و برای مجاوزه بمعنی عن بقول آن مختص بسؤال ست مثل قوله تعالی فاسئل به خبیرا ای عنه و بقول بعضی و بکر مختص بسؤال نیست مثل قوله تعالی و یوم تشقق السماء بالغمام ای عن الغمام و ما غرک بربک الکریم ای عن ربک و برای استعلا بمعنی علی مثل قوله تعالی من ان تامنه بقنطار ای علی قنطار و برای تبعیض مثل قوله تعالی عینا یشرب بها عباد الله ای بعضها مثل قوله تعالی و امسحوا برؤسکم ای بعض رؤسکم و برای قسم مثل اقسم بالله ای قسمی الله و برای غایت بمعنی الی مثل احسن بی ای احسن الی و برای تاکید و آن زائده میباشد اما وجوبا مثل احسن بزید بمعنی حسن زید ای صار ذا حسن و اما غالبا و آن در فاعل کفی ست مثل کفی بالله شهیدا و اما بضرورة الوزن مثل قول الشاعر **شعر**

الم یاتیک و الانباء تنمی بما لاقت لبون بنی زیاد

التاء حرفیست از حروف هجا و در نسبت بوی چه آید گویند قصیدة تائیه و تاویه و تیویه قصیده که حرف اولش تا آید و فعلش از تفعیل آید یقال تتییته تاء حسنة ای نوشتم تای نیکو الستر بدانکه تای مفرده ای بدون الف متحرک و ساکن هر دو آید لیکن تای متحرک می آید بر اوائل اسما و در اواخر آنها و اواخر افعال و تای ساکنه فقط در اواخر افعال بپیوند لیکن تای متحرکه در اسما جا است در اوائل اسما حرف جرست برای قسم و مختص ست بتعجب باسم الله تعالی و گاهی غیر آن نیز آید چون تربی و ترب الکعبة و تالرحمن و در اواخر اسما حرف خطابست مثل انت بالفتح و انت بالکسر و در اواخر افعال ضمیرست مثل قمت و تای ساکنه در کجا است یعنی در اواخر افعال علامت تانیث است و لیس مثل قامت و گاهی تای ساکن بآخر ثم و رب هر دو بضم اول بپیوند و مگر فتح این تا در این هنگام اکثر است از سکونش و تا اسم ست

که اشاره کرده میشود بآن بسوی واحده مونث مثل او ته و ذه و برای تثنیه مونث تان آید و برای جمع مذکر و مونث آید

اولا اولاء بالمد و تصغیر تا تیّا بالفتح والتشدید آید و در اول میشود بران ها پس گفته میشود هاتا و هاتان بیا کرد خطاب بر و تی آید

آن گفته میشود تیک و تاک و تیلک و تلک بکسر و الاخیر فتلک بالفتح علی لغة ردیة و در تثنیه اش تانک و تانک بتخفیف نون و تشدید آن

و در جمعش اولئک و اولاک و اولالک و داخل میشود ها بر تیک و تاک پس گفته میشود هاتاک و هاتیک حاء نون

بجا نشت و بمعنی قبیله بنج آمده و اسم قومی از قبیله نیج آنرا از زبان کذا و عن الخلیل نام سرزمینی که نسبت کرده شده بدان جای

در مدینه شریفه گفته شد بیرحاء بمد و بقصر منها قاموس ست و گفته که این از تصحیف محدثین ست و صواب بیرحی بوزن فیعلی

ست یعنی زمینی در مدینه و لهذا در نهایه گفته که باصواب بیرحی بوزن فیعلی ست موافقا لما اختاره الزمخشری فی الفائق و التمیم

در نهایه گفته که بیشتر درین لفظ محدثین خلاف میکنند پس میگویند بیرحاء بفتح الباء و کسرها و بفتح الراء و ضمها و المد فیهما و بفتحها

و القصر انتهی و لهذا علامه سمهودی در تاریخ مدینه از کسی نقل میکند که این اسم مرکب ست پس برای بیرحی حال معرب باشد مثل

بعلبک و بعضی انکار کرده اند او صواب برای بیرا و گفته اند که او بهرحال مفتوح ست و اختلاف در حاء که آیا اسم شخصی ست یا اسم

یا نام مکانی که بیر منسوب بوی مضاف شده انتهی ملخصا و حاء زجرست مر شتر را و کاهی مقصور می آید حیحاه و تحیاه و هردو با لتخم

خواندن حیحیت و حاحیت بالمعز یعنی خواندم بز را بگفتار حاء بضانک یعنی بخوان گوسفند خود را و میگوید

در حق کسیکه صد ساله عمر دارد لاحاء و لاساء و قیل معناه انکس نتواند که احسان کسی کند یا بد ابدی ساند ای سبب

کبر سن و قیل اینکه مومن ست نه زن زیرا که کدام کار مردانه باشد خواه زنانه از وی ستش رست نیاید و قیل از محسن رست ندارد

بران که گوسفند را زجر نماید بجا و ظلم بسا یعنی بسبب پیری بیکاره ست خاء در لغه معه گذشت ذا

اسم اشاره ست بسوی مذکر قریب و ذاک بزیادت کاف برای متوسط و ذلک بزیادت لام و ذانک بزیادت همزه برای البعید

و تصغیرش ذیّا ذیّان و ذیاک آید و داخل میشود ها ی تنبیه بر لفظ ذا و ذی و ذه برای اشارت بشی و ذو بمعنی نیز آید

کلمه الیست یا ایجبت آن صفا باشد بخلاف ست شود و ذوون جمع ذات مونث ذو و ذاتا تثنیه آن و ذوات جمع آن و ات جمیعکم

قوله تعالی فاتقوا الله و اصلحوا ذات بینکم یعنی حقیقه وصل شما و چیزی ذات البین و در الهم اصلح ذات البین یعنی حالیکه

اجتماع میکند مسلمانان بران هذا ذو زید یعنی این صاحب این اسم ست جاء من ذی نفسه برای

مذکر یعنی آمد بالطوع و رغبت طبع خود و جاءت من ذات نفسها آمد آن زن بخواهش طبع خود و نیز ذو بمعنی

الذی آمده است و آن صفت معانی بخلاف مبنی میباشد یعنی اعراب در آن ظاهر نشود مثل الذی تثنیه و جمعش باید چون

اتانی ذو قال ذلک آمد نزد من کسیکه گفت الکلام را و مثل لا افعل ذلک بذی تسلم برای واحد مذکر و بذی

تسلمین برای واحد مونث زیدی تسلمان برای مثنی وبذی تسلمون برای جمع مذکر وبذی تسلمین برای جمع مونث اسی نحو اهم کرد این کار وسلامت نحو یا قسم بدانکه تمره اسلامت وشسته وبیدار وکذا فی التهذیب لله زهری **الفاء** فای مفرده حرف مهمل که هیچ عمل ندارد بجاست وقیل نصب میکند نحو ما تاتینا فتحدثنا یا جر میکند فمثلک حبلی قد طرقت ومرضع بجر مثل تقدیر رب ونیز فا می آید برای عطف ودر فائده ترتیب میدهد و ترتیب دو نوع است یکی معنوی مثل قام زید فعمرو ای قیام عمرو وقیام زید بترتیب واقع شده ودیگر ذکری وآن عطف مفصل است بر مجمل مثل قوله تعالی فازلهما الشیطان عنها فاخرجهما مما کانا فیه چه در لغزش اجمال بود واخراج التفصیل آن بود و ترتیب ذکری آنست اقتضای آن میکند که اجمال قبل تفصیل مذکور شود و گاهی فا مفید تعقیب میدهد و تعقیب بعین نیست بلکه در معطوف ومعطوف علیه بر قدر یست که باشد مثل اینکه ان ولات کند مثل تزوج فولد له که در میان نکاح و ولادت مدت حمل فاصله نیست و گاهی ثم یعنی تراخی مهلت مثل قوله تعالی ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما و گاهی بمعنی واو مثل ع بسقط اللوی بین الدخول فحومل در شعر امرء القیس ای بکریهم ودر سقط اللوی که نام موضعیست که در میان دخول وحومل که هر دو نام موضعست واقع شده و گاهی برای سببیه می آید وآن غالب است در فائیکه برای عطف جمله بر جمله در آید مثل قوله تعالی فوکزه موسی فقضی علیه یعنی مشت زدن موسی بر سینه قبطی باعث موت قبطی گردید یا برای عطف صفت بر صفت داخل شود مثل قوله تعالی لآکلون من شجر من زقوم فمالئون منها البطون فشاربون علیه من الحمیم یعنی دخول فا بر مالئون وشاربون که هر دو صفت اند جمله دلالت کرد براینکه سبب پر شکم و نوشیدن آب گرم همان خوردن درخت زقوم است یعنی غذا در دنیا نسبت گزیده و می آید برای ربط جواب شرط اگر جواب جمله اسمیه باشد مثل قوله تعالی وان یمسسک بخیر فهو علی کل شیء قدیر و مثل قوله تعالی ان تعذبهم فانهم عبادک وان تغفر لهم فانت العزیز الحکیم یا جواب شرط جمله فعلیه باشد مشابه بجمله اسمیه یعنی فعلش جامد باشد مثل قوله تعالی ان ترن انا اقل منک مالا وولدا فعسی ربی ان یؤتین و مثل قوله تعالی ان تبدوا الصدقات فنعما هی یا فعل آن جمله فعلیه انشاء باشد مثل قوله تعالی ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یا فعل آن جمله فعلیه حقیقة فعل ماضی باشد لفظا و معنی مثل قوله تعالی ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل یا مجازا مثل قوله تعالی ومن جاء بالسیئة فکبت وجوههم فی النار نازل شد فعل محققة الوقوع یعنی انداخته شدن گنهکاران سرنگون در دوزخ اگرچه در زمان استقبال واقع خواهد شد بمنزله واقع و فا گاهی حذف کرده میشود از ضرورت مثل قول شاعر ع من یفعل الحسنات الله یشکرها ای فالله یشکرها وقیل حذف فا مطلقا جائز نیست و سند شعر تمام نیست زیرا که روایت صحیح من یفعل الخیر فالرحمن یشکره آمده وقیل آوردن فا لغت فصیحه است و ترکش لغت ردیه وازینست قوله تعالی

إن ترك خيرًا الوصيةُ للوالدين والأقربين أي فالوصية والنصب يشبه فإن جاء صاحبها وإلّا

استمتع بها **كذا** چنين چنين بسبب آنكه تقول فعلت كذا كذا وچون بجاى مجهول ميباشد پس

كنايه است از عدد خود را ابهام تميز تقول عندي كذا درهمًا **كلّا** براى ردع است وآن ميباشد براى ما بعد خود

يعني آن نفى قصد حبيب است نحو قوله تعالى أيطمع كلّ امرئ منهم أن يدخل جنّة نعيم كلّا اى لا يطمع وبراى تحقيق بمعنى حقًّا نيز آيد نحو قوله تعالى

كلّا لئن لم ينته لنسفعًا بالناصية كلّا ك والله ويلك ان الله بزيادت كاف بمعنى كلّا وابسته ميباشد وابن حاجب

بمعنى در احكام كلّا كتاب مستقل الّف نموده **لا** بمعنى ولاى نافيه نيز وجه مى آيد يكى عامله است وعمل آن

ليس است وعامل نمى باشد مگر در نكرات مثل قول شاعر من صدّ عن نيرانها فأنا ابن قيس لا براح

دوم عاطفه مى باشد بشرط آنكه مقدمش اثبات بود مثل جاء زيدٌ لا عمرو يا مقدمش امر بود مثل اضرب عمرًا

لا بكرًا وشرط ديگر عاطفه آنست كه هر دو معطوف ومعطوف عليه متغاير باشند پس جائز نيست مثل جاءني رجلٌ

لا زيدٌ از آنكه رجل صادق مى آيد بر زيد سوم مى آيد براى نفى جمله در جواب سؤال سائل بمعنى نعم كه در اثبات آيد نحو

لا در جواب كسيكه گفت ضرب زيدٌ وغالبًا محذوف مى باشد جملهاى بعد اين لا چهارم مى آيد لا در ميان جار ومجرور

مثل جئتُ بلا زادٍ وغضبتُ من لا شيء پنجم مى آيد براى طلب ترك فعل وآن مختص است بدخول بر مضارع ومقتضى

جزم واستقبال است مثل قوله تعالى لا تتّخذوا عدوّي وعدوّكم أولياء ونيز مى باشد زائده در كلام مثبت وافاده نفى تأكيد

مثل قوله تعالى ما منعك إذ رأيتهم ضلّوا ألّا تتّبعن وقوله تعالى وما منعك ألّا تسجد وقوله تعالى

لئلّا يعلم أهل الكتاب بر المراد أنّه بمعنى أن تسجد وأن يعلم **لو** حرفيست كه ميخواهد در ماضى امتناع چيزى را

كه بعد و متصل است وستلزام او براى تالى خود نحو لو كان فيهما آلهة إلا الله لفسدتا دلالت وارد بر امتناع وجود آلهه غير خدا وستلزام

است وجود آنها براى تباه ارض وسما وسيبويه گفته كه حرف لو موضوع است براى چيزيكه واقع خواهد شد بجهت وقوع غير آن و

قول متاخرين لو حرف امتناع است براى امتناع خلف طلبست ووارد مى شود لو بر پنج وجه يكى مستعمل است در نحو لو جاءني

اكرمته بو فائده ميدهد لو سه امور را يكى شرطيه دوم افاده شرطيه بزمان ماضى سوم امتناع **ما** اسميه است و

حرفيه پس اسميه سه قسم است اول معرفه وآن تامه ميباشد يعنى محتاج بخبر مشود نحو كان ودر اثبات مثل ما عندكم ينفد

وما عند الله باقٍ ونكره تامه وتامه بر دو نوع است اول عامه آن مقدر ميباشد بلفظ شيء وهمش بيان سابق بود

مثل إن تبدوا الصدقات فنعمّا هي اى فنعم الشيء هي الصدقات دوم خاصه وآن چنين است كه مقدم ميباشد

اسم بر آن مقدر مشود از لفظ اين اسم مثل غسلته غسلًا نعمّا اى نعم الغسل دوم نكره كه خالى باشد از معنى

حرف و آنهم یا مصدریه است و یا موصوفه و مقدر بشود بشئ مثل مررت بما معجب لک یعنی گذشتم من بچیزیکه بشگفت آورنده است ترا و دیگری مای مبهم ان برسه اسلوب است یکی باب تعجب مثل ما احسن زیدا یعنی چه چیز است که حسین کرد زید را دوم باب نعم و بئس مثل غسلته غسلا نعما ای نعم شیأ و هر گاه که اراده مبالغه نمایند در اخبار کثرت صدور فعل از احدی چون کتابت و امثال آن گویند ان زیدا مما ان یکتب یعنی مدرستیکه زید خلق شده است از امریکه کتابت عبارت از اوست سوم اینکه نکره باشد متضمن معنی حرف و او آن بر دو نوع است یکی از آن استفهامیه است و معنیش ای شی است مثل ما هی و ما لونها و ما تلک بیمینک و هر گاه حرف جار بر آن داخل شود الفش وجوبا محذوف سازند و فتحه میم را باقی گذارند تا که دلیل باشد بر حذف الف مثل فیم و الام و علام و گاهی در ضرورت شعر فتحه میم را در حذف تا لم الف هم ساکن سازند مثل قول شاعر ع یا ابا الاسود لم خلفتنی بسکون میم و هر گاه که مای استفهامیه با ذا مرکب شود الفش محذوف نمی شود و ماذا بر شش وجه می آید یکی اینکه ما استفهامیه باشد و ذا اسم اشاره مثل ماذا التوانی و ماذا الوقوف دوم اینکه ما استفهامیه و ذا اسم موصول مثل قول لبید شعر الا تسألان المرء ماذا یحاول ٭ انحب فیقضی ام ضلال و باطل سوم اینکه ماذا بمجموع مرکب استفهامیه بود مثل لماذا جئت چهارم اینکه ماذا بتمامه اسم جنس باشد بمعنی شئ یا بمعنی الذی مثل قول شاعر شعر دعی ماذا علمت سأتقیه ٭ و لکن بالمغیب نبئینی پنجم آنکه ما زائده باشد و ذا اسم اشاره مثل ع انورا سرع ماذا یا فروق ششم اینکه ما استفهامیه باشد و ذا زائده عکس پنجم مثل ماذا صنعت و مای شرطیه بر دو نوع است غیر زمانیه مثل قوله تعالی ما تفعلوا من خیر یعلمه الله و مثل قوله تعالی ما ننسخ من آیة او ننسها و زمانیه مثل فما استقاموا لکم فاستقیموا لهم و مای حرفیه نیز بر چند وجه است یکی مای نافیه می باشد پس اگر داخل شود مای نافیه بر جمله اسمیه عمل لیس کند نزد اهل حجاز و تهامه و نجد بشرط عمل لیس بشروط مشهوره مثل قوله تعالی ما هذا بشرا و قوله تعالی و ما هن امهاتهم و نا درست آنکه عمل نکند برای تشبیه و اگر بلا مثل قول شاعر شعر و ما بأس لو ردت علینا تحیة ٭ قلیل علی من یعرف الحق عابها بجای لا بأس که بی استثنا کرده می شود چنانچه درین قول لکل شئ مهنه ما النساء و ذکرهن فانکش لفظ نسا را نصب داده بر استثنا و گاهی مای مصدریه غیر زمانیه مثل قوله تعالی عزیز علیه ما عنتم و قوله تعالی ودوا ما عنتم و قوله تعالی فذوقوا بما نسیتم لقاء یومکم هذا و گاهی می باشد مصدریه زمانیه مثل قوله تعالی ما دمت حیا و قوله تعالی فاتقوا الله ما استطعتم و گاهی زائده می باشد و آن بر دو نوع است یکی کافه و آن بر سه قسم است اول کافه از عمل رفع و آن متصل نمی شود مگر از سه افعال قل و کثر و طال دوم کافه از عمل نصب و رفع و آن متصل

ست اِنَّ و اخوات آن مثل قوله تعالی اِنَّمَا اللّٰهُ اِلٰهٌ وَّاحِدٌ و قوله تعالی كَاَنَّمَا يُسَاقُوْنَ اِلَى الْمَوْتِ و مرتکب
از عمل بعد و آن عمل میشود بحروف و ظرف پس از حروف که در بیت مثل شعر لِمَا اَوْ بَيْتٍ فِيْ عِلْمٍ و بر فعل نیز می آید مثل
و هم کلمه است مثل ع كَمَا سَيْفُ عَمْرٍو لَمْ تَخُنْهُ مَضَارِبُهُ و هم باشد مثل شعر فَلَئِنْ صِرْتَ لَا تُحِيْرُ جَوَابًا
لَبِمَا قَدْ تُرَى وَاَنْتَ خَطِيْبٌ جمازم مثل ع وَاِنَّمَا يَضْرِبُ الْكَبْشُ ضَرْبَةً و هم ظروف کی از ان بعد ست مثل
شعر اَعَلَاقَةً اُمَّ الْوَلِيْدِ بَعْدَمَا اَفْنَانُ رَاْسِكَ كَالثَّغَامِ الْمُخْلِسِ و هم از ان بعد ست مثل شعر فَلَا يُمْكِنُ
بِالْاِدْلَاءِ مَعَانِيْهِ اِذَا لَنْ رَاكِبٌ عَلَى جَمَلِهِ و ما غیر کافه بر دو نوع ست عوض و غیر عوض پس عوض بر دو و موضع می باشد یکی
مثال اَمَّا اَنْتَ مُنْطَلِقًا اِنْطَلَقْتُ که اصلش اَنْ كُنْتَ بود بجای فعل ما آورده و ضمیر متصل منفصل شد و نون
در میم ادغام شد و دوم ضرورت مثال اِفْعَلْ هٰذَا اِمَّا لَا که اصلش اِنْ كُنْتَ لَا مثل بود بعد حذف مثل معه
آورده و غیر عوض و اقع می شود بعد از مثل شتان مَا بَيْنَ عَمْرٍو مثل شعر بِاَيْنَ جَاحِطَيْهِمَا
زمثل مَا اَنْتَ خَاطِبٌ بِدَمٍ و واقع می شود بعد اسم مثل لَيْتَمَا زَيْدًا قَائِمٌ و واقع می شود و بعد هم
مثل قوله تعالی وَاِمَّا يَنْزَغَنَّكَ و قوله تعالی اَيًّا مَا تَدْعُوْا و واقع می شود بعد حافظ خواه حرف باشد مثل
قوله تعالی فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ اللّٰهِ و خواه آن خافض اسم باشد مثل قوله تعالی اَيَّمَا الْاَجَلَيْنِ قَضَيْتُ و مستعمل میشود ما
در موضع من مثل قوله تعالی لَا تَنْكِحُوْا مَا نَكَحَ اٰبَاؤُكُمْ و قوله تعالی فَانْكِحُوْا مَا طَابَ لَكُمْ اى من كم
و من جا به و قصیده موصوفه و ما و به آن باشد که در آخرش باو بود **مَهْمَا** بسیطه است و مرکبه از مه و ما نیز ازما
چنانکه بعضی گفته اند و برای مهما سه معنی است معنی اول برای غیر ذوی العقول و غیر زمان باشد با تضمن معنی شرط مثل قوله تعالی
مَهْمَا تَاْتِنَا بِهٖ مِنْ اٰيَةٍ و دوم زمان و شرط پس ظرف می باشد برای فعل شرط مثل شعر وَاِنَّكَ مَهْمَا
تُعْطِ بَطْنَكَ سُؤْلَهٗ وَفَرْجَكَ نَالَا مُنْتَهَى الذَّمِّ اَجْمَعَا سوم استفهام باشد مثل شعر مَهْمَا لِيَ اللَّيْلَةَ مَهْمَا
لِيَهْ اَوْدٰى بِنَعْلَيَّ وَسِرْبَالِيَهْ **مَتٰى** ظرف غیر متمکن ست برای سوال از زمان مثل قوله تعالی مَتٰى
نَصْرُ اللّٰهِ و جزا و جواب او نیز زمان واقع می شود و گاهی بمعنی من جاره آید مثل ع اخرجها متى كمه و گاه
اسم شرط باشد مثل ع مَتٰى اَضَعِ الْعِمَامَةَ تَعْرِفُوْنِيْ و بمعنی وسط هم آید و بمعنی مسموم نیز شود **وا**
حرف نیست مختص بنداء و ندبه یعنی گریستن بر مرده و قبل ندا کرده می شود آن و می باشد هم برای عجب یعنی بسیار شگفت
مثل شعر وَا بِاَبِيْ اَنْتَ وَفُوْكِ الْاَشْنَبُ كَاَنَّمَا ذُرَّ عَلَيْهِ الزَّرْنَبُ **وَاو** مفرده چند اقسام ست
اول عاطفه برای مطلق جمع پس عطف میکند چیز را بمصاحبش مثل قوله تعالی فَاَنْجَيْنَاهُ وَاَصْحَابَ السَّفِيْنَةِ و بر

نوح علیه السلام و یاران کشتی هر دو مصاحب بودند و عطف میکند چیزی را بر سابق چیزی مثل لقد ارسلنا نوحا وابراهیم که حضرت نوح بر ابراهیم علیهما السلام
سابق بوده اند و عطف میکند چیزی را بر لاحق آن مثل کذلک یوحی الیک والی الذین من قبلک که حضرت انبیای سابقین را
عطف کرده بر پیغمبر ما که لاحق بوده علیهم السلام و هر گاه گفته شود قام زید وعمرو معنی را محتمل است معیت و ترتیب و عکس آن اما بودن واو برای
معیت راجح است و برای ترتیب بسیار است و برای عکس ترتیب نادر است و جائز است بودن تعاقب و تراخی در میان متعاطفین
واو مثل قوله تعالی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین که در باز آوردن حضرت موسی بسوی مادرش و پیغمبر
گردانیدنش مدتی حاصل است و گاهی افاده مطلق جمع نکند و این چند جهت است یکی بمعنی او آید در سه معنیش که تقسیم است و اباحت و تخییر بود و اما
اما تقسیم مثل الکلمة اسم وفعل وحرف و اما اباحت مثل جالس الحسن وابن سیرین. یعنی نشستن با یکی از این دو و اما تخییر
مثل قالوا انت فاخترها الصغری او الکبری و فرق در اباحت و تخییر آنست که در اباحت جمع هر دو جائز است
بخلاف تخییر دوم بمعنی با جاره مثل انت اعلم ومالک یعنی تو دانا تری بمال خود و مثل بعت الشاة شاة
ودرهما فروختم هر گوسفندی را با درهمی سوم بمعنی لام مثل قوله تعالی یا لیتنا نرد ولا نکذب ای ما نکذب کرده تشدید
کذا قال البخاری یعنی چهارم استیناف مثل لا تاکل السمک وتشرب اللبن بقولی که تشرب فعل را برفع خوانده پنجم
واو مفعول معه مثل سرت والنیل ششم برای قسم و آن داخل نمی شود مگر بر اسم ظاهر و متعلق نمی گردد مگر بمحذوف
مثل قوله تعالی والقرآن الحکیم پس اگر آید بعد واو قسم واو دیگر پس آن دیگر برای عطف بود والا احتیاج می شود
هر یکی بسوی جوابی مثل قوله تعالی والتین والزیتون هفتم بمعنی رب است و آن داخل نمی شود مگر بر نکره نحو
وبلدة لیس بها انیس هشتم زائد مثل حتی اذا جاؤها وفتحت ابوابها نزد آنکه جزا اجعل واو نسبت نهم واو ثمانیه
که بعد ثمانیه داخل شود مثل ستة سبعة وثمانیة و از آنست قوله تعالی سبعة وثامنهم کلبهم دهم واو ضمیر جمع
مذکر مثل الرجال قاموا اخفش گفته که واو اسم است و مازنی حرف یازدهم واو علامت جمع مذکر در لغة طی یا در لغة ازد
یا در لغة بلحارث و از آنست حدیث یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل وملائکة بالنهار دوازدهم واو
انکار مثل قول مستنکر الرجلوه در جواب کسیکه گوید قام الرجل سیزدهم واویکه بدل شده باشد از همزه استفهام
که مضموم باشد ماقبل آن چنانکه در قراءة قنبل است مثل قوله تعالی والیه النشور و قوله تعالی وامنتم و قوله تعالی
قال فرعون وامنتم به که در اصل الیه اامنتم و اامنتم بود چهاردهم واو تذکیر چون قول مذکر قد در جواب کسیکه گوید
لا اذکره ابیه پانزدهم واو قوافی کقوله قف بالدیار التی لم یعفها القدم شانزدهم از آن واو اشباع است مثل
مرقوع در مرفع هفدهم واو مد صوت بندای اسم کقولهم یا قورطاه که ضمه قاف قرطرا در وقت ندا برای دراز صوت کشیده

تا اینکه واو پیدا شد کذا فی التهذیب للتبریزی ششم واو محوله مثل عجوزی که در اصل عجوزی بود و سیزدهم واو ماضی لیدنیست

مثل جوب و ثوب است سیزدهم واو مضموم که آن مضموم میشود و او در حال مثل اعلی وانت صحیح بیست و یکم واو

نسبت است مثل لغوی در نسبت بسوی لغه بیست و دوم واو عمروست بفتح عین بسکون میم تا که فرق کرده شود میان آن و

و میان عمر بضم عین و فتح میم بیست و سوم واو فارقه است مثل اولو اولئک و اولی تا که مشتبه کرده نشود الیک و الی بیست و چهارم

واو که در خط بجای همزه باشد مثل هذه نساؤک و نساؤک و در لفظ مثل حمراوان و سوداوان بیست و پنجم

واو مدّ است اما اگر چون وازیدل الا ندبه چون وازیداه بیست و ششم واو حال است مثل اتیته والشمس طالعة

بیست و هفتم از این او صرف است و آن آنست که ما بعد و ما قبل معطوف علیه آن بر معطوف مستقیم نشود مثل قول شاعر شعر

لا تنه عن خلق و تأتی مثله ٭ عار علیک اذا فعلت عظیم بر جائز نیست اما الا بر لفظ الی مثل لا

جهت فساد معنی بوجه بتسامحی شعر انکار این واو باز مبدا با عادت و نیز کمال معطوف علیه است بر معطوف الهاء

از حروف هجاست و بر پنج وجه می آید یکی ضمیر غائب متصل میشود و آن در موضع جر و نصب مثل قوله تعالی قال له صاحبه

و هو یحاوره دوم اینکه میباشد حرف برای غیبت و آن ها در ایاه است سوم ها سکت و آن لاحق میشود برای بیان

حرکت یا حرف مثل ماهیه ها و مثل و سکت آنست که برای بیان وقف آید و گاهی در آخر کلمات ثابت وقف

نیز لاحق میشود چهارم هاست که مبدل شده از همزه استفهام مثل قول شاعر شعر و انی صولها فقلت هذا الذی

منح المودة غیرنا و جفانا ٭ یا براوید ابرو در جمله ایجابی اذا همزه استفهام و در اسم اشاره پنجم ها ناکب

مثل رحمه در وقف و ها کلمه تنبیه است و داخل میشود بر دو قسمی یکی ها هذا و هذه و هذاک و هذیک

یا در برای اشاره بعیدی آمده و هذا برای اشاره بقریب و ها کنایه از کاف است مثل ها نیست برای ذرع شتر و قواعد آن

الست و کلمه ایجاب است و ها اسم فعل میباشد و آن بمعنی خذ است یعنی بگیر و لیدنیز آید و لاحق میشود کاف خطاب آخر مفتوح

ها در مذکر و مکسور در مونث و ضمیر تثنیه و جمع که ساکن باشد از کاف تصریف و ها در جمع هاؤم کاف گیری

برای مذکر و ها بکسر همزه برای مونث و هاؤما برای تثنیه مذکر و مونث و هاؤن برای جمع مونث و هاؤم برای جمع مذکر و از

قوله تعالی هاؤم اقرؤا کتابیه دوم میباشد ضمیر مونث پس متصل میشود در موضع جر و نصب مثل فالهمها

فجورها و تقویها سوم میباشد برای تنبیه پس داخل میشود بر چهار کلمه یکی اشاره غیر مختص برای بعید مثل هذا

دوم ضمیر مرفوع که خبر داده شود از آن به اسم اشاره مثل ها انتم اولاء سوم نعت ای است در وقت نداء مثل یا

ایها الرجل و آوردن ها در اینجا واجب است برای تنبیه بآنکه مقصود بالنداء این است و جائز نیست در اینجا

بنی اسد حذف الف و ضمه ها بجهة اتباع ما قبل آن از وست قراة ابن عامر اَیُّهُ الثَّقَلَانِ بضم ها و در وصل چهارم

بسم الله تعالی ست و پنجم نزدیک حذف حرف ششم مثل هَا اللّٰهِ و درین چهار لغت ست اثبات الف ها و قطع

همزه الله و وصل آن و حذف الف ها با قطع همزه الله و وصل آن و بضم شهر نیست و ضعیفه و شهره بالفتح قلعه الیست و در

هَلَّا بتخفیف زجر ست برای اسپ و بتشدید برای تحضیض ست و مرکب ست از هل و لا گویند هَلَّا الفَرَسُ

یعنی سرعت نمود و در قول هُنَا و هَاهُنَا و قتیکه اراده کنی قرب را و هَنَّا و هاهنّا و هناک و هاهناک بالفتح و تشدید

و در هر چهار لغت و قتیکه اراده کنی بعید را جاء من هُنَي بکسر نون و سکون یا آمد از اینجا هنا در حالیکه معرفه است

بمعنی لهو ست و نام موضعی گفته میشود برای حبیب ها هنا و هنا بالضم و تخفیف نون یعنی نزدیک تو و گفته میشود برای دشمن ها هنا

و هنا بالفتح و تشدید یعنی دور شو و هنا و هنت بمعنی آوان است و هنا بالفتح لسب و فتق حنین و زنا ارخا مته یا هناه میگوئی ای زنا

هَا هَيَا از حروف ندست اصلش ایا است يَا ء حرفیست از حروف هجا و حرف مهموس و از حروف قلیله و میان

شدیده و رخوه است و از منفتحه و منخفضه و مصمته است گفته می شود يَيَّيْتُ يَا ء یعنی نوشتم یا را و می آید یا برای ضمیر

می آید مثل تَقُومِينَ و قُومِي و حرف انکار مثل قول مستنکر أَزَيْدَنِيه در جواب کسی که گوید ضربت زیدا و حرف

تذکار مثل قول مذکر قَدِي در جواب کسی که گوید لا اتذکر ادبته و یا حرف ست برای ندای بعید حقیقة باشد یا حکما چون

یا الله و گاهی ندا کرده می شود از و قریب از روی تاکید و قیل یا مشترک است در میان قریب و بعید و قیل در میان قریب و بعید متوسط

و استعمال یا در ندا بسیار شائعست بنسبت حروف باقیه دیگر و از نجهت از حذف حرف ندا بجز یا حرف دیگر مقدر نمیشود مثل قوله

تعالی يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هٰذَا ای یا یوسف و در بسم الله تعالی و در مستغاث و ایها و ایتها وقت ندا از جمله حروف

ندا بجز یا دیگری نیاید چنانکه در ندبه بجز یا و وا دیگری نیاید و وقتیکه متصل کرده شود یا بغیر مناده نمی شوند مثل قوله و قوله تعالی

أَلَا يَا اسْجُدُوا و قول شاعر أَلَا يَا اسْقِيَانِي قَبْلَ غَارَةِ سِنْجَالِ و مثل حروف و مثل قوله تعالی يَا لَيْتَنِي

كُنْتُ مَعَهُمْ و قوله علیه الصلوة والسلام يَا رُبَّ كَاسِيَةٍ فِي الدُّنْيَا عَارِيَةٍ فِي الْآخِرَةِ و مثل جمله اسمیه در مثل

شعر يَا لَعْنَةُ اللهِ وَالْأَقْوَامِ كُلِّهِمْ وَالصَّالِحِينَ عَلَى سَمْعَانَ مِنْ جَارِ پس آن یا برای ندست و منادی محذوف ست

و قیل برای مجرد تنبیه ست تا که اجحاف بحذف تمامی جمله لازم نیاید و قیل اگر متصل شود بآن یا دعا یا امر پس آن برای

ندست و الا برای تنبیه ست و برای یا ها الفها ست که شناخته می شود بآن الفها آن یا یای تانیث مثل اضربی

و در اسما یای حبلی و عطشی و ذکری و سیمی و از ینقبیلست یای تثنیه و یا جمع چون زیدین و زیدین و یای معله

در تو امی چون ءامن تذكر جيران بذي سلم و یا محولیعنی بدل کرده شده از واو مثل میزان و یا استکبار

مثل قول متکبر بجستجو در جواب کسی که گوید مررت بالحسن و یای تعالی آن بایست که چون تعالی ذکر کرده شد با
ستوده با بعد ش بخاطر خواهد رسید مخصوص کنند تا از درازی سخن دوری کنیم مثلاً شخصی ای شیخ مطلق گفتن منظور بود
بر عمر بند شدن عمری زیادت تای تعالی گوید تا بوسیله اش مطلق که از خاطرش رفته باز آید و یای تمنا
نحو یا لیتنی و یای فاصله در میان نسبه چون یای مستقل یای بطار و یا آنکه بجای همزه در خط باشد چون قائل و مائل
و یا در لغا چون خطایا و مرایا در جمع خطیئة و مرآة و یای تصغیر چون زحیل یا آنکه بدل شین باشد از لازم فعل
مثل خای و سادی در خامس سادس و از جمله یای تعالی که در اصل ثعالب و با یا زنا که که اصل شد
رجال خود در موضع جزم مثل الم یأتیک والانباء تنمی و یای الحاق که در اید حیرت که
صلاحیت جواب ندارد و از جهت تنبیه آن خبر دهی عمل مثل قوله تعالی یا حسرة
على العباد و قوله تعالى یا ویلتی أألد و انا عجوز و معنی آنکه
حسرت عباد آنحضرت انبیا موجب حسرت ایشان گردیده پس ندا کرده شد
حسرت برای تنبیه تحسرین یعنی ای حسرت تو کجائی که این وقت
تست و برین قیاس امثله دیگر و یای جزم مرسل مثل
اقض الامر این یا حذف کرده می شود بجهت جزم
بودن کسره بر ما قبل آن که خلیفه اوست و یای جزم
منبسط مثل رأیت عبدی الله و این یا
نا با قطه میشود بلکه بالتقای ساکنین کسره
آید زیرا که کسره خلف وی است
تمت شکر الله علی الاتمام بفضله
العام و نصلی علی خاتم
رسله محمد سید
الکرام و آله
السلام